فرهنگ معاصر فارسی

یک جلدی

غلامحسین صدری افشار
نسرین حکمی، نسترن حکمی

ویراست جدید



صدری‌افشار، غلامحسین،   ۱۳۱۳-

فرهنگ معاصر فارسی یک‌جلدی / مؤلفان: غلامحسین صدری‌افشار، نسرین حکمی، نسترن حکمی. ــ [ویرایش ۴]. ــ تهران: فرهنگ معاصر، ۱۳۸۱.

۱۳۵۴ ص.

فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.

ص.ع. به انگلیسی: Farhang Moaser Contemporary Persian Dictionary.

چاپ سوم (روی کاغذ مخصوص فرهنگ): ۱۳۸۱

ویرایش قبلی این کتاب تحت عنوان فرهنگ فارسی امروز بوده است.

کتابنامه: [۱۳۵۱] - ۱۳۵۴.

۱. فارسی - واژه‌نامه‌ها. الف. حکمی، نسرین، ۱۳۲۸ - . ب. حکمی، نسترن، ۱۳۳۰ - . ج. عنوان. د. عنوان: فرهنگ فارسی امروز.

۴ف ۴ص / PIR ۲۹۵۴ ‏ ۳ فا ۴

کتابخانه ملی ایران ‏ ۲۶۶۹۰ - ۸۱م

شابک ۰-۷۳-۵۵۴۵-۹۶۴ ISBN 964-5545-73-0

فرهنگ معاصر
فارسی
یک جلدی

ویراست جدید

غلامحسین صدری‌افشار
نسرین حکمی
نسترن حکمی

چاپ روی کاغذ مخصوص فرهنگ



فرهنگ معاصر
تهران ۱۳۸۱



فرهنگ معاصر
شماره ۴۵، خیابان دانشگاه، تهران ۱۳۱۴۷
تلفن: ۶۴۶۵۵۲۰ـ۶۴۶۵۵۳۰ فکس: ۶۴۱۷۰۱۸
E-mail: farhangmo@neda.net
Website: www.farhangmoaser.com

فرهنگ معاصر فارسی

یک‌جلدی

ویراستِ جدید

غلامحسین صدری‌افشار

نسرین حکمی، نسترن حکمی

چاپ روی کاغذ مخصوص فرهنگ

چاپ و صحافی:

سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی

چاپ سوم: ۱۳۸۱

پیشگفتار

واژه‌ها را باید شست.
واژه باید خودِ باد،
واژه باید خودِ باران باشد.

سهراب سپهری

کتابی که در پیش روی شماست، فرهنگ عمومی زبان فارسی است، نه فرهنگ اختصاصی یا تخصصی. بی‌شک، زبان فارسی نیازمند داشتن دهها فرهنگ برای رشته‌های علمی، فنی، هنری، ادبی، اجتماعی، گویشها و مانند آنهاست، که برخی از آنها تدوین شده و بسیاری هنوز تدوین نشده است. این فرهنگ را نمی‌توان جانشین آنها ساخت و از مراجعه به آنها بی‌نیاز شد.

این تنها فرهنگ فارسی است که متن اصلی آن در ده‌سال گذشته سه‌بار ویرایش شده‌است، یعنی مؤلفان یکایک مدخلهایی را که در طی ده‌سال کار تمام‌وقت تألیف کرده بودند، در ده‌سال بعدی سه‌بار دیگر بازبینی، حذف، اضافه، تصحیح، تکمیل و بازنویسی کردند، تا مگر کارشان در حد امکان به اصول فرهنگنویسی نزدیکتر شود و راه تازه‌ای را فراروی آیندگان بگشاید ــ راه درازی که تا دستیابی به یک فرهنگ معیار در پیش است.

پیش از این، تصور فرهیختگان ما از فرهنگ، کتابی بود که در آن انبوهی از واژه‌های مکتوب گرداوری و برای هریک مترادف یا معادلی، گاه با نقل شاهدهایی از متنهای ادبی قدیم فارسی نوشته شده بود. اگر هم در این اواخر فرهنگنویسانی می‌خواستند کار علمی‌تر بکنند، برخی اصطلاحهای قاپ‌بازی یا کبوتربازی را ضبط می‌کردند.

حال آنکه فارسی‌زبان امروزی، جز در متنهای ادبی قدیم، با هیچ‌یک از این واژه‌ها سروکار ندارد، بلکه او نیازمند دانستن معنی هزاران اصطلاح، تعبیر و کنایه و شناختن هزاران پدیدهٔ علمی، فنی، اجتماعی و فرهنگی تازه است که با آنها روبروست.

لیزر، ماهواره، رایانه، لایهٔ ازن، ابرقدرت، سیاهچاله، بُن، جهادگر، افشاگری، اینترنت،

اورژانس، پیتزا، ... را نمی‌توان به‌دلیل اینکه در نوشته‌های پیشینیان نیامده است نادیده گرفت، یا به‌دلیل اینکه برخی فارسی نیستند، آنها را «غلط مصطلح» دانست. زبان را مردم براساس نیازهایشان می‌سازند، به‌کار می‌برند، گسترش می‌دهند و - اگر پاسخگوی نیازهایشان نشد - رهایش می‌کنند.

به گمان ما، فرهنگ مجموعهٔ سامانمندی از عنصرهای کلامی یک قوم، ملت یا جامعه است در دورهٔ زمانی معیّن؛ عنصرهایی که برای سخن گفتن، نوشتن یا هر دو به‌کار می‌رود، در میان افراد ارتباط ایجاد می‌کند و انتقال تجربه‌ها، آگاهیها، احساسها و خواستها را ممکن می‌سازد.

همچنین، دوران جدید نیازمند صراحت و دقت در مفهومهاست و واژه‌ای که به‌کار می‌رود باید برای همه، یا اکثریتی بزرگ از اهل زبان، مفهوم یکسانی را القا کند. این کار وقتی میسر است که واژه‌های مترادف شناسایی و فرق آنها با یکدیگر مشخص شود. از این قبیل که مثلاً این یکی ادبی است، آن یکی گفتاری است، آن دیگری نامتداول یا متروک است، چهارمی در فیزیک و پنجمی در اقتصاد کاربرد دارد ... و تا آخر. یعنی حد واژه‌های خوب، مناسب، شایسته، عالی، اعلا، مطلوب، مقبول و مانند آنها، یا فرق شفاف، براق، تابان، درخشان، نورانی باید معلوم شود.

مؤلفان براثر سالها کار برروی فرهنگ زبان فارسی و روبرو شدن با خطاکاریها، گمراه شدنها، کجرویها، حیرانیها، نومیدیها، امیدواریهای دروغین و شادیهای ناپایدار، اینک بخوبی می‌دانند که دست‌یافتن به کمال در سرنوشتشان نیست و کاری که کرده‌اند شالوده‌ای بیش نیست که باید سالها برروی آن کار کرد تا بنایی کارامد شود. باید هزاران واژهٔ دیگر به این گنجینه راه یابد، باید تعریفها دقیقتر و بیان آنها ساده‌تر و روشن‌تر شود. باید برروی واژه‌های مترادف و متضاد بیش از پیش کار کرد و کاربردشان را توضیح داد. باید برای واژه‌ها مثالهای بیشتری ذکر و حالتهای دستوری مختلف آنها بیان شود.باید گیاهان و جانوران، بویژه گیاهان علفی، حشره‌ها، ماهیان و پرندگان به‌وسیلهٔ اهل فن مورد بررسی دوباره قرار گیرند. باید تصویرهای مورد نیاز برای آشنایی بهتر با واژه‌ها فراهم شود.

بااینهمه، مؤلفان از اینکه در فرهنگنویسی فارسی راه تازه‌ای پیموده‌اند و دری تازه گشوده‌اند خود را نیک‌بخت می‌دانند. آنان همزبانان خود را متوجه ساخته‌اند که هر واژه معنایی معیّن و کاربردی ویژهٔ خود دارد و تنها با آوردن مترادف یا ذکر عبارتی کلی نمی‌توان آن را معرفی کرد. مراجعه‌کننده به این فرهنگ، نه‌تنها مثلاً با معنیهای واژهٔ کار و ترکیبهایش آشنا می‌شود، بلکه حالتهای فعلی آن را هم فرامی‌گیرد (مانند کار تراشیدن،

کار داشتن، کار کردن، کار گذاشتن، به‌کار آمدن، به‌کار انداختن، به‌کار بردن، به‌کار رفتن، کار کسی را ساختن، کسی را سرکار گذاشتن...) و به‌این ترتیب نسبت به واژه بینشی فراگیر پیدا می‌کند.

مؤلفان معتقدند که توانسته‌اند بیش از هر فرهنگ فارسی دیگری که تاکنون منتشر شده است، واژه‌های رایج زبان فارسی امروز را گرداوری، تعریف و عرضه کنند. همچنین، شاید این نخستین فرهنگ فارسی باشد که در آن همهٔ واژه‌هایی که به‌کار رفته تعریف، یا به واژهٔ رایجترارجاع شده است.

انتشار ویراستهای پیشین این فرهنگ، بینش تازه‌ای نسبت به فرهنگنویسی در میان اهل تحقیق پدید آورد و اساس تألیف فرهنگهای دوزبانهٔ متعددی در کشورهای مختلف قرار گرفت.

سپاسگزاری

این فرهنگ تنها محصول کار مؤلفان آن نیست، بلکه براثر کار پیشگام صدها مؤلفی فراهم آمده‌است که در ویرایشهای اول و دوم از آنان یاد کرده‌ایم و هم‌اکنون از بقیه در کتابنامه در پایان همین فرهنگ یاد خواهیم کرد؛ همچنین محصول راهنماییها، پیشنهادها، یاریها و همکاریهای دهها انسان فرهیخته و فرهنگ‌پروری است که از جمعی در ویراستهای پیشین یاد کرده‌ایم و از آن میان کسانی مانند آقایان **احمد آرام**، **دکتر امیرحسین آریان‌پور**، **دکتر مهرداد بهار**، **دکتر پرویز ناتل خانلری**، **دکتر احمد تفضلی** و **پرویز داریوش**، دیگر در میان ما نیستند.

در این ویراست هم از راهنماییها، نظرها و مشورتهای بسیاری برخوردار بوده‌ایم، بویژه:

آقای **دکتر حسن انوری**، که مکرر طرف مراجعه و مشورت بوده‌اند.

آقای **کریم امامی**، چندین خطای ما را یادآور شده‌اند؛ استادان زبان‌شناس، آقایان **دکتر محمدرضا باطنی**، **دکتر یدالله ثمره**، **دکتر علی‌محمد حق‌شناس** و **دکتر هرمز میلانیان**، راهنماییهای ارزشمندی کرده‌اند.

خانم **جواهر افسر**، یادداشتهای بسیاری در اختیارمان گذاشته‌اند.

خانم **منیژهٔ گازرانی**، یک‌بار سراسر فرهنگ را خوانده و نکته‌های فراوانی را خاطرنشان کرده‌اند.

آقایان دکتر محمد شادروی منش، بهروز صفرزاده و حمید حسنی، از همکاران فرهنگ سخن، افتادگیها و غلطهایی را یادآور شده‌اند.
خانم شیرین حکمی، کارشناس ارشد عکاسی، در مورد رنگها و عکاسی، و آقایان دکتر علی حصوری، در مورد رنگها؛ دکتر جعفر دادمنش، در مورد دندانپزشکی؛ دکتر لطیف کاشیگر، در مورد واژه‌های هواشناسی، طرف مراجعه و مشورت بوده‌اند.
آقای نیما کسایی‌پور، برخی واژه‌های ورزشی را تصحیح کرده‌اند.
آقای داریوش صدری افشار، تعدادی واژه‌های تازه را از مطبوعات گرد آورده‌اند.
آقای مهندس مزدک صدری افشار، برخی واژه‌های فنی را، بویژه در زمینهٔ سرمایش و گرمایش معرفی یا تصحیح کرده‌اند.
این توضیح را لازم می‌دانیم که گناه اشتباهها یا لغزشهای احتمالی مؤلفان را نباید از یاری‌کنندگان دانست و بی‌شک در آن مسئولیتی نداشته‌اند.
در بخش اجرا و آماده‌سازی از همکاری این عزیزان برخوردار بوده‌ایم:
آقای داود موسایی، مدیر انتشارات فرهنگ معاصر و همکارانشان در آن مؤسسه، که در زمینهٔ آماده‌سازی و نشر این ویراست بیشترین همکاری را داشته‌اند.
آقای مازیار صدری افشار، در آمایش فنی کار با رایانه بارها ما را یاری دادند.
خانمها کبریٰ بابایی، مرضیه پارسا و معصومهٔ حکمی، با حوصله و دقت متن را حروفچینی و خانمها زهرهٔ موسایی، آرزو یکتاسرور، معصومه شهنازی، نسرین خلیلی، آن را صفحه‌آرایی کرده‌اند.

تهران، شهریور ماه ۱۳۸۱

مؤلفان

روش و دامنهٔ این فرهنگ

۱. نمای کلی فرهنگ

این کتاب ویراست تازه‌ای از فرهنگ فارسی امروز است، که پیش از این سه ویراست از آن منتشر شده و حاصل کاری بیست ساله (۱۳۶۰ ـ ۱۳۸۰) است. در پایان این فرهنگ فهرستی از مرجعهای مورد استفاده در این ویراست ارائه شده است.

ویژگیهای بنیادی این ویراست عبارت است از:

۱. آوردن واژه‌ها و ترکیبهای تازه، یا آنها که در ویراستهای پیشین ثبت نشده بود؛

۲. افزودن بر شاهدها؛

۳. تصحیح و تکمیل تعریفها؛

۴. تغییر آوانگاری؛

۵. حذف کوته‌نوشتها و نشانه‌های اختصاری.

در این فرهنگ ماهیت هر واژه و تفاوتش با مشابه و مترادف آن، با کوتاهترین جمله‌ها معرفی شده است و اینکه دارای چه حالت دستوری است، چگونه جمع بسته می‌شود، ترکیبهایش چیست، چگونه در جمله به‌کار می‌رود و مربوط به چه مقوله‌ای (ادبی، گفتاری، علمی، فنی، کنایی یا مجازی) است

۲. گسترهٔ فرهنگ

در تدوین این فرهنگ چنین فرض شده است که شخص فارسی‌زبان در جریان زندگی روزمره، هنگام تماشای تلویزیون یا فیلم، گوش دادن به رادیو یا سخنرانی، خواندن کتاب یا روزنامه با واژه‌هایی سروکار دارد که مایل است معنی و کاربرد آنها را بداند؛ یعنی عمومیترین واژه‌های زبان فارسی امروز که در رسانه‌های گروهی ایران به‌کار می‌رود و در حکم زبان معیار است.

مجموعهٔ این دسته از واژگان فارسی، که در قیاس با برخی زبانهای رایج امروز گسترده نیست، در این فرهنگ شامل بیش از ۲۸۰۰۰ مدخل، ۶۵۰۰ ترکیب اسمی، ۷۵۰۰ ترکیب فعلی،

۷۰۰۰ ارجاع و دهها جدول ارجاعی است، که درمجموع، حدود ۵۰۰۰۰ واژهٔ رایج فارسی را در بر می‌گیرد.

۳. دامنهٔ فرهنگ

از آنجا که این یک فرهنگ عمومی است، بنابر قاعده، در آن نامهای خاص (مانند کاوه یا آذربایجان) نیامده است و تنها آن دسته از واژه‌ها که کاربرد معنایی دارند، به عنوان مدخل تعریف شده‌اند.

همچنین، زبانی که تنها در میان افراد گروههای شغلی (مانند پزشکان، معماران یا پیشه‌وران) یا گروه اجتماعی خاص (زبان لاتی، زبان زرگری) یا مردم بخش معیّنی از ایران (مانند کردستان یا یزد) به‌کار می‌رود، مورد نظر ما نبوده است. یعنی واژه‌های علمی، فنی، محلی یا عامیانه تا وقتی وارد زبان فارسی معیار نشده و در آن کاربرد عام پیدا نکرده است، در محدودهٔ این فرهنگ قرار نمی‌گیرد و در حوزهٔ کار فرهنگهای تخصصی یا اختصاصی است.

اگر ترکیبی (واژهٔ مرکبی) در زبان فارسی امروز رایج بوده (مانند رتق‌وفتق یا هرج‌ومرج) در این فرهنگ معنی شده است، بی‌آنکه معنی جزءهای جداگانهٔ آن داده شود. واژه‌هایی هم که زمانی در شعر یا نثر به‌کار می‌رفت و امروز آن‌را جز در آثار پیشینیان یا مقلدانشان نمی‌یابیم، از حوزهٔ کار ما بیرون است.

ما از آوردن واژه‌های عربی نامتداول در زبان فارسی امروز خودداری کرده‌ایم، چون معتقدیم که نیاز فارسی زبان امروزی را برآورده نمی‌کند؛ گرچه در صفحه‌ای از یک فرهنگ معروف، از جمله این واژه‌ها را می‌یابیم: **انسال**: جمعِ ☜ نسل، **انسباک**: ذوب شدن، **انسلاخ**: پوست انداختن؛ لخت شدن؛ به آخر رسیدن ماه، **انسلاک**: در گروه یا دسته‌ای داخل شدن، **انصرام**: بریده شدن، **انطماس**: ناپدید شدن، **انعزال**: گوشه‌گیر شدن؛ عزل شدن.

حال آنکه اگر فردوسی، نظامی، سعدی و حافظ از جمله برای ما عزیزند ازانروست که از پرورانندگان زبان فارسی بوده‌اند و به پیدایش یا رواج دهها واژه، ترکیب یا کاربرد تازه در زبان فارسی کمک کرده‌اند؛ یعنی، در زمان خود موجب نوزایی زبان بوده‌اند. اما، این بزرگان و همهٔ بزرگان ادبی گذشتهٔ ما نمی‌توانند پاسخگوی نیازهای مردم فارسی زبان در هزارهٔ سوم باشند. آن بزرگواران نه سوار خط واحد می‌شدند و بلیت می‌دادند، نه با سیبرنتیک و ژنتیک سروکار داشتند. اگر مردم را دوست داریم، بهتر است خود را و آنان را نفریبیم و با زمانه پیش برویم ــ همچنانکه آنان می‌کوشیدند چنین باشند.

ما از دادن ریشهٔ واژه‌ها هم پرهیز کرده‌ایم، چون این کار نیازمند پژوهشهای تازهٔ جداگانه‌ای است که صلاحیتش را نداشتیم و در مورد بسیاری از کارهای پیشین نیز مطمئن

نبودیم و حتیٰ گاه می‌دانستیم که خطاست. همین را در مورد تاریخ پیدایش یا کاربرد واژه‌ها هم می‌توان گفت.

پس، در این فرهنگ این دسته از واژه‌ها نیامده است:

۱. واژه‌های فنی یا تخصصی مربوط به گروههای شغلی خاص.
۲. واژه‌هایی که تنها در آثار ادبی کاربرد دارند.
۳. واژه‌های عربی نامتداول در زبان فارسی امروز.
۴. واژه‌های قدیم که دیگر به‌کار نمی‌روند.
۵. واژه‌های متعلق به لهجه‌ها و گویشهای معیّن که وارد زبان فارسی معیار نشده‌اند.
۶. نامهای خاص
۷. واژه‌هایی که پذیرش یا رواج نیافته‌اند (جز واژه‌های مصوب فرهنگستان زبان و ادب فارسی).

۴. ساختار

الف) ترتیب کلی

۱. مدخلها در این فرهنگ، براساس الفبای فارسی تنظیم شده است و ترتیب قرار گرفتن مدخلها شکل املایی آنهاست:

تآتر پس‌از **تاتاری** و پیش‌از **تآتری**
سوآل پس‌از **سواری** و پیش‌از **سوآل‌پیچ**
سؤال پس‌از **سوء** و پیش‌از **سوئیت**
شآمت پس‌از **شامپو** و پیش‌از **شامخ**
شئامت پس‌از **شایورد** و پیش‌از **شئون**
شأن پس‌از **ـشان** و پیش‌از **شانتاژ**
شئون پس‌از **شئامت** و پیش‌از **شئونات**

۲. اگر حرفهای اول و دوم مدخلها مشابه باشد، برحسب صوت حرف اول و به این ترتیب آمده‌اند: آ و الف (همزه)، فتحه، کسره، ضمه، سکون، واو مصوت (u) و یای مصوت (i)، یعنی **یاس، یَأس، یَسار**؛ یا **پَست، پُست، پوست، پیست**.

۳. ترتیب قرار گرفتن مدخلهای مشابه براساس دستور زبان چنین است: ۱. اسم ۲. فعل ۳. صفت ۴. قید ۵. ضمیر ۶. حرف ۷. صوت ۸. دعا ۹. پیشوند یا پیشواژه ۱۰. میانوند ۱۱. پسوند یا پیواژه.

هر واژه در صورتی که متعلق به بیش از یک مقولهٔ دستورزبانی است؛ مثلاً، واژهٔ **باز** با ۵ شمارهٔ جداگانه آمده است: **باز**[1]: اسم. **باز**[2]: صفت. **باز**[3]: قید. **باز-**[4]: پیشواژه. **-باز**[5]: پیواژه.

ب) شکل آوایی

۱. در انتخاب حروف آوایی از شیوهٔ رایج آوانگاری پیروی شده است، که در آن پس از بهره‌گیری از کتابهای **آقای دکتر یدالله ثمره**، **آقای دکتر علی‌محمد حق‌شناس** و مشورت با صاحبنظران دیگر، بنا بر ضرورت تغییرهای اندکی داده‌ایم (نشانه‌های آوایی را در صفحهٔ بیست ببینید).

۲. در مورد تلفظ واژه‌ها باید گفت، اینک بتدریج گویش تهرانی به‌صورت زبان معیار رسانه‌های گروهی درمی‌آید. در سالهای اخیر با وارد شدن واژه‌های فرنگی به زبان فارسی، حرفهای ابتدابساکن در فارسی پیدا می‌شود. گرایش به تلفظ مکسور بسیاری از حرفهای اول مفتوح دیده می‌شود (مانند: / residan / ، / šenidan / و / edālat / به جای / rasidan / ، / šanidan / و / adālat /).

همچنین تلفظ فرانسوی بسیاری از واژه‌های فرنگی (مانند ئیدروژن، کالسیم، آتم) جایش را به تلفظ انگلیسی و آمریکایی می‌دهد، یا براثر آن دگرگونی می‌پذیرد. هجاهای بلند (ā ، ū ، ī) کوتاهتر تلفظ می‌شود، و تشدید اغلب تلفظ نمی‌شود.

۳. با در نظر گرفتن همهٔ اینها، تلفظ رایج، و نه آنچه در اصل بوده است، مأخذ قرار گرفته است:
ادکلن / od(o)kolon /: اسم. مایع خوشبوکننده‌ای ... : **ادکلنی؛**

۴. گاه که بیش از یک نوع تلفظ وجود داشته، تلفظها با ویرگول از یکدیگر جدا شده است، که معمولاً تلفظ سمت چپ رایجترین است: **لنبه** / lombe, lonbe /: ....

۵. در مورد چند واژهٔ مشابه، تنها تلفظ واژهٔ اولی داده شده است: **بااحساس**[1] / bā`ehsās /: صفت.
و بااحساس[2]: قید.

۶. اگر بخشی از دو تلفظ واژهٔ مرکب همانند بوده، با گذاشتن خط تیره، تنها تلفظ بخش متفاوت داده شده است: **لوبیاپلو** / lubîyāpolow, -polo: /:

۷. اگر حرف آخر واژه‌ای دارای تشدید باشد، در فارسی تلفظ نمی‌شود، مگر در حالت اضافه یا ترکیب (مانند سل و سلِّ ریه): **سل** / sel(l) /

۸. اگر واژهٔ مرکبی از یک پیواژه با چند تلفظ تشکیل شده، تنها تلفظ رایجتر داده شده و تلفظهای دیگر در مدخل مربوط به آن پیواژه آمده است: **دادرسی** / dādresi /

۹. گاه آوانویسی به این شکل است: / gur(e)asb / یا / goft(e)mān / ؛ **یعنی در گور اسب حرف ر هم با کسره و هم بی کسره ممکن است تلفظ شود و در گفتمان هم حرف ت همین حالت را** دارد.

۱۰. باید توجه داشت که تلفظ بسیاری واژه‌ها با صورت املایی آنها فرق دارد (مانند بسیاری واژه‌های مرکب دارای ریشهٔ عربی از قبیل: **خط‌الرأس** / xattorra`s / ، واژه‌های فارسی دارای

واو معدوله از قبیل: **خویش** / xiš / ، یا واژه‌هایی که در آنها حرف نون ساکن پیش از یک حرف مصوت قرار دارد، از قبیل: **پنبه** / pambe, panbe / و **تنبان** / tombān, tonbān /) و واژه‌هایی که در آنها حرف شین ساکن پیش از کاف آخر آمده است (مانند: **اشک** / ašk, ašg / و **مشک** / mašk, mašg /).

۱۱. یکی دیگر از ویژگیهای تلفظ فارسی پیروی هجای قبلی از بعدی است در موردی که فتحه پیش از آ، ضمه پیش از او و کسره پیش از ئی قرار گیرد (مانند: **چهار** / čâhār / ، **سروش** / sûruš / و **کلید** / kîlid / ،که در آنها تلفظ فتحه، ضمه و کسره به آ، او و ئی کوتاه تبدیل می‌شود).

ج) نشانه‌های جمع

می‌دانیم که در زبان فارسی جانداران با «ها» و «ان» جمع بسته می‌شوند و چیزهای بی‌جان تنها با «ها». ولی استثناهای زیادی هم وجود دارد،که در این فرهنگ به آنها اشاره شده است:

۱. برخی اندامهای زوج (مانند چشمان، دستان، ...)
۲. مکانها (مانند کوهساران، چمنزاران ،...)
۳. واژه‌های منتهی به حرف صدادار بلند (مانند زیبایان، گیسوان، ماهیان، ...)
۴. واژه‌های فارسی که حرف آخرشان کسره است و با «ها» نوشته می‌شوند، در حالت جمع «ها» ی کسره به «گاف» تبدیل می‌شود (مانند بچه، بچگان، ...).
۵. جمع با «جات» در برخی واژه‌های مختوم به حرف صدادار (مانند طلاجات، عملجات، سبزیجات، ...)
۶. جمعهای شکستهٔ عربی (مانند کتب، مدارس، ...)

صاحبنظران توصیه می‌کنند از جمعهای عربی استفاده نشود و واژه‌ها به‌شیوهٔ فارسی جمع بسته شود. و نیز کاربرد برخی جمعهای عربی در فارسی تغییر کرده‌است (مانند معاذیر، مشاغل، معایب که برای جمع عذر، شغل و عیب به‌کار می‌رود).

د) ماهیت دستوری واژه‌ها

دستور زبان فارسی هنوز بسیار جوان است و چند دهه بیشتر نیست که با پیشگامی شادروان **دکتر ناتل خانلری** می‌کوشد از زیر سلطهٔ نارواى صرف و نحو عربی بیرون آید. ازینرو، با اینکه دهها دستور زبان فارسی نوشته شده، هنوز گره‌های بسیاری ناگشوده مانده است. در این ویرایش بیشترین اتکای ما به دستور زبان فارسی تألیف آقایان **دکتر حسن انوری و دکتر حسن احمدی گیوی** و مشورت شفاهی با آنان بوده است.

باید توجه داشت که گاه ماهیت دستوری یک واژه مثلاً در حالت جمع یا مفرد فرق می‌کند و بسیاری وقتها صفت در جمع به اسم تبدیل می‌شود (مانند اینکه بگوییم او تریاکی است یا تریاکیها را دستگیر کردند، که در اولی تریاکی صفت و در دومی اسم است).

هـ) چگونگی تعریفها

۱. باید توجه داشت در اغلب موردها، در برابر هر واژه معنی رایج و متداول آن در زبان فارسی امروز آمده است و نه معنی آن در قدیم یا در نزد ملتهای دیگر:

جاندار ... : صفت. ۱. دارای ویژگی زایش، تغذیه، رشد، تولیدمثل و مرگ؛ دارای زندگی؛ مقابل: **بی‌جان** ۲. [گفتاری] دارای جثهٔ درشت؛ تنومند

۲. چنانچه در تعریف برخی مدخلها، به معنی قدیمی آن اشاره شده باشد، کلمهٔ **قدیمی** در داخل قلاب آمده است:

خواجه ... : اسم. ۱. مردی که فاقد توانایی جنسی است (مانند کسی که او را اخته کرده‌اند) ۲. [قدیمی] عنوانی احترام‌آمیز برای مردان (خواجه نظام‌الملک، خواجه حافظ) ۳. [ادبی] ارباب

۳. گاه برای روشنتر شدن مفهوم یا کاربرد واژه‌ها، از متنهای فارسی برحسب مورد و به طور تصادفی از کتابها، مجله‌ها، روزنامه‌ها یا از میان سخنان گوینده‌ای، جمله یا عبارتی به عنوان شاهد انتخاب شده و به تعریف مدخلها افزوده شده است

۴. برخی واژه‌ها به واژه‌های مترادف رایجتری ارجاع شده‌اند. برخی ارجاعها چنین است:

بیّنات: جمعِ ☜ **بیّنه**، یعنی واژهٔ بیّنه دیده شود.

بوقلمون ـ ۲ ☜ **آفتاب‌پرست** ـ۳، یعنی برای دومین تعریف بوقلمون سومین تعریف آفتاب‌پرست دیده شود.

بنزوئیک اسید ☜ اسیدبنزوئیک، **اسید**، یعنی به مدخل اسید مراجعه شود.

۵. املای واژه‌ها

در مورد املا و رسم‌خط، به‌طور کلی ناهماهنگی و نایکدستی در رسم‌خط و املای واژه‌ها وجود دارد، که بخشی مربوط به الفبای فارسی است، بخشی مربوط به اصول خوشنویسی، ولی بینشها و سلیقه‌های صاحبنظران مختلف هم بی‌تأثیر نیست. برای سامان دادن به رسم خط فارسی اینک فرهنگستان رسم خطی پیشنهاد کرده است که از ناهماهنگیها می‌کاهد، ولی مشکل رسم خط همچنان برجا می‌ماند.

در دهه‌های اخیر دگرگونیهایی در املای واژه‌ها به چشم می‌خورد. نهضتی که از چهار دههٔ پیش برای ایجاد رسم خط معیار آغاز شده، دستاوردهایی داشته است. واژه‌های عربی مانند

صغریٰ، کبریٰ، انتهیٰ اینک اغلب به‌صورت صغرا، کبرا، انتها نوشته می‌شود و واژه‌هایی مانند اطاق، طپانچه، اطو به‌صورت اتاق، تپانچه و اتو درآمده است. گرایش به حذف همزهٔ پایانی در واژه‌هایی مانند املاء، انشا و انحنا و تبدیل آنها به «ی» در حالت اضافه، همچنین تمایل به حذف پاره‌ای تنوینها و تشدیدها پدید آمده است.

رسم‌خط به‌کاررفته در این فرهنگ هنوز برپایهٔ رسم‌خط سازمان کتابهای درسی در دهه‌های گذشته است. اما در ویرایشهای بعدی به پیروی از رسم‌خط فرهنگستان خواهیم کوشید، جدانویسی واژه‌های مرکب را به‌کار گیریم.

راهنمای استفاده از این فرهنگ

ترتیب واژه‌ها

مدخل‌های این فرهنگ براساس حروف الفبای فارسی تنظیم شده است و ترتیب قرارگرفتنشان شکل املایی آنهاست.

ـآرائی / ārā`i / ☜ **ـآرایی**
آرائیدن / ārā`idan / ☜ **آراییدن**
آرابسک / ârâbesk / : اسم. اسلیمی

شماره‌گذاری مدخلها

شمارهٔ روی بعضی مدخلها، نشان می‌دهد که آن مدخل بیش‌از یک‌بار آمده و متعلق‌به بیش‌از یک مقولهٔ دستورزبانی است؛ مثلاً، واژهٔ **تاپ** با ۳ شمارهٔ جداگانه آمده است.

تاپ ۱ / tâp ، ـها / : اسم. نوعی جامهٔ زنانهٔ رکابی و کوتاه که تا روی کمر را می‌پوشاند
تاپ ۲: صفت. [گفتاری] والا؛ عالی؛ برتر ⟨ جنس تاپ، هنرمند تاپ ⟩
تاپ ۳ : صوت. صدای برخورد دو چیز سنگین یا دارای طنین خفیف: **تالاپ**

تلفظ

شکل آوایی واژه‌ها، بعد از مدخل با حروف لاتینی و در داخل دو ممیز داده‌شده است.

آپارتمان‌نشینی / **âpârt(e)mān.nešini** / : اسم. عمل یا فرایند سکونت کردن در آپارتمان. به همین قیاس: **آپارتمان‌نشین**

نشانه‌های جمع

پس از تلفظ، نشانه‌های جمع آمده است.

عابر / āber ، **ـها؛ ـان؛ ـین** / : اسم. آنکه از گذرگاهی عبور می‌کند؛ رهگذر؛ گذرنده ⟨ عابر پیاده، عابر سواره ⟩

شناسنامهٔ دستوری

ماهیت دستوری واژه‌ها پس از دونقطه آمده است.

آباره / ābāre ، ـها / : اسم. گذرگاه مصنوعی روباز برای انتقال آب؛ نهر

حوزهٔ معنایی

اگر هریک از تعریفهای یک مدخل در زمینهٔ خاصی کاربرد داشته (کنایی، مجازی، گفتاری، حقوقی،...)، حوزهٔ معنایی مورد نظر در داخل قلاب ذکر شده است.

چادردرانی / čādordarāni /: اسم. [مجازی، گفتاری] اصرار فراوان میزبان در بازداشتن مهمان از رفتن ‹ بس که چادردرانی کرد، مجبور شدم شب را در آنجا بمانم › (توضیح: معمولاً در مورد زنان به کار می‌رود)

۱. اگر قلاب پیش از عدد جداکنندهٔ تعریفها باشد، مربوط به همهٔ تعریفهاست.

آب‌زیرکاه / ābzir(e)kāh ، ـها /: صفت. [کنایی] ۱. پنهانکار ۲. حیله‌گر و ظاهرالصّلاح

۲. اگر قلاب پس از عدد باشد، فقط مربوط به آن تعریف است.

شارع / šāre` ، ـها /: اسم. ۱. [ادبی] /ـشوارع/ گذرگاه؛ راه ۲. /ـان/ آورنده یا بنیانگذار شریعت

۳. اگر قلاب پس از واژه‌ای بیاید، مربوط بـه آن واژه است، یعنی نـورتاب واژهٔ پیشنهادی فرهنگستان برای آباژور است.

آباژور / âbâžur ، ـها /: اسم. ۱. سرپوش رنگین برای تنظیم نور چراغ ۲. چراغ پایه‌دار دارای چنین سرپوشی؛ **نورتاب [فرهنگستان]**

شماره‌های داخل متن

اگر مـدخل بـیش از یک مـعنی داشـته، معنی‌هایش به ترتیب اهمیت، تعریف و با شماره از یکدیگر جدا شده‌است. مثلاً واژهٔ **باب‌الحوایج**، دارای ۳ معنی است.

باب‌الحوایج / bābolhavāyej /: اسم. **۱.** درگاه برآورندهٔ نیازها **۲.** لقب حضرت موسیٰ‌ابن جعفر، امام هفتم شیعیان **۳.** لقب حضرت عباس‌ابن علی، برادر امام حسین

شاهد

برای روشن‌تر شدن معنی یا کاربرد واژه‌ها، یک یا دو مثال در داخل بازه ذکر شده است.

آبادانی / ābādāni /: اسم. ۱. آبادسازی ‹ **به آبادانی کشور پرداخت. وزارت آبادانی و مسکن** › ۲. وضع یا کیفیّت آباد بودن ‹ **نه آب بود و نه آبادانی** ›

به همین قیاس

از این عبارت، گاه برای پرهیز از تکرار، استفاده شده‌است.

مآل‌اندیش / ma`ālandiš, mâ`āl- ، ـها؛ ـان /: صفت. دارای ویژگی یا توانایی اندیشیدن به نتیجه و فرجام کارها یا رویدادها و ارزیابی آنها؛ عاقبت‌اندیش. **به همین قیاس: مآل‌اندیشی**

نشانه‌های به کار رفته در این فرهنگ

نشانه	معنی
ممیز / /	برای جدا کردن تلفظ و نشانهٔ جمع
دو نقطه :	نشانهٔ توضیح شناسنامهٔ دستوری مدخل
قلاب یا کروشه [ ]	نشانهٔ حوزهٔ کاربرد واژه
بازه < >	نشانهٔ شاهد به‌کاررفته در تعریفها
دو نقطه پس از تعریف :	نشانهٔ مترادف بودن یک واژه با مدخل یا معنی آن
ستاره ❋	نشانهٔ مترادف بودن یک واژه با همهٔ تعریفها
انگشت اشاره ☜	نشانهٔ ارجاع یک واژه به واژهٔ دیگر
مربع توخالی □	برای جدا کردن تعریف مصدرهای لازم و متعدی
مربع توپر ■	نشانهٔ صفت فاعلی، صفت مفعولی و مصدرمنفی ، در پایان مصدرها
دو مربع سفید تودرتو ⧈	نشانهٔ زیر مدخل اسمی
دو مربع سیاه و سفید تودرتو ▣	نشانهٔ زیر مدخل فعلی
ممیز دوتایی // //	نشانهٔ صرف مصدرها

نشانه‌های آوایی

معادل فارسی	نشانهٔ آوایی	معادل فارسی	نشانهٔ آوایی	معادل فارسی	نشانهٔ آوایی
ر	r	ـی (کوتاه)	î	آ (بلند)، یٰ	ā
ث، س، ص	s	ج	j	آ (کوتاه)	â
ش	š	ک	k	ـَ	a
ت، ط، ة	t	ل	l	ـً	an
ـو	u	م	m	ب	b
ـو (کوتاه)	û	ن	n	چ	č
و	v	ـُ	o	د	d
خ	x	(بلند)ُ	o:	ـِ	e
ی	y	ـٌ	on	ف	f
ذ، ز، ض، ظ	z	اُ (بلند)	ow	گ	g
ژ	ž	پ	p	ح، ه	h
ع، همزه		غ، ق	q	ـی	i

راهنمای صرف فعلهای فارسی

ماضی مطلق	
آمدم	آمدیم
آمدی	آمدید
آمد	آمدند
رفتم	رفتیم
رفتی	رفتید
رفت	رفتند

ماضی استمراری	
می‌آمدم	می‌آمدیم
می‌آمدی	می‌آمدید
می‌آمد	می‌آمدند
می‌رفتم	می‌رفتیم
می‌رفتی	می‌رفتید
می‌رفت	می‌رفتند

ماضی نقلی	
آمده‌ام	آمده‌ایم
آمده‌ای	آمده‌اید
آمده‌است	آمده‌اند
رفته‌ام	رفته‌ایم
رفته‌ای	رفته‌اید
رفته‌است	رفته‌اند

ماضی بعید	
آمده‌بودم	آمده‌بودیم
آمده‌بودی	آمده‌بودید
آمده‌بود	آمده‌بودند
رفته‌بودم	رفته‌بودیم
رفته‌بودی	رفته‌بودید
رفته‌بود	رفته‌بودند

ماضی نقلی استمراری	
می‌آمده‌ام	می‌آمده‌ایم
می‌آمده‌ای	می‌آمده‌اید
می‌آمده‌است	می‌آمده‌اند
می‌رفته‌ام	می‌رفته‌ایم
می‌رفته‌ای	می‌رفته‌اید
می‌رفته‌است	می‌رفته‌اند

ماضی التزامی	
آمده‌باشم	آمده‌باشیم
آمده‌باشی	آمده‌باشید
آمده‌باشد	آمده‌باشند
رفته‌باشم	رفته‌باشیم
رفته‌باشی	رفته‌باشید
رفته‌باشد	رفته‌باشند

مضارع اخباری	
می‌آیم	می‌آییم
می‌آیی	می‌آیید
می‌آید	می‌آیند
می‌روم	می‌رویم
می‌روی	می‌روید
می‌رود	می‌روند

مضارع التزامی	
بیایم	بیاییم
بیایی	بیایید
بیاید	بیایند
بروم	برویم
بروی	بروید
برود	بروند

مستقبل (آینده)	
خواهم‌آمد	خواهیم‌آمد
خواهی‌آمد	خواهیدآمد
خواهدآمد	خواهندآمد
خواهم‌رفت	خواهیم‌رفت
خواهی‌رفت	خواهیدرفت
خواهدرفت	خواهندرفت

امر	
بیا	بیایید
بیاید	بیایند
برو	بروید
برود	بروند

فرهنگ معاصر
فارسی
یک‌جلدی

آ

آ[1] / ā /: اسم. ۱. نخستین حرف الفبای فارسی، شکلی از حرف الف، که در صورت ترکیب با حرف پیشین، معمولاً بدون مد نوشته می‌شود؛ الف ممدود؛ آی با کلاه [گفتاری] ۲. [مخفف، گفتاری] آقا (آتقی، آسید حسین)

ـا[2]: میانوند. ۱. نشانهٔ ربط (سراسر، برابر، سراپا) ۲. نشانهٔ وضع یا کیفیّت (پیاپی، دمادم، نوشانوش) ۳. [ادبی] نشانهٔ خواست، آرزو و دعا (بماناد، بمیراد)

ـا[3]: پسوند. ۱. اسم‌ساز (درازا، پهنا، تنگنا) ۲. صفت‌ساز (گویا، بینا، شنوا) ۳. جانشین تنوین نصب در واژه‌های دارای ریشهٔ عربی (ابدا، اصلا) ۴. [ادبی] نشانهٔ ندا (خدایا، یارا) ۵. [ادبی] نشانهٔ تحسین، تعجب یا تأسف (خوشا، شگفتا، دریغا)

آئورت / â`ort ، ــ‌هـا /: اسم. سرخرگ اصلی بدن مهره‌داران که در انسان خون را از بطن چپ قلب به همهٔ سرخرگها می‌رساند؛ آوُرتا [فرهنگستان]

آئین / ā`in / ☜ **آیین**

آئین‌بندی / ā`inbandi / ☜ **آیین‌بندی**

آئین‌نامه / ā`in.nāme / ☜ **آیین‌نامه**

آئینه / ā`ine / ☜ **آیینه**

ـ آئینی / ā`ini / ☜ **ـ آیینی**

آب / āb /: اسم. ۱. مایع شفاف، بی‌طعم، بی‌رنگ و بی‌بو که براثر بارندگی یا ذوب شدن برف و یخ پدید می‌آید و برای نوشیدن، شستشو، پخت و پز، آبیاری و فعالیتهای صنعتی به کار می‌رود ۲. مایع تشکیل‌دهندهٔ اقیانوسها، دریاها، رودها و چشمه‌ها ۳. /ــ‌ها / [مجازی] دریا؛ رود؛ چشمه؛ برکه ۴. آبی که در آن چیزی را پخته‌اند (آب گوشت، آب کوفته) ۵. شیره یا عصارهٔ میوه‌ها و سبزیها (آب میوه، آب تره، آب کاهو) ۶. آبی که در آن میوه یا گیاهی را خیسانده‌اند (آب آلو، آب انجیر، آب تنباکو، آب زرشک) ۷. مایع حاصل از ترکیب یا اختلاط چیزی با آب (آب آهک، آب صابون، آب نمک) ۸. محلول فلز که در آبکاری به کار می‌رود (آب طلا، آب نقره) ۹. [گفتاری] واحد شستشو (یکی دو آب که بشویی اندازه‌ات می‌شود) ۱۰. واحد پخت و پز (باید دو آب بجوشانی و آبش را دور بریزی) ۱۱. مایع حاصل از ترشح بیرونی غده‌های بدن (آب بینی، آب چشم) ۱۲. نام ماه هشتم سال شمسی در کشورهای عربی برابر ماه اوت ۱۳. ماه یازدهم سال عرفی و ماه پنجم سال دینی یهود

◻ **آب اکسیژن** ☜ **آب‌اکسیژنه**

آب اماله: آب صابون، جوشاندهٔ گل ختمی یا ملیّن دیگری که برای تنقیه به کار می‌رود

آب انجیر: ۱. آبی که در آن انجیر خشک را خیسانده‌اند ۲. [نامتداول] عصارهٔ انجیر؛ شیرهٔ انجیر که از فشردن آن به دست می‌آید

آب انگور: ۱. مایع حاصل از فشردن دانه‌های انگور ۲. [مجازی] نوشابهٔ الکلی ساخته شده از تخمیر آن (مانند شراب و عرق)

آب آهک ☜ **آب‌آهک**

آب ایستاده ☜ **آب راکد**

آب باتری: اسیدسولفوریک رقیق که به عنوان الکترولیت در باتری به کار می‌رود

آب باریک ☜ **آب باریکه**

آب بنیاد ☜ **آب تشکیل**

آب پاک: [اسلام] آبی که کُر است، یا آبی که چیز نجسی در آن وارد نشده است

آب پاکی: آخرین آب که برای تطهیر بر چیزی می‌ریزند

آب پشت: [کنایی] مَنی

آب تبلور: ملکولهای آب که بخشی از ساختمان بلوری کانیها را می‌سازد

آب تُتماج: [مجازی] خوراک بی‌رمق و آبکی

آب تربت: آبی که در آن اندکی خاک تربت محلول می‌کنند و برای شفا به بیمار یا برای آمرزش به محتضر می‌دهند

آب تشکیل: بخشی از آب تبلور که تا دماهای بالا در نمکهای اسیدی باقی می‌ماند: **آب بنیاد؛ آب ساختمانی**

آب تنباکو: آبی که تنباکو را در آن خیسانده‌اند

آب توبه: آبی که به نیّت توبه برسر شخص گناهکار می‌ریزند

آب جاری: تودهٔ آبی که در مسیر یا مجرایی جریان دارد: **آب روان**

آب جوش: آب در حال جوشیدن

آب چشم: [ادبی] اشک

آب چلو: آبی که برنج را در آن پخته و آبکش کرده‌اند

آب حیات: ۱. [اساطیر] آب چشمه‌ای در ظلمات که به نوشنده‌اش عمر جاودان می‌دهد: **آب زندگی؛ آب حیوان؛**

آب خضر ۲. نوعی مهرهٔ زردرنگ که زنان بر دست یا گردن می‌آویزند ۳. [مجازی] نوشابهٔ الکلی
آب حیوان ☜ **آب حیات**ـ۱
آب خالص: آب زلال، بی‌رنگ، بی‌بو، فاقد نمکهای کانی و مواد آلی
آب خام: آب موجود در طبیعت که برروی آن عملیات فیزیکی یا شیمیایی برای تصفیه انجام نگرفته است
آب خضر ☜ **آب حیات**ـ۱
آب خوردن: آب آشامیدنی؛ آبی که مناسب آشامیدن است
آب خورشت: بخش آبکی خورشت، شامل آب، روغن و مایعات دیگر (مانند آب گوجه‌فرنگی، آبغوره و جز آنها)
آب خوش: آب گوارا؛ آبی که زود جذب می‌شود
آب دهان: بزاق؛ ترشحات دهان؛ آب دهن
آب دیده: [ادبی] اشک
آب راکد: آب برکه یا آبگیری که ریزابه و زیراب آن بسته است: **آب ایستاده؛ آب ساکن**
آب روان ☜ **آب جاری**
آب زرشک: آبی که در آن دانه‌های زرشک را خیسانده‌اند
آب زندگی ☜ **آب حیات**ـ۱
آب زیپو: [مجازی] غذای مایع یا نوشیدنی کم‌مایه و بی‌مزه (مانند آبگوشت بی‌چربی و مخلفات، یا چای کم‌رنگ)
آب زیرزمینی: آب انباشته در شکافهای پوستهٔ سنگی زمین، در نتیجهٔ نفوذ آبهای سطحی
آب ژاوِل: محلول هیپوکلریت پتاسیم که برای پلشت‌بری و رنگ‌زدایی به کار می‌رود
آب ساختمانی ☜ **آب تشکیل**
آب ساکن ☜ **آب راکد**
آب سبز ☜ **آب سیاه**
آب سبک: آبی که فاقد نمکهای قلیایی خاکی است؛ آب گوارا؛ آب خوش: **آب نرم**
آب سَبیل: آبی که برایگان و برای کسب ثواب در اختیار مردم قرار می‌گیرد
آب سخت ☜ **آب سنگین**ـ۲
آب سطحی: آبی که در سطح زمین جریان دارد؛ مقابل: **آب زیرزمینی**
آب سفید ☜ **آب‌مروارید**
آب سنگین: ۱. آب غنی شده با دوتریُم، که در راکتورهای هسته‌ای به کار می‌رود ۲. آب دارای نمکهای قلیایی خاکی: **آب سخت**
آب سیاه: بیماری چشم همراه با درد، سفتی کرهٔ چشم، کاهش میدان دید و افزایش فشار داخلی چشم، که اگر درمان نشود به کوری می‌انجامد: **آب سبز**
آب شور: آب دارای نمکهای گوناگون، بویژه آب دریاها، دریاچه‌ها و مانند آن، که برای نوشیدن، شستشو و جز آن مناسب نیست؛ مقابل: **آب شیرین**
آب شیرین: آب معمولی قابل استفاده برای نوشیدن، آبیاری، شستشو و جز آن؛ مقابل: **آب شور**
آب صابون: آب آمیخته با کف صابون
آب صنعتی: آبی که برای تولید فراورده‌ها یا فعالیتهای صنعتی به کار می‌رود و الزاماً نوشیدنی نیست. به همین قیاس: **آب کشاورزی**
آب طلا ☜ **آب‌طلا**
آب قلیل: [اسلام] آبی که مقدار آن کمتر از کُر است
آب کُر: [اسلام] آبی که مقدار آن دست‌کم حدود یک متر مکعب است
آب کمر: [کنایی] مَنی
آب کُندانسُور: آب سردی که وارد دستگاه کندانسور می‌شود تا بخار را دوباره به‌حالت مایع درآورد
آب کُندانسه: آب حاصل از تقطیر بخار پیرامون لوله‌های دستگاه گرم‌کننده که مایع داخل دستگاه را گرم کرده است
آب گرم ☜ چشمهٔ آب گرم، **چشمه**
آب گوشت ☜ **آبگوشت**
آب لاباراک: محلول هیپوکلریت سدیم که رنگ‌زداست
آب لوله‌کشی: آبی که به وسیلهٔ شبکه‌ای از لوله‌ها، از یک منبع به محلهای مورد مصرف برده شده است (**آب لوله‌کشی شهر**)
آب مرد: [کنایی] مَنی
آب مرده: آبی که مرده را در آن غسل داده‌اند
آب مروارید ☜ **آب‌مروارید**
آب مضاف: [اسلام] آب گلها، میوه‌ها و مانند آنها، که پاک است، ولی پاک‌کننده نیست
آب معدنی: آب چشمهٔ سرد یا گرم، که دارای مواد معدنی و (اغلب) گازدار است
آب مقطّر: آبی که از راه تقطیر خالص شده است
آب میوه ☜ **آبمیوه**
آب نرم ☜ **آب سبک**
آب نقره ☜ **آبکاری**
آبهای آزاد: آن بخش از دریاها و اقیانوسها که قلمرو کشور معینی نیست
آبهای ساحلی: آن بخش از دریا که نزدیک به ساحل کشورهای معیّنی است
آب هویج: مایع کمابیش شیرینیٔ که از فشردن هویج به دست می‌آید و به عنوان نوشیدنی به کار می‌رود
آب یخ: ۱. آب بسیار سرد ۲. آبی که در آن یخ ریخته‌اند

آب آلبالو	**آب طالبی**
آب انار	**آب کاسنی**
آب پرتقال	**آب گوجه‌فرنگی**
آب سیب	**آب هندوانه**

▣ **آب از آب تکان نخوردن:** [مجازی] حادثه‌ای روی ندادن 〈 یک سال تمام مدرسه را اداره کرد و آب از آب تکان نخورد 〉:
آب از آب نجنبیدن
آب از آب نجنبیدن ☜ **آب از آب تکان نخوردن**
آب از چشمه گل‌آلود بودن: [کنایی] کار از بنیاد خراب بودن
آب از دریا بخشیدن: [کنایی] چیز بی‌ارزش و رایگان به کسی بخشیدن
آب از دست کسی نچکیدن: [کنایی] بسیار خسیس بودن 〈 اکبری که من می‌شناسم آب از دستش نمی‌چکد، چه برسد به اینکه بیاید به تو پول بدهد 〉
آب از سر گذشتن: [کنایی] خرابی وضع به بیشترین حدّ خود رسیدن 〈 او دیگر گوشهٔ زندان است و آب از سرش گذشته 〉
آب از لب و لوچه سرازیر شدن: [کنایی] سخت به هوس افتادن و شیفته‌شدن 〈 تا این را گفتم آب از لب و لوچه‌اش سرازیر شد 〉
آب انداختن: ۱. [مجازی] شاشیدن 〈 حواست باشد، بچه اینجا آب انداخته 〉 ۲. آب را به‌جایی جاری کردن 〈 مزرعه را تازه آب انداخته بودند و زمین گل بود 〉 ۳. جمع شدن آب برخی غذاها در بالایشان (مانند ماست یا شله‌زرد) 〈 بخور تمامش کن، می‌ماند آب می‌اندازه 〉. به همین قیاس: **آب افتادن**
آب آوردن: جمع شدن مایعات در نقطه‌ای از بدن براثر بیماری 〈 آب آوردن چشم، آب آوردن شکم، آب آوردن زانو 〉. به همین قیاس: **آب آورده**
آب بر آتش کسی ریختن: [کنایی] خشم او را فرونشاندن
آب برداشتن: [مجازی] سنگین و دشوار بودن (در مورد حرف کسی، پذیرفتن یا فهم آن دشوار بودن) 〈 این حرف خیلی آب برمی‌دارد 〉
آب بردن: ۱. چیزی به وسیلهٔ جریان آب از جای خود حمل شدن 〈 کاسه را لب رودخانه می‌شستم، آب برد 〉 ۲. جریان آب موجب ویرانی جایی شدن 〈 خانه را آب برد 〉 ۳. [مجازی] مستلزم کار یا هزینهٔ زیادی بودن 〈 این کار خیلی آب می‌برد 〉
آب بستن: ۱. جاری کردن آب در جایی 〈 آب بستن به حوض، آب بستن به جالیز 〉 ۲. افزودن آب به مایعی برای رقیق‌تر کردن آن 〈 قوری را آب بست و گذاشت روی سماور 〉 ۳. افزودن آب به مایعی برای افزوده شدن حجم آن 〈 به هر کاسه شیر یک پیاله آب می‌بست 〉 ۴. [مجازی] بدون رعایت اصول و معیارها، سرسری و بی‌دقت کار کردن 〈 بی‌انصاف خیلی به‌کار آب بسته بود 〉
آب به آب شدن: براثر تغییر جای زندگی، بیمار یا بدحال شدن 〈 چیزی نیست، آب به آب شده است، دو ـ سه روز که بگذرد حالش خوب می‌شود 〉
آب به آسیاب کسی ریختن: [کنایی] او را (معمولاً در کار ناروایی) یاری کردن 〈 روزنامه‌ها هم با چاپ شایعه‌های دروغ آب به آسیاب دشمن می‌ریختند 〉

آب به دست شمر / یزید افتادن: [تعریض] کالای مورد نیاز یا کار مردم به‌دست شخص نادرست یا بی‌انصافی افتادن
آب به کرت آخر بودن: [کنایی] پایان کار بودن 〈 این مجله‌ای که من می‌بینم آبش به کرت آخر است و همین روزها تعطیل می‌شود 〉
آب به کرت اول بودن: [کنایی] در آغاز کار یا در همان وضع اولیه باقی بودن 〈 بعد از اینهمه دوندگی هنوز آب به کرت اول است و از محصول و درامد خبری نیست 〉
آب پاکی روی دست کسی ریختن: [کنایی] او را یکسره ناامید کردن 〈 آب پاکی ریخت روی دستم وگفت: تو اصلاً از من طلبی نداری 〉
آب پس دادن: تراوش کردن آب؛ نم پس دادن 〈 رادیاتور آب پس می‌دهد 〉
آب توی دل کسی تکان نخوردن: [کنایی] حادثهٔ ناگوار برای کسی روی ندادن 〈 قول می‌دهم نگذارم آب توی دلش تکان بخورد 〉
آب توی / در گوش کسی کردن: [کنایی] او را فریب دادن و در معامله مغبون کردن
آب توی / در لانهٔ مورچه ریختن: [کنایی] هنگامه و ازدحام پدید آوردن 〈 مثل اینکه آب توی لانهٔ مورچه ریخته باشند، کوچه پرشد از جمعیت 〉
آب جایی را خوردن: [کنایی] درآنجا بودن؛ درآنجا اقامت داشتن 〈 وقتی یک فصل آب شهر را خورد، دیگر ده را پسند نمی‌کند 〉
آب جایی راکشیدن: آب آن را خالی کردن 〈 آب چاه راکشید و ریخت توی حوض 〉
آب چیزی را گرفتن: آب موجود در آن را با فشار دادن بیرون آوردن 〈 آب پرتقال را بگیر. آب لباسها را گرفتم 〉
آب خنک خوردن: ۱. [کنایی] برای استراحت به ییلاق یا جای خوش آب و هوا رفتن ۲. [کنایی] به زندان افتادن 〈 مدتی که آب خنک بخوری حالت جا می‌آید 〉
آب خوردن: ۱. آب آشامیدن؛ آب نوشیدن 〈 دو لیوان آب خورد 〉 ۲. ☜ از جایی آب خوردن، **جا**[1] ۳. هزینه داشتن 〈 برایم صد تومان آب خورد. این کار چقدر آب می‌خورد 〉
آب خوش از گلو پایین نرفتن: [کنایی] پیوسته در رنج و اندوه بودن 〈 یک روز آب خوش از گلویم پایین نرفت 〉
آب دادن: ۱. آبیاری کردن ۲. آبکاری کردن ۳. فرو بردن سریع فلز سرخ‌شده در آب یا روغن برای سخت‌سازی آن. به همین قیاس: **آبداده**
آب در غربال کردن: [مجازی] کار بیهوده کردن: **آب در هاون سودن** [ادبی]؛ **آب سفت‌کردن** [گفتاری]
آب در هاون سودن ☜ **آب در غربال کردن**
آب دیزی را زیادکردن: [کنایی] غذای موجود را (معمولاً با افزودن موادی) برای عدهٔ بیشتری آماده کردن 〈 ناهار را پیش ما بمانید، آب دیزی را زیاد می‌کنیم 〉
آب را باز کردن: آب را در جایی روان کردن؛ مقابل: **آب را بستن** 〈 آب را بازکن حوض پرشود 〉

آب را بستن: از جاری شدن آب یا رسیدن آن به جایی جلوگیری کردن؛ مقابل: **آب را باز کردن** (ظرف پر شد آب را ببند)
آب را به هم‌گره زدن: [مجازی] در صرفه‌جویی افراط کردن
آب‌رفتن: ۱. کوتاه شدن پارچه یا لباس براثر شستشو. به همین قیاس: **آب‌رفته** ۲. قطع شدن جریان آب ۳. [مجازی] لاغر و نحیف شدن (بیچاره خیلی آب رفته بود)
آب رفته به جوی باز نیامدن: [کنایی] درست نشدن کار پس از خرابی آن
آب‌زدن: ۱. خیس یا مرطوب کردن. به همین قیاس: **آب‌زده** ۲. سرسری یا با عجله شستن
آب زیر پوست کسی رفتن: [مجازی] ۱. از شادابی و تندرستی تاحدی برخوردار شدن ۲. اندکی چاق شدن
آب سرد روی سر کسی ریختن: [مجازی] براثر رویداد ناگوار یا خبر بدی دستخوش حیرت یا نومیدی شدن (وقتی دیدم پولها سرجایش نیست، انگار آب سرد روی سرم ریختند)
آب سفت کردن ☜ **آب در غربال کردن**
آب شدن: ۱. گداخته شدن؛ به‌حالت مایع درآمدن ۲. [مجازی] لاغر شدن ۳. [مجازی] سخت شرمنده شدن ۴. [مجازی] ناپدید شدن
آب شدن و رفتن توی زمین: [مجازی] ناپدید شدن (هرچه گشتم فایده‌ای نداشت؛ کلید آب شده بود و رفته بود توی زمین)
آب‌کردن: ۱. ذوب کردن (طلاها را آب کردند و سکه زدند). به همین قیاس: **آب‌کرده** ۲. [مجازی] چیز بی‌ارزشی را فروختن یا به دیگری دادن (شب عید توانست بنجلهای مغازه‌اش را آب کند) ۳. آسیب رساندن یا آزردن (دل کسی را آب کردن، زهرهٔ کسی را آب کردن)
آب کسی باکسی به / در / توی یک جو نرفتن: [مجازی] باهم سازگار نبودن (این دو همسایه آبشان به یک جو نمی‌رود، من و جواد آبمان به یک جو نمی‌رود)
آب‌کشیدن: ۱. بیرون آوردن آب از جایی ۲. بردن آب از جایی به‌جایی؛ سقّایی ۳. زدودن مواد پاک‌کننده از پارچه یا جامه یا زدودن نجسی از چیزی به‌وسیلهٔ فرو بردن آن در آب یا ریختن آب بر آن؛ آبکشی ۴. چرکی شدن زخم ۵. موجب تشنگی شدن؛ تشنگی آوردن (ماهی شور آب می‌کشد)
آب‌گرفتن: ۱. فراگرفتن و پوشاندن آب فضایی را (همه جا را آب گرفته بود) ۲. بیرون آوردن مایع موجود در یک جسم (این پرتقالها به درد آب گرفتن می‌خورد) ۳. گنجایش داشتن (این ظرف صد لیتر آب می‌گیرد)
آب گرم کردن باکسی: [مجازی] با او دوستی کردن (اگر با کسی آبی گرم کردیم به او نارو نمی‌زنیم)
آب نخوردنِ چشم: [مجازی] امید فایده‌ای نداشتن
آبِ و گاو را یکی کردن: [مجازی] شریک شدن

آبها از آسیاب افتادن: [کنایی] پایان یافتن یک ماجرای پر سروصدا (همین‌که آبها از آسیاب افتاد و مردم رفتند و خوابیدند، دزد از لای بوته‌ها بیرون آمد و فرار کرد)
آبی گرم شدن: [کنایی] سودی رساندن؛ خدمتی کردن (از او آبی گرم نمی‌شود)
از آب در آمدن: به وضع یا کیفیّت نهایی درآمدن (مقاله خوب از آب در نیامد، بچه‌هایش خوب از آب در آمدند)
از آب کره گرفتن: [مجازی] در سودجویی مهارت داشتن
از آب گرفتن: به دست آوردن یا بیرون آوردن از یک تودهٔ آب (رود، دریا، ...) (جنازهٔ او را از آب گرفتند، بطریها را از آب می‌گرفتند)
از آب گل‌آلود ماهی گرفتن: [کنایی] از آشفتگی اوضاع بهره‌برداری کردن
از آب و گل در آمدن ☜ **آبُ وگِل**
با آب حمام دوست گرفتن: [کنایی] به کمتر چیزی دل دیگران را به‌دست آوردن؛ زودجوش بودن
به آب افتادن: در داخل آب افتادن
به آب انداختن: در آب، بویژه در تودهٔ آب (مانند دریا، دریاچه، رود) قرار دادن (کشتی را به‌آب انداختن)
به آب دادن: به جریان آب سپردن
به آب زدن: خود را در آب انداختن (هوا گرم بود، به‌آب زدیم، سربازها به‌آب زدند و رفتند آن طرف رودخانه)
به آب و آتش زدن: [کنایی] تلاش بسیار کردن
آبا / ābā /: اسم. [ادبی] پدران
آباجی / âbâji / ☜ **آبجی**
آباد / ābād /: صفت. ۱. دارای آب و گیاه (زمین آباد) ۲. مناسب برای زندگی (شهر آباد) ۳. دارای صفا و رونق (باغ آباد، جنگل آباد). به همین قیاس: **آبادبودن؛ آباد شدن؛ آبادکردن** ۴. [مجازی] بهره‌مند؛ برخوردار (شب عیدی پدرزنم حسابی آبادمان کرد) ۵. آباد شده به‌وسیلهٔ کسی یا چیزی (توضیح: معمولاً به صورت نام مکان یا آبادی می‌آید) (حسن‌آباد، زورآباد، مفت‌آباد، یافت‌آباد)
آبادان / ābādān /: صفت. برخوردار از آبادی (کشور آبادان شد). به همین قیاس: **آبادان بودن؛ آبادان شدن؛ آبادان کردن**
آبادانی / ābādāni /: اسم. ۱. آبادسازی (به آبادانی کشور پرداخت، وزارت آبادانی و مسکن) ۲. وضع یا کیفیّت آباد بودن (نه آب بود و نه آبادانی)
آبادسازی / ābādsāzi /: اسم. عمل یا فرایند آباد کردن؛ آبادانی؛ آبادگری (آبادسازی روستاها، آبادسازی زمینهای موات)
آبادگر / ābādgar /: صفت. دارای توانایی و گرایش به آبادگری (او شخصی کارامد و آبادگر بود)
آبادگری / ābādgari /: اسم. ۱. داشتن علاقه و گرایش به

آباد کردن (آبادگری از ویژگیهای بارز او بود) ۲. آبادسازی (آقای صمیمی بیشتر عمرش را به آبادگری گذراند)
آبادی / ābādi /: اسم. ۱. /ـها/ روستا؛ ده (در انجا چهار پارچه آبادی داشت. اهل آبادی همه کوچ کردند و رفتند به شهر) ۲. وضع یا کیفیّت آباد بودن (آبادی شهر تعریفی نداشت) ۳. عمل یا فرایند آباد کردن؛ آبادسازی (برای آبادی آنجا باید کاری می‌کردند)
آبار / ābār /: اسم. سولفید سرب
آباره / ābāre ، ـها /: اسم. گذرگاه مصنوعی روباز برای انتقال آب؛ نهر
آباژور / âbâžur ، ـها /: اسم. ۱. سرپوش رنگین برای تنظیم نور چراغ ۲. چراغ پایه‌دار دارای چنین سرپوشی؛ نورتاب [فرهنگستان]
آباژورسازی / âbâžursāzi /: اسم. ۱. هنر یا فن ساختن آباژور ۲. /ـها/ کارگاهی که در آن آباژور می‌سازند. به همین قیاس: **آباژور ساز**
آباکا / âbâkâ /: اسم. الیافی که از ساقهٔ موز فیلیپینی معروف به کنف مانیل به‌دست می‌آید
آب‌اکسیژنه / āb(e)oksižene /: اسم. مایع بی‌رنگ و کم‌ثبات، با خاصیّت اکسایش، پلشت‌بری و رنگ‌زدایی: **آبِ اکسیژن**
آب‌آلو / ābālu /: اسم. ۱. عصارهٔ آلو ۲. آبی که آلوی خشک را در آن خیسانده‌اند
آبان / ābān /: اسم. ماه هشتم سال شمسی ایرانی، دارای ۳۰ روز
آب‌انبار / ābambār, –anbār ، ـها /: اسم. بنای زیرزمینی سرپوشیده برای ذخیره کردن آب مصرفی و استفادهٔ تدریجی از آن
آب‌آوردگی / ābāvardegi /: اسم. [پزشکی] نام عامیانهٔ خیز
آب‌آهک / āb(e)āhak /: اسم. مخلوط آهک با آب که ازجمله در کارهای ساختمانی و به عنوان پلشت‌بر کاربرد دارد
آب‌باریکه / āb.bārike /: اسم. ۱. آب کم (قنات آب‌باریکه‌ای داشت که برای اهالی کافی نبود) ۲. [کنایی] درامد اندک، ولی مستمر (اجاره‌ای که می‌گرفت برایش آب‌باریکه‌ای بود و به گذران زندگی‌اش کمک می‌کرد) ≠ **آب باریک**
آب‌باز / āb.bāz ، ـها؛ ـان /: اسم. ۱. [گفتاری] شناگر ۲. [گفتاری] غواص ۳. هریک از جانوران راستهٔ والان
آب‌بازان / āb.bāzān / ☜ **والان**
آب‌بر / āb.bor ، ـها /: اسم. بخش پیشین پایه‌های پل، که برای تقسیم فشار آب نوک آن را تیز یا محدّب می‌سازند: **آبشکن**
آب‌برو / āb.boro / ☜ **شوربرو**
آب‌بند / āb.band ، ـها /: اسم. ۱. دریچه یا دیوارهٔ متحرک برای بستن مسیر آب ۲. دیواره‌ای که برای پیشگیری از جریان آب ساخته می‌شود
آب‌بندی / āb.bandi /: اسم. ۱. عمل یا فرایند عایق کردن چیزی یا جایی در برابر نشت کردن (آب‌بندی لوله‌ها را درست انجام نداده بود) ۲. فرایندی که موجب بسته‌شدن درزها و سوراخها در یک دستگاه نوساز یا بازسازی شده می‌شود (کمی که کار بکند آب‌بندی می‌شود). به همین قیاس: **آب‌بندی شدن؛ آب‌بندی کردن**
آب‌بها / āb.bahā, –bâhā /: اسم. پولی که مصرف‌کنندهٔ آب باید به مؤسسهٔ آبرسانی یا آبیاری بپردازد
آبپاش / ābpāš ، ـها /: اسم. ۱. ظرف دسته‌دار لوله بلند با سر لولهٔ سوراخ‌سوراخ برای پاشیدن آب ۲. هر وسیله‌ای که برای پاشیدن آب به کار می‌رود (ماشین آبپاش)
آب‌پاشی / ābpāši /: اسم. عمل یا فرایند پاشیدن آب برروی چیزی، بویژه زمین و گل و گیاه. به همین قیاس: **آب‌پاشی شدن؛ آب‌پاشی کردن**
آب‌پخشان / ābpaxšān ، ـها /: اسم. ۱. برجستگیهایی از زمین میان دو یا چند رودخانه که سبب تقسیم آب بارندگی می‌شود؛ خطّ‌الرأس ۲. محل تقسیم آب جاری
آب‌پرده / ābparde / ☜ **دَرونپَرده**
آب‌پرده‌دار / ābpardedār ، ـها؛ ـان /: اسم. هریک از جانداران گروه آب‌پرده‌داران
آب‌پرده‌داران / ābpardedārān /: اسم. گروهی از جمجمه‌داران(خزندگان، پرندگان، پستانداران)، که در دوران جنینی در داخل درونپرده رشد می‌کنند
آب‌پز / ābpaz /: صفت. پخته شده در آب جوش بدون روغن (سیب‌زمینی آب‌پز)
آبپوش / ābpuš ، ـها /: اسم. هیدرات
آبپوشی / ābpuši /: اسم. آبیدن
آبتاز / ābtāz /: اسم. جریان سیل‌آسای رودخانه براثر خرد شدن یخها در بهار و تابستان
آب‌تراز / ābtarāz /: صفت. دارای سطح مناسب و هموار برای جریان یافتن آب (آب‌تراز کردن قنات)
آب‌تراش / ābtarāš /: صفت. تراشیده‌شده به‌منظور آب افتادن (هندوانهٔ آب‌تراش)
▣ **آب‌تراش کردن**: تراشیدن گوشت میوه‌ای آبدار (هندوانه را آب‌تراش می‌کند)
آب‌ترسی / ābtarsi /: اسم. [روان شناسی] ترس از آب که از بیماری هاری ناشی می‌شود: **آب‌هراسی**
آب‌تره / ābtare ، ـها؛ ـگان /: اسم. سبزی خوراکی خودرو از تیرهٔ چلیپاییان که در کنار جویبارها و چشمه‌ها می‌روید؛ دارای ساقهٔ کوتاه و برگهای خوراکی با مزهٔ تند؛ شاهی آبی؛ علف چشمه: **بولاغ‌اوتی**

آبتل / ābtal / ـها /: اسم. تل، تپه یا برآمدگی در بستر رودخانه، دریاچه یا دریا
آب‌تنباکو / āb(e)tambāku, -tanbāku / ☜ **آب**
آبتنی / ābtani /: اسم. عمل یا فرایند قرار دادن بدن در داخل آب (حوض، استخر، رود، ...) برای خنک شدن، لذت بردن، شستشو و جز آن (آبتنی دوستش را در چشمه تماشا می‌کرد)
آبجو / ābjow, āb(e)jo: /: اسم. نوشابهٔ الکلی ضعیف که از مالتوز و مخمر آبجو تهیه می‌شود
آبجوسازی / ābjowsāzi, ābjo:- /: اسم. ۱. عمل یا فرایند تولید آبجو. به همین قیاس: **آبجوساز** ۲. / ـها / کارخانه یا کارگاه تولید آبجو
آبجی / âbji، ـها /: اسم. [گفتاری] خواهر: **آباجی**
آبچر[1] / ābčar /: اسم. چرای گله در زمین شخص دیگر با پرداخت حق علف‌چر
آبچر[2]: صفت. چراکننده در آب
آبچرا / ābčarā /: اسم. ۱. ناشتایی مختصر ۲. خوراک دام و طیور
آبچشی / ābčeši /: اسم. خوراکی (جز شیر) که برای نخستین بار به کودک شیرخوار می‌خورانند
آبچکان / ābčekān، ـها /: اسم. ۱. شیاری در یک ساختار یا قطعه (مانند قرنیز یا یخساز یخچال) برای پیشگیری از چکیدن آب به دیوار یا بدنه ۲. نوعی جاظرفی در بالای شیر ظرفشویی برای قرار دادن ظرفهای شسته‌شده در آن
آبچکو / ābčaku /: صفت. [گفتاری] دارای حالت آبریزش (با چشم و بینی آبچکو ایستاده بود)
آبچلیک / ābčelik، ـها؛ ـان /: اسم. هریک از پرندگان راستهٔ آبچلیکان
آبچلیکان / ābčelikān /: اسم. راسته‌ای از پرندگان مهاجر آبچر از بالاراستهٔ نوآرواره‌داران، با جثهٔ کوچک یا متوسط، منقار دراز و باریک، پاهای بلند و بالهای دراز معمولاً نوک‌تیز و زاویه‌دار
آب‌حوض‌کش / ābhowzkeš, āb(e)ho:z- / ☜ **آب‌حوضی**
آب‌حوضی / ābhowzi, āb(e)ho:zi، ـها /: اسم. [قدیمی] ۱. کسی که شغلش خالی کردن آب حوض و آب‌انبار بود ۲. کارگر موقت خانگی ٭ **آب‌حوض‌کش**
آبخاکی / ābxāki / ☜ **آبی‌خاکی**
آب‌خشک‌کن / ābxoš(k)kon، ـها /: اسم. کاغذ پرزداری که با آن مرکب و جوهر نوشته را خشک می‌کنند
آبخوان / ābxān، ـها /: اسم. لایه یا ناحیهٔ نفوذپذیر زیرزمینی که می‌توان از آب آن بهره برداری کرد؛ سفرهٔ آب

آبخوانداری / ābxāndāri /: اسم. دانش، فن یا فرایند شناسایی، بهره‌برداری و مراقبت از آبخوانها
آبخور / ābxor، ـها /: اسم. ۱. آن بخش از بدنهٔ وسیلهٔ شناور که در زیر آب قرار می‌گیرد؛ آبگیر (آبخور کشتی) ۲. جای تأمین آب آبیاری (آبخور این زمینها از سدّ امیرکبیر است) ۳. بخش پایین سبیل که روی لب بالایی آویزان است
آبخوری / ābxori، ـها /: اسم. ۱. [قدیمی] ظرفی برای خوردن آب؛ لیوان ۲. ساختار، اسباب یا دستگاهی با یک یا چند شیر آب، برای آب خوردن (همه دم آبخوری صف کشیده بودند) ۳. دهنه‌ای که حلقهٔ زیر لب ندارد و در وقت آب دادن به چهارپا در دهانش می‌گذارند
آبخیز / ābxiz، ـها /: اسم. منطقه‌ای که همهٔ آبهای جاری آن در یک رودخانه، دریاچه یا دریا می‌ریزد: **آبریز**
آبخیزداری / ābxizdāri /: اسم. دانش و فن بهره‌برداری از زمینهای حوزهٔ آبریز، پیشگیری از فرسایش خاک، مهار کردن جریانهای سیلابی و اصلاح پوشش گیاهی آن
آبداده / ābdāde / ☜ آب دادن، **آب**
آبدار / âbdār / ☜ **آبدارچی**
آبدار / ābdār /: صفت. ۱. دارای آب (میوهٔ آبدار) ۲. [مجازی] دارای کیفیّتی نیرومند یا مؤثر (بوسهٔ آبدار، سیلی آبدار)
آبدارچی / âbdārči، ـها /: اسم. متصدی آبدارخانه (آبدارچی اداره): **آبدار**
آبدارخانه / âbdārxāne، ـها /: اسم. اتاق یا فضایی در یک ساختمان، بویژه در یک مؤسسهٔ عمومی برای فراهم کردن چای، شربت و...
آبدارک / ābdārak، ـها؛ ـان /: اسم. دم‌جنبانک
آبداری / ābdāri /: اسم. وضع یا کیفیّت آبدار بودن (پرتقال به این آبداری کمتر دیده بودم)
آبدان / ābdān، ـها /: اسم. آبدانک، مثانه
آبدانک / ābdānak، ـها /: اسم. هر یک از کیسه‌ها یا حفره‌های کوچک شبیه مثانه در بافتهای بدن جانداران، حاوی یک مایع ترشحی؛ آبدان
آبدرمانی / ābdarmāni /: اسم. ۱. روشی برای درمان برخی بیماریها به‌وسیلهٔ ورزشها و نرمشهای ویژه در استخر یا چشمهٔ آب معدنی و نوشیدن آبهای معدنی ۲. روشی برای تأمین یا حفظ تندرستی به صورت نوشیدن مقدار زیادی آب در روز
آبدره / ābdarre، ـها /: اسم. پیشرفتگی شاخابهٔ باریک و عمیقی از دریا در خشکی، با دیواره‌های پرشیب
آبدزد / ābdozd، ـها /: اسم. سوراخی در زمین که آب از طریق آن به زمین فرو می‌رود

آبدزدک / ābdozdak ، ــها / : اسم. ۱. تلمبهٔ کوچک لاستیکی یا پلاستیکی ۲. /ــان / حشره از تیرهٔ سیرسیرکها، راستهٔ راستبالان، که زمین را می‌کند و از ریشهٔ گیاهان تغذیه می‌کند: **انگشت‌بُر**
▣ **آبدزدکهای دریایی** ☜ **اسیدیها**
آبدمزن / ābdamzan / ☜ پرستوی دریایی، **پرستو**
آبدنگ / ābdang ، ــها / : اسم. دنگی که با نیروی آب کار می‌کند
آبدوست / ābdust / : صفت. [شیمی] دارای ویژگی یا گرایش به ترکیب شدن با آب؛ هیدروفیل
آبدوغ / ābduq / : اسم. خوراک ایرانی به صورت ماست رقیق‌شده با آب (که معمولاً خیار، سبزی، کشمش و مغزگردو در آن می‌ریزند)؛ آبدوغ خیار
آبده / ābdeh / : اسم. ۱. بخشی از گذر قنات که از آن آب زیرزمینی داخل قنات می‌شود ۲. لایه‌ای از چینه‌های سنگی که آب را در خود نگه می‌دارد، یا قابلیّت تراوش دارد: **آبزا**
آبدهی / ābdehi / : اسم. توانایی یک مخزن یا تودهٔ آب (مانند چاه، قنات، رود، ...) برای تخلیهٔ مقدار ثابتی آب در هر ثانیه: **دِبی**
آبدیدگی / ābdidegi / : اسم. وضع یا کیفیّت آبدیده بودن ⟨ کار سخت و زندگی در کوه و دشت موجب آبدیدگی او شد ⟩
آبدیده / ābdide / : صفت. ۱. آسیب دیده براثر آب ⟨ کالای آبدیده ⟩ ۲. [فلزکاری] قرار گرفته در معرض آب‌دادن؛ آبداده ⟨ فولاد آبدیده ⟩ ۳. [کنایی] کارآزموده و سرد و گرم روزگار دیده ⟨ در سالهای جنگ آبدیده شد ⟩. به همین قیاس: **آبدیده‌بودن؛ آبدیده‌شدن؛ آبدیده‌کردن؛ آبدیده‌گشتن**
آبراهه / ābrāhe ، ــها / : اسم. گذرگاهی (معمولاً مصنوعی) برای جریان آب؛ آبگذر
آبرسانی / ābresāni ، ــها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند رساندن آب از منبع اصلی به مخزنها ۲. عمل یا فرایند رساندن آب از یک منبع طبیعی یا مخزن به مصرف‌کنندگان (از طریق لوله‌کشی، کانال‌کشی یا وسیله‌های نقلیه)
آب‌رست / ābrost ، ــها / : صفت. [گیاه‌شناسی] دارای ویژگی یا توانایی روییدن در آب
آبرفت / ābroft ، ــها / : اسم. نهشت رسی یا ماسه‌ای که به‌وسیلهٔ آبهای روان در نقاط پست ته‌نشست می‌شود
آبرفتی / ābrofti / : صفت. مربوط یا منسوب به آبرفت؛ رسوبی ⟨ پنجهٔ آبرفتی ⟩
آبرنگ / ābrang / : اسم. ۱. /ــها / مادهٔ رنگی جامدی برای نقاشی، که به‌وسیلهٔ قلم‌موی خیس به‌کار می‌رود ۲. اثر نقاشی‌شده به‌وسیلهٔ چنین ماده‌ای
آبرو / ābrow ، ــها / : اسم. گذرگاه آب؛ آبراهه؛ کانال

آبرو / āb(e)ru / : اسم. ۱. رفتار سازگار با ارزشهای اجتماعی که موجب سربلندی یا نیکنامی است ۲. وضع یا کیفیّتی که موجب سربلندی یا نیکنامی است
▣ **آبرو برای کسی نگذاشتن**: او را بی‌آبرو کردن ⟨ با حرفهایی که زد آبرو برایش نگذاشت ⟩
آبروی کسی را بردن / ریختن: او را شرمسار و بی‌اعتبار کردن ⟨ با این رفتارت آبروی ما را بردی ⟩
آبروی کسی را خریدن: از شرمساری و بدنامی او پیشگیری کردن ⟨ تو با آن کارت آبروی ما را خریدی ⟩
آبروی کسی رفتن: شرمسار یا رسوا شدن ⟨ پیش مردم آبرویم رفت ⟩
آبروت / ābrut / : اسم. سوختگی؛ تاول
▣ **آبروت‌کردن**: گذاشتن مرغ سربریده در آب داغ برای راحت کنده‌شدن پرهای آن
آبرودار / āb(e)rudār / : صفت. [گفتاری] دارای آبرو؛ با آبرو ⟨ اکبرآقا مرد آبروداری است ⟩
آبروداری / āb(e)rudāri / : اسم. زندگی با نیکنامی و سربلندی ⟨ یک عمر آبروداری کردیم ⟩
آبروریزی / āb(e)rurizi / : اسم. وضعیت، عمل یا رفتاری که موجب رسوایی و بدنامی شود ⟨ مهمانیشان آبروریزی بود. پدر داماد و مادر عروس یک آبروریزی تمام عیار راه انداختند. گفتم زشت است، رفتار شما مایهٔ آبروریزی است ⟩
▣ **آبروریزی کردن**: رسوایی یا بدنامی پدید آوردن ⟨ چرا برای گرفتن صد تومان طلبت اینهمه آبروریزی می‌کنی؟ ⟩
آب‌روغن / ābrowqan, –ro:qan / : اسم. مخلوط روغن خوراکی آب‌کرده و آب جوش، که برروی غذا می‌ریزند
آبرومند / āb(e)rumand / : صفت. ۱. دارای آبرو؛ دارای حیثیّت و احترام اجتماعی ⟨ او از خانوادهٔ آبرومندی است ⟩ ۲. مطابق و سازگار با ارزشها و رسمهای جامعه ⟨ لباس آبرومند، عروسی آبرومند ⟩
آبرومندانه / āb(e)rumandāne / : قید. با شیوهٔ یا به‌صورت آبرومند ⟨ مراسم آبرومندانه برگزار شد ⟩
آبرومندی / āb(e)rumandi / : اسم. وضع یا کیفیّت آبرومند بودن ⟨ باباجان، آبرومندی به خانه و ماشین و پول نیست ⟩
آبرون / ābrun / : اسم. ۱. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای جداگلبرگ دارای برگهای گوشتالوی پرآب، گلهای منظم و ساقه‌های کوتاه، که بر سنگها می‌رویند ۲. /ــها / نام عمومی هریک از گیاهان این تیره
آبریز / ābriz ، ــها / : اسم. ۱. آبخیز ۲. چالهٔ فاضلاب ۳. کفخواب ۴. کفشور
آبریزش / ābrizeš / : اسم. ریزش غیر طبیعی آب از چشم و بینی: **آبریزه**
آبریزگاه / ābrizgāh ، ــها / : اسم. مستراح؛ مبال ⟨ شهرداری باید در جاهای پرجمعیت آبریزگاه عمومی بسازد ⟩

آبریزه / ābrize / ☜ **آبریزش**
آبزا / ābzā / ☜ **آبدهٔ-۲**
آبزدایی / ābzedāyi ، ـها / : اسم. [شیمی] عمل یا فرایند گرفتن آب یک جسم
آب زرشک / āb(e)zerešk, –zerešg / ☜ **آب**
آبزن / ābzan ، ـها / : اسم. [فرهنگستان] جکوزی
آبزی / ābzi ، ـها؛ ـان / : صفت. دارای ویژگیهای مناسب برای زندگی در آب ⟨ گیاه آبزی، جانور آبزی ⟩
آبزیان / ābziyān / : اسم. جاندارانی که در آب زندگی می‌کنند
آب‌زیپو / āb(e)zipo / ☜ **آب**
آبزیخانه / ābzixāne ، ـها / : اسم. آکواریوم
آبزیدان / ābzidān ، ـها / : اسم. [فرهنگستان] آکواریوم
آب‌زیرکاه / ābzir(e)kāh ، ـها / : صفت. [کنایی] ۱. پنهانکار ۲. حیله‌گر و ظاهرالصّلاح
آبساب / ābsāb ، ـها / : اسم. دستگاه سنگ سنبادهٔ مخصوص جلادادن و صیقل کاری موزاییک. به همین قیاس: **آبساب‌کردن**
آبسال / ābsāl / : اسم. سالی که در آن بارندگی زیاد است؛ مقابل: **خشکسال**
آبست / ābast ، ـها / : اسم. [نامتداول] پَرَک
آبستره / âbst(e)re / : صفت. تجریدی؛ انتزاعی
آبستن / ābestan / : صفت. ۱. دارای حالت آبستنی؛ باردار؛ حامله ⟨ عروسش آبستن است ⟩ ۲. [مجازی] آمادهٔ رویداد یا حادثه ⟨ آن شب آبستن حوادث تلخی بود. جهان آبستن جنگ بود ⟩
◘ **آبستن‌کردن**: [مجازی] رشوه دادن و همکاری کسی را به دست آوردن ⟨ دزدان از مدتی پیش سرایدار را آبستن کرده بودند ⟩
آبستنی / ābestani ، ـها / : اسم. وضع پستاندار مادهٔ بالغ در هنگامی که جنین در زهدان دارد؛ بارداری؛ حاملگی ⟨ دورهٔ آبستنی در انسان ۹ ماه است ⟩
◘ **آبستنی کاذب / دروغین**: تغییرات حاصل از ترشح هورمنهای جسم زرد در بدن برخی پستانداران ماده، بدون تشکیل شدن جنین
آبسته / ābaste / ☜ زمین آبسته، **زمین**
آبسر / âbsor / : اسم. هیدرُوفُویْل
آبسرا / ābsarā ، ـها / : اسم. [قدیمی] خانهٔ روی آبی که در زمانهای پیش از تاریخ برروی دریاچه‌ها و برکه‌ها بر ستونهایی برپا می‌شد
آب سردکن / ābsardkon ، ـها / : اسم. دستگاهی معمولاً برقی برای خنک کردن یا خنک نگهداشتن آب آشامیدنی، که بیشتر در مکانهای عمومی کاربرد دارد
آبسنج / ābsanj ، ـها / : اسم. دستگاه اندازه‌گیری وزن مخصوص مایعات، شامل لوله‌ای مدرّج و گویی متحرک در داخل آن
آبسنگ / ābsang ، ـها / : اسم. صخرهٔ سنگی زیرآبی که هنگام جزر سر آن از آب بیرون می‌آید
◘ **آبسنگ‌حلقوی**: رشته یا توده‌ای از آبسنگ به شکل دایره؛ آتُل. به همین قیاس: **آبسنگ پُشته‌ای**
آبسنگ مرجانی: آبسنگی که از توده شدن کالبد مرجانها پدید آمده است.
آبسه / âbse ، ـها / : اسم. [پزشکی] دمل
آبشار / ābšār ، ـها / : اسم. ۱. /ـان/ تودهٔ آبی که از بلندی به‌صورت قایم یا با شیب تند فرو می‌ریزد ۲. [ورزش] حرکت حمله‌ای برای کوبیدن توپ در زمین حریف (والیبال، تنیس، پینگ‌پنگ، ...)
آبشامه / ābšāme / : اسم. [کالبدشناسی] میانپوش و بافت پیوندی زیر آن که سطح برخی حفره‌های بدن (مانند حفره‌های برونشامه، جنب و صفاق) را می‌پوشاند
آبشخور / ābešxor ، ـها / : اسم. جایی از رود، نهر یا چشمه که می‌توان از آن آب نوشید
آبشر / ābšor ، ـها / : اسم. [گفتاری] آبشار کوچک مصنوعی
آبشش / ābšoš ، ـها / : اسم. اندام تنفسی جانوران آبزی که اکسیژن محلول در آب را جذب می‌کند
آبشش‌پا / ābšošpā ، ـیان / : صفت. متعلق به زیرردهٔ آبشش‌پایان
آبشش‌پایان / ābšošpāyān / : اسم. زیرردهای از سختپوستان آبزی بکرزا، دارای پاهای پهن نازک شبیه به برگ که برای تنفس و شنا به کار می‌رود: **برگپایان**
آبششدار / ābšošdār ، ـان / : صفت. دارای اندام تنفسی به صورت آبشش
آبششداران / ābšošdārān / : اسم. راسته‌ای از پاروپایان، انگل ماهیهای آب شیرین و شور، دارای بدن مسطح، کاسه‌سنگ صفحه‌ای شکل و چشمهای مرکب
آبششی / ābšoši / : صفت. مربوط یا منسوب به آبشش
آبشکن / ābšekan / ☜ **آب‌بُر**
آبشن / ābšan / ☜ **آویشَن**
آب‌شناس / ābšenās ، ـها؛ ـان / : اسم. کسی که دارای تخصص یا معلومات در زمینهٔ آب‌شناسی است
آب‌شناسی / ābšenāsi / : اسم. دانش مطالعهٔ واکنشهای شیمیایی، فیزیکی و زیستی آب در زمین، و رابطهٔ آن با زندگی
آبشویه / ābšuye ، ـها / : اسم. [فرهنگستان] ۱. سیفن ۲. فلاش‌تانک
آبشویی / ābšuyi ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند جداکردن مواد محلول از یک مخلوط، از راه شستن آن با آب

(مانند شستشوی خاک معدنی در آب برای جدا کردن فلز از خاک): **خاکشویی**
آب‌شیب / ābšib ، ـها / : اسم. ۱. گذرگاه آب، دارای شیب زیاد ۲. تنداب؛ جریان سریع آب
آب‌شیرین‌کن / ābširinkon ، ـها / : اسم. اسباب، دستگاه یا تأسیساتی برای تصفیهٔ آب شور و تبدیل آن به آب شیرین
آب‌طلا / ābtalā / : اسم. محلول طلا که برای آبکاری به کار می‌رود
آبغوره / āb(e)qure / : اسم. مایع ترش حاصل از فشردن غوره که به عنوان چاشنی غذا کاربرد دارد
▣ **آبغوره گرفتن** : [تعریض] گریه کردن
آبفشان / ābfešān ، ـها / : اسم. چشمهٔ آب گرمی که در فاصله‌های معیّن از آن بخار و آب گرم می‌جهد
آب‌قاشق / ābqāšoq ، ـها / : اسم. گیاه یک‌سالهٔ باتلاقی از تیرهٔ چتریان، دارای ساقهٔ باریک و ریشه‌های فرعی
آبقمبل / ābqombol / ☜ **آبکوپیل**
آب قند / āb(e)qand / : اسم. ۱. شربت قند ۲. قنداغ
آبکار / ābkār ، ـها؛ ـان / : اسم. کسی که شغلش آبکاری است
آبکاری / ābkāri / : اسم. ۱. عمل یا فرایند پوشاندن فلز با لایه‌ای از آب فلز دیگر (طلا، نقره، ...) برای تزیین، حفاظت در برابر خوردگی، یا افزایش دوام. به همین قیاس: **آبکاری‌کردن** ۲. / ـها / کارگاه مربوط به آن
آبکافت / ābkāft ، ـها / : اسم. هیدرولیز
آبکافه / ābkāfe ، ـها / : اسم. هیدرولیت
آب‌کردنی / ābkardani / : صفت. ۱. مناسب یا قابل ذوب کردن (این کره آب‌کردنی است، آبش کن بریز روی پلو) ۲. / ـها / [کنایی] دارای امکان فروختن یا دادن به دیگران (آب‌کردنی‌ها را آب کن، بقیه را هم بریز دور تا انبار خالی شود)
آبکره / ābkore / : اسم. مجموعهٔ آبهای زمین، شامل اقیانوسها، دریاها و آبهای دیگر؛ هیدروسفر
آبکش / ābkeš ، ـها / : اسم. ۱. ظرفی با ته سوراخ‌ـسوراخ، که اجسام جامد را در خود نگه می‌دارد و آب را رد می‌کند (آبکش برنج) ۲. آوند آبکش ☜ **آوند** ۳. [نامتداول] سقّا؛ کسی که آب به در خانه‌ها می‌برد و مزد می‌گرفت (لَبِ آبکش)
▣ **آبکش‌کردن** : ۱. به‌وسیلهٔ آبکش آب چیزی را گرفتن ۲. [کنایی] مانند آبکش سوراخ‌ـسوراخ کردن
آبکشت / ābkešt ، ـها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند کاشتن گیاهان، بدون استفاده کردن از خاک و با بهره گیری از کود محلول ۲. آنچه به این صورت کاشته شده است
آبکشی / ābkeši ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند آب کشیدن ☜ **آب**

آب‌کشیده / ābkešide / : صفت. خیس‌شده (موش آب‌کشیده)
آبکک / ābkak ، ـها / : اسم. جانور ریز آبزی از راستهٔ پاروپایان، با بدن کشیده و شاخکهای دراز بند‌ـبند مناسب برای شنا، بدون قلب و شش و دارای تنفس پوستی
آبکند / ābkand ، ـها / : اسم. شیار پهن و گود پدیدآمده در سطح زمین براثر جریان‌یافتن آبهای جاری موقت و سیلابها
آبکوپیل / ābkupil / : اسم. ۱. تیره‌ای از پرندگان آبزی از راستهٔ سقّاشکلان، دارای نوک برگشته، بالهای بلند و سر تاجدار ۲. / ـها؛ ـان / نام عمومی هریک از پرندگان آن تیره: ✽ **آبقُمبُل**
آبکوهه / ābkuhe ، ـها / : اسم. کوههٔ آب؛ موج بسیار بلند آب
آبکی / ābaki / : صفت. [گفتاری] ۱. آبگونه؛ مایع (غذاهای آبکی بخور) ۲. رقیق (مربایش آبکی بود) ۳. فاقد تأثیر یا نیروی لازم (سخنرانی آبکی، شوخی آبکی)
آبکیس / ābkis / : اسم. ۱. چین و چروکی که بر اثر زیاد ماندن در آب، در پوست انگشتان پدید می‌آید ۲. / ـها / هریک از کیسه‌های کوچک بافت لیفی که محتوی مایع زلالی است و در نقطه‌هایی از بدن (مانند دور مفصلها و محل عبور رباط یا وتر از روی استخوان) موجب کاهش اصطکاک و فشار می‌شود
آبگاه / ābgāh / : اسم. [گفتاری] ۱. تهیگاه ۲. مثانه
آبگذر / ābgozar ، ـها / : اسم. مجرای مصنوعی برای انتقال آب (مانند قنات یا نهر)؛ آبراهه
آبگرا / ābgarā / : صفت. دارای ویژگی آب‌گرایی
آب‌گرایی / ābgerāyi / : اسم. خاصیتی در گیاهان که موجب حرکت و رشد آنها در جهت آب می‌شود
آبگردان / ābgardān ، ـها / : اسم. ظرفی شبیه کاسه با یک دستهٔ بلند، برای برداشتن آب یا غذا از دیگ (یا ریختن آنها به داخل دیگ)
آبگردش / ābgardeš ، ـها / : اسم. [کشاورزی] نوبت دریافت آب برای آبیاری؛ گزک
آب‌گرفتگی / ābgereftegi ، ـها / : اسم. وضع یا کیفیّت فراگرفتن آب جایی را (بخش بزرگی از محصولات کشاورزی براثر آب‌گرفتگی کشتزارها از میان رفته است)
آبگرمکن / ābgarmkon ، ـها / : اسم. اسبابی دارای سازوکار گرم‌کننده و مخزن برای گرم کردن و معمولاً نگهداری آب گرم (برای کاربردهای خانگی یا بهداشتی)
آبگریزی / ābgorizi / : اسم. خاصیتی در برخی مواد که موجب ترکیب یا مخلوط نشدن آنها با آب می‌شود. به همین قیاس: **آبگریز**
آبگز / ābgaz / : صفت. آسیب‌دیده براثر تماس با آب

▣ **آبگز شدن:** ۱. آسیب دیدن براثر تماس داشتن با آب (در مورد میوه) ۲. براثر پختن ناقص و دوباره سرد شدن، پزایی خود را از دست دادن ۳. مرگ بافتهای سطحی و سیاه شدن پوست دست و پا براثر قرار گرفتن طولانی در آب سرد

آبگوشت / āb(e)gušt /: اسم. ۱. خوراک آبدار ایرانی که با گوشت، بنشن، سیب‌زمینی و ادویه می‌پزند ۲. آبی که در آن گوشت را پخته‌اند

آبگون / ābgun /: صفت. [ادبی] ۱. دارای رنگ کبود (آسمان آبگون) ۲. [مجازی] تیز و صیقلی (در خنجر و شمشیر) (خنجر آبگون)

آبگونه / ābgune ، ـها /: صفت. [ادبی] مایع (الکل ماده‌ای است آبگونه که در...)

آبگیر / ābgir ، ـها /: اسم. ۱. گودال طبیعی یا مصنوعی معمولاً روباز که آب در آن جمع می‌شود (مانند استخر یا برکه) ۲. منطقه‌ای که در آن لایه‌های سطح زمین رو به نقطه‌ای به‌نام مرکز نشست کرده و گودالی به شکل نیمکره پدید آورده است (حوضهٔ آبگیر) ۳. گنجایش حوض و مانند آن (آبگیر آن ۶ مترمکعب است) ۴. [قدیمی] کارگر گرمابه ۵. آبخور

آبگیری / ābgiri ، ـها /: اسم. ۱. عمل یا فرایند خارج کردن آب موجود در یک ماده (آبگیری مرکبات) ۲. عمل یا فرایند پر کردن یک مخزن آب (آبگیری سد). به همین قیاس: **آبگیری شدن؛ آبگیری کردن**

آبگینه / ābgine ، ـها /: اسم. [ادبی] شیشه یا بلور

آب‌لمبو / āblambu / ☜ **آب‌لَنبو**

آب‌لنبو / āblambu, –lanbu /: صفت. ۱. دارای آب جمع‌شده در زیر پوست براثر مالش و همراه با فشار (انار آب‌لنبو) ۲. فاقد تردی و طراوت بر اثر فشار و مالش (زنی با پستانهای آب‌لنبو داشت بچه‌اش را شیر می‌داد) * **آب‌لَمبو**

آبله / āb(e)le /: اسم. ۱. بیماری عفونی، خطرناک و واگیردار همراه با دانه‌های تاول‌مانند چرکی بر روی پوست ۲. /ـها/ [ادبی] تاول (آبله‌دست، آبله‌پای)

▣ **آبلهٔ شیری:** نوعی آبلهٔ خفیف

آبلهٔ طیور: بیماری واگیردار با دانه‌های مخصوص در سر و صورت، یا غشای چرکی در حلق و گلوی مرغ

آبلهٔ فرنگی: سیفیلیس

آبلهٔ گاوی: آبله‌ای که روی پستانهای گاو می‌زند و از ترشح آن مایهٔ آبله‌کوبی می‌گیرند

▣ **آبله زدن:** تاول زدن

آبله‌کوبیدن ☜ **آبله‌کوبی**

آبله گرفتن: به بیماری آبله مبتلا شدن

آبله‌رو / āb(e)leru ، ـها؛ ـیان /: صفت. دارای صورتی که اثر بیماری آبله بر آن مانده است

آبله‌کوبی / āb(e)lekubi ، ـها /: اسم. تزریق مایهٔ آبله

آبله‌گون / āb(e)legun /: صفت. [ادبی] شبیه دانه‌های آبله یا شبیه صورتی که آبله گرفته است

آبله‌مرغان / āb(e)lemorqān /: اسم. بیماری واگیردار در انسان، همراه با دانه‌های سرخ آبدار روی پوست و تب، که بیشتر در کودکی عارض می‌شود

آبلیچ / āblič /: صفت. [گفتاری] لهیده (درمورد میوه‌های آبدار) (زردآلوهای آبلیچ)

آبلیمو / āblimu /: اسم. عصارهٔ لیموترش که در ساختن نوشیدنیها و به عنوان چاشنی کاربرد دارد

آبمار / ābmār /: اسم. ۱. [نجوم] صورت فلکی جنوبی نزدیک معدل‌النهار، که بر گردن آن ستارهٔ درخشان فرد می‌درخشد: **شجاع** ۲. /ـها؛ ـان/ مار آبی

آبمالی / ābmāli ، ـها /: اسم. ۱. شستشو با آب خالی و بدون مواد پاک‌کننده (پس‌از آبمالی به لباسها صابون بزن) ۲. شستشوی سرسری (این حمام‌کردن نیست، آبمالی است). به همین قیاس: **آبمالی کردن**

آب‌مروارید / āb(e)morvārid /: اسم. بیماری ناشی از تار شدن عدسی یا قرنیهٔ چشم، که مانع از عبور آزادانهٔ نور می‌شود: **آب‌سفید**

آبمیوه / āb(e)mive ، ـها /: اسم. عصارهٔ هریک از میوه‌ها (مانند آب انگور، آب پرتقال، آب هندوانه)

▣ **آبمیوه گرفتن:** به‌دست آوردن عصارهٔ میوه به وسیلهٔ فشردن آن با دست، یا، یا اسبابهای آبمیوه‌گیری

آبمیوه‌فروشی / ābmivefurûši /: اسم. ۱. عمل فروختن آبمیوه ۲. /ـها/ فروشگاهی که در آن آبمیوه می‌فروشند. به همین قیاس: **آبمیوه‌فروش**

آبمیوه‌گیر / ābmivegir ، ـها /: اسم. ۱. اسباب دستی یا برقی برای گرفتن آب میوه‌ها ۲. /ـان/ کسی که شغلش گرفتن آب میوه است

آبمیوه‌گیری / ābmivegiri /: اسم. ۱. عمل یا فرایند گرفتن آب میوه‌ها ۲. /ـها/ محل یا کارگاهی که در آن آبمیوه می‌گیرند ۳. شغل آبمیوه‌گیر

آب‌نارنج / āb(e)nārenj /: اسم. عصارهٔ میوهٔ نارنج که به عنوان چاشنی غذا کاربرد دارد

آبنای / ābnāy ، ـها /: اسم. شاخابهٔ باریکی در ساحل دریا، دریاچه یا رود

آب‌نبات / ābnabāt ، ـها /: اسم. نوعی شیرینی مکیدنی کوچک و معمولاً بلوری‌شکل، که با شکر آب‌کرده، مواد معطرکننده، چاشنی و رنگ می‌سازند

آب‌نبات‌ترش / ābnabāt.torš ، ـها /: اسم. آب‌نباتی که به مادهٔ آن ترشی (مانند جوهر لیمو) افزوده‌اند

آب‌نبات‌چوبی / ābnabātčubi ، ـها /: اسم. نوعی آب‌نبات که میلهٔ چوبی (یا بیشتر پلاستیکی) کوچک و باریکی به‌عنوان دسته در آن فرو برده‌اند

آب‌نبات‌قیچی / ābnabātqeyči ، ـها / : اسم. آب‌نباتی که پیش از انجماد آن را به‌صورت لولهٔ نازکی درآورده و با قیچی به قطعات کوچک تقسیم کرده‌اند

آب‌نبات‌کشی / ābnabātkeši ، ـها / : اسم. آب‌نبات کمابیش کشسان و چسبناک (دخترک دم در ایستاده بود و داشت یک آب‌نبات‌کشی را لیس می‌زد)

آب‌ندیده / ābnadide / : صفت. ۱. قرارنگرفته در معرض رطوبت یا آب (آجر آب‌ندیده، آهک آب‌ندیده) ۲. شسته نشده (پارچهٔ آب‌ندیده)

آب‌نرو / ābnaro / ☜ **شورنرو**

آب‌نکشیده / ābnakešide / : صفت. ۱. آبکشی نشده (در مورد لباس، پارچه، ...) ۲. [مجازی] زشت؛ کثیف؛ پلید (فحش آب‌نکشیده)

آب‌نگاری / ābnegāri / : اسم. دانش مربوط به اندازه‌گیری و توصیف جنبه‌های فیزیکی آبهای اقیانوسها، دریاها، دریاچه‌ها، رودها و منطقه‌های کرانه‌ای، بویژه از لحاظ نظارت، اداره و بهره‌برداری از آنها

آبنما / ābnemā ، ـها / : اسم. ۱. آبفشان مصنوعی؛ مجرای آب یا فواره‌ای در بالاتر از سطح زمین، که آب از آن مانند آبشار به پایین می‌ریزد (وسط پارک آبنمای قشنگی ساخته‌اند) ۲. محل سنگفرش‌شدهٔ جاده‌های فرعی (بالاتر از سطح طبیعی رودخانه)، که از روی آن آبهای بارندگی عبور می‌کند ۳. مظهر قنات؛ سراب

آب‌نمک / ābnamak / : اسم. محلول آب و نمک؛ آبی که در آن نمک طعام حل کرده‌اند

آبنوس / ābnus ، ـها؛ ـان / : اسم. هریک از چندگونه درخت گرمسیری از تیرهٔ آبنوسیان، دارای چوب سیاه مایل به قهوه‌ای سخت و سنگین، که در کارهای نجّاری زینتی کاربرد دارد

آبنوسی / ābnusi / : صفت. ۱. دارای رنگ آبنوس (سیاه دودی) ۲. از جنس آبنوس

آبنوسیان / ābnusiyān / : اسم. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای پیوسته گلبرگ به‌صورت درختچه یا درخت جنگلی (مانند انواع خرمالو و آبنوس)

آب‌نی / ābney / ☜ **میلاب**

آبو / ābu / : اسم. نیلوفر آبی ☜ **نیلوفر**

آب‌وتاب / āb-o-tāb / : اسم. تکلّف و پیرایه در گفتار (جریان ملاقاتش را با آب‌وتاب برایم تعریف کرد. گفتم لازم نیست این قدرآب‌وتاب بدهی، خلاصه‌اش را بگو)

آب‌وجارو / āb-o-jāru / : اسم. عمل یا فرایند رُفت و روب، بویژه آبپاشی و جارو کردن (آب‌وجاروی خانه برنامهٔ روزهای تعطیل است. به‌مناسبت ورود استاندار جدید، آب‌وجاروی خیابانهای شهر جدی شد)

آب‌وخاک / āb-o-xāk / : اسم. سرزمین (ما همه اهل این آب‌وخاک هستیم. فرزندان این آب‌وخاک همیشه در برابر دشمن ایستاده‌اند)

آب‌ودان / āb-o-dān / : اسم. [گفتاری] آب و دانه

آب‌ودانه / āb-o-dāne / : اسم ۱. خوراک پرندگان (آب‌ودانهٔ قناریها را داد و قفسشان را تمیز کرد) ۲. [مجازی] روزی؛ وسیلهٔ گذران زندگی ‪*‬ آب‌ودان [گفتاری]

آب‌ورنگ / āb-o-rang / : اسم. [مجازی] کیفیّت پوست صورت از لحاظ شادابی، تروتازگی و سلامتی (بااینکه مدتها پیش جوانی را پشت سر گذاشته بود، اما آب‌ورنگش هنوز نگاهها را به‌خود جلب می‌کرد)

آبوش / ābvaš ، ـان / : صفت. مربوط یا متعلق به ردهٔ آبوشان

آبوشان / ābvašān / : اسم. رده‌ای از جانداران بی‌مهرهٔ دریایی از شاخهٔ مرجانیان که گونه‌های شفاف آن ممکن است به‌شکل پُلیپ، عروس دریایی یا حالتی از هردو باشد؛ هیدروزوآ

آب‌وعلف / āb-o-alaf / : اسم. ۱. [کنایی] سبزه و آبادانی (دشت پر آب و علفی بود) ۲. [تعریض] روزی و نعمت (تاآب و علفی داشت، غم نداشت)

▣ **به آب‌وعلف رسیدن** : [تعریض] به نوایی رسیدن (همین‌که به آب‌وعلفی رسید همه را فراموش کرد)

آب‌وگل / āb-o-gel / : اسم. ۱. گل، بویژه گل همراه با آب (توی آب‌وگل می‌روی، کفش و لباست کثیف می‌شود) ۲. [مجازی] شالوده؛ اساس؛ بنیان؛ اصل (پیش از آب‌وگِلم در دل من مهر تو بود. حق آب‌وگل داشتن)

▣ **از آب‌وگل درآمدن** : [مجازی] بزرگ شدن و به‌حدّ رشد رسیدن بچه (وقتی سعید از آب‌وگل درآمد، کمک‌دست پدرش شد).
به همین قیاس : **از آب‌وگل درآوردن**

آب‌وملک / āb-o-melk / : اسم. زمین کشاورزی، باغ و مانند آن، که ارزش اقتصادی دارد

آب‌ونان / āb-o-nān / : اسم. [کنایی] روزی؛ خوراک (صبح تا شب دنبال آب‌ونان بچه‌ها هستم. همین قدر که آب‌ونانی فراهم می‌شد راضی بود)

▣ **به آب‌ونان رسیدن** : [کنایی] خوب شدن گذران زندگی (پس از آن همه سختی، الحمدلله به آب‌ونانی رسیدند)

آبونمان / âbun(e)mân ، ـها / : اسم. حق اشتراک

آبونه / âbune ، ـها / : صفت. مشترک

آب‌وهوا / āb-o-havā / : اسم. میانگین اوضاع جوّی یک منطقه (مانند میزان دما، رطوبت، فشار هوا، بارندگی، آفتابی بودن، جهت و شدت بادها) در طول سال

آب‌وهواشناسی / āb-o-havāšenāsi / : اسم. دانش مطالعهٔ آب‌وهوا و بررسی علتهای تغییر آن؛ اقلیم‌شناسی؛ واب‌شناسی

آبه[۱] / ābe /: اسم. [فیزیولوژی] مایع آمنیوتیک ☜ **مایع**[۱]
-ابه[۲]: پسوند. جا و مکان ⟨گرمابه، سردابه⟩
آبه / âbe /: اسم. عنوانی برای روحانیان در کشورهای فرانسوی زبان، معادل پدر
آب‌هراسی / ābharāsi / ☜ **آب‌ترسی**
آبی[۱] / ābi /: اسم. ۱. رنگ آسمان صاف آفتابی ۲. رنگی که از تابش نور تکفام با طول موج میان ۴۵۵-۴۹۲ نانومتر ناشی می‌شود. به همین قیاس: **آبی‌رنگ؛ آبی‌فام؛ آبی‌گون** ۳. [ادبی] بِه
⊡ **آبی آسمانی**: رنگ آبی با ته رنگ کبود
آبی برلن ☜ **آبی پروس**
آبی پروس: هریک از رنگیزه‌های آبی تیره که از ترکیب آهن با سیانور پتاسیم به دست می‌آید: **آبی برلن**
آبی زنگاری: رنگ آبی ترکیب‌شده با رنگهای سبز و سیاه
آبی فیروزه‌ای: رنگ آبی ترکیب‌شده با رنگ سبز
آبی[۲]: صفت. ۱. مربوط یا منسوب به آب ⟨پرندهٔ آبی، کولر آبی⟩ ۲. دارای رنگ آبی
آبیابی / ābyābi ، -ها /: اسم. عمل یا فرایند جستجوی منبعهای آب شیرین، بویژه آبهای زیرزمینی، برای بهره‌برداری
آبیار / ābyār ، -ها؛ -ان /: اسم. کسی که کارش آبیاری، بویژه رساندن آب از رودخانه، قنات یا چاه به زمینهای کشاورزی است
آبیاری / ābyāri ، -ها /: اسم. عمل یا فرایند رساندن آب به زمین به‌شیوه‌های مصنوعی. به همین قیاس: **آبیاری شدن؛ آبیاری کردن**
⊡ **آبیاری بارانی**: آبیاری به‌شکل قطره‌های باران، به‌وسیلهٔ لوله‌های آبیاری با روزنهٔ پخش‌کننده، لوله‌های سوراخدار، یا آبپاشهای گَردان
آبیاری تحت فشار: هریک از روشهای آبیاری به‌وسیلهٔ پمپ
آبیاری دایمی: آبیاری به‌طور دایم و منظم در تمام طول سال بابهره‌گیری از رودخانه یا منبع دیگر
آبیاری سبک: آبیاری مختصر برای مرطوب ساختن خاک در موقع احتمال یخبندان
آبیاری غرقابی: قرار دادن سطح زیر کشت در زیر آب برای مدتی معیّن و تخلیهٔ آب سطحی پس از سیراب شدن خاک
آبیاری فصلی: آبیاری زمین به‌طور منظم فقط در طول یک فصل معیّن
آبیاری قطره‌ای: آبیاری به‌صورت قطره و با فشار کم از لوله‌های جانبی نسبتاً باریک، که در کنار بوته‌ها قرار می‌گیرد و مستقیماً به‌پای ریشهٔ گیاه می‌ریزد
آبیاری منظّم: روش آبیاری که با تناوب زمانی معیّن انجام می‌گیرد
آبیاری نشتی: نوعی آبیاری سطحی که آب با رشته‌های باریکی به‌مدت کافی در جویهای کم‌عمقی در خاک قابل نفوذ جاری می‌شود
آبیاری نواری: تقسیم زمین به نوارهایی و آبیاری هر نوار به‌وسیلهٔ نهر یا جویی که در بالای کرت واقع شده است
آبی‌خاکی / ābixāki /: صفت. [نظامی] ۱. دارای کاربرد در دریا و در خشکی (در مورد جنگ‌افزار) ۲. مربوط به فعالیتهایی (عملیات جنگی) که در آب و در خشکی انجام می‌شود * **آبخاکی**
آبیدن / ābidan /: مصدر. متعدی. [شیمی] ترکیب کردن با آب؛ هیدراسیون
آبیده / ābide /: صفت. ترکیب شده با آب؛ هیدراته
آپارات / âpârât ، -ها /: اسم. ۱. دستگاه نمایش فیلم سینمایی ۲. اسبابی برای پنچرگیری و تعمیر لاستیک تویی وسیله های نقلیه، به شکل اتو
آپاراتچی / âpârâtči ، -ها /: اسم. کارگر مسئول آپارات
آپارتاید / âpârtâyd /: اسم. [سیاست] سیاست تبعیض و جدایی نژادی برعلیه سیاهان و رنگین‌پوستان
آپارتمان / âpârt(e)mân ، -ها /: اسم. ۱. ساختمان (معمولاً چندطبقه) با چند واحد مستقل ۲. هریک از آن واحدهای مستقل؛ کاشانه [فرهنگستان]
آپارتمان‌سازی / âpârt(e)mānsāzi ، -ها /: اسم. عمل یا فرایند ساختن ساختمانهای آپارتمانی
آپارتمان‌نشینی / âpârt(e)mān.nešini /: اسم. عمل یا فرایند سکونت کردن در آپارتمان. به همین قیاس: **آپارتمان‌نشین**
آپارتی / âpârti /: صفت. [گفتاری] حیله‌گر، بدزبان و بی‌شرم (در مورد زنان): **آپاردی**
آپاردی / âpârdi / ☜ **آپارتی**
آپاندیس / âpândis /: اسم. زایدهٔ کرمی‌شکل رودهٔ کور در محل اتصال رودهٔ باریک و رودهٔ بزرگ در انسان، میمونهای بی‌دم و برخی پستانداران دیگر: **آویزه**
آپاندیسیت / âpândisit /: اسم. التهاب چرکی آپاندیس، که با درد شکم، زیاد شدن بزاق دهان و تب همراه است
آپراکسی / âprâksi /: اسم. [روان‌شناسی] کردارپریشی
آپلیکاتور / âplikâtor ، -ها /: اسم. اسبابی کوچک و ساده، شامل مخزن و لوله‌ای متصل به آن برای ریختن یا مالیدن مایعات (مانند چسب یا دارو)
آپلیکه‌دوزی / âplikeduzi /: اسم. [خیاطی] تکّه‌دوزی
آپوآنزیم / âpo`ânzim ، -ها /: اسم. [فیزیولوژی] پروتئینی که براثر ترکیب با کوآنزیم، آنزیم فعال می‌سازد
آپیس / âpis ، -ها /: اسم. میمون آدم‌نما
آت[۱] / ât /: حرف. حرف مهمل ⟨اَتوآشغال⟩

ـات[۲]: پسوند. علامت جمع در برخی واژه های دارای ریشهٔ عربی (علامت جمع مؤنث سالم) ⟨اشتغالات، توقعات، موهومات⟩

آت ـ آشغال / ātāšqāl / ☜ **آت‌وآشغال**

آتاشه / âtâše ، ـها / : اسم. وابستهٔ سفارت

آتاکسی / âtâksi / : اسم. [پزشکی] فقدان هماهنگی در حرکتهای ماهیچه‌ای

آتروپین / âtropin / : اسم. [پزشکی] آلکالوئید سمّی که از گیاه شابیزک می‌گیرند و برای تسکین اسپاسمها و در اتّساع مردمک چشم به‌کار می‌رود

آتروفی / âtrofi / : اسم. [پزشکی] کاهش حجم یا سطح اندام یا بافت؛ پلاسیدگی؛ کاهیدگی ⟨آتروفی ماهیچه‌ها⟩

آتش / ātaš, āteš / : اسم. ۱. / ـها / جسم سوختنی که با هوا ترکیب شده و نور و گرما تولید کرده است ⟨بچه‌ها دور آتش جمع شده بودند⟩ ۲. جسم سوزان ⟨گلولهٔ آتش⟩ ۳. [نظامی] تیراندازی ⟨آتش‌گشودن، آتش دشمن⟩ ۴. [مجازی] آنچه موجب رنج یا اندوه سخت می‌شود ⟨آتش جنگ، آتش هجران⟩ ۵. [مجازی] شور و شوق و هیجان ⟨آتش عشق⟩

◙ **آتش ایذایی**: [نظامی] تیراندازی که به‌منظور برهم زدن استراحت، متوقف کردن حرکت و پایین آوردن روحیهٔ دشمن اجرا می‌شود

آتش تیغ: [مجازی] برّندگی و برق شمشیر

آتش جنگ: بلای جنگ

آتش زیر خاکستر: [کنایی] نیروی پنهان و غیر فعال که زمانی ممکن است پدیدار و فعال شود ⟨خشم و نفرت سرخپوستان مثل آتش زیر خاکستر است و به کمترین بهانه‌ای شعله‌ور خواهد شد⟩

آتش سرد: آتش خاموش

آتش متمرکز: [نظامی] تیراندازی از نقاط مختلف به‌سوی یک هدف یا منطقهٔ کوچک مشخص

آتش مرداب: فانوس شیطان ☜ **فانوس**

آتش معده: سوزش و التهاب معده براثر گرسنگی

آتش هجران: [مجازی] اندوه و آزردگی ناشی از جدایی و دوری از شخص یا جای دلخواه

آتش یونانی: مخلوطی از مواد آتشگیر که در قدیم برای ایجاد آتش‌سوزی، بویژه در جنگهای دریایی به کار می‌رفت

◙ **آتش افتادن در جایی یا چیزی**: ۱. سوختن ⟨آتش به خرمن افتاد و محصول سوخت⟩ ۲. آسیب دیدن ⟨آتش به جانش بیفتد⟩

آتش افروختن: ۱. [ادبی] روشن کردن آتش ⟨آتش بزرگی افروختند و جشنی برپا کردند⟩ ۲. [کنایی] فتنه انگیختن ⟨میان دوتن آتش افروختن⟩: **آتش به‌پاکردن؛ آتش سوزاندن** * **آتش روشن‌کردن**

آتش باریدن: [کنایی] ۱. تیراندازی سخت ⟨توپخانهٔ دشمن تمام روز آتش می‌بارید⟩ ۲. بسیارِ گرم بودن هوا ⟨در انجا تابستانها آتش می‌بارد⟩

آتش بازکردن ☜ **آتش‌کردن-۲**

آتش به‌پاکردن ☜ **آتش افروختن-۲**

آتش به جان کسی افتادن: [کنایی] دچار درد و رنج فراوان شدن ⟨انگار آتش به‌جانش افتاده بود⟩

آتش به جان / دل / کسی زدن: [کنایی] او را سخت آسیب رساندن ⟨مرگ او آتش به جانم زد⟩

آتش به خرمن کسی زدن: [کنایی] به او زیان یا آسیب بسیار رساندن ⟨با کشتن تنها پسرش آتش به خرمن هستی او زدند⟩

آتش به‌گور کسی باریدن: [مجازی] به‌خاطر گناهان، پس از مرگ دچار عذاب شدن ⟨آتش به گور کسی ببارد که مرا...⟩

آتش به مال خود زدن: [کنایی] دارایی خود را از میان بردن یا سخت ارزان فروختن ⟨می‌گویی مفت بفروشم و آتش به مالم بزنم؟⟩

آتش پشت دست خود گذاشتن: [کنایی] از کاری توبه کردن ⟨من دیگر آتش پشت دستم گذاشتم که با تو به جایی نروم⟩

آتش چیزی را نشاندن: [مجازی] از حدّت و شدت آن کاستن؛ ملایم ساختن ⟨سعی کرد آتش خشم او را بنشاند⟩

آتش روشن‌کردن ☜ **آتش افروختن**

آتش‌زدن: ۱. سوزاندن ۲. [کنایی] نابود کردن ⟨نه اینکه بفروشد، آتش به‌زندگی‌اش زد⟩ ۳. آتش روشن کردن ⟨کبریت را آتش زد⟩

آتش سوزاندن ☜ **آتش افروختن-۲**

آتش‌کردن: ۱. آتش در آتشخانهٔ اسبابی ریختن ⟨سماور را آتش کرد⟩ ۲. تیراندازی کردن؛ شلیک کردن ⟨به‌طرفش آتش کردند و او افتاد⟩: **آتش بازکردن؛ آتش گشودن**

آتش کسی تند بودن: [مجازی] شور و هیجان زیاد داشتن ⟨آتش جوانک خیلی تند بود⟩

آتش گرفتن: ۱. سرایت کردن آتش به چیزی ⟨لباسم آتش گرفت⟩ ۲. سوختن ⟨باد زدم تا خوب آتش گرفت⟩ ۳. [کنایی] سخت خشمگین شدن ⟨از حرفت آتش گرفتم⟩ ۴. [کنایی] بسیار اندوهگین شدن ⟨دلش آتش گرفت⟩

آتش‌گشودن ☜ **آتش‌کردن-۲**

آتش نشاندن ☜ **آتش‌نشانی**

با آتش بازی‌کردن: [کنایی] کار خطرناک کردن ⟨تو داری باآتش بازی می‌کنی⟩

به آتش خود سوزاندن: [کنایی] با رفتار خود به او هم آسیب زدن ⟨تو داری بچه‌ها را هم به‌آتش خودت می‌سوزانی⟩

به آتش کسی سوختن: [کنایی] به خاطر او آزار یا آسیب دیدن ⟨من‌هم به‌آتش تو سوختم⟩

به آتش کشیدن: ۱. سوزاندن ۲. [کنایی] نابود کردن ⟨خانه را به‌آتش کشید⟩

در آتش بودن: [مجازی] نگران و بی‌تاب بودن (یک ماه تمام گویی همه در آتش بودیم)
آتش‌افروز[۱] / ātašafruz / : اسم. [نظامی] منوّره
آتش‌افروز[۲] /ـان /: صفت. [مجازی] فتنه‌انگیز و جنگ‌افروز
آتش‌انداز / ātašandāz ، ـها؛ ـان / : اسم. ۱. آتشکار ۲. [قدیمی] کسی که در جنگها کارش پرتاب آتش به‌طرف دشمن بود
آتش‌اندازی / ātašandāzi / : اسم. [قدیمی] عمل یا فن پرتاب کردن مواد آتشزا به داخل تأسیسات دشمن
آتشبار / ātašbār ، ـها / : اسم. ۱. توپ ۲. واحد آتش توپخانه؛ واحدنظامی دارای چند توپ که می‌تواند مأموریت مستقل انجام دهد (آتشبار کوهستانی، آتشبار صحرایی، آتشبار ضدّ هوایی)
آتشباری / ātašbāri ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند تیراندازی پی‌درپی و گروهی به‌وسیلهٔ سلاحهای آتشین گوناگون
آتش‌بازی / ātašbāzi ، ـها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند افروختن مواد آتشزا و نورانی در جشنها ۲. [نظامی] تیراندازی شدید و بی‌هدف. به همین قیاس: **آتشبازی‌کردن**
آتشبان / ātašbān ، ـها؛ ـان / : اسم. مأمور مراقبت از آتش، بویژه در آتشکده
آتش‌بس / ātašbas ، ـها / : اسم. ۱. فرمان پایان تیراندازی به‌سوی دشمن ۲. قطع عملیات جنگی
آتش‌بیار / ātašbiyār ، ـها؛ ـان / : اسم. ۱. آورندهٔ آتش ۲. [کنایی] کسی که با سخن‌چینی و فتنه‌انگیزی جنگ یا اختلاف را تشدید می‌کند
▣ **آتش‌بیار معرکه:** [کنایی] گرم کنندهٔ جنگ و دشمنی (علی هم شده بود آتش‌بیار معرکه و دعوا را تیزتر می‌کرد)
آتشپاره / ātašpāre ، ـها / : صفت. ۱. [مجازی] چابک؛ زیرک (پرویز خیلی آتشپاره است، از او هرکاری برمی‌آید) ۲. بسیار شلوغ‌کن و شیطان (بچهٔ آتشپاره) ۳. دارای رفتاری که موجب ایجاد شادی و هیجان می‌شود (دختر آتشپاره)
آتش‌پرست / ātašparast ، ـها؛ ـان / : صفت. ۱. پرستنده و پاسدار آتش ۲. [تعریض] زرتشتی. به همین قیاس: **آتش‌پرستی**
آتش‌ترسی / ātaštarsi / : اسم. [روان‌شناسی] ترس غیر طبیعی (مرضی) از آتش: **آتش‌هراسی**
آتشچرخان / ātaščarxān / ☜ **آتشگردان**
آتشخانه / ātašxāne ، ـها / : اسم. ۱. کوره؛ گرمخانه ۲. جای آتش در سماور زغالی، کشتی، لکوموتیو و کارخانه‌ها
آتشدان / ātašdān / : اسم. ۱. /ـها/ ظرف مخصوصی در آتشکده برای افروختن آتش ۲. /ـها/ منقل ۳. /ـها/ اجاق ۴. [نجوم] صورت فلکی کوچکی در آسمان نیمکرهٔ جنوبی و در دم صورت فلکی کژدم: **مجمَره**
آتشدمه / ātašdame / : اسم. مخلوط قابل انفجار متان و هوا، موجود در معدنهای زغالسنگ
آتشزا / ātašzā / : صفت. دارای ویژگی یا توانایی ایجاد آتش (بر اثر فشار، ضربه یا اصطکاک) (بمب آتشزا)
آتشزنه / ātašzane / ☜ سنگ آتشزنه، **سنگ**
آتش‌سوزی / ātašsuzi ، ـها / : اسم. فرایند آتش گرفتن ناخواستهٔ جایی یا چیزی (ساختمان، وسیلهٔ نقلیه، جنگل،...)؛ حریق
آتشفام / ātašfām / : صفت. [ادبی] به‌رنگ آتش؛ دارای رنگ سرخ درخشان
آتشفشان / ātašfešān ، ـها / : اسم. سوراخ یا دهانه‌ای در پوستهٔ زمین (یا کره‌های دیگر) که گدازه، سنگ، خاکستر، گاز یا بخار، به‌طور دایم یا در فاصله‌هایی از آن بیرون می‌جهد؛ همچنین کوه یا تپه‌ای که تمام یا بخشی از آن از این مواد تشکیل شده است؛ کوه آتشفشان
آتشک / ātašak / : اسم. [گفتاری] سیفیلیس
آتشکار / ātaškār ، ـها؛ ـان / : اسم. ۱. مأمور افروختن کوره؛ گلخن‌تاب؛ تونتاب ۲. شاگرد یا دستیار لکوموتیوران و مسئول موتورخانهٔ کشتی (آتشکار راه‌آهن)
آتشکافت / ātaškāft / : اسم. پیرولیز
آتشکاو / ātaškāv ، ـها / : اسم. [قدیمی] انبر یا میله‌ای برای زیرورو کردن آتش
آتشکده / ātaškade ، ـها / : اسم. پرستشگاه زرتشتیان، به‌صورت بنایی سرپوشیده برای نگهداری آتش و نیایش به درگاه اهورامزدا، ایزدان و پاکان؛ آتشگاه؛ آذرکده [ادبی]
آتشگاه / ātašgāh ، ـها / : اسم. ۱. دهانهٔ کوره ۲. [ادبی] آتشکده
آتشگردان / ātašgardān ، ـها / : اسم. ظرف سیمی مشبک شبیه زنبیلی کوچک، با یک بند بلند از حلقه‌های نازک سیم، که زغال و پاره‌ای آتش در آن می‌ریزند و می‌چرخانند تا به‌کمک اکسیژن هوا افروخته شود: **آتشچرخان**
آتشگون / ātašgun / : صفت. [ادبی] ۱. مانند آتش ۲. آتشفام؛ به رنگ سرخ درخشان
آتشگیر[۱] / ātašgir ، ـها / : اسم. انبر
آتشگیر[۲]: صفت. دارای ویژگی یا قابلیت زیاد برای شعله‌ور شدن و سوختن (مواد آتشگیر)
آتشگیره / ātašgire ، ـها / : اسم. مادهٔ آتشگیری که برای گیراندن آتش به‌کار می‌برند (مانند پوشال، کاغذ یا تراشهٔ چوب)

آتشمار / ātašmār ، ـهـا؛ ـان / : اسم. مار از تیرهٔ مارهای معمولی با پوزهٔ کم و بیش برجسته و پهن و سطح پشتی به رنگ سرخ آتشی

آتش‌نشان / ātašnešān ، ـها / : اسم. ۱. /ـان / آنکه شغلش خاموش کردن آتش در هنگام آتش‌سوزی است؛ مأمور آتش‌نشانی ۲. دستگاه و مواد شیمیایی مخصوص فرونشاندن آتش

آتش‌نشانی / ātašnešāni / : اسم. ۱. عملیات فرونشاندن آتش و پیشگیری از گسترش آن در هنگام آتش‌سوزی ۲. /ـها / سازمان متصدی این کار

آتش‌هراسی / ātašharāsi / ☜ **آتش‌ترسی**

آتشی / ātaši, āteši / : صفت. ۱. دارای رنگ سرخ درخشان (گل آتشی) ۲. [گفتاری، مجازی] بسیار خشمگین

▣ **آتشی شدن**: [مجازی] خشمگین‌شدن؛ به خشم آمدن (چرا زود آتشی می‌شوی؟)

آتشی‌مزاج / ātašimezāj, -mazāj ، ـها / : صفت. [گفتاری] ۱. تندخو و پرخاشجو ۲. تحریک‌پذیر و تهییج‌شونده * آتشین‌مزاج [ادبی]

آتشین / ātašin / : صفت. [ادبی] ۱. از جنس آتش (گوی آتشین) ۲. [مجازی] دارای شور و هیجان (سخنان آتشین) ۳. [مجازی] پرسوزوگداز (آهِ آتشین) ۴. دارای رنگ سرخ درخشان؛ آتشی

آتشین‌مزاج / ātašinmezāj, -mazāj ، ـها / : صفت. [ادبی] آتشی‌مزاج

آتل / âtel ، ـها / : اسم. [پزشکی] اسباب سفت یا خمپذیری برای ثابت نگهداشتن اندام شکسته یا دررفته؛ تختهٔ شکسته‌بندی

آتل / âtol ، ـها / : اسم. [زمین‌شناسی] آبسنگ حلقوی

آتلیه / âtelye, âtolye ، ـها / : اسم. کارگاه هنری

آتم / âtom / ☜ **اَتُم**

آتمسفر / âtmosfer / : اسم. ۱. جوّ ۲. واحد فشار برابر ۶۶۷ گرم بر سانتیمتر مربع * **اتمسفر**

آتومتر / âtmometr ، ـها / : اسم. تبخیرسنج

آتو / âto / : اسم. ۱. ورق برنده در بازی ۲. [کنایی] دستاویز

▣ **آتو به دست کسی دادن**: [کنایی] نقطهٔ ضعفی (سهواً) در اختیار حریف گذاشتن (مراقب باش آتو به دستشان ندهی)

آت‌وآشغال / āt-o-āšqāl ، ـهـا / : اسم. ۱. [گفتاری] چیزهای دورریختنی؛ زباله ۲. [مجازی] چیزهای دست‌وپاگیر یا بی‌فایده (این آت‌وآشغال را از وسط اتاق جمع کن بگذار توی کمد) * **آت‌آشغال**

آتی / āti / : صفت. مربوط یا منسوب به آینده (در سالهای آتی)

آتیه / âtiye / : اسم. آینده (باید به فکر آتیه هم باشی. برایش آتیهٔ درخشانی پیش‌بینی می‌کردند)

آثار / āsār / : جمعِ ☜ **اَثَر**

▣ **آثار ادبی**: ادبیات مکتوب

آثار عِلوی: [قدیمی] پدیده‌های هواشناسی (مانند باد، باران، رعدوبرق): **کاینات جوّ**

آج / āj ، ـها / : اسم. ۱. برآمدگیها، شیارها یا دندانه‌هایی کمابیش یکسان در یک سطح که موجب ناهمواری آن می‌شود (آج لاستیک): **عاج** ۲. ☜ **شیردار**

آجان / âjân ، ـها / : اسم. [گفتاری] پاسبان

آجان‌کشی / âjânkeši ، ـها / : اسم. [گفتاری] توسل به نیروی انتظامی برای شکایت کردن و کمک خواستن (دیشب توی کوچهٔ ما دعوا و آجان‌کشی بود)

آجدار / ājdār / : صفت. دارای آج

آجر / ājor ، ـها / : اسم. خشت پخته‌شده در کوره

▣ **آجر ابلق**: آجر دورنگ (سفید و قرمز)، که در نماسازی به کار می‌رود: **آجر بهمنی**

آجر آبمال: آجری که در هنگام خشت‌زنی رویهٔ آن را آبمالی می‌کنند تا هموار شود: **آجر شسته**

آجر اسفنجی: آجر سبک توخالی و خلل و فرجدار: **آجر توخالی**

آجر ایرانی: اقسام آجرهای چهارگوش مسطح: **آجرِ فرش**

آجر بهمنی ☜ **آجر ابلق**

آجرِ تراش: آجری با نقش برجسته، که سطح آن را پیش از گذاشتن در کوره صاف و صیقلی می‌کنند

آجر توپُر: آجری که گل آن در قالب فشرده شده و دارای مقاومت بیشتری است

آجر توخالی ☜ **آجر اسفنجی**

آجرِ جوش: آجری که زیاد پخته شده و به‌رنگ سبز و سیاه درآمده است

آجر حصیری: آجر سیمانی که سطح خارجی آن دارای نقش حصیر است

آجر خَتایی: از آجرهای ایرانی به ابعاد ۲۰×۲۰ سانتیمتر، که در گذشته برای آجرفرش به کار می‌رفت

آجر سبز: از آجرهای تزیینی که در نماسازی به کار می‌رود

آجر سفال مجوّف: آجر توخالی از جنس سفال

آجر سیمانی: سنگ مصنوعی ساخته شده از مخلوط شن، ماسه و سیمان در قالبهای با اندازه‌ها و به شکلهای مختلف

آجر شسته ☜ **آجر آبمال**

آجر عایق ☜ **آجر نسوز**

آجرِ فرش ☜ **آجر ایرانی**

آجر فشاری: آجر دانه درشتی با کیفیّت پایین، که در سفت‌کاری بنا به کار می‌رود

آجر قرمز: از انواع آجرهای دانه درشت نامرغوب با رنگ قرمز

آجر قزّاقی: آجر نازک دانه‌ریز به رنگهای سفید و گل‌بهی، که در نماسازی به کار می‌رود

آجرکاشی: نوعی آجر ایرانی با سطح سادهٔ لعابدار: **آجر لعابدار**

آجرگچی: آجری از جنس گچ با مخلوط زغال سوخته، که در ماکت‌سازی کاربرد دارد

آجر لعابدار ☜ **آجرکاشی**

آجر نر: آجری که عمودی کار گذاشته می‌شود

آجر نسوز: آجری از جنس خاک نسوز حاوی اکسید آلومینیم و بدون آهک، که به‌صورت عایق حرارتی به کار می‌رود: **آجر عایق**

آجر نظامی: از آجرهای فرش به ابعاد ۴۰×۴۰ سانتیمتر

آجر نما: اقسام آجرهای دانه‌ریز و زینتی برای نماسازی

آجرپاره / ājorpāre ، ـها / : اسم. آجر شکسته؛ قطعه‌ای از یک آجر: **پاره‌آجر**

آجرپز / ājorpaz / ☜ **کوره‌پز**

آجرپزی / ājorpazi / : اسم. ۱. عمل یا فرایند گذاشتن خشت خام در کوره و پختن آن؛ کوره‌پزی ۲. /ـها / جایی که در آن آجر می‌پزند؛ کوره‌پزخانه ۳. شغل آجرپز

آجرچین / ājorčin ، ـها؛ ـان / : اسم. بنّایی که کارش آجرچینی است

آجرچینی / ājorčini / : اسم. ۱. فن چیدن آجر در ساختمان، به صورت ردیفهای متوالی دارای طرح معیّن؛ آجرکاری ۲. کار آجرچین

آجرفرش / ājorfarš ، ـها / : اسم. ۱. سطحی که با لایه‌ای از آجر پوشیده شده است ۲. پوشش آجری یک سطح افقی

آجرکاری / ājorkāri / : اسم. ۱. عمل یا فن چیدن آجرها به‌صورت برجسته و فرورفته و راسته و کلّه برای ایجاد نقشهای تزیینی در نمای دیوار آجری؛ آجرچینی ۲. /ـها / آنچه به این صورت ساخته شده است (آجرکاری نمای ساختمان)

آجرنما / ājornemā ، ـها / : صفت. دارای نقشی به شکل دیوار آجری، یا نمای آجری

آجری / ājori / : صفت. ۱. ساخته شده با آجر ۲. دارای رنگ قهوه‌ای مایل به سرخ: **اُخرایی**. به همین قیاس: **آجری رنگ**

آجکاری / ājkāri ، ـها / : اسم. عمل یا فن ایجاد شیار یا برآمدگیهای مناسب در یک سطح صاف، برای از میان بردن لغزندگی و پیشگیری از سُر خوردن یا لغزش

آجل / ājel / : صفت. [ادبی] مربوط به زمان آیندهٔ دور

آجودان / âjûdân ، ـها / : اسم. دستیار فرمانده در جزئیات امور اداری

◘ **آجودان‌کشوری:** آجودان غیر نظامی فرمانده کل

آجودان‌کل: آجودان فرمانده لشکر

آجیدن / ājidan / : مصدر. متعدی. //آجیدی؛ آجیده می‌کنی؛ آجیده کن // ۱. فروبردن چیزهایی (مانند سوزن، نیشتر یا شمع) بر سطح چیزی ۲. سطح چیزی را آجدار کردن ۳. چیزی را آجیده‌دوزی کردن * **آژیدن**

آجیده / ājide / : صفت. ۱. دارای دوختی به‌وسیلهٔ الیاف ضخیم و تابیده به‌صورت گرههای منظم (بویژه در گیوه، عرقچین و پوستین) ۲. دارای سطح آجدار * **آژیده**

◘ **آجیده‌کردن** ☜ **آجیدن**

آجیده‌دوزی / ājideduzi ، ـها / : اسم. نوعی دوخت درشت و برجستهٔ زینتی، بویژه بر روی گیوه، عرقچین، کت و مانند آن: **آژیده‌دوزی**. به همین قیاس: **آجیده‌دوز**

آجیل / ājil ، ـها / : اسم. تنقلاتی مخلوط از انواع خشکبار تفت داده شده

◘ **آجیل مشکل‌گشا:** آجیلی که به نیت برآورده شدن نذری، با انجام دادن مراسمی میان آشنایان قسمت می‌کنند

◘ **آجیل دادن و آجیل گرفتن:** [کنایی] رشوه دادن و رشوه گرفتن

آجیل کسی کوک بودن: [کنایی] گذران او فراهم بودن؛ زندگی‌اش رونق داشتن

آجیل‌آچار / ājilāčār ، ـها / : اسم. آجیل پرورده (در ترشی، زعفران یا گلپر)

آجیل‌خوری / ājilxori ، ـها / : اسم. ظرفی کاسه‌مانند برای ریختن آجیل مصرفی در آن

آجیل‌فروشی / ājilfûruši / : اسم. ۱. /ـها / فروشگاه آجیل ۲. عمل فروختن آجیل. به همین قیاس: **آجیل‌فروش**

ـ آجین / ājin / : پیواژه. آجیده شده (شمع‌آجین، تیرآجین)

آچ / āč / ☜ **شیردار**

آچار / āčār ، ـها / : اسم. ۱. اسبابی برای باز کردن یا بستن پیچ و مهره ۲. چاشنی ترش

◘ **آچاربُکس:** آچاری با یک سر به صورت محفظه‌ای توخالی که مهره یا سر پیچ در داخل آن قرار می‌گیرد

آچار پیچ‌کِش ☜ **آچار پیچ‌گوشتی**

آچار پیچ‌گوشتی: آچار برای باز و بسته کردن پیچهایی که دارای سر چاکدار است: **آچار پیچ‌کِش؛ پیچ‌گوشتی**

آچار تخت: آچاری برای باز و بسته کردن پیچ و مهره‌های دارای مقطع چهار یا شش‌گوش

آچار چپقی: نوعی آچار بکس که محفظهٔ آن عمود بر دسته قرار گرفته است

آچار درجه‌ای: آچار برای باز و بسته کردن پیچ و مهره تحت فشار معیّن

آچار رینگی: آچاری که یک سر یا هردو سر آن حلقوی و از داخل دندانه‌دار است تا مهره یا پیچ هم‌قطرش به آنها گیر کند

آچار سوسماری: آچاری با دهانهٔ (فک) پهن که یک طرف آن دندانه‌داراست

آچار شاخدار: آچاری که انتهای آن به صورت بخشی از یک شش‌گوش درآمده تا مهره یا سر پیچ شش‌گوش در داخل آن قرار گیرد

آچار شلاّقی ☜ **آچار لوله‌گیر**

آچار فرانسه: آچاری که اندازهٔ دهانهٔ آن به‌وسیلهٔ پیچی تنظیم و بدلخواه کوچک و بزرگ می‌شود

آچار قفلی: ابزاری با دو بازو، که قطر دهانهٔ آن به‌وسیلهٔ پیچی در انتهای یک بازو تنظیم و قفل می‌شود و برای نگهداشتن و پیچاندن به کار می‌رود

آچار کلاغی: آچاری شبیه آچار لوله‌گیر، برای گرفتن قطعات گرد و لوله‌های کوچک

آچار لوله‌گیر: آچاری برای باز و بسته کردن لوله‌ها و میله‌های گرد: **آچار شلاّقی**

آچار مغزی / آلن: آچاری برای باز و بسته کردن پیچ آلن

آچار هفت‌سری: آچاری با چند دهانه در اندازه‌های مختلف به صورت ترکیبی از آچار شاخدار و آچار رینگی

آچاردن / ǎčārdan /: مصدر. متعدی. [نامتداول] چاشنی ترش به خوردنیها زدن

آچارکشی / âčârkeši ، ـها /: اسم. عمل یا فرایند بررسی پیچهای یک اسباب یا دستگاه به‌وسیلهٔ آچار، برای اطمینان از بسته بودن آنها

آچمز / âčmaz /: صفت. (در مورد مهرهٔ شطرنج) دارای وضع یا حالتی که نتوان آن را حرکت داد، زیرا موجب کیش شدن شاه خودی می‌شود

آحاد / āhād /: اسم. یکاها؛ یکان

◘ **آحاد مردم:** یکایک مردم

آخ / āx /: صوت. صدای حاکی از درد یا تأسف: (آخ سرم! آخ چه مصیبتی!): **اُخ؛ اوخ؛ اُف؛ آه؛ آیْ**

◘ **آخ نگفتن:** [مجازی] بی‌تغییر ماندن؛ دوام آوردن (سی سال از ساختنش می‌گذرد هنوز آخ نگفته)

آخال / āxāl ، ـها /: اسم. ۱. قطعه‌ها و پاره‌های چیزهای شکسته، خراب و دورانداختنی (مانند تخته‌پاره، تراشهٔ چوب، قطعه‌های گچ یا سیمان، آجرپاره، ...) ۲. زبالهٔ خشک

آخالسوز / āxālsuz ، ـها /: اسم. کوره‌ای که در آن آخال سوختنی به کار می‌رود

آختن / āxtan /: مصدر. متعدی. [ادبی] //آختی؛ ـ؛ ـ// ۱. بیرون آوردن؛ بالا کشیدن (تیغ آختن) ۲. بلند کردن (چو نتوان به افلاک دست آختن): ✱ آهیختن

■ صفت مفعولی: **آخته**

آخته / āxte /: صفت. [ادبی] بیرون کشیده شده از نیام (شمشیر آخته)

آخر[1] / āxer, āxar ، ـها؛ اواخر /: اسم. پایان؛ فرجام؛ سرانجام

◘ **آخرکار:** فرجام کار

◘ **به آخر خط رسیدن:** [کنایی] دیگر امیدی نداشتن

آخر[2]: صفت. ۱. دارای رتبه، جایگاه، مقام یا مرتبه‌ای بعد از همهٔ عضوهای یک مجموعه ۲. آخری؛ پایانی (بار آخر، میم آخر)

آخر[3]: قید. ۱. پس از دیگری یا دیگران (آخر من رفتم) ۲. درپایان (آخر همه من برگشتم)

آخر[4]: حرف. ۱. نشانهٔ تأکید یا اعتراض (آخر مردی گفتند و زنی! آخر تاکی باید گرسنگی بکشیم؟) ۲. زیرا؛ چون؛ برای اینکه (دیگر نمی‌توانم بخوانم، آخر خسته شدم)

آخر / āxor / ☜ **آخُور**

آخرالامر / āxerol'amr /: قید. سرانجام

آخرالزّمان / āxerozzamān /: اسم. ۱. هنگام پایان جهان و زندگی بر روی زمین ۲. [اسلام] روزگار پس از پیدایش اسلام تا روز قیامت ۳. (شیعه) زمان ظهور حضرت مهدی

آخرالنّهر / āxeronnahr /: اسم. [نجوم] درخشانترین ستاره در صورت فلکی نهر، که در نیمکرهٔ جنوبی دیده می‌شود

آخربین / āxerbin, āxar– ، ـها؛ ـان /: صفت. [ادبی] عاقبت‌اندیش؛ دوراندیش؛ دارای توانایی اندیشیدن به فرجام کار

آخرت / āxerat /: اسم. جهان دیگر؛ جهان پس از مرگ: **اُخریٰ؛ عُقبیٰ (عُقبا)**

آخردست / āxerdast, āxar– /: قید. [گفتاری] در نوبت یا بار آخر (آخردست من برنده شدم)

آخرسر / āxersar, āxar– /: قید. [گفتاری] سرانجام؛ در پایان (آخرسر شام خوردیم و آمدیم. آخرسر پولی گرفت و رفت)

آخرسری / āxersari, āxar– ، ـها /: قید. [گفتاری] در دورهٔ پایانی یا در روزهای آخر (آخرسری کارش به گدایی کشید. آخرسری خیلی با من صمیمی شده بود)

آخرعاقبت / āxerāqebat / ☜ **آخروعاقبت**

آخرعمری / āxer(e)omri, āxar(e)– /: قید. در روزهای پایان زندگی (آخرعمری تنها مانده‌بود. آخرعمری می‌خواهم کمی هم به‌میل خودم زندگی کنم)

آخرک / āxorak ، ـها /: اسم. استخوان چنبره

آخروعاقبت / āxer-o-āqebat /: اسم. کیفیّت نهایی یک فرایند؛ چگونگی وضع در پایان یک مدت (خدا آخروعاقبت ما را به خیر کند. آخروعاقبت جنگ معلوم نبود): **آخرعاقبت**

آخرها / āxerhā, āxarhā /: قید. در مرحلهٔ پایانی یا در پایان یک دوره (آخرها دیگر حسابی خسته شده بودم. آخرها دیگر کسی به حرفش گوش نمی‌داد): **آخریها**

آخری[1] / āxeri, āxari / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به آخر ‹ صندلی آخری › ۲. دارای وضع یا کیفیّت آخر بودن ‹ این آخری است که باز می‌کنم ›
آخری[2] / ـها / : ضمیر. آن که پس از دیگری یا دیگران است ‹ آخری هم همراه بقیه سوار شد ›
آخرین / āxerin, āxarin / : صفت. ۱. پس از بقیه ‹ آخرین نفر من بودم › ۲. تنها باقیمانده ‹ این آخرین پول من است › ۳. مربوط یا متعلق به مرحلهٔ پایانی ‹ آخرین نفس › ۴. تازه‌ترین ‹ آخرین خبر، آخرین مُد › ۵. بالاترین حد ‹ آخرین فشار، آخرین تلاش ›
◘ **آخرین تیرِ ترکش**: [مجازی] آخرین وسیلهٔ چاره یا امکان موجود
آخریها / āxerihā, āxarihā / ☜ **آخرها**
آخش / āxeš / : صوت. صدایی به‌نشانهٔ احساس آسودگی ‹ آخش! از دستش راحت شدم. آخش! چه چسبید ›: **آخِی**
آخشیج / āxšij / ☜ **آخشیجان**
آخشیجان[1] / āxšijān / : اسم. [ادبی] عنصر: **آخشیج**
آخشیجان[2]: صفت. [ادبی] ضد؛ مخالف: **آخشیج**
آخ و اوخ / āx-û-ux / : صوت. [تعریض، گفتاری] نالهٔ ناشی از درد؛ تأسف یا لذت ‹ چقدر آخ‌واوخ می‌کنی. از پشت در صدای ماچ و بوسه و آخ‌واوخشان را می‌شنیدم ›
آخور / āxor ، ـها / : اسم. تاقچهٔ گودی از گل، سنگ و مانند آنها، در طویله، اسطبل یا آغل، برای خوراک دادن به چهارپایان: **آخُر**
◘ **آخور چرب**: [کنایی] فراوانی نعمت
آخور خشک: [کنایی] تهیدستی و بینوایی
آخوره / āxore ، ـها / : اسم. گودالی که در میان تودهٔ خاک، برای ریختن آب و ساختن گل درست می‌کنند
آخوند / āxund, āxond ، ـها / : اسم. معلم دینی یا مقام روحانی
آخوندک / āxundak, axondak / : اسم. ۱. تیره‌ای از حشرات راستهٔ راست‌بالان، دارای تنهٔ دراز، سر نسبتاً بزرگ و آزاد، دو چشم مرکب، پاهای جلویی چنگال مانند و بزرگ، که جنس مادهٔ آنها درشت‌تر است و معمولاً جنس نر را می‌خورد ۲. / ـها؛ ـان / هریک از حشره‌های متعلق به این تیره ۳. ☜ **شیخَک**
آخ و وای / āx-û-vāy / : صوت. نالهٔ همراه با اعتراض ناشی از درد یا اندوه
آخی / âxey / ☜ **آخِش**
آدا / âdâ / : اسم. از زبانهای برنامه‌نویسی کامپیوتر
آداب / ādāb / : اسم. ۱. جمعِ ☜ **اَدَب** ۲. قاعده‌ها و اصلهای پذیرفته شده ‹ آداب معاشرت، آداب نویسندگی ›
◘ **آداب معاشرت**: قاعده‌ها و رسمهای پذیرفته شده در یک جامعه برای رفتار فرد با دیگران

آدابدان / ādābdān ، ـها؛ ـان / : صفت. دارای آگاهی از رسمها و شیوه‌های رفتاری ‹ آدمهای آدابدان و بافرهنگی بودند ›
آدابدانی / ādābdāni ، ـها / : اسم. وضع یا کیفیّت آدابدان بودن
آداب‌ورسوم / ādāb-o-rûsum, –rosum / : اسم. قاعده‌ها، رسمها و آیینهای پذیرفته‌شده در جامعه ‹ آداب‌ورسوم مردم خراسان ›
آداپتور / âdâptor ، ـها / : اسم. اسبابی برای تبدیل ولتاژ برق، بویژه تبدیل جریان برق متناوب به جریان برق مستقیم و معمولاً با کاهش ولتاژ تا مقدار مورد نیاز
آدامس / âdâms ، ـها / : اسم. فراوردهٔ جویدنی از سقز، که به آن شکر، مواد معطر و چاشنی افزوده شده است
آدرس / âdres ، ـها / : اسم. ۱. نشانی یک محل که به کمک آن بتوان محل یا ساکنان آن را پیدا کرد ‹ آدرس خوابگاهت را بنویس و به من بده › ۲. نوشته‌ای حاوی چنان نشانی ‹ پاکت آدرس نداشت. این آدرس را برای من بخوانید ›
* نشانی
◘ **آدرس پستی**: آدرسی که بتوان براساسِ آن نامه یا بستهٔ پستی دریافت کرد
◘ **آدرس دادن**: گفتن یا نوشتن نشانی ‹ آدرس بده یک روز بیاییم خانه‌تان ›. به همین قیاس: **آدرس داشتن؛ آدرس گرفتن؛ آدرس نوشتن**
آدرنالین / âdrenâlin / : اسم. [فیزیولوژی] هورمنی که از بخش مرکزی غدهٔ فوق کلیوی ترشح می‌شود
آدرنرژیک / âdreneržik / : صفت. دارای ویژگی یا توانایی آزاد کردن آدرنالین یا ترکیبهای مشابه و فعال شدن به‌وسیلهٔ آنها
آدم[1] / ādam / : اسم. ۱. نخستین انسان آفریده شده براساس آموزشهای دینی مسلمانان، مسیحیان و یهودیان ۲. / ـها / مردم ‹ عالم و آدم › ۳. انسان، بویژه کسی که دارای خصلتهای خوب است ‹ می‌گویم، آدم باش. او آدم است، می‌فهمد › ۴. / ـها / [کنایی] خدمتکار؛ نوکر؛ زیردست؛ وابسته به کسی یا جایی ‹ آدم دولت، آدم سفارت انگلیس ›
◘ **آدم آهنی** ☜ **آدم‌آهنی**
آدم حسابی: شخص فهمیده و مرتب. به همین قیاس: **آدم ناحسابی**
آدم خوش‌معامله: شخص امانتدار و درستکار
آدم دیرجوش: کسی که بسختی با دیگران دوست می‌شود. به همین قیاس: **آدم زودجوش**
آدم مصنوعی ☜ **آدم‌مصنوعی**
◘ **آدم حساب کردن**: [مجازی] در شمار آدمها، بویژه در خور توجه و با اهمیت دانستن ‹ کسی او را آدم حساب نمی‌کرد تا عقیده‌اش را بپرسد ›

آدمِ خود را شناختن: از رفتار، موقعیت و توانا‌ییهای شخص مورد نظر آگاهی داشتن ⟨ برو آدم خودت را بشناس. تو هنوز آدم خودت را نشناختی ⟩

آدم شدن: ۱. انسانیت یافتن ⟨ بگذار درس بخواند وادم شود ⟩ ۲. [کنایی] شخصیت و مقام اجتماعی به‌دست آوردن ⟨ حالا دیگر برای خودش آدم شده است ⟩

آدم‌کردن: [کنایی] تربیت کردن ⟨ دوران سربازی او را آدم کرد ⟩

آدم‌کشتن: کسی را کشتن ⟨ آدم کشت و به زندان افتاد ⟩

آدم[۲]: ضمیر. یک شخص، بی‌توجه به هویت او ⟨ آدم از دیدنش حیران می‌ماند. آدم نمی‌داند چه بگوید ⟩

آدم‌آهنی / ādamāhani، ـها / : اسم. رُبات

آدم‌برفی / ādambarfi، ـها / : اسم. ۱. مجسمه‌ای شبیه پیکر انسان که از برف می‌سازند ⟨ بچه‌ها توی حیاط داشتند آدم‌برفی درست می‌کردند ⟩ ۲. موجود آدم‌نمایی که برخی کوهنوردان هیمالیا وجود او را گزارش داده‌اند ۳. [مجازی] شخصیت یا مقامی ناپایدار ⟨ حکم آدم‌برفی را دارد ⟩

آدم‌بزرگ / ādambozorg، ـها / : صفت. بزرگسال؛ مقابل: **بچه**

آدم‌بشو / ādambešo / : صفت. [گفتاری] قابل تربیت؛ اصلاح‌پذیر ⟨ این پسری که من می‌بینم آدم‌بشو نیست ⟩

آدمچه / ādamče، ـها / : اسم. آدمک

آدمخوار / ādamxār، ـها؛ ـان / : صفت. ۱. دارای عادت یا گرایش به خوردن گوشت انسان ⟨ گرگ آدمخوار ⟩ ۲. [کنایی] بسیار ستمگر و مردم‌آزار ⟨ فاشیستهای آدمخوار ⟩

آدمخواری / ādamxāri / : اسم. ۱. وضع یا کیفیّت آدمخوار بودن ⟨ آدمخواری در میان برخی قومهای ابتدایی رواج داشت ⟩ ۲. عمل یا عادت خوردن گوشت انسان ⟨ در هنگام قحطی یا پس از جنگها، آدمخواری چندان عجیب نبود ⟩

آدم‌ربا / ādamrobā، ـها؛ ـیان / : اسم. کسی که آدمها را می‌دزدد ⟨ آدم‌ربا از همسر شخص ربوده شده یک ملیون باج خواسته است ⟩

آدم‌ربایی / ādamrobāyi، ـها / : اسم. عمل دزدیدن انسان ⟨ این آدم‌ربایی انگیزهٔ سیاسی داشته است ⟩

آدم‌رو / ādamrow، ـها / : اسم. اتاقک ساخته‌شده در یک مجرای فاضلاب یا شبکهٔ لوله‌کشی با دریچهٔ متحرک، برای ورود یک نفر

آدم‌زیوی / ādamzivi / : اسم. نام دوران چهارم زمین‌شناسی که با حضور انسانهای اولیهٔ اجداد انسان امروزی مشخص می‌شود: **آنتروپوزوئیک**

آدم‌شناس / ādamšenās، ـها؛ ـان / : صفت. دارای توانایی شناخت و ارزیابی تواناییها و کاراییهای دیگران، یا منش و رفتارشان ⟨ بعد از این سعی کن آدم‌شناس باشی و گول ظاهر را نخوری ⟩. به همین قیاس: **آدم‌شناسی**

آدم‌فروش / ādamfûruš، ـها؛ ـان / : صفت. دارای عادت یا گرایش به آدم‌فروشی

آدم‌فروشی / ādamfûruši، ـها / : اسم. عمل یا فرایند سپردن یا اسیر کردن آدمها به‌دست دیگران برای به‌دست آوردن سود یا درامد (مانند فروختن دختران و زنان جوان به عشرتکده‌ها یا معرفی کردن افراد تحت تعقیب برای به‌دست آوردن جایزه) ⟨ آدم‌فروشی از راههای درامد جایزه‌بگیران و جنایتکاران است ⟩

آدم‌قحطی / ādamqahti / : اسم. [کنایی] کمیابی آدمهای شایسته یا کارامد ⟨ مگر آدم‌قحطی است که او را رییس کرده‌اند؟ ⟩

آدمک / ādamak، ـها؛ ـان / : اسم. ۱. شخص پست و حقیر ⟨ این آدمکهایی که دنبال این و آن راه می‌افتند ⟩ ۲. مجسمه یا ساختاری شبیه انسان که به‌عنوان اسباب‌بازی یا در برخی تمرینهای ورزشی یا آموزشی به کار می‌رود ⟨ آدمک چوبی، آدمکهای خیمه‌شب‌بازی ⟩

آدمکش / ādamkoš، ـها؛ ـان / : صفت. کُشندهٔ دیگری یا دیگران ⟨ چند آدمکش را فرستادند تا آنها را بکشند ⟩

آدمکشی / ādamkoši، ـها / : اسم. عمل کشتن آدمها؛ قتل ⟨ مجازات آدمکشی مرگ است. دزدی، آدمکشی و جنایتهای دیگر... ⟩

آدم‌ماشینی / ādam.māšini، ـها / : اسم. رُبات

آدم‌مصنوعی / ādam.masnu'i، ـها / : اسم. رُبات

آدم‌ندیده / ādamnadide، ـها / : صفت. [مجازی] ناآشنا با تمدن یا آداب معاشرت ⟨ مثل آدم‌ندیده‌ها به همه با تعجب نگاه می‌کرد ⟩

آدم‌نما / ādamnemā، ـها؛ ـیان / : صفت. مربوط یا منسوب به آدم‌نمایان؛ انسان‌ریخت

آدم‌نمایان / ādamnemāyān / : اسم. زیرراسته‌ای از پستانداران عالی راستهٔ نخستیان، دارای قامت کمابیش راست. فاقد دم و دارای فعالیت روزانه

آدمی / ādami، ـان / : اسم. [ادبی] انسان ⟨ آدمی فربه شود از راه گوش. سگ برآن آدمی شرف دارد ⟩

آدمیّت / ādamiyyat، ـها / : اسم. ۱. وضع یا کیفیّت آدم بودن ⟨ اصول آدمیت، مرتبهٔ آدمیت ⟩ ۲. منش و رفتار انسانی ⟨ آدمی را آدمیت لازم است ⟩

آدمیرال / âdmirâl، ـها / : اسم. [نظامی] دریاسالار

آدمی‌زاد / ādamizād، ـها؛ ـان / : اسم. انسان؛ آدمی‌زاده [ادبی] ⟨ از آدمی‌زاد هرچه بگویی برمی‌آید ⟩

آدمی‌زاده / ādamizāde، ـگان / : اسم. [ادبی] آدمی‌زاد

آدمی‌سیرت / ādamisirat، ـان / : صفت. [ادبی] دارای رفتار و منش خوب

آدنوئید / âdeno'id / : صفت. ۱. [گیاه‌شناسی] غدّه‌وار؛ شبیه غدّه ۲. [پزشکی] دارای رشد بیش از حدّ بافتهای لنفاوی بینی و گلو

آدنوزین / âdenozin ، ـها /: اسم. [شیمی] ترکیبی شیمیایی شامل آدنین و قند پنج‌کربنی ریبوز، که از تجزیهٔ اسیدهای نوکلئیک به‌دست می‌آید. فسفاتهای آن به‌ترتیب آدنوزین منوفسفات (آ.اِم.پ.)، آدنوزین دی‌فسفات (آ.د.پ.) و آدنوزین تری‌فسفات (آ.ت.پ.) نامیده می‌شوند، که با تجزیهٔ خود انرژی لازم را برای عمل یاخته‌ها فراهم می‌کنند

آدنین / âdenin /: اسم. [زیست شناسی] از بازهای پورین، مادهٔ موجود در آر.اِن.اِ. حامل کدهای وراثتی در زیستمندان، با نام شیمیایی آمینوپورین

آده / âde ، ـها /: اسم. اسبابی به‌صورت میله‌ای افقی بر روی دو پایه، برای نشستن پرندگان

آدینه / ādine ، ـها /: اسم. [ادبی] جمعه

آذار / āzār /: اسم. ۱. ماه سوم سال شمسی برخی کشورهای عربی، مطابق ماه مارس ۲. ماه ششم سال عرفی و ماه دوازدهم سال دینی یهود ٭ **آزار**

آذاراقی / āzārāqi ، ـها /: اسم. ۱. گیاه درختی کوچک از تیرهٔ بادنجانیان، پرشاخه، دارای ریشهٔ سخت و پوست بسیار تلخ، برگهای متقابل و گلهای مجتمع مایل به سبز و میوهٔ سته و گوشتدار ۲. میوهٔ این گیاه به بزرگی سیب و دارای مادهٔ سمّی استریکنین، که کاربرد دارویی دارد ٭ **کُچوله؛ آزاراقی**

آذر / āzar /: اسم. ۱. [ادبی] آتش ۲. ماه نهم سال شمسی ایرانی، دارای ۳۰ روز

آذربرق / āzarbarq /: اسم. جریان برق که در بعضی بلورها (مانند تورمالین) هنگام تغییر دما ایجاد می‌شود و در این حالت یکی از دو انتهای بلور دارای برق منفی و دیگری دارای برق مثبت می‌شود

آذربو / āzarbu / ☜ **بِرِنجاسَف**

آذرخش / āzaraxš ، ـها /: اسم. [ادبی] جرقهٔ نورانی بسیار بزرگی که براثر تخلیهٔ ناگهانی بار برقی ابرها در هوا پدید می‌آید و معمولاً صدای شدیدی (تندر) تولید می‌کند؛ برق

آذرسنج / āzarsanj ، ـها /: اسم. [فیزیک] اسبابی برای اندازه‌گیری دماهای بالا، که در آن براثر حرارت، تغییر رنگ یا تغییر جریان برق ایجاد می‌شود

آذرگون / āzargun ، ـها /: اسم. ۱. گل آتشی ۲. لاله‌عباسی ۳. همیشه‌بهار

آذرگوی / āzarguy ، ـها /: اسم. نوعی شهاب بزرگ و نورانی کمابیش مدوّر

آذری[1] / āzari /: اسم. ۱. /ـها؛ ـان/ کسی که اهل آذربایجان است ۲. از زبانهای ایرانی که مردم آذربایجان در قدیم (تا سده‌های شش و هفت هجری) به‌کار می‌بردند ۳. از زبانهای ترکی باختری که اینک در آذربایجان به‌کار می‌رود؛ ترکی آذری

آذری[2]: صفت. مربوط یا منسوب به آذربایجان (ترکی آذری)

آذرین / āzarin / ☜ سنگ‌آذرین، **سنگ**

آذریون / āzaryun / ☜ **همیشه‌بهار**

آذوغه / āzuqe / ☜ **آذوقه**

آذوقه / āzuqe ، ـها؛ ـجات /: اسم. ۱. توشه (آذوقهٔ راه) ۲. خواربار (آذوقهٔ زمستان) ٭ **آذوغه؛ آزوقه؛ آزوغه**

آذین / āzin /: اسم. [ادبی] ۱. /ـها/ آنچه برای آراستن جایی، بویژه برای مراسمی معین، به‌کار می‌رود ۲. عمل یا فرایند آراستن جایی

▣ **آذین بستن / بخشیدن**: آراستن جایی یا چیزی با بستن پیرایه‌هایی (مانند چراغ، گل). به همین قیاس: **آذین‌کردن**

آذین‌بندی / āzinbandi ، ـها /: اسم. عمل یا فرایند آراستن جایی با گل، چراغ، پرچم (و مانند آنها) به‌نشانهٔ جشن و شادی

آر[1] / ār /: اسم. واحد سنجش سطح برابر ۱۰۰ متر مربع

ـار[2]: پسوند. ۱. نشانهٔ اسم مصدر (دیدار، کردار) ۲. نشانهٔ فاعل یا صفت (خریدار، گرفتار)

آرا[1] / ārā /: جمعِ ☜ **رَأی**

ـآرا[2]: پیواژه. آراینده (بزم‌آرا، جهان‌آرا، چمن‌آرا، خودآرا)

ـآرائی / ārā`i / ☜ **ـآرایی**

آرائیدن / ārā`idan / ☜ **آراییدن**

آرابسک / ârâbesk /: اسم. اسلیمی

آراستگی / ārāstegi ، ـها /: اسم. وضع یا کیفیّت آراسته بودن (آراستگی سر و وضعش حرف نداشت)

آراستن / ārāstan /: مصدر. متعدی. //آراستی؛ می‌آرایی؛ بیارا// ۱. انجام دادن کارهایی برای زیباتر کردن ظاهر کسی یا چیزی (عروس را آراستن، خانه را آراستن) ۲. [ادبی] براساس طرح معینی مرتب کردن؛ آرایش دادن (لشکر آراستن). به همین قیاس: **آراستنی**

■ صفت فاعلی: **آراینده** / صفت مفعولی: **آراسته** / مصدر منفی: **نَیاراستن**

آراسته / ārāste /: صفت. ۱. دارای آرایش (سر و روی آراسته) ۲. دارای نظم یا ترتیبی خوشایند (خانهٔ آراسته)

آرام[1] / ārām /: صفت. [ادبی] ۱. فاقد اغتشاش یا آشوب (هوای آرام، کشور آرام) ۲. فاقد هیاهو و سر و صدا (محیط آرام) ۳. فاقد شتاب یا جنبش (حرکت آرام، صدای آرام) ۴. دارای رفتار خالی از خشونت (اسب آرام، مرد آرام)

▣ **آرام بودن**: ۱. آرامش داشتن ۲. بی‌جنبش بودن ۳. آسوده بودن

آرام‌گرفتن / یافتن: ۱. از میان رفتن اغتشاش یا آشوب (باد آرام گرفت. کشور آرام گرفت) ۲. از میان رفتن درد (درد آرام گرفت) ۳. دست کشیدن از جنبش یا هیجان (حالا دیگر آرام بگیر)

آرام[2]: قید. ۱. بدون شتاب کردن؛ آهسته ‹ آرام برو › ۲. بدون نشان‌دادن خشم یا هیجان ‹ آرام حرف بزن ›

آرامبخش[1] / ārāmbaxš ، ـها /: اسم. عاملی (مانند دارو) که برروی حالت عاطفی بیمار اثر می‌گذارد و او را آرام می‌سازد، بی‌آنکه در میزان حضور ذهنش تأثیر کند؛ مسکّن

آرامبخش[2]: صفت. دارای ویژگی یا توانایی پدید آوردن آرامش؛ مسکّن ‹ سخن آرامبخش، داروی آرامبخش ›

آرامبند / ārāmband ، ـها /: اسم. اسبابی برای بستن در (درِ آسانسور یا درِ ورودی ساختمان) به صورت خودکار و با سرعت تنظیم شده

آرامپز / ārāmpaz ، ـها /: اسم. دیگ برقی دارای جدارهٔ داخلی ضخیم سرامیکی، که به‌علت تولید حرارت ملایم، مواد غذایی را بتدریج می‌پزد

آرامش / ārāmeš /: اسم. ۱. وضع یا کیفیّت نبودنِ: الف) حرکت یا جنبش ‹ آرامش پیش از توفان › ب) هیاهو؛ سروصدا ‹ همه‌جا در آرامش کامل بود › ج) ناامنی ‹ آرامش شهرها، آرامش کشور › ۲. از میان رفتن درد یا هیجان ‹ آرامش خود را بازیافت ›

آرامش‌طلب / ārāmeštalab ، ـها؛ ـان /: صفت. جویای آرامش و آسودگی و گریزان از جنگ، هیاهو و سروصدا. به همین قیاس: **آرامش‌طلبی**

آرامگان / ārāmgān /: اسم. بادهای بسیار آرام (با شدت کمتر از یک گره دریایی)، که معمولاً در پیرامون خط استوا می‌وزند

آرامگاه / ārāmgāh ، ـها /: اسم. ۱. گور ‹ آرامگاه دکتر ارانی در امامزاده عبدالله است › ۲. بنایی که برروی گوری ساخته شده است ‹ ساختمان آرامگاه چند سال طول کشید ›

▣ **آرامگاه سرباز گمنام**: گور رزمنده‌ای ناشناس که به‌یاد همهٔ کشته‌شدگان در جنگ به‌شکلی مشخص (معمولاً دارای ستون و کتیبه) بنا می‌شود: **قبر سرباز گمنام**

آرامی / ārāmi /: اسم. ۱. [گفتاری] وضع یا کیفیّت آرام بودن ‹ دریا کمتر به این آرامی می‌شود › ۲. از زبانهای سامی شمال باختری آسیا که در فاصلهٔ ۳۰۰ پیش‌ازمیلاد ـ۶۵۰ میلادی در خاورمیانه رایج بود ‹ زبان آرامی ›

آرامیدن / ārāmidan /: مصدر. لازم. [ادبی] //آرامیدی؛ می‌آرامی؛ بیارام // ۱. خوابیدن ‹ آرامیدن در هوای آزاد › ۲. استراحت کردن ‹ مثل اینکه اینجا جای آرامیدن نیست › (توضیح: برای معنیهای دیگر که در قدیم به‌کار می‌رفته ☜ **آرام؛ آرامش؛ آرمیدن**). به همین قیاس: **آرامیدنی**

■ صفت فاعلی: **آرامنده** / صفت مفعولی: **آرامیده** / مصدر منفی: **نیارامیدن**

آر.ان.ا. / âr.en.e /: اسم. [مخفف] اسید ریبونوکلئیک ☜ **اسید**

آرایش / ārāyeš ، ـها /: اسم. ۱. عمل یا فرایند آراستن ‹ آرایش عروس در آرایشگاههای بالای شهر بسیار گران تمام می‌شود › ۲. عملی که برای زیبا یا مرتب شدن انجام گرفته است ‹ آرایش غلیظ او جلب توجه می‌کرد › ۳. چگونگی نظم یا ترتیب چیزی ‹ آرایش الکترونها › ۴. [ریاضی] جایگشت

▣ **آرایش الکترونی**: شیوهٔ قرار گرفتن الکترونهای یک اتم در اربیتالهای آن، که عددهای کوانتمی چهارگانهٔ الکترونهای اتم را در یک حالت معیّن معلوم می‌کند

آرایش جنگی: وضع یا کیفیّت قرار گرفتن نیروها، جنگ‌افزارها و همهٔ وسیله‌ها و امکانها، همچنین عاملهای طبیعی یا مصنوعی برای تقویت موضع جنگی

آرایش صحنه: صحنه‌آرایی

▣ **آرایش دادن**: آماده یا مرتب کردن

آرایش‌کردن: آراستن و پیراستن سر و صورت

آرایشگاه / ārāyešgāh ، ـها /: اسم. جایی که در آن موی سر و صورت را آرایش می‌دهند؛ محل کار آرایشگر ‹ عروس را بردیم آرایشگاه ›

▣ **آرایشگاه حیوانات**: مؤسسه‌ای که در آن حیوانات خانگی را آرایش می‌دهند

آرایشگاه زنانه: مؤسسه‌ای که در آن بانوان را آرایش می‌کنند. به همین قیاس: **آرایشگاه مردانه**

آرایشگر / ārāyešgar ، ـها؛ ـان /: اسم. ۱. کسی که شغلش آرایش کردن دیگران است؛ سلمانی. به همین قیاس: **آرایشگر زنانه** ۲. کسی که جایی را می‌آراید؛ دکوراتور. به همین قیاس: **آرایشگر صحنه**

آرایشگری / ārāyešgari /: اسم. ۱. عمل یا فرایند آراستن ۲. شغل آرایشگر

▣ **آرایشگری صحنه**: صحنه‌آرایی

آرایشی / ārāyeši /: صفت. مربوط یا منسوب به آرایش ‹ مواد آرایشی ›

آرایه / ārāye ، ـها /: اسم. ۱. [ریاضی] ترتیب تعدادی از چیزها برحسب مقدار آنها، معمولاً از بزرگ به کوچک، یا برعکس ۲. [زیست شناسی] ترتیب قرارگرفتن زیستمند در رده‌بندی، از لحاظ تعلق آن به‌شاخه، رده، راسته، گونه و مانند آن

آرایه‌گر / ārāyegar ، ـها؛ ـان /: اسم. [فرهنگستان] دکوراتور

ـآرایی / ārāyi /: پسواژه. عمل آراستن ‹بازارآرایی، سفره‌آرایی ›: **ـآرائی**

آراییدن / ārāyidan /: مصدر. متعدی. //آراییدی؛ می‌آرایی؛ بیارا // [نامتداول] آراستن: **آرائیدن**

آرترز / ârt(e)roz / ☜ **آرتُروز**

آرترگرافی / ârterogerâfi / ☜ **آرتُروگرافی**

آرتروز / ârt(e)roz /: اسم. بیماری مفصلی که موجب

تحلیل رفتن مفصلها و تولید درد شدید در آنها می‌شود: **آرتزز**

آرتـــروگرافـــی / âterogerâfi /: اسم. [پزشکی] پرتونگاری مفصل: **آرتژگرافی**

آرتزین / âtez(i)yan / ☜ چاه آرتزین، **چاه**

آرتیست / âtist ، ـها /: اسم. ۱. هنرپیشه (آرتیست سینما) ۲. [نامتداول] هنرمند

آرتیست‌بازی / âtistbâzi ، ـها /: اسم. کارهای غیرعادی، شگفت‌انگیز و نمایشی (مانند پریدن از روی بام و دیوار، بالا رفتن از تیر چراغ برق، رانندگی با سرعت زیاد، ...)، که جنبهٔ خودنمایی دارد (بچه دست از این آرتیست‌بازیها بردار، می‌افتی سرت می‌شکند)

آرتیستی / âtisti /: صفت. ۱. مربوط یا متعلق به هنرپیشگان (قیافهٔ آرتیستی) ۲. دارای ماهیّت آرتیست‌بازی (عملیات آرتیستی، فیلم آرتیستی)

آرتیشو / âtišu /: اسم. کنگر فرنگی ☜ **کنگر**

آرد / ârd ، ـها /: اسم. ۱. ساییدهٔ دانه‌ها، بویژه غلات یا حبوبات (آرد گندم، آرد نخودچی) ۲. چیزی که به‌صورت گرد ساییده شده است (آرد استخوان)

▣ **آرد استخوان:** استخوان آسیاشده که به مصرف کود یا خوراک دام می‌رسد

▣ **آرد به دهان داشتن:** [تعریض] برخلاف مصلحت و ضرورت خاموش بودن و هیچ نگفتن (مگر آرد به دهن داشتی که صدایت درنیامد؟)

آرد را بیختن و آرد بیز / الک را آویختن: [کنایی] کار خود را تمام کردن؛ دیگر کاری نداشتن (من آردم را بیخته و آردبیزم را آویخته‌ام، شما غصهٔ خودتان را بخورید)

آردالو / ârdâlu /: اسم. نوعی اشکنه که آرد در آن می‌ریزند: **آرداله**

آرداله / ârdâle / ☜ **آردالو**

آردبیز / ârdbiz ، ـها /: اسم. [ادبی] الک؛ غربال (آردش رابیخته و آردبیزش را آویخته)

آردل / ârdel ، ـها /: اسم. [قدیمی] ۱. مأمور احضار یا جلب افراد ۲. امربَر

آردوارک / âdvâk ، ـها؛ ـان /: اسم. جانور پستاندار بزرگ مورچه‌خوار، از راستهٔ بی‌دندانان، بومی آفریقا، دارای پوزهٔ دراز: **خرس مورچه‌خوار؛ خوک خاکی**

آردواز / âdvâz ، ـها /: اسم. فراورده‌ای از جنس سیمان و پنبهٔ نسوز به‌صورت صفحه‌های کوچک مسطح، که برای پوشش بام به کار می‌رود

آردولف / âdvolf ، ـها؛ ـان /: اسم. جانور پستاندار بومی آفریقا از تیرهٔ کفتارها، دارای پوست راه‌ـراه، که از لاشه و حشرات تغذیه می‌کند

آردی / ârdi /: صفت. ۱. دارای وضع یا کیفیّت آردشوندگی (سنجد دارای درونبر آردی است) ۲. آلوده به آرد (لباسم آردی شد) ۳. فراوردهٔ آرد ۴. [گیاه‌شناسی] پوشیده شده از یک قشر نازک آردمانند، ناشی از وجود مواد ترشح شده از تارهای ترشحی

آردینه / ârdine /: اسم. مخلوط خمیری شکل آرد، تخم مرغ، نمک و ادویه که برخی گوشتها (مانند میگو یا ماهی) را، برای پیشگیری از متلاشی شدن، پیش از سرخ کردن در آن می‌غلتانند: **بُنیه**

آرزو / âr(e)zu ، ـها /: اسم. ۱. خواست یا تمایل نیرومند برای دست یافتن به چیزی که مهم و دور از دسترس است (آرزوی من دیدن تو در لباس دامادی است. تنها آرزوی آنها این بود که به وطن برگردند) ۲. موضوع یا هدف چنین خواست یا تمایلی (آرزوی تو چیست؟)

▣ **آرزوی خام:** آرزوی بیهوده

آرزوی دور و دراز: آرزویی که برآوردنش دشوار است

آرزوی محال: آرزویی که برآورده نمی‌شود

▣ **آرزو برآوردن:** به مراد دل رساندن (سرانجام آرزوی پدرش را برآورد)

آرزو به دل ماندن: [مجازی] ناکام ماندن (آرزو به دلم ماند یکبار ببینم تو درس می‌خوانی)

آرزو به گور بردن: [مجازی] ناکام مردن (مگر این آرزو را به گور ببرد که با دختر من ازدواج کند)

آرزو پختن: [نامتداول] آرزوی محال کردن

آرزو خوردن: [نامتداول] از آرزوی خود دست کشیدن

آرزو داشتن /کردن: نیازمند چیزی بودن و آن‌را خواستن (آرزو داشت یکبار دیگر آن شهر را ببیند)

آرزوی کسی بودن: آرزو داشتن (همه آرزویشان است که این طور پسری داشته باشند)

به آرزوی خود رسیدن: دست یافتن به آنچه آرزو شده‌است (سرانجام به آرزویش رسید و به دانشگاه رفت)

آرزوانه / âr(e)zûvâne / ☜ **ویارانه**

آرزو به دل / âr(e)zubedel /: صفت. [گفتاری] ناکام (ممکن است همین‌طور آرزو به دل بمانی)

آرزومند / âr(e)zumand ، ـها؛ ـان /: صفت. دارای آرزو (آرزومند موفقیت تو. دلهای آرزومند)

آرزومندی / âr(e)zumandi /: اسم. وضع یا کیفیّت آرزومند بودن (سحر با باد می‌گفتم حدیث آرزومندی)

آرژانتیت / âržântit /: اسم. [کانی‌شناسی] سنگ نقره؛ کانهٔ طبیعی که می‌توان از آن نقره استخراج کرد

آرسنیک / ârsenik / ☜ **آرسِنیک**

آرشه / âše ، ـها /: اسم. چوب باریکی که رشته‌هایی از یک‌سر تا سر دیگرش کشیده شده است و برای نواختن برخی سازهای زهی به کار می‌رود

آرشیتکت / âšitekt ، ـها /: اسم. مهندس معمار؛ کسی

که حرفهٔ معماری آموخته است؛ طراح یا مشاور ساختمان؛ **مِهراز** [فرهنگستان]

آرشیدوشس / ârsidušes ، ـها / : اسم. ۱. همسر آرشیدوک ۲. لقب اشرافی شاهزاده‌خانمهای بلافصل در برخی دربارهای اروپا ✽ **مِهین‌دوشس؛ گِراندوشس**

آرشیدوک / âršiduk ، ـها / : اسم. لقب اشرافی شاهزادگان بلافصل در برخی دربارهای اروپا؛ **مِهین‌دوک؛ گِراندوک**

آرشیو / âršiv ، ـها / : اسم. ۱. بایگانی ۲. گنجینهٔ اسناد

آرشیویست / âršivist ، ـها / : اسم. متصدی یا مسئول آرشیو؛ بایگان

آرغ / āroq / ☜ **آرُوغ**

آرکئوپتریکس / ârke`opeteriks ، ـها / : اسم. پرندهٔ غول‌آسای دوران دوم زمین‌شناسی با ویژگیهای مشترک پرندگان و خزندگان

آرکئوزوئیک / ârke`ozo`ik / ☜ **پارینه‌زیوی**

آرک‌تانژانت / ârktânžânt ، ـها / : اسم. [ریاضی] آرک‌تانژانت یک عدد همهٔ کمانهایی است میان ۹۰°ـ و ۹۰° که تانژانتش برابر آن عدد است

آرک‌سکانت / ârksekânt ، ـها / : اسم. [ریاضی] آرک‌سکانت یک عدد کمانی است که سکانت آن برابر آن عدد است (آرک‌سکانت عدد ۲ برابر ۶۰° است)

آرک‌سینوس / ârksinus ، ـها / : اسم. [ریاضی] آرک‌سینوس یک عدد کمانی است که سینوس آن برابر آن عدد است (آرک‌سینوس $\frac{1}{2}$ برابر ۳۰° است)

آرک‌کتانژانت / ârk.kotânžânt ، ـها / : اسم. [ریاضی] آرک کتانژانت یک عدد کمانی است بین ۰ و ۱۸۰° که کتانژانت آن برابر آن عدد است (آرک‌کتانژانت عدد یک برابر ۴۵° است)

آرک‌کسکانت / ârk.kosekânt ، ـها / : اسم. [ریاضی] آرک کسکانت یک عدد کمانی است که کسکانت آن برابر آن عدد است (آرک‌کسکانت عدد ۲ برابر ۳۰° است)

آرک‌کسینوس / ârk.kosinus ، ـها / : اسم. [ریاضی] آرک کسینوس یک عدد کمانی است که کسینوس آن برابر آن عدد است (آرک‌کسینوس $\frac{1}{2}$ برابر ۶۰° است)

آرکگن / ârkegon / ☜ **زُرفِینَک**[۲]

آرگن / ârgon / : اسم. عنصر شیمیایی از گروه گازهای نجیب، با عدد اتمی ۱۸ و وزن اتمی ۳۹/۹۴، بی‌رنگ و بی‌بو و به‌مقدار کم موجود درهوا، دارای کاربرد در لامپ‌سازی

آرم / ârm ، ـها / : اسم. نشان ویژهٔ یک دولت، مؤسسه یا هر نهاد دیگر، به صورت تصویر یا نوشته و تصویر؛ نشانه [فرهنگستان] (شرکتشان آرم قشنگی دارد)

آرماتور / ârmâtor ، ـها / : اسم. [معماری] هریک از میله‌های فلزی که برای افزایش استحکام بتن به کار می‌رود

آرماتوربندی / ârmâtorbandi ، ـها / : اسم. عمل یا فن قرار دادن میله‌های فلزی (آرماتور) در داخل بتن، برای ایجاد مقاومت بیشتر در آن

آرمادیلو / ârmâdilo ، ـها / : اسم. پستاندار کوچک همه‌چیزخوار بومی آمریکا، از تیرهٔ جوشنداران، با سر و بدن پوشیده از زره استخوانی و دم مرکب از حلقه‌های استخوانی، که غذای اصلی‌اش حشرات است

آرمان / ārmān ، ـها / : اسم. آنچه شخص یا گروهی دستیابی به آن را هدف معنوی خود می‌داند (آرمان بشری، آرمان دینی، آرمان سیاسی)

آرمانخواه / ārmānxāh ، ـان / : صفت. خواستار و جویای دستیابی به آرمان خویش (روشنفکران آرمانخواه، انسان آرمانخواه)

آرمانخواهی / ārmānxāhi ، ـها / : اسم. دلبستگی به‌آرمانی معیّن و تلاش در راه رسیدن به‌آن (شور آرمانخواهی در جوانان به چشم می‌خورد)

آرمانشهر / ārmānšahr ، ـها / : اسم. شهری خیالی یا فرضی دارای قانون، حکومت و جامعهٔ دلخواه (آرمانی) (حکیم نظامی در اسکندرنامه آرمانشهری را توصیف کرده است): **مدینهٔ فاضله؛ ناکجاآباد**

آرمانگرا / ārmāngerā ، ـها؛ ـیان / : صفت. ایده‌آلیست

آرمان‌گرایی / ārmāngerāyi ، ـها / : اسم. ایده‌آلیسم

آرمانی / ārmāni / : صفت. سازگار یا مطابق با آرمان؛ مطلوب (دولت آرمانی)

آرمیچر / ârmičer ، ـها / : اسم. [صنعت] بخشی از یک ماشین الکتریکی که دربرگیرندهٔ مدار اصلی جریان است و در آن نیروی محرک الکتریکی براثر شار مغناطیسی گردنده القا می‌شود؛ جوشن؛ القاگیر

آرمیدن / āramidan / : مصدر. لازم. [ادبی] //آرمیدی؛ می‌آرامی؛ بیارام// ۱. [مخفف] آرامیدن ۲. از جوش و غلیان افتادن ✽ **آرامیدن**

■ صفت فاعلی: **آرامنده** / صفت مفعولی: **آرمیده** / مصدر منفی: **نَیارمیدن**

آرمیده / āramide ، ـها؛ ـگان / : صفت. بی‌جنبش؛ بی‌حرکت؛ ساکن (آهوی آرمیده)

آرنج / ārenj, āranj ، ـها / : اسم. محل پیوند بازو و ساعد از طرف بیرون؛ مِرفَق

آرواره / ārvāre ، ـها / : اسم. ۱. /ـگان/ هریک از دو استخوان تشکیل‌دهندهٔ کالبد دهان مهره‌داران که حفره‌های دندانی درآن جا دارد ۲. مجموعهٔ آن دو استخوان ۳. هریک از دو یا چند قطعهٔ روبروی یکدیگر که برای نگهداشتن یا خرد کردن به کار می‌رود ✽ **فک**

⊡ **آروارهٔ بالایی** ☜ **آروارهٔ زبرین**

آروارهٔ پایینی ☜ **آروارهٔ زیرین**

آروارهٔ زبرین: استخوان بالایی دهان: **آروارهٔ بالایی؛ فکّ اعلا**

آروارهٔ زیرین: استخوان پایینی دهان: **آروارهٔ پایینی؛ فکّ اسفل**

آرواره‌داران / ārvāredārān /: اسم. زیرشاخه‌ای از جانوران مهره‌دار، دارای آرواره و معمولاً آرواره‌های جفت: **مهره‌داران فک‌دار**

آرواره‌مکان / ārvāremekān /: اسم. راسته‌ای از کرمها (شامل بیشتر زالوها)، دارای یک بادکش‌جلوی، سه فک کیتینی، فاقد خرطوم و دارای خون قرمزرنگ، که اغلب از بی‌مهرگان تغذیه می‌کنند

آروبند / āruband ، ـها؛ ـان /: اسم. [نامتداول] شکسته‌بند

آروبندی / ārubandi ، ـها /: اسم. [نامتداول] شکسته‌بندی

آروغ / ârûq ، ـها /: اسم. گاز معده که با سروصدا از راه دهان بیرون می‌آید؛ باد گلو ⟨ آروغ پر صدای مشتری بغل‌دستی توجه او را جلب کرد ⟩: **آرَغ؛ آرُوق**

▣ **آروغ بی‌جا زدن**: [تعریض] فضولی کردن ⟨ باز تو آروغ بی‌جا زدی؟ ⟩

آروق / ârûq / ☜ **آرُوغ**

آروماتیک / âromâtik ، ـها /: صفت. ۱. دارای طعم یا بوی گیرا و قوی ۲. [شیمی] دارای ساختار ملکولی با یک یا چند حلقهٔ بَنزن

آره / âre / ☜ **آری**

آری[1] / āri /: اسم. پاسخ مثبت و تأییدکننده؛ بلی؛ بله ⟨ عروس‌خانم آری راگفت. اکثریت در همه‌پرسی رأی آری دادند ⟩: **آره [گفتاری]**

▣ **آری گفتن**: تأیید یا تصدیق کردن

آری[2]: قید. ۱. نشانهٔ موافقت یا تصدیق؛ بله؛ بلی [ادبی] ⟨ پرسیدم: می‌آیی؟گفت: آری ⟩ ۲. نشانهٔ تأکید؛ بله؛ بلی [ادبی] ⟨ آری، این‌چنین بود برادر! ⟩ * **آره [گفتاری]**

آریا / âr(î)yâ ، ـها /: اسم. ۱. [موسیقی] بخش اصلی و آهنگین اپرا ۲. آواز انفرادی دارای زیروبم در اپرا؛ مقابل: **کُر**

آریائی / ār(î)yā`i / ☜ **آریایی**

آریانیسم / âr(î)yânism /: اسم. آیین کشیشی به‌نام آریوس (حدود ۲۵۰ـ۳۳۶ میلادی)، که معتقد بود عیسیٰ مسیح نه با پدر (خدا) برابر و نه چون او جاودان است

آریایی[1] / ār(î)yāyi ، ـها؛ ـیان /: اسم. شعبهٔ بزرگی از نژاد سفیدپوست شامل مردم ایران، هند و بخش بزرگی از اروپا: **آریائی**

آریایی[2]: صفت. منسوب یا متعلق به نژاد آریایی ⟨ قومهای آریایی، نژاد آریایی ⟩: **آریائی**

آریستوکرات / âristok(e)rât ، ـها /: صفت. منسوب یا متعلق به طبقهٔ اشراف؛ اشرافی

آریستوکراسی / âristok(e)râsi ، ـها /: اسم. نظام سیاسی مبتنی بر حکومت اشراف؛ اشرافسالاری

آز / āz /: اسم. [ادبی] گرایش افراطی برای به‌دست آوردن چیزهای بیشتر، تنها با هدف داشتنِ آنها و نه برای بهره‌گیری؛ طمع؛ حرص ⟨ آز بگذار و پادشاهی کن / گردن بی‌طمع بلند بود ⟩

آزاد[1] / āzād ، ـها /: اسم. درخت جنگلی از تیرهٔ نارون، با برگهای دندانه‌دار متقابل و چوب خمپذیر، که در صنایع روستایی کاربرد دارد: **آزاددار؛ آزاددرخت**

آزاد[2]: صفت. ۱. دارای آزادی ⟨ من آزادم ⟩ ۲. ناشی از خواست یا رفتار طبیعی ⟨ حرکت آزاد ⟩ ۳. فاقد بند، گره یا اسباب نگهدارنده ⟨ سر آزاد تناب ⟩ ۴. مصون یا رها از چیزی ناخوشایند و آزاردهنده ⟨ آزاد از غم ⟩ ۵. فاقد حصار یا مانع ⟨ فضای آزاد ⟩ ۶. فاقد ممنوعیت ⟨ عبور آزاد ⟩ ۷. فاقد عامل اشغال‌کننده ⟨ صندلی آزاد، وقت آزاد ⟩ ۸. فاقد مقررات خاص ⟨ کلاس آزاد ⟩ ۹. غیر دولتی ⟨ شغل آزاد ⟩

▣ **آزاد ساختن**: رهانیدن؛ آزاد کردن ⟨ جنگهای داخلی بردگان را آزاد ساخت ⟩

آزاد شدن: ۱. از بند رها شدن؛ نجات یافتن؛ خلاص شدن ⟨ علی دیروز از زندان آزاد شد ⟩ ۲. رفع شدن ممنوعیت از چیزی ⟨ عبور از خیابان آزاد شد ⟩

آزادکردن: ۱. نجات دادن؛ رهایی دادن (از قید بندگی) ⟨ مردم به زندان رفتند و زندانیان را آزاد کردند ⟩ ۲. بخشودن؛ عفو کردن ⟨ به مناسبت شب عید عده‌ای از زندانیان را آزاد کردند ⟩ ۳. مرخص کردن ⟨ آزاد هستی هرجا می‌خواهی بروی ⟩ * **آزادگرداندن**

آزادگذاشتن: امکان حرکت یا فعالیت دادن؛ مانع ایجاد نکردن ⟨ او را آزاد گذاشت تا هرطور می‌خواهد کار کند ⟩

آزادگرداندن ☜ **آزادکردن**

آزاداندیش / āzādandiš ، ـان /: صفت. ۱. دارای شیوهٔ اندیشیدن برکنار از وابستگی به باورهای سنتی ۲. هوادار یا پیرو آزاداندیشی * **آزادفکر**

آزاداندیشی / āzādandiši ، ـها /: اسم. ۱. شیوهٔ اندیشیدن به‌صورتی دور از تعصب و تنگ‌نظری ۲. شیوهٔ دست‌یافتن به باورهای دینی از راه استدلال و بی‌توجه به سندیّت گفته‌های پیشینیان * **آزادفکری**

آزادانه / āzādāne /: قید. به‌طور آزاد؛ به‌آزادی

آزاددار / āzād.dār / ☜ **آزاد**[1]

آزاددارو / āzād.dāru / ☜ **چغندر وحشی، چغندر**

آزاددرخت / āzād.deraxt / ☜ **آزاد**[1]

آزادراه / āzādrāh ، ـها /: اسم. جاده یا گذرگاهی با محورهای ورودی تنظیم شده، برای حرکت وسیله‌های نقلیه با سرعت زیاد

آزادسازی / āzādsāzi ، ـها /: اسم. عمل یا فرایند آزاد

کردن، بویژه بیرون آوردن از محدودیت، بند، توقیف یا اسارت ⟨ آزادسازی خرمشهر ⟩

آزادفکر / āzādfekr / ☜ **آزاداندیش**

آزادفکری / āzādfekri / ☜ **آزاداندیشی**

آزادگی / āzādegi / : اسم. وضع یا کیفیّت آزاده بودن ⟨ آزادگی به قبضهٔ شمشیر بسته است / مردان همیشه تکیهٔ خود را بدو کنند ⟩

آزادماهی / āzādmāhi ، ـها؛ ـان / : اسم. هریک از افراد تیرهٔ آزادماهیان، دارای بدن کشیده، پوست براق فلسدار و گوشت خوراکی: **ماهی آزاد**

آزادماهیان / āzādmāhiyān / : اسم. تیره‌ای از ماهیان زیرردهٔ ماهیان استخوانی جدید، شامل ماهی آزاد و قزل‌آلا، که علاوه بر بالهٔ شنای پشتی دارای بالهٔ کوچک چربی در ناحیهٔ پشت هستند و در آب شیرین تخمگذاری می‌کنند

آزادمرد / āzādmard ، ـان / : اسم. [ادبی] مرد دارای رفتار شایسته و بزرگوارانه ⟨ بمُرد از تهیدستی آزادمرد / ز پهلوی مسکین شکم پر نکرد ⟩. به همین قیاس: **آزادزن**

آزادمنش / āzādmaneš ، ـها؛ ـان / : صفت. دارای رفتاری دور از بدی، بدخواهی و تعصب

آزادمنشانه / āzādmanešāne / : قید. همراه یا سازگار با آزادمنشی

آزادمنشی / āzādmaneši ، ـها / : اسم. وضع یا کیفیّت آزادمنش بودن

آزاده[1] / āzāde ، ـها؛ ـگان / : اسم. اسیر جنگی ایرانی آزاد شده

آزاده[2] / ـها؛ ـگان / : صفت. دارای رفتار شایسته، دور از تنگ‌نظری، خودخواهی و پیشداوری ⟨ انسانی آزاده و بلندهمت بود که به صاحبان قدرت سر فرود نیاورد ⟩

آزادی / āzādi ، ـها / : اسم. ۱. وضع یا کیفیّت آزاد بودن: الف) نبودن نیاز، اجبار، یا ممانعت دربرابر عمل یا انتخاب ⟨ آزادی سیاسی، آزادی فردی ⟩ ب) رهایی از بردگی، بازداشت یا سلطهٔ دیگری ⟨ آزادی از زندان، آزادی مشروط ⟩ ج) رهایی از وضع دردناک یا ناخوشایند ⟨ آزادی از بار قرض ⟩ ۲. داشتن حق یا امکان عمل کردن براساس خواست یا ارادهٔ خویش ⟨ آزادی انتخابات، آزادی مسکن ⟩

⊡ **آزادی بحث و تحقیق**: حق تحقیق، تدریس و مبادلهٔ آزادانهٔ اندیشه‌های علمی

آزادی دریاها: حق کشتیرانی در دریاهای آزاد در خارج از آبهای ساحلی، برای تمام ملتها

آزادی مسکن: حق انتخاب مسکن در هر مکان و حق ممانعت از ورود دیگران به مسکن خود

آزادی مشروط: [حقوق] آزادی مجرم یا محکوم از زندان براساس شرطهایی که دادگاه معیّن می‌کند

آزادی موقّت: [حقوق] آزادی محدود به وقت و به قید ضمانت، که به مجرم یا متهم می‌دهند

آزادی‌های چهارگانه: آزادی نطق و بیان، آزادی دین و عقیده، آزادی از احتیاج، آزادی از ترس، که اساس آزادیهای انسان به‌شمار می‌رود

آزادیخواه[1] / āzādixāh ، ـها؛ ـان / : اسم. کسی که خواهان و دوستدار آزادی است ⟨ دو آزادیخواه ایرلندی دستگیر شدند ⟩: **آزادی‌طلب**

آزادیخواه[2] / ـها؛ ـان /: صفت. دوستدار و هوادار آزادی ⟨ روزنامه‌های آزادیخواه، ملتهای آزادیخواه ⟩: **آزادی‌طلب**

آزادیخواهانه / āzādixāhāne / : صفت. دارای روش یا شیوهٔ آزادیخواهی ⟨ اندیشه‌های آزادیخواهانه ⟩

آزادیخواهی / āzādixāhi / : اسم. طرفداری از آزادی ⟨ او سالها به جرم آزادیخواهی زندانی بود ⟩: **آزادی‌طلبی**

آزادی‌طلب / āzāditalab / ☜ **آزادیخواه**

آزادی‌طلبی / āzāditalabi / ☜ **آزادیخواهی**

آزار / āzār / : اسم. ۱. /ـها / رفتاری که موجب رنج، اندوه یا آسیب دیدن جانداری می‌شود ⟨ رفتار تو باعث آزار دیگران است ⟩ ۲. [نامتداول] بیماری ۳. ☜ **آذار**

⊡ **آزار صندوق** ☜ بیماری صندوق، **بیماری**

⊡ **آزار دادن**: رنج دادن؛ اذیت کردن ⟨ چرا اینقدر او را آزار می‌دهی؟ ⟩: **آزارکردن؛ آزار رساندن**

آزار داشتن: داشتن بیماری روانی آزار دادن به دیگران ⟨ مگر آزار داری سنگ می‌پرانی؟ ⟩

آزار دیدن: آزرده شدن؛ ستم دیدن ⟨ همیشه از او آزار دیده بود ⟩

آزار رساندن ☜ **آزار دادن**

آزارکردن ☜ **آزار دادن**

آزارکسی به‌کسی نرسیدن: به کسی آزار نرساندن ⟨ او آزارش تا به حال به من نرسیده. آزارش به مورچه هم نرسیده ⟩

آزارکشیدن: متحمل رنج و سختی شدن ⟨ چه آزارها که از او نکشید ⟩

آزاراقی / āzārāqi / ☜ **آذاراقی**

آزاربلندی / āzārbolandi / ☜ بیماری ارتفاع، **بیماری**

آزاردوست / āzārdust ، ـها؛ ـان / : صفت. [روان‌شناسی] مازوخیست

آزاردوستی / āzārdusti / : اسم. [روان‌شناسی] مازوخیسم

آزارگر / āzārgar ، ـها؛ ـان / : صفت. ۱. [روان‌شناسی] سادیست ۲. آزارنده؛ آزاردهنده

آزارگری / āzārgari / : اسم. ۱. [روان شناسی] سادیسم ۲. وضع یا کیفیّت آزارگر بودن

آزارنده / āzārande / : صفت. دارای وضع یا کیفیّتی که موجب آزردگی می‌شود؛ آزاردهنده ⟨ صدای آزارنده‌ای داشت ⟩

آزاله / âzâle /: اسم. ۱. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای پیوسته گلبرگ زینتی، دارای جام گل پنج‌قسمتی، پنج تا ده پرچم، میوهٔ کپسول چندخانه و دانه‌های ریز ۲. /ـها؛ ـگان / گیاه درختچه‌ای پایا از تیرهٔ آزاله با گلهای صورتی کپه‌ای و برگهای سخت براق، که به‌عنوان گل زینتی کشت می‌شود: * آزالیا

آزالیا / âzâl(i)yâ / ☜ **آزاله**

آزبست / âzbest /: اسم. پنبهٔ نسوز

آزتک / âztek /: اسم. ۱. قوم سرخپوست بومی مکزیک ۲. /ـها / هریک از افراد آن قوم ۳. زبان آن قوم

آزردگی / āzordegi ، ـها /: اسم. وضع یا کیفیّت آزرده بودن ﴿ آثار آزردگی در چهره‌اش هویدا بود ﴾

آزردن / āzordan /: مصدر. متعدی. [ادبی] //آزردی؛ می‌آزاری؛ بیازار // آزار یا آسیب رساندن ﴿ آزردن دل دوستان روا نیست. از آزردن دیگران لذت می‌برد ﴾. به همین قیاس: **آزردنی**

■ صفت فاعلی: **آزارنده** / صفت مفعولی: **آزرده** / مصدر منفی: **نَیازردن**

آزرده / āzorde ، ـگان /: صفت. [ادبی] ۱. رنجیده؛ آزاردیده ﴿ آزرده‌دل، آزرده‌جان ﴾ ۲. رنجور ﴿ شود نیز آزرده انگشت تو ﴾

⊡ **آزرده بودن**: رنجیده یا غمگین بودن. به همین قیاس: **آزرده شدن؛ آزرده کردن**

آزرده‌جان / āzordejān ، ـان /: صفت. [ادبی] دارای بدنی رنجور براثر اندوه بسیار

آزرده‌خاطر / āzordexāter ، ـان /: صفت. [ادبی] رنجیده؛ دلتنگ ﴿ راضی نشو که آزرده‌خاطر از پیش تو برود ﴾: **آزرده‌دل**

آزرده‌دل / āzordedel / ☜ **آزرده‌خاطر**

آزرم / āzarm /: اسم. [ادبی] ۱. ادب ۲. آبرو ۳. مراعات

⊡ **آزرم داشتن**: شرم داشتن

آزرمگین / āzarmgin ، ـان /: صفت. [ادبی] باحیا؛ باشرم

آزگار / āz(e)gār /: صفت. [گفتاری] پیوسته؛ مدام؛ دارای پیوستگی زمانی ﴿ سه سال آزگار ﴾

ـ آزما / āz(e)mā ، ـیان /: پیواژه. آزماینده؛ آزمایشگر ﴿ رزم‌آزما، بخت‌آزما ﴾

ـ آزمائی / āz(e)mā'i / ☜ **ـ آزمایی**

آزمایش / āz(e)māyeš ، ـها /: اسم. عمل یا عملیاتی برای کشف چیزی ناشناخته، بررسی درستی یا نادرستی یک فرضیه یا تأیید یا ثابت کردن یک حقیقت معلوم؛ امتحان؛ تجربه؛ سنجش

⊡ **آزمایش کردن**: امتحان کردن؛ سنجیدن؛ انجام دادن آزمایش؛ آزمودن

آزمایشگاه / āz(e)māyešgāh ، ـها /: اسم. جایی دارای تجهیزات لازم برای انجام دادن آزمایشهای علمی یا فنی

آزمایشگاهی / āz(e)māyešgāhi /: صفت. منسوب یا مربوط به آزمایشگاه ﴿ تحقیقات آزمایشگاهی ﴾

آزمایشگر / āz(e)māyešgar ، ـها؛ ـان /: اسم. کسی که کارش آزمایش کردن است

آزمایش‌گرایی / āz(e)māyešgerāyi /: اسم. بینش فلسفی که آزمایش را شالودهٔ هرگونه نتیجه‌گیری خردمندانه می‌داند و معتقد است جز با آزمایش نمی‌توان درستی مطلبی را ثابت کرد ﴿ توضیح: آزمایش‌گرایی با آزمون‌گرایی فرق دارد ﴾

آزمایش و خطا / āz(e)māyeš-o-xatā / ☜ **آزمون و خطا**

آزمایشی[1] / āz(e)māyeši /: صفت. دارای وضع یا کیفیّت آزمایش ﴿ پرواز آزمایشی ﴾

آزمایشی[2]: قید. به‌صورت یا به‌عنوان آزمایش ﴿ چند روزی آزمایشی کار کن تاکارت را ببینیم ﴾

ـ آزمایی / āz(e)māyi ، ـها /: پیواژه. آزمودن ﴿ بخت‌آزمایی، هوش‌آزمایی ﴾: **ـ آزمائی**

آزمند / āzmand ، ـان /: صفت. [ادبی] دارای آز؛ طمعکار؛ حریص ﴿ مردی آزمند و دنیادوست بود ﴾

آزمندی / āzmandi ، ـها /: اسم. [ادبی] وضع یا کیفیّت آزمند بودن ﴿ آزمندی نشانهٔ سفلگی است ﴾

آزمودن / āz(e)mudan /: مصدر. متعدی. [ادبی] // آزمودی؛ می‌آزمایی؛ بیازما // آزمایش کردن؛ سنجیدن؛ تجربه (عملی) کردن ﴿ معلومات کسی را آزمودن، سرد و گرم روزگار را آزمودن ﴾. به همین قیاس: **آزمودنی**

■ صفت فاعلی: **آزماینده** / صفت مفعولی: **آزموده** / مصدر منفی: **نَیازمودن**

آزمودنی / āz(e)mudani ، ـها /: اسم. انسان یا حیوانی که در پژوهشهای علمی مورد آزمایش قرار می‌گیرد

ـ آزموده / āz(e)mude ، ـها؛ ـگان /: پیواژه. دارای تجربهٔ عملی ﴿ جنگ‌آزموده، کارآزموده ﴾

آزمون / āz(e)mun ، ـها /: اسم. آزمایش؛ امتحان؛ تجربه (عملی)؛ تست

⊡ **آزمون دیک**: آزمونی برای کشف استعداد مبتلا شدن شخص به بیماری مخملک

آزمون ورودی: آزمونی برای گزینش داوطلبان کار یا تحصیل

آزمون هوش: آزمونی برای تعیین میزان هوش؛ تست هوش

آزمون‌شناسی / āz(e)munšenāsi ، ـها /: اسم. بررسی آزمونهای مناسب برای ارزیابی تواناییهای آزمون‌شوندگان

آزمون‌شونده / āz(e)munšavande ، ـها؛ ـگان /: اسم. کسی که مورد آزمون قرار می‌گیرد

آزمونگر / āz(e)mungar ، ـان /: اسم. کسی که کارش آزمون کردن است

آزمون‌گرایی / āz(e)mungerāyi /: اسم. مکتب فلسفی معتقد به تجربهٔ حسّی به عنوان تنها سرچشمهٔ آگاهی و شناخت: **اصالت تجربه**

آزمون‌وخطا / āz(e)mun-o-xatā ، ـها /: اسم. مجموعهٔ آزمونها یا رفتارها برای یافتن نتیجهٔ دلخواه یا راه درست، با آزمودن راهها یا موردهای گوناگون یا اتفاقی و حذف روشهای خطا: **آزمایش‌وخطا**

آزمونه / āz(e)mune ، ـها /: اسم. [فرهنگستان] تست

آزمونه‌ای / āz(e)mune`i /: صفت. [فرهنگستان] تِستی

آزوئیک / âzo`ik / ☜ **آزوییک**

آزوغه / āzuqe / ☜ **آذوقه**

آزوقه / āzuqe / ☜ **آذوقه**

آزوییک / âzoyik / ☜ **بی‌زیوی: آزوئیک**

آژان / âžân ، ـها /: اسم. پاسبان

آژانس / âžâns ، ـها /: اسم. ۱. نمایندگی؛ کارگزاری ۲. بنگاه (آژانس املاک، آژانس بیمه) ۳. [گفتاری] تاکسی تلفنی

آژدار / āždār ، ـها /: صفت. ۱. دارای آج؛ آجدار (سطح آژدار) ۲. [فرهنگستان] پرفراژ (برگه را از نقطهٔ آژدار جداکنید)

آژنگ / āžang ، ـها /: اسم. [ادبی] ۱. چین و چروک (چهره پرچین و جبین پرآژنگ) ۲. پیچ و تاب ۳. کیس پارچه ۴. موج کوچکی که در آب پدید می‌آید

آژه / āže ، ـها /: اسم. [فرهنگستان] اسباب یا دستگاهی برای آژدار کردن؛ پرفراتور

آژیدن / āžidan / ☜ **آجیدن**

آژیده / āžide / ☜ **آجیده**

آژیده‌دوزی / āžideduzi / ☜ **آجیده‌دوزی**

آژیر / āžir ، ـها /: اسم. ۱. صدای هشداردهنده (مانند صدای بوق یا زنگ) (آژیر خطر، آژیر آتش‌نشانی، آژیر حملهٔ هوایی) ۲. اسباب یا دستگاهی برای تولید چنین صدایی

▣ **آژیرکشیدن**: آژیر دادن؛ به‌صدا درآوردن آژیر

آس / âs ، ـها /: اسم. ۱. تکخال ورق بازی ۲. گونه‌ای بازی با ورق شامل ۲۰ ورق با پنج نقش (آس، شاه، بی‌بی، سرباز، لکات) از هریک چهار عدد در رنگهای مختلف و کمابیش شبیه بازی پوکر ۳. ☜ موزد سبز، **موزد** ۴. آسیا (باداس، خراس، دستاس)

▣ **آس برّی**: درختچهٔ کوچک ویژهٔ نواحی مرطوب و مردابی از تیرهٔ قره‌قاط، با ساقه‌های باریک، برگهای کوچک بیضی، گلهای سرخ و میوهٔ سرخ ترش و شیرین که‌مصرف دارویی دارد

ـآسا / āsā /: پسوند. ۱. /ـیان / آساینده (تن‌آسا) ۲. همانند و شبیه (برق‌آسا، دیوآسا)

آسائیدن / āsā`idan / ☜ **آساییدن**

آسامی / āsāmi /: اسم. ۱. از زبانهای هندوایرانی رایج در ایالت آسام هند ۲. /ـها؛ ـان / هریک از مردمی که به‌آن زبان سخن می‌گویند

آسان[۱] / āsān /: صفت. ۱. بی‌دشواری یا پیچیدگی؛ ساده (درس آسان، معمای آسان) ۲. بی‌نیاز از تلاش، تفکر یا زحمت زیاد؛ راحت (کار آسان، زندگی آسان) ＊ مقابل: دشوار

▣ **آسان گرفتن**: ۱. سختگیری نکردن (امسال کنکور را خیلی آسان گرفته بودند) ۲. دشواریها را نادیده گرفتن (او کارها را آسان می‌گرفت). به همین‌قیاس: **آسان بودن؛ آسان شدن؛ آسان‌کردن**

آسان[۲]: قید. بآسانی؛ براحتی (شیشه خیلی آسان شکست)

آسان‌بر / āsānbar ، ـها /: اسم. [فرهنگستان] آسانسور

آسانسور / âsânsor ، ـها /: اسم. اتاقکی برای بالا یا پایین بردن انسان یا بار، که (معمولاً) با نیروی برق کار می‌کند؛ بالابر؛ آسان‌بر [فرهنگستان]

آسانسورچی / âsânsorči ، ـها؛ ـان /: اسم. کسی که کارش راه انداختن آسانسورو مراقبت کردن از آن در هنگام سوار و پیاده شدن سرنشینان آن است

آسانگر / āsāngar ، ـها /: اسم. کاتالیزور

آسانگوار / āsāngovār ، ـها /: صفت. زود گوارش‌یابنده؛ زودهضم؛ مقابل: **دیرگوار**

آسانگیر / āsāngir ، ـها؛ ـان /: صفت. ۱. فاقد دقت و پیگیری (آدمهای آسانگیر اغلب موفق نمی‌شوند و کار را خراب می‌کنند) ۲. فاقد سختگیری (دبیر جدید آسانگیر است)

آسانگیری / āsāngiri ، ـها /: اسم. ۱. عمل یا فرایند آسان گرفتن (آسانگیریهای تو باعث خراب شدن این بچه شد) ۲. [سیاست] آزادی عمل شخص در زمینه‌های اخلاقی و رفتاری، تا جایی که به‌دیگران آسیبی نرساند؛ تساهل؛ تسامح؛ مقابل: **سختگیری** (نظام مردمی و پیشرفته ناگزیر به آسانگیری در زمینهٔ مناسبات فردی است)

آسانی / āsāni ، ـها /: اسم. وضع یا کیفیّت آسان بودن؛ مقابل: **دشواری** (آسانی کار)

آسان‌یاب / āsānyāb /: صفت. دارای ویژگی یا امکان بآسانی به‌دست آمدن (این گونه کتابها آسان‌یاب است و در همه جا پیدا می‌شود)

آسایش / āsāyeš /: اسم. ۱. وضع یا کیفیّت آسوده بودن (آسایش خاطر، آسایش خیال) ۲. وضع یا کیفیّتی که راحتی یا آرامش را امکانپذیر می‌سازد و خستگی، رنج یا نگرانی را از میان می‌برد (در آنجا همه‌گونه‌وسیله و امکان آسایش فراهم است)

▣ **آسایش خاطر / خیال**: آرامش ذهنی براثر نبودن یا از میان رفتن بیم یا تهدید

آسایش‌طلب / āsāyeštalab ، ـها؛ ـان /: صفت. دوستدار آسایش خویش و پرهیز از رنج و تلاش؛

راحت‌طلب ⟨ در سالهای جنگ آدمهای آسایش‌طلب به خارج یا شهرهای دور از جنگ پناه برده بودند ⟩

آسایشگاه / āsāyešgāh ، ـها / : اسم. ۱. [ادبی] جای آسایش؛ جایی که بتوان در آن آسوده بود ⟨ مگر اینجا آسایشگاه است که بخوری و بخوابی؟ ⟩ ۲. مؤسسه‌ای برای اقامت، استراحت یا تجدید قوا ⟨ آسایشگاه تابستانی، آسایشگاه سالمندان، آسایشگاه کودکان ⟩ ۳. مؤسسه‌ای که در آن بیماران نیازمند به درمان طولانی را نگهداری و درمان می‌کنند ⟨ آسایشگاه روانی، آسایشگاه معلولین ⟩

آسـاییدن / āsāyidan / : مصدر. لازم. [ادبی] // آساییدی؛ می‌آسایی؛ بیاسا // آسودن: **آسائیدن**

■ صفت فاعلی: **آساینده** / صفت مفعولی: **آساییده** / مصدر منفی: **نَیاساییدن**

آسبویه / āsbuye / ☜ **سوسَنبَر**

آسپرین / âsperin / ☜ **آسپیرین**

آسپیرین / âspîrin ، ـها / : اسم. نام تجارتی اسید اَسِتیل سالیسیلیک که به‌عنوان داروی مسکّن و تب‌بر به‌کار می‌رود: **آسپرین**

آسـتاتین / âstâtin / : اسم. عنصرشیمیایی شبه‌فلز رادیواکتیو کمیاب از گروه هالوژنها، با عدد اتمی ۸۵ و وزن اتمی ۲۱۰

آستان / āstān ، ـها / : اسم. ۱. [ادبی] آستانه ۲. آن بخش از زمین که نزدیک در است ۳. [مجازی] دربار؛ بارگاه؛ کاخ؛ سرا؛ درگاه؛ آستانه

◙ **آستان قدس**: عنوان احترام‌آمیز برای آرامگاه امام هشتم شیعیان در مشهد

آستان‌بوسی / āstānbusi ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند بوسیدن آستانهٔ خانه یا آرامگاه کسی به نشانهٔ اظهار بندگی و خاکساری، یا به‌عنوان زیارت ⟨ به آستان‌بوسی امام هشتم رفتیم ⟩. به همین قیاس: **آستان‌بوس**

آسـتانه / āstāne / : اسم. ۱. / ـها / قطعهٔ زیرین چارچوب در یا پنجره؛ مقابل: بَلَند ۲. بخش افقی دیوار یا کف، در زیر در یا پنجره ۳. حداقل محرک لازم برای تحریک یک عصب حسّی ⟨ آستانهٔ شنوایی، آستانهٔ درد ⟩ ۴. آغاز ⟨ در آستانهٔ تشکیل، در آستانهٔ ازدواج ⟩

آستر / āstar ، ـها / : اسم. پوشش سطح یا لایهٔ داخلی؛ مقابل: **رویه** ⟨ آستر جامه، آستر لحاف ⟩

◙ **آسترکردن**: دوختن آستر به جامه، لحاف و مانند آن ⟨ لحاف و تشک را آستر کردم ⟩: **آسترکشیدن**

آسترکشیدن: ۱. ☜ **آسترکردن** ۲. مالیدن رنگ یا بتانه بر دیوار یا بوم نقاشی ⟨ دوبار آستر بکش، بعد رنگ بزن ⟩

آستربدرقه / āstarbadraqe ، ـها / : اسم. پارچه یا کاغذی که از یک‌سو به جلد و از سوی دیگر به نخستین صفحهٔ کتاب یا دفتر می‌چسبد

آسترگذاری / āstargozāri / : اسم. آسترگیری

آسترگیری / āstargiri / : اسم. عمل یا فرایند دوختن آستر به‌لباس، لحاف و مانند آن؛ آسترگذاری ⟨ پروین لحاف را آسترگیری می‌کرد ⟩

آستروئید / âstero'id ، ـها / : اسم. [نجوم] سیّارک

آستروفیزیک / âstrofizik / : اسم. اخترفیزیک

آستروگرافی / âstrog(e)râfi / : اسم. اخترنگاری

آسترولژی / âstroloži / : اسم. اخترشماری

آسترومتری / âstrometri / : اسم. اخترسنجی

آسترونومی / âstronomi / : اسم. اخترشناسی

آستری / āstari ، ـها / : صفت. ویژهٔ آستر یا مناسب برای آن ⟨ رنگ آستری، پارچهٔ آستری ⟩

آستیگمات / âstigmât ، ـها / : صفت. [پزشکی] مبتلا به آستیگماتیسم

آستیگماتیسم / âstigmâtism / : اسم. [پزشکی] نقص بینایی ناشی از متمرکز نشدن پرتوهای نور در یک نقطهٔ شبکیه و پراکنده شدن آنها بر اثر عدم تطابق قرنیه، که موجب بلندتر، کوتاهتر، دورتر یا نزدیکتر دیدن اشیا می‌شود

آستین / āstin ، ـها / : اسم. بخشی از جامه که دست را از شانه به‌پایین می‌پوشاند ⟨ آستین کتش پاره شد ⟩

◙ **آستین بالا زدن**: [کنایی] به کاری پرداختن؛ کاری را آغاز کردن ⟨ حالا باید آستین بالا بزنی و نان دربیاوری ⟩

آستین سـرخـود / āstinsar(e)xod / : صفت. ۱. دارای آستین بدون حلقه‌آستین، که همراه با تنه و به‌صورت یکپارچه بریده و دوخته شده‌است؛ آستینِ بدون حلقه‌آستین ⟨ پیراهن آستین سرخود ⟩ ۲. [مجازی] دارای وسیلهٔ استعمال همراه باخود ⟨ ریش‌تراش من آستین سرخود است و احتیاجی به برق ندارد ⟩

آسفالت / âsfâlt / : اسم. ۱. [شیمی] قیر؛ مخلوط طبیعی هیدروکربنها به‌رنگ سیاه مایل به قهوه‌ای ۲. مخلوطی از قیر و ماسه که برای پوشش کف به‌کار می‌رود ⟨ آسفالت خیابان ⟩ ● **اسفالت**

◙ **آسفالت حفاظتی** ☜ **آسفالت سرد**

آسفالت داغ: آسفالتی که در دمای °۱۶۰ تهیه می‌شود

آسفالت سرد: نوعی آسفالت که قیر آن در دمای محیط تهیه می‌شود: **آسفالت حفاظتی**

آسفالت‌گرم: آسفالتی که در دمای °۱۰۰ تهیه می‌شود

◙ **آسفالت ریختن**: ریختن آسفالت در جایی برای آسفالت کردن آن

آسفالت شدن: پوشانده شدن سطحی با آسفالت ⟨ کوچهٔ ما هم آسفالت شد ⟩

آسفالت‌کردن: پوشاندن سطحی به‌وسیلهٔ آسفالت ⟨ هفتهٔ پیش شهرداری کوچه را آسفالت کرد ⟩

آسفالت‌ریزی / âsfâltrizi ، ـها / : اسم. عمل آماده‌سازی سطح و ریختن آسفالت بر آن؛ آسفالتکاری
آسفالتکار / âsfâltkār ، ـها؛ ـان / : اسم. کسی که کارش آماده کردن و ریختن آسفالت است
آسفالتکاری / âsfâltkāri / : اسم. ۱. شغل آسفالتکار ۲. آسفالت‌ریزی
آسفالته / âsfâlte / : صفت. آسفالت شده
آسک / âsk ، ـها / : اسم. [زیست شناسی] یاختهٔ کیسه‌مانند مخصوص قارچهای آسکومیست که در داخل آن هاگ تشکیل می‌شود؛ یاختهٔ مادر هاگ
آسکاریس / âskâris ، ـها / : اسم. کرم استوانه‌ای‌شکل از ردهٔ لوله‌سانان، شاخهٔ کرمهای لوله‌ای، که در رودهٔ میزبان (انسان و خوک) زندگی و تخم‌ریزی می‌کند
آسکوربیک‌اسید / âskorbik asid / ☜ اسید آسکوربیک، اسید
آسکومیست / âskomiset ، ـها / : اسم. [زیست‌شناسی] نام عمومی قارچهای کیسه‌ای ☜ **قارچها**
آسم / âsm / : اسم. بیماری همراه با حملات گهگیر سرفه، خس‌ـخس سینه و احساس خفقان ناشی از تصلب ریه‌ها: آسم ریَوی
▣ **آسم ریَوی** ☜ **آسم**
آسم قلبی: تنگی نفس گهگیر در بیماران مبتلا به نارسایی بطن چپ قلب
آسمان / ās(e)mān ، ـها / : اسم. ۱. بخشی از فضا که مانند سرپوش بالای سر ما قرار دارد (پرنده‌ای در آسمان پرواز می‌کرد) ۲. فضای کیهانی (ستارگان در آسمان می‌درخشیدند)
▣ **آسمان به زمین آمدن**: [مجازی] واقعهٔ مهمی رخ دادن (حالا فکر می‌کنی با این کارت آسمان به زمین می‌آید؟)
آسمان را به زمین دوختن / آوردن: [مجازی] تلاش و کوشش بسیار کردن (برای رسیدن به نامزدش آسمان را به زمین دوخت)
آسمان سوراخ شدن: [کنایی] بلای عظیم رخ دادن
از آسمان افتادن / آمدن: [مجازی] بسیارمهم و معتبر بودن (چه فرقی دارد؟ مگر او از آسمان افتاده؟)
از آسمان ریختن / باریدن: [مجازی] فراوان و بی‌ارزش بودن (مگر پول از آسمان ریخته، که این‌طور خرجش می‌کنید؟)
به آسمان رساندن: [مجازی] بالا بردن؛ ارتقا یا افزایش دادن (خیلی از مدیر تعریف کرد و او را به آسمان رساند. فریادش را به آسمان رساند)
به آسمان رسیدن: بسیار بلند شدن (فریادم به آسمان رسید. قدش به آسمان رسیده)
به آسمان رفتن و به زمین آمدن: [مجازی] پیگیری و پافشاری زیاد کردن (اگر به آسمان بروی و به زمین بیایی، اجازه نمی‌دهم موتور سوار شوی)
در آسمان جستن و در زمین پیداکردن: [مجازی] کسی یا چیزی را سخت در جستجویش بودن، ولی بآسانی یافتن (خوب شد دیدمت، تو را در آسمان می‌جستم در زمین پیدایت کردم)
آسمان‌پیسه / ās(e)mānpise / : اسم. آسمان پوشیده از ابرهای پاره‌ـپاره، که بخشهایی از آن از خلال ابرها دیده می‌شود
آسمان‌جل / ās(e)mānjol ، ـها / : صفت. [تعریض] فقیر، بینوا و بی‌خانمان (یک مشت مردم آسمان‌جل، حاشیهٔ شهرها رااشغال کرده‌اند. تو می‌خواهی زن این آدم آسمان‌جل‌بشوی؟)
آسمانخراش / ās(e)mānxarāš ، ـها / : اسم. ساختمان بسیار بلند دارای طبقه‌های متعدد، با کاربردهای اداری یا مسکونی
آسمان‌دره / ās(e)māndar(r)e / : اسم. کهکشان
آسمانسنگ / ās(e)mānsang ، ـها / : اسم. شهابسنگ
آسمان‌غرنبه / ās(e)mānqorombe, ‑qoronbe ، ـها / : اسم. [گفتاری] تندر: **آسمان‌غُرّه**
آسمان‌غره / ās(e)mānqorre / ☜ **آسمان‌غُرّنبه**
آسمانکان / ās(e)mānkān ، ـها / : اسم. شهابسنگ
آسمان‌نما / ās(e)mān.nemā ، ـها / : اسم. [نجوم] ۱. هریک از دستگاههای نشان‌دهندهٔ جرمهای آسمانی ۲. ساختمانی با سقف گنبدی و مجهز به‌وسیله‌های نشان‌دهندهٔ جرمهای آسمانی و حرکتهایشان؛ اخترسرا؛ پلانِتاریم
آسمان‌نورد / ās(e)mān.navard ، ـها؛ ـان / : اسم. هوانورد. به همین قیاس: **آسمان‌نوردی**
آسمان‌وریسمان / ās(e)mān-o-rismān / : اسم. [مجازی] سخنان بی‌معنی یا نامربوط
▣ **آسمان و ریسمان به هم بافتن**: سخنان بی‌معنی یا نامربوط گفتن (قدری آسمان و ریسمان به هم بافت و آخرش هزار تومان گرفت)
آسمانه / ās(e)māne ، ـها / : اسم. ۱. سایبان یا قبهٔ زینتی در داخل یک محوطه (مثلاً بر بالای محراب یا تخت سلطنتی) ۲. [نامتداول] سقف
آسمانی / ās(e)māni / : صفت. ۱. منسوب به آسمان (سنگ آسمانی) ۲. [مجازی] مقدس (پدر آسمانی) ۳. دارای رنگ‌آبی آسمانی (رنگ آسمانی)
▣ **آبی آسمانی** ☜ **آبی**[1]
آسمی / âsmi ، ـها / : صفت. مبتلا به بیماری آسم (بیمار آسمی)
آس‌وپاس / ās-o-pās ، ـها / : صفت. [گفتاری] بی‌پول؛ تهیدست (آدم آس‌وپاس نباید برود چلوکبابی. از بیستم ماه به بعد همه‌مان آس‌وپاس می‌شدیم و می‌افتادیم به نسیه‌خوری)
آسودگی / āsudegi ، ـها / : اسم. وضع یا کیفیّت

آسوده بودن ⟨ آسودگی خیال، در آنجا در کمال آسودگی زندگی می‌کرد ⟩
آسودن / āsudan /: مصدر. لازم. [ادبی] //آسودی؛ می‌آسایی؛ بیاسا // ۱. از رنج رها شدن؛ راحت شدن؛ آسایش یافتن ⟨ بیاسایند از رنج شاه و سپاه ⟩ ۲. آرام گرفتن؛ در جایی نشستن، خوابیدن یا ماندن ⟨ چندی در آن شهر بیاسود ⟩ ۳. استراحت کردن؛ خستگی و ماندگی را از تن دور کردن ⟨ بیاساید امروز و فردا پگاه / همی راند اندر میان سپاه ⟩ ۴. آرامش خیال یافتن؛ درامان بودن ⟨ کسی از ستم او نیاسود ⟩
■ صفت فاعلی: **آساینده** / صفت مفعولی: **آسوده** / مصدر منفی: **نیاسودن**
آسوده / āsude، ـگان /: صفت. ۱. دارای آسایش ⟨ آسوده‌خاطر، آسوده‌حال ⟩ ۲. دارای سکون و آرامش ⟨ زندگی آسوده ⟩. به همین‌قیاس: **آسوده بودن؛ آسوده شدن؛ آسوده‌کردن**
آسوده‌حال / āsudehāl، ـان /: صفت. دارای زندگی آسوده؛ مالدار؛ توانگر ⟨ آنان مردمی آسوده‌حال بودند و غم نان نداشتند ⟩
آسوده‌خاطر / āsudexāter، ـان /: صفت. آزاد از نگرانی ذهنی ⟨ با دفترچهٔ حساب درگردش آسوده‌خاطر سفر کنید ⟩: **آسوده‌دل**
آسوده‌دل / āsudedel / ☜ **آسوده‌خاطر**
آسوری / āsuri, âsori /: اسم. ۱. قوم سامی بومی خاورمیانه، که قبلاً به‌آن سریانی می‌گفتند و اینک افراد آن در ایران، عراق، ترکیه، لبنان، سوریه و آمریکا پراکنده‌اند ۲. /ـها؛ ـان / هریک از افراد آن قوم ۳. زبان و خط آن قوم * آشوری
آسوندار / āsundār / ☜ **آنجیلی**
آسه / āse /: اسم. ۱. محور ۲. سنگ آسیا ۳. [کالبدشناسی] دومین مهرهٔ گردن
آسی / āsi /: اسم. از زبانهای ایرانی شرقی که به‌وسیلهٔ گروه کوچکی از مردم در قفقاز مرکزی به‌کار می‌رود: **آلانی**
آسیا / āsiyā، ـها /: اسم. ۱. هریک از دستگاههای گوناگون آردکردن دانه‌های خوراکی (غلات) ۲. هریک از دستگاهها یا اسبابهای صنعتی مشابه برای تبدیل مواد (مانند سنگ یا استخوان) به گَرد ۳. اسباب معمولاً برقی کوچکی برای ساییدن دانه‌ها (مانند قهوه، هل، ...) ۴. ساختمانی که در آن غلات را آرد می‌کنند ۵. ☜ دندان آسیا، **دندان**
⊡ **آسیا به نوبت**: [کنایی] لزوم رعایت کردن نوبت ⟨ پسرجان، آسیا به نوبت، اول باید این آقا را راه بیندازم ⟩
آسیای آبی: آسیاب
آسیای بادی: آسیایی که با نیروی باد می‌چرخد؛ باداس
آسیای برقی: آسیایی که با نیروی برق می‌چرخد: **آسیای موتوری**
آسیای بزرگ: هریک از سه دندان آخری هر نیم‌فک
آسیای چکشی: آسیایی با محفظهٔ بسته و چکشهای مخصوص، که با سرعت می‌چرخد و دانه‌ها را آسیا می‌کند
آسیای سنگی: وسیلهٔ تهیهٔ آرد با دو سنگ عمودی یا افقی، یکی ثابت و دیگری متحرک
آسیای غلتکی: وسیلهٔ تهیهٔ خوراک دام، متشکل از دو غلتک که دانه‌های جو و گندم را بدون آرد کردن خرد می‌کند
آسیای کوچک: هریک از دو دندان سرپهن و کوچکتر واقع در کنار دندان نیش: **پیش‌آسیا**
آسیای موتوری ☜ **آسیای برقی**
⊡ **آسیاکردن**: ساییدن؛ آردکردن
آسیائی / āsiyā'i / ☜ **آسیایی**
آسیاب / āsiyāb، ـها /: اسم. آسیایی که با آب می‌چرخد؛ آسیای آبی
آسیابان / āsiyābān، ـها؛ ـان /: اسم. ۱. مالک یا مدیر آسیا ۲. کارگر آسیا؛ کسی که در آسیا کار می‌کند
آسیاسنگ / āsiyāsang، ـها /: اسم. ۱. سنگ آسیا ۲. [مجازی] هر سنگ بزرگ شبیه آن
آسیایی[1] / āsiyāyi، ـها؛ ـان /: اسم. هریک از مردم بومی قارهٔ آسیا یا فرزندانشان: **آسیائی**
آسیایی[2]: صفت. مربوط یا منسوب به قارهٔ آسیا ⟨ کشورهای آسیایی، ورزشکاران آسیایی ⟩: **آسیائی**
آسیب / āsib، ـها /: اسم. ۱. آنچه موجب خرابی چیزی می‌شود؛ گزند ⟨ آسیب خشکسالی، آسیب آفتهای کشاورزی ⟩ ۲. [پزشکی] هر گونه پدیده‌ای که تندرستی را برهم می‌زند (مانند بیماری، شکستگی، کوفتگی) ⟨ آسیب وارد شده به قرنیه ⟩ ۳. زیان ⟨ آسیب ناشی از کسادی ⟩
⊡ **آسیب دیدن**: دستخوش آسیب شدن ⟨ کتابها براثر رطوبت آسیب دیده‌است ⟩: **آسیب رسیدن**
آسیب رساندن ☜ **آسیب زدن**
آسیب رسیدن ☜ **آسیب دیدن**
آسیب زدن: حالت طبیعی را برهم زدن و خراب یا تباه کردن ⟨ به محصولات کشاورزی آسیب زدن، به سلامت جامعه آسیب زدن ⟩: **آسیب رساندن**
آسیب‌پذیر / āsibpazir، ـها؛ ـان /: صفت. دارای آمادگی یا امکان آسیب دیدن و ناتوان از مقاومت کردن در برابر آسیب ⟨ این گل در برابر سرما آسیب‌پذیر است. اقتصاد در برابر بحران آسیب‌پذیر می‌شود ⟩
آسیب‌پذیری / āsibpaziri /: اسم. وضع یا کیفیّت آسیب‌پذیر بودن ⟨ آسیب‌پذیری کودکان و سالمندان در شرایط بحران اقتصادی بیشتر است ⟩

آسیب‌شناس / āsibšenās ، ـها؛ ـان /: اسم. کسی که در رشتهٔ آسیب‌شناسی دارای معلومات و تجربهٔ کافی است

آسیب‌شناسی / āsibšenāsi /: اسم. ۱. شاخه‌ای از پزشکی که با علت و ماهیت بیماریها سروکار دارد ۲. شناسایی آسیبها و عاملهای آنها (آسیب‌شناسی اجتماعی)

آسیستان / âsistân ، ـها /: اسم. دستیار

آسیمه / āsime /: صفت. [ادبی] آشفته؛ پریشان؛ شوریده (نه آسیمه گشت و نه پرسید راز)

آسیمه‌سر / āsimesar / ☜ **سَراسیمه**

آش / āš /: اسم. ۱. /ـها/ خوراک آبدار ایرانی که با حبوبات یا غلات، سبزیها و روغن می‌پزند و در اقسام آن چاشنیها و مواد گوناگون (ماست، کشک، دوغ، سرکه، آبغوره، آبلیمو، آلو، سماق) به‌کار می‌برند ۲. آب نمک دباغی که پوست را برای زدوده شدن پشم در آن می‌گذارند

◘ **آش ابودَردا**: [فرهنگ مردم] آشی که به‌نیّت شفای بیمار می‌پزند و میان مردم قسمت می‌کنند

آش آلو: آشی که درآن آلو می‌ریزند. به همین قیاس: **آش آبغوره؛ آش ارزن؛ آش جو**

آش اُماج: آشی که در آن به‌جای رشته، گلوله‌های کوچک خمیر نان می‌ریزند

آش برگ: آشی که در آن به‌جای سبزی، برگ چغندر و برگ اسفناج می‌ریزند

آش بُغرا: آشی که به اماج آن ریزه‌های گوشت قیمه اضافه می‌کنند

آش پرهیز: آش ساده که برای بیماران می‌پزند

آش پشت پا: [فرهنگ مردم] آشی که به‌نیّت خوشی و سلامت مسافر، پس از رفتن او می‌پزند

آش پیش پا: [فرهنگ مردم] آشی که به شکرانهٔ بازگشت مسافر می‌پزند

آش تعزیه ☜ **آش عزا**

آش درهم‌جوش ☜ **آش شله‌قلمکار۔۲**

آش دندانی: [فرهنگ مردم] آشی که به شکرانهٔ درآمدن نخستین دندان نوزاد می‌پزند

آش دهن‌سوز: [کنایی] چیز باارزش (آن شغل آش دهن سوزی نیست)

آش رشته: آشی شامل حبوبات، سبزی و رشته

آش ساده: آشی که درآن گوشت، ادویه و چاشنی نمی‌ریزند

آش ساک: آش سرکه یا آب‌نارنج و اسفناج

آش شله‌قلمکار: ۱. آشی که در آن اقسام حبوبات و سبزیها و گوشت می‌ریزند ۲. [کنایی] هر چیز بی‌نظم و آشفته: **آش درهم جوش**

آش عزا: آشی که در مراسم عزاداری می‌پزند: **آش تعزیه**

آش کشک: آشی که پس از پخته شدن در آن کشک می‌ریزند

آش کشک خاله: [کنایی] کار ناگزیر؛ تکلیفی که بر عهدهٔ کسی است

آش گِل گیوه: [کنایی] آش بی‌رمق و بدمزه که گویی به‌جای ماست در آن گِل گیوه ریخته‌اند

آش ماست: آشی که پس از پختن در آن ماست می‌ریزند

آش نذری: آشی که به نیّت برآورده شدن دعایی یا به شکرانهٔ آن می‌پزند

◘ **آش برای کسی پختن**: [مجازی] مقدمه‌چینی کردن برای آزار یا زیان رساندن به کسی (آشی برایت بپزم که رویش یک وجب روغن باشد. معلوم می‌شود خوب آشی برایش پخته‌اند)

آش به دهن داشتن: [کنایی] نامفهوم سخن گفتن (مگر آش به دهن داشتی؟ می‌خواستی درست توضیح بدهی)

آش در کاسهٔ کسی ریختن: [کنایی] سودی به کسی رساندن

آش را با کاسه‌اش / جایش خوردن: [مجازی] آزمندی و ناسپاسی کردن (از آنهاست که آش را با کاسه‌اش می‌خورد)

آش نخوردن و دهن سوختن: [مجازی] کیفر گناه ناکرده دیدن (پول را او برد و مرا دستگیر کردند. شدم آش نخورده و دهن سوخته)

آشام[1] / āšām /: اسم. [فیزیک] جذب

ـ آشام[2] /ـان /: پیواژه. آشامنده (در ترکیبها) (خون‌آشام، دُردآشام)

آشامیدن / āšāmidan /: مصدر. متعدی. [ادبی] // آشامیدی؛ می‌آشامی؛ بیاشام // چیزی آبگونه را در گلو فرو بردن؛ نوشیدن (آب‌آشامیدن، شربت شهادت آشامیدن). به همین قیاس: **آشامیدنی**

■ صفت فاعلی: **آشامنده** / صفت مفعولی: **آشامیده** / مصدر منفی: **نَیاشامیدن**

آشامیدنی / āšāmidani ، ـها /: اسم. نوشابه

آشانتی / āšānti /: اسم. ۱. قوم سیاهپوست بومی غنا در آفریقا ۲. /ـها؛ ـان / هریک از افراد آن قوم ۳. زبان آن قوم از گویشهای آکان

آشپز / āšpaz ، ـها /: اسم. ۱. کسی که کارش پختن غذا برای دیگران است (مثلاً در مهمانخانه، سربازخانه و بیمارستان) ۲. کسی که در آشپزی مهارت دارد

آشپزخانه / āšpazxāne ، ـها /: اسم. ۱. بخشی از یک ساختمان که برای پخت و پز طراحی یا تجهیز شده است (خانه بد نبود، ولی آشپزخانه‌اش خیلی کوچک و تاریک بود) ۲. [قدیمی] دکانی که در آن خوراک پخته می‌فروختند

◘ **آشپزخانهٔ اُپِن**: آشپزخانه‌ای که فاقد در و فضای محصور جداگانه است و معمولاً در گوشهٔ سرسرا یا اتاق مسکونی قرار دارد؛ آشپزخانهٔ باز [فرهنگستان]

آشپزی / āšpazi /: اسم. ۱. عمل یا فرایند پختن غذا ۲. فن یا هنر مربوط به چگونگی پختن یا آماده کردن غذاها (او به کلاس آشپزی می‌رود) ۳. شغل آشپز

آشتی / āšti ، ـها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند دست کشیدن از جنگ، دشمنی یا قهر ۲. [ادبی] صلح و آرامش
▣ **آشتی دادن**: از بین بردن آزردگی یا دشمنی (همسایه‌ها جمع شدند و آنها را آشتی دادند. می‌خواهم تو را با پدرت آشتی بدهم)
آشتی‌کردن: از قهر یا دشمنی دست کشیدن (زن و شوهر آشتی کردند. با پدرم آشتی کردم)
آشتی‌پذیر / āštipazir / : صفت. [ادبی] دارای آمادگی برای آشتی کردن یا پذیرفتن پیشنهاد آشتی (خوی آشتی‌پذیری دارد و اصولاً خوش‌خلق است)
آشتی‌جویانه[1] / āštijuyāne / : صفت. دارای گرایش به‌آشتی کردن (لحن آشتی‌جویانه، رفتار آشتی‌جویانه)
آشتی‌جویانه[2] : قید. برای یا به خاطر آشتی کردن (آشتی‌جویانه پیش آمد. آشتی‌جویانه رفتار می‌کرد)
آشتی‌کنان / āštikonān / : اسم. عمل یا مراسم آشتی کردن (برای آشتی‌کنان مهین و شوهرش مهمانی داده بودند)
آشخوری / āšxori / : صفت. ویژهٔ خوردن آش (بادیهٔ آشخوری را گذاشت وسط سفره. مراسم آشخوری، قاشق آشخوری)
آشغال / āšqāl ، ـها / : اسم. [گفتاری] زباله
آشغال‌برچین / āšqālbarčin / ☜ **آشغال‌جمعکن**-۱
آشغال‌جمعکن / āšqāljam'kon ، ـها / : اسم. ۱. کسی که با جستجوی زباله‌ها، مواد یا چیزهای کارامد را از آنها جدا و گردآوری می‌کند و می‌فروشد (چند آشغال‌جمعکن افتادند به جان زباله‌ها و آنها را کاویدند): **آشغال‌برچین؛ آشغال‌ورچین** [گفتاری] ۲. [مجازی] کسی که اسبابهای فرسوده و از کارافتاده و بی‌فایده را گردآوری یا نگهداری می‌کند (تو اصلاً آشغال جمعکنی و دوست داری این چیزهای به دردنخور را جمع کنی و نگهداری)
آشغالدان / āšqāldān ، ـها / : اسم. [گفتاری] زباله‌دان
آشغالدانی / āšqāldāni ، ـها / : اسم. [گفتاری] زباله‌دانی
آشغال‌گوشت / āšqālgušt ، ـها / : اسم. ضایعات گوشت که به درد پخت و پز نمی‌خورد (آن آشغال‌گوشتها را بیار بریز جلو گربه)
آشغال‌ورچین / āšqālvarčin / ☜ **آشغال‌جمعکن**-۱
آشغالی / āšqāli ، ـها / : اسم. [گفتاری] رفتگر
آشفتگی / āšoftegi ، ـها / : اسم. ۱. وضع یا کیفیّت آشفته بودن (رییس از آشفتگی کارها شکایت داشت) ۲. وضع یا کیفیّت خشمگین بودن (علت آشفتگی‌اش را نپرسیدی؟ با آشفتگی جوابم را داد)
آشفتن / āšoftan / : مصدر. لازم. متعدی. [ادبی] // آشفتی: می‌آشوبی؛ بیاشوب // ☐ لازم. ۱. پریشان شدن (از این حرفها می‌آشفت) ۲. از دست دادن آرامش (دریا آشفت) ☐ متعدی. ۳. پریشان کردن (با این کارها مردم را می‌آشوبی). به همین قیاس: **آشفتنی**

■ صفت فاعلی: **آشوبنده** / صفت مفعولی: **آشفته** / مصدر منفی: **نَیاشفتن**
آشفته / āšofte / : صفت. پریشان؛ بی‌نظم و ترتیب (موی آشفته، خواب آشفته). به همین قیاس: **آشفته بودن؛ آشفته شدن؛ آشفته‌کردن**
آشفته‌بازار / āšoftebāzār ، ـها / : اسم. [کنایی] ۱. جای پرازدحام و بی‌نظم (شهرهای بزرگ به‌صورت آشفته‌بازاری درآمده‌اند و زندگی در آنها دشوار شده است) ۲. وضع یا کیفیّت نبودن نظم و ترتیب (در این آشفته‌بازار نمی‌دانی کی به سرِ کارت می‌رسی)
آشفته‌حال / āšoftehāl ، ـان / : صفت. [ادبی] دارای حالت یا وضع زندگی آشفته (پارسال که دیدمش خیلی آشفته‌حال بود)
آشفته‌خاطر / āšoftexāter ، ـها؛ ـان / : صفت. [ادبی] دارای نگرانی ذهنی (به خاطر دخترش آشفته‌خاطر بود): **آشفته‌دل**
آشفته‌دل / āšoftedel / ☜ **آشفته‌خاطر**
آشفته‌کار / āšoftekār ، ـان / : صفت. [ادبی] بی‌نظم و انضباط (خیلی آشفته‌کار و سهل‌انگار است)
آشفته‌کاری / āšoftekāri ، ـها / : اسم. وضع یا حالت نداشتن نظم و انضباط در کار (در کارخانه نمونه‌های فراوانی از کم‌کاری و آشفته‌کاری دیده می‌شد)
آشفته‌مو / āšoftemu ، ـیان / : صفت. [ادبی] دارای موی آشفته
آشفته هوش / āšoftehuš / : صفت. [ادبی] فراموشکار؛ دارای پریشانی حواس؛ حواس‌پرت (بدو گفتم ای یار آشفته هوش / شگفت آمد این داستانم به گوش)
آش‌کار / âš.kār ، ـها؛ ـان / : اسم. ۱. کسی که جامه و پارچه را آهار می‌زند ۲. کسی که پوست را دباغی می‌کند
* **آشگر؛ آشمال**
آشکار / āškār / : صفت. ۱. پیدا؛ پدیدار؛ هویدا؛ قابل دیده شدن (نشانه‌های آشکار) ۲. قابل دانسته و شناخته شدن (معنی حرفهایش برایم آشکار شد). به همین قیاس: **آشکار بودن؛ آشکار شدن؛ آشکارکردن؛ آشکارگشتن**
آشکارا[1] / āškārā / : صفت. [ادبی] آشکار
آشکارا[2] : قید. به‌طور آشکار؛ به آشکاری (آشکارا دروغ می‌گفت و خجالت هم نمی‌کشید)
آشکارساز / āškārsaz ، ـها / : اسم. اسباب یا دستگاهی برای آشکار کردن وجود یک شیئ، تشعشع، ترکیب شیمیایی و مانند آنها: **آشکارگر**
آشکارگر / āškārgar / ☜ **آشکارساز**
آش‌کاری / âš.kāri / : اسم. عمل یا شغل آش‌کار: **آشگری؛ آشمالی**
آشکاری / āškāri / : اسم. وضع یا کیفیّت آشکار بودن
آشگر / âš.gar / ☜ **آش‌کار**

آشگری / âš.gari / ☜ **آش‌کاری**

آشمال[۱] / âš.māl / ☜ **آش‌کار**

آشمال[۲]: صفت. [مجازی] چاپلوس

آشمالی / âš.māli /: اسم. ۱. آش‌کاری ۲. [مجازی] چاپلوسی؛ تملق

آشنا[۱] / āš(e)nā ، ـها؛ ـیان /: اسم. ۱. همنشین یا همسخن نه‌چندان نزدیک ‹ آشنایی به من گفت که او را می‌شناسد. در آن اداره دو سه نفر آشنا داشتم › ۲. خویشاوند دور ‹ از آشناهای شوهرم است › ۳. [ادبی] دوست ‹ با آشنا چنین نکند هیچ آشنا ›

آشنا[۲]: صفت. ۱. شناخته شده؛ مقابل: **ناشناس** ‹ نه اسمش برایم آشنا بود، نه قیافه‌اش، ولی وقتی حرف زد، احساس کردم صدایش آشناست › ۲. دارای شناخت ‹ من با این پسکوچه‌ها آشنا هستم › ۳. دارای آگاهی اندک ‹ عربی و انگلیسی را خوب می‌داند و با آلمانی هم آشناست ›

آشنائی / āš(e)nā`i / ☜ **آشنایی**

آشنایی / āš(e)nāyi ، ـها /: اسم. ۱. وضع یا کیفیّت آشنا بودن ‹ آشنایی آنها مربوط به سالها پیش بود › ۲. شناسایی؛ آگاهی ‹ آشنایی با کار او چندان ساده نیست › ۳. همنشینی و همسخنی ‹ آشنایی شما دونفر برایم عجیب است › ● **آشنائی**

▣ **آشنایی دادن**: آشنایی خود را با کسی، به او اظهار کردن ‹ وقتی آشنایی داد او را شناختم. بهش آشنایی بده، کارت را درست می‌کند ›

آشوب / āšub ، ـها /: اسم. ازدحام همراه با بی‌نظمی و هیاهو؛ بلوا. به همین قیاس: **آشوب شدن؛ آشوب‌کردن**

▣ **آشوب شدن دل**: پدید آمدن حال تهوع ‹ از دیدن آن منظره دلم آشوب شد ›

آشوباندن / āšubāndan /: مصدر. متعدی. [ادبی] // آشوباندی؛ می‌آشوبانی؛ بیاشوبان // دستخوش آشوب ساختن ‹ مردم را آشوباندن ›. به همین قیاس: **آشوباندنی**

■ صفت فاعلی: **آشوباننده** / صفت مفعولی: **آشوبانده** / مصدر منفی: [نامتداول] **نَیاشوباندن**

آشوب‌طلب / āšubtalab ، ـها؛ ـان /: صفت. دارای گرایش به ایجاد آشوب ‹ گروه آشوب‌طلب ›: **آشوبگرا**

آشوب‌طلبانه / āšubtalabāne /: صفت. مربوط یا منسوب به آشوب‌طلبی ‹ فعالیتهای آشوب‌طلبانه ›

آشوبگر / āšubgar ، ـها؛ ـان /: صفت. دارای عادت یا گرایش به آشوبگری ‹ افراد آشوبگر، سخنان آشوبگر ›

آشوبگرا / āšubgerā / ☜ **آشوب‌طلب**

آشوبگرانه / āšubgarāne /: صفت. مربوط یا منسوب به آشوبگری

آشوبگری / āšubgari ، ـها /: اسم. عمل یا فرایند پدید آوردن آشوب ‹ دسته‌های اوباش به آشوبگری پرداختند ›

آشوبیدن / āšubidan /: مصدر. لازم. متعدی. [ادبی] // آشوبیدی؛ می‌آشوبی؛ بیاشوب // □ لازم. ۱. دستخوش آشوب شدن ‹ همه جا آشوبید › ۲. آشفته شدن □ متعدی. ۳. آشوباندن ‹ شهرها را آشوبیدند ›. به همین قیاس: **آشوبیدنی**

■ صفت فاعلی: **آشوبنده** / صفت مفعولی: **آشوبیده** / مصدر منفی: **نَیاشوبیدن**

آشوری[۱] / āšuri /: اسم. ۱. /ـها؛ ـان / آسوری ۲. /ـها؛ ـان / هریک از افراد قوم سامی ساکن کشور باستانی آشور در بین‌النهرین ۳. زبان یا خط آن قوم

آشوری[۲]: صفت. مربوط یا متعلق به کشور باستانی آشور

آش‌ولاش / āš-o-lāš /: صفت. [گفتاری] پاره‌ـپاره؛ ازهم دریده؛ متلاشی ‹ صورت جوان بیچاره آش‌ولاش بود ›. به همین قیاس: **آش‌ولاش شدن؛ آش‌ولاش‌کردن**

آشیان / āš(i)yān ، ـها /: اسم. [ادبی] آشیانه

آشیانه / āšiyāne ، ـها /: اسم. ۱. لانهٔ پرندگان ‹ آشیانهٔ گنجشکها بالای شاخهٔ بلندی بود. لکلکی از آشیانه‌اش بیرون پرید › ۲. [مجازی] خانه؛ سرپناه ‹ هرکس نیاز به آشیانه‌ای دارد › ۳. جایگاه سرپوشیدهٔ هواپیما و تانک ‹ آشیانهٔ هواپیما ›

▣ **آشیانه ساختن**: ۱. لانه ساختن ۲. خانه ساختن

آشیانه‌کردن: ساکن شدن؛ سکونت کردن ‹ کبوتران در آن خانه آشیانه کردند. مهرش در دلم آشیانه کرده بود ›: **آشیانه‌گرفتن**

آشیانهٔ کسی را برهم زدن: [مجازی] باعث ازهم‌پاشیدگی خانوادهٔ او شدن ‹ شوهرش را اخراج کردند و آشیانه‌شان را برهم زدند ›

آشیانه‌گرفتن ☜ **آشیانه‌کردن**

آشیانه‌دوست / āš(i)yānedust ، ـان /: صفت. [زیست شناسی] دارای ویژگی اقامت درلانه پس از بیرون آمدن از تخم تاهنگام پرواز (در مورد پرندگان تکامل نیافته)

آشیانه‌گریز / āš(i)yānegoriz ، ـان /: صفت. [زیست شناسی] دارای ویژگی ترک لانه پس از بیرون آمدن از تخم (درمورد پرندگان تکامل یافته)

آغا / āqā /: اسم. [قدیمی] ۱. بانو؛ عنوان احترام‌آمیز در آغاز یا پایان نام زنان ‹ دلشاد آغا › ۲. عنوانی که به مُخنّثان می‌دادند ‹ آغامحمدخان ›

آغار / āqār /: اسم. [نامتداول] ۱. نم و رطوبتی که به‌زمین فرو می‌رود و اثر آن باقی می‌ماند ۲. آنچه از کوزه یا مانند آن می‌تراود

آغاردن / āqārdan /: مصدر. متعدی. لازم. [نامتداول] □ متعدی. ۱. نم‌زدن ۲. آب پاشیدن ۳. خیساندن □ لازم. ۴. نم کشیدن ۵. خیس شدن: **آغاریدن؛ آغردن**. به همین قیاس: **آغاردنی**

■ صفت فاعلی: **آغارنده** / صفت مفعولی: **آغارده**

آغاره / āqāre ، ـها /: اسم. نواری معمولاً چرمی، که برای پیشگیری از نفوذ آب و گرد و خاک، گرداگرد داخل

کفش می‌گذارند تا درز میان زیره و رویه را بپوشاند ‹ به جای آغاره دوتکه مقوا گذاشته‌اند ›

آغاریدن / āqāridan / ☜ **آغاردن**

آغاز / āqāz /: اسم. [ادبی] ۱. نخستین بخش از هرچیز ‹ آغاز کتاب، آغاز تابستان، آغاز جوانی › ۲. نخستین مرحلهٔ هرکار؛ مقابل: **انجام** ‹ آغاز جنگ، آغاز آشنایی ›

⊡ **آغاز شدن**: پدید آمدن کار یا رویدادی ‹ کار آغاز شد. زمستان آغاز می‌شود ›

آغازکردن: به کاری پرداختن؛ چیزی یا کاری را پدیدار کردن ‹ فروش را از ساعت هشت آغاز می‌کنند. نوشتن کتاب را آغاز کرد ›

آغازگر / āqāzgar ، ـها؛ ـان /: اسم. ۱. معرفی‌کنندهٔ کاری بی‌سابقه که پس از آن دنبال می‌شود ۲. آغاز کنندهٔ کاری ۳. [ورزش] مدیر مسابقهٔ اسبدوانی

آغازگری / āqāzgari /: اسم. [ادبی] وضع یا کیفیّت آغازگر بودن

آغازی / āqāzi ، ـان /: صفت. ۱. منسوب به آغاز ۲. منسوب به آغازیان

آغازیان / āqāziyān /: اسم. شاخهٔ جانوران تکیاختهٔ انگلی آبزی، که تکثیرشان از راه جوانه‌زدن، نیمه‌شدن، هاگ‌سازی، یا بهم پیوستن صورت می‌گیرد ‹ مانند آمیب ›: **تکیاختگان**

آغازیدن / āqāzidan /: مصدر. متعدی. [ادبی] // آغازیدی؛ می‌آغازی؛ بیاغاز // از نخستین مرحله به انجام دادن کاری پرداختن؛ آغاز کردن؛ شروع کردن ‹ به مویه‌های غریبانه گریه آغازم ›. به همین قیاس: **آغازیدنی**

■ صفت فاعلی: **آغازنده** / صفت مفعولی: **آغازیده** / مصدر منفی: **نَیاغازیدن**

آغازین / āqāzin /: صفت. [ادبی] آغازی ‹ مرحلهٔ آغازین ›

آغالش / āqāleš ، ـها /: اسم. [ادبی] ۱. تحریک ۲. شورش

آغالیدن / āqālidan /: مصدر. متعدی. [ادبی] ۱. تهییج یا تحریک کردن ۲. شوراندن

■ صفت فاعلی: **آغالنده** / صفت مفعولی: **آغالیده**

آغر / āqar /: اسم. بستر رودی که براثر جاری شدن آبهای بهاری یا سیلاب، در گودالهایش آب جمع شده است

آغردن / āqardan / ☜ **آغاردن**

آغز / āqoz / ☜ **آغُوز**

آغشتگی / āqeštegi ، ـها /: اسم. وضع یا کیفیّت آغشته بودن

آغشتن / āqeštan /: مصدر. متعدی. [ادبی] // آغشتی؛ آغشته می‌کنی؛ آغشته‌کن // ۱. چیزی را به مایعی آلودن ‹ کاغذ را به مرکب آغشتن › ۲. چیزی را در مایعی مخلوط کردن ‹ گچ را به آب آغشتن ›. به همین قیاس: **آغشتنی**

■ صفت مفعولی: **آغشته** / مصدر منفی: **نَیاغشتن**

آغل / āqol ، ـها /: اسم. جای سرپوشیده برای نگهداری گوسفند و بز

آغوز / āqoz /: اسم. مایع غلیظ شیری‌رنگ و کم‌چربی که چند روز پیش یا پس از زایمان از غدّه‌های پستان مادر ترشح می‌شود؛ شیر ماک: **آغُز**

آغوش / āquš ، ـها /: اسم. ۱. فضای میان سینه و بازوان؛ بغل ۲. [مجازی] فضای دربر گیرنده ‹ آغوش طبیعت، در آغوش خوشبختی ›

⊡ **آغوش باز**: آغوش آماده برای پذیرش ‹ مردم او را با آغوش باز استقبال کردند ›

آغوش‌گرم: آغوش پرمهر ‹ به آغوش گرم خانواده بازگشت ›

⊡ **آغوش‌گشودن**: ۱. بازوان خود را برای درآغوش گرفتن دراز کردن ۲. [مجازی] پذیرا شدن ‹ خوشبختی به رویش آغوش گشوده بود ›

آغول / āqul /: اسم. [ادبی] چشم‌غره: **آغیل**

آغیل / āqil / ☜ **آغول**

آفات / āfāt /: جمعِ ☜ **آفَت**

آفازی / âfâzi /: اسم. [روان‌شناسی] زبان‌پریشی

آفاق / āfāq /: اسم. [ادبی] ۱. جمعِ ☜ **اُفُق** ۲. [نامتداول] کرانه‌ها ۳. سرزمینها ‹ سیر آفاق ›

آفاق‌وانفس / āfāq-o-anfos /: اسم. کشورها و مردمان

آفاقی / āfāqi /: صفت. ۱. مربوط به‌آفاق ۲. [فلسفه] خارجی؛ بیرونی؛ عینی

آفت / āfat ، ـها؛ آفات /: اسم. ۱. زیان؛ بلا ‹ آفت آسمانی › ۲. آسیب؛ بیماری ‹ خدا تو را از آفتها حفظ کند › ۳. مایهٔ فساد و تباهی ‹ آفت اعتیاد، آفت نفاق ›

⊡ **آفت آسمانی**: بلای آسمانی؛ عامل جوّی زیانبار که به محصولات کشاورزی آسیب می‌رساند یا باعث مرگ و میر جانداران می‌شود ‹ مانند تگرگ، تندباد، صاعقه، کم‌بارانی ›: **آفت سَماوی**

آفت ارضی ☜ **آفت زمینی**

آفت انباری: عاملی که به مواد انبارشده خسارت می‌رساند ‹ مانند حشره‌ها یا موش ›

آفت زمینی: عامل ویرانگر محصولات کشاورزی که از راه زمین به کشت آسیب می‌رساند ‹ مانند کرم و علف هرزه ›: **آفت ارضی**

آفت سَماوی ☜ **آفت آسمانی**

آفت گیاهی / نباتی: آنچه محصولات کشاورزی و باغها را از بین می‌برد ‹ مانند شته، ملخ، زنگ ›

آفتاب / āftāb /: اسم. ۱. نور و گرمای خورشید ‹ آفتاب خوردن، آفتاب دادن › ۲. [مجازی] خورشید ۳. جایی که در معرض تابش خورشید است؛ مقابل: **سایه** ‹ اینجا آفتاب است، ببر آن‌طرفتر › ۴. [ورزش] از حرکتهای ژیمناستیک

⊡ **آفتاب به آفتاب**: هر روز

آفتاب پاییزی: [کنایی] آفتاب کم‌رنگ و کم‌حرارت
آفتاب دولت: [کنایی] قدرت و برتری
آفتاب لب بام: [کنایی] درحال مرگ یا نابودی (او دیگر آفتاب لب بام است و چیزی از عمرش نمانده)
▣ **آفتاب از مغرب طلوع کردن:** [مجازی] حادثهٔ شگفت‌آوری روی دادن (چه عجبا مگر آفتاب از مغرب طلوع کرده است؟)
آفتاب افتادن: تابیدن پرتو خورشید به‌جایی (آفتاب افتاده بود وسط اتاق)
آفتاب بالا آمدن: قدری از روز گذشتن
آفتاب به‌گِل اندودن: [مجازی] تلاش بی‌فرجام برای پوشاندن حقیقت کردن (این تلاشها همه آفتاب به گِل اندودن است)
آفتاب پهن بودن / شدن: ساعتی از روز گذشتن (آفتاب پهن بود که راه افتادیم)
آفتاب جاکردن: [کنایی] زیاد نشستن در آفتاب (آفتاب جا کرده بود و تخمه می‌شکست)
آفتاب خوردن: در معرض تابش خورشید قرار گرفتن؛ از حرارت خورشید استفاده کردن (بگذار کمی آفتاب بخورد، خشک شود)
آفتاب دادن: در نور آفتاب گستردن، زیر تابش خورشید قرار دادن (رختخوابها را آفتاب دادم)
آفتاب در آمدن: ۱. ☜ **آفتاب دمیدن** ۲. پدیدار شدن آفتاب (آفتاب از پشت ابرها درآمد)
آفتاب در جایی غروب نکردن: [مجازی] بسیار پهناور بودن (آفتاب در ملکش غروب نمی‌کند)
آفتاب دمیدن: برآمدن و پدیدار شدن خورشید (وقتی آفتاب دمید، همه بیدار بودیم)؛ **آفتاب در آمدن؛ آفتاب زدن**
آفتاب زدن: [گفتاری] ۱. ☜ **آفتاب دمیدن** ۲. تابیدن آفتاب (آفتاب می‌زد توی چشمهایم)
آفتاب شدن: بیرون آمدن آفتاب از پشت ابر (صبح هوا ابری بود، بعد از ظهر آفتاب شد)
آفتاب‌کردن: روشن شدن هوا و باز شدن آسمان در روز ابری (خورشید خانم آفتاب کن)
آفتاب گرفتن: ۱. آفتابگیر بودن (این اتاقها آفتاب می‌گیرد؟) ۲. استفاده کردن از نور خورشید (دارم آفتاب می‌گیرم) ۳. کسوف روی دادن (آن روز آفتاب گرفته بود)
آفتاب‌گزکردن: راه رفتن در آفتاب ازسر بیکاری (دارد آفتاب گز می‌کند)

آفتاب‌پرست / āftābparast /: اسم. ۱. [نجوم] صورت فلکی کوچکی واقع در نزدیکی آسمان قطب جنوب: **جربا** ۲. /ـها/ گیاه علفی یک‌ساله از تیرهٔ گاوزبانیان، دارای کاسبرگهای پهن گسترده و گل سفیدرنگ ۳. /ـها؛ ـان/ جانور خزنده از تیرهٔ آفتاب‌پرستها، که بسرعت تغییر رنگ می‌دهد و همرنگ محیط می‌شود: **آفتابگَردک؛ بوقلمون؛ جربا** [ادبی]

آفتاب‌پرستها / āftābparasthā /: اسم. تیره‌ای از خزندگان، از زیرراستهٔ سوسمارها، دارای سر سه گوش، بدن باریک و بلند، چشمهای بزرگ دارای حرکت جدا از یکدیگر و زبان دراز نوک‌پهن، با دم باریک و بلند، مناسب برای پیچیدن به دور شاخهٔ درختان و انگشتان مقابل یکدیگر، مناسب برای گرفتن شاخهٔ درختان

آفتابرو / āftābru /: صفت. رو به آفتاب؛ واقع در سمتی که آفتاب به آن می‌تابد؛ مقابل: **سایه‌رو** (اتاق آفتابرو، پنجرهٔ آفتابرو)

آفتابزدگی / āftābzadegi /: اسم. بیماری ناشی از زیاد ماندن در زیر تابش خورشید، که به‌صورت اغما، تشنج و بالا رفتن دمای بدن نمایان می‌شود (وقتی آوردندش دچار آفتابزدگی شده بود و حال بدی داشت)

آفتاب‌زده / āftābzade /: صفت. دستخوش آفتابزدگی (شخص آفتابزده را باید در سایه قرار داد و...)

آفتاب‌زردی / āftābzardi /: قید. در پایان روز و زمان نزدیک شدن غروب آفتاب (می‌گفتند آفتاب‌زردی نباید خانه را جارو کرد)

آفتاب‌سنج / āftābsanj ، ـها /: اسم. اسباب اندازه‌گیری مدت تابش روزانهٔ خورشید در یک مکان

آفتاب‌سوختگی / āftābsuxtegi /: اسم. تاول، سوزش یا تیرگی پوست براثر تابش آفتاب

آفتاب‌سوخته / āftābsuxte /: صفت. دستخوش آفتاب‌سوختگی (صورت آفتاب‌سوخته‌ای داشت)

آفتابگردان / āftābgardān ، ـها /: اسم. ۱. سایبان ۲. قطعه‌ای چرم، پارچه یا مقوا که برای پیشگیری از تابش خورشید، مانند لبهٔ کلاه به پیشانی می‌بندند: **آفتابگیر** ۳. چتر آفتابی ۴. گیاه یک‌ساله از تیرهٔ مرکبان، دارای ساقهٔ راست خشن و گلهای بزرگ و زیبا به‌صورت شعاعهای زردرنگ در اطراف نهنج بالشتکی‌شکل؛ گل آفتابگردان ۵. دانهٔ آن گیاه که در داخل پوسته‌ای چوبی قرار دارد، روغنی است و مصرف خوراکی دارد

آفتابگردک / āftābgardak / ☜ **آفتاب‌پَرَست-۳**

آفتابگرفتگی / āftābgereftegi ، ـها /: اسم. کسوف

آفتابگیر[1] / āftābgir ، ـها /: اسم. ۱. سایبان ۲. ☜ **آفتابگردان-۲**

آفتابگیر[2]: صفت. واقع در مکانی که آفتاب در آن می‌تابد

آفتابگیری / āftābgiri /: اسم. ۱. وضع یا کیفیّت آفتابگیر بودن ۲. عمل یا وضع قرار گرفتن در معرض تابش آفتاب

آفتاب‌مهتاب / āftābmahtāb /: اسم. ۱. بازی کودکانهٔ دونفری که در آن بازیکنان پشت بر پشت می‌ایستند، بازوها را در یکدیگر می‌اندازند، بنوبت همدیگر را بلند

می‌کنند و شعری می‌خوانند ۲. [ورزش] از فنهای کشتی ۳. [ورزش] از حرکتهای ژیمناستیک

آفتاب‌نزده / āftābnazade /: قید. پیش از طلوع آفتاب ⟨ صبح آفتاب‌نزده باید راه بیفتی ⟩

آفتاب‌نشین[1] / āftābnešin ، ـها؛ ـان /: اسم. ۱. پیشه‌ور روستا ۲. کارگر کشاورزی

آفتاب‌نشین[2]: صفت. [کنایی] تنبل و بیکاره

آفتابه / āftābe ، ـها /: اسم. ظرفی با تنهٔ استوانه‌ای یا خمره‌مانند، دارای لوله‌ای بلند، دسته، دهانه و گردن، که برای شستشو (بویژه درمستراح) به‌کار می‌رود

▣ **آفتابه خرج لحیم کردن**: [کنایی] برای تعمیر چیز کم‌ارزشی پول زیادی خرج کردن ⟨ تعمیر این ماشین آفتابه خرج لحیم کردن است ⟩

آفتابه‌چی / āftābeči /: اسم. آفتابه‌دار

آفتابه‌دار / āftābedār ، ـها؛ ـان /: اسم. نگهبان آفتابه؛ کسی که کارش پرکردن آفتابه و نظافت مستراح در مکانهای همگانی است؛ آفتابه‌چی. به همین قیاس: **آفتابه‌داری**

آفتابه‌دزد / āftābedozd ، ـها؛ ـان /: اسم. [کنایی] دزد اشیای کم‌بها؛ دله‌دزد ⟨ شما به این آفتابه‌دزد بدبخت می‌گویید راهزن؟ ⟩

آفتابه‌لگن / āftābelagan ، ـها /: اسم. آفتابه‌ای همراه با لگن کوچک معمولاً فلزی، که در گذشته برای شستن دست و دهان، بویژه در سر سفره به‌کار می‌رفت ⟨غذا را که خوردند، صاحبخانه آفتابه‌لگن آورد و مهمانها دستشان را شستند⟩

آفتابی / āftābi /: صفت. ۱. برخوردار از آفتاب ⟨ هوای آفتابی ⟩ ۲. دارای کاربرد در آفتاب ⟨ عینک آفتابی ⟩ ۳. آماده‌شده به‌وسیلهٔ تابش آفتاب ⟨ کشمش آفتابی ⟩ ۴. [مجازی] آشکار؛ پدیدار ⟨ خجالت می‌کشید جایی آفتابی بشود ⟩. به همین قیاس: **آفتابی شدن؛ آفتابی کردن**

آفتامات / âftâmât / ☜ **آفتومات**

آفت‌زده / āfatzade ، ـها؛ ـگان /: صفت. آسیب‌دیده از آفت ⟨ درختان آفت‌زده، مزرعهٔ آفت‌زده ⟩

آفتومات / âftomât ، ـها /: اسم. ۱. [مکانیک] اسباب تنظیم‌کنندهٔ ولتاژ دینام؛ کلید خودکاری که هنگام بالا رفتن ولتاژ دینام، برق را قطع می‌کند ۲. نوعی تفنگ خودکار روسی ❋ **آفتامات**

آفریدگار / āfaridegār /: اسم. [ادبی] خداوند ⟨ایشان برگزیدگان آفریدگار بودند. در هیچ حال از رحمت آفریدگار نومید نباید بود ⟩

آفریدن / āfaridan /: مصدر. متعدی. // آفریدی؛ می‌آفرینی؛ بیافرین // ۱. هستی بخشیدن ⟨ جهان را آفریدن ⟩ ۲. پدید آوردن ⟨ شادی آفریدن، هیجان آفریدن ⟩ ۳. به‌یاری اندیشه و ابتکار ساختن ⟨ شعر آفریدن، هنر آفریدن ⟩ ❋ خلق کردن؛ به‌وجود آوردن. به همین قیاس: **آفریدنی**

■ صفت فاعلی: **آفریننده** / صفت مفعولی: **آفریده** / مصدر منفی: **نیافریدن**

آفریده / āfaride ، ـها؛ ـگان /: اسم. [مجازی] زیستمند؛ جاندار؛ موجود زنده

آفریقائی / âfriqā`i / ☜ **آفریقایی**

آفریقایی[1] / âfriqāyi ، ـها؛ ـان /: اسم. هریک از مردم بومی قارهٔ آفریقا یا فرزندانشان: **افریقایی؛ آفریقائی**

آفریقایی[2]: صفت. مربوط یا منسوب به قارهٔ آفریقا ⟨ گیاهان آفریقایی، سیاهان آفریقایی ⟩: **افریقایی؛ آفریقائی**

آفریکان / âfrikān /: اسم. زبانی که از سدهٔ هفدهم توسط مهاجران هلندی در آفریقای جنوبی به‌وجود آمد و اینک یکی از زبانهای رسمی آن کشور است

آفرین[1] / āfarin ، ـها /: صوت. واژه‌ای به نشانهٔ تحسین یا تأیید ⟨ آفرین! همین‌طور برو جلو ⟩

▣ **آفرین خواندن /کردن**: [ادبی] تحسین و ستایش کردن ⟨ بزرگان براو آفرین خواندند ⟩

آفرین گفتن: ستایش کردن ⟨ باید به چنین پسری آفرین گفت ⟩

ـآفرین[2] / ـها؛ ـان /: پیواژه. آفریننده ⟨ جهان‌آفرین، نقش‌آفرین ⟩

آفرینش / āfarineš ، ـها /: اسم. ۱. عمل یا فرایند آفریدن ⟨ آفرینش جهان ⟩ ۲. محصول آن به‌طور کلی ⟨ نمایشگاه آفرینشهای هنری ⟩

آفرینندگی / āfarinandegi ، ـها /: اسم. وضع یا کیفیّت آفریننده بودن ⟨ استعداد آفرینندگی، قدرت آفرینندگی ⟩

آفساید / âfsâyd /: اسم. [ورزش] نزدیک شدن بازیکن به دروازهٔ حریف بیش از حد مجاز و جلوتر از توپ

آفند / āfand ، ـها /: اسم. [نظامی] ۱. جنگ؛ پیکار ۲. حمله؛ حرکت به‌سوی دشمن؛ تعرض؛ عملیات تعرضی

آفندیدن / āfandidan /: مصدر. متعدی. [نامتداول] ۱. جنگ کردن ۲. حمله کردن

■ صفت مفعولی: **آفندیده**

آفیش / âfiš ، ـها /: اسم. آگهی تبلیغاتی بزرگ و مصور دیواری

آقا[1] / āqā ، ـها؛ ـیان /: اسم. ۱. [نامتداول] بزرگ؛ سرور ۲. عنوان احترام‌آمیز که در آغاز یا پایان نام مردان می‌آید ⟨ آقاعلی، علی‌آقا ⟩ ۳. [گفتاری] مجتهد؛ ملا ⟨ آقا آمد عقدشان کرد ⟩ ۴. [گفتاری] شوهر؛ مرد خانه؛ رییس خانواده ⟨ آقامان خانه نیست ⟩ ۵. عنوان احترام‌آمیز برای خواندن مردان ⟨ آقا! تشریف بیاورید ⟩ ۶. ارباب؛ کارفرما؛ ⟨ آقای خودم هستم و نوکر خودم ⟩ ۷. [گفتاری] جانور نر (بویژه در داستان یا روایت) ⟨ آقاموشه، آقاخرسه ⟩ ۸. [گفتاری] پدر ⟨ آقاجان ⟩

آقا[2]: صفت. [گفتاری] دارای وقار و شخصیت ⟨ برادرش یک پارچه آقا بود⟩

◙ **آقا شدن**: بزرگ شدن؛ به‌صورت شخص محترم درآمدن ‹ باآن سر و ریخت یکهارچه آقا شده‌ای ›
آقائی / āqā`i / ☜ **آقایی**
آقابالاسر / āqābālāsar ، ـها / : اسم. [تعریض] رییس؛ سرپرست ‹ حالا دیگر رفتگر محل آقابالاسر ما شده ›
آقابالاسری / āqābālāsari / : اسم. [تعریض] ریاست؛ فرماندهی ‹ تا چشم پدر و مادر را دور می‌دید، برایمان آقابالاسری می‌کرد ›
آقابزرگ / āqābozorg ، ـها / : اسم. [گفتاری] عنوان احترام‌آمیز برای پدربزرگ ‹ آقابزرگ از شهر برگشتند ›
آقاپسر / āqāpesar ، ـها / : اسم. [گفتاری] عنوان احترام‌آمیز برای پسران ‹ آقاپسر، مدادت افتاد ›
آقاجان / āqājān / : اسم. [گفتاری] ۱. عنوان خطابی برای پدر ‹ آقاجان آمد › ۲. عنوان خطابی برای مردان ‹ آقاجان، مواظب باش ›
آقاداداش / āqādādāš ، ـها / : اسم. [گفتاری] عنوان احترام‌آمیز برای برادر بزرگ ‹ آقاداداش، خوش آمدید. آقاداداش رفته خارج ›
آقادایی / āqādāyi ، ـها / : اسم. [گفتاری] عنوان احترام‌آمیز برای دایی، بویژه دایی بزرگتر ‹ آقادایی تشریف آوردند. آقادایی، مدیرمان سلام رساند ›
آقازاده / āqāzāde ، ـها؛ ـگان / : اسم. عنوان احترام‌آمیز برای پسر کسی ‹ دیروز آقازاده به مدرسه نیامده بود ›
آقاعمو / āqā`amu ، ـها / : اسم. [گفتاری] عنوان احترام‌آمیز برای عمو، بویژه عموی بزرگتر ‹ آقاعمو، از پسرعمو چه خبر؟ آقاعمو حالشان خوب نیست ›
آقامنش / āqāmaneš / : صفت. بزرگ‌منش ‹ بیشتر مشتریها آقامنش بودند و دستشان به جیبشان می‌رفت ›
آقاموشه / āqāmuše / : اسم. [گفتاری] ۱. قهرمان برخی قصه‌های ایرانی ۲. موش
آقاننه / āqānane / : اسم. [گفتاری] عنوان احترام‌آمیز برای مادربزرگ، بویژه مادربزرگ پدری ‹ آقاننه برایمان قصه می‌گفت ›
آقایی / āqāyi ، ـها / : اسم. ۱. بزرگواری ‹ آقایی از سر و رویش می‌بارید › ۲. سروری؛ بزرگی ‹ در آقایی‌اش که شکی نیست. در حق ما آقایی را تمام کرد › * **آقائی**
آقبانو / āqbānu / : اسم. نوعی پارچهٔ نخی نازک که در گذشته ازآن چادر و چارقد می‌دوختند
آق‌سنقر / āqsonqor ، ـها / : اسم. پرندهٔ شکاری از تیرهٔ سنقرها با سر و شکم سفید
آقطی / āqti ، ـها؛ ـان / : اسم. نام چند گونه گیاه جنگلی پایا از تیرهٔ آقطیان
◙ **آقطی سرخ**: درختچهٔ خودرو از تیرهٔ آقطیان، دارای گلهای سفید مایل به‌سبز با بوی ملایم شبیه بوی آرد که پیش از برگ ظاهر می‌شوند و دارای میوهٔ سرخ‌رنگ
آقطی سیاه: درختچه از تیرهٔ آقطیان، دارای گلهای سفید خوشه‌ای، برگهای مرکب دندانه‌دار نوک‌تیز با رنگ سبز تیره و بوی تند و میوه‌های کوچک سیاه؛ انگور کولی
آقطی کوچک: نوعی آقطی با ساقهٔ علفی، برگهای پهن، گلهای سفید مایل به‌صورتی، بوی تند شبیه بادام تلخ و میوهٔ سیاه گرد و کوچک: **پَلَم؛ پَلخون؛ شَوَن؛ شَوَند**
آقطیان / āqtiyān / : اسم. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای پیوسته گلبرگ، غالباً درختچه‌ای، دارای برگهای متقابل و میوهٔ گوشتالو
آقونیطون / âqonitun / ☜ **اَقُونیطون**
ـاک / āk / : پسوند. ۱. مناسب برای کاری ‹ خوراک، پوشاک › ۲. سازندهٔ صفت مفعولی ‹ کلواک ›
آکادمی / âkâdemi ، ـها / : اسم. ۱. فرهنگستان ‹ آکادمی ادبیات، آکادمی علوم › ۲. مدرسهٔ عالی فنی یا هنری؛ هنرکده؛ هنرسرا ‹ آکادمی هنرهای زیبا ›
آکادمیسین / âkâdemisyan ، ـها / : اسم. عضو فرهنگستان ‹ آکادمیسین پاولف ›
آکادمیک / âkâdemik / : صفت. دانشگاهی ‹ تحصیلات آکادمیک ›
آکاردئون / âkârde`on ، ـها / : اسم. ساز بادی دستی شستی‌دار با سطح موَرّب متحرک در دوطرف و بدنهٔ فانوسی
آکاردئونی / âkârde`oni / : صفت. دارای حالت باز و جمع‌شونده بر روی خود، مانند بدنهٔ آکاردئون؛ فانوسی ‹ درِ آکاردئونی ›
آکاژو / âkâžu ، ـها / : اسم. درخت بومی سرزمینهای گرمسیری از تیرهٔ سنجد تلخ، که میوه آن خوراکی و چوبش سخت، سنگین، خوش‌نما، صیقل‌پذیر به‌رنگ قهوه‌ای مایل به زرد یا قرمز است و در صنعت کاربرد دارد: **ماهون؛ بَلادُر آمریکایی؛ بَلادُر مغربی**
آکاسیا / âkâsiyâ ، ـها / : اسم. درخت یا درختچهٔ گرمسیری یا استوایی پایا از تیرهٔ پروانه‌واران، دارای برگهای مرکب شانه‌ای، گلها به‌شکل کپه‌های کروی سرخ یا زرد و میوهٔ دراز بند ـ بند. چوب آن در سبدسازی کاربرد دارد
آکان / âkân / : اسم. ۱. گروه قومی سیاهپوست باختر آفریقا ۲. / ـها / هریک از افراد آن قوم ۳. زبان آن قوم
آکبند / âkband / : صفت. ۱. دارای بسته‌بندی و نوار برچسب کارخانهٔ سازنده ‹ این تلویزیون را وقتی خریدم آکبند بود › ۲. [مجازی] نو و هنوز مصرف نشده ‹ کالای صنعتی › ‹ تلویزیون آکبند، یخچال آکبند ›
آکپ / ākop ، ـها / : اسم. [نامتداول] سطح داخلی لبها

در دهان؛ سطح داخلی دهان در دو سمت چپ و راست ‹ اکپش راگاز گرفت ›
آکتور / âktor، ـها / : اسم. بازیگر مرد؛ مرد بازیگر
آکتورس / âktores، ـها / : اسم. [نامتداول] بازیگر زن، زن بازیگر
آکتومیوزین / âktomiyozin / : اسم. [زیست‌شناسی] ترکیبی از دو پروتئین آکتین و میوزین، سازندهٔ بافتهای ماهیچه‌ای و منشأ باز و بسته شدن آنها
آکتین / âktin، ـها / : اسم. [زیست‌شناسی] یکی از دو پروتئین آکتومیوزین
آکتینومتر / âktinometr، ـها / : اسم. تابش‌سنج
آکتینومیسِت / âktinomiset، ـها / : اسم. [زیست‌شناسی] گروهی از باکتریهای گرام مثبت، با سلولهای رشته‌ای و میسلیوم شعاعی، که برخی انگل هستند و بسیاری از آنتی‌بیوتیکها از این گروه به‌دست می‌آید
آکتینید / âktinid، ـها / : اسم. هریک از عنصرهای شیمیایی دارای عدد اتمی از ۸۹ به‌بالا، که به‌طور مصنوعی به‌دست می‌آیند و دارای فعالیت پرتوزایی شدید و حالت ناپایدارند
آکتینیم / âktin(i)yom / : اسم. عنصر شیمیایی فلزی رادیوآکتیو از خانوادهٔ آکتینیدها، با عدد اتمی ۸۹ و وزن اتمی ۲۲۷، موجود در سنگ معدن اورانیم
آکتیوائی / âktivā'i / ☜ **آکتیوایی**
آکتیواسیون / âktivâs(i)yon / : اسم. [شیمی] آکتیوش
آکتیوایی / âktivāyi / : اسم. [شیمی] تلاشیهای هسته‌ای یک مادهٔ رادیوآکتیو در واحد زمان: **آکتیویته؛ آکتیوائی**
آکتیوش / âktiveš / : اسم. [شیمی] فعال‌سازی یک مادهٔ شیمیایی ازلحاظ تشعشع (مانند ایجاد رادیوآکتیو در یک جسم)؛ آکتیواسیون
آکتیویته / âktivite / ☜ **آکتیوایی**
آکرد / âkord / ☜ **آکُورد**
آکروبات / âkrobât، ـها / : اسم. بندباز ‹ اکروبات سیرک ›
آکروباسی / âkrobâsi / : اسم. بندبازی ‹ عملیات اکروباسی ›
آکروماتیک / âkromâtik / ☜ **بی‌فام**
آکرومگالی / âkromegâli / : اسم. [پزشکی] پدیدهٔ بزرگ شدن استخوانهای انتهای دستها و پاها و صورت دراثر اختلال درعمل غدهٔ هیپوفیز
آکریدین / âkridin / : اسم. [شیمی] هیدروکربن حاصل از قطران زغالسنگ، محلول در آب و مورد استفاده در رنگها و داروها. پروفلاوین و آکریفلاوین از مشتقات دارویی آن است
آکریفلاوین / âkrif(e)lâvin / : اسم. [شیمی] کلرید از مشتقات آکریدین، جسمی زرد که به‌عنوان گندزدا کاربرد دارد
آکریلات / âkrilât / : اسم. [شیمی] ۱. نمک یا استر اسیدآکریلیک ۲. رزینِ آکریلیک
آکریلونیتریل / âkrilonitril / : اسم. [شیمی] مایع فرّار، بی‌رنگ و آتشگیر نیتریل، که در ترکیبهای آلی و در بسپارش کاربرد دارد: **سیانور وینیل**
آکریلیک / âkrilik / : اسم. ۱. رزینِ آکریلیک ۲. الیاف آکریلیک
آکریلیک‌اسید / âkrilik asid / ☜ اسید آکریلیک، **اسید**
آکسان / âksân، ـها / : اسم. ۱. [موسیقی] تأکید ناگهانی برروی یک نت خاص در هنگام نواختن ۲. ته‌لهجه
آکسون / âkson، ـها / : اسم. [فیزیولوژی] زایدهٔ بلند یاختهٔ عصبی که پیامها را از یاخته منتقل می‌کند
آکلاد / âkolâd، ـها / : اسم. ۱. شکلی شبیه دو ابروی پیوسته { } که در جدا کردن کلمه‌ها، جمله‌ها یا سطرهایی از بقیه به‌کار می‌رود ۲. [ریاضی] الف) نشانه‌ای که یک یا چند کروشه، پرانتز و جملهٔ ریاضی را دربر می‌گیرد ب) نشانه‌ای برای مشخص کردن بخش کسری یک عدد (مانند ۰/۴ = {۷/۴})؛ ابرو: **آکولاد**
آکله / ākele / : اسم. ۱. [نامتداول] خوره؛ جذام ۲. /ـها/ [مجازی] زن بی‌حیا ‹ گیر اکله‌ای افتاده که به این راحتی ولش نمی‌کند ›
آکندگی / ākandegi / : اسم. [نامتداول] پُری؛ انباشتگی
آکندن / ākandan / : مصدر. متعدی. [ادبی] //آکندی؛ می‌آکنی؛ بیاکن //۱. پرکردن؛ انباشتن ‹ اکندن شکم › ۲. گرد آوردن؛ اندوختن ‹ ثروت اکندن ›. به همین قیاس: **آکندنی**
■ صفت مفعولی: **آکنده** / مصدر منفی: **نَیاکندن** [نامتداول]
آکنده / ākande / : صفت. [فرهنگستان] تاکسیدرمی‌شده
آکنه / âkne، ـها / : اسم. [پزشکی] جوش صورت
آکواریوم / âkvâr(i)yom، ـها / : اسم. ۱. محیط مصنوعی برای زنده نگهداشتن، مطالعه یا نمایش جانوران و گیاهان آبزی؛ آبزیخانه ۲. ظرفی با دیواره‌های شفاف برای همین منظور؛ آبزیدان [فرهنگستان]
آکورد / âkord، ـها / : اسم. [موسیقی] چند نت موسیقی دارای فاصله‌های مختلف که همزمان نواخته می‌شود: آکُرد
آکوستیک / âkostik / : اسم. ۱. صوت‌شناسی ۲. /ـها/ مواد عایق صدا در ساختمان
آکولاد / âkûlâd / ☜ **آکُلاد**
آکومولاتور / âkomulâtor, âkomolâtor، ـها / : اسم. باتری
آگات / âgât، ـها / : اسم. عقیق

آگار ـ آگار / âgâr.âgâr /: اسم. مادهٔ ژلاتینی کلوئیدی که از جلبکهای سرخ دریایی به‌دست می‌آید و کاربرد دارویی و شیمیایی دارد

آگاو / âgâv ، ـها /: اسم. گیاه زینتی گرمسیری از تیرهٔ نرگسیان، دارای برگهای دراز و نوک‌تیز گوشتدار و تعداد زیادی گل در انتهای ساقه. الیاف حاصل از برگهای آن کاربرد صنعتی و شیرهٔ شیرین ساقهٔ آن کاربرد صنعتی و دارویی دارد

آگاه / āgāh ، ـان /: صفت. ۱. باخبر؛ دارای آگاهی؛ بااطلاع (او از ماجرا آگاه است) ۲. دارای دانش، تجربهٔ عملی یا مشاهدهٔ عینی (شخص آگاه، مقام آگاه)

◙ **آگاه‌کردن**: دربارهٔ کسی یا چیزی خبر دادن؛ آگاهانیدن.
به همین قیاس: **آگاه بودن؛ آگاه شدن**

آگاهان / āgāhān /: اسم. کسانی که دارای آگاهی چشمگیر (بویژه در زمینه‌ای معیّن) هستند (توضیح: تنها به‌صورت جمع به‌کار می‌رود) (آگاهان سیاسی)

آگاهاندن / āgāhāndan / ☜ **آگاهانیدن**

آگاهانه[1] / āgāhāne /: صفت. دارای وضع یا کیفیّت آگاه بودن (سخنانش آگاهانه بود)

آگاهانه[2]: قید. با آگاهی (آگاهانه سخن می‌گفت. آگاهانه این کار را کرد)

آگاهانیدن / āgāhānidan /: مصدر. متعدی.
//آگاهانیدی؛ می‌آگاهانی؛ بیاگاهان// ۱. خبر دادن؛ آگاه کردن (برای آگاهانیدن همسایگان فریاد کشید) ۲. پدید آوردن آگاهی (آگاهانیدن مردم وظیفهٔ روشنفکران است)
* **آگاهاندن؛ آگاهی دادن**. به همین قیاس: **آگاهانیدنی**
■ صفت فاعلی: **آگاهاننده** / صفت مفعولی: **آگاهانیده**

آگاهی / āgāhi ، ـها /: اسم. ۱. وضع یا حالت آگاه بودن (آگاهی تو از ماجرا تا چه حد است؟) ۲. وضع یا حالت دریافتن حقیقت یا واقعیت؛ معرفت (دادن آگاهی به مردم وظیفهٔ رسانه‌هاست) ۳. میزان معلومات یا دانسته‌ها (آگاهی او در زمینهٔ تعمیر موتور و قطعات اتومبیل نسبتاً خوب است) ۴. خبر (از رفتنش آگاهی یافتم) ۵. اطلاع (به آگاهی مردم برسانید)
۶. [نامتداول] اخطار

◙ **آگاهی دادن** ☜ **آگاهانیدن**
آگاهی یافتن: باخبر شدن؛ آگاه شدن
به آگاهی رساندن: خبر دادن؛ آگاه کردن (به آگاهی عموم می‌رساند)

آگاهینامه / āgāhināme ، ـها /: اسم. بولتن

آگراف / âgrâf ، ـها /: اسم. [پزشکی] بست فلزی کوچکی برای بستن لبهٔ زخم

آگران / âgrân ، ـها /: اسم. [مخفف] آگراندیسور

آگراندیسمان / âgrândismân /: اسم. ۱. عمل یا فرایند بزرگ کردن تصویر فیلم؛ بزرگنمایی (آگراندیسمان عکس) ۲. [کنایی] گزافه‌گویی دربارهٔ کاری یا چیزی (ماجرا را خیلی آگراندیسمان می‌کند)

آگراندیسور / âgrândisor ، ـها /: اسم. اسبابی برای بزرگ کردن تصویر فیلم؛ آگران

آگرمان / âgremân /: اسم. [سیاست] پذیرش، تأیید صلاحیّت

آگروتکنیک / âgroteknik /: اسم. [کشاورزی] فنون و صنایع کشاورزی

آگروشیمی / âgrošimi /: اسم. [کشاورزی] بررسی تغذیه و بارورسازی خاک از لحاظ کشاورزی؛ شیمی خاک

آگلوتینین / âglotinin ، ـها /: اسم. [زیست شناسی] پادگنی که پادتن ویژه‌ای را دربدن افزایش می‌دهد (مانند ارهاش منفی خون مادر، که در خون جنین پادتن پدید می‌آورد)

آگنتوزوئیک / âgnetozo`ik /: اسم. [زمین شناسی] نیمهٔ آخر دوران پرکامبرین

آگنوستی‌سیسم / âgnostisism /: اسم. لاادریگری

آگنوستیک / âgnostik ، ـها /: صفت. پیرو یا هوادار لاادریگری

آگوتی / âgoti ، ـها /: اسم. جانور بومی آمریکای جنوبی از راستهٔ جوندگان، با جثه‌ای شبیه خرگوش، به‌رنگ سرخ مایل به سیاه و با پاهای دراز و باریک

آگوست / âgušt / ☜ **اوت**

آگه / āgah /: صفت. [مخفف] آگاه (نبودند آگه ز دردو ز رنج)

آگهی / āgahi ، ـها /: اسم. ۱. [مخفف] آگاهی (دریغا ندارد پدر آگهی / که بیژن ز جان گشت خواهد تهی) ۲. نوشته، گفتار، تصویر یا فیلمی برای برانگیختن گروه معیّنی از مردم به‌کاری یا دادن آگاهی به افراد علاقه‌مند دربارهٔ موضوعی معیّن (آگهی استخدام، آگهی تجارتی)

◙ **آگهی استخدام**: آگهی برای استخدام کارگر یا کارمند
آگهی اصلاحی: آگهی برای تصحیح مطالب آگهی پیشین
آگهی الصاقی ☜ **آگهی دیواری**
آگهی انحصار وراثت ☜ **آگهی حصر وراثت**
آگهی بازرگانی / تجارتی: آگهی برای معرفی یا فروش کالا یا خدمات
آگهی تلویزیونی: آگهی که به‌وسیلهٔ تلویزیون پخش می‌شود. به همین قیاس: **آگهی رادیویی؛ آگهی سینمایی**
آگهی ثبتی: آگهی مربوط به کارهای ثبتی از قبیل حصر وراثت، تحدید حدود و مانند آن
آگهی حصر وراثت: آگهی رسمی از سوی دادگستری یا ثبت اسناد برای معلوم کردن وارث یا وارثان شخص مرده: **آگهی انحصار وراثت**
آگهی دولتی: آگهی که به‌وسیلهٔ یک سازمان دولتی منتشر می‌شود

آگهی دیواری: ۱. آگهی به‌صورت نوشته‌ای بر دیوار یا در جعبهٔ اعلانات: **آگهی الصاقی** ۲. آگهی به صورت نوشته؛ تصویر نقش‌شده بر دیوار

آگهی مطبوعاتی: آگهی دربارهٔ انتشار کتاب، مجله یا روزنامه

▣ **آگهی دادن:** دادن آگهی به‌یک مؤسسهٔ پخش آگهی یا یک رسانه برای انتشار آن (برای فروش خانه به روزنامه آگهی دادم. تو هم یک آگهی بده بلکه مشتری پیدا بشود)

آگهی‌کردن: انتشاردادن آگهی در یک یا چند رسانه (توی روزنامه آگهی کرده بود). به همین قیاس: **آگهی شدن**

ـآگین / āgin /: پیواژه. ۱. پرشده؛ آکنده‌شده (خشم‌اگین، مهراگین) ۲. آغشته؛ آلوده (زهراگین، شهداگین)

آل[1] / āl /: اسم. ۱. نام عامیانهٔ روان‌رنجوری پس‌از زایمان ۲. [فرهنگ مردم] موجودی خیالی که تصور می‌شود ممکن است به سراغ زن زائو بیاید و جگر او را بدزدد ۳. [ادبی] دودمان؛ خاندان (آل علی) ۴. سراب، بویژه نوعی که پیش از ظهر پدید می‌آید ۵. ☜ **سیاه‌آل**

آل[2]: صفت. [ادبی] دارای رنگ سرخ روشن

ـال[3]: پسوند. دارای نسبت یا شباهت (چنگال، جوال، دنبال)

آلائیدن / ālā`idan / ☜ **آلاییدن**

آلاپلنگی / ālāpalangi /: صفت. دارای نقشی با رنگهای تند متضاد (مانند پوست پلنگ)

آلات / ālāt /: اسم. ۱. جمعِ ☜ **آلت** ۲. نشانهٔ جمع در برخی فراورده‌ها (چینی‌الات، آهن‌الات)

آلاچیق / âlâčiq ، ـها /: اسم. ۱. سکونتگاه موقت از چوب و ساقهٔ درختان و الیاف گیاه ۲. داربست و چفته‌بندی، معمولاً از گیاهان پیچنده، به صورت سایبان یا غرفه، در باغها و باغچه‌ها

آلاخون‌والاخون / âlâxunvâlâxun /: صفت. [گفتاری] دربدر؛ بی‌خانمان؛ آواره (بیچاره توی شهر غریب الاخون‌والاخون بود. سر زمستان از مردم الاخون‌والاخون هیچ حمایتی نکردند)

آل‌اسبی / āl`asbi ، ـها؛ ـان /: اسم. درختچهٔ جنگلی از تیرهٔ شمشیریان، با برگهای صاف بیضی‌شکل، گلهای دارای پایک بلند به رنگ قهوه‌ای روشن مایل به سبز، میوهٔ کپسول صورتی رنگ و دانه‌های نارنجی صاف و براق: **گیلاس وحشی**

آلاش / ālāš / ☜ **راش**

آلاف‌والوف / ālāf-o-ûluf /: اسم. [کنایی] ۱. دم و دستگاه (بیا و ببین چه الافوالوفی درست کرده) ۲. دارایی فراوان (وقتی پدرزن مرد، هوشنگ به الافوالوف رسید)

آلاگارسن / âlâgârson /: صفت. [نامتداول] پسرانه (در مورد آرایش مو)

آلالگان / ālālegān /: اسم. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای جداگلبرگ با برگهای مرکب و پرچمهای بسیار، که برخی زینتی و برخی دارای آلکالوئید سمّی با کاربرد دارویی هستند

آلاله / ālāle ، ـها؛ ـگان /: اسم. نام عمومی هریک از گیاهان تیرهٔ آلالگان

▣ **آلالهٔ زهری:** هَلاهِل

آلالهٔ سفید: گیاه از تیرهٔ آلالگان، ویژهٔ نواحی باتلاقی، دارای برگهای بی‌کرک و گلهای سفید درشت

آلالی / âlâli /: اسم. [روان‌شناسی] ناگویی

آلام / ālām /: جمعِ ☜ **اَلَم**

آلامد / âlâmod ، ـها /: صفت. برابر مد روز؛ دارای آرایش مد روز (خیلی الامد می‌پوشد. لباسهای الامد)

آلان / ālān /: اسم. ۱. قوم قدیم ایرانی ساکن قفقاز، که آستیها یا آسیهای کنونی از بازماندگان آن هستند ۲. /ـها/ هریک از افراد آن قوم

آلانک / ālānak / ☜ **آلونک**

آلانی / ālāni / ☜ **آسی**

آلایش / ālāyeš ، ـها /: اسم. ۱. [ادبی] آلودگی؛ ناپاکی (گر الایشی داری از دل بشوی) ۲. [مجازی] اندامهایی از جانوران گوشتی که به‌طور جداگانه به‌خریداران عرضه می‌شود (مانند کله، پاچه، دل، جگر، ...)

آلاینده / ālāyande ، ـها /: صفت. [ادبی] دارای کیفیّت یا توانایی آلودن (مواد الاینده)

آلاییدن / ālāyidan / ☜ **آلودن**: **آلائیدن**

آلئوت / âle`ut /: اسم. ۱. /ـها/ هریک از افراد قومی از بومیان جزایر آلئوشن و پیرامون آن در آلاسکا ۲. زبان آن قوم که نزدیک به زبان اسکیموهاست

آلباتروس / âlbâtros ، ـها /: اسم. پرندهٔ بزرگ دریایی از راستهٔ مرغان توفان، با سوراخهای بینی لوله‌ای‌شکل، بالهای بلند و باریک و پر و بال متراکم

آلبالو / ālbālu ، ـها /: اسم. ۱. درختچه از تیرهٔ گلسرخیان، با برگهای بیضی‌شکل نوک‌تیز و دندانه‌دار، گلهای سفید وتقریباً چتری ۲. میوهٔ آن درختچه که کروی کوچک، آبدار و سرخ، ترش‌مزه و خوراکی است * **آلوبالو**

▣ **آلبالوگیلاس چیدن چشم** ☜ **چشم**

آلبالوئی / ālbālui`i / ☜ **آلبالویی**

آلبالوپلو / ālbālupolow, –polo: /: اسم. نوعی پلو، که در آن گوشت قیمه، مربای آلبالو و دارچین می‌ریزند

آلبالویی[1] / ālbāluyi /: اسم. رنگ سرخ تیرهٔ پررنگ: **آلبالوئی**. به همین قیاس: **آلبالویی رنگ**

آلبالویی[2]: صفت. دارای رنگ سرخ تیرهٔ پررنگ به رنگ آلبالوی رسیده: **آلبالوئی**

آلبانیائی / ālbân(î)yā`i / ☜ **آلبانیایی**

آلبانیایی / âlbân(î)yāyi /: اسم. ۱. از زبانهای هندواروپایی رایج در آلبانی و جنوب ایتالیا ۲. /ـها؛

ـان / هر یک از مردم بومی آلبانی یا فرزندانشان
* آلبانیائی
آلبوم / âlbom ، ـها / : اسم. ۱. دفتری معمولاً از صفحه‌های مقوایی یا پاکتهای پلاستیکی برای نگهداری یک مجموعه (مانند مجموعهٔ عکس، دستخط، تمبر، سکه، صفحهٔ گرامافن، ...)؛ جُنگ [فرهنگستان] ۲. مجموعه‌ای که در چنین دفتری قرار داده شده است (البوم عکسهای خانوادگی، آلبوم سکه‌های اشکانی) ۳. مجموعه‌ای شامل چند کاست موسیقی در داخل یک جلد (آلبوم آواز شجریان)
آلبومن / âlbomen ، ـها / : اسم. ۱. [قدیمی] آلبومین ۲. [گیاه‌شناسی] مادهٔ مغذی موجود در آندوسپرم
آلبومین / âlbomin ، ـها / : اسم. پروتئین موجود در بافتهای حیوانی و بسیاری از بافتهای گیاهی که دراثر حرارت منعقد می‌شود، محلول در آب و دارای کربن، هیدروژن، نیتروژن، اکسیژن و گوگرد است
آلبومینه / âlbomine / : صفت. دارای آلبومین یا سفیدهٔ تخم‌مرغ
آلبینیسم / âlbinism / : اسم. زالی
آلپاکا / âlpâkâ ، ـها / : اسم. جانور پستاندار از تیرهٔ شتران، با پشم یا موی بلند نرم و براق، پنجه‌های نرم و پهن و یک‌جفت دندان پیش بالایی
آلت / ālat ، ـها؛ آلات / : اسم. ۱. ابزار؛ وسیلهٔ انجام کار (آلت جرم، آلت جنگ) ۲. اندام (آلت تناسلی) ۳. قطعه‌های تخته که در آرایش سقف به‌کار می‌برند ۴. میله‌های عمودی یا افقی در و پنجره که شیشه را نگه می‌دارد
▣ **آلت تناسلی**: ۱. اندامی در زیر شکم و در میان رانهای انسان و پستانداران دیگر که به‌وسیلهٔ آن عمل جنسی انجام می‌گیرد ۲. اندام جفتگیری در جانوران دیگر
آلت جرم: وسیله‌ای که با آن جرمی مرتکب شوند (مانند آچار و دیلم برای گشودن صندوق و اسلحه برای تهدید یا کشتن کسی)
آلت دست: [مجازی] کسی که ندانسته وسیلهٔ برآورده شدن خواست دیگران می‌شود
آلت فعل: ۱. ابزار کار ۲. [کنایی] اندام نرینگی
آلت قتّاله: ابزار کشنده؛ ابزار کشتار
آلت مُعَطّله: ۱. ابزار بی‌فایده ۲. [مجازی] بیکار
آلترناتیو / âlternâtiv ، ـها / : صفت. جانشین؛ بدیل (حالا خوب است به دنبال آلترناتیوهای دیگری هم باشید)
آلتو / âlto / : اسم. [موسیقی] صدای زیر زنانه در آواز جمعی
آلتواستراتوس / âlto`esterâtus / ☜ ابر فرازپوشن، **ابر**
آلتوکومولوس / âltokomolus / ☜ ابر فرازکومه‌ای، **ابر**

آلتیمتر / âltimetr ، ـها / : اسم. ارتفاع‌سنج
آلدئید / âlde`id ، ـها / : اسم. [شیمی] هریک از ترکیبات آلی دارای کربن، اکسیژن و هیدروژن، که از اکسایش الکلها به‌دست می‌آید و اقسام و کاربردهای فراوان دارد
آلدسترون / âldost(e)ron / : اسم. [فیزیولوژی] از هورمونهای غدهٔ فوق‌کلیه که در تنظیم نمک و آب بدن دخالت دارد
آلرژی / âlerži ، ـها / : اسم. ۱. حساسیت شدید بدن نسبت به یک مادهٔ خارجی در نتیجهٔ واکنش پادگن و پادتن، که به‌صورت خارش، یا آب‌ریزش چشم و بینی جوش و کهیر نمایان می‌شود ۲. [مجازی] بیزاری شدید
▣ **آلرژی پیداکردن**: دچار آلرژی شدن؛ در معرض آلرژی قرار گرفتن. به همین قیاس: **آلرژی داشتن**
آلرژی‌زا / âleržizā ، ـها / : صفت. موجب پیدایش آلرژی
آلزایمر / âlzâymer / : اسم. [پزشکی] زوال عقل پیش‌رفته که در میانسالی یا پس از آن در برخی افراد پدید می‌آید
آلش / āleš / ☜ **راش**
آلفا / âlfâ / : اسم. ۱. نام اولین حرف الفبای یونانی ۲. [نجوم] درخشانترین ستاره در یک صورت فلکی ۳. [شیمی] از وضعیتهای احتمالی یک اتم یا گروه اتمها در یک ترکیب ۴. [شیمی] یکی از دو یا چند ترکیب ایزومری ۵. ☜ پرتو آلفا، **پرتو** ۶. ☜ ذرّهٔ آلفا، **ذرّه** ۷. /ـها/ گیاه از تیرهٔ گندمیان که الیافش در صنایع نساجی و کاغذسازی به‌کار می‌رود
آلک / ālak / : اسم. سنبل‌الطیب
آلکالوئید / âlkâlo`id ، ـها / : اسم. [شیمی] هریک از مواد آلی مرکب، بی‌رنگ، حاوی نیتروژن و معمولاً اکسیژن، موجود در گیاهان یا جانوران، دارای طعم تلخ، غالباً سمّی و غیر فرّار (مانند پتومین و گزانتین از آلکالوئیدهای جانوری و استریکنین، کافئین، کوکائین، مُرفین و نیکوتین از آلکالوئیدهای گیاهی)؛ **شبهِ قلیا**
آلکومتر / âlkometr ، ـها / : اسم. الکل‌سنج
آلگ / âlg ، ـها / : اسم. جلبک
آلگرتو / âlegreto / : اسم. [موسیقی] ضرب موسیقی ملایمتر از آلگرو و تندتر از آندانته
آلگرو / âlegro / : اسم. [موسیقی] ضرب موسیقی تندتر از آندانته و آرامتر از پرستو
آلگوریتم / âlgoritm ، ـها / : اسم. [ریاضی] رشته‌ای از دستورها برای انجام عملیاتی به‌صورت سلسله‌مراتب، که حلّ همهٔ مسئله‌های مشابه را میّسر می‌کند (مانند قاعدهٔ جمع، تفریق، تقسیم یا ضرب)؛ **آلگوریسم**
آلگوریسم / âlgorism / ☜ **آلگوریتم**

آلگول / âlgol /: اسم. از زبانهای برنامه‌نویسی کامپیوتر
آلگونکین / âlgonkîyan /: اسم. دومین دورهٔ پیش از دوران اول زمین‌شناسی، با لایه‌های حاوی باکتری و جلبک دریایی
آلمانی[1] / âlmâni /: اسم. ۱. /ـها؛ ـان/ هریک از مردم بومی کشور آلمان یا فرزندانشان ۲. از زبانهای ژرمنی رایج در کشورهای آلمان، اتریش و بخشی از سویس
آلمانی[2]: صفت. مربوط یا منسوب به‌آلمان (ماشین آلمانی، شرکت آلمانی)
آلنگ / ālang، ـها /: اسم. [ادبی] خندق پیرامون بارو
آلنیکو / âlniko /: اسم. آلیاژ آلومینیم، نیکل و کبالت، مورد استفاده در ساختن آهنرباهای دایمی و قوی
آلو / ālu، ـها /: اسم. ۱. گروهی از درختان تیرهٔ گلسرخیان، با جوانه‌های تازهٔ بی‌کرک یا کرکدار و میوهٔ خوراکی ۲. میوهٔ درخت آلو از نوع شفت با اقسام و رنگهای گوناگون، دارای بخش خوراکی آبدار و گوشتی در اطراف هستهٔ چوبی و سخت و پوستی نازک، ازقبیل آلو بَرَقانی؛ آلو زرد و آلو سیاه
آلوبالو / ālubālu / ☜ **آلبالو**
آلوتروپی / âlotropi /: اسم. دگرشکلی
آلوچه / āluče، ـها /: اسم. ۱. درختچه از تیرهٔ گلسرخیان، گروه آلوها، با دمگل کرکدار، رگبرگهای از زیر برجسته و شاخه‌های خاردار ۲. میوهٔ آن درختچه که سبز، ترش و خوراکی است
ـ آلود / ālud /: پیواژه. ۱. دارای حالت یا کیفیّت معیّن (تب‌آلود، دردآلود، غم‌آلود، گناه‌آلود) ۲. آلوده به چیزی (آردآلود، اشک‌آلود، خون‌آلود، گردآلود)
آلودگی / āludegi، ـها /: اسم. ۱. وضع یا کیفیّت آلوده بودن یا شدن (فاضلابهای خانگی و صنعتی موجب آلودگی آبها می‌شود) ۲. گرفتاری به‌کار یا وضع بد و ناشایست (مانند گناه، اعتیاد، بدهکاری) (سعی کن خودت را از آلودگیها خلاص کنی)
آلودن / āludan /: مصدر. متعدی. //آلودی؛ می‌آلایی؛ بیالا// ۱. پاکیزگی یا خالصی چیزی را براثر دخالت چیز دیگر از میان بردن؛ آلوده کردن (آب را آلودن) ۲. به‌کار زشتی واداشتن (به‌گناه آلودن، به‌خیانت آلودن) ۳. بدنام کردن (نام کسی را آلودن، دامن کسی را آلودن) ✱ **آلاییدن**. به‌همین قیاس: **آلودنی**
■ صفت فاعلی: **آلاینده** / صفت مفعولی: **آلوده** / مصدر منفی: **نَیالودن**
آلوده / ālude /: صفت. ۱. ناپاک (دستهای آلوده) ۲. گرفتار وضعی دشوار یا ناخوشایند؛ درگیر (خودش را آلودهٔ دوستان ناباب کرد). به‌همین قیاس: **آلوده بودن؛ آلوده شدن؛ آلوده‌کردن**

آلومرفیسم / âllomorfism /: اسم. دگرریختی
آلومریسم / âllomerism /: اسم. دگرپاری
آلومین / âlomin، ـها /: اسم. اکسید آلومینیم، موجود در خاک و بیشتر کانیها
آلومینیم / âlomin(î)yom /: اسم. ۱. عنصر شیمیایی فلزی بسیار سبک، با عدد اتمی ۱۳ و وزن اتمی ۲۶/۹۸، دارای رنگ سفید نقره‌ای مایل به‌آبی، که نرم، چکشخوار و رسانای برق و گرماست. در طبیعت به‌صورت ترکیب موجود است و در صنایع ساختمان و تولید ظرفهای آشپزخانه کاربرد دارد ۲. /ـها/ فراوردهٔ آلومینیمی
▣ **آلومینیم‌اکسید** ☜ اکسید آلومینیم، **اکسید**
آلومینیمی / âlomin(î)yomi /: صفت. ساخته شده از آلومینیم (فراورده‌های آلومینیمی، دروپنجرهٔ آلومینیمی)
آلونک / ālunak، ـها /: اسم. ۱. سرپناه یا خانهٔ کوچک ساخته شده از مصالح بی‌ثبات (مانند چوب، علف، تخته و حلبی) ۲. [کنایی] خانهٔ کوچک و محقر؛ کومه؛ کوخ ✱ **آلانک**
آلونک‌نشین / ālunaknešin، ـها؛ ـان /: صفت. دارای سکونتگاهی به‌صورت آلونک، ساکن آلونک. به‌همین قیاس: **آلونک‌نشینی**
آله / āle / ☜ **سُنبُل‌الطّیب-۲**
آلی / āli /: صفت. منسوب به موجود یا مادهٔ زنده (جسم آلی، شیمی آلی)
آلیاژ / âl(î)yâž، ـها /: اسم. جسم حاصل از ترکیب یا اختلاط دو یا چند فلز، یا یک فلز با عنصرهای فلزی و غیر فلزی (مانند برنج، مفرغ، فولاد)؛ همبسته
آلیداد / âlidâd، ـها /: اسم. خط‌کش مدرّج دوربین‌دار برای اندازه‌گیری فاصله‌ها و بلندیهای کم
آلیزارین / âlizârin /: اسم. [شیمی] جسم متبلور، بی‌بو، به‌رنگ نارنجی مایل‌به قرمز، نامحلول در آب سرد و موجود در ریشهٔ روناس، مورد استفاده در رنگرزی: **جوهر روناس**
آلیزه / âlize / ☜ باد بسامان، **باد**
آلیگاتور / âligâtor، ـها /: اسم. جانور خزندهٔ آبزی از راستهٔ نهنگها به طول ۴ تا ۵ متر: **نهنگ آمریکایی**
ـ آما / āmā، ـها؛ ـیان /: پسوند. [ادبی] آماینده (کارآما، داده‌آما)
ـ آمائی / āmā'i / ☜ **ـ آمایی**
آمائیدن / āmā'idan / ☜ **آماییدن**
آماتور / âmâtor، ـها /: صفت. دارای فعالیت در زمینه‌ای (مانند علم، هنر، ورزش، ...) به‌عنوان سرگرمی یا علاقهٔ شخصی، بدون داشتن آموزش یا شغل رسمی در آن زمینه؛ مقابل: **حرفه‌ای** (اخترشناس آماتور، ورزشکار آماتور).

آماتوری / âmâtori /: صفت. مربوط یا منسوب به آماتورها ⟨ ورزش آماتوری ⟩

آماج / āmāj ، ـها /: اسم. [ادبی] ۱. آنچه به‌سویش تیراندازی می‌کنند؛ نشانه ⟨ آماج تیر ⟩ ۲. آنچه درمعرض یک اقدام یا فعالیت معمولاً زیانبار قرارگرفته است ⟨ آماج حمله، آماج دشنام ⟩ * هدف ۳. نوک خیش

▣ **آماج حمله بودن**: در معرض حمله بودن؛ در دسترس یا امکان حمله بودن

آماج قرار دادن: ۱. به عنوان آماج در نظر گرفتن ۲. به آن حمله یا تیراندازی کردن

آماجگاه / āmājgāh ، ـها /: اسم. جای نشانه گیری؛ نقطهٔ هدف

آماد / āmād /: اسم. [نظامی] هرگونه خوراک، پوشاک، جنگ‌افزار و کالایی که برای تجهیز و نگهداری یگانها فراهم می‌شود؛ تدارکات. به همین قیاس: **آمادی**

آمادگاه / āmādgāh ، ـها /: اسم. سازمانی در ارتش که مسئول فراهم‌سازی، نگهداری و تحویل خوراک، پوشاک و جنگ‌افزار مورد نیاز یگانهاست

آمادگی / āmādegi /: اسم. ۱. وضع یا کیفیّت آماده بودن ⟨ تایک هفته یگانها در آمادگی به سر می‌بردند ⟩ ۲. شایستگی یا توانایی ⟨ آمادگی رزمی، آمادگی مبتلا شدن به بیماری قند ⟩ ۳. کلاس آمادگی

▣ **آمادگی داشتن**: آماده بودن ⟨ من آمادگی این کار را ندارم ⟩

آمادن / āmādan /: مصدر. متعدی. [ادبی] // آمادی؛ می‌آمایی؛ بیاما // آماده کردن؛ بویژه از طریق گردآوری، تنظیم یا ترکیب کردن ⟨ آمادن محصولات کشاورزی ⟩: **آمودن؛ آماییدن**. به همین قیاس: **آمادنی**

■ صفت فاعلی: **آماینده** / صفت مفعولی: **آماده**

آماده / āmāde /: صفت. ۱. دارای وضع یا کیفیّت دلخواه (ذهنی یا بدنی) برای انجام دادن کاری ⟨ آمادهٔ مبارزه، آمادهٔ رفتن ⟩ ۲. در دسترس و قابل بهره‌برداری یا کاربرد ⟨ غذای آماده، مرغ آماده ⟩ ۳. دارای گرایش؛ متمایل ⟨ آمادهٔ پذیرش ⟩

▣ **آماده به خدمت**: ۱. [نظامی] کسی که خود را برای خدمت سربازی معرفی کرده و منتظر است تا کار خود را آغاز کند ۲. کارمندی که به‌عنوان نوعی مجازات، شغلش را گرفته‌اند و هنوز به او شغل دیگری نداده‌اند؛ منتظر خدمت

▣ **آماده بودن**: ۱. در دسترس بودن ⟨ پول آماده است ⟩ ۲. وضع یا امکان لازم را برای انجام دادن کار مورد نظر داشتن ⟨ آماده بود ما را ببرد ⟩. به همین قیاس: **آماده شدن؛ آماده کردن**

آماده داشتن: در دسترس یا در اختیار داشتن ⟨ اگر قالی را آورد، پول آماده داری؟ ⟩

آماده‌باش / āmādebāš ، ـها /: اسم. وضع یا حالتِ آماده بودن برای رویارویی با خطر ⟨ آماده‌باش در برابر دشمن، آماده‌باش در برابر سیل ⟩

▣ **آماده‌باش دادن**: [نظامی] فرمان آماده‌باش صادر کردن ⟨ به سربازان آماده‌باش داده شد ⟩

آماده‌سازی / āmādesāzi ، ـها /: اسم. عمل یا فرایند آماده کردن ⟨ آماده‌سازی کتاب، آماده‌سازی خانه‌های سازمانی ⟩

آمار / āmār /: اسم. ۱. /ـها/ آگاهیهای عددی دربارهٔ مجموعه‌ای از اشیا، افراد یا پدیده‌ها ⟨ آمار نفوس و مسکن در تهران، آمار بیماریهای واگیردار در شمال ایران ⟩ ۲. دانش گردآوری، استخراج، تفسیر و عرضهٔ اطلاعات عددی مربوط به یک مجموعه یا گروهی از مجموعه‌ها؛ علم آمار: **آمارشناسی**

▣ **آمار دادن**: عرضه کردن آگاهیهای کمّیتی دربارهٔ مجموعهٔ مورد نظر ⟨ از موجودی انبار آمار بدهید ⟩

آمار گرفتن: به دست آوردن چنان آگاهیهایی ⟨ یک سال پیش آمار گرفته‌ایم، باید دوباره آمار بگیریم ⟩

آمارد / āmārd /: اسم. ۱. قوم باستانی ساکن کرانه‌های جنوبی دریای خزر، که آثاری از تمدن آن از جمله در تپهٔ مارلیک به دست آمده است ۲. /ـها/ هریک از افراد آن قوم

آماردن / āmārdan / ☜ **آماریدن**

آمارشناس / āmāršenās ، ـها؛ ـان /: اسم. دانشمند یا کارشناس آمار

آمارشناسی / āmāršenāsi / ☜ **آمار-۲**

آمارگر / āmārgar ، ـها؛ ـان /: اسم. ۱. کسی که کارش به‌دست آوردن آمار، بررسی و استخراج نتیجهٔ آن است ⟨ باید برای این تحقیق یکی-دو نفر آمارگر هم بگیریم ⟩ ۲. آمارگیر

آمارگیر / āmārgir ، ـها؛ ـان /: اسم. گردآورندهٔ داده‌های آماری؛ آمارگر ⟨ آمارگیر آمده بود درِ خانه ⟩

آمارگیری / āmārgiri ، ـها /: اسم. عمل یا فرایند به‌دست آوردن داده‌های آماری از جامعهٔ مورد نظر ⟨ آخرین آمارگیری جمعیت در سال ۱۳۷۵ بود ⟩

آماریدن / āmāridan /: مصدر. متعدی. [ادبی] شمردن؛ حساب کردن: **آماردن**

آماریلیس / âmârilis ، ـها /: اسم. گیاه زینتی از تیرهٔ نرگسیان، با برگهای پهن براق، گلهای درشت رنگین و دانه‌های پهن و نازک: **آمِلیس**

آماس / āmās ، ـها /: اسم. ۱. برآمدگی غیرعادی ⟨ جیبش آماس کرده بود ⟩ ۲. [پزشکی] برآمدگی معمولاً مدّور بافتهای بدن که براثر ضربه یا بیماری در اندام جاندار پدید می‌آید و با درد و سوزش همراه است؛ ورم ⟨ آماس پیشانی، آماس زانو ⟩

▣ **آماس مغز**: آنسِفالیت

▣ **آماس کردن**: پیدا شدن برآمدگی؛ آماسیدن

آماساندن / āmāsāndan /: مصدر. متعدی. [نامتداول] آماس پدیدآوردن؛ متورم کردن: **آماسانیدن**

■ صفت فاعلی: **آماساننده** / صفت مفعولی: **آماسانیده**

آماسانیدن / āmāsānidan / ☜ **آماساندن**

آماس‌کش / āmāskeš ، ـها / : اسم. [پزشکی] هریک از داروهایی که موجب از میان‌بردن آماس می‌شود

آماسیدن / āmāsidan / : مصدر. لازم. آماس کردن؛ ورم‌کردن؛ متورم شدن (بدی تغذیه و آلودگی آب موجب آماسیدن شکم در کودکان می‌شود)

■ صفت فاعلی: آماسنده / صفت مفعولی: آماسیده

آماسیده / āmāside / : صفت. دارای آماس؛ متورم (جسد آماسیده‌اش را از آب بیرون کشیدند)

آمال / āmāl / : جمعِ ☜ اَمَل

آمالگام / âmâlgâm / : اسم. ملغمه

آمایش / āmāyeš ، ـها / : اسم. ۱. آماده‌سازی (آمایش سرزمین، آمایش محصولات غذایی) ۲. پردازش (آمایش داده‌ها)

◘ **آمایش داده‌ها** ☜ **داده‌آمایی**

آمایش سرزمین: عمل یا فرایند بهره‌برداری از منابع طبیعی و ایجاد تسهیلات و تأمین نیازهای ساکنان یک ناحیهٔ جغرافیایی

ـ آمایی / āmāyi / : پسواژه. [ادبی] آمادن؛ آماییدن (داده‌آمایی): ـ آمائی

آماییدن / āmāyidan / ☜ **آمادن: آمائیدن**

آمبولانس / âmbulâns, âmbolâns ، ـها / : اسم. خودرو ویژهٔ جابجایی بیماران و آسیب‌دیدگان (مصدوم را گذاشتند توی آمبولانس و بردند)

آمبولی / âmboli / : اسم. [پزشکی] پدیدهٔ ناشی از بسته شدن رگ دراثر جایگزین شدن مادهٔ جامد، حباب هوا یا گاز در آن

آمپر / âmper / : اسم. واحد سنجش شدت جریان برق، معادل عبور یک کولن در ثانیه

آمپردور / âmperdowr, –do:r / : اسم. واحد نیروی محرک مغناطیسی، معادل حاصلضرب یک دور کامل سیم‌پیچ در هنگامی که جریانی معادل یک آمپر از آن می‌گذرد

آمپرساعت / âmpersā`at / : اسم. واحد سنجش مقدار برق، معادل عبور ۳۶۰۰کولن

آمپرسنج / âmpersanj ، ـها / : اسم. دستگاه اندازه‌گیری شدت جریان برق: آمپرمتر

آمپرمتر / âmpermetr / ☜ **آمپرسنج**

آمپلیفایر / âmpilifâyer, âmp(e)lifâyer ، ـها / : اسم. مجموعه یا مدار الکترونیکی برای تقویت نیرو، جریان یا ولتاژ؛ تقویت‌کننده؛ فزونساز

آمپول / âmpul ، ـها / : اسم. ۱. شیشهٔ کوچک سربسته محتوی داروی تزریقی یا خوراکی (یکی از آمپولها شکست) ۲. محتوای چنین شیشه‌ای (هرهفته یک آمپول تزریق شود)

◘ **آمپول تزریقی**: آمپول برای تزریق در بدن

آمپول خوراکی: آمپولی که محتوای آن را می‌نوشند

آمپول زیر جلدی: آمپول برای تزریق در زیر پوست.

به همین قیاس: **آمپول عضلانی؛ آمپول وریدی**

◘ **آمپول زدن**: آمپول تزریق کردن (دکتر آمد آمپول زد)

آمپول‌زن / âmpulzan ، ـها / : اسم. تزریقاتچی

آمپیریسم / âmpirism / : اسم. آزمون‌گرایی

آمپیریسیسم / âmpirisism / : اسم. آزمون‌گرایی

آمخته / āmoxte / ☜ **آموخته**[2]

آمد[1] / āmad / : اسم. ۱. [مخفف] عمل آمدن (آمدورفت، آمدو شد) ۲. خجستگی؛ فرخندگی؛ خوش‌یُمنی (آمدِ کار)

◘ **آمد داشتن**: خجسته و خوش‌یُمن بودن (می‌گویند شال سبز آمد دارد)

آمد نیامد داشتن: گاه خوش‌یُمن و گاه بدیُمن بودن (سمنو پختن آمدنیامد دارد)

ـ آمد[2]: پسواژه. آینده؛ آنچه می‌آید (پیامد، درامد، کارامد)

آمدن / āmadan / : مصدر. لازم. //آمدی؛ می‌آیی؛ بیا// ۱. نزدیک شدن به گوینده، شنونده یا مورد اشاره (آمدن وزیر خارجهٔ ایتالیا به عراق) ۲. حاضر شدن در نزد گوینده، شنونده یا مورد اشاره (علی آمده بود پیش من، گفتم بیاید پیش شما) ۳. برازنده؛ شایسته یا درخور بودن (آن لباس خیلی به او می‌آمد. به او نمی‌آمد که راننده باشد) ۴. روی دادن (پیش‌آمدن، بدآمدن) ۵. رسیدن به‌جایی یا پیداشدن حالتی (بالاآمدن، جوش آمدن) ۶. جلوه کردن یا تلقی شدن (گران آمدن، سنگین آمدن) ۷. [گفتاری] قصد کاری کردن (تا آمدم حرف بزنم، زد توی دهنم. آمد ابرویش را درست کند، چشمش را هم کور کرد) ۸. فرض کردن (تنها به صورت « آمدیم » و «آمد» به کار می‌رود) (آمدو پولت تمام شد، آن وقت چه می‌کنی؟ آمدیم فردا کار پیدا شد، حاضری کارکنی؟) ۹. متولد شدن (وقتی بچهٔ دومش آمد، هنوز خانه نخریده بود) ۱۰. افتادن، سقوط کردن (پایش لیز خورد و با سر آمد پایین) ۱۱. پذیرفتن؛ موافقت کردن (معمولاً در جملهٔ پرسشی) (می‌آیی برویم شلم بخوریم؟ کی می‌آید زن تو بشود؟) ۱۲. نمایش دادن؛ نشان دادن (عشوه‌آمدن، چشم‌و ابرو آمدن) ۱۳. به دست آمدن؛ فراهم شدن (خیال می‌کنی این پولها از کجا می‌اید؟) ۱۴. پدید آمدن (بوی بدی‌می‌اید. صدا می‌اید) ۱۵. فعل همکرد(برامدن، درامدن، سرامدن، پیش‌آمدن). به همین قیاس: **آمدنی**

■ صفت فاعلی: آینده / صفت مفعولی: آمده / مصدر منفی: نَیامدن

آمدنه / āmadane / : قید. [گفتاری] در هنگام آمدن (آمدنه دوتا هم نان بخر. آمدنه علی را دیدم): **آمدنی**

آمدنی/ āmadani / ☜ **آمَدَنه**

آمد–نیامد / āmadnayāmad / ☜ آمد–نیامد داشتن، آمد[1]

آمدورفت / āmad-o-raft ، ـها / : اسم. ۱. حرکت وسیله‌های نقلیه و مردم در یک گذرگاه؛ تردد؛ آمد و شد

(در خیابان آمدورفت زیادی بود. پلیس مراقب آمدورفتها بود) ۲. رابطه؛ آمد و شد (پس از آن دعوا دیگر با هم آمدورفت نداریم) * رفت و آمد

آمدوشد / āmad-o-šod ، ـها / : اسم. آمدورفت

آمر / āmer ، ـان؛ ـین / : اسم. [ادبی] فرمان‌دهنده؛ دستوردهنده (در مورد این قتلها آمر و عامل هردو مجرمند)

آمرانه[1] / āmerāne / : صفت. دارای وضع یا کیفیّت امردهنده (لحن آمرانه)

آمرانه[2]: قید. به صورت فرمان؛ به صورت جدی و تحکم‌آمیز (آمرانه سخن می‌گفت)

آمرزش / āmorzeš / : اسم. بخشایش گناه بندگان از سوی خدا

▣ **آمرزش خواستن**: دعا کردن به درگاه خدا برای آمرزش

آمرزیدن / āmorzidan / : مصدر. متعدی. // آمرزیدی؛ می‌آمرزی؛ بیامرز // بخشیدن گناه کسی ازسوی خدا (گناه کردن کار بنده است و آمرزیدن کار خدا). به همین قیاس: **آمرزیدنی**

■ صفت فاعلی: **آمرزنده** / صفت مفعولی: **آمرزیده** / مصدر منفی: **نَیامرزیدن**

آمرف / âmorf / ☜ **آمُورف**

آمریسیم / âmrisiyom / ☜ **آمریکیُم**

آمریکائی / âmrikā'i / ☜ **آمریکایی**

آمریکایی[1] / âmrikāyi ، ـها؛ ـیان / : اسم. ۱. هر یک از مردم کشور ایالات متّحد آمریکا (زمانی چند آمریکایی در این کوچه زندگی می‌کردند) ۲. هریک از مردم قارهٔ آمریکا * **امریکایی؛ آمریکائی**

آمریکایی[2]: صفت. ۱. مربوط یا منسوب به قارهٔ آمریکا ۲. مربوط یا منسوب به ایالات متّحد آمریکا * **امریکایی؛ آمریکائی**

آمریکیم / âmrikiyom / : اسم. عنصر شیمیایی فلزی رادیوآکتیو، از خانوادهٔ آکتینیدها با عدد اتمی ۹۵ و وزن اتمی ۲۴۳، که از تلاشی اورانیم و پلوتونیم در سیکلوترون به‌دست می‌آید: **آمریسیُم**

آمفوتر / âmfoter / : صفت. [شیمی] دارای واکنش اسیدی در برابر بازهای قوی و واکنش بازی در برابر اسیدهای قوی

آمفیبل / âmfibol, ânfibol ، ـها / : اسم. [کانی‌شناسی] هریک از کانیهای سیلیکات دارای بلورهای مشابه حاوی یونهای آهن، کلسیم، سدیم، منگنز، منیزیم، آلومینیم یا ترکیبی از آنها: **آنفیبُل**

آمفی‌تآتر / âmfite'âtr ، ـها / : اسم. بنایی به‌شکل دایره یا بیضی (معمولاً) برای اجرای نمایش

آملیس / âmelis / ☜ **آماریلیس**

آمنیون / âmniyon / : اسم. [کالبدشناسی] درونپرده

آموختگی / āmuxtegi / : اسم. وضع یا کیفیّت خو گرفتن

آموختن / āmuxtan / : مصدر. متعدی. لازم. // آموختی؛ می‌آموزی؛ بیاموز // ☐ متعدی. ۱. آموزش دادن؛ دادن آگاهیهای کاربردی به دیگران؛ درس دادن (آموختن الفبا، آموختن نوشتن، آموختن نجاری) ۲. انتقال دادن معلومات از موجودی به موجود دیگر (به او رانندگی آموخت) ☐ لازم. ۳. به‌دست آوردن آگاهیهای کاربردی؛ آموزش گرفتن؛ درس گرفتن؛ فرا گرفتن (از او چیزهای زیادی آموختم). به همین قیاس: **آموختنی**

■ صفت فاعلی: **آموزنده** / صفت مفعولی: **آموخته** / مصدر منفی: **نَیاموختن**

آموخته[1] / āmuxte ، ـها / : اسم. آنچه فراگرفته شده است (آموخته‌هایت همین چهار کلمه انگلیسی بود؟)

آموخته[2]: صفت. مأنوس: **آمُخته**

▣ **آموخته شدن**: انس گرفتن؛ مأنوس شدن. به همین قیاس: **آموخته‌کردن**

آمودن / āmudan / ☜ **آمادن**

آمورف / âmorf / : صفت. فاقد شکل معیّن؛ بی‌شکل: **آمُرف**

ـ آموز / āmuz ، ـها؛ ـان / : پیواژه. ۱. یادگیرنده (دانش‌آموز) ۲. یاددهنده (بدآموز)

آموزاندن / āmuzāndan / : مصدر. متعدی. [نامتداول] // آموزاندی؛ می‌آموزانی؛ بیاموزان // آموزش دادن؛ یاددادن؛ تعلیم‌دادن؛ درس دادن (آموزاندن کار به بیکاران، آموزاندن سواد به روستاییان). به همین قیاس: **آموختنی**

■ صفت فاعلی: **آموزاننده** / صفت مفعولی: **آموزانده** / مصدر منفی: **نَیاموزاندن**

آموزانه / āmuzāne ، ـها / : اسم. حق تدریس

آموزش / āmuzeš ، ـها / : اسم. کارهایی که با هدف انتقال دانش یا مهارت از موجودی به موجود دیگر انجام می‌گیرد (آموزش ابتدایی، آموزش رانندگی)

▣ **آموزش ابتدایی**: نخستین دورهٔ آموزش تحصیلی: **آموزش دبستانی**

آموزش برنامه‌ای: آموزش از طریق دادن اطلاعات مرحله به مرحله و پس از دریافت پاسخ صحیح در هر مرحله

آموزش پیش‌دانشگاهی: دورهٔ تحصیلی شامل آخرین سال تحصیل دبیرستان، برای داوطلبان تحصیل دانشگاهی

آموزش دانشگاهی ☜ **آموزش عالی**

آموزش دبستانی ☜ **آموزش ابتدایی**

آموزش دبیرستانی ☜ **آموزش متوسطه**

آموزش دیداری ـ شنیداری ☜ **آموزش سمعی و بصری**

آموزش سمعی‌و بصری: بهره‌برداری از ابزارهای صوتی و تصویری برای آموزش: **آموزش دیداری ـ شنیداری**

آموزش ضمن خدمت: آموزشی که کارمند پس از استخدام و درحین اشتغال به کار می‌بیند

آموزش عالی: دوره‌های تحصیلی پس از دبیرستان: **آموزش دانشگاهی**
آموزش عملی: آموزش در حین کار
آموزش فنی‌و حرفه‌ای: دورهٔ تحصیلی با هدف آموختن فن یا حرفهٔ خاص و پدید آوردن مهارت شغلی در افراد
آموزش متوسطه: دورهٔ آموزشی پس از راهنمایی تحصیلی و پیش از دانشگاه: **آموزش دبیرستانی**
آموزش مکاتبه‌ای: آموزش از راه فرستادن کتابها، نوارها و جزوه‌های درسی به‌وسیلهٔ پُست
▣ **آموزش دادن**: ۱. آموختن؛ آموزاندن ⟨ به خانمها رانندگی آموزش می‌داد. بچه‌ها را آموزش می‌داد تا خودشان کار کنند ⟩ ۲. فراهم و ارائه کردن امکانات آموزشی
آموزش دیدن / یافتن: فراگرفتن؛ یاد گرفتن؛ دریافت آموزش ⟨ بچه‌ها در آنجا آموزش می‌دیدند و برای زندگی آماده می‌شدند ⟩
آموزش‌دیده / āmuzešdide ، ـها؛ ـگان /: صفت. برخوردار از آموزش، بویژه در یک زمینهٔ فنی ⟨ نیروهای آموزش‌دیده ⟩: **تعلیم‌یافته**
آموزشکده / āmuzeškade ، ـها /: اسم. مؤسسهٔ آموزش عالی منفرد، که معمولاً در رشتهٔ فنی معیّنی کاردان تربیت می‌کند
آموزشگاه / āmuzešgāh ، ـها /: اسم. ۱. مؤسسهٔ آموزشی که در آن در زمان معیّن، به افرادی با شرایط معیّن آموزشهای معیّنی (معمولاً در یک رشتهٔ فنی) داده می‌شود ⟨ آموزشگاه خلبانی، آموزشگاه خیاطی، آموزشگاه رانندگی ⟩ ۲. مدرسه
▣ **آموزشگاه عالی**: مؤسسهٔ آموزش عالی منفرد در سطح کارشناسی یا کاردانی برای آموزشهای (معمولاً) فنی ⟨ آموزشگاه عالی پرستاری، آموزشگاه عالی افسری، آموزشگاه عالی حسابداری ⟩
آموزشگاهی / āmuzešgāhi ، ـها /: صفت. مربوط یا منسوب به‌آموزشگاه
آموزش‌وپرورش / āmuzeš-o-parvareš /: اسم. ۱. مجموعهٔ فعالیتها و اقدامهای معیّن برای آموختن سواد و آگاهیهای عمومی به‌افراد جامعه، بویژه کودکان و نوجوانان ⟨ سرمایه‌گذاری بر روی آموزش‌وپرورش کودکان و نوجوانان وظیفهٔ دولتهاست ⟩ ۲. سازمانی که عهده‌دار برنامه‌ریزی، سیاستگذاری، تأسیس یا نظارت کردن برمؤسسه‌های آموزشی، بویژه دبستانها و دبیرستانهاست ⟨ بیش از نیم ملیون نفر در آموزش‌وپرورش خدمت می‌کنند ⟩ ۳. رشته‌ای از تحصیلات دانشگاهی مربوط به روشهای آموزش و تدریس در آموزشگاهها ⟨ دورهٔ کارشناسی آموزش‌وپرورش ⟩
آموزشی / āmuzeši /: صفت. منسوب یا مربوط به آموزش ⟨ کار آموزشی، فعالیت آموزشی ⟩

آموزشیار / āmuzešyār ، ـها؛ ـان /: اسم. ۱. مدرّس ⟨ فرهنگستان برای مدرس، واژهٔ آموزشیار را پیشنهاد کرده است ⟩ ۲. آموزگار نهضت سوادآموزی ⟨ هزاران آموزشیار در نهضت سوادآموزی خدمت می‌کنند ⟩. به همین قیاس: **آموزشیاری**
آموزگار / āmuz(e)gār ، ـها؛ ـان /: اسم. ۱. آموزش‌دهنده؛ کسی که چیزی را به دیگران یاد می‌دهد؛ معلم ⟨ کسی کِش خِرد باشد آموزگار / نگهداردش گردش روزگار ⟩ ۲. کسی که در دبستان آموزش می‌دهد ⟨ آموزگار کلاس دوم ⟩
آموزگاری / āmuz(e)gāri /: اسم. شغل یا عمل آموزگار ⟨ مدتی آموزگاری کرد. خانمها بیشتر به شغل آموزگاری رو می‌آورند ⟩
آموزندگی / āmuzandegi /: اسم. وضع یا کیفیّت آموزنده بودن ⟨ نه سرگرم‌کنندگی داشت، نه آموزندگی، فقط وقت‌کُش بود ⟩
آموزنده / āmuzande /: صفت. دارای ویژگی آموزش دادن ⟨ سخنان آموزنده ⟩
آموزه / āmuze ، ـها /: اسم. مجموعهٔ اصول آموزشی مربوط به موضوع، شخص، مرام یا مذهب معیّن؛ دُکترین ⟨ آموزهٔ مذهبی، آموزهٔ اخلاقی ⟩
ـآموزی / āmuzi /: پیواژه. آموختن ⟨ بدآموزی، کارآموزی ⟩
آموسنی / āmvesni ، ـها /: اسم. [نامتداول] هوو
آمونیاک / âmon(î)yâk /: اسم. گازی بی‌رنگ و بدبو، محلول در آب، که مستقیماً از ترکیب هیدروژن و نیتروژن به‌دست می‌آید: **جوهر نُشادر**
آمونیت / âmonit ، ـها /: اسم. جانور نرمتن آبزی دوران دوم از زیرراستهٔ آمونیتها که سنگوارهٔ آن به‌دست آمده است
آمونیتها / âmonithā /: اسم. زیرراسته‌ای از نرمتنان راستهٔ چهارآبششان که از سیلورین تا کرتاسه وجود داشته‌اند
آمونیم / âmon(î)yom /: اسم. [شیمی] بنیان یک‌ظرفیتی که ترکیبهایی همانند ترکیبهای فلزهای قلیایی تولید می‌کند و نمکهای آن از اثر اسیدها بر آمونیاک به‌دست می‌آید
▣ **آمونیم استات** ☜ استات آمونیم، **اَستات**
آمونیم سولفات ☜ سولفات آمونیم، **سولفات**
آمونیم نیترات ☜ نیترات آمونیم، **نیترات**
آمیب / âmib ، ـها /: اسم. ساده‌ترین جانور تکیاخته از ردهٔ ریشه‌پاییان با پاهای کاذب کوتاه، که در آب و به‌صورت انگلی زندگی می‌کند
آمیتوز / âmitoz /: اسم. [زیست شناسی] عمل یا فرایند تقسیم شدن مستقیم یاخته در جریان رشد و تکامل آن
آمیختگی / āmixtegi ، ـها /: اسم. ۱. وضع یا کیفیّت آمیخته بودن ⟨ آمیختگی این مواد موجب پیدایش رنگ درخشانی می‌شود ⟩ ۲. ناخالصی ⟨ طلایش قدری آمیختگی دارد ⟩
* **درآمیختگی** [ادبی]

آمیختن / āmixtan /: مصدر. متعدی. /// آمیختی؛ می‌آمیزی؛ بیامیز /// ۱. چیزی را با چیز دیگر مخلوط یا ترکیب کردن ‹ شیر را با آب آمیختن › ۲. گفتگو و نشست‌و برخاست کردن ‹ با مردم آمیختن › * درآمیختن [ادبی].
به همین قیاس: آمیختنی
■ صفت فاعلی: آمیزنده / صفت مفعولی: آمیخته / مصدر منفی: نیامیختن

آمیخته / āmixte /: صفت. ۱. مرکب ۲. مخلوط ۳. ناخالص * درآمیخته [ادبی]

آمید / âmid ، ـها /: اسم. [شیمی] هریک از ترکیبهای آلی مشتق از آمونیاک که از جانشین شدن یک یا چند اتم هیدروژن به‌جای گروه اسیدهای آلی پدید می‌آید؛ بلوری‌شکل و در الکل و اتر محلول است

ـ آمیز / āmiz /: پیواژه. آمیخته ‹ دردآمیز، رنج‌آمیز، شهوت‌آمیز ›

آمیزش / āmizeš /: اسم. ۱. عمل یا فرایند آمیختن ‹ آمیزش مواد › ۲. [مجازی] داشتن ارتباط با دیگران (مانند دیدار و گفتگو) ‹ با کسی آمیزش نداشت › ۳. /ـها/ رابطهٔ جنسی ‹ آمیزش جنسی ›
⊡ **آمیزش جنسی**: تماس جنسی میان دو موجود، دست‌کم به‌وسیلهٔ فعالیت اندام تناسلی یکی از آن دو؛ مقاربت؛ نزدیکی

آمیزشی / āmizeši /: صفت. ۱. منسوب به آمیزش ‹ مواد آمیزشی › ۲. مربوط به عمل جنسی؛ مقاربتی ‹ بیماری آمیزشی ›

آمیزگار / āmizgār /: صفت. [نامتداول] دارای عادت یا تمایل به‌آمیزش

آمیزگاری / āmizgāri /: اسم. [نامتداول] ۱. وضع یا کیفیّت آمیزش‌داشتن ۲. معاشرت

آمیزه / āmize /: اسم. ۱. [ادبی] آنچه از آمیخته شدن دو یا چند چیز پدید آمده است ‹ عقاید او آمیزه‌ای است از فلسفهٔ نوافلاطونی و عرفان ایرانی › ۲. [زیست شناسی] دورگه

آمیغ / āmiq /: اسم. [ادبی] ۱. آمیزش ۲. خلط

آمیل / âmil /: اسم. [شیمی] بنیانی که با حذف یک اتم هیدروژن از ترکیبهای آروماتیک به‌دست می‌آید (مانند فنیل از بنزن)

آمیلاز / âmilâz /: اسم. [شیمی] آنزیمی که نشاسته را به ملکولهای ساده تبدیل می‌کند

آمیلوپکتین / âmilopektin /: اسم. [شیمی] مادهٔ نامحلول نشاسته که در آب خمیر می‌شود و ید رنگ آن را بنفش می‌کند

آمین / âmin ، ـها /: اسم. [شیمی] هریک از مشتقات آمونیاک که در آنها بنیانهای عالی جانشین یک یا چند اتم هیدروژن شده است

آمین / āmin /: دعا. چنین باد (واژه‌ای که در تأیید دعا گفته می‌شود)

آمینواسید / âmino asid / ☜ اسید آمینه، اسید

آمینوپورین / âminopurin ، ـها /: اسم. [شیمی] آدِنین

آن[۱] / ān /: اسم. زمان بسیار کوتاه؛ دم؛ لحظه ‹ یک آن از او غافل نبود. هر آن ممکن بود برگردد ›
⊡ **آن به آن**: لحظه‌به‌لحظه

آن[۲]: صفت. مورد اشاره یا گفتگو ‹ آن کتاب را بدهید. آن فکر غلط بود. آن سال خیلی کار کردیم ›

آن[۳] /ـها/: ضمیر. ۱. اشاره به دور ‹ آن چراغ است › ۲. ضمیر اشاره به غیر انسان ‹ آن را بگیر › ۳. /ـان/ [گفتاری] ضمیر اشارهٔ سوم‌شخص مفرد ۴. [مخفف] آن‌یکی ‹ آن را هم بخور ›
⊡ **آن یکی**: [گفتاری] دیگری ‹ آن یکی مال من بود ›

ـان[۴]: پسوند. ۱. نشانهٔ زمان ‹ بامدادان، بهاران › ۲. نشانهٔ مکان ‹ گیلان، دیلمان › ۳. نشانهٔ صفت فاعلی و قید ‹ خندان، خرامان، دوان › ۴. نشانهٔ آیین ویژه ‹ حنابندان، چله‌بران › ۵. نشانهٔ جمع: الف) برای جانداران، قومها و ملتها ‹ مردان، هندوان › ب) برای اندامهای زوج بدن (با «ها» هم جمع بسته می‌شوند) ‹ چشمان، زانوان › ج) برای زمان ‹ روزان، شبان، سالیان › د) برای مکان ‹ چمنزاران، چشمه‌ساران ›

آناً / ānan /: قید. فوراً؛ در یک‌دم ‹ آناً خودش را رساند. آناً می‌آیم ›

آنابلیسم / ânâbolism /: اسم. [فیزیولژی] فراساخت

آناتومی / ânâtomi /: اسم. کالبدشناسی؛ علم تشریح

آنارشی / ânârši /: اسم. هرج‌ومرج

آنارشیست / ânâršist /: صفت. ۱. مربوط یا منسوب به آنارشیسم ۲. /ـها/ پیرو یا هوادار آنارشیسم

آنارشیسم / ânâršism /: اسم. [سیاست] ۱. مکتب فلسفهٔ سیاسی که ضرورت دولت، سازمانهای اداری و صنایع گسترده را نفی می‌کند ۲. هرج‌ومرج‌طلبی

آنافیلاکسی / ânâfilâksi /: اسم. [پزشکی] حساسیت شدید بدن به یک پروتئین خارجی یا مادهٔ دیگر

آناکاوی / ānākāvi / ☜ آنالیز

آناکوندا / ânâkondâ ، ـها /: اسم. مار بی‌زهر از تیرهٔ مارهای بوآی بومی آمریکا، به طول ۱۰ متر، که استخوانهای شکارش را خرد می‌کند و آن را می‌بلعد

آنالوگ / ânâlog /: صفت. قیاسی

آنالیز / ânâliz ، ـها /: اسم. ۱. کندوکاو ۲. تجزیه و تحلیل ۳. [ریاضی] بخشی از ریاضیات که بیشتر از کمیّتهای متغیر (مانند انتگرال، دیفرانسیل و حد) بهره می‌گیرد ۴. [شیمی] الف) تعیین، جستجو یا آزمایش یک جسم ب) تجزیه * آناکاوی

آنان / ānān /: ضمیر. ضمیر سوم شخص جمع، بویژه در انسان؛ ایشان (آنان از تبریز می‌آمدند. خودرو آنان در راه خراب شد)

آناناس / ânânâs ، ـها /: اسم. ۱. گیاه علفی از تیرهٔ نرگسیان، ویژهٔ جاهای گرمسیر، دارای برگ ضخیم نوارمانند و خاردار و گلهای خوشه‌ای خمیده ۲. میوهٔ آن گیاه که بیضوی، ستبر، آبدار و خوراکی است

آنتاگونیسم / ântâgonism /: اسم. [جامعه‌شناسی] ناهمسازی؛ تعارض

آنتالپی / ântâlpi /: اسم. [فیزیک] مجموع انرژی درونی یک دستگاه، بعلاوهٔ حاصلضرب حجم دستگاه ضربدر فشاری که محیط بر دستگاه وارد می‌کند؛ محتوی گرمایی؛ گرمای محسوس؛ گرمای کل: **درونگرمی**

آنتراسن / ântrâsen /: اسم. جسم جامد و متبلور با خاصیت درخشش بنفش (آبی) که از قطران زغالسنگ به‌دست می‌آید و در صنایع رنگسازی به‌کار می‌رود

آنتراسیت / ântrâsit /: اسم. نوعی زغالسنگ سیاه و براق حاوی ۹۰٪ کربن که بسختی و با شعلهٔ کوتاه بی‌بو و بی‌دود می‌سوزد؛ زغالسنگ خشک

آنتراکت / ânt(e)râkt ، ـها /: اسم. فاصلهٔ میان دو پردهٔ نمایش یا دو برنامهٔ موسیقی

آنتروپوئید / ântropo`id ، ـها /: اسم. میمون آدم‌نما

آنتروپوزوئیک / ântropozo`ik / ☜ **آدمزیوی**

آنتروپولژی / ântropoloži /: اسم. انسان شناسی

آنتروپومرفیسم / ântropomorfism /: اسم. انسان‌ریختی

آنتروپی / ântropi /: اسم. [فیزیک] عامل کاهش قابلیت تبدیل انرژی، یعنی هرچه آنتروپی یک دستگاه بیشتر باشد، انرژی آن کمتر قابل تبدیل است

آنتروکوک / ântrokok ، ـها /: اسم. باکتری از گروه استرپتوکوکهای رودهٔ انسان

آنتروکیناز / ântrokinâz /: اسم. [فیزیولژی] آنزیم دیوارهٔ دوازدهه که موجب تولید تریپسین در لوزالمعده می‌شود

آنتریک / ânt(i)rik ، ـها /: اسم. ۱. تحریک (دایم پروین را آنتریک می‌کرد و به جان شوهرش می‌انداخت) ۲. رویداد هیجان‌انگیز در یک داستان، نمایش یا فیلم که موجب جلب توجه یا علاقه می‌شود

آنتن / ânten ، ـها /: اسم. ۱. اسبابی به‌شکل میله یا صفحهٔ معمولاً فلزی برای انتشار یا دریافت امواج صوتی، تصویری یا هردو (آنتن رادیو، آنتن تلویزیون) ۲. [زیست شناسی] شاخک (آنتنهای سوسک داشت تکان می‌خورد)

آنتوسیانین / ântosiyânin /: اسم. مادهٔ رنگی موجود در یاخته‌های تشکیل‌دهندهٔ گلها، میوه‌ها، برگها و ساقه‌های گیاهان

آنتی‌بادی / ântibâdi /: اسم. [پزشکی] پادتن

آنتی‌بیوتیک / ântibiyotik ، ـها /: اسم. [پزشکی] فراوردهٔ شیمیایی که از موجودات زنده (قارچها، باکتریها) یا به‌روشهای صنعتی به‌دست می‌آید و برای از میان بردن و جلوگیری کردن از تکثیر میکربها و در درمان بیماریهای عفونی به‌کار می‌رود (مانند پنی‌سیلین)

آنتیپاتی / ântipâti /: اسم. [روان شناسی] ناسازگاری و تنفر غریزی

آنتی‌پروتون / ântip(o)roton /: اسم. [فیزیک] پادپروتون.

آنتی‌پیرین / ântipirin /: اسم. گَرد سفیدرنگ (یا خاکستری) تلخ‌مزه، محلول در آب، کلروفرم و الکل، دارای خاصیت تب‌بری و ضدّدرد

آنتی‌تز / ântitez ، ـها /: اسم. [منطق] برابرنهاد

آنتی‌توکسین / ântitoksin /: اسم. [پزشکی] پادزهر

آنتی‌ژن / ântižen /: اسم. [زیست‌شناسی] پادگِن

آنتی‌سپتیک / ântiseptik ، ـها /: صفت. [پزشکی] گندزدا؛ پلشت‌بر؛ ضدعفونی‌کننده

آنتیک[1] / ântik ، ـها /: اسم. شئ باستانی؛ عتیقه

آنتیک[2]: صفت. مربوط یا متعلق به زمان قدیم؛ عتیقه؛ باستانی

آنتی‌کر / ântikor /: اسم. [پزشکی] پادتن

آنتی‌لگاریتم / ântilogâritm ، ـها /: اسم. [ریاضی] عدد مثبتی که لگاریتم آن برابر عدد مورد نظر است

آنتیموان / ântimu`ân, ântimuvân /: اسم. عنصر شیمیایی شبه‌فلز، با عدد اتمی ۵۱ و وزن اتمی ۱۲۱/۷۵، با جلای نقره‌فام، ترد و شکننده که در تولید انواع داروها، نمکها و آلیاژهای مورد مصرف پزشکی و صنعت به‌کار می‌رود: **آنتیمُون**

آنتیمون / ântimon / ☜ **آنتیمُوان**

آنجا[1] / ānjā /: قید. درآن مکان (انجا کسی نبود. انجا بنشین)

آنجا[2] / ـها /: ضمیر. آن مکان (انجا را بگرد. برو به انجا)

آنجهان / ānjahān /: اسم. جهانِ پس‌از مرگ؛ آخرت

آنجهانی / ānjahāni /: صفت. مربوط به جهانِ پس‌از مرگ؛ اخروی

آنچنان / ānčenān / ☜ **چنان**

آنچنانی / ānčenāni /: صفت. [کنایی] دارای وضع ناشایست و معمولاً بر همگان معلوم (او با سابقهٔ آنچنانی که داشت، حالا آمده بود وکیل بشود)

آنچه / ānče /: ضمیر. ۱. چیزی که (آنچه گفت. آنچه کرد) ۲. هرچیز (آنچه توانست برد. آنچه می‌خواستم خوردم)

آند / ânod /: اسم. [برق] مسیری که جریان برق مثبت طی می‌کند تا در قطب منفی وارد الکترولیت شود؛ اصطلاحاً قطب مثبت

آندانت / ândânt / ☜ **آندانته**

آندانته / ândânte /: اسم. [موسیقی] ضرب ملایم در موسیقی، حدّ میان آلِگرتو و آداجیُو: آندانت

آندوپلاسم / ândop(e)lâsm /: اسم. [زیست شناسی] درونمایه

آندوتلیوم / ândotelyom /: اسم. [کالبدشناسی] درونپوش

آندوتوکسین / ândotoksin /: اسم. [زیست شناسی] درونزهر

آندودرم / ândoderm /: اسم. [کالبدشناسی] درونپوست

آندوژن / ândožen /: صفت. درونزاد

آندوسپرم / ândosperm /: اسم. بافت درونی تخمک گیاه، حاوی اندوختهٔ غذایی

آندوسپور / ândospor /: اسم. [زیست‌شناسی] درونهاگ

آندوسکپ / ândoskop ، ها/: اسم. [پزشکی] اسباب معاینهٔ مجراها و حفره‌های درونی بدن، دارای لوله و منبع نورانی؛ درون‌بین

آندوسکپی / ândoskopi ، ـها /: اسم. [پزشکی] معاینهٔ حفره‌ها و مجراهای درونی بدن به وسیلهٔ آندوسکپ

آندوسمز / ândosmoz /: اسم. درونراند

آندوفیت / ândofit /: صفت. [گیاه‌شناسی] درونروی

آندوکارپ / ândokârp /: اسم. [گیاه‌شناسی] درونبر

آندوکارد / ândokârd /: اسم. [کالبدشناسی] درونشامه

آندوکرین / ândokrin /: صفت. [زیست شناسی] درونریز

آندوگامی / ândogâmi /: اسم. ۱. [جامعه‌شناسی] درون‌همسری ۲. [زیست شناسی]درونگانی

آندولنف / ândolanf /: اسم. [زیست شناسی] درون‌لنف

آندومتر / ândometr /: اسم.[کالبدشناسی] آستر مخاطی زهدان پستانداران؛ مخاط رحم

آندیو / ândiv ، ـها /: اسم. کاسنی فرنگی

آنرمال / ânormâl ، ـها /: صفت. نابهنجار؛ غیر عادی؛ خلاف قاعده و اصول (آدم آنرمال رفتارش هم آنرمال است)

آنزیم / ânzim ، ـها /: اسم. [فیزیولوژی] آسانگری (معمولاً از نوع پروتئین) که به‌وسیلهٔ یاخته‌های زنده تولید می‌شود و در میزان پ.هاش معیّن اثر ویژه و فعالیت مساعدی دارد

آنژین / ânžin /: اسم. ۱. التهاب گلو و دهان ۲. احساس خفقان و تنگی و فشار

▣ **آنژین صدری**: حملهٔ موقت ولی شدید قلبی که ناشی از کم‌خونی قلب است

آنژیوگرافی / ânžiyog(e)râfi /: اسم. [پزشکی] رگ‌نگاری: **آنژیوگرافی**

آنژیولژی / ânžiyoloži /: اسم. [پزشکی] رگ‌شناسی: **آنژیولژی**

آنسفالیت / ânsefâlit /: اسم. [پزشکی] بیماری ویروسی که باعث آماس و چرکی شدن بافتهای مخ، فلج اعصاب آن، چرت و خواب‌آلودگی و گاهی هذیان می‌شود؛ آماس مخ؛ ورم مغزی

آنفلوآنزا / ânfelo`ânzâ, ânflu`ânzâ /: اسم. بیماری عفونی واگیردار ناشی از فعالیت نوعی ویروس، که موجب تب تند، زکام، التهاب بینی و مجاری تنفسی و دردهای عضلانی می‌شود

آنفیبل / ânfibol / ☜ **آمفیبُل**

آنقدر / ānqad(a)r /: قید. ۱. تا مقدار مورد نظر (انقدر رفت تا رسید به چهارراه) ۲. بسیار زیاد؛ چندان (انقدر پول داشت که نمی‌دانست چطور خرج بکند)

آنقدرها / ānqad(a)rhā /: قید. خیلی زیاد (توضیح: تنهادر جملهٔ منفی یعنی به صورت «نه خیلی زیاد» کاربرد دارد) (انقدرها خوب نبود. انقدرها کم نیست)

آنقره / ânqore / ☜ **پشم آنقره، پشم**

آنقوت / ānqut ، ـها /: اسم. پرنده از تیرهٔ مرغابی، دارای جثهٔ نسبتاً بزرگ، با رنگ دارچینی (قهوه‌ای مایل به زرد روشن)، پاها و نوک سیاه، که از جمله در پیرامون رودخانهٔ شور در مرکز ایران دیده می‌شود: **آنغوط**

آنکادره / ânkâdre /: صفت. [نامتداول] ۱. مرتب؛ منظم ۲. داخل چارچوب یا کادر

آنکت / ânket ، ـها /: اسم. پرسشنامه

آنکلاو / ânkelâv / ☜ **برونبوم-۲**

آنکه[1] / ānke /: قید. آن است که (اول آنکه، باید خوب گوش‌کنی)

آنکه[2]: ضمیر. آن‌کس که؛ کسی که (آنکه دایم هوس سوختن ما می‌کرد...)

آنکیلوستوم / ânkilostom ، ـها /: اسم. کرم انگلی قلابدار از ردهٔ لوله‌سانان که در رودهٔ کوچک انسان سبب آسیبهای گوناگونی می‌شود

آنگاه / āngāh /: قید. [ادبی] سپس؛ پس از آن (آنگاه او را گرفتند و بردند)

آنگاه که / angāh ke /: حرف. [ادبی] در آن هنگام که؛ در هنگامی که (آنگاه که تو طفل بودی)

آنگستروم / âng(e)strom /: اسم. واحد طول برای اندازه‌گیری طولهای بسیار کوچک (مانند طول موج) برابر 10^{-10} متر

آنگلوساکسن / âng(e)losâkson /: اسم. ۱. نژاد مردم انگلیس که ترکیبی است از آنگلهای بومی و ساکسنهای

مهاجم ۲. /ـها/ مردم انگلیسی‌زبان (شامل مردم بریتانیا، ایالات متحد آمریکا و بخشی از کانادا و استرالیا)

آنگلوفوب / âng(e)lofob ،ـها/: صفت. دارای ترس از دولت انگلیس؛ انگلیس‌ترس

آنگلوفوبی / âng(e)lofobi/: اسم. ترس از دولت انگلیس یا انگلیسیان؛ انگلیس‌ترسی

آنگلوفیل / âng(e)lofil ،ـها/: صفت. هوادار دولت انگلیس یا هواخواه انگلیسیان؛ انگلیس‌پرست

آنگلیکان[1] / ângelikân/ ☜ مذهب آنگلیکان، مذهب

آنگلیکان[2]: صفت. مربوط یا منسوب به مذهب آنگلیکان

آنمومتر / ânemometr ،ـها/: اسم. بادسنج

آنمی / ânemi/: اسم. [پزشکی] کم‌خونی

آنوریسم / ânevrism, ânurism/: اسم. [پزشکی] پدیدهٔ گشادشدن دایمی و غیرعادی رگ‌خونی (معمولاً سرخرگ) و جمع‌شدن خون درآن

آنورین / ânorin/: اسم. ویتامین ب ۱ ☜ **ویتامین**

آنوفل / ânofel ،ـها/: اسم. پشهٔ مالاریا

ـانه / âne/: پسوند. ۱. همانند؛ شبیه (احمقانه، مردانه، مستانه) ۲. در برابر، به‌صورت یا برای هریک (روزانه، سالانه، سرانه) ۳. به مناسبتی یا به خاطر داشتن شغل یا موقعیتی خاص (شاگردانه، عیدانه، مالکانه)

آنها / ânhâ/: ضمیر. [گفتاری] ایشان

آن‌هم / ânham/: قید. ۱. علاوه برآن (بیچاره زن آبستن بود، آن‌هم در شهر غریب) ۲. بویژه؛ مخصوصاً (اینجا دکتر پیدا نمی‌شود، آن‌هم نصف‌شب)

آنهمه / ânhame/: قید. مقدار بسیار زیاد (آنهمه پول را یکروزه خرج‌کرد. چطور می‌خواهی آنهمه را بخوری؟)

آنی / âni/: صفت. ۱. بی درنگ یا تأخیر (تصمیم آنی) ۲. فاقد استمرار (هوسهای آنی)

آنیلین / ânilin/: اسم. [شیمی] مایع چرب قهوه‌ای مات که در مجاورت هوا تیره می‌شود؛ حاصل قطران زغال با احیای نیتروبنزن، کمی محلول در آب و سمّی است؛ به عنوان واکنشگر برای آلدئیدها، کلروفرم و فنلها، در تهیهٔ رنگها، صمغها و حلاّلها، در باکتری‌شناسی برای رنگ کردن باکتریها، در داروسازی، و به‌عنوان پلشت‌بر کاربرد دارد؛ فنیل‌آمین

آنیمیسم / ânimism/: اسم. جانگرایی

آنین / ânin ،ـها/: اسم. کوزه یا خمرهٔ کره‌گیری؛ نهره

آنیون / ânyon/: اسم. یون دارای بار برقی منفی

آوا / âvâ ،ـها/: اسم. [ادبی] ۱. صدا (آوای ناقوس) ۲. [زبان شناسی] هریک از صداهای زبان؛ هجا

آوائی / âvâ'i/ ☜ **آوایی**

آوابر / âvâbar ،ـها/: اسم. [فرهنگستان] آیفُن

آوار / âvâr ،ـها/: اسم. ۱. آنچه به‌سبب فروریختن سقف یا دیوار برجا می‌ماند (مردم در میان آوارها به دنبال کسان خود می‌گشتند) ۲. ساختمان فروریخته (چند نفر را از زیر آوار درآوردند)

◘ **آوار شدن**: [گفتاری] فروریختن ناگهانی سقف، دیوار یا قطعه‌های سنگ (سقف آوار شد روی سرشان)

آوارگی / âvâregi ،ـها/: اسم. وضع یا کیفیّت آواره بودن (دلش به آوارگی ما سوخت، اتاق کوچکی را دراختیارمان گذاشت)

آواره / âvâre ،ـها؛ ـگان/: صفت. ۱. فاقد خانه یا جایگاه اقامت ثابت؛ بی‌خانمان (صاحبخانه بیرونمان کرد و در این فصل سرما آواره شدیم) ۲. دور و محروم از خانه یا میهن خویش؛ دربدر (جنگ هزاران نفر را آواره کرد) ۳. محروم از داشتن پناهگاه یا پشتیبان؛ سرگردان (شش ماه توی اداره‌ها آواره بودم تاکار پسرم را درست کردم). به همین قیاس: **آواره بودن؛ آواره شدن؛ آواره‌کردن؛ آواره‌گشتن**

آواری / âvâri/: صفت. مربوط به یا ناشی از آوار (سنگ آواری، خاک آواری)

آواز / âvâz ،ـها/: اسم. ۱. [ادبی] صدا (از چاه آوازی شنید) ۲. [موسیقی] صدای آهنگینی که از گلوی آدمی بیرون می‌آید و معمولاً با کلام همراه است (آواز دلکش دوستداران زیادی داشت) ۳. جزئی مستقل از دستگاههای موسیقی ایرانی (شامل اصفهان، بیات ترک، افشاری، دشتی، ابوعطا) ۴. صدای پرندگان، بویژه پرندگان خوش‌صدا (آواز بلبل، آواز کبک)

◘ **آواز دسته‌جمعی**: آوازی که به‌وسیلهٔ چند نفر خوانده می‌شود

آواز کوچه‌باغی: از گوشه‌های آواز دشتی

◘ **آواز خواندن**: ۱. پدید آوردن صداهای آهنگین گفتاری (از خوشحالی آواز می‌خواندم) ۲. خواندن یک ترانه به‌صورت آهنگین (آواز کوچه‌باغی می‌خواند) ۳. پدید آوردن صدای آهنگین به‌وسیلهٔ پرندگان (بلبلان آواز می‌خواندند)

آواز دادن: [ادبی] دیگران را فراخواندن (مرد آواز داد، ای رهگذر...)

آوازخوان / âvâzxân ،ـها/: اسم. کسی که آواز می‌خواند، بویژه کسی که حرفه‌اش آواز خواندن است؛ خواننده: **آوازه‌خوان**

آوازخوانی / âvâzxâni/: اسم. ۱. عمل یا فرایند خواندن آواز (همه سرگرم آوازخوانی بودند) ۲. شغل آوازخوان؛ خوانندگی (آخر عزیزم آوازخوانی هم شد کار؟) * **آوازه‌خوانی**

آوازه / âvâze/: اسم. [ادبی] ۱. آنچه عامهٔ مردم درباره‌اش سخن می‌گویند (آوازهٔ جنگ در همه‌جا به گوش می‌رسید) ۲. گفتگوی بسیار (معمولاً خوب) دربارهٔ کسی در میان مردم؛ شهرت؛ اشتهار (شاعر بلندآوازه)

آوازه‌خوان / āvāzexān / ☜ **آوازخوان**

آوازه‌خوانی / āvāzexāni / ☜ **آوازخوانی**

آوازی / āvāzi / : صفت. مربوط یا منسوب به آواز (موسیقی آوازی)

آواشناسی / āvāšenāsi / : اسم. ۱. دستگاه آوایی یک زبان (آواشناسی زبان فارسی) ۲. دانش یا قاعده‌های بررسی و رده‌بندی آواهای (صداهای گفتاری) یک زبان یا گروهی از زبانها؛ علم اصوات؛ فونتیک (دانش آواشناسی). به همین قیاس: **آواشناس**

آوانس / âvâns / : اسم. ۱. ارفاق (دبیر شیمی خیلی به بچه‌ها آوانس می‌داد) ۲. آنچه ارفاق کرده‌اند (سر امتحان دو نمره به من آوانس داد)

◘ **آوانس دادن**: ارفاق کردن

آوانگارد / âvângârd / : صفت. پیشتاز؛ پیشگام (هنر آوانگارد، ادبیات آوانگارد)

آوانگاری / āvānegāri ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند نوشتن واژه‌های یک زبان به‌وسیلهٔ حروف آوایی

آوانگاشتی / āvānegāšti / : صفت. مربوط به آوانگاری (الفبای آوانگاشتی)

آوایی / āvāyi / : صفت. ۱. مربوط یا متعلق به صداهای گفتاری یا تلفظ واژه‌های یک زبان؛ فونتیک؛ فونتیکی (ساختار آوایی) ۲. مربوط به دانش آواشناسی (اصول آوایی) ۳. معرف صداها و پدیده‌های دیگر گفتار (نشانه‌های آوایی) ۴. دارای نشانه‌های ویژه‌ای برای نشان دادن چگونگی تلفظ و بیان واژه‌ها (الفبای آوایی) * **آوائی**

آوخ / āvax / : صوت. [ادبی] واژه‌ای برای اظهار تأسف؛ آه؛ افسوس! دریغ! (آوخ، که چو روزگار برگشت. گفت: آوخ، بعدِ هستی، نیستی)

ـ آور / āvar ، ـان / : پیواژه. ۱. دارنده (دلاور، نام‌آور، تناور) ۲. آورنده (بارآور، سودآور)

آوران / āvarān / : اسم. [کالبدشناسی] هریک از عصبهایی که تحریکهای حسی، یا پیامهای خارجی را به‌مغز می‌رسانند؛ آورنده؛ مقابل: **وابران**

آورتا / âvortâ / : اسم. [فرهنگستان] آئورت

ـ آورد / āvard, āvord / : پیواژه. آورده شده؛ به‌دست آمده (یادآورد، دستاورد، ره‌آورد)

آوردن / āvardan, āvordan / : مصدر. متعدی. لازم. //آوردی؛ می‌آوری؛ بیاور //☐ متعدی. ۱. چیزی یا کسی را به شنونده، گوینده، شخص یا جای مورد بحث نزدیک ساختن یا به نزدش رساندن (آوردن علی به مدرسه، آوردن پول برای خرید) ۲. عرضه کردن یا نمایش‌دادن (زمستان را آوردن، عید را آوردن، صفا آوردن) ۳. نقل، ذکر یا بیان‌کردن (این مطلب را در کتابهای مختلف آورده‌اند. اسمش را هم نیاور) ۴. تأمین کردن؛ فراهم کردن (این همه پول را از کجا آورده؟) ☐ لازم. ۵. تولید کردن (بچه آوردن، میوه آوردن) ۶. روبرو شدن با پیشامدی (بد آوردن، خوب آوردن) ۷. [ادبی] حکایت کردن (آورده‌اند که...) ۸. فعل همکرد در مصدرهای مرکب (به‌دست آوردن، روی آوردن). به همین قیاس: **آوردنی**

■ صفت فاعلی: **آورنده** / صفت مفعولی: **آورده** / مصدر منفی: **نیاوردن**

آورنده / āvarande ، ـها؛ ـگان / : صفت. ۱. دارای ویژگی یا توانایی آوردن ۲. ☜ **آوران**

ـ آوری / āvari ، ـها / : پیواژه. وضع یا کیفیّت داشتن چیزی (دلاوری، تناوری)

آوریل / âvril / : اسم. ماه چهارم سال میلادی، دارای سی روز، که از ۱۲ فروردین آغاز می‌شود

آومتر / âvometr ، ـها / : اسم. اسبابی برای اندازه‌گیری آمپر، ولت و اهم در اسبابهای برقی

آوند / āvand ، ـها / : اسم. ۱. [گیاه‌شناسی] هریک از لوله‌های باریک موجود در گیاهان که آب یا شیرهٔ گیاه را به بخشهای مختلف آن می‌رساند ۲. [قدیمی] ظرف؛ بویژه ظرف نگهداری آب

◘ **آوند آبکش**: لولهٔ باریک و درازی که شیرهٔ پرورده را از برگ به اندامهای دیگر گیاه می‌رساند

آوند چوبی: مجرایی که آب و مواد غذایی را از ریشه به برگ گیاه می‌رساند و موجب استحکام گیاه می‌شود

آوند حلقوی: نوعی آوند چوبی ناقص به‌شکل حلقه

آوند قرصی: نوعی آوند چوبی ناقص به‌شکل صفحه

آوند کامل: آوند چوبی تشکیل شده از یاخته‌های مرده، بدون جدار جداکنندهٔ عرضی

آوند مارپیچی: آوند ناقص با آرایش مارپیچ

آوند مخطّط: آوند کامل با آرایشی به‌شکل خطهایی در جدار طولی

آوند مشبّک: آوند کامل با آرایش توری در جدار طولی

آوند منقوط: آوند کامل با آرایش طولی نقطه ـ نقطه

آوند ناقص: آوند چوبی تشکیل‌شده از یاخته‌های مرده با جدار جداکنندهٔ عرضی؛ نایژگ

آوند نردبانی: آوند ناقص با آرایش نردبانی

آوندی / āvandi / : صفت. ۱. دارای آوند (گیاه آوندی) ۲. مربوط یا منسوب به آوند (دستگاه آوندی)

آونگ / āvang ، ـها / : اسم. ۱. [فیزیک] جسمی که از نقطهٔ ثابتی آویزان است و به‌وسیلهٔ نیروی جنبشی و نیروی گرانش، حرکتی متناوب دارد؛ پاندول (آونگ ساعت) ۲. هرچیز آویزان، بویژه خوشهٔ انگور یا هر میوه‌ای که آن را برای نگهداری از جایی می‌آویزند

◘ **آونگ فوکو**: وزنهٔ سنگینی که به‌ریسمان بلندی آویخته‌شده و می‌تواند آزادانه در حول محور خود حرکت کند و از آن برای نشان دادن حرکت وضعی زمین استفاده می‌شود

آوه / āve ، ـها / : اسم. [قدیمی] نقش زینتی به‌شکل زنجیره

آوی / āvi / : صفت. مربوط یا منسوب به شهر باستانی آوه، درنزدیکی قم

آویتامینوز / âvitâminoz / : اسم. [پزشکی] بیماری یا عارضهٔ ناشی از کمبود ویتامین در بدن

آویختگی / āvixtegi / : اسم. وضع یا کیفیّت آویخته بودن ⟨ برای پیشگیری از آویختگی سینه و شکم از کرست استفاده می‌کند ⟩

آویختن / āvixtan / : مصدر. متعدی. // آویختی؛ می‌آویزی؛ بیاویز // ۱. آویزان شدن ⟨ به درخت آویختن ⟩ ۲. آویزان کردن ⟨ از درخت آویختن ⟩ ۳. [ادبی] دست به گریبان شدن؛ جنگیدن؛ مبارزه کردن ⟨ گرش رای کین است و خون ریختن / نداریم نیروی آویختن ⟩. به همین قیاس: **آویختنی**

■ صفت فاعلی: **آویزنده** / صفت مفعولی: **آویخته** / مصدر منفی: **نَیاویختن**

آویخته / āvixte / : صفت. آویزان

آویز[1] / āviz / : اسم. ۱. /ـها/ منشورهای بلور که برای زینت به چلچراغها می‌آویزند ۲. /ـها/ فلزها یا سنگهای معمولاً گرانبها که به‌عنوان پیرایه به گوشواره، سینه‌ریز و دستبند می‌آویزند: **آویزه** ⟨ یک النگو و یک آویز طلا ⟩ ۳. /ـها/ منگوله؛ شرابه ⟨ آویز پرده ⟩ ۴. [زیست شناسی] بخشی از تخمک گشنیده که رویان را به کیسهٔ رویانی می‌پیوندد: **آویزه** ۵. [ادبی] جنگ؛ نبرد ⟨ برآشفت و آهنگ آویز کرد ⟩

ـآویز[2]: پیواژه. ۱. آویخته شده ⟨ حلق‌آویز ⟩ ۲. مناسب برای آویختن چیزی ⟨ دستاویز، رخت‌آویز ⟩

آویزان / āvizān / : صفت. دارای نقطهٔ اتّکا (یا اتصال) در بالا و نوسان آزادانه در صورت وارد شدن فشار ⟨ بند کیفش آویزان بود. لب‌ولوچهٔ آویزان، سبیل آویزان ⟩

▣ **آویزان شدن**: آویختن ⟨ از دستگیره آویزان شد ⟩

آویزان کردن: آویختن ⟨ کلاهش را به قلاب آویزان کرد ⟩

آویزدره / āvizdarre ، ـها / : اسم. [زمین شناسی] درّهٔ رودی که از ارتفاع معیّنی به بستر پایین‌دست خود می‌ریزد و تنداب یا آبشار ایجاد می‌کند: **درّهٔ معلّق**

آویزه / āvize / : ۱.☜ **آویز**[1]ـ۲،۴. ۲.☜ **آپاندیس**

آویشن / āvišan ، ـها / : اسم. گیاه علفی خودرو از تیرهٔ نعناعیان، با برگهای بیضی در پایین گوشه‌دار، پرچمهای کوچک و گلهای سفید، گلی یا ارغوانی، که ساقه و برگ آن به‌عنوان سبزی مصرف می‌شود: **آبشَن**

▣ **آویشن‌کوهی**: کاکوتی

آه[1] / āh ، ـها / : اسم. نفس بلند و صداداری که معمولاً مردم در هنگام احساس اندوه و تأسف می‌کشند

▣ **آه‌کسی گرفتن**: [کنایی] نفرین کسی اثر کردن

آه‌کشیدن: به‌نشانهٔ اندوه یا تأسف نفس بلند صدادار کشیدن

آه[2]: صوت. ۱. واژه‌ای که برای اظهار درد، رنج، افسوس یا شگفتی به‌کار می‌رود ۲.☜ **آخ**

▣ **آه در بساط نداشتن**: [مجازی] سخت بی‌چیز بودن

آه در سینه پنهان‌کردن: [مجازی] اظهار درد نکردن؛ غم خود را پنهان کردن

آها / âhâ / : قید. [گفتاری] بلی؛ آری: **آهان**

آهار / āhār / : اسم. ۱. مایعی از نشاسته، کتیرا، صمغ یا لعاب ختمی که به پارچه یا کاغذ می‌مالند تا شق، محکم یا براق شود ۲. /ـها/ گیاه زینتی یک‌ساله از تیرهٔ مرکبان، که در تابستان و پاییز گل می‌دهد ۳. /ـها/ گلهای آن گیاه که بزرگ و دارای توده‌ای از گلبرگهای منظم سفید، زرد، نارنجی یا سرخ است؛ گل آهار

▣ **آهار زدن**: چیزی را آهاردار کردن؛ به‌چیزی آهار مالیدن

آهاردار / āhārdār / : صفت. دارای آهار؛ آهاری ⟨ پارچهٔ آهاردار ⟩

آهاردن / āhārdan / : مصدر. متعدی. [نامتداول] آهاردار کردن: **آهاریدن**

■ صفت مفعولی: **آهارده**

آهارزنی / āhārzani / : اسم. عمل یا فرایند مالیدن آهار به سطح چیزی یا قرار دادن آن در مایع آهار

آهارمهره / āhārmohre / : اسم. [قدیمی] کاغذی که‌سطحش را با مالیدن قطعه‌ای صدف یا استخوان برروی آن، صاف و براق می‌کردند

آهاری / āhāri / : صفت. دارای آهار؛ آهاردار ⟨ یقهٔ آهاری ⟩

آهاریدن / āhāridan / ☜ **آهاردن**

آهان / âhân / ☜ **آها**

آهای / āhāy / : صوت. [گفتاری] واژه‌ای برای فراخواندن یا هشدار دادن؛ آی ⟨ آهای، با توام! آهای، مواظب‌باش! ⟩

آهرو / āhru ، ـها / : اسم. پایه یا تکیه‌گاه مالبند

آهستگی / āhestegi / : اسم. ۱. کندی؛ نداشتن شتاب ⟨ از آهستگی قدمهایش می‌شد فهمید... ⟩ ۲. پایین بودن طنین صدا ⟨ آهستگی صدایش نشان می‌داد که نمی‌خواهد دیگران بشنوند ⟩

آهسته[1] / āheste / : صفت. ۱. دارای حرکت یا جریان بی‌شتاب ⟨ حرکت آهسته، چرخش آهسته ⟩ ۲. دارای شدت یا فشار اندک ⟨ ضربهٔ آهسته ⟩ ۳. (در مورد صدا) دارای ارتفاع، دامنه، رسایی یا قابلیت شنوایی اندک ⟨ صدای آهسته ⟩ ✱ آرام؛ یواش [گفتاری]

آهسته[2]: قید. ۱. بدون اعمال شتاب یا عجله ⟨ آهسته غذا می‌خورد ⟩ ۲. بدون وارد کردن زور یا فشار ⟨ آهسته در را فشار داد ⟩ ۳. با صدای آهسته ⟨ آهسته گفت: مواظب جیبت باش ⟩ ✱ آرام؛ یواش [گفتاری]

آهسته‌کاری / āhestekāri ، ـها / : اسم. [ادبی] کندی؛ تنبلی ⟨ آهسته‌کاری مایهٔ فرسایش جان است ⟩

آهک / āhak /: اسم. ۱. مادهٔ سفید جامدی که از سنگ آهک به‌دست می‌آید ۲. [شیمی] ماده‌ای که ترکیب اصلی آن نمکهای کلسیم است

▣ **آهک آبدیده** ☜ **آهک شکفته**

آهک آب‌ندیده ☜ **آهک زنده**

آهک آبی: آهک زردرنگی که از سنگ آهک سیلیسی یا رسی در گرمای پایین‌تر از مرز عرق کردن به‌دست می‌آید و در آب وانمی‌رود

آهک بادامچه: سنگ آهک ریز و مرغوب

آهک چارو ☜ **آهک ساروج**

آهک زنده: جسم جامد و بی‌شکل سفیدرنگی که از پختن سنگ آهک در کوره به‌دست می‌آید: **آهک نشکفته؛ آهک آب‌ندیده**

آهک ساروج: آهک مخلوط با خاکستر، ماسه یا خاک رس: **آهک چارو**

آهک شکفته: آهک زنده که با آب ترکیب شده است: **آهک آبدیده؛ آهک کشته؛ آهک مرده**

آهک کشته ☜ **آهک شکفته**

آهک لاغر: آهکی که از پختن سنگهای آهکی رُسدار تولید می‌شود

آهک مرده ☜ **آهک شکفته**

آهک نشکفته ☜ **آهک زنده**

آب آهک ☜ **آب‌آهک**

سنگ آهک ☜ **سنگ**

آهک‌پز / āhakpaz ، ـها؛ ـان /: اسم. کسی که کارش پختن سنگ آهک در کورهٔ آهک‌پزی است

آهک‌پزی / āhakpazi ، ـها /: اسم. کارگاهی که در آن سنگ آهک را در کوره می‌پزند تا آهک به‌دست آید

آهک‌دهی / āhakdehi /: اسم. [کشاورزی] دادن مواد کلسیم‌دار (مواد آهکی) به زمین برای کاستن از مقدار اسید آن

آهکدوست / āhakdust ، ـان /: صفت. [گیاه‌شناسی] دارای رشد مناسب در خاکهای آهکی؛ مقابل: **آهک‌گریز**

آهکرس / āhakros /: اسم. مخلوط آهک و خاک رس به نسبتهای مختلف، که به عنوان کود به کار می‌رود

آهک‌گریز / āhakgoriz ، ـان /: صفت. [گیاه‌شناسی] فاقد رشد مناسب در خاکهای آهکی؛ مقابل: **آهکدوست**

آهکی / āhaki /: صفت. دارای آهک (زمین آهکی، چشمهٔ آهکی)

▣ **آهکی شدن**: [زیست شناسی] جانشین شدن قسمتهای سخت بدن جانور یا گیاه با مواد آهکی

آهن / āhan /: اسم. ۱. عنصر شیمیایی فلزی با عدد اتمی ۲۶ و وزن اتمی ۵۵/۸۴، چکش‌خوار، دارای خاصیت مغناطیسی، که بسرعت زنگ می‌زند و در بیشتر سنگهای معدنی به‌صورت ترکیب با سایر عنصرها موجود است. در صنعت کاربرد فراوان دارد ۲. /ـها / فراوردهٔ آهنی

▣ **آهن تفته**: آهنی که براثر گرمادهی سرخ و نرم شده است

آهن جفت ☜ **آهن شیار**

آهن سِپَری: میله‌های آهن ساخته شده به‌شکل T

آهن سفید: فولاد گالوانیزه یا روی‌اندود

آهن شیار: [کشاورزی] نوک خیش که با آن زمین را شیار می‌کنند: **آهن جفت**

آهن گالوانیزه: آهن سفید روی‌اندود

آهن نبشی: آهن میله با مقطع راست‌گوشه

▣ **آهن سردکوفتن**: [کنایی] کار بیهوده کردن

آهن کهنه به حلوا دادن: [کنایی] کاری پرسود کردن

آهن‌آلات / āhanālāt /: اسم. فراورده‌های آهنی (مانند تیرآهن، میلگرد، نبشی، ...) (بهای آهن‌آلات در هفتهٔ گذشته ترقی کرد)

آهن‌پاره / āhanpāre ، ـها /: اسم. ۱. قطعهٔ معمولاً بی‌شکل آهن (ماشین به صورت آهن‌پاره درآمده بود) ۲. [مجازی] شیٔ فلزی بی‌ارزش، شکسته یا از کارافتاده (بابت این آهن‌پاره پول هم می‌خواهی؟)

آهنجش / āhanješ /: اسم. [فلسفه] تجرید؛ انتزاع

آهنجیدن / āhanjidan /: مصدر. متعدی. ۱. از بقیهٔ یک مجموعه جداکردن ۲. به‌صورت جدا از بقیه در نظر گرفتن، انتزاع کردن

■ صفت مفعولی: **آهنجیده**

آهنربا / āhanrobā ، ـها /: اسم. ۱. ماگنتیت ۲. جسم آهنی، فولادی، یا آلیاژ فلزی که جسمهای آهنی را جذب و در پیرامون خود میدان مغناطیسی ایجاد می‌کند ✱ مغناطیس

▣ **آهنربای القایی**: فلز دارای قابلیت آهنربایی که با قرار گرفتن در میدان مغناطیسی به‌صورت آهنربا درمی‌آید

آهنربای برقی: قطعه‌ای آهنی یا فولادی به‌نام هسته که در داخل سیم‌پیچی قرار دارد و براثر عبور جریان برق از سیم‌پیچ، خاصیت مغناطیسی پیدا می‌کند

آهنربای دایم: قطعه فولاد سختی که اگر یک‌بار به آن خاصیت مغناطیسی داده شود، بیشترین بخش آن را نگاه می‌دارد

آهنربای زمینی: خاصیت مغناطیسی دو قطب زمین که باعث حرکت عقربه‌های مغناطیسی می‌شود

آهنربای میدانی: آهنربای برقی یا دایم که در ماشینها برای تولید میدان مغناطیسی به‌کار گرفته می‌شود

آهنربایی / āhanrobāyi /: صفت. دارای خاصیت آهنربا (جسم آهنربایی)

آهن‌فروش / āhanfûruš ، ـها؛ ـان /: اسم. فروشندهٔ فراورده‌های آهنی (مانند تیرآهن، میل‌گرد، ...). به همین قیاس: **آهن‌فروشی**

آهنکار / āhankār ، ـها؛ ـان / : اسم. [نامتداول] آهنگر

آهن‌کشی / āhankeši / : اسم. جوشکاری تسمه‌ها یا میله‌های آهنی به بدنهٔ ماشینها، برای ترمیم یا افزایش استحکام آنها

آهنکوب / āhankub ، ـها؛ ـان / : اسم. کسی که کارش آهنکوبی است

آهنکوبی / āhankubi / : اسم. ۱. شغل آهنکوب ۲. نصب ورقه‌ها یا تسمه‌های آهنی

آهنگ / āhang / : اسم. ۱. /ـها/ قطعهٔ موسیقی ساخته شده به‌وسیلهٔ آهنگساز ⟨ آهنگ شهرزاد ⟩ ۲. کیفیّت صدا یا لحن ⟨ صدایش آهنگ آمرانه‌ای داشت ⟩ ۳. /ـها/ طرز قرار گرفتن صداها، زیر و بمها و فاصله‌ها در یک قطعهٔ موسیقی ⟨ آهنگ رقص ⟩ ۴. [ادبی] آمادگی ذهنی برای انجام دادن کاری؛ قصد ⟨ آهنگ رفتن کرد ⟩ ۵. میزان جابجایی یا تغییر چیزی در واحد زمان؛ نرخ ⟨ آهنگ رشد ⟩

⊡ **آهنگ شاد**: قطعهٔ موسیقی ضربی و تند

آهنگ عزا: قطعهٔ موسیقی دوضربی آرام

آهنگر / āhangar ، ـها؛ ـان / : اسم. کسی که اسبابهای آهنی می‌سازد ⟨ آهنگر آوردیم نرده راکار گذاشت ⟩

آهنگرخانه / āhangarxāne ، ـها / : اسم. [قدیمی] کارگاه آهنگر؛ آهنگری

آهنگری / āhangari / : اسم. ۱. کار آهنگر ⟨ شوهرش آهنگری می‌کند ⟩ ۲. /ـها/ کارگاه آهنگر؛ آهنگرخانه ⟨ در آهنگری کار می‌کند ⟩

آهنگساز / āhangsāz ، ـها؛ ـان / : اسم. موسیقیدانی که آهنگ می‌سازد ⟨ صبا آهنگساز نامداری بود ⟩

آهنگسازی / āhangsāzi / : اسم. ۱. عمل یا فرایند ساختن آهنگ و قطعهٔ آهنگین ⟨ حنانه آهنگسازی برای آن فیلم راپذیرفت ⟩ ۲. شغل آهنگساز ⟨ آهنگسازی برای آدم نان نمی‌شود ⟩

آهنگین / āhangin / : صفت. دارای ضرب موسیقایی؛ خوش‌آهنگ ⟨ کلام آهنگین، ضربه‌های آهنگین ⟩

آهنی / āhani / : صفت. ۱. منسوب به آهن ⟨ آلیاژهای آهنی ⟩ ۲. ساخته شده از آهن ⟨ میز آهنی ⟩ ۳. [مجازی] فلزی ⟨ جسم آهنی ⟩

آهنین / āhanin / : صفت. [ادبی] ۱. آهنی ۲. [مجازی] بسیار سخت، محکم و پایدار ⟨ ارادهٔ آهنین ⟩

آهنین‌بازو / āhaninbāzu ، ـان / : صفت. [ادبی] دارای بازوی بسیار نیرومند. به همین قیاس: **آهنین‌پنجه؛ آهنین‌چنگال**

آهو / āhu ، ـها؛ آهوان āhovān / : اسم. جانور پستاندار نشخوارکننده از راستهٔ جفت‌سمان، با جثه‌ای به اندازهٔ بز و پاهای باریک و موی کوتاه؛ غزال

⊡ **آهوی خُتَن** ☜ **آهوی مُشک**

آهوی مُشک: آهوی کوچک بلندیهای سیبری، ساخالین، کُره و هیمالیا که دارای مویی زبر و قهوه‌ای است و از ناف آن مشک می‌گیرند: **آهوی خُتَن**

آهوبره / āhubar(r)e ، ـها؛ ـگان / : اسم. بچه آهو

آهوپا / āhupā ، ـها / : اسم. [معماری] مقرنس

آهوچشم / āhučešm ، ـها؛ ـان / : صفت. [کنایی] دارای چشم درشت و کشیده مثل چشم آهو

آه‌وناله / āh-o-nāle ، ـها / : اسم. [کنایی] گریه و زاری، بویژه براثر درد یا اندوه

آهیانه / āh(î)yāne ، ـها / : اسم. هر یک از دو استخوان تشکیل‌دهندهٔ جدارهای دو طرف تاق جمجمه: **قِحف** [قدیمی]

آهیختن / āhixtan / : مصدر. متعدی. [ادبی] آختن

■ صفت مفعولی: **آهیخته**

آهیخته / āhixte / : صفت. [ادبی] آخته

آی[۱] / āy / : حرف. [گفتاری] حرف تأکید در مورد شدت، کثرت و مانند آن ⟨ آی خندیدیم! آی خوش گذشت! ⟩

آی[۲] : صوت. ۱. واژه‌ای برای فراخواندن یا اخطار کردن؛ آهای ⟨ آی مردم چه نشسته‌اید ⟩ ۲. واژه‌ای برای اظهار درد ⟨ آی بَرَم، آی مُردم ⟩ ۳. ☜ **آخ**

آیا / āyā / : قید. واژهٔ پرسش که معمولاً در نوشتن به کار می‌رود ⟨ آیا می‌دانی؟، آیا دیده‌اید؟ ⟩

آیات / āyāt / : ۱. جمعِ ☜ **آیه** ۲. جمعِ ☜ **آیَت**

⊡ **آیات عظام**: آیتهای بزرگوار؛ مجتهدان بزرگ

آیت / āyat ، ـها؛ آیات / : اسم. [ادبی] نشانه یا گواه چیزی ⟨ آیت حُسن، آیت قدرت ⟩

آیت‌الله / āyatollāh ، ـها / : اسم. نشانهٔ خدا؛ گواه خدا (لقب برای مجتهدان مسلمان) ⟨ آیت‌الله بهبهانی، آیت‌الله خمینی ⟩

آیرانشیم / âyrânšim / : اسم. پارانشیم هوایی که بیشتر در گیاهان آبزی دیده می‌شود: **اِرانشیم**

آیرودینامیک / âyrodinâmik / : اسم. شاخه‌ای از دانش مکانیک سیالات که از حرکت هوا و گازها، نیروهای ناشی از این حرکت و نیروهای وارد بر اجسام متحرک در گازها بحث می‌کند

آیروسل / âyrosol / : اسم. ۱. ابری از ذرّه‌های جامد یا مایع معلق در هوا، مانند مه و دود ۲. ماده‌ای (مانند حشره‌کش یا ادکلن) که به این صورت از ظرفی پاشیده می‌شود ۳. /ـها/ ظرف آن ✽ افشانه؛ اسپری

آیروگرام / âyrog(e)râm / : اسم. نوعی کاغذ نازک که پس‌از تا شدن به صورت پاکت در می‌آید و برای نوشتن نامهٔ پست هوایی به کار می‌رود؛ نامهٔ پست هوایی

آیرومتر / âyrometr ، ـها / : اسم. هواسنج

آیزنه / āyezne ، ـها / : اسم. شوهرخواهر: **یَزنه**

آی. سی. / ây.si ، ـها / : اسم. مجموعهٔ کوچکی از اجزای الکترونیکی و اتصالاتشان که بر روی یک تیغهٔ کوچک نیمه‌هادی کار گذاشته شده و می‌توانند عمل ویژه‌ای را انجام دهد؛ مدار مجتمع

آی.سی. یو. / ây.si.yu / : اسم. بخش مراقبتهای ویژه در بیمارستان

آیش / âyeš / : اسم. زمین کشاورزی که برای مدتی ناکِشته رها می‌کنند، تا خاکش قوت بگیرد

آیش‌بندی / âyešbandi ، ـها / : اسم. ۱. تقسیم زمینهای کشاورزی از لحاظ مقداری که هرسال باید آیش بماند ۲. رها کردن بخشی از زمین کشاورزی به‌صورت آیش

آیفن / âyfon ، ـها / : اسم. نام تجارتی اسبابی الکترومغناطیسی برای برقراری ارتباط شنیداری در داخل یک ساختمان؛ آوابَر [فرهنگستان] ‹ از پشت آیفن صدایش را شناختم ›

آی.کیو. / ây.kiyu ، ـها / : اسم. بهرهٔ هوشی ‹ آزمون آی.کیو.، آی.کیوی پایینی دارد ›

آیمارا / âymârâ / : اسم. ۱. قومی از بومیان سرخپوست پرو و بلیوی ۲. /ـها / هریک از افراد آن قوم ۳. زبان آن قوم

آیم‌ـسایم / āyam.sāyam / : قید. [گفتاری] ۱. گه‌گاه ‹ آیم‌ـسایم سری به مسجد می‌زد › ۲. بندرت ‹ مگر آیم‌ـسایم راه گم کند و این طرفها بیاید ›

آیندگان / āyandegān / : ضمیر. کسانی که در آینده در جهان زندگی خواهند کرد

آیند و روند / āyand-o-ravand ، ـها / : اسم. [گفتاری] آمد و رفت؛ رفت و آمد ‹ نصف شب در کوچه آیند و روند زیادی بود. روزهای جمعه آیند و روند ما زیاد است ›

◼ **آیند و روند داشتن:** ارتباط داشتن؛ آمد و رفت داشتن ‹ سالهاست با آنها آیند و روند نداشته‌ایم ›

آینده / āyande / : اسم. ۱. زمان بعد از حال ۲. احتمال توفیق، پیشرفت یا وضع دلخواه ‹ این کار آینده‌ای ندارد. این مغازه، آینده‌اش خوب است › ۳. گذران زندگی یا موفقیت در سالهای بعدی ‹ می‌خواهم آینده‌ات تأمین بشود ›.

به همین قیاس: **آینده داشتن**

آینده‌ساز / āyandesāz ، ـان / : صفت. موجب تأمین یا بهبود وضع در آینده ‹ برنامه‌های آینده‌ساز، جوانان آینده‌ساز ›

آینده‌شناسی / āyandešenāsi / : اسم. شاخه‌ای از علوم اجتماعی که به بررسی وضع علمی، اقتصادی و صنعتی کشور یا کشورها در آینده می‌پردازد

آینده‌نگری / āyandenegari ، ـها / : اسم. پیش‌بینی آینده و تنظیم برنامه‌های لازم برای آن

آینو / âynu / : اسم. ۱. قوم سفیدپوست ساکن شمال ژاپن، جزایر ساخالین و جزایر کوریل، با چشمان گرد و موی پرپشت، که برخی آنان را از نژاد قفقازی می‌دانند ۲. /ـها / هریک از افراد آن قوم ۳. زبان آن قوم

آینه[1] / āyne / ☜ **آیینه**

آینه[2] : صفت. دارای حالت مایل؛ دارای وضع غیر قایم (بویژه در مورد تاس و قاب)

آیه / āye ، ـها؛ آیات / : اسم. هریک از عبارتهای قرآن که هنگام خواندن در پایان آن توقف می‌کنند؛ یک جملهٔ کامل قرآن

◼ **آیهٔ یأس خواندن:** [مجازی] سخنان نومیدکننده گفتن

آیه و مایه / āye-vo-māye / : اسم. [مجازی] همه چیز از اصل و فرع یا سرمایه و درامد

آیین / āyin ، ـها / : اسم. ۱. شیوهٔ رفتار؛ روش مناسب ‹ آیین درویشی، آیین پهلوانی، آیین جوانمردی › ۲. دین؛ مرام ‹ آیین اسلام، آیین بودایی › ۳. دستور کار؛ قاعده ‹ آیین نگارش، آیین دادرسی، آیین سوارکاری › ۴. تشریفات؛ مراسم ‹ آیین گشایش، آیین حج، آیین نماز جمعه › * **آئین**

◼ **آیین مَدرَسی:** ۱. آموزشهای دینی و فلسفی مسلط بر اروپای باختری در فاصلهٔ سالهای ۱۰۰۰ تا ۱۵۰۰ میلادی که متکی بر آثار آبای کلیسا و ارسطو و مفسران و شارحان آنها بود ۲. پافشاری بر آموزشها و شیوه‌های سنتی پیشینیان

آیین‌بندی / āyinbandi ، ـها / : اسم. ۱. آذین‌بندی ۲. آیینه‌بندان * **آئین‌بندی**

آیین‌نامه / āyin.nāme ، ـها / : اسم. دستورها و مقرراتی که توسط مسئولان اجرایی دولت وضع و در حوزهٔ مسئولیتشان اجرا می‌شود: **آئین‌نامه**

◼ **آیین‌نامهٔ قانونی:** آیین‌نامه‌ای که برای چگونگی اجرای یک قانون از سوی دولت یا مجلس تهیه می‌شود

آیینه / āyine / : اسم. ۱. /ـها / صفحه‌ای صیقلی (معمولاً) از شیشه که پشت آن را با ملغمهٔ روی یا با نقره پوشانده‌اند و تصویر را منعکس می‌کند ۲. /ـها / [فیزیک] هر صفحهٔ صیقلی مسطح، کوژ یا کاو که تصویر را منعکس کند ۳. [مجازی] هرچیز روشن و پاک ‹ آیینهٔ آب، آیینهٔ آسمان، آیینهٔ دل، آیینهٔ جان › * **آئینه؛ آینه**

◼ **آیینهٔ بخت:** آیینه‌ای که در جشن عروسی پیش روی عروس می‌گذارند

آیینهٔ تال: آیینه از جنس حلبی

آیینهٔ تخت: آیینه‌ای که اگر خط‌کش را برهر دو نقطه از سطح آن قرار دهیم، تمام نقاط آن بر سطح آیینه مماس است

آیینهٔ چینی: [قدیمی] آیینه‌ای از فولاد صیقلی

آیینهٔ دق: ۱. آیینهٔ کدر یا خوب صیقلی نشده که تصویر را بد نشان می‌دهد ۲. [مجازی] آدم غمگین یا افسرده ‹ این روزها شده است آیینهٔ دق ›

آینهٔ سوزان: آینهٔ کاو که با قرار گرفتن در برابر نور خورشید، گرمای دریافتی را در کانون خود متمرکز و منعکس می‌کند و باعث ایجاد آتش‌سوزی می‌شود

آینهٔ قدّی: آینهٔ بزرگ به اندازهٔ قدّ انسان

آینهٔ کاو: آینه‌ای که سطح بازتاب آن فرورفته است و تصویر اشیا را کوچک نشان می‌دهد: **آینهٔ مقعر**

آینهٔ کروی: بخشی از یک کرهٔ توخالی که درون یا بیرون آن به‌صورت آینه درآمده است

آینهٔ کوژ: آینه‌ای که سطح بازتاب آن برآمده است و تصویر اشیا را بزرگ نشان می‌دهد: **آینهٔ محدّب**

آینهٔ گسله: [زمین شناسی] سطح صاف و صیقلی در شکستگی گسله که دراثر اصطکاک شدید پدید می‌آید

آینهٔ محدّب ☜ **آینهٔ کوژ**

آینهٔ مغناطیسی: دستگاهی که در آن براثر میدان مغناطیسی، ذرات باردار منعکس و در نقطهٔ کانون جمع می‌شود

آینهٔ مقعّر ☜ **آینهٔ کاو**

آیینه‌بندان / āyinebandān /: اسم. [ادبی] عمل یا فرایند آراستن جایی به‌وسیلهٔ نصب آیینه‌های گوناگون، معمولاً برای مراسم جشن؛ آیین‌بندی

آیینه‌خانه / āyinexāne ، ـها /: اسم. فضای سرپوشیده‌ای که در و دیوارش با آیینه تزیین شده‌است

آیینه‌دار / āyinedār ، ـها؛ ـان /: اسم. کسی که در قدیم آیینه‌ای را در گذرگاهها می‌گرداند و با دریافت کردن پولی اندک آن را پیش روی رهگذران می‌گرفت تا خود را در آن تماشا کنند

آیینه‌داری / āyinedāri /: اسم. [قدیمی] عمل یا شغل آیینه‌دار

▣ **آیینه‌داری در شهر کوران**: [کنایی] کار بیهوده، بویژه عرضهٔ هنر و مهارت در نزد افراد بی‌اطلاع

آیینه‌کار / āyinekār ، ـها؛ ـان /: اسم. کسی که کارش آرایش بناها به‌وسیلهٔ نصب قطعه‌های آیینه است

آیینه‌کاری / āyinekāri /: اسم. ۱. عمل یا فرایند آراستن جایی با آیینه‌ها به‌صورت گل و بوته یا نقشهای هندسی و زینتی دیگر ۲. /ـها/ نقشی که به این صورت پدید آمده است ‹ تمام دیوارها آیینه‌کاری بود ›

ـآیینی / āyini /: پیواژه. مربوط یا منسوب به آیین ‹ اپیکور آیینی ›: **ـآئینی**

آی. یو. دی. / āy.yu.di. ، ـها /: اسم. [پزشکی] اسبابی برای پیشگیری از بارداری، که در دهانهٔ زهدان زن کار گذاشته می‌شود

برخی نشانه‌های به‌کار رفته در این فرهنگ

/ /	نشانهٔ جدا کردن تلفظ و نشانهٔ جمع
[ ]	نشانهٔ مقولهٔ واژه
‹ ›	نشانهٔ شاهد به‌کار رفته در تعریفها
*	نشانهٔ مترادف بودن یک واژه با همهٔ تعریفها
☜	نشانهٔ ارجاع یک واژه به واژهٔ دیگر
// //	نشانهٔ صرف مصدرها
□	نشانهٔ جدا کردن تعریف مصدرهای لازم و متعدی
■	نشانهٔ صفت فاعلی، صفت مفعولی و مصدر منفی، در پایان مصدرها
▣	نشانهٔ زیر مدخل اسمی
◙	نشانهٔ زیر مدخل فعلی

ا

ا / alef / : اسم. نخستین حرف الفبای فارسی؛ الف

آ / a / : صوت. [گفتاری] نشانهٔ شگفتی همراه با تحسین ⟨ آ اینهمه پول گرفتی؟ ⟩

اِ / e / : صوت. [گفتاری] ۱. نشانهٔ شگفتی ⟨ اِ این که خالی است. اِ توهم آمدی؟ ⟩ ۲. نشانهٔ اعتراض ⟨ اِ چرا این‌قدر کم؟ اِ بس‌کن دیگر ⟩

اُ / o: / : صوت. [مخفف] اوهوی

ائتلاف / e'telāf ، ـ‌ها؛ ـات / : اسم. ۱. [نامتداول] سازگاری؛ سازش ۲. [سیاست] همکاری دو یا چند گروه یا سازمان سیاسی یا صنفی برای تأمین هدفها یا اجرای برنامه‌های معیّن، در عین نگهداری ساختار تشکیلاتی خودشان. به همین قیاس: **ائتلاف‌کردن**

ائتلافی / e'telāfi / : صفت. مربوط یامنسوب به ائتلاف ⟨ دولت ائتلافی، نیروهای ائتلافی ⟩

ائمه / a'emme / : جمعِ ☜ **امام**

ائوزین / e'ozin / : اسم. [شیمی] جسم جامد بلوری سرخ‌رنگ نامحلول در آب، که به‌عنوان معرف و رنگ‌کننده کاربرد آزمایشگاهی دارد

ائوسن / e'osen / : اسم. دومین دور از دوران سوم زمین‌شناسی

ائوسیت / o'osit ، ـ‌ها / : اسم. [فیزیولژی] فولیکول اولیهٔ تخمدان که پس از تحول طولانی به تخمک تبدیل می‌شود

ائوگامی / o'ogâmi / : اسم. [زیست‌شناسی] تخمگانی

ائوگن / o'ogon ، ـ‌ها / : اسم. [زیست‌شناسی] ۱. اندام جنسی ماده در برخی جلبکها و قارچها ۲. یاختهٔ تخمدان جانوران که سرانجام به ائوسیت تبدیل می‌شود

ائومیست / o'omiset ، ـ‌ها / : اسم. [زیست‌شناسی] قارچی که با تشکیل تخم تکثیر می‌شود

ابا / ebā / : اسم. [ادبی] خودداری از انجام دادن کاری ⟨ او از رفتن به نزد برادرش ابا داشت. پرویز از ازدواج ابا می‌کرد ⟩

▣ **ابا آوردن** ☜ **ابا داشتن /کردن**

ابا داشتن /کردن: [ادبی] نپذیرفتن؛ خودداری‌کردن: **ابا آوردن**

ابابیل / abābil ، ـ‌ها / : اسم. [نامتداول] چلچله

اباحه / ebāhe / : اسم. وضع یا کیفیّت مباح بودن

اباطیل / abātil / : اسم. سخنان پوچ و بیهوده

ابتدا[1] / ebtedā / : اسم. آغاز ⟨ ابتدای کتاب، ابتدای کار ⟩

▣ **ابتداکردن**: آغاز کردن

ابتدا[2]: قید. درآغاز ⟨ ابتدا او آمد ⟩

ابتدااً / ebtedā'an / : قید. [ادبی] درآغاز؛ پیش از همه ⟨ ابتدااً باید ثابت کرد. ابتدااً به شرح ماوقع می‌پردازیم ⟩: **ابتدائاً**

ابتدائاً / ebtedā'an / ☜ **ابتدااً**

ابتدائی / ebtedā'i / ☜ **ابتدایی**

ابتدابساکن[1] / ebtedābesāken ، ـ‌ها / : صفت. [دستور] دارای هجای اول ساکن (در مورد واژه) ⟨ در زبان گیلکی برخی واژه‌های ابتدابساکن دیده می‌شود ⟩

ابتدابساکن[2]: قید. به‌طورناگهانی و بی‌مقدمه ⟨ ابتدابساکن، شروع کرد به بد گفتن از روزنامه‌ها ⟩

ابتدایی / ebtedāyi / : صفت. ۱. مربوط یا متعلق به آغاز یا نخستین مرحله ⟨ مدرسهٔ ابتدایی ⟩ ۲. [مجازی] فاقد تکامل یا پیشرفت ⟨ زندگی ابتدایی ⟩ * **ابتدائی**

ابتذال / ebtezāl / : اسم. وضع یا کیفیّت مبتذل بودن؛ داشتن وضع یا کیفیّت بی‌ارزش، بی‌اهمیت و غیرجالب توجه

ابتر / abtar / : صفت. [ادبی] ۱. ناقص؛ ناتمام ۲. خراب؛ تباه

ابتکار / ebtekār ، ـ‌ها؛ ـات / : اسم. ۱. روش تازه و بی‌سابقه‌ای برای انجام دادن کاری ⟨ استفاده از لامپ روشنایی برای گرم کردن کرسی ابتکار او بود ⟩ ۲. کاری که با روش تازه و بی‌سابقه انجام می‌گیرد ⟨ او در فروش کتاب ابتکارهای جالبی داشت ⟩ ۳. نوآوری در کار ⟨ انسان باید در کارش ابتکار داشته باشد ⟩

▣ **ابتکار عمل**: توانایی انجام دادن کاری با خواست و روش موردنظر خود ⟨ او در کارخانه ابتکار عمل را به دست گرفت ⟩

ابتکاری / ebtekāri / : صفت. برخوردار از ابتکار ⟨ روشهای ابتکاری ⟩

ابتلا / ebtelā ، ـ‌ها؛ ـآت / : اسم. ۱. فرایند مبتلا شدن به بیماری ۲. [نامتداول] وضع یا کیفیّت دچار بلا شدن

ابتهاج / ebtehāj / : اسم. [ادبی] خوشی؛ شادمانی

ابتیاع / ebtiyā' / : اسم. [ادبی] خریداری

▣ **ابتیاع شدن**: خریداری شدن ⟨ کالاهای عرضه‌شده در همان ساعتهای اول ابتیاع شد ⟩

ابتیاع کردن: خریدن ﴿ بیشتر کالاها را مسافران نوروزی ابتیاع کردند ﴾

ابجد / abjad /: اسم. نام نخستین گروه حروف ابجد

ابجدخوان / abjadxān ، ـها؛ ـان /: اسم. [ادبی] نوآموز

ابخره / abxere /: جمعِ ☜ **بُخار**

ابد[1] / abad /: اسم. [ادبی] ۱. پایان جهان ﴿ از ازل تا ابد ﴾ ۲. [مجازی] زمان بسیار طولانی

ابد[2]: صفت. دایمی؛ همیشگی؛ ابدی ﴿ حبس ابد ﴾

ابدا / abadā /: قید. ۱. هرگز؛ هیچگاه ﴿ ابدا او را ندیده‌ام ﴾ ۲. هیچ ﴿ پرسیدم: پول داری؟ گفت: ابدا ﴾ ❋ **ابداً**

ابداً / abadan / ☜ **اَبَدا**

ابداع / ebdā\` ، ـها؛ ـات /: اسم. عمل یا فرایند ساختن یا پدید آوردن چیزی تازه؛ نوآوری ﴿ هر روز در جهان مدلهای جدیدی از کامپیوتر ابداع می‌شود ﴾

ابداعی / ebdā\`i /: صفت. ابداع‌شده ﴿ دیروز مهندس کارخانه روش ابداعی خود را به ما نشان داد ﴾

ابدال / abdāl /: اسم. [ادبی] ۱. مردم شریف و نیکوکار ۲. [تصوف] هفت انسان والا که در هر عصری در هفت نقطه از جهان رهبری مردم را برعهده دارند

ابدال / ebdāl /: اسم. [ادبی، نامتداول] عمل یا فرایند تبدیل کردن

ابدالآباد / abadal\`ābād, abadol\`ābād / ☜ **اَبَدَالدَّهر**

ابدالدهر / abadoddahr, abadaddahr /: قید. همیشه: **اَبَدَالآباد**

ابدان / abdān /: جمعِ ☜ **بَدَن**

ابدی / abadi /: صفت. جاودانی؛ همیشگی ﴿ دوستی ابدی، زندگی ابدی ﴾

ابدیت / abadiyyat /: اسم. جاودانگی ﴿ ماتریالیستها به ابدیت گیتی معتقدند ﴾

ابر ـ / abar /: پیشوند. دارای حالت یا کیفیّت برتر و بهتر ﴿ ابرقدرت، ابرمرد ﴾

ابر / abr ، ـها /: اسم. ۱. تودهٔ سفید یا خاکستری ﴿ تیره یا روشن ﴾ قابل رویتی از قطره‌های بسیار ریز آب، ذره‌های یخ یا بخار متراکم در هوا، در فاصله‌ای نسبتاً زیاد از سطح زمین ۲. اسفنج ۳. گیاه از تیرهٔ خیاریان، که الیاف مغز ساقهٔ آن را پس از خشک کردن به جای اسفنج حمام به کار می‌برند

▣ **ابر استراتوس** ☜ **ابر پوشن**

ابر استراتوکومولوس ☜ **ابر پوشنِ کومه‌ای**

ابر آلتواستراتوس ☜ **ابر فرازپوشن**

ابر آلتوکومولوس ☜ **ابر فرازکومه‌ای**

ابر الکترونی: اربیتال

ابر بارا: تودهٔ ابر فشرده که باران پدید می‌آورد: **ابر نیمبوس؛ ابر بارانزا**

ابر باراپوشن: ابر ضخیم کم‌ارتفاع به رنگ خاکستری تیره و یکنواخت که برف و باران پدید می‌آورد: **ابر نیمبواستراتوس؛ ابر تیرهٔ بارانزا**

ابر بارانزا ☜ **ابر بارا**

ابر پرده‌ای ☜ **ابر پوشن**

ابر پستانی: ابری به‌شکل پستان که براثر جابجایی گرما و صعود ابرهای رعدزا پدید می‌آید: **ابر ماماتوس**

ابر پشته‌ای ☜ **ابر پوشنِ کومه‌ای**

ابر پوشن: ابر رقیق یکنواخت و خاکستری: **ابر استراتوس؛ ابر پرده‌ای؛ ابر لایه‌ای**

ابر پوشنِ کومه‌ای: ابر انبوه و یکنواخت به رنگ خاکستری از توده‌های ابر کروی: **ابر استراتوکومولوس؛ ابر پشته‌ای**

ابر تیرهٔ بارانزا ☜ **ابر باراپوشن**

ابر خرمنی ☜ **ابر کومه‌ای**

ابر رشته‌ای ☜ **ابر کاکلی**

ابر سیرواستراتوس ☜ **ابر کاکلی پوشن**

ابر سیروس ☜ **ابر کاکلی**

ابر سیروکومولوس ☜ **ابر کاکلی کومه‌ای**

ابر فرازپوشن: ابر پرده‌مانند و یکنواخت به رنگ خاکستری: **ابر آلتواستراتوس**

ابر فرازکومه‌ای: تودهٔ ابر گسترده‌ای به شکل گلوله: **ابر آلتوکومولوس**

ابر کاکلی: ابر رشته‌ای ظریف و سفید به صورت لکه‌های بزرگ و کوچک: **ابر رشته‌ای؛ ابر سیروس**

ابر کاکلی پوشن: ابر سفید مرکب از بلورهای یخ، که سراسر آسمان منطقه‌ای را می‌پوشاند، ولی به‌دلیل رقیق بودن دیده نمی‌شود: **ابر سیرواستراتوس**

ابر کاکلی کومه‌ای: لایهٔ شیری رنگ یکنواختی از ابرهای بلند: **ابر سیروکومولوس**

ابر کومولوس ☜ **ابر کومه‌ای**

ابر کومولونیمبوس ☜ **ابر کومه‌ای بارا**

ابر کومه‌ای: ابری به شکل ستون عمودی برج‌مانند: **ابر کومولوس؛ ابر گلوله‌ای؛ ابر خرمنی؛ ابر کوهه‌ای**

ابر کومه‌ای بارا: ابری به شکل سندان با کناره‌های سفید و پایین تیره، که با رعد و برق همراه است: **ابر کومولونیمبوس**

ابر کوهه‌ای ☜ **ابر کومه‌ای**

ابر گلوله‌ای ☜ **ابر کومه‌ای**

ابر لایه‌ای ☜ **ابر پوشن**

ابر ماژلان: هریک از دولکهٔ ابرمانند کوچک و درخشان در آسمان نیمکرهٔ جنوبی؛ نزدیکترین کهکشانها به کهکشان راه‌شیری

ابر ماماتوس ☜ **ابر پستانی**

ابر نیمبواستراتوس ☜ **ابر باراپوشن**

ابر نیمبوس ☜ **ابر بارا**

ابـرا / ebrā /: اسم. [حقوق] چشم‌پوشی اختیاری بستانکار از طلب خود. به همین قیاس: **ابراکردن**

ابرار / abrār /: اسم. [ادبی] نیکان؛ نیکوکاران (لباس شرم می‌پوشند که لباس ابرار است)

ابراز / ebrāz /: اسم. [ادبی] عمل یا فرایند بیان یا آشکار کردن عقیده، نظر یا حالتی (ابراز عقیده، ابراز انزجار)

▣ **ابراز تنفر:** تنفر خود را نسبت به چیزی، عملی یا کسی بیان کردن

ابراز وجود: عمل یا فرایند شایستگی یا تواناییهای خود را نشان دادن (علی هم خواست ابراز وجود کند و گفت من هم حاضرم کمک کنم)

ابرآلود / abrālud /: صفت. ابری

ابرآلودگی / abrāludegi /: اسم. ۱. وضع یا کیفیّت ابری بودن (ابرآلودگی آسمان کار رصد را دشوار کرده بود) ۲. وضع یا کیفیّت تار، کدر، مات یا مبهم بودن (مواد مخدر و الکل موجب ابرآلودگی ذهن می‌شود)

ابرام / ebrām /: اسم. ۱. پافشاری؛ اصرار ۲. [حقوق] تأیید حکم دادگاه در دادگاه بالاتر (دادگاه حکم قبلی را ابرام کرد)

ابرانگل / abar`angal ، ـها /: اسم. [زیست‌شناسی] انگل بیرونی یا درونی انگل دیگر

ابررسانا / abar.resānā ، ـها /: صفت. دارای ویژگی ابررسانایی؛ فوق هادی

ابررسانایی / abar.resānāyi /: اسم. خاصیّت برخی جسمها که معمولاً تا دمای معیّنی مقاومت الکتریکی ایجاد نمی‌کنند و موجب انتقال تمامی نیروی برق و پیشگیری از افت میزان آن می‌شوند

ابرشاره / abaršāre /: اسم. ماده‌ای در حالت یگانه با ویژگی گرمابری و مویینگی بسیار زیاد

ابرشهر / abaršahr ، ـها /: اسم. شهر بسیار بزرگ یا پرجمعیت

ابـرقدرت / abarqodrat ، ـها /: اسم. کشور دارای جنگ‌افزارهای بسیار پیشرفته و نیروی نظامی و اقتصادی فراوان

ابـرمرد / abarmard ، ـان /: اسم. مرد دارای خصال انسانی، رفتار یا کارهای برجسته و نمایان؛ از سان آرمانی

ابـرمن / abarman /: اسم. [روان‌شناسی] یکی از سه‌بخش ذهن در نظریهٔ روانکاوی (دوتای دیگر: ☜ **من؛ نَهاد**) که نیمهٔ آشکار و معرّف شعور اجدادی، قاعده‌های جامعه و عمل براساس پاداش و تنبیه از طریق اصول اخلاقی، وجدان و احساس گناه است: **فراخود؛ منِ برتر**

ابرنجن / abranjan ، ـها /: اسم. [ادبی] برنجن

ابـرنواخـتر / abarnow`axtar ، ـها؛ ـان /: اسم. نواختری که بر اثر انفجار درونی، درخشندگی‌اش تا یک ملیارد برابر خورشید افزایش یافته است

ابرو / abru ، ـها؛ ابروان abrovān /: اسم. ۱. رشته موی روییده بر روی استخوان کمانی بالای کاسهٔ چشم ۲. منحنی واقع در بالای کاسهٔ چشم که معمولاً بر آن مو می‌روید ۳. [ریاضی] آکُلاد

▣ **ابروی پاچه‌بزی:** ابروی پهن و سیاه و پرمو

ابروی پیوسته: ابروان به‌هم پیوسته بدون فاصله

ابروی کشیده: ابروی بلند و باریک

ابروی کمانی: ابروی دارای انحنای بیشتر و چشمگیرتر از حد متعارف

▣ **ابرو آمدن:** [گفتاری] با حرکت دادن ابرو ناز و دلبری کردن: [ادبی] **ابرو نمودن؛ تاق ابرو نمودن**

ابرو انداختن: با ابرو اشاره کردن

ابرو بازکردن: اضافه کردن مطلبی به مطلب دیگر با استفاده از علامت خط ابرو

ابرو بالا انداختن: [کنایی] موافقت نکردن

ابرو برداشتن: موهای زیادی قسمت زیر ابرو را، به‌منظور مشخص‌تر کردن قوس آن با موچین برداشتن: **زیرابرو برداشتن**

ابرو تُرُش‌کردن ☜ گره بر ابرو افکندن، **گره**

ابرو خم نکردن ☜ خم به ابرو نیاوردن، **خم**[1]

ابرو نازک‌کردن: [کنایی] ناز کردن؛ بی‌اعتنایی نشان دادن

ابرو نمودن ☜ **ابرو آمدن**

ابروکمان / abrukamān / ☜ **کمان‌ابرو**

ابـرو گشـاده / abrugošāde ، ـها؛ ـگان /: صفت. خوشرو؛ گشاده‌رو (ابرو گشاده باش چو دستت گشاده نیست)

ابره / abre /: اسم. رویهٔ لباس (آن‌قدر خداخدا کردم، تا ابره را قبا کردم)

ابری / abri /: صفت. ۱. ابردار؛ پوشیده شده از ابر؛ ابرآلود (آسمان ابری، هوای ابری) ۲. اسفنجی ۳. دارای شکل یا همانند ابر (کاغذ ابری)

ابـریشم / abrišam /: اسم. ۱. رشته‌های پروتئینی ظریف، برّاق، نرم و بادوام که از باز کردن پیلهٔ کرم ابریشم به دست می‌آید و برای تولید نخ و در نسّاجی کاربرد دارد ۲. [مجازی] نخ یا پارچهٔ تهیه شده از آن

▣ **ابـریشم مـصنوعی:** الیاف سلولزی شبیه ابریشم که به‌شیوه‌های گوناگون تهیه می‌شود (ابریشم استات سلولز، ابریشم ویسکوز)

کِرم‌ابریشم ☜ **کِرْم**

ابریشمباف / abrišambāf ، ـها؛ ـان /: اسم. کسی که کارش بافتن فراورده‌های ابریشمی است

ابریشمبافی / abrišambāfi /: اسم. ۱. عمل یا فرایند بافتن پارچه‌های ابریشمی ۲. /ـها/ جایی (کارگاه یا کارخانه) که در آن ابریشم می‌بافند ۳. شغل ابریشمباف
ابریشمتاب / abrišamtāb ، ـها؛ ـان /: اسم. کسی که تارهای پیله را به‌هم می‌تابد و نخ ابریشمی درست می‌کند؛ ابریشمی
ابریشمتابی / abrišamtābi /: اسم. ۱. عمل یا فرایندتابیدن ابریشم ۲. /ـها/ کارگاه ابریشمتاب ۳. پیشهٔ ابریشمتاب
ابریشم‌دوزی / abrišamduzi ، ـها /: اسم. نوعی گلدوزی به‌صورت دوختن طرحی با تارهای ابریشم خام و نتابیده بر پارچه
ابریشم‌کش / abrišamkeš ، ـها؛ ـان /: اسم. کسی که تارهای ابریشم را به‌کمک چرخ ابریشم‌کشی از پیله باز می‌کند
ابریشم‌کشی / abrišamkeši /: اسم. ۱. عمل یا فرایند باز کردن تارهای ابریشم از پیله ۲. /ـها/ کارگاه ابریشم‌کش ۳. شغل ابریشم‌کش
ابریشمی[1] / abrišami /: اسم. [نامتداول] ۱. ابریشمتاب ۲. /ـها/ کاپوت
ابریشمی[2] /ـها/: صفت. از جنس ابریشم؛ ابریشمین
ابریشمین / abrišamin /: صفت. [ادبی] ابریشمی
ابزار / abzār ، ـها /: اسم. ۱. هریک از وسیله‌های انجام دادن کاری: **افزار** ۲. نوار یا حاشیهٔ زینتی در معماری یا مبلمان، به‌صورت برجسته، گود، ساده یا نقشدار
▣ **ابزار تولید**: وسیله‌ها و دستگاههایی که برای تولید کالا به‌کار می‌رود
ابزار دستی: ابزاری که در کارهای دستی به‌کار می‌رود
ابزارآلات / abzārālāt /: اسم. مجموعهٔ آنچه به عنوان ابزار به‌کار می‌رود، مجموعه‌ای از ابزارهای معمولاً صنعتی
ابزارسازی / abzārsāzi /: اسم. ۱. عمل یا فرایند ساختن وسیله‌های کار (مانند تبر، کارد، آچار، ...) ۲. /ـها/ کارخانه یا کارگاهی که در آن ابزار می‌سازند
ابزارفروش / abzārfûruš ، ـها؛ ـان /: اسم. فروشندهٔ ابزارهای صنعتی (مانند ارّه، تیشه، ماله، آچار، چکش، ...) و وسیله‌های مورد نیاز برای چنین کارهایی (مانند پیچ، مهره، یراق‌آلات، ...)
ابزارفروشی / abzārfûruši /: اسم. ۱. شغل یا عمل ابزارفروش ۲. /ـها/ مغازه یا محل فروش ابزار ۳. کار ابزارفروش
ابزارگرایی / abzārgerāyi /: اسم. آیین فلسفی پیرو اصالت عمل که می‌گوید فکر باید ابزاری باشد برای ادارهٔ محیط، و ارزش افکار از روی اثر آنها در تجربه و پیشرفت انسان باید ارزیابی شود: **اصالت وسیله**

ابزارمند / abzārmand / ☜ **افزارمند**
ابژکتیو / obžektiv /: اسم. عدسی یا عدسیهایی در یک اسباب (مانند دوربین یا میکروسکپ) که تصویری از یک شیٔ به دست می‌دهد
ابژکتیویسم / obžektivism /: اسم. برونگرایی
ابستروکسیون / obstroks(î)yon /: اسم. ۱. [سیاست] اقدام جمعی یک گروه به منظور جلوگیری از حضور اکثریت لازم برای رسمیت یافتن یک جلسه ۲. [پزشکی] انسداد؛ گرفتگی
ابسیدین / obsidiyan /: اسم. سنگ شیشه‌ای سیاه و براق حاصل از سرد شدن سریع گدازهٔ غلیظ آتشفشانی و معمولاً از ترکیبات ریولیت؛ شیشهٔ آتشفشان
ابصار / absār /: جمعِ ☜ **بَصَر**
ابطال / ebtāl /: اسم. عمل یا فرایند باطل کردن (ابطال آرای حوزه‌های انتخاباتی، ابطال ورقه‌های امتحانی)
ابطالجوزا / ebtoljowzā, -jo:zā /: اسم. [نجوم] ستارهٔ سرخ درخشانی در صورت فلکی شکارچی، که در تصویرها برشانهٔ راست آن نشان داده می‌شود: **مَنکِبُ‌الجُوزا**
ابعاد / ab`ād /: جمعِ ☜ **بُعد**
ابقا / ebqā /: اسم. عمل یا فرایند باقی گذاشتن کسی یا چیزی در جای خود
▣ **ابقا شدن**: باقی ماندن (استاندار در سمت خود ابقا شد)
ابقا کردن: باقی گذاشتن (آقای وزیر مقامهای پیشین را در سمتهایشان ابقا کردند)
ابقا نکردن: چشمپوشی نکردن (او در آزار رساندن به کسی ابقا نکرد)
ابلاغ / eblāq ، ـها؛ ـات /: اسم. ۱. عمل رساندن نامه یا پیام به کسی ۲. [حقوق] رساندن اوراق قضایی یا اداری به گیرنده به وسیلهٔ مأمور ۳. ابلاغیّه
▣ **ابلاغ شدن**: به‌طور رسمی به آگاهی کسی رسیدن (دستور آقای رییس به کارمندان ابلاغ شد). به همین قیاس: **ابلاغ کردن**
ابلاغیه / eblāqiyye ، ـها /: اسم. دستور یا حکم حاوی مطلبی که از طرف مقامی رسمی صادر می‌شود؛ ابلاغ
ابلق / ablaq /: صفت. دورنگ، بویژه سیاه و سفید
ابلک / ablak ، ـها /: اسم. گیاه از تیرهٔ اسفناجیان، با شاخه‌های بسیار و ریشهٔ بدون استحکام که باد آن را روی زمین می‌غلتاند: **بادآورد**
ابله / ablah ، ـان /: صفت. دارای هوش یا توانایی ذهنی بسیار کم؛ سفیه؛ خل (که این مرد ابله بماند به‌جای / هرآنگه که بیند کسی در سرای)
ابلهانه[1] / ablahāne /: صفت. دارای وضع یا کیفیّتی دور از عقل و منطق (از کارهای ابلهانهٔ تو خسته شدم)
ابلهانه[2]: قید. ازروی ابلهی؛ به‌شیوهٔ ابلهان (این‌طور ابلهانه حرف نزن)

ابلهی / ablahi /: اسم. وضع یا کیفیّت ابله بودن (آدم به این ابلهی دیده بودی؟)
ابلی / aboli / ☜ **اَبُولی**
ابلیز / ebliz /: اسم. [زمین‌شناسی] خاک متشکل از ماسه، رس، فُرش و گیاخاک، دارای چسبندگی زیاد و قدرت جذب رطوبت
ابلیس / eblis /: اسم. [ادبی] شیطان؛ اهریمن
ابلیسک / obelisk / ☜ **میل-۳**
ابن / ebn، اَبنا /: اسم. پسر کسی؛ فرزند پسری (توضیح: در فارسی گاهی الف آن را حذف می‌کنند، مانند ابن یحییٰ: بِن یحییٰ؛ ابن یوسف: بِن یوسف)
ابنا / abnā /: اسم. ۱. جمعِ ☜ **اِبْن** ۲. [مجازی] فرزندان؛ زادگان
▣ **ابنای بشر**: مردم؛ آدمیزاد
ابنای زمان: مردم روزگار
ابنای وطن: فرزندان میهن؛ هم‌میهنان
ابن‌السبیل / ebnossabil /: اسم. [فقه] مسافر، بویژه مسافر نیازمند به کمک مالی
ابن‌الوقت / ebnolvaqt، ـها /: صفت. فرصت‌طلب
ابنه / obne /: اسم. ۱. خارش در مقعد ۲. /ـها/ گره در چوب
ابنیه / abniye /: جمعِ ☜ **بَنا**
ابو / abu /: اسم. کنیه برای برخی مردان در قدیم، مانند اَبُوالحسن، ابوتراب (توضیح: در فارسی گاه حرف «اَ» از اول آن حذف می‌شود مانند بُوالحسن، بوتراب)
ابوا / obovā، ـها /: اسم. ساز بادی فرنگی به شکل لوله‌ای دراز باانتهای ناقوس‌مانند و دو زبانه در سر آن که در دهان نوازنده قرار می‌گیرد (و با ارتعاش آنها صوت ایجاد می‌شود) و تعدادی کلید در طول بدنه
ابواب / abvāb /: اسم. [ادبی] ۱. درها (ابواب رحمت به رویش گشوده شد) ۲. جمعِ ☜ **باب**[1]
ابوابجمع / abvābjam' /: اسم. کارکنان زیر فرمان یک نفر یا یک سازمان
ابوابجمعی / abvābjam'i /: صفت. مربوط یا متعلق به ابوابجمع (ابوابجمعی لشکر چهارم)؛ جمعی
ابوالبشر / abolbašar /: اسم. پدر بشر؛ نخستین انسان
ابوالهول / abolhowl /: صفت. [مجازی] ترس‌آور؛ هراس‌انگیز
ابوت / obovvat /: اسم. [ادبی] پدری؛ وضع یا کیفیّت پدربودن
ابوطیاره / abutayyāre، ـها /: اسم. [مجازی] وسیلهٔ نقلیهٔ بسیار فرسوده: **ابوقُراضه**
ابوعطا / abu'atā /: اسم. [موسیقی] آوازی در دستگاه شور

ابوقراضه / abuqorāze / ☜ **ابوطَیّاره**
ابولی / aboli /: اسم. [گفتاری] ۱. شخص نامعلوم؛ فلانی ۲. [کنایی] آلت تناسلی مرد * **اَبْلی**
ابونیت / ebonit /: اسم. لاستیک سخت و سیاه ولکانیده
ابوی / abavi /: اسم. ۱. پدرم (ابوی سلام رساند) ۲. پدر (خدمت ابوی‌تان عرض کردم)
ابوین / abaveyn /: اسم. [نامتداول] پدر و مادر؛ والدین
ابه / obe، ـها /: اسم. روستا، آبادی یا محل استقرار چادرهای ترکمن
ابهام / ebhām، ـها؛ ـات /: اسم. وضع یا کیفیّت مبهم بودن (وزیر خارجه سعی کرد ابهام موجود در زمینهٔ سیاست خارجی را برطرف کند)
ابهت / obohhat, obbohat /: اسم. بزرگی و شکوه که موجب ترس همراه با احترام و تحسین در بیننده می‌شود (رییس جدید ابهت زیادی دارد ولی کار بلد نیست)
ابهر / abhar /: اسم. [قدیمی] آئورت
ابیات / abyāt /: جمعِ ☜ **بِیْت**
ابیراهی / ābirāhi، ـها /: اسم. کجراهی
ابیض / abyaz /: صفت. [نامتداول] دارای رنگ سفید
اپال / opâl، ـها /: اسم. نوعی عقیق معروف به عقیق سلیمانی
اپتومتری / optometri، ـها /: اسم. دیدسنجی؛ بینایی‌سنجی
اپتیک[1] / optik /: اسم. شاخه‌ای از علم فیزیک که به مطالعهٔ خواص نور، تولید و انتشار آن در دستگاههای بینایی می‌پردازد: **اُوپتیک**
اپتیک[2]: صفت. اپتیکی
اپتیکی / optiki /: صفت. مربوط به نور یا بینایی: **اُوپتیکی**
اپتیمم / optimom، ـها /: اسم. بهینه
اپتیمیزاسیون / optimizâs(i)yon /: اسم. بهینه‌سازی
اپتی‌میست / optimist، ـها /: صفت. خوش‌بین
اپتی‌میسم / optimism /: اسم. خوش‌بینی
اپخشی / apaxši /: اسم. [فیزیک] وضع یا کیفیّت نداشتن کجراهی کروی
اپرا / operâ، ـها /: اسم. ۱. نوعی نمایش همراه با موسیقی، یا با آوازِ همه یا اغلب شخصیتهای آن (اپرای ریگولتو) ۲. ساختمانی برای اجرای چنین نمایشی (در اپرا باهم آشنا شدند). به همین قیاس: **اپراکُمیک؛ اپرا موزیکال**
اپراتور / operâtor /: اسم. ۱. [ریاضی] علامت ریاضی یا منطق به نشانهٔ عملی که باید انجام بگیرد؛ عملگر ۲. /ـها/ متصدی به کارانداختن و کار کردن با یک دستگاه یا ماشین (تحریر، چاپ ...)؛ کاربان؛ کاروَر [فرهنگستان] (به یک اپراتور نیازمندیم)

اپرت / operet ، ـها / : اسم. [موسیقی] اپرای سبک اعم از اینکه بلند یا کوتاه باشد: **کمدی موزیکال**
اپسیلن / epsilon / : اسم. ۱. پنجمین حرف الفبای یونانی ۲. [ریاضی] کمیّت کوچک نزدیک به صفر
اپسین / opsin / : اسم. [زیست‌شناسی] هریک از پروتئینهای بی‌رنگی که در رُودپسین تشکیل می‌شود
اپشک / apšak / ☜ **اَفشَک**
اپل / apel / : اسم. از زبانهای برنامه‌نویسی کامپیوتر
اپل / epol ، ـها / : اسم. بالشتکی که برای خوش‌حالت نشان دادن سرشانه‌ها، از زیر به سرشانهٔ لباس یا میان رویه و آستری می‌دوزند
اپلیکیشن / aplikeyšen ، ـها / : اسم. درخواستنامه [فرهنگستان]
اپورتونیست / oportûnist ، ـها / : صفت. [سیاست] فرصت‌طلب
اپورتونیسم / oportûnism / : اسم. [سیاست] فرصت‌طلبی
اپوزیسیون / opozis(î)yon / : اسم. [سیاست] ۱. موضعگیری مخالف در برابر یک نظریه یا عمل و ایجاد مانع برای آن؛ تقابل ۲. گروه نمایندگان یا افراد مخالف با سیاست دولت در یک جامعه ۳. حزب یا جبههٔ مخالف
اپوسوم / oposom / ☜ **ساریگ**
اپی‌تلیوم / epitelyom ، ـها / : اسم. [کالبدشناسی، گیاه‌شناسی] برونپوش
اپیدرم / epiderm ، ـها / : اسم. ۱. [کالبدشناسی] روپوست ۲. [گیاه‌شناسی] بشره
اپیدمی / epidemi ، ـها / : اسم. ۱. [پزشکی] شیوع یک بیماری که همزمان و در یک محل عدهٔ زیادی را فرا می‌گیرد؛ همه‌گیری ۲. [مجازی] پدیدهٔ شایع یا فراگیر
اپیدمیک / epidemik / : صفت. [پزشکی] دارای سرعت انتشار زیاد، که در زمان کوتاهی عدهٔ زیادی از افراد یک ناحیه را مبتلا می‌سازد؛ همه‌گیر
اپیدمیولژی / epidem(î)yoloži / : اسم. [پزشکی] شاخه‌ای از آسیب‌شناسی که بیماریهای همه‌گیر و راه پیشگیری از آنها را بررسی می‌کند؛ همه‌گیری‌شناسی
اپی‌فیت / epifit / : اسم. [گیاه‌شناسی] دارچسب
اپی‌فیز / epifiz ، ـها / : اسم. [کالبدشناسی] ۱. هریک از دوسر استخوانهای دراز که با استخوانهای دیگر مفصل می‌شود، در آغاز غضروفی است و پس از رشد کامل استخوانی می‌شود؛ سَربال ۲. غدهٔ صنوبری ☜ **غُدّه**
اپی‌کارپ / epikârp ، ـها / : اسم. [گیاه‌شناسی] برونبر
اپیکورآیینی / epikur`âyini / : اسم. مکتب فلسفی منسوب به اپیکورُس فیلسوف یونانی (۳۴۱-۲۷۰ پیش از میلاد) که هدف زندگی را کسب لذت دیرپا از طریق به‌دست آوردن آرامش روحی می‌داند: **اپیکوریسم**
اپیکوری / epikuri ، ـها؛ ـان / : صفت. ۱. پیرو آیین اپیکور ☜ **اپیکورآیینی** ۲. عشرت‌طلب
اپیکوریسم / epikurism / ☜ **اپیکورآیینی**
اپی‌گلوت / epig(e)lot ، ـها / : اسم. [کالبدشناسی] نایپوش
اپیلاسیون / epilâs(î)yon / : اسم. عمل یا فرایند از میان بردن موهای زاید بدن به‌وسیلهٔ موم، کرمهای موبر یا اسباب برقی؛ موزدایی
اپی‌لپسی / epilepsi / : اسم. [پزشکی] صرع
اتابک / atâbak ، ـها؛ ـان / : اسم. [قدیمی] عنوانی در برخی دربارهای اسلامی (در اصل به معنی پدربزرگ): الف) برای امیران و فرمانروایان نیمه‌مستقل (مانند اتابکان فارس یا اتابکان موصل) ب) برای وزیران (اتابک اعظم، امیر اتابک)
اتاق / otâq / : اسم. ۱. /ـها/ بخش سرپوشیده‌ای از یک ساختمان که به‌وسیلهٔ دیوارها یا حایلهایی از بخشهای دیگر جدا می‌شود و دارای فضای کافی برای کار یا سکونت است ۲. /ـها/ بخش سرنشیندار وسیلهٔ نقلیه (اتاق ماشین، اتاق راننده، اتاق کشتی) ۳. هیئت یا شورایی از افراد داوطلب برای پیشبرد هدفهای شغلی (اتاق بازرگانی، اتاق صنایع) ۴. /ـها/ دفتر یا محل اجتماع آنان ۵. /ـها/ محفظه‌ای در یک دستگاه یا اسباب (اتاق ابر، اتاق تاریک) * **اطاق**
▣ **اتاق ابر / ابری**: [فیزیک] محفظه‌ای حاوی بخار فوق اشباع شده، برای مطالعهٔ اشعهٔ یونساز، که مسیر این نوع اشعه در آن به‌صورت رشته‌هایی از قطره‌های ریز آب درمی‌آید و می‌توان از آنها عکسبرداری کرد: **اتاق ویلسُن**
اتاق احتراق: بخشی از موتور که احتراق در آن صورت می‌گیرد و در موتورهای درونسوز در انتهای سیلندر قرار دارد: **محفظهٔ احتراق**
اتاق ایزوله: اتاق ویژهٔ بیمار دارای بیماری مسری
اتاق بازرگانی: اتحادیهٔ بازرگانان یک شهر یا استان برای تنظیم امور و دفاع از منافع صنفی: **اتاق تجارت**
اتاق پذیرایی: اتاق ویژهٔ مهمانان؛ پذیرایی [گفتاری]
اتاق تاریک: ۱. [اپتیک] جعبه یا اتاقکی که تنها جدار پیشین آن سوراخ کوچکی دارد و از آن پرتوهای نورانی وارد می‌شود و تصویر وارونه از اشیا تولید می‌کند ۲. جعبه‌ای که نور از طریق تعدادی عدسی محدب در آن وارد می‌شود (از قبیل دوربین عکاسی و شهرفرنگ)
اتاق تجارت ☜ **اتاق بازرگانی**
اتاق تکی: اتاقی برای استفادهٔ یک‌نفر: **اتاق یک‌نفره**
اتاق جلو: [کالبدشناسی] فضای میان قرنیه و سطح قدامی عدسی چشم: **اتاق قُدامی چشم**
اتاق حباب: محفظهٔ حاوی مایعی با دمای بحرانی که در آن مسیر ذرّهٔ یونیده به صورت زنجیری از حبابها دیده می‌شود

اتاق خَلفی چشم ☜ **اتاق عقب**
اتاق دانهٔ گرده ☜ **اتاق گَرده**
اتاق درد: اتاقی در زایشگاهها که زائو را هنگام پیدایش درد زایمان در آن قرار می‌دهند، تا وقت زایمان برسد
اتاق روشن: [اپتیک] اسبابی دارای یک منشور با بازتاب کلی یا مجموعه‌ای از آیینه‌ها، که تصویر اشیای خارجی را بر روی صفحه‌ای می‌اندازد و ترسیم خطوط کلی آنها را میسر می‌سازد
اتاق سَردَر: اتاقی در بالای دالان ورودی یا هشتی خانه
اتاق عقب: [کالبدشناسی] فضای کوچکی میان عنبیه و عدسی چشم: **اتاق خَلفی چشم**
اتاق فرمان: اتاقی که از آن فرمانهای لازم برای انجام یک رشته عملیات (مانند جنگ یا اجرای برنامهٔ تلویزیونی) صادر و عملیات اداره می‌شود
اتاق قُدامی چشم ☜ **اتاق جلو**
اتاق گَرده: [گیاه‌شناسی] محفظهٔ کوچکی که تخمک رسیدهٔ گیاهان دانه‌دار در آن قرار دارد: **اتاق دانهٔ گَرده**
اتاق ناهارخوری: اتاقی که در آن غذا می‌خورند
اتاق ویلسُن ☜ **اتاق ابر / ابری**
اتاق یک‌نفره ☜ **اتاق تکی**
اتاق یُونِش: [فیزیک] محفظه‌ای برای مطالعهٔ گازهای یونیده یا عوامل یونساز، که در آن گازها را میان دو الکترود یونیده می‌کنند تا به‌سوی الکترودها به‌حرکت درآیند و جریان برقرار شود

اتاق استریلیزاسیون	**اتاق عمل**
اتاق انتظار	**اتاق عمومی**
اتاق بیمار	**اتاق کار**
اتاق خصوصی	**اتاق کنترل**
اتاق خواب	**اتاق مطالعه**
اتاق زایمان	**اتاق معاینه**
اتاق شکسته‌بندی	**اتاق نشیمن**

اتاق ـ اتاق[1] / otāq'otāq /: صفت. دارای چندین اتاق (قلعه اتاق ـ اتاق بود و همهٔ اتاقها به هم راه داشتند)
اتاق ـ اتاق[2]: قید. به صورت اتاقهای جداگانه (خانه را اتاق‌ـاتاق به دانشجویان شهرستانی اجاره داده بود)
اتاقدار[1] / otāqdār ، ـ‌ها؛ ـ‌ان /: اسم. کسی که در یک مؤسسه (مانند مهمانخانه) مأمور نگهداری و نظافت اتاق است
اتاقدار[2]: صفت. دارای اتاق (وسیلهٔ نقلیهٔ اتاقدار)
اتاقک / otāqak ، ـ‌ها /: اسم. ۱. اتاق بسیار کوچک (اتاقک سرایدار) ۲. ساختاری کمابیش به‌شکل اتاق کوچک، مجزا و معمولاً قابل جابجایی (اتاقک تلفن)
اتاقه[1] / otāqe ، ـ‌ها /: اسم. [قدیمی] کلاه یا تاجی که از پرهای پرندگان درست شده‌است

ـ اتاقه[2]: پیواژه. دارای اتاق (خانهٔ دو اتاقه): **ـ اطاقه**
اتان / etān /: اسم. [شیمی] گاز سیرشدهٔ هیدروکربن که از اجزای تشکیل‌دهندهٔ گاز روشنایی است
اتانال / etānāl / ☜ **اَستالدِئید**
اتانل / etânol /: اسم. [شیمی] مایع بی‌رنگ، فرّار و آتشگیر که از تقطیر نوشابه‌های الکلی به‌دست می‌آید و در داروسازی و فرایندهای صنعتی به‌عنوان حلّال کاربرد دارد: **الکل طبّی؛ جوهر شراب**
اتئیست / ate'ist ، ـ‌ها /: صفت. بی‌اعتقاد به وجود خدا؛ ملحد؛ خدانشناس
اتئیسم / ate'ism /: اسم. الحاد؛ خدانشناسی
اتباع / atbā' /: ۱. جمعِ ☜ **تابع** ۲. جمعِ ☜ **تَبَعه**
اتباع / etbā' /: اسم. [بدیع] فن آوردن واژه‌های هموزن در پشت سر یکدیگر (مانند روزگار غدّارِ کج‌مدار، همیشه تیشه بر ریشهٔ اندیشه می‌زند)
اتپسی / otopsi ، ـ‌ها /: اسم. [پزشکی] کالبدگشایی
اتحاد / ettehād ، ـ‌ها /: اسم. ۱. یگانگی؛ همدستی (اتحاد موجب پیروزی است) ۲. [ریاضی] نوعی تساوی که به‌ازای همهٔ مقدارهای متغیر یا متغیرها صدق می‌کند و آن را با علامت (≡) نشان می‌دهند؛ اینهمانی؛ همانی
▣ **اتحاد جماهیری:** اتحاد جمهوریها؛ جمهوریهای متحد
▣ **اتحاد داشتن:** متحد بودن (برای شکست دشمن باید اتحاد داشت)
اتحادکردن: متحد شدن (همهٔ نیروهای خط امام باهم اتحاد کردند)
اتحادیه / ettehādiyye ، ـ‌ها /: اسم. سازمانی که از پیوستن افراد، گروهها یا کشورهای دارای هدف یا سیاست یکسان پدید می‌آید؛ سندیکا (اتحادیهٔ اقتصادی، اتحادیهٔ دفاعی، اتحادیهٔ صنفی، اتحادیهٔ کارگری، اتحادیهٔ نظامی)
▣ **اتحادیهٔ اقتصادی:** اتحادیه‌ای از چند مؤسسه یا (بویژه) دولت برای پدید آوردن همکاریهای اقتصادی میان اعضای آن
اتحادیهٔ دفاعی: اتحادیه‌ای از چند دولت برای دفاع از یکدیگر درصورت حملهٔ دشمن
اتحادیهٔ صنفی: اتحادیه‌ای میان کارکنان یک رشتهٔ شغلی برای دفاع از منافع اقتصادی خودشان. به همین قیاس: **اتحادیهٔ کارگری**
اتحادیهٔ نظامی: اتحادیه‌ای (معمولاً) از چند دولت برای همکاری نظامی اعضای آن با یکدیگر
اتخاذ / ettexāz /: اسم. عمل یا فرایند اخذ کردن، به‌دست آوردن یا گرفتن (اتخاذ تصمیم، اتخاذ سیاست). به همین قیاس: **اتخاذ شدن؛ اتخاذکردن**
▣ **اتخاذ تصمیم:** تصمیم‌گیری (اتخاذ تصمیم در مورد برگزاری امتحان به بعد موکول شد)

اتر / eter /: اسم. ۱. [پزشکی] مایع بی‌رنگ، فرّار و آتشگیر که به‌عنوان داروی هوشبری و حلّال مواد آلی به‌کار می‌رود ۲. [فیزیک] مادهٔ فرضی که در سراسر گیتی گسترده شده و حامل امواج الکترومغناطیسی است: **اَثیر**

اتراق / otrāq /: اسم. اقامت موقت؛ توقف کوتاه‌مدت در جایی (ظهر در زیر درختان کنار رودخانه اتراق کردیم): **اطراق**. به همین قیاس: **اتراق‌کردن**

اتریکول / otrikul ، ـها /: اسم. [کالبدشناسی] یکی از دو کیسهٔ به‌هم‌پیوستهٔ گوش درونی که مجراهای نیم‌حلقوی از آن سرچشمه می‌گیرد و در احساس تعادل دخالت دارد؛ گوشک

اتساع / ettesā` ، ـات /: اسم. عمل یا فرایند وسعت یافتن یا گشاد شدن (اتساع رگهای خونی)

▣ **اتساع دادن**: کش دادن؛ گشاد کردن (گرما و مالش ماهیچه‌ها را اتساع می‌دهد)

اتساع یافتن: فراخ شدن؛ گشاد شدن؛ کش‌آمدن (اتساع یافتن ماهیچه‌ها به گردش خون کمک می‌کند)

اتصال / ettesāl ، ـها؛ ـات /: اسم. ۱. عمل یا فرایند متّصل شدن؛ پیوستگی؛ پیوند (اتصال به شبکه، اتصال شاه‌لوله) ۲. هریک از اتّصالات ☜ **اتّصالات**

▣ **اتصال دادن**: پیوند دادن؛ پیوستن؛ متّصل کردن (سر سیم را به کابل اصلی اتصال می‌دهیم). به همین قیاس: **اتصال داشتن**

اتصالاً / ettesālan /: قید. [نامتداول] پیوسته؛ پی‌درپی؛ به‌طور پیگیر (اتصالاً تقاضای بازنشستگی می‌کرد)

اتصالات / ettesālāt /: اسم. ۱. هریک از اسبابهای پیونددهندهٔ دو یا چند قطعه به یکدیگر (مانند پیچ، پرچ، زانویی، سه‌راهی، ...) ۲. موضعهایی در یک اسباب، دستگاه یا شبکه که قطعه‌ها در آنها به یکدیگر متّصل شده‌اند

اتصالی[1] / ettesāli ، ـها /: اسم. [برق] پیدایش اتصال ناخواسته در یک مدار یا اسباب برقی براثر وصل شدن برخی اجزای غیرمرتبط با یکدیگر (پریز اتصالی داشت، فیوز پرید)

اتصالی[2]: صفت. دارای اتّصال؛ متّصل (قطعه‌های اتصالی)

اتفاق / ettefāq /: اسم. ۱. همراهی؛ همدستی (به اتفاق هم رفتند) ۲. یگانگی (اتفاق آرا) ۳. /ـها؛ ـات/ پیشامد ناگهانی؛ رویداد (از این اتفاقها زیاد دیده‌ام)

▣ **اتفاق افتادن**: روی دادن؛ وقوع یافتن (وقتی این اتفاق افتاد، من ۱۰ سال داشتم)

اتفاقاً / ettefāqan /: قید. ۱. از روی اتّفاق و بدون پیش‌بینی قبلی؛ اتّفاقی (رفته بودم بازار که اتفاقاً او را دیدم) ۲. واژهٔ تأکید برای پاسخ منفی (اتفاقاً این بهترین پارچه است. اتفاقاً من نظر دیگری دارم)

اتفاقی[1] / ettefāqi /: صفت. مربوط به اتّفاق و تصادف؛ مربوط به یک وضع یا پدیدهٔ ناگهانی و پیش‌بینی نشده (سردردهای اتفاقی، فرصتهای اتفاقی)

اتفاقی[2]: قید. [گفتاری] به‌صورت پیش‌بینی‌نشده؛ تصادفی؛ ناگهانی (اتفاقی چشمم افتاد به ویترین مغازه)

اتکا / ettekā /: اسم. عمل یا فرایند تکیه کردن

▣ **اتکای به‌نفس** ☜ **اتکّا به‌نفس**

▣ **اتکاکردن**: تکیه کردن؛ پشت به چیزی نهادن (اگر به دیگران اتکا کنی، هرگز موفق نمی‌شوی). به همین قیاس: **اتکا داشتن**

اتکائی / ettekā`i / ☜ **اتکایی**

اتکا به‌نفس / ettekā-be-nafs /: اسم. امیدواری و پشتگرمی به نیرو، توانایی یا استعداد خویش: **اتکّای به‌نفس**

اتکال / ettekāl /: اسم. [ادبی] عمل یا فرایند توکل کردن (اتکال به خداوند)

اتکایی / ettekāyi / ☜ بیمهٔ اتّکایی، **بیمه**: **اتکائی**

اتلاف / etlāf /: اسم. عمل یا فرایند تلف کردن (باید از اتلاف ثروتهای ملی جلوگیری کرد)

▣ **اتلاف وقت**: وقت را بیهوده از دست دادن (حالا دیگر چرتکه انداختن اتلاف وقت است)

اتلال / atlāl /: جمعِ ☜ **تَل**

اتلس / atlas /: اسم. ۱. پارچهٔ ابریشمی براق دارای رویهٔ پرزدار (لطیف) و پشت بی‌پرز (ساتن و تافته از انواع آن است) ۲. [کالبدشناسی] استخوان اتلس ☜ **استخوان** ۳. [نجوم] از ستارگان خوشهٔ پروین ۴. /ـها/ مجموعهٔ مصور و نقشه‌دار حاوی اطلاعات مربوط به یک موضوع (اتلس جغرافیایی، اتلس تشریح) ✱ **اطلس**

▣ **اتلس زربفت / زرکار / زری**: اتلسی که در بافت آن تارهای زری هم به‌کار رفته است

اتلسی[1] / atlasi ، ـها /: اسم. ۱. نوعی آب‌نبات براق با خطهای رنگی ۲. گل زینتی یک‌سالهٔ علفی از تیرهٔ بادنجانیان، دارای برگهای کرکدارِ بی‌دندانه و معمولاً بی‌دمبرگ و گلهای قیفی‌شکل به‌رنگهای گوناگون که بویژه در شب بسیار معطر است؛ گل اتلسی ✱ **اطلسی**

اتلسی[2]: صفت. همانند اتلس: **اطلسی**

اتل‌متل توتوله / atal-matal-tûtule /: اسم. از بازیهای جمعی کودکانه به‌صورت نشسته، که در آن بازیکنان پاهای خود را دراز می‌کنند و استاد با خواندن شعری بازی را رهبری می‌کند

اتم / atam(m) /: صفت. [ادبی] تمامتر (به طور اتمّ و اکمل)

اتم / atom ، ـها /: اسم. کوچکترین بخش یک عنصر که در جریان واکنش شیمیایی تغییر نمی‌کند و از طریق شیمیایی تخریب‌نشدنی و تقسیم‌ناپذیر است، ولو از لحاظ فیزیکی تغییر کند: **اَتُم**

▣ **اتم برانگیخته**: اتمی که یک یا چند الکترونش به مدار یا مدارهای بالاتر انتقال می‌یابد

اتم بُور: تصویری از ساختمان اتم که نیلز بُور عرضه کرده است

اتم خنثا: اتمی که تعداد الکترونها و پروتونهایش برابر است

اتم شِرُودینگِر: اتمی با میدان الکتریکی دارای شدتهای متفاوت

اتم نامتقارن: اتمی که هریک از پیوندهایش به اتم یا بنیان دیگری متصل و فاقد صفحهٔ تقارن (صفحهٔ آیینه‌ای) است

اتمام / etmām /: اسم. عمل یا فرایند تمام کردن (ساختمان مدرسه اتمام یافت. مراسم اتمام دورهٔ کارآموزی)

▣ **اتمام حجت‌کردن:** آخرین سخن را گفتن و درِ گفتگو را بستن؛ التیماتوم دادن (آقای مدیر با پدرم اتمام حجت کرد)

اتمسفر / atmosfer / ☜ **آتمُسفِر**

اتم‌شکن / atomšekan ، ـها /: اسم. شتابگر

اتم‌گرایی / atomgerāyi /: اسم. فلسفهٔ اتمی؛ اعتقاد به اینکه همهٔ اجسام از ذره‌های بخش‌ناپذیری تشکیل شده که همگی در معرض جاذبه و حرکت است

اتم‌گرم / atomg(e)ram /: اسم. واحد جرم اتم معادل $\frac{۱}{۱۲}$ جرم اتم کربن خنثا ($۱/۶۰ \times ۱۰^{-۲۴}$ گرم)

اتمی / atomi /: صفت. مربوط یا منسوب به اتم؛ هسته‌ای (بمب اتمی، نیروگاه اتمی)

اتمیسم / atomism /: اسم. اتم‌گرایی

اتنولژی / etnoloži /: اسم. مردم‌شناسی

اتو / ûtu, otu ، ـها /: اسم. اسبابی با یک صفحهٔ صاف و گرم‌شوندهٔ فلزی، یک دسته و محفظه یا دستگاه گرم‌کننده، برای برطرف کردن کیس و چروک پارچه و جامه: اطو

▣ **اتوی بخار:** اتوی برقی دارای مخزن آب که بخار لازم برای اتوکشی را خود تولید می‌کند

اتوی برقی: اتویی که با نیروی برق گرم می‌شود. به همین قیاس: **اتوی زغالی**

▣ **اتو خوردن:** در معرض اتو قرار گرفتن؛ به وسیلهٔ اتو صاف و مرتب شدن

اتو زدن: [گفتاری] اتو کردن

اتوکردن: قرار دادن چیزی (مانند پارچه یا لباس) در زیر اتو برای از میان بردن چین‌وچروک سطح آن (این پیراهن را یک ساعت پیش اتو کردم)

اتوکشیدن: کشیدن اتو بر سطح چیزی (مانند پارچه یا لباس) (من از اتو کشیدن بدم می‌آید)

اتوبان / otobān ، ـها /: اسم. بزرگراه

اتوبوس / otûbus, otobus ، ـها /: اسم. اتومبیل مسافربری با ظرفیت بیش از بیست سرنشین

▣ **اتوبوس برقی:** اتوبوسی که بر روی خط‌آهن و با گرفتن نیرو از سیم برقی که بر فراز مسیر آن کشیده شده است، حرکت می‌کند: **ترامِوا؛ ترامِوای**

اتوبوس دوطبقه: اتوبوسی با دو اتاق مسافر بربالای یکدیگر

اتوبوس واحد: اتوبوس متعلق به شرکت اتوبوسرانی شهری. به همین قیاس: **اتوبوس بیابانی؛ اتوبوس‌شهری؛ اتوبوس مسافربری**

اتوبوسرانی / otûbusrāni, otobus- /: اسم. حمل و نقل مسافر به‌وسیلهٔ مجموعه‌ای از اتوبوسها در مسیر یا شبکه‌ای معیّن (خط اتوبوسرانی، شرکت اتوبوسرانی)

اتوبیوگرافی / otobiyog(e)râfi /: اسم. شرح حال شخص، که به‌وسیلهٔ خودش نوشته شده است؛ خودزندگینامه؛ حسب حال

اتوپیا / otopiyâ /: اسم. مدینهٔ فاضله؛ ناکجاآباد

اتوپیست / otopist ، ـها /: صفت. هوادار ایجاد جامعهٔ آرمانی؛ هوادار ایجاد ناکجاآباد

اتوپیسم / otopism /: اسم. ۱. اعتقاد به امکان پدید آوردن ناکجاآباد ۲. خیالپروری در زمینه‌های سیاسی و اجتماعی

اتوتروف / otot(e)rof ، ـها /: صفت. [زیست‌شناسی] خودخوار

اتوتومی / ototomi /: اسم. [زیست‌شناسی] خودبُری

اتوخورده / ûtuxorde, otu- /: صفت. صاف و مرتب شده به وسیلهٔ اتو (لباسهای اتوخورده را آویزان کن)

اتود / etud ، ـها /: اسم. ۱. مطالعهٔ مقدماتی ۲. طراحی مقدماتی ۳. تمرین (بویژه تمرین نقاشی)

اتوریتریانیسم / otoriteryânism /: اسم. [سیاست] ۱. سلطه‌طلبی ۲. اقتدارگرایی

اتوریته / otorite /: اسم. اقتدار

اتوزوم / otozom ، ـها /: اسم. [زیست‌شناسی] هر یک از ۲۲ جفت کروموزوم غیرجنسی انسان

اتوسرویس / otoservis /: اسم. ۱. رسیدگی به خودروهای موتوری از لحاظ تنظیم و روغنکاری و تمیز کردن قطعات و اجزای آن ۲. /ـها/ کارگاهی که عهده‌دار این کارهاست

اتوسکپ / otoskop ، ـها /: اسم. [پزشکی] گوشبین

اتوشویی / ûtušuyi, otu- /: اسم. ۱. کار اتوکشی و شستشوی ماشینی فراورده‌های پارچه‌ای ۲. /ـها/ کارگاهی که در آن اتوکشی و شستشوی ماشینی انجام می‌گیرد

اتوکار / otokâr ، ـها /: اسم. اتوبوس

اتوکار / ûtukār / ☜ **اتوکِش**

اتوکراسی / otok(e)râsi ، ـها /: اسم. [سیاست] خودکامگی

اتوکسید / etoksid ، ـها /: اسم. [شیمی] ترکیبی مشتق از اتانل که در آن یک فلز یک‌ظرفیتی جانشین هیدروژن متصل به اکسیژن شده است

اتوکش / ûtukeš, otu- ، ـها / : اسم. کارگری که کارش اتو کردن جامه و پارچه است: **اتوکار**

اتوکشی / ûtukeši, otu- / : اسم. عمل یا فرایند اتو کشیدن

اتوکشیده / ûtukešide, otu- / : صفت. [کنایی] ۱. صاف و شقّ‌ورق ‹ یک عدد پانصدتومانی اتوکشیده گذاشت کف دستم › ۲. / ـها / دارای سر و وضع مرتب ‹ آدم اتوکشیده ›

اتوکلاو / otok(e)lâv ، ـها / : اسم. دستگاهی برای ضدّعفونی کردن وسایل، با گرم کردن بیش از حدّ بخارِ تحت فشار

اتولیت / otolit / : اسم. [فیزیولوژی] ذرات کربنات کلسیم موجود در گوش درونی مهره‌داران، که موجب می‌شود جانور موقعیت خود را در رابطه با نیروی جاذبه درک کند

اتولیز / otoliz / : اسم. خودکافتی

اتومات / otomât / : صفت. خودکار؛ [مخفف] اتوماتیک

اتوماتیک / otomâtik / : صفت. خودکار

اتوماسیون / otomâs(î)yon / : اسم. عمل یا فرایند خودکار کردن

اتومبیل / otom(o)bil ، ـها / : اسم. وسیلهٔ نقلیهٔ زمینی چرخدار با نیروی کشش موتوری برای حمل مسافر یا بار، که روی جاده حرکت می‌کند؛ خودرو

▣ **اتومبیل باری**: اتومبیلی برای حمل بار

اتومبیل سواری: اتومبیل کوچک برای حمل کمتر از ده مسافر

اتومبیل شخصی: اتومبیلی برای استفادهٔ صاحب آن

اتومبیل شکاری: اتومبیلی با شاسی بلند و دو دیفرانسیل، برای عبور از مسیرهای ناهموار و دارای پستی و بلندی

اتومبیل کرایه: اتومبیلی برای استفادهٔ موقت در برابر پرداخت کرایه

اتومبیلرانی / otom(o)bilrāni / : اسم. عمل یا فرایند راندن اتومبیل ‹ مسابقهٔ اتومبیلرانی، اتومبیلرانی در جاده‌های کوهستانی ›

اتومبیلرو / otom(o)bilrow / : صفت. مناسب یا ویژهٔ رفت‌وآمد اتومبیل ‹ در اتومبیلرو، کوچهٔ اتومبیلرو ›

اتومبیل‌سازی / otom(o)bilsāzi / : اسم. ۱. عمل ساختن اتومبیل ۲. شغل و پیشهٔ اتومبیل‌ساز ۳. / ـها / کارخانه‌ای که در آن اتومبیل می‌سازند

اتهام / ettehām ، ـها؛ ـات / : اسم. خطا یا گناهی که به کسی نسبت می‌دهند و هنوز درست بودن آن انتساب ثابت یا رد نشده است؛ تهمت ‹ دادگاه اتهام را وارد ندانست و متهم را تبرئه کرد ›

▣ **اتهام زدن**: تهمت زدن؛ متهم کردن

اتهام وارد بودن: تأیید شدن اتهام از سوی مرجع رسیدگی

اتهام واردکردن: در یک مرجع رسمی متهم کردن ‹ به شهردار اتهامهایی وارد کردند ›. به همین قیاس: **اتهام وارد شدن**

اتیت / etit / : اسم. سنگ عقاب ☜ **سنگ**

اتیکت / etiket / : اسم. ۱. / ـها / برچسب ‹ اتیکت قیمت، اتیکت کارخانه › ۲. آداب معاشرت

اتیل / etil / : اسم. ۱. [صنعت] نام تجارتی نوعی ترکیب ضد دَقّه در سوخت موتورهای درونسوز ۲. / ـها / [شیمی] از بنیانهای اتانل

▣ **اتیل آلدِئید** ☜ **اَستالدِئید**

اتیلن / etilen / : اسم. [شیمی] گاز بی‌رنگ و آتشزا از دستهٔ هیدروکربنهای سیرنشده

اتیمولژی / etimoloži / : اسم. [زبان‌شناسی] ریشه‌شناسی

اثاث / asās / : اسم. ۱. جمعِ ☜ **اثاثه** ۲. اسبابهای منقول لازم، مفید یا مورد علاقه برای تجهیز یک محل؛ اثاثیّه ‹ اثاث خانه، اثاث اداری ›

اثاث‌کشی / asāskeši ، ـها / : اسم. اسباب‌کشی

اثاثه / asāse ، اثاث / : اسم. [ادبی] هریک از اثاث

اثاثیه / asāsiyye / : اسم. اثاث

اثبات / esbāt / : اسم. عمل یا فرایند معلوم کردن درستی موضوعی به‌صورتی که معمولاً برای دیگران هم از لحاظ منطقی قابل پذیرش باشد ‹ اثبات اصل پنجم اقلیدس ممکن نیست ›

▣ **اثبات شدن**: ثابت شدن ‹ بی‌گناهی او اثبات شد ›. به همین قیاس: **اثبات‌کردن**

اثباتاً / esbātan / : قید. به‌طور مثبت ‹ نتیجهٔ بررسی را نفیاً یا اثباتاً اعلام فرمایید ›

اثبات‌گرایی / esbātgerāyi / : اسم. دستگاه فلسفی که تنها امور قابل اثبات، پدیده‌های مشهود، روابط عینی و قانونهای تعیین‌کنندهٔ آنها را تصدیق می‌کند، بی‌آنکه به کنجکاوی در علتها و منشأ آنها بپردازد: **مذهب تحققی؛ اصالت تَحَصُّل**

اثر / asar ، ـها؛ ـات؛ آثار / : اسم. ۱. نشان یا نشانه‌ای که از چیزی یا بر روی چیزی باقی می‌ماند ‹ اثر انگشت، اثر زخم، اثر شکستگی › ۲. محصول کار هنرمند یا صنعتگر ‹ اثر هنری، اثر ادبی › ۳. آنچه به‌جا مانده است ‹ اثر تاریخی › ۴. آنچه باعث پیدایش تغییر کمّی یا کیفی می‌شود ‹ اثر دارو، اثر موسیقی › ۵. تأثیر ‹ گریه و زاری اثری ندارد ›

▣ **اثر ادبی**: نوشته‌ای (مانند داستان یا شعر) که دارای ارزش یا محتوای ادبی است. به همین قیاس: **اثر دینی؛ اثر علمی؛ اثر فلسفی**

اثر ادیسُن: ۱. [برق] پدیدهٔ انتشار الکترونها از یک رسانای برقی گداخته (فیلامان) در محیط خلأ: **انتشار ترمیونیک؛ پدیدهٔ ترمیونیک؛ اثر ریچاردسُن** ۲. آزاد شدن الکترونها یا یونها از یک جسم بر اثر حرارت

اثر اِشتارک: تقسیم خطوط طیف به چند خط براثر قرار گرفتن اتم پرتوزا در میدان مغناطیسی
اثر انگشت: نقش خطهای روی پوست انگشت، بویژه نقش جوهری آن خطها که برای شناسایی شخص به کار می‌رود
اثر باستانی: اثر تاریخی، اسباب یا اثر هنری مربوط به زمانهای گذشته (پیش از اسلام یا پیش از میلاد مسیح)
اثر پیزُوالکتریک: [فیزیک] ۱. پیدایش جریان برق یا قطبش برقی به‌سبب اِعمال فشار یا نیروی مکانیکی به جسم بلوری (مانند کوارتز) ۲. تغییر شکل مکانیکی جسم بلوری براثر اِعمال جریان برق
اثر تاریخی: آنچه (مانند سکه، کتیبه، سند، بویژه بنا) مربوط به یک دورهٔ تاریخی معیّن است
اثر تامسُن: توزیع مجدد اختلاف گرما در یک نوار فلزی ناهمگن براثر عبور جریان برق: **اثر کِلوین**
اثر ترمُوالکتریک ☜ **اثر سیبِک**
اثر تِندال ☜ **اثر تیندال**
اثر تیندال: [اپتیک] انتشار نور مرئی در مسیر یک شعاع نوری (بامه) ناپیوسته به‌نظر می‌رسد (مانند سطح ذرّه‌های کلوئید در یک محلول کلوئیدی): **اثر تِندال**
اثر چِرِنکُف: هرگاه محیط شفافی (مانند آب) به وسیلهٔ ذرّه‌های بنیادی بمباران شود، نور آبی‌رنگی از آن می‌تابد
اثر حجمی: مجسمه
اثر دوپلر: [فیزیک] اصل تغییر بسامد صوت در نتیجهٔ حرکت منبع صوت نسبت به شنونده
اثر ریچاردسُن ☜ **اثر اِدیسُن**
اثر زیمان: [فیزیک] تجزیهٔ خط طیفی منتشر از یک جسم واقع در یک میدان مغناطیسی قوی
اثر سیبِک: [برق] پدیدهٔ تولید جریان برق در یک دماجفت: **اثر ترمُوالکتریک**
اثر سینمایی: ۱. فیلم سینمایی ۲. سناریو
اثر طبیعی: پدیدهٔ طبیعی شگفت‌انگیز، کمیاب یا جالب توجه (مانند غار، آبفشان، درّه، ...)
اثر فاراده: [فیزیک] چرخش صفحهٔ ارتعاش نور قطبیده وقتی که از محیط همسانی واقع در یک میدان مغناطیسی می‌گذرد
اثر کامپتُن: افزایش طول موج پرتو ایکس و پرتو گاما در برخورد با الکترونهای عنصرهای دارای وزن اتمی کمتر
اثر کِلوین ☜ **اثر تامسُن**
اثر کُونتُون: [مکانیک] بزرگتر بودن طول موج بازتاب نسبت به طول موج تابش پرتو ایکس بر اجسام
اثر گلخانه‌ای: [هواشناسی] افزایش دما در سطح زمین و لایه‌های زیرین جوّ بر اثر افزایش دیوکسیدکربن در جوّ، که موجب جذب پرتو فروسرخ خورشید و مانع بازتاب آن می‌شود

اثر مویینگی: اثر جاذبهٔ ملکولی میان ملکولهای جسم مایع و جامد که موجب برآمدگی یا فرورفتگی سطح مایع یا بالا رفتن مایع (مثلاً در لولهٔ مویین) در هنگام تماس مایع با سطح جامد می‌شود: **مویینگی**
اثر نقّاشی: آنچه به‌وسیلهٔ نقاش ترسیم شده‌است
اثر نمایشی: ۱. فیلم یا نمایش ۲. نمایشنامه
اثر ویگنِر: [فیزیک] اثر حاصل از جابجایی اتمهای یک بلور در نتیجهٔ تحت تابش قرار گرفتن آن بلور
اثر هنری: محصول کار هنرمند؛ اثر فعالیت هنری (مانند مجسمه، اثر نقاشی، آهنگ موسیقی، ...)
◘ **اثر بخشیدن:** موجب پیدایش اثر شدن (چند دقیقه بعد دارو اثر بخشید و درد ساکت شد)
اثر پذیرفتن: قرار گرفتن در معرض تغییر کمّی یا کیفی به‌خاطر اثر چیزی؛ در معرض اثر چیزی قرار گرفتن
اثر داشتن: داشتن قابلیت ایجاد تغییر کمّی یا کیفی (هرچه گفتم هیچ اثری نداشت)
اثرکردن / گذاشتن: پدید آوردن تغییر کمّی یا کیفی (حرفهایش در من خیلی اثر کرد)
اثربخش / asarbaxš /: صفت. موجب تغییر کیفی یا کمّی (درمان اثربخش، سخن اثربخش)
اثربخشی / asarbaxši /: اسم. عمل یا فرایند اثر بخشیدن؛ اثرگذاری (میزان اثربخشی آن در بیماران مختلف است)
اثرپذیر / asarpazir /: صفت. دارای توانایی یا حالت اثرپذیری (انسان در کودکی و جوانی بیشتر اثرپذیر است)
اثرپذیری / asarpaziri /: اسم. وضع یا کیفیّت تغییر کردن بر اثر چیزی (اثرپذیری افراد در برابر یک پیام معین متفاوت است)
اثرگذاری / asargozāri /: اسم. عمل یا فرایند اثرگذاشتن؛ اثربخشی (باید دید میزان اثرگذاری برنامه‌های تلویزیون چقدر است)
اثنا / asnā /: اسم. فاصلهٔ زمانی میان آغاز و پایان یک فرایند یا واقع شدن دو رویداد (در اثنای کار دستش زخمی شد. در این اثنا برادرش هم آمد)
◘ **دراثنای** ☜ **در**[2]
در این اثنا ☜ **در**[2]
اثناعشر / asnāašar, asnā`ašar /: اسم. ۱. [نامتداول] دوازده ۲. [کالبدشناسی] دوازدهه * **اثنیٰ‌عشر**
اثناعشری / asnāašari, asnā`ašari / ☜ شیعهٔ اثناعشری، **شیعه**
اثنیٰ‌عشر / asnāašar / ☜ **اَثناعَشَر**
اثیر / asir /: اسم. ۱. [قدیمی] کرهٔ آتشینی که گمان می‌شد بر فراز جوّ زمین قرار دارد ۲. ☜ **اِتِر**
اثیری / asiri /: صفت. ۱. از جنس اثیر ۲. [مجازی] رقیق؛ سیّال و نامرئی

اج / aj, oj /: ـــها / : اسم. [نامتداول] ۱. کدو تنبل ۲. کوزه یا ظرفی که از کدو تنبل درست می‌کنند

اجابت / ejābat /: اسم. ۱. پاسخگویی ۲. پذیرش

▣ **اجابت دعا**: پذیرفته شدن دعا (دعا از ماست و اجابت دعا از خدا)

اجابت مزاج: کار کردن شکم (اجابت مزاج با یبوست همراه است)

▣ **اجابت شدن**: پذیرفته شدن (دعایش اجابت شد و خدا به او پسری داد)

اجابت‌کردن: ۱. پذیرفتن ۲. به‌جای آوردن (تقاضای مرا اجابت کرد و قول داد رسیدگی کند)

اجاره / ejāre /: اسم. ۱. حق استفاده از جایی یا چیزی در برابر پرداخت مبلغی معیّن در مدت معیّن؛ کرایه ۲. [فقه] عقدی که به‌موجب آن مستأجر تنها حق بهره‌برداری از مورد اجاره را دارد و مالک سود، محصول یا کاربرد آن می‌شود ۳. /ـــها / [گفتاری] اجاره‌بها (اجاره‌اش چقدر است؟)

▣ **اجاره دادن**: حق استفاده از چیزی را در برابر اجاره‌بهای معیّن به کسی واگذاشتن (طبقهٔ پایین را اجاره دادیم، خودمان رفتیم طبقهٔ بالا). به همین قیاس: **اجاره‌کردن**

اجاره‌ای / ejāre`i /: صفت. ۱. مناسب یا در معرض اجاره ۲. اجاره شده (این طرفها خانهٔ اجاره‌ای پیدا نمی‌شود. در یک خانهٔ اجاره‌ای سکونت داشت)

اجاره‌بها / ejārebahā, -bâhā /: اسم. آنچه مستأجر دربرابر مورد اجاره، به اجاره‌دار می‌دهد؛ مالُ‌الاجاره؛ اجرتُ‌المثل: **اجرتُ‌المُسَمّیٰ**

اجاره‌دار / ejāredār /، ـــها؛ ـــان / : اسم. موجر

اجاره‌داری / ejāredāri /: اسم. وضع یا کیفیّت داشتن مکانهای اجاره‌ای (از اجاره‌داری درامد خوبی دارد)

اجاره‌نامچه / ejārenāmče /، ـــها / : اسم. [گفتاری] اجاره‌نامه

اجاره‌نامه / ejārenāme /، ـــها / : اسم. سندی که شرح و شرایط اجاره در آن نوشته می‌شود

اجاره‌نشین / ejārenešin /، ـــها؛ ـــان / : اسم. کسی که در یک محل اجاره شده ساکن است؛ مستأجر (۱۰ سال اجاره‌نشین بودیم تا توانستیم یک آپارتمان قسطی بخریم). به همین قیاس: **اجاره‌نشینی**

اجازات / ejāzāt /: ۱. جمعِ ☜ **اجازه** ۲. جمعِ ☜ **اجازت**

اجازت / ejāzat /، اجازات / : اسم. [ادبی] اجازه

اجازه / ejāze /، ـــها؛ اجازات / : اسم. ۱. حقی که یک مقام یا صاحب حق برای انجام دادن کاری به دیگری می‌دهد (اجازهٔ مرخصی، اجازهٔ شرکت در امتحان) ۲. موافقت مقام یا صاحب حق با عملی که در اختیار او یا مربوط به اوست (اجازهٔ فروش، اجازهٔ استخراج)

▣ **اجازه خواستن**: خواستنِ موافقت کسی برای انجام دادن کاری (اجازه می‌خواهم در این باره صحبت کنم)

اجازه دادن: روا داشتن (به شما اجازه می‌دهیم از خودتان دفاع کنید)

اجازه داشتن: حق داشتن برای انجام دادن کاری (اجازه نداری توهین کنی)

اجازه گرفتن: به‌دست آوردن اجازه (از مدیر مدرسه اجازه گرفتم، آمدم خانه): **اجازه یافتن**

اجازه یافتن ☜ **اجازه‌گرفتن**

اجازه‌نامه / ejāzenāme /، ـــها / : اسم. پروانه؛ جواز (اجازه‌نامهٔ اقامت، اجازه‌نامهٔ کار)

اجاق / ojāq /: اسم. ۱. /ـــها / وسیلهٔ ثابت یا متحرک گرمازا برای گرم کردن یا پختن چیزی برروی آن (اجاق گاز، قابلمه روی اجاق است) ۲. [مجازی] خاندان؛ دودمان (اجاق روشن، اجاق کور) ۳. ولی؛ قدّیس (در ولایت ما، او به اجاق معروف بود) ۴. گور یا آرامگاه چنان کسی (شبهای جمعه به زیارت اجاق می‌روند و شمع روشن می‌کنند)

▣ **اجاق برقی**: اجاقک [فرهنگستان]

اجاق گاز ☜ **اجاق‌گاز**

اجاق مایکروویو: تندپز [فرهنگستان]

اجاق‌روشن / ojāqrowšan, -ro:šan /، ـــها / : صفت. صاحب فرزند؛ فرزنددار (مادرم سر نماز دعا می‌کرد: الاهی اجاق‌روشن و سفیدبخت باشی)

اجاقک / ojāqak /، ـــها / : اسم. [فرهنگستان] اجاق برقی؛ اسبابی برای پخت و پز که با نیروی برق گرم می‌شود: **هیتر**

اجاق‌کور / ojāqkur /، ـــها / : صفت. عقیم؛ بی‌فرزند (آقای نبیلی اجاق‌کور بود و صاحب بچه نشد)

اجاق‌گاز / ojāqgāz /، ـــها / : اسم. نوعی اجاق که سوخت آن گاز متان است؛ گاز [گفتاری]

اجامرواوباش / ajāmer-o-owbāš, -o:bāš /: اسم. مردم ولگرد و دارای رفتار ضدّ اجتماعی

اجانب / ajāneb /: جمعِ ☜ **أجنَبی**[1]

اجبار / ejbār /: اسم. ۱. عمل یا فرایند وادار ساختن کسی به انجام دادن کاری، با بهره‌گیری از زور یا فشار (بچه‌های مدرسه را با اجبار به مراسم استقبال می‌بردند) ۲. ناگزیری؛ ناچاری (از روی اجبار به فروش خانه راضی شد)

اجباراً / ejbāran /: قید. از روی اجبار؛ به‌طور ناگزیر (اجباراً خانه را فروختیم. اجباراً ترک تحصیل کرد)

اجباری[1] **/ ejbāri /**: اسم. [گفتاری، مجازی] خدمت نظام‌وظیفه؛ سربازی (پسرش را بردند اجباری)

اجباری[2]: صفت. دارای وضع یا کیفیّت اجبار؛ ناگزیر (اقامت اجباری)

اجتماع / ejtemā` /: اسم. ۱. عمل یا فرایند گرد آمدن در

یک‌جا (دانش‌آموزان در جلو مدرسه اجتماع کرده‌بودند) ۲. /ـ‌ها؛ ـات / گروهی که در یک محل گرد آمده‌اند (مخالفان، اجتماع دانشجویان را به آشوب کشاندند) ۳. /ـ‌ها؛ ـات / جامعه (اجتماع آزاد، اجتماع سالم) ۴. [نجوم] وضع یا کیفیّت قرار گرفتن خورشید و ماه در یک بخش از دایرةالبروج

▣ **اجتماع مجموعه‌ها**: [ریاضی] مجموعه‌ای که هریک از عضوهای مجموعهٔ موردنظر دست‌کم یک‌بار در آن آمده است (مجموعهٔ A,B,C,D اجتماع دو مجموعهٔ A,B,C و A,D است)

اجتماع نَقیضِین: اجتماع دو چیز ناسازگار

اجتماعی / ejtemā`i /: صفت. ۱. منسوب به اجتماع (نهادهای اجتماعی) ۲. دارای عادت یا غریزهٔ زندگی کردن با دیگران و در میان جمعیّت (حشرات اجتماعی) ۳. علاقمند به معاشرت با دیگران (آدم اجتماعی) ۴. علاقمند به منافع و مسایل اجتماع (شخصیت اجتماعی)

اجتناب / ejtenāb /: اسم. دوری؛ کناره‌جویی

▣ **اجتناب کردن**: دوری جستن؛ کناره جستن (باید از خوردن غذاهای مانده اجتناب کرد)

اجتناب شدن: خودداری کردن (از بردن کودکان به مکانهای آلوده اجتناب شود)

اجتناب‌پذیر / ejtenābpazir /: صفت. دارای امکان دوری جستن و کنار ماندن از آن (بسیاری اوقات نزاع و کشمکش می‌تواند اجتناب‌پذیر باشد)

اجتناب‌ناپذیر / ejtenābnāpazir /: صفت. ناگزیر

اجتهاد / ejtehād /: اسم. ۱. /ـ‌ها؛ ـات / استنباط مسایل شرعی از قرآن و احادیث و اخبار (اجازهٔ اجتهاد) ۲. عمل یا شغل مجتهد (مقام اجتهاد) ۳. /ـ‌ها؛ ـات / [نامتداول] کوشش

اجحاف / ejhāf، ـ‌ها؛ ـات /: اسم. عمل دور از انصاف (شهرداری از اجحاف فروشندگان جلوگیری خواهد کرد. به هرکس اجحاف شده باشد، می‌تواند شکایت کند)

اجداد / ajdād /: اسم. ۱. جمعِ ☜ **جَد** ۲. پدرانِ پدر یا مادر؛ نیاکان (اجداد ما کشاورز بودند)

اجدادی / ajdādi /: صفت. مربوط یا منسوب به اجداد (سرزمین اجدادی)

اجر / ajr، ـ‌ها؛ اُجور /: اسم. ۱. پاداش (اجرت با خداست) ۲. [نامتداول] مزد

▣ **اجر دادن**: پاداش دادن (خدا اجرت بده). به همین قیاس: **اجر یافتن**

اجرا / ejrā /: اسم. ۱. عمل یا فرایند انجام دادن کاری براساس یک نقشه، برنامه یا فرمان (اجرای برنامه، اجرای حکم) ۲. /ـ‌ها؛ ـآت / چگونگی انجام دادن یک فعالیت از پیش برنامه‌ریزی شده (مانند نمایش، کنسرت، ساختمان) ۳. اداره‌ای که کارش عملی کردن رأی مقامهای قانونی است (اجرای ثبت، اجرای دادگستری)

▣ **اجرای آتش**: تیراندازی

▣ **اجراکردن**: عمل کردن بر اساس یک رأی، تصمیم یا فرمان (آن قانون دیگر اجرا نمی‌شود. فرمان اجرا شد. نظر آقای رییس را اجرا کنید): **به اجرا درآوردن**. به همین قیاس: **اجرا شدن**

به اجرا درآوردن ☜ **اجراکردن**

به اجرا گذاشتن طلب: وصول کردن طلب از راه قانونی (حاج‌آقا چکهای او را به اجرا گذاشت)

اجرائی / ejrā`i / ☜ **اجرایی**

اجرائیات / ejrā`iyyāt /: اسم. ۱. دایره‌ای در دژبانی ارتش که در حکم ضابط دادگستری است ۲. دایره‌ای در ادارهٔ راهنمایی و رانندگی که کارش رسیدگی به تخلفهای رانندگی است

اجرائیه / ejrā`iyye، ـ‌ها /: اسم. حکمی که ادارهٔ اجرا مسئول به‌کار بستن آن و معمولاً مربوط به امور حقوقی است (مانند تخلیهٔ ملک و ضبط اموال بدهکار) (صاحبخانه شکایت کرده و برایم اجرائیه صادر شده است)

اجرایی / ejrāyi /: صفت. مربوط یا منسوب به اجرا (مقام اجرایی، برنامهٔ اجرایی): **اجرائی**

اجرام / ajrām /: جمعِ ☜ **جِرم**

اجرت / ojrat، ـ‌ها /: اسم. [قدیمی] مزد. به همین قیاس: **اجرت دادن؛ اجرت گرفتن**

اجرت‌المثل / ojratolmesl، ـ‌ها /: اسم. اجاره‌بهایی معادل مبلغ ذکرشده در اجاره‌نامه (در صورت تمدید اجاره‌نامه، اجرت‌المثل برابر اجرت‌المسمیٰ خواهد بود)

اجرت‌المسمیٰ / ojratolmosammā، ـ‌ها /: اسم. اجاره‌بهایی که در اجاره‌نامه ذکر شده است

اجرت‌کاری / ojratkāri /: اسم. عمل یا فرایند دریافت اجرت در برابر تعداد کار انجام شده؛ مقابل: **مزدکاری**

اجر و قرب / ajr-o-qorb /: اسم. [گفتاری] ارزش و احترام (آن وقتها معلم برای خودش اجر و قربی داشت)

اجر و مزد / ajr-o-mozd /: اسم. [گفتاری] پاداش (بعد از این همه سال جان کندن، خوب اجر و مزد مرا دادی!)

اجزا / ajzā /: جمعِ ☜ **جُزء**

اجساد / ajsād /: جمعِ ☜ **جَسَد**

اجسام / ajsām /: جمعِ ☜ **جِسم**

اجق وجق / ajaqvajaq /: صفت. [گفتاری] دارای رنگهای تند و زننده و ترکیب ناهماهنگ (این لباسهای اجق وجق چیست که پوشیده‌ای)

اجل / ajal /: اسم. ۱. زمان مرگ ۲. مرگ

▣ **اجل معلّق**: [مجازی] مرگ ناگهانی (مثل اجل معلق خودش را رساند)

▣ **اجل کسی رسیدن**: هنگام مرگش بودن (اجل موش که برسد با دم گربه بازی می‌کند)

اجـــل / ajal(l) /: صفت. بسیار بزرگوار ‹ جناب اجل، حضرت اجل، مقام او اجل از این حرفهاست ›

اجلاس / ejlās ، ـ‌ها؛ ـات /: اسم. ۱. نشست؛ گردهمایی برای گفتگو و رایزنی؛ اجلاسیّه ‹ در آخرین اجلاس سران، در اجلاس سازمان ملل › ۲. [فرهنگستان] کنفرانس

اجلاسیه / ejlāsiyye ، ـها /: اسم. جایی که در آن اجلاس برگزار می‌شود؛ کنفرانس ‹ نمایندهٔ ایران در این اجلاسیه اظهار داشت ... ›

اجل‌برگشته / ajalbargašte ، ـها /: صفت. دستخوش مرگ ناگهانی ناشی از یک حادثه

اجله / ajelle /: اسم. [ادبی] دارندگان بزرگی و شوکت؛ بزرگان ‹ او از اجلهٔ قوم بود ›

اجماع / ejmā` /: اسم. ۱. [ادبی] همداستانی ‹ این مطلب مورد اجماع مورخان است › ۲. [فقه] پذیرش موضوعی به‌وسیلهٔ همهٔ مسلمانان (یا فقیهان مسلمان)

اجماعاً / ejmā`an /: قید. به‌صورت جمعی؛ به‌صورت همگانی ‹ اجماعاً صلوات بفرستید ›

اجمال / ejmāl /: اسم. [ادبی] وضع یا حالت مختصر ‹ ماجرا را به طور اجمال بیان کرد ›

اجمالاً / ejmālan /: قید. به طور مختصر؛ باختصار ‹ اجمالاً گفت که تا چند روز نمی‌تواند بیاید و دیگر توضیحی نداد ›

اجمالی / ejmāli /: صفت. مختصر ‹ نظر اجمالی ›

اجناس / ajnās /: جمعِ ☜ **جِنس**

اجنبی[1] / ajnabi ، ـها؛ اجانب /: اسم. شخص، گروه یا دولت بیگانه؛ خارجی ‹ نوکر اجنبی، جیره‌خوار اجنبی ›

اجنبی[2] : صفت. مربوط یا متعلق به بیگانه یا خارجی ‹ نیروی اجنبی، مرد اجنبی ›

اجـنبی‌پرست / ajnabiparast ، ـها؛ ـان /: صفت. بیگانه‌پرست

اجنه / ajenne /: جمعِ ☜ **جِن**

اجوف / ajvaf /: صفت. [ادبی] میان‌تهی؛ درون خالی؛ کاواک ‹ ورید اجوف ›

اجیر / ajir ، ـها؛ ـان /: اسم. مزدور؛ مزدبگیر ‹ او را اجیر کرده بودند، شهردار را کتک بزنند. یک‌سال نزد ارباب ده اجیر بودم و چوپانی می‌کردم ›. به همین قیاس: **اجیرکردن؛ اجیر شدن**

احادیث / ahādis /: جمعِ ☜ **حَدیث**

احاطه / ehāte /: اسم. عمل یا فرایند محیط شدن: الف) گرداگرد چیزی را فرا گرفتن ب) بر همهٔ جنبه‌های موضوعی آگاهی یافتن

▣ **احاطه داشتن**: آگاهی همه‌جانبه داشتن ‹ او به تاریخ قاجار احاطه داشت ›

احاطه‌کردن: گرداگرد چیزی را گرفتن ‹ مهمانان عروس را احاطه کردند و بر سرش گل ریختند ›. به همین قیاس: **احاطه شدن**

احاله / ehāle /: اسم. ۱. واگذاری کاری به‌دیگری؛ ارجاع؛ حواله ۲. [حقوق] خارج شدن دادگاه از صلاحیّت رسیدگی به‌یک دعوا و فرستادن پرونده به‌جای دیگر ‹ پرونده به دادگاه انقلاب احاله شد ›. به همین قیاس: **احاله دادن؛ احاله‌کردن**

احباب / ahbāb /: اسم. ۱. جمعِ ☜ **حَبیب** ۲. [ادبی] یاران؛ دوستان

احتباس / ehtebās /: اسم. [پزشکی] حبس شدن ‹ احتباس بول ›

احتجاج / ehtejāj ، ـها؛ ـات /: اسم. استدلال در ردّ دلیلهای دیگری یا در پاسخ به اعتراضهای او (توضیح: احتجاج در عرف زبان فارسی امروز بیشتر جنبهٔ استدلال برای اثبات ادعا را دارد تا کشف حقیقت) ‹ احتجاج بر سر رویدادهای گذشته چه فایده‌ای دارد ›

احتراز / ehterāz ، ـها /: اسم. پرهیز؛ دوری ‹ از معاشر ناجنس احتراز کنید ›. به همین قیاس: **احترازکردن**

احتراس / ehterās /: اسم. [قدیمی] پاسداری؛ نگهبانی؛ حراست

احتراق / ehterāq، ـها /: اسم. عمل یا فرایند سوختن

▣ **احتراق کامل**: [شیمی] ترکیب کامل مواد سوختنی با اکسیژن به‌شرط وجود حرارت، اکسیژن کافی و اختلاط مناسب در زمان مناسب

احتراق ناقص: [شیمی] اکسیده نشدن کامل مواد سوختنی و تشکیل منوکسید کربن (دوده)

اتاق‌احتراق ☜ **اتاق**

احترام / ehterām ، ـها؛ ـات /: اسم. رفتاری که نشانهٔ پذیرش ارزش، اهمیت و مقام برتر کسی یا چیزی است؛ پاس؛ حرمت؛ بزرگداشت

▣ **احترام نظامی**: ایستادن به‌حالت خبردار روبروی کسی و قراردادن انگشتان دست راست به‌روی شقیقه، به‌طوری که کف دست راست گشوده و رو به مخاطب باشد

▣ **احترام خود را نگهداشتن**: از رفتاری که موجب بی‌احترامی دیگران نسبت به خود شود، خودداری کردن ‹ حاجی، احترام خودت را نگهدار و نگذار هرچه به دهنم می‌آید بگویم ›

احترام کسی به دست خودش بودن: مراقب حفظ حرمت خود بودن؛ حرمت خود را نگهداشتن

احترام کسی را نگهداشتن: او را گرامی داشتن و مقام و جایگاهش را برتر دانستن ‹ همیشه احترام او را نگه می‌داشت و در برابرش مؤدب بود ›

احترام‌گذاشتن: کسی یا چیزی را بزرگ داشتن ‹ مادرم خیلی به مادرشوهرم احترام می‌گذاشت ›. به همین قیاس: **احترام‌کردن؛ احترام بجای آوردن**

احتراماً / ehterāman /: قید. با احترام ‹ احتراماً به عرض می‌رسد. احتراماً اجازه می‌خواهم ›

احتساب / ehtesāb /: اسم. [ادبی] ۱. [نامتداول] شمارش؛ محاسبه ۲. [قدیمی] کارهایی که بر عهدهٔ محتسب بود ۳. [فقه] امر به معروف یا نهی از منکر

احتشام / ehtešām /: اسم. [نامتداول] شکوه؛ جاه

احتضار / ehtezār /: اسم. وضع یا کیفیّت جان دادن و در آستانهٔ مرگ بودن ⟨ عمویم درحال احتضار است ⟩

احتقان / ehteqān /: اسم. [پزشکی] تجمّع غیرعادی مواد در بدن که موجب گرفتگی مجرایی می‌شود ⟨ احتقان بینی ⟩

◻ **احتقان بینی**: گرفتگی بینی. به همین قیاس: **احتقان سینه**

احتقان پستان: پر شدن زیادتر از حد حفره‌های شیری

احتکار / ehtekār /: اسم. ۱. گرداوری چیزی بیش از اندازهٔ نیاز یا بدون بهره‌گیری از آن ⟨ چرا این کتابها را احتکار کرده‌ای و نمی‌دهی بخوانیم ⟩ ۲. [اقتصاد] نگهداری کالا به‌منظور کاهش عرضه، افزایش بها و سودجویی بیشتر. به همین قیاس: **احتکار شدن؛ احتکارکردن**

احتکاری / ehtekāri /: صفت. احتکار شده ⟨ کالای احتکاری ⟩

احتلام / ehtelām /: اسم. خروج غیرارادی منی در خواب که معمولاً با دیدن خوابهای جنسی همراه است

احتمال / ehtemāl، ـها؛ ـات /: اسم. ۱. گمان نزدیک به‌یقین که هنوز ثابت نشده است ۲. [ریاضی] نسبت حالتهای مطلوب به همهٔ حالتهای ممکن و محدود، به‌شرط آنکه امکان وقوعشان برابر باشد

◻ **احتمال قریب به‌یقین**: احتمالی که نسبت به درست بودن آن تا حد زیادی بتوان یقین داشت: **به احتمال قوی**

به احتمال قوی ☜ **احتمال قریب به‌یقین**

◻ **احتمال دادن**: رویدادی را ممکن دانستن ⟨ همه احتمال می‌دادیم بزودی برگردد ⟩

احتمال داشتن: امکان داشتن ⟨ احتمال داشت اصلاً او را نبینم ⟩

احتمالاً / ehtemālan /: قید. شاید ⟨ احتمالاً فردا بیاید. احتمالاً او را خواهم دید ⟩

احتمالی / ehtemāli /: صفت. دارای احتمال؛ دارای امکان واقع شدن یا روی دادن ⟨ درامدهای احتمالی ما از فروش کاهش خواهد یافت. سفر احتمالی دبیرکل تأیید نشد ⟩

احتوا / ehtevā /: اسم. [نامتداول] وضع یا کیفیّت در خود داشتن؛ محتوی چیزی بودن

احتیاج / ehtîyāj، ـها؛ ـات /: اسم. ۱. وضع یا حالت لازم داشتن چیزی برای دست یافتن به مقصودی یا انجام دادن کاری؛ نیاز ⟨ من به این پول احتیاج دارم. دیگر به آن ماشین احتیاج نیست ⟩ ۲. وضع یا حالت نداشتن وسیله‌های لازم؛ نیازمندی ⟨ احتیاج مادرِ اختراع است ⟩

◻ **احتیاج افتادن**: نیازمند شدن ⟨ اگر احتیاجت افتاد، می‌توانی ببری کارت را راه بیندازی. اگر به او احتیاجت بیفتد، یک قران کمکت نمی‌کند ⟩

احتیاج بودن: لازم بودن؛ ضرورت داشتن ⟨ برای این کار به صد کیسه سیمان احتیاج است. احتیاج بود یک بار دیگر آن را بخوانم ⟩

احتیاج داشتن: نیازمند بودن ⟨ روزی که احتیاج داشتم کسی کمکم نکرد. او به آن پول احتیاج داشت ⟩

احتیاج کسی را برآورده کردن: آنچه را بدان احتیاج دارد فراهم کردن

احتیاط / ehtîyāt، ـها /: اسم. ۱. /ـات/ پیش‌بینی خطرهای احتمالی و راههای پرهیز از آنها ⟨ جاده لغزنده است خیلی احتیاط کن. نگران از دست دادن کارش بود و احتیاط می‌کرد ⟩ ۲. [نظامی] بخشی از نیروها که فرماندهی، آنها را برای هنگام ضرورت در پشت واحدهای درگیر نگه می‌دارد ⟨ نیروی احتیاط ⟩ ۳. [نظامی] بخشی از نیروی نظامی کشور که در شمار یگانهای ارتش نیست ⟨ افسر احتیاط ⟩

◻ **افسر احتیاط** ☜ **افسر**

◻ **احتیاط داشتن**: [اسلام] حلال و حرام یا پاک و ناپاکی چیزی معلوم نبودن

احتیاط کردن: هوشیاری به کار بردن؛ با تدبیر کار کردن

احتیاطاً / ehtîyātan /: قید. از روی احتیاط؛ برای احتیاط ⟨ احتیاطاً کمی پول با خودت ببر. احتیاطاً شناسنامه‌ام را همراه می‌برم ⟩

احتیاط کار / ehtîyātkār، ـها؛ ـان /: صفت. دوراندیش

احتیاط کاری / ehtîyātkāri /: اسم. عمل ناشی از دوراندیشی و پیش‌بینی امکان یا احتمال خطر یا زیان

احتیاطی / ehtîyāti /: صفت. مربوط یا منسوب به احتیاط ⟨ اقدامهای احتیاطی ⟩

احجار / ahjār /: جمعِ ☜ **حَجَر**

◻ **احجار کَریمه**: [ادبی] سنگهای گرانبها

احد / ahad /: صفت. [ادبی] یکتا؛ یگانه؛ فرد ⟨ خدای احدواحد ⟩

احداث / ehdās /: اسم. عمل یا فرایند پدیدآوردن چیزی تازه که معمولاً محصول فعالیتی ساختمانی است (مانند بیمارستان، خیابان، پل، خانه، بندرگاه، شهر، ...) ⟨ در شهرک ما مدرسه و درمانگاه احداث شده است و قرار است بزودی مسجدی هم احداث شود ⟩

احدالناس / ahadonnās /: ضمیر. هیچکس ⟨ در خیابانها احدالنّاسی دیده نمی‌شد. احدالنّاسی جرئت نداشت در برابر حرف او چیزی بگوید ⟩

احدی / ahadi /: ضمیر. [گفتاری] هیچکس ⟨ احدی نباید بداند. احدی را ندیدم. از احدی نمی‌ترسید ⟩

احدیت / ahadiyyat /: اسم. ۱. [ادبی] یگانگی؛ یکتایی ⟨ احدیّت خداوند ⟩ ۲. [مجازی] خدای یگانه ⟨ دعا به درگاه احدیّت ⟩

احرار / ahrār /: اسم. [قدیمی] ۱. آزادگان؛ رادمردان ۲. آزادیخواهان

احراز / ehrāz /: اسم. [ادبی] دستیابی ‹ در صورت احراز شرایط به خدمت پذیرفته می‌شوید ›

▣ **احراز کردن**: به‌دست آوردن؛ دارا شدن ‹ درمیان شرکت‌کنندگان مقام اول را احراز کرد ›

احرام / ehrām /: اسم. ۱. جامه‌ای شامل دو قطعه پارچهٔ ندوخته که برای انجام مراسم حج می‌پوشند ۲. آهنگ حج ۳. تحریم بعضی چیزها برخود (در ایام حج)

▣ **احرام بستن**: ۱. جامهٔ ویژهٔ حج پوشیدن ۲. آهنگ حج کردن

احرام گرفتن: مراسم حج بجا آوردن

احرامی / ehrāmi /: اسم. نوعی سجادهٔ پنبه‌ای با نقشهای سیاه یا آبی بر زمینهٔ سفید که برآن نماز می‌گزارند

احزاب / ahzāb /: جمعِ ☜ **حِزب**

احساس / ehsās ، ــها؛ ــات /: اسم. ۱. عمل یا فرایند حس‌کردن ۲. [روان‌شناسی] الف) واکنش دستگاه عصبی یا حواس نسبت به تحریکی که از راه اعصاب حسی به مغز منتقل می‌شود ب) فرایند درک ذهنی ناشی از تأثر بدنی به‌واسطهٔ تحریک خارجی و عضوی ‹ احساس سردی، احساس گرمی، احساس درد › ۳. هیجان یا انگیزش عاطفی ‹ تو اصلاً احساس نداری › ۴. آگاهی یا تصور معیّن ولی مبهم ‹ احساس خطر ›. به همین قیاس: **احساس داشتن؛ احساس شدن؛ احساس کردن**

احساسات / ehsāsāt /: اسم. واکنش عاطفی و هیجانی نسبت به کسی یا چیزی ‹ مردم ابراز احساسات کردند. احساسات بشردوستانه ›

احساساتی / ehsāsāti /: صفت. ۱. دستخوش هیجان عاطفی ‹ آن روز بچه‌ها خیلی احساساتی شده بودند › ۲. دارای حساسیّت عاطفی زیاد؛ حسّاس ‹ رفتار آدمهای احساساتی زیاد قابل پیش‌بینی نیست ›

احساسی / ehsāsi /: صفت. ۱. مربوط یا منسوب به احساس؛ حسی ‹ من دلیل و مدرکی ندارم، بلکه ترسم یک ترس احساسی است › ۲. عاطفی؛ غیر استدلالی؛ احساساتی ‹ تو با وقایع برخورد احساسی می‌کنی، نه منطقی ›

احسان / ehsān ، ــها /: اسم. نیکی و بخشش در راه جلب خشنودی خدا ‹ حاجی هرسال در دههٔ اول محرم احسان می‌کرد و خرج می‌داد ›

احسن / ahsan /: صفت. [ادبی] نیکوتر؛ بهتر ‹ کارش را به نحو احسن انجام می‌داد ›

▣ **به‌نحواحسن** ☜ **نَحو**

احسنت / ahsant ، ــها /: صوت. آفرین (برتو) ‹ فریاد احسنت حاضران برخاست ›

احشا / ahšā /: اسم. اندامهای درون شکم (مانند کبد، طحال، کلیه، ...) ‹ کارد شکمش را پاره کرد و امعا و احشایش بیرون ریخت ›

احشام / ahšām /: اسم. ۱. جمعِ ☜ **حَشَم** ۲. گلهٔ گاو و گوسفند؛ دام ‹ از چرای احشام در زمینهای بالای سد جلوگیری می‌شود ›

احصا / ehsā /: اسم. [قدیمی] شمارش

▣ **احصاکردن**: شمردن

احصائیه / ehsā'iyye ، ــها /: اسم. [قدیمی] آمار

احضار / ehzār /: اسم. [ادبی] ۱. عمل یا فرایند به حضور طلبیدن ‹ آقای رییس شما را احضار کردند › ۲. عمل یا فرایند فراخواندن ‹ سفیر ایران در آلمان به تهران احضار شد ›

▣ **احضار ارواح**: فراخواندن روح مردگان توسط کسانی که مدعی ارتباط با ارواح هستند

▣ **احضار شدن**: فراخوانده شدن

احضارکردن: به‌حضور طلبیدن؛ فراخواندن

احضارنامه / ehzārnāme ، ــها /: اسم. [حقوق] ورقه‌ای که در آن مرجع قضایی امر به حضور متهم، گواه یا مطلع در دادگاه می‌کند: **احضاریّه؛ خواست‌برگ**

احضاریه / ehzāriyye / ☜ **احضارنامه**

احفاد / ahfād /: اسم. [ادبی] نوادگان؛ فرزندزادگان

احق / ahaq(q) /: صفت. [ادبی] شایسته‌تر؛ سزاوارتر

احقاق / ehqāq /: اسم. عمل گرفتن حق

▣ **احقاق حق**: رسانیدن حق به صاحب آن؛ حق گرفتن

احقر / ahqar /: صفت. [ادبی] حقیرتر؛ ناچیزتر

احکام / ahkām /: جمعِ ☜ **حُکم**

▣ **احکام شرعی**: آرا و فتواهای شرعی

احکام عَشَره: فرمانهای دهگانه؛ فرمانهایی که به حضرت موسا منسوب است

احلاف / ehlāf /: اسم. [حقوق] عمل یا فرایند سوگند دادن

احلام / ahlām /: اسم. [ادبی] رویاهای خوش

احلیل / ehlil /: اسم. [ادبی] ۱. سوراخ آلت تناسلی مرد ۲. [مجازی] آلت تناسلی مرد

احمر / ahmar /: صفت. [نامتداول] دارای رنگ سرخ ‹ هلال احمر، یاقوت احمر ›

احمق[1] / ahmaq ، ــها؛ ــان؛ حُمَقا /: اسم. کسی که از هوش یا توانایی ذهنی ناچیزی برخوردار است ‹ تا احمق در جهان باشد، مفلس درنمی‌ماند ›

احمق[2]: صفت. فاقد نیروی عقلی کافی یا متعارف؛ نادان؛ ساده‌لوح؛ گول؛ کودن ‹ آدم احمق خودش را عقل کل می‌داند ›

احمقانه[1] / ahmaqāne /: صفت. همانند احمقان ‹ رفتار احمقانه، سخن احمقانه ›

احمقانه[2]: قید. از روی نادانی؛ از روی احمقی ‹ احمقانه می‌خندید. احمقانه رفتار کرد ›

احمقی / ahmaqi ، ــها /: اسم. گولی؛ بی‌خِردی

احوال / ahvāl /: اسم. ۱. /ـات/ چگونگی وضع یا حالت کسی یا جایی (چیزهای عجیبی از احوال آنجا و مردمش تعریف می‌کرد) ۲. /ـات/ چگونگی وضع مزاجی (تندرستی یا بیماری) (احوال شما چطور است؟ رفتم احوال پدرشان را بپرسم) ۳. سرگذشت؛ شرح‌حال (کتابی در احوال امیرکبیر نوشته است) ۴. [حقوق] مجموع اطلاعات مربوط به یک شخص از نظر قانون مدنی (از قبیل اهلیت، اقامتگاه، تابعیت، ازدواج)

▣ **احوال کسی را پرسیدن**: از او احوالپرسی کردن

احوال کسی را نپرسیدن: [مجازی] بی‌اعتنایی کردن

احوال گرفتن: از وضع و حال کسی یا چیزی جویا شدن

احوالپرسی / ahvālporsi ، ـها /: اسم. ۱. پرسش از چگونگی حال کسی (خالەام مریض است، دیروز رفتم احوالپرسی او) ۲. پرسش دربارهٔ مخاطب و بستگان او، به عنوان نوعی تعارف و آداب معاشرت (مانند اینکه بگویند: "حالتان چطور است، چطورید؟ چه می‌کنید؟ ابوی حالشان چطور است؟ بچه‌ها چطورند؟...").

به همین قیاس: **احوالپرسی کردن**

▣ **احوالپرسی کسی رفتن**: برای دیدار (شخص بیمار یا خانه‌نشین) به نزدش رفتن

احول / ahval /: صفت. [ادبی، نامتداول] لوچ

احیا / ahyā ، ـها /: اسم. ۱. [نامتداول] شب‌زنده‌داری ۲. ☜ شب احیا، شب[1]

▣ **احیا گرفتن**: انجام دادن آداب شبهای احیا

احیا / ehyā /: اسم. ۱. عمل یا فرایند بهبود بخشیدن به وضع کسی یا جایی که دستخوش شکست یا تباهی است (پدرزنم ما را احیا کرد. مهندس صمیمی می‌تواند این کارخانه را احیا کند) ۲. آبادسازی (احیای جنگل، احیای زمین) ۳. [شیمی] فرایند اضافه شدن یک (یا چند) الکترون به اتم یا یون یک ماده همراه با کاهش ظرفیت

احیاگر / ehyāgar ، ـان /: اسم. کسی که چیزی را احیا می‌کند و موجب پیدایش یا رونق دوبارهٔ آن می‌شود

احیاناً / ahyānan /: قید. بر حسب اتفاق، تصادف یا احتمال؛ به‌طور تصادفی یا احتمالی (احیاناً علی را ندیده‌ای؟ احیاناً می‌توانی پولی به من‌بدهی؟ احیاناً ممکن است باران بیاید)

اخ / ax /: صفت. [کودکانه] بد

اخ / ex /: صوت. صدای بیرون ریختن چیزی از دهان (**توضیح**: وقتی کودکی چیز نامناسبی را در دهان بگذارد، برای توجه‌دادن به او می‌گویند: اخ کن)

▣ **اخ کردن**: ۱. از دهان بیرون انداختن ۲. از روی اجبار چیزی بویژه پولی را پرداختن (باید هزار تومان اخ کنی. دوهزار تومان اخ کردیم و بیرون آمدیم)

اخ / ox /: صوت. ۱. از اصوات عاطفی حاکی از درد یا لذت ۲. ☜ آخ

اخاذ / axxāz /: صفت. دارای عادت یا گرایش به اخّاذی

اخاذی / axxāzi ، ـها /: اسم. عمل یا فرایند گرفتن چیزی از دیگران بناحق (معمولاً به‌صورت رشوه، باج یا حق سکوت)؛ گوشبُری؛ تلکه (چندبار از من اخاذی کرده بود. به جرم اخاذی از کار اخراج شد)

اخبار / axbār /: جمعِ ☜ خَبَر

اخباری[1] / axbāri /: اسم. مکتبی در فقه شیعه که برای حدیث و خبر بیش از دلیلهای عقلی و استنباطی ارزش قایل است؛ مقابل: **اصولی**

اخباری[2] /ـها؛ ـان؛ ـون/: صفت. پیرو مکتب اخباری

اخت / oxt /: صفت. [گفتاری] دارای انس و الفت؛ مأنوس؛ دمساز

▣ **اخت شدن**: انس گرفتن (شهین و شاهین با هم کاملاً اخت شده بودند. او بزودی با زنهای همسایه اخت شد و از تنهایی درآمد).

به همین قیاس: **اخت بودن**

اختاپوس / oxtāpus ، ـها؛ ـان /: اسم. هشت‌پا

اختتام / extetām /: اسم. [ادبی] پایان (در ساعت هفت اختتام جلسه اعلام شد. کار شمارش آرا امروز اختتام یافت)

اختتامیه / extetāmiyye ، ـها /: صفت. مربوط یا منسوب به اختتام؛ پایانی (مراسم اختتامیه)

اختر / axtar /: اسم. ۱. /ـها؛ ـان/ ستاره ۲. /ـها؛ ـان/ هر نوع جرم روشن آسمانی ۳. [ادبی] بخت و سرنوشت ۴. تیره‌ای از گیاهان تک‌لپهٔ ویژهٔ نواحی گرمسیری دارای یک پرچم، یک کیسهٔ گرده در پرچم، لعاب در ساقه و تخمکهای فراوان در هریک از سه پوشینه ۵. /ـها؛ ـان/ گیاه زینتی گرمسیری از تیرهٔ اختر با ساقه‌های ظریف و بلند، برگهای بسیار پهن و دانه‌های سخت تسبیح مانند ۶. /ـها/ گل آن گیاه که دارای گلبرگهای پهن و رنگارنگ است؛ گل اختر

اختراع / exterā` ، ـها؛ ـات /: اسم. ۱. عمل یا فرایند ساختن چیزی یا پدید آوردن روشی که پیشتر وجود نداشته است (ادیسن لامپ برق را اختراع کرد. تلفن به وسیلهٔ گراهام‌بل اختراع شد) ۲. آنچه با بهره‌گیری از تخیل، ابتکار و تجربه (بدون آگاهی از وجود نمونهٔ قبلی، یا برای نخستین بار) ساخته شود (ادیسن اختراعهای زیادی داشت)

اختراعی / exterā`i /: صفت. ۱. اختراع شده (لامپ اختراعی خوب کار نمی‌کند) ۲. [مجازی] ساختگی؛ جعلی (این خبرهای اختراعی تو به درد خالەزنکها می‌خورد)

اختربینی / axtarbini / ☜ **اخترشُماری**

اخترسرا / axtarsarā ، ـها /: اسم. آسمان‌نما

اخترسنجی / axtarsanji ، ـها /: اسم. بررسی علمی وضعیّت و حرکتهای جرمهای آسمانی

اخترشماری / axtaršomāri /: اسم. بیان سرنوشت کسی یا آیندهٔ چیزی از روی حرکت اختران؛ **اختربینی**؛ **اخترگویی**

اخـــترشناسی / axtaršenāsi /: اسم. دانش کشف، مشاهده و بررسی جرمهای آسمانی؛ علم نجوم. به همین قیاس: **اخترشناس**

اخـــــترفیزیک / axtarfizik /: اسم. شاخه‌ای از اخترشناسی که در مورد ویژگیهای فیزیکی جرمهای کیهانی (از قبیل درخشش، قدر، جرم، چگالی، دما، ترکیب و منشأ تحوّل آنها) بحث می‌کند

اخـترفیزیکدان / axtarfizikdān ، ـها؛ ـان /: اسم. کارشناس یا دانشمند اخترفیزیک

اخترگویی / axtarguyi / ☜ **اخترشُماری**

اخترنگاری / axtarnegāri /: اسم. شاخه‌ای از دانش اخترشناسی مربوط به ترسیم نقشه‌های کیهانی و توصیف آسمان

اخترنما / axtarnemā ، ـها؛ ـیان /: اسم. هریک از جرمهای کیهانی ستاره‌مانندی که در فاصلهٔ بسیار دور از زمین قرار دارند و نور آبی روشن تا فرابنفش و موجهای رادیویی نیرومندی گسیل می‌کنند: **کوازار**

اختروش / axtarvaš / ☜ **سیّارک**

اختصار / extesār ، ـها؛ ـات /: اسم. وضع یا کیفیّت مختصر بودن (رعایت اختصار در بیان مطلب ضروری است)

▣ **اختصارکردن**: بسنده کردن

اختصاراً / extesāran /: قید. به‌طور مختصر؛ بااختصار (شرح مذاکرات جلسه رااختصاراً بنویسید)

اختصارات / extesārāt /: اسم. حرفها یا واژه‌هایی که کوتاه شدهٔ واژه، عبارت یا نامی است (مانند: إ.، که در بعضی فرهنگها به جای اسم به کار رفته است)

اختصاری / extesāri ، ـها /: صفت. کوتاه شده (نشانه‌های اختصاری)،

اختصاص / extesās ، ـها؛ ـات /: اسم. عمل مخصوص کردن

▣ **اختصاص دادن**: به کسی یا چیزی واگذاشتن (اتاقی را به کامپیوترها اختصاص دادند)

اختصاص داشتن: متعلق یا مخصوص کسی یا چیزی بودن (این اتاق به کامپیوتر اختصاص دارد)

اختصاصاً / extesāsan /: قید. به‌صورت اختصاصی؛ به‌طور خاص (این کیک رااختصاصاً برای شما پخته‌ایم)

اختصاصات / extesāsāt /: اسم. ویژگیها؛ به‌طور خاص

اخـتصاصی / extesāsi /: صفت. ویژه (اتاق اختصاصی، ماشین اختصاصی)

اختفا / extefā /: اسم. [ادبی] پنهانی، خفا (دکتر فاطمی مدتی در اختفا به سر می‌برد)

▣ **در اختفا زندگی‌کردن**: پنهان از چشم دیگران زندگی کردن

اختگی / axtegi /: اسم. وضع یا کیفیّت اخته بودن

اختلاج / extelāj ، ـها؛ ـات /: اسم. ۱. لرزش؛ پرش ۲. [پزشکی] گرفتگی ناگهانی و غیرارادی یک یا چند ماهیچه که با درد همراه است: **اختلاج اعضا** ۳. حرکت غیرارادی اندامها (مانند پریدن پلک چشم یا پریدن ابرو)

▣ **اختلاج اعضا** ☜ **اختلاج-۲**

اختلاس / extelās ، ـها /: اسم. دزدی؛ بویژه از راه نیرنگ و ظاهرسازی (مانند دزدی کارمند از دارایی مؤسسه‌ای که در آن کار می‌کند)

اختلاط / extelāt /: اسم. ۱. عمل یا فرایند مخلوط شدن (دورگه‌ها نتیجهٔ اختلاط دو نژاد یا دو گونه‌اند) ۲. / ـها / [گفتاری] گفتگوی دوستانه (مدتی نشستیم و اختلاط کردیم)

▣ **اختلاط‌کردن**: دوستانه گفتگو کردن

اخـتلاط و امـتزاج / extelāt-o-emtezāj /: اسم. از موضوعهای حساب مقدماتی برای تعیین عیار شمشی مرکب از چند فلز یا بهای مخلوطی از چند شئ

اختلاف / extelāf ، ـها؛ ـات /: اسم. ۱. فرق؛ تفاوت (بهای آن پارچه‌ها باهم اختلاف زیادی داشت) ۲. گوناگونی؛ چندگونگی (اختلاف زبان موجب دشواری ارتباط می‌شد) ۳. ناسازگاری (زن و شوهر باهم اختلاف داشتند)

▣ **اختلاف پتانسیل**: ۱. [فیزیک] کاری که یک واحد بار برای حرکت از نقطه‌ای به نقطهٔ دیگر باید انجام دهد ۲. [برق] اختلاف فشار برق میان دو نقطه در یک مدار الکتریکی، که از مقاومت در برابر جریان برق ناشی شده است

اختلاف سطح: ۱. گوناگونی سطح ۲. اختلاف در بلندی دو چیز نسبت به یکدیگر

اختلاف سلیقه: ناسازگاری سلیقه

اختلاف منظر: تغییر وضع ظاهری یک شئ برحسب تغییر وضع شخص ناظر

▣ **اختلاف افتادن**: پدیدآمدن مخالفت (میان زن و شوهر اختلاف افتاد). به همین قیاس: **اختلاف انداختن؛ اختلاف پیداکردن**

اختلاف داشتن: ۱. تفاوت داشتن ۲. ناسازگار بودن

اخـــتلال / extelāl ، ـها؛ ـات /: اسم. آشفتگی؛ نابسامانی؛ پریشانی (اختلال امور، اختلال حواس)

▣ **اختلال رادیویی**: پارازیت

اختلال روانی: روانپریشی

اختلال مَشاعر: روانپریشی

اختناق / extenāq ، ـها /: اسم. ۱. گرفتگی مجرای یک سیّال، بویژه گرفتگی راه تنفس؛ خفگی (اختناق صدری) ۲. [سیاست] خفقان (هدف از تشکیل ساواک ایجاد اختناق در جامعه بود)

▣ **اختناق صدری**: [پزشکی] حملهٔ قلبی

اخته / axte ، ـها؛ ـگان /: صفت. ۱. فاقد بیضه (در مورد جاندار نر) ۲. فاقد نیروی جنسی ۳. [مجازی] فاقد زور و دلیری

▣ **اخته‌کردن**: ۱. درآوردن خایهٔ انسان یا حیوان ۲. [کنایی] کسی را سرکوب و سخت زبون کردن

اختیار / extîyār ، ـها؛ ـات /: اسم. ۱. آزادی در عمل ‹ به شما اختیار داده می‌شود تا یکی از دو راه را انتخاب کنید › ۲. گزینش ‹ هریک راکه خواستید می‌توانید اختیار کنید ›

▣ **اختیار تام داشتن**: به انجام هر کاری آزاد بودن ‹ شما در حوزهٔ مأموریت خود اختیار تام دارید ›

اختیار چیزی را داشتن: نسبت به آن حق انجام هر عملی را داشتن ‹ اختیار مالم را دارم، دلم خواست آتش می‌زنم ›

اختیار دارید: ۱. آزادید ۲. [مجازی] ممکن نیست؛ نمی‌شود ‹ اختیار دارید، این حرفها کدام است، مگر می‌گذارم بروید ›

اختیارکردن: برگزیدن ‹ می‌توان یکی از دو راه را اختیار کرد. برای خود همسری اختیار کرد ›

اختیارات / extîyārāt /: اسم. [قدیمی] شبه علمی که به‌وسیلهٔ آن زمان مناسب یا نامناسب برای انجام‌دادن عملی را تعیین می‌کردند

اختیاردار / extîyārdār /: صفت. [گفتاری] دارای اختیار ‹ یعنی می‌گویی اختیاردار مال خودم هم نیستم؟ ›

اختیاری[1] / extîyāri /: صفت. دارای وضع یا کیفیّت ناشی از اختیار؛ مقابل: **اجباری** ‹ درسهای اختیاری ›

اختیاری[2]: قید. از روی اختیار و با قصد و تصمیم خود شخص ‹ خندیدنم اختیاری نبود ›

اخذ / axz /: اسم. عمل گرفتن (توضیح: همیشه در فارسی با واژهٔ دیگر و به معنی گرفتن می‌آید)

▣ **اخذ آرا**: رأی‌گیری

اخذ تصمیم: تصمیم‌گیری

اخذ تماس: تماس‌گرفتن

▣ **اخذ شدن**: گرفته شدن؛ دریافت شدن ‹ از متهم وجه‌الضمان اخذ شد ›

اخذکردن: گرفتن؛ دریافت کردن ‹ پانصد تومان جریمه اخذ شد ›

اخذ و قبض / axz-o-qabz ، ـها /: اسم. [نامتداول] گرفت و گیر

اخرا / oxrā /: اسم. هریک از خاکهای دارای اکسید فلزی، بویژه خاک اکسید آهن، معمولاً به رنگ سرخ: **گِل اخرا**

اخرائی / oxrā'i / ☜ **اخرایی**

اخراج / exrāj ، ـها /: اسم. عمل یا فرایند بیرون کردن یا راندن از جایی

▣ **اخراج شدن**: رانده شدن

اخراج‌کردن: راندن

اخراجی / exrāji ، ـها /: صفت. اخراج شده ‹ کارمند اخراجی ارتش ›

اخرایی / oxrāyi / ☜ **آجُری-۲**: **اخرائی**

اخروی / oxravi /: صفت. مربوط یا منسوب به آخرت ‹ اجر اخروی ›

اخریٰ / oxrā / ☜ **آخِرَت**

اخش / oxeš /: صوت. از اصوات عاطفی حاکی از لذت و خوشی ‹ اخش! دلم خنک شد. اخش! عجب چسبید ›

اخص / axas(s) /: صفت. ۱. ویژه ‹ به طور اخص › ۲. برگزیده ‹ به معنی اخص ›

اخطار / extār ، ـها /: اسم. ۱. یادآوری در مورد لزوم، ضرورت یا پرهیز از انجام دادن کاری ‹ به شما اخطار می‌کنم که در صورت ادامهٔ غیبت اخراج خواهید شد › ۲. اعلام خطر؛ هشدار ‹ اخطار حملهٔ هوایی ›. به همین قیاس: **اخطار دادن؛ اخطار شدن؛ اخطارکردن**

اخطارنامه / extārnāme ، ـها /: اسم. نامهٔ رسمی که از سوی یک مقام قضایی یا اداری برای یادآوری یا آگاه‌سازی از مطلبی صادر می‌شود: **اخطاریّه**

اخطاریه / extāriyye / ☜ **اخطارنامه**

اخفا / exfā /: اسم. [ادبی] عمل یا فرایند پنهان کردن

▣ **اخفای اشیا**: پنهان کردن مال

اخفای مجرم: پنهان کردن بزهکار

اخگر / axgar ، ـها؛ ـان /: اسم. [ادبی] پارهٔ بسیار کوچک آتش؛ جرقه ‹ اخگر سوزان ›

اخلاص / exlās /: اسم. ۱. پاکی؛ بی‌آلایشی ‹ هرچه گفت در کمال اخلاص بود و هیچ غرضی نداشت › ۲. پاکبازی در دوستی ‹ سخنانش از روی اخلاص بود ›

اخلاط / axlāt /: جمعِ ☜ **خِلط**

▣ **اخلاط اربعه**: خون، بلغم، سودا و صفرا؛ خلطهای چهارگانه

اخلاف / axlāf /: اسم. ۱. جمعِ ☜ **خَلَف** ۲. کسانی که از نسل شخص، دودمان یا قومی متعلق به زمان گذشته، باقی مانده‌اند ‹ شاه اسماعیل از اخلاف شیخ صفی‌الدین اردبیلی بود › ۳. جانشینان ‹ اخلاف صفویان هم در تاراج و کشتار از آنان دست کمی نداشتند ›

اخلاق / axlāq /: اسم. ۱. جمعِ ☜ **خُلق** ۲. شیوه‌های رفتاری ناشی از نظام ارزشی یک فرد، گروه یا جامعه

▣ **اخلاق اجتماعی**: شیوه‌های رفتاری مرسوم در جامعه: **اخلاق عمومی**

اخلاق اسلامی: شیوه‌های رفتاری منطبق با آموزشهای اسلام

اخلاق حرفه‌ای ☜ **اخلاق‌کار**

اخلاق حَسَنه: اخلاق خوب؛ شیوه‌های رفتاری خوب

اخلاق حمیده: اخلاق پسندیده؛ شیوه‌های رفتاری مورد پسند همگانی

اخلاق شغلی ☜ **اخلاق‌کار**

اخلاق عمومی ☜ **اخلاق اجتماعی**

اخلاق کار: شیوه‌های رفتاری متداول در میان اهل یک حرفه ‹ اخلاق پزشکی، اخلاق نظامی ›: **اخلاق حرفه‌ای؛ اخلاق شغلی**

اخلاقی / axlāqi /: صفت. ۱. مربوط یا منسوب به اخلاق

﴿ داستان اخلاقی ﴾ ۲. سازگار و هماهنگ با اخلاق ﴿ نارو زدن به دوستان اخلاقی نیست ﴾

اخلاقیات / axlāqiyyāt /: اسم. امور مربوط به اخلاق ﴿ اخلاقیات هر ملت و هر دوره ممکن است با دیگران متفاوت باشد ﴾

اخلال / exlāl ، ـها /: اسم. عمل برهم زدن نظم یا جریان طبیعی چیزی و ایجاد آشفتگی یا وقفه در آن ﴿ مخالفان در انتخابات اخلال می‌کردند. جنگ موجب اخلال در کار صدور نفت نشد ﴾

اخلالگر[1] / exlālgar ، ـها؛ ـان /: اسم. کسی که در کاری بویژه در نظم و امنیّت جامعه اخلال می‌کند ﴿ امروز دو اخلالگر دستگیر شدند ﴾

اخلالگر[2]: صفت. دارای توانایی یا عادت اخلال کردن ﴿ باید با گروههای اخلالگر مبارزه کرد ﴾

اخلالگری / exlālgari ، ـها /: اسم. ۱. عمل یا فرایند اخلال کردن ﴿ اخلالگری در انتخابات موجب ابطال آن شد ﴾ ۲. وضع یا کیفیّت اخلالگر بودن ﴿ چندتن به اتهام اخلالگری دستگیر شدند ﴾

اخـم / axm ، ـها /: اسم. [گفتاری] جمع شدن و درهم‌رفتن ماهیچه‌های صورت به‌نشانهٔ ناخشنودی، اندوه یا خشم

▣ **اخم‌کردن:** رو ترش کردن؛ چهره درهم کشیدن

اخم‌آلود / axmālud /: صفت. ۱. اخمو ۲. همراه با اخم ﴿ نگاه اخم‌آلود ﴾

اخمو / axmu /: صفت. [گفتاری] ترشرو

اخم و تخم / axm-o-taxm ، ـها /: اسم. ترشرویی و تندی؛ ترشرویی همراه با سخن تند

اخوان / axavān /: اسم. ۱. دو برادر ۲. برادران

اخوان / exvān /: اسم. [نامتداول] برادران

اخوانیات / exvāniyyāt /: جمعِ ☜ **اخوانیّه**

اخوانیه / exvāniyye ، اخوانیّات /: اسم. نوشته، بویژه شعری، که دوستی برای دوستی می‌نویسد

اخ و اوخ / axû-ux ، ـها /: اسم. [تعریض] اظهار نفرت و بیزاری

اخ و پیف / ax-o-pif /: اسم. [تعریض] اظهار تنفر؛ اخ و اوخ ﴿ قدری اخ و پیف کرد، تابلکه قیمت را پایین بیاورد ﴾

اخوت / oxovvat ، ـها /: اسم. [ادبی] برادری

اخ و تف / ax-o-tof ، ـها /: اسم. [گفتاری] آب دهان؛ اخلاط گلو و دهان

▣ **اخ و تف‌کردن:** ۱. اخلاط دهان و گلو را با صدا بیرون ریختن ۲. [کنایی] بیزاری نشان دادن

اخوی / axavi ، ـها /: اسم. ۱. برادر من ﴿ دیروز اخوی از مسافرت برگشت ﴾ ۲. برادر ﴿ خدمت اخوی‌تان سلام برسانید ﴾

اخوی‌زاده / axavizāde ، ـها؛ ـگان /: اسم. برادرزاده؛ فرزند برادر

اخیر / axir ، اواخر /: صفت. مربوط یا متعلق به آخرین روزها، ماهها یا سالهای پیش از این ﴿ سفر اخیر رییس‌جمهور به مشهد ﴾

▣ **در روزهای اخیر:** در چند روز پیش از این

اخیراً / axiran /: قید. در زمان اخیر؛ در زمان نزدیک به زمان گفتگو ﴿ اخیراً دلار گران شده است. اخیراً دوستی از هند آمده بود ﴾

اخیرالذکر / axirozzekr /: صفت. ذکرشده در آخر؛ نامبرده ﴿ کتاب اخیرالذکر بارها در ایران چاپ شده است ﴾

اخیه / ax(î)ye /: اسم. ۱. میخ‌طویله ۲. تیر یا ریسمانی افقی که افسار چهارپایان را به آن می‌بندند

▣ **زیر اخیه‌کشیدن** ☜ **زیر**[3]

ادا / adā /: اسم. ۱. /ـها/ حرکتهای ارادی اندامهای بدن، بویژه سر و صورت، برای بیان حالت یا احساسی خاص، یا جلب توجه دیگران ﴿ ادا درآوردن ﴾ ۲. تقلید رفتار یا گفتار کسی، به‌صورت مسخره‌آمیز ﴿ بد ادا، خوش ادا ﴾ ۳. عمل یا فرایند بازپرداختن طلب دیگران یا انجام‌دادن وظیفه ﴿ ادای احترام، ادای دین ﴾

▣ **ادا درآوردن:** ۱. رفتار خنده‌دار یا غیر جدی داشتن ۲. رفتار کسی را تقلید و او را مسخره کردن

اداکردن: انجام دادن وظیفه‌ای که بر عهدهٔ کسی است ﴿ نماز ادا کردن، دین خود را ادا کردن ﴾

ادای کاری را درآوردن: به آن تظاهر کردن ﴿ لازم نیست ادای نوعدوستی دربیاوری ﴾

ادای کسی را درآوردن: ۱. رفتار و حالت او را تقلید کردن ۲. آن را برای مسخره کردن او یا خنداندن دیگران نمایش دادن

ادات / adāt ، ادوات /: اسم. [نامتداول] ابزار؛ افزار

▣ **ادات استفهام:** [دستور] واژه‌ای که برای پرسش به کار می‌رود ﴿ مانند چگونه، کجا ﴾

ادات تشبیه: [دستور] واژه‌ای که برای مانند کردن به کار می‌رود ﴿ مانند چو، چون، همچون ﴾

ادارات / edārāt /: جمعِ ☜ **اداره**

اداره / edāre /: اسم. ۱. /ـها؛ ـجات؛ ادارات؛ دوایر/ مؤسسه‌ای ﴿ معمولاً دولتی ﴾ برای انجام دادن خدمات عمومی معیّن ﴿ ادارهٔ دارایی، ادارهٔ ثبت اسناد ﴾ ۲. گردش یا ادامهٔ یک عمل یا فرایند ﴿ ادارهٔ کارخانه، ادارهٔ زندگی ﴾

▣ **ادارهٔ آتش‌نشانی:** سازمانی که وظیفهٔ آن مبارزه با آتش‌سوزی است

ادارهٔ احصائیه: [قدیمی] ادارهٔ آمار

ادارهٔ آگاهی: اداره‌ای در سازمان نیروهای انتظامی کشور که کارش یافتن بزهکاران و سپردن آنان به مراجع قانونی است

ادارهٔ اوقاف: اداره‌ای که سرپرستی اموال وقف‌شده و ادارهٔ آنها را برعهده دارد

ادارهٔ ثبت احوال: اداره‌ای که در آن آگاهیهای مربوط به تولد و مرگ افراد کشور ثبت و شناسنامه صادر می‌شود
ادارهٔ ثبت اختراعات: اداره‌ای که گزارش رسیدگی به اختراعهای تازه و ثبت کردن آنها به نام مخترعان آنهاست
ادارهٔ ثبت اسناد: اداره‌ای که خرید و فروش املاک در آن ثبت و برای مالکان آنها سند صادر می‌شود
ادارهٔ ثبت شرکتها: اداره‌ای که آگاهیهای مربوط به تشکیل یا انحلال شرکتها در آن ثبت می‌شود
ادارهٔ تدارکات: سررشته‌داری
ادارهٔ راهنمایی ☜ **ادارهٔ راهنمایی و رانندگی**
ادارهٔ راهنمایی و رانندگی: سازمانی که تنظیم رفت و آمد در گذرگاههای عمومی را بر عهده دارد: **ادارهٔ راهنمایی**
ادارهٔ کل: اداره‌ای که خود شامل چند ادارهٔ تابع است
▣ **اداره شدن:** ادامه یافتن یک عمل یا فرایند (با حقوقی که می‌گرفت، زندگی‌اش اداره نمی‌شد). به همین قیاس: **اداره‌کردن**
اداره‌بازی / edārebāzi ، ـها /: اسم. گرایش به گسترش اداره‌ها و تشریفات اداری
اداره‌جات / edārejāt /: جمعِ ☜ **اداره**
اداره‌جاتی / edārejāti ، ـها /: اسم. [گفتاری] کارمند، بویژه کارمند دولت (خانه را به یک اداره‌جاتی اجاره دادیم)
اداری / edāri /: صفت. ۱. مربوط یا متعلق به اداره (کار اداری، ماشینهای اداری) ۲. /ـها/ عضو یا کارمند اداره (داماد اداری است)
ادامه / edāme /: اسم. ۱. دنباله (ادامهٔ ماجرا) ۲. عمل یا فرایند دنبال کردن کاری (او به خواندن درسش ادامه داد)
▣ **ادامه دادن:** همچنان پی گرفتن
ادامه داشتن: دنباله داشتن
ادامه یافتن: پایان نیافتن و همچنان جریان داشتن (تیراندازی ادامه یافت)
ادا و اصول / adā-vo-ûsul, -osul ، ـها /: اسم. [تعریض] رفتار و حرکتهای مبالغه‌آمیز حاکی از تظاهر و گرایش به تشریفات
▣ **ادا و اصول درآوردن:** چنان رفتار یا حرکتهایی کردن. به همین قیاس: **ادا و اصول داشتن**
ادا و اطوار / adā-vo-atvār ، ـها /: اسم. [تعریض] رفتار و حرکتهای مبالغه‌آمیز نمایشی برای جلب کردن توجه دیگران
▣ **ادا و اطوار درآوردن:** چنان رفتار یا حرکتهایی کردن. به همین قیاس: **ادا و اطوار داشتن**
ادب / adab ، آداب /: اسم. ۱. رفتار و گفتار شایستهٔ مطابق با ارزشهای پذیرفته شده ۲. [قدیمی] سخن‌سنجی؛ ادبیات ۳. [قدیمی] روش و آیین هر کاری (ادب سلاح و مردی)
▣ **ادب داشتن:** با ادب بودن؛ رفتار شایسته داشتن
ادب شدن: رفتار و گفتار شایسته را فرا گرفتن و مطابق با آنها رفتار کردن
ادب کردن: چنان رفتار یا گفتاری را به دیگران آموختن و آنان را به پیروی از آنها واداشتن
ادبا / odabā /: جمعِ ☜ **اَدیب**
ادبار / edbār /: اسم. [ادبی] بینوایی و بدبختی
ادب‌پرور / adabparvar ، ـان /: صفت. حامی ادبیّات؛ پرورش‌دهندهٔ ادبیّات
ادب‌پیشه / adabpiše ، ـگان /: صفت. دارای فعالیّت ادبی
ادبی / adabi /: صفت. منسوب به ادبیّات
▣ **ادبی حرف زدن:** به‌شیوهٔ نوشتاری سخن گفتن
ادبیات / adabiyyāt /: اسم. ۱. **مجموعهٔ تظاهرات هنری هر قوم که در قالب کلام جای گرفته است؛ ادب** ۲. **مجموعهٔ نوشته‌هایی که شیوهٔ بیان یا اندیشه‌های موجود در آنها مورد پسند نسلها یا ملتهای گوناگون قرار می‌گیرد**
▣ **ادبیات تطبیقی:** مقوله‌ای که از تأثیر ادبیّات ملتی بر ملت دیگر یا از وجه اشتراک و اختلاف ادبیّات ملتها گفتگو می‌کند
ادبیات سیاه: ادبیاتی که موضوع و جهت آن بدبینی، نومیدی، مرگ و دلسردی از زندگی است
ادبیات شفاهی: مجموعهٔ افسانه‌ها، بازیها، ترانه‌ها، چیستانها و متلهایی که سینه به‌سینه نقل می‌شود
ادبیات کلاسیک: آثار سخنوران نامی قدیم که ارزش آنها مورد پذیرش نسلهای بعدی قرار گرفته است (مانند آثار فردوسی، بیهقی، ناصرخسرو، خیام و سعدی در ایران). به همین قیاس: **ادبیات کهن؛ ادبیات معاصر؛ ادبیات مکتوب؛ ادبیات منظوم**
ادرار / edrār /: اسم. مایع دفعی کلیه‌های پستانداران که از پیشابراه تخلیه می‌شود؛ پیشاب؛ بُول؛ شاش [گفتاری]. به همین قیاس: **ادرار داشتن؛ ادرارکردن**
ادراک / edrāk ، ـها؛ ـات /: اسم. ۱. آگاهی به دست‌آمده به‌وسیلهٔ هریک از اندامهای حسی (ادراک حسی، ادراک رنگ) ۲. آگاهی به دست‌آمده از تفسیر آگاهیهای حسی به کمک تجربه‌های ذهنی (ادراک عقلی)
▣ **ادراک فضایی:** ادراک ترتیب و رابطه‌های فضایی اجسام (مانند مکان، جهت، فاصله، شکل و بزرگی آنها)
ادعا / edde`ā, eddâ`ā ، ـها /: اسم. ۱. سخنی که درستی یا نادرستی آن ثابت نشده است ۲. [گفتاری] خودستایی (پرویز خیلی ادعا دارد) ۳. [حقوق] خواسته * دعوی
▣ **ادعای برحق:** سخنی که بتوان درستی آن را ثابت کرد. به همین قیاس: **ادعای ناحق**

▣ **ادعا داشتن:** ۱. لاف زدن ۲. خودستایی کردن
ادعاکردن: ادعایی را مطرح کردن
ادعائی / edde`āi / ☜ **ادعایی**
ادعانامه / edde`ānāme, eddâ`ā- ، ـها / : اسم. کیفرخواست
ادعایی / edde`āyi, eddâ`āyi / : صفت. ادعاشده؛ مورد ادعا (زمین ادعایی مال او نیست. کتاب ادعایی وجود خارجی ندارد): **ادعائی**
ادعیه / ad`iye / : جمعِ ☜ **دُعا**
ادغام / edqām ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند بهم پیوستن و یکی شدن دو یا چند چیز
▣ **ادغام شدن:** یکی شدن
ادغام‌کردن: در یکدیگر پیوستن
ادکلن / od(o)kolon / : اسم. مایع خوشبوکننده‌ای مرکب از آب، الکل و عطرهای مختلف با کاربرد آرایشی و بهداشتی: **ادکلنی؛ اودوکلنی**
ادکلنی / odokolony / ☜ **ادکلن**
ادله / adelle / : جمعِ ☜ **دَلیل**
ادوات / adavāt / : اسم. ۱. جمعِ ☜ **ادات** ۲. ابزارها (ادوات نظامی، ادوات فنی)
ادوار / advār / : جمعِ ☜ **دُوره**
ادواری / advāri / : صفت. دارای وضع یا کیفیّت تکرارشونده در فاصله‌های زمانی (نشریه‌های ادواری، جنون ادواری)
ادونتیست / adventist ، ـها / : صفت. پیرو ادونتیسم
ادونتیسم / adventism / : اسم. از مذهبهای مسیحی رایج در آمریکا، که پیروانش بازگشت مسیح را نزدیک می‌دانند و گروهی از آنان روز شنبه را مقدس می‌شمارند
ادویه / adviye ، ادویه؛ ـجات / : اسم. ۱. جمعِ ☜ **دَوا** ۲. هریک از موادی که برای خوشبو یا خوش‌طعم کردن مواد خوراکی به‌کار می‌رود (مانند زردچوبه، هل، دارچین و زنجبیل) ۳. مجموعهٔ آن مواد؛ ادویه‌جات ۴. [قدیمی] دارو؛ داروی گیاهی
ادویه‌جات / adviyejāt / : جمعِ ☜ **ادویه**
ادیان / adyān / : جمعِ ☜ **دین**
ادیب / adib ، ـان؛ اُدَبا / : اسم. ۱. ادب‌پیشه؛ ادبیّات‌شناس ۲. شاعر یا نویسنده
ادیبانه / adibāne / : صفت. دارای شکل یا شیوهٔ ادبی
ادیپ / odip / ☜ عقدهٔ ادیپ، **عقده**
ادیت / edit / : اسم. ویرایش (ادیت این مقاله‌ها کی تمام می‌شود؟)
▣ **ادیت‌کردن:** ویراستن؛ ویرایش کردن. به همین قیاس: **ادیت شدن**
ادیتور / editor / : اسم. ویراستار

ادیوگرام / odyog(e)râm / : اسم. [پزشکی] شنوایی‌نگاره
ادیومتر / odyometr ، ـها / : اسم. [پزشکی] شنوایی‌سنج
ادیومتری / odyometri / : اسم. [پزشکی] شنوایی‌سنجی
اذان / azān / : اسم. آیین عبادی اسلامی شامل خواندن عبارتهای معیّنی به‌زبان عربی و با صدای بلند، برای فراخواندن مسلمانان به نماز
▣ **اذان صبح:** اذانی که در هنگام صبح می‌خوانند. به همین قیاس: **اذان ظهر؛ اذان مغرب**
اذان و اقامه ☜ **اقامه-۲**
اذانگو / azāngu ، ـها؛ ـیان / : اسم. مؤذن
اذخر / azxar / ☜ **گورگیاه**
اذعان / ez`ān / : اسم. عمل اقرار کردن به حقیقتی و پذیرش آن (توضیح: فرق اذعان، اعتراف و اقرار در این است که اعتراف، در عین حال، بیشتر پذیرفتن و بیان کردن گناه، خطا یا اشتباه است؛ اقرار، پذیرفتن و اعلام کردن درستی ادعای مدعی است؛ در حالی که اذعان ممکن است پذیرفتن و اعلام کردن درستی نظر طرف بحث، یا برتری و مهارت دیگران باشد). به همین قیاس: **اذعان‌کردن؛ اذعان داشتن**
اذکار / azkār / : جمعِ ☜ **ذِکر**
اذن / ezn / : اسم. [ادبی، نامتداول] اجازه. به همین قیاس: **اذن دادن؛ اذن داشتن**
اذناب / aznāb / : اسم. [مجازی] کسانی که آلت دست شخص یا مقامی قرار می‌گیرند و دنباله‌رو آن هستند (اذناب امریکا)
اذهان / azhān / : جمعِ ☜ **ذِهن**
▣ **اذهان عمومی:** ذهن مردم (این شایعه‌ها موجب تشویش اذهان عمومی می‌شود)
اذیت / aziyyat, azyat ، ـها / : اسم. عمل یا وضعی که موجب درد یا آزردگی می‌شود؛ آزار (کفشهای تازه پایم را اذیت کرد. دیروز در آن گرما اذیت شدم)
▣ **اذیت دیدن:** آزار دیدن؛ دستخوش آزار شدن. به همین قیاس: **اذیت شدن**
اذیت‌کردن: آزار دادن؛ آزردن
ار / ar / : قید. [مخفف، ادبی] اگر
ارائه / erā`e / : اسم. ۱. عمل نشان دادن یا نمایش دادن (شناسنامه به مأموران ارائه شد) ۲. بیان کردن (وکیل مدافع دلایل بی‌گناهی متهم را ارائه داد)
▣ **ارائهٔ طریق:** راهنمایی
▣ **ارائه دادن:** نشان دادن
ارائه‌کردن: به نمایش گذاشتن
ارابه / arrābe ، ـها / : اسم. وسیلهٔ نقلیهٔ چرخدار، بویژه گاری: **عرّابه**

◘ **ارابهٔ جنگی**: گردونه یا خودرو ویژهٔ جنگ (مانند گردونه‌هایی که کمانداران بر آن می‌نشستند، یا تانک و زرهپوش)

ارابه‌ران / arrāberān / : اسم. ۱. /ـها؛ ـان / رانندهٔ ارّابه ۲. [نجوم] صورت فلکی درخشانی در آسمان نیمکرهٔ شمالی و در خاور برساوش. بخش اصلی آن که یک پنج‌ضلعی است از ستاره‌های قدر یکم، دوم و سوم پدید آمده است: **مُمسِکُ‌الاَعِنّه؛ مُمسکُ‌العِنان**

ارابه‌رو / arrāberow / : صفت. مناسب برای گذشتن ارّابه از آن

اراتوریو / orâtoryo / : اسم. [موسیقی] قطعه‌ای آوازی و چندبخشی در موسیقی غرب که آوازخوانان بدون بازی، صحنه پردازی یا لباس مخصوص آن را اجرا می‌کنند: **اُوراتُوریُو**

اراجیف / arājif / : اسم. ۱. سخنان بیهوده ۲. سخنان ناروا و زشت

ارادت / erādat / : اسم. ۱. سرسپردگی، دوستی و دوستاری همراه با اعتقاد و اعتماد نسبت به برتر از خویش ۲. [قدیمی] وضع یا کیفیّت مرید بودن

◘ **ارادت داشتن**: سرسپرده بودن

ارادتمند / erādatmand ، ـان / : صفت. دارای ارادت. به همین قیاس: **ارادتمندی**

ارادتمندانه / erādatmandāne / : قید. از روی ارادت؛ به شیوهٔ ارادتمند

اراده / arrāde / : اسم. ۱. /ـها / چرخ ۲. واحد شمارش توپ ۳. [مجازی] گذران زندگی (کارش بد نیست و ارّاده‌اش می‌چرخد) * **عرّاده**

اراده / erāde ، ـها / : اسم. ۱. نیروی تسلط بر کارها و عواطف خویش (ارادهٔ آهنین) ۲. نیروهای ذهنی به‌صورت خواست، انتخاب، گرایش یا قصد (برای ترک سیگار اراده لازم است) ۳. گرایش ذهنی پیگیر برای انجام دادن عملی معیّن؛ آهنگ؛ قصد (اگر اراده کنی موفق می‌شوی)

◘ **ارادهٔ استوار / آهنین**: اراده‌ای که در آن دگرگونی یا سستی پیدا نشود: **ارادهٔ خلل‌ناپذیر**

ارادهٔ خلل‌ناپذیر ☜ **ارادهٔ استوار / آهنین**

◘ **اراده‌کردن**: به صورت قطعی و پیگیر درپی کاری بودن

اراده‌گرایی / erādegerāyi / ☜ **وُلُونتاریسم**

ارادی / erādi / : صفت. مربوط یا منسوب به اراده (رفتار ارادی)

اراذل / arāzel / : جمعِ ☜ **رَذل**

اراضی / arāzi / : جمعِ ☜ **ارض**

ارامنه / arāmane / : جمعِ ☜ **ارمنی**

ار.ان.آ. / er.en.ā. / : اسم. [مخفف] اسید ریبونوکلئیک ☜ **اسید**

ارانگوتان / orângotān ، ـها / : اسم. جانور پستاندار جنگلی از جنس میمون و از بالاتیرهٔ آدم‌نمایان با هیکلی شبیه انسان، پشم نرم و سرخ‌رنگ، جمجمهٔ بلند، صورت مسطح و پشت اندکی خمیده، که درختزی و گیاهخوار است و برای خود لانهٔ خشنی می‌سازد: **اُورانگ‌اُوتان؛ اُوران‌اُوتان**

ارباب / arbāb ، ـها؛ ـان / : اسم. ۱. خداوندان (ارباب انواع) ۲. دارندگان (ارباب حاجت، ارباب جراید) ۳. دارنده و مالک ۴. کارفرما

◘ **ارباب انواع**: جمعِ ☜ **رَبُّ‌النَّوع**

ارباب جراید: روزنامه‌نگاران

ارباب ده: مالک ده

ارباب رجوع: ۱. مراجعه کنندگان ۲. مراجعه کننده

ارباب علم: دانشمندان

◘ **ارباب خود بودن**: [کنایی] رییس و فرمانده نداشتن

اربابانه[1] / arbābāne / : اسم. بهرهٔ مالکانه ☜ **بهره**

اربابانه[2]: صفت. همانند ارباب (رفتار اربابانه، قیافهٔ اربابانه)

ارباب‌منش / arbābmaneš / : صفت. دارای رفتاری همانند اربابان. به همین قیاس: **ارباب‌منشانه**

ارباب‌ورعیتی / arbāb-o-ra`iyyati / : اسم. نظام اجتماعی و اقتصادی که در آن ارباب مالک وسایل تولید است و با بهره‌گیری از کار رعیّت به محصول اضافی دست می‌یابد

اربابی[1] / arbābi / : اسم. وضع یا کیفیّت ارباب بودن

◘ **اربابی کردن**: ۱. تحکم و امر و نهی کردن ۲. بخشش و بزرگواری نشان دادن

اربابی[2]: صفت. وابسته یا متعلق به ارباب (خانهٔ اربابی، ده اربابی)

اربعه / arba`e / : صفت. دارای چهار عضو یا عنصر؛ چهارتایی؛ چهارگانه

◘ **اربعهٔ متناسبه**: مجموعهٔ چهار کمیّت که نسبت اولی به دومی برابر باشد با نسبت سومی به چهارمی (۲۴:۱۵=۸:۵)

اربعین / arba`in ، ـها / : اسم. ۱. [نامتداول] چهل ۲. روز چهلم پس از درگذشت کسی؛ چله ۳. روز بیستم صفر برابر با روز چهلم شهادت امام‌حسین؛ اربعین حسینی

اربیتال / orbitâl ، ـها / : اسم. [شیمی] فضایی که ممکن است الکترونهای اتم یا ملکول معیّنی در آن قرار بگیرد: **آشیانهٔ الکترون**

اربیوم / erbiyom / : اسم. عنصر شیمیایی فلزی از خانوادهٔ لانتانیدها، با عدد اتمی ۶۸ و وزن اتمی ۱۶۷/۲۶، نامحلول در آب و محلول در اسیدها، که تشکیل نمکهای سرخ‌رنگ می‌دهد

ارپسین / erepsin ، ـها / : اسم. [فیزیولژی] گروهی از آنزیمهای رودهٔ کوچک که تبدیل پروتئینهای نیمه‌هضم‌شده را به پروتئینهای اسید آمینه تسریع می‌کند

ارتانزیا / ortânzîyâ ، ـها /: اسم. گل زینتی از تیرهٔ سَفرَس دارای گلبرگهای فراوان با رنگهای مختلف

ارتباط / ertebāt ، ـها؛ ـات /: اسم. ۱. رابطه؛ پیوند ۲. فرایندی که موجب مبادلهٔ اطلاعات می‌شود ‹ ارتباط تلفنی ›

◘ **ارتباط تصویری** ☜ **گرافیک**

◘ **ارتباط دادن:** پیوند دادن؛ مربوط کردن

ارتباط داشتن: ۱. رابطه‌داشتن ۲. مربوط بودن

ارتباط گرفتن: مربوط شدن؛ رابطه‌برقرار کردن؛ تماس‌گرفتن. به همین قیاس: **ارتباط یافتن**

ارتباطات / ertebātāt /: اسم. ۱. اطلاعات و پیامهای مبادله شده ۲. مجموعهٔ عملها یا وسیله‌هایی که ارتباط را برقرار می‌کنند (مانند وسیله‌های مخابرات و حمل و نقل) ۳. طریقه یا نظام برقراری ارتباط. به همین قیاس: **ارتباطات بانکی؛ ارتباطات راه دور؛ شبکهٔ ارتباطات**

ارتباطی / ertebāti /: صفت. دارای ویژگی یا کیفیّت ارتباط دادن ‹ راه ارتباطی، وسیلهٔ ارتباطی ›

ارتجاع / erteja` /: اسم. ۱. کشسانی؛ برگشتپذیری ۲. گرایش به ارزشهای کهنه و باورهای قدیمی و مخالفت با نوآوری، پیشرفت و دگرگونی

ارتجاعی / erteja`i /: صفت. ۱. دارای حالت فنری یا کشسانی ‹ خاصیت ارتجاعی › ۲. پیرو ارزشهای کهنه و فرسوده ‹ فکر ارتجاعی، نظام ارتجاعی ›

ارتجال / ertejāl /: اسم. [ادبی] عمل یا فرایند بی‌درنگ سخن (یا شعر) گفتن

ارتجالاً / ertejālan /: قید. به‌طور ارتجال

ارتجالی / ertejāli /: صفت. دارای وضع یا کیفیّت ارتجال ‹ سخن ارتجالی، شعر ارتجالی ›

ارتحال / ertehāl /: اسم. [ادبی] ۱. درگذشت ۲. [نامتداول] کوچ

ارتداد / ertedād /: اسم. عمل برگشتن و چشم پوشیدن از دین یا آیین خویش

ارتدکس[1] / ortodoks ، ـها /: اسم. ۱. کسی که پیرو کلیسای ارتدکس است ۲. کسی که پیرو آیین سنتی است * **ارتُودکس**

ارتدکس[2]: صفت. ۱. درستدین؛ مکتبی؛ سنتی ۲. پیرو کلیسای ارتدکس * **ارتُودکس**

ارتزاق / ertezāq /: اسم. [ادبی] عمل یا فرایند به‌دست آوردن خوراک

◘ **ارتزاق‌کردن:** روزی خوردن؛ روزی یافتن

ارتش / arteš ، ـها /: اسم. ۱. مجموع سازمان نظامی یک کشور ۲. سازمان نظامی سنتی ایران ۳. واحد نظامی معمولاً مرکب از یک ستاد، دو یا چند سپاه و نیروهای جنبی که قادر به عملیّات نظامی مستقل است ۴. مجموعهٔ بزرگی از افراد مسلح و آموزش‌دیده برای جنگ، بویژه در خشکی

ارتشا / erteša /: اسم. [ادبی] رشوه‌خواری

ارتشبد / artešbod ، ـها /: اسم. افسر دارای درجهٔ ارتشبدی

ارتشبدی / artešbodi /: اسم. بالاترین درجهٔ نظامی در ایران

ارتشتار / arteštār ، ـان /: اسم. [ادبی] سپاهی؛ ارتشی

ارتشتاران فرمانده / arteštārānfarmāndeh /: اسم. فرمانده کل

ارتش‌سالاری / artešsālāri /: اسم. میلیتاریسم

ارتشی[1] / arteši ، ـها؛ ـان /: اسم. کسی که در ارتش کار می‌کند؛ نظامی

ارتشی[2]: صفت. مربوط یا متعلق به ارتش ‹ لباس ارتشی، ماشین ارتشی ›

ارتعاش / erte`āš ، ـها؛ ـات /: اسم. ۱. [فیزیک] حرکت تناوبی ذرّه‌های یک جسم یا محیط کشسان نسبت به نقطهٔ تعادل ۲. پدیده یا فرایند رعشه ۳. لرزش

◘ **ارتعاش صوت:** لرزش صدا

ارتعاشی / erte`āši /: صفت. مربوط یا منسوب به ارتعاش ‹ حرکت ارتعاشی ›

ارتفاع / ertefā` ، ـها؛ ـات /: اسم. ۱. فاصلهٔ عمودی جسم یا نقطه‌ای از محل اندازه‌گیری در زیر آن، برحسب واحد طول ‹ ارتفاع آب، ارتفاع ساختمان › ۲. [جغرافیا] فاصلهٔ عمودی یک نقطه نسبت به سطح آبهای آزاد ۳. [نجوم] زاویهٔ میان یک جرم آسمانی، ناظر و نقطهٔ افق ناظر در زیر آن ۴. [هندسه] الف) پاره‌خطی که از رأس مثلث بر قاعدهٔ آن عمود می‌شود ب) فاصلهٔ میان دو قاعدهٔ متوازی‌الاضلاع و ذوزنقه ج) فاصلهٔ رأس از صفحهٔ قاعده در یک شکل فضایی ۵. [مجازی] جای بلند (مانند تپه یا کوه)؛ بلندی ‹ روی یک ارتفاعی بایست تا بتوانی خوب ببینی › ۶. میزان بسامدهای صدا؛ میزان قدرت شنیده شدن صدا

◘ **ارتفاع بارُومتری:** میزان بالا بودن جیوه در فشارسنج

ارتفاع صوت: تعداد ارتعاشهای (زیر و بمی) صوت در ثانیه

ارتفاع مَکِش: مسافتی که یک تلمبه می‌تواند آب را بمکد

ارتفاع موج: فاصلهٔ پایین‌ترین نقطهٔ موج و بالاترین آن

بیماری ارتفاع ☜ **بیماری**

ارتفاعات / ertefā`āt /: اسم. مجموعهٔ جاهایی (مانند کوه و تپه) که از زمینهای پیرامون خود بلندترند؛ بلندیها ‹ در ارتفاعات برف باریده. ارتفاعات مریوان از دشمن پس‌گرفته شد ›

ارتفاع‌سنج / ertefā`sanj ، ـها /: اسم. دستگاه تعیین بلندی یک نقطه نسبت به سطح دریا؛ فرازاسنج

ارتــفاع‌یاب / ertefā`yāb ، ــهــا /: اســم. دسـتگاه اندازه‌گیری فاصلهٔ زاویهٔ ستارگان و ارتفاعشان از افق

ارتفاع‌یابی / ertefā`yābi ، ــها /: اسم. عمل یا فرایند به‌دست آوردن فاصلهٔ زاویهٔ ستارگان و ارتفاعشان از افق

ارتفاق / ertefāq / ☜ حق ارتفاق، **حق**

ارتقا / erteqā ، ــها /: اسم. عمل یا فرایند ترقی دادن یا ترقی کردن. به همین قیاس: **ارتقا دادن؛ ارتقا یافتن**

◘ **ارتقای درجه**: [نظامی] درجه گرفتن

ارتقای مقام: پایگاه بالاتری یافتن

ارتکاب / ertekāb /: اسم. عمل یا فرایند انجام دادن گناه یا خطا

ارتماسی / ertemāsi / ☜ غسل ارتماسی، **غسل**

ارتــوپد / ortoped ، ــهــا /: اسـم. پـزشک مـتخصص ارتوپدی

ارتوپدی / ortopedi /: اسم. از تخصصهای جراحـی در زمینهٔ ترمیم، اصلاح و درمان ناهنجاریهای مرضی، آسیبی یا مادرزادی استخوان؛ شکسته‌بندی؛ استخوانپزشکی

ارتودکس / ortodoks / ☜ **اُرتُدُکس**

ارتودنسی / ortodonsi /: اسم. [پزشکی] از تخصصهای دندانپزشکی برای پیشگیری از نـاهنجاری دنـدانـها یـا اصلاح کردن آنها

ارتــوز / ortoz /: اسـم. [کـانی‌شناسی] از اقسـام مـهم فلدسپاتهای پتاسدار با شکافهای عمود نسبت به‌هم کـه در دستگاه کجلوزی متبلور می‌شود

ارته / arte / ☜ **اِسکَنبیل**

ارث / ers ، ــها /: اسم. ۱. آنچه از مرده بـرجـای مـانده است، اعم از مال، طلب یا بدهی؛ مرده‌ریگ ۲. هریک از ویژگیهای جسمی (یا خلقی) که از پدر، مادر یا نیاکان به فرزند انتقال می‌یابد (مانند رنگ پوست یا چشم)

◘ **ارث بردن**: حق دریافت ارث داشـتن (دختر یک سهم ارث می‌برد و پسر دو سهم)

ارث پدر خواستن / طلب داشـتن: [کـنایی] در مـطالبهٔ چیزی سخت پافشاری کردن

ارث رسیدن: به‌دست آوردن ارث

ارث شغال به کفتار رسیدن: [کنایی] چیزی از آدم بد بـه آدم بدتر رسیدن

ارث گذاشتن: چیزی را باقی گذاشتن تا پس از مـرگ بـه دیگران برسد (یک خانه ارث گذاشت با پنج مستاجر و کلی دعوا و شکایت‌بازی)

ارثاً / ersan /: قید. به طور ارثی؛ به‌صورت موروث

ارث‌خور / ersxor ، ــها /: صفت. [گفتاری] میراث‌خوار (از خودش پنج‌تا ارث‌خور باقی گذاشت)

ارث و میراث / ers-o-mirās ، ــهـا /: اسـم. [گـفتاری] ارثیه

ارثی / ersi /: صفت. موروثی

ارثیه / ersiyye ، ــها /: اسم. مـالی کـه از کـسـی بـرای بازماندگانش باقی می‌ماند؛ میراث

◘ **ارثیهٔ پدری**: مال به ارث رسیده از پدر

ارج / arj /: اسم. ارزش؛ بها (توضیح: از لحاظ کیفی یـا معنوی). به همین قیاس: **ارج گذاشتن**

ارجاع / erjā` ، ــها؛ ــات /: اسم. ۱. عمل یا فرایند واگذار کردن کاری از کسی یا جایی به دیگری ۲. عمل یا فرایند واگذار کردن شرح یا گزارش موضوعی به جای دیگـر. به همین قیاس: **ارجاع کردن**

ارجاعات / erjā`āt /: ۱. جمعِ ☜ **ارجـاع** ۲. جمعِ ☜ **ارجاعی**

ارجاعی / erjā`i ، ــها؛ ــارجاعات /: اسم. آنچه ارجـاع شده‌است

ارجح / arjah /: صفت. ۱. برتر ۲. بهتر ۳. شایسته‌تر

ارجحیت / arjahiyyat ، ــها /: اسم. وضـع یـا کـیفیّت ارجح بودن، برتری، بهتری یا شایستگی

ارجــمند / arj(o)mand /: صـفت. ۱. گـرامـی ۲. دارای ارزش (معنوی) فراوان

ارجن / arjan / ☜ بادام کوهی، **بادام**

ارجنگ / arjang / ☜ **سیاه‌توسه**

ارج و قرب / arj-o-qorb /: اسـم. [گـفتاری] حـرمت و گرامیداشت

ارج و مقام / arj-o-maqām /: اسم. احترام و اعتبار

ارحم‌الراحمین / arhamarrāhemin /: صفت. مـهربانتر مهربانان (خداوند ارحم‌الراحمین است)

ارخالق / arxāloq ، ــها /: اسم. [قدیمی] جـامهٔ کـوتاه آستردار جلوباز با سرآستینهای سنبوسه‌دار که پـیش از رواج کت و ژاکت متداول بود و آن را زیر قبا می‌پوشیدند

ارد / ord ، ــها /: اسم. فرمانی که در رستوران برای آوردن خوردنی و نوشیدنی به پیشخدمت می‌دهند؛ فرمان؛ دستور

◘ **ارد دادن**: ۱. فـرمان دادن (حـالا هی ارد بده) ۲. [کـنایی] به‌ناحق انجام کاری را از کسی خواستن (چقدر ارد می‌داد)

اردکسی را خواندن: فرمان کسی را اطاعت کردن

اردک / ordak ، ــها /: اسم. ۱. پرندهٔ شناگر اهلی بدون پرواز از تیرهٔ مرغابی، دارای گردن و پاهای کوتاه، بـدن کم‌وبیش فشرده، منقار غالباً بزرگ و تخت و نر و مـادهٔ جدا ۲. مرغابی

اردک‌ماهی / ordakmāhi ، ــها؛ ــان /: اسم. هریک از اعضای تیرهٔ اردک‌ماهیان

اردک‌مــاهیان / ordakmāhiyān /: اسم. تـیره‌ای از ماهیهای زیررردهٔ ماهیان استخوانی جـدید، دارای بـدن بــاریک و کشیده کـه در دریـاچه‌های بـزرگ زیست می‌کنند و خوراکشان ماهیان مریض و کم‌حرکت است

اردک‌منقاری / ordakmenqāri ، ـها / : اسم. جانور پستاندار از راستهٔ مرغسانان، بومی استرالیا، دارای منقاری شبیه اردک و پاهای پره‌دار که با آن شنا می‌کند و کرمخوار و حشره‌خوار است

اردنانس / ordonâns / : اسم. [نظامی] تدارک اسلحه و مهمات

اردنگ / ordang / ☜ **اردنگی**

اردنگی / ordangi ، ـها / : اسم. [گفتاری] ضربتی که با زانو زده شود: **اردنگ**. به همین قیاس: **اردنگی پراندن؛ اردنگی خوردن؛ اردنگی زدن**

▣ **با اردنگی بیرون کردن**: [کنایی] با خواری و خفّت راندن؛ اردنگ کردن

اردو / ordu / : اسم. ۱. /ـها/ گروهی که در یک اردوگاه اقامت می‌کنند ‹ اردوی پیشاهنگی › ۲. /ـها/ [گفتاری] اردوگاه ‹ رفته بودیم اردو › ۳. /ـها/ [قدیمی] سپاه ۴. [مجازی] گروه بزرگی از مردم ‹ در باز شد و یک اردو آدم ریخت توی خانه › ۵. زبانی از خانوادهٔ زبانهای هندوایرانی که در پاکستان، افغانستان و هند، بخشی از مردم بـه آن سخن می‌گویند

▣ **اردو زدن**: اقامت‌گزیدن اردو در جایی

اردوال / ardavāl ، ـها / : اسم. شیست

اردور / ordovr / ☜ **پیش‌غذا**

اردوکشی / ordukeši ، ـها / : اسم. [قدیمی] لشکرکشی

اردوگاه / ordugāh ، ـها / : اسم. ۱. جایی که در آن گروهی به‌طور موقت و به صورت جمعی اقامت کرده‌اند ‹ اردوگاه تابستانی، اردوگاه دانش‌آموزی › ۲. تأسیساتی (مانند تعدادی چادر، اتاقک پیش‌ساخته و ...) برای اسکان اجباری و دسته‌جمعی یک گروه ‹ اردوگاه پناهندگان، اردوگاه کار اجباری ›

اردوگاه آموزشی **اردوگاه پناهندگان** **اردوگاه کار اجباری**
اردوگاه آوارگان **اردوگاه پیشاهنگی** **اردوگاه موقت**
اردوگاه اسیران **اردوگاه تابستانی** **اردوگاه نظامی**
اردوگاه بازپروری **اردوگاه جنگی**

اردوویسین / ordovis(î)yan / : اسم. دومین دوره از دوران اول زمین‌شناسی در بالای کامبرین و زیر سیلورین: **اوردویسین**

ارده / arde / : اسم. کنجد آسیا شده

ارده‌شیره / ardešire / : اسم. مخلوط ارده (کنجد آسیاشده) و شیرهٔ انگور، کـه بـه‌عنوان نـانخورش به کار می‌رود

اردیبهشت / ordibehešt / : اسم. ماه دوم سال شمسی ایرانی، دارای ۳۱ روز

ارز / arz ، ـها / : اسم. پول کشورهای بیگانه

▣ **ارز آزاد**: ارزی که از بازار و مطابق قیمت روز تهیه شود

ارز بازرگانی: ارزی که دولت برای مصارف بازرگانی در اختیار بازرگانان می‌گذارد

ارز ترجیحی ☜ **ارز رقابتی**

ارز دولتی: ارزی که دولت از طریق بانکهای مجاز و به نرخ دولتی می‌فروشد

ارز رقابتی: ارزی که از سوی دولت، در رقابت با بازار آزاد (و برای کاهش بهای آن) به خریداران عرضه می‌شود: **ارز ترجیحی**

ارز شناور: ارزی که بهای آن ثابت نیست و بر اساس عرضه وتقاضا تعیین می‌شود

ارز صادراتی: ارزی که از طریق فروش کالای صادراتی تأمین می‌شود

ارز یوزانس: ارزی که پس از دریافت کالا حواله می‌شود

ارزاق / arzāq / : اسم. ۱. جمعِ ☜ **رِزْق** ۲. خواربار

ارزان[1] / arzān / : صفت. ۱. دارای بهایی کمتر از حد معمول یا پیشین ‹ نان ارزان شده. در اینجاگوشت ارزان است › ۲. دارای بـهای مناسب ‹ کتابهای دولتی ارزان است ›. به همین قیاس: **ارزان بودن؛ ارزان شدن؛ ارزان کردن**

ارزان[2]: قید. بـه‌صورت ارزان؛ بـا بـهای ارزان. به همین قیاس: **ارزان خریدن؛ ارزان فروختن**

ارزانفروش / arzānfûruš ، ـها / : صفت. دارای عادت یا گرایش به ارزانفروشی

ارزانفروشی / arzānfûruši / : اسم. عمل یا فرایند فروختن کالا بـه بـهای مناسب یا ارزانتر از فروشندگان دیگر

ارزان‌قیمت / arzānqeymat, -qimat / : صفت. دارای بهای کمتری نسبت به کالاهای مشابه ‹ لباس ارزان‌قیمت ›

ارزانی[1] / arzāni / : اسم. وضع یا کیفیّت ارزان بودن ‹ ارزانی نان گذشت و ارزانی جان شد ›

ارزانی[2]: صفت. درخور؛ شایسته؛ روا ‹ این خانه جای من نیست، ارزانی خودت ›

▣ **ارزانی داشتن /کردن**: بخشیدن ‹ خداوند نعمت سلامت ارزانی داشت ›

ارزآور / arzāvar / : صفت. دارای وضع یا کیفیّتی که موجب به دست آوردن ارز می‌شود ‹ قالیبافی از صنعتهای ارزآور ایران است ›. به همین قیاس: **ارزآوری**

ارزبر / arzbar / : صفت. دارای وضع یا کیفیّتی که مستلزم مصرف کردن ارز است ‹ صنعت مونتاژ بیش از آنچه ارزآور باشد ارزبر است ›. به همین قیاس: **ارزبری**

ارزش / arzeš ، ـها / : اسم. ۱. [اقتصاد] قیمت؛ بها ‹ ارزش این خانه چقدر است؟ › ۲. پایگاه و مقام ‹ ریاست چه ارزشی دارد؟ › ۳. شایستگی ‹ کار باارزش، آدم باارزش › ۴. [جامعه‌شناسی] معیارهای فرهنگی مشترک در یک جامعه که مناسبات اخلاقی، زیباشناختی یا اجتماعی و

محتوی عقیده‌ها، گرایشها و نیازها (مانند آزادی، کار، هنر، حقیقت، قدرت، ...) بر اساس آنها ارزیابی می‌شود (آزادی یک ارزش است) ۵. [شیمی] ظرفیت

▣ **ارزش اسمی:** ارزش ذکرشده برروی اوراق بهادار (ارزش اسمی هر سهم هزار تومان است، ولی به چهار هزار تومان خرید و فروش می‌شود)

ارزش اضافی / افزوده: تفاوت میان بهای تمام‌شدهٔ کالا و ارزش مبادله‌ای آن

ارزش برابری: نرخ برابری ☜ **نرخ**

ارزش پول: قدرت خرید پول

ارزش پیوند: [شیمی] میزان همپوشانی اربیتالهای الکترونهایی که اتمهای یک ملکول را به یکدیگر می‌پیوندد

ارزش مبادله‌ای: قدرت خرید یک کالا در برابر کالای دیگر

ارزشهای اخلاقی: شیوه‌های رفتاری پذیرفته‌شده به وسیلهٔ اکثریت افراد یک جامعه یا گروه

▣ **ارزش داشتن:** دارای ارزش بودن

ارزش قایل شدن: ارزشمند شمردن؛ دارای ارزش شمردن؛ ارزش گذاشتن

ارزش‌شناسی / arzeš.šenāsi / : اسم. شاخه‌ای از شناخت‌شناسی در بارهٔ بررسی ماهیت، نوع و معیار ارزشها و داوری در بارهٔ آنها، بویژه در علم اخلاق

ارزشگذاری / arzešgozāri ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند معیّن‌کردن ارزش برای چیزی براساس داوری ذهنی

ارزشمند / arzešmand / : صفت. دارای ارزش (معنوی) (کار ارزشمند، کتاب ارزشمند)

ارزشیابی / arzešyābi ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند تعیین کردن ارزش چیزی، بویژه یک سند، معمولاً براساس معیارهای از پیش تعیین شده (ارزشیابی مدارک تحصیلی)

ارزن / arzan ، ـها / : اسم. گیاه از تیرهٔ گندمیان که دانه های ریز و برّاق آن معمولاً به‌مصرف خوراک پرندگان می‌رسد

▣ **ارزنی از خرمنی:** [کنایی] قطره‌ای از دریایی؛ ذرّه‌ای از بسیار

به قدر ارزنی: [کنایی] بسیار کوچک؛ سخت ناچیز؛ به‌قدر دانهٔ ارزن

▣ **ارزن از لای انگشت کسی نریختن:** [کنایی] بسیار خسیس بودن

ارزن روی چیزی پهن کردن: [کنایی] برای ندادن چیزی بهانه آوردن

ارزنده / arzande / : صفت. دارای ارزش (معنوی) زیاد (خدمت ارزنده، کتاب ارزنده)

ارزی / arzi / : صفت. مربوط یا منسوب به ارز (معاملات ارزی)

ارزیاب / arzyāb ، ـها؛ ـان / : اسم. کسی که بهای چیزها را معلوم می‌کند؛ مأمور ارزیابی؛ مقوّم

ارزیابی / arzyābi ، ـها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند یافتن ارزش چیزی (هنر را نمی‌توان با معیارهای مادی ارزیابی کرد) ۲. بررسی سود و زیان یا خوبی و بدی کاری (ارزیابی نتیجهٔ آمارگیری، ارزیابی کار مدیران) ۳. برآورد قیمت؛ تقویم قیمت (ارزیابی اموال شرکت)

ارزیافت / arzyāft / : اسم. نتیجه یا گزارش ارزیابی

ارزیدن / arzidan / : مصدر. لازم. //ارزیدی؛ می‌ارزی؛ بیَرز //۱. ارزش داشتن ۲. شایسته بودن. به همین قیاس: **ارزیدنی**

■ صفت فاعلی: **ارزنده** / صفت مفعولی: **ارزیده** / مصدر منفی: **نَیَرزیدن**

ارژن / aržan / ☜ بادام کوهی، **بادام**

ارس / ors ، ـها / : اسم. نام چند گونه سرو کوهی: **پِهِل؛ وَل**

ارسال / ersāl / : اسم. عمل گسیل کردن؛ فرستادن

▣ **ارسال رادیویی:** فرستادن پیام از طریق بی‌سیم

ارسال مَثَل: [بدیع] گنجاندن مثلی مشهور یا سخنی حکمت‌آمیز در شعر

ارسال مراسلات: فرستادن نامه‌ها

▣ **ارسال شدن:** فرستاده شدن؛ روانه شدن. به همین قیاس: **ارسال داشتن؛ ارسال کردن**

ارسالی / ersāli / : صفت. فرستاده شده؛ روانه شده (نامه‌های ارسالی)

ارستد / orsted / : اسم. [فیزیک] واحد شدت میدان مغناطیسی در سلسلهٔ متری، برابر یک دین از فاصلهٔ یک سانتیمتر

ارسنات / arsenât ، ـها / : اسم. [شیمی] هریک از ترکیبهای اسید ارسنیک

▣ **ارسنات روی:** گرد سفیدرنگ، اندکی محلول در آب، از ترکیبهای ارسنیک و روی

ارسنید / arsenid ، ـها / : اسم. [شیمی] هریک از ترکیبهای ارسنیک با فلز

ارسنیک / arsenik / : اسم. عنصر شیمیایی شبه‌فلز با عدد اتمی ۳۳ و وزن اتمی ۷۴/۹۲، دارای ظاهر فلزی به‌رنگ خاکستری و شکننده، که ترکیبهای آن سمّی است: **آرسنیک**

▣ **ارسنیک اسید** ☜ اسیدارسنیک، **اسید**

ارسنیک سفید: مرگ موش

ارسی / or(o)si ، ـها / : اسم. [قدیمی] ۱. نوعی پنجرهٔ چوبی با شیشه‌های کوچک رنگی در اندازه‌ها و شکلهای گوناگون، شامل دو یا سه لنگه که به‌صورت کشویی رو به بالا و پایین باز و بسته می‌شد ۲. کفش، بویژه کفش چرمی پاشنه‌نخواب و معمولاً بنددار

ارسی‌دوز / or(o)siduz ، ـها / : اسم. [قدیمی] کفاش؛ کفش‌دوز

ارش / araš / : اسم. واحد اندازه‌گیری سنتی طول، برابر فاصلهٔ نوک انگشت وسط تا زیر بازوی شخص عادی؛ برابر دو وجب یا حدود نیم متر: رَش

ارشاد / eršād ، ـها؛ ـات / : اسم. ۱. راهنمایی، بویژه در زمینه های اخلاقی، رفتاری یا دینی ۲. وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی

▣ **ارشاد شدن**: راهنمایی شدن. به همین قیاس: **ارشادکردن**

ارشادکننده / eršādkonande ، ـها؛ ـگان / : صفت. دارای وضع یا کیفیّتی که موجب رشد ذهنی، اخلاقی یا علمی شود (بیانات ارشادکننده). به همین قیاس: **ارشادکنندگی**

ارشادی / eršādi / : صفت. ارشادکننده (فعالیتهای ارشادی)

ارشد / aršad / : صفت. ۱. بزرگتر (فرزند ارشد) ۲. بلندپایه‌تر (افسر ارشد، مقام ارشد)

ارشدیت / aršadiyyat / : اسم. وضع یا کیفیّت ارشد بودن؛ برتری؛ بالاتری

ارصاد / ersād / : اسم. عمل یا فرایند رصد کردن

ارض / arz ، اراضی / : اسم. ۱. زمین ۲. سرزمین

ارضا / erzā / : اسم. عمل یا فرایند راضی کردن

▣ **ارضا شدن**: برآورده شدن خواست یا آرزو؛ خشنود شدن. به همین قیاس: **ارضاکردن**

ارضی / arzi / : صفت. منسوب یا مربوط به ارض؛ زمینی؛ خاکی (اصلاحات ارضی، دعاوی ارضی)

ارعاب / er`āb ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند ترساندن؛ بیمناک ساختن. به همین قیاس: **ارعاب و تهدید؛ دست به ارعاب زدن**

ارغنون / arqanun ، ـها / : اسم. نوعی ارگ دستی قدیمی

ارغوان / arqavān / : اسم. ۱. مادهٔ رنگی سرخ درخشان که در قدیم از قرمزدانه می‌گرفتند ۲. /ـها/ درخت از تیرهٔ پروانه‌واران دارای برگهای گرد ساده و بی‌کرک و گلهای چسبیده به ساقه ۳. /ـها/ گل آن درخت که معمولاً ارغوانی‌رنگ است و پیش از باز شدن برگها می‌روید؛ گل ارغوان

ارغوانی[1] / arqavāni / : اسم. رنگ سرخ درخشان با ته‌رنگ بنفش؛ رنگ ارغوان

ارغوانی[2] : صفت. دارای رنگ سرخ درخشان با ته‌رنگ بنفش؛ دارای رنگ ارغوان؛ ارغوانی رنگ

ارغه / arqe / ☜ **اَرقه**

ارفاق / erfāq ، ـها؛ ـات / : اسم. گذشت یا کمکی که فراتر از حق گیرندهٔ آن است (اگر معلم ارفاق نکرده بود، تجدید می‌شدم. دربان ارفاق کرد و گذاشت به ورزشگاه داخل شوم)

ارفاقاً / erfāqan / : قید. به طور ارفاق (ارفاقاً دو نمره بدهید که تجدیدی نشود)

ارقام / arqām / : جمعِ ☜ **رَقَم**

ارقه / arqe ، ـها / : صفت. [گفتاری] زیرک، بی‌شرم، نادرست و حیله‌گر: ارغه

ارک / ark / ☜ **اَرگ**

ارکان / arkān / : جمعِ ☜ **رُکن**

▣ **ارکان اربعه**: چهار رکن (آب، آتش، خاک و باد)

ارکان حرب: [قدیمی] ستاد ارتش

ارکان دولت: سران و بزرگان دولت. به همین قیاس: **ارکان سپاه**

ارکان نماز: تکبیرةالاحرام، قیام، رکوع و سجود

ارکاندیشن / e(y)rkândišen ، ـها / : اسم. تهویهٔ مطبوع

ارکستر / orkes(t)r ، ـها / : اسم. دستهٔ کم و بیش ثابتی از نوازندگان سازهای مختلف که به‌طور همزمان قطعه یا قطعه‌هایی را می‌نوازد

▣ **ارکستر سمفُنیک**: ارکستر بزرگی شامل چندین نوازنده برای هر ساز

ارکستر فیلارمونیک: گروه نوازندهٔ وابسته به انجمن فیلارمونیک

ارکستر مجلسی: ارکستری که شمارهٔ نوازندگانش به ده نفر نمی‌رسد

ارکستراسیون / orkestrâs(i)yon / : اسم. ۱. سازبندی و تنظیم یک آهنگ برای اجرای همزمان به‌وسیلهٔ چندین ساز یا یک ارکستر ۲. هنر ساختن آهنگ برای ارکستر

ارکیده / orkide ، ـها / : اسم. گیاه زینتی از تیرهٔ ثعلبیان، دارای گلهای منفرد صورتی یا سفید که در گلخانه پرورش می‌دهند

ارگ / arg ، ـها / : اسم. [قدیمی] ۱. قلعه‌ای در میان یک شهر ۲. قلعهٔ نظامی؛ پاسگاه؛ محل استقرار و حفاظت اسلحه و مهمات * ارک

ارگ / erg / : اسم. [فیزیک] واحد کار یا انرژی، برابر با کار انجام شده توسط نیروی یک دین در جابجایی یک سانتیمتر، معادل 10^{-7} ژول

ارگ / org ، ـها / : اسم. ساز بادی بزرگ با چند ردیف شستی دستی و یک ردیف شستی پایی، برای نواختن همزمان

▣ **ارگ دستی**: ارگ کوچک قابل حمل

ارگان / orgân ، ـها / : اسم. ۱. [زیست‌شناسی] اندام؛ بخشی از بدن با کار ویژه ۲. بیان و نشرکنندهٔ اندیشه‌ها و دیدگاههای یک سازمان یا گروه؛ ترجمان [فرهنگستان] (ارگان جمعیت زنان) ۳. نهاد اجتماعی (ارگان انقلابی)

ارگاندی / orgândi / : اسم. پارچهٔ پنبه‌ای بسیار نازک و لطیف با بافت ساده، دارای کاربرد در تهیهٔ جامه یا گلسازی

ارگانزا / organzâ /: اسم. پارچهٔ بسیار نازک درشتبافت از الیاف نایلن یا ابریشم مصنوعی (ریون)
ارگانل / organel /: اسم. [زیست‌شناسی] اندامَک
ارگانیزه / organize /: صفت. سازمان‌یافته؛ سازمند [فرهنگستان]
ارگانیسم / organism، ـها /: اسم. زیستمند
ارگانیک / organik /: صفت. ۱. آلی ۲. مربوط یا منسوب به اندام؛ اندامی؛ عضوی
ارگوتین / ergotin /: اسم. عصارهٔ سگاله که بویژه در پزشکی برای بندآوردن خون به کار می‌رود
ارگوسترول / ergost(e)rol /: اسم. [شیمی] مادهٔ قابل تبدیل به ویتامین دِ، موجود در چربی زیر پوست انسان و جانوران
ارگونومی / ergonomi /: اسم. دانشی که بهره‌گیری از فرایندهای زیستی را برای طراحی و ساخت وسیله‌ها و ابزارهای کارامدتر مطالعه می‌کند
ارل / erl، ـها /: اسم. از لقبهای اشرافی انگلیس برای مردان
ارلن / orlon /: اسم. نام تجارتی نوعی پلی‌اکریل: **اُورلُون**
ارم / eram /: اسم. [ادبی] بهشت؛ باغ ارم
ارمغان / armaqān، ـها /: اسم. [ادبی] هدیه‌ای که مسافر با خود از جایی دیگر می‌آورد؛ تحفه؛ سوغات (سیب‌زمینی، توتون و گوجه‌فرنگی ارمغان دنیای جدید است). به همین قیاس: **ارمغان آوردن**
◘ **ارمغان مور**: [مجازی] هدیهٔ ناچیز
ارمک / ormak /: اسم. ۱. نوعی پارچهٔ سادهٔ نخی که پیش از این برای پیراهن و روپوش به کار می‌رفت ۲. تیره‌ای از گیاهان بوته‌ای یا درختچه‌ای از شاخهٔ بازدانگان، با ساقه‌های بند‌بند، برگهای کوچک فلس‌مانند، گلهای نر و مادهٔ جدا و میوهٔ معمولاً قرمز محتوی یک دانهٔ محصور در فلسهای گوشتدار
ارمنی / armani /: اسم. ۱. قومی از نژاد آریایی بومی ارمنستان یا فرزندانشان ۲. /ـها؛ ـان؛ ارامنه / هریک از افراد آن قوم ۳. از زبانهای هند و اروپایی که به‌وسیلهٔ آن قوم به کار می‌رود
ارموی / ormavi، ـها؛ ـان /: صفت. [ادبی] مربوط یا منسوب به شهر ارومیه در شمال باختری ایران
ارنب / arnab / ☜ **خرگوش-۱**
ارنعوت / arna'ut، ـها /: اسم. [گفتاری] شخص درشت‌اندام، بی‌ادب و بی‌تربیت؛ غول بیابانی
ارنیتورنکوس / ornitorenkus، ـها /: اسم. اردک منقاری
ارواح / arvāh /: اسم. ۱. جمعِ ☜ **روح** ۲. [گفتاری] الف) واژهٔ سوگند (ارواح پدرت این کار را نکن؛ یعنی تو را به روح پدرت قسم می‌دهم ...) ب) واژهٔ تمسخر (ارواح باباتا خیال کردی به این راحتی است؟ ارواح شکمت، اگر توانستی بزن)
◘ **ارواح خَبیثه**: روانهای پلید
ارواح طَیِّبه: روانهای پاک
اروپائی / ûrupā'i / ☜ **اروپایی**
اروپایی[1] / ûrupāyi, ourpāyi، ـها؛ ـان /: اسم. هر یک از مردم بومی اروپا یا فرزندانشان (چند اروپایی می‌خواستند جنس عتیقه بخرند): **اروپائی**
اروپایی[2]: صفت. مربوط یا منسوب به قارهٔ اروپا (کشورهای اروپایی): **اروپائی**
اروپیم / ûrop(î)yom /: اسم. عنصر شیمیایی فلزی از خانوادهٔ لانتانیدها، با عدد اتمی ۶۳ و وزن اتمی ۱۵۱/۹۶، چکشخوار و خاکستری رنگ، که در ساخت رآکتورها کاربرد دارد
اره / arre، ـها /: اسم. ابزار برش با تیغه یا صفحهٔ فولادی دارای لبهٔ تیز و (معمولاً) دندانه‌دار
◘ **ارهٔ آهن‌بری**: ارّهٔ مخصوص بریدن آهن. به همین قیاس: **ارهٔ سنگ‌بری**
ارهٔ برقی: ارّه‌ای که با نیروی برق کار می‌کند. به همین قیاس: **ارهٔ دستی**
ارهٔ تَربُر: ارّهٔ مخصوص بریدن درختان تر
ارهٔ دوسر: ارّه برای بریدن قطعات بزرگ چوب یا تنهٔ درختان به‌وسیلهٔ دو نفر
ارهٔ عمودی: ارّه‌ای که خط برش آن از بالا به پایین یا در جهت عمود بر سطح زمین است
ارهٔ فارسی‌بُر: ارّه‌ای با یک تیغهٔ نازک بلند که یک لبه‌اش با زهی فولادی پوشیده شده و برای بریدن گوشه‌ها و لبه‌ها به کار می‌رود
ارهٔ کمانی: ارّه‌ای ظریف به‌صورت مفتول دندانه‌دار که دو سر آن به یک کمان متصل شده و برای بریدن قطعاتی از وسط یک چیز به کار می‌رود؛ کمان‌ارّه
ارهٔ مویی: ارّهٔ بسیار نازکی برای کارهای هنری ظریف (مانند منبّت‌کاری و خاتمکاری)
ارهٔ نواری: ارّه‌ای به‌صورت تسمه که با آن می‌توان قطعه‌های چهارگوش یا گرد را به‌هر شکلی برید
◘ **اره چاق‌کردن**: ۱. تیز کردن دندانه‌های ارّه ۲. [کنایی] تحریک به آشوب کردن
اره دادن و تیشه گرفتن: [مجازی] بحث و جدل کردن؛ مشاجره کردن
اره‌کردن: بریدن چیزی با ارّه
ارهاش / erhâš / ☜ عامل ارهاش، **عامل**
اره‌ای / arre'i /: صفت. شبیه ارّه؛ ارّه‌مانند
اره‌دمان / arredomān /: اسم. تیره‌ای از حشرات راستهٔ نازکبالان، با بدن قوی، که نوع ماده اندام تخمریز

اره‌ای‌شکل دارد و تولید مثل بکرزایی در آنها زیاد است. لاروها از شاخ و برگ گیاهان تغذیه می‌کنند

اره‌قلمه / arreqalame / ☜ **تبریزی**[۱]

اره‌ماهی / arremāhi ، ـها؛ ـان / : اسم. ماهی از زیرراستهٔ سفره‌ماهیان، که در پوزهٔ خود اندام اره‌مانند دولبه‌دارد: **نیزه‌ماهی**

اریب / orib / : صفت. دارای حالتی جز عمودی یا افقی؛ دارای حالت مایل یا قطری

اریکه / arike ، ـها / : اسم. [ادبی] تخت

اریگامی / origâmi / ☜ **کاغذ و تا**

اریون / or(î)yon / : اسم. آماس حادّ غدهٔ بناگوشی، که گاه با عارضه‌های دیگری هم همراه می‌شود: **اُوریُون**

از[۱] / az / : حرف. ۱. نشانهٔ آغاز (از سه سال پیش. از اینجا تا تبریز. از ۱۰ تا ۲۰) ۲. نشانهٔ حرکت: الف) درداخل، در جهت یا در میان چیزی (از پنجره آمد. از راه‌رشت رفت) ب) در طول (از پل گذشت) ج) در عرض (از خیابان عبور کرد) د) به بیرون از محدوده‌ای (از زندان نجات یافت. از دستش افتاد) ۳. اثرِ؛ مربوط به؛ متعلق به (این شعر از سعدی است. صدا از آنجاست. آبشان از چاه است) ۴. به‌وسیلهٔ؛ براثرِ (اینها را از او یاد گرفتم. لباسم از باران خیس شد) ۵. علت؛ دلیل یا انگیزه (مرگ از گرسنگی. از شدت درد فریاد می‌زد) ۶. در برابر؛ در مقابلِ (از تو نمی‌ترسم. از بلا می‌گریزم) ۷. عهدهٔ؛ واسطهٔ (از من کاری بر نمی‌آید. از چشم شما می‌بینند) ۸. دربارهٔ؛ راجع به (از جوانیهایش حکایت می‌کرد) ۹. نشانهٔ تمام یا بخشی (از همه ممنونم. از دو چشم نابیناست. پر از دشمن) ۱۰. نشانهٔ مقایسه (این از آن بهتر است. امروز از دیروز گرمتر است) ۱۱. نشانهٔ منشأ یا اشتقاق (از خانوادهٔ اصیلی است. از کانیهای بلوری است) ۱۲. نشانهٔ تفکیک یا تمایز (سر از پا نمی‌شناسم) ۱۳. نشانهٔ جنس؛ نوع (از آهن ساخته شده. از این نمی‌خواهم)

از‌ـ[۲]: پیشوند. همراه یک اسم و یک مصدر، مصدر تازه‌ای می‌سازد که معمولاً نشانهٔ وضع یا حالتی است (از پاافتادن، از دست دادن) (توضیح: برای معنی واژه‌های زیر بخش دوم واژه را پیدا کنید)

از پا افتادن	**از دست رفتن**	**از کار افتادن**
از پا انداختن	**از رو بردن**	**از کار انداختن**
از پا درآمدن	**از رو نرفتن**	**از میان بردن**
از پیش بردن	**از سر گذراندن**	**از میان رفتن**
از جان گذشتن	**از سر گذشتن**	**از هوش رفتن**
از حال رفتن	**از سر گرفتن**	**از یاد بردن**
از دست دادن		

ازا / ezā / : حرف. برابرِ؛ مقابلِ

▣ **به /در ازای**: در برابرِ؛ در مقابلِ (به ازای هر دلار ۱۴۰ تومان گرفت)

ازآب‌گذشته / azābgozašte ، ـها / : صفت. ۱. [فرهنگ مردم] پاک؛ خالی از احتیاط (در مورد مواد خوراکی) (میل بفرمایید، از آب گذشته است) (توضیح: ظاهراً برخی را عقیده برآن بود که هرگاه مواد خوراکی که دست غیرمسلمان برآن خورده است، از آب بگذرد، از لحاظ شرعی پاک است) ۲. آورده شده از جای دیگر به صورت تحفه

ازار / ezār ، ـها / : اسم. [قدیمی] ۱. لنگ؛ پارچه‌ای که به‌جای شلوار دور کمر می‌بستند ۲. شلوار؛ زیرجامه ۳. دستار؛ مندیل ۴. چادر؛ روپوش؛ رداء؛ ملافه یا هرنوع پوشش دیگر ۵. ☜ **ازاره**

▣ **ازار بستن**: پوشیدن شلوار یا جامه

ازاره / ezāre ، ـها / : اسم. قسمت پایین دیوار که با سنگ، آجر یا کاشی نماسازی می‌شود و از بقیهٔ دیوار متمایز است: **ازار؛ هزاره**

ازاله / ezāle / : اسم. عمل دور کردن یا از میان بردن

▣ **ازالهٔ مو**: ستردن مو

ازالهٔ نجاسات: از میان بردن پلیدیها

▣ **ازاله شدن**: از میان رفتن؛ دور شدن. به همین قیاس: **ازاله کردن**

ازالید / ozâlid / : اسم. ۱. نام تجارتی روشی برای تکثیر نقشه‌ها، نوشته‌های خطی و مانند آن برروی کاغذ حساس‌شده به‌وسیلهٔ بخار آمونیاک ۲. /ـها/ آنچه به این شیوه تکثیر شده است: **اُوزالید**

ازانرو / azānru / : حرف. [ادبی] به آن دلیل؛ به سبب آن (کوه ریزش کرده بود، ازانرو قطار چند ساعت تأخیر داشت)

ازبر / azbar / : قید. از حفظ؛ از حافظه

▣ **ازبر بودن** ☜ **ازبر داشتن**

ازبر خواندن: متنی را از حافظه خواندن (قصیدهٔ دماوند را از بر خواند)

ازبر داشتن: متن نوشتار یا گفتاری را در حافظه داشتن: **ازبر بودن**

ازبر کردن: چنان متنی را به‌خاطر سپردن. به همین قیاس: **ازبر شدن**

ازبرکردنی / azbarkardani ، ـها / : صفت. دارای وضع یا کیفیّتی که برای به حافظه سپردن لازم یا مناسب باشد؛ حفظی

ازبک / ozbak / : اسم. ۱. نام عمومی مردم زردپوست و ترک‌نژاد ساکن ازبکستان در آسیای مرکزی ۲. /ـها؛ ـان / هریک از افراد آن قوم ۳. ازبکی

ازبکی / ozbaki / : اسم. زبان مردم ازبک، از زبانهای اورال ـ آلتایی

از پا افتاده / azpāoftāde, -óftāde ، ـها؛ ـگان / : صفت. فاقد توانایی برای ادامهٔ تلاش یا پایداری

ازت / azot / ☜ **نیتروژن**

ازتات / azotât / ☜ **نیترات**

ازته / azote / : صفت. ازتدار؛ دارای نیتروژن

از جان گذشته / azjāngozašte ، ـها؛ ـگان / : صفت. آماده برای مبارزه یا پایداری کردن تاحد مرگ

از خدا بی‌خبر / azxodābixabar ، ـها؛ ـان / : صفت. فاقد اعتقاد به خدا یا بی‌خبر از آموزهٔ خداشناسی ‹ یک مشت آدم از خدا بی‌خبر افتادند به جان جنگلها و آنها را خراب کردند ›

از خدا خواسته / azxodāxāste / : قید. با علاقه و میل قبلی ‹ تا گفتم: برو، از خدا خواسته بلند شد و رفت. وقتی دیدم حرفی نمی‌زند، من هم از خدا خواسته چیزی نگفتم ›

ازخودبیگانگی / azxodbigānegi / : اسم. [روان‌شناسی] عارضهٔ روانی که موجب جدایی میان شخصیت فرد و نمودهای اساسی محیط پیرامون او می‌شود و او را از قضاوت منطقی و بهره‌گیری از نیروی خلاق در بهبود زندگی محروم می‌سازد

ازخودبیگانه / azxodbigāne ، ـها؛ ـگان / : صفت. دارای حالت ازخود بیگانگی

ازخودراضی / azxodrāzi ، ـها؛ ـان / : صفت. خودپسند؛ خودبین

ازخودگذشتگی / azxodgozaštegi ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند چشم پوشیدن از مال یا جان خود به‌خاطر شخص یا هدفی؛ فداکاری؛ ایثار

ازخود گذشته / azxodgozašte ، ـها؛ ـگان / : صفت. دارای عادت یا گرایش به ازخود گذشتگی؛ فداکار

ازدحام / ezdehām ، ـها / : اسم. انبوهی، هجوم و فشار

◙ **ازدحام‌کردن**: در جایی گرد آمدن، یکدیگر را فشار دادن و هیاهو کردن. به همین قیاس: **ازدحام بودن؛ ازدحام شدن**

ازدحام‌هراسی / ezdehāmharāsi / : اسم. [روان‌شناسی] ترس بیمارگونه از جاهای دستخوش ازدحام

ازدست رفته / azdastrafte ، ـها؛ ـگان / : صفت. فاقد دسترس‌پذیری، سودمندی یا کارایی پیشین ‹ عمر ازدست‌رفته، پول ازدست‌رفته ›

ازدواج / ezdevāj ، ـها / : اسم. ۱. زناشویی ۲. تنظیم دوبدوی اشیا (چرخها، ستونها، ...) ۳. [برق] اتحاد دو یا چند مولدّ برق

◙ **ازدواج کردن**: زن و شوهر یکدیگر شدن؛ زناشویی کردن؛ همسر گزیدن

به ازدواج کسی درآمدن: همسر آن مرد شدن. به همین قیاس: **به ازدواج کسی درآوردن**

ازدیاد / ezdiyād / : اسم. افزایش

ازرق / azraq / : صفت. [ادبی] کبود؛ نیلگون

ازرق‌چشم / azraqčešm ، ـها؛ ـان / : صفت. [ادبی] دارای چشم زاغ

ازرق‌فام / azraqfām / : صفت. [ادبی] کبودرنگ؛ نیلگون

ازز یرکار دررو / az.zirekārdar.row ، ـها / : صفت. [گفتاری] فاقد گرایش به کار کردن جدی؛ دارای گرایش به تنبلی و بیکاری ‹ این جوانک ازز یرکار دررو را برداشتی و آوردی که همهٔ کارها را خراب کند ›

ازقضا / azqazā / ☜ **قضا**

ازکارافتادگی / azkāroftādegi, -ʻoftādegi / : اسم. ۱. وضع یا کیفیّت از کار افتادن ۲. وضع یا کیفیّت از دست دادن توانایی کار کردن براثر بیماری مزمن یا نقص عضو

ازکارافتاده / azkāroftāde, -ʻoftāde ، ـها؛ ـگان / : صفت. دستخوش ازکارافتادگی

ازکیا / azkiyā / : جمعِ ☜ **زَکی**

ازگیل / azgil ، ـها / : اسم. ۱. درختچهٔ خاردار از تیرهٔ گلسرخیان، دارای گلهای منفرد درشت، میوهٔ خرمایی تیره و چوب محکم: **کُندُس** ۲. میوهٔ آن درخت که آبدار، گوشتالو، ترش و شیرین و خوراکی است

ازل / azal / : اسم. ۱. زمان بی‌آغاز که همیشه بوده ۲. [فلسفه] آنچه آغازی ندارد یا هستی‌اش جاودان و پیوسته است

ازلی / azali / : صفت. منسوب به ازل؛ دیرین؛ همیشگی

ازلیت / azaliyyat / : اسم. وضع یا کیفیّت ازلی بودن؛ جاودانگی

ازمابهتران / azmābehtarān / : اسم. [مجازی] ۱. اجّنه ۲. صاحبان قدرت و ثروت

ازملک / azmalak ، ـها / : اسم. گیاه جنگلی پایا از تیرهٔ سوسنیها با ساقهٔ بالارونده و خاردار و گلهای سبز خوشه‌ای که ریشهٔ آن کاربرد دارویی دارد: **ازملکی**

ازملکی / azmalaki / ☜ **اَزمَلَک**

ازمنه / azmene, azmane / : جمعِ ☜ **زَمان**

ازن / ozon / : اسم. گازی از چندشکلیهای اکسیژن، متراکم در لایهٔ بالایی جوّ، به میزان کم موجود در هوا، بی‌ثبات، با بوی نافذ و رنگ آبی کم‌رنگ، که هنگام تخلیهٔ آرام برق در هوا ایجاد می‌شود. محلول در آب، اکساینده‌ٔ بسیار قوی، پلشت‌بر، باکتری‌کش و رنگ‌زداست: **اُوزن**

ازنکره / ozonkore / : اسم. لایهٔ اصلی جوّ بالایی از حدود ۱۰ تا ۵۰ کیلومتری بالای زمین که غلظت چشمگیر ازن در آن نقش مهمی در تعادل تابشی جوّ دارد

ازوالتماس / ezzoʻeltemās / ☜ **اِزُّوجِز**

ازوجز / ezzojez ، ـها / : اسم. [گفتاری] التماس؛ زاری: **اِزّوچز؛ ازّوالتماس**

◙ **ازّوجز کردن**: زاری و التماس کردن؛ عاجزانه درخواست کردن

به ازّوجز افتادن: درمانده شدن و زاری و التماس کردن

ازوچز / ezzočez / ☜ **اِزُّوچِز**
ازهم پاشیدگی / azhampāšidegi ، ـها / : اسم. وضع یا کیفیّت ازهم پاشیدن
ازهم پاشیدن / azhampāšidan / ☜ **هم**[۱]
ازهم پاشیده / azhampāšide / : صفت. دارای وضع یا کیفیّت از دست دادن یکپارچگی، نظم و پیوند بر اثر ازهم‌پاشیدن
از یادرفته / azyādrafte ، ـها؛ ـگان / : صفت. فراموش‌شده (نسل از یادرفته)
ازینرو / azinru / : حرف. [ادبی] به این دلیل؛ به این سبب (فردا نمی‌توانم بیایم، ازینرو بهتر است امروز کار را تمام کنیم)
اژدر / aždar, eždar ، ـها / : اسم. نوعی موشک زیرآبی که با نیروی بخار، برق یا جت حرکت می‌کند و بر اثر برخورد با هدف منفجر می‌شود
اژدرافکن / aždarafkan ، ـها / : اسم. ۱. قایق کوچک تندرو برای حمل و پرتاب اژدر ۲. لوله‌ای که اژدر از طریق آن با نیروی انفجاری پرتاب می‌شود ۳. اژدرانداز
اژدران / aždarān, ešdarān / ☜ **اژدرماران**
اژدرانداز / aždarandāz, eždar- ، ـها / : اسم. کسی که مسئول پرتاب اژدر است؛ اژدرافکن
اژدرمار / aždarmār, eždar- ، ـها؛ ـان / : اسم. هریک از مارهای تیرهٔ اژدرماران
اژدرماران / aždarmārān, eždar- / : اسم. تیره‌ای از مارها، شامل بزرگترین مارهای زمینی، از زیرراستهٔ ماران، با پاهای عقبی خارمانند و اثر نمایان کمربند سینه‌ای درزیر پوست (مانند مار بوآ، اژدر هندی)، اغلب بی‌زهر و تخمگذارند: اژدران
اژدرماهی / aždarmāhi, eždar- ، ـها؛ ـان / : اسم. ماهی از راستهٔ اژدرماهیان، که بیشتر در عمق آب اقیانوسها زندگی می‌کند، دارای دو اندام منشوری ماهیچه‌ای با صفحه‌های موازی که در نتیجهٔ تکانهای ماهیچه‌های آن، برق تولید می‌شود
اژدرماهیان / aždarmāhiyān, eždar- / : اسم. راسته‌ای از ماهیهای کوچک از زیررردهٔ ماهیان استخوانی جدید که تمام بدنشان از یک محفظهٔ استخوانی پوشیده شده و در دریاهای استوایی دنیای قدیم زیست می‌کنند
اژدها / eždehā, aždahā / : اسم. ۱. [نجوم] صورت فلکی شمالی که سر آن زیر پای جاثی و دمش میان صورتهای خرس بزرگ و خرس کوچک قرار دارد: تِنّین ۲. /ـها؛ ـیان / جانور افسانه‌ای عظیمی با چندین سر یا دم که از دهانش آتش می‌بارد، با تنوره کشیدن پرواز می‌کند و موجودی ترسناک و زیانکار است
▣ **اژدهای پرنده**: از انواع سوسمارهای دنیای قدیم، دارای دنده‌های بلند و غشای سرتاسری در دوسوی بدن، که مانند چتر نجات، از آن برای پرش استفاده می‌کند
اژکتور / eždektor ، ـها / : اسم. تلمبهٔ پاشنده
اس / os(s) ، اساس / : اسم. [نامتداول] شالوده؛ بنیاد
▣ **اسّ اساس**: [مجازی] سنگ بنا؛ پایهٔ نخست (اس اساس این کار را آقای اطهری گذاشت)
اسائه / esā`e / : اسم. ۱. بدکاری ۲. بدرفتاری ۳. بدی
▣ **اسائهٔ ادب**: بی‌ادبی؛ بی‌احترامی (اگر خدانکرده به جنابعالی اسائهٔ ادب شده، باید به بزرگواری خودتان ببخشید)
اساتید / asātid / : جمعِ ☜ **اُستاد**
اسارت / esārat, asārat ، ـها / : اسم. ۱. بندگی؛ بردگی ۲. گرفتاری؛ اسیری
▣ **به اسارت افتادن**: اسیر شدن
به اسارت بردن: به‌صورت اسیر بودن
به اسارت گرفتن: اسیر کردن
اسارتبار / esāratbār, asārat- / : صفت. مایهٔ اسارت (قرارداد اسارتبار)
اسارون / asārun ، ـها / : اسم. گیاه علفی پایا، از تیرهٔ زراوند با بوی تند، دارای گلهای تک به‌رنگ قرمز مایل به سیاه و برگهای صاف شفاف و گرد، که در جنگلها و زمینهای مرطوب معتدل و سردسیری می‌روید
اساس / asās ، ـها / : اسم. شالوده؛ بنیان (اساس کار باید درست باشد. زندگی زناشویی باید بر اساس تفاهم و گذشت باشد)
اساساً / asāsan / : قید. از بن؛ از پایه (این خانه اساساً خراب است)
اساسنامه / asāsnāme ، ـها / : اسم. مجموعهٔ مقرراتی که برای گردش کار یک نهاد (شرکت، انجمن، حزب) تنظیم شده است
اساسی / asāsi / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به اساس (قانون اساسی) ۲. دارای اساس و شالوده (کار اساسی)
اساطیر / asātir / : جمعِ ☜ **اُسطوره**
اساطیری / asātiri / : صفت. مربوط یا منسوب به اساطیر
اسامی / asāmi / : جمعِ ☜ **اِسم**
اسانس / esâns ، ـها / : اسم. ۱. مادهٔ دارای عطر یا طعم مشخص و معمولاً خوش، که از عصارهٔ اندامهای مختلف گیاهان (مانند گل، میوه و برگ) به‌دست می‌آید؛ عطرمایه [فرهنگستان] ۲. جوهر
اسئین / ose`in / : اسم. موادّ چسبزای استخوان
اسب / asb / : اسم. ۱. /ـها / از مهره‌های شطرنج که هر بازیکن در آغاز دوتا از آن را دارد ۲. هفتمین سال از سالهای تقویم ترکستانی ☜ **تقویم** ۳. بخشی از تریلی که موتور و اتاق راننده در آن قرار دارد و کفی (اتاق بار) به پشت آن بسته می‌شود؛ کَشنده ۴. /ـها؛ ـان / جانور

پستاندار علفخوار از تیرهٔ اسبان که برای سواری و ترابری تربیت می‌شود. رنگها، جنسها و نژادهای گوناگون آن نامهای جداگانه دارد (مانند کَهَر، نَریان، مادیان، عربی، ترکمنی)
▣ **اسب آبی:** جانور علفخوار از تیرهٔ اسبان آبی، دارای دست و پای کوتاه، تنهٔ سنگین و پوست خاکستری یا خرمایی که از گیاهان آبی تغذیه می‌کند و بومی آفریقاست؛ اسب رودخانه
اسب بالدار: [نجوم] صورت فلکی بزرگی در آسمان نیمکرهٔ شمالی، میان صورتهای زن پای در زنجیر و ماهی: **فَرَس اعظم**
اسب بخار: واحد اندازه‌گیری توان در دستگاه انگلیسی، برابر ۷۴۵/۷ وات
اسب تازی: از نژادهای اسب با گردن کشیده، پاهای اندکی باریک و اندامی زیبا که به‌خاطر چالاکی، هوشیاری و طاقت زیاد معروف است: **اسب عربی**
اسب تشریح: [کنایی] اسب بسیار لاغری که استخوانهایش نمایان است
اسب چپ: اسبی که یک ساق سفید و سه ساق سیاه دارد
اسب دریایی ☜ **اسب‌ماهی**
اسب راست: اسبی که یک ساق سیاه و سه ساق سفید دارد
اسب رودخانه: اسب آبی
اسب شاه: اسب شطرنج که در سمت شاه قرار دارد. به همین قیاس: **اسب وزیر**
اسب عربی ☜ **اسب تازی**
اسب مُراد: [کنایی] بخت و دولت
▣ **اسب برداشتن:** رم کردن اسب و سرپیچی کردنش از فرمان سوارکار
اسب پیشکشی را دندان شمردن: [کنایی] زیاده‌خواه و پرتوقع بودن
اسب تاختن: اسب را با شتاب راندن (پنج ساعت اسب تاخت تا به شهر رسید)
اسب دادن و خر گرفتن: [کنایی] داد و ستد به‌زیان کردن
اسب را تاراندن: اسب را به دویدن واداشتن
اسب زین‌کرده را سوار شدن: [کنایی] از حاصل کار دیگران بهره بردن
اسباب / asbāb ، ـها؛ اسباب / : اسم. ۱. جمعِ ☜ **سَبَب** ۲. ابزارها؛ وسیله‌ها (اسباب چایخوری، اسباب کار) ۳. ابزار؛ وسیله ۴. مایه؛ علت؛ انگیزه (اسباب دلخوری)
▣ **اسباب بازی** ☜ **اسباب‌بازی**
اسباب حرف: [گفتاری] مایهٔ گفتگوی ناخوشایند (طوری رفتار کن که اسباب حرف نشود)
اسباب زحمت: مایهٔ زحمت (ببخشید که اسباب زحمت شدیم)
اسباب سفر ☜ **توشه-۲**
اسباب سفره ☜ **اسباب‌سفره**
اسباب صورت: اندامهای صورت (مانند چشم، ابرو، بینی، لبها، گونه‌ها، ...)
اسباب کار: ابزار کار؛ وسیله‌هایی که برای انجام دادن کاری لازم است (اگر اسباب کار فراهم شود، خانه را چهارماهه تحویل می‌دهم)
اسباب‌بازی / asbāb(e)bāzi ، ـها / : اسم. وسیلهٔ بازی، بویژه وسیلهٔ بازی کودکان؛ بازیچه
اسباب‌چینی / asbābčini / : اسم. عمل یا فرایند آماده کردن مقدمات؛ مقدمه‌چینی (برای وکیل شدن آقاسعید اسباب‌چینی می‌کردند)
اسباب‌سفره / asbāb(e)sofre / : اسم. مجموعهٔ چیزهایی که در هنگام غذا خوردن به‌کار می‌رود (مانند قاشق، چنگال، بشقاب، نمکدان، ...)
اسباب‌کشی / asbābkeši ، ـها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند بردن همه یا بخش عمدهٔ وسایل کار یا زندگی، از جایی به جای دیگر ۲. [مجازی] عمل یا فرایند تغییر دادن محل سکونت * اثاث‌کشی
اسب آبی / asbe`ābi / ☜ **اسب**
اسبان / asbān / : اسم. تیره‌ای از پستانداران علفخوار از راستهٔ فردسمان، شامل اسب، خر، گورخر و گوراسب
▣ **اسبان آبی:** تیره‌ای از پستانداران علفخوار از زیرراستهٔ خوکها، با بدن و پاهای قوی و بزرگ، پوست کلفت با موهای پراکنده و ماهر در شنا، که از گیاهان آبی تغذیه می‌کنند
اسبداری / asbdāri ، ـها / : اسم. ۱. جای نگهداری یا پرورش اسب ۲. کار نگهداری و پرورش اسب
اسبدوانی / asbdavāni ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند دواندن اسبان در کنار یکدیگر، برای سنجش تواناییهای آنها و استادی سوارکاران
اسبرز / asbrez / ☜ **آسپریس**
اسبریس / asbris / ☜ **آسپریس**
اسبغول / asbqul / ☜ **اِسفَرزه**
اسبق / asbaq / : صفت. پیشترین؛ پیش از پیش؛ پیش از سابق (از خانهٔ سابقمان دوباره اسباب‌کشی کردیم به خانهٔ اسبق که از آن خاطره‌های خوشی داشتیم)
اسبک / asbak / : اسم. دندانهٔ کلید
اسبل / osbol / : اسم. [گفتاری] ۱. اسپرز؛ طحال ۲. ورم پهلو
اسبله‌ماهی / esbalemāhi ، ـها؛ ـان / : اسم. ماهی خوراکی از زیرراستهٔ اسبله‌ماهیان، با جثهٔ بزرگ، سر برهنه، دهان گشاد و پوزهٔ ریشدار، با پوست آبی که بتدریج رو به پایین تیره‌تر می‌شود
اسبله‌ماهیان / esbalemāhiyān / : اسم. زیرراسته‌ای

از ماهیهای زیرردهٔ ماهیان استخوانی جدید (مانند گربه‌ماهی)، دارای بدن برهنهٔ بدون فلس، استخوانهای پهن ودندان

اسب‌ماهی / asbmāhi ، ـها؛ ـان / : اسم. جانور دریایی از راستهٔ سوزن‌ماهیان، با سری شبیه سر اسب و دمی با انتهای پیچیده که به وسیلهٔ آن به علفهای دریایی می‌پیچد: **اسب دریایی**

اسب‌مگسان / asbmagasān / ☜ مگسهای اسب، **مگسها**

اسپاسم / espâsm ، ـها / : اسم. [پزشکی] ۱. انقباض ناگهانی، شدید و غیرارادی یک یا چند ماهیچه همراه با درد و اختلال در کار آنها ۲. تنگ شدن ناگهانی و موقتی مجراهای بدن

اسپاگتی / espâgeti / : اسم. از اقسام خوراک ماکارونی، که رشته‌های آن اندکی باریکتر است

اسپانیائی / espân(i)yā'i / ☜ **اسپانیایی**

اسپانیایی[۱] / espân(i)yāyi / : اسم. ۱. از زبانهای رومیایی که در اسپانیا، مکزیک، آمریکای مرکزی و جنوبی به کار می‌رود ۲. /ـها؛ ـیان / هریک از مردم بومی اسپانیا یا فرزندانشان * اسپانیول؛ **اسپانیائی**

اسپانیایی[۲]: صفت. مربوط یا منسوب به کشور اسپانیا (گاوبازان اسپانیایی، موسیقی اسپانیایی): **اسپانیائی**

اسپانیول / espânyol / : صفت. اسپانیایی

اسپر / espar ، ـها / : اسم. [قدیمی] دیواره‌ای که به‌فاصلهٔ کمی از در ورودی، در حیاط خانه کشیده می‌شد تا داخل خانه از بیرون دیده نشود

اسپرانتو / esp(e)rânto / : اسم. از زبانهای قراردادی که برای آسان کردن رابطهٔ میان ملتها توسط دکتر زامنهوف لهستانی (۱۸۵۹-۱۹۱۷ میلادی) ابداع شد

اسپرت[۱] / esport / : اسم. ورزش

اسپرت[۲]: صفت. ۱. ورزشی ۲. اهل ورزش؛ ورزشکار؛ ورزش‌دوست

اسپرز / esporz / : اسم. طحال

اسپرزه / esparze / ☜ **اِسفَرزه**

اسپرس / esper(e)s ، ـها / : اسم. گیاه علفی یک‌ساله از تیرهٔ پروانه‌واران، با ساقه‌های دراز و نرم، برگهای مرکب دارای ۱۳ تا ۲۵ برگچه، گلهای صورتی و میوهٔ کرکدار

اسپرغم / esparqam ، ـها / : اسم. گیاه بسیار خوشبو از تیرهٔ نعناعیان که برای گرفتن عرق و تخم آن کشت می‌شود: **شاه‌اسپرغم؛ شاهِسپَرَم**

▣ **اسپرغم رومی**: اسطوخودوس

اسپرفیت / esporofit / ☜ **اِسپُرُوفیت**

اسپرک / esparak ، ـها؛ ـان / : اسم. گیاه علفی خودرو از تیرهٔ اسپرکیان، دارای برگهای بریده، گلهای نر-مادهٔ زرد یا سفید خوشه‌ای که از ریشهٔ آن مادهٔ زردرنگی برای رنگرزی می‌گیرند

اسپرکیان / esparakiyān / : اسم. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای جداگلبرگ یک یا چندساله، دارای خوشه گلهای نامنظم، برگهای نامتقابل و هفت تا چهل پرچم، که به‌صورت خودرو در کشتزارها و باغها می‌روید

اسپرم / esperm ، ـها / : اسم. ۱. منی‌دانه ۲. [مجازی] منی

اسپرماتوزوئید / espermâtozo'id ، ـها / : اسم. [زیست‌شناسی] ۱. گانهٔ نر در نهانزادان ۲. منی‌دانه ۳. [مجازی] منی

اسپرماتوسیت / espermâtosit ، ـها / : اسم. [زیست‌شناسی] یاخته‌ای که پس از تقسیم میوز، اسپرماتید را تشکیل می‌دهد

اسپرماتید / espermâtid ، ـها / : اسم. [زیست‌شناسی] یاختهٔ کروی که از تقسیم میوزی اسپرماتوسیت ثانوی به‌وجود می‌آید و خود مولّد تخمک نر گیاه (اسپرماتوزوئید) است

اسپرماهی / esparmāhi ، ـها؛ ـان / : اسم. ۱. هریک از اعضای راستهٔ اسپرماهیان ۲. [ادبی] سفره‌ماهی

اسپرماهیان / esparmāhiyān / : اسم. راسته‌ای از ماهیان غضروفی با آبشش ورقه-ورقه (شامل کوسه‌ماهیها، سفره‌ماهیها و چارگوش ماهیها)

اسپروزوآ / esporozo'â ، ـها / : اسم. [زیست‌شناسی] هاگداران

اسپروفیل / esporofil ، ـها / : اسم. [گیاه‌شناسی] هاگبرگ

اسپری / esp(e)rey ، ـها / : اسم. ۱. دستگاه یا وسیله‌ای که مایعی را به‌صورت ذرّات ریز می‌پاشد ۲. مایع یا بخاری که با دستگاه پاشنده به‌صورت ذرات ریز پاشیده می‌شود * آیروسل؛ افشانه [فرهنگستان]

اسپریز / aspriz / ☜ **اَسپریس**

اسپریس / aspris ، ـها / : اسم. میدان اسبدوانی: **اسبریس؛ اسب‌رِز؛ اسپریز**

اسپست / aspest ، ـها / : اسم. یونجه

اسپغول / aspqul / ☜ **اِسفَرزه**

اسپکترم / espektrom ، ـها / : اسم. [فیزیک] طیف: **اسپکترُوم**

اسپکتروسکپ / espektroskop ، ـها / : اسم. [فیزیک] طیف‌نما

اسپکتروگرام / espektrog(e)râm ، ـها / : اسم. طیف‌نگار

اسپکتروم / espektrom / ☜ **اِسپِکتْرُم**

اسپکولوم / espekulom ، ـها / : اسم. [پزشکی] ابزاری برای باز یا گشاد کردن حفره‌ای از بدن برای معاینهٔ آن

اسپند / espand / ☜ **اِسفَند**
اسپندان / espandān /: اسم. خردل سفید ☜ **خردل**
اسپنددانه / espandāne / ☜ **اِسفَنددانه**
اسپورداران / espordārān / ☜ **هاگداران**
اسپوروفیت / esporofit /: اسم. [گیاه‌شناسی] مرحله‌ای از چرخهٔ زندگی گیاهان بی‌گل که از پیدایش تخم آغاز و به تشکیل هاگ ختم می‌شود: **اسپُرفیت**
اسپونژین / esponžin ، ـها /: اسم. نوعی مادهٔ شاخی که به‌وسیلهٔ یاخته‌های لایهٔ میانی اسفنجها ترشح می‌شود
اسپیروژیر / espirožir ، ـها /: اسم. [گیاه‌شناسی] جلبک
اسپیروکت / espiroket ، ـها /: اسم. [زیست‌شناسی] باکتری مارپیچی‌شکل تکیاخته که در بدن خود دارای دو میلهٔ طولی است و به‌کمک آنها حرکت می‌کند (مانند عامل مولّد سیفیلیس)
اسپیروگراف / espirog(e)râf ، ـها /: اسم. [پزشکی] دَمنِگار
اسپیرومتر / espirometr ، ـها /: اسم. [پزشکی] دَمسَنج
اسپیره / espire ، ـها /: اسم. گیاه علفی پایا از تیرهٔ گلسرخیان، دارای گلهای صورتی خوشه‌ای که به‌حالت انبوه کنار نهرها و در کوهستانهای مرطوب می‌روید و از ریزوم آن استفادهٔ دارویی می‌شود. اسپیرهٔ چمنی و اسپیرهٔ کوهی از انواع آن است
اسپیریل / espiril ، ـها /: اسم. [زیست‌شناسی] نوعی باکتری مارپیچ که عامل برخی بیماریها در پستانداران است
اسپین / espin /: اسم. [فیزیک] ۱. چرخش ذرّهٔ بنیادی در محورش، یا دستگاهی از این گونه ذرّه‌ها در حرکت محوری، که موجب اندازهٔ حرکت زاویه‌ای و گشتاور مغناطیسی قابل اندازه‌گیری است ۲. اندازهٔ حرکت زاویه‌ای مرتبط با چنین چرخشی
است / ast ، هستند /: فعل. صیغهٔ سوم‌شخص مفرد بودن در زمان حال (این پول است. هواگرم است)
استات / asetât ، ـها /: اسم. [شیمی] نمک اسید استیک
▣ **استات اتیل**: مایعی بی‌رنگ، اندکی محلول در آب، که به‌عنوان محرک، ضد اسپاسم و آشکارگر در ترکیبات آلی و در تجزیهٔ رنگها به کار می‌رود
استات آمونیوم: بلورهای نمگیر بی‌رنگ که در آب بخوبی محلول است و به‌عنوان تب‌بر، معرق، پادزهر فرمالدئید، آشکارگر و جداکنندهٔ برخی سولفاتها به کار می‌رود: **آمونیوم‌استات**
استات ریون ☜ **استات سلّولز**
استات سرب: جسم متبلور سفیدرنگ شیرین و سمّی، شامل سرب، کربن، اکسیژن و هیدروژن، محلول درآب که به‌عنوان آشکارگر در تولید نمکهای سرب، به‌عنوان دندانه در رنگرزی و در دبّاغی و تهیهٔ رنگهای سفید سربی به کار می‌رود؛ شکر سرب
استات سلّولز: اترهای سلولز و اسید استیک که در تولید نخ، پارچه و چرم ریون مصرف فراوان دارد و دارای اقسام مختلفی است: **استات ریون؛ سلّولز استات**
استاتور / estâtor /: اسم. [برق] بخشی از یک دستگاه دوّار، شامل قسمتهای ساکنی از مدار مغناطیسی و سیم‌پیچهای مربوط به آنها
استاتیک[1] / estâtik /: اسم. شاخه‌ای از مکانیک که دربارهٔ تعادل اجسام تحت تأثیر نیروها و از نیروهایی که بر جسم در حال تعادل اثر می‌کنند، بحث می‌کند؛ ایستایی
استاتیک[2]: صفت. ایستا
استاتیکی / estâtiki /: صفت. مربوط به علم استاتیک
استاخانفیسم / estâxânofism /: اسم. روشی برای بهره‌وری کار که اول‌بار به وسیلهٔ استاخانف (۱۹۰۵-۷۷ میلادی) در یکی از معدنهای زغالسنگ روسیه ابداع شد (۱۹۳۳)
استاد[1] / ostād ، ـها؛ ـان؛ اساتید /: اسم. ۱. شخص دارای نوعی دانش یا مهارت که آن را به دیگران آموزش می‌دهد ۲. سرکارگر یا کارفرمای کارگاه صنایع سنتی ۳. لقبی برای نامیدن هر نوع افزارمند (استاد بنا، استاد دلاک، استاد سلمانی، استاد نجار) ۴. دارندهٔ بالاترین مقام آموزشی در دانشگاه ۵. رهبر و رییس بازی در برخی بازیهای جمعی کودکان
▣ **استاد راهنما**: استادی‌که راهنمایی دانشجو را در انجام دادن پژوهش یا تدوین پایان‌نامه برعهده دارد
استاد مَدعُوّ ☜ **استاد مهمان**
استاد مهمان: استادی که در شمار هیئت آموزشی یک دانشگاه نیست، بلکه برای تدریس در فاصلهٔ زمانی معیّن (مثلاً یک‌سال تحصیلی) دعوت شده‌است: **استاد مَدعُوّ**
استاد همکار: استادی در بیرون از هیئت آموزشی یک دانشگاه، که با استادان یا دانشجویان آن دانشگاه در فعالیتهای پژوهشی یا درسی (مثلاً تدوین پایان‌نامه) همکاری دارد
استاد[2]: صفت. کارآزموده؛ چیره‌دست؛ ورزیده (او در لطیفه‌سازی استاد است)
▣ **استاد شدن**: مهارت یافتن؛ ورزیده شدن؛ کارآزموده شدن
استادانه / ostādāne /: قید. با مهارت
استادکار / ostādkār ، ـها؛ ـان /: اسم. ۱. کارگر ماهری که عده‌ای کارگر ساده را سرپرستی می‌کند ۲. صنعتگری که عده‌ای کارآموز را در زمینهٔ صنعتی آموزش می‌دهد
استادی / ostādi /: اسم. ۱. مهارت؛ چیره‌دستی؛ ورزیدگی ۲. شغل استاد؛ کار استاد

استادیار / ostādyār ، ـها؛ ـان / : اسم. دارندهٔ مقام آموزشی دانشگاهی بالاتر از مدرس و پایین‌تر از دانشیار. به همین قیاس: **استادیاری**

استادیوم / estâd(i)yom ، ـها / : اسم. ورزشگاه

استارت / estârt / : اسم. ۱. [ورزش] آغاز بازی ۲. [صنعت] وسیله‌ای برای راه‌اندازی موتور: **استارتِر**

▣ **استارت زدن**: روشن کردن موتور از راه چرخاندن سویچ

استارتر / estârter / ☜ **استارت-۲**

استاژ / estâž / : اسم. کارورزی

▣ **استاژ دادن**: کارورزی کردن

استافیلوکوک / estâfilokok ، ـها / : اسم. [زیست‌شناسی] نوعی باکتری گرام مثبت بی‌هاگ و بی‌حرکت، به‌شکل خوشهٔ انگور که موجب بسیاری از بیماریهای چرکی در انسان می‌شود

استالاکتیت / estâlâktit ، ـها / : اسم. ستون آهکی آویزان از سقف غارها؛ چکنده؛ گُلفَهشَنگ

استالاگمیت / estâlâgmit ، ـها / : اسم. ستون آهکی مخروطی‌شکل که در کف غارها پدید می‌آید؛ چکیده؛ شَفشاهَنگ

استالدئید / asetâlde`id / : اسم. [شیمی] مایع بی‌رنگ با بوی تند، محلول در آب، الکل یا اتر، که به‌عنوان حلاّل و در ساختن ترکیبات آلی کاربرد دارد: **اتانال؛ اتیل‌آلدِئید؛ اسِتیک‌آلدِئید**

استامبولی / estâmboli / ☜ **اِستانبُولی**[1]

استامپ / estâmp ، ـها / : اسم. ۱. قوطی کوچکی حاوی بالشتک آلوده به مرکب روغنی که مُهر را با آن مرکّبی می‌کنند؛ جوهرگین [فرهنگستان] ۲. مُهر ۳. نقش مُهر

▣ **استامپ زدن / کردن**: مهر زدن

استان / ostān ، ـها / : اسم. بزرگترین واحد در تقسیمات کشوری ایران که به‌وسیلهٔ استاندار اداره می‌شود و شامل چندین شهرستان است

استانبولی[1] / estâmboli, estânboli ، ـها / : اسم. ظرف فلزی به‌شکل تابه‌ای بزرگ برای ریختن یا آماده کردن گچ، سیمان و گل: **استامبولی**

استانبولی[2]: صفت. منسوب به شهر استانبول: **اسلامبولی**

استانبولی‌پلو / estâmbolipolow, estânbolipolo: / : اسم. نوعی پلو که در آن آب گوجه‌فرنگی، گوشت یا سیب‌زمینی (یا هر دو) خرد کرده می‌ریزند

استاندار / ostāndār ، ـها؛ ـان / : اسم. رییس اداری و بالاترین مقام کشوری یک استان

استاندارد[1] / estândârd ، ـها / : اسم. ۱. آنچه از سوی دولت، برحسب عرف یا توافق عمومی به‌عنوان سرمشق یا نمونه پذیرفته شده‌است؛ معیار ۲. آنچه به‌وسیلهٔ دولت به‌عنوان معیار کمیّت، وزن، طول، حجم یا کیفیّت تعیین شده‌است: **استانده** ۳. مؤسسهٔ رسمی که عهده‌دار تعیین آن معیارها و نظارت بر آنهاست؛ مؤسسهٔ استاندارد

استاندارد[2]: صفت. مطابق و هماهنگ با معیارهای تعیین شده از سوی مقامهای رسمی: **استانده**

استانداری / ostāndāri / : اسم. ۱. شغل یا مقام استاندار ۲. / ـها / اداره‌ای که استاندار در آن کار می‌کند

استانده / estānde / ☜ **استاندارد**

استئاریک‌اسید / este`ârik asid / ☜ **اسید استئاریک، اسید**

استئارین / este`ârin / : اسم. [شیمی] ترکیب اسید استئاریک و اسید پالمیتیک که در شمع‌سازی و صابون‌سازی کاربرد دارد

استبداد / estebdād / : اسم. ۱. خودرأیی؛ خودکامگی ‹ استبداد رأی › ۲. [سیاست] فرمانروایی خودسرانه و بی‌توجه به عقیدهٔ دیگران ۳. [سیاست] نظام کشوری که در آن رهبران و مقامهای اجرایی با رأی آزادانهٔ مردم یا نمایندگانشان انتخاب نمی‌شوند و قوه‌های سه‌گانه (اجرایی، قضایی، قانونگذاری) استقلال ندارند

استبدادی / estebdādi / : صفت. دارای وضع یا کیفیّت خودکامگی ‹ نظام استبدادی ›

استبرق / estabraq / : اسم. ۱. [نامتداول] زری؛ ابریشم زربافت: **استبرک** ۲. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای پیوسته گلبرگ علفی پایا، با ساقهٔ راست یا بالارونده، بوته‌مانند و بندرت به‌صورت درختچه، دارای برگهای متقابل یا فراهم، گلهای منظم و گلبرگهای پیوسته ۳. / ـها؛ ـان / گیاه شیره‌دار از تیرهٔ استبرق، دارای برگهای پهن و گلهای خوشه‌ای سفید و صورتی به صورت چتر کوچک و غالباً معطر

استبرک / estabrak / ☜ **استبرق-۱**

استبل / establ ، ـها / : اسم. ۱. جای سرپوشیده‌ای برای نگهداری اسب ۲. طویله ◈ **اسطبل؛ اصطبل**

استپ / estep ، ـها / : اسم. جلگهٔ وسیع بی‌درخت و علفزار سرزمینهای سردسیر

استتار / estetār / : اسم. عمل یا فرایند پوشاندن روی چیزی برای دیده نشدن ‹ سنگر در زیر بوته‌ها و پشت تخته‌سنگها بخوبی استتار شده بود ›

استتوسکپ / estetoskop ، ـها / : اسم. [پزشکی] گوشی پزشکی؛ اسبابی برای دریافت و بررسی صداهای مختلف بدن بویژه قلب و ریه

استثمار / estesmār / : اسم. ۱. بهره‌برداری از محصول کار دیگران؛ بهره‌کشی ۲. [اقتصاد] به‌دست آوردن ارزش اضافی حاصل از کار دیگران به‌وسیلهٔ مالکیت خصوصی سرمایه و ابزار تولید. به همین قیاس: **استثمار شدن؛ استثمارکردن**

استثنا / estesnā ، ـها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند بیرون بردن عضو یا عضوهایی از یک مجموعه از شمول یک حکم یا عمل ‹ کشاورزان را باید از شمول این قانون استثنا کرد › ۲. /ـآت / آنچه بیرون از شمول یک حکم یا عمل قرار گیرد؛ مقابل: **قاعده** ‹ علی در میان بچه‌های آقای علوی استثناست ›. به همین قیاس: **استثنا بودن؛ استثنا شدن**

▣ **استثنا قایل شدن** : فرق گذاشتن؛ همه را یکسان ندانستن

استثناکردن : خارج کردن از شمول یک حکم یا عمل

استثنائاً / estesnā`an / : قید. به‌طور استثنا ‹ استثنائاً او را به‌سربازی نبردند ›

استثنائی / estesnā`i / ☜ **استثنایی**

استثنایی / estesnāyi / : صفت. ۱. متفاوت با دیگران ‹ هوش و حافظهٔ او استثنایی بود › ۲. کم‌مانند یا بی‌مانند ‹ این یک معلم استثنایی است › ❋ **استثنائی**

استجابت / estejābat / : اسم. [نامتداول] تقاضای پذیرش درخواست یا دعا

استحاضه / estehāze / : اسم. خونریزی در زنان در غیر دوران قاعدگی

استحاله / estehāle ، ـها / : اسم. ۱. دگردیسی ۲. عمل یا فرایند تحلیل رفتن

استحباب / estehbāb / : اسم. [ادبی] عمل مستحب دانستن

استحبابی / estehbābi / : صفت. مستحب

استحسان / estehsān / : اسم. [فقه] یکی از مأخذهای صادر کردن حکم در مورد امری در فقه اهل سنت، براساس خوب بودن کاری از لحاظ پیامدهای آن

استحصال / estehsāl ، ـها / : اسم. [ادبی] بهره‌برداری از جایی (مانند معدن، زمین، کارخانه، ...)، که دارای محصولی با ارزش اقتصادی است

استحصالات / estehsālāt / : اسم. [نامتداول] آنچه بهره‌برداری شده است؛ **محصولات**

استحضار / estehzār / : اسم. وضع یا کیفیّت آگاه بودن یا شدن

▣ **به استحضار رساندن** : آگاه ساختن

استحفاظ / estehfāz / : اسم. ۱. نگهداری ۲. [نامتداول] پاسداری

استحفاظی / estehfāzi / : صفت. شایسته، نیازمند یا در معرض نگهداری یا پاسداری ‹ روستاها در حوزهٔ استحفاظی ژاندارمری بود ›

استحقاق / estehqāq / : اسم. سزاواری؛ شایستگی

▣ **استحقاق داشتن** : سزاوار بودن

استحقاقی / estehqāqi / : صفت. مربوط به برخورداری از حق یا مزیّتی ‹ مرخصی استحقاقی ›

استحکام / estehkām ، ـها / : اسم. استواری؛ محکمی

استحکامات / estehkāmāt / : اسم. ساختمانها و مانعهای مصنوعی که برای پدافند به‌کار می‌رود (مانند قلعه، بارو، سنگر، خندق، خاکریز، میدان مین یا سیم‌خاردار) (توضیح: به‌صورت جمع و مفرد به‌کار می‌رود)

استحکامی / estehkāmi / : صفت. محکم کننده ‹ بافت استحکامی ›

استحمام / estehmām ، ـها / : اسم. [ادبی] عمل یا فرایند شستشوی بدن، بویژه در حمام ‹ او روزی دوبار استحمام می‌کند ›

استخاره / estexāre ، ـها / : اسم. نوعی فال به‌وسیلهٔ تسبیح، قرآن و مانند آن برای دانستن خوبی یا بدی پیامد کاری ‹ برای فروختن حیاط استخاره کردیم بد آمد ›

▣ **استخاره راه ندادن** : ناموافق بودن نتیجهٔ استخاره

استخاره‌کردن : ۱. جویا شدن نیک و بد کاری از عالم غیب ۲. [مجازی] این دست و آن دست کردن و کاری را به امروز و فردا انداختن

استخبار / estexbār ، ـها؛ ـات / : اسم. [نامتداول] خبرگیری

استخدام / estexdām ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند به‌کار گرفتن یا به‌کار گمارده شدن معمولاً در برابر دریافت حقوق معیّن

▣ **استخدام شدن** : به‌عنوان کارگر یا کارمند در مؤسسه‌ای پذیرفته شدن. به همین قیاس: **استخدام‌کردن**

استخدامی / estexdāmi ، ـها / : صفت. مربوط یا متعلق به‌کار استخدام ‹ امور استخدامی، سابقهٔ استخدامی ›

استخر / estaxr ، ـها / : اسم. آبگیر مصنوعی روبازی که (معمولاً) درازای آن دست‌کم بیش از دو برابر طول قامت آدمی و دارای عمق کافی است؛ حوض بزرگ

▣ **استخر بازی** : استخری با عمق بسیار کم برای بازی بچه‌ها

استخر سرپوشیده : استخری که در فضای سرپوشیده ساخته شده است

استخر شنا : استخر دارای تجهیزات مناسب برای شنا

استخراج / estexrāj ، ـها؛ ـات / : اسم. ۱. عمل یا فرایند بیرون آوردن چیزی از جایی ‹ از این معدن سالی دو ملیون تن زغالسنگ استخراج می‌شود › ۲. عمل یا فرایند به‌دست آوردن نتیجهٔ یک پژوهش، نظرسنجی یا رأی‌گیری ‹ استخراج آمار، استخراج آرا ›. به همین قیاس: **استخراج شدن؛ استخراج کردن**

▣ **استخراج آرا** : شمارش و خواندن رأیها

استخراج معادن : بیرون آوردن کانیها از معدن آنها

استخرداری / estaxrdāri ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند دایر یا اداره کردن استخر (مانند استخرشنای همگانی یا استخرپرورش آبزیان). به همین قیاس: **استخردار**

استخفاف / estexfāf /: اسم. [ادبی] ۱. عمل یا فرایند خوار ساختن ۲. عمل یا فرایند خوار شمردن ✱ تحقیر
استخلاص / estexlās /: اسم. [ادبی] رهایی؛ آزادی
استخلاف / estexlāf /: اسم. [شیمی] جانشین شدن اتم یا اتمهایی به‌جای اتم یا اتمهای دیگر در یک ملکول
استخلافی / estexlāfi /: صفت. مربوط یا منسوب به استخلاف
استخوان / ostoxān, ostexān ، ـها /: اسم. ۱. بافت همبند آهکی تشکیل‌دهندهٔ بخش اصلی کالبد مهره‌داران ۲. جسم آلی کمابیش سختی که در شکلهای گوناگون در بدن مهره‌داران یافت می‌شود ۳. [مجازی] عاج
▣ **استخوان اتلس**: نخستین مهرهٔ گردن: **مُهرهٔ اتلس**
استخوان اَخرُمی: زایدهٔ سه‌گوشی که استخوان ترقوه را به کتف می‌پیوندد
استخوان اسفنجی: استخوان تیغه‌ای که به‌جای مجراهای هاورسی دارای شبکه‌ای از حفره‌های خونی متخلخل است
استخوان اشکی: تیغهٔ نازکی در گوشهٔ کاسهٔ چشم که لولهٔ اشکی از داخل آن می‌گذرد
استخوان آهیانه: هر یک از دو استخوان تیغه‌ای تشکیل دهندهٔ بخش پیشین کاسهٔ سر
استخوان پَرویزَنی: استخوان غضروفی کاسهٔ سر، که حفرهٔ بینی را تشکیل می‌دهد: **استخوان غربالی**
استخوان تاسی: استخوانی هرمی در کنارهٔ خارجی مچ پا، در جلو استخوان پاشنه: **استخوان مکعبی**
استخوان تَرقوه ☜ **استخوان چنبره**
استخوان تیغه‌ای: هر یک از دو استخوان کفِ بینی که بخشی از سقف دهان را تشکیل می‌دهد
استخوان جناغ: استخوان باریک مسطحی که هفت جفت دندهٔ سینه به آن می‌چسبد و به استخوان چنبره متصل است
استخوان چکشی: بزرگترین استخوانچهٔ گوش میانی که به پردهٔ صماخ متصل است
استخوان چنبره: استخوانی که یک سرش به جناغ و سر دیگرش به استخوان اَخرُمی کتف متصل است؛ چنبر: **استخوان ترقوه**
استخوان چنگکی: از استخوانهای مچ دست
استخوان حُقّه‌ای: حفرهٔ فنجان‌مانندی در بخش بیرونی استخوان لگن که استخوان ران در آن جای می‌گیرد
استخوان خاجی: استخوان مثلثی‌شکل میان آخرین مهرهٔ کمر و دنبالچه، شامل پنج مهرهٔ به‌هم چسبیده
استخوان خاره: بخشی از استخوان گیجگاهی در انتهای زیرین کاسهٔ سر، که گوش میانی را دربر می‌گیرد
استخوان خاصره: تهیگاه
استخوان خرما: هستهٔ خرما
استخوان ذوزنقه‌ای: استخوانی در مچ دست
استخوان رکابی: از استخوانچه‌های گوش داخلی
استخوان زند: نام دو استخوان در مچ دست؛ زند اعلیٰ یا زبرین و زند اسفل یا زیرین
استخوان سندانی: استخوانچهٔ میانی گوش
استخوان شب‌پره‌ای: استخوانی در قاعدهٔ مغز و در پشت استخوان آهیانه
استخوان شبه ذوزنقه: از استخوانهای مچ دست در بالای استخوان ذوزنقه‌ای
استخوان شرمگاه: استخوان جلو لگن
استخوان صَدَفه: هر یک از چندین استخوان لوله شدهٔ نازکی که در سوراخ بینی قرار دارد
استخوان صدفی: هر یک از دو استخوان غشایی در انتهای پشتی کاسهٔ سر، درست در زیر استخوان آهیانه
استخوان غُرابی: از استخوانهای غضروفی، به‌صورت زایده‌ای از استخوان کتف
استخوان غربالی ☜ **استخوان پَرویزَنی**
استخوان غضروفی: استخوانی که از جایگزینی غضروف تشکیل شده است
استخوان قاب: استخوان قوزک پا که درشت‌نی و نازک‌نی را به استخوان پاشنه می‌پیوندد: **بُجول؛ پَژول؛ اِشتالَنگ؛ قاپ**
استخوان کشکک: استخوان کنجدی سه‌گوشی واقع در جلو زانو و فرو رفته در وتر ماهیچهٔ چهارسر ران؛ کاسهٔ زانو
استخوان کنجدی: تودهٔ استخوانی که در بافت وتری تشکیل می‌شود (مانند استخوان کشکک و استخوان نخودی)
استخوان لامی: استخوانی که در قاعدهٔ زبان و بالای حنجره قرار دارد
استخوان متراکم: استخوانی که برخلاف استخوان اسفنجی، ساختار استخوانی در آن مسلط است
استخوان مکعبی ☜ **استخوان تاسی**
استخوان ناوی: زایده‌هایی به صورت صفحه‌های نازک استخوانی در بخش میانی و پایین استخوان جناغ سینهٔ پرندگان و خفاشها که ماهیچه‌های نیرومند بالها به آن پیوسته است: **ناوی**
استخوان نخودی: از استخوانهای مچ دست
استخوان نشیمنگاهی: یکی از سه استخوانی که با استخوان خاصره و شرمگاه، استخوان لگن را تشکیل می‌دهند
استخوان وَجَنه‌ای: استخوان گونه
استخوان هِرَمی: از استخوانهای مچ دست
استخوان هلالی: از استخوانهای مچ دست
پوست و استخوان ☜ **پوست**
▣ **استخوان ترکاندن**: [مجازی] رشد کردن
استخوان چریدن: جدا کردن و خوردن گوشتی که به استخوان چسبیده است

استخوان خردکردن: [مجازی] بسیار زحمت کشیدن
استخوان در گلو داشتن: [مجازی] مشکلی برای سخن گفتن داشتن
استخوان سبک کردن: [مجازی] برای آمرزش گناهان کار خیر کردن یا به زیارت رفتن
استخوان لای زخم گذاشتن: [مجازی] کاری را ناتمام رها کردن، به‌طوری که بعدها مایهٔ دعوا و گرفتاری شود
استخوان‌بندی / ostoxānbandi, ostexān- / ، ـ‌ها /: اسم. کالبد؛ اسکلت
استخوان‌پزشکی / ostoxānpezeški, ostexānpezešgi /: اسم. ارتوپدی
استخواندار / ostoxāndār, ostexān- /: صفت. ۱. دارای استخوان ۲. [مجازی] محکم؛ استوار؛ نامتزلزل (مرد استخواندار، حرف استخواندار)
استخوان‌درد / ostoxāndard, ostexān- / ☜ **ـدرد**[۲]
استخوان‌شکن / ostoxānšekan, ostexān- / ، ـ‌ها /: اسم. [پزشکی] ابزار شکستن استخوان در جراحی
استخوانی / ostoxāni, ostexāni /: صفت. ۱. مربوط به استخوان (ضایعات استخوانی، بیماری استخوانی) ۲. از جنس استخوان (بافت استخوانی) ۳. [مجازی] لاغر (صورت استخوانی، هیکل استخوانی) ۴. [مجازی] مانند استخوان
▣ **استخوانی شدن:** فرایند تبدیل بافتهای پیوندی و غضروفی به استخوان
استدراک / estedrāk / ، ـ‌ها؛ ـ‌ات /: اسم. [ادبی] ۱. بازیافت ۲. تدارک ۳. توضیح بیشتر دربارهٔ موضوعی ۴. [بدیع] اینکه شاعر بیتی را به‌صورتی آغاز کند که ذَم در نظر آید، ولی آن را با مدح به آخر رساند (مانند: خواهم که نبینمت در عالم / یک‌لحظه اسیر رنج و ماتم. ای کاش در این جهان نمانی / یک روز، مگر به شادمانی)
استدعا / ested`ā / ، ـ‌ها /: اسم. [ادبی] خواهش
▣ **استدعای عاجزانه:** خواهش از روی ناتوانی یا فروتنی
▣ **استدعا داشتن /کردن:** خواستن؛ خواستار بودن
استدلال / estedlāl / ، ـ‌ها؛ ـ‌ات /: اسم. ۱. عمل یا فرایند به‌کار گرفتن دلیل برای ثابت کردن درستی یک مطلب (برای قبولاندن پیشنهادش خیلی استدلال کرد) ۲. شیوه یا فرایند به‌کارگرفتن دلیل (استدلال منطقی) ۳. [ریاضی] بهره‌گیری از اصلهای موضوعی و حکمهای از پیش ثابت شده برای ثابت کردن درستی یک حکم
▣ **استدلال‌کردن:** دلیل آوردن
استدلالی / estedlāli /: صفت. ۱. مربوط یا متعلق به استدلال ۲. دارای یا مستلزم استدلال
استر / astar / ، ـ‌ها؛ ـ‌ان /: اسم. [ادبی] قاطر
استر / ester /: اسم. [شیمی] جسم مرکب آلی، حاصل از تأثیر یک الکل بر اسید، با از دست دادن آب، که به‌عنوان حلّال و عطر به‌کار می‌رود
استراتژی / est(e)râteži / ، ـ‌ها /: اسم. ۱. دانش یا فن بهره‌گیری از امکانهای سیاسی، اقتصادی، روانی و نظامی برای تأمین بیشترین حمایت از سیاست پیش‌بینی شده؛ راهبرد؛ سیاستگذاری ۲. [نظامی] دانش یا فن فرماندهی برای مقابلهٔ مؤثر با دشمن؛ استراتژی نظامی
▣ **استراتژی جنگی:** سیاستگذاری جنگی. به همین قیاس: **استراتژی علمی**
استراتژیک / est(e)râtežik /: صفت. مربوط یا متعلق به استراتژی؛ سوق‌الجیشی؛ راهبردی: **استراتژیکی**
استراتژیکی / est(e)râteziki / ☜ **استراتژیک**
استراتسفر / est(e)râtosfer /: اسم. پوشکره
استراحت / esterāhat /: اسم. عمل یا فرایند قطع کردن کار، فعالیت یا حرکت برای قرارگرفتن در وضعی که موجب آرامش، از میان رفتن خستگی، بازیافتن نیرو یا سلامتی، یا پیشگیری از فرسودگی بیشتر شود
▣ **استراحت دادن:** به استراحت واداشتن (دکتر برایم ده روز استراحت داد)
استراحت داشتن: امکان استراحت داشتن (حتی یک دقیقه استراحت نداشتم)
استراحت‌کردن: در حالت استراحت قرار گرفتن (روی همین تخت استراحت کن)
استراحتگاه / esterāhatgāh / ، ـ‌ها /: اسم. جای استراحت کردن؛ جای ویژهٔ استراحت
استراق سمع / esterāqesam` /: اسم. فرایند شنیدن گفتگوی دیگران، بدون تمایل آنان، از راه گوش دادن پنهانی یا نصب دستگاههایی برای این کار (خواهرش از پشت در استراق سمع می‌کرد)
استرالیائی / ostorâlyā`i / ☜ **استرالیایی**
استرالیایی[۱] / ostorâlyāyi, ost(o)râl(î)yāyi / ، ـ‌ها؛ ـ‌ان /: اسم. هریک از مردم کشور استرالیا یا فرزندانشان: **استرالیائی**
استرالیایی[۲]: صفت. مربوط یا منسوب به استرالیا (گوسفند استرالیایی): **استرالیائی**
استرئوسکپ / estere`oskop / ، ـ‌ها /: اسم. دستگاهی که به‌یاری آن از دو شکل مسطح یکسان، یک تصویر سه‌بعدی دیده می‌شود
استرپتوکوک / est(e)reptokok / ، ـ‌ها /: اسم. [زیست‌شناسی] تیره‌ای از باکتریهای گرد گرام مثبت، معمولاً به‌صورت دانه‌های تسبیح پشت سرهم، که برخی از آنها انگلند و عفونتهای بسیاری را موجب می‌شوند
استرحام / esterhām /: اسم. [ادبی] تقاضای رحم یا بخشش

استرخا / esterxā / : اسم. [ادبی] سستی. به همین قیاس: **استرخای اعصاب؛ استرخای اعضا**

استرداد / esterdād / : اسم. [ادبی] عمل پس گرفتن یا دادن

▣ **استرداد مجرمین**: بازگرداندن بزهکاران گریخته به کشور دیگر، توسط مقامهای کشور میزبان

استرژن / estoržen ، ـها / : اسم. ماهی خاویار: **استورژن**

استرس / est(e)res ، ـها / : اسم. ۱. [فیزیک] تنش ۲. [روان‌شناسی] فشار روانی

استرنزیائی / ostroneziyā`i / ☜ **استرنزیایی**

استرلاب / ostorlāb / ☜ **اُسطُرلاب**

استرنزیایی / ostroneziyāyi / : اسم. خانواده‌ای از زبانهای متعدد متعلق به جزیره‌های اقیانوس هند و آرام از تایوان تا ماداگاسکار و از مالزی تا فیلی‌پین: **استرنزیائی**

استروبسکپ / est(e)roboskop ، ـها / : اسم. وسیلهٔ مطالعهٔ حرکت نوسانی به‌کمک نور خاموش و روشن‌شونده: **چرخش‌سنج**

استروما / estromâ / : اسم. [زیست‌شناسی] ۱. چارچوب محافظ هریک از اندامهای جانوران، که معمولاً از بافتهای همبند تشکیل می‌شود ۲. کالبد اسفنجی برخی یاخته‌ها (مانند گویچه‌های سرخ) ۳. تودهٔ بافت‌مانند هیف قارچها، که اندامهای بارور در، یا از آن به‌وجود می‌آید

استرونتیم / estrontiyom / : اسم. عنصر شیمیایی فلزی، با عدد اتمی ۳۸ و وزن اتمی ۸۷/۶۲، سبک، نرم و چکشخوار، که تنها به‌صورت ترکیب وجود دارد و برای ساختن لامپ تلویزیون رنگی به کار می‌رود: **استرُونسیُم**

▣ **استرونتیم ۹۰**: ایزوتوپ با رادیواکتیو قوی که براحتی جذب مواد غذایی بویژه شیر می‌شود و رسوب زیاد آن در مغز استخوان عامل سرطان خون است

استرونسیم / estronsiyom / ☜ **استرُونتیُم**

استره / ostore ، ـها / : اسم. [قدیمی] اسبابی شبیه چاقو با تیغهٔ نازک، برای تراشیدن موی سر و صورت؛ تیغ سلمانی

استریپ‌تیز / est(i)riptiz / : اسم. نوعی رقص غربی که در آن رقاصه در حال رقص یکایک جامه‌هایش را در می‌آورد و برهنه می‌شود (صحنه‌ای که در آن هنرپیشهٔ زن استریپ‌تیز می‌کرد از فیلم حذف شد)

استریکنین / est(e)riknin / : اسم. آلکالوئید گیاهی بسیار سمّی، نامحلول در آب، که مقدار کم آن به‌عنوان محرک تنفس و جریان خون مصرف می‌شود

استریل / est(i)ril / : صفت. ۱. [زیست‌شناسی] سترون؛ نازا؛ فاقد قابلیت باروری ۲. [پزشکی] عاری از میکرب (اول وسایل را خوب استریل کرد)

استریلیزاسیون / est(i)rilizâs(i)yon / : اسم. سترون‌سازی؛ عقیم‌سازی

استریلیزه / est(i)rilize, esterlize / : صفت. سترون‌شده

استریو / esteryo / ☜ **اِستِریُوفُونیک**

استریوفونیک / esteryofonik / : صفت. [صوت] ۱. دارای وضع یا کیفیّتی که موجب پخش صوت یا ادراک آن به‌صورت سه‌بعدی شود (مانند زمانی که شخص در یک سالن کنسرت یا سخنرانی حضور دارد)؛ چندآوایی [فرهنگستان] (ضبط به طریقهٔ استریوفونیک) ۲. دارای چنین صدایی؛ چندآوا [فرهنگستان] (رادیو ضبط استریوفونیک) ✱ **استریو**

استسقا / estesqā / : اسم. [پزشکی] پدیده یا فرایند گرد آمدن غیرعادی لنف در بافتها یا در حفره‌های بدن که از بیماریهای متعدّدی ناشی می‌شود و غالباً با تب و تشنگی بسیار همراه است

استشمام / estešmām / : اسم. [ادبی] عمل یا فرایند بو کردن

▣ **استشمام شدن**: احساس شدن بو (از دستمال بوی عطر استشمام می‌شد)

استشمام کردن: بو کردن؛ بو را دریافتن (وقتی وارد اتاق شد، بوی تندی استشمام کرد)

استشهاد / esteŝhād / : اسم. ۱. عمل گواه گرفتن (او به این شعر سعدی استشهاد کرد) ۲. /ـها؛ ـات/ گواهی، بویژه به‌صورت اظهار کتبی یا رسمی (باید یک استشهاد درست کنی و بیاوری)

▣ **استشهاد محلی**: گواهی خواستن از ساکنان محل

استصواب / estesvāb / : اسم. صلاح‌اندیشی

استصوابی / estesvābi / ☜ **نظارت استصوابی، نظارت**

استضعاف / estez`āf / : اسم. ستمکشی؛ در معرض بهره‌کشی و ستم قرار گرفتن و بر اثر ستمکشی ناتوان شدن

استطاعت / estetā`at / : اسم. [ادبی] توانایی (من استطاعت این کار را ندارم)

▣ **استطاعت مالی**: توانگری؛ توانایی مالی (او استطاعت مالی برای خریدن خانه داشت)

استطاله / estetāle ، ـها / : اسم. [ادبی] ۱. کشیدگی (استطالهٔ تصویر) ۲. رشتهٔ باریک و دراز ۳. دنباله (استطالهٔ عصبی به دندریت گفته می‌شد)

استطراد / estetrād / : اسم. [ادبی] عمل یا فرایند بیان کردن مطلبی در ضمن بیان مطلبی دیگر و در میان آن (این مطلب هم برسبیل استطراد گفته شد)

استطراداً / estetrādan / : قید. به طور استطراد (شاعر استطراداً گفته است که هنرهای دگر موجب حرمان شده)

استظهار / estezhār / : اسم. [ادبی] پشتگرمی

استعارات / este`ārāt / : جمعِ ☜ **استعاره**

استعاره / este`āre / : اسم. [دستور] ۱. عمل یا فرایند به‌کار بردن نامی به‌جای نام دیگر، به‌خاطر اشتراک در مشابهت (مانند نرگس و چشم، کمان و ابرو) ۲. /ــها؛ استعارات / واژه‌ای که به این صورت به‌کار رفته‌است

استعاری / este`āri / : صفت. دارای کاربرد به‌عنوان استعاره (معنی استعاری)

استعانت / este`ānat ، ــها / : اسم. [ادبی] یاری

◘ **استعانت جستن / خواستن / طلبیدن**: یاری خواستن: به همین قیاس: **استعانت‌کردن**

استعداد / este`dād ، ــها / : اسم. توانایی

◘ **استعداد اکتسابی**: توانایی که بر اثر پرورش و کار پدید می‌آید

استعداد ذاتی: توانایی که با وجود کسی یا چیزی همراه است: **استعداد فطری**

استعداد رزمی: توانایی برای جنگ

استعداد شکوفا: توانایی که براثر پرورش و بهره‌گیری رشد کرده است

استعداد فطری ☜ **استعداد ذاتی**

استعداد نهفته: توانایی ناشناخته که به‌کار گرفته نشده است

استعداد هنری: توانایی فراگیری یا ارائهٔ کار هنری

استعفا / este`fā ، ــها / : اسم. ۱. تقاضای شخصی برای ترک کردن شغل یا مقام خویش (امروز با استعفای آقای سلیمی موافقت شد) ۲. عمل یا فرایند کناره‌گیری از شغل یا مقام خود (اگر بخواهند با من این طور رفتار کنند استعفا می‌دهم) ۳. [گفتاری] استعفانامه (استعفایش را نوشت و گذاشت روی میز)

◘ **استعفا دادن**: تقاضای ترک شغل یا مقام خود را کردن: **استعفاکردن**

استعفانامه / este`fāname ، ــها / : اسم. نامه‌ای که برای کناره‌گیری از شغل یا مقام نوشته شود

استعلاج / este`lāj / : اسم. [ادبی] ۱. [نامتداول] چاره‌جویی ۲. درمان؛ معالجه (هزینهٔ استعلاج)

استعلاجی / este`lāji / : صفت. مربوط یا منسوب به درمان؛ درمانی (مرخصی‌استعلاجی)

استعلام / este`lām ، ــها / : اسم. عمل یا فرایند پرسیدن، برای به‌دست آوردن اطلاعات دربارهٔ موضوعی (مانند بهای کالا، یا وضع مالکیّت یک بنا) (مراتب از ادارهٔ مربوط استعلام شود)

◘ **استعلام بها**: پرسش بهای کالایی از فروشندگان آن

استعمار / este`mār / : اسم. ۱. تصرف یک سرزمین توسط نیروی بیگانه به‌قصد بهره‌برداری از منابع انسانی، اقتصادی و فرهنگی آن به‌سود خویش (استعمار هندوستان بوسیلهٔ انگلیسیان در سدهٔ نوزدهم آغاز شد) ۲. [نامتداول] استقرار گروهی مهاجر در یک سرزمین و آبادسازی آن

◘ **استعمار فرهنگی**: تحمیل فرهنگ ملت غالب و پیشگیری از شکوفایی فرهنگ ملت مغلوب با تاراج کردن محصولات مادی و تحریف محتوای معنوی آن

استعمار نو: تسلط بر مردم یک سرزمین و غارت آنان از راه روی کار آوردن حکومت دست‌نشانده، تسلط بر بازار آن و سرمایه‌گذاری در آن از سوی یک قدرت بیگانه

استعمارگر / este`mārgar ، ــها؛ ــان / : اسم. ۱. دولت یا نیرویی که سرزمینی را استعمار می‌کند ۲. کسی که به سرزمین دیگری مهاجرت می‌کند و آنجا را آباد می‌سازد

استعماری / este`māri / : صفت. ۱. منسوب یا مربوط به استعمار (فرهنگ استعماری) ۲. استعمارگر (نیروهای استعماری)

استعمال / este`māl / : اسم. ۱. عمل یا فرایند به‌کار بردن (از استعمال واژه‌های بیگانه پرهیز کنید) ۲. کاربرد (استعمال خارجی)

◘ **استعمال خارجی**: [پزشکی] کاربرد دارویی بر روی پوست بدن (مانند مرهم و ضماد)

◘ **استعمال شدن**: به‌کار رفتن

استعمال‌کردن: به‌کار بردن

استغاثه / esteqāse ، ــها / : اسم. [ادبی] گریه و زاری برای دادخواهی یا یاری خواستن (فریاد استغاثهٔ آسیب‌دیدگان از بمباران به آسمان می‌رفت)

استغراق / esteqrāq / : اسم. [ادبی] حالت فرو رفتن و سخت درگیر شدن در فکری یا کاری

استغفار / esteqfār ، ــها / : اسم. [ادبی] پوزشخواهی؛ توبه (این کارها چیست؟ فوراً استغفار کن)

استغفرالله / astaqferollāh / : دعا. پناه‌برخدا (توضیح: این جملهٔ دعایی در مناسبتهای مختلف معنیهای گوناگون دارد): الف) نشانهٔ توبه (این حرفها چیست؟ استغفرالله بگو) ب) نشانهٔ اعتراض (استغفرالله عجب روزگاری شده!) ج) نشانهٔ انکار (استغفرالله، من و این کارها؟)

استغنا / esteqnā / : اسم. [ادبی] ۱. بی‌نیازی ۲. توانگری

استفاده / estefāde ، ــها / : اسم. ۱. سود (معاملهٔ قالیها خوب استفاده داشت) ۲. بهره‌گیری (از این پوشالها چه استفاده‌هایی که نمی‌کنند) ۳. کاربرد (یکی از استفاده‌هایش در کولرهای آبی است)

◘ **استفادهٔ ابزاری**: بهره‌گیری نابجا از کسی یا چیزی به عنوان ابزار برای منظور ناروا (استفادهٔ ابزاری از زنان و کودکان در آگهیهای تبلیغاتی)

◘ **استفاده بردن**: سود بردن: **استفاده‌کردن**

استفاده داشتن: سود یا کاربرد داشتن

استفاده‌کردن ☜ **استفاده بردن**
استفاده‌جو / estefādeju ، ــها؛ ــیان / : صفت. سودجو؛ استفاده‌چی
استفاده‌چی / estefādeči ، ــها؛ ــان / : صفت. [گفتاری] دارای گرایش یا توانایی برای به‌دست آوردن سود ناروا یا نامشروع؛ استفاده‌جو
استفاضه / estefāze ، ــها؛ استفاضات / : اسم. عمل یا فرایند فیض (بهرهٔ معنوی) بردن
استفتا / esteftā ، ــها؛ ــآت / : اسم. عمل فتوا خواستن از یک مرجع دینی (در پاسخ استفتای عده‌ای از بازاریان، این فتوا صادر شد)
استفراغ / estefrāq / : اسم. ۱. عمل یا فرایند برگرداندن غذای خورده شده از راه دهان؛ قی (بچه استفراغ کرد روی لباسم) ۲. آنچه به این صورت برگردانده شده است (استفراغ بچه ریخته بود روی لباسش)
▣ **استفراغ‌کردن**: برگرداندن خوراک خورده‌شده به بیرون از دهان: **قی‌کردن؛ بالا آوردن؛ شکوفه‌کردن**
استفسار / estefsār ، ــات / : اسم. [ادبی] پرسش؛ پرس‌وجو (چگونگی را از شخص مطلعی استفسار کنید. از آقای کریمی استفسار شد، اظهار بی‌اطلاعی کرد)
استفهام / estefhām / : اسم. [ادبی] پرسش
استفهامی / estefhāmi / : صفت. [دستور] پرسشی
استقامت / esteqāmat ، ــها / : اسم. پایداری (استقامت ساختمان خوب است و تا ده سال نیازی به تعمیر اساسی ندارد)
▣ **استقامت به خرج دادن** ☜ **استقامت‌کردن / ورزیدن**
استقامت‌کردن / ورزیدن: پایدار ماندن (مردم آبادان ماه‌ها در برابر دشمن استقامت کردند): **استقامت به خرج دادن**
استقبال / esteqbāl / : اسم. ۱. /ــها / رفتاری در واکنش به شخص یا پدیدهٔ تازه‌وارد (از محصول جدید چندان استقبال نشد. مردم از قهرمانان استقبال باشکوهی کردند) ۲. مراسمی که به خاطر تازه‌وارد، معمولاً در محل ورود او برگزار می‌شود: پیشباز؛ پیشواز (مردم به استقبال ورزشکاران رفتند) ۳. [نامتداول] زمان آینده ۴. [نجوم] مقابله ۵. عمل سرودن شعری در وزن و قافیهٔ شعر شاعری دیگر
استقرا / esteqrā ، ــها / : اسم. [منطق] از روشهای استدلال و بررسی براساس رسیدن از جزء به کل، یعنی بررسی جزء بجزء یک مسئله و یافتن حکم کلّی براساس ویژگیهای موجود در همهٔ آنها: **اصل استقرا**
▣ **استقرای تام**: حکمی عام در بارهٔ یک دسته از موضوعها یا پدیده‌ها به‌عنوان یک کلّ، که براساس بررسی یک‌ایک عنصرهای آن به‌دست می‌آید
استقرای ریاضی: روشی برای آزمایش یک قانون یا قضیه از طریق معلوم کردن اینکه در مرحلهٔ اول صادق است و ثابت کردن اینکه اگر در همهٔ موردهای پیشین صادق باشد، در مرحلهٔ مورد نظر هم صدق می‌کند
استقرای علمی: استنتاجی در باب کل یک دسته مطالب براساس کشف رابطه‌های بنیادی میان عضوهای آن دسته
استقرای ناقص: بررسی تعدادی از عضوهای یک دسته و تعمیم ویژگیهای آنها به‌همهٔ عضوهای آن دسته
استقرار / esteqrār / : اسم. برقراری کسی یا چیزی در جایی (توپها در سنگر استقرار یافتند. دستهٔ موزیک در میدان استقرار یافت)
▣ **استقرار امنیت**: برقراری امنیت. به همین قیاس: **استقرار صلح**
▣ **استقرار یافتن**: برقرار شدن؛ جا گرفتن
استقراض / esteqrāz ، ــها / : اسم. [ادبی] عمل یا فرایند وام خواستن (هزینهٔ ساختمان از محل استقراض از بانک تأمین شد)
استقصا / esteqsā ، ــها؛ ــآت / : اسم. [ادبی] تلاش برای ریشه‌یابی یک موضوع (علامهٔ قزوینی در این مورد استقصای کامل کرده بود)
استقلال / esteqlāl / : اسم. ۱. وضع یا کیفیّت تصمیم گرفتن، عمل کردن و اداره کردن کارها به‌وسیله یا با نظارت خود شخص، گروه یا دولت (استقلال اقتصادی) ۲. حق یا توانایی داشتن چنین وضعی (استقلال سیاسی، استقلال روانی) ۳. وضع یا کیفیّت فرمانبردار، وابسته یا زیردست نبودن (استقلال رأی، استقلال فکر)
▣ **استقلال اقتصادی**: توانایی یک فرد، نهاد یا کشور در بهره‌گیری آزادانه از منابع مالی خود
استقلال داخلی: آزادی حکومت یک کشور یا ناحیه در کارهای مربوط به ساکنان آن؛ خودگردانی
استقلال رأی: توانایی دست یافتن به عقیده و رأیی جدا از دیگران: **استقلال فکر؛ استقلال عقیده**
استقلال روانی: توانایی شخص برای حفظ یکپارچگی فکری و رفتاری خویش
استقلال سیاسی: توانایی تصمیم‌گیری یک دولت (یا نهاد سیاسی) در مورد امور داخلی و سیاست خارجی خویش
استقلال عقیده ☜ **استقلال رأی**
استقلال فکر ☜ **استقلال رأی**
استقلال‌طلب / esteqlāltalab ، ــها؛ ــان / : صفت. دارای گرایش یا فعالیت استقلال‌طلبانه
استقلال‌طلبانه / esteqlāltalabāne / : صفت. مربوط به استقلال‌طلبی (جنبشهای استقلال‌طلبانه)
استقلال‌طلبی / esteqlāltalabi / : اسم. تلاش برای به‌دست آوردن استقلال
استکان / estekān ، ــها / : اسم. ظرف کوچک معمولاً استوانه‌ای شیشه‌ای یا بلوری برای نوشیدن چای

▣ **استکان پاریسی:** نوعی استکان کوچک کمرباریک
استکان شستی: استکانی که جدار بیرونی آن در بخش پایینی به‌شکل جای انگشت شست تراش خورده است
استکان نعلبکی / estekān.nalbaki /: اسم. ۱. مجموعهٔ استکان و بشقاب کوچک زیر آن ۲. [مجازی] اسباب چایخوری
استکانی / estekāni / ☜ گل استکانی، **گل**
استکانیان / estekāniyān /: اسم. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای پیوسته گلبرگ، دارای گلهای منظم، پنج کاسبرگ و پنج گلبرگ به هم پیوسته، برگهای نامتقابل و میوهٔ خشک. ریشهٔ بعضی از گونه‌های آن کلفت و خوراکی است
استکبار / estekbār /: اسم. ۱. زورگویی و ستمگری ۲. زورمندی و افزونخواهی ۳. دوری از ارزشهای معنوی بر اثر دستیابی به زور و قدرت
▣ **استکبار جهانی:** مجموعهٔ دولتهای امپریالیستی
استکباری / estekbāri /: صفت. مربوط یا منسوب به استکبار ‹ سیاستهای استکباری ›
استماع / estemā` /: اسم. [ادبی] ۱. عمل یا فرایند شنیدن ‹ صداهای گوشخراشی استماع می‌شد › ۲. عمل یا فرایند گوش دادن ‹ عدهٔ زیادی سخنان او را استماع کردند ›
▣ **استماع شدن:** شنیده شدن؛ به گوش رسیدن
استماع کردن: گوش دادن
استمالت / estemālat ، ـها /: اسم. [ادبی] دلجویی ‹ ایشان از زلزله‌زدگان استمالت فرمودند ›
استمداد / estemdād ، ـها /: اسم. عمل یا فرایند یاری خواستن ‹ برای ساختن سیل‌بند از دولت استمداد شد. پلیس برای شناسایی قاتل از مردم استمداد کرد ›
استمرار / estemrār /: اسم. وضع یا کیفیّت ادامه داشتن
▣ **استمرار داشتن:** ادامه‌دار بودن؛ ادامه داشتن
استمراری / estemrāri /: صفت. ادامه‌دار ‹ صیغهٔ استمراری ›
استمزاج / estemzāj /: اسم. [مجازی] عمل یا فرایند جویا شدن عقیده و نظر کسی، بویژه به طور غیرمستقیم ‹ در مورد ازدواج پرویز و نرگس از عموجان استمزاجی بشود ›
استمنا / estemnā /: اسم. [ادبی] جلق
▣ **استمناکردن:** جلق زدن
استمهال / estemhāl /: اسم. عمل یا فرایند مهلت خواستن
استن / aseton /: اسم. [شیمی] مایع بی‌رنگ اتری، محلول در آب، از اجزای سازندهٔ الکل چوب، که از راه تخمیر به‌دست می‌آید و هنگام ابتلا به بیماری قند در بدن هم ساخته می‌شود. حلاّل، پاک‌کننده، آشکارگر و ضدّ کرم است
استناد / estenād ، ـها؛ ـات /: اسم. عمل تکیه کردن به سند و آن را پشتوانهٔ ادعا یا عمل خود ساختن ‹ دادستان به گفته‌های شاهدان استناد کرد ›
▣ **استناد جستن /کردن:** سخنی یا نوشته‌ای را به‌عنوان سند عرضه یا مطرح کردن
استنباط / estembāt, estenbāt /: اسم. ۱. عمل یا فرایند ارزیابی یا داوری کردن از منظور یا مفهوم پوشیدهٔ سخنی یا کاری؛ دریافت ‹ از رفتارش این طور استنباط می‌شد که راضی نیست › ۲. /ـها؛ ـات / آنچه به این صورت ارزیابی یا داوری می‌شود؛ برداشت ‹ استنباط تو از این موضوع بکلّی غلط است ›
استنباطی / estembāti, estenbāti /: صفت. مربوط یا منسوب به استنباط
استنتاج / estentāj ، ـها؛ ـات /: اسم. [ادبی] نتیجه گیری ‹ استنتاج شما از این آمارها ناقص و ظاهری است. آنچه از این مقاله استنتاج می‌شود، پندارهای ذهنی نویسنده است ›
استنتاجی / estentāji /: صفت. مربوط یا منسوب به استنتاج
استنجا / estenjā /: اسم. عمل پاک کردن پیرامون مخرج پس از قضای حاجت
استنساخ / estensāx /: اسم. [ادبی] عمل یا فرایند رونویسی کردن از یک متن
▣ **استنساخ‌کردن:** رونویسی کردن؛ رونوشت برداشتن
استنسیل / estansil ، ـها /: اسم. نوعی کاغذ نرم مومی که خط یا نوشته را بر آن می‌نگارند و به‌وسیلهٔ ماشین پلی‌کپی از آن نسخه‌برداری می‌کنند: **کاغذ استنسیل**
استنشاق / estenšāq /: اسم. [ادبی] ۱. عمل یا فرایند بوییدن ‹ براثر استنشاق آن دچار سرگیجه شد › ۲. عمل یا فرایند کشیدن چیزی (مانند بخار یا بخور) در بینی ‹ در موقع گرفتگی بینی استنشاق شود ›
استنشاقی / estenšāqi /: صفت. ۱. مربوط یا متعلق به‌عمل استنشاق ۲. مناسب برای استنشاق کردن
استنطاق / estentāq ، ـها /: اسم. بازپرسی
▣ **استنطاق‌کردن:** از کسی دربارهٔ چیزی بزور پرسیدن؛ کسی را بزور به گفتن چیزی واداشتن
استنطاق پس دادن: مورد بازپرسی قرار گرفتن
استنکاف / estenkāf /: اسم. [ادبی] ۱. خودداری ‹ از دریافت پول استنکاف کرد › ۲. سرپیچی ‹ از اجرای دستور استنکاف می‌کند ›
استوا / estevā /: اسم. سرزمینهای پیرامون خط استوا
▣ **استوای آسمانی** ☜ **استوای فلکی**
استوای فلکی: دایرهٔ عظیمه‌ای که فصل مشترک استوای زمین با کرهٔ آسمان فرض می‌شود: **استوای آسمانی**
خط استوا ☜ **خط**
استوائی / estevā`i / ☜ **استوایی**

استوار[۱] / ostovār ، ـها؛ ـان / : اسم. [نظامی] درجه‌دار دارای درجهٔ استواری

استوار[۲]: صفت. دارای دوام و مقاومت کافی (بنای استوار، ارادهٔ استوار)

استوار[۳]: قید. به صورت پایدار و محکم (استوار برجای ایستاده بود)

استوارنامه / ostovārnāme ، ـها / : اسم. [سیاست] معرفی‌نامهٔ رسمی که نمایندگی فرستاده‌ای را تأیید می‌کند (مانند استوارنامهٔ یک سفیرکبیر)

استواری / ostovāri ، ـها / : اسم. ۱. وضع یا کیفیّت استوار بودن ۲. درجه‌ای در نیروهای مسلح ایران، بالاتر از گروهبان‌یکمی و پایین‌تر از افسری

استوانک / ostovānak ، ـها / : اسم. [فرهنگستان] ۱. سیلندر (استوانک گاز، خودرو هشت استوانک) ۲. کپسول

استوانه / ostovāne ، ـها / : اسم. ۱. [هندسه] شکل فضایی که از دَوَران مربع یا مستطیلی حول یکی از ضلعهایش ایجاد می‌شود، دارای دو قاعده دایره‌ای شکل موازی با یکدیگر ۲. هر جسمی که سطح جانبی آن عمود بر دو قاعدهٔ دایره‌ای شکل است

▣ **استوانهٔ آوندی**: [گیاه‌شناسی] استوانهٔ مرکزی بافت آوندی در ریشه و ساقه

استوانه‌ایها / ostovāne'ihā / : اسم. شاخه‌ای از جانوران کرم مانند استوانه‌ای شکل زرد یا قهوه‌ای رنگ، با تقارن دوجانبی، لولهٔ گوارش مستقیم، و جنسهای جدا ازهم: **کرمهای استوانه‌ای**

استوایی / estevāyi / : صفت. منسوب یا مربوط به سرزمینهای پیرامون خط استوا (آب و هوای استوایی، گیاهان استوایی): **استوائی**

استوپا / estupā ، ـها / : اسم. زیارتگاه بودایی به صورت تل نیمکره یا استوانه، که معمولاً سطح خارجی آن را با سنگ یا آجر می‌سازند

استوخودوس / ostoxo(d)dus / ☜ **اُسطُوخُودوس**

استودان / ostudān ، ـها / : اسم. [قدیمی] گودال یا ظرفی که استخوانهای شخص مرده را پس از متلاشی شدن جسدش درآن می‌ریختند: **سُتودان**

استودیو / estodyo ، ـها / : اسم. کارگاه هنری (استودیوی عکاسی، استودیوی فیلمبرداری)

استورژن / estoržen / ☜ **اِستُرژِن**

استوقدوس / ostoqod(d)us / ☜ **اُسطُوخُودوس**

استهزا / estehzā ، ـها؛ ـآت / : اسم. [ادبی] ریشخند (ناطق مورد استهزای حاضران قرار گرفت و همه او را مسخره کردند)

استهلاک / estehlāk / : اسم. عمل یا فرایند نابود شدن و از میان رفتن (توضیح: در مورد اشیای بی‌جان به کار می‌رود، مانند ماشین‌آلات)

▣ **استهلاک بدهی**: از میان رفتن بدهی بر اثر پرداخت تدریجی یا بخشودگی

استهلاک ماشین‌آلات: فرسایش تدریجی ماشین‌آلات بر اثر کار یا عدم مراقبت

استهلال / estehlāl / ☜ **بَراعَت استهلال**

استیپول / estipul ، ـها / : اسم. [گیاه‌شناسی] گوشوارک

استیجاری / estijāri / : صفت. ۱. قابل اجاره ۲. اجاره شده (خانهٔ استیجاری)

استیرن / estiren / : اسم. [شیمی] ۱. بلورهای بی‌رنگ نامحلول در آب، که جزء اصلی سازای بیشتر چربیهاست ۲. مخلوطی از اسیدهای چرب که از هیدرولیز چربیها حاصل می‌شود، و در تولید شمع و الکل جامد کاربرد دارد

استیشن / esteyšen ، ـها / : اسم. خودرو سواری سرپوشیدهٔ مستطیل‌شکلی معمولاً با کمتر از شش ردیف صندلی و فاقد صندوق عقب؛ کاروانه [فرهنگستان]

استیصال / estisāl / : اسم. [ادبی] درماندگی (در دوران جنگ استیصال مردم به نهایت رسید)

استیضاح / estizāh / : اسم. ۱. [نامتداول] بازخواست ۲. [سیاست] بازخواست نمایندهٔ مجلس از وزیر یا رییس دولت دربارهٔ کاری (توضیح: پس از پاسخ دادن مقام مربوط به استیضاح، دولت باید از مجلس رأی اعتماد بخواهد)

استیفا / estifā / : اسم. ۱. [ادبی] عمل انجام دادن کاری بویژه بجای آوردن تعهد یا وظیفه‌ای ۲. [قدیمی] شغل مستوفی

▣ **استیفای حقوق**: به‌دست آوردن حقوق

استیک / asetik / : اسم. [شیمی] مادهٔ حاوی اَستیل

▣ **استیک اسید** ☜ اسیداستیک، **اسید**

استیک آلدئید ☜ **اَستالدِئید**

استیک انیدرید ☜ انیدریداستیک، **انیدرید**

استیک / esteyk / : اسم. خوراکی از گوشت فیله یا راسته که آن را با نوعی گوشتکوب نرم و در روغن سرخ می‌کنند: **بیفتک**

استیل / asetil ، ـها / : اسم. [شیمی] از بنیانهای شیمی

استیل / estil / : اسم. ۱. فولاد (معمولاً از نوع زنگ‌نزن) ۲. /ـها/ سبک ۳. سبک یا شیوهٔ عالی، مجلل یا اشرافی

استیلا / estilā / : اسم. دستیابی بر کسی یا چیزی از راه استعمال قدرت؛ چیرگی

▣ **استیلا یافتن**: چیره شدن (انگلیسیان بر هند استیلا یافتند)

استیل‌کلین / asetilkolin / : اسم. [فیزیولوژی] ترکیبی که در هنگام دریافت پیامهای عصبی از انتهای عصبهای خودکار آزاد می‌شود

استیلن / asetilen /: اسم. [شیمی] گازی بی‌رنگ، دارای بوی تند و شعلهٔ سفید درخشان که برای روشنایی و جوشکاری به‌کار می‌رود

استیلیدن / estilidan /: مصدر. متعدی. برگرداندن یک شکل هنری به‌یک سبک قراردادی (مانند اینکه پرنده را به‌شکل دو ابروی پیوسته یا صورت را به‌شکل بیضی نشان دهند): **استیلیزاسیُون**

استیلیده / estilide /: صفت. دارای بیان یا نمایش هنری ساده شده: **استیلیزه**

استیلیزاسیون / estilizâs(i)yon / ☜ **استیلیدن**

استیلیزه / estilize / ☜ **استیلیده**

استیناف / estināf /: اسم. [حقوق] دادرسی دوباره نسبت به‌رأی دادگاه بدوی؛ پژوهش

▣ **استیناف خواستن / دادن**: از مراجع دادرسی خواستن تا به موضوع دعوا دوباره در دادگاه رسیدگی کند؛ پژوهش خواستن

اسد / asad /: اسم. ۱. ☜ **شیر**-۲۳. [تقویم] پنجمین برج از برجهای دوازده‌گانهٔ سال، برابر با مردادماه

▣ **اسد اصغر** ☜ شیر کوچک، **شیر**

اسرا / osarā /: جمعِ ☜ **اَسیر**

اسرائیلی[1] / esrā'ili، ـها؛ ـان /: اسم. ۱. یهودی ساکن فلسطین ۲. هریک از اتباع دولت اسرائیل یا فرزندانشان

اسرائیلی[2]: صفت. ۱. منسوب به یهود ۲. منسوب به اسرائیل

اسرار / asrār /: جمعِ ☜ **سِرّ**

اسرارآمیز / asrārāmiz /: صفت. آمیخته به راز؛ دارای راز و رمز (فرار اسرارآمیز محکومان از زندان)

اسراف / esrāf، ـها /: اسم. عمل یا فرایند مصرف کردن چیزی بیش از حد نیاز؛ زیاده‌روی در مصرف (اسراف در مصرف روغن ضرر دارد، مگر نمی‌بینی چربی خونت بالا رفته)

▣ **اسراف‌کردن**: ولخرجی یا ریخت‌وپاش کردن

اسرافکار / esrāfkār، ـها؛ ـان /: صفت. دارای عادت یا گرایش به اسرافکاری (شوهر من خیلی اسرافکار است)

اسرافکاری / esrāfkāri، ـها /: اسم. زیاده‌روی در مصرف چیزی، در حد بیش از نیاز، ضرورت یا فایده (اسم این پذیرایی نیست، اسرافکاری است)

اسرع / asra' /: صفت. تندتر؛ زودتر

▣ **در اسرع وقت**: در زودترین هنگام

اسطبل / establ / ☜ **اِستَبل**

اسطرلاب / ostorlāb، ـها /: اسم. [قدیمی] ابزاری برای اندازه‌گیری نجومی، از قبیل موضع سیاره‌ها و ستارگان و تعیین وقت. شکلهای معروف آن اسطرلاب مسطح، خطی و کروی است. اسطرلاب از قطعه‌های مختلفی از قبیل عضاده، عنکبوت، فرس، ام، صفایح، فلس و قطب تشکیل شده که آنها هم خود اجزایی دارند: **اُستُرلاب**

اسطقس / ostoqos، ـات /: اسم. ۱. ماده؛ عنصر؛ اصل هر چیز ۲. هر یک از عنصرهای چهارگانه (آب، خاک، باد و آتش) ۳. [کنایی] شالوده؛ بنیان؛ استخوانبندی ***اُسُ‌وقُس** [گفتاری]

اسطوخودوس / ostoxod(d)us، ـها /: اسم. گیاه معطر بوته‌ای از تیرهٔ نعناعیان، با ساقه‌های متعدد چهارگوش، برگهای باریک کرکدار و گلهای ارغوانی، که در اسانسگیری و تهیهٔ دارو کاربرد دارد؛ اسپرغم رومی: **استوخودوس؛ استوقدوس**

اسطوره / osture، ـها؛ اَساطیر /: اسم. افسانه‌ای راجع به موجودات، کارها یا رویدادهای فوق طبیعی، حاوی برخی عقیده‌های مردم باستانی دربارهٔ پدیده‌های طبیعی یا تاریخی (مانند پیدایش جهان، جانوران، گیاهان، کوهها، رودها یا قومها، ملتها و کشورها)

اسف / asaf /: اسم. [ادبی] ۱. اندوه سخت (کسالت ابوی موجب تأثر و اسف گردید) ۲. دریغ؛ افسوس (همه بر مرگ آن جوان اسف خوردند)

▣ **اسف خوردن**: افسوس خوردن؛ اندوهگین شدن برای چیزی

اسفار / asfār /: اسم. ۱. جمعِ ☜ **سِفر** ۲. [نامتداول] جمعِ ☜ **سَفَر**

▣ **اسفار خمسه**: پنج کتاب اول عهد عتیق

اسفالت / esfālt / ☜ **آسفالت**

اسفالریت / esfâlerit /: اسم. [شیمی] سولفید طبیعی روی، که جسمی متبلور و عمده‌ترین منبع روی است: **بِلِند**

اسف‌انگیز / asafangiz /: صفت. موجب پیدایش و برانگیخته شدن احساس تأسف؛ غم‌انگیز و ناراحت‌کننده؛ اسف‌آور (همه از این رویداد اسف‌انگیز غمگین شدند)

اسف‌آور / asafāvar /: صفت. اسف‌انگیز

اسفبار / asafbār /: صفت. موجب یا مایهٔ تأسف؛ اسفناک

اسفرزه / esfarze، ـها /: اسم. گیاه علفی خودرو از تیرهٔ بارهنگیان که دانه‌های ریز خرمایی‌رنگ آن در طبّ سنتی کاربرد دارد: **اسپرزه؛ اَسپغول**

اسفرومتر / esferometr، ـها /: اسم. دستگاهی برای اندازه‌گیری دقیق ضخامتهای کوچک یا انحنای سطوح کروی

اسفل / asfal، اسافل /: صفت. [ادبی] پایینی؛ پایین‌تر (فکّ اسفل)

▣ **اسفل سافِلین**: گودتر یا پایین تر از همه

اسفناج / esfenāj، ـها /: اسم. گیاه علفی از تیرهٔ اسفناجیان دارای ساقهٔ راست و برگهای پهن مثلثی، که به‌عنوان سبزی در آشپزی کاربرد دارد

اسفناجیان / esfenājiyān /: اسم. تیرهٔ بزرگی از

گیاهان دولپه‌ای بی‌گلبرگ، علفی، یک‌ساله، دوساله یا پایا و بعضی به‌صورت درختچه، ویژهٔ مناطق خشک، دارای اندامهای هوایی گوشتدار و بند ـ بند و پوشش گل منظم

اسفناک / asafnāk / : صفت. اسفبار

اسفنج / esfanj ، ـها / : اسم. ۱. فراوردهٔ متخلخل، کمابیش نرم و کشسان کائوچویی، سلولزی یا پلاستیکی که از جمله به‌عنوان لایی، تشک، بالش، ضربه‌گیر و عایق کاربرد دارد؛ اسفنج مصنوعی؛ ابر مصنوعی ۲. [جانورشناسی] هریک از افراد شاخهٔ اسفنجها، که ممکن است پهن، گلدانی‌شکل، گرد یا منشعب، دارای تقارن شعاعی یا بی‌تقارن و به رنگهای مختلف باشند. اسفنجها به‌طور ثابت در دریاها زندگی می‌کنند

▣ **اسفنج آب شیرین**: نوعی اسفنج از ردهٔ اسفنجهای شاخی که در آبهای شیرین وجود دارد

اسفنج حمام: اسکلت تمیز شدهٔ نوعی اسفنج از راستهٔ اسفنجهای شاخی؛ ابر

اسفنجها / esfanjhā / : اسم. شاخه‌ای از پست‌ترین جانوران پریاختهٔ آبزی از گروه بی‌مهرگان، با بدن سادهٔ پر از خلل و فرج، که به دو طریق جنسی و غیر جنسی تکثیر می‌شوند، فاقد اندام حرکتی‌اند و به‌طور ثابت به صخره‌های درون آب می‌چسبند و منظرهٔ گیاهی دارند

▣ **اسفنجهای آهکی**: رده‌ای از اسفنجهای دارای کالبد آهکی سوزنی‌شکل، شاخه ـ شاخه با سطح خارجی زبر و تیره‌رنگ

اسفنجهای سیلیسی: رده‌ای از اسفنجهای دارای کالبد سیلیسی سوزنی‌شکل یا شیشه‌مانند در یک شبکهٔ استوانه‌ای یا قیفی‌شکل

اسفنجهای شاخی: ۱. رده‌ای از اسفنجهای دارای کالبد سیلیسی یا اسپونژین یا هر دو و گاه فاقد اسکلت ۲. راسته‌ای از اسفنجهای همان رده دارای کالبد شبکه‌مانند از رشته‌های اسپونژین و فاقد سوزن (مانند اسفنج حمام)

اسفنجی / esfanji / : صفت. ۱. از جنس اسفنج (تشک اسفنجی) ۲. همانند اسفنج (بافت اسفنجی)

اسفند / esfand / : اسم. ۱. آخرین ماه سال شمسی ایرانی، دارای ۲۹ (و در سالهای کبیسه ۳۰) روز ۲. /ـها / گیاه علفی پایا و خودرو از تیرهٔ سُدابیان، دارای برگهای کلفت، گلهای سفید درشت و منظم و دانه‌های کروی سیاه ۳. /ـها / دانه‌های آن گیاه که کاربرد دارویی دارد و در آتش بوی معطر ویژه‌ای تولید می‌کند؛ اسفنددانه * اسپند

▣ **اسفند دودکردن**: ریختن دانه‌های اسفند در آتش برای خنثا کردن چشم‌زخم

اسفنددانه / esfand.dāne ، ـها / : اسم. دانهٔ اسفند: اسپنددانه

اسفنکتر / esfankter / : اسم. [کالبدشناسی] ماهیچهٔ تنگ‌کننده؛ ماهیچهٔ صاف حلقوی در دیوارهٔ اندامهای لوله‌ای یا منفذ خارجی اندامهای میان‌تهی که با انقباض خود منفذ را مسدود یا باریک می‌کند (اسفنکتر مخرج)

اسقاط[۱] / esqāt / : اسم. ۱. عمل یا فرایند ساقط کردن (اسقاط جنین) ۲. عمل یا فرایند ساقط شدن (اسقاط کلیهٔ خیارات)

اسقاط[۲] : صفت. اسقاطی

اسقاطی / esqāti / : صفت. ۱. خراب و از کارافتاده ۲. دورانداختنی؛ بنجل؛ اسقاط

اسقف / osqof ، ـها؛ ـان / : اسم. مقام کلیسایی بالاتر از کشیش؛ رییس روحانی یک اسقف‌نشین

▣ **اسقف اعظم**: سراسقف؛ رییس روحانی یک کشور یا ناحیه که بر چند اسقف‌نشین ریاست دارد

اسقف‌نشین / osqofnešin ، ـها / : اسم. قلمرو روحانی یک اسقف شامل تعدادی کشیش‌نشین

اسکات / eskāt / : اسم. [ادبی] عمل یا فرایند ساکت کردن (اسکات مخالفان و منتقدان)

اسکاتیف / eskâtif / ☜ روغن اسکاتیف، **روغن**

اسکاچ / eskâč / : اسم. ۱. نام تجارتی قطعه‌های پشم‌شیشه که برای ظرفشویی به‌کار می‌رود ۲. نام تجارتی نوارچسب شفاف

اسکادران / eskâdrân ، ـها / : اسم. [نظامی] ۱. گردان هواپیمایی ۲. گردان هوانیروز ۳. گردان سوار زرهی ۴. یگان تاکتیکی نیروی هوایی شامل سه تا شش فروند هواپیما ۵. یگان نیروی دریایی معمولاً شامل سه تا شش شناور

اسکالوپ / eskâlop ، ـها / : اسم. جانور دریایی از شاخهٔ نرمتنان دوکفه‌ای که طول بدن بالغ آن به ۲۰ سانتیمتر می‌رسد و با باز و بسته کردن کفه‌ها شنا می‌کند و دارای گوشت خوراکی است

اسکان / eskān / : اسم. عمل یا فرایند ساکن شدن (اسکان عشایر)

▣ **اسکان دادن**: جا دادن؛ خانه دادن (زلزله‌زدگان در چادرها اسکان داده شدند)

اسکان یافتن: ساکن شدن؛ ماندگار شدن؛ ماندن (دانشجویان در خوابگاهها اسکان یافتند)

اسکاندیم / eskândiyom / : اسم. عنصر شیمیایی فلزی، با عدد اتمی ۲۱ و وزن اتمی ۴۴/۹۵، که سفیدرنگ و محلول در اسید است و از آن برای استحکام آلیاژها و افزایش مقاومت الکتریکی لامپها استفاده می‌شود

اسکاندیناوِیائی / eskândinâv(i)yā'i / ☜ **اسکاندیناویایی**

اسکاندیناویایی / eskândinâv(i)yāyi / : اسم. ۱. /ـها؛ ـان / هر یک از ساکنان اسکاندیناوی یا

فرزندانشان ۲. شاخه‌ای از زبانهای زیر گروه ژرمنی، شامل زبانهای سوئدی، نروژی، دانمارکی و ایسلندی * **اسکاندیناویائی**

اسکانک / eskânk ، ـها /: اسم. راسوی بومی آمریکای شمالی

اسکان یافتگی / eskānyāftegi /: اسم. [جامعه‌شناسی] شکلی از زندگی اجتماعی که در آن افراد جامعه در نقطهٔ معیّنی (مانند شهر یا روستا) ساکن شده باشند؛ مقابل: **کوچندگی**

اسکان یافته / eskānyāfte ، ـها؛ ـگان / صفت. دارای وضع یا کیفیّت اسکان‌یافتگی؛ مقابل: **کوچنده** (عشایر اسکان‌یافته)

اسکریم / esk(e)rim /: اسم. [ورزش] شمشیربازی

اسکلت / eskelet ، ـها /: اسم. ۱. کالبد ۲. استخوان‌بندی

اسکلت‌بندی / eskeletbandi ، ـها /: اسم. ۱. [بنایی] سفت‌کاری ۲. عمل یا فرایند ساختن و به یکدیگر متصل کردن قطعه‌های اصلی یک بنا یا دستگاه * **اسکلت‌سازی**

اسکلت‌سازی / eskeletsāzi ، ـها / اسم. ۱. ☜ **اسکلت‌بندی** ۲. عمل یا فرایند ساختن شبیه یا نمونهٔ اسکلت جانداران برای نمایش یا آموزش

اسکلرانشیم / esk(e)lerânšim / ☜ بسافت اسکلرانشیم، **بافت**

اسکلروز / eskeleroz /: اسم. [پزشکی] تصلّب

اسکله / eskele ، ـها /: اسم. تأسیساتی در ساحل یک لنگرگاه (مانند سکو، موج‌شکن، پل، ...) برای بارگیری یا تخلیهٔ کشتیها؛ بارانداز

اسکن / eskan /: اسم. ۱. عمل یا فرایند انتقال نوشته یا تصویر به‌وسیلهٔ قراردادن آن تحت یک بامهٔ الکترونی متحرک (مانند ارسال تصویر تلویزیونی یا فاکس) ۲. [پزشکی] سیتی‌اسکن ۳. گسیل متوالی اشعهٔ رادار برای یافتن هدف ۴. بررسی محتوای چیزی (مثلاً یک دیسکت یا نوار) با یک وسیلهٔ الکترونیکی. به همین قیاس: **اسکن شدن؛ اسکن‌کردن**

اسکناس / eskenās ، ـها /: اسم. قطعه کاغذ چاپی بهادار، که برروی آن ارزش مبادله‌ای، نام ناشر و کشور منتشرکنندهٔ آن چاپ شده است و به عنوان پول کاغذی آن کشور شناخته می‌شود

▣ **اسکناس اعتباری**: [بانکداری] اسکناسی که صد درصد پشتوانه ندارد

اسکنبیل / eskambil, eskanbil ، ـها /: اسم. گیاه خودروی بوته‌ای یا درختچه‌ای از تیرهٔ ریواس با ساقه‌های فراوان کم‌برگ و درهم، ویژهٔ بیابانهای کم‌آب: **آرته**

اسکندان / eskandān ، ـها /: اسم. [نامتداول] سوراخ کلید

اسکندرانی / eskandarāni /: صفت. مربوط یا منسوب به شهر اسکندریه در مصر

اسکنر / eskaner ، ـها /: اسم. اسبابی الکترونیکی برای اسکن‌کردن

اسکنه / eskene ، ـها /: اسم. [نجّاری] ابزاری به‌صورت میلهٔ فولادی دسته‌دار با نوک تیغه‌ای چهارگوش برای سوراخ کردن و کندن شکافهای گود در چوب

▣ **پیوند اسکنه** ☜ **پیوند**

اسکواش / eskovâš /: اسم. [ورزش] نوعی بازی دو یا چهارنفره با راکت و توپ، شبیه تنیس

اسکوتوم / eskotom /: اسم. [پزشکی] پیدایش لکهٔ کور در میدان دید

اسکودو / eskodo /: اسم. واحد پول کشور پرتغال

اسکوربوت / eskorbut /: اسم. [پزشکی] خونریزی لثه و دردهای استخوانی ناشی از کمبود ویتامین ث

اسکورت / eskort /: اسم. ۱. بدرقه؛ مشایعت (خانم را تا درِ خانه‌اش اسکورت کرد) ۲. محافظت (چند هواپیمای شکاری کشتیهای بازرگانی را اسکورت کردند) ۳. /ـها / شخص یا گروهی که برای محافظت یا مراقبت از دیگری او را همراهی می‌کند؛ محافظ؛ همرو [فرهنگستان] (دو پاسبان او را تا دادگاه اسکورت کردند)

اسکولاستیک / eskolâstik ، ـها /: صفت. مَدرَسی؛ مربوط به‌آیین مَدرَسی

اسکی / eski /: اسم. ۱. /ـها / یک جفت تخته (یا فلز) مسطح، دراز و باریک با نوک برگشته که به کفش اسکی می‌بندند؛ چوب‌اسکی؛ پاچِله ۲. عمل یا فرایند حرکت کردن به‌وسیلهٔ سُر خوردن برروی برف (یخ یا آب)

▣ **اسکی آرمه**: چوب اسکی که لبهٔ آن به‌وسیلهٔ فولاد مسلح شده است

اسکی حامل: نوعی بازی اسکی که با بستن تناب به اسب یا وسیلهٔ نقلیهٔ دیگر انجام می‌شود

اسکی روی آب: نوعی اسکی که برروی آب و با در دست گرفتن رشته‌ای که به‌یک قایق تندرو بسته شده است، انجام می‌گیرد

چوب اسکی ☜ **اسکی-۱**

اسکی‌باز / eskibāz ، ـها؛ ـان /: اسم. کسی که اسکی می‌کند. به همین قیاس: **اسکی‌بازی**

اسکیت / eskeyt ، ـها /: اسم. اسباب ورزشی کمابیش مسطح چرخدار یا لغزنده‌ای که به‌زیر کفش بسته یا در زیر پا قرار داده می‌شود و به‌وسیلهٔ آن برروی سطح صاف (مانند روی آسفالت یا یخ) حرکت می‌کنند

▣ **اسکیت روی یخ**: نوعی ورزش به صورت سُر خوردن روی یخ با کفشهای ویژه؛ پاتیناژ

اسکیتینگ / eskeyting /: اسم. ورزش تفریحی سُر

خوردن روی زمین هموار به کمک کفشهای فلزی چرخدار موسوم به اسکیت

اسکیزوفرنی / eskizof(e)reni ، ـها / : اسم. اختلال روانی مزمن به‌صورت از دست دادن هنگامی اجتماعی و تماس با واقعیتهای زندگی، که بیشتر در جوانی رخ می‌دهد: **شیزوفرنی؛ جنون جوانی**

اسکیمو / eskimo / : اسم. ۱. قوم ساکن شمال کانادا، آلاسکا، گروئنلند و شرق سیبری، دارای رنگ پوست قهوه‌ای روشن، صورت مسطح و چشمان کوچک ۲. /ـها / هریک از افراد این قوم

اسلاف / aslāf / : اسم. ۱. جمعِ ☜ **سَلَف** ۲. کسانی که نسب شخص، دودمان یا قومی به آنان می‌رسد ۳. کسانی که پیش از شخص یا گروهی وجود داشته‌اند (غزنویان اسلاف سلجوقیان بودند)

اسلام / eslām / : اسم. از دینهای بزرگ توحیدی که توسط حضرت محمدبن عبدالله از سال ۱۳ پیش از هجرت به مردم عرضه شد: **دین اسلام**

اسلامبولی / eslâmboli / ☜ **استانبُولی**[2]

اسلام‌پناه / eslāmpanāh ، ـان / : صفت. پناه‌دهنده و یاری‌کنندهٔ اسلام

اسلامخواه / eslāmxāh / ☜ **اسلامگرا**

اسلامخواهی / eslāmxāhi / ☜ **اسلامگرایی**

اسلام‌شناس / eslāmšenās ، ـها؛ ـان / : اسم. کسی که در مورد دین اسلام و فرهنگ اسلامی آگاهی و شناخت کافی دارد

اسلام‌شناسی / eslāmšenāsi / : اسم. دانش یا آگاهیهای مربوط به آموزه‌ها و تاریخ اسلام

اسلامگرا[1] / eslāmgerā ، ـها؛ ـیان / : اسم. کسی که پیرو یا هوادار اسلام است: **اسلامخواه**

اسلامگرا[2]: صفت. دارای گرایش به اسلام: **اسلامخواه**

اسلامگرایی / eslāmgerāyi ، ـها / : اسم. پیروی یا هواداری از شریعت اسلام: **اسلامخواهی**

اسلامی / eslāmi / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به اسلام (اقتصاد اسلامی، اخلاق اسلامی) ۲. [گفتاری] مسلمان، بویژه مسلمان مومن و متعهد (او می‌خواست یک زن اسلامی بگیرد و گول ظاهر اسلامی دختر را خورد)

اسلامیت / eslāmiyyat / : اسم. مسلمانی

اسلاو / eslâv / : اسم. ۱. /ـها / هریک از افراد متعلق به اقوام متعدد سفیدپوست بومی اروپای شرقی، شامل روسها، بلغارها، صربوکرواتها، لهستانیها، ملداویاییها و اسلواکها ۲. خانواده‌ای از زبانهای هندو اروپایی (شامل زبانهای روسی، اوکراینی، صربوکروات، چکی، اسلواک، اسلونی، لهستانی)

اسلاید / eslâyd ، ـها / : اسم. تصویری به‌صورت فیلم پوزیتیو که برای نمایش به‌وسیلهٔ پروژکتور تهیه شده است

اسلحه / aslahe ، اسلحه؛ تسلیحات / : اسم. ۱. جمعِ ☜ **سِلاح** ۲. جنگ‌افزار؛ سلاح

▣ **اسلحهٔ اجتماعی**: جنگ‌افزاری که به کار بردنش به بیش از یک نفر نیاز دارد: **جنگ‌افزار اجتماعی**

اسلحهٔ انفرادی: جنگ‌افزاری که به‌وسیلهٔ یک نفر قابل استفاده است

اسلحهٔ خودکار: جنگ‌افزاری که پس از راه‌اندازی خودبخود شلیک می‌کند (مانند مسلسل خودکار، تفنگ خودکار)

اسلحهٔ سبک: جنگ‌افزار گرم انفرادی: **جنگ‌افزار سبک**

اسلحهٔ سرد: جنگ‌افزاری که درآن از مادهٔ منفجره بهره‌گیری نشده است (مانند کارد، شمشیر، تیروکمان)

اسلحهٔ سنگین: سلاحهای گرم اجتماعی (مانند توپ و مسلسل سنگین)

اسلحهٔ شکاری: تفنگ شکاری

اسلحهٔ کمری: هفت‌تیر؛ اسلحهٔ گرم کوچکی که به کمر می‌بندند

اسلحهٔ گرم: جنگ‌افزاری که درآن از مادهٔ منفجره استفاده می‌شود

▣ **اسلحه برداشتن**: با خود سلاح حمل کردن؛ مسلح شدن

اسلحه بستن: مسلح شدن؛ با خود سلاح (مخصوصاً هفت‌تیر) داشتن

اسلحه را (به) زمین گذاشتن: [کنایی] دست از جنگ کشیدن

اسلحه کشیدن: لولهٔ اسلحه را برای تیراندازی یا تهدید به‌سوی کسی یا چیزی (نشانه) گرفتن

اسلحه‌خانه / aslahexāne ، ـها / : اسم. جایی که جنگ‌افزار یک واحد نظامی در آن نگهداری می‌شود

اسلحه‌دار / aslahedār ، ـها؛ ـان / : اسم. ۱. مسئول نگهداری جنگ‌افزار یک واحد نظامی ۲. مسئول اسلحه‌خانه

اسلحه‌سازی / aslahesāzi / : اسم. ۱. /ـها / کارخانهٔ تولید جنگ‌افزار ۲. /ـها / کارگاه تعمیر و راه‌اندازی جنگ‌افزار ۳. عمل ساخت و تعمیر جنگ‌افزار

اسلواک / eslovâk / : اسم. ۱. قومی از اسلاوهای غربی ساکن کشور اسلواکی ۲. زبان آن قوم ۳. /ـها / هریک از مردم بومی کشور اسلواکی یا فرزندانشان

اسلوب / ûslub, oslub ، ـها / : اسم. شیوه؛ سبک

اسلوموشن / eslo:mo:šen / : اسم. نمایش فیلم با حرکت کُند

اسلون / esloven / : اسم. ۱. /ـها / هریک از افرادقومی از اسلاوهای جنوبی، که معمولاً با صربها و کرواتها دسته‌بندی می‌شوند ۲. /ـها / اهل یا ساکن اسلونیا ۳. زبان آن مردم، از زبانهای اسلاو

اسلیمی / eslimi ، ـها /: اسم. سبکی در هنرهای تزیینی به‌صورت گل و بوته‌های پیچ در پیچ

اسم / esm ، ـها؛ اَسامی؛ اَسما /: اسم. ۱. [گفتاری] واژه‌ای که برای مشخص کردن کسی یا چیزی به کار می‌رود؛ نام ۲. [دستور] واژه‌ای جز ضمیر که فاعل یا مفعول واقع می‌شود؛ یا وضع یا حالتی را بیان می‌کند

◘ **اسم اشاره**: [دستور] «این» یا «آن» وقتی که جانشین اسم می‌شود

اسم اعظم: برترین نام خدا، که گفته شده است، تنها بندگان برگزیده‌اش از آن آگاهی دارند

اسم بی‌مُسَمّا: نامی که با دارنده‌اش همخوان نیست (مانند اسم زلفعلی برای کچل)

اسم جامد: [دستور] اسمی که از کلمهٔ دیگری مشتق نشده است (مانند سر، کوه)

اسم جمع: [دستور] اسمی که به‌صورت مفرد است و در معنی به جمع دلالت می‌کند (مانند دسته، توده، گلّه)

اسم جنس: [دستور] اسمی که بر همهٔ اشیای یک جنس، بدون توجه به‌ویژگیهای خاص هریک از آنها، دلالت می‌کند: **اسم عام**

اسم خاص: [دستور] اسمی که بر شخص یا جای ویژه‌ای دلالت می‌کند (مانند کاوه، البرز): **اسم عَلَم**

اسم ذات: [دستور] اسم چیزی که وجود خارجی دارد و وابسته به‌وجود چیز دیگر نیست؛ مقابل: **اسم معنی**

اسم زمان: [دستور] اسمی که بر مدت یا وقت معیّنی دلالت می‌کند (مانند شب، روز، بامداد، هفته، سال)

اسم شب: [قدیمی] واژهٔ (نام) از پیش انتخاب شده‌ای که دانستن آن برای رفت‌وآمد در مناطق پاسداری‌شده ضروری بود و حکم پروانهٔ عبور را داشت

اسم عام ☜ **اسم جنس**

اسم عَلَم ☜ **اسم خاص**

اسم فاعل: [دستور] اسم کنندهٔ کاری یا دارندهٔ حالتی، که معمولاً مشترک میان اسم و صفت است (مانند رانَنده، آموزگار، کارگر)

اسم فامیل: نام خانوادگی

اسم مرکّب: [دستور] اسمی که از دو یا چند واژه تشکیل شده‌است (مانند پاپوش، دستبند)

اسم مستعار: نامی ساختگی که شخص (بویژه یک نویسنده یا شاعر) برای خود انتخاب می‌کند (مقاله‌ای با اسم مستعار پرویزن دربارهٔ سیاست خارجی چاپ شده بود)

اسم مصدر: [دستور] اسمی که بر معنی فعل دلالت می‌کند (مانند دانش، کوشش، دیدار، کشتار، خنده، گریه)

اسم مَعرفه: [دستور] اسمی که شنونده صاحب آن را می‌شناسد

اسم معنی: [دستور] اسمی که وجودش وابسته به دیگری است (مانند هوش، داد، زیبایی)؛ مقابل: **اسم ذات**

اسم مفعول: [دستور] اسمی که به دارنده‌اش حالت مفعولی می‌دهد و غالباً مشترک میان اسم و صفت است (مانند پاره، رزمدیده، خمیده)

اسم مکان: [دستور] اسمی که دلالت بر جایی می‌کند (مانند رزمگاه، سنگلاخ، کوهسار، نمکدان)

اسم نکره: [دستور] اسمی که شنونده دارنده‌اش را نمی‌شناسد

◘ **اسم بد درکردن**: [گفتاری] به بدی یا بدنامی معروف شدن: **اسم کسی بد دررفتن**

اسم بردن: نام کسی یا چیزی را گفتن (دو نفر را اسم ببر)

اسم چیزی این بودن: در ظاهر این‌گونه ادعا یا وانمود شدن (اسمش این بود که حقوقمان اضافه شده. اسمش این است که عروسی گرفته‌ایم)

اسم خود را عوض کردن: [مجازی] به نادانی یا شکست خود اعتراف کردن (اگر حرف تو ثابت بشود من اسم خودم را عوض می‌کنم)

اسم درکردن: [گفتاری] مشهور شدن

اسم روی کسی گذاشتن: [مجازی] به کسی عنوان ناروایی دادن (رویش اسم دزد گذاشتند و انداختندش زندان)

اسم کسی بد دررفتن ☜ **اسم بد درکردن**

اسم کسی / چیزی را آوردن: از آن سخن گفتن (هر روز اسمش را می‌آورد)

اسم کسی را روی سنگ کندن: [مجازی] مردن

اسم نوشتن ☜ **نامنویسی**

به اسم خود جا زدن: به‌دروغ به خود نسبت دادن (کتاب دیگری را به اسم خود جا زده بود)

به اسم کسی کردن: به مالکیت او درآوردن (خانه را به اسم زنش کرد)

اسما / asmā /: جمعِ ☜ **اِسم**

اسماً / esman /: قید. ۱. از لحاظ اسم (او را اسماً می‌شناختم، ولی ندیده بودم) ۲. به‌طور اسمی (اسماً نوکر بود و رسماً ارباب)

اسماعیلی / esmā`ili /: صفت. ۱. منسوب به مذهب اسماعیلیّه؛ باطنی [قدیمی] ۲. / ـها؛ ـان / پیرو مذهب اسماعیلیّه: **هفت‌امامی**

اسماعیلیه / esmā`iliyye /: اسم. مذهب شیعهٔ هفت‌امامی که پیروانش اسماعیل فرزند امام جعفر صادق را امام غایب می‌دانند؛ باطنیّه [قدیمی]

اسمبلی / asembli /: اسم. از زبانهای برنامه‌نویسی کامپیوتر

اسمز / osmoz /: اسم. پدیده یا فرایند عبور مایعات موجود در یک حلاّل از راه غشایی نیمه‌تراوا به‌داخل حلاّل دیگری که تعداد ذرّات محلول در آن کمتر است

اسمزی / osmozi /: صفت. مربوط یا منسوب به اسمز

◘ **پدیدهٔ اسمزی** ☜ **پدیده**

فشار اسمزی ☜ **فشار**

اسم‌گذاری / esmgozāri / ☜ **نامگذاری**

اسم‌نویسی / esmnevisi / ☜ **نامنویسی**

اسم و رسم / esm-o-rasm ، ـها / : اسم. [گفتاری] ۱. [مجازی] معلومات مربوط به یک شخص (مانند هویت، وضع خانوادگی، شغلی، مالی یا اجتماعی او) (دربارهٔ اسم‌ورسم داماد خوب تحقیق کن) ۲. شهرت و معروفیت (در آنجا اسم‌ورسمی داشت و همه می‌شناختندش)

▣ **اسم و رسم درکردن:** معروف شدن

اسم و رسمدار / esm-o-rasmdār ، ـها / : صفت. دارای معروفیت و شهرت خوب (آقای پالیزی آدم اسم‌ورسمداری است)

اسموک‌دوزی / esmokduzi ، ـها / : اسم. [خیاطی] نوعی دوخت تزیینی به شکل لانه‌زنبوری

اسموکینگ / esmoking ، ـها / : اسم. جامهٔ رسمی مردانهٔ مشکی که کت آن بدون دگمه، در جلو کوتاه و در پشت بلند و شلوار آن تنگ است و معمولاً آن را با جلیقه می‌پوشند

اسمی / esmi / : صفت. ۱. منسوب به اسم (حالت اسمی) ۲. [مجازی] ظاهری (ریاست اسمی) ۳. [گفتاری] مشهور؛ معروف (حاجی حسین از آدمهای اسمی محله بود)

اسمیم / osmîyom / : اسم. عنصر شیمیایی فلزی سخت، با عدد اتمی ۷۶ و وزن اتمی ۱۹۰/۲، که در آلیاژهای پلاتین به‌عنوان آسانگر، در لامپهای التهابی و در سرقلمها به کار می‌رود

اسناد / asnād / : جمعِ ☜ **سَنَد**

اسناد / esnād ، ـها؛ ـات / : اسم. بستگی چیزی به کسی

▣ **اسناد دادن:** کاری یا سخنی را به کسی نسبت دادن

اسنومبیل / esnomobil / ☜ **برف‌رُو**

اسواران / asvārān / : اسم. [نظامی] یگان سواره‌نظام معادل یک گروهان

اس و قس / oss-o-qos / ☜ **اُسطُقُس**

اسوه / osve ، ـها / : اسم. [ادبی] ۱. سرمشق؛ مظهر (اسوهٔ شجاعت) ۲. [نامتداول] پیشوا

اسهال / eshāl ، ـها / : اسم. تکرار غیرعادی عمل دفع و آبکی شدن مدفوع؛ شکم‌رَوِش

▣ **اسهال آمیبی:** هریک از بیماریهای عفونی ناشی از فعالیت انگلهای خاصی در رودهٔ بزرگ که با کمی تب، درد ناحیهٔ پایین شکم، مدفوع نیمه‌آبکی و کمی خون و بلغم همراه است

اسهال باسیلی: بیماری حاد و میکربی، ناشی از فعالیت نوعی باسیل در مخاط رودهٔ بزرگ، که به‌طور ناگهانی با تب، بی‌حالی، سردرد، تهوع و اسهال توأم با زور و پیچ ظهور می‌کند. مدفوع کم‌حجم، آبکی و محتوی خون و بلغم است

اسهال خونی: اسهال توأم با التهاب روده، خون بلغمدار و زور و پیچ

اسهالی / eshāli ، ـها / : صفت. مبتلا به اسهال (مثل بچهٔ اسهالی نمی‌توانست خودش را نگه دارد. بیماران اسهالی)

اسید / asid ، ـها / : اسم. [شیمی] هر مادهٔ شیمیایی که درصورت حل شدن در آب یون هیدروژن آزاد کند، یا به‌جای هیدروژن آن فلزی جانشین شود و تشکیل نمک دهد. بیشتر اسیدها ترش‌مزه و خورنده‌اند و رنگ کاغذ تورنسل آبی را قرمز می‌کنند

▣ **اسید آرسِنیک:** جسم بلورین سفیدرنگ، محلول در آب و الکل، که از اکسایش ارسنیک با اسیدهای نیتریک و کلریدریک به‌دست می‌آید: **ارسنیک‌اسید**

اسید اَزُتیک ☜ **اسید نیتریک**

اسید اِستِئاریک: از معمولیترین اسیدهای چرب که به‌صورت گلیسرید در اغلب چربیهای حیوانی و گیاهی دیده می‌شود، در اتر و الکل محلول و در آب نامحلول است: **استئاریک‌اسید**

اسید اَستیک: مایع زلال بی‌رنگ با بوی تند و محرک، محلول در آب، اتر و الکل و مورد استفاده در داروسازی و صنعت: **استیک‌اسید؛ جوهرسرکه**

اسید استیل‌سالیسیلیک ☜ **آسپیرین**

▣ **اسید آسکوربیک:** ویتامین ث؛ جسم سفید متبلور، محلول در آب، موجود در میوه‌ها و سبزیها و ضد بیماری اسکوربوت: **آسکوربیک‌اسید**

اسید آکریلیک: مایع بی‌رنگ و خورنده که از اکسایش آکرولئین به‌دست می‌آید، در صنعت و تهیهٔ رزینهای آکریلیک کاربرد دارد: **آکریلیک‌اسید**

اسید اُکسالیک: جسم جامد سمّی بلوری و سفیدرنگ محلول در آب؛ از اسیدهای آلی که در ترشک، برگ اسفناج و برخی گیاهان دیگر موجود است. در صنایع رنگرزی، مرکب‌سازی و مواد پاک‌کنندهٔ فلزی کاربرد دارد: **اکسالیک‌اسید؛ جوهر ترشک**

اسید آلی: ترکیب حاوی یک یا چند هیدرات کربن که عموماً دارای عامل کربوکسیل هستند و در جریان فرایندهای حیاتی تولید می‌شوند

اسید آمینه: هر یک از ترکیبهای آلی که عامل آمین و کربوکسیل دارند و فراورده‌های نهایی هیدرولیز پروتئینها هستند: **آمینواسید**

اسید اوریک: جسم جامد، متبلور و بی‌رنگ، کمی محلول در آب که در بدن پستانداران ایجاد و از راه ادرار دفع می‌شود؛ امکان تشکیل سنگ آن در مجاری ادرار زیاد است: **اوریک‌اسید**

اسید بَنزُوئیک: ساده‌ترین اسید حلقوی مشتق از بنزن، کمی محلول در آب، محلول در الکل و اتر، مورد استفاده در داروسازی، رنگ و نوعی چاپ پارچه: **بنزوئیک‌اسید؛ جوهر حَسَن لَبه**

اسید بُوریک: اسید بوراسیک؛ اسید کانی، جامد، متبلور و سفیدرنگ، محلول در آب و ضدّعفونی‌کنندهٔ ضعیف: **بوراسیک‌اسید؛ جوهر بوره**

اسید پالمیتیک: جوهر روغن نخل؛ اسید چرب اشباع‌شده، جامد و مومی‌شکل، بی‌رنگ و نامحلول در آب، موجود در بیشتر سبزیها و دانه‌های روغنی و مورد استفاده در صابون‌سازی: **پالمیتیک‌اسید؛ جوهر خرما**

اسید پانتُوتِنیک: مادهٔ موجود در تمام یاخته‌های زنده و از ویتامینهای گروه ب: **پانتوتنیک‌اسید**

اسید پِرمَنگِنیک: اسید مشتق از منگنز هفت‌ظرفیتی، که به دیوکسید منگنز و اکسیژن تجزیه می‌شود و تنها در محلولهای رقیق پایدار است: **پرمنگنیک‌اسید**

اسید پرُوپانُوئیک ☜ **اسید پرُوپیُونیک**

اسید پرُوپیُونیک: مایع بی‌رنگ که از تقطیر چوب به‌دست می‌آید و در تولید استرها و پلیمرها کاربرد دارد: **پروپیونیک‌اسید؛ پرُوپانُوئیک‌اسید؛ اسید پرُوپانُوئیک**

اسید پیکریک: مایع تلخ‌مزهٔ زردرنگ، محلول در آب و قابل انفجار که در صنعت رنگرزی و تهیهٔ مواد منفجره کاربرد دارد: **پیکریک‌اسید**

اسید تارتریک: جوهر دُرد شراب؛ جسم جامد متبلور و سفیدرنگ موجود در بیشتر بافتهای گیاهی و میوه‌ها، مورد مصرف در داروسازی، رنگرزی و نساجی: **تارتریک اسید؛ جوشِ تُرش**

اسید چرب: هر یک از اسیدهای آلی یک‌ظرفیتی، از عنصرهای کربن، هیدروژن و اکسیژن که به بنیانهای آنها یک گروه کربوکسیل چسبیده است (مانند اسید فرمیک، اسید استیک)

اسید دی‌اِتیل لیزِرژیک ☜ **اِل. اِس. دی.**

اسید دِیُوکسی ریبُونُوکلِئیک: اسید نوکلئیک موجود در همهٔ یاخته‌های زنده حاوی آدنین، گوانین، سیتوزین و تیمین: **دیوکسی ریبونوکلئیک‌اسید؛ دِ.اِن.آ.؛ دی.اِن.اِ.**

اسید ریبُونُوکلِئیک: ملکولی به‌صورت زنجیرهٔ بلندی از یک رشته اسید نوکلئیک، شامل واحدهای تکراری نوکلئوتید حاوی آدنین، سیتوزین، گوانین و اوراسیل: **ریبونوکلئیک‌اسید؛ اِر.اِن.آ.**

اسید سالیسیلیک: ماده‌ای بی‌رنگ، باکتری‌کُش و کمی محلول در آب، که در درمان برخی بیماریهای پوست و رماتیسم کاربرد دارد: **سالیسیلیک‌اسید؛ جوهر بید**

اسید سِلِنیوس: اسید دارای بلورهای بی‌رنگ محلول در آب، که به‌وسیلهٔ حرارت تجزیه می‌شود: **سلنیوس‌اسید**

اسید سولفوریک: مایع بی‌رنگ روغنی شکل، سمّی و بشدت سوزاننده که در تهیهٔ سولفاتها، اسیدها، سوپرفسفاتها، مواد انفجاری، رنگها و پالایش نفت به کار می‌رود: **سولفوریک‌اسید؛ جوهر گوگرد**

اسید سولفیدریک: گاز بسیار سمّی، بی‌رنگ و بدبو که در تولید ابریشم مصنوعی و لاستیک‌سازی کاربرد دارد: **سولفیدریک‌اسید؛ هیدروژن سولفوره**

اسید سیانیدریک: گاز بی‌رنگ بسیار سمّی، که با آب کاملاً مخلوط می‌شود، گندزداست و به‌عنوان مادهٔ گازی دفع آفات، گاز سمّی نظامی و در معدنکاری، متالورژی، نیز در فرایند تهیهٔ سیانور کاربرد دارد: **سیانیدریک‌اسید؛ هیدروسیانیک‌اسید**

اسید سیتریک: جسم بلوری بی‌رنگ یا سفید ترش‌مزهٔ موجود در لیموترش و برخی میوه‌های ترش دیگر: **سیتریک‌اسید؛ جوهر لیمو**

اسید سیلیسیک: هریک از انواع مواد اسیدی ضعیف که از تأثیر سیلیکاتها بر اجسام ژلاتینی به‌دست می‌آید: **سیلیسیک‌اسید**

اسید فِتالیک: ترکیبی جامد، بی‌رنگ، محلول در آب و مورد استفاده در تولید رنگ: **فتالیک‌اسید**

اسید فُرمیک: اسید چرب سیرنشدهٔ بی‌رنگ، خورنده، دودکننده با بوی تند و زننده، محلول در آب و الکل، موجود در بدن مورچه‌ها و برخی از انواع گیاه گزنه، دارای خاصیت احیا کنندگی و مورد استفاده در رنگسازی، دباغی و آبکاری فلزات: **فرمیک‌اسید؛ جوهر مورچه**

اسید فُسفُرو: اسید دارای دو عامل بازی، با بلورهای زرد محلول در آب که به‌عنوان واکنشگر کاربرد دارد: **فسفرواسید**

اسید فُسفُریک: بلور بی‌رنگ محلول در آب، امتزاج‌پذیر با آب، واکنشگر و محرک ترشح شیرهٔ معده: **فسفریک‌اسید**

اسید فلوئُوریدریک: مایع بی‌رنگ، دودکننده و خورنده (شیشه) که باید در ظرفهای پلاستیکی یا پارافینی نگهداری شود و برای علامت‌گذاری برروی شیشه‌ها به کار می‌رود: **فلوئوریدریک‌اسید**

اسید فِنیک ☜ **فِنُل**

اسید فُولمینیک: ایزومر اسید سیانیک، دارای نمکهای بسیار قابل انفجار: **فولمینیک‌اسید**

اسید فُولیک: از ترکیبهای ویتامین ب که به طور طبیعی در کبد، کلیه، مخمر آبجو و سبزیها وجود دارد و از جمله در درمان کمخونی به کار می‌رود

اسید کَربُنیک: اسیدی ناپایدار و بسیار ضعیف، که به آب و انیدریدکربنیک تجزیه می‌شود: **کربنیک‌اسید**

اسید کَربُولیک ☜ **فِنُل**

اسید کُلُریدریک: مایع بی‌رنگ، زلال، قوی و دودکننده که به‌وسیلهٔ بعضی از یاخته‌های معده ترشح می‌شود: **کلریدریک‌اسید؛ اسید موریاتیک؛ موریاتیک‌اسید؛ اسید هیدروکلریک؛ هیدروکلریک‌اسید؛ جوهر نمک**

اسیدکلُریک: ترکیبی که تنها به‌صورت محلول و در نمکهای کلرات وجود دارد و در °۴۰ تجزیه می‌شود: **کلریک‌اسید**

اسید لاکتیک: مایع شربتی‌شکل، بی‌رنگ و بسیار نمگیر، محلول در آب که شیر را ترش می‌کند و در داروسازی، نساجی و دباغی چرم کاربرد دارد: **لاکتیک‌اسید؛ جوهر شیر**

اسید لینُولئیک: اسید چرب سیرنشدهٔ مایع (مورد نیاز بدن)، به‌رنگ زرد و موجود در روغن بزرک و انواع گیاهان: **لینولئیک‌اسید**

اسید مالیک: اسید آلی متبلور سفیدرنگ موجود در سیب نارس و میوه‌های دیگر: **مالیک‌اسید**

اسید موریاتیک ☜ **اسید کلریدریک**

اسید نوکلئیک: ملکولهای درشتی که از رشته‌های نوکلئوتیدها تشکیل شده، و در یاخته‌های همهٔ موجودات زنده وجود دارد: **نوکلئیک‌اسید**

اسید نیتریک: مایع بی‌رنگ، با بوی تند و محلول در آب که در صنعت از آن به‌عنوان حلّال و اکسیدکنندهٔ فلزات استفاده می‌شود: **نیتریک‌اسید؛ اسیدازُتیک؛ تیزاب؛ جوهر شوره**

اسید نیکُوتینیک ☜ **نیاسین**

اسید هیپُوکلرُو: اسید ضعیف نسبتاً ناپایدار، ولی اکسنده‌ای قوی که از واکنش کلر با آب به‌دست می‌آید و نمکهایش به‌عنوان پلشت‌بر کاربرد دارد: **هیپوکلرواسید؛ هیپُوکلُریت سَدیُم**

اسید هیدرُوکلُریک ☜ **اسید کلریدریک**

اسیدخونی / asidxuni /: اسم. [پزشکی] اسیدی شدن غیرعادی خون که در آن یونهای هیدروژن زیاد و پ.هاش خون کمتر از حد عادی می‌شود

اسیددوست / asid.dust ، ـها /: صفت. [زیست‌شناسی] دارای توانایی یا گرایش به رشد یا زندگی در محیط اسیدی (مانند برخی یاخته‌ها و باکتریها)

اسیدسنج / asidsanj ، ـها /: اسم. اسباب اندازه‌گیری مقدار اسید موجود در یک ترکیب یا محلول

اسیدسنجی / asidsanji ، ـها /: اسم. [شیمی] سنجش مقدار اسید موجود در یک محلول که به‌روش تجزیهٔ حجمی صورت می‌گیرد

اسیدمی / asidemi /: اسم. [پزشکی] اسیدخونی

اسیدوز / asidoz /: اسم. [پزشکی] کم شدن ذخایر قلیایی بدن و بهم خوردن تعادل اسید و باز آن

اسیدوفیل / asidofil ، ـها /: صفت. [زیست‌شناسی] اسیددوست

اسیدی / asidi ، ـها /: صفت. ۱. از جنس اسید (خاصیت اسیدی) ۲. دارای اسید (محلول اسیدی). به همین قیاس: **اسیدی بودن؛ اسیدی شدن؛ اسیدی کردن**

اسیدیمتری / asidimetri /: اسم. [شیمی] اسیدسنجی

اسیدیها / asidihā /: اسم. رده‌ای از جانوران زیرشاخهٔ نیامداران، دارای غلاف سخت کشدار شبیه سلّولز، با دو سوراخ برای ورود و خروج آب، که در ضمن دگردیسی، تناب پشتی آنها از بین می‌رود. برخی غلاف منفرد و برخی غلاف مشترک با دیگران با دهلیزهای مجزا، دارند: **آبدزدکهای دریایی**

اسیر[۱] / asir ، ـها؛ ـان؛ اُسَرا /: اسم. کسی که آزادی او سلب شده است (چهل اسیر عراقی آزاد شدند)

▣ **اسیر جنگی**: کسی که در جنگ به دست دشمن گرفتار شده‌است

▣ **اسیر گرفتن**: به عنوان اسیر جنگی دستگیر کردن (از سپاه دشمن چندین اسیر گرفتند)

اسیر[۲]: صفت. گرفتار زندان یا وضعی ناخوشایند (اسیر غم، اسیر بیماری، اسیر دشمن)

▣ **اسیر بودن**: گرفتار بودن؛ آزاد یا آسوده نبودن (مدتها در دست دشمن اسیر بود)

اسیر شدن: گرفتار شدن (در عملیات کربلای یک اسیر شد. دو سال اسیر بیماری بود)

اسیرکردن: دستگیر و زندانی کردن

اسیر و ابیر / asir-o-abir /: صفت. [گفتاری] گرفتار وضعی بسیار سخت و ناخوشایند (دوسال آزگار اسیر و ابیر بچه‌های برادرم بودم)

اسیری / asiri /: اسم. وضع یا کیفیّت اسیر بودن؛ اسارت

اسیلاتور / osilâtor ، ـها /: اسم. نوسانگر

اسیلوسکپ / osiloskop ، ـها /: اسم. نوسان‌نما

اسیلوگراف / osilog(e)râf ، ـها /: اسم. نوسان‌نگار

اشـارات / ešārāt /: ۱. جمعِ ☜ **اشاره** ۲. جمعِ ☜ **اشارَت**

اشارپ / ešārp ، ـها /: اسم. شال یا پارچهٔ تقریباً سه‌گوشی که برخی بانوان بر شانه می‌اندازند

اشارت / ešārat ، ـها؛ اشارات /: اسم. [ادبی] اشاره

اشاره / ešāre ، ها؛ اشارات /: اسم. ۱. حرکت دست، چشم یا هر وسیله‌ای برای نشان دادن چیزی (وقتی وارد شدم با دستش اشاره کرد که: «بنشین». همین که خواستم چیزی بگویم با گوشهٔ چشمش اشاره کرد «ساکت باش») ۲. سخنی سرپوشیده یا مختصر (در نامه‌اش اشاره‌ای داشت به عروسی حسن آقا) * اشارت [ادبی] ۳. ☜ انگشت اشاره، **انگشت**

▣ **اشاره کردن**: با اشاره نشان دادن یا بیان کردن. به همین قیاس: **اشاره شدن؛ اشاره داشتن**

اشاعه / ešā`e /: اسم. ۱. عمل شایع کردن؛ پراکندن (اشاعهٔ علم، اشاعهٔ بیماری) ۲. عمل گسترش دادن ۳. [حقوق] وضع یا کیفیّت مشاع بودن

▣ **اشاعهٔ اکاذیب**: دروغ‌پراکنی

⊡ **اشاعه دادن:** پراکندن؛ رواج دادن. به همین قیاس: **اشاعه یافتن**

اشانتیون / ešântiyon ، ـها / : اسم. نمونه‌ای رایگان از کالای عرضه شده برای فروش؛ نمونه [فرهنگستان]

اشباح / ašbāh / : جمعِ ☜ **شَبَح**

اشباع / ešbā` / : اسم. ۱. سیری؛ پُری ۲. [شیمی] خنثا شدن کامل یک اسید یا باز ۳. [شیمی] جذب کامل یا حداکثر جسمی به‌وسیلهٔ یک حلّال ۴. [ریاضی] ☜ **روش اِفنا، روش**

⊡ **اشباع شدن:** پر شدن: **به حدّ اشباع رسیدن**

اشباع‌کردن: ۱. انباشتن ۲. تزریق برخی مواد شیمیایی به چوب برای افزایش دوام آن

به حدّ اشباع رسیدن ☜ **اشباع شدن**

اشبل / ošbol ، ـها / : اسم. تخم ماهی: **اشپیل**

اشپون / ešpon ، ـها / : اسم. [چاپ] ۱. واحد طول سطر چاپی برابر ۴۸ پُنت یا ۱۸/۰۵ میلیمتر ۲. باریکهٔ فلز یا مقوا که در حروفچینی دستی میان دو سطر حروفچینی می‌گذارند و ضخامت آن یک تا سه پُنت است

اشپیل / ešpil ، ـها / : اسم. ۱. [صنعت] تیغهٔ فلزی سوراخداری که پس از بستن مهره، دو سر آن را به‌روی مهره برمی‌گردانند تا باز نشود ۲. ☜ **اُشبُل**

اشتالنگ / eštālang / ☜ **استخوان قاب، استخوان**

اشتباه[1] / eštebāh ، ـها؛ ـات / : اسم. عمل یا رفتار ناشی از ارزیابی یا درک نادرست؛ خطا؛ غلط ⟨ اشتباه مرا تصحیح کرد. اشتباه لفظی ⟩

⊡ **اشتباه لُپّی:** خطای تمام و کمال

اشتباه لفظی: لغزش در سخن

⊡ **اشتباه درآمدن:** نتیجهٔ نادرست دادن

اشتباه درآوردن: به‌نتیجهٔ نادرست رسیدن

اشتباه‌کردن: دچار لغزش و خطا شدن. به همین قیاس: **اشتباه بودن؛ اشتباه شدن**

اشتباه‌کسی راگرفتن: خطای کسی را نشان دادن

کسی را از اشتباه درآوردن: او را متوجه خطایش ساختن

کسی را اشتباه گرفتن: او را به جای دیگری گمان کردن

کسی را به اشتباه انداختن: او را دچار اشتباه کردن

اشتباه[2] صفت. دارای وضع یا کیفیّت نادرست؛ خطا؛ غلط ⟨ راه اشتباه، حرف اشتباه ⟩

اشتباه[3] قید. [گفتاری] اشتباهاً؛ اشتباهی ⟨ اشتباه گفتم ⟩

اشتباهاً / eštebāhan / : قید. ازروی اشتباه؛ به‌طور اشتباه؛ اشتباهی ⟨ اشتباهاً زنگ خانهٔ دیگر را زدم ⟩

اشتباهکاری / eštebāhkāri ، ـها / : اسم. کار از روی یا همراه با اشتباه ⟨ اشتباهکاری تو باعث شد امسال زمستان بی‌نفت بمانیم ⟩

اشتباهی / eštebāhi / : قید. [گفتاری] از روی یا به‌طور اشتباه؛ اشتباهاً ⟨ او را اشتباهی گرفته بودند. اشتباهی دستم را بردم توی جیب پرویز ⟩

اشتداد / eštedād / : اسم. [ادبی] سختی؛ تندی؛ شدت

⊡ **اشتداد یافتن:** سخت شدن ⟨ بیماری اشتداد یافت ⟩

اشتر / oštor ، ـها؛ ـان / : اسم. [ادبی] شتر (توضیح: برای ترکیبات این واژه ☜ **شُتُر**)

اشتراک / ešterāk ، ـها / : اسم. ۱. /ـات/ وضع یا کیفیّت شریک بودن ⟨ بااشتراک چند نفر شرکتی تأسیس کردند ⟩ ۲. پذیرش بهره‌گیری از خدمات یک بنگاه برای مدت معیّن ⟨ اشتراک گاز، اشتراک تلفن، اشتراک روزنامه ⟩

⊡ **اشتراک لفظی:** [دستور] دو کلمه‌ای که در لفظ یکسان و در معنی متفاوتند (مانند شیر و شیر)

اشتراک مساعی: همکاری

حقّ اشتراک ☜ **حق**

اشتراکی / ešterāki / : صفت. ۱. مشترک ⟨ زندگی اشتراکی ⟩ ۲. [قدیمی] کمونیستی ⟨ مرام اشتراکی ⟩

اشترک / oštorak ، ـها / : اسم. موج بلند کشندی که در کشندانهای باریک رودخانه‌ها، مانند دیوار بلندی از آب پیش می‌آید

اشتعال / ešte`āl / : اسم. وضع یا کیفیّت شعله‌ور شدن ⟨ اشتعال مواد سوختی موجب آتش‌سوزی شد ⟩

اشتعال‌پذیر / ešte`ālpazir ، ـها / : صفت. آتشگیر ⟨ پلاستیک، رنگ و تینر از مواد اشتعال‌پذیر است ⟩

اشتغال / ešteqāl ، ـها؛ ـات / : اسم. ۱. وضع یا کیفیّت مشغول بودن به‌کاری ⟨ اشتغال به تحصیل ⟩ ۲. شغل ⟨ برنامهٔ ایجاد اشتغال ⟩

⊡ **اشتغال داشتن:** درکار بودن؛ کاری کردن

اشتغال ورزیدن: به کاری دست زدن

اشتغال‌زا / ešteqālzā / : صفت. دارای امکان پدید آوردن شغل ⟨ قالیبافی از فعالیتهای اشتغال‌زا به شمار می‌رود ⟩. به همین قیاس: **اشتغال‌زایی**

اشتقاق / ešteqāq / : اسم. ۱. وضع یا کیفیّت شکافته و جدا شدن از یکدیگر ⟨ اشتقاق قاره‌ها ⟩ ۲. /ـها؛ ـات/ [دستور] ریشه گرفتن واژه‌ای از واژهٔ دیگر ⟨ معلم، تعلیم و عالم از اشتقاقهای علم است ⟩

⊡ **اشتقاق یافتن:** جدا شدن؛ مشتق شدن

اشتلم / oštolom ، ـها / : اسم. زورگویی و آزاررسانی همراه با هیاهو و بهانه‌جویی. به همین قیاس: **اشتلم‌کردن**

اشتها / eštehā, eštâhâ / : اسم. تمایل به خوردن غذا

⊡ **اشتها داشتن:** میل به غذا داشتن ⟨ نمی‌دانم چرا امروز هیچ اشتها ندارم ⟩

اشتهاکورشدن: بی‌اشتها شدن ⟨ با دیدن آن منظره اشتهایش کور شد ⟩

از اشتها افتادن: اشتهای خود را از دست دادن؛ دیگر اشتها نداشتن (ریخت غذا را که دیدم از اشتها افتادم)

به اشتهای دیگران نان خوردن: [مجازی] با امکانات (یا به امید) دیگران کاری کردن

اشتهاآور / eštehā.āvar, eštâhā-/ : صفت. پدیدآورنده یا افزایش‌دهندهٔ اشتها (عطر و منظرهٔ غذا خیلی اشتهاآور بود)

اشتهار / eštehār, eštâhār / : اسم. ۱. وضع یا کیفیّت مشهور بودن (علت اشتهار او کارها و حرفهای خنده‌دارش بود) ۲. شهرت؛ آوازه (نداشتن اشتهار به فسق و فجور)

◘ **اشتهار داشتن:** مشهور بودن

اشتهار یافتن: شهرت یافتن؛ مشهور شدن

اشتیاق / eštîyāq / : اسم. وضع یا کیفیّت داشتن شوق و آرزو برای به‌دست آوردن چیزی (از اشتیاق او به کسب علم آگاه بودم. او اشتیاق زیادی به دیدن شما داشت). به همین قیاس: **اشتیاق داشتن**

اشجار / ašjār / : اسم. [ادبی] درختان (اشجار جنگلی)

◘ **اشجار مُثمِر:** درختان میوه

اشخاص / ašxās / : جمعِ ☜ **شَخص**

اشد / ašad(d) / : صفت. شدیدتر؛ سخت‌تر

◘ **اشدّ مجازات:** سخت‌ترین کیفر

اشرار / ašrār / : اسم. ۱. جمعِ ☜ **شَریر** ۲. کسانی که نظم، امنیت یا آسایش مردم را برهم می‌زنند

◘ **اشرار مسلّح:** راهزنان دارای اسلحه

اشراف / ašrāf / : اسم. افراد دارای امتیازهای مهم سیاسی، اجتماعی و اقتصادی موروثی

اشراف / ešrāf / : اسم. وضع یا کیفیّت مشرف بودن

◘ **اشراف داشتن:** دیدن؛ دریافتن؛ در چشمرس داشتن

اشرافسالاری / ašrāfsālāri / : اسم. حکومت اشراف

اشراف‌منش / ašrāfmaneš ، ـها؛ ـان / : صفت. دارای خلق و خو و رفتار اشرافی

اشراف‌منشانه / ašrāfmanešāne / : صفت. مربوط یا سازگار با منش اشرافی (رفتار اشراف‌منشانه)

اشرافی / ašrāfi / : صفت. ۱. منسوب به اشراف ۲. مجلل (خانهٔ اشرافی، ماشین اشرافی)

اشرافیت / ašrāfiyyat ، ـها / : اسم. وضع یا کیفیّت اشرافی بودن

اشراق / ešrāq / : اسم. ۱. قدرت کشف حقیقت بدون استدلالهای منطقی و ازروی ذوق و نیروی ذهنی ۲. فلسفه‌ای که معتقد به کشف و درک حقیقت به کمک ذوق و ذهن، بدون توجه به تجربه‌های حسّی است

اشراقی / ešrāqi ، ـان؛ ـون / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به اشراق (فلسفهٔ اشراقی) ۲. پیرو یا هوادار فلسفهٔ اشراق (فیلسوف اشراقی)

اشربه / ašrabe / : اسم. ۱. [نامتداول] جمعِ ☜ **شراب** ۲. [ادبی] نوشابه‌ها؛ نوشیدنیها

اشرف / ašraf / : صفت. برتر؛ والاتر

◘ **اشرف مخلوقات:** برتر آفریدگان؛ انسان

اشرفی / ašrafi ، ـها / : اسم. ۱. سکهٔ طلا که در سدهٔ ۱۱ هجری در ایران ضرب شد ۲. هر نوع سکهٔ طلای اسلامی مربوط به پیش از سلسلهٔ پهلوی

اشریشیا / ešerišîyâ / : اسم. [زیست‌شناسی] تیره‌ای از باکتریهای متحرک میله‌ای و گرام منفی، که بویژه در مجرای گوارشی مهره‌داران یافت می‌شود و موجب بیماریهای مختلفی است: **اشریکیا**

اشریشیاکلی / ešerišîyâkoli / : اسم. نوعی از اشریشیا که معمولاً در رودهٔ انسان وجود دارد و گاه در صفاق و میزراه عفونت تولید می‌کند

اشریکیا / ešerikîyâ / ☜ **اِشریشیا**

اشعار / aš`ār / : جمعِ ☜ **شِعر**

اشعار / eš`ār / : اسم. آگاهی؛ اعلام؛ اطلاع؛ خبر

◘ **اشعار داشتن / کردن:** خبر کردن؛ آگاه کردن

اشعری / aš`ari / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به مکتب اشعری ۲. /ـها؛ ـان / پیرو یا هوادار مکتب اشعری

اشعریه / aš`ariyye / : اسم. مکتب کلامی که توسط ابوالحسن اشعری (درگذشته در حدود ۳۲۴ قمری) تأسیس شد

اشعه / aše`e, aša`e / : اسم. ۱. جمعِ ☜ **شُعاع** ۲. پرتو ۳. تابش

◘ **اشعهٔ ایکس** ☜ پرتو ایکس، **پرتو**

اشعهٔ رونتگِن ☜ پرتو ایکس، **پرتو**

اشعهٔ زیرقرمز ☜ تابش فروسرخ، **تابش**

اشعهٔ مادون قرمز ☜ تابش فروسرخ، **تابش**

اشعهٔ ماورای بنفش ☜ تابش فرابنفش، **تابش**

اشعهٔ مجهول ☜ پرتو ایکس، **پرتو**

اشغال / ešqāl / : اسم. ۱. عمل یا فرایند در اختیار گرفتن جایی (اشغال شهر بوسیلهٔ نیروهای دشمن. همهٔ صندلیها اشغال شده بود) ۲. عمل یا فرایند به کار گرفته شدن (اشغال تلفن کار درستی نیست). به همین قیاس: **اشغال بودن؛ اشغال شدن؛ اشغال کردن**

اشغالگر / ešqālgar ، ـها؛ ـان / : صفت. دارای گرایش یا ویژگی اشغال کردن (ارتش اشغالگر)

اشغالی / ešqāli / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به اشغال ۲. اشغالگر (نیروهای اشغالی) ۳. اشغال شده (سرزمینهای اشغالی)

اشق / ošaq / ☜ **اُشَک**

اشقیا / ašqîyā / : اسم. ۱. جمعِ ☜ **شَقی** ۲. [اسلام] دشمنان پیامبر اسلام یا خاندانش

اشک / ašk, ašg /: اسم. ۱. آبی که براثر ترشح غدهٔ اشکی از گوشهٔ چشم بیرون می‌آید؛ آبِ دیده؛ سرشک [ادبی] ۲. /ـها/ نوعی منجوق یا مهره به‌شکل مخروط ناقص که در آویز، منجوق‌دوزی یا سنگ‌دوزی به‌کار می‌رود ۳. آنچه به آن شکل ساخته شده است ✱ **اشگ**

▣ **اشک بلبل**: ۱. [مجازی] شبنم ۲. [مجازی] عرق یا ودکا نزد میخواران

اشک پیازی: [کنایی] گریهٔ به‌دروغ و از روی تظاهر

اشک تمساح: [کنایی] اشک دروغین

اشک حسرت: گریه بر اثر اندوه و ناکامی

اشک شادی: گریه بر اثر شادی ناگهانی و بسیار: **اشک شوق**

اشک شمع: قطره‌های مذاب شمع که هنگام سوختن می‌چکد

اشک شوق ☜ **اشک شادی**

▣ **اشک توی مَشک داشتن**: [مجازی] آمادهٔ گریستن بودن

اشک ریختن: گریستن

اشک کسی را درآوردن: او را گریاندن: **اشک گرفتن**

اشک گرفتن ☜ **اشک کسی را درآوردن**

اشک / ošak ، ـها /: اسم. گیاه علفی پایا از تیرهٔ چتریان، دارای مقدار زیادی شیرهٔ شیری‌رنگ به‌نام وَشا که مصرف دارویی و صنعتی دارد: کَندَل؛ **اشق**

اشکاف / eškāf ، ـها /: اسم. گنجه

اشکال / aškāl /: جمعِ ☜ **شِکل**

▣ **اشکال هندسی**: شکلهای هندسی

اشکال / eškāl, ešgāl ، ـها؛ ـات /: اسم. ۱. دشواری؛ سختی (در اثر برف، حرکت خودروهای سبک با اشکال روبرو شد) ۲. عیب؛ نقص (پرونده‌اش اشکال داشت، فرستادیم رسیدگی شود)

▣ **اشکال پرسیدن**: دشواری مسئله را در میان گذاشتن و پاسخ خواستن

اشکال تراشیدن: دشواری در کاری پدید آوردن

اشکال درآوردن: خرده گرفتن و دشواری پیش آوردن

اشکال نداشتن: بی‌عیب و مانع بودن (پرسیدم: می‌توانم بروم؟ گفت: اشکال ندارد، برو)

اشک‌آلود / aškālud, ašg- /: صفت. آلوده به اشک؛ دارای اشک؛ خیس از اشک (چهرهٔ اشک‌آلود)

اشکبار / aškbār, ašg- /: صفت. دارای بارش اشک؛ اشکریز (چشم اشکبار)

اشکریز / aškriz, ašg- /: صفت. اشکبار

اشکریزان / aškrizān, ašg- /: قید. در حال گریستن (اشکریزان پیش مادرش دوید)

اشکفت / eškaft /: اسم. ۱. شکاف و ترک‌خوردگی جوی آب ۲. غار

اشکل / eškel, ešgel /: اسم. ۱. [قدیمی] بندی که در هنگام نعل‌کردن چارپایان به دست و پایشان می‌بستند ۲. [گفتاری] اشکال؛ مشکل؛ دشواری

اشکلک / eškalak /: اسم. [قدیمی] چوبی که برای شکنجه یا تنبیه لای انگشتان شخص می‌نهادند و آنها را فشار می‌دادند: **اشکنک**

اشکنک / eškanak / ☜ **اِشکَلَک**

اشکنه / eškene /: اسم. خوراکی رقیق که با آب، روغن، پیاز و آرد می‌پزند و گاه در آن سبزی و تخم‌مرغ می‌ریزند

اشکوب / oškub ، ـها /: اسم. ۱. یک طبقه از ساختمان (او در یک خانهٔ سه‌اشکوبه زندگی می‌کرد و خانه‌اش در اشکوب اول بود) ۲. [زمین‌شناسی] از تقسیمات کوچک دورهٔ زمین‌شناسی ✱ **طبقه**

اشکوبه / oškube /: صفت. دارای اشکوب (خانهٔ چهاراشکوبه)

اشگ / ašg / ☜ **اَشک**

اشل / ešel ، ـها /: اسم. ۱. مقیاس [فرهنگستان] ۲. رتبهٔ کارمندان دولتی؛ پایه [فرهنگستان]

▣ **اشل بومه** ☜ مقیاس بومه، **مقیاس**

اشل حقوق: پایهٔ حقوق

اشل طرح: مقیاس طرح

اشمئزاز / ešme'zāz /: اسم. [ادبی] احساس بیزاری و ناراحتی شدید

اشنار / ošnār /: اسم. سوراخی در دیوار برای گذرگاه آب؛ سوراخ راه آب

اشنان / ošnān ، ـها /: اسم. درختچه از تیرهٔ اسفناجیان، ویژهٔ نواحی گرم و شوره‌زار، با برگهای متناوب و گلهای منفرد یا دوتایی

اشو / ašu /: صفت. [ادبی] قدیس؛ مقدس

اشهد / ašhad /: دعا. [مخفف] اشهد ان لا اله الا الله (گواهی می‌دهم که جز الله خدایی نیست)

▣ **اشهد خود را گفتن / خواندن**: [کنایی] آمادهٔ مرگ شدن

اشهر / ašhar /: صفت. مشهورتر (اسم اشهر اسمی است که شخص را بیشتر به آن می‌شناسند)

اشیا / ašyā /: جمعِ ☜ **شِیْء**

اصابت / esābat /: اسم. [ادبی] ۱. عمل یا فرایند برخورد کردن چیزی به چیزی (سرم به دیوار اصابت کرد. تیر به پایش اصابت کرد) ۲. [نامتداول] وضع یا کیفیّت درست بودن (اصابت رأی)

▣ **اصابت‌کردن**: به‌چیزی خوردن

اصالت / esālat, asālat /: اسم. وضع یا کیفیّت اصیل بودن (اصالت خانوادگی)

▣ **اصالت اسم** ☜ **نام‌گرایی**

اصالت تجربه ☜ **آزمون‌گرایی**

اصالت تَحَصُّل ☜ **اثبات‌گرایی**
اصالت تصوّر ☜ **ایده‌آلیسم-۱**
اصالت تَعَقّل ☜ **خِرَدگرایی**
اصالت خانوادگی: داشتن اصل و تبار مشخص و دارای سنتهای ویژه
اصالت ذهن ☜ **ذهن‌گرایی**
اصالت رفتار ☜ **رفتارگرایی**
اصالت عقل ☜ **خِرَدگرایی**
اصالت عمل ☜ **عمل‌گرایی**
اصالت فایده ☜ **سودگرایی**
اصالت فرد ☜ **فردگرایی**
اصالت فکر ☜ **ایده‌آلیسم-۱**
اصالت کثرت ☜ **کثرت‌گرایی**
اصالت لذت ☜ **لذّت‌گرایی**
اصالت مادّه ☜ **ماتریالیسم**
اصالت محیط ☜ **محیط‌گرایی**
اصالت معنی ☜ **ایده‌آلیسم-۱**
اصالت نفع ☜ **سودگرایی**
اصالت واقع ☜ **واقع‌گرایی**
اصالت وجود ☜ **اگزیستانسیالیسم**
اصالت وسیله ☜ **ابزارگرایی**
◘ **اصالت داشتن**: ۱. استوار بودن ۲. ریشه یا بنیان استوار داشتن ۳. پای‌بند خانواده یا سنتهای اخلاقی بودن (هم اصالت خانوادگی داشت هم در رفتار و گفتارش اصالت به چشم می‌خورد)
اصالتاً / esālatan, asālatan /: قید. [حقوق] از سوی خود؛ به‌وسیلهٔ خودِ شخص؛ مقابل: **وکالتاً** (اصالتاً از طرف خود و وکالتاً از طرف همسرم)
اصحاب / ashāb /: اسم. [ادبی] ۱. جمعِ ☜ **صاحب** ۲. جمعِ ☜ **صَحابی** ۳. یاران؛ دوستان ۴. دارندگان؛ صاحبان
◘ **اصحاب اُسطُقُس**: کسانی که پیدایش جهان را از چهار عنصر آب، آتش، خاک و باد می‌دانند
اصحاب اُسطُقُسِ واحد: کسانی که پیدایش جهان را از یک عنصر (مانند آب یا اتم) می‌دانند
اصحاب اعتبار: کسانی که وجود و ماهیت را معتبر می‌دانند
اصحاب بُعد: کسانی که مکان را عبارت از ابعاد می‌دانند
اصحاب رسول‌الله: یاران و همنشینان پیامبر اسلام؛ **صحابه**
اصحاب عدد: کسانی که پیدایش جهان را از عدد می‌دانند
اصحاب کُمون: کسانی که معتقدند همهٔ موجودات از اول بوده‌اند و چیزی آفریده نمی‌شود، بلکه از حالت کمون (نهفتگی) به ظهور (پدیداری) درمی‌آید
اصحاب وحی: پیامبران
اصحاب هیولا: کسانی که معتقدند جهان درآغاز تودهٔ بی‌شکلی بود و همهٔ موجودات از این توده شکل گرفت

اصرار / esrār ، ـها /: اسم. پافشاری؛ پیگیری (اصرار داشت همراه من بیاید، علت اصرارش را نفهمیدم. پرسیدم چرا این‌قدر اصرار می‌کنی؟). به همین قیاس: **اصرار داشتن**؛ **اصرار کردن**
اصطبل / establ / ☜ **اِستَبل**
اصطکاک / estekāk ، ـها /: اسم. ۱. برخورد (اصطکاک منافع) ۲. سایش؛ مالش (براثر اصطکاک پاره شده است) ۳. [فیزیک] مقاومت سطح تماس دو جسم در مقابل حرکت نسبی آنها
◘ **اصطکاک سیّالی**: مقاومت سیّال (مثلاً آب یا هوا) در برابر حرکت جسم جامد
اصطکاک غلتشی: اصطکاک ناشی از چرخ و ساچمه و مانند آنها
اصطکاک لغزشی: اصطکاک ناشی از لغزاندن و کشیدن جسمی بر سطح جسم دیگر
اصطکاک منافع: اینکه سود بردن کسی موجب زیان دیگری شود
اصطلاح / estelāh ، ـها؛ ـات /: اسم. واژه یا عبارتی که در میان گروهی معیّن یا در علم، هنر، حرفه یا رشتهٔ معیّنی دارای معنی دقیق و مشخصی است (اصطلاح حقوقی، اصطلاح بازاری)
◘ **به اصطلاح**: به‌صورت اصطلاح؛ درلفظ؛ به‌صورت لفظی و غیر واقعی
اصطلاحاً / estelāhan /: قید. به‌اصطلاح؛ دراصطلاح (اصطلاحاً به آنها اعتدالین می‌گویند)
اصطلاحنامه / estelāhnāme ، ـها /: اسم. فرهنگ مربوط به توصیف واژه‌های مصطلح در رشته یا موضوعی معیّن (اصطلاحنامهٔ کتابداری، اصطلاحنامهٔ روان‌شناسی): **ترمینولژی**
اصطلاحی / estelāhi /: صفت. مربوط یا منسوب به اصطلاح (پفنم واژهٔ اصطلاحی نمدمالان است)
اصغا / esqā /: اسم. [ادبی] عمل یا فرایند گوش دادن به سخنان کسی (عدهٔ زیادی برای اصغای فرمایشات ایشان در آنجا حضور داشتند)
اصغر / asqar /: صفت. خردتر؛ کوچکتر (دُبّ اصغر)
اصفهان / esfahān /: اسم. آوازی در دستگاه همایون: **بَیات اصفهان**
اصل[1] / asl ، ـها؛ اصول /: اسم. ۱. ریشه؛ بنیاد (اصل کار او درست نیست. این کار از اصل غلط است) ۲. خاستگاه (اصل او از تهران است) ۳. قاعده و قانون (اصل برائت، اصل ارشمیدس) ۴. خود آن چیز (اصل شناسنامه)
◘ **اصل اِباحه**: [فقه] هرآنچه نهی یا منع نشده باشد، مباح است
اصل ارشمیدس: اگر جسمی در سیّالی شناور یا غوطه‌ور باشد از وزنش کاسته می‌شود و این کاهش برابر است با آن

مقدار از وزن سیّال که آن جسم جابجا کرده است: **اصل شناوری؛ قانون ارشمیدس**

اصل استقرا ☞ **استقرا**

اصل اقلیدس ☞ **اصل توازی**

اصل بازگشت نور: [فیزیک] جای شئ و تصویر دو نقطهٔ مزدوج است، اگر شئ در یکی از آن دو نقطه قرار بگیرد، تصویر حقیقی آن در نقطهٔ دیگر تشکیل می‌شود

اصل برائت: [حقوق] هرکس تا وقتی جرمی بر او ثابت نشده است، بیگناه شمرده می‌شود

اصل برگشت‌پذیری: هرگاه پرتو نوری از نقطه‌ای به نقطهٔ دیگر گسیل شود، در بازگشت همان مسیر را در جهت عکس می‌پیماید

اصل بقای مادّه و انرژی: ماده و انرژی دو سیمای یک واقعیت ازلی است که بوده و خواهد بود و هیچکدام از میان نمی‌رود، بلکه پیوسته یکی به‌دیگری تبدیل می‌شود

اصل پائُولی ☞ **اصل طرد**

اصل پاسکال ☞ **قانون پاسکال، قانون**

اصل ترکیب حرکات ارتعاشی کم‌دامنه ☞ **اصل هم‌افزایی**

اصل تفکیک قوا: جدا بودن قلمرو مسئولیت قوه‌های قانونگذاری، اجرایی و قضایی

اصل توازی: از هر نقطه در خارج یک خط راست تنها می‌توان یک خط راست موازی با آن رسم کرد: **اصل اقلیدس**

اصل دولتهای کاملةُالوِداد: [حقوق] اصلی در حقوق بین‌الملل، که براساس آن هریک از دولتهای امضاکنندهٔ قراردادِ دولتهای کاملةالوداد می‌پذیرد، همان حقوق و امتیازهایی را برای طرف دیگرِ قرارداد قایل شود که برای هر دولت دیگری قایل شده است

اصل شناوری ☞ **اصل ارشمیدس**

اصل صحّت: [حقوق] هر عقدی صحیح است، مگر آنکه مدعی نادرستی آن را ثابت کند

اصل ضرورت عِلّی ☞ **جبرگرایی**

اصل طرد: در یک اتم خنثا هیچ دوالکترونی دارای چهار عدد کوانتمی یکسان نیست: **اصل پائُولی**

اصل عدم: [حقوق] اگر در امری (عقدی یا سابقهٔ شخصی) ظنّ فساد باشد، اصل را بر عدم فساد می‌گذارند، مگر آنکه فساد ثابت شود

اصل عدم تَعَیُّن ☞ **اصل نایقینی**

اصل فِرما: مسیر انتخاب‌شده به‌وسیلهٔ یک موج الکترومغناطیس طوری است که کمترین زمان ممکن را می‌گیرد

اصل کارنُو: بازده هر ماشین گرمایی به میزان گرمایی که با آن کار می‌کند بستگی دارد و نه به خاصیت مواد: **قضیهٔ کارنُو**

اصل کاری: مهم؛ اصلی

اصل کمال ☞ **اصل مُکَمّلی**

اصل کمترین انرژی: یک دستگاه هنگامی دارای تعادل پایدار است که انرژی پتانسیل آن در کمترین حد باشد

اصل لُوشاتُلیه: اگر یک دستگاه درحال تعادل در معرض فشار قرار بگیرد، دستگاه در جهت مخالف فشار واکنش می‌کند

اصل مُتَمِّمیّت ☞ **اصل مُکَمّلی**

اصل مُکَمّلی: حقایق مربوط به دستگاه اتمی را باید به‌وسیلهٔ هردو مدل ذره‌ای و مدل موجی تفسیر کرد، زیرا این دو مکمل یکدیگرند: **اصل کمال؛ اصل مُتَمِّمیّت**

اصل موجبیّت ☞ **جبرگرایی**

اصل موضوعه / موضوعی: حکمی در یک علم استدلالی که بدون برهان پذیرفته می‌شود و برای اثبات حکمهای دیگر به کار می‌رود:

اصل نایقینی: موضع و سرعت یک ذرّهٔ بنیادی را به‌طور همزمان نمی‌توان بدقت تعیین کرد و هر قدر دقت در یکی بیشتر باشد در آن دیگری کمتر خواهد بود: **نظریهٔ نایقینی؛ اصل عدم تَعَیُّن**

اصل هم‌افزایی: برایند جابجایی ناشی از انطباق هر دستگاه موجی در یک نقطه برابر است با مجموع جابجاییهای هریک از امواج در آن نقطه: **اصل ترکیب حرکات ارتعاشی کم‌دامنه؛ اصل هُویْگِنس**

اصل همه یا هیچ ☞ **قانون همه یا هیچ، قانون**

اصل هُویْگِنس ☞ **اصل هم‌افزایی**

از اصل: از پایه؛ از ریشه (من از اصل با این کار مخالف بودم)

در اصل: در پایه و بنیاد

اصل[2]: صفت. [گفتاری] اصیل؛ واقعی (جواهر اصل). به همین قیاس: **اصل بودن**

اصلاً / aslan /: قید. ۱. در اصل؛ از جنبهٔ بنیادی (اصلاً شیرازی بود. اصلاً می‌دانی چه می‌گویی؟) ۲. هرگز (اصلاً نیامد) ۳. وانگهی (خودم درستش می‌کنم، اصلاً درست هم نشد که نشد) ۴. هیچ (اصلاً پولی در بساطم نبود) ۵. تأکید بر نفی مطلبی (اصلاً بیا کار دیگری بکنیم. اصلاً به من چه، خودت بگو)

اصلاح / eslāh، ـها، ـات /: اسم. ۱. عمل یا فرایند تصحیح کردن آنچه غلط یا ناقص است (اصلاح رفتار کودکان بزهکار) ۲. کاری که هدفش بهتر کردن وضع یا کیفیّت چیزی است (اصلاح خاک، اصلاح نژاد) ۳. عمل یا فرایند آراستن یا پیراستن موی سر یا صورت

⊡ **اصلاح اراضی**: بهسازی زمینها با وسایل مصنوعی (مانند زهکشی، آبیاری، کوددهی و درختکاری)

اصلاح دینی: نهضتی که در سدهٔ ۱۶ میلادی برای اصلاح دین مسیح در اروپای باختری پدید آمد

اصلاح سر: آرایش و پیرایش موی سر. به همین قیاس: **اصلاح صورت**

⊡ **اصلاح شدن:** خوب شدن؛ درست شدن

اصلاح کردن: ۱. درست کردن ۲. موی سر یا صورت را پیراستن

اصلاحات / eslāhāt /: اسم. مجموعهٔ فعالیتهایی که در جهت بهتر کردن وضع صورت می‌گیرد ⟨ اصلاحات سیاسی، اصلاحات فرهنگی ⟩

⊡ **اصلاحات ارضی:** اصلاحات در شیوهٔ مالکیت زمینهای کشاورزی

اصلاح‌پذیر / eslāhpazir ، ـها؛ ـان /: صفت. دارای امکان یا توانایی اصلاح شدن ⟨ این پسر اصلاح‌پذیر نیست ⟩. به همین قیاس: **اصلاح‌بشو؛ اصلاح‌شدنی؛ اصلاح‌ناپذیر**

اصلاح‌طلب / eslāhtalab ، ـها؛ ـان /: صفت. خواهان یا دوستدار اصلاح، بویژه اصلاح وضع سیاسی، اجتماعی، فرهنگی و مانند آنها. به همین قیاس: **اصلاح‌طلبی**

اصلاح‌طلبانه / eslāhtalabāne /: صفت. مربوط یا منسوب به اصلاح‌طلبی ⟨ اندیشه‌های اصلاح‌طلبانه ⟩

اصلاحی / eslāhi /: صفت. ۱. اصلاحیّه ۲. اصلاح شده ⟨ مقالهٔ اصلاحی را به چاپخانه فرستاد ⟩

اصلاحیه / eslāhiyye ، ـها /: اسم. آنچه برای اصلاح قانون یا نوشته‌ای دیگر نوشته می‌شود ⟨ اصلاحیهٔ قانون، اصلاحیهٔ نقشه، اصلاحیهٔ قرارداد ⟩

اصلح / aslah /: صفت. صالحتر؛ شایسته‌تر ⟨ انتخاب اصلح ⟩

اصل‌ونسب / asl-o-nasab ، ـها /: اسم. خانواده و تبار ⟨ از اصل و نسب داماد پرسیدیم، معلوم شد پدربزرگش آشپز حاکم دامغان بوده است ⟩

اصله / asle /: اسم. واحد شمارش درخت، چوب و تیر چوبی ⟨ پنج اصله درخت گردو ⟩

اصلی / asli ، ـها /: صفت. ۱. مربوط به اصل؛ منشأ یا بنیاد ⟨ لولهٔ اصلی، پایهٔ اصلی ⟩ ۲. مهم؛ بنیادی ⟨ حرف اصلی او تقاضای وام بود ⟩ ۳. حقیقی؛ غیر بدلی؛ اصل [گفتاری] ⟨ شغل اصلی، نوشتهٔ اصلی ⟩

اصلیت / asliyyat /: اسم. [گفتاری] ۱. اصالت ⟨ باید اصلیت آن معلوم شود ⟩ ۲. منشأ ⟨ اصلیت او معلوم نیست ⟩

اصلیتاً / asliyyatan /: قید. [گفتاری] از لحاظ منشأ ⟨ اصلیتاً همدانی است ⟩

اصم / asam(m) /: صفت. [ادبی] ۱. کر؛ ناشنوا ۲. گنگ

⊡ **عدد اصم** ☜ عدد گنگ، **عدد**

اصناف / asnāf /: اسم. ۱. جمعِ ☜ **صِنف** ۲. بازاریان

اصنام / asnām /: جمعِ ☜ **صَنَم**

اصوات / asvāt /: جمعِ ☜ **صَوت**

اصول / ûsul, osul /: اسم. ۱. جمعِ ☜ **اَصل** ۲. [مجازی] قاعده‌ها، دستورها یا قانونهای بنیادی ⟨ اصول هندسه، اصول نواختن تار ⟩

⊡ **اصول اخلاقی:** اصول پذیرفته شده برای شیوه‌های رفتاری

اصول دین: آموزشهای بنیادی دین، که در نزد مسلمانان سنّی، توحید، نبوت و معاد است و مسلمانان شیعه دو اصل عدل و امامت را هم باور دارند

اصول فقه: اصلهایی که فتوای شرعی براساس آنها صادر می‌شود

⊡ **اصول دین پرسیدن:** [کنایی] پرسش و پی‌جویی زیاد و ناروا کردن؛ سین‌ـجیم کردن ⟨ چقدر اصول دین می‌پرسی! ⟩

اصولاً / ûsulan, osulan /: قید. دراصل؛ دراساس ⟨ این کار اصولاً درست نیست. اصولاً می‌خواهی چه بکنی؟ ⟩

اصولگرا / ûsulgerā, osul- / ، ـها؛ ـیان /: صفت. پیرو یا هوادار اصول‌گرایی: **بنیادگرا**

اصولگرایی / ûsulgerāyi, osul- / ، ـها /: اسم. اعتقاد به لزوم بازگشت به اصول و روشهای اولیهٔ دین و پیروی از آنها: **بنیادگرایی**

اصولی / ûsuli, osuli /: صفت. ۱. منسوب به اصول ۲. دارای پایه و اساس استوار ⟨ کار اصولی، فکر اصولی ⟩ ۳. /ـها؛ ـان/ پیرو مکتبی در فقه شیعه که معتقد به پیروی از اصول فقه است؛ مقابل: **اخباری**

اصیل / asil /: صفت. ۱. دارای نژاد خوب و خالص ⟨ اسب اصیل ⟩ ۲. دارای تبار (پدر و مادر یا نیاکان) محترم و آبرومند ⟨ خانوادهٔ اصیل ⟩ ۳. دارای رفتار یا تفکر مستقل و شایسته ⟨ شخصیت اصیل ⟩

اصیلزاده / asilzāde ، ـها؛ ـگان /: صفت. دارای تبار یا نژاد اصیل

اضافات / ezāfāt /: اسم. ۱. جمعِ ☜ **اضافه** ۲. پولی که حقوق‌بگیر علاوه بر حقوق ثابت دریافت می‌کند

اضافه[۱] / ezāfe ، ـها؛ اضافات /: اسم. ۱. عمل یا فرایند افزودن چیزی به دیگری ⟨ قدری به این طرف اضافه کن تا برابر شوند ⟩ ۲. [دستور] افزودن اسمی (مضاف) به اسم دیگر (مضاف‌الیه)

⊡ **اضافهٔ استعاری:** اضافه‌ای که در آن مضاف در معنی مجازی به کار رفته است (مانند دست روزگار)

اضافهٔ بیانی: اضافه‌ای که درآن مضاف‌الیه جنس مضاف را بیان می‌کند (مانند کاسهٔ مس)

اضافهٔ تخصیصی: اضافه‌ای که اختصاص مضاف به مضاف‌الیه را بیان می‌کند (مانند زنگ اخبار)

اضافهٔ تشبیهی: نوعی اضافهٔ بیانی که شباهت بین مضاف و مضاف‌الیه را بیان می‌کند (مانند قد سرو)

اضافهٔ تعلّقی: اضافه‌ای که درآن نوعی رابطهٔ تعلق یا مالکیت بین مضاف و مضاف‌الیه وجود دارد (مانند لباسِ من): **اضافهٔ ملکی**

اضافهٔ توضیحی: اضافه‌ای که مضاف‌الیه دربارهٔ مضاف توضیح می‌دهد (مانند روز جمعه، خیابان حافظ)

اضافهٔ ملکی ☜ **اضافهٔ تعلّقی**

◘ **اضافه شدن**: افزوده شدن؛ بیشتر شدن. به همین قیاس: **اضافه‌کردن**

اضافه[۲]: صفت. زیادی؛ اضافی ⟨ پول اضافه، اتاق اضافه ⟩

اضافه[۳]: قید. بیش از میزان مورد نیاز یا مقرر؛ اضافی [گفتاری] ⟨ صد تومان هم اضافه می‌دهم ⟩

اضافه‌بار / ezāfebār ، ـها /: اسم. بار بیش از اندازهٔ مقرر یا بیش از ظرفیت

اضافه‌حقوق / ezāfehoquq, -hûquq ، ـها /: اسم. مبلغی که به حقوق کارگر یا کارمند، پس از مدتی کار کردن در یک مؤسسه، افزوده می‌شود

اضافه کار / ezāfekār ، ـها /: اسم. کار بیش از حدّ مقرر قانونی

اضافه کاری / ezāfekāri ، ـها /: اسم. دستمزدی که بابت اضافه کار پرداخت یا دریافت می‌شود

اضافی[۱] / ezāfi ، ـها /: صفت. [گفتاری] اضافه ⟨ ما جای اضافی نداریم ⟩

اضافی[۲]: قید. [گفتاری] اضافه ⟨ آقا، اضافی سوار نکن ⟩

اضحیٰ / azhā / ☜ عید قربان، عید

اضداد / azdād /: اسم. ۱. جمعِ ☜ ضِد[۱] ۲. دو یا چند عنصر دارای تضاد با یکدیگر ⟨ آقای نصیری جمع اضداد بود ⟩

اضرار / ezrār /: اسم. [ادبی] عمل یا فرایند زیان رساندن ⟨ اضرار به غیر یعنی آسیب یا زیان رساندن به دیگری ⟩

اضطراب / ezterāb ، ـها؛ ـات /: اسم. ۱. حالت ناشی از پریشانی ذهن، همراه با نگرانی و بی‌تابی ⟨ اضطراب نداشته باش، چیزی نیست ⟩ ۲. [روان‌شناسی] پریشانی ذهنی براثر ترسی مبهم و احساس ناامنی همراه با تپش قلب، نفس‌تنگی و گرفتگی گلو

◘ **اضطراب خاطر**: تشویش؛ نگرانی ذهن

◘ **اضطراب داشتن**: بی‌تاب و نگران بودن

اضطراب‌آور / ezterābāvar /: صفت. موجب پیدایش اضطراب؛ نگران‌کننده

اضطرار / ezterār /: اسم. [ادبی] ناچاری، ناگزیر ⟨ در حالت اضطرار دست به دامن این و آن شد ⟩

اضطراراً / ezterāran /: قید. ازروی اضطرار؛ بناچار؛ ناگزیر ⟨ اضطراراً به زیر پل پناه برد ⟩

اضطراری / ezterāri /: صفت. دارای وضع یا کیفیّت ناگزیر ⟨ کمک اضطراری ⟩

اضعاف / az'āf /: اسم. ۱. جمعِ ☜ ضِعف ۲. چندبرابر چیزی ⟨ ۳۲ اضعاف ۲ است ⟩

اضلاع / azlā' /: جمعِ ☜ ضِلع

اضمحلال / ezmehlāl /: اسم. [ادبی] نابودی؛ تباهی؛ ازهم‌پاشیدگی ⟨ با فرار شاه، نظام شاهنشاهی دستخوش اضمحلال شد ⟩

اطاعت / etā'at /: اسم. عمل یا فرایند پذیرفتن فرمان، دستور یا خواهش کسی و انجام دادن آن؛ فرمانبرداری

◘ **اطاعت کورکورانه**: فرمانبرداری بی‌چون و چرا

◘ **اطاعت شدن**: فرمان بردن ⟨ به راننده گفتم: "راه بیفت." فوراً گفت: "اطاعت می‌شود." ⟩. به همین قیاس: **اطاعت‌کردن**

اطاق / otāq / ☜ اُتاق

ـاطاقه / otāqe / ☜ ـاُتاقه[۲]

اطاله / etāle /: اسم. [ادبی] عمل دراز کردن یا شدن

◘ **اطالهٔ کلام**: درازگویی

اطالهٔ لسان: ۱. پرگویی ۲. زبان‌درازی

اطبا / atebbā /: جمعِ ☜ طَبیب

اطراف / atrāf /: اسم. ۱. پیرامون ⟨ در اطراف باغ درخت تبریزی کاشته بودند ⟩ ۲. جاهای بیرون از نقطهٔ مورد اشاره ⟨ رفته اطراف را بگردد ⟩

اطراف و اکناف / atrāf-o-aknāf /: اسم. [ادبی] همهٔ گوشه‌ها و کناره‌های جایی

اطرافی / atrāfi /: صفت. غیر بومی؛ غیر محلی، بویژه متعلق به روستا یا شهر نزدیک

اطرافیان / atrāfiyān /: اسم. نزدیکان؛ کسان نزدیک ⟨ اطرافیان شاه اغلب چاپلوس یا نادرست بودند ⟩

اطراق / otrāq / ☜ اُتراق

اطعام / et'ām /: اسم. عمل خوراک دادن

◘ **اطعام مساکین**: غذا دادن به بینوایان

◘ **اطعام شدن**: غذا دریافت کردن ⟨ در روزهای عزاداری عدهٔ زیادی در مسجدها اطعام می‌شدند ⟩

اطعام‌کردن: غذا دادن ⟨ در شب سال پدرش صدنفر را اطعام کرد ⟩

اطعمه / at'ame, at'eme /: جمعِ ☜ طَعام

اطفا / etfā /: اسم. عمل فرو نشاندن؛ خاموش کردن

◘ **اطفای حریق**: خاموش‌کردن آتش

اطفائیه / etfā'iyye /: اسم. [قدیمی] آتش‌نشانی

اطفال / atfāl /: جمعِ ☜ طِفل

اطلاع / ettelā' ، ـها؛ ـات /: اسم. آگاهی؛ خبر ⟨ براساس اطلاع رسیده ...، هیچ اطلاعی در دست نیست ⟩

◘ **اطلاع دادن**: خبر دادن؛ آگاه کردن ⟨ سلامتی خود را اطلاع دهید ⟩

اطلاع داشتن: خبر داشتن

اطلاع یافتن: خبر شدن؛ آگاهی یافتن

اطلاعات / ettelā'āt /: اسم. ۱. آگاهیهای مربوط به فعالیتهای نیروهای دشمن یا مخالفان سیاسی، که به‌طور پنهانی به‌دست می‌آید ⟨ گُردان اطلاعات ⟩ ۲. بخشی از هر مؤسسه که کارش دادن آگاهیهای لازم در مورد مشخصات بخشها و کارهای آن سازمان به مراجعان است ⟨ به اطلاعات مراجعه کنید ⟩ ۳. آنچه (از قبیل تصویر، پیام یا دادهٔ تجربی) موجب تغییر ساختار یک تجربهٔ حسّی یا ذهنی (از قبیل یک طرح یا نظریه) می‌شود ⟨ هر تصمیمی باید براساس اطلاعات

باشد) ۴. ویژگی موجود در یکی از دو یا چند مرحله یا آرایش متوالی چیزی (مانند د. ان. آ.) یا قابلیت انتقال به‌وسیلهٔ چیزی (مانند رقمهای دوتایی کامپیوتر)، که موجب ایجاد رمزهای معیّنی می‌شود ۵. [مجازی] داده

◙ **اطلاعات آماری**: داده‌های آماری

اطلاعات محرمانه: اطّلاعات رسمی که به‌منظور عدم اطّلاع اشخاص غیر مجاز به‌طور محرمانه به سازمانها یا اشخاص معیّن ابلاغ می‌شود

◙ **اطلاعات داشتن**: آگاهی داشتن. به همین قیاس: **اطلاعات دادن؛ اطلاعات گرفتن**

اطلاعاتی / ettelā`āti /: صفت. ۱. منسوب یا مربوط به اطّلاعات (بار اطلاعاتی، نیروهای اطلاعاتی) ۲. /ـها/ عضو یا مأمور وزارت اطلاعات

اطلاع‌رسانی / ettelā`resāni ، ـها /: اسم. ۱. عمل یا فرایند رساندن اطّلاعات (اطلاع‌رسانی به عهدهٔ شماست) ۲. دانش گردآوری، پردازش و عرضهٔ اطّلاعات

اطلاعیه / ettelā`iyye ، ـها /: اسم. ۱. مطلب یا خبری که به‌صورت رسمی از طریق رسانه‌های همگانی پخش می‌شود (اطلاعیهٔ دولت از رادیو خوانده شد) ۲. ورقه‌ای که برای آگاه کردن کسی از امری، برای او می‌فرستند (اطلاعیهٔ بانک) ۳. اوراقی که شامل مجموع اطّلاعات به‌دست آمده در زمینهٔ معیّنی است و برای آگاهی همگانی توزیع می‌شود (اطلاعیهٔ مربوط به حوادث اخیر دانشگاه)

◙ **اطلاعیهٔ نظامی**: اخبار نظامی که از طریق رسانه‌های گروهی به آگاهی مردم می‌رسد

اطلاق / etlāq /: اسم. ۱. نامگذاری (جارچی به کسانی اطلاق می‌شد که ...) ۲. کاربرد واژه‌ای در یک معنی ویژه (اطلاق حافظ به برخی افراد به معنی آن بود که قرآن را از حفظ داشتند)

◙ **اطلاق کردن**: نامیدن؛ به نامی خواندن؛ نامی به کسی یا چیزی دادن. به همین قیاس: **اطلاق شدن**

اطلس / atlas / ☜ **آتلَس**

اطلسی / atlasi / ☜ **آتلَسی**

اطمینان / etminān /: اسم. ۱. وضع یا حالت ذهنی ناشی از نداشتن تردید در مورد درست بودن یک خبر، داوری یا باور (حاجی حسین به صندوقدارش اطمینان داشت) ۲. آرامش خاطر ناشی از اعتماد به چیزی (دکتر در مورد نتیجهٔ عمل به من اطمینان داد) ۳. یقین (به درست بودن این خبر اطمینان داری؟)

◙ **اطمینان خاطر**: آرامش خیال

◙ **اطمینان بخشیدن** ☜ **اطمینان دادن**

اطمینان حاصل کردن ☜ **اطمینان یافتن**

اطمینان دادن: خاطرجمع کردن؛ آرامش دادن: **اطمینان بخشیدن**

اطمینان داشتن: ۱. اعتماد داشتن ۲. یقین داشتن

اطمینان کردن: اعتماد کردن

اطمینان یافتن: خاطرجمع شدن: **اطمینان حاصل کردن**

اطمینان‌بخش / etminānbaxš /: صفت. موجب پدید آوردن اطمینان (اظهارات وزیر خارجه اطمینان‌بخش بود. نتیجهٔ کار اطمینان‌بخش است)

اطناب / etnāb /: اسم. [ادبی] ۱. پرگویی؛ درازگویی ۲. مبالغه در وصف و تشبیه در شعر یا نثر

◙ **اطناب مُمِل**: درازگویی که موجب ملال خاطر و بردن حوصلهٔ شنونده یا خواننده می‌شود

اطو / ûtu, otu / ☜ **اُتو**

اطوار / atvār /: اسم. ۱. [نامتداول] جمعِ ☜ **طَور** ۲. /ـها/ رفتار (اطوارش حاکی از اضطراب و نگرانی بود) ۳. /ـها/ [کنایی] رفتار عشوه‌آمیز (خانم خیلی اطوار داشت)

◙ **اطوارآمدن / ریختن**: برای جلب توجه دیگری یا دیگران حرکتهای غیرطبیعی کردن

اطواری / atvāri ، ـها /: صفت. دارای اطوار (درس گفتن به این دخترهای اطواری از کوه کندن سخت‌تر است)

اطول / atval /: صفت. [ادبی] طویلتر؛ درازتر (قطر اطول)

اظهار / ezhār /: اسم. ۱. عمل یا فرایند ظاهر کردن (اظهار وجود) ۲. عمل یا فرایند بیان کردن؛ گفتن (اظهار خرسندی، اظهار عقیده)

◙ **اظهار خرسندی**: خوشحالی خود را نشان دادن

اظهار عقیده ☜ **اظهار نظر**

اظهار فضل: دانایی خود را به‌رخ کشیدن؛ خودنمایی کردن

اظهار نظر: عمل یا فرایند بیان کردن بینش، تلقی یا نظریهٔ خود: **اظهار عقیده**

◙ **اظهار امتنان کردن**: سپاسگزاری کردن

اظهارداشتن / کردن: فاش کردن؛ بیان کردن. به همین قیاس: **اظهار شدن**

اظهار وجود کردن: [مجازی] کارایی، توانایی یا شایستگی واقعی یا غیرواقعی خود را نمایش دادن

اظهارات / ezhārāt /: اسم. گفته‌ها؛ سخنان (اظهارات نمایندگان)

اظهارنامه / ezhārnāme ، ـها /: اسم. ورقه یا وسیلهٔ قانونی برای بیان مطلبی (اظهارنامهٔ گمرکی، اظهارنامهٔ مالیاتی): **اظهاریّه**

اظهاریه / ezhāriyye / ☜ **اظهارنامه**

اظهرمن‌الشمس / azharomenaššams /: صفت. آشکارتر از خورشید (این دیگر اظهرمن‌الشمس است و همه می‌دانند)

اعاده / e`āde /: اسم. ۱. عمل یا فرایند برگرداندن یا برگشت دادن (اعادهٔ پرونده به بازپرسی) ۲. تکرار (اعادهٔ سخن). به همین قیاس: **اعاده دادن؛ اعاده شدن؛ اعاده کردن**

◙ **اعادهٔ حیثیت:** بازگشت به اهلیتی که شخص به‌سببی آن را ازدست داده بود

اعادهٔ دادرسی: رسیدگی دوباره به دلایل حکم محکومیتی که ختم شده، ولی به‌سبب اشتباهی که به‌آن نسبت می‌دهند تقاضای بطلان آن می‌شود

اعاشه / e`āše /: اسم. [ادبی] گذران زندگی (اعاشه از طریق تکدی و فحشا جرم است)

اعاظم / a`āzem /: اسم. [ادبی] بزرگان

اعانات / e`ānāt /: جمعِ ☜ **اعانه**

اعانه / e`āne ، ـها؛ اعانات /: اسم. پولی که به‌صورت داوطلبانه و بلاعوض به‌عنوان کمک مالی پرداخت یا دریافت می‌شود (گرداوری اعانه برای سیل‌زدگان، پرداخت اعانه برای ساختن بیمارستان). به همین قیاس: **اعانه دادن؛ اعانه گرفتن**

اعتبار / e`tebār /: اسم. ۱. ارزش کاربردی (اعتبار این حواله تا فرداست) ۲. قابلیت اعتماد (حرفهای او اعتبار ندارد) ۳. /ـها؛ ـات/ امکانی که برای دریافت وام یا خرید نسیه به مشتریان داده می‌شود (اعتبار بانکی) ۴. مبلغ پیش‌بینی شده در بودجه برای موردی معیّن (اعتبار کشاورزی)

◙ **اعتبار بانکی:** مبلغی که مشتری بانک می‌تواند به‌عنوان وام دریافت کند

اعتبار بودجه‌ای: حدّ نصاب هزینه‌های پیش‌بینی شده در بودجه برای هدف معیّن (اعتبار عمرانی)

اعتبار متحرک / گَردان: [حسابداری] تنخواه گردان

◙ **اعتبار بخشیدن / دادن:** موجب ارزش یا اهمیت شدن: به همین قیاس: **اعتبار داشتن**

اعتبار داشتن: ۱. دارای سندیت بودن ۲. درخور اعتماد بودن

اعتبار کردن: [گفتاری] اعتماد کردن (اعتبار نمی‌کنم مغازه را به او بسپارم)

از درجهٔ اعتبار ساقط شدن: از ارزش یا گردش افتادن (مانند سندگم‌شده یا اسکناس از رده خارج شده)

اعتبارنامه / e`tebārnāme ، ـها /: اسم. ۱. [بانکداری] نوشته‌ای که بانک به مشتری می‌دهد تا اعتبار او را نزد یکی از نمایندگان خویش تأیید کند ۲. نامه‌ای که در آن انتخاب نماینده‌ای از سوی رأی‌دهندگان تأیید شده است

◙ **اعتبارنامهٔ سیاسی:** استوارنامه

اعتباری / e`tebāri /: صفت. مربوط یا منسوب به اعتبار (حساب اعتباری)

اعتدال / e`tedāl /: اسم. ۱. وضع یا کیفیّت معتدل بودن (اعتدال هوا) ۲. میانه‌روی (اعتدال در زندگی) ۳. برابری طول شب و روز در منطقهٔ معتدل (اعتدال بهاری، اعتدال پاییزی)

◙ **اعتدال بهاری:** روز اول فروردین که طول شب و روز در منطقهٔ معتدل برابر می‌شود: **اعتدال ربیعی**

اعتدال پاییزی: روز اول مهر (یا ۲۸ شهریور) که طول شب و روز در منطقهٔ معتدل برابر می‌شود: **اعتدال خَریفی**

اعتدال خَریفی ☜ **اعتدال پاییزی**

اعتدال ربیعی ☜ **اعتدال بهاری**

اعتدال مزاج: تندرستی

اعتدال هوا: نه گرم و نه سرد بودن هوا

اعتدالی / e`tedāli ، ـها؛ ـان؛ ـون /: صفت. [سیاست] میانه‌رو

اعتدالین / e`tedāleyn /: اسم. [نجوم] دو نقطهٔ تقاطع دایرةالبروج و استوای فلکی، که از چشم ناظر زمینی، خورشید سالی یک بار در هر یک از آنها قرار می‌گیرد: اعتدال بهاری در اول فروردین و اعتدال پاییزی در ۲۸ شهریور

اعتذار / e`tezār /: اسم. [ادبی] عمل یا فرایند عذر خواستن

اعتراض / e`terāz ، ـها؛ ـات /: اسم. ۱. واکنش مخالف نسبت به رفتار یا گفتار دیگری (سخنان ناطق موجب اعتراض حاضران شد) ۲. بیان یا نمایش ناخشنودی خویش از وضع یا کیفیّتی (اعتراض به رفتار پلیس) ۳. [مجازی] اعتراضنامه (اعتراض دولت ایران تسلیم پاکستان شد)

◙ **اعتراض کردن:** مخالفت کردن؛ ایراد گرفتن. به همین قیاس: **اعتراض دادن؛ اعتراض داشتن**

اعتراض‌آمیز / e`terāzāmiz /: صفت. همراه یا آمیخته با اعتراض (سخنان اعتراض‌آمیز نمایندگان)

اعتراضنامه / e`terāznāme ، ـها /: اسم. ۱. اظهارنامهٔ متضمن واخواست (سفته و برات) ۲. هر نامهٔ شامل ایراد و اعتراض

اعتراضیه / e`terāziyye ، ـها /: اسم. اعتراضنامه

اعتراف / e`terāf ، ـها؛ ـات /: اسم. ۱. افشای جنایت یا خطایی که خود شخص مرتکب شده است (اعترافهای متهم به قتل در پرونده ثبت شد) ۲. افشای ناگزیر اطلاعاتی که شخص مایل به اظهار آن نیست (اعتراف عاشق به عشق) ۳. (کلیسا) بازگویی گناهان خویش به کشیش ● اقرار

◙ **اعتراف گرفتن:** به اعتراف واداشتن. به همین قیاس: **اعتراف کردن**

اعترافنامه / e`terāfnāme ، ـها /: اسم. نوشته‌ای شامل اعترافها، بویژه نوشته‌ای که در آن کسی به انجام دادن عمل یا عملهای ناروا یا غیر قانونی اعتراف کرده است

اعترافنیوش / e`terāfniyuš ، ـها؛ ـان /: اسم. کسی (مانند کشیش یا اسقف) که مسیحیان در کلیسا در پیش او به گناهان خویش اعتراف می‌کنند؛ اقرارنیوش

اعتزالی / e`tezāli /: صفت. منسوب به معتزله؛ معتزلی

اعتصاب / e`tesāb ، ـها؛ ـات /: اسم. ۱. تعطیل هریک از فعالیتها به نشانهٔ اعتراض (اعتصاب غذا، اعتصاب نشسته)

۲. تعطیل هماهنگ کار از سوی کارگران یا کارمندان برای وارد آوردن فشار مستقیم بر کارفرما یا مدیران (اعتصاب کارگران راه‌آهن). به همین قیاس: **اعتصاب کردن**

◘ **اعتصاب سیاسی**: اعتصاب در مخالفت با سیاست حکومت، نزاعهای سیاسی، یا برای فشار آوردن به دولت

اعتصاب صنفی: اعتصاب در یک رشتهٔ شغلی معیّن

اعتصاب عمومی: تعطیل دسته‌جمعی و معمولاً موقتی کار از طرف کارگران و کارمندان رشته‌های مختلف برای گرفتن امتیازاتی خاص از دولت یا کارفرما، یا به منظور تغییرات اساسی در نظام سیاسی

اعتصاب غذا: نخوردن یا محدود ساختن غذا به منظور اعتراض به مسئله‌ای یا برآورده شدن خواستی معیّن

اعتصاب کارگری: اعتصاب کارگران یک یا چند رشته به منظور رسیدن به خواستهای صنفی خود

اعتصاب کلیدی: نوعی از اعتصاب که در مراکز کلیدی صورت می‌گیرد و موجب تعطیل اجباری کار در شاخه‌های دیگر هم می‌شود

اعتصاب‌شکن / e`tesābšekan ، ـها؛ ـان /: اسم. ۱. کسی که برخلاف رأی اکثریت در اعتصاب شرکت نمی‌کند ۲. کسی که در مدت اعتصاب کارگران به‌جای آنها کار می‌کند یا با ایجاد تفرقه، اعتصاب را برهم می‌زند

اعتصابی / e`tesābi ، ـها؛ ـان؛ ـون /: صفت. اعتصاب‌کننده (کارگران اعتصابی)

اعتقاد / e`teqād /: اسم. ۱. وضع یا کیفیّت عقیده داشتن (او اعتقاد داشت این کار بی‌فایده است) ۲. /ـها؛ ـات؛ معتقدات / باور (اعتقادهای مردم را نباید مسخره کرد). به همین قیاس: **اعتقاد داشتن؛ اعتقاد یافتن**

اعتقادنامه / e`teqādnāme ، ـها /: اسم. کتاب یا نوشته‌ای که در آن اصول اعتقادی یک مذهب، فرقه یا حزب نوشته شده است

اعتقادی / e`teqādi /: صفت. مربوط به عقیده؛ عقیدتی (اصول اعتقادی)

اعتکاف / e`tekāf /: اسم. گوشه‌نشینی و کناره‌جویی از مردم، بویژه برای عبادت

اعتلا / e`telā /: اسم. [ادبی] عمل یا فرایند یافتن جایگاه برتر (تلاش جوانان ما موجب اعتلای کشور خواهد شد). به همین قیاس: **اعتلای مقام**

◘ **اعتلا یافتن**: بالا رفتن؛ برتر شدن

اعتماد / e`temād /: اسم. ۱. اعتقاد به درستکاری، راستگویی یا کارایی کسی (آقای حسینی به کارمندانش اعتماد داشت) ۲. پشتگرمی ناشی از این اعتقاد (من به اعتماد تو او را استخدام کردم). به همین قیاس: **اعتماد داشتن؛ اعتماد کردن؛ مورد اعتماد بودن**

اعتمادبنفس / e`temādbenafs /: اسم. وضع یا کیفیّت باور داشتن به توانایی یا کارایی خویش

اعتنا / e`tenā /: اسم. عمل یا فرایند توجه کردن یا اهمیت دادن (به چراغ قرمز اعتنا نکرد. به حرف شوهرش اعتنا نکرد)

اعتیاد / e`tiyād ، ـها؛ ـات /: اسم. ۱. فرایند عادت کردن (اعتیاد به خواندن روزنامه) ۲. [پزشکی] حالت ناشی از استعمال منظم و پیگیر بعضی مواد، که شخص درصورت محرومیت از آن دچار اختلالات عصبی و مزاجی می‌شود (اعتیاد موجب محرومیت از استخدام دولتی است. اعتیاد به الکل). به همین قیاس: **اعتیاد داشتن**

اعجاب / e`jāb /: اسم. [ادبی] ۱. شگفتی (پشتکار او مایهٔ اعجاب بود) ۲. شگفت‌زدگی (با کارهایش اعجاب تماشاچیان را فراهم ساخت)

اعجاب‌انگیز / e`jābangiz /: صفت. موجب برانگیختن شگفتی، معمولاً همراه با تحسین؛ شگفتی‌آور (زیبایی اعجاب‌انگیز)

اعجاب‌آور / e`jābāvar /: صفت. موجب پدید آمدن شگفتی معمولاً همراه با تحسین (تلاش اعجاب‌آور، نبوغ اعجاب‌آور)

اعجاز / e`jāz /: اسم. [ادبی] کار دشوار؛ کار شگرف

◘ **اعجاز کردن**: کار دشوار و شگرف کردن (آن روزها آقای معروفی اعجاز می‌کرد)

اعجوبه[1] / o`jube ، ـها /: اسم. کسی که کارهای شگفت‌انگیز می‌کند، یا ویژگیها و تواناییهایش دیگران را به شگفتی وامی‌دارد (او اعجوبه‌ای بود که نظیر نداشت)

اعجوبه[2]: صفت. ۱. شگفت‌آور (حیوان اعجوبه) ۲. دارای کارهای بزرگ و شگفت‌آور (سیاستمدار اعجوبه)

اعدا / a`dā /: جمعِ ☜ **عَدو**

اعداد / a`dād /: جمعِ ☜ **عَدَد**

اعدام / e`dām ، ـها /: اسم. عمل یا فرایند پایان دادن به زندگی کسی، بویژه به‌عنوان مجازات. به همین قیاس: **اعدام شدن؛ اعدام کردن**

اعدامی / e`dāmi ، ـها؛ ـان /: صفت. محکوم به اعدام (نام افسران اعدامی در روزنامه منتشر شده بود)

اعراب / a`rāb /: جمعِ ☜ **عَرَب**

اعراب / e`rāb ، ـها /: اسم. هریک از نشانه‌های آوایی در خط عربی (و فارسی) (مانند زیر، زبر، پیش، تشدید و تنوین) که در بالا یا زیر حرفهای الفبا قرار می‌گیرد

◘ **اعراب گذاشتن** ☜ **اعراب‌گذاری**

اعراب‌گذاری / e`rābgozāri ، ـها /: اسم. عمل یا فرایند نوشتن یا معلوم کردن نشانه‌های آوایی یک نوشتهٔ عربی (یا فارسی) (واژهٔ مُقَدَّمَتاً را اعراب‌گذاری کنید تا درست خوانده شود): **اعراب گذاشتن**

اعرابی / a`rābi /: صفت. [نامتداول] عرب (جوان اعرابی)

اعــراض / a`rāz /: اســم. ۱. جــمعِ ☜ **عَــرَض** ۲. جمعِ ☜ **عِرض**

اعراض / e`rāz /: اسم. [ادبی] ۱. عمل یا فرایند چشم پوشیدن از کاری و دیگر آن را انجام ندادن (اعراض او از کسب معاش و اشتغال به تجارت مایهٔ تعجب است) ۲. عمل یا فرایند رو برگرداندن از چیزی و دیگر آن را نخواستن و از آن دوری کردن (کوشیدم با اعراض از دوستان ناباب و مجلس عیش و عشرت خود را اصلاح کنم). به همین قیاس: **اعراض کردن**

اعراف / e`rāf /: اسم. [اسلام] جایی میان بهشت و دوزخ؛ برزخ

اعزاز / e`zāz /: اسم. [ادبی] گرامیداشت (در اعزاز و اکرام او کوتاهی نکردند)

اعزام / e`zām /: اسم. عمل یا فرایند روانه شدن یا کردن (توضیح: معمولاً تنها در مورد انسان به کار می‌رود) (اعزام چند گردان از رزمندگان به جبهه آغاز شد)

⊡ **اعزام شدن**: فرستاده شدن

اعزام کردن: فرستادن؛ روانه کردن

اعزامی / e`zāmi ، ـها /: صفت. فرستاده شده؛ روانه شده (هیئت اعزامی)

اعسار / e`sār /: اسم. ۱. [ادبی] تنگدستی ۲. [حقوق] نداشتن توانایی برای پرداختن بدهیهای خود

اعشار / a`šār /: اسم. ۱. جمعِ ☜ **عُشر** ۲. دهگان

اعشاری / a`šāri ، ـها /: صفت. منسوب به اعشار؛ دهدهی؛ دهگانی

⊡ **کسر اعشاری** ☜ **کسر**

اعصاب / a`sāb /: جمعِ ☜ **عَصَب**

اعصار / a`sār /: جمعِ ☜ **عصر**

اعضا / a`zā /: جمعِ ☜ **عضو**

اعطا / e`tā /: اسم. [ادبی] دهش؛ بخشش (اعطای جایزه به برندگان مسابقه)

⊡ **اعطای جوایز**: دادن جایزه‌ها

⊡ **اعطا کردن**: دادن؛ بخشیدن (رییس‌جمهور درجهٔ فارغ‌التحصیلان دانشکدهٔ افسری را به آنان اعطا کرد). به همین قیاس: **اعطا شدن**

اعطائی / e`tā`i / ☜ **اعطایی**

اعطایی / e`tāyi /: صفت. اعطاشده (کتاب اعطایی): **اعطائی**

اعظم / a`zam /: صفت. [ادبی] ۱. بزرگ یا بزرگتر از بقیه (مسجد اعظم) ۲. برتر یا بزرگوارتر (صدر اعظم)

اعقاب / a`qāb /: اسم. [ادبی] کسانی که از نسل شخص، دودمان یا قومی به‌وجود می‌آیند (مردم سیستان خود را از اعقاب رستم می‌دانند)

اعلا / a`lā /: صفت. ۱. برگزیده؛ والا (مقام اعلا) ۲. دارای کیفیّت بسیار خوب؛ مرغوب (چای اعلا، برنج اعلا) ✽ **اعلیٰ**

اعلاحضرت / a`lāhazrat /: اسم. عنوان و لقبی برای پادشاهان، به‌معنی بلندجایگاه: **اعلیحضرت**

اعلاحضرتین / a`lāhazrateyn /: اسم. هر دو اعلیحضرت: الف) دو پادشاه ب) شاه و شهبانو ✽ **اعلیحضرتین**

اعلام / a`lām /: اسم. نامهای خاص (مانند تهران، فردوسی، نیاگارا، ساسانیان)

اعلام / e`lām /: اسم. عمل یا فرایند آگاهی دادن

⊡ **اعلام جرم**: متهم کردن شخصی به ارتکاب جرم و درخواست رسیدگی به آن از سوی مقامهای قضایی

اعلام خطر: آگاه‌سازی از وجود خطر (اعلام خطر هوایی)

اعلام رأی: آگاهی دادن دربارهٔ رأی داده شده (اعلام رأی دادگاه، اعلام رأی جلسه)

اعلام مواضع: [سیاست] بیان سمتگیری سیاسی یک شخص یا نهاد سیاسی

اعلام موجودیّت: [سیاست] آگاهی دادن دربارهٔ پیدایش یک نهاد سیاسی از قبیل حزب یا دولت، به‌وسیلهٔ سخنگوی آن

⊡ **اعلام شدن**: گفتن یا خبردادن، بویژه از سوی یک مرجع رسمی (امروز نام برندگان اعلام شد). به همین قیاس: **اعلام کردن؛ اعلام داشتن**

اعلامیه / e`lāmiyye ، ـها /: اسم. نوشته‌ای دربارهٔ اعلام یک مطلب (معمولاً) به‌صورت خبر و بدون بحث و تفسیر؛ اعلان؛ بیانیه (اعلامیهٔ ادارهٔ نظام‌وظیفه، اعلامیهٔ استقلال آمریکا)

اعلان / e`lān ، ـها؛ ـات /: اسم. [قدیمی] ۱. آگهی ۲. اعلامیّه

⊡ **اعلان جنگ**: آگاهی دادن به دشمن دربارهٔ وجود حالت جنگ

اعلم / a`lam /: صفت. [ادبی] بسیار دانا

اعلیٰ / a`lā / ☜ **اعلا**

اعلیحضرت / a`lāhazrat / ☜ **اعلاحضرت**

اعلیحضرتین / a`lāhazrateyn / ☜ **اعلاحضرتین**

اعــم / a`am(m) /: صفت. فراگیر؛ همگانی؛ عامّ (به‌طور اعم)

اعــماق / a`māq /: اسم. ۱. جمعِ ☜ **عُمق** ۲. ژرفنا (اعماق دریا)

⊡ **اعماق دریا**: تهِ دریا؛ ژرفنای دریا

اعــمال / a`māl /: اسم. ۱. جمعِ ☜ **عَمَل** ۲. کارها (اعمال ناشایست)

⊡ **اعمال شاقّه**: کارهای سخت

اعمال / e`māl /: اسم. عمل یا فرایند به‌کارگرفتن چیزی

⊡ **اعمال زور**: به کار بردن زور؛ زورگویی

اعمال نفوذ: بهره‌گیری (ناروا) از تواناییهای کسی برای کامیابی در کاری (اعمال نفوذ در دادرسی)

⊡ **اعمال شدن**: به کار گرفته شدن

▣ **اعمال‌کردن**: به کار گرفتن

اعمام / a`mām /: جمعِ ☜ عَم، عَمو

اعوان / a`vān /: اسم. [ادبی] دستیاران (توضیح: معمولاً به صورت اعوان و انصار به کار می‌رود)

اعوان‌وانصار / a`vān-o-ansār /: اسم. [ادبی] دستیاران و یاری‌دهندگان (وقتی آقای حاجیان مدیرعامل شد، همهٔ کارها را سپرد به اعوان و انصار خودش)

اعوجاج / e`vejāj ، ـها؛ ات /: اسم. [ادبی] کجی

اعوذبالله / a`uzobellāh /: دعا. پناه بر خدا (توضیح: در مقام استغفار یا انکار گفته می‌شود)

اعیاد / a`yād /: جمعِ ☜ عِید

اعیان / a`yān /: اسم. ۱. /ـها/ شخص دارای ثروت و زندگی پرشکوه (داماد اعیان داشتن این دردسرها را هم دارد) ۲. /ـها/ کسانی که به‌خاطر ثروت و توانایی مالی، اعتبار اجتماعی کسب کرده‌اند (مجلس اعیان) ۳. [قدیمی] بزرگان ۴. [فلسفه] موجودات خارجی اعم از جوهر و عَرَض ۵. [حقوق] مالی که دارای جِرم و بُعد است

اعیانی[1] / a`yāni /: اسم. ساختمان، تأسیسات و مانند آن که در زمینی (عرصه) ایجاد شده است

اعیانی[2]: صفت. ۱. منسوب به اعیان (خانوادهٔ اعیانی) ۲. دارای شکوه و جلال (زندگی اعیانی)

اعیانیت / a`yāniyyat ، ـها /: اسم. وضع یا کیفیّت اعیان بودن (از نشانه‌های اعیانیت تنها عصا و کراوات برایش مانده بود)

اغتشاش / eqtešāš ، ـها؛ ـات /: اسم. ۱. آشفتگی؛ درهم‌برهمی؛ فقدان نظم و ترتیب (در یکی دو جای این مقاله اغتشاش دیده می‌شد. اغتشاش در دانشگاهها) ۲. [نامتداول] پارازیت

اغتنام / eqtenām /: اسم. [ادبی] عمل غنیمت شمردن

▣ **اغتنام فرصت**: فرصت را پربها دانستن

اغذیه / aqziye /: جمعِ ☜ غَذا

اغذیه‌فروشی / aqziyefurušī ، ـها /: اسم. فروشگاهی که در آن غذای آماده می‌فروشند و مشتریان آن را معمولاً به‌طور ایستاده می‌خورند یا با خود همراه می‌برند. به همین قیاس: **اغذیه‌فروش**

اغر / oqor /: اسم. ۱. یمن؛ شگون (بد اغر، خوش اغر) ۲. فرخندگی؛ برکت (اغر به خیر) ✽ اُوغُور

▣ **اغر به‌خیر**: خیر پیش (که بنابر لحن بیان ممکن است جنبهٔ دعایی یا پرسش از مقصد مخاطب را داشته باشد)

اغراض / aqrāz /: جمعِ ☜ غَرَض

اغراق / eqrāq ، ـها؛ ـات /: اسم. ۱. زیاده‌روی در گزارش یک خبر (شما دربارهٔ کارهای دولت اغراق می‌کنید) ۲. سخنی که حاوی چنین گزارشی است (دربارهٔ سرمای تبریز اغراق می‌گفت)

اغراق‌آمیز / eqrāqāmiz /: صفت. آمیخته به اغراق (نسبتهای اغراق‌آمیز، مقالهٔ اغراق‌آمیز)

اغراق‌گویی / eqrāqguyi ، ـها /: اسم. گفتن سخنان اغراق‌آمیز (۴۰ درجه زیر صفر در مورد سرمای تبریز اغراق‌گویی است)

اغفال / eqfāl /: اسم. عمل یا فرایند فریفتن کسی برای بهره‌برداری از او (شاکی می‌گوید به‌وسیلهٔ متهم اغفال شده است)

▣ **اغفال شدن**: فریب خوردن

اغفال‌کردن: فریب دادن (مردی که رانندگان را اغفال می‌کرد، دستگیر شد)

اغفالگر / eqfālgar ، ـها؛ ـان /: صفت. موجب اغفال دیگران. به همین قیاس: **اغفالگری**

اغلاط / aqlāt /: جمعِ ☜ غَلَط

اغلب / aqlab /: قید. به‌طور غالب، به‌طور چشمگیر (اغلب مردم از وقتشان درست استفاده نمی‌کنند. اغلب گردوها پوک بودند)

▣ **اغلب اوقات**: بیشتر وقتها

اغلوطه / oqlute /: اسم. [ادبی] ۱. سخنی که با آن دیگران را به اشتباه می‌اندازند ۲. سخن یا دعوی باطل ۳. [فلسفه] قضیهٔ منطقی دارای تناقض ذاتی (مانند اینکه یک نفر یونانی گفته است: «یونانیان همگی دروغگویند»)

اغما / eqmā /: اسم. حالت بیهوشی ناشی از آسیب یا بیماری

▣ **به حالت اغما افتادن**: از هوش رفتن؛ از حال رفتن؛ از دست دادن هشیاری

اغماض / eqmāz /: اسم. چشمپوشی از خطا یا گناه دیگری. به همین قیاس: **اغماض‌کردن**

اغنیا / aqniyā /: اسم. اشخاص دارای ثروت زیاد؛ توانگران؛ ثروتمندان (اغنیا در غم فقرا نیستند)

اغوا / eqvā ، ـها /: اسم. عمل یا فرایند فریفتن و به کارهای معمولاً زیانبار واداشتن (براثر اغوای تو خانه را فروختم). به همین قیاس: **اغوا شدن؛ اغواکردن**

اغواگر / eqvāgar ، ـها؛ ـان /: صفت. موجب اغوای دیگران. به همین قیاس: **اغواگری**

اغواگرانه / eqvāgarāne /: قید. به‌شیوه یا با روش اغوا کردن (او اغواگرانه می‌کوشید دختر را به ازدواج راضی کند)

اغیار / aqyār /: اسم. [ادبی] ۱. [نامتداول] دیگران ۲. بیگانگان (دوستان محرم رازند نه اغیار)

اف / of / ☜ آخ

افادات / efādāt /: جمعِ ☜ افاده

افاده / efāde /: اسم. [گفتاری] ۱. تکبر؛ خودپسندی (از وقتی رییس شده خیلی افاده پیدا کرده) ۲. رفتار تکبرآمیز (نمی‌دانم این همه افاده برای چیست؟) ۳. /افادات/: اسم. [ادبی] عمل یا فرایند فایده رساندن

▣ **افاده داشتن**: رفتار تکبرآمیز داشتن
افاده فروختن: به‌صورتی تکبرآمیز رفتار کردن
افاده‌کردن: سود رساندن؛ سودمند بودن
افادهٔ مقصود کردن: مقصود را بیان کردن

افاده‌ای / efāde'i ، ـ‌ها /: صفت. [گفتاری] خودپسند؛ خودبین (کسی از آدم افاده‌ای خوشش نمی‌آید)

افاضات / efāzāt /: اسم. ۱. جمعِ ☜ **افاضه** ۲. عنوان احترام‌آمیز برای سخنان سودمند کسی (از افاضات استاد بهره‌مند شدیم)

افاضه / efāze ، افاضات /: اسم. [ادبی] عمل سود (معنوی) رساندن از راه گفتار

افاعیل / afā'il /: اسم. رکن‌های شعر عروضی که از ترکیب حرف‌های الف، ت، س، م، ن، ی با سه حرف ف، ع، ل به وجود می‌آید (مانند فعولن، فاعلن، مستفعلن، ...)

افاغنه / afāqene /: جمعِ ☜ **افغانی**[۱]

اف‌ـ‌اف / ef`ef ، ـ‌ها /: اسم. نام تجارتی دربازکن برقی ساختمان؛ دربازکن [فرهنگستان]

افاقه / efāqe /: اسم. ۱. گشایش و بهبودی در وضع (پسرم که برود سر کار افاقه‌ای حاصل می‌شود) ۲. فایده؛ نتیجهٔ خوب (معالجه و مداوا افاقه نکرد)
▣ **افاقه بخشیدن**: نتیجهٔ خوب به‌بار آوردن؛ فایده بخشیدن
افاقه‌کردن: فایده داشتن

افت / oft ، ـ‌ها /: اسم. ۱. عمل یا فرایند افتادن (افت و خیز، پس‌افت) ۲. عمل یا فرایند تنزل کردن (افت تحصیلی) ۳. کاهش؛ نقصان (افت گرما، افت کیفیت)
▣ **افت تحصیلی**: عدم موفقیت در ادامهٔ تحصیلات
▣ **افت داشتن**: ۱. کاهش داشتن (امسال قیمتها کمی افت دارد) ۲. کاهش یافتن ۳. موجب کاهش ارزش یا اعتبار شدن (فکر می‌کند اگر اتوبوس سوار شود برایش افت دارد)
افت‌کردن: ۱. کاهش یافتن (قیمتها کمی افت کرده است) ۲. تنزل یافتن یا عقب افتادن (امسال درسش افت کرده است)

افتادگی / oftādegi /: اسم. ۱. [ادبی] فروتنی؛ تواضع (افتادگی آموز اگر طالب فیضی) ۲. / ـ‌ها / نقص؛ کمبود (این کتاب چند صفحه افتادگی دارد) ۳. [پزشکی] وضع یا پدیدهٔ پایین افتادن اندامی از جای طبیعی خودش (افتادگی شکم، افتادگی پلک فوقانی)

افتادن / oftādan /: مصدر. لازم. متعدی. // افتادی؛ می‌افتی؛ بیفت // ☐ لازم. ۱. حرکت کردن غیرارادی به‌سوی پایین براثر نیروی جاذبه (از درخت افتادن) ۲. رفتن به‌درون فضایی گود (در چاه افتادن، در آب افتادن) ۳. سرنگون شدن براثر از دست دادن تعادل (افتادن درخت، افتادن تیر چراغ‌برق) ۴. قرار گرفتن در وضعی (جلو افتادن، پرت افتادن، گیر افتادن) ۵. از دست دادن چیزی (از ریاست افتادن، ازچشم مردم افتادن، ازنفس افتادن) ۶. گسترده شدن برروی چیزی (آفتاب افتادن) ۷. اثر یا نشانهٔ چیزی پدید آمدن (لکه افتادن، عکس افتادن) ۸. در جایی رها شدن (گوشهٔ اتاق افتاده بود) ۹. در معرض چیزی قرار گرفتن (آتش افتاده بود به انبار. کچلی افتاد به سرش) ۱۰. زمینگیر یا بستری شدن (یک سال توی خانه افتاده بودم) ۱۱. پایان یافتن عمل یا فرایندی (از سر و صدا افتادن، از جوش افتادن) ۱۲. پدید آمدن رویدادی ناگهانی یا غیرارادی (گذر کسی به جایی افتادن، به یاد چیزی افتادن، اتفاق افتادن) ۱۳. در مسیری قرار گرفتن (پیچیدم دست راست و افتادم توی بزرگراه. خانه‌شان افتاده است توی خیابان) ۱۴. به عمل یا رفتاری عادت یا آن را پیگیری کردن (به عرقخوری افتادن، دنبال کسب و کار افتادن) ۱۵. از جای خود کنده شدن (افتادن دگمهٔ کت. دوتا دندانش افتاده بود) ۱۶. [مجازی] توانایی ادامهٔ حرکت یا فعالیت نداشتن (از خستگی داشت می‌افتاد. از سنگینی آن دستم افتاد) ۱۷. ساقط شدن جنین (بچهٔ چهار ماهه‌اش افتاد) ۱۸. مصادف یا واقع شدن (ماه رمضان به تابستان افتاده بود. جایم افتاده بود ته اتوبوس) ۱۹. به کسی یا جایی مراجعه کردن (کارش به ادارهٔ ثبت افتاده بود. حالا که کارم به تو افتاده ناز می‌کنی) ۲۰. تابیدن (نور چراغ افتاده بود توی چشمم) ۲۱. حذف یا نادیده گرفته شدن (از قلم افتادن، از چشم مردم افتادن) ۲۲. [گفتاری] مهمان شدن (فردا شب خانهٔ عمه افتاده‌ایم) ۲۳. منتشر شدن (چو افتادن، توی دهن مردم افتادن) ۲۴. باریدن (آن سال برف سنگینی افتاد و جاده‌ها را بست) ۲۵. در امتحان موفق نشدن؛ مردود شدن (کلاس پنجم یک سال افتادم. از درس فیزیک افتادم) ☐ متعدی. ۲۶. تعقیب کردن (دنبال کسی افتادن) ۲۷. مورد حمله قرار دادن (به جان کسی افتادن). به همین قیاس: **افتادنی**
■ صفت مفعولی: **افتاده** / مصدر منفی: نَیفتادن

افتاده / oftāde ، ـ‌ها؛ ـ‌گان /: صفت. ۱. فروتن (مرد افتاده‌ای است) ۲. [ادبی] ناتوان؛ بینوا (چو اِستاده‌ای دست افتاده گیر)

افتاده‌حال / oftādehāl ، ـ‌ان /: صفت. [ادبی] ۱. فروتن ۲. دارای رفتار آرام، بی هیاهو و پرخاشگری

افتالموسکپ / oftâlmoskop ، ـ‌ها /: اسم. [پزشکی] اسبابی برای معاینهٔ چشم

افتالمولژی / oftâlmoloži /: اسم. [پزشکی] چشم‌پزشکی

افتالمی / oftâlmi /: اسم. [پزشکی] التهاب یا تورم ملتحمه یا کرهٔ چشم

افتان و خیزان / oftān-o-xizān /: قید. در حال افتادن و برخاستن به‌خاطر نداشتن توانایی برای حفظ تعادل (افتان و خیزان خودش را به جلو در رساند)

افتتاح / eftetāh /: اسم. ۱. عمل یا فرایند آغاز کردن یک مراسم رسمی (مانند جشن، مسابقه، سمینار) ۲. برپایی یک مؤسسه (افتتاح بیمارستان پاوه) ۳. آغاز

بهره‌برداری از یک وسیله، شبکه و مانند آن (افتتاح بزرگراه تهران ـ قزوین، افتتاح خط انتقال برق) * گشایش

▣ **افتتاح حساب**: عمل حساب بازکردن نزد یک مؤسسهٔ مالی، بویژه بانک

▣ **افتتاح شدن**: گشوده شدن

افتتاح کردن: گشودن

افتتاحیه / eftetāhiyye /: صفت. مربوط یا منسوب به افتتاح؛ گشایشی (نطق افتتاحیه)

افتخار / eftexār /: اسم. ۱. حالت ذهنی سرشار از شادی و خشنودی ناشی از کامیابی یا پیروزی (ایران به فرزندان سلحشورش افتخار می‌کند) ۲. /ـها؛ ـات/ [گفتاری] شخص یا چیزی که موجب چنین احساسی شود؛ مایهٔ افتخار؛ سرافرازی؛ سربلندی؛ سرفرازی (گفت: عزیز من، دزدی و زورگویی که افتخار نیست)

▣ **به افتخار**: برای سربلندی (به افتخار برندهٔ مسابقه کف زدند)

▣ **افتخار داشتن**: سربلند بودن

افتخار کردن: احساس سربلندی کردن

افتخارآفرین / eftexārāfarin ، ـان /: صفت. دارای ویژگی یا توانایی پدید آوردن افتخار (پیروزی افتخارآفرین، سپاهیان افتخارآفرین)

افتخاری / eftexāri /: صفت. دارای یا برخوردار از افتخار: الف) برخوردار از درجه یا مقامی بدون انجام دادن کارها یا گذراندن دوره‌های لازم (عضویت افتخاری، درجهٔ افتخاری) ب) دارای وضع یا کیفیّت مجانی و دلخواه (خدمت افتخاری، بلیط افتخاری)

افترا / efterā /: اسم. ۱. عمل یا فرایند دروغ بستن به دیگری و کار ناروایی را به‌دروغ به او نسبت دادن (مخالفان به حربهٔ افترا متوسل شده‌اند) ۲. /ـها؛ ـآت/ سخن دروغی که در حق دیگری گفته شود؛ تهمت (این حرفها افتراست. این افتراها به او نمی‌چسبد). به همین قیاس: **افترا زدن؛ افترا گفتن**

افتراآمیز / efterā.āmiz /: صفت. آمیخته با افترا؛ دارای نسبتهای ناروا (مقالهٔ افتراآمیز، سخنان افتراآمیز)

افتراق / efterāq /: اسم. ۱. وضع یا کیفیّت فرق داشتن ۲. /ـها؛ ـات/ [نامتداول] جدایی؛ تفرقه

افتراقی / efterāqi /: صفت. وابسته یا مربوط به افتراق؛ مربوط به فرق با یکدیگر (تشخیص افتراقی)

افتضاح[1] / eftezāh ، ـها؛ ـات /: اسم. رسوایی

▣ **افتضاح بار آوردن**: مایهٔ رسوایی شدن؛ رسوایی پدید آوردن: **افتضاح کردن**

افتضاح کرد ☜ **افتضاح بار آوردن**

افتضاح[2]: صفت. [گفتاری] بسیار بد؛ مایهٔ شرمساری (خطش افتضاح است)

▣ **افتضاح بودن**: بسیار بد بودن

افتضاح شدن: بسیار بد و خراب شدن

افت و خیز / oft-o-xiz ، ـها /: اسم. [ادبی، مجازی] ۱. تغییرهای خوب و بد در یک فرایند، بویژه در زندگی (زندگی زیاد افت و خیز دارد و باید تحمل کرد) ۲. معاشرت؛ نشست و برخاست (مدتی که با او افت و خیز داشته باشی اخلاقش به دستت می‌آید)

افتیمون / aftimun ، ـها /: اسم. گیاه علفی یکساله از تیرهٔ سِسها، دارای ساقهٔ ظریف و پیچنده و گلهای سفید، زرد و صورتی. انگل گیاهان دیگر است و کاربرد دارویی دارد: **کَشوث**

افچه / afče ، ـها /: اسم. مترسک

افدرین / efedrin /: اسم. [پزشکی] آلکالوئید بلوری سفیدرنگ محلول در آب، که از گیاهان تیرهٔ ارمک به‌دست می‌آید، یا به‌طور مصنوعی ساخته می‌شود و برای درمان تب یونجه، آسم و کهیر به‌کار می‌رود

افرا / afrā ، ـها؛ ـیان /: اسم. درخت زینتی پایا از تیرهٔ افرایان، دارای برگهای پنجه‌ای پشت‌سفید و گلهای آویخته، که انواع گوناگون دارد

▣ **افرای ایرانی** ☜ **کیکُم**

افرای صحرایی ☜ **کَرَب**

افرای کوهی ☜ **کَرکَف**

افراختن / afrāxtan / ☜ **اَفراشتَن**

افراخته / afrāxte / ☜ **اَفراشته**

افراد / afrād /: جمعِ ☜ **فَرد**

افراز / efrāz /: اسم. [حقوق] عمل یا فرایند تقسیم ملک مشاع و تعیین سهم هریک از شریکان

افراشتن / afrāštan /: مصدر. متعدی. [ادبی] //افراشتی؛ می‌افرازی؛ بیَفراز// ۱. بلند کردن (افراشتن پرچم) ۲. برپا کردن (خیمه افراشتن) * **افراختن**. به همین قیاس: **افراشتنی**

■ صفت فاعلی: **افرازنده** / صفت مفعولی: **افراشته** / مصدر منفی: **نَیَفراشتن**

افراشته / afrāšte /: صفت. دارای حالت قایم(پرچم افراشته): **افراخته**

افراط / efrāt ، ـها /: اسم. زیاده‌روی. به همین قیاس: **افراط شدن؛ افراط کردن**

افراط و تفریط / efrāt-o-tafrit ، ـها /: اسم. دوجنبهٔ متضاد دور از میانه‌روی (مانند خسیسی و ولخرجی)

افراطی / efrāti ، ـها؛ ـان؛ ـون /: صفت. ۱. دارای شدت یا زیاده‌روی ۲. [سیاست] تندرو

افرایان / afrāyān /: اسم. تیره‌ای از درختان جنگلی بلند دولپه‌ای و جداگلبرگ، دارای برگهای پهن متقابل و پنجه‌ای یا مرکب و گلهای منظم، با کاربرد صنعتی و گونه‌های زینتی

افروختگی / afruxtegi /: اسم. ۱. وضع یا کیفیّت

افروخته بودن ⟨ افروختگی آتش ⟩ ۲. [فیزیک] حالت گداختگی بعضی اجسام در دماهای زیاد که با پیدایش رنگ سفید یا سرخ روشن همراه است

افروختن / afruxtan /: مصدر. لازم. متعدی. [ادبی] //افروختی؛ می‌افروزی؛ بیَفروز // ☐ لازم. ۱. به آتش سرخ تبدیل شدن ۲. سرخ و گلگون شدن ☐ متعدی. ۳. روشن کردن چراغ یا آتش؛ آتش برپا کردن. به همین قیاس: **افروختنی**

■ صفت فاعلی: **افروزنده** / صفت مفعولی: **افروخته** / مصدر منفی: **نیَفروختن**

افروخته / afruxte /: صفت. [ادبی] ۱. روشن ⟨ چراغ افروخته ⟩ ۲. دارای گرما و تابش ⟨ آتش افروخته ⟩

ـافروز / afruz /: پسوازه. روشن‌کننده ⟨ آتش‌افروز، جهان‌افروز، دل‌افروز ⟩

افروزه / afruze ، ـها /: اسم. فیلامان

افریقائی / efriqā`i / ☜ **إفریقایی**

افریقایی / efriqāyi / ☜ **آفریقایی: افریقائی**

ـافزا / afzā ، ـها؛ ـیان /: پسوازه. افزاینده ⟨ روح‌افزا، غم‌افزا ⟩

ـافزائی / afzā`i / ☜ **ـافزایی**

افزار / afzār / ☜ **ابزار**

افزارمند / afzārmand ، ـها؛ ـان /: اسم. کسی که با ابزار کار می‌کند؛ صنعتگر؛ پیشه‌ور: **ابزارمند**

افزایش / afzāyeš ، ـها /: اسم. ۱. وضع یا کیفیّت زیاد شدن؛ افزوده شدن ⟨ افزایش قیمت ⟩ ۲. بیشتر کردن؛ افزودن ⟨ افزایش دادن ⟩ ۳. [نامتداول] جمع

⊡ **افزایش دادن**: زیاد کردن؛ اضافه کردن

افزایش یافتن: زیاد شدن؛ بیشتر شدن

افزاینده / afzāyande /: صفت. [نامتداول] ۱. دارای ویژگی یا توانایی افزایش یافتن؛ فزاینده ۲. دارای ویژگی یا توانایی افزودن

ـافزایی / afzāyi /: پسوازه. افزودن ⟨ دانش افزایی؛ زورافزایی ⟩: **ـافزائی**

افزودن / afzudan /: مصدر. متعدی. لازم. [ادبی] //افزودی؛ می‌افزایی؛ بیَفزا // ☐ متعدی. ۱. [نامتداول] اضافه کردن چیزی به چیز دیگر؛ جمع بستن (عدد) ⟨ ۱۰۰ را به ۱۷۵ افزودن ⟩ ۲. زیاد کردن؛ بیشتر کردن ⟨ بر حقوق کارکنان افزودن ⟩ ☐ لازم. ۳. بیشتر شدن؛ افزایش یافتن ⟨ افزودن جمعیت ⟩. به همین قیاس: **افزودنی**

■ صفت فاعلی: **افزاینده** / صفت مفعولی: **افزوده** / مصدر منفی: **نیَفزودن**

افزودنی / afzudani ، ـها /: اسم. هریک از ماده‌هایی که برای بهبود کیفیّت یک فراورده (مانند طعم، رنگ، استحکام، شفافیت، ...) به آن افزوده می‌شود

افزوده / afzude /: صفت. دارای افزایش ⟨ ارزش افزوده ⟩

افزون[1] / afzun /: قید. [ادبی] بیشتر؛ زیادتر ⟨ افزون از هزار کس ⟩

⊡ **افزون بودن**: زیاد بودن. به همین قیاس: **افزون شدن؛ افزون کردن**

ـافزون[2]: پسوازه. افزاینده؛ بیشترشونده ⟨ روزافزون ⟩

افزونخواهی / afzunxāhi ، ـها /: اسم. علاقه یا تمایل برای به‌دست آوردن چیزی بیش از حق، شایستگی یا توانایی؛ زیاده‌خواهی؛ زیاده‌طلبی ⟨ افزونخواهی همسرش او را به ورشکستگی کشاند. افزونخواهی کارگران موجب شکست اعتصاب شد ⟩. به همین قیاس: **افزونخواه**

افزونی / afzuni ، ـها /: اسم. [ادبی] وضع یا کیفیّت افزون بودن

افساد / efsād /: اسم. [ادبی] خرابکاری ⟨ کسانی که به افساد و توطئه مشغولند. سخن‌چینی و افساد میان زن و شوهر ⟩

افسار / afsār ، ـها /: اسم. تسمهٔ چرمی یا ریسمانی که برای مهار کردن چهارپایان به سر و گردنشان می‌بندند؛ مهار؛ لگام

⊡ **افسار پاره‌کردن**: [کنایی] سرکشی کردن؛ یاغی شدن؛ سرخود شدن ⟨ باز امروز شاگرد حسین‌آقا افسار پاره کرده بود ⟩

افسار خود را دست‌کسی دادن: [تعریض] اراده و اختیار خود را به او دادن

افسار را شُل‌کردن: [کنایی] آزادی دادن؛ سختگیری نکردن

افسار را کشیدن: [کنایی] مانع خودسری کسی شدن؛ تربیت کردن

افسار زدن: [کنایی] جلوگیری کردن از بی‌بند و باری؛ زیر سلطهٔ خود درآوردن

افسار سر خود بار آمدن: [کنایی] بی‌تربیت و لاابالی بار آمدن

افسارش را سر خودش زدن: [کنایی] کسی را به اختیار خود رها کردن

بی‌افسار آب خوردن: [کنایی] بی‌مربی بودن؛ بی‌تربیت بار آمدن ⟨ بس که بی‌افسار آب خوردی، حالا دیگر نمی‌خواهی سر براه بشوی ⟩

افسارگسسته / afsārgosaste / ☜ **افسارگسیخته**

افسارگسیخته / afsārgosixte ، ـها؛ ـگان /: صفت. ۱. سرکش ۲. بی‌تربیت * **عنان‌گسیخته؛ عنان‌گسسته؛ افسارگسسته**

افسانه / afsāne ، ـها /: اسم. ۱. سرگذشت ساختگی که قهرمانان آن ممکن است انسان، موجودات واقعی دیگر یا موجودات خیالی باشند و به کارهای غیرعادی و بیرون از توانایی موجودات واقعی دست بزنند ۲. [کنایی] ماجرای ناممکن و غیر واقعی

⊡ **افسانهٔ آفرینش**: اسطوره

افسانهٔ پهلوانی: حماسه
افسانهٔ حیوانات: قصهٔ حیوانات
افسانهٔ علمی: داستان علمی
▣ **افسانه شدن:** [کنایی] ۱. از میان رفتن ۲. کهنه شدن
افسانه‌ای / afsāne'i /: صفت. ۱. دارای وضع یا کیفیّت افسانه (پهلوان افسانه‌ای) ۲. [مجازی] شگفت‌انگیز و غیرعادی (قصر افسانه‌ای)
افسانه‌پرداز / afsānepardāz ، ـها؛ ـان /: اسم. کسی که افسانه می‌سازد یا می‌نویسد: **افسانه‌ساز**
افسانه‌ساز / afsānesāz / ☜ **افسانه‌پرداز**
افسانه‌سرا / afsānesarā ، ـها؛ ـیان /: اسم. سازنده یا گویندهٔ افسانه
افست / ofset /: اسم. طریقهٔ چاپ گَردان به‌وسیلهٔ بستن صفحهٔ حساس‌شدهٔ فلزی (زینک) یا کائوچویی به ماشین چاپ و انتقال نوشته‌ها و تصویرها از آن صفحه به کاغذ: **چاپ افست**
افسر / afsar /: اسم. ۱. /ـها/ [ادبی] تاج؛ دیهیم ۲. /ـان/ [نظامی] کسی که در نیروهای نظامی و انتظامی دارای درجهٔ ستوان سومی یا بالاتر است
▣ **افسر احتیاط:** افسر وظیفه یا کادر ثابتی که موقتاً از خدمت در ارتش خارج شده است
افسر ارشد: سرگرد یا سرهنگ
افسر جزء: ستوان یا سروان
افسر ستاد: افسری که دانشگاه جنگ را به‌پایان رسانده و علاوه بر اطلاعات تخصصی خود، صلاحیت ریاست واحدهای بزرگ را دارد
افسر نگهبان: افسری که عهده‌دار نگهبانی است
افسردگی / afsordegi ، ـها /: اسم. ۱. فقدان شور و شادی (حاضران را در یک حالت بهت و افسردگی دیدم) ۲. [روان‌شناسی] حالت روانی دلزدگی، نومیدی و خستگی که غالباً با اضطراب، کاهش اشتها و بی‌خوابی همراه است
افسردن / afsordan /: مصدر. لازم. [ادبی] //افسردی (افسرده شدی)؛ افسرده می‌شوی؛ افسرده شو // ۱. غمگین یا دلتنگ شدن ۲. [نامتداول] خاموش شدن ۳. [نامتداول] سرد شدن ۴. [نامتداول] یخ بستن
■ صفت مفعولی: **افسرده** / مصدر منفی: نَیَفسردن
افسرده / afsorde /: صفت. ۱. /ـها؛ ـگان/ دلتنگ ۲. /ـها/ [روان‌شناسی] دچار افسردگی ۳. [نامتداول] خاموش ۴. [نامتداول] سرد ۵. [نامتداول] یخزده. به همین قیاس: **افسرده بودن؛ افسرده شدن؛ افسرده کردن**
افسرده‌خاطر / afsordexāter / ☜ **افسرده‌دل**
افسرده‌دل / afsordedel ، ـها؛ ـان /: صفت. ۱. غمگین ۲. دلشکسته ✱ **افسرده‌خاطر**

افسری[1] / afsari /: اسم. شغل افسر
افسری[2]: صفت. مربوط یا متعلق به افسر (دانشکدهٔ افسری، لباس افسری)
افسنتین / afsantin ، ـها /: اسم. گیاه علفی پایا از تیرهٔ مرکبان، دارای برگهای کرکدار خاکستری، گلهای کوچک زرد و مرکب از دو نوع لوله‌ای و زبانه‌ای و میوهٔ فندقه، که کاربرد دارویی دارد. افسنتین کبود و افسنتین رومی از اقسام آن است: **افسنطین**
افسنطین / afsantin / ☜ **افسنتین**
افسوس[1] / afsus ، ـها /: اسم. اندوه یا پشیمانی از دست دادن چیزی؛ دریغ؛ حسرت
▣ **افسوس خوردن:** دستخوش اندوه ناشی از ناکامی یا از دست دادن چیزی شدن (او افسوس روزهایی را می‌خورد که در شهر خودش و در کنار خانواده و دوستانش بود)
افسوس[2]: صوت. واژه‌ای که نشانهٔ اندوه ناشی از ناکامی یا از دست دادن چیزی است (افسوس که امسال از امتحان رد شدم!)
افسون / afsun ، ـها /: اسم. ۱. کاری که افسونگر برای واداشتن کسی یا چیزی به انجام دادن کاری یا پیشگیری از آن می‌کند ۲. جادو ۳. [کنایی] نیرنگ؛ فریب
▣ **افسون خواندن:** خواندن واژه‌ها و عبارتهایی برای افسون کردن. به همین قیاس: **افسون کردن**
افسونگر[1] / afsungar ، ـها؛ ـان /: اسم. جادوگر؛ کسی که افسون می‌کند
افسونگر[2]: صفت. ۱. دارای وضع یا کیفیّت افسونگری ۲. [مجازی] بسیار جذاب و دلربا
افسونگری / afsungari ، ـها /: اسم. ۱. عمل یا فرایند افسون‌کردن ۲. شغل یا عمل افسونگر
افشا / efšā /: اسم. عمل یا فرایند فاش کردن (افشای اسرار دولتی جرم است)
▣ **افشا شدن:** فاش شدن (مذاکرات محرمانهٔ آسلو افشا شد). به همین قیاس: **افشا کردن**
افشار[1] / afšār /: اسم. خانهٔ پنجم تخته‌نرد
ـافشار[2]: پیواژه. ۱. فشرده‌شده (دست‌افشار، مشت‌افشار) ۲. [ادبی] کمک‌کننده؛ یاری‌کننده (دزد افشار)
افشاری / afšāri /: اسم. [موسیقی] آوازی در دستگاه شور
افشاگر / efšāgar ، ـها؛ ـان /: صفت. دارای وضع یا کیفیّت افشاگری (سخنان افشاگر)
افشاگرانه[1] / efšāgarāne /: صفت. افشاکننده (مقالهٔ افشاگرانه، گزارش افشاگرانه)
افشاگرانه[2]: قید. همراه با، یا به‌طرز افشاگری (ناطق افشاگرانه سخن می‌گفت)
افشاگری / efšāgari ، ـها /: اسم. عمل یا فرایند فاش کردن رفتار یا رویدادی ناروا

افشان[۱] / afšān /: اسم. ابزار چوبی سه یا چهارشاخهٔ دسته‌داری به‌صورت چنگال بسیار بزرگ، که در بوجاری به کار می‌رود؛ انگشته؛ چهارشاخ؛ پاتین

ـ افشان[۲]: پیواژه. افشاننده (بذرافشان، گل‌افشان)

افشاندن / afšāndan /: مصدر. متعدی. [ادبی] //افشاندی؛ می‌افشانی؛ بیَفشان // ۱. در سطحی پراکندن (تخم افشاندن) ۲. با فشار پاشیدن (آب افشاندن) ۳. تکان یا حرکت دادن (دست افشاندن) ۴. [ادبی] نثار کردن؛ فدا کردن (جان افشاندن) * **فشاندن؛ افشانیدن.**
به همین قیاس: **افشاندنی**

■ صفت فاعلی: **افشاننده** / صفت مفعولی: **افشانده** / مصدر منفی: **نَیَفشاندن**

افشانندگی / afšānandegi /: اسم. داشتن خاصیت افشاندن یا افشاننده بودن

افشانه / afšāne ، ـ‌ها /: اسم. اسپری

افشانیدن / afšānidan / ☜ **افشاندن**

افسردگی / afšordegi /: اسم. ۱. کیفیّت یا حالت افشرده بودن ۲. درهم فشرده شدن

افشردن / afšordan /: مصدر. متعدی. [نامتداول] //افشردی؛ می‌اَفشری؛ بیَفشر // ۱. فشار دادن؛ فشردن ۲. آب، عصاره یا شیرهٔ چیزی را با فشار گرفتن.
به همین قیاس: **افشردنی**

■ صفت فاعلی: **افشرنده** / صفت مفعولی: **افشرده** / مصدر منفی: **نَیَفشردن**

افشرده / afšorde /: اسم. [فرهنگستان] ماده‌ای که آب آن تحت فشار گرفته شده است؛ کُنسانتره

افشره / afšore ، ـ‌ها /: اسم. عصاره؛ شیره (افشرهٔ لیمو، افشرهٔ انگور)

افشک / afšak ، ـ‌ها /: اسم. [نامتداول] ۱. قطره‌های آب که پاشیده‌شود ۲. شبنم * **افشنگ؛ اِپشک**

افشنگ / afšang / ☜ **اَفشَک**

افضل / afzal /: صفت. [ادبی] ۱. برتر ۲. داناتر

افطار / eftār /: اسم. ۱. روزه‌گشایی (افطار کردن) ۲. /ـ‌ها / زمان روزه‌گشایی؛ وقت افطار (زودباش، افطار شد)

▣ **افطار بازکردن** ☜ **افطارکردن**

افطارکردن: روزه شکستن: **افطار بازکردن**

افطارانه / eftārāne / ☜ **افطاری**

افطاری / eftāri /: اسم. خوراکی که روزه‌گیران در هنگام افطار می‌خورند (باید بروم افطاری درست کنم. برای افطاری چیزی داریم؟): **افطارانه**

افعال / af`āl /: اسم. ۱. جمعِ ☜ **فِعل** ۲. کارها؛ رفتارها و کردارها (افعال ناشایست)

افعی / af`i ، ـ‌ها؛ ـان /: اسم. ۱. نام عمومی اعضای تیرهٔ افعیان ۲. مار سمّی از تیرهٔ افعیان

افعیان / af`iyān /: اسم. تیره‌ای از مارهای سمّی زنده‌زا از زیرراستهٔ ماران، دارای بدن کلفت و کوتاه، سر پهن و مثلثی‌شکل، چشم غیرمتحرک (بدون پلک) و یک جفت دندان نیش سمّی (مانند افعی شاخدار)

افغان / afqān /: اسم. ۱. /ـ‌ها؛ ـان / افغانی ۲. [ادبی] فغان

افغانی[۱] / afqāni /: اسم. ۱. /ـ‌ها؛ ـان ؛ افاغنه / هریک از مردم بومی افغانستان یا فرزندانشان؛ افغان ۲. واحد پول افغانستان

افغانی[۲]: صفت. ۱. منسوب یا متعلق به افغانستان ۲. /ـ‌ها / اهل افغانستان

افق / ofoq ، ـ‌ها؛ آفاق /: اسم. ۱. حدّ فاصل بخش مرئی و بخش نامرئی آسمان؛ کنارهٔ آسمان از نگاه ناظر ۲. [مجازی] چشم‌انداز (افقهای روشن، افق دید)

▣ **افق حسّی**: دایره‌ای که نسبت به رصدکننده، قسمت مرئی زمین را محدود می‌کند، یا تقاطی که در آنجا خط دید رصدکننده سطح زمین را لمس می‌کند: **افق ظاهری؛ افق محلّی؛ افق مرئی**

افق حقیقی: دایره‌ای که از مرکز زمین به‌موازات افق حسّی رسم شود: **افق ریاضی؛ افق سَماوی؛ افق هندسی؛ افق زمین‌مرکزی**

افق ریاضی ☜ **افق حقیقی**

افق زمین‌مرکزی ☜ **افق ریاضی**

افق سَماوی ☜ **افق ریاضی**

افق ظاهری ☜ **افق حسّی**

افق محلّی ☜ **افق حسّی**

افق مرئی ☜ **افق حسّی**

افق هندسی ☜ **افق حقیقی**

افقی / ofoqi /: صفت. ۱. منسوب به افق؛ مربوط به افق ۲. موازی با افق

افکار / afkār /: جمعِ ☜ **فِکر**

▣ **افکار عمومی**: عقیده، داوری یا ارزیابی مسلط بر یک جامعه درمورد مسئله یا مسئله‌های معیّن (افکار عمومی در ایران با جنگ مخالف است. افکار عمومی کارگران، هوادار ملی کردن کارخانه‌هاست)

ـ افکن / afkan /: پیواژه. ۱. شکست‌دهنده (شیرافکن، مردافکن) ۲. تابنده (پرتوافکن، نورافکن) ۳. پرتاب‌کننده (بمب‌افکن، اژدرافکن)

افکندن / afkandan /: مصدر. متعدی. //افکندی؛ می‌افکنی؛ بیَفکن // ۱. انداختن؛ پرت کردن ۲. گستردن؛ پهن کردن (فرش افکندن) ۳. پایین آوردن (سر را به‌زیر افکندن) ۴. تابیدن (پرتو افکندن). به همین قیاس: **افکندنی**

■ صفت مفعولی: **افکنده** / مصدر منفی: **نَیَفکندن**

افگار / afgār /: صفت. [ادبی] ۱. آزرده؛ خسته ۲. زخمی

افلاس / eflās /: اسم. [ادبی] ۱. بی‌چیزی؛ تنگدستی ‹ از فرط افلاس به فروش لباسهای اضافی خود پرداخت › ۲. ورشکستگی؛ ناتوانی برای پرداخت بدهیها ‹ این طور که تو خرج می‌کنی می‌ترسم کارت به افلاس بکشد ›

افلاسنامه / eflāsnāme ، ـها /: اسم. شهادتنامه‌ای که درآن بی‌چیزی کسی گواهی شده است

افلاک / aflāk /: اسم. ۱. جمعِ ☜ **فَلَک** ۲. [ادبی] آسمانها

افلاک‌نما / aflāknemā ، ـها /: اسم. دستگاهی که با چرخش و گردش گویهایی به کمک چرخ‌دنده، موقعیت و حرکت نسبی جرمهای آسمانی موجود در منظومهٔ شمسی را نمایش می‌دهد

افلاکی[۱] / aflāki ، ـها؛ ـان /: اسم. [ادبی] اخترشناس؛ منجّم

افلاکی[۲] / ـان /: صفت. مربوط یا منسوب به افلاک؛ آسمانی

افلیج / eflij / ☜ **مَفلوج**

افنا / efnā /: اسم. [ادبی] ۱. نابودسازی ۲. عمل یا فرایند نابود کردن

افندی / afandi ، ـها؛ ـان /: اسم. عنوان احترام‌آمیز برای مردان در ترکیه؛ آقا

افواج / afvāj /: جمعِ ☜ **فُوج**

افواه / afvāh /: اسم. [ادبی] دهانها ‹ این شایعه در افواه افتاد ›

افواهاً / afvāhan /: قید. افواهی

افواهی[۱] / afvāhi /: صفت. [گفتاری] ۱. [نامتداول] شفاهی ۲. [مجازی] دارای درستی و نادرستی نامعلوم ‹ خبرهای افواهی ›

افواهی[۲]: قید. ۱. به‌صورت شفاهی ۲. به‌صورت شایعه

افول / ûful, oful /: اسم. [ادبی] ۱. فرایند نزدیک شدن جرم آسمانی به افق مغرب ‹ افول ماه › ۲. [مجازی] عمل یا فرایند ازدست دادن وضع یا موقعیت ‹ افول قدرت شاه از سال ۱۳۵۶ آغاز شد ›. به همین قیاس: **افول کردن**

افه / efe ، ـها /: اسم. ۱. [گفتاری] ادا؛ اطوار ۲. جلوه‌های ویژه (سینما)

▣ **افه آمدن**: خودنمایی کردن؛ حرکتهای نمایشی برای جلب توجه دیگران انجام دادن

افیون / afyun /: اسم. [ادبی] تریاک ‹ شوهرش به افیون معتاد شده بود ›

افیونی / afyuni ، ـها؛ ـان /: صفت. تریاکی ‹ شوهر افیونی زندگی او را تباه کرد ›

اق / oq / ☜ **عُق**

اقارب / aqāreb /: اسم. [ادبی] ۱. خویشاوندان ‹ اقارب درجهٔ اول › ۲. نزدیکان ‹ از اقارب حاکم بود › * **اَقرِبا**

اقاریر / aqārir /: جمعِ ☜ **اِقرار**

اقاصی / aqāsi /: جمعِ ☜ **اَقصا**

اقاقی / aqāqi ، ـها /: اسم. [گفتاری] اقاقیا

اقاقیا / aqāqiyā ، ـها /: اسم. درخت زینتی پایا از تیرهٔ پروانه‌واران، بومی آمریکای شمالی، دارای برگهای مرکب ریز بیضی به‌رنگ سبز روشن، گلهای سفید یا بنفش معطر خوشه‌ای و چوب محکم و زرد موجدار

اقاله / eqāle /: اسم. [حقوق] توافق دوطرف معامله برای برهم زدن عقد لازم

اقالیم / aqālim /: جمعِ ☜ **اِقلیم**

اقامت / eqāmat /: اسم. عمل یا فرایند ماندگار شدن در جایی ‹ محل اقامت دایم ›

▣ **اقامت داشتن**: ساکن بودن؛ ماندگار بودن؛ مقیم بودن ‹ سه سال در یزد اقامت داشت ›. به همین قیاس: **اقامت‌کردن؛ اقامت‌گزیدن**

اقامتگاه / eqāmatgāh ، ـها /: اسم. جای اقامت (مانند خانه، مهمانخانه)

▣ **اقامتگاه قانونی**: جایی که به‌عنوان جای سکونت به مقامهای رسمی گزارش شده است

اقامه / eqāme /: اسم. ۱. برپایی؛ برگزاری ‹ اقامهٔ نماز › ۲. اذان دوم پیش از نماز که با جملهٔ «قد قامت الصلٰوة» پایان می‌یابد: **اذان و اقامه**

▣ **اقامهٔ دعوا**: مطرح کردن دعوا در مرجع دادرسی

اقامهٔ دلیل: آوردن دلیل و برهان برای اثبات ادعای خود

اقامهٔ شهود: آوردن گواهان یا معرفی آنان به دادگاه

▣ **اقامه‌کردن**: مطرح کردن

اقانیم / aqānim /: جمعِ ☜ **اُقنوم**

▣ **اقانیم ثلاثه** ☜ اقنومهای سه‌گانه، **اُقنوم**

اقاویل / aqāvil /: اسم. [ادبی] ۱. جمعِ ☜ **قُول** ۲. سخنان

اقبال / eqbāl /: اسم. ۱. بخت ‹ اقبال او بلند است › ۲. پیشواز؛ استقبال؛ پذیرش خوب ‹ با اقبال مردم روبرو شد ›

▣ **اقبال رو آوردن**: بخت رو آوردن؛ خوشبخت شدن

اقبال‌کردن: پیشواز کردن؛ پذیرا شدن

اقتباس / eqtebās ، ـها؛ ـات /: اسم. عمل یا فرایند بهره گرفتن از اثر، فکر یا اثرها و فکرهایی برای پدید آوردن اثر جدید

▣ **اقتباس‌کردن**: گرفتن مضمون یا فکری و بهره‌برداری از آن به‌صورتی دیگر

اقتدا / eqtedā /: اسم. عمل یا فرایند پیروی کردن از دیگری در کاری و او را سرمشق قرار دادن ‹ بچه‌ها با اقتدا به آقامهدی نماز جماعت خواندند ›. به همین قیاس: **اقتداکردن**

اقتدار / eqtedār ، ـها؛ ـات /: اسم. ۱. توانایی به‌کار بردن قدرت خویش به‌صورت دلخواه ‹ در آن موقع ارباب ده

اقتدار زیادی داشت 〉 ۲. توانایی اثرگذاشتن بر رفتار دیگران 〈 اقتدار سیاسی، اقتدار نظامی 〉

▣ **اقتدار داشتن**: قدرت‌داشتن. به همین قیاس: **اقتدار یافتن**

اقتدارگرایی / eqtedārgerāyi ، ـها / : اسم. [سیاست] آموزه‌ای که معتقد به لزوم دولت مقتدر و اطاعت بی‌چون و چرای مردم از آن است. به همین قیاس: **اقتدارگرا**

اقتراح / eqterāh ، ـها؛ ـات / : اسم. [ادبی] نظرآزمایی؛ پرسش از صاحبنظران دربارهٔ مسئله‌ای 〈 اقتراح ادبی 〉

اقتران / eqterān ، ـها؛ ـات / : اسم. ۱. وضع یا کیفیّت قرین شدن ۲. وضع یا کیفیّت همراستا شدن ۳. [نجوم] مقارنه

اقتصاد / eqtesād / : اسم. ۱. ادارهٔ عاقلانهٔ هزینه و درامد ۲. مجموعهٔ مسایل مربوط به پیوند هزینه و درامد ۳. دانش بررسی روشهای معیشتی افراد و جامعه‌ها، رابطه‌های این روشها و قانونهای حاکم بر آنها، و کشف و پیشنهاد روشهای تازه برای تولید و توزیع درامدها؛ علم اقتصاد

▣ **اقتصاد آزاد**: نظام اقتصادی که در آن دولت دخالتی در تولید و توزیع ندارد (مانند نظامهای سرمایه‌داری)

اقتصاد اسلامی: نظام اقتصادی متکی بر قواعد فقهی اسلام

اقتصاد انرژی: بررسی چگونگی سیر انرژی و شیوه‌های بهره‌برداری از آن به‌صورتی که اتلاف به کمترین حدّ ممکن برسد

اقتصاد برنامه‌ای: نظام اقتصادی که در آن بهره‌گیری از منابع تولید، همچنین توزیع و خدمات با برنامه‌ریزی و زیر نظارت دولت انجام می‌گیرد (مانند اقتصاد کشورهای سوسیالیستی): **اقتصاد دولتی**

اقتصاد بسته: اقتصاد منزوی در یک حوزهٔ جغرافیایی بدون ارتباط با خارج (مانند جزیره‌ای که هیچ واردات و صادرات ندارد)

اقتصاد بین‌الملل: بخشی از علم اقتصاد که به بررسی روابط اقتصادی میان کشورها و مقررات حاکم برآن، وضع اقتصادی جهان و معاملات ارزی می‌پردازد

اقتصاد تک‌محصولی: اقتصاد متکی به تولید و عرضهٔ تنها یک محصول (مانند شکر، مس یا نفت)

اقتصاد خانواده: اصول مربوط به چگونگی گذران، درامدها، هزینه‌ها، و سهم هریک از اعضای خانواده در آنها

اقتصاد خُرد: بررسی اجزای خاصی از دستگاه اقتصادی جامعه (ازقبیل شیوهٔ قیمت‌گذاری دریک واحد تولیدی یا شیوهٔ مصرف در خانواده‌های یک ناحیهٔ معیّن)

اقتصاد دولتی ☜ **اقتصاد برنامه‌ای**

اقتصاد رفاه: مطالعهٔ روشهای اقتصادی برای دستیابی به بهترین شیوه‌های توزیع عادلانهٔ درامد و ایجاد سطح زندگی مطلوب برای همهٔ اعضای جامعه

اقتصاد سیاسی: بررسی چگونگی تشکیل ثروت و توزیع آن دریک جامعه: **اقتصاد ملّی؛ اقتصاد مالیهٔ عمومی**

اقتصاد طبیعی: اقتصاد مبتنی بر مبادلهٔ کالا با کالا

اقتصادکلان: رشته‌ای از اقتصاد که به بررسی کل یک نظام اقتصادی (ازقبیل تولید ملی، درامد ملی، اشتغال عمومی و مانند آنها) می‌پردازد

اقتصاد مالیهٔ عمومی ☜ **اقتصاد سیاسی**

اقتصاد ملّی ☜ **اقتصاد سیاسی**

اقتصاددان / eqtesād.dān ، ـها؛ ـان / : اسم. کسی که دارای دانش در زمینهٔ قانونها، پدیده‌ها و رابطه‌های اقتصادی و تاریخ و کارکرد آنهاست

اقتصادسنجی / eqtesādsanji ، ـها / : اسم. بهره‌گیری از ریاضیات و آمار در مطالعهٔ مسایل اقتصادی و قضاوت دربارهٔ وضع آنها

اقتصادی / eqtesādi / : صفت. ۱. منسوب به اقتصاد 〈 برنامهٔ اقتصادی 〉 ۲. باصرفه 〈 این هزینه‌ها اقتصادی نیست 〉. به همین قیاس: **اقتصادی بودن**

اقتصادیات / eqtesādiyyāt / : اسم. کارها و موضوعهای مربوط به اقتصاد

اقتضا / eqtezā / : اسم. مناسبت؛ شایستگی 〈 اقتضای زمانه، در صورت اقتضا 〉

▣ **اقتضای زمانه**: مناسبت اوضاع واحوال. به همین قیاس: **اقتضای شرایط**

▣ **اقتضا کردن**: لازم بودن 〈 آن روز شرایط این‌طور اقتضامی‌کرد. اگر اقتضا می‌کرد، حاضر بود شبها هم کار کند 〉

اقدام / aqdām / : جمعِ ☜ **قَدَم**

اقدام / eqdām ، ـها؛ ـات / : اسم. عمل یا فرایند انجام دادن کاری که معمولاً از پیش خواسته یا برنامه‌ریزی شده است 〈 اقدام قانونی، برابر مقررات اقدام شود 〉

▣ **اقدام مقتضی**: عمل مناسب

▣ **اقدام‌کردن**: دست به کار شدن 〈 برای حمل پولها اقدام کردیم 〉

اقرار / eqrār ، ـها؛ اَقاریر / : اسم. عمل یا رفتاری که نشانهٔ پذیرفتن درستی سخن مدعی است؛ اعتراف. به همین قیاس: **اقرارکردن**

▣ **اقرار به دِین**: پذیرفتن بدهکاری خویش

اقرار به نَسَب: پذیرفتن نسبت دیگری با خویشتن، ازقبیل: اقرار به زوجیت (پذیرفتن همسری)، اقرار به اُبُوّت (پذیرفتن پدری خویش)

▣ **اقرارکردن**: اتهام یا ادعایی را در مورد خود پذیرفتن 〈 او اقرار کرد و گفت که پولها را برداشته است 〉

اقرارگرفتن: دیگری را به اقرار واداشتن 〈 گفته می‌شود از او به زور اقرار گرفته‌اند 〉

اقرارنامه / eqrārnāme ، ـها / : اسم. نوشته‌ای که در آن نویسنده یا امضاکننده به مطلبی اقرار کند

اقـــرارنـــیوش / eqrārniyuš ، ـهـــا؛ ـان /: اسم. اعتراف‌نیوش

اقران / aqrān /: اسم. [ادبی] همگنان ‹ کاری کن که در میان اقران سرافکنده نشوی ›

اقربا / aqrebā / ☜ **اَقارِب**

اقر راهی / oqor.rāhi ، ـها /: اسم. [گفتاری] هدیه‌ای که مسافر به مشایعت‌کنندگان می‌دهد

اقساط / aqsāt /: جمعِ ☜ **قِسط**

اقساطی / aqsāti / ☜ **قِسطی**

اقسام / aqsām /: جمعِ ☜ **قِسم**

اقشار / aqšār /: جمعِ ☜ **قِشر**

اقصا[1] / aqsā ، اَقاصی /: اسم. [ادبی] جاهای دوردست ‹ در اقصای عالَم بگشتم بسی ›: **اقصیٰ**

اقصا[2]: صفت. دورتر ‹ شرق اقصا ›: **اقصیٰ**

اقصر / aqsar /: صفت. [ادبی] کوتاهتر ‹ قطر اقصر ›

اقصیٰ / aqsā / ☜ **اَقصا**

اقطاب / aqtāb /: جمعِ ☜ **قُطب**

اقطار / aqtār /: جمعِ ☜ **قُطر**

اقطاع / eqtā\` ، ـات /: اسم. [قدیمی] ملک یا سرزمینی که خلیفه یا شاه آن را در اختیار کسی می‌گذاشت تا درامدهای آنجا را برای خود دریافت کند

اقل / aqal(l) /: صفت. کمتر ‹ حداکثر و حداقل حقوق چقدر است؟ ›

▣ **اقل مراتب**: فروترین پایه؛ کمترین درجه

اقلاً / aqallan /: قید. دست‌کم ‹ اگر کمکی نمی‌کنی، اقلاً مزاحم کارش نشو ›

اقلام / aqlām /: جمعِ ☜ **قَلَم**

اقلیت / aqalliyyat /: اسم. ۱. وضع یا کیفیّت کمتر بودن؛ کمتری ‹ اگر این‌طور رفتار کنی، همیشه در اقلیت می‌مانی › ۲. /ـها/ بخشی از یک مجموعه، جامعه یا سازمان که شمارهٔ اعضایش کمتر از بخش یا بخشهای دیگر است ‹ اقلیت حزبی، اقلیت دینی ›

▣ **اقلیت حزبی**: آن بخش یا دسته‌ای از یک حزب که دارای هواداران کمتری است

اقلیت دینی: مجموعهٔ کسانی که در یک جامعه به دینِ دارای پیرو کمتر تعلق دارند. به همین قیاس: **اقلیت مذهبی**

اقلیت قومی: قومی که در یک جامعه دارای اعضای کمتری است

▣ **در اقلیت بودن**: ۱. عضو یا هوادار کافی نداشتن ۲. با نظر اکثریت مخالف بودن ۳. رأی کافی نیاوردن. به همین قیاس: **در اقلیت ماندن**

اقلیم / eqlim ، ـها؛ اَقالیم /: اسم. ۱. سرزمین؛ کشور ۲. [قدیمی] هریک از هفت بخش خشکیهای معلوم از خط استوا به طرف قطب شمال را شامل می‌شد، طول بلندترین روز در وسط اقلیم اول ۱۳، در وسط اقلیم چهارم ۱۴/۵ و در وسط اقلیم هفتم ۱۶ ساعت است ۳. آب‌وهوا

▣ **اقلیم سخن**: قلمرو شعر و ادبیات

اقلیمش / eqlimeš /: اسم. دانش یا فن تغییر ویژگیهای یک محیط و تبدیل آن به محیطی دارای آب و هوا، رطوبت و دمای محیط مورد نظر

اقلیم‌شناسی / eqlimšenāsi /: اسم. آب‌وهواشناسی

اقلیمی / eqlimi /: صفت. مربوط یا منسوب به اقلیم ‹ شرایط اقلیمی ›

اقـمار / aqmār /: اسم. [ادبی] ۱. جمعِ ☜ **قَمَر** ۲. ماهواره‌ها ۳. [سیاست] کشورهایی که ازلحاظ سیاسی تابع و پیرو کشور معیّنی هستند ‹ زمانی بیشتر کشورهای آمریکای لاتین اقمار ایالات متحده بودند ›

اقناع / eqnā\` /: اسم. [ادبی] عمل یا فرایند قانع کردن یا قانع شدن ‹ او برای اقناع من خیلی تلاش کرد، ولی من قانع نشدم ›. به همین قیاس: **اقناع شدن؛ اقناع کردن**

اقنوم / oqnum ، ـها؛ اَقانیم /: اسم. [ادبی] ۱. ذات؛ اصل ۲. آنچه وجود هرچیز تابع آن است ۳. شخص؛ شخصیّت

▣ **اقنوم‌های سه‌گانه**: سه اصل بنیادی دین مسیح، یعنی پدر، پسر، روح‌القدس: **اقانیم ثلاثه**

اقوال / aqvāl /: جمعِ ☜ **قَول**

اقوام / aqvām /: جمعِ ☜ **قَوم**

اقونیطون / aqunitun ، ـها /: اسم. گیاه علفی پایا از تیرهٔ آلالگان، ویژهٔ مناطق مرطوب سایه‌دار، دارای برگهای برّاق و تیره، گلهای آبی و ریشهٔ متورم گوشتداری که مصرف دارویی دارد: **آقونیطون**

اقویا / aqviyā /: اسم. افراد دارای امکانهای مادی یا قدرت اجتماعی زیاد؛ زورمندان

اقیانوس / oqyānus ، ـها /: اسم. ۱. پهنهٔ گسترده‌ای از آب شور، با دریاها و جزیره‌های بسیار ۲. هریک از پنج تودهٔ گستردهٔ آب که مجموعشان بیش از ۷۰٪ سطح کرهٔ زمین را فراگرفته‌است

اقیانوس‌شناسی / oqyānussenāsi /: اسم. بررسی علمی و پویش جنبه‌های گوناگون اقیانوسها و دریاها: **اقیانوس‌نگاری**. به همین قیاس: **اقیانوس‌شناس**

اقیانوس‌نگاری / oqyānusnegāri / ☜ **اقیانوس‌شناسی**

اکابر / akāber /: اسم. ۱. بزرگسالان ‹ کلاس اکابر › ۲. [قدیمی] بزرگان ‹ اکابر قوم ›

اکاذیب / akāzib /: اسم. [ادبی] سخنان دروغ ‹ نشر اکاذیب ›

اکازیون / okâz(i)yon ، ـها /: اسم. فرصت مناسب برای اقدامی سودمند؛ فرصت؛ موقعیت ‹ برایش یک اکازیون

پیش آمد و توانست برود آمریکا. علی، این ماشین با این قیمت اکازیون واقعی است 〉
اکالیپتوس / okâliptus ، ـها / : اسم. درخت پایا از تیرهٔ اناریان، دارای رشد سریع ، بومی نواحی استرالیا، که گونه‌های مختلف آن به‌شکل درختان تناور تا بوته‌های کوچک دیده می‌شود، دارای برگهای متقابل نیزه‌ای معطر و میوه‌های ریز. اسانس این گیاه کاربرد دارویی دارد: **اُوکالیپتوس**
اکالیپتول / okâliptol / : اسم. [شیمی] مادهٔ اصلی اسانس اکالیپتوس، که مایعی بسیار سیّال، محرک، بی‌رنگ یا زرد کم‌رنگ، با بویی شبیه مخلوط کافور و نعنا و نامحلول در آب، محلول در الکل، اتر، روغنها و اسانسهاست
اکبر / akbar ، اکابر / : صفت. [ادبی] بزرگتر 〈 ذبح اکبر 〉
اکبیری / ekbiri ، ـها / : صفت. [گفتاری] پلید؛ زشت؛ زشترو 〈 یک جوانک دراز و لاغر اکبیری رفت پشت میکرفن که برنامه اجرا کند 〉
اکتان / oktân / : اسم. ۱. [شیمی] هیدروکربن مایع و سیرشده، از دستهٔ پارافینها که در آب نامحلول است ۲. [نجوم] صورت فلکی قطب جنوب، میان صورتهای آبمار، توکان و تاووس
اکتاو / oktâv / : اسم. ۱. [موسیقی] فاصلهٔ دو نتی که بسامد اصلی یکی دوبرابر بسامد دیگری است ۲. [فیزیک] واحد نظری فاصلهٔ دو صوت که ارتفاع یکی دوبرابر دیگری است
اکتبر / oktobr / : اسم. ماه دهم سال میلادی، دارای ۳۱ روز، که از نهم مهر آغاز می‌شود
اکتت / oktet / : اسم. [موسیقی] قطعه‌ای برای هشت صدا یا هشت ساز مختلف
اکتساب / ektesāb ، ـها؛ ـات / : اسم. [ادبی] عمل یا فرایند کسب کردن چیزی 〈 اکتساب ثروت 〉
اکتسابی / ektesābi / : صفت. دارای ویژگی یا حالت کَسب شدن؛ مقابل: **فطری** 〈 صفت اکتسابی 〉
اکتشاف / ektešāf ، ـها؛ ـات / : اسم. عمل یا فرایند کشف کردن 〈 اکتشاف در زیر دریاها، اکتشاف نفت، اکتشاف محل درامد 〉
◙ **اکتشاف جغرافیایی**: یافتن جایی (جزیره، کوه، رود) که پیش از آن شناخته نشده است
اکتشاف علمی: دستیابی به یک رابطهٔ علمی یا شناختن یک پدیده
اکتشافات / ektešāfāt / : اسم. مجموعهٔ آنچه کشف شده است؛ کشفیات
اکتشافی / ektešāfi / : صفت. ۱. منسوب به اکتشاف 〈 اموال اکتشافی 〉 ۲. کشف‌کننده 〈 عملیات اکتشافی 〉
اکتفا / ektefā / : اسم. وضع یا کیفیّت کافی بودن؛ بسندگی
◙ **اکتفا شدن**: بسنده شدن؛ کافی شمرده شدن(در اینجا تنها به ذکر یک مثال اکتفا شد). به همین قیاس: **اکتفاکردن**
اکتوپلاسم / ektop(e)lâsm / : اسم. [زیست‌شناسی] برونمایه
اکتوپی / ektopi / : اسم. [پزشکی] جابجایی یا نابجایی معمولاً مادرزادی یک عضو یا بخشی از بدن 〈 اکتوپی مثانه، اکتوپی بیضه 〉
اکتودرم / ektoderm / : اسم. [کالبدشناسی] برونپوست
اکثر / aksar / : صفت. بیشتر 〈 اکثر اوقات 〉
اکثراً / aksaran / : قید. بیشتر؛ غالباً 〈 اکثراً از آشنایان بودند. اکثراً خراب می‌شد 〉
اکثریت / aksariyyat / : اسم. ۱. وضع یا کیفیّت بیشتر بودن 〈 آنها در جلسه اکثریت داشتند 〉 ۲. آن بخش از یک مجموعه، جامعه یا سازمان که شمارهٔ اعضایش بیش از بخش یا بخشهای دیگر است 〈 اکثریت حزبی، اکثریت دینی 〉
◙ **اکثریت حزبی**: آن جناح از یک حزب سیاسی که دارای هواداران بیشتری است
اکثریت قریب به اتفاق: تقریباً همهٔ حاضران
اکثریت مطلق: نصف بعلاوهٔ یک به‌بالا
اکثریت نسبی: اکثریت نسبت به‌دیگران ولی کمتراز نصف همه
◙ **از اکثریت انداختن**: ۱. تلاش گروههای اقلیت برای پیشگیری از حضور نمایندگان در مجلس و تصویب برنامه‌های دولت ۲. تلاش گروههای اقلیت برای جلب برخی نمایندگان اکثریت یا حذف آنها برای کاستن از هواداران دولت
در اکثریت بودن: بیشترین رأی، عضو یا هوادار را داشتن
اکدی[1] / akadi / : اسم. ۱. قومی از ساکنان سامی بین‌النهرین مرکزی تا آغاز هزارهٔ دوم پیش از میلاد ۲. /ـها؛ ـان / هر یک از افراد آن قوم ۳. از زبانهای باستانی بین‌النهرین از هزارهٔ سوم تا اول پیش از میلاد
اکدی[2]: صفت. مربوط یا منسوب به کشور باستانی اکد در بین‌النهرین مرکزی
اکراد / akrād / : جمعِ ☜ **کُرد**
اکرام / ekrām ، ـها؛ ـات / : اسم. [ادبی] گرامیداشت؛ بزرگداشت و مهربانی 〈 مورد اعزاز و اکرام قرار گرفت. همه در اکرام او کوشیدند 〉
اکران / ekrān / : اسم. پردهٔ سینما؛ پردهٔ سفید که تصویر بر روی آن می‌افتد 〈 فیلم ابله هنوز روی اکران است 〉
◙ **روی اکران آمدن**: به نمایش درآمدن 〈 فیلم در سینما 〉. به همین قیاس: **روی اکران بودن**
اکراه / ekrāh / : اسم. ۱. بی‌میلی 〈 با اکراه قبول کرد 〉 ۲. بیزاری 〈 اکراه او مشهود بود 〉
◙ **اکراه داشتن**: ۱. ناخشنود بودن ۲. بیزار بودن

اکردوکر / akerdoker /: اسم. بازی کودکانهٔ دو یا چندنفری که روی زمین خطهایی می‌کشند و یک به یک با یک پا در خانه‌های آن می‌جهند

اکره / akare /: اسم. ۱. [نامتداول] برزگر؛ کارگر کشاورزی ۲. [مجازی] (همراه با واژهٔ عمله) شخص زیردست و تابع دیگری (آقای شجاعی موقع انتخابات همهٔ عمله و اکره‌اش را می‌ریخت پای صندوق)

اکساسید / oksâsid /: اسم. [شیمی] اسید حاوی اکسیژن

اکسالات / oksâlât ، ـها /: اسم. [شیمی] نمک اسید اکسالیک، که تنها انواع قلیایی و منیزیمی آن محلول در آب است، برای جلوگیری از انعقاد خون در شیشهٔ آزمایش از آن استفاده می‌شود: **اگزالات**

اکسالیک اسید / oksâlik asid / ☜ اسید اکسالیک، **اسید**

اکسایش / oksāyeš /: اسم. [شیمی] ۱. عمل یا فرایند اکسید کردن ۲. حالت یا نتیجهٔ اکسید شدن * **اکسیداسیون**

اکساینده / oksāyande ، ـها /: اسم. اکسنده

اکسپرس / eksp(e)res ، ـها /: صفت. تندرو؛ سریع‌السیر؛ پیشتاز (قطار اکسپرس، پست اکسپرس)

اکسپرسیونیست / eksp(e)resîyonist /: صفت. [هنر] ۱. مربوط به اکسپرسیونیسم ۲. /ـها/ پیرو یا هوادار اکسپرسیونیسم

اکسپرسیونیسم / eksp(e)resîyonism /: اسم. [هنر] سبک، شیوه یا بینش هنری که بیشتر بر حالتها و دریافتهای روحی و احساسی تأکید دارد

اکستراپلاسیون / ekst(e)râpolâsyon /: اسم. [ریاضی] برونیابی

اکسترمم / ekst(e)remom /: اسم. [ریاضی] فَرینه

اکسترود / ekstrud /: اسم. ساخت به‌طریقهٔ روزن‌رانی

اکسترودر / ekstruder ، ـها /: اسم. ابزار یا دستگاه روزن‌رانی

اکستروژن / ekstružen /: اسم. روزن‌رانی

اکسل / aksel ، ـها /: اسم. محور عرضی در زیر شاسی خودرو که چرخها بر روی آن سوار است و به‌طور مستقل یا با حرکت آن به چرخش درمی‌آید

اکسی‌توسین / oksitosin /: اسم. [فیزیولوژی] هورمنی که از قسمت خَلفی غدهٔ هیپوفیز ترشح می‌شود و کاربردهای دارویی گوناگونی دارد

اکسید / oksid ، ـها /: اسم. [شیمی] ترکیب اکسیژن با یک عنصر یا یک بنیان

▣ **اکسید ازت** ☜ **اکسید نیتروژن**

اکسید آلومینیم: جسم جامدی که در طبیعت به مقدار کافی به صورت بوکسیت (اکسید آلومینیم آبدار)، کرُوندن و سنگ سنباده وجود دارد: **آلومینیم‌اکسید**

اکسید آهن: جسم جامد سرخ مایل به قهوه‌ای و نامحلول در آب که به‌صورت هماتیت در طبیعت فراوان است: **فرّیک اکسید؛ اکسید فِرّیک**

اکسید باریم: جسم جامد سفید محلول در آب، حاصل از گرمادادن نیترات یا کربنات باریم و یا احیای باریت: **باریم‌اکسید**

اکسید جیوه: گرد زرد مایل به نارنجی که براثر حرارت به جیوه و اکسیژن تجزیه می‌شود، دارای کاربرد در تولید نمکهای جیوه، نقاشی، رنگ‌سازی و سرامیک‌سازی و دارای خاصیت ضدعفونی قوی

اکسید روی: سفیداب روی، نامحلول در آب و مورد استفاده در صنعت و داروسازی

اکسید سرب: گرد سیاه‌رنگ و نامحلول در آب

اکسید فِرّیک ☜ **اکسید آهن**

اکسید کلسیم: آهک: **کلسیم‌اکسید**

اکسید مس: ۱. گرد متبلور سرخ مایل به قهوه‌ای حاصل از اثر حرارت برروی مس، نامحلول در آب و محلول در اسیدها و قلیاییها، که در سرامیک‌سازی، شیشه‌سازی و آبکاری برقی کاربرد دارد؛ اکسید مس سرخ ۲. بلورهای بی‌شکل سیاه و نامحلول در آب که در سرامیک‌سازی، تهیهٔ الیاف و در تجزیهٔ گازها و مواد آلی کاربرد دارد؛ اکسید مس سیاه

اکسید نیتروژن: گازی بی‌رنگ که بآسانی با اکسیژن ترکیب و تبدیل به گاز خرمایی‌رنگ (نیترودیوکسید) می‌شود. بیهوشداروی استنشاقی ضعیف، ولی بی‌خطر که اثر ضدّ درد قوی دارد: **اکسید ازت؛ نیتروژن‌اکسید**

اکسیداز / oksidâz ، ـها /: اسم. هریک از آنزیمهایی که سبب عمل اکسایش یا تسریع آن می‌شوند و می‌توانند مستقیما هیدروژن را به اکسیژن ملکولی انتقال دهند

اکسیداسیون / oksidâs(î)yon /: اسم. اکسایش

اکسیدان / oksidân ، ـها /: صفت. اکسنده

اکسیدکننده / oksidkonande ، ـها /: صفت. اکسنده

اکسیدن / oksidan /: مصدر. متعدی. [شیمی] ۱. با اکسیژن ترکیب شدن ۲. گرفتن هیدروژن، بویژه به‌وسیلهٔ اکسیژن ۳. تغییر دادن (یک ترکیب) با افزایش یافتن الکتریسیتهٔ منفی، یا تغییر (یک عنصر یا یون) به ظرفیّت مثبت بالاتر، با حذف یک یا چند الکترون (از اتم، ملکول یا یون). به همین قیاس: **اکسیدنی**

■ صفت فاعلی: **اکسنده** / صفت مفعولی: **اکسیده**

اکسیر / eksir ، ـها /: اسم. ۱. [قدیمی] جوهری گدازنده که تصور می‌شد می‌تواند ماهیت اجسام را تغییر دهد و آنها را کاملتر سازد (مانند نقره‌شدن جیوه، طلا شدن مس یا جوان‌شدن انسان) ۲. [کنایی] هر چیز نایاب یا دیریاب

اکسیژن / oksižen /: اسم. عنصرشیمیایی نافلز، با عدد اتمی ۸ و وزن اتمی ۱۵/۹۹، گازی‌شکل، بی‌رنگ، بی‌بو، بی‌طعم و سنگین‌تر از هوا، که در ترکیب با هیدروژن تشکیل‌دهندهٔ آبها و ۲۱٪ جوّ است. در بیشتر سنگهای معدنی و ترکیبات آلی وجود دارد، با همهٔ عنصرهای شیمیایی، جز گازهای نجیب، قابل ترکیب و از نظر شیمیایی فعال است. مورد نیاز برای تنفس، احتراق، جوشکاری، ذوب فلزات و مصرفهای طبّی

اکسیژندار / oksižendār، ـها /: صفت. دارای اکسیژن

اکسیژنه / oksižene /: صفت. اکسیژندار

اکسیور / oksîyor، ـها /: اسم. کرمک

اکشن[1] / akšen /: اسم. عملیات زد و خورد یا تعقیب و گریز و مانند آن در یک فیلم

اکشن[2]: صفت. (در فیلم) دارای ماهیت پرحادثه یا سرشار از ماجراجویی

اکلوژیت / ekložit /: اسم. [کانی‌شناسی] سنگ زیبایی که براثر دگرگونی سنگهای قلیایی پدید آمده و حاوی پیروکسنهای سبز و نارسنگهای سرخ و گاهی حاوی میکای سفید است

اکلیل / eklil /: اسم. ۱. /ـها/ [ادبی] تاج ۲. /ـها/ [گیاه‌شناسی] دیهیم ۳. گَرد رنگی با جلای فلزی از ترکیبات سولفور قلع که در نقاشی و تزیین کاربرد دارد ۴. /ـها/ [نجوم] نام دو صورت فلکی

◙ **اکلیل جنوبی**: صورت فلکی نیمکرهٔ جنوبی در جنوب تیرانداز

اکلیل شمالی: صورت فلکی نیمکرهٔ شمالی میان جاثی و عوّا: **فکّه**

اکلیل کوهی: گیاه علفی پایا از تیرهٔ نعناعیان، دارای برگهای ریز پیوسته سبز و معطر، که در حاشیهٔ باغها به جای شمشاد کاشته می‌شود

اکلیل‌کاری / eklilkāri /: اسم. عمل یا فن آراستن سطحی با مالیدن اکلیل به آن

اکلیلی / eklili /: صفت. ۱. دارای رنگ اکلیل؛ دارای جلای فلزی ⟨ رنگ اکلیلی ⟩ ۲. دارای شکل تاج؛ تاجی ⟨ جیب اکلیلی، رباط اکلیلی ⟩

اکمل / akmal /: صفت. [ادبی] کاملتر؛ تمامتر ⟨ به نحو اکمل ⟩

اکناف / aknāf /: اسم. [ادبی] گوشه و کناره‌ها ⟨ در اکناف جهان به سیاحت پرداخت ⟩

اکنون[1] / aknun /: اسم. [ادبی] زمان یا لحظه‌ای که در آنیم؛ این زمان ⟨ اکنون وقت کار است ⟩

اکنون[2]: قید. [ادبی] در زمان یا در لحظه‌ای که در آنیم ⟨ اکنون می‌شنوم. اکنون باد می‌آید ⟩

اکو / eko /: اسم. پژواک

اکوسیستم / ekosistem، ـها /: اسم. [زیست‌شناسی] مجموعهٔ جانداران و محیط طبیعی (برکه، جنگل، کویر) که در آن زیست می‌کنند

اکول / akul، ـها /: صفت. [ادبی] پرخور

اکولژی / ekoloži /: اسم. بوم‌شناسی؛ محیط‌شناسی

اکولژیست / ekoložist، ـها /: اسم. بوم‌شناس؛ محیط‌شناس

اکولژیکی / ekoložiki /: صفت. زیست‌محیطی

اکونومی / ekonomi /: اسم. اقتصاد

اکونومیست / ekonomist، ـها /: اسم. اقتصاددان

اکونومیک / ekonomik /: صفت. اقتصادی

اکیپ / ekip، ـها /: اسم. دسته؛ گروه ⟨ گفتند: "تو به اکیپ ما نمی‌خوری، بهتر است بروی" ⟩

اکید / akid /: صفت. استوار؛ سخت؛ محکم؛ جدی ⟨ توصیهٔ اکید، دستور اکید ⟩

اکیداً / akidan /: قید. بسختی؛ بی‌چون و چرا ⟨ اکیداً توصیه می‌شود. اکیداً ممنوع است ⟩

اکیدنه / ekidne، ـها /: اسم. جانور حشره‌خوار از راستهٔ مرغسانان بی‌دندان، بومی استرالیا و شبیه خارپشت

اکی‌والان / ekivâlân /: اسم. [شیمی] هم‌ارز

اگر / agar، ـها /: حرف. ۱. حرف شرط ⟨ اگر بیایی، می‌بینی. اگر دیدی، سلام مرا هم برسان ⟩ ۲. شاید ⟨ هزار جور حرف می‌زند، اگر یکی معنی و سروته داشته باشد ⟩ ۳. حرف نفی: الف) در سوگند ⟨ خدا مرا بکشد اگر همچو حرفی گفته باشم ⟩ ب) در هشدار ⟨ اگر نریختی! اگر نرفتا! ⟩ ⟨ یعنی خواهی ریخت، خواهد رفت ⟩ ج) در تأکید ⟨ اگر بکُشی هم از جایم تکان نمی‌خورم ⟩ د) در پرسش ⟨ اگر گفتی توی دستم چه قایم کرده‌ام؟ ⟩ ⟨ یعنی نمی‌توانی بگویی ⟩ ۴. کاش ⟨ اگر می‌شد او را ببینی! اگر می‌دیدمش! ⟩

◙ **اگر آوردن** ☜ **اگر و مگر کردن**

اگر و مگر کردن: برای انجام دادن کاری شرط و بهانه آوردن: **اگر آوردن**

اگرچه / agarče /: حرف. باآنکه؛ حرف شرط در جمله‌ای که دارای دو صفت، فعل یا قید متضاد است ⟨ اگرچه دیر رسیدم، درس هنوز آغاز نشده بود ⟩

اگزالات / ogzâlât / ☜ **اُکسالات**

اگزز / egzoz، ـها /: اسم. محفظهٔ استوانه‌ای در کنار لولهٔ گاز موتور که دود را از راه لولهٔ باریکتری بیرون می‌فرستد: **اگزُوز**

اگزما / egzemā /: اسم. بیماری خارشدار التهابی و غیرمسری پوست که به‌علت نامعلوم به‌صورتهای گوناگون پدید می‌آید

اگزوتوکسین / egzotoksin /: اسم. [زیست‌شناسی] برونزهر

اگزوز / egzoz / ☜ **اِگزُز**
اگزوژن / egzožen / : صفت. [گیاه‌شناسی، زمین‌شناسی] برونزاد
اگزوسپور / egzospor / : اسم. [زیست‌شناسی] برونهاگ
اگزوسمز / egzosmoz / : اسم. [فیزیک] برونراند
اگزوفتالمی / egzoftâlmi / : اسم. [پزشکی] پیش‌آمدگی کرهٔ چشم
اگزوکرین / egzok(î)rin / : صفت. [زیست‌شناسی] برونریز
اگزوگامی / egzogâmi / : اسم. ۱. [جامعه‌شناسی] برون‌همسری ۲. [زیست‌شناسی] برونگانی
اگزیستانسیالیست / egzistânsiŷâlist ، ـها / : صفت. پیرو یا هوادار اگزیستانسیالیسم
اگزیستانسیالیسم / egzistânsiŷâlism / : اسم. از مکتبهای فلسفی سدهٔ بیستم که هستی را در آزادی انسان از مناسبات انسانی و در رویارویی با مرگ می‌داند: **اصالت وجود**
اگو / ego / : اسم. ۱. /ـها/ شبکهٔ فاضلاب ۲. [روان‌شناسی] من؛ خود
الا / alā / : صوت. [ادبی] واژهٔ ندا و توجه به معنی هان؛ آهای ⟨ الا ای آهوی وحشی کجایی ⟩
الا / ellā / : حرف. غیراز؛ بجز ⟨ همه آمده بودند، الا حسین. هروقت خواستی بیا، الا امروز ⟩
الابختکی / allābaxtaki / ☜ **اَللهبَختی**
الابختی / allābaxti / ☜ **اَللهبَختی**
الاستومر / elâstomer / : اسم. ماده‌ای که دارای خواص لاستیکهای طبیعی، ولکانیده یا مصنوعی است، یعنی قابلیت کشیدگی زیادی دارد، بسرعت به‌حالت پیشین برمی‌گردد و اندازه‌های نخستین را پیدا می‌کند؛ کشپار
الاستیسیته / elâstisite / : اسم. کشسانی
الاستیک / elâstik ، ـها / : صفت. کشسان
الاستین / elâstin ، ـها / : اسم. [زیست‌شناسی] پروتئین رشته‌ای دارای قابلیت ارتجاع و کشیدگی بسیار زیاد که به‌طور پراکنده در بافت پیوندی مهره‌داران و در برخی اندامها (مانند ریه و دیوارهٔ سرخرگهای بزرگ) به‌تعداد زیاد دیده می‌شود
ال. اس. دی. / el.es.di. / : اسم. ترکیبی توهم‌زا که از سگاله به‌دست می‌آید و به‌صورت تجربی در بررسی ناهنجاریهای دماغی به‌کار رفته است. دارای خاصیت ضد سِرِتونین در ماهیچه‌های نرم است و در کشورهای غربی به‌صورت یکی از مواد مخدر رواج دارد: **اسید دی اتیل لیزرژیک**
الاغ / olāq ، ـها / : اسم. خر
الاکلنگ / allākolang ، ـها / : اسم. وسیلهٔ بازی به صورت چوب یا میلهٔ بلندی که دوسر آن آزاد و در وسط دارای تکیه‌گاه است. بر دوسر آن می‌نشینند و بنوبت با فشار آوردن به یک‌سو، آن را بالا و پایین می‌برند
الامان / al`amān / : صوت. واژه‌ای برای یاری خواستن در برابر آزار یا ستم؛ ای‌داد؛ ای‌امان ⟨ الامان، به دادم برسید ⟩
الاملیک / alāmalik / ☜ **فاشِرا**
الآن[1] / al`ān / : اسم. زمانی که در آن هستیم؛ اکنون؛ حالا ⟨ الآن وقت این کارها نیست ⟩
الآن[2] : قید. در همین زمان؛ هم‌اکنون؛ اینک؛ حالا ⟨ الآن می‌آیم ⟩
الا و بلا / ellā-vo-bellā / : قید. [گفتاری] واژه‌ای که برای تأکید بر امری به‌کار می‌رود ⟨ الاّوبلاّباید بیایی. الاّوبلاّ نمی‌گذارم بروی ⟩: **الاّوبالله**
الاوبالله / ellā-vo-bellāh / ☜ **اِلاّوَبِلاّ**
الاه / elāh / : اسم. [ادبی] خدا ⟨ او همی گفت: ای خدا و ای الاه ⟩: **اله**
الاهه / elāhe ، ـها؛ ـگان / : اسم. خدای مادینه در دینهای غیر توحیدی ⟨ ونوس الاههٔ عشق و زیبایی بود ⟩: **الهه**
الاهی / elāhi / : صفت. منسوب به خدا؛ خدایی ⟨ برکت الاهی، قدرت الاهی ⟩: **الهی**
الاهی / elā:hi / : دعا. ۱. خدایا ⟨ الاهی شکر ⟩ ۲. از خدا می‌خواهم؛ خدا کند که ⟨ الاهی ذلیل بشوی ⟩
الاهیات / elāhiyyāt / : اسم. ۱. معارف مربوط به شناخت خدا، ماهیّت و صفات او ۲. معارف مربوط به آموزشهای ادیان یا یک دین ویژه دربارهٔ خدا و آفرینش * خداشناسی؛ یزدان‌شناخت؛ **الهیات**
الاهیون / elāhiyyun / : اسم. دانندگان الاهیّات؛ حکیمان الاهی: **الهیّون**
الئین / ole`in / : اسم. [شیمی] مادهٔ چرب بی‌رنگ نامحلول در آب که در روغن زیتون و بسیاری روغنهای دیگر وجود دارد
الباقی / albāqi / : اسم. باقی‌مانده؛ بقیه ⟨ الباقی حساب می‌شود ۲۹۵ تومان ⟩
البته / albatte / : قید. نشانهٔ تأکید: الف) همانا؛ براستی ⟨ البته، این را هم فراموش نکنید که... البته، اوهم حق داشت ⟩ ب) بی‌شک؛ حتماً ⟨ پرسید: منتظر می‌مانی؟ گفتم: البته ⟩
البسه / albase, albese / : جمعِ ☜ **لِباس**
الپر / alpar ، ـها / : صفت. [گفتاری] ۱. زبانباز ۲. زیرک و موذی
التباس / eltebās / : اسم. [ادبی] عمل یا فرایند تغییر دادن ظاهر چیزی یا کاری برای فریفتن یا به اشتباه انداختن دیگران
التجا / elteja ، ـها؛ ـآت / : اسم. [ادبی] عمل یا فرایند پناه بردن به کسی یا جایی

التذاذ / elteZāz /: اسم. [ادبی] عمل یا فرایند لذت بردن

التزام / eltezām /: اسم. ۱. همراهی (در التزام رکاب) ۲. تعهد (التزام عملی)

◘ **التزام دادن**: تعهد کردن؛ کاری را برعهده گرفتن. به همین قیاس: **التزام گرفتن**

در التزام رکاب بودن: همراه شخصی محترم به جایی رفتن

التزامی / eltezāmi /: صفت. مربوط به التزام

◘ **وجه التزامی** ☜ **وجه**

التصاق / eltesāq /: اسم. [ادبی] ۱. [نامتداول] پیوستگی ۲. چسبندگی

التفات / eltefāt ، ـها؛ ـات /: اسم. ۱. توجه (به عرضم التفات نفرمودید) ۲. دهش؛ بخشش (ایشان ۱۰۰۰ تومان التفات فرمودند)

التفاتی / eltefāti /: صفت. دادەشده؛ مرحمتی (کتاب التفاتی را با لذت خواندم)

التقاط / elteqāt ، ـها؛ ـات /: اسم. عمل یا فرایند به‌دست آوردن چیزهایی از جاهای گوناگون و آنها را در یک جا جمع کردن (مانند آموزه‌های دینی یا فلسفی)

التقاطی / elteqāti /: صفت. ۱. منسوب یا مربوط به التقاط (فلسفهٔ التقاطی) ۲. /ـها؛ ـان؛ ـون / پیرو یا هوادار التقاط

التماس / eltemās ، ـها /: اسم. خواهش همراه با اصرار و فروتنی (من حاضر نیستم با التماس از او چیزی بخواهم)

◘ **التماس دعا**: دعا خواستن از کسی

عجز و التماس: خواهش و زاری

◘ **التماس کردن**: با اصرار و فروتنی چیزی یا کاری را خواستن

التهاب / eltehāb /: اسم. ۱. گرما و برافروختگی ۲. /ـها؛ ـات / درد، سوزش، ورم و سرخی ناشی از واکنش بافتهای بدن در برابر آسیبهای گوناگون

التیام / eltiyām /: اسم. عمل یا فرایند بهبود یافتن

◘ **التیام بخشیدن**: درمان کردن؛ چاره کردن (گذشت زمان رنجها و دردهای او را التیام بخشید)

التیام پذیرفتن ☜ **التیام یافتن**

التیام یافتن: بهبودی یافتن؛ درمان شدن (با مراقبت پزشکان بزودی زخمهایش التیام یافت): **التیام پذیرفتن**

التیامپذیر / eltiyāmpazir /: صفت. بهبودیافتنی؛ خوب‌شدنی (گمان می‌کردم این درد دیگر التیامپذیر نیست)

التیماتوم / oltimâtom ، ـها /: اسم. درخواست، یا اخطار نهایی معمولاً همراه با تهدید و تعیین مهلت برای پاسخگویی؛ اتمام حجت؛ زنهاره [فرهنگستان] (در سال ۱۳۲۰ متفقین به دولت ایران التیماتوم دادند): **اُولتیماتوم**

الحاح / elhāh /: اسم. [ادبی] خواهش پیگیر همراه با فروتنی و زاری؛ عجز و التماس [گفتاری] (چرا اینهمه الحاح و التماس می‌کنی؟)

الحاد / elhād /: اسم. ۱. بی‌دینی؛ بی‌اعتقادی به وجود خدا و پیامبر ۲. [مجازی] ارتداد

الحادی / elhādi /: صفت. منسوب به الحاد (مکتبهای الحادی)

الحاصل / alhāsel /: حرف. حاصل کار (یا گفتگو) آنکه (الحاصل، هیچ نتیجه‌ای حاصل نشد و جلسه خاتمه یافت)

الحاق / elhāq ، ـها؛ ـات /: اسم. عمل یا فرایند پیوستن

◘ **الحاق شدن**: ضمیمه شدن به چیزی به‌وسیلهٔ دیگری (تبصره‌ای به مادهٔ ۴ الحاق شد)

الحاق کردن: ضمیمه کردن؛ پیوسته کردن (ارباب آن زمین را هم به باغ خودش الحاق کرد)

الحاقی / elhāqi /: صفت. پیوسته‌شده به‌چیزی (تبصرهٔ الحاقی)

الحان / alhān /: اسم. [ادبی] صداهای آهنگین؛ نغمه‌ها (الحان بلبلان. الحان دلپذیر)

الحذر / alhazar /: صوت. واژه‌ای که برای اخطار و هشدار به‌کار می‌رود، به معنی دورشو (الحذر از این فروشندگان دوره‌گرد!)

الحق / alhaq /: قید. براستی (الحق، آدم درستی است)

الحمد / alhamd /: اسم. سورهٔ حمد؛ فاتحه

◘ **الحمد کسی را خواندن**: [کنایی] او را مرده به حساب آوردن

الحمدلله / alhamdolellāh /: دعا. شکر خدا؛ خدا را شکر (الحمدلله کارش بد نیست. الحمدلله در کنکور قبول شدی)

الخ / elax /: قید. [مخفف] الیٰ آخر؛ تا پایان

الدرم بلدرم / oldoromboldorom /: اسم. [گفتاری] تهدید سخت و معمولاً توخالی (رییس مدتی فحش داد، الدرم بلدرم کرد و رفت، بعد هم هیچ خبری نشد). به همین قیاس: **الدرم بلدرم کردن**

الدنگ / aldang ، ـها /: صفت. [گفتاری] بیکاره؛ ولگرد و بی‌مصرف (بیچاره زن مجبور است کلفتی و رختشویی بکند و بدهد شوهر الدنگش بخورد)

الرد / alrad /: اسم. تور کاهکشی؛ جوال بزرگ که از ریسمان به‌شکل تور می‌بافند و برای حمل کاه، علف و... به‌کار می‌رود

الزام / elzām ، ـها؛ ـات /: اسم. وضع یا کیفیّت لازم بودن (قبول عضویت موجب تعهد و الزام می‌شود)

الزاماً / elzāman /: قید. به‌طور الزامی؛ به‌صورت لازم (شرکت در یک جلسهٔ سخنرانی الزاماً به معنی پذیرش عقیده‌های سخنران نیست)

الزام‌آور / elzāmāvar /: صفت. پدیدآورندهٔ وضع الزامی (اینجانب از امضای هرگونه سند الزام‌آور معذورم)

الزامی / elzāmi /: صفت. ناگزیر؛ اجباری (همراه داشتن گذرنامه هنگام سفر به خارج الزامی است)

الساعه / assā`e / : قید. هم‌اکنون؛ همین ساعت ‹ الساعه وارد شد. الساعه می‌آیم ›
الست / alast / : اسم. [ادبی] آغاز پیدایش جهان
السنه / alsene / : اسم. [ادبی] زبانها ‹ السنهٔ خارجی ›
الصاق / elsāq / : اسم. عمل یا فرایند چسباندن ‹ الصاق آگهی به دیوارها، الصاق عکس به شناسنامه ›
▣ **الصاق شدن**: چسبانده شدن
الصاق‌کردن: چسباندن
الصاقی / elsāqi / : صفت. الصاق شده؛ چسبانده شده ‹ آگهی الصاقی به دیوار ›
الطاف / altāf / : جمعِ ☜ **لُطف**
العطش / al`ataš / : صوت. فریاد تشنگی ‹ فریاد العطش همه بلند شده بود ›
العیاذبالله / al`ayāzobellāh / ☜ **عَیاذُبِالله**
الغا / elqā / : اسم. عمل یا فرایند لغو کردن ‹ الغای بردگی، الغای قرارداد ›
▣ **الغا شدن**: لغو شدن ‹ قرارداد نفت الغا شد ›. به همین قیاس: **الغاکردن**
الغاگری / elqāgari / : اسم. اصول یا مقررات مربوط به الغای قانونی، بویژه قانون بردگی. به همین قیاس: **الغاگر**
الغـرض / alqaraz / : حـرف. غـرض آنکـه ‹ الغرض، می‌خواستیم برای شیرین کاری بکنیم ›
الف / alef / : اسم. ۱. نام نخستین حرف الفبای فارسی ۲. بالاترین نمرهٔ درسی در دانشگاه
▣ **یک الف بچه** ☜ **یک**[۲]
▣ **الف از با نشناختن**: [کنایی] نادان و بی‌سواد بودن
الف ـ الف‌کردن: قاچ کردن؛ به‌صورت باریکه‌ها درآوردن
الف بر خاک کشیدن: [کنایی] کسی را به خاک سپردن
الف بر سینه‌کشیدن: [کنایی] سینه چاک کردن
الفاظ / alfāz / : جمعِ ☜ **لَفظ**
الفبا / alefbā ، ـها / : اسم. ۱. مجموعهٔ حروفی که با ترتیبی قراردادی مرتب شده و صداهای یک زبان را نشان می‌دهد ‹ الفبای فارسی، الفبای روسی › ۲. مجموعهٔ نقشهای قراردادی برای نوشتن واژه‌های یک زبان؛ خط ‹ الفبای لاتین ›
▣ **الفبای آوا نگاشتی**: دستگاه الفبایی که در آن هر حرف نشانهٔ صوت یا هجای معیّنی است
الفبای بریل ☜ **بِرِیل**
الفبای تصویری: دستگاه الفبایی که در آن هر تصویر یا نشانه بیان‌کنندهٔ اندیشه یا مفهوم معیّنی است (مانند خط هیروگلیف مصری)
الفبای سیریلی ☜ خطِّ سیریلی، **خط**
الفبای لاتین ☜ خط لاتین، **خط**
الفبای مُرس ☜ **مُرس**

الفبائی / alefbā`i / ☜ **الفبایی**
الفبایی / alefbāyi / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به الفبا ‹ خط الفبایی › ۲. برحسب حروف الفبا؛ با ترتیب حروف الفبا ‹ فهرست الفبایی › * **الفبائی**
الفت / olfat / : اسم. سازگاری همراه با محبت ‹ الفت آنها نسبت به یکدیگر عجیب بود. میان زن و شوهر انس و الفت برقرار بود ›. به همین قیاس: **الفت داشتن؛ الفت یافتن**
الفرار / alfarār / : اسم. [گفتاری] فرار؛ گریز (توضیح: در فارسی بدون فعل به کار می‌رود) ‹ تا دعوا شروع شد، من بلند شدم و الفرار. پولها را برداشت، گذاشت توی ساک و الفرار ›
الفماری / alefmāri / : صفت. دارای شماره یا ترتیب الفبایی (به جای شمارهٔ عددی)
القا / elqā ، ـها؛ ـآت / : اسم. ۱. عمل یا فرایند پدید آوردن بینش یا داوری دلخواه در کسی، بدون اراده و آگاهی او ‹ القای شبهه › ۲. ☜ **القای الکترومغناطیسی** ۳. [زیست‌شناسی] تأثیر یک بافت جنینی بر بافت دیگر که موجب تمایز آن شود ۴. [پزشکی] ایجاد پدیده‌ای در بدن (مانند بیهوشی). به همین قیاس: **القاشدن؛ القاکردن**
▣ **القای الکترومغناطیسی**: پدیدهٔ پیدایش اختلاف پتانسیل برقی میان دوسر یک مدار، دراثر تغییر شار مغناطیسی: **جریان القایی**
القای شبهه: عمل یا فرایند به اشتباه انداختن دیگری
القائی / elqā`i / ☜ **القایی**
القائیدگی / elqā`idegi / ☜ **القاییدگی**
القاب / alqāb / : جمعِ ☜ **لَقَب**
القاگر / elqāgar ، ـها / : اسم. آهنربایی که در موتور یا مولّد برق، میدان مغناطیسی نیرومندی تولید می‌کند
القاگیر / elqāgir ، ـها / : اسم. آرمیچر
القـایی / elqāyi / : صـفت. ۱. القاشونده ۲. القاشده * **القائی**
القاییدگی / elqāyidegi / : اسم. ۱. خاصیت یک مدار برقی که دراثر تغییر جریان در آن مدار یا مدار مجاور موجب القای نیروی برقرانی می‌شود ۲. مدار یا اسباب دارای چنین خاصیتی * **القائیدگی**
القصه / alqesse / : حرف. قصه‌آنکه ‹ القصه، شب شد و آقا نیامد. القصه، من ماندم و یک دست رختخواب ›
الک / alak ، ـها / : اسم. ۱. اسباب استوانه‌ای تنها با یک قاعدهٔ زیرین به‌صورت تور ریزبافت، که برای بیختن مواد گَردمانند به‌کار می‌رود ۲. چوب بلند ویژهٔ بازی الک‌دولک
▣ **الک‌کردن**: جسم آسیا شده یا نرمی را در الک ریختن و تکان دادن تا ذره‌ها یا دانه‌های ریز از توری الک پایین بریزد و دانه‌های درشت در الک باقی بماند
الکترا / elekt(e)rā / ☜ عقدهٔ الکترا، **عقده**

الکترواستاتیک[۱] / elekt(e)roestâtik ، ــها / : اسم. برق ساکن؛ ایستانبرق
الکترواستاتیک[۲]: صفت. الکترواستاتیکی؛ ایستانبرقی
الکترواستاتیکی / elekt(e)roestâtiki / : صفت. دارای برق ساکن؛ الکترواستاتیک؛ ایستانبرقی
الکتروآنسفالوگراف / elekt(e)ro`ânsefâlog(e)râf ، ــها / : اسم. [پزشکی] دستگاه ثبت فعّالیّت الکتریکی مغز
الکتروآنسفالوگرافی / elekt(e)ro`ânsefâlog(e)râfi ، ــها / : اسم. [پزشکی] عمل ثبت فعّالیّت الکتریکی مغز، بویژه قشر مخ به‌وسیلهٔ الکترودهایی که به‌پوست سر چسبانده می‌شود
الکتروتراپی / elekt(e)rot(e)râpi / : اسم. [پزشکی] برق‌درمانی
الکترود / elekt(e)rod ، ــها / : اسم. رسانایی که جریان برق به آن یا از آن می‌گذرد (مانند آند و کاتد یک لامپ الکترونی یا حمام الکترولیز) و ممکن است میلهٔ آزمایش یک دستگاه برقی دارای کاربرد پزشکی یا ترمینال یک قوس جوشکاری باشد
الکترودینامیک[۱] / elekt(e)rodinâmik / : اسم. دانشی که به بررسی رابطهٔ میان پدیده‌های برقی، مغناطیسی و مکانیکی می‌پردازد؛ روانبرق
الکترودینامیک[۲]: صفت. الکترودینامیکی
الکترودینامیکی / elekt(e)rodinâmiki / : صفت. مربوط یا منسوب به الکترودینامیک؛ روانبرقی
الکتروسکپ / elekt(e)roskop ، ــها / : اسم. اسبابی برای تعیین وجود یا ماهیّت برق ساکن؛ برقنما
الکتروشیمی / elekt(e)rošimi / : اسم. شاخه‌ای از علم شیمی که به مطالعهٔ عمل متقابل انرژی شیمیایی و برقی می‌پردازد: **برقاشیمی**
الکتروفورز / elekt(e)roforez / : اسم. انتقال ذرّه‌های باردار موجود در محلولهای کلوئیدی در میدان برقی به طرف قطب مخالف: **برقبُردی**
الکتروکاردیوگراف / elekt(e)rokârdîyog(e)râf ، ــها / : اسم. [پزشکی] دستگاه ثبت فعالیت الکتریکی ماهیچهٔ قلب و تغییرات آن
الکتروکاردیوگرام / elekt(e)rokârdîyog(e)râm / : اسم. [پزشکی] ۱. ثبت فعالیّت الکتریکی ماهیچهٔ قلب و تغییرات آن ۲. /ــها/ نوار تغییرات الکتریکی ماهیچهٔ قلب؛ نوار قلب
الکترولیت / elekt(e)rolit ، ــها / : اسم. هریک از ترکیبهایی که به‌حالت محلول یا مذاب جریان برق را هدایت می‌کنند و تجزیه می‌شوند؛ برقکافه
الکترولیز / elekt(e)roliz / : اسم. تجزیهٔ شیمیایی یک ترکیب مایع، مذاب یا محلول با گذراندن جریان برق از آن؛ برقکافت
الکترومانگنتیک[۱] / elekt(e)româgnetik / : اسم. الکترومغناطیس
الکترومانگنتیک[۲]: صفت. الکترومغناطیسی
الکترومتر / elekt(e)rometr ، ــها / : اسم. هر یک از اسبابهای ویژهٔ اندازه‌گیری یا آشکارسازی اختلاف پتانسیلهای الکتریکی یا یونیده کردن تابشها به‌وسیلهٔ نیروهای جاذبه یا تخلیهٔ میان جسمهای باردار؛ برق‌سنج
الکترومغناطیس / elekt(e)romeqnātis / : اسم. ۱. شاخه‌ای از فیزیک مربوط به برق و مغناطیس ۲. عمل یا فرایند آهنربایی شدن به‌وسیلهٔ جریان برق ✽ **برقاطیس**
الکترومغناطیسی / elekt(e)romeqnātisi / : صفت. مربوط یا منسوب به الکترومغناطیس
الکتروموتور / elekt(e)romotor ، ــها / : اسم. ماشین برقی برای تبدیل انرژی برقی به انرژی مکانیکی
الکترون / elekt(e)ron ، ــها / : اسم. از ذرّه‌های بنیادی ماده با جرم ساکن و بار الکتریکی منفی (توضیح: گاهی از کلمهٔ الکترون هر دو ذرّه، یعنی الکترون منفی «نگاترون» و الکترون مثبت «پوزیترون» مفهوم می‌شود)
⊡ **الکترون ارزشی** ☜ **الکترون ظرفیّت**
الکترون آزاد: الکترونی که به اتم، ملکول یا یونی متصل نیست، اما در میدان برقی آزادانه حرکت می‌کند
الکترون اضافی: نوعی الکترون که به‌علّت ناخالصی زیاد در جسم نیمه‌رسانا سبب هدایت جریان برق می‌شود
الکترون ظرفیّت: خارجی‌ترین الکترون یک اتم که در تشکیل پیوند آن با اتمهای دیگر شرکت می‌کند: **الکترون ارزشی**
الکترون مداری: الکترون سیّار یا الکترونی که فرض می‌کنیم در داخل اتم دور هسته دوران می‌کند
الکترونخواهی / elekt(e)ronxāhi / : اسم. ۱. تمایلی که یک اتم یا ملکول برای جذب الکترون و تشکیل یون منفی دارد ۲. مقدار انرژی که هنگام جذب یک الکترون به‌وسیلهٔ یک اتم منفرد هرعنصر، آزاد (یا جذب) می‌شود
الکترون‌ولت / elekt(e)ronvolt / : اسم. واحد اندازه‌گیری انرژی برابر انرژی حاصل از عبور یک الکترون از اختلاف پتانسیل یک ولت در خلأ
الکترونیک / elekt(e)ronik / : اسم. شعبه‌ای از دانش فیزیک مربوط به مطالعهٔ کنترل و کاربردهای عبور برق از گازها یا خلأ یا از جسمهای رسانا یا نیمه‌رسانا، که گسیل، رفتار و اثرهای الکترونها (مثلاً در لامپهای خلأ یا ترانزیستورها) و اسبابهای الکترونیکی را بررسی می‌کند

الکترونیکی / elekt(e)roniki /: صفت. منسوب به الکترونیک ‹ دستگاههای الکترونیکی ›
الکتریسیته / elekt(e)risite, elektîrisite /: اسم. برق
الکتریسین / elekt(e)risyan, elelktîrisyan ، ـها /: اسم. برقکار
الکتریک / elekt(e)rik, elektîrik /: اسم. برق
الکتریکی[1] / elekt(e)riki, elektîriki ، ـها /: اسم. ۱. مغازهٔ تعمیر یا فروش اسبابهای برقی ‹ از الکتریکی سر کوچه خریدم › ۲. برقگر؛ برقکار ‹ مامان، الکتریکی آمده ›
الکتریکی[2]: صفت. مربوط به برق؛ برقی ‹ اسبابهای الکتریکی ›
الک دولک / alakdolak /: اسم. بازی دونفری یا جمعی که به‌وسیلهٔ یک چوب بلند (الک) و یک چوب کوتاه (دولک) انجام می‌گیرد و چوب کوتاه را به‌وسیلهٔ چوب بلند پرتاب می‌کنند
الکل / alkol /: اسم. ۱. [شیمی] هریک از ترکیبهای آلی دارای یک یا چند عامل هیدروکسیل که مستقیماً به اتم کربن پیوسته است و طعمی تند و سوزان دارد ۲. نوشابهٔ دارای اتانل (مانند ویسکی، ودکا، شراب، ...)
▣ **الکل تَقلیبی**: سوخت مایعی که معمولاً برحسب حجم، ۹۰٪ الکل متیلیک، ۲/۵٪ الکل اتیلیک و ۰/۵٪ پیریدین دارد: **الکل سوخت؛ الکل صنعتی**
الکل چوب ☜ **مِتانُل**
الکل سوخت ☜ **الکل تقلیبی**
الکل صنعتی ☜ **الکل تقلیبی**
الکل طبّی ☜ **اِتانُل**
الکل متیلیک ☜ **مِتانُل**
الکلاز / alkolâz /: اسم. [شیمی] آنزیم تبدیل‌کنندهٔ اسید لاکتیک به الکل
الکل‌سنج / alkolsanj ، ـها /: اسم. اسبابی برای تعیین مقدار مطلق الکل در یک نوشابه
الکل‌کافت / alkolkāft / ☜ **اَلکُلیز**
الکلومتر / alkolometr ، ـها /: اسم. الکل‌سنج
الکلی / alkoli /: صفت. ۱. مربوط یا منسوب به الکل ‹ تخمیر الکلی › ۲. دارای الکل ‹ نوشابه‌های الکلی › ۳. /ـها/ معتاد به الکل ‹ پیرمرد الکلی › ۴. آغشته به الکل ‹ پنبهٔ الکلی ›
▣ **الکلی کردن**: تبدیل جسمی به الکل به‌وسیلهٔ تخمیر (مانند تبدیل گلوکز به الکل)
الکلیز / alkoliz /: اسم. [شیمی] واکنشهایی که الکل در آن نقشی مانند آب در هیدرولیز دارد، واکنش مبادله‌ای و غالباً برگشتپذیر است و مقدار کمی سدیم باعث تسریع آن می‌شود (اغلب به واکنش بین استر و الکل گفته می‌شود): **الکل‌کافت**

الکلیسم / alkolism /: اسم. اعتیاد به نوشابه‌های الکلی که در شکل مزمن، آشفتگیهای سخت در دستگاههای عصبی وگوارشی ایجاد می‌کند
الکلیک / alkolik /: صفت. الکلی
الکن / alkan /: صفت. دارای لکنت زبان؛ مبتلا به لکنت ‹ زبان الکن ›
الکی[1] / alaki /: صفت. [گفتاری] ۱. پوچ و بیهوده ‹ کار الکی › ۲. دروغین ‹ وعده‌های الکی ›
الکی[2]: قید. به طور دروغین؛ بدروغ ‹ الکی می‌گفت، من رییسم ›
الکی‌خوش / alakixoš ، ـها /: صفت. [گفتاری] دستخوش خوشبینی، خوشحالی یا خوش‌خیالی بیهوده یا بی‌دلیل ‹ آدم الکی‌خوش هرشب خواب ملیونر شدن می‌بیند ›
الگزیر / elegzir ، ـها /: اسم. [پزشکی] شربت دارویی؛ محلول دارویی خوراکی معمولاً محتوی کمی الکل
الگو / olgu ، ـها /: اسم. ۱. سرمشق ‹ او را الگو قرار داده بود › ۲. نقشهٔ پیشنهادی (معمولاً از کاغذ، مقوا یا چوب) برای تقلید از روی آن و ساختن چیزی ‹ الگوی لباس ›
الله / allāh /: اسم. خدای آفریدگار یگانه (براساس آموزش قرآن)
▣ **اللهُ اَعلَم**: خدا داناست؛ [کنایی] نمی‌دانم
الله اکبر: خدا بزرگترین است: الف) در مقام تعجب ‹ الله‌اکبر، چه مردی! › ب) در مقام مخالفت یا اعتراض ‹ الله‌اکبر! چرا نمی‌فهمی؟ › ج) در مقام تأیید و همصدایی با کسی، بویژه سخنران
▣ **الله ـ الله کردن / گفتن**: دعا کردن؛ به خدا پناه بردن؛ از خدا یاری خواستن
الله‌بختی / allāhbaxti /: قید. [گفتاری] از روی تصادف؛ تصادفی ‹ یک سنگ الله‌بختی انداختم خورد به گنجشک ›: **الآبختی؛ الآبختکی**
الم / alam ، آلام /: اسم. [ادبی] درد؛ رنج. به همین قیاس: **الم رسانیدن؛ الم رسیدن؛ الم کشیدن**
الماس / almās /: اسم. ۱. کانی بی‌رنگ، متبلور، از کربن خالص، با ضریب شکست شدید و توان پراکندگی زیاد. سخت‌ترین جسم شناخته‌شده که نسبت به پرتو ایکس شفاف است؛ دارای کاربرد در جواهرسازی، ساخت مته‌های حفاری وشیشه‌بری ۲. /ـها/ هر یک از پیرایه‌های ساخته‌شده یا قطعه‌های بدست آمده از آن کانی ‹ الماسها را در آمستردام معامله کرد ›
الماسگون / almāsgun /: صفت. [ادبی] مانند الماس؛ سخت، درخشان و بُرنده چون الماس
الماس‌نشان / almāsnešān /: صفت. مرصّع به الماس؛ دارای نگین یا آرایشی از الماس
الماسی[1] / almāsi /: اسم. رنگ نقره‌ای متمایل به کبود

الماسی[۲]: صفت. ۱. دارای ویژگی یا شباهت به الماس ۲. دارای رنگ نقره‌ای متمایل به کبود

المان / elemân / ☜ **اِلِمنت**

المپیاد / olampîyâd ، ـها / : اسم. ۱. مراسم بازیهای ورزشی جهانی که هر چهار سال یک بار در کشوری برگزار می‌شود ۲. هریک از مسابقه‌های جهانی در زمینهٔ معلومات علمی ‹ المپیاد ریاضی، المپیاد شیمی ›

المپیک / olampik / : صفت. منسوب به المپیاد ‹ آرم المپیک، بازیهای المپیک ›

المثنیٰ / almosannā / ☜ **رونوشت**

المرأةالمسلسله / almer`atolmosalsale / ☜ زن پای در زنجیر، **زن**

المشنگه / alamšange / : اسم. [گفتاری] جنجال و هیاهو، بویژه برای صحنه‌سازی و ترساندن یا فریب دادن دیگران ‹ دیشب در کوچهٔ ما المشنگه‌ای بود که نگو ›: **عَلَم‌شَنگه**

▣ **المشنگه به‌پاکردن** ☜ **المشنگه درآوردن**

المشنگه درآوردن: فریاد و هیاهوی دروغین به راه انداختن: **المشنگه به پاکردن؛ المشنگه راه انداختن؛ المشنگه‌کردن**

المشنگه راه انداختن ☜ **المشنگه درآوردن**

المشنگه‌کردن ☜ **المشنگه درآوردن**

المنت / element ، ـها / : اسم. سیم گرم‌کننده (یا مقاومت) در اسبابهای برقی: **اِلمان**

النگ / alang ، ـها / : اسم. مورچال

النگو / alangu ، ـها / : اسم. پیرایه‌ای زنانه به‌شکل حلقه‌هایی (معمولاً) از فلزّات قیمتی که بر مچ دست می‌اندازند

النگ و دولنگ / alang-o-dolang ، ـها / : اسم. [گفتاری] آویزه‌های بی‌بها یا بیهوده؛ آنچه از اشیای بیهوده به‌جایی یا چیزی می‌آویزند

النگه / alange / : اسم. لی‌لی

النوار / elanvār / : اسم. [صنعت] آلیاژ فولاد، نیکل و کرُم که تغییرات دما در کشسانی آن تقریباً بی‌اثر است. دارای کاربرد درساختن فنرهای ساعت یا ترازو

النهایه / annahāye / : قید. در پایان؛ سرانجام ‹ النهایه، پا شدیم، آمدیم. النهایه، می‌بریم، می‌فروشیم ›

الو / alow, alo: / : اسم. [گفتاری] زبانهٔ آتش؛ شعلهٔ بلند آتش

▣ **الو گرفتن**: ۱. شعله‌ور شدن ۲. [مجازی] سخت خشمگین شدن ‹ وقتی گفتم تقصیر خودت بود، الو گرفت ›

الو / alo / : صوت. واژهٔ استفهامی در پاسخ به زنگ تلفن یا دربازکن برقی ‹ گوشی را برداشتم و گفتم: «الو» از آن طرف یکی گفت: «سلام، مرا می‌شناسی؟» ›

الواح / alvāh / : ۱. جمعِ ☜ **لَوح** ۲. جمعِ ☜ **لُوحه**

الوار / alvār ، ـها / : اسم. قطعهٔ کلفت و درازی از چوب بریده‌شده بامقطع چهارگوش، مناسب برای تهیهٔ تخته و ساختارهای چوبی

الواط / alvāt ، الواط / : صفت. هرزه و عیّاش ‹ با این پسرک الواط نگرد ›

الواطی / alvāti ، ـها / : اسم. هرزگی و عیّاشی ‹ کارشان شده بود شبگردی و الواطی ›

الوان[۱] / alvān / : اسم. [ادبی] رنگها ‹ چراغهایی با الوان گوناگون نورافشانی می‌کردند ›

الوان[۲]: صفت. ۱. رنگارنگ ‹ گلهای الوان › ۲. رنگین ‹ کاغذ الوان ›

الوداع / alvedā` / : دعا. [ادبی] خداحافظ ‹ الوداع، ای روزهای خوش جوانی ›

الوهیت / ûluhiyyat, olohiyyat / : اسم. [ادبی] خدایی

اِلٰه / elāh / ☜ **إلاه**

الهام / elhām ، ـها؛ ـات / : اسم. ۱. پیدایش ناگهانی یک اندیشه یا شکل‌گیری ناگهانی یک آگاهی در ذهن ۲. آگاهی یا بینش ناشی از فعالیت ذهن، بدون دخالت تجربه یا عاملهای مادی بیرونی

▣ **الهام غیبی**: اندیشه یا آگاهی که از خدا، فرشتگان یا قدیسان ناشی می‌شود

▣ **الهام شدن**: پدید آمدن الهام

الهام‌کردن: پدیدآوردن الهام

الهام گرفتن: به دست آوردن الهام ‹ او در نوشتن آثارش از طبیعت الهام می‌گرفت ›. به همین قیاس: **الهام بخشیدن**

الهام‌بخش / elhāmbaxš / : صفت. موجب پیدایش الهام؛ الهام‌دهنده

اله و بله / ele-vo-bele / : قید. [گفتاری] چنین و چنان ‹ پشت سر هم می‌گفت: اله‌وبله می‌کنم، این را می‌خرم، آن را می‌فروشم ›

اِلٰهه / elāhe / ☜ **الاهه**

اِلٰهی / elāhi / ☜ **الاهی**

اِلٰهیات / elāhiyyāt / ☜ **الاهیّات**

اِلٰهیون / elāhiyyun / ☜ **الاهیّون**

الیٰ / elā / : حرف. تا ‹ الیٰ آخر، الیٰ بی‌نهایت ›

الیٰ آخر / elā.āxer, -āxar / : قید. ۱. تا پایان ۲. [مجازی] و به‌همین ترتیب تا پایان

الیاف / alyāf / : اسم. رشته‌هایی از ساقهٔ گیاهان، مو یا پشم حیوانات و تارهایی که برخی حشره‌ها می‌تنند، یا رشته‌هایی که از مواد پتروشیمی ساخته می‌شود

▣ **الیاف حیوانی**: الیاف با منشأ حیوانی، که از پشم و موی پستانداران، پیلهٔ کرم ابریشم و مانند آنها به‌دست می‌آید

الیاف شیشه‌ای: پشم شیشه

الیاف طبیعی: الیافی که در طبیعت وجود دارد و انسان آنها را فراهم و آماده می‌سازد (مانند الیاف حیوانی و گیاهی)
الیاف فلزی: الیافی که از فلزات ذوب شده به دست می‌آید (مانند پشم فولاد، نخ زرتار)
الیاف گیاهی: کرک یا لیف برخی گیاهان که ماده‌ای سلولزی است (مانند کتان، پنبه، کنف)
الیاف مصنوعی: الیافی که از مواد پتروشیمی و مانند آن تهیه می‌شود (مانند الیاف پلی‌آکریل)
الیاف معدنی: الیافی که از مواد معدنی به‌دست می‌آید (مانند پنبهٔ نسوز)
الیاف نوری: الیاف نازک و شفافی از شیشه یا پلاستیک که در داخل اجسام دارای ضریب شکست کم قرار می‌دهند و نور از آنها به‌وسیلهٔ بازتاب داخلی عبور می‌کند و از آنها در معاینهٔ حفره‌های داخلی بدن و در دستگاههای مخابرات استفاده می‌شود: **فیبر نوری**

الی‌الابد / elal`abad / : قید. تا ابد؛ برای همیشه
الیسون / alisun ، ـ‌ها / : اسم. گیاه بوته‌ای دایمی زینتی از تیرهٔ چلیپاییان، با کاسهٔ پردوام، میله پرچمهای باریک، گلهای زرد مایل به سفید و میوه‌ای که با دو شکاف باز می‌شود
الیٰ‌غیرالنهایه / elāqeyronnahāye / : قید. تا بی‌نهایت
الیف / alif / ☜ روغن الیف، **روغن**
الیکائی / elikā`i / ☜ **الیکایی**
الیکایی / elikāyi / : اسم. ۱. تیره‌ای از پرندگان کوچک و چاق پرجنب و جوش از راستهٔ گنجشک‌شکلان، دارای پرهای راهراه قهوه‌ای‌رنگ و پرواز مستقیم و سریع ۲. /ـ‌ها/ هریک از پرندگان آن تیره * **الیکائی**
الیگارشی / oligârši / : اسم. نظام حکومتی که در آن، جامعه به‌دست چند تن صاحبان قدرت سیاسی، نظامی یا اقتصادی اداره می‌شود
الیگوسن / oligosen / : اسم. سومین دور از دوران سوم زمین‌شناسی
الیم / alim / : صفت. [ادبی] دردناک؛ دردآور (عذاب الیم)
الیوین / olivin / : اسم. [کانی‌شناسی] سیلیکات طبیعی آهن و منیزیم، به‌رنگ سبز زیتونی، که در دستگاه راستلوزی متبلور می‌شود و بلورهای خالص، شفاف و خوش‌رنگ آن در جواهرسازی کاربرد دارد: **کریزولیت**
امـ / em / : پیشوند. این (امروز، امشب، امسال)
اما / ammā / : حرف. ۱. با وجود این؛ با این‌همه (دیر به مدرسه رسیدم اما درس شروع نشده بود) ۲. نشانهٔ نفی یا استثنا (می‌خواستم کتاب بخرم اما پول نداشتم. اما این یکی هنوز کار می‌کند) * **ولی؛ لیک؛ لیکن**
◘ **اما آوردن:** [کنایی] بهانه تراشیدن و مشکل پیش آوردن. به همین قیاس: **اما داشتن**

اماج / omāj / : اسم. گلوله‌های کوچک خمیر نان، که در آش اماج می‌ریزند
امارات / amārāt, emārāt / : ۱. جمعِ ☜ **اَمارَت** ۲. جمعِ ☜ **اماره**
ام. آر. آی. / em.âr.ây. / ☜ نمایش تشدید مغناطیسی، **نمایش**
امارت / amārat ، ـ‌ها؛ امارات / : اسم. ۱. امیرنشین (امارت شارجه) ۲. امیری؛ فرماندهی؛ فرمانروایی (در سال ۲۷۳ به امارت رسید)
◘ **امارت داشتن:** فرمانروایی کردن؛ فرمان دادن (او سالها در خراسان امارت داشت). به همین قیاس: **امارت‌کردن**
اماره / amāre ، ـ‌ها؛ امارات / : اسم. ۱. [نامتداول] نشان؛ نشانه ۲. [حقوق] اوضاع و احوالی که به حکم قانون یا درنظر قاضی دلیل بر امری شناخته شود
ام. اس. / em.es. / : اسم. [پزشکی] نام اختصاری نوعی بیماری مزمن دستگاه عصبی در جوانان و میانسالان که به مغز و مغز تیره آسیب می‌رساند و موجب اختلال در حرکت، گویایی و دردهای گهگیر می‌شود: **تصلّب متعدد؛ تصلّب منتشر**
اماکن / amāken / : جمعِ ☜ **مَکان**
◘ **اماکن عمومی:** جاهای همگانی؛ ساختمانها یا تأسیساتی که همگان درآن رفت‌وآمد می‌کنند (مانند سینما، گردشگاه، ورزشگاه)
اماکن متبرک / مقدّس: زیارتگاهها و بناهای دینی
ام‌الفساد / ommolfesād / : صفت. [ادبی] سرچشمه یا مایهٔ تبهکاری (شراب ام‌الفساد است)
ام‌القریٰ / ommolqorā / : اسم. [قدیمی] مادرشهر
اماله / emāle / : اسم. اسبابی شامل مخزن مایعات، لوله وتلمبه برای وارد کردن مایعات نرم‌کننده و شوینده به درون رودهٔ بیمار از راه مقعد
◘ **اماله‌کردن:** به کار گرفتن اماله؛ تنقیه کردن
امـام / emām ، ـ‌ها؛ ـان؛ ائمّه (ایـمّه) / : اسم. ۱. [نامتداول] پیشوا ۲. پیشوای مسلمانان (توضیح: وضع و مقام امام در مذهبهای مختلف فرق دارد، ولی درهمه حال پیشواست) (امام حسین، امام محمد غزالی، امام خمینی) ۳. پیشنماز (امام مسجد)
◘ **امام امّت:** پیشوای مردم؛ رهبر ملّت
امام جماعت: پیشنماز
امام جمعه: کسی که نمازگزاران شهر، روز جمعه در پشت سر او نماز می‌گزارند
امام زمان: ۱. امامی که در زمان خود پیشوای مسلمانان است ۲. (شیعه) امام دوازدهم؛ مهدی صاحب‌الزمان؛ امام غایب
امام غریب: از لقبهای حضرت علی‌ابن موسٰی، امام هشتم شیعیان

امام مسجد: پیشنماز مسجد
امامت / emāmat /: اسم. ۱. پیشوایی؛ امامی (شیعیان امامت را حق فرزندان حضرت فاطمه می‌دانند) ۲. پیشنمازی (امامت مسجد قبا): امامت جماعت
▣ **امامت جماعت** ☜ **امامت-۲**
امامزاده / emāmzāde، ـها /: اسم. ۱. فرزند امام ۲. فرزند یا یکی از بازماندگان حضرت علی‌بن ابی‌طالب ۳. آرامگاه چنین کسی
▣ **امامزادهٔ بی‌زینت**: [مجازی] فاقد آرایش و تجمل
امامزادهٔ بی‌معجزه: [مجازی] کسی که از او سودی نمی‌رسد و کاری برنمی‌آید
امامزادهٔ جل‌بندی: [مجازی] ۱. خانهٔ دارای اثاث فرسوده و فقیرانه ۲. شخص ژنده‌پوش
امامیه / emāmiyye /: اسم. ۱. شیعه ۲. کسانی که معتقد به واجب و لازم بودن امام برای رهبری مسلمانانند
امان / amān /: اسم. ایمنی؛ زنهار
▣ **امان از ...**: فریاد از...
▣ **امان خواستن**: حاضر به تسلیم شدن به‌شرط در امان بودن جان یا مال
امان دادن: به کسی پناه‌دادن؛ جان و مال کسی را ازدست‌اندازی بازداشتن
امان کسی را بریدن: [کنایی] او را در تنگنا گذاشتن و گرفتار سختی کردن؛ او را به‌ستوه آوردن
به امان آمدن: [کنایی] به‌ستوه آمدن
به امان خدا ول‌کردن: [کنایی] بی‌نگهبان و تنها رها کردن
به‌کسی امان ندادن: [کنایی] به او فرصت کاری ندادن
در امان بودن: با تهدید یا خطری روبرو نبودن؛ امنیت داشتن؛ ایمن بودن
امانات / amānāt /: جمعِ ☜ **امانَت**
امانت / amānat /: اسم. ۱. درستکاری (حاجی در امانت معروف بود) ۲. /ـها؛ امانات / آنچه برای نگهداری یا استفادهٔ موقت به دیگری سپرده شده است (این پول پیش من امانت است) ۳. عمل یا فرایند سپردن چیزی به دیگری برای نگهداری (امانت گذاشتن)
▣ **امانت پستی**: بستهٔ پستی سفارشی
▣ **امانت خواستن**: خواستن چیزی از کسی، برای مدتی و به شرط پس دادن آن (خوب، امانت می‌خواست، من هم نه نگفتم)
امانت دادن: چیزی را برای استفادهٔ موقت و به‌شرط پس آوردن به‌دیگری دادن (گردنبندی را که بهش امانت داده بودی پس آورد؟). به همین قیاس: **امانت گرفتن**
امانت گذاشتن: چیزی را برای نگهداری به کسی سپردن (این کتابها را پیش من امانت گذاشت)
امانتدار[1] / amānatdār، ـها؛ ـان /: اسم. کسی که نگهداری امانتی را بر عهده دارد (حاجی همیشه امانتدار همسایه‌ها بود)
امانتدار[2]: صفت. درستکار در امانتداری (آدم امانتدار همیشه فکرش ناراحت است)
امانتداری / amānatdāri /: اسم. نگهداری و مراقبت از آنچه امانت دیگران است
امانت‌فروشی / amānatfurūši، ـها /: اسم. فروشگاهی که در آن کالای فروختنی (معمولاً اثاث خانهٔ دست‌دوم) برای فروش به امانت گذاشته می‌شود به همین قیاس: **امانت‌فروش**
امانت‌گذار / amānatgozār، ـها؛ ـان /: اسم. کسی که چیزی را نزد دیگری به امانت می‌گذارد (کالای امانتی تنها در برابر قبض رسید به امانت‌گذار تحویل می‌شود)
امانتی[1] / amānati، ـها /: اسم. آنچه در نزد کسی امانت است (اکبرآقا گفت: "امانتی را بدهید")
امانتی[2]: صفت. [گفتاری] دارای وضع یا کیفیّت امانت بودن (کتاب امانتی)
امان‌نامه / amān.nāme، ـها /: اسم. نوشته‌ای رسمی که درآن درامان بودن جان یا مال کسی تضمین شود (پس از گرفتن امان‌نامه خودش را تسلیم کرد. با اینکه به او امان‌نامه داده بودند، ولی محاکمه و اعدامش کردند)
امانی / amāni /: صفت. [ادبی] دارای وضع یا کیفیّت امانت (کالای امانی)
امپراتریس / emprâtris, emperâteris، ـها /: اسم. ۱. همسر امپراتور ۲. زنی که بر یک امپراتوری فرمان می‌راند * **امپراطریس**
امپراتور / emp(e)râtur، ـها؛ ـان /: اسم. شاه چندین کشور؛ شاهنشاه: **امپراطور**
امپراتوری / emp(e)râturi، ـها /: اسم. ۱. شغل یا مقام امپراتور ۲. چندین کشور یا قلمرو که زیر فرمان یک امپراتور است * **امپراطوری**
امپراطریس / emprâtris, emperâteris / ☜ **امپراتریس**
امپراطور / emp(e)râtur / ☜ **امپراتور**
امپراطوری / emp(e)râturi / ☜ **امپراتوری**
امپرسیونیست / amp(e)res(î)yonist /: صفت. [هنر] ۱. مربوط یا منسوب به امپرسیونیسم ۲. /ـها / دارای گرایش به امپرسیونیسم
امپرسیونیسم / amp(e)res(î)yonism /: اسم. [هنر] مکتب ادبی و هنری که در اواخر سدهٔ نوزدهم میلادی پدید آمد و هدف پیروانش بیان تأثیر کلی یک صحنه یا موضوع، با حذف جزئیات کوچک و پرداختهای پرشاخ‌وبرگ بود
امپریالیست / amperyâlist /: صفت. [سیاست] دارای نظام امپریالیسم؛ امپریالیستی

امپریالیستی / amperyâlisti /: صفت. [سیاست] ۱. مربوط یا منسوب به امپریالیسم ۲. دارای نظام امپریالیسم؛ امپریالیست

امپریالیسم / amperyâlism /: اسم. [سیاست] آخرین مرحلهٔ پیشرفت نظام سرمایه‌داری به‌صورت پیدایش انحصارهای بزرگ و قدرتهای مالی، صدور سرمایه به کشورهای زیر سلطه و کشمکش بر سر تسلط بر آنها

امت / ommat ، ـها؛ امم /: اسم. پیروان یک آیین یا رهبر دینی (امت اسلام، امت امام)

امتثال / emtesāl /: اسم. [ادبی] عمل یا فرایند پذیرفتن و انجام دادن فرمان کسی

▣ **امتثال امر**: اجرا کردن فرمان یا دستور

امتحان / emtehān ، ـها؛ ـات /: اسم. ۱. آزمایش؛ آزمون (از امتحان خوب درآمد. استحکامش را امتحان کن) ۲. سنجش معلومات دانش‌آموزان یا دانشجویان (امتحان نهایی، امتحان کلاس چهارم) ۳. بررسی متناسب یا کارامد بودن چیزی (امتحان لباس، امتحان بلندگو)

▣ **امتحان استخدامی**: آزمونی برای ارزیابی کارایی داوطلبان کار در یک مؤسسه

امتحان نهایی: امتحان پایان یک مقطع تحصیلی (امتحان نهایی دورهٔ راهنمایی تحصیلی)

امتحان ورودی: آزمون ورودی

▣ **امتحان دادن**: ۱. گذراندن امتحان؛ شرکت کردن در عملیات آزمایش. به همین قیاس: **امتحان گرفتن** ۲. [کنایی] معلوم شدن ماهیّت کسی یا چیزی (خلبانان و هواپیماهای این شرکت در نیم قرن گذشته امتحان خود را داده‌اند)

امتحان‌کردن: آزمودن؛ آزمایش کردن

امتحانی[1] / emtehāni /: صفت. مربوط یا منسوب به امتحان (ورقهٔ امتحانی)

امتحانی[2]: قید. [گفتاری] به‌صورت یا به‌عنوان امتحان (امتحانی پوشیدم، اندازه‌ام نبود)

امتداد / emtedād ، ـها /: اسم. ۱. مسیری موازی با مسیر مورد اشاره (راه‌آهن در امتداد جاده کشیده شده است. رودخانه در امتداد کوهها جریان دارد) ۲. [ریاضی] خطی موازی با خط مفروض، بی‌توجه به سمت حرکت آن؛ راستا ۳. عمل یا فرایند کشیده شدن؛ ادامه یافتن (راه‌آهن تا بندرعباس امتداد می‌یابد). به همین قیاس: **امتداد دادن**

▣ **امتداد داشتن / یافتن**: دنباله داشتن؛ پایان نیافتن

امتزاج / emtezāj ، ـها؛ ـات /: اسم. ۱. آمیختگی؛ آمیزش ۲. [شیمی] ترکیب دو یا چند ماده

امتزاج‌پذیر / emtezājpazir /: صفت. دارای توانایی یا گرایش به مخلوط یا ترکیب شدن

امتعه / amta'e, amte'e /: جمعِ ☜ **مَتاع**

امتلا / emtelā /: اسم. [ادبی] پُری؛ انباشتگی

▣ **امتلای معده**: انباشتگی و سنگینی معده براثر گوارش نشدن غذا

امتناع / emtenā' ، ـها /: اسم. [ادبی] خودداری (امتناع او از دریافت پول عجیب نیست؟)

امتنان / emtenān /: اسم. سپاسگزاری (برای ابراز امتنان خدمت رسیدم. مراتب امتنان خود را از کمکهای جنابعالی تقدیم می‌کنم)

امتیاز / emtiyāz ، ـها؛ ـات /: اسم. ۱. برتری؛ فزونی (وجه امتیاز) ۲. نمرهٔ مسابقات (پرویز در مسابقهٔ هوش ۱۰۰ امتیاز آورد) ۳. پروانه‌ای که دولت برای انجام کاری به شخص یا بنگاهی می‌دهد (امتیاز استخراج معدن، امتیاز انتشار روزنامه): **امتیازنامه**

▣ **امتیاز دادن**: ۱. دادن امتیازنامه به کسی ۲. [مجازی] دادن نمره به شرکت‌کننده‌ای در مسابقه ۳. [کنایی] حقوق ویژه قایل شدن (شاه به آمریکا امتیازهای زیادی داده بود). به همین قیاس: **امتیاز گرفتن**

امتیازنامه / emtiyāznāme / ☜ **امتیاز-۳**

امتیازی / emtiyāzi /: صفت. دارای امتیاز (چهار امتیازی)

امتین / emetin /: اسم. [پزشکی] آلکالوئید ترشحی از ریشهٔ گیاه ایپکا، به‌صورت گرد سفید بی‌شکل، که قی‌آور قوی است و در درمان اسهال خونی آمیبی به‌کار می‌رود

امثال / amsāl /: ۱. جمعِ ☜ **مَثَل** ۲. جمعِ ☜ **مِثل**

امثله / amsale, amsele /: جمعِ ☜ **مَثَل**

امحا / emhā /: اسم. [ادبی] عمل یا فرایند نابود کردن (سلاحهای امحای جمعی، امحای جنگلها)

امداد / emdād ، ـها /: اسم. عمل یا فرایند یاری کردن، بویژه رساندن کمکهای لازم به آسیب‌دیدگان (گروههایی از مردم به امداد آسیب‌دیدگان شتافتند)

امدادرسانی / emdādresāni ، ـها /: اسم. عمل یا فرایند رساندن کمک به نیازمندان، بویژه آسیب‌دیدگان از بلاهای طبیعی یا جنگ (امدادرسانی به زلزله‌زدگان ادامه دارد)

امدادگر / emdādgar ، ـها؛ ـان /: اسم. کسی که کارش یاری رساندن به افراد آسیب‌دیده است (چند امدادگر در جریان امدادرسانی آسیب دیدند)

امدادی / emdādi /: صفت. منسوب به امداد (نیروهای امدادی)

امر / amr ، ـها /: اسم. ۱. /اوامر / فرمان؛ دستور ۲. /امور / کار ۳. /امور / رویداد؛ پیشامد ۴. [دستور] واژه‌ای که انجام کاری را بخواهد (مانند برو، بیایید، بزند، بخوانند)

▣ **امر به معروف**: مسلمانان را به کارهای نیک سفارش کردن

امر خیر: ۱. کار نیک ۲. [کنایی] ازدواج

امر واقع: کاری که شده؛ آنچه روی داده

▣ **امر به‌کسی مشتبه شدن**: ارزیابی درستی از وضعیت نداشتن، بویژه دستخوش غرور و بلندپروازی شدن ⟨ دو دفعه که سلام کردیم، امر بهش مشتبه شد و خیال کرد برای خودش کسی است ⟩. به همین قیاس: **امر را به‌کسی مشتبه‌کردن**

امر دادن: فرمان دادن؛ دستور دادن. به همین قیاس: **امرکردن**

امرا / omarā / : جمعِ ☜ **اَمیر**

امرارمعاش / emrārema`āš, -mâāš / : اسم. گذران زندگی ⟨ او از دسترنج خودش امرارمعاش می‌کرد ⟩

امراض / amrāz / : جمعِ ☜ **مَرَض**

امـرأةالمسـلسله / amre`atolmosalsale / ☜ زن پای در زنجیر، زن

امربر / amrbar ، ـها؛ ـان / : اسم. سربازی که عهده‌دار انجام کارهای خدماتی (مانند نظافت اتاق و رساندن پیام) یک افسر در سربازخانه است

امردباز / amardbāz ، ـها؛ ـان / : اسم. بچه‌باز

امرداد / amordād / ☜ **مُرداد**

امرود / amrud ، ـها / : اسم. ۱. گلابی جنگلی ۲. [ادبی] گلابی

امروز[1] / emruz / : اسم. ۱. روزی که در آن هستیم ⟨ امروز شنبه است ⟩ ۲. روزگار یا زمان کنونی ⟨ جوانهای امروز را دیگر نمی‌شود گول زد ⟩

امروز[2]: قید. ۱. در روزی که در آن هستیم ⟨ علی امروز می‌آید ⟩ ۲. در روزگار کنونی ⟨ امروز دیگر کسی با گاری سفر نمی‌کند ⟩

امروز و فردا[1] / emruz-o-fardā / : اسم. همین روزها؛ روزهای آیندهٔ نزدیک

▣ **امروز و فرداکردن**: انجام دادن کاری را بیهوده عقب انداختن ⟨ آن‌قدر امروز و فردا کرد که زمستان شد و همه‌جا را برف گرفت ⟩

امروز و فردا[2]: قید. در آیندهٔ بسیار نزدیک؛ در یکی‌ـدو روز آینده ⟨ امروز و فرداست که مهناز عروسی کند ⟩

امروزه / emruze / : صفت. مربوط یا متعلق به امروز یا زمان حاضر؛ امروزی ⟨ جوانهای امروزه چشم و گوششان باز شده است ⟩

امروزه روز / emruzeruz / : قید. [گفتاری] در زمان حاضر؛ در روزگار کنونی ⟨ امروزه‌روز کسی این حرفها را باور نمی‌کند ⟩

امروزی / emruzi / : صفت. ۱. [گفتاری] مربوط یا متعلق به امروز ⟨ غذای امروزی بهتر بود. نان امروزی کوچکتر است ⟩ ۲. /ـها / مربوط یا متعلق به زمان حاضر؛ امروزه ⟨ جوانهای امروزی ⟩

امر و نهی / amr-o-nahy / : اسم. [مجازی] عمل یا فرایند فرمان دادن به دیگران ⟨ توهم چقدر امر و نهی می‌کنی! از امر و نهی کردن به دیگران لذت می‌برد ⟩

امریسیم / amrisiyom / ☜ **آمریکیُم**

امریکائی / emrikā`i / ☜ **امریکایی**

امریکایی / emrikāyi / ☜ **آمریکایی: امریکائی**

امریه / amriyye ، ـها / : اسم. دستور؛ فرمان (اعم از کتبی و شفاهی) ⟨ امریهٔ ستاد ارتش، امریهٔ رییس ⟩

امزجه / amzeje / : جمعِ ☜ **مِزاج**

امساک / emsāk / : اسم. ۱. خودداری، بویژه از مصرف چیزی به اندازهٔ کافی ⟨ امساک در مصرف مواد غذایی ⟩ ۲. خسیسی ⟨ این اندازه امساک و صرفه‌جویی خوب نیست ⟩. به همین قیاس: **امساک‌کردن**

امسال[1] / emsāl / : اسم. سالی که درآن هستیم ⟨ محصول امسال خوب بود ⟩

امسال[2]: قید. در سالی که در آن هستیم ⟨ امسال باید خوب کار کنم ⟩

امساله / emsāle / : صفت. مربوط یا متعلق به امسال؛ امسالی ⟨ برّه‌های امساله رشد بهتری دارند ⟩

امسالی / emsāli ، ـها / : صفت. [گفتاری] امساله

امشـاسپند / amšāspand ، ـان / : اسم. هریک از فرشتگان مقرب یا ایزدان دین زرتشتی که تعدادشان شش (یا هفت) است و هریک مظهری از ارادهٔ اهورمزدا یا مأمور ادارهٔ بخشی از کارهای جهانند

امشب[1] / emšab / : اسم. شبی که درآن هستیم یا شبی که در پی امروز می‌آید ⟨ مشق امشب تمام شد ⟩

امشب[2]: قید. در شبی که در آن هستیم یا پس از پایان امروز خواهیم بود ⟨ امشب زود می‌آیم ⟩

امشبی / emšabi / : صفت. [گفتاری] مربوط یا متعلق به امشب ⟨ برنامهٔ امشبی چندان جالب نبود ⟩

امشی / emši / : اسم. محلول حشره‌کش، از مشتقات نفت

▣ **امشی زدن**: ۱. پاشیدن امشی برای راندن یا کشتن حشرات ۲. [کنایی] راندن

امضا / emzā ، ـها / : اسم. نام، نام خانوادگی یا علامت خاص، نشانهٔ هویّت شخص، که معمولاً برای پذیرش و تصدیق نوشته‌ای به‌کار می‌رود

▣ **امضا دادن**: ۱. به عنوان یادگاری چیزی را امضا کردن ⟨ به هوادارانش امضا می‌داد و دستشان را می‌فشرد ⟩ ۲. [مجازی] کتباً تعهد کردن ⟨ حاضرم امضا بدهم که هروقت قالی را آوردی پولت را بگیری ⟩

امضا شدن: تأیید شدن مطالب نوشته‌ای به‌وسیلهٔ امضا ⟨ حکم انتقال شما امضا شد ⟩

امضاکردن: تأیید نوشته‌ای با نگاشتن امضا درپای آن ⟨ زیر ورقه را امضا کرد ⟩

امضاگذاشتن به پای چیزی: آن را امضا کردن ⟨ امضایت را بگذار پای این ورقه ⟩

امضاگرفتن: ۱. گرفتن تأیید اشخاص به‌وسیلهٔ امضای آنان

〈 از شاهدان حادثه امضا بگیرید 〉 ۲. گرفتن امضای افراد معروف به‌وسیلهٔ هوادارانشان برای یادبود 〈 همه داشتند از قهرمانان امضا می‌گرفتند 〉

به امضا رساندن: امضا گرفتن 〈 نامه را به امضای حاضران برسانید 〉

امضاسازی / emzāsāzi ، ـها / : اسم. جعل امضا؛ ساختن امضای کس دیگر 〈 با امضاسازی توانست از حساب کارخانه اختلاس کند 〉

امعان / em`ān / : اسم. [ادبی] کاوش؛ کندوکاو

▣ **امعان نظر:** دورنگری؛ ژرف‌نگری

امعاواحشا / am`ā-vo-ahšā / : اسم. اندامهای درونی بدن، بویژه دستگاه گوارش (مانند روده و معده)

امقرفه / ommeqorfe / ☜ **پانگولَن**

امکان / emkān ، ـها؛ ـات / : اسم. وضع یا کیفیّت ممکن بودن

▣ **امکان دادن:** ممکن کردن؛ امکان‌به‌وجود آوردن 〈 خدمت سربازی به او امکان داد با سختیها آشنا شود 〉

امکان داشتن: ممکن بودن 〈 امکان داشت زخمی بشوی 〉

امکان یافتن: به دست آوردن امکان؛ ممکن شدن 〈 با آمدن به تهران امکان یافت که تحصیل کند 〉

امکانات / emkānāt / : اسم. وسیله‌ها، فرصتها یا تواناییهای لازم برای انجام دادن کاری 〈 امکانات مالی، امکانات فنی، امکانات تحصیلی 〉

امکانپذیر / emkānpazir / : صفت. ۱. شدنی 〈 قبول تقاضای شما امکانپذیر نیست. کشت برنج در آن ناحیه امکانپذیر است 〉 ۲. توانستنی 〈 پرداخت این پول برایش امکانپذیر نبود 〉

امکنه / amkene / : جمعِ ☜ **مَکان**

امل / amal ، آمال / : اسم. [ادبی] آرزو

امل / ommol ، ـها / : صفت. [گفتاری] کهنه‌پرست؛ خرافاتی 〈 آدم امل، شوهر امل 〉

املا / emlā ، ـها / : اسم. دیکته

▣ **املاکردن:** گفتن سخنانی به دیگران برای اینکه آنها را بنویسند

املانوشتن: نوشتن آنچه توسط دیگری گفته می‌شود

املائی / emlā`i / ☜ **املایی**

املاح / amlāh / : اسم. [ادبی] نمکها 〈 املاح نقره 〉

املاک / amlāk / : جمعِ ☜ **مِلک**

املایی / emlāyi / : صفت. مربوط به املا 〈 غلط املایی 〉؛ املائی

املت / omlet / : اسم. خوراکی که با تخم‌مرغ، گوجه‌فرنگی یا انواع گوشت و سبزیها می‌پزند و (نسبتاً) زود آماده می‌شود 〈 املت گوجه‌فرنگی، املت پنیر، املت پیاز، املت سبزی، املت کالباس، املت جگر 〉

املی / ommoli / : صفت. [گفتاری] دارای ویژگی یا ماهیت کهنه، قدیمی و مبتذل 〈 وای از دست این عادتهای املی تو. این حرفهای املی را ول کن 〉

امم / omam / : جمعِ ☜ **اُمّت**

امن / amn / : صفت. دارای امنیت

▣ **امن بودن:** ۱. امنیت داشتن 〈 شهر امن است 〉 ۲. بی‌خطر بودن 〈 جاده‌ها امن نیست 〉. به همین قیاس: **امن شدن؛ امن‌کردن**

امنا / omanā / : جمع ☜ **آمین**

▣ **هیئت امنا** ☜ **هیئت**

امن و امان / amn-o-amān / : صفت. آرام و خالی از موجبات بیم و هراس

امنیت / amniyyat / : اسم. وضع یا کیفیّت نبودن خطر یا آشوب؛ ایمنی 〈 اینجا شبها امنیت ندارد. کشور از امنیت برخوردار است 〉

امنیتی / amniyyati / : صفت. ۱. منسوب به سازمان امنیّت 〈 افسر امنیتی، مأمور امنیتی 〉 ۲. منسوب به امنیّت 〈 اقدامات امنیتی 〉

امنیه / amniyye / : اسم. [قدیمی] ۱. /ـها/ ژاندارم 〈 پسرش امنیه شده بود 〉 ۲. ژاندارمری 〈 او را گرفتند و بردند ادارهٔ امنیه 〉

اموات / amvāt / : جمعِ ☜ **مَیّت**

امواج / amvāj / : جمعِ ☜ **مُوج**

اموال / amvāl / : جمعِ ☜ **مال**

امور / ûmur, omur / : اسم. ۱. جمعِ ☜ **امر ۲**. /ـات/ کارهای مربوط به یک مجموعه یا حوزهٔ معیّن 〈 امور دولت، امور اداری، اولیای امور 〉

▣ **امور خیریه:** نیکوکاری

امورات / ûmurāt, omurāt / : اسم. جمعِ ☜ **امور**

▣ **امورات خود راگذراندن:** نیازهای خود را برآورده ساختن

امورات کسی گذشتن: نیازهایش تأمین شدن؛ گذرانش فراهم شدن

امولسیون / emols(î)yon / : اسم. [شیمی] مایعی شامل ذرّه‌های ریز دو جسمی که در حالت مایع امتزاج‌پذیر نیستند و یکی به‌صورت قطره‌های ریزی در دیگری معلق است

اموی / omavi ، ـها؛ ـان / : صفت. منسوب یا مربوط به امویان، دو سلسله از فرمانروایان کشورهای اسلامی در شام واندلس

امه / omme / : اسم. [فرهنگ‌مردم] عارضهٔ جسمی در پسران نوجوان، زنان شیرده و برخی افراد دیگر به صورت ورم بیضه، ورم پستان یا تب، براثر دیدن مواد خوراکی لذیذ یا استشمام بوی آنها

امهات / ommahāt / : اسم. [ادبی] آنچه سرچشمه و شالودهٔ چیزهای دیگر بوده است 〈 شاهنامه از امهات آثار ادبی است 〉

امهاری / amhāri /: اسم. زبان اکثریت مردم اتیوپی، از زبانهای سامی
امی / ommi /: صفت. [ادبی] ۱. مادری؛ منسوب به مادر ‹ جدّامی › ۲. درس‌نخوانده؛ بی‌سواد ‹ حضرت رسول امی بود ›
امیال / amyāl /: اسم. ۱. جمعِ ☜ **مِیل** ۲. خواهشها؛ آرزوها
◘ **امیال شیطانی**: خواهشهای زشت و پلید
امیال نفسانی: خواهشهای مربوط به غریزه‌ها و نیازهای شخصی
امید / om(m)id ، ـها /: اسم. ۱. آرزویی که گمان برآورده شدنش هست ‹ امید او این است که جای رییس را می‌گیرد › ۲. رویداد دلخواهی که با خوش‌بینی چشم‌براهش هستند ‹ به امید موفقیت › ۳. [ریاضی] کمیّت میانگین مورد انتظار در یک مجموعه ‹ امید زندگی در ایران ۴۰ سال است ›
◘ **به امید**: امیدوارم بیاید یا بشود ‹ به امید آن روز، به امید دیدار ›
◘ **امید بستن**: از کسی یا چیزی گمانِ برآورده شدن آرزوی خود را داشتن ‹ ایران به هوشیاری و سختکوشی فرزندانش امید بسته است ›
امید دادن: امیدوار کردن. به همین قیاس: **امید داشتن**
امیدبخش / om(m)idbaxš /: صفت. موجب یا مایهٔ امیدواری ‹ سخنان امیدبخش ›
امیدوار / om(m)idvār ، ـان /: صفت. ۱. دارای امیدواری ‹ او به برنده شدنش امیدوار است › ۲. دارای خوشبینی ‹ همیشه به آینده امیدوار بود ›
◘ **امیدوار بودن**: امید داشتن
امیدوار شدن: امید یافتن
امیدوارکردن: امید دادن
امیدوارانه[1] / om(m)idvārāne /: صفت. دارای وضع یا کیفیّت امیدوار
امیدوارانه[2]: قید. به‌صورت یا به روش امیدواران؛ با امیدواری ‹ امیدوارانه درس می‌خواند و تلاش می‌کرد ›
امیدواری / om(m)idvāri ، ـها /: اسم. ۱. حالت عاطفی که با خوشبینی نسبت به آینده یا وقوع رویدادی دلخواه درآن همراه است ‹ امیدواری به آینده، امیدواری به موفقیت › ۲. وضع یا کیفیّت امید داشتن ‹ امیدواری لازمهٔ زندگی است ›
امیر / amir ، ـان؛ امرا /: اسم. ۱. فرمانروا ‹ امیر کویت › ۲. [نظامی] افسر دارای درجهٔ سرتیپ به بالا؛ تیمسار ۳. [قدیمی] لقب شاهزادگان و بزرگان ‹ امیرابراهیم، امیرحسین ›
امیرالحاج / amirolhāj /: اسم. رییس و سرپرست حاجیان یک کشور
امیرالمومنین / amirolmo:menin, -mo'menin /: اسم. ۱. [قدیمی] فرمانروای مسلمانان ۲. لقب حضرت علی، نخستین امام شیعیان

امیرنشین / amirnešin ، ـها /: اسم. قلمرو حکومت امیر؛ سرزمینی که به‌وسیلهٔ یک امیر اداره می‌شود
امین[1] / amin ، ـان؛ اُمَنا /: اسم. ۱. [حقوق] کسی که به‌صورت قانونی مأمور نگهداری و ادارهٔ مالی برای دیگری است ۲. هریک از عضوهای هیئت امنا
◘ **امین صلح**: [قدیمی] قاضی دادگاه بخش
امین[2]: صفت. ۱. درستکار ‹ او مرد امین قابل اعتمادی است › ۲. [نامتداول] امانتدار
امین‌الضرب / aminozzarb /: اسم. [قدیمی] رییس یا سرپرست ضرابخانه
ان / an /: اسم. [مستهجن] آنچه از دستگاه گوارش جانداران دفع می‌شود؛ مدفوع؛ عَن
ان / en /: اسم. ۱. نام حرف چهاردهم الفبای لاتینی ۲. عدد یا کمیّت بی‌نهایت
اناث / onās /: اسم. [ادبی] انسانهای مادینه، اعم از زن و دختر ‹ سهم اولاد ذکور از ارث دوبرابر اناث است ›
انار / anār ، ـها /: اسم. ۱. درختچهٔ پایا از تیرهٔ اناریان با ساقهٔ ناهموار خاردار، چوب محکم، برگهای متقابل ریز و شفاف و گلبرگهای قرمز کوچک ۲. میوهٔ آن درخت که بدرشتی پرتقال و دارای دانه‌های یاقوتی‌رنگ فراوان آبدار با طعم ترش یا شیرین و خوراکی است
انارستان / anārestān ، ـها /: اسم. باغ انار ‹ در ساوه انارستانهای زیادی هست ›
اناریان / anāriyān /: اسم. تیرهٔ کوچکی از گیاهان دولپه‌ای جداگلبرگ، به‌صورت درخت یا درختچه، دارای برگهای سادهٔ متقابل، جام گل قرمز یا صورتی، میوهٔ ناشکوفای محتوی دانه‌های سخت و محصور در یک بخش آبدار
ان. ام. آر. / en.em.âr. / ☜ تشدید مغناطیسی هسته، **تشدید**
انبار / ambār, anbār ، ـها /: اسم. جای نگهداری کالا؛ اسباب یا خواربار
◘ **انبار توشه**: انبار نگهداری چمدان و بار مسافران در بنگاههای ترابری
انبار چراغ: مخزن نفت در چراغهای نفتی
انبار خصوصی: انباری که یک شخص یا مؤسسهٔ خصوصی بتنهایی از آن استفاده می‌کند
انبار عمومی: انباری که کالای اشخاص یا مؤسسات در برابر دریافت اجرت در آن نگهداری می‌شود
◘ **انبار شدن**: ۱. در انبار ذخیره شدن ۲. انباشته شدن؛ توده شدن
انبارکردن: ذخیره کردن در انبار؛ نگهداری کردن چیزی
انباردار / ambārdār, anbār- ، ـها؛ ـان /: اسم. کسی که انبار به او سپرده شده و حساب کالاهای انبار در دست اوست

انبارداری / ambārdāri, anbār- / : اسم. ۱. شغل و عمل انباردار ⟨ کارش انبارداری است ⟩ ۲. هزینه‌های نگهداری کالا در انبار؛ هزینهٔ انبارداری ⟨ نوشته بود: "انبارداری دوهزار تومان" ⟩
انبارش / ambāreš, anbāreš / : اسم. ۱. وضع یا کیفیّت انباشته شدن ۲. افزایش براثر افزوده شدن یا گردآوردن، بویژه وقتی مداوم یا مکرر است
انبارگردانی / ambārgardāni, anbār- / ، ـها / : اسم. بررسی، صورت‌برداری و ارزیابی ادواری از موجودی کالای یک انبار
انباره / ambāre, anbāre / : اسم. باتری
انباری[1] / ambāri, anbāri ، ـها / : اسم. [گفتاری] انبار ⟨ یک انباری کوچک هم در زیر راه‌پله داشت ⟩
انباری[2] / ـها / : صفت. ۱. مناسب نگهداری در انبار ⟨ پیاز انباری ⟩ ۲. نگهداری‌شده در انبار ⟨ کالای انباری ⟩
انباز / ambāz, anbāz ، ـان / : اسم. [ادبی] دو یا چند نفر که در کاری باهم‌اند؛ همکار؛ شریک
◘ **انباز شدن**: همدست شدن؛ شریک شدن
انبازی / ambāzi, anbāzi ، ـها / : اسم. [ادبی] همکاری؛ همدستی؛ مشارکت
انباشت / ambāšt, anbāšt / : اسم. عمل یا فرایند انباشتن ⟨ انباشت سرمایه ⟩
انباشتگی / ambāštegi, anbāštegi ، ـها / : اسم. وضع یا کیفیّت انباشته بودن
انباشتن / ambāštan, anbāštab / : مصدر. متعدی. //انباشتی؛ می‌انباری؛ بیَنبار // ۱. پر کردن ⟨ جیب خود را انباشتن ⟩ ۲. انبار کردن ⟨ غله انباشتن، کالا انباشتن ⟩. به همین قیاس: **انباشتنی**
■ صفت فاعلی: **انبارنده** / صفت مفعولی: **انباشته** / مصدر منفی: **نَینباشتن**
انباشته / ambāšte, anbāšte / : صفت. پر؛ لبریز؛ سرشار ⟨ کیف انباشته ⟩
انبان / ambān, anbān ، ـها / : اسم. نوعی خورجین از جنس پوست دباغی شده: **انبانه؛ هَمیان؛ هَمیانه**
◘ **انبان باد**: [کنایی] آدم تنومند و بیکاره؛ گندهٔ بیخودی
انبانه / ambāne, anbāne / ☜ **انبان**
انبر / ambor, anbor ، ـها / : اسم. ۱. ابزاری دوشاخه برای گرفتن و برداشتن چیزی ۲. ابزار فلزی مرکب از دو دستهٔ بلند و دو فک که به‌وسیلهٔ محوری به‌هم وصل شده و برای برداشتن فلز داغ از کورهٔ آهنگری (انبر آتشکاری)، خارج ساختن بوته از کوره (انبر بوته‌گیر)، برداشتن زغال اطراف بوته (انبر زغالگیر) و برداشتن قطعه‌های ریختگی از قالب (انبر ظرفگیر) به‌کار می‌رود ۳. [گفتاری] انبردست
انبردست / ambordast, anbor- ، ـها / : اسم. ابزار فلزی کارگاهی که از دو بازو و دو فک با محور مشترک تشکیل شده و به‌صورت اهرم مضاعف (نوع سوم) برای گرفتن اشیا، بریدن سیم، کشیدن میخ... به‌کار می‌رود، بازوها در این نوع انبر معمولاً با مواد عایق یا لاستیکی پوشیده شده است
انبرک / amborak, anbork ، ـها / : اسم. ۱. انبر کوچک؛ منقاش ۲. [جانورشناسی] قلاب
انبساط / embesāt, enbesāt ، ـها؛ ـات / : اسم. ۱. پهن‌شدگی؛ گشادگی؛ گستردگی ⟨ انبساط عالم، انبساط خاطر ⟩ ۲. [فیزیک] افزایش حجم یا ابعاد یک جسم بدون ایجاد تغییر در خاصیت یا کیفیّت آن ⟨ انبساط مطلق، انبساط ظاهری ⟩ ۳. [پزشکی] مرحله‌ای از ضربان قلب که در آن ماهیچه‌های قلب در حال استراحت است و قلب از خون درون سیاهرگها پر می‌شود؛ دورهٔ انبساط ماهیچهٔ قلب
◘ **انبساط حقیقی** ☜ **انبساط مطلق**
انبساط خاطر: شادی خاطر؛ گشادگی خاطر
انبساط ظاهری: افزایش حجم مایعات براثر افزایش دما که توأم با انبساط مایع، ظرف آن هم منبسط می‌شود
انبساط عالم: نظریه‌ای که بر طبق آن گیتی در حال گسترش است و مجموعهٔ ستارگان و کهکشانها از یکدیگر دور می‌شوند
انبساط مطلق: انبساط واقعی یک مایع که به انبساط ظرف محتوی مایع بستگی ندارد: **انبساط حقیقی**
انبساط‌سنج / embesātsanj, enbesāt- ، ـها / : اسم. ابزار سنجش تغییرات حجم اجسام، مرکب از یک حباب که لولهٔ مدرجی به انتهای آن متصل شده است
انبست / ambast, anbast / : صفت. [نامتداول] دَلَمه
انبوه[1] / ambuh, anbuh / : اسم. گروه بزرگی از یک چیز ⟨ انبوه جمعیت، انبوه کتابها ⟩
انبوه[2]: صفت. ۱. فراوان ⟨ گروه انبوه ⟩ ۲. فشرده؛ نزدیک یا انباشته شده به‌روی یکدیگر ⟨ ریش انبوه، جنگل انبوه ⟩
◘ **انبوه شدن**: در جایی گرد آمدن؛ جمع شدن
انبوهساز / ambuhsāz, anbuh- ، ـها؛ ـان / : اسم. ۱. کسی که کالایی را در کمیّت زیاد تولید می‌کند ۲. بساز و بفروش
انبوهسازی / ambuhsāzi, anbuh- ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند تولید کردن کالایی در کمیّت زیاد و معمولاً در حدّ عرضه به بازار؛ تولید انبوه ⟨ دولت برای انبوهسازی مسکن وام در اختیار سازندگان می‌گذارد ⟩
انبوهه / ambuhe, anbuhe / : اسم. ۱. تودهٔ ناهمگونی از مردم؛ افراد گرد آمده در یک جا که دارای ویژگی گروهی (سیاسی، دینی، زبانی، نژادی) نیستند ۲. [زمین‌شناسی] تودهٔ سنگ آذرین نفوذی با قطر کمتر از ۱۰ کیلومتر؛ باتولیت

انبوهی / ambuhi, anbuhi /: اسم. وضع یا کیفیّت انبوه بودن؛ تراکم

انبه / ambe, anbe، ـها /: اسم. ۱. درخت بزرگ همیشه سبز و زیبا، از تیرهٔ سماقیان که در نواحی مرطوب گرمسیری می‌روید و از پوست و میوهٔ آن تانن می‌گیرند ۲. میوهٔ آن درخت که شیرین وخوراکی و دارای پوست زرد مایل به سبز است

انبیا / ambiyā, anbiyā /: جمعِ ☜ نَبی

انبیق / ambiq, anbiq، ـها /: اسم. نیچه

انتحار / entehār، ـها /: اسم. [ادبی] خودکشی. به همین قیاس: **انتحار کردن**

انتحاری / entehāri /: صفت. مربوط به انتحار؛ مربوط به خودکشی ⟨ عملیات انتحاری ⟩

انتحال / entehāl /: اسم. [نامتداول] دزدی ادبی

انتخاب / entexāb، ـها؛ ـات /: اسم. عمل یا فرایند معیّن کردن، نام بردن یا جدا کردن کسی یا چیزی از یک مجموعه؛ گزینش ⟨ انتخاب کفش، انتخاب نماینده، انتخاب همسر ⟩

⊡ **انتخاب طبیعی**: ماندگاری سازگارترین نوعهای جانوران و گیاهان در برابر از میان رفتن نوعهای ناسازگار با تغییر محیط یا آب و هوا

⊡ **انتخاب شدن**: برگزیده‌شدن. به همین قیاس: **انتخاب کردن**

انتخابات / entexābāt، انتخابات؛ ـها /: اسم. جریان رسمی برگزیدن افراد برای تصدّی مقامی در یک نهاد از طریق رأی‌گیری ⟨ انتخابات مجلس ⟩

⊡ **انتخابات پارلمانی**: انتخاباتی که به منظور تعیین نمایندگان قوهٔ قانونگذاری برگزار می‌شود

انتخابات تناسبی: نظام انتخاباتی در برخی کشورهای چندحزبی که تعداد نمایندگان هر حزب به نسبت رأی به‌دست آمده تعیین می‌شود

انتخابات عمومی: انتخاباتی که در سراسر کشور برگزار می‌شود و در هر حوزه افراد واجد شرایط انتخاب می‌شوند

انتخابات فرعی ☜ **انتخابات میاندوره‌ای**

انتخابات میاندوره‌ای: انتخاباتی که برای پرکردن جای خالی یک یا چند نماینده در خلال یک دورهٔ کار انجام می‌گیرد: **انتخابات فرعی**

انتخاباتی / entexābāti /: صفت. مربوط به انتخابات ⟨ فعالیت انتخاباتی ⟩

انتخابی / entexābi، ـها /: صفت. انتخاب‌شده ⟨ نمایندهٔ انتخابی ⟩

اَنتَر / antar / ☜ عَنتَر

انترن / antern، ـها /: اسم. کارورز پزشکی که پس از پایان دورهٔ تحصیل دانشگاهی در بیمارستان زیرنظر استاد کار می‌کند

انترناسیونال / anternâs(î)yonâl /: اسم. [سیاست] تشکیلات بین‌المللی ⟨ انترناسیونال سوسیالیست، انترناسیونال کارگری ⟩

انترناسیونالیست / anternâs(î)yonâlist، ـها /: صفت. پیرو یا هوادار انترناسیونالیسم ⟨ مارکسیستها انترناسیونالیست هستند ⟩

انترناسیونالیسم / anternâs(î)yonâlism /: اسم. اعتقاد به همبستگی و وجود منافع مشترک میان ملتهای جهان، یا طبقه یا گروهی از آنان ⟨ انترناسیونالیسم کارگری، انترناسیونالیسم اسلامی ⟩

انتزاع / entezā`، ـها؛ ـات /: اسم. ۱. [نامتداول] عمل یا فرایند جداسازی ۲. [روان‌شناسی] فعالیت ذهنی که در آن از مجموعهٔ ویژگیهای یک چیز، یک ویژگی جدا از دیگران مورد توجه قرار می‌گیرد ۳. شکل یا جنبه‌ای از شناخت که خواصّ یک جسم یا روابط میان خواصّ، آن را به‌صورت ذهنی از بقیه جدا می‌کند ⟨ انتزاع ساده ⟩ ۴. حاصل این جداسازی

⊡ **انتزاع ساده**: مجزاسازی براساس ویژگیهای اشیا: **انتزاع فیزیکی**

انتزاع فکری: انتزاعی که بر مبنای هماهنگی اعمال صورت می‌گیرد

انتزاع فیزیکی ☜ **انتزاع ساده**

⊡ **انتزاع کردن**: جدا کردن و به صورت جداگانه درآوردن

انتزاعی / entezā`i /: صفت. ۱. فاقد هرگونه رابطه یا پیوند با چیز دیگر؛ تجریدی ⟨ فکر انتزاعی، بینش انتزاعی ⟩ ۲. فاقد هرگونه رابطه با واقعیت عینی خاص ⟨ هنر انتزاعی ⟩

انتساب / entesāb، ـها؛ ـات /: اسم. [ادبی] ۱. وابستگی؛ پیوند ⟨ انتساب به مرکزهای قدرت، انتساب صفویه به تشیع ⟩ ۲. وضع یا کیفیّت منسوب‌بودن ⟨ انتساب شخص به زادگاهش با حرف ی نشان داده می‌شود، مانند تهرانی، شیرازی ⟩

انتشار / entešār، ـها /: اسم. ۱. عمل یا فرایند پراکنده شدن، گسترش یافتن یا در دسترس قرار گرفتن چیزی در یک محیط ⟨ انتشار نور، انتشار بیماری، انتشار خبر ⟩ ۲. /ـات/ عمل چاپ و توزیع یک متن چاپی ⟨ انتشار روزنامه، انتشار کتاب ⟩

⊡ **انتشار ترمیونیک** ☜ اثر ادیسن_۱، **اثر**

⊡ **انتشار دادن**: ۱. منتشر کردن ۲. شایع کردن. به همین قیاس: **انتشار داشتن؛ انتشار یافتن**

انتشارات / entešārāt /: اسم. ۱. مجموعهٔ آنچه به‌وسیلهٔ یک مؤسسه، یک کشور یا در محدودهٔ زمانی یا مکانی معیّن منتشر شده است ⟨ انتشارات دانشگاه تهران، انتشارات علمی و فنی ⟩ ۲. مؤسسهٔ نشر ⟨ انتشارات امیرکبیر، انتشارات ابن‌سینا ⟩

انتشاراتی[۱] / entešārāti، ـها /: اسم. [گفتاری] بنگاه انتشاراتی؛ مؤسسهٔ نشر ⟨ تازگیها انتشاراتی راه انداخته است ⟩

انتشاراتی[۲]: صفت. مربوط به عمل یا فرایند نشر ‹ فعالیت انتشاراتی ›
انتصاب / entesāb ، ـها؛ ـات /: اسم. [ادبی] عمل یا فرایند گماشته‌شدن ‹ حکم انتصاب، انتصاب به فرماندهی، انتصابات اخیر ›
انتصابی / entesābi /: صفت. گماشته شده؛ منصوب شده ‹ مدیر انتصابی ›
انتظار / entezār ، ـها؛ ـات /: اسم. ۱. عمل یا فرایند منتظرماندن ‹ پس از دوماه انتظار جوابم کردند › ۲. چشمداشت ‹ انتظارات او را برآورده نکردی! ›
▣ **انتظار داشتن**: امیدوار بودن ‹ انتظار داشتم کمکم کنی ›
انتظار کشیدن: برای پیدایش رویدادی صبر کردن ‹ چهار ماه انتظار کشیدم تا نامه‌اش رسید ›
در انتظار بودن: منتظر بودن؛ انتظار کشیدن ‹ در انتظارش نباش، نمی‌آید ›
انتظام / entezām ، ـها؛ ـات /: اسم. وضع یا کیفیّت منظم بودن؛ سامان ‹ بازرس از انتظام مدرسه تعریف کرد ›
▣ **انتظام دادن**: سامان بخشیدن؛ نظم دادن؛ مرتب ساختن
انتظامات / entezāmāt /: اسم. ۱. گروه یا اداره‌ای که کارش حفظ نظم و امنیت است ‹ ادارهٔ انتظامات، مأمور انتظامات › ۲. نظم و امنیت ‹ انتظامات مدرسه خوب است ›
▣ **انتظامات اداری**: مقرراتی که در یک اداره برای برقراری نظم رعایت می‌شود. به همین قیاس: **انتظامات داخلی**
انتظامی / entezāmi /: صفت. منسوب به انتظام ‹ نیروی انتظامی ›
انتفاضه / entefāze /: اسم. ۱. [نامتداول] عمل یا فرایند تکاندن، تکان دادن، لرزاندن ۲. نام نهضت انقلابی مردم فلسطین
انتفاع / entefā` /: اسم. [ادبی] بهره‌گیری ‹ از حیّز انتفاع ساقط شد ›
انتفاعی / entefā`i /: صفت. سودرسان ‹ مؤسسهٔ انتفاعی، فعالیت انتفاعی ›
انتقاد / enteqād ، ـها؛ ـات /: اسم. ۱. عمل یا فرایند نشان دادن خوبیها و بدیهای چیزی؛ نقد ‹ انتقاد کتاب › ۲. عیبجویی؛ خرده‌گیری؛ بدگویی ‹ انتقادهای دیروز از شهرداری جنبهٔ سیاسی داشت ›. به همین قیاس: **انتقاد شدن؛ انتقادکردن**
▣ **انتقاد از خود**: انتقاد خصوصی یا علنی انتقادکننده دربارهٔ کردار و رفتار خودش، به‌منظور پی بردن به اشتباه و جلوگیری از تکرار آن
انتقادآمیز / enteqādāmiz /: صفت. همراه یا آمیخته با انتقاد ‹ سخنان انتقادآمیز ›
انتقادی / enteqādi /: صفت. حاوی یا شامل انتقاد ‹ نشریهٔ انتقادی، مقالهٔ انتقادی ›

انتقال / enteqāl ، ـها؛ ـات /: اسم. ۱. جابجایی؛ تغییر مکان ‹ انتقال نیرو، انتقال مسافر › ۲. تغییر محلّ کار یک کارمند یا کارگر ‹ انتقال معلمان › ۳. عمل رساندن پیام یا خبر ‹ انتقال موضوع به مقامهای بالاتر › ۴. واگذاری ‹ انتقال ملک › ۵. [موسیقی] عوض کردن مایهٔ یک قطعه ۶. [جامعه‌شناسی] گذار؛ عبور ‹ انتقال از فئودالیسم به سرمایه‌داری › ۷. [بانکداری] الف) بردن رقم یا مبلغی از یک حساب به حساب دیگر ب) بردن پول، کالا یا دارایی از یک دستگاه به دستگاه دیگر و ثبت آن در دفترهای حسابداری
▣ **انتقال برق**: رساندن نیروی برق از نیروگاه به نقطهٔ مورد نیاز: **انتقال نیرو**
انتقال خون: وارد کردن خون یک انسان در رگ انسان دیگر
انتقال عواطف: [روان‌شناسی] بروز واکنشهای عاطفی (مثبت یا منفی) در بیمار نسبت به روانپزشک
انتقال نیرو ☜ **انتقال برق**
▣ **انتقال دادن**: جابجا کردن؛ کسی یا چیزی را از جایی به جایی بردن. به همین قیاس: **انتقال یافتن**
انتقالی / enteqāli ، ـها /: صفت. ۱. منتقل شده؛ جابجا شده ‹ نیروی انتقالی › ۲. منتقل شونده ‹ سند انتقالی ›
انتقام / enteqām /: اسم. عمل یا رفتاری برای آزار یا آسیب رساندن به کسی، به‌عنوان اقدامی متقابل و در پاسخ به رفتار او؛ کین‌خواهی [ادبی] ‹ انتقام خونین ›
▣ **انتقام گرفتن**: آزار یا آسیب رساندن کسی را با اقدامی متقابل پاسخ گفتن ‹ انتقام خون پدرش را گرفت ›
انتقامجو / enteqāmju ، ـها؛ ـیان /: صفت. دارای گرایش به انتقامجویی؛ کینه‌جو ‹ او موجودی بدپیله و انتقامجو بود ›
انتقامجوئی / enteqāmju`i / ☜ **انتقامجویی**
انتقامجویانه / enteqāmjuyāne /: صفت. دارای وضع یا کیفیّت انتقامجویی ‹ رفتار انتقامجویانه ›
انتقامجویی / enteqāmjuyi ، ـها /: اسم. عمل یا فرایند گرفتن انتقام؛ کینه‌جویی؛ کین‌خواهی [ادبی]: **انتقامجوئی**
انتگرال / antegrâl /: اسم. [ریاضی] روشی برای جستجوی تابعهایی که دیفرانسیل آنها معلوم است؛ حساب جامعه؛ حساب انتگرال
انتلکتوئل / antelektu`el ، ـها /: صفت. روشنفکر
انتها / entehā /: اسم. پایان؛ آخر؛ سرانجام ‹ انتهای راه، انتهای کتاب ›
▣ **به انتها رسیدن**: پایان یافتن
انتهائی / entehā`i / ☜ **انتهایی**
انتهایی / entehāyi /: صفت. پایانی ‹ بخش انتهایی، ساقه انتهایی، صحنهٔ انتهایی فیلم ›: **انتهائی**

انتیم / antim /: صفت. [گفتاری] ۱. خودمانی ۲. صمیمی ⟨ آنها باهم خیلی انتیم بودند ⟩

انجام / anjām /: اسم. ۱. پایان یک عمل، فرایند یا پدیده؛ مقابل: آغاز ⟨ آغاز و انجام کار معلوم نبود ⟩ ۲. اجرا ⟨ انجام دادن ⟩

▣ **انجام وظیفه:** فرایند اجرا کردن یا به‌جای آوردن وظیفه‌ای که بر عهدهٔ شخص است ⟨ سوزنبان در حال انجام وظیفه بر اثر تصادف با قطار کشته شد ⟩

▣ **انجام پذیرفتن** ☜ **انجام شدن**

انجام دادن: اجرا کردن؛ (کاری را) به پایان رساندن: **به انجام رساندن**

انجام شدن: اجرا شدن و به پایان رسیدن: **انجام پذیرفتن؛ انجام‌گرفتن؛ انجام یافتن؛ به انجام رسیدن**

انجام‌گرفتن ☜ **انجام شدن**

انجام یافتن ☜ **انجام شدن**

به انجام رساندن ☜ **انجام دادن**

به انجام رسیدن ☜ **انجام شدن**

انجامیدن / anjāmidan /: مصدر. لازم. [ادبی] //انجامیدی؛ می‌انجامی؛ بیَنجام //به پایان رسیدن و نتیجه دادن ⟨ انجامیدن کار به خیر و خوشی ⟩

■ صفت مفعولی: **انجامیده** / مصدر منفی: **نیَنجامیدن**

انجبار / anjabār، ـ‌ها /: اسم. گیاه پایا از تیرهٔ ریواس با ساقهٔ هوایی قایم، برگهای متناوب، گل‌سرخ یک‌سنبله و میوهٔ فندقهٔ شفاف، که ساقهٔ زیرزمینی آن کاربرد دارویی دارد: **انگبار**

انجبین / anjabin / ☜ **اَنگَبین**

انجدان / anjadān، ـ‌ها /: اسم. گیاه علفی پایای تابستانی از تیرهٔ چتریان دارای چندین گونه، به بلندی حدود نیم متر، با گل زرد و برگهای بریدهٔ دارای صمغی با بوی تند: **انگدان**

انجره / anjare / ☜ **گَزَنه**

انجم / anjom /: اسم. ۱. جمعِ ☜ **نَجم** ۲. [ادبی] ستاره‌ها؛ ستارگان

انجماد / enjemād، ـ‌ها؛ ـ‌ات /: اسم. [ادبی] ۱. عمل یا فرایند یخ بستن ⟨ درجهٔ انجماد ⟩ ۲. یخبندان ⟨ حالت انجماد ⟩

انجمن / anjoman، ـ‌ها /: اسم. ۱. گروهی که برای رایزنی و همفکری در راه دستیابی به هدف یا هدفهای معیّن در جایی گرد می‌آیند ⟨ انجمن سرّی ⟩ ۲. جای گرد آمدن آن گروه ⟨ انجمن شهر اشغال شد ⟩ ۳. نهادی (معمولاً) غیر انتفاعی که با شرکت داوطلبانهٔ افراد همفکر و برای پیشبرد آرمان مشترک آنان تشکیل می‌شود؛ جمعیت ⟨ انجمن سیاسی، انجمن صنفی، انجمن هنری، انجمن ولایتی ⟩

▣ **انجمن ادبی:** انجمنی که در آن شاعران گرد می‌آیند و آثار خود را برای حاضران می‌خوانند

انجمن اولیا و مربیّان: انجمن متشکل از اولیای دانش‌آموزان و اولیای مدرسه، برای همکاری در جهت پیشرفت آموزش و پرورش

انجمن ایالتی: نهادی انقلابی در آغاز پیدایش مشروطیت ایران که در هر استان بر کارهای مأموران دولتی نظارت داشت

انجمن بَلَدیّه: [قدیمی] انجمن شهر

انجمن بهداری: انجمنی که در دهه‌های ۴۰ و ۵۰ شمسی برای نظارت بر کارهای مربوط به بهداشت و بهداری، از مقامهای هر شهر ایران تشکیل می‌شد

انجمن خیریه: انجمنی از افراد نیکوکار برای کمک به بینوایان: **انجمن نیکوکاری**

انجمن ده: انجمنی که در هر ده ایران برای ادارهٔ کارهای آن در دهه‌های ۴۰ و ۵۰ شمسی تشکیل می‌شد و اعضای آن انتخابی بودند

انجمن سرّی: گروه معیّن و ثابتی از افراد که به‌صورت پنهانی گرد می‌آیند و برای اجرای هدفهایشان کوشش می‌کنند

انجمن شهر: انجمنی که نظارت بر کارهای مربوط به شهرداری و انتخاب شهردار را بر عهده دارد

انجمن فیلارمونیک: انجمنی از دوستداران و اهل موسیقی ⟨ انجمن فیلارمونیک تهران ⟩

انجمن نیکوکاری ☜ **انجمن خیریه**

انجمن ولایتی: نهادی انقلابی که در آغاز پیدایش مشروطیّت در هر شهرستان ایران بر کارهای مأموران دولتی نظارت داشت

▣ **انجمن شدن:** [نامتداول] در یک‌جا گردآمدن

انجمن‌کردن: [نامتداول] جلسه تشکیل دادن

انجمن‌آرا / anjomanārā، ـ‌یان /: صفت. [ادبی] دارای ویژگی یا توانایی آراستن یا رونق بخشیدن به انجمن؛ مجلس‌آرا

انجوخ / anjux /: اسم. [نامتداول] چین و چروک پوست

انجوخیدگی / anjuxidegi /: اسم. [نامتداول] وضع یا کیفیّت چروکیده شدن پوست

انجوخیدن / anjuxidan /: مصدر. لازم. [نامتداول] وضع یا کیفیّت چروکیدن پوست

■ صفت مفعولی: **انجوخیده**

انجوخیده / anjuxide /: صفت. [نامتداول] دارای چین و چروک

انجیدن / anjidan /: مصدر. لازم. [نامتداول] ۱. ریز-ریز کردن ۲. قیمه کردن

■ صفت مفعولی: **انجیده**

انجیده / anjide /: صفت. [نامتداول] ۱. ریز-ریز ۲. قیمه-قیمه

انجیر / anjir ، ــها / : اسم. ۱. درخت یا درختچه از تیرهٔ انجیریان، دارای پوست خاکستری، برگهای بزرگ زبر با کرکهای کوتاه ۲. میوهٔ آن درخت که معمولاً به بزرگی زردآلو، گوشتی، شیرین، خوراکی، آبدار و دارای دانه‌های بسیار ریز فراوان است

▣ **انجیر بَنگالی** ☜ **انجیر معابد**

انجیر معابد: نوعی درخت انجیر بومی هند شرقی، که نزد بوداییان مقدس است. شاخه‌های آن ریشه‌های هوایی فراوان‌دارد، هر درخت دارای چندین تنه می‌شود و منطقهٔ وسیعی را می‌پوشاند: **انجیر بنگالی**

انجیرخوار / anjirxār ، ــها؛ ــان / : اسم. پرنده از تیرهٔ پَری‌شاهرخ با جثهٔ سار، دارای منقار قوی، پهن، دراز و کمی کج، رنگ زرد و سطح شکمی تقریباً خاکستری باپرواز سریع و موجی: **مرغ انجیرخوار**

انجیریان / anjiriyān / : اسم. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای بی‌گلبرگ، درختی یا درختچه‌ای شیرابه‌دار، با برگهای زبر پنجه‌ای، گلهای کوچک و میوهٔ خوراکی

انجیلی / anjili ، ــها / : اسم. درخت جنگلی از تیرهٔ توس، با چوب بسیار سخت ، دارای پوست ناهموار، برگ سبز تیره، گل‌آذین کلاپرک و میوهٔ پوشینهٔ خشک چوبی به‌شکل تخم‌مرغ؛ درخت آهن: **آسوندار**

انچوچک / ančučak ، ــها / : اسم. ۱. درخت گلابی جنگلی ۲. تخم میوهٔ آن درخت، که به‌عنوان آجیل و همچنین در طب سنتی کاربرد دارد

انحا / anhā / : اسم. [ادبی] روشها؛ شیوه‌ها

▣ **به انحای مختلف**: با شیوه‌های گوناگون (به انحای مختلف می‌کوشید مرا منصرف کند)

انحراف / enherāf ، ــها؛ ــات / : اسم. ۱. عمل یا فرایند جدا یا دور شدن از: الف) مسیر یا امتداد موردنظر (انحراف قبله، انحراف مغناطیسی) ب) مسیر یا جهت پیش‌بینی یا فرض‌شده (انحراف به چپ، انحراف از جاده) ج) اصول یا روشهای پذیرفته شده (انحراف اخلاقی، انحراف جنسی) ۲. وضع یا کیفیّت ناشی از هریک از آنها ۳. [آمار] هریک از مقدارهایی که برای نمایش دادن پراکندگی داده‌های مربوط به یک جمعیت محدود یا یک نمونه محاسبه می‌شود (انحراف استانده)

▣ **انحراف اخلاقی**: داشتن عادتهای بد (مانند دروغگویی، دزدی، ...)

انحراف استانده: از انحرافهای آماری

انحراف جنسی: داشتن عادتهای جنسی غیرعادی و ناپسند

انحراف قبله: زاویه‌ای که رأسش مکه است، یک ضلعش از نصف‌النهار جغرافیایی و ضلع دیگرش از نصف‌النّهار مغناطیسی محل می‌گذرد

انحراف متوسط: از انحرافهای آماری

انحراف مغناطیسی: زاویهٔ صفحهٔ نصف‌النهار جغرافیایی محل با نصف‌النّهار مغناطیسی

انحراف نور: کجراهی

انحرافی / enherāfi / : صفت. ۱. دارای انحراف (نکتهٔ انحرافی، مسیر انحرافی) ۲. [گفتاری] منحرف (او دارای افکار انحرافی است)

انحصار / enhesār ، ــها؛ ــات / : اسم. عمل یا فرایند منحصر کردن مالکیت، حق، امتیاز یا کالایی به شخص یا مؤسسه‌ای معیّن (انحصار تولید، انحصار دولتی)

▣ **انحصار تولید**: داشتن حق یا امکان تولید کالایی به‌طور دربست و بدون رقابت دیگران (انحصار تولید دخانیات در ایران)

انحصار دولتی: حق انجام دادن یک فعالیت اقتصادی تنها به‌وسیلهٔ دولت

انحصار وراثت: حصر وراثت ☜ **حَصر**

انحصارات / enhesārāt / : اسم. مؤسسه‌هایی که یک نوع فعالیت اقتصادی را در انحصار خود دارند (انحصارات نفتی)

▣ **انحصارات بین‌المللی**: شرکتهای چندملیّتی که تولید و توزیع کالایی را در بازار یک یا چندین کشور در دست دارند

انحصارات صنعتی: مجموعه‌ای از چندین مؤسسه که تولید رشته‌ای از صنایع را به‌طور دربست به‌دست گرفته‌اند

انحصارطلب / enhesārtalab ، ــها؛ ــان / : صفت. ۱. دارای عادت یا گرایش به تصاحب و در اختیار داشتن همهٔ امکانها و امتیازهای موجود بتنهایی (پروین خیلی خودخواه و انحصارطلب بود) ۲. خواستار نظارت بر همهٔ جنبه‌های زندگی مردم بدون دخالت دادن نهاد دیگری در این کار (حزب انحصارطلب، طبقهٔ انحصارطلب) * **انحصارگر**

انحصارطلبانه / enhesārtalabāne / : صفت. مربوط یا منسوب به انحصارطلبی (گرایشهای انحصارطلبانه)

انحصارطلبی / enhesārtalabi ، ــها / : اسم. وضع یا کیفیّت انحصارطلب بودن (انحصارطلبی معمولاً به استبداد می‌انجامد)

انحصارگر / enhesārgar / ☜ **انحصارطلب**

انحصاری / enhesāri / : صفت. متعلق به تنها یک شخص، مؤسسه یا گروه معیّن؛ منحصر (نمایندهٔ انحصاری، فروش انحصاری)

انحطاط / enhetāt / : اسم. [ادبی] عمل یا فرایند رو به تباهی نهادن و کیفیّتی پست‌تر یافتن (انحطاط فکری، انحطاط اخلاقی)

انحلال / enhelāl / : اسم. ۱. عمل یا فرایند برچیدن یک نهاد ، یا مؤسسه (انحلال حزب، انحلال شرکت) ۲. [شیمی] عمل یا فرایند حل شدن چیزی در یک حلاّل

انحنا / enhenā ، ــها / : اسم. خمیدگی (انحنای ابرو، انحنای سقف)

انخفاض / enxefāz /: اسم. [نامتداول] فروافتادگی
◘ **زاویهٔ انخفاض** ☜ **زاویه**
اند / and /: ضمیر. [ادبی] چند (بیست‌واند، هزار واند)
انداختن / andāxtan, endāxtan /: مصدر. متعدی. //انداختی؛ می‌اندازی؛ بینداز // ۱. رها کردن به‌سوی پایین (لیوان را از دستش انداخت) ۲. پرتاب کردن (سنگ انداختن، تیر انداختن) ۳. گستردن (فرش انداختن، سفره انداختن) ۴. سرنگون کردن (با پایش سماور را انداخت) ۵. در جای خود گذاشتن؛ قرار دادن؛ جا دادن (چفت در را انداختن، پنجره را شیشه انداختن) ۶. تاباندن (نور چراغ را انداخت توی چشمش) ۷. محروم کردن (از ریاست انداختن، از نان خوردن انداختن) ۸. از حرکت یا فعالیت بازداشتن (از پا انداختن، از کار انداختن) ۹. حذف کردن؛ نادیده گرفتن (از نظر انداختن، از قلم انداختن) ۱۰. از کسی یا چیزی عکس گرفتن یا آن را در جایی چاپ کردن (عکسش را انداخته بودند روی جلد) ۱۱. در فروش چیزی به کسی او را فریفتن (ماشین قراضه را به او انداخته‌اند) ۱۲. قرار دادن در وضعی (گیرانداختن، راه‌انداختن) ۱۳. پایان دادن (از سر و صداانداختن، از جوش و جلا انداختن) ۱۴. ضمیمه کردن (باید اتاق پشتی را هم بیندازیم سرش) ۱۵. رها کردن در جایی و بی‌حرکت گذاشتن (در گوشه‌ای انداختن) ۱۶. در معرض چیزی قرار دادن (تفرقه انداختن، آتش انداختن) ۱۷. وضع یا حالتی را سبب شدن (به جان کسی انداختن) ۱۸. قرار دادن یا معیّن کردن (عروسی را انداختند شب جمعه. جایت را کنار پنجره انداختم) ۱۹. جنین را ساقط کردن (رفت بچه را انداخت) ۲۰. دور کردن (بیرون انداختن، دور انداختن) ۲۱. در جهتی قرار دادن؛ متوجه جهتی کردن (نگاهش را انداخت توی صورتم. دستم را انداختم و او را گرفتم) ۲۲. در فضایی منتشر کردن (چو انداختن، سر و صدا راه انداختن) ۲۳. آماده کردن فراورده‌های حاصل از واکنشهای شیمیایی (سرکه انداختن، ترشی انداختن، شراب انداختن) ۲۴. مسیری را در پیش گرفتن (انداختیم توی بزرگراه و رسیدیم به میدان آزادی). به همین قیاس: **انداختنی**
■ صفت مفعولی: **انداخته** / مصدر منفی: **نینداختن**
ـانداز / andāz, endāz /: پسواژه. ۱. پرتاب‌کننده (تیرانداز، سنگ‌انداز) ۲. قراردهنده در وضعی (راه‌انداز)
اندازه / andāze ، ـها /: اسم. ۱. کمیّتی که به سنجش درآید (اندازهٔ گردن، اندازهٔ کفش) ۲. آنچه برای سنجش به کار می‌رود؛ سنجه (اندازهٔ طول) ۳. حد معمول و مورد پذیرش (در هرکاری باید اندازه نگهداشت)
◘ **اندازهٔ اسمی**: اندازه‌ای که هنگام ساخت برای یک قطعه درنظر گرفته شده است و معمولاً با اندازهٔ حقیقی اندکی تفاوت دارد، و آن را **اختلاف اندازه** می‌گویند
اندازهٔ پتانسیل الکتریکی: مقدار کار لازم برای انتقال بار الکتریکی مثبت از زمین به جسم
◘ **اندازه بودن**: کمیّت مورد نظر را داشتن (اندازه است. اگر اندازه‌ات نبود، عوض کن)
اندازه داشتن: درحد معیّنی مجاز بودن (آخر خوش‌باوری هم اندازه دارد)
اندازه زدن: اندازه را با نشانه‌هایی معیّن کردن (اندازه‌ها را بزن بده من پارچه را ببرم)
اندازه‌کردن: اندازهٔ چیزی را با چیز دیگری تطبیق دادن (اندازه بکن ببین قدت هست؟)
اندازهٔ کسی / چیزی شدن: به کمیّت مورد نظر یا مناسب آن رسیدن (یک بار که بشویی اندازه‌ات می‌شود. اندازه‌اش نبود، بردم عوض کردم)
اندازه گرفتن: کمیّت یا کمیّتهای چیزی را بر حسب یک واحد اندازه‌گیری معلوم کردن (طول اتاق را اندازه بگیر. اندازه گرفتم درست چهار متر بود)
اندازه نگهداشتن: میانه‌روی کردن
اندازه‌شناسی / andāzešenāsi / ☜ **سنجه‌شناسی**
اندازه‌گذاری / andāzegozāri ، ـها /: اسم. تعیین اندازه‌ها (از قبیل مسافت، طول، عرض، ارتفاع و عمق) بر روی نقشه که ممکن است اندازه‌گذاری کاهشی باشد، یعنی کوچکتر از میزان واقعی نشان داده شود، یا اندازه‌گذاری افزایشی باشد و بزرگتر نشان داده شود؛ تعیین مقیاس
اندازه‌گیری / andāzegiri ، ـها /: اسم. عمل یا فرایند معلوم کردن اندازهٔ چیزی با یک واحد اندازه‌گیری؛ سنجش (دستگاههای اندازه‌گیری)
ـاندازی / andāzi, endāzi ، ـها /: پسواژه. عمل یا فرایند: الف) انداختن یا پرتاب کردن (دست‌اندازی، سنگ‌اندازی) ب) دایر کردن (راه‌اندازی)
اندام / andām ، ـها /: اسم. ۱. بخشی از کالبد زیستمند که عمل ویژه‌ای را انجام می‌دهد (اندام بینایی، اندام شنوایی) ۲. پیکر، بویژه پیکر انسان (خوش‌اندام)
◘ **اندام تناسلی**: هریک از اندامهای بدن جاندار که در عمل جفتگیری و تولید مثل شرکت دارند، بویژه آلت تناسلی: **دستگاه تناسلی**
اندام حسی: هریک از اندامهایی که پیامهای محیط را به وسیلهٔ عصبها به مغز انتقال می‌دهند (مانند گوش، چشم، بینی، زبان، ...)
اندام‌زایی / andāmzāyi /: اسم. [زیست‌شناسی] مجموعهٔ پدیده‌هایی که در نتیجهٔ آنها بافتها و اندامها از یاخته‌ها به‌وجود می‌آیند
اندامک / andāmak ، ـها /: اسم. [زیست‌شناسی] بخش تخصص‌یافتهٔ یاخته که مشابه اندام در بدن عمل می‌کند
اندامگان / andāmgān /: اسم. زیستمند
اندر[1] / andar /: حرف. [ادبی] در؛ در میان؛ در توی

◘ **اندر آمدن:** در آمدن
اندر شدن: داخل شدن
ـ اندر[۲]: پیواژه. ناتنی (پدراندر، مادراندر، خواهراندر)
اندرز / andarz ، ـ ها / : اسم. آنچه برای راهنمایی در زمینهٔ رفتاری به کار می‌رود؛ پند
◘ **اندرز دادن:** دیگران را (معمولاً به کارهای شایسته) راهنمایی کردن
اندرز گرفتن: در زمینهٔ رفتاری راهنمایی به‌دست آوردن
اندرزگاه / andarzgāh ، ـ ها / : اسم. مؤسسه‌ای برای دادن راهنماییهای پزشکی، بهداشتی، روانی و مانند آن (اندرزگاه توانبخشی، اندرزگاه روانی، اندرزگاه مادران، اندرزگاه معتادین)
اندرزگو / andarzgu ، ـ ها؛ ـ یان / : اسم. کسی که دیگران را اندرز می‌دهد
اندرزنامه / andarznāme ، ـ ها / : اسم. کتابی که در آن خواننده را به کارهای نیک اندرز می‌دهند
اندرکنش / andarkoneš / ☜ **بَرهَمکُنِش**
اندرون / andarun ، ـ ها / : اسم. [ادبی] ۱. بخش درونی هر چیز (اندرون خانه) ۲. [قدیمی] بخش پشتی خانه‌های توانگران و بزرگان که ویژهٔ سکونت زنان و کودکان بود؛ اندرونی ۳. [ادبی] ذهن و اندیشهٔ آدمی (در اندرون من خسته‌دل ندانم کیست)
اندرونه / andarune / : اسم. [کالبدشناسی] اندامهای درون شکم (مانند معده، روده‌ها، کلیه، کبد، ...)
اندرونه‌شناسی / andarunešenāsi / : اسم. [پزشکی] دانش بررسی و درمان بیماریهای اندرونه
اندرونی[۱] / andaruni ، ـ ها / : اسم. اندرون (خانه شامل اندرونی و بیرونی بود)
اندرونی[۲]: صفت. [ادبی] مربوط به اندرون؛ داخلی؛ درونی (بخش اندرونی)
اندک[۱] / andak / : صفت. [ادبی] کم (کار اندک، نیروی اندک)
اندک[۲]: قید. [ادبی] به‌مقدار کم (اندک زمانی خوابید)
◘ **اندک ـ اندک:** کم ـ کم (اندک‌ـاندک کارش بالا گرفت)
اندک‌بین / andakbin ، ـ ها؛ ـ ان / : صفت. ۱. تنگ‌نظر ۲. کوته‌بین
اندکس / andeks ، ـ ها / : اسم. نمایه : **اندیکس**
اندکی[۱]/ andaki / : اسم. [ادبی] وضع یا کیفیّت اندک بودن
اندکی[۲]: صفت. [ادبی] دارای مقدار کم (آب اندکی در آن رودخانه جاری بود)
اندکی[۳]: قید. [ادبی] به مقدار کم (اندکی بمان. از آن اندکی خوردم)
اندکی[۴]: ضمیر. [ادبی] تعداد کمی از مورد اشاره (اندکی ماندند، عده‌ای هم رفتند)
ان‌دماغ / andamāq / : اسم. ۱. [مستهجن] مادهٔ سفت حاصل از خشک‌شدن ترشحات بینی ۲. /ـ ها / [گفتاری] گَنده‌دماغ * **عن‌دماغ**
اندوختن / anduxtan / : مصدر. متعدی. [ادبی] //اندوختی؛ می‌اندوزی؛ بیَندوز (اندوز) //گرد آوردن و نگهداشتن (مال اندوختن، توشه اندوختن، دانش اندوختن). به همین قیاس : **اندوختنی**
■ صفت مفعولی: **اندوخته** / مصدر منفی: **نَیَندوختن**
اندوخته / anduxte ، ـ ها / : اسم. ۱. آنچه گرداوری و نگهداری می‌شود (همهٔ اندوخته‌اش را دزد برد) ۲. بخشی از داراییهای یک بنگاه که برای جبران زیانهای احتمالی (از قبیل کاهش در ارزش داراییها، طلبهای وصول نشده و مانند آن) در حساب جداگانه‌ای نگهداری می‌شود؛ ذخیره
◘ **اندوختهٔ استهلاک:** درصدی از درامد یک بنگاه بازرگانی که برای جبران هزینهٔ استهلاک تجهیزات و تأسیسات آن کنار گذاشته می‌شود
اندوختهٔ قانونی: مقدار پولی که هر بانک مکلف است به‌عنوان ودیعه به بانک مرکزی بسپارد
اندود[۱] / andud ، ـ ها / : اسم. کاهگل، گچ، سیمان و مانند آن که به‌صورت پوشش بر سطح بام و دیوارها می‌مالند
◘ **اندود آبی:** اندودی که در نازک‌کاری به کار می‌برند و به‌وسیلهٔ آب خود را می‌گیرد
اندود چکّشی: مخلوط خاک و سنگ و سیمان که بر نمای ساختمان می‌مالند و پس از خشک شدن، چکش ویژه‌ای بر آن می‌کوبند تا شکل سنگ عاجدار پیدا کند
اندود شسته: اندود سیمان و سنگهای دانه‌بندی و خاک سنگ
اندود شیمیایی: مادهٔ شیمیایی (حاوی ترکیبات پرلیت، میکا، پنبهٔ نسوز، مواد رنگی باثبات و رزینهای مصنوعی) که آن را معمولاً با تلمبه می‌پاشند
اندود هوایی: اندودی که دربرابر هوا خودش را می‌گیرد و سفت می‌شود
◘ **اندودکردن:** اندودن
ـ اندود[۲]: پیواژه. اندود شده (گِل‌اندود، زراندود)
اندودکاری / andudkāri ، ـ ها / : اسم. عمل یا فن اندود کردن (هزینهٔ اندودکاری سقف)
اندودن / andudan / : مصدر. متعدی. //اندودی؛ می‌اندایی؛ بیَندا (اندود کردی؛ اندود می‌کنی؛ اندود کن) // پوشاندن سطحی به‌وسیلهٔ مالیدن چیزی بر روی آن؛ اندود کردن (اندودن دیوار باکاهگل یاگچ، اندودن کاسهٔ مس با آب زر). به همین قیاس : **اندودنی**
■ صفت مفعولی: **اندوده** / مصدر منفی: **نَیَندودن**
ـ اندوز / anduz ، ـ ها؛ ـ ان / : پیواژه. گرداورنده یا ذخیره کننده (دانش‌اندوز، مال‌اندوز)
اندوکتانس / anduktâns / : اسم. [فیزیک] القاییدگی

اندوکسیون / anduksîyon / : اسم. [فیزیک] القا

اندونزیائی / andonez(î)yā'i / ☜ **اندونزیایی**

اندونزیایی / andonez(î)yāyi / : اسم. ۱. زبان مردم کشور اندونزی ۲. هر یک از بومیان کشور اندونزی یا فرزندانشان * **اندونزیائی**

اندوه / anduh ، ـان / : اسم. پریشانی ذهنی که براثر از دست دادن کسی یا چیزی، یا براثر رنج، نومیدی یا ناکامی پدید می‌آید؛ غم؛ غصه (اندوه از دست دادن فرزند او را از پا درآورد)

▣ **اندوه خوردن**: دستخوش اندوه بودن (او اندوه روزهای گذشته را می‌خورد)

اندوه‌آور / anduhāvar / ☜ **اندوهزا**

اندوهبار / anduhbār / ☜ **اندوهزا**

اندوهخوار / anduhxār / : صفت. [ادبی] ۱. [نامتداول] دستخوش اندوه ۲. /ـها؛ ـان / دارای توانایی یا گرایش به همدردی کردن با کسی و اندوهگین بودن به خاطر او (او یگانه اندوهخوار همسر خود بود): **اندوهگُسار**

اندوهزا / anduhzā / : صفت. دارای ویژگی پدید آوردن اندوه؛ غم‌انگیز: **اندوه‌آور؛ اندوهبار**

اندوه‌زدا / anduhzedā ، ـیان / : صفت. دارای توانایی یا کیفیّت از میان بردن اندوه

اندوهگسار / anduhgosār / ☜ **اندوهخوار-۲**

اندوهگین / anduhgin ، ـان / : صفت. [ادبی] دستخوش اندوه؛ غمگین؛ غمناک (وقتی وارد شد چهره‌ای پریشان و اندوهگین داشت): **اندوهناک**

اندوهگینی / anduhgini / : اسم. وضع یا کیفیّت اندوهگین بودن؛ غمگینی؛ تألّم؛ تأثر

اندوهناک / anduhnāk / ☜ **اندوهگین**

انده / andoh / : اسم. [مخفف] اندوه

اندیس / andis ، ـها / : اسم. ۱. [ریاضی] عدد، کمیّت یا نمادی در پایین و سمت راست یک عدد، کمیّت یا نماد دیگر که ترتیب یا توالی آن را نشان می‌دهد (مانند x_1 ، x_2 ، x_3) ۲. [شیمی] الف) میزان افزایش یک کمیّت ب) مادهٔ اصلی که مشتقات از آن به‌وجود آمده است

اندیش-[1] / andiš / : پیشواژه. اندیشه (اندیشناک، اندیشمند)

-اندیش[2]: پیواژه. اندیشنده (نیک‌اندیش، دوراندیش)

اندیشمند / andišmand ، ـان / : صفت. ۱. دارای توانایی اندیشیدن، بویژه به صورتی جدی و استدلالی، دربارهٔ موضوعهای عام (مانند موضوعهای علمی، فلسفی و سیاسی) ۲. دارای اندیشه‌های خوب و باارزش

اندیشناک / andišnāk / : صفت. [ادبی] دستخوش نگرانی و اضطراب (از دیدار آن مرد اندیشناک شد که مبادا او را بشناسد)

اندیشه / andiše ، ـها / : اسم. [ادبی] ۱. داوری یا ارزیابی ناشی از فعالیت هوشیارانهٔ ذهن (اول اندیشه وانگهی گفتار) ۲. محصول عمل اندیشیدن (چه اندیشه‌ای در سر داشت؟) ۳. [مجازی] بیم؛ نگرانی (از آن اندیشه داشت که کارش نگیرد)

▣ **اندیشه کردن**: ۱. نگران یا بیمناک بودن ۲. در ذهن خود به ارزیابی موضوعی پرداختن؛ اندیشیدن. به همین قیاس: **در اندیشه بودن**

در اندیشهٔ کاری بودن: ۱. به ارزیابی ذهنی آن کار پرداختن ۲. درصدد انجام دادن آن کار برآمدن

اندیشه‌کار / andišekār ، ـان / : اسم. کسی که کارش مستلزم بهره‌گیری از تواناییهای ذهنی (مانند خلاّقیّت، استدلال، داوری، استنتاج، ...) است

اندیشیدن / andišidan / : مصدر. لازم. // اندیشیدی؛ می‌اندیشی؛ بیندیش // ۱. داشتن فعالیت ذهنی هوشمندانه برای شناخت، تجسم، ساختن مفهومها و حکمها و ارزیابی (اندیشیدن دربارهٔ عاقبت کار) ۲. اندیشه کردن. به همین قیاس: **اندیشیدنی**

■ صفت فاعلی: **اندیشنده** / صفت مفعولی: **اندیشیده** / مصدر منفی: **نیندیشیدن**

اندیشیده / andišide / : صفت. دارای شالوده‌ای درست و پیش‌بینی شده (رفتار اندیشیده)

اندیکاتور / andikâtor / ☜ دفتر اندیکاتور، **دفتر**

اندیکاتورنویس / andikâtornevis ، ـها؛ ـان / : اسم. کارمندی که کارش نوشتن دفتر اندیکاتور است؛ نِمانویس [فرهنگستان]

اندیکس / andiks ، ـها / : اسم. ۱. روشی برای ثبت نامه‌ها در دفتر اندیکاتور براساس دستگاه عددی ۲. نمایه ۳. ☜ **انگشتی**[1]-۵

اندیویدوآلیست / andividuâlist ، ـها / : صفت. فردگرا

اندیویدوآلیسم / andividuâlism / : اسم. فردگرایی؛ فردپرستی؛ کیش شخصیت؛ اصالت فرد

انرژی / enerži / : اسم. نیرو؛ کارمایه

▣ **انرژی اتصال**: انرژی لازم برای شکستن یک اتصال شیمیایی

انرژی اتمی: انرژی تولید شده در جریان یک واکنش اتمی در اثر تبدیل جرم به نیرو: **انرژی هسته‌ای**

انرژی آزاد: آن نوع انرژی که در جریان یک فرایند برگشت‌پذیر جذب یا آزاد می‌شود

انرژی الکتریکی: انرژی مربوط به بارهای برقی و حرکت آنها که بر حسب وات ساعت یا کیلووات ساعت اندازه‌گیری می‌شود: **انرژی برقی**

انرژی بالفعل ☜ **انرژی جنبشی**

انرژی بالقوّه ☜ **انرژی پتانسیل**

انرژی برقی ☜ **انرژی الکتریکی**

انرژی بستگی: آن نوع انرژی که باید به اتم داده شود تا آن را تجزیه کند

انرژی پتانسیل: انرژی‌ای که اجسام براثر قرار گرفتن در وضع معیّنی دارا می‌شوند (مانند فنری که پیچیده می‌شود): **انرژی بالقوّه؛ انرژی ذخیره‌ای**

انرژی پیوند: مقدار انرژی مشخص‌کنندهٔ یک پیوند شیمیایی میان دواتم

انرژی تابشی / تشعشعی: انرژی‌ای که به‌صورت تابش، بویژه تابش الکترومغناطیسی منتقل می‌شود

انرژی جنبشی: انرژی‌ای که یک جسم یا دستگاه در نتیجهٔ حرکت خود پیدا می‌کند: **انرژی بالفعل؛ انرژی حرکتی؛ انرژی سینتیک**

انرژی حرارتی: انرژی‌ای که در واکنش شیمیایی آزاد می‌شود: **انرژی گرمایی**

انرژی حرکتی ☜ **انرژی جنبشی**

انرژی ذخیره‌ای ☜ **انرژی پتانسیل**

انرژی سکون: هم‌ارز جرم سکون یک جسم که برحسب یکاهای انرژی بیان می‌شود

انرژی سینتیک ☜ **انرژی جنبشی**

انرژی شبکه: انرژی لازم برای جداکردن یونهای یک بلور تا فاصلهٔ بی‌نهایت دور از یکدیگر

انرژی شیمیایی: انرژی موجود در یک ترکیب شیمیایی که بنابر قانون بقای انرژی، باید در یک واکنش، تغییری برابر و در جهت عکس تغییر انرژی ایجاد کند

انرژی فعالسازی: انرژی لازم برای ایجاد تحولی در یک دستگاه شبه‌پایدار (مانند واکنش شیمیایی یا شکافت هسته)

انرژی گرمایی ☜ **انرژی حرارتی**

انرژی مکانیکی: انرژی حاصل از عملیات مکانیکی (چون ضربه، اصطکاک یا بالا رفتن فشار)

انرژی هسته‌ای ☜ **انرژی اتمی**

انرژی همگیری: ۱. انرژی لازم برای جدا کردن یک ذرّه ۲. انرژی لازم برای جدا کردن اجزای سازندهٔ یک دستگاه

انرژیزا / eneržizā ، ـها / : صفت. موجب پیدایش انرژی (غذای انرژیزا)

انزال / enzāl / : اسم. تراوش مایع از غدهٔ جنسی (در جاندار سالم انزال به دنبال هیجان و لذت جنسی روی می‌دهد)

انزجار / enzejār / : اسم. بیزاری (سخنان او موجب انزجار حاضران شد. همه از عمل او ابراز انزجار کردند)

انزروت / anzarut / : اسم. صمغ گیاهی که از برخی درختچه‌ها و بوته‌های بیابانی مختلف به‌دست می‌آید، رنگ آن سرخ یا زرد است ومانند سقز جویده می‌شود، در آغاز مزهٔ تندی دارد و رنگ پس می‌دهد

انزلیچی / anzaliči ، ـها؛ ـان / : صفت. اهل بندر انزلی در شمال ایران

انزوا / enzevā / : اسم. وضع یا کیفیّت تنهایی و دور بودن از مردم (او در انزوا به سر می‌برد. سالها بود که گوشهٔ انزوا گزیده بود)

انزواطلبی / enzevātalabi ، ـها / : اسم. گرایش به کناره‌گیری و جدایی از دیگران (انزواطلبی در سیاست)

انژیوگرافی / anžiyog(e)râfi / ☜ **آنژیوگرافی**

انژیولژی / anžiyologi / ☜ **آنژیولژی**

انس / ens / : اسم. [ادبی] انسان؛ آدمی

انس / ons / : اسم. ۱. احساس علاقه و دوستی براثر همنشینی یا رابطهٔ طولانی ۲. ☜ **اُونس**

▣ **انس گرفتن**: خو گرفتن (بزودی با بچه‌ها انس گرفت. شیر به او انس گرفته بود)

انساب / ansāb / : جمعِ ☜ **نَسَب**

انساج / ansāj / : جمعِ ☜ **نَسج**

انسان / ensān ، ـها / : اسم. ۱. جانداری که طبیعیدانان او را در ردهٔ پستانداران، راستهٔ نخستیان، زیرراستهٔ آدم‌نمایان، و تیرهٔ انسانها قرار می‌دهندو دارای ویژگی حرکت برروی دوپا، وجود مرکز گویایی در مغز و توانایی ابزارسازی است ۲. [مجازی] شخص خوب و پای‌بند به اصول اخلاقی (معلّم ما یک انسان واقعی بود) ۳. شخص؛ فرد (در چنین وضعی انسان تکلیفش را نمی‌داند) * آدم؛ آدمی

▣ **انسان ابتدایی** ☜ **انسان اوّلیّه**

انسان اقتصادی: ۱. کسی که با داشتن آگاهی و تجربهٔ اقتصادی، تنها در پی به‌دست آوردن سود است ۲. نمونه‌ای انتزاعی و فرضی از فعالیت انسانی، برای منظورهای تحلیلی و مطالعاتی

انسان اندیشه‌ورز / اندیشمند: انسان جدید؛ انسان امروزی که قدی میان ۱۵۰-۱۸۰ سانتیمتر دارد، روی زمین زندگی می‌کند و همه‌چیزخوار است: **هُومُوساپیَن**

انسان اوّلیّه: انسان پیش از تاریخ که در حالت پیش از کشاورزی و اسکان یافتگی به‌سر می‌برد: **انسان ابتدایی**

انسان پکن: از گونه‌های انسانهای اولیه که سنگواره‌اش در پکن یافته شده است

انسان جاوه: از نخستین گونه‌های انسان با آرواره‌های درشت، استخوان ابروی برجسته که سنگواره‌اش در جاوه به‌دست آمده است

انسان راست‌قامت: نام کلی انسان پکن و انسان جاوه که بدون خمیدگی راه می‌رفتند و حالت استخوان لگن خاصره‌شان مانند انسان کنونی بود

انسان کُرومانیُون: گونه‌ای از انسان اولیّهٔ اندیشه‌ورز که سنگواره‌اش در کرومانیون پیدا شده است

انسان نِئاندِرتال: گونه‌ای از انسان اندیشه‌ورز که سنگواره‌اش در نئاندرتال به‌دست آمده است

▣ **انسان بودن**: خوب و شریف بودن. به همین قیاس: **انسان شدن**

انسان‌خدایی / ensānxodāyi / : اسم. بینش فلسفی که خدا را دارای سیما یا منشهای انسانی می‌انگارد

انسان‌دوستی / ensāndusti /: اسم. دوست داشتن انسان؛ همدردی با دیگران، تلاش برای بهروزی آنان و یاری کردن به آنان. به همین قیاس: **انسان‌دوست**

انسان‌ریخت / ensānrixt ، ـها /: اسم. آدم‌نما

انسان‌ریختی / ensānrixti /: اسم. تفسیر و تعبیر موجودات و پدیده‌های غیربشری با ویژگیها و اصطلاحهای مربوط به انسان

انسان‌ساخت / ensānsāxt /: صفت. ساخته‌شده به دست انسان یا پدید آمده از اثر فعالیتهای انسان

انسان‌ساز / ensānsāz /: صفت. موجب یا عامل پرورش (معنوی) انسان ⟨ تلاشهای انسان‌ساز معلمان بشریت ⟩

انسان‌سازی / ensānsāzi ، ـها /: اسم. عمل یا فرایند تربیت کردن و بالا بردن ارزشهای معنوی انسانها ⟨ مدرسه کارخانهٔ انسان‌سازی است ⟩

انسان‌شناسی / ensānšenāsi /: اسم. دانش مطالعهٔ گونه‌های انسان و جامعه‌های انسانی، بویژه از لحاظ پراکندگی، منشأ، رده‌بندی و ارتباط نژادها با یکدیگر: **قوم‌شناسی؛ نژادشناسی**

انسان‌گرایی / ensāngerāyi /: اسم. ۱. هرنوع اصول عملی یا فکری که تنها به منافع انسان توجه دارد؛ مسلک انسانیت ۲. علاقه به مطالعاتی که موجب گسترش فرهنگ انسانی است؛ علوم انسانی. به همین قیاس: **انسانگرا**

انسان‌مداری / ensānmadāri /: اسم. ۱. آموزه‌ای که جهان را براساس ارزشها و تجربه‌های انسانی تفسیر و توجیه می‌کند ۲. آموزه‌ای که انسان را مهمترین عنصر عالم می‌داند. به همین قیاس: **انسان‌مدار**

انسانها / ensānhā /: اسم. تکامل‌یافته‌ترین تیرهٔ پستانداران عالی از راستهٔ نخستیان، شامل انسان کنونی ونیاکان گوناگون او، که از حدود ۴/۵ میلیون سال پیش برروی زمین پدید آمده‌اند. دارای مغز بزرگ، فاقد قوس ابرو و پیش‌آمدگی چانه‌اند؛ دندانها و آرواره‌ها در یک منحنی یکنواخت قرار گرفته، پاها از دستها متمایز و انگشتان پاها تحلیل‌رفته است: **آدمیان**

انسانی / ensāni /: صفت. ۱. مربوط یا متعلق به انسان ⟨ فیزیولوژی انسانی ⟩ ۲. شایسته؛ درخور و مورد پسند انسانها ⟨ خوی انسانی ⟩

انسانیت / ensāniyyat /: اسم. ۱. وضع یا کیفیّت انسان بودن؛ مقابل: **حیوانیّت** ۲. رفتار و منش انسانی ⟨ انسانیت حکم می‌کند به درماندگان کمک کنیم ⟩

انسب / ansab /: صفت. [ادبی] مناسب‌تر؛ شایسته‌تر ⟨ بقای انسب، یعنی باقی ماندن سازگارترین موجود با شرایط فعلی ⟩

انستیتو / anstito, anstitu ، ـها /: اسم. ۱. بنگاه ۲. بنگاه علمی ۳. سازمان آموزش علمی یا فنی ⟨ انستیتو تکنولژی ⟩

انسجام / ensejām /: اسم. ۱. یکپارچگی ⟨ انسجام فکر ⟩ ۲. استواری ⟨ انسجام لفظ ⟩

◻ **انسجام لفظ**: استواری سخن

◼ **انسجام پذیرفتن**: استوار شدن

انسداد / ensedād ، ـها /: اسم. ۱. [نامتداول] گرفتگی ۲. [پزشکی] فرایند بسته شدن یا تنگ شدن (بویژه مجراهای حفره‌ها) ⟨ انسداد روده، انسداد عروق ⟩

انسولین / ansolin /: اسم. [فیزیولژی] هورمن پروتئینی که به‌وسیلهٔ جزیره‌های لانگرهانس در لوزالمعده ترشح و موجب کاهش قند در خون می‌شود

انسیکلوپدی / ansiklopedi ، ـها /: اسم. دایرةالمعارف

انسیکلوپدیست / ansiklopedist ، ـها /: اسم. ۱. دایرةالمعارف نویس ۲. جامع‌العلوم؛ علاّمه

انشا / enšā /: اسم. ۱. [قدیمی] نویسندگی؛ منشیگری ⟨ در دربار شاه‌عباس منصب انشا داشت ⟩ ۲. /ـها/ مطلبی که برای تمرین نویسندگی نوشته می‌شود ⟨ موضوع انشا دربارهٔ پاییز است ⟩ ۳. آموزش نویسندگی؛ درس انشا ⟨ ساعت دوم انشا داریم ⟩ ۴. [حقوق، فقه] عمل یا فرایند پدید آوردن چیزی ⟨ انشای حکم ⟩

◻ **انشای حکم**: صدور حکم ازسوی قاضی

انشای قانون: نوشتن قانون

انشاءالله / enšā`allāh /: دعا. ۱. اگر خدا بخواهد؛ خداخواسته ۲. به‌امید خدا ⟨ انشاءالله سال آینده خانه می‌خریم. بگو: انشاءالله ⟩

انشعاب / enše`āb ، ـها؛ ـات /: اسم. ۱. پدیده یا فرایند جدایی و شاخه‌ـشاخه شدن ⟨ محل انشعاب جاده ⟩ ۲. [سیاست] پدیده یا فرایند جدا شدن گروهی از یک سازمان، برای تشکیل دادن (یا پیوستن به) سازمان دیگر ⟨ در آن موقع عدهٔ زیادی از آن حزب انشعاب کردند و حزب تازه‌ای تشکیل دادند ⟩ ۳. رشته یا رشته‌های جدا شده از یک شبکهٔ اصلی برای رساندن برخی خدمات (مانندآب، برق، تلفن یا گاز) به‌جایی ⟨ انشعاب تلفن، انشعاب گاز ⟩

◼ **انشعاب دادن**: رساندن بخشی از خدمات شهری به یک محل

انشعاب‌کردن: جدا شدن از یک گروه یا سازمان

انشعابی / enše`ābi ، ـها؛ ـان؛ ون /: صفت. منشعب ⟨ لولهٔ انشعابی، گروه انشعابی ⟩

انصار / ansār /: اسم. [ادبی] یاوران؛ یاری‌دهندگان ⟨ انصار حزب‌الله ⟩

انصاف / ensāf /: اسم. ۱. رفتار درستکارانه و سازگار با اصول عدالت ⟨ آقای قاضی انصاف شما کجاست، این گناه من است؟ ⟩ ۲. راستی و درستی ⟨ این بقال انصاف سرش نمی‌شود ⟩

◼ **انصاف خواستن**: داد خواستن

انصاف دادن: از روی راستی و بدرستی داوری کردن

انصاف داشتن: دررفتار با دیگران یا در داوری راستگو و درستکار بودن
انصافاً / ensāfan /: قید. از روی راستی و درستی؛ براستی ‹ انصافاً راست می‌گوید. انصافاً گران است ›
انصراف / enserāf /: اسم. ۱. برگشت از تصمیم ‹ انصراف از پیگیری دعوا به ضررش تمام شد › ۲. چشم‌پوشی ‹ انصراف از قبول هدیه‌ها ›
انصرافنامه / enserāfnāme ، ـها /: اسم. نامه‌ای که در آن نویسنده یا امضاکننده انصراف خود را از عملی اعلام می‌کند
انصرافی / enserāfi ، ـها /: صفت. مربوط یا منسوب به انصراف ‹ دانشجوی انصرافی ›
انضباط / enzebāt /: اسم. ۱. رفتار دارای نظم و پیرو اصول معیّن ‹ او افسری جدی، دارای انضباط و احساس مسئولیت بود › ۲. قاعده یا اصول حاکم بر فعالیتها و رفتارها؛ سامان؛ دیسیپلین ‹ رعایت انضباط برای حفظ نظم ضروری است ›
▣ **انضباط داشتن**: سامان داشتن
انضباطی / enzebāti /: صفت. مربوط یا منسوب به انضباط ‹ تنبیه انضباطی، کمیتهٔ انضباطی ›
انضمام / enzemām /: اسم. عمل پیوستن یا همراه کردن چیزی با چیز دیگر ‹ انضمام چهار فقره چک برگشتی به پروندهٔ متهم ›
▣ **به انضمام**: همراه با؛ به صورت ضمیمه
انضمامی / enzemāmi /: صفت. وابسته؛ دارای پیوند یا بستگی ‹ امر انضمامی ›
انطاکی / antāki /: صفت. مربوط یا منسوب به انطاکیه
انطباع / entebā` ، ـات /: اسم. [قدیمی] عمل یا فرایند چاپ
انطباعات / entebā`āt /: اسم. [قدیمی] ۱. مواد چاپی ۲. عمل چاپ و نشر
انطباق / entebāq /: اسم. ۱. [ادبی] تطبیق ‹ انطباق با محیط › ۲. مطابقت ‹ انطباق قانون ›
انظار / anzār /: اسم. ۱. جمعِ ☜ **نَظَر** ۲. جایی که در معرض دید عدهٔ زیادی از مردم است ‹ او جرئت نمی‌کرد در انظار عمومی ظاهر شود ›: **انظار عمومی**
▣ **انظار عمومی** ☜ **انظار-۲**
انعام / an`ām ، ـها /: اسم. ۱. [ادبی] جایزه ۲. پاداش غیررسمی و دلبخواه برای قدردانی از خدمت کسی ‹ صدتومان انعام راننده است ›. به همین قیاس: **انعام دادن؛ انعام گرفتن**
انعطاف / en`etāf /: اسم. ۱. وضع یا کیفیّت خم و راست شدن و پیچیدن به هرطرف ‹ بدن کودکان از انعطاف خوبی برخوردار است › ۲. نرمش ۳. [مجازی] آمادگی برای کنار آمدن و سازگار شدن با دیگران یا با دشواریها و رویدادهای سخت ‹ انعطاف در زندگی لازم است ›. به همین قیاس: **انعطاف داشتن**
انعطافپذیری / en`etāfpaziri /: اسم. ۱. قابلیت خم‌شوندگی؛ خمپذیری ۲. توانایی هماهنگ شدن با محیط و افراد. به همین قیاس: **انعطافپذیر**
انعقاد / en`eqād /: اسم. ۱. عمل یا فرایند بسته شدن یا لخته شدن یک مایع ‹ انعقاد خون، انعقاد چربی › ۲. عمل یا فرایند بسته شدن پیمان یا قرارداد ‹ انعقاد قرارداد با شرکتهای خارجی › ۳. برپایی یک جلسه ‹ انعقاد مجلس ترحیم ›
انعکاس / en`ekās ، ـها؛ ـات /: اسم. ۱. بازتاب ‹ انعکاس نور › ۲. پژواک ‹ انعکاس صوت ›
انغوزه / anquze /: اسم. صمغ حاصل از گیاه انجدان به‌رنگ زرد مایل به قهوه‌ای، با طعم گس و گزنده و بوی متعفن، دارای خواص دارویی
انغوط / anqut / ☜ **آنقوت**
انفارکتوس / anfârktus /: اسم. [پزشکی] پدیده یا فرایند بسته شدن سرخرگ در یکی از اندامها (معمولاً قلب) که موجب سکته می‌شود
انفاس / anfās /: جمعِ ☜ **نَفَس**
انفاق / enfāq ، ـها /: اسم. بخشش؛ دهش
▣ **انفاق کردن**: چیزی به کسی بخشیدن
انفال / anfāl /: اسم. [اسلام] غنیمتهای جنگی؛ زمینهای موات، جنگلها، کانها و میراث بدون وارث که قابل خرید و فروش نیست، تعلق به همهٔ مسلمانان دارد و در اختیار امام وقت است
انفجار / enfejār ، ـها؛ ـات /: اسم. ۱. عمل یا فرایند منفجر شدن؛ ترکیدن ‹ انفجار کپسول گاز › ۲. دگرگونی آنی ماده از حالت جامد یا مایع به گاز، همراه با ایجاد گرما و فشار زیاد، افزایش ناگهانی حجم آن و آزاد شدن نیرو ‹ انفجار بمب › ۳. [کنایی] افزایش ناگهانی یا سریع چیزی ‹ انفجار جمعیت ›
▣ **انفجار بزرگ** ☜ **مِهبانگ**
انفجار جمعیت: افزایش ناگهانی و شدید جمعیّت
انفجاری / enfejāri /: صفت. منفجرشونده ‹ تلهٔ انفجاری، رشد انفجاری ›
انفراد / enferād /: اسم. [نامتداول] تنهایی
انفرادی / enferādi /: صفت. تنها؛ بدون دیگری ‹ حبس انفرادی، ورزش انفرادی ›
انفس / anfos /: جمعِ ☜ **نَفْس**
انفصال / enfesāl /: اسم. ۱. عمل یا فرایند برکنار کردن از کاری ‹ به انفصال دایم از خدمات دولتی محکوم شد › ۲. [نامتداول] عمل یا فرایند جدا کردن چیزی از جای خود
انفعال / enfe`āl ، ـها؛ ـات /: اسم. ۱. وضع یا کیفیّت:

الف) قرار گرفتن در معرض فعالیت دیگری ‹ اداره دستخوش فعل و انفعال شد › ب) نداشتن فعالیت مؤثر ‹ ارتش دشمن در حالت انفعال به سر می‌برد › ۲. شرمساری ‹ موجب انفعال او شد ›

انفعالی / enfe`āli /: صفت. منفعل ‹ حالت انفعالی ›

انفکسیون / anfeks(î)yon /: اسم. [پزشکی] استقرار، رشد و تکثیر عامل بیماریزا در بافت میزبان؛ عمل یا فرایند چرکی شدن

انفلاسیون / anfelâs(î)yon /: اسم. [اقتصاد] تورم پولی

انفورماتیک / anformâtik /: اسم. دانش گردآوری و پردازش اطلاعات با بهره‌گیری از دستگاههای الکترونیکی و کامپیوتری؛ علم اطلاع‌رسانی؛ داده‌ورزی [فرهنگستان]

انفورماسیون / anformâs(î)yon /: اسم. ۱. شاخه‌ای از اصول ارتباطات که به مسایل کدگذاری اختصاص دارد و با استفاده از مقیاسهای عددی معیارهایی برای مقایسهٔ دستگاههای ارتباطی مختلف ایجاد می‌کند ۲. شاخه‌ای از نظریهٔ احتمالات مربوط به احتمال انتقال پیامها با دقتی در حدود تعیین شده، در شرایطی که اطلاعات محتوی پیام، در معرض اختلالات احتمالی است

انفیه / anfiye /: اسم. مواد مخدر، معطر و عطسه‌آور که برای تولید نشئه در بینی می‌کشند

انقباض / enqebāz ، ــها؛ ــات /: اسم. ۱. وضع یا کیفیّت جمع شدن و فرو رفتن در داخل خود ‹ انقباض پوستهٔ زمین › ۲. [فیزیک] کاهش حجم یا ابعاد یک جسم بدون پیدایش تغییر در خاصیت آن ‹ انقباض برودتی › ۳. [فیزیولژی] وضع یا فرایند جمع شدن ماهیچه‌ها ‹ انقباض مردمک ›

انقباضی / enqebāzi /: صفت. منقبض شونده ‹ ماهیچهٔ انقباضی، حرکت انقباضی ›

انقراض / enqerāz /: اسم. عمل یا فرایند برافتادن یا برچیده شدن ‹ حملهٔ اسکندر موجب انقراض سلسلهٔ هخامنشی شد ›

انقضا / enqezā /: اسم. وضع یا کیفیّت گذشتن و سپری شدن (زمان) ‹ انقضای مهلت مقرر ›

◘ **انقضا یافتن**: سپری‌شدن زمان لازم؛ به‌آخررسیدن مدت

انقطاع / enqetā` /: اسم. [ادبی] بریدگی؛ گسستگی ‹ نقطهٔ انقطاع ›

انقلاب / enqelāb ، ــها؛ ــات /: اسم. ۱. دگرگونی ‹ انقلاب جوی › ۲. [سیاست] اقدام دسته‌جمعی نیروهای مولد رو به رشد برای حل تضاد موجود در جامعه و سرکوب و فروپاشی حاکمیت نیروهای پاسدار نظام کهنه ‹ مردم ایران در سال ۱۳۵۷ انقلاب کردند › ۳. پدیدهٔ ناشی از این اقدام ‹ انقلاب اسلامی › ۴. [نجوم] رسیدن خورشید به دورترین نقطه از استوای فلکی از نظر ساکنان زمین ‹ انقلاب تابستانی ›

◘ **انقلاب آزادیبخش** ☜ **انقلاب رهایی‌بخش**

انقلاب استقلال‌طلبانه ☜ **انقلاب رهایی‌بخش**

انقلاب بورژوایی: انقلابی که به رهبری صنعتگران و بازرگانان برای برانداختن قدرت و امتیاز مالکان و زمینداران بزرگ، شاه و شاهزادگان و روحانیان صورت بگیرد

انقلاب تابستانی: قرار گرفتن خورشید در دورترین نقطهٔ استوای فلکی از چشم ناظر زمینی در اول تیرماه (در نیمکرهٔ شمالی)

انقلاب رهایی‌بخش: انقلابی که برضد سلطهٔ بیگانگان و برای رسیدن به استقلال ملی انجام گیرد: **انقلاب آزادیبخش؛ انقلاب استقلال‌طلبانه**

انقلاب زمستانی: قرار گرفتن خورشید در دورترین نقطهٔ استوای فلکی ازچشم ناظر زمینی در آخر آذرماه (در نیمکرهٔ شمالی)

انقلاب سبز: دگرگونی علمی و فنی بنیادی در شیوهٔ کشاورزی، بویژه در زمینهٔ تولید غلات پر محصول، زودرس و مقاوم

انقلاب سرخ: انقلاب قهرآمیز طبقات ستمکش؛ انقلاب کارگری و دهقانی

انقلاب سفید: نامی که محمدرضا پهلوی به برنامه‌های اصلاحات اجتماعی خود داده بود

انقلاب سوسیالیستی: انقلاب زحمتکشان برای استقرار سوسیالیسم و ملی کردن سرمایه و وسایل تولید

انقلاب صنعتی: دگرگونی بزرگی که براثر به کارگیری نیروی بخار در سدهٔ نوزدهم میلادی در انگلستان و سپس در کشورهای دیگر اروپای باختری، آمریکا و ژاپن پدید آمد

انقلاب فرهنگی: تلاش شتابزده و قهرآمیز برخی حکومتهای انقلابی برای تغییر ناگهانی ساختار و مناسبات فرهنگی جامعه، از جمله در چین و ایران

انقلابی / enqelābi /: صفت. ۱. منسوب یا مربوط به انقلاب ‹ کشور انقلابی، سخنان انقلابی › ۲. /ــها؛ ــان؛ ــون/ هوادار انقلاب ‹ دولت انقلابی ›

انقلابین / enqelābeyn /: اسم. [نجوم] دو نقطه در منطقةالبروج که خورشید سالی یک‌بار در هریک از آنها قرار می‌گیرد، یکی در آغاز تابستان (انقلاب تابستانی) و دیگری در آغاز زمستان (انقلاب زمستانی)

انقیاد / enqîyād /: اسم. [ادبی] سرسپردگی؛ فرمانبرداری ‹ آن کشور را تحت انقیاد خود درآورد ›

انکار / enkār /: اسم. خودداری از اقرار ‹ انکار هیچ نتیجه‌ای ندارد ›

◘ **انکار کردن**: نپذیرفتن؛ به گردن نگرفتن؛ اقرار نکردن ‹ او دزدیدن ساعت را انکار کرد ›

انکرالاصوات / ankarolasvāt /: اسم. صدای ناهنجار و گوشخراش

انکسار / enkesār /: اسم. [ادبی] ۱. /ـ‌ها/ شکستگی ‹ انکسار نور › ۲. فروتنی؛ شکسته‌نفسی
▣ **انکسار نور**: کجراهی

انکشاف / enkešāf /: اسم. [نامتداول] عمل یا فرایند کشف شدن

انکوباتور / ankubâtor ، ـ‌ها /: اسم. ۱. ماشین جوجه‌کشی ۲. دستگاه کشت باکتری در آزمایشگاه ۳. [پزشکی] دستگاه نگهداری نوزادان نارس در بیمارستان

انکوباسیون / ankûbâs(î)yon /: اسم. ۱. [پزشکی] دوران نهفتگی بیماری ۲. کشت میکرب (در آزمایشگاه) ۳. جوجه‌کشی * **اینکوباسیون**

انکیزیسیون / ankizis(î)yon /: اسم. تفتیش عقاید

انگ / ang ، ـ‌ها /: اسم. ۱. نشان و علامت یک بنگاه که بر روی بستهٔ کالا می‌زنند؛ برچسب ۲. [نامتداول] شیره و عصارهٔ میوه‌ها ۳. [نامتداول] تنبوشه
▣ **انگ انداختن**: سخت نیازمند بودن
انگ زدن: ۱. علامت و مهر زدن بر بستهٔ کالا ۲. [کنایی] تهمت زدن؛ کسی را به گروه و سازمانی (ناخوشایند) نسبت دادن؛ برچسب زدن

انگار[1] / engār ، ـ‌ها /: اسم. [نامتداول] پندار؛ تصور؛ فرض؛ انگاره

انگار[2]: قید. ۱. گویی؛ مثل اینکه ‹ هیچ تکان نمی‌خورد، انگار مرده است › ۲. برفرض ‹ انگار من امروز مرده‌ام، تو چطور می‌خواهی زندگی کنی؟ ›
▣ **انگار نه انگار**: واژهٔ تأکید در نفی ‹ انگار نه انگار ما پدر و پسریم ›

ـ انگار[3]: پیواژه. دارای بینش و تصور ‹ سهل انگار ›

انگاره / engāre ، ـ‌ها /: اسم. ۱. انگار ۲. [نقاشی] طرح ابتدایی یک موضوع ۳. [ریاضی] تصویر ۴. ظرف دسته‌دار معمولاً فلزی که به‌عنوان گیرهٔ استکان یا لیوان (برای پیشگیری از تماس آن با دست) به‌کار می‌رود؛ سه‌پایه

انگاریدن / engāridan / ☜ **انگاشتن**

انگاشت / engāšt /: اسم. پندار؛ تصور

انگاشتن / engāštan /: مصدر. متعدی. //انگاشتی؛ می‌انگاری؛ بینگار (انگار) // ۱. در مورد چیزی یا کسی داوری کردن، بی‌آنکه درستی یا نادرستی آن معلوم باشد ‹ دزدانگاشتن، دوست‌انگاشتن › ۲. چیزی یا کسی را به‌جای دیگری در نظر گرفتن ‹ او را مادر خود انگاشتن › * **انگاریدن**. به همین قیاس: **انگاشتنی**
■ صفت مفعولی: **انگاشته** / مصدر منفی: **نَینگاشتن**

انگبار / angabār / ☜ **انجبار**

انگبین / angabin ، ـ‌ها /: اسم. [ادبی] ۱. عسل ۲. شیره * **انجبین**

انگدان / angadān / ☜ **انجدان**

انگشت / angošt /: اسم. ۱. /ـ‌ها؛ ـ‌ان/ هریک از اندامهای پایانی دست و پای بسیاری از پستانداران و پرندگان، که در انسان و برخی جانوران به ناخن ختم می‌شود ‹ انگشت دست، انگشت اشاره › ۲. واحد طول برابر حدود ۵ سانتیمتر ‹ به طول چهار انگشت › ۳. [گفتاری] مقدار بسیار کم از خوردنیهای غلیظ (همچون مربا، شیره و مانند آنها) که به انگشت مالیده شود ‹ یک انگشت از این مربا بخور ببین چطور است ›
▣ **انگشت ابهام** ☜ **انگشت شَست**
انگشت اشاره: دومین انگشت که در کنار انگشت شست قرار دارد: **انگشت سبّابه**
انگشت بِنصَر ☜ **انگشت حلقه**
انگشت حلقه: انگشت میان انگشت وسط و انگشت کوچک: **انگشت بنصر**
انگشت سَبّابه ☜ **انگشت اشاره**
انگشت شَست: نخستین و فربه‌ترین انگشت دست و پا: **انگشت ابهام**
انگشت شهادت ☜ **انگشت وسط**
انگشت کوچک: کوچکترین و آخرین انگشت
انگشت وسط: انگشت سوم: **انگشت شهادت**
▣ **انگشت به دهان / لب ماندن**: [کنایی] شگفت‌زده شدن؛ بسیار تعجب کردن
انگشت به لب گذاشتن / نهادن: [مجازی] به سکوت دعوت کردن
انگشت رساندن: [کنایی] دست‌درازی کردن
انگشت زدن: ۱. اثر انگشت سبابهٔ خود را بر روی سند گذاشتن ‹ اینجا را امضا کن یا انگشت بزن › ۲. انگشت خود را در چیزی فرو کردن ‹ انگشت بزن ببین داغ نباشد ›
انگشت کسی در کار بودن: [کنایی] دخالت (پنهانی) داشتن او
انگشت کوچک کسی هم نشدن: از او بسیار پایین‌تر بودن ‹ محمدرضا انگشت کوچک پدرش هم نمی‌شد ›
انگشت گذاشتن: ۱. چیزی را نشان دادن ۲. [کنایی] روی موضوعی بحث یا پافشاری کردن: **انگشت نهادن**
انگشت گَزیدن: [کنایی] پشیمان شدن و افسوس خوردن
انگشت نهادن ☜ **انگشت گذاشتن**ـ۲

انگشتانه / angoštāne ، ـ‌ها /: اسم. ۱. اسباب فلزی یا پلاستیکی کوچکی به شکل مخروط ناقص، یا استوانه، که در هنگام دوزندگی با دست، انگشت سبابه (یا انگشت وسط) را در آن فرو می‌کنند تا از فشار ته سوزن آسیب نبیند ۲. گیاه دو تا سه‌ساله از تیرهٔ میمونیان، دارای ریشهٔ دوکی و راست، ساقهٔ استوانه‌ای پوشیده از تار، برگهای بزرگ نزدیک به سطح زمین ۳. گل آن گیاه به‌رنگ قرمز و گاه قهوه‌ای، سفید یا زرد، که به‌صورت

سنبله‌ای دراز در انتهای ساقه ظاهر می‌شود، شبیه انگشتانهٔ خیاطی است و کاربردهای دارویی دارد؛ گل انگشتانه

انگشت‌بر / angoštbor / ☜ **آبدُزدَک-۲**

انگشت‌پیچ / angoštpič ، ـ‌ها / : اسم. نوعی شیرینی خشک به شکل ورقه‌های لوله شده که با خمیر شیرینی، خاکه قند، هل، گلاب و زاج سفید درست می‌کنند

انگشتر / angoštar ، ـ‌ها / : اسم. پیرایه‌ای به‌صورت حلقهٔ (معمولاً) فلزی و گاه دارای نگین برای هریک از انگشتان دست؛ انگشتری

▣ **انگشتر نامزدی**: حلقهٔ نامزدی

انگشتری / angoštari ، ـ‌ها / : اسم. [ادبی] انگشتر

انگشت‌شمار / angoštšomār / : صفت. دارای شماره یا تعداد کم؛ قابل شمارش با انگشتان (یک دست) (دوستان انگشت‌شمار)

انگشتک / angoštak / : اسم. ۱. بشکن ۲. انگشتی

▣ **انگشتک زدن**: بشکن زدن

انگشت‌نگاری / angoštnegāri ، ـ‌ها / : اسم. عمل یا فرایند ثبت کردن اثر خطهای روی انگشتان، بویژه انگشت اشارهٔ دست راست برای شناسایی بعدی صاحب آن

انگشت‌نما / angoštnemā / : صفت. [گفتاری] معروف؛ مشهور (بویژه در معنی منفی و شکل ناخوشایند) (در شیطنت انگشت‌نماست)

انگشتی[1] / angošti ، ـ‌ها / : اسم. ۱. جای انگشت در دستکش ۲. پوشش لاستیکی بسیار نازک که انگشت (آسیب‌دیده) را برای پیشگیری از تماس با محیط در آن فرو می‌کنند ۳. قطعه فولاد مخروطی نوک‌تیزی که به تعداد دندانه‌های ارّهٔ ماشین درو برروی جایگاه برش نصب می‌شود و در قاعدهٔ آن تیغه‌ای با لبه‌های تیز قرار گرفته است، که ساقه‌های رانده شده به‌داخل مخروط را می‌بُرد؛ انگشتک؛ انگشته ۴. وسیله‌ای در موتورهای درونسوز که موجب پیوند میان پیستون و دستهٔ پیستون و حرکت چرخشی میل‌لنگ می‌شود ۵. فرورفتگیها یا نشانه‌های حاشیهٔ کتاب یا دفتر که بر آنها حرفهای الفبا نوشته‌می‌شود، تا به‌یاری آنها بتوان بخش مورد نظر را یافت: اَندیکس؛ ایندِکس

انگشتی[2]: صفت. دارای انگشت (چهار انگشتی)

انگل / angal ، ـ‌ها / : اسم. ۱. [زیست‌شناسی] موجودی که برروی یا درون موجود دیگر زندگی می‌کند و خوراک خود را از میزبان به‌دست می‌آورد (انگل روده) ۲. طفیلی (آدمهای بیکاره و انگل)

انگل‌شناسی / angalšenāsi / : اسم. شاخه‌ای از زیست‌شناسی که انگلهای گیاهی و جانوری را شناسایی و مطالعه می‌کند. به همین قیاس: **انگل‌شناس**

انگلک / angolak / : اسم. انگشت کوچک: **انگولک**

▣ **انگلک‌کردن**: [کنایی] ۱. دستکاری کردن (آنقدر رادیو را انگلک کرد تا خراب شد. بگذار این یخچال را انگلکی بکنم، بلکه کار بکند) ۲. مزاحم کسی شدن و او را اذیت کردن (این‌قدر این بچه را انگلک نکن)

انگلی / angali / : صفت. ۱. مانند انگل (زندگی انگلی) ۲. ناشی از انگل (بیماریهای انگلی)

انگلیسی[1] / engelisi / : اسم. ۱. /ـ‌ها؛ ـان/ هریک از بومیان کشور انگلیس یا فرزندانشان ۲. از زبانهای هند و اروپایی؛ زبان ساکنان جزیرهٔ انگلیس، ایالات متحد آمریکا، بخشی از کانادا، استرالیا و برخی کشورهای دیگر

انگلیسی[2]: صفت. مربوط یا منسوب به انگلستان (کالای انگلیسی، قیافهٔ انگلیسی)

انگم / angom / : اسم. مادهٔ شیرین، شفاف و لزجی که (بویژه) از بریدگیهای درختان میوه ترشح و در مجاورت هوا سفت و تیره می‌شود؛ صمغ

انگور / angur ، ـ‌ها / : اسم. میوهٔ درخت مُو به‌صورت خوشهٔ مرکب از دانه‌های آبدار که به‌شکل و رنگهای گوناگون وجود دارد و در ایران بیش از ۴۰ گونهٔ آن به‌دست می‌آید

▣ **انگور فرنگی**: تیره‌ای از درختچه‌های خاردار با برگهای دندانه‌دار و گلهای مایل به سبز و میوهٔ آبدار ترش و شیرین: **دیوانگور؛ تالِش‌انگور**

انگورکولی: آقطی سیاه ☜ **آقطی**

انگورپزان / angurpazān / : اسم. فصل رسیدن انگور

انگولک / angulak / ☜ **اَنگُلَک**

انگیختن / angixtan / : مصدر. متعدی. [ادبی] //انگیختی؛ می‌انگیزی؛ بیَنگیز // انگیزه، قصد یا عملی را موجب شدن؛ برانگیختن؛ انگیزاندن. به همین قیاس: **انگیختنی**

■ صفت فاعلی: **انگیزنده** / صفت مفعولی: **انگیخته** / مصدر منفی: **نَیَنگیختن**

انگیخته / angixte / : صفت. [ادبی] برانگیخته

ـ انگیز / angiz / : پیواژه. انگیزنده (بحث‌انگیز، حیرت‌انگیز، شورانگیز، غم‌انگیز)

انگیزاندن / angizāndan / : مصدر. متعدی. [نامتداول] انگیختن. به همین قیاس: **انگیزاندنی**

■ صفت فاعلی: **انگیزاننده** / صفت مفعولی: **انگیزنده** / مصدر منفی: **نَیَنگیزاندن**

انگیزش / angizeš / : اسم. ۱. عمل یا فرایند انگیختن ۲. اثر یک انگیزه که موجب افزایش حساسیت یا تشدید فعالیت زیستمند می‌شود؛ تحریک

انگیزنده / angizande / : صفت. دارای ویژگی یا توانایی انگیختن

انگیزه / angize ، ـ‌ها / : اسم. ۱. آنچه موجب انگیختن

می‌شود؛ محرّک ‹ انگیزهٔ او در این کار چه بود؟ › ۲. عامل یا اثری که فعالیتهای زیستمندان را پدید می‌آورد یا فزونی یا شتاب می‌بخشد؛ سایقه (سائِقه) ‹ انگیزهٔ حفظ حجاب ›

انم / enom /: صفت. [ریاضی] دارای ترتیب، ردیف یا رتبهٔ اِن؛ دارای وضع یا کیفیّت بی‌نهایت ‹ مرتبهٔ انم ›

انوار / anvār /: جمعِ ☜ **نور**

انواع / anvā` /: جمعِ ☜ **نُوع**

انهار / anhār /: جمعِ ☜ **نَهر**

انهدام / enhedām /: اسم. [ادبی] ۱. ویرانی ‹ انهدام پلها › ۲. نابودی ‹ انهدام سپاه دشمن ›

انیاب / anyāb /: اسم. [ادبی] دندانهای نیش

انیدرید / anidrid ، ـها /: اسم. [شیمی] ۱. ترکیبی (معمولاً اسید و بندرت باز) که آب خود را ازدست داده است ۲. ترکیب نافلز با اکسیژن

◘ **انیدرید استیک**: مایع بی‌رنگی که در °۱۳۷ صدبخشی می‌جوشد، درآب حل و به اسیداستیک تبدیل می‌شود و به‌عنوان واکنشگر به کار می‌رود: **استیک‌انیدرید**

انیدرید سولفوریک: گاز بی‌رنگ و بدبو که در °۱۰ صدبخشی می‌جوشد، در آب و اتر محلول است، آن‌را از سوزاندن گوگرد به‌دست می‌آورند، سفیدکننده، محافظت‌کننده و واکنشگر است: **سولفوریک‌انیدرید**

انیدرید فسفریک: گرد سفید محلول در آب، عامل آبگیری در گازها و واکنشگر: **فسفریک‌انیدرید؛ فسفر پنتوکسید**

انیدریدکربنیک ☜ دیوکسیدکربن، **دیوکسید**

انیس / anis /: اسم. [ادبی] کسی که با کسی یا چیزی انس گرفته است؛ همدم؛ همسخن

انیسون / anisun ، ـها /: اسم. رازیانهٔ رومی

انیفرم / oniform ، ـها /: اسم. جامهٔ همسان و همرنگ معمولاً متعلق به یک گروه شغلی؛ لباس فرم؛ هَمسانه [فرهنگستان] ‹ انیفرم پلیس، انیفرم نظامی ›: **انیفورم؛ اونیفورم؛ یونیفرم**

انیفورم / oniform / ☜ **اُنیفُرم**

انیماتور / animâtor ، ـها /: اسم. سازندهٔ فیلمهای انیمیشن؛ پویانما [فرهنگستان]

انیمیشن / animeyšen ، ـها /: اسم. تصویر متحرکی که با گرفتن عکسهای پی‌درپی از اجسام بی‌جان (از قبیل عروسکها، ابزارهای مکانیکی، تصویرها و نوشته‌ها) تهیه می‌شود؛ پویانمایی [فرهنگستان]

او / u ، آنان؛ ایشان /: ضمیر. ضمیر اشاره به سوم شخص مفرد ‹ او دوست خوبی است. نام او منوچهر است ›

اوا / evā /: صوت. [گفتاری] حرف تعجب؛ ای وای ‹ اوا، هنوز اینجایی! اوا، این که خالی است! ›

اوائل / avā`el / ☜ **اوایل**

اواخر[۱] / avāxer /: جمعِ ☜ **آخِر**

اواخر[۲]: قید. [گفتاری] در زمانهای اخیر ‹ اواخر دیگر مرا هم نمی‌شناخت. این اواخر یک بار رفتم پیشش ›

اواریه / avāriye ، ـها /: صفت. آب‌دیده، کثیف یا مچاله (در مورد کالا): **عَواریه**

اواسط / avāsete /: حرف. در نیمه‌های یک امتداد ‹ اواسط خط، اواسط راه، اواسط سال ›

اوامر / avāmer /: جمعِ ☜ **اَمر**

اوان / avān /: اسم. [ادبی] وقت؛ هنگام ‹ در اوان جوانی، در اوان انقلاب ›

اوایل[۱] / avāyel /: ۱. جمعِ ☜ **اوّل**[۱] ۲. ☜ **اَوّلیّات** * **اوائل**

اوایل[۲]: قید. در لحظه‌ها، ساعتها یا زمانهای آغازین؛ اولها ‹ اوایل او را زیاد می‌دیدم. اوایل کارش تعریفی نداشت ›: **اوائل**

اوباش / owbāš, o:bāš /: اسم. ۱. افراد ولگرد، چاقوکش، هرزه و مانند آنها ‹ اوباش ریختند و مجلس را برهم زدند › ۲. /ـها؛ ـان/ هریک از این گونه افراد ‹ شوهرش یک اوباش تمام‌عیار است ›

اوباشگری / owbāšgari, o:bāš- ، ـها /: اسم. رفتار ضدّ اجتماعی، زشت و هرزه؛ اوباشی (مانند عربده‌کشی، بدمستی، دعوا و کتک‌کاری جمعی، ...)

اوباشی / owbāši, o:bāši /: اسم. اوباشگری

اوپتیک / optik / ☜ **اُپتیک**

اوپتیکی / optiki / ☜ **اُپتیکی**

اوت / owt, o:t /: اسم. [ورزش] وضع یا کیفیّت پرتاب شدن توپ به خارج از زمین به‌وسیلهٔ بازیکنان. به همین قیاس: **اوت شدن؛ اوت‌کردن**

اوت / ut /: اسم. ماه هشتم سال میلادی، دارای ۳۱ روز، که از ۱۰ مرداد آغاز می‌شود: **آگوست**

اوج / owj, o:j /: اسم. ۱. بلندی؛ فرازا ‹ اوج آسمان › ۲. بالاترین یا بیشترین حدّ چیزی ‹ به اوج شهرت رسید. در اوج فقر و بدبختی بودیم › ۳. [نجوم] نقطه‌ای در مدار یک جرم کیهانی که بیشترین فاصله را با زمین داشته باشد؛ مقابل: **حَضیض** ۴. [موسیقی] بالاترین دامنهٔ صدا

◘ **اوج و حضیض**: بلندی و پستی؛ فراز و نشیب

◘ **اوج گرفتن**: ۱. بلندتر شدن ‹ صدایش اوج گرفت › ۲. بالا رفتن ‹ هواپیما اوج گرفت › ۳. شدت یافتن ‹ جنگ اوج گرفت ›

اوجا / ujā ، ـها /: اسم. درخت جنگلی از تیرهٔ نارون به بلندی حدود ۳۰ متر، دارای تنهٔ شیاردار، برگهای تخم‌مرغی نامتقارن و نوک‌تیز: **وَج**

اوخ / ux /: صوت. ۱. واژه‌ای برای اظهار درد یا لذت و خوشحالی ‹ اوخ، دندانم چه دردی می‌کند! اوخ دلم خنک شد! › ۲. ☜ **آخ**

اودوکلنی / odokolony / ☜ **اُدُکُلُن**

اودیولژی / od(î)yoloži / : اسم. شاخه‌ای از دانش پزشکی مربوط به شنوایی و بیماریهای گوش
اودیومتر / od(î)yometr ، ـها / : اسم. شنوایی‌سنج
اودیومتری / od(î)yometri / : اسم. شنوایی‌سنجی
اور / ur / ☜ **عور**
اوراتوریو / orâtoryo / ☜ **اُراتُوریُو**
اورارتوئی / urârtu`i / ☜ **اورارتویی**
اورارتویی[1] / urârtuyi / : اسم. ۱. /ـها/ هر یک از مردم اهل یا متولد کشور باستانی اورارتو در ارمنستان و دامنه‌های کوه آرارات تا دریاچهٔ وان در ترکیه ۲. زبان یا خط آن قوم * **اورارتوئی**
اورارتویی[2]: صفت. مربوط یا منسوب به اورارتو: **اورارتوئی**
اوراد / owrād, o:rād / : جمعِ ☜ **وِرد**
اوراسیل / urâsil / : اسم. [زیست‌شناسی] از بازهای پیریمیدین، موجود در اِر. اِن. آ. حاوی کدهای وراثتی در زیستمندان
اوراق[1] / owrāq, o:rāq / : جمعِ ☜ **وَرَق**
▣ **اوراق بهادار**: برگهای سهام؛ اوراق قرضه؛ اوراق خزانه و رسید انبارهای عمومی که قابل تبدیل به پول‌اند
اوراق تجارتی: اوراق و اسناد بهادار قابل خرید و فروش (چک، سفته، برات)
اوراق خزانه: اوراق بهاداری که از طرف خزانه‌داری کل منتشر می‌شود و دارندهٔ آن در حکم طلبکار است
اوراق قرضه: برگه‌های بهاداری که دولت یا شرکتی منتشر می‌کند و دارای مدت و نرخ بهرهٔ ثابت و معیّن است
اوراق کار: اوراقی که جنبهٔ شغلی یا بازرگانی دارد (مانند فهرست‌بها، بارنامه، صورتحساب) و هزینهٔ پستی کمتری را شامل می‌شود
اوراق مشارکت: نوعی برگ سهام که سود معیّنی برای آن از پیش تضمین شده است
اوراق[2]: صفت. دارای ورقها یا قطعه‌های جدا، کنده، یا باز شده از یکدیگر (کتاب اوراق، ماشین اوراق). به همین قیاس: **اوراق بودن؛ اوراق شدن؛ اوراق کردن**
اوراقچی / -owrāqči, o:rāq ، ـها / : اسم. کسی که اجزای دستگاه یا ماشینی معمولاً فرسوده را از هم باز می‌کند و قطعه‌های کارامد آن را جداگانه می‌فروشد
اوراقی / owrāqi, o:rāqi ، ـها / : صفت. شایسته یا درخور اوراق کردن
اورال ـ آلتائی / urâl`âltā`i / ☜ **اورال آلتایی**
اورال ـ آلتایی / urâl`âltâyi / : اسم. گروه بزرگی از زبانهای آسیایی و اروپایی شامل زبانهای ترکی، فینواُیغوری ومغولی: **اورال ـ آلتائی**
اورام / owrām, o:rām / : جمعِ ☜ **وَرَم**
اوران‌اوتان / orān`otân / ☜ **اُرانگُوتان**
اورانگ‌اوتان / urângutân / ☜ **اُرانگُوتان**
اورانوس / orânus, urânus / : اسم. هفتمین سیّاره (از لحاظ فاصله از خورشید) در منظومهٔ شمسی که مدارش میان مدارهای زحل و نپتون است و پنج قمر دارد
اورانیم / urânyom, orânîyom / : اسم. عنصر شیمیایی فلزی رادیوآکتیو، از خانوادهٔ آکتینیدها، با عدد اتمی ۹۲ و وزن اتمی ۲۳۸/۰۲، سنگین و نقره‌فام، که به‌صورت ترکیب در طبیعت وجود دارد
اورت / overt / : صفت. [گفتاری] فراوان؛ بی‌حساب (وقتی جوانک پول را اورت دید، افتاد به ولخرجی و عیاشی): **اوورت**
اورتور / overtur / : اسم. [موسیقی] قطعهٔ موسیقی سازی که به‌عنوان مقدمهٔ (پیش‌پرده یا پیش نمایش) اپرا یا اراتوریو توسط ارکستر اجرا می‌شود: **اوورتور**
اوردویسین / ordovis(î)yan / ☜ **اردوویسین**
اورژانس[1] / uržâns ، ـها / : اسم. مؤسسه یا بخشی از یک مؤسسهٔ درمانی، که کارش رسیدگی به آسیب‌دیدگان یا بیماران دارای فوریت پزشکی است (به اورژانس تلفن کن آمبولانس بفرستند)
اورژانس[2]: صفت. ۱. اضطراری (اگر کار اورژانس بود خبرم کن) ۲. دارای فوریت (پزشکی) (بخش اورژانس)
اورکت / overkot ، ـها / : اسم. نیمتنهٔ گرم معمولاً از پارچهٔ ناتراوا و بادوام، دارای آستر و تکمه یا زیپ، که روی جامه‌های دیگر پوشیده می‌شود
اورلون / orlon / ☜ **اُرلُن**
اورمی / uremi / : اسم. [پزشکی] بیماری ناشی از بالا رفتن میزان اوره در خون
اورنگ / owrang, o:rang / : اسم. [ادبی] تخت پادشاهی؛ جایگاه ویژه برای نشستن شاه
اورولژی / uroloži / : اسم. [پزشکی] شاخه‌ای از دانش پزشکی که به شناختن و درمان بیماریهای مجراهای ادرار مربوط می‌شود؛ میزه‌شناسی
اوره / ure / : اسم. فراوردهٔ نهایی سوخت و ساز پروتئینی پستانداران و مهمترین مادهٔ نیتروژندار ادرار که دارای بلورهای چهار وجهی بی‌رنگی است و در مواد آتشزا، کود شیمیایی و صنایع پلاستیک به‌کار می‌رود
اوره‌آز / ure`âz / : اسم. [زیست‌شناسی] آنزیمی که اوره را به آمونیاک و انیدرید کربن تجزیه می‌کند. این آنزیم در لوبیا، قارچها و بسیاری گیاهان دیگر وجود دارد
اوریک‌اسید / urik asid / ☜ اسیداوریک، **اسید**
اوریون / oryon / ☜ **اُریُون**
اوزالید / ozâlid / ☜ **اُزالید**
اوزان / owzān, o:zān / : ۱. جمعِ ☜ **وَزن** ۲. جمعِ ☜ **وَزنه**
اوزن / ozon / ☜ **اُزُن**

اوزون‌بورون / uzunburun, ozunborun ، ـها /: اسم. ماهی خوراکی دریای خزر از زیررردهٔ ماهیهای استخوانی دیرین با کالبد غضروفی، دارای پوزهٔ دراز، بدن کشیده و دهان بی‌دندان. خاویار از تخم این ماهی به‌دست می‌آید؛ ماهی خاویار

اوژنیک / uženik /: اسم. بهنژادی

اوستا / ustā ، ـها /: اسم. [گفتاری] استاد ﴿ اوستا حسین، اوستای آهنگر ﴾

اوستائی / avestā`i / ☜ **اوستایی**

اوستابدوش / ustābeduš /: اسم. از بازیهای جمعی کودکان که به صورت نشسته انجام می‌گیرد. کودکان در پیرامون یک تن (معمولاً بزرگتر) به نام اوستا می‌نشینند و یک انگشت خود را در کنار یکدیگر می‌گذارند. اگر اوستا بگوید: "اوستابدوش" باید انگشتان را به سوی خود روی زمین بکشند و اگر گفت: "ندوش" نباید حرکت دهند، وگرنه بازنده می‌شوند

اوستایی[1] / avestāyi /: اسم. ۱. از زبانهای ایرانی باستان که اوستا کتاب دینی زرتشتیان به آن زبان نوشته شده است ۲. خط آن کتاب * **اوستائی**

اوستایی[2]: صفت. مربوط یا منسوب به اوستا، کتاب دینی زرتشتیان: **اوستائی**

اوسط / owsat, o:sat /: صفت. میانی؛ میانین؛ میانگین

اوصاف / owsāf, o:sāf /: جمعِ ☜ **وَصف**

اوصیا / owsiyā, o:siyā /: جمعِ ☜ **وَصی**

اوضاع / owzā`, o:zā` /: اسم. ۱. جمعِ ☜ **وَضع** ۲. [گفتاری] وضع ﴿ اوضاع کارت چطور است؟ ﴾

▣ **اوضاع بی‌ریخت شدن**: خراب شدن وضع یا موقعیت ﴿ با آمدن چماقدارها اوضاع بی‌ریخت شد و جلسه به هم خورد ﴾

اوضاع و احوال / owzā`-o-ahvāl, o:zā`-/: اسم. [گفتاری] چگونگی کارها، رویدادها، گذران زندگی یا وضع جسمی و روحی ﴿ در دورهٔ جنگ اوضاع خیلی بد بود. اوضاع کارخانه چطور است؟ ﴾

اوطان / owtān, o:tān /: جمعِ ☜ **وَطَن**

اوغور / oqor / ☜ **اُغر**

اوف[1] / uf /: اسم. [کودکانه] زخم، درد یا بیماری ﴿ ببین، دستم اوف شد ﴾

اوف[2]: صوت. واژه‌ای برای بیان درد یا نفرت ﴿ اوف، چه گرمایی! اوف، حالم به هم خورد ﴾

اوفتادن / uftādan /: مصدر. [ادبی] افتادن

اوقات / owqāt, o:qāt /: اسم. ۱. جمعِ ☜ **وَقت** ۲. زمانه؛ روزگار ﴿ آن روزها اوقات خوشی بود ﴾ ۳. وضع یا حالت روحی ﴿ اوقاتم تلخ شد ﴾

▣ **اوقات فراغت**: وقتهای بیکاری که شخص می‌تواند آن را بدلخواه خود بگذراند

▣ **اوقات خوش داشتن**: خوشحال بودن

اوقات‌کسی تلخ شدن: آزرده یا خشمگین شدن

اوقات‌کسی را تلخ کردن: او را آزرده یا خشمگین کردن

اوقات‌تلخی / owqāt.talxi, o:qāt-/: اسم. ۱. ناخشنودی ﴿ باعث اوقات‌تلخی او شد ﴾ ۲. پرخاش ﴿ حوصلهٔ اوقات‌تلخی رییس را ندارم ﴾

اوقاف / owqāf, o:qāf /: ۱. جمعِ ☜ **وَقْف** ۲. ☜ ادارهٔ اوقاف، **اداره**

اوکالیپتوس / okâliptus / ☜ **اُکالیپتوس**

اوکی / okey /: اسم. تأیید ﴿ رفتم بلیتم را اوکی کردم. بپرس قرار فردا اوکی شد یا نه؟ ﴾

اوگلنا / uglenâ ، ـها /: اسم. جانور تک‌یاخته از ردهٔ تاژکداران که برخی ویژگیهای جانوران و گیاهان را باهم دارد و در اواخر تابستان رنگ آب حوضها و استخرها را سبز روشن می‌کند

اول[1] / avval ، ـها؛ اوایل /: اسم. آنچه از لحاظ ترتیب یا تقدم پیش از دیگران است؛ آغاز ﴿ اول خط، اول شب ﴾

▣ **اول بسم‌الله**: [کنایی] آغاز کار

اول[2]: صفت. ۱. دارای تقدم ترتیبی، مکانی یا زمانی نسبت به بقیه ﴿ شب اول، پلهٔ اول ﴾ ۲. بهتر یا برتر از دیگران ﴿ درجهٔ اول، نفر اول ﴾

▣ **اول بودن**: سرامد بودن؛ از همه برتر یا پیشتر بودن. به همین قیاس: **اول شدن**

اول[3]: قید. ۱. پیش از دیگری یا دیگران ﴿ اول من دیدم ﴾ ۲. در آغاز ﴿ اول شب برق رفت ﴾

اولاً / avvalan /: قید. در مقام نخست؛ نخست اینکه ﴿ اولاً، او باید زود برود. اولاً، این پولها مال من نیست ﴾

اولاد / owlād /: اسم. ۱. فرزندان ﴿ اولاد وطن ﴾ ۲. فرزند ﴿ اولاد ارشد ﴾

▣ **اولاد ارشد**: بزرگترین فرزندان؛ فرزند بزرگتر

اولتراسونوگرافی / ultrâsonog(e)râfi / ☜ **سُونُوگرافی-۱**

اولتراسونیک / ultrâsonik /: صفت. فراصوتی

اولترا ویولت / ultrâviyolet /: اسم. تابش فرابنفش ☜ **تابش**

اولتیماتوم / oltimâtom / ☜ **اُلتیماتُوم**

اول‌شخص / avvalšaxs ، ـها /: اسم. ۱. [دستور] کسی که سخن می‌گوید ﴿ «من» ضمیر اول‌شخص مفرد است. «ما» ضمیر اول‌شخص جمع است ﴾ ۲. [مجازی] شخص دارای بالاترین مقام ﴿ اول‌شخص مملکت ﴾

اولویت / owlaviyyat, o:laviyyat ، ـها /: اسم. وضع یا کیفیّت پیش از دیگری یا دیگران قرار داشتن ﴿ حق اولویت، این کار در اولویت است. اولویت با اوست ﴾

اولها / avvalhā /: قید. در مرحلهٔ آغازین یا در آغاز

یک دوره؛ اوایل (اولها خوب درس می‌خواند. اولها مردم باهم زیاد ارتباط داشتند)
اولیٰ / owlā, o:lā / : صفت. [ادبی] ۱. بهتر (به طریق اولیٰ) ۲. سزاوار (او به ریاست اولیٰ‌تر است)
اولی / avvali ، ـها / : ضمیر. کسی یا چیزی که در ردیف، مرتبه یا جایگاه اول قرار دارد (اولی رفت و بقیه ماندند)
اولیا / owlîyā, o:lîyā / : اسم. ۱. جمعِ ☜ **وَلی** ۲. سرپرستان (اولیای امور) ۳. قدیسان (شیخ خرقانی از اولیا بود)
▣ **اولیای امور**: ۱. کارداران؛ کسانی که ادارهٔ کارها را در دست دارند ۲. [مجازی] دولتمردان
اولیای دَم: [فقه] منسوبان درجهٔ یک شخص مقتول که از حق قصاص برخوردارند
اولیاالله / owlîyā`allāh, o:lîyā- / : اسم. ۱. دوستان سرسپردهٔ خدا (بایزید از اولیاالله بود) ۲. [مجازی] قدیسان
اولیات / avvaliyyāt / : اسم. [منطق] تصدیقهای بدیهی و قضیه‌های ضروری که آنها را ثابت شده فرض می‌کنیم (مانند روز روشن است، اجتماع نقیضین محال است): **اوایل**
اولین / avvalin ، ـها / : صفت. دارای ترتیب، ردیف، مرتبه یا جایگاه اول؛ نخستین (اولین درس، اولین نفر)
اولیه / avvaliyye / : صفت. ۱. نخستین (قدمهای اولیه) ۲. آغازین (مراحل اولیه)
اومانیست / umânist ، ـها / : صفت. انسانگرا
اومانیسم / umânism / : اسم. انسانگرایی
اونس / uns / : اسم. واحد وزن برابر ۲۸ گرم: **اُنس**
▣ **اونس طلا**: واحد وزن برابر ۳۱ گرم
اونیتاریانیسم / unitâryânism / : اسم. جریانی دینی در عصر پیرایشگری در اروپا که تجلی خدا را در سه شخص رد می‌کرد و قایل به یگانگی خدا بود؛ یکتاپرستی
اونیفورم / uniform / ☜ **اُنیفُرم**
اوورت / ûvert / ☜ **اُوِرت**
اوورتور / overtur / ☜ **اُوِرتور**
اوول / ovul ، ـها / : اسم. [زیست‌شناسی] تخمک
اوه / uh / : صوت. واژه‌ای که در هنگام درد، لذت یا شگفتی گفته می‌شود (اوه سوختم! اوه چه شبی!)
اوهام / owhām, o:hām / : جمعِ ☜ **وَهم**
اوهام‌پرستی / owhāmparasti, o:hām- / : اسم. وضع یا حالت معتقد بودن به موجودات خیالی و غیر واقعی و پرستش آنها
اوی / oy / : صوت. [مخفف] اُهُوی
اویار / owyār, o:yār / : اسم. ۱. آبیار؛ کشاورز ۲. عنوان خطابی به جوانان روستایی در ایران مرکزی (اویار تقی، اویار قلی)
اویغور / oyqur / ☜ **اُیغور**
اویغوری / oyquri / ☜ **اُیغوری**
اویماق / oymāq / : اسم. [نامتداول] ۱. قبیله؛ دودمان ۲. قلمرو قبیله؛ سرزمین و جایگاه قبیله: **اُیماق**
اه / ah / : صوت. واژه‌ای که در اظهار نفرت از چیزی به کار می‌رود (اه، چه بویی! اه، حالم به هم خورد)
اهالی / ahāli / : اسم. مردم، بویژه مردم یک محل یا ناحیه (اهالی کرمان)
اهانت / ehānat ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند توهین کردن (به علت اهانت به مقامات توقیف شد)
اهانت‌آمیز / ehānatāmiz / : صفت. همراه با توهین (درج مطالب اهانت‌آمیز، چاپ عکسهای اهانت‌آمیز): **اهانت‌بار**
اهانت‌بار / ehānatbār / ☜ **اهانت‌آمیز**
اهتزاز / ehtezāz / : اسم. [ادبی] ۱. جنبش، بویژه جنبش ناشی از وزش باد (پرچم ایران در اهتزاز بود) ۲. [نامتداول] شادمانی
اهتمام / ehtemām / : اسم. کوشش و تلاش (معمولاً) همراه با پیگیری (اهتمام در تأمین رفاه مردم. اهتمام در تحصیل علم)
اهدا / ehdā / : اسم. عمل یا فرایند هدیه دادن؛ پیشکش (اهدای خون اهدای زندگی است. مراسم اهدای جایزه به نفرات اول تا سوم)
▣ **اهداکردن**: هدیه دادن. به همین قیاس: **اهدا شدن**
اهدائی / ehdā`i / ☜ **اهدایی**
اهداف / ahdāf / : جمعِ ☜ **هَدَف**
اهدانامه / ehdānāme ، ـها / : اسم. نوشته‌ای که براساس آن چیزی به کسی یا کسانی هدیه شود
اهدایی / ehdāyi / : صفت. اهداشده؛ هدیه داده شده؛ پیشکشی (کتاب اهدایی دریافت شد): **اهدائی**
اهرام / ahrām / : جمعِ ☜ **هَرَم**
اهرم / ahrom ، ـها / : اسم. ۱. میله یا چوب بلند و محکمی که آن را به نقطه‌ای تکیه می‌دهند و چیز سنگین یا محکمی را با آن بلند یا جابجا می‌کنند ۲. هر نوع دستگاهی که برای تغییر جهت نیرو، یا افزایش مقدار یا مسافت و سرعت اثر نیرو به‌کار می‌رود ۳. [مجازی] وسیلهٔ وارد کردن نیرو یا ایجاد فشار (اهرم اقتصادی، اهرم سیاسی)
▣ **اهرم نوع اوّل**: اهرمی که در آن تکیه‌گاه میان نیروی محرک و نیروی مقاومت است (مانند اَلاّکلنگ)
اهرم نوع دوّم: اهرمی که در آن نقطهٔ مقاومت میان تکیه‌گاه و نیروی محرک است (مانند چرخ دستی)
اهرم نوع سوّم: اهرمی که در آن نیروی محرک میان تکیه‌گاه و نقطهٔ مقاومت است (مانند جارو)
اهریمن / ahriman ، ـها؛ ـان / : اسم. [ادبی] ۱. عامل بدی، ستم، بیماری و پلیدی در آیینهای ایرانی؛ شیطان

۲. [مجازی] هریک از پیروان اهریمن؛ هرکس که بدی و ستم کند

اهریمن‌خو / ahrimanxu ، ـیان / : صفت. [ادبی] دارای خوی اهریمن؛ بدکنش

اهریمنی / ahrimani / : صفت. [ادبی] منسوب به اهریمن؛ شیطانی (خوی اهریمنی، نقشه‌های اهریمنی)

اهل / ahl / : صفت. دارای شایستگی (دخترش برخلاف پسرش خیلی اهل است)

اهل / ahle / : حرف. ۱. متولد، ساکن یا متعلق به جایی (اهل جنوب) ۲. خواستار، دوستدار، وابسته یا معتاد به چیزی (اهل معاشرت، اهل عرقخوری، اهل قلم، اهل سیاست)

▣ **اهل بخیه**: در شمار کسانی که معمولاً عادت یا رفتاری ناروا یا ناشایست دارند (دیدم طرف اهل بخیه است، پنجاه تومانی را گذاشتم کف دستش و آمدم بیرون)

اهل بیت: ۱. خانواده، بویژه زن و فرزندان ۲. خاندان پیامبر اسلام

اهل تسنّن: سُنّی

اهل تعارف: خواهان تشریفات و خوشامدگویی

اهل حال: [کنایی] دوستدار خوشی و عیش

اهل حق: پیروان آیینی در باختر ایران، بویژه در کردستان که خود آن را یارسان می‌نامند

اهل دل: [کنایی] دارای عادت یا گرایش به پیروی از خواهش دل

اهل ذمّه: دارندگان دینهای دیگر که تابع دولت اسلامی‌اند

اهل قبور: مردگان (زیارت اهل قبور)

اهل قلم: نویسنده

اهل کتاب: [اسلام] پیروان کتاب آسمانی

اهل محل: ساکنان یک محله (رفتند از اهل محل تحقیق کردند)

اهل منقل: [کنایی] تریاکی

اهل نظر: دارای عقیده، بینش یا آگاهی، بویژه در زمینه‌ای معین؛ صاحبنظر

اهل و عیال / ahl-o-ayāl / : اسم. افراد تحت تکفل یک شخص (معمولاً همسر و فرزندان) (اهل و عیال را فرستادم مشهد)

اهله / ahelle / : جمعِ ☜ **هِلال**

▣ **اهلهٔ قمر**: هلالهای ماه؛ صورتهای مختلفی که ماه درطی گردش خود به‌دور زمین، از چشم ناظر زمینی پیدا می‌کند

اهلی / ahli ، ـها / : صفت. انس گرفته به انسان و جای زندگی او(در مورد جانوران)

▣ **اهلی کردن**: جانور وحشی را به‌خود وابسته و مأنوس کردن. به همین قیاس: **اهلی بودن؛ اهلی شدن**

اهلیت / ahliyyat / : اسم. ۱. شایستگی؛ صلاحیت (پس از مدتی در آن کار اهلیت پیدا کرد. در کار فرش اهلیت داشت) ۲. [گفتاری] اهل جایی بودن (اهلیت من از دهات سلماس است)

اهلیلجی / ahlilaji / : اسم. هذلولی

اهم / aham(m) / : صفت. [ادبی] مهمتر؛ با اهمیت‌تر (اهمّ موضوعات، اهمّ مطالب)

اهم / ohm / : اسم. [فیزیک] واحد مقاومت الکتریکی برابر مقاومتی که از طریق آن جریانی به قدرت یک آمپر بگذرد درصورتی که اختلاف پتانسیل دوسر آن یک ولت باشد

اهمال / ehmāl / : اسم. سستی؛ درنگ و سهل‌انگاری (هرگونه اهمال در انجام وظایف موجب پیگرد قانونی خواهد بود)

▣ **اهمال کردن**: سستی کردن؛ سهل انگاری کردن؛ دقت و توجه نکردن

اهمال‌کار / ehmālkār ، ـها؛ ـان / : صفت. سهل‌انگار؛ بی‌مبالات. به همین قیاس: **اهمال‌کاری**

اهم‌متر / ohm.metr ، ـها / : اسم. ابزار سنجش مقاومت الکتریکی

اهمیت / ahammiyat / : اسم. وضع یا کیفیّت مهم بودن (اهمیت حرفهایش را درک کردی؟)

▣ **اهمیت پیداکردن** ☜ **اهمیت یافتن**

اهمیت دادن: مهم شمردن؛ مهم دانستن (من به این چیزها اهمیت نمی‌دهم)

اهمیت داشتن: مهم بودن (اهمیت ندارد، توجه نکن)

اهمیت یافتن: مهم شدن (زمانی خبرهای مربوط به جنگ خیلی اهمیت یافت): **اهمیت پیداکردن**

اهن و تلپ / ehen(n)-o-tolop / : اسم. [گفتاری] رفتار تصنعی که هدف از آن خودنمایی و ایجاد توجه و احترام نسبت به خویش در نزد دیگران است (آقای مدیر با اهن و تلپ وارد کلاس شد)

اهوی / ohoy / : صوت. [گفتاری] واژه‌ای برای فراخواندن یا هشدار دادن همراه با تحقیر (اهوی، حواست کجاست؟ اوهوی، کجا می‌روی، مگر کاروانسراست؟)؛ اُوی

اهه / ehe / : صوت. [گفتاری] واژه‌ای به‌نشانهٔ شگفتی (اهه، این کجا بود؟ اهه، ببین به چه روزی افتادی)

ای / ey / : صوت. [ادبی] واژه‌ای برای فراخواندن یا توجه دادن (ای حسن!، ای مَردم!)

ای / e:y / : صوت. [گفتاری] ۱. واژهٔ تأیید یا موافقت (ای، بد نیست. ای، می‌گذرد) ۲. واژهٔ تقریب یا تخمین (ای، دو-سه تومانی می‌ارزد. ای، ده سالی می‌شود که او را ندیده‌ام)

ایا / ayā / : صوت. [ادبی] واژهٔ فراخوانی؛ اِی (ایا ای که عمرت به هفتاد شد. ایا شاه‌محمود کشورگشای)

ایاب و ذهاب / iyāb-o-zahāb, ayāb-o-zohāb / : اسم. رفت‌وآمد؛ آمدورفت (هزینهٔ ایاب و ذهاب کارکنان، وسیلهٔ ایاب و ذهاب دانش‌آموزان)

ایادی / ayādi /: اسم. [ادبی] ۱. دستها (ایادی ناپاک) ۲. کارگزاران یا دستیاران (ایادی انگلیس)
ایار / ayār /: اسم. ۱. ماه پنجم سال شمسی کشورهای عربی، دارای ۳۱ روز و برابر ماه مه ۲. ماه هشتم سال عرفی و ماه دوم سال دینی یهود، دارای ۲۹ روز
ایاز / ayāz /: اسم. [گفتاری] نسیم بامدادی
ایاق / ayāq /: اسم. [گفتاری] کسی که در کاری، بویژه گردش و تفریح، همراه، همصحبت یا همنشین است. (زمانی با جاهلهای محله ایاق بود و مدتی هم با آدمهای مشکوک. جمعه‌ها باهم ایاق بودیم). به همین قیاس: ایاق بودن؛ ایاق شدن
ایالات / eyālāt, iyālāt /: جمع ☜ ایالت
ایالت / eyālat, iyālat ، ـها؛ ایالات /: اسم. ۱. [قدیمی] استان ۲. [قدیمی] استانداری ۳. هریک از کشورهای عضو یک فدراسیون (مانند ایالتهای سویس، آلمان یا آمریکا)
ایالتی / eyālati, iyālati /: صفت. مربوط یا منسوب به ایالت (انجمن ایالتی، دانشگاه ایالتی)
ایام / ayyām /: اسم. [ادبی] ۱. روزها (ایام هفته، ایام عید) ۲. روزگار (ایام جوانی، ایام تحصیل)
▣ **ایام بوقلمون**: [کنایی] روزگار متحوّل و بی‌ثبات
ایام تعطیل: روزهای تعطیلی
ایام مبادا: روزهای سختی و تنگدستی
ایام مُسترَقه: پنجه‌دزده
ایپریت / iperit /: اسم. گاز خردل
ایپکا / ipekâ ، ـها /: اسم. گیاه علفی پایا از تیرهٔ روناسیان، بومی جنگلهای مرطوب آمریکای جنوبی، دارای برگهای متقابل، کامل، ساده و نوک‌تیز، که از ریشهٔ آن مادهٔ اِمِتین به‌دست می‌آید
ایتالیائی / itâl(î)yā`i / ☜ ایتالیایی
ایتالیایی[1] / itâl(î)yāyi /: اسم. ۱. از زبانهای رومیایی رایج در کشور ایتالیا ۲. /ـها؛ ـان / هریک از مردم بومی ایتالیا یا فرزندانشان * ایتالیائی
ایتالیایی[2]: صفت. مربوط یا منسوب به کشور ایتالیا (کفش ایتالیایی): ایتالیائی
ایتالیک / itâlik / ☜ حروف ایتالیک، حروف
ایتام / itām /: جمعِ ☜ یَتیم
ایتربیم / iterbîyom /: اسم. عنصر شیمیایی فلزی از خانوادهٔ لانتانیدها، با عدد اتمی ۷۰ و وزن اتمی ۱۷۳/۰۴، که به‌صورت ترکیب با عنصرهای دیگر در طبیعت موجود است
ایتریم / iteryom /: اسم. عنصر شیمیایی فلزی، با عدد اتمی ۳۹ و وزن اتمی ۸۸/۹۰، که در طبیعت به‌صورت ترکیب همراه با عنصرهای دیگر وجود دارد و در ساخت کوره‌های اتمی و موشکها به کار می‌رود
ایثار / isār ، ـها /: اسم. ازخودگذشتگی؛ فداکاری (مردم ایران به بهای میهن‌پرستی، شجاعت و ایثار جان فرزندانشان پیروز شدند)
ایثارگر[1] / isārgar ، ـها؛ ـان /: اسم. کسی که یکی از نزدیکانش در جریان انقلاب اسلامی یا جنگ معلول شده است
ایثارگر[2]: صفت. دارای خوی ایثارگری (مردم ایثارگر)
ایثارگری / isārgari ، ـها /: اسم. ازخودگذشتگی؛ فداکاری
ایجاب / ijāb /: اسم. ۱. وضع یا کیفیّت واجب بودن (زمانه این‌طور ایجاب می‌کند) ۲. [نامتداول] پذیرش ۳. [منطق] اثبات محمول برای موضوع قضیه؛ مقابل: سَلب
▣ **ایجاب جزئی**: [منطق] محمولی که برای بخشی از موضوع قضیه صادق است (مانند برخی حیوانها انسانند)
ایجاب کلّی: [منطق] محمولی که برای همهٔ موضوع قضیه صادق است (مانند هر انسانی حیوان است)
▣ **ایجاب کردن**: واجب‌بودن؛ ضروری‌بودن (وضع اقتصادی کشور ایجاب می‌کرد برخی کالاها جیره‌بندی شود)
ایجاد / ijād /: اسم. ۱. [نامتداول] آفرینش ۲. عمل یا فرایند پدیدآوردن (ایجاد بنا، ایجاد شغل)
▣ **ایجاد شدن**: پدید آمدن؛ به وجود آمدن (وسط کوچه چالهٔ بزرگی ایجاد شده بود). به همین قیاس: **ایجادکردن**
ایجاز / ijāz /: اسم. ۱. کوتاهی سخن یا گفتار (ایجاز مُخل) ۲. بیان مقصود با کوتاهترین عبارت و کمترین واژه (در بیان مطلب طریق ایجاز درپیش گرفت)
▣ **ایجاز مُخِلّ**: [ادبی] کوتاهی سخن به‌صورتی که جمله ناقص باشد یا مفهوم آن بآسانی فهمیده نشود
ایدآل / ide`âl / ☜ ایده‌آل
ایدئولژی / ide`oloži ، ـها /: اسم. مرام؛ مسلک؛ بینش (ایدئولژی آلمانی، ایدئولژی اسلام): **ایدئولوژی**
ایدئولژیست / ide`oložist / ☜ ایدئُولُوگ
ایدئولژیک / ide`oložik /: صفت. مرامی؛ منسوب به مرام (بحثهای ایدئولژیک، اختلافهای ایدئولژیک)
ایدئولوژی / ide`oloži / ☜ ایدئُولُژی
ایدئولوگ / ide`olog ، ـها /: اسم. صاحبنظر؛ نظریه‌پرداز: **ایدئولژیست**
ئیدر / idr / ☜ هیدر
ئیدرات / idrât / ☜ هیدرات
ئیدراته / idrâte / ☜ هیدراته
ئیدراسیون / idrâs(î)yon / ☜ هیدراسیون
ئیدروالکتریک / idro`elektrik / ☜ هیدروالکتریک
ئیدروترایی / idrot(e)râpi / ☜ هیدروترایی
ئیدروتروپیسم / idrot(e)ropism / ☜ هیدروتروپیسم
ئیدرور / idrur / ☜ هیدرید

ئیدروزوآ / idrozo`â / ☜ **هیدروزوآ**
ئیدروژن / idrožen / ☜ **هیدروژن**
ئیدروژناسیون / idroženâs(î)yon / ☜ **هیدروژناسیون**
ئیدروژنش / idroženeš / ☜ **هیدروژنش**
ئیدروژنه / idrožene / ☜ **هیدروژنه**
ئیدروستاتیک / idrostâtik / ☜ **هیدروستاتیک**
ئیدروسفالی / idrosefâli / ☜ **هیدروسفالی**
ئیدروسفر / idrosfer / ☜ **هیدروسفر**
ئیدروفویل / idrofoyl / ☜ **هیدروفویل**
ئیدروفیل / idrofil / ☜ **هیدروفیل**
ئیدروکربن / idrokarbon / ☜ **هیدروکربن**
ئیدروکربور / idrokarbur / ☜ **هیدروکربن**
ئیدروکسید / idroksid / ☜ **هیدروکسید**
ئیدروکسیل / idroksil / ☜ **هیدروکسیل**
ئیدرولژی / idroloži / ☜ **هیدرولژی**
ئیدرولیز / idroliz / ☜ **هیدرولیز**
ئیدرولیک / idrolik / ☜ **هیدرولیک**
ئیدرومتر / idrometr / ☜ **هیدرومتر**
ئیدرونیوم / idron(î)yom / ☜ **هیدرونیوم**
ئیدرید / idrid / ☜ **هیدرید**

ایدز / eydz /: اسم. [پزشکی] بیماری ویروسی بدخیم، که بویژه براثر رابطهٔ جنسی یا انتقال خون آلوده سرایت می‌کند و موجب کاهش شدید سازوکار دفاعی بدن بیمار و در نتیجه پیدایش بیماریهای گوناگون دیگر در او می‌شود

ایدزی / eydzi ، ـها /: صفت. ۱. مبتلا به بیماری ایدز ۲. دارای یا ناقل ویروس ایدز

ایده / ide ، ـها /: اسم. ۱. اندیشه؛ عقیده (در سراسر مقاله یک ایدهٔ تازه دیده نمی‌شد. ایدهٔ فروش اقساطی موفق نبود) ۲. [فلسفه] مثال

ایده‌آل / ide`âl ، ـها /: اسم. ۱. آرمان (ایده‌آل جوانان امروز) ۲. کمال مطلوب (این خانه ایده‌آل است) * **ایدِآل**

ایده‌آلیست / ide`âlist ، ـها /: صفت. ۱. پیرو یا هوادار ایده‌آلیسم ۲. خیالپرداز

ایده‌آلیسم / ide`âlism /: اسم. ۱. بینش فلسفی که ادراک انسان از جهان مادی را ناشی از تصورها و اندیشه‌های پیشینی می‌داند که در ذهن ماست؛ آرمانگرایی: **اصالت تصوّر؛ اصالت فکر؛ اصالت معنی** ۲. بینش فلسفی که ماده را مخلوق و جهان را فانی می‌داند ۳. [مجازی] خیالپرستی؛ معنی‌گرایی

ایذا / izā /: اسم. [ادبی] عمل یا فرایند آزار دادن (دست از ایذای دیگران بردار. رفتارت موجب ایذای دیگران می‌شود)

ایذائی / izā`i / ☜ **ایذایی**

ایذایی / izāyi /: صفت. آزاردهنده (عملیات ایذایی): **ایذائی**

ایراد / irād /: اسم. ۱. /ـها؛ ـات / عیب؛ نقص (کارش ایراد داشت) ۲. [ادبی] عمل یا فرایند گفتن؛ بیان کردن (ایراد سخنرانی) ۳. [ادبی] عمل یا فرایند وارد کردن (ایراد ضرب، ایراد اتهام)

▣ **ایراد اتّهام**: متهم کردن؛ اتهام وارد کردن

ایراد بنی‌اسرائیلی: [کنایی] خرده‌گیری ناروا؛ بهانه‌جویی

ایراد جَرح: زخمی کردن؛ آسیب بدنی رساندن

ایراد خطابه: سخنرانی

ایراد ضرب: زدن

▣ **ایراد داشتن**: عیب یا نقص داشتن

ایرادکردن: ۱. بیان کردن ۲. وارد آوردن

ایرادگرفتن: عیب گرفتن

ایرادی نبودن: مانع یا اعتراضی نبودن (ایرادی نیست، می‌توانید بروید). به همین قیاس: **ایرادی نداشتن**

ایرادگیر / irādgir ، ـها؛ ـان /: صفت. عیبجو (از دست مشتریهای ایرادگیر کلافه شده بود)

ایران‌دوست / irāndust ، ـان /: صفت. دوستدار ایران

ایران‌شناس / irānšenās ، ـها؛ ـان /: اسم. کسی که دارای آگاهیهای لازم در زمینهٔ ایران‌شناسی است

ایران‌شناسی / irānšenāsi /: اسم. بررسی و پژوهش دربارهٔ تاریخ، زبان و فرهنگ ایران

ایرانی[1] / irāni /: اسم. ۱. /ـها؛ ـان / هریک از مردم بومی ایران یا فرزندانشان ۲. شاخه‌ای از زبانهای هندوایرانی (شامل اوستایی، فارسی باستان، فارسی میانه، فارسی دری، فارسی امروز، تاجیکی، فارسی افغانی، لری، کردی، بلوچی، گیلکی، مازندرانی، تالشی، تاتی، ختنی، سغدی، آسی، خوارزمی، پشتو و بسیاری دیگر)

ایرانی[2]: صفت. ۱. منسوب به کشور، فلات، یا قلمرو تاریخی ایران (گوزن ایرانی) ۲. فراوردهٔ ایران (قالی ایرانی، نجاری ایرانی)

ایرانیت / irânit /: اسم. ۱. [کانی‌شناسی] کرومات آبدار سرب که در دستگاه کج‌وجهی متبلور می‌شود ۲. /ـها / (نام تجارتی) نوعی ورقهای سیمانی موجدار که (معمولاً) برای پوشش سقف به‌کار می‌رود ۳. /ـها / ورقهای پلاستیکی موجدار که برای پوشش سقف یا دیوار کاذب به‌کار می‌رود

ایرانیک / irânik / ☜ **حروف ایرانیک، حروف**

ایرباس / eyrbâs ، ـها /: اسم. هواپیمای مسافری با گنجایش زیاد برای حمل مسافر

ایرتاکسی / eyrtâksi ، ـها /: اسم. هواپیمای کوچکی که معمولاً در برابر دریافت کرایه مسافر را به‌طور دربست به مقصد می‌رساند

ایرکاندیشن / e(y)rkândišen /: اسم. تهویهٔ مطبوع

ایرلندی / irlandi /: اسم. ۱. از زبانهای سلتی رایج در ایرلند ۲. /ـها؛ ـان/ هریک از مردم بومی ایرلند یا فرزندانشان

ایریدیم / irid(î)yom /: اسم. عنصر شیمیایی فلزی، با عدد اتمی ۷۷ و وزن اتمی ۱۹۲/۲۲، سنگین، شکننده و به رنگ سفید نقره‌ای که در آلیاژها، برای سخت‌سازی پلاتین، و به‌عنوان آسانگر در ترکیبهای اکسیژن به کار می‌رود

ایز / iz /: اسم. [گفتاری] ۱. ردّ پا ۲. مسیری که از جای پاها درست می‌شود

▣ **ایزگم‌کردن**: ۱. ردّ پا را ازمیان بردن ۲. [کنایی] مانع آگاهی دیگری از موضوعی شدن

ایز به‌گربه‌گم‌کردن: [کنایی] برای پنهان‌کاری تلاش بیهوده کردن

ایزا / izā /: اسم. لبهٔ قوطی کبریت که آغشته به مادهٔ سایاست و چوب کبریت را با کشیدن به روی آن روشن می‌کنند

ایزد / izad /: اسم. [ادبی] ۱. خدا 〈 اول دفتر به نام ایزد دانا 〉 ۲. /ـان/ فرشته 〈 ایزد آب، ایزد آتش 〉

ایزدی / izadi /: صفت. خدایی؛ منسوب به خدا 〈 فرهٔ ایزدی 〉

ایزوبار / izobār /: اسم. همفشار

ایزوترم / izoterm /: اسم. همدما

ایزوتروپ / izot(e)rop /: صفت. همروند

ایزوتوپ / izotop ، ـها /: اسم. [شیمی] دو یا چند اتم از یک عنصر که تعداد نوترون و در نتیجه وزن اتمی آنها باهم فرق دارد؛ تکروند (مانند کلر ۳۵ و کلر ۳۷)؛ همجا

▣ **ایزوتوپ سبک**: اتمی که دارای ایزوتوپ کمتری است. به همین قیاس: **ایزوتوپ سنگین**

ایزوتونیک / izotonik /: صفت. [شیمی] همفشار

ایزوگامی / izogāmi /: اسم. [زیست‌شناسی] جورگانی

ایزولاسیون / izolâs(î)yon /: اسم. عایقکاری

ایزوله / izole /: صفت. عایق‌بندی شده

ایزومر / izomer ، ـها /: صفت. [شیمی] ترکیب شیمیایی دارای فرمول ملکولی یکسان، ولی فرمول ساختمانی متفاوت؛ همپار

ایزومریسم / izomerism /: اسم. [شیمی] وضع دو یا چند ترکیب شیمیایی دارای فرمول ملکولی یکسان و آرایش ملکولی متفاوت؛ همپاری

ایست / ist /: اسم. ۱. عمل یا فرایند ایستادن؛ توقف ۲. [پزشکی] وضع یا کیفیّت قطع شدن فعالیت یکی از دستگاههای بدن 〈 ایست قلبی، ایست مغزی 〉

▣ **ایست دادن**: فرمان توقف دادن

ایستا / istā /: صفت. بی‌جنبش؛ بی‌حرکت؛ ساکن

ایستائی / istā'i / ☜ **ایستایی**

ایستادگی / istādegi ، ـها /: اسم. پایداری 〈 آبادان ماهها در برابر دشمن ایستادگی کرد 〉. به همین قیاس: ایستادگی کردن

ایستادن / istādan /: مصدر. لازم. //ایستادی؛ می‌ایستی؛ بِایست// ۱. در حالت عمود بر سطح افقی قرار گرفتن 〈 راست ایستادن، برخاستن و ایستادن 〉 ۲. از جنبش و حرکت بازماندن 〈 ایستادن ماشین 〉 ۳. پایداری یا پافشاری کردن 〈 در برابر دشمن ایستادن 〉 ۴. صبر یا درنگ کردن 〈 منتظر ایستادن 〉. به همین قیاس: **ایستادنی**

■ صفت مفعولی: **ایستاده** / مصدر منفی: **نَایستادن**

ایستادنکی / istādanaki /: قید. [گفتاری] در حالت ایستاده 〈 ناهارم را ایستادنکی خوردم 〉

ایستاده[1] / istāde /: صفت. ۱. /ـها/ بی‌حرکت؛ ساکن 〈 آب ایستاده 〉 ۲. دارای حالت کمابیش قایم؛ مقابل: **خوابیده** 〈 حالت ایستاده 〉

ایستاده[2]: قید. در حالت کمابیش قایم 〈 کتابها را ایستاده بچین. چرا ایستاده غذا می‌خوری؟ 〉

ایستار / istār /: اسم. شیوهٔ رفتار ویژهٔ یک شخص دربرابر دسته‌ای از امور (خانواده، سیاست، دانش، ...)؛ طرز تلقی؛ برخورد؛ نقطه‌نظر

▣ **ایستار ذهنی**: آمادگی روانی و عصبی شخص برای نشان دادن یک واکنش ثابت دربرابر امور معیّن؛ نگرش

ایستانبرق / istānbarq /: اسم. برق ساکن

ایستانبرقی / istānbarqi /: صفت. مربوط یا متعلق به برق ساکن

ایستاندن / istāndan /: مصدر. متعدی. [نامتداول] //ایستاندی؛ می‌ایستانی؛ بِایستان// ۱. چیزی یا کسی را از حرکت بازداشتن ۲. چیزی را به‌صورت قایم قرار دادن ✱ **ایستانیدن**

■ مصدر منفی: **نَایستاندن**

ایستانیدن / istānidan / ☜ **ایستاندن**

ایستایی / istāyi /: اسم. ۱. وضع یا کیفیّت ایستا بودن ۲. استاتیک ✱ **ایستائی**

ایست‌سنج / istsanj /: اسم. پارکومتر

ایستگاه / istgāh ، ـها /: اسم. ۱. جای ایستادن وسیله‌های نقلیه برای سوار یا پیاده کردن مسافر 〈 ایستگاه اتوبوس، ایستگاه راه‌آهن 〉 ۲. بنا و تأسیسات فنی ویژهٔ انتقال برخی خدمات 〈 ایستگاه برق، ایستگاه رادیو 〉 ۳. جای ایستادن مأمورانی که وظیفهٔ معیّنی را برعهده دارند 〈 ایستگاه بازرسی، ایستگاه ردیابی 〉

▣ **ایستگاه فضایی**: تأسیسات و دستگاههایی (مانند ناو کیهانی، تلسکپ، دوربین، ...) که برای استقرار دانشمندان و پژوهش و بررسی علمی در مدار زمین یا جرم آسمانی دیگری قرار می‌گیرد

ایشان / išān /: ضمیر. ۱. ضمیر اشاره به سوم شخص

جمع ۲. ضمیر اشارهٔ احترام‌آمیز برای سوم شخص مفرد
ایشیک‌آقاسی / ešikâqâsi ، ـها / : اسم. [قدیمی] رییس تشریفات دربار ایران از زمان صفویان تا قاجار
ایضاً / eyzan / : قید. همچنین؛ نیز ‹ ایضاً دو فقره چک بانکی، ایضاً به شرح زیر ›
ایضاح / izāh ، ـات / : اسم. [ادبی] عمل یا فرایند توضیح دادن
ایغور / oyqur / : اسم. ۱. قومی از نژاد ترک ساکن آسیای مرکزی و شمال باختری چین ۲. /ـها / هریک از افراد آن قوم * **اویغور**
ایغوری / oyquri / : اسم. ۱. زبان مردم ایغور، از گویشهای ترکی شرقی ۲. خط آن قوم * **اویغوری**
ایفا / ifā / : اسم. عمل یا فرایند انجام دادن ‹ او نقش هاملت را ایفا می‌کرد. نمایندگان وظیفهٔ خود را بخوبی ایفا می‌کنند ›
▣ **ایفای نقش**: اجرای کارهای یک شخصیت، بویژه در نمایش یا فیلم
ایفاد / ifād / : اسم. [ادبی] عمل روانه کردن (بویژه) نامه و مانند آن ‹ مراتب جهت اطلاع ایفاد شد. دو برگ گزارش به پیوست ایفاد می‌گردد ›
ایقاع / iqā` / : اسم. [قدیمی] وزن موسیقی
ایقان / iqān / : اسم. [ادبی] عمل یا فرایند یقین کردن
ایکتیوسور / iktîyosor ، ـها / : اسم. راسته‌ای از جانوران آبزی دورهٔ میانزیوی، شبیه والها، با یک پرهٔ دمی بزرگ و چهار اندام بالشتک‌مانند برای شنا
ایکس / iks / : اسم. ۱. نام حرف بیست‌وچهارم الفبای فرانسه ۲. /ـها / [مجازی] مجهول ‹ آقای ایکس، پرتو ایکس ›
ایگرگ / igreg / : اسم. ۱. نام حرف بیست‌وپنجم الفبای فرانسه ۲. /ـها / [مجازی] مجهولی دیگر ‹ هرکس باشد فرقی نمی‌کند، خواه ایکس باشد، خواه ایگرگ ›
ایگلو / iglu ، ـها / : اسم. کلبهٔ اسکیموها که از برف می‌سازند؛ کلبهٔ برفی
ایگنام / ignām ، ـها / : اسم. گیاه از تیرهٔ نرگسیان و بومی خاور دور، که ساقه‌های زیرزمینی نوعهایی از آن خوراکی است؛ سیب‌زمینی هندی
ایل / il ، ـها؛ ـات / : اسم. ۱. قبیله ‹ ایل قشقایی › ۲. دودمان؛ طایفه ‹ ایل و تبار › ۳. [مجازی] گروه زیادی از مردم ‹ یک ایل ریختند توی خانه ›
ایلامی[1] / ilāmi / : اسم. ۱. /ـها؛ ـان / هریک از مردم کشور باستانی ایلام در جنوب باختری ایران ۲. زبان یا خط آن قوم * **عیلامی** ۳. /ـها / هر یک از مردم شهرستان ایلام در باختر ایران
ایلامی[2]: صفت. ۱. مربوط یا منسوب به کشور ایلام؛ **عیلامی** ۲. مربوط یا منسوب به شهرستان ایلام

ایلئوم / ile`om / : اسم. بخش انتهایی رودهٔ باریک بعد از رودهٔ صائم، از باب‌المعده تا ابتدای رودهٔ بزرگ، که بیشتر عمل گوارش و جذب در داخل آن صورت می‌گیرد: **ایلئون**
ایلئون / ile`on / ☜ **ایلئوم**
ایل‌بیگی / ilbeygi ، ـها / : اسم. [قدیمی] رییس طایفه؛ از بزرگان ایل (معمولاً) برادر یا پسر ایلخان
ایلجار / iljār / : اسم. [گفتاری] عمل یا فرایند گرد آمدن عدهٔ زیادی از مردم برای انجام دادن کاری ‹ همهٔ دهاتیها در خانهٔ ارباب ایلجار کرده بودند ›
ایلچی / ilči ، ـها؛ ـان / : اسم. [قدیمی] سفیر؛ فرستاده ‹ ایلچی دولت انگلیس، ابوالحسن‌خان ایلچی ›
ایلچیگری / ilčigari / : اسم. [قدیمی] شغل یا عمل ایلچی ‹ شاه‌عباس هینتی را برای ایلچیگری به هند فرستاد ›
ایلخان / ilxān ، ـها؛ ـان / : اسم. [قدیمی] فرمانروای ایل ‹ هلاکو، ایلخان مغول ›
ایلخی / ilxi ، ـها / : اسم. ۱. رمهٔ اسب ۲. [کنایی] گروه بزرگی از مردم ‹ یک دفعه در باز شد و یک ایلخی مهمان ریخت توی خانه ›
ایلغار / ilqār ، ـها / : اسم. [قدیمی] حرکت سریع سپاهیان به‌سوی دشمن همراه با تاخت و تاز، کشتار و تاراج
ایل و تبار / il-o-tabār ، ـها / : اسم. دودمان
ایلول / ilul / : اسم. ۱. ماه نهم تقویم کشورهای عربی، دارای ۳۰ روز، برابر سپتامبر ۲. ماه دوازدهم سال عرفی و ماه ششم سال دینی یهود، دارای ۲۹ روز، مطابق ماه اوت و سپتامبر
ایلی / ili / : صفت. ۱. مربوط یا متعلق به ایل؛ ایلیاتی ۲. همانند ایل؛ جمعی؛ گروهی ‹ به‌صورت ایلی کوچ کردند و رفتند ›
ایلیاتی / i(î)lyāti / : صفت. [گفتاری] ایلی
ایلینیم / ilin(î)yom / ☜ **پرومتیم**
ایما / imā ، ـها / : اسم. اشارهٔ با چشم و ابرو و مانند آن
ایمازیست / imâžist / ☜ **تصویرگرا**
ایمازیسم / imâžism / ☜ **تصویرگرایی**
ایماق / oymāq / ☜ **اویماق**
ایمان / imān / : اسم. ۱. اثر، حالت یا رفتار ذهنی برای باور داشتن یا اعتماد کردن به آموزه‌ای، شخصیتی یا مقامی ‹ ایمان به مردم › ۲. اعتقاد متکی بر گرایش دینی یا مرامی ‹ ایمان به خدا، ایمان به آزادی › ۳. [ادبی] دینداری؛ مسلمانی؛ مقابل: **کُفر** ‹ کفر و ایمان او به خودش مربوط است ›
▣ **ایمان آوردن**: درستی و حق بودن چیزی را باور کردن ‹ به اسلام ایمان آوردند ›
ایمان داشتن: ۱. به درستی و حق بودن کاری یا اصلی باور داشتن ‹ او به راهش ایمان داشت › ۲. پیرو آیین و اصولی بودن ‹ به خدا ایمان دارند ›

ایمانی / imāni /: صفت. مربوط یا منسوب به ایمان ‹ رابطهٔ ایمانی، قدرت ایمانی ›
ایمپالا / impâlâ ، ـها /: اسم. آهوی بزرگ آفریقایی دارای رنگ خرمایی و در زیر شکم سفید، نر آن دارای شاخهای بلند
ایمن / imen, iman /: صفت. [ادبی] برخوردار از امنیت. به همین قیاس: **ایمن بودن؛ ایمن شدن**
ایمنی / imeni, imani /: اسم. ۱. دوری از آسیب و گزند؛ امنیت ۲. مصونیت در برابر بیماریها ۳. بی‌خطری
ایمنی‌شناسی / -imenišenāsi, imani /: اسم. بررسی علمی عاملها و روشهای ایجاد مصونیت در برابر بیماریها
ایمه / ayemme /: جمعِ ☜ **اِمام**
ایمیل / imeyl / ☜ پست الکترونیکی، **پست**
این[1] / in /: صفت. مورد اشاره یا گفتگو ‹ این کتاب را بردارید. این کار درست نیست ›
▣ **این بنده**: من: **این حقیر؛ این دعاگو؛ این غلام**
این جانب ☜ **اینجانب**
این جهان: جهان خاکی؛ جهان زندگان؛ دنیا؛ مقابل: **آن جهان**. به همین قیاس: **این جهانی**
این حقیر ☜ **این بنده**
این دعاگو ☜ **این بنده**
این غلام ☜ **این بنده**
▣ **این پا آن پاکردن**: [مجازی] برای رفتن عجله نکردن، یا در مورد رفتن تردید داشتن ‹ چرا این‌قدر این‌پا آن پا می‌کنی؟ الآن قطار راه می‌افتد ›
این دست آن دست کردن: [مجازی] برای انجام دادن کاری عجله نکردن، یا در مورد آن درنگ کردن ‹ اگر قصد خریدنش را داری، دیگر این دست آن دست نکن ›
این[2] / ـها؛ ـان /: ضمیر. ۱. اشاره به نزدیک ‹ این کتاب است › ۲. ضمیر اشاره به غیرانسان ‹ این را بردار › ۳. [گفتاری] ضمیر اشارهٔ سوم‌شخص مفرد ۴. [مخفف] این یکی ‹ این را هم بردار ›
اینترنت / internet /: اسم. شبکهٔ کامپیوتری بین‌المللی برای ایجاد ارتباط با کامپیوترهای مختلف و عرضه یا دریافت اطلاعات از آن
اینجا[1] / injā /: قید. این مکان؛ مکان مورد اشاره یا مورد نظر ‹ اینجا تهران است ›
اینجا[2]: ضمیر. ۱. / ـها / در این مکان ‹ اینجا چیزی پیدا نمی‌شود › ۲. به این مکان ‹ بیا اینجا ›
اینجانب / injāneb ، ـان /: ضمیر. من (در گفتگو یا نوشتهٔ رسمی)
اینچ / inč /: اسم. واحد طول در کشورهای آنگلوساکسن برابر ۲/۵۴ سانتیمتر
▣ **اینچ مربع**: واحد سطح برابر ۶/۴۵۱۶ سانتیمترمربع
اینچ مکعب: واحد حجم برابر ۱۶/۳۹ سانتیمترمکعب
این چنین / inčenin / ☜ **چنین**
ایندکس / index /: اسم. ۱. / ـها / نمایه [فرهنگستان] ۲. ☜ **انگشتی**[1] ـ۵
ایندیم / indîyom /: اسم. عنصر شیمیایی فلزی، با عدد اتمی ۴۹ و وزن اتمی ۱۱۴، نقره‌ای، چکشخوار و محلول در اسیدها که برای آبکاری یاتاقانها، تهیهٔ ترانزیستورها و آلیاژهایی که در دمای پایین ذوب می‌شوند، به‌کار می‌رود
اینرسی / inersi /: اسم. مانْد
اینشتینیم / ,eyn(e)štinyom, ayn(e)štanyom ayn(e)šteyn(î)yom /: اسم. عنصر شیمیایی فلزی رادیواکتیو، با عدد اتمی ۹۹، دارای ۵ ایزوتوپ ۲۴۸ تا ۲۵۲، که به‌طور مصنوعی از بمباران کالیفرنیم و برکلیم به‌دست می‌آید
این قدر / inqad(a)r /: قید. بسیار زیاد ‹ این قدر حرف زدی که حواسم پرت شد. این قدر خوردم که دلم درد گرفت ›
اینک / inak /: قید. در زمان یا در لحظهٔ کنونی ‹ اینک می‌شنوم. اینک باران می‌بارد ›
اینکوباسیون / inkûbâs(î)yon / ☜ **آنکُوباسیُون**
اینکه[1] / inke /: قید. این است که ‹ دیگر اینکه من اصلاً او را نمی‌شناختم ›
اینکه[2]: ضمیر. این شخص یا چیز ‹ اینکه می‌آید غریبه است. اینکه می‌بینی پول است ›
این و آن / in-o-ān /: ضمیر. اشاره به چیزهای یا آدمهای نامعلوم یا مختلف ‹ همهٔ پولت را دادی به این و آن ›
اینها / inhā /: ضمیر. ۱. جمعِ ☜ **این**[2] ۲. [گفتاری] نشانهٔ گروه یا مجموعهٔ معیّنی از افراد ‹ دیشب علی اینها آمدند. رفته بودم خانهٔ خاله اینها ›
اینهمانی / inhamāni /: اسم. ۱. هویت ۲. / ـها / همانندی ۳. / ـها / [ریاضی] اتحاد
ایوان / eyvān ، ـها /: اسم. ۱. بخش سرپوشیدهٔ بیرونی در یک ساختمان که جلو آن با دیوار یا در و پنجره پوشیده نشده است ۲. [قدیمی] کاخ
▣ **ایوان خشکی**: [زمین‌شناسی] دنبالهٔ خشکی در آبهای ساحلی که با شیب تندی به درّه‌های زیر آبی منتهی می‌شود
ایوانک / eyvānak ، ـها /: اسم. [فرهنگستان] بالکن
ایوانگاه / eyvāngāh ، ـها /: اسم. [فرهنگستان] بالکن
ایهام / ihām ، ـات /: اسم. [بدیع] واژه‌ای که دو معنی نزدیک به ذهن و دور از ذهن دارد و مقصود گوینده معنی دور از ذهن آن است (مانند «ز گریه مردم چشمم نشسته در خون است / ببین که در طلبت حال مردمان چون است»)
ایی / ayi /: صفت. [کودکانه] آلوده؛ کثیف؛ بد

ب

ب[1] / be / : اسم. دومین حرف الفبای فارسی؛ با

بـ ـ[2]: پیشوند. ۱. نشانهٔ قید، به‌معنی به‌صورتِ؛ با؛ همراه با (بزودی، بشتاب) ۲. نشانهٔ امر (برو، بگو) ۳. نشانهٔ مضارع التزامی (بروم، بگویند) ۴. [ادبی] دارای چیزی (بهوش، بخرد) ۵. [گفتاری] کنندهٔ کاری یا دارای صفتی (بخر = خریدار؛ بکن = کننده؛ برو = رونده)

ـ بـ ـ[3]: میانوند. ۱. نشانهٔ تکرار و برابری (دمبدم، روبرو، یکبیک، سربسر) ۲. از یکی تا دیگری (قدم‌بقدم، ماه‌بماه) ＊ ـ بـ ـ؛ ـ به ـ

با[1] / bā / : اسم. نام دومین حرف الفبای فارسی

⊡ **بای بسم‌الله**: [کنایی] آغاز چیزی (از همان بای بسم‌الله شروع کرده بود به بد گفتن. از بای بسم‌الله تا تای تمت)

بای تأکید: [ادبی] حرف بـ (با) که در آغاز فعل ماضی برای تأکید یا زینت می‌آید (مانند برفت؛ بماندیم؛ بدیدی)

با[2]: قید. برعهدهٔ؛ به عهدهٔ (پول ناهار باتو. جواب مدیر بامن)

با[3]: حرف. ۱. همراه چیزی یا کسی (با علی آمدم. او هم با شماست؟) ۲. به‌وسیلهٔ (با اتوبوس آمدم. با چکش زد) ۳. در برابر؛ نسبت به (با مردم نمی‌شود جنگید. نمی‌دانم با تو چه کنم؟) ۴. [ادبی] به (با من گفت)

با ـ[4]: پیشوند. دارای (باعرضه، بالیاقت)

باآب‌وتاب **باحمیّت** **باشهامت**
باآب‌ورنگ **باحوصله** **باصداقت**
باابهت **باحیا** **باصفا**
باارزش **باحیثیّت** **باصلابت**
بااستعداد **باخیروبرکت** **باصلاحیت**
بااشتها **بادل و جرئت** **باطمطراق**
بااعتبار **بادوام** **باعاطفه**
باانصاف **باذوق** **باعرضه**
بااهمّیت **باروح** **باعصمت**
باایمان **بارونق** **باعظمت**
بابرکت **باسابقه** **باعقل**
باپشتکار **باسلیقه** **باعلاقه**
باتجربه **باسیاست** **باغیرت**
باثبات **باشخصیت** **بافراست**
باجربزه **باشرف** **بافرهنگ**
باحجاب **باشعور** **بافضیلت**
باقابلیت **بامحبت** **بانور**
باقاعده **بامروّت** **باوفا**
باقدرت **بامطالعه** **باوقار**
باکفایت **بانام** **باهنر**
باگذشت **بانتیجه** **باهوش**
بالطافت **بانظم**

ـ با[5]: پسوند. [ادبی] آش؛ خوراک آبدار (دوغبا، شوربا)

بااتیکت / bā`etiket / : صفت. پای‌بند به آداب معاشرت (خبرنگار، جوان بااتیکت و مرتبی بود)

بااحساس[1] / bā`ehsās / : صفت. دارای احساس؛ دارای قابلیّت واکنش عصبی

بااحساس[2]: قید. باشور و هیجان (گوینده خیلی بااحساس حرف می‌زد)

بااطلاع / bā`ettelā` / : صفت. باخبر؛ آگاه

بائر / bā`er / ☜ **بایِر**

بائو / bā`u ، ـها / : اسم. [نجّاری] هریک از قطعه‌های عمودی قاب‌بندی در و پنجره

بائوباب / bâ`obâb ، ـها / : اسم. درخت آفریقایی از تیرهٔ نزدیک به پنیرکیان، با تنهٔ ستبر و بلند و میوهٔ خوراکی ترش کدویی‌شکل. از الیاف نازک آن در تهیهٔ تناب، پارچه و کاغذ استفاده می‌شود: **نان میمون**

بائیدن / bā`idan / ☜ **بایستَن**

باب[1] / bāb ، ـها / : اسم. ۱. /ابواب/ بخشی از یک کتاب (معمولاً) شامل چندین فصل (باب پنجم کتاب گلستان) ۲. [جغرافیا] تنگه ۳. واحد شمارش ساختمان و ملک (دو باب دکان، سه باب خانه) ۴. موضوع؛ مقوله (در باب جنگ بحث شد. دراین باب توضیح دهید)

باب[2]: صفت. متداول؛ رایج (آپارتمان‌نشینی تازه باب شده بود). به همین قیاس: **باب بودن؛ باب شدن؛ باب‌کردن**

باب / bābe / حرف. درخور یا شایستهٔ کسی یا چیزی (باب طبع او، باب روز، باب دندان، نوکرباب)

⊡ **باب دندان**: مناسب برای خوردن

باب روز: مد روز

باب طبع: خوشایند و سازگار با طبیعت کسی

بابا / bābā ، ـها / : اسم. ۱. پدر ۲. پدربزرگ ۳. مردی ناشناس؛ شخص؛ کَس (بابایی این نامه را داد و رفت، ولی اسمش

را نگفت › ۴. فلان؛ فلانی؛ کسی‌که نامش را نبرند ‹ آن بابا هم همین را گفت › ۵. در مقام اعتراض به کسی می‌گویند ‹ ای بابا، چرا نمی‌روی دنبال کارت؟ بابا، تو هم که از مرحله پرتی › ۶. خدمتکار مرد، بویژه در مدرسه ‹ بابای مدرسه ›

باباآدم / bābā.ādam ، ـ‌ها / : اسم. گیاه علفی پایا از تیرهٔ مرکبان، با ساقهٔ دراز منشعب، ریشهٔ دراز و دوکی‌شکل، برگهای پهن و گلهای خاردار کروی. ریشه و برگ این گیاه مصرف دارویی دارد: **باردان**

بابابزرگ / bābābozorg ، ـ‌ها / : اسم. [گفتاری] پدربزرگ

باباشمل / bābāšamal / : اسم. [کنایی] ۱. شخص درشت‌اندام و دارای رفتار خشن یا بی‌ادبانه ۲. لوطی؛ جاهل

باباغوری / bābāquri / : اسم. ۱. چشم از حدقه درآمده ‹ چشم باباغوری › ۲. پیش‌آمدگی قرنیه یا صلبیهٔ چشم به‌علت التهاب؛ کوژی قرنیه ۳. [کانی‌شناسی] عقیق رنگارنگ؛ کوارتز دانه‌ریز متشکل از لایه‌های رنگارنگ؛ سنگ سلیمانی * **باباقوری**

باباقوری / bābāquri / ☜ **باباغوری**

باب‌الحوایج / bābolhavāyej / : اسم. ۱. درگاه برآورندهٔ نیازها ۲. لقب حضرت موسیٰ‌ابن جعفر، امام هفتم شیعیان ۳. لقب حضرت عباس‌ابن علی، برادر امام حسین

باب‌المعده / bābolme`de / : اسم. محل اتصال معده به دوازدهه در مهره‌داران که توسط ماهیچهٔ تنگ‌کننده‌ای محاط شده است

بابانوئل / bâbâno`el ، ـ‌ها / : اسم. ۱. [فرهنگ مردم] پیرمردی سپیدموی با جامه و شبکلاه سرخ، که در شب عید میلاد مسیح برای کودکان مسیحی عیدی می‌آورد ۲. کسی که خود را به این شکل در آورده است

بابت / bābat ، ـ‌ها / : اسم. مورد؛ موضوع ‹ از بابت طلب ایشان صد تومان گرفتم. از بابت امتحان نگران نباش. از این بابت حرفی نزد، من هم سکوت کردم. ›

بابل / bābol ، ـ‌ها / : اسم. درختچهٔ گرمسیری از تیرهٔ پروانه‌واران با برگهای شانه‌ای مضاعف، دمبرگ پوشیده از خار، گلهای زرد مجتمع به‌صورت خوشه‌های دراز. گل و دانهٔ این گیاه خاصیت دارویی دارد و از پوست آن در تهیهٔ کاغذ استفاده می‌شود

بابون / bâbun ، ـ‌ها / : اسم. از میمونهای دنیای قدیم از زیرراستهٔ آدم‌نمایان، با سری شبیه به سر سگ و دم کوتاه؛ نرها دارای یال بلندند

بابونه / bābune ، ـ‌ها / : اسم. ۱. گیاه یک‌ساله از تیرهٔ مرکبان، با ساقهٔ دارای انشعابهای فراوان، برگهای دراز و برگچه‌مانند، دو نوع گل زبانه‌ای و لوله‌ای و میوهٔ فندقه ۲. گل آن گیاه، که معطر، سفید یا زرد و دارای کاربرد دارویی است؛ گل بابونه

بابی[1] / bābi ، ـ‌ها؛ ـ‌ان؛ بابیّه / : اسم. [قدیمی] کسی که پیرو آیین میرزا علی‌محمد شیرازی، معروف به باب (۱۱۸۸–۱۲۲۷شمسی) بود

بابی[2] : صفت. مربوط یا منسوب به باب یا آیین او

بابیت / bâbit / : اسم. هریک از آلیاژهای سفید، مرکب از قلع، سرب و کمی آنتیموان، مس و شاید سایر فلزها، که در ساختن یاتاقان ماشینها برای کاهش اصطکاک به‌کار می‌رود

بابیروسا / bâbirosâ ، ـ‌ها / : اسم. نوعی خوک آسیای خاوری که دندان نیش جنس نر آن رشد زیادی می‌کند و به‌صورت شاخهایی از گوشهٔ دهان بیرون می‌زند

بابیه / bābiyye / : جمعِ ☜ **بابی**[1]

باتدبیر / bātadbir ، ـ‌ها؛ ـ‌ان / : صفت. دارای تدبیر؛ کاردان. به همین قیاس: **بی‌تدبیر**

باتربیت / bātarbiyat ، ـ‌ها / : صفت. دارای رفتاری شایسته؛ با ادب

باتری / bâtri ، ـ‌ها / : اسم. ۱. پیل خشک؛ قوه؛ باتری خشک ۲. مجموعه‌ای از چند پیل با اتصال موازی یا زنجیره‌ای؛ انباره؛ آکومولاتور * **باطری**

◘ **باتری آفتابی**: پیل آفتابی ☜ **پیل**

باتری تر: نوعی خازن برقی که از دو الکترود در یک ظرف دارای الکترولیز تشکیل شده و بار برقی آن را می‌توان پس از تخلیه دوباره پر کرد

باتری خشک: پیل خشک ☜ **پیل**

باتریساز / bâtrisāz ، ـ‌ها؛ ـ‌ان / : اسم. ۱. کسی که شغل یا تخصص او ساختن یا تعمیر کردن باتری است ۲. کسی که در کارخانه یا کارگاه باتریسازی کار می‌کند

باتریسازی / bâtrisāzi / : اسم. ۱. عمل یا فرایند ساختن باتری ۲. /ـ‌ها/ کارخانه یا کارگاه ساختن باتری ۳. /ـ‌ها/ کارگاه تعمیر و شارژ باتری و تعمیر تجهیزات برق خودرو

باتلاق / bâtlāq / : اسم. پهنهٔ زمینی که به‌علّت نداشتن زهکشی، رطوبت در آن اشباع شده، به‌حالت سست و اسفنجی درآمده، گاه تمام یا بخشی از آن را آب فرا گرفته، یا گیاهانی بر آن روییده است: **باطلاق**

باتلاقی / bâtlāqi / : صفت. دارای وضع یا کیفیّت باتلاق ‹ زمینهای باتلاقی ›: **باطلاقی**

باتولیت / bâtolit / : اسم. [زمین‌شناسی] نوعی گرانیت گداختهٔ دارای لایه‌های رسوبی؛ ژرفسنگ

باتوم / bâtum / ☜ **باتون**

باتون / bâtun / : اسم. میلهٔ کوتاهی از جنس چوب یا لاستیک که گاه افراد نیروهای انتظامی با خود حمل می‌کنند: **باتوم**

◘ **باتون برقی**: نوعی باتون که در تماس با بدن انسان موجب عبور جریان برق از بدن و تولید درد شدید و ناگهانی می‌شود

باتیس / bâtis / : اسم. نوعی پارچهٔ نخی ظریف و بادوام: بادیس؛ باطیس

باتیک / bātik / : اسم. از روشهای سنتی چاپ پارچه که در آن قسمتهایی از سطح پارچه راکه نباید رنگ بگیرد با موم یا پارافین می‌پوشانند و سپس آن را در رنگ فرو می‌برند تا قسمتهای مورد نظر رنگ بگیرد: چاپ باتیک

باج / bāj / : اسم. [قدیمی] ۱. عوارض ۲. پول یا مالی که فرمانروایان زیردست به شاهان می‌پرداختند ۳. حقوق گمرکی ۴. [کنایی] آنچه برای خشنود ساختن زورمندی بناحق پرداخته شود

▣ **باج سبیل**: [کنایی] مالی که کسی با سوءاستفاده از زور بازو، شغل یا مقام خود، به‌عنوان هدیه یا پاداش از دیگران دریافت می‌کند

▣ **باج به شغال دادن**: [کنایی] در برابر آدم پستی تسلیم شدن و تقاضای مالی او را تأمین کردن

باج خواستن: [کنایی] رشوه خواستن؛ پول ناروا خواستن. به همین قیاس: **باج دادن؛ باج گرفتن**

باج‌بگیر / bājbegir ، ـها؛ ـان / : اسم. شخص شرور یا زورمندی که بزور از دیگران پول می‌گیرد و اگر ندهند موجب آزارشان می‌شود؛ باجگیر

باج‌خواهی / bājxāhi ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند باج خواستن

باجراه / bājrāh ، ـها / : اسم. جاده‌ای (مانند بزرگراه یا آزادراه) که برای عبور از آن باید عوارض پرداخت

باجگزار / bājgozār ، ـها؛ ـان / : اسم. [قدیمی] آنکه باج می‌پرداخت

باجگیر / bājgir ، ـها؛ ـان / : اسم. ۱. [قدیمی] مأمور دریافت و گردآوری باج ۲. باج‌بگیر

باجگیری / bājgiri ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند گرفتن باج

باجمیل / bājmil ، ـها / : اسم. میله‌ای افقی در محل عوارضی، که با پرداخت عوارض کنار می‌رود و راه برای عبور پرداخت‌کننده باز می‌شود

باجناق / bâjenāq, bājanāq ، ـها / : اسم. هریک از مردانی که همسرانشان با هم خواهرند؛ همریش

باجه / bāje ، ـها / : اسم. اتاقکی برای عرضهٔ نوعی خدمات ‹ باجهٔ بلیت‌فروشی، باجهٔ تلفن ›

▣ **باجهٔ بلیت‌فروشی**: اتاقکی که بلیت‌فروش در آن به خریداران بلیت می‌فروشد

باجهٔ پست: کوچکترین واحد اداری که خدمات پستی را انجام می‌دهد

باجهٔ تلفن: اتاقکی که در آن دستگاه تلفن همگانی برای مکالمه قرار داده شده است

باجی / bâji ، ـها / : اسم. [گفتاری] خواهر؛ همشیره (بیشتر عنوان خطابی تحقیرآمیز) ‹ باجی، چادرت را جمع کن ›

باحال[1] / bāhāl / : صفت. [گفتاری] دلچسب؛ خوشایند ‹ مهمانی باحالی بود، به من خیلی خوش گذشت. استادمان خیلی باحال است، همه دوستش دارند ›

باحال[2]: قید. [گفتاری] به صورتی دلچسب و خوشایند ‹ عروس خیلی باحال می‌رقصید ›

باحالت / bāhālat / : صفت. سرزنده؛ باروح ‹ چهرهٔ باحالتی داشت ›

باحور / bāhur / : اسم. ۱. بخاری که گاه در هنگام گرم بودن هوا از زمین برمی‌خیزد ۲. گرمای سخت

باخبر / bāxabar / : صفت. دارای آگاهی؛ آگاه؛ بااطلاع ‹ دیروز از رفتن او باخبر شدم ›

باخت / bāxt / : اسم. ۱. /ـها/ آنچه باخته‌اند ‹ علی در قمار صد تومان باخت، یعنی باخت او صد تومان بود › ۲. عمل یا فرایند باختن ‹ بازی هم برد دارد و هم باخت › ۳. [مجازی] شکست ‹ باخت عراق در این جنگ حتمی بود ›

باختر / bāxtar / : اسم. [ادبی] ۱. غرب ۲. مغرب ۳. باخترزمین

باختران / bāxtarān / : اسم. سرزمین واقع در سمت باختر

باخترزمین / bāxtarzamin / : اسم. مغرب زمین؛ باختر

باختری / bāxtari / : صفت. [ادبی] ۱. مربوط یا منسوب به باختر ‹ نژاد باختری › ۲. واقع در باختر ‹ کرانهٔ باختری رود اردن ›

باختن / bāxtan / : مصدر. متعدی. //باختی؛ می‌بازی؛ بِباز// ۱. [ادبی] بازی کردن ‹ نرد باختن › ۲. شکست خوردن ‹ در قمار باختن، انتخابات را باختن، مسابقه را باختن › ۳. [ادبی] از دست دادن ‹ جان باختن، سرباختن، مال باختن ›. به همین قیاس: **باختنی**

■ صفت فاعلی: **بازنده** / صفت مفعولی: **باخته** / مصدر منفی: **نَباختن**

ـباخته / bāxte / : پیواژه. بازنده ‹ پاکباخته، مال‌باخته ›

باخدا / bāxodā / : صفت. [گفتاری] خداشناس؛ مومن

باد[1] / bād / : اسم. ۱. /ـها/ حرکت هوا: الف) حرکت افقی هوا بر اثر اختلاف در فشار جوّ ب) جابجایی هوا که با اسبابی (مانند پنکه، کولر یا باز و بسته شدنِ در) به‌طور مصنوعی ایجاد شود ۲. [گفتاری] آماس؛ ورم ‹ چرا صورتت باد کرده؟ › ۳. گاز یا هوای درون معده یا روده‌ها؛ نفخ ۴. هوا یا گازی که با فشار داخل ظرفی کرده‌اند ‹ باد لاستیک اتومبیل › ۵. [مجازی] افاده؛ خودبزرگ‌بینی ‹ آقای رییس روزهای اول خیلی باد داشت، اما کم‌کم بادش خوابید › ۶. [مجازی] هیچ؛ پوچ؛ بیهوده ‹ حرفهایش همه باد هوا بود › ۷. [ادبی، کنایی] هر چیز شتابنده و تیزرو ‹ اسبی تیزرو چون باد، بادپا ›

◘ **باد آلیزه** ☜ **بادِ بسامان**
بادِ بسامان: بادی که از منطقه‌های نیمه‌استوایی پرفشار به‌سوی منطقه‌های استوایی کم‌فشار می‌وزد و جهت آن در نیمکرهٔ شمالی از شمال خاوری و درنیمکرهٔ جنوبی از خاور است: **باد شُرطه؛ باد تجارتی؛ باد آلیزه**
باد بهار: ۱. باد نوروزی ۲. بادی که در فصل بهار می‌وزد. به همین قیاس: **باد پاییزی؛ باد زمستان؛ باد بهمن؛ باد دی؛ باد مهرگان**
باد تجارتی ☜ **بادِ بسامان**
باد تَنجیده: بادی که براثر برخورد بامانع (کوه یا ساختمانهای بلند) برمی‌گردد و شدیدتر می‌شود
باد چهلگان: بادی که در سراسر سال در عرضهای °۴۰ تا °۶۰ جنوبی از سوی باختر می‌وزد
باد خرمن: باد موسمی ملایمی که در فصل برداشت خرمن می‌وزد
باد خفیف: بادی با سرعت ۲۱ تا ۳۲ کیلومتر در ساعت
باد خورشیدی: جریان مافوق صوت گازهای یونیدهٔ هیدروژن و هلیم، که با سرعت ۳۰۰ تا ۱۰۰۰ کیلومتر در ثانیه از خورشید به‌سوی بیرون از منظومهٔ‌شمسی رانده می‌شود
باد دَبور: بادی که از جنوب باختری می‌وزد
باد دماغ: [کنایی] افاده و غرور ناروا
باد سام: باد یا گردباد داغ و خشک صحراهای گرم (مانند عربستان و مصر) که بیشتر در بهار و تابستان می‌وزد؛ سَموم
باد سحر: نسیم خنکی که هنگام سپیده‌دم می‌وزد؛ نسیم بامداد؛ نسیم صبح: **باد صبح**
باد سرخ: [پزشکی] بیماری حادّ چرکی در پوست، زیر پوست و غشای مخاطی که دراثر فعالیت استرپتوکوک تولید می‌شود و با تب و اختلالات گوناگون همراه است: **سرخباد**
باد شدید: بادی با سرعت ۵۱ تا ۶۱ کیلومتر در ساعت
باد شُرطه ☜ **بادِ بسامان**
باد شرق‌وَزان ☜ **باد قطبی**
باد شکم: گازی که در شکم تولید می‌شود؛ نفخ
باد شمال: بادی که از سوی شمال بوزد؛ باد خنک
باد صبا: بادی که از شمال باختری یا شمال خاوری می‌وزد و معمولاً خنک و خوشایند است
بادصبح ☜ **باد سحر**
باد صد و بیست روزه: باد سختی که از اردیبهشت تا مرداد، اغلب با سرعت بیش از ۱۰۰ کیلومتر در ساعت از سوی شمال خاوری در سیستان می‌وزد
باد صَرصَر: باد سرد و شدید
باد غالب: بادی که در یک منطقه بیش از بادهای دیگر می‌وزد
باد غبغب: [کنایی] فیس و افاده
باد غرب‌وَزان: بادی که در عرضهای °۴۰ تا °۶۰ نیمکرهٔ شمالی از شمال خاوری و در نیمکرهٔ جنوبی از جنوب خاوری می‌وزد
باد فَرازَو: بادی که از دریا و زمینهای کم ارتفاع به‌سوی بلندیها بوزد
باد فروزَو: بادی که از بلندیها به‌سوی جلگه و زمینهای پست بوزد
باد قطبی: بادهای بسیار سرد که از سرزمینهای پرفشار قطب به‌سوی نواحی معتدل بوزد: **باد شرق‌وَزان**
بادکُنترآلیزه ☜ **باد واسامان**
بادگلو: آروغ
باد مخالف: بادی که از روبرو می‌وزد و مانع حرکت یا کار کردن است
باد مفاصل: رماتیسم
باد ملایم: بادی با سرعت ۳۳ تا ۴۰ کیلومتر در ساعت
باد موافق: بادی که از پشت سر بوزد و حرکت را آسانتر کند، باد مساعد برای کشتیرانی
باد موسمی: بادی که در فصل معیّنی از سال در ناحیه‌های معیّنی می‌وزد (مانند باد صدوبیست‌روزهٔ سیستان)
باد نسبتاً شدید: بادی با سرعت ۴۱ تا ۵۰ کیلومتر در ساعت
باد نوروزی: بادی که در روزهای آخر اسفند و در آستانهٔ عید نوروز می‌وزد
باد واسامان: بادی در جهت مخالف باد بسامان: **بادکُنترآلیزه**
باد و بُروت: فیس و افاده
باد هوا: [گفتاری] هیچ؛ پوچ (این حرفها باد هواست. با باد هوا که نمی‌شود زندگی کرد)
◘ **باد آمدن**: وزیدن باد
باد آوردن: ۱. آماس کردن؛ ورم کردن (شکمش باد آورده) ۲. پدیدار شدن چیزی بر اثر وزش باد (این ابرها را باد آورده)
باد بلند شدن: آغاز شدن وزش باد (یک دفعه باد بلند شد و هرچه خاک بود ریخت روی سر و کلهٔ ما)
باد به / در آستین انداختن: [کنایی] فخر فروختن: **باد به بروت انداختن؛ باد به زیر بغل انداختن؛ باد به غبغب انداختن؛ باد در بینی انداختن؛ باد در کلاه انداختن**
باد به بروت انداختن ☜ **باد به / در آستین انداختن**
باد به پرچم / بیرق کسی وزیدن: [کنایی] کار کسی بالا گرفتن
باد به پشت کسی خوردن: [کنایی] براثر مدتی کارنکردن از شوقِ کار افتادن و تنبل شدن
باد به دست بودن ☜ **باد به‌دست / مشت داشتن**
باد به‌دست / مشت داشتن: [کنایی] بی‌چیز یا بی‌نصیب ماندن: **باد به‌دست بودن**

باد به زیر بغل انداختن ☜ **باد به / در آستین انداختن**
باد به غبغب انداختن ☜ **باد به / در آستین انداختن**
باد پیمودن: [کنایی] کار بیهوده کردن
باد خوابیدن: پایان گرفتن وزش باد
باد خوردن: ۱. در معرض هوا یا وزش باد قرار گرفتن ۲. [کنایی] فاصله افتادن در جریان کاری
باد دادن: ۱. چیزی را در معرض وزش باد قرار دادن (گندم را باد می‌دهند تا دانه از کاه جدا بشود) ۲. [کنایی] کسی را از روی بدجنسی تأیید و تشویق کردن (رندان هم او را باد دادند و جلو انداختند): **باد در آستین کسی انداختن**
باد داشتن: ۱. ورم داشتن ۲. [کنایی] غرور یا افاده داشتن ۳. (در مورد توپ، لاستیک و مانند آن) پربودن از هوای فشرده
باد در آستین کسی انداختن ☜ **باد دادن-۲**
باد در بینی انداختن ☜ **باد به / در آستین انداختن**
باد در چنبر کردن: [کنایی] کار بیهوده کردن
باد در سر داشتن: [کنایی] مغرور و ازخود راضی بودن
باد در سُرنا کردن: [کنایی] رازی را برملا کردن؛ همه را از موضوعی خبردار کردن
باد در کلاه انداختن ☜ **باد به / در آستین انداختن**
باد رها کردن: رها کردن گازهای شکم؛ گوزیدن [مستهجن]
باد زدن: ۱. با ایجاد جریان در هوا خنکی یا اشتعال پدید آوردن (هوا خیلی گرم بود بادبزن را برداشتم و خودم را باد زدم. پسرک با تکه‌ای مقوا آتش را باد زد تا خوب سرخ شد) ۲. چیزی را پرباد کردن (تلمبه را برداشت و هر دو چرخ دوچرخه را خوب باد زد) ۳. [کنایی] خدمت و مراقبت بیش از حد کردن (انتظار داری بیایم بادت بزنم؟)
باد کردن: ۱. ورم کردن (سرم به دیوار خورد و باد کرد) ۲. [کنایی] مغرور شدن و فخر فروختن (از وقتی رییس شده خیلی باد کرده) ۳. چیزی (توپ یا لاستیک) را با هوای فشرده پرکردن ۴. [کنایی] فروش نرفتن کالا (لباسهایی که دوخته بود همه باد کرده و روی دستش مانده)
باد کسی را خواباندن: از ادامهٔ خودنمایی، لافزنی یا زیاده‌روی او جلوگیری کردن
باد هوا خوردن: [کنایی] هیچ نخوردن؛ چیزی برای خوردن نداشتن (پول تمام شده و تا آخر مه باید باد هوا بخوریم)
بر / به باد دادن: [کنایی] رایگان از دست دادن؛ تلف کردن
به باد چیزی گرفتن: ۱. در معرض آن قرار دادن (علی را به باد کتک گرفت) ۲. تماس مختصر یافتن
به باد فنا رفتن: [مجازی] نابود شدن؛ از میان رفتن
باد[2]: دعا. [ادبی] باشد (زنده باد، مرده باد): **بادا**
بادا / bādā / ☜ **باد**[2]
▣ **بادا باد:** هرچه می‌شود بشود؛ آنچه شدنی است بشود (زدیم بر صف رندان و هرچه بادا باد)

بادآس / bādās ، ـها /: اسم. [نامتداول] آسیای بادی؛ آسیایی که با نیروی باد کار می‌کند
بادافره / bād'afrah /: اسم. [ادبی] سزای کار بد؛ سزای گناه؛ مکافات
بادام / bādām ، ـها /: اسم. ۱. درخت یا درختچه از تیرهٔ گلسرخیان، دارای برگهای سادهٔ منفرد بیضی دراز، نوک‌تیز و دندانه‌دار، با گلهای زیبای صورتی یا سفید و میوهٔ شفت ۲. میوهٔ درخت بادام که تازه‌اش سبز و کرکدار است ولی بتدریج پوستش سخت می‌شود، به‌صورت شفت درمی‌آید و مغزی راکه بیضی و در یک انتها نوک تیز است می‌پوشاند، این مغز شیرین، خوراکی و روغندار است؛ بادام شیرین
▣ **بادام‌تر:** بادام تازه که هنوز پوستش سخت نشده است
بادام تلخ: نوعی بادام معمولی که مغز دانهٔ آن تلخ و دارای گلوکزید مولّد اسید سیانیدریک است و معمولاً از آن به‌عنوان پایه برای بادام شیرین استفاده‌می‌شود
بادام خاتونی: بادام شیرین دارای پوست نازک و شکنندهٔ اسفنجی: **بادام‌کاغذی؛ بادام مُنَقّا**
بادام خاکی ☜ **بادام‌زمینی**
بادام زمینی ☜ **بادام زمینی**
بادام سنگی: گونه‌ای بادام با مغز بسیار سخت
بادام سوخته ☜ **بادام‌سوخته**
بادام‌کاغذی ☜ **بادام خاتونی**
بادام‌کوهی: ۱. درختچهٔ خاردار از تیرهٔ گلسرخیان، دارای ساقه‌های باریک زیاد، برگهای بیضی و نیزه‌ای دندانه‌دار بی‌دمبرگ، گلهای بی‌پایهٔ سفید یاصورتی، میوهٔ شفت کروی یا تخم‌مرغی با پوست خارجی سخت و هستهٔ نوک‌تیز فشرده ۲. گونه‌ای بادام خودرو با ساقه‌های کم‌برگ و هسته‌های ریز: **اَرجَن؛ اَرژَن**
بادام مُنَقّا ☜ **بادام خاتونی**
بادام هندی ☜ **بادام‌هندی**
چَغاله‌بادام ☜ **چغاله**
مغز بادام ☜ **مغز**
بادامچه / bādāmče ، ـها /: اسم. درختچه از تیرهٔ گلسرخیان، با انشعابهای صاف، برگهای باریک نیزه‌ای صاف با انتهای پهن و حاشیهٔ ارّه‌ای، گلهای بی‌پایهٔ سفید یا صورتی، میوهٔ شفت کروی یا تخم‌مرغی و هستهٔ قهوه‌ای: **وامچک**
بادام‌زمینی / bādāmzamini ، ـها /: اسم. ۱. گیاه علفی یک‌ساله از تیرهٔ پروانه‌واران، دارای ساقه‌های راست و خوابیده با برگهای مرکب، دو نوع گل زرد متمایز ۲. میوهٔ آن گیاه که دارای پوستهٔ خاکستری، تخم‌مرغی و مغز خوراکی است: **بادام خاکی؛ پستهٔ زمینی؛ پستهٔ شامی**
بادامستان / bādāmestān ، ـها /: اسم. باغ بادام
بادام‌سوخته / bādāmsuxte ، ـها /: اسم. نوعی

شیرینی از مغز بادام دارای پوششی از شکر یا شیرهٔ قند قوام‌یافته

بادام‌قندی / bādāmqandi ، ـها / : اسم. [قدیمی] ۱. مغز بادام آمیخته به شکر؛ شکربادام ۲. نوعی شیرینی سنتی شبیه به قطاب

بادامک / bādāmak ، ـها / : اسم. [کالبدشناسی] لوزه

بادامه / bādāme ، ـها / : اسم. ۱. پیلهٔ کرم ابریشم ۲. خال گوشتی بر چهرهٔ انسان ۳. هرچیز شبیه به مغز بادام ۴. [جانورشناسی] شفیره ۵. [کالبدشناسی] هریک از چهار عقدهٔ پایه‌ای نیمکره‌های مغز که از تودهٔ بادامی‌شکل جسم خاکستری در انتهای قدامی قطعهٔ گیجگاهی تشکیل شده است

بادام‌هندی / bādāmhendi / : اسم. ۱. تیره‌ای از درختان و درختچه‌های بومی هند دارای ساقه‌های راست یا بالارونده، برگهای زودافت یا دایمی و میوهٔ گوشتدار محتوی دانه‌های نسبتاً سخت. از میوهٔ برخی گونه‌های آن تانن می‌گیرند ۲. /ـها / مغز دانهٔ میوهٔ برخی گونه‌های آن تیره با طعم نسبتاً شیرین، که خوراکی است و به‌عنوان آجیل مصرف می‌شود

بادامی / bādāmi / : صفت. ۱. به شکل بادام (چشم بادامی) ۲. /ـها / دارای بادام (نان بادامی)

بادامی‌شکل[1] / bādāmišekl ، ـها؛ ـان / : اسم. هریک از جانوران دریایی از شاخهٔ بادامی‌شکلان

بادامی‌شکل[2] : صفت. دارای شکل بادام

بادامی‌شکلان / bādāmišeklān / : اسم. شاخه‌ای از جانوران پریاختهٔ دریایی به‌صورت کرمهای کوچک خاکستری یا زرد رنگ با بدن باریک بادامی‌شکل قابل انقباض و شاخکهای توخالی کوتاه در پیرامون دهان

بادآورد / bādāvard ، ـها / : اسم. ۱. ☜ اَبلَک ۲. گیاه علفی از تیرهٔ گندمیان دارای زبانکهای باسیخک بلند و سنبله‌های زیاد

بادآورده / bādāvarde ، ـها / : صفت. بی‌رنج و برایگان به‌دست آمده (گنج بادآورده، دولت بادآورده): آب‌آورده

بادآهنگ / bādāhang / : اسم. [ادبی] ۱. /ـها / مجرا یا روزنهٔ هواکش؛ بادگیر ۲. پژواک

بادبادک / bādbādak ، ـها / : اسم. بازیچه‌ای با یک چهارچوب سبک و پوششی نازک از کاغذ یا مادهٔ دیگر، که به رنگها و شکلهای گوناگون می‌سازند، گاه دنباله‌ای از حلقه‌های کاغذ رنگی بر آن می‌چسبانند، یک سرش را به ریسمان بلندی می‌بندند و در هوای بادی به پرواز درمی‌آورند

بادبان / bādbān / : اسم. ۱. /ـها / قطعه یا قطعه‌هایی از پارچه که تنابهایی از آن می‌گذرانند و به دکلی در میانهٔ کشتی یا قایق می‌بندند و به‌یاری آن نیروی باد را برای راندن به کار می‌گیرند ۲. [نجوم] صورت فلکی کوچکی که خود بخشی از صورت کشتی است * شِراع

▣ **بادبان برافراشتن /کشیدن /گشودن** : ۱. گشودن و آماده کردن بادبان ۲. [مجازی] روانه شدن کشتی در دریا

بادبان‌ماهی / bādbānmāhi ، ـها؛ ـان / : اسم. از ماهیان دریای کارائیب که بالهٔ پشتی‌اش به‌شکل بادبان و آروارهٔ بالایی‌اش به‌شکل نیزه است و طولش به دو متر می‌رسد

بادبانی / bādbāni / : صفت. ۱. دارای بادبان (کشتی بادبانی) ۲. مناسب برای بادبان (پارچهٔ بادبانی)

بادبر / bādbar ، ـها / : اسم. بازیچه‌ای از چوب تراشیده به‌شکل تخم‌مرغ با نوک فلزی یا چوبی برآمده و تیز که به دورش ریسمان می‌پیچند و یکباره رها می‌کنند تا به دور خود بچرخد

بادبر / bādbor / : صفت. دارای لبه یا دیوارهٔ پخ یا منحنی یکنواخت و هموار

بادبزن / bādbezan ، ـها / : اسم. وسیله‌ای که با آن باد پدید می‌آورند: الف) قطعه‌ای حصیر بافته که به دسته‌ای از چوب نازک متصل است و با تکان دادن آن باد تولید می‌شود ب) فراوردهٔ پلاستیکی شبیه آن ج) تیغه‌های باریک کاغذی، مقوایی یا پلاستیکی که یک انتهایشان به یکدیگر بسته شده و انتهای دیگرشان می‌تواند باز و بسته شود

▣ **بادبزن برقی** : پنکه

بادبزنی / bādbezani / : صفت. دارای شکل بادبزن (☜ **بادبزن-ج**) (برگ بادبزنی)

بادبند / bādband / : اسم. ۱. [فرهنگ‌مردم] کسی که با دعا یا افسون به درمان پاره‌ای دردها (مانند سردرد، کمردرد و دندان‌درد) می‌پرداخت. به همین قیاس: **بادبندی** ۲. /ـها / [معماری] تیرهای متقاطع که برای افزایش استحکام سازه، به ستونهای مقابل وصل می‌شوند

بادپا / bādpā / : صفت. [ادبی] تیزرو؛ شتابنده (اسب بادپا)

بادخان / bādxān ، ـها / : اسم. [قدیمی] ۱. ساختاری شبیه اتاقک در سقف برخی بناها، با پنجره‌ها یا روزنه‌هایی در پیرامون آن، برای تأمین تهویهٔ بنا ۲. بادگیر

بادخور / bādxor / : اسم. [مکانیک] فاصلهٔ قطعه‌ای با قطعهٔ دیگر در یک دستگاه

بادخورک / bādxorak / : اسم. ۱. تیره‌ای از پرندگان از راستهٔ کوچکپاییان با ظاهری شبیه چلچله، بدن باریک با بالهای دراز داسی‌شکل، دم و پاهای کوتاه، دارای پرواز سریع و نیرومند و نر و مادهٔ همشکل؛ که حشره‌خوار و معمولاً اجتماعی‌اند و لانهٔ خود را از آمیختن آب دهان با مواد گیاهی در سوراخها می‌سازند ۲. /ـها / نام عمومی هریک از پرندگان تیرهٔ بادخورک

بادخیز / bādxiz /: صفت. واقع درمعرض وزش باد ‹ جلگهٔ بادخیز، درّهٔ بادخیز ›

بادرفت / bādroft /: اسم. [زمین‌شناسی] نهشت خاک نرم زردرنگ، متشکل از مواد آهکی، رس و گیاخاک، دارای چسبندگی زیاد و بسیار حاصلخیز

بادرنجبویه / bādranjbuye ، ـها /: اسم. گیاه زینتی بسیار معطر از تیرهٔ نعناعیان دارای ساقهٔ بلند، گل بنفش در بغل برگها و برگ پرآبلهٔ سبز تیره. عرق آن مصرف دارویی و خوراکی دارد: بادرنگبویه

بادرنگ / bādrang / ☜ **بالَنگ**

بادرنگبویه / bādrangbuye / ☜ **بادرَنجبویه**

بادروبش / bādrubeš /: اسم. عمل یا فرایند روبیده شدن مواد (مانند شن و خاک) از سطح زمین به وسیلهٔ باد

بادروج / bādruj / ☜ **ریحان-۲**

بادروگ / bādrug / ☜ **ریحان-۲**

بادزد / bādzad /: اسم. باد شدید، ناگهانی و کوتاه‌مدت

بادزده / bādzade /: صفت. آسیب‌دیده از باد، به‌خاطر قرار گرفتن در معرض آن

بادسنج / bādsanj ، ـها /: اسم. ابزار اندازه‌گیری سرعت باد، (معمولاً) به‌صورت چند نیمکرهٔ توخالی که براثر جریان هوا به گرد محوری می‌چرخند و به‌وسیلهٔ دستگاهی تعداد این چرخشها ثبت می‌شود

بادسوختگی / bādsuxtegi /: اسم. التهاب، سوزش و خشکی پوست براثر قرار گرفتن در معرض باد خشک و گرم

بادسوخته / bādsuxte /: صفت. دستخوش بادسوختگی

بادشکن / bādšekan ، ـها /: اسم. ۱. [پزشکی] دارویی که گاز معده را تخلیه می‌کند و موجب از میان رفتن نفخ می‌شود ۲. [کشاورزی] ردیفی از درختان یا درختچه‌ها که برای کاستن از اثر باد کاشته شده است ۳. [معماری] دیواری که به همین منظور ساخته شده است

بادکرده / bādkarde /: صفت. [گفتاری] ۱. دارای ورم؛ آماسیده ‹ با صورت بادکرده در برابر دکتر ایستاده بود › ۲. دارای برآمدگی براثر قرار گرفتن چیزی در داخل ‹ جیبهای بادکرده، کیف بادکرده ›

بادکش / bādkeš ، ـها /: اسم. ۱. ظرف استوانه‌ای دهان گشاد (مانند استکان یا لیوان) که هوای درون آن را با گرما دادن کم می‌کنند و بر نقطهٔ دردناک بدن (معمولاً پشت یا کمر) می‌چسبانند تا به گردش خون در آن نقطه کمک کند ۲. [زیست‌شناسی] اندام ویژه‌ای در بدن برخی جانداران (مانند برخی کرمها) که با کمک آن خود را به‌جایی می‌چسبانند و در آنجا می‌مانند

▣ **بادکش‌کردن** ☜ **بادکش گذاشتن**

بادکش گذاشتن: چسباندن بادکش به بدن: **بادکش‌کردن**

بادکشداران / bādkešdārān /: اسم. رده‌ای از کرمهای انگلی شاخهٔ پهن‌کرمان، دارای یک بادکش دهانی و یک بادکش شکمی، لولهٔ گوارش منشعب و بدون مخرج، که بیشتر گونه‌ها نر-ماده‌اند: **کَپَلَکها**

بادکنک / bādkonak /: اسم. ۱. /ـها/ کیسه‌ای از یک مادهٔ کشسان (مانند لاستیک) که آن را پرباد می‌کنند و به‌عنوان بازیچه به کودکان می‌دهند ۲. [زیست‌شناسی] کیسه‌ای پر از هوا در کنار بخش پشتی لولهٔ گوارش ماهیان استخوانی که به حفظ تعادل جانور کمک می‌کند و در ماهیان دارای شش در کار تنفس دخالت دارد

بادکنکی / bādkonaki /: صفت. همانند بادکنک ‹ آدامس بادکنکی ›

بادگیر[1] / bādgir ، ـها /: اسم. ۱. بنای کوچک مشبکی که در برخی مناطق کویری ایران بر بالای بامها می‌سازند تا از روزنه‌های آن باد به درون خانه آید و کار تهویه و خنک‌سازی انجام گیرد؛ بادخان ۲. دریچه یا روزنه‌ای که برای هواکش در خانه‌ها می‌سازند ۳. ظرف استوانه‌ای سوراخداری که بر بالای آتش قلیان یا سماور می‌گذارند تا باد آتش یا خاکستر را پراکنده نکند ۴. کاپشنی از یک پارچهٔ ناتراوا برای پیشگیری از نفوذ باد به زیر لباس

بادگیر[2]: صفت. ۱. واقع در معرض وزش باد؛ واقع درگذر باد ۲. دارای ویژگی یا توانایی پیشگیری از اثر باد

بادمجان / bādemjān / ☜ **بادنجان**

بادنجان / bādemjān, bādenjān ، ـها /: اسم. ۱. گیاه یک‌ساله از تیرهٔ بادنجانیان با برگهای بریده و گل بنفش‌رنگ ۲. میوهٔ آن گیاه که دارای پوست ضخیم بنفش تیره و به‌شکل دراز یا کروی است و پختهٔ آن مصرف خوراکی دارد * **بادمجان**

بادنجان‌دورقاب‌چین / bādemjāndowreqābčin, bādenjān– /: صفت. [مجازی] چاپلوس؛ متملق

بادنجانی[1] / bādemjāni, bādenjāni /: اسم. رنگ بنفش مایل به قهوه‌ای

بادنجانی[2]: صفت. دارای رنگ بنفش مایل به قهوه‌ای

بادنجانیان / bādemjāniyān, bādenjāniyān /: اسم. تیره‌ای از رستنیهای دولپه‌ای پیوسته گلبرگ، دارای گلهای منظم و برگهای نامتقابل، با پنج پرچم و تخمدان دوخانه و غالباً دارای آلکالوئیدهای سمّی. میوهٔ برخی از آنها (مانند بادنجان) خوراکی است

بادنقش / bādnaqš ، ـها /: اسم. گلباد

بادنگار / bādnegār ، ـها /: اسم. دستگاهی که سرعت و جهت بادهای سطحی را به‌طور خودکار به‌صورت نمودارهایی ثبت می‌کند

بادنگاشت / bādnegāšt ، ـها /: اسم. نمودار سرعت و جهت بادها که به‌وسیلهٔ بادنگار فراهم می‌شود

بادنما / bādnemā ، ـها / : اسم. اسبابی برای نشان دادن جهت وزش باد به‌صورت تیغه‌ای گردان که بر روی یک پایه قرار گرفته است

باد و بروت / bād-o-bûrut, –borut / : اسم. [کنایی] نخوت؛ افاده؛ خودپسندی

باده / bāde / : اسم. [ادبی] نوشابهٔ الکلی، بویژه شراب؛ مِی

◘ **بادهٔ انگوری**: شرابی که از انگور می‌سازند

بادهٔ ناب: میِ ناب؛ شراب خالص

باده‌پرست / bādeparast ، ـها؛ ـان / : صفت. [ادبی] می‌پرست؛ دوستدار نوشابه‌های الکلی. به همین قیاس: **باده‌پرستی**

باده‌فروش / bādefûruš ، ـها؛ ـان / : اسم. [ادبی] فروشندهٔ نوشابه‌های الکلی، بویژه شراب. به همین قیاس: **باده‌فروشی**

باده‌گساری / bādegosāri / : اسم. [ادبی] عمل نوشیدن نوشابهٔ الکلی؛ میگساری

بادی[1] / bādi / : صفت. ۱. منسوب به باد ۲. دارای کارکرد با نیروی باد (آسیای بادی، ساز بادی) ۳. مربوط به، یا دارای کاربرد با هوای فشرده (تفنگ بادی، تشکبادی)

بادی[2]: قید. [ادبی] آغاز

◘ **بادی امر**: آغاز کار

بادیان / bādiyān / ☜ **رازیانه**

بادیس / bādis / ☜ **باتیس**

بادی‌گارد / bâdigârd ، ـها / : اسم. کسی که مراقبت از جان شخصی را در برابر حمله و سوءقصد برعهده دارد؛ محافظ شخصی؛ جاندار [قدیمی]؛ جان‌پاس [فرهنگستان]

بادیه / bādiye / : اسم. ۱. /ـها/ کاسهٔ بزرگ با جدار استوانه‌ای و قاعدهٔ مسطح ۲. [نجوم] صورت فلکی جنوبی در جنوب صورتهای شیر و خوشه که برخی ستارگانشان مشترک است: **باطیه؛ یَغلاوی** ۳. /ـها/ [ادبی] بیابان؛ دشت؛ صحرا

بادیه‌نشین / bādiyenešin ، ـها؛ ـان / : صفت. چادرنشین. به همین قیاس: **بادیه‌نشینی**

بار[1] / bār / : اسم. ۱. /ـها/ هرچیزی (جز انسان) که باید از جایی به‌جایی برده شود (ویژهٔ حمل بار) ۲. هرچیز که سنگینی، فشار یا زحمت آن بر چیز دیگری بیفتد (نگهداری از فرزندان برادر هم باری بر دوش او بود) ۳. /ـها/ آن مقدار کالا که توسط یک وسیله حمل می‌شود (دو بار هندوانه) ۴. جنینی که در زهدان مادر است (هفتهٔ پیش منیژه به‌سلامتی بارش را به زمین گذاشت) ۵. میوه؛ محصول (درخت را از بارش می‌شناسند) ۶. التهاب و تغییر رنگ زبان براثر خوب کار نکردن شکم یا داشتن تب (زبانش بار دارد) ۷. فلزهای کم‌بها که با طلا یا نقره ترکیب می‌کنند؛ مقابل: **عیار** ۸. بار برقی ۹. موجودی یا ذخیرهٔ نیروی محرک (بار عاطفی) ۱۰. [مجازی] سختی؛ دشواری (بار زندگی) ۱۱. اجازهٔ حضور در پیشگاه شخص بلندپایه (بار یافتن) ۱۲. /ـها/ میخانه ۱۳. الف) اتاقی از خانه یا مهمانخانه که در آن مشروب می‌نوشند ب) قفسه‌ای با آرایش ویژه که در آن شیشه‌های مشروب و اسباب مشروبخوری می‌گذارند ج) پیشخوان میخانه ۱۴. واحد اندازه‌گیری فشار، معادل 10^5 پاسکال

◘ **بار آرامش**: [روان‌شناسی] نابرابری یونهای پتاسیم در دو سوی پوستهٔ نورون در حالت آرامش عصبی

بار برقی: ۱. از ویژگیهای اصلی ذرّه‌های بنیادی در یک ماده؛ کاهش یا افزایش تعداد الکترونها نسبت به پروتونها در یک ماده، که اگر کاهش نسبت‌الکترونها باشد بار مثبت و اگر افزایش نسبت آنها باشد بار منفی است و در حالت تعادلِ نسبتِ الکترون و پروتون، ماده دارای بار خنثا است ۲. مقدارانرژی برقی که از یک خط، ژنراتور یا منبع گرفته می‌شود

بار خاطر: آنچه مایهٔ دردسر، نگرانی و ناراحتی شود

بار زندگی: [کنایی] دشواریهای زندگی

بار عام: اجازهٔ حضور همگانی

بار غم: [کنایی] سنگینی و فشار غم

بار کج: [کنایی] کار نادرست

بار ویژه: [برق] نسبت بار برقی یک ذرّهٔ بنیادی به جرم آن

◙ **بار آمدن**: پرورش یافتن؛ تربیت شدن. به همین قیاس: **بار آوردن**

بار بردن ☜ **بارکشیدن**

بار بستن: [کنایی] ۱. آمادهٔ رفتن شدن ۲. بهره‌مند و توانگر شدن

بار به زمین گذاشتن: [کنایی] فارغ شدن؛ بچه زادن

بار خود را بار کردن ☜ **بار خود را بستن**

بار خود را بستن: [کنایی] آیندهٔ خود را از راهی (معمولاً) نامشروع تأمین کردن و به ثروت کافی دست یافتن: **بار خود را بار کردن؛ خود را بستن**

بار دادن: اجازهٔ حضور دادن

بارِ دوش کسی شدن: [کنایی] کار و زحمت خود را برعهدهٔ او گذاشتن

بار زدن: بار را برروی وسیلهٔ حمل آن نهادن؛ بار کردن

بارکردن: ۱. بار زدن ۲. بار گذاشتن ۳. [کنایی] تحمیل کردن (صدتا تعریف و تعارف بار من کرد، کلی فحش و بد و بیراه بارش کرد)

بارکشیدن: بردن و جابجاکردن بار: **بار بردن**

بارگذاشتن: آماده کردن و روی آتش نهادن خوراکی که باید پخته شود (بار گذاشتن آبگوشت، بار گذاشتن برنج، بار گذاشتن دیزی)

بار یافتن: به پیشگاه شخص بلندپایه رفتن

بار[2]: قید. تعداد دفعه‌های تکرار یک رویداد، نوبت، دفعه، مرتبه (یکبار، صدبار، بار اول، هربار، چندبار): **باره**

ـبار[۳]: پیواژه. ۱. بارنده (اشکبار، اندوهبار) ۲. کرانه؛ کنار (دریابار، رودبار) ۳. کالا؛ محصول (ترهبار، خشکبار، خواربار)
بارابرق / bārābarq / ☜ **پیزو الکتریسیته**
باران[۱] / bārān / : اسم. ۱. آبی که به‌صورت قطره‌های پیاپی از ابر می‌بارد ۲. پدیدهٔ تبدیل بخار آب موجود در جوّ به قطره‌های آب و ریزش آن به زمین ۳. [مجازی] ریزش فراوان و پیاپی چیزی (باران اشک، باران رحمت)
▣ **باران اسیدی:** باران حاوی مقدار زیادی ماده‌های شیمیایی دارای اسید که با دود زغالسنگ، اگزوز ماشینها یا کوره‌ها در جوّ، رها و با بخار آب ترکیب‌شده‌است
باران خشک: بارانی که در برخی بیابانهای گرمسیری می‌بارد و پیش از رسیدن به زمین تبخیر می‌شود
باران خون: بارانی که براثر وجود گرد و غبار سرخ در جوّ و آغشته شدن با آن به‌رنگ سرخ در می‌آید
باران کوهزاد: بارانی که براثر وجود کوهها در سر راه ابرها ایجاد می‌شود
باران مصنوعی: بارانی که دراثر بارور کردن ابرها در جوّ، ببارد
باران موسمی: بارانی که در فصل معیّنی از سال می‌بارد
▣ **باران باریدن:** فرو ریختن باران از آسمان
باران خوردن: در زیر باران بودن چیزی و خیس شدن آن
باران زدن: ریختن باران به‌روی چیزی یا جایی
باران گرفتن: آغاز شدن باران
ـباران[۲]: پیواژه. ریزش پیاپی چیزی (کاغذباران، گلباران، نورباران)
باران‌انداز / bārandāz / ، ـها / : اسم. ۱. محوطه‌ای در بندرگاه که بار کشتی را در آن خالی می‌کنند ۲. /ـان / کارگر بندرگاه که کارش خالی کردن و بار زدن کشتیهاست
باراندن / bārāndan / : مصدر. متعدی. //باراندی؛ می‌بارانی؛ بِباران // فروریختن یا ریزاندنِ چیزی (تیر باراندن، نور باراندن): **بارانیدن**. به همین قیاس: **باراندنی**
■ صفت مفعولی: **بارانده** / مصدر منفی: **نَباراندن**
باران‌زا / bārānzā / : صفت. پدیدآورنده یا موجب پیدایش باران (ابرهای باران‌زا)
باران‌سنج / bārānsanj / ، ـها / : اسم. دستگاه اندازه‌گیری میزان باران درطیّ مدت معیّن، به‌صورت قیفی با یک دهانهٔ بزرگ که برروی ظرف شیشه‌ای مدرّجی قرار گرفته است و میزان بارندگی را برحسب میلیمتر نشان می‌دهد: **بارش‌سنج**
باران‌سنجی / bārānsanji / : اسم. شاخه‌ای از دانش بوم‌شناسی که چگونگی بارندگی و توزیع آن را در جاها و فصلهای گوناگون بررسی می‌کند: **بارش‌سنجی**
بارانک / bārānak / ، ـها / : اسم. درخت از تیرهٔ گلسرخیان که بلندی گونه‌های معمولی آن ۵ تا ۷ متر است. برگهای آن تخم‌مرغی پهن با دندانه‌های نامنظم و میوه‌اش به اندازهٔ دانهٔ آلبالو و در برخی گونه‌ها خوراکی و ترش‌مزه است
بارانگیر / bārāngir / ، ـها / : اسم. سرپناهی که برای پیشگیری از ریزش برف و باران (معمولاً) دربرابر درِ ورودی ساختمان می‌سازند
باران‌نگار / bārān.negār / ، ـها / : اسم. دستگاه باران‌سنج که میزان بارندگی را به‌طور خودکار برروی نواری ثبت می‌کند: **بارش‌نگار**
بارانی[۱] / bārāni / ، ـها / : اسم. روجامه‌ای بلند از مادهٔ ناتراوا که آن را برای پیشگیری از خیس شدن جامه‌های زیرین در هنگام بارندگی می‌پوشند
بارانی[۲]: صفت. ۱. مربوط یا منسوب به باران (پالتو بارانی، جنگل بارانی) ۲. دارای باران (روز بارانی)
بارانیدن / bārānidan / ☜ **باراندن**
بارآور / bārāvar / : صفت. ۱. آورندهٔ میوه یا محصول (درخت بارآور، خاک بارآور، سرزمین بارآور) ۲. سودرسان؛ سوددهنده (سرمایهٔ بارآور، فعالیت بارآور) ۳. بارور. به همین قیاس: **بارآوری**
باربر / bārbar / ، ـها؛ ـان / : اسم. ۱. کسی که کارش بردن و جابجا کردن بارهاست؛ حمّال ۲. چهارپای بارکش
باربری / bārbari / : اسم. ۱. /ـها / کار باربر ۲. /ـها / مؤسسه‌ای که کارش بردن و جابجا کردن بار است (بنگاه باربری) ۳. پولی که برای بردن و جابجا کردن بار پرداخت یا دریافت می‌شود (هزینهٔ باربری، حق باربری)
باربند / bārband / ، ـها / : اسم. ۱. جای بستن یا نهادن بار (معمولاً) به‌صورت چهارچوب فلزی مشبک و لبه‌دار که با پیچ به سقف یا پشت اتومبیل بسته می‌شود ۲. نوار یا ریسمانی که با آن بار را می‌بندند: **بارپیچ** ۳. طویله یا اسطبل بی‌سقف که چهارپایان بارکش را در آنجا می‌بندند: **بهاربند**
بارپیچ / bārpič / ☜ **باربَند-۲**
بارتنگ / bārtang / ☜ **بارهَنگ**
باردار / bārdār / : صفت. ۱. آبستن ۲. دارای بار (زبان باردار، ذرّهٔ باردار) ۳. دارای میوه؛ بارور. به همین قیاس: **باردار بودن؛ باردار شدن؛ باردار کردن**
بارداری / bārdāri / : اسم. حاملگی؛ آبستنی
باردان / bārdān / ☜ **باباآدم**
بارده / bārdeh / : صفت. دارای استعداد بارور شدن، بویژه میوه دادن
باردی / bāredi / : اسم. [نامتداول] لودگی
بارديچ / bārdič / : اسم. پارچهٔ نمداری که برسر چوبی می‌پیچند و با آن دیوارهٔ تنور را تمیز می‌کنند
بارز / bārez / : صفت. آشکار؛ نمایان

بارزد / bārzad ، ـها / : اسم. گیاه علفی پایا از تیرهٔ پروانه‌واران با برگهای سبز مایل به خاکستری و پوشیده از تارهای ریز و گلهای زرد مجتمع به‌صورت خوشه. از ساقهٔ آن شیره‌ای به نام باریجه به‌دست می‌آید که مصرف دارویی و صنعتی دارد

بارسکپ / bâroskop ، ـها / : اسم. نوعی فشارسنج؛ دستگاه نشان‌دهندهٔ مقدار هوای جابجا شده توسّط یک جسم، و در نتیجه کاهش وزن جسم در هوا

بارسنج / bārsanj ، ـها / : اسم. ترازودار؛ قپاندار؛ کسی که کارش وزن کردن بار است

بارش / bāreš ، ـها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند باریدن ۲. عمل یا فرایند فرو ریختن برف، باران یا تگرگ؛ بارندگی

بارش‌سنج / bāreššanj / ☜ **باران‌سنج**

بارش‌سنجی / bāreššanji / ☜ **باران‌سنجی**

بارش‌نگار / bārešnegār / ☜ **باران‌نگار**

بارفتن / bârfatan / : اسم. فراوردهٔ بلوری مات به‌صورت ظرفها و اشیای زینتی، که در ترکیب آن خاک چینی (کائولن) به‌کار رفته است

بارفروش / bārfūruš ، ـها؛ ـان / : اسم. کسی که میوه و تره‌بار را به‌صورت عمده خرید و فروش می‌کند. به همین قیاس: **بارفروشی**

بارفیکس / bârfiks ، ـها / : اسم. [ورزش] میلهٔ افقی محکم فلزی یا چوبی که در فاصلهٔ مناسبی از زمین بر پایه‌هایی نصب می‌شود و با آویزان شدن از آن به حرکتهای نرمش و بدن‌سازی می‌پردازند

بارقه / bāreqe ، ـها / : اسم. [ادبی] پرتو؛ روشنایی

بارک‌الله / bārekallāh, bārakallāh / : دعا. آفرین؛ خدا تو را برکت دهد

بارکد / bârkod ، ـها / : اسم. نشانه‌ای به‌صورت خطهای موازی همراه با یک شماره، بر روی بسته‌بندی کالا، برای محاسبهٔ کامپیوتری بها و ثبت موجودی آن؛ رَمزینه [فرهنگستان]

بارکش / bārkeš ، ـها / : صفت. دارای توانایی یا ویژهٔ حمل بار؛ باری ‹ اسب بارکش، کامیون بارکش ›

بارگاه / bārgāh ، ـها / : اسم. ۱. جایی که شخصیت بلندپایه‌ای در آن دیگران را به حضور می‌پذیرد ۲. آرامگاه امامان و قدیسان ‹ بارگاه امام رضا › ۳. [ورزش] جای اقامت و استراحت موقّت کوهنوردان در کوهستان

بارگنج / bārgonj ، ـها / : اسم. [فرهنگستان] کانتینر

بارگه / bārgah / : اسم. [مخفف، ادبی] بارگاه

بارگیری / bārgiri / : اسم. ۱. عمل گرفتن یا برداشتن بار برای بردن از جایی به جایی ‹ بارگیری کشتی، بارگیری کامیون › ۲. عمل گذاشتن مواد در کوره برای پخت یا ذوب ۳. باروری

بارم / bârem ، ـها / : اسم. جدول یا مقیاس تعیین شده برای نمرهٔ درس، قیمت، حقوق و... ‹ بارم نمره‌های ریاضی سال سوم دبیرستان ›؛ شُمارک [فرهنگستان]

بارن / bârn / : اسم. [فیزیک] واحد سطح برابر 10^{-24} سانتیمترمربع که برای اندازه‌گیری مقطع ضربه در برخوردهای هسته‌ای به‌کار می‌رود

بارنامه / bārnāme ، ـها / : اسم. ۱. ورقه‌ای رسمی که در آن نوع، وزن وتعداد بستهٔ بار و نام و نشانی فرستنده و گیرندهٔ آن نوشته شده است ۲. ورقهٔ چاپی که دولت آن را برای این کار در اختیار مؤسسه‌های حمل و نقل گذاشته است

بارندگی / bārandegi ، ـها / : اسم. ۱. بارش ‹ در موقع بارندگی از چتر یا بارانی استفاده می‌کنیم › ۲. آنچه به‌صورت باران یا برف می‌بارد ‹ امسال بارندگی خوبی داشتیم ›

بارو / bāru ، ـها / : اسم. دیوار پیرامون دژ یا شهر؛ باره

باروبندیل / bār-o-bandil ، ـها / : اسم. [گفتاری] بار و بنه

باروبنه / bār-o-bone ، ـها / : اسم. بار و توشه‌ای که معمولاً مسافر با خود می‌برد

باروت / bārut / : اسم. دسته‌ای از مواد منفجرهٔ جامد سیاه یا قهوه‌ای، مرکب از زغال چوب، گوگرد و نیترات پتاسیم، که نوع آن بستگی به اندازه و شکل دانه‌ها، چگالی، سختی، میزان درخشندگی و رطوبت آنها دارد

◻ **باروت بی‌دود**: نوعی از باروت که پس از انفجار بقایایی از خود نمی‌گذارد

باروت پنبه: مادهٔ پنبه‌مانند قابل اشتعال که از عمل اسید نیتریک بر سلولز به‌دست می‌آید

باروتی / bāruti / : صفت. ۱. منسوب به باروت ۲. به رنگ باروت

بارور / bārvar / : صفت. ۱. دارای محصول یا میوه؛ بارآور ۲. دارای توانایی برای: الف) آبستن شدن ب) محصول دادن ۳. سودرسان

◻ **بارور شدن**: دارای میوه یا محصول شدن

بارورکردن: دارای میوه یا محصول کردن

بارورسازی / bārvarsāzi ، ـها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند حاصلخیز کردن ‹ بارورسازی خاک › ۲. عمل یا فرایند بارور کردن گیاهان از طریق کمک کردن به گرده‌افشانی آنها ۳. عمل یا فرایند باردار کردن جانداران (مانند دامها) از طریق تلقیح مصنوعی (تزریق مایع منی جانور نر در زهدان جانور ماده)

باروری / bārvari ، ـها / : اسم. ۱. محصول‌دهی ۲. سوددهی ۳. آمیزش یاخته‌های جنسی با یکدیگر و بسته‌شدن نطفه در زهدان ۴. ترکیب دانهٔ گرده با تخمک

باروک[۱] / bârok / : اسم. ۱. سبکی در معماری که در

اواخر سدهٔ ۱۶ میلادی در ایتالیا پدید آمد و سپس در سراسر اروپای باختری رواج یافت. از ویژگیهای آن آزادی در طراحی، فراوانی شکلهای گوناگون و درهم بودن شیوهٔ ترکیب عنصرها بود ۲. سبکی در موسیقی باخترزمین که با الهام از معماری باروک پدید آمد و در آثار یوهان سباستیان باخ (۱۶۵۵-۱۷۵۰ میلادی) به اوج رسید

باروک[۲]: صفت. دارای ویژگیهای هنر باروک

باروگراف / bârog(e)râf ، ـها / : اسم. فشارنگار

بارومتر / bârometr ، ـها / : اسم. فشارسنج

بارون / bâron ، ـها / : اسم. ۱. از لقبهای اشرافی پیشین در اروپا ۲. عنوان احترام‌آمیز برای مردان ارمنی؛ آقا

باره[۱] / bâre / : اسم. ۱. /ـها / [ادبی] بارو ۲. آنچه از آن گفتگو می‌شود؛ موضوع؛ مورد (در جلسهٔ دیشب در بارهٔ واژه‌های علمی گفتگو شد. در این باره به کسی چیزی نگو)

ـباره[۲]: پیواژه. ۱. نوبت؛ مرتبه؛ دفعه (دوباره، چندباره) ۲. [ادبی] دوستدار؛ خواستار (زنباره)

بارهنگ / bārhang ، ـها / : اسم. ۱. گیاه علفی یک‌ساله از تیرهٔ بارهنگیان، دارای برگهای درشت متعدد و خوابیده، گلهای مجتمع به‌صورت سنبله با دنبالهٔ دراز و میوهٔ پوشینه: **چَرغول؛ زبان‌برّه** ۲. دانهٔ ریز سرخ‌رنگ و لعابدار آن گیاه که کاربرد دارویی دارد * **بارتنگ**

بارهنگیان / bārhangîyān / : اسم. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای پیوسته گلبرگ، علفی و پایا، با انتشار وسیع، که در زمینهای نمناک می‌رویند. دارای گلهای مجتمع منظم و نر و مادهٔ جدا، با تخمدان یک یا دوخانه، برگهای پهن دارای بریدگیهای عمیق و میوه به‌صورت مِجری یا فندقه

باری[۱] / bāri / : اسم. [گفتاری] خودرو ویژهٔ حمل بار؛ اتومبیل باری (اثاث را با باری فرستادیم و خودمان سوار تاکسی شدیم)

باری[۲]: صفت. مناسب برای حمل بار (قطار باری)

باری / bāri: / : قید. [ادبی] در هرحال؛ در هرصورت (باری، آنچه گفتنی بود، گفتم. باری، بیش از این نمی‌توان اصرار کرد)

◘ **باری به هر جهت کردن**: [کنایی] دست روی دست گذاشتن؛ این‌دست و آن‌دست کردن؛ تلاش و کوشش نکردن

باری / bâri / : اسم. [فیزیک] واحد فشار، برابر 10^{-1} پاسکال

باری‌تعالی / bārita'ālā / : اسم. آفریدگار برتر (از همه)؛ خدای متعال

باریتن / bâriton / : اسم. [موسیقی] ۱. صدای مرد میان تِنور و باس ۲. /ـها / سازهایی که صدایشان زیرتر از تِنور است

باریجه / bārije / : اسم. شیرابهٔ ساقهٔ گیاه بارزَد

باریدن / bāridan / : مصدر. لازم. متعدی. //باریدی؛ می‌باری؛ بِبار // □ لازم. ۱. فروریختن پیاپی چیزی (برف باریدن، باران باریدن، نور باریدن، سنگ باریدن) □ متعدی. ۲. باراندن. به همین قیاس: **باریدنی**

■ صفت فاعلی: **بارنده** / صفت مفعولی: **باریده** / مصدر منفی: **نَباریدن**

باریک / bārik ، ـها / : صفت. ۱. دارای پهنای بسیار کم (کوچهٔ باریک) ۲. دارای قطر کم؛ نازک (ریسمان باریک، گردن باریک) ۳. [مجازی] نیازمند دقت یا بررسی دقیق (نکتهٔ باریک)

باریک‌اندام / bārikandām ، ـها؛ ـان / : صفت. دارای اندام باریک

باریک‌اندیش / bārikandiš ، ـها؛ ـان / : صفت. ۱. دارای اندیشهٔ دقیق ۲. تیزبین؛ هوشیار؛ باریک‌بین

باریک‌اندیشی / bārikandiši ، ـها / : اسم. ۱. وضع یا کیفیّت باریک‌اندیش بودن ۲. عمل یا فرایند اندیشیدن به‌صورت دقیق و در مورد جزئیات یا پدیده‌ها و موضوعهای دقیق و ظریف

باریک‌بین / bārikbin ، ـها؛ ـان / : صفت. ۱. دارای توانایی برای بررسی و ارزیابی دقیق ۲. تیزبین؛ دقیق

باریک‌بینی / bārikbini ، ـها / : اسم. ۱. وضع یا کیفیّت باریک‌بین بودن ۲. عمل یا فرایند دیدن جزئیات یا پدیده‌ها و چیزهای ظریف یا کوچک

باریک‌شاخکان / bārikšāxakān / : اسم. زیرراسته‌ای از حشرات از راستهٔ دوبالان که بالغ آنها دارای شاخکهای بلند شش تا سی‌ونه بندی است (شامل انواع پشه‌ها)

باریکه / bārike ، ـها / : اسم. بخش باریک و درازی از یک چیز (باریکهٔ آب، باریکهٔ کاغذ، باریکهٔ نور)

باریم / bâr(î)yom / : اسم. عنصر شیمیایی فلزی، با عدد اتمی ۵۶ و وزن اتمی ۱۳۷/۳۴، سفید نقره‌ای و چکشخوار، که در طبیعت به‌صورت ترکیب وجود دارد، بسرعت اکسید می‌شود، برای اکسیژن‌زدایی به کار می‌رود، و نمکهای آن کاربرد فراوان دارد

◘ **باریم اکسید** ☜ اکسید باریم، **اکسید**

باریم سولفات ☜ سولفات باریم، **سولفات**

باریم نیترات ☜ نیترات باریم، **نیترات**

باریون / bâr(î)yon ، ـها / : اسم. [فیزیک] ذرّهٔ بنیادی که می‌تواند به نوکلئون و برخی مزونها و ذرّه‌های سبکتر تبدیل شود

باز[۱] / bāz / : اسم. ۱. /ـها / [شیمی] هریک از موادی که ملکولهای آن پروتون می‌گیرد، در آب حل می‌شود و یونهای هیدروکسیل رها می‌کند، با اسیدها ترکیب می‌شود و معمولاً تشکیل آب و یک نمک می‌دهد و کاغذ تورنسل را آبی می‌کند ۲. /ـها / [شیمی] ترکیبی که بتواند یک زوج الکترون در اختیار اسید بگذارد

۳. تیره‌ای از پرندگان شکاری روزپرواز از راستهٔ بازسانان، با بالهای بلند، چشمان سیاه، برامدگی ۷ مانندی در آروارهٔ بالا و فرورفتگی مشابهی در آروارهٔ پایین ۴. /ـها؛ ـان / هریک از پرندگان راستهٔ بازسانان، بویژه نوع مادهٔ آنها که برای شکار تربیت می‌شوند؛ قوش ۵. جنسی از تیرهٔ باز، دارای بالهای کوتاه و گرد، دم دراز و پرواز سریع

▣ **باز سفید:** پرنده از تیرهٔ باز با سطح شکمی سفید و قاعدهٔ بالهای پهن و نوک‌تیز؛ تَرلان

باز گنجشک‌خوار ☜ **قِرقی**

باز[2]: صفت. ۱. فاقد مانع یا حصار (لولهٔ باز، جادهٔ باز) ۲. فاقد بستگی (پنجرهٔ باز) ۳. فاقد گره، پیچیدگی یا تنیدگی (کلاف باز، دستمال باز) ۴. دارای فاصله از یکدیگر (لبهای باز، پاهای باز) ۵. فاقد عاملهای محدود یا اشغال‌کننده (ذهن باز، دشت باز) ۶. دایر؛ در حال فعالیت (مدرسه باز است)

▣ **باز شدن:** ۱. از میان رفتن مانع (باز شدن راه، باز شدن لوله) ۲. از میان رفتن بستگی، بند، گره (باز شدن قفل، باز شدن گره) ۳. آمادهٔ فعالیت شدن یک مؤسسه (باز شدن مدرسه، باز شدن مغازه) ۴. کنار رفتن پوشش (باز شدن پرده) ۵. از میان رفتن ابر (باز شدن هوا)

بازکردن: ۱. در، یا مانع را از مسیر چیزی کنار کشیدن یا برداشتن (در را باز کردن، راه را باز کردن، چشم را باز کردن) ۲. زبانهٔ قفل، دکمه، زیپ و مانند آنها را ازحلقه یا دندانه‌ای که در داخل آن قرار دارند، آزاد کردن ۳. پهن کردن؛ گستردن (کتاب را باز کردن، سفره را باز کردن) ۴. گره، بند و مانند آنها را از یکدیگرجدا کردن ۵. آنچه را که در بسته‌ای پیچیده شده است، از آن حالت بیرون آوردن (قرقره را باز کردن، کلاف را باز کردن) ۶. [مجازی] ابهام یا پیچیدگی‌را از میان بردن (چشم و گوش کسی را باز کردن، موضوع بحث را باز کردن) ۷. به وجودآوردن یا دایر کردن یک مؤسسه (مدرسه باز کردن، مغازه باز کردن) ✱ گشودن

بازگذاشتن: ۱. نبستن ۲. مانع به وجود نیاوردن ۳. نپوشاندن. به همین قیاس: **باز بودن**

باز[3]: قید. ۱. دوباره؛ بار دیگر (باز می‌آید. باز می‌روم. باز به تو پول خواهم داد) ۲. هنوز؛ با این حال (دوتا لحاف کشیدم، باز سردم بود. گفت: باز نان گران شده‌است. گفتم: باز این همه معطل کردی؟ باز اگر کاری کرده بودی می‌ارزید)

بازـ[4]: پیشواژه. ۱. [ادبی] نشانهٔ تکرار یا تجدید

بازپختن	**بازگشودن**
بازجستن	**باز نشاندن**
بازخوردن	**باز نشستن**
بازدیدن	**باز نهادن**
بازشناختن	**باز نهفتن**
بازکاویدن	**باز یافتن**
بازکشیدن	

۲. نشانهٔ بازگشت یا حرکت به عقب (بازآوردن، بازتابیدن، بازنگریستن) ۳. نشانهٔ ممانعت (بازداشتن) ۴. اسم‌ساز (بازپرسی، بازجو، بازنگری)

ـباز[5]: پیواژه. ۱. دوستدار؛ خواستار (پرنده‌باز، رفیق‌باز، گل‌باز) ۲. دارای شغل یا مشغله‌ای (چترباز، بندباز) ۳. دارای رفتار یا خصلتی (حقه‌باز، دغلباز) ۴. [ادبی] آمادهٔ فداکردن چیزی (مانند جان یا سر خویش) (جانباز، سرباز) ۵. [ادبی] از زمانی به بعد (از دیرباز او را می‌شناختم. از کودکی باز با هم دوست بودند)

بازار / bāzār ، ـها / : اسم. ۱. جایی (مانند یک میدان یا محوطه) که فروشندگان مختلف کالاهای معیّنی را در آنجا می‌فروشند (بازار میوه، بازار مال‌فروشان) ۲. گذرگاه یا شبکه‌ای از گذرگاههای سرپوشیده که در دو سوی آن دکانهایی برای فروش کالا و معمولاً تیمچه‌ها و سراهایی برای دفترهای بازرگانان و انبار کالا وجود دارد ۳. [مجازی] داد و ستد؛ خرید و فروش (بازار تیرآهن رونق دارد) ۴. مجموعهٔ فروشندگان یا خریداران یک کالا

▣ **بازار آزاد:** بازاری که در آن قیمتها تابع عرضه و تقاضاست و هیچ محدودیتی از لحاظ بهای کالا یا میزان خرید و فروش آن وجود ندارد

بازار بورس: جایی که در آن اوراق سهام شرکتها، طلا، نقره، ارز و کالاهای عمده خرید و فروش می‌شود

بازار بی‌رونق ☜ **بازارکساد**

بازار بین‌المللی / جهانی: ۱. جایی که در آن کالاهایی از سوی کشورهای مختلف برای فروش عرضه می‌شود ۲. عرضه و تقاضا برای کالاهای معیّنی دربازارَهای کشورهای مختلف

بازار حقیقی: بازاری که در آن کالاهای واقعی عرضه می‌شود

بازار داخلی: بازار عرضه و تقاضای داخل کشور. به همین قیاس: **بازار خارجی**

بازار روز: بازاری که در روز معیّنی از هفته در نقطه‌ای تشکیل می‌شود (مانند چهارشنبه‌بازار یا جمعه‌بازار)

بازار سالانه: بازاری که سالی یک بار در فصل معیّنی در یک نقطه تشکیل می‌شود. به همین قیاس: **بازار هفتگی**

بازار سَلَف: جایی که در آن کالاها را پیش‌خرید می‌کنند

بازار سیاه: جایی که در آن کالاهای غیر قانونی خرید و فروش می‌شود (مانند خرید و فروش کالاهای جیره‌بندی شده یا قاچاق)

بازار شام: [کنایی] جای بسیار شلوغ و آشفته

بازار عمده‌فروشی: جایی که در آن کالاها را به‌صورت عمده و یکجا خریدوفروش می‌کنند؛ عرضه و تقاضای کالا در مقیاس بزرگ. به همین قیاس: **بازار خرده‌فروشی**

بازار عمومی: بازاری که در آن کالاهای گوناگون به همهٔ خریداران عرضه می‌شود. به همین قیاس: **بازار اختصاصی**

بازار فرضی: بازاری که در آن تنها نمونه‌هایی از کالاهای قابل فروش به خریداران عرضه می‌شود

بازار فروش: فرایند فروختن کالا به‌وسیلهٔ همه یا بیشتر فروشندگان آن ‹ بازار فروش قالی راکد است. بازار فروش نفت رونق دارد ›. به همین قیاس: **بازار خرید**

بازار کار: عرضه و تقاضای نیروی کار ‹ هر سال در ایران سیصد هزار جوان تحصیلکرده وارد بازار کار می‌شوند ›

بازار کساد: بازاری که در آن خرید و فروش بسیار کم است: **بازار بی‌رونق**. به همین قیاس: **بازار راکد**

بازار گرم: رواج و رونق خرید و فروش در یک بازار. به همین قیاس: **بازار داغ**

بازار محلّی: بازاری که در آن محصولات یک محل خرید و فروش می‌شود

بازار مسگران: بازاری که کارگاهها و فروشگاههای مسگران در آنجاست. به همین قیاس: **بازار آهنگران؛ بازار حلبی‌سازان؛ بازار زرگران؛ بازار کفاشان**

بازار مشترک: پیوند اقتصادی میان خریداران و فروشندگان کالا در دو یا چند کشور

بازار مصرف: خرید و فروش کالای مصرفی. به همین قیاس: **بازار تولید**

بازار مکاره: نوعی بازار موقت که در آن تولیدکنندگان و فروشندگان کالای خود را به خریداران و بازرگانان عرضه می‌کنند و ممکن است محلی،منطقه‌ای، کشوری یا بین‌المللی باشد

▣ **بازار پیداکردن:** یافتن یا پیدا شدن خریدار برای چیزی ‹ این روزها کارهای دستی بازار خوبی پیدا کرده است. ببین، می‌توانی برای این ساعتها بازاری پیدا کنی ›

بازار چیزی را شکستن: رونق فروش آن را از میان بردن

بازار خوابیدن: [مجازی] نبودن یا اندک بودن خرید و فروش ‹ مدتی است بازار خوابیده و هیچ معامله‌ای نمی‌شود ›

بازار داشتن: خریدار و خواستار داشتن ‹ قالی خوب همیشه بازار خودش را دارد ›

به بازار بردن: برای فروش عرضه کردن

به بازار رفتن: برای خرید رفتن

بازآرایی / bāzārāyi ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند: الف) دوباره مرتب یا منظم کردن ب) با نظم یا ترتیبی تازه تنظیم کردن

بازارپژوهی / bāzārpažuhi ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند تحقیق کردن در مورد نیازهای بازار به کالا یا کالاهای معیّن یا بازارهای موجود برای آنها

بازارپسند / bāzārpasand ، ـها / : صفت. مورد پسند فروشنده و خریدار و قابل فروش

بازارچه / bāzārče ، ـها / : اسم. گذرگاهی، معمولاً سرپوشیده با چند مغازه؛ بازار کوچک

بازارشکنی / bāzāršekani ، ـها / : اسم. [فرهنگستان] عمل یا فرایند فروختن کالا به بهایی کمتر از قیمت تمام شده، برای از میان برداشتن رقیبان؛ دامپینگ؛ دَمپینگ

بازارگرمی / bāzārgarmi ، ـها / : اسم. رفتار یا گفتاری که هدف از آن جلب‌کردن توجه و علاقهٔ مشتری است ‹ این خانه بد نیست، اما تو هم در بازارگرمی زیاده‌روی نکن ›

بازاری[1] / bāzāri ، ـها؛ ـان / : اسم. کسی که در بازار کار می‌کند، بویژه کسی که به کار خرید و فروش می‌پردازد

بازاری[2]: صفت. ۱. منسوب به بازار ۲. دارای شغلی در بازار یا در کار خرید و فروش ۳. [مجازی] فاقد کیفیّت هنری والا

بازاریاب / bāzāryāb ، ـها؛ ـان / : اسم. شخص یا بنگاهی که کارش بازاریابی است

بازاریابی / bāzāryābi ، ـها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند یافتن خریدار برای کالا یا خدمات معیّن از راه معرفی، تبلیغ یا عرضهٔ آنها ۲. شغل بازاریاب

بازآفریدن / bāzāfaridan / : مصدر. متعدی. [ادبی] دوباره ایجاد کردن. به همین قیاس: **بازآفریدنی**

بازآفرینی / bāzāfarini ، ـها / : اسم. [هنر] عمل یا فرایند پدیدآوردن دوبارهٔ یک‌چیز ‹ بازآفرینی واقعیت، بازآفرینی صحنه‌های دفاع مقدس ›

بازالت / bâzâlt / : اسم. [زمین‌شناسی] سنگ آذرین دانه‌ریز؛ سیاهسنگ

بازآمدن / bāzāmadan / : مصدر. لازم. [ادبی] از جای دیگر به جای پیشین آمدن؛ بازگشتن؛ برگشتن. به همین قیاس: **بازآمدنی**

■ صفت مفعولی: **بازآمده** / مصدر منفی: **بازنَیامدن**

بازآموختن / bāzāmuxtan / : مصدر. متعدی. لازم. [ادبی] □ متعدی. ۱. دوباره آموزش دادن؛ دوباره یاد دادن □ لازم. ۲. دوباره فراگرفتن؛ دوباره یاد گرفتن. به همین قیاس: **بازآموختنی**

■ صفت فاعلی: **بازآموزنده** / صفت مفعولی: **بازآموخته** / مصدر منفی: **بازنَیاموختن**

بازآموزی / bāzāmuzi ، ـها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند دادن آموزش دوباره به کسانی برای تجدید یا تکمیل آگاهیهایشان ۲. عمل یا فرایند گرفتن چنین آموزشی

بازآوردن / bāzāvardan / : مصدر. متعدی. چیزی را از جای دیگر، به جای پیشینش آوردن؛ بازگرداندن؛ برگرداندن. به همین قیاس: **بازآوردنی**

■ صفت فاعلی: **بازآورنده** / صفت مفعولی: **بازآورده** / مصدر منفی: **بازنَیاوردن**

بازبین / bāzbin ، ـها؛ ـان / : اسم. شخص یا دستگاهی برای بازبینی

بازبینی / bāzbini ، ـها / : اسم. ۱. بازرسی ⟨ بازبینی بلیت مسافران، بازبینی موتور ⟩ ۲. بازنگری

بازپخت / bāzpoxt / : اسم. عمل یا فرایند پختن دوبارهٔ چیزی (مانند گرمادادن به فلز یا شیشه پس از پختن و خنک کردن آن، برای کاستن از شکنندگی)

بازپختن / bāzpoxtan / ☜ **باز**[۴]ـ۱

بازپرداخت / bāzpardāxt / : اسم. عمل یا فرایند پرداختن بدهی ؛ تأدیه ⟨ دیروز آخرین قسط بدهی خانه به بانک بازپرداخت شد ⟩

بازپرس / bāzpors ، ـها؛ ـان / : اسم. دادرسی که کارش پرسش از متهم، شاهدان و آگاهان، و پژوهش و بررسی دربارهٔ چگونگی واقع‌شدن یک جرم، پیشگیری از فرار متهم و از میان رفتن آثار جرم است؛ مستنطق

بازپرسی / bāzporsi ، ـها / : اسم. پرسش از متهم دربارهٔ وقوع جرم، ارتباط متهم با آن و موضوعهای دیگری که به شناسایی مجرم کمک می‌کند، و صادر کردن قرار در مورد پروندهٔ متهم به‌وسیلهٔ بازپرس؛ استنطاق

بازپرسیدن / bāzporsidan / : مصدر. لازم. [ادبی] از کسی تحقیق و پرس‌وجو کردن ⟨ باز پرسید چرا رفت و چرا بازآمد ⟩

■ مصدر منفی: **باز نَپرسیدن**

بازپروری / bāzparvari ، ـها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند بازگرداندن سلامتی و نیروی بدنی، بویژه به‌وسیلهٔ ورزش، تغذیهٔ درست و استراحت ۲. عمل یا فرایند تربیت و اصلاح بزهکاران و آماده کردن آنان برای بازگشت به جامعه

بازپس / bāzpas / : قید. [ادبی] ۱. به‌پشت ۲. به‌عقب؛ واپس ۳. به مکان یا زمان پیشین

◘ **بازپس آوردن**: برگرداندن؛ پس آوردن

بازپس رفتن: پس رفتن

بازپس نگریستن: پشت سر را نگاه کردن

بازتاب / bāztāb ، ـها / : اسم. ۱. [فیزیک] برگشت پرتو نور یا گرما پس از برخورد به یک محیط مادی ۲. [روان‌شناسی] واکنش سادهٔ غیر ارادی زیستمند در برابر تحریک ۳. اثرِ وضع، حالت یا رفتاری معیّن ⟨ فراوانی جنایت بازتاب بی‌ثباتی در جامعه است. بازتاب وسیع ⟩ ⁕ انعکاس

◘ **بازتاب دقت**: تغییر ناگهانی در اندازهٔ مردمک چشم که براثر دقیق شدن به‌چیزی به‌وجود می‌آید

بازتاب شرطی: پاسخ زیستمند به محرک براثر شرطی شدن

کمان بازتاب ☜ **کمان**

بازتاباندن / bāztābāndan / : مصدر. متعدی. دوباره تاباندن ⟨ نور را به نقطهٔ الف بازمی‌تابانیم ⟩. به همین قیاس: **بازتاباندنی**

بازتابیدن / bāztābidan / : مصدر. لازم. دوباره تابیدن؛ منعکس شدن ⟨ نور ماه از آینه بازمی‌تابید ⟩. به همین قیاس: **بازتابیدنی**

■ صفت فاعلی: **بازتابنده** / صفت مفعولی: **بازتابیده** / مصدر منفی: **بازنَتابیدن**

بازتوانی / bāztavāni / : اسم. توانبخشی

بازجست / bāzjost ، ـها / : اسم. پژوهش و جستجوی چیزی

بازجستن / bāzjostan / ☜ **باز**[۴]ـ۱

بازجو / bāzju ، ـها؛ ـیان / : اسم. مأمور انتظامی که پیش از حضور بازپرس از متهم و طرفهای دعوا تحقیقهای مقدماتی می‌کند و آگاهیهای خود را برای تصمیم‌گیری به دادسرا می‌فرستد

بازجویی / bāzjuyi ، ـها / : اسم. پرسش از متهم و طرفهای دعوا دربارهٔ موضوع اتهام و رابطهٔ متهم با آن به‌وسیلهٔ بازجو. به همین قیاس: **بازجویی شدن؛ بازجویی کردن**

بازخرید / bāzxarid ، ـها / : اسم. ۱. خرید دوبارهٔ یک چیز فروخته‌شده ۲. آزادسازی اسیر یا برده‌ای با دادن پول ۳. خرید حقوق و مزایای ناشی از سابقهٔ خدمت شخص در یک مؤسسه برای کناره‌گیری او از کار. به همین قیاس: **بازخرید شدن؛ بازخرید کردن**

بازخریدن / bāzxaridan / : مصدر. متعدی. [ادبی] چیزی را که فروخته یا واگذار شده است دوباره خریدن ⟨ جان کسی را بازخریدن، سابقهٔ خدمت کارمندی را بازخریدن ⟩. به همین قیاس: **بازخریدنی**

بازخواست / bāzxāst ، ـها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند تحقیق (رسمی یا غیررسمی) از شخص متهم به خطاکاری یا سهل‌انگاری دربارهٔ علت رفتارش ۲. [مجازی] سرزنش؛ توبیخ. به همین قیاس: **بازخواست شدن؛ بازخواست کردن**

بازخواندن / bāzxāndan / : مصدر. متعدی. [ادبی] ۱. کسی را به بازگشت دعوت کردن؛ فراخواندن ۲. نوشته‌ای را بار دیگر خواندن. به همین قیاس: **بازخواندنی**

بازخورد / bāzxord ، ـها / : اسم. ایجاد ارتباط میان بخش خروجی و بخش ورودی یک مدار یا دستگاه از راه برگرداندن بخشی از بازده خروجی آن به بخش ورودی: **پسخورد؛ پسخوراند**

بازخوردن / bāzxordan / ☜ **باز**[۴]ـ۱

بازدادن / bāzdādan / : مصدر. متعدی. [ادبی] پس دادن؛ مقابل: **بازگرفتن**. به همین قیاس: **بازدادنی**

بازدار / bāzdār ، ـها؛ ـان / : اسم. کسی که کارش نگهداری و پرورش مرغان شکاری است

بازدارنده / bāzdārande ، ـها؛ ـگان / : صفت. دارای ویژگی یا توانایی بازداشتن از انجام دادن عملی (عملیات بازدارنده، نیروی بازدارنده)

بازداری / bāzdāri / : اسم. ۱. فن نگهداری و پرورش مرغان شکاری ۲. / ـها / [روان‌شناسی] پیشگیری آگاهانه از دادن پاسخ به محرکها

بازداشت / bāzdāšt ، ـها / : اسم. ۱. نگهداری کسی در جایی برخلاف میل او، بویژه نگهداری متهم در بازداشتگاه یا زندان ۲. دستگیری کسی برای این منظور * توقیف. به همین قیاس : **بازداشت بودن؛ بازداشت شدن؛ بازداشت کردن**

بازداشتگاه / bāzdāštgāh ، ـها / : اسم. جایی که در آن بازداشت‌شدگان را نگهداری می‌کنند

بازداشتن / bāzdāštan / : مصدر. متعدی. [ادبی] ۱. از عمل کسی جلوگیری کردن؛ مانع شدن (او را از رفتن بازداشت. از کار بازداشتن) ۲. [نامتداول] بازداشت کردن؛ توقیف کردن. به همین قیاس : **بازداشتنی**

■ صفت فاعلی: **بازدارنده** / صفت مفعولی: **بازداشته** / مصدر منفی: **بازنَداشتن**

بازداشتی / bāzdāšti ، ـها / : اسم. بازداشت‌شده

بازدانگان / bāzdānegān / : اسم. شاخهٔ بزرگی از گیاهان گلدار گروه پیدازادان دارای تخمکهای آزاد و بدون پوشش، که نر و مادهٔ آنها مجتمع است و تشکیل مخروط می‌دهند. دانهٔ گرده در داخل گلهای مخروط نر به‌وجود می‌آید و مستقیماً برروی مادگی قرار می‌گیرد

بازدانه / bāzdāne ، ـگان / : اسم. هریک از گیاهان شاخهٔ بازدانگان

بازدم / bāzdam ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند برگرداندن هوای تنفس شده به بیرون

بازدوست / bāzdust ، ـها / : صفت. [شیمی] دارای توانایی یا گرایش به جذب یا ترکیب شدن با مواد و رنگهای قلیایی: **قلیاخواه**

بازدوستی / bāzdusti / : اسم. ۱. [شیمی] وضع یا کیفیّت بازدوست بودن ۲. [پزشکی] افزایش گویچه‌های بازدوست یا پیدایش دانه‌هایی (ازجمله در موردهایی مانند لوسمی، ...) که در خون رنگ بازی می‌گیرند: **قلیاخواهی**

بازده / bāzdeh / : اسم. ۱. محصولی که انسان، ماشین، کارخانه، معدن یا صنعتی در مدت معیّن تولید می‌کند یا می‌تواند تولید کند ۲. توان یا نیرویی که یک ماشین یا باتری تولید می‌کند. به همین قیاس : **بازده داشتن**

◘ **بازده سرمایه**: نسبت سود به‌دست آمده از یک سرمایه‌گذاری به سرمایهٔ به کار رفته در آن

بازده کار: نسبت محصول کار به نیروی مصرف شده

بازده ماشین: نسبت کار مفید گرفته‌شده از ماشین به کار داده شده به آن

بازدید / bāzdid ، ـها / : اسم. ۱. دیدار دوباره برای پاسخگویی و سپاسگزاری از دیدار قبلی کسی (☜ **به بازدیدکسی رفتن**) ۲. دیدار جایی یا چیزی معمولاً برای آگاهی یافتن از وضع آن (بازرس بهداری از بیمارستان بازدید کرد). به همین قیاس : **بازدید شدن؛ بازدیدکردن**

◘ **به بازدیدکسی رفتن**: به دیدار کسی رفتن که پیش از این به دیدار ما آمده است (دیروز رفته بودم به بازدید خان‌عمو)

بازدیدن / bāzdidan / ☜ **باز**[۴]ـ۱

بازرس / bāzres ، ـها؛ ـان / : اسم. ۱. کسی که از سوی یک مؤسسه یا مقام مأمور رسیدگی به چگونگی گردش کارهاست ۲. کسی که برای رسیدگی به چگونگی رویداد معیّنی مأمور شده است؛ مأمور تحقیق

بازرسی / bāzresi ، ـها / : اسم. ۱. رسیدگی به چگونگی گردش کارها در یک مؤسسه یا ناحیه (بازرسی دبیرستانهای شهر، بازرسی سینماها) ۲. رسیدگی به چگونگی یک رویداد (بازرسی محل حادثه) ۳. جستجو و بررسی یک محل یا وسایل شخصی و پوشاک یک شخص (بازرسی بدنی) ۴. رسیدگی یا بررسی چیزی برای اطمینان از درستی آن (بازرسی بلیت مسافران، بازرسی موتور هواپیما). به همین قیاس : **بازرسی شدن؛ بازرسی کردن**

بازرگان / bāzargān ، ـها؛ ـان / : اسم. کسی که شغلش بازرگانی است؛ تاجر

بازرگانی / bāzargāni / : اسم. ۱. عمل یا فرایند خریدن، فروختن، صادر یا وارد کردن کالا به‌صورت عمده، برای به‌دست آوردن سود؛ تجارت ۲. مؤسسه‌ای که در آن چنین فعالیتی صورت می‌گیرد؛ مؤسسهٔ بازرگانی

◘ **بازرگانی آزاد**: نظام اقتصادی که در آن فروش و توزیع کالا به‌وسیلهٔ افراد یا شرکتهای خصوصی انجام می‌گیرد: **تجارت آزاد**

بازرگانی پایاپای: فروش کالا و دریافت بهای آن به‌صورت کالای دیگر: **بازرگانی تَهاتُری**

بازرگانی تَهاتُری ☜ **بازرگانی پایاپای**

بازرگانی خارجی: داد و ستد کالا و خدمات و جابجایی پول و کالا میان یک کشور با کشورهای دیگر

بازرگانی داخلی: دادوستد کالا و خدمات و جابجایی پول و کالا در داخل یک کشور

بازرگانی دولتی: نوعی بازرگانی که در آن واردات، صادرات و توزیع کالا و خدمات در دست دولت است

بازسازی / bāzsāzi ، ـها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند دوباره ساختن چیزی که خراب شده یا از میان رفته است؛ ترمیم؛ مرمت ۲. [زیست‌شناسی] ترمیم. به همین قیاس : **بازسازی شدن؛ بازسازی کردن**

بازسان / bāzsān ، ـها؛ ـان / : صفت. همانند باز؛ دارای ظاهری شبیه باز

بازسانان / bāzsānān / : اسم. راسته‌ای از پرندگان شکاری روزپرواز از زیرردهٔ نومرغان، شامل شاهینها، بازها، عقابها و کرکسها : **روزشکاران؛ قوش‌شکلان؛ بازیان**

بازستاندن / bāzsetāndan / : مصدر. متعدی. [ادبی] چیز داده شده یا از دست رفته‌ای را دوباره گرفتن؛ پس گرفتن: **بازستدن**. به همین قیاس: **بازستاندنی**

■ صفت فاعلی: **بازستاننده** / صفت مفعولی: **بازستانده** / مصدر منفی: **بازنَستاندن**

بازستدن / bāzsetadan / ☜ **بازستاندن**

بازشناختن / bāzšenāxtan / ☜ **باز۴ـ۱**

بازشناسی / bāzšenāsi / : اسم. عمل یا فرایند شناختن دوبارهٔ آنچه پیشتر شناخته شده بود

بازکاویدن / bāzkāvidan / ☜ **باز۴ـ۱**

بازکشیدن / bāzkešidan / ☜ **باز۴ـ۲**

بازگرداندن / bāzgardāndan / : مصدر. متعدی. [ادبی] ۱. به جای پیشین آوردن؛ بازآوردن ۲. به بازگشت واداشتن. به همین قیاس: **بازگرداندنی**

■ مصدر منفی: **بازنَگرداندن**

بازگردیدن / bāzgardidan / ☜ **بازگشتن**

بازگرفتن / bāzgereftan / : مصدر. متعدی. [ادبی] چیز داده شده را دوباره گرفتن؛ پس گرفتن؛ مقابل: **بازدادن**. به همین قیاس: **بازگرفتنی**

■ صفت فاعلی: **بازگیرنده** / صفت مفعولی: **بازگرفته** / مصدر منفی: **بازنَگرفتن**

بازگشت / bāzgašt ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند برگشتن

بازگشتن / bāzgaštan / : مصدر. لازم. [ادبی] ۱. برگشتن؛ بازآمدن ۲. بازشدن * **بازگردیدن**. به همین قیاس: **بازگشتنی**

■ صفت فاعلی: **بازگردنده** / صفت مفعولی: **بازگشته** / مصدر منفی: **بازنَگشتن**

بازگشتی / bāzgašti ، ـها / : صفت. برگشت‌شده؛ بازگشت داده شده (پولهای بازگشتی در حساب ویژه‌ای نگهداری می‌شود)

بازگشودن / bāzgûšudan / ☜ **باز۴ـ۱**

بازگفتن / bāzgoftan / : مصدر. متعدی. [ادبی] گفتن آنچه پیشتر دیده یا گفته شده است (داستان بیماری پدرش را برایم بازگفت. آنچه را که شنیده بود بتمامی بازگفت). به همین قیاس: **بازگفتنی**

■ مصدر منفی: **بازنَگفتن**

بازگو / bāzgu / : اسم. عمل یا فرایند بازگویی

⊡ **بازگو کردن** : دوباره گفتن (اینها را نباید جایی بازگو کرد. خبر عروسی را در جاهایی بازگو کرده بود). به همین قیاس: **بازگو شدن**

بازگویی / bāzguyi ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند دوباره گفتن (بازگویی آنچه در آنجا گفته شد، فایده‌ای ندارد. از بازگویی حرفهای او معذورم)

بازماندگان / bāzmāndegān / : اسم. همسر، فرزند و خویشاوندان زندهٔ کسی که مرده است (این مصیبت را به بازماندگان آن مرحوم تسلیت می‌گوییم)

بازماندن / bāzmāndan / : مصدر. لازم. [نامتداول] ۱. در جای خود باقی ماندن ۲. موفق به انجام کاری نشدن (مریض شدم و از کار بازماندم). به همین قیاس: **بازماندنی**

■ صفت مفعولی: **بازمانده** / مصدر منفی: **بازنَماندن**

بازنامه / bāzname ، ـها / : اسم. کتابی که در آن از بازها (وپرندگان شکاری دیگر) و چگونگی نگهداری و پرورش آنها گفتگو می‌شود

باز نپرسیدن / bāznaporsidan / ☜ **بازپرسیدن**

بازنتابیدن / bāznatābidan / ☜ **بازتابیدن**

بازنداشتن / bāznadāštan / ☜ **بازداشتن**

بازنده / bāzande ، ـها؛ ـگان / : صفت. ۱. دارای باخت ۲. شکست خورده؛ ناموفق؛ ناکام

بازنستاندن / bāznasetāndan / ☜ **بازستاندن**

بازنشست / bāznešast ، ـها / : اسم. [گفتاری] بازنشسته

بازنشستگی / bāznešastegi / : اسم. وضع یا کیفیّت ادامه ندادن به فعالیت شغلی: الف) بنابر مقررات و با دریافت حقوق برای بقیهٔ مدت عمر ب) با سپردن شغل خود به دیگری؛ تقاعد [قدیمی]

بازنشسته / bāznešaste ، ـها؛ ـگان / : صفت. دارای وضع یا کیفیّت بازنشستگی؛ دستخوش بازنشستگی. به همین قیاس: **بازنشسته بودن؛ بازنشسته شدن؛ بازنشسته‌کردن**

بازنگرداندن / bāznagardāndan / ☜ **بازگرداندن**

بازنگرفتن / bāznagereftan / ☜ **بازگرفتن**

بازنگری / bāznegari ، ـها / : اسم. بررسی دوبارهٔ یک متن، نظریه یا طرح برای تغییر، اصلاح یا تکمیل آن؛ بازبینی؛ تجدید نظر (بازنگری قانون اساسی)

بازنگریستن / bāznegaristan / : مصدر. لازم. [ادبی] ۱. دوباره نگاه کردن ۲. به سوی عقب نگاه کردن. به همین قیاس: **بازنگریستنی**

بازنگشتن / bāznagaštan / ☜ **بازگشتن**

بازنگفتن / bāznagoftan / ☜ **بازگفتن**

بازنماندن / bāznamāndan / ☜ **بازماندن**

بازنمایی / bāznemāyi / : اسم. عمل یا فرایند عرضه کردن یا نمایش دادن دوباره

بازنمودن / bāznemudan / : مصدر. متعدی. [ادبی] ۱. باز کردن ۲. نشان دادن. به همین قیاس: **بازنمودنی**

بازنیافتن / bāznayāftan / ☜ **بازیافتن**
بازنیامدن / bāznayāmadan / ☜ **بازآمدن**
بازنیاوردن / bāznayāvardan / ☜ **بازآوردن**
بازو / bāzu ، ـها؛ ـان / : اسم. ۱. فاصلهٔ میان شانه تا آرنج ۲. [مجازی] دست ‹ بازوی توانا › ۳. [مجازی] یاور؛ یاری‌دهنده ‹ علی در حکم بازوی پدرش بود › ۴. دستهٔ برخی ابزارها ‹ بازوی اهرم ›
◘ **بازوی اهرم:** [فیزیک] میلهٔ بلندی که نقطه‌ای از آن بر تکیه‌گاه متصل است و برای جابجا کردن اشیای سنگین به کار می‌رود
بازوی محرّک: [فیزیک] فاصلهٔ نیروی محرک تا تکیه‌گاه
بازوی مقاوم: فاصلهٔ نیروی مقاوم تا تکیه‌گاه
◘ **بازو به بازو دادن:** [کنایی] یاری کردن و یاری دادن: **بازو در بازو افکندن**
بازو در بازو افکندن ☜ **بازو به بازو دادن**
بازوگشادن: [کنایی] دست به کار شدن؛ آمادهٔ کار شدن
بازوی چیزی داشتن: [کنایی] توانایی و استعداد چیزی داشتن
بازوئی / bāzu'i / ☜ **بازویی**
بازوبند / bāzuband ، ـها / : اسم. ۱. النگویی که به‌جای مچ بر بازو می‌بندند ۲. نواری که به نشانهٔ عزا، داشتن مأموریت ویژه (هلال احمر)، عضویت در جایی یا داشتن مقامی (قهرمانی یا درجه‌ای در ورزش) به‌بازو می‌بندند ۳. دعا یا قرآنی که بر بازو می‌بندند؛ تعویذ ۴. نوعی زره بازو
بازوپایان / bāzupāyān / : اسم. شاخه‌ای از بی‌مهرگان دریایی با صدف دوکفه‌ای و بازوهای دهانی مژکدار که تغذیهٔ آنها به‌وسیلهٔ جریان آب صورت می‌گیرد
بازوفیل / bâzofil ، ـها / : صفت. [شیمی] بازدوست
بازوفیلی / bâzofili / : اسم. [شیمی] بازدوستی
بازوکا / bâzukâ ، ـها / : اسم. [نظامی] نوعی سلاح پرتابی ضد تانک و خودروهای زرهی که قابل حمل و دارای لولهٔ دراز است
بازویی[۱] / bāzuyi / : اسم. نوعی تنبوشه یا لولهٔ با زاویهٔ ۹۰ درجه: **بازوئی**
بازویی[۲]: صفت. مربوط یا منسوب به بازو ‹ اعصاب بازویی ›: **بازوئی**
بازه / bāze / : اسم. ۱. فاصلهٔ دو دست باز ۲. [ریاضی] مجموعهٔ عددهای میان دو عدد فرضی؛ فاصله ۳. درّه، بویژه درّهٔ وسیع
بازی[۱] / bāzi ، ـها / : اسم. ۱. فعالیت جسمی یا ذهنی برای سرگرمی یا تفریح ۲. فعالیت ورزشی ۳. قمار ۴. اجرای نقش در یک نمایش یا فیلم ۵. [مکانیک] حرکت یا لرزش قطعه‌ای از یک دستگاه در جای خودش ۶. [مجازی] کار بیهوده ۷. [مجازی] فعالیت غیر جدی ۸. [مجازی] فریب؛ نیرنگ ۹. وضع یا حالت بازبودن
◘ **بازی شاه با لّله:** [کنایی] وجود تبعیض و ناهماهنگی در رابطهٔ دو طرف ‹ من نمی‌دانم این شرکت است یا بازی شاه با لله ›
◘ **بازی خوردن:** [کنایی] فریب خوردن؛ بازیچه شدن ‹ عراقیها هم از ایران و هم از آمریکا بازی خوردند ›
بازی دادن: ۱. با کسی بازی کردن؛ کسی را سرگرم کردن ‹ بچه‌ها پرویز را هم بازی بدهید › ۲. فریب دادن ‹ آنها شریکشان را بازی دادند و پولهایش را بالا کشیدند ›
بازی درآوردن: ۱. نمایش دادن ۲. به دروغ به چیزی تظاهر کردن
بازی کردن: ۱. در یک فعالیت سرگرم‌کننده شرکت کردن ‹ بچه‌ها در حیاط بازی می‌کنند › ۲. نقشی را ایفا کردن ‹ او در چند فیلم و سریال بازی کرده است ›
ـبازی[۲]: پیواژه. ۱. باختن ‹ جانبازی › ۲. دوستی و گرایش ‹ رفیق‌بازی، پرنده‌بازی › ۳. بازی کردن ‹ ورق بازی، توپ بازی › ۴. شغل یا مهارت ‹ چتربازی، بندبازی › ۵. رفتار یا خصلت ‹ حقه‌بازی، دغلبازی ›
بازیار / bāzyār ، ـها / : اسم. [نامتداول] ۱. کشاورز؛ کشتکار ۲. بازدار
بازیافت / bāzyāft ، ـها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند به‌دست آوردن آنچه گم شده است ۲. عمل یا فرایند به دست آوردن دوبارهٔ چیزی، از آنچه بهره‌برداری شده یا دور ریخته شده است ‹ بازیافت زباله › ۳. عمل یا فرایند به‌دست آوردن محصول نهایی از یک فعالیّت فنی ‹ بازیافت مس از سنگ مس ›. به همین قیاس: **بازیافت شدن؛ بازیافت کردن**
بازیافتن / bāzyāftan / : مصدر. متعدی. [ادبی] ۱. چیز گمشده‌ای را دوباره بازیافتن ۲. از آنچه بهره‌برداری شده یا دور انداخته‌اند، دوباره چیزی به دست آوردن؛ **بازیافت کردن**. به همین قیاس: **بازیافتنی**
■ صفت فاعلی: **بازیابنده** / صفت مفعولی: **بازیافته** / مصدر منفی: **بازنَیافتن**
بازیافته / bāzyāfte / : صفت. دوباره به‌دست آمده (پس از گم شدن یا از دست رفتن)؛ بازیافتی [گفتاری] ‹ آرامش بازیافته، ثروت بازیافته ›
بازیافتی / bāzyāfti ، ـها / : صفت. [گفتاری] بازیافته
بازیان / bāzîyān / ☜ **بازسانان**
بازیچه / bāziče ، ـها / : اسم. آنچه با آن بازی می‌کنند؛ اسباب بازی
بازی‌خورده / bāzixorde ، ـها؛ ـگان / : صفت. فریب خورده؛ آلت دست ‹ بیگانگان از جهل یک مشت بازی‌خورده استفاده می‌کنند و هدف خودشان را پیش می‌برند ›
بازی‌درمانی / bāzidarmāni ، ـها / : اسم. عمل یا

فرایند معالجهٔ بیماریهای روانی با بهره‌گیری از بازیها و شرکت دادن بیمار در آنها

بازیکن / bāzikon ، ـها؛ ـان / : اسم. ۱. کسی که در بازی شرکت می‌کند ‹ هر بازیکن ۱۶ مهره دارد › ۲. کسی که در بازی مهارت دارد ‹ بابا اینها که بازیکن نیستند! اگر دوتا بازیکن مثل تو داشتیم حتماً بازی را می‌بردیم ›

بازیگر / bāzigar ، ـها؛ ـان / : اسم. ۱. هنرپیشه ‹ بازیگر اول فیلم › ۲. [مجازی] کسی که با ظاهرسازی و نیرنگ دیگران را فریب می‌دهد ‹ بازیگر عرصهٔ سیاست ›

بازیگری / bāzigari ، ـها / : اسم. ۱. هنرپیشگی ۲. [مجازی] ظاهرسازی و رفتار دروغین برای فریب دادن دیگران

بازیگوش / bāziguš ، ـها / : صفت. دارای عادت یا گرایش به بازیگوشی

بازیگوشی / bāziguši ، ـها / : اسم. ۱. گرایش زیاد به بازی و شوخی ۲. رفتار غیرجدی و بی‌ضابطه برای سرگرمی

بازیلیسک / bâzilisk ، ـها / : اسم. نوعی سوسمار نقاط گرمسیری آمریکا که با پاهای عقبی‌اش بر سطح آب می‌دود

بازیلیک / bāzilik / ☜ **باسِلیق**

باژگون / bāžgun / ☜ **واژگون**

باس / bâs / : اسم. [موسیقی] ۱. بَم‌ترین صدای مرد ۲. بَم‌ترین بخش صدا در یک قطعهٔ موسیقی ۳. بَم‌ترین و بزرگترین ساز زهی در ارکستر

باستان / bāstān / : صفت. روزگار بسیار پیش از این؛ قدیم ‹ ایران باستان، دوران باستان، شاهان باستان ›

باستان‌شناس / bāstānšenās ، ـها؛ ـان / : اسم. کسی که دارای مطالعه و آگاهی کافی در رشتهٔ باستان‌شناسی است

باستان‌شناسی / bāstānšenāsi / : اسم. مطالعهٔ علمی آثار بازمانده از انسان، از آغاز پیدایش تا سده‌های میانه

باستانی / bāstāni / : صفت. مربوط یا متعلق به باستان؛ قدیمی ‹ اثر باستانی، ورزش باستانی ›

باستانی‌کار / bāstānikār ، ـها؛ ـان / : اسم. ورزشکار ورزشهای باستانی

باسترک / bāstarak / ☜ **توکا-۲**

باستیون / bâstiyon ، ـها / : اسم. [نظامی] جای نگهداری اسلحه و مهمات در یک دژ نظامی

باسک / bâsk / : اسم. ۱. قوم ساکن سرزمین باسک در شمال اسپانیا ۲. /ـها/ هریک از افراد آن قوم ۳. زبان آن قوم که رابطه‌اش با زبانهای دیگر شناخته نیست

باسکول / bâskul ، ـها / : اسم. ترازویی برای وزن کردن جسمهای سنگین یا پرحجم؛ قپان

باسلق / bâsloq / : اسم. نوعی شیرینی ایرانی که با نشاسته و شکر آب‌کرده یا شیرهٔ انگور می‌پزند و به آن مواد معطر و مغز پسته یا گردو می‌افزایند

باسلیق / bâseliq / : اسم. [کالبدشناسی] سیاهرگی در کنارهٔ داخلی بازو؛ بازیلیک

▣ **باسلیق وُسطیٰ**: سیاهرگی که در چین آرنج قرار دارد و معمولاً تزریق داخل رگ در آن انجام می‌گیرد

باسمه / bâsme ، ـها / : اسم. [قدیمی] ۱. چاپ ۲. چاپ به‌وسیلهٔ مُهر (روی پارچه) ۳. مُهر

باسمه‌ای / bâsme`i / : صفت. [قدیمی] ۱. چاپی ۲. [کنایی] بی‌ارزش؛ قلابی

باسمه‌کاری / bâsmekāri ، ـها / : اسم. نوعی چاپ به‌وسیلهٔ قالب یا مُهر

باسن / bāsan ، ـها / : اسم. برآمدگی زیر کمر و ناحیهٔ نشیمنگاه؛ کپل؛ کفل

باسوتو / bâsuto ، ـها / : اسم. هریک از افراد سیاهپوست بانتوزبان بومی کشور لِسوتو

باسون / bâson ، ـها / : اسم. [موسیقی] بَم‌ترین ساز بادی چوبی شبیه به کلارینت، که هوا از لولهٔ باریکی در وسط ساز، در آن دمیده می‌شود، و بیشتر در ارکسترهای نظامی کاربرد دارد

باسیل / bâsil ، ـها / : اسم. تیره‌ای از باکتریهای هوازی گرام‌مثبت، مولد هاگ و میله‌ای‌شکل. بیشتر آنها به‌وسیلهٔ تاژکهایی حرکت می‌کنند، گندروی هستند و هاگهای آنها در خاک و گردوغبار فراوان است

▣ **باسیل کخ**: باکتری مولد بیماری سل

باسیل لفلر: باکتری دارای سمّ قوی از جنس پروتئین و مولد بیماری دیفتری در انسان

باسیلی / bâsili / : صفت. مربوط یا منسوب به باسیل ‹ بیماریهای باسیلی ›

باشقیر / bâšqir / : اسم. ۱. قوم سفیدپوست از ترکان آسیای میانه ۲. /ـها؛ ـان/ هریک از افراد آن قوم ۳. زبان آن قوم، از زبانهای ترکی

باشگاه / bāšgāh ، ـها / : اسم. جایی که در آن گروهی از آدمهای دارای علاقهٔ مشترک در ساعتهای فراغت برای دیدار، گفتگو یا بازی گرد می‌آیند ‹ باشگاه تفریحی، باشگاه علمی، باشگاه کارگری، باشگاه ورزشی ›

باشلق / bâšloq ، ـها / : اسم. ۱. نوعی کلاه که به جامه می‌چسبد ۲. نوعی کلاه سه گوش معمولاً پارچه‌ای که سر و گردن و گوشها را می‌پوشاند

باشه / bāše / ☜ **قِرقی**

-باشی / bāši ، ـها؛ ـان / : پیواژه. رییس؛ سردسته؛ سرپرست ‹ آبدارباشی، معمارباشی › (توضیح: بیشتر به‌صورت عنوانی احترام‌آمیز در خطاب به صاحبان چنین شغلهایی به کار می‌رود)

باصره / bāsere / : اسم. [ادبی] بینایی؛ حسّ بینایی
باطری / bâtri / ☜ **باتری**
باطل / bātel / : صفت. ۱. [ادبی] پوچ؛ بیهوده (سعی باطل) ۲. ناروا؛ ناراست (نماز در خانهٔ غصبی باطل است)
▣ **باطل شدن**: از ارزش افتادن. به همین قیاس: **باطل کردن**
باطلاق / bâtlāq / ☜ **باتْلاق**
باطلاقی / bâtlāqi / ☜ **باتْلاقی**
باطله / bātele ، ـها / : صفت. باطل‌شده (اسکناس باطله، تمبر باطله)
باطن / bāten / : اسم. ۱. درون هر چیز که از دیده پنهان است ۲. /ـها / [مجازی] ذهن؛ ضمیر
باطناً / bātenan / : قید. در باطن؛ از لحاظ درونی
باطنی / bāteni / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به باطن (تمایل باطنی، عقیدهٔ باطنی) ۲. مربوط یا منسوب به هریک از دینها یا آموزه‌هایی، که تنها پیروانشان اجازهٔ آگاهی از آنها را دارند ۳. /ـها؛ ـان / پیرو چنین دین یا آموزه‌ای ۴. [قدیمی] اسماعیلی
باطنیه / bāteniyye / : اسم. نامی که در گذشته مخالفان اسماعیلیان به آنان داده بودند؛ اسماعیلیه
باطیس / bâtis / ☜ **باتیس**
باطیه / bātiye / ☜ **بادیه۲**
باعث / bā`es / : اسم. عامل یا علت یک عمل، پدیده یا رویداد (باعث قتل، باعث باران، باعث پنچری). به همین قیاس: **باعث بودن؛ باعث شدن؛ باعث‌گردیدن؛ باعث گشتن**
باعث و بانی / bā`es-o-bāni ، ـها / : اسم. [گفتاری] ۱. سبب و انگیزه؛ عامل و پدیدآورنده (آقای شریفی باعث و بانی این کار شد) ۲. سرپرست (مگر این بچه باعث و بانی ندارد؟)
بـاغ / bāq ، ـها؛ ـات / : اسم. ۱. زمین دارای حدود اختیاری که در آن درختان میوه یا گل کاشته شده است ۲. خانه‌ای که دارای حیاط وسیع پرگل و درخت است
▣ **باغ گل**: گلستان
باغ گیاه‌شناسی: باغی که در آن نمونه‌های گیاهان گوناگون برای آموزش یا پژوهش کشت و نگهداری می‌شود: **باغ نباتات**
باغ ملّی: باغ متعلق به دولت برای استفادهٔ همگانی؛ پارک عمومی
باغ نباتات ☜ **باغ گیاه‌شناسی**
باغ وحش ☜ **باغ‌وحش**
باغبان / bāqbān ، ـها؛ ـان / : اسم. نگهبان باغ؛ کسی که کارش کشت و پرورش گل و میوه در باغ است
باغبانی / bāqbāni / : اسم. ۱. عمل یا فرایند کاشتن و پرورش دادن درختان و گلهای زینتی ۲. دانش و فن مربوط به این کار ۳. شغل باغبان
باغچه / bāqče ، ـها / : اسم. ۱. باغ کوچک ۲. زمین کوچکی در حیاط که برای کشت گل و درخت و سبزی آماده کرده‌اند
باغدار / bāqdār ، ـها؛ ـان / : اسم. کسی که کارش ایجاد باغ و کشت و پرورش درختان میوه است
باغداری / bāqdāri / : اسم. ۱. عمل یا فرایند ایجاد باغ میوه ۲. دانش و فن مربوط به این کار
باغراه / bāqrāh ، ـها / : اسم. شاهراه دارای چشم‌انداز زیبای طبیعی (مانند درختکاری، بیشه، جنگل، ...): **پارک وِی**
باغستان / bāqestān ، ـها / : اسم. جایی که در آن چندین باغ است
باغشهر / bāqšahr ، ـها / : اسم. شهری به صورت مجتمع مسکونی طراحی شده در میان پارک، درختکاری، گلکاری و چمنکاری
باغکاری / bāqkāri / : اسم. عمل یا فرایند ایجاد باغ
باغ وحش / bāq(e)vahš ، ـها / : اسم. مؤسسه‌ای با فضای سبز، محوطه‌های محصور، بناها و تأسیسات نگهداری جانوران گوناگون، برای تماشای مردم
ـباف / bāf ، ـهـا؛ ـان / : پیواژه. ۱. بافنده (مخملباف، قالیباف، منفی‌باف) ۲. [گفتاری] بافت (ترکی‌باف، درشتباف)
بافالو / bâfâlo / ☜ **بوفالُو**
بافبالان / bāfbālān / : اسم. راسته‌ای از حشرات بزرگ یا متوسط از زیرردهٔ بالداران، با بدن نرم، قطعات دهانی خردکننده، شاخکهای بلند با مژکهای حساس، چهار بال غشایی و مچ سه‌بندی. لارو آنها آبزی است و دگردیسی تدریجی دارند
بافت / bāft ، ـها / : اسم. ۱. شالوده، ساختمان یا ذرّه‌های هر چیز با توجه به اجزای تشکیل دهنده، عنصر شکل‌دهنده یا ماهیت فیزیکی آن ۲. [زمین‌شناسی] اندازه، وضع و ترتیب قرار گرفتن کانیها در یک سنگ؛ زمینه ۳. [زیست‌شناسی] مجموعه‌ای از یاخته‌های یکسان که برای انجام دادن کار زیستی مشخص سازش یافته‌اند؛ نسج ۴. عمل یا فرایند بافتن
▣ **بافت آبکش**: نوعی بافت گیاهی آوندی که هستهٔ یاخته‌های آن از بین رفته و دیوارهٔ مشترک یاخته‌ها دارای سوراخهایی شبیه به آبکش است و شیرهٔ پروردهٔ گیاهی را به سایر اندامها منتقل می‌کند: **بافت هادی؛ بافت غربالی**
بافت استحکامی: نوعی بافت گیاهی که کالبد ساقه، برگ و شاخه‌های گیاهان آوندی را می‌سازد و به آنها استحکام می‌بخشد و به دو نوع سلولزی و چوبی تقسیم می‌شود
بافت استخوانی: نوعی بافت استخوان‌ساز، با یاخته‌های محتوی نمکهای کلسیم و ترکیبات فسفر
بافت اسکلرانشیم: بافت گیاهی از نوع استحکامی چوبی

با یاخته‌های دراز و دارای دیوارهٔ سلولزی یا چوبی سخت برای تأمین مقاومت مکانیکی گیاه
بافت آواری ☜ **بافت تخریبی**
بافت آوندی: بافت گیاهی به شکل لوله‌هایی که شیرهٔ خام یا پرورده را به ساقه، برگ و ریشه منتقل می‌کند و به دوصورت آبکش یا چوبی است: **بافت لوله‌ای**
بافت پارانشیم: بافت گیاهی با یاخته‌های دارای دیوارهٔ نازک، فضاهای بین یاخته‌ای فراوان و درازا و پهنای تقریباً برابر: **بافت زنبوری**
بافت پُرفیری: [زمین‌شناسی] بافتی که در آن بلورهای درشت در خمیره‌ای از ذرات ریز همان بلورها پراکنده است
بافت پوششی: ۱. بافت محافظ سطح خارجی بدن و سطح داخلی با یاخته‌های فاقد فضای بین یاخته‌ای و معمولاً دوقطبی. شکل یاخته‌های انواع مختلف‌این بافت متفاوت است ۲. بافت گیاهی که سطح خارجی اندامهای گیاهان را می‌پوشاند و دارای منفذها و روزنه‌هایی است که ارتباط بخشهای‌درونی گیاه را با بیرون تأمین می‌کند
بافت پیوندی: بافتی که فاصلهٔ میان اندامهای بدن را پر می‌کند و موجب ارتباط و نگهداری اندامها می‌شود: **بافت همبند**
بافت تخریبی: [زمین‌شناسی] بافتی از اجتماع ذره‌ها و قطعه‌های سنگهای آواری که اندازه، شکل و نوع دانه‌بندی دانه‌ها در نوع بافت سنگ اثر مستقیم‌دارد: **بافت آواری**
بافت تراونده: بافت گیاهی که از آن موادی ترشح می‌شود و در فضای درونی یاخته، یا کیسه‌ها، لوله‌ها یا پرده‌های مخصوص جمع می‌شود (مثل کیسه‌های ترشحی پوست نارنج)
بافت خونی: خون
بافت چربی: نوعی بافت پیوندی که یاخته‌های آن دارای مقدار زیادی ذرات چربی است: **بافت مُلتَحِمه**
بافت چوبی: بافت گیاهی از نوع آوندی درداخل ساقه و ریشه، که شیرهٔ خام در آنها روان است و دیوارهٔ مشترک یاخته‌ها در هرردیف به لعاب تبدیل‌شده و لوله‌ای به شکلهای گوناگون برای انتقال شیرهٔ خام ایجاد کرده است
بافت دِگَرریخت: [زمین‌شناسی] بافتی که بیشتر بلورهای موجود در آن بی‌شکل است
بافت رشته‌ای سفید: [کالبدشناسی] نوعی بافت پیوندی محتوی رشته‌های سخت چسبزا موجود در زردپیها
بافت رشد ☜ **بافت مِریستِم**
بافت زنبوری ☜ **بافت پارانشیم**
بافت عصبی: بافت مجموعهٔ یاخته‌ها و مرکزهای عصبی و یاخته‌های فرعی اطراف آنها، مانند یاخته‌های شوان در رشته‌های عصبی مهره‌داران
بافت عضلانی ☜ **بافت ماهیچه‌ای**

بافت غدّه‌ای: [کالبدشناسی] نوعی بافت از یاخته‌های با هسته‌های درشت و خاصیت ترشّحی
بافت غربالی ☜ **بافت آبکش**
بافت غضروفی: بافت (یا مادهٔ) تشکیل‌دهندهٔ غضروفها
بافت کشسان: بافت پیوندی تشکیل‌دهندهٔ رباطها، متشکل از رشته‌های الاستین
بافت کُلاّنشیم: بافت گیاهی از نوع استحکامی سلولزی با یاخته‌های زنده در بخش پوستی ساقه‌های علفی و در امتداد رگبرگها، که دیوارهٔ سلولزی آنها(معمولاً) در گوشه‌ها ضخیم شده ولی هنوز توانایی رشد دارد
بافت گرافیک: [زمین‌شناسی] نوعی بافت با بلورهای موازی یا تقریباً موازی و شبیه به خطّ میخی
بافت گْنِیسی: [زمین‌شناسی] نوعی بافت سنگی به‌شکل نوارهای تیره و روشن
بافت لنفی: بافت سازندهٔ لنفوسیتها
بافت لوله‌ای ☜ **بافت آوندی**
بافت لیفی: بافت پیوندی محتوی شبکه‌ای از رشته‌های کشسان
بافت ماهیچه‌ای: بافت با تارهایی از جنس سیتوپلاسم و قدرت انقباضی: **بافت عضلانی**
بافت محافظ: نوعی بافت گیاهی با یاخته‌های معمولاً مرده و غیر قابل نفوذ که با افزایش سن اندامهایی مانند ریشه و ساقه، جانشین یاخته‌های روپوست‌آنها می‌شود
بافت مخاطی: نوعی بافت پیوندی ژله‌مانند (مانند بافت بند ناف)
بافت مِریستِم: نوعی بافت گیاهی در نوک ساقه و نزدیک به انتهای ریشهٔ گیاهان، دارای یاخته‌های چندوجهی با دیوارهٔ نازک، سیتوپلاسم فراوان، هستهٔ‌درشت و فاقد فضاهای بین‌یاخته‌ای: **بافت رشد**
بافت مُلتَحِمه ☜ **بافت چربی**
بافت میِلوئید: بافت قرمز مغز استخوان
بافت نِماتوبِلاستیک: [زمین‌شناسی] نوعی بافت با دانه‌های شعاعی و سوزنی‌شکل در کنار هم
بافت نمدی: بافت گیاهی به صورت رشته (ریسه)های به‌هم فشرده به شکل نمد (مثل بافت قارچهای چتری)
بافت نواری: [زمین‌شناسی] نوعی بافت که جهت جریان مواد را نشان می‌دهد
بافت هادی ☜ **بافت آبکش**
بافت همبند ☜ **بافت پیوندی**
بافت‌برداری / bāftbardāri ، ـها /: اسم. [پزشکی] عمل یا فرایند برداشتن نمونه‌ای از بافت موجود زنده و مشاهدهٔ آن در زیر میکروسکپ برای تشخیص نارسایی یا نوع بیماری
بافت‌زایی / bāftzāyi ، ـها /: اسم. [گیاه‌شناسی]

فرایندی که در طی آن یاخته‌های گیاهی بافتهای متمایز را به وجود می‌آورند

بافت‌شناسی / bāftšenāsi / : اسم. بخشی از دانش کالبدشناسی که به مطالعهٔ جزئیات ساخت، ترکیب و عمل بافتها می‌پردازد؛ کالبدشناسی میکروسکپی. به همین قیاس: **بافت‌شناس**

بافت‌شیمی / bāftšimi / : اسم. [زیست‌شناسی] بررسی پراکندگی و گسترش مواد شیمیایی مشخص در یک برش یا یک بافت کامل، که با روشهای رنگ‌آمیزی ویژه صورت می‌گیرد

بافتن / bāftan / : مصدر. متعدی. // بافتی؛ می‌بافی؛ بباف // ۱. تنیدن پی‌درپی رشته‌هایی از نخ، پشم، ابریشم، کنف، فلز... در یکدیگر با دست، میل، قلاب، دار یا ماشین، برای تولید هر نوع کالای بافتنی ‹ بافتن پارچه، بافتن گلیم › ۲. تنیدن دسته‌های مو در یکدیگر ‹ بافتن گیسو، بافتن مو › ۳. [مجازی] ساختن، طراحی یا جعل کردن ماهرانهٔ چیزی به کمک ذهن ‹ فلسفه بافتن، دروغ بافتن، منفی بافتن ›. به همین قیاس: **بافتنی**

■ صفت فاعلی: **بافنده** / صفت مفعولی: **بافته** / مصدر منفی: **نَبافتن**

بافتنی / bāftani ، ـها / : اسم. ۱. آنچه با میل، قلاب، دست یا ماشین بافته می‌شود ۲. آنچه با نخ کاموا بافته شده است (مانند ژاکت، جوراب)

بافته / bāfte ، ـها / : اسم. فراورده‌ای که به‌وسیلهٔ بافتن به‌دست می‌آید؛ آنچه با درهم تنیدن تار و پودها فراهم می‌شود (مانند پارچه، قالی، حصیر، ریسمان)؛ منسوج

بافکار / bāfkār ، ـها؛ ـان / : اسم. بافنده

بافندگی / bāfandegi / : اسم. ۱. عمل بافتن ۲. کار بافنده ۳. /ـها / کارگاه بافنده

بافنده / bāfande ، ـها؛ ـگان / : اسم. کسی که چیزی می‌بافد

بافور / bāfur / ☜ **وافور**

بافه / bāfe / : اسم. ۱. /ـها / آن مقدار از ساقه‌های گندم، جو یا غله‌های دیگر که در بغل جا می‌گیرد ۲. [فرهنگستان] کابل

ـبافی / bāfi ، ـها / : پیواژه. عمل یا فرایند بافتن ‹ گلیم‌بافی، سبدبافی، خیالبافی، دروغبافی ›

باقالی / bāqâli / ☜ **باقلا**

باقالی به‌چندمن / bāqâlibečan(d)man / ☜ **باقلا به چندمن**

باقالی‌پلو / bāqâlipolow, –polo: / ☜ **باقلاپلو**

باقرقره / bāqerqere ، ـها / : اسم. گونه‌ای کوکر سینه سیاه

باقلا / bāqâlā, bāq(e)lā ، ـها / : اسم. ۱. گیاه علفی یک‌ساله از تیرهٔ پروانه‌واران دارای ساقهٔ شیاردار، برگهای مرکب، گلهای درشت سفید یا گلی با لکه‌های سیاه و میوهٔ نیامدار متورم ۲. دانهٔ آن که شبیه لوبیا، ولی بزرگتر و در شمار حبوبات خوراکی است * **باقالی**

▣ **باقلای خشک**: دانه‌های خشک کردهٔ باقلا

باقلای سبز: باقلای تازه

باقلای کالابار: گیاه پایا با ساقهٔ بالارروندهٔ ۱۰ تا ۱۵ متری، از تیرهٔ پروانه‌واران که در آفریقای باختری می‌روید و دانه‌های آن بسیار سمّی و دارای کاربرددارویی است

باقلا به چند من / bāqâlābečan(d)man, bāq(e)lā– / : اسم. از بازیهای سنتی که هر بازیکن شماره‌ای را انتخاب می‌کند و هنگامی که آن شماره گفته شود باید پاسخ بگوید و شمارهٔ دیگری را نام ببرد: **باقالی به چندمن**

باقلاپلو / bāqâlāpolow, bāq(e)lāpolo: / : اسم. نوعی پلو که در آن باقلا و گوشت می‌ریزند: **باقالی‌پلو**

باقلاقاتق / bāqâlāqātoq, bāq(e)lā– / : اسم. از غذاهای محلی گیلان، شامل باقلا، سیر، شوید، تخم‌مرغ، زردچوبه، روغن و نمک که بیشتر به‌عنوان خورشت به‌کار می‌رود

باقلوا / bāqlavā ، ـها / : اسم. نوعی شیرینی ایرانی چندلایه، مرکب از آرد، روغن و تخم‌مرغ، که لابلای آن را با مغز پسته، بادام، خاکه‌قند یا عسل و مواد معطر پر کرده و آن را به شکلهای هندسی منظم برش داده‌اند

باقی / bāqi ، ـها؛ بقایا / : اسم. باقیمانده؛ بقیه ‹ باقی کارها را بگذار به عهدهٔ من ›

باقیات‌صالحات / bāqiyāt(e)sālehāt / : اسم. کارهای نیک که اثر آنها برجای می‌ماند

باقیمانده / bāqimānde ، ـها / : اسم. ۱. آنچه پس از عمل یا رویدادی برجای مانده است ‹ باقیماندهٔ پولش را گرفت. افراد باقیمانده فرار کردند › ۲. [ریاضی] الف) حاصل عمل تفریق ب) آنچه در نتیجهٔ تقسیم یک عدد به غیرِ مضربش باقی می‌ماند

باک / bāk / : اسم. ۱. ترس؛ بیم ۲. آنچه مایهٔ اشتغال خاطر می‌شود؛ نگرانی ۳. /ـها / مخزن سوخت موتور (در اتومبیل، موتورسیکلت، تراکتور...)

باکتری / bâkteri ، ـها / : اسم. هر یک از جانداران ذرّه‌بینی تیره‌های مختلف باکتریها، از ردهٔ ریسه‌داران، که برخی بیماریزا هستند.

▣ **باکتری اختیاری**: نوعی باکتری که رشد و تکثیر آن با یا بی‌اکسیژن ممکن است

باکتری بیماریزا: هریک از انواع باکتریهایی که باعث متلاشی شدن بافتها و یاخته‌ها، یا تولید سمّ و ایجاد بیماریهای گوناگون می‌شوند

باکتری بی‌هوازی: نوعی باکتری که برای رشد و تکثیر خود نیازی به اکسیژن آزاد ندارد

باکتری تخمیر ☜ **باکتری سودمند**
باکتری حقیقی: نوعی باکتری بی‌هاگ، گرام‌مثبت و بی‌هوازی گندرو، موجود در آب و خاک، که انگل روده است:
باکتری عالی
باکتری رنگزا: نوعی باکتری که مواد رنگی تولید می‌کند
باکتری روشنی‌زا: نوعی باکتری که به علت تجزیهٔ مواد آلی، نور ایجاد می‌کند
باکتری سرمادوست: نوعی باکتری که در دماهای °۵۰ تا °۲۰ دارای رشد و تکثیر است
باکتری سودمند: از انواع باکتریهای فاسد کننده‌ای که ملکولهای مرکب گیاهی یا حیوانی را به ملکولهای ساده‌تر مورد استفادهٔ گیاهان دیگر تجزیه، وکربن و نیتروژن مورد نیاز آنها را تأمین می‌کنند: **باکتری مایه، باکتری تخمیر**
باکتری عالی ☜ **باکتری حقیقی**
باکتری گرد / کروی / مدوّر: نوعی باکتری دارای بدن گرد، که اندازه‌اش از یک میکرون بیشتر نیست و اغلب بیماریزاست (مانند استافیلوکوک)
باکتری گرمادوست: نوعی باکتری که در دمای بالاتر از °۴۵ رشد و تکثیر دارد
باکتری گرمازا: نوعی باکتری که حرارت زیاد (تا °۹۰) تولید می‌کند
باکتری مایه ☜ **باکتری سودمند**
باکتری هوازی: نوعی باکتری که برای رشد و تکثیر نیازمند اکسیژن آزاد است
باکتریائی / bâkter(î)yā`i / ☜ **باکتریایی**
باکتریایی / bâkter(î)yāyi /: صفت. مربوط یا منسوب به باکتری (عفونت باکتریایی): **باکتریائی**
باکتری‌شناس / bâkterišenās ، ـها؛ ـان /: اسم. کسی که به مطالعه و رده‌بندی باکتریها می‌پردازد: **باکتریولژیست**
باکتری‌شناسی / bâkterišenāsi /: اسم. شاخه‌ای از دانش میکرب‌شناسی که به بررسی و رده‌بندی باکتریها می‌پردازد: **باکتریولژی**
باکتری‌کش / bâkterikoš ، ـها /: اسم. هریک از موادی که می‌توانند باکتریها را بکشند
باکتریولژی / bâkteryoloži / ☜ **باکتری‌شناسی**
باکتریولژیست / bâkteryoložist / ☜ **باکتری‌شناس**
باکتریها / bâkterihā /: اسم. ۱. گروه بزرگی از ساده‌ترین جانداران ذرّه‌بینی تک یاخته‌ای، از ردهٔ ریسه‌داران، فاقد کلروفیل و معمولاً بیگانه‌خوار (برخی خودخوار)، به‌شکلهای میله‌ای، کم و بیش مارپیچ، رشته‌ای و گاه کروی، که اندازه‌شان میان ۰/۵ تا ۲ میکرون است. برخی به‌وسیلهٔ تاژک حرکت می‌کنند. باکتریها از راه تقسیم ساده تکثیر می‌شوند. در برخی تولید مثل غیرجنسی به‌وسیلهٔ هاگ صورت می‌گیرد و برخی دارای تولید مثل جنسی‌اند. این گروه شامل تیره‌های مختلف است ۲. هریک از تیره‌های گوناگون گروه بزرگ باکتریها، که اغلب به حالت انگل در محیطهای غذایی یا برروی موجودات زندهٔ دیگر زیست می‌کنند
باکرگی / bākeregi /: اسم. دوشیزگی
باکره / bākere ، ـها /: صفت. دارای دوشیزگی، دوشیزه
باکلاس / bākelās /: صفت. [گفتاری] ممتاز؛ برجسته (از آن خانواده‌های باکلاس است. آدم باکلاس هیچ‌وقت از این کارها نمی‌کند): **کلاس‌بالا**
باکلان / bāklān ، ـها /: اسم. پرنده از تیرهٔ آبکوپیل به‌رنگ معمولاً تیره با پاهای پرده‌دار، گردن دراز، منقار باریک و قلابدار، که معمولاً در آبهای ساحلی دریاهای سرزمینهای معتدل و گرمسیری زندگی می‌کند
باکله / bākalle ، ـها /: صفت. [گفتاری] دارای خرد و اندیشه؛ خردمند؛ اندیشمند
باکلیت / bâkelit ، ـها /: اسم. نام تجارتی انواع رزینهای مصنوعی که از ترکیب فرمالدئید و فنلها ساخته می‌شود
بال / bāl ، ـها /: اسم. ۱. /ـان/ اندام پرواز در پرندگان، حشره‌ها و خفاش ۲. /ـان/ اندام مشابهی در پرندگان بی‌پرواز که رشد یافته نیست (مانند شترمرغ، ...) یا سازش‌یافته برای شناست (مانند پنگوئن، ...) ۳. ساختار مشابهی که تصور می‌شود خدایان، فرشته‌ها یا شیاطین با آن پرواز می‌کنند ۴. ساخت مسطحی شبیه بال پرندگان در کنارهٔ کابین یا بدنهٔ هواپیما که با جفت خودش در طرف مقابل عامل مهم بلند شدن و حفظ تعادل هواپیما در آسمان است ۵. هر ساختار شبیه بال پرندگان ۶. غشای نازک یا برگ‌مانندی که در ساقه، میوه یا دانهٔ برخی گیاهان دیده می‌شود ۷. لبهٔ تیرآهن ۸. [مجازی] دست از انگشت تا شانه (دست و بال) ۹. هریک از دوبخش کناری (چپ یا راست) یک ساختار (بال راست ساختمان) ۱۰. [نامتداول] رقص ۱۱. [نامتداول] مجلس رقص
▣ **بال افکندن:** [مجازی] ناتوان شدن
بال به بال کسی دادن: [مجازی] باکسی همراهی و همدلی کردن
بال درآوردن: [مجازی] بسیار شاد شدن
بال زدن: ۱. تکان دادن بالها ۲. [گفتاری] از بسیاری درد و درماندگی دست و پا زدن و به زمین غلتیدن
بال شکستن: [مجازی] ناتوان کردن یا شدن
بال و پر دادن: [مجازی] نیرو و توانایی بخشیدن
زیر بال گرفتن ☜ **زیر**[۳]
بالا[۱] / bālā /: اسم. ۱. سمت آسمان (بالا را نگاه کن) ۲. [ادبی] جای برتر (بالانشین) ۳. [ادبی] بلندی؛ قد (بلندبالا، میانه بالا)

بالا[۲]: صفت. ۱. واقع در جای بلندتر ‹ اتاق بالا، ده بالا › ۲. گران، زیاد یا سنگین ‹ قیمت بالا، دمای بالا، وزن بالا › ۳. برتر ‹ مقام بالا ›

بالا[۳]: قید. ۱. درروی؛ برفراز ‹ بالای دیوار نشسته بود › ۲. در بخش دورتر از درِ ورودی ‹ بالای حیاط صندلی چیده بودند › ۳. به سوی نقطهٔ بلندتر یا دورتر از سطح زمین ‹ برو بالا ›

▣ **بالا آمدن**: الف) افزایش یافتن بلندی چیزی ‹ بالا آمدن آب › ب) رو به بلندی نهادن؛ بیرون آمدن ‹ از چاه بالا آمدن ›

بالا انداختن: ۱. پرتاب کردن چیزی رو به بالا ۲. [کنایی] خوردن؛ نوشیدن ‹ دو استکان بالا انداخت ›

بالا آوردن: ۱. استفراغ کردن ۲. آوردن به سوی بالا

بالا بردن: ۱. چیزی را از پایین دور کردن ۲. چیزی را ترقی یا افزایش دادن ‹ بالا بردن آگاهی مردم، بالا بردن قیمت ›. به همین قیاس: **بالا رفتن**

بالا زدن ☜ **بالاکشیدن**-۱

بالاکشیدن: ۱. پوشش یا پرده‌ای را از روی چیزی به‌سوی بالا حرکت دادن یا جمع کردن ‹ پرده را بالا کشیدن، دامن را بالا کشیدن ›؛ **بالا زدن** ۲. به‌سوی بالاحرکت دادن؛ در جهت بالا نیرو وارد کردن ۳. [کنایی] آنچه را که مال دیگری است صاحب شدن ‹ پول مردم را بالا کشید ›

بالاگرفتن: ۱. [کنایی] پیشرفت کردن یا شدیدتر شدن ‹ بالا گرفتنِ کار، بالا گرفتنِ جنگ › ۲. بالاتر نگهداشتن ‹ پایت را بالا بگیر ›

بالا-[۴]: پیشواژه. ۱. مربوط به بالا ‹ بالارو، بالارود › ۲. بزرگتر، بیشتر، یا وسیعتر ‹ بالاخانواده، بالاراسته ›

بالائی / bālā`i / ☜ **بالایی**

بالابان / bâlâbân ، ـها / : اسم. ۱. ساز بادی آذربایجانی به‌شکل نی، از جنس چوب، دارای هشت سوراخ در یک‌سو و یک سوراخ در سوی دیگر و زبانه‌ای که به‌وسیلهٔ آن کوک می‌شود ۲. پرندهٔ شکاری از تیرهٔ شاهین با بالهای قهوه‌ای خاکی، تارک و پس‌گردن سفید با رگه‌های قهوه‌ای، سطح شکمی سفید خال‌ـخال یا رگه‌دار و دم قهوه‌ای با راه‌ـراه عرضی سفید

بالابر / bālābar ، ـها / : اسم. ۱. اسباب یا دستگاهی که به وسیلهٔ آن بارها را به بالا انتقال می‌دهند ۲. آسانسور

بالابلند / bālāboland / ☜ **بلندبالا**

بالابلندی / bālābolandi / : اسم. از بازیهای جمعی کودکانه در فضای باز که بازنده (گرگ) هریک از همبازیهایش را لمس کند (بزند) جانشین او می‌شود و بازیکنان در صورت تعقیب و احساس خطر باید به‌جای بلندتر از سطح زمین (مانند پله) پناه ببرند

بالابود / bālābud / : اسم. آنچه علاوه بر مبلغ تعیین‌شده یا بهای چیزی پرداخت یا دریافت می‌شود ‹ ماشینت را بده یک آپارتمان بگیر، بالابود آن را هم قسطی بده ›

بالاپوش / bālāpuš ، ـها / : اسم. ۱. آنچه در هنگام خواب برروی خود می‌کشند ۲. جامهٔ رو؛ روپوش یا کت

بالاتنه / bālātane ، ـها / : اسم. ۱. بخش بالایی تنه، از کمر به بالا ‹ بالاتنه‌ات را خم کن › ۲. بخشی از یک جامه که آن بخش از بدن را می‌پوشاند ‹ بالاتنه‌اش تنگ است ›

بالاتیره / bālātire ، ـها / : اسم. [زیست‌شناسی] واحدی برای رده‌بندی زیستمندان شامل چند تیره؛ بالاخانواده: **فوق تیره**

بالاخانواده / bālāxānevāde ، ـها / : اسم. [زیست‌شناسی] بالاتیره

بالاخانه / bālāxāne ، ـها / : اسم. اتاقی که برروی اتاق طبقهٔ همکف ساخته می‌شود

▣ **بالاخانه را اجاره دادن**: [کنایی] احمق یا خل شدن ‹ مثل اینکه طرف بالاخانه را اجاره داده است ›

بالاخره / bel`axare, belaxare / : قید. سرانجام ‹ بالاخره آمد. بالاخره موفق شدم. بالاخره چطور شد؟ ›

بالاخص / bel`axas / : قید. بویژه

بالاخوانی / bālāxāni ، ـها / : اسم. لافزنی؛ گزافه گویی

بالاد / bâlâd / : اسم. [موسیقی] ۱. آواز همراه با رقص که گویای سرگذشت یا داستانی باشد ۲. قطعه‌ای موسیقی برای رقص که داستان یا سرگذشتی را بیان کند

بالاداری / bālādāri ، ـها / : اسم. هواداری؛ پشتیبانی

بالادست[۱] / bālādast ، ـها / : اسم. بخش بالایی ‹ بالادست رودخانه ›

بالادست[۲]: صفت. دارای مقام یا جایگاه برتر ‹ مقام بالادست ›

بالادستی / bālādasti ، ـها / : اسم. [گفتاری] کسی که دارای مقام یا پایگاه اجتماعی بالاتری است ‹ من هم باید به بالادستی خودم جواب بدهم ›

بالار / bālār ، ـها / : اسم. تیرِ حمال ☜ **تیر**

بالاراسته / bālārāste ، ـها / : اسم. [زیست‌شناسی] واحدی برای رده‌بندی زیستمندان شامل چندراسته: **فوق راسته**

بالارده / bālārade ، ـها / : اسم. [زیست‌شناسی] واحدی برای رده‌بندی زیستمندان شامل چند رده: **فوق رده**

بالارو / bālārow ، ـها / : صفت. [گفتاری] بالارونده

بالارونده / bālāravande ، ـها / : صفت. دارای حرکت به‌سوی بالا؛ صعودی ‹ گیاه بالارونده ›

بالاغیرت / bālāqeyrat / ☜ **بالاغیرتاً**

بالاغیرتاً / bālāqeyratan / : دعا. [گفتاری] تو را به غیرتت سوگند می‌دهم ‹ بالاغیرتاً بیا و آشتی کن. بالاغیرتاً مواظب این بچه باش ›: **بالاغیرت**

بالافروشی / bālāfurūši ، ـها / : اسم. [گفتاری] فخرفروشی

بالالایکا / bâlâlâykâ ، ـها / : اسم. ساز زهی روسی از خانوادهٔ گیتار در اندازه‌های گوناگون
بالان / bālān / ☜ **کشتی‌چسب**
بالاندن / bālāndan / : مصدر. متعدی. [ادبی] //بالاندی؛ می‌بالانی؛ بِبالان //۱. گستردن؛ بسط دادن ۲. رشد دادن. به همین قیاس: **بالاندنی**
بالانس / bâlâns / : اسم. ۱. /ـها/ [ورزش] حرکتهایی در ژیمناستیک شامل حفظ تعادل بدن برروی یک یا دو دست ۲. تراز
◘ **بالانس زدن**: معلق زدن؛ به حالت معلق قرار گرفتن
بالانس کردن: تراز کردن؛ میزان کردن
بالانشین / bālānešin ، ـها؛ ـان / : صفت. [مجازی] دارای مقام یا جایگاه مهم؛ صدرنشین. به همین قیاس: **بالانشینی**
بالایی[1] / bālāyi / : صفت. واقع در بالا ‹کتاب بالایی›: **بالائی**
بالایی[2] /ـها/: ضمیر. آنچه بالای دیگری یا دیگران است ‹بالایی را زدند، افتاد›: **بالائی**
بال‌برینگ / bâlbering / ☜ **بلبرینگ**
بالپوش / bālpuš ، ـها؛ ـان / : اسم. هریک از بالهای جلویی سوسکها و برخی حشره‌های دیگر که بالهای عقبی و اصلی را می‌پوشاند
بالت / bâlet ، ـها / : اسم. ۱. رقصی با حرکتهای نمایشی نرم و قراردادی، معمولاً برای بیان داستانی معیّن ۲. موسیقی یا آهنگ ویژهٔ چنین رقصی ✱ **باله**
بالتی / bâlti / : اسم. از گروه زبانهای هند و اروپایی، شامل زبانهای لتونیایی و لیتوانیایی
بالدار / bāldār ، ـها؛ ـان / : صفت. ۱. دارای بال ۲. [گیاهشناسی] دارای غشای برگ‌مانند یا نازک
بالداران / bāldārān / : اسم. زیررده‌ای از حشرات معمولاً دارای بال، یا بالهای تحلیل‌رفته و کوچک، با زایده‌های شکمی و تناسلی، شامل دوگروه نیم‌دگردیسیان و دگردیسیان
بالرین / bâlerin ، ـها / : اسم. رقصندهٔ مرد در بالت؛ مردی که بالت اجرا می‌کند
بالرینا / bâlerinâ ، ـها / : اسم. رقصندهٔ زن در بالت؛ زنی که بالت اجرا می‌کند
بالش / bāleš ، ـها / : اسم. وسیله‌ای به شکل کیسهٔ چهارگوش که آن را با مادهٔ نرمی (مانند پر، پنبه، پشم‌شیشه یا اسفنج) پر کرده‌اند و در هنگام خواب یا استراحت سر را روی آن می‌گذارند
◘ **بالش نرم زیر سر کسی گذاشتن**: [مجازی] به کسی وعده‌های شیرین دادن
بالشتک / bāleštak ، ـها / : اسم. ۱. بالش کوچک ۲. تکیه‌گاه زیر اجسام میله‌ای یا ساینده ۳. تکیه‌گاه قابل ارتجاع در ماشینها ۴. [زیست‌شناسی] بخش نرم دست و پای گربه‌سانان که چنگالها را در آن پنهان می‌کنند ✱ **بالِشَک**
◘ **بالشتک ساچمه‌ای**: بلبرینگ
بالشتک لغزشی: یاتاقان
بالشک / bālešak / ☜ **بالِشتَک**
بالشویسم / bâlševism / ☜ **بلشویسم**
بالشویک / bâlševik / ☜ **بلشویک**
بالصراحه / bessarāhe, besserāhe / : قید. باصراحت ‹بالصراحه بگویم که من موافق نیستم›
بالطبع / bettab\` / : قید. به طورطبیعی؛ بنابرطبیعت ‹اگر این‌طور حرف بزنی بالطبع او عصبانی می‌شود. بالطبع این‌طور نمی‌توان کار کرد›
بالعکس / bel\`aks / : قید. برعکس؛ به طور وارونه ‹تهران به کرج و بالعکس›
بالغ[1] / bāleq ، ـها / : صفت. ۱. دارای رشد یا نمو کامل طبیعی ۲. دارای رشد کامل جسمی و ذهنی ۳. [اسلام] دارای سنّ لازم برای انجام دادن وظیفه‌های شرعی (پسر ۱۵ سال و دختر ۹ سال تمام) ۴. [حقوق] دارای سنّ قانونی
◘ **بالغ شدن**: ۱. به سن بلوغ رسیدن ‹دخترها زود بالغ می‌شوند› ۲. بیشتر شدن ‹خرج آن به یک میلیون تومان بالغ شد›. به همین قیاس: **بالغ بودن**
بالغ[2]: قید. افزون؛ بیش
◘ **بالغ بر**: بیش از ‹بالغ بر یک میلیون تومان خرج برداشت›
بالفعل / belfe\`l / : قید. به‌صورت انجام‌یافته؛ به‌شکل موجودیت یافته ‹تنها بخش کوچکی از ذخیره‌های زیرزمینی ایران بالفعل قابل بهره‌برداری است›
بالقوه / belqovve / : قید. به صورت قابل تبدیل به واقعیت؛ در حال امکان یا موجودیّت پیدا کردن ‹ایران بالقوه کشور ثروتمندی است›
بالکل / belkol / : قید. بکلّی؛ یکسره؛ بتمامی ‹تمام خانه بالکل سوخت. کارها بالکل تمام شد›
بالکن / bâlkon ، ـها / : اسم. ۱. سکوی پیش‌آمده از دیوار خانه یا اتاق که روی ستونها، ستونچه‌ها یا سر تیرها قرار گرفته است؛ ایوانک [فرهنگستان] ۲. طبقهٔ بالایی بخشی از تالار سینما یا تماشاخانه که به‌صورت دو طبقه و جلو آن باز است؛ ایوانگاه [فرهنگستان]
بالگرد / bālgard ، ـها / : اسم. [فرهنگستان] هلیکوپتر
بالله / bellāh, bellā / : دعا. سوگند به خدا ‹والله نمی‌دانم، بالله نمی‌دانم›
بالماسکه / bâlmâske ، ـها / : اسم. مجلس رقص که شرکت‌کنندگان در آن، خود را به‌شکل موجودات گوناگون می‌آرایند و ماسک بر چهره می‌زنند

بالمره / belmarre /: قید. [ادبی] یکسره؛ یکباره ‹ هرچه داشتیم بالمره از دستمان رفت ›
بالمناصفه / belmonāsefe /: قید. [ادبی] به‌صورت نصف به نصف ‹ پول را بالمناصفه تقسیم کردند ›
بالن / bâlen / ☜ **وال-۲**
بالن / bâlon ، ـها /: اسم. ۱. بادکنک بسیار بزرگ ۲. وسیلهٔ پروازی که در آن از محفظهٔ هوای گرم یا گازهای سبک استفاده می‌شود: **بالون** ۳. تُنگ شیشه‌ای با شکم برآمده و دهانهٔ تنگ
▣ **بالن اِرلِن‌مایِر**: ظرف شیشه‌ای مخروطی‌شکلی برای کاربرد آزمایشگاهی که شیمیدانی به همین نام اختراع کرده است
بالن ژوژه: تُنگ مدرّجی که در آزمایشگاه برای اندازه‌گیری به کار می‌رود
بالنتیجه / belnatije, bennatije /: قید. در نتیجه ‹ بالنتیجه، آن سال از امتحان رد شد ›
بالندگی / bālandegi ، ـها /: اسم. وضع یا کیفیّت بالنده‌بودن؛ رشد ‹ نوجوانی دوران بالندگی استعدادهاست ›
بالنده / bālande ، ـها؛ ـگان /: صفت. دارای ویژگی یا توانایی بالیدن
بالنسبه / belnesbe, bennesbe /: قید. به طور نسبی؛ به نسبت ‹ آدم باسواد بالنسبه کم نیست ›
بالنگ / bālang ، ـها /: اسم. ۱. درختچه از تیرهٔ مرکبات، ویژهٔ نواحی گرمسیری ۲. میوهٔ آن درختچه که بیشتر برای تهیهٔ مربا به کار می‌رود: **ترنج** ✻ **بادرنگ**
بال و پر / bāl-o-par / ☜ **پروبال**
بالون / bâlun /: اسم. ۱. [قدیمی، گفتاری] هواپیما ۲. ☜ **بالِن-۲**
باله / bāle ، ـها /: اسم. ۱. [زیست‌شناسی] اندام بال‌مانند ماهیان که از آن برای شنا و حفظ تعادل بهره می‌گیرند ۲. ساختار مشابهی در دم هواپیما برای تنظیم مسیر
▣ **بالهٔ پشتی**: باله‌ای که بر پشت ماهی قرار دارد. به همین قیاس: **بالهٔ دمی؛ بالهٔ سینه‌ای؛ بالهٔ شکمی**
باله / bâle / ☜ **بالِت**
بالیدن / bālidan /: مصدر. لازم. [ادبی] //بالیدی؛ می‌بالی؛ ببال// ۱. رشد کردن ‹ بالید و درختی تناور شد › ۲. احساس سربلندی کردن؛ به خود بالیدن ‹ او به داشتن چنان پسری به خود می‌بالید ›. به همین قیاس: **بالیدنی**
■ صفت فاعلی: **بالنده** / صفت مفعولی: **بالیده** / مصدر منفی: **نَبالیدن**
بالیستیک[1] / bâlistik /: اسم. پرتاب‌شناسی
بالیستیک[2]: صفت. بالیستیکی
بالیستیکی / bâlistiki /: صفت. ۱. دارای ویژگی یا توانایی پرتاب شدن به فاصله‌ای دور ۲. پرتابی ✻ بالیستیک
بالین / bālin /: اسم. ۱. آنچه در هنگام خوابیدن زیر سر می‌گذارند ۲. رختخواب؛ بستر
بالینی / bālini / ☜ **طبّ بالینی، طب**
بام / bām ، ـها /: اسم. ۱. پوشش بالایی ساختمان یا وسیله‌های همانند آن (مانند خودرو، قطار، کشتی)؛ سقف ۲. سطح بیرونی آن پوشش؛ پشت‌بام ۳. [ادبی] بامداد
▣ **بام تکشیب**: بام شیبداری تنها با یک سطح
بام سینه‌دیواری: بام تکشیب که تیزهٔ آن به دیوار مجاور چسبیده است
بام شیبدار: بامی که شیب آن نسبت به افق بیش از ۱۰° است
بام کمرشکن: بامی با دوشیب در هرطرف که شیب لبهٔ بام تندتر است
یک بامُ و دو هوا ☜ **یک**[2]
▣ **از بام کسی کوتاه‌تر پیدا نکردن**: [کنایی] او را به‌خاطر ناتوانی‌اش مورد حمله قرار دادن ‹ بلمی از بام علی کوتاهتر پیدا نکردند و به جای همه او را به عنوان محرک اعتصاب گرفتند و بردند ›
بامبو / bâmbo ، ـها /: اسم. خیزران
بامبول / bāmbul ، ـها /: اسم. [گفتاری] نیرنگ؛ شعبده؛ حقّه؛ کَلَک
▣ **بامبول درآوردن** ☜ **بامبول سوارکردن**
بامبول زدن ☜ **بامبول سوارکردن**
بامبول سوار کردن: نیرنگ به کار بردن؛ کلک زدن ‹ صاحبخانه بامبول تازه‌ای سوار کرد ›: **بامبول درآوردن؛ بامبول زدن**
بامبه / bāmbe /: اسم. ضربه‌ای که با کف دست به سر کسی بزنند
بامبی / bāmbi /: قید. [گفتاری] به وسیلهٔ بامبه ‹ هاجر بامبی کوبید توی سر خودش ›
بامپوش / bāmpuš /: اسم. قطعه‌های پیش‌ساخته (مانند ایرانیت، آردواز، ...) برای پوشش بام
بامداد / bāmdād ، ـها؛ ـان /: اسم. ۱. زمانی در فاصلهٔ پس از نیمه شب تا پیش از ظهر ‹ ساعت ۳۰ دقیقهٔ بامداد، ساعت ۵ بامداد، ساعت ۱۱ و ۳۰ دقیقهٔ بامداد › ۲. [قدیمی] زمانی در فاصلهٔ روشن شدن هوا تا بالا آمدن آفتاب
بامدادان / bāmdādān /: قید. [ادبی] در هنگام بامداد ‹ بامدادان که تفاوت نکند لیل و نهار ›
بامدادی / bāmdādi /: صفت. مربوط یا متعلق به بامداد ‹ خبرهای بامدادی ›
بامزه / bāmaze /: صفت. [گفتاری] خوشایند و دلچسب، که موجب خنده، شادی یا خوشحالی شود ‹ داستان بامزه، آدم بامزه، قیافهٔ بامزه ›

بام‌غلتان / bāmqaltān ، ـها / : اسم. سنگی استوانه‌ای که آن را برای فشردن و هموار ساختن خاک بر روی بامهای کاهگلی می‌غلتانند: **بام‌غلطان**

بام‌غلطان / bāmqaltān / ☜ **بام‌غلتان**

بام و در / bām-o-dar / : اسم. [ادبی، کنایی] بیرون ساختمان یا خانه

بامه / bāme ، ـها / : اسم. [فیزیک] ۱. مجموعه‌ای از پرتوها یا ذره‌های کمابیش موازی یکدیگر ۲. هریک از آن پرتوها؛ پرتو

بامیه / bāmiye ، ـها / : اسم. ۱. نوعی شیرینی ایرانی به‌شکل میوهٔ گیاه بامیه که از آرد، روغن، تخم‌مرغ و شکر آب‌کرده می‌پزند ۲. گیاه یک‌سالهٔ بوته‌ای از تیرهٔ پنیرکیان با گلهای زرد یا سفید که میوهٔ مخروط یا استوانه‌ای برخی گونه‌های آن خوراکی است و برخی گونه‌های دیگر کاربرد زینتی دارند ۳. میوهٔ گونهٔ خوراکی آن که به‌صورت پخته مصرف می‌شود

بان[1] / bān / : اسم. درخت بومی هند شمالی با برگهای پَرمانند شانه‌ای و گلهای انبوه زیبا که برگ، دانه و غلاف آن به مصرف خوراکی می‌رسد و از دانه‌هایش روغن معطر می‌گیرند

ـبان[2] /ـها؛ ـان /: پسوند. نگهدارنده؛ مراقب (باغبان، دشتبان، ساربان، نخجیربان)

بانتو / bântu / : اسم. ۱. گروه بزرگ نژادی از مردمان سیاهپوست ساکن آفریقای استوایی و جنوبی ۲. /ـها / هریک از افراد این نژاد ۳. گروه بزرگی از زبانهای آفریقایی از شاخهٔ زبانهای حامی (شامل چندصد زبان و گویش) که به‌وسیلهٔ مردمان متعلق به نژاد بانتو به‌کار می‌رود

بانجو / bânjo ، ـها / : اسم. ساز زهی و زخمه‌ای شبیه گیتار: **بانژو**

باند / bānd ، ـها / : اسم. ۱. گروهی از افراد که برای هدفهای معیّن و معمولاً ناروا، به صورت غیررسمی سازمان‌یافته‌اند (باند تبهکار، باند مافیا) ۲. هریک از مسیرهای موازی درخیابان یا جاده، که با نرده، خط‌کشی و مانند آن از دیگری متمایز شده‌اند؛ خط سیر (باند جاده، باند فرودگاه) ۳. نوار؛ تنزیب ۴. موج رادیو (باند کوتاه) ۵. خروجی در دستگاههای صوتی (ضبط چهارباند)

بانداژ / bândâž ، ـها / : اسم. [پزشکی] باندپیچی

باندبازی / bāndbāzi ، ـها / : اسم. دسته‌بندی ناروا؛ زد و بند

باندپیچی / bāndpiči ، ـها / : اسم. بستن نقطهٔ آسیب‌دیدهٔ بدن به‌وسیلهٔ تنزیب؛ نوارپیچی؛ بانداژ

باندرل / bând(o)rol ، ـها / : اسم. ۱. برچسبی که پس از بازرسی دولتی روی کالایی چسبانده می‌شود ۲. برچسبی که کارخانه بر روی بسته‌بندی کالا می‌چسباند؛ سَرچَسب [فرهنگستان]

بانژو / bânžo / ☜ **بانجو**

بانک / bānk, bāng ، ـها / : اسم. ۱. مؤسسه‌ای برای نگهداری پول مشتریان و دریافت‌وپرداخت پول ۲. مؤسسه یا مرکزی برای نگهداری چیزی، تا در صورت لازم بودن در اختیار خواستاران قرار بگیرد (بانک اطلاعات، بانک خون، بانک کلیه)

◻ **بانک استقراضی** ☜ **بانک رهنی**

بانک اطلاعات: مؤسسه یا بخشی از یک مؤسسه، برای گردآوری، پردازش، نگهداری و ارائهٔ اطلاعات

بانک بازرگانی: بانکی که به فعالیتهای بازرگانی در زمینهٔ پولی می‌پردازد (مانند خرید و فروش ارز و اوراق سهام و تنزیل سفته و برات)

بانک بین‌المللی: بانکی که با سرمایه‌گذاری چندین دولت تأسیس شده است

بانک تعاونی: بانکی که کارش تأمین اعتبار برای شرکتهای تعاونی است

بانک خصوصی: بانکی که سرمایهٔ آن متعلق به یک یا چند نفر است

بانک خون: مؤسسه یا بخشی از یک مؤسسهٔ درمانی برای گردآوری و نگهداری خون مورد نیاز برای بیماران

بانک دولتی: بانکی که سرمایه و ادارهٔ آن در دست دولت است

بانک رهنی: بانکی که در برابر گرو گرفتن مستغلات به دارندهٔ آنها وام می‌دهد: **بانک استقراضی**

بانک صادرات و واردات: بانکی که برای صادرات و واردات اعتبار و امکانهای سرمایه‌گذاری فراهم می‌کند. به همین قیاس: **بانک صنعتی؛ بانک کشاورزی**

بانک کارگشایی: بانکی که در برابر گرو گرفتن اشیا (قالی و جواهر) به دارندگانش وام می‌دهد

بانک مرکزی: بانک دولتی که تنظیم و اجرای سیاستهای بانکی و پولی کشور را بر عهده دارد، غالباً ناشر اسکناس است و گاه به آن بانک ملّی می‌گویند

بانک ناشر اسکناس: بانکی که انتشار پول رایج کشور را بر عهده دارد

بانکداری / bānkdāri ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند ادارهٔ کارهای بانکی. به همین قیاس: **بانکدار**

بانک‌زنی / bānkzani ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند دزدیدن پول از بانک

بانکه / bānke ، ـها / : اسم. ظرف دهان‌گشاد و معمولاً دردار برای نگهداری مواد خوراکی

بانکی[1] / bānki ، ـها / : اسم. کارمند بانک

بانکی[2]: صفت. مربوط یا منسوب به بانک (فعالیت بانکی، چک بانکی)

بانگ / bāng /: اسم. [ادبی] ۱. صدای بلند (روزی به غرور جوانی بانگ بر مادر زدم) ۲. صدا (از کسی بانگ برنخاست)
▣ **بانگ زدن**: فریاد زدن
بانمک / bānamak /: صفت. [مجازی] خوشایند؛ دوست‌داشتنی؛ دلچسب (دخترک خوشگل نیست اما بانمک است. معلمی داشتیم که خیلی حرفها و داستانهای بانمک می‌گفت)
بانو / bānu ، ـان /: اسم. عنوان احترام‌آمیز برای زنی که شوهر کرده است؛ خانم
بانی / bāni ، ـان /: اسم. ۱. کسی که بنایی بسازد (آقای جعفری بانی این مدرسه است) ۲. کسی که باعث کاری شود؛ بنیادگذار؛ بنیانگذار (ژاله خانم بانی این کار شد و ترتیب ملاقاتها را داد)
▣ **بانی خیر**: نیکوکار؛ کسی که کار نیکی کند (چند نفر بانی خیر شدند و درمانگاهی تأسیس کردند)
باور / bāvar ، ـها /: اسم. ۱. عمل، حالت یا عادت ذهنی برای اعتماد کردن به کسی یا چیزی (به باور بسیاری از مردم اگر قورباغه بخواند، باران می‌آید) ۲. پذیرش ذهنی یک موضوع، سخن یا واقعیت به‌عنوان حقیقت (باور داشتن، باور کردن)
▣ **باور کسی شدن / آمدن**: [گفتاری] درست بودن خبری را پذیرفتن (وقتی گفتم خانه خریده‌ام، باورش شد)
به باوری رسیدن: آن باور را پذیرفتن (سرانجام به این باور رسید که حمید خیرخواه است)
باوراندن / bāvarāndan /: مصدر. متعدی. //باوراندی؛ می‌باورانی؛ بِباوران // ۱. دیگری را به پذیرفتن درستی سخنی واداشتن ۲. باوری را در دیگری پدید آوردن. به همین قیاس: باوراندنی
باورداشت / bāvardāšt ، ـها /: اسم. وضع یا کیفیّت باور داشتن؛ اعتقاد (نباید باورداشتِ مردم را بازیچه قرار داد)
باوردرمانی / bāvardarmāni /: اسم. ۱. درمان بیمار با بهره‌گیری از ایجاد یا تقویت ایمان دینی در او و واداشتن اوبه دعا و نیایش ۲. درمان به وسیلهٔ باورداشتن به شفابخشی شخص یا نیرویی معیّن
باورکردنی / bāvarkardani /: صفت. درخور پذیرش عقلی یا تجربی. به همین قیاس: باورنکردنی
باه / bāh /: اسم. [ادبی] ۱. آمیزش جنسی ۲. نیروی جنسی؛ قوهٔ باه
باهم / bāham /: قید. ۱. همراه بایکدیگر (باهم رفتند. هردو را باهم خرید) ۲. نسبت به یکدیگر (باهم نمی‌سازند. ما باهم دوستیم) ۳. [مجازی] در کنار یکدیگر (دیشب باهم بودیم. جمعه بیایید باهم باشیم)
باهمدیگر / bāhamdigar /: قید. ۱. باهم؛ بایکدیگر (باهمدیگر حرفشان شد) ۲. [ادبی] به یکدیگر (باهمدیگر گفتند.... باهمدیگر یاری کردند)

بایا / bāyā /: صفت. [ادبی] بایسته؛ ضروری؛ درخور نیاز
بایائی / bāyā'i / ☜ **بایایی**
بایایی / bāyāyi /: اسم. [ادبی] بایستگی؛ ضرورت؛ لزوم: بایائی
بای بای / bâybây /: دعا. بدرود؛ خداحافظ
▣ **بای بای کردن**: به نشانهٔ خداحافظی دست را بالای سر تکان دادن (با عمو بای‌بای کن)
بایت / bâyt /: اسم. کوچکترین گروه واحد اطلاعاتی در یک کامپیوتر، معمولاً شامل هشت بیت، که متناظر با یک حرف، عدد یا نماد است و ظرفیت حافظهٔ کامپیوتر را با آن می‌سنجند
باید / bāyad /: قید. حالت عمل ناگزیر، مورد نیاز یا حتمی؛ بایست؛ بایستی
باید و شاید / bāyad-o-šāyad /: قید. به شیوه یا به‌صورت لازم و شایسته (او چنانکه بایدوشاید درس نمی‌خواند)
بایر / bāyer /: صفت. فاقد آبادانی (زمین بایر): بائر
بایست / bāyest, bāyast /: قید. باید
بایستگی / bāyestegi /: اسم. وضع یا کیفیّت بایسته بودن
بایستن / bāyestan /: مصدر. لازم. //بایستی؛ باید // (توضیح: این مصدر که به دو صورت بایستن و باییدن درآمده، اینک دیگر رایج نیست و تنها «باید» یا «بایست» به‌صورت قید برای تأکید فعل به‌کار می‌رود) ۱. مورد نیاز بودن ۲. درخور بودن ✱ باییدن
■ صفت مفعولی: بایسته
بایسته / bāyeste /: صفت. ضروری؛ ناگزیر. به همین قیاس: بایسته بودن
بایستی / bāyesti, bāyasti /: قید. حالت عمل ناگزیر، مورد نیاز یا حتمی در زمان گذشته (بایستی می‌رفتم. بایستی می‌گفت)
بایع / bāye` /: اسم. [حقوق، فقه] فروشنده
بایکوت / bâykot /: اسم. تحریم
بایگان / bāygān ، ـها؛ ـان /: اسم. کسی که کار بایگانی می‌کند؛ ضبّاط
بایگانی / bāygāni ، ـها /: اسم. ۱. رده‌بندی و نگهداری نامه‌ها و سندها ۲. جایی که در آن بایگان نامه‌ها و سندها را رده‌بندی و نگهداری می‌کند؛ آرشیو
باییدن / bāyidan / ☜ **بایستَن**: بائیدن
ببر / babr ، ـها؛ ـان /: اسم. جانور پستاندار گوشتخوار از تیرهٔ گربه‌سانان، با پوست خزدار راه‌راه سیاه یا قهوه‌ای، بومی آسیا، که قد نر بالغ آن به ۲/۵ متر و بلندی‌اش نزدیک به ۹۰ سانتیمتر می‌رسد. بیشتر شبها شکار می‌کند

ببعی / baba`i /: اسم. ۱. /ـها/ [کودکانه] گوسفند، بره یا بز ۲. [مجازی] شخص ساده‌لوح، کمرو و مطیع

بپا / bepā ، ـها /: اسم. [گفتاری] مراقب؛ نگهبان ‹ حالا دیگر برایم بپا گذاشته‌ای؟ نه جانم، این کلبه خرابه بپا لازم ندارد ›

بت / bot ، ـها /: اسم. ۱. /ـان/ پیکرهٔ انسان، جانور یا گیاه که مظهر نیرویی آسمانی و درخور ستایش تلقی شود ۲. [مجازی] شخصی که بسیار محبوب و مورد ستایش است ‹ زمانی این هنرپیشه یا آن ورزشکار بت جوانان می‌شود ›

بتا / betâ /: اسم. ۱. نام حرف دوم الفبای یونانی ۲. [نجوم] ستارهٔ قدر دوم در یک صورت فلکی ۳. ☜ ذرهٔ بتا، ذرّه

بتاترون / betât(e)ron /: اسم. [فیزیک] دستگاه شتاب‌دهندهٔ الکترونها در یک حلقهٔ خلأ به‌وسیلهٔ شار مغناطیسی دارای فاصله‌های زمانی متفاوت

بتانه / batāne /: اسم. خمیر گِل سفید مخلوط با روغن بَزرَک که برای محکم کردن درزگیری شیشهٔ جام و در آسترکاریِ نقاشی و رنگ‌کاری به کار می‌رود: بطانه؛ بتونه

بتانه‌کاری / batānekāri ، ـها /: اسم. عمل یا فرایند مالیدن بتانه به‌سطحی و پوشاندن درزها و سوراخها به‌وسیلهٔ آن: بتونه‌کاری

بت‌پرست / botparast ، ـها؛ ـان /: اسم. کسی که بتها را مظهر نیروهای فوق طبیعی می‌داند و برای جلب توجه و یاری آن نیروها بتها را می‌پرستد. به همین قیاس: بت‌پرستی

بت‌تراش / bot.tarāš ، ـها؛ ـان /: اسم. سازندهٔ بت؛ کسی که بت می‌سازد: بتگر؛ بت‌ساز

بتخانه / botxāne ، ـها /: اسم. جای گذاشتن بتها و پرستشگاه بت‌پرستان: بتکده

بتر / batar /: صفت. [مخفف] بدتر

بت‌ساز / botsāz / ☜ بت‌تَراش

بت‌شکن / botšekan ، ـها؛ ـان /: اسم. ۱. شکننده و نابودکنندهٔ بت ۲. کسی که پیروزمندانه با بت‌پرستی مبارزه می‌کند

بتکده / botkade / ☜ بتخانه

بتگر / botgar / ☜ بت‌تَراش

بتن / beton /: اسم. مصالح ساختمانی به صورت مخلوط متراکم سیمان، ماسه و آب که پس از خشک شدن مثل سنگ سخت می‌شود: بتُون

▣ **بتن مسلّح** ☜ بتُن‌آرمه

بتن‌آرمه / betonârme, —`ârme /: اسم. نوعی بتن که برای ایجاد استحکام بیشتر، درآن میله‌های فولادی کار می‌گذارند: بتن مسلّح

بتن‌ریزی / betonrizi ، ـها /: اسم. عمل یا فرایند ریختن: الف) مواد بتن در قالب یا بتونیر برای عمل آوردن آن ب) بتن در پی ساختمان یا بر یک سطح. به همین قیاس: بتن‌ریز

بتنی / betoni /: صفت. ۱. از جنس بتن ۲. ساخته شده از بتن

بتولیسم / botolism /: اسم. [پزشکی] مسمومیت ناشی از خوردن گوشت یا کنسرو فاسد که استفراغ، درد شکم، فلج چشم، خشکی دهان و حنجره، سرفهٔ شدید و اختلال عصبی از نشانه‌های آن است: بُوتُولیسم

بتولین / botolin /: اسم. سمّی که میکربی به‌نام کُلِستریدیوم بُتولینم تولید می‌کند و ممکن است در قوطیهای کنسرو، گوشت و سبزیها ایجاد شود: بُوتُولین

بتون / beton / ☜ بِتُن

بتونه / batune / ☜ بَتانه

بتونه‌کاری / batunekāri / ☜ بَتانه‌کاری

بتونیر / betonyer ، ـها /: اسم. ماشین ساختن بتن، دارای محفظه‌ای که در آن ماسه و سیمان به وسیلهٔ موتور با آب مخلوط و به صورت بتن در می‌آید

بته / botte ، ـها /: اسم. [گفتاری] بوته، بویژه بوتهٔ خار و علف

بته‌جقه / bottejeqqe ، ـها /: اسم. نقش زینتی به‌شکل برگهای روبرو، که بیشتر در قالی، ترمه و زری‌بافی به کار می‌رود

ب. ث. ژ. / be.se.že. /: اسم. [پزشکی] نام اختصاری واکسن ضدّ سل

بثور / bûsur, bosur ، بثور؛ ـات /: اسم. جوشهای روی پوست یا مخاط

بج / bej ، ـها /: اسم. گیاه پایا از تیرهٔ بجها به‌صورت درختچه با برگهای سادهٔ نامتقابل، گل صورتی خوشه‌ای، میوهٔ پنج‌هسته‌ای و ریشهٔ خزنده

بجا / bejā /: صفت. در جای خود؛ درخور؛ مناسب ‹ کار بجا، رفتار بجا ›

▣ **بجا آمدن**: [گفتاری] جا آمدن

بجا آوردن: [گفتاری] شناختن ‹ مرا بجا نمی‌آوری؟ علی را بجا نیاورد ›

بجای آوردن: [ادبی] انجام دادن؛ اجرا کردن ‹ چرا که وعده تو کردی و او بجای آورد ›

بجز / bejoz / ☜ جُز

بجول / bojul / ☜ استخوان قاب، استخوان

بجها / bejhā /: اسم. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای پیوسته گلبرگ درختچه‌ای، با برگهای نامتقابل و بی‌دندانه، گلهای خوشه‌ای و میوهٔ قرمز یا سیاه دارای پنج دانه

بچاپ ـ بچاپ / bečāpbečāp /: اسم. [گفتاری] تاراج؛ غارت ‹ این ثروت محصول بچاپ‌ـبچاپ دورهٔ جنگ است ›

بچگانه[1] / baččegāne / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به بچّه (لباس بچگانه، کار بچگانه) ۲. [مجازی] نسنجیده یا احمقانه (اگر از این کارها و فکرهای بچگانه بکنی مردم مسخره‌ات می‌کنند)

بچگانه[2]: قید. مانند یا به‌روش بچّه‌ها (بچگانه رفتار نکن)

بچگی / baččegi / : اسم. ۱. وضع یا کیفیّت بچّه بودن ۲. /ـها / دوران کودکی ۳. رفتار نامعقول، نسنجیده و دور از انتظار (بچگی نکن، این لباس برای تو مناسب نیست). به همین قیاس: **بچگی کردن**

بچه / bačče ، ـها؛ ـگان / : اسم. ۱. جانداری که هنوز به حد رشد یا به سن بلوغ نرسیده است ۲. فرزند ۳. انسان دارای کمتر از سیزده سال؛ کودک ۴. [گفتاری] ساکن یا اهل یک جا (بچه‌محل، بچهٔ تهران) ۵. [گفتاری، به صورت جمع] افراد همتراز متعلق به یک گروه یا مؤسسه (بچه‌های اداره، بچه‌های تیم)

▣ **بچهٔ اول:** نخستین فرزند

بچهٔ ته‌تغاری: [کنایی] کوچکترین فرزند خانواده

بچهٔ سرراهی: کودکی که او را در گذرگاه رها کرده‌اند و پدر و مادرش شناخته نیست

▣ **بچه انداختن:** انداختن جنین از زهدان پیش از رشد کامل آن

بچه آوردن: دارای فرزند شدن؛ تولید مثل کردن

بچه پس انداختن: [تعریض] لفظ توهین‌آمیز برای بچّه‌دار شدن؛ بچّه زاییدن

بچه را گرفتن: به زایمان مادر کمک کردن و بچه را در موقع تولد با دست گرفتن (همهٔ بچه‌های ما را او گرفته بود)

بچه کردن: ۱. تولید مثل کردن؛ تکثیر شدن ۲. [گفتاری] زیاد شدن (پولهایش بچه کرده)

بچه گذاشتن: تولید مثل کردن جانوران (گربه توی زیرزمین سه تا بچه گذاشته‌بود)

بچه‌باز / baččebāz ، ـها؛ ـان / : صفت. دارای علاقه یا عادت به بچّه‌بازی

بچه‌بازی / baččebāzi ، ـها / : اسم. ۱. بازی کودکانه (آقا اداره که بچه‌بازی نیست) ۲. آمیزش جنسی مردان با پسربچّه‌ها

بچه‌دار / baččedār ، ـها؛ ـان / : صفت. دارای فرزند

بچه‌داری / baččedāri ، ـها / : اسم. نگهداری و پرورش کودک

بچه‌دان / baččedān / : اسم. [گفتاری] زهدان

بچه‌دزد / baččedozd ، ـها؛ ـان / : اسم. کسی که کودکان را می‌دزدد. به همین قیاس: **بچه‌دزدی**

بچه‌دوست / baččedust ، ـها؛ ـان / : صفت. دوستدار کودکان، بویژه دوست داشتن فرزندان زیاد

بچه‌زا / baččezā ، ـها؛ ـیان / : صفت. زنده‌زا

بچه‌سال / baččesāl ، ـها؛ ـان / : صفت. [گفتاری] نوجوان؛ کمسال؛ نابالغ (داماد به نظر بچه‌سال می‌آمد)

بچه‌سرکه / baččeserke ، ـها / : اسم. [شیمی] جاندار ذرّه‌بینی هوازی، از مخمرهایی که الکل را به سرکه تبدیل می‌کند

بچه‌قنداقی / baččeqondāqi ، ـها / : اسم. بچهٔ شیرخوار که هنوز باید او را قنداق کرد (یا پوشک پوشاند) (وقتی مادرش مرد، او هنوز بچه‌قنداقی بود)

بچه‌گدا / baččegedā ، ـها؛ ـیان / : اسم. ۱. گدای خردسال ۲. فرزند گدا

بچه‌محصل / baččemohassel / ☜ **بچّه‌مدرسه**

بچه‌محل / baččemahal ، ـها / : اسم. [گفتاری] هم‌محله (فروشنده بچه‌محل ماست)

بچه‌مدرسه / baččemadrase, –madrese ، ـها / : اسم. کودک یا نوجوانی که در مدرسه درس می‌خواند: **بچّه‌محصّل**

بچه‌مکتبی / baččemaktabi ، ـها / : اسم. [قدیمی] بچّه‌مدرسه

بچه‌ننه / baččenane ، ـها / : صفت. [کنایی] ترسو و بی‌کفایت (این یک مشت بچه‌ننه که به درد جبهه نمی‌خورند. پرویز یک بچه‌ننهٔ تمام عیار است)

بحار / behār / : جمعِ ☜ **بَحر**

بحبوحه / bohbuhe / : اسم. میانه یا وسط عمل یا فرایندی (در بحبوحهٔ جنگ، در این بحبوحه)

بحث / bahs / : اسم. رشتهٔ پیوسته‌ای از گفتگوها برای بررسی درستی یا نادرستی یک یا چند موضوع

▣ **بحث آزاد:** بحثی که شرکت همهٔ حاضران در آن آزاد است

بحث رسمی: بحثی که موضوع بحث و شرکت کنندگان در آن از پیش تعیین شده است

بحث و فحص / bahs-o-fahs ، ـها / : اسم. بحث و بررسی

بحر / bahr / : اسم. ۱. /بِحار / [ادبی] دریا (بحر احمر یعنی دریای سرخ) ۲. /ـها؛ بحور / وزن شعر فارسی (و عربی ...) که از تکرار یک یا دوپایهٔ اصلی، یا تغییرهایی در پایه‌های آنها پدید می‌آید

▣ **بحر طویل:** گونه‌ای شعر عروضی که از ۱۶ تا ۳۲ بار تکرار وزن فعلاتن پدید می‌آید و بیشتر برای طنز و هجو به کار می‌رود

▣ **توی / در بحر چیزی بودن / رفتن** ☜ **تو**[2]

بحرالعلوم / bahrol`ûlum, –`olum / : صفت. [مجازی] دریای علم؛ بسیار دانشمند

بحران / bohrān ، ـها / : اسم. ۱. بالاترین مرحلهٔ یک جریان ناگوار، که دگرگونی فوری در پی دارد (بحران سیاسی، بحران اقتصادی) ۲. مرحله‌ای در جریان پیشرفت بیماری، که در آن تغییری جدی در جهت بهبودی یا مرگ بیمار رخ می‌دهد

بحرانی / bohrāni /: صفت. دارای بحران؛ وخیم؛ خطرناک ‹ حال مریض بحرانی است ›
بحری[۱] / bahri، ــها /: اسم. پرنده از تیرهٔ شاهین با قدی حدود ۴۰ تا ۵۰ سانتیمتر، بالهای دراز نوک تیز، دم باریک، پرواز تند، سر سیاه و پشت خاکستری، که بیشتر پرندگان دیگر را شکار می‌کند
بحری[۲] /ــها/: صفت. [ادبی] دریایی
بحریه / bahriyye، ــها /: اسم. [قدیمی] ناوگان
بحق / behaq(q) / ☜ به‌حق
بحمدالله / behamdellā(h) /: دعا. خدا را شکر ‹ بحمدالله کار و بارم بد نیست ›
بحور / bohur /: جمعِ ☜ بَحر
بخار / boxār /: اسم. ۱. /ــها؛ ــات؛ اَبخِره / رطوبت گرم و دودمانندی، که براثر بالا رفتن دما و کاهش فشار بر جسم، از آن برمی‌خیزد ۲. جسمی که دارای حالت گاز، و از حالتهای جامد و مایع متمایز است ۳. گازی که دمای آن پایین‌تر از دمای بحرانی است و می‌توان با افزایش فشار، بدون کاستن از دما، آن را به مایع تبدیل کرد ۴. [گفتاری، مجازی] همت و پشتکار همراه با توانایی ‹ یعنی حتی یکی از این جوانها بخار ندارد؟ ›
▣ **بخار اشباع شده**: بخاری که دمای آن برابر دمای جوش در همان فشار است. به همین قیاس: **بخار اشباع‌نشده**
بخار فراتافته ☜ **بخار فوق‌گرم**
بخار فوق‌گرم: بخاری که دمای آن بالاتر از دمای جوش در همان فشار است. همان قیاس: **بخار فراتافته**
بخار معده: [کنایی] سیری و کرختی ناشی از پرخوری ‹ یارو از روی بخار معده حرف می‌زند ›
اسب بخار ☜ **اسب**
دیگ بخار ☜ **دیگ**
▣ **بخار داشتن**: [کنایی] شایستگی، همت یا توانایی داشتن ‹ احمد بخار این کارها را ندارد ›
بخار شدن: به‌صورت بخار درآمدن. به همین قیاس: **بخارکردن**
بخارادوزی / boxāräduzi، ــها /: اسم. نوعی دوخت زینتی روی پارچهٔ کتان یا کرباس با نخ ابریشم رنگی و تابدار
بخارپز[۱] / boxārpaz، ــها /: اسم. اسبابی برای پخت‌وپز به صورت دو دیگ تودرتو که کف دیگ داخلی سوراخ‌ـسوراخ است؛ مواد غذایی در آن قرار دارد و به‌وسیلهٔ بخار آب دیگ بیرونی پخته می‌شود
بخارپز[۲]: صفت. پخته‌شده به‌وسیلهٔ بخار ‹ لبوی بخارپز، بگذارید بخارپز بشود ›
بخارسنج / boxārsanj، ــها /: اسم. دستگاه اندازه‌گیری فشار بخار برای تعیین درصد آن

بخاری[۱] / boxāri، ــها /: اسم. محفظهٔ سنگی، آجری، گِلی یا (معمولاً) فلزی قابل حمل یا ثابت برای گرم کردن یک محوطهٔ سرپوشیده
▣ **بخاری برقی**: محفظه‌ای دارای سیمهای گرم‌شونده (المنت) که بر اثر وصل شدن به برق گرم می‌شود و گرما را به‌وسیلهٔ صفحهٔ فلزی برّاقی باز می‌تاباند
بخاری دستی: بخاری قابل حمل بدون دودکش
بخاری دیواری: نوعی بخاری که با آجر یا سنگ در دیوار اتاق ساخته می‌شود و با سوزاندن هیزم، زغالسنگ یا گاز در آن گرما پدید می‌آید؛ شومینه؛ هیمه‌سوز [فرهنگستان]
بخاری زغالی: نوعی بخاری (معمولاً) فلزی دارای دودکش، که در آن زغال یا زغالسنگ می‌سوزانند. به همین قیاس: **بخاری گازی؛ بخاری نفتی؛ بخاری هیزمی**
بخاری[۲]: صفت. ۱. دارای کارکرد به‌وسیلهٔ بخار ‹ لکوموتیو بخاری › ۲. مربوط یا منسوب به شهر بخارا در ازبکستان
بخاری‌ساز / boxārisāz، ــها؛ ــان /: اسم. کسی که کارش ساختن یا تعمیرکردن بخاری است. به همین قیاس: **بخاری‌سازی**
بخت / baxt /: اسم. ۱. وضع پیش‌بینی نشده یا پیش‌بینی نشدنی در زندگی یک شخص؛ طالع ‹ بخت بد، بخت بلند › ۲. /ــها/وضع یا رویدادهای خوب در زندگی؛ اقبال؛ شانس ‹ بخت به او روی آورد. بختش بیدار شد › ۳. [مجازی] زناشویی (در مورد دختر یا زن) ‹ دم بخت، خانهٔ بخت ›
▣ **بخت بلند / بیدار**: [کنایی] کامیابی؛ پیروزی
بخت خفته: [کنایی] ناکامی و تیره‌روزی
خانهٔ بخت ☜ **خانه**
▣ **بخت به در خانهٔ‌کسی آمدن**: [کنایی] برای کسی فرصت یا امکان خوبی در زندگی پیدا شدن: **بخت به‌کسی روکردن**
بخت به‌کسی روکردن ☜ **بخت به در خانهٔ‌کسی آمدن**
بخت خود را آزمودن: [کنایی] کاری را آغاز کردن که نتیجه‌اش معلوم نیست
بخت‌کسی باز شدن: [کنایی] ازدواج کردن یا به خانهٔ شوهر رفتن
بخت کسی را باز کردن: [کنایی] با توسل به دعا یا جادو باعث شوهر کردن دختری شدن؛ مقابل: **بخت‌کسی را بستن**
بخت‌کسی را بستن: [کنایی] با توسل به دعا یا جادو مانع شوهر کردن دختری شدن؛ مقابل: **بخت‌کسی را بازکردن**
بخت یاری‌کردن: [کنایی] کامیاب شدن؛ با وضع خوب روبرو شدن
به بخت خود پشت‌کردن ☜ **به بخت خود لگد / پشت‌پا زدن**
به بخت خود لگد / پشت‌پا زدن: [کنایی] از فرصتها و موقعیتهای مناسب بهره نگرفتن: **به بخت خود پشت‌کردن**

به خانهٔ بخت رفتن ☜ **خانه**

بخت‌آزمایی / baxtāz(e)māyi ، ـها / : اسم. ۱. مجموعه عملیاتی برای تهیه، عرضه و فروش بلیت، قرعه‌کشی برای تعیین برنده یا برندگان و تقسیم جایزه ۲. [مجازی] عملی که موفقیت در آن نامعلوم و دستخوش بخت و تصادف است

بختانه / baxtāne / : قید. بدون پیش‌بینی و قصد؛ به‌طور تصادفی؛ اتفاقی؛ اللّه‌بختی [گفتاری]؛ کاتوره‌ای

بخت‌برگشته / baxtbargašte ، ـها؛ ـگان / : صفت. دستخوش ناکامی یا رویدادهای ناخوش پی‌درپی؛ نگونبخت ‹ جوان بخت‌برگشته را گرفتند و بردند ›

بختک / baxtak / : اسم. ۱. کابوس ۲. احساس خفگی یا ناراحتی شدید در خواب که سبب می‌شود شخص خفته بیهوده برای رهایی از آن تلاش کند ۳. رویای بدی که یک چنین احساسی را پدید می‌آورد

بختیار / baxt(i)yār / : صفت. [ادبی] خوشبخت؛ نیک‌بخت

بخر / bexar / : اسم. [گفتاری] خریدار ‹ داداش تو بخر نیستی، برو پی کارت ›

بخرد / bexrad ، ـان / : صفت. [ادبی] خردمند؛ دارای خرد. به همین قیاس: **بخردی**

بخش[۱] / baxš ، ـها / : اسم. ۱. مقدار مشخص نشده‌ای از یک چیز ۲. واحدی از یک سازمان که کار ویژه‌ای را بر عهده دارد ‹ بخش تزریقات بیمارستان، بخش تاریخ دانشکدهٔ ادبیات › ۳. [ریاضی] تقسیم ۴. چند ده، دهستان و (احیاناً) شهر همجوار که قسمتی از یک شهرستان است، به‌وسیلهٔ یک بخشدار اداره می‌شود و جمعیت مناطق غیر شهری آن کمتر از ۳۰٬۰۰۰ و بیشتر از ۱۲۰٬۰۰۰ تن نیست ۵. قسمتی از یک فصل کتاب یا نوشته که دارای استقلال نسبی است ۶. ناحیه‌ای از یک شهر که از نوعی همگونی اقتصادی یا اجتماعی برخوردار است ‹ بخش مسکونی، بخش کارگرنشین › ۷. گروه همگونی از عنصرهای مربوط یا متعلق به یک مجموعه ‹ بخش دولتی، بخش خصوصی ›

▣ **بخش خصوصی**: مجموعهٔ افراد و بنگاههایی که فعالیت اقتصادی آنان به‌وسیلهٔ دولت اداره نمی‌شود. به همین قیاس: **بخش دولتی**

▣ **بخش‌کردن**: تقسیم کردن. به همین قیاس: **بخش شدن**

ـبخش[۲] : پیواژه. بخشنده ‹ اثربخش، درمان‌بخش، روحبخش، کامبخش ›

بخشائیدن / baxšā'idan / ☜ **بخشاییدن**

بخشایش / baxšāyeš / : اسم. عمل چشمپوشی از گناه یا کار ناروای کسی؛ گذشت؛ عفو

بخشاینده / baxšāyande / : صفت. دارای استعداد یا عادت به بخشودن

بخشاییدن / baxšāyidan / ☜ **بَخشودَن**: **بخشائیدن**

بخش‌بر / baxšbar / : اسم. تقسیم‌بر

بخش‌بندی / baxšbandi / : اسم. عمل یا فرایند تقسیم‌کردن یک مجموعه به بخشهای جداگانه

بخشپذیر / baxšpazir ، ـها / : صفت. دارای امکان یا وضعیت مناسب برای تقسیم شدن به کمیّت مورد نظر؛ قابل قسمت ‹ عددی بر ۵ بخشپذیر است که مرتبهٔ یکان آن ۵ یا صفر باشد ›. به همین قیاس: **بخشپذیری**

بخشدار / baxšdār ، ـها؛ ـان / : اسم. بالاترین مقام اداری در یک بخش؛ نمایندهٔ دولت و وزارت کشور و مسئول ادارهٔ آنجا

بخشداری / baxšdāri / : اسم. ۱. کار بخشدار ۲. /ـها/ اداره‌ای که بخشدار در آن کار می‌کند و عهده‌دار نظارت بر کارهای اجرایی یک بخش است

بخشش / baxšeš ، ـها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند دادن چیزی برایگان ‹ هرچه داشت به این و آن بخشش می‌کرد › ۲. آنچه به کسی برایگان ببخشند ‹ بخشش به خروار، حساب به دینار › ۳. عمل یا فرایند چشمپوشی از گناه یا اشتباه دیگران؛ بخشایش ‹ بخشش از بزرگان است ›

▣ **بخشش داشتن**: دارای گذشت بودن

بخشش‌کردن: چیزی به دیگران بخشیدن

بخشنامه / baxšnāme ، ـها / : اسم. نامه‌ای که از سوی بالاترین مقام یک سازمان اداری برای راهنمایی و آگاهی همه یا بخشی از کارکنان صادر می‌شود

بخشندگی / baxšandegi ، ـها / : اسم. وضع یا کیفیّت بخشنده بودن

بخشنده / baxšande ، ـگان / : صفت. دارای عادت یا توانایی بخشیدن ‹ خداوند بخشندهٔ مهربان ›

بخشودگی / baxšudegi ، ـها / : اسم. ۱. آزادی و رهایی از مجازات، جریمه و مانند آن ‹ بخشودگی زندانیان سیاسی › ۲. آنچه بخشوده شده است ‹ صادرکنندگان از ۲۰٪ بخشودگی مالیاتی برخوردار می‌شوند ›

بخشودن / baxšudan / : مصدر. متعدی. //بخشودی؛ می‌بخشایی؛ بِبخش // از گناه کسی درگذشتن و او را مجازات نکردن؛ بخشیدن ‹ بخشودن خدمت سربازی، بخشودن بدهیهای مالیاتی ›؛ **بخشاییدن**. به همین قیاس: **بخشودنی**

■ صفت فاعلی: **بخشاینده** / صفت مفعولی: **بخشوده** / مصدر منفی: **نَبخشودن**

بخشی / baxši / ☜ **مَقسوم**

بخشیاب / baxšyāb / ☜ **مَقسوم‌عَلِیه**

بخشیدن / baxšidan / : مصدر. متعدی. //بخشیدی؛ می‌بخشی؛ بِبخش // ۱. چیزی را برایگان به دیگری دادن ‹ بخشیدن دارایی خود به مستمندان › ۲. بخشودن ‹ بخشیدن محکومان ›. به همین قیاس: **بخشیدنی**

■ صفت فاعلی: **بخشنده** / اسم مفعول: **بخشیده** / مصدر منفی: **نَبخشیدن**

بخصوص[۱] / bexûsus, bexosus /: صفت. ویژه (آدم بخصوصی است. حرف بخصوصی نزد)

بخصوص[۲]: قید. بویژه (بخصوص در اینجا، که حق با او بود)

بخل / boxl /: اسم. ۱. خسیسی ۲. حسودی ۳. تنگ‌چشمی

بخو / boxow, boxo: ، ـها /: اسم. حلقهٔ زنجیری که به پای چهارپایان می‌بندند تا از جایشان حرکت نکنند؛ پابَند

بخوبر / boxowbor, boxo:– ، ـها /: صفت. [کنایی] سرکش؛ نافرمان

بخوبریده / boxowboride, boxo:– ، ـها /: صفت. بخوبر

بخوبی / bexubi /: قید. ۱. باوضع یا کیفیّت خوب؛ به‌طور شایسته (عروسی بخوبی برگزار شد) ۲. به‌طور کامل (او بخوبی می‌دانست من پول ندارم)

بخور / boxor /: صفت. [گفتاری] ۱. پراشتها ۲. دارای توانایی یا علاقه به خوردن چیزی (اگر فسنجان باشد بخورش هستم)

بـخور / bûxur, boxur /: اسم. ۱. هر یک از مواد سوزاندنی برای خوشبو کردن فضا ۲. مادهٔ دارویی که بیمار را در معرض بخار آن قرار می‌دهند

▣ **بخور مریم** ☜ **نگونسار**[۱]

بخور ـ بخور / boxorboxor /: اسم. [گفتاری] عمل خوردن یا بهره‌برداری کردن فراوان و (معمولاً) گروهی از مال دیگران (نمی‌دانی چه بخور ـ بخوری راه انداخته بودند)

بـخور و بـخواب[۱] / boxor-o-bexāb ، ـها /: اسم. [گفتاری] تنبلی همراه با راحت‌طلبی (پسرجان، حالا وقت کار است، نه بخور و بخواب)

بخور و بخواب[۲]: صفت. [گفتاری] تنبل و راحت‌طلب (یک مشت آدم بیکارهٔ بخور و بخواب را به عنوان کارگر استخدام کرده بود)

بخور و نمیر / boxor-o-namir /: صفت. کمترین مقدار مورد نیاز برای گذران زندگی (غذای بخور و نمیر)

بـخیل / baxil ، ـها /: صفت. ۱. خسیس ۲. حسود ۳. تنگ‌چشم

بخیلی / baxili /: اسم. وضع یا کیفیّت بخیل بودن

بخیه / bax(î)ye ، ـها /: اسم. نوعی دوخت که نخ در مسیر آن به‌صورت خط و نقطه دیده می‌شود، برخلاف دوخت معمولی که مسیر آن به‌صورت خطهای بریده است

▣ **بخیه به آبدوغ زدن**: [مجازی] کار بیهوده کردن؛ وقت تلف کردن؛ بیهوده وقت گذراندن (پرسیدم: چه می‌کنی؟ گفت: هیچ، بخیه به آبدوغ می‌زنم)

بخیه زدن /کردن: ۱. دوختن به‌صورت بخیه با نخهای مخصوص (بگیر دوتا بخیه به این کت بزن) ۲. [پزشکی] دوختن دو لبهٔ جدا شدهٔ بافت به یکدیگر به‌صورت گره‌های جدا‌ـ‌جدا (بردم سرش را از چندجا بخیه زدند)

بد[۱] / bad ، ـها؛ ـان /: اسم. شخص یا چیز ناشایست یا ناخوشایند

▣ **بـد آوردن**: بـا رویداد نـاخوشایند روبـرو شـدن. به همین قیاس: **بد دیدن**

بد به دل راه ندادن ☜ به دل بد نیاوردن، **دل**

بدکردن: کار ناشایست کردن

بدکسی را خواستن / نخواستن: [گفتاری] بدخواه او بودن / نبودن

بدگفتن: سخن ناخوشایند، ناشایست یا ناروا گفتن (خیلی پشت سرش بد گفتند)

بد[۲]: صفت. ۱. ناخوشایند؛ ناخواستنی ۲. ناروا؛ ناشایست

بد[۳]: قید. با وضع یا کیفیّت ناخوشایند، ناشایست یا ناروا (علی خیلی بد کار می‌کند. پروین بد بازی می‌کرد)

بد ـ[۴]: پیشواژه. دارای کیفیّت ناخوشایند، ناخواستنی، ناروا یا ناشایست

بد آب و هوا	**بد رنگ**	**بدکردار**
بد آواز	**بد روزگار**	**بدکنش**
بد آوازه	**بد روزگاری**	**بدکیش**
بد آیین	**بد ریخت**	**بدکینه**
بد ادا	**بد ساخت**	**بد لباس**
بد اقبال	**بد سیرت**	**بد لجام (لگام)**
بد بافت	**بد سیما**	**بد لهجه**
بد برخورد	**بد شانس**	**بد مزاج**
بد بو	**بد شکل**	**بد مزه**
بد پُز	**بد شگون**	**بد مست**
بد پسند	**بد طالع**	**بد معامله**
بد پوز	**بد طعم**	**بد منش**
بد پیشه	**بد طینت**	**بد منظر**
بد چاپ	**بد ظاهر**	**بد نظر**
بد چشم	**بد عادت**	**بد نعل**
بد حال	**بد عاقبت**	**بد نفس**
بد حالت	**بد عمل**	**بد نما**
بد حجاب	**بد عهد**	**بد نمود**
بدخط	**بد فرجام**	**بد نیّت**
بد خلق	**بد فطرت**	**بد وضع**
بد خیال	**بد قمار**	**بد هضم**
بد دوخت	**بد قول**	**بد هیبت**
بد دهنه	**بد قیافه**	**بد هیکل**
بد دین		

بداختر / badaxtar /: صفت. [ادبی] دارای سرنوشت بد؛ بداقبال؛ بدبخت؛ بدطالع

بداخلاق / badaxlāq /: صفت. ۱. دارای شیوه‌های رفتاری

ناسازگار با ارزشهای رفتاری مسلط بر جامعه (با این آدمهای فاسد و بداخلاق نشست و برخاست نکن) ۲. دارای رفتار پرخاشجویانه؛ بدخو؛ بدرفتار (زنش خیلی بداخلاق بود)

بداخلاقی / badaxlāqi ، ـها / : اسم. ۱. وضع یا کیفیّت بداخلاق بودن ۲. رفتار غیردوستانه، همراه با پرخاشجویی (امروز از اول صبح با همه بداخلاقی می‌کنی)

بداخم / bad`axm / : صفت. ترشرو؛ اخمو (صاحبخانه مردی بداخم و متکبر بود)

بداصل / bad`asl / : صفت. دارای تبار و خانوادهٔ بد (پدرم عقیده داشت، آدم بداصل با ثروت و مقام آدم نمی‌شود)

بداغ / bodāq ، ـها / : اسم. بوته یا درختچهٔ زینتی از تیرهٔ آقطیان، با گلهای درشت انبوه و لطیف، برگهای سبز خوش‌رنگ و میوه‌های ستهٔ کوچک؛ **گل دُنبه**

بد اغر / bad`oqor / : صفت. [گفتاری] شوم؛ نامیمون؛ بدیمن (دیدن آدم بد اغر کفاره دارد)

بدآموز / badāmuz / : صفت. دارای ویژگی یا توانایی آموختن رفتارهای ناپسند و زیانبار (برنامه‌های بدآموز، فیلمهای بدآموز)

بدآموزی / badāmuzi ، ـها / : اسم. آموزش رفتارهای ناپسند و زیانبار (این مطبوعات و فیلمها پر از بدآموزی است)

بدان / bedān ، ـان / : ضمیر. [ادبی] به آن

بداندیش / badandiš ، ـها؛ ـان / : اسم. [ادبی] کسی که بر ضدّ دیگری یا دیگران می‌اندیشد، نقشه می‌کشد یا توطئه می‌کند (بداندیش بد بیند از روزگار)

بداهت / badāhat, bedāhat / : اسم. [ادبی] وضع یا کیفیّت آشکار بودن؛ بدیهی بودن

بدایت / bedāyat, badāyat / : اسم. [ادبی] آغاز (در بدایت امر اطلاع درستی نداشتم)

بدایع / badāye` / : جمعِ ☜ **بَدیع**

بدباطن / badbāten / : صفت. دارای اندیشه‌ها و داوریهای بد و ناروا دربارهٔ دیگران؛ بدقلب؛ بدسرشت (نباید فریب این مرد خوش‌ظاهر و بدباطن را می‌خوردی)

بدبخت / badbaxt ، ـها / : صفت. دارای وضع ناگوار؛ ناکام؛ تیره‌روز (مرد بدبخت، همسر بدبخت)

بدبختانه / badbaxtāne / : قید. باافسوس (بدبختانه نمی‌توانم بیایم)

بدبختی / badbaxti ، ـها / : اسم. ۱. وضع یا کیفیّت بدبخت بودن (بدبختی و خوشبختی هرکس دست خودش است) ۲. رویداد ناگوار و زیان‌آور (این ضرر نیست بدبختی است. ازدواج او بدبختی بزرگی بود)

بدبده / badbade / ☜ **بِلدِرچین**

بدبوم / badbum / : اسم. پهنهٔ بلند و کم‌آب، که بارانهای سیل‌آسا در آن آبکندهای بسیاری پدید آورده است

بدبیار / badbiyār ، ـها / : صفت. دستخوش یا در معرض بدبیاری (سیروس خیلی بدبیار بود، وقتی به ایستگاه می‌رسید، اتوبوس راه می‌افتاد و وقتی دم نانوایی می‌رسید نان تمام می‌شد)

بدبیاری / badbiyāri ، ـها / : اسم. وضع یا کیفیّت روبرو شدن با رویدادهای ناگوار و ناخواسته (زنگ تلفن برای دزد یک بدبیاری بود، چون صاحبخانه بیدار شد)

◻ **بدبیاری آوردن**: دچار رویداد ناگواد شدن (طفلک هوشنگ خیلی بدبیاری آورد و درست شب امتحان مریض شد)

بدبین / badbin ، ـها؛ ـان / : صفت. ۱. دارای عادت یا گرایش به بدبینی ۲. دارای داوری بد و مخالفت‌آمیز نسبت به دیگران، یا پدیده‌ها و رویدادها (آدم بدبین خیال می‌کند هوا برای این ابری شده است که او نتواند رختهایش را خشک کند). به همین قیاس: بدبین بودن؛ بدبین شدن؛ بدبین‌کردن

بدبینی / badbini ، ـها / : اسم. ۱. داوری مخالف و بد دربارهٔ شخص یا رویداد معیّن ۲. نومیدی و بدگمانی دربارهٔ مردم، زندگی و آینده

بدپیلگی / badpilegi ، ـها / : اسم. وضع یا کیفیّت بدپیله بودن (تو با این کینه‌توزی و بدپیلگی خودت را خراب می‌کنی)

بدپیله / badpile / : صفت. [گفتاری] پیگیر در آزار رساندن (شهرام خیلی بدپیله بود و اگر باکسی چپ می‌افتاد، به این زودی دست از سرش برنمی‌داشت)

بدترکیب / badtarkib / : صفت. زشت (عروس با آن قد دراز، چشمهای ریز و دهان بزرگ خیلی بدترکیب بود)

بدجنس / badjens / : صفت. دارای اندیشه ورفتار بد؛ بدسرشت؛ بدذات (فروشنده خیلی بدجنس بود)

بدجنسی / badjensi ، ـها / : اسم. ۱. عمل یا رفتار بدجنس (بدجنسی برایش عادت شده بود) ۲. عملی برای آزار رساندن به‌دیگری، بی‌آنکه برای کننده‌اش سودی داشته باشد (بدجنسی کردی نگذاشتی آن بارانی را بخرد)

بدحساب / badhesāb / : صفت. دارای عادت یا گرایش به بدحسابی (بهتر است با آدمهای بدحساب معامله نکنی، چون هم پولت را می‌خورند و هم برایت دردسر درست می‌کنند)

بدحسابی / badhesābi ، ـها / : اسم. وضع یا کیفیّت نپرداختن طلب دیگران در موعد معیّن (اگر بدحسابی بکند، کسی به او نسیه نمی‌دهد)

بدخشی / badaxši ، ـها؛ ـان / : صفت. مربوط یا منسوب به استان بدخشان در کشور افغانستان

بدخو / badxu ، ـیان / : صفت. [ادبی] بداخلاق

بدخواب / badxāb / : صفت. دارای خواب نامنظم یا گسیخته (این روزها بدخواب شده‌ام، روی صندلی چرت می‌زنم، اما وقتی به رختخواب می‌روم دیگر خواب از چشمم می‌پرد. از صدای زنگ بدخواب شدم و دیگر نتوانستم بخوابم)

بدخواه / badxāh ، ـان / : صفت. خواهان ناکامی،

تیره‌روزی و آزاردیدن دیگری یا دیگران (عزیزم، پدر که بدخواه آدم نمی‌شود. او یک نفر بدخواه هم نداشت)

بدخواهی / badxāhi ، ـها / : اسم. ۱. وضع یا کیفیّت بدخواه بودن (بدجنسی و بدخواهی او را منفور همه کرده بود) ۲. عمل یا رفتاری برای آزردن دیگری یا دیگران (او قصد بدخواهی نداشت، بلکه رفتارش نسنجیده بود)

بدخوراک / badxorāk / : صفت. دارای عادت یا گرایش غیرعادی در مورد غذا خوردن (مانند نخوردن بسیاری از غذاها، نخوردن غذا در وقتهای معیّن یا به مقدار کافی): بدغذا

بدخیم / badxim / : صفت. دارای پیامد بد و زیانبار (بیماری بدخیم)

بددل / bad.del / : صفت. ۱. [ادبی] بداندیش ۲. رنجیده‌خاطر (از حرفهای من کمی بددل شد) ۳. فاقد تحمل و شکیبایی نسبت به مشاهدهٔ منظره‌های کثیف، پلیدی و آلودگی (خیلی کم‌تحمل، وسواسی و بددل است). به همین قیاس: بددلی

بد دماغ / bad.damāq / : صفت. خودپسند؛ خودبزرگ‌بین؛ پرافاده (یک سرهنگ افاده‌ای بددماغ آمد سرصف و از همه ایراد گرفت)

بد دوا / bad.davā / : صفت. بی‌علاقه یا سختگیر در خوردن دارو (مانند سرپیچی یا اظهار ناراحتی از خوردن آن)

بد دهن / bad.dahan / : صفت. دارای عادت به گفتن سخنان زشت، بویژه دشنام (ارباب دست و دلباز و خوش‌طینت، اما خیلی بی‌ادب و بد دهن بود)

بد دهنی / bad.dahani ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند گفتن سخنان زشت، دشنام‌آمیز و پرخاشجویانه

بد ذات / badzāt / : صفت. دارای اندیشه و رفتار بد که ناشی از ویژگیهای ارثی یا مادرزادی تصور شود بدسرشت؛ بدنهاد. به همین قیاس: بدذاتی

بدر / badr / : اسم. حالت ماه در زمانی که نیمکرهٔ روشن آن رو به زمین است و به صورت دایرهٔ کامل دیده می‌شود؛ ماهِ تمام؛ ماه شب چهارده

بدراه / badrāh / : صفت. دارای رفتار ناشایست و غیراخلاقی (دخترش را نگذاشت درس بخواند، که مبادا بدراه بشود)

▣ **بدراه شدن**: دچار فساد اخلاقی شدن. به همین قیاس: بدراه‌کردن

بدرستی / bedorosti / : قید. به‌طور درست (پولها را بدرستی میان بچه‌ها تقسیم کرد)

بدرفتار / badraftār / : صفت. دارای رفتار ناشایست یا پرخاشجویانه (یک آدم بددهن و بدرفتار را کردند رییس کارخانه و او صدای همه را درآورد)

بدرفتاری / badraftāri ، ـها / : اسم. رفتار همراه با پرخاش، آزار و دشمنی (عادت داشت با همه بدرفتاری کند)

بدرقه / badraqe / : اسم. ۱. عمل یا فرایند همراهی کردن با مهمان، برای روانه کردن او به مقصدش و به‌نشانهٔ احترام یا مهربانی؛ مشایعت (مهمانها را تا سر کوچه بدرقه کرد) ۲. عمل یا فرایند همراهی با زندانی برای مراقبت از او در هنگام بردن از جایی به‌جای دیگر (من صدها زندانی و اعدامی را بدرقه کردم و تحویل دادم) ۳. ورق کاغذی که کتاب یا دفتر را به جلد آن وصل می‌کند (فهرست کتاب را روی بدرقه چاپ کرده بود)

بدرکاب / badrekāb / : صفت. دارای وضع یا کیفیّتی که سواری را دشوار یا ناخوشایند کند (این دوچرخه بدرکاب است. اسب خیلی بدرکاب بود)

بدرگ / badrag / : صفت. ۱. [پزشکی] دارای رگهای ناپیدا یا نازک که تزریق در آنها دشوار باشد ۲. [مجازی] سرکش و ناسازگار (با آدم بدرگ و ناتو نمی‌شود کنار آمد)

بدرود / bedrud / : دعا. واژه‌ای که در هنگام جدا شدن از یکدیگر می‌گویند؛ خداحافظ؛ خدانگهدار (بدرود ای عزیز از دست رفته! بدرود ای روزهای خوش جوانی!)

▣ **بدرود زندگی گفتن**: [ادبی] مردن

بدرود گفتن: ۱. به کسی خدانگهدار گفتن ۲. جایی یا کسی را ترک کردن

بدره / badre ، ـها / : اسم. [قدیمی] کیسهٔ پول

بدسابقه / badsābeqe ، ـها / : صفت. دارای کارهای ناروا و عملکرد بد در گذشته (بعضی از این شریکهایت آدمهای بدسابقه‌ای هستند)

بدست / bedast / : اسم. [ادبی] وجب

بدسرشت / badserešt / : صفت. [ادبی] بدجنس

بدسگال / badsegāl / : صفت. [ادبی] بداندیش

بدسلیقگی / badsaliqegi ، ـها / : اسم. وضع یا کیفیّت بدسلیقه بودن (در انتخاب رنگ خیلی بدسلیقگی نشان دادی)

بدسلیقه / badsaliqe / : صفت. فاقد توانایی شناخت زیبایی و انتخاب درست (این پیراهن است تو خریده‌ای! تو که این قدر بدسلیقه نبودی)

بدعت / bed\`at / : اسم. نوآوری، بویژه رسم یا آیین تازه‌ای که مورد پذیرش قرار نگرفته یا مخالف سنت پذیرفته شده است

▣ **بدعت گذاشتن**: شیوه یا آیین نو پدید آوردن (این روش دونرخی کردن را دولت سابق بدعت گذاشت)

بدعنق / bad\`onoq / : صفت. [گفتاری] بدخلق؛ بدرفتار (امروز از اول صبح همین‌طور بدعنق بود). به همین قیاس: بدعنقی

بدغذا / badqazā / ☜ **بدخوراک**

بدقدم / badqadam / : صفت. دارای سابقه یا کیفیّتی که

حضور آن در جایی موجب بدبختی تصور می‌شود ⟨ حالا که آقا مرده، لابد همه می‌گویند عروس بدقدم بود ⟩

بدقلب / badqalb /: صفت. دارای نیت، اندیشه و داوری بد نسبت به دیگران؛ بدباطن ⟨ فاطمه خانم بدقلب نیست، فقط نمی‌تواند جلو بدزبانی خودش را بگیرد ⟩

بدقلق / badqeleq /: صفت. [گفتاری] ۱. بداخلاق؛ بدعادت ۲. دارای وضع یا کیفیّتی که موجب دشواری ادارهٔ آن یا بهره‌گیری از آن می‌شود ⟨ شاگردمان خیلی بدقلق است و کار کردن با او حوصلهٔ زیادی می‌خواهد ⟩

بدقلقی / badqeleqi ، ـها /: اسم. [گفتاری] ۱. ناسازگاری ⟨ از دست بدقلقی بعضی مشتریها نمی‌دانم چه کنم ⟩ ۲. سرکشی ⟨ کارگرش بدقلقی می‌کرد، بیرونش کرد ⟩

بدقواره / badqavāre /: صفت. [گفتاری] ۱. دارای اندازه‌های نامناسب ⟨ زمینش بدقواره است و ساختمان قناس می‌شود ⟩ ۲. دارای شکل ناخوشایند ⟨ یک گلدان بدقواره گذاشته بودند روی میز ⟩

بدکار / badkār ، ـها؛ ـان /: صفت. دارای رفتار بد، که بویژه موجب آزار یا زیان دیگران شود

بدکارگی / badkāregi /: اسم. وضع یا کیفیّت بدکاره‌بودن

بدکاره / badkāre ، ـها /: صفت. دارای پیشهٔ غیراخلاقی و ناشایست ⟨ خیال می‌کنی تنها دزد و پالانداز و فاحشه بدکاره‌اند؟ نه جانم، محتکر و رباخوار و شرخر از آنها بدترند ⟩

بدکاری / badkāri /: اسم. عمل یا فرایند انجام‌دادن کارهای بد

بدگل / badgel /: صفت. [گفتاری] زشترو؛ نازیبا ⟨ دختر خوشگل نبود، اما بدگل هم نبود، قیافهٔ بچگانهٔ بانمکی داشت ⟩

بدگمان / badgamān /: صفت. دارای داوری بد یا نگرانی در مورد کسی یا رویدادی ⟨ وقتی خانه را دزد زد همه به نوکر خانه بدگمان شدند ⟩

بدگمانی / badgamāni ، ـها /: اسم. وضع یا کیفیّت بدگمان بودن؛ سوءظن ⟨ بدگمانی او نسبت به شوهرش زندگی زناشوییشان را خراب کرد ⟩

بدگو / badgu ، ـها؛ ـیان /: اسم. کسی که بدگویی می‌کند ⟨ بدگو که نمی‌آید از تو تعریف کند، او می‌خواهد بد تو را بگوید و عیبهایت را زیر ذره‌بین بگذارد ⟩

بدگوشت / badgušt /: صفت. ۱. دارای حالت، برخورد یا رفتار ناخوشایند و آزاردهنده ⟨ مدیرمان مردی نچسب و بدگوشت بود و با کسی نمی‌جوشید ⟩ ۲. دارای گوشتی که در برابر بریدگی، آسیب یا بیماری دیر بهبودی می‌یابد ⟨ بچه‌ام خیلی بدگوشت است و زخمش به این زودی خوب نمی‌شود ⟩ ۳. دارای گوشت ناپز یا سفت ⟨ مرغ خیلی بدگوشت بود ⟩

بدگوهر / badgowhar, –go:har /: صفت. [ادبی] دارای نژاد، پدر و مادر یا ویژگیهای ارثی بد

بدگویی / badguyi ، ـها /: اسم. ۱. عمل سخن گفتن دربارهٔ بدیهای کسی یا چیزی ۲. سخنانی که در آن‌باره است

بدل[۱] / badal ، ـها /: اسم. ۱. کسی که در برخی صحنه‌های فیلم به‌جای هنرپیشهٔ اصلی بازی می‌کند؛ هنرپیشهٔ بدل؛ بدل‌کار ۲. [ورزش] فنی که کشتی‌گیر برای بی‌اثر کردن فن حریف به‌کار می‌برد ⟨ هر فنی به‌کار می‌بردم، بدلش را می‌زد ⟩ ۳. ☜ همنشین-۳

بدل[۲]: صفت. ۱. بدلی ⟨ جواهر بدل ⟩ ۲. بدل‌کار ⟨ هنرپیشهٔ بدل ⟩

بدل چینی / badalčini ، ـها /: اسم. سرامیک

بدلعاب / badlo`āb /: صفت. ۱. دارای لعاب بد ۲. [مجازی] دارای رفتار خشک، نادوستانه و نادلپذیر

بدل‌کار / badalkār ، ـها؛ ـان /: اسم. کسی که در صحنه‌های دشوار و خطرناک به جای هنرپیشهٔ اصلی فیلم بازی می‌کند

بدل‌کاری / badalkāri /: اسم. شغل بدل‌کار

بدلی / badali ، ـها /: صفت. دارای شباهتی ظاهری، ولی کیفیّتی پست‌تر ⟨ جواهر بدلی ⟩

بدمذهب / badmazhab ، ـها؛ ـان /: صفت. دارای دین، مذهب یا آیین ناشایست و مخالف عرف جامعه

بدمصب / badmassab ، ـها /: صفت. [گفتاری] بدمذهب

بدمنصب / badmansab /: صفت. دارای رفتار ناشایست و تحکم‌آمیز به خاطر داشتن شغل و مقام

بدمینتن / badminton /: اسم. ورزش دو یا چهار نفری با راکتهای دسته‌بلند و توپهایی شبیه زنبیل بسیار کوچک

بدن / badan ، ـها؛ اَبدان /: اسم. ۱. بخش اصلی پیکر جاندار که سر، دستها و پاها به آن چسبیده است ۲. پیکر انسان از گردن به پایین؛ تن

بدنام / badnām /: صفت. دارای شهرت بد؛ معروف به بدی ⟨ برخی از کودتاگران افرادی بدنام بودند ⟩

بدنامی / badnāmi ، ـها /: اسم. ۱. شهرت و موقعیّت بد ⟨ پول را دیگران خوردند، بدنامی‌اش برای او ماند ⟩ ۲. وضع یا کیفیّت بدنام بودن ⟨ گاه بدنامی و خوشنامی ناشی از بدی یا خوبی شخص نیست ⟩

بدن‌سازی / badansāzi ، ـها /: اسم. [ورزش] تمرینها و ورزشهای ویژه برای تقویت ماهیچه‌ها و ایجاد یا حفظ تناسب در اندامهای بیرونی؛ پرورش اندام

بدن‌نما / badan.nemā /: صفت. شفاف یا بسیار نازک به طوری که بدن از پشت آن دیده شود (در مورد پارچه یا جامه) ⟨ هنرپیشه‌های زن با لباسهای بدن‌نما از ویژگیهای فیلمهای بازاری است ⟩

بدنه / badane ، ـها /: اسم. ۱. سطح بیرونی یک شیء،

بویژه بخش قایم آن (بدنهٔ ماشین، بدنهٔ بخاری) ۲. [سیاسی] بخشی از یک سازمان، که به‌وسیلهٔ رهبران یا مدیران اداره می‌شود (بدنهٔ دولت، بدنهٔ حزب)

بدنهاد / badnahād, –nâhād ، ـان / : صفت. [ادبی] بدذات؛ بدجنس

بدنی / badani / : صفت. مربوط به بدن؛ جسمی (تربیت بدنی)

بدو / badv / : اسم. نخست؛ آغاز

▣ **بدو امر**: آغاز کار (در بدو امر لازم است بدانید.... در بدو امر کسی او را نمی‌شناخت)

بدو / bedu / : ضمیر. [ادبی] به او (بدو گفتم که مشکی یا عبیری)

بدو / bodo / : صفت. [گفتاری] زیرک، چابک و دارای توانایی برای رفت و آمد زیاد و سریع (یک آدم زبر و زرنگ و بدو می‌خواهد که پی کار را بگیرد)

بدواً / badvan / : قید. [ادبی] در آغاز (بدواً لازم است موضوع مورد بحث قرار گیرد)

بدو ـ بدو[1] / bodo.bodo ، ـها / : اسم. [گفتاری] ۱. عمل یا فرایند دویدن (این قدر توی اتاق بدو-بدو نکنید) ۲. دوندگی (تمام روز کارم شده بود بدو-بدو)

بدو ـ بدو[2]: قید. [گفتاری] باعجله؛ در حال شتاب (بدو-بدو رفتم اداره. بدو-بدو از پله‌ها بالا رفت)

بد و بیراه / bad-o-birāh ، ـها / : اسم. [گفتاری] دشنام؛ ناسزا (خیلی به پیرمرد بدوبیراه گفت. دیروز توی روزنامه برای وزارت نفت بد و بیراه نوشته بودند)

بدون / bedune / : حرف. واژهٔ سلب، نفی یا استثنا؛ بی (بدون استثنا، بدون تعارف، بدون ملاحظه)

بدوی / badavi ، ـها؛ ـان / : صفت. صحرانشین؛ بیابانگرد (اقوام بدوی)

بدوی / badvi / : صفت. نخستین؛ آغازی؛ ابتدایی (دادگاه بدوی)

بده[1] / bede(h) / : اسم. آنچه در واحد زمان معیّنی از یک منبع (مانند معدن، ماشین) به‌دست می‌آید؛ بازده (بده مولّد برق، بده چاه آب)

بده[2]: صفت. [گفتاری] ۱. دارای قصد یا تمایل به دادن چیزی (بیخود دلت را خوش نکن، او پول‌بده نیست) ۲. بخشنده؛ سخاوتمند (او فقط دست بگیر دارد نه دست بده)

بدهکار / bedehkār ، ـها؛ ـان / : صفت. ۱. دارای بدهی (هنوز یک ملیون بدهکار است) ۲. دارای تعهد نسبت به پرداخت چیزی (تو یک بازدید به من بدهکار هستی)

بدهکاری / bedehkāri ، ـها / : اسم. ۱. وضع بدهکار (بدهکاری او را ازپا درآورد) ۲. بدهی (بدهکاری من چقدر است)

▣ **بدهکاری بالا آوردن**: بدهکار شدن

بده و بستان / bede(ho)bestān ، ـها / : اسم. [گفتاری] ۱. داد و ستد ۲. [مجازی] رابطه (می‌گفتند با سفارت بده‌وبستان دارد)

بدهی / bedehi ، ـها / : اسم. آنچه باید بدهکار به بستانکار بدهد؛ قرض؛ بدهکاری [گفتاری] (جمع بدهی شما می‌شود هزار تومان)

بدی / badi ، ـها / : اسم. ۱. وضع یا کیفیّت بد بودن (اینجا به آن بدی هم که می‌گفتند نیست) ۲. [مجازی] آزار یا ستم (من خیلی به او بدی کردم)

▣ **بدی دیدن**: دچار رویداد بد شدن (بدی بکنی بد می‌بینی)

بدی کردن: کار ناروا و ناشایست کردن (او که دنبال درس نرفت، به خودش بدی کرد)

بدیشان / bedišān / : ضمیر. [ادبی] به ایشان

بدیع[1] / badi' / : اسم. فنّ آرایش سخن به صنعتهای لفظی

بدیع[2]: صفت. دارای ویژگی تازه و (معمولاً) خوشایندی که پیشتر وجود نداشته است (کار بدیع، منظرهٔ بدیع)

بدیل / badil / : اسم. [ادبی] جانشین؛ عوض؛ بدل

بدیمن / badyomn / : صفت. بدشگون؛ ناخجسته؛ نافرخنده (شب ناخن‌گرفتن، بدیمن است)

بدین / bedin ، ـان / : ضمیر. [ادبی] به‌این (بدین مژده گر جان فشانم رواست)

بدیهه / badihe / : اسم. ۱. [نامتداول] رویداد ناگهانی و پیش‌بینی نشده ۲. سخن یا اندیشه‌ای که ناگهانی به ذهن بگذرد (بدیهه گفتن)

بدیهه‌سازی / badihesāzi ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند ساختن یک اثر هنری (شعر، آهنگ...) بی‌اندیشه و برنامه‌ریزی پیشین. به همین قیاس: **بدیهه‌نوازی**

بدیهه‌گویی / badiheguyi ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند گفتن شعر یا سخنی مناسب و همزمان با رویدادی ناگهانی

بدیهی / badihi / : صفت. قابل درک وفهم، بدون نیاز به اندیشه و سنجش قبلی (بسیاری از استدلالهای او بدیهی بود. بدیهی است که نمی‌توان از مهر فرزند گذشت)

بدیهیات / badihiyyāt / : اسم. موضوعها یا اموری که بآسانی قابل درک و فهمند (می‌خواهی این بدیهیات را به عنوان کشف خود به ما عرضه کنی)

بذر / bazr ، ـها؛ بذور / : اسم. ۱. تخم؛ دانه ۲. [کشاورزی] آن بخش از گیاه که برای کشت و تکثیر می‌توان از آن بهره گرفت

▣ **بذر اصلاح شده**: بذری که از طریق پیوند گونه‌های گیاه یا دستکاری در ژنها به دست آمده است

▣ **بذر چیزی را پاشیدن / افشاندن**: [مجازی] آن را رواج دادن (آنان در میان مردم بذر نفاق و بی‌اعتمادی می‌پاشیدند)

بذرافشان / bazrafšān ، ـها / : اسم. ۱. کسی که بر روی زمین کشاورزی بذر می‌پاشد ۲. اسباب دستی یا موتوری که برای این کار ساخته شده است: **بذرپاش**

بذرافشانی / bazrafšāni /: اسم. عمل یا فرایند پاشیدن بذر: **بذرپاشی**

بذرپاش / bazrpāš / ☜ **بذرافشان-۲**

بذرپاشی / bazrpāši / ☜ **بذرافشانی**

بذرک / bazrak / ☜ **بَزرَک**

بذرکار / bazrkār ، ـها /: اسم. دستگاهی که با نیروی انسان، دام یا موتور به‌کار می‌افتد و پس از باز کردن شیار در زمین بذر را می‌کارد و با غلتکی روی آن را می‌پوشاند

بذل / bazl /: اسم. دِهِش؛ بخشش

▣ **بذل توجه**: در چیزی نگریستن: **بذل عنایت**

بذل عنایت ☜ **بذل توجه**

بذل مساعی: کوشش

بذله / bazle /: اسم. [ادبی] سخنی که برای خنداندن دیگران گفته می‌شود؛ شوخی

بذله‌گو / bazlegu ، ـها؛ ـیان /: صفت. دارای توانایی و گرایش به بذله‌گویی

بذله‌گویی / bazleguyi ، ـها /: اسم. عمل یا فرایند گفتن سخنان خنده‌آور

بذور / bozur /: جمعِ ☜ **بَذر**

بر[۱] / bar /: اسم. ۱. [ادبی] بالاتنه (برو‌بازو، بَرورو) ۲. [نامتداول] میوه؛ محصول (گفتند صبرکن که تو را صبر بر دهد) ۳. مرز میان گذرگاه یا پیاده‌رو و ساختمان یا مستغلات مجاور آن (برِ خیابان) ۴. ضلع؛ کناره (دوبر، پنج‌بر)

▣ **در برکردن** ☜ **در**[۲]

بر[۲]: قید. [ادبی] ۱. بر روی یا بر بالای چیزی (بر سر درخت، بر زمین) ۲. جلو چیزی (بر در خانه) ۳. کنار یا پهلوی چیزی (در بر او نشست): **دربر**

▣ **در بر داشتن** ☜ **در**[۲]

در برگرفتن ☜ **در**[۲]

بر[۳]: حرف. [ادبی] ۱. حرف ایجاب و ضرورت ۲. حرف دشمنی و مقابله

▣ **برکسی بودن**: ۱. وظیفهٔ او بودن (بر توست که بکوشی) ۲. برضد او بودن (از ماست که بر ماست. هرکه از ما نیست بر ماست)

بر-[۴]: پیشوند. ۱. به بالا؛ به‌سوی بالا (برافراشتن، برآوردن) ۲. به‌زیر؛ به‌پایین (برافکندن، برانداختن) ۳. به‌روی چیزی (برگماشتن، برنشستن) ۴. به یکدیگر (بربستن، برهم خوردن) ۵. اسم‌ساز (برچسب، بررس) ۶. دارای صفت یا حالت (برقرار، برکنار)

-بر[۵]: پیواژه. برنده؛ حمل‌کننده (باربر، پیام‌بر، نامه‌بر)

بر / bar(r) /: اسم. ۱. بیابان خشک ۲. [جغرافیا] قارّه

▣ **برّ جدید**: قارهٔ آمریکا (و قاره‌های استرالیا و قطب جنوب): **دنیای جدید**

برّ قدیم: قاره‌های اروپا، آسیا و آفریقا: **دنیای قدیم**

بر[۱] / bor /: اسم. ۱. عمل یا فرایند مخلوط کردن (اصطلاح ورق‌بازی) ۲. ☜ **بُورُون**

▣ **بر خوردن**: ۱. مخلوط شدن (ورقها خوب بُر خورد؟) ۲. داخل گروه یا جمعیتی شدن (علی هم با دانشجوها بُر خورد و رفت توی دانشگاه)

بر زدن: ۱. مخلوط کردن (ورقها را حسابی بُر بزن) ۲. داخل گروه یا جمعیتی کردن (علی هم خودش را وسط دانشجوها بُر زد و رفت توی دانشگاه)

-بر[۲]: پیواژه. بُرّنده (چوب‌بر، آهن‌بر)

برا / borrā /: صفت. [گفتاری] ۱. دارای توانایی بریدن؛ بُرّنده؛ بُرّان ۲. [مجازی] جدی؛ قاطع (لحن برّا)

برائت / barā`at /: اسم. فرایند تبرئه شدن

▣ **برائت از مشرکین**: دوری جستن و خود را کنار کشیدن از مشرکان

برائت ذِمّه: رهایی از وام یا تعهد

برابر / barābar /: صفت. دارای کمیّت یا کیفیّت یکسان؛ مساوی (دو کشتی‌گیر وزن، قد و امتیازهایشان برابر بود)

▣ **دوبرابر**: دوبار به‌همان اندازه. به همین قیاس: **سه‌برابر؛ چندبرابر**

▣ **برابر بودن**: کمیّت یا وضع یکسان داشتن. به همین قیاس: **برابر شدن؛ برابر کردن**

برابرنهاد / barābarnahād /: اسم. [منطق] ۱. قضیه یا حکمی که قضیه یا حکم دیگر را نفی می‌کند ۲. دومین مرحلهٔ دیالکتیک

برابری / barābari ، ـها /: اسم. وضع یا حالت برابر بودن؛ تساوی؛ مساوات (برابری مردم در برابر قانون. در اینجا برابری دو ضلع و دو زاویهٔ روبرو ثابت می‌شود)

برات / barāt ، ـها؛ بَرَوات /: اسم. سندی که به‌موجب آن شخصی از دیگری می‌خواهد تا پول معیّنی را در وقت معیّنی به شخص یا اشخاصی بپردازد

▣ **برات اسنادی**: براتی که با صورتحساب، بارنامه یا اسناد مشابهی همراه است، که بدهی براتگیر را نشان می‌دهد

برات دیداری / رُویت: براتی که گیرنده باید بی‌درنگ پول آن را بپردازد: **برات عندالمطالبه**

برات سازشی: برات نزولی که براثر تبانی میان دو یا چند بازرگان برای دریافت پول از بانک صادر شده است

برات سفید: براتی که دارای نام براتگیر نیست و می‌توان آن را نزد هر بانکی تنزیل کرد

برات عندالمطالبه ☜ **برات دیداری / رُویت**

برات مدّت‌دار: براتی که زمان پرداخت آن مدتی با دیدارش به‌وسیلهٔ براتگیر فاصله دارد

برات نزولی: براتی که از سوی براتکش نزد بانک تنزیل شده است

برات وصولی: براتی که بانک پس از وصول، پول آن را به حساب براتکش می‌ریزد

◘ **برات شدن به دل کسی** ☜ به دل کسی برات شدن، دل

برات‌کردن: فرستادن برات برای کسی

براتکش / barātkeš ، ـها / : اسم. کسی که برات می‌نویسد تا مبلغی از براتگیر دریافت شود

براتگیر / barātgir ، ـها / : اسم. کسی که برات به‌نام او صادر شده و از او خواسته شده است تا مبلغی را در وجه براتکش بپردازد

برادر / barādar ، ـها؛ ـان / : اسم. ۱. جاندار نری (بویژه انسان) که با دیگری دارای پدر و مادر (یا تنها پدر یا مادر) مشترک است (بهروز برادر بهزاد است و پرویز برادر پروین) ۲. عنوان خطابی دوستانه به انسان ذکور کمابیش همسن (برادر، دنبال چه می‌گردی؟ برادر، به من کمک کن)

◘ **برادر تنی:** برادری که با شخص دارای پدر و مادر مشترک است

برادر دوقلو: جاندار نری که با جاندار دیگر در یک زمان و از یک مادر زاده شده است (شاه برادر دوقلوی اشرف بود)

برادر دینی: مرد همکیش

برادر رضاعی / شیری: مردی که با شخص از پستان یک زن شیر خورده است

برادر ناتنی: برادری که فرزند ناپدری یا نامادری است؛ نابرادری

برادرانه[۱] / barādarāne / : صفت. [مجازی] بسیار مهرآمیز و صمیمی (رفتار برادرانه)

برادرانه[۲]: قید. مانند برادر؛ به شیوه‌ای مهرآمیز و صمیمی؛ برادروار (او را برادرانه نصیحت کرد)

برادرخوانده / barādarxānde ، ـها / : اسم. شخص ذکوری که دیگری او را به برادری انتخاب کرده‌است (آنها از زمان تحصیل در دبیرستان با هم برادرخوانده شده بودند)

برادرزاده / barādarzāde ، ـها؛ ـگان / : اسم. فرزند برادر

برادرزن / barādarzan ، ـها / : اسم. برادر همسر یک مرد

برادرشوهر / barādaršowhar, –šo:har ، ـها / : اسم. برادر همسر یک زن

برادروار / barādarvār / : قید. ۱. مانند برادر (رفتارشان برادروار بود) ۲. [مجازی] بسیار صمیمانه و دوستانه (برادروار او را در آغوش گرفت)

برادری[۱] / barādari / : اسم. ۱. وضع یا کیفیّت برادر بودن (اول برادری‌ات را ثابت کن بعد ارث بخواه) ۲. مهربانی، دوستی یا همدلی بسیار از سوی مرد یا مردان کمابیش همسن (در حق من برادری کرد). به همین قیاس: **برادری‌کردن**

برادری[۲]: صفت. مربوط یا منسوب به برادر (نسبت برادری)

براده / borāde ، ـها / : اسم. خاکهٔ فلز که در اثر سوهانکاری یا چکش‌کاری به‌دست می‌آید (برادهٔ آهن، برادهٔ مس)

برازاندن / barāzāndan / : مصدر. متعدی. [ادبی] //برازاندی؛ می‌برازانی؛ بِبرازان // برازندهٔ کسی یا چیزی کردن؛ متناسب کردن

برازندگی / barāzandegi / : اسم. حالت یا کیفیّت برازنده بودن (دارندگی برازندگی است)

برازنده / barāzande / : صفت. شایسته؛ مناسب؛ درخور (این لباس برازندهٔ اوست. جوان برازنده‌ای است)

برازیدن / barāzidan / : مصدر. متعدی. [ادبی] برازنده بودن (این لباس به شما می‌برازد)

■ صفت فاعلی: **برازنده** / صفت مفعولی: **برازیده**

براستی / berāsti / : قید. به‌طور واقعی (وقتی به آنجا رسیدم او براستی مرده بود)

برآسودن / barāsudan / : مصدر. لازم. [ادبی] استراحت کردن؛ آسودن (لختی برآسود)

■ صفت فاعلی: **برآساینده** / صفت مفعولی: **برآسوده** / مصدر منفی: **برنَیاسودن**

برآشفتن / barāšoftan ، ـها / : مصدر. لازم. [ادبی] //برآشفتی؛ برمی‌آشوبی؛ ـ// خشمگین شدن (وزیر از شنیدن این سخن سخت برآشفت)

■ صفت فاعلی: **برآشوبنده** / صفت مفعولی: **برآشفته** / مصدر منفی: **برنَیاشفتن**

براعت استهلال / barā`ate`estehlāl / : اسم. [ادبی] استادی و چیره‌دستی در آغاز کردن سخن، به‌طوری که مقصود گوینده بزودی بر شنونده معلوم شود

برافتادن / baroftādan / : مصدر. لازم. [ادبی] //برافتادی؛ برمی‌افتی؛ بَربیفت // ۱. سقوط کردن؛ ساقط شدن؛ مقام یا جایگاه بلند خود را از دست دادن (برافتادن مادها) ۲. رواج یا اعتبار خود را از دست دادن؛ ورافتادن [گفتاری] (آن قانون دیگر برافتاده است). به همین قیاس: **برافتادنی**

■ صفت مفعولی: **برافتاده** / مصدر منفی: **برنَیفتادن**

برافراشتن / barafrāštan / : مصدر. متعدی. [ادبی] //برافراشتی؛ برمی‌افرازی؛ برافراز // افراشتن؛ بلند کردن (علم طغیان برافراشت). به همین قیاس: **برافراشتنی**

■ صفت فاعلی: **برافرازنده** / صفت مفعولی: **برافراشته** / مصدر منفی: **برنَیفراشتن**

برافراشته / barafrāšte / : صفت. دارای وضع یا کیفیّتی کمابیش قایم؛ افراشته (پرچم برافراشته، گردن برافراشته)

برافروختگی / barafruxtegi / : اسم. وضع یا حالت سرخ شدن چهره براثر هیجان (خشم، شرم، شادی)

برافروختن / barafruxtan / : مصدر. متعدی. لازم. [ادبی] //برافروختی؛ برمی‌افروزی؛ برافروز // □ متعدی. ۱. روشن کردن آتش و مانند آن؛ افروختن ⟨ برافروختن آتش ⟩ □ لازم. ۲. سرخ شدن رنگ صورت براثر گرمای زیاد، خشم یا هیجان ⟨ از خشم برافروختن ⟩. به همین قیاس: **برافروختنی**

■ صفت فاعلی: **برافروزنده** / صفت مفعولی: **برافروخته** / مصدر منفی: **برنَیفروختن**

برافروخته / barafruxte / : صفت. ۱. سرخ شده براثر گرمای زیاد، خشم یا هیجان ⟨ چهرهٔ برافروخته ⟩ ۲. [مجازی] بسیار خشمگین ⟨ حالت برافروخته ⟩

برافزایش / barafzāyeš / : اسم. فرایند رشد یا بزرگ شدن براثر افزایش یا گردآمدن اجزای بیرونی

برافکندن / barafkandan / : مصدر. متعدی. [ادبی] //برافکندی؛ برمی‌افکنی؛ برافکن // ۱. افکندن؛ انداختن ۲. خراب کردن و از میان بردن

■ صفت مفعولی: **برافکنده** / مصدر منفی: **برنَیفکندن**

براق / barrāq / : صفت. دارای ویژگی بازتاباندن نور ⟨ چشمان براق، دگمه‌های براق، موی براق ⟩

براق / borāq / : صفت. دارای خز پرپشت و بلند ⟨ گربهٔ براق ⟩

⊡ **براق شدن**: [کنایی] به خشم آمدن و حالت حمله به‌خود گرفتن ⟨ پروین براق شد به طرف من، که چرا حرف مادرش را تصدیق نکردم ⟩

براکس / borâks / ☜ **بوره**

برآمدگی / barāmadegi ، ـها / : اسم. برجستگی؛ پیش‌آمدگی ⟨ روی سرش دوتا برآمدگی به اندازهٔ گردو دیده می‌شد ⟩

برآمدن / barāmadan / : مصدر. لازم. متعدی. [ادبی] //برآمدی؛ برمی‌آیی؛ برآ // □ لازم. ۱. طلوع کردن؛ درآمدن ⟨ برآمدن ماه، برآمدن خورشید ⟩ □ متعدی. ۲. بیرون آمدن؛ بالا آمدن ⟨ از چاه برآمدن ⟩ ۳. بربالای چیزی رفتن ⟨ بر تخت برآمدن، بربام برآمدن ⟩ ۴. توانستن؛ میسر شدن؛ ممکن‌شدن ⟨ ازدست برآمدن، از عهده برآمدن ⟩. به همین قیاس: **برآمدنی**

■ صفت مفعولی: **برآمده** / مصدر منفی: **برنَیامدن**

برآمده / barāmade / : صفت. ۱. برجسته ⟨ گونه‌های برآمده، پیشانی برآمده ⟩ ۲. متورم ⟨ شکم برآمده ⟩

بران / borrān / : صفت. [ادبی] دارای خاصیت یا توانایی بریدن ⟨ شمشیر برّان ⟩

برانداختن / barandāxtan / : مصدر. متعدی. [ادبی] //برانداختی؛ برمی‌اندازی؛ برانداز // نابود کردن؛ از میان بردن ⟨ اردشیر سلسلهٔ اشکانی را برانداخت. برانداختن برده‌داری، برانداختن احزاب ⟩. به همین قیاس: **برانداختنی**

■ صفت فاعلی: **براندازنده** / صفت مفعولی: **برانداخته** / مصدر منفی: **برنَینداختن**

برانداز / barandāz / : اسم. سنجش یا ارزیابی چیزی از راه نگاه کردن

⊡ **برانداز کردن**: چیزی یا کسی را با چشم ارزیابی یا بررسی کردن ⟨ سر تاپای جوان را برانداز کرد. لباس را خوب برانداز کن ⟩

براندازی / barandāzi / : اسم. عمل یا فرایند برانداختن، از میان بردن یا سرنگون کردن ⟨ توطئهٔ براندازی ⟩

براندی / b(e)rândi / : اسم. نوعی عرق که از شراب یا آب انگور می‌گیرند

برانشی / b(e)rânši / : اسم. آبشش

برانکار / b(e)rânkâr ، ـها / : اسم. تخت یا وسیلهٔ تخت‌مانندی برای برداشتن و جابجا کردن بیمار یا شخص آسیب‌دیده ⟨ مجروح را خواباندند روی برانکار و بردند ⟩

برانگیختن / barangixtan / : مصدر. متعدی. [ادبی] //برانگیختی؛ برمی‌انگیزی؛ برانگیز // انگیختن؛ تحریک یا تشویق کردن ⟨ او را به دشمنی با وزیر برانگیخت ⟩: برانگیزاندن. به همین قیاس: **برانگیختنی**

■ صفت فاعلی: **برانگیزاننده** / صفت مفعولی: **برانگیخته** / مصدر منفی: **برنَینگیختن**

برانگیخته / barangixte / : صفت. دارای انگیزش؛ دارای تحریکی شدید و ناگهانی ⟨ بهره‌برداری از احساسات برانگیختهٔ مردم ⟩

برانگیزاندن / barangizāndan / ☜ **برانگیختن**

برانی / borāni / ☜ **بورانی**

برآورد / barāvord ، ـها / : اسم. تعیین مقدار چیزی به صورت تقریبی؛ تخمین ⟨ برآورد تعداد شرکت‌کنندگان در گردهمایی، برآورد فاصله ⟩

برآوردن / barāvardan, –āvordan / : مصدر. متعدی. [ادبی] //برآوردی؛ برمی‌آوری؛ برآور // ۱. بیرون آوردن ⟨ از چاه برآوردن ⟩ ۲. انجام دادن؛ برآورده کردن؛ برآورده ساختن ⟨ خواهش کسی را برآوردن ⟩. به همین قیاس: **برآوردنی**

■ صفت فاعلی: **برآورنده** / صفت مفعولی: **برآورده** / مصدر منفی: **برنَیاوردن**

براوو / berāvo / : صوت. آفرین

براهین / barāhin / : جمعِ ☜ **بُرهان**

برای / barāye / : حرف. ۱. نشانهٔ اختصاص به کسی یا چیزی ⟨ قرصها برای سرماخوردگی است. برای علی کتاب خریدم ⟩ ۲. نشانهٔ علت یا دلیل ⟨ برای گرفتن کیفم آمدم ⟩

⊡ **برای خود**: ۱. ویژهٔ شخص مورد اشاره ⟨ برای خودت چه خریدی؟ برای خودش پالتو خرید ⟩ ۲. نشانهٔ اعتراض به عملی ⟨ برای خودت کردی که خریدی ⟩ ۳. نشانهٔ تحسین و تأیید ⟨ تو برای خودت کسی هستی. برای خودش مردی است ⟩

برایند / barāyand ، ـها / : اسم. ۱. حاصل و نتیجهٔ عمل ‹ برایند تلاش نیروهای مردمی، برایند فعالیتهای اقتصادی › ۲. [فیزیک] برایند چند کمیّت برداری همنوع، برداری است از همان نوع که اثرش بتنهایی برابر اثر همهٔ آنهاست؛ منتجّه ‹ برایند نیرو ›

برباد / barbād / : قید. در معرض نابودی یا تباهی

▣ **برباد بودن**: سست و بی‌پایه بودن ‹ بنیاد عمر برباد است ›

برباد دادن: برایگان از دست دادن ‹ ثروت پدری را برباد داد ›. به همین قیاس: **برباد رفتن؛ برباد شدن**

بربادرفته / barbādrafte / : صفت. از دست رفته؛ نابود شده ‹ آرزوهای بربادرفته، عمر بربادرفته ›

بربر[1] / barbar / : اسم. ۱. /ـها / هریک از افراد قوم سفیدپوست بومی شمال آفریقا ۲. شاخه‌ای از زبانهای آفریقایی آسیایی که در آن ناحیه به کار می‌رود

بربر[2] /ـها / : صفت. بیابانگرد؛ بی‌فرهنگ و وحشی

بـر ـ بـر / ber(ro)ber / : قید. [گفتاری] با دقت؛ خیره ـ خیره ‹ ایستاده بود و بر ـ بر مرا نگاه می‌کرد ›: **برُوبر**

▣ **بر ـ بر نگاه کردن**: خیره شدن

بربری / barbari ، ـها / : اسم. ۱. گونه‌ای نان ایرانی گرد یا بیضی، کلفت‌تر از تافتون با رویهٔ معمولاً شیاردار، که آن را در کف تنور می‌پزند ۲. [قدیمی] هریک از افراد قبیله یا قومی شیعی در افغانستان و خراسان

بربریت / barbariyyat / : اسم. ۱. دوری از تمدن ‹ در آن هنگام اروپا در بربریت به سر می‌برد › ۲. /ـها / وحشیگری؛ درنده‌خویی ‹ جنگ نشانه‌ای از بربریت انسانهاست ›

بربستن / barbastan / : مصدر. متعدی. [ادبی] //بربستی؛ برمی‌بندی؛ بربند //بستن ‹ بار سفر بربست و بر کشتی نشست ›

■ صفت مفعولی: **بربسته** / مصدر منفی: **برنَبستن**

بربط / barbat ، ـها / : اسم. [قدیمی] ساز زهی با کاسهٔ بزرگ و دستهٔ کوتاه با **چهار** (**بعدها پنج**) رشته سیم که با مضراب و انگشت‌گذاری نواخته می‌شد و بعدها عود با اندک تغییری جای آن را گرفت

بربند / barband / : اسم. تسمه‌ای که زین را به سینهٔ اسب می‌بندد

برپا[1] / barpā / : صفت. ۱. دایر ‹ مدرسه‌ها برپا شد › ۲. دارای حالت ایستاده یا قایم ‹ چادر را برپا کردند ›

برپا[2]: صوت. فرمان برخاستن؛ مقابل: **بَرجا**

برپائی / barpā`i / ☜ **برپایی**

برپایی / barpāyi / : اسم. عمل یا فرایند برپا شدن یا برپا کردن ‹ برپایی مدرسه، برپایی تظاهرات ›: **برپائی**

بـرتافتن / bartāftan / : مصدر. لازم. متعدی. [ادبی] //برتافتی؛ برمی‌تابی؛ برتاب // ☐ لازم. ۱. تحمل کردن؛ تاب آوردن ‹ او این درشتی و ستم را برنتافت › ☐ متعدی. ۲. برگرداندن؛ پیچیدن ‹ روی برتافتن ›. به همین قیاس: **برتافتنی**

■ صفت فاعلی: **برتابنده** / صفت مفعولی: **برتافته** / مصدر منفی: **برنَتافتن**

برتر / bartar ، ـها؛ ـان / : صفت. دارای برتری ‹ کیفیّت برتر، مقام برتر ›. به همین قیاس: **برتر بودن؛ برتر داشتن؛ برتر دانستن؛ برتر شمردن**

برتری / bartari ، ـها / : اسم. وضع یا کیفیّت بهتر یا بالاتر بودن

▣ **برتری جُستن**: برتری یافتن ‹ بهروز درصدد برتری جستن بر همکلاسانش بود ›

برتری دادن: چیزی یا کسی را برتر دانستن. به همین قیاس: **برتری داشتن**

برتری یافتن: برتر از دیگری یا دیگران شدن

برتنگ / bartang / : اسم. ۱. بندی که برای پیشگیری از افتادن کودک به روی گهواره یا ننو می‌بندند ۲. بندی که روی زین اسب می‌بندند

برج / barj ، ـها / : اسم. [گفتاری، کنایی] هزینه‌های بی‌مورد و نابجا ‹ اینهاکه می‌گویی خرج نیست، برج است، می‌توانی گردش شمال نروی و جشن تولد نگیری ›

برج / borj ، ـها؛ بروج / : اسم. ۱. بنای (معمولاً) باریک، بلند و گرد یا چهارگوش در جایی از قلعه، باروی شهر، پادگان نظامی، پاسگاه یا زندان که برای دیده‌بانی، نگهبانی یا دفاع به کار می‌رود ۲. هرگونه بنای شبیه آن ‹ برج آب، برج آنتن، برج کبوترخان › ۳. ساختمان بسیاربلند (معمولاً بیش از ۱۵ طبقه) ۴. [نجوم] هریک از ۱۲ صورت فلکی واقع در منطقةالبروج: **برج فلکی** ۵. [تقویم] هریک از ماههای شمسی منسوب به یکی از صورتهای فلکی منطقةالبروج

▣ **برج آب**: برجی برای قرار دادن مخزن آب در بالاتر از سطح زمین

برج بابل: [کنایی] جایی که در آن مردمی با زبانها، رسمها و عادتهای گوناگون باشند

برج تانک: بخش برج‌مانند بالای تانک که خدمهٔ تانک در آن قرار می‌گیرند

برج تبرید ☜ **برج خنک‌کننده**

برج خنک‌کننده: اسبابی به شکل برج که در آن آب گرم، براثر تماس مستقیم با جریان هوا خنک می‌شود: **برج تبرید**

برج دودکش: بنای معمولاً چهارگوش در بالای پشت بام برای خارج شدن دود

برج دیده‌بانی: برجی برای استقرار دیده‌بان بر بالای آن

برج زهرمار: [تعریض] بسیار خشمگین و گرفته

برج عاج: [کنایی] ۱. مکان یا وضعیّت دور از مسایل زندگی

عادی روزمره یا واقعیتهای موجود ۲. بینش یا برخورد ناشی از چنین وضعی

برج فرودگاه: برج دیده‌بانی و فرمان فرودگاه که مأمور مستقر در آن به هواپیماها فرمان پرواز و فرود می‌دهد: **برج کنترل**

برج فلکی ☜ **برج-۴**

برج کنترل ☜ **برج فرودگاه**

برج ناقوس: اتاقکی بربام کلیسا که ناقوس را در آن می‌آویزند

برجا[1] / barjā / : صفت. پابرجا؛ برقرار؛ باقی (آن بنا تا چند سال پیش برجا بود)

برجا[2]: صوت. فرمان نشستن؛ مقابل: **برپا**

برج‌ساز / borjsās ، ـها؛ ـان / : اسم. سازندهٔ برج (ساختمان بلند). به همین قیاس: **برج‌سازی**

برجستگی / barjestegi, barjastegi ، ـها / : اسم. ۱. وضع یا کیفیّت برجسته بودن ۲. آنچه از یک سطح بالا آمده یا بیرون زده است؛ برآمدگی (پیراهنی که پوشیده بود برجستگیهای بدنش را بخوبی نمایان می‌ساخت) ۳. [مجازی] امتیاز؛ برتری (این فیلم هیچ برجستگی خاصی نداشت)

برجستن / barjastan / : مصدر. لازم. [ادبی] //برجستی؛ برمی‌جهی؛ برجَه // باشتاب حرکت کردن؛ ازجا پریدن (برجست و از او دو گوش ببرید)

■ صفت مفعولی: **برجسته** / مصدر منفی: **برنَجستن**

برجسته / barjeste, barjaste / : صفت. ۱. واقع در سطحی بالاتر؛ برآمده (نوک برجسته) ۲. نمایان؛ چشمگیر (کار برجسته) ۳. /ـها؛ ـگان / بهتر از دیگران؛ ممتاز (شخصیت برجسته)

برجسته‌دوزی / barjesteduzi, barjaste– ، ـها / : اسم. گلدوزی برجسته

برجیس / berjis / : اسم. سیّارهٔ مشتری ☜ **مشتری**[1]**-۳**

برچسب / barčasb ، ـها / : اسم. نوشته‌ای (معمولاً) چاپی، شامل نام یا نشان سازنده، نام کالا، بهای کالا، مهر یا نشان بازرسی، که برروی کالا می‌چسبانند؛ اتیکت

▣ **برچسب قیمت:** برچسبی که در آن بهای کالا را نوشته‌اند. به همین قیاس: **برچسب تاریخ**

▣ **برچسب زدن:** [مجازی] بناروا کسی را به عضویت در گروه یا دسته‌ای، یا داشتن مرام یا رفتاری ناپسند یا خطرناک متهم کردن؛ انگ زدن (به او برچسب زدند که با ساواک همکاری می‌کرد). به همین قیاس: **برچسب خوردن**

برچه / barče ، ـها / : اسم. هریک از بخشهای مادگی در گیاهان که در آن تخمک وجود دارد

برچیدن / barčidan / : مصدر. متعدی. //برچیدی؛ برمی‌چینی؛ برچین // ۱. دانه ‑ دانه گرد آوردن (دانه برچیدن) ۲. چیزی را از حالت گستردگی درآوردن؛ جمع کردن؛ مقابل: **پهن‌کردن** (سفره را برچیدن) ۳. **مؤسسه‌ای** را یکباره **تعطیل** کردن؛ منحل کردن (حزب را برچیدن) ۴. رسم یا قانونی را لغو کردن (رشوه‌خواری را برچیدن). به همین قیاس: **برچیدنی**

■ صفت مفعولی: **برچیده** / مصدر منفی: **برنَچیدن**

برحذر / barhazar / ☜ برحذر داشتن، **حذر**

برحسب / barhasbe, –hasabe / : حرف. ۱. به‌دلیل یا براساس چیزی (برحسب اتفاق او را دیدم. برحسب دستور اداری منتقل شد) ۲. به‌حساب؛ برمبنای (وزن آن‌را برحسب کیلوگرم تعیین‌کنید)

برحق / barhaq / : صفت. مطابق و سازگار با حق یا حقیقت (ادعای برحق)

▣ **برحق بودن:** حق داشتن

برحق دانستن / شمردن: درست دانستن؛ مطابق با حقیقت یا قانون تلقی کردن

برخاستن / barxāstan / : مصدر. لازم. //برخاستی؛ برمی‌خیزی؛ برخیز // ۱. در خلاف جهت نیروی گرانش حرکت کردن؛ از جای خود بلند شدن ۲. بیدار شدن (از خواب برخاستن) ۳. پدید آمدن یک فرایند (برخاستن باد، برخاستن هیاهو) ۴. [مجازی] به کاری اقدام کردن (به مخالفت برخاستن). به همین قیاس: **برخاستنی**

■ صفت فاعلی: **برخیزنده** / صفت مفعولی: **برخاسته** / مصدر منفی: **برنَخاستن**

برخان / barxān / : اسم. تپهٔ هلالی‌شکلی که دراثر وزش باد و حرکت شنهای روان پدید می‌آید و شاخکهای آن در امتداد وزش باد است

برخلاف / barxalāf, barxelāf / ☜ **خلاف**[1]

برخورد / barxord ، ـها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند خوردن دو یا چند چیز به یکدیگر؛ تصادم؛ تصادف (دستش با چیز برنده‌ای برخورد کرد) ۲. عمل یا فرایند روبرو شدن با کسی یا چیزی (سر راه به آقای حسینی برخوردم) ۳. چگونگی رفتار نسبت به کسی یا چیزی (برخورد رییس با من همیشه بد بود. برخورد دولت با مسئلهٔ بیکاری ناامیدکننده است). به همین قیاس: **برخورد داشتن؛ برخورد کردن**

▣ **برخورد اِلاستیک:** [فیزیک] برخوردی که در آن انرژی جنبشی پیش و پس از برخورد کاسته نمی‌شود. به همین قیاس: **برخورد غیرالاستیک**

برخوردار / barxordār / : صفت. دارای سهم یا بهره از چیزی؛ بهره‌مند (او از هوش سرشاری برخوردار است). به همین قیاس: **برخوردار بودن؛ برخوردار شدن**

برخورداری / barxordāri ، ـها / : اسم. وضع یا کیفیّت برخوردار بودن (برخورداری از سلامت کامل. برخورداری از امنیت)

برخوردن / barxordan / : مصدر. لازم. //برخوردی؛

برمی‌خوری؛ - //۱. روبرو شدن با چیزی یا کسی (در راه به گدایی برخورد. در کتاب به مطلبی برخوردم) ۲. رفتاری را توهین‌آمیز تلقی کردن و رنجیدن (اگر پول بدهی به او برمی‌خورد) ۳. [ادبی] بهره‌مند شدن. به همین قیاس: **برخوردنی**

■ صفت فاعلی: **برخورنده** / مصدر منفی: **برنَخوردن**

برخورنده / barxorande /: صفت. موجب آزردگی یا رنجش عاطفی (رفتار برخورنده)

برخه / barxe ، ـها /: اسم. [ریاضی] کسر

◙ **برخهٔ دوری**: کسر متناوب ☜ **کسر**[۱]

برخه‌شمار / barxešomār ، ـها /: اسم. [ریاضی] صورت کسر ☜ **صورت-۴**

برخه‌نام / barxenām ، ـها /: اسم. [ریاضی] مخرج کسر ☜ **مخرج-۳**

برخی[۱] / barxi ، ـها /: صفت. [ادبی] بعضی (برخی از کتابها پاره بود)

برخی[۲]: ضمیر. [ادبی] بعضی (برخی گفتند ما نمی‌دانستیم. برخی ماندند و برخی رفتند)

برخیزاندن / barxizāndan /: مصدر. متعدی. [ادبی] //برخیزاندی؛ برمی‌خیزانی؛ برخیزان //کسی یا چیزی را به حالت ایستاده درآوردن (از جای برخیزاندن): برخیزانیدن. به همین قیاس: **برخیزاندنی**

■ صفت فاعلی: **برخیزاننده** / صفت مفعولی: **برخیزانده** / مصدر منفی: **برنَخیزاندن**

برخیزانیدن / barxizānidan / ☜ **برخیزاندن**

برد[۱] / bord ، ـها /: اسم. ۱. عمل یا فرایند برنده شدن (قمار برد دارد، باخت هم دارد) ۲. آنچه برنده به دست می‌آورد (برد تو چقدر بود؟) ۳. [مجازی] سود؛ فایده (در آن معامله برد کرد) ۴. دامنه یا میدان عمل؛ رسایی (برد تیر، برد صدا) ۵. [ریاضی] مجموعهٔ مقدارهای قابل قبول برای متغیر تابع ۶. [قدیمی] پارچهٔ کتانی راه‌ـراه

ـبرد[۲]: پیواژه. بردن (دستبرد، کاربرد)

ـبردار / bardār /: پیواژه. ۱. بردارنده؛ حمل‌کننده (وزنه‌بردار، باربردار) ۲. تحمل‌کننده؛ پذیرنده (شوخی‌بردار، تعطیل‌بردار)

بردار / bordār ، ـها /: اسم. ۱. [ریاضی] الف) پاره‌خطی با مبدأ، طول، راستا و جهت معیّن ب) مجموعهٔ پاره‌خطهای هم‌راستا و همسو با طولهای برابر و مبدأهای مختلف ۲. [فیزیک] کمّیتی که دارای جهت و اندازهٔ معیّنی است و به‌صورت پاره‌خط جهتداری نمایش داده می‌شود که طولش متناسب با اندازهٔ کمّیت است (هر بردار نظیر یک انتقال است و برعکس هر انتقال یک بردار را مشخص می‌کند)

ـبرداری / bardāri /: پیواژه. عمل یا فرایند برداشتن (پرده‌برداری، عکسبرداری)

برداشت / bardāšt ، ـها /: اسم. ۱. بهره‌برداری (پارسال از آن زمین پنج تن برنج برداشت شد) ۲. دریافت، درک یا ارزیابی شخصی (برداشت تماشاگران از فیلم متفاوت بود) ۳. [بانکداری] عمل گرفتن یا برداشتن پولی از یک موجودی یا حساب

برداشتن / bardāštan /: مصدر. لازم. متعدی. //برداشتی؛ برمی‌داری؛ بردار // ☐ لازم. ۱. تحمل کردن؛ تاب آوردن (چشمش برنمی‌دارد موفقیت دیگران را ببینند) ۲. دستخوش وضع یا حالی شدن (تاب برداشتن، چروک برداشتن) ☐ متعدی. ۳. چیزی را از جایش بلند کردن (رادیو را برداشت و گذاشت روی میز. پایش را از زمین برداشت) ۴. صاحب شدن (آن را برای خودش برداشت) ۵. [ادبی] برگزیدن (او را به شاهی برداشتند) ۶. ثبت کردن (صدابرداشتن، رونوشت برداشتن، عکس برداشتن) ۷. ربودن؛ دزدیدن؛ کش رفتن (بسته را گذاشته بود روی میز، یکی برداشت و رفت) ۸. فراگرفتن (آب همه جا را برداشت) ۹. چیزی (مانند عینک، روسری، کلاه یا چادر) را از جای خود (بر روی چشم یا سر) جدا کردن. به همین قیاس: **برداشتنی**

■ صفت فاعلی: **بردارنده** / صفت مفعولی: **برداشته** / مصدر منفی: **برنَداشتن**

بردبار / bordbār ، ـها؛ ـان /: صفت. دارای بردباری؛ شکیبا؛ صبور (در برابر این سختیها باید بردبار بود)

بردباری / bordbāri ، ـها /: اسم. توانایی رویارویی و ایستادگی در برابر سختیها یا رویدادهای ناخوشایند (معمولاً) بدون نشان دادن خشم، ترس یا خستگی

بردگی / bardegi ، ـها /: اسم. وضع یا کیفیّت برده بودن

بردمیدن / bardamidan /: مصدر. لازم. [ادبی] //بردمیدی؛ برمی‌دمی؛ بردم // دمیدن (خورشید بردمید). به همین قیاس: **بردمیدنی**

■ صفت مفعولی: **بردمیده** / مصدر منفی: **برنَدمیدن**

بردن / bordan /: مصدر. متعدی. لازم. //بردی؛ می‌بَری؛ بِبَر // ☐ متعدی. ۱. چیزی را از نزد گوینده، شنونده یا موضوع مورد بحث دور کردن (کتاب را از خانه بردن) ۲. کسی یا چیزی را به جای دیگر رساندن (پروین را به بیمارستان بردن، علی را به سفر بردن) ۳. دزدیدن چیزی از جایی (مال کسی را بردن) ۴. آزار رساندن به کسی (سر کسی را بردن، گوش کسی را بردن) ۵. پیروز یا برنده شدن (بازی را بردن، جنگ را بردن، مناقصه را بردن) ۶. چیزی را پاک کردن (رنگ را بردن، لکه را بردن) ☐ لازم. ۷. تحمل کردن (رنج بردن) ۸. نیازمند به کار بردن چیزی بودن (زور بردن، کار بردن) ۹. سود به دست آوردن (سود بردن) ۱۰. فعل همکرد (از میان بردن، به‌سر بردن، به کار بردن، دربردن، سربردن). به همین قیاس: **بردنی**

■ صفت فاعلی: **بَرنده** / صفت مفعولی: **بُرده** / مصدر منفی: **نَبردن**

برد و باخت / bord-o-bāxt ، ـها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند بردن و باختن ⟨ تمام شب مشغول بردوباخت بود ⟩ ۲. آنچه برده یا باخته شود ⟨ بیش از یک ملیون بردوباخت شد ⟩
بردوختن / barduxtan / : مصدر. متعدی. [ادبی] // بردوختی؛ برمی‌دوزی؛ بردوز // دوختن ⟨ چشم بردوختن ⟩. به همین قیاس: **بردوختنی**
■ صفت مفعولی: **بردوخته** / مصدر منفی: **برنَدوختن**
برده / barde ، ـها؛ ـگان / : اسم. انسانی که در مالکیت انسان دیگر است و مالک می‌تواند او را به کار وادارد، بفروشد یا به دیگری ببخشد ⟨ در دوران برده‌داری، اسیران و کسانی را که قادر به بازپرداخت بدهیشان نبودند، برده می‌کردند ⟩
▣ **برده بودن**: در مالکیت یا در اختیار انسان دیگری بودن ⟨ او بردهٔ شوهرش بود. شوهرش او را برده کرد. عشق از او یک برده ساخت ⟩. به همین قیاس: **برده شدن**
برده ساختن: کسی را اسیر کردن و مانند برده به کار واداشتن؛ برده کردن
برده‌داری / bardedāri / : اسم. ۱. خرید، فروش، نگهداری و بهره‌برداری از کار بردگان ۲. نظام اقتصادی و اجتماعی که در آن گروهی از مردم به‌عنوان برده توسط گروهی دیگر به‌عنوان برده‌دار، به‌صورت ابزار تولید خرید و فروش وتصاحب می‌شدند. به همین قیاس: **برده‌دار**
برده‌فروشی / bardefurûši / : اسم. عمل یا فرایند فروختن برده. به همین قیاس: **برده‌فروش**
بردی / bardi / ☜ **پاپیروس**
بررس / bar.res / ، ـها / : اسم. کسی که کارش بررسی کالاهای فرهنگی (مانند مطبوعات، کتاب، فیلم...) برای پیشگیری از انتشار موضوعهای مخالف یا مغایر با قانون یا سیاست تعیین شده است
بررسی / bar.resi ، ـها / : اسم. پژوهش در جایی، چیزی یا موضوعی به یاری حواس، تفکر، آزمایش، خواندن مطالب یا پرس‌وجو از آگاهان ⟨ بررسی آزمایشگاهی، بررسی برنامهٔ دولت، بررسی سقوط هواپیما، بررسی روزنامه‌ها ⟩. به همین قیاس: **بررسی شدن؛ بررسی کردن**
برزخ[1] / barzax / : اسم. ۱. حایل میان دو چیز؛ حد فاصل میان دو چیز ۲. جایی میان دوزخ و بهشت ۳. [جغرافیا] باریکهٔ خشکی که دو دریا را از هم جدا می‌کند
برزخ[2]: صفت. [گفتاری] ناخشنود؛ ناخرسند؛ دلخور؛ دمغ ⟨ چرا برزخ شدی؟ من که چیزی نگفتم ⟩
برزگر / barz(e)gar ، ـها؛ ـان / : اسم. کسی که در روستا کشاورزی می‌کند، بویژه کسی که به کشت غلات و گیاهان بوته‌ای می‌پردازد. به همین قیاس: **برزگری**
برزن / barzan ، ـها / : اسم. ۱. بخشی از شهر شامل چند خیابان و کوچه ۲. [قدیمی] شعبه‌ای از شهرداری که به کارهای شهری بخشی از یک شهر رسیدگی می‌کرد

برزنت / berezent / : اسم. هر یک از انواع پارچه‌های خشن ناتراوا که برای ساختن چادر، روکش و مانند آنها به‌کار می‌رود
برزنتی / berezenti / : صفت. از جنس برزنت ⟨ چادر برزنتی ⟩
برزنگی / barzangi ، ـها / : صفت. ۱. [قدیمی] اهل زنگبار ۲. سیاهپوست ⟨ سیاه برزنگی ⟩
برز و بالا / borz-o-bālā / : اسم. [ادبی] برازندگی قد و قامت
برس / bars ، ـها / : اسم. چوبی که در بینی شتر فرو می‌کنند و جهاز شتر را به آن می‌بندند: **وَرس**
برس / boros, b(e)ros ، ـها / : اسم. ۱. اسبابی برای شانه کردن و آراستن سر، به‌صورت صفحه‌ای چوبی، فلزی یا پلاستیکی که دسته‌هایی از میله‌های نازک و نرم فلزی یا نایلونی در سطح آن کار گذاشته‌اند ۲. اسبابی به‌همین شکل برای پاک کردن سطح چیزی (مانند ماهوت پاک‌کن، فرچه و مسواک)
برسام / barsām / : اسم. [پزشکی] آماس و چرکی شدن حجاب حاجز
برساوس / barsāvos / ☜ **بَرساوُش**
برساوش / barsāvoš / : اسم. [نجوم] صورت فلکی شمالی میان گاو و ذات‌الکرسی، به صورت مردی که سری بریده را به دست دارد: **برساوس؛ برشاوس؛ حامل رَأس‌الغول**
برسم / barsam ، ـها / : اسم. دسته‌ای شاخهٔ درخت، یا شبیه آنها از فلز، که روحانیان زرتشتی در آیین نیایش به دست می‌گیرند
برش / boreš ، ـها / : اسم. ۱. شکافی که به‌وسیلهٔ ابزار برّنده پدید آمده است ⟨ برش طولی، برش عرضی ⟩ ۲. بخشی از یک چیز که بریده شده است؛ قاچ؛ قاش ⟨ چند برش نان ⟩ ۳. روش بریدن پارچه متناسب با لباس مورد نیاز ⟨ برش لباس، خوش‌برش ⟩ ۴. جای بریدگی یا شکاف؛ مقطع ⟨ لبهٔ برش را می‌دوزیم ⟩ ۵. عمل یا فرایند بریدن ⟨ برش دادن ⟩
▣ **برش دادن**: بریدن چیزی مطابق نقشه یا هدف قبلی
برش / borš / : اسم. خوراک آبداری که با گوشت، کلم و احیاناً هویج یا چغندر می‌پزند؛ سوپ کلم
برشاوس / baršāvos / ☜ **بَرساوُش**
برشتار / bereštār ، ـها / : اسم. [فرهنگستان] تُستر
برشتوک / bereštuk / : اسم. شیرینی ایرانی، از آرد سرخ شده در روغن، خاکه‌قند و هل کوبیده، که آن را به‌صورت قطعه‌های کوچک می‌برند
برشته / berešte ، ـها / : صفت. دارای کیفیّت ترد وشکننده، بر اثر قرارگرفتن در معرض گرمای مناسب و

از دست دادن آب اضافی (بویژه در مورد خوردنیها (مانند نان، سیب‌زمینی، ...)
برشته‌کن / bereštekon ، ـها / : اسم. [فرهنگستان] تُستِر
برشکار / boreškār ، ـها؛ ـان / : اسم. کسی که کارش بریدن قطعه‌های مصالح (مانند پارچه، مشمع، آهن) در اندازه‌های مناسب برای ساخت یا دوخت فراورده‌های مورد نیاز است. به همین قیاس: **برشکاری**
برشمردن / baršomordan, baršemordan / : مصدر. متعدی. [ادبی] //برشمردی؛ برمی‌شماری؛ برشُمُر // ۱. شمردن ۲. ذکر کردن (گناهان او را یکایک برشمرد). به همین قیاس: **برشمردنی**
■ صفت فاعلی: **برشمارنده** / صفت مفعولی: **برشمرده** / مصدر منفی: **برنَشمردن**
برص / baras / ☜ **پیسی-۱**
برطرف / bartaraf / : صفت. ازمیان رفته؛ ناپدید شده (هم سرما برطرف شده و هم سرماخوردگی بچه‌ها)
برعکس[۱] / bar'aks / : صفت. دارای کیفیّت یا ماهیّت متضاد (حرفهایش برعکس عملش بود)
برعکس[۲]: قید. ۱. به‌صورتی متضاد یا مخالف (برعکس عمل می‌کرد) ۲. در جهت مخالف؛ معکوس؛ وارونه (عکس شاه برعکس چاپ شده بود)
برغ / barq ، ـها / : اسم. نقطه‌ای از نهر یا جوی که با بستن آن می‌توان آب را به بستر دیگری (مثلاً به آبگذر جالیز یا به نهر خیابان فرعی) انداخت: **برغاب**
برغاب / barqāb / ☜ **بَرغ**
برغو / borqu ، ـها / : اسم. ۱. [قدیمی] ساز بادی به شکل شاخی میان‌تهی با صدای بم که در جشنهای بزرگ و جنگها نواخته می‌شد ۲. ☜ **بُرقو**
برف / barf / : اسم. ۱. دانه‌های سفید متبلور متشکل از بخار آب یخزده، که در هوای سرد از آسمان می‌بارد (برف می‌بارد) ۲. توده‌ای از آن دانه‌ها که در جایی باریده است (برف پشت بام را انداختم)
◘ **برف پیری**: [مجازی] سپیدی مو براثر پیری (برف پیری بر سرش نشسته بود)
◘ **برف آمدن**: باریدن برف (دیروز برف آمد)
برف انداختن: روبیدن برف، بویژه برف پشت‌بام
برف گرفتن: آغاز شدن بارش برف (توی راه برف گرفت)
برف نشستن: پوشاندن برف سطحی را که بر آن باریده است (روی زمین نیم متر برف نشست)
برفاب / barfāb / : اسم. ۱. آبی که از آب شدن برفها پدید می‌آید ۲. آبی که آن را با برف خنک کرده‌اند
برف‌بازی / barfbāzi ، ـها / : اسم. بازی با برف، بویژه انداختن گلوله‌های آن به‌سوی یکدیگر (بچه‌ها توی پارک برف‌بازی می‌کردند)
برف‌پاک‌کن / barfpāk.kon ، ـها / : اسم. اسبابی برروی شیشهٔ جلو، عقب یا بر روی چراغهای وسیله‌های نقلیهٔ موتوری، متشکل از یک بالشتک باریک (اسفنجی یا لاستیکی) متصل به یک بازوی متحرک فلزی، برای پاک کردن برف و باران از روی شیشه
برفچال / barfčāl ، ـها / : اسم. گودالی (معمولاً) طبیعی که از برف پر شده است
برف‌رو / barfrow ، ـها / : اسم. وسیلهٔ نقلیهٔ موتوری برای حرکت بر روی برف: **اسنومُبیل**
برف‌روب / barfrub ، ـها / : اسم. شخص یا ماشینی که کارش برف‌روبی است
برف‌روبی / barfrubi / : اسم. عمل روبیدن یا برداشتن برف از جایی (برف‌روبی پشت‌بام، برف‌روبی خیابان)
برفک / barfak / : اسم. ۱. [پزشکی] لکه‌ها یا دانه‌های سفیدرنگی که براثر فعالیت نوعی قارچ (بویژه) در دهان نوزادان پدید می‌آید (دهان بچه برفک زده است) ۲. بخار یخ‌بسته که در یخچال یا در روزهای بسیار سرد برروی شیشه‌های پنجره به‌صورت دانه‌های برف دیده می‌شود (شیشه‌ها برفک بسته بود) ۳. نقطه‌های سفید یا نورانی متعدد بر صفحهٔ تلویزیون یا رادار (تصویر برفک دارد و خوب دیده نمی‌شود)
برفگیجه / barfgije / : اسم. حالت گیجی که براثر ریزش شدید یا پوشش کامل برف، همراه با توفان پدید می‌آید و شخص نمی‌تواند جهتها را تشخیص دهد
برفگیر / barfgir / : صفت. واقع در معرض ریزش برف زیاد (جاده‌های برفگیر)
برفمرز / barfmarz ، ـها / : اسم. خط فرضی در دامنهٔ کوه که بالای آن معمولاً همیشه از برف پوشیده‌است و تنها برفهای زیر آن در تابستان آب می‌شود
برف و شیره / barf-o-šire / : اسم. گونه‌ای خوردنی که از مخلوط کردن شیرهٔ انگور با برف درست می‌کنند
برفی[۱] / barfi / : اسم. [گفتاری] کسی که کارش برف‌روبی است (برو یک برفی صداکن برف پشت‌بام را پارو کند)
برفی[۲]: صفت. ۱. دارای برف؛ برف‌آلود (هوای برفی) ۲. از جنس برف (آدم برفی) ۳. دارای رنگ سفید درخشان (سفیدبرفی)
برق / barq / : اسم. ۱. آذرخش (رعد و برق شروع شد) ۲. پدیدهٔ ناشی از جابجایی یا برهم خوردن تعادل الکترونها یا پروتونها در اتمهای یک جسم، که به‌صورت انرژی حرارتی، مکانیکی یا شیمیایی نمودار می‌شود؛ الکتریسیته (برق ساکن) ۳. نیرویی که به‌وسیلهٔ مولدهای برق تولید می‌شود و قابل انتقال و بهره‌برداری است؛

الکتریسیته (۵۰ مگاوات برق تولید می‌شود) ۴. حالتی در یک جسم که نور مرئی تولید کند یا آن را بتاباند؛ درخشندگی (چشمهایش برق می‌زد. همه جا را برق انداخت)

▣ **برق ساکن**: برقی که به‌صورت از میان رفتن حالت خنثای برقی در اجسام و دراثر مالش یا تماس با جسم باردار یا دراثر القا در اجسام پدید می‌آید؛ ایستانبرق؛ الکترواستاتیک

برق فشار ضعیف: ۱. برق دارای ولتاژ پایین و مناسب برای کاربردهای خانگی ۲. بخشی از مهندسی برق که به طراحی، ساخت و کارکرد دستگاههای برقی‌دارای ولتاژ پایین، بویژه دستگاههای الکترونیکی مربوط می‌شود

برق فشار قوی: ۱. برق دارای ولتاژ زیاد ۲. بخشی از مهندسی برق که به طراحی، ساخت و کارکرد دستگاههای تولید و توزیع برق و اسبابهای برقی دارای‌ولتاژ بالا مربوط می‌شود

برق متناوب: برقی که جهت حرکت آن بتناوب تغییر می‌کند: **جریان متناوب**

برق مستقیم: برقی که تنها در یک جهت حرکت می‌کند: **جریان مستقیم؛ جریان پیوسته؛ جریان یکسو**

▣ **برق افتادن**: صیقلی و درخشان شدن (کاشیها برق افتاده بود)

برق انداختن: صیقلی و درخشان کردن (همه جا را برق انداخت)

برق جَستن: جرقه زدن؛ تابیدن نور ناگهانی (از چشمهایش برق جست)

برق داشتن: ۱. داشتن جریان برق (این سیم برق دارد) ۲. وصل بودن به شبکه یا دستگاه تولید جریان برق (این خانه برق ندارد)

برق زدن: ۱. درخشیدن (روی زمین چیزی برق می‌زد) ۲. پدید آمدن آذرخش در آسمان (آسمان برق زد و غرش رعد شنیده شد)

برق گرفتن: ۱. گذشتن جریان برق از بدن (دستم را برق گرفت) ۲. به‌دست آوردن نیروی برق از یک سیم یا نیروگاه (باید از این سیم برق بگیری)

برقابی / barqābi /: صفت. مربوط به گرفتن برق از نیروی آب (نیروگاه برقابی)

برق‌آسا / barqāsā /: صفت. مانند برق؛ بسیار تند و چابک؛ برقی (حملهٔ برق‌آسا)

برقاشیمی / barqāšimi / ☜ **اِلکترُوشیمی**

برقاطیس / barqātis / ☜ **اِلکترُومغناطیس**

برقبردی / barqbordi / ☜ **اِلکترُوفُورِز**

برقبند / barqband ، ـها /: صفت. دارای ویژگی یا توانایی پیشگیری از عبور جریان برق؛ عایق برق؛ دی‌الکتریک

برق‌درمانی / barqdarmāni /: اسم. درمان بیماریها به وسیلهٔ دستگاههای برقی و جریان برق (مانند پرتودرمانی و شوک برقی)؛ الکتروتراپی

برقرار / barqarār /: صفت. ۱. تعیین شده یا مقرر (صلح برقرار شد. برای خانوادهٔ او مستمری برقرار شد. دولت حکومت نظامی برقرار کرد) ۲. [گفتاری] استوار؛ پابرجا؛ ماندگار (سر کار تازه‌ات برقرار شده‌ای؟ برقرار باشی!). به همین قیاس: **برقراربودن؛ برقرار شدن؛ برقرار کردن؛ برقرار گردیدن؛ برقرارگشتن؛ برقرار ماندن**

برقراری / barqarāri /: اسم. وضع یا کیفیّت برقرار بودن یا شدن (برقراری امنیت، برقراری صلح)

برقرانی / barqrāni /: اسم. اختلاف پتانسیل میان دو نقطه از یک مدار که موجب جریان برق در آن می‌شود

برقراهه / barqrāhe ، ـها /: اسم. مدار

برقرسانی / barqresāni /: اسم. عمل یا فرایند قرار دادن نیروی برق در دسترس مصرف‌کننده (برقرسانی به چند روستای دورافتاده آغاز شد)

برق‌زدگی / barqzadegi ، ـها /: اسم. عمل یا فرایند برخورد کردن برق (آذرخش) به چیزی (چند درخت بر اثر برق‌زدگی سوخته و زغال شده است)

برق‌سنج / barqsanj ، ـها /: اسم. الکترومتر

برقشناخت / barqšenāxt /: اسم. دانش شناخت پدیده‌های برقی و روشهای بهره‌برداری از آنها؛ علم برق

برقع / borqa` ، ـها /: اسم. [ادبی] روبنده

برقکار / barqkār ، ـها؛ ـان /: اسم. کسی که کارش ساخت یا تعمیر اسبابهای برقی یا نگهداری یا به‌کار انداختن تأسیسات برقی است

برقکافت / barqkāft /: اسم. الکترولیز

برقکافه / barqkāfe /: اسم. الکترولیت

برقگر / barqgar ، ـها؛ ـان /: اسم. کسی که با برق سر و کار دارد، خواه به‌عنوان کارگر یا کسی که دربارهٔ برق تحقیق و مطالعه می‌کند

برق‌گرفتگی / barqgereftegi /: اسم. عمل یا فرایند عبور جریان برق از بدن جاندار (سیمکش بر اثر بی‌احتیاطی دچار برق‌گرفتگی شد)

برقگیر / barqgir ، ـها /: اسم. میله‌ای فلزی که بر بالای ساختمانهای بلند تک‌افتاده نصب می‌کنند تا بار برقی آذرخش را به زمین منتقل کند و مانع از آسیب رسیدن به ساختمان شود

برق‌ماهی / barqmāhi ، ـها؛ ـان /: اسم. هریک از ماهیهای گوناگونی که دارای توانایی ایجاد جریان برق به‌وسیلهٔ پولکهای بدن خویشند (مانند نوعی مارماهی و نوعی سفره‌ماهی): **ماهی برقی**

برقنما / barqnemā ، ـها /: اسم. الکتروسکپ

برقو / borqu ، ـها /: اسم. ابزار سوراخ‌کنندهٔ دارای بدنهٔ

مخروطی با دو یا چند تیغه، یا شیار مستقیم یا مارپیچی برای گشاد کردن قطر داخلی یا صاف و صیقلی کردن جدار داخلی لوله: برغو

برقی[1] / barqi ، ـها / : اسم. [گفتاری] سیمکش یا تعمیرکار اسبابهای برقی؛ برقکار (برقی آمد چراغها را نصب کرد)

برقی[2]: صفت. ۱. منسوب به برق ۲. دارای کارکرد با برق (اتوی برقی) ۳. [گفتاری] براق (کفش برقی، کیف برقی)

برقی[3]: قید. [گفتاری] باسرعت؛ باشتاب؛ برق‌آسا (برقی برو و برگرد)

برک / barak / : اسم. [قدیمی] نوعی پارچهٔ دستبافت ضخیم که از پشم شتر یا کرک بز و گوسفند می‌بافتند و برای دوختن جامهٔ زمستانی به‌کار می‌رفت

برکات / barekāt, barakāt / : جمعِ ☜ بَرَکَت

برکت / barekat, bar(a)kat ، ـها؛ بَرِکات / : اسم. ۱. سودمندی؛ کارایی؛ بهره‌دهی (این سرسبزی از برکت آب است. اینها از برکت آزادی است) ۲. فراوانی؛ رونق (خدا برکت به کسبت بدهد)

برکشیدن / barkešidan / : مصدر. متعدی. [ادبی] //برکشیدی؛ برمی‌کشی؛ برکش // ۱. بالا کشیدن ۲. وسیلهٔ ترقی و پیشرفت کسی را فراهم کردن. به همین قیاس: برکشیدنی

■ صفت مفعولی: برکشیده / مصدر منفی: برنَکشیدن

برکلیم / berkelyom / : اسم. عنصر شیمیایی فلزی رادیوآکتیو و ناپایدار، از خانوادهٔ آکتینیدها، با عدد اتمی ۹۷، که به‌صورت مصنوعی از تلاشی ذرّه‌های رادیوآکتیو تولید می‌شود

برکنار / barkenār / : صفت. ۱. دور، جدا یا بی‌ارتباط با چیزی (او همیشه از این ماجراها برکنار بود) ۲. رانده‌شده یا عزل‌شده از شغل یا مقامی (او را از ریاست برکنار کردند). به همین قیاس: برکناری؛ برکنار بودن؛ برکنار شدن؛ برکنارکردن

برکندن / barkandan / : مصدر. متعدی. //برکندی؛ برمی‌کنی؛ برکن // ۱. کندن؛ از جای خود بیرون آوردن (ریشهٔ درخت را برکندن) ۲. از میان بردن؛ نابود کردن (نهال دشمنی برکن). به همین قیاس: برکندنی

■ صفت مفعولی: برکنده / مصدر منفی: برنَکندن

برکه / berke ، ـها / : اسم. گودال کم‌عمق که در آن آب جمع شده است؛ استخر طبیعی

برگ / barg ، ـها؛ ـان / : اسم. ۱. اندامی از گیاه که از جوانه‌های روی ساقه یا شاخه پدید می‌آید، معمولاً حاوی سبزینه است و فتوسنتز و تعریق در گیاه به‌وسیلهٔ آن انجام می‌گیرد (برگ چنار، درخت سوزنی‌برگ) ۲. واحدی (یکایی) برای کاغذ یا آنچه به‌صورت ورقه‌های کاغذ یا مقواست (دفتر صدبرگ، دو برگ چک بانکی، چهار برگ اسکناس، برگ احضاریه) ۳. [ادبی] توشه (بی‌برگ‌ونوا) ۴. [ادبی] ابزار کار (ساز و برگ)

◙ **برگ برنده**: ۱. ورقی که با آن بتوان بازی را برد ۲. [مجازی] وسیله یا ابزار کارامد و اثربخش

برگ پنجه‌ای: برگ دارای بریدگیهای عمیق در لبه‌ها، که آن را به صورت پنجهٔ دست درآورده است (مانند برگ چنار)

برگ جریمه: ورقه‌ای برای ذکر نوع تخلف و میزان جریمه‌ای که باید پرداخت شود

برگ چغندر: [کنایی] آدم بی‌ارزش

برگ خزان: برگ زرد و پژمردهٔ فصل پاییز که از درخت فرو می‌ریزد

برگ سبز: ۱. برگ سالم و تازه ۲. [کنایی] هدیهٔ ناچیز

برگ سوزنی: برگ باریک و نوک تیز شبیه خار (مانند برگ کاج)

برگ سهام: ورقه‌ای چاپی که از سوی یک شرکت منتشر شده و دارندهٔ آن سهامدار آن شرکت محسوب می‌شود

برگ سینه: کاشکل؛ بویژه کاشکل جامهٔ نظامی

برگ شانه‌ای: برگ مرکبی که برگچه‌های آن دوبه‌دو در دو سوی دمبرگ اصلی قرار گرفته است

برگ فراهم: برگهای مجتمع در اطراف یک گره (مانند برگ خرزهره)

برگ گل: گلبرگ

برگ متقابل: برگهایی که دوبه‌دو از هرگره روی ساقه می‌رویند و روبروی هم قرار دارند (مانند برگ یاس بنفش)

برگ متناوب: برگهایی که به صورت یک در میان از گرههای روی ساقه می‌رویند (مانند برگ مینا)

◙ **برگ ـ برگ شدن**: جدا شدن برگهای کتاب یا دفتر از یکدیگر؛ اوراق شدن

برگ دادن: روییدن برگ (امروز دیدم بوتهٔ یاس دو تا برگ تازه داده بود)

برگ زدن: [کنایی] نیرنگ زدن؛ فریب دادن؛ حقه زدن

برگ‌آذین / bargāzin ، ـها / : اسم. شیوهٔ قرار گرفتن برگها روی ساقه یا شاخه، یا محور خود

برگاموت / bergâmut / : اسم. ترنج

برگ‌بو / bargebu ، ـها؛ ـیان / : اسم. درخت از تیرهٔ برگ‌بوییان به بلندی ۱۰ تا ۱۵ متر، با ساقه‌های راست و صاف، برگهای بیضی پایا و عطردار، گلهای سفید یا سبز و میوهٔ سیاه سته به‌درشتی نخود: غار

برگ‌بوییان / bargebuyiyān / : اسم. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای بی‌گلبرگ که در جاهای گرم و مرطوب به‌صورت درختان بزرگ (مانند درخت کافور، دارچین و برگ‌بو) می‌روید: غارها

برگپایان / bargpāyān / ☜ آبشش‌پایان

برگچه / bargče ، ـها / : اسم. ۱. هریک از قطعه‌های جداگانهٔ یک برگ مرکب (مانند برگ اقاقیا) ۲. برگ کوچک

برگذاری / bargozāri / ☜ **برگزاری**

برگردان[1] / bargardān ، ـها / : اسم. ۱. بخشی از یک سرود یا تصنیف که در فاصله‌هایی تکرار شود ۲. بخشی از جامه (مانند یقه یا سرآستین) که در هنگام دوخت آن را برای زینت روی خودش تازده‌اند ۳. آنچه به زبانی دیگر ترجمه شده است (مانند گفتارهای یک فیلم یا متن یک نوشته)

ـ برگردان[2]: پیواژه. برگرداننده (عکس‌برگردان، خاک‌برگردان)

برگرداندن / bargardāndan / : مصدر. متعدی. // برگرداندی؛ برمی‌گردانی؛ برگردان // ۱. قرار دادن کسی یا چیزی در جای پیشینش؛ بازگرداندن (به خانه برگرداندن*) ۲. پشت‌ورو کردن (آستر جیبش را برگرداند) ۳. جهت چیزی را تغییر دادن (سرش را برگرداند) ۴. پس دادن؛ بازگرداندن؛ مسترد کردن (برگرداندن باقی پول، برگرداندن کتاب به صاحبش) ۵. [مجازی] قی کردن (هرچه خورده بودم برگرداندم) ۶. ترجمه کردن ✻ **برگردانیدن**. به همین قیاس: **برگرداندنی**

■ صفت فاعلی: **برگرداننده** / صفت مفعولی: **برگردانده** / مصدر منفی: **برنگرداندن**

برگردانیدن / bargardānidan / ☜ **برگرداندن**

برگرفتن / bargereftan / : مصدر. متعدی. [ادبی] // برگرفتی؛ برمی‌گیری؛ بربگیر // انتخاب کردن و برداشتن. به همین قیاس: **برگرفتنی**

■ صفت فاعلی: **برگیرنده** / صفت مفعولی: **برگرفته** / مصدر منفی: **برنگرفتن**

برگریز / bargriz ، ـها / : صفت. دارای ویژگی ازدست دادن برگها در فصل پاییز (بید از درختان برگریز است). به همین قیاس: **برگریزی**

برگریزان / bargrizān ، ـها / : اسم. وضع یا حالت پژمرده شدن و ریختن برگها (پاییز موسم برگریزان است)

برگزار / bargozār / : صفت. اجرا شده؛ انجام شده

⊡ **برگزار شدن**: اجرا شدن (انتخابات برگزار شد). به همین قیاس: **برگزار کردن**

برگزاری / bargozāri ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند انجام دادن یا انجام شدن نوعی مراسم (برگزاری مراسم عزاداری، برگزاری انتخابات، برگزاری تظاهرات): **برگذاری**

برگزیدن / bargozidan / : مصدر. متعدی. [ادبی] // برگزیدی؛ برمی‌گزینی؛ برگزین // چیزی یا کسی را از میان یک دسته یا گروه برای منظوری جدا یا تعیین کردن؛ انتخاب کردن (برگزیدن نمایندهٔ مجلس، برگزیدن کتاب برای کتابخانه، برگزیدن بهترین فیلم). به همین قیاس: **برگزیدنی**

■ صفت فاعلی: **برگزیننده** / صفت مفعول: **برگزیده** / مصدر منفی: **برنگزیدن**

برگزیده / bargozide / : صفت. ۱. انتخاب شده؛ منتخب ۲. دارای ویژگیهای چشمگیر؛ برجسته؛ ممتاز

برگستوان / bargostvān ، ـها / : اسم. [قدیمی] زرهی که جنگاوران بر تن خویش می‌کردند یا بر اسبشان می‌پوشاندند

برگشت / bargašt / : اسم. ۱. بازگشت (برایش راه برگشت نمانده بود) ۲. /ـها/ [موسیقی] دوخط عمود بر حامل و دونقطه که نشانهٔ تکرار یک جمله است ۳. /ـها/ [روان‌شناسی] واکنش دفاعی شخص در برابر فشار و سختی زندگی، که به‌صورت تلاش برای بازگشت به روزگار خوش گذشته جلوه‌گر می‌شود ۴. [بانکداری] عدم پذیرش چک و پس‌دادن آن به آورنده (برگشت چک) ۵. (پست) بازگشت مرسوله به فرستندهٔ آن (برگشت نامه) ۶. /ـها/ [ورزش] دور دوم مسابقه‌های دومرحله‌ای؛ مقابل: **رفت** (مسابقهٔ برگشت در امارات برگزار می‌شود)

⊡ **برگشت دادن**: بازگرداندن؛ پس فرستادن. به همین قیاس: **برگشت شدن**

برگشت‌پذیر / bargaštpazir / : صفت. دارای توانایی یا امکان بازگشت، یا حرکت در جهت عکس (انقلاب برگشت‌پذیر نیست)

برگشت‌پذیری / bargaštpaziri ، ـها / : اسم. توانایی یا استعداد تغییر دادن مسیر یا جریان در جهت عکس (در جریان تکامل اجتماعی برگشت‌پذیری هم وجود دارد، هرچند ممکن است مقطعی و موقت باشد)

برگشتگی / bargaštegi ، ـها / : اسم. وضع یا کیفیّت برگشتن، پیچ خوردن یا تاب داشتن (برگشتگی لبهٔ جام به طرف بیرون بود)

برگشتن / bargaštan / : مصدر. لازم. // برگشتی؛ برمی‌گردی؛ برگرد // ۱. به مکان پیشین رفتن یا به سوی آن روانه شدن (به شهر برگشتن، به خانه برگشتن) ۲. در وضع یا حالت پیشین قرار گرفتن (برگشتن گرما، برگشتن بیماری) ۳. وارونه یا واژگون شدن (برگشتن ماشین، برگشتن کاسه) ۴. تغییر جهت یا تغییر وضع دادن (برگشتن به سمت راست) ۵. تغییر کردن؛ دگرگون شدن (برگشتن اوضاع) ۶. از عمل یا عقیده‌ای دست کشیدن (از راه برگشتن، از دین برگشتن، همه از او برگشتند) ۷. [گفتاری] در پاسخ یا در پیرو عمل دیگری عملی انجام دادن (توضیح: تنها به صورت صیغهٔ ماضی به کار می‌رود) (برگشتی گفتی: به خودم مربوط است. من هم برگشتم زدم توی گوشت). به همین قیاس: **برگشتنی**

■ صفت مفعولی: **برگشته** / مصدر منفی: **برنگشتن**

برگشته / bargašte / : صفت. ۱. دارای خمیدگی به‌طرف داخل یا خارج (لبهٔ برگشته) ۲. دارای انحراف یا تغییر

(بخت‌برگشته، از دین برگشته) ۳. [گفتاری] بازگشته (از جنگ برگشته)

برگشتی / bargašti /: صفت. پس فرستاده شده؛ بازگردانده شده؛ مرجوعی (بسته‌های برگشتی را ببر انبار)

برگک / bargak ، ـها /: اسم. برگهٔ کوچکی که در دمگل یا کنار گل است

برگماردن / bargomārdan / ☜ **برگماشتن**

برگماشتن / bargomāštan /: مصدر. متعدی. [ادبی] //برگماشتی؛ برمی‌گماری؛ برگمار // گماشتن؛ نصب کردن: **برگماردن**. به همین قیاس: **برگماشتنی**

■ صفت فاعلی: **برگمارنده** / صفت مفعولی: **برگماشته** / مصدر منفی: **برنَگماشتن**

برگه / barge ، ـها /: اسم. ۱. قطعهٔ کاغذ، مقوا یا مادهٔ نوشتنی دیگر که برای نوشتن یادداشت یا فهرست و نگهداری آن برای مراجعه‌های بعدی به کار می‌رود؛ فیش (برگهٔ عنوان کتاب) ۲. [گفتاری] مدرک (مواظب باش برگه‌ای به دستش ندهی) ۳. میوهٔ گوشتالوی هسته‌دار که هستهٔ آن را درآورده و آن را پس از دونیم کردن خشکانده‌اند (برگهٔ هلو، برگهٔ زردآلو) ۴. [گیاه‌شناسی] میوهٔ خشک و شکوفایی که از یک برچه تشکیل شده و پس از رسیدن با یک شکاف طولی باز می‌شود (مانند میوهٔ زبان درقفا)؛ فولیکول ۵. [گیاه‌شناسی] زایدهٔ زیر گل که ازلحاظ رنگ و شکل با برگهای معمولی فرق دارد ۶. [فرهنگستان] فُرم

برگه‌دان / bargedān ، ـها /: اسم. جعبه یا قفسه، بویژه قفسهٔ کشوداری که برگه‌ها را در آن قرار می‌دهند ☜ **برگه-۱**

برلیان / berelyān ، ـها /: اسم. الماس تمام تراش داده شده برای کاربردهای زینتی

برم / borom, b(e)rom /: اسم. عنصر شیمیایی نافلز، با عدد اتمی ۳۵ و وزن اتمی ۷۹/۹۰، به‌شکل مایع خرمایی‌رنگ با بوی بد، که بخار آن سمّی است، در طبیعت به‌صورت ترکیب وجود دارد و در عکاسی و پزشکی به کار می‌رود: **بُروم**

برماسیدن / barmāsidan /: مصدر. متعدی. [نامتداول] لمس کردن

برماه / barmāh ، ـها /: اسم. از ابزارهای نجّاری برای سوراخ کردن چوب

برملا / barmalā /: صفت. آشکار؛ هویدا (بالاخره ماجرای روابط اکبرآقا و حاجی حسین برملا شد. روزنامه‌ها این مذاکرات را برملا کردند)

برمور / boromur, b(e)romur / ☜ **بُرمید**

برمید / boromid, b(e)romid ، ـها /: اسم. [شیمی] نمکی دوتایی حاصل از ترکیب ماده‌ای با برم، که معمولاً در آب محلول است (برمید پتاسیم، برمید جیوه، برمید سدیم): **بِرُومید؛ بِرُمور**

برنا / bornā ، ـیان /: اسم. [ادبی] جوان (پیر و برنا همه در آنجا حاضر شدند)

برنامه / barnāme ، ـها /: اسم. ۱. مقررات یا نظامی برای انجام دادن کار یا کارهای معیّن (برنامهٔ صادرات فراورده‌های غیرنفتی، برنامهٔ امتحانات کلاس چهارم) ۲. کارهای از پیش تعیین شده‌ای که در زمان و مکان و با توالی معیّنی انجام می‌گیرد (برنامهٔ رادیو، برنامهٔ ورزشی، برنامهٔ تظاهرات، برنامهٔ جشن) ۳. نوشته‌ای که در آن مقررات یا ترتیب و توالی، زمان و آگاهیهای دیگر مربوط به چگونگی اجرای کار یا کارها بیان شده است (برنامهٔ جشن پشت کارت چاپ شده است) ۴. رشته‌ای از دستورالعملهای رمزدار که می‌توان به یک ماشین (کامپیوتر) داد تا براساس آن کار کند (برای کامپیوتری کردن کتابخانه یک برنامه بنویس)

▣ **برنامه چیدن**: [گفتاری] کار یا کارهایی را برای رسیدن به هدف معیّنی پیش‌بینی کردن (توضیح: برنامه چیدن معمولاً در مورد شخص به کار می‌رود وبیشتر جنبهٔ توطئه یا تبانی بر ضدّ او یا بدون آگاهی او را دارد، ولی همیشه مفهوم منفی ندارد)

برنامه‌ریز / barnāmeriz ، ـها؛ ـان /: اسم. آنکه کارش تنظیم یا تدوین برنامه است (ما برای تولید به یک برنامه‌ریز نیاز داریم)

برنامه‌ریزی / barnāmerizi ، ـها /: اسم. عمل یا فرایند یافتن و تنظیم کردن مقررات و نظام برای اجرای یک کار یا رشته‌ای از کارها (باید اول سیاست برنامه‌ریزی مشخص شود)

برنامه‌ساز / barnāmesāz ، ـها؛ ـان /: اسم. کسی که یک برنامهٔ رادیویی یا تلویزیونی را می‌سازد و برای اجرا آماده می‌کند

برنامه‌نویسی / barnāmenevisi ، ـها /: اسم. ۱. عمل یا فرایند نوشتن برنامه برای یک فرایند ۲. عمل یا فرایند آماده کردن دستور کار مرحله به مرحله برای انجام گرفتن عمل ویژه‌ای به وسیلهٔ یک کامپیوتر (برنامه‌نویسی کلاسها باید براساس وقت دبیران باشد). به همین قیاس: **برنامه‌نویس**

برنبستن / barnabastan / ☜ **بربستن**

برنتافتن / barnatāftan / ☜ **برتافتن**

برنتوزوروس / borontozorus / ☜ **بُرِنتوسُوروس**

برنتوسوروس / borontosorus ، ـها /: اسم. بزرگترین دایناسور گیاهخوار، که تصور می‌شود ۲۳ متر قد، ۳۰ تن وزن و گردن و دم دراز داشته است: **بُرُنتُوزوروس**

برنج / berenj /: اسم. ۱. فلز همبستهٔ مس (۶۰ تا ۹۰ درصد) و روی (۴۰ تا ۱۰ درصد) که رنگ، درخشندگی

و چکشخواری آن بسته به ترکیبش فرق می‌کند ۲. /ـها/ گیاه یک‌ساله از تیرهٔ گندمیان که در جاهای گرم و معتدل و مرطوب می‌روید. دارای ساقه‌های گرد بند‌بند به بلندی حدود ۶۰-۱۲۰ سانتیمتر و برگهای دراز نوک‌تیز است ۳. /ـها/ دانهٔ آن گیاه که در سنبلهٔ فشرده در نوک ساقه می‌روید و پوستهٔ گندمی‌رنگ دارد که آن را به‌وسیلهٔ دنگ جدا می‌کنند و یکی از غذاهای اصلی بخش بزرگی از بشریت را تشکیل می‌دهد ۴. [گفتاری] غذایی که مادهٔ اصلی آن برنج پخته است (مانند کته، پلو، چلو) (برنج خوردیم)

برنجاسف / berenjāsaf، ـها/: اسم. گروهی از گیاهان تیرهٔ مرکبان به بلندی بیش از یک متر، با برگهای بزرگ دارای بریدگیهای عمیق که روی آنها سبز و پشتشان سفید است و در بیابانها می‌رویند: آذربو

برنجستن / barnajastan/ ☜ **برجَستن**

برنجک / berenjak/: اسم. دانه‌های بوداده (برشتهٔ) برنج، که به‌عنوان تنقل خورده می‌شود

برنجکوب / berenjkub، ـها/: اسم. ۱. دنگ ۲. /ـان/ کسی که با دنگ کار می‌کند

برنجکوبی / berenjkubi/: اسم. ۱. عمل یا فرایند جدا کردن دانهٔ برنج از پوست آن ۲. /ـها/ کارگاهی که در آن این کار صورت می‌گیرد

برنجی / berenji/: صفت. ۱. ساخته شده از فلز برنج (کاسهٔ برنجی) ۲. درست شده با برنج (نان برنجی)

برنچیدن / barnačidan/ ☜ **برچیدن**

برنخاستن / barnaxāstan/ ☜ **برخاستن**

برنخوردن / barnaxordan/ ☜ **برخوردن**

برنخیزاندن / barnaxizādan/ ☜ **برخیزاندن**

برنداشتن / barnadāštan/ ☜ **برداشتن**

برندگی / bor(r)andegi/: اسم. ۱. تیزی ۲. پیگیری و استواری در تصمیم؛ قاطعیت (تو برندگی لازم را نداری)

برندمیدن / barnadamidan/ ☜ **بردمیدن**

برندوختن / barnaduxtan/ ☜ **بردوختن**

برنده / barande، ـها/: صفت. ۱. /ـگان/ پیروز؛ موفق (ما برنده شدیم) ۲. ☜ **وابَران**. به همین قیاس: **برنده بودن؛ برنده شدن**

برنده / bor(r)ande/: صفت. ۱. /ـها/ دارای ویژگی یا توانایی بریدن؛ تیز؛ بـرّان (اسباب برنده) ۲. [مجازی] دارای اثر آزار دهنده (سرمای برنده)

برنده‌بجا / barandebejā/: صفت. دارای ویژگی کنار رفتن بازنده و ادامهٔ بازی برنده با حریف یا حریفان تازه

برنز / boronz, b(e)ronz/: اسم. مفرغ

برنزی / boronzi, b(e)ronzi/: صفت. مفرغی

برنش / boronš, b(e)ronš، ـها/: اسم. نایژه

بــرنشاندن / barnešāndan/: مصدر. متعدی. [ادبی] //برنشاندی؛ برمی‌نشانی؛ برنشان // نشاندن

■ صفت فاعلی: **برنشاننده** / صفت مفعولی: **برنشانده** / مصدر منفی: **برنَنشاندن**

بــرنشستن / barnešastan/: مصدر. لازم. [ادبی] //برنشستی؛ برمی‌نشینی؛ برنشین // نشستن

■ صفت مفعولی: **برنشسته**

برنشمردن / barnašomordan/ ☜ **برشمردن**

برنشیت / boronšit, b(e)ronšit/: اسم. بیماری ناشی از آماس نایژه که معمولاً با سرفه‌های سخت، دشواری تنفس، گاه تب و حتی ناراحتی قلب همراه است

برنکشیدن / barnakešidan/ ☜ **برکشیدن**

برنکندن / barnakandan/ ☜ **برکندن**

برنکوسکپ / boronkoskop, b(e)ronkoskop، ـها/: اسم. [پزشکی] نایژه‌بین

برنگرداندن / barnagardāndan/ ☜ **برگرداندن**

برنگرفتن / barnagereftan/ ☜ **برگرفتن**

برنگزیدن / barnagozidan/ ☜ **برگزیدن**

برنگشتن / barnagaštan/ ☜ **برگشتن**

برننشاندن / barnanešāndan/ ☜ **برنشاندن**

برنیاشفتن / barnayāšoftan/ ☜ **برآشفتن**

برنیامدن / barnayāmadan/ ☜ **برآمدن**

برنیاوردن / barnayāvardan/ ☜ **برآوردن**

برنیفتادن / barnayoftādan/ ☜ **برافتادن**

برنیفراشتن / barnayafrāštan/ ☜ **برافراشتن**

برنیفکندن / barnayafkandan/ ☜ **برافکندن**

برنینداختن / barnayandāxtan/ ☜ **برانداختن**

برنینگیختن / barnayangixtan/ ☜ **برانگیختن**

برو / boro, boro:/: صفت. [گفتاری] دارای توانایی خوب حرکت کردن (اسبِ برو، ماشینِ برو)

بروات / baravāt/: جمعِ ☜ **بَرات**

بر و بچه / bar-o-bačče، ـها/: اسم. [گفتاری] ۱. فرزند (بروبچه نداشت) ۲. (در جمع) افراد متعلق به یک محل، گروه یا مؤسسه (دیروز بر و بچه‌های اداره مهمانی دادند)

بر و بر / berr(o)ber/ ☜ **بر ـ بِر**

برو ـ برو / boroboro/ ☜ **بُرو بیا-۲**

بر و بوم / bar-o-bum/: اسم. [ادبی، مجازی] سرزمین، اعم از شهر و بیابان؛ بوم و بر (همیشه بر و بومش آباد باد)

بروبیا / borobiyā، ـها/: اسم. [گفتاری] ۱. رفت و آمد (توی کوچه بروبیای زیادی بود) ۲. [مجازی] اهمیت و اعتبار اجتماعی (آن روزها خیلی بروبیا داشت): **بُروبُرو**

بروت / bûrut, borut/: اسم. [نامتداول] سبیل

بروج / bûruj, boruj/: جمعِ ☜ **بُرج**

برودت / bûrudat, borudat/: اسم. [ادبی] سردی؛

سرما ⟨ برودت هوا کاهش یافت. برودت موجود در روابط دو کشور از میان رفت ⟩
برودری / borodri / : اسم. نقشهای گلدوزی مشبک و برجسته
برودری‌دوزی / borodriduzi ، ـها / : اسم. گلدوزی برجسته و مشبک
برو رو / bar-o-ru / : اسم. [مجازی] زیبایی (بویژه در مورد زن و دختر) ⟨ عروس برورویی نداشت. دختر خوش برورویی بود ⟩
بروز / bûruz, boruz / : اسم. عمل یا فرایند آشکار یا معلوم شدن
▣ **بروز دادن:** ۱. نشان دادن ⟨ ضعف و سستی خود را بروز داد ⟩ ۲. فاش کردن ⟨ حرفهایی را که شنیده بود به دیگران بروز داد ⟩
بروز کردن: آشکار شدن یا پدید آمدن ⟨ میانشان اختلاف بروز کرد ⟩
بروسلا / bûrusellâ / : اسم. تیره‌ای از باکتریهای مولّد تب مالت در انسان
بروسلوز / bûruselloz / : اسم. [پزشکی] تب مالت
بروشور / bûrušur, brušur ، ـها / : اسم. ۱. نوشتهٔ چاپی، معمولاً بیش از دو صفحه و کمتر از ۴۸ صفحه، بدون جلد و صحافی جداگانه ۲. نوشتهٔ چاپی مختصر دربارهٔ ویژگیها و کاربرد یک کالا ✱ دَفتَرَک [فرهنگستان]
بروم / borom, b(e)rom / ☜ **بُرم**
برومند / bûrumand, borumand, barumand / : صفت. بالغ و کارامد؛ رشید ⟨ درخت برومند، جوان برومند ⟩
برومور / boromur, b(e)romur / ☜ **بُرمید**
برومید / boromid, b(e)romid / ☜ **بُرمید**
برون[۱] / bûrun, borun / : اسم. [ادبی] بیرون ⟨ کی برون را بنگریم و قال را ⟩
برون[۲]: قید. [ادبی] بیرون ⟨ برون شد یکی چشمه از کوهسار ⟩
برون ـ[۳]: پیشواژه. بیرون ⟨ برونپوست، برونپرده، برونشامه، برون‌گرایی ⟩
برونبر / bûrunbar ، ـها / : اسم. ۱. خارجی‌ترین بخش فرابر میوه ۲. بیرونی‌ترین پوست میوهٔ گیاه
برونبوم / bûrunbum / : اسم. ۱. بخشی از قلمرو یک کشور که بتمامی در داخل قلمرو کشور دیگر قرار دارد ۲. [زمین‌شناسی] قطعه‌سنگ رسوبی که در هنگام بالاآمدن مادهٔ مذاب در آن داخل می‌شود، بی‌آنکه دستخوش تغییر شود: آنکِلاو
برونپرده / bûrunparde / : اسم. ۱. [کالبدشناسی] بیرونی‌ترین بخش پرده‌های رویانی که در پستانداران جفت را پدید می‌آورد ۲. پوشش تخم حشره
برونپوست / bûrunpust / : اسم. [کالبدشناسی] بیرونی‌ترین لایهٔ یاخته‌های جنین که بافت عصبی، پوست و اندامهای حسی از آن به‌وجود می‌آید
برونپوش / bûrunpuš / : اسم. ۱. [کالبدشناسی] لایهٔ نازکی از بافت پوششی که سطح آزاد داخلی یا خارجی بدن مهره‌داران را می‌پوشاند ۲. [گیاه‌شناسی] یاخته‌هایی که حفره‌های ترشحی گیاهان را آستر می‌کنند (مانند مجراهای رزینی کاج)
برونتراو / bûruntarāv / ☜ **برونریز**
برونِدل / bûrundel / ☜ **برونشامه**
برونراند / bûrunrānd / : اسم. [فیزیک] جریان عبور مواد از محیط دارای تراکم بیشتر به محیط دارای تراکم کمتر
برونروی / bûrunruy ، ـان / : صفت. [گیاه‌شناسی] دارچسب
برونریز / bûrunriz / : صفت. [زیست‌شناسی] دارای تراوش (ترشح) مایع به بیرون از بدن (درمورد غده‌ها، مانند غدهٔ اشکی)؛ مقابل: درونریز ⟨ غده‌های برونریز ⟩: برونتَراو
برونزا / bûrunzā / : صفت. [ادبی] دارای ویژگی یا توانایی پیدایش و رشد براثر دخالت عاملهای بیرونی؛ مقابل: درونزا ⟨ پدیدهٔ برونزا ⟩
برونزاد / bûrunzād / : صفت. ۱. [گیاه‌شناسی] پدیدآمده از بخشهای بیرونی گیاه (ریشه‌های نابجا یا شاخه‌ها) ۲. [زمین‌شناسی] تشکیل شده در سطح زمین و در مجاورت هوا ⟨ سنگهای برونزاد ⟩
برونزایی / bûrunzāyi ، ـها / : اسم. وضع یا کیفیّت برونزا بودن
برونزهر / bûrunzahr ، ـها / : اسم. [زیست‌شناسی] مادهٔ سمّی فراوردهٔ باکتریها، که در جریان رشد آنها به محیط اطرافشان وارد می‌شود ⟨ برونزهر کزاز، برونزهر دیفتری ⟩
برونسو / bûrunsu / : اسم. [ادبی] سطح یا سمت بیرونی هر چیز؛ جدار خارجی
برونشامه / bûrunšāme / : اسم. [کالبدشناسی] کیسه‌ای که قلب در آن قرار دارد و خود دارای دو لایه است؛ پردهٔ قلب: برونِدل
برونگانی / bûrungāni / : اسم. ۱. [زیست‌شناسی] آمیزش میان گانه‌های متعلق به دو موجود جدا از یکدیگر ۲. ☜ **برون‌هَمسَری**
برون‌گرایی / bûrungerāyi / : اسم. ۱. [روانشناسی] متوجه ساختن عواطف و احساسات به دنیای بیرون از خویش، به جامعه و به افراد؛ مقابل: **درون‌گرایی**. به همین قیاس: **برونگرا** ۲. [روانشناسی] گرایش به معتبر شمردن آنچه قابل مشاهده است ۳. [فلسفه] آموزهٔ فلسفی که می‌گوید آگاهی بیرونی پیشتر و برتر از آگاهی درونی است ۴. [هنر] ویژگی یک اثر هنری که در آن بر

واقعیتهای خارجی تأکید شده است * عین‌گرایی؛ عینی‌گرایی؛ مکتب عینی

برونگرد / bûrungard ، ـها؛ ـان / : صفت. [گیاه‌شناسی] دارای تمایل به بیرون از خود(مانند بساکهایی که به سمت بیرون گل باز می‌شوند): **برونگشا**

برونگشا / bûrungošā / ☜ **برونگرد**

برونلا / bûrunlā / : اسم. [گیاه‌شناسی] لایهٔ خارجی دانهٔ گرده یا هاگ

برون‌لنف / bûrunlamf, –lanf / : اسم. مایع لنفی پیرامون دهلیز گوش درونی

برونمایه / bûrunmāye / : اسم. [زیست‌شناسی] بخش بیرونی سیتوپلاسم یاخته که چگالتر است و در حرکات و تقسیم یاخته نقش مهمی دارد

برونمرزی / bûrunmarzi / : صفت. مربوط به بیرون از کشور (برنامه‌های برونمرزی، حقوق برونمرزی)

برونهاگ / bûrunhāg ، ـها / : اسم. [زیست‌شناسی] هاگ غیرجنسی که از رشد جدارهٔ یک یاختهٔ اصلی به وجود آمده است

برون‌همسری / bûrunhamsari / : اسم. [جامعه‌شناسی] همسرگزینی از خانواده، قبیله یا قوم دیگر: **برونگانی**

برونی / bûruni / : صفت. [ادبی] بیرونی

برونیابی / bûrunyābi ، ـها / : اسم. [ریاضی] تخمین مقدار یک تابع در نقطه‌ای که در آن بزرگتر (یا کوچکتر) از همهٔ نقطه‌هایی است که در آنها مقدار تابع معلوم است

بره / barre / : اسم. ۱. [نجوم] صورت فلکی واقع در منطقةالبروج: حَمَل ۲. /ـها؛ ـگان / نوزاد گوسفند و آهو تا پنج شش ماهگی

بره / bere / ☜ کلاه بره، **کلاه**

برهان / borhān ، ـها؛ بَراهین / : اسم. [ادبی] ۱. دلیل و مدرک عینی، عملی، حسی یا تجربی که برای ثابت کردن درستی یک اظهار به کار رود؛ دلیل؛ حجّت (خودستایی جان من برهان نادانی بود) ۲. [منطق] قیاسی که مقدمات آن تنها از قضیه‌های بدیهی به‌دست می‌آید ۳. [ریاضی] استدلال

▣ **برهان اِنّی**: برهانی که در آن از معلول پی به علّت ببرند

برهان خُلف: برهانی برای اثبات یک حکم از راه اثبات نادرست بودن نقیض آن

برهان عقلی: برهانی که عقل آن را بپذیرد. به همین قیاس: **برهان حسّی**

برهان عِلّی: برهانی که در آن از علت به وجود معلول پی ببرند

برهان قاطع: برهانی که سخت استوار و پذیرفتنی است

بره‌آهو / barre`āhu ، ـها؛ ـان / : اسم. نوزاد آهو

بره‌تودلی / barretudeli ، ـها / : اسم. جنین گوسفند، برّه‌ای که در شکم گوسفند است و هنوز نزاییده یا سقط نکرده است

بره‌کشان / barrekošān / : اسم. [مجازی] رونق و رواج کار (شب عیدی، بره‌کشان فروشندگان کفش و لباس است)

برهمائی / berahmā`i / ☜ **برهمایی**

برهمایی / berahmāyi / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به دین هندو ۲. /ـها؛ ـان / پیرو دین هندو * **برهمائی**

برهمکنش / barhamkoneš ، ـها / : اسم. [فیزیک] عمل دو یا چند شخص یا چیز نسبت به یکدیگر؛ عمل متقابل: **اندرکنش؛ درهمکنش**

برهمن / berahman ، ـها؛ ـان / : اسم. ۱. عضو بالاترین طبقه در دین هندو ۲. روحانی دین هندو

بره‌موم / baremum / : اسم. موم سیاه‌رنگی که زنبور عسل با آن درزهای کندو را می‌پوشاند

برهنگی / berahnegi, berehnegi ، ـها / : اسم. وضع یا کیفیّت برهنه بودن؛ لختی؛ عریانی (او از برهنگی خودش خجالت می‌کشید. در برخی جامعه‌ها برهنگی یک ضد ارزش است)

برهنه[۱] / berahne, berehne / : صفت. ۱. /ـها؛ ـگان / فاقد جامه یا پوشش؛ لخت؛ عریان (پای برهنه، تن برهنه) ۲. /ـها / فاقد مو یا خز (دارای پوست برهنه) ۳. فاقد رستنی (دشت برهنه) ۴. فاقد تجهیزات یا تجملات (اتاق برهنه) * لخت ۵. /ـها؛ ـگان / [مجازی] بی‌چیز و بینوا (مردم برهنه)

▣ **برهنه شدن**: همهٔ پوششها را از تن درآوردن. به همین قیاس: **برهنه بودن؛ برهنه‌کردن؛ برهنه ماندن**

برهنه[۲]: قید. بدون داشتن پوشش (برهنه راه می‌رفت)

برهوت / barahut / : صفت. دارای وضع یا کیفیّتی که در آن گیاه و جانوری نباشد (بیابان برهوت)

برهه / borhe / : اسم. ۱. بخشی از زمان؛ مقطع زمانی ۲. /ـها / [نامتداول] روزگار

برّی / barri / : صفت. منسوب به خشکی یا قاره (آب و هوای برّی)

بری[۱] / bari / : صفت. دور، جدا و فاقد رابطه با کسی یا چیزی (از این تهمت بری شد)

ـبری[۲]: پیواژه. عمل یا فرایند بردن (باربری، نامه‌بری)

ـبری / bori ، ـها / : پیواژه. عمل یا فرایند بریدن (چوب‌بری، آهن‌بری)

بریان / beryān / : صفت. کباب شده (گوشت بریان، مرغ بریان)

▣ **بریان‌کردن**: کباب کردن. به همین قیاس: **بریان شدن**

بریانتین / beryântin / : اسم. [قدیمی] هر یک از اقسام پارافینهای معطر که برای ایجاد جلا به موی سر می‌مالیدند

بریانی / ber(î)yāni / : اسم. ۱. کباب گوشت ۲. گوشت قیمهٔ سرخ شده در روغن ۳. جگر سرخ شده

بری ـ بری / beriberi /: اسم. بیماری شایع در جنوب خاوری آسیا، که با سفتی دردناک اندامهای پایینی، لاغری ماهیچه‌ها، فلج، کم‌خونی و درد همراه است و از کمبود ویتامینها (بویژه تیامین) پدید می‌آید

بریتونی / beritoni /: اسم. از زبانهای سلتی که در ویلز و کُرنوال (در مجمع‌الجزایر بریتانیا) و در برتانی (جنوب باختری فرانسه) به‌کار می‌رود

بریج / birij /: اسم. ۱. از بازیهای ورق که در آن بازیکنان دوبدو شریک می‌شوند، شریکها روبروی یکدیگر می‌نشینند و ورقهایشان را بازی می‌کنند ۲. /ـها/ جایگزینی برای دندان یا دندانهای طبیعی ازدست‌رفته، به صورت پلی از مواد دندان‌سازی، که روی دندانهای جانبی یا دندانها و لثه کار گذاشته می‌شود

برید / barid، ـها /: اسم. [قدیمی] ۱. سازمانی که رساندن نامه‌ها و اطلاعات مربوط به امور حکومتی را بر عهده داشت ۲. هریک از مأموران آن سازمان

بریدگی / boridegi، ـها /: اسم. ۱. نشانهٔ برش در چیزی ‹ در دو نقطه بریدگی عمیقی دیده می‌شد › ۲. جایی که بریده شده است ‹ خط را در طول بریدگی امتداد دهید ›

بریدن / boridan /: مصدر. متعدی. لازم. //بریدی؛ می‌بری؛ بِبر // ☐ متعدی. ۱. چیزی را با ابزاری بـرّنده شکافتن یا جدا کردن ‹ پارچه را بریدن، درخت را بریدن › ۲. چیزی (مانند پارچه، چرم، ...) را مطابق الگو یا نقشه به‌صورت قطعه‌های معیّنی درآوردن؛ برش دادن ‹ خودش می‌برد و خودش هم می‌دوزد › ۳. به کار، عادت یا جریانی پایان دادن ‹ نان کسی را بریدن، پای کسی را از جایی بریدن › ۴. [گفتاری] مقرر کردن ‹ برایش ۴ سال زندان بریدند › ☐ لازم. ۵. لخته شدن شیر به‌علت وجود برخی ناخالصیها ‹ بریدن شیر › ۶. [گفتاری] بی‌تاب شدن؛ نیروی بدنی یا ذهنی خود را از دست دادن ‹ از ترس بریدن، از خستگی بریدن، زیرِ شکنجه بریدن › ۷. [گفتاری] به رابطه‌ای پایان دادن ‹ از کسی بریدن ›. به همین قیاس: **بریدنی**

■ صفت فاعلی: **بُرّنده** / صفت مفعولی: **بریده** / مصدر منفی: **نَبریدن**

بریده / boride، ـها؛ ـگان /: صفت. بریده شده ‹ دم‌بریده، گوش‌بریده، سر بریده ›

⊡ **بریدهٔ جراید**: بخشهای بریده‌شده از نشریه‌های ادواری، معمولاً مربوط به موضوع یا موضوعهای معیّن

بریده ـ بریده / borideboride /: صفت. ناپیوسته؛ پاره‌ـپاره

بَریز و بپاش / beriz-o-bepāš / ☜ **ریختُ‌وپاش**

بریگاد / b(e)rigâd، ـها /: اسم. [نظامی، قدیمی] تیپ

بریل / b(e)reyl /: اسم. خطّ ویژهٔ نابینایان که در آن حروف الفبا به صورت نقطه‌های برجسته و قابل لمس است: **الفبای بریل؛ خطّ بریل**

بریل / beril /: اسم. سیلیکات طبیعی بریلیم و آلومینیم به‌رنگهای گوناگون. گونه‌های شفاف آن در جواهرسازی به‌کار می‌رود

⊡ **بریل سبز**: زمرّد

بریل کبود: یاقوت کبود

بریلیم / beril(i)yom /: اسم. عنصر شیمیایی فلزی، با عدد اتمی ۴ و وزن اتمی ۹/۰۱، سبک، خاکستری‌رنگ، سخت، شکننده و مقاوم در برابر اسیدها، که کانی آن در طبیعت فراوان است، در تهیهٔ آلیاژها به‌عنوان سخت‌کننده، در ساخت رآکتورهای هسته‌ای و در لامپ‌سازی به‌کار می‌رود: **گِلوسینیُم**

برین / barin /: صفت. [ادبی] واقع در بالا؛ بالایی؛ آسمانی ‹ بهشت برین ›

بز / boz، ـها؛ ـان /: اسم. هریک از گونه‌های جانوران پستاندار نشخوارکننده از تیرهٔ گاوان، دارای جثهٔ سبکتر از گوسفند و شاخهای خمیده به‌سوی عقب، دم معمولاً کوتاه و سر معمولاً دراز

⊡ **بز اَخفَش**: [کنایی] کسی که مطلبی را نداند و تصدیقش کند

بز زنگوله به‌پا: قهرمان قصه‌ای به همین نام؛ نیز قصهٔ شنگول و منگول

بزکوهی: گونه‌ای بز با پیکری درشت‌تر و شاخهای بلندتر که در کوهها به‌حالت وحشی زندگی می‌کند

⊡ **بز آوردن**: [گفتاری] با ناکامی روبرو شدن؛ بدآوردن ‹ سر خریدن خانه بز آورد و فروشنده کلاه سرش گذاشت ›

بزگرفتن: بزبگیری کردن ☜ **بز بگیری**

بزاز / bazzāz، ـها؛ ـان /: اسم. پارچه‌فروش

بزازی / bazzāzi /: اسم. ۱. کار پارچه‌فروش؛ پارچه‌فروشی ‹ توی بازار بزازی می‌کرد › ۲. /ـها/ دکان پارچه‌فروشی ‹ داماد بزازی دارد ›

بزاق / bozāq /: اسم. مایعی که بر اثر فعالیت غده‌های بزاقی در دهان گرد می‌آید؛ آب دهان؛ تُف

بزباش / bozbāš /: اسم. خوراک آبدار ایرانی شبیه آبگوشت که معمولاً در آن سبزی و گاه تخم‌مرغ می‌ریزند

بزبگیری / bozbegiri، ـها /: اسم. [گفتاری] سودجویی و فرصت‌طلبی بویژه در داد و ستد ‹ اینها دنبال آدم ساده می‌گردند که بزبگیری کنند و کلاه سرش بگذارند ›. به همین قیاس: **بزبگیر**

⊡ **بز بگیری‌کردن**: سودجویی و فرصت‌طلبی کردن؛ بزگرفتن

بزبیاری / bozbiyāri، ـها /: اسم. [گفتاری] وضع یا کیفیّت روبرو شدن با رویدادهای بد؛ ناکامی؛ بدبیاری ‹ روز عروسی گرفتار یک بزبیاری حسابی شدیم، از یک طرف برق رفت، از طرف دیگر عاقد دیر کرد ›. به همین قیاس: **بزبیار**

بزخری / bozxari، ـها /: اسم. [کنایی] عمل یا فرایند فریفتن فروشنده و خریدن کالای او به بهای بسیار ارزان

〈 این که می‌گویی قیمت جنس نیست، تو می‌خواهی بزخری بکنی 〉. به همین قیاس: بزخر

بزخو / bozxu /: اسم. [گفتاری] کمین 〈 پشت دیوار بزخو کرده بود 〉

بزدل / bozdel ، ـها؛ ـان /: صفت. ترسو 〈 با این چهارتا بچهٔ بزدل می‌خواهی بروی توی غار؟ 〉. به همین قیاس: بزدلی

بزرک / bazrak ، ـها /: اسم. دانهٔ گیاه کتان که از آن روغن می‌گیرند: بَذرَک

بزرگ / bozorg ، ـها /: صفت. ۱. دارای حجم، وسعت یا کمیّت زیاد 〈 سنگ بزرگ، حیاط بزرگ، جمعیت بزرگ 〉 ۲. برجسته؛ نمایان؛ چشمگیر؛ بااهمیت 〈 مرد بزرگ، دانشمند بزرگ، کار بزرگ 〉 ۳. بالغ؛ بزرگسال 〈 دخترت بزرگ شده و وقت ازدواجش است 〉 ۴. [گفتاری] دارای سنّ بیشتر 〈 پسر بزرگ، برادر بزرگ، عموی بزرگ 〉 ۵. عنوان احترام‌آمیز برای پدر، مادر، خواهر یا برادر پدر یا مادر 〈 پدربزرگ، دایی بزرگ، عموی بزرگ، مادربزرگ 〉 ۶. / ـان / [قدیمی] رییس؛ پیشوا 〈 بزرگ ده، بزرگ قبیله 〉

◘ **بزرگ داشتن**: [ادبی] گرامی داشتن؛ محترم شمردن 〈 ایرانیان نوروز را بزرگ می‌دارند 〉

بزرگ شدن: ۱. رشد کردن 〈 درخت بزرگ شده 〉 ۲. به حدّ رشد رسیدن 〈 پسرش بزرگ شد و زن گرفت 〉

بزرگ‌کردن: پروردن؛ پرورش دادن؛ تربیت کردن 〈 خودم او را بزرگ کردم 〉

بزرگ‌ارتشتاران / bozorg'arteštārān /: اسم. [نامتداول] فرمانده کلّ قوا؛ فرمانده همهٔ نیروهای مسلّح کشور

بزرگان / bozorgān /: اسم. مقامها و شخصیتهای بزرگ، معروف و مهم 〈 بزرگان کشور، بزرگان قوم، بزرگان فامیل 〉

بزرگبالان / bozorgbālān /: اسم. زیرراسته‌ای از حشرات راستهٔ رگبالان، با بالهای بزرگ و رگبالهای نزدیک به هم

بزرگپا / bozorgpā /: صفت. ۱. / ـها / دارای کف پای بزرگ 〈 کسانی که زیاد راه می‌روند، اغلب بزرگپا می‌شوند 〉 ۲. مناسب برای چنین پایی 〈 جوراب بزرگپا، کفش بزرگپا 〉

بزرگداشت / bozorgdāšt ، ـها /: اسم. عمل یا فرایندی برای تأیید و تأکید رسمی، علنی یا همگانی نسبت به مقام یا ارزش معنوی کسی یا چیزی؛ گرامیداشت؛ تجلیل 〈 بزرگداشت هزارمین سال تألیف شاهنامه، بزرگداشت استادان بازنشسته 〉

بزرگراه / bozorgrāh ، ـها /: اسم. جادهٔ پهنی با چندین خطّ عبور وسیله‌های نقلیه، پلهای ویژهٔ پیاده و سواره در تقاطعها، پیچهای کم‌زاویه برای بیرون رفتن یا وارد شدن به جاده، دیوارهٔ جداکنندهٔ مسیر رفت و برگشت و پیشرفتگیهای ویژهٔ ایستادن وسیلهٔ نقلیه؛ اتوبان

بزرگسال / bozorgsāl ، ـها؛ ـان /: صفت. دارای سنّ و سال بالاتر از حدّ بلوغ 〈 این فیلم مخصوص افراد بزرگسال است 〉

بزرگسری / bozorgsari ، ـها /: اسم. وضع یا کیفیّت داشتن سر یا جمجمه‌ای خیلی بزرگتر از حد طبیعی

بزرگسیاهرگ / bozorgsiyāhrag ، ـها /: اسم. هر یک از دو سیاهرگ بزرگی که خون را به دهلیز راست قلب برمی‌گرداند؛ ورید اَجوَف

◘ **بزرگسیاهرگ زبرین**: سیاهرگ بزرگی که خون سر و سینه را به قلب برمی‌گرداند؛ ورید اَجوَف اعلا

بزرگسیاهرگ زیرین: سیاهرگ بزرگی که خون اندامهای زیرین را به قلب برمی‌گرداند؛ ورید اَجوَف اسفل

بزرگ‌منش / bozorgmaneš ، ـان /: صفت. [ادبی] دارای منش والا، شایسته و درخور احترام 〈 مردی بزرگمنش، باگذشت و مردمدار بود 〉. به همین قیاس: بزرگ‌منشانه؛ بزرگ‌منشی

بزرگنمایی / bozorgnemāyi ، ـها /: اسم. ۱. عمل یا فرایند بزرگتر یا مهم نشان دادن پدیده یا رویدادی 〈 مقامهای شهر هم به بزرگنمایی خدماتشان پرداختند 〉 ۲. [فیزیک] خاصیتی در عدسیها و آینه‌های کوژ که تصویر را بزرگتر از شیٔ می‌نمایاند 〈 بزرگنمایی این ذره‌بین چقدر است؟ 〉 ۳. [عکاسی] آگراندیسمان

بزرگوار / bozorgvār ، ـها؛ ـان /: صفت. دارای پایگاه معنوی والا 〈 مقام بلند، نام نیک، رفتار شایسته، دانش و خرد فراوان 〉 〈 پدر بزرگوار، استاد بزرگوار 〉. به همین قیاس: بزرگوارانه

بزرگواری / bozorgvāri ، ـها /: اسم. ۱. وضع یا کیفیّت بزرگوار بودن 〈 مردی به این بزرگواری کم دیده شده است 〉 ۲. نیکی یا بخشش 〈 بزرگواری فرمودید و به ما منّت گذاشتید 〉

بزرگی / bozorgi /: اسم. ۱. وضع یا کیفیّت بزرگ بودن 〈 بزرگی اتاق، بزرگی کوه 〉 ۲. [گفتاری] بزرگواری 〈 در حق ما بزرگی بفرمایید و چند روز مهلت بدهید 〉

بزرو / bozrow /: اسم. راه باریک و معمولاً ناهمواری برای عبور پیاده‌ها، که براثر تردد انسان و جانوران ایجاد شده است 〈 یک راه بزرو هست که تا نزدیکی غار می‌رود 〉

بزغاله / bozqāle /: اسم. ۱. [نجوم] صورت فلکی شمالی در منطقةالبروج: جَدیْ ۲. / ـها / بچهٔ نابالغ بز

بزغنج / bozqonj ، ـها /: اسم. غوزه‌ای که از برگهای درخت پسته شبیه پستهٔ پوک درست می‌شود و به‌سبب داشتن مازوی فراوان در رنگرزی کاربرد دارد: بُزغُند

بزغند / bozqond / ☜ **بُزغُنج**

بزک / bazak ، ـها /: اسم. [قدیمی] آرایش 〈 بویژه در زنان 〉 〈 بزک عروس به‌عهدهٔ مشاطه بود 〉

بزک‌کرده / bazak.karde ، ـها /: صفت. [تعریض] آراسته؛ آرایش‌شده 〈 گول این ماشینهای بزک‌کرده را نخور 〉

بزک و دوزک / bazakû-duzak, bazak-o-– / ، ـها / : اسم. [گفتاری، تعریض] آرایش 〈 هر روز چهار ساعت جلو آینه بزک‌ودوزک می‌کرد 〉. به همین قیاس: **بزک و دوزک‌کردن**
بزم / bazm / ، ـها / : اسم. [ادبی] ۱. مجلسی برای خوردن و نوشیدن همراه با شادی و سرگرمی 〈 بزم شاهانه، بزم دوستانه 〉 ۲. مجلس مهمانی 〈 بزم رفقا 〉
بزم‌آرا / bazmārā / ، ـیان / : صفت. [ادبی] دارای توانایی رونق دادن به مجلس بزم؛ مجلس‌آرا. به همین قیاس: **بزم‌آرایی**
بزمجه / bozmajje / ، ـها / : اسم. سوسمار
بزمرغ / bozmorq / ☜ شترمرغ استرالیایی، **شترمرغ**
بزمگاه / bazmgāh / ، ـها / : اسم. [ادبی] جایی که در آن بزم برپا می‌کنند؛ مجلس بزم
بزمی / bazmi / : صفت. ۱. [ادبی] اهل بزم ۲. مربوط به بزم ۳. (در مورد شعر) کوتاه و گویای احساسها به شیوهٔ شخصی و درونی (مانند غزل، دوبیتی، رباعی)
بزن / bezan / : صفت. [گفتاری] دارای توانایی یا استعداد زدن 〈 دست بزن دارد 〉
بزن‌برو / bezanboro / ☜ **بزنُ و دَررُو**
بزن‌ـبزن / bezanbezan / : اسم. [گفتاری] زد و خورد؛ کتک‌کاری؛ دعوا 〈 یک بزن‌-بزن حسابی راه انداخت 〉
بزن‌بکش / bezanbekoš / : اسم. [گفتاری] کشت و کشتار 〈 روزهای جنگ همه جا بزن‌بکش بود. چقدر فیلمهای بزن‌بکش ساخته می‌شود 〉
بزن‌بکوب / bezanbekub / ☜ **بزنُ‌وبکوب**
بزن‌بهادر / bezanbahādor, –bâhādor / ، ـها / : صفت. جنگاور؛ نیرومند 〈 از آن جوانهای بزن‌بهادر بود 〉
بزن‌دررو / bezandar.row / ☜ **بزنُ‌ودررو**
بزنگاه / bezangāh / ، ـها / : اسم. مناسب‌ترین زمان برای حاضربودن در جایی 〈 اکبر سر بزنگاه خودش را رساند 〉
بزن و بکوب / bezan-o-bekub / ، ـها / : اسم. [گفتاری] موسیقی و رقص 〈 تا نصف شب توی خانه‌شان بزن و بکوب برقرار بود 〉؛ **بزن بکوب**
بزن و دررو / bezan-o-dar.row / ، ـها / : صفت. [گفتاری] فاقد دقت، نظم، مهارت و احساس مسئولیت 〈 او از آن صنعتکارهای بزن و دررو نبود و چیزی نمی‌ساخت که به‌درد نخورد 〉؛ **بزن‌برو؛ بزن‌دررو**
بزودی / bezudi / : قید. در فاصلهٔ زمانی اندک؛ زود 〈 بزودی اتوبوس می‌رسد 〉
بزور / bezur / : قید. ۱. با سختی و دشواری 〈 بزور زندگی خودش را اداره می‌کرد 〉 ۲. با به کار بردن زور؛ بازور 〈 بزور خودش را داخل جمعیت کرد 〉 ۳. با اصرار و پیگیری؛ بازور 〈 بزور پول را گذاشت توی جیبم 〉 ۴. با احتمال خیلی کم 〈 بزور صد نفر می‌شدند 〉

بزه / bezeh / ، ـها / : اسم. کاری که قانون یا عرف انجام دادن آن را روا نمی‌دارد و برای مرتکب کیفر تعیین می‌کند؛ جرم 〈 متهم از بزه انتسابی تبرئه شد 〉
بزهکار / bezehkār / ، ـها؛ ـان / : صفت. دارای عمل یا رفتار ناروا و مخالف قانون؛ مجرم 〈 متهم بزهکار شناخته شد 〉
بزهکاری / bezehkāri / ، ـها / : اسم. وضع یا کیفیّت بزهکار بودن 〈 علتهای بزهکاری جوانان 〉
بژ / baž / : اسم. لایهٔ نازک و شیشه‌مانند یخ که بر سطح سنگها تشکیل می‌شود: بَش
بژ[۱] / bež / : اسم. رنگ خاکستری مایل به زرد، مانند رنگ پشم نشسته
بژ[۲]: صفت. دارای رنگ بژ
بس[۱] / bas / : صفت. متناسب با خواست یا نیاز 〈 دو تا نان بخری بس است 〉. به همین قیاس: **بس بودن؛ بس شدن**
◘ **ازبس**: به قدری؛ آن قدر زیاد 〈 ازبس خوردم دلم دردگرفت. ازبس دیر آمدی، او رفت 〉
◘ **بس کردن**: دیگر ادامه ندادن 〈 دیگر بس کنید 〉
بس‌ـ[۲]: پیشواژه. بسیار یا مکرر 〈 بسامد، بسیار، بسشمار 〉
بسا / basā / : قید. [ادبی] بسیار 〈 بسا سر که افکنده شد بر زمین. بسا نامداران که بردند رنج 〉
بساز / besāz / : صفت. [گفتاری] سازگار 〈 زن بساز نعمتی است. او آدم بسازی است و با همه راه می‌آید 〉
بساز و بفروش / besāz-o-befruš / ، ـها / : اسم. کسی که کارش ساختن خانه و فروختن آن به دیگران است 〈 پسرش بساز و بفروش است و دارد پول پارو می‌کند 〉. به همین قیاس: **بسازوبفروشی**
بساط / basāt, besāt / ، ـها / : اسم. ۱. مجموعهٔ ابزارها و نیازمندیهای یک کار 〈 بساط چای، بساط عروسی، بساط قمار، بساط ناهار 〉 ۲. دستگاه 〈 بساط حکومت، بساط کار، بساط عجیب 〉 ۳. میز یا طبقی که فروشندگان کالای خود را در آن به رهگذران عرضه می‌کنند 〈 این را توی بساط دستفروشی پیدا کردم 〉 ۴. [قدیمی] هرچیز گستردنی 〈 بساط سبزه لگدکوب شد به پای نشاط 〉
◘ **بساط چیزی را برچیدن**: آن را از میان بردن 〈 انقلاب اسلامی بساط سلطنت را برچید 〉. به همین قیاس: **بساط چیزی برچیده شدن**
بساط خود را جمع کردن / برچیدن: [گفتاری] کار خود را تعطیل کردن و دیگر ادامه ندادن 〈 پاشو بساط خودت را جمع کن و از اینجا برو 〉
بساط کردن: کالای خود را برای فروش بر سر راه رهگذران گستردن 〈 جلو دانشگاه بساط کرده بود و کتاب می‌فروخت 〉
بساط کسی را برهم زدن: [کنایی] فعالیت او را مختل کردن 〈 دانشجویان دیروز سخنرانی داشتند، یک عده چماقدار ریختند و بساطشان را برهم زدند 〉

بساک / basāk ، ـها / : اسم. ۱. بخش انتهایی و معمولاً برجستهٔ پرچم گل که محتوی دانه‌های گرده است ۲. تاج گل
بسامان / besāmān / : صفت. [ادبی] دارای سامان؛ دارای نظم و ترتیب ‹ براثر همت او کارها بسامان شد ›
بسامد / basāmad / : اسم. ۱. شمارهٔ دفعه‌هایی که یک پدیدهٔ متناوب در یک واحد زمانی تکرار می‌شود ‹ بسامد رادیویی، بسامد شنیداری › ۲. تعداد عضوهای یک دسته در مجموعه‌ای که در آن عضوها براساس ویژگی یا ویژگیهای معیّنی دسته‌بندی شده است ‹ دفعه‌هایی که واژهٔ یک در این صفحه تکرار شده بسامد آن است ›
▣ **بسامد رادیویی**: طول موج الکترومغناطیسی میان بسامدهای شنیداری و طول موج فروسرخ، که بویژه در ارسال امواج رادیو و تلویزیون کاربرد دارد
بسامد شنیداری: بسامدی که شدت آن میان ۱۶ تا ۱۶۰۰۰ در ثانیه است، و گوش انسان می‌تواند آن را بشنود
بسامد موجی: شمارهٔ ارتعاشها در یک واحد زمان
بساوائی / besāvā`i / ☜ **بساوایی**
بساوایی / besāvāyi, basāvāyi / : اسم. ۱. عمل یا فرایند بساویدن ۲. حسی که از راه عصبهای زیر پوست، برخی ویژگیهای اشیا و محیط را (مانند سردی، گرمی، زبری، نرمی، ...) شناسایی می‌کند؛ لامسه؛ حسّ لامسه
* **بساوائی**
بساوش / besāveš, basāveš / : اسم. عمل یا فرایند بساویدن؛ لمس
بساویدن / besāvidan, basāvidan / : مصدر. متعدی. ۱. [ادبی] برچیزی دست مالیدن ۲. برای شناخت برخی ویژگیهای یک چیز آن را با نقاط حساس پوست بدن آزمودن؛ لمس کردن (توضیح: امروزه این واژه صرف نمی‌شود)
بسپار / baspār ، ـها / : اسم. پلیمر
بسپارش / baspāreš ، ـها / : اسم. پلیمریزاسیون
بست[۱] / bast ، ـها / : اسم. ۱. حلقه یا نیمدایره‌ای (معمولاً) فلزی که به چهارچوب در یا پنجره متصل است و چفت یا قفل در آن قرار می‌گیرد ‹ مگر این در چفت و بست ندارد › ۲. قطعه‌ای مفتول، معمولاً دارای روکش پلاستیکی، با دو سر خمیدهٔ نوک‌تیز، که برای ثابت نگهداشتن سیم در مسیر سیمکشی به کار می‌رود ۳. هرنوع وسیله برای گرفتن و ثابت نگهداشتن چیزی در جای خود ‹ بستِ شیلنگ › ۴. [قدیمی] جایی که مردم برای ایمن ماندن از تعرض یا برای دادخواهی به آن پناهنده می‌شدند ‹ خانهٔ بعضی مجتهدها هم بست بود › ۵. آن مقدار از مادهٔ مخدر (تریاک، هروئین، حشیش، ...) که در یک نوبت دود می‌کنند
▣ **بست شکستن**: کسی را بزور از بست بیرون آوردن
بست نشستن: به بست پناه بردن؛ تحصن کردن؛ متحصن شدن
ـ بست[۲]: پسوازه. ۱. اسم‌ساز ‹ چوب‌بست، داربست › ۲. صفت‌ساز ‹ دربست ›
بستاب / bastāb ، ـها / : اسم. بند موقت برای پیشگیری از آب در محل ساختن سد یا پل
بستان / bostān ، ـها / : اسم. [ادبی، مخفف] بوستان
بستان‌افروز / bostānafruz / ☜ **تاج‌خروس**
بستانکار / bestānkār ، ـها؛ ـان / : اسم. ۱. آنکه پول یا مالی را باید از دیگران دریافت کند ‹ آقای شریفی هزار تومان بستانکار است › ۲. [اقتصاد] شخص یا حسابی که پولی را پرداخته، یا پولی به‌نام آن (توسّط بدهکار) دریافت شده است ‹ این را در حساب بستانکار ایشان وارد کنید ›
بست‌دوزی / bastduzi ، ـها / : اسم. نوعی دوخت تزیینی به‌شکل بستهای موازی یکدیگر و عمود بر خطّ دوخت
بستر / bastar, bestar ، ـها / : اسم. ۱. [ادبی] جای خواب یا استراحت انسان؛ رختخواب ‹ او شبها زود به بستر می‌رود › ۲. هر سطحی که بتوان چیزی را بر آن قرار داد ‹ بستر خیابان › ۳. [زمین‌شناسی] پهنه‌ای که آب بر آن جریان می‌یابد ‹ بستر رود، بستر دریا ›
▣ **از بستر بیماری برخاستن**: بهبود یافتن و دیگر بستری نبودن
به بستر بیماری افتادن: بیمار و بستری شدن
به بستر رفتن: خوابیدن در بستر
بستری / bastari, bestari ، ـها / : صفت. ناگزیر از خوابیدن در بستر (به‌سبب آسیب یا بیماری) ‹ بیمار بستری ›
▣ **بستری کردن**: بیمار یا آسیب‌دیده‌ای را (معمولاً برای مراقبتهای پزشکی و درمانی، در بیمارستان یا در خانه) در بستر خواباندن ‹ او را در بخش جراحی بستری کردند ›.
به همین قیاس: **بستری بودن؛ بستری شدن**
بستگان / bastegān / : اسم. ۱. کسانی که پیوند خویشاوندی دارند ‹ بستگان درجهٔ یک › ۲. کسانی که به شخصی یا جایی بستگی دارند ‹ خویشان و بستگان ›
▣ **بستگان درجهٔ یک**: پدر، مادر، خواهر، برادر، همسر یا فرزند هرکس
بستگی / bastegi ، ـها / : اسم. پیوند؛ ربط ‹ این بستگی دارد به قدرت مالی شما ›
بستن / bastan / : مصدر. متعدی. لازم. //بستی؛ می‌بندی؛ ببند //☐ متعدی. ۱. چیزی را با بند یا گره به چیزی یا جایی پیوند دادن ‹ تناب را به درخت بستن › ۲. گذرگاه یا مدخل چیزی یا جایی را بند آوردن ‹ در را بستن، راه را بستن، کوچه را بستن › ۳. تعطیل کردن ‹ مغازه را بستن، روزنامه‌ها

را بستن) ۴. روی چیزی را پوشاندن (کتاب را بستن) ۵. آزادی کسی را گرفتن (دست، دهان یا پای کسی را بستن) ۶. به‌صورت قطعی درآوردن (مالیات بستن، شرط بستن، عقد بستن) ۷. نسبت دادن (به کسی دروغ بستن، کاری را به خود بستن) ۸. به شکل یا حالت معیّنی درآوردن (جمع بستن، به کار بستن) ۹. در معرض چیزی شدید و پیاپی قرار دادن (به توپ بستن، به چوب بستن، به فحش بستن) ۱۰. به یک جریان پایان دادن (پرونده را بستن، حساب را بستن) ☐ لازم. ۱۱. سفت شدن یا به حالت جامد درآمدن: الف) بر اثر واکنش شیمیایی (بستن خون، بستن شیر یا ماست) ب) بر اثر پایین آمدن دما (یخ بستن) ۱۲. شکل گرفتن؛ به حالت معیّنی درآمدن (صف بستن، نقش بستن). به همین قیاس: **بستنی**

■ صفت مفعولی: **بسته** / مصدر منفی: نَبستن

بستنی / bastani / : اسم. خوردنی سردی شامل شیر یا خامه، تخم‌مرغ، شکر، مواد خوشبوکننده (مانند وانیل) و گاه آب‌میوه یا کاکائو و ثعلب، که آن را در داخل محفظهٔ سردکننده‌ای می‌چرخانند تا به‌صورت جامد درآید

▣ **بستنی چوبی**: نوعی بستنی دارای تیغهٔ چوبی یا پلاستیکی نازکی به‌صورت دسته

بستنی قیفی: نوعی بستنی که در داخل ظرفی مخروطی از جنس نان‌شیرینی قرار دارد. به همین قیاس: **بستنی لیوانی**

بستنی‌ساز / bastanisāz ، ـها / : اسم. ۱. کسی که بستنی می‌سازد ۲. ابزار ساختن بستنی. به همین قیاس: **بستنی‌سازی؛ بستنی‌فروش؛ بستنی‌فروشی**

بستو / bastu / : اسم. کوزهٔ کوچک دهان‌گشاد

بسته[1] / baste ، ـها / : اسم. ۱. کاغذ، مقوا، پلاستیک و مانند آن که چیزی را در میانش پیچیده‌اند (بستهٔ مقوایی، بستهٔ پلاستیکی) ۲. تعدادی از یک چیز که آنها را با هم در داخل پوششی بسته‌اند (چهار بسته نان)

بسته[2]: صفت. ۱. دارای حصار، حفاظ یا پوشش؛ محصور؛ محفوظ (همه طرفش بسته است) ۲. دارای مانع، چفت، گیره و مانند آن که از حرکت آزادانه جلوگیری کند (راه بسته، در بسته، قفل بسته) ۳. [نامتداول] منجمد؛ یخزده (روغن بسته)

بسته‌بند / basteband ، ـها / : اسم. ۱. کسی که کارش قرار دادن کالا در داخل بسته است ۲. اسباب یا ماشینی که چنین کاری می‌کند؛ ماشین بسته‌بندی

بسته‌بندی / bastebandi ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند گذاشتن چیزی در میان لفاف یا جعبه و بستن آن

بستی / basti ، ـها؛ ـان / : اسم. کسی که بست نشسته است

بسختی / besaxti / : قید. ۱. با به کار بردن نیرو و پیگیری زیاد (آن سال بسختی کار کرد) ۲. با دشواری (زندگی‌اش بسختی گذشت) ۳. با خشونت (او را بسختی زد) ۴. به صورتی فراگیر و جدی (بسختی ویران شده بود)

بس‌خواران / basxārān / : اسم. زیرراسته‌ای از حشرات راستهٔ قاب‌بالان، دارای شاخکهایی به شکلهای مختلف و فاقد رگبالهای عرضی در بالهای عقب

بسد / bossad ، ـها / : اسم. [قدیمی] کالبد یا سنگوارهٔ تیره‌ای از کاوتنان به‌نام مرجان، به‌رنگهای سرخ، صورتی و سیاه، که نوعی جواهر به‌شمار می‌رفت؛ مرجان

بسزا / besazā, besezā / : قید. [ادبی] به طور شایسته؛ بدرستی (گفت: من رقص ندانم بسزا)

بس‌شماری / bassomāri ، ـها / : اسم. [ریاضی] ضرب

بس‌شمر / bassomar / ☜ **مَضروبٌ فیه**

بس‌شمرده / bassomorde / ☜ **مَضروب**

بسط / bast / : اسم. گسترش (بسط آزادیهای مدنی)

▣ **بسط دادن**: گستردن؛ گسترش دادن (بسط دادن این بحث، نتیجه‌گیری را دشوار می‌کند). به همین قیاس: **بسط یافتن**

بسفراوری / basfarāvari ، ـها / : اسم. [اقتصاد] تولید انبوه (بسفراوری کالاهای سرمایه‌ای)

بسک / bask ، ـها / : اسم. ترکش؛ پاره‌های گلوله پس از انفجار

بسکتبال / basketbâl / : اسم. بازی دسته‌جمعی که در زمین مخصوص میان دو دستهٔ پنج‌نفری انجام می‌گیرد و هر دسته سعی می‌کند توپ را بگیرد و به میان سبد حریف بیندازد، که در انتهای زمین بر بالای تیری آویزان است

بسکتبالیست / basketbâlist ، ـها / : اسم. ورزشکار یا بازیکنی که به بازی بسکتبال علاقه یا در آن مهارت دارد (دو دختر بسکتبالیست دیگر وارد تیم ملی شدند)

بسلامت / besalāmat / : دعا. [گفتاری] امیدوارم سالم بمانید (در پاسخ به خداحافظی گفته می‌شود)

بسلامتی / besalāmati / : دعا. با آرزوی سلامتی (بسلامتی، کی بر می‌گردد؟)

بسم‌الله / besmellāh / : دعا. ۱. به‌نام خدا ۲. [گفتاری] (در پاسخ ادعایی یا در اشاره به کاری) آغاز کن؛ بکن (علی می‌گفت «اگر بگذارید همین فردا ماشین را درست می‌کنم.» گفتم «چرا معطلی، بسم‌الله»)

بسندگی / basandegi / : اسم. [ادبی] وضع یا کیفیّت بسنده بودن (برای تأمین بسندگی در زمینهٔ قطعات یدکی، ...)

بسنده / basande / : صفت. مناسب برای برآوردن نیاز؛ کافی

▣ **بسنده بودن**: به‌اندازهٔ مورد نیاز بودن (پولی که داشتند، برای گذران زندگیشان بسنده بود)

بسنده‌کردن: بیشتر نخواستن (به‌همین بسنده کرد که پولها را بردارد و برود)

بسودن / besudan / : مصدر. [ادبی] سودن

بسی[1] / basi / : قید. [ادبی] بسیار (بسی رنج بردم در این سال سی)

بسی[2]: ضمیر. دارای تعداد زیاد از مورد اشاره (چون نگه می‌کنم نمانده بسی)

بسیار[1] / besyār / : صفت. دارای کمیّت بزرگ نامعلوم (مردم بسیار، کار بسیار)

بسیار[2]: قید. به‌صورتی شدید، مؤکّد یا پیگیر (بسیار گفت. بسیار می‌خوانم)

▣ **بسیار شدن**: فزونی گرفتن؛ افزایش یافتن (دولت و مکنتش بسیار شد)

بسیارکردن: بارها تکرار کردن (او را دعای بسیار کرد)

بسیاری / besyāri / : اسم. [ادبی] وضع یا کیفیّت بسیار بودن؛ فراوانی (در آنجا از بسیاری مردم مجال حرکت نبود)

بسیاری[1] / besyā:ri / : صفت. دارای کمیّت زیاد (بسیاری از آن آدمها را قبلاً ندیده بود. بسیاری از بیابانهای زمین در آسیا و آفریقا واقع است)

بسیاری[2]: ضمیر. تعداد زیادی از آنچه بدان اشاره شده یا می‌شود (بسیاری را سرما زد. بسیاری به او عقیده نداشتند)

بسیج / basij / : اسم. ۱. گردآوری و آماده‌سازی (بسیج مردم، بسیج عمومی) ۲. سازمانی از نیروهای جنگندهٔ داوطلب

▣ **بسیج عمومی / همگانی**: آماده‌سازی همهٔ مردم

▣ **بسیج کردن**: ابزار، نیروها و نیازمندیهای کاری را گردآوری و آماده کردن (از دو روز پیش همه را برای تظاهرات بسیج کردند)؛ **بسیجیدن**. به همین قیاس: **بسیج شدن**

بسیجی / basiji ، ـها؛ ـان / : اسم. عضو سازمان بسیج

بسیجیدن / basijidan / ☜ بسیج کردن، **بسیج**

بسیط / basit / : صفت. ۱. [نامتداول] گسترده؛ پهن؛ فراخ ۲. غیر مرکب؛ (عنصر یا جسم) ساده (اسم بسیط)

▣ **بسیط زمین**: [ادبی] پهنهٔ زمین

بش / baš ، ـها / : اسم. ۱. صفحه‌ها یا نوارهای فلزی بدنهٔ صندوق و صندوقچه ۲. ☜ بَژ

بشارت / bešārat ، ـها / : اسم. [ادبی] مژده (چلچله‌ها آمدن بهار را بشارت می‌دهند)

بشاش / baššāš / : صفت. شاد (چهرهٔ بشاش، روحیهٔ بشاش)

بشاشت / bašāšat / : اسم. [ادبی] شادی (خنده، شوخی و بشاشت از سختی کار می‌کاست)

بشاورد / bašāvard / : اسم. زمین ناهموار پر از دره و تپه

بشخصه / bešaxse / : قید. به‌طور شخصی؛ شخصاً (من بشخصه او را نمی‌شناختم)

بشر / bašar / : اسم. آدمی؛ نوع انسان (حقوق بشر، نوع بشر)

بشردوست / bašardust ، ـان / : صفت. دوستدار مردم؛ مردم‌دوست؛ نوعدوست (افراد بشردوست به‌یاری آنان شتافتند)

بشردوستانه / bašardustāne / : صفت. دارای شیوه یا روش بشردوستی (کمکهای بشردوستانه)

بشردوستی / bašardusti ، ـها / : اسم. وضع یا حالت دوست داشتن مردم و گرایش به همدردی و یاری به آنان (آزادیخواهی، صلح‌طلبی و بشردوستی را باید در خانه و مدرسه به کودکان آموخت)

بشره / bašare / : اسم. ۱. /ـها/ [نامتداول] چهره؛ روی (رندی و زیرکی از بشره‌اش نمایان بود) ۲. [کالبدشناسی] روپوست ۳. [گیاه‌شناسی] بیرونی‌ترین لایهٔ سلولی محافظ ریشه، ساقه و برگ شامل یک یا چند ردیف یاخته، منشأ تشکیل کرکها، روزنه‌ها و تارهای کشنده

بشری / bašari / : صفت. مربوط یا منسوب به بشر؛ انسانی (احساسات بشری، روابط بشری)

بشریت / bašariyyat / : اسم. ۱. وضع یا کیفیّت بشر بودن (نوعدوستی و همکاری لازمهٔ بشریت است) ۲. نوع انسان؛ مجموعهٔ انسانها (جنگ‌افزارهای هسته‌ای بشریت را تهدید می‌کند) ۳. منش یا رفتار انسانی؛ انسانیّت (بشریت حکم می‌کند که به آسیب‌دیدگان یاری رسانیم)

بشقاب / bošqāb ، ـها / : اسم. ۱. ظرف غذاخوری معمولاً گرد کمابیش مسطح و لبه‌دار یا دارای شیبی اندک به طرف داخل ۲. محتوای چنین ظرفی (ناهار پلو داشتیم، یک بشقاب خوردم)

▣ **بشقاب تخت**: بشقابی با گودی بسیار کم

بشقاب گود: بشقابی با قدری گودی و لبه یا کنارهٔ معمولاً شیبدار، برای خوردن غذاهای مایع

بشقاب‌پرنده / bošqābparande ، ـها / : اسم. ناو کیهانی یا ماشین پرنده‌ای به‌شکل بشقاب که برخی مردم در کشورهای گوناگون مدعی دیدن آن شده‌اند

بشقابی / bošqābi / : صفت. دارای شکل بشقاب (آنتن بشقابی)

بشکاف / beškāf ، ـها / : اسم. [خیّاطی] اسبابی برای شکافتن درزها و باز کردن جادگمه، شامل دسته و میلهٔ باریکی با تیغهٔ تیز در نوک آن

بشکن / beškan ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند بشکن زدن؛ انگشتک

▣ **بشکن زدن**: فشردن انگشتان دست به یکدیگر و رها کردن ناگهانی آنها تا از برخوردشان با هم یا با کف دست صدایی برخیزد و این کار نشانهٔ شادمانی‌است؛ انگشتک زدن

بشکه / boške, bošge ، ـها / : اسم. ۱. ظرف بزرگ استوانه‌ای (بشکهٔ نفت) ۲. محتوی آن (چهار بشکه نفت) ۳. واحد محصولات نفتی برابر ۱۳۲/۵ لیتر (روزی چهل‌هزار بشکه نفت استخراج می‌شود)

بشم / bašm / : اسم. بلورهای سفید یخ (برفک) که گاه در هوای بسیار سرد برسطح بیرونی شیشه‌های پنجره یا سایر اشیا می‌نشیند

بشور و بپوش / bešur-o-bepuš / : صفت. دارای ویژگی چروک برنداشتن پس از شستشو (در مورد پارچه یا جامه)

بشیر / bašir ، ـان / : اسم. [ادبی، نامتداول] کسی که مژده‌ای بیاورد

بصر / basar ، ـها؛ اَبصار / : اسم. [ادبی] چشم ‹ نور بصر ›

بصری / basari / : صفت. ۱. مربوط به چشم ‹ اعصاب بصری › ۲. مربوط به بینایی؛ دیداری ‹ آموزش بصری ›

بصری / basri ، ـها؛ ـان / : صفت. مربوط یا منسوب به شهر بصره در کشور عراق

بصل‌النخاع / basalonnoxā\` / : اسم. پیاز مغز تیره ☜ **پیاز**

بصیر / basir ، ـان / : صفت. دارای بینش ‹ او باید نسبت به امور سیاسی بصیر باشد ›

بصیرت / basirat / : اسم. ۱. [نامتداول] بینایی ۲. آگاهی ذهنی از وضع و حال چیزی؛ بینش ‹ او در زمینه‌های تربیتی و فرهنگی صاحب بصیرت بود ›

بضاعت / bezā\`at, bazā\`at ، ـها / : اسم. [ادبی] دارایی؛ سرمایه

▣ **بضاعت مُزجات**: [ادبی] مایهٔ اندک؛ سرمایهٔ کم

بط / bat ، ـها؛ ـان / : اسم. [ادبی] مرغابی

بطالت / betālat, batālat / : اسم. ۱. بیهودگی ‹ عمر به بطالت گذشت › ۲. بیکارگی ‹ وقت خود را به بطالت می‌گذراند ›

بطانه / batāne / ☜ **بَتانه**

بطر / botr / : اسم. [گفتاری] ۱. بطری ۲. واحد مایعات برابر حدود ۶۰۰ میلی‌لیتر

▣ **بطر آوردن**: [گفتاری] در قمار بد آوردن

بطری / botri ، ـها / : اسم. ۱. ظرف استوانه‌ای (معمولاً) شیشه‌ای با گردن باریک برای ریختن مایعات در آن ‹ بطری شیر › ۲. چنین ظرفی با محتوای آن ‹ بطری را برداشت و سرکشید ›

▣ **بطری دیُوئِر**: ظرفی شبیه ترموس برای نگهداری گاز مایع

بطری کلائِن: [ریاضی] سطح جهت‌ناپذیر توپولوژیکی که یک طرفه و فاقد درون و بیرون است، مانند یک بطری که به داخل خودش فشرده شده است

بطری لید: نوعی خازن ابتدایی برق به‌صورت بطری شیشه‌ای، با میله‌ای فلزی که به سر خارجی آن قبه‌ای متصل است

بطریرک / batrirak ، ـها؛ ـان / : اسم. عنوانی برای سراسقفان کلیساهای ارتدکس؛ سراسقف: **بطریق**

بطریرک‌نشین / batriraknešin ، ـها / : اسم. قلمرو فعالیت یا حکومت روحانی بطریرک: **بطریق‌نشین**

بَطری‌شور / botrišur ، ـها / : اسم. اسبابی به‌شکل میله که به یک سر آن الیاف زبری وصل شده است و برای شستن درون بطریها به کار می‌رود: **شیشه‌شوی**

بطریق / betriq / ☜ **بَطریرَک**

بطریق‌نشین / betriqnešin / ☜ **بَطریرَک‌نشین**

بطلان / botlān ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند باطل شدن ‹ بطلان انتخابات چند شهر اعلام شد ›

بطن / batn ، ـها؛ بطون / : اسم. ۱. [نامتداول] شکم؛ شکمچه ‹ بطن قلب، بطن مادر › ۲. درونی‌ترین بخش هرچیزی ‹ او از بطن ماجرا خبر داشت، چون خودش در بطن وقایع بود ›

▣ **بطن چپ**: یکی از دو حفرهٔ قلب در پستانداران و پرندگان که خون را به بدن می‌رساند

بطن چهارم: حفرهٔ لوزی‌شکل شیار پسین پیاز مغز تیره که مایع نخاعی در آن راه دارد

بطن دِماغ ☜ **بطن مغز**

بطن راست: یکی از دو حفرهٔ قلب در پستانداران و پرندگان که خون را به ششها می‌برد

بطن قلب: هریک از دو حفرهٔ پایینی قلب، که خون را از دهلیز دریافت می‌کند و به سرخرگها می‌رساند

بطن مغز: هریک از شکمچه‌های مغز: **بطن دِماغ**

بطون / bûtun / : جمعِ ☜ **بَطن**

بطئ / bati\` / : صفت. [ادبی] دارای سرعت اندک؛ کند ‹ پیشرفت بطئ، حرکت بطئ ›

بطئ‌الاثر / bati\`ol\`asar / : صفت. دارای تأثیر کند و با فاصلهٔ زیاد؛ بطئ‌التأثیر ‹ این دارو در مورد دردهای رماتیسمی بطئ‌الاثر است ›

بطئ‌الانتقال / bati\`ol\`enteqāl / : صفت. کندفهم ‹ باید به دانش‌آموزان بطئ‌الانتقال توجه بیشتری بشود ›

بطئ‌التأثیر / bati\`otta\`sir / : صفت. بطئ‌الاثر

بطئ‌الهضم / bati\`olhazm / : صفت. دیرگوار ‹ گوشت قرمز و حبوبات بطئ‌الهضم هستند ›

بع ـ بع / ba\`ba\` / : صوت صدای گوسفند، بز و آهو ‹ بع‌ـبع گوسفندان فضای ده را پر کرده بود ›

بعث / ba\`s / : اسم. [ادبی] رستاخیز ‹ بعث و معاد ›

بعثت / be\`sat / : اسم. [ادبی] عمل یا فرایند برانگیختن و به قیام و اقدام واداشتن ‹ بعثت پیامبر اسلام ›

بعثه / be\`se / : اسم. ۱. هیئت اعزامی برای مأموریتی ویژه ‹ بعثهٔ امام › ۲. /ـها/ جای استقرار آن هیئت ‹ تظاهرات بزرگی در برابر بعثه صورت گرفت ›

بعد[1] / ba\`d / : صفت. واقع در مکان، زمان یا ترتیبی بلافاصله پس از شخص یا موضوع مورد اشاره؛ بعدی ‹ نفر بعد، شب بعد ›

بعد[2]: قید. پس از زمان مورد اشاره ‹ دو سالِ بعد ›

▣ **بعداز ظهر**: ۱. پس از ساعت ۱۲ ۲. از حدود ساعت ۱۳ تا هنگام عصر

بعداز میلاد: پس از زمان تولّد عیسیٰ مسیح

بعد / bo\`d ، ـها؛ ابعاد / : اسم. ۱. اندازهٔ دوری چیزی یا جایی از یک نقطه ۲. [ریاضی] هریک از ویژگیهای تصویر که نشان‌دهندهٔ درازا، پهنا، ارتفاع یا عمق است ۳. اندازهٔ

چیزی در یک جهت، بویژه هریک از سه مختصاتی که موضع چیزی را در مکان، یا چهار مختصاتی که موضع آن را در مکان و زمان معلوم می‌کند ۴. جهت؛ سمت (بعد هنری، بعد سیاسی) ۵. [نجوم] زاویهٔ یک جسم برروی استوای آسمانی، از نقطهٔ اعتدال بهاری به سوی خاور

بعداً / ba`dan /: قید. پس از زمان مورد اشاره؛ سپس

بعدها / ba`dhā /: قید. پس از رویداد یا زمان مورد اشاره (بعدها می‌گفت: آن روز خیلی ترسیده بود. بعدها او مقام مهمی به‌دست آورد)

بعدی[1] / ba`di /: صفت. واقع در مکان یا ترتیب بعد (خانهٔ بعدی، نفر بعدی)

بعدی[2] /ـها /: ضمیر. آنکه بعد از دیگری یا دیگران است (بعدی بیاید)

ـبعدی / bo`di /: پیواژه. دارای بعد (دوبعدی، چهاربعدی)

بعضاً / ba`zan /: قید. به‌صورت بخشی از یک مجموعه یا گروه: الف) بعضی از (سیبها بعضاً خراب بودند) ب) بعضی وقتها (بعضاً او را می‌دیدم)

بعضی[1] / ba`zi /: صفت. دارای تعداد یا مقدار نامعیّنی از یک گروه (بعضی قسمتهای خانه سالم مانده بود. بعضی آدمها این طورند)

بعضی[2] /ـها /: ضمیر. بخش، مقدار، یا تعداد نامعلوم یا نامشخصی از یک واحد یا مجموعه؛ برخی (بعضی‌ها فرار کردند و بعضی‌ها دستگیر شدند)

بعلاوه[1] / be`alāve /: اسم. نام نشانه‌ای به این شکل + ، که نشان می‌دهد کمیّتهای دو طرف آن با یکدیگر جمع می‌شود (دو بعلاوهٔ چهار می‌شود شش و می‌نویسیم ۶ = ۴ + ۲)

بعلاوه[2]: قید. افزون براین؛ ازاین گذشته (بعلاوه، انگلیسی هم می‌داند. بعلاوه، فرداوقت نداریم)

بعله / ba`le / ☜ **بَلی**

بعله‌برون / ba`leborun / ☜ **بَله‌بُران**

بعید / ba`id /: صفت. ۱. دارای احتمال کم (از جوان عاقلی مثل تو بعید است کتابهایت را بفروشی و با پولش قمار کنی) ۲. [ادبی] دور؛ دارای فاصلهٔ زیاد (هدف در فاصلهٔ بعیدی واقع بود)

بعینه / be`eyne(h) /: قید. عیناً

بغ / boq / ☜ **بُق**

بغاز / boqāz ، ـها /: اسم. [قدیمی] تنگه

بغایت / beqāyat /: قید. [ادبی] بسیار؛ در بیشترین حدّ ممکن (هوابغایت سرد بود. بغایت خوشحال شدم)

بغتتاً / baqtatan /: قید. [ادبی] به‌طور ناگهانی (بغتتاً از جایی صدای تیر بلند شد)

بغرنج / boqranj /: صفت. دشوار؛ پیچاپیچ؛ تودرتو؛ پیچیده (سخن بغرنج، کار بغرنج، مسئلهٔ بغرنج)

بغرنجی / boqranji ، ـها /: اسم. دشواری؛ پیچیدگی (موضوعی به این بغرنجی را نمی‌شود یک‌شبه حل کرد)

بغض / boqz /: اسم. ۱. [ادبی] کینه؛ دشمنی (حبّ و بغض) ۲. [گفتاری] حالت گرفتگی گلو براثر اندوه یا خشم (از شدت بغض صدایش درنمی‌آمد)

▣ **بغض کردن**: حالت خشم و اندوه یافتن؛ براثر خشم و اندوه دچار گلوگرفتگی شدن

بغض کسی ترکیدن: بر اثر خشم و اندوه به گریه افتادن و با صدای بلند گریستن

بغض گلوی کسی را گرفتن: بر اثر خشم یا اندوه، در گلو، گرفتگی و فشار احساس کردن

بغل / baqal /: اسم. [گفتاری] ۱. آغوش (او را در بغل گرفت) ۲. مقداری از یک چیز که در فضای میان هردو دست و سینهٔ یک شخص بگنجد (یک بغل کتاب)

▣ **زیرِ بغل** ☜ **زیر**[3]

▣ **بغل زدن** ☜ زیربغل زدن، **زیر**[3]

بغل کردن: در آغوش گرفتن

بغل / baqale /: حرف. [گفتاری] درنزدیکی یا درکنار چیزی (بغل دیوار)

بغلبند / baqalband ، ـها /: اسم. [معماری] ساختار مقاوم در برابر فشار جانبی و بار فوقانی معمولاً ناشی از تاق یا پل

بغل‌خوابی / baqalxābi ، ـها /: اسم. [گفتاری] هماغوشی

بغل‌دست / baqaldast ، ـها /: قید. [گفتاری] در کنار یا در مجاورت کسی (بغل‌دست راننده نشستم)

بغل‌دستی[1] / baqaldasti /: صفت. واقع در بغل‌دست؛ در مجاورت دیگری (صندلی بغل‌دستی)

بغل‌دستی[2] /ـها /: ضمیر. [گفتاری] کسی یا چیزی که در بغل‌دست دیگری قرار دارد (بغل‌دستی خیلی حرف می‌زد)

بغلک / baqalak /: اسم. پارچهٔ چهارگوشی که به زیر بغل برخی جامه‌های گشاد (مانند قبا) می‌دوزند

بغلی[1] / baqali ، ـها /: اسم. ظرف شیشه‌ای با دهانهٔ باریک به‌شکل مکعب مستطیل

بغلی[2]: صفت. [گفتاری] ۱. نیازمند بغل کردن (بچهٔ بغلی) ۲. دارای عادت به بغل دیگران ۳. مناسب برای گذاشتن در جیبهای آستر لباس و بر روی سینه (دفتر بغلی، ساعت بغلی، کیف بغلی) ۴. واقع در بغل، کنار یا نزدیک دیگری؛ مجاور؛ بغل دستی (خانهٔ بغلی) ۵. ☜ قطع بغلی، **قطع**

بغلی[3] /ـها /: ضمیر. آنکه در کنار یا پهلوی دیگری قرار دارد؛ بغل‌دستی

بق / boq /: اسم. وضع یا حالت درهم رفتن چهره براثر اندوه (مانند هنگامی که شخص می‌خواهد گریه کند) (چه شده؟ چرابق کردی؟ ازصبح بق کرده و یک گوشه نشسته): بُغ. به همین قیاس: بق کردن

بقا / baqā /: اسم. وضع یا کیفیّت باقی ماندن
▣ **بقای اصلح**: [زیست‌شناسی] برجای ماندن سازگارترین و مناسب‌ترین گونه‌های زیستمندان و از میان رفتن گونه‌هایی که نمی‌توانند با دگرگونیهای محیط بسازند: **بقای انسب**
بقای اندازهٔ حرکت: اگر دستگاهی از لحاظ مکانیکی منفرد باشد و نیرویی از خارج بر آن اثر نکند، اندازهٔ حرکت کلّ آن ثابت می‌ماند
بقای انرژی: [فیزیک] در هیچ دستگاهی نمی‌توان از هیچ انرژی پدید آورد، یا انرژی را به هیچ تبدیل کرد
بقای اَنسَب ☜ **بقای اصلح**
بقای جرم: [فیزیک] از هیچ نمی‌توان جرم پدید آورد یا جرم را نمی‌توان به هیچ تبدیل کرد
بقای جرم و انرژی: [فیزیک] در هر دستگاهی مجموع جرم و انرژی مقداری است ثابت، ولی قابل تبدیل به یکدیگر و در نتیجه با نسبت متغیر
بقاع / beqā` /: جمعِ ☜ **بُقعه**
بقاعده / beqā`ede /: قید. با نظم و ترتیب؛ به طور مرتب ‹ همه چیز خیلی بقاعده و مرتب شده بود. خیلی تمیز و بقاعده کار کرده بود ›
بقال / baqqāl ، ــها؛ ــان /: اسم. خواربارفروش ‹ آمدند از بقال محل تحقیق کردند ›
بقالی / baqqāli ، ــها /: اسم. خواربارفروشی ‹ پدرش بقالی داشت. برو از بقالی ماست بخر ›
بقایا / baqāyā /: جمعِ ☜ **بقیّه**[3]
بقچه / boqče ، ــها /: اسم. ۱. پارچه‌ای چهارگوش به اندازهٔ حدود یک مترمربع یا کمتر که در آن جامه، پارچه و مانند آن می‌پیچند ‹ بقچهٔ لباس › ۲. چنین پارچه‌ای با محتوی آن ‹ یک بقچه لباس › ۳. واحد اندازه‌گیری الیاف (مانند پشم، ابریشم، کاموا) برابر با تعداد معیّنی کلاف ‹ یک بقچه ابریشم ۴۰ کلاف است ›
▣ **بقچه‌کردن**: در میان بقچه گذاشتن و بستن ‹ همه را بقچه کرد، داد زیر بغلش ›
بقچه‌پیچ / boqčepič ، ــها /: صفت. پیچیده شده در بقچه ‹ لباسها را بقچه‌پیچ کرد و داد دست داماد ›
بقعه / boq`e ، ــها؛ بِقاع /: اسم. اتاقکی که بر روی گور اولیا و قدّیسان می‌سازند ‹ بقعهٔ شیخ صفی ›
بقم / baqam ، ــها /: اسم. درخت از تیرهٔ پروانه‌واران به بلندی ۱۰-۱۵ متر، دارای برگهای مرکب، برگچه‌های بیضی‌شکل و گلهای زرد. از چوب آن رنگ قرمز گرفته می‌شود
بقول / boqul ، ــات /: اسم. بُنشن
بقه / boqqe /: اسم. بزرگترین آهوی آفریقایی که بلندی قامت نر آن به ۲ متر و وزنش به ۵۰۰ کیلوگرم می‌رسد و دارای شاخهای مارپیچ روبه بالاست

بقیه[1] / baqiyye /: اسم. دنبالهٔ چیزی؛ بخشی از یک مجموعه که به‌دنبال بخش قبلی می‌آید ‹ بقیهٔ داستان، بقیهٔ فیلم ›
بقیه[2]: صفت. ۱. انجام یا اجرا نشده ‹ بقیهٔ کار › ۲. مصرف نشده ‹ بقیهٔ پول، بقیهٔ نان ›
بقیه[3] / ــها؛ بقایا /: ضمیر. آن مقدار، تعداد، یا بخش از یک مجموعه یا واحد، که پس از عمل یا رویدادی باقی می‌ماند ‹ چند نفر رفتند و بقیه ماندند ›
بقیةالسیف / baqiyyatosseyf /: صفت. بازماندهٔ سپاه یا مردم شکست‌خورده که از مرگ نجات یافته‌اند
بقیةاللّه / baqiyyatollāh /: اسم. کسی که خدا او را برای راهنمایی مردم زنده نگاه داشته است؛ لقب مهدی موعود
بک / bak ، ــها /: اسم. [ورزش] هریک از بازیکنان تیم فوتبال که در پیشاپیش دروازه‌بان و پشت سر دیگر بازیکنان جای دارد؛ مدافع؛ دفاع
▣ **بک چپ**: بازیکن بک که در سمت چپ زمین خودش جای دارد. به همین قیاس: **بک راست**
بکار[1] / bekār /: اسم. [موسیقی] نشانه‌ای در نت‌نویسی، که بیانگر حالت طبیعی نت با صدای اصلی آن است، و نت تغییر صدایافته را به صدای اصلی خودش برمی‌گرداند
بکار[2]: صفت. [گفتاری] درکار؛ سرگرم کار ‹ آسیابش بکار است ›
بکارت / bekārat /: اسم. ۱. دوشیزگی ۲. [کنایی] تر و تازگی؛ دست‌نخوردگی
بکر / bekr /: صفت. ۱. دارای دوشیزگی؛ باکره ‹ دختر بکر › ۲. [کنایی] تر و تازه ‹ فکر بکر › ۳. دست‌نخورده ‹ زمین بکر ›
بکرات / bekarrāt / ☜ **به‌کَرّات**
بکرزایی / bekrzāyi /: اسم. [زیست‌شناسی] فرایند تقسیم تخمک و تبدیل آن به نوزاد، بدون ترکیب با گانهٔ نر (مانند آنچه در برخی کرمها و حشره‌ها دیده می‌شود)؛ تولیدمثل غیرجنسی
بکرل / bekrel /: اسم. [فیزیک] واحد فعالیت مادهٔ پرتوزا؛ تعداد اتمهای متلاشی شدهٔ یک مادهٔ پرتوزا در یک ثانیه
بکس / boks /: اسم. ۱. مشت‌زنی ‹ مسابقهٔ بکس › ۲. مشت ‹ ضربهٔ بکس › * **بُوکس**
بکسل / boksel /: اسم. عمل یا فرایند یدک کشیدن یک وسیلهٔ نقلیه با وسیلهٔ نقلیهٔ دیگر ‹ ماشین تصادفی را بکسل کردند ›. به همین قیاس: **بکسل کردن**
بکسوات / boksovât /: اسم. چرخیدن چرخ وسیلهٔ نقلیه در جای خودش، به‌علت لغزنده بودن زمین و کاهش میزان اصطکاک ‹ ماشین توی شن گیر کرده بود و بکسوات می‌کرد ›

بکسور / boksor ، ـها / : اسم. مشت‌زن: **بُوکسور**

بکش / bokoš, bekoš / : قید. تا آخرین حد توان (یک سال بکش کار کرد تا توانست پولی پس‌انداز کند)

بکش ـ بکش / bokošbokoš, bekošbekoš ، ـها / : اسم. [گفتاری] کشت و کشتار (یک بکش-بکش حسابی راه افتاده بود)

بکلی / bekolli / : قید. یکسره؛ همگی؛ بالکل (پولم بکلی تمام شد)

بکن / bekan / : صفت. [گفتاری] تیغ‌زن؛ گوشبر

بکـــن / bekon, bokon / : صفت. [گفتاری] کننده؛ انجام‌دهنده (او کاربکن نیست، اگر بکن بود، تا حالا ده‌تا کار پیدا می‌کرد)

بکوب / bekub / : قید. [گفتاری] باشتاب (بکوب رفتم سر کوچه. بکوب آمدم تهران)

بگو / begu / : حرف. [گفتاری] ۱. واژه‌ای که در آغاز یک جملهٔ پرسشی می‌آید و نشانهٔ بیان علت است (بگو چرا دیشب دیر آمدی، پس علتش این بود. بگو چه باعث شد تو را پیدا نکنم، معلوم می‌شود اصلاً در تهران نبودی) ۲. واژه‌ای که در اظهار تأسف یا سرزنش به کار می‌رود (بگو بیکار بودی پاشدی آمدی اینجا؟ بگو آخر حواست کجاست؟)

بگـوبخند[1] / begubexand ، ـهـا / : اسم. [گفتاری] گفتگوی همراه با خنده و شوخی (شوخی و لودگی و بگوبخند هم حدی دارد)

بگوبخند[2] / ـها / : صفت. [گفتاری] دوستدار یا اهل خنده و شوخی (حسن‌آقا آدم بگوبخندی است)

بگـــو ـ مگـو / begumagu ، ـها / : اسم. [گفتاری] گفتگوی از سر خشم و اختلاف؛ جروبحث؛ مشاجره (باز دیشب صدای بگو-مگوی شما می‌آمد)

بگونیا / begon(î)yâ / : اسم. تیره‌ای از گیاهان نواحی گرمسیر، دارای گلهای زیبای ساده یا پُرپَر و یک‌جنسی، برگهای خال-خال و ساقه‌های شکننده، آبدار و رنگارنگ

بگیر / begir / : صفت. [گفتاری] دارای عادت یا گرایش به گرفتن (او فقط دستِ بگیر دارد)

بگیرـ بگیر / begirbegir / : اسم. عمل یا فرایند دستگیری عدهٔ زیادی از مردم (فردای آن روز بگیر-بگیر شروع شد): **بگیروببند**

بگیر و ببند / begir-o-beband / ☜ **بگیرـ بگیر**

بل / bal / : حرف. [ادبی] بلکه (براین هزار دلیل است، بل هزار هزار)

بل / bel / : اسم. واحد غیر ابعادی برای بیان نسبت دو نیرو یا شدت یا نسبت یک نیرو به نیروی مرجع، بنابراین نسبت دو قدرت برحسب بل برابر است با لگاریتم اعشاری نسبت آنها

بل / bol / : اسم. [گفتاری] ۱. عمل یا فرایند گرفتن چیزی در هوا، پیش از افتادنش به زمین ۲. [مجازی] بهره‌گیری از فرصت به‌دست آمده برای پیشبرد منظور خود (زود از حرف من بل گرفت و گفت: پس می‌توانی قدری به من قرض بدهی)

بلا[1] / balā ، ـها / : اسم. هرگونه رویداد بسیار بد و زیانبار (مانند بیماری، جنگ، خشکسالی، زمین‌لرزه، ستم، آفت)

▣ **بلا آمدن / رسیدن**: روی دادن بلا (بلایی نیست که به سرش نیامده باشد. این چه بلایی بود به سرمان آمد؟)

بلا برسرکسی آوردن: کسی را سخت آزار یا آسیب رساندن (بلایی به سرش بیاورم که در داستانها بنویسند)

بلا دیدن: دستخوش بلا شدن (در آنجا بلاهایی دید و سختیهایی کشید)

بلا[2]: صفت. [کنایی] زیرک؛ هوشیار و چابک؛ آتشپاره؛ ناقلا (دخترش خیلی بلا بود)

بلا ـ / belā / : پیشوند. بی؛ بدون (بلااستثنا، بلااستفاده، بلافاصله)

بلااثر / belā`asar / : صفت. فاقد اثر یا کارایی (تلاش ما بلااثر بود)

بلااستثنا / belā`estesnā / : قید. بدون جدا کردن یا کنار گذاشتن عضوی از مجموعهٔ مورد بحث؛ همگی (همه بلااستثنا ترک بودند)

بلااستفاده / belā`estefāde / : صفت. فاقد کاربرد یا بهره‌دهی (آن میز در آنجا بلااستفاده است. نگذار پولت بلااستفاده بماند)

بـلاتأخیر / belāta`xir / : قید. [نامتداول] بی‌درنگ (اقدامات لازم باید بلاتأخیر انجام گیرد)

بـــلاتردید / belātardid / : قید. بدون تردید کردن (بلاتردید او یکی از سردمداران بود. بلاتردید او جواب رد خواهد داد)

بلاتشبیه / belātašbih / : قید. بدون قصد تشبیه کردن (بلاتشبیه مثل میت افتاده بود)

بلاتکلیف / belātaklif ، ـها / : صفت. دارای آینده، کار یا وظیفهٔ نامعلوم (تا ببرندش دادگاه، دوسال بلاتکلیف بود)

بلاتکلیفی / belātaklifi ، ـها / : اسم. وضع یا کیفیّت معلوم نبودن کار یا وظیفهٔ شخص و اینکه در آینده چه باید بکند (نباید مراجعان را در بلاتکلیفی گذاشت. چند ماه در بلاتکلیفی گذشت)

بلاخیز / balāxiz / : صفت. دارای ویژگی یا استعداد پدیدآوردن بلا (کشور بلاخیز، روزگار بلاخیز)

بلاد / belād / : اسم. [ادبی] شهرها (بلاد آسیای صغیر، بلاد روم)

بلادر / balādor ، ـها / : اسم. درختچه از تیرهٔ سماقیان با برگهای بیضی‌شکل و گلهای مجتمع، میوهٔ سیاه‌رنگ بیضی کم و بیش تخت، که قاعدهٔ متورم آن قسمت خوراکی آن است، از فرابر میوهٔ آن در تهیهٔ ورنی استفاده می‌شود: بلاذر

◘ بلادر آمریکایی ☜ آکاژو
◘ بلادر مغربی ☜ آکاژو
بلادن / bellâdon / ☜ شابیزَک
بلادیده / balādide ، ـ‌ها؛ ـ‌گان / : صفت. واقع‌شده در معرض آسیب یا بلا ⟨ مردم بلادیده ⟩: بلازده
بلاذر / balāzor / ☜ بَلاذُر
بلازده / balāzade / ☜ بَلادیده
بلاصاحب / belāsāhab / : صفت. فاقد صاحب یا مالک ⟨ حراج اموال بلاصاحب ⟩
بلاعقب / belā`aqeb / : صفت. بی‌فرزند؛ فاقد بازمانده یا جانشین ⟨ او بلاعقب مرد ⟩
بلاعوض[1] / belā`avaz, belā`evaz / : صفت. رایگان ⟨ کمکهای بلاعوض مردم ⟩
بلاعوض[2]: قید. به‌صورت رایگان؛ به‌طور رایگان ⟨ خانه را بلاعوض در اختیارم گذاشت ⟩
بلاغت / balāqat, belāqat / : اسم. وضع یا کیفیّت بیان به شیوهٔ قابل فهم، خوشایند و مطابق با قاعده‌های ادبی؛ سخنوری
بلافاصله / belāfāsele / : قید. بی‌درنگ ⟨ تا مرا دید بلافاصله شناخت. بلافاصله پول را داد ⟩
بلافصل / belāfasl / : صفت. بی‌گسستگی؛ پیوسته؛ مستقیم ⟨ وارث بلافصل یعنی کسی که به طور مستقیم ارث می‌برد، مانند فرزند ⟩
بلاکش / balākeš ، ـ‌ها؛ ـ‌ان / : صفت. تحمل‌کنندهٔ بلا، معمولاً برای مدتی زیاد یا به‌صورت پیاپی ⟨ عاشقی شیوهٔ رندان بلاکش باشد ⟩
بلاکشیده / balākešide ، ـ‌ها؛ ـ‌گان / : صفت. دستخوش تحمل بلا ⟨ مادر بلاکشیده ⟩
بلاگردان / balāgardān ، ـ‌ها؛ ـ‌ان / : اسم. ۱. وسیله یا عامل دور کردن بلا از کسی یا چیزی ⟨ بلاگردان جان و تن، دعای مستمندان است ⟩ ۲. کسی که با قرار دادن خود در معرض خطر یا آسیب، موجب مصون ماندن دیگری می‌شود ⟨ او خود را بلاگردان همرزمانش کرد و موجب مرگ خودش و نجات آنان شد ⟩
بلال / balāl ، ـ‌ها / : اسم. سنبلهٔ گیاه ذرت، بویژه نورَس آن که برروی آتش کباب شده‌است وبه عنوان تنقلات مصرف می‌شود
بلامانع / belāmāne` / : صفت. بی‌نیاز از جلوگیری؛ آزاد ⟨ استفادهٔ افراد از کتابخانه بلامانع است ⟩
بلامعارض / belāmo`ārez / : صفت. فاقد مخالف یا اعتراض‌کننده ⟨ مالکیت بلامعارض ⟩
بلامنازع / belāmonāze` / : صفت. فاقد دشمن یا کسی که نزاع کند ⟨ او رهبر بلامنازع گروه بود ⟩
بلانسبت / balānesbat / : قید. دور از این نسبت؛ فارغ از این نسبت ⟨ بلانسبتِ شما، گاو از او بیشتر می‌فهمد ⟩

بلاهت / balāhat, belāhat ، ـ‌ها / : اسم. [ادبی] بی‌خردی؛ نادانی؛ ابلهی ⟨ می‌گویند ریش بلند نشان بلاهت است ⟩
بلایا / balāyā / : جمعِ ☜ بَلیّه
بلبرینگ / bolbîring, bolb(e)ring ، ـ‌ها / : اسم. ۱. نوعی یاتاقان ضدّ اصطکاک که به‌وسیلهٔ ساچمه‌های میان دو حلقهٔ بیرونی و درونی، حرکت آزاد قطعات را امکانپذیر می‌سازد؛ بالشتک ساچمه‌ای؛ کاسهٔ ساچمه؛ یاتاقان ساچمه‌ای ۲. چرخ غلتکی ❋ بال‌برینگ
بلبشو[1] / belbešu, balbešu / : اسم. [گفتاری] آشفتگی؛ بی‌نظمی ⟨ کی می‌خواهی به این بلبشو خاتمه دهی؟ ببین چه بلبشویی راه انداخته‌ای ⟩
بلبشو[2]: صفت. آشفته؛ بی‌نظم ⟨ اوضاع خانه بلبشو شده است ⟩
بلبل / bolbol ، ـ‌ها؛ ـ‌ان / : اسم. پرنده‌ای کوچک از تیرهٔ توکا با سطح پشتی قهوه‌ای خوش‌رنگ و یکدست و سطح شکمی مایل به خاکستری کم‌رنگ که در ناحیهٔ گلو و شکم به سفیدی می‌گراید. به‌خاطر آواز زیبایش معروف است
◘ بلبل خرما: ۱. تیره‌ای از پرندگان راستهٔ گنجشک‌شکلان، دارای صدای جالب، سر و گلوی سیاه با لکهٔ بزرگ سفید در ناحیهٔ گونه و اثری از کاکل روی سر ۲. / ـ‌ها / هریک از پرندگان آن تیره
بلبل‌زبانی / bolbolzabāni ، ـ‌ها / : اسم. [تعریض] پرگویی؛ پرحرفی (همراه با شیرین‌زبانی)
بلبله / bolbole ، ـ‌ها / : اسم. کوزهٔ کوچک لوله‌دار
بلد[1] / balad ، ـ‌ها / : اسم. کسی که مسافر یا شخص غریب را همراهی می‌کند و راه را به او نشان می‌دهد؛ راهنما ⟨ یک بلد پیدا کردیم تا ما را به غار ببرد ⟩
بلد[2]: صفت. دارای آگاهی یا مهارت ⟨ رانندگی بلد است. شهر را بلد بود. انگلیسی بلد نیست ⟩
◘ بلد بودن: دانستن
◘ بلد شدن: آموختن؛ فراگرفتن
بلدرچین / belderčin ، ـ‌ها / : اسم. پرنده از راستهٔ ماکیانسانان، دارای صدای بلند، منقار کوچک ضخیم و خمیده، بالهای کوتاه و گرد، ساقهای ضخیم و پاهای قوی: بَدبَده؛ کَرَک
بلدی[1] / baladi / : اسم. [گفتاری] وضع یا کیفیّت بلد بودن؛ داشتن آگاهی یا مهارت: بلدیّت
◘ بلدی خواستن: [گفتاری] به دانش یا آگاهی نیاز داشتن ⟨ غذای خوب پختن بلدی می‌خواهد ⟩
بلدی[2]: صفت. [ادبی] ۱. شهری؛ مربوط به شهر ۲. مربوط به بلدیّه؛ مربوط به شهرداری
بلدیت / baladiyyat / ☜ بَلَدی[1]
بلدیه / baladiyye / : اسم. [قدیمی] شهرداری
بلسان / balsān / : اسم. ۱. / ـ‌ها / درختچهٔ خاردار از

تیرهٔ سدابیان، با شاخه‌های کوتاه دارای دو یا سه برگ مرکب پوشیده از تارهای ظریف، برگچه‌های بیضی نوک‌تیز با کنارهٔ صاف، گلهای سفید، میوهٔ گلابی‌شکل گوشتدار که در بافت آبکش آن صمغ رزینی معطری تولید می‌شود ۲. نام عمومی درختچه‌ها و بوته‌های دارای صمغ رزینی معطر ۳. مایع روغنی معطری که از چند گیاه مختلف به‌دست می‌آید (بلسان مَکی از درخت بلسان، بلسان آمریکایی از درخت کبودهٔ کانادایی و بلسان آفریقایی از بادرنجبویهٔ جزایر قناری به‌دست می‌آید)

بلسکی / balaski / : اسم. علف شیر ☜ **علف**

بلشویسم / bolševism, bolšovism / : اسم. اصول عقیدتی که به‌وسیلهٔ لنین و بر اساس اصول مارکسیسم تدوین و تنظیم شد و مورد پذیرش حزب کمونیست روسیه قرار گرفت: **بالشویسم؛ بُولشویسم**

بلشویک / bolševik, bolšovik ، ـها؛ ـان / : صفت. ۱. عضو حزب کمونیست روسیه ۲. پیرو بلشویسم * **بالشویک؛ بُولشویک**

بلع / bal` / : اسم. [ادبی] عمل یا فرایند فرو دادن چیزی از راه گلو (در هنگام بلع مجرای تنفسی بسته می‌شود تا غذا وارد ششها نشود)

بلعجب / bol`ajab / : صفت. [ادبی] بسیار شگفت؛ شگفت‌آور (نظر در جسم و جان بلعجب کن): **بُوالعجب**

بلعیدن / bal`idan / : مصدر. متعدی. //بلعیدی؛ می‌بلعی؛ بِبلع // ۱. فرو دادن، به‌ویژه به‌درون معده (بلعیدن غذا، بلعیدن سکه) ۲. [مجازی] با عجله و حرص خوردن. به همین قیاس: **بلعیدنی**

■ صفت فاعلی: **بلعنده** / صفت مفعولی: **بلعیده** / مصدر منفی: **نَبلعیدن**

بلغا / bolaqā / : اسم. [ادبی] کسانی که توانایی خوب سخن گفتن دارند؛ دارندگان استعداد سخنوری (او از فصحا و بلغای روزگار بود)

بلغار / bolqār / : اسم. ۱. /ـها؛ ـان / هریک از ساکنان بومی کشور بلغارستان یا فرزندانشان ۲. قومی از نژاد اسلاو جنوبی، ساکن آن کشور ۳. قومی از نژاد ترک که در سده‌های اول میلادی از آسیای مرکزی به دشتهای روسیه رانده شدند ۴. /ـها؛ ـان / هریک از افراد آن قوم

⊡ **بلغار شرقی**: بخشی از قوم بلغار که در سده‌های میانه در روسیه دولتی تشکیل دادند

بلغار غربی: بخشی از قوم بلغار که در سده‌های میانه در بلغارستان ساکن شدند و بعدها با اسلاوها درآمیختند

بلغاری[1] / bolqāri / : اسم. از زبانهای خانوادهٔ اسلاو؛ زبان قوم بلغار

بلغاری[2] /ـها؛ ـان /: صفت. مربوط یا منسوب به قوم بلغار یا کشور بلغارستان

بلغم / balqam / : اسم. [پزشکی] ۱. مخاط عفونی چسبناکی که به‌مقدار زیاد از راه دهان بیمار دفع می‌شود ۲. یکی از خلطهای چهارگانه براساس طبّ قدیم

بلغمی‌مزاج / balqamimezāj, –mazāj ، ـها؛ ـان / : صفت. [کنایی] دارای ویژگی؛ حالت و رفتار کند، سنگین، خونسرد و اخمو

بلغور / balqur ، ـها / : اسم. دانهٔ خرد شدهٔ غلات که در برخی غذاها می‌ریزند (مانند بلغور گندم)

⊡ **بلغور کردن**: [مجازی] نامفهوم و شکسته‌بسته سخن گفتن (یارو دو ماه خارج بوده، حالا تند و تند انگلیسی بلغور می‌کند)

بلف / b(e)lof, bolof ، ـها / : اسم. نمایش قدرت، یا تهدید پوچ، برای ترساندن یا فریفتن دیگران (مانند اینکه قماربازی ورقهای ضعیفی در دست داشته باشد و با خواندن مبلغ کلان، حریف را از میدان بدر کند) (او در آنجاکاره‌ای نبود، داشت بلف می‌زد). به همین قیاس: **بلف زدن** * **بُلُوف**

بلفضول / bolfozul / : صفت. [ادبی، نامتداول] بسیار فضول: **بُوالفضول**

بلکه / balke / : قید. ۱. شاید (منتظر می‌شوم بلکه بیاید) ۲. بعلاوه؛ علاوه بر آن؛ از آن گذشته (نه‌تنها پول نگرفت، بلکه چیزی هم داد) ۳. برعکس؛ برخلاف (نه‌تنها درست نیست، بلکه بکلی غلط است)

بلم / balam ، ـها / : اسم. قایق کوچک چوبی که با پارو رانده می‌شود (جوان پاروزنان بر پهنهٔ آب / بلم می‌راند و جانش در بلم بود)

بلند / baland ، ـها / : اسم. تخته یا میلهٔ افقی بالای چارچوب در و پنجره؛ مقابل: آستان

بلند / belend / ☜ **اِسفالِریت**

بلند / boland / : صفت. ۱. دارای کشیدگی زیاد به‌سوی بالا (ساختمان بلند، سرو بلند) ۲. دارای فاصلهٔ زیاد از سطح زمین (جای بلند) ۳. دراز (چوب بلند) ۴. دارای دامنهٔ زیاد (صدای بلند) ۵. دارای ارزش، اهمیت یا اعتبار معنوی (مقام بلند، نام بلند)

⊡ **بلند شدن**: ۱. از جا برخاستن (بلند شد نشست) ۲. به‌هوا برخاستن (هواپیما از زمین بلند شد) ۳. قد کشیدن؛ رشد کردن؛ بیشتر شدن (موهایم بلند شده) ۴. پدیدآمدن، شدت‌یافتن یا نمایان شدن (باد بلند شد، سرو صدا بلند شد)

بلند کردن: ۱. افراشتن (پرچم را بلند کرد. دستش را بلند کرد) ۲. از جایی برداشتن (از زمین بلند کرد) ۳. [گفتاری] ربودن؛ دزدیدن (کتابم را بلند کردند) ۴. [گفتاری] کسی را برای عشقبازی با او، به‌جایی بردن (دخترها را بلند می‌کرد و می‌برد خانه‌اش) ۵. بیدار کردن (صبح زود بلندش می‌کرد و می‌فرستاد سر کار) ۶. رشد دادن (موها را بلند کردن) ۷. پدید آوردن (صدا یا گردوخاک بلند کردن) ۸. بالا بردن؛ افزایش دادن (صدای رادیو را بلند کرده بود)

بلندا / bolandā /: اسم. [ادبی] ۱. بلندترین بخش ‹ بلندای کوه › ۲. فاصلهٔ پایین تا بالای آنچه به‌صورت قایم قرار گرفته است؛ بلندی؛ ارتفاع ‹ بلندای قامت ›
بلندآوازه / bolandāvāze ، ـگان /: صفت. [ادبی] شناخته شده در میان مردم؛ معروف؛ مشهور ‹ شاعر بلندآوازه ›
بلندبالا / bolandbālā /: صفت. ۱. /ـها؛ ـیان / [ادبی] بلند قامت؛ قدبلند ‹ جوانی بلندبالا و خوشپوش بود › ۲. [مجازی] مفصل؛ با طول و تفصیل ‹ نامهٔ بلندبالا، سلام بلندبالا › ✽ **بالابلند**
بلندپایه / bolandpāye ، ـگان /: صفت. دارای مقام مهم؛ بلندمرتبه ‹ افسر بلندپایه، مقام بلندپایه ›
بلندپرواز / bolandparvāz ، ـها؛ ـان /: صفت. ۱. دارای گرایش به پیشرفت زیاد و (معمولاً) غیرعادی ‹ پرویز جوانی بلندپرواز و جاه‌طلب بود › ۲. دارای توانایی پرواز در ارتفاع زیاد ‹ پرندگان بلندپرواز ›
بلندپروازی / bolandparvāzi ، ـها /: اسم. ۱. وضع یا کیفیّت بلندپرواز بودن ‹ بلندپروازی زیاد احتمال زمین خوردن هم دارد › ۲. فرایندی که هدفش پیشرفت سریع یا زیاد باشد ‹ او علاقه به پیشرفت سریع و بلندپروازی داشت ›
بلندقامت / bolandqāmat ، ـها؛ ـان /: صفت. بلندبالا؛ بلندقد؛ قدبلند
بلندقد / bolandqad(d) ، ـها /: صفت. دارای قدی که طول آن بیش از حد میانگین است؛ بلندبالا؛ بلندقامت؛ قدبلند
بلندگو / bolandgu /: اسم. ۱. /ـها / اسبابی که انرژی برقی را به انرژی صوتی قابل شنیدن در یک فضای (نسبتاً) وسیع تبدیل می‌کند ‹ صدای اذان از بلندگو پخش می‌شد › ۲. [تعریض] مبلّغ؛ تبلیغاتچی ‹ شده بود بلندگوی دکتر امینی ›
بلندمازو / bolandmāzu ، ـها /: اسم. درخت از تیرهٔ پیاله‌داران و از گونه‌های بلوط به ارتفاع حدود ۴۰ متر، دارای چوب سخت و میوهٔ بیضی کشیده. در پوست تنهٔ درخت و برگ آن مقدار زیادی تانن وجود دارد: **سیاه‌مازو**
بلندمدت / bolandmoddat /: صفت. دارای فاصلهٔ زمانی زیاد؛ دراز مدت؛ مقابل: **کوتاه‌مدت** ‹ وام بلندمدت، برنامه‌های بلندمدت ›
بلندمرتبه / bolandmartabe ، ـها /: صفت. ۱. بلندپایه ۲. [معماری] دارای طبقه (مرتبه)های زیاد
بلندمرتبه‌سازی / bolandmartabesāzi /: اسم. عمل یا فرایند ساختن ساختمانهای دارای طبقه‌های متعدد (معمولاً ۱۰ طبقه و بیشتر)
بلندنظر / bolandnazar ، ـها؛ ـان /: صفت. ۱. دارای عادت یا گرایش به چشمپوشی و بی‌اعتنایی نسبت به چیزهای کوچک و بی‌اهمیت ۲. بلندهمت ✽ **نظربلند**. به همین قیاس: **بلندنظری**
بلندهمت / bolandhemmat ، ـها؛ ـان /: صفت. ۱. دارای اراده، گرایشها و آرمانهای والا ۲. بلندنظر. به همین قیاس: **بلندهمتی**
بلندی / bolandi ، ـها /: اسم. ۱. وضع یا کیفیّت بلند بودن؛ مقابل: **پستی** ‹ جای به این بلندی › ۲. جای بلند؛ تپه؛ کوه؛ پشته ‹ روی بلندی ایستاد › ۳. فاصلهٔ چیزی از سطح زمین ‹ بلندی ابر › ۴. درازای چیزی ‹ بلندی درخت، بلندی قد، بلندی نخ › ۵. طول چیزی از زمین یا نقطهٔ اتکا ‹ بلندی ساختمان › ۶. [ریاضی] ارتفاع
بلندی‌هراسی / bolandiharāsi /: اسم. [روان‌شناسی] ترس مرضی از بلندی
بلوا / balvā ، ـها /: اسم. آشوب، هرج‌ومرج و ناامنی ‹ بلوای تبریز. آن سال بر سر نان بلوا شد ›
بلوار / bulvâr, bolvâr / ☜ **بولوار**
بلوچ / baluč /: اسم. ۱. قومی از نژاد ایرانی، بومی بلوچستان ۲. /ـها؛ ـان / هریک از افراد آن قوم
بلوچی[1] / baluči /: اسم. از زبانهای ایرانی متعلق به قوم بلوچ
بلوچی[2]: صفت. مربوط یا متعلق به قوم بلوچ
بلوچی‌تریم / balučiteryom /: اسم. از بزرگترین پستانداران خشکی عهد میوسن، شبیه گراز، که سنگوارهٔ آن را در آسیای مرکزی یافته‌اند
بلور / bûlur, bolur ، ـها /: اسم. ۱. [کانی‌شناسی] کوارتز شفاف غالباً بی‌رنگ یا گاهی کمی کدر ۲. [شیمی] جسم معمولاً جامد که اتمهای آن در شبکهٔ معیّنی منظم شده است ۳. /ـجات؛ ـآلات / فرآوردهٔ شیشه‌ای بی‌رنگ و شفاف از جنس مرغوب ۴. /ـجات؛ ـآلات / نوعی فرآوردهٔ شیشه‌ای تراشدار ‹ لیوان بلور › ۵. /ـجات؛ ـآلات / کالای شیشه‌ای به‌طور عام در مقایسه با چینی، لعابی، مسی و غیره ‹ فروش چینی و بلور ›
بلورآلات / bûlurālât /: اسم. ۱. جمعِ ☜ **بلور** ۲. کالاهای ساخته شده از بلور یا شیشه؛ بلورینه
بلوردان / bûlurdān /: اسم. [زمین‌شناسی] حفره‌های موجود در سنگها که گاهی با بلورهای زیبای برخی کانیها پوشیده می‌شود
بلورسازی / bûlursāzi /: اسم. ۱. عمل یا فرایند ساختن کالاهای بلور ۲. /ـها / کارخانه‌ای که در آن بلور می‌سازند ۳. شغل بلورساز
بلورشناسی / bûluršenāsi /: اسم. علم مطالعهٔ شکل هندسی، ساخت و طرز قرار گرفتن بلورها
بلورلایه / bûlurlāye /: اسم. [زمین‌شناسی] سنگهای متبلور با لایه‌های بسیار

بلورنما / bûlurnemā /: اسم. ۱. موادی که برخلاف مواد کلوئیدی به حالت محلول از غشای نیمه‌تراوا می‌گذرد ۲. /ـها/ شبه بلور؛ کریستالوئید

بلوره / bûlure /: اسم. [فرهنگستان] بلور؛ کریستال

بلوری / bûluri /: صفت. ۱. بلوردار (ترکیبهای بلوری) ۲. ساخته شده از بلور (جام بلوری، ظرف بلوری) ۳. [مجازی] دارای شفافیت و بی‌رنگی شبیه بلور (اندام بلوری، ساق بلوری) * **بلورین**

بلورین / bûlurin /: صفت. [ادبی] بلوری (جام بلورین)

بلورینه / bûlurine ، ـها /: اسم. [ادبی] بلورآلات

بلوز / bûluz, boluz ، ـها /: اسم. جامهٔ کوتاه راحت جلوبستهٔ نرم، پارچه‌ای یا بافتنی که بر بالاتنه می‌پوشند: **بُلیز** [گفتاری]

بلوط / balut ، ـها /: اسم. ۱. درخت جنگلی از تیرهٔ پیاله‌داران، دارای برگهای کنگره‌دار، گلهای نر به‌صورت سنبله‌های دراز تکه ـ تکه، گلهای ماده به‌شکل پیالهٔ کامل ۲. میوهٔ آن که فندقه و ناشکوفا، به درشتی بادام، به رنگ قهوه‌ای مایل به خرمایی و خوراکی است

◻ **بلوط دریایی** ☜ **کِشتی‌چَسب**

بلوطی[1] / baluti /: اسم. رنگ قهوه‌ای مایل به خرمایی: **بلوطی‌رنگ**

بلوطی[2]: صفت. دارای رنگ قهوه‌ای مایل به خرمایی

بلوغ / bûluq, boluq /: اسم. ۱. فرایند بالغ شدن (دوران بلوغ) ۲. وضع یا کیفیّت بالغ بودن (سن بلوغ)

بلوف / bolof / ☜ **بُلُف**

بلوک / bûluk, bolok, b(e)lok ، ـها /: اسم. ۱. قطعه سنگ یا قطعه سیمان چهارگوش (بلوک سیمانی) ۲. ساختمانی شامل چندین دستگاه مسکونی مستقل (بلوک چهار) ۳. مجموعه‌ای از ساختمانها که میانشان هیچ فاصله‌ای نیست و چند کوچه یا خیابان آنها را احاطه می‌کند (بلوک مسکونی) ۴. گروه؛ دسته (بلوک شرق) ۵. [قدیمی] بخش (از تقسیمات کشوری)

◻ **بلوک سیمانی**: قطعه‌های سیمانی قالبی برای کارهای ساختمانی

بلوک شرق: گروه کشورهای سوسیالیستی

بلوک غرب: گروه کشورهای سرمایه‌داری

بلوک‌زنی / bûlukzani, bolok–, b(e)lok– /: اسم. عمل یا فرایند ساختن بلوکهای سیمانی. به همین قیاس: **بلوک‌زن**

بلومتر / bolometr ، ـها /: اسم. دستگاه ردیاب طول موج

بلوند / belond, b(e)lond /: صفت. بور

بله / bale / ☜ **بلی**

بله / bolh /: صفت. ابله؛ خنگ

بله‌بران / baleborān /: اسم. آیین تعیین شرایط ازدواج و مراسم عروسی (دیشب بله‌بران پریسا بود): **بعله‌برون** [گفتاری]

بلهوس / bolhavas ، ـها؛ ـان /: صفت. هوسباز (دختر بلهوس و بی‌اراده‌ای بود): **بُوالهوس**

بلهوسانه / bolhavasāne /: قید. از روی بلهوسی: **بُوالهوسانه**

بلهوسی / bolhavasi ، ـها /: اسم. وضع یا کیفیّت بلهوس بودن؛ پیروی از هوسهای ناگهانی و زودگذر: **بُوالهوسی**

بلی[1] / bali /: اسم. پاسخ مثبت و تأییدکننده؛ آری؛ آره (هرچه تلاش کردم نتوانستم از او بلی را بگیرم): **بله** [گفتاری]؛ **بعله** [گفتاری]

بلی[2]: قید. ۱. نشانهٔ تصدیق یا تأیید؛ آری؛ آره (این لباس خوب است؟ بله!) ۲. نشانهٔ تأکید؛ آری؛ آره (بله، از این کارها زیاد می‌کند و سزایش را خواهد دید) ۳. نشانهٔ مخالفت با مخاطب؛ آری؛ آره (باز هم از این کارها می‌کنی؟ بلی که می‌کنم!) * **بله** [گفتاری]؛ **بعله** [گفتاری]

بلی[3]: صوت. واژه‌ای که مخاطب برای اعلام حضور به کار می‌برد (گفتم: حسن! گفت: بلی): **بله** [گفتاری]؛ **بعله** [گفتاری]

بلیات / baliyyāt /: جمعِ ☜ **بَلیّه**

بلیارد / belyârd / ☜ **بیلیارد**

بلیت / bîlit, belit ، ـها /: اسم. برگهٔ چاپی کوچکی که یک بنگاه خدمات عمومی (مانند راه‌آهن، هواپیمایی، اتوبوسرانی، تماشاخانه، سینما) به مشتریان خود می‌فروشد تا بتوانند از آن خدمات بهره گیرند: **بلیط**

◻ **بلیت بخت‌آزمایی**: بلیت شماره‌داری که از سوی بنگاه بخت‌آزمایی فروخته می‌شود

بلیت‌فروش / bîlitfûruš, belit– ، ـها؛ ـان /: اسم. کسی که کارش فروختن بلیتهای متعلق به مؤسسهٔ خدماتی معین است (این خط بلیت‌فروش ندارد؟). به همین قیاس: **بلیت‌فروشی**

بلیتی / bîliti, beliti /: صفت. نیازمند ارائهٔ بلیت (این اتوبوسها بلیتی نیست، پولی است): **بلیطی**

بلیز / boliz / ☜ **بُلوز**

بلیط / bîlit / ☜ **بلیت**

بلیطی / bîliti / ☜ **بلیتی**

بلیغ / baliq /: صفت. [ادبی] ۱. دارای بلاغت (شعر بلیغ) ۲. رسا (بیان بلیغ)

بلیوار / bolivâr /: اسم. واحد پول ونزوئلا

بلیون / belyon / ☜ **میلیارد**

بلیه / baliyye ، ـها؛ بلایا؛ بلیّات /: اسم. [ادبی] آسیب یا آفت سخت؛ بلا (بلیهٔ سختی بود، خداوند ما را از این بلیه نجات دهد)

بم / bam /: صفت. ۱. دارای بسامد کم (مانند صدای افتادن چیزی سنگین یا صدای طبل) ۲. کلفت (مانند صدای مردانه)؛ مقابل: زیر

بمان / bemān /: صفت. [گفتاری] ماندنی؛ ماندگار (فکر می‌کردیم او در اینجا بمان نیست)

بمب / bomb ، ـ‌ها /: اسم. مادهٔ منفجره یا زیان‌آور دیگری که در بسته‌ای قرار داده شده تا بتوان در جایی کار گذاشت، یا با دست، هواپیما یا وسیلهٔ دیگری پرتاب کرد

▣ **بمب آتشزا:** بمب حاوی مواد آتشزا که پس از برخورد به هدف تولید آتش‌سوزی می‌کند (مانند بمب ناپالم)

بمب آتشفشانی: قطعاتی از گدازه که براثر چرخش در هوا به‌شکل دوک درمی‌آیند

بمب اتمی: بمبی که نیروی انفجاری آن ناشی از واکنش زنجیره‌ای در یک عنصر قابل شکافت (مانند اورانیم ۲۳۵ یا پلوتونیم ۲۳۹) است

بمب خوشه‌ای: نوعی بمب که پس از برخورد به‌شکل خوشه‌ای در اطراف پراکنده می‌شود

بمب دست‌ساز: بمبی که آن را با دست و بدون وسیله‌های ماشینی ساخته‌اند

بمب دستی: بمبی که با دست پرتاب می‌شود

بمب ساعتی: بمبی که می‌توان انفجار آن را برای زمان معیّنی تنظیم کرد

بمب شیمیایی: بمبی که پس از انفجار، مادهٔ شیمیایی زیان‌آوری در فضا پخش می‌کند

بمب صوتی: بمبی که در موقع انفجار صدای زیادی ایجاد می‌کند و باعث شکستن شیشه‌ها و ایجاد ترس می‌شود

بمب ناپالم: گونه‌ای بمب آتشزا

بمب هیدروژنی: بمبی که نیروی انفجاری آن ناشی از شکافت هستهٔ اتمهای هیدروژن است

بمباران / bombārān ، ـ‌ها /: اسم. بارش بمب؛ فرو ریختن پیاپی بمب (بمباران شهرها موجب خرابی زیادی شد)

▣ **بمباران شدن:** مورد اصابت بمب قرار گرفتن (امروز عراق بمباران شد). به همین قیاس: **بمباران‌کردن**

بمب‌افکن / bombafkan / ☜ هواپیمای بمب‌افکن، **هواپیما**

بمب‌اندازی / bombandāzi ، ـ‌ها /: اسم. ۱. پرتاب بمب دستی (یک گروه غیرقانونی مسئولیت بمب‌اندازی دیروز را برعهده گرفت) ۲. ایجاد انفجار در جایی (امروز از بلفاست سه فقره بمب‌اندازی گزارش شده است)

بمبک / bambak ، ـ‌ها /: اسم. گونه‌ای کوسه‌ماهی ویژهٔ آبهای خلیج فارس

بمب‌گذار / bombgozār ، ـ‌ها؛ ـ‌ان /: اسم. کسی که برای ایجاد انفجار در یک مکان بمب می‌گذارد (بمب‌گذار در جریان بمب‌گذاری دیروز کشته شد)

بمب‌گذاری / bombgozāri ، ـ‌ها /: اسم. عمل یا فرایند قرار دادن بمب در یک مکان برای ایجاد انفجار (دیروز در یک بانک و دو فروشگاه بمب‌گذاری شده‌بود)

بمل / bemol /: اسم. [موسیقی] نشانه‌ای در نت‌نویسی که اگر پیش از نت گذاشته شود صدای آن را نیم‌پرده پایین می‌آورد

بموقع / bemōqe` /: قید. در زمان مناسب یا پیش‌بینی شده؛ بهنگام (بموقع آمد)

بن / bon ، ـ‌ها /: اسم. ۱. [ادبی] پایین‌ترین نقطه یا پایین‌ترین سطح (بن چاه) ۲. نقطهٔ آغاز؛ بیخ؛ ریشه (بن درخت) ۳. پسایه و اساس؛ بنیاد (از بیخ و بن) ۴. [کالبدشناسی] عصب حسی پوست ۵. [زیست‌شناسی] هریک از دو بند مارپیچ در دوسوی سفیدهٔ تخم پرندگان که زرده را به پردهٔ داخلی می‌پیوندد ۶. کمک غیرنقدی به‌صورت برگهٔ معمولاً چاپی کوچکی که برای دریافت کالا از سوی یک مؤسسه در اختیار افراد وابسته به آن قرار می‌گیرد؛ بهابرگ [فرهنگستان] (بن خواربار، بن غذا، بن کتاب)

▣ **بن پاچینی:** عصب حسی پوست که احساس فشار را منتقل می‌کند

بن روفینی: عصب حسی پوست که احساس گرما را منتقل می‌کند

بن کراوز: عصب حسی پوست که احساس سرما را منتقل می‌کند

بن مایسنر: عصب حسی پوست که احساس نرمی و زبری را منتقل می‌کند

بنا / banā, benā ، ـ‌ها /: اسم. ۱. /ابنیه / ساختمان (این از بناهای دورهٔ ساسانی است) ۲. آنچه از پیش مقرر یا معیّن شده است؛ قرار (مگر بنا نشد فردا را تعطیل کنیم؟) ۳. اساس؛ شالوده (بنای این کار از اول سست بود)

▣ **بنا براین:** براین اساس؛ ازینرو (بنابراین باید زودتر رفت. بنابراین ثابت می‌شود که ...)

بنای یادبود: بنایی که برای حفظ خاطرهٔ شخص یا رویدادی ساخته شده‌است (بنای یادبود شهیدان جنگ)

▣ **بنا بودن:** قرار بودن (بنا بود روز جمعه برویم کوه)

بنا داشتن: قصد داشتن (او بنا داشت خانهٔ تازه‌ای بسازد. بنا داشتم از اینجا بروم)

بنا شدن: ۱. ساخته شدن ساختمان (این مدرسه بتازگی بنا شده است) ۲. قرار گذاشتن؛ مقررشدن (بنا شد همه باهم برویم)

بناکردن: ۱. ساختن بنا (مانند خانه، مدرسه، پل یا هر اثر ساختمانی دیگر) (دولت در اینجا مدرسه‌هایی بنا کرد) ۲. آغازکردن؛ پرداختن (از آن روز بنا کرد به ناسازگاری)

بناگذاشتن: ۱. ساختمان یا مؤسسه‌ای را بنیاد گذاشتن (این کتابخانه را اهل محل بنا گذاشته‌اند و دولت هم کمک کرده است) ۲. قرار

گذاشتن؛ مقرر کردن (این‌طور بنا گذاشتیم که فقط یک نفر حرف بزند)

بنا / bannā ، ـها؛ ـیان / : اسم. کارگر ساختمانی ماهر که زیر نظر معمار یا مهندس کارهای بنّایی (مانند پی‌سازی، کف‌سازی، دیوارچینی، سقف‌زنی) را با کمک کارگر ساده (عمله) انجام می‌دهد (بنا آورد و وسط حیاط را دیوار کشید. چند روز است توی حیاط بناکار می‌کند)

بنائی / bannā`i / ☜ **بنّایی**

بنات‌النعش / banātonna`š / : اسم. [نجوم] صورتهای فلکی خرس در آسمان نیمکرهٔ شمالی

▣ **بنات‌النعش صغرا** ☜ خرس کوچک، **خرس**

بنات‌النعش کبرا ☜ خرس بزرگ، **خرس**

بناحق / benāhaq / ☜ **به‌ناحق**

بنادر / banāder / : جمعِ ☜ **بَندَر**

بناگوش / banāguš, bonāguš ، ـها / : اسم. آن بخش از صورت که در پیرامون لالهٔ گوش قرار دارد (تیر از بناگوش او گذشت)

بناگوشک / banāgušak / : اسم. اریون

بنام / benām / : صفت. نامی؛ نامدار (نامجو از قهرمانان بنام وزنه‌برداری است)

بنایی / bannāyi / : اسم. ۱. عمل یا فرایند ساختن یا تعمیرکردن بنا (ساختمان، دیوار، پل) ۲. شغل بنا ✽ **بنّائی**

بن‌بست[۱] / bonbast, bombast ، ـها / : اسم. ۱. گذرگاه، بویژه کوچه‌ای که تنها از یک طرف به گذرگاه دیگری راه دارد (بن‌بست اول، کاشی ۵) ۲. [مجازی] وضع یا رویداد چاره‌ناپذیر (بن‌بست سیاسی)

▣ **به بن‌بست رسیدن** : [کنایی] راه‌حلی برای مشکل خود نیافتن؛ دچار مشکل شدن

بن‌بست[۲] : صفت. فاقد راه خروج (در مورد گذرگاه) (کوچهٔ بن‌بست)

بن‌ـبن / bonbon ، ـها / : اسم. شیرینی شکلاتی کوچکی که از کره، شکر، کاکائو و مغز پسته درست شده است

بنجل[۱] / bonjol ، ـها / : اسم. کالایی که براثر ماندن در انبار یا دکان فروشنده کهنه یا خراب شده است

بنجل[۲] : صفت. خراب و بی‌مصرف (بویژه در مورد کالا)

بنجل‌خر / bonjolxar ، ـها / : صفت. خریدار کالای بنجل. به همین قیاس : **بنجل‌خری**

بنجل‌فروش / bonjolfurūš ، ـها / : صفت. فروشندهٔ کالای بنجل. به همین قیاس : **بنجل فروشی**

بنچاق / bončāq ، ـها / : اسم. ۱. سند محضری مربوط به خرید و فروش که براساس آن سند مالکیت صادر می‌شود ۲. سند مالکیت غیررسمی

بند[۱] / band ، ـها / : اسم. ۱. ریسمان، تسمه یا نواری که با آن بتوان چیزی را بست (بند شلوار، بند کفش، بند ساعت) ۲. ریسمان، تسمه یا نواری که آن را برای کاربرد معیّنی به موازات سطح زمین آویخته‌اند (بندباز روی بند معلق می‌زد و دوچرخه‌سواری می‌کرد) ۳. بخش مستقل یا جداگانه‌ای از یک مجموعه (بند زندان، بند قانون) ۴. [کالبدشناسی] مفصل ۵. سازه‌ای در یک نهر، رود یا مدخل لنگرگاه، شامل تعدادی دریچه برای تنظیم سطح آب و بالا و پایین بردن آن: بندِ آب ۶. فاصلهٔ میان آجرها، سنگها یا کاشیها که با ملاط پر شده است ۷. [گیاه‌شناسی] پایهٔ تخمک که آنرا به جفت در تخمدان مربوط می‌کند ۸. [ادبی] جایی که شخص درآن گرفتار باشد (مانند زندان) (کسی راکه در بند بینی مخند)

▣ **بندِ آب** ☜ **بند_۵**

بند انگشت : ۱. هریک از مفصلهای انگشت ۲. فاصلهٔ میان یک مفصل انگشت با مفصل بعدی

بند تنبان : [قدیمی] تسمهٔ بافته شده از الیاف پنبه‌ای که به‌جای کمربند به کار می‌رفت؛ بند شلوار

بند تنبانی : [کنایی] سست (توضیح: بیشتر در مورد شعر و سخن به کار می‌رود)

بند دل : تصور عامیانه از عروق قلب که براثر ترس دچار تنگی و گرفتگی ناگهانی می‌شود

بند رخت : ریسمان، تناب (و مانند آن) که رخت شسته را برای خشک شدن بر روی آن پهن می‌کنند

بند ساعت : نوار یا تسمهٔ باریکی از چرم یا فلز که با آن ساعت را به‌دور مچ دست می‌بندند

بند شلوار : ۱. دو نوار پارچه‌ای یا کشی برای جلوگیری از پایین‌افتادن شلوار، که از روی شانه می‌گذرانند و با دگمه یا سگک به کمر شلوار وصل می‌کنند۲. بند تنبان

بند کاغذ : واحدی برای کاغذ چاپ که معمولاً شامل ۵۰۰ برگ است

بند کفش : تسمه یا ریسمانی که با آن کفش را در پا محکم می‌کنند

بند کیف : تسمه‌ای که از دو سوی کیف می‌گذرانند و با آن کیف را در دست می‌گیرند یا به شانه می‌آویزند

بند ناف : ۱. [کالبدشناسی] لوله‌ای که از سطح شکمی جنین مهره‌داران جفتدار به جفت متصل می‌شود و به جنین غذا می‌رساند ۲. فتق ناف

▣ **بند از بند جداکردن** : ۱. پاره‌ـپاره کردن ۲. [کنایی] سخت شکنجه دادن

بند آمدن : ۱. قطع شدن جریان یک مایع (بند آمدن خون، بند آمدن باران) ۲. بسته شدن یک مسیر یا مجرا (راه بند آمده بود)

بند انداختن : کندن موهای صورت و دست و پا به‌وسیلهٔ نخ تابیده

بند آوردن: بستن راه چیزی (خون را بند آوردن. راه را بند آوردن)

بند بستن: ۱. بند به چیزی یا جایی آویختن ۲. سد بستن

بند بودن: ۱. به چیزی متصل بودن (تنها به یک میخ کوچک بند است) ۲. درگیر یا مشغول بودن (دستم بند بود)

بند پاره کردن: [تعریض] سرکشی کردن (باز امروز علی بند پاره کرده است)

بند دل پاره شدن: [کنایی] سخت ترسیدن و سراسیمه شدن (وقتی خبر را شنیدم بند دلم پاره شد)

بند را آب دادن: [کنایی] بر اثر غفلت مرتکب خطای زیانباری شدن (مانند افشا کردن یک راز) (تو که پیش رییس بند را آب دادی!)

بند زدن ☜ **بَندزَنی**

بند شدن: ۱. وصل شدن؛ متصل شدن (دستم به یک شاخه بند شد) ۲. در جایی قرار گرفتن (دو روز در یک جا بند نمی‌شد)

بند کردن: ۱. متصل کردن (قلاب را به گیره بند کرد) ۲. وابسته کردن (خودش را به حزب بند کرد) ۳. [کنایی] سربسر گذاشتن و پاپیچ شدن؛ گیر دادن (پاسدار همه را گذاشت و بند کرد به من که زودباش شناسنامه‌ات را نشان بده)

بند کشیدن ☜ **بَندکِشی**

از بند رستن: [کنایی] آزاد شدن؛ از بند رهایی یافتن

به بند کشیدن: [کنایی] زندانی کردن؛ آزادی کسی را گرفتن: **در بند کردن**

در بند چیزی نبودن: به آن اهمیت ندادن و درباره‌اش نیندیشیدن (کفش خوب می‌خواهم و دربند پولش نیستم. در بند آن نباش که نشنید یا شنید)

در بند کردن ☜ **به بند کشیدن**

ـ بند[۲]: پیواژه. ۱. شایستهٔ بستن یا آویختن به چیزی (گردن‌بند، گلوبند) ۲. وسیلهٔ بستن یا پوشاندن (دهان‌بند، سینه‌بند) ۳. عامل یا وسیلهٔ بستن (بسته‌بند) ۴. بسته شده (شاش‌بند، پابند)

بنداب / bandāb ، ـها / : اسم. پشته‌ای از ماسه و سنگ در سراسر دهانهٔ رودخانه یا خلیج

بندان[۱] / bandān ، ـها / : اسم. ۱. قطعهٔ متحرک نصب‌شده بر روی یک گشودگی یا دریچه برای حفاظت، جلوگیری از نور یا گرما، یا به تأخیر انداختن سرایت آتش، دود یا گاز ۲. ☜ **شاتِر**

ـ بندان[۲]: پیواژه. ۱. مراسم مربوط به بستن چیزی (حنابندان) ۲. آراستن چیزی (آیینه‌بندان) ۳. فرایند بستن یا بسته شدن (راه‌بندان)

بندانداز / band'andāz ، ـها / : اسم. آرایشگر سنتی که موهای چهرهٔ زنان را معمولاً به‌وسیلهٔ نخ تابیده‌ای می‌زداید. به همین قیاس: **بنداندازی**

بندباز / bandbāz ، ـها؛ ـان / : اسم. کسی که بر روی تناب (بند) بازی می‌کند و نمایش می‌دهد؛ آکروبات

بندبازی / bandbāzi ، ـها / : اسم. ۱. هر یک از نمایشها یا فعالیتهایی که بر روی بند (تناب، ریسمان یا کابل آویخته) انجام می‌گیرد؛ آکروباسی ۲. [مجازی] کاری دشوار و خطرناک (تجارت او بیشتر بندبازی بود). به همین قیاس: **بندبازی کردن**

بند ـ بند / bandband / : صفت. دارای یا به‌شکل بندهای متعدد به یکدیگر پیوسته

بندپا / bandpā ، ـها؛ ـیان / : صفت. [جانورشناسی] مربوط یا متعلق به ردهٔ بندپایان (جانور بندپا)

بندپایان / bandpāyān / : اسم. شاخه‌ای بزرگ از جانوران پریاخته که کالبد بیرونی سخت و بند‌ـبند دارند، حفرهٔ عمومی بدن آنها کوچک است و گُرده‌چه و مژه ندارند (مانند رده‌های سختپوستان، هزارپایان، عنکبوتیان و حشرات)

بندر / bandar ، ـها؛ بنادر / : اسم. ۱. جایی (مانند شهر یا شهرک) در ساحل که مناسب برای پهلو گرفتن، باراندازی و بارگیری کشتیهاست (بندر انزلی، بندر عباس) ۲. بندرگاه (رفت بندر سوار کشتی بشود)

◙ **بندر آزاد:** بندری که کالاهای بازرگانی بدون حقوق و عوارض گمرکی به آن وارد یا از آن صادر می‌شود

بندرگاه / bandargāh ، ـها / : اسم. تأسیساتی (مانند بارانداز، موج‌شکن، انبار، جرّ ثقیل) در ساحل دریا، دریاچه یا رودخانه، برای تخلیه و بارگیری شناورها؛ بندر

بندری / bandari / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به بندر (کالای بندری) ۲. دارای ویژگیهای بندر (شهر بندری)

بندزنی / bandzani ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند چسباندن یا محکم کردن قطعات یک چیز (مانند ظرف چینی شکسته) به‌یکدیگر به‌وسیلهٔ مفتولها یا تسمه‌های فلزی. به همین قیاس: **بندزن**

بندفنگ / bandfang / : اسم. [نظامی] حالت نگهداشتن تفنگ با آویختن بندآن برروی شانهٔ چپ

بندکشی / bandkeši ، ـها / : اسم. ۱. پوشاندن درز نمای آجرها، سنگها یا کاشیهای دیوار یا کف با ملاط سیمان (دیوارها را بندکشی کرده‌اند) ۲. نقشی که به این ترتیب پدید می‌آید (بندکشی دیوارها به رنگ سرخ بود). به همین قیاس: **بندکش**

بندگی / bandegi ، ـها / : اسم. وضع یا کیفیّت بنده بودن

◙ **بندگی کردن:** مانند بنده خدمت یا فرمانبرداری کردن

بند و بساط / band-o-basāt ، ـها / : اسم. [گفتاری] مجموعهٔ اسباب و وسیله‌های کاری یا شخصی (بندوبساطت را بردار و از این خانه برو. پاسبان آمد و بندوبساط روزنامه‌فروش را جمع کرد و برد)

بند و بست / band-o-bast ، ـها / : اسم. ۱. قرار و مداری میان دو یا چند تن برای انجام دادن کاری ناروا، یا به‌دست آوردن سودی نامشروع؛ زد و بند (ارباب با رییس پاسگاه بندوبست کرده بود) ۲. چفت و بست (اینجا بندوبست درست و حسابی ندارد)

بند و بستچی / band-o-bastči ، ـها / : صفت. دارای عادت یا گرایش به بند و بست کردن

بندوران / bandvarān / : اسم. رده‌ای از جانوران پریاختهٔ شاخهٔ بازوپایان، دارای دو کفهٔ ناهمسان با مفصل و معمولاً قلاب نگهدارندهٔ بازو، بدون مخرج و دارای دو دندان در کفهٔ شکمی

بنده[۱] / bande ، ـها؛ ـگان / : اسم. ۱. [قدیمی] برده (بسی بنده و بندی آزاد کرد) ۲. [مجازی] خدمتکار؛ نوکر (زمین بنده و چرخ یار من است) ۳. آفریده؛ مخلوق (بندهٔ خدا)

▣ **بندهٔ خدا**: ۱. آفریدهٔ خدا ۲. [کنایی] شخص(یک بنده خدایی بیاید در راباز کند)

بنده[۲]: ضمیر. من (در گفتگوی احترام‌آمیز)

بنده‌زاده / bandezāde ، ـها؛ ـگان / : اسم. پسر من (در گفتگوی احترام‌آمیز)

بنده‌منزل / bandemanzel / : اسم. خانهٔ من (در گفتگوی احترام‌آمیز)

بنده‌نوازی / bandenavāzi ، ـها / : اسم. مهربانی نسبت به زیردست. به همین قیاس: **بنده‌نواز**

بندی[۱] / bandi ، ـها؛ ـان / : اسم. [ادبی] اسیر یا زندانی (بسی بنده و بندی آزاد کرد)

ـبندی[۲]: پیواژه. ۱. مقرر کردن (جیره‌بندی، سهمیه‌بندی) ۲. مرتب کردن (رده‌بندی) ۳. بستن (آب‌بندی)

بندیکتی / benedikti ، ـها؛ ـان / : صفت. مربوط یا منسوب به فرقهٔ بندیکتیان (از راهبان مسیحی)

بندیل / bandil ، ـها / : اسم. [نامتداول] ۱. قطعه پارچهٔ کوچکی کمابیش به بزرگی یک دستمال، که چیزی را در آن گذاشته و گره زده‌اند ۲. چنین پارچه‌ای با محتوای آن

بندینک / bandinak ، ـها / : اسم. بند حلقه‌مانندی که برای گذراندن کمربند یا تکمه از آن به جامه می‌دوزند

بن‌رست / bonrost ، ـها / : صفت. [گیاه‌شناسی] روییده از ریشهٔ گیاه در نقطهٔ اتصال با زمین (مانند برگهای گسترده در سطح خاک یا ساقهٔ خزندهٔ توت‌فرنگی)

بنزن / banzan / : اسم. [شیمی] ترکیب هیدروژن و کربن به‌صورت حلقهٔ شش‌تایی بلورهای بی‌رنگ با نقطهٔ ذوب ۵/۴، نامحلول در آب، قابل امتزاج با مواد و حلالّهای آلی که مخدر و سمّی است و در رنگسازی، عکاسی و صنایع برق به کار می‌رود

بنزوات / banzovât ، ـها / : اسم. [شیمی] هریک از نمکها و استرهای اسید بنزوئیک (مانند بنزوات سدیم که نمکی سفید و محلول در آب، گندزدا و تب‌بر است)

بنزوئن / banzo`an / : اسم. [شیمی] ۱. روغن بادام تلخ کافوری به صورت بلورهای شش‌گوش که در ۱۳۲ ذوب می‌شود و در ۳۴۳ به‌جوش می‌آید ۲. حسن‌لبه * **بنژوئن**

بنزوئیک‌اسید / banzo`ik asid / ☜ اسید بنزوئیک، **اسید**

بنزوپیرن / banzopiren / : اسم. [شیمی] ترکیب پنج‌حلقه‌ای آروماتیک که مادهٔ سرطانزای موجود در قیر و قطران زغالسنگ است

بنزین / benzin / : اسم. ترکیبی از هیدروکربنها که از پالایش دوم نفت خام به‌دست می‌آید. مایع بی‌رنگ بسیار آتشگیر نامحلول در آب، قابل امتزاج با حلالّهای آلی، که برای سوخت موتورها و به‌عنوان حلاّل روغنها، رزینها، آلکالوئیدها و کائوچو به کار می‌رود

▣ **بنزین مصنوعی**: بنزین حاصل از هیدورژندارکردن و مایع ساختن زغالسنگ در دمای ۴۵۰° در حضور هیدروژن و در فشار ۱۲۰ تا ۲۰۰ آتمسفر

بنژامن / banžâmen / : اسم. [شیمی] حسن‌لبه

بنژوئن / banžo`an / ☜ **بنزوئن**

بنشن / bonšan ، ـها / : اسم. هریک از دانه‌های خوراکی (بیشتر کروی یا بیضی شکل) گیاهان تیرهٔ پروانه‌واران (مانند نخود، لوبیا، عدس، باقلا) که آنها را در برخی غذاهای پختنی می‌ریزند؛ حبوبات؛ بقولات

بنصر / benser / ☜ انگشت حلقه، **انگشت**

بنفش[۱] / banafš / : اسم. ۱. هریک از رنگهای مرکب از دو رنگ سرخ و آبی؛ رنگ پایینی رنگین‌کمان ۲. [فیزیک] نور مرئی با طول موج میان ۳۹۰ تا ۴۵۵ نانومتر. به همین قیاس: **بنفش‌رنگ**؛ **بنفش‌فام**

بنفش[۲]: صفت. دارای رنگ بنفش

بنفشه / banafše / : اسم. ۱. تیره‌ای از گیاهان گلدار دولپهٔ جداگلبرگ، بیشتر به‌صورت بوته‌های زینتی کوچک و پایا، دارای چندین گونه با گلهای نامنظم کوچک و گلبرگهای نامساوی و میوهٔ خشک سه‌شکافه ۲. /ـها / هریک از گیاهان این تیره

▣ **بنفشهٔ عطری**: نوعی بنفشه با گل خوشبوی دوتایی به‌رنگهای بنفش، آبی یا سفید با ساقهٔ خزندهٔ ریشه‌دار

بنفشهٔ فرنگی: نوعی بنفشه با گلهای تخت، دارای پنج گلبرگ نامنظم مخملی با رنگهای گوناگون و معمولاً نقشی مانند چشم در وسط

بنفشه‌زار / banafšezār ، ـها؛ ـان / : اسم. زمینی که در آن بوته‌های فراوان بنفشه روییده است؛ باغ بنفشه

بنکدار / bonakdār ، ـها؛ ـان / : اسم. فروشنده‌ای که کالا را از تولیدکننده یا واردکننده می‌خرد و به مغازه‌ها و خرده‌فروشان می‌فروشد؛ عمده‌فروش

بنکداری / bonakdāri /: اسم. ۱. شغل بنکدار ﴿ در بازار بنکداری می‌کند ﴾ ۲. /ـها/ محل کار او ﴿ از بنکداری خریدم ﴾

بنگ / bang /: اسم. حشیش

بنگاب / bangāb / ☜ دوغ بنگ، **دوغ**

بنگالی / bangāli /: اسم. زبان مردم بنگال و بنگلادش، از زبانهای هندوایرانی

بنگاه / bongāh ، ـها /: اسم. ۱. جایی که در آن کارهای معیّنی با هدف کسب درامد یا عرضهٔ خدمات معیّن انجام می‌گیرد؛ مؤسسه ﴿ بنگاه خیریه، بنگاه راه‌آهن ﴾ ۲. دفتر یا مغازهٔ دلالی ﴿ بنگاه معاملات ملکی ﴾

⊡ **بنگاه آمارگیری**: مؤسسه‌ای دربرخی از کشورها، که کارش آمارگیری و نظرسنجی دربارهٔ موضوعهای گوناگون (مانند درصد هواداران یک نوع سیگار یا نامزد نمایندگی یک حزب) است

بنگاه خیریه: سازمان یا نهادی که داوطلبانه به نیازمندان یاری می‌رساند

بنگاه شادمانی: مؤسسه‌ای که کارکنانش در برابر دریافت دستمزد، در عروسیها و جشنهای خانوادگی برنامه‌های تفریحی، رقص، آواز و نمایشهای سنتی اجرا می‌کنند

بنگاهی / bongāhi ، ـها /: اسم. [گفتاری] مدیر یا کارمند بنگاه ﴿ بنگاهی گفت: به این قیمت نمی‌ارزد. بنگاهی برد چند تا خانه رانشانمان داد ﴾

بنگدانه / bangdāne ، ـها /: اسم. گیاه علفی یک یا دوساله از تیرهٔ بادنجانیان، دارای برگهای بزرگ و پهن کرکدار، گلهای زردرنگ با شبکه‌ای از خطوط ارغوانی مجتمع و به‌صورت گرزن یکسویه، دارای خواص دارویی و سمّی

بنگی / bangi ، ـها؛ ـان /: صفت. معتاد به مصرف بنگ

بنلاد / bonlād ، ـها /: اسم. [ادبی] ۱. پی‌دیوار؛ مقابل: **سَرلاد** ۲. [نامتداول] بنیاد؛ پی ساختمان

بنه / bene ، ـها /: اسم. ۱. درخت یا درختچهٔ شیرابه‌دار از تیرهٔ سماقیان، دارای گلهای مجتمع خوشه‌ای، برگهای ریزان شانه‌ای و میوهٔ شفت؛ درخت سقز ۲. میوهٔ آن درخت که سرخ‌رنگ و کوچک و دارای مغز خوراکی است: **پستهٔ‌کوهی * چاتلانقوش**

بنه / bone ، ـها /: اسم. ۱. توشهٔ سفر ﴿ بار و بنه ﴾ ۲. اسباب و اثاث زندگی ﴿ بنه‌کن شدن ﴾ ۳. [قدیمی] زمین کشاورزی که در آن چند کشاورز به‌طور مشترک کار می‌کردند و سهم معیّنی از آب داشتند

بنه‌پا / bonepā ، ـها؛ ـیان /: اسم. کسی که عهده‌دار نگهبانی از اثاث است

بنه‌کن / bonekan /: صفت. ریشه‌کن

⊡ **بنه‌کن شدن**: به طور کامل (با خانواده و دارایی خود) از جایی رفتن ﴿ از آنجا بنه‌کن شدیم و آمدیم به تهران ﴾. به همین قیاس: **بنه‌کن کردن**

بنیاد / bonyād ، ـها /: اسم. ۱. [نامتداول] بخش زیرین ساختمان که به زمین تکیه دارد و بار ساختمان بر روی آن قرار می‌گیرد؛ پی ۲. آغاز پیدایش هر چیز؛ اساس ﴿ بنیاد این کتابخانه را آقای قدیری گذاشت ﴾ ۳. مؤسسه‌ای غیرانتفاعی که از درامدهای خودش یا کمکهای مالی دیگران اداره می‌شود ﴿ بنیاد خیریه، بنیاد فرهنگی ﴾

⊡ **بنیاد گذاشتن**: ۱. ساختن بنایی را آغاز کردن ۲. مؤسسه‌ای دایر کردن ۳. متداول کردن

بنیادگذاری / bonyādgozāri /: اسم. عمل یا فرایند به‌وجود آوردن یک مؤسسه یا نهاد؛ بنیانگذاری. به همین قیاس: **بنیادگذار**

بنیادگرا / bonyādgerā ، ـها؛ ـیان /: صفت. ۱. پیرو یا هوادار بنیادگرایی ۲. ☜ **اصول‌گرا**

بنیادگرایی / bonyādgerāyi /: اسم. ۱. اعتقاد به لزوم دگرگونیهای بنیادی در اصول و روابط موجود ۲. ☜ **اصول‌گرایی**

بنی‌آدم / baniādam /: اسم. انسان؛ آدمیزاد ﴿ بنی‌آدم اعضای یک پیکرند ﴾

بنیادی / bonyādi /: صفت. ۱. مربوط یا متعلق به اساس یا منشأ چیزی ﴿ دگرگونی بنیادی ﴾ ۲. دارای اهمیت برای پیدایش یا وجود چیزی؛ اساسی ﴿ کارهای بنیادی ﴾

بنیان / bonyān ، ـها /: اسم. ۱. ساختار یا کالبد اصلی که موجب پیدایش یا استواری چیزی است؛ اساس ﴿ رشد نظامیگری در این کشور بنیان آزادی را تهدید می‌کند ﴾ ۲. [شیمی] گروهی اتم که در یک واکنش شیمیایی مانند اتم واحدی عمل کنند؛ رادیکال ۳. [شیمی] اسیدی که هیدروژن آن حذف شده است؛ رادیکال

⊡ **بنیان آزاد**: ملکول اشباع نشده، بویژه جسمی که تنها با ترکیبهای خودش در حال تعادل است

بنیان اسید: گروهی از اتمهای دارای بار منفی که در واکنشهای شیمیایی معمولی دست‌نخورده می‌مانند

بنیان آلی: گروهی از اتمهای اشباع نشده که ویژگیهای خود را به ترکیبی که در آن باشند می‌بخشند یا در جریان یک رشته واکنشها بی‌تغییر می‌مانند

بنیان هیدروکربن: گروهی از اتمهای کربن و هیدروژن با یک یا چند پیوند آزاد

بنیانکن / bonyānkan /: صفت. دارای ضربه یا آسیب بسیار سخت که موجب نابودی شود ﴿ سیل بنیانکن ﴾

بنیانگذار / bonyāngozār ، ـها؛ ـان /: اسم. کسی که ساختمان، مؤسسه یا کاری را پدید آورد ﴿ خانم شوکت بنیانگذار این مدرسه بود ﴾. به همین قیاس: **بنیانگذاری**

بنی‌بشر / banibašar /: اسم. انسان؛ آدمیزاد ﴿ در آنجا هیچ بنی‌بشری نبود ﴾

بنی‌نوع / baninow`, banino:` / : اسم. [ادبی] افراد یک نوع از جانداران؛ همنوع

بنیه / bonye ، ـها / : اسم. ۱. توان؛ توانایی ‹ بنیهٔ جسمی، بنیهٔ مالی › ۲. تیر چوبی که آن را از درازا بریده‌اند ۳. ☜ آردینه

بو / bu ، ـها / : اسم. ۱. کیفیّتی در اشیا که اندام بویایی را تحریک می‌کند ‹ بوی بد، بوی خوب › ۲. ملکولهای فرّار جسم که به‌وسیلهٔ بافت مخاط بینی جذب می‌شود و عصبهای بویایی را تحریک می‌کند ‹ بوی سیب، بوی گل › ۳. [مجازی] اثر یا نشانه‌ای جزئی ‹ بوی دعوا می‌آید ›

▣ **بو آمدن**: منتشر شدن بو ‹ از اتاق بو می‌آید ›

بو بردن: [مجازی] وجود چیزی را حدس زدن ‹ بو بردم که علی آنجاست. او بو برده بود که پولها زیر متکاست ›

بو دادن: ۱. [گفتاری] برشته کردن دانه‌های خوراکی، آجیل، رشته یا آرد ‹ تخمه را بو دادم › ۲. بوی بد داشتن ‹ پاهایت بو می‌دهد برو بشور ›

بوکردن: بوییدن ‹ گل را بو کرد ›

بوکشیدن: ۱. بوییدن ‹ بو کشیدم دیدم بوی سوختگی می‌آید › ۲. [مجازی] کنجکاوی کردن؛ رد چیزی را گرفتن ‹ همه‌جا را بو می‌کشد ببیند چه خبر است؟ ›

بو گرفتن: بوی بد پیدا کردن ‹ غذا مانده و بو گرفته ›

بوی الرّحمان کسی بلند شدن / آمدن: [کنایی] در آستانهٔ مرگ بودن ‹ این شرکت که بوی الرّحمانش بلند است ›: **بوی حلوای کسی بلند شدن / آمدن**

بوی چیزی آمدن: ۱. منتشر یا احساس شدن بوی آن ۲. [مجازی] احساس شدن وقوع رویدادی ‹ بویش می‌آید که امروز از ناهار خبری نیست ›

بوی حلوای کسی بلند شدن / آمدن ☜ **بوی الرّحمان کسی بلند شدن / آمدن**

بویی از چیزی نبردن: [مجازی] از آن یکسره بی‌بهره بودن ‹ از انسانیت بویی نبرده بود ›

بوآ / boâ ، ـها / : اسم. نوعی مار از تیرهٔ اژدرماران، با دندانهای پیش بالایی بلندتر از بقیه، گردن کم‌وبیش نامشخص، سر پوشیده از پولکهای کوچک، چشمان ریز با مردمک قایم، دم کوتاه، دارای آثاری از دست و پا به‌صورت زایده‌های شاخی. این جانور زنده‌زاست: **اژدرمار؛ کورمار؛ مار بوآ**

بواسیر / bavāsir / : اسم. بیماری مزمن ناشی از ورم سیاهرگهای پایین راست‌روده در پیرامون مقعد، که کار دفع را دشوار می‌کند و با درد و گاه خونریزی همراه است

بوالعجب / bol`ajab / ☜ **بُلعَجَب**

بوالفضول / bolfozul / ☜ **بُلفُضول**

بوالهوس / bolhavas / ☜ **بُلهَوَس**

بوالهوسانه / bolhavasāne / ☜ **بُلهَوَسانه**

بوالهوسی / bolhavasi / ☜ **بُلهَوَسی**

بوئر / bo`er ، ـها / : اسم. هریک از ساکنان هلندی‌تبار آفریقای جنوبی که به زبان آفریکان سخن می‌گویند

بوئیدن / bu`idan / ☜ **بوییدن**

بوبرنگ / bubarang / : اسم. [گفتاری] بوی خوش ‹ این چای هیچ بوبرنگی ندارد ›

بوبین / bobin, bubin ، ـها / : اسم. ۱. قرقره؛ مقرّه ۲. ماسوره

بوتادین / butâdin / : اسم. گاز بی‌رنگ مورد استفاده در تهیهٔ انواع لاستیک مصنوعی، رنگها و نایلن

بوتان / butân / : اسم. گاز بی‌رنگ، غیر محلول در آب و از اجزای تشکیل‌دهندهٔ گاز طبیعی و گاز روشنایی

بوتولیسم / botolism / ☜ **بُتولیسم**

بوتولین / botolin / ☜ **بُتولین**

بوته / bute / : اسم. ۱. /ـها/ گیاهی کوتاه که ساقهٔ آن از نزدیک سطح زمین منشعب شده است؛ بتّه [گفتاری] ‹ بوتهٔ خار، بوتهٔ شمعدانی › ۲. /ـها/ [صنعت] محفظه‌ای از مواد نسوز که برای ذوب کردن فلزها، بویژه طلا و نقره به‌کار می‌رود ۳. [مجازی] جریان طولانی، پرزحمت یا دردناک ‹ بوتهٔ آزمایش، بوتهٔ زمان، بوتهٔ فراموشی ›

بوتیک / butik ، ـها / : اسم. فروشگاهی که در آن جامه می‌فروشند؛ لباس‌فروشی

بوتیکدار / butikdār ، ـها؛ ـان / : اسم. دارندهٔ فروشگاه جامه؛ لباس‌فروش

بوتیمار / butimār ، ـها؛ ـان / : اسم. پرندهٔ بزرگ و باتلاقی از تیرهٔ حواصیل‌شکلان، با بدنی پرخط و خال، پاهای بزرگ سبز، بالهای گرد و پهن و راه‌راه سیاه و قهوه‌ای، کندپرواز و تکزی، که در تاریک‌روشن شامگاه و بامداد فعال است و صدایش به هق‌هق گریه می‌ماند؛ غمخورک

بوجار / bujār ، ـها / : اسم. کسی که غله یا حبوبات را به‌وسیلهٔ غربال یا باد دادن از شن، خاک و خاشاک پاک و جدا می‌کند

▣ **بوجار لَنجان**: [کنایی] کسی که در عقیده و مرام خود استوار نیست

بوجاری / bujāri ، ـها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند جدا کردن غله و حبوبات از شن و خاک و خاشاک ۲. ماشین یا ابزار ویژهٔ آن کار

ـبود / bud / : پیراژه. بودن ‹ کمبود، بهبود ›

بود / bovad / : فعل. [ادبی] سوم‌شخص مفرد مضارع التزامی فعل بودن ‹ توانا بود هرکه دانا بود ›

بودائی / budā`i / ☜ **بودایی**

بودائیت / budā`iyyat / : اسم. دینی که در سدهٔ ۶ پیش از میلاد به‌وسیلهٔ بودا در هند عرضه شد و در آسیای

میانه، شرق و جنوب آسیا انتشار یافت و آموزش اصلی آن می‌گوید راه رهایی از رنجهای زندگی دستیابی به نور ابدی است، تا آدمی خود را از توالی بی‌پایان مرگ و زندگی رهایی بخشد: دین بودا

بوداده / budāde ، ـها / : صفت. قرارگرفته در معرض بو دادن (☜ بو دادن، بو) (تخمهٔ بوداده، ذرت بوداده)

بودار / budār ، ـها / : صفت. [گفتاری] ۱. دارای بوی تند (بویژه سرخ کردنی) (غذاهای بودار) ۲. [کنایی] دارای مفهومی که مخاطب از آن عقیده یا داوری کنایه‌آمیز و معمولاً مخالف یا ناخوشایند استنباط می‌کند(درمورد گفتار یا نوشتار) (حرفهای بودار می‌زد)

بودایی[۱] / budāyi ، ـها؛ ـان / : اسم. کسی که پیرو بودائیّت است: **بودائی**

بودایی[۲]: صفت. منسوب یا مربوط به بودائیّت: **بودائی**

بودجه / budje ، ـها / : اسم. منابع مالی و هزینه‌های پیش‌بینی‌شده برای یک دورهٔ زمانی معیّن (بودجهٔ سال ۱۳۶۵ کل کشور، بودجهٔ وزارت راه و ترابری، بودجهٔ خانوارهای شهری)

بودجه‌بندی / budjebandi ، ـها / : اسم. پیش‌بینی هریک از درامدها و منابع مالی و تقسیم آنها براساس هزینه‌های پیش‌بینی‌شده و احتمالی؛ تنظیم بودجه؛ بودجه‌نویسی

بودجه‌نویسی / budjenevisi / : اسم. بودجه‌بندی

بودشناسی / budšenāsi / : اسم. آموزه‌ها و افکار مربوط به ماهیت هستی، یا ذات و هستی موجودات، بدون درنظر گرفتن ویژگیهای هریک؛ حکمت اولیٰ ✽ **هستی‌شناسی**

بودن / budan / : مصدر. لازم. //بودی؛ هستی؛ باش// ۱. وجود داشتن (بودن گلهای زیبا) ۲. در وضع یا حالتی قرار داشتن (شاد بودن) ۳. واقع شدن (بودن کتابها در قفسه) ۴. زندگی کردن، بسر بردن (بودن در شهر غریب) ۵. حضور داشتن (بودن در صحنهٔ تصادف). به همین قیاس: **بودنی**

■ صفت فاعلی: **باشنده** / صفت مفعولی: **بوده** / مصدر منفی: **نَبودن**

بودونبود / bud-o-nabud ، ـها / : اسم. ۱. همهٔ موجودی جایی یا دارایی شخصی؛ هست‌ونیست (همهٔ بودونبودش برباد رفت) ۲. بودن یا نبودن (بودونبودش برای من فرقی نمی‌کند)

بور / bor / ☜ **بُورُون**

بور[۱] / bur / : اسم. رنگ زرد طلایی

بور[۲]: صفت. ۱. دارای رنگ زرد طلایی (موی بور) ۲. [کنایی] شرمنده و سرافکنده براثر ناکامی دور از انتظار (از جواب دختر خیلی بور شد)

بورات / borât ، ـها / : اسم. هریک از نمکهای اسید بوریک

بوراسیک‌اسید / borâsik asid / ☜ اسید بوریک، **اسید**

بوراکس / borâks / ☜ **بوره**

بوران / burān ، ـها / : اسم. بارندگی همراه با باد سخت

بورانی / burāni, borāni ، ـها / : اسم. هریک از غذاهایی که با سبزیهای گوناگون، آب و روغن می‌پزند (بورانی اسفناج، بورانی بادنجان): **بُرانی**

بوربور / burbur / ☜ **زال**

بوربوری / burburi / ☜ **زالی**

بورت / buret ، ـها / : اسم. لولهٔ شیشه‌ای مدرج و شیردار که در آزمایشگاه برای تجزیهٔ حجمی به‌کار می‌رود

بورژوا / burž(û)vâ ، ـها / : اسم. هریک از افراد متعلق به طبقهٔ بورژوازی

بورژوائی / burž(û)vâ'i / ☜ **بورژوایی**

بورژوازی / burž(û)vâzi / : اسم. طبقه‌ای شهرنشین در جامعهٔ سرمایه‌داری که ابزار تولید و سرمایه را دردست دارد

▣ **بورژوازی تجاری**: بخشی از بورژوازی که سرمایهٔ خود را در خرید و فروش به کار انداخته است؛ صنف بازرگان؛ صنف تاجر

بورژوازی صنعتی: بخشی از بورژوازی که سرمایهٔ خود را در کارهای صنعتی به کار انداخته است؛ صنف کارخانه‌دار

بورژوازی کُمپرادور ☜ **بورژوازی وابسته**

بورژوازی کوچک ☜ **خرده بورژوازی-۱**

بورژوازی مالی: بخشی از بورژوازی که سرمایهٔ خود را در صرافی و بانکداری به کار انداخته است

بورژوازی ملّی: آن بخش از بورژوازی کشورهای درحال رشد که وابستگی مالی و اقتصادی به امپریالیسم ندارد و منافعش تابع رهایی و دوری از سلطهٔ امپریالیسم است

بورژوازی وابسته: آن بخش از بورژوازی که به وارد کردن کالا و سرمایه از کشورهای پیشرفته کمک می‌کند و منافعش وابسته به منافع آن کشورهاست: **بورژوازی کُمپرادور**

بورژوایی / burž(û)vâyi / : صفت. مربوط یا متعلق به بورژوا یا بورژوازی (اخلاق بورژوایی): **بورژوائی**

بورس / burs / : اسم. ۱. جایی برای دیدار بازرگانان و خرید و فروش نوع معیّنی کالا؛ بهابازار [فرهنگستان] (بورس اوراق بهادار، بورس سهام، بورس طلا) ۲. /ـها/ پول یا اعتباری که برای یک کار معیّن آموزشی یا پژوهشی در اختیار شخص یا مؤسسه‌ای گذاشته می‌شود؛ راتِبه [فرهنگستان] (بورس تحصیلی، بورس تحقیقاتی)

▣ **بورس اوراق بهادار**: جایی که در آن حواله‌های ارز، اوراق قرضه یا اوراق سهام خرید و فروش می‌شود

بورس تحصیلی: پول یا اعتباری که برای تحصیل شخص یا اشخاصی در یک رشته یا دورهٔ معیّن اختصاص داده می‌شود

◘ **بورس دادن:** دادن پول یا اعتبار برای تحصیل یا پژوهش.
به همین قیاس: **بورس گرفتن**
تو (ی) بورس بودن: [مجازی] خریدار خوب و زیاد داشتن
بورس‌بازی / bursbāzi ، ـها / : اسم. بالا بردن بهای کالایی از راه بندوبست با فروشندگان دیگر و ایجاد تقاضای دروغین
بورسیه / bursîye ، ـها / : اسم. کسی که بورس گرفته است؛ راتبه گیر [فرهنگستان]
◘ **بورسیهٔ ارتش:** دانشجوی یک رشتهٔ مورد نیاز ارتش (مانند پزشکی یا حقوق) که در برابر دریافت هزینهٔ تحصیلی، تعهد می‌کند دررشتهٔ تخصصی خودبه‌خدمت ارتش درآید
بوروکرات / burok(e)rât, borokrât ، ـها / : صفت. ۱. پای‌بند یا علاقه‌مند به مقررات و تشریفات اداری ۲. دارای شغل یا معلومات در زمینهٔ امور اداری
بوروکراسی / burok(e)râsi, borokrâsi ، ـها / : اسم. ۱. تشریفات و مقررات اداری، کاغذبازی، قرطاس‌بازی ۲. [سیاست] دیوانسالاری
بورون / boron / : اسم. عنصر شیمیایی شبه‌فلز، با عدد اتمی ۵ و وزن اتمی ۱۰/۸۱، که در طبیعت تنها به‌صورت ترکیب وجود دارد: بُور؛ بُر
بوره / bure / : اسم. تترابورات طبیعی سدیم که پاک‌کننده، گندزدا و گدازآور است: بُراکس؛ بُوراکس؛ تِنکار؛ تَنه‌کار
بوریا / bur(i)yā ، ـها / : اسم. [ادبی] ۱. گیاه از اقسام نی، از تیرهٔ گندمیان، با ساقه‌های بلند کرکدار و گلهای بنفش و گاهی زرد، که از ساقه‌های آن زیرانداز، زنبیل و وسیله‌های دیگر می‌بافند ۲. زیراندازی که از ساقه‌های آن گیاه می‌بافند؛ حصیر
◘ **بوریای رسمی:** نِـی
بوزدایی / buzedāyi ، ـها / : اسم. کاری که برای از میان بردن بوهای بد انجام می‌گیرد
بوزینه / buzine ، ـها؛ ـگان / : اسم. [ادبی] ۱. میمون ۲. میمون دمدار
بوس[1] / bus / : اسم. [مخفف] بوسه
◘ **بوس دادن:** [گفتاری] اجازهٔ بوسیدن خود را به دیگری دادن (بیا به عمو بوس بده)
بوس‌کردن: [گفتاری] بوسیدن
ـبوس[2]: پیواژه. بوسنده (پابوس، دستبوس)
بوستان / bustān ، ـها / : اسم. ۱. باغی که در آن بوته‌های میوه (مانند هندوانه، خربزه، خیار...) کاشته‌اند؛ جالیز ۲. [ادبی] باغی که در آن گلها و درختان زینتی کاشته‌اند ۳. پارک * بُستان
بوستر / buster ، ـها / : اسم. ۱. تقویت‌کنندهٔ بسامد رادیویی ۲. پیچ تقویت صدا در گیرندهٔ رادیو ۳. اسباب یا دستگاه تقویت
بوسلیک / busalik / : اسم. [موسیقی] گوشه‌ای در دستگاه نوا
بوس و کنار / bus-o-kenār / : اسم. [ادبی] عمل بوسیدن و در آغوش کشیدن (دیدار شد میسر و بوس‌وکنار هم)
بوسه / buse ، ـها / : اسم. تماس نوازشگرانهٔ لبها با چیزی، به‌نشانهٔ مهرورزی یا احترام
◘ **بوسه دادن:** [ادبی] ۱. اجازه یا امکان دادن به دیگری برای بوسیدن (بوسه‌ای زان لب چون قند بده) ۲. بوسیدن (از اسب فرود آمد و بر رکاب او بوسه داد)
بوسه زدن: [ادبی] بوسیدن (از دور بوسه بر رخ مهتاب می‌زدم)
بوسه فرستادن: دور لبها را به‌حالت بوسه درآوردن و با دست اشاره کردن (مردم ابراز احساسات می‌کردند و از دور برایش بوسه می‌فرستادند)
بوسه گرفتن: [ادبی] بوسیدن (از روی همچو برگ گلش بوسه می‌گرفت)
ـبوسی / busi / : پیواژه. بوسیدن (آستان‌بوسی، دستبوسی، روبوسی)
بوسیدن / busidan / : مصدر. متعدی. //بوسیدی؛ می‌بوسی؛ بِبوس //لمس کردن چیزی یا کسی به‌وسیلهٔ لبها به‌نشانهٔ مهرورزی یا بزرگداشت؛ بوسه دادن؛ بوسه زدن؛ بوسه نهادن (بوسیدن روی کسی). به همین قیاس: **بوسیدنی**
■ صفت فاعلی: **بوسنده** / صفت مفعولی: **بوسیده** / مصدر منفی: **نَبوسیدن**
بوش / buš ، ـها / : اسم. [صنعت] قطعهٔ متحرک یا ثابتی به‌شکل یاتاقان یا حلقه، که میله یا محور در داخل آن می‌چرخد
بوشمن / bušman / : اسم. نامی که اروپاییان به قوم سان داده‌اند ☜ سان
بوشن / bušan ، ـها / : اسم. [صنعت] قطعه لولهٔ کوچک دارای دندهٔ داخلی برای اتصال دو لوله به یکدیگر
بوف / buf ، ـها؛ ـان / : اسم. ۱. [ادبی] جغد ۲. نام هریک از پرندگان جنس بوف
◘ **بوف بزرگ:** شاه‌بوف
بوف سفید: ۱. جنسی از جغدهای راستهٔ جغدسانان شبیه به جنس بوف، بدون پرهای گوشی با چشمهای کوچک، به رنگ سفید و دارای لکه‌ها یا رگه‌های تیره‌رنگ، ساکن ناحیه‌های قطبی ۲. پرندهٔ شبگرد از همان جنس، با صورت سفید، سطح پشتی نخودی یا طلایی دارای خالهای ریز و چشمهای سیاه: **بوف سفیدبرفی**
بوف سفیدبرفی ☜ **بوف سفید-۲**
بوفالو / bufâlo ، ـها / : اسم. جانور پستاندار از تیرهٔ گاوان و راستهٔ جفت‌سمان با شاخهای هلالی، کوهانی روی شانه و

موهای دراز و تابدار، که جنس نر بزرگتر از مادّه است: بافالو
بوفه / bufe ، ـها / : اسم. ۱. جای فروش خوراکی، نوشابه و تنقلات در مکانهای عمومی (مانند سینما، باشگاه، داخل قطار یا کشتی) ۲. قفسه یا کمد (معمولاً) شیشه‌داری برای نگهداری ظرفها و اشیایی که بیشتر جنبهٔ زینتی دارند؛ چینی‌جا [فرهنگستان]
بوق / buq ، ـها / : اسم. ۱. دستگاه فرستندهٔ علامتهای الکترومغناطیسی قابل شنیدن که در وسیله‌های نقلیه برای اخطار به‌کار می‌رود ۲. نوعی شیپور کوچک متصل به یک محفظهٔ لاستیکی که براثر وارد کردن فشار به محفظه، هوای داخل آن با صدا خارج می‌شود ۳. [قدیمی] نوعی ساز بادی شبیه شاخ حیوانات که صدایی بم و بلند داشت ۴. [گیاه‌شناسی] میوهٔ خشکی شبیه قیف که از یک طرف می‌شکافد
▣ **بوق آزاد**: صدای بوق کشیدهٔ گیرندهٔ تلفن، که نشانهٔ آزادبودن خط مخاطب است
بوق اشغال: صدای بوق مقطع گیرندهٔ تلفن، که نشانهٔ اشغال‌بودن خط مخاطب است
بوق سگ: [مجازی] دیرهنگام شب؛ نزدیکیهای نیمه‌شب
▣ **بوق زدن**: بوق را به صدا درآوردن
توی بوق گذاشتن /کردن: [کنایی] هیاهوی تبلیغاتی به راه انداختن
بوقلمون / buqalamun ، ـها / : اسم. ۱. گیاه زینتی از تیرهٔ چلیپاییان، با ساقهٔ بند‌ـبند توخالی و برگهای نازک دراز به‌رنگ سبز چمنی و گلهای فشردهٔ درهم در گل‌آذین دیهیم پهن با گلبرگهای رنگارنگ ۲. پرندهٔ اهلی از راستهٔ ماکیانسانان با جثه‌ای دوبرابر مرغ خانگی، پرهای چتری و رنگارنگ که آن را به‌خاطر گوشتش پرورش می‌دهند ۳. ☜ آفتاب‌پرست-۳
بوقی / buqi / : صفت. دارای شکل بوق (کلاه بوقی)
بوکس / boks / ☜ بُکس
بوکسور / boksor / ☜ بُکسُور
بوکسیت / boksit / : اسم. هیدروکسید طبیعی آلومینیم، کانی خاکستری‌ـسرخ خاکی غالباً محتوی آهن، که در تولید آلومینیم و آجر نسوز به‌کار می‌رود
بوکله / bukle / : اسم. ۱. آرایش مو به‌شکل قبه ۲. نوعی کاموای گره‌دار
بوگندو / bugandu ، ـها / : صفت. [گفتاری] دارای بوی بسیار بد؛ بدبو؛ متعفن (این کفشهای بوگندو را ببر بیرون)
بوگیر / bugir ، ـها / : اسم. ۱. مادهٔ کافوری معطری که برای از میان بردن بوی بد به دیوار مستراح (حمام و...) می‌آویزند ۲. هرگونه مادهٔ شیمیایی معطر که برای بوزدایی به‌کار رود
بول / bowl, bo:l / : اسم. [نامتداول] ادرار
▣ **بول کردن**: ادرار کردن؛ شاشیدن
بولاغ‌اوتی / bulâq`oti, bulâqûti / ☜ آب‌تره
بولتن / bultan ، ـها / : اسم. ۱. گزارش کوتاه چاپی (یا تکثیر شده) رویدادها و خبرهای یک مؤسسه؛ خبرنامه؛ آگاهینامه ۲. نشریه‌ای حاوی خبرها و گزارشهای معین که تنها در میان گروه معیّنی توزیع می‌شود
بولداگ / buldâg ، ـها / : اسم. گونه‌ای سگ با سر درشت، موی کوتاه و اندام عضلانی
بولدوزر / buldozer ، ـها / : اسم. گونه‌ای خودرو دارای تیغهٔ فولادی خمیده و افقی در جلو برای پخش یا صاف کردن مواد در سطح زمین
بولشویسم / bolševism / ☜ بُلشویسم
بولشویک / bolševik / ☜ بُلشویک
بولوار / bulvâr, bolvâr ، ـها / : اسم. ۱. خیابان پهن دارای گل و گیاه در حدفاصل پیاده‌رو و سواره‌رو و معمولاً دارای فضای سبز به صورت میان‌بند ۲. خیابان پهن دارای آب و گل و گیاه معمولاً به صورت گردشگاه؛ چارباغ [فرهنگستان] ◈ بلوار
بولینگ / bo:ling ، ـها / : اسم. نوعی بازی که در آن بازیکنان باید نشانه‌های چوبی بطری‌مانند را با پرتاب گوی از فاصله‌ای معیّن سرنگون کنند
بوم / bum ، ـها / : اسم. ۱. [نامتداول] زادگاه؛ زیستگاه (بوم و بر، زادبوم) ۲. محیط زیست طبیعی یک زیستمند (بوم‌شناسی) ۳. پارچهٔ زبر (معمولاً از جنس مدقال) که آن را بر چهارچوبی نصب می‌کنند و بر رویش نقاشی (رنگ و روغن) می‌کشند ۴. [ادبی] جغد ۵. جنسی از جغدهای راستهٔ جغدسانان، با جثهٔ متوسط، پرهای گوشی بلند و دربرخی کم و غیرقابل تشخیص، نوک کوتاه و قوی پوشیده از پردهٔ گوشتی و صدای محزون‌کننده، که از جانوران کوچک تغذیه می‌کنند
▣ **بوم گوش‌دراز**: نوعی جغد از جنس بوم، دارای پر و بال پر از لکه و خطوط همرنگ با شاخ و برگ درختان، که مانع دیده‌شدنش می‌شود، و از لانهٔ جانوران درختزی دیگر استفاده می‌کند
بومادران / bumādarān ، ـها / : اسم. گیاه پایای خودرو از تیرهٔ مرکبان با برگهای دراز کرکدار و بریده‌ـبریده، گلهایی به‌صورت کلاپرکهای کوچک فراوان و به دو شکل زبانه‌ای سفید در کناره و لوله‌ای در وسط. این گیاه بوی بسیار تند و کاربردهای دارویی و شیمیایی دارد
بومرنگ / bumrang ، ـها / : اسم. اسبابی به‌شکل چوبدستی خمیده با یک لبهٔ مسطح و یک لبهٔ گرد، که پس از پرتاب دارای حرکت چرخشی می‌شود و به‌سوی پرتاب‌کننده برمی‌گردد. بومیان استرالیا آن را در جنگ و شکار به‌کار می‌بردند و امروز از وسیله‌های ورزشی است

بومسانی / bumsāni /: اسم. [زیست‌شناسی] عمل یا فرایند همرنگ یا همسان شدن با محیط یا با جاندار دیگر
بوم‌شناختی / bumšenāxti /: صفت. مربوط یا منسوب به بوم‌شناسی
بوم‌شناس / bumšenās ، ـها؛ ـان /: اسم. کسی که در زمینهٔ بوم‌شناسی دارای دانش و آگاهی است؛ اکولژیست: **محیط‌شناس**
بوم‌شناسی / bumšenāsi /: اسم. شاخه‌ای از زیست‌شناسی که به بررسی رابطهٔ زیستمند با محیط زندگی‌اش و شیوهٔ زندگی هریک از جانداران در یک بوم (محیط طبیعی زیست) می‌پردازد؛ اکولژی: **محیط‌شناسی**
بوم و بر / bum-o-bar /: اسم. [ادبی] بر و بوم (بر این بوم‌وبر زنده یک تن مباد)
بومی / bumi ، ـها؛ ـان /: صفت. مربوط یا متعلق به سرزمینی که در آن پدید آمده و پرورش یافته است؛ محلی (حسین بومی بندرعباس بود. گیاهان بومی)
▣ **بومی شدن**: به محیط عادت کردن و با وضع اقلیمی آن سازگار شدن. به همین قیاس: **بومی‌کردن**
بوی / buy /: اسم. [ادبی] بو
بویا / buyā /: صفت. [نامتداول] ۱. دارای بو ۲. خوشبو؛ عطردار
بویائی / buyā`i / ☜ **بویایی**
بوی‌افزار / buyafzār /: اسم. مواد معطرکنندهٔ خوراکی (مانند هل، وانیل،...)
بویایی / buyāyi /: اسم. ۱. عمل یا فرایند بوییدن ۲. حسّی که اندام آن بینی است و بوها را تشخیص می‌دهد؛ شامّه؛ حسّ بویایی؛ حسّ شامه * **بویائی**
بویژه / beviže /: قید. نشانهٔ اختصاص و تأکید؛ مخصوصاً؛ علی‌الخصوص (بویژه ایران که از تولیدکنندگان بزرگ نفت است)
بوی‌فرند / boyf(e)rend ، ـها /: اسم. پسری که با دختری دوست و معاشر است؛ دوست پسر (با بوی‌فرندش رفته بود سینما)
بویناک / buynāk /: صفت. [ادبی] دارای بوی تند، بویژه بوی ناخوشایند
بویه / bûye / ☜ **شِناوه**
بوییدن / buyidan /: مصدر. متعدی. لازم. //بوییدی؛ می‌بویی؛ بِبویْ //□ متعدی. ۱. بوی چیزی را در بینی کشیدن؛ بو کردن؛ استشمام کردن (گلها را بوییدن) □ لازم. ۲. [ادبی] بو دادن؛ منتشر کردن بو (مشک آن است که خود ببوید) * **بوئیدن**. به همین قیاس: **بوییدنی**
■ صفت مفعولی: **بوییده** / مصدر منفی: **نَبوییدن**
بَه / bah /: صوت. [گفتاری] نشانهٔ شگفتی (همراه با تحسین یا تمسخر) (بَه! چه شبی بود. بَه! حواست کجاست؟)
به[۱] / be /: حرف. ۱. برای (به دلیل بی‌گناهی آزاد شد. به‌خاطر تو این زحمت را می‌کشم) ۲. به سوی (به آسمان نگریستن، به زیر انداختن، به تهران آمدن) ۳. بر روی (به تخت نشستن، به زمین افتادن) ۴. در (به بانک گذاشتن) ۵. براساس؛ برپایهٔ (به عقیدهٔ فارابی، به قول ابن سینا) ۶. دربرابر؛ در بهای (به جان خریدارم. به یک شاهی نمی‌ارزد) ۷. نشانهٔ همراهی با (به نام خدا، به دست تو، به‌وسیلهٔ پست) ۸. نشانهٔ سوگند در آغاز اسمها (به خدا، به پیغمبر، به جان عزیزت) ۹. نشانهٔ مفعول باواسطه (به پول دست نزدم. به پرویز گفتم) ۱۰. نشانهٔ مقایسه (چهار به یک) ۱۱. نشانهٔ ربط (به درس علاقه‌ای ندارد. به‌کارش نمی‌رسد) ۱۲. نشانهٔ دارا بودن (مجهز به علم، مجهز به تفنگ، ملقب به درازدست) ۱۳. نشانهٔ عمل یا فرایندی ادامه‌دار (به حرف آمدن، به کار افتادن)

به پاخاستن	**به دست دادن**	**به‌کار بستن**
به پاکردن	**به دست‌گرفتن**	**به هم آمدن**
به جان آمدن	**به راه آمدن**	**به هم خوردن**
به جیب زدن	**به زیر آوردن**	**به هم زدن**
به خواب رفتن	**به سر آمدن**	**به هوش آمدن**
به خود آمدن	**به سر آوردن**	**به یاد آمدن**
به دست آمدن	**به‌کار آمدن**	**به یاد آوردن**
به دست آوردن	**به‌کار بردن**	

ـبه‌ـ[۲] ☜ **ـ بـ ـ**[۳]
به[۱] / beh ، ـها /: اسم. ۱. درخت از تیرهٔ گلسرخیان به بلندی ۶ تا ۸ متر، با برگهای کرکدار و گلهای درشت صورتی (گل‌بهی) ۲. میوهٔ درخت به که گرد یا گلابی‌شکل، کرکدار و رسیدهٔ آن گوشتالو، آبدار و بسیار معطر و خوراکی است
▣ **به ژاپنی**: بوتهٔ زینتی خاردار با گلهای سرخ، سفید و رنگارنگ و میوه‌های زردرنگ ترش شبیه به
به ـ[۲]: پیشوازه. ۱. تندرست؛ سالم (بهبودی، بهداری، بهداشت، بهیار) ۲. خوب؛ نیک (بهدین، بهروز، بهسازی)
بها / bahā, bâhā /: اسم. [ادبی] ۱. پول یا کالایی که برای به‌دست آوردن چیزی باید پرداخته شود؛ ارزش؛ قیمت (بهای این کتاب چند است) ۲. کار یا زحمتی که به‌خاطر چیزی یا کاری برکسی تحمیل شود؛ قیمت (او این پیروزی را به بهای پنج سال تمرین مداوم به‌دست آورد. این کار به بهای جانش تمام شد) ۳. ارزش مادی یا معنوی (خودستایی نزد خردمندان بهایی ندارد)
▣ **بها دادن**: ارزش قایل شدن؛ اهمیت دادن
بهائم / bahā`em / ☜ **بهایم**
بهائی / bahā`i, bâhā`i / ☜ **بهایی**
بهائیت / bahā`iyyat, bâhā`iyyat /: اسم. دینی که به‌وسیلهٔ حسینعلی نوری ملقب به بهاءالله (۱۱۹۶-۱۲۷۱ شمسی) عرضه شد و او می‌گفت همان کسی است که علی‌محمد باب آمدنش را نوید داده بود: **بهاییگری**

بهابازار /bahābāzār, bâhā–/: اسم. [فرهنگستان] بورس

بهابرگ /bahābarg, bâhā–، ـها/: اسم. [فرهنگستان] بُن

بهادار /bahādār, bâhā–/: صفت. دارای ارزش اقتصادی (اوراق بهادار)

بهادر /bahādor, bâhādor، ـان/: صفت. [نامتداول] پهلوان؛ جنگاور (بزن بهادر)

بهار /bahār, bâhār، ـها؛ ـان/: اسم. ۱. یکی از چهار فصل در سرزمینهای منطقهٔ معتدل، که پس از زمستان و پیش از تابستان آغاز می‌شود (فصل بهار) ۲. شکوفهٔ درختان میوه (بهار نارنج) ۳. [کنایی] دوران شکوفایی (بهار جوانی، بهار عمر)

▣ بهار نارنج ☜ بهارنارنج

بهارآزادی /bahāre'āzādi, bâhāre–/: اسم. سکهٔ طلا که از سال ۱۳۵۸ شمسی در ایران ضرب می‌شود

بهاران /bahārān, bâhārān/: اسم. [ادبی] فصل بهار؛ هنگام بهار (در بهاران جامه از تن برکنید)

بهاربند /bahārband, bâhār–/ ☜ باربند-۳

بهارخواب /bahārxāb, bâhār–، ـها/: اسم. ایوان سرپوشیده‌ای که بخشی از اطرافش باز است

بهارنارنج /bahārnārenj, bâhār–، ـها/: اسم. شکوفهٔ نارنج، که در عطرسازی، ساختن اسانس و تهیهٔ مربا کاربرد دارد

بهاره /bahāre, bâhāre/: صفت. مربوط به بهار؛ بهاری (کشت بهاره، گندم بهاره)

▣ **بهاره‌کردن**: روش واداشتن رویان گیاه به گل دادن، پیش از رسیدن به حدّ رشد طبیعی

بهاری /bahāri, bâhāri/: صفت. مربوط یا منسوب به بهار (باد بهاری، هوای بهاری)

بهاریه /bahāriyye, bâhāriyye/: اسم. نوشته، بویژه شعری که در ستایش زیباییهای بهار است

بهامهر /bahāmohr, bâhā–، ـها/: اسم. [فرهنگستان] ژتون

بهانامه /bahānāme, bâhā–، ـها/: اسم. [فرهنگستان] فهرست بهای کالاهای یک مؤسسه

بهانما /bahānemā, bâhā–، ـها/: اسم. [فرهنگستان] نوشته‌ای به‌صورت برچسب، ورقه یا تابلو که بهای کالای معیّنی را نشان می‌دهد

بهانه /bahāne, bâhāne، ـها/: اسم. ۱. آنچه برای پوشاندن منظور یا موضوع واقعی عرضه می‌شود ۲. دلیل یا انگیزهٔ ظاهری یک عمل؛ عذر

▣ **بهانه آوردن**: گفتن سخنی یا آوردن دلیلی به‌عنوان بهانه (وقتی به او اعتراض کردم بهانه آورد که کار داشتم و وقت نداشتم)

بهانه به دست کسی افتادن: موضوعی برای بهانه یا اقدام پیدا کردن (تا گفتم امشب نمی‌توانم بمانم، او هم بهانه به دستش افتاد و بیرونم کرد). به همین قیاس: **بهانه به دست کسی دادن**

بهانه تراشیدن: ساختن بهانه (آن روز برای مادرم بهانه‌ای تراشیدم و شب به خانه نرفتم)

بهانه شدن: وسیلهٔ بهانه قرار گرفتن (همین بهانه شد که دیگر به آنجا نرفتیم)

بهانه کردن: بهانه درست کردن (نداشتن لباس مناسب را بهانه کرد و با ما نیامد)

بهانه گرفتن: بدون گفتن علت واقعی، بدخلقی و اوقات‌تلخی کردن (این روزها رییس خیلی از او بهانه می‌گیرد)

بهانه‌جو /bahāneju, bâhāne–، ـها؛ ـیان/: صفت. دارای عادت یا گرایش به جستجوی بهانه برای برپاکردن جنجال وکشمکش (در این صورت بی‌حوصله، تندخو و بهانه‌جو می‌شود): بهانه‌گیر

بهانه‌جویی /bahānejuyi, bâhāne–، ـها/: اسم. برای بدخلقی و دعوا به دنبال بهانه بودن (او همسرش را به بهانه‌جویی متهم کرد): بهانه‌گیری

بهانه‌گیر /bahānegir, bâhāne–/ ☜ بهانه‌جو

بهانه‌گیری /bahānegiri, bâhāne–/ ☜ بهانه‌جویی

بهایم /bahāyem/: اسم. چهارپایان وحشی: بهائم

بهایی /bahāyi, bâhāyi، ـها؛ ـان/: صفت. پیرو بهائیت: بهائی

بهاییگری /bahāyigari, bâhāyi–/ ☜ بَهائیَّت

بهبود /behbud/ ☜ بهبودی

بهبود گرایی /behbudgerāyi/: اسم. آموزهٔ فلسفی حدّفاصل میان خوش‌بینی و بدبینی که می‌گوید جهان را با تلاش بشریت می‌توان بهتر ساخت

بهبودی /behbudi/: اسم. ۱. شفای بیمار ۲. وضع یا فرایند بهتر شدن (وضع اقتصادی کشور پس از جنگ بهبودی یافت) * بهبود

به‌ـبه /bahbah/: صوت. ۱. نشانهٔ تحسین و خوشایند (به‌ـبه چه گلی!) ۲. نشانهٔ تمسخر یا طنز (به‌ـبه چشمم روشن! حالا دیگر دزدی می‌کنی؟)

بهت /behet، ـان/: ضمیر. [گفتاری] به تو (دیروز بهت گفتم)

بهت /boht/: اسم. ۱. [روان‌شناسی] کاهش نسبی هشیاری و توانایی دریافت و پردازش پیامها ۲. حالت گیجی و بی‌حرکتی که معمولاً براثر رویدادی بسیار نامنتظر پدید می‌آید

▣ **بهت زدن**: به‌حالت بهت افتادن

بهتان /behetān/: ضمیر. [گفتاری] به شما (بهتان چیزی نگفت؟)

بهتان / bohtān ، ـها / : اسم. تهمت؛ افترا. به همین قیاس: **بهتان زدن**

بهت‌انگیز / bohtangiz / : صفت. بسیار شگفت‌انگیز و موجب بهت (خبر بهت‌انگیزی بود): **بهت‌آور**

بهت‌آور / bohtāvar / ☜ **بهت‌انگیز**

بهتر / behtar ، ـها؛ ـان / : صفت. دارای کیفیّت برتر یا ارزش بیشتر (زندگی بهتر، کار بهتر)

بهترین / behtarin ، ـها / : صفت. دارای بالاترین کیفیّت و بیشترین ارزش یا پسندیدگی (بهترین کتاب، بهترین کار)

بهجت / behjat / : اسم. [ادبی] شادی (بهجت خاطر)

بهجت‌اثر / behjat`asar / : صفت. [ادبی] دارای اثر شادیبخش (خبر بهجت‌اثر)

بهجت‌افزا / behjat`afzā / صفت. [ادبی] موجب افزایش شادی

بهجت‌انگیز / behjatangiz / : صفت. [ادبی] موجب پیدایش شادی؛ شادیبخش (موسیقی بهجت‌انگیز، هوای بهجت‌انگیز): **بهجت‌آور**

بهجت‌آور / behjatāvar / ☜ **بهجت‌انگیز**

به‌حق[1] / behaq(q) / : صفت. برحق: **بحق**

به‌حق[2]: قید. براساس حق؛ به‌درستی (او به‌حق می‌خواست خانه‌اش را حفظ کند): **بحق**

بهداری / behdāri ، ـها / : اسم. سازمانی که عهده‌دار پاسداری از سلامت و بهداشت مردم، ایجاد و تجهیز بیمارستان، درمانگاه یا تأسیسات بهداشتی در یک مؤسسه، شهر یا کشوراست. به همین قیاس: **بهداری ارتش؛ بهداری آموزشگاهها؛ ادارهٔ بهداری؛ وزارت بهداری**

بهداشت / behdāšt / : اسم. روشها و کارهای لازم برای حفظ تندرستی

◻ **بهداشت روانی**: پیشگیری از بیماریهای روانی و پاسداری از تعادل عاطفی و دماغی افراد جامعه

بهداشت کار: بهداشت مربوط به محیط کار(مانند فضا، ابزار و کارکنان)

بهداشت محیط: پیشگیری از آلودگی محیط و از میان بردن عاملهای بیماریزا. به همین قیاس: **بهداشت اجتماعی؛ بهداشت غذایی**

بهداشتکار / behdāštkār ، ـها؛ ـان / : اسم. شخصی با تحصیلات کاردان فنی (فوق دیپلم) که به خدمات مربوط به بهداشت دهان و دندان می‌پردازد

بهداشتی / behdāšti / : صفت. ۱. مربوط به بهداشت (فعالیتهای بهداشتی) ۲. برابر و هماهنگ با اصول بهداشت (مراقبتهای بهداشتی)

بهداشتیار / behdāštyār ، ـها؛ ـان / : اسم. شخصی با تحصیلات کاردانی که در شهرها به خدمات بهداشتی می‌پردازد

بهدانه / behdāne ، ـها / : اسم. دانهٔ میوهٔ به، که لعاب آن در رفع التهابهای داخلی مخاط سینه و رفع سرفه کاربرد دارد

به درد بخور / bedardboxor ، ـها / : صفت. [گفتاری] کارامد و سودمند (آدم به دردبخوری نیست)

به درد نخور / bedardnaxor ، ـها / : صفت. [گفتاری] فاقد کارایی و فایده (یک مشت اسباب کهنهٔ به دردنخور را جمع کرد و آورد)

بهدین / behdin ، ـان / : اسم. نامی که زرتشتیان به‌خود می‌دهند

بهر / bahr / : اسم. خارج قسمت

بهر / bahre / : حرف. [ادبی] برای (بهر من، بهر چه)

بهرام / bahrām / : اسم. سیارهٔ مریخ ☜ **مرّیخ**

بهرامن / bahrāman / ☜ **بَهرَمان**

بهرمان / bahramān / : اسم. یاقوت به‌رنگ سرخ با ته‌رنگ زرد: **بهرامن؛ بهرمانی**

بهرمانی / bahramāni / ☜ **بَهرَمان**

بهروز / behruz / : صفت. [ادبی] خوشبخت؛ دارای روزگار خوش (شادکام و بهروز باشید)

بهروزی / behruzi / : اسم. [ادبی] خوشبختی (کار و تلاش سرمایهٔ پیشرفت و بهروزی است)

بهره / bahre ، ـها / : اسم. ۱. سود (بهرهٔ بانکی، بهرهٔ پول) ۲. بخشی از یک چیز؛ سهم (بهره داشتن) ۳. محصول (بهره دادن)

◻ **بهرهٔ بانکی**: سودی که بانک برای سپرده یا وام معیّن می‌کند

بهرهٔ پول: سودی که از گیرندهٔ وام دریافت می‌شود؛ رِبح

بهرهٔ مالکانه: بخشی از محصول که کشاورز بی‌زمین به مالک زمین می‌پردازد؛ اربابانه

بهرهٔ هوشی: [روان‌شناسی] میزان هوش (که آن را با تقسیم سنّ عقلی به سنّ واقعی و ضرب کردن آن به صد به‌دست می‌آورند)

◻ **بهره بردن**: ۱. سود بردن ۲. از محصول یا نتیجهٔ کاری برخوردار شدن. به همین قیاس: **بهره داشتن**

بهره جستن / گرفتن: سود جستن

بهره دادن: محصول دادن (سرانجام کارخانه بهرهٔ خوبی داد)

بهره‌برداری / bahrebardāri ، ـها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند به‌دست آوردن محصول (بهره‌برداری از کارخانهٔ بافندگی) ۲. به کار گرفتن چیزی یا سود جستن از کاری (حسین از حرفهای من به سود خودش بهره‌برداری کرد): **بهره‌گیری**

بهره‌دهی / bahredehi / ☜ **بهره‌وَری-۱**

بهره‌کشی / bahrekeši ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند سود بردن از محصول کار دیگری؛ دیگری را برای سود خویش به کار واداشتن؛ استثمار (او به بدترین شکلی از اعضای

خانواده‌اش بهره‌کشی می‌کرد و برای خود ثروت می‌انباشت ›.
به همین قیاس: بهره‌کش
بهره‌گیری / bahregiri / ☜ **بهره‌برداری-۲**
بهره‌مند / bahremand، ـان /: صفت. برخوردار از چیزی ‹ او از هوش، سواد، خانوادهٔ خوب و سلامت کامل بهره‌مند است ›
بهره‌مندی / bahremandi، ـها /: اسم. وضع یا کیفیّت بهره‌مند بودن یا شدن ‹ بهره‌مندی از حمایت قانون حق هر شهروندی است ›
بهره‌وری / bahrevari، ـها /: اسم. ۱. وضع یا کیفیّت دادن محصول یا سود ‹ کارخانه تازه به مرحلهٔ بهره‌وری رسیده بود که جنگ شد ›: بهره‌دهی ۲. بهره‌برداری درست، عاقلانه و اقتصادی
بهزراعی / behzerā`i /: اسم. دانش یا فن اصلاح روشهای زراعت
بهزیستی / behzisti /: اسم. کارها و پیش‌بینی‌هایی برای خوبی و آسودگی زندگی؛ رفاه
بهسازی / behsāzi، ـها /: اسم. کارها و پیش‌بینی‌هایی برای بهتر کردن کیفیّت کار یا محیطی
▣ **بهسازی محیط**: بهتر ساختن محیط با پدید آوردن امکانهای بهداشتی و بهزیستی و از میان بردن عاملهای بیماریزا و آزاردهنده
بهش / beheš، ـان /: ضمیر. [گفتاری] ۱. به او ‹ بهش نمی‌آمد دزد باشد › ۲. به آن ‹ بهش دست نزن ›
بهشان / behešān /: ضمیر. [گفتاری] ۱. به ایشان؛ به آنها ‹ بهشان گفتند، بروید فردا بیایید. بهشان زنگ زدم › ۲. به آنها ‹ بهشان رنگ سبز زدم ›
بهشت / behešt /: اسم. ۱. جایی بسیار باصفا و خوشایند که براساس آموزش بسیاری از دینها، نیکوکاران و دینداران پس از مرگ در آن جا داده می‌شوند ۲. [مجازی] هرجای همانند آن ‹ باغ نگو، بهشت بود ›
بهشت‌آسا / beheštāsā /: صفت. [ادبی] مانند بهشت (بسیار سبز و خرم): بهشت‌آیین
بهشت‌آیین / beheštāyin / ☜ **بهشت‌آسا**
بهشتی / behešti /: صفت. ۱. مربوط به بهشت ‹ نسیم بهشتی › ۲. /ـها؛ ـان / اهل بهشت ‹ حوری بهشتی › ۳. /ـها؛ ـان / شایستهٔ رفتن به بهشت ۴. [مجازی] زیبا و دلپسند ‹ بهشتی خوی، بهشتی روی ›
بهکده / behkade، ـها /: اسم. محلی (مانند دهکده یا مزرعه) برای نگهداری نوجوانان بزهکار
به‌کرات / bekarrāt /: قید. به‌طور مکرر؛ بارها؛ دفعه‌ها؛ کراراً ‹ به‌کرات او را دیده بودم. به‌کرات مرا به خانه‌شان دعوت کرده بود ›: بکرّات
بهل / behel / ☜ **اُزِس**
به‌لیمو / behlimu، ـها /: اسم. درختچه از تیرهٔ شاه‌پسندیان، دارای برگهای سادهٔ فراهم سه تا چهارتایی و گلهای کوچک با بیرون سفید و درون آبی مایل به بنفش به‌صورت سنبله‌های متعدد در انتهای محور ساقه
▣ **شربت به‌لیمو** ☜ **شربت**
بهم / beham / ☜ **به‌هم**
بهم / behem، ـان /: ضمیر. [گفتاری] به من ‹ بهم گفته بود ›
بهمان / bahmān /: ضمیر. ضمیر مجهول بعدی، که معمولاً همراه با فلان می‌آید؛ بیسار؛ بیستار ‹ هر روز می‌گفت برو فلان را ببین و بهمان را دعوت کن و این فلان و بهمان‌ها تمامی نداشت ›
بهمان / behemān /: ضمیر. [گفتاری] به ما ‹ بهمان پول داد ›
بهمن / bahman، ـها /: اسم. ۱. تودهٔ بسیار بزرگ برف که از بستر خود در بلندی جدا شود و به پایین بریزد ‹ ریزش بهمن جاده را بست › ۲. ماه یازدهم سال شمسی ایرانی، دارای ۳۰ روز؛ بهمن‌ماه ۳. ☜ **بَهمَنی**
به منزلهٔ / bemanzeleye, bemanzaleye /: حرف. مانندِ ‹ او به منزلهٔ پسر من است ›
بهمنگیر[1] / bahmangir، ـها /: اسم. سقف شیبداری بربالای جاده در نقطه‌ای که احتمال ریزش بهمن وجود دارد ‹ در جادهٔ چالوس چند بهمنگیر ساخته شده‌است ›
بهمنگیر[2]: صفت. دارای وضع یا موقعیتی که معمولاً در معرض ریزش بهمن قرار دارد ‹ جادهٔ هراز بهمنگیر است ›
بهمنی / bahmani، ـها /: اسم. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای گلدار پیوسته گلبرگ، علفی، بوته‌ای یا درختچه‌ای، با برگهای سادهٔ منفرد یا گسترده در سطح زمین، گلهای نر-ماده با پنج کاسبرگ به‌هم پیوسته، پنج پرچم و تخمدان یک‌خانه، میوهٔ فندقه یا پوشینه. بسیاری از گیاهان این تیره در کنار دریا می‌رویند: بهمن
▣ **بهمنی سرخ**: گیاه پایا از تیرهٔ بهمنی با ساقهٔ خوابیدهٔ پرشاخه و دارای سنبلکهای گلهای چهارتایی: شاستِرسون
به ناحق / benāhaq /: قید. به‌روشی ناسازگار با حق یا حقیقت ‹ او را به‌ناحق متهم کردند. به‌ناحق زمین او را غصب کردند و مالش را بردند ›: بناحق
به ناخواست / benāxāst /: قید. [ادبی] بدون تمایل ‹ به‌ناخواست خانه‌اش را فروخت ›
بهنجار / behanjār /: صفت. [ادبی] دارای هنجار؛ دارای نظم و ترتیب ‹ رفتار بهنجار ›
بهنژادی / behnežādi /: اسم. دانش اصلاح نژاد انسان، جانور یا گیاه
بهنگام / behengām, behangām /: قید. [ادبی] بموقع ‹ رسیدگی بهنگام از ایجاد خسارت جلوگیری کرد ›
بهورز / behvarz، ـها؛ ـان /: اسم. شخصی با تحصیلات دورهٔ راهنمایی، که پس از تحصیل در

آموزشگاه بهورزی، در روستا به خدمات بهداشتی می‌پردازد. به همین قیاس: **بهورزی**

بهوش / behuš /: صفت. هشیار؛ مراقب؛ گوش به‌زنگ ‹ بهوش باشید که فرصت از دست نرود ›

به‌هم / beham /: قید. ۱. باهم؛ بایکدیگر ۲. درهم؛ دریکدیگر * **بهم**

▣ **به‌هم برآمدن**: [ادبی] غمگین و آزرده شدن

به‌هم برخوردن: ۱. باهم روبرو شدن ۲. تصادف کردن

به‌هم پیوستن: یکی شدن؛ متحد شدن

به‌هم خوردن: ۱. آشفته شدن ۲. به یکدیگر برخوردن ۳. از میان رفتن؛ فسخ شدن ‹ دوستیشان بهمم خورد ›

به‌هم رسیدن: به یکدیگر رسیدن

به‌هم ریختن: ۱. آشفته شدن ۲. آشفته کردن ۳. فروریختن

به‌هم زدن: ۱. مخلوط کردن ۲. آشفته کردن ۳. به‌یکدیگر زدن دو یا چند چیز ۴. فسخ کردن؛ از میان بردن ‹ معامله را به‌هم زد ›. به همین قیاس: **به‌هم آمیختن**؛ **به‌هم‌کوبیدن**

بهیار / behyār، ـها؛ ـان /: اسم. شخصی دست‌کم با تحصیلات دورهٔ راهنمایی که پس از تحصیل در آموزشگاه بهیاری، به‌صورت دستیار، زیر نظر پرستار به خدمات بیمارستانی می‌پردازد. به همین قیاس: **بهیاری**

بهیمی / bahimi /: صفت. [ادبی] حیوانی

بهینه / behine /: اسم. بهترین وضع ممکن

بهینه‌سازی / behinesāzi /: اسم. عمل یا فرایند پدید آوردن بهترین وضع ممکن یا مورد نظر ‹ بهینه‌سازی تولید ›

بی[1] / bi /: حرف. در دسترس یا در اختیار نداشتن چیزی؛ بدون ‹ بی‌شکستن در نمی‌شود خارج شد. بی‌حضور شما نمی‌شود تصمیم گرفت ›

بی ـ[2]: پیشوند. نشانهٔ نفی و سلب ‹ بی‌آزار، بی‌پول، بی‌جواب ›

بی آب
بی آزرم
بی ارتباط
بی ارزش
بی استعداد
بی اشتها
بی اعتماد
بی انتها
بی انصاف
بی اهمیت
بی ایمان
بی بازگشت
بی باعث و بانی
بی بال و پر
بی برکت
بی برگ
بی برگشت
بی بنیاد
بی بنیه
بی بو
بی بها
بی بهره
بی پرنسیب
بی پشت و پناه
بی پناه
بی پوست
بی پول
بی تاریخ
بی تأثیر
بی تجربه
بی تربیت
بی تردید
بی تظاهر
بی تعارف
بی تعهد
بی تقصیر
بی تکبر
بی تکلف
بی تکلیف
بی تلفات
بی ثبات
بی ثمر
بی جربزه
بی جواب
بی چون و چرا
بی حجاب
بی حد و مرز
بی حرمت
بی حس
بی حفاظ
بی حمیّت
بی حواس
بی حوصله
بی حیا
بی حیثیّت
بی خرد
بی خویشتن
بی خیال
بی‌خیروبرکت
بی درد
بی درد سر
بی درمان
بی درنگ
بی دریغ
بی دغدغه
بی دل و جرأت
بی دل و دماغ
بی دماغ
بی دوام
بی دود
بی ذوق
بی ربط
بی رحم
بی رنگ
بی روح
بی روزنه
بی روزی
بی رونق
بی ریا
بی ریش
بی زمین
بی زن
بی زوال
بی زور
بی سبب
بی ستون
بی سر
بی سر و زبان
بی سر و سامان
بی سلیقه
بی سیاست
بی شائبه
بی شبهه
بی شخصیت
بی شرف
بی شرم
بی شوهر
بی شهامت
بی شیله پیله
بی صاحب
بی صبر
بی صداقت
بی صلاحیت
بی ضرر
بی طاقت
بی طمع
بی طهارت
بی ظرافت
بی عرضه
بی عصمت
بی عفت
بی عقل
بی علاقه
بی علت
بی عیب
بی غرض
بی غل و غش
بی غم
بی غیرت
بی فراست
بی فروغ
بی فرهنگ
بی فک و فامیل
بی قاعده
بی قانون
بی‌کس و کار
بی‌کم و کسر
بی‌گذشت
بی‌گزند
بی گناه
بی لطافت
بی مانند
بی محبت
بی مروت
بی مزد
بی مضایقه
بی مطالعه
بی منّت
بی مورد
بی ناموس
بی نتیجه
بی نصیب
بی نظر
بی نظم
بی نماز
بی نور
بی نیاز
بی وارث
بی وزن
بی وفا
بی وقار
بی همانند
بی همتا
بی هنر
بی یار و یاور

بیابان / biyābān، ـها /: اسم. ۱. پهنهٔ گستردهٔ نسبتاً بایر با بارندگی کم و شکلهای زندگی محدود ‹ بیابان مرکزی ایران › ۲. هر پهنهٔ گستردهٔ غیر آباد یا بیرون از آبادی ‹ سر گذاشت به کوه و بیابان ›

بیابانگرد / biyābāngard، ـها؛ ـان /: صفت. دارای ویژگی یا عادت حرکت و کوچ در بیابان و دشت؛ کوچنده در بیابان ‹ قبیله‌های بیابانگرد ›

بیابانگردی / biyābāngardi ، ـها / : اسم. ۱. وضع یا کیفیّت بیابانگرد بودن (زندگی بیابانگردی) ۲. زندگی و فعالیت در بیابان (مدتها کارش شده بود بیابانگردی)
بیابان‌نشین / biyābān.nešin ، ـها؛ ـان / : صفت. صحرانشین
بیابانی / biyābāni / : صفت. ۱. منسوب به بیابان (گیاهان بیابانی) ۲. [مجازی] وحشی؛ غیر اهلی (غول بیابانی) ۳. مربوط به بیرون از شهر یا آبادی (اتوبوس بیابانی)
بی‌آبرو / biyābru, bi-āberu ، ـها؛ ـیان / : صفت. ۱. فاقد آبرو ۲. بی‌شرم ۳. بدنام
بیابرو / biyāboro ، ـها / : اسم. [گفتاری] ۱. مراجعه و آمدورفت عدهٔ زیاد (دیشب توی کوچهٔ ما بیابرو زیاد بود، معلوم شد خانه‌ای را دزد زده) ۲. [کنایی] مراجعه کننده؛ آینده و رونده (این خانه یک وقت بیابروی زیادی داشت)
بی‌آبروئی / biyābruy`i / ☜ **بی‌آبرویی**
بی‌آبرویی / biyābruyi, bi-āberuyi ، ـها / : اسم. ۱. وضع یا کیفیّت نداشتن آبرو (آدم به این بی‌آبرویی ندیده بودم) ۲. بی‌شرمی (این‌قدر بی‌آبرویی نکن، خوب نیست) ۳. بدنامی (این کار موجب بی‌آبرویی همه‌مان می‌شود) ۴. آنچه موجب چنین وضع یا کیفیّتی می‌شود؛ رسوایی * بی‌آبروئی
بی‌آبی / bi-ābi / : اسم. وضع یا کیفیّت دسترسی نداشتن به آب؛ نبودن آب (درختها از بی‌آبی خشکیدند)
بیات[1] / bayāt / : اسم. گوشه‌هایی از دستگاههای موسیقی ایرانی (بیات اصفهان، بیات ترک)
▣ **بیات اصفهان** ☜ **اصفهان**
بیات ترک: آوازی در دستگاه شور
بیات[2] / ـها / : صفت. فاقد تازگی (در مورد مواد پختنی) (نان بیات، خوراک بیات)
بی‌اتیکت / bi`etiket ، ـها / : صفت. بی‌تربیت؛ بی‌ادب
بی‌اختیار[1] / bi`extiyār / : صفت. فاقد اختیار یا حق برای انجام دادن کاری (نوکر بی‌اختیار)
بی‌اختیار[2] : قید. بدون اراده و تصمیم قبلی (تا او را دیدم بی‌اختیار زدم زیر گریه)
بی‌اختیاری / bi`extiyāri / : اسم. ۱. وضع یا کیفیّت نداشتن اختیار ۲. وضع یا کیفیّت نداشتن توانایی یا اراده برای انجام‌دادن عمل یا رفتار مورد نظر
بی‌ادب / bi`adab ، ـها؛ ـان / : صفت. فاقد رفتار شایسته و سازگار با عرف جامعه (بچهٔ بی‌ادب، مأمور بی‌ادب)
بی‌ادبانه[1] / bi`adabāne / : صفت. توأم با بی‌ادبی؛ همراه با رفتار ناشایست (رفتار بی‌ادبانه، لحن بی‌ادبانه)
بی‌ادبانه[2] : قید. به صورت دور از ادب (با مراجعان بی‌ادبانه سخن می‌گفت)
بی‌ادبی / bi`adabi ، ـها / : اسم. رفتار ناشایست و مخالف با عرف جامعه (دراز کردن پاها در برابر دیگران بی‌ادبی است)
بی‌آروارگان / bi-ārvāregān / : اسم. زیرشاخه‌ای از جانوران مهره‌دار، فاقد آرواره‌های حقیقی: **مهره‌داران بی‌فک**
بی‌اصل / bi`asl / : صفت. ۱. [نامتداول] فاقد اصالت؛ دروغ ۲. ☜ **بی‌اصل‌ونسب**
بی‌اصل و نسب / bi`asl-o-nasab ، ـها / : صفت. فاقد خانواده و تبار شناخته‌شده؛ گمنام؛ بی‌کس و کار (یک آدم بی‌اصل و نسب را فرماندار کردند): **بی‌اصل**
بیاض / bayāz / : اسم. ۱. [ادبی] سفیدی ۲. [قدیمی] دفتر بغلی
بیاضی / bayāzi / ☜ **قطع بیاضی، قطع**
بی‌اطلاع / bi`ettelā` / : صفت. ۱. بی‌خبر (من از مسافرتتان بی‌اطلاع بودم) ۲. فاقد آگاهی (این روزنامه‌نویسهای بی‌اطلاع ...)
بی‌اعتبار / bi`e`tebār / : صفت. ۱. فاقد ارزش (این چکها بی‌اعتبار است) ۲. غیرقابل اعتماد (این سقف بی‌اعتبار است). به همین قیاس: **بی‌اعتباری**
بی‌اعتنائی / bi`e`tenā`i / ☜ **بی‌اعتنایی**
بی‌اعتنایی / bi`e`tenāyi ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند توجه نکردن یا اهمیت ندادن (مدتی است شوهرم به من بی‌اعتنایی می‌کند): **بی‌اعتنائی**. به همین قیاس: **بی‌اعتنا**
بی‌اکسید / bioksid / ☜ **دیُ‌وکسید**
بی‌آلایش / bi(y)ālāyeš / : صفت. ۱. پاک؛ دور از آلودگی (زندگی بی‌آلایش) ۲. ساده؛ بی‌پیرایه؛ بی‌ریا (دوستی بی‌آلایش)
بی‌آلایشی / bi(y)ālāyeši ، ـها / : اسم. وضع یا کیفیّت بی‌آلایش بودن
بی‌امان / bi`amān / : صفت. دارای ویژگی سلب آرامش یا آسایش به‌صورتی پیگیر (جنگ بی‌امان، مبارزهٔ بی‌امان)
بیان / bayān / : اسم. ۱. گفتار (بیان من قاصر است) ۲. عمل یا فرایند رساندن منظور خود به دیگران (بیان کردن) ۳. شیوه‌های تجسم و تشبیه در سخنوری و شاعری؛ فن بیان. به همین قیاس: **بیان داشتن؛ بیان شدن؛ بیان‌کردن**
بیانات / bayānāt / : اسم. [ادبی] سخنان، بویژه آنچه در یک مجلس رسمی گفته می‌شود (بیانات نمایندگان در تأیید اقدامات دولت)
بی‌اندازه / bi-andāze / : صفت. بسیار زیاد (ثروت بی‌اندازه، زحمت بی‌اندازه)
بی‌اندام / bi-andām / : صفت. [نامتداول] ناقص و بی‌قواره
بیانگر / bayāngar / : اسم. بیان‌کننده؛ خبردهنده یا آشکارکنندهٔ پدیده یا واقعیتی (سخنان وی بیانگر این واقعیت بود که ...)

بیانی / bayāni /: صفت. ۱. مربوط به بیان (شیوه‌های بیانی) ۲. مربوط به تکلم (اختلالهای بیانی)
بیانیه / bayāniyye ، ـها /: اسم. اعلامیه
بی‌باک / bibāk /: صفت. [ادبی] دلیر؛ شجاع؛ نترس (مرد بی‌باک، سرباز بی‌باک)
بی‌باکی / bibāki ، ـها /: اسم. ۱. وضع یا کیفیّت بی‌باک بودن (بی‌باکی همیشه خوب نیست، بلکه گاهی لازم است) ۲. بی‌پروایی؛ تهور (در نهایت بی‌باکی مردم را می‌زنند و می‌کشند) ۳. دلیری؛ شجاعت (بی‌باکی و پایداری عشایر مشهور است)
بی‌بالان / bibālān /: اسم. زیرردهٔ‌ای از حشرات بی‌بال و بی‌دگردیسی که از تخم آنها حشره‌ای شبیه نوع بالغ خارج می‌شود: **بی‌دگردیسان**
بی‌بته / bibotte /: صفت. [گفتاری] بی‌بخار؛ بی‌رگ؛ بی‌غیرت (آدم این‌قدر بی‌بته ندیده بودم)
بی‌بخار / biboxār /: صفت. [کنایی] فاقدکارایی، همت و پیگیری؛ ناتوان؛ نالایق (ناظم ما خیلی بی‌بخار است و کسی از او حساب نمی‌برد)
بی‌بروبرگرد / biborobargard /: قید. [گفتاری] به‌طور قطعی و مسلم (بی‌بروبرگرد هزار تومان می‌ارزید. تیم ایران بی‌بروبرگرد برنده است)
بی‌بضاعت / bibezā`at, bibazā`at /: صفت. بی چیز (دستگیری از خانواده‌های بی‌بضاعت)
بی‌بند و بار / biband-o-bār /: صفت. ۱. بی‌نظم و انضباط (زندگی بی‌بندوباری داشت) ۲. بی‌توجه به ارزشهای اخلاقی (آدم بی‌بندوبار)
بی‌بندوران / bibandvarān /: اسم. رده‌ای از جانوران پریاختهٔ شاخهٔ بازوپایان با دوکفهٔ تقریباً همسان، بدون لولا، قلاب مشخص و دستگاه نگهدارندهٔ بازوها و دارای مخرج
بی‌بو و خاصیت / bibu-vo-xāsiy(y)at /: صفت. [کنایی] بی‌اثر؛ بی‌فایده (این قرصهای بی‌بووخاصیت را برای چه می‌خوری؟ با یک مشت مطلب بی‌بو و خاصیت روزنامه را پر کرده‌اند)
بی‌بی / bibi ، ـها /: اسم. ۱. [قدیمی] بانو؛ خانم (بی‌بی سکینه، بی‌بی شهربانو) ۲. مادربزرگ ۳. عمّه ۴. از خالهای ورق که میان شاه و سرباز جای دارد (بی‌بی پیک)
بی‌پا / bipā ، ـها؛ ـیان /: صفت. [گفتاری] ۱. فاقد پا (آدم بی‌پا که نمی‌تواند این همه راه برود) ۲. فاقد توانایی حرکت ۳. بی‌پایه (حرفهایش بکلی بی‌پاست)
▣ **بی‌پاکردن**: از پا انداختن؛ بینوا و بیچاره کردن. به همین قیاس: **بی‌پا شدن**
بی‌پاماهیان / bipāmāhiyān /: اسم. راسته‌ای از ماهیهای زیرردهٔ ماهیان استخوانی جدید، با بدن دراز و باریک، باله‌های دمی و مخرجی متصل به هم یا فاقد بالهٔ دمی، فلسهای کوچک یا فاقد فلس و بدون تخمراهه (مانند مارماهی آب شیرین)
بی‌پایان[1] / bipāyān /: اسم. ۱. راسته‌ای از دوزیستان کرمی‌شکل از زیرردهٔ سخت‌سران، بدون دست و پا، دارای فلسهای فرورفته در پوست ۲. راسته‌ای از سختپوستان از زیرردهٔ رشته‌پایان، فاقد روپوش و زایده‌های تنه‌ای
بی‌پایان[2]: صفت. ۱. فاقد انتها یا نهایت (اندوه بی‌پایان) ۲. بسیار زیاد (ثروت بی‌پایان) ۳. بسیار طولانی (راه بی‌پایان)
بی‌پایه / bipāye /: صفت. ۱. فاقد پایه (مبل بی‌پایه) ۲. فاقد شالوده و اساس استوار یا درست؛ بی‌پروپا؛ بی‌پا (کار بی‌پایه، حرف بی‌پایه)
بی‌پدرمادر / bipedarmādar / ☜ **بی‌پدرومادر**
بی‌پدر و مادر / bipedar-o-mādar /: صفت. [کنایی] ۱. فاقد عاطفه و خصلتهای خوب دیگر ۲. حرامزاده * بی‌پدرمادر
بی‌پرده[1] / biparde /: صفت. [کنایی] فاقد ابهام، کنایه یا آرایشهای لفظی؛ صریح؛ رک (انتقادش از رییس خیلی بی‌پرده بود)
بی‌پرده[2]: قید. به شیوه‌ای صریح و فاقد ابهام (خیلی بی‌پرده می‌نوشت)
بی‌پروا[1] / biparvā /: صفت. فاقد ترس، نگرانی یا توجه به داوری دیگران (پرویز پسری بی‌پروا بود)
بی‌پروا[2]: قید. بدون داشتن ترس، نگرانی یا توجه به داوری دیگران (او بی‌پروا پیش می‌رفت)
بی‌پروائی / biparvā`i / ☜ **بی‌پروایی**
بی‌پرواز / biparvāz ، ـها؛ ـان /: صفت. [زیست‌شناسی] فاقد ویژگی یا توانایی پرواز کردن (مانند شترمرغ)
بی‌پروازان / biparvāzān /: اسم. راسته‌ای از پرندگان بی‌پرواز زمینزی، از زیرردهٔ نومرغان، با نوک بلند و باریک که سوراخهای بینی روی آن قرار دارد، بالهای از بین رفته، استخوان جناغ سینهٔ صاف، پاهای عقب بزرگ و دارای چهار انگشت، پرهای کرک یا مومانند، همه‌چیزخوار و فعال در شب (مانند کیوی)
بی‌پروایی / biparvāyi ، ـها /: اسم. ۱. وضع یا کیفیّت بی‌پروا بودن (این‌قدر بی‌پروایی هم خوب نیست) ۲. جسارت؛ گستاخی (بی‌پروایی او بقیه را هم به دردسر انداخت) ۳. تهوّر؛ بی‌باکی (همه از بی‌پروایی او حساب می‌برند) * **بی‌پروائی**
بی‌پر و پا / bipar-o-pā /: صفت. بی‌پایه؛ پوچ (یک مشت حرفهای بی‌پر و پا تحویلم داد و رفت)
بی‌پیر / bipir /: صفت. [گفتاری] فاقد آیین یا اصول اخلاقی شایسته (گونه‌ای دشنام)
بی‌پیرایه / bipirāye /: صفت. ۱. ساده؛ بی‌آرایش (عروس سروضع بی‌پیرایه‌ای داشت) ۲. [مجازی] بی‌آلایش (عشق بی‌پیرایه)

بیت / beyt /: اسم. ۱. /ـها؛ ابیات / واحد شعر عروضی، شامل دو مصراع؛ خط [گفتاری] ﴿ دو بیت شعر، این بیت از سعدی است ﴾ ۲. /بُیوت / [ادبی] خانه ﴿ بیت خدا ﴾ ۳. [کنایی] خانواده ﴿ بیشتر در مورد شخصیتهای روحانی و برای همسر و فرزندان آنان ﴾ ﴿ بیت امام ﴾

بیت / bit ، ـها /: اسم. کوچکترین واحد اطلاعاتی که می‌توان در کامپیوتر نگهداری کرد

بی‌تاب / bitāb /: صفت. ۱. فاقد توانایی پایداری در برابر فشار ﴿ از وقتی پسرش راگرفته‌اند خیلی بی‌تاب شده است ﴾ ۲. فاقد تحمل یا شکیبایی ﴿ خوب شد آمدی، پرویز خیلی بی‌تاب بود ﴾

بی‌تابی / bitābi ، ـها /: اسم. ۱. نداشتن توانایی برای ادامهٔ وضع موجود ﴿ این قدر بی‌تابی نکن الان تمام می‌شود ﴾ ۲. هیجان و ناآرامی ناشی از انتظار ﴿ مادرش خیلی بی‌تابی می‌کند ﴾

بیت‌اللّه / beytollāh /: اسم. خانهٔ خدا؛ کعبه

بیت‌المال / beytolmāl /: اسم. ۱. خزانهٔ دولت اسلامی ﴿ باید به نفع بیت‌المال ضبط شود ﴾ ۲. دارایی متعلق به دولت اسلامی ﴿ آقا، این بیت‌المال است، اسراف نکنید ﴾

بی‌تربیتی / bitarbiyati ، ـها /: اسم. ۱. بی‌بهره بودن از ادب و رفتار اجتماعی شایسته ﴿ خیال می‌کند پررویی و بی‌تربیتی هم هنر است ﴾ ۲. رفتار مخالف با ادب و فرهنگ جامعه ﴿ انجاکه می‌رویم بی‌تربیتی نکنی ها ﴾. به همین قیاس: **بی‌تربیت**

بی‌تفاوت / bitafāvot /: صفت. ۱. فاقد تفاوت؛ یکسان؛ همسان ﴿ رفتن و ماندنت برایش بی‌تفاوت است ﴾ ۲. بدون علاقهٔ مثبت یا منفی؛ علی‌السّویه ﴿ در برابر این خبر حالتی بی‌تفاوت داشت ﴾

بی‌تفاوتی / bitafāvoti /: اسم. ۱. /ـها / بی‌اعتنایی ۲. [روان‌شناسی] ازخودبیگانگی

بی‌تمیز / bitamiz /: صفت. [ادبی] فاقد توانایی تشخیص خوب و بد ﴿ مسکین‌خر اگرچه بی‌تمیز است ﴾

بیتوته / beytute /: اسم. سکونت موقتی و از روی ناچاری در جایی ﴿ معمولاً ﴾ نامناسب ﴿ شب را توی ماشین بیتوته کردیم ﴾

بی. تی. یو. / bi.ti.yu. /: اسم. [مخفف] واحد اندازه‌گیری انرژی گرمایی، برابر گرمایی که یک پوند آب را یک درجهٔ فارنهایت گرمتر کند

بیجا / bijā /: صفت. ناروا؛ بی‌مورد ﴿ حرف بیجایی زد. کار بیجایی کرد ﴾

◘ **بیجا کردن**: کار غلط و ناشایست کردن ﴿ علی خیلی بیجا کرد. پروین بیجا می‌کند که... ﴾

بیجاده / bijāde ، ـها /: اسم. گونه‌ای یاقوت سرخ مایل به بنفش

بی‌جان / bijān /: صفت. ۱. فاقد ویژگیهای جانداران؛ مقابل: **جاندار** ﴿ مواد بی‌جان ﴾ ۲. فاقد زندگی؛ مرده ﴿ جسم بی‌جان او راکنار جاده پیدا کردند ﴾

◘ **بی‌جان کردن**: کشتن

بیجک / bijak ، ـها /: اسم. قطعه کاغذی که در آن فروشنده نوع کالا، مقدار آن و نام خریدار را می‌نویسد

بی‌جمجمه‌ها / bijomjomehā /: اسم. گروهی از جانوران شاخهٔ تنابداران، فاقد جمجمه یا مغز، آرواره و ستون مهره‌ها، که همگی دریایی‌اند: **تنابداران اولیّه (نخستین)**؛ **تنابداران پست**

بی‌جهت / bijahat /: قید. بدون داشتن دلیل یا علت؛ بی‌مورد ﴿ بی‌جهت مزاحم او شدند. خودت را بی‌جهت درگیر نکن ﴾

بیچارگی / bičāregi ، ـها /: اسم. ۱. نداشتن چاره برای مشکلات خود ﴿ برای پیدا کردنت چقدر بیچارگی کشیدیم ﴾ ۲. بینوایی؛ درماندگی و ناتوانی ﴿ به بیچارگی ما رحم کنید ﴾

بیچاره[1] / bičāre ، ـها؛ ـگان /: اسم. ۱. شخصی که دچار وضع بدی شده‌است ﴿ امروز بیچاره‌ای را آورده بودند که تمام بدنش سوخته بود ﴾ ۲. شخص ناتوان و درمانده؛ بینوا ﴿ به‌یک بیچاره‌ای بده بپوشد ﴾

بیچاره[2]: صفت. ۱. ناتوان از یافتن چاره و وسیله برای حل مشکل خویش ﴿ از دست این صاحبخانه بیچاره شدم ﴾ ۲. بینوا؛ تهیدست ﴿ این اجاره‌های سنگین ما را بیچاره کرده است ﴾

بی‌چشم و رو / bičešm-o-ru ، ـها /: صفت. [گفتاری] بی‌شرم؛ بی‌حیا ﴿ این نوکری که آوردی خیلی بی‌چشم‌ورو است ﴾

بی‌چون / bičun /: صفت. [ادبی] ۱. بی‌همانند ۲. بی‌چون و چرا

بی‌چیز / bičiz ، ـها؛ ـان /: صفت. [گفتاری] تهیدست؛ فقیر ﴿ به خانواده‌های بی‌چیز کمک کنید ﴾. به همین قیاس: **بی‌چیزی**

بی‌حاصل / bihāsel /: صفت. ۱. فاقد سود یا محصول ﴿ زمین بی‌حاصل ﴾ ۲. بیهوده ﴿ سعی بی‌حاصل، تلاش بی‌حاصل ﴾. به همین قیاس: **بی‌حاصلی**

بی‌حال / bihāl /: صفت. ۱. فاقد نیروی لازم ﴿ براثر خستگی، گرسنگی یا بیماری ﴾ ﴿ بچه از گرما و تشنگی بی‌حال شد ﴾ ۲. فاقد نیرو، انگیزه یا حوصلهٔ کار و تلاش ﴿ این کارمندان بی‌حال را از کجا جمع کرده‌اید؟ ﴾. به همین قیاس: **بی‌حال شدن؛ بی‌حالی**

بی‌حالت / bihālat /: صفت. فاقد سرزندگی، شادابی و حالتهای خوشایند دیگر ﴿ صورت بی‌حالت، صدای بی‌حالت، برگهای بی‌حالت ﴾

بی‌حد[1] / bihad /: صفت. بی‌پایان؛ بی‌انتها ﴿ شادی بی‌حد ﴾

بی‌حد[2]: قید. بسیار؛ فراوان ﴿ بی‌حد خوشحال شدم ﴾

بی‌حد و حساب / bihadd-o-hesāb /: صفت. دارای کمیّتی غیرقابل اندازه‌گیری یا محاسبه ﴿ پول بی‌حدّوحساب ﴾. به همین قیاس: **بی‌حدّ و حصر**

بی‌حرف / biharf / : قید. [گفتاری] ۱. بدون نیاز به بحث و گفتگو ‹ بی‌حرف می‌شود صدتومان › ۲. بدون گفتگو؛ به‌طور ساکت ‹ بی‌حرف بنشین سر جایت ›

بی‌حساب / bihesāb / : صفت. ۱. بسیار زیاد ‹ پول بی‌حساب خرج شد › ۲. فاقد منطق درست؛ ناروا ‹ اگر حرف بی‌حساب می‌زنم، بگو ›

بی‌حسی / bihessi ، ـها / : اسم. وضع یا کیفیّت نداشتن یا از دست دادن حساسیت نسبت به تحریکهای بیرونی ‹ پاهایم دچار بی‌حسی شد ›

بیخ / bix ، ـها / : اسم. ۱. ریشه ‹ بیخ درخت › ۲. شالوده و بنیان هر چیز ‹ بیخ و بن › ۳. پایین‌ترین بخش یک ساختار ‹ بیخ دیوار، بیخ گوش ›

▣ **بیخ دیوار**: پای دیوار

بیخ گوش: کاملاً نزدیک گوش

▣ **بیخ پیداکردن**: گسترش، پیشرفت یا اهمیت یافتن ‹ دو ماه نگذشته بود که کار بیخ پیدا کرد و به خواستگاری و عروسی کشید ›

بیخ دندان کسی خاریدن: [مجازی] به طمع چیزی افتادن

بیخ / bixe / : حرف. ۱. در نزدیک یا در کنار چیزی ‹ بیخ دیوار است › ۲. به نزدیک یا به کنار چیزی ‹ گذاشت بیخ دیوار ›

▣ **بیخ ریش کسی بستن**: [مجازی] به او تحمیل کردن ‹ بالاخره پروین را بستند بیخ ریش او ›

بیخ ریش کسی ماندن: [مجازی] چیز ناخوشایندی همچنان به او تحمیل شدن ‹ لباسها بنجل شده بود و مانده بود بیخ ریش او ›

بی‌خانمان / bixānemān ، ـها؛ ـان / : صفت. فاقد محل سکونت و سرپناه و وسیلهٔ گذران زندگی ‹ با شروع جنگ بی‌خانمان شدیم. افراد بی‌خانمان به چادرها و زیر درختها پناه بردند ›. به همین قیاس: **بی‌خانمانی**

بی‌خبر[1] / bixabar / : صفت. ۱. فاقد اطلاع یا آگاهی ‹ مدتها از او بی‌خبر بودم › ۲. / ـها؛ ـان / [مجازی] نادان

بی‌خبر[2]: قید. به طور ناگهانی و بدون دادن اطلاع ‹ بی‌خبر گذاشت و رفت ›

بی‌خبری / bixabari / : اسم. ۱. وضع یا کیفیّت نداشتن آگاهی ‹ ما را در بی‌خبری نگذار › ۲. [مجازی] از دست دادن هشیاری ‹ چهار روز را در بی‌خبری گذراند › ۳. / ـها / [مجازی] نادانی ‹ عالم بی‌خبری طرفه بهشتی بوده‌ست ›

بیختن / bixtan / : مصدر. متعدی. //بیختی؛ می‌بیزی؛ ببیز // چیز گردمانندی (مانند آرد) را از الک یا غربال گذراندن؛ الک کردن؛ غربال کردن ‹ آرد را بیختن و آردبیز را آویختن ›. به همین قیاس: **بیختنی**

■ صفت مفعولی: **بیخته** / مصدر منفی: **نَبیختن**

بی‌خوابی / bixābi ، ـها / : اسم. ۱. از خواب محروم شدن ‹ دو روز بی‌خوابی کشیدیم › ۲. به خواب نرفتن و برخلاف میل بیدار ماندن ‹ دیشب دچار بی‌خوابی شده بودم ›. به همین قیاس: **بی‌خواب**

بیخ و بن / bix-o-bon / : اسم. [ادبی] ۱. پایه و اساس ‹ این کار از بیخ‌وبن غلط است › ۲. ریشه ‹ درخت را از بیخ‌وبن برانداخت ›

بی‌خود[1] / bixod / : صفت. ۱. فاقد اراده و هشیاری ‹ از خود بی‌خود شد › ۲. بیهوده ‹ کار بی‌خود › ۳. ناروا ‹ حرف بی‌خود ›

بی‌خود[2]: قید. ۱. بدون داشتن علت یا دلیل ‹ بی‌خود به‌تو فحش داد › ۲. بدون به‌دست آوردن سود یا حاصل ‹ بی‌خود تلاش می‌کند ›

بی‌خودی[1] / bixodi / : اسم. وضع یا کیفیّت بی‌خود بودن ‹ در حالت مستی و بی‌خودی بود ›

بی‌خودی[2]: قید. [گفتاری] بی‌خود؛ بیهوده ‹ بی‌خودی از این حرفها نزن ›

بی‌خیالی / bixiyāli / : اسم. ۱. نداشتن اندوه یا نگرانی ‹ حالا دورهٔ خوشی و بی‌خیالی بچه‌هاست › ۲. اهمیت ندادن به چیزی؛ سهل‌انگاری ‹ این‌قدر بی‌خیالی آخرش کار دستت می‌دهد ›. به همین قیاس: **بی‌خیال**

بید / bid ، ـها؛ ـان / : اسم. ۱. درخت یا درختچهٔ برگریز از تیرهٔ بیدیان، با برگهای باریک دراز و با پایهٔ نر و مادهٔ جدا از یکدیگر ۲. [جانورشناسی] نام عمومی هریک از اعضای زیرراستهٔ بیدها

▣ **بید زرد**: درخت از تیرهٔ بیدیان، دارای قامت متوسط، شاخه‌های آویزان و برگهای کشیده و باریک: **زردبید**

بید سرخ: درخت یا درختچه با شاخه‌های بلند و قابل انعطاف که در پاییز به‌رنگ سرخ ارغوانی درمی‌آید: **سرخ‌بید**

بید سیاه: درخت جنگلی بزرگ از تیرهٔ بیدیان، با شاخه‌های قطور و برگهای کشیدهٔ نوک‌تیز: **سیاه‌بید**

بید مجنون: درخت از تیرهٔ بیدیان تا ارتفاع ۱۵ متر، با شاخه‌های جوان باریک و بلند و آویزان و دمبرگ کوتاه، که برگ انشعابات پایین آن پهن وانشعابات بالا نیزه‌ای و باریک است

بید مشک ☜ **بیدمشک**

▣ **بید زدن**: آسیب دیدن از حشرهٔ بید ‹ نفتالین بگذار لباسها را بید نزند ›

بیداد / bidād ، ـها / : اسم. [ادبی] ستم؛ ظلم ‹ جهان را کرده‌ای از نعمت آباد / خرابش چون توان کردن به بیداد ›

▣ **بیدادکردن**: [مجازی] نهایت اثر یا کارایی خود را نشان دادن ‹ سرما بیداد می‌کند. خواننده بیداد می‌کرد ›

بیدادگاه / bidādgāh ، ـها / : اسم. [کنایی] دادگاهی که در آن اصول عدل و انصاف رعایت نمی‌شود؛ دادگاه غیرقانونی ‹ جوانان را در بیدادگاههای نظامی به مرگ محکوم می‌کنند ›

بیدادگری / bidādgari ، ـها / : اسم. [ادبی] عمل یا فرایند آزار و زیان رساندن به دیگران، بویژه از راه به‌کار

بردن زور؛ ستمگری؛ ستمکاری (بیدادگری شیوهٔ دیرینهٔ توست). به همین قیاس: **بیدادگر**

بیدار / bidār ، ـها؛ ـان /: صفت. ۱. برخوردار از بیداری (از ساعت شش بیدار شده‌ام) ۲. [مجازی] دارای آگاهی و هشیاری نسبت به رویدادهای پیرامون خویش (ملت بیدار است)

▣ **بیدار شدن**: ۱. از خواب برخاستن ۲. [مجازی] آگاهی و هشیاری به‌دست آوردن. به همین قیاس: **بیدار بودن؛ بیدار کردن؛ بیدار ماندن**

بیدارباش / bidārbāš /: اسم. فرمان بیدار شدن (شیپور بیدارباش زده شد)

بیداربخت / bidārbaxt /: صفت. [ادبی] خوشبخت؛ کامیاب (جهاندار پیروز بیداربخت)

بیدارخوابی / bidārxābi ، ـها /: اسم. خواب سبک، همراه با بیدارشدنهای پیاپی (یک ماه تمام کنار تخت پری بیدارخوابی کشید)

بیداردل / bidārdel ، ـان /: صفت. [ادبی] آگاه؛ دانا؛ فرزانه (ارسطوی بیداردل را بخواند)

بیداری / bidāri ، ـها /: اسم. ۱. وضع یا کیفیّت بیدار بودن (بعضی‌ها در بیداری هم خواب می‌بینند) ۲. [مجازی] آگاهی (رسانه‌ها موجب بیداری مردم می‌شوند)

بی‌دانه / bidāne ، ـها؛ ـگان /: صفت. فاقد هستهٔ سفت (در مورد میوه‌های آبدار حبه‌ای مانند توت، انار، انگور) (انگور بی‌دانه)

بیدخشت / bidxešt /: اسم. مادهٔ قندی شکرمانندی که از ساقهٔ برخی درختان بید ترشح می‌شود

بی‌دردی / bidardi ، ـها /: اسم. فقدان حساسیت نسبت به رویدادهای رنج‌آور

بی‌در رو / bidar.row /: صفت. ۱. [فیزیک] فاقد تبادل حرارتی با محیط اطراف خویش: **ناگذار** ۲. بن‌بست

بیدزار / bidzār ، ـها؛ ـان /: اسم. زمینی که در آن درختان بید روییده است

بیدزده / bidzade /: صفت. آسیب‌دیده از حشرهٔ بید (چند تکه لباس بیدزده را آورده بود بفروشد)

بیدستان / bidestān ، ـها /: اسم. زمینی که در آن درختان بید کاشته‌اند

بیدستر / bidastar ، ـها؛ ـان /: اسم. جانور پستاندار از تیرهٔ بیدسترها. بیضهٔ این جانور به‌نام جُندِ بیدستر در قدیم کاربرد دارویی داشت؛ سگ آبی

بیدسترها / bidastarhā /: اسم. تیره‌ای از پستانداران راستهٔ جوندگان، به‌درازی حدود ۷۵ سانتیمتر، با دم پهن فلسدار، بدن پوشیده از خز مرغوب، دندانهای محکم که با آنها تنهٔ درختان را قطع می‌کنند. این جانوران خانه‌های دو طبقه می‌سازند و از گیاهانی مانند جگن تغذیه می‌کنند

بی‌دست و پا / bidast-o-pā /: صفت. [مجازی] فاقد زیرکی یا ورزیدگی لازم برای کار و فعالیت (این شاگرد تازه‌ات خیلی بی‌دست‌وپاست)

بیدق / beydaq ، ـها /: اسم. [قدیمی] ۱. پیادهٔ شطرنج ۲. [گفتاری] بیرق؛ پرچم

بی‌دگردیسان / bidegardisān / ☜ **بی‌بالان**

بی‌دل / bidel ، ـها؛ ـان /: صفت. [ادبی] دلباخته؛ عاشق (دوستان عیب من بی‌دل حیران مکنید)

بی‌دمان / bidomān /: اسم. زیررده‌ای از دوزیستان بدون دم و گردن (شامل وزغها و قورباغه‌ها)، با پاهای بلند و پوست لطیف بی‌فلس که در تنفس آنها نقش مهم دارد

بیدمشک / bidmešk, bidmešg ، ـها /: اسم. درخت یا درختچهٔ بومی ایران از تیرهٔ بیدیان، با ارتفاع حدود ۸ متر، دارای پوست خاکستری کبود و صاف با برجستگیهای تیز در زیر پوست و روی چوب، جوانه‌های تخم‌مرغی درشت و سنبله‌های معطّر سفید

بیدمشکی[1] / bidmeški, bidmešgi /: اسم. رنگ زرد پررنگ

بیدمشکی[2]: صفت. دارای رنگ زرد پررنگ

بی‌دندانان / bidandānān /: اسم. راسته‌ای از جانوران بالاردهٔ پستانداران جفتدار، با پوزهٔ بلند، فاقد دندان یا دارای دندانهای میخ‌مانند بدون مینا (مانند مورچه‌خوار، تنبل و آرمادیلو)

بیده / bide ، ـها /: اسم. لگن کوچکی با شیر فواره‌مانند که در مستراح کار گذاشته می‌شود و برای شستشوی پایین‌تنه (طهارت گرفتن) به‌کار می‌رود

بیدها / bidhā /: اسم. زیرراسته‌ای از حشرات راستهٔ پولکبالان، اغلب دارای چشمهای ساده، دهان خرطومدار، شاخکهای بلند، بالهای پوشیده از مو یا فلس با رگبالهای نامشابه، که اغلب آفت انواع پارچه، خز و پر یا گیاهانند: **لگامداران**

بیدیان / bidîyān /: اسم. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای بی‌گلبرگ به‌صورت درخت یا درختچه، با برگهای باریک و دراز و گیاه دوپایه. چوب برخی گیاهان این تیره کاربرد صنعتی دارد

بی‌دین / bidin ، ـها؛ ـان /: صفت. فاقد ایمان دینی؛ فاقد اعتقاد به دین معیّن؛ لامذهب (یک نفر بی‌دین را کرده بودند معلم تعلیمات دینی). به همین قیاس: **بی‌دینی**

بیراه / birāh /: صفت. ۱. نادرست؛ نامربوط (پربیراه نمی‌گوید) ۲. کجرو؛ گمراه (آدم بیراهی نیست)

بیراهه / birāhe ، ـها /: اسم. ۱. راهی که معمولاً گذرگاه نیست و به‌سبب دوری یا ناهمواری و بدی، از آن رفت و آمد نمی‌شود (از بیراهه خودش را به او رساند) ۲. [مجازی] راهی که موجب گمراهی یا تباهی می‌شود (جوانک بیراهه می‌رفت)

بیرق / beyraq ، ـها / : اسم. [قدیمی] پرچم

بی‌رگ / birag / : صفت. [گفتاری] بی‌غیرت؛ بی‌عار (آدم هم این‌قدر بی‌رگ می‌شود؟)

بیرون[1] / birun ، ـها / : اسم. ۱. جایی که در محوطه، مکان یا فضای محصور یا مورد بحث قرار ندارد (از بیرون هم برای کمک آمده بودند) ۲. آن سمت دیوار، جدار، یا محوطه‌ای که در طرف دیگر یک محوطه، مکان یا فضای محصور قرار دارد؛ مقابل: **درون؛ تو** (از بیرون بهتر دیده می‌شود) ۳. سطح یا بخشی از یک شئ که در معرض دید یا در تماس با فضا یا اشیای دیگر قرار دارد (بیرون خانه را رنگ کرده بودند) ۴. [مجازی] کوچه یا خیابان (بیرون چه خبر بود؟ از بیرون آمدم) ۵. [کنایی] مستراح (از صبح سه دفعه بیرون رفته)

بیرون[2]: قید. ۱. به سوی یا در جهت مخالف درون یا مرکز؛ مقابل: **تو** (برو بیرون) ۲. دور از خانه یا محل همیشگی (شب را بیرون خوابید)

▣ **بیرون آمدن**: ۱. درآمدن؛ خارج شدن ۲. جایی یا کاری را رها کردن (از آن اداره آمد بیرون)

بیرون آوردن: کسی یا چیزی را از درون جایی یا از یک فضای محصور خارج کردن؛ درآوردن (سرم را از پنجره بیرون آوردم. دستش را از جیبش بیرون آورد). به همین قیاس: **بیرون بردن؛ بیرون ریختن؛ بیرون کشیدن**

بیرون رفتن: ۱. به بیرون از یک فضای محصور رفتن (از اتاق بیرون رفت) ۲. جایی را ترک کردن (از بازی بیرون رفت) ۳. [گفتاری] به مستراح رفتن

بیرون کردن: ۱. بیرون آوردن (سرش را از پنجره بیرون کرد) ۲. راندن؛ اخراج کردن (گربه را از اتاق بیرون کن. علی را از کارخانه بیرون کردند)

بیرون‌بر / birunbar ، ـها / : اسم. [گفتاری] خریداری که جنس را برای فروش در شهرستان یا روستا می‌خرد (این پارچه‌ها به درد بیرون‌بر می‌خورد)

بیرونی[1] / biruni ، ـها / : اسم. [قدیمی] بخشی از یک ساختمان که در بخش ورودی ساختمان قرار داشت و از آن وارد اندرونی می‌شدند (در بیرونی نشسته بودیم که خبر آمد...)

بیرونی[2]: صفت. ۱. مربوط یا منسوب به بیرون (واکنشهای بیرونی، عوارض بیرونی) ۲. واقع در بیرون (دیوار بیرونی، محوطهٔ بیرونی)

بی‌رویه / biraviyye / : صفت. فاقد اصول یا روش مناسب (با این رفتار بی‌رویه که تو داری، آخر از مدرسه بیرونت می‌کنند)

بی‌ریخت / birixt / : صفت. [گفتاری] زشت (این لباس خیلی بی‌ریخت است. زنش بی‌ریخت بود)

بیزار / bizār / : صفت. دستخوش بیزاری (از شوهرش بیزار است. از این کار بیزار شده‌ام). به همین قیاس: **بیزار بودن؛ بیزار شدن؛ بیزار کردن**

بیزاری / bizāri ، ـها / : اسم. از دست دادن علاقه به کسی یا چیزی و احساس ناراحتی از تحمل آن

▣ **بیزاری جستن**: علاقه و دلبستگی نداشتن و خود را دور یا برکنار نگهداشتن (در همهٔ آن سالها از سیاست بیزاری می‌جست)

بی‌زبان / bizabān ، ـها؛ ـان / : صفت. ۱. فاقد توانایی سخن گفتن (بچهٔ بی‌زبان را گرسنه گذاشتی و رفتی) ۲. [مجازی] فاقد توانایی یا جرئت بیان کردن مقصود خود (این‌قدر بی‌زبان نباش، حرفت را بزن). به همین قیاس: **بی‌زبانی**

بی‌زحمت / bizahmat / : حرف. واژه‌ای برای خواهش به مفهوم: «اگر برایتان زحمتی نیست» (بی‌زحمت آن کتاب را بردارید. بی‌زحمت یک لیوان آب بدهید)

بی‌زیوی / bizivi / : اسم. [زمین‌شناسی] بخشی از اوایل دوران پرکامبرین، بی‌هیچ نشانی از حیات: **آزویک**

بی‌سابقه / bisābeqe / : صفت. ۱. فاقد همانندی در گذشته (این کار بی‌سابقه است) ۲. [مجازی] بسیار جالب یا شگفت‌انگیز (نمایش بی‌سابقه‌ای دادند. عروسیشان بی‌سابقه بود) ۳. دارای شدت یا کمیّت زیاد (سرمای بی‌سابقه)

بیسار / bisār / : ضمیر. شخص یا شئ مجهول بعدی؛ بَهمان (فلان و بیسار): **بیستار** [ادبی]

بی‌سامان / bisāmān / : صفت. [ادبی] آشفته؛ درهم‌ریخته (زندگی بی‌سامان)

بی‌سامانی / bisāmāni ، ـها / : اسم. وضع یا کیفیّت بی‌سامان بودن (مگر تو بتوانی ما را از این بی‌سامانی نجات بدهی)

بیسبال / beysbâl / : اسم. [ورزش] بازی دسته‌جمعی که به‌وسیلهٔ دو گروه نه‌نفری در یک زمین مخصوص و به‌وسیلهٔ یک توپ کوچک بازی می‌شود که بازیکنان آن را با چوبدستی پرتاب می‌کنند

بیست[1] / bist / : اسم. ۱. عدد اصلی پس از نوزده و پیش از بیست‌ویک ۲. بالاترین نمرهٔ درسی در دبستانها و دبیرستانهای ایران (امروز از حساب بیست گرفتم)

▣ **بیست گرفتن**: به دست آوردن بالاترین نمره

بیست[2]: صفت. ۱. یکی بیش از نوزده ۲. بیستم

بیست ـ[3]: پیشواژه. دارای بیست عضو

بیست‌تایی	**بیست‌ساله**	**بیست‌لا**
بیست‌تومانی	**بیست‌ضلعی**	**بیست‌لایه**
بیست‌جلدی	**بیست‌طبقه**	**بیست‌ماهه**
بیست‌روزه	**بیست‌گانه**	**بیست‌متری**
بیست‌ریالی	**بیست‌گوشه**	**بیست‌وجهی**

بیستار / bistār / ☜ **بیسار**

بی‌ستاره / bisetāre ، ـها / : صفت. [مجازی] بدبخت (ما آدمهای بی‌ستاره دنبال چه می‌گردیم؟)

بیسترو / bistro ، ـها / : اسم. نوعی اغذیه‌فروشی یا رستوران که غذاهای آن نرخ واحدی دارد (مثلاً، هر غذایی که بخواهید هزار تومان است)

بیست‌سوآلی / bistso`āli / ☜ مسابقهٔ بیست‌سوآلی، مسابقه
بیستم / bistom /: صفت. دارای رتبه، ردیف یا جایگاه بیست ‹ ردیف بیستم ›
بیستمی / bistomi /: ضمیر. آنکه در ردیف، رتبه یا جایگاه بیستم قرار دارد ‹ بیستمی را زدم. بیستمی مال من ›
بیستمین / bistomin /: صفت. واقع در رتبه، ردیف یا جایگاه بیستم
بی‌سران / bisarān / ☜ دوکفه‌ایها
بی‌سر و پا / bisar-o-pā ، ـ‌ها؛ ـ‌یان /: صفت. فاقد شخصیت یا اعتبار اجتماعی ‹ هر آدم بی‌سروپایی را که نمی‌شود وزیر و وکیل کرد ›
بی‌سر و ته / bisar-o-tah /: صفت. ۱. ناقص؛ ناتمام ‹ کارهای بی‌سر و ته، حرفهای بی‌سر و ته › ۲. فاقد یکپارچگی، انسجام و نظم؛ آشفته؛ مغشوش ‹ یک مقالهٔ بی‌سر و ته توی روزنامه چاپ شده بود ›
بی‌سر و صدا[1] / bisar-o-sedā /: صفت. ۱. دارای سکوت و آرامش ‹ جای بی‌سر و صدا › ۲. /ـ‌ها/ فاقد هیاهو ‹ کارهای بی‌سر و صدا ›
بی‌سر و صدا[2]: قید. ۱. بدون ایجاد کردن صدا؛ همراه با سکوت ‹ ماشین بی‌سر و صدا کار می‌کند › ۲. [مجازی] همراه با پنهانکاری ‹ بی‌سر و صدا کارش را می‌کند ›
بیسکویت / biskûvit ، ـ‌ها /: اسم. شیرینی نازک خشک و ترد که از آرد، روغن، شکر و احیاناً تخم‌مرغ و ادویهٔ معطر می‌پزند
بی‌سکه / bisekke /: صفت. [کنایی] ۱. بی‌ارزش؛ بی‌اعتبار ‹ بیچاره داماد را بکلی بی‌سکه کردند › ۲. بی‌رونق ‹ کارش بی‌سکه شد ›
بیسموت / bismut /: اسم. عنصر شیمیایی فلزی، با عدد اتمی ۸۳ و وزن اتمی ۲۰۸/۹۸، فلز شکنندهٔ سنگین و سفید مایل به خاکستری که در تهیهٔ آلیاژهای با درجهٔ ذوب پایین به‌کار می‌رود و ترکیبهای آن دارای کاربرد پزشکی است
بی‌سواد / bisavād ، ـ‌ها؛ ـ‌ان /: صفت. ۱. فاقد توانایی خواندن، نوشتن و حساب کردن ‹ از استخدام کارگر بی‌سواد معذوریم › ۲. [مجازی] فاقد دانش کافی یا لازم ‹ دبیر فیزیک ما خیلی بی‌سواد است و هنوز فرق گرما و دما را نمی‌داند ›
بی‌سوادی / bisavādi /: اسم. وضع یا حالت: الف) بی‌سواد بودن ب) نبودن افراد باسواد
بی‌سیرت / bisirat /: صفت. ۱. فاقد منشهای انسانی ‹ از این آدم بی‌سیرت چه توقعی داری؟ › ۲. [گفتاری] فاقد دوشیزگی ‹ دختر بیچاره را برد و بی‌سیرت کرد ›
بیسیک / beysik /: اسم. از زبانهای برنامه‌نویسی کامپیوتر

بیسیکلت / bisiklet ، ـ‌ها /: اسم. دوچرخه
بی‌سیم / bisim ، ـ‌ها /: اسم. دستگاه فرستندهٔ امواج الکترومغناطیسی که بدون نیاز به ارتباط از راه سیم کار می‌کند ‹ تلگراف بی‌سیم، تلفن بی‌سیم ›
بی‌سیم‌چی / bisimči ، ـ‌ها؛ ـ‌ان /: اسم. کسی که کارش برقراری ارتباط بی‌سیم و دریافت و ارسال پیامها به‌وسیلهٔ دستگاه بی‌سیم است
بیش[1] / biš /: صفت. [ادبی] زیاد ‹ که در شب بیش باشد درد بیمار ›
بیش[2]: قید. [ادبی] به‌مقدار زیاد ‹ چو زین بیش گویم نباید شنید ›
▣ **بیش از پیش**: بیشتر از گذشته
بیشتر[1] / bištar /: صفت. دارای تعداد یا کمیّت بزرگتر ‹ پول بیشتر خواست ›
بیشتر[2]: قید. باشدت یا کیفیّت نیرومندتر ‹ او را بیشتر زد ›
بیشترین / bištarin /: صفت. دارای بزرگترین کمیّت یا تعداد ‹ بیشترین حقوق به دارندگان تخصصهای فنی پرداخت می‌شود ›
بیش‌تیماری / bištimāri /: اسم. [روان‌شناسی] وضع یا کیفیّت مراقبت و پرستاری بیش از حد
بی‌شعور / bišo`ur /: صفت. ناتوان از دریافت یا پردازش درست پیامها به‌وسیلهٔ ذهن خویش (مانند خوب و بد یا درست و نادرست) ‹ آدم بی‌شعور کارش را می‌سپارد دست شخص ناشی. پسر بی‌شعورش همهٔ سرمایهٔ او را به باد داد ›
بی‌شک / bišak /: قید. بدون ممکن بودن شک یا تردید؛ به‌طور حتمی؛ به‌طور یقین ‹ بی‌شک او می‌داند که تو اینجایی. تو بی‌شک قبول خواهی شد ›
بی‌شمار / bišomār /: صفت. بسیار؛ فراوان ‹ تعداد بی‌شمار، گروه بی‌شمار، سپاه بی‌شمار ›
بیشه / biše ، ـ‌ها /: اسم. ۱. پهنه‌ای که در آن درختچه‌ها و بوته‌های فراوانی به‌صورت انبوه روییده‌اند ۲. [حقوق] زمینی که در آن درختان بی‌میوه کشت شده یا خود روییده‌اند و تعدادشان در هر هکتار (معمولاً) از هزارتا بیشتر است
بیشینه / bišine /: اسم. بیشترین مقدار یا کمیّت موجود یا قابل دسترسی ‹ بیشینهٔ سن داوطلبان، بیشینهٔ حقوق دریافتی ›
بیشینه‌سازی / bišinesāzi ، ـ‌ها /: اسم. عمل یا فرایند رساندن به بیشترین حد ممکن
بی‌صاحب مانده / bisāhabmānde ، ـ‌ها /: دعا. [گفتاری] صاحب‌مرده (نوعی نفرین به معنی اینکه ای کاش صاحبش بمیرد) ‹ آن دست بی‌صاحب مانده‌ات را بکش کنار ›

بی‌صبری / bisabri ، ـها / : اسم. [گفتاری] ۱. ناشکیبایی ⟨ چنین تا مدتی در خانه می‌بود / ز بی‌صبری دلش دیوانه می‌بود ⟩ ۲. شتاب؛ عجله ⟨ با بی‌صبری نامه را باز کرد ⟩. به همین قیاس: **بی‌صبر**

بی‌صدا[1] / bisedā / : صفت. ۱. ساکن ⟨ حرف بی‌صدا ⟩ ۲. /ـها/ فاقد صدا ⟨ اسلحهٔ بی‌صدا ⟩

بی‌صدا[2]: قید. همراه با سکوت و بدون ایجاد سروصدا ⟨ بی‌صدا کفگیر را برداشت. از اتاق بی‌صدا بیرون رفت ⟩

بی‌صفت / bisefat / : صفت. [گفتاری] بی‌بهره از خوبیها و منشهای نیک انسانی، بویژه وفاداری و حق‌شناسی ⟨ شریکش خیلی بی‌صفت است ⟩

بیضتین / beyzateyn / : اسم. هر دو بیضه

بیضوی[1] / beyzavi ، ـها / : اسم. شکل هندسی مسطح با مقطعهایی شبیه به شکل دایره که نسبت به مرکز خود متقارن است

بیضوی[2]: صفت. شبیه بیضی؛ بیضی‌مانند: **بیضی‌گون**

بیضه / beyze ، ـها / : اسم. بخشی از اندام تناسلی مهره‌داران نر که مایع منی در آن ساخته می‌شود و در انسان به‌شکل دو تخم‌مرغ کوچک در داخل یک کیسه است؛ تخم [گفتاری]؛ خایه

بیضه‌بند / beyzeband ، ـها / : اسم. وسیله‌ای به شکل کیسهٔ بنددار، که به کمر بسته می‌شود، برای نگهداری بیضه‌ها از فروافتادگی یا ضربه و آسیب

بیضی / beyzi ، ـها / : اسم. منحنی بستهٔ ایجادشده از حرکت یک نقطه در مسیری که مجموع فاصله‌های هر نقطه از آن، تا دو نقطهٔ ثابت به نام کانون، مقدار ثابتی است

بیضی‌گون / beyzigun / ☜ **بیضَوی**[2]

بیطار / beytār ، ـها؛ ـان / : اسم. دامپزشک تجربی؛ کسی که دامها و چهارپایان را درمان می‌کند

بیطاری / beytāri / : اسم. ۱. شغل بیطار ۲. [قدیمی] دامپزشکی

بی‌طرف / bitaraf ، ـها؛ ـان / : صفت. فاقد گرایش یا تعصب نسبت به هریک از طرفهای رقیب یا مخالف ⟨ داور باید بی‌طرف باشد. من در این دعوا بی‌طرف هستم ⟩

بی‌طرفانه[1] / bitarafāne / : صفت. فاقد طرفداری ⟨ داوری بی‌طرفانه ⟩

بی‌طرفانه[2]: قید. همراه با بی‌طرفی ⟨ او بی‌طرفانه حکم داد ⟩

بی‌طرفی / bitarafi ، ـها / : اسم. وضع یا کیفیّت هواداری یا دخالت نکردن به سود هیچ‌یک از طرفهای اختلاف یا جنگ ⟨ بی‌طرفی مادر باعث شد تا دعوا زود تمام شود. ایران در جنگ اول جهانی اعلام بی‌طرفی کرد ⟩

بی‌ظرفیت / bizarfiyyat / : صفت. فاقد خودداری؛ ناتوان از پنهان کردن هیجانها و واکنشهای خود در برابر رویدادها ⟨ نباید با آدم بی‌ظرفیت شوخی کرد ⟩

بیع / bey` / : اسم. [فقه، حقوق] ۱. خرید و فروش ۲. خرید

▣ **بیع سلف / سَلَم**: سلف‌خری

بیع شرطی: خرید و فروشی که قطعی نیست و تابع شرطهایی می‌شود

بیع قطعی: خرید و فروشی که تمام‌شده است و هیچ‌یک از دوطرف جز با موافقت طرف دیگر حق فسخ ندارد

بی‌عار / bi`ār / : صفت. فاقد احساس شرم وننگ و حساسیت در برابرسرزنش دیگران ⟨ پسرش خیلی بی‌عار بود و اصلاً دنبال کار نمی‌رفت ⟩

بی‌عاری / bi`āri ، ـها / : اسم. ۱. نداشتن غرور، عزت نفس و شخصیت اجتماعی ⟨ اعتیاد بی‌عاری می‌آورد ⟩ ۲. اهمیت ندادن به ارزشهای اجتماعی مورد تحسین ⟨ از بی‌عاری شوهرش به تنگ آمده بود ⟩

بیعانه / bey`āne ، ـها / : اسم. پولی که خریدار پیش از دریافت کالا به فروشنده می‌دهد؛ پیش‌بها؛ پیش‌پرداخت ⟨ اگر می‌خواهید بخرید، مبلغی بیعانه بدهید ⟩

بیعت / bey`at ، ـها / : اسم. [اسلام] پیمان فرمانبرداری و سرسپردگی

▣ **بیعت‌کردن**: پیشوایی کسی را پذیرفتن و با او پیمان وفاداری بستن

بیعت‌گرفتن: رأی موافق برای پیشوایی کسی گرفتن ⟨ مسلم به کوفه رفت تا از مردم برای امام حسین بیعت بگیرد و بیشتر مردم آن شهر با او بیعت کردند ⟩

بی‌عرضگی / bi`orzegi ، ـها / : اسم. وضع یا کیفیّت نداشتن کارایی ⟨ بی‌عرضگی تو باعث شد آن خانه از دستمان برود ⟩

بیغ / biq ، ـها / : صفت. [گفتاری] ۱. فاقد هرگونه آگاهی ⟨ این شاگرد بیغ جانم را به لبم رسانده ⟩ ۲. فاقد هرگونه هیجان عاطفی؛ بی‌غم ⟨ تقی بیغ است و عین خیالش نیست ⟩

بیغوله / beyqule, biqule ، ـها / : اسم. ۱. جای تنگ و تاریک ⟨ اسم این بیغوله را گذاشته‌ای اتاق؟ ⟩ ۲. جای ویرانهٔ تنگ و تاریک دور از آبادی ⟨ شب را به بیغوله‌ای پناه بردند ⟩

بی‌فام / bifām / : صفت. ۱. دارای شکست نور بدون پراکندن آن به نوارهای طیفی ⟨ رنگهای سازای آن ⟩؛ دارای تصویر عاری از رنگهای بیگانه ۲. /ـها/ فاقد رنگ‌مایه؛ به‌رنگ سیاه، خاکستری یا سفید: **آکرُوماتیک**

بیفتک / biftek / ☜ **اِستِیک**

بی‌فکر / bifekr / : صفت. بی‌توجه یا بی‌اعتنا به وظیفه یا مسئولیت خویش ⟨ شوهرش خیلی بی‌فکر است. بچهٔ بی‌فکر کارهایش می‌ماند برای شب آخر ⟩

بی‌فکری / bifekri ، ـها / : اسم. ۱. توجه نداشتن یا اهمیت ندادن به وظیفه و مسئولیت خویش ⟨ بی‌فکری تو ما را به این روز انداخت ⟩ ۲. نداشتن دوراندیشی و احتیاط ⟨ بی‌فکری تو باعث شد بیایند خانه را خالی کنند ⟩

بی‌قابلیت / biqābeliy(y)at /: صفت. ۱. ☜ **ناقابل** ۲. نالایق (آدم بی‌قابلیت)

بی‌قدر / biqadr /: صفت. فاقد ارزش؛ بی‌ارزش (سعی کردند کار او را بی‌قدر کنند. با رفتن پیش مقامات خودش را بی‌قدر کرد)

بی‌قرار / biqarār /: صفت. ناشکیبا؛ ناآرام (دیشب خیلی بی‌قرار بود)

بی‌قراری / biqarāri ، ـها /: اسم. ۱. حالت ذهنی ناشی از هیجان، نگرانی یا اضطراب که آرامش ذهنی را برهم زند و موجب رفتارهای غیرارادی (مانند نشستن و برخاستن، قدم زدن، به هرسو نگریستن... پیاپی) شود (مادرش خیلی بی‌قراری می‌کرد) ۲. وضع یا کیفیّت از دست دادن شکیبایی (قدری تحمل کن، بی‌قراری چه فایده‌ای دارد؟)

بی‌قواره / biqavāre /: صفت. فاقد شکل مناسب؛ بدشکل (لباس بی‌قواره، هیکل بی‌قواره)

بی‌قیاس / biqiyās /: صفت. [ادبی] بسیار زیاد؛ بیش از حد (شکر بی‌قیاس)

بی‌قید / biqeyd /: صفت. ۱. بی‌بند و بار (رفتار بی‌قید) ۲. بی‌خیال؛ بی‌فکر (آدم بی‌قید)

بی‌قیدی / biqeydi ، ـها /: اسم. لاقیدی

بی‌قیمت / biqeymat, biqîmat /: صفت. [گفتاری] بی‌ارزش

بیک / beyk / ☜ **بیگ**

بیکار[1] / bikār ، ـها؛ ـان /: اسم. کسی که شغل ندارد یا آن را از دست داده است (یک نفر بیکار پیدا کن، بیاید کمکت کند)

بیکار[2]: صفت. ۱. فاقد فعالیت (دو روز است ماشین بیکار است) ۲. فاقد شغل (علی بیکار شده است) ۳. فاقد کاربرد یا بهره‌وری (صندلی بیکار، زمین بیکار). به همین قیاس: **بیکار بودن؛ بیکار شدن؛ بیکارکردن؛ بیکار ماندن**

بیکارگی / bikāregi /: اسم. وضع یا کیفیّت بیکاره بودن (وقتش را به تنبلی و بیکارگی می‌گذراند)

بیکاره / bikāre ، ـها /: صفت. ۱. فاقد گرایش به کار و فعالیتی سودمند (من شاگرد تنبل و بیکاره نمی‌خواهم) ۲. فاقد توانائیهای ذهنی و مهارتهای لازم برای هر نوع کار سودمند و جدی (آدم بیکاره). به همین قیاس: **بیکاره بودن؛ بیکاره شدن**

بیکاری / bikāri ، ـها /: اسم. ۱. حالت نداشتن کار (بیکاری کسالت و خستگی می‌آورد) ۲. داشتن فرصت یا تقاضا برای کار (وقت بیکاری، بیکاریِ فصلی) ۳. رانده شدن یا محروم ماندن از شغل (بحران اقتصادی موجب بیکاری کارگران شده است)

⊡ **بیکاری پنهان**: نوعی بیکاری که همراه با کار کردن کارگر و نداشتن بهره‌دهی است

بیکاری فصلی: بیکاری کسانی که شغلشان فصل معیّنی دارد (مانند کارگران ساختمانی یا صیادان ماهی)

بی‌کران / bikarān /: صفت. [ادبی] ۱. بی‌مرز؛ بسیار گسترده (اقیانوس بی‌کران، پهنهٔ بی‌کران) ۲. بی‌پایان (لطف بی‌کران)

بیکربنات / bikarbonât ، ـها /: اسم. [شیمی] نمک اسیدکربنیک: **دی‌کربنات**

⊡ **بیکربنات سدیم** ☜ **جوش شیرین**

بی‌کس / bikas ، ـان /: صفت. فاقد خانواده، خویشاوند، یا دوست نزدیک (کسی نبود از آن طفل بی‌کس نگهداری کند. او جوانی غریب و بی‌کس بود). به همین قیاس: **بی‌کس بودن؛ بی‌کس شدن؛ بی‌کس ماندن**

بی‌کسی / bikasi ، ـها /: اسم. وضع یا کیفیّت بی‌کس بودن (بی‌کسی بد دردی است)

بی‌کفایت / bikefāyat /: صفت. ۱. بی‌تدبیر ۲. نالایق (مأموران بی‌کفایت)

بی‌کفایتی / bikefāyati ، ـها /: اسم. وضع یا کیفیّت بی‌کفایت بودن (بی‌کفایتی مدیر مدرسه موجب این فاجعه شد)

بی‌کلاس / bikelās /: صفت. [گفتاری] فاقد ویژگی مهم و درخور توجه (با این آدمهای بی‌کلاس دمخور نمی‌شوم): **کلاس‌پایین**

بی‌کله / bikalle /: صفت. [گفتاری] فاقد احتیاط و دوراندیشی (ناصر در جوانی خیلی بی‌کله بود)

بیگ / beyg ، ـها /: اسم. لقب اشرافی برای فرماندهان و بزرگان قبیله‌ها: **بیک**

بیگاری / bigāri ، ـها /: اسم. ۱. کار اجباری بی‌مزد (روستاییان را به بیگاری می‌بردند) ۲. [مجازی] کار و زحمتی که از آن سودی به‌دست نمی‌آید (من از صبح تا شب توی این خانه بیگاری می‌کنم)

بیگانگی / bigānegi ، ـها /: اسم. وضع یا کیفیّت بیگانه بودن (مرا به علت بیگانگی ز خویش مران / که دوستان وفادار بهتر از خویشند)

بیگانه[1] / bigāne ، ـها؛ ـگان /: اسم. ۱. کسی که اهل یک کشور، شهر یا محل نیست ۲. کسی که عضو یک جامعه یا گروه نیست؛ غریبه

بیگانه[2]: صفت. ۱. مربوط یا متعلق به کشور یا ملت دیگر (پول بیگانه، زبان بیگانه) ۲. مربوط یا متعلق به بیرون از گروه یا جمع مورد نظر؛ مقابل: **خودی** (ما دختر به بیگانه نمی‌دهیم) ۳. ناآشنا یا فاقد ارتباط (کاملاً با هنر بیگانه است). به همین قیاس: **بیگانه بودن؛ بیگانه شدن؛ بیگانه ماندن**

بیگانه‌پرست / bigāneparast ، ـها؛ ـان /: صفت. هوادار یا دوستدار بیگانه (مشتی افراد بیگانه‌پرست درصدد ایجاد آشوب برآمدند)

بیگانه‌خوار / bigānexār ، ـها؛ ـان /: اسم.

[زیست‌شناسی] یاخته‌ای (مانند گویچهٔ سفید) که مادهٔ خارجی را احاطه و آن را از میان می‌برد

بیگانه‌خواری / bigānexāri /: اسم. [زیست‌شناسی] عمل یا فرایند احاطه کردن و از میان بردن مادهٔ خارجی به وسیلهٔ بیگانه‌خواران

بیگانه‌ستیز / bigānesetiz ، ـها؛ ـان /: صفت. دارای عادت یا گرایش به دشمنی با بیگانگان (در انقلاب اسلامی گرایشهای بیگانه‌ستیز نمایان بود). به همین قیاس: **بیگانه‌ستیزی**

بیگانه‌گریز / bigānegoriz ، ـها؛ ـان /: صفت. دارای عادت یا گرایش به دور شدن از، یا ارتباط برقرار نکردن با بیگانگان (روستایی دارای خلق و خوی بیگانه‌گریز است). به همین قیاس: **بیگانه‌گریزی**

بیگاه / bigāh /: اسم. [ادبی] ۱. وقت نامناسب (بدانست خسرو که سالار چین / چرا رفت بیگاه از دشت کین) ۲. زمانی دیرتر از وقت مقرر (چنین بود تا روز بیگاه شد / ز شب دامن رزم کوتاه شد)

بی‌گدار / bigodār /: قید. ۱. بدون ارزیابی و سنجش موقعیت ۲. بدون جستجوی راه مناسب

▣ **بی‌گدار به آب زدن**: کاری نسنجیده کردن (او همیشه بی‌گدار به آب می‌زد)

بی‌گل / bigol /: صفت. فاقد گل (در مورد گیاهان نهانزاد)

بی‌گلبرگ / bigolbarg /: صفت. دارای گلبرگهایی به رنگ کاسبرگ

بیگلربیگی / biglarbeygi ، ـها /: اسم. [قدیمی] ۱. مقامی در سلسله‌مراتب ایلی، معادل معاون یا جانشین ایلخان (رییس ایل) ۲. رییس یا فرمانده نیروی نظامی یک ایالت یا ولایت

بیگم / beygom /: اسم. [قدیمی] عنوان احترام‌آمیز برای زنان (خدیجه‌بیگم، حلیمه‌بیگم)

بیگمان / bigamān, bigomān /: قید. به‌طور یقین؛ بی‌شک و تردید (بیگمان او تو را می‌شناخت. بیگمان فردا می‌رود)

بیگودی / bîgûdi ، ـها /: اسم. اسباب استوانه‌ای کوچک فلزی یا پلاستیکی که مو را برای تاب دادن به آن می‌پیچند

بیل / bil ، ـها /: اسم. ابزاری با کفهٔ پهن و لبهٔ تیز و دستهٔ دراز برای کندن یا جابجا کردن موادی چون خاک

▣ **بیل مکانیکی**: ماشین حفاری دارای بیل بزرگ زنبیل‌مانندی که به بازوی لولاداری متصل است و در هنگام کار در جهت ماشین کشیده می‌شود

▣ **بیل زدن**: با بیل کار کردن، کندن و جابجا کردن مواد (یک کارگر صدا کن بیاید این باغچه را بیل بزند)

بیلاخ / bîlâx /: صوت. [مستهجن] واژه‌ای که به عنوان نفی و اعتراض در برابر ادعای مخاطب به کار می‌رود و معمولاً با بلند کردن و نشان دادن انگشت شست همراه است: **بیلَخ**

بی‌لاکان / bilākān /: اسم. زیرراسته‌ای از خزندگان بزرگ راستهٔ لاکپشتان، دارای کاسه‌سنگ مرکب از بخشهای کوچک شاخی، مهره‌ها و دنده‌های جدا از کاسه‌سنگ، پوست کلفت و سفت چرم‌مانند و دست و پای پارومانند

بیلان / bilān ، ـها /: اسم. ۱. [حسابداری] ترازنامه ۲. گزارش کارهای انجام شده در یک مؤسسه در طی مدت معیّن (بیلان کارها را به هیئت‌مدیره بدهید)

بیلچه / bilče ، ـها /: اسم. بیل کوچک

بیلخ / bilax / ☜ **بیلاخ**

بیلخور / bilxor /: اسم. لایهٔ خاک تا عمقی معادل تیغهٔ بیل (این زمین سفت است، بیلخور ندارد)

بیلدار / bildār ، ـها؛ ـان /: اسم. کارگر بیل‌زن؛ کارگری که با بیل کار می‌کند (چهار تا بیلدار بگیر بده زمین را بیل بزنند)

بیل‌زن / bilzan ، ـها؛ ـان /: اسم. کسی که با بیل کار می‌کند (یک نفر بیل‌زن بیار باغچه را بیل بزند)

بی‌لطف / bilotf /: صفت. ۱. بی‌لطافت؛ بی‌شادابی و تروتازگی ۲. سرسنگین؛ نامهربان (تازگیها نسبت به من خیلی بی‌لطف شده‌اید)

بیلیارد / bîlyârd /: اسم. بازی دونفری روی میز به‌وسیلهٔ گویهایی که با چوبی بلند آنها را می‌زنند تا به یکدیگر بخورند و در داخل سوراخهایی بیفتند: **بِلیارد**

بیلیون / bîlyon / ☜ **مِلیارد**

بیم / bim ، ـها /: اسم. [ادبی] ترس (بیم مرگ، بیم هلاک)

▣ **بیم دادن**: ترساندن؛ تهدید کردن

بیم داشتن: نگران بودن؛ احساس خطر کردن

بیمار[1] / bimār ، ـها؛ ـان /: اسم. ۱. جانداری که یک یا چند اندامش دچار آسیب شده‌است یا درست کار نمی‌کند ۲. کسی که به‌خاطر آسیب‌دیدگی، درد یا ناراحتی تحت درمان است؛ مریض؛ ناخوش

▣ **بیمار اورژانس**: بیماری که نیازمند مراقبتهای پزشکی فوری است

بیمار بستری: بیماری که نمی‌تواند یا نباید از جایش حرکت کند و نیازمند استراحت و مراقبت پزشکی در خانه یا بیمارستان است

بیمار سرپایی: بیماری که در جریان درمان، نیاز به بستری شدن در بیمارستان ندارد

بیمار[2]: صفت. دستخوش بیماری؛ دارای بیماری (چشم بیمار، مغز بیمار). به همین قیاس: **بیمار بودن؛ بیمار شدن**

بیمارداری / bimārdāri ، ـها /: اسم. نگهداری و مراقبت از بیمار. به همین قیاس: **بیماردار**

بیمارستان / bimārestān ، ـها /: اسم. مؤسسه‌ای با

تجهیزات و کارکنانی برای نگهداری و درمان بیماران؛ مریضخانه
◘ **بیمارستان اختصاصی:** بیمارستانی که به درمان نوع ویژه‌ای از بیماریها اختصاص یافته است(بیمارستان روانی، بیمارستان سوانح و سوختگی، بیمارستان قلب، بیمارستان زنان)
بیمارستان خصوصی: بیمارستان غیر دولتی، بیمارستان متعلق به بخش خصوصی
بیمارستان دولتی: بیمارستانی که به‌وسیلهٔ دولت ایجاد و اداره شده‌است
بیمارستان روانی: بیمارستانی ویژهٔ بیماریهای مغز و اعصاب و ناهنجاریهای رفتاری
بیمارستان سیّار: بیمارستانی با تجهیزات و امکانات قابل حمل و نقل برای رساندن خدمات پزشکی و درمانی به بیماران در محل
بیمارستان صحرایی: بیمارستانی که به‌صورت موقت در داخل چادرها و خودروها ایجاد می‌شود تا به گروهی که (بر اثر جنگ یا زمین‌لرزه و مانند آن)به‌صورت جمعی آسیب دیده‌اند، خدمات پزشکی و درمانی را برساند
بیمارستان عمومی: بیمارستانی که دارای تجهیزات برای پذیرایی از بیماران گوناگون است
بیمارستانی / bimārestāni / : صفت. مربوط یا منسوب به بیمارستان (تجهیزات بیمارستانی)
بیمارگونه / bimārgune / : صفت. دارای وضع یا حالت بیمار (رفتار بیمارگونه)
بیماری / bimāri ، ـها / : اسم. هر گونه آسیب یا بی‌نظمی که در اندام زیستمند پدید می‌آید؛ ناخوشی؛ مرض؛ مریضی
◘ **بیماری آدیسُن:** بیماری که براثر کم‌کاری غدّه‌های فوق کلیوی پدید می‌آید و با کمخونی، پایین آمدن فشار خون، ضعف شدید و مسی‌رنگ شدن پوست‌بدن همراه است
بیماری ارتفاع: ۱. [روان‌شناسی] ترس از ارتفاع؛ بلندی‌هراسی ۲. بیماری ناشی از کمبود اکسیژن در ارتفاعات؛ هوازدگی * **آزاربلندی**
بیماری آمیزشی: نوعی بیماری که معمولاً از راه رابطهٔ جنسی از شخصی به شخص دیگر منتقل می‌شود (مانند سوزاک)
بیماری بومی: بیماری که همیشه گروهی از مردم یک سرزمین به آن گرفتارمی‌شوند
بیماری پارکینسُن: فلج تشنجی ☜ **فلج**
بیماری جوع: هریک از بیماریهای سوخت‌وسازی که موجب افزایش شدید سوخت بدن و احساس گرسنگی شدید می‌شود: **مرض جوع**
بیماری خواب: بیماری ناشی از انتقال جنسی از تکیاختگان انگلی توسط مگس تسه‌تسه به خون انسان
بیماری روانی: هریک از اختلالهای گوناگون مربوط به کارکرد ذهن (مانند عاطفه، ادراک، حافظه، فکر...)
بیماری شغلی: هریک از بیماریهایی که معمولاً کارگران رشتهٔ شغلی معیّنی در معرض آن قرار می‌گیرند (مانند مسمومیت ناشی از سرب در معادن)
بیماری صندوق: بیماری ناشی از کم شدن ناگهانی فشار هوا و اختلال در فشار نیتروژن محلول در خون (نزد غواصان که از عمق دریا به سطح می‌آیند):**آزار صندوق**
بیماری طوطی ☜ **تب طوطی، تب**
بیماری عصبی: هریک از بیماریهای ناشی از اختلال یا آسیب یک یا چند رشته از اعصاب
بیماری عفونی: هریک از بیماریهایی که بر اثر فعالیت میکربهای بیماریزا در بدن جاندار ایجاد می‌شود و معمولاً واگیردار است
بیماری قارچی: هریک از بیماریهایی که بر اثر فعالیت قارچها، بویژه در پوست ایجاد می‌شود (مانند کچلی)
بیماری قند: دیابت
بیماری کوشینگ: بیماری ناشی از فعالیت زیاد غدهٔ هیپوفیز که با چاقی زیاد و ضعف ماهیچه‌ها همراه است
بیماری مسری / واگیردار: بیماری که از شخصی به شخص دیگر مستقیماً یا با واسطهٔ عامل دیگر سرایت می‌کند
بیماری ویلسُن: بیماری ارثی که موجب التهاب و تشمّع کبد و آشفتگی شدید ذهنی براثر عدم سوخت‌وساز می‌شود
بیماری همه‌گیر: بیماری که در مدت کوتاهی گروه بزرگی از مردم یک سرزمین به آن دچار می‌شوند
◘ **از بیماری برخاستن:** بهبود یافتن و دیگر بستری نشدن
بیماریابی / bimāryābi ، ـها / : اسم. شناسایی، آمارگیری و طبقه‌بندی بیماران یک ناحیه، منطقه، شهر یا کشور به‌منظور درمان یا پیشگیری از شیوع بیشتر بیماری
بیماریزا / bimārizā / : صفت. پدیدآورنده یا موجب پیدایش بیماری (عاملهای بیماریزا، محیط بیماریزا)
بی‌مایه / bimāye / : صفت. ۱. فاقد مایه (بی‌مایه فطیر است) ۲. [مجازی] فاقد سرمایه ۳. [مجازی] فاقد آگاهی و معلومات (آدم بی‌مایه‌ای است که فقط ادعا دارد)
بی‌مبالات / bimobālāt / : صفت. بی‌بندوبار؛ ولنگار؛ بی‌دقت (در این اداره برای کارمند بی‌مبالات جایی نیست). به همین قیاس: **بی‌مبالاتی**
بی‌مثال / bimesāl / : صفت. فاقد مثل و مانند؛ بی‌همانند (خوشا شیراز و وضع بی‌مثالش)
بی‌محابا[1] / bimohābā / : صفت. فاقد ترس و نگرانی (رفتار بی‌محابا)
بی‌محابا[2] : قید. بدون احساس ترس یا نگرانی (بی‌محابا پیش رفت تا به سنگرهای دشمن رسید)
بی‌محل / bimahal / : صفت. ۱. نابجا؛ ناروا (خروس بی‌محل) ۲. بی‌پشتوانه (چک بی‌محل)

بی‌مخ / bimox / : صفت. [گفتاری] بی‌عقل؛ دیوانه؛ بی‌کلّه
بی‌مزه / bimaz(z)e / : صفت. ۱. فاقد مزهٔ معیّن (غذای بی‌مزه) ۲. [کنایی] ناخوشایند و ناشایست (در مورد رفتار یا عمل) (شوخی بی‌مزه)
بی‌مصرف / bimasraf / : صفت. ۱. فاقد کاربرد (پولش همین‌طور بی‌مصرف مانده است) ۲. /ـ‌ها / فاقد کارایی یا شایستگی (آدم بی‌مصرف، کاغذ بی‌مصرف)
بی‌معرفت / bima`refat ، ـ‌ها / : صفت. دارای رفتار مغایر با ارزشهای جامعه (شوهرت خیلی بی‌معرفت است، یک تلفن به ما نمی‌زند). به همین قیاس: **بی‌معرفتی**
بی‌معطلی / bimo`attali / : قید. بی‌درنگ؛ بی‌تأخیر؛ فوراً (بی‌معطلی برو بگیر. بی‌معطلی پول را داد)
بی‌معنی / bima`ni / : صفت. ۱. فاقد معنی (این عبارت بی‌معنی است) ۲. یاوه؛ پوچ (چرا حرفهای بی‌معنی می‌زنی)
بی‌مغز / bimaqz / : صفت. ۱. [کنایی] بی‌عقل (پسرهٔ بی‌مغز، ببین پولش را چطور دور می‌ریزد!) ۲. پوک (گردوی بی‌مغز)
بی‌مقدار / bimeqdār / : صفت. بی‌ارزش؛ بی‌بها (بندهٔ بی‌مقدار)
بی‌مقدمه[1] / bimoqaddame / : صفت. فاقد اثر یا نشانه‌ای در گذشته (دردش بی‌مقدمه بود)
بی‌مقدمه[2]: قید. به صورت ناگهانی (بی‌مقدمه نمی‌شود او را بیرون کرد)
بی‌ملاحظه[1] / bimolāheze / : صفت. ۱. بی‌پروا (رفتار بی‌ملاحظه) ۲. بی‌مبالات (آدم بی‌ملاحظه)
بی‌ملاحظه[2]: قید. بدون رعایت کردن اصول و روشهای پذیرفته شده یا لازم (بی‌ملاحظه همهٔ حرفهایش را زد)
بی‌مناسبت / bimonāsebat / : صفت. نابجا (اگر در اینجا یادی از او شود بی‌مناسبت نخواهد بود)
بیمناک / bimnāk / : صفت. [ادبی] نگران (زن از آیندهٔ خود بیمناک بود)
بی‌موقع / bimo:qe`, –mowqe` / : قید. ۱. در وقت نامناسب (شب بی‌موقع زنگ زد) ۲. در محل یا مورد نامناسب (خیلی بی‌موقع گفت)
بیمه / bime ، ـ‌ها / : اسم. ۱. قراردادی که به‌موجب آن یک طرف تعهد می‌کند در برابر دریافت اجرت معیّنی از طرف دیگر، زیان وارد به او را دراثر حوادث احتمالی، جبران کند ۲. [مجازی] مؤسسهٔ بیمه‌گر
▣ **بیمهٔ آتش‌سوزی**: بیمه‌ای که تنها به جبران خسارت ناشی از آتش‌سوزی مربوط می‌شود
بیمهٔ اتکایی: بیمه‌ای که یک بیمه‌گر به اتکای بیمه‌گر دیگر انجام می‌دهد
بیمهٔ اتومبیل: بیمه‌ای که به جبران خسارت اتومبیل مربوط می‌شود (مانند تعمیر، دزدی یا خسارت ناشی از تصادف)
بیمهٔ اجباری: نوعی بیمه که برای گروه شغلی معیّنی اجباری است (مانند بیمهٔ شخص ثالث برای دارندگان اتومبیل). به همین قیاس: **بیمهٔ اختیاری**
بیمهٔ اجتماعی: بیمه‌ای که گروه شغلی یا اجتماعی معیّنی را به‌طور دسته‌جمعی و بدون استثنا دربر می‌گیرد
بیمهٔ ازکارافتادگی: بیمه‌ای که بیمه‌گر تعهد می‌کند در صورت ازکار افتادن بیمه‌گزار، ماهانه حقوق معیّنی به او بپردازد
بیمهٔ باربری: بیمه‌ای که بیمه‌گر تعهد می‌کند در صورت از میان رفتن یا آسیب دیدن بار، بهای آن را به بیمه‌گزار بپردازد
بیمهٔ بدنه: نوعی بیمهٔ اتومبیل که مربوط به خسارت وارد به بدنهٔ اتومبیل است
بیمهٔ بیماری و درمان: بیمه‌ای که بیمه‌گر تعهد می‌کند در صورت بیماری بیمه‌گزار، هزینه‌های درمان او را بپردازد
بیمهٔ حوادث: بیمه‌ای که بیمه‌گر پرداخت خسارت بیمه‌گزار را براثر هرگونه حادثه‌ای می‌پذیرد
بیمهٔ دزدی: بیمه‌ای که بیمه‌گر تعهد می‌کند در صورت دزدیده شدن اموال بیمه‌گزار، مبلغ معیّنی به او بپردازد
بیمهٔ ساختمان: بیمه‌ای که به‌موجب آن بیمه‌گر تعهد می‌کند در صورت آسیب رسیدن به ساختمانی، مبلغ معیّنی به بیمه‌گزار بپردازد. به همین قیاس: **بیمهٔ صنعتی؛ بیمهٔ کشاورزی؛ بیمهٔ وام**
بیمهٔ سرنشین: نوعی بیمهٔ اتومبیل که بیمه‌گر تعهد می‌کند در صورت آسیب دیدن سرنشینان وسیلهٔ نقلیه، مبلغ معیّنی بپردازد
بیمهٔ شخص ثالث: نوعی بیمه، که بیمه‌گر تعهد می‌کند در صورت وارد شدن خسارت از سوی بیمه‌گزار به شخص دیگر، خسارت او را بپردازد
بیمهٔ عمر: بیمه‌ای که بیمه‌گر تعهد می‌کند در صورت مرگ بیمه‌گزار، مبلغ معیّنی به وارث او بپردازد
بیمهٔ کارگری: نوعی بیمهٔ اجتماعی ویژهٔ کارگران. به همین قیاس: **بیمهٔ کارمندی**
▣ **بیمه شدن**: در معرض مزایای بیمه قرار گرفتن؛ از امتیازهای بیمه برخوردار شدن. به همین قیاس: **بیمه‌کردن؛ بیمه بودن**
بی‌مهر / bimehr / : صفت. فاقد مهر؛ بی‌محبت؛ مقابل: **مهربان** (من ندانستم از اول که تو بی‌مهر و وفایی)
بی‌مهرگان / bimohregān / : اسم. گروه بزرگی از جانداران پریاختهٔ فاقد استخوان‌بندی و مهرهٔ پشتی (مانند آمیبها، اسفنجها، عروس دریایی، کرمها، حلزونها، انواع مگسها و ستارگان دریایی)
بی‌مهره / bimohre ، ـ‌ها؛ ـ‌گان / : صفت. فاقد استخوان‌بندی و ستون مهرهٔ پشتی
بی‌مهری / bimehri ، ـ‌ها / : اسم. ۱. وضع یا کیفیّت

نداشتن مهر نسبت به کسی ‹ این نشانهٔ بی‌مهری توست › ۲. عمل یا فرایند نشان دادن رفتاری خالی از مهربانی ‹ اشک من رنگ شفق یافت ز بی‌مهری یار ›.

بیمه‌گر / bimegar ، ـها؛ ـان / : اسم. شخص یا مؤسسه‌ای که کارش بیمه کردن است

بیمه‌گزار / bimegozār ، ـها؛ ـان / : اسم. کسی که جان یا مالش را نزد بیمه‌گر بیمه می‌کند؛ طرف قرارداد شرکت بیمه

بیمه‌نامه / bimenāme ، ـها / : اسم. قرارداد کتبی که میان بیمه‌گر و بیمه‌گزار نوشته شده و در آن شرایط و حقوق دو طرف معلوم گردیده است

بی‌میلی / bimeyli ، ـها / : اسم. وضع یا کیفیّت نداشتن علاقه یا تمایل ‹ نسبت به پیشنهادم بی‌میلی نشان داد ›

بیّن / bayyen / : صفت. [ادبی] آشکار؛ هویدا ‹ دلیل بیّن، فرق بیّن ›

بین / beyne / : حرف. درمیان؛ در میان دو یا چند چیز ‹ بین آنها دعوا شد. دستش بین دو لنگهٔ در ماند و له شد ›

ـ‌بین / bin / : پیواژه. ۱. بیننده ‹ باریک‌بین، تاریک بین، جهان‌بین، خردبین › ۲. نشان‌دهنده ‹ دوربین، ذرّه‌بین، ریزبین ›

بینا / binā ، ـها؛ ـیان / : صفت. ۱. دارای توانایی دیدن ‹ چشم بینا › ۲. [مجازی] دارای توانایی پیش‌بینی و ارزیابی درست رویدادها ‹ بیناکن دل به آشنایی ›

بینائی / binā`i / ☜ **بینایی**

بیناب / bināb ، ـها / : اسم. طیف

بیّنات / bayyenāt / : جمعِ ☜ **بَیِّـنه**

بین‌الطلوعین / beynottûlu`eyn / : اسم. روشنایی هوا در فاصلهٔ پایان شب تا برآمدن خورشید، یا غروب خورشید تا آغاز شب، براثر تابش خورشید در جو و گرد و غبار موجود در آن

بین‌المجالس / beynolmajāles / : صفت. مربوط به مجلسهای قانونگذاری کشورهای مختلف

بین‌الملل / beynolmelal / ☜ **بین‌المللی**

بین‌المللی / beynolmelali / : صفت. مربوط به ملتهای مختلف یا همهٔ ملتها ‹ سازمانهای بین‌المللی ›: **بین‌الملل**

بین‌الهلالین / beynolhelāleyn / : قید. در میان پرانتز؛ داخل پرانتز

بینایی / bināyi ، ـها / : اسم. ۱. وضع یا کیفیّت بینا بودن ‹ نه بینایی افزون ز دانایی است › ۲. توانایی دیدن ‹ خرد بهتر از چشم بینایی است › ۳. حسی که تشخیص محیط را از راه چشم انجام می‌دهد ‹ حس بینایی › * **بینائی**

بینایی‌سنجی / bināyisanji ، ـها / : اسم. سنجش میزان بینایی چشم

بین راهی / beynerāhi / : صفت. مربوط یا متعلق به جایی در میانه‌های یک مسیر ‹ رستوران بین راهی، مسافر بین راهی ›

بینش / bineš ، ـها / : اسم. ۱. توانایی نگریستن به پدیده‌ها و دریافت رویدادها و تأثیرپذیری و نتیجه‌گیری از آنها؛ بصیرت ۲. چگونگی آن ‹ بینش توحیدی ›

بی‌نشان / binešān / : صفت. فاقد نشانه یا نشانی ‹ بی‌دل از بی‌نشان چه گوید باز ›. به همین قیاس: **بی‌نشانی**

بی‌نظمی / binazmi ، ـها / : اسم. آشفتگی ‹ ایجاد بی‌نظمی در کلاس موجب اخراج شما خواهد شد ›. به همین قیاس: **بی‌نظم**

بی‌نظیر / binazir / : صفت. بی‌همتا؛ بی‌همانند ‹ زیبایی بی‌نظیر، فرصت بی‌نظیر ›

بینگو / bingo / ☜ **لوتو**

بی‌نمک / binamak / : صفت. ۱. فاقد نمک ‹ غذای بی‌نمک › ۲. ناخوشایند؛ نادلچسب ‹ شوخی بی‌نمک، قیافهٔ بی‌نمک، خندهٔ بی‌نمک ›

بیننده / binande ، ـها؛ ـگان / : اسم. تماشاچی؛ تماشاگر ‹ بینندهٔ تلویزیون ›

بینوا / binavā ، ـها؛ ـیان / : صفت. ۱. تهیدست ‹ چو لشکر شد از خوردنی بینوا › ۲. بیچاره؛ بدبخت ‹ تو نیایی و نگویی مرمرا که خرت را می‌برند ای بینوا؟ ›

بینوائی / binavā`i / ☜ **بینوایی**

بینوایی / binavāyi ، ـها / : اسم. ۱. تهیدستی؛ بی‌چیزی؛ فقر ‹ در آن خانه جز بینوایی ندید › ۲. بیچارگی ‹ مایم و نوای بینوایی › * **بینوائی**

بی‌نوبت / bino:bat, –nowbat / : قید. بدون رعایت کردن نوبت ‹ آقا، چرا بی‌نوبت سوار می‌شوید؟ ›

بیّنه / bayyene ، بیّنات / : اسم. [حقوق] شاهدهایی که وجودشان برای اثبات یک دعوی ضروری است

بینه / bine / : اسم. رختکن در گرمابه‌های عمومی: **سربینه**

بی‌نهایت[1] / binahāyat, –nâhāyat / : اسم. آنچه (از لحاظ دامنه، تداوم یا تعداد) فاقد نهایت است ‹ دو خط موازی در بی‌نهایت یکدیگر را قطع می‌کنند ›

بی‌نهایت[2] : صفت. ۱. بدون انتها یا نقطهٔ پایان ‹ راه بی‌نهایت › ۲. بزرگتر از هر عدد حقیقی ۳. بیش‌از حد؛ بسیار زیاد نامتناهی ‹ رنج بی‌نهایت ›

بینی[1] / bini ، ـها / : اسم. اندام بویایی که در بالای لبها قرار دارد و حفرهٔ بینی را می‌پوشاند؛ دماغ

ـ‌بینی[2] : پیواژه. عمل یا فرایند دیدن ‹ دوربینی، طالع‌بینی، خوش‌بینی ›

بی‌نیازی / biniyāzi / : اسم. وضع یا حالت نیاز نداشتن ‹ تندرستی موجب بی‌نیازی به دارو می‌شود ›

بینی‌سران / binisarān / : اسم. راسته‌ای از خزندگان پست، شبیه به سوسمار یا مارمولک، دارای مهره‌ها و دنده‌های شکمی و پوست محکم و سفید، که از ماهیها و کرمها تغذیه می‌کنند

بینی‌واره / binivāre ، ـها / : اسم. پیرایه‌ای شبیه گوشواره که در برخی جاها (مانند جنوب ایران و هند) به پرهٔ بینی می‌آویزند
بیو / bîyo / : اسم. [برق] واحد شدت جریان برابر ۱۰ آمپر
بی‌واسطه[1] / bivāsete / : صفت. فاقد واسطه یا وسیلهٔ ارتباط (ارتباط بی‌واسطه، فروش بی‌واسطه)
بی‌واسطه[2] : قید. بدون بهره‌گیری از واسطه یا وسیلهٔ ارتباط (بی‌واسطه با خودش حرف بزن)
بیوپسی / bîyopsi / : اسم. [پزشکی] بافت‌برداری
بیوپلاستیک / bîyop(e)lâstik ، ـها / : اسم. پلاستیک تولیدشده به وسیلهٔ برخی باکتریها
بیوت / bûyut, boyut / : جمعِ ☜ **بِیْت**
بیوتات / bûyutāt, boyutāt / : اسم. ساختمانها و ملکهای متعلق به یک مؤسسه
بیوتکنولژی / bîyoteknoloži / : اسم. آن جنبه از تکنولژی که به کاربرد داده‌های زیست‌شناسی و صنعت در حل مسئله‌های مربوط به رابطهٔ انسان وماشین می‌پردازد
بی‌وجود / bivojud / : صفت. پست و حقیر
بی‌وزنی / bivazni ، ـها / : اسم. وضع یا کیفیّت نداشتن وزن بر اثر نبودن اثر نیروی گرانش (وضع فضانوردان را در شرایط بی‌وزنی بررسی می‌کنند)
بیوسفر / bîyosfer / : اسم. زیستکره
بیوسیدن / bîyusidan / : مصدر. متعدی. [نامتداول] چشم به‌راه چیزی یا رویدادی بودن؛ انتظار کشیدن
بیوشیمی / bîyošimi / : اسم. ۱. شاخه‌ای از علم شیمی که به بررسی ترکیبها و فرایندهای شیمیایی موجود در زیستمندان می‌پردازد ۲. ویژگیها و واکنشهای شیمیایی یک زیستمند یا اندام جاندار؛ زیست‌شیمی
بیوفیزیک / bîyofizik / : اسم. شاخه‌ای از علم فیزیک که به بررسی کاربرد اصول و روشهای فیزیک در مسئله‌های زیستی می‌پردازد؛ زیست‌فیزیک
بی‌وقت[1] / bivaqt / : صفت. وقت نامناسب، بویژه دیر؛ دیروقت (حالا بی‌وقت است)
بی‌وقت[2] : قید. ۱. در وقت نامناسب؛ بی‌هنگام (بی‌وقت گفتی. بی‌وقت رفتیم) ۲. پس از وقت مناسب یا موردنظر؛ دیروقت؛ نابهنگام (بی‌وقت شام دادند)
بیوگاز / bîyogâz / : اسم. هریک از گازهایی که در اثر تخمیر مواد آلی به‌وسیلهٔ باکتریهای بی‌هوازی تولید می‌شود و اغلب به‌عنوان سوخت کاربرد دارد
بیوگرافی / bîyog(e)râfi ، ـها / : اسم. زندگینامه؛ شرح حال (بیوگرافی دهخدا را می‌خواستم)
بیولژی / bîyoloži / : اسم. زیست‌شناسی
بیولژیست / bîyoložist ، ـها / : اسم. زیست‌شناس
بیولژیک / bîyoložik / ☜ **بیولژیکی**
بیولژیکی / bîyoložiki / : اسم. زیستی؛ حیاتی؛ زیست‌شناختی: بیولژیک
بیومتری / bîyometri ، ـها / : اسم. زیست‌سنجی
بیومکانیک / bîyomekânik / : اسم. مکانیک فعالیتهای زیستی، بویژه حرکت ماهیچه‌ها؛ زیست‌مکانیک
بیونیک / bîyonik / : اسم. دانشی که آگاهیهای به‌دست آمده از کارکرد اندامهای زیستمندان را برای حل مسئله‌های مهندسی به‌کار می‌گیرد
بیوه / bive ، ـها؛ ـگان / : صفت. فاقد همسر به علت مردن یا جدا شدن از همسر (زن بیوه، مرد بیوه)
بیوه‌زن / bivezan ، ـها؛ ـان / : اسم. زنی که همسرش مرده یا از او جدا شده است (همسرش او را طلاق داده یا او طلاق گرفته است)
بی‌همه‌چیز / bihamečiz / : صفت. [گفتاری] بی‌بهره از منشهای نیک انسانی (مانند شرف، وفا، غیرت)
بی‌هنگام / bihengām, –hangām / : قید. [ادبی] ۱. پیش یا پس از وقت مناسب یا موردنظر ۲. در وقت نامناسب؛ بی‌وقت؛ بی‌موقع
بی‌هوا / bihavā / : قید. ۱. بدون داشتن قصد قبلی (بی‌هوا انداختم، خورد به شیشه) ۲. بدون توجه کردن به کسی یا چیزی (بی‌هوا رانندگی می‌کرد)
بی‌هوازی / bihavāzi ، ـها؛ ـان / : صفت. [زیست‌شناسی] دارای عادت یا توانایی زیستن در محیط فاقد اکسیژن: **ناهوازی**
بیهودگی / bihudegi ، ـها / : اسم. وضع یا کیفیّت بیهوده بودن (روزها به بیهودگی گذشت)
بیهوده / bihude / : صفت. فاقد نتیجه، محصول یا پیامد سودمند یا دلخواه (سخن بیهوده، کار بیهوده). به همین قیاس: **بیهوده بودن؛ بیهوده شدن**
بیهوش / bihuš / : صفت. ۱. دستخوش بیهوشی (از خستگی بیهوش شد) ۲. دارای بهرهٔ هوشی بسیار پایین (تو آدم بیهوشی نیستی)
▣ **بیهوش شدن** : هشیاری خود را ازدست دادن. به همین قیاس: **بیهوش بودن؛ بیهوش کردن**
بیهوشدارو / bihušdāru ، ـها / : اسم. داروی بیهوشی؛ دارویی که برای هوشبری به‌کار می‌رود
بیهوشی / bihuši ، ـها / : اسم. ۱. وضع یا حالت ازدست دادن حواس و هشیاری، بی‌آنکه عملهای حیاتی بدن متوقف شود؛ مقابل: **هشیاری** (گاه دچار بیهوشی می‌شد) ۲. عمل بیهوش کردن جانداری به‌وسیلهٔ دارو؛ هوشبَری (متخصص بیهوشی)
بی‌ینال / bîyenâl / ☜ **دوسالانه**[1]

پ

پ / pe /: اسم. حرف سوم الفبای فارسی

پـ / pa /: پیشوند. نشانهٔ حرف مهمل ⟨ چرند و پرند، منقل و پنقل ⟩

پا[1] / pā /: اسم. ۱. /ـها/ از اندامهای حرکتی بدن بیشتر جانوران، که در انسان شامل ران، زانو، ساق، مچ، کف و انگشتان است و هنگام راه رفتن کف آن با زمین تماس دارد ⟨ پای راست، پای ملخ ⟩ ۲. بخش زیرین آن، از مچ پا به پایین ۳. واحد طول ☜ **فوت-۲** ۴. [مجازی] توانایی یا نیروی حرکت ⟨ پای رفتن ⟩ ۵. حریف؛ همبازی؛ شریک ⟨ پای دعوا ⟩ ۶. عهده ⟨ این را به پای تو می‌نویسند. از فردا خرید کردن پای توست ⟩

◙ **پا به‌پای هم**: همراه با یکدیگر و با همان آهنگ ⟨ پابه‌پای هم رفتیم. پا به پای هم خوردند و نوشیدند ⟩

پای ارتفاع: [ریاضی] نقطهٔ برخورد ارتفاع با قاعده

پای بازی: همبازی؛ حریف بازی

پای دروغین ☜ **پای کاذب**

پای کاذب: [زیست‌شناسی] زایده‌های موقتی که دراثر پروتوپلاسم در برخی تکیاختگان و در گویچه‌های سفید مهره‌داران برای گوارش به‌وجود می‌آید: **پای دروغین**

پای ملخ ☜ ران ملخ، **ران**

◙ **پا به پا بردن**: با کمک کردن به کسی برای حفظ تعادلش، او را راه بردن ⟨ دستم بگرفت و پا به پا برد / تا شیوهٔ راه رفتن آموخت ⟩

پا به‌پا شدن: این پا و آن پا کردن؛ درنگ کردن؛ تردید کردن ⟨ قدری پابه‌پا شد، بعد گذاشت و رفت ⟩

پا به پای کسی رفتن: همراه کسی و با همان سرعت رفتن ⟨ پابه‌پای او تا دم مسجد رفتم ⟩

پا به سن گذاشتن: به میانسالی رسیدن ⟨ حالا دیگر عمو پا به سن گذاشته بود و نمی‌توانست مثل گذشته بدود ⟩

پا پس کشیدن: [کنایی] خود را از کاری کنار کشیدن ⟨ شریفی پا پس کشید و حاضر به دخالت نشد ⟩

پا پیچ شدن ☜ **پاپیچ**

پا پی شدن ☜ **پاپی**

پا پیش گذاشتن: [کنایی] آمادهٔ شرکت یا دخالت در کاری شدن ⟨ آقای مردانی پا پیش گذاشت و مصدوم را به درمانگاه رساند ⟩

پا توی کفش کسی کردن: [کنایی] ۱. در کار کسی مداخله کردن ۲. کسی را اذیت کردن ⟨ پسرجان، این‌قدر پا توی کفش این و آن نکن ⟩

پا جای پای کسی گذاشتن: [کنایی] از کسی پیروی کردن ⟨ حالا دیگر پایش را گذاشته جای پای پدرش ⟩

پا جور کردن: همبازی یا شریک برای کاری فراهم کردن ⟨ چند تا پا جور کنیم روز جمعه برویم کوه ⟩

پا خوردن: در زیر پا یا در معرض ضربه‌های پا قرار گرفتن ⟨ این فرش زیاد پا خورده است ⟩

پا دادن: فرصت یا امکان کاری پیدا شدن ⟨ تا به‌حال تنها یکبار برایش پا داده بود که با او تنها باشد ⟩

پا در گل ماندن: [کنایی] دچار مشکل سخت شدن ⟨ همین‌طور پا در گل مانده بودم و راهی نمی‌دیدم ⟩

پا را از گلیم خود درازتر کردن: [کنایی] به کاری بیش از حدّ توانایی یا مقام و وضع خود دست زدن؛ بلندپروازی کردن ⟨ اگر بخواهی پایت را از گلیمت درازتر کنی، گوشت را می‌گیرم ... ⟩

پا را به زمین کوبیدن: خشم و بی‌تابی نشان دادن ⟨ گریه می‌کرد و پا به زمین می‌کوبید که مادرم را می‌خواهم ⟩

پا را زدن: فشار آوردن و اذیت کردن پا ⟨ کفش تازه پایم را می‌زند ⟩

پا راکج گذاشتن: [کنایی] کار ناروا کردن ⟨ اگر پایت راکج بگذاری من می‌فهمم ⟩

پا روی حق گذاشتن: [مجازی] حقّ کسی را پایمال کردن ⟨ نباید پا روی حق گذاشت، او آدم خیلی درستی است ⟩

پا روی دم کسی گذاشتن: [مجازی] آدم بدی را رنجاندن ⟨ مواظب باش پا روی دمش نگذاری، آدم بد پیله‌ای است ⟩

پا زدن: ۱. چیزی را پیوسته با پا کوبیدن ۲. پاها را پیوسته حرکت دادن (مانند هنگام دوچرخه‌سواری)

پا سبک کردن: ۱. خستگی در کردن ⟨ بفرمایید، بنشینید، کمی پا سبک کنید ⟩ ۲. فارغ شدن؛ زاییدن ⟨ چند روز دیگر فخری پا سبک می‌کند ⟩

پا سست کردن: در رفتن شتاب نکردن؛ درنگ کردن ⟨ پا سست کردم، بلکه او هم برسد ⟩

پا شدن: ۱. ازجا برخاستن ⟨ پاشو بایست ⟩ ۲. بیدار شدن یا از بستر برخاستن ⟨ صبح زود پا شدم ⟩

پاکردن: [گفتاری] پوشیدن (کفش، جوراب، شلوار، ...) به پا (شلوارش را پایش کرد. کفشت را پایت کن)
پاگذاشتن: ۱. وارد شدن (تا پا گذاشت توی حیاط ...) ۲. آغاز کردن (پا گذاشته بود به ۳۰ سالگی)
پاگرفتن: استحکام یا قطعیت یافتن (سرانجام عروسی پا گرفت. با خارج شدن شاه از ایران دیگر انقلاب پا گرفته بود)
پای خود را کنار / عقب کشیدن: دخالت نکردن (تو پایت را از این ماجرا کنار بکش)
پایش افتادن: فرصت یا امکان کاری پیدا شدن (اگر پایش بیفتد او ۱۰ نفر را حریف است)
پای کسی از جایی بریده شدن: [مجازی] او را از آنجا راندن یا به آنجا راه ندادن (پای عروس از خانهٔ پدرشوهرش بریده شد)
پای کسی / چیزی ایستادن / بودن: از آن پشتیبانی کردن (من پای حرفم ایستاده‌ام)
پای کسی بودنِ چیزی: [گفتاری] داشتن کفش، جوراب، یا شلوار در پا (جوراب پایش بود. کفش پایم نبود)
پای کسی به جایی باز شدن: آمد و رفت او به آنجا آغاز شدن (از وقتی پایش به خانهٔ ما باز شد. کم‌کم پای خارجیان به ایران باز شد)
پای کسی را از جایی بریدن: ۱. پای او را از نقطه‌ای قطع کردن (پای حسین را از زانو بریدند) ۲. [مجازی] آمدورفت او را به آنجا قطع کردن (پای مادر شوهر را از خانهٔ پسرش برید)
پای کسی را به‌میان / وسط کشیدن: او را دخالت دادن یا دخیل دانستن (در آن ماجرا پای حسینی را هم به میان کشیدند)
پای کسی سبک بودن: خوش‌یمن بودن او؛ قدم کسی سبک بودن (پای شما سبک بود، تا آمدید، مشتریها ریختند توی مغازه)
پای کسی سست شدن: میل به رفتن را از دست دادن (با شنیدن این حرف پایم سست شد و دوباره نشستم)
پای کسی نوشتن / گذاشتن: به حساب او منظور کردن (این را می‌نویسم به پای تو): **به حساب کسی گذاشتن / نوشتن**
از پا درآمدن / افتادن: ۱. شکست خوردن (دشمن از پا درآمد) ۲. از تاب و توان افتادن (اسب بیچاره از پا درآمد)
از پا در آوردن: شکست دادن و از فعالیت محروم کردن (دشمن را از پا در آورد)
از پا ننشستن: از کوشش و تلاش بازنماندن (تا پیروزی از پا ننشست. از پا ننشستم تا سرانجام شغلی به‌دست آوردم)
این پا آن پا کردن ☜ **این**[1]
با پای خود رفتن: با ارادهٔ خود رفتن (با پای خودش رفت کلانتری و خودش را تسلیم کرد)
به پای کسی سوختن: به خاطر مراقبت از کسی یا در انتظار او از لذتهای زندگی محروم شدن: **پاسوز کسی شدن**
به پای کسی / چیزی نشستن: منتظر او / آن، ماندن (دو سال به پای علی نشست تا از سربازی برگشت)

دو پا داشتن و دو پا هم قرض کردن ☜ **دو**[2]
روی پا بند نبودن ☜ **رو**[2]
روی پای خود ایستادن ☜ **رو**[2]
زیر پا گذاشتن ☜ **زیر**[3]
زیر پای کسی نشستن ☜ **زیر**[3]
هر دو پا را در یک کفش کردن ☜ **هر**
یک پا گیوه و یک پا چارق ☜ **یک**[2]
یک پا لب گور داشتن ☜ **یک**[2]
یک پای کاری لنگیدن ☜ **یک**[2]

ـ پا[2]: پسوازه. ۱. نگهبان (ماشین‌پا) ۲. دارای پا (چهارپا، هشتپا، شکمپا)
پاافزار / pā`afzār / ☜ **پای‌افزار**
پاانداز / pā`andāz ، ـها /: اسم. ۱. [گفتاری] کسی که مردان و زنان را برای عشقبازی به‌یکدیگر معرفی می‌کند ۲. [نامتداول] زیرپایی
پااندازی / pā`andāzi /: اسم. شغل پاانداز ☜ **پاانداز-۱**
پائی / pā`i / ☜ **پایی**
پائیدن / pā`idan / ☜ **پاییدن**
پائیز / pā`iz / ☜ **پاییز**
پائیزه / pā`ize / ☜ **پاییزه**
پائیزی / pā`izi / ☜ **پاییزی**
پائین / pā`in / ☜ **پایین**
پائینی / pā`ini / ☜ **پایینی**
پابرجا / pābarjā /: صفت. [گفتاری] محکم؛ استوار؛ پایدار؛ مقابل: **پادرهوا** (قرارمان هنوز پابرجاست؟ آن مدرسه هنوز پابرجاست)
پابرجائی / pābarjā`i / ☜ **پابرجایی**
پابرجایی / pābarjāyi /: اسم. وضع یا کیفیّت پابرجا بودن؛ داشتن وضع یا موقعیت استوار: **پابرجائی**
پابرسران / pābarsarān / ☜ **سَرپایان**
پابرنجن / pābaranjan ، ـها /: اسم. [ادبی] خلخال
پابرهنه[1] / pāberahne, -berehne ، ـها؛ ـگان /: صفت. ۱. فاقد پاپوش (پابرهنه بودم، شیشه پایم را برید) ۲. [مجازی] فقیر؛ بینوا؛ تهیدست (این مملکت مال مردم پابرهنه و زحمتکش است)
پابرهنه[2]: قید. با پای برهنه؛ با پای بدون پاپوش (کفش یا جوراب) (پابرهنه راه می‌رفت)
▣ **پابرهنه وسط حرف کسی دویدن**: [مجازی] سخن دیگری را بی‌مقدمه با سخنان خود قطع کردن (بگذار حرفم را بزنم، این‌قدر پابرهنه وسط حرف من ندو)
پابزی / pābozi ، ـها /: اسم. گیاه از تیرهٔ چتریان و از سبزیهای صحرایی، که در کنار آبها می‌روید و برگهای غلاف‌مانند دارد
پابست / pābast /: صفت. دستخوش وابستگی عاطفی یا

ذهنی؛ پابند ‹ مدتی است پابست دختر همسایه شده است ›
پابند[1] / pāband / : اسم. بُخو
پابند[2]: صفت. [گفتاری] پای‌بند ‹ صد دفعه گفتم، خودت را پابند این دختر نکن ›
پابوس / pābus / : اسم. [گفتاری] ۱. [نامتداول] عمل بوسیدن پای کسی ۲. [مجازی] اظهار بندگی و خاکساری ‹ رفتیم به پابوس امام‌رضا › * **پابوسی**
پابوسی / pābusi / ☜ **پابوس**
پا به‌رکاب[1] / pāberekāb / : صفت. دارای آمادگی برای رفتن ‹ یک نفر مأمور پابه‌رکاب همیشه دم در بود ›
پا به‌رکاب[2]: قید. در حال حرکت؛ آمادهٔ حرکت ‹ مأمور، پابه‌رکاب منتظر دستور بود ›
پا به‌ماه / pābemāh / : صفت. [گفتاری] آبستن نزدیک به زایمان در همان ماه یا در روزهای نزدیک ‹ اخترخانم پابه‌ماه بود و شوهرش نگران ›
پاپ / pâp ، ـ‌ها؛ ـان / : اسم. عنوان پیشوای کلیسای کاتولیک
پاپا / pāpā / : اسم. عنوان خطابی برای پدر؛ بابا
پاپاخ / pâpâx ، ـ‌ها / : اسم. [نامتداول] کلاه پوستی
پاپاسی / pâpâsi ، ـ‌ها / : اسم. [گفتاری] پشیز؛ شاهی؛ سکهٔ بسیار کم‌بها ‹ این دیپلم تو یک پاپاسی نمی‌ارزد ›
پاپاورین / pâpâverin / : اسم. [شیمی] آلکالوئید حاصل از تریاک، نامحلول در آب سرد و مخدّر
پاپایا / pâpâyâ ، ـ‌ها / : اسم. درخت نخل‌مانند گرمسیری آمریکا، با میوه‌های زرد خوراکی که شیرهٔ آن دارای آنزیم پاپئین است
پاپئین / pâpe'in / : اسم. پپسین گیاهی؛ نوعی آنزیم که از شیرهٔ میوهٔ درخت پاپایا به‌دست می‌آید
پاپتی / pāpati ، ـ‌ها / : صفت. [گفتاری] پابرهنه ‹ یک بچهٔ لخت پاپتی داشت گدایی می‌کرد ›
پاپرده‌دار / pāpardedār ، ـ‌ها؛ ـان / : صفت. [زیست‌شناسی] دارای پایی که کف آن با پرده‌ای پوستی پوشیده شده و انگشتان پا به‌یکدیگر چسبیده است (مانند پای اردک و غاز)
پاپلک / pāpalak / : اسم. [گفتاری] عمل یا فرایند زیرورو کردن (خاک، آخال، خردوریز و مانند آن) با پا ‹ مرغ دارد خاکها را پاپلک می‌کند ›
پاپوش / pāpuš ، ـ‌ها / : اسم. ۱. آنچه به پا می‌پوشند (مانند کفش و جوراب) ۲. [کنایی] توطئه؛ دسیسه
▣ **پاپوش دوختن**: [کنایی] بر ضد کسی توطئه کردن ‹ رییس برایش پاپوش دوخت و روانهٔ زندانش کرد ›
پاپی / pāpey / : صفت. [گفتاری] پیگیر؛ مُصر
▣ **پاپی شدن**: پیگیری کردن همراه با پافشاری و اصرار ‹ مدتی پاپی‌اش شدم ببینم کجا می‌رود ›

پاپیتال / pâpitâl ، ـ‌ها / : اسم. نوع زینتی گیاه پیچک
پاپیچ / pāpič / : صفت. [گفتاری] مزاحم ‹ صد دفعه گفتم این‌قدر پاپیچ این بچه نشو ›
▣ **پاپیچ شدن**: مزاحم شدن
پاپیروس / pâpirus ، ـ‌ها / : اسم. گیاه آبزی از تیرهٔ جگن، به بلندی ۲ تا ۴ متر، دارای ساقهٔ بی‌برگ و مغز خوراکی. از ساقه‌اش برای تهیهٔ تناب، پارچه و نوعی کاغذ استفاده می‌شود: بَردی
پاپیون / pâpiyon ، ـ‌ها / : اسم. ۱. پیرایه‌ای معمولاً پارچه‌ای به شکل پروانه، که با کش یا قیطان به یقه یا موی سربسته می‌شود ۲. نوار یا روبانی که به آن شکل گره خورده‌است
پاپیونی / pâpiyoni / : صفت. دارای شکل پاپیون ‹ یک گره پاپیونی بزن ›
پاپیه‌ماشه / pâpiyemâše / : اسم. فراورده‌ای محکم و سبک از خمیر کاغذهای باطله، چسب و برخی افزودنیها، که در قالبگیری، ماکت‌سازی و کارهای هنری کاربرد دارد
پات / pāt / : صفت. دستخوش پاتی. به همین قیاس: **پات بودن؛ پات شدن؛ پات کردن**
پاتابه / pātābe ، ـ‌ها / : اسم. مچ‌پیچ
پاتاق / pātāq / : اسم. [معماری] صفحه‌ای در انتهای تاق که خیز تاق از آنجا آغاز می‌شود
پاتال / pâtâl / ☜ **پیرُ و پاتال**
پاتان / pâtân / : اسم. ۱. قوم سفیدپوست پشتوزبان مقیم پاکستان و افغانستان ۲. /ـ‌ها / هر یک از افراد آن قوم
پاتختی / pātaxti / : اسم. ۱. /ـ‌ها / میز یا کمد کوچکی که در کنار تختخواب می‌گذارند ۲. مراسم نخستین دیدار خویشان و دوستان از عروس پس از عروسی ‹ دیروز پاتختی منیژه بود. پریروز رفتیم پاتختی ›
پاتک / pātak ، ـ‌ها / : اسم. [نظامی] حمله‌ای در پاسخ به حملهٔ دشمن؛ ضدّ حمله ‹ آن شب به عراقیها پاتک زدیم. پاتک دشمن دفع شد ›
پاتوق / pātuq, pātoq ، ـ‌ها / : اسم. جایی که کسی معمولاً بخشی از وقت بیکاری خود را در آن می‌گذراند ‹ یک وقتی پاتوق بناها و معمارهای درجهٔ اول شهر قهوه‌خانهٔ آینه بود ›
پاتولژی / pâtoloži / : اسم. [پزشکی] آسیب‌شناسی
پاته / pâte / : اسم. ۱. خوراکی که از جگر می‌پزند ۲. /ـ‌ها / کلوچه یا شیرینی تهیه شده از گوشت
پاته‌دوزی / pâteduzi / ☜ **پته‌دوزی**
پاتی / pāti / : اسم. ۱. دانه‌های غلهٔ بوجاری شده ۲. هریک از حالتهای پایان بازی در شطرنج که مانع برد و باخت می‌شود ۳. ☜ **قاتی‌پاتی**
پاتیل[1] / pātil ، ـ‌ها / : اسم. دیگ استوانه‌ای بسیار بزرگ و گود

پاتیل[۲]: صفت. [گفتاری] بسیار مست؛ سیاه‌مست
◘ **پاتیل شدن**: سیاه‌مست شدن
پاتیل‌دررفته / pātildar.rafte ، ـها / : صفت. [گفتاری، کنایی] پیر و از کارافتاده؛ پیرُ و پاتال
پاتین / pātin ، ـها / : اسم. [کشاورزی] افشان
پاتیناژ / pâtinâž / : اسم. اسکیت روی یخ
پاجوش / pājuš ، ـها / : اسم. نهال یا ساقهٔ کوچکی که نزدیک تنهٔ برخی درختان از ریشهٔ آنها می‌روید
پاچله / pāčele ، ـها / : اسم. ۱. [گفتاری] چوب اسکی ۲. چوب پا
پاچنبری / pāčambari, -čanbari ، ـها / : اسم. نقص مادرزادی در کف پا که موجب گرد یا خمیده شدن آن می‌شود و پا به‌شکل چماق درمی‌آید: **گـرزه‌پایی**
پاچه / pāče ، ـها / : اسم. ۱. بخشی از پا از زیر زانو تا کف پا؛ ساق ۲. خوراکی از پاچهٔ گاو یا گوسفند ۳. هریک از پـاهـای شـلـوار، بـویژه بـخـش پـایینی آن (پاچه‌تنگ، پاچه‌گشاد)
◘ **پاچهٔ کسی را گرفتن**: [تعریض] با او نزاع کردن (امروز هم می‌خواست پاچهٔ مرا بگیرد، که زود فرار کردم). بـه هـمـین قـیـاس: **پاچه گرفتن**
پاچه‌خیزک / pāčexizak ، ـها / : اسم. گونه‌ای فشفشه که وقتی آن را روشن می‌کنند به‌گرد خود می‌چرخد
پـاچه‌ورمالیده / pāčevarmālide ، ـهـا / : صـفت. [گفتاری] بی‌شرم؛ بی‌حیا
پاچین / pāčin ، ـها / : اسم. ۱. [قدیمی] دامن زنـانـه ۲. [معماری] پایین‌ترین بخش دیوار که بر روی پی قرار دارد
پـاخوره / pāxore ، ـهـا / : اسم. [معماری] سکـوی جلوخان
پاد ـ / pād / : پیشوند. دارای جهت حرکت یا عمل مخالف (پادزهر)
پاداش / pādāš ، ـها / : اسم. ۱. آنچه در برابر انجام دادن کار خوب به نشانهٔ قدردانی یا تشویق بـه‌دست مـی‌آید (پاداش خدمت صادقانه به مردم، کسب نام‌نیک است) ۲. پولی که کارمند یا کـارگر عـلاوه‌بر دسـتمزد یـاحقوق مـعمول دریافت می‌کند (جمع حقوق و اضافه‌کاری و پاداش من ۶۳ هزار تومان شد). به همین قیاس: **پاداش دادن؛ پاداش گـرفتن؛ پاداش یافتن** ۳. [ادبی] عملی که در پاسخ به عمل دیگری انجام می‌شود (کلوخ‌انداز را پاداش سنگ است)
پادپا / pādpā / : اسم. هر یک از دو نقطهٔ فرضی بر روی کرهٔ زمین (یا هر جرم آسمانی) که نسبت به یکدیگر ۱۸۰° درجه فاصله دارند (مانند قطبهای شمال و جنوب)
پادپروتون / pādporoton, -proton ، ـها / : اسـم. از ذره‌های بنیادی با جرمی معادل پروتون ولی با بار برقی و گشتاور مغناطیسی مخالف با آن؛ پروتون منفی
پادتاب / pādtāb / : اسم. [نجوم] لکهٔ نورانـی کـمرنگ بیضی‌شکل در آسمان شب، در جهت مقابل خورشید
پادتن / pādtan ، ـها / : اسم. نوعی سـرم گـلبولین کـه در پاسخ به محرکهای پـادگن بـه‌وسیلهٔ بـافتهای لنـفی تولید می‌شود
پاد ذره / pādzarre ، ـها / : اسـم. هـریک از ذرّه‌هـای بنیادی دارای بار الکتریکی مخالف ذرّهٔ هـم‌جرم خـود: ضدّ ذرّه
پادرخـتـی / pāderaxti ، ـهـا / : اسـم. مـیوه‌ای کـه در پـای درخت ریـخته است (بـچه‌ها پـادرخـتی‌ها را جـمع می‌کردند و می‌خوردند)
پادرد / pādard / ☜ **ـدرد**[۲]
پـادرمیانی / pādarmiyāni ، ـهـا / : اسـم. [گـفتاری] عملی که هدفش آشتی دادن یـا از مـیان بـردن اخـتلاف طرفهای دعواست؛ وساطت؛ میانجیگری (پدرش پـادرمیانی کرد و آنها را آشتی داد. با پادرمیانی قوم‌وخویشها دعوا خاتمه یافت). به همین قیاس: **پادرمیانی‌کردن**
پـادرهوا / pādarhavā / : صـفت. [کـنایی] بـی‌ثبات؛ متزلزل؛ مقابل: **پابرجا** (کـارم در اداره پـادرهواست و ممکن است بیرونم کنند. طلبهایش پادرهواست و معلوم نیست چقدرش وصول شود)
پادری / pādari ، ـها / : اسم. قالیچه، حصیر و مانند آن که در آستانهٔ در پهن می‌کنند
پادزا / pādzā / ☜ **پادگِن**
پادزهر / pādzahr ، ـها / : اسم. ۱. هر یک ازداروهای از میان برندهٔ اثر زهرها در بدن؛ تریاق ۲. ماده‌ای (معمولاً) پروتئینی که در بدن جانداران برای خنثا کردن زهـرابـهٔ باکتریها تولید می‌شود؛ پازهر [گفتاری]
پادزیو / pādziv / : اسم. آنتی‌بیوتیک
پادساعتگرد / pādsā'atgard / : صـفت. دارای حـرکت چـرخشـی راست بـه چپ (در خـلاف جـهت حـرکت عقربه‌های ساعت)
پادشاه / pād(e)šāh ، ـان / : اسم. شاه
پادشاهی / pād(e)šāhi ، ـها / : اسم. شاهی؛ سلطنت
◘ **پادشاهی‌کردن**: پادشاه بودن؛ مقام پادشاه داشتن؛ به عنوان پادشاه حکومت کردن (نادر تا سال ۱۱۶۰ قمری پادشاهی کرد)
به پادشاهی رسـیدن: پـادشاه شـدن (او در سـال ۱۱۴۸ بـه پادشاهی رسید)
پادگان / pād(e)gān ، ـها / : اسم. ۱. مـؤسسه‌ای بـرای اقامت و فعالیت نیروی نظامی؛ سـربازخـانه [گـفتاری] (پادگان قلعه‌مرغی) ۲. نیروی نظامی مستقر در یک شهر یا منطقه (پادگان شهر تسلیم شد)
پادگن / pādgen ، ـها / : اسم. ماده‌ای (معمولاً پروتئین) که در شرایط مساعد می‌تواند بـه‌وسیلهٔ بـافتهای لنـفی پادتن تولید کند: **پادزا**

پادماده / pādmādde / ☜ ضدّ ماده، **ضدّ**

پادنگ / pādang ، ـها / : اسم. گونه‌ای دنگ برنجکوبی که با نیروی پای کارگر کار می‌کند

پادنوترون / pādnutron, -notron ، ـها / : اسم. از ذرّه‌های بنیادی با جرمی معادل نوترون، ولی با گشتاور مغناطیسی در جهت مخالف آن

پادو / pādo: ، ـها / : اسم. کارگری که کارهای غیر تخصصی همراه با رفت و آمد را انجام می‌دهد ‹ پادوی چاپخانه، پادوی نانوایی ›

پادوئی / pādo'i / ☜ **پادویی**

پادویی / pādoyi / : اسم. ۱. شغل پادو ‹ در آنجا پادویی می‌کرد › ۲. /ـها/ [مجازی] دوندگی؛ تلاش و فعالیت کم‌ارزش یا کم‌درامد ‹ تاکی می‌خواهی پادویی این و آن را بکنی؟ › ✱ **پادوئی**

پارابلوم / pârâblom / : اسم. نام تجارتی نوعی سلاح گرم کمری

پارابولا / pârâbolâ ، ـها / : اسم. [هندسه] سهمی

پاراتیروئید / pârâtiro'id ، ـها / : اسم. چهار غدّهٔ کوچک درونریز واقع در سطح خلفی غدّهٔ تیروئید که هورمن خاصی ترشح می‌کنند؛ غدّهٔ پاراتیروئید

پاراتیفوئید / pârâtifo'id / : اسم. نوعی تب روده که شدت و مدت آن کمتر از حصبه است؛ شبه حصبه

پاراتیون / pârât(i)yon / : اسم. [کشاورزی] مایع روغنی زردرنگ، غیر محلول در آب و بسیار سمّی که در دفع آفات به‌کار می‌رود

پارادایم / pârâdâym / : اسم. چیزی که نشان‌دهنده و نمونهٔ نوع خود است؛ مظهر؛ نمونه

پارادکس / pârâdoks ، ـها / : اسم. ۱. مطلبی که در ظاهر ناسازگار یا مخالف با عقل سلیم است، بی‌آن که الزاماً غلط باشد ۲. عبارت متناقضی که در آغاز درست به‌نظر می‌آید

پارازیت / pârâzit ، ـها / : اسم. ۱. انگل ۲. [صوت] صداهای اضافی و ناخواسته که صدای اصلی را مختل می‌سازد؛ اغتشاش

◙ **پارازیت دادن**: ایجاد کردن عوامل مزاحم برای جلوگیری از شنیده شدن صدای اصلی ‹ بابا، این‌قدر پارازیت نده، بگذار ببینم طرف چه می‌گوید ›

پارازیت داشتن: وجود داشتن عوامل مزاحم در گیرنده ‹ رادیو خیلی پارازیت داشت نتوانستم حرفهای طرف را خوب بفهمم ›

پاراسمپاتیک / pârâsampâtik / ☜ دستگاه پاراسمپاتیک، **دستگاه**

پاراشوت / pârâšut ، ـها / : اسم. چتر نجات

پاراف / pârâf / : اسم. ۱. پیش‌امضا [فرهنگستان]؛ امضای پیش‌نویس ۲. امضا ‹ وقتی حکم پاراف شد، ببر به طرف ابلاغ کن ›

پارافین / pârâfin ، ـها / : اسم. [شیمی] هیدرات کربن زنجیری سیرشده از سریهای متان، مخلوط هیدراتهای کربن مایع و جامد که از زغال نرم، تورب و بویژه نفت به‌دست می‌آید

◙ **پارافین جامد**: مخلوط هیدراتهای کربن سیرشده به‌صورت جامد، سفید و نیمه‌شفاف که برای تهیهٔ شمعهای پارافینی، کاغذ مومی، پرداخت و صیقلی کردن به‌کار می‌رود؛ موم پارافین

پارافین مایع: مایع شفاف روغنی از هیدراتهای کربن سیرشده

پاراگراف / pârâg(e)râf ، ـها / : اسم. بخشی از یک نوشته که معمولاً از یک اصل یا جنبهٔ معیّن گفتگو می‌کند و با شروع سطر تازه از بخشهای دیگر جدا می‌شود ‹ این پاراگراف را حذف کن. پاراگراف بعدی با حروف سیاه باشد ›

پارالاکس / pârâlâks ، ـها / : اسم. اختلاف منظر

پارالل / pârâlel ، ـها / : اسم. اسباب ورزش ژیمناستیک به‌صورت دو میلهٔ موازی که در ارتفاعی از زمین برروی پایه‌هایی نصب شده است

پارامتر / pârâmetr ، ـها / : اسم. ۱. [ریاضی] متغیر دلخواهی در یک عبارت ریاضی که موردهای خاص مختلف را متمایز می‌کند ‹ مثلاً در y = a+bx ، a و b پارامترهایی‌اند که خطّ راست بیان شده توسط معادله را مشخص می‌کنند › ۲. شاخص

پارانشیم / pârânšim / ☜ بافت پارانشیم، **بافت**

پارانوئید / pârâno'id / ☜ **پارانویایی**

پارانویا / pârânoyâ / : اسم. [روان‌شناسی] گونه‌ای پریشانی روانی مزمن و تدریجی که بیمار را دچار جاه‌طلبی یا بدگمانی شدید می‌کند، در حالی که بخشهای دیگر شخصیت او دست‌نخورده باقی می‌ماند

پارانویائی / pârânoyā'i / ☜ **پارانویایی**

پارانویایی / pârânoyāyi / : صفت. [روان‌شناسی] دستخوش پارانویا : **پارانوئید**؛ **پارانویائی**

پاراوان / pârâvân ، ـها / : اسم. دیوار قابل جابجایی از جنس پارچه، حصیر و مانند آن برای جدا کردن دو بخش از یک فضا؛ تِجیر

پارتی / pârti ، ـها / : اسم. ۱. شخص معمولاً دارای نفوذ، قدرت یا مقام که در یک مؤسسه یا نزد مقامی به سود کسی مداخله کند؛ واسطه؛ حامی ‹ برای بیرون آوردنش از زندان صدتا پارتی تراشیدم › ۲. نوعی مهمانی به سبک غربی همراه با رقص و موسیقی و معمولاً با شرکت دختران و پسران، یا زنان و مردان جوان ‹ به‌مناسبت قبولی شهین، خواهرش پارتی داده بود › ۳. کالایی که یکباره به دست فروشنده می‌رسد؛ محموله ‹ یک پارتی از این جنس برایمان فرستاده‌اند، بزودی می‌رسد ›

▣ **پارتی کلفت:** حامی قدرتمند و بانفوذ ‹ پارتی حسین کلفت است ›
▣ **پارتی تراشیدن:** یافتن حامی و پشتیبان ‹ برای استخدام شدن ده‌تا پارتی تراشید ›
پارتی رفتن: در مهمانی (پارتی) شرکت کردن
پارتی شدن: حامی و پشتیبان شدن ‹ آقای شمیم پارتی من شد و برایم گذرنامه گرفت ›
پارتی گرفتن: مهمانی (پارتی) برگزار کردن

پارتی‌بازی / pârtibâzi ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند بهره‌گیری از پشتیبانی دیگران برای دستیابی به مقصود ‹ در استخدام بعضیها پارتی‌بازی شده است. کسی پارتی‌بازی می‌کند؟ ›

پارتیزان / pârtizân ، ـها / : اسم. چریک

پارتیشن / pârtišen ، ـها / : اسم. دیواری از مصالح سبک برای جدا کردن بخشی از یک فضا ‹ در اینجا یک پارتیشن نصب می‌کنیم و پشتش را می‌کنیم اتاق کار ›

پارچ / pārč ، ـها / : اسم. ظرف استوانه‌مانند دسته‌دار و دهان‌گشاد برای آب و مایعات نوشیدنی ‹ نوشابه‌ها را بریز توی پارچ ›

پارچه / pārče ، ـها / : اسم. ۱. کالای بافته‌شده از رشته‌های تابیده (مانند پشم، پنبه، کتان، ابریشم، الیاف مصنوعی) که دارای نرمی و تاشوندگی کافی برای ساختن جامه یا پوشش باشد ‹ پارچهٔ پرده‌ای، پارچهٔ کت‌وشلواری › ۲. [مجازی] بخش؛ پاره؛ قسمت ‹ یکپارچه، صدپارچه › ۳. یکای شمارش برخی چیزها (مانند ظرف، ملک یا آبادی)؛ قطعه ‹ او در اراک ده پارچه آبادی داشت ›

پارچه‌ای / pārče`i / : صفت. ساخته شده یا از جنس پارچه ‹ عروسک پارچه‌ای، دستکش پارچه‌ای ›

پارچه‌بافی / pārčebāfi / : اسم. ۱. کار بافتن پارچه ‹ او پارچه‌بافی می‌کرد › ۲. /ـها/ کارگاه بافتن پارچه ‹ در پارچه‌بافی کار می‌کند ›

پارچه‌فروش / pārčefurûš ، ـها؛ ـان / : اسم. کسی که کارش فروختن پارچه است؛ بزّاز

پارچه‌فروشی / pārčefurûši / : اسم. ۱. /ـها/ فروشگاه پارچه ‹ از پارچه‌فروشی سرکوچه خریدم › ۲. شغل یا عمل پارچه‌فروش ‹ حسین‌آقا در بازار پارچه‌فروشی می‌کند › * بزّازی

پارچه‌نویسی / pārčenevisi ، ـها / : اسم. عمل یا فن نوشتن (اطلاعیه، شعار و مانند آن) بر روی پارچه

پاردم / pārdom ، ـها / : اسم. [ادبی] رانکی

پاردم‌ساییده / pārdomsāyide ، ـها / : صفت. [مجازی] بی‌شرم و شرور ‹ چندتا از آن آدمهای پاردم‌ساییده را دنبالش راه انداخته بود ›

پارس / pārs ، ـها / : اسم. بانگ سگ؛ عوعو ‹ پارس سگها نگذاشت چشم روی هم بگذارم. سگ تا او را دید پارس کرد ›

پارسا / pārsā ، ـیان / : صفت. دارای پارسایی ‹ از بخیلی چنان کند پرهیز / که خردمند پارسا ز حرام ›

پارسائی / pārsā`i / ☜ **پارسایی**

پارسال[1] / pārsāl / : اسم. سال پیش از این؛ سال گذشته ‹ تا پارسال در رشت بودیم ›

پارسال[2]: قید. در سال گذشته ‹ پارسال به تهران آمدیم ›

پارسایانه[1] / pārsāyāne / : صفت. همانند پارسایان ‹ رفتار پارسایانه، زندگی پارسایانه ›

پارسایانه[2]: قید. با پارسایی ‹ پارسایانه زندگی کرد ›

پارسایی / pārsāyi ، ـها / : اسم. [ادبی] عمل یا کیفیّت دوری کردن از کارهای زشت؛ پرهیزگاری؛ تقوا ‹ شرط دینداری پارسایی است ›: **پارسائی**

پارسک / pârsek / : اسم. واحدی برای فاصله‌های کیهانی برابر $۳/۰۹ \times ۱۰^{۱۳}$ کیلومتر یا ۳/۲۶ سال نوری

پارسنگ / pārsang ، ـها / : اسم. سنگی که در یک کفهٔ ترازو می‌گذارند تا با کفهٔ دیگر برابر شود ‹ عقلش پارسنگ برمی‌دارد ›

پارسی / pārsi ، ـها؛ ـان / : اسم. ۱. فارسی ۲. زرتشتی، بویژه زرتشتی مقیم هند

پارشمن / pâršman ، ـها / : اسم. پوست دباغی شدهٔ بز و گوسفند که در قدیم به‌جای کاغذ برای نوشتن به‌کار می‌رفت

پارک / pârk ، ـها / : اسم. ۱. گردشگاه عمومی به‌صورت باغ بزرگ پر گل و گیاه و درخت، دارای آبنماها، خیابان‌بندی و گاه وسیله‌های بازی (مانند تاب، سرسره، ...) برای کودکان؛ بوستان ‹ دیروز بچه‌ها را بردم پارک › ۲. توقف وسیلهٔ نقلیه ‹ یک ماشین‌سواری در آنجا پارک شده بود › ۳. [نظامی] جایی که در آن تعدادی، توپ، تانک یا خودرو نظامی استقرار یافته است ‹ پارک موتوری، پارک توپخانه ›
▣ **پارک بچه** ☜ **مانک**
پارک جنگلی: گردشگاهی که در جنگل یا به‌صورت جنگل ایجاد شده است
پارک عمومی: گردشگاهی در یک محوطهٔ بزرگ پرگل و درخت، برای گردش و تفریح همگانی
پارک ملّی: پارکی برای نگهداری گیاهان یا جانوران کمیاب، یا محیط طبیعی که زیر نظر دولت نگهداری می‌شود
پارک وحش: منطقهٔ حفاظت شده‌ای برای نگهداری جانوران وحشی در یک محیط طبیعی و به‌صورت آزاد
▣ **پارک کردن:** وسیلهٔ نقلیه را در جایی گذاشتن یا نگهداشتن. به همین قیاس: **پارک شدن**

پارکابی / pārekābi ، ـها / : اسم. [قدیمی] شاگرد راننده

پارک‌بازار / pârkbāzār ، ـها / : اسم. فضایی شامل تعدادی فروشگاه دارای پارکینگ

پارکت / pârket ، ـها / : اسم. کفپوش داخل ساختمان به‌صورت قطعات چوبی مسطح؛ چوبفَرش [فرهنگستان]
پارک‌سوار / pârksavār ، ـها / : اسم. توقفگاهی در یک نقطه از حاشیهٔ شهر، در کنار پایانهٔ اتوبوسهای شهری و وسیله‌های نقلیهٔ عمومی، برای توقف وسیله‌های نقلیهٔ شخصی و پیشگیری از تراکم آنها در مرکز شهر؛ پیاده‌ـسوار [فرهنگستان]
پارکومتر / pârkometr ، ـها / : اسم. اسبابی که با انداختن سکّه‌ای در آن به‌کار می‌افتد و زمان توقف اتومبیل را در محل پارکینگ نشان می‌دهد؛ توقف‌سنج [فرهنگستان]
پارک وی / pârkvey / ☜ **باغراه**
پارکینسن / pârkinson / ☜ فلج تشنجی، **فلج**
پارکینگ / pârking ، ـها / : اسم. فضا، محوطه یا بنای آماده شده برای توقف وسیله‌های نقلیهٔ موتوری؛ توقفگاه [فرهنگستان] ‹ ماشین را گذاشتم توی پارکینگ ›
پارگی / pāregi / : اسم. ۱. وضع یا کیفیّت جدا شدن بخشی از بافت یا الیاف چیزی ‹ پارگی ناشی از ضربهٔ شیء برنده › ۲. /ـها/ اثر یا نشانهٔ حاصل از آن ‹ شلوارش دو تا پارگی داشت ›
پارلمان / pârlemân ، ـها / : اسم. مجلس قانونگذاری
پارلمانتاریسم / pârlemântârism / : اسم. ۱. نظام سیاسی دارای مجلس یا مجلسهای قانونگذاری ۲. اعتقاد به لزوم تقویت یا اصلاح ساختار مجلس قانونگذاری
پارلمانی / pârlemâni / : صفت. منسوب یا مربوط به مجلس قانونگذاری ‹ انتخابات پارلمانی، مذاکرات پارلمانی ›
پارو / pāru ، ـها / : اسم. اسبابی به‌صورت صفحهٔ مسطح و دارای دسته‌ای بلند که برای برداشتن چیزی (مانند نان از تنور یا برف از پشت‌بام)، یا راندن چیزی (مانند قایق) به‌کار می‌رود
▣ **پاروزدن**: راندن قایق با حرکت دادن پارو در آب ‹ کمی پارو بزن تا من تور را جمع کنم ›
پاروکردن: چیزی (بویژه برف) را با پارو کنار زدن و از زمین برداشتن ‹ آمد و برفها را پارو کرد ›
پاروئی / pāru`i / ☜ **پارویی**
پاروپایان / pārupāyān / : اسم. زیررده‌ای از سختپوستان انگلی یا آزاد آبزی کوچک، دارای سه چشم ساده و پاهایی با ساختمان مخصوص برای شنا (مانند آبکَک)
▣ **پاروپایان حقیقی**: راسته‌ای از پاروپایان فاقد چشم مرکب
پاروزن / pāruzan ، ـها؛ ـان / : اسم. کسی که با پارو قایق را می‌راند ‹ برخی کشتیهای قدیمی سه ردیف پاروزن داشتند ›
پاروزنی / pāruzani / : اسم. عمل یا فرایند حرکت دادن پیاپی پارو در آب، برای راندن وسیلهٔ نقلیهٔ شناور

پارویی / pāruyi / : صفت. ۱. پارودار ‹ قایق پارویی › ۲. دارای شکل پارو ‹ پای پارویی › * **پاروئی**
پاره[1] / pāre ، ـها / : اسم. بخش یا قطعه‌ای از یک چیز یا مجموعه ‹ شکست و هر پاره‌اش جایی افتاد ›
پاره[2]: صفت. دارای پارگی
▣ **پاره شدن**: جدا شدن بخشی از بافت یا الیاف چیزی براثر کشیدگی، فشار یا فرسودگی ‹ بند کفشم پاره شد. کفشت هم پاره شده است ›. به همین قیاس: **پاره بودن**
پاره‌کردن: جداکردن بخشی از بافت یا الیاف چیزی براثر کشیدن، فشاردادن یا فرسوده کردن ‹ کاغذ را پاره کرد ›
پاره ـ[3]: پیشواژه. بخشی از یک چیز ‹ پاره‌خط، پاره‌وقت ›
ـ پاره[4]: پیواژه. ۱. شکسته؛ خرد شده؛ فرسوده ‹ آهن‌پاره، آجرپاره، کاغذپاره › ۲. بخش یا نوع کوچکی از یک چیز ‹ آتشپاره، ماهپاره ›
پاره‌آجر / pāre`ājor / ☜ **آجرپاره**
پاره‌ای[1] / pāre`i / : صفت. برخی؛ بعضی ‹ پاره‌ای وسایل در آنجا گذاشته بودم. پاره‌ای مردم خیال می‌کنند پول مفت پیدا کرده‌ام ›
پاره‌ای[2]: ضمیر. برخی؛ بعضی ‹ پاره‌ای خواستند بروند و پاره‌ای ماندند ›
پاره ـ پاره / pārepāre ، ـها / : صفت. دارای پارگی بسیار ‹ در دست من جز این سند پاره‌ـپاره نیست ›
پاره ـ پوره / pārepure ، ـها / : صفت. [گفتاری] پاره‌ـپاره
پاره‌خط / pārexat ، ـها / : اسم. خطی که از یک نقطهٔ معلوم تا نقطهٔ معلوم دیگر کشیده شده است
پاره‌دوز / pāreduz ، ـها؛ ـان / : اسم. [ادبی] پینه‌دوز
پاره‌وقت / pārevaqt / : صفت. مربوط یا متعلق به بخشی از ساعتها (یا روزهای کار)؛ مقابل: **تمام‌وقت** ‹ استاد پاره‌وقت ›
پارین‌زیوی / pārinzivi / : اسم. قدیمترین دوران زمین‌شناسی که در آن شکلهای ابتدایی زندگی در دریا آغاز شد: **آرکئوزوئیک**
پارینه‌سنگی / pārinesangi / : اسم. نخستین دوران از عصر سنگ در تاریخ تمدن انسان که با ابزارهای سنگی زمخت و نتراشیده مشخص می‌شود؛ عصر حجر قدیم؛ دوران پارینه‌سنگی: **دیرینه‌سنگی؛ پالئولیتیک**
پازن / pāzan ، ـها / : اسم. بز کوهی
پازند / pāzand / : اسم. زبان پهلوی بدون هزوارش که در سدهٔ ۲ و ۳ هجری و تحت تأثیر زبان فارسی رایج در آن زمان به‌وجود آمد
پاس / pās / : اسم. ۱. /ـها/ نگهبانی ‹ هر دو ساعت به دو ساعت یک نفر در آنجا پاس می‌داد › ۲. /ـها/ نگهبان؛ کشیک ‹ پاس خیابان فردوسی › ۳. مراقبت؛ رعایت ‹ پاس داشتن › ۴. بخشی از زمان ‹ پاسی از شب ›

▣ **پاس شب:** نگهبان شب؛ کشیک شب

به پاس: به‌خاطر رعایت یا به احترام ﴿ به پاس بزرگداشت خاطرهٔ شهیدان، به پاس کمکهای بی‌دریغ ایشان ﴾

▣ **پاس دادن:** پاسداری یا نگهبانی کردن

پاس داشتن: نگهداشتن؛ مواظبت کردن؛ رعایت کردن ﴿ حرمت او را پاس می‌داشت ﴾

پاس / pâs /: اسم. ۱. /ـها/ [ورزش] عمل فرستادن یا روانه کردن چیزی، بویژه فرستادن توپ به‌سوی بازیکن دیگر ﴿ پاس داد به یار شمارهٔ ۱۲ ﴾ ۲. [مجازی] عمل حواله دادن کسی به‌جایی یا به‌کس دیگری ﴿ مرا از این اتاق به آن اتاق پاس می‌دادند ﴾

▣ **پاس کردن:** گذراندن امتحان ﴿ امتحان فیزیک را نتوانستم پاس کنم ﴾

پاسار / pāsār /: اسم. میله یا تختهٔ افقی پایینی در و پنجره که یک سر بائو به آن می‌پیوندد؛ مقابل: لَنتو

پاساژ / pâsâž ، ـها /: اسم. ساختمان مشرف به گذرگاه (کوچه، خیابان، بازار) به صورت دالانی با مغازه‌ها، کارگاهها و دفترهای کار در گرداگرد آن ﴿ در آن پاساژ مغازه دارد. دفتر کارش در پاساژ چلچله است ﴾

پاسبان / pās(e)bān ، ـها؛ ـان /: اسم. ۱. [نامتداول] مأمور انتظامی دارای پایین‌ترین ردهٔ شغلی در شهربانی؛ آجان [گفتاری] ۲. [ادبی] آنکه نگهبانی و مراقبت از چیزی را بر عهده دارد؛ نگهبان ﴿ دولت پاسبان جان و مال مردم است ﴾

پاسبانی[1] / pās(e)bāni /: اسم. ۱. شغل پاسبان ۲. [ادبی] نگهبانی ﴿ شب تا صبح به پاسبانی گله پرداخت ﴾

پاسبانی[2]: صفت. مربوط یا منسوب به پاسبان ﴿ آموزشگاه پاسبانی، لباس پاسبانی ﴾

پاس‌بخش / pāsbaxš ، ـها /: اسم. کسی که عهده‌دار نظارت بر کار نگهبانان و ادارهٔ کار نگهبانی در یک مؤسسهٔ نظامی یا انتظامی است

پاسپورت / pâsport ، ـها /: اسم. گذرنامه

پاستل / pâstel ، ـها /: اسم. ۱. گچ رنگی ویژهٔ طراحی ۲. نوعی شیرینی شبیه به راحت‌الحلقوم که سفت‌تر از آن و دارای طعم و اسانس میوه است

پاستوریزاسیون / pâstorizâs(i)yon /: اسم. عمل یا فرایند قرار دادن مواد غذایی برای مدت معیّنی در دمای معیّن برای از میان بردن باکتریهای بیماریزا یا زیان‌آور؛ عمل یا فرایند پاستوریزه کردن ﴿ پاستوریزاسیون لبنیات از ابتلای مصرف‌کنندگان به برخی بیماریها پیشگیری می‌کند ﴾

پاستوریزه / pâstorize ، ـها /: صفت. واقع‌شده در معرض پاستوریزاسیون ﴿ شیر پاستوریزه، بستنی پاستوریزه ﴾

پاسخ / pāsox ، ـها /: اسم. ۱. سخنی که در برابر سخن کسی و در ارتباط با آن گفته می‌شود ﴿ ناطق در پاسخ خبرنگاران گفت... ﴾ ۲. کاری که در برابر کار کسی و در ارتباط با آن کرده می‌شود ﴿ این عمل پاسخی است به رفتار تو ﴾ ۳. [روان‌شناسی] فعالیت غدّه یا اندام زیستمند نسبت به وضعی که با آن روبروست، یا در اثر محرک خارجی ۴. [ریاضی] آنچه در یک مسئله باید به‌دست آید * جواب. به همین قیاس: **پاسخ دادن؛ پاسخ شنیدن؛ پاسخ گرفتن؛ پاسخ یافتن**

پاسخدهی / pāsoxdehi / ☜ **پاسخگویی**

پاسخگو / pāsoxgu ، ـیان /: اسم. ۱. کسی که به پرسشها پاسخ می‌گوید ﴿ آقای ارژنگ پاسخگوی پرسشهای شما خواهد بود ﴾ ۲. مسئول ﴿ چرا کسی خود را پاسخگو نمی‌داند؟ چه کسی پاسخگوی این وضع است؟ ﴾

پاسخگویی / pāsoxguyi /: اسم. ۱. عمل یا فرایند پاسخ گفتن ﴿ آنگاه متهم به پاسخگویی پرداخت ﴾ ۲. وضع یا کیفیّت پاسخگو بودن ﴿ پاسخگویی به عهدهٔ شماست ﴾ * **پاسخدهی**

پاسدار / pāsdār ، ـها؛ ـان /: اسم. ۱. نگهبان؛ نگهداری‌کننده ﴿ پاسدار امنیت کشور، پاسدار حیثیت خانواده ﴾ ۲. پاسدار سپاه ۳. پاسدار کمیته

▣ **پاسدار سپاه:** مأمور نظامی عضو سپاه پاسداران

پاسدار صلح: ۱. نیرویی که حفظ صلح و پیشگیری از ادامهٔ زد و خورد را در یک منطقه برعهده دارد ۲. هر یک از افراد آن نیرو؛ صلحبان

پاسدار کمیته: [نامتداول] مأمور انتظامی عضو کمیتهٔ انقلاب اسلامی

پاسدارخانه / pāsdārxāne ، ـها /: اسم. اتاقی که نگهبانان در فاصلهٔ میان دو نوبت نگهبانی در آن استراحت می‌کنند

پاسداری / pāsdāri /: اسم. ۱. /ـها/ نگهبانی؛ نگهداری ﴿ او مانند جان خود از آن جعبه پاسداری می‌کرد. مردم پاسداری شهر را به‌عهده گرفتند ﴾ ۲. شغل پاسدار ﴿ از حقوق و مزایای پاسداری استفاده می‌کرد ﴾

پاسکال / pâskâl /: اسم. ۱. واحد اندازه‌گیری فشار برابر یک نیوتن بر مترمربع ۲. از زبانهای برنامه‌نویسی کامپیوتر

پاسگان / pāsgān ، ـها /: اسم. [فرهنگستان] گارد

پاسگاه / pāsgāh ، ـها /: اسم. تأسیساتی که برای استقرار گروه کوچکی از نیروهای نظامی یا انتظامی ایجاد شده است ﴿ پاسگاه پلیس، پاسگاه ژاندارمری، پاسگاه مرزی ﴾

پاسنگ / pāsang ، ـها /: اسم. حاشیهٔ باریک، هموار و برآمده‌ای در پای دیوار یا ستون

پاسو / pāsu / ☜ **سَمتُ‌القَدَم**

پاسور / pâsur /: اسم. گونه‌ای بازی با ورق ﴿ شبها دور هم می‌نشستند و پاسور بازی می‌کردند ﴾

پاسوز / pāsuz /: صفت. [گفتاری] محروم از لذتهای زندگی به خاطر مراقبت از کسی یا ماندن در انتظار او (پس از مرگ زنش خود را پاسوز بچه‌هایش کرد و زن نگرفت. او پاسوز مرد ولنگاری شد که گذاشته و رفته بود)

پاسیار / pāsyār ، ـها؛ ـان /: اسم. [نامتداول] سرهنگ شهربانی

پاسیفلورین / pâsifelorin /: اسم. گل ساعتی ☜ **گل**

پاسیفیسم / pâsifism /: اسم. اعتقاد به اینکه صلح جهانی را باید از راه مدارا و مماشات حفظ کرد

پاسیو / pâs(î)yo ، ـها /: اسم. فضای محصور و کوچک بی‌سقف یا دارای سقف شفاف در یک ساختمان، برای بهره‌گیری از نور طبیعی، هوای آزاد یا هردو؛ نورخان [فرهنگستان]

ـ پاش / pāš /: پیواژه. پاشنده (آبپاش، نمکپاش)

پاشا / pāšā ، ـها؛ ـیان /: اسم. لقب اشرافی در دولت عثمانی برای دارندگان مقامهای بالای دولتی (انور پاشا، کمال پاشا)

پاشام / pāšām /: اسم. [کالبدشناسی] پرده

◘ **پاشام شکم**: صفاق

پاشام مغز: پردهٔ مغز

پاشاندن / pāšāndan /: مصدر. متعدی. // پاشاندی؛ می‌پاشانی؛ بپاشان // ۱. درهم ریختن؛ متلاشی کردن (آن گروه را از هم پاشاندند) ۲. به پاشیدن واداشتن (زد روی دستم همه را پاشاند) ✱ **پاشانیدن**. به همین قیاس: **پاشاندنی**

■ صفت فاعلی: **پاشاننده** / صفت مفعولی: **پاشانده** / مصدر منفی: **نَپاشاندن**

پاشانیدن / pāšānidan / ☜ **پاشاندن**

پاشلک / pāšalak / ☜ **پاشَله**

پاشله / pāšale ، ـها؛ ـگان /: اسم. پرنده از تیرهٔ پرندگان ساحلی، که در کنار آب و زمینهای باتلاقی زندگی می‌کند، با قدی حدود ۲۵-۳۰ سانتیمتر به رنگ قهوه‌ای، دارای منقار و پای دراز و فریاد گوشخراش: **پاشَلَک**

پاشندگی / pāšandegi /: اسم. ۱. وضع یا کیفیّت پاشنده بودن ۲. فرایند تجزیهٔ یک موج مختلط به امواج سازای آن (مانند تجزیهٔ نور سفید در منشور)

پاشنده[1] / pāšande ، ـها /: اسم. اسپری

پاشنده[2]: صفت. دارای ویژگی یا توانایی پاشیدن

پاشنه / pāšne ، ـها /: اسم. ۱. بخش پسین کف پا (پاشنهٔ پا) ۲. استخوان چهارگوش نامنظمی در کف پا که سنگینی بدن روی آن قرار می‌گیرد (استخوان پاشنه) ۳. بخشی از کفش یا جوراب که آن بخش کف پا روی آن قرار می‌گیرد (پاشنهٔ کفش، پاشنهٔ جوراب) ۴. برجستگی انتهایی تخت کفش (کفش پاشنه‌بلند) ۵. پشت کفش (کفش پاشنه‌بخواب) ۶. برآمدگی کوچکی در بالا و پایین بناوی در، که در آستانه فرو می‌رود و کار لولا را می‌کند (پاشنهٔ در) ۷. [صنعت] محور ۸. [نظامی] ماشه

◘ **پاشنه بخواب**: کفشی که پشت آن نرم و تاشو است. به همین قیاس: **پاشنه نخواب**

پاشنه بلند: کفشی که پاشنه‌اش بلند است. به همین قیاس: **پاشنه کوتاه؛ پاشنه دار؛ بی پاشنه**

◘ **پاشنهٔ در را از جا درآوردن**: [کنایی] باشتاب و پیاپی در (یا زنگ) زدن (چه خبر است، پاشنهٔ در را از جا درآوردی)

پاشنهٔ دهان را کشیدن: [مجازی] بددهنی کردن و بتندی سخن گفتن (پاشنهٔ دهانش را کشید و هرچه به دهانش آمد، گفت)

پاشنه را ورکشیدن: [کنایی] آمادهٔ رفتن (یا کار) شدن (پاشنه را ور بکش و راه بیفت)

پاشنهٔ کسی را کشیدن: [کنایی] او را به کاری تحریک کردن (علی هم پاشنه‌اش را می‌کشید و تشویقش می‌کرد)

پاشنه‌کش / pāšnekeš ، ـها /: اسم. اسبابی به‌شکل یک صفحهٔ منحنی باریک و دراز و معمولاً دسته‌دار که پس از فرو بردن نوک پا در کفش آن را پشت‌پا می‌گذارند تا پشت کفش خم نشود و بآسانی بتوان کفش را پوشید

پاشوره / pāšure /: اسم. ۱. یَخ ۲. / ـها / [گفتاری] پاشویه

◘ **پاشوره‌کردن**: ۱. یَخ زدن ☜ **یخ** ۲. پاشویه کردن

پاشویه / pāšuye /: اسم. ۱. آبی که در آن پای بیمار را می‌شویند (معمولاً آب گرم) ۲. / ـها / جوی باریک گرداگرد حوض ✱ پاشوره [گفتاری]

◘ **پاشویه‌کردن**: قرار دادن پاها در آب معمولاً گرم برای پایین آوردن دمای غیرعادی بدن؛ پاشوره کردن [گفتاری]

ـ پاشی / pāši /: پیواژه. پاشیدن (آبپاشی، بذرپاشی، فروپاشی)

پاشیب / pāšib /: اسم. پله‌ای که از آن به زیرزمین (پایین‌تر از سطح زمین) می‌روند

پاشیدگی / pāšidegi ، ـها /: اسم. ۱. پراکندگی ۲. وضع یا کیفیّت فرو پاشیدن

پاشیدن / pāšidan /: مصدر. لازم. متعدی. // پاشیدی؛ می‌پاشی؛ بپاش // □ لازم. ۱. پراکنده شدن دانه‌ها، ذره‌ها یا قطره‌های چیزی □ متعدی. ۲. پراکنده کردن آنها؛ پراکندن. به همین قیاس: **پاشیدنی**

■ صفت فاعلی: **پاشنده** / صفت مفعولی: **پاشیده** / مصدر منفی: **نَپاشیدن**

پاغره / pāqore / ☜ **داءالفیل**

پافشاری / pāfešāri ، ـها /: اسم. ایستادگی و پیگیری در خواستن چیزی (آقای سمیعی برای نامنویسی پسرش خیلی پافشاری کرد)

پافنگ / pāfang /: اسم. [نظامی] حالت نگهداشتن تفنگ به موازات پای راست و رو به بالا

پاق و پوق / pāq(q)-o-puq /: صوت. [گفتاری] صدای جوشیدن شدید مایعات؛ غلغل

پاک[1] / pāk /: صفت. ۱. فاقد آلودگی یا لکه ‹ جامهٔ پاک، قلب پاک › ۲. [مجازی] درستکار ‹ آدم پاک › ۳. ☜ عید پاک، عید

▣ **پاک شدن**: ۱. از میان رفتن آلودگی ۲. از میان رفتن نوشته یا تصویر. به همین قیاس: **پاک بودن؛ پاک کردن**

پاک[2]: قید. [گفتاری] بتمامی؛ یکسره؛ به‌طور کامل ‹ پاک عقلش را از دست داده بود ›

پاک ـ[3]: پیشواژه. ۱. پاکیزه و مرتب ‹ پاک‌دوزی، پاک‌نویس › ۲. فاقد آلودگی یا نادرستی ‹ پاکدامن، پاک‌نیت ›

پاک چشم	**پاک دین**	**پاک طینت**
پاک خو	**پاک روح**	**پاک فطرت**
پاک دست	**پاک سرشت**	**پاک نیّت**
پاک دل	**پاک سیرت**	

پاکات / pākāt /: جمعِ ☜ **پاکت**

پاکار / pākār ، ـها /: اسم. مباشر؛ کارگزار

پاکباخته / pākbāxte ، ـها؛ ـگان /: اسم. ۱. کسی که همهٔ پول خود را باخته است ۲. کسی که همه‌چیز خود را از دست داده است

پاکباز / pākbāz ، ـان /: صفت. ۱. درستکار ۲. بسیار باگذشت و فداکار

پاکبازی / pākbāzi /: اسم. ۱. وضع یا کیفیّت پاکباز بودن ۲. درستکاری، بویژه در مورد رابطه با دیگران

پاک‌بین / pākbin /: صفت. ۱. خوش‌بین نسبت به مردم ۲. نیکخواه مردم؛ چشم‌پاک؛ نظرپاک. به همین قیاس: **پاکدل؛ پاک‌سرشت؛ پاک‌سیرت؛ پاک‌نهاد**

پاکت / pākat /: اسم. ۱. /ـها؛ پاکات/ پوشش کاغذی چسبانده شده و آماده برای گذاشتن چیزی در میان آن ‹ پاکت پستی، پاکت سیگار › ۲. مقداری از یک چیز که در پاکتی قرار داده شده است ‹ روزی یک پاکت سیگار می‌کشید ›

▣ **پاکت پستی**: پاکتی که نامه یا ورقه‌های پست کردنی را در آن می‌گذارند

پاکت پنجره‌ای: پاکت پستی دارای یک بخش شفاف مستطیلی بر یک روی آن، برای دیده شدن نشانی گیرنده

پاکت قفلی: پاکتی که سر آن با نوعی بست یا گیره بسته می‌شود

پاکت هوایی: پاکت نازک ویژهٔ پست‌هوایی

پاکتی / pākati /: صفت. ۱. دارای شکل پاکت ‹ جیب پاکتی › ۲. دارای پاکت یا پر شده در پاکت ‹ شیر پاکتی ›

پاکدامن / pākdāman /: صفت. برخوردار از پاکدامنی ‹ کارمندان پاکدامن، همسر پاکدامن ›

پاکدامنی / pākdāmani /: اسم. وضع یا کیفیّت نداشتن رفتارهای زشت و ننگین

پاکدوزی / pākduzi ، ـها /: اسم. [خیاطی] انواع دوختهایی که از ریش‌ریش شدن لبهٔ پارچه یا درز جلوگیری می‌کند؛ سردوزی

پاکراه / pākrāh ، ـها /: اسم. جاده‌ای که نگهداشتن وسیله‌های نقلیه در آن، بدلخواه مجاز نیست

پاکسازی / pāksāzi ، ـها /: اسم. ۱. عمل یا فرایند پاک کردن جایی (بیرون بردن زباله و چیزهای زاید و ازمیان بردن آلودگیهای آن)؛ تنظیف ‹ پاکسازی خیابانها › ۲. بیرون کردن مخالفان سیاسی یا کارکنان ناشایست ازیک مؤسسه ‹ دیروز چند استاد و دانشجو را از دانشکدهٔ فنی پاکسازی کردند › ۳. از میان بردن یا پنهان کردن اسناد و مدارکی که می‌تواند مایهٔ اتهام یا گرفتاری شود؛ تصفیه ‹ بچه‌ها زود خبر شدند و خانه را پاکسازی کردند ›

پاک‌کن / pāk.kon ، ـها /: اسم. مادهٔ لاستیکی نرمی که در کارخانه به‌صورت قالبی ساخته شده است و برای پاک کردن نوشته به کار می‌رود

پاک‌کننده / pāk.konande ، ـها /: اسم. هر جسم یا مادهٔ شیمیایی که آلودگی یا مواد خارجی را پاک می‌کند، بویژه مواد شوینده (مانند صابون، پودر لباسشویی، مایع ظرفشویی، شامپو و خمیردندان)

پاکنویس / pāknevis ، ـها /: اسم. آنچه از روی پیش‌نویس یا چرکنویس به‌صورت پاکیزه و خوانا نوشته می‌شود ‹ هر شب مقالهٔ پدرم را پاکنویس می‌کردم ›

پاکنه / pākane /: اسم. فرو رفتگی مصنوعی در دیوارهٔ چاه، قنات (و مانند آن) که کار پله را انجام می‌دهد

پاکی / pāki /: اسم. وضع یا کیفیّت پاک بودن ‹ آدم به این پاکی کمتر دیده‌ام ›

پاکیزگی / pākizegi /: اسم. وضع یا کیفیّت پاکیزه بودن ‹ انگار این خانه پاکیزگی برنمی‌دارد ›

پاکیزه / pākize /: صفت. ۱. فاقد آلودگی ‹ خانهٔ پاکیزه، لباس پاکیزه › ۲. [مجازی] بی‌عیب و نقص؛ کامل؛ درست ‹ کار پاکیزه، رفتار پاکیزه ›. به همین قیاس: **پاکیزه بودن؛ پاکیزه شدن؛ پاکیزه‌کردن**

پاکیزه‌خو / pākizexu /: صفت. [ادبی] دارای خوی بی‌آلایش و خوب. به همین قیاس: **پاکیزه‌سرشت؛ پاکیزه‌نهاد**

پاگرد / pāgard ، ـها /: اسم. سکو یا بخشی از ساختار کف بنا در انتهای یک رشته پله، شیب‌راهه یا مقابل آسانسور

پاگشا / pāgošā /: اسم. مراسم نخستین مهمانی برای عروس و داماد بعد از عروسی ‹ دیروز پسرعمویم با زنش آمده بودند پاگشا ›

پاگودا / pâgodā ، ـها /: اسم. هریک از پرستشگاههای برج‌مانند چند طبقه در خاوردور که لبهٔ سقف هر طبقه به صورت منحنی روبه بالا برگشته است

پاگون / pāgun, pāgon / ☜ **سَردوشی-۲**

پاگیر / pāgir /: اسم. [گفتاری] آنچه اسباب گرفتاری یا زحمت کسی شود (مانند بدهکاری، اتهام، خرج)

◙ **پاگیر شدن**: ۱. مقیم شدن؛ ماندگار شدن (در مشهد کاری پیدا کرد و همانجا پاگیر شد) ۲. گرفتار شدن (پاگیر بنایی خانه‌اش شده. پاگیر سیمین شده و نمی‌تواند از او دل بکند)

پال / pāl /: اسم. نوعی طریقهٔ نمایش رنگی تصویر تلویزیونی

ـ پالا / pālā /: پیواژه. پالاینده (سماق پالا)

پالادیم / pâlâd(i)yom /: اسم. عنصر شیمیایی فلزی، با عدد اتمی ۴۶ و وزن اتمی ۱۰۶/۴، فلز سفید نقره‌ای، نرم و چکشخوار که در تهیهٔ آلیاژها، به‌عنوان آسانگر، و در ساختن ابزارهای جراحی به کار می‌رود

پالار / pālār /: اسم. [معماری] تیر یا ستون باربر؛ تیر عمودی زیر شاه‌تیر

پالان / pālān، ـها /: اسم. تشکچه‌ای از جنس پارچه و مانند آن به‌شکل بیضی خمیده که درون آن را با پوشال، پیزر یا کاه پر می‌کنند، بر پشت چهارپایان بارکش می‌گذارند و با تسمه‌ای می‌بندند

◙ **پالان خر دَجّال**: [کنایی] کار پایان‌ناپذیر و پرزحمت

◙ **پالان کردن**: ۱. پالان بر پشت چهارپا گذاشتن ۲. [مجازی] کسی را فریب دادن و به کار گرفتن

پالان کسی کج بودن: [مجازی] رفتاری غیراخلاقی و ناروا داشتن (می‌گفتند پالانش هم کج بود و با آدمهای ناباب رفتوآمد داشت)

پالایش / pālāyeš، ـها /: اسم. ۱. عمل یا فرایند زدودن مواد زاید (ناخالصی) از یک محصول، بویژه مایع ۲. عمل یا فرایند به‌دست آوردن فراورده‌ای شیمیایی از یک مادهٔ خام مرکب ۳. عمل یا فرایند جدا کردن جسم جامد از مایع به‌وسیلهٔ ریختن آن در ظرف سوراخ‌ـسوراخ یا رسوب دادن آن

پالایشگاه / pālāyešgāh، ـها /: اسم. ۱. کارخانه یا تأسیساتی برای پالایش نفت و گاز ۲. کارخانهٔ استخراج مواد پتروشیمی از نفت و گاز

پالاینده / pālāyande، ـها؛ ـگان /: صفت. دارای ویژگی یا توانایی پالودن

پالایه / pālāye، ـها /: اسم. [فرهنگستان] صافی؛ فیلتر

پالئوزوئیک / pâle\`ozo\`ik / ☜ **دیرین‌زیوی**

پالئوژن / pâle\`ožen /: اسم. دو دورهٔ ائوسن و الیگوسن از دوران سوم زمین‌شناسی؛ دیرین‌زا

پالئوسن / pâle\`osen /: اسم. نخستین دور از دوران سوم زمین‌شناسی

پالئوگرافی / pâle\`og(e)râfi / ☜ **دیرین‌نگاری**

پالئولیتیک / pâle\`olitik / ☜ **پارینه‌سنگی**

پالت / pâlet، ـها /: اسم. ۱. شستی نقاشی (تخته‌رنگ) ۲. بستر یا حفاظ چوبی موقت کالاهای انبارکردنی

پالتو / pâltow, pâlto: / ـها /: اسم. جامهٔ پارچه‌ای ضخیم، بلند و آستیندار زمستانی که روی جامه‌های دیگر می‌پوشند و از جلو به‌وسیلهٔ تکمه یا کمربند بسته می‌شود

پالس / pâls، ـها /: اسم. ۱. [نامتداول] تکانه؛ ضربان ۲. تغییری با محدودهٔ زمانی معین در کمیت موجهای الکترومغناطیسی (هر سه دقیقه مکالمهٔ تلفنی یک پالس حساب می‌شود)

پالمیتیک‌اسید / pâlmitik asid / ☜ اسید پالمیتیک، **اسید**

پالوئک / pālu\`ak /: اسم. فرورفتگی در دیوار، شبیه تاقچه‌ای که کف آن همسطح زمین است

پالودن / pāludan /: مصدر. متعدی. [ادبی] //پالودی؛ می‌پالایی؛ بِپالا// ۱. از صافی گذراندن ۲. پالایش کردن. به همین قیاس: **پالودنی**

■ صفت مفعولی: **پالوده** / مصدر منفی: **نَپالودن**

پالوده[1] / pālude /: اسم. ۱. از دسرهای ایرانی خنک‌کننده به‌صورت رشته‌های باریک از نشاستهٔ پخته که آن را یخزده می‌کنند و در شربت قند و عرقهای خوشبو می‌ریزند ۲. هریک از نوشیدنیهایی که با شربت قند و میوه‌های رنده (خرد) شده و مواد معطر درست می‌کنند (پالودهٔ سیب، پالودهٔ طالبی) ✲ **فالوده**

پالوده[2]: صفت. تصفیه شده

پالی / pāli /: اسم. از زبانهای هند و ایرانی رایج در هند که به عنوان زبان ادبی و عبادی فرقه‌ای از بوداییان به کار می‌رود

پالیز / pāliz / ☜ **جالیز**

پالیزبان / pālizbān / ☜ **جالیزبان**

پامال / pāmāl /: صفت. [گفتاری] پایمال

پامچال / pāmčal، ـها /: اسم. گیاه علفی یکساله و زینتی از تیرهٔ پامچالیان، با گلهای زرد روشن و بی‌بو و برگهایی در ته ساقه

◙ **پامچال طبّی**: گیاه علفی، با برگهای نوک‌تیز و حاشیهٔ دندانه‌دار و گلهای چتری زرد و معطر

پامچالیان / pāmčāliyān /: اسم. تیره‌ای از گیاهان علفی دولپه‌ای پیوسته گلبرگ ویژهٔ مناطق معتدل، با ساقه‌های (معمولاً) راست، برگهای ساده و بی‌زایده، گلهای نر‌ـمادهٔ منفرد، مجتمع، خوشه‌ای یا چترمانند با میوهٔ پوشینه، شکوفا و محتوی دانه‌های دوغشایی با آلبومن گوشتدار

پامنبری / pāmambari, -membari, -manbari، ـها /: اسم. ۱. سخنی که معمولاً در تأیید گفته‌های سخنران و در میان سخنرانی او اظهار شود (آقای شقلق

حرف می‌زد و حسینی هم برایش پامنبری می‌خواند) ۲. نوحه، مدیحه یا ابیات مذهبی که پیش از آغاز سخنان واعظ از سوی مدّاح خوانده می‌شود

پامنبری‌خوان / pāmambarixān, -membari-, -manbari- ، ـها؛ ـان / : اسم. ۱. کسی که در جریان گفتار شخصی دیگر سخنانی در تأیید او بگوید ۲. کسی که پامنبری می‌خواند

پان‌اسلامیسم / pân`eslâmism / : اسم. اتحاد اسلام؛ وحدت مسلمانان وسرزمینهای اسلامی

پان‌اسلاویسم / pân`eslâvism / : اسم. اتحاد اسلاوها؛ وحدت سرزمینهای اسلاو

پان‌ایرانیسم / pân`irānism / : اسم. وحدت قومها یا سرزمینهای ایرانی

پانتوتنیک‌اسید / pântotenik asid / ☜ اسید پانتوتنیک، **اسید**

پان‌تورکیسم / pântorkism, -turkism / : اسم. اتحاد ترکان؛ وحدت قومها و سرزمینهای ترکان

پانتوگراف / pântog(e)râf ، ـها / : اسم. اسبابی برای نسخه‌برداری از تصویرها، دارای چهار میله به‌صورت متوازی‌الاضلاع و بازویی مجهز به مداد که از طریق تیغه‌ها به عقربه‌ای متصل است و ردّ تصویر را دنبال می‌کند و از روی آن می‌کشد

پانتومیم / pântomim / : اسم. گونه‌ای نمایش بدون گفتگو که در آن بازیگران به‌وسیلهٔ حرکتها و حالتهای چهره، داستانی را بازگو می‌کنند و معمولاً با موسیقی همراه است

پانته‌ئیسم / pânte`ism / : اسم. وحدت وجود

پانچ / pânč ، ـها / : اسم. هریک از ماشینها یا اسبابهایی که براساس اطلاعات داده‌شده سوراخهایی درروی یک ورقه (کاغذ یا مقوا) ایجاد می‌کند تا به‌وسیلهٔ دستگاه داده‌پرداز مورد بهره‌برداری قرار گیرد

پاند / pând / ☜ **پوند۔۱**

پاندا / pândâ ، ـها / : اسم. ۱. جانور پستاندار گیاهخوار شبیه خرس، بومی آسیای خاوری، به‌طول ۱/۸ متر، تقریباً بی‌دم و دارای پشم پرپشت (معمولاً) با لکه‌های سفید ۲. جانور پستاندار کوچکی شبیه راکون، بومی آسیای خاوری، دارای پوست بلوطی روشن یا خرمایی و دم دراز و ضخیم

پاندول / pândul ، ـها / : اسم. آونگ

پانزده[1] / pānzdah / : اسم. عدد اصلی میان چهارده و شانزده

پانزده[2] : صفت. ۱. یکی بیش از چهارده عدد ۲. پانزدهم

پانزدهم / pānzdahom / : صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه پانزده

پانزدهمی / pānzdahomi / : ضمیر. آنکه در ردیف، رتبه یا جایگاه پانزدهم قرار دارد

پانزدهمین / pānzdahomin / : صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه پانزدهم؛ پانزدهمی [گفتاری]

پانسمان / pân(s)emân ، ـها / : اسم. زخم‌بندی (رفتم دکتر دستم را پانسمان کرد. فردا هم باید بروم پانسمان را عوض کنم)

پانسیون / pânsiyon ، ـها / : اسم. خانه یا مؤسسه‌ای که می‌توان با پرداخت اجرت ماهانهٔ معیّنی در آن اقامت کرد و از خدمات معیّنی (مانند تغذیه و پذیرایی) برخوردار شد (در دورهٔ دانشجویی در پانسیون زندگی می‌کردم. بعد از آن هم دو سال پیش خانواده‌ای پانسیون بودم)

▣ **پانسیون کردن** : در برابر دریافت اجرت مسکن و خوراک کسی را فراهم کردن. به همین قیاس : **پانسیون شدن**

پانسیونر / pânsiyoner ، ـها / : اسم. کسی که در یک پانسیون زندگی می‌کند

پانصد[1] / pānsad / : اسم. عدد اصلی میان چهارصدونود ونه و پانصدویک

پانصد[2] : صفت. ۱. یکی بیش از چهارصدونودونه عدد ۲. پانصدم

پانصدم / pānsadom / : صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه پانصد

پانصدمی / pānsadomi / : ضمیر. آنکه در ردیف، رتبه یا جایگاه پانصدم قرار دارد

پانصدمین / pānsadomin / : صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه پانصدم؛ پانصدمی [گفتاری]

پان‌عربیسم / pân`arabism / : اسم. اتحاد اعراب؛ وحدت قومها یا کشورهای عرب

پانک / pânk / : اسم. حرکت ضداجتماعی (یا ضدارزش) جوانان ونوجوانان دراروپای باختری، مشابه هیپی‌گری

پانکراتین / pânk(e)râtin / : اسم. [فیزیولوژی] عصارهٔ لوزالمعده، شامل آنزیمهای گوارشی

پانکراس / pânk(e)râs / : اسم. لوزالمعده

پانکروماتیک / pânkromâtik, pânkoromâtik / ☜ **تمام‌رنگ**

پانکی / pânki / : صفت. ۱. پیرو یا هوادار پانک ۲. دارای رنگ یا شیوهٔ پیروان پانک (کاپشن پانکی، آرایش پانکی)

پانگولن / pângolan ، ـها / : اسم. جانور پستاندار حشره‌خوار بی‌دندان آسیایی و آفریقایی، از راستهٔ فولیدوتا به‌طول یک متر، که بالای سر، قسمت فوقانی بدن، پهلوها و تمام سطح دم دراز و کلفتش پوشیده از فلسهای سخت است: **اُمّ‌قرفه**

پانل / pânel ، ـها / : اسم. ۱. صفحهٔ معمولاً مستطیلی از چوب، فلز یا شیشه که بر روی آن تصویر یا نوشته، آگهی

و جز آن نصب می‌کنند ۲. صفحه‌ای که بر روی آن کلیدها و شستی‌های یک دستگاه نصب می‌شود

پانما / pānemā /: صفت. دارای ویژگی نمایش پا (به علت نازکی یا شفافی) ⟨ جوراب پانما ⟩

پانوراما / pânorâmâ /: اسم. تصویری از یک منظره، خواه به‌صورت دیواری گرد، که تماشاگر در میان آن قرار گیرد و خواه به‌صورت قطعاتی پیاپی و چسبیده به یکدیگر

پانوشت / pānevešt ، ـها /: اسم. زیرنویس

پانویس / pānevis ، ـها /: اسم. زیرنویس

پاورچین / pāvarčin /: قید. با حرکت آرام و آهسته به کمک تنها بخشی از کف پا ⟨ پاورچین‌ـپاورچین به میز نزدیک شد ⟩

پاورقی / pāvaraqi ، ـها /: اسم. ۱. نوشته‌ای که در چند شمارهٔ پیاپی یک روزنامه یا مجله منتشر می‌شود ⟨ این داستان به‌صورت پاورقی در روزنامهٔ اطلاعات چاپ می‌شد ⟩ ۲. پانوشت؛ زیرنویس ⟨ یادت نرود پاورقی‌ها را هم حروفچینی کنی ⟩

پاویون / pâviyon ، ـها /: اسم. ۱. بنایی با حالت تزیینی و معمولاً به‌شکل خیمه در یک پارک، باغ یا میدان ورزشی، به‌عنوان محل بازی، سرگرمی یا سایبان، که از مصالح سبک ساخته می‌شود و ممکن است بخشی یا تمام اطراف آن باز باشد ۲. چنین بنایی در یک میدان ورزشی، فرودگاه و مانند آن برای استقرار مقام یا مقامهای بلندپایه؛ کوشک [فرهنگستان] ۳. اتاق استراحت پزشک در درمانگاه یا بیمارستان؛ سَرایه [فرهنگستان]

پـای / pāy /: اسم. ۱. [ادبی] پا ۲. /ـها/ نوعی دسر به‌صورت خمیر شیرین محتوی قطعه‌های میوه (مانند سیب، توت‌فرنگی، ...) و پوششی از خامه، مربا، ژله یا شکلات

پای / pāye /: حرف. ۱. درکنار چیزی ⟨ پای سفره، پای میز ⟩ ۲. دربخش پایینی چیزی؛ مقابل: سر ⟨ پای درخت، پای دیوار ⟩

پایا / pāyā /: صفت. ۱. دارای توانایی پایدار ماندن ⟨ تعادل پایا ⟩ ۲. [گیاه‌شناسی] دارای ویژگی زنده‌ماندن (در مورد ریزوم، پیاز یا ریشهٔ گیاهان) درزمین و در فصل مناسب، ساقه و اعضای هوایی جدید تولید کردن ⟨ گیاه پایا ⟩

پایائی / pāyā'i / ☜ **پایایی**

پایاب / pāyāb /: اسم. [ادبی] ۱. /ـها/ بستر تودهٔ آب؛ ته دریا یا رود ⟨ برون رفته ز دریاهای بی‌پایاب و بی‌پایان ⟩ ۲. [ادبی] طاقت؛ تاب و توان؛ یارای ایستادگی ⟨ که پایابم از دست دشمن نماند / جز این قلعه و شهر با من نماند ⟩ ۳. /ـها/ گدار

پایاپای / pāyāpāy /: صفت. دارای ویژگی یا کیفیّت مبادلهٔ کالا در برابر کالا ⟨ بازرگانی پایاپای، معاملهٔ پایاپای ⟩

پای‌افزار / pāyafzār ، ـها /: اسم. [ادبی] آنچه به پا می‌پوشند؛ کفش: **پاافزار**

پای‌افشار / pāyafšār /: صفت. فشرده‌شده به وسیلهٔ پا؛ مقابل: **دست‌افشار**

پایان / pāyān /: اسم. ۱. نقطه، خط یا مرز محدودکنندهٔ اندازهٔ چیزی ⟨ پایان رنجها، پایان عمر ⟩ ۲. هریک از دو سر یک امتداد طولی ⟨ پایان خیابان، پایان خط ⟩ ۳. دورترین نقطه از مبدأ ⟨ پایان راه ⟩ ۴. نقطهٔ کامل شدن یک عمل، پدیده یا فرایند ⟨ پایان جنگ، پایان کسوف، پایان رشد ⟩ ۵. وضع یا کیفیّت کامل شدن یک اثر هنری یا صنعتی ⟨ پایان داستان، پایان فیلم ⟩ ۶. وضع، کیفیت، لحظه یا نقطهٔ تمام شدن چیزی؛ آخر؛ انتها ⟨ پایان سال ⟩

▣ **پایان پذیرفتن** ☜ **پایان یافتن /گرفتن**

پایان دادن: دیگر ادامه ندادن؛ تمام کردن؛ خاتمه دادن ⟨ به سخنان خود پایان داد. به این گفتگو پایان بده ⟩: **به پایان رساندن**

پایان یافتن /گرفتن: دیگر ادامه نیافتن؛ تمام شدن؛ به آخر رسیدن؛ به انتها رسیدن ⟨ کار پایان یافت ⟩: **پایان پذیرفتن؛ به پایان رسیدن**

به پایان آمدن: [ادبی] پایان یافتن؛ تمام‌شدن ⟨ به پایان آمد این دفتر ⟩

به پایان رساندن ☜ **پایان دادن**

به پایان رسیدن ☜ **پایان یافتن /گرفتن**

پایان‌بخش / pāyānbaxš /: صفت. دارای ویژگی یا توانایی پایان دادن به چیزی ⟨ شعری که خوانده شد پایان‌بخش مراسم بود ⟩. به همین قیاس: **پایان‌بخشی**

پایان‌نامه / pāyān.nāme ، ـها /: اسم. نوشته (مقاله یا رساله)ای که دانشجو پس از گذراندن امتحانهای یک دورهٔ دانشگاهی، دربارهٔ یکی از موضوعهای مربوط به تحصیلش می‌نویسد و برای ارزیابی و داوری به مقامهای دانشکده می‌دهد، تا اگر پذیرفته شد، بتواند مدرک فارغ‌التحصیلی دریافت کند

پایانه / pāyāne ، ـها /: اسم. ۱. نقطه‌ای که یک داده وارد دستگاه یا از آن خارج می‌شود ۲. نقطه‌ای که یک جریان وارد مدار می‌شود ۳. ترمینال

پایانی / pāyāni /: صفت. مربوط به پایان؛ نهایی؛ انتهایی ⟨ مسابقهٔ پایانی، فصل پایانی ⟩

پایایی / pāyāyi /: اسم. وضع یا کیفیّت پایا بودن: **پایائی**

پای‌بند / pāyband /: صفت. ۱. گرفتار ⟨ ای گرفتار و پای‌بند عیال ⟩ ۲. متعهد ⟨ او به قولش پای‌بند است ⟩ ۳. دلبسته ⟨ اگر دلم نشدی پای‌بند طرهٔ او ⟩. به همین قیاس: **پای‌بند بودن؛ پای‌بند شدن؛ پای‌بندکردن**

پای‌بندی / pāybandi /: اسم. وضع یا کیفیّت پای‌بند بودن؛ تعهّد؛ تقیّد ⟨ لازمهٔ انسانیت پای‌بندی به اصول و ارزشهای انسانی است ⟩

پایتخت / pāytaxt ، ـها / : اسم. شهری که مرکز اداری و سیاسی یک دولت است (تهران پایتخت ایران است)
پای‌خر / pāyexar ، ـها / : اسم. گیاه تابستانی پایا از تیرهٔ مرکبان، دارای ریشهٔ قوی گوشتدار، برگهای بزرگ و پهن دندانه‌دار، دونوع گل کناری و مرکزی زرد رنگ و میوهٔ فندقه، که اندامهای آن کاربرد دارویی دارد: **قرقره**
پایدار / pāydār / : صفت. ۱. دارای وضع یا کیفیّتی که بر اثر چیزی تغییر نکند و از میان نرود؛ استوار (دوستیمان همچنان پایدار است) ۲. دارای دوام یا استمرار؛ باقی؛ پابرجا (صلح پایدار)
پایداری / pāydāri / : اسم. ۱. وضع یا کیفیّت پایدار بودن (پایداری زندگی زناشویی به عشق و تفاهم نیاز دارد) ۲. / ـها / ایستادگی؛ مقاومت (ملت ایران در برابر همهٔ سختیها پایداری کرده است)
پایستگی / pāyestegi / : اسم. [فیزیک] پایداری؛ بقا (پایستگی انرژی یعنی بقای انرژی)
پایک / pāyak ، ـها / : اسم. ۱. [کالبدشناسی] ساختار باریک و ساقه‌مانندی که به‌منزلهٔ پشتیبان یا وسیلهٔ رابط به کار می‌رود (پایک مغزی میان پیاز نخاع و نیمکره‌های مخ قرار دارد) ۲. [گیاه‌شناسی] میلهٔ پایه کوتاه در برگ، گل یا هاگدان
پای‌کوبان / pāykubān / : قید. در حال کوبیدن پا بر زمین، بویژه به‌نشانهٔ رقص و شادی (پای‌کوبان و دست‌افشان در کوچه‌ها راه افتادند)
پایکوبی / pāykubi ، ـها / : اسم. [مجازی] رقص همراه با جست‌وخیز (مردم در خیابانها به پایکوبی پرداختند)
پایگاه / pāygāh ، ـها / : اسم. ۱. جایی با یک رشته تأسیسات برای هدف (معمولاً نظامی) معیّن (پایگاه موشکی، پایگاه هوایی) ۲. سرزمینی در بیرون از خاک یک کشور که از سوی دولت آن کشور برای هدف معیّن مورد بهره‌برداری قرار می‌گیرد ۳. [مجازی] جای استقرار و عملیات یک نیروی نظامی یا سیاسی ۴. جایگاه؛ مقام؛ مرتبه (هرکس باید پایگاه خود را بشناسد)
پایمال / pāymāl / : صفت. تباه؛ نابود؛ پامال [گفتاری] (همهٔ دارایی او در جریان سیل پایمال شد. او ثروت پدری‌اش را در مدت کوتاهی پایمال کرد)
پایمالی / pāymāli / : اسم. وضع یا حالت پایمال شدن؛ تباهی؛ نابودی (باید از پایمالی حق مردم جلوگیری کرد)
پایمردی / pāymardi ، ـها / : اسم. پایداری یا پیگیری همراه با شجاعت یا فداکاری (این پیروزی به بهای تلاش و پایمردی مردم به‌دست آمد)
پایمزد / pāymozd ، ـها / : اسم. مزدی که به‌خاطر رفتن کسی (مانند پزشک) به‌جایی برای انجام دادن خدمتی به او می‌دهند؛ حق‌القدم
پایندان / pāyandān ، ـها / : اسم. [ادبی] آنکه نگهداری از کسی یا چیزی را برعهده می‌گیرد؛ کفیل؛ ضامن (هرکه پایندان او شد وصل یار / او چه ترسد از شکست کارزار). به همین قیاس: **پایندانی**
پایندگی / pāyandegi / : اسم. وضع یا کیفیّت باقی بودن و از میان نرفتن
پاینده / pāyande / : صفت. دارای پایداری؛ دارای دوام یا بقا
پایواره / pāyvāre ، ـها / : اسم. [زیست‌شناسی] هریک از یک جفت زایدهٔ جانبی ماهیچه‌ای که در دوسوی بیشتر قطعه‌های بدن پُرتاران دیده می‌شود
پایور / pāy(e)var ، ـها؛ ـان / : اسم. ۱. [قدیمی] صاحب‌مقام ۲. [نامتداول] افسر، بویژه افسر شهربانی ۳. [فرهنگستان] کادر
پایه / pāye ، ـها / : اسم. ۱. ستون چهارگوش (پایهٔ دیوار) ۲. میله یا ستونی که چیزی برروی آن قرار می‌گیرد (پایهٔ میز) ۳. [مجازی] پی یا شالودهٔ چیزی (فکر پایهٔ عقل است) ۴. تکیه‌گاه یا جایگاه کسی یا چیزی (بلندپایه) ۵. پایگاه و وضع خدمتی کارمند در گروه معیّن (پایهٔ چهار، گروه هشت) ۶. [هندسه] قاعده (پایهٔ مثلث) ۷. جنسیّت گیاه (دو پایه، یکپایه) ۸. [گیاه‌شناسی] بخش قایم در زیر چتر قارچ
پایه‌دار / pāyedār ، ـها / : صفت. دارای پایه (مبل پایه‌دار)
پایه‌داران / pāyedārān / : اسم. رده‌ای از جانداران شاخهٔ خمپذیران، دارای ساقهٔ قاعده‌ای، که زندگی دسته‌جمعی دارند
پایی / pāyi / : صفت. دارای کاربرد به‌وسیلهٔ پا (چرخ پایی، ترمز پایی): **پائی**
پاییدن / pāyidan / : مصدر. لازم. متعدی. // پاییدی؛ می‌پایی؛ بپا // □ لازم. ۱. باقی بودن؛ دوام داشتن؛ پایدار ماندن (آنچه نپاید، دلبستگی را نشاید) □ متعدی. ۲. مراقبت کردن؛ مواظب بودن (در آنجا مأموری مردم را می‌پایید) * **پائیدن**. به همین قیاس: **پاییدنی**
■ صفت فاعلی: **پاینده** / صفت مفعولی: **پاییده** / مصدر منفی: **نَپاییدن**
پاییز / pāyiz / : اسم. ۱. / ـها / یکی از چهار فصل در سرزمینهای منطقهٔ معتدل که پس از تابستان و پیش از زمستان آغاز می‌شود ۲. [کنایی] دوران پیری یا پژمردگی (پاییز عمر) * **پائیز**
پاییزه / pāyize / : صفت. پاییزی؛ مربوط به پاییز (کشت پاییزه، محصول پاییزه): **پائیزه**
پاییزی / pāyizi / : صفت. مربوط یا منسوب به پاییز (هوای پاییزی): **پائیزی**
پایین[1] / pāyin / : اسم. ۱. جایی واقع در ارتفاع کمتر

(پایین را بگرد) ۲. بخش زیرین چیزی (پایین ساختمان) * پائین
پایین[2]: صفت. ۱. پست؛ کم‌ارزش (مقام پایین) ۲. ارزان (بهای پایین) ۳. واقع در ارتفاع کمتر یا در زیر دیگری (طبقهٔ پایین) * پائین
پایین[3]: قید. ۱. در بخش زیرین (پایین دیوار افتاده بود) ۲. به‌طرف پایین (برو پایین) ۳. در نزدیکی در ورودی (پایین اتاق، پایین حیاط) * پائین
▣ **پایین افتادن**: افتادن
پایین آمدن: ۱. به‌زیر آمدن از جایی بلند ۲. کاهش یافتن ۳. پیاده شدن
پایین آوردن: ۱. به‌زیر آوردن ۲. کاستن
پایین انداختن: ۱. به‌پایین پرتاب کردن ۲. فرو آویختن (سرش را انداخت پایین)
پایین رفتن: ۱. رفتن به‌سوی پایین ۲. کاسته شدن
پایین‌کشیدن: کسی یا چیزی را با زور به‌پایین آوردن
پایینِ / pāyine /: حرف. در پایین (پایین اتاق نشست. پایین پله‌ها بود)
پایین‌تنه / pāyintane ، ـها /: اسم. ۱. بخش زیرین تنه، از کمر به پایین (پایین‌تنه‌اش خیلی چاق است. پایین‌تنه‌ات را تکان بده) ۲. بخشی از یک جامه که آن را می‌پوشاند (پایین‌تنه‌اش تنگ است)
پایین‌دست / pāyindast /: اسم. بخش زیرین (پایین‌دست رودخانه)
پایینی[1] / pāyini /: صفت. واقع در پایین دیگری یا دیگران (ردیف پایینی): **پائینی**
پایینی[2] /ـها /: ضمیر. آنکه پایین‌تر از دیگری یا دیگران است (پایینی هم افتاد): **پائینی**
پپتن / pepton ، ـها /: اسم. هریک از فراورده‌های حاصل از هیدرولیز ناقص پروتئینها، که در آب محلول است
پپتید / peptid ، ـها /: اسم. هریک از آمیدهای مشتق از دو یا چند اسید آمینه، که معمولاً از هیدرولیز ناقص پروتئینها به‌دست می‌آید
پپسین / pepsin /: اسم. [فیزیولوژی] آنزیم گوارندهٔ پروتئین در شیرهٔ معده
پپه / pape ، ـها /: صفت. [گفتاری] ساده‌لوح؛ گول؛ **پخمه** (آدم این‌قدر پپه! این مرد خیلی پپه است)
پت[1] / pat /: اسم. گلولهٔ پشم، مو و مانند آن
پت[2]: صفت. [مخفف] پَخت (پت و پهن)
پتاس / potâs /: اسم. ۱. هیدروکسید پتاسیم ۲. کربنات پتاسیم ۳. نام علمی خاکستر چوب (از منبعهای کربنات پتاسیم) * **پُطاس**
▣ **پتاس سوزآور**: هیدروکسید پتاسیم
پتاسیم / potâs(î)yom /: اسم. عنصر شیمیایی فلزی، با عدد اتمی ۱۹ و وزن اتمی ۳۹/۱۰، سفید نقره‌ای، نرم، سبک و زودگداز، که در طبیعت فراوان است. نمکهای آن در آب محلولند و به‌عنوان کود و در داروسازی به‌کار می‌روند
▣ **پتاسیم سیانید** ☜ سیانور پتاسیم، **سیانور**
پتاسیم نیترات ☜ نیترات پتاسیم، **نیترات**
پتانسیل / potânsîyel /: اسم. ۱. /ـها / ظرفیت انجام کار؛ توانایی برای کار ۲. [ریاضی] تابع یا مجموعه‌ای از تابعهای موضعی در فضا که از مشتقهای اولشان یک بردار پدید می‌آید
پتانسیومتر / potânsîyometr ، ـها /: اسم. ۱. رئوستای سه‌سر یا مقاومتی با یک یا چند اتصال لغزشی قابل تنظیم برای تقسیم ولتاژ ۲. ابزاری برای اندازه‌گیری نیروی محرک الکتریکی یا اختلاف پتانسیل به‌وسیلهٔ عبور جریان در شبکه‌ای از مدارها با ثابتهای الکتریکی
پت ـ پت / petpet /: صوت. ۱. صدای فتیلهٔ چراغ هنگامی که سوختنش تمام می‌شود، یا دارای ناخالصی است ۲. صدای موتور هنگامی که بد کار می‌کند
▣ **به پت ـ پت افتادن**: ۱. از کار افتادن ۲. [کنایی] از توان و نیرو افتادن (داداش، مثل اینکه به پت‌ـپت افتاده‌ای؟)
پترو داکتیل / peterodâktil ، ـها /: اسم. راسته‌ای از خزندگان پرندهٔ دوره‌های ژوراسیک و کرتاسه، دارای سر و دم دراز، انگشت چهارم بسیار بلند که با بخشی از بازو تکیه‌گاه لازم را برای بال به‌وجود می‌آورد و بالهای غشایی شبیه پرندگان
پتروشیمی / petrošimi /: اسم. دانش و فنی که به بررسی و استخراج مشتقهای نفت و گاز طبیعی و ساخت و ترکیب فراورده‌های حاصل از آنها می‌پردازد. به همین قیاس: **صنعت پتروشیمی؛ مواد پتروشیمی**
پتک / potk ، ـها /: اسم. چکش بزرگ فولادین که برای کوبیدن جسمهای سخت به‌کار می‌رود و ممکن است با دست یا با ماشین کار کند
پتو / patu ، ـها /: اسم. بافتهٔ نرم و ضخیمی از الیاف طبیعی یا مصنوعی که معمولاً برای روانداز به‌کار می‌رود
▣ **پتوی برقی**: پتویی که در آستر یا در میان الیاف آن المنتهای برقی قرار داده شده‌است و با اتصال آن به جریان برق گرم می‌شود
پت و پاره / pat-o-pāre /: صفت. [گفتاری] دارای پارگی زیاد
پت‌وپهن / pat-o-pahn /: صفت. [گفتاری] دارای پهنای زیاد
پتومین / petomin، ـها /: اسم. هریک از آلکالوئیدهای ناشی از فساد گوشت یا فضولات حیوانی؛ ترکیبهای آمینداری که از تجزیهٔ پروتئین به‌وسیلهٔ زیستمندان ریز به‌دست می‌آید

پته / pate ، ـها / : اسم. ۱. [قدیمی] بلیط ۲. [قدیمی] ژتون ۳. بندی از بوته و خس و خاشاک برای بستن راه آب
▣ **پته را به آب دادن** : [کنایی] براثر بی‌توجهی یا اشتباه، کاری را خراب کردن (نتوانستی زبانت را نگهداری و پته را به آب دادی؟)
پتهٔ کسی را روی آب انداختن : [کنایی] او را رسوا کردن (رفته کلانتری و پتهٔ همه را انداخته روی آب)
پته‌دوزی / pateduzi ، ـها / : اسم. نوعی دوخت زینتی حاشیه، به‌صورت انواع بته‌جقّه، نقش ترنج و نقشهای هندسی، که با الیاف پشم در روی پارچهٔ پشمی دوخته می‌شود: **پاته‌دوزی**
پتی / pati / : صفت. [گفتاری] برهنه (لخت‌وپتی، پاپتی)
پتیاره / pat(î)yāre ، ـها / : صفت. بدخوی، زشت و مردم‌آزار(در مورد زن) (دخترهٔ پتیاره خجالت نمی‌کشد، می‌گوید شما حرف نزنید)
پتیالین / petyâlin / : اسم. [فیزیولوژی] آمیلاز بزاق که در محیط قلیایی نشاسته را به دکسترین و مالتوز تبدیل می‌کند
پچ ـ پچ / pečpeč ، ـها / : صوت. صدای گفتگوی آهسته
▣ **پچ ـ پچ کردن** : با صدای آهسته و بی‌طنین سخن گفتن (چه خبر است، دارید پچ‌ـپچ می‌کنید؟ این‌قدر بیخ گوش من پچ‌ـپچ نکن)
پچپچه / pečpeče ، ـها / : اسم. ۱. سخنی که با پچ ـ پچ گفته می‌شود (از آن سوی در صدای پچپچه‌ای شنید) ۲. صدای شبیه به آن (پچپچهٔ برگها) ۳. [کنایی] شایعه‌ای که بر سر زبانهاست (از این پچپچه‌های مردم خسته شده‌ام)
پخ / pax / : اسم. سطحی که نسبت به یک سطح قایم یا افقی دارای شیب است؛ پاشوره
▣ **پخ زدن** : نازک کردن لبهٔ چیزی به‌صورت اریب؛ پاشوره کردن
پخ / pex / : صوت. صدایی که برای ترساندن کودکان درمی‌آورند (پخ بکنی فرار می‌کند)
▣ **پخ ـ پخ کردن** : [گفتاری] کنایه از بریدن چیزی (مانند گوش یا سر)
پخ / pox / : اسم. [مستهجن] مدفوع؛ گه؛ عن: **پوخ**
▣ **پخی بودن** : [تعریض] مقام یا اعتباری داشتن (مگر او چه پخی هست که من بخواهم از او اجازه بگیرم؟). به همین قیاس: **پخی شدن**
پخت / paxt / : صفت. دارای حالت پهن و هموار بدون کوژی یا برآمدگی
پخت[1] / poxt / : اسم. ۱. عمل یا فرایند پختن (پخت نان) ۲. /ـها / هریک از نوبتهای پختن محصولی، بویژه آنچه در تنور یا کوره پخته می‌شود (نانوایی روزی دو نوبت پخت می‌کند)
▣ **پخت کردن** : پختن، بویژه در تنور یا کوره

ـ پخت[2] : پیواژه. پخته شده (دستپخت، مغز پخت)
پختگی / poxtegi / : اسم. تجربه و آزمودگی (چند سال باید کار کند تا پختگی لازم را پیدا کند)
پختن / poxtan / : مصدر. متعدی. لازم. // پختی؛ می‌پَزی؛ بپَز // ☐ متعدی. ۱. آماده کردن خوراک برای خورده شدن، با گرما دادن یا جوشاندن مواد اولیهٔ آن (آش پختن، نان پختن) ۲. سخت کردن و آماده کردن فراورده‌ای (آجر، لعاب) با گذاشتن آن در کوره و گرما دادن به آن (پختن آجر) ۳. [کنایی] کسی را از راه گفتگو و توضیح برای کاری آماده کردن (همه دورش را گرفتند و او را حسابی پختند) ☐ لازم. ۴. آماده شدن خوراک برای خورده شدن براثر گرمای کافی؛ پخته شدن (غذا پخت) ۵. رسیدن کامل میوهٔ آبدار (زردآلوها حسابی پخته است) ۶. براثر گرمای زیاد آزرده شدن (از گرما پختم). به همین قیاس: **پختنی**
■ صفت فاعلی: **پزنده** / صفت مفعولی: **پخته** / مصدر منفی: **نَپختن**
پخت‌وپز / poxt-o-paz / : اسم. آشپزی
پخته / poxte / : صفت. ۱. آماده شده براثر قرار گرفتن در گرمای کافی (غذای پخته) ۲. [مجازی] دارای تجربه و آزمودگی (مرد پخته) ۳. بسیار رسیده (درمورد میوه) (خربزه‌های پخته) ۴. [مجازی] در معرض بررسی و ارزیابی کافی قرار گرفته (درمورد فکر، نقشه و مانند آن) (فکر پخته)
پخته‌خوار / poxtexār ، ـها؛ ـان / : صفت. [کنایی] دارای عادت یا گرایش به بهره‌گیری از چیز آماده‌ای که خود در فراهم‌کردنش هیچ سهمی ندارد (اگر دست همت بداری ز کار / گدایپیشه خوانندت و پخته‌خوار)
پختی / paxti / : اسم. ۱. وضع یا حالت پخت بودن (پختی بینی) ۲. [ریاضی] کشیدگی بیضی، یعنی نسبت تفاضل مجموع دو قطر به قطر بلند، که هرچه بیشتر باشد، پختی بیضی بیشتر است
پخزنی / paxzani / : اسم. عمل یا فرایند ساییدن و هموار کردن لبه یا لبه‌های یک صفحه به صورت پخ: **پخکاری**
پخش[1] / paxš / : اسم. ۱. عمل یا فرایند : الف) پراکنده یا منتشر شدن (پخش پول، پخش شایعه) ب) رساندن کالایی به فروشندگان یا مصرف‌کنندگان آن در جاهای گوناگون (پخش کالا) ج) انتشار صدا یا تصویر به‌وسیلهٔ امواج الکترومغناطیسی (پخش برنامه) ۲. بخشی از دستگاه ضبط صوت که صدای نوار را به‌صورت قابل شنیدن درمی‌آورد
▣ **پخش همراه** : [فرهنگستان] واکمن
پخش[2] : صفت. ۱. پراکنده (پولها روی میز پخش بود) ۲. منتشر (خبر پخش شده است)
پخشندگی / paxšandegi / : اسم. قابلیت یک ماده برای پخش مایع یا تشعشعی که از آن عبور می‌کند، در جهتهای مختلف

پخش‌وپلا / paxš-o-palā /: صفت. [گفتاری] پراکنده و درهم‌وبرهم؛ به‌صورتی بی‌نظم و ترتیب ‹ کتابها روی میز پخش‌وپلا بود ›

پخکاری / paxkāri / ☜ **پخزنی**

پخمگی / paxmegi /: اسم. وضع یا کیفیّت پخمه بودن ‹ این‌قدر پخمگی نکن. آدم به این پخمگی ندیده بودم ›

پخمه / paxme، ـ‌ها /: صفت. [گفتاری] ساده‌لوح؛ گول؛ پَـپه ‹ شوهرش خیلی پخمه است. اگر پخمه بود نمی‌رفت این زن پولدار را بگیرد ›

پدافند / padāfand، ـ‌ها /: اسم. کارهایی برای پیشگیری از حملهٔ دشمن یا پیروزی او در حمله؛ دفاع

پدافندی / padāfandi /: صفت. ۱. مربوط یا منسوب به پدافند ۲. مناسب برای پدافند

پداگوژی / pedâgoži /: اسم. دانش یا فن آموزش و پرورش کودکان

پدال / pedâl، ـ‌ها /: اسم. صفحه‌ای در دستهٔ برخی اهرمها که با فشار دادن پا بر روی آن، نیرو به اهرم منتقل می‌شود ‹ پدال ترمز، پدال گاز، پدال دوچرخه ›

پدر / pedar، ـ‌ها؛ ـ‌ان /: اسم. ۱. جاندار نری (بویژه انسان) که فرزندی به‌وجود آورده است ‹ پدر علی بیمار است › ۲. [مجازی] بنیانگذار یا پدیدآورندهٔ چیزی تازه ‹ پدر تاریخ، پدر برق › ۳. عنوان احترام‌آمیز یا مهرآمیز برای مردان سالخورده ‹ پدر، بفرمایید بنشینید ›

◘ **پدر تعمیدی**: مردی که در مراسم غسل تعمید پدرخواندگی تعمیدگیرنده را می‌پذیرد

پدر روحانی: ۱. کسی که پرورش معنوی دیگری را برعهده گرفته است ۲. عنوان خطابی احترام‌آمیز برای روحانیان و مقامهای مذکر کلیسا: **پدر مقدّس**

پدر مقدّس ☜ **پدر روحانی-۲**

پدر ناتنی: ناپدری

◘ **پدر درآوردن**: [کنایی] سخت آزردن و به‌زحمت انداختن ‹ کار در معدن پدر درمی‌آورد. پدرش را درآوردند ›

پدرشدن: دارای فرزند شدن ‹ دیروز آقای ربیعی پدر شد ›

پدرآمرزیده / pedarāmorzide، ـ‌ها /: صفت. دارای پدری خوب (نوعی عنوان خطابی همراه با تعریض) ‹ پدر آمرزیده، چه دل خوشی داری! ›

پدراندر / pedar'andar، ـ‌ها /: اسم. ناپدری

پدرانه[1] / pedarāne /: صفت. [مجازی] بسیار مهرآمیز و صمیمی ‹ لبخند پدرانه ›

پدرانه[2]: قید. به‌شیوهٔ پدر؛ از روی مهر و سنجیدگی؛ پدروار ‹ او پدرانه رفتار کرد ›

پدربزرگ / pedarbozorg، ـ‌ها؛ ـ‌ان /: اسم. پدرِ پدر یا پدرِ مادر

پدرتباری / pedartabāri /: اسم. [جامعه‌شناسی] نظام مبتنی بر انتساب فرزند به پدر و خانوادهٔ پدری؛ مقابل: مادرتباری

پدرجد / pedarjad(d)، ـ‌ها /: اسم. نیا؛ پدرِ پدربزرگ یا پدرِ مادربزرگ

پدرخوانده / pedarxānde، ـ‌ها /: اسم. ۱. ناپدری ۲. انسان ذکوری که دختر یا پسری را به فرزندی پذیرفته است

پدردار / pedardār، ـ‌ها /: صفت. دارای پدر

پدرزن / pedarzan، ـ‌ها /: اسم. پدرِ همسر یک مرد

پدرسالار / pedarsālār، ـ‌ها /: اسم. [جامعه‌شناسی] رییس دودمان؛ رییس طایفه

پدرسالاری / pedarsālāri، ـ‌ها /: اسم. [جامعه‌شناسی] نظام اجتماعی که در آن پدر رییس خانواده و صاحب اختیار همسر و فرزندان است، نسبت فرزند و خانواده به او می‌رسد و پیشوایی و مدیریت جامعه با مردان است

پدرسرائی / pedarsarā'i / ☜ **پدرسرایی**

پدرسرایی / pedarsarāyi /: اسم. [جامعه‌شناسی] نظام اجتماعی که در آن زن به خانواده یا قبیلهٔ شوهر می‌پیوندد: **پدرسرائی**

پدرسوختگی / pedarsuxtegi، ـ‌ها /: اسم. نادرستی؛ نامردی؛ کار یا رفتار ناروا ‹ بعضی دکاندارها پدرسوختگی می‌کنند، جنس تقلبی را به قیمت گران می‌فروشند ›

پدرسوخته / pedarsuxte، ـ‌ها /: صفت. ۱. نابکار؛ دغل؛ نادرست ۲. دارای پدری نابکار و جهنمی (نوعی دشنام)

پدرشوهر / pedaršowhar, -so:har، ـ‌ها /: اسم. پدرِ همسر یک زن ‹ پدرشوهر ژاله مرده بود، رفتیم ختم ›

پدرکشتگی / pedarkoštegi، ـ‌ها /: اسم. حالت و روحیهٔ ناشی از کشته شدن پدر (مانند دشمنی و کینهٔ بسیار سخت) ‹ مگر با تو پدرکشتگی دارد؟ طوری حرف می‌زد که انگار با او پدرکشتگی داشت ›

پدرمرده / pedarmorde، ـ‌ها /: صفت. ۱. دارای پدری که مرده است؛ یتیم ‹ پدرمرده را سایه بر سر فکن › ۲. [مجازی] بدبخت؛ بینوا ‹ مثل اینکه زورش به این پدرمرده رسیده بود ›

پدروار / pedarvār /: قید. ۱. مانند پدر ‹ با او پدروار رفتار می‌کرد › ۲. [مجازی] بسیار مهرآمیز و صمیمانه ‹ او را پدروار در آغوش گرفت ›

پدرومادردار / pedar-o-mādardār /: صفت. ۱. دارای شخصیت و پایگاه اجتماعی مطلوب ‹ آدم پدرومادردار › ۲. مطلوب و چشمگیر ‹ عجب کبابهای پدرومادرداری بود! مقالهٔ پدرومادرداری شد ›

پدری[1] / pedari /: اسم. ۱. وضع یا کیفیّت پدر بودن ‹ خدا از پدری کمتان نکند › ۲. [مجازی] نیکی و مهربانی پدرانه ‹ این مرد در حق من پدری کرده است ›

پدری[2]: صفت. مربوط یا منسوب به پدر ‹ خانوادهٔ پدری ›

پدریار / pedaryār ، ـها؛ ـان / : اسم. مردی که هزینهٔ نگهداری کودک بی‌سرپرستی را در یک پرورشگاه یا شیرخوارگاه برعهده گرفته است، به دیدار او می‌رود، او را به گردش می‌برد و به او محبت می‌کند. به همین قیاس: **مادریار**

پدید / padid / : اسم. [ادبی] وضع یا کیفیّت نمایان شدن یا به‌وجود آمدن

◙ **پدید آمدن**: ۱. آشکار یا پیدا شدن ‹ چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت / سواری پدید آمد از پهن دشت › ۲. به‌وجود آمدن ‹ در آنجا چشمه‌ای پدید آمد ›

پدید آوردن: به‌وجود آوردن

پدیدار / padidār / : صفت. [ادبی] نمایان؛ آشکار؛ معلوم؛ هویدا؛ پدید ‹ بی‌صبر شد و کرد غم خویش پدیدار. تا شب نرود روز پدیدار نباشد ›

پدیدارشناسی / padidāršenāsi ☜ **پدیده‌شناسی**

پدیدآورنده / padidāvarande ، ـها؛ ـگان / : اسم. آنکه چیزی را به‌وجود می‌آورد، بویژه کسی که یک اثر فکری یا هنری تولید می‌کند

پدیده / padide / : اسم. ۱. آنچه مشاهده یا به‌وسیلهٔ حواس ادراک می‌شود ۲. چیز تازه پدید آمده؛ نوظهور؛ بی‌همانند در گذشته

◙ **پدیدهٔ اجتماعی**: رویداد یا حالتی که در اجتماع یا بر اثر اصول و روابط حاکم بر جامعه پدید می‌آید. به همین قیاس: **پدیدهٔ اقتصادی؛ پدیدهٔ شیمیایی؛ پدیدهٔ فرهنگی؛ پدیدهٔ فیزیکی**

پدیدهٔ اُسمُزی: پدیدهٔ ناشی از پیدایش فشار اسمزی

پدیدهٔ ترمیونیک ☜ اثر ادیسن_۱، **اثر**

پدیدهٔ شکست نور ☜ شکست نور، **شکست**

پدیدهٔ فای: خطای چشم که اگر چیزی را (مانند نور یا فیلم) به‌صورت پیاپی و با فاصله‌های بسیار کم نشان دهند، نمی‌تواند فاصلهٔ میانشان را تشخیص دهد

پدیده‌شناسی / padidešenāsi / : اسم. ۱. بررسی رشد شعور انسان به‌عنوان مقدمه یا بخشی از فلسفه ۲. توصیف ساختار صوری هدفهای آگاهی و شعور به‌صورتی جدا از خواستهای هستی ۳. رده‌بندی دسته‌ای از پدیده‌ها ازلحاظ نوعی * **پدیدارشناسی**

ـ پذیر / pazir / : پسواژه. شدنی؛ ممکن ‹ اصلاح‌پذیر، امکان‌پذیر، بخش‌پذیر ›

پذیرا / pazirā / : صفت. ۱. دارای آمادگی یا امکان پذیرش ‹ پذیرا بودن، پذیرا شدن › ۲. پذیرایی‌کننده ‹ او ما را بگرمی پذیرا شد ›

◙ **پذیرا شدن**: پذیرفتن. به همین قیاس: **پذیرا بودن**

پذیرانه / pazirāne ، ـها / : اسم. پولی که برای پذیرفته‌شدن در جایی (مانند دانشگاه یا بیمارستان) از درخواست‌کننده دریافت می‌شود

پذیرائی / pazirā'i / ☜ **پذیرایی**

پذیرایی / pazirāyi ، ـها / : اسم. ۱. پرستاری یا خدمت ‹ از مهمانان در باغ پذیرایی شد › ۲. [گفتاری] اتاق پذیرایی * **پذیرائی**

پذیرش / pazireš / : اسم. ۱. عمل یا فرایند پذیرفتن ‹ پذیرش قرارداد، پذیرش دانشجو › ۲. /ـها/ بخشی از یک سازمان که عهده‌دار چنین کاری است ‹ ادارهٔ پذیرش › ۳. /ـها/ سندی که پذیرفته شدن کسی را در جایی یا برای کاری گواهی می‌کند ‹ برای سفیر ایران در آلمان تقاضای پذیرش شد ›

پذیرفتن / paziroftan / : مصدر. متعدی. // پذیرفتی؛ می‌پذیری؛ بپذیر // ۱. درستی یا مناسب بودن کسی، کاری یا سخنی را تصدیق کردن ‹ پذیرفتن ادعای شاهد › ۲. کسی یا چیزی را به‌جایی راه دادن ‹ پذیرفتن دانشجویان خارجی › ۳. با خواست یا عملی موافقت کردن ‹ پذیرفتن تقاضای ارباب‌رجوع ›. به همین قیاس: **پذیرفتنی**

■ صفت فاعلی: **پذیرنده** / صفت مفعولی: **پذیرفته** / مصدر منفی: **نَپذیرفتن**

پذیرفته / pazirofteh / : صفت. شایسته؛ مورد پذیرش؛ دارای کیفیّت پذیرفتنی ‹ هیچ‌گونه ادعایی در این مورد پذیرفته نیست ›

پذیره / pazire / : اسم. [اقتصاد] تعهد خرید اوراق بهادار (قرضه، سهام)

پذیره‌نویسی / pazirenevisi ، ـها / : اسم. تعهد کتبی برای خریداری اوراق بهادار پیش از عرضهٔ آنها به بازار بورس

پر / par ، ـها / : اسم. ۱. زایدهٔ روپوستی پرندگان، معمولاً دارای ساقه یا محوری شاخی و بخشی توخالی که دو طرف آن را صفحه‌های نازک و باریکی به نام پهنه پوشانده و از آنها کرکهای ریزی بیرون آمده است ‹ پرندگان پر دارند. بالش پر › ۲. [مجازی] بال ‹ می‌گویی پر در آورد و پرید؟ › ۳. [گفتاری] بخشی از یک چیز سبک و نازک؛ پرّه ‹ پرکاه، پرکاهو، پرکاغذ › ۴. بخشی ازمیوهٔ برخی گیاهان که به وسیلهٔ پردهٔ نازکی از بخشهای مشابه دیگر جدا شده است ‹ پرپرتقال، پرسیر › ۵. [گفتاری] بخش انتهایی پارچهٔ پوشش که آن را گره زده‌اند ‹ پرشال، پرچادر ›

◙ **پر تاووسی** ☜ **پرتاووسی**

◙ **پر درآوردن**: ۱. روییدن پر ‹ جوجه پر در آورده › ۲. [مجازی] بسیار خوشحال شدن ‹ علی وقتی در کنکور قبول شد پر در آورده بود ›

پر ریختن: ازدست دادن پرها ‹ پرهای قناری ریخته ›

پر زدن / کشیدن / گرفتن: [گفتاری] بالها را برای پرواز تکان دادن ‹ کلاغ پر زد و رفت ›

پرکندن: ۱. جدا کردن پرها از بدن پرنده (پرهای مرغ را بکن و شکمش را هم خالی کن) ۲. ← پرپر زدن، **پر ـ پر**

پر[۱] / por /: صفت. ۱. فاقد فضای خالی (ظرف پر، شیشهٔ پر) ۲. فاقد جای اضافی برای چیز دیگر (اتاق پر) ۳. [مجازی] دارای آگاهی، دانش یا تجربهٔ زیاد (استاد ما مرد پری بود)

▣ **پر شدن**: ۱. انبوه شدن؛ انباشته شدن؛ لبالب شدن (اتاق پر شد از جمعیت. شیشه پر شد) ۲. همه‌جا شایع شدن (توی شهر پر شده بود که بنزین می‌خواهد کوپنی بشود)

پرکردن: ۱. انباشته کردن؛ لبالب کردن (شیشه را پر کن. جیبت را پر کن) ۲. شایع کردن (رفته بود همه‌جا پر کرده بود شیرین دارد شوهر می‌کند) ۳. [مجازی] تحریک کردن (اورا حسابی پر کرده بودند) ۴. صوت یا تصویر مورد نظر را برروی نوار ضبط کردن (نوار پر کردن) ۵. پوشاندن یا هموار کردن سوراخها یا ناهمواریهای به‌وجود آمده (پر کردن دندان) ۶. ریختن مادهٔ مورد نظر در داخل ظرف (پر کردن کپسول گاز)

پر[۲]: قید. [گفتاری] به‌مقدار زیاد؛ بسیار (پر بد نیست. پر بیراه نیست)

پر ـ[۳]: پیشواژه. دارای کمیّت، کیفیّت یا شدتّ زیاد

پرآب	پرتشویش	پرخون
پرآب‌وتاب	پرتکلف	پردرامد
پرآشوب	پرتلاش	پردرخت
پرارزش	پرتماشاچی	پردرد
پرازدحام	پرتنش	پردردسر
پراشتها	پرتوقع	پر دست‌انداز
پرافاده	پرثروت	پر دوام
پرآفت	پرثمر	پر راز و رمز
پرآمدورفت	پرجاذبه	پر رفت و آمد
پرامید	پرجرئت	پرزحمت
پرآوازه	پرجمعیت	پر زرق و برق
پراولاد	پرجنب‌وجوش	پرسابقه
پراهمیت	پر جوش و خروش	پرستاره
پرباد	پرچربی	پر سنگلاخ
پربرکت	پرچین	پرسود
پربرگ	پرحادثه	پر سوز و گداز
پربسامد	پرحاصل	پرشتاب
پربلا	پرحرارت	پرشمار
پربها	پرحوصله	پرشنونده
پربیننده	پرخاصیت	پرشیر
پرپشم	پرخروش	پرصرفه
پرپول	پرخریدار	پرضرر
پرپیچ و تاب	پرخشم	پرطاقت
پرتجربه	پرخطر	پرطراوت
پرتحمل	پرخواننده	پرطمطراق
پر طنین	پرگل	پر ناز
پر عشوه	پرگوشت	پر نخوت
پر عیار	پر لذت	پر نشیب
پرعیب‌وعلت	پر لطافت	پرنعمت
پر غرور	پرلک و پیس	پر نقش و نگار
پر غم	پر ماجرا	پرنور
پر غوغا	پرمشتری	پرواهمه
پر فایده	پر مشغله	پرورق
پرفروش	پرمشقت	پروزن
پرقدرت	پرمصرف	پروسواس
پر قیمت	پرمعنی	پرولوله
پرکاربرد	پرمکر	پرهراس
پرکالری	پرملال	پر همهمه
پرکشش	پرمنفعت	پر هنر
پرکینه	پرمو	پر هیاهو
پرگاز	پرمهر	پرهیبت
پرگرد و خاک	پر میوه	پریأس

پراتیک / p(e)râtik /: اسم. ۱. عمل (نظریه یک چیز است و پراتیک چیز دیگر) ۲. تجربهٔ عملی (معلوماتش زیاد نیست، ولی پراتیک خوبی دارد)

پراتیکی / p(e)râtiki /: صفت. تجربی (دندانساز پراتیکی)

پراسئودیمیم / p(e)râse`odimîyom /: اسم. عنصر شیمیایی فلزی کمیاب از خانوادهٔ لانتانیدها، با عدد اتمی ۵۹ و وزن اتمی ۱۴۰/۹۰، به رنگ سفید مایل به زرد، که در تهیهٔ شیشهٔ رنگی به‌کار می‌رود

پراش / parāš /: اسم. [فیزیک] پدیدهٔ گسترش یافتن امواج (نور، صوت، الکترومغناطیس) در حین گذر از یک مانع، لبه، سوراخ یا شکاف

پراکریت / p(e)râkrit /: اسم. ۱. هریک از زبانهای هندی جدید که دارای منشأ هند و اروپایی است ۲. هریک از زبانهای باستانی هند، جز سانسکریت

پراکندگی / parākandegi ، ـها /: اسم. وضع یا کیفیّت پراکنده بودن (پراکندگی جمعیت)

پراکندن / parākandan /: مصدر. متعدی. [ادبی] //پراکندی؛ می‌پراکنی؛ بپراکن // ۱. یکپارچگی یا نظم مجموعه‌ای را برهم زدن و عضوهایش را از یکدیگر جدا و دور کردن؛ پراکنده کردن ۲. پخش، منتشر یا شایع کردن؛ انتشار دادن. به همین قیاس: **پراکندنی**

■ صفت فاعلی: **پراکننده** / صفت مفعولی: **پراکنده** / مصدر منفی: **نپراکندن**

پراکنده / parākande /: صفت. ۱. فاقد نظم یا ترتیب معیّن (کارهای پراکنده) ۲. فاقد پیوند یا استمرار (جمله‌های پراکنده) ۳. فاقد انبوهی (درختان پراکنده)

◘ **پراکنده شدن:** به‌وضع یا کیفیّت پراکنده درآمدن (پس از مدتی جمعیت پراکنده شد)

پراکنده‌کردن: پراکندن (نیروی نظامی جمعیت را پراکنده کرد)

پراکنده‌کاری / parākandekāri ، ـها /: اسم. عمل یا فرایند انجام دادن کارهای گوناگون بی‌ارتباط با یک هدف معیّن (از این پراکنده‌کاری دست بردار و بچسب به یک کار معیّن)

پراکنده‌گویی / parākandeguyi ، ـها /: اسم. عمل یا فرایند گفتن سخنان بی‌ارتباط با یکدیگر (سمینارهای ما عبارت است از یک مشت پراکنده‌گویی)

پراگماتیسم / p(e)râgmâtism /: اسم. آموزه‌ای فلسفی که می‌گوید معنی مفهومها را باید در پیامدهای واقعی آنها جستجو کرد؛ وظیفهٔ فکر رهبری عمل است و درستی یک عقیده را باید به‌وسیلهٔ پیامدهای عملی آن بررسی کرد؛ عملگرایی

پراگماتیک / p(e)râgmâtik /: صفت. مربوط یا منسوب به عملگرایی

پران / parrān /: صفت. دارای توانایی پریدن؛ پرنده (تیر پران)

پرانتز / parântez, p(e)rântez ، ـها /: اسم. ۱. نشانه‌ای به‌شکل دو هلال عمودی روبرو ( ) که واژه، عبارت، جملهٔ معترضه یا توضیحی را در آن قرار می‌دهند ۲. [ریاضی] الف) نشانه‌ای به‌همان شکل که عملهای مربوط به کمیّتهای داخل آن بر عملهای کمیّتهای بیرون از آن مقسوم است ب) نشانه‌ای برای مشخص کردن یک بازهٔ عددی که دو انتهایش استثنا شده است [مانند (۷ و ۵) یعنی عددی که بین ۵ و ۷ قرار دارد] ج) نشانه‌ای برای مشخص کردن بزرگترین مقسوم‌علیه دو عدد [مانند ۱۲ = (۳۶ و ۲۴)] د) نشانه‌ای برای مشخص کردن مختصات نقطه [مانند (۵ و ۳) یعنی نقطه‌ای به‌طول ۳ و عرض ۵] *کمانک

◘ **پرانتز بازکردن:** ۱. کشیدن این علامت (در نوشته‌های فارسی ۲. [کنایی] جملهٔ معترضه گفتن

پرانتز را بستن: کشیدن این علامت) در نوشته‌های فارسی

پراندن / parāndan /: مصدر. متعدی. //پراندی؛ می‌پرانی؛ بپران //۱. پرواز دادن؛ به پرواز واداشتن (کبوتر پراندن) ۲. پرتاب‌کردن (سنگ پراندن) ۳. [مجازی] براثر بی‌توجهی موجب فرار کسی یا چیزی شدن (مشتری را پراندن) ۴. [گفتاری] بدون فکر و بررسی قبلی سخنی گفتن (حرفی پراندن). به همین قیاس: پراندنی

■ صفت مفعولی: **پرانده** / مصدر منفی: **نپراندن**

پرانه / parrāne ، ـها /: اسم. موشک

ـ پرانی / parāni ، ـها /: پسواژه. ۱. پراندن؛ پرواز دادن (کبوترپرانی) ۲. پرتاب کردن (جفتک‌پرانی)

پربار / porbār /: صفت. دارای فایدهٔ زیاد (آنان مسافرت پرباری در پیش داشتند)

پرپایان / parpāyān /: اسم. چند تیره از نرمتنان صدفدار یا بدون صدف دریایی، با پاهای شبیه بال

پر ـ پر / parpar /: صفت. ۱. دارای برگها یا گلبرگهای از هم جدا یا کنده و پراکنده‌شده ۲. دارای شیرازهٔ گسسته و برگ ـ برگ شده (درمورد کتاب یا دفتر)

◘ **پر ـ پر زدن:** [مجازی] از شدت درد به‌خود پیچیدن و دست‌وپا زدن (طفلک داشت پر ـ پر می‌زد)

پر ـ پر شدن: ۱. فرو ریختن گلبرگهای گل (گلها از بی‌آبی پر ـ پر شدند) ۲. گسستن شیرازه (ورقهای کتاب پر ـ پر شده) ۳. [مجازی] مردن (بچه‌اش جلو چشمش پر ـ پر شد). به همین قیاس: **پر ـ پر کردن**

پرپر / porpar /: صفت. دارای پرها، پرّه‌ها یا گلبرگهای زیاد

پرپری / perperi /: صفت. [گفتاری] بسیار نازک، سست و بی‌دوام (مانند پوست پیاز)

پرپشت / porpošt /: صفت. انبوه (در مورد رستنیها) (چمن پرپشت، موی پرپشت)

پرت / part /: صفت. [گفتاری] ۱. دور از دسترس (جای پرت) ۲. دور از مقصود یا مقصود (راه پرت، حرف پرت)

◘ **پرت بودن:** دور از دسترس بودن (خانه‌اش جای پرتی بود)

پرت شدن: ۱. از جایی بلند به پایین افتادن (از کوه پرت شد) ۲. پرتاب‌شدن (سنگ پرت شد، خورد به شیشه)

پرت‌کردن: پرتاب کردن؛ انداختن (به طرفم سنگ پرت کرد)

پرت‌گفتن: بی‌ربط یا بیهوده حرف زدن (پرت نگو، چنین چیزی ممکن نیست)

پرت / pert /: اسم. ضایعات یا مواد دورریختنی، بویژه ضایعات محصول صنعتی

◘ **پرت داشتن:** ضایعات داشتن (این کاغذ مناسب نیست، خیلی پرت دارد)

پرت رفتن: هدر رفتن؛ تلف شدن (چرا می‌گذاری پارچه این‌قدر پرت برود؟)

پرت شدن: ضایع شدن؛ تلف شدن (موکت را بد بریدی بیشترش پرت شد)

پرتاب / partāb /: اسم. عمل یا فرایند رانده شدن یا به حرکت درآمدن چیزی با نیرو یا فشار شدید و ناگهانی (پرتاب به جلو، پرتاب به فضا، پرتاب به درّه). به همین قیاس: **پرتاب شدن؛ پرتاب‌کردن**

پرتاب‌شناسی / partābšenāsi /: اسم. دانش مطالعهٔ حرکت پرتابه‌ها، بویژه تحقیق در مسیر گلوله‌ها و موشکها؛ دانش پرتابه‌ها

پرتابل / portâbl ، ـها /: صفت. قابل حمل یا جابجایی، بویژه به‌وسیلهٔ دست؛ دستی [فرهنگستان](تلویزیون پرتابل، ماشین جوش پرتابل)

پرتابه / partābe ، ـها / : اسم. جسمی که برای برخورد به‌هدفی به‌وسیلهٔ نیرویی پرتاب می‌شود؛ مَرمی
پرتاران / portārān / : اسم. رده‌ای از کرمهای دریایی از شاخهٔ حلقویان با تارهای فراوان برروی پایواره‌ها، سر مشخص و شاخکدار، تک‌جنسی و دارای لقاح بیرونی
پرتاووسی[1] / par(e)tāvûsi / : اسم. رنگ سبز سیر و درخشانی که به بنفشی می‌زند، مانند رنگ جوهر خشک: **پرطاووسی**
پرتاووسی[2] : صفت. دارای رنگ سبز سیر و درخشان، که به بنفشی بزند: **پرطاووسی**
پرتره / portre ، ـها / : اسم. ۱. تصویری از یک شخص، بویژه از صورت او ⟨ پرترهٔ کمال‌الملک را کشیده بود ⟩ ۲. عکسی از چهرهٔ یک شخص ⟨ او عکاس پرتره است ⟩
پرتره‌سازی / portresāzi / : اسم. ترسیم یا حکاکی تصویر یک شخص؛ صورتگری. به همین قیاس: **پرتره‌ساز**
پرتست / porotest, p(e)rotest / : اسم. [نامتداول] اعتراض: **پرُوتست**
پرتستان / porotestân, p(e)rotestân / : اسم. ۱. ☜ مذهب پرتستان، مذهب ۲. /ـها/ هریک از پیروان مذهب پرتستان ✱ **پرُوتستان**
پرتغالی / porteqāli / : اسم. ۱. از زبانهای رومیایی رایج در پرتغال و برزیل ۲. /ـها؛ ـان/ هریک از مردم بومی پرتغال یا فرزندانشان
پرتقال / porteqāl, portoqāl ، ـها / : اسم. ۱. درخت از تیرهٔ مرکبات، ویژهٔ مناطق مرطوب معتدل و گرمسیری با برگهای نامتقابل، پایا و تک و گلهای پنج‌بخشی خوشبو ۲. میوهٔ آن درخت که کروی، آبدار، ترش وشیرین یا شیرین و دارای پوست نارنجی روشن و ناهموار است
پرتقالی / porteqāli, portoqāli / : صفت. ۱. دارای رنگ نارنجی. به همین قیاس: **پرتقالی‌رنگ** ۲. دارای طعم پرتقال ⟨بستنی پرتقالی⟩
پرتکل / protokol / ☜ **پرُوتُکُل**
پرتکلف / portakallof / : صفت. پرشکوه؛ پرزرق‌وبرق؛ دارای تشریفات
پرتگاه / partgāh ، ـها / : اسم. جای بلندی که احتمال پرت شدن از آن وجود دارد
پرتو / partow / parto: / ، ـها / : اسم. ۱. خط یا رشتهٔ باریک نور؛ شعاع ⟨ پرتوی از نور ⟩ ۲. روشنایی ⟨ پرتو آفتاب ⟩ ۳. [فیزیک] جریانی از ذرّه‌های زیراتمی (مانند الکترون، نوترون، پروتون، فوتون، آلفا) ۴. بامه ۵. تابش ⟨ پرتو فرابنفش ⟩
▣ **پرتو آفتاب**: روشنایی آفتاب
پرتو آلفا: جریانی از ذرّه‌های آلفا. به همین قیاس: **پرتو بتا؛ پرتو دلتا**
پرتو ایکس: تابشهای الکترومغناطیسی با طول موج بسیار کوتاه که از بمباران برخی عنصرها به‌وسیلهٔ پرتو کاتدی پدید می‌آید و از آن در پرتوشناسی و پرتونگاری بهره می‌گیرند: **اشعهٔ ایکس؛ اشعهٔ مجهول؛ اشعهٔ رُونتگِن**
پرتو فرابنفش ☜ تابش فرابنفش، **تابش**
پرتو فروسرخ ☜ تابش فروسرخ، **تابش**
پرتو کاتدی: جریانی از الکترونها که هنگام تخلیهٔ برقی در یک لامپ خلأ انتشار می‌یابد
پرتو کیهانی: جریانی از ذرّه‌های پرانرژی که با سرعتی بسیار زیاد از فضای کیهانی به همه سوی زمین نفوذ می‌کند
پرتو گاما: فوتون یا کوانتوم تابشی که یک جسم پرتوزا خودبخود گسیل می‌کند؛ فوتون پرانرژی
▣ **پرتو افشاندن**: نور پاشیدن؛ روشنایی منتشر کردن
پرتو افکندن: ۱. نور انداختن روی چیزی ۲. روشنایی دادن
پرتو دادن: تاباندن نور ویژه‌ای به یک جسم
پرتوافشانی / partow`afšāni, parto:- ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند منتشر کردن پرتو، بویژه پرتوهای نورانی ⟨ نورافکنهای قوی بر سراسر میدان پرتوافشانی می‌کردند ⟩
پرتوان / portavān / : صفت. [ادبی] ۱. دارای نیروی زیاد ⟨ بازوهای پرتوان ⟩ ۲. دارای توانایی زیاد ⟨ مردم پرتوان ⟩
پرتوبینی / partowbini, parto:- ، ـها / : اسم. رادیوسکپی
پرت‌وپلا / part-o-palā ، ـها / : اسم. سخن بیهوده، بی‌ربط یا بی‌سروته ⟨ در نامه‌اش یک مشت پرت‌وپلا نوشته بود. این پرت‌وپلاها چیست که می‌گویی؟ ⟩
پرتودرمانی / partowdarmāni, parto:- ، ـها / : اسم. درمان بیمار به‌وسیلهٔ تاباندن پرتوهای معین به اندامهای آسیب‌دیدهٔ بدن او؛ رادیوتراپی
پرتودهی / partowdehi, parto:- ، ـها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند تاباندن انرژی تابشی (مانند نور یا گرما) ۲. عمل یا فرایند قراردادن در معرض تابش یک پرتو (مانند پرتوایکس یا پرتو گاما)
پرتوزا / partowzā, parto:- ، ـها / : صفت. دارای ویژگی یا توانایی پرتوزایی: **رادیوآکتیو**
پرتوزایی / partowzāyi, parto:- ، ـها / : اسم. ویژگی برخی عنصرهای شیمیایی (مانند اورانیم) که موجب می‌شود هستهٔ آنها خودبخود پرتوهای آلفا، بتا و گاه گاما منتشر کند: **رادیوآکتیویته**
پرتوشناس / partowšenās, parto:- ، ـها؛ ـان / : اسم. رادیولژیست
پرتوشناسی / partowšenāsi, parto:- ، ـها / : اسم. رادیولژی
پرتونگاری / partownegāri, parto:- ، ـها / : اسم. رادیوگرافی

◻ **پرتونگاری مقطعی**: توموگرافی
پرچ / parč ، ـها / : اسم. خار یا پیچ کوتاه فلزی سرپهن، برای اتصال قطعه‌ها (مانند ورقهای آهن)، با فرو کردن در سوراخ قطعه‌ها و کوبیدن سر صاف آن، تا روی دهانهٔ سوراخ پهن شود و به آن بچسبد
◻ **پرچ کور**: پرچی دارای شکل ظاهری لوله برای اتصال قطعه‌هایی که فقط از یک‌طرف قابل دسترسی است
پرچ لوله‌ای: پرچی از جنس فولاد نرم، برنج، مس یا آلومینیم، برای اتصال قطعه‌های فلزی سبک یا ماده‌های غیرفلزی (مانند چرم، مقوا، ...) به‌صورت لوله‌ای که یک‌سر آن لب برگردان می‌شود
◻ **پرچ کردن**: پیوند دادن دو قطعه به یکدیگر به‌وسیلهٔ پرچ. به همین قیاس: **پرچکاری**
پرچانگی / porčānegi ، ـها / : اسم. پرحرفی (آنقدر پرچانگی کرد، نگذاشت به کارم برسم)
پرچانه / porčāne ، ـها / : صفت. دارای عادت یا علاقه به زیاد حرف زدن؛ پرحرف (گیر یک مشت آدم پرچانه افتاده بودم)
پرچرب / porčarb / : صفت. [گفتاری] دارای چربی زیاد؛ پرچربی؛ چرب (غذای پرچرب)
پرچم / parčam ، ـها / : اسم. ۱. قطعه‌ای پارچه با رنگ یا نقشی ویژه، که به‌عنوان نشانه یا نماد یک کشور، مؤسسه یا گروه به‌کار می‌رود؛ بیرق (پرچم ایران، پرچم المپیک) ۲. چنین پارچه‌ای که در برخی موردها برای علامت دادن یا اخطار به‌کار می‌رود (پرچم سفید) ۳. [گیاه‌شناسی] اندام نر گیاه که در بساک آن دانه‌های گرده تشکیل می‌شود و در گلهای نرـماده در اطراف مادگی جای دارد
◻ **پرچم سفید**: پارچهٔ سفیدی که به نشانهٔ تسلیم یا آشتی بلند می‌کنند تا دشمن از حمله و تیراندازی خودداری کند
پرچمدار / parčamdār ، ـها؛ ـان / : اسم. ۱. کسی که در پیشاپیش یک دسته، پرچم آن را حمل می‌کند (پرچمدار هنگ) ۲. پیشاهنگ و معرفی‌کنندهٔ یک آرمان یا فرایند (پرچمدار صلح، پرچمدار استقلال، پرچمدار پیروزی)
پرچین / parčin ، ـها / : اسم. دیوارمانندی از بوته‌های خار، چوبهای نوک‌تیز، نی و علف که بر گرد زمینی (بویژه باغ) می‌سازند
پرحرف / porharf / : صفت. پرگو؛ ورّاج؛ پرچانه (عجب آدم پرحرفی بودا)
پرحرفی / porharfi ، ـها / : اسم. پرگویی؛ ورّاجی؛ پرچانگی (سر کلاس پرحرفی نکن. به‌جای پرحرفی بنشین درست را بخوان)
پرخاش / parxāš ، ـها / : اسم. [ادبی] رفتار و گفتار غیردوستانه همراه با اعتراض (آقای مدیر به او پرخاش کرد که چرا نمی‌گذاری بچه‌ها درس بخوانند؟ او با پرخاش بچه را به‌طرف در راند)

پرخاشجو / parxāšju / ☜ **پرخاشگر**
پرخاشجویی / parxāšjuyi / ☜ **پرخاشگری**
پرخاشگر / parxāšgar ، ـها؛ ـان / : صفت. دارای رفتار همراه با اعتراض و واکنش تند؛ ستیزه‌جو (انسان پرخاشگر، شخصیت پرخاشگر): **پرخاشجو**. به همین قیاس: **پرخاشگرانه**
پرخاشگری / parxāšgari ، ـها / : اسم. رفتار یا واکنش شدید نسبت به دیگران که برای به‌دست آوردن چیزی یا تحمیل کاری انجام می‌گیرد (پرخاشگری از رفتارهای غیراجتماعی است. تو نباید با دوستانت پرخاشگری بکنی): **پرخاشجویی**
پرخرج / porxarj / : صفت. دارای هزینهٔ زیاد؛ گران (مسافرت خیلی پرخرج بود)
پرخواران / porxārān / : اسم. زیرراسته‌ای از حشرات راستهٔ قاب‌بالان با شاخکهای رشته‌ای، دو رگبال عرضی در بالهای عقب و مچهای پنج‌مفصلی
پرخور / porxor ، ـها / : صفت. دارای عادت به خوردن غذای زیاد (با این قدش خیلی پرخور است)
پرخوری / porxori ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند زیاد خوردن (این‌قدر پرخوری نکن، دلت درد می‌گیرد)
پرداخت / pardāxt ، ـها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند پرداختن؛ مقابل: دریافت (پرداخت بدهی، پرداخت حقوق کارمندان) ۲. عمل یا فرایند صاف، صیقلی و آماده کردن نهایی یک اثر هنری یا فراوردهٔ صنعتی ۳. [حسابداری] آنچه پرداخت شده است یا می‌شود (بیشتر به صورت جمع)؛ پرداختی؛ مقابل: دریافت (پرداختهای شما تا امروز محاسبه شده است) ۴. [فرهنگستان] رتوش
◻ **پرداخت‌کردن**: پرداختن
پرداختکار / pardāxtkār ، ـها؛ ـان / : اسم. ۱. کسی که کارش پرداخت کردن اثرهای هنری یا فراورده‌های صنعتی است ۲. [فرهنگستان] رتوشکار
پرداخت‌کننده / pardāxtkonande ، ـها؛ ـگان / : اسم. ۱. پرداختکار ۲. کسی که پول می‌پردازد
پرداختن / pardāxtan / : مصدر. متعدی. // پرداختی؛ می‌پردازی؛ بپرداز // ۱. دادن پول (به‌صورت نقد یا سندهای بهادار) (پول پرداختن) ۲. مشغول شدن (به کار پرداختن، به درس پرداختن). به همین قیاس: **پرداختنی**
■ صفت فاعلی: **پردازنده** / صفت مفعولی: **پرداخته** / مصدر منفی: **نَپرداختن**
پرداختی[1] / pardāxti ، ـها / : اسم. آنچه پرداخت شده است یا می‌شود (پرداختی شما چقدر بود؟)
پرداختی[2] : صفت. پرداخت شده (بابت پول پرداختی رسید دریافت کنید)
پردار / pardār ، ـها؛ ـان / : صفت. ۱. دارای پر (پای پردار) ۲. بالدار (مورچهٔ پردار)
پرداز[1] / pardāz ، ـها / : اسم. خطهای موازی که در

رسم، نقشه‌کشی یا حکاکی برای سایه‌زدن و مشخص کردن سطحهای مختلف به کار می‌رود: **هاشور**

ـ پرداز[۲]: پیواژه. آرایش‌دهنده یا تنظیم‌کننده (چهره‌پرداز، خیالپرداز، داستانپرداز)

پردازش / pardāzeš ، ـها / : اسم. دستکاری، تغییر، تحکیم یا هماهنگ‌سازی بیشتر یک اطلاع برای تبدیل آن از یک صورت به صورت دیگر، یا تبدیل آن به اطلاعات قابل استفاده یا قابل فهم؛ پرداخت؛ آمایش

پردازنده / pardāzande ، ـها / : اسم. بخشی از یک دستگاه کامپیوتر که براساس داده‌ها عمل می‌کند

پرداویز / pardāviz ، ـها / : اسم. [فرهنگستان] لُوردِرایه

پردگی / pardegi / : اسم. [زیست‌شناسی] شفیرگی

پردل / pordel ، ـها؛ ـان / : صفت. دلیر؛ دلاور

پرده / parde ، ـها / : اسم. ۱. صفحه‌ای از یک مادهٔ تاشونده و خمپذیر (بویژه پارچه) که برای پوشش یا آرایش بر در، پنجره یا دیوار می‌آویزند ۲. [کالبدشناسی] لایهٔ نازکی از بافتها که سطح اندامی را می‌پوشاند یا دو اندام را از یکدیگر جدا می‌کند؛ شامه؛ پاشام (پردهٔ گوش، پردهٔ صفاق) ۳. [گیاه‌شناسی] هریک از ورقه‌های نازکی که به شکلهای مختلف درزیر چتر قارچ دیده می‌شود و هاگها برروی آنها قرار دارند ۴. پردهٔ نمایش؛ بخشی از نمایش که در فاصلهٔ یک‌بار بازوبسته‌شدن آن پرده اجرا می‌شود (پردهٔ اول) ۵. پارچهٔ سفیدی که تصویر فیلم را بر روی آن نمایش می‌دهند (آن فیلم هنوز روی پرده است) ۶. [موسیقی] فاصلهٔ میان نتهای موسیقی (جز فاصلهٔ میان می و فا و فاصلهٔ میان سی و دو) ۷. [قدیمی] سیمهای ساز ۸. [مجازی] آهنگ ۹. پارچه‌ای که برآن تصویر یا منظره‌ای (بویژه صحنه‌ای از زندگی امامان یا اولیا و گاه داستانهای پهلوانی یا عشقی) نقاشی شده است ۱۰. [معماری] دیواری که روی تاق زیرین گنبد دوپوشه می‌سازند ۱۱. [مجازی] آنچه مانع خوب دیده یا شناخته‌شدن چیزی می‌شود (در پرده سخن گفتن)

▣ **پردهٔ آمنیوتیک**: [کالبدشناسی] درونپرده

پردهٔ بکارت: بافت نازکی در دهانهٔ مهبل که براثر رابطهٔ جنسی، فشار یا ضربهٔ شدید پاره می‌شود

پردهٔ جَنب ☜ **جَنب**

پردهٔ چشم: هر یک از لایه‌های بافتی چشم (مانند عنبیه، شبکیه، مشیمیه)

پردهٔ حصیری ☜ **پرده حصیری**

پردهٔ رویانی: هریک از پرده‌هایی که در جریان تکامل جنین پرندگان، خزندگان و پستانداران تشکیل می‌شوند تا آن را محافظت و به جذب اکسیژن یا مواد غذایی قادر سازد

پردهٔ صفاق ☜ **صِفاق**

پردهٔ صُماخ ☜ **پردهٔ گوش**

پردهٔ قلب: ۱. برونشامه ۲. درونشامه

پردهٔ کرکره ☜ **پرده کرکره**

پردهٔ گلیسُن: [کالبدشناسی] غشای نازکی که روی رگهای خونی و مجراهای صفراوی کبد را می‌پوشاند

پردهٔ گوش: پردهٔ دوجداره‌ای از جنس برونپوست که صدا را از گوش بیرونی به گوش میانی انتقال می‌دهد: **پردهٔ صماخ**

پردهٔ مغز / مننژ: هریک از سه پرده‌ای که روی مغز و مغز تیرهٔ مهره‌داران را می‌پوشاند

پردهٔ نقاشی: منظره یا صحنه‌ای که نقاشی شده است

پردهٔ نمایش: ۱. پرده‌ای که در جلو صحنه می‌آویزند تا آنجا را از تالار تماشاگران جدا کند ۲. بخشی از یک نمایش که در فاصلهٔ یک بار باز و بسته شدن پرده اجرا می‌شود

در پرده: [کنایی] ۱. سربسته؛ سرپوشیده ۲. بدون صراحت و روشنی

▣ **پرده افتادن**: ۱. پایان یافتن نمایش ۲. [مجازی] پایان یافتن یک فرایند یا ماجرا

پرده برداشتن: ۱. برداشتن پوشش روی مجسمه، لوحه و مانند آن برای قراردادن آن در معرض تماشای دیگران ۲. [مجازی] آشکار کردن راز

پرده دریدن: [کنایی] ۱. به حرمت و نیکنامی کسی آسیب رساندن ۲. راز او را برملا کردن

پرده را بالا زدن: [کنایی] رازی را آشکار کردن

پرده زدن: آویختن پرده به جایی

پرده کشیدن: پرده را گستردن یا گشودن به صورتی که دو بخش را جدا کند

از پرده بیرون افتادن: [کنایی] آشکار شدن

پرده‌برداری / pardebardāri ، ـها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند برداشتن پرده از روی یک اثر هنری، لوحهٔ یادبود و مانند آن و به تماشا گذاشتن آن (دیروز از پیکرهٔ رازی پرده‌برداری شد) ۲. [کنایی] عمل یا فرایند آشکار ساختن یک راز (پرده‌برداری از قتلهای مرموز اخیر)

پرده‌پوشی / pardepuši ، ـها / : اسم. [کنایی] عمل یا فرایند پنهان نگهداشتن عمل یا رفتار دیگری (مادر پرده‌پوشی می‌کرد و نمی‌گذاشت پدر از اختلاف پروین با شوهرش خبردار شود)

پرده‌حصیری / pardehasiri ، ـها / : اسم. بافته‌ای از ساقه‌های نی که برای پیشگیری از تابش نور خورشید به داخل، در برابر پنجره می‌آویزند

پرده‌دار[۱] / pardedār ، ـها؛ ـان / : اسم. [قدیمی] ۱. دربان درِ تالار بزرگان ۲. کسی که پرده‌های نقاشی مربوط به صحنه‌های داستانی را نمایش می‌داد و داستانسرایی می‌کرد

پرده‌دار[۲]: صفت. دارای پرده (پاهای پرده‌دار)

پرده‌داری / pardedāri ، ـها / : اسم. شغل یا عمل پرده‌دار

پرده‌دری / pardedari ، ـها / : اسم. [کنایی] عمل یا فرایند فاش یا مطرح کردن عمل یا رفتار ناروای دیگری (آن روز نخواستم پرده‌دری کنم و همه‌چیز را بگویم)

پرده‌سرا / pardesarā / ☜ **سَراپَرده**

پرده‌کرکره / pardekerkere ، ـها / : اسم. پرده‌ای مرکب از تیغه‌های نازک خم‌پذیر، که با ریسمانهایی به یکدیگر متصل شده‌اند و می‌توان با کشیدن ریسمانی آن را باز و بسته کرد

پردیزه / pardize ، ـها / : اسم. زمین و ساختمانهای یک دانشگاه، بویژه فضای سبز موجود در آن

پردیس / pardis ، ـها / : اسم. [ادبی] باغ بسیار خرم

پـررنگ / por.rang / : صفت. ۱. دارای رنگ تند (آبی پررنگ، قهوه‌ای پررنگ) ۲. پرمایه؛ غلیظ (چای پررنگ)

پررو / por.ru / : صفت. [گفتاری] گستاخ (این پسر تازگیها خیلی پررو شده است. تو او را پررو کرده‌ای)

پررویی / por.ruyi ، ـها / : اسم. ۱. گستاخی (اگر بخواهی پررویی کنی گوشت را می‌کشم) ۲. بی‌شرمی (آدم به این پررویی دیده بودی؟)

پرریزان / par.rizān / : اسم. عمل یا فرایند ریختن پرهای پرندگان در فصل معیّنی از سال؛ تولَک رفتن

پرز / porz ، ـها / : اسم. ۱. برجستگیهای ریز و نرم موماننـد بر سطح برخی از بافته‌ها (مانند حوله) ۲. کرک ۳. [کالبدشناسی] برجستگیهای کوچکی بر سطح برخی اندامها (پرز زبان، پرز روده)

▣ **پرز روده**: برجستگیهای بسیار ریز سطح داخلی رودهٔ مهره‌داران عالی که سطح جذب را افزایش می‌دهد

پرز زبان: برجستگیهای ریز روی زبان که عمل چشایی را انجام می‌دهند

پـرزدار / porzdār / : صفت. دارای پـرز (پارچهٔ پرزدار، پوست پرزدار)

پرزور / porzur / : صفت. ۱. نیرومند (حسین خیلی پرزور است. تو را با یک دست بلند می‌کند) ۲. دارای شدت زیاد (آب خیلی پرزور بود و مرا با خودش می‌برد)

پرزیدنت / p(e)rezident ، ـها / : اسم. رییس‌جمهور

پرس / p(e)res / : اسم. ۱. /ـها/ منگنه، بویژه ماشین یا دستگاهی که برای تولید فشار زیاد به‌کار می‌رود (پرس هیدرولیک) ۲. عمل یا فرایند قرار دادن چیزی در زیر فشار زیاد؛ عمل پرس کردن؛ عمل منگنه کردن (پرس کارت)

▣ **پرس کارت**: قرار دادن کارتی (مانند کارت شناسایی یا گواهینامه) در میان ورقه‌های پلاستیکی شفاف و پرس کردن آن برای ایجاد حفاظت بیشتر

پرس هیدرولیک: نوعی منگنه که در آن برای تولید فشار از یک استوانهٔ حاوی مایع و یک استوانهٔ خالی استفاده می‌شود که براساس قانون پاسکال عمل می‌کند

▣ **پرس شدن**: ۱. فشرده شدن (مگس را زدم روی دیوار پرس شد) ۲. منگنه شدن (عکس روی کارت پرس شده است).
به همین قیاس: **پرس‌کردن**

پرس / pors / : اسم. آن مقدار از هر خوراک که در رستوران به‌هر مشتری می‌دهند (آن روزها قیمت یک پرس چلوکباب دو تومان بود. اگر کباب اضافه هم می‌خواستی سیخی یک تومان بیشتر نمی‌گرفتند و با ماست و ترشی و مخلفات، هر پرس چهار تومان بیشتر نمی‌شد)

پرسان / porsān / : صفت. پرسنده (چهرهٔ پرسان)

پرسان ـ پرسان / porsānporsān / : قید. با پرسیدن؛ به‌وسیلهٔ پرسش و تحقیق (پرسان‌ـپرسان خانه‌اش را پیدا کردیم)

پرسپکتیو / perspektiv ، ـها / : اسم. ۱. تصویر فضایی یا سه‌بعدی یک جسم یا منظره بر روی صفحه؛ رسم پرسپکتیو ۲. اصول و قاعده‌های ترسیم اشیا براساس قانونهای دیدگانی، به‌صورتی که تناسب بعدها (مانند بزرگی، کوچکی، دوری و نزدیکی هر جزء) در آن آشکار شود؛ مناظر و مرایا ۳. [مجازی] چشم‌انداز؛ منظره

▣ **پرسپکتیو ایزومتریک**: ترسیم بعدها به‌صورتی که هر سه سطح جانبی به یک اندازه به سمت سطح تصویر شیب پیدا کند و همهٔ لبه‌ها به‌یک اندازه کوتاهتر شود

پرسپکتیو دیمتریک: ترسیم بعدها به‌صورتی که تنها دو سطح جانبی به سمت سطح تصویر شیب پیدا کنند

پرسپکتیو کاوالیر ☜ **پرسپکتیو مرکزی**

پرسپکتیو مایل: ترسیم هندسی یک جسم، مانند نمایش شکلها در تصویر قایم به‌صورت حقیقی و در تصویرهای جانبی و افقی، دایره به‌صورت بیضی و مربع به‌صورت متوازی‌الاضلاع

پرسپکتیو مرکزی: تصویری که در آن همهٔ ضلعها در یک نقطه به‌هم می‌رسند؛ **پرسپکتیو کاوالیر**

ـ پـرست / parast / : پیواژه. پرستنده (آفتاب‌پرست، بت‌پرست، بیگانه‌پرست)

پرستات / porostât / ☜ **پُرُوستات**

پـرستار / parastār ، ـها؛ ـان / : اسم. ۱. کسی که خوراندن، پوشاندن، خواباندن و شستشو دادن شخص یا اشخاصی (بویژه بچه، پیر یا بیمار) را بر عهده دارد ۲. فردی با آموزشهای ویژه برای انجام دادن کارهای درمانی با دستور و زیر نظر پزشک. به همین قیاس: **پرستار اتاق عمل؛ پرستار شب؛ پرستار کشیک**

پرستاری[1] / parastāri ، ـها / : اسم. ۱. شغل پرستار (شغلش پرستاری است) ۲. مراقبت و پذیرایی از شخص یا

اشخاصی (مانند بیمار، بچه یا پیر) که قادر به انجام دادن کارهای روزمرهٔ خود نیستند ‹ چند سال از مادرش پرستاری می‌کرد › ۳. انجام خدمات درمانی برای بیمار زیر نظر و با دستور پزشک ‹ پرستاری بخش جراحی ›

پرستاری[2]: صفت. مربوط یا منسوب به پرستار ‹ آموزشگاه پرستاری، لباس پرستاری ›

پرستش / parasteš ، ـها / : اسم. عمل یا رفتاری که نشانهٔ بندگی، سرسپردگی یا ایمان است؛ عبادت ‹ پرستش خدای یگانه ›

⊡ **پرستش‌کردن**: پرستیدن ‹ هر بامداد خورشید را پرستش می‌کردند ›

پرستشگاه / parasteš̌gāh ، ـها / : اسم. جایی معمولاً دارای بنا برای پرستیدن یک نیروی ماورای طبیعی ‹ پرستشگاه بودایی، پرستشگاه کلیمیان، پرستشگاه مسیحیان ›

پرستو / parastu ، ـها؛ پرستوان parastovān / : اسم. پرنده از تیرهٔ پرستوها، دارای بالهای باریک، دُمِ پر دوشاخهٔ دراز و نوک کوتاه، که مهاجر و حشره‌خوار است؛ چلچله

⊡ **پرستوی دریایی**: نام چندگونه پرنده از تیرهٔ کاکایی، با جثهٔ باریک و کوچک، بالها و منقار باریک و نوک‌تیز و دم دوشاخه، اغلب به‌رنگ سفید و دارای کاکل: آبدَمزَن

پرستوها / parastuhā / : اسم. تیره‌ای از پرندگان مهاجر راستهٔ گنجشک‌شکلان، با جثهٔ کوچک، گردن کوتاه، بالهای دراز و نوک تیز و پرواز سریع، دم دراز با دُمِ پر دوشاخه، که دسته‌جمعی پرواز می‌کنند و حشرات را در حال پرواز می‌خورند

پرستیدن / parastidan / : مصدر. متعدی. // پرستیدی؛ می‌پرستی؛ بِپرست // انجام دادن کارهایی به‌نشانهٔ سرسپردگی، عشق یا ایمان نسبت به کسی، چیزی یا به نیرویی (معمولاً) فوق طبیعی ‹ بت پرستیدن، پرستیدن خدا ›. به همین قیاس: **پرستیدنی**

■ صفت فاعلی: **پرستنده** / صفت مفعولی: **پرستیده** / مصدر منفی: **نَپرستیدن**

پرستیژ / p(e)restiž / : اسم. اعتبار، شأن و مقام اجتماعی ‹ با این کار می‌خواست پرستیژ کسب کند. ظاهراً به پرستیژ او برخورد ›

⊡ **به پرستیژ کسی برخوردن**: شأن یا منزلت خود را دستخوش آسیب یا حمله تلقی‌کردن

پرسش / porseš ، ـها / : اسم. ۱. آنچه پرسیده می‌شود ‹ به پرسش شما پاسخ مناسب داده خواهد شد. این پرسش تکراری است › ۲. عمل یا فرایند پرسیدن ‹ در برابر پرسش خبرنگاران سکوت کرد › ✱ سوآل

⊡ **پرسش‌کردن**: پرسیدن

پرسش‌شونده / porseš.šavande ، ـها؛ ـگان / : اسم. آنکه مورد پرسش قرار می‌گیرد ‹ پرسش‌شونده ۱۵ ثانیه فرصت دارد تا پاسخ دهد. از ۲۰ پرسش‌شوندهٔ خانه‌دار پرسیده شد... ›

پرسش‌کننده / porseškonande ، ـها؛ ـگان / : اسم. پرسشگر ‹ پرسش‌کننده می‌پرسد: نظرتان در این‌باره چیست؟ ›

پرسشگر / porsešgar ، ـها؛ ـان / : اسم. ۱. آنکه چیزی می‌پرسد ‹ در اینجا من پرسشگر هستم نه شما › ۲. آنکه پرسش دربارهٔ موضوعی را از گروه معیّنی بر عهده دارد ‹ پرسشگر همین پرسش را از ۱۰ نفر دیگر هم پرسید ›

پرسش‌گزین / porsešgozin ، ـها؛ ـان / : اسم. شخص یا گروهی که پرسشهایی را برای به‌دست آوردن آگاهی در زمینه‌ای معیّن، طرح یا انتخاب می‌کند

پرسش‌گزینی / porsešgozini ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند طرح یا انتخاب پرسشهای مناسب برای به دست آوردن آگاهیهای مورد نیاز

پرسشنامه / porsešnāme ، ـها / : اسم. نوشته‌ای که در آن پرسشهایی (معمولاً به‌صورت چاپی) نوشته شده‌است و از پرسش‌شونده خواسته می‌شود تا پاسخ هر کدام را در برابرش بنویسد ‹ پرسشنامهٔ آماری، پرسشنامهٔ استخدامی، پرسشنامهٔ عضویت ›

پرسشی / porseši / : صفت. مربوط یا منسوب به پرسش؛ سوآلی ‹ جملهٔ پرسشی ›

پرسمان / porsmān ، ـها / : اسم. موضوع یا امری که نیازمند بررسی، پژوهش یا یافتن راه حل است؛ مسئله

پرسناژ / personâž / ☜ **شخصیّت-۴**

پرسنده / porsande / : صفت. دارای وضع یا کیفیّت پرسشی ‹ نگاه پرسنده ›

پرسنل / personel / : اسم. مجموع کارکنان یک مؤسسه یا بخشی از آن ‹ پرسنل ارتش، پرسنل ستاد، پرسنل دفتری ›

پرسنلی / personeli / : صفت. ۱. استخدامی ۲. خدمتی؛ شغلی ‹ امور پرسنلی، وضع پرسنلی › ۳. مربوط یا منسوب به یک مؤسسه یا جریان اداری ‹ عکس پرسنلی ›

پرس‌وجو / pors-o-ju ، ـها / : اسم. [گفتاری] پرسش و تحقیق برای به‌دست آوردن آگاهی یا دانستن درستی یا نادرستی آن ‹ در مورد علی از دکانداران محل پرس‌وجو کرده بودند ›

پرسه / parse / : اسم. رفت‌وآمد مکرر، معمولاً بی‌شتاب و بظاهر بی‌هدف

⊡ **پرسه زدن**: در مسیری قدم‌زنان و مکرر رفت‌وآمد کردن ‹ عصر که می‌شد، از بیکاری توی تنها خیابان شهر پرسه می‌زدیم تا هوا تاریک می‌شد ›

پرسه / porse ، ـها / : اسم. مراسم دیدار با بازماندگان کسی که مرده است و گرامیداشت یاد او؛ مجلس ترحیم

پرسی[1] / porsi / : قید. هر پرس ‹ چلوکباب پرسی ۱۵۰۰ تومان ›

- پرسی[2]: پیواژه. عمل یا فرایند پرسیدن و جویا شدن ‹ بازپرسی، همه‌پرسی ›

پرسیاوشان / paresîyāvošān / : اسم. گیاه علفی پایا از تیرهٔ سرخسها، ویژهٔ سرزمینهای مرطوب، دارای ریزوم باریک و ریشه‌های باریک و ظریف، هاگینه‌های کمابیش کروی و برگ بریده‌ـ بریدهٔ نازک و سبز

پرسیدن / porsidan / : مصدر. متعدی. // پرسیدی؛ می‌پرسی؛ بپرس // ۱. دربارهٔ کسی، چیزی یا کاری آگاهی یا پاسخ خواستن ‹ سوال پرسیدن، درس پرسیدن › ۲. در مورد معیّنی پرسش یا تحقیق کردن ‹ حال کسی را پرسیدن، قیمت چیزی را پرسیدن ›. به همین قیاس: **پرسیدنی** ■ صفت فاعلی: **پرسنده** / صفت مفعولی: **پرسیده** / مصدر منفی: **نپرسیدن**

پرش / pareš ، ـها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند پریدن ۲. حرکت خودبخودی (غیر ارادی) ماهیچهٔ برخی اندامها ‹ پرش ابرو، پرش چشم ›

▣ **پرش ارتفاع**: ورزشی که در آن ورزشکار باید از روی مانع بلندی بدون برخورد با آن بگذرد

پرش با چتر: پرتاب کردن خود از درون یک وسیلهٔ پرنده و رسیدن به زمین به‌وسیلهٔ چتر نجات

پرش با نیزه: ورزشی که در آن ورزشکار با تکیه دادن نیزه‌ای به زمین از روی مانع می‌پرد: **پرش نیزه**

پرش سه‌گام: ورزشی که در آن ورزشکار سه بار پیاپی بدن خود را به جلو پرتاب می‌کند و مجموع مسافتی که پریده است محاسبه می‌شود

پرش طول: ورزشی که در آن ورزشکار باید بکوشد از نقطهٔ معیّنی بدن خود را به هرچه جلوتر پرتاب کند

پرش نیزه ☜ **پرش با نیزه**

پرش / perš ، ـها / : اسم. ۱. هریک از ماهیهای راستهٔ پرشها ۲. سوف‌ماهی * **پرک**

پرشروشور / poršar-o-šur ، ـها / : صفت. ماجراجو و علاقه‌مند به شرکت کردن در رویدادهای هیجان‌انگیز یا پرسروصدا ‹ جوانی سر زنده و پرشروشور بود ›

پرشور / poršur / : صفت. ۱. سرشار از شوق و هیجان ‹ ناطق سخنان پرشوری گفت › ۲. /ـها / دارای شور زیاد ‹ او جوان پرشوری است ›

پرشها / peršhā / : اسم. راسته‌ای از ماهیهای زیررردهٔ ماهیان استخوانی جدید، دارای باله‌های پرّه‌دار، ساکن آبهای شور و شیرین

پرطاووسی / par(e)tāvusi / ☜ **پَرتاووسی**

پرفراتور / perforâtor ، ـها / : اسم. آژه [فرهنگستان]

پرفراژ / perforâž ، ـها / : اسم. ۱. ردیفی از سوراخهای پیاپی بر روی یک صفحه (مانند تمبر، فیلم، ...)، از جمله برای ایجاد سهولت در جدا کردن بخشی از آن؛ آژدار [فرهنگستان] ۲. عمل یا فرایند ایجاد چنین سوراخهایی

▣ **پرفراژ کردن**: ردیفی از سوراخهای یکنواخت در یک صفحه ایجاد کردن ‹ بالای کاغذها را پرفراژ کن ›

پرفرما / poroformâ / ☜ **پُرُوفُرما**

پرفریب / porfarib / : صفت. دارای ویژگی یا توانایی بسیار برای فریفتن؛ حیله‌گر؛ نیرنگباز ‹ روبَـهِ پرفریب حیلت‌ساز / رفت پای درخت و کرد آواز ›

پرفسور / porfosor, por(o)fesor, p(e)rofesor ، ـها، ـان / : اسم. ۱. استاد (دانشگاه) ‹ پرفسور هشترودی › ۲. [مجازی] شخص بسیار دانشمند ‹ با چهار کلمه انگلیسی که یاد گرفته خیال می‌کند پرفسور شده › * **پروفسور**

پرفشار / porfešār / : صفت. ۱. دارای فشار زیاد ‹ جریان پرفشار › ۲. [شیمی] دارای فشار اسمزی بیشتر نسبت به سیال یا محلول مورد مقایسه؛ پرکشش

پرفیریت / porfirit / ☜ سنگ سماق، **سنگ**

پرقیچی / parqeyči ، ـها / : صفت. [گفتاری] هوادار و پیرو سرسخت ‹ از پرقیچیهای کدخدا بود. پرقیچیهایش را ریخته بود توی دادگاه تا برایش تظاهرات بکنند ›

▣ **پرقیچی کسی شدن**: [کنایی] از جان و دل او را هواداری و خدمت کردن

پرک / parak / : اسم. ۱. پوست یا پردهٔ داخلی برخی میوه‌ها (مانند پوست نازک داخلی گردو، پسته، فندق یا مرکبات)؛ آبست [ادبی] ۲. دانهٔ غلات که پوستشان را کنده و به‌صورت پولک در آورده‌اند و در پخت و پز به‌کار می‌رود ‹ گندم پرک، جو پرک ›

پرک / perk / : اسم. ۱. بوی روغن سوخته، چربی و مانند آن ۲. ☜ **پرش**

پرکار / porkār / : صفت. دارای عادت یا توانایی زیاد کار کردن ‹ شخص پرکار، غدهٔ پرکار ›

پرکاری / porkāri / : اسم. ۱. وضع یا کیفیّت پرکار بودن ‹ حسینی به‌دقت، انضباط و پرکاری معروف است › ۲. وضع یا کیفیّت داشتن فعالیت بیش از حد لازم ‹ پرکاری تیروئید ›

پرکامبرین / perekâmberiyan, prekâmbriyan / : اسم. آغاز تاریخ زمین، پیش از دوران اول، شامل دو مرحلهٔ پارین‌زیوی و پیش‌زیوی

پرکسید / peroksid / ☜ **پِرُوکسید**

پرکلرین / perk(o)lorin / : اسم. نام تجارتی کلرورآهک

پرکننده / porkonande ، ـها / : اسم. ۱. آنکه چیزی را پر می‌کند ‹ این دستگاه پرکنندهٔ بطریهای نوشابه است › ۲. نام عمومی هریک از موادی که برای پر کردن خلل و فرج، افزایش حجم یا وزن فراورده‌های صنعتی به آنها افزوده می‌شود؛ فیلر

پرگار / pargār / : اسم. ۱. /ـها / اسبابی برای رسم کردن یا اندازه گرفتن خطهای منحنی، دارای دو بازوی برابر که

در بالا به یکدیگر متصل شده‌اند و به‌وسیلهٔ پیچ یا فنر بازوبسته می‌شوند؛ نوک یکی از بازوها به‌صورت تکیه‌گاه و بازوی دیگر برای ترسیم به کار می‌رود ۲. [نجوم] صورت فلکی کوچکی در آسمان نیمکرهٔ جنوبی میان صورتهای بادبان و کشتیدُم

پرگار پاشنه‌ای: نوعی پرگار برای اندازه‌گیری داخل قطعات؛ اندازه‌گیر داخلی

پرگار کج: نوعی پرگار برای اندازه‌گیری خارج قطعات؛ اندازه‌گیر خارجی

پرگنه / pargane /: اسم. ۱. گروهی از مردم که در چند خانه و مزرعهٔ چسبیده به یکدیگر زندگی می‌کنند ۲. /ـها/ [زیست‌شناسی] کلنی

پرگو / porgu /: صفت. دارای عادت به زیاد سخن گفتن؛ پرچانه؛ پرحرف؛ حرّاف؛ وزّاج ‹ گیر دو تا آدم پرگو افتاده بودم ›

پرگویی / porguyi ، ـها /: اسم. عمل یا فرایند زیاد و (معمولاً) بیهوده سخن گفتن ‹ وقتشان را به پرگویی، لیچار گفتن و متلک پراندن می‌گذراندند ›

پرگهر / porgohar /: صفت. دارای گوهرهای فراوان ‹ ای ایران، ای مرز پرگهر ›

پرلتاریا / poroletârya / ☜ **پُرُولِتاریا**

پرلتر / poroleter / ☜ **پُرُولِتِر**

پرلن / perlon /: اسم. نام عمومی الیاف مصنوعی پلی‌آمید، شبیه نایلن، با مقاومت خوب در برابر ساییدگی و رطوبت: پرلُون

پرلود / p(e)relud ، ـها /: اسم. [موسیقی] پیش‌درامد

پرلون / perlon / ☜ **پِرلُن**

پرماه / pormāh /: اسم. ماه کامل؛ بدر

پرمایه / pormāye /: صفت. ۱. [ادبی] دارای ارزش بسیار ‹ بفرمود تا خلعت آراستند / از گنج آنچه پرمایه‌تر خواستند › ۲. دارای نسبت بالایی از مادهٔ مورد نظر ‹ آهک پرمایه، چای پرمایه، رنگ پرمایه › ۳. [مجازی] دانا و هوشمند ‹ مرد پرمایه، انسان پرمایه ›

پرمدعا / pormodda`ā, -moddâ`ā /: صفت. لافزن و زیاده‌خواه ‹ گدا و این‌قدر پرمدّعا! خواستگار خیلی پرمدّعا بود ›

پرمدعائی / pormodda`ā`i / ☜ **پرمدّعایی**

پرمدعایی / pormodda`āyi, -moddâ`āyi /: اسم. لافزنی همراه با زیاده‌خواهی ‹ پرمدعایی باعث اخراجش شد. پرمدعایی خاصیت آدمهای کم‌عقل و کم‌مایه است ›: پرمدّعائی

پرمغز / pormaqz /: صفت. ۱. خردمند ‹ مرد فهمیده و پرمغز بی‌خود حرف نمی‌زند › ۲. دارای معنی و ارزش؛ مقابل: پوچ ‹ حرف پرمغز، بیت پرمغز › ۳. دارای مغز؛ مقابل: پوک ‹ پسته‌های پرمغز و خوبی خریده‌ای ›

پرمنگنات / permangenāt, permanganāt /: اسم. نمک اسید پرمنگنیک، به‌رنگ ارغوانی، گندزدا و اکسیدان قوی

پرمنگنات پتاسیم: پلشت‌بر و اکسیدان قوی، دارای بلورهای ارغوانی و محلول در آب

پرمنگنیک‌اسید / permanganik asid / ☜ اسید پرمنگنیک، اسید

پرمین / permiyan /: اسم. هفتمین و آخرین دوره از دوران اول زمین‌شناسی

پرند / parand ، ـها /: اسم. ۱. [ادبی] پارچهٔ ابریشمین ساده ۲. درختچهٔ کوچک از تیرهٔ ریواس، با بوتهٔ پرشاخ، پوست ساقه به‌رنگ خاکستری، با برگهای باریک نوک‌تیز و نامتقابل، دمگل با مفصلی در بالای قاعده و میوهٔ بالدار: پیرَند؛ پیرَن

پرندک / parandak ، ـها /: اسم. [ادبی] تپهٔ کوچک

پرندگان / parandegān /: اسم. رده‌ای از جانوران مهره‌دار خونگرم و تخمگذار، از زیر شاخهٔ مهره‌داران فک‌دار، دارای بدن پوشیده از پر، یک جفت بال و یک جفت پا، معمولاً با چهار انگشت، استخوان جناغ بزرگ، جمجمهٔ غالباً دراز، نوک برجسته، نوع امروزی بدون دندان و با قلب چهار حفره‌ای، که تنفس در آنها به‌وسیلهٔ ریه‌ها انجام می‌گیرد

پرندگان آوازخوان: زیرراسته‌ای از پرندگان راستهٔ گنجشک‌شکلان، که به خاطر ساختار رشته‌های صوتی، اغلب آوازها یا صوتهای زیبا تولید می‌کنند، و هر گروه صدای ویژه‌ای دارند

پرندگان ساحلی: تیره‌ای از پرندگان راستهٔ آبچلیکان، که اغلب مهاجرند و از گل ولای ساحل یا داخل آبهای کم‌عمق غذایشان را جستجو می‌کنند

پرندگان شاخه‌نشین: پرندگان راستهٔ گنجشک‌شکلان

پرنده[1] / parande ، ـها؛ ـگان /: اسم. هریک از جانوران مهره‌دار و خونگرم ردهٔ پرندگان

پرندهٔ آبی: پرندهٔ کوچک آوازخوان، بومی آمریکای شمالی، از تیرهٔ توکا، که نر آن پشت آبی، سینهٔ نارنجی یا سرخ‌رنگ و پرهای شکمی سفید دارد؛ کبودمرغ

پرنده پر نزدن: [کنایی] آرام و خلوت بودن ‹ توی خیابان پرنده پر نمی‌زد. دیدم توی باغ پرنده پر نمی‌زند و کسی آنجا نیست ›

پرنده[2]: صفت. دارای توانایی یا عادت پریدن ‹ بشقاب پرنده، ماشین پرنده ›

پرنده‌شناس / parandešenās ، ـها؛ ـان /: اسم. کسی که دارای دانش یا آگاهی در زمینهٔ پرنده‌شناسی است

پرنده‌شناسی / parandešenāsi /: اسم. شاخه‌ای از علم جانورشناسی، مربوط به شناسایی، بررسی و رده‌بندی پرندگان

پرنده‌ماهی / parandemāhi /: اسم. ۱. [نجوم] از صورتهای فلکی پیراقطبی جنوب در عرض جغرافیایی ۴۰° جنوبی ۲. /ـها؛ ـان/ ماهی استخوانی فلسدار از

زیررردهٔ ماهیان استخوانی جدید، ویژهٔ دریاهای گرمسیری که باله‌های سینه‌ای آن بالاتر از امتداد بدنش قرار دارد و می‌تواند مدتی بر بالای آب پرواز کند: **ماهی بالدار * ماهی پرنده**

پرنس / p(e)rans، ـها /: اسم. شاهزاده (پرنس ادوارد)

پرنسس / p(e)ranses، ـها /: اسم. شاهدخت؛ شاهزاده خانم (پرنسس مارگارت)

پرنسیب / p(e)ransib /: اسم. اصول اخلاقی؛ منش (اگر پرنسیب سرت می‌شد، نمی‌رفتی پشت سر دوستت حرف بزنی)

پرنیان / parniyān /: اسم. [ادبی] پارچهٔ ابریشمین گلدار بسیار نرم

پرو / poro:, p(o)rov /: اسم. آزمایش اندازه یا مناسب بودن چیزی، بویژه لباس (پرو کن ببین اندازه‌ات هست. خیاط گفت شنبهٔ بعد بروم پرو)

◘ **پرو لباس**: آزمایش اندازه یا مناسب بودن جامه از راه پوشیدن آن

پروا / parvā /: اسم. [ادبی] ۱. نگرانی یا اندیشه‌ای که به‌خاطر پیامدهای کاری یا رویدادی پدید می‌آید (پروای جان خویش نداشت) ۲. نگرانی از آسیب و آزار احتمالی کسی یا چیزی (از دشمن پروا نکرد و پیش رفت) ۳. رفتار سنجیده و همراه با احتیاط در برابر کسی یا چیزی (منوچهر در خانواده پروای همه را داشت جز خودش)

◘ **پروا نداشتن**: ۱. نگران نبودن ۲. ☜ **پروا نکردن**

پروا نکردن: ۱. نترسیدن ۲. اهمیت ندادن * **پروا نداشتن**

پروای چیزی /کسی را داشتن: ۱. نگران آسیب یا آزار دیدن آن /او بودن ۲. مراقب آن بودن

پروار / parvār، ـها /: صفت. فربه و تندرست براثر تغذیهٔ خوب (این گوسفند خوب پروار است. من پروارش کرده‌ام. سه ماه طول کشید تا پروار شد)

پرواربندی / parvārbandi، ـها /: اسم. نگهداری و تغذیهٔ جانوران گوشتی برای افزایش میزان گوشتشان

پرواری / parvāri /: صفت. پرواربندی شده یا مناسب برای پرواربندی (گوسفند پرواری)

پرواز / parvāz، ـها /: اسم. ۱. حرکت و جابجایی در آسمان به‌وسیلهٔ بال زدن (پرواز پرنده) ۲. حرکت در آسمان با بهره‌گیری از جریان هوا یا باد (پرواز بادبادک) ۳. حرکت در آسمان با بهره‌گیری از موتور، موشک یا وسیلهٔ محرک دیگر (پرواز هواپیما) ۴. مسافرت هوایی (پرواز تهران-توکیو)

◘ **پرواز آزمایشی**: پرواز با وسیلهٔ پرنده برای آزمایش کار آن

پرواز اکتشافی: پرواز با وسیلهٔ پرنده برای یافتن یا شناختن چیزی یا جایی

پرواز جنگی: پرواز هواپیما برای عملیات جنگی

پرواز خارجی: پرواز هواپیما به مقصد کشور خارجی

پرواز داخلی: پرواز هواپیما در داخل کشور

◘ **پروازدادن**: به پرواز واداشتن (گنجشک داشت جوجه‌هایش را پرواز می‌داد)

پروازکردن: ۱. در آسمان حرکت کردن: الف) به کمک بال ب) با بهره‌گیری از جریان هوا یا باد ج) با موتور، موشک یا وسیلهٔ محرک دیگر ۲. با یک وسیلهٔ پرنده مسافرت کردن

پروانسی / p(o)rovānsi /: اسم. ۱. از زبانهای رومیایی رایج در جنوب فرانسه ۲. /ـها؛ ـان / هریک از مردم بومی ناحیهٔ پروانس در جنوب فرانسه

پروانگان / parvānegān /: اسم. زیرراسته‌ای از حشرات روزپرواز از راستهٔ پولکبالان با دهان خرطومدار، بدون چشمهای ساده، بالهای پهن پوشیده از پولکهای رنگین، انتهای شاخک کلفت و زندگی چهار مرحله‌ای (تخم، نوزاد، شفیره و بلوغ): **گرزشاخکان**

پروانه / parvāne، ـها /: اسم. ۱. نوشته‌ای رسمی که به دارندهٔ آن اجازهٔ کارهای معیّنی داده می‌شود؛ جواز؛ اجازه‌نامه (پروانهٔ پزشکی، پروانهٔ ساختمان، پروانهٔ کار) ۲. اسبابی به‌صورت چرخ پرّه‌دار چرخان یا پنکه، با یا بدون قاب، برای تولید جریان سیّال (هوا، گاز یا آب) در یک ماشین؛ ملخ (پروانهٔ کشتی، پروانهٔ هواپیما) ۳. /ـگان / نام عمومی هریک از حشرات زیرراستهٔ پروانگان

◘ **پروانه‌های ابریشم**: تیره‌ای از حشرات زیرراستهٔ بیدهای اهلی‌شده، که لاروشان کرم ابریشم نامیده می‌شود (☜ کرم ابریشم، **کرم**)

پروانه‌وار[1] / parvānevār، ـان /: صفت. [گیاه‌شناسی] مربوط یا متعلق به تیرهٔ پروانه‌واران

پروانه‌وار[2]: قید. همانند پروانه (پروانه‌وار به دورش می‌گشت)

پروانه‌واران / parvānevārān /: اسم. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای جدا گلبرگ، علفی، بوته‌ای، درختچه‌ای و گاه درختی، با برگهای متناوب، سه برگچه یا بیشتر، گلهای خوشه‌ای با پنج گلبرگ نامنظم به‌شکل پروانهٔ بالگشوده و میوهٔ نیام

پروبال / par-o-bāl /: اسم. ۱. مجموعهٔ پرها و بالهای پرنده ۲. [مجازی] فرصت یا امکان عمل یا فعالیت (رییس خیلی به او پروبال می‌داد و او هم دیگر خدا را بنده نبود)

پروپا / par-o-pā /: اسم. [مجازی] ۱. پایین‌تنه (پروپای لخت) ۲. اساس و پایه (حرفهایش پروپایی نداشت)

◘ **به پروپای کسی پیچیدن**: مزاحم او شدن (این‌قدر به پروپای من نپیچ و سربسرم نگذار)

پروپاچه / par-o-pāče /: اسم. [مجازی] پایین‌تنه (بویژه ماهیچهٔ ران)

◘ **پروپاچهٔ کسی را گرفتن**: [تعریض] به او پرخاش کردن و آزار رساندن (برای تلکه کردن، توی خیابان پروپاچهٔ مردم را می‌گرفتند)

پروپاقرص / par-o-pāqors /: صفت. ۱. [گفتاری]

استوار؛ محکم ﴿ خانه پروپاقرص است، فقط باید دستی به سر و رویش کشید ﴾ ۲. ثابت‌قدم؛ پایدار ﴿ طرفدار پروپاقرص فوتبال است ﴾

پروپاگاند / p(o)ropâgând ، ـها / : اسم. [گفتاری] تبلیغ ﴿ حالا دیگر نمی‌خواهد این‌قدر برای دوستت پروپاگاند بکنی. این واقعیت است، پروپاگاند نیست ﴾

پروپاگاندچی / p(o)ropâgândči ، ـها؛ ـان / : اسم. [تعریض] مبلّغ؛ تبلیغ‌کننده

پروپان / p(o)ropân / : اسم. [شیمی] از گازهای متان، بی‌رنگ، اندکی محلول در آب؛ سوخت موتورهای درونسوز

پروپانوئیک اسید / p(o)ropâno`ik asid / ☜ اسید پروپانوئیک، اسید

پروپن / p(o)ropen / ☜ **پُرُوپیلن**

پروپیلن / p(o)ropilen / : اسم. [شیمی] گازی بی‌رنگ که از کراکینگ نفت به‌دست می‌آید و در تولید گروه مهمی از پلاستیکهای مصنوعی و در تهیهٔ پلیمرها، رزینهای قالبگیری، فیلم و الیاف بافندگی کاربرد دارد: **پُرُوپن**

پروپیمان / por-o-peymān / : صفت. [گفتاری] لبریز ﴿ ظرف را پروپیمانش کن. یک مشتِ پروپیمان ریخت جلو من ﴾

پروپیونیک‌اسید / p(o)ropiyonik asid / ☜ اسید پروپیونیک، اسید

پروتارگل / p(o)rotârgol / : اسم. نام تجارتی ترکیب نقره و آلبومین، که گردی است قهوه‌ای‌رنگ، محلول در آب و باکتری‌کُش

پروتاکتینیم / p(o)rotâktiniyom / : اسم. عنصر شیمیایی فلزی رادیوآکتیو، از خانوادهٔ آکتینیدها، با عدد اتمی ۹۱ و وزن اتمی ۲۳۱/۰۳، فلز سفید نقره‌ای که به‌طریق صنعتی به‌دست می‌آید

پروتئین / p(o)rote`in ، ـها / : اسم. هریک از ترکیبهای آلی نیتروژندار، موجود در بافتهای گیاهی و جانوری، با ساختمان شیمیایی پیچیده و وزن ملکولی سنگین، متشکل از اسیدهای آمینه و مورد لزوم برای رشد و ترمیم بافتها

پروتروزوئیک / p(o)roterozo`ik / ☜ **پیش‌زیوی**

پروترومبین / p(o)roterombin / : اسم. [فیزیولوژی] عامل انعقاد خون در پلاسما، که در کبد ساخته می‌شود

پروتز / p(o)rotez ، ـها / : اسم. [پزشکی] جایگزینی اندام آسیب‌دیده، بویژه دندان، با اندام مصنوعی

پروتست / porotest / ☜ **پُرُتِست**

پروتستان / porotestân / ☜ **پُرُتِستان**

پروتکل / p(o)rotokol ، ـها / : اسم. مقاوله‌نامه: **پُرتکل**

پروتوپلاست / porotopelâst, protoplâst ، ـها / : اسم. [زیست‌شناسی] یاختهٔ گیاهی بدون دیوارهٔ یاخته‌ای

پروتوپلاسم / porotopelâsm, protoplâsm ، ـها / : اسم. [زیست‌شناسی] ترکیب شیمیایی پیچیده‌ای که مادهٔ زندهٔ تمام یاخته‌های جانوری و گیاهی را تشکیل می‌دهد و همهٔ اعمال حیاتی یاخته وابسته به آن است

پروتوزوآ / p(o)rotozo`â ، ـها / : اسم. [زیست‌شناسی] آغازیان

پروتون / p(o)roton ، ـها / : اسم. ذرّهٔ بنیادی با جرم اتمی ۱ و بار برقی مثبتی که از حیث عدد برابر بار الکترون است

▣ **پروتون منفی** ☜ **پادپروتون**

ـ پرور / parvar / : پیواژه. پرورنده ﴿ رعیت‌پرور، فرهنگ‌پرور، مردم‌پرور ﴾

پروراندن / parvarāndan / : مصدر. متعدی. //پروراندی؛ مـی‌پرورانـی؛ بِپروران // پروردن؛ پرورش دادن: پرورانیدن. به همین قیاس: **پروراندنی**

■ صفت فاعلی: **پرورانندِه** / صفت مفعولی: **پرورانده** / مصدر منفی: **نَپروراندن**

پرورانیدن / parvarānidan / ☜ **پروراندن**

پروردگار / parvard(e)gār / : اسم. ۱. خدا ۲. [قدیمی] پرورش‌دهنده

پروردن / parvardan / : مصدر. متعدی. //پروردی؛ می‌پروری؛ بِپرور //۱. پرورش جانداری را برعهده گرفتن؛ پرورش دادن ﴿ بچه پروردن ﴾ ۲. به پیشرفت کسی یا چیزی یاری کردن ﴿ ادب پروردن ﴾ ۳. آماده کردن؛ گسترش دادن؛ آراستن؛ پروراندن ﴿ خیال پروردن، غم پروردن، مطلبی را پروردن ﴾ ۴. پرورده کردن ☜ **پرورده-۲**. به همین قیاس: **پروردنی**

■ صفت فاعلی: **پرورنده** / صفت مفعولی: **پرورده** / مصدر منفی: **نَپروردن**

پرورده / parvarde / : صفت. ۱. پرورش یافته ﴿ دست‌پرورده، نازپرورده ﴾ ۲. پخته یا آماده شده در شکر، عسل، شیر، سرکه (و مانند آن) ﴿ زیتون پرورده، آجیل پرورده ﴾. به همین قیاس: **پرورده‌کردن** ۳. پروار

▣ **پرورده شدن**: پرورش یافتن

پرورش / parvareš / : اسم. ۱. عمل یا فرایند یاری کردن به رشد و نموّ موجود زنده از راه مراقبت و خوراک رساندن به آن ﴿ پرورش درخت، پرورش اسب، پرورش کودک ﴾ ۲. آماده کردن و رشد دادن ویژگیها یا تواناییهای ویژه‌ای در یک موجود زنده ﴿ پرورش اندام، پرورش گل، پرورش جنگی ﴾ ۳. شیوهٔ اثرگذاری پایدار محیط در رشد و نمو موجود زنده ﴿ او در فقر و تیره‌روزی و زیر دست افرادی جاهل پرورش یافته بود ﴾

▣ **پرورش اندام**: بدن‌سازی

▣ **پرورش دادن**: ۱. پروراندن ۲. پروردن

پرورش یافتن: ۱. رشد یافتن ۲. بار آمدن

پرورشگاه / parvarešgāh ، ـها / : اسم. ۱. مؤسسه‌ای برای نگهداری و تربیت کودکان بی‌سرپرست ۲. جای پرورش ‹ پرورشگاه اسب، پرورشگاه گل، پرورشگاه ماهی ›

پرورشی / parvareši / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به پرورش ‹ فعالیتهای پرورشی › ۲. پرورش‌یافته، پرورده‌شده ‹ جوجهٔ پرورشی ›

پروزن / parvazn ، ـها / : اسم. [ورزش] وزنی در رده‌بندی وزنهای مشت‌زنی میان ۵۴ تا ۵۷ کیلوگرم

پروژسترون / prožestron, perožest(e)ron / : اسم. [فیزیولژی] هورمن ترشحی از جسم زرد که زهدان را برای تغذیه و نگهداری رویان در دورهٔ آبستنی در حالت ویژه‌ای نگه‌می‌دارد

پروژکتور / p(o)rožektor ، ـها / : اسم. ۱. دستگاه نمایش فیلم یا اسلاید؛ فراتاب [فرهنگستان] ۲. نورافکن

پروژه / p(o)rože ، ـها / : اسم. طرح

پروستات / porostât, p(e)rostât / : اسم. غدهٔ کوچک مخروطی که در زیر مثانهٔ مردان و در سر راه پیشابراه قرار دارد و مایع قلیایی چسبناکی ترشح می‌کند که از اجزای مهم منی است: **پُرُستات**

پروسترویکا / prostroykâ, porosteroykâ / : اسم. مجموعه‌ای از برنامه‌هایی که گورباچف آخرین زمامدار اتحاد شوروی برای تغییر ساختار سیاسی و اقتصادی آن کشور اعلام کرد

پروسه / p(e)rose ، ـها / : اسم. فرایند

پروفرما / p(o)roformâ ، ـها / : اسم. ورقه‌ای که نشان می‌دهد فروشنده آمادگی فروش کالایی را به بهای ذکر شده دارد؛ پیش‌فاکتور؛ پیش‌برگ [فرهنگستان]: **پُرُفرما**

پروفسور / porofosor / ☜ **پُرُفِسُور**

پروفیل / porofil, p(e)rofil / : اسم. ۱. فراوردهٔ فلزی (بویژه فولادی) نورد گرم با مقطعها و شکلهای گوناگون (ناودانی، نبشی، سپری، تیرآهن). به همین قیاس: **پروفیل توخالی؛ پروفیل سبک؛ پروفیل قوطی** ۲. [معماری] برش‌عمودی؛ منظرهٔ نیمرخ ۳. [نقاشی] تصویر خطی یا نیمرخ از قیافهٔ کسی ۴. صفحه‌ای که برآن نقش برجسته یا فرورفتهٔ صفحهٔ دیگری نقش شده‌است

پروکسید / peroksid, perroksid ، ـها / : اسم. [شیمی] ترکیبی از یک ماده با اکسیژن که در جوار اسیدهای رقیق، آب آزاد می‌کند و عامل اکسیدکنندهٔ قوی است؛ دیُوکسید غیرطبیعی: **پرُکسید**

⊡ **پروکسید ازت** ☜ دیوکسید نیتروژن، **دیُوکسید**

پروکسید سرب ☜ دیوکسید سرب، **دیُوکسید**

پروکسید هیدروژن: آب‌اکسیژنه

پروگرام / porog(e)râm, p(e)rogrâm / : اسم. برنامه

پرولتاریا / p(o)roletârya / : اسم. ۱. طبقهٔ اجتماعی که اعضای آن از راه فروش نیروی کار خود، یعنی دریافت مزد در برابر کار، زندگی خود را می‌گذرانند ۲. کارگران صنعتی * **پُرُلتاریا**

پرولتر / p(o)roleter ، ـها / : صفت. عضو طبقهٔ پرولتاریا: **پُرُلتر**

پرومتیم / p(o)rometiyom / : اسم. عنصر شیمیایی فلزی کمیاب از خانوادهٔ لانتانیدها، با عدد اتمی ۶۱، که از شکافت اورانیم به‌دست می‌آید: **ایلینیُم**

پرونجا / parvanjā ، ـها / : اسم. [فرهنگستان] فایل

پرونْدان / parvandān ، ـها / : اسم. [فرهنگستان] زُنکَن

پرونده / parvande ، ـها / : اسم. مجموعهٔ سندها و نوشته‌های راجع‌به شخص، موضوع یا کار معیّن که در یک جا گردآوری شده‌است ‹ پروندهٔ جنایت خیابان کاخ، پروندهٔ تحصیلی، پروندهٔ ثبتی ›

پرونده‌سازی / parvandesāzi ، ـها / : اسم. [کنایی] تنظیم و گردآوری سندهای دروغین برای متهم یا گرفتار کردن کسی

پرویزن / parvizan ، ـها / : اسم. [ادبی] ۱. صافی ۲. آبکش ۳. [نامتداول] الک

پرویزنی / parvizani / ☜ استخوان پرویزنی، **استخوان**

پروین / parvin / : اسم. [نجوم] دستهٔ شش‌تایی از ستارگان درخشان در صورت فلکی گاو: **خوشهٔ پروین؛ ثُرَیّا**

پره / parre ، ـها / : اسم. ۱. هریک از میله‌ها یا تیغه‌های شعاعی چرخ یا هر قطعهٔ چرخنده ‹ پرهٔ چرخ، پرهٔ پنکه، پرهٔ آسیاب › ۲. هریک از صفحه‌ها یا تیغه‌های موازی در یک ساختار ‹ پرهٔ رادیاتور، پرهٔ بینی › ۳. پر

⊡ **پرهٔ بینی**: هریک از ساختارهای غضروفی که سوراخ بینی را می‌پوشانند

پرهٔ گوش: لالهٔ گوش

⊡ **پره زدن**: گِرد کسی یا چیزی را فرا گرفتن؛ حلقه زدن

پرهون / parhun ، ـها / : اسم. [ادبی] دایره

پرهیز / parhiz / : اسم. خودداری آگاهانه از انجام دادن کاری ‹ پرهیز از دروغ، پرهیز از گوشت ›

⊡ **پرهیز دادن**: کسی (بویژه بیمار) را به خودداری از انجام دادن کار یا کارهایی (مانند خوردن برخی چیزها یا برخاستن از بستر) توصیه کردن ‹ دکتر مرا از گوشت و چربی حیوانی پرهیز داده است ›. به همین قیاس: **پرهیز داشتن**

پرهیز شکستن: پرهیز را رها کردن؛ دیگر پرهیز نکردن ‹ حالا به‌خاطر مهمانی پرهیزت را بشکن ›

پرهیز کردن: دوری کردن ‹ از قمار و مشروب و از آدمهای نانجیب پرهیز می‌کرد ›

پرهیزاندن / parhizāndan /: مصدر. متعدی. [ادبی] // پرهیزاندی؛ می‌پرهیزانی؛ بِپرهیزان // به پرهیز کردن واداشتن. به همین قیاس: **پرهیزاندنی**

پرهیزانه / parhizāne /: اسم. خوراک بیمار یا کسی که پرهیزدار است؛ رژیم غذایی

پرهیزدار / parhizdār /: صفت. دارای وضعی (معمولاً بیماری) که باید از چیزهایی پرهیز کرد

پرهیزکار / parhizkār ، ـان /: صفت. خودداری و دوری‌کننده از کارهای ناشایست: **پرهیزگار**

پرهیزکاری / parhizkāri /: اسم. وضع یا حالت پرهیزکار بودن: **پرهیزگاری**

پرهیزگار / parhizgār / ☜ **پرهیزکار**

پرهیزگاری / parhizgāri / ☜ **پرهیزکاری**

پرهیزیدن / parhizidan /: مصدر. لازم. [ادبی] // پرهیزیدی؛ می‌پرهیزی؛ بِپرهیز // پرهیز کردن؛ دوری جستن از کسی، چیزی یا کاری. به همین قیاس: **پرهیزیدنی**

پری / pari ، ـها؛ ـان /: اسم. ۱. [فرهنگ‌مردم] مادینهٔ جن ۲. دوشیزه یا زن دارای زیبایی فوق طبیعی ۳. [فرهنگ‌مردم] موجود بسیار زیبای معمولاً نیکوکار و دارای قدرت فوق طبیعی

◙ **پری دریایی**: موجود افسانه‌ای با پایین‌تنه‌ای همچون ماهی و بالاتنه‌ای به شکل دختری زیبا

پری / pori /: اسم. وضع یا کیفیّت پر بودن؛ آکندگی؛ سرشاری؛ امتلا ‹ خواب آشفته مال پری معده است. جعبهٔ به این پری را نمی‌شود بلند کرد ›

پریاخته / poryāxte ، ـها؛ ـگان /: صفت. دارای ساختاری با بیش از یک تا میلیونها یاخته؛ مقابل: **تکیاخته** ‹ جانور پریاخته ›

پری‌پیکر / paripeykar ، ـها؛ ـان /: صفت. [ادبی] دارای پیکر بسیار زیبا (در مورد دختر و زن) ‹ دختران پری‌پیکر ›

پریچه / pariče /: اسم. ساقهٔ لیفی (مانند ساقهٔ درخت خرما)

پریچهر / paričehr / ☜ **پریچهره**

پریچهره / paričehre ، ـها؛ ـگان /: صفت. دارای صورت بسیار زیبا (در مورد دختر و زن)؛ پریرخ؛ پریرو: **پریچهر**

پریدگی / paridegi ، ـها /: اسم. وضع یا کیفیّت از میان رفتن، جدا یا پرتاب شدن جزء یا قطعه‌ای ‹ پریدگی رنگ صورت، پریدگی لبهٔ استکان ›

پریدن / paridan /: مصدر. لازم. متعدی. // پریدی؛ می‌پری؛ بِپر // ☐ لازم. ۱. در هوا یا فضا حرکت کردن؛ پرواز کردن ۲. گریختن ‹ پریدن خواب، پریدن هوش › ۳. شکستن و پرتاب شدن قطعه یا جزئی از یک چیز ‹ پریدن لبهٔ استکان › ۴. [گفتاری] با شتاب حرکت کردن ‹ بپر یک لیوان آب بیاور › ۵. از میان رفتن بر اثر عاملهای شیمیایی یا فیزیکی ‹ پریدن رنگ پارچه، پریدن بوی نفت › ۶. از روی مانعی جَستن ‹ از دیوار پریدن › ۷. پدید آمدن وقفه یا تغییر ناگهانی در یک فرایند ‹ از خواب پریدن، از جا پریدن، پریدن رنگ چهره › ۸. دچار پرش شدن ‹ پریدن پلک چشم › ☐ متعدی. ۹. [گفتاری] حمله و پرخاش کردن ‹ به این‌وآن پریدن ›. به همین قیاس: **پریدنی**

■ صفت فاعلی: **پرنده** / صفت مفعولی: **پریده** / مصدر منفی: **نَپریدن**

پریرخ / parirox ، ـان /: صفت. پریچهره

پریرو / pariru ، ـیان /: صفت. پریچهره

پریروز[۱] / pariruz /: اسم. روز پیش از دیروز ‹ پریروز اول ماه بود ›

پریروز[۲]: قید. در روز پیش از دیروز ‹ برادرم پریروز رفت ›

پریز / piriz, p(e)riz ، ـها /: اسم. وسیله‌ای با روکش عایق و سوراخهایی برای عبور سیم یا دوشاخهٔ دستگاههای برقی یا الکترومغناطیسی، برای برقراری جریان

◙ **پریز اتصال با زمین**: پریزی که دارای یک اتصال اضافی (بجز فاز و نول) برای کاهش خطر برق‌گرفتگی است

پریز آنتن: پریز برای اتصال آنتن به دستگاه گیرنده

پریز تلفن: پریزی برای اتصال تلفن به شبکه. به همین قیاس: **پریز برق**

پریز سه‌فاز: پریز دارای سه سوراخ و یک برجستگی برای اتصال با زمین

پریزاد / parizād ، ـان /: اسم. [ادبی] فرزند موجودی زیبا مانند پری؛ بسیار زیبا

پریسا / parisā /: صفت. [ادبی] ۱. پریوار ۲. پریوش

پریسکپ / periskop ، ـها /: اسم. اسبابی شامل تعدادی منشور، آیینه و عدسی، در داخل یک لولهٔ زانودار، برای مشاهدهٔ آنچه در میدان دید مستقیم نیست ‹ دوربین زیردریایی یک پریسکپ است ›

پریش / pariš /: صفت. [ادبی] پریشان

پریشان / parišān /: صفت. ۱. دارای وضع نامنظم ‹ خانهٔ پریشان، وضع پریشان › ۲. [مجازی] نگران یا غمگین؛ آشفته؛ مغشوش ‹ به‌نظر پریشان می‌آمد. قیافهٔ پریشانی داشت ›

◙ **پریشان شدن**: ۱. بهم ریختن و از نظم و ترتیب افتادن ‹ وضع کارخانه خیلی پریشان است › ۲. دستخوش ترس، نگرانی یا اندوه شدن ‹ ارباب از شنیدن این حرف خیلی پریشان شد › ۳. به بی‌چیزی و بدبختی دچار شدن ‹ بیکار و پریشان شده بود ›. به همین قیاس: **پریشان کردن**

پریشان گفتن: [ادبی] سخنان بی‌معنی یا نامربوط گفتن

پریشان‌حال / parišānhāl /: صفت. دارای حالت پریشان ‹ علی را خیلی پریشان‌حال دیدم ›

پریشان‌خاطر / parišānxāter /: صفت. دارای نگرانی و دستخوش آشفتگی ذهنی (از بابت این وضع نباید پریشان‌خاطر بود). به همین قیاس: **پریشان‌خیال؛ پریشان‌دل**

پریشان‌روزگار / parišānruz(e)gār /: صفت. [ادبی] دارای زندگی یا گذران نامرتب و دستخوش رنج و زحمت (مرد بینوای پریشان‌روزگار در آن شهر آشنایی نمی‌یافت)

پریشانی / parišāni ، ـها /: اسم. ۱. آشفتگی (پریشانی کار، پریشانی خاطر) ۲. نگرانی یا اندوه (رفتنت باعث پریشانی مادر می‌شود) ۳. تنگدستی (بعد از آن به پریشانی افتاد)

پری‌شاهرخ / parišāhrox /: اسم. ۱. تیره‌ای از پرندگان بیشتر درختزی، از راستهٔ گنجشک‌شکلان، با پرواز سریع و موجی ۲. /ـها؛ ـان / پرنده‌ای از همان تیره که نر آن دارای رنگ زرد درخشان، دم و بالهای سیاه با کناره‌های زردرنگ، و مادهٔ آن دارای رنگ سبز مایل به زرد، بالها و دم پررنگ‌تر و سطح شکمی تقریباً خاکستری و تا حدی رگه‌دار است

پریشب[1] / parišab /: اسم. شب پیش از دیشب (مهمانی پریشب چطور بود؟)

پریشب[2]: قید. در شب پیش از دیشب (پریشب رفتیم مهمانی)

پریشیدن / parišidan /: مصدر. متعدی. [ادبی] // پریشیدی؛ می‌پریشی؛ – // پریشان کردن؛ آشفته ساختن

■ صفت مفعولی: **پریشیده**

پریکارپ / p(e)rikârp /: اسم. [گیاه‌شناسی] فرابر

پریکارد / p(e)rikârd /: اسم. [کالبدشناسی] برونشامه

پری‌لنف / peřilamf, p(e)rilanf /: اسم. [کالبدشناسی] برون‌لنف

پریم / pîrim, p(e)rim /: اسم. نشانه‌ای به این شکل «َ» در ریاضیات، که بر بالای سمت راست یک حرف قرار می‌گیرد، به‌معنی: الف) نخستین مشتق یک تابع ب) نخستین نقطه یا مقداری که از جهتهایی مشابه نقطه یا مقدار مورد نظر است

پریمتر / perimetr ، ـها /: اسم. دیدسنج

پریمتری / perimetri /: اسم. دیدسنجی

پریموس / perimus ، ـها /: اسم. نوعی چراغ خوراکپزی نفت‌سوز که با تلمبه هوا را به انبارهٔ آن وارد می‌کنند تا نفت براثر فشار هوا به‌صورت قطره‌هایی از سوراخهای ریز مشعل پریموس پاشیده شود و بسوزد

پرینت / pîrint, p(e)rint /: اسم. ۱. عمل یا فرایند چاپ کردن به‌وسیلهٔ چاپگر (این فصل را پرینت کن. ببین کتاب پرینت شده است، بگیر بیاور) ۲. /ـها / متنی که به‌این صورت چاپ شده است (از این صفحه هم یک پرینت بگیر. این پرینت را ببر بده به ناشر)

پرینتر / pîrinter, p(e)rinter / ☜ **چاپگر**

پریوار / parivār ، ـان /: صفت. دارای رفتاری مانند پری

پریوش / parivaš ، ـان /: صفت. بسیار زیبا؛ همچون پری (در مورد زن یا دختر)؛ پریسا

ـ پز / paz /: پیواژه. ۱. پزنده (آرامپز، آشپز، زودپز) ۲. پخته (آب‌پز، نیم‌پز)

پز / poz /: اسم. ۱. آراستگی جامه (به پز خودش خوب می‌رسد. پزش عالی است) ۲. جلوه‌گری (پز می‌دهد) ۳. فخرفروشی (پز بابای قاچاقچی‌ات را می‌دهی یا ماشین دزدی‌ات را؟)

پزا / pazā /: صفت. دارای ویژگی زود و خوب پخته شدن

پزائی / pazā`i / ☜ **پزایی**

ـ پزان / pazān /: پیواژه. ۱. فصل رسیدن میوه‌ای (خرماپزان، توت‌پزان) ۲. مراسم پختن (حلواپزان، سمنوپزان)

پزایی / pazāyi /: اسم. وضع یا حالت پزا بودن؛ قابلیت پخت: **پزائی**

پزتا / pezetâ /: اسم. واحد پول پیشین اسپانیا

پزشک / pezešk, pezešg ، ـها؛ ـان /: اسم. ۱. کسی که کارش درمان بیماران است ۲. کسی که از یک دانشکدهٔ پزشکی فارغ‌التحصیل شده است

⊡ **پزشک بالینی**: پزشکی که دارای تجربهٔ عملی در شناخت و درمان بیماریهاست: **پزشک عمومی**

پزشک خانواده: پزشکی که عضوهای یک خانواده در هنگام نیاز به درمان معمولاً به او مراجعه می‌کنند

پزشک شخصی: پزشکی که شخص در هنگام نیاز به درمان معمولاً به او مراجعه می‌کند

پزشک عمومی ☜ **پزشک بالینی**

پزشک قانونی: پزشکی که کارش رسیدگی به آسیبها از لحاظ احتمال وقوع جرم است (مانند قتل، ضرب، جرح، مسمومیت)

پزشک مجاز: پزشکی که معلومات خود را از راه تجربهٔ عملی به‌دست آورده است و اجازهٔ اشتغال به کار پزشکی را دارد

پزشک معالج: پزشکی که بیمار یا بیماران معیّنی را درمان می‌کند؛ درمانگر (برای اطمینان به پزشک معالج خودتان مراجعه کنید)

پزشکی / pezeški, pezešgi /: اسم. ۱. پیشه و دانشی که با شناخت و درمان بیماریها سر و کار دارد ۲. رشته‌ای از آموزش دانشگاهی دربارهٔ شناخت و درمان بیماریها

⊡ **پزشکی قانونی**: شاخه‌ای از فن پزشکی که از شناسایی آسیبهای ناشی از جنایات بحث می‌کند

پزشکیار / pezeškyār, pezešgyār ، ـان /: اسم. ۱. کسی که زیر نظر پزشک به خدمات درمانی می‌پردازد ۲. شخصی با آموزش ویژهٔ دانشگاهی (فوق دیپلم) در زمینهٔ خدمات بیمارستانی

پزو / pezo /: اسم. واحد پول کشورهای آرژانتین، اروگوئه، دومینیکن، شیلی، فیلیپین، کلمبیا، کوبا، گینهٔ بیسائو و مکزیک

-پزی / pazi /: پیواژه. ۱. عمل یا فرایند پختن ‹ خوراکپزی، شیرینی‌پزی › ۲. مکان پختن چیزی ‹ کله‌پزی ›

پژ / paž /: اسم. دانه‌های بسیار ریز برف که به‌صورت پراکنده در هوا می‌چرخد: پَش

پژمان / pežmān /: صفت. [ادبی] افسرده؛ غمگین

پژمردگی / pažmordegi /: اسم. وضع یا کیفیّت پژمرده بودن ‹ علت پژمردگی برگها نوعی آفت گیاهی است ›

پژمردن / pažmordan /: مصدر. لازم. // پژمردی؛ می‌پژمری؛ پژمرده‌شو // تروتازگی و شادابی را از دست دادن؛ پژمرده شدن ‹ پژمردن گل ›. به همین قیاس: **پژمردنی**

■ صفت مفعولی: **پژمرده** / مصدر منفی: **نَپژمردن**

پژمرده / pažmorde /: صفت. ۱. فاقد تروتازگی و شادابی پیشین ‹ برگهای پژمرده › ۲. [مجازی] افسرده؛ اندوهگین ‹ دلهای پژمرده ›. به همین قیاس: **پژمرده بودن؛ پژمرده شدن؛ پژمرده‌کردن**

پژواک / pežvāk ، ‑ها /: اسم. تکرار صدا بر اثر بازگشت موجهای صدا؛ انعکاس ‹ در آن سالن صدا پژواک ایجاد می‌کرد و باعث می‌شد حرفهای سخنران خوب درک نشود ›

پژول / pažul / ☜ استخوان قاب، **استخوان**

-پژوه / pažuh, pûžuh, pežuh /: پیواژه. پژوهنده ‹ دانش‌پژوه ›

پژوهانه / pažuhāne, pûžuhāne, pežuhāne ، ‑ها /: اسم. [فرهنگستان] پولی که به‌خاطر پژوهش به پژوهشگر پرداخت می‌شود: حق تحقیق؛ حقُ‌التحقیق

پژوهش / pažuheš, pûžuheš, pežuheš ، ‑ها /: اسم. ۱. بررسی و جستجو دربارهٔ درستی یا نادرستی یک موضوع ‹ کارشناسان دربارهٔ علت بیماری به پژوهش پرداختند › ۲. استیناف ‹ نامبرده ده روز مهلت دارد تا از حکم صادره پژوهش بخواهد ›

پژوهش‌خواسته / pažuhešxāste ، ‑ها /: اسم. برگ یا نامه‌ای که در آن درخواست پژوهش شده است

پژوهش‌خوانده / pažuhešxānde ، ‑گان /: اسم. کسی که از او شکایت شده‌است

پژوهشخواه / pažuhešxāh ، ‑ان /: اسم. کسی که درخواست پژوهش کرده است

پژوهشکده / pažuheškade ، ‑ها /: اسم. مؤسسهٔ پژوهشی که دست‌کم دارای سه گروه پژوهشی است

پژوهشگاه / pažuhešgāh ، ‑ها /: اسم. مؤسسهٔ پژوهشی مستقل که دست کم دارای سه پژوهشکده است

پژوهشگر / pažuhešgar ، ‑ها؛ ‑ان /: اسم. ۱. کسی که کارش پژوهش است ۲. کسی که در مورد یک موضوع علمی، فنی یا ادبی بررسی، جستجو و آزمایش می‌کند

پژوهشی / pažuheši /: صفت. مربوط یا منسوب به پژوهش؛ تحقیقی؛ تحقیقاتی ‹ مؤسسهٔ پژوهشی ›

پژوهنده / pažuhande ، ‑ها؛ ‑گان /: صفت. دارای عادت یا توانایی پژوهش

پژوهیدن / pažuhidan /: مصدر. لازم. پژوهش کردن

■ صفت فاعلی: **پژوهنده** / صفت مفعولی: **پژوهیده**

پس[1] / pas /: اسم. پشت؛ طرف مقابل پیش

◘ **پس پرده**: [کنایی] پنهانی؛ دور از چشم دیگران؛ پشت پرده ‹ ماجرای پس پرده ›

پس سر: [کالبدشناسی] ناحیه‌ای از سر مهره‌داران نزدیک به مفصل میان جمجمه و ستون مهره‌ها

پس سری: مربوط به پس سر ‹ ناحیهٔ پس سری ›

پس[2]: قید. ۱. در جهت یا مسیری که از مقصد گوینده یا موضوع بحث دورتر می‌شود؛ به‌عقب ‹ پس می‌رفت › ۲. به‌دنبال رویدادی؛ بعد از رویدادی ‹ پس از رفتن من › ۳. در پی سپری شدن زمانی؛ بعد از زمانی ‹ پس از دو سال ›

◘ **پس افتادن**: ۱. عقب افتادن ‹ دست پیش را می‌گیرد که پس نیفتد › ۲. [گفتاری] ناگهانی مردن ‹ گمان کردیم مادربزرگ پس افتاد ›

پس انداختن: [مستهجن] بچه زادن ‹ هر سال یک بچه پس می‌انداخت ›

پس‌آوردن: به جای پیشین برگرداندن

پس بردن: دوباره بردن ‹ کتابی راکه آورده بود پس برد ›

پس بودن: خراب و ناجور بودن ‹ هوا پس است ›

پس خواندن: فسخ کردن ‹ صیغه را پس خواند ›

پس دادن: ۱. دادن چیز گرفته شده ‹ کتابم را پس داد › ۲. تراویدن ‹ نم پس دادن، رنگ پس دادن ›

پس راندن: به عقب راندن؛ به عقب‌نشینی واداشتن ‹ آنها را پس راندند ›

پس رفتن: به‌سوی عقب بازگشتن ‹ همه پیش می‌روند، او پس می‌رود ›

پس زدن: ۱. از خود راندن ‹ بدن جسم خارجی را پس می‌زند › ۲. به عقب برگرداندن ‹ دستش را پس زد ›

پس فرستادن: برگرداندن چیز فرستاده‌شده به نزد فرستندهٔ آن ‹ پولی راکه داده بودم پس فرستاد ›

پس کشیدن: عقب کشیدن؛ عقب‌نشینی کردن ‹ دستش را پس کشید ›

پس گرفتن: گرفتن چیز داده شده ‹ کتابم را پس گرفتم ›

پس نشاندن: [ادبی] عقب‌نشاندن؛ به عقب راندن

پس نشستن: عقب‌نشینی کردن ‹ سیل پس نشست ›

از پس کاری برآمدن: از عهدهٔ انجام دادن آن کار برآمدن؛ به انجام دادن آن قادر بودن ‹ من از پس این بچه‌ها برنمی‌آیم. خوب از پس علی برآمدی ›. به همین قیاس: **از پس هم برآمدن**

پس[۳]: حرف. ۱. ازینرو؛ درنتیجهٔ آنچه گفته شد؛ بنابراین ‹ پس معلوم شد که مثلث برابر دو زاویهٔ قایم است › ۲. در این حالت؛ در چنین وضعی ‹ پس من می‌روم. پس او را هم ببر. پس اقلاً حرفی بزن ›

پس-[۴]: پیشواژه. ۱. مربوط یا متعلق به زمان پیشتر ‹ پس پریروز، پس پریشب › ۲. مربوط یا متعلق به بعد از عمل یا رویدادی ‹ پسکرایه، پساب ›

پسا- / pasā /: پیشواژه. [ادبی] پس؛ عقب؛ بعد ‹ پساچین، پسامدرن ›

پساب / pasāb ، ـها /: اسم. ۱. آبی که در آن چیزی شسته‌اند ۲. آبی که بار دوم از تفالهٔ آبگیری شده می‌گیرند ۳. فاضلاب صنعتی؛ مایعاتی که در جریان یک فعالیت صنعتی دفع می‌شود

پساچین / pasāčin ، ـها /: اسم. میوه یا محصولی که پس از خوشه‌چینی، به‌علت کال بودن یا دیده نشدن برروی درخت یا بوته می‌ماند

پس‌آزمون / pasāz(e)mun ، ـها /: اسم. آزمونی که پس از پایان دورهٔ کارآموزی برای سنجش میزان پیشرفت کارآموز انجام می‌شود

پس‌افت / pasoft, –ʼoft /: اسم. ۱. تأخیر؛ عقب‌افتادگی ۲. آنچه پرداخت آن در زمان مقرر انجام نشده است

پسامدرن / pasāmodern /: صفت. مربوط یا متعلق به پسامدرنیسم: **پُست‌مدرن**

پسامدرنیست / pasāmodernist ، ـها؛ ـان /: صفت. پیرو یا هوادار پسامدرنیسم ‹ هنرمندان پسامدرنیست ›: **پُست‌مدرنیست**

پسامدرنیستی / pasāmodernisti /: صفت. مربوط یا متعلق به مکتب پسامدرنیسم ‹ معماری پسامدرنیستی ›: **پُست‌مدرنیستی**

پسامدرنیسم / pasāmodernism /: اسم. گرایشی در ادبیات، هنر، معماری و تفکر اواخر سدهٔ بیستم در مخالفت با مدرنیسم: **پُست‌مدرنیسم**

پسان‌پریروز[۱] / pasānpariruz /: اسم. روز پیش از پس‌پریروز؛ چهار روز پیش از این: **پسین‌پریروز**

پسان‌پریروز[۲]: قید. در روز پیش از پریروز: **پسین‌پریروز**

پس‌انداز / pasandāz ، ـها /: اسم. پولی که از صرفه‌جویی در هزینه‌ها اندوخته شده‌است

▣ **پس‌انداز مسکن**: نوعی حساب پس‌انداز برای خریدن مسکن

▣ **پس‌انداز داشتن**: مبلغی اضافه‌بر هزینه‌های روزانه به‌صورت اندوخته داشتن ‹ چند هزار تومانی پس‌انداز داشتم، همه را به او دادم ›

پس‌انداز شدن: اندوخته شدن بخشی از درامدها براثر صرفه‌جویی ‹ این پول در طول ۱۰ سال پس‌انداز شده بود ›

پس‌اندازکردن: کنار گذاشتن و نگهداشتن بخشی از درامد ‹ سعی کن پولت را پس‌انداز کنی. کمی پس‌انداز کرده‌ام ›

پسان‌فردا[۱] / pasānfardā /: اسم. روز پس از پس‌فردا، سه روز پس از این: **پسین‌فردا**

پسان‌فردا[۲]: قید. در روز پس از پس فردا؛ در سه روز پس از این: **پسین‌فردا**

پس پریروز[۱] / paspariruz /: اسم. روز پیش از پریروز؛ سه روز پیش

پس‌پریروز[۲]: قید. در روز پیش از پریروز؛ در سه روز پیش

پس‌پریشب[۱] / paspariša b /: اسم. شب پیش از پریشب؛ سه شب پیش

پس‌پریشب[۲]: قید. در شب پیش از پریشب

پس‌پسکی / paspasaki /: قید. ۱. از پشت؛ از عقب ‹ پس‌پسکی رفت و افتاد توی جو › ۲. به سوی عقب؛ در جهت عقب ‹ به جای آنکه جلو برود پس‌پسکی می‌رفت ›

پس‌پیرارسال[۱] / paspirārsāl /: اسم. سال پیش از پیرارسال؛ سه سال پیش

پس‌پیرارسال[۲]: قید. در سال پیش از پیرارسال؛ در سه سال پیش

پست / past /: صفت. ۱. [نامتداول] دارای ارتفاع کم ‹ قامت پست › ۲. دارای کیفیّت نامرغوب ‹ در آنجا یک جور انگور عمل می‌آید که پست‌تر از انگور عسگری خودمان است و یک جور گلیم می‌بافند پست‌تر از گلیمهای ترکمنی › ۳. فرومایه ‹ آدم پست ›

▣ **پست شدن**: [کنایی] خوار شدن. به همین قیاس: **پست شمردن**

پست / post /: اسم. ۱. کار فرستادن نامه‌ها و بسته‌ها از جایی به جای دیگر ‹ پست کردن › ۲. سازمانی که عهده‌دار این کار است؛ ادارهٔ پست ‹ پست از قدیم در ایران وجود داشت › ۳. /ـها/ نامه‌ها و بسته‌هایی که به‌وسیلهٔ آن اداره یا مأمور آن برسد ‹ پست آمد. امروز پست نداشتیم › ۴. نگهبان ‹ پست محل › ۵. /ـها/ جایی که در آن نگهبان یا نگهبانان قرار گرفته‌اند ‹ پست دیده‌بانی، پست مرزی › ۶. /ـها/ حوزهٔ نگهبانی ‹ آن خیابان در پست من نبود › ۷. /ـها/ جایگاه؛ مقام؛ منصب ‹ همهٔ پستهای مهم شهر را در دست خودش داشت ›

▣ **پست اداری**: مقام اداری ‹ او پست اداری مهمی داشت ›

پست اکسپرس: نوعی از خدمات پستی سریع‌السیر

پست الکترونیکی: شبکه‌ای ارتباطی برای فرستادن پیام نوشتاری از یک کامپیوتر به کامپیوتری در جای دیگر: **ایمیل**

پست امدادی: ۱. مأموران و تجهیزاتی که برای کمک‌رسانی آماده شده‌اند ۲. جای استقرار آنان

پست برق: مجموعه‌ای از تجهیزات در یک شبکهٔ برقرسانی که از طریق آن نیروی الکتریکی برای تبدیل، توزیع یا راه‌اندازی انتقال می‌یابد. به همین قیاس:

پست فشار قوی
پست تصویری: فاکسیمایل
پست خارجی: خدمات پستی برای فرستادن و دریافت کردن بسته‌های پستی خارج از کشور. به همین قیاس: **پست داخلی؛ پست شهری**
پست دیده‌بانی: جایگاهی با افراد و وسایل لازم برای دیده‌بانی
پست رِستانت: نوعی خدمات پستی برای کسانی که نشانی مشخصی ندارند و درخواست می‌کنند بسته‌هایشان تا مراجعهٔ آنان در ادارهٔ پست مقصد نگهداری شود
پست زمینی: حمل بسته‌های پستی از راه خشکی (و دریا). به همین قیاس: **پست هوایی**
پست سفارشی: نوعی خدمات پستی که ادارهٔ پست باید از گیرندهٔ بستهٔ پستی رسید بگیرد
پست فرماندهی: جایگاه فرماندهی؛ مقام فرماندهی
ادارهٔ پست: اداره‌ای که کار تنظیم خدمات پستی را برعهده دارد
باجهٔ پست ☜ **باجه**
صندوق پست ☜ **صندوق**
▣ **پست دادن:** نگهبانی دادن (او سر چهارراه پست می‌داد)
پست‌کردن: با پست فرستادن (نامه‌ها را پست کردی؟)
به پست‌کسی خوردن: با او روبرو شدن و سر و کار پیدا کردن (رفته بودم بازار، خوردم به پست علی)
به پست‌کسی نخوردن: [گفتاری] فراخور حال، یا در قلمرو علاقه یا فعالیت او نبودن (نه بابا او به پست من نمی‌خورد، ولش کن)
پســـتا / pastā /: اسم. [گفتاری، نامتداول] نوبت (آسیاب است و پستا)
پستائی / pastā`i / ☜ **پستایی**
پستاب / pastāb /: اسم. روشنی آسمان (بویژه در مناطق کوهستانی) پس از غروب آفتاب
پستان / pestān ، ـها /: اسم. اندامی در پستانداران که در جنس ماده دارای غده‌های تراوش شیر است و معمولاً رشد بیشتری دارد
▣ **پستان به تنور چسباندن:** [تعریض] دلسوزی و همدردی بسیار نشان دادن (اخترخانم خیلی برای حسین پستان به تنور می‌چسباند)
پستان مادر را گاز گرفتن: [کنایی] ناسپاس بودن؛ حق‌ناشناسی کردن (او از آنهاست که پستان مادرش را هم گاز می‌گیرد)
پستان‌بند / pestānband ، ـها /: اسم. سینه‌بند؛ کرست
پستاندار / pestāndār ، ـها؛ ـان /: اسم. هریک از جانوران ردهٔ پستانداران
پستانداران / pestāndārān /: اسم. رده‌ای از جانوران مهره‌دار خونگرم، از زیرشاخهٔ مهره‌داران فک‌دار، اغلب دارای بدن پوشیده از پشم یا مو، بویژه دارای غده‌های پستانی در ماده‌ها و معمولاً بچه‌زا
▣ **پستانداران آبزی:** پستاندارانی که در آب زندگی می‌کنند، ولی دارای شش هستند (مانند وال، سگ آبی، شیر دریایی)
پستانداران اولیه: پستاندارانی که برخی ویژگیهای خزندگان را دارند و تخمگذارند (مانند مرغسانان)
پستانداران بی‌جفت: بالاراسته‌ای از پستانداران که کیسهٔ رویانی ندارند و جنین بخشی از رشد خود را بیرون از زهدان مادر انجام می‌دهد (مانند کیسه‌داران)
پستانداران تخمگذار: مرغسانان
پستانداران جفتدار: بالاراسته‌ای از پستانداران که زهدانشان دارای کیسهٔ رویانی (جفت) است و نوزاد دوران جنینی را در زهدان رشد می‌کند
پستانداران عالی: نخستیان
پستانک / pestānak ، ـها /: اسم. ۱. وسیله‌ای لاستیکی یا پلاستیکی به‌شکل سرِ پستان برای مکیدن کودکان شیرخوار ۲. قطعهٔ کوچک سوراخداری در تفنگهای سرپُر که به خان متصل شده و چاشنی ضربتی روی آن قرار دارد ۳. لولهٔ کوچک یا پیچ سوراخداری که هردو سر آن حدیده شده است ۴. وسیلهٔ پاشنده‌ای در سر یک محفظه که مایع محتوی آن را با فشار به بیرون می‌پاشد (مانند سوختپاش) ۵. درخت از تیرهٔ گلسرخیان به‌بلندی بیش از ده متر، با برگهای سادهٔ پشت‌نمدی و میوهٔ گلابی‌شکل خرمایی‌رنگ
پستایی / pastāyi ، ـها /: اسم. رویهٔ بریده و آمادهٔ کفش که باید به تخت دوخته شود: **پستائی**
پستچی / postči ، ـها؛ ـان /: اسم. نامه‌رسان ادارهٔ پست؛ مأمور پست (این بسته را پستچی آورد)
پستخانه / postxāne ، ـها /: اسم. اداره، دفتر یا باجهٔ پست که در آن کار دریافت و رساندن بسته‌های پستی انجام می‌گیرد (رفته بودم پستخانه نامه پست کنم)
پستر / poster ، ـها /: اسم. ورقهٔ مصور بزرگ (معمولاً چاپی) تبلیغاتی یا تزیینی برای نصب کردن به دیوار و مانند آن (درودیوار پر از پسترهای انتخاباتی بود): **پُوستر**
پست‌فطرت / pastfetrat ، ـها؛ ـان /: صفت. دارای رفتار و شخصیت ناشایست؛ دارای فطرت بد
پستک / pastak ، ـها /: اسم. جامهٔ محلی ایرانی به‌شکل نیمتنهٔ بی‌آستین
پست‌مدرن / postmodern / ☜ **پَسامُدِرن**
پست‌مدرنیست / postmodernist / ☜ **پَسامُدِرنیست**
پست‌مدرنیستی / postmodernisti / ☜ **پَسامُدِرنیستی**
پست‌مدرنیسم / postmodernism / ☜ **پَسامُدِرنیسم**
پستو / pastu ، ـها /: اسم. اتاقکی در پشت یک اتاق یا

دکان که به‌آن راه دارد (اینها را توی پستو قایم کرده بود. دکانش پستوی کوچکی هم داشت)

پست و بلند / past-o-boland ، ـها / : صفت. ناهموار (زمین پست‌وبلند)

پسته / peste ، ـها / : اسم. ۱. درختچه از تیرهٔ سماقیان با برگهای چرم‌مانند، برگچه‌های بیضی صاف و گل‌آذین خوشه‌ای سخت و کرکدار ۲. میوهٔ آن درخت که کوچک و تخم‌مرغی‌شکل، نوکدار و دارای پوستهٔ سخت و مغز روغنی خوراکی است

◘ **پستهٔ زمینی** ☜ **بادام‌زمینی**

پستهٔ شامی ☜ **بادام‌زمینی**

پستهٔ‌کوهی ☜ **بنه-۲**

پسته‌ای / peste`i / ☜ **مغزپسته‌ای**

پستی / pasti ، ـها / : اسم. ۱. وضع یا کیفیّت پست بودن (پستی این نقطه باعث سرازیر شدن آبهاست...) ۲. نداشتن یا پیروی نکردن از ارزشهای اخلاقی (او در دادگاه پستی کرد و برای نجات خودش...) ۳. جای گود یا فاقد ارتفاع؛ مقابل: **بلندی** (در آن پستی دامنهٔ کوه درختان زیادی روییده بود)

پستی / posti / : صفت. مربوط یا منسوب به پست (صندوق پستی، پاکت پستی)

پستیژ / postiž ، ـها / : اسم. کلاه‌گیس؛ زلف مصنوعی: **پستیش؛ پُوستیش**

پستیش / postiš / ☜ **پُستیژ**

پستی و بلندی / pastiy-o-bolandi ، ـها / : اسم. ۱. ناهمواری (جاده خیلی پستی و بلندی داشت) ۲. [مجازی] سختی و آسانی (پستی و بلندی روزگار)

پسخوراند / pasxorānd / ☜ **بازخُورد**

پسخورد / pasxord / ☜ **بازخُورد**

پس‌دوزی / pasduzi ، ـها / : اسم. نوعی دوخت برای توگذاشتن لبهٔ پارچه که در آن نخ از میان الیاف پارچه گذرانده می‌شود تا جای دوخت از رو نمایان نباشد

پسر / pesar ، ـها؛ ـان / : اسم. ۱. فرزند نرینهٔ انسان (منیژه پسر زایید. پسرِ همسایه آمده بود) ۲. مردی که هنوز ازدواج نکرده است (تو شدی مادر و من با همهٔ پیری پسرم. چهل سالت است هنوز پسر ماندی؟)

◘ **پسر برادر** ☜ **پسربرادر**

پسر خواهر ☜ **پسرخواهر**

پسراندر / pesar`andar ، ـها / : اسم. ناپسری

پسرانه / pesarāne / : صفت. ۱. /ـها/ مربوط یا متعلق به پسران (شلوار پسرانه) ۲. شبیه پسران (موی پسرانه)

پسربازی / pesarbāzi / : اسم. رفتارهایی که از سوی دختری برای ایجاد رابطه با پسران انجام می‌گیرد (مانند یافتن یا داشتن دوست پسر)

پسربچه / pesarbačče ، ـها؛ ـگان / : اسم. پسری به سن حدود ۲ تا ۱۲ سال (پسربچه‌ای توپ بازی می‌کرد. مراقب پسربچه‌ها باشید)

پسربرادر / pesar(e)barādar ، ـها / : اسم. فرزند ذکور برادر یک شخص (این پسربرادرم است. پسربرادرش را فرستاده بود پیش من. پسربرادر شما را دیدم)

پسرحاجی / pesarhāji ، ـها / : اسم. [مجازی] فرزند ذکور شخصی ثروتمند؛ بویژه سرمایه‌دار سنتی (دانشگاه را ول کرد، رفت زن یک پسرحاجی شد)

پسرخاله / pesarxāle ، ـها / : اسم. فرزند ذکور خالهٔ یک شخص

پسرخواندگی / pesarxāndegi / : اسم. وضع یا کیفیت پسرخوانده بودن (مردم بچه‌های بی‌سرپرست را به پسرخواندگی برداشتند. من هم یک پسر دو ساله را به پسرخواندگی قبول کردم)

پسرخوانده / pesarxānde ، ـها؛ ـگان / : اسم. پسری که ازسوی کسی به فرزندی پذیرفته شده است (ما بچه‌دار نشدیم، او پسرخواندهٔ من است)

پسرخواهر / pesarxāhar ، ـها / : اسم. فرزند ذکور خواهر یک شخص

پسردایی / pesardāyi ، ـها / : اسم. فرزند ذکور دایی یک شخص

پسرزا / pesarzā / : صفت. دارای ویژگی زاییدن فرزند پسر (زنهای خانوادهٔ ما همه پسرزا هستند)

پسرزاده / pesarzāde ، ـها؛ ـگان / : اسم. هریک از فرزندان پسر یک شخص؛ نوهٔ پسری؛ نوه‌ای که از پسر به‌وجود آمده است (سیمین پسرزادهٔ آقای فومنی است)

پسرعمو / pesar`amu ، ـها / : اسم. فرزند ذکور عموی یک شخص

پسرعمه / pesar`amme ، ـها / : اسم. فرزند ذکور عمهٔ یک شخص

پسرمدرسه / pesarmadrese, -madrase ، ـها / : اسم. پسری که به مدرسه، می‌رود (یکی از این پسرمدرسه‌ها افتاده بود دنبالم): **پسرمدرسه‌ای**

پسرمدرسه‌ای / pesarmadrese`i, -madrase`i / ☜ **پسرمدرسه**

پسرو / pasrow / : صفت. دارای حرکت به‌سوی عقب

پسروی / pasravi ، ـها / : اسم. حرکت به عقب؛ مقابل: **پیشروی**

پسری / pesari / : صفت. مربوط یا منسوب به پسر (نوهٔ‌پسری)

پس سر / pasesar / ☜ **پس**[1]

پس سری pasesari ☜ **پس**[1]

پس‌فردا[1] / pasfardā / : اسم. روزِ پس از فردا؛ دو روز بعد (پس‌فردا دوشنبه است)

پس‌فردا[2]: قید. در روز پس از فردا؛ در دو روز بعد از

امروز (پس‌فردا امتحان دارم)

پس‌فرداشب[1] / pasfardāšab / : اسم. دو شب پس از امشب

پس‌فرداشب[2] : قید. در دو شب بعد از امشب (پس‌فرداشب مهمانی داریم)

پسکامان / paskāmān / : اسم. رده‌ای از کرمهای شاخهٔ روبانیان، با خرطوم غیرمسلح، دهان در پشت مغز و دستگاه عصبی در میان ماهیچه‌ها

پسکرایه / paskerāye ، ـها / : اسم. کرایهٔ حمل کالا یا مسافر که در مقصد دریافت می‌شود؛ مقابل: **پیشکرایه**

پسکوچه / paskuče ، ـها / : اسم. ۱. کوچه‌ای که از کوچهٔ بزرگتر جدا می‌شود ۲. کوچهٔ پرت و دورافتاده

پس‌گردنی / pas(e)gardani ، ـها / : اسم. سیلی که به پس گردن نواخته شود؛ پشت‌گردنی (چرا به این بچه پس‌گردنی زدی؟ باید پس‌گردنی می‌خورد)

پس‌لرزه / paslarze ، ـها / : اسم. لرزه یا لرزه‌های کوچک پس از لرزهٔ اصلی؛ مقابل: **پیش‌لرزه** (پس‌لرزه‌های پی‌درپی مایهٔ نگرانی زلزله‌زدگان شده است)

پسله / pasale ، ـها / : اسم. [گفتاری] جای دور از چشم یا دور از دسترس دیگران (همهٔ پستوها و پسله‌ها را خوب گشتند، ولی چیزی پیدا نکردند)

پسله‌خور / pasalexor ، ـها؛ ـان / : صفت. [گفتاری] دارای عادت یا گرایش به خوردن چیزهایی در پنهانی و دور از چشم دیگران (نگذار بچه پسله‌خور بشود)

پسماند / pasmānd / : اسم. [فیزیک] تأخیر اثر هنگامی که نیروهای عمل‌کننده بر یک جسم تغییر می‌کند (مانند گرانروی یا اصطکاک داخلی)، بویژه تأخیر اثرهای ناشی از مغناطیسی‌شدن در یک مادهٔ مغناطیسی (مانند آهن) براثر تغییر نیروی مغناطیسی: **هیستِرزیس؛ هیسترسیس**

پسمانده / pasmande ، ـها / : اسم. آنچه از خوراک دیگران باقی مانده است؛ نیمخوردهٔ دیگران

پسند[1] / pasand / : اسم. ۱. [گفتاری] عمل یا فرایند پسندیدن (مادر و خواهرم او را پسند کرده بودند) ۲. مورد پسند (اگر این کفش پسند تو نیست، مجبور نیستی بخری)

ـ پسند[2] : پیواژه. ۱. پسندیده شده (دلپسند، مردم‌پسند) ۲. پسندکننده (خودپسند، مشکل‌پسند)

ـ پسندی / pasandi / : پیواژه. عمل یا فرایند پسندیدن (خودپسندی، مردم‌پسندی)

پسندیدن / pasandidan / : مصدر. متعدی. // پسندیدی؛ می‌پسندی؛ بپسند // چیزی یا کسی را شایسته دانستن؛ مناسب بودن کسی یا چیزی را از جهت مورد نظر تصدیق کردن؛ پسند کردن. به همین قیاس: **پسندیدنی**

■ صفت مفعولی: **پسندیده** / مصدر منفی: **نَپسندیدن**

پسندیده / pasandide / : صفت. درخور پسند؛ خوب؛ شایسته

پس‌نگری / pasnegari ، ـها / : اسم. بررسی کارها و رویدادهای گذشته

پس‌وپیش / pas-o-piš / : صفت. جلوتر یا عقب‌تر از جای خود (صفحه‌های این کتاب پس‌وپیش است. جمله‌های مقاله را پس‌وپیش کرد). به همین قیاس: **پس‌وپیش شدن**

پسوند / pasvand ، ـها / : اسم. [دستور] وندی که در پایان یک واژه می‌آید (گر در واژهٔ آهنگر پسوند است)

پسی / pasi / : اسم. [نامتداول] پس بودن؛ عقب بودن

پسیکولژی / pesikoloži / : اسم. روان‌شناسی

پسین / pasin / : صفت. [ادبی] بعد از دیگری یا دیگران؛ آخری؛ آخرین؛ پایانی (روزهای پسین، سالهای پسین)

پسین‌پریروز / pasinpariruz / ☜ **پَسان‌پریروز**

پسین‌فردا / pasinfardā / ☜ **پَسان‌فردا**

پش / paš / ☜ **پَژ**

پشام / pašām / : اسم. [پزشکی] خیز عمومی بدن که براثر انباشته شدن سرم و مایعات بدن در زیر پوست پدید می‌آید

پشت[1] / pošt ، ـها / : اسم. ۱. آن بخش از هرچیز که در جهت مخالف رو قرار دارد (پشت پارچه، پشت دست، پشت گردن) ۲. آن بخش از بدن جانداران که در سوی مخالف سینه و شکم قرار دارد (پشتم درد می‌کند. به پشتش سوار شد) ۳. فضای واقع در آن سوی چیزی (پشت کوه، پشت دیوار)

◙ **پشت بام**: بام

پشت پا: ۱. گودی بالای پاشنهٔ پا ۲. ضربه‌ای که با بخش عقبی پا بزنند ۳. ضربه‌ای که با پا به آن بخش بزنند

پشت پرده: پس پرده ☜ **پَس**[1]

پشت جبهه: مکانی دور از میدان جنگ (من در تمام مدت در پشت جبهه کار می‌کردم. زنان در پشت جبهه فعالیت چشمگیری داشتند)

پشت جلد: نیمهٔ جلد که به پایان کتاب پیوسته است (در کتابهای فارسی در سمت چپ و در کتابهای لاتین در سمت راست قرار دارد)

پشت دست: سوی دیگر کف دست

پشت سر: [گفتاری] ۱. سمت مخالف روبرو ۲. [مجازی] جایی‌که شخص حضور ندارد(پشت سر تو خیلی بد می‌گفت)

پشت صحنه: جایی که در آن بازیگران نمایش آماده می‌شوند

پشت‌گردن: آن بخش از گردن که در بالای شانه‌ها و پشت قرار دارد

پشت‌گوش: پشت لالهٔ گوش

پشت‌گوش فراخ: [کنایی] سهل‌انگار و ناپیگیر

◙ **پشت به هم دادن**: [کنایی] یکدیگر را پشتیبان شدن (پشت به هم دادیم و کارگاه را راه انداختیم)

پشت پا زدن: ۱. ضربه زدن به پای کسی با پشت پا، معمولاً به قصد زمین زدن او ⟨ بازیکن حریف پشت پا زد و او را به زمین انداخت ⟩. به همین قیاس: **پشت پا خوردن** ۲. [کنایی] دور انداختن یا رها کردن؛ چشم پوشیدن ⟨ یک روز به همه‌چیز پشت پا زد و از ایران رفت ⟩

پشت چشم نازک کردن: [مجازی] ناز و افاده فروختن ⟨ مادر عروس خیلی برایمان پشت چشم نازک می‌کرد ⟩

پشت خم کردن: [کنایی] ناتوان و درمانده شدن ⟨ برخی خانواده‌ها در زیر بار مشکلات پشت خم کرده‌اند ⟩

پشت دادن: تکیه دادن

پشت دست خود را داغ کردن: [مجازی] برای نکردن کاری با خود عهد کردن ⟨ پشت دستم را داغ کردم که دیگر با تو جایی نیایم ⟩

پشت دست را گزیدن / گاز گرفتن: [ادبی] احساس پشیمانی و افسوس کردن

پشت‌زدن: نشت‌کردن رنگ یا مرکب به پشت ورق کاغذ (ومانند آن) ⟨صفحه پشت زده بود و خوانده نمی‌شد⟩

پشت سر کسی بودن: ۱. بعد از کسی جای داشتن ⟨ من پشت سر این آقا هستم ⟩ ۲. [مجازی] پشتیبان کسی بودن ⟨ همه پشت سر دولت هستند. تو که گفتی پشت سرم می‌مانی؟ ⟩

پشت کاری را گرفتن: به آن ادامه دادن یا آن را پیگیری کردن ⟨ پشت درس را بگیر، بلکه شهریور قبول بشوی. پشت حرفش را گرفت ⟩

پشت کردن: ۱. [مجازی] ترک گفتن ⟨ او به همه‌چیز پشت کرده بود ⟩ ۲. روی خود را برگرداندن ⟨ چرا پشتت را به من می‌کنی ⟩

پشت کسی باد خوردن: [مجازی] بر اثر کار نکردن دچار سستی و تنبلی شدن ⟨ این یک ماه تعطیلی پشتم باد خورده ⟩

پشت کسی را به خاک مالیدن: [کنایی] او را شکست دادن ⟨ پشت دشمن را به خاک مالیدند ⟩

پشت کسی را داشتن: از او پشتیبانی کردن ⟨ خیالت راحت باشد، ما پشتت را داریم ⟩

پشت کسی را شکستن: [کنایی] او را زبون و ناتوان کردن ⟨ مرگ فرزند پشت او را شکست ⟩

پشت کسی شکستن: آسیب و زیان سخت دیدن ⟨ با مرگ پسرش پشت او شکست. با سقوط قیمتها پشت من شکست ⟩

پشت کسی لرزیدن: دستخوش وحشت شدن ⟨ از شنیدن آن خبر پشت من لرزید ⟩

پشت لب کسی سبز شدن: سبیل او تازه روییدن ⟨ تازه پشت لبش سبز شده بود ⟩

پشت گوش خاراندن: [کنایی] نسبت به چیزی یا کاری بی‌میلی نشان دادن ⟨ درست دقت کن و این‌طور پشت گوش نخاران ⟩

پشت گوش خود را دیدن: [مجازی] محال بودن ⟨ اگر پشت گوشت را دیدی او را هم می‌بینی ⟩

از پشت خنجر زدن: [کنایی] خیانت کردن، بویژه با فریب و نیرنگ ⟨ او به من از پشت خنجر زد ⟩

از پشت کوه آمدن: [کنایی] از هیچ‌چیز خبر نداشتن ⟨ خیال می‌کنی من از پشت کوه آمده‌ام؟ ⟩

پشت[۲]: قید. ۱. به آن سوی چیزی ⟨ پشت دست کسی زدن ⟩ ۲. در آن سوی چیزی ⟨ پشت درختها بود ⟩ ۳. در جهت دیگر چیزی ⟨ پشت میز نشسته بود ⟩

▣ **پشت پای کسی**: بلافاصله پس از رفتن او ⟨پشت پای شما آمد. پشت پای حسن برق رفت ⟩

پشت سر کسی: به دنبال او ⟨ پشت سر تو علی آمد ⟩

پشت سر هم: پی‌درپی؛ به دنبال یکدیگر ⟨ آدمها پشت سر هم می‌آمدند و می‌رفتند ⟩

پشت صحنه: [مجازی] به صورتی پنهانی و دور از چشم مردم؛ پشت پرده؛ پس پرده ⟨ برخی نمایندگان در پشت صحنه برای سقوط دولت فعالیت می‌کردند ⟩

پشت گردن: پشت سر یکدیگر در یک ردیف (صف)

▣ **پشت سر کسی حرف زدن**: [کنایی] دربارهٔ کسی در غیاب او سخن گفتن (معمولاً بدی او را گفتن) ⟨ نمی‌خواهم فردا پشت سرم حرف بزنند ⟩

پشت سر کسی نماز خواندن: [کنایی] به پارسایی او معتقد بودن ⟨ اهل کوچه پشت سرش نماز می‌خواندند و به سرش قسم می‌خوردند ⟩

پشت فرمان نشستن / بودن: رانندگی کردن ⟨ وقتی تصادف کردیم علی پشت فرمان نشسته بود ⟩

پشت قباله انداختن: مالی را به موجب عقدنامه به عروس واگذار کردن ⟨ یک خانه و دو هکتار باغ انداخته بود پشت قبالهٔ عروس ⟩

پشت گوش انداختن: [مجازی] تنبلی و امروز و فردا کردن ⟨ هرچه گفتم برو پولت را بگیر پشت گوش انداخت و نرفت ⟩

ـ **پشت**[۳]: پیواژه. انبوهی ⟨ پرپشت، کم‌پشت ⟩

پشت‌باز / poštbāz /: صفت. ۱. دارای گشودگی در بخش پشتی ⟨ کفش پشت‌باز ⟩ ۲. دارای دگمه یا زیپ بازشونده در پشت ⟨ پیراهن پشت‌باز ⟩

پشت‌بسته / poštbaste /: صفت. فاقد گشودگی یا فضای باز در پشت

پشت‌بغل / poštbaqal ، ـها /: اسم. [معماری] سطح سه‌گوش با پهلوهای منحنی که در سمت بیرونی قوس تاق پدید می‌آید

پشت‌بند / poštband ، ـها /: اسم. ۱. [معماری] پایه‌ای که برای تقویت یک دیوار، در پشت آن می‌سازند ۲. میله‌ای که برای باز نشدن در به‌پشت آن می‌اندازند ۳. آنچه برای تقویت یا تحکیم چیزی به کار می‌رود

پشت‌به‌پشت / poštbepošt /: قید. در جهت مخالف یکدیگر؛ در جهتی که پشتها روبروی یکدیگر قرار می‌گیرد ⟨ صندلیها را پشت‌به‌پشت بچین ⟩

پشت‌درپشت / poštdarpošt /: قید. به صورت نسلهای پی‌در پی ⟨ آنان پشت‌درپشت معمار بودند ⟩

پشت‌درد / poštdard / ☜ **ـ درد**[۲]

پشت‌دری / poštdari ، ـ‌ها / : اسم. پرده‌ای که مستقیم به قاب پنجره‌ها (یا به نخهایی که به قاب پنجره میخ شده) از داخل وصل می‌شود ‹ پنجره‌ها پشت‌دریهای توری خوش‌رنگی داشت ›

پشت‌دستی / poštdasti ، ـ‌ها / : اسم. ضربه‌ای که برای تنبیه به پشت دست می‌زنند ‹ چاقو را از دستش بگیر، یک پشت‌دستی هم بزن تا دیگر با چاقو بازی نکند ›

پشت رو / pošt(e)ru, pošt-o-ru / : صفت. دارای وضع یا حالت وارونه (مانند آستر به جای رویه) ‹ پیرهنش را پشت‌رو پوشیده بود ›: **پشت‌ورو**

پشتک / poštak ، ـ‌ها / : اسم. نوعی حرکت چرخشی یا پرش، که در آن سر به سوی نوک پا و هر دو پا از پشت روبه بالا رانده می‌شود؛ مقابل: **وارو**

▣ **پشتک زدن**: معلق زدن

پشتکار / pošt(e)kār / : اسم. پایداری و پیگیری در کار ‹ اگر می‌خواهی موفق شوی، باید پشتکار داشته باشی. حسین پشتکار خوبی دارد ›

پشتک‌چارکش / poštakčārkoš / ☜ **جُفتَک‌چارکَش**

پشت‌گردنی / pošt(e)gardani ، ـ‌ها / : اسم. پس‌گردنی

پشتگرم / poštgarm / : صفت. دارای پشتگرمی؛ دارای امید یا اطمینان از امکان بهره‌گیری از نیرو یا وسیله‌ای ‹ او به حمایت شما پشتگرم بود ›

پشتگرمی / poštgarmi ، ـ‌ها / : اسم. امیدواری و اطمینان ناشی از امکان یا احتمال بهره‌گیری از نیرو یا وسیله‌ای برای رسیدن به هدف ‹ پشتگرمی من به همکاری و کمک دوستان است ›

پشت‌گلی[۱] / poštgoli / : اسم. رنگ سرخ کم‌رنگ یا صورتی پررنگ

پشت‌گلی[۲]: صفت. دارای رنگ سرخ کم‌رنگ یا صورتی پررنگ

پشت‌مازو / poštmāzu / ☜ **پشت‌مازه**

پشت‌مازه / poštmāze ، ـ‌ها / : اسم. ۱. دوسوی ستون مهره‌ها ۲. گوشتی که بر دو سوی ستون مهره‌هاست * **پشت‌مازو**

پشت میزنشین / poštemiznešin ، ـ‌ها / : صفت. [کنایی] دارای شغل دفتری ‹ شوهرش پشت میزنشین است ›

پشت‌نویسی / poštnevisi ، ـ‌ها / : اسم. ۱. تأیید اعتبار یک سند مالی با نوشتن مطلب و امضا کردن پشت آن ۲. عمل یا فرایند نوشتن توضیحات اضافی از سوی دارندهٔ سند مالی در پشت آن؛ ظَهرنویسی ‹ چک را به نام من پشت‌نویسی کرده است ›

پشتو / paštu, poštu / : اسم. از زبانهای ایرانی شرقی که بیشتر در باختر و جنوب افغانستان و شمال باختری پاکستان رواج دارد

پشتواره / poštvāre ، ـ‌ها / : اسم. [ادبی] آن مقدار از هرچیز که یک نفر بتواند در پشت خود حمل کند؛ پشته؛ کولبار

پشتوانه / poštvāne ، ـ‌ها / : اسم. ۱. مالی که بانک ناشر اسکناس باید در برابر انتشار آن ارائه دهد ‹ پشتوانهٔ پول ایران جواهرات ملی است › ۲. مالی که وام‌گیرنده در برابر دریافت وام ارائه می‌دهد ‹ رییس بانک به‌علت پرداخت وامهای فاقد پشتوانه تحت تعقیب قرار گرفت › ۳. آنچه موجب استواری یا تقویت چیزی می‌شود؛ پشتیبان ‹ پشتوانهٔ مالی، پشتوانهٔ سیاسی ›

پشت‌وپناه / pošt-o-panāh / : اسم. پشتیبان؛ یاری‌دهنده و حمایت‌کننده ‹ پس از مرگ پدرم، او یگانه پشت‌وپناه ما بود ›

پشت‌ورو / pošt-o-ru / ☜ **پُشت رو**

پشته / pošte ، ـ‌ها / : اسم. ۱. برآمدگی (طبیعی یا مصنوعی) کوچکی در زمین ‹ پشتهٔ خاک، پشتهٔ سنگ › ۲. پشتواره ۳. فاصلهٔ میان دو میلهٔ چاه قنات

پشت هم‌انداز / poštehamandāz ، ـ‌ها؛ ـ‌ان / : صفت. [گفتاری] حقه‌باز؛ دغل و فریبکار

پشتی[۱] / pošti ، ـ‌ها / : اسم. ۱. بالش بزرگی که در کنار دیوار می‌گذارند تا هنگام نشستن بر روی زمین پشت را به‌آن تکیه دهند ‹ به پشتی تکیه داده بود و قلیان می‌کشید › ۲. بخشی از صندلی یا مبل که به‌حالت قایم قرار دارد و هنگام نشستن می‌توان پشت را به‌آن تکیه داد؛ پشت ‹ پشتی صندلی › ۳. [گفتاری] پشتیبان ‹ تو هم که پشتی او درآمده‌ای › ۴. [گفتاری] پشتیبانی ‹ لازم نیست این‌قدر پشتی او را بکنی ›

پشتی[۲]: صفت. واقع در پشت ‹ حیاط پشتی، آئورت پشتی ›

پشتی[۳] / ـ‌ها / : ضمیر. کسی یا چیزی که در پشت واقع است ‹ مواظب پشتی باش. پشتی دارد می‌رسد ›

پشتیبان / poštibān ، ـ‌ها؛ ـ‌ان / : اسم. ۱. کسی یا چیزی که موجب نیرومندی یا استواری دیگری می‌شود؛ پشتوانه ‹ نیروی پشتیبان، تیر پشتیبان › ۲. کسی که در کاری دیگری را یاری می‌کند، ولی دخالت مستقیم در آن ندارد؛ پشت و پناه

پشتیبانی / poštibāni ، ـ‌ها / : اسم. ۱. کاری که موجب نیرومندی یا استواری دیگری می‌شود ‹ مردم از دولت پشتیبانی کردند › ۲. [نظامی] نیرو یا تجهیزاتی که برای یاری رساندن به نیروهای درگیر در عملیات جنگی آماده شده است ‹ گردان پشتیبانی ›

پشک / pešk, pešg ، ـ‌ها / : اسم. ۱. قرعه ۲. پشکل * **پشگ**

◘ **پشک انداختن**: ۱. قرعه کشیدن ۲. پشکل انداختن
پشکل / peškel, pešgel ، ـها / : اسم. مدفوع گوسفند، بز، شتر و مانند آنها که به‌صورت گلوله‌های یک شکل دفع می‌شود؛ پشک: **پشگل**
پشگ / pešg / ☜ **پشک**
پشگان / paššegān / : اسم. تیره‌ای از حشرات راستهٔ دوبالان، با بدن باریک و ظریف قوزدار و خرطوم دراز که در ماده‌ها سوراخ‌کننده است. نرهای بالغ از شیرهٔ گیاهان و ماده‌ها از خون جانداران دیگر (بویژه پستانداران) تغذیه می‌کنند. اغلب حشرات این تیره زیان‌آور، ناقل بیماری و میکرب‌اند
پشگل / pešgel / ☜ **پشکل**
پشم / pašm ، ـها / : اسم. ۱. نوعی از مو که تارهای آن کوتاه، نرم، مجعد و دارای سطح ناصاف است ۲. مویی که بدن گوسفند، شتر و برخی جانوران همانند (لاما، آلپاکا) را پوشانده است ۳. [گفتاری] مویی که بر بدن جانداران رسته است ۴. [گفتاری] چیز پوچ و باطل
◘ **پشم آنقره**: نوعی پشم بلند، نرم و براق که بویژه از نوعی بز بومی ترکیه به‌دست می‌آید
پشم بهاره: پشمی که در بهار چیده می‌شود. به همین قیاس: **پشم پاییزه**
پشم خام: پشمی که چیده شده ولی برروی آن هیچ عمل آماده‌سازی انجام نگرفته است
پشم سنگ: الیاف مصنوعی شیشه‌مانند که از ذوب برخی سنگ‌ها به‌دست می‌آید و به‌عنوان عایق حرارتی کاربرد دارد
پشم شیشه: الیافی از جنس شیشه که در حالت انبوه شبیه پشم به‌نظر می‌رسد و کاربردهای گوناگونی (مانند عایق حرارتی و صافی هوا) دارد؛ الیاف شیشه‌ای
پشم مصنوعی: الیاف مصنوعی
◘ **پشم به کلاه نداشتن**: [کنایی] نیرو، توانایی یا نفوذی نداشتن
پشم چیدن: پشم‌چینی
پشم رشتن / ریسیدن: الیاف پشم را تابیدن و به‌صورت نخ درآوردن
پشم زدن: باز کردن گلوله‌های پشم و آنها را به‌صورت الیاف نرم درآوردن
پشم‌کسی ریختن: [کنایی] ناتوان و درمانده شدن
پشمالو / pašmālu ، ـها / : صفت. دارای پوست پرمو یا پرپشم (سینهٔ پشمالو، سگ پشمالو)
پشمباف / pašmbāf ، ـها؛ ـان / : اسم. ۱. بافندهٔ پارچه‌های پشمی ۲. [گفتاری] بافتهٔ پشمی: **پشمبافت**
پشمبافت / pašmbāft / ☜ **پشمباف**ـ۲
پشمبافی / pašmbāfi / : اسم. ۱. عمل یا فرایند بافتن پارچه‌های پشمی ۲. / ـها / کارخانه‌ای که در آن بافته‌های پشمی می‌بافند ۳. شغل پشمباف

پشم‌چین / pašmčin ، ـها / : اسم. ۱. / ـان / کسی که پشم می‌چینند ۲. ابزار پشم‌چینی
پشم‌چینی / pašmčini / : اسم. ۱. / ـها / عمل یا فرایند چیدن پشم (فصل پشم‌چینی) ۲. شغل پشم‌چین (کارشان پشم‌چینی است)
پشم‌ریس / pašmris ، ـها؛ ـان / : اسم. کسی که شغلش پشم‌ریسی است
پشم‌ریسی / pašmrisi / : اسم. ۱. / ـها / عمل یا فرایند تابیدن الیاف پشم تا به‌صورت نخ پشمی درآید ۲. شغل پشم‌ریس
پشمک / pašmak / : اسم. نوعی شیرینی که از شکر و روغن می‌سازند و شبیه پشم سفید حلاجی شده است
پشم و پیله / pašm-o-pile ، ـها / : اسم. [تعریض] مو، بویژه موی سر و ریش و بدن: **پشم و پیلی**
پشم و پیلی / pašm-o-pili / ☜ **پشم و پیله**
پشمی / pašmi ، ـها / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به پشم (فراورده‌های پشمی) ۲. از جنس پشم (لحاف پشمی) ۳. بافته شده از پشم (لباس پشمی)
پشمین / pašmin / : صفت. [ادبی] پشمی
پشمینه / pašmine ، ـها / : اسم. [ادبی] بافتهٔ پشمی؛ کالای پشمی
پشنگ / pašang ، ـها / : اسم. قطره‌های ریز مایع که پاشیده می‌شود
پشه / pašše, paše ، ـها؛ ـگان / : اسم. نام عمومی هریک از افراد تیرهٔ پشّگان با دگردیسی کامل، دارای شاخک بلند، بدن پولکدار و خرطومی با شش سوزن
◘ **پشهٔ پرّان** ☜ **پشهٔ خاکی**
پشهٔ خاکی: حشره از راستهٔ دوبالان به‌طول ۱/۵ میلیمتر، دارای بدن کرکدار و بالهای مخملی که لارو آن در آب زندگی می‌کند. خون مهره‌داران را می‌مکد و ناقل تب سه‌روزه و سالک به انسان است: **پشهٔ پرّان؛ پشه ریزه؛ پشه کوره**
پشه ریزه ☜ **پشهٔ خاکی**
پشه کوره ☜ **پشهٔ خاکی**
پشهٔ مالاریا: نوعی پشه از تیرهٔ پشگان، با شاخکهای بلند و باریک، که در موقع نشستن بدنش عمود بر سطح قرار می‌گیرد و ناقل انگل بیماری مالاریاست
پشهٔ معمولی: نوعی پشه از تیرهٔ پشّگان، که تخم خود را به صورت گلوله‌هایی چسبیده به‌هم در سطح آبهای راکد می‌ریزد، و مادهٔ آن از خون تغذیه می‌کند
◘ **پشه پرنزدن**: [کنایی] سکوت و سکون کامل بودن (توی کلاس پشه پر نمی‌زد)
پشه را در هوا نعل کردن: [مجازی] بسیار رند و زرنگ بودن (علی را می‌گویی؟ او پشه را در هوا نعل می‌کند)

پشه زدن: نیش زدن و گزیدن پشه (دیشب چند جای صورتم را پشه زد)

پشه لگد زدن: [تعریض] براثر اندک دردی سر و صدای زیادی بپا کردن (چه شده؟ چرا خوابیده‌ای؟ لابد باز پشه لگدت زده!)

پشه‌بند / pašeband ، ـ‌ها /: اسم. وسیله‌ای از پارچهٔ توری که برای پیشگیری از آزار پشّه آن را با بندها یا میله‌هایی برروی بستر نصب می‌کنند (شبها در پشت‌بام زیر پشه‌بند می‌خوابیدیم)

پشه‌خوار / pašexār ، ـ‌ها؛ ـان /: اسم. پرندهٔ جنگلی از راستهٔ شبگردان، دارای صدای ویژهٔ دوهجایی، که از حشرات تغذیه می‌کند

پشه‌کش / pašekoš ، ـ‌ها /: اسم. ۱. دارویی که موجب کشته شدن پشّه‌ها می‌شود ۲. وسیله‌ای برقی یا مکانیکی که داروی پشّه‌کش را برآن قرار می‌دهند تا بتدریج دود کند و موجب از میان رفتن پشّه‌ها شود

پشیز / pašiz ، ـ‌ها /: اسم. [ادبی] پول فلزی بسیار کم‌بها؛ پول سیاه (این کتاب پشیزی نمی‌ارزد)

پشیمان / pašimān /: صفت. دستخوش پشیمانی (اگر پشیمان شده‌ای، پولت را پس بگیر. وضع بازار کار مرا از درس خواندن پشیمان کرد. دختر از ازدواجش پشیمان بود)

پشیمانی / pašimāni ، ـ‌ها /: اسم. ۱. اندوه، خشم یا آزردگی که از انجام دادن کاری نادرست یا انجام ندادن کاری شایسته به انسان دست می‌دهد (غفلت موجب پشیمانی است. چرا عاقل کند کاری که باز آرد پشیمانی) ۲. بازگشت از تصمیم پیشین (پشیمانی سودی ندارد)

پطاس / potâs / ☜ **پُتاس**

پف / pof /: اسم. [گفتاری] ۱. فوت (هر آن کس پف کند ریشش بسوزد) ۲. باد؛ ورم؛ آماس (چشمهایش پف کرده بود، معلوم بود تازه از خواب بیدار شده)

پف‌آلود / pofālud /: صفت. بادکرده؛ آماسیده؛ متورم (صورت پف‌آلود)

پفک / pofak ، ـ‌ها /: اسم. ۱. اسبابی به‌صورت نی توخالی که با گذاشتن مهره‌های گِلی و سنگریزه‌ها در آن و فوت کردن به‌سوی هدف پرندگانِ کوچک را با آن شکار می‌کنند: تُفَک ۲. نوعی شیرینی سفید و پوک به‌شکل کله‌قند کوچک که از سفیدهٔ تخم‌مرغ، شکر، مغز پسته و مواد معطر تهیه می‌کنند ۳. پفک‌نمکی

پف‌کرده / pofkarde /: صفت. [گفتاری] متورم؛ پف‌آلود

پفک‌نمکی / pofaknamaki ، ـ‌ها /: اسم. نوعی تنقلات که از سفیدهٔ تخم‌مرغ، نمک و رنگ خوراکی به‌شکل بادام‌زمینی درست می‌کنند

پف‌نم / pofnam /: اسم. [گفتاری] آبی که برای مرطوب کردن چیزی (مانند پارچه) به‌وسیلهٔ دهان به‌روی آن می‌پاشند (فوت می‌کنند)

پفی / pofi /: صفت. [گفتاری] متورم؛ آماسیده، پف‌آلود

پفیدن / pofidan /: مصدر. لازم. ۱. پف کردن ۲. متورم شدن و بالا آمدن سطح خاک براثر یخ زدن آب موجود در آن

■ صفت مفعولی: **پفیده**

پفیوز / pofyuz ، ـ‌ها /: صفت. [گفتاری] بی‌رگ؛ بی‌غیرت (خودمانیم این رفیق تو هم خیلی پفیوز است)

پک / pok ، ـ‌ها /: اسم. ۱. عمل یا فرایند مکیدن چیزی (مانند سیگار، چپق، قلیان، ...) برای فرو بردن دود در گلو (پک زدن) ۲. آن مقدار دود که در یک نوبت مکیده می‌شود (یک پک از این سیگار بکش)

◙ **پک زدن:** فرو بردن دود دخانیات یا مواد مخدر

پکاری / pekâri ، ـ‌ها /: اسم. جانور پستاندار شبیه خوک، از تیرهٔ خوکهای دنیای جدید ☜ **خوکها**

پکتین / pektin /: اسم. هیدرات کربن موجود در دیوارهٔ یاخته‌های گیاهی که شیرهٔ موجود در آب میوه‌ها را تولید می‌کند

پکر / pakar /: صفت. [گفتاری] افسرده؛ ملول (از حرف من خیلی پکر شد. تقی امروز مرا پکر کرد)

پکری / pakari /: اسم. [گفتاری] وضع یا کیفیت پکر بودن (چرا می‌خواهی باعث پکری رفقا بشوی)

پکیدن / pokidan /: مصدر. لازم. [گفتاری] پوک شدن و فروریختن یا درهم فرورفتن (تمام ساختمان در یک لحظه پکید و به‌صورت تل خاکستر درآمد)

■ صفت مفعولی: **پکیده** / مصدر منفی: **نَپکیدن**

پکیده / pokide /: صفت. [گفتاری] پوک‌شده و فرو ریخته

پگاه / pegāh /: اسم. [ادبی] صبح زود؛ اول بامداد

پل / pol ، ـ‌ها /: اسم. ۱. ساختاری به صورت امتداد یک گذرگاه بربالای آبکند، گودال، دره یا خیابان و در جهتی کمابیش عمود برآن ۲. هر چیز شبیه آن ۳. [ورزش] قرار گرفتن روی کف دستها و پاها (ژیمناستیک) یا کف پاها و سر (کُشتی) به‌صورتی که سینه رو به آسمان باشد ۴. [برق] هریک از پایانه‌های یک مدار برقی که از آن جریان برقرار می‌شود (کلید یک پل، کلید دو پل)

◙ **پل اندازه‌گیری:** مدار برقی ویژه‌ای برای سنجش اندازهٔ مقاومت، ظرفیت یا القاگری: **پل متری**

پل باربر: تیرِ حمال ☜ **تیر**

پل بازودار: نوعی پل که از دو بازو تشکیل شده است و هریک از بازوها بر میانپایه‌ای قرار دارد

پل بالارو: پلی که در صورت لزوم می‌توان عرشهٔ آن را بلند کرد و به حالت کمابیش عمودی در آورد: **پل متحرّک**

پل بینی: [کالبدشناسی] بخش بالایی بیرون بینی، محل اتصال دو استخوان

پل پارچه: [نساجی] بخشی از ماشین بافندگی به‌صورت

نیم‌استوانه که پارچه پس از بافته شدن از روی آن به‌سوی غلتک کشیده می‌شود

پل پیاده‌رو ☜ **پل عابر پیاده**

پـل چـوبی: پـل از جـنس چـوب. بـه هـمین قـیاس: **پل آجری؛ پل بتنی؛ پل فلزی**

پل خربگیری: [کنایی] جای پرزحمت؛ جـایی کـه بـاید هوش و شایستگی خود را نشان داد

پل دماغ: [کالبدشناسی] بخشی از مغز، میان پیاز مغز تیره و مخ، شامل برجستگی حلقوی و پایه‌های مخچه

پل راه‌آهن: پلی که برای گـذشتن قـطار راه‌آهـن سـاخته شده است

پل روگذر: پلی که بر بالای گذرگاه یا رود بسته شده‌است

پل زیرگذر: گذرگاهی در زیر گذرگاه یا رود که به‌صورت عرضی آن را قطع می‌کند

پل سواره‌رو: پلی که برای گذشتن وسایط نقلیه در تـقاطع راهـها یـا بـر مـسیر آبگـذرها و درّه‌هـا زده شـده‌است: **پل ماشین‌رو**

پل شناور: پلی که از بستن تـعدادی قـایق بـه یکـدیگر و هموار کردن روی آنها ساخته شده‌است

پل صراط: [اسلام] پلی که بر بالای جهنم است و همهٔ مردم در روز رستاخیز باید از آن بگذرند، ولی جز آمرزیده‌شدگان و نیکوکاران در این کار کامیاب نمی‌شوند

پل عابر پیاده: پلی که بـرای گـذشتن پـیاده‌ها از عـرض خیابان بر بالای سواره‌روها به‌طور عـرضی زده مـی‌شود: **پل پیاده‌رو؛ پل هوایی**

پل قپانی: پل متحرکی که عرشهٔ آن روی یک محور افقی به حالت تعادل لولا شده است و می‌توان آن را چرخاند

پل قوسی: پـلی کـه دارای دهـانهٔ کـمانی‌شکل (بـه‌شکل تاقنما) است

پل کمربند: نوار یا بند باریکی که به کمر شلوار یـا دامـن می‌دوزند، تا کمربند درزیر آن قرار بگیرد

پل گَردان ☜ **پل میانگَرد**

پل ماشین‌رو ☜ **پل سواره‌رو**

پل متحرّک ☜ **پل بالارو**

پل متری ☜ **پل اندازه‌گیری**

پل معلّق: پلی که سطح آن با زنجیرها یا کابلهای فولادی بسیاری به برجهای فولادی بزرگی در دو سو پیوسته است

پل مغز: [کالبدشناسی] توده‌ای از الیاف عصبی در قاعدهٔ مغز انسان و پستانداران دیگر که لبهای مغز را به یکدیگر می‌پیوندد

پل میانگَرد: پلی که بر میانپایه‌ای در وسط رود قرار گرفته است و در هـنگام نـیاز مـی‌توان جـهت آن را تـغییر داد: **پل گَردان**

پل نخ‌تار: [نساجی] بخشی از ماشین بافندگی که نـخهای تار از روی آن می‌گذرند تا جهتشان تغییر کند

پل نقّاله: پلی در ارتفاع زیاد که نقاله‌ای را نگه می‌دارد تـا سکو یا اتاقکی را که به آن آویزان است، از یک کـناره بـه کنارهٔ دیگر منتقل کند

پل وِتستن: نوعی پل اندازه‌گیری

پل هوایی: ۱. گذرگاهی بر بالای گذرگاه دیگر (مانند پـل روگذر یا پل عـابرپیاده) و کـمابیش عـمود بـر آن، بـرای تسهیل تردد ۲. [مجازی] ارتباط هوایی و پیگیر بـه‌صورت رفت و آمد پی‌درپی هواپیما (بین تهران و نقاط زلزله‌زده یک پل هوایی برقرار شده است) ۳. ☜ **پل عابر پیاده**

▣ **پل آن طرف آب ماندن**: [مجازی] کار از بیخ خراب شدن (اگر به‌حرف تو عمل می‌کردیم حالا پل مانده بود آن طرف آب)

پل را آب بردن: ویران شدن پل بـراثـر جـریان آب (براثر بارندگی شدید پل را آب برده بود)

پل زدن / بسـتن: سـاختن پـل (بـر روی رودخانه پـل آهـنی بزرگی زده‌اند)

پلها را پشت سر خود خراب کردن: [کنایی] ۱. راه بازگشت را از میان بردن ۲. پیوند خود را با گذشته از میان بردن

پلاتین / p(e)lâtin /: اسم. ۱. عنصر شیمیایی فلزی، بـا عدد اتمی ۷۸ و وزن اتمی ۱۹۵/۰۹، فلز سنگین با جلای نـقره‌ای، نـرم و چکشـخوار کـه در جـواهـرسازی، دندانسازی و در ساختن ظرفهای آزمایشگاهی بـه‌کـار می‌رود؛ طلای سفید ۲. /ـها/ [پزشکی] نوارهای فلزی که تا جوش خوردن استخوانهای شکسته روی آنها کار گذاشته می‌شود ۳. /ـها/ [برق] اتصال ساده‌ای در مسیر سیم‌پیچ اولیهٔ دستگاه برق موتور که با باز و بسته شـدن سبب القای ولتاژ زیاد در سیم‌پیچ ثانوی می‌شود و جرقه تولید می‌کند

پلاتینوئید / p(e)lâtino`id /: اسم. آلیـاژ مس، روی و نیکل برای ساخت سیم‌پیچهای برقی مقاوم

پلاروید / polâroyd /: اسم. ۱. نام تـجارتی ورقـه‌های نازک و شفاف نیترات سلولز، که نور قطبیدهٔ مسطح را از خود عبور می‌دهد ۲. نام تجارتی نوعی دوربین عکاسی که عکس را به‌صورت فوری ظاهر می‌کند

پلاریته / polârite /: اسم. قطبداری

پلاریزاسیون / polârizâs(i)yon /: اسم. قطبش

پلاریزه / polârize /: صفت. قطبیده

پلاژ / p(e)lâž ، ـها /: اسم. ۱. منطقه‌ای از کرانهٔ دریا که پوشیده از شن و ماسهٔ نرم و آبهای سـاحلی آن مـناسب برای شناست (عدهٔ زیادی در پلاژ جمع شده بودند تا توی آب بروند) ۲. تأسیساتی که برای شنا و استفاده از آب دریا در یک نقطهٔ مناسب ساحلی ایـجاد شـده است (محمودآباد پلاژهای خوبی دارد)

پلاژدار / p(e)lâždār ، ـها؛ ـان /: اسم. مالک یا مـدیر تأسیسات پلاژ (دو پلاژدار به‌علت تخلف جریمه شدند)

پلاژداری / p(e)lâždāri / : اسم. ۱. عمل یا فرایند اداره کردن پلاژ (پلاژداری کار پر درامدی است) ۲. شغل پلاژدار (مدتی در شمال پلاژداری می‌کرد)

پلاس / palās ، ـها / : اسم. ۱. بافتهٔ ضخیم خشن و دستبافت از موی بز که برای چادر، خیمه، زیرانداز و مانند آن به کار می‌رود ۲. ☜ **پَلَت**

▣ **پلاس بودن**: بی‌هدف در جایی وقت گذراندن (هر شب تا صبح توی کافه‌ها پلاس است). به همین قیاس: **پلاس شدن**

پلاساندن / palāsāndan, pelāsāndan / : مصدر. متعدی. //پلاساندی؛ می‌پلاسانی؛ بپلاسان // موجب پژمردگی شدن؛ پژمرده کردن (گرما گلها را پلاساند)

■ صفت مفعولی: **پلاسانده** / مصدر منفی: **نَپلاساندن**

پلاست / p(e)lâst ، ـها / : اسم. [گیاه‌شناسی] هریک از جسمهای کوچک دارای مواد رنگین یا اندوخته‌های غذایی موجود در یاخته‌های گیاهی (بجز باکتریها، بعضی جلبکها و قارچها)

پلاستیک / p(e)lâstik ، ـها / : اسم. نام عمومی اقسام فراورده‌های پلیمری دارای منشأ آلی، که در دمای معمولی پایدارند، ولی به‌وسیلهٔ حرارت یا فشار می‌توان آنها را شکل داد و به‌صورت ورقه، میله یا رشته درآورد

پلاستیکی / p(e)lâstiki ، ـها / : صفت. از جنس پلاستیک؛ مربوط یا منسوب به پلاستیک (فراورده‌های پلاستیکی، کاسهٔ پلاستیکی)

پلاسما / p(e)lâsmâ / : اسم. ۱. [فیزیولژی] بخش مایع خون یا لنف، متشکل از آب، پروتئینها و مواد معدنی ۲. گاز یونیده (مانند آنچه در جوّ ستارگان وجود دارد) حاوی تعداد تقریباً مساوی از یونهای مثبت و الکترونها که تفاوتش با گاز معمولی در رسانایی برق و تأثیر میدان مغناطیسی بر آن است

پلاسمودیوم / p(e)lâsmod(i)yom ، ـها / : اسم. [پزشکی] نوعی انگل تکیاختهٔ گویچه‌های سرخ خون، عامل بیماری مالاریا

پلاسمولیز / p(e)lâsmoliz / : اسم. [زیست‌شناسی] انقباض یاخته، کم شدن حجم آن و جدا شدن سیتوپلاسم از دیوارهٔ سلولزی در نتیجهٔ از دست دادن آب؛ پلاسیدگی

پلاسنتا / p(e)lâsentâ / : اسم. [زیست‌شناسی] جفت

پلاسیدگی / palāsidegi, pelāsidegi ، ـها / : اسم. ۱. وضع یا کیفیّت پلاسیدن ۲. [گیاه‌شناسی] پلاسمولیز ۳. [پزشکی] آتروفی

پلاسیدن / palāsidan, pelāsidan / : مصدر. لازم. [گفتاری] //پلاسیدی؛ می‌پلاسی؛ بپلاس // پژمردن؛ پژمرده‌شدن (گلها از گرما پلاسیده‌اند). به همین قیاس: **پلاسیدنی**

■ صفت مفعولی: **پلاسیده** / مصدر منفی: **نَپلاسیدن**

پلاسیده / palāside, pelāside ، ـها / : صفت. [گفتاری] پژمرده (چهارتا گل پلاسیده را پیچید توی زرورق و داد به دستم)

پلاک / p(e)lâk ، ـها / : اسم. ۱. قطعه‌ای فلز، تخته یا مقوا که بر روی چیزی نصب می‌کنند یا می‌آویزند و بر آن شماره یا مشخصات دیگر آن را می‌نویسند (مانند شمارهٔ خانه یا مغازه) ۲. قطعهٔ فلز (معمولاً قیمتی) کوچکی دارای نوشته، نقش یا هردو (مانند نام یا نشانهٔ ماه تولد) که به‌صورت دستبند یا گردنبند به‌کار می‌رود ۳. قطعه فلزی حاوی مشخصات (مانند نام و نام یگان) که سربازان به گردن خود می‌آویزند ۴. نوار پلاستیکی همراه با مشخصات نوزاد که در بخش نوزادان بیمارستانها، برای شناسایی نوزاد به مچ او می‌بندند ۵. [پزشکی] صفحهٔ گرد برآمده‌ای بر سطح پوست یا غشای مخاطی براثر عفونت؛ کَژنه

پلاکات / p(e)lâkât / ☜ **پلاکارد**

پلاکارد / p(e)lâkârd ، ـها / : اسم. لوحه یا صفحه‌ای معمولاً پارچه‌ای شامل نوشته، تصویر یا هر دو که بر چوبی می‌بندند و در تظاهرات به‌دست می‌گیرند تا از دور دیده شود: **پلاکات** [گفتاری]

پلاکت / p(e)lâket ، ـها / : اسم. گِردهٔ خون ☜ **گِرده**

پلاگر / pellâgr / : اسم. [پزشکی] بیماری ناشی از کمبود نیاسین که موجب التهاب زبان، پوست، اعصاب محیطی و دگرگونی درنخاع شوکی، کمخونی و تیرگی شعور می‌شود

پلان / p(e)lân ، ـها / : اسم. ۱. نقشهٔ سطح افقی ۲. [مجازی] نقشهٔ ساختار (ساختمان، ماشین، ...) ۳. صحنه‌ای از یک فیلم، که در یک نوبت و بدون قطع فیلمبرداری شده است

پلانتاریم / p(e)lânetâr(i)yom ، ـها / : اسم. [نجوم] آسمان‌نما

پلانکتون / p(e)lânkton ، ـها / : اسم. جانور تکیاختهٔ ذرّه‌بینی از شاخهٔ آغازیان دریایی و ردهٔ تاژکداران، که بخش بزرگی از زنجیرهٔ غذایی جانداران دریایی را فراهم می‌سازد

▣ **پلانکتون گیاهی** ☜ **فیتوپلانکتون**

پلئیستوسن / p(e)le`istosen / : اسم. دومین دور از دوران چهارم زمین‌شناسی

پلت / palat ، ـها / : اسم. درختی از تیرهٔ افرایان به بلندی تا ۳۵ متر و کلفتی تا یک متر، با شاخه‌های ارغوانی صاف، برگهای بزرگ دندانه‌دار و کمانی، روی سبز و پشت کبود، دمبرگ دراز و گل‌آذین خوشه‌ای: **پَلاس؛ پَلَس**

پلتیک / pol(e)tik ، ـها / : اسم. [گفتاری] کردار یا رفتار همراه با زیرکی و سیاست (تو که اهل پلتیک و کلک نبودی)

⊡ **پلتیک زدن:** نیرنگ به کار بردن؛ کلک زدن ⟨ نمی‌خواست بگوید، من‌هم پلتیک زدم و گفتم حسن قضایا را برایم تعریف کرد ⟩

پلخون / palxun / ☜ آقطی کوچک، **آقطی**

پلس / palas / ☜ **پَلَت**

پلس / polos /: اسم. [مکانیک] قطعه‌ای در خودرو که چرخ به آن وصل است و برای انتقال حرکت مکانیکی همراه آن می‌چرخد یا حرکت آزادانهٔ چرخ را ممکن می‌سازد؛ میل پلوس

پلشت / palašt, pelešt ، ـها /: صفت. [ادبی] پلید؛ آلوده ⟨ زاغکی زشت و بداندام و پلشت ⟩

پلشت‌بر / palaštbar, pelešt- ، ـها /: صفت. گندزدا ⟨ مادهٔ پلشت‌بر ⟩

پلشت‌بری / palaštbari, pelešt- ، ـها /: اسم. گندزدایی

پلشتی / palašti, pelešti /: اسم. [ادبی] پلیدی؛ آلودگی؛ کثیفی

پلق ـ پلق / peleqpeleq /: صوت. صدای جوشیدن مایعات؛ غلغل؛ پاق و پوق ⟨ کتری پلق‌ـپلق می‌جوشید و می‌ریخت روی اجاق گاز ⟩

پلک / pelk ، ـها /: اسم. هریک از دو پوستهٔ نازک قابل باز و بسته شدن که بر روی چشم انسان و بسیاری از جانوران قرار دارد

⊡ **پلک سوم:** پردهٔ متحرک شفافی در زیر پلک زیرین یا در گوشهٔ داخلی چشم برخی از مهره‌داران، که گاه روی کرهٔ چشم را می‌پوشاند

⊡ **پلک به هم نزدن:** ۱. پلک روی هم نگذاشتن ۲. با دقت و سماجت نگاه کردن ⟨ همین‌طور نگاهش را دوخته بود به تلویزیون و پلک هم بههم نمی‌زد ⟩

پلک روی هم نگذاشتن: [مجازی] هیچ نخوابیدن ⟨ تا صبح پلک روی هم نگذاشت ⟩

پلک سنگین شدن: خواب‌آلود شدن؛ خواب آمدن ⟨ کم‌کم پلکهایش سنگین شد ⟩

پلکان / pellekān ، ـها /: اسم. ساختاری به‌شکل ردیف یا مجموعه‌ای از پله‌های پشت سر هم، میان دو یا چند سطح، برای امکان رفت و آمد از یکی به دیگری

⊡ **پلکان اضطراری** ☜ **پلکان نجات**

پلکان برقی: نوعی پلکان که به‌وسیلهٔ برق، مانند نواری رو به بالا یا پایین حرکت می‌کند

پلکان مارپیچ: پلکانی که امتداد آن مارپیچ و در حول یک محور است

پلکان متحرّک: پلکانی که می‌توان آن را جابجا کرد

پلکان نجات: نوعی پلکان که در بیرون ساختمانهای بلند برای فرار در صورت آتش‌سوزی درست می‌کنند؛ **پلکان اضطراری**

پلکسی‌گلاس / peleksigelâs, pleksiglâs /: اسم. نام تجارتی گونه‌ای پلاستیک شفاف شیشه‌مانند که به‌صورت ورقه، لوله و میله تهیه می‌شود

پلکیدن / pelekidan /: مصدر. لازم. // پلکیدی؛ می‌پلکی؛ بپلک // وقت‌گذرانی همراه با رفت و آمد در پیرامون جایی یا کسی ⟨ امروز جوانی این طرفها می‌پلکید ⟩
■ مصدر منفی: نَپلکیدن

پلم / palam / ☜ آقطی کوچک، **آقطی**

پلمب / p(o)lomb ، ـها /: اسم. ۱. [نامتداول] سرب ۲. قطعهٔ فلز آب‌کرده که آن را برای پیشگیری از دست‌خوردگی به در چیزی می‌چسبانند و بر آن مهر خود را نقش می‌کنند ⟨ در مغازه را پلمب کردند ⟩ ۳. مهر و موم [فرهنگستان]

پلمه‌سنگ / polmesang / ☜ سنگ لوح، **سنگ**

پلنگ / palang /: اسم. ۱. سومین سال از سالهای تقویم ترکستانی ☜ **تقویم** ۲. /ـها؛ ـان/ جانور پستاندار وحشی و گوشتخوار از تیرهٔ گربه‌سانان بزرگ، با دندانهای پیش کوچک و نیش باریک، انگشتان چنگالدار، موی فشرده وغالباً به‌رنگ زرد یا خاکستری با خالهای سیاه، یا تماماً سیاه

پلنگی / palangi /: صفت. همانند پلنگ؛ دارای پوست خال‌ـخال زرد و سیاه ⟨ گربهٔ پلنگی ⟩

پلنوم / p(e)lenom ، ـها /: اسم. [سیاست] مجمعی که باشرکت همهٔ اعضای رهبری یا کمیتهٔ مرکزی یک حزب یا سازمان سیاسی تشکیل می‌شود

پلو / polow, polo: ، ـها /: اسم. خوراک ایرانی که از برنج پخته با کره یا روغن فراهم می‌شود و معمولاً با یک خورشت همراه است، ازینرو پلو را به خورشت آن نسبت می‌دهند ⟨ ماهی پلو، باقلا پلو، رشته پلو، زرشک پلو، سبزی پلو، شوید پلو، شیرین پلو، قیمه پلو، کشمش پلو، لوبیا پلو ⟩

پلوپز / polowpaz, polo:- ، ـها /: اسم. دستگاه برقی برای پختن پلو، شامل قابلمه، سیم گرم‌کننده و ترموستات

پلوتون / p(e)loton, poloton /: اسم. [نجوم] نهمین سیّارهٔ منظومهٔ شمسی، از لحاظ دوری از خورشید

پلوتونیم / p(e)loton(i)yom /: اسم. عنصر شیمیایی فلزی رادیواکتیو از خانوادهٔ آکتینیدها، با عدد اتمی ۹۴، که از بمباران اورانیم معمولی به‌وسیلهٔ نوترونها به‌دست می‌آید

پلوخوری / polowxori, polo:- ، ـها /: اسم. [مجازی] مهمانی؛ سورچرانی ⟨ فردا شب خانهٔ رییس بساط پلوخوری برقرار است. پس باید لباس پلوخوریمان را حاضر کنیم ⟩

پلورالیسم / p(u)lurâlism / ☜ **کثرت‌گرایی**

پلونیم / polon(i)yom /: اسم. عنصر شیمیایی رادیواکتیو شبه‌فلز، با عدد اتمی ۸۴ و وزن اتمی ۲۱۰، که برای برطرف کردن برق ساکن و به‌عنوان منبع نوترون به کار می‌رود؛ پولونیم

پلویمتر / pelvimetr ، ـ‌ها / : اسم. لگن‌سنج

پله / pelle ، ـ‌ها / : اسم. ۱. ساختار مسطح مصنوعی با بلندی نسبتاً کم که بتنهایی یا به‌صورت پشت سرهم قرار گرفته است و برای رفتن از یک سطح به سطح دیگر به کار می‌رود (روی پله نشسته بود و روزنامه می‌خواند) ۲. تخته، صفحه یا میله‌ای در یک نردبان که پا بر روی آن قرار می‌گیرد (پلهٔ نردبان پوسیده بود و شکست) ۳. پلکان؛ راه‌پله (معمولاً به‌صورت جمع) (پله‌ها را بگیر و برو بالا) ۴. [مجازی] سطحی از پیشرفت کار یا پدیده؛ مرحله (اگر این کار تمام بشود چند پله جلو می‌افتیم)

▣ **پله خوردن**: [گفتاری] دارای پله بودن (زیرزمینش ۲۰ تا پله می‌خورد. از اینجا ۵۰ تا پله می‌خورد و می‌رود بالا)

پله ـ پله[۱] / pellepelle / : صفت. دارای سطح ناهموار مانند پلکان (چاکف حیاط این‌طور پله‌پله شده است)

پله ـ پله[۲]: قید. [مجازی] به‌صورت تدریجی و مرحله به مرحله (پله‌پله پیشرفت کرد تا یک روز دیدیم یک مغازهٔ سه دهنه خریده است)

پلی / peli ، ـ‌ها / : اسم. نوعی دوخت که در آن چینهای پارچه را روی یکدیگر می‌خوابانند: **پیلی**

پلی اتیلن / poli`etilen, polîyetilen ، ـ‌ها / : اسم. نام عمومی مواد حاصل از بسپارش اتیلن

پلی‌استر / poli`ester, polîyester / : اسم. ۱. پلیمر حاصل از چگالش یک اسید دوظرفیتی با یک الکل دوظرفیتی، دارای نقطهٔ ذوب بالا و مقاوم در برابر هیدرولیز ۲. پارچهٔ تهیه شده از این فراورده * **پُولیستر**

پلی‌استیرن / poli`estiren, polîyestiren / : اسم. استیرن پلیمری مشتق از نفت خام که ماده‌ای جامد، شفاف و اساس تهیهٔ لاستیک مصنوعی و بسیاری ملزومات دیگر است

پلی‌آکریل / poli`âkril, polîyâkril / : اسم. از الیاف مصنوعی که از بسپارش آ کریلونیتریل به‌دست می‌آید

پلی‌آمید / poli`âmid, polîyâmid / : اسم. نوعی پلیمر حاصل از آمیدها

پلیپ / polip ، ـ‌ها / : اسم. ۱. [پزشکی] تومور پایه‌دار معمولاً خوش‌خیم از بافتهای تازه رشدکرده که در غشاهای مخاطی (مانند بینی، مثانه، معده، رودهٔ بزرگ یا زهدان) پدید می‌آید ۲. [جانورشناسی] یکی از گونه‌های ابتدایی ساکن و بی‌حرکت شاخهٔ مرجانیان، دارای بدن کم و بیش استوانه‌ای که در یک انتها ثابت شده و دهان با شاخکهای نرم اطرافش در انتهای دیگر قرار گرفته است. بیشتر به‌وسیلهٔ جوانه‌زدن تولیدمثل می‌کند و پرگنه به‌وجود می‌آورد * **پولیپ**

پلی‌تکنیک / politeknik / : اسم. مؤسسهٔ آموزش عالی، معمولاً شامل چند دانشکدهٔ فنی و صنعتی

پلید / palid / : صفت. [ادبی] آلوده به چیزی بد و آزاردهنده؛ ناپاک (دستهای پلید، فکر پلید)

پلیدی / palidi ، ـ‌ها / : اسم. [ادبی] وضع یا کیفیّت پلید بودن؛ آلودگی؛ ناپاکی (پلیدی جامه، پلیدی روح)

پلیس / polis / : اسم. ۱. مجموعهٔ نیروهای انتظامی یک کشور، شهر یا جامعه (پلیس برای تأمین امنیت مردم است) ۲. /ـ‌ها / هریک از افراد آن (پلیس او را دستگیر کرد)

▣ **پلیس راه**: ۱. سازمانی که انتظامات رفت‌وآمد وسایط نقلیه در راههای بیرون از شهر را برعهده دارد ۲. هریک از مأموران آن سازمان

پلیس راهنمایی: ۱. سازمانی که انتظامات رفت‌وآمد وسایط‌نقلیه در شهرها را برعهده دارد ۲. هریک از مأموران آن سازمان

پلیس سیاسی: ۱. سازمانی که با تعقیب و دستگیری مخالفان و دشمنان سیاسی و فعالیتهای ضد دولتی سروکار دارد ۲. هریک از مأموران آن

پلیس مخفی: کارآگاه؛ مأمور پلیس که به‌طور پنهانی و ناشناس کار می‌کند

پلی‌ساکارید / polisâkârid ، ـ‌ها / : اسم. [شیمی] هریک از هیدراتهای کربن مشتق از منوساکاریدی که یک ملکول آب آزاد کرده‌اند (مانند نشاسته، دکسترین و سلولز)؛ چندقندی

پلیسه / pelise, pîlise ، ـ‌ها / : صفت. ۱. دارای دوختی به‌صورت چینهای مساوی و پشت سر هم (دامن پلیسه) ۲. دارای لبهٔ ناهموار به‌صورت چین‌خوردگی (برش پلیسه، لبهٔ پلیسه)

پلیسی / polisi / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به فعالیتهای پلیس (داستان پلیسی، فیلم پلیسی) ۲. دارای گرایش به بهره‌گیری افراطی از پلیس (حکومت پلیسی)

پلیکا / polikâ / : اسم. نام تجارتی لوله و اتصالات پلاستیکی

پلیکان / pelikân ، ـ‌ها / : اسم. پرندهٔ بزرگ ماهیخوار از راستهٔ سقاشکلان، با پای پرده‌دار، منقار بسیار بلند و کیسهٔ بزرگ زیر گلو، که در آن ماهیهای صیدشده را نگهداری می‌کند؛ مرغ سقا

پلی‌کپی / polikopi ، ـ‌ها / : اسم. ۱. نوشته‌ای که به‌وسیلهٔ ماشین پلی‌کپی تکثیر شده است ۲. ماشین پلی‌کپی

▣ **پلی‌کپی کردن**: تکثیر کردن نوشته یا خطوط به‌وسیلهٔ ماشین پلی‌کپی

پلی‌کلینیک / polikîlinik, -k(e)linik ، ـ‌ها / : اسم. درمانگاه یا بیمارستانی برای درمان بیماریها و آسیبهای گوناگون؛ مجتمع درمانی

پلیمر / polimer ، ـ‌ها / : اسم. فراوردهٔ حاصل از پلیمریزاسیون؛ بَسپار

پلیمریزاسیون / polimerizâs(î)yon / : اسم. واکنش

شیمیایی که در آن دو یا چند ملکول از یک جسم، با ملکولهای بزرگتر ترکیبی پدید می‌آورد؛ اتصال دو یا چند منومر برای ساختن پلیمر؛ بَسپارش

پلیور / poliver ، ـها / : اسم. پیراهن بافتنی (معمولاً) جلوبسته (پلیور توسی خوشگلی پوشیده بود): **پولیور**

پلیوسن / pelyosen / : اسم. آخرین و پنجمین دور از دوران سوم زمین‌شناسی

پلی‌وینیل / polivinil ، ـها / : اسم. هریک از ترکیبهای حاوی پلیمر وینیل

پلی‌وینیل کلراید / polivinilk(o)lorâyd / : اسم. پلیمر وینیل‌کلراید، که ماده‌های پلاستیکی گوناگونی از روکشهای عایق تا لوله‌های انتقال سیّال، مصالح ساختمانی و اسباب‌بازی از آن ساخته می‌شود: **پی. وی. سی.** [مخفف]

پ. م. / .pe.mim / : مخفف. پیش از میلاد

پماد / pomād ، ـها / : اسم. مادهٔ دارویی روغنی یا خمیری جذب‌شونده که در درمان زخمها یا سوختگیهای خارجی بدن کاربرد دارد؛ مَرهم [قدیمی] (دکتر برایم یک پماد داده که روی زخم بمالم)

پمپ / pomp ، ـها / : اسم. اسبابی برای مکیدن یا افشاندن سیالها (آبگونه‌ها و گازها)؛ تلمبه

▣ **پمپ آب**: تلمبهٔ آب (معمولاً) موتوری

پمپ باد: ۱. جایگاه باد کردن لاستیک وسایط نقلیه ۲. تلمبهٔ باد

پمپ بنزین: ۱. جایگاه فروش بنزین (و فراورده‌های نفتی دیگر) ۲. تلمبه‌ای که بنزین را از مخزن به داخل باک اتومبیل می‌آورد

پمپاژ / pompâž / : اسم. عمل یا فرایند انتقال سیّال به‌وسیلهٔ پمپ (آب را تا ارتفاع زیادی پمپاژ می‌کند. آب از اینجا به منبع پمپاژ می‌شود)

پناباد / panābād ، ـها / : اسم. [قدیمی] سکه‌ای معادل ۵۰ دینار (ده‌شاهی = نیم ریال). این نام تا چند سال پیش برای سکهٔ ده شاهی به کار می‌رفت

پنالتی / penâlti ، ـها / : اسم. [ورزش] جریمه‌ای که بر اثر خطای بازیکن به او تعلق می‌گیرد و نوع آن در بازیهای مختلف فرق دارد

پناه / panāh / : اسم. آنچه موجب رهایی یا دورماندن از آسیب و خطر است

▣ **پناه بر خدا**: جمله‌ای که در هنگام شنیدن خبری بد یا رویدادی شگفت می‌گویند

▣ **پناه آوردن**: برای دوری از آسیب یا خطر نزد کسی یا به‌جایی رفتن (او به تو پناه آورده، نباید ناامیدش بکنی). به همین قیاس: **پناه بردن**

پناه جستن: پناهنده شدن؛ پناه گرفتن

پناه دادن: نگهداری موجودی را پذیرفتن، که از خطر گریخته است (ایران هزاران افغانی و عراقی را پناه داده است)

پناه گرفتن: برای رهایی از خطر در جای امنی قرار گرفتن (پشت دیوار پناه گرفت)

پناهجو / panāhju ، ـها ؛ ـیان / : اسم. کسی که خواستار پناهندگی به یک کشور بیگانه است (سیصد پناهجوی کامبوجی وارد تایلند شدند)

پناهگاه / panāhgāh ، ـها / : اسم. ۱. جایی که بتوان در آن پناه گرفت (پناهگاه زمستانی، پناهگاه بمباران هوایی) ۲. مؤسسه‌ای برای نگهداری معلولان یا سالخوردگان

▣ **پناهگاه حیات وحش**: محوطه‌ای با حدود مشخص دارای زیستگاه طبیعی (مانند جنگل، مرتع، کوهستان، ...) برای زندگی جانوران وحشی و جلوگیری از شکار آنها

پناهندگی / panāhandegi ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند پناهنده شدن (او از ایتالیا تقاضای پناهندگی کرد)

پناهنده / panāhande ، ـها؛ ـگان / : اسم. جانداری که برای دوری از خطر به کسی یا جایی پناه می‌برد (جاسوس شوروی به آمریکا پناهنده شد. هزاران پناهنده در ایران کار می‌کنند)

▣ **پناهندهٔ اجتماعی**: کسی که به‌خاطر رواج تعصبهای دینی یا اجتماعی، ناامنی یا جنگ در میهنش، به کشور دیگری پناه می‌برد

پناهندهٔ سیاسی: کسی که به‌خاطر مبارزهٔ سیاسی و مخالفت با حکومت کشورش قادر به زندگی و فعالیت آزادانه در میهن خود نیست و به کشور دیگری پناه می‌برد

▣ **پناهنده‌شدن**: برای دورشدن از خطر، به کسی یا جایی پناه بردن

پناهیدن / panāhidan / : مصدر. لازم. [نامتداول] پناهنده شدن

پنبه / pambe, panbe ، ـها / : اسم. ۱. گیاه علفی یک‌ساله از تیرهٔ پنیرکیان با برگهای متناوب، گلهای زرد روشن با لکه‌های ارغوانی و میوهٔ پوشینه‌دار (غوزه)، دارای دانه‌های روغنی فراوان ۲. تارهای سلولزی سفید (یا خرمایی) میوهٔ (غوزه) پنبه پس از جدا کردن پنبه‌دانه که دارای کاربردهای گوناگون صنعتی و بهداشتی است

▣ **پنبهٔ باروتی**: مادهٔ منفجره‌ای که از تأثیر اسیدنیتریک و اسیدسولفوریک بر پنبه به‌دست می‌آید

پنبهٔ درختی: الیاف نرم موجود در میوهٔ چوبی بعضی درختان تیرهٔ پنیرکیان که در صنعت زین‌سازی و به عنوان لایی لحاف، بالش و تشک کاربرد دارد

پنبهٔ کوهی: نوعی پنبهٔ نسوز با الیاف نرم و ظریف

پنبهٔ نسوز: هریک از اقسام سیلیکاتهای معدنی که دارای ساختمانی لیفی و در برابر آتش و مواد اسیدی کمابیش پایدارند

پنبهٔ هیدروفیل: پنبه‌ای که ناخالصی آن خوب گرفته شده‌است، ازینرو مایعات را بخوبی جذب می‌کند

▣ **پنبه به ریش کسی گذاشتن:** [کنایی] برای کسی چاپلوسی کردن (حالا نمی‌خواهد این‌قدر پنبه به ریش او بگذاری)
پنبه در گوش کردن: [کنایی] نشنیدن سخنان دیگران (مگر پنبه در گوشت کرده‌ای، که حرف مرا نمی‌فهمی)
پنبهٔ کسی را زدن: [مجازی] عیبهای کسی را باز گفتن و او را بی‌اعتبار کردن (امروز در مجلس پنبهٔ وزیر نیرو را زدند)
پنبهٔ لحاف کهنه باد دادن: [کنایی] سخن گذشته‌ها را (از قبیل افتخارات یا گله و شکایت) تازه کردن (باز می‌خواهی پنبهٔ لحاف کهنه باد بدهی؟)
با پنبه سر بریدن: [مجازی] با زیرکی و شیرین‌زبانی دیگران را فریفتن و به آنان آزار یا زیان رساندن (از آنهاست که با پنبه سر می‌برد)

پنبه‌ای / pambe`i, panbe`i / ، ـها / : صفت. ۱. از جنس پنبه (پارچهٔ پنبه‌ای) ۲. دارای شکل پنبه (گلهای پنبه‌ای) ۳. [گیاه‌شناسی] پوشیده از کرکهای نرم، دراز و درهم به رنگ سفید

پنبه‌دانه / pambedāne, panbe- / ، ـها / : اسم. دانهٔ گیاه پنبه (روغن پنبه‌دانه)

پنبه‌زار / pambezār, panbe- / ، ـها؛ ـان / : اسم. [ادبی] مزرعهٔ پنبه؛ پنبه‌کاری

پنبه‌زن / pambezan, panbe- / ، ـها / : اسم. کسی یا دستگاهی که گلوله‌های پنبه را باز و به‌صورت الیاف نرم و لطیف درمی‌آورد. به همین قیاس: **پنبه‌زنی**

پنبه‌کار / pambekār, panbe- / ، ـها؛ ـان / : اسم. کسی که کارش پنبه‌کاری است

پنبه‌کاری / pambekāri, panbe- / : اسم. ۱. عمل یا فرایند کشت پنبه (در گرگان سرگرم پنبه‌کاری است) ۲. / ـها / مزرعهٔ پنبه (گاو رفته توی پنبه‌کاری، خرابی بار آورده)

پنت / pont ، ـها / : اسم. ۱. واحد اندازهٔ حروف، در ایران برابر ۰/۳۷ میلیمتر و در بریتانیا و آمریکا برابر ۰/۳۵ میلیمتر ۲. فاصلهٔ حروف برابر همان مقدار * **پُنط**

پنتان / pentân / : اسم. [شیمی] هیدروکربن سیرشده، دارای سه همپار

پنتوز / pentoz / : اسم. [شیمی] قند دارای پنج کربن، از اجزای سازندهٔ اسیدهای نوکلئیک

پنتوزان / pentozān / : اسم. [شیمی] هریک از صمغها یا رزینهای قابل تجزیه به پنتوز

پنتی / penti ، ـها / : صفت. [گفتاری] ۱. شلخته (سر و وضع پنتی) ۲. بی‌عار (آدم پنتی)

پنج[۱] / panj / : اسم. عدد اصلی پس از چهار و پیش از شش

پنج[۲] : صفت. ۱. یکی بیش از چهار عدد (پنج مرد، پنج کتاب) ۲. پنجم (درجهٔ پنج، طبقهٔ پنج)

پنج ـ[۳] : پیشواژه. دارای پنج عدد از چیزی (پنج‌پَر، پنج‌پهلو)

پنج انگشتی	**پنج راهی**	**پنج گانه**
پنج باندی	**پنج روزه**	**پنج گوشه**
پنج بخشی	**پنج ریالی**	**پنج لا**
پنج تایی	**پنج ساله**	**پنج لایه**
پنج تومانی	**پنج طبقه**	**پنج ماهه**
پنج جلدی	**پنج قرانی**	**پنج متری**
پنج خانه	**پنج قندی**	**پنج نفره**

پنج‌انگشت / panjangošt / ، ـها / : اسم. ۱. گیاه پایا از تیرهٔ گلسرخیان، دارای گلهای سفید یا زرد، برگچهٔ دندانه‌ای، گلبرگ کمی بزرگتر از کاسبرگ ۲. درختچه از تیرهٔ شاه‌پسندیان، با چوب سخت و قهوه‌ای روشن، پنج تا هفت برگچهٔ نوک‌تیز، گلهای زیبای آبی مایل به بنفش به‌صورت سنبلهٔ دراز، میوهٔ شفت و دارای درونبر سخت با بوی فلفل: **دل‌آشوب؛ فلفل بَرّی**

پنجاه[۱] / panjāh / : اسم. عدد اصلی پس از چهل و نه و پیش از پنجاه و یک

پنجاه[۲] : صفت. ۱. یکی بیش از چهل و نه عدد ۲. پنجاهم

پنجاهم / panjāhom / : صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه پنجاه

پنجاهمی / panjāhomi / : ضمیر. آنکه در ردیف، رتبه یا جایگاه پنجاهم قرار دارد

پنجاهمین / panjāhomin / : صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا مرتبهٔ پنجاهم

پنج‌بر / panjbar / ، ـها / : اسم. شکل بستهٔ هندسی دارای پنج ضلع و پنج رأس: **پنج‌ضلعی**

پنج‌پر / panjpar / : صفت. دارای پنج شاخه یا پنج برآمدگی (ستارهٔ پنج‌پر)

پنج‌تن / panjtan / : اسم. پیامبر اسلام، حضرت علی، حضرت فاطمه، امام حسن و امام حسین

پنجدری / panjdari / ، ـها / : اسم. گونه‌ای تالار یا اتاق بزرگ در خانه‌های قدیم، با پنج در دولنگهٔ شیشه‌دار یا پنجرهٔ بلند، که با جرز یا ستونی از یکدیگر جدا می‌شوند

پنجره / panjere, panjare / ، ـها / : اسم. ۱. ساختاری در دیوار اتاق، ساختمان یا وسیلهٔ نقلیه برای وارد شدن روشنایی، هوا یا هر دو و دیده شدن فضای بیرون یا درون، که (معمولاً) دارای چهارچوب بازوبسته شدنی و پوششی از شیشه یا مادهٔ شفاف دیگر است (اتاق پنجره‌های بلندی داشت. دزد از پنجره آمده بود) ۲. چنین چهارچوبی (پنجرهٔ دولنگه، پنجره‌ها را کار گذاشتند)

▣ **پنجرهٔ زیر سقف:** پنجره‌ای در بخش بالایی دیوار برای گرفتن نور از فضای مجاور
پنجرهٔ سقفی: پنجره‌ای در سقف یک فضا برای دریافت نور و گاه برای تهویه

پنجشنبه / panjšambe, panjšanbe / ، ـها / : اسم. نام

روز ششم هفته در تقویم ایرانی، پس از چهارشنبه و پیش از جمعه

پنجشنبه‌شب / panjšambešab, panjšanbe- / ، ـها / : اسم. شب بعد از روز پنجشنبه؛ شب جمعه

پنج‌ضلعی / panjzel\`i / ☜ **پنج‌بَر**

پنجگاه / panjgāh / ☜ **راست‌پنجگاه**

پنجم / panjom / : صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه پنج

پنجمی / panjomi ، ـها / : ضمیر. آنکه در ردیف، رتبه یا جایگاه پنجم قرار دارد

پنجمین / panjomin / : صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه پنجم

پنج‌وجهی / panjvajhi ، ـها / : اسم. شکل فضایی با پنج سطحی که آن را محدود می‌کند

پنجول / panjul ، ـها / : اسم. [گفتاری] پنجهٔ دست

▣ **پنجول کشیدن**: با هر چهار (یا پنج) ناخن پنجه، چیزی را خراشیدن؛ پنجه کشیدن

پنجه / panje ، ـها / : اسم. ۱. کف دست یا پا شامل انگشتان ۲. آنچه به‌شکل کف دست یا پا است ۳. [معماری] پهنای اضافی شالوده نسبت به پهنای دیوار روی آن

▣ **پنجهٔ آبرفتی**: [زمین‌شناسی] نهشتهایی به‌شکل بادبزن در محلهایی که شیب رودخانه به‌طور ناگهانی کم شده است

▣ **پنجه کشیدن**: ۱. با پنجه لمس کردن ۲. پنجول کشیدن

پنجه‌ای / panje\`i / : صفت. دارای شکل پنجه (برگ پنجه‌ای)

پنجه‌بکس / panjeboks ، ـها / : اسم. سلاح سرد به‌صورت حلقه‌های به‌هم‌پیوسته دارای برآمدگیهای نوک‌تیز که در پنجه می‌کنند

پنجه‌داران / panjedārān / : اسم. زیرراسته‌ای از پستانداران راستهٔ گوشتخواران، دارای انگشتان جدا از هم و غالباً دارای خز

پنجه‌رو / panjerow ، ـها؛ ـان / : صفت. [زیست‌شناسی] دارای عادت به راه رفتن بر روی انگشتان، به‌طوری که بخشهای دیگر کف پا با زمین تماس پیدا نمی‌کند (مانند گربه)

پنج‌هزاری / panjhezāri, panjzāri ، ـها / : اسم. سکه‌ای به ارزش پنج ریال؛ سکهٔ پنج‌ریالی

پنجه‌گرگیان / panjegorgiyân / : اسم. تیره‌ای از گیاهان شاخهٔ نهانزادان آوندی، که نمونه‌های امروزی غالباً علفی و همیشه سبز، با برگهای کوچک زیاد و هاگدانهای تک در زاویهٔ برگهاست

پنچر / pančar / : صفت. دارای ترک یا سوراخ (در لاستیک چرخ) (چرخ عقب پنچر است. توی راه ماشینم پنچر شد. بردی دوچرخه را پنچر کردی و آوردی)

پنچرگیر / pančargir ، ـها؛ ـان / : اسم. کسی که شغلش گرفتن پنچری چرخ است

پنچرگیری / pančargiri ، ـها / : اسم. ۱. تعمیر ترکیدگی یا سوراخ‌شدگی لاستیک چرخ ۲. کارگاهی که این کار در آن انجام می‌گیرد؛ پنچری

پنچری / pančari / : اسم. ۱. وضع یا فرایند پنچر شدن (تا پنچری لاستیک را بگیرم دیر شد) ۲. / ـها / پنچرگیری (مغازهٔ پنچری)

پند / pand ، ـها / : اسم. [ادبی] گفتار، کردار یا پدیده‌ای که موجب راهنمایی می‌شود و انسان را در شناختن چیزی یا گرفتن تصمیمی یاری می‌کند؛ اندرز؛ نصیحت

▣ **پند دادن**: راهنمایی کردن به‌وسیلهٔ پند (مرا روشن‌روان پیر خردمند / ز روی عقل و دانش داد این پند)

پند گرفتن: فراگرفتن روش درست از سخن، رفتار یا رویدادها (پند گیر از مصایب دگران / تا نگیرند دیگران ز تو پند)

پندار / pendār ، ـها / : اسم. [ادبی] ۱. تصویر ذهنی از چیزی که در دسترس حواس نیست؛ تصور ۲. داوری یا باور شخص دربارهٔ یک چیز یا پدیده، پیش از آنکه آن را آزموده باشد؛ گمان؛ حدس ۳. اندیشه‌ای که با رویدادهای جهان بیرون همخوان نیست؛ توّهم ● **پنداشت**

پنداری / :pendāri / : صفت. ۱. مربوط به پندار ۲. غیرواقعی؛ خیالی

پنداری / pendāri / : قید. [ادبی] مثل این بود که؛ چنان می‌نمود که (پنداری تازه از خواب برخاسته بود. پنداری کسی او را نمی‌شناخت)

پنداشت / pendāšt / ☜ **پندار**

پنداشتن / pendāštan / : مصدر. لازم. [ادبی] // پنداشتی؛ می‌پنداری؛ بپندار // تنها به‌یاری ذهن (و بدون بررسی و آزمایش) داوری یا ارزیابی کردن؛ تصور کردن؛ حدس زدن؛ گمان کردن. به همین قیاس: **پنداشتنی**

■ صفت فاعلی: **پندارنده** / صفت مفعولی: **پنداشته** / مصدر منفی: **نَپنداشتن**

پندآموز / pandāmuz ، ـان / : اسم. [ادبی] آنکه دیگران را با پندهای خویش آموزش می‌دهد؛ اندرزگو؛ نصیحتگر؛ ناصح. به همین قیاس: **پندآموزی**

پندآمیز / pandāmiz / : صفت. آمیخته با پند (سخن پندآمیز، شعر پندآمیز)

پندپذیر / pandpazir ، ـان / : صفت. [ادبی] دارای توانایی یا گرایش برای پذیرفتن پند و به‌کار بستن آن (خوب است جوان پندپذیر باشد): **پندشنو**. به همین قیاس: **پندپذیری**

پندشنو / :pandšeno / ☜ **پندپذیر**

پندنامه / pandnāme ، ـها / : اسم. کتاب یا نوشته‌ای که در آن پندهایی گرداوری شده است (پندنامهٔ بزرگمهر بختگان)

پندنیوش / pandnîyuš ، ـان / : صفت. [ادبی] پندشنو؛ پندپذیر
پندیات / pandiyyāt / : اسم. سخنان پندآموز
پنس / pans ، ـها / : اسم. ۱. گیره ۲. ساسون
▣ **پنس جرّاحی**: گیره‌ای شبیه انبر یا قیچی نوک پهن که با آن چیزی را می‌گیرند یا جابجا می‌کنند
پنس کاغذ: میله‌ای خمیده و اندکی خم‌پذیر که صفحه یا صفحه‌های کاغذ را نگه‌می‌دارد تا پراکنده نشوند
پنس / pens / : جمعِ ☜ **پنی**
پنسیلوانین / pensilvânîyan / : اسم. ششمین دوره از دوران اول زمین‌شناسی
پنط / pont / ☜ **پُنت**
پنکه / panke ، ـها / : اسم. اسبابی برقی برای به‌حرکت درآوردن هوا و خنک کردن فضا، شامل یک موتور گردنده و تعدادی پرهٔ چرخان؛ بادبزن برقی (جلو پنکه خوابیده بودم، گردنم خشک شده)
▣ **پنکهٔ سقفی**: پنکه‌ای که از سقف می‌آویزند. به همین قیاس: **پنکهٔ رومیزی**
پنگان / pangān / : ۱. ☜ ساعت آبی، **ساعت** ۲. ☜ ساعت شنی، **ساعت** ۳. ☜ **فنجان-۳**
پنگوئن / pango`an ، ـها / : اسم. هریک از پرندگان راستهٔ پنگوئن‌سانان که اغلب در کنار آبهای قطب جنوب زندگی می‌کنند
پنگوئن‌سانان / pango`ansānān / : اسم. راسته‌ای از پرندگان بدون پرواز آبزی، از زیررردهٔ نومرغان، ویژهٔ منطقه‌های سردسیر نیمکرهٔ جنوبی، دارای بالهای باله‌مانند، اغلب بی‌پرواز، با پاهای پرده‌دار، پرهای کوچک پولک‌مانند و قامت راست
پنوماتیک[۱] / penomâtik / : اسم. شاخه‌ای از دانش مکانیک سیّالات که به بررسی ویژگیهای مکانیکی گازها می‌پردازد
پنوماتیک[۲] ☜ **پنوماتیکی**
پنوماتیکی / penomâtiki / : صفت. ۱. مربوط یا متعلق به دانش پنوماتیک ۲. دارای کارکرد با هوای (یا گاز) فشرده (چکش پنوماتیکی) ✱ **پنوماتیک**
پنوموکوک / penomokok ، ـها / : اسم. [زیست‌شناسی] باکتری گرام مثبت از نوع کوکوس، دارای شکل بیضی؛ فاقد هاگ و بی‌حرکت، که عامل بیماری ذات‌الریه در انسان است
پنهان / penhān / : صفت. دور از دسترس حواس؛ مخفی (جای پنهان، کار پنهان)
▣ **پنهان شدن**: دور از نگاه دیگران قرار گرفتن (پس از فرار از زندان مدتی پنهان شد)
پنهان‌کردن: در جایی دور از نگاه و ناشناس برای دیگران قرار دادن (پولها را توی باغچه پنهان کرد). به همین قیاس: **پنهان بودن؛ پنهان داشتن؛ پنهان‌گشتن؛ پنهان ماندن**
پنهانکار / penhānkār ، ـها؛ ـان / : صفت. دارای رفتارهای پنهانی؛ آب‌زیرکاه (در این سالها عادت کرده بود که مرموز و پنهانکار باشد)
پنهانکاری / penhānkāri ، ـها / : اسم. وضع یا کیفیّت کارکردن به‌صورت دور از نگاه و بی‌آگاهی دیگران (شیوه‌های گوناگون پنهانکاری به آنان آموزش داده می‌شد)
پنهانی[۱] / penhāni / : صفت. دارای وضع یا کیفیّت پنهان (عشق پنهانی)
پنهانی[۲]: قید. در پنهان (پنهانی با او قراردار گذاشت)
پنی / peni / : اسم. از اجزای پوند، پول بریتانیا، ایرلند و برخی کشورهای دیگر
پنیر / panir ، ـها / : اسم. فراوردهٔ خوراکی به‌صورت جسم جامد نرم و سفیدرنگی که از افزودن پنیرمایه به شیر به‌دست می‌آید و دارای گونه‌های بسیار است
پنیرک / panirak ، ـها / : اسم. گیاه یک‌ساله از تیرهٔ پنیرکیان، دارای ریشهٔ گوشتی سفیدرنگ، با ساقهٔ راست و استوانه‌ای، برگهای پنجه‌ای و متناوب بزرگ دارای دمبرگ دراز و گلهایی به‌رنگ گلی مایل‌به بنفش
پنیرکیان / panirakîyān / : اسم. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای جداگلبرگ یک‌ساله، یا به‌صورت درخت چندساله، عموماً دارای برگهای متناوب ساده و منقسم و غالباً پوشیده از کرک، با گلهای نر-مادهٔ منظم و میوهٔ خشک محتوی دانه. پوست ساقهٔ برخی از گیاهان این تیره دارای الیاف قابل استفاده در نساجی است و دانهٔ برخی از آنها روغن یا لعاب دارد
پنیرمایه / panirmâye / : اسم. مادهٔ آنزیمداری که از کیموزین در معدهٔ بره و گوساله به‌دست می‌آید و با افزودن آن به شیر، پنیر درست می‌شود
پنی‌سیلین / penisilin / : اسم. مادهٔ آنتی‌بیوتیکی که از نوع خاصی از کپکهای جنس پنی‌سیلیوم به‌دست می‌آید و متوقف‌کنندهٔ رشد برخی از باکتریهای گرام‌مثبت است
پنی‌سیلیوم / penisilyom / ☜ کپک سبز، **کَپَک**
پوار / puvâr, povâr ، ـها / : اسم. [پزشکی] تلمبه‌ای برای انتقال یک سیال، به‌صورت محفظه‌ای لاستیکی یا پلاستیکی متصل به لوله‌ای باریک؛ آبدزدک [قدیمی]
پوئم سمفنی / po`emsamfoni, -sanfoni ، ـها / : اسم. [موسیقی] قطعهٔ موسیقی تنظیم‌شده برای ارکستر سمفنی که از لحاظ شکل کمتر از سمفنی محدود است و براساس یک موضوع ادبی ساخته شده‌است
پوئیدن / pu`idan / ☜ **پوییدن**
پوپک / pupak ، ـها؛ ـان / : اسم. [ادبی] هدهد
پوپلین / pûplin, poplin / : اسم. پارچهٔ ظریف معمولاً

ساده، از نخ مرسریزه با تارهای متراکم که بیشتر برای لباس زنانه و بچگانه به‌کار می‌رود

پوت / put /: اسم. [قدیمی] واحد وزن برابر حدود ۱۶ کیلوگرم: **پوط**

پوتین / putin ، ـها /: اسم. نوعی کفش که ساق آن تا بالای قوزک پاست

پوچ / puč /: صفت. ۱. بی‌ارزش ⟨ قرعه‌ای که برداشت پوچ بود ⟩ ۲. فاقد معنی و ارزش؛ مقابل: **پرمغز** ⟨ حرف پوچ ⟩

پوچی / puči /: اسم. وضع یا کیفیّت پوچ بودن ⟨ از پوچی زندگی خود رنج می‌برد و می‌خواست کاری بکند ⟩

پوخ / pox / ☜ **پُخ**

پود / pud ، ـها /: اسم. ۱. رشته‌های عرضی بافته؛ مقابل: **تار** ۲. [گیاه‌شناسی] هیف

پودر / pudr ، ـها /: اسم. ۱. گرد ۲. فراوردهٔ گردمانند دارویی، بهداشتی یا صنعتی ۳. گرد تالک همراه با مواد معطر که به پوست می‌مالند

▣ **پودر بچه**: گرد تالک که برای پیشگیری از عرقسوزشدن به تن نوزادان می‌مالند

پودر لباسشویی: مادهٔ پاک‌کنندهٔ صابونی به‌صورت گرد یا دانه‌های ریز سفید، برای شستشوی پارچه یا لباس

▣ **پودر شدن**: به‌صورت گرد درآمدن

پودینگ / puding ، ـها /: اسم. هر یک از اقسام دسرهای شیرین که با شیر، تخم‌مرغ، آرد، شکر، ادویه، مربا یا میوهٔ تازه می‌پزند

پور / pur ، ـان /: اسم. [ادبی] پسر کسی؛ فرزند پسر

پورپورا / purpurâ /: اسم. [پزشکی] بیماری خونی که با بیرون ریختن خون از مویرگها به زیر پوست یا غشای مخاطی (به‌شکل نقطه‌های ریز خونمردگی) همراه است

پورسان / pursân /: اسم. [مخفف] پورسانتاژ

پورسانتاژ / pursântâž ، ـها /: اسم. حق‌العمل یا حق دلالی براساس درصدی از مبلغ مورد معامله ⟨ برای این و آن کار جور می‌کرد و پورسانتاژ می‌گرفت. از این قرارداد پورسانتاژ خوبی گیرمان آمد ⟩

پورمک / purmak /: اسم. ۱. پوستهٔ نازکی که در آغاز بهبودی بر روی زخم پیدا می‌شود ⟨ زخم دستم پورمک بسته ⟩ ۲. لایه‌ای از مواد قارچی یا کپک که براثر ماندن بر روی مواد غذایی آبدار پدید می‌آید

پورنوگرافی / pornog(e)râfi / ☜ **هَرزه‌نگاری-۲**

پوره / pure ، ـها /: اسم. ۱. تخم حشره ۲. مواد خوراکی (مانند سیب‌زمینی و حبوبات) که کوبیده یا خرد شده است ۳. خوراکی که از کوبیدهٔ نخود، لوبیا، عدس یا باقلا و بویژه سیب‌زمینی پخته و کره یا روغن و گاه تخم‌مرغ درست می‌کنند ⟨ پورهٔ سیب‌زمینی، پورهٔ عدس ⟩

▣ **پورهٔ ملخ**: ملخ نوزاد که دارای چشمهای مرکب است و تا اندازه‌ای به بالغها شباهت دارد، بالها به صورت برآمدگی پدیدار می‌شود و در پوست‌اندازیهای متوالی بزرگ می‌شود

پوره‌کن / purekon ، ـها /: اسم. اسبابی برای پوره‌کردن مواد خوراکی (مانند سیب‌زمینی) به صورت تیغهٔ باریک دندانه‌دار متصل به یک دسته

پورین / purin ، ـها /: اسم. [شیمی] هریک از ترکیبهای آلی مشتق از اسید اوریک، که از ترکیبهای مهم حیاتی هستند و در ساختمان آدنوزین تری‌فسفات و اسیدهای نوکلئیک شرکت دارند (مانند آدِنین و گوانین)

پوز / puz / ☜ **پوزه**

پوزبند / puzband / ☜ **پوزه‌بند**

پوزخند / puzxand ، ـها /: اسم. خنده‌ای به نشانهٔ تمسخر که تنها با پیش‌آمدن و تکان خوردن لبها همراه است ⟨ می‌بینم که به حرفهایم پوزخند می‌زنی. در چهرهٔ برخی حاضران پوزخند آشکار بود ⟩

پوزش / puzeš ، ـها /: اسم. [ادبی] عمل یا رفتاری برای نشان دادن پشیمانی از کار ناروا و برای تقاضای بخشش؛ معذرت

▣ **پوزش خواستن**: بخشش خواستن به خاطر خطا یا سهل‌انگاری ⟨ از سخنان تندی که گفتم پوزش می‌خواهم ⟩

پوزشخواهی / puzešxâhi ، ـها /: اسم. عمل یا فرایند پوزش خواستن؛ عذرخواهی؛ معذرت‌خواهی ⟨ نمایندگانی برای پوزشخواهی به سفارتخانهٔ آن کشور رفتند ⟩

پوزشنامه / puzešnāme ، ـها /: اسم. نامه‌ای که در آن نویسنده یا امضاکننده به‌خاطر رفتار یا رویدادی که مسئول آن بوده‌است پوزش می‌خواهد ⟨ آقای صمیمی پوزشنامه‌ای فرستاده و از ماجرای آن روز اظهار تأسف کرده است ⟩

پوزه / puze ، ـها /: اسم. ۱. پیرامون دهان جانوران ۲. پیش‌آمدگی دهان ✻ **پوز**

▣ **پوزهٔ کسی را به خاک مالیدن**: [مجازی] او را زبون و سرشکسته کردن ⟨ متفقین سرانجام پوزهٔ هیتلر را به خاک مالیدند ⟩

پوزه‌بند / puzeband ، ـها /: اسم. وسیله‌ای از تسمه، تناب یا سیم با بافت توری، که پوزهٔ جانور را، برای پیشگیری از گاز گرفتن یا غذا خوردن، با آن می‌بندند: **پوزبند**

پوزه‌مکان / puzemekān /: اسم. راسته‌ای از کرمهای ردهٔ زالوها، با بدن رنگی فشرده، خون بی‌رنگ، بادکش بزرگ عقبی و یک خرطوم

پوزیترون / pozitron ، ـها /: اسم. از ذرّه‌های بنیادی دارای جرمی برابر الکترون و بار مثبتی برابر با بار منفی آن

پوزیتیویسم / pozitivism /: اسم. [فلسفه] اثبات‌گرایی

پوزیسیون / pozisyon /: اسم. ۱. وضع؛ حالت ۲. [نامتداول] موضع؛ موقعیت

پوساندن / pusāndan /: مصدر. متعدی. // پوساندی؛ می‌پوسانی؛ بپوسان // چیزی را دچار پوسیدگی ساختن؛ چیزی را به پوسیدگی واداشتن (برگها و علفهای هرزه رامی‌پوسانند و به‌صورت کود در می‌آورند). به همین قیاس: **پوساندنی**

■ صفت فاعلی: **پوساننده** / صفت مفعولی: **پوسانده** / مصدر منفی: **نپوساندن**

پوساننده / pusānande /: صفت. دارای ویژگی یا توانایی پوساندن

پوست[1] / pust ، ـها /: اسم. ۱. بیرونی‌ترین بخش بدن انسان و جانور (پوست دستم را خراشید. پوست گوسفند) ۲. پوشش بیرونی ساقه، تنه، ریشه و میوهٔ درختان که نوعی بافت پوششی است و از چند لایه با ساختار متفاوت تشکیل می‌شود (پوست درخت، پوست خیار، پوست سیب) ۳. پوشش بیرونی تخم جانوران و هسته یا دانهٔ گیاهان (پوست تخم‌مرغ، پوست گردو)

▣ **پوست از سر کسی کندن**: [کنایی] اورا سخت شکنجه یا تنبیه کردن

پوست انداختن: کنده شدن و افتادن پوست (از بس زمین سابیدم دستهایم پوست انداخت)

پوست چیزی راکندن: پوست آن را جدا کردن (پوستش را بکن و بخور، خیلی خوشمزه است)

پوست خربزه زیر پای کسی گذاشتن: [مجازی] بر ضد او توطئه کردن (بر سر مناقصه قصد داشتند پوست خربزه زیر پای رییس بگذارند)

پوست کردن: [گفتاری] پوست کندن (بیشتر در مورد خوردنیها) (خیار پوست کنید)

پوست کسی راکندن: [کنایی] او را بسختی آزار دادن (اگر گیرش بیاورم پوستش را می‌کنم)

پوست کسی کنده شدن: [کنایی] دچار سختی و زحمت زیاد شدن

در پوست خود نگنجیدن ☜ **در**[2]

پوست[2]: صفت. [گفتاری] پوستی؛ ساخته شده از پوست جانوران (پالتو پوست، کلاه پوست)

پوستآکن / pustākan, -`ākan ، ـها؛ ـان /: اسم. تاکسیدرمیست

پوستآکنی / pustākani, -`ākani ، ـها /: اسم. تاکسیدرمی

پوستاندازی / pust`andāzi ، ـها /: اسم. فرایندی در رشد حشرات و خزندگان که با پیدایش پوست تازه و جداشدن پوست کهنه از بدن همراه است

پوستبالان / pustbālān / ☜ **گوشخیزکها**

پوستپلنگی / pustpalangi /: صفت. دارای نقش خال‌خال

پوستپیازی / pust(e)piyāzi /: صفت. ۱. دارای ساختار تودرتو یا لایه‌لایه ۲. دارای پوست نازک و بی‌دوام ۳. دارای رنگ زرد مایل به صورتی

پوست‌تخت / pust.taxt ، ـها /: اسم. تخته‌پوست

پوست‌خرکن / pust(e)xarkan ، ـها /: صفت. [کنایی] آزمند؛ فرومایه و اندک‌بین

پوستخواران / pustxārān /: اسم. راسته‌ای از حشرات کوچک از زیرردهٔ بالداران، دارای بدن پهن و فشرده، فاقد بال، با سر پهن و قطعات دهانی مناسب جویدن و نیش زدن، شاخکهای کوتاه، چشمهای کوچک تحلیل‌رفته، پاهای کوتاه، و دارای چنگال خارجی، که انگل پرندگان و برخی پستانداراند (مانند شپشهای حیوانی)

پوستر / poster / ☜ **پُستِر**

پوستک / pustak ، ـها /: اسم. ۱. لایهٔ محافظ سطح خارجی برخی اندامهای هوایی گیاه و حافظ رطوبت آن، که توسط بشره ترشح می‌شود و فاقد یاخته است؛ کوتیکول ۲. گلپوشک

پوستکرده / pustkarde ، ـها /: صفت. جدا کرده شده از پوست (سیب‌زمینی پوست‌کرده)

پوستکلفت / pustkoloft ، ـها /: صفت. ۱. دارای پوست کلفت (هندوانهٔ پوست‌کلفت) ۲. [مجازی] دارای تاب و توان بسیار، بویژه در برابر فشار، آسیب یا زحمت و تلاش (خیلی پوست‌کلفت است، با این تهدیدها از میدان در نمی‌رود). به همین قیاس: **پوستکلفتی**

پوستکن / pustkon ، ـها /: اسم. اسبابی برای کندن پوست برخی میوه‌ها و سبزیها (مانند سیب‌زمینی، کدو، خیار، سیب): **پوستگیر**

پوستکنده[1] / pustkande /: صفت. ۱. /ـها/ جدا کرده شده از پوست (سیب پوست‌کنده) ۲. [کنایی] آشکار و بی‌رمز و کنایه؛ بی‌پرده (حرف پوست‌کنده)

پوستکنده[2]: قید. به‌طور صریح؛ باصراحت (پوست‌کنده بگو، نمی‌دهم)

پوستگردوئی / pust(e)gerdu`i / ☜ **پوستگردویی**

پوستگردویی[1] / pust(e)gerduyi /: اسم. رنگ سبز با مایه‌ای از زرد و سیاه، رنگ پوست بیرونی گردوی تازه؛ جوزی: **پوستگردوئی**

پوستگردویی[2]: صفت. دارای رنگ سبز با مایه‌ای از زرد و سیاه: **پوستگردوئی**

پوستگستران / pustgostarān /: اسم. راسته‌ای از جانوران بالاراستهٔ پستانداران جفتدار، با ظاهری شبیه به سنجابهای پرنده، دارای دم پوشیده از خز، به‌صورت یک چتر نجات پهن، که اغلب درختزی و شبگردند و از برگ و میوهٔ درختان تغذیه می‌کنند؛ سمورهای پرنده

پوستگیر / pustgir / ☜ **پوستکَن**

پوست‌ماری / pustmāri /: صفت. دارای شکل یا طرحی همانند پوست مار

پوست‌واستخوان / pust-o-ostexān, –ostoxān /: صفت. [کنایی] بسیار لاغر ⟨ وقتی از سربازی برگشت، یک پارچه پوست‌واستخوان بود ⟩

پوسته / puste ، ـها /: اسم. ۱. بیرونی‌ترین بخش پوست ۲. پوشش اندامهای درونی بدن ۳. بخش کوچکی از پوست که یاخته‌های آن مرده است و از بقیهٔ پوست جدا می‌شود ۴. پوشش بیرونی دانه

◘ **پوستهٔ زمین**: طبقهٔ خارجی کرهٔ زمین که بر روی توده‌ای از سنگهای سخت به ضخامت چندین ده کیلومتر قرارگرفته است

پوسته ـ پوسته / pustepuste /: صفت. دارای سطحی که به‌صورت ورقه‌های کوچک پولک‌مانند و بی‌شکل درآمده است ⟨ سر یک هفته رنگ دیوار پوسته-پوسته شد ⟩

پوستی / pusti /: صفت. ۱. منسوب یا مربوط به پوست ⟨ بیماری پوستی ⟩ ۲. ساخته شده از پوست ⟨ کاغذ پوستی ⟩

پوستیش / postiš / ☜ **پُستیژ**

پوستین / pustin ، ـها /: اسم. جامهٔ زمستانی همانند کت یا پالتو از پوست آش‌کردهٔ گوسفند یا برّه

پوستین‌دوز / pustinduz ، ـها؛ ـان /: اسم. کسی که کارش دوختن پوستین است. به همین قیاس: **پوستین‌دوزی؛ پوستین فروش؛ پوستین‌فروشی**

پوسیدگی / pusidegi ، ـها /: اسم. حالت یا فرایند جدا، پاره یا شل شدن الیاف، یا تجزیه یا متلاشی شدن اجزای جسمی بر اثر فرسایش، عاملهای شیمیایی یا فعالیت باکتریها ⟨ پوسیدگی دندانها، پوسیدگی پارچه ⟩

پوسیدن / pusidan /: مصدر. لازم. // پوسیدی؛ می‌پوسی؛ بِپوس // پاره، شل یا جدا شدن الیاف یا اجزای چیزی براثر فرسایش، عاملهای شیمیایی یا فعالیت باکتریها. به همین قیاس: **پوسیدنی**

■ صفت فاعلی: **پوسنده** / صفت مفعولی: **پوسیده** / مصدر منفی: **نَپوسیدن**

پوسیده / puside ، ـها /: صفت. ۱. دارای پوسیدگی ⟨ دندان پوسیده، قالی پوسیده ⟩ ۲. فاقد کارایی و دوام، بر اثر فرسوده‌شدن ⟨ نظام پوسیده ⟩

پوش[1] / puš /: اسم. ۱. [قدیمی] چادر؛ خیمه ۲. [گفتاری] قطعهٔ بسیار کوچک و نازکی از یک چیز ⟨ مانند پوشال یا پر کاه ⟩

◘ **پوش دادن**: دستهٔ موی سر را در جهت مخالف شانه کردن و برآمده ساختن

ـ پوش[2]: پیواژه. ۱. پوشیده ⟨ آهن‌پوش، ژنده‌پوش، طلاپوش ⟩ ۲. پوشاننده ⟨ درپوش، سرپوش، رازپوش ⟩

پوشاک / pušāk /: اسم. آنچه بر تن می‌پوشند؛ جامه؛ لباس ⟨ فروشگاه پوشاک ⟩

پوشال / pušāl ، ـها /: اسم. تراشه‌های باریک چوب، مقوا، کاغذ یا ساقهٔ برخی علفهای نرم که برای بسته‌بندی یا لایی به کار می‌رود

پوشالی / pušāli /: صفت. ۱. مربوط یا منسوب به پوشال ۲. [مجازی] فاقد دوام و استحکام ۳. [کنایی] دروغین؛ بدلی؛ قلابی ⟨ ارتش پوشالی، حکومت پوشالی ⟩

پوشاندن / pušāndan /: مصدر. متعدی. // پوشاندی؛ می‌پوشانی؛ بپوشان // ۱. جامه بر تن کسی کردن ⟨ لباس پوشاندن، کفش پوشاندن ⟩ ۲. در زیر چیزی قرار دادن ⟨ روی چیزی را پوشاندن ⟩ ۳. [مجازی] پنهان کردن ⟨ برای پوشاندن منظور اصلی‌اش تلاش زیادی کرده ⟩ ۴. فرا گرفتن؛ دربرگرفتن؛ زیر پوشش قرار دادن ⟨ شبکهٔ تلویزیونی سراسر ایران را می‌پوشاند ⟩. به همین قیاس: **پوشاندنی**

■ صفت فاعلی: **پوشاننده** / صفت مفعولی: **پوشانده** / مصدر منفی: **نَپوشاندن**

پوشبرگ / pušbarg ، ـها /: اسم. ۱. دمبرگ تغییرشکل یافته‌ای که به‌صورت غلاف پیرامون ساقه را فرا می‌گیرد ⟨ مانند غلات ⟩ ۲. [فرهنگستان] ورقهٔ آلومینیمی نازکی که برای بسته‌بندی یا به‌عنوان روکش لوازم خانگی به کار می‌رود

پوشپر / pušpar ، ـها /: اسم. هریک از پرهای کوچک قاعدهٔ شاهپر پرندگان

پوشپرک / pušparak ، ـها /: اسم. هریک از رشته‌های بسیار ظریف به صورت ردیف در دو طرف پوشپرها

پوشت / pušet ، ـها /: اسم. دستمال کوچکی که برای زینت در جیب بالایی سمت چپ لباس می‌گذارند، به‌صورتی که بخشی از آن نمایان شود

پوشرنگ / pušrang /: اسم. رنگی که سطح بیرونی چیزی را ⟨ مانند دیوار یا بدنهٔ خودرو ⟩ پوشانده است

پوشش / pušeš ، ـها /: اسم. ۱. آنچه چیزی را می‌پوشاند ⟨ پوشش روی مبل را جمع کرد ⟩ ۲. جامه ⟨ هردو پوشش مرتبی داشتند ⟩ ۳. آنچه جایی را فرا می‌گیرد یا تحت تأثیر قرار می‌دهد ⟨ پوشش خبری ⟩ ۴. [مجازی] آنچه برای پنهان کردن منظوری به‌کار می‌رود ⟨ عده‌ای جاسوس را در پوشش یک هیئت بازرگانی به ایران فرستادند ⟩ ۵. [نظامی] کارها یا وسیله‌هایی برای پیشگیری از حملهٔ دشمن یا حمایت از نیروهای خودی

◘ **پوشش گل** ☜ **گُلپوش**

◘ **پوشش دادن**: ۱. تحت تأثیر قرار دادن ۲. حمایت کردن

پوششی / pušeši /: صفت. ۱. پوشاننده ⟨ بافت پوششی ⟩ ۲. [کنایی] مخفی‌کننده ⟨ عملیات پوششی ⟩

پوشک / pušak ، ـها /: اسم. فراورده‌ای از الیاف نرم و جذب‌کنندهٔ رطوبت با یک روکش نگهدارنده، برای جذب ادرار و مدفوع کودک شیرخوار و پیشگیری از آلوده شدن زیرجامه ⟨ بچه را پوشک کن، نگذار لباسش را خیس کند ⟩

پوشکره / puškore /: اسم. [زمین‌شناسی] لایه‌ای از جوّ زمین در بالای گشتکره و زیر میانکره

پوشن / pušan ، ـها /: اسم. [فرهنگستان] کاور

پوشه / puše ، ـها /: اسم. ورقهٔ تاشده‌ای از مقوا، پلاستیک و مانند آن که برگهای کاغذ، نوشته‌ها یا سندها را در میان آن می‌گذارند تا پراکنده یا خراب نشود ⟨ همه را دسته کن بگذار لای پوشه. کاغذی را از لای پوشه درآورد و نشان داد ⟩

ـ پوشی / puši /: پسواژه. عمل یا فرایند پوشیدن ⟨ پرده‌پوشی، شیکپوشی ⟩

پوشیدگی / pušidegi ، ـها /: اسم. وضع یا کیفیّت پوشیده بودن ⟨ پوشیدگی از ویژگیهای فرهنگ ایرانی است ⟩

پوشیدن / pušidan /: مصدر. متعدی. // پوشیدی؛ می‌پوشی؛ بپوش // ۱. به کار بردن پوشش: الف) لباس (پیراهن، شلوار، ...) بر تن کردن ب) کفش یا جوراب به پا کردن ج) دستکش به دست کردن ۲. [مجازی] پنهان کردن ⟨ راز کسی را پوشیدن ⟩. به همین قیاس: **پوشیدنی**

■ صفت فاعلی: **پوشنده** / صفت مفعولی: **پوشیده** / مصدر منفی: **نپوشیدن**

پوشیده / pušide /: صفت. ۱. دارای پوشش ⟨ دهانهٔ پوشیده، سرپوشیده ⟩ ۲. [مجازی] بسته؛ پنهان ⟨ سخن پوشیده، پوشیده از چشم دیگران ⟩

پوشینه / pušine ، ـها /: اسم. [گیاه‌شناسی] ۱. میوهٔ خشک شکوفایی که از مادگی چندبرچه‌ای تشکیل شده و دارای شماری دانه است و این دانه‌ها از شکافهای برچه‌ها آزاد می‌شوند (مانند میوهٔ پنبه)؛ کپسول ۲. یک جفت برگک کاه‌مانند در قاعدهٔ سنبلکهای گیاهان تیرهٔ گندمیان؛ غلاف

پوط / put / ☜ **پوت**

پوف / puf /: صوت. نشانهٔ بیزاری؛ پیف ⟨ پوف، چه بویی! ⟩

پوک / puk ، ـها /: صفت. میان‌تهی؛ توخالی؛ پوچ؛ مقابل: **پرمغز** ⟨ گردوی پوک ⟩

◘ **پوک شدن**: پوسیدن و فروریختن ساختار درونی چیزی ⟨ تنهٔ درخت پوک شده بود ⟩

پوکاندن / pukāndan /: مصدر. متعدی. [نامتداول] // پوکاندی، می‌پوکانی، بپوکان // موجب پوکی و از میان رفتن، یکپارچگی و استحکام داخلی چیزی شدن ⟨ آب پی ساختمان را پوکانده بود. موریانه‌ها درخت را پوکانده‌اند ⟩

■ صفت مفعولی: **پوکانده** / مصدر منفی: **نپوکاندن**

پوکر / poker ، ـها /: اسم. گونه‌ای بازی به‌وسیلهٔ ورق ⟨ پای پوکر شاهپورها بود. آن خانه را در بازی پوکر برده بود ⟩

پوکه / puke ، ـها /: اسم. ظرف استوانه‌ای (معمولاً فلزی که چاشنی و خرج پرتاب گلوله در آن قرار می‌گیرد ⟨ در روزهای انقلاب از توی خیابان پوکهٔ فشنگ جمع می‌کردیم ⟩

◘ **پوکهٔ معدنی**: نوعی سنگ سخت متخلخل و سبک که به‌عنوان مصالح ساختمانی کاربرد دارد

پوکی / puki /: اسم. ۱. وضع یا کیفیّت نداشتن استحکام درونی ۲. نداشتن یا کم داشتن مواد و عنصرهای درونی، بویژه بر اثر فرسودگی یا پوسیدگی ⟨ پوکی استخوان از عارضه‌های کهنسالی است ⟩

پول / pul ، ـها /: اسم. ۱. وسیلهٔ مورد پذیرش همگانی در یک کشور برای خرید و فروش کالا و خدمات، که دارای ارزش مبادله‌ای معیّنی است ۲. بها یا هزینهٔ چیزی ⟨ پول اتوبوس، پول تمبر ⟩ ۳. [مجازی] چیزی که قابل تبدیل به پول است ⟨ این فرش را بخر، همیشه برایت پول است ⟩

◘ **پول پیش**: ۱. پیش‌پرداخت ⟨ این را برایم نگهدار، پول پیش هم بخواهی می‌دهم ⟩ ۲. پولی که در هنگام اجاره کردن محلی، علاوه بر اجارهٔ ماهانه، به‌وسیلهٔ موجر از مستأجر دریافت و در هنگام فسخ قرارداد به او پس داده می‌شود ⟨ اجاره‌اش ماهی شصت هزار تومان است و یک ملیون هم پول پیش می‌خواهد ⟩

پول تحریری: پولی که شخص در برابر اسناد بهادار می‌تواند از بانک دریافت کند

پول تقلّبی: پولی شبیه پول رایج یک کشور که از سوی بانک ناشر یا دولت عرضه نشده است: **پول قلّابی / قلب**

پول توجیبی: پول مربوط به هزینه‌های شخصی روزانه و غیرخانگی ⟨ پرویز هفته‌ای دویست تومان پول تو جیبی می‌گیرد ⟩

پول چای: [کنایی] پولی که به‌عنوان سپاسگزاری از خدمت کارگر یا کارمندی از سوی مراجعه کننده به او پرداخت می‌شود؛ انعام ⟨ پول چای ما فراموش نشود. زودتر بیا درستش کن، پول چایت هم محفوظ است ⟩

پول حرام: پولی که از راه نامشروع به دست آمده است؛ مقابل: **پول حلال**

پول حلال: پولی که از راه درست به‌دست آمده است؛ مقابل: **پول حرام**

پول خرد: سکه یا اسکناس کم‌بها، بویژه سکه‌های کوچک ⟨ پول خرد نداشتم، مجبور شدم هزار تومانی بدهم ⟩

پول خون: خونبها

پول درشت: اسکناس دارای ارزش زیاد (مانند پانصد تومانی و هزار تومانی در ایران امروز)

پول درگردش: پولی که برای فعالیتهای اقتصادی، خرید و فروش و پرداخت تعهدات صرف می‌شود

پول راکد: پولی که مبادله‌ای روی آن انجام نمی‌گیرد و در فعالیت اقتصادی نقشی ندارد

پول رایج: پولی که در یک کشور دارای ارزش قانونی است و بهای کالا و خدمات با آن پرداخت می‌شود

پول زرد: سکهٔ طلا؛ سکهٔ زرین

پول سفید: پول نقره؛ سکهٔ نقره‌ای

پول سیاه: سکهٔ مسی یا نیکلی کم‌بها

پول طلا: سکه‌ای که دارای درصد بالایی از طلا است. به همین قیاس: **پول نقره**
پول فلزی: سکه
پول قابل تبدیل: پولی که بتوان آن را با پول کشورهای دیگر (ارز) مبادله کرد
پول قلّابی / قلب ☜ **پول تقلّبی**
پول قلنبه: [گفتاری] پول زیاد (برای این کار یک پول قلنبه لازم است)
پول کاغذی: اسکناس
پول نقد: پولی‌که به‌صورت اسکناس یا سکهٔ رایج است (چک قبول نمی‌کنم، اگر پول نقد دارید، تشریف بیاورید)
▣ **پول بالای چیزی دادن:** برای آن پول خرج کردن (این کیف را که می‌بینی بالایش ده‌هزار تومان پول داده‌ام)
پول پاروکردن: [کنایی] درامد بسیار زیاد داشتن (به خیالت که ناشر دارد پول پارو می‌کند؟)
پول ـ پول شدن: شکستن و خرد شدن چیزی به‌صورت قطعه‌های کوچک (با سنگ زدند شیشهٔ مغازه پول‌ـپول شد و ریخت روی زمین)
پول جمع کردن: پس‌انداز کردن؛ ثروت اندوختن؛ برای گرداوری ثروت کوشیدن (چقدر پول جمع کرده‌ای؟ پول جمع کن برای خودت یک دوچرخه بخر)
پول خرج کردن: مصرف کردن پول (هرچه پول داشتی همه را خرج الواطی کردی)
پول خود را دور ریختن: [مجازی] پول بیهوده خرج کردن (اگر این بارانی را بخری پولت را دور ریخته‌ای)
پول درآمدن: به‌دست آمدن درامد (از این کار پول درنمی‌آید)
پول درآوردن: به‌دست آوردن درامد (از مغازه پول خوبی درمی‌آورد)
پول‌کردن ☜ **به پول نزدیک‌کردن**
پول‌کسی از پارو بالا رفتن: [مجازی] بسیار ثروتمند بودن (آن روزها پولش از پارو بالا می‌رفت)
پول‌کسی زیادی‌کردن: [کنایی] به پول خود اهمیت ندادن (مگر پولم زیادی کرده که خرج این کارها بکنم؟)
به پول نزدیک‌کردن: [کنایی] فروختن: **پول‌کردن**
پولاد / pulād / ☜ **فولاد**
پولاریزاسیون / polârizâs(î)yon / : اسم. قطبش
پول‌پرست / pulparast ، ـها؛ ـان / : صفت. دارای گرایش زیاد به گرداوری پول. به همین قیاس: **پول‌دوست**
پول‌خردکن / pulxordkon ، ـها / : اسم. اسبابی برقی یا الکترونیکی که با دریافت پول درشت، پول خرد تحویل می‌دهد
پولدار / puldār / : صفت. [گفتاری] ثروتمند (چند خواستگار پولدار داشت. پدرش پولدار است)
پولسار / pulsār ، ـها / : اسم. [نجوم] تپ‌اختر

پولساز / pulsāz ، ـها؛ ـان / : صفت. دارای امکان یا استعداد فراهم کردن پول (ده فرمان از آن جهت فیلمی پولساز بود که هنرپیشه‌های اصلی آن پولساز بودند)
پول‌شمار / pulšomār ، ـها / : اسم. اسبابی برقی برای شمارش سریع و خودکار بسته‌های اسکناس
پولک / pulak ، ـها / : اسم. ۱. [جانورشناسی] هریک از واحدهای شاخی، استخوانی یا غشایی نازک و پهنی که روی پوست برخی ماهیها و مهره‌داران را می‌پوشاند؛ فلس ۲. [گیاه‌شناسی] برگهای ابتدایی و ضخیمی که برروی ساقه‌های برخی گیاهان دیده می‌شود (مانند برگهای تغییر شکل یافتهٔ پیازها) ۳. [خیاطی] پوسته‌های پلاستیکی یا سلولوئیدی نازک و غشایی رنگارنگ و به شکلهای گوناگون با یک یا دو سوراخ، که برای زینت لباس بدان می‌دوزند
پولکا / polkâ / : اسم. ۱. نوعی رقص لهستانی پرتحرک دونفره و حلقه‌ای ۲. آهنگ آن رقص
پولکبالان / pulakbālān / : اسم. راسته‌ای از حشرات شامل پروانه‌ها، شب‌پره‌ها، و بیدها از زیررردهٔ بالداران، با دو جفت بال بزرگ غشایی و پهن و دارای چند رگبال پوشیده از پولکهای ریز، بدن پوشیده از پولک یا مو و رنگ‌آمیزی گوناگون، دارای دو غدهٔ مولد ابریشم که با آن پیله درست می‌کنند. لارو آنها کرمی‌شکل و برخی آفت هستند: **فلس‌بالان**
پولکداران / pulakdārān / : اسم. تیره‌ای از حشرات کوچک از راستهٔ همبالان، با بدن پوشیده از صدف پولک‌مانند، که ماده‌ها فاقد چشم، پا و بالند. اغلب آفت غلات و گیاهان (مانند حشرهٔ لاکی) هستند: **فلسداران**
پولک‌دوزی / pulakduzi / : اسم. ۱. هنر یا فن دوختن پولک به‌صورت نقشهای زینتی ۲. /ـها/ آنچه (لباس، پارچه یا تابلو) دارای چنین نقشهایی است
پولکی / pulaki ، ـها / : صفت. [گفتاری] ۱. دوستدار پول یا معتاد به گرفتن پول از دیگران (علی خیلی پولکی شده است) ۲. دارای شکل پولک (آبنبات پولکی)
پول و پله / pul-o-pale / : اسم. [گفتاری] پول و ثروت (هرچند پول و پله‌ای نداشت، ولی می‌توانست با فروش زمین و باغش پول لازم را فراهم کند)
پولونیم / polon(î)yom / ☜ **پُلُونیُم**
پولی / pûlî, poli ، ـها / : اسم. چرخ شیاردار که با گذراندن تسمه، نوار، طناب، کابل یا زنجیر از شیار آن، می‌توان نیروی مکانیکی را انتقال، یا جهت و اندازهٔ آن را تغییر داد؛ فلکه
پولی / puli / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به پول (تورم پولی) ۲. مستلزم پرداخت پول (آب هم که یک وقتی مجانی بود، پولی شد)

پولیپ / polip / ☜ **پُلیپ**

پولیستر / pol(î)yester / ☜ **پُلی‌اِستِر**

پولیش / poliš ، ـها / : اسم. ۱. نوعی پارچه شبیه خز ۲. هریک از فراورده‌های صنعتی صیقلی یا براق‌کننده

پولیور / poliver / ☜ **پُلیوِر**

پوما / pumâ / : اسم. شیر کوهی ☜ **شیر**

پوند / pond / : اسم. ۱. واحد وزن انگلیسی و آمریکایی برابر ۴۵۴ گرم: **پاند** ۲. لیره

پونز / punez ، ـها / : اسم. میخ کوچک سرپهنی برای ثابت نگاه داشتن برگ کاغذ، پارچه و مانند آن بر روی یک سطح (برنامه‌شان را پونز کرده بودند روی دیوار. این بخشنامه را با پونز بزن روی دیوار)

پونه / pune ، ـها / : اسم. گیاه علفی خودرو از تیرهٔ نعناعیان، دارای برگهای بیضوی نوک‌تیز، اسانس‌دار و خوراکی، که در کنار آب و نقاط مرطوب می‌روید و به‌عنوان سبزی مصرف می‌شود

پویا / puyā / : صفت. دارای جنبش یا حرکت (ذهنهای جستجوگر و پویا)

پویائی / puyā`i / ☜ **پویایی**

پویانما / puyānemā / : اسم. [فرهنگستان] انیماتور

پویانمایی / puyānemāyi / : اسم. [فرهنگستان] انیمیشن

پویایی / puyāyi ، ـها / : اسم. ۱. وضع یا کیفیّت پویا بودن ۲. [نامتداول] دینامیک * **پویائی**

پویش / puyeš ، ـها / : اسم. ۱. حرکت و فعالیت پیگیر در جستجوی چیزی ۲. عمل یا فرایند پوییدن

پویندگی / puyandegi ، ـها / : اسم. وضع یا کیفیّت پوینده بودن

پوینده / puyande ، ـگان / : صفت. دارای عادت یا گرایش به پوییدن

پویه / puye ، ـها / : اسم. [ادبی] رفتار؛ حرکت

پوییدن / puyidan / : مصدر. متعدی. [ادبی] // پوییدی؛ می‌پویی؛ بِپوی // ۱. از جایی به جایی یا در جستجوی چیزی حرکت کردن ۲. جایی را مورد بررسی قرار دادن * **پوئیدن** به همین قیاس: **پوییدنی**

■ صفت فاعلی: **پوینده** / صفت مفعولی: **پوییده** / مصدر منفی: **نَپوییدن**

په / pa(h) / : صوت. نشانهٔ ناخشنودی همراه با شگفتی (په‌این همه صبر کردیم، حالا هم می‌گویی پول ندارم)

پ. هاش. / pe.hâš. / : اسم. [شیمی] غلظت یون هیدروژن در آب که به‌صورت لگاریتم (با علامت منفی) بیان می‌شود، هر چه میزان اسید در آن بالا رود، پ.هاش. آن پایین می‌آید، حال آنکه در محلول قلیایی پ.هاش بالا می‌رود.

پهلو / pahlu ، ـها / : اسم. ۱. فاصلهٔ زیر بغل تا ران؛ آن‌سویی از بدن که به پشت و سینه می‌پیوندد (زد به پهلویم. استخوان پهلویم شکست) ۲. هریک از دوسوی چپ و راست چیزی، یا بخشی از آن که در سمت چپ یا راست قرار دارد (از پهلو نگاه کن) ۳. [ریاضی] سطح جانبی یک شکل سه‌بعدی ۴. [ریاضی] ضلع (مثلث سه پهلو برابر)

▣ **پهلو به پهلو**: در کنار یکدیگر

▣ **پهلو به پهلو دادن**: [ادبی] همکاری و همپشتی کردن

پهلو تهی کردن: [ادبی] خود را از همکاری کنار کشیدن؛ همکاری را رها کردن

پهلو زدن: [ادبی] برابری کردن

پهلو گرفتن: ایستادن یا قرار گرفتن یک وسیلهٔ شناور در کنار ساحل یا شناور دیگر (یک ناو جنگی در بندرعباس پهلو گرفت)

پهلوان / pahlavān ، ـها؛ ـان / : اسم. ۱. شخصیت افسانه‌ای دارای زور بازو و تواناییهای شگفت‌انگیز و غیرعادی (رستم معروفترین پهلوان ایرانی و هرکول معروفترین پهلوان یونانی است) ۲. جنگجوی برجسته ۳. شخص دارای زور بازو و دلیری (پسرش پهلوانی شده است) ۴. قهرمان

پهلوان‌پنبه / pahlavānpambe, -panbe ، ـها / : اسم. [کنایی] مرد درشت‌اندام و پهلوان‌نما که ترسو یا تنبل است (هوشنگ که این‌قدر رویش حساب می‌کردیم یک پهلوان‌پنبه از آب درآمد)

پهلوانی[1] / pahlavāni ، ـها / : اسم. وضع یا کیفیّت پهلوان بودن (او از پهلوانی همان هیکل درشت و صدای کلفت را داشت)

پهلوانی[2]: صفت. مربوط یا منسوب به پهلوانان (منشهای پهلوانی، داستانهای پهلوانی)

پهلوئی / pahlu`i / ☜ **پهلویی**

پهلوبندی / pahlubandi / : اسم. ۱. توشهٔ مختصر (مانند لقمه‌ای نان و پنیر) که با خود برمی‌دارند ۲. [مجازی] یاری و دستگیری (مالی)

پهلودستی[1] / pahludasti / : صفت. واقع در پهلو یا مجاورت کسی یا چیزی (صندلی پهلودستی، مسافر پهلودستی)

پهلودستی[2] / ـها / : ضمیر. کسی یا چیزی که در پهلو یا مجاورت دیگری واقع است (پهلودستی من مرد جوانی بود)

پهلوفنگ / pahlufang / : اسم. [نظامی] حالت نگهداشتن تفنگ به موازات پهلو و عمود بر زمین

پهلوگاه / pahlugāh ، ـها / : اسم. بخش پهن‌شده‌ای از کنارهٔ سواره‌رو یا جاده، برای توقف کوتاه وسیله‌های نقلیه

پهلوی / pahlavi / : اسم. ۱. زبان فارسی دورهٔ اشکانی و دورهٔ ساسانی (زبان پهلوی) ۲. خط فارسی آن دوره‌ها

〈 خط پهلوی 〉 ۳. /ـ‌ها/ سکهٔ طلاکه در زمان سلسلهٔ پهلوی (۱۳۰۴-۱۳۵۷ شمسی) در ایران ضرب می‌شد 〈 سکهٔ پهلوی 〉

پهلوی / pahluye /: حرف. ۱. به نزدکسی یا چیزی 〈 آمده بود پهلوی من 〉 ۲. درکنار چیزی 〈 ایستاد پهلوی میز 〉

پهلویی[1] / pahluyi /: صفت. واقع در پهلو؛ کناری؛ جانبی 〈 اتاق پهلویی 〉: **پهلوئی**

پهلویی[2] /ـ‌ها/: ضمیر. آنکه در کنار یا در مجاورت دیگری قرار دارد 〈 پهلویی افتاد. پهلویی من خیلی موقر بود 〉: **پهلوئی**

پهن / pahn /: صفت. ۱. دارای پهنای زیاد 〈 کوچهٔ پهن. قالی پهن 〉 ۲. گسترده؛ باز 〈 سفرهٔ پهن 〉

▣ **پهن بودن**: ۱. پهنای زیاد داشتن 〈 رودخانه خیلی پهن بود 〉 ۲. گسترده بودن 〈 سفره پهن بود 〉

پهن شدن: ۱. افزوده شدن پهنا 〈 در آنجا کوچه کمی پهن شده است 〉 ۲. به‌صورت افقی سطح چیزی را پوشاندن 〈 پهن شد روی زمین 〉

پهن کردن: گستردن؛ سطح چیزی را پوشاندن؛ مقابل: **برچیدن** 〈 قالیچه را پهن کن توی ایوان 〉

پــهن / pehen /: اسـم. تـودهٔ سرگین و فضولات چهارپایان علفخوار

▣ **پهن بارکسی نکردن**: [کنایی] او را به‌هیچ نشمردن؛ او را بی‌ارزش دانستن 〈 می‌روی آلمان چه بکنی؟ آنجا پهن بارت نمی‌کنند 〉

پهنا / pahnā ، ـ‌ها /: اسم. ۱. فاصلهٔ دو لبه، دو کنار یا دو درازای چیزی از یکدیگر، بویژه برحسب واحد اندازه‌گیری؛ عرض؛ مقابل: **درازا** 〈 پهنای اتاق. قالی را از پهنا بینداز 〉 ۲. [ادبی] اندازهٔ گستردگی چیزی؛ فراخی؛ وسعت؛ پهنی [گفتاری] 〈 خجل شد چو پهنای دریا بدید 〉

پهناب / pahnāb ، ـ‌ها /: اسم. پهنه‌ای از آب در نقطه‌ای در بستر رود، که در آنجا جریان آب آرام است، یا در مجاورت آن و نزدیک کشندان

پهناور / pahnāvar /: صفت. ۱. دارای مساحت زیاد 〈 کشور پهناور 〉 ۲. دارای پهنای زیاد؛ پهن 〈 رود پهناور 〉

پهناوری / pahnāvari /: اسم. پهنا داشتن؛ پهناور بودن؛ پهنی 〈 رود جیحون با همه پهناوری 〉

پهن‌برگ / pahnbarg ، ـ‌ها؛ ـان /: اسم. برگی که دمبرگ آن پهن و پهنک آن باریک شده است

پهنرفت / pahnraft /: اسم. جابجایی افقی سیالها 〈 مانند جابجایی افقی هوای استوایی به عرضهای بالاتر 〉

پهن‌غلتانک / pehenqaltānak / ☜ **سرگین ـ غلتان**

پهنک / pahnak ، ـ‌ها /: اسم. بخش نازک صفحه‌مانند برگ با رگبرگهای روی آن که محتوی سبزینه و محل انجام گرفتن عمل فتوسنتز است

پهن‌کرمان / pahnkermān /: اسم. شاخه‌ای از کرمهای پست غالباً انگلی، دارای بدن نرم و نازک فاقد اسکلت، دستگاه گردش خون و دستگاه تنفس، با دستگاه گوارش ناقص، و لقاح داخلی، برخی دارای بادکشها یا قلابهای خارجی: **کرمهای پهن**

پهن‌ماهیان / pahnmāhiyān /: اسم. هریک از ماهیان زیردهٔ ماهیان استخوانی جدید، بدون تقارن دوطرفی، دارای بدن سخت به‌هم فشرده، که هر دو چشم، دهان و بینی در یک طرف سر قرار دارد

پهنه / pahne ، ـ‌ها /: اسم. [ادبی] ۱. سطح افقی هر چیزی 〈 پهنهٔ حیاط. پهنهٔ میدان 〉 ۲. [ادبی] میدان 〈 پهنهٔ کارزار 〉 ۳. آن بخش از یک خط سیر، که برای ایجاد خط سیر تازه یا تعویض خط سیر در نزدیکی تقاطع، تعریض شده است

پهنه‌بندی / pahnebandi /: اسم. عمل یا فرایند تقسیم یک سرزمین به منطقه‌های مشخص؛ منطقه‌بندی

پهنه‌چینان / pahnečinān / ☜ مرغابیهای شناگر، **مرغابی**

پهنی / pahni /: اسم. وضع یا کیفیّت پهن بودن 〈 پارچه به این پهنی دیده بودی؟ 〉

پی / pey ، ـ‌ها /: اسم. ۱. آن بخش از زیر ساختمان، بویژه زیر دیوارها و ستونها که خاک آن را برداشته و به‌جای آن مصالح بادوام‌تر (مانند سیمان، سنگ، ماسه، آهک، بتن) ریخته‌اند 〈 آب رفته پیِ ساختمان را شسته است 〉 ۲. [نامتداول] پایه و بنیان هر چیز 〈 پی افکندن 〉 ۳. ردّپا 〈 پی او را گرفتند و رفتند 〉 ۴. [ادبی] عصب 〈 رگ و پی 〉

▣ **پی افکندن / نهادن**: ساختن؛ پدید آوردن؛ به‌وجود آوردن 〈 این بیمارستان را آمریکاییها پی افکندند. پی افکندم از نظم کاخی بلند 〉

پی بردن: دریافتن؛ کشف کردن 〈 آن روز به معنی حرفهایش پی بردم 〉

پی ریختن: پی‌ریزی کردن ☜ **پی‌ریزی**

پی کندن: کندن زمین برای پی ریختن 〈 چند کارگر مشغول پی کندن بودند 〉

پی گرفتن: دنبال کردن 〈 کارش را پی گرفتم، ولی به جایی نرسید. پی این کار را بگیر 〉

پــی / peye /: حرف. به‌دنبال؛ در عقب 〈 فرستاده بود پیِ دخترش 〉

پی / pi /: اسم. ۱. سیزدهمین حرف الفبای یونانی ۲. نشانه‌ای برای محاسبهٔ حاصلضربهای مشابه (مانند $\pi_1^n = a\times1\times2\times3\times...\times n$)

پــیاپی / peyāpey, payāpey /: قید. پشت سرهم؛ پی‌درپی 〈 شهر پیاپی بمباران می‌شد 〉

پیاده[1] / piyāde ، ـ‌ها؛ ـگان /: اسم. ۱. کسی که بدون

سوار شدن به وسیله‌ای، بر روی پاهای خود از جایی به جایی می‌رود ۲. کوچکترین مهرهٔ شطرنج که هر بازیکن در آغاز هشت‌تای آن را دارد: **سرباز**

پیاده[2]: صفت. ۱. فاقد وسیلهٔ نقلیه ۲. [مجازی] ناآگاه و بی‌خبر ⟨ اصغرآقای ما در سیاست پاک پیاده بود، ولی ادعای سیاستمداری می‌کرد ⟩ ۳. عضو پیاده‌نظام ⟨ افسر پیاده ⟩

▣ **پیاده بودن**: ۱. وسیلهٔ نقلیه در اختیار نداشتن ۲. [مجازی] وسیله و امکان نداشتن ۳. [کنایی] فاقد معلومات و مهارت بودن

پیاده شدن: ۱. از وسیلهٔ نقلیه پایین آمدن ⟨ از اسب پیاده شد. از ماشین پیاده شدم ⟩ ۲. عملی یا اجرا شدن یک نقشه یا برنامه ⟨ طرح نیروگاه بادی در منجیل پیاده شد ⟩

پیاده‌کردن: ۱. کسی یا چیزی را از وسیلهٔ نقلیه پایین آوردن ۲. ماشینهای یک کارخانه یا قطعات یک ماشین را از جای خود درآوردن و بر زمین گذاشتن ۳. نقشه یا برنامه‌ای را عملی یا اجرا کردن

پیاده[3]: قید. بدون بهره‌گیری از وسیلهٔ نقلیه ⟨ پیاده می‌رفت. پیاده آمدم ⟩

پیاده‌رو / piyāderow ، ـها /: اسم. بخشی از کنارهٔ خیابان یا گذرگاه که ویژهٔ گذر پیاده‌هاست

پیاده‌روی / piyāderavi ، ـها /: اسم. ۱. عمل یا فرایند پیاده راه رفتن ⟨ تا آنجا ده دقیقه‌ای پیاده‌روی دارد ⟩ ۲. [مجازی] عمل یا فرایند راه رفتن به‌منظور گردش، سرگرمی یا ورزش ⟨ هر روز صبح نیم‌ساعت پیاده‌روی می‌کنم ⟩

پیاده ـ سوار / piyādesavār ، ـها /: اسم. [فرهنگستان] پارک‌سوار

پیاده‌نظام / piyādenezām ، ـها /: اسم. بخشی از نیروی زمینی که افراد آن عملیات نظامی را بر روی زمین انجام می‌دهند. به همین قیاس: **افسر پیاده‌نظام؛ سرباز پیاده‌نظام؛ لشکر پیاده‌نظام؛ هنگ پیاده‌نظام**

پیاز / piyāz ، ـها /: اسم. ۱. هریک از انواع ساقه‌های زیرزمینی کوتاه و متورم که توسط برگهای تغییر شکل‌یافتهٔ فلس‌مانند و گوشتی (مانند پیاز معمولی و لاله) یا ورقه‌های نازک (مانند گلایول و زعفران) پوشیده شده‌است؛ سوخ ۲. گیاه علفی از تیرهٔ سوسنیها، با برگهای نوک‌تیز توخالی، گلهای سفید مایل‌به سبز یا گلی مایل به بنفش و مجتمع به‌صورت چتری ۳. سوخ (غدهٔ متورم) آن گیاه که خوراکی، دارای طعم و بوی تند و مرکب از لایه‌های نازک تودرتوست ۴. ساختاری در گیاه یا جانور شبیه به آن ⟨ پیاز مو، پیاز گل کوکب ⟩

▣ **پیاز حضرتی** ☜ **سورنجان-۲**

پیاز دشتی ☜ **سیل-۲**

پیاز مغز تیره: [کالبدشناسی] از اجزای مغز مهره‌داران در پایین‌ترین بخش آن و در مجاورت مغز تیره که عمل آن تنظیم حرکتهای تنفسی، ضربان قلب و عمل رگهاست؛ بصل‌النّخاع

پیاز مو: غلاف پوششی مدوّری که بخش پایینی ساقهٔ مو را احاطه کرده و در پایین برجستگی کوچک عروقی آن را دربر می‌گیرد و تغذیه و رشد مو را تأمین می‌کند؛ ریشهٔ مو

▣ **پیاز کسی کونه کردن**: [کنایی] پیشرفت کردن؛ موفق شدن

پیازچه / piyāzče ، ـها /: اسم. ۱. نوعی پیاز با غدهٔ کوچکتر از پیاز معمولی، خوشه گلهای کروی و برگهای باریک لوله‌ای، که از سبزیهای خوراکی است ۲. پیاز کوچکی که در کنار پیاز بزرگتر روییده و مانند جوانه برای کاشتن به‌کار می‌رود

پیازی / piyāzi /: صفت. ۱. منسوب به پیاز ۲. به‌رنگ پوست پیاز؛ پوست‌پیازی ۳. تودرتو مانند پیاز

پیاله / piyāle ، ـها /: اسم. ۱. کاسهٔ کوچکی که قطر دهانهٔ آن (معمولاً) از ۱۰ سانتیمتر بیشتر نیست ⟨ یک پیاله ماست ⟩ ۲. [گیاه‌شناسی] ساختاری در برخی گیاهان (پیاله‌داران) به‌صورت پیاله‌ای از برگکها، که تخمدان گل ماده را در بر می‌گیرد ۳. [ادبی] جام شراب ⟨ ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم ⟩

▣ **پیالهٔ بنزین**: پیالهٔ کوچکی در لولهٔ هوای موتورهای درونسوز که بنزین را به سیلندرها می‌رساند

پیاله‌داران / piyāledārān /: اسم. تیره‌ای از درختان دولپه‌ای بی‌گلبرگ جنگلی، دارای گلهای نر و مادهٔ جداگانه برروی یک درخت و میوه‌های ناشکوفا. تخمدان گل ماده محصور در پیالهٔ تشکیل‌شده از برگکهای گل است

پیاله‌فروشی / piyālefurūši ، ـها /: اسم. ۱. میخانهٔ کوچکی (معمولاً) به‌صورت یک مغازه یا دکه ۲. جای خرده‌فروشی نوشابه‌های الکلی

پیام / payām, piyam ، ـها /: اسم. [ادبی] سخن یا خبری که با واژه، علامت یا وسیلهٔ دیگر از شخص یا گروهی به شخص یا گروه دیگری فرستاده می‌شود ⟨ چشم به راهم، مراز تو پیامی رسد. ایزد پیام داد تو را، کاهلی مکن. پیام است از مرگ، موی سفید ⟩؛ **پیغام**

▣ **پیام عصبی**: واکنش عصب در برابر محرکها

پیام‌آور / payāmāvar, piyām- ، ـها؛ ـان /: اسم. [ادبی] ۱. پیغمبر ۲. کسی که پیامی بیاورد ⟨ درآمد پیام‌آور سرفراز ⟩

پیامبر / payāmbar, piyāmbar ، ـها؛ ـان /: اسم. [ادبی] ۱. کسی که پیامی را به جایی یا کسی برساند ۲. پیغمبر

پیامد / peyāmad, payāmad ، ـها /: اسم. رویدادی که در نتیجه یا براثر عمل یا پدیده‌ای به‌وجود می‌آید ⟨ گرانی از پیامدهای جنگ است. پیامد این زمین‌لرزه مرگ و ویرانی بود ⟩

پیام‌رسانی / payāmresāni, piyām- ، ـها /: اسم.

۱. عمل یا فرایند رساندن پیام ‹ کار رادیو و تلویزیون پیام‌رسانی است › ۲. هر یک از روشهای در دسترس قرار دادن اطلاعاتی (پیامهایی) که دریافت آن به‌وسیلهٔ گروه معیّنی از افراد مورد نظر است ‹ پیام‌رسانی سازمان صدا و سیما بسیار ضعیف است ›

پیامگیر / payāmgir, pîyām- / ، ــها / : اسم. اسبابی الکترونیکی برای دریافت و ضبط پیام کسانی که به شمارهٔ معیّنی تلفن می‌کنند ‹ خانه نبودند، روی پیامگیر برایشان پیغام گذاشتم ›: منشی تلفنی

پیام‌نگار / payāmnegār, pîyām- / ، ــها؛ ــان / : اسم. ۱. اسباب انتقال و دریافت پیام به‌وسیلهٔ کامپیوتر ۲. روش انتقال پیام با آن وسیله ۳. شخص، مؤسسه یا شبکهٔ عهده‌دار آن کار ۴. نوشتهٔ حاوی پیام کامپیوتری

پیام‌نما / payāmnemā, pîyām- / ، ــها / : اسم. دستگاهی که اطلاعات مورد نیاز روزانه (مانند بهای کالاها، ساعت پرواز هواپیماها، حرکت قطارها، خبرها، ...) را به‌صورت نوشته بر روی صفحهٔ تلویزیون نمایش می‌دهد

پیانو / pîyâno / ، ــها / : اسم. ساز زهی شستی‌دار به‌صورت صندوقی بزرگ و پایه‌دار، که در جلو آن ردیفی شستی تعبیه شده است؛ هر شستی به چکشی در داخل صندوق وصل است و با نواختن آن، چکش سیمی را می‌نوازد

پیانیست / pîyânist / ، ــها / : اسم. نوازندهٔ پیانو ‹ معروفی از پیانیستهای معروف ایران بود ›

پی‌بند / peyband / : اسم. [فیزیولوژی] نوعی بافت پیوندی ظریف که موجب اتصال اجزای بافت عصبی در مراکز عصبی می‌شود

پیپ / pip / ، ــها / : اسم. چپق کوچک دسته کوتاه ‹ دکتر پیپ می‌کشید ›

پیپت / pipet / ، ــها / : اسم. لولهٔ شیشه‌ای مدرّج دوطرف باز در آزمایشگاهها، که به‌وسیلهٔ آن حجم معیّنی از مایع را می‌توان جابجا کرد

پیت / pit / ، ــها / : اسم. ظرف فلزی یا پلاستیکی چهارگوش یا استوانه برای حمل و نگهداری مواد، بویژه مایعات ‹ پیت نفت سنگین بود، نتوانستم بلندش کنم ›

پیتزا / pitzâ / ، ــها / : اسم. غذایی شامل اقسام گوشت، فلفل سبز، قارچ و پنیر که آن را بر روی ورقه‌ای از خمیرنان سرخ می‌کنند. به همین قیاس: **پیتزافروشی**

پیتکانتروپ / pitekânt(e)rop / ، ــها / : اسم. میمون آدم‌نمای جاوه، متعلق به دورهٔ پلئیستوسن قدیم، دارای مغزی از نوع مغز انسان ولی کوچکتر، قامت راست، قوس ابرو و فاقد پیشامدگی چانه

پیتون / peyton / ، ــها / : اسم. نوعی مار بی‌زهر تخمگذار، از تیرهٔ اژدرماران، دارای اثر کمربند سینه‌ای و اندام پسین، که بچابکی می‌خزد، شنا می‌کند و شکار خود را با پیچیدن به دور آن و فشار عضلات قوی می‌کشد. این نوع مار در ایران وجود ندارد

پیج / peyj / : اسم. پی‌جویی [فرهنگستان]

▣ **پیج کردن**: پی‌جویی کردن

پیجامه / pijâme / ☜ **پیژامه**

پیجر / peyjer / : اسم. پی‌جو [فرهنگستان]

پی‌جو / peyju / ، ــها / : اسم. ۱. / ــیان / شخصی که عهده‌دار فراخواندن اشخاص طرف مراجعه در یک مؤسسه است ۲. [فرهنگستان] دستگاهی برای این کار، شامل میکروفن و بلندگو

پی‌جویی / peyjuyi / ، ــها / : اسم. ۱. پرسش و تحقیق پیگیر ‹ پی‌جویی کردم، معلوم شد از آنجا رفته است › ۲. [فرهنگستان] عمل فراخواندن (معمولاً مکرر) کسی به‌وسیلهٔ پی‌جو برای مراجعهٔ فوری ‹ لطفاً راننده را پی‌جویی کنید. در اتاقش نیست بگذارید پی‌جویی کنم ›

پیچ [1] / pič / ، ــها / : اسم. ۱. میله‌ای با شیار مارپیچ که برای بستن، فشار آوردن، انتقال دادن حرکت یا تنظیم کردن دو یا چند قطعه به کار می‌رود ‹ پیچ آلن، پیچ مثلثی › ۲. جایی که راستای گذرگاهی تغییر می‌کند ‹ پیچ کوچه، پیچ رودخانه › ۳. خمیدگی؛ چرخش؛ تغییر راستا ‹ پیچ و خم، پیچ و تاب › ۴. گیاه یا اندام گیاهی که به دور تکیه‌گاهی می‌پیچد (مانند نیلوفر و رازّک) ۵. [خیاطی] گونه‌ای دوخت زینتی به شکل مارپیچ ۶. [پزشکی] درد ناشی از انقباض ماهیچه‌های صاف روده که اغلب در حالت اسهال پدید می‌آید

▣ **پیچ ارشمیدس**: اسبابی به شکل استوانهٔ پیچیده‌شده به گرد یک محور یا به صورت پیچی با دنده‌های پهن در داخل یک استوانه که برای بالا کشیدن آب به کار می‌رفت

پیچ ازه‌ای: پیچی که شیب شیار آن تنها به یک سمت است

پیچ آلن: پیچ دارای سر شش‌گوش: **پیچ شش‌گوش**

پیچ امین الدّوله: گیاه زینتی بالارونده بومی اروپا و آسیای غربی از تیرهٔ آقطیان، دارای برگهای متقابل سبز تیره، گلهای معطر سفید مایل به زرد بهاره و میوهٔ گوشتدار بیضی‌شکل به‌رنگ سرخ ارغوانی که پس‌از رسیدن کاملاً تیره می‌شود

پیچ اناری: تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای پیوسته گلبرگ زینتی، بومی نواحی گرمسیری، به‌صورت درختچه یا پیچکهای چوبی و گاه علفی، برگهای متقابل یا متناوب مرکب، گل‌آذین خوشه‌ای، گلهای درشت رنگین استوانه‌ای، میوهٔ پوشینه و دانه‌های فاقد آلبومن

پیچ خودرُو: پیچی که با پیچاندن سر آن محکم می‌شود و نیاز به مهره ندارد

پیچ دندانه‌تیز ☜ **پیچ مثلّثی**

پیچ دستی: گیرهٔ چوبی دارای دو فک قابل تنظیم برای قید

کردن کار سریشم‌شده یا نگهداری مصالح در وضعیت معیّن برای کار کردن روی آنها

پیچ ذوزنقه‌ای: پیچی که شیار آن به‌شکل ذوزنقه است

پیچ سرتخت: پیچی که سر آن مسطح است. به همین قیاس: **پیچ سرگِرد**

پیچ شش‌گوش ☜ **پیچ آلن**

پیچ صحرایی ☜ پیچک صحرایی، **پیچک**

پیچ گِرد: پیچی که شیارهای آن بدون زاویه و به‌صورت نیمدایره است

پیچ مثلثی: پیچی که دنده‌هایش حالت سه‌گوش دارد: **پیچ دندانه‌تیز**

پیچ مهره‌ای: پیچی که با مهره بسته می‌شود

پیچ میلیمتری: پیچی با دنده‌های ریز دارای شیب ۶۰°

◘ **پیچ خوردن**: ۱. پیچیدن ‹ پایم پیچ خورد › ۲. چرخیدن ‹ جاده در آنجا پیچ می‌خورد ›

پیچ دادن: پیچاندن ‹ دستش را پیچ دادم ›

پیچ کردن: چیزی را با پیچ به جایی بستن ‹ قفسه را پیچ کن به دیوار ›

پیچ ـ[۲]: پیواژه. ۱. مناسب برای پیچیدن به جایی ‹ **مچ‌پیچ** › ۲. پیچیده شده ‹ **سوال‌پیچ، کاغذپیچ** ›

پیچاپیچ / pičāpič /: صفت. پیچ در پیچ؛ پیچ ـ پیچی؛ پیچ‌واپیچ [گفتاری]

پیچازی / pičāzi /: صفت. دارای نقشهای چهارخانه‌ای که به‌وسیلهٔ نوارهایی با رنگهای مختلف تشکیل شده است ‹ دامن پیچازی قشنگی پوشیده بود ›

پیچان[۱] / pičān /: صفت. [ادبی] دارای شکل یا مسیر منحنی و پیچ‌درپیچ ‹ ما در طلب وصل تو چون زلف تو پیچان ›

پیچان[۲]: قید. درحال پیچیدن ‹ رود در میان درّه غرّان و پیچان پیش می‌رفت ›

پیچاندن / pičāndan /: مصدر. متعدی. // پیچاندی؛ می‌پیچانی؛ بپیچان // ۱. در مسیری منحنی یا ماربیچ جابجا کردن یا تغییر جهت دادن؛ چرخاندن ‹ دست کسی را پیچاندن، پیچ را پیچاندن › ۲. [مجازی] دشوار یا آشفته کردن ‹ حرف را پیچاندن، کار را پیچاندن ›. به همین قیاس: **پیچاندنی**

■ صفت فاعلی: **پیچاننده** / صفت مفعولی: **پیچانده** / مصدر منفی: **نَپیچاندن**

پیچ ـ پیچ / pičpič /: صفت. پیچ در پیچ ‹ این شکم بی‌هنر پیچ‌پیچ / صبر ندارد که بسازد به هیچ ›

پیچ ـ پیچی / pičpiči /: صفت. [گفتاری] پیچ در پیچ

پیچ‌خوردگی / pičxordegi /: اسم. [گفتاری] پیچیدگی

پیچ‌درپیچ / pičdarpič /: صفت. دارای مسیر یا امتدادی با خمیدگیها و پیچشهای پی‌درپی؛ پیچاپیچ؛ پیچ ـ پیچ ‹ از یک کوچهٔ پیچ‌درپیچ گذشتیم. جادهٔ چالوس خیلی پیچ‌درپیچ است ›

پیچش / pičeš /: اسم. ۱. عمل یا فرایند پیچیدن ‹ از پیچش باد در میان برگها صدای آرامی برمی‌خاست › ۲. [نامتداول] ناراستی؛ انحراف ‹ در آنجا رودخانه پیچش مختصری داشت ›

پیچک / pičak ، ـها /: اسم. ۱. گیاه زینتی از تیرهٔ عشقه، خزنده یا بالارونده (به‌کمک ریشه‌ها)، دارای برگهای ضخیم شفاف و همیشه سبز، گلهای مجتمع، میوهٔ ستهٔ گوشتدار کوچک و محتوی سه تا پنج دانه، که مصرف دارویی دارد؛ عشقهٔ داردوست ۲. ☜ **سیم‌پیچ**

◘ **پیچک زمینی**: گیاه دایمی خزنده از تیرهٔ عشقه، دارای برگهای گرد و گلهای ارغوانی کوچک

پیچک ژاپنی: گیاه پیچندهٔ چوبی زینتی از تیرهٔ گلسرخیان نوع مُوچسب ویژهٔ مشرق زمین، که به کمک قلابها به دیوار می‌چسبد و برگهای سه‌قسمتی آن در فصل پاییز قرمز می‌شود

پیچک سمّی: بوته‌ای از اقسام سماق، ویژهٔ آمریکای شمالی، دارای گلهای سبز، برگهای ساده یا دندانه‌دار و محتوی ماده‌ای سمّی که موجب خارش یا تاول می‌شود

پیچک شیرین: گیاه علفی خزنده از تیرهٔ پیچکیان، دارای گلهای ارغوانی، بنفش یا سفید و مجتمع خوشه‌ای و ریشهٔ خوراکی

پیچک صحرایی: گیاه علفی از تیرهٔ پیچکیان، دارای گلهای درشت و زیبا و ساقهٔ بالارونده. ریشهٔ آن دارای نوعی مادهٔ رزینی با اثر دارویی است و بیشتر در حاشیهٔ جنگلها و اماکن مرطوب می‌روید: **پیچ صحرایی؛ لَبلاب**

پیچکیان / pičakiyān /: اسم. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای پیوسته گلبرگ، ویژهٔ مناطق استوایی و گاه معتدل، غالباً علفی، بالارونده، پیچنده، درختچه و گاه درخت، دارای برگهای متناوب ساده و به‌شکل قلب، گلهای منظم نر ـ ماده، میوهٔ پوشینهٔ شکوفا و محتوی دانه. این تیره دارای نمونه‌های طفیلی بی‌کلروفیل با برگهای بسیار ریز است. بعضی از انواع آن خواص درمانی دارد

پیچ‌گوشتی / pičgušti / ☜ آچار پیچ گوشتی، **آچار**

پیچنده / pičande ، ـها /: صفت. دارای ویژگی یا توانایی پیچیدن

پیچ‌واپیچ / pičvāpič /: صفت. [گفتاری] پیچاپیچ؛ پیچ در پیچ

پیچ و تاب / pič-o-tāb ، ـها /: اسم. حرکت ناشی از پیچیدن و چرخیدن مکرر ‹ رقاصه بدنش را پیچ و تاب می‌داد. رود در پای تپه پیچ و تاب می‌خورد و پایین می‌رفت ›

پیچ و خم / pič-o-xam ، ـها /: اسم. چند پیچ، انحنا یا گردش متوالی، یا ترکیبی از آنها ‹ پیچ و خم جاده، پیچ و خم رودخانه ›

پیچه / piče ، ـها /: اسم. ۱. [قدیمی] روبند زنانه دارای بافت توری ۲. ☜ **سیم‌پیچ**

پیچی[۱] / piči /: صفت. دارای پیچش ‹ میخ پیچی، در پیچی ›

ـ پیچی[۲]: پیواژه. عمل یا فرایند پیچیدن (سیم‌پیچی، تناب‌پیچی)

پیچیدگی / pičidegi ، ـها / : اسم. ۱. تغییر امتداد، بویژه در حول یک محور؛ پیچ‌خوردگی [گفتاری] ۲. دشواری؛ بغرنجی (پیچیدگی بحث، پیچیدگی مسئله)

پیچیدن / pičidan / : مصدر. لازم. متعدی. //پیچیدی؛ می‌پیچی؛ بپیچ // ☐ لازم. ۱. جهت یا امتداد حرکت خود را تغییر دادن (به‌راست پیچیدن) ۲. شایع شدن (در شهر پیچیده بود که قرار است استاندار عوض بشود) ۳. بازتاب یافتن (صدا در اتاق می‌پیچید) ۴. منتشر شدن (بوی عطر در اتاق پیچید) ۵. به گرد محور یا در مسیری مارپیچ حرکت کردن ☐ متعدی. ۶. [مجازی] مزاحم شدن؛ گرفتاری و دردسر درست کردن (این قدر به او نپیچ، بگذار کارش را بکند).

به همین قیاس: **پیچیدنی**

■ صفت فاعلی: **پیچنده** / صفت مفعولی: **پیچیده** / مصدر منفی: **نَپیچیدن**

پیچیده / pičide / : صفت. ۱. دارای پیچیدگی ۲. دشوار؛ بغرنج (بحث پیچیده، مسئلهٔ پیچیده)

پیچیده‌بالان / pičidebālān / : اسم. راسته‌ای از حشرات کوچک زیررردهٔ بالداران، با سینهٔ پهن، ضمیمه‌های دهانی خردکنندهٔ کوچک، یا فاقد آنها و دگردیسی مخصوص. نرها دارای بالهای عقبی بادبزنی‌شکل و بالهای جلویی کوچک گرزشکلند، و ماده‌ها و لاروها انگل دایمی زنبورها هستند

پیدا / peydā / : صفت. ۱. قابل دیده شدن با چشم (سرش از پشت درختان پیدا بود) ۲. معلوم (پیدا بود که می‌خواهد چیزی بگوید)

◙ **پیدا بودن**: ۱. دیده شدن ۲. آشکار بودن

پیدا شدن: ۱. چیز گم‌شده یا ناپیدایی دیده شدن (کیفم پیدا شد. سروکله‌اش پیدا شد) ۲. به‌دست آمدن (در آنجا چیزهایی پیدا می‌شود)

پیدا کردن: ۱. به‌دست آوردن (کار پیدا کردن، وقت پیدا کردن) ۲. چیز گم شده یا نامعلومی را یافتن (یک کیف پول پیدا کردم. دزد را پیدا کردند)

پیدائی / peydā`i / ☜ **پیدایی**

پیدازاد / peydāzād ، ـان / : اسم. هریک از گیاهان گروه پیدازادان

پیدازادان / peydāzādān / : اسم. گروه بزرگ گیاهان گلدار (بازدانگان و نهاندانگان) که اندامهای تولید مثل (مخروطها یا گلها) در آنها کاملاً آشکار است: **ژوشنزادان**

پیدایش / peydāyeš / : اسم. عمل یا فرایند به‌وجود آمدن (پیدایش جهان، پیدایش جوشهای ریز در ناحیهٔ شکم)

پیدایی / peydāyi / : اسم. وضع یا کیفیّت پیدا بودن: **پیدائی**

پی‌درپی[۱] / peydarpey / : صفت. دارای وضع یا کیفیّت تکرار شونده (سرفه‌های پی‌درپی، تأکید پی‌درپی)

پی‌درپی[۲]: قید. به‌صورت تکراری و ادامه‌دار (مردم پی‌درپی می‌آمدند. تلفن پی‌درپی زنگ می‌زد)

پی درو / peyderow, -dero: ، ـها / : اسم. محصولی که پس از درو کردن مزرعه، درو نشده باقی می‌ماند

پیر[۱] / pir ، ـها؛ ـان / : اسم. ۱. [ادبی] مرد سالخورده؛ پیرمرد (پیری به راهی می‌گذشت) ۲. رهبر معنوی؛ مرشد (پیر دیر، پیر طریقت)

◙ **پیرِ کسی را درآوردن / سوزاندن**: [مجازی] کسی را بسیار زحمت و آزار دادن

پیر[۲]: صفت. دارای سن زیاد؛ سالخورده؛ سالمند (مادرم خیلی پیر است)

◙ **پیر شدن**: ۱. عمر زیاد کردن ۲. براثر رنج فراوان فرسوده شدن (من از دست تو پیر شدم)

پیر کردن: [مجازی] کسی را براثر آزار دادن طولانی فرسوده کردن (زندانی شدن شوهر و فرار بچه‌هایش او را پیر کرد)

پیرابند / pirāband ، ـها / : اسم. [فرهنگستان] کادر

پیراپزشکی / pirāpezeški, -pezešgi / : اسم. هریک از فنون و حرفه‌های مربوط به حفظ یا باز گرداندن سلامتی که معمولاً باید زیر نظر یا با مشورت پزشک انجام بگیرد (مانند فیزیوتراپی، گفتاردرمانی، پرتونگاری)

پیرار / pirār / ☜ **پیرارسال**

پیرارسال[۱] / pirārsāl / : اسم. سال پیش از پارسال؛ دو سال پیش: **پیرار** [ادبی]

پیرارسال[۲]: قید. در سال پیش از پارسال؛ در دو سال پیش از این: **پیرار** [ادبی]

پیراستگی / pirāstegi / : اسم. [ادبی] وضع یا کیفیّت پیراسته بودن (خطش در نهایت زیبایی و پیراستگی بود)

پیراستن / pirāstan / : مصدر. متعدی. [ادبی] //پیراستی؛ می‌پیرایی؛ بپیرا // آراستن و زیبا ساختن، از راه زدودن زشتیها و ناهمواریها (پیراستن سر، پیراستن رو، پیراستن گل).

به همین قیاس: **پیراستنی**

■ صفت فاعلی: **پیراینده** / صفت مفعولی: **پیراسته** / مصدر منفی: **نَپیراستن**

پیراسته / pirāste ، ـها؛ ـگان / : صفت. دستخوش پیرایش؛ فاقد زشتی، ناهماهنگی و چیزهای زاید

پیراشکی / pirâški, pirâšgi ، ـها / : اسم. نوعی خوراکی به‌صورت خمیر نان که در وسط آن گوشت، مربا، سبزی و... می‌گذارند و در روغن سرخ می‌کنند

پیراقطبی / pirāqotbi ، ـها / : صفت. [نجوم] قابل مشاهدهٔ دایمی در بالای افق (ستارهٔ پیراقطبی): **دورقطبی**

پیرامون[۱] / pirāmun / : اسم. ۱. [هندسه] محیط

۲. فضای گرداگرد یا نزدیک به چیزی ‹ در آن پیرامون جانداری دیده نمی‌شد. به پیرامون شهری رسیدند ›

پیرامون[۲]: قید. ۱. در همهٔ اطراف؛ در گرداگرد؛ دورتادور ‹ پیرامون باغ درخت کاشته بودند › ۲. راجع‌به؛ دربارهٔ ‹ پیرامون فقر فرهنگی بحث شد ›

پیرامونی / pirāmuni /: صفت. مربوط یا منسوب به پیرامون چیزی ‹ دیوار پیرامونی، فضای پیرامونی ›

پیرامونیان / pirāmuniyān /: اسم. کسانی که نزد مقام یا شخصیتی پیوسته رفت‌وآمد می‌کنند و با او رابطهٔ مستمر دارند ‹ پیرامونیان شاه جز مشتی دزد و دغل نبودند ›

پیرانه / pirāne /: صفت. مانند پیران ‹ رفتار پیرانه، صدای پیرانه ›

پیرانه‌سر / pirānesar /: قید. [ادبی] در زمان پیری؛ در هنگام پیری

پیراهن / pirāhan ، ـها /: اسم. ۱. جامهٔ بی‌آستر برای پوشش بالاتنه از پارچهٔ نرم یا نازک، دارای یقه، آستین و (معمولاً) تکمه‌هایی در جلو ۲. جامهٔ زنانهٔ بلند یکپارچه که بالاتنه را تا بخشی از پاها بپوشاند * پیرهن

◘ **پیراهن خواب**: پیراهن گشاد و راحت برای هنگام خواب

پیراهن رکابی: پیراهنی که به‌وسیلهٔ بند یا نواری باریک از شانه آویزان می‌شود

پیراهن دِکُلته: پیراهن زنانه‌ای که بازوها، بالای سینه، شانه‌ها و پشت گردن را نمی‌پوشاند

پیراهن زیر: زیرپیراهن

◘ **پیراهن بیشتر پاره‌کردن**: [کنایی] سن و تجربهٔ بیشتر داشتن ‹ هرچه باشد او دوتا پیراهن بیشتر از تو پاره کرده و اینها را بهتر می‌شناسد ›

پیراهن تن‌کسی بودن: [کنایی] با او رابطهٔ بسیار نزدیک داشتن

پیراهن عثمان (درست) کردن: [مجازی] بهانهٔ جنجال و هیاهو قرار دادن ‹ نامه‌ای راکه به شاه نوشته بود پیراهن عثمان کردند و به او درباری و ساواکی لقب دادند ›

پیراهور / pirāhur /: اسم. [نجوم] نقطه‌ای از مدار یک سیّاره که کمترین فاصله را از خورشید دارد: سَمتُ‌الشّمس

پیرایش / pirāyeš ، ـها /: اسم. [ادبی] عمل یا فرایند پیراستن

پیرایشگری / pirāyešgari /: اسم. ۱. [ادبی] عمل پیراستن کسی یا چیزی ۲. نهضت اصلاح دینی مسیحی در انگلستان، و آمریکای سده‌های ۱۶ و ۱۷ میلادی.

پیرایه / pirāye ، ـها /: اسم. [ادبی] آنچه برای آراستن چیزی بر آن می‌افزایند ‹ پیرایهٔ لفظی، پیرایهٔ معنوی ›

پیرچشمی / pirčešmi /: اسم. عارضهٔ بینایی که (معمولاً) در اشخاص از ۴۵ سال به بالا پدید می‌آید و موجب دوربینی می‌شود

پیرزن / pir(e)zan ، ـها؛ ـان /: اسم. زن پیر ‹ به این پیرزن بیچاره رحم کنید ›

پیرکس / pireks /: اسم. نام تجارتی برخی ظرفهای شیشه‌ای پایدار در برابر گرما و مواد شیمیایی؛ شیشهٔ نسوز

پیرمرد / pir(e)mard ، ـها؛ ـان /: اسم. مرد پیر ‹ بگذار پیرمرد سوار بشود ›

پیرن / piran / ☜ پَرَند[۲]

پیرند / pirand / ☜ پَرَند[۲]

پیرو[۱] / peyrow, peyro /: اسم. ۱. / پیروان peyrovān / کسی که از دیگری پیروی می‌کند ‹ ما پیرو امامیم › ۲. / پیروان / کسی که آیین یا آموزه‌ای را پذیرفته است ‹ پیرو اسلام، پیرو دموکراسی › ۳. / ـها / نامه، تلگراف و مانند آن که برای پیگیری فرستاده می‌شود ‹ یک پیرو بفرستید و بپرسید نتیجهٔ استعلام چه شد؟ ›

پیرو[۲]: قید. درپی؛ به‌دنبال ‹ پیرو مذاکرات روز گذشته. پیرو بیانات رییس جمهور ›

پیروپاتال / pir-o-pātāl ، ـها /: صفت. [تعریض] پیر و از کار افتاده ‹ یک مشت پیروپاتال می‌نشینند و برای ما جوانان تصمیم می‌گیرند ›

پیروز / piruz /: صفت. برخوردار از پیروزی ‹ اسلام پیروز است. تیم ایران پیروز شد ›

پیروزمند / piruzmand ، ـان /: صفت. برخوردار از پیروزی ‹ ارتش پیروزمند، ورزشکاران پیروزمند ›

پیروزمندانه[۱] / piruzmandāne /: صفت. پیروزمند ‹ نبرد پیروزمندانه، مسابقهٔ پیروزمندانه ›

پیروزمندانه[۲]: قید. با پیروزی ‹ سپاهیان اسلام پیروزمندانه می‌جنگیدند ›

پیروزی / piruzi ، ـها /: اسم. ۱. عمل یا فرایند شکست دادن حریف در جنگ یا مسابقه ‹ پیروزی بر دشمن، علی در مسابقه پیروزی بزرگی به‌دست آورد › ۲. عمل یا فرایند دست‌یافتن به‌هدفی که نیازمند تلاشی سخت بوده است ‹ پیروزی در زندگی، پیروزی در عشق ›

پیروکسن / piroksen /: اسم. [کانی‌شناسی] از سنگهای قیمتی تشکیل‌شده از سیلیکاتهای کلسیم، آلومینیم، آهن و منیزیم

پیرولیز / piroliz /: اسم. [شیمی] تجزیهٔ شیمیایی مواد به‌وسیلهٔ گرما؛ آتشکافت

پیروی / peyravi, peyrovi ، ـها /: اسم. ۱. عمل یا فرایند پذیرش یک آیین، شیوهٔ رفتاری، اصول، قانون یا دستور و اجرای آن ‹ پیروی از اسلام، پیروی از دستور › ۲. عمل یا فرایند رفتن به دنبال یک رهبر یا راهنما ‹ علی زد به آب و ما هم از او پیروی کردیم ›

پیرهن / pir(e)han / ☜ پیراهن

پیری / piri /: اسم. وضع یا کیفیّت پیر بودن (دوران پیری. برف پیری بر سرش نشسته بود)

پیری / pîri /: اسم. [تعریض] پیرمرد (پیری، بپا نیفتی! پیری عجب زوری دارد!)

پیریت / pirit /: اسم. [شیمی] ۱. سولفید طبیعی آهن که زیر ضربه از آن جرقه‌هایی برمی‌خیزد ۲. /ـها/ نام عمومی کانیهای سولفیددار (پیریت آهن، پیریت مس، پیریت نیکل)

پی‌ریزی / peyrizi ، ـها /: اسم. ۱. عمل یا فرایند ریختن پی ساختمان (برای پی‌ریزی ساختمان چند کامیون بتن لازم داریم) ۲. پدید آوردن یک بنا، مؤسسه و مانند آن (پی‌ریزی دانشگاه به منظور تربیت نیروی متخصص)

▣ **پی‌ریزی کردن**: اساس و شالودهٔ چیزی را پدید آوردن؛ پی‌ریختن

پیری‌شناسی / pirišenāsi / ☜ **سالمَندشناسی**

پیریمیدین / pirimidin /: اسم. [شیمی] ترکیب بلوری با بوی نافذ، از اجزای سازای آر.اِن.اِ. و دارای کاربردهای دارویی مهم

پیز / piz /: اسم. واحد اندازه‌گیری فشار برابر ۱۰۰۰ پاسکال

پیزر / pizor ، ـها /: اسم. هریک از گیاهان تیرهٔ جگن، ویژهٔ زمینهای باتلاقی، دارای ساقه‌های سه‌گوش و برگهای سه‌ردیفه، غلاف برگها بدون شکاف و خامه و تخمدان سه‌شاخه. از بعضی انواع آن به‌عنوان لایی و پوشال استفاده می‌شود

▣ **پیزر لای پالان کسی گذاشتن**: [تعریض] تملّق کسی را گفتن و او را به انجام‌دادن کاری تشویق کردن (آن‌قدر پیزر لای پالان او گذاشت، که آخر حاضر شد پول لازم را بدهد)

پیزری / pizori ، ـها /: صفت. [گفتاری، مجازی] سست و بی‌دوام (پیرمرد پیزری)

پیزوالکتریسیته / pizo'elekterisite, -elektirisite /: اسم. پدیدهٔ پیدایش ولتاژ در یک جسم براثر وارد شدن نیروی مکانیکی یا پیدایش نیروی مکانیکی براثر وارد کردن ولتاژ: **بارابرق**

پیزی / pizi /: اسم. [مستهجن] سوراخ کون

▣ **پیزی گشاد**: [مجازی] تنبل

▣ **پیزی کاری را داشتن**: [مجازی] عرضه، جرئت و توانایی آن‌کار را داشتن

پیزی کسی را جا انداختن: [تعریض] کاری را که مربوط به اوست به جایش انجام دادن

پیژاما / pižāmā / ☜ **پیژامه**

پیژامه / pižāme ، ـها /: اسم. شلوار و پیراهن مردانهٔ گشاد از پارچهٔ معمولاً نرم برای پوشیدن در هنگام خواب: **پیژاما؛ پیجامه**

پیس / piyes ، ـها /: اسم. نمایشنامه

پیس / pis /: اسم. ۱. ☜ **پیسی-۱** ۲. /ـها/ لکهٔ بدنما: **لَکّ و پیس**

پیست / pist ، ـها /: اسم. زمین یا میدان آماده شده برای رقص یا بازی (پیست اسکی، پیست رقص، پیست مسابقه)

پیستن / piston / ☜ **پیستون**

پیستوله / pistule ، ـها /: اسم. ۱. خط‌کش منحنی؛ خط‌کشی که پیرامون آن به‌صورت منحنیهای مختلفی درآمده است ۲. نوعی دستگاه پاشنده به‌شکل هفت‌تیر

پیستون / piston ، ـها /: اسم. قطعه‌فلز استوانه‌ای که در داخل سیلندر موتور حرکت رفت‌وبرگشتی دارد و موجب حرکت میل‌لنگ می‌شود: **پیستُن**

پیسوار / pisvār ، ـها /: اسم. ۱. [نامتداول] گونه‌ای لگن مستراح برای ادرار کردن در حالت ایستاده ۲. شیر کوچکی که در زیر دستشویی (برای قطع یا وصل جریان آب) نصب می‌شود

پیسه[1] / pise / ☜ **پیسی-۱**

پیسه[2]: صفت. ۱. ابلق؛ سیاه و سفید ۲. دورنگ ۳. خال‌خال

پیسی / pisi /: اسم. ۱. بیماری پوستی که با بی‌رنگ شدن آن در نواحی محدود و پررنگ شدن در نواحی مجاور مشخص می‌شود: **بَرَص؛ پیس؛ پیسه** ۲. [گفتاری، مجازی] درماندگی و گرفتاری، بویژه در زمینهٔ مالی

▣ **به پیسی افتادن**: [مجازی] دچار تیره‌روزی و درماندگی شدن (فردا که به پیسی افتادی، معنی حرفهایم را می‌فهمی)

پیش[1] / piš /: اسم. نشانهٔ آوایی (اِعراب) شبیه واو کوچکی بر بالای یک حرف که آن را مضموم می‌کند (مانند صدای پ در واژهٔ پُر): **ضَمّه**

پیش[2]: صفت. واقع در جلو؛ جلوتر از دیگری یا دیگران (دندان پیش، پول پیش)

▣ **دندان پیش** ☜ **دندان**

شب پیش ☜ **شب**

پیش[3]: قید. ۱. در جهت، مسیر یا سطحی که به‌سوی مقصد، گوینده یا موضوع بحث قرار دارد؛ به جلو (پیش می‌رفت) ۲. در زمانی جلوتر (از پیش می‌دانست. از پیش گفته بودم) ۳. در برابر یا در نزدیک چیزی (پیش من، پیش دکتر)

▣ **پیش پای کسی**: درست پیش از آمدن کسی و نزدیک به آن زمان

پیش چشم: در برابر چشم؛ روبروی؛ درحضور

پیش رو: در روبرو؛ دربرابر چشم؛ پیش چشم (پیش رو تعریف می‌کند، پشت سر بد می‌گوید)

از پیش: جلوتر (از پیش می‌دانستم او نخواهد آمد)

▣ **پیش افتادن**: پیش‌از دیگران قرار گرفتن (دوندهٔ ایرانی پیش افتاد)

پیش آمدن: ۱. روی دادن (اگر مشکلی پیش آمد، به من خبر بده) ۲. جلو آمدن (پیش آمد و شناسنامه‌اش را نشان داد)
پیش انداختن: ۱. فاصلهٔ رویدادی را کم کردن (امتحان را ده روز پیش انداختند) ۲. شخص یا چهارپایی را پیشاپیش خود بردن (پاسبان علی را پیش انداخت و با خودش برد)
پیش آوردن: ۱. پیش کشیدن ۲. پدید آوردن
پیش بودن: ۱. پیروز شدن؛ کامیاب شدن (سرانجام او حرفش را پیش برد) ۲. به سوی جلو بردن ۳. رشد یا پیشرفت بخشیدن
پیش پای کسی بلند شدن: به پاس احترام کسی برخاستن
پیش رفتن: ۱. به‌سوی جلو حرکت کردن ۲. پیشرفت کردن
پیش زدن: تکان دادن و بالا و پایین انداختن حبوبات و غلات در ظرف (سینی، غربال، ...) برای جدا کردن خس و خاشاک
پیش کردن: لنگهٔ در یا پنجره را بستن به حالتی که با وارد کردن فشار باز شود (در را پیش کرده بودم باد بازش کرد. پنجره را ببندم؟ نه، پیش کن)
پیش کشیدن: ۱. در پیش رو قرار دادن ۲. مطرح کردن
پیش گرفتن: برگزیدن؛ انتخاب کردن (در مورد راه، عمل، کار) (این روشی که پیش گرفته‌ای تو را به جایی نمی‌رساند)
پیش[۴]: حرف. جلوتر از زمان، مکان یا رویدادی
▣ **پیش از تاریخ**: زمان پیدایش انسان تا آغاز کتابت
پیش از ظهر: پیش از ساعت ۱۲، معمولاً فاصلهٔ ساعت ۱۰ تا ۱۲ بامداد
پیش از میلاد: پیش از تولد حضرت عیسی؛ قبل از میلاد
▣ **پیش از آخوند به منبر رفتن**: [تعریض] پیش از موقع یا نوبت، حرف‌زدن یا کاری کردن
پیش ـ[۵]: پیشواژه. ۱. مربوط یا متعلق به جلو (پیشاهنگ، پیشرو، پیشگام) ۲. مربوط یا متعلق به آینده (پیشگو، پیش‌بینی) ۳. از پیش؛ پیش از عمل رویدادی (پیش‌آگهی، پیش‌خرید، پیش‌فروش)
پیشاب / pišāb /: اسم. ادرار
پیشابدان / pišābdān ، ـها /: اسم. ظرفی برای ادرار کردن بیماران بستری یا کسانی که نمی‌توانند حرکت کنند
پیشابراه / pišābrāh /: اسم. میزراه
پیشاپیش / pišāpiš /: قید. ۱. پیش از دیگری یا دیگران (پیشاپیش همه می‌رفت) ۲. پیش از وقت و موعد (پیشاپیش غذا را آماده کرده بودم)
پیش‌آزمون / pišāz(e)mun ، ـها /: اسم. آزمونی که از داوطلبان کارآموزی به‌عمل می‌آید تا توانایی و صلاحیت آنها ارزیابی شود
پیش‌آسیا / pišāsiyā / ☜ (دندان) آسیای کوچک، **آسیا**
پیش‌آگاهی / pišāgāhi /: اسم. آگاهی یا شناختی که پیش از رویدادی فراهم شده است

پیش‌آگهی / pišāgahi ، ـها /: اسم. ۱. آگاهی که از پیش داده شود؛ اخطار قبلی ۲. [پزشکی] پیش‌بینی دوره و نتیجهٔ احتمالی یک بیماری
▣ **پیش‌آگهی بانکی**: نامه‌ای که بانک پیش از سررسید بدهی برای بدهکار می‌فرستد و سررسید را به او یادآور می‌شود
پیش‌آگهی مالیاتی: نامه‌ای که ادارهٔ دارایی برای مالیات‌دهنده می‌فرستد و میزان مالیات و زمان پرداخت آن را یادآور می‌شود
پیشامد / pišāmad /: اسم. رویداد (معمولاً پیش‌بینی‌نشده) (مرگ دوستم پیشامدِ ناگواری بود. باید از این پیشامد درس گرفت)
پیش‌آمدگی / piš`āmadegi ، ـها /: اسم. بخشی از یک سطح یا ساختار که در جهت افقی پیشرفت کرده است (پیش‌آمدگی دیوار، پیش‌آمدگی دریا)
پیش‌امضا / piš`emzā /: اسم. [فرهنگستان] امضای پیش‌نویس یک متن رسمی؛ پاراف
پیش‌اندیشی / pišandiši /: اسم. عمل یا فرایند اندیشیدن (ارزیابی، داوری و تصمیم‌گیری کردن) از پیش
پیشانه / pišāne /: اسم. [نامتداول] بالای اتاق یا تالار؛ آن بخش که از در ورودی دور است
پیشانی / pišāni /: اسم. ۱. بخشی از بالای صورت میان کاسه‌های چشم و رستنگاه موی سر ۲. بخش بالای نمای ساختمان ۳. سرنوشت؛ تقدیر، که پیشینیان می‌پنداشتند بر پیشانی هرکس نوشته شده است (این در پیشانی‌اش بود که باید می‌آمد و با این دختر عروسی می‌کرد)
▣ **پیشانی بر خاک نهادن**: [ادبی، مجازی] بندگی و خاکساری نشان دادن (پیشانی بر خاک نهاد و گریست)
پیشانی کسی بلند بودن: بخت بلند داشتن؛ خوشبخت بودن (نگران نباش، موفق می‌شوی، پیشانی‌ات بلند است)
پیشاهنگ / pišāhang ، ـها؛ ـان /: اسم. ۱. آنکه پیشاپیش گروهی می‌رود (پیشاهنگ قافله) ۲. پیشگام ۳. نوجوانی که عضو سازمان پیشاهنگی است (من در مدرسه پیشاهنگ بودم)
پیشاهنگی / pišāhangi /: اسم. ۱. وضع یا کیفیّت پیشاهنگ بودن ۲. سازمان آموزشی و پرورشی ویژه‌ای برای نوجوانان داوطلب
پیشباز / pišbāz / ☜ **پیشواز**
پیشبال / pišbāl /: اسم. بخش پیشین دامن لباس (پیشبال پیراهن)
پیش‌بخاری / pišboxāri ، ـها /: اسم. ۱. پیش‌آمدگی تاقچه‌مانندی در دیوار بالای بخاری ۲. پارچه‌ای که بر روی آن افکنده می‌شود ۳. شبکه‌ای فلزی که در پیش‌بخاری دیواری نصب می‌کنند

پیشبرد / pišbord /: اسم. عمل یا فرایند: الف) ترقی، رشد یا رونق بخشیدن ‹ پیشبرد فعالیتهای عمرانی مستلزم صرف پول است › ب) موفق شدن ‹ برای پیشبرد منظورش به مهری خانم متوسل شد ›
پیش‌برگ / pišbarg ، ـها /: اسم. [فرهنگستان] پرُوفُرما
پیش‌بند / pišband ، ـها /: اسم. پوششی بنددار که تمام یا بخشی از جلو جامه را می‌پوشاند و از آلوده شدن آن در هنگام کار یا غذا خوردن جلوگیری می‌کند ‹ اگر می‌خواهی ظرفها را بشویی پیش‌بند ببند. پیش‌بندبچه، پیش‌بندکار ›
پیش‌بها / pišbahā, –bâhā /: اسم. [نامتداول] بیعانه
پیش‌بین / pišbin /: صفت. دارای توانایی برای پیش‌بینی کردن
پیش‌بینی / pišbini ، ـها /: اسم. عمل یا فرایند حدس زدن رویداد یا پیامد کاری از پیش و درنظر گرفتن چاره و تدبیری مناسب با آن ‹ اتاقهایی برای اقامت مهمانان پیش‌بینی شده بود. آمدن بهمن را پیش‌بینی می‌کردم ›
پیش‌پا افتاده / pišepā`oftāde /: صفت. بی‌ارزش؛ مبتذل ‹ مدهای پیش‌پا افتاده، موضوع پیش‌پا افتاده ›
پیش‌پرداخت / pišpardāxt ، ـها /: اسم. بیعانه ‹ اگر این قالی را می‌خواهید، مبلغی به‌عنوان پیش‌پرداخت بدهید تا برایتان نگاهش دارم ›
پیش‌پرده / pišparde ، ـها /: اسم. نمایش کوتاه یا تصنیفی که پیش از آغاز نمایش اصلی یا در فاصلهٔ دو پرده در جلو صحنه اجرا می‌شود
پیش ـ پیش / piš-piš /: قید. [گفتاری] پیشاپیش ‹ پیش‌ـپیش به او گفته بودیم که می‌آییم ›
پیش ـ پیش / pîš-pîš /: صوت. صدایی برای فراخواندن گربه ‹ پیش‌ـپیش کردم، گربه آمد توی اتاق ›
پیشت / pišt /: صوت. صدایی برای راندن گربه ‹ گربه را پیشت کن، نگذار بیاید توی سفره ›
پیشتاب / pištāb /: اسم. ۱. /ـها/ گونه‌ای سلاح کمری لوله‌بلند قدیمی ۲. [ادبی] روشنایی اندکی که پیش‌از برآمدن خورشید زمین را روشن می‌کند
پیشتاز / pištāz /: صفت. تاخت‌کننده در پیشاپیش دیگران ‹ اسب پیشتاز، گروه پیشتاز ›
پیشتر[1] / pištar /: صفت. ۱. دارای تقدّم زمانی ‹ در سالهای پیشتر آلودگی هوا کمتر بود › ۲. جلوتر ‹ پرویز در کلاس از همه پیشتر بود ›
پیشتر[2] /ـها/: قید. ۱. در زمان گذشته ‹ پیشتر به این مدرسه می‌رفتم › ۲. به‌سوی جلو ‹ علی پیشتر می‌رفت › ۳. در پیش؛ در جلو ‹ تو پیشتر برو ›
پیشخان / pišxān ، ـها /: اسم. ۱. میزی که فروشنده در پشت آن کالا به خریدار می‌فروشد: **پیشخوان** ۲. جلوخان

پیشخدمت / pišxedmat ، ـها /: اسم. خدمتکاری که کارهای مربوط به داخل اتاق یا سر میز (مانند رفت‌وروب، آوردن خوردنی و نوشیدنی، آوردن و بردن فرمان، ...) را انجام می‌دهد
پیشخدمتی / pišxedmati /: اسم. کار پیشخدمت
پیش‌خرید / pišxarid /: اسم. خریداری کالایی پیش از آماده شدن آن برای تحویل ‹ محصول باغش را پیش‌خرید کرده‌اند. می‌خواهم یکی از این آپارتمانها را پیش‌خرید بکنم ›
پیشخوان / pišxān / ☜ **پیشخان-۱**
پیشخور / pišxor /: اسم. عمل مصرف کردن معادل آنچه قرار است بعداً به‌دست آید ‹ وقتی احمد آقا حقوق گرفت نصفش را پیشخور کرده بود ›
پیشدانشگاهی[1] / pišdānešgāhi /: اسم. دورهٔ تحصیلی پایان دبیرستان برای کسانی که مایل به ادامهٔ تحصیل دانشگاهی‌اند
پیشدانشگاهی[2]: صفت. مربوط یا متعلق به پیش از آموزش دانشگاهی
پیشداوری / pišdāvari ، ـها /: اسم. ۱. عقیده یا داوری دربارهٔ چیزی پیش از به‌دست آوردن آگاهی یا بررسی حقایق ‹ آنچه در مورد آقای حسیبی می‌گویی یک پیشداوری است، چون تو اصلاً او را نمی‌شناسی › ۲. وضع یا کیفیّت داشتن یک چنین عقیده یا داوری ‹ در موقع تصمیم‌گیری یا در جریان بحث نباید پیشداوری داشت › ۳. بدگمانی یا نفرت غیر منطقی دربارهٔ گروه، نژاد یا دین معیّن؛ تعصب
پیش‌دبستانی / pišdabestāni /: صفت. مربوط یا متعلق به پیش از دورهٔ آموزش دبستانی
پیش‌درامد / pišdarāmad ، ـها /: اسم. ۱. نخستین مرحلهٔ هر کار ‹ پیش‌درامد انقلاب اسلامی، تظاهرات قم و تبریز بود › ۲. [موسیقی] قطعه‌ای که در آغاز یک آهنگ یا اثر موسیقی نواخته می‌شود؛ پرِلود ‹ درویش‌خان پیش‌درامد را در موسیقی ایرانی وارد کرد ›
پیش‌درد / pišdard /: اسم. [پزشکی] دردی که زن آبستن اندکی پیش از زایمان در فاصله‌های معیّن دچار آن می‌شود
پیشدستی / pišdasti /: اسم. ۱. /ـها/ بشقاب لب‌تخت کوچک؛ زیردستی ‹ بدو یک پیشدستی بیاور › ۲. عمل یا فرایند آغاز کردن یا انجام دادن کاری پیش از دیگری یا دیگرانی که قصد همان کار را داشته‌اند ‹ من می‌خواستم بخرم، بهمن پیشدستی کرد ›
پیشران / pišrān ، ـها /: اسم. [صنعت] قطعه‌ای در یک دستگاه برای انتقال حرکت به قطعهٔ دیگر
پیشرس / pišras /: صفت. دارای ویژگی رسیدن یا بالغ شدن پیش‌از زمان مرسوم؛ زودرس ‹ کودک پیشرس، محصول پیشرس ›

پیش‌رسی / pišrasi /: اسم. ۱. وضع یا کیفیّت پیش‌رس بودن ۲. بلوغ پیش از موقع
پیشرفت / pišraft ، ـها /: اسم. ۱. حرکت به‌سوی جلو (دریا پیشرفت کرده و بخشی از ساحل را فراگرفته است) ۲. افزایش در کیفیّت چیزی (بچه‌ها در درس فیزیک پیشرفت خوبی داشته‌اند. با این کارها اقتصاد ما پیشرفت نمی‌کند)
پیشرفتگی / pišraftegi ، ـها /: اسم. بخشی از یک جسم یا سطح که به‌سوی جلو گسترش یا امتداد یسافته‌است (دماغه پیشرفتگی خشکی است در آب و خلیج پیشرفتگی آب است در خشکی)
پیشرفته / pišrafte /: صفت. دارای یا برخوردار از پیشرفت (فناوری پیشرفته، کشور پیشرفته)
پیشرو / pišrow ، ـها؛ ـان /: صفت. ۱. پیشاهنگ؛ پیشگام (دستهٔ پیشرو) ۲. دارای حرکت به جلو (حرکت پیشرو) ۳. دارای گرایش به پیشرفت (اندیشه‌های پیشرو، نهضت پیشرو)
پیشروی / pišravi ، ـها /: اسم. حرکت به جلو یا به‌سوی هدف؛ مقابل: پَسرَوی (به‌علت بسته شدن جاده پیشروی ممکن نشده. براثر پیشروی تانکهای ما دشمن عقب نشست)
پیش‌زاده / pišzāde ، ـها؛ ـگان /: اسم. فرزند زن یا شوهر از همسر پیشین خود
پیش‌زیوی / pišzivi /: اسم. دومین مرحله از پرکامبرین که در آن گیاهان پست و جانوران بی‌مهره به‌وجود آمدند: پِرُوتِرُوزُوئیک
پیش‌ساخته / pišsāxte ، ـها /: صفت. ساخته‌شده پیش از سفارش خریدار یا پیش از نصب در محل اصلی (پل پیش‌ساخته، خانهٔ پیش‌ساخته)
پیش‌سران / pišsarān / ☜ **زی‌بالان**
پیش‌سری / pišsari ، ـها /: اسم. پیرایه‌ای به‌صورت زنجیری ظریف که سکه‌ها یا قطعه‌های جواهر بر آن آویخته‌اند و دختران و زنان به پیشانی می‌بندند
پیش‌سینه / pišsine ، ـها /: اسم. ۱. [زیست‌شناسی] جلوترین سه‌قطعه‌ای که سینهٔ حشرات را می‌سازد و حامل یک جفت پای حرکتی است ۲. بخشی از جامه، بویژه پیراهن که سینه را می‌پوشاند ۳. قطعه‌ای شبیه پیش‌بند که برای تزیین به جلو لباس دوخته یا نصب می‌شود
پیش‌شرط / piš.šart ، ـها /: اسم. ۱. شرطی که پیش از آغاز کار تعیین شود (دولت هیچ پیش‌شرطی را برای آغاز گفتگوها نمی‌پذیرد) ۲. وضع یا حالتی که وجودش برای پیدایش یا ایجاد وضع یا حالت مورد نظر لازم است (سرمایه، دانش فنی و نیروی کار ماهر از پیش‌شرطهای توسعهٔ اقتصادی است)
پیش‌شماره / piš.šomāre ، ـها /: اسم. شماره یا رقمی که پیش از شماره‌ای می‌آید و تعلق آن را به دسته، گروه یا مجموعهٔ معیّنی نشان می‌دهد؛ کد (پیش‌شمارهٔ تلفن)
پیش‌غذا / pišqazā ، ـها /: اسم. خوردنیهای معمولاً سرد (مانند سالاد، نان و پنیر و سبزی، ماست و خیار) که پیش از غذای اصلی در سر سفره می‌خورند: اُردُوْر
پیش‌فاکتور / pišfāktor ، ـها /: اسم. پرُوفُرما
پیش‌فرض / pišfarz ، ـها /: اسم. فرضی که از پیش برای عمل یا وضعی در نظر گرفته شده است (پیش‌فرض ما این بود که حاضرانِ در جلسه تحصیلات دانشگاهی دارند)
پیش‌فروش / pišfuruš /: اسم. فروش کالایی پیش‌از آماده یا تحویل شدن آن (ایران‌خودرو محصولاتش را پیش‌فروش می‌کند. همهٔ این آپارتمانها پیش‌فروش شده است)
پیش‌فنگ / pišfang /: اسم. [نظامی] حالت نگهداشتن تفنگ به‌صورت عمودی در جلو صورت و سینه (نگهبان دم در برایش پیش‌فنگ کرد)
پیشقدم / pišqadam ، ـها؛ ـان /: اسم. پیشگام (او همیشه در کارهای خیر پیشقدم بود)
پیشقراول / pišqarāvol ، ـها؛ ـان /: اسم. دیده‌ور
پیش‌قسط / pišqest ، ـها /: اسم. آنچه برای خرید کالایی به‌صورت نقد و پیش‌از پرداخت قسطها پرداخت می‌شود (این یخچال را خریدیم ۶۰۰۰۰ تومان، ۱۲۰۰۰ تومان پیش‌قسط دادیم و بقیه را هم دو سال، ماهی ۲۰۰۰ تومان قسط)
پیشکار / piškār ، ـها؛ ـان /: اسم. ۱. رییس و سرپرست خدمتکاران ۲. ورزیده‌ترین کارگر در یک کارگاه سنتی که در غیاب استادکار سرپرستی آنجا را برعهده دارد ۳. کارگر نانوایی که نان را از تنور بیرون می‌آورد ۴. مدیرکل دارایی استان؛ پیشکار دارایی. به همین قیاس: **پیشکاری**
پیشکامان / piškāmān /: اسم. رده‌ای از کرمهای شاخهٔ روبانیان، با خرطوم مسلح، دهان درجلو مغز، دستگاه عصبی داخل عضله‌های دیوارهٔ بدن
پیشکرایه / piškerāye ، ـها /: اسم. کرایهٔ حمل کالا یا مسافر که در مبدأ دریافت می‌شود؛ مقابل: **پسکرایه**
پیشکسوت / piškesvat ، ـها؛ ـان /: صفت. پیشگام و پیشاهنگ در کاری (او از پیشکسوتهای کشتی بود)
پیشکش / piškeš ، ـها /: اسم. ۱. [قدیمی] عمل یا فرایند دادن چیزی به‌عنوان هدیه، معمولاً به شخص بزرگتر (دو تا گوسفند به خان پیشکش کرد) ۲. آنچه هدیه داده می‌شود (توضیح: در صورتی که بتنهایی به‌کار برده شود) (گفت: چه خودنویس قشنگی! گفتم: پیشکش. گرفت و گذاشت توی جیبش)
پیشکشی / piškeši ، ـها /: صفت. هدیه‌شده؛ اهدایی (دندان اسب پیشکشی را نمی‌شمارند)
پیشکی[1] / pišaki /: صفت. [گفتاری] پیش؛ پیش‌از وقت (حرف پیشکی، مایهٔ...)

پیشکی[2]: قید. [گفتاری] از پیش؛ پیش ـ پیش (پیشکی پول پارچه را گرفت. مزدش را پیشکی داده بودم)

پیشگام / pišgām ، ـان /: اسم. آنکه پیش از دیگران کاری (معمولاً با اهمیت) را آغاز کند (ایران در ایجاد برخی سازمانهای اداری پیشگام بوده است. علی در سازمان دادن بچه‌ها همیشه پیشگام است)

پیشگاه / pišgāh /: اسم. پیشِ روی یک شخص بلندپایه یا یک نهاد قانونی یا اجتماعی (ما در پیشگاه ملت سوگند می‌خوریم. به پیشگاه شما آمده‌ایم تا...)

پیش‌گزینی / pišgozini ، ـها /: اسم. عمل یا فرایند انتخاب کردن کسی یا چیزی از پیش

پیشگفتار / pišgoftār ، ـها /: اسم. مقدمه (پیش از بهره‌گیری از این فرهنگ پیشگفتار آن را بدقت بخوانید)

پیشگفته / pišgofte /: ضمیر. معرفی شده در پیش (در مقالهٔ پیشگفته در این‌باره بحث شده است. شخص پیشگفته مدتی در این اداره کار می‌کرد)

پیشگو / pišgu ، ـها؛ ـیان /: اسم. کسی که پدید آمدن رویدادهایی را در آینده خبر می‌دهد (نمی‌دانستم تو پیشگو هم هستی)

پیشگویی / pišguyi ، ـها /: اسم. خبردادن از رویدادهایی در آینده (از او خواست تا سرنوشتش را پیشگویی کند. او دربارهٔ نتیجهٔ انتخابات پیشگوییهایی کرده بود)

پیشگیری / pišgiri ، ـها /: اسم. کار یا تدبیری برای مانع شدن از رویداد معیّنی در آینده (پیشگیری از بیماری، پیشگیری از سیل)

پیش‌لرزه / pišlarze ، ـها /: اسم. لرزه یا لرزه‌های کوچک پیش از لرزهٔ اصلی؛ مقابل: **پس‌لرزه**

پیشمرگ / pišmarg ، ـها؛ ـان /: اسم. کسی که آمادهٔ مرگ به خاطر زنده ماندن دیگری یا دیگران است؛ فدایی (حزب‌الله، پیشمرگ روح‌الله)

▣ **پیشمرگ شدن**: پیش از دیگری یا دیگران (و به خاطر آنان) مردن (الاهی پیشمرگت بشوم)

پی‌شناسی / peyšenāsi /: اسم. عصب‌شناسی

پیشنماز / pišnamāz ، ـها؛ ـان /: اسم. کسی که پیشاپیش دیگران نماز می‌گزارد و دیگران به او اقتدا می‌کنند

پیش‌نویس / pišnevis ، ـها /: اسم. نوشته‌ای که هنوز بررسی، پاکنویس یا تصویب نشده‌است (پیش‌نویس مقاله، پیش‌نویس قرارداد، پیش‌نویس حکم)

پیشنهاد / pišnahād, pišnâhād ، ـها؛ ـات /: اسم. ۱. سخنی که برای بررسی از سوی مخاطب بیان می‌شود (پیشنهاد آتش‌بس، پیشنهاد ازدواج) ۲. آنچه به‌عنوان راه‌حل برای یک مسئلهٔ قابل بحث عرضه می‌شود (پیشنهاد می‌کنم امسال در کنکور شرکت کنی)

پیش‌نیاز / pišniyāz ، ـها /: اسم. ۱. آنچه لازمهٔ آغاز کاری است (وجود آزادی بحث و تحقیق از پیش‌نیازهای پیشرفت علمی و فرهنگی است) ۲. درس یا درسهایی که پیش از درسهای یک دورهٔ دانشگاهی، یا همزمان با آنها باید فراگرفته شود

پیشوا / pišvā ، ـها؛ ـیان /: اسم. رهبر فکری یا آرمانی (پیشوای دینی، پیشوای سیاسی، پیشوای ملی)

پیشواز / pišvāz /: اسم. پذیرایی یا آمادگی برای پذیرش آنکه می‌آید؛ استقبال (مردم به پیشواز ورزشکاران رفتند. چند روز دیگر به پیشواز بهار می‌رویم)؛ **پیشباز**

پیشواژه / pišvāže ، ـها /: اسم. [دستور] بخش پیشین ترکیب یا واژهٔ مرکب دارای معنی (مانند قابل و جوش در واژه‌های قابل درک و جوشکار)

پیشوند / pišvand ، ـها /: اسم. [دستور] وندی که در آغاز یک واژه می‌آید (هم در واژهٔ همراه پیشوند است)

پیشه[1] / piše ، ـها /: اسم. [ادبی] ۱. شغل؛ کار؛ حرفه، بویژه فعالیت هنری یا دستی (پیشهٔ آهنگری، پیشهٔ خیاطی) ۲. شیوهٔ رفتاری که شخص به آن خو کرده است (پس از آن عیاشی و میخوارگی پیشه کرد)

▣ **پیشه کردن**: به‌عنوان کار یا شیوهٔ رفتاری پذیرفتن (او مدتی روزنامه‌نویسی پیشه کرد)

ـ پیشه[2]: پیوازه. دارای پیشه (هنرپیشه، جفاپیشه)

پیشه‌ور / pišenvar ، ـها؛ ـان /: اسم. ۱. کسی که در یک کارگاه کوچک، بویژه در یک دکان، به‌طور مستقل به فعالیت تولیدی یا خدماتی می‌پردازد ۲. صنعتگری که با دست یا ابزارهای دستی کار می‌کند

پیشی / piši ، ـها /: اسم. وضع یا کیفیّت پیشتر یا جلوتر بودن

▣ **پیشی گرفتن**: جلوتر یا بالاتر از دیگری یا دیگران شدن (بزودی بر همه پیشی گرفت)

پیشی / pîšî ، ـها /: اسم. [کودکانه] گربه

پیشین / pišin /: صفت. ۱. مربوط یا متعلق به گذشته؛ سابق (روزگار پیشین، قهرمان پیشین شنا) ۲. مربوط یا متعلق به جلوتر از دیگری یا دیگران؛ جلویی (صندلیهای ردیف پیشین)

پیشینه / pišine ، ـها /: اسم. سابقه (دارای پیشینهٔ کیفری)

پیشینه‌دار / pišinedār ، ـها؛ ـان /: صفت. سابقه‌دار

پیشینیان / pišiniyān /: ضمیر. آنان که پیش‌از این بوده‌اند؛ گذشتگان (پیشینیان به کشاورزی و کشت درخت اهمیت می‌دادند. پند پیشینیان)

پیغام / peyqām ، ـها /: اسم. [گفتاری] پیام (کوکب‌خانم پیغام داده، می‌خواهد بیاید خواستگاری. اسب با پیغام آب نمی‌خورد)

پیغام ـ پسغام / peyqāmpasqām ، ـها / : اسم. [تعریض] پیغام، بویژه پیغامهای مکرر (من دیگر از دست پیغام‌ـپسغامهای تو خسته شدم): **پیغام‌وپسغام**
پیغام‌وپسغام / peyqām-o-pasqām / ☜ **پیغام ـ پسغام**
پیغمبر / peyqambar ، ـها؛ ـان / : اسم. ۱. کسی که خود را فرستادهٔ خدا بداند و آموزشهایی را به‌عنوان خواستها و فرمانهای خدا به مردم برساند؛ رسول ۲. حضرت محمدبن عبدالله * پیام‌آور؛ پیامبر [ادبی]؛ پَیَمبر
پیغمبری / peyqambari / : اسم. کار یا مقام پیغمبر
پیف / pif / : صوت. نشانهٔ بیزاری (بویژه) از بوی بد؛ **پوف** (پیف، چه بویی!)
پیک / peyk ، ـها / : اسم. کسی که نامه یا پیامی را از جایی به‌جایی یا از کسی به کسی می‌رساند (لطفاً کتاب را توسط پیک بفرستید)
پیک / pik / : اسم. خال ورق به‌شکل دل وارونه و پایه‌دار: **گلابی**
پیکاپ / pikâp ، ـها / : اسم. اسبابی برای تبدیل حرکت مکانیکی به تکانه‌های برقی و تولید صدا (مانند پیکاپ گرام، رادیو یا تلویزیون)
پیکار / peykār ، ـها / : اسم. [ادبی] جنگ؛ مبارزه (پیکار با بی‌سوادی. دو سال با ضدانقلاب پیکار کرد)
◘ **پیکارکردن**: جنگیدن؛ مبارزه کردن
پیکارجو / peykārju ، ـیان / : صفت. [ادبی] جنگنده؛ جنگاور: **پیکارگر**
پیکارگر / peykārgar / ☜ **پیکارجو**
پیکان / peykān ، ـها / : اسم. ۱. تیری که با کمان پرتاب می‌کنند ۲. آهن نوک‌تیز سر تیر و نیزه ۳. نشانه‌ای به این شکل ←، که معمولاً برای نشان دادن جهت به‌کار می‌رود؛ پیکانه [فرهنگستان]: **فلش**
پیکانه / peykāne ، ـها / : اسم. [فرهنگستان] پیکان؛ فلش
پیکانیان / peykāniyān / : اسم. شاخه‌ای از کرمهای کوچک دریایی، به شکل اژدر، با بدن استوانه‌ای شفاف، تقارن دوجانبی، لولهٔ گوارشی کامل و فاقد اندامهای گردش خون و تنفس، که اغلب مانند نیزه به اطراف پرتاب می‌شوند: **کرمهای پیکانی؛ کرمهای شیشه‌ای**
پیکر[1] / peykar ، ـها / : اسم. جسم یک جاندار، بویژه انسان؛ تن (پیکر بی‌جان او بر روی خاک افتاده بود)
ـپیکر[2] / ـها؛ ـان / : پیواژه. دارای جسم یا ساختار معین (پری‌پیکر، غول‌پیکر، ماه‌پیکر)
پیکربندی / peykarbandi ، ـها / : اسم. وضع یا شیوهٔ قرارگرفتن یک دستگاه، عضوهای یک مجموعه یا اجزای یک قطعه در کنار یکدیگر

پیکرتراش / peykartarāš ، ـها؛ ـان / : اسم. کسی که مجسمه می‌سازد؛ مجسمه‌ساز
پیکرتراشی / peykartarāši ، ـها / : اسم. هنر؛ فن یا عمل ساختن مجسمه
پیکره / peykare ، ـها / : اسم. ۱. فراوردهٔ ساخته، تراشیده یا کنده‌کاری شده که چیزی یا کسی را مجسم می‌کند؛ تندیس؛ مجسمه (پیکرهٔ آهو) ۲. کالبد بیرونی یک چیز (پیکرهٔ ساختمان)
پیکریک‌اسید / pikrik asid / ☜ اسیدپیکریک، **اسید**
پیکلو / pikolo / ☜ **پیکُلُو**
پیک‌نیک / piknik ، ـها / : اسم. گردش و تفریح دسته‌جمعی در بیرون شهر (روز جمعه رفتیم پیک‌نیک. برای پیک‌نیک به پس‌قلعه رفته بودند)
پیکولو / pikolo ، ـها / : اسم. زیرترین ساز بادی از نوع فلوت: **پیکُلُو**
پیکه / pike / : اسم. پارچه‌ای نخی با بافت دولایه، که بین دولایه، راههای برجستهٔ پودی به‌وسیلهٔ نخ لایی ضخیم و پرحجم ایجاد می‌شود و پارچه از دور راه‌ـراه به‌نظر می‌رسد
پیگرد / peygard ، ـها / : اسم. پیگیری کاری یا جستجوی کسی در ارتباط با یک جرم یا جنایت ازسوی مقامهای انتظامی یا قضایی؛ تعقیب
◘ **زیر پیگرد بودن**: در معرض بررسی و پیگیری بودن؛ تحت تعقیب بودن
پیگمه / pigme ، ـها / : اسم. ۱. هریک از مردمان کوتاه‌قد آفریقا تا گینهٔ نو، با قدی کمتراز ۱/۵ متر، دارای رنگ تیره، لبهای کلفت، بدن بسیار کم‌مو و سر پرموی پشم‌مانند ۲. [مجازی] کوتوله
پیگیر / peygir / : صفت. دارای ویژگی یا توانایی پیگیری
◘ **پیگیر بودن**: به صورت پی‌درپی یا برای مدتی طولانی کاری را برای دستیابی به نتیجه دنبال کردن (او در زمینهٔ موسیقی خیلی پیگیر است و مرتب تمرین می‌کند)
پیگیر شدن: منظور یا موضوعی را برای دستیابی به نتیجه دنبال کردن (وقتی پیگیر شدم، معلوم شد پرونده‌اش گم شده است)
پیگیری / peygiri ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند ادامه دادن به کاری برای مدت زیاد، یا (بویژه) تا به‌دست آوردن نتیجه (از او خواستم پرونده را پیگیری کند. پیگیری در هر کاری خوب است، جز آزار دیگران)
پیل / pil ، ـها / : اسم. ۱. /ـان/ [ادبی] فیل ۲. اسبابی برای به‌دست آوردن جریان برق مستقیم از انرژی شیمیایی، حرارتی، هسته‌ای یا خورشیدی؛ باتری
◘ **پیل آفتابی**: اسبابی که انرژی خورشید را به انرژی برقی تبدیل می‌کند؛ باتری آفتابی: **پیل خورشیدی**

پیل بیکرُمات: پیلی که محلول آن دارای جوهر گوگرد و بیکرمات است و هیدروژن در قطب منفی اکسیده می‌شود و به‌صورت آب درمی‌آید
پیل خشک: نوعی پیل لکلانشه که مایع آن به‌صورت خمیر ساخته شده است تا حملش آسان باشد؛ باتری خشک؛ قوّه
پیل خورشیدی ☜ **پیل آفتابی**
پیل دانیل: پیلی شامل یک محفظهٔ حاوی محلول سولفات روی با تیغه‌ای از روی (قطب منفی) و محفظهٔ متخلخلی حاوی سولفات مس با یک تیغهٔ مس (قطب مثبت) در داخل آن
پیل ساده ☜ **پیل وُلتا**
پیل سِلِنیُم: از پیلهای نورابرقی که در ساختمان آن از سلنیم بهره‌گیری می‌شود
پیل سیگما: مجموعه‌ای از مواد پا ک‌کنندهٔ حاوی یک چشمهٔ نوترونی که برای مطالعهٔ جذب مقطعی و دیگر ویژگیهای نوترونی ماده به کار می‌رود
پیل کادمیُم ☜ **پیل وِستن**
پیل کلارک: پیلی حاوی محلول اشباع‌شدهٔ سولفات روی که برای سنجش نیروی الکتروموتور به کار می‌رود
پیل لِکلانشه: پیل ساده‌ای با قطب مثبت زغالی محصور در دیوکسید منگنز و گرد زغال و قطب منفی روی که در محلول کلرید آمونیم غوطه‌ور است
پیل نورابرقی: پیلی که خواص الکتریکی آن بر اثر عمل نور کم یا زیاد می‌شود
پیل وِستن: نوعی پیل استانده که الکترولیت آن محلول سیرشدهٔ سولفات کادمیم است و برای اندازه‌گیری نیروی محرک برق به کار می‌رود: **پیل کادمیُم**
پیل وُلتا: پیل شامل تعدادی ورقهٔ مس و ورقهٔ روی که به‌وسیلهٔ پارچهٔ آغشته به اسید سولفوریک از یکدیگر جدا شده‌اند: **پیل ساده**
پیل‌آسا / pilāsā, -\`āsā /: صفت. [ادبی] بسیار بزرگ یا تنومند، همانند پیل
پیل‌افکن / pil\`afkan /: صفت. [مجازی] بسیار نیرومند
پیلبان / pilbān /: اسم. [ادبی] فیلبان
پیلپایی / pilpāyi / ☜ **داءُالفیل**
پیل‌پیکر / pilpeykar / ☜ **پیل‌تَن**
پیل‌تن / piltan /: صفت. [ادبی] دارای بدنی درشت و بسیار فربه: **پیل‌پیکر**
پیلوت / pilot ، ـها /: اسم. ۱. شمعک ۲. طبقهٔ همکف ساختمان که به صورت پارکینگ، موتورخانه و سایر تأسیسات ساخته شده است
پیلور / pilor /: اسم. [کالبدشناسی] باب‌المعده
پیله / pile /: اسم. ۱. /ـها/ پوششی از جنس ابریشم یا الیاف همانند که نوزاد پروانه‌ها و برخی حشره‌های دیگر دور خود می‌تنند تا دوران شفیرگی را درون آن بگذرانند ‹ پیلهٔ کرم ابریشم › ۲. زخمی که چرکی شده است و درد می‌کند ۳. /ـها/ [قدیمی] کیسه‌ای کمابیش استوانه که پیله‌وران به شانه می‌آویختند و در آن کالا حمل می‌کردند
▣ **پیله کردن:** ۱. چرکی شدن زخم ۲. به‌صورتی پیگیر، آزار دهنده چیزی یا کاری را از کسی خواستن ‹ این‌قدر به مادرت پیله نکن. پیله کرده بود که باید برایم کیف بخری ›
پیله‌دوزی / pileduzi ، ـها /: اسم. گونه‌ای گلدوزی که در آن پیله‌های کرم ابریشم را به‌شکلهای دلخواه می‌برند و به‌صورت طرحی زینتی بر روی پارچه می‌دوزند
پیله‌ور / pilevar ، ـها؛ ـان /: اسم. فروشندهٔ دوره‌گرد که کالا به روستاها می‌برد و می‌فروشد
پیله‌وری / pilevari /: اسم. ۱. شغل پیله‌ور ۲. فروشندگی سیار
پیلی / pili / ☜ **پِلی**
پـیـلی ـ پـیـلی / pilipili /: اسم. [گفتاری] حرکت غیرارادی، به چپ و راست
▣ **پیلی ـ پیلی خوردن:** تعادل خود را از دست دادن ‹ یارو از مستی پیلی‌ـپیلی می‌خورد ›
پیلی ـ پیلی رفتن: حرکت غیرارادی و نامتعادل داشتن ‹ چشمهایش از شدت خواب پیلی‌ـپیلی می‌رفت ›
ـ پیما / peymā /: پیواژه. پیماینده ‹ اقیانوس‌پیما، راه‌پیما، کوه‌پیما، هواپیما ›
ـ پیمائی / pemā\`i / ☜ **ـ پیمایی**
پیمان / peymān ، ـها /: اسم. ۱. موافقت رسمی میان دو یا چند طرف برای انجام دادن کارهای معین با یکدیگر یا نسبت به یکدیگر ۲. عهدنامه؛ قرارداد؛ پیمان‌نامه
▣ **پیمان اتحاد:** موافقت و تعهد دو یا چند طرف برای یکسان کردن کارها و سیاستهایشان
پیمان دفاعی: موافقت و تعهد دو یا چند طرف برای دفاع از یکدیگر در صورت حملهٔ دشمن به یکی از آنها
پیمان دوستی: موافقت میان دو یا چند طرف برای برقراری روابط دوستانه (سیاسی، بازرگانی، فرهنگی و مانند آن) که با تعهدهایی نسبت به یکدیگر همراه است
پیمان صلح: موافقت میان دو یا چند طرف برای پایان دادن به حالت جنگ میان خودشان
پیمان نظامی: موافقت میان دو یا چند طرف برای داشتن همکاری نظامی. به همین قیاس: **پیمان اقتصادی**
▣ **پیمان بستن:** پذیرفتن و عهده‌دار شدن کاری در برابر طرف یا طرفهای دیگر
پیمان شکستن: برخلاف پیمان خود رفتار کردن
پیمان‌شکن / peymānšekan ، ـان /: صفت. دارای عمل یا رفتاری مخالف پیمان و بی‌اعتنا به پیروی از مضمون آن

پیمان‌شکنی / peymānšekani ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند سرپیچی کردن از پیمان یا رفتار کردن برخلاف آن

پیمانکار / peymānkār ، ـها؛ ـان / : اسم. یکی از دوطرف پیمان (قرارداد) که انجام دادن کاری را در زمان معیّن و در برابر دریافت مبلغ معیّن برعهده می‌گیرد

پیمانکاری / peymānkāri / : اسم. ۱. کار پیمانکار ۲. /ـها/ بنگاه یا محل کار پیمانکار

پیمان‌نامه / peymān.nāme ، ـها / : اسم. سندی که در آن طرفهای پیمان انجام دادن کاری را برعهده گرفته‌اند؛ عهدنامه؛ قرارداد؛ پیمان

پیمانه / peymāne ، ـها / : اسم. ۱. وسیله‌ای برای اندازه‌گیری حجم معیّنی از اشیا (یک پیمانه شیر، دو پیمانه آرد) ۲. [ادبی] جام شراب

پیمانی / peymāni ، ـها / : صفت. ۱. منسوب یا مربوط به پیمان یا پیمان‌نامه ۲. قراردادی (کارمند پیمانی)

پیماینده / peymāyande ، ـها / : اسم. [نامتداول] اِسکَنِر

ـ پیمایی / peymāyi / : پسواژه. پیمودن (راه‌پیمایی، کوه‌پیمایی) : **ـ پیمائی**

پیمبر / payambar, payombar ، ـها؛ ـان / : اسم. [مخفف] پیام‌آور؛ پیغمبر. به همین قیاس: **پیمبری**

پیمودن / peymudan / : مصدر. متعدی. [ادبی] // پیمودی؛ می‌پیمایی؛ بپیمای // ۱. راهی را رفتن (هنوز چند قدمی نپیموده بود...) ۲. [نامتداول] اندازه گرفتن (بویژه در مورد سیالها) ۳. نوشیدن (باده پیمودن). به همین قیاس: **پیمودنی**

■ صفت فاعلی: **پیماینده** / صفت مفعولی: **پیموده** / مصدر منفی: **نَپیمودن**

پین / pin ، ـها / : اسم. [صنعت] ۱. خار ۲. انگشتی ۳. اشبیل

پینک‌پنگ / pinkpong / ☜ **پینگ‌پنگ**

پینکی / pinaki / : اسم. چرت در حال نشسته یا ایستاده که سر پیوسته فرو می‌افتد و شخص بیدار می‌شود

▣ **پینکی رفتن**: چرت زدن و بیدار شدن پیاپی درحال نشسته یا ایستاده

پینگ‌پنگ / pingpong / : اسم. تنیس روی میز: **پینک‌پنگ**

پی‌نوشت / peynevešt ، ـها / : اسم. ۱. دستور یا اظهار نظری که در پای نامهٔ اداری نوشته می‌شود ۲. مطلبی که پس از پایان نامه، مقاله یا کتاب به آن افزوده می‌شود

پینه / pine ، ـها / : اسم. ۱. وصله‌ای که بر روی پارگی می‌دوزند ۲. پوست سخت و شاخی شده که بر اثر کار و سایش زیاد در کف دست و پا، زانو یا بازو پدید می‌آید

▣ **پینه بستن**: سخت و شاخی شدن روپوست (دستهایش از فرط کار کردن پینه بسته بود)

پینه‌دوز / pineduz ، ـها؛ ـان / : اسم. کسی که کفش پاره را مرمت می‌کند

پینه‌دوزی / pineduzi / : اسم. ۱. عمل یا شغل پینه‌دوز ۲. /ـها/ کارگاه یا دکان پینه‌دوز

پیواژه / peyvāže ، ـها / : اسم. [دستور] بخش پسین ترکیب یا واژهٔ مرکب دارای معنی (مانند جوش و دوست در واژه‌های زودجوش و علم‌دوست)

پیوره / piyore / : اسم. بیماری لثه که موجب چرکی شدن و سوزش و آماس آن می‌شود

پیوست / peyvast ، ـها / : اسم. ۱. آنچه به دیگری پیوسته‌است؛ ضمیمه (این نامه پیوست هم دارد) ۲. یادداشتی که در پایان کتاب یا مقاله برای تکمیل مطالب آن افزوده می‌شود (پیوست کتاب شامل کتابنامه و متن اسناد است)

▣ **پیوست بودن**: ضمیمه بودن (فتوکپی شناسنامه و سند مالکیت پیوست تقاضانامه است). به همین قیاس: **پیوست شدن؛ پیوست‌کردن**

پیوستار / peyvastār / : اسم. [فلسفه] ۱. آنچه دارای استمرار و همگنی محض است و هیچ بخشی از آن را نمی‌توان بدون اشاره به چیزی دیگر تعیین کرد (مانند استمرار و بسط) ۲. آنچه ویژگی عام آن در میان رشته‌ای از متغیرهای نامحسوس یا نامحدود قابل تشخیص است

پیوستگی / peyvastegi ، ـها / : اسم. وضع یا کیفیّت پیوسته بودن

پیوستن / peyvastan / : مصدر. لازم. متعدی. // پیوستی؛ می‌پیوندی؛ بپیوند // □ لازم. ۱. همراه یا یکی شدن با چیزی (در آنجا به دوستانش پیوست. رودها در آنجا به یکدیگر می‌پیوندند) □ متعدی. ۲. همراه یا یکی کردن چیزی با دیگری (به کمک چسب قطعه‌های شکسته را به یکدیگر پیوست). به همین قیاس: **پیوستنی**

■ صفت مفعولی: **پیوسته** / مصدر منفی: **نَپیوستن**

پیوسته[۱] / peyvaste / : صفت. دارای پیوند با چیزی (عضو پیوسته، گلبرگهای پیوسته)

پیوسته[۲] : قید. ۱. همیشه (پیوسته مانی تو جاودان. پیوسته دلت شاد و لبت خندان باد) ۲. پیاپی؛ پشت سرهم (پیوسته طلبکاری می‌کرد)

پیوسته‌سبز / peyvastesabz / ☜ **همیشه‌سبز**

پیوسته‌کار / peyvastekār / : صفت. دارای شغل تمام‌وقت

پیوسته‌گلبرگ / peyvastegolbarg ، ـها؛ ـان / : صفت. دارای جامی با گلبرگهای پیوسته به یکدیگر؛ مقابل: **جداگلبرگ**

پیوک / pîyuk /: اسم. بیماری پوستی که بر اثر انگلی به‌نام رشته در قوزک پا و مچ دست پدید می‌آید؛ رشته؛ فیلاریُوز

پیوند / peyvand ، ـها /: اسم. ۱. پیوستگی دو یا چند چیز به یکدیگر (در نقطهٔ پیوند دو قطعه، شکستگی کوچکی دیده می‌شد) ۲. رابطهٔ خوب (پیوند دوستی، پیوند زناشویی) ۳. [کشاورزی] عمل یا فرایند چسباندن اندامی از یک گیاه (جوانه، ساقه، شاخه) به اندام گیاه دیگر، برای اصلاح نژاد یا تکثیر آن (پیوند اسکنه، پیوند درخت) ۴. [پزشکی] عمل یا فرایند برداشتن اندام بیمار و گذاشتن اندام سالم دیگری به جای آن با عمل جراحی (پیوند قلب، پیوند کلیه) ۵. [شیمی] پیوستگی اتمها در یک ملکول؛ اتصال (پیوند داتیو)

▣ **پیوند اِسکَنه**: [کشاورزی] پیوندی که در آن تنهٔ درخت را شکاف می‌دهند و شاخهٔ پیوندی را در آن فرو می‌برند: **پیوند شکافی**

پیوند الکترووالانس: [شیمی] انتقال یک یا چند الکترون از اتمی به اتم دیگر: **پیوند یونی**

پیوند پرانرژی: [شیمی] پیوند یونی یا کووالانس که برای گسستن آن انرژی زیاد لازم است

پیوند پی: [شیمی] پیوند سه‌بعدی که از عمود شدن دو پیوند بر یکدیگر پدید می‌آید و یک پیوند دوتایی و یک پیوند تکی پدید می‌آورد

پیوند داتیو: [شیمی] گونه‌ای پیوند کووالانس یک‌سویه که درآن جفتِ الکترون مشترک تنها به‌وسیلهٔ یکی از دو اتم داده شده است

پیوند دوگانه: [شیمی] گونه‌ای پیوند در ترکیبهای سیرنشده که شامل دو پیوند ساده میان دو اتم است. به همین قیاس: **پیوند سه‌گانه**

پیوند زناشویی: ازدواج

پیوند ساده: [شیمی] پیوند از نوع سیگما میان دو عنصر

پیوند سیگما: [شیمی] پیوندی که از همپوشانی دو اربیتال در یک راستا تشکیل می‌شود

پیوند شکافی ☜ **پیوند اسکنه**

پیوند فلزی: [شیمی] پیوند موجود در ساختار فلزها که در تمام شبکهٔ بلور آزادانه حرکت می‌کند و به هیچ اربیتال ویژه‌ای وابسته نیست

پیوند قطبی: [شیمی] پیوندی که الکترونهای آن به‌صورت نامتقارن قرار می‌گیرد و در دو سر آن قطبهای مثبت و منفی پدید می‌آید. به همین قیاس: **پیوند غیرقطبی**

پیوند قلب: [پزشکی] برداشتن قلب بیمار و گذاشتن قلب سالم به‌جای آن. به همین قیاس: **پیوند کلیه؛ پیوند اعضا**

پیوند کم‌انرژی: [شیمی] پیوند کووالانس (و گاه یونی) سست که برای گسستن آن انرژی ناچیزی لازم است

پیوند کُوئُوردینانس: [شیمی] جفت الکترون غیر مشترک یک اتم بر روی یک اربیتال که در اربیتال اتم ناقص دیگری شرکت می‌جوید

پیوند کُووالانس: [شیمی] جفت الکترونی که در دو ملکول مشترکند

پیوند لوله‌ای: [کشاورزی] گونه‌ای پیوند که در آن پوست بخشی از سر شاخهٔ گیاه را برمی‌دارند و شاخهٔ پیوندی را با بخشی از پوست اضافی به‌جای آن فرو می‌کنند و می‌بندند

پیوند مجاورتی: [کشاورزی] گونه‌ای پیوند که در آن پوست دو نقطه از شاخه را می‌کنند و آنها را کنار یکدیگر محکم می‌بندند تا باهم جوش بخورند

پیوند وصله‌ای: [کشاورزی] گونه‌ای پیوند که درآن نقطهٔ پیوند و نوک شاخهٔ پیوندی را مانند سر قلم نی می‌برند و آنها را روی یکدیگر می‌گذارند و می‌بندند

پیوند هیدروژنی: [شیمی] پیوند ملکولی هیدروژن با یک عنصر الکترونگاتیو نیرومند که خود آن با اتم دیگری از همان ملکول یا ملکول دیگر در پیوند است

پیوند یونی ☜ **پیوند الکترووالانس**

▣ **پیوند زدن**: بستن چیزی به چیز دیگر به‌صورتی که با آن جوش بخورد و یکی شود (پیوند زدن گل، پیوند زدن کلیه)

پیوند یافتن: به یکدیگر چسبیدن و به‌صورت یک مجموعه در آمدن

پیوندگاه / peyvandgāh ، ـها /: اسم. جای پیوستن دو یا چند چیز به یکدیگر

پیوندگاهی / peyvandgāhi /: صفت. مربوط یا متعلق به پیوندگاه

پیوندی / peyvandi ، ـها /: صفت. ۱. مربوط یا منسوب به پیوند (بافت پیوندی) ۲. پیوندیافته؛ محصول پیوند (سیب پیوندی)

پی. وی. سی. / pi.vi.si. /: اسم. [مخفف] پلی وینیل کلراید

پیه / pih /: اسم. ۱. چربی جامد سفیدی که از بافتهای بدن جانوران، بویژه گوسفند گرفته می‌شود ۲. [مجازی] چربی بدن؛ فربهی

▣ **پیه بُرنئو** ☜ درخت پیه، **درخت**

▣ **پیه چیزی را به تن خود مالیدن**: [کنایی] زحمت و سختی آن را پذیرفتن (وقتی در تظاهرات شرکت کرد پیه کتک خوردن را به تنش مالیده بود)

پیه‌سوز / pihsuz / ☜ چراغ پیه‌سوز، **چراغ**

ت

ت / te /: اسم. ۱. چهارمین حرف الفبای فارسی؛ تا ۲. اسبابی به‌شکل ⊥ برای شستن کف زمین، شامل گیرهٔ افقی با رشته‌هایی از تناب، گونی یا لاستیک و دسته‌ای بلند و عمود بر آن (آن تِ را بردار بکش کف آشپزخانه. دوبار تِ کشیدم، اما تمیز نمی‌شود)
▣ **تِ گرد**: تای عربی که به این صورت ة نوشته می‌شود
ـ ت / at /: ضمیر. ۱. ضمیر ملکی متصل برای دوم شخص مفرد (کلاهت روی میز است) ۲. ضمیر مفعولی متصل برای دوم شخص مفرد (آوردندت اینجا. کجا بردندت؟)
تا[1] / tā /: اسم. ۱. نام چهارمین حرف الفبای فارسی ۲. عضو همانند یک مجموعه؛ [گفتاری] لنگه (تابتا) ۳. برگشتگی و روی هم افتادگی بخش یا بخشهایی از یک چیز مسطح (هنوز تای پارچه را باز نکرده بود)
▣ **تا خوردن**: روی‌هم افتادن دو یا چند بخش از یک چیز (لبهٔ کاغذ تا خورده بود)
تا زدن: برگرداندن و روی‌هم انداختن بخشی از سطح چیزی (پاکت را تا زد و انداخت توی صندوق. سرآستین پیراهنت را تا بزن)
تا شدن: ۱. روی‌هم افتادن (لبهٔ عکس تا شده بود) ۲. خم شدن (با یک فشار کوچک تا شد و شکست)
تاکردن: ۱. روی‌هم برگرداندن (پولها را تاکن بگذار توی جیبت) ۲. خم کردن (میله را از وسط تاکن) ۳. [گفتاری] رفتار کردن با کسی (بد تاکردن، خوب تاکردن)
تا[2]: صفت. دارای تعداد یا عضوهای معیّن (دو تا، ده‌تا)
تا[3]: قید. حتی (تا اسباب‌بازیهای بچه را هم برده بودند. تا فرش زیر پایش را هم فروخت)
تا[4]: حرف. ۱. حرف شرط (تا نبینی باور نمی‌کنی) ۲. همزمان با رویدادی (تا خواست چیزی بگوید، پاسبان زد توی دهانش) ۳. نشانهٔ فاصلهٔ زمانی یا مکانی با هدف یا مقصد (تا فردا، تا اروپا، تا پایان جنگ) ۴. برای اینکه (رفت تا بنشینند) ۵. پس‌از آن (بنشین تا بگویم. بجنگ تا بجنگیم. تا ببینم کار به کجا می‌کشد) ۶. آن‌قدر؛ هرقدر (تا می‌توانی بخور) ۷. حرف نسبت (من بیشتر خسته شدم تا او. این کمتر زبر است تا آن)
تائب / tā`b / ☜ **تایب**
تائوئیسم / tâ`oism /: اسم. دینی که براساس آموزه‌های لائوتسه (سدهٔ ۶ پیش از میلاد) در چین بنیان گرفته است: دین تائو

ـ تائی / tā`i / ☜ **ـ تایی**
ـ تائید / ta`id / ☜ **تأیید**
ـ تأئیدیه / ta`idiyye / ☜ **تأییدیّه**
تاب[1] / tāb /: اسم. ۱. توانایی پایداری در برابر فشار، سنگینی یا دشواری (تاب آوردن) ۲. /ـها / اسبابی شامل یک صندلی یا جای نشیمن آویزان که می‌توان برآن نشست و تاب خورد ۳. حرکت نوسانی پیاپی به جلو و عقب (تاب خوردن) ۴. خمیدگی یا پیچش (چشمهایش کمی تاب داشت) ۵. عمل یا فرایند تابیدن (نخ را تاب دادن)
▣ **تاب آوردن**: پایداری کردن (در برابر همهٔ سختیها تاب آورد و حرفی نزد)
تاب برداشتن: کج شدن و خمیدگی پیدا کردن (مانند پیچیدن تختهٔ تر پس از خشک شدن) (در کمی تاب برداشته بود و خوب کیپ نمی‌شد)
تاب بستن: آماده کردن تاب؛ بستن هریک از دو سر ریسمانی به یک پایه برای تاب خوردن (بچه‌ها به درختان تاب بسته بودند و تاب‌سواری می‌کردند)
تاب خوردن: ۱. برروی تاب نشستن و به جلو و عقب حرکت کردن (اول بگذار من تاب بخورم) ۲. حرکت نوسانی داشتن
تاب دادن: ۱. تابیدن (داشت سبیلش را تاب می‌داد) ۲. کسی را روی تاب حرکت دادن (اول تو مرا تاب بده، بعد من)
تاب داشتن: ۱ توانایی پایداری داشتن (تو تاب تحمل آن گرما و سرما را داری؟) ۲. اندک پیچ یا انحنا داشتن
ـ تاب[2]: پیواژه. ۱. تاب‌دهنده (ریسمان‌تاب، نختاب) ۲. تابنده (جهانتاب، شبتاب) ۳. گرم‌کننده؛ روشن‌کننده (تونتاب)
تابان / tābān /: صفت. دارای تابش؛ دارای روشنایی (خورشید تابان)
تاباندن / tābāndan /: مصدر. متعدی. // تاباندی؛ می‌تابانی؛ بِتابان // ۱. روشنایی چیزی را برجایی افکندن (چراغ را به صورتم تاباند) ۲. چیزی را گرمای بسیار دادن چندان که سرخ شود (کوره را تاباندن) ۳. چیزی (مانند تناب، پارچه، تازیانه، ...) را با شدت چرخاندن؛ تاب دادن ✱ تابانیدن. به همین قیاس: تاباندنی
■ صفت فاعلی: تاباننده / صفت مفعولی: تابانده / مصدر منفی: نَتاباندن

تابانیدن / tābānidan / ☜ **تاباندن**

تاب‌بازی / tāb.bāzi / : اسم. عمل یا فرایند نشستن بر روی تاب و تاب خوردن: **تاب‌سواری**

تابتا / tābetā / : صفت. ۱. فاقد تقارن دوطرفی ⟨ باچشمهای تابتابه من نگاه می‌کرد ⟩ ۲. /ـها / جفتِ نایکسان؛ لنگه به لنگه

تابداده / tābdāde / : صفت. قرار گرفته در معرض تاب دادن ☜ **تاب**[1]**ـ۵**

تابدار / tābdār / : صفت. ۱. دارای پیچ و تاب ⟨ گیسوی تابدار ⟩ ۲. تابیده ⟨ نخ تابدار ⟩

تابستان / tābestān ، ـها / : اسم. ۱. یکی از چهار فصل در سرزمینهای منطقهٔ معتدل، که پس از بهار می‌آید ۲. [مجازی] فصل گرما ⟨ آن سال از نیمه‌های اردیبهشت تابستان شروع شد ⟩

تابستان‌خوابی / tābestānxābi / : اسم. ویژگی برخی زیستمندان که موجب رکود یا کاهش فعالیت زیستی آنان در طول تابستان می‌شود؛ مقابل: **زمستان‌خوابی**

تابستانی / tābestāni / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به تابستان ⟨ هوای تابستانی، میوه‌های تابستانی ⟩ ۲. مناسب تابستان ⟨ لباس تابستانی ⟩

تاب‌سواری / tābsavāri / ☜ **تاب‌بازی**

تابش / tābeš / : اسم. ۱. عمل یا فرایند تابیدن ⟨ تابش آفتاب ⟩ ۲. /ـها / [فیزیک] گسیل و گسترش موجهای نور، گرما یا ذره‌های رادیوآکتیو

▣ **تابش الکترومغناطیس**: امواج الکترومغناطیس، بویژه انرژی وابسته به‌آن

تابش تکرنگ ☜ **تابش ساده**

تابش تکفام ☜ **تابش ساده**

تابش جسم سیاه: گسیل انرژی تابشی از یک جسم سیاه در دمای ثابت: **تابش کامل**

تابش ساده: تابش الکترومغناطیسی دارای طول موج یکسان یا بسیار نزدیک به یکدیگر: **تابش تکرنگ؛ تابش تکفام**

تابش فرابنفش: تابش الکترومغناطیسی با طول موج ۴×۱۰^{-۵} تا ۵×۱۰^{-۷} سانتیمتر، میان تابش مرئی و اشعهٔ ایکس: **تابش فوق بنفش؛ اشعهٔ ماورای بنفش؛ پرتو فرابنفش**

تابش فروسرخ: تابش الکترومغناطیسی میان کوتاهترین طیف مرئی تا بلندترین موج میلیمتری، که بویژه در عکسبرداری در شب و در تاریکی کاربرد دارد: **تابش گرمایی؛ اشعهٔ مادون قرمز؛ اشعهٔ زیر قرمز؛ پرتو فروسرخ**

تابش فوق بنفش ☜ **تابش فرابنفش**

تابش کامل ☜ **تابش جسم سیاه**

تابش گرمایی ☜ **تابش فروسرخ**

تابش نابودی: تابش ناشی از برخورد یک ذره با پادذرهٔ همتای خود (مانند برخورد یک پوزیترون و یک الکترون که فتون تولید می‌کند)

تابش یوننده: تابشی که سبب یونش می‌شود

تابش‌سنج / tābeššanj ، ـها / : اسم. اسبابی برای ردیابی و اندازه‌گیری تابشهای الکترومغناطیس

تابشگر / tābešgar ، ـها / : اسم. رادیاتور

تابع / tābe' / : اسم. ۱. /اَتباع؛ ـها؛ ـان / کسی که فرمانبردار یا پیرو دیگری است ۲. /اَتباع؛ تبعه / کسی که تابعیّت کشوری را دارد؛ شهروند یک کشور ۳. /ـها؛ توابع / [ریاضی] کمیّتی که با تغییر کردن کمیّتی دیگر و به تبع آن تغییر می‌کند، بی‌آنکه این تغییر همیشه یکنواخت باشد

▣ **تابع اوّلیّه**: تابعی که مشتق آن برابر تابع مفروض است

تابع ثابت: تابعی که همیشه برابر با مقدار ثابتی است، یعنی بُرد (حوزهٔ مقدارهای تابع) آن تنها دارای یک عضو است

تابع جبری: تابعی که تنها با عملیات جبری ایجاد می‌شود

تابع خطّی: تابعی که نسبت به همهٔ متغیرهایش از درجهٔ اول است

تابع زوج: تابعی که اگر علامت متغیر مستقل آن تغییر کند، در مقدار آن تغییری پدید نمی‌آید

تابع صریح: تابعی که مستقیماً بر حسب متغیر خود داده شده است

تابع صعودی: تابعی که متغیر مستقل و متغیر تابع در آن در یک جهت تغییر می‌کند

تابع ضمنی: تابعی که مستقیماً بر حسب متغیر خود داده نشده است

تابع غیرجبری: تابعی که نتوان آن را به‌وسیلهٔ متغیرها و مشتقها به‌طریق جبری بیان کرد: **تابع متعالی**

تابع فرد: تابعی که وقتی علامت متغیر مستقل آن تغییر کند، علامت آن تغییر می‌کند، ولی در مقدار مطلق آن تغییری پدید نمی‌آید

تابع کاهنده ☜ **تابع نزولی**

تابع لگاریتمی: تابعی که به‌وسیلهٔ لگاریتم بیان می‌شود

تابع متعالی ☜ **تابع غیر جبری**

تابع مثلثاتی: سینوس، کسینوس، تانژانت، یا کتانژانت یک کمان یا ترکیبهایشان

تابع معکوس: تابعی که در آن متغیر مستقل برحسب تابع بیان می‌شود و متغیر تابع مانند متغیر مستقل فرض می‌شود

تابع موجی: تابع مختصات ذره‌های یک دستگاه و زمان که حل معادلهٔ شرودینگر است و نتیجهٔ میانگین هر تجربهٔ مفروضی را بر روی دستگاه نشان می‌دهد

تابع نزولی: تابعی که وقتی متغیر افزایش می‌یابد، تابع کاهش می‌یابد: **تابع کاهنده**

تابعه / tâbe`e /: صفت. متبوع؛ تبعیت‌کننده (ادارهٔ تابعه، دولت تابعه)

تابعی / tâbe`i ، ـن /: اسم. [قدیمی] کسی که همنشین و پیرو یکی از صحابهٔ پیامبر اسلام بود

تابعیت / tâbe`iyyat /: اسم. ۱. [نامتداول] وضع یا کیفیّت تابع بودن ۲. /ـها/ [سیاست] وضع یا کیفیّت ناشی از وابستگی به یک کشور، بر اساس داشتن حقوق شهروندی و قرار گرفتن در شمول قانونهای حاکم بر آن (به تابعیت آمریکا در آمدند. تابعیت آن کشور را پذیرفتند)

تابعین / tâbe`in /: جمعِ ☜ **تابعی**

تابکاری / tâbkâri ، ـها /: اسم. عمل یا فرایند حرارت دادن جسم (مثلاً فلز یا شیشه) برای نرم کردن مادهٔ سازندهٔ آن و همگن کردن بیشتر

تابلو[1] / tâblo ، ـها /: اسم. ۱. صفحه‌ای (فلزی، شیشه‌ای، پلاستیکی...) دارای نوشته، تصویر یا هر دو که بر یک مکان یا گذرگاه همگانی می‌آویزند تا در آن اطلاعی (معمولاً) دربارهٔ آن محل بدهند ۲. صفحه‌ای که بر آن نقّاشی شده است؛ پردهٔ نقّاشی ۳. صفحه‌ای (چوبی، شیشه‌ای، پلاستیکی...) پایه‌دار یا قابل نصب به دیوار، برای نوشتن مطلبی یا ترسیم تصویری در حضور یک جمع (مانند تخته‌سیاه، وایت‌برد و جز آن) ۴. صفحه، جعبه یا قابی که بر دیوار یا پایه‌هایی نصب می‌کنند و چیزهایی را برای دیده شدن یا در دسترس بودن در آن قرار می‌دهند (تابلوی اعلانات، تابلوی برق)

◙ **تابلوی اعلانات / آگهی**: صفحه‌ای دارای قاب یا به‌صورت جعبه‌آینه که برروی پایه یا به دیوار نصب می‌کنند و آگهی، بخشنامه و مانند آن را برای آگاهی اشخاص بر آن می‌چسبانند

تابلوی برق: صفحه یا جعبه‌ای بر روی دیوار که کلیدها و فیوزهای برق در آن قرار می‌گیرد

تابلوی راهنمایی: تابلویی نصب‌شده بر یک گذرگاه که درآن اخطار یا اطلاعی در مورد رانندگی داده شده است

تابلوی نئون: تابلویی معمولاً شیشه‌ای که نوشته یا تصویر روی آن به‌وسیلهٔ چراغ نئون ترسیم شده است

تابلوی نقّاشی: صفحه‌ای که بر آن نقشی (معمولاً) از یک منظره نقّاشی شده است

تابلو[2]: صفت. [گفتاری، کنایی] موجب جلب توجه به خاطر غیرعادی بودن (این کاپشن تابلوست. قیافه‌اش تابلو بود)

تابلوساز / tâblosâz ، ـها؛ ـان /: اسم. ۱. کسی که تابلو درست می‌کند ۲. کسی که منظره‌های نقّاشی ترسیم می‌کند. به همین قیاس: **تابلوسازی**

تابلونویس / tâblonevis ، ـها؛ ـان /: اسم. کسی که شغلش تابلونویسی است

تابلونویسی / tâblonevisi /: اسم. ۱. عمل نوشتن تابلو ۲. شغل تابلونویس ۳. /ـها/ کارگاه او

تابناک / tâbnâk /: صفت. دارای تابش و روشنایی؛ درخشان (چهرهٔ تابناک)

تابندگی / tâbandegi /: اسم. وضع یا کیفیّت تابنده بودن

تابنده / tâbande /: صفت. دارای ویژگی یا توانایی تابیدن

تابو / tâbo ، ـها /: اسم. ۱. حرمتی که مانع از گفتن نام چیزی، نزدیک شدن به آن، یا به‌کار بردن آن می‌شود ۲. چیزی که به این‌صورت مقدس شمرده شده است ۳. تکفیر یا ممنوعیّتی که بر اثر رسمهای جامعه یا ممنوعیّتهای عاطفی در مورد چیزی پدید آمده است ۴. اعتقاد به حرمت دینی یا رعایت ممنوعیّت قانونی

تابوت / tâbut ، ـها /: اسم. صندوقی که مرده را در آن می‌گذارند. به همین قیاس: **تابوت ساز**

تاب‌وتوان / tâb-o-tavân /: صفت. [ادبی] نیرو و توانایی تلاش، کوشش و پایداری در برابر کار سخت (دیگر تاب‌وتوان مقاومت در برابر سختیها را نداشت. او همهٔ تاب‌وتوان خود را برای راه‌اندازی آن کارخانه به‌کار برد)

تابه / tâbe /: اسم. ۱. ☜ **ماهیتابه** ۲. /ـها/ [فیزیک] بامه

ـ تابی / tâbi /: پیواژه. ۱. تاب دادن (نختابی) ۲. گرم یا روشن کردن (تونتابی)

تابیدن / tâbidan /: مصدر. لازم. متعدی. // تابیدی؛ می‌تابی؛ بِتاب // □ لازم. ۱. منتشر کردن نور یا گرما (آفتاب تابیدن) ۲. رسیدن نور یا گرما به‌چیزی (آفتاب به اتاق تابیدن) □ متعدی. ۳. رشته‌هایی از یک مادهٔ خمپذیر (مانند نخ یا سیم) را به یکدیگر پیچاندن و کشیدن تا به‌صورت یک رشته درآید؛ تاب‌دادن (نخ تابیدن) ۴. مادهٔ خمپذیری (مانند پارچه) را پیچاندن و کشیدن، تا به‌صورت یک رشته در آید؛ تاب دادن ۵. کوره را بسیار گرم کردن: **تافتن** [ادبی]. به همین قیاس: **تابیدنی**

■ صفت فاعلی: **تابنده** / صفت مفعولی: **تابیده** / مصدر منفی: **نَتابیدن**

تابیده / tâbide ، ـها /: صفت. قرار گرفته در معرض تابیدن؛ تاب داده شده (نخ تابیده)

تابین / tâbin /: اسم. [قدیمی] سرباز؛ نفر

تاپ[1] / tâp ، ـها /: اسم. نوعی جامهٔ زنانهٔ رکابی و کوتاه که تا روی کمر را می‌پوشاند

تاپ[2]: صفت. [گفتاری] والا؛ عالی؛ برتر (جنس تاپ، هنرمند تاپ)

تاپ[3]: صوت. صدای برخورد دو چیز سنگین یا دارای طنین خفیف: **تالاپ**

تاپاله / tâpâle ، ـها /: اسم. ۱. سرگین چهارپایان، بویژه گاو و اسب و خر ۲. سرگین چهارپایان که آن را به‌صورت

قطعه‌هایی در می‌آورند و در آفتاب می‌خشکانند تا به‌عنوان سوخت به‌کار رود

تاپ ـ تاپ / tâptâp / : صوت. صدای ضربه‌های متوالی؛ صدای ضربان (تاپ ـ تاپ قلبم را می‌شنیدم)

▣ **به تاپ ـ تاپ افتادن** : دستخوش ضربان شدید شدن (قلبم به تاپ ـ تاپ افتاده بود)

تاپ‌تاپ خمیر / tāptāpexamir / : اسم. نوعی بازی کودکانه، که یکی از بازیکنان پشتش را در حال نشسته خم می‌کند و پیشانی‌اش را روی زمین می‌گذارد. بازیکنان دیگر با خواندن شعری بر پشت او می‌کوبند و سپس دستها را بر روی یکدیگر می‌گذارند و او باید حدس بزند دست کدامشان بالای دستهای دیگر است، تا او جایش را بگیرد

تاپو / tāpu ، ـها / : اسم. خمرهٔ سفالی دردار و دهان‌گشاد که در آن آرد، گندم و مانند آن نگهداری می‌کنند

تاپ‌وتوپ / tāp(p)-o-tup / : صوت. ۱. صدای بلند و کم طنین ناشی از برخورد چیزهای سنگین به یکدیگر یا به زمین: **تالاپ ـ تولوپ** ۲. صدای تیراندازی پیاپی؛ تاق و توق؛ تق و توق

تاپیر / tâpir ، ـها / : اسم. جانور بزرگ گیاهخوار، سمدار و غالباً شبگرد نواحی گرمسیری آمریکا، مالایا و سوماترا، از خویشاوندان اسب و کرگدن، که غیرمهاجم است

تات / tāt ، ـها / : اسم. نامی که در سرزمینهای ترک‌نشین برای کسانی به کار می‌رود که به یکی از زبانهای ایرانی سخن می‌گویند (مانند مردم برخی روستاهای پیرامون خلخال و قزوین)

تاتار / tātār ، ـها / : اسم. مغول

تاتاری / tātāri / : صفت. منسوب به تاتار؛ مغولی

تآتر / te`âtr, tâ`âtr ، ـها / : اسم. ۱. نمایش (بچه‌ها تآتر اجرا کردند): **تیاتْر** [گفتاری] ۲. /ـها/ تماشاخانه؛ سالن تآتر؛ نمایش‌سرا [فرهنگستان] (دیشب رفتیم تآتر) * **تئاتر**

تآتری / te`âtri, tâ`âtri / : صفت. مربوط به نمایش؛ نمایشی (فعالیتهای تآتری، گروه تآتری) * **تئاتری**

تاتو / tātu ، ـها / : اسم. گونه‌ای اسب قدکوتاه با یال، دم و موی بلند

تاتوره / tāture ، ـها / : اسم. ۱. گیاه یک‌سالهٔ خودرو از تیرهٔ بادنجانیان، دارای برگهای کم‌کرک یا بی‌کرک با دندانه‌های تیز، میوهٔ خشک چهارشکافی، دانهٔ پوشیده از خار و حاوی مادهٔ سمّی و مخدّر ۲. ساییدهٔ دانهٔ آن گیاه

▣ **تاتوره هوا کردن / در هوا پاشیدن** : [کنایی] موجب گیجی و سردرگمی مردم شدن (چه خبر است؟ مگر تاتوره هوا کرده‌اند؟). به همین قیاس: **تاتوره به خورد کسی دادن**

تاتی / tâti / : اسم. راه رفتن کودک نوپا : **تاتی ـ تاتی**

▣ **تاتی کردن** : مانند کودک نوپا راه رفتن

تاتی / tāti / : اسم. از زبانهای ایرانی که گویشهای مختلف آن در ایران مرکزی و آذربایجان باقی است

تاتی ـ تاتی / tâtitâti / ☜ **تاتی**

تاتی‌کنان / tâtikonān / : قید. با تاتی کردن (تاتی‌کنان خودش را به کنار حوض رسانده بود)

تأثر / ta`assor ، ـات / : اسم. اندوه؛ غم (تأثر شدیدی به حاضران دست داد. از حرفهایش دستخوش تأثر شدم)

تأثرانگیز / ta`assorangiz / : صفت. موجب پیدایش اندوه؛ غم‌انگیز (سرگذشتش خیلی تأثرانگیز بود): **تأثرآور**

تأثرآور / ta`assorāvar / ☜ **تأثرانگیز**

تأثیر / ta`sir ، ـها؛ ـات / : اسم. عمل یا فرایند اثر گذاشتن (حرفهایم در او تأثیر کرد. تأثیر این آمپول چند ساعت است؟)

تأثیرپذیر / ta`sirpazir ، ـها / : صفت. اثرپذیر

تأثیرپذیری / ta`sirpaziri ، ـها / : اسم. اثرپذیری

تأثیرگذار / ta`sirgozār / : صفت. اثرگذار

تأثیرگذاری / ta`sirgozāri ، ـها / : اسم. اثرگذاری

تاج / tāj ، ـها / : اسم. ۱. کلاه آراسته به جواهر و زیور که شاهان برسر می‌گذارند؛ افسر؛ دیهیم ۲. حلقهٔ نواری آراسته به جواهر، گل، پر و مانند آن که در برخی جشنها برسر کسی می‌گذارند ۳. زایده‌ای برآمده بر روی سر برخی پرندگان (مانند خروس، هدهد) ۴. [هندسه] **طوقه** ۵. [گیاه‌شناسی] **کلاله**

▣ **تاج خورشید** : بیرونی‌ترین بخش مرئی خورشید، که در هنگام خورشیدگرفتگی کامل به‌صورت هاله دیده می‌شود

تاج دایره : [هندسه] **طوقه**

تاج دندان : بخشی از دندان که از لثه بیرون آمده و مینا روی آن را پوشانده است

تاج سد : بالاترین نقطهٔ سد

تاج سر : [مجازی] بسیار گرامی

تاج گل : حلقه‌ای از گل، برگ و شاخه‌های نازک که برای بزرگداشت کسی بر آرامگاه یا پای مجسمهٔ او می‌گذارند

▣ **تاج سر کسی بودن** : [مجازی] نزد او بسیار گرامی بودن (ایشان تاج سر ماست)

تاج‌الملوک / tājolmûluk, tājolmoluk / ☜ **تاج‌مُلوک**

تاجبخش / tājbaxš / : صفت. دارای امکان یا توانایی رساندن کسی به مقام پادشاهی (بعد از کودتای ۲۸ مرداد مردم به شعبان بی‌مخ تاجبخش لقب دادند)

تاج‌خروس / tāj(e)xûrus, tāj(e)xorus ، ـها / : اسم. ۱. گیاه یک‌سالهٔ زینتی از تیرهٔ تاج‌خروسیان و دارای برگهای بیضی ۲. گلهای آن گیاه که قرمز یا زرد کوچک و

متراکم در کنار برگ یا در انتهای ساقه است؛ گل تاج‌خروس * **بستان‌افروز**

⊡ **تاج‌خروس برگشته**: گیاه یک‌سالهٔ زینتی دارای ساقهٔ کرکدار، برگ بیضی نوک‌تیز، پنج پرچم، زبانه‌های نازک و دو برابر گلها

تاج‌خروس بلیتوم: گیاه یک‌سالهٔ تابستانی، با زبانه‌های کوتاهتر از گل، قسمتهای کاسه تیز و سر برگها چاکدار

تاج‌خروس سبز: گیاه یک‌سالهٔ تابستانی، با زبانه‌های مساوی گل، قسمتهای کاسه باریک و سر برگها بی‌چاک

تاج‌خروسیان / tājxûrusiyān, tājxorusiyān /: اسم. تیره‌ای از گیاهان زینتی دولپه‌ای بی‌گلبرگ علفی، دارای گل درشت به‌شکل تاج خروس

تاجدار / tājdār ، ـها؛ ـان /: صفت. دارای تاج ⟨ پدر تاجدار، پرندهٔ تاجدار ⟩

تاجر / tājer ، ـها؛ ـان؛ تجّار /: اسم. بازرگان ⟨ دیشب حجرهٔ یک تاجر را دزد زده است. تاجر که نمی‌آورد پولش را بخوابانَد ⟩

تاجرپیشه / tājerpiše ، ـها؛ ـگان /: صفت. دارای پیشهٔ بازرگانی

تاجریزی / tājrizi ، ـها /: اسم. گیاه پایا از تیرهٔ بادنجانیان، دارای برگهای بریده، گلهای سفید یا بنفش، تخمدان دوخانهٔ چسبیده به یکدیگر و میوهٔ زردرنگ

⊡ **تاجریزی پیچ**: گیاه تابستانی پایا، دارای گلهای بنفش، برگهای از بالا سه‌تکه و میوهٔ قرمز بیضی‌شکل

تاجریزی قرمز: گیاه یک‌سالهٔ تابستانی، دارای گلهای بنفش یا سفید، برگهای به‌شکل دل و میوهٔ قرمز کروی که ملیّن است

تاجریزی سیاه: گیاه یک‌ساله، دارای برگهای دندانه‌دار یا بی‌دندانه و میوهٔ سیاه کروی و سمّی؛ سگ انگور

تاجگذاری / tājgozāri ، ـها /: اسم. مراسمی که در آن پادشاه برای بار نخست تاج برسر می‌گذارد و پادشاهی خود را رسماً اعلام می‌کند ⟨ نادرشاه در سال ۱۱۴۸ هجری قمری در دشت‌مغان تاجگذاری کرد ⟩

تاج‌ملوک / tājmûluk, tājmoluk ، ـها /: اسم. گیاه یک‌سالهٔ زینتی از تیرهٔ آلاله، دارای برگهای نازک نسبتاً پهن، پنج کاسبرگ و پنج برچه و گلهای زیبای منظم به‌رنگهای مختلف: **تاج‌الملوک**

تاج‌وتخت / tāj-o-taxt ، ـها /: اسم. ۱. [مجازی] نشانه‌های پادشاهی ⟨ عَلَم، شاه بی‌تاج‌وتخت بیرجند بود ⟩ ۲. پادشاهی ⟨ نادر در سال ۱۱۴۸ هجری قمری به تاج‌وتخت رسید ⟩ * **تخت و تاج**

تاجور / tājvar ، ـها؛ ـان /: صفت. [ادبی] تاجدار

تاجیک / tājik /: اسم. ۱. قومی آریایی از تبار ایرانی، بومی تاجیکستان ۲. / ـها؛ ـان / هریک از افراد آن قوم

تاجیکی[1] / tājiki /: اسم. زبان کشور تاجیکستان، از گویشهای ایرانی؛ زبان قوم تاجیک

تاجیکی[2]: صفت. مربوط یا منسوب به قوم تاجیک ⟨ پوشش تاجیکی ⟩

تاخت / tāxt /: اسم. ۱. رفتار شتابناک؛ دو ⟨ اسبش را به تاخت در آورد ⟩ ۲. حمله ⟨ همه تاخت بردند به طرف خوراکیها ⟩ ۳. [گفتاری] مبادلهٔ چیزی با چیز دیگر

⊡ **تاخت آوردن**: حمله آوردن؛ شتابان حمله کردن. به همین قیاس: **تاخت بردن**

تاخت زدن: چیزی را با چیزی مبادله کردن ⟨ ساعتم را با دوربین حسین تاخت زدم ⟩

تاختن / tāxtan /: مصدر. لازم. متعدی. // تاختی؛ می‌تازی؛ بِتاز // ☐ لازم. ۱. با سرعت حرکت کردن یا دویدن ⟨ با همهٔ نیرو و توان خویش می‌تاختند ⟩ ☐ متعدی. ۲. تازاندن ⟨ چهار ساعت بود که اسب می‌تاخت ⟩ ۳. حمله کردن ⟨ همه به علی تاختند که تقصیر تو بود ⟩. به همین قیاس: **تاختنی**

■ صفت فاعلی: **تازنده** / صفت مفعولی: **تاخته** / مصدر منفی: **نَتاختن**

تاخت‌وتاز / tāxt-o-tāz ، ـها /: اسم. عمل یا فرایند حمله کردن و به هرسو تاختن ⟨ ترکان غز در خراسان به تاخت‌وتاز پرداختند ⟩

تأخر / ta`axxor /: اسم. وضع یا کیفیّت قرار گرفتن پس از دیگری یا دیگران؛ مقابل: **تقدُّم**

تاخوردگی / tāxordegi ، ـها /: اسم. وضع یا حالت تاخوردن ⟨ پارچه را از محل تاخوردگی ببرید ⟩

تأخیر / ta`xir ، ـها /: اسم. وضع یا کیفیّت دیر شدن؛ دیری ⟨ قطار دو ساعت تأخیر داشت. امتحان شیمی به تأخیر افتاد. چرا هر روز صبح تأخیر می‌کنی؟ ⟩

تأدیب / ta`dib /: اسم. [ادبی] عمل یا فرایند ادب کردن ⟨ باید این پسر را تأدیب کرد. او امسال خوب تأدیب شده است ⟩

تأدیبی / ta`dibi /: صفت. منسوب به تأدیب ⟨ حبس تأدیبی ⟩

تأدیه / ta`diye /: اسم. بازپرداخت ⟨ آقای حسینی بدهی خود را به بانک تأدیه کرد. مطالبات کارگران تأدیه شد ⟩

تار[1] / tār ، ـها /: اسم. ۱. رشتهٔ بسیار باریک، بلند و خم‌شونده‌ای از یک جسم ⟨ تار مو ⟩ ۲. [جانورشناسی] هریک از زایده‌های پوستی کیتینی کرمهای حلقوی به صورت تارهای مومانند یا میله‌ای‌شکل که در حرکت به آنها کمک می‌کند و یا نقش دفاعی دارد ۳. [موسیقی] رشته‌های مو، سیم و مانند آن که در سازهای زهی برای ایجاد صدا به کار می‌رود؛ سیم ۴. از سازهای زهی ایرانی دارای شش سیم که با زخمه می‌نوازند ۵. [نساجی] رشته‌های عمودی نخ که پود از لابلای آنها می‌گذرد

⊡ **تار صوتی**: تارآوا

تار عصبی: تارچهٔ پروتئینی موجود در یاختهٔ عصبی: **تارچهٔ عصبی**

تار عنکبوت: رشته‌های نازک و ظریفی که عنکبوت آنها را به صورت شبکه می‌تند
تار کِشنده: [گیاه‌شناسی] هریک از رشته‌های مویین تکیاخته‌ای در روپوست ریشه که عمل جذب آب و مواد غذایی را انجام می‌دهد؛ ریشهٔ مویین
تار ماهیچه‌ای: هریک از تارهای انقباضی یاخته‌های ماهیچه متشکل از آکتین و میوزین
▣ **تار تنیدن:** درست کردن رشته‌های تار (تار تنیدن عنکبوت)
تار زدن: نواختنِ تار
تار[2]: صفت. ۱. فاقد شفافیت، جلا یا وضوح (عکسها چه تار درآمده) ۲. [ادبی] تیره؛ تاریک (شب تار)
▣ **تار دیدن:** جزئیات و خطوط اشیا را تشخیص ندادن (چشمم همه‌جا را تار می‌دید)
تار شدن: تیره شدن؛ کدر شدن؛ بخشی از روشنایی را از دست دادن (یکباره همه‌چیز در پیش چشمم تار شد)
تاراج / tārāj ، ـها / : اسم. [ادبی] عمل یا فرایند ربودن داراییهای دیگران، با زور و به‌صورت آشکار؛ غارت؛ چپاول؛ یغما؛ تالان (به خانه‌های مردم ریختند و داراییشان را تاراج کردند)
▣ **تاراج شدن:** با زور و به‌صورت آشکار دزدیده و برده شدن؛ به تاراج رفتن
تاراج کردن: با زور و به‌صورت آشکار دزدیدن و بردن؛ به تاراج بردن
به تاراج بردن: تاراج کردن (مهاجمان همه‌چیز را به تاراج بردند)
به تاراج رفتن: تاراج شدن (همهٔ دار و ندارم به تاراج رفت)
تاراجگر / tārājgar ، ـها؛ ـان / : صفت. دارای عادت یا گرایش به تاراج کردن؛ چپاولگر؛ غارتگر؛ یغماگر
تاراق ـ تروق / tārāqtoruq / ☜ **تَرَق ـ تُروق**
تاراندن / tārāndan / : مصدر. متعدی. [ادبی] // تاراندی؛ می‌تارانی؛ بِتاران // ۱. راندن و پراکنده کردن (با شلیک تیر هوایی و ماشین آبپاش مردم را تاراندند) ۲. موجب فرار و پراکندگی شدن (تو با این زبان تند و تیزت همه را از اطراف خودت می‌تارانی) ✽ تارانیدن. به همین قیاس: **تاراندنی**
■ صفت فاعلی: **تاراننده** / صفت مفعولی: **تارانده** / مصدر منفی: **نَتاراندن**
تارانیدن / tārānidan / ☜ **تاراندن**
تارآوا / tārāvā ، ـها / : اسم. [کالبدشناسی] هریک از دو لایهٔ بافتی که غشای محیطی حنجره را پوشانده است و موجب ایجاد صدا در بسیاری از جانداران می‌شود؛ تار صوتی؛ تناب صوتی
تاربام / tārbām / : اسم. [نامتداول] هوای گرگ‌ومیش بامدادی، پیش از روشن شدن کامل هوا
تاربینی / tārbini / : اسم. کاهش دید بدون پیدایش تغییر مشهود در چشم، بویژه بر اثر مسمومیت یا نرسیدن مواد لازم به بدن
تارت / târt ، ـها / : اسم. نوعی شیرینی که با خمیر شیرینی و میوهٔ تازه یا کمپوت می‌پزند و برروی آن ژله یا مارمالاد می‌ریزند
تارتریک اسید / târterik asid / ☜ اسید تارتریک، **اسید**
تارتنک / tārtanak ، ـها / : اسم. عنکبوت
تارچه / tārče ، ـها / : اسم. [کالبدشناسی] هریک از رشته‌های بسیار باریکی که از شکاف طولی یک تار ماهیچهٔ مخطط به‌وجود می‌آید
▣ **تارچهٔ عصبی** ☜ تار عصبی، **تار**[1]
تار ریس / tār.ris / ☜ **نخریس**-۲
تارزن / tārzan ، ـها / : اسم. نوازندهٔ تار
تارسیر / târsir ، ـها / : اسم. جانور پستاندار از زیرراستهٔ تارسیرها با جثه‌ای به بزرگی یک سنجاب
تارسیرها / tārsirhā / : اسم. زیرراسته‌ای از پستانداران راستهٔ نخستیان، با چشمهای برجسته، گوشهای بزرگ و نازک، مچ پای بلند و دم بلند غیر قابل انعطاف، که شبگردند و از حشرات و مارمولکها تغذیه می‌کنند: **مچ پابُلَندان**
تارک / tārak ، ـها / : اسم. ۱. کلّه ۲. بالاترین نقطه؛ قله ۳. [هندسه] رأس
تارک دنیا / tārekedonyā ، ـها / : صفت. چشم پوشیده از خوشیهای زندگی روزمره
تارکشی / tārkeši ، ـها / : اسم. [نساجی] چلّه‌کشی
تارمکان / tārmekān / : اسم. راسته‌ای از کرمهای ردهٔ زالوها، فاقد خرطوم و فک، دارای دو تا پنج جفت تار روی هریک از قطعه‌های بدن
تارمی / tāremi, tārami ، ـها / : اسم. نرده، بویژه نردهٔ چوبی کوتاه که در جلو ایوان یا مهتابی نصب می‌کنند: **طارمی**
تارو / tāru ، ـها / : اسم. نام چندین نوع علف دایمی از تیرهٔ شیپوری، دارای ریشه‌های ضخیم نشاسته‌دار و خوراکی
تار و تنبور / tār-o-tambur, -tanbur / : اسم. [مجازی] سازهای موسیقی؛ داریه ـ دنبک [گفتاری]
تارومار / tār-o-mār / : صفت. نابود، پراکنده‌شده یا گریزان (لشکر دشمن تارومار شد. گربه‌ای که آورده بودی موشهای خانه را تارومار کرد)
تاری / tāri / : اسم. وضع یا کیفیّت تار بودن (آب مروارید موجب تاری چشم می‌شود)
تاریخ / tārix ، ـها / : اسم. ۱. زمان برحسب روز، ماه و سال (تاریخ عروسی را تعیین کنید. تاریخ تولد) ۲. زمان نوشته

شده بر روی یک سند ⟨ دو قطعه چک به تاریخ اول خرداد دریافت شد ⟩ ۳. زمان یک رویداد ⟨ تاریخ تولد، تاریخ فوت ⟩ ۴. مبدأ تاریخ ⟨ تاریخ میلادی، تاریخ هجری ⟩ ۵. /تَواریخ/ رشته‌ای از علوم انسانی دربارهٔ ثبت و بررسی رویدادهای مربوط به زمانهای گذشته ⟨ علم تاریخ ⟩ ۶. /تَواریخ/ سرگذشت یک نهاد، یک ملت یا ملتها یا یک دورهٔ معیّن ⟨ تاریخ اسلام، تاریخ ایران، تاریخ اروپا، تاریخ سده‌های میانه ⟩

▣ **تاریخ انقضا**: ۱. زمان پایان‌یافتن یک مهلت ۲. تاریخ مصرف
تاریخ تولید: زمان تولید یک فراوردهٔ صنعتی که معمولاً بر روی بسته‌بندی آن ثبت می‌شود
تاریخ طبیعی: زیست‌شناسی
تاریخ مصرف: زمانی که یک فراوردهٔ صنعتی پس از آن دیگر قابل مصرف نیست

تاریخ باستان	**تاریخ قرون وسطی**
تاریخ تولد	**تاریخ قمری**
تاریخ سده‌های میانه	**تاریخ معاصر**
تاریخ شمسی	**تاریخ میلادی**
تاریخ صدور	**تاریخ وفات**
تاریخ قدیم	**تاریخ هجری**

تاریخچه / tārixče ، ـها / : اسم. سرگذشت کوتاه یک نهاد یا رویداد ⟨ تاریخچهٔ بیماری، تاریخچهٔ دبیرستان فردوسی ⟩

تاریخدان / tārixdān ، ـها؛ ـان / : اسم. کسی که دربارهٔ علم تاریخ آگاهی دارد. به همین قیاس: **تاریخشناس**

تاریخ‌زن / tārixzan ، ـها / : اسم. اسبابی که تاریخ (روز، ماه و سال) را بر روی چیزی (مانند نامه، کارت، کالا...) چاپ می‌کند

تاریخگذاری / tārixgozāri ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند معلوم کردن سن یا قدمت یک شئ (مانند سنگ، چوب، سنگواره)، که اینک بویژه از راه اندازه‌گیری میزان پرتوزایی آن انجام می‌شود

تاریخگرایی / tārixgerāyi / ☜ **تاریخیگری**

تاریخنگار / tārixnegār ، ـها؛ ـان / : اسم. کسی که کتابهای تاریخی می‌نویسد: **تاریخنویس**

تاریخنگاری / tārixnegāri ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند نوشتن یا تألیف کردن تاریخ: **تاریخنویسی**

تاریخنویس / tārixnevis / ☜ **تاریخنگار**

تاریخنویسی / tārixnevisi / ☜ **تاریخنگاری**

تاریخی / tārixi / : صفت. ۱. مربوط یا متعلق به تاریخ ⟨ اثر تاریخی، سند تاریخی ⟩ ۲. دارای ارزش ثبت شدن در تاریخ ⟨ پیروزی تاریخی ⟩

تاریخیگری / tārixigari / : اسم. نظریه‌ای که براهمیت تاریخ به عنوان معیار ارزش یا عامل تعیین‌کنندهٔ رویدادها تأکید می‌ورزد: **تاریخگرایی**

تاریک / tārik / : صفت. ۱. فاقد روشنایی کافی ⟨ اتاق تاریک، شب تاریک ⟩ ۲. دارای ابهام ⟨ جنبه‌هایی از این بحث برای من تاریک است ⟩ ۳. ناخوشایند ⟨ گذشتهٔ تاریک، روزهای تاریک زندگی او ⟩

تاریک‌اندیش / tārikandiš ، ـان / : صفت. مخالف نوآوری، اصلاح و روشنفکری. به همین قیاس: **تاریک‌اندیشی**

تاریک‌بین / tārikbin ، ـان / : صفت. بدبین به همه چیز، بویژه به آینده. به همین قیاس: **تاریک‌بینی**

تاریکخانه / tārikxāne ، ـها / : اسم. اتاقی برای ظهور و ثبوت فیلم و عکس، که در آن می‌توان از تابش نورهای ناخواسته پیشگیری کرد

تاریک‌وروشن / tārik-o-rowšan, -ro:šan / : صفت. دارای روشنایی اندک (مانند صبح پیش‌از دمیدن خورشید، یا غروب پیش‌از فرا رسیدن شب)

تاریکی / tāriki / : اسم. ۱. وضع یا کیفیّت تاریک بودن ⟨ تاریکی شب ⟩ ۲. /ـها/ جای تاریک ⟨ در تاریکی پنهان شد ⟩

ـ تاز / tāz / : پیواژه. ۱. تازنده ⟨ تیزتاز ⟩ ۲. تاختن ⟨ تاخت و تاز ⟩

تازان / tāzān / : قید. [ادبی] در حال تاختن

تازاندن / tāzāndan / : مصدر. متعدی. //تازاندی؛ می‌تازانی؛ بِتازان// کسی یا چیزی را باشتاب بسیار راندن ⟨ اسب تازاندن ⟩: **تازانیدن**. به همین قیاس: **تازاندنی**

■ صفت فاعلی: **تازاننده** / صفت مفعولی: **تازانده** / مصدر منفی: **نَتازاندن**

تازانیدن / tāzānidan / ☜ **تازاندن**

تازگی[1] / tāzegi / : اسم. وضع یا کیفیّت تازه بودن ⟨ آدم از تازگی میوه‌ها و سبزیها حظ می‌کرد ⟩

▣ **تازگی داشتن**: بی‌سابقه بودن ⟨ حرفهایش برایم تازگی داشت ⟩

تازگی[2]: قید. در گذشتهٔ نزدیک؛ در همین روزها؛ بتازگی ⟨ تازگی شده سرپرست کارگاه ⟩: **تازگیها**

تازگیها / tāzegihā / ☜ **تازگی**[2]

تازه[1] / tāze ، ـها / : اسم. چیز تازه ⟨ تازه چه داری؟ تازه آمد به بازار ⟩

تازه[2]: صفت. ۱. به‌وجود آمده، ساخته، پیدا یا اختراع شده در فاصلهٔ زمانی نزدیک؛ جدید ⟨ کشور تازه، سدّ تازه ⟩ ۲. فاقد سابقه یا همانندی در گذشته؛ جدید؛ نو ⟨ حرف تازه، قیافهٔ تازه ⟩ ۳. دارای سرسبزی ⟨ میوهٔ تازه ⟩

▣ **تازه‌کردن**: چیز تازه‌ای را به‌جای همانند پیشین یا کهنه‌ای قرار دادن ⟨ داغ دل کسی را تازه کردن، لباس تازه کردن ⟩

تازه[3]: قید. ۱. اندک زمانی پیش از رویداد مورد اشاره ⟨ تازه رفته بودم سرِ کار. تازه داشت یاد می‌گرفت ⟩ ۲. وانگهی؛ از این گذشته ⟨ علی گفته می‌آید. تازه، اگر هم نیامد خودم می‌روم. تا

آن وقت بابا برگشته، تازه اگر هم کسی نباشد، خودش کلید دارد) ۳. علاوه بر آن (شیشه را شکسته، تازه زبان درازی هم می‌کند) ۴. پس از رویداد مورد اشاره (وقتی سوار تاکسی شدم تازه یادم افتاد که پول ندارم. پس از چهار سال انگلیسی‌خواندن تازه داشت جمله‌های ساده را می‌فهمید)

تازه به‌دوران رسیده / tāzebedowrānreside ، ـها / : صفت. [کنایی] دارای رفتار ناشی از ثروت، مقام یا امکانی که بدون داشتن آمادگی، سابقهٔ قبلی یا شایستگی به‌دست آمده است؛ نوکیسه

تازه‌داماد[1] / tāzedāmād ، ـها؛ ـان / : اسم. مردی که بتازگی ازدواج کرده است (به افتخار تازه‌داماد دست بزنید)

تازه‌داماد[2] : صفت. بتازگی داماد شده (پرویز تازه‌داماد است)

تازه‌دم / tāzedam / : صفت. تازه دم کشیده (چای تازه‌دم)

تازه‌رو / tāzeru / : صفت. [ادبی] دارای چهرهٔ شاداب

تازه‌ساز / tāzesāz ، ـها / : صفت. نوساز

تازه‌عروس[1] / tāze`arus ، ـها؛ ـان / : اسم. زنی که بتازگی ازدواج کرده است؛ نوعروس (تازه‌عروس خیلی مورد توجه همسایه‌ها بود)

تازه‌عروس[2] : صفت. بتازگی عروس شده (پروین تازه‌عروس بود که شوهرش تصادف کرد)

تازه‌کار / tāzekār ، ـها؛ ـان / : صفت. فاقد تجربه و ورزیدگی در کار (خیاط هنوز تازه‌کار است. آدم تازه‌کار هم بیشتر کار می‌کند، هم بدتر)

تازه‌مسلمان / tāzemosalmān ، ـها؛ ـان / : صفت. [گفتاری] نومسلمان؛ جدیدالاسلام

تازه‌نفس / tāzenafas ، ـها / : صفت. دارای نیرو و توانایی که هنوز مصرف نشده یا براثر خستگی کاهش نیافته است (سرباز تازه‌نفس، اسب تازه‌نفس)

تازه‌وارد / tāzevāred ، ـها؛ ـان؛ ـین / : صفت. بتازگی وارد شده در جایی یا در میان گروهی (این دانش‌آموز تازه‌وارد است)

تازی / tāzi / : اسم. ۱. /ـها؛ ـان / [ادبی] عرب (سپاه تازی) ۲. [ادبی] عربی (زبان تازی) ۳. /ـها / سگ شکاری (به تازی می‌گوید بگیر، به آهو می‌گوید: بدو) ۴. [نجوم] صورت فلکی کوچکی در نیمکرهٔ شمالی

▣ **اسب تازی** ☜ **اسب**

تازیانه / tāziyāne ، ـها / : اسم. [ادبی] رشته یا تسمه‌ای از چرم، رودهٔ تابیده (زه) و مانند آن، برای زدن و راندن چهارپایان یا برای شکنجه و آزار؛ شلاّق

تاژک / tāžak ، ـها / : اسم. [زیست‌شناسی] هریک از رشته‌های بسیار ظریف با قطر حدود ۰/۲۵ میکرون که به‌صورت زایده‌هایی از پیکرهٔ یاخته می‌روید

تاژکداران / tāžakdārān / : اسم. رده‌ای از تک‌یاختگان جانوری و گیاهی از شاخهٔ آغازیان دارای یک یا چند تاژک، که برخی (مانند اوگلنا) با داشتن کلروفیل و دیوارهٔ سلولزی دارای ویژگیهای هر دو گروه گیاهان و جانوران است

تاس[1] / tās ، ـها / : اسم. ۱. لگن کوچک فلزی دهان‌گشاد با لبهٔ برگشته (تاس حمام) ۲. مهره‌ای به‌شکل مکعب که بر هر رویهٔ آن یک تا شش خال نقش شده است و در برخی بازیها (تخته‌نرد، تاس‌بازی...) به‌کار می‌رود: ❋ طاس

▣ **تاس انداختن**: رها کردن مهره‌های تاس برای اقدام به بازی (تاس انداختم، جفت شش آمد)

تاس گرفتن: نوعی تقلب در انداختن تاس برای اینکه به‌صورت دلخواه در روی زمین قرار گیرد (وقتی جفت شش آوردم، گفت: تو تاس می‌گیری، قبول نیست)

تاس[2] / ـها / : صفت. فاقد موی سر (کلهٔ تاس، سرش تاس است): **طاس**

تاس‌بازی / tāsbāzi ، ـها / : اسم. نوعی قمار، که برد و باخت در آن با انداختن تاس معلوم می‌شود

تاسعاً / tāse`an / : قید. [نامتداول] ۱. در مرتبهٔ نهم ۲. بار نهم

تأسف / ta`assof ، ـها؛ ـات / : اسم. دریغ؛ افسوس (این خبر موجب تأسف شد. آقای حسینی اظهار تأسف کرد)

▣ **تأسف خوردن**: دستخوش اندوه و تأسف شدن (خیلی به حالش تأسف خوردم)

تأسف‌انگیز / ta`assofangiz / : صفت. موجب پیدایش تأسّف؛ اسف‌انگیز؛ اسفبار؛ تأسّف‌آور (سرگذشت میرزادهٔ عشقی بسیار تأسف‌انگیز است)

تأسف‌آور / ta`assofāvar / : صفت. تأسّف‌انگیز؛ اسف‌انگیز؛ اسفبار؛ تأسّفبار

تأسفبار / ta`assofbār / : صفت. پدیدآورندهٔ تأسّف فراوان (شکست فریدون برای ما حادثه‌ای تأسفبار بود. خبر تأسفبار جدایی او از همسرش موجب حیرت همه شد)

تاس‌کباب / tāskabāb / : اسم. خوراک ایرانی کمابیش آبدار شامل ورقه‌های گوشت، سیب‌زمینی و پیاز پخته یا سرخ‌شده و چاشنی: **طاس‌کباب**

تاس‌ماهی / tāsmāhi ، ـها؛ ـان / : اسم. نوعی ماهی خاویار از زیردهٔ ماهیان استخوانی دیرینه، با حدود ۱/۵ متر طول و خاویار بسیار مرغوب

تاسوعا / tāsu`ā / : اسم. روز نهم ماه محرم

تاسه / tāse / : اسم. حالتی که براثر گرما، تشنگی و خستگی بسیار پدید می‌آید؛ لَه‌لَه؛ نفس‌نفس

تاسی / tāsi ، ـها / : اسم. ۱. عارضهٔ پوستی در سر که موجب نروییدن مو می‌شود (تاسی ممکن است ارثی یا بر اثر بیماری باشد) ۲. وضع یا کیفیّت تاس بودن (تاسی سر را می‌توان با کلاهگیس پوشاند) ❋ **طاسی**

تأسی / ta`assi / : اسم. پیروی (او به نماز ایستاد و همه به او تأسی جستند. تو هم به ما تأسی کن)

تـــاسیدگی / tāsidegi /: اسم. ۱. پـریدگی رنگ؛ رنگباختگی ۲. حالت کدر و مات شدن رنگ چهره براثر بیماری، خستگی یا ترس

تاسیدن / tāsidan /: مصدر. لازم. ۱. پریدن یا مات شدن رنگ چهره، بویژه از ترس، اضطراب، بیماری یا خستگی شدید ۲. احساس اشتیاق شدید کردن ۳. ویار کردن ۴. احساس بغض یا خفقان کردن. به همین قیاس: **تاسیدنی**

■ صفت فاعلی: **تاسنده** / صفت مفعولی: **تاسیده**

تاسیده / tāside /: صفت. دارای رنگ کدر و بی‌حالت؛ رنگباخته

تأسیس / ta`sis /: اسم. عمل یا فرایند پدید آوردن یک مؤسسه یا نهاد؛ بنیادگذاری ‹ دانشگاه تهران در سال ۱۳۱۳ شمسی تأسیس شد. دارالفنون را امیرکبیر تأسیس کرد. تاریخ تأسیس شرکت ›

تأسیسات / ta`sisāt /: اسم. ۱. مجموعهٔ ساختمانهای مربوط به یک شغل یا هدف ‹ تأسیسات نظامی، تأسیسات آموزشی، تأسیسات رفاهی › ۲. تجهیزات رفاهی ساختمان (مانند دستگاههای تهویه، گرمایش و سرمایش، آب، برق، گاز، تلفن، بویژه تجهیزات لوله‌کشی و سیمکشی آنها) ‹ مهندس تأسیسات ›

تأسیساتی[1] / ta`sisāti ، ـها /: اسم. [گفتاری] مؤسسه یا شخصی که در زمینهٔ تأسیسات کار می‌کند ☜ **تأسیسات-۲**

تأسیساتی[2]: صفت. مربوط یا منسوب به تأسیسات ‹ شرکت تأسیساتی، لوازم تأسیساتی ›

تـاشو / tāšow, šo: ، ـها /: صفت. دارای قطعه‌های جمع‌شونده یا تاشونده روی یکدیگر ‹ تخت تاشو، چتر تاشو، صندلی تاشو، میز تاشو ›

تاغ / tāq ، ـها /: اسم. درخت یا درختچهٔ ویژهٔ نواحی خشک از تیرهٔ اسفناجیان، با شاخه‌های کوچک بند‌ـبند، برگها به‌شکل تکمه‌های کوچک متقابل و گلهای نر‌ـماده

تافتان / tāftān / ☜ **تافتون**

تافتن / tāftan / ☜ **تابیدن-۵**

تافتون / tāftun ، ـها /: اسم. گونه‌ای نان پهن و نازک که آن را در هنگام پختن بر دیوارهٔ تنور می‌چسبانند، ولی از لواش کلفت‌تر و معمولاً کوچکتر است: **تافتان**

تافته / tāfte /: اسم. پارچه‌ای ابریشمی یا از الیاف مصنوعی با نخهای تابیده که پود آن از تارش ضخیم‌تر است

⊡ **تافتهٔ جدابافته**: [مجازی] دارای وضع یا کیفیّت استثنایی ‹ مگر او تافتهٔ جدابافته است که باید برای خودش اتاق مخصوص داشته باشد ›

تـافی / tâfi ، ـها /: اسم. شیرینی کوچک معمولاً مکعب‌شکل و چسبنده، که از شکر جوشانده، کره و افزودنیها (مانند قهوه، کاکائو، مغز بادام، ...) می‌سازند

تاق[1] / tāq ، ـها /: اسم. ۱. پوشش سقف یا بنا به شکل قوس ۲. [گفتاری] سقف ❋ **طاق**

⊡ **تاق ابرو**: قوس یا انحنایی که ابرو را تشکیل می‌دهد

تاق شاخ‌بزی: [معماری] تاقی که دو قوس در بالا یکدیگر را قطع می‌کنند

تاق ضربی: سقفی که از قطعه‌های آجر یا سنگ و به‌صورت منحنی مقعر ساخته شده‌است

تاق قوسی: [معماری] تاق مدوّری که قوس داخلی آن کوچکتر از نیمدایره است

تاق نصرت: ۱. ساختار تزیینی به صورت تاق که برای استقبال از کسی و بزرگداشت او بر سر راهش می‌سازند ۲. چنان ساختاری برای بزرگداشت رویدادی معیّن (مانند سالروز انقلاب، پیروزی...)

⊡ **تاق ابرو نمودن** ☜ ابرو آمدن، **ابرو**

تاق[2]: صفت. ۱. [گفتاری] فرد؛ تک؛ مقابل: **جفت** ‹ تاق و جفت › ۲. [نامتداول] یگانه؛ یکتا ❋ **طاق**

تاقباز[1] / tāqbāz /: صفت. [گفتاری] کاملاً باز (در مورد در و پنجره) ‹ چرا در تاقباز است؟ ›: **طاقباز**

تاقباز[2]: قید. [گفتاری] ۱. در حالت درازکش به پشت با دست و پای گشوده؛ مقابل: دَمَر ‹ تاقباز افتاده بود روی زمین. تاقباز بخواب › ۲. در حالت گشوده ‹ پنجره را تاقباز کن. کی در را تاقباز گذاشته است؟ › ❋ **طاقباز**

تاقچه / tāqče ، ـها /: اسم. سطح افقی باریک و کوتاهی در کمرکش دیوار به‌صورت فرورفتگی یا پیش‌آمدگی، برای گذاشتن چیزهای مورد نیاز یا زینتی بر روی آن ‹ چراغ را روشن کرد و گذاشت روی تاقچه ›: **طاقچه**

⊡ **تاقچه بالاگذاشتن**: [تعریض] نازکردن؛ نپذیرفتن ‹ حالاکه به او احتیاج دارم برایم تاقچه بالا می‌گذارد ›

تاقدیس / tāqdis ، ـها /: اسم. [زمین‌شناسی] طبقه‌ای در سنگ که به‌صورت طاق چین‌خورده است: **طاقدیس**

تاقگان / tāqgān ، ـها /: اسم. گذرگاه سرپوشیده با تاقها و ستونهای متعدد: **طاقگان**

تاقنما / tāqnemā ، ـها /: اسم. ۱. ساختاری زینتی به‌شکل تاق یا تاقهای پیاپی بر دیوار ۲. تاقی کم‌عرض که بر سردر و مانند آن می‌سازند ❋ **طاقنما**

تاقوت / tāqut / ☜ **داغداغان**

تاق و توق / tāqq-o-tuq /: صوت. صدای بم و بی‌طنین ناشی از به‌هم خوردن چیزهای مختلف به یکدیگر یا تیراندازی در دوردست؛ تقّ و توق

تاق و جفت / tāq-o-joft /: اسم. نوعی بازی که در آن یکی تعدادی از چیزی را در مشت خود پنهان می‌کند و دیگری زوج یا فرد بودن تعداد آن را حدس می‌زند ‹ از بیکاری داشتیم با سنگریزه تاق و جفت بازی می‌کردیم ›

تاک / tāk ، ـها / : اسم. [ادبی] درخت انگور؛ مُو

تاکتیک / tâktik ، ـها / : اسم. ۱. تدبیر مناسب برای رسیدن به مقصود (تاکتیک او این بود که با جست‌وخیز خودش حریف را خسته کند) ۲. علم یا فن دست یافتن به هدفهای تعیین‌شده به‌وسیلهٔ استراتژی (تاکتیک سیاسی، تاکتیک نظامی) * راهکار

تاکس / tâks / : اسم. نرخ ثابت برای پاره‌ای خدمات

تاکستان / tākestān ، ـها / : اسم. باغ انگور؛ باغی که در آن تاک کاشته‌اند؛ مُوستان

تاکسی / tâksi ، ـها / : اسم. نوعی اتومبیل سواری همگانی که در برابر دریافت کرایهٔ معیّنی مسافر را به مقصد می‌رساند

◻ **تاکسی تلفنی**: نوعی تاکسی که به‌وسیلهٔ تلفن می‌توان آن را فراخواند؛ تاکسی‌سرویس؛ آژانس

تاکسی‌بار / tâksibār ، ـها / : اسم. وانتی که معمولاً به‌عنوان وسیلهٔ بارکش همگانی در داخل شهر به‌کار می‌رود

تاکسیدرمی / tâksidermi / : اسم. فن، هنر یا عمل آماده کردن، پرکردن و به‌حالت طبیعی درآوردن پوست جانوران، بویژه مهره‌داران؛ آکنده سازی [فرهنگستان] : **پوست‌آکَنی**

تاکسیدرمیست / tâksidermist ، ـها / : اسم. دارای شغل یا هنر تاکسیدرمی کردن؛ آکنده‌ساز [فرهنگستان] : **پوست‌آکَن**

تاکسی‌سرویس / tâksiservis ، ـها / : اسم. ۱. نوعی تاکسی که در مسیر ویژه‌ای رفت‌وآمد می‌کند ۲. تاکسی تلفنی؛ [گفتاری] آژانس

تاکسی‌متر / tâksimetr ، ـها / : اسم. اسبابی که بر روی تاکسی نصب می‌شود و برحسب مسافت پیموده شده، میزان کرایهٔ مسافر را تعیین می‌کند

تاکن / tākon ، ـها / : اسم. ۱. اسباب ویژهٔ تاکردن یک محصول (مانند پارچه، روزنامه، فلز) ۲. کسی که مسئول چنین کاری است

تأکید / ta'kid ، ـها؛ ـات / : ۱. پافشاری (پدرم بر این موضوع تأکید داشت. بدین‌وسیله تأکید می‌شود که... باز تأکید می‌کنم که...) ۲. عمل یا رفتاری برای مشخص‌کردن یا مورد توجه قراردادن چیزی (روی هجاهای معیّنی تأکید می‌کرد)

تاکیون / tâk(i)yon / : اسم. [فیزیک] ذرّه‌ای فرضی که دارای سرعتی بیش از سرعت نور است

تاگالگ / tâgâlog / : اسم. ۱. قوم بومی جزیرهٔ لوزُن در فیلی‌پین ۲. /ـها / هریک از افراد آن قوم ۳. زبان آن قوم، از زبانهای مالزی ـ پلینزیایی؛ زبان رسمی فیلی‌پین

تالاب / tālāb ، ـها / : اسم. پهنهٔ کم‌عمقی از آب راکد و محصور در خشکی

تالاپ / tâlâp / ☜ **تاپ**[۳]

تالاپ ـ تولوپ / tâlâptulup / ☜ **تاپ‌وتوپ**ـ۱

تالار / tālār ، ـها / : اسم. اتاق بزرگی که (معمولاً) درازای آن کمتر از هشت‌متر نیست، سالن (تالار پذیرایی، تالار سخنرانی، تالار نمایش): **طالار**

◻ **تالارگذر** : [فرهنگستان] تالاری که در آن مسافران گذری منتظر سوار شدن به وسیلهٔ نقلیهٔ دیگر می‌شوند: **سالن ترانزیت**

تالاسمی / tâlâsemi / : اسم. [پزشکی] بیماری خونی ارثی انسان که موجب ناهنجاری در ساخته شدن گویچه‌های سرخ و هموگلوبین و در نتیجه کمخونی می‌شود

تالاموس / tâlâmus / : اسم. ۱. [گیاه‌شناسی] نهنج گل ۲. [کالبدشناسی] بخشی در قاعدهٔ مغز حاوی مادهٔ خاکستری که کانون و مسیر اصلی انتقال انگیزه‌های حسی به قشر مغز است

تالان / tālān ، ـها / : اسم. [نامتداول] تاراج؛ غارت؛ چپاول

تالش / tāleš / : اسم. ۱. قوم ایرانی، بومی جنوب باختری دریای خزر ۲. /ـها / هریک از افراد آن قوم

تالش‌انگور / tālešangur / ☜ انگور فرنگی، **انگور**

تالشی / tālešī / : اسم. ۱. از زبانهای ایرانی رایج در تالش در خاور آذربایجان ۲. /ـها / هریک از مردم آن سرزمین

تالک / tâlk / : اسم. سیلیکات آبدار منیزیم که در دستگاه کجلوزی متبلور می‌شود: **طَلق**

تألم / ta'allom ، ـات / : اسم. [ادبی] اندوه (این خبر موجب تألم خاطر گردید)

تالی[۱] / tāli / : اسم. [فلسفه] پیامد (اگر بگویند: آتش علت گرم شدن آب است، آتش مقدم و گرم شدن آب تالی است)

تالی[۲] : صفت. [ادبی] بعدی؛ پشت‌سری

تألیف / ta'lif / : اسم. ۱. /ـها؛ ـات / کتاب، رساله یا جزوه‌ای که شخصی آن را به‌یاری اندیشه، ابتکار، تجربه یا تحقیق شخصی نوشته است (تاریخ مغول تألیف عباس اقبال است) ۲. عمل یا فرایند نوشتن چنین اثری (او کتابی هم دربارهٔ درختان ایران تألیف کرد) ۳. /ـها؛ ـات / [حقوق] اثر خلاّق تازهٔ ادبی، هنری یا فنی (حق تألیف)

تالیم / tâl(i)yom / : اسم. عنصر شیمیایی فلزی، با عدد اتمی ۸۱ و وزن اتمی ۲۰۴/۳۷، فلز نرم، کمیاب و سمّی که ترکیبات آن برای تولید سم، در شیشه‌سازی و تجهیزات الکترونیکی به‌کار می‌رود

تام / tām(m) / : صفت. دارای اجزای کامل و بی‌نقص؛ تمام (اختیار تام)

تامارزو / tāmārzu ، ـها / : صفت. [گفتاری] آرزومند و در حسرت به‌دست آوردن چیزی که هرگز (یا از مدتها

پیش) از آن برخوردار نشده است؛ طعم‌آرزو (نه خیال کنی ما موز ندیده‌ایم و تامارزو هستیم)

تام‌الاختیار / tammol`extiyār / : صفت. دارای اختیار کامل برای انجام دادن کار از سوی دیگری یا دیگران (نمایندهٔ تام‌الاختیار دولت)

تامپون / tâmpon ، ـها / : اسم. [پزشکی] **قطعه‌ای پنبه**، تنزیب یا اسفنج که برای بندآمدن خون یا جذب ترشحات داخل حفره‌های بدن (مثلاً حفرهٔ بینی) درآن می‌گذارند

تام ـ تام / tâmtâm / : اسم. [موسیقی] ساز کوبه‌ای به صورت صفحهٔ گرد فلزی با قاب چوبی که به‌وسیلهٔ میله‌ای نواخته می‌شود: **گُنگ**

تـأمل / ta`ammol ، ـها؛ ـات / : اسم. [ادبی] ۱. [نامتداول] آینده‌نگری (در این‌باره باید خوب تـأمل کرد) ۲. درنگ (پس از اندکی تأمل گفت ...)

تام و تمام / tāmm-o-tamām / : قید. به صورت کامل و بی‌کم و کسر (هرچه را داشت تام و تمام در اختیارش گذاشت. ده سال را تام و تمام صرف آن کار کردم)

تامیل / tāmil / : اسم. ۱. قوم دراویدی بومی هند و سریلانکا ۲. /ـها / هریک از افراد آن قوم ۳. زبان آن قوم، از زبانهای دراویدی که در ایالت تامیل‌نادوی هند و در شمال خاوری سریلانکا تکلم می‌شود

تأمین / ta`min ، ـها؛ ـات / : اسم. ۱. عمل یا فرایند فراهم یا آماده کردن (تـأمین مخارج عروسی) ۲. عمل یا فرایند امان دادن (تأمین دادن) ۳. امنیت (تأمین جانی)

◘ **تأمین آتیه**: عمل فراهم کردن آسودگی زندگی در آینده

تأمین اجتماعی: ۱. مجموعهٔ فعالیتها و پیش‌بینی‌هایی که برای گذران زندگی و رفاه افراد جامعه (بویژه سالخوردگان، ازکارافتادگان و بیکاران) در نظر گرفته می‌شود ۲. سازمانی که عهده‌دار این کار است

تأمین جانی: عمل فراهم ساختن امنیت زندگی

◘ **تأمین دادن**: امان دادن

تأمین داشتن: در امان بودن، از امنیت برخوردار بودن؛ امنیت داشتن (در آنجا تأمین نداشتند و ممکن بود صدمه ببینند)

تأمین شدن: فراهم شدن

تأمین‌کردن: فراهم کردن

تأمینات / ta`mināt / : اسم. [قدیمی] ادارهٔ آگاهی؛ ادارهٔ تأمینات

تأمینی / ta`mini / : صفت. امنیتی (اقدامات تأمینی)

ـ تان / etān / : ضمیر. ۱. ضمیر ملکی متصل برای دوم شخص جمع (دستتان، کتابتان) ۲. ضمیر مفعولی متصل برای دوم شخص جمع (آوردندتان، بردندتان)

تانتالیم / tântâl(i)yom / : اسم. عنصر شیمیایی فلزی، با عدد اتمی ۷۳ و وزن اتمی ۱۸۰/۹۴، فلز سخت و محکم، مقاوم در برابر اسید، شکلپذیر و به‌رنگ سفید مایل به خاکستری، که همراه با نیوبیم یافت می‌شود، در صنایع شیمیایی و در ساختن تجهیزات جراحی به‌کار می‌رود

تانژانت / tânžânt / : اسم. [ریاضی] ۱. نسبت ضلع روبروی یک زاویهٔ حاده به ضلع مجاورش در مثلث راستگوشه: **ظِلّ** ۲. مماس

تانسور / tânsor / : اسم. [ریاضی] شیئ مجردی که ازلحاظ هر دستگاه مختصات دارای دستگاه مؤلفه‌های ویژه‌ای است، به‌طوری که در جریان تبدیلهای مختصات، مؤلفه‌های شیئ در معرض تبدیل خاصی قرار می‌گیرد

تانک / tânk ، ـها / : اسم. ۱. خودرو جنگی زرهی سنگین دارای چرخ زنجیره‌ای و مجهز به توپ یا مسلسل ۲. تانکر (تانک آب)

تانکر / tânker ، ـها / : اسم. ۱. بشکه؛ مخزن بزرگ دربسته برای نگهداری مایعات؛ تانک (تانکر آب، تانکر نفت) ۲. وسیلهٔ نقلیهٔ (خودرو، کشتی) دارای مخزن برای حمل مایعات (تانکرهای بزرگ نفتکش)

تانگو / tângo / : اسم. گونه‌ای رقص غربی آرام دونفری

تانن / tânan ، ـها / : اسم. هریک از محلولهای قابض فِنلدار با منشأ گیاهی که در دبّاغی، رنگرزی، ساخت مرکب و داروسازی کاربرد دارد: **جوهر مازو**

تأنّی / ta`anni / : اسم. [ادبی] درنگ؛ آهستگی در کار (خیلی با تأنی راه می‌رفت. اینهمه تأنی برای چیست؟)

تأنیث / ta`nis / : اسم. [ادبی] وضع یا کیفیّت مؤنث بودن؛ مادینگی (در زبان فارسی برخلاف عربی حرف تأنیث وجود ندارد)

تاوان / tāvān ، ـها / : اسم. ۱. آنچه برای جبران خسارت پرداخت یا دریافت می‌شود (باید تاوان شیشه‌ای راکه شکستی بدهی. تاوان موتور راکه خراب کردی، از تو می‌گیرم) ۲. زیان یا آسیبی که شخص به‌خاطر خطاکاری، بی‌توجهی یا آسیب رساندن به دیگران ببیند (خان زمینگیر شده بود و داشت تاوان عیاشیها و شب‌زنده‌داریهای گذشته‌اش را پس می‌داد)

تاوان‌نامه / tāvān.nāme ، ـها / : اسم. نوشته‌ای که در آن پرداخت تاوان یا غرامتی تعهد شده است: **غرامت‌نامه**

تاول / tāval ، ـها / : اسم. برآمدگی روپوست ناشی از سوختگی یا ساییدگی، که موجب جمع شدن خونابه یا مایع در زیر آن و گاه جدا شدن روپوست می‌شود (کف دستش بر اثر کار زیاد تاول زده بود)

تاول‌زا / tāvalzā / : صفت. دارای ویژگی ایجاد تاول

تاون / tāvan ، ـها / : اسم. [فرهنگستان] فِر

تاووس / tāvus / : اسم. ۱. /ـها؛ ـان / پرندهٔ بومی هند از راستهٔ ماکیانسانان، با بال و پر رنگارنگ یا سفید، که نرها با شاهپرهای بلند خاردار و دم خود چتر می‌زنند ۲. [نجوم] صورت فلکی پیراقطبی جنوب میان صورتهای اکتان، تلسکپ و هندی ٭ طاوّس؛ طاووس

تاووسک / tāvusak ، ـها / : اسم. پرنده از تیرهٔ چنگر، با انگشتان بلند مناسب برای راه رفتن بر روی گیاهان آبی روی استخرها ومردابها، نوک قوی و سرخ‌رنگ، بدن آبی مایل به بنفش که در سطح پشت تیره‌تر و روی گلو و سینه جلای فیروزه‌ای دارد؛ مرغ سلطان: **طاوُسک؛ طاووسک**

تاووسی / tāvusi ، ـها / : اسم. گیاه پایای زینتی از تیرهٔ پروانه‌واران با ساقهٔ سبز بسیار باریک و دراز، برگ باریک کوچک و گل زرد معطر: **طاوُسی؛ طاووسی**

تاوه / tāve / : اسم. ۱. ☜ **ماهیتابه** ۲. [معماری] ساختار مسطح روی سرستون

تأویل / ta`vil ، ـها؛ ـات / : اسم. تفسیر و بیان منظور گوینده به‌صورتی جز آنچه از ظاهر سخن او دریافت می‌شود (حرفهای من طوری تأویل شد که گویا با نظر شما مخالفم)

تأهل / ta`ahhol / : اسم. [ادبی] وضع یا کیفیّت داشتن همسر

▣ **تأهل اختیارکردن**: همسر گزیدن؛ ازدواج کردن (او دو سال پیش در تبریز تأهل اختیار کرد)

تای / tāy / : اسم. ۱. قوم زردپوست جنوب خاوری آسیا، ساکن تایلند و برخی سرزمینهای همجوار ۲. /ـها/ هریک از افراد آن قوم ۳. زبان آن قوم، از زبانهای هندوچینی ـ سیامی

تایب / tāyeb / : صفت. [ادبی] توبه کار؛ توبه کننده (مژدگانی که گربه تایب شد): **تائب**

تایپ / tâyp / : اسم. ۱. /ـها/ [گفتاری] ماشین تحریر (بنشین پشت تایپ و این نامه را بزن) ۲. نوشتن به‌وسیلهٔ ماشین (مانند ماشین تحریر، کامپیوتر، تله‌تایپ...) (مقاله را تا فردا تایپ می‌کنم)

تایپی / tâypi ، ـها / : صفت. ماشین شده؛ نوشته شده به‌وسیلهٔ ماشین تحریر (مقاله چهار صفحهٔ تایپی بود)

تایپیست / tâypist ، ـها / : اسم. ماشین‌نویس (یک نفر تایپیست استخدام می‌شود)

تایر / tâyer / : اسم. ۱. پوشش چرخ بسیاری از وسایط نقلیه، ازجنس لاستیک تقویت‌شده با نایلن، پشم شیشه و مواد دیگر و پرشده از هوای فشرده ۲. [مجازی] چرخ اتومبیل ۳. لاستیک رویی چرخ ✻ **طایر**

تایگا / tâygâ / : اسم. جنگل درختان سوزنی‌برگ مناطق سردسیر

تایمر / tâymer ، ـها / : اسم. اسبابی (از قبیل ساعت) که در فاصلهٔ زمانی معیّنی علامت صوتی یا نوری می‌فرستد یا دستگاهی را از کار یا به‌کار می‌اندازد (این رادیو تایمر هم دارد؟ تایمر پلوپز خراب شده)

ـ تایی / tāyi / : پیواژه. دارای عضو یا عنصر (دوتایی، صدتایی): **ـ تائی**

تأیید / ta`yid ، ـات / : اسم. ۱. عمل یا فرایند درست یا مناسب دانستن سخنی، کاری یا کسی (حرف شما را تأیید می‌کنم. اعتبارنامهٔ او تأیید شد) ۲. عمل یا فرایند یاری رساندن یا پشتیبانی کردن (مردم دولت را تأیید می‌کردند) ✻ **تائید**

تأییدیه / ta`yidiyye ، ـها / : اسم. نوشته‌ای که در آن درستی یک سند یا اظهار، یا پذیرفته شدن تقاضایی، تأیید شده است (برای دریافت وام باید یک تأییدیه از ادارهٔ خودتان بیاورید)

تئاتر / te`âtr / ☜ **تِآتر**

تئاتری / te`âtri / ☜ **تِآتری**

تئودولیت / te`odolit ، ـها / : اسم. اسبابی برای اندازه‌گیری زاویه‌های عمودی و افقی به‌صورت دوربینی که بر روی محوری نصب شده و می‌توان آن را در جهت عمودی یا افقی حرکت داد و مقدار آن حرکت را بر روی صفحه‌های درجه‌بندی شده خواند؛ دوربین نقشه‌برداری

تئوری / te`ori ، ـها / : اسم. نظریّه (تئوری نسبیت)

تئوریسین / te`oris(i)yan ، ـها / : اسم. نظریه‌پرداز (گاندی تئوریسین اصل عدم خشونت بود)

تئوریک / te`orik / : صفت. نظری (اصول تئوریک، مبانی تئوریک)

تئوزوفی / te`ozofi / : اسم. آموزش دربارهٔ خدا و جهان برپایهٔ بینش عرفانی

تئوکراسی / te`ok(e)râsi / : اسم. خداسالاری

تئین / te`in / : اسم. کافئین حاصل از برگ چای

تب / tab / : اسم. ۱. /ـها/ بالاتر بودن دمای بدن از حدّ طبیعی آن (بچه تب دارد. دیروز تب کردم) ۲. [مجازی] هیجان؛ شور؛ جنب‌وجوش (تب فوتبال)

▣ **تب اردو**: تیفوس

تب بُثوری: تبی که با پیدایش جوشهایی بر روی پوست بدن همراه است

تب برفکی: بیماری قارچی مسری که بویژه در دهان و پای چهارپایان پدید می‌آید

تب پنج‌روزه ☜ **تب خندق**

تب تند: تب شدید و ناگهانی

تب خرگوشی: تولارِمی

تب خرمن: گونه‌ای تب اسپیروکتی که معمولاً کارگران خوشه‌چین به‌آن دچار می‌شوند و با تب، ورم ملتحمه، قی، اسهال و درد شکم همراه است

تب خندق: گونه‌ای تب راجعه که موجب سردرد، بی‌حالی و درد پشت و پاها می‌شود: **تب پنج‌روزه**

تب راجعه: بیماری اسپیروکتی که توسط شپش و کنه منتقل می‌شود و با تب متناوب همراه است

تب رُبع: تبی که سه روز درمیان برگردد

تب رماتیسمی: تب و التهاب قلب و مفاصل که معمولاً سه هفته پس از حملهٔ آنژین استرپتوکوکی در برخی کودکان دیده می‌شود

تب روده‌ای: حصبه

تب زرد: بیماری ویروسی مناطق گرمسیر که با یرقان، قی سیاه و قطع ادرار همراه است و به‌وسیلهٔ نوعی پشه منتقل می‌شود

تب طوطی: بیماری ویروسی که در انسان با ذات‌الریه و در طوطی و گونه‌های مشابه با اسهال مشخص می‌شود: **بیماری طوطی**

تب لازم: سل

تب مالت: بیماری عفونی ناشی از بُرُوسِلاً، که موجب تب، ضعف، کمخونی و افسردگی می‌شود

تب نِفاسی: بیماری عفونی ناشی از زایمان که موجب هیستری و نابسامانی عصبی می‌شود

تب نوبه: مالاریا

تب یونجه: نوعی التهاب آلرژیک که بر اثر گردهٔ گیاهان پدید می‌آید و با ریزش آب از چشم و بینی همراه است

◘ **تب داشتن:** بالا بودن غیرطبیعی دمای بدن

تب‌کردن: بالا رفتن غیرطبیعی دمای بدن

تب‌کسی بریدن: قطع شدن تب و پایین آمدن دمای غیر عادی بدن او (قرص دادم تبش برید)

تب‌کسی را بریدن: تلاش برای پایین آوردن دمای غیر عادی بدن کسی (معمولاً با توسل به دعا یا افسون، که در پاره‌ای فرهنگها، از جمله در ایران وجود دارد)

تبادل / tabādol ، ـها؛ ـات /: اسم. عمل یا فرایند مبادله کردن

◘ **تبادل افکار:** عمل درمیان گذاشتن اندیشه‌های خود دربارهٔ موضوعی با دیگری. به همین قیاس: **تبادل نظر**

تبادل یونی: [شیمی] عملی که به‌یاری آن یونهای مزاحم بعضی محلولها را به‌وسیلهٔ رزینهای ویژه‌ای می‌گیرند و یونهای غیر مزاحم را جانشین آنها می‌کنند (مانند گذاشتن یون سدیم و گرفتن یون کلسیم). این روش در تصفیهٔ آب و شیرین کردن آب دریا کاربرد دارد

تبار / tabār /: اسم. وابستگی یا ریشهٔ خانوادگی، ملی یا نژادی (والاتبار، ایرانی‌تبار، از تبار ترکان)

تبارک / tabārak /: صفت. [ادبی] خجسته؛ بابرکت

تبارک‌الله / tabārakallāh /: دعا. خدا مبارک سازد

تباشیر / tabāšir /: اسم. ماده‌ای مرکب از آهک، سیلیس و پتاس که در بندهای گونه‌ای خیزران تشکیل می‌شود و پیش‌از این به‌عنوان داروی تب‌بر، ضدّ قی و ضدّ اسهال خونی کاربرد داشت: **طباشیر**

تبانی / tabāni ، ـها /: اسم. گفتگو و قرارومدار پنهانی میان دو یا چند کس برای یک اقدام هماهنگ (معمولاً بر ضدّ شخص، یا اشخاص دیگر) (شاکی مدعی بود متهم با شاهد تبانی کرده است)

تباه / tabāh /: صفت. [ادبی] خراب یا فاسد و غیرقابل بهره‌گیری یا اصلاح (محصولات کشاورزی امسال تباه شد. او این بچه را تباه می‌کند)

تباهکار / tabāhkār / ☜ **تَبَهکار**

تباهی / tabāhi ، ـها /: اسم. [ادبی] وضع یا کیفیّت تباه بودن؛ خرابی؛ فساد (اغتشاش و ناامنی موجب تباهی کشور می‌شود)

تباهی‌آور / tabāhiyāvar, -ʼāvar /: صفت. [ادبی] پدیدآورندهٔ تباهی

تباین / tabāyon ، ـات /: اسم. [ادبی] اختلاف، تفاوت یا فاصلهٔ میان دو یا چند چیز (میان اظهارات متهم و شاهد تباین آشکاری وجود دارد)

تب‌بر / tab.bor ، ـها /: صفت. دارای ویژگی یا توانایی پایین‌آوردن دمای غیرعادی بدن و از میان بردن تب (آسپیرین از داروهای تب‌بر است)

تبتی / tabbati /: اسم. ۱. /ـها/ هریک از مردم بومی تبت یا فرزندانشان، از نژاد مغولی آمیخته با چینی و هندی ۲. زبان مردم تبت از زبانهای چین و تبتی

تبحر / tabahhor /: اسم. آزمودگی و دانایی بسیار (او در تاریخ ایران تبحر زیادی دارد)

تبخال / tabxāl ، ـها /: اسم. جوش ویروسی که به‌صورت تاول در چهره، بویژه در پیرامون لبها پدیدار می‌شود

تبختر / tabaxtor /: اسم. رفتار ناشی از خودبزرگ‌بینی؛ افاده [گفتاری] (رفتارش خالی از تبختر نبود)

تبخیر / tabxir ، ـها /: اسم. ۱. تغییر حالت یک جسم مایع به حالت گاز یا بخار ۲. عمل یا فرایند بخار شدن

◘ **تبخیر سطحی:** تغییر حالت از مایع به بخار که بر سطح مایع و بدون جوشیدن انجام می‌گیرد

تبخیرسنج / tabxirsanj ، ـها /: اسم. اسبابی برای اندازه‌گیری سرعت تبخیر آب

تبخیرکننده / tabxirkonande ، ـها /: اسم. ۱. دستگاهی برای تبخیر مایعات و تولید بخار ۲. بخشی از یک دستگاه خنک‌کننده (مانند یخچال) که در آن مایع مبرّد براثر گرماگیری به بخار تبدیل و باعث تولید سرما می‌شود

تبدار / tabdār /: صفت. دارای دمای بدن بالاتر از میزان طبیعی؛ دارای تب

تبدل / tabaddol ، ـها؛ ـات /: اسم. دگرگونی

◘ **تبدل عناصر:** [شیمی] عمل تبدیل یک عنصر شیمیایی به عنصر دیگر

تبدیل / tabdil ، ـها؛ ـات / : اسم. ۱. عمل جانشین شدن چیزی با چیز دیگر ⟨ تبدیل به احسن ⟩ ۲. عمل یا فرایند تغییر یافتن وضع یا کیفیّت چیزی ⟨ تبدیل آب به بخار، تبدیل جنگل به کویر ⟩ ۳. عمل یا فرایند عوض کردن چیزی با چیز دیگر ⟨ تبدیل چوب به کاغذ، تبدیل کالا به پول ⟩ ۴. [گفتاری] مبدل؛ آداپتور ۵. قطعهٔ مجوف کوچکی با دو دهانهٔ دارای قطرهای متفاوت برای تغییر قطر لوله ۶. [هندسه] تغییر وضع نقاط یک ناحیه یا یک شکل به‌صورتی که مبدّل هر نقطه نظیر یا متناظر آن نقطه باشد (مانند تقارن و تصویر)

⊡ **تبدیل به احسن:** چیز بهتری را به‌جای چیزی گذاشتن

⊡ **تبدیل شدن:** به‌صورت دیگری در آمدن ⟨ خانه‌اش به یک قمارخانهٔ تمام‌عیار تبدیل شده بود ⟩. به همین قیاس: **تبدیل‌کردن**

تبذیر / tabzir ، ـها؛ ـات / : اسم. [ادبی] ریخت و پاش؛ گشادبازی و ولخرجی ⟨ به‌علت اتلاف و تبذیر اموال دولتی تحت پیگرد قرار گرفت ⟩

تبر / tabar ، ـها / : اسم. ابزاری فولادی و سنگین برای شکستن چوب و هیزم، به‌شکل گوه‌ای دارای لبهٔ تیز و دستهٔ چوبی بلند

تبرا / tabarrā / ☜ تَبَرّیٰ

تبرئه / tabra'e / : اسم. عمل یا فرایند آزادی از اتهام و ثابت شدن بی‌گناهی کسی ⟨ پس از دو سال زندانی شدن، سرانجام تبرئه شد. دادگاه سه تن از متهمان را تبرئه کرد ⟩

تبرپایان / tabarpāyān / ☜ **ذُوکَفه‌ایها**

تبرزد / tabarzad / : اسم. ۱. [ادبی] قند سفید ۲. گونهٔ بسیار شیرین و مرغوب میوه‌های آبدار ⟨ انگور تبرزد، زردآلوی تبرزد ⟩

تبرزین / tabarzin ، ـها / : اسم. جنگ‌افزاری فلزی به‌شکل تبری با لبهٔ هلالی، شبیه آنچه درویشان بر دوش می‌گذارند

تبرع / tabarro' ، ـات / : اسم. [ادبی] بخشش و نیکوکاری در راه خشنودی خدا

تبرعاً / tabarro'an / : قید. [ادبی] در راه خشنودی خدا؛ تبرّعی

تبرعی / tabarro'i / ☜ تَبَرُّعاً

تبرک[1] / tabarrok / : اسم. [نامتداول] مبارکی؛ خجستگی

تبرک[2] : صفت. [گفتاری] خجسته؛ مبارک؛ متبرّک ⟨ از مکه آوردمام تبرک است ⟩

تبریٰ / tabarrā / : اسم. عمل یا فرایند دوری جستن: تبرّا

تبری / tabari / : اسم. ۱. زبان ساکنان قدیم مازندران، از زبانهای ایرانی ۲. /ـها؛ ـان / هریک از مردم تبرستان (مازندران قدیم) یا فرزندانشان * طبری

تبرید / tabrid / : اسم. عمل یا فرایند سرد کردن؛ سردسازی

تبریزی[1] / tabrizi ، ـها / : اسم. درخت بلند برگریز از تیرهٔ بیدیان، با ساقهٔ راست و برگهای صاف و برّاق، که رشد سریعی دارد و از چوب آن در کبریت‌سازی، کاغذسازی و جعبه‌سازی استفاده می‌شود: **شالَک**؛ **ازّه قلمه**

تبریزی[2] /ـها / : صفت. مربوط یا منسوب به شهر تبریز در آذربایجان ⟨ یک جوان تبریزی آمده بود پیش من ⟩

تبریک / tabrik ، ـها؛ ـات / : اسم. مبارکباد ⟨ برای عرض تبریک خدمت رسیدم. عید نوروز را به همه تبریک می‌گویم ⟩

تبزا / tabzā / : صفت. دارای ویژگی ایجاد حرارت غیرطبیعی (تب) در بدن

تبسم / tabassom ، ـها / : اسم. لبخند ⟨ لبانش به تبسم گشوده شد. به رویش تبسم کردم ⟩

⊡ **تبسم‌کردن:** لبخند زدن

تبشیر / tabšir / : اسم. [ادبی] ۱. عمل یا فرایند بشارت دادن ۲. تبلیغ مسیحیت در میان غیرمسیحیان

تبصره / tabsere, tabsare ، ـها / : اسم. توضیحی که بر یک ماده از قانون، اساسنامه، مرامنامه یا بخشنامه بیفزایند ⟨ تبصرهٔ ۲ از مادهٔ ۴. قرارداد شامل ۱۳ ماده و ۴ تبصره است ⟩

تبع / taba' ، ـات / : اسم. [نامتداول] پیامد

⊡ **به تبع آن:** در پیرو آن؛ به دنبال آن ⟨ بقیهٔ مقاله هم به تبع آن باید اصلاح شود ⟩

تبعات / taba'āt / : اسم. پیامدها ⟨ اگر غیبت بکنی، باید تبعات آن را هم بپذیری ⟩

تبعه / taba'e / : اسم. ۱. [نامتداول] جمعِ ☜ **تابع** ۲. / اتباع / شهروند کشوری معیّن؛ تابع ⟨ شخص دستگیرشده خود را تبعهٔ هلند معرفی کرد ⟩

تبعیت / taba'iyyat ، ـها / : اسم. پیروی ⟨ در هر کاری از او تبعیت می‌کرد. از تبعیت قانون سر باز زدند ⟩

تبعید / tab'id / : اسم. نوعی مجازات برای کسانی که دولت اقامت آنان را در شهر محلّ سکونتشان مضر تشخیص دهد و آن عبارت است از فرستادن مجرم به شهر یا کشور دیگر ⟨ دو سال به خاش تبعید شد، یک سال هم در زاهدان حبس بود ⟩

تبعیدگاه / tab'idgāh ، ـها / : اسم. جایی که تبعیدی ناگزیر به اقامت کردن در آن است

تبعیدی / tab'idi ، ـها؛ ـان / : صفت. تبعید شده به جایی ⟨ او قبلاً تبعیدی بود. شخص تبعیدی فرار کرده است ⟩

تبعیض / tab'iz ، ـها؛ ـات / : اسم. رفتار یا داوری نابرابر نسبت به بعضی افراد یا گروهها در برابر برخی دیگر

⊡ **تبعیض جنسی:** وضع یا کیفیّت برابر ندانستن زن و مرد در حقوق اجتماعی و انسانی

تبعیض نژادی: وضع یا کیفیّت برابر ندانستن نژادها با یکدیگر یا برتر دانستن نژادی از نژادهای دیگر

تبلور / tabalvor /: اسم. ۱. وضع یا حالت بلوری شدن ۲. تبدیل از حالت محلول، مذاب، مایع یا گاز به‌حالت جامد دارای شکل منظم و ویژه، شبیه بلور ۳. وضع یا کیفیّت شکل گرفتن و نمایان شدن (احساسات او در شعرهایش تبلور یافته بود)

⊡ **تبلور جزء بجزء:** [شیمی] تبلور اجسام موجود دریک محلول به‌صورت نوبتی، یعنی جداسازی اجزای محلول به‌ترتیب کمترین قابلیّت حل آنها

تبلیغ / tabliq ، ـات /: اسم. ۱. عمل یا فرایند آگاه یا علاقه‌مند ساختن دیگران به خوبیها یا فایده‌های چیزی یا کسی (خیلی برای این کالا تبلیغ می‌شود. تبلیغ حزبی، تبلیغ دینی) ۲. عمل یا فرایند تشویق یا ترغیب کردن دیگران به انجام دادن کاری یا پرهیز کردن از آن (تبلیغ کردن برای شرکت در انتخابات، تبلیغ بر ضد مواد مخدر)

تبلیغات / tabliqāt /: اسم. مجموعه فعالیّتهایی که در جهت ایجاد هواداری یا مخالفت نسبت به چیزی یا کسی انجام می‌گیرد (تبلیغات انتخاباتی، تبلیغات تجارتی، تبلیغات حزبی)

تبلیغاتچی / tabliqātči ، ـها /: اسم. [گفتاری] شخص یا مؤسسه‌ای که به کار تبلیغات می‌پردازد

تبلیغاتی / tabliqāti /: صفت. مربوط یا منسوب به تبلیغات (آگهی تبلیغاتی)

تبلیغی / tabliqi /: صفت. مربوط یا منسوب به تبلیغ (فعالیتهای تبلیغی)

تبه / tabah /: صفت. [مخفف] تباه

تبهکار / tabahkār ، ـها؛ ـان /: صفت. دارای عادت یا گرایش به تبهکاری (دسته‌های تبهکار، گروه تبهکار): تباهکار

تبهکارانه / tabahkārāne ، ـها /: صفت. همراه با تبهکاری؛ دارای شیوه یا کیفیّت تبهکاری (اقدامهای تبهکارانه، نقشه‌های تبهکارانه)

تبهکاری / tabahkāri ، ـها /: اسم. عمل یا رفتاری که موجب رساندن زیان مالی یا جانی به دیگران می‌شود

تبهگن / tabahgen /: صفت. تنزل‌یافته به مرتبه، طبقه یا نوعی پایین‌تر یا به وضعی پست‌تر از وضع عادی خود

تبهگنی / tabahgeni /: اسم. ۱. [ریاضی] تجزیهٔ معادله یا منحنی به عاملهایی از درجه‌های پایین‌تر ۲. تنزل یافتن به مرتبه یا حالت پست‌تر

تبیین / tabyin /: اسم. [ادبی] عمل یا فرایند بیان کردن (نامزدهای انتخاباتی به تبیین دیدگاههایشان پرداختند)

تپ ـ تپ / teptep /: صوت. صدای کم‌دامنه و بی‌طنین ناشی از برخورد دوچیز به یکدیگر (مانند کف دست با صفحهٔ کتاب)

تبیینی / tabyini /: صفت. بیان شده (موضوعهای تبیینی در این مقاله به دو دسته تقسیم شده‌اند)

تپ‌اختر / tapaxtar ، ـها؛ ـان /: اسم. [نجوم] گونه‌ای جرم آسمانی دارای گسیلهای رادیویی مداوم با فاصلهٔ ۰/۰۳۳ تا ۳/۷۵ ثانیه؛ ستارهٔ تپنده؛ پُولسار

تپانچه / tapānče ، ـها /: اسم. ۱. سلاح گرم کوچک که در جیب جا می‌گیرد؛ هفت‌تیر (دستهٔ تپانچه از زیر کتش پیدا بود. تپانچه را در آورد و سه تیر شلیک کرد) ۲. [قدیمی] ضربهٔ مشت یا سیلی * طپانچه

تپاندن / tapāndan / ☜ چپاندن

تپش / tapeš ، ـها /: اسم. لرزش یا جنبش پیاپی به درون و بیرون: طپش

⊡ **تپش قلب:** تندترشدن حرکت جنبشی قلب به‌طوری که شخص آن را احساس کند

تپق / topoq /: اسم. گرفتگی ناگهانی زبان که موجب بدی تلفظ واژه یا غلط بودن جمله‌ای شود (گوینده مرتب تپق می‌زد. چراموقع خواندن تپق می‌زنی؟)

تپل / topol ، ـها /: صفت. [گفتاری] فربه؛ گوشتالو (یک دختر تپل موفرفری داشت): تپلی

تپلی / topoli / ☜ تپل

تپنده / tapande /: صفت. دارای تپش

تپور / tapur /: اسم. ۱. قوم بومی شمال ایران، که براثر مهاجرت آریاییان، به ناحیهٔ کوهستانی جنوب دریای خزر (تبرستان) رانده شدند ۲. /ـها؛ ـان/ هریک از افراد آن قوم

تپه / tappe ، ـها /: اسم. برآمدگی پوستهٔ زمین که بلندی آن از زمین پیرامونش معمولاً بیش از ۳۰۰-۴۰۰ متر نیست

تپه‌ماهور / tappemāhur ، ـها /: اسم. زمین ناهموار و پر از پست‌وبلندی (زمینهای آنجا بیشتر تپه‌ماهور است و به درد کشاورزی نمی‌خورد)

تپیدن / tapidan /: مصدر. لازم. // تپیدی؛ می‌تپی؛ بِتپ // ۱. جنبش رفت‌وبرگشتی پی‌درپی به درون و بیرون، یا به بالا و پایین (تپیدن قلب) ۲. با زور و فشار به درون فضایی تنگ رفتن؛ چپیدن [گفتاری] * طپیدن

■ صفت فاعلی: تپنده / صفت مفعولی: تپیده / مصدر منفی: نَتپیدن

تتا / tetâ /: اسم. نام هشتمین حرف الفبای یونانی

تتابع / tatābo` /: اسم. [نامتداول] ۱. وضع یا کیفیّت قرار گرفتن درپی یکدیگر ۲. عمل یا فرایند پیروی کردن از یکدیگر

⊡ **تتابع اضافات:** [دستور] در پی یکدیگر قرار گرفتن چند واژه که به‌یکدیگر اضافه شده‌اند (مانند دست دوستی آدم دوروی چرب‌زبان را فشردن، عواقب وخیمی دارد)

تتبع / `tatabbo / ، ـات /: اسم. [ادبی] پژوهش، بویژه بررسی و مطالعهٔ نظری (مدتی دربارهٔ این موضوع تتبع کردم)
تتروکسید / tetroksid /: اسم. [شیمی] ترکیب دوتایی، دارای چهار اتم اکسیژن
تترون / tetron /: اسم. ۱. الیاف پلی‌استر ۲. پارچهٔ بافته شده از آن الیاف
تتق / totoq /: اسم. [نامتداول] چادر؛ خیمه
▣ **تتق زدن نور**: تابیدن نور به صورت هاله (صورتی داشت که نور از آن تتق می‌زد)
تتماج / totmāj /: اسم. گونه‌ای آش که با خمیر نان می‌پزند
تتمه / tatamme, tatemme ، ـها /: اسم. باقیمانده (تتمهٔ آن را هم فردا می‌آورم)
▣ **تتمهٔ حساب**: باقیماندهٔ حساب؛ بدهی (تتمهٔ حساب ما چقدر است؟)
تتمیم / tatmim /: اسم. [ادبی] عمل یا فرایند تمام کردن
تته‌پته / tetepete /: اسم. [گفتاری] ۱. لکنت زبان، بویژه به‌صورت موقت و بر اثر دستپاچگی یا احساس شرمندگی (وقتی پرسیدم: چرا دیر کردی؟ به تته‌پته افتاد) ۲. سخن نامفهوم (قدری تته‌پته کرد که من نفهمیدم)
تثبیت / tasbit /: اسم. عمل یا فرایند استوار شدن، بویژه در یک وضعیت، شغل یا مقام (بزودی حکومت تثبیت شد. موقعیت خودش را در اداره تثبیت کرد)
تثلیث / taslis /: اسم. ۱. عمل یا فرایند سه بخش کردن (تثلیث زاویه) ۲. سه‌گانگی (اعتقاد به تثلیث) ۳. آموزهٔ مسیحی دربارهٔ پرستش خدا، روح‌القدس و عیسیٰ مسیح
تثنیه / tasniye /: اسم. دوگانگی (حرف تثنیه، علامت تثنیه)
تجار / tojjār /: جمعِ ☜ **تاجِر**
تجارب / tajāreb, tajārob /: جمعِ ☜ **تجربه**
تجارت / tejārat ، ـها /: اسم. بازرگانی (شغلش تجارت بود و با هند و پاکستان تجارت می‌کرد. با ایران هم تجارت داشت)
▣ **تجارت آزاد** ☜ بازرگانی آزاد، **بازرگانی**
تجارتخانه / tejāratxāne ، ـها /: اسم. بنگاه بازرگانی؛ دفتر یا مغازه‌ای که درآن به‌کار بازرگانی می‌پردازند (تجارتخانهٔ حسینی و پسران)
تجارتی / tejārati /: صفت. مربوط به بازرگانی (کالای تجارتی)
تجاری / tejāri /: صفت. مربوط یا منسوب به تجارت؛ تجارتی (فعالیتهای تجاری، ساختمان تجاری)
تجانس / tajānos /: اسم. [ادبی] وضع یا کیفیّت همجنس بودن؛ هماهنگی (میان رنگها تجانسی وجود نداشت. میان زن و شوهر باید تجانس باشد)
تجاوز / tajāvoz ، ـها؛ ـات /: اسم. ۱. عمل یا رفتاری در جهت آسیب رساندن یا از میان بردن حق دیگری (تجاوز جنسی، تجاوز نظامی) ۲. وضع یا کیفیّت فراتر رفتن از حد معیّن (عدهٔ حاضران از هزار نفر هم تجاوز می‌کرد. امروز گرما از ۴۰ درجه هم تجاوز کرد)
▣ **تجاوز جنسی**: عمل جنسی که با توسل به زور و بدون خواست و ارادهٔ کسی با او انجام گیرد
تجاوز نظامی: وارد شدن به سرزمینی با بهره‌گیری از نیروی نظامی
تجاوزکار / tajāvozkār ، ـها؛ ـان /: صفت. دارای گرایش به تجاوز کردن: **تجاوزگر**
تجاوزگر / tajāvozgar / ☜ **تجاوزکار**
تجاهل / tajāhol /: اسم. [ادبی] عمل یا فرایند خود را نادان یا بی‌خبر نشان دادن (طوری تجاهل کرد که اول باورم شد او واقعاً چیزی نمی‌داند)
▣ **تجاهل عارف**: خود را بی‌خبر نشان دادن شخص آگاه
تجدد / tajaddod /: اسم. نوی؛ تازگی، بویژه در پدیده‌های اجتماعی (پیدایش صنعت چاپ، انتشار روزنامه و تأسیس دارالفنون از نشانه‌های تجدد بود)
تجددخواهی / tajaddodxāhi / ☜ **تجدّدطلبی**
تجددطلبی / tajaddodtalabi /: اسم. گرایش به تجدّد و تلاش در راه به‌دست آوردن آن؛ نوجویی: **تجدّدخواهی**
تجدید / tajdid /: اسم. ۱. نوسازی (تجدید بنا) ۲. ازسرگیری (تجدید مطلع) ۳. نمرهٔ کمتر از حدّ نصاب برای قبول شدن در امتحان (پرویز امسال دوتا تجدید داشت)
▣ **تجدید انتخابات**: فرایند انتخاباتی را دوباره تکرار کردن
تجدید چاپ: متن چاپ شده‌ای را دوباره چاپ کردن
تجدید حیات: نوزایی
تجدید روابط: پیوندهای گسسته را از نو برقرار کردن
تجدید فِراش: دوباره زن گرفتن
تجدید قوا: نیروی ازدست رفته را دوباره به‌دست آوردن
تجدید مَطلَع: ۱. سخن دربارهٔ موضوعی را ازسر گرفتن ۲. [ادبی] در قصیده‌ای به‌سبب ناتمام ماندن سخن یا تنگی قافیه، قافیه‌های پیشین را تکرار کردن
تجدید نظر: بررسی دوبارهٔ یک موضوع یا نظریه، همراه با داوری تازه در مورد آن؛ بازنگری
▣ **تجدید داشتن**: داشتن نمرهٔ کمتر از حدّ نصاب در درسی، که مستلزم تجدید امتحان است (پرویز امسال دو تا تجدید دارد)
تجدید شدن: ۱. دوباره تکرار شدن (انتخابات تجدید شد) ۲. به‌دست آوردن نمرهٔ کمتر از حدّ نصاب در درس معیّن (امسال در شیمی تجدید شدم)
تجدیدشونده / tajdidšavande /: صفت. دارای ویژگی یا توانایی دوباره تولید شدن یا مورد بهره‌برداری قرار گرفتن (نفت و گاز را نمی‌توان منابع تجدیدشونده دانست)
تجدید نظرطلب / tajdidenazartalab ، ـان /: صفت. خواستار یا هوادار تجدید نظرطلبی: **رِویزیُونیست**

تجدید نظرطلبی / tajdidenazartalabi /: اسم. هواداری از بررسی و ارزیابی دوبارهٔ یک مکتب سیاسی، آموزهٔ فلسفی یا سازمان حزبی: رِویزیُونیسم

تجدیدی / tajdidi ، ـها /: اسم. دانش‌آموزی که در امتحان درسی نمرهٔ کمتر از حدّنصاب بگیرد و مجبور شود دوباره آن درس را امتحان بدهد (امتحان تجدیدیها از اول شهریور آغاز می‌شود)

تجربه / tajrebe, tajrobe ، ـها؛ تجارب؛ تجربیّات /: اسم. ۱. شناخت یک شئ، اندیشه یا احساس به‌وسیلهٔ حواس یا ذهن (تجربهٔ زندگی در غربت را نداشتم) ۲. شرکت فعال در رویدادها یا فعالیّتهایی که منجر به کسب آگاهی یا مهارت می‌شود (تجربهٔ رانندگی، تجربهٔ کاری) ۳. آگاهی یا مهارتی که از این راه به‌دست می‌آید (باید این حادثه برایت تجربه شده باشد) ۴. آزمایش (می‌توانی خودت تجربه بکنی)

▣ **تجربه آموختن**: فراگرفتن آگاهی دربارهٔ اشیا و پدیده‌ها از راه مشاهده یا کار کردن با آنها

تجربه اندوختن: گردآوری آن‌گونه آگاهیها

تجربه داشتن: پدیده یا رویدادی را از پیش شناسایی کردن

تجربه شدن: ۱. در معرض آزمایش قرار گرفتن ۲. به‌صورت آگاهی عملی درآمدن

تجربه‌کردن: در معرض آزمایش قرار دادن

تجربی / tajrebi, tajrobi /: صفت. ۱. مربوط به تجربه (علوم تجربی) ۲. به‌دست آمده از راه آزمایش یا عمل (معلومات تجربی)

تجربیات / tajrebiyyāt, tajrobiyyāt /: جمعِ ☜ تجربه

تجرد / tajarrod /: اسم. [ادبی] ۱. وضع یا کیفیّت مجرد بودن (او هنوز در تجرد به‌سر می‌برد و ازدواج نکرده است) ۲. [نامتداول] تنهایی (او دوستدار انزوا و تجرد بود)

تجری / tajarri /: اسم. [ادبی] وضع یا کیفیّت جری شدن؛ گستاخی

تجرید / tajrid /: اسم. عمل یا فرایند جدا کردن چیزی، بویژه یک موضوع، برای بررسی یا ارزیابی جداگانهٔ آن؛ انتزاع

تجریدی / tajridi /: صفت. ۱. مربوط به تجرید ۲. تجرید شده؛ مجرد؛ انتزاعی

تجزیه / tajzîye ، ـها /: اسم. ۱. جدایی اجزای چیزی از یکدیگر (تجزیهٔ مواد، تجزیهٔ شرکت) ۲. [شیمی] تفکیک مادهٔ مرکب به جسمهای ساده‌تر موجود در آن (تجزیهٔ حجمی) ۳. جداسازی بخشی از یک‌چیز از بقیهٔ آن ۴. [ریاضی] تبدیل یک عدد یا یک عبارت جبری به ضرب عاملهای اول

▣ **تجزیهٔ ادرار**: آزمایش ادرار از نظر ترکیبات آن. به همین قیاس: **تجزیهٔ خون**

تجزیه‌تحلیل ☜ **تجزیه و تحلیل**

تجزیهٔ حجمی: تعیین عنصرها و مواد موجود در یک جسم از راه مقایسهٔ آن با حجم یک محلول استاندارد

تجزیهٔ مضاعف: تجزیه‌ای که در آن دو جسم بر یکدیگر اثر کنند و بنیانها جای خود را تغییر دهند (مانند اثر نمک طعام بر نیترات نقره)

تجزیهٔ نور: تبدیل یک دسته شعاع نورانی به نورهایی با رنگهای مختلف (مانند تجزیهٔ نور خورشید در منشور)

تجزیه‌طلبی / tajzîyetalabi / ☜ **جدایی‌خواهی**

تجزیه و تحلیل / tajzîye-vo-tahlil ، ـها /: اسم. بررسی اجزا و عنصرهای یک موضوع برای به‌دست آوردن شناخت یا نتیجه‌گیری کلی: **تجزیه‌تحلیل**

تجسد / tajassod /: اسم. ۱. [ادبی] عمل یا فرایند به‌دست آوردن پیکر یا کالبد ۲. [فیزیک] تولید ماده از تابشهای الکترومغناطیسی در فضای کیهانی (مانند تبدیل اشعهٔ گاما به جفتهای الکترون ـ پوزیترون)

تجسس / tajassos ، ـها؛ ـات /: اسم. جستجو (در گوشه و کنار خانه به تجسس پرداختند. سراسر خانه در جستجوی اسلحه تجسس شد)

تجسم / tajassom ، ـها؛ ـات /: اسم. [ادبی] ۱. تصویر ذهنی چیزی که وجود خارجی یا حضور ندارد (تجسم چهرهٔ قاتل، تجسم واقعیت) ۲. عمل یا فرایند مجسم کردن (تجسم بخشیدن، تجسم یافتن)

▣ **تجسم بخشیدن**: مجسم کردن: **به تجسم درآوردن**

تجسم یافتن: مجسم شدن

به تجسم در آوردن ☜ **تجسم بخشیدن**

تجسمی / tajassomi /: صفت. ۱. مربوط یا وابسته به تجسّم ۲. دارای توانایی یا ویژگی مجسّم کردن

▣ **هنر تجسمی** ☜ **هنر**

تجلی / tajalli ، ـها؛ ـات /: اسم. [ادبی] جلوه‌گری؛ پدیداری

▣ **تجلی‌کردن**: پدیدار شدن چیزی درخشان (مانند نور): **تجلی یافتن**

تجلی یافتن ☜ **تجلی‌کردن**

تجلید / tajlid /: اسم. [ادبی] عمل یا فرایند جلد کردن یا در جلد گذاشتن (بودجه‌ای برای صحافی و تجلید کتابها اختصاص یافت)

تجلیل / tajlil /: اسم. بزرگداشت (از خدمات معلمان تجلیل شد. از خدمات فرهنگی استاد تجلیل کردند)

تجمع / tajammo' ، ـها؛ ـات /: اسم. [ادبی] ۱. عمل یا فرایند در یک جا گرد آمدن (از تجمع افراد در برابر سفارتخانه

جلوگیری شد ⟩ ۲. اجتماع؛ گردهمایی ⟨ در تجمع دانشجویان اعمال خشونت محکوم شد ⟩

تجمل / tajammol ، ـها؛ ـات / : اسم. آنچه برای افزودن بر شکوه یا زیبایی به‌کار می‌رود؛ پیرایه؛ زیب‌وزیور ⟨ برای عروسی دو تا جوان این‌همه تجمل لازم نبود ⟩

تجملات / tejammolāt / : اسم. چیزهایی که تنها برای نمایش ثروت یا شکوه و جلال به کار می‌رود.

تجمل‌پرست / tajammolparast ، ـها؛ ـان / : صفت. دوستدار تجمّل. به همین قیاس: **تجمّل‌پرستی**

تجملی / tajammoli / : صفت. ۱. مربوط به تجمّل ⟨ کالای تجملی ⟩ ۲. دارای تجمّل ⟨ زندگی تجملی ⟩

تجنیس / tajnis ، ـها / : اسم. ۱. [ریاضی] عمل یا فرایند جمع کردن یک عدد صحیح با عدد کسری ⟨ اگر $3\frac{1}{7}$ را تجنیس کنیم می‌شود $\frac{22}{7}$ ، پس $\frac{22}{7}$ تجنیس عدد $3\frac{1}{7}$ است ⟩ ۲. ☜ **جناس**

تجوید / tajvid / : اسم. فن تلفظ درست حروف و کلمات قرآن

تجویز / tajviz ، ـها؛ ـات / : اسم. عمل یا فرایند اجازه دادن یا روا دانستن

⊡ **تجویز کردن** : ۱. روا دانستن؛ اجازه دادن ۲. دستور درمانی که پزشک به بیمار می‌دهد ⟨ رفته بودم پیش دکتر، برایم استراحت تجویز کرد ⟩

تجویف / tajvif / : اسم. [ادبی] فضای خالی در میان لایه‌ها؛ جوف

تجهیز / tajhiz / : اسم. عمل یا فرایند مجهز کردن ⟨ بیمارستان شهر برای پذیرش بیماران بستری تجهیز شد. تجهیز سپاه ⟩

تجهیزات / tajhizāt / : اسم. آنچه برای کاری (جنگ، سفر) مورد نیاز است؛ ساز و برگ ⟨ تجهیزات نظامی، تجهیزات آزمایشگاهی ⟩

تجیر / tajir ، ـها / : اسم. دیوارمانندی از حصیر، قطعه‌های نازک چوب، آلومینیم یا پلاستیک و مانند آن برای جدا کردن موقت بخشی از یک فضا

تحاشی / tahāši ، ـها / : اسم. [ادبی] سرپیچی از پذیرفتن چیزی یا کاری ⟨ آن مرد همواره تحاشی می‌کرد و دعوت او را نمی‌پذیرفت ⟩

⊡ **تحاشی کردن** : ۱. به کاری تن ندادن ۲. کاری یا سخنی را حاشا کردن

تحبیب / tahbib / : اسم. [ادبی] رفتار مهرآمیز برای جلب دوستی و دلجویی ⟨ برای تحبیب مخالفان و سازماندهی موافقان از هیچ تلاشی فروگذار نکرد ⟩

تحت / tahte / : حرف. در معرض چیزی

⊡ **تحت امر** : زیر فرمان ⟨ به افراد تحت امر خودتان آموزش لازم را بدهید ⟩

تحت پیگرد : در معرض پیگرد ⟨ سارق تحت پیگرد قرار گرفت ⟩: **تحت تعقیب**

تحت تأثیر : در معرض اثر چیزی ⟨ تحت تأثیر حرفهای مادرش واقع شده است. تحت تأثیر گرما بخار شد ⟩

تحت تعقیب ☜ **تحت پیگرد**

تحت تکفّل : در معرض سرپرستی ⟨ او هنوز تحت تکفل پدرش زندگی می‌کند ⟩

تحت توجهات : در معرض رسیدگی یا مراقبت ⟨ این مدرسه تحت توجهات ادارهٔ آموزش و پرورش و انجمن اولیا و مربیان پیشرفت خوبی کرده است ⟩

تحت رهبری : با رهبری کسی یا نهادی ⟨ انقلاب اسلامی تحت رهبری امام‌خمینی ⟩

تحت سرپرستی : با سرپرستی کسی یا نهادی ⟨ تحت سرپرستی جمعیت هلال احمر ⟩

تحت فشار : در زیر یا در معرض فشار ⟨ آبیاری تحت فشار ⟩

تحت مسئولیت : با مسئولیت کسی یا نهادی ⟨ این شرکت تحت مسئولیت شما اداره می‌شود ⟩

تحت نظر : در معرض توجه یا مراقبت کسی یا نهادی ⟨ متهم مدتی تحت نظر بوده است ⟩. به همین قیاس: **تحت نظر بودن**

تحت‌الارضی / tahtol'arzi / : صفت. [قدیمی] زیرزمینی

تحت‌الحفظ / tahtolhefz / : قید. در زیر نگهبانی؛ همراه با نگهبان ⟨ او را گرفتند و تحت‌الحفظ بردند ⟩

تحت‌الحمایه / tahtolhemāye ، ـها / : صفت. ۱. [نامتداول] زیر حمایت؛ دارای پشتیبان ۲. دارای فرمانروا و اختیار خودگردانی داخلی، بدون حق تنظیم و مشارکت در روابط خارجی با سایر کشورها(در مورد سرزمین) کشورها ⟨ دولت تحت‌الحمایه ⟩

تحت‌الشعاع / tahtoššoā' / : قید. در معرض اثر عمل یا پدیده‌ای نیرومندتر ⟨ بازی درخشان هنرپیشگان، داستان فیلمنامه را تحت‌الشعاع قرار داده است ⟩

تحت‌اللفظی / tahtollafzi / : صفت. دارای مطابقت به‌صورت واژه‌به‌واژه ⟨ معنی تحت‌اللفظی، ترجمهٔ تحت‌اللفظی ⟩

تحتانی / tahtāni / : صفت. واقع در زیر یا پایین ⟨ سطح تحتانی ⟩

تحجر / tahajjor / : اسم. [ادبی] عمل یا فرایند سفت و سخت شدن (مانند سنگ)

⊡ **تحجر فکر** : خشک‌اندیشی؛ خشک‌مغزی

تحدب / tahaddob ، ـها / : اسم. کوژی

تحدید / tahdid / : اسم. عمل یا فرایند محدود ساختن

⊡ **تحدید حدود** : مرزبندی

تحذیر / tahzir / : اسم. هشدار

تحرک / taharrok ، ـها؛ ـات / : اسم. [ادبی] ۱. جنبش؛ جنب و جوش ⟨ جوان باید تحرک داشته باشد ⟩ ۲. فعالیت دامنه‌دار ⟨ تحرک نظامی، تحرک سیاسی ⟩

تحریر / tahrir /: اسم. ۱. عمل یا فرایند نوشتن (لوازم تحریر، تاریخ تحریر) ۲. چهچهه و غلتیدن آواز در گلو ۳. [قدیمی] ویرایش (تحریر اصول اقلیدس)
◘ **تحریر ترکه:** [حقوق] معلوم کردن میزان ارث باقیمانده از شخص مرده
◘ **تحریر دادن:** آواز را در گلو غلتاندن
تحریرکردن: نوشتن
تحریری / tahriri /: صفت. مربوط یا منسوب به تحریر (شورای تحریری)
تحریریه / tahririyye / ☜ هیئت تحریریّه، هیئت
تحریض / tahris /: اسم. [ادبی] عمل یا فرایند برانگیختن تمایل یا انگیزه در دیگری (زنش او را به رفتن از آن خانه تحریض می‌کرد)
تحریف / tahrif، ـها؛ ـات /: اسم. عمل یا فرایند تغییردادن معنی یا مضمون سخن (یا نوشتهٔ) دیگری (معنی آیه تحریف شده است. او حرفهای مرا تحریف کرده است)
تحریک / tahrik، ـها؛ ـات /: اسم. ۱. [نامتداول] عمل یا فرایند به حرکت درآوردن ۲. عمل یا فرایند برانگیختن جاندار به واکنش (رادیوهای بیگانه مخالفان را به شورش تحریک می‌کردند. بر اثر تحریک دیگران دچار سوءظن شد)
تحریک‌آمیز / tahrikāmiz /: صفت. دارای عاملهایی که موجب تحریک می‌شود (رفتار تحریک‌آمیز، سخنان تحریک‌آمیز)
تحریک‌پذیری / tahrikpaziri /: اسم. وضع یا کیفیّت تحریک شدن در برابر محرک (آستانهٔ تحریک‌پذیری در افراد مختلف متفاوت است). به همین قیاس: **تحریک‌پذیر**
تحریم / tahrim، ـها /: اسم. فرایند ناروا شمردن کاری و انجام ندادن آن (مردم خریدن آن روزنامه را تحریم کردند. تحریم کالاهای خارجی)
◘ **تحریم اقتصادی:** عمل یا فرایند ناروا شمردن و ممنوع کردن هرگونه رابطهٔ اقتصادی با طرف یا طرفهای معیّن. به همین قیاس: **تحریم سیاسی؛ تحریم تسلیحاتی؛ تحریم اطلاعاتی**
تحزب / tahazzob /: اسم. وجود حزبهای سیاسی (تحزب نشانهٔ بلوغ سیاسی جامعه است)
تحسر / tahassor /: اسم. [ادبی] اندوه ناشی از حسرت
تحسین / tahsin /: اسم. عمل یا فرایند ستودن؛ تمجید؛ تعریف [گفتاری]؛ ستایش (او به خاطر شجاعتش تحسین شد. همه تو را تحسین می‌کنند. دانشجویان به خاطر پیروزیهایشان مورد تحسین قرار گرفتند)
تحشیه / tahšiye /: اسم. [ادبی] ۱. عمل یا فرایند نوشتن حاشیه بر یک نوشته ۲. عمل یا فرایند آراستن حاشیهٔ یک نوشته به وسیله نقش‌ونگار
تحصل / tahassol /: اسم. وضع یا حالت حاصل‌شدن یا فراهم آمدن (اصالت تحصل)
تحصن / tahasson /: اسم. عمل یا فرایند بست نشستن (دانشجویان برای پیشگیری از تشنج به تحصن خود پایان دادند)
◘ **تحصن‌کردن:** بست نشستن
تحصیل / tahsil، ـات /: اسم. ۱. آموزش؛ فراگیری (تحصیل سواد، تحصیل علم) ۲. عمل یا فرایند به‌دست آوردن (تحصیل ثروت)
◘ **تحصیل حاصل:** عمل یا فرایند به‌دست آوردن چیزی که از پیش به‌دست آمده است
◘ **تحصیل‌کردن:** ۱. درس خواندن (او هنوز تحصیل می‌کند) ۲. [نامتداول] به‌دست آوردن
تحصیلات / tahsilāt /: اسم. ۱. آنچه در یک مؤسسهٔ آموزشی تحصیل شده است (از تحصیلات داماد سؤال کردم، گفتند: امسال دورهٔ فوق‌لیسانس را تمام می‌کند) ۲. آموزش (تحصیلات ابتدایی، تحصیلات دانشگاهی)
◘ **تحصیلات تخصّصی:** آموزشهای ویژه برای به‌دست آوردن تخصّص
تحصیلات تکمیلی: آموزش دانشگاهی بالاتر از سطح کارشناسی
تحصیلات عالی: آموزشهای دانشگاهی؛ آموزش عالی
تحصیلدار / tahsildār، ـها؛ ـان /: اسم. ۱. کسی که کارش دریافت و گردآوری طلبهای یک مؤسسه است ۲. کسی که در یک مؤسسه (مانند بانک یا شرکت) پولهای پرداختی را از مراجعان دریافت می‌کند
تحصیلداری / tahsildāri /: اسم. شغل یا عمل تحصیلدار
تحصیلکرده / tahsilkarde، ـها؛ ـگان /: صفت. دارای سواد و آموزش علمی (دست‌کم در حد آموزشهای دبیرستانی) (از شخص تحصیلکرده‌ای مثل شما بیش از این انتظار می‌رفت. داماد تحصیلکردهٔ آمریکاست)
تحصیلی / tahsili /: صفت. مربوط یا منسوب به تحصیل؛ آموزشی (سال تحصیلی، هزینهٔ تحصیلی)
تحف / tohaf /: جمعِ ☜ **تُحفه**
تحفه / tohfe، ـها؛ تُحَف /: اسم. ۱. ارمغان (بفرمایید، تحفهٔ شهر ماست) ۲. هدیه (اختر خانم تحفه آورده است) ۳. ☜ **تحفهٔ نطنز**
◘ **تحفهٔ نطنز:** [تعریض] چیز کمیاب و باارزش (معمولاً برای استهزا و تحقیر به کار می‌رود) (بابا نخواستیم، بیا این تحفهٔ نطنزت را بردار و ببر): **تحفه**
تحقق / tahaqqoq /: اسم. عمل یا فرایند به‌دست آمدن یا واقعیت یافتن خواست یا آرزویی (برنامه‌های دولت در زمینهٔ مهار تورم تحقق یافت. برای تحقق خواسته‌های خود تلاش می‌کنیم)
تحقیر / tahqir، ـها /: اسم. عمل یا فرایند خوار شمردن (تو می‌خواستی او تحقیر بشود، ولی با رفتارت مرا تحقیر کردی)

تحقیرآمیز / tahqirāmiz /: صفت. آمیخته با آنچه موجب تحقیر می‌شود ‹ رفتار تحقیرآمیز، نامهٔ تحقیرآمیز ›

تحقیق / tahqiq ، ـها؛ ـات /: اسم. ۱. پژوهش ‹ دربارهٔ آبهای زیرزمینی تحقیق می‌کند › ۲. پرس‌وجو ‹ تحقیق پلیس از شاهدان ادامه دارد ›

تحقیقاتی / tahqiqāti /: صفت. پژوهشی ‹ آزمایشگاه تحقیقاتی ›

تحقیقی / tahqiqi /: صفت. مربوط یا منسوب به تحقیق ‹ مقالهٔ تحقیقی، کار تحقیقی ›

تحکم / tahakkom ، ـها؛ ـات /: اسم. رفتار یا گفتار غیر دوستانه، رسمی و جدّی برای واداشتن دیگران به اطاعت ‹ روزهای اول خیلی تحکم می‌کرد، اما بزودی رفتارش نرم و ملایم شد ›

تحکم‌آمیز / tahakkomāmiz /: صفت. آمیخته و همراه با تحکّم ‹ رفتار تحکم‌آمیز، نامهٔ تحکم‌آمیز ›

تحکیم / tahkim /: اسم. عمل یا فرایند به‌دست آوردن استحکام یا ثبات ‹ پایه‌های قدرتش را تحکیم کرد. امنیت و استقلال کشور تحکیم شد ›

تحلیف / tahlif /: اسم. عمل یا فرایند سوگند خوردن ‹ مراسم تحلیف ›

تحلیل / tahlil /: اسم. ۱. /ـها/ مشکلات و بغرنجیهای موضوعی را شناسایی و بررسی کردن ‹ تحلیل مواضع احزاب سیاسی › ۲. [نامتداول] عمل یا فرایند حل شدن یک جسم ۳. گوارش غذا ‹ تحلیل غذا › ۴. کاهش تدریجی ‹ نیرویش تحلیل می‌رفت › ۵. [زیست‌شناسی] ساده‌تر شدن ساختار یا کارکرد اندامها تا حدّی که گاه ممکن است تنها یکی از آنها باقی مانده باشد

▣ **تحلیل ریاضی**: آنالیز ریاضی

تحلیل غذا: گوارش

تحلیل قوا: کاهش نیروها

تحلیل کمّی: بررسی چیزی ازلحاظ کمیّتها. به همین قیاس: **تحلیل کیفی**

▣ **تحلیل رفتن**: ۱. کاهش یافتن ۲. گوارش یافتن

تحلیل کردن: بررسی کردن

تحلیل یافتن: کاهش یافتن

تحلیلگر / tahlilgar ، ـها؛ ـان /: اسم. کسی که موضوع یا رویدادی را با توجه به جزئیات آن بررسی می‌کند

▣ **تحلیلگر سیستم**: کسی که معمولاً با بهره‌گیری از وسیله‌های ریاضی به بررسی فعالیتی (مانند یک جریان، شغل یا عمل جسمانی) می‌پردازد، هدفهای آن را توصیف و روشها و طریقه‌های مؤثرتری برای بهره‌گیری از آن کشف می‌کند

تحلیلی / tahlili /: صفت. ۱. مربوط به تحلیل ۲. همراه با بررسی جزئیات ‹ نطق تحلیلی ›

▣ **هندسهٔ تحلیلی** ☜ **هندسه**

تحلیل‌یافته / tahlilyāfte /: صفت. [زیست‌شناسی] دستخوش تحلیل ‹ دُم تحلیل‌یافته ›

تحمل / tahammol /: اسم. ۱. توانایی برای پذیرش سنگینی یا اثرهای چیزی ‹ این سقف می‌تواند ۱۰ تن سنگینی را تحمل کند › ۲. شکیبایی؛ بردباری ‹ او بیکاری و بی‌پولی شوهرش را با آرامش تحمل کرد. تحمل دیدن اشکهای تو را ندارم ›

▣ **تحمل کردن**: ۱. تاب آوردن ۲. شکیبا بودن. به همین قیاس: **تحمل داشتن**

تحمیق / tahmiq /: اسم. عمل یا فرایند فریفتن یا به‌کار احمقانه واداشتن دیگران ‹ همه را برای همیشه نمی‌توان تحمیق کرد. تا پول را دید تحمیق شد و به فروش خانه رضایت داد ›

تحمیل / tahmil ، ـها /: اسم. ۱. /ـات/ عمل یا فرایند سنگینی یا فشاری را برعهدهٔ دیگری نهادن ‹ خرج عیاشیهایش را هم به آن بیچاره تحمیل می‌کرد › ۲. /ـات/ سنگینی یا فشار ناخواسته که بر کسی وارد می‌شود ‹ در برابر تحمیلهای ناروا مقاومت می‌کرد › ۳. [فیزیک] تغییر برخی ازمشخصه‌های یک موج برحسب موج دیگر در مخابرات بی‌سیم؛ مدولاسیون

تحمیلی / tahmili /: صفت. تحمیل شده ‹ جنگ تحمیلی، دولت تحمیلی ›

تحول / tahavvol ، ـها؛ ـات /: اسم. دگرگونی ‹ پس از آن در وضع کارخانه تحول پدید آمد و همه از این تحول خوشحال بودند ›

▣ **تحول یافتن**: دگرگون شدن

تحویل / tahvil /: اسم. ۱. عمل یا فرایند سپردن چیزی به کسی یا جایی (توضیح: تحویل معمولاً با رسمیت همراه است و گیرنده چیزی را که گرفته وارسی یا شمارش می‌کند یا رسید می‌دهد) ‹ پول را به صندوقدار تحویل دادم. افسر نگهبان زندانی را تحویل گرفت. کالا به انبار تحویل شد › ۲. [نجوم] انتقال سیّاره‌ای از برجی به برج دیگر ‹ تحویل خورشید به برج بره (حَمَل) › ۳. [ریاضی] تغییر شکل یک یا چند عبارت بدون تغییر مقدار آن ‹ مانند درآوردن یک کسر به ساده‌ترین صورت آن › ‹ $\frac{۲۱}{۷}$ را تحویل می‌کنیم، می‌شود $\frac{۳}{۱}$ ›

▣ **تحویل سال**: آغاز سال شمسی ایرانی؛ آغاز بهار در نیمکرهٔ شمالی؛ سال تحویل

تحویلدار / tahvildār ، ـها؛ ـان /: اسم. کسی که کارش تحویل گرفتن دارایی (بویژه نقدینهٔ) یک مؤسسه و نگهداری آن است؛ صندوقدار

تحویلداری / tahvildāri /: اسم. شغل یا عمل تحویلدار

تحویلی / tahvili /: صفت. تحویل شده ‹ پول تحویلی را بشمارید ›

تحیات / tahiyyāt /: جمعِ ☜ **تحیّت**

تحیت / tahiyyat ، ـها؛ تحیّات /: اسم. [ادبی] درود؛ سلام. به همین قیاس: **تحیت گفتن**

تحیر / tahayyor /: اسم. [ادبی] سرگشتگی؛ حیرانی (از آن همه آشفتگی دستخوش تحیر شدیدی شدم)

تخار / taxār /: اسم. ۱. قوم آریایی ساکن شمال افغانستان که با حمله‌های پیاپی قومهای مغول و ترک، براثر مهاجرت یا مخلوط شدن با مهاجمان، از میان رفتند ۲. /ـها/ هریک از افراد آن قوم

تخاری / taxāri /: اسم. زبان قوم تخار، از زبانهای هند و اروپایی، که نوشته‌هایی به آن زبان از سده‌های ۶ و ۷ میلادی در دست است

تخاصم / taxāsom ، ـات /: اسم. [ادبی، نامتداول] دشمنی با یکدیگر

تخالف / taxālof /: اسم. [ادبی، نامتداول] مخالفت یا ناسازگاری با هم

تخت[1] / taxt ، ـها /: اسم. ۱. صندلی ویژه‌ای برای نشستن شاه در مراسم رسمی؛ اریکه (تخت سلطنت. نادرشاه در سال ۱۱۴۸ هجری‌قمری بر تخت نشست) ۲. بخش زیرین کفش؛ مقابل: رویه ۳. [گفتاری] تختخواب (روی تخت می‌خوابیدم)

▣ **تخت بیمارستان:** تختخواب ویژهٔ بستری شدن بیمار در بیمارستان

تخت سینه: [گفتاری] سطح سینه (زد تخت سینه‌اش)

تخت عمل: تختخوابی که بیمار را برروی آن جراحی می‌کنند

تخت مرده‌شوخانه / غسالخانه: تختی که مرده را برروی آن غسل می‌دهند

▣ **تخت انداختن:** بخش زیرین کفش را عوض کردن

تخت گاز رفتن: با سرعت زیاد (وفشار دادن پدال گاز تا انتها) وسیلهٔ موتوری را راندن

بر تخت نشستن: [مجازی] پادشاه شدن؛ به پادشاهی رسیدن

تخت[2]: صفت. [گفتاری] ۱. دارای سطح هموار (بشقاب لب تخت) ۲. آسوده و آرام (خیالت تخت باشد)

تختال / taxtāl ، ـها /: اسم. [زمین‌شناسی] تپه‌ای که سر آن در اثر ساییدگی بخشهای سست بالا و پایداری بخشهای سخت زیر آن، هموار می‌شود

تختان / taxtān ، ـها /: اسم. [زمین‌شناسی] زمین مسطح و تقریباً همواری در کنارهٔ یک رودخانه یا در لبهٔ یک درّه؛ تراس

تختپایی / taxtpāyi /: اسم. [پزشکی] کم شدن خمیدگی قوس کف پا؛ وضعی که در آن به علت فقدان قوس پا، سراسر کف پا بر زمین قرار می‌گیرد

تختخواب / taxtexāb ، ـها /: اسم. وسیله‌ای برای خوابیدن بر روی آن، دارای سطحی معمولاً مستطیل و مسطح و پایه‌هایی در هر سو؛ [گفتاری] تخت

▣ **تختخواب تاشو:** تختخوابی که بتوان سطح و پایهٔ آن را روی یکدیگر جمع کرد

تختخواب دونفره: تختخوابی با پهنای کافی برای خوابیدن دو نفر در کنار هم

تختخواب فنری: تختخوابی که سطح آن دارای شبکه‌ای فنری است. به همین قیاس: **تختخواب چوبی**

تخت‌روان / taxteravān ، ـها /: اسم. [قدیمی] ۱. گونه‌ای وسیلهٔ نقلیه به‌صورت اتاقک با دسته‌هایی در پیش و پس که مسافر در آن می‌نشست و باربران آن را بر دوش یا بر روی دست می‌بردند ۲. اتاقکی که بر پشت فیل می‌نهادند و مسافر در آن می‌نشست

تخت و تاج / taxt-o-tāj / ☜ **تاجُ و تخت**

تخت و تیار / taxt-o-tiyār, -tayyār /: صفت. [گفتاری] حاضر و آماده

تخته / taxte ، ـها /: اسم. ۱. فرآوردهٔ چوبی به‌صورت ورقه‌هایی با قطر چند میلیمتر تا چند سانتیمتر ۲. واحد شمارش زیرانداز، رو‌انداز و پرده (دو تخته قالی، چهار تخته پتو) ۳. واحد شمارش عرض پارچه در خیاطی (این دامن دو تخته پارچه می‌خواهد) ۴. تخته‌سیاه (دیروز دبیر شیمی مرا برد پای تخته) ۵. تخته‌نرد (داشتیم تخته بازی می‌کردیم)

▣ **تختهٔ شنا** ☜ **تخته‌شنا**

تختهٔ شنو ☜ **تخته‌شنا**

▣ **تخته شدن:** [مجازی] تعطیل شدن (دکانش تخته شد)

تخته‌کردن: [مجازی] تعطیل کردن (آنجا را هم تخته کردند)

تخته‌ابزار / taxte`abzār ، ـها /: اسم. صفحهٔ معمولاً چوبی که ابزارکار برروی آن نصب می‌شود

تخته‌بند / taxteband /: صفت. [ادبی] اسیر و گرفتار

تخته‌پاره / taxtepāre ، ـها /: اسم. تختهٔ شکسته؛ تختهٔ کوچک (این تخته‌پاره‌ها را جمع کن، بریز توی اجاق)

تخته پاک‌کن / taxtepāk.kon /: اسم. اسبابی (مانند قطعه‌ای اسفنج یا بالشتک) برای پاک‌کردن نوشته‌ای روی تخته سیاه (یا وایت برد)

تخته‌پوست / taxtepust ، ـها /: اسم. پوست آش‌کردهٔ چهارپایان، بویژه گوسفند که گاه به‌عنوان زیرانداز به‌کار می‌رود؛ پوست تخت

تخته‌پهن / taxtepehen /: اسم. لایه‌ای از سرگین خشک چهارپایان که بر کف طویله می‌گسترند

تخته‌رسم / taxterasm ، ـها /: اسم. تختهٔ صاف مستطیلی که هنگام ترسیم، کاغذ را برروی آن می‌گذارند

تخته‌سنگ / taxtesang ، ـها /: اسم. سنگ بزرگی با سطح هموار (کف حیاط با تخته‌سنگ فرش شده بود)

تخته سه‌لایی / taxtesel(l)āyi ، ـها /: اسم. تخته‌ای شامل سه لایهٔ نازک که آنها را در جهت طولی و عرضی به یکدیگر می‌چسبانند. به همین قیاس: **تخته چندلایی**

تخته‌سیاه / taxtesiyāh ، ـها /: اسم. صفحهٔ مسطح چوبی (یا شیشه‌ای) تیره‌رنگ که در اتاق درس بر دیوار یا روی پایه‌ای به‌صورت قایم قرار می‌دهند و با گچ بر آن می‌نویسند

تخته‌شنا / taxtešenā ، ـها /: اسم. تخته‌ای باریک و دراز (حدود ۵ × ۵۰ سانتیمتر) با پایه‌ای کوتاه که ورزشکار دستها را به آن تکیه می‌دهد و به ورزش شنا (شنو) می‌پردازد: تخته‌شنو

تخته‌شنو / taxtešenow / ☜ **تخته‌شنا**

تخته‌قاپو / taxteqāpu /: صفت. ساکن در نقطهٔ معیّن (آنان را در روستاها تخته‌قاپو کردند. وقتی ایل تخته‌قاپو شد، دیگر نگهداری دام کار آسانی نبود)

تخته‌کلاه / taxtekolāh /: اسم. [قدیمی] نوعی شکنجه یا مجازات به‌صورت کلاه چوبی بزرگ و سنگین که بر سر محکوم می‌نهادند و او را در کوی و برزن می‌گرداندند

تخته‌کوبی / taxtekubi ، ـها /: اسم. ۱. ساختار موقت، معمولاً از قطعه‌های تخته، برای محصور کردن یک فضا یا ایجاد مانع برای ورود به آن ۲. سطح آماده شده از قطعه‌ای تخته برای پوشش کف، سقف یا دیوار

تخته‌نرد / taxtenard ، ـها /: اسم. وسیله‌ای برای بازی دو نفر به‌صورت جعبهٔ چوبی کم‌عمقی که از وسط باز و به‌صورت دو قطعهٔ مستطیل در کنار یکدیگر قرار می‌گیرد و هر بازیکن با ۱۵ مهرهٔ یک‌رنگ به نوبت تاس می‌اندازد و بازی می‌کند

تخدیر / taxdir /: اسم. پیدایش حالت بهت، چرت یا بی‌حسی در شخص به‌وسیلهٔ یک مادهٔ مخدر (کسی که خود را با افیون یا الکل تخدیر می‌کند، با آن کسی که به‌وسیلهٔ باورهای پوچ و مالیخولیایی تخدیر شده است، چندان فرقی ندارد)

تخرمه / texerme /: صفت. دارای کیفیّت غذایی بد (مانند برنجی که خمیر شود و خوب نپخته باشد)

تخریب / taxrib /: اسم. عمل یا فرایند ویران کردن (چند خانه بر اثر سیل تخریب شد. در موقع عقب‌نشینی پل را تخریب کردند)

تخریبچی / taxribči ، ـها؛ ـان /: اسم. [نظامی] کسی که کارش از کار انداختن مین، تله‌های انفجاری، ادوات و تأسیسات دشمن است

تخریبی / taxribi /: صفت. ویرانگر (بمب تخریبی، عملیات تخریبی)

تخس / toxs /: صفت. [گفتاری] حرف‌نشنو؛ سرکش (بچهٔ تخس)

تخصص / taxassos /: اسم. ۱. /ـها/ دانش یا مهارت در کاری معیّن (تخصص در بیماری پوست. در باز کردن هر نوع قفلی تخصص داشت. بزودی در آن کار تخصص یافت) ۲. [زیست‌شناسی] حالت اندامی که برای انجام کاری معیّن توانایی پیدا کرده است؛ تخصیص

تخصصی / taxassosi /: صفت. مربوط به تخصّص

تخصیص / taxsis /: اسم. ۱. عمل یا فرایند اختصاص دادن ۲. [زیست‌شناسی] تخصص

تخصیصی / taxsisi /: صفت. اختصاص یافته؛ مختص (ارز تخصیصی)

تخطئه / taxta'e /: اسم. عمل یا فرایند نادرست یا ناروا معرفی کردن آنچه (معمولاً) درست یا رواست (آقای منطقی اقدامات مدیر را تخطئه کرد)

تخطی / taxatti /: اسم. عمل یا فرایند سرپیچی از قانون، دستور یا ارزشهای اجتماعی (بویژه) با انجام دادن کاری خطا؛ سرپیچی؛ تخلّف؛ خطاکاری (به نظر می‌رسد از قانون تخطی شده است. نباید از دستور رییس تخطی کرد)

تخفیف / taxfif ، ـها؛ ـات /: اسم. ۱. کاهش: الف) کاهش در بهای کالا هنگام دریافت پول آن از خریدار (با ۲۰ درصد تخفیف به‌فروش می‌رسد) ب) [حقوق] کاهش در مجازات مجرم (در مجازات مجرم تخفیف داده شد) ج) کاهش در شدت چیزی (تب تخفیف یافته است) ۲. مقدار کاسته شده (فروشنده ده تومان تخفیف داد)

▣ **تخفیف خوردن**: از تخفیف بهره‌مند شدن (دو بار به او تخفیف خورد و پس از چهار سال از زندان آزاد شد)

تخفیف دادن: کاستن؛ کم کردن (فروشنده صد تومان به ما تخفیف داد)

تخفیف گرفتن: کالایی را ارزانتر از بهای پیشنهادی فروشنده از او خریدن (توانست صد تومان تخفیف بگیرد)

تخفیف یافتن: کاهش یافتن؛ از مقدار یا شدت چیزی کاسته شدن (گرما تخفیف یافت)

تخلخل / taxalxol ، ـها /: اسم. وجود سوراخها یا فضاهای خالی متعدد در میان اجزای چیزی

تخلص / taxallos ، ـها /: اسم. نامی که شاعر برای خود برمی‌گزیند و در شعرهایش خود را به آن نام می‌نامد

تخلف / taxallof ، ـها؛ ـات /: اسم. ۱. سرپیچی (تخلف از دستور مستوجب توبیخ و تنبیه خواهد بود) ۲. عمل یا فرایند خلاف کردن؛ خلافکاری (دارای سابقهٔ تخلف بوده است)

تخلیص / taxlis /: اسم. [نامتداول] عمل یا فرایند آزاد کردن از محدودیت، بند، توقیف، اسارت یا هر وضع ناخوشایند

تخلیط / taxlit /: اسم. آمیختگی

▣ **تخلیط کردن**: ۱. در چیزی جنس بد داخل کردن ۲. راست و دروغ را با هم آمیختن ۳. میانهٔ دو نفر را بر هم زدن

تخلیه / taxliye /: اسم. عمل یا فرایند: الف) بیرون آوردن آنچه در جایی (مانند اتاق، انبار، قفسه، ...) قرار دارد (باید تا فردا این اتاق را تخلیه بکنی) ب) پیاده کردن بار یا مسافران وسیلهٔ نقلیه (تخلیهٔ کامیون، تخلیهٔ کشتی) ج) رها

کردن خود از فشار عصبی (مثلاً با گریستن، فریادزدن، درد دل کردن، ...)

▣ **تخلیهٔ اطلاعاتی:** عمل یا فرایند به‌دست آوردن همهٔ اطلاعات مورد نیاز از شخص دستگیرشده یا کسی که بازجویی می‌شود

تخلیهٔ الکتریکی: از دست دادن بار برقی به‌علت اتصال یا جرقهٔ ایجادشده بین دو جسم باردار نزدیک به‌هم؛ جرقهٔ الکتریکی

تخلیهٔ تاجی: روشنایی پیرامون یک جسم رسانا بر اثر یونش هوا به‌اندازه‌ای که برای جرقه زدن کافی نیست

تخلیهٔ جارویی: تخلیهٔ الکتریکی از نقاط نوک‌تیز جسم رسانا (مانند نوک آنتن)

▣ **تخلیه شدن:** خالی شدن؛ تهی شدن. به همین قیاس: **تخلیه‌کردن**

تخم / toxm ، ـها /: اسم. ۱. [گیاه‌شناسی] دانه (تخم آفتابگردان) ۲. [گفتاری] یاختهٔ جنسی که در بیضهٔ جاندار نر بالغ تولید می‌شود ۳. جسم مولد در پرندگان (بویژه ماکیان) محتوی یاختهٔ جنسی، مادهٔ غذایی (زرده) و مایعی لزج (سفیده) که با پوستی آهکی پوشیده شده است (تخم مرغ) ۴. جسم مولد جانداران تخمگذار محتوی مادهٔ جنسی، مواد غذایی و پوستهٔ محافظ، که می‌تواند به‌صورت جاندار کوچکی درآید و زندگی مستقلی را آغاز کند (تخم ماهی، تخم لاکپشت) ۵. [گفتاری] خایه ۶. دانه‌ای که برای به‌دست آوردن محصول کشت می‌شود؛ بذر (تخم پاشیدن) ۷. [گفتاری]نسل؛ نژاد (تخم حرام)

▣ **تخم آفتابگردان:** دانهٔ گیاه آفتابگردان که از دانه‌های روغنی است و مصرف خوراکی دارد

تخم چشم: کرهٔ چشم ☜ **کُره**

تخم حرام: حرامزاده؛ فرزند نامشروع

تخم لَق: تخم فاسد

تخم مرغ: تخم مرغ خانگی، که یکی از مواد غذایی رایج است. به همین قیاس: **تخم اردک؛ تخم غاز**

▣ **تخم پاشیدن:** بذر پاشیدن؛ دانه افشاندن

تخم دوزرده / طلاکردن: [تعریض] کاری سودمند کردن؛ سود رساندن (کدام تخم دوزرده را کرده؟ چه گلی به سر من زده؟)

تخم‌کردن ☜ **تخم‌گذاشتن**

تخم‌کسی راکشیدن: او را اخته کردن؛ خایهٔ او را درآوردن

تخم‌گذاشتن: به‌وجود آوردن تخم به‌وسیلهٔ جاندار ماده: **تخم‌کردن**

تخم‌گرفتن: دانهٔ گیاهان راگرد آوردن

تخم لق در دهن‌کسی شکستن: [کنایی] وعدهٔ بیجا دادن و در شنونده توقع ایجاد کردن (این تخم لق را تو توی دهن بچه شکستی که حالا چپ می‌رود، راست می‌رود، از من دوچرخه می‌خواهد)

از تخم درآمدن: بیرون آمدن نوزاد جانور تخمگذار از درون تخم، متولد شدن آن (جوجه‌ها تازه از تخم درآمده بودند)

از تخم رفتن: دیگر تخم نگذاشتن (چند روز است مرغها از تخم رفته‌اند)

تخماق / toxmāq ، ـها /: اسم. پتک چوبی

تخمبر / toxmbar / ☜ **تخمک‌راه**

تخمپوش / toxmpuš ، ـها /: اسم. [گیاه‌شناسی] پوشش خارجی دانهٔ گیاهان

تخمدان / toxmdān ، ـها /: اسم. ۱. [گیاه‌شناسی] بخشی از مادگی گل که محتوی یک یا چند تخمک است و پس از نمو به میوه تبدیل می‌شود ۲. [جانورشناسی] اندام تولیدکنندهٔ یاختهٔ جنسی ماده در مهره‌داران

تخمدان ـ بیضه / toxmdān-beyze /: اسم. [زیست‌شناسی] اندام تولیدمثل برخی جانوران (مانند حلزون) که کار تخمدان و بیضه را با هم انجام می‌دهد: **خاگ ـ تخمدان**

تخمراهه / toxmrāhe / ☜ **تخمک‌راه**

تخمریزی / toxmrizi ، ـها /: اسم. عمل یا فرایند بیرون ریختن تخم به‌وسیلهٔ جانورانی که دارای تخمهای (معمولاً) ریز و پرشمارند (مانند حشره‌ها و ماهیان) (ماهیان خاویار هنوز تخمریزی نکرده‌اند. فصل تخمریزی چند روز دیگر شروع می‌شود)

تخمزا / toxmzā /: صفت. دارای ویژگی جانداری که تخم‌می‌گذارد و نوزاد آن بخشی از دوران تکاملی را درون تخم می‌گذراند؛ مقابل: **زنده‌زا**

تخمک / toxmak ، ـها /: اسم. ۱. [گیاه‌شناسی] بخشی از تخمدان گیاهان دانه‌دار که پس از لقاح به دانه تبدیل می‌شود: **تخمک گیاهی** ۲. [جانورشناسی] یاختهٔ جنسی جانور ماده؛ اوول: **تخمک جانوری**

▣ **تخمک جانوری** ☜ **تخمک‌ـ۲**

تخمک خمیده: از انواع تخمک که به‌علت خمیدگی خورش در آن، سُفت، بند و جفت در یک امتداد قرار ندارند: **کج تخمک**

تخمک راست: از انواع تخمک که در آن سُفت، بند و جفت در یک امتداد قرار دارند: **راست‌تخمک**

تخمک گیاهی ☜ **تخمک‌ـ۱**

تخمک واژگون: از انواع تخمک که در آن سُفت و جفت در مجاورت هم قرار می‌گیرند: **واژگون تخمک**

تخمک‌راه / toxmakrāh ، ـها /: اسم. [زیست‌شناسی] لوله‌های ناقل تخمک از تخمدان به خارج: **تخمبر؛ تخمراهه**

تخم‌کشی / toxmkeši ، ـها /: اسم. عمل یا فرایند فراهم کردن امکان جفتگیری جانوران (بویژه دامها) برای تکثیر و تولید مثل آنها

تخمگانی / toxmgāni /: اسم. [زیست‌شناسی] تولید مثل جنسی که در طی آن تخمک ماده به‌وسیلهٔ تخمک نر بارور می‌شود
تخمگذار / toxmgozār ، ـها؛ ـان /: صفت. دارای توانایی یا ویژگی تخمگذاری
تخمگذاری / toxmgozāri ، ـها /: اسم. عمل یا فرایند تولید کردن تخم، به عنوان عمل تولید مثل (مانند پرندگان و حشرات)
تخم‌مرغ / toxmemorq / ☜ **تخم-۳**
تخم‌مرغی / toxmemorqi /: صفت. ۱. مربوط به تخم‌مرغ (مادهٔ تخم‌مرغی) ۲. دارای شکل تخم‌مرغ (برگ تخم‌مرغی)
تخم و ترکه / toxm-o-tarake /: اسم. [گفتاری، تعریض] ۱. فرزندان، نوه‌ها و بازماندگان کسی (تخم و ترکهٔ همان اشراف و درباریان به‌صورت وزیر یا نمایندهٔ دولت مشروطه در آمدند) ۲. فرزند، نوه یا بازماندهٔ کسی (تقی هم تخم و ترکهٔ همان آدم است)
تخمه / toxme ، ـها /: اسم. ۱. [ادبی] نسل (مردی از تخمهٔ بزرگان ری) ۲. [گفتاری] دانهٔ خوراکی برخی گیاهان دارای پوستهٔ چوبی نازک، که براحتی در میان دندانها شکسته و از مغز جدا می‌شود و بودادهٔ آنها را در بسیاری کشورها به عنوان آجیل مصرف می‌کنند (تخمهٔ آفتابگردان، تخمهٔ خربزه، تخمهٔ کدو، تخمهٔ هندوانه)
▣ **تخمه شکستن**: خوردن تخمه (توی سینما تخمه می‌شکستند)
تخمی / toxmi /: صفت. ۱. پرتخم؛ مربوط به تخم (خیار تخمی) ۲. مناسب برای تخم‌کشی یا تخمگذاری (گاو تخمی، مرغ تخمی) ۳. [مستهجن] نامربوط؛ بی‌ربط (سخنرانی تخمی)
تخمیر / taxmir /: اسم. تجزیهٔ خشک (بی‌آب) مواد آلی به محصولات ساده‌تر با کمک جانداران ذره‌بینی (سرکه و شراب نتیجهٔ تخمیر شدن مواد قندی است)
▣ **تخمیر اَستیک**: تبدیل مایع الکلی به سرکه: **تخمیر سرکه‌ای**
تخمیر الکلی: تبدیل هیدراتها به الکل
تخمیر سرکه‌ای ☜ **تخمیر اَستیک**
تخمین / taxmin /: اسم. برآورد
▣ **تخمین زدن**: برآورد کردن (دارایی او را حدود صد ملیون تومان تخمین زده‌اند)
تخمیناً / taxminan /: قید. به‌شیوه یا از روی تخمین (تخمیناً صد ملیون تومان ثروت دارد)
تخمینی / taxmini /: صفت. مربوط یا منسوب به تخمین (ارزیابی تخمینی)
تخیل / taxayyol ، ـات /: اسم. ۱. عمل یا نیروی ایجاد تصویر ذهنی از آنچه در دسترس حواس نیست یا پیش از آن به‌طور کامل تحقق نیافته است (قوهٔ تخیل، تخیل شاعرانه) ۲. تصویری که تنها به‌وسیلهٔ فعالیت ذهن به‌وجود می‌آید و فاقد واقعیت بیرونی است؛ خیال (اینهاکه می‌گویی همه تخیل است)
تخیلی / taxayyoli /: صفت. خیالی؛ غیر واقعی (داستان تخیلی)
تدابیر / tadābir /: جمعِ ☜ **تدبیر**
تداخل / tadāxol /: اسم. ۱. وضع یا کیفیّت دخالت داشتن در یکدیگر (تداخل امور، تداخل مسئولیتها) ۲. [فیزیک] تأثیر متقابل دو دستگاه موجی بر یکدیگر هنگام برخورد (تداخل امواج)
تداخل‌سنج / tadāxolsanj ، ـها /: اسم. [فیزیک] اسبابی برای تعیین دقیق طول موج و ضخامت پوسته‌های نازک، که اشعهٔ تابشی را به‌وسیلهٔ انعکاس به دو قسمت می‌کند و از مسیرهای مختلف عبور می‌دهد و دوباره بر یکدیگر می‌اندازد
تدارک / tadārok ، ـها؛ ـات /: اسم. ۱. آماده‌سازی ۲. [قدیمی] جبران اشتباه یا زیان؛ استدراک
▣ **تدارک دیدن**: ۱. چیزی، بویژه مقدمات و نیازمندیهای کاری را آماده کردن (حال دیگر باید تدارک عروسی را دید) ۲. وسایل پذیرایی (بویژه خورد و خوراک) برای مهمانی فراهم ساختن (تدارک زیادی دیده بودند)
تدارک‌کردن: ۱. تدارک دیدن ۲. [قدیمی] اشتباه یا زیانی را جبران کردن
تدارکات / tadārokāt /: اسم. ۱. وسیله‌ها و پیش‌بینی‌های مورد نیاز برای انجام دادن عملیاتی یا برگزار کردن مراسمی (تدارکات سفر، تدارکات عروسی) ۲. [قدیمی] لجستیک (ادارهٔ تدارکات ارتش)
تدارکاتی / tadārokāti /: صفت. مربوط یا منسوب به تدارک؛ آمادی [نظامی] (اقدامات تدارکاتی، لوازم تدارکاتی)
تداعی / tadā`i ، ـها /: اسم. [روان‌شناسی] بستگی میان تجربه‌ها و آگاهیهای شخص از راه همزمانی ادراک و وجود همانندی با سایر پیوندهای میان دو چیز (مانند لباس سیاه که عزادار بودن شخص را تداعی می‌کند)؛ همخوانی
▣ **تداعی معانی**: پیدایش اندیشه یا مفهومی در ذهن به سبب مشاهده یا به‌یاد آوردن مفهومی همخوان با آن
تدافع / tadāfo` ، ـات /: اسم. پدافند
تدافعی / tadāfo`i /: صفت. پدافندی
تداول / tadāvol /: اسم. آنچه (از سخن یا رفتار) در میان مردم رایج است
تداوم / tadāvom /: اسم. ادامه؛ استمرار (تداوم کار به پیگیری شما بستگی دارد. گزارشها حاکی از تداوم پیشرفت است)
تداوی / tadāvi /: اسم. [نامتداول] مداوا (اصول تداوی)

تـدبیر / tadbir ، ـهـا؛ تـدابـیر / : اسم. [ادبی] ۱. چاره‌اندیشی (تدبیری بیندیش. تدبیر چیست؟) ۲. مدیریت (تدبیر منزل. او مردی با تدبیر است)

▣ **تدبیر منزل**: [قدیمی] خانه‌داری

تدبیرآمیز / tadbirāmiz / : صفت. آمیخته و برخوردار از تدبیر؛ مدّبرانه (سیاستهای تدبیرآمیز)

تدخین / tadxin / : اسم. [ادبی] استفاده از دخانیات برای دود کردن

تدریج / tadrij / : اسم. وضع یا کیفیّت تدریجی

تدریجاً / tadrijan / : قید. بآرامی؛ کم‌ـکم؛ بتدریج (تدریجاً طلب مردم را داد. تدریجاً حالم خوب شد)

تدریجی / tadriji / : صفت. دارای وضع یا کیفیّت کند یا مرحله به‌مرحله (پیشرفت تدریجی. تحول تدریجی)

تدریس / tadris / : اسم. عمل یا فرایند درس دادن (در آنجا زبانهای خارجی هم تدریس می‌شد. خانمی زبان انگلیسی تدریس می‌کرد)

▣ **تدریس خصوصی**: تدریس در بیرون از یک مؤسسهٔ آموزشی یا به‌صورت غیر رسمی برای (معمولاً) یک تا پنج نفر

تدفین / tadfin / : اسم. عمل یا فرایند دفن کردن؛ خاکسپاری (در مراسم تدفین حضور نداشتم)

تـدقیق / tadqiq / : اسم. [ادبی] باریک‌بینی یا باریک‌اندیشی

▣ **تدقیق‌کردن**: دقیق شدن؛ در چیزی دقت کردن

تدلیس / tadlis / : اسم. [حقوق] فریبکاری و به‌کار بردن نیرنگ در معامله (مانند اینکه کالای نامرغوبی را به‌عنوان کالای مرغوب و به‌جای آن بفروشند)

تـدوین / tadvin / : اسم. ۱. گردآوری و مرتب‌سازی نوشته‌ها (تدوین مقاله‌های سمپوزیوم) ۲. عمل یا فرایند تنظیم و مرتب کردن فیلم (صحنه‌های فیلمبرداری شده) بر اساس فیلمنامه (تدوین فیلم تمام شده و آمادهٔ صداگذاری است)

تدوینگر / tadvingar ، ـان / : اسم. کسی که کارش تدوین فیلمهاست

تدهین / tadhin / : اسم. [ادبی] روغن‌مالی، بویژه عمل مالیدن روغنهای خوشبو

▣ **تدهین‌کردن**: روغن (معمولاً خوشبو) به‌چیزی مالیدن

تدین / tadayyon / : اسم. دینداری

تذبذب / tazabzob / : اسم. [نامتداول] دودلی

تذرو / tazarv ، ـها؛ ـان / : اسم. [ادبی] قرقاول

تذکار / tezkār ، ـها؛ ـات / : اسم. [ادبی] یادآوری

تذکاریه / tezkāriyye ، ـها / : اسم. یادداشت، بویژه یادداشتی که از سوی دولتی برای دولت دیگر فرستاده می‌شود

تذکر / tazakkor ، ـها؛ ـات / : اسم. یادآوری برای تصحیح خطا یا اشتباه یا برای پیشگیری از آن (به کارمند خاطی تذکر لازم داده شد. به او تذکر دادم که نباید وارد شود)

تـذکره / tazkere ، ـهـا / : اسم. ۱. گونه‌ای فرهنگ زندگینامه‌ای یک گروه شغلی یا اجتماعی (تذکرة اولیا، تذکرهٔ شعرا) ۲. [قدیمی] گذرنامه

تذهیب / tažib ، ـها؛ ـات / : اسم. ۱. آرایش صفحه (کتاب، کاغذ) با آب طلا ۲. هرگونه آرایش گل و بوته در حاشیه و میان سطرهای نوشته

تر[1] / tar / : صفت. ۱. /ـها / آغشته به یک مایع در حدی که نچکد (بویژه آب) (چرا روی میز تر است؟ لباسم تر شد) ۲. دارای سرسبزی (گیاه تر)

▣ **تر وخشک باهم سوختن**: [کنایی] همه (از گناهکار و بی‌گناه) آسیب دیدن (اگر جنگی بشود تر و خشک باهم می‌سوزد)

تر وخشک‌کردن: رسیدگی و پرستاری کردن (زنم رفته مسافرت و من مجبورم بچه‌ها را تر و خشک کنم)

ـ تر[2]: پسوند. نشانهٔ صفت تفضیلی (بالاتر، بدتر، خوش‌تر)

تر / ter / : صوت. [مستهجن] صدای ناشی از قضای حاجت شخص اسهالی

▣ **تر زدن**: [تعریض] ۱. ریدن ۲. [مجازی] خرابکاری کردن؛ چیزی را خراب کردن (خیاط تر زد به پارچهٔ به این گرانی)

ترابری / tarābari ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند بردن کالا یا مسافر از جایی به جایی، بویژه در مسافتهای زیاد؛ حمل و نقل

تراپوتیک / t(e)râpûtik / : اسم. درمان‌شناسی

تراجم / tarājom / : جمعِ ☜ **ترجمه**

تراخم / terāxom, tarāxom / : اسم. بیماری عفونی ملتحمه‌ـقرنیه که موجب ترس از نور، درد و اشکریزی می‌شود و ممکن است به کوری بینجامد

تراخمی / terāxomi, tarāxomi ، ـها / : صفت. مبتلا به تراخم (بیمار تراخمی، چشم تراخمی)

تراز[1] / tarāz / : اسم. ۱. /ـها / ابزاری برای اطمینان یافتن از افقی بودن یک سطح (تراز آبی) ۲. /ـها / [حسابداری] الف) برابری میان ستون بدهکار و بستانکار؛ تعادل ب) تفاوت میان آن دو؛ موازنه ۳. مقام؛ پایه؛ منصب (دانشمندان تراز اول)

▣ **تراز آبی**: نوعی اسباب برای تعیین تراز بودن سطح، که در آن از اصل تعادل مایعات استفاده شده است (مانند اینکه مقداری آب یا الکل در دو لولهٔ موازی پیوسته به‌یکدیگر قرار دارد)

تراز انرژی: هریک از مقدارهای مجاز انرژی یک دستگاه فیزیکی، که ممکن است در یک تراز حالتهای مجاز متعددی وجود داشته باشد

تراز بازرگانی: تفاوت میان بهای صادرات و واردات یک کشور

تراز پرداختها: بخشی از حسابهای یک کشور که میزان پرداختهای آن به خارج و دریافتهایش را از آن در نتیجهٔ واردات و صادرات کالا و خدمات نشان می‌دهد

تراز هوایی: وضع حبابی در یک لولهٔ محتوی الکل یا اتر که امتداد افقی را نشان می‌دهد

تراز[۲]: صفت. ۱. دارای سطح یکسان؛ صاف؛ هموار ⟨ کف اتاق تراز نیست ⟩ ۲. همسطح با دیگری ⟨ این میز را با آن یکی تراز کن. زیرش یک تکه مقوا بگذار تراز می‌شود ⟩

ترازش / tarāzeš /: اسم. ۱. عمل یا فرایند تراز کردن ۲. عمل یا فرایند میزان کردن چیزی نسبت به مرجع

ترازنامه / tarāznāme ، ـ‌ها /: اسم. صورتی که میزان درامد، هزینه، بدهکاری و بستانکاری یک مؤسسه را در طیّ دورهٔ معیّنی نشان می‌دهد

ترازو / tarāzu /: اسم. ۱. /ـ‌ها/ اسباب یا دستگاهی برای اندازه‌گیری سنگینی یا وزن مخصوص اجسام ۲. [نجوم] صورت فلکی کم نوری در آسمان نیمکرهٔ جنوبی، از صورتهای منطقةالبروج: میزان

▣ **ترازوی آلمانی** ☜ **ترازوی خودکار**

ترازوی پیچشی: ترازوی دقیقی با یک سیم که یک سرش به نقطهٔ ثابتی بسته شده است و نیروی وارد بر سر دیگرش موجب پیچش آن می‌شود و از مقدار این پیچش می‌توان میزان نیرو را حساب کرد

ترازوی خودکار: ترازویی تنها با یک کفه که در آن نیاز به وزنه نیست و عقربه‌ای وزن را نشان می‌دهد: **ترازوی آلمانی**

ترازوی رُبِروال: ترازوی دوکفهٔ پایه‌دار که در یک کفه وزنه و در کفهٔ دیگر کالا قرار می‌گیرد

ترازوی زنجیری: ترازویی که در آن وزن اجسام را با جابجا کردن زنجیری که به یکی از بازوها آویخته شده حساب می‌کنند

ترازوی شاهیندار: ترازویی که دو کفهٔ آن به میله‌ای آویخته شده و تعادل دو کفه، این میله را به‌حالت افقی درمی‌آورد

ترازوی مُور: ترازویی برای اندازه‌گیری وزن مخصوص جامدات

ترازوی وِستفال: ترازویی برای اندازه‌گیری چگالی مایعات

▣ **در ترازو گذاشتن:** [مجازی] سنجیدن؛ ارزیابی کردن ⟨ اگر سود و زیان این کار را در ترازو بگذاریم، نتیجه معلوم می‌شود ⟩

ترازودار / tarāzudār ، ـ‌ها؛ ـان /: اسم. شخصی که در یک فروشگاه عهده‌دار وزن کردن کالاهاست ⟨ ترازودار نانوایی ⟩

ترازوداری / tarāzudāri /: اسم. شغل ترازودار

تراژدی / terāžedi ، ـ‌ها /: اسم. ۱. گونه‌ای نمایشنامه یا فیلمنامه که در آن تضادها و تلاشهای درونی و بیرونی قهرمان (یا قهرمانان) به‌صورتی چاره‌ناپذیر سرانجامی دردناک و غم‌انگیز به بار آورد؛ نمایش تراژدی ⟨ تراژدی ادیپ، تراژدی هاملت ⟩ ۲. فاجعه؛ رویداد بسیار غم‌انگیز ⟨ ازدواج او یک تراژدی بود ⟩

تراس / t(e)râs ، ـ‌ها /: اسم. ۱. مهتابی ۲. بهارخواب ۳. [زمین‌شناسی] تختان

تراست / t(e)râst ، ـ‌ها /: اسم. اتحادیه‌ای از چند بنگاه صنعتی یا مالی برای کاستن از میزان رقابت و تنظیم قیمتها بدلخواه خود

تراش[۱] / tarāš /: اسم. ۱. عمل یا فرایند تراشیدن ⟨ تراش دادن ⟩ ۲. کاهش در قطر چیزی بر اثر تراشیده شدن ⟨ تراش خوردن ⟩ ۳. عمل یا فرایند هموار یا صیقلی کردن یا شدن (مانند سطح سنگهای قیمتی) ⟨ تراش انگشتر تعریفی نداشت ⟩ ۴. /ـ‌ها/ هریک از سطحهای کوچک صیقلی‌شده یا تراشیده شده ۵. [گفتاری] مدادتراش

▣ **تراش خوردن:** تراشیده شدن

تراش دادن: تراشیدن

ـ تراش[۲]: پیواژه. تراشنده ⟨ پیکرتراش، چوب‌تراش، سنگتراش ⟩

تراشکار / tarāškār ، ـ‌ها؛ ـان /: اسم. کسی که کارش تراشکاری است

تراشکاری / tarāškāri /: اسم. ۱. عمل یا فرایند تراشیدن قطعه‌های فلز گرد یا مخروطی به‌وسیلهٔ ماشین تراش ۲. /ـ‌ها/ کارگاه ویژهٔ این کار ۳. شغل تراشکار

تراشه / tarāše ، ـ‌ها /: اسم. ۱. باریکه‌ای که براثر تراش یا شکستگی چیزی (بویژه چوب) از آن جدا می‌شود: **تریشه** ۲. [الکترونیک] بستهٔ کوچک مدار مجتمع شامل تعداد زیادی عنصرهای منطقی که در کامپیوترها به‌کار می‌رود؛ چیپس

ـ تراشی / tarāši /: پیواژه. ۱. عمل تراشیدن ⟨ پیکرتراشی، سنگتراشی ⟩ ۲. عمل جعل کردن یا ساختن ⟨ اشکالتراشی، بهانه‌تراشی ⟩

تراشیدن / tarāšidan /: مصدر. متعدی. //تراشیدی؛ می‌تراشی؛ بِتراش // ۱. زدودن چیزی با حرکت پیاپی یک وسیلهٔ تیز از سطحی که به آن چسبیده است ⟨ تراشیدن سر، تراشیدن صورت ⟩ ۲. تغییر دادن شکل یا ضخامت چیزی با کشیدن یا کوبیدن یک ابزار بُرّنده بر سطح خارجی آن ⟨ تراشیدن سنگ، تراشیدن چوب، تراشیدن مداد ⟩ ۳. [مجازی] ساختن یا تنظیم کردن چیزی غیرواقعی ⟨ بهانه‌تراشیدن، دلیل تراشیدن ⟩ ۴. فراهم کردن یا به‌وجود آوردن چیزی ناخوشایند ⟨ دشمن تراشیدن، مشکل تراشیدن ⟩. به همین قیاس: **تراشیدنی**

■ صفت فاعلی: **تراشنده** / صفت مفعولی: **تراشیده** / مصدر منفی: **نَتَراشیدن**

تراضی / tarāzi /: اسم. عمل یا فرایند راضی شدن
▣ **تراضی طرفین**: خشنودی دو طرف
ترافیک / t(e)râfik /: اسم. ۱. آمدورفت؛ عبور و مرور، بویژه عبور و مرور وسیله‌های نقلیه؛ تردد (مقررات ترافیک) ۲. تراکم عبور و مرور و ازدحام وسیله‌های نقلیه که موجب راهبندان می‌شود (دیشب یک ساعت توی ترافیک گیر کرده بودیم) * شدآمد [فرهنگستان]
تراکافت / tarākāft، ـها /: اسم. دیالیز
تراکتور / t(e)râktor، ـها /: اسم. وسیلهٔ موتوری دارای چرخهای بزرگ شیاردار که برای کشیدن ماشینهای کشاورزی (خیش، بذرپاش، خرمنکوب و مانند آن) به‌کار می‌رود
تراکتورچی / t(e)râktorči، ـها؛ ـان /: اسم. رانندهٔ تراکتور
تراکتورسازی / t(e)râktorsāzi /: اسم. ۱. /ـها/ کارخانهٔ سازنده یا کارگاه تعمیر تراکتور ۲. عمل یا فرایند ساختن تراکتور
تراکم / tarākom، ـها /: اسم. ۱. انبوهی (تراکم جمعیت، تراکم ساختمان) ۲. نسبت وجود چیزی به واحد سطح
تراکمه / tarākeme /: جمعِ ☜ **تُرکَمَن**
تراک‌میکسر / t(e)râkmikser، ـها /: اسم. ماشینی برای حمل و مخلوط کردن بتن، به‌صورت بشکهٔ چرخان بزرگی که بر روی یک کامیون قرار دارد
تراگردان / tarāgardān، ـها /: اسم. اسبابی که با نیروی دریافتی از یک دستگاه به کار می‌افتد و برای دستگاه دیگری، معمولاً به نوعی متفاوت نیرو تأمین می‌کند (مانند گیرندهٔ رادیو، که با نیروی برق به کار می‌افتد و نیروی صوتی پخش می‌کند)
ترام / t(e)râm، ـها /: اسم. ۱. شیشه یا طلق مشبکی که در عکسبرداری برای لیتوگرافی به‌کار می‌رود ۲. دانه‌بندی یک تصویر چاپی که موجب پیدایش نقاط تیره و روشن در آن می‌شود
تراموا / t(e)râmvā، ـها /: اسم. اتوبوسی که بر روی خطّ آهن و با گرفتن نیرو از سیم برقی که بر بالای مسیر آن کشیده شده حرکت می‌کند؛ قطار خیابانی [فرهنگستان]: **ترامِوای**
ترامِوای / t(e)râmvāy / ☜ **تراموا**
ترانزیت / t(e)rânzit /: اسم. عمل یا فرایند گذشتن کالا، مسافر یا وسایط نقلیه از خاک کشوری برای رَسیدن به کشور دیگر (قرار است کالاهای جمهوریهای آسیای میانه از ایران ترانزیت شود)
ترانزیتی / t(e)rânziti /: صفت. مربوط به ترانزیت؛ عبوری (جادهٔ ترانزیتی، کالای ترانزیتی)
ترانزیستور / t(e)rânzistor، ـها /: اسم. اسبابی از جنس نیمه‌رسانا، دارای دست‌کم سه ترمینال (سرسیم) متصل به یک ناحیهٔ الکترودی، که جریان بین دو الکترود را با ولتاژ جریان اعمال‌شده توسط یک یا چند الکترود مشخص کنترل می‌کند و می‌تواند به‌عنوان تقویت‌کننده به کار رود
ترانزیستوری / t(e)rânzistori /: صفت. ۱. دارای ترانزیستور (رادیو ترانزیستوری) ۲. عمل‌کننده به‌وسیلهٔ ترانزیستور (لامپ ترانزیستوری)
ترانس / t(e)râns / ☜ **تِرانسفُورماتُور**
ترانسپارنت / t(e)rânspârent / ☜ کاغذ ترانسپارنت، **کاغذ**
ترانسپورت / t(e)rânsport /: اسم. ترابری
ترانسفورماتور / t(e)rânsformâtor، ـها /: اسم. قطعه‌ای از یک اسباب برقی، شامل دو یا چند سیم‌پیچ نزدیک به یکدیگر برای ایجاد میدان مغناطیسی از یک حلقه به حلقهٔ دیگر و انتقال انرژی الکتریکی از یک یا چند مدار متناوب به یک یا چند مدار دیگر به کمک القای مغناطیسی: تِرانس [گفتاری]
ترانویسی / tarānevisi، ـها /: اسم. عمل یا فرایند نوشتن واژه‌های یک زبان با حروف زبان دیگر (مانند ابراهیم Ebrāhim)
ترانه / tarāne، ـها /: اسم. ۱. قطعه شعر کوتاهی برای خوانده شدن همراه با سازهای موسیقی یا به‌صورت آهنگین؛ تصنیف ۲. [قدیمی] آواز؛ نغمه
ترانه‌خوان / tarānexān، ـها؛ ـان /: اسم. خوانندهٔ ترانه؛ خواننده؛ آوازخوان
ترانه‌ساز / tarānesāz، ـها؛ ـان /: اسم. سازندهٔ ترانه، بویژه آهنگ آن
ترانه‌سرا / tarānesarā، ـها؛ ـیان /: اسم. سازندهٔ ترانه، بویژه شعر آن
تراوا / tarāvā /: صفت. دارای خاصیت تراوایی
تراوائی / tarāvā'i / ☜ **تراوایی**
تراوایی / tarāvāyi /: اسم. ۱. عمل یا فرایند عبور تدریجی سیّال (مایع یا گاز) از جدار چیزی ۲. خاصیت برخی اجسام (تراوا) که موجب چنین عبوری می‌شود * **تراوائی**
تراورتن / t(e)râvertan، ـها /: اسم. نوعی توف آهکی متراکم به‌رنگ روشن و در بعضی انواع دارای خلل و فرج زیاد، که در اطراف برخی چشمه‌ها رسوب می‌کند و برای پوشش خارجی ساختمانها به کار می‌رود
تراورس / t(e)râvers، ـها /: اسم. هریک از تخته‌های مستطیل بلندی که در عرض خطّ آهن زیر ریلها می‌گذارند
تراوش / tarāvoš /: اسم. ۱. عمل یا فرایند تراویدن (تراوش آب، تراوش نفت) ۲. /ـها؛ ـات/ [زیست‌شناسی]

دفع یا انتشار ماده‌ای معمولاً مایع از یک غدهٔ بدن جاندار؛ ترشح (تراوش بزاق)

▣ **تراوش احساسات:** ظهور هیجانهای عاطفی (مانند محبت، شادی، ...)

▣ **تراوش‌کردن:** تراویدن

تراول‌چک / t(e)râvelček / ☜ چک مسافرتی، **چک**

تراولرچک / t(e)râvelerček / ☜ چک مسافرتی، **چک**

تراویح / tarāvih / ☜ نماز تراویح، **نماز**

تراویدن / tarāvidan / : مصدر. متعدی. [ادبی] //تراویدی؛ می‌تراوی؛ بِتراوْ // ۱. بیرون آمدن ذره‌های ریز مایع از جدار ظرف ۲. گذشتن چیزی از میان جدار (نور چراغ از پشت پرده به بیرون می‌تراوید). به همین قیاس: **تراویدنی**

■ صفت فاعلی: **تراونده** / صفت مفعولی: **تراویده** / مصدر منفی: **نَتراویدن**

ترب / torob ، ـها / : اسم. گیاه یک‌ساله از تیرهٔ چلیپاییان، دارای ریشهٔ ضخیم خوراکی که به‌عنوان سبزی کشت می‌شود

▣ **ترب سیاه:** نوعی ترب با پوست سیاه که ریشهٔ تازهٔ آن مصرف درمانی دارد

تربانتین / t(e)rebântin / : اسم. مایع حاصل از تقطیر رزین کاج که از تبخیر آن روغن تربانتین به‌دست می‌آید: **جوهر سقّز**

تربت / torbat ، ـها / : اسم. ۱. خاک آرامگاه امامان ۲. خاک متبرک ۳. [ادبی] آرامگاه (تربت خواجه حافظ)

تربچه / torobče ، ـها / : اسم. گیاه یک‌ساله از تیرهٔ چلیپاییان، که ریشهٔ آن کوچکتر از ترب معمولی و دارای پوستی سرخ و از سبزیهای خوراکی است

تربد / torbod ، ـها / : اسم. گیاه پایا از تیرهٔ پیچکیان، دارای ساقهٔ پیچنده و زاویه‌دار، برگهای به شکل قلب، یک تا چهار گل در سر یک دمگل و ریشه‌ای ضخیم که مسهل بسیارقوی است

تربری / tarbori ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند بریدن و قطع کردن گیاه سبز (مانند درخت). به همین قیاس: **تَربُر**

تربیت / tarbîyat ، ـها / : اسم. ۱. پرورش (تربیت زنبور عسل، تربیت گل) ۲. رفتار شایسته و برابر با نظام ارزشی یک جامعه یا محیط کار (تربیت اخلاقی، تربیت اجتماعی) ۳. عمل یا فرایند آموزش دادن و آماده کردن افراد برای حرفه‌ای معیّن (تربیت معلم، تربیت تکنیسین)

▣ **تربیت‌بدنی:** ورزش

تربیت معلم: رشته‌ای از تحصیلات که به بررسی شیوه‌های درست تدریس و آموزشهای درسی می‌پردازد

▣ **تربیت شدن:** پرورش یافتن. به همین قیاس: **تربیت‌کردن**

تربیت بدنی / tarbîyat(e)badani / ☜ **تربیت**

تربیت شده / tarbîyatšode ، ـها؛ ـگان / : صفت. برخوردار از آموزشهایی در زمینهٔ شیوهٔ رفتاری (اسب تربیت‌شده)

تربیت معلم / tarbîyat(e)mo`allem / ☜ **تربیت**

تربیتی / tarbîyati / : صفت. مربوط یا منسوب به تربیت؛ پرورشی (اردوی تربیتی، فعالیتهای تربیتی)

تربیع / tarbi` ، ـات / : اسم. ۱. [نجوم] وضع ماه یا هریک از سیّاره‌ها نسبت به زمین به‌طوری که خطّ‌واصل فرضی میان ماه (یا سیّاره) و زمین با خطی که زمین را به خورشید وصل می‌کند، زاویه‌ای قایم بسازد ۲. عمل یا فرایند چهاربخش کردن

▣ **تربیع اوّل:** هلال ماه در شب هفتم ماه قمری

تربیع دایره: یافتن مربعی که مساحت آن برابر با مساحت دایرهٔ موردنظر است

تربیع دوم: هلال ماه در شب بیست‌ویکم ماه قمری

تربیم / terbîyom / : اسم. عنصر شیمیایی فلزی از خانوادهٔ لانتانیدها، با عدد اتمی ۶۵ و وزن اتمی ۱۵۸/۹۲، که ترکیبات آن در ساخت تلویزیون رنگی به کار می‌رود

تر ـ ترو / terteru ، ـها / : صفت. [گفتاری، مستهجن] ۱. اسهالی؛ مبتلا به اسهال ۲. سست؛ ضعیف؛ بی‌دوام

ترتیب / tartib ، ـها؛ ـات / : اسم. ۱. چگونگی قرار گرفتن عضوهای یک مجموعه (ترتیب قد، ترتیب یک در میان) ۲. رده‌بندی (ترتیب صندلیها، ترتیب کتابها) ۳. [ریاضی] جایگشت

▣ **ترتیب اثر دادن:** توجه کردن؛ اهمیت دادن؛ اعتنا کردن (به نامه‌ام ترتیب اثر داده نشد)

ترتیب دادن: آماده کردن مقدمات کاری یا اجرا کردن آن (مهمانی خوبی ترتیب داده بود، ترتیب آن کار را بده)

ترتیب یافتن: اجرا شدن؛ برگزار شدن (جلسهٔ انجمن ترتیب یافت)

ترتیبی / tartibi / : صفت. مربوط یا متعلق به ترتیب (عدد ترتیبی)

ترتیزک / tartizak ، ـها / : اسم. گیاه یک‌ساله از تیرهٔ چلیپاییان، دارای برگهای خوراکی، گلهای صورتی روشن یا سفید با عطر ملایم و میوهٔ بیضی‌شکل و بالدار: **تره‌تیزک؛ شاهی**

ترتیل / tartil ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند خواندن یک متن، بویژه قرآن یا دعا با آواز

ترجمان / tarjomān / : اسم. ۱. [قدیمی] مترجم ۲. بازگوکننده (ترجمان احساسات ماست) ۳. [قدیمی] جریمه ۴. [فرهنگستان] ارگان

ترجمه / tarjome ، ـها / : اسم. ۱. برگردان گفتار یا نوشتاری از زبانی به زبان دیگر؛ گزارش ۲. /تَراجُم/ [قدیمی] شرح حال؛ زندگینامه؛ ترجمهٔ احوال

▣ **ترجمهٔ تحت‌اللفظی**: ترجمهٔ واژه به‌واژه و بدون توجه به ساختار و آرایشهای بیانی زبان مقصد

▣ **ترجمه شدن**: به زبانی دیگر برگردانده شدن (رباعیات خیام به بیش از ۱۰ زبان ترجمه شده است)

ترجمه‌کردن: به زبانی دیگر برگرداندن (حرفهای مرا برای او به آلمانی ترجمه کرد)

ترجیح / tarjih /: اسم. برتری

▣ **ترجیح بِلامُرَجِّح**: ترجیح بی‌دلیل و ناروا

▣ **ترجیح دادن**: برتر یا بهتر دانستن کسی یا چیزی (خواستگار بازاری را به آقای مهندس ترجیح داد. ترجیح می‌دهم شب غذای ساده بخورم)

ترجیح داشتن: برتر یا بهتر بودن (پشم و پنبه بر الیاف مصنوعی ترجیح دارد)

ترجیحی / tarjihi /: صفت. دارای اولویّت یا برتری (ارز ترجیحی)

ترجیع‌بند / tarji`band ، ـها /: اسم. شعری مرکب از چند بند، همه در یک وزن و هر چند بیت دارای یک قافیهٔ معیّن، که در پایان هر بند بیتی تکرار می‌شود

ترحلوا / tarhalvā /: اسم. حلوایی که با آرد سرخ شده، شکر، روغن و مواد معطر می‌پزند و معمولاً برخلاف حلواهای دیگر، کمابیش حالت خمیری و شُل دارد و پس از سرد شدن زود خشک نمی‌شود

ترحم / tarahhom /: اسم. دلسوزی (ترحم بر پلنگ تیز دندان. مشاهدهٔ وضع او موجب ترحم بیننده می‌شد)

▣ **ترحم‌کردن**: دل سوزاندن

ترحیم / tarhim / ☜ مجلس ترحیم، **مجلس**

ترخون / tarxun, tarxon ، ـها /: اسم. سبزی خوراکی از تیرهٔ مرکبان، دارای برگهای سادهٔ سبز اسانسدار و گل‌آذین کوچک سبز و مجتمع

ترخیص / tarxis /: اسم. عمل یا فرایند مرخص یا آزاد کردن یا شدن (امروز گندمهای وارداتی ترخیص شد. آقای اکبری رفته‌اند تلویزیونها را از گمرک ترخیص کنند)

ترخیص‌کار / tarxiskār ، ـها؛ ـان /: اسم. کسی که کارش انجام دادن تشریفات گمرکی و ترخیص کردن کالاهای وارداتی است

ترخینه / tarxine /: اسم. غذایی از دانه‌های خوراکی (بویژه گندم) و سبزیهای خردشده که در ماست یا دوغ می‌خوابانند و سپس می‌خشکانند و در هنگام مصرف آن را با مقداری آب می‌جوشانند تا به صورت آش یا سوپ درآید؛ آبکامه [قدیمی]

ترد / tord ، ـها /: صفت. ۱. دارای چنان تر و تازگی که زود شکسته، خرد یا بریده شود ۲. نازک و ظریف. به همین قیاس: **تردی**

تردامن / tardāman ، ـها؛ ـان /: صفت. [کنایی، ادبی] نادرست یا خطاکار

تردد / taraddod ، ـها /: اسم. آمدورفت (مدتی به خانهٔ ما تردد داشت. کسی از روی پل تردد نمی‌کرد. در آنجا ترددی دیده نمی‌شد)

تردست / tardast ، ـها؛ ـان /: صفت. دارای دستان چابک

تردستی / tardasti ، ـها /: اسم. زیرکی؛ چابکی، بویژه در کار کردن با دستها

تردماغ / tardamāq ، ـها /: صفت. دارای حال خوش؛ سرِ حال

تردید / tardid ، ـها /: اسم. ۱. حالت یا کیفیّت ذهنی که مانع از انتخاب یا رد یکی از دو یا چند شق شود؛ دودلی (تردید داشتم که بروم یا بمانم) ۲. شک (یک لحظه در مورد درستی حرفش تردید کردم)

ترس / tars ، ـها /: اسم. احساسی که براثر وجود یا تصور خطر پدید می‌آید و با دگرگونیهای بدنی زیاد، اقدام به گریز یا تسلیم در برابر آن همراه است

▣ **ترس از آب**: آب‌ترسی

ترس از آتش: آتش‌ترسی

ترس از بلندی: بیماری ارتفاع ☜ **بیماری**

ترس از رنگ قرمز: سرخ‌ترسی

ترس از کثافت: وسواس

▣ **ترس برداشتن**: گرفتار ترس شدن (وقتی او را به آن حال دیدم ترس برم داشت)

ترس داشتن: ترسیدن (از آن ترس داشت که نتواند بموقع برسد)

ترس‌کسی ریختن: دیگر نترسیدن او؛ از میان رفتن ترس او (چند بار که سوار بشوی ترست می‌ریزد)

ترس نداشتن: دلیل یا موردی برای ترس نبودن (چرا می‌ترسی؟ اسب‌سواری که ترس ندارد)

از ترس مار به اژدها / افعی پناه بردن: [مجازی] از بد به بدتر رو آوردن (تو داری از ترس مار به اژدها پناه می‌بری)

ترسا / tarsā ، ـیان /: صفت. [قدیمی] مسیحی (دختر ترسا)

ترسائی / tarsā`i / ☜ **ترسایی**

ترسان[1] / tarsān /: صفت. دستخوش ترس؛ دارای ترس (چهرهٔ ترسان)

ترسان[2]: قید. در حال ترسیدن (ترسان و لرزان پیش می‌رفت)

ترساندن / tarsāndan /: مصدر. متعدی. // ترساندی؛ می‌ترسانی؛ بِترسان // در دیگری احساس ترس پدید آوردن: **ترسانیدن**. به همین قیاس: **ترساندنی**

■ صفت فاعلی: **ترساننده** / صفت مفعولی: **ترسانده** / مصدر منفی: **نَترساندن**

ترسانیدن / tarsānidan / ☜ **ترساندن**

ترس‌آور / tarsāvar /: صفت. دارای ویژگی یا توانایی پدید آوردن ترس؛ دهشت‌آور؛ دهشت‌انگیز؛ وحشت‌آور؛ وحشت‌انگیز؛ هراس‌انگیز؛ هول‌انگیز

ترسایی / tarsāyi /: اسم. [قدیمی] مسیحیت: **ترسائی**

ترسخورده / tarsxorde /: صفت. ۱. وحشت‌زده؛ ترسیده ۲. دارای حالت یا وضع ناشی از پنهان کردن ترس شدید
ترسل / tarassol /: اسم. [قدیمی] نامه‌نگاری
ترسناک / tarsnāk /: صفت. دارای وضع یا کیفیّتی که موجب ترسیدن شود؛ دهشتناک؛ وحشتناک؛ هولناک
ترسو / tarsu ، ـها /: صفت. [گفتاری] فاقد جرئت یا شجاعت؛ جبون
ترس و لرز / tars-o-larz /: اسم. [گفتاری] ترس شدید، بویژه ترس همراه با لرزش غیرارادی اندامها
ترسیدن / tarsidan /: مصدر. لازم. // ترسیدی؛ می‌ترسی؛ بِترس // ۱. دستخوش ترس شدن (از تنهایی می‌ترسد. از شنیدن صدای ترقه ترسید) ۲. بیم و نگرانی داشتن (می‌ترسید کسی از ماجرا خبردار شود). به همین قیاس: **ترسیدنی**
■ صفت فاعلی: **ترسنده** / صفت مفعولی: **ترسیده** / مصدر منفی: **نَترسیدن**
ترسیم / tarsim ، ـها؛ ـات /: اسم. [ادبی] عمل یا فرایند رسم کردن؛ کشیدن خط یا تصویر خطی (یک مثلث راستگوشه ترسیم می‌کنیم. نقشهٔ شهر در مقیاس یک ده‌هزارم ترسیم شده است)
ترش / torš /: صفت. ۱. دارای مزهٔ ترشی (سرکه ترش است) ۲. دارای وضع یا کیفیّت تخمیر شده (خمیر ترش)
▣ **ترش شدن**: تخمیر شدن (خرماها مانده ترش شده است)
ترش‌کردن: [گفتاری] اخم کردن؛ رو ترش کردن (تا اصغر را دید ترش کرد)
ترش‌کردن معده: افزایش غیرعادی اسید معده که موجب بالا آمدن مایعات به گلو و دهان می‌شود
ترشا / toršā /: اسم. [نامتداول] اسید
ترشال / toršāl /: اسم. بو یا مزهٔ ناشی از تخمیر و ترشیدگی
ترشاندن / toršāndan /: مصدر. متعدی. [نامتداول] // ترشاندی؛ می‌ترشانی؛ بِترشان // موجب تخمیر و ترشیدن چیزی شدن. به همین قیاس: **ترشاندنی**
■ صفت فاعلی: **ترشاننده** / صفت مفعولی: **ترشانده** / مصدر منفی: **نَترشاندن**
ترشح / tarašsoh ، ـات /: اسم. ۱. عمل یا فرایند افشانده یا پاشیده شدن مایع (چند قطره آب به لباسش ترشح کرد) ۲. تراوش (ترشح بزاق)
ترشحی / tarašsohi /: صفت. ترشّح شده (مایعات ترشحی)
ترشرو / tor(o)šru ، ـها؛ ـیان /: صفت. [ادبی] دارای چهرهٔ ناشاد و ناخشنود؛ اخمو (یک شخص متکبر و ترشرو آمد و گذرنامه‌های ما را گرفت)
ترشرویی / tor(o)šruyi ، ـها /: اسم. ۱. داشتن حالتی در چهره که ناخشنودی را نشان دهد ۲. [مجازی] بدخلقی و بدرفتاری، بویژه نشان‌دادن حالت بیزاری
ترشک / toršak ، ـها /: اسم. گیاه چندساله از تیرهٔ ریواس، دارای ریشهٔ ضخیم که کاربرد درمانی دارد، با ساقهٔ راست، برگهای بیضی تیرکمانی و گلهای کوچک مجتمع در انتهای ساقه
ترش و شیرین / torš-o-širin /: صفت. دارای مزه‌ای که ناشی از ترکیب مزه‌های شیرین و ترش است (مانند مزهٔ میوه‌های شیرین که هنوز کاملاً نرسیده‌اند)؛ مَلَس (انگورها تازه ترش و شیرین شده بود)
ترشی / torši /: اسم. ۱. وضع یا کیفیّت ترش بودن (ترشی‌اش زیاد است) ۲. یکی از چهار مزهٔ اصلی که به‌وسیلهٔ پرزهای زبان احساس می‌شود (مانند مزهٔ سرکه) ۳. /ـها؛ ـجات / فراوردهٔ خوراکی از سبزیها و میوه‌های پرورده در سرکه، که معمولاً همراه با غذا خورده می‌شود (ترشی انبه) ۴. /ـها / هریک از چاشنیهای دارای مزهٔ ترش که در غذا می‌ریزند (مانند سرکه، آبلیمو، آب‌انار و مانند آنها)
▣ **ترشی انداختن**: ۱. درست کردن ترشی از سبزی یا میوه ۲. [کنایی] چیزی را نگه داشتن و گنداندن یا بی‌مصرف ساختن
ترشیجات / toršijāt /: جمعِ ☜ **ترشی**
ترشیدگی / toršidegi /: اسم. وضع یا کیفیّت ترشیده بودن
ترشیدن / toršidan /: مصدر. لازم. // ترشیدی؛ می‌ترشی؛ بِترش // ۱. تخمیر شدن ۲. [مجازی] شادابی یا تر و تازگی را از دست دادن. به همین قیاس: **ترشیدنی**
■ صفت فاعلی: **ترشنده** / صفت مفعولی: **ترشیده** / مصدر منفی: **نَترشیدن**
ترشیده / toršide ، ـها /: صفت. ۱. ترش شده ۲. تخمیر شده
ترصیع / tarsi' /: اسم. ۱. عمل یا فرایند مرصّع کردن ۲. [بدیع] یکی بودن وزن واژه‌های دو جمله یا دو مصراع یک بیت
▣ **ترصیع‌کردن**: ۱. نشاندن جواهر بر روی فلز، چرم و مانند آن ۲. آرایش صفحه‌ای با آب طلا، شنگرف و مانند آن
ترضیه / tarziye /: اسم. [ادبی] خشنودسازی
▣ **ترضیهٔ خاطرکسی‌کردن**: او را خشنود ساختن
ترعه / tor'e ، ـها /: اسم. آبراه عمیق مصنوعی که میان دو نهر، دو دریا یا هر دو پهنهٔ آب احداث می‌شود؛ آبراه؛ کانال
ترغیب / tarqib /: اسم. عمل یا فرایند ایجاد علاقه و گرایش در دیگری (دایم او را به درس خواندن ترغیب می‌کرد)
ترفند / tarfand ، ـها /: اسم. نیرنگ زیرکانه (با هر ترفندی که بود مادرش را به فروش خانه راضی کرد)

ترفیع / `tarfi /: اسم. ۱. عمل یا فرایند بالاتر بردن مقام یا پایگاه کسی (ترفیع درجه، ترفیع مقام) ۲. /ـ‌ها؛ ـات / رتبه یا مقام بالاتر (امسال قرار است ترفیع بگیرد)

ترفیع درجه: دستیابی به درجهٔ بالاتر. به همین قیاس: **ترفیع رتبه؛ ترفیع مقام**

ترفیع یافتن: به شغل یا درجهٔ بالاتر دست یافتن

ترفیه / tarfih /: اسم. [ادبی] آسودگی (ترفیه خاطر)

ترفیه خاطر: آسودگی ذهن

ترق ـ تروق / taraqtûruq /: صوت. صداهای شدید و بم ناشی از به‌هم خوردن چیزهایی به یکدیگر یا انفجارهای پیاپی: **تاراق ـ تروق**

ترقص / taraqqos /: اسم. [قدیمی] عمل یا فرایند رقصیدن

ترقوه / tarqove / ☜ استخوان چنبره، **استخوان**

ترقه / taraqqe ، ـ‌ها /: اسم. هریک از اقسام ماده‌های منفجرهٔ ضعیف که براثر ضربه یا احتراق تولید صدا می‌کند و آن را معمولاً در روزهای عید برای اظهار شادمانی منفجر می‌کنند

ترقه درکردن: منفجر کردن ترقّه (بچه‌ها توی کوچه ترقه در می‌کردند، یکی جلو پایم ترکید)

ترقی / taraqqi ، ـ‌ها /: اسم. ۱. /ـات / پیشرفت (در کارش ترقی زیادی کرده) ۲. افزایش در کیفیّت یا کمیّت چیزی (قیمتها خیلی ترقی کرده)

ترقی قیمت: افزایش بها؛ گران شدن

ترقی معکوس: [کنایی] تنزل؛ پسرفت؛ افت

ترقی دادن: ۱. پیشرفت دادن ۲. افزایش دادن در یک چیز. به همین قیاس: **ترقی‌کردن**

ترقیخواه / taraqqixāh ، ـان /: صفت. دوستدار و خواهان پیشرفت کشور، جامعه یا مردم جهان

ترک / tarak ، ـ‌ها /: اسم. شکاف باریک که موجب جدا شدن دو قطعه از یکدیگر نشود (یکی از بشقابها ترک داشت)

ترک برداشتن: پدید آمدن ترک (سقف ترک برداشت)

ترک خوردن: پیدا شدن شکاف باریک در چیزی (لبهایم از تشنگی ترک خورده بود. آب داغ ریختم توی استکان، ترک خورد)

ترک / tark /: اسم. ۱. عمل یا فرایند دوری جستن (سیگار را ترک کردن، خانه را ترک کردن، همسر خود را ترک کردن) ۲. جایی بر پشت چارپا یا وسیلهٔ نقلیهٔ دوچرخ، در پشت سر راننده (ترک دوچرخه) ۳. /ـ‌ها / بخشهای به‌هم دوخته شدهٔ کلاه، دامن، خیمه و مانند آن به‌شکلهای قطعه یا مثلث ناقص (دامن چهارترک، کلاه دوازده ترک)

ترک تریاک: ۱. رها کردن مصرف تریاک ۲. داروی رها کردن آن (قرص ترک تریاک). به همین قیاس: **ترک سیگار**

ترک دوچرخه: جایی بر روی چرخ عقب دوچرخه

ترک عادت: رها کردن عادت

ترک دادن: کسی را به دست کشیدن از عادتی واداشتن (اولها خیلی دروغ می‌گفت، ولی حالا ترکش دادهام)

ترک شدن: دیگر ادامه نیافتن (اعتیادش بر اثر معالجه ترک شد)

ترک‌کردن: ۱. از جایی یا کسی جدا شدن و دور شدن (کارخانه را ترک کرد) ۲. کاری یا عادتی را رها کردن و از آن دست کشیدن (مدتهاست سیگار را ترک کرده‌ام)

به ترک اسب / دوچرخه / موتور بستن: بر جایی پشت سر سوارکار اسب (دوچرخه یا موتور) بستن. به همین قیاس: **بر ترک اسب / دوچرخه / موتور نشاندن**

ترک / tork ، ـ‌ها؛ ـان؛ اَتراک [قدیمی] /: اسم. ۱. از نژادهای بشری بومی آسیا ۲. هر یک از کسانی که زبان مادری آنان ترکی است ۳. هر یک از مردم ترکیه

ترکاندن / tarakāndan /: مصدر. متعدی. // ترکاندی؛ می‌ترکانی؛ بِترکان // موجب ترکیدن چیزی شدن یا چیزی را به ترکیدن واداشتن (کوه را با دینامیت می‌ترکاندند. داشتیم ترقه می‌ترکاندیم) * ترکانیدن. به همین قیاس: **ترکاندنی**

■ صفت فاعلی: **ترکاننده** / صفت مفعولی: **ترکانده** / مصدر منفی: **نَترکاندن**

ترکانیدن / tarakānidan / ☜ **ترکاندن**

ترک‌بند / tarkband ، ـ‌ها /: اسم. صفحهٔ مشبک فلزی که برای گذاشتن بار یا نشستن سرنشین بر بالای چرخ عقب موتور یا دوچرخه می‌بندند

ترکتازی / torktāzi ، ـ‌ها /: اسم. ۱. تاخت و تاز ۲. تاراج

ترک‌خوردگی / tarakxordegi ، ـ‌ها /: اسم. وضع یا حالت پدید آمدن ترک در سطح چیزی (ترک‌خوردگی پوست)

ترک‌زبان / torkzabān ، ـ‌ها؛ ـان /: صفت. دارای زبان مادری (گفتار) ترکی (ساکنان استانبول ترک‌زبان هستند)

ترک‌سوار / tarksavār ، ـ‌ها؛ ـان /: اسم. کسی که برترک چارپا، دوچرخه یا موتورسیکلت سوار است (راننده مجروح و ترک‌سوار کشته شد)

ترکش / tarkeš ، ـ‌ها /: اسم. ۱. قطعه‌ای از گلوله، خمپاره، بمب یا نارنجک که بر اثر انفجار جدا شده است (بر اثر اصابت ترکش مجروح شد) ۲. [قدیمی] جعبه یا کیسه‌ای که تیرهای کمان را در آن می‌نهادند و به پهلو می‌آویختند

آخرین تیر ترکش ☜ **آخرین**

ترکمان / torkamān / ☜ **تُرکَمَن**

ترکمن / torkaman /: اسم. ۱. قوم سفیدپوست ترک، بومی آسیای میانه، ترکمنستان و شمال خاوری ایران ۲. /ـ‌ها؛ ـان /؛ تَراکمه [قدیمی] / هریک از افراد آن قوم * **ترکمان**

ترکمنی / torkamani /: صفت. منسوب یا مربوط به قوم ترکمن

ترکمون / terekmun / : اسم. [مستهجن] ۱. دفع فضولات روده ۲. [مجازی] خرابکاری ‹ این رفیق تو هم که ترکمون کرد ›
ترکه / tarake / : اسم. آنچه از مرده به‌جای مانده است؛ مرده‌ریگ؛ میراث ‹ تحریر ترکه، تخم و ترکه ›
ترکه[1] / tarke ، ـها / : اسم. شاخه یا ساقهٔ باریک درخت
ترکه[2]: صفت. ۱. باریک و ظریف ۲. دارای پیکر باریک و ظریف؛ ترکه‌ای
ترکه‌ای / tarke`i ، ـها / : صفت. [گفتاری] ترکه
ترکی[1] / torki / : اسم. ۱. هریک از گروهی از زبانهای بومی آسیای مرکزی از زبانهای اورال ـ آلتایی ۲. حاشیهٔ پارچه که دارای بافت محکم و فشرده است
◘ **ترکی آذری**: زبان مردم آذربایجان
ترکی استانبولی: زبان ترکی مردم ترکیه
ترکی شرقی (خاوری): ترکی مردم آسیای میانه
ترکی غربی: ترکی مردم آذربایجان و ترکیه
ترکی[2]: صفت. مربوط یا منسوب به ترک ‹ لهجهٔ ترکی ›
ترکیب / tarkib / : اسم. ۱. عمل یا فرایند پیوستن دو یا چند چیز به یکدیگر، به طوری که به‌صورت چیز واحدی درآیند ۲. ساختار ‹ بد ترکیب، خوش ترکیب › ۳. [شیمی] کیفیّت پیوستن اتمهای همسان یا ناهمسان به یکدیگر و ساختن جسمی که عناصر سازای آن را با روشهای فیزیکی نتوان جدا کرد ۴. / ـها؛ ـات / [شیمی] جسمی که از پیوستن عنصرها یا مواد به یکدیگر به‌وجود آمده است ‹ آب ترکیب دو عنصر اکسیژن و هیدروژن است ›
◘ **ترکیب شدن**: به‌صورت جسم مرکب در آمدن ‹ چربی با آب ترکیب نمی‌شود ›
ترکیب کردن: به‌صورت جسم مرکب در آوردن ‹ آب را با الکل ترکیب کرد ›
ترکیب‌بند / tarkib.band / : اسم. شعری مانند ترجیع‌بند، با این فرق که در آن بیت مستقلی پس‌از هر بند تکرار نمی‌شود، بلکه تنها قافیهٔ دو مصراع آخر هر بند تغییر می‌کند ‹ مانند شعر معروف منوچهری با مطلع «خیزید و خزآرید...» ›
ترکیب‌بندی / tarkib.bandi ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند تنظیم و مرتب کردن براساس نسبتها و رابطه‌های درست؛ بویژه در یک اثر هنری؛ کمپوزیسیون
ترکیدگی / tarakidegi ، ـها / : اسم. وضع یا کیفیّت ترک‌خوردن یا جایی که ترکیده است ‹ لوله در دو نقطه ترکیدگی داشت ›
ترکیدن / tarakidan / : مصدر. لازم. // ترکیدی؛ می‌ترکی؛ بِترک // ۱. پدید آمدن شکاف در جدار چیزی بر اثر انباشتگی یا فشار ‹ شیشه ترکید. فشار نده می‌ترکد › ۲. منفجر شدن ‹ ترکیدن ترقه › ۳. پیدا شدن ترک در سطح پوست یا استخوان بر اثر بیماری یا ضربه؛ ترک خوردن ‹ ترکیدن پوست ›. به همین قیاس: **ترکیدنی**
■ صفت مفعولی: **ترکیده** / مصدر منفی: **نَترکیدن**
ترگل‌ورگل / targolvargol / : صفت. [گفتاری] شاداب و آراسته ‹ دو تا بچهٔ ترگل‌ورگل هم همراهش بودند ›
ترلان / tarlān / ☜ **شَهباز**
ترلیون / t(e)relyon / ☜ **تریلیون**
ترم / term ، ـها / : اسم. ۱. مدت معیّنی از سال که در آن درسهای معیّنی در یک مؤسسهٔ آموزشی تدریس می‌شود؛ نیمسال ‹ چهار ترم گذرانده بود که مریض شد و نتوانست ترم پنجم را بخواند › ۲. [نامتداول] اصطلاح
ترمبوز / toromboz / : اسم. [پزشکی] تشکیل لختهٔ خون در داخل رگ: **ترُومبوز**
ترمتای / toromtāy ، ـها / : اسم. نام چندگونه پرندهٔ شکاری از تیرهٔ شاهین، با جثهٔ کوچک و پرواز سبک و نامنظم
ترمز / tormoz ، ـها / : اسم. اسباب بازدارندهٔ حرکت در وسیلهٔ نقلیهٔ چرخدار
◘ **ترمز الکتریکی**: گونه‌ای ترمز که در آن کفشک و لنت ترمز با نیروی برق (از باتری) به کار می‌افتد
ترمز بادی: گونه‌ای ترمز که در آن کفشک و لنت ترمز با نیروی هوای فشرده به کار می‌افتد: **ترمزکُمپرسی**
ترمز پایی: ترمزی که با نیروی پا به کار می‌افتد. به همین قیاس: **ترمز دستی**
ترمز روغنی: ترمزی که در آن کفشک و لنت ترمز با فشار روغن به کار می‌افتد
ترمزکُمپرسی ☜ **ترمز بادی**
◘ **ترمز بریدن**: از کار افتادن و عمل نکردن ترمز
ترمز کردن: به کار انداختن ترمز برای بازداشتن وسیلهٔ نقلیه از حرکت
ترموالکتریسیته / termo`elektîrîsite, –`elektrîsite / : اسم. گرمابرق
ترموالکتریک / termo`elektîrîk, –`elektrîk / : صفت. گرمابرقی
ترموترایی / termot(e)râpi ، ـها / : اسم. گرمادرمانی
ترمودینامیک / termodinâmik / : اسم. شاخه‌ای از علم فیزیک که دربارهٔ قانونهای حاکم بر فرایندهای گرمایی و بقای انرژی مطالعه می‌کند
ترموس / termus ، ـها / : اسم. ظرفی دردار (معمولاً) برای گرم نگهداشتن مایعات، دارای دو جدار شیشه‌ای، که هوای میان دو جدار تخلیه و سطح بیرونی هر دو جدار به‌صورت آینه درآمده است و بیرون ظرف پوششی از پلاستیک یا فلز دارد
ترموست / termoset / : صفت. گرماسخت

ترموستات / termostât ، ـها / : اسم. اسباب خودکاری برای ثابت نگهداشتن دما در یک فضا یا دستگاه از طریق به کار انداختن یا از کار انداختن اسباب گرم یا سردکننده براساس درجهٔ از پیش تنظیم‌شده: **دماپای**
ترموسفر / termosfer / : اسم. گرمکُره
ترموسکپ / termoskop ، ـها / : اسم. دمابین
ترموسیفن / termosifon / : اسم. مجموعهٔ بسته‌ای از لوله‌ها که با بهره‌گیری از اختلاف چگالی نقاط سرد و گرم مایع موجب گردش طبیعی مایع در دستگاه می‌شود (مانند سیستم خنک‌کنندهٔ موتور ماشین)
ترموشیمی / termošimi / : اسم. گرماشیمی
ترموفیل / termofil ، ـها / : صفت. گرمادوست
ترموکوپل / termokupl ، ـها / : اسم. اسبابی برای اندازه‌گیری دما در دستگاههای کنترل (مانند ترموستات) به‌صورت اتصال یک سر دو فلز ناهمسان به یکدیگر (مانند مس و آهن) که بر اثر گرم شدن در دو سر آزاد آن اختلاف پتانسیل برقی به‌وجود می‌آید؛ بندآور [فرهنگستان]: **دماجفت**
ترموگراف / termog(e)râf ، ـها / : اسم. دمانگار
ترمومتر / termometr ، ـها / : اسم. دماسنج
ترمویونیک / termoyonik / : صفت. گرمایونی
ترمه / terme / : اسم. پارچهٔ دستبافت از کرک و ابریشم با نقشهای تزیینی سنتی (مانند بته‌جقه، اسلیمی...) که بیشتر برای تهیهٔ جانماز، بقچه، جلیقه و مانند آن به‌کار می‌رود
ترمی[1] / termi / : اسم. واحد عملی مقدار حرارت برابر ۱۰۰۰ کیلو کالری
ترمی[2]: صفت. مربوط یا منسوب به ترم (نظام ترمی)
ترمی[3]: قید. هر ترم (ترمی ۱۴ واحد درس است)
ترمیت / termit / : اسم. مخلوطی از گرد آلومینیم و اکسید یک فلز (ازقبیل آهن) که در صورت آتش گرفتن گرمای زیادی تولید می‌کند و در جوشکاری و ساختن بمبهای آتشزا کاربرد دارد
ترمیستور / termistor ، ـها / : اسم. مقاومت برقی ساخته شده از ماده‌ای که مقاومت آن با تغییر دما بسرعت تغییر می‌کند (کم یا زیاد می‌شود) و برای اندازه‌گیری دقیق دما یا افزودن حساسیّت بعضی اسبابهای اندازه‌گیری (مانند تابش‌سنج) یا کلیدهای برقی ویژه به‌کار می‌رود
ترمیم / tarmim ، ـها / : اسم. بازسازی: الف) بازسازی یک چیز خراب‌شده (ترمیم خرابیها) ب) [زیست‌شناسی] بازسازی اندام یا بافت آسیب دیده (ترمیم سوختگی بازو)
▣ **ترمیم کابینه**: عمل یا فرایند تغییر دادن یا جابجا کردن چند تن از وزیران، بدون اینکه دولت استعفا بدهد

ترمیمی / tarmimi / : صفت. مربوط به ترمیم (جراحی ترمیمی)
ترمینال / terminâl ، ـها / : اسم. ۱. مبدأ یک شبکهٔ ترابری، جایی که از آن وسیله‌های ترابری به نقاط مختلف حرکت می‌کنند (ترمینال مسافربری، ترمینال نفتی) ۲. اسبابی که به‌وسیلهٔ آن بتوان داده‌ها را به یک شبکهٔ ارتباطی داخل یا از آن خارج کرد ۳. اسبابی که برای سهولت ارتباط به انتهای یک سیم، کابل یا وسیلهٔ برقی متصل شده است ● **پایانه**
ترمینولژی / terminoloži / : اسم. ۱. اصطلاح‌شناسی ۲. /ـها / اصطلاحنامه
ترن / t(e)ran ، ـها / : اسم. قطار
ترنا / tornā / : اسم. دستمال، پارچه یا تنابی که آن را چندلا می‌تابند و در ترنابازی به‌جای شلاق به‌کار می‌برند
ترنابازی / tornābāzi / : اسم. گونه‌ای بازی مجلسی که در آن با انداختن قاب یا قوطی کبریت به‌وسیلهٔ بازیکنان، شاه، وزیر، جلاد و دزد بنوبت تعیین می‌شود و جلاد دزد را به‌دستور شاه و با مشورت وزیر مجازات می‌کند
ترنج / toranj ، ـها / : اسم. ۱. از طرحهای تزیینی سبک ایرانی که معمولاً در وسط نقشها و به‌شکل بیضی از ترکیب طرحهای اسلیمی ساخته می‌شود (مانند گل بزرگ وسط قالی) ۲. ☜ **بالَنگ-۲**
ترنجبین / taranjabin / : اسم. مادهٔ قندی موجود در ساقه‌های خارشتر که در طبّ خانگی به عنوان ملیّن کاربرد دارد
ترنجیدن / toranjidan / : مصدر. لازم. [نامتداول] بر اثر وارد شدن فشار، تا شدن؛ از شکل افتادن و درخود فرو رفتن
■ صفت مفعولی: **ترنجیده**
ترنجیده / toranjide / : صفت. از شکل افتاده و در خود فرو رفته
ترنم / tarannom / : اسم. [ادبی] عمل یا فرایند پدید آوردن صدای خوشایند، بویژه آواز یا نغمهٔ موسیقی (ترنم بلبلان)
▣ **ترنم‌کردن**: آواز خواندن
به ترنم درآمدن: به آوازخوانی پرداختن
تروپوپاز / t(e)ropopâz / : اسم. گشتمرز
تروپوسفر / t(e)roposfer / : اسم. گشتکُره
تروتازگی / tar-o-tāzegi / : اسم. وضع یا کیفیّت تروتازه بودن (آدم از تروتازگی میوه‌ها حظّ می‌کرد)
تروتازه / tar-o-tāze / : صفت. [گفتاری] دارای تازگی و شادابی؛ شاداب (گلهای تروتازه)
تروتسکیسم / t(e)roteskism / : اسم. آموزهٔ سیاسی لو تروتسکی، انقلابی روس (۱۸۷۷-۱۹۴۰ میلادی)

ترو تلیس / tar-o-telis /: صفت. [گفتاری] کاملاً تر، در حد خیسی

ترو تمیز / tar-o-tamiz /: صفت. [گفتاری] پاکیزه 〈 لباسش تروتمیز بود. همه‌جا را تروتمیز کردم 〉

ترو چسب / tar-o-časb /: قید. فوراً؛ بی‌درنگ؛ بدون ازدست دادن وقت؛ تروفرز

ترور / teror ، ـها /: اسم. ۱. اقدام پنهانی و غافلگیرانه برای کشتن کسی ۲. [نامتداول] وحشت

▣ **ترور شدن**: به‌طور غافلگیرانه و به منظور کشتن مورد حمله قرار گرفتن 〈 ناصرالدین شاه در حرم شاه عبدالعظیم ترور شد 〉

ترور کردن: به‌طور غافلگیرانه برای کشتن کسی اقدام کردن 〈 میرزارضا کرمانی او را ترور کرد 〉

تروریست[۱] / terorist ، ـها /: اسم. کسی که اقدام به ترور دیگران می‌کند، یا معتقد به چنان شیوه‌ای است 〈 با دستگیری تروریست، ترور نافرجام ماند 〉

تروریست[۲]: صفت. معتقد به تروریسم

تروریستی / teroristi /: صفت. مربوط یا منسوب به تروریست

تروریسم / terorism /: اسم. به‌کارگیری ترور به‌عنوان شیوهٔ عمل برای دست یافتن به هدف

تروفرز[۱] / tar-o-ferz /: صفت. [گفتاری] چابک 〈 علی در این کارها خیلی تروفرز است 〉

تروفرز[۲]: قید. [گفتاری] فوراً؛ بی‌درنگ؛ بدون از دست دادن وقت؛ تروچسب 〈 تروفرز از پله‌ها رفت بالا؛ تروفرز دستش را گرفتم 〉

تروکاژ / t(û)rukâž /: اسم. استفاده از وسایل و حقه‌هایی در کارهای فیلمبرداری سینما برای نشان دادن وقایع و مناظری که مجسم ساختن آنها به‌طور طبیعی ممکن نیست

ترومبوز / t(o)romboz / ☜ **تُرُمبُوز**

ترومبوسیت / t(o)rombosit /: اسم. گِردهٔ خون ☜ **گِرده**

ترومبون / t(o)rombon, terombon ، ـها /: اسم. از سازهای بادی شیپورمانند با دو لولهٔ خمیده، که لولهٔ نزدیک دهان نوازنده در داخل لولهٔ دیگر به جلو و عقب می‌لغزد و صداهای گوناگونی تولید می‌کند

ترومپت / torompet, t(e)rompet ، ـها /: اسم. از سازهای بادی همانند شیپور با سه کلید سوپاپ‌مانند، که با تغییر وضع لب و فشار روی کلیدهای آن نتهای مختلف نواخته می‌شود

ترویج / tarvij /: اسم. ۱. عمل یا فرایند رایج ساختن یا رواج دادن 〈 ترویج کردن 〉 ۲. پیشرفت 〈 ترویج کشاورزی 〉

▣ **ترویج کردن**: موجب شناسایی و پذیرفتن چیزی در میان مردم شدن 〈 ملکم‌خان مفهوم قانون را در میان ایرانیان ترویج کرد 〉

ترویرا / t(e)revirâ /: اسم. نام تجارتی نوعی الیاف پلی‌استر

تره / tare ، ـها /: اسم. ۱. سبزی خوراکی اسانسدار از تیرهٔ سوسنیها، با برگهای باریک و نواری‌شکل، پیاز باریک کوچک، گلهای سفیدرنگ یا گلی مجتمع و به‌صورت چتر بزرگ کروی ۲. هر نوع سبزی خوراکی

▣ **تره بارکسی نکردن** ☜ **تره برای کسی خرد نکردن**

تره برای کسی خرد نکردن: [کنایی] هیچ اهمیتی به او ندادن 〈 کسی برایش تره هم خرد نمی‌کند. کسی برای حرف من تره خرد نمی‌کند 〉: **تره بارکسی نکردن**

ترهات / torrahāt /: اسم. [ادبی] سخنان یاوه 〈 این ترهات چیست که به‌هم می‌بافی؟ 〉

تره‌بار / tarebār /: اسم. نام عمومی سبزیها و میوه‌های خوراکی

تره‌تیزک / taretizak / ☜ **تَرتیزَک**

تری / tari /: اسم. وضع یا کیفیّت تر بودن

تریا / ter(î)yâ / ☜ **کافه تریا**

تریاسه / teryâse /: اسم. نخستین دوره از دوران دوم زمین‌شناسی

تریاق / taryāq ، ـها /: اسم. [قدیمی] پادزهر

تریاک / taryāk, teryāk ، ـها /: اسم. شیرابهٔ نهنج گل خشخاش که در مجاورت هوا به رنگ قهوه‌ای مایل به زرد (رنگ تریاکی) درمی‌آید. دارای آلکالوئیدهای مرفین، کدئین و نارکوتین و مخدری قوی است

تریاکی / taryāki, teryāki /: صفت. ۱. منسوب به تریاک ۲. به‌رنگ تریاک ۳. /ـها؛ ـان/ معتاد به کشیدن یا خوردن تریاک

تریبون / t(e)ribon, tîribon ، ـها /: اسم. ۱. میز بلندی که جلو آن پوشیده است و در پشتش سکویی برای نشستن یا ایستادن سخنران قرار دارد ۲. سکو یا صفهٔ بلندی که سخنران بر آن می‌ایستد ۳. [مجازی] جایی برای بیان همگانی اندیشه‌ها و عقیده‌های یک شخص یا گروه 〈 تلویزیون شده بود تریبون یک گروه سیاسی خاص 〉

تریپسین / t(e)ripsin /: اسم. [فیزیولژی] آنزیم گوارندهٔ پروتئین در شیرهٔ لوزالمعده، که خالص آن برای مایع کردن لخته‌های خون و تسهیل عمل آب‌مروارید به‌کار می‌رود

تریپلکس / tîripleks, t(e)ripleks /: صفت. ۱. دارای اتاقهایی در سه طبقه با یک رشته پلکان داخلی ۲. دارای سه دستگاه، واحد یا مدار مستقل پیوسته به یکدیگر

تریتیم / tîritiyom, t(e)ritiyom /: اسم. عنصر ایزوتوپ هیدروژن، با وزن اتمی ۳/۰۱۶ و عدد اتمی ۳، که مصنوعاً در رآکتورهای هسته‌ای ساخته می‌شود

تریج / tîrij, terij /: اسم. [قدیمی] لبهٔ پایین قبا

■ به تریج قبای کسی برخوردن: [کنایی] به ناروا رنجیدن (گفتم حسین آقا شب کمی زود بیا، به تریج قبایش برخورد، قهر کرد و اصلاً نیامد)

ترید / tirid, terid /: اسم. نان خیس‌خورده در مایعات خوراکی (آبگوشت، شیر، دوغ) : تلیت

■ تریدکردن: ریختن تکه‌های کوچک نان در داخل یک مایع خوراکی (یک دفعه بربری را ترید کرده بود توی آبگوشت)

تریش ـ تریش / tirištiriš, terišteriš /: صفت. دارای لبه یا حاشیه‌ای که به‌صورت نوارهای باریک از یکدیگر گسسته است (پارچه تریش-تریش شده)

تریشه / tiriše, teriše / ☜ **تَراشه-۱**

تریشین / tirišin, t(e)rišin ، ـ‌ها /: اسم. کرم انگلی رودهٔ پستانداران، از ردهٔ لوله‌سانان، شاخهٔ کرمهای لوله‌ای، دارای بدن باریک و استوانه‌ای دوقسمتی و مری کوتیکولی و غیرعضلانی؛ کرم خوک

تریکو / t(e)riko /: اسم. ۱. پارچهٔ کشباف از الیاف تابیدهٔ یک‌لا (ابریشمی، پشمی، نخی و الیاف مصنوعی) ۲. لباس کشباف

تریکوباف / t(e)rikobāf ، ـ‌ها؛ ـ‌ان /: اسم. ۱. کسی که در کار بافتن تریکو مهارت دارد ۲. کسی که تریکو می‌بافد

تریکوبافی / t(e)rikobāfi /: اسم. ۱. عمل یا فرایند بافتن تریکو ۲. /ـ‌ها/ کارگاه آن ۳. شغل تریکوباف

تریلر / t(e)reyler / ☜ **تریلی**

تریلژی / t(e)riloži ، ـ‌ها /: اسم. اثری (مانند داستان، نمایشنامه یا قطعهٔ موسیقی) دارای سه بخش مستقل، ولی با مضمون واحد و ارتباطی نزدیک با هم؛ سه‌بخشی

تریلوبیت / t(e)rilobit ، ـ‌ها /: اسم. جانور دریایی بندپا از ردهٔ تریلوبیتها، مربوط به دوران اول زمین‌شناسی، دارای بدن سه‌قطعه که صدف سختی آن را می‌پوشاند، یک جفت شاخک باریک و غالباً یک چشم مرکب

تریلوبیتها / t(e)rilobithā /: اسم. رده‌ای از بندپایان دریایی اولیه که صدف سختی داشته و در دورهٔ پرمین نابود شده‌اند

تریلی / t(e)reyli ، ـ‌ها /: اسم. ۱. وسیلهٔ نقلیهٔ باری، که به یک ماشین بسته می‌شود ۲. کامیون دارای یدک‌کش باری * تریلر

■ تریلی کمرشکن: نوعی تریلی با قابلیت چرخش جداگانهٔ اتاق راننده و بارگیر: کمرشکن

تریلیون / teril(i)yon, t(e)rilyun, trilyon ، ـ‌ها /: اسم. عدد اصلی معادل هزاربلیون (10^{12}) در آمریکا و ایران، یا یک بلیون بلیون (10^{18}) در انگلیس: ترلیون

ـ ترین / tarin /: پسوند. نشانهٔ صفت عالی (بدترین، بهترین، سخت‌ترین)

تـــــــــری‌نیتروتولوئن / t(e)ri-nitrotolu`en / ☜ **تی.اِن.تی.**

تز / tez ، ـ‌ها /: اسم. ۱. پایان‌نامه (تز دکترایش دربارهٔ نرمتنان دریای خزر بود) ۲. نظریه یا عقیده‌ای در مورد یک شیٔ یا پدیده که نیازمند بحث و بررسی است (او دربارهٔ ساختار طبقاتی ایران تز تازه‌ای داشت) ۳. [منطق] نهاد

تزار / tezâr ، ـ‌ها /: اسم. [قدیمی] لقب امپراتوران روس؛ قیصر؛ امپراتور

تزاریسم / tezârism /: اسم. نظام سیاسی و اجتماعی حاکم بر روسیه در زمان تزارها

تزاید / tazāyod /: اسم. [ادبی] فزونی؛ افزایش (گرما همچنان رو به تزاید بود)

■ تزاید یافتن: افزایش یافتن؛ زیاد شدن (بتدریج هوادارانش تزاید یافت)

تزئین / taz`in / ☜ **تزیین**

تزئینات / taz`ināt / ☜ **تزیینات**

تزئیناتی / taz`ināti / ☜ **تزییناتی**

تزئینی / taz`ini / ☜ **تزیینی**

تزریق / tazriq ، ـ‌ها؛ ـ‌ات /: اسم. ۱. عمل یا فرایند داخل کردن سیّالی در بدن شخص (یا حیوان) به‌وسیلهٔ فرو بردن سوزن سرنگ در آن (روزی یک آمپول تزریق کنید) ۲. داخل کردن چیزی درون چیز دیگر برای تقویت آن (تزریق سیمان، تزریق سرمایه)

■ تزریق آمپول: داخل کردن محتوی آمپول در بدن شخص (یا حیوان) به‌وسیلهٔ سرنگ؛ آمپول زدن. به همین قیاس: **تزریق سِرُم؛ تزریق خون؛ تزریق واکسَن**

تزریق پلاستیک: روش تهیهٔ وسایل پلاستیکی از راه وارد کردن خمیر پلاستیک در محفظه‌های قالب

تزریق زیرجلدی: تزریق آمپول به ناحیهٔ زیر پوست. به همین قیاس: **تزریق عضلانی؛ تزریق وریدی**

■ تزریق شدن: داخل شدن سیّالی در بدن از راه پوست و به‌وسیلهٔ سوزن سرنگ. به همین قیاس: **تزریق کردن**

تزریقات / tazriqāt /: اسم. [گفتاری] اتاق، بخش یا مؤسسهٔ ویژهٔ تزریق آمپول؛ بخش تزریقات؛ مرکز تزریقات؛ تزریقاتی (بروم تزریقات آمپولم را بزنند)

تزریقاتچی / tazriqātči ، ـ‌ها؛ ـ‌ان /: اسم. [گفتاری] تزریقاتی

تزریقاتی / tazriqāti ، ـ‌ها /: اسم. ۱. مؤسسه یا محل تزریق آمپول (سر کوچه تزریقاتی است، ببر آمپولت را بزنند) ۲. کسی که کارش تزریق آمپول است؛ آمپول‌زن؛ تزریقاتچی (همسایه‌مان تزریقاتی است، می‌آید خانه آمپولم را می‌زند)

تزریقی / tazriqi /: صفت. ۱. مناسب یا قابل تزریق شدن (آمپول تزریقی) ۲. تزریق شده (آمپول تزریقی به عضله خیلی درد داشت)

تزکیه / tazkiye /: اسم. [ادبی] عمل یا فرایند زدودن آلودگیهای اخلاقی و فکری ‹ تزکیهٔ نفس ›
تزلزل / tazalzol /: اسم. وضع یا کیفیّت نداشتن یا از دست دادن استحکام و ثبات ‹ ارادهاش دستخوش تزلزل شده بود. می‌کوشیدند اسباب تزلزل دولت را فراهم کنند ›
تزلزل‌ناپذیر / tazalzolnāpazir /: صفت. استوار؛ سست‌نشدنی ‹ ارادهٔ تزلزل‌ناپذیر ›
تزویج / tazvij /: اسم. عمل یا فرایند به همسری درآوردن ‹ دختر عمویش را برایش تزویج کردند ›
تزویر / tazvir ، ـها /: اسم. [ادبی] ظاهرسازی و ریاکاری برای فریب دیگران ‹ که درِ خانهٔ تزویر و ریا بگشایند ›
▣ **تزویر کردن**: چیزی را برای فریب دیگران به صورتی دیگر وانمود کردن ‹ چون نیک بنگری همه تزویر می‌کنند ›
تزیید / tazyid /: اسم. [ادبی] افزایش ‹ خبر موفقیت جنابعالی موجب تزیید مسرت گردید ›
تزیین / tazyin ، ـها؛ ـات /: اسم. آرایش به‌وسیلهٔ پیرایه‌ها: تزئین
▣ **تزیین کردن**: آراستن ‹ بچه‌ها همه‌جای مدرسه را با گل و چراغ و بادبادک و کاغذرنگی تزیین کرده بودند ›
تزیینات / tazyināt /: اسم. ۱. آرایشها ‹ تزیینات اینجا به عهدهٔ بچه‌هاست › ۲. پیرایه‌ها ‹ تزیینات زیادی به در و دیوار آویخته بودند › * **تزئینات**
تزییناتی / tazyināti ، ـها /: اسم. مؤسسه یا شخصی که کارش آماده‌سازی و فروش تزیینات داخل ساختمان (مانند پرده، کاغذدیواری و کفپوش) است ‹ از تزییناتی آمدند اتاقها را برای موکت اندازه گرفتند ›: **تزئیناتی**
تزیینی / tazyini /: صفت. مربوط به تزیین؛ مربوط به آرایش؛ زینتی ‹ چراغهای تزیینی، گلهای تزیینی ›: **تزئینی**
تسامح / tasāmoh ، ـات /: اسم. ۱. [نامتداول] سستی ۲. چشمپوشی از دقت، موشکافی یا پیگیری در کاری ‹ کمی تسامح به خرج می‌داد. در اینجا نباید تسامح داشت ›
تساوی / tasāvi ، ـها /: اسم. [ادبی] برابری ‹ تساوی حقوق زن و مرد باید در همه‌جا رعایت شود ›
تساهل / tasāhol ، ـها /: اسم. [ادبی] ۱. [نامتداول] آسانگیری ۲. شکیبایی در برابر اندیشه‌های مخالف؛ بردباری ‹ تساهل از ضرورتهای یک جامعهٔ کثرت گراست. مردم ایران نسبت به اندیشه‌های مخالف تساهل دارند ›
تسبیح / tasbih ، ـها /: اسم. ۱. وسیله‌ای برای عبادت: به‌صورت دانه‌های کوچک (گرد یا استوانهٔ سوراخدار) از سفال لعابدار، کهربا یا سنگهای دیگر، یا دانه‌های برخی گیاهان که به رشته کشیده شده‌اند و دانه‌ها را در مسیر آن رشته می‌توان حرکت داد ‹ تسبیح کهربای دانه‌درشتی را در دستش می‌چرخاند › ۲. /ـات/ [ادبی] ستایش خدا؛ دعاخوانی ‹ زبانم وقف بر تسبیحِ نامت ›
▣ **تسبیح انداختن**: لغزاندن دانه‌های تسبیح در امتداد بند آن
تست / test ، ـها /: اسم. ۱. آزمون ‹ تست هوش › ۲. مجموعه‌ای از پرسشها یا تمرینها برای سنجش مهارت، معلومات، هوش، توانایی یا دقت؛ آزمون [فرهنگستان] ‹ تست کنکور هنر › ۳. عمل، واکنش یا شناساگری برای تشخیص یا تعیین یک شئ یا اجزای آن ۴. عمل یا فرایند سنجیدن یا ارزیابی کردن به این وسیله ‹ لطفاً این نمونه را تست کن. آن دارو هنوز تست نشده ›. به همین قیاس: **تست شدن؛ تست کردن**
▣ **تست هوش**: آزمون هوش ☜ **آزمون**
تست / tost /: صفت. برشته ‹ نان تست ›
▣ **تست شدن**: برشته شدن ‹ تُستر خراب است، نانها خوب تُست نشده ›. به همین قیاس: **تست کردن**
تستر / toster ، ـها /: اسم. دستگاه (معمولاً) برقی برای گرم یا برشته کردن نان؛ برشته‌کن [فرهنگستان]
تستوسترون / testosteron /: اسم. [فیزیولوژی] هورمن جنسی مهره‌داران نر که به‌وسیلهٔ بیضه یا به‌صورت صنعتی تولید می‌شود و موجب پیدایش صفتهای ثانوی در جاندار نر است
تستی / testi /: صفت. دارای شکل یا شیوهٔ تست؛ آزمونه‌ای [فرهنگستان] ‹ امتحان تستی، سؤالهای تستی ›
تسجیل / tasjil /: اسم. وضع یا حالت مسجّل، حتمی یا قطعی شدن ‹ در این صورت استخدام تو تسجیل می‌شود. آقای یعقوبی کار مرا تسجیل کرد ›
تسخیر / tasxir /: اسم. عمل یا فرایند دست یافتن به چیزی و آن را زیر فرمان و ارادهٔ خود درآوردن ‹ تسخیر شهر، تسخیر دل یار ›
▣ **تسخیر ارواح**: روح دیگران را مطیع خود ساختن
تسخیری / tasxiri / ☜ وکیل تسخیری، **وکیل**
تسری / tasarri /: اسم. [ادبی] عمل یا فرایند سرایت کردن یا دادن ‹ بعداً این قانون به موردهای دیگر هم تسری یافت. تسری دادن آن به همهٔ موردها ممکن است منطقی نباشد ›
تسریع / tasri\` /: اسم. [ادبی] عمل یا فرایند سرعت بخشیدن و شتاب دادن ‹ لازم است در اسکان آسیب‌دیدگان تسریع شود. در رسیدگی به کار مراجعان تسریع کنید ›
تسطیح / tastih /: اسم. ۱. عمل یا فرایند هموار ساختن ‹ جاده شن‌ریزی و تسطیح شد › ۲. [هندسه] عمل یا فرایند گستردن شکل فضایی بر روی صفحه ‹ تسطیح کُره ›
تسعیر / tas\`ir /: اسم. تبدیل ارز
▣ **تسعیر کردن**: پولی را با پول کشور دیگر عوض کردن
تسکین / taskin /: اسم. آرامش بر اثر از میان رفتن درد یا آزردگی ‹ تسکین درد ›
▣ **تسکین درد**: از میان رفتن فشار و آزار درد ‹ آمپولی که زدم باعث تسکین درد می‌شود ›

▣ **تسکین دادن:** آرام کردن ‹ سعی کردم او را تسکین بدهم ›
تسکین یافتن: آرام شدن ‹ بعد از مدتی درد کمی تسکین یافت ›
تسلا / tasallā / ☜ **تَسَلّی**
تسلسل / tasalsol ، ـها / : اسم. [ادبی] پیوستگی زنجیروار ‹ تسلسل رویدادهای ناگوار موجب سرخوردگی او شد ›
تسلط / tasallot / : اسم. [ادبی] ۱. فرمانروایی، نظارت یا اثرگذاری ناشی از قدرتی برتر ‹ او به همهٔ بچه‌های کلاس تسلط داشت › ۲. توانایی و مهارت در انجام دادن کاری ‹ تسلط او به تراشکاری باعث رونق کارش شد ›
▣ **تسلط یافتن:** چیره شدن: **تحت تسلط درآوردن**
تحت تسلط درآوردن ☜ **تسلط یافتن**
تسلی / tasalli ، ـات / : اسم. رهایی از اندوه: **تسلاّ**
▣ **تسلی دادن:** با رفتار یا گفتاری موجب کاستن از اندوه دیگری شدن ‹ اختر می‌کوشید برادرش را تسلی بدهد. آمدن پسرش او را قدری تسلی داد ›
تسلی یافتن: از اندوه رهایی یافتن ‹ باگذشت زمان کم‌کم تسلی یافت ›
تسلی‌بخش / tasallibaxš / : صفت. دورسازندهٔ اندوه ‹ نامهٔ محبت‌آمیز تسلی‌بخش دل غمگینی شد ›
تسلیت / tasliyat ، ـها / : اسم. ۱. همدردی با کسی که دستخوش اندوه است، بویژه اندوه از دست دادن شخصی عزیز ۲. آنچه نشانهٔ همدردی است
▣ **تسلیت دادن:** دلداری دادن و همدردی کردن ‹ دوستان می‌آمدند و ما را تسلیت می‌دادند ›
تسلیت گفتن: سخنانی به نشانهٔ دلداری و همدردی گفتن ‹ این ضایعه را به جامعهٔ فرهنگی تسلیت می‌گوییم ›
تسلیح / taslih / : اسم. عمل یا فرایند مسلح کردن ‹ تسلیح گروههای سیاسی و انداختن آنها به جان یکدیگر، تسلیح شیمیایی عراق ›
تسلیحات / taslihāt / : اسم. جنگ‌افزار؛ سلاحها ‹ تسلیحات شیمیایی، تسلیحات هسته‌ای ›
تسلیحاتی / taslihāti / : صفت. مربوط یا منسوب به تسلیحات ‹ مسابقهٔ تسلیحاتی ›
تسلیم / taslim / : اسم. ۱. عمل یا فرایند پذیرفتن شکست و دست کشیدن از مبارزه یا جنگ ‹ تسلیم آلمان در سال ۱۹۴۵ به جنگ خاتمه داد › ۲. [مجازی] فرمانبرداری بی‌چون‌وچرا ‹ تسلیم در برابر خواسته‌های همسرش به زیان اوست › ۳. [ادبی] واگذاری؛ تحویل ‹ تسلیم پول به او اشتباه بود ›
تسمه / tasme ، ـها / : اسم. نواری از چرم، فلز یا مادهٔ محکم دیگر برای بستن
▣ **تسمه از گردهٔ کسی کشیدن:** [مجازی] او را به کارهای سخت واداشتن ‹ او را ببر پیش خودت مدتی تسمه از گرده‌اش بکش تا بلکه آدم بشود ›
تسمه‌پروانه / tasmeparvāne ، ـها / : اسم. تسمه‌ای که پروانهٔ موتور را به گردش درمی‌آورد
تسمه‌نقاله / tasmenaqqāle ، ـها / : اسم. وسیله‌ای برای انتقال مداوم قطعات کوچک یا مواد در فاصله‌های کوتاه (مانند نقاط مختلف کارگاه یا طبقه‌های یک ساختمان) به‌وسیلهٔ حرکت گردشی تسمه، زنجیر یا نوار
تسمیه / tasmiye / : اسم. [ادبی] نامگذاری ‹ علت تسمیهٔ آنجا به ایسلند وجود برف و یخ دایمی است ›
تسنن / tasannon / : اسم. نام عمومی مذهبهای اسلامی که پیروانشان خود را پیرو سنت پیامبر و چهار خلیفهٔ نخستین او می‌دانند
تسویر / tasvir / : اسم. [ریاضی] عمل سوردار کردن
تسویه / tasviye / : اسم. عمل یا فرایند تراز کردن حساب از راه پرداخت بدهی یا دریافت بستانکاری؛ تصفیه‌حساب: **تسویه حساب**
▣ **تسویه حساب** ☜ **تسویه**
تسهیل / tashil ، ـات / : اسم. آسان‌سازی ‹ برای تسهیل کار مراجعان ›
تسهیلات / tashilāt / : اسم. پیش‌بینی‌هایی (مانند تخفیف، مهلت، امتیاز، ...) برای آسانی و راحتی کار ‹ تسهیلات بانکی، تسهیلات گمرکی ›
تسهیم / tashim / : اسم. سهم‌بندی
▣ **تسهیم به نسبت:** عمل یا فرایند تقسیم‌کردن پول یا کالایی متناسب با سهم هرکس
تشابه / tašāboh ، ـات / : اسم. همانندی ‹ تشابه آن دو حیرت‌انگیز بود ›
تشبث / tašabbos ، ـها؛ ـات / : اسم. عمل یا فرایند دستاویز جستن
▣ **تشبث کردن:** کسی یا چیزی را دستاویز و وسیلهٔ دست یافتن به مقصود ساختن
تشبه / tašabboh / : اسم. عمل یا فرایند همانندی جستن
▣ **تشبه جستن:** خود را همانند کسی یا چیزی ساختن
تشبیب / tašbib / : اسم. [ادبی] شعری که در آن از جوانی و عشق سخن رفته است
تشبیه / tašbih ، ـها؛ ـات / : اسم. همانندسازی ‹ در آن کاریکاتور او را به خرس تشبیه کرده بودند. در شعر حافظ ماه نو به داس تشبیه شده است ›
▣ **تشبیه کردن:** چیزی را به چیز دیگر همانند شمردن
تشت / tašt ، ـها / : اسم. ظرف معمولاً استوانه‌ای کم‌عمق با کف هموار و پهن و لبهٔ کوتاه، برای شستشو، بویژه شستن لباس: **طشت**
▣ **تشت کسی از بام افتادن:** [مجازی] سخت رسوا شدن او
تشتت / tašattot / : اسم. [ادبی] ۱. فقدان همانندی یا هماهنگی ‹ تشتت آرا › ۲. پریشانی ‹ تشتت فکر ›

تشتک / taštak ، ـها / : اسم. ۱. قطعه فلز کوچکی با لبهٔ برگشته و دندانه‌دار که سر شیشه (بطری) مایعات را با آن می‌بندند ۲. تشتی که در آزمایشگاهها یا کارگاههای فنی برای فرایندهای شیمیایی (مانند ظهور یا ثبوت فیلم) به کار می‌رود * **طشتک**

تشجیع / tašji` / : اسم. عمل یا فرایند تقویت کردن روحیه، دل و جرئت دادن و مانع ترس شدن (با دیدن دوستانش تشجیع شد و به طرف من خیز برداشت. زنش هم مرتب او را تشجیع می‌کرد)

تشخص / tašaxxos ، ـها؛ ـات / : اسم. چشمگیری و اهمیت شخصیت

▣ **تشخص به خرج دادن**: خودنمایی کردن: **تشخص فروختن**

تشخّص فروختن ☜ **تشخّص به‌خرج دادن**

تشخیص / tašxis ، ـها / : اسم. شناسایی

▣ **تشخیص پزشکی**: شناسایی بیماری یا اختلال از روی نشانه‌های آن

تشخیص هویت: [حقوق] ۱. شناسایی شخص مظنون (از روی اثر انگشت، د.ان.آ، تهیهٔ تصویر از روی اظهارات شاهدان...) ۲. شناسایی سابقهٔ شخص یا اشخاص

▣ **تشخیص دادن**: شناختن (بیماری مرا تشخیص ندادند. علت خرابی را تشخیص دادم)

تشخیص‌کار / tašxiskār ، ـها؛ ـان / : اسم. کسی که کارش تشخیص ترکیدگی و عیب‌یابی در لوله‌هاست

تشدد / tašaddod / : اسم. تندی؛ پرخاش (عزیزم، پول خواستن که دعوا و تشدد لازم ندارد)

تشدید / tašdid / : اسم. ۱. وضع یا کیفیّت سخت‌تر، پیگیرتر، تندتر یا نیرومندتر شدن یک فرایند؛ شدیدتر شدن (تشدید بیماری پرویز را افسرده کرد) ۲. [فیزیک] افزایش دامنهٔ نوسان یک دستگاه نوسان‌کننده براثر برابر شدن بسامد نیروی وارد بر آن با بسامد طبیعی آن؛ رِزُنانس ۳. / ـها / نشانه‌ای در خطّ فارسی (و عربی) به این‌شکل «ّ» بر بالای حرفی که باید دوبار پیاپی (نخست در پایان یک هجا و سپس در آغاز هجای دیگر) تلفظ شود (مانند ارّه و کلّه که تلفظ می‌شود «اَرره» و «کَل‌له»)

▣ **تشدید مغناطیسی**: پاسخ الکترونها، اتمها، ملکولها یا هسته‌ها به بسامدهای رادیویی معیّن در نتیجهٔ کوانتیدگی فضا در یک میدان مغناطیسی

تشدید مغناطیسی هسته: تشدید مغناطیسی ذرّه‌های بنیادی که برای شناخت مواد سازای یک نمونه (از لحاظ فیزیکی یا شیمیایی) به کار می‌رود و در پزشکی برای تشخیص احتمال بیماری در بافتها کاربرد دارد: اِن.اِم.آر.

تشدیدگر / tašdidgar ، ـها / : اسم. آنچه ایجاد پژواک یا تشدید می‌کند: الف) محفظه‌ای فلزی برای ایجاد مایکروویو یا بلور آذربرقی که با نوسانهای منبعی خارجی به نوسان آورده می‌شود ب) اسبابی برای افزایش تشدید یک ساز

تشر / tašar ، ـها / : اسم. [گفتاری] سخن خشم‌آلود و اعتراض‌آمیز نسبت به مخاطب؛ پرخاش

▣ **تشر زدن**: پرخاش کردن؛ سخنان تند گفتن (به من تشر زد که چرا گذاشتی برود)

تشرف / tašarrof / : اسم. شرفیابی

▣ **تشرف پیداکردن**: به نزد شخص بزرگوار یا به‌جای مقدسی رفتن: **تشرف یافتن**

تشرف یافتن ☜ **تشرف پیداکردن**

تشریح / tašrih ، ـها؛ ـات / : اسم. ۱. گزارش چگونگی چیزی یا رویدادی با گفتن جزئیات آن (آقای صمیمی ماجرا را تشریح کرد) ۲. [قدیمی] کالبدگشایی ۳. [پزشکی] کالبدشکافی (درس تشریح داشتیم)

▣ **تشریح کردن**: ۱. جزئیات موضوعی را گفتن ۲. کالبدگشایی یا کالبدشکافی کردن

تشریحی / tašrihi / : صفت. تشریح شده؛ مشروح (جوابهای تشریحی)

تشریع / tašri` / : اسم. عمل یا فرایند آوردن شریعت

تشریف / tašrif ، ـها؛ ـات / : اسم. ۱. آنچه موجب شرف و آبرو می‌شود ۲. [قدیمی] خلعت

▣ **تشریف آوردن**: آمدن (آقای رییس تشریف آوردند. لطفاً شما هم تشریف بیاورید)

تشریف بردن: رفتن (چرا به این زودی تشریف می‌برید؟ خانم تشریف بردند به شهر)

تشریف داشتن: بودن؛ حضور داشتن (آقا تشریف دارند؟ حالا تشریف داشته باشید)

تشریفات / tašrifāt / : اسم. رسمها و قاعده‌های پذیرفته شده برای انجام دادن کاری معیّن (تشریفات اداری، تشریفات سیاسی، تشریفات پذیرایی)

تشریفاتی / tašrifāti / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به تشریفات (مراسم تشریفاتی) ۲. مناسب تشریفات (ماشین تشریفاتی) ۳. هوادار تشریفات (آدم تشریفاتی) ۴. [مجازی] ظاهری و بی‌محتوا (کارهای تشریفاتی)

تشریف‌فرما / tašrif.farmā / : اسم. [ادبی] آنکه به جایی می‌رود (آقای وزیر به کارخانه تشریف‌فرما شدند)

تشریف‌فرمایی / tašrif.farmāyi ، ـها / : اسم. [ادبی] عمل یا فرایند وارد شدن شخصی محترم به جایی (به مناسبت تشریف‌فرمایی آقای رییس جمهور شهر آذین‌بندی شده است. در موقع تشریف‌فرمایی به شهرکرد دستورهای لازم را به مسئولان دادند)

تشریک مساعی / tašrikemasā`i ، ـها / : اسم. همکاری؛ مشارکت (مردم در ساختن مدرسه با دولت تشریک مساعی کردند)

تشرین / tešrin /: اسم. نام دو ماه از ماههای سال شمسی کشورهای عربی میان ایلول و کانون اول
▣ **تشرین اول**: ماه دهم، برابر اکتبر (۳۱ روز)
تشرین ثانی: ماه یازدهم، برابر نوامبر (۳۰ روز)

تشعشع / taša`šo` ، ـها؛ ـات /: اسم. ۱. پرتوافشانی ۲. [فیزیک] تابش

تشعیر / taš`ir ، ـات /: اسم. آرایش حاشیهٔ کتاب یا نوشته با تصویر جانوران و گیاهان

تشفی / tašaffi /: اسم. [ادبی] عمل یا فرایند شفا یافتن؛ بهبودی یافتن؛ درمان شدن (آمدن دوستان موجب تشفی خاطر شد)
▣ **تشفی یافتن**: شفا یافتن؛ درمان شدن

تشک / tošak ، ـها /: اسم. ۱. زیراندازی (معمولاً) مستطیل از یک مادهٔ نرم یا قابل انعطاف (پنبه، پر، پشم، ابر مصنوعی) دارای پوشش، برای خوابیدن روی آن ۲. جای نشستن روی صندلی راحتی و مبل، که معمولاً از مادهٔ نرمی است ◆ توشک؛ دوشک؛ دشک
▣ **تشک برقی**: تشکی با آستر نسوز و عایق، که در صورت وصل شدن به جریان برق، سیمهای درون آستر گرم می‌شود و تشک را گرم می‌کند. به همین قیاس: **تشکچهٔ برقی**
تشک خوشخواب: نام تجارتی تشک فنری
تشک فنری: تشکی که در داخل آن فنرهای نرمی کار گذاشته شده است؛ تشک خوشخواب
تشک کُشتی: تشک بزرگ چهارگوشی که برروی آن کشتی می‌گیرند

تشکچه / tošakče ، ـها /: اسم. زیرانداز کوچک معمولاً چهارگوشی از یک مادهٔ نرم و دارای پوشش که برروی آن می‌نشینند: دشکچه

تشکر / tašakkor ، ـات /: اسم. سپاسگزاری (ناطق از حاضران در جلسه تشکر کرد. بدین وسیله از زحمات دوستان تشکر می‌شود)

تشکرآمیز / tašakkorāmiz /: صفت. آمیخته با سپاسگزاری (نامهٔ تشکرآمیز)

تشکرنامه / tašakkornāme ، ـها /: اسم. نامه‌ای حاکی از سپاسگزاری (برای کسانی که افتتاح کارخانه را تبریک گفته‌اند تشکرنامه بفرستید)

تشکل / tašakkol /: اسم. ۱. [نامتداول] عمل یا فرایند تشکیل شدن یا شکل گرفتن ۲. عمل یا فرایند متشکّل شدن (بویژه در یک سازمان) (برای تشکل دانشجویان در سازمانهای صنفی و انجمنهای دانشجویی تلاش می‌شود) ۳. /ـها؛ ـات/ سازمان؛ تشکیلات (تشکلهای سیاسی)

تشکیک / taškik /: اسم. عمل یا فرایند به شک انداختن و شک ایجاد کردن

تشکیل / taškil /: اسم. ۱. عمل یا فرایند شکل‌گرفتن چیزی بر اثر گرد آمدن عنصرهای سازندهٔ آن (تشکیل جنین، تشکیل غدهٔ چربی) ۲. عمل یا فرایند رسمیت یافتن یک نهاد یا اجتماع (تشکیل خانواده، تشکیل دادگاه)
▣ **تشکیل دادن**: ۱. سازمان دادن (یک صف تشکیل دادیم. حزب تشکیل دادند) ۲. بـه‌وجود آوردن (چند سکه و یک خودکار موجودی او را تشکیل می‌داد)
تشکیل شدن / یافتن: ۱. سازمان یافتن (راهپیمایی تشکیل شد. کلاس تشکیل شد) ۲. به‌وجود آمدن (کالبد انسان از ۲۶۰ استخوان تشکیل شده است)

تشکیلات / taškilāt /: اسم. ۱. سازمان (تشکیلات اداری، تشکیلات حزبی) ۲. [زمین‌شناسی] سازند

تشکیلاتی / taškilāti /: صفت. ۱. مربوط یا منسوب به تشکیلات؛ سازمانی (ساختار تشکیلاتی) ۲. عضو تشکیلات (هیچ یک از دستگیرشدگان تشکیلاتی نبودند)

تشمع / tašammo` /: اسم. [پزشکی] ورم مزمن بافتهای همبند یک اندام

تشنج / tašannoj ، ـها؛ ـات /: اسم. ۱. آشفتگی؛ ناآرامی (از ایجاد تشنج در حوزه‌های رأی‌گیری جلوگیری شد) ۲. [پزشکی] انقباضهای پیاپی غیرارادی ماهیچه‌ها بر اثر تحریکات مغز

تشنج‌آفرین / tašannojāfarin ، ـان /: صفت. موجب یا پدیدآورندهٔ تشنّج؛ تشنّج‌زا (باید از سخنان یا کارهای تشنج‌آفرین پرهیز کرد). به همین قیاس: **تشنّج‌آفرینی**

تشنج‌زا / tašannojzā /: صفت. تشنّج‌آفرین؛ مایهٔ تشنّج. به همین قیاس: **تشنّج‌زایی**

تشنج‌زدایی / tašannojzedāyi ، ـها /: اسم. عمل یا فرایند ازمیان بردن عاملهای تشنّج‌زا (بویژه در رابطهٔ میان افراد یا دولتها)

تشنگی / tešnegi ، ـها /: اسم. وضع یا کیفیّت تشنه بودن (از تشنگی هلاک شدم)
▣ **تشنگی آوردن**: تشنگی ایجاد کردن؛ موجب تشنگی شدن (دوغ تشنگی می‌آورد)
تشنگی دادن: در معرض تشنگی قرار دادن (تا کی می‌خواهی ما را گرسنگی و تشنگی بدهی؟)

تشنه / tešne ، ـها؛ ـگان /: صفت. ۱. نیازمند آب برای نوشیدن (بچه تشنه است، آب می‌خواهد) ۲. [مجازی] سخت مشتاق؛ خواهان یا نیازمند (تشنهٔ جنگ، تشنهٔ محبت، تشنهٔ شهرت)
▣ **تشنه بودن**: ۱. نیازمند نوشیدن مایعات بودن (خیلی تشنه‌ام بود. اگر تشنه‌ای آب بخور) ۲. [مجازی] سخت مشتاق و خواستار بودن. به همین قیاس: **تشنه شدن؛ تشنه کردن**

تشنه‌لب / tešnelab / ☜ **لب تشنه**

تشنیع / tašni` /: اسم. [ادبی] عمل شنیع دانستن

تشویش / tašviš ، ـها / : اسم. آشفتگی ذهنی ناشی از نگرانی (تشویش اذهان)
▣ **تشویش اذهان**: ایجاد نگرانی و آشوب در ذهنها
▣ **به تشویش افتادن**: دستخوش نگرانی شدن (از شنیدن خبر بیماری به تشویش افتاد)
در تشویش بودن: نگران و دستخوش آشوب ذهنی بودن (از دیروز تا به‌حال در تشویش بودم)
تشویق / tašviq ، ـها؛ ـات / : اسم. عمل یا کیفیّتی که موجب دلگرمی، شوق و رغبت در کاری شود
▣ **تشویق شدن**: ۱. دلگرم شدن و به شوق آمدن (از دیدن هیجان مردم تشویق شد و کارش را دنبال کرد) ۲. برای انجام دادن کار شایسته‌ای مورد تحسین قرار گرفتن (از سوی حاضران تشویق شد و برایش کف زدند)
تشویق کردن: ۱. علاقه و شوق ایجاد کردن (پدرم مرا به این کار تشویق کرد) ۲. به‌خاطر انجام دادن کاری تحسین و تأیید کردن (پس از پایان نمایش هنرپیشه‌ها را خیلی تشویق کردند)
تشویقنامه / tašviqnāme ، ـها / : اسم. نامه‌ای که به‌خاطر انجام دادن کاری شایسته به کسی می‌دهند و کار او را می‌ستایند (به‌خاطر این کار برایش تشویقنامه فرستادند)
تشویقی / tašviqi / : صفت. دارای وضع یا کیفیّت تشویق‌کننده (نمرهٔ تشویقی، درجهٔ تشویقی)
تشویه / tašvîye / : اسم. اکسایش یا احیای مواد در اثر گرم کردن آنها در مجاورت هوا
تشهد / tašahhod / : اسم. عمل یا فرایند ادای شهادتین
▣ **تشهد گفتن**: گفتن شهادتین
تشی / taši ، ـها / : اسم. جانور پستاندار شبگرد از راستهٔ جوندگان به‌طول یک متر و به‌رنگ قهوه‌ای که پشتش را خارهای بلند و تیزی پوشانده و خارهای بلند پشت و عقب اغلب به دو رنگ قهوه‌ای و سفید است: **گربه‌تیغی**
تشیع / tašayyo` / : اسم. نام عمومی مذهبهای اسلامی که پیروانشان رهبری و پیشوایی مسلمانان را حق علی‌بن ابیطالب و فرزندانش (امامان معصوم) می‌دانند
تشیید / tašyid / : اسم. [ادبی] عمل یا فرایند استحکام بخشیدن (تشیید مبانی اسلام)
تشییع / tašyi` / : اسم. عمل یا فرایند مشایعت کردن (جنازه): **تشییع جنازه**
▣ **تشییع جنازه**: مشایعت جنازه تا محلِ معیّن
▣ **تشییع شدن**: مشایعت شدن (جنازه)
تشییع کردن: مشایعت کردن (جنازه)
تصاحب / tasāhob / : اسم. عمل یا فرایند به‌دست آوردنِ مالکیت چیزی (بویژه از راههای غیر قانونی یا با توسّل به زور) (ارباب خانهٔ او را تصاحب کرد)
تصادف / tasādof ، ـها؛ ـات / : اسم. ۱. پیشامد (تصادف روزگار است) ۲. برخورد با یک وسیلهٔ نقلیه (دیروز نزدیک بود با یک موتور تصادف کنم)
▣ **تصادف غیر مترقبه**: رویدادی که پیش‌بینی نشده است
▣ **تصادف شدن**: برخورد کردن یک وسیلهٔ نقلیه با شخص یا چیزی (سر چهارراه تصادف شده است). به همین قیاس: **تصادف کردن**
تصادفاً / tasādofan / : قید. بناگهان و به‌طور پیش‌بینی‌نشده (تصادفاً او را دیدم. تصادفاً چشمش افتاد به تاقچه)
تصادفی[1] / tasādofi / : صفت. ۱. دارای وضع یا کیفیّت پیش‌بینی‌نشده؛ ناگهانی؛ اتفاقی (دیدارشان تصادفی بود و هیچ‌یک انتظارش را نداشتند) ۲. / ـها / قرار گرفته در معرض تصادف (چند مجروح تصادفی داشتیم. او ماشینهای تصادفی را می‌خرید و تعمیر می‌کرد)
تصادفی[2]: قید. [گفتاری] به‌طور اتفاقی؛ بتصادف؛ تصادفاً (تصادفی از آنجا می‌گذشتم)
تصادم / tasādom ، ـها؛ ـات / : اسم. [ادبی] برخورد (معمولاً) همراه با آسیب (بر اثر تصادم بالبهٔ پله شکسته است)
تصاعد / tasā`od / : اسم. ۱. [نامتداول] عمل صعود ۲. / ـها / [ریاضی] رشتهٔ مرتبی از عددها که هر عدد با عدد پیشین دارای نسبت یکسانی است
▣ **تصاعد عددی**: نوعی تصاعد که در آن تفاضل هر دو عدد پیاپی مقداری ثابت است (مانند ۲، ۴، ۶، ۸،...)
تصاعد هندسی: نوعی تصاعد که در آن خارج قسمت هر دو عدد پیاپی مقداری ثابت است (مانند ۲، ۴، ۸، ۱۶،...)
تصاعدی / tasā`odi / : صفت. بالارونده (سیر تصاعدی، عدد تصاعدی)
تصانیف / tasānif / : جمعِ ☜ **تصنیف**
تصاویر / tasāvir / : جمعِ ☜ **تصویر**
تصحیح / tashih ، ـها؛ ـات / : اسم. ۱. عمل یا فرایند درست کردن آنچه غلط، نادرست یا دستخوش انحراف است (این مقاله باید تصحیح شود) ۲. آنچه در یک متن به‌عنوان غلط یا نامناسب تغییر داده شده است (تصحیح تو را دادم سردبیر ببیند. چهارمقالهٔ تصحیح دکتر معین)
▣ **تصحیح کردن**: ۱. درست کردن چیزی که غلط یا ناقص است (رفتارش را تصحیح کرد. حرفم را تصحیح می‌کنم) ۲. [چاپ] غلطهای چاپی نوشته‌ای را معلوم کردن (تصحیح کردن هر صفحه نیم‌ساعت وقت می‌گیرد) ۳. [ادبی] اختلاف نسخه‌ها، علامتهای نقطه‌گذاری و افتادگیها را در یک متن قدیمی معلوم کردن (قزوینی چندین کتاب، از جمله چهارمقاله و جهانگشای جوینی را تصحیح کرده است) ۴. مطالب درست و نادرست را در نوشتهٔ دانش‌آموز یا دانشجو معلوم کردن (و به آن نمره دادن) (می‌خواهم ورقه‌های امتحانی را تصحیح کنم)
تصحیف / tashif / : اسم. ۱. خطای عمدی یا سهوی در

خواندن یا نوشتن یک واژه ، بویژه از لحاظ جابجایی نقطه یا اعراب (مانند «زبده» و «زنده») ۲. /ـها / [ادبی] واژه‌ای در شعر که بتوان با کم یا زیاد کردن نقطه‌هایش معنی آن را تغییر داد

تصدق / tasaddoq / : اسم. ۱. عمل صدقه دادن ۲. آنچه به‌عنوان صدقه دهند

▣ **از تصدق سرکسی**: به‌خاطر توجه او (در مقام تعارف) (از تصدق سر شما وضعمان بد نیست)

▣ **تصدق دادن**: صدقه دادن

تصدق کسی شدن: خود را فدای او کردن (در مقام تعارف)

تصدی / tasaddi / : اسم. عمل برعهده داشتن (شغل یا مقامی) (او تصدی آن شغل را داشت)

▣ **در تصدی داشتن**: برعهده داشتن

تصدیع / tasdi` / : اسم. [ادبی] ۱. [نامتداول] سردرد ۲. [مجازی] مزاحمت (با عرض معذرت از تصدیع آن جناب، تقاضای رسیدگی دارم)

▣ **تصدیع دادن**: وقت کسی را گرفتن و با سخنان خود موجب سردرد او شدن

تصدیق / tasdiq ، ـها / : اسم. ۱. گواهی به درستی چیزی (تصدیق امضا) ۲. /ـات / [قدیمی] گواهینامه (تصدیق رانندگی)

▣ **تصدیق امضا**: تأیید کتبی و معمولاً رسمی هویت امضاکنندهٔ یک سند؛ گواهی امضا

▣ **تصدیق کردن**: درست یا راست بودن کاری یا سخنی را گواهی دادن (کسی هست حرفهایت را تصدیق کند؟)

تصرف / tasarrof ، ـها؛ ـات / : اسم. ۱. چیزی را در اختیار گرفتن و به مالکیت خود درآوردن (هلاکو بغداد را تصرف کرد) ۲. در چیزی به میل خود تغییر دادن (دخل و تصرف)

▣ **تصرف عُدوانی**: [حقوق] تصرف مال (بویژه ملک) دیگری بدون آگاهی یا رضایت او

تصریح / tasrih ، ـات / : اسم. عمل یا فرایند صراحت بخشیدن (به سخنی)

▣ **تصریح کردن**: سخنی را آشکار و بروشنی گفتن (استاندار تصریح کرد که هنوز سیلزدگان اسکان داده نشده‌اند)

تصعید / tas`id / : اسم. تبدیل مستقیم جسمی از حالت جامد به حالت بخار (بدون مایع شدن)

تصغیر / tasqir / : اسم. عمل یا فرایند کوچک کردن، بویژه کوچک کردن یک اسم (مانند مردک، حسنک) (کاف در فارسی پسوند تصغیر است)

تصفح / tasaffoh / : اسم. [ادبی] ۱. عمل یا فرایند ورق‌زدن (مجله، کتاب...) ۲. [مجازی] مطالعهٔ سرسری، غیردقیق یا کلّی

تصفیه / tasfîye ، ـها / : اسم. ۱. پالایش (تصفیهٔ شکر، تصفیهٔ نفت) ۲. پاکسازی (باید اداره‌ها را از کارکنان ناباب تصفیه کرد)

تصفیه‌حساب / tasfîyehesāb ، ـها / : اسم. تسویه‌حساب ☜ تَسویه

▣ **تصفیه حساب کردن با کسی**: [مجازی] از او انتقام گرفتن؛ به حساب کسی رسیدن (با این کار خواست با صدیقی تصفیه حساب کند)

تصفیه‌خانه / tasfîyexāne ، ـها / : اسم. ۱. مکانی با تأسیسات مناسب برای تصفیه (تصفیه‌خانهٔ آب) ۲. پالایشگاه

تصلب / tasallob ، ـها / : اسم. [پزشکی] وضع یا کیفیّت سفت یا سخت شدن و حالت خمپذیری یا کشسانی را از دست دادن، بویژه سفت شدن غیر عادی بافت

▣ **تصلب شرایین**: بیماری سرخرگها که موجب ضخیم شدن جدار داخلی، از میان رفتن کشسانی و گاه رسوب کلسیم در آنها می‌شود

تصلب متعدد ☜ **اِم.اِس.**

تصلب منتشر ☜ **اِم.اِس.**

تصمیم / tasmim ، ـها؛ ـات / : اسم. ۱. محصول ذهنی اراده (تصمیم نسنجیده) ۲. قصدی که دیگر در آن تردیدی نیست (تصمیم گرفت خانه را بفروشد. تصمیم داشت برود، من نگذاشتم) ۳. رأی یا داوری قطعی که به تردید یا بحث پایان دهد (تصمیم نهایی این شد که...)

▣ **تصمیم داشتن**: قصد کردن؛ اراده کردن (تصمیم داشت خانه بخرد، ولی پول کافی نداشت)

تصمیم گرفتن: یافتن و پذیرفتن تصمیم

تصمیم‌گیری / tasmimgiri ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند تصمیم گرفتن (در مورد واگذاری خانه‌های سازمانی تصمیم‌گیری شد)

تصنع / tasanno` / : اسم. [ادبی] ۱. خودآرایی ۲. ظاهرسازی

تصنعی / tasanno`i / : صفت. ساختگی (حرکات تصنعی، لبخند تصنعی)

تصنیف / tasnif ، ـها؛ تصانیف / : اسم. ۱. قطعه شعری کوتاه که برای آوازخوانی سروده شده‌است. به همین قیاس : تصنیف خواندن؛ تصنیف ساختن ۲. ایجاد یک اثر هنری (شعر، داستان، آهنگ، نمایشنامه)

▣ **تصنیف کردن**: پدید آوردن یک اثر ادبی یا هنری

تصنیف‌خوان / tasnifxān ، ـها؛ ـان / : اسم. کسی که تصنیف می‌خواند؛ خواننده. به همین قیاس : **تصنیف‌ساز**

تصور / tasavvor ، ـها؛ ـات / : اسم. ۱. داوری یا باور ناشی از داده‌های ذهنی؛ گمان (همه او را مرد شجاعی تصور می‌کردند) ۲. [منطق] صورتی از یک چیز که در ذهن پدید می‌آید؛ مفهوم

▣ **تصویرکردن**: ۱. در ذهن مجسم کردن: **به تصور درآوردن** ۲. انگاشتن

به تصور درآوردن ☜ **تصورکردن-۱**

تصوف / tasavvof /: اسم. آموزه‌ای عرفانی دربارهٔ رابطهٔ انسان و خدا و راه شناخت خدا، که از اواخر سدهٔ اول هجری درکشورهای اسلامی پدید آمد؛ صوفیگری

تصویب / tasvib /: اسم. عمل یا فرایند روا دانستن کاری، بویژه از سوی یک نهاد رسمی ⟨ مجلس لایحهٔ بودجهٔ کشور را تصویب کرد ⟩

▣ **به تصویب رساندن**: موجب تصویب شدن. به همین قیاس: **تصویب شدن؛ تصویب کردن**

تصویبنامه / tasvibnāme ، ـها /: اسم. مقرراتی که از سوی هیئت وزیران دربارهٔ موضوعی وضع می‌شود؛ مصوّبه

تصویبی / tasvibi /: صفت. تصویب شده؛ مصوّب ⟨ لایحهٔ تصویبی ⟩

تصویر / tasvir ، ـها؛ تصاویر /: اسم. ۱. نمایش بصری چیزی بر روی یک صفحه به‌صورت عکس، نقاشی، ترسیم یا انعکاس (از آیینه و مانند آن) ⟨ تصویر واقعیت. او توانسته است ترس و سراسیمگی را بخوبی تصویر کند ⟩ ۲. آنچه مجسم‌کنندهٔ چیزی (بویژه) برروی یک صفحه است ⟨ تصویر سگ ⟩ ۳. [فیزیک] مجموعهٔ نقاطی که شعاعهای نور صادرشده از نقاط مختلف یک شئ، پس از عبور از یک دستگاه نوری به جانب آن متقارب می شوند ۴. [هندسه] موضع نقاط یک شکل بر یک صفحه یا خط (مانند موضع یک نقطه بر یک خط یا یک خط بر یک صفحه)

▣ **تصویر حقیقی**: [فیزیک] مجموعهٔ نقاطی که اشعهٔ وارد بر چشم ناظر از آنها می‌گذرد

تصویر ذهنی: تصویری که بدون شرکت حواس در ذهن پدید می‌آید ⟨ او را قبلاً ندیده بودم، ولی تصویر ذهنی بدی از او داشتم ⟩

تصویر سه‌بُعدی: پرسپکتیو

تصویر قایم: [هندسه] مجموعهٔ پای عمودهایی که از همهٔ نقطه‌های یک شکل بر یک خطِّ راست یا یک صفحه فرود می‌آید

تصویر مجازی: [فیزیک] تصویری که به وسیلهٔ امتداد اشعه تشکیل می‌شود (مانند تصویر در آیینه)

تصویر مرکزی: [هندسه] مجموعهٔ نقطه‌های برخورد یک صفحه با خطهای راستی که از همهٔ نقطه‌های یک شکل و مرکز تصویر بگذرند

تصویر مستقیم: [فیزیک] تصویری که هر نقطهٔ آن در امتداد نقطهٔ متناظرش بر شئ است

تصویر معکوس: [فیزیک] تصویری که هر نقطهٔ آن در جهت عکس نقطهٔ متناظرش بر شئ است

▣ **تصویرکردن**: ۱. رسم کردن ۲. نقاشی کردن ۳. [مجازی] به‌صورت یک وسیلهٔ بصری نمایش دادن * **به تصویرکشیدن**

به تصویرکشیدن ☜ **تصویرکردن**

تصویربردار / tasvirbardār ، ـها؛ ـان /: اسم. کسی که (از یک صحنه یا رویداد) عکس یا فیلم می‌گیرد

تصویربرداری / tasvirbardāri ، ـها /: اسم. عمل یا فرایند ساختن یا برداشتن تصویر به‌وسیلهٔ فیلمبرداری، عکاسی یا نقاشی

تصویرسازی / tasvirsāzi ، ـها /: اسم. عمل یا فرایند پدیدآوردن تصویر، بویژه در ذهن مخاطب

تصویرگر / tasvirgar ، ـان /: اسم. ۱. نقاش ۲. کسی که برای یک نوشته (کتاب، مجله، مقاله) تصویرهای مناسب فراهم می‌کند. به همین قیاس: **تصویرگری**

تصویرگرا / tasvirgerā ، ـیان /: صفت. پیرو یا هوادار تصویرگرایی: **ایماژیست**

تصویرگرایی / tasvirgerāyi /: اسم. جریانی در شعر اروپا، که در دههٔ دوم سدهٔ ۲۰ در انگلیس آغاز شد و از ویژگیهای آن شعر آزاد و بیان اندیشه‌ها و حالتهای عاطفی با بیان ساده و تصویرهای دقیق و روشن بود: **ایماژیسم**

تصویری / tasviri /: صفت. ۱. مربوط یا منسوب به تصویر ⟨ لوازم صوتی و تصویری ⟩ ۲. دارای تصویر؛ مصوّر ⟨ نمایش تصویری ⟩

تضاد / tazād(d) ، ـها /: اسم. وضع یا کیفیّت ضدیّت، مخالفت یا ناسازگاری ⟨ تضاد طبقاتی ⟩

▣ **تضاد طبقاتی**: ناسازگاری منافع اقتصادی طبقه‌ای با طبقهٔ دیگر

▣ **تضاد داشتن**: ناسازگار بودن ⟨ این رنگها با هم تضاد دارند و چشم را آزار می‌دهند ⟩: **در تضاد بودن**

در تضاد بودن ☜ **تضادداشتن**

تضارب / tazārob /: اسم. [ادبی] برخورد

▣ **تضارب آرا**: برخورد رأیها

تضامنی / tazāmoni / ☜ شرکت تضامنی، **شرکت**

تضرع / tazarro' ، ـها؛ ـات /: اسم. خواهش همراه با ناله و زاری

▣ **تضرع کردن**: چیزی یا کاری را با ناله و زاری خواستن ⟨ خیلی تضرع کرد، ولی فایده‌ای نداشت ⟩

تضعیف / taz'if /: اسم. ۱. عمل یا فرایند ضعیف کردن ⟨ نیروهای دفاعی را نباید تضعیف کرد ⟩ ۲. عمل یا فرایند دو برابر کردن ⟨ تضعیف مربع ⟩

تضمن / tazammon /: اسم. عمل یا فرایند دربرگرفتن

تضمین / tazmin ، ـها /: اسم. ۱. عمل یا فرایند ضمانت کردن ⟨ تضمین کار او به‌عهدهٔ من ⟩ ۲. ضمانت ⟨ با تضمین قبولی ⟩ ۳. [ادبی] آوردن مصراع، بیت یا بیتهایی از شاعر دیگر در ضمن شعر خویش ⟨ شهریار برخی شعرهای حافظ را تضمین کرده است ⟩

تضمینی / tazmini /: صفت. تضمین‌شده (کلاس تضمینی)
تضییع / tazyi` /: اسم. عمل یا فرایند ضایع کردن (باعث تضییع وقت مردم می‌شد)
▣ **تضییع شدن**: ضایع شدن؛ تباه شدن (حق من تضییع شد)
تضییع کردن: ضایع کردن؛ تباه کردن (حق مرا تضییع کردند)
تضییق / tazyiq ، ـات /: اسم. [ادبی] ۱. [نامتداول] تنگنا ۲. سختگیری
تطابق / tatāboq /: اسم. وضع یا کیفیّت مطابق بودن؛ تطبیق؛ مطابقت
▣ **تطابق چشم**: توانایی چشم برای تغییر تحدّب عدسی برحسب دوری و نزدیکی شئ، به‌طوری که تصویر روشنی از آن به‌دست آید
تطاول / tatāvol ، ـات /: اسم. ۱. [ادبی] گستاخی ۲. دست‌درازی
تطبیق / tatbiq /: اسم. [ادبی] ۱. همسانی چیزی با دیگری به‌طوری که هر جزئی از آن دارای جزئی همانند در دیگری باشد ۲. عمل یا فرایند سنجیدن چیزی با دیگری از لحاظ یافتن همسانی یا سازگاری ۳. تطابق؛ مطابقت
▣ **تطبیق دادن**: ۱. برای دانستن همسانی چیزی، آن را با همانندش مقایسه کردن ۲. برای دانستن درستی چیزهایی، آنها را با یکدیگر سنجیدن
تطبیقی / tatbiqi /: صفت. ۱. مربوط یا وابسته به تطبیق ۲. مربوط به مقایسهٔ چیزی با چیزی (زبان‌شناسی تطبیقی، حقوق تطبیقی)
تطمیع / tatmi` ، ـها /: اسم. عمل به طمع انداختن یا برانگیختن طمع در دیگری (با تطمیع مأموران از زندان گریخت)
تطور / tatavvor ، ـات /: اسم. [ادبی] دگرگونی (زبان با گذشت زمان دستخوش تطور می‌شود)
تطویل / tatvil /: اسم. عمل طولانی کردن یا شدن
▣ **تطویل کلام**: درازگویی
▣ **به تطویل انجامیدن**: به درازا کشیدن
تطهیر / tathir /: اسم. [ادبی] عمل یا فرایند زدودن آلودگی؛ پاکسازی، بویژه از نجاست
▣ **تطهیر شدن**: پاک شدن
تطهیر کردن: پاک کردن
تظاهر / tazāhor ، ـات /: اسم. ۱. ظاهرسازی (او اهل تظاهر نیست) ۲. عمل یا فرایند وانمود کردن (تظاهر کرد که مرا ندیده است)
تظاهرات / tazāhorāt /: اسم. اقدام دسته‌جمعی برای بیان نظر یک گروه به‌صورت گردهمایی یا راهپیمایی (جلو دانشگاه تظاهرات بود)
▣ **تظاهرات خیابانی**: تظاهراتی که در خیابان انجام می‌گیرد

تظلم / tazallom ، ـات /: اسم. [ادبی] دادخواهی
تعابیر / ta`ābir /: جمعِ ☜ **تعبیر**
تعادل / ta`ādol, tâ`ādol /: اسم. ۱. حالتی در یک جسم یا موجود جاندار که سبب می‌شود در جای خود قرار گیرد و نیفتد (نتوانست تعادل خودش را حفظ کند و از روی صندلی افتاد) ۲. حالت یک جسم یا یک دستگاه که در آن در برابر نیروهای اثرگذارنده به همان اندازهٔ نیروهای خنثاکننده وجود دارد ۳. [فیزیک] حالت یک دستگاه که در آن براینده همهٔ نیروهای اثر گذارنده و مجموع همهٔ گشتاورهای نیروی حول همهٔ محورها صفر است ۴. [شیمی] کامل نشدن واکنش شیمیایی بر اثر پیدایش واکنش معکوس، که در پایان دو واکنش با سرعت مساوی انجام می‌گیرد و دستگاه بی‌تغییر می‌ماند ۵. [روان‌شناسی] نشان دادن واکنشهای طبیعی در برابر محرکها ۶. [اقتصاد] توازن ۷. [هنر] تناسب
▣ **تعادل بی‌تفاوت**: حالت جسم ساکنی که اگر نیروی کمی وضع آن را تغییر دهد، در وضع تازه هم در حال تعادل قرار می‌گیرد
تعادل پایدار: حالت جسم ساکنی که اگر نیرویی وضع آن را تغییر دهد، دوباره به حالت تعادل باز می‌گردد
تعادل ناپایدار: حالت جسم ساکنی که وارد شدن اندک نیرویی آن را از حالت تعادل بیرون می‌آورد
▣ **تعادل خود را حفظ کردن**: در حالت تعادل باقی ماندن؛ نیفتادن
تعادل داشتن: در حالت تعادل بودن؛ برابر بودن نیروهای اثرگذارنده و خنثاکننده
تعادلی / ta`ādoli, tâ`ādoli /: صفت. دارای تعادل؛ متعادل (حالت تعادلی)
تعارض / ta`āroz ، ـات /: اسم. ناسازگاری
▣ **تعارض داشتن**: ناسازگار بودن (گفته‌هایش با عملش تعارض داشت)؛ **در تعارض بودن**
در تعارض بودن ☜ **تعارض داشتن**
تعارف / ta`ārof, tâ`ārof ، ـات /: اسم. ۱. خوشامدگویی (اینها که می‌فرمایید تعارف است و واقعیت ندارد) ۲. هدیه (تعارف دادن) ۳. [گفتاری] عرضهٔ چیزی یا خدمتی به کسی به‌صورت مجانی و به‌عنوان رفتاری دوستانه (تعارف کردن) ۴. تشریفات (خیلی اهل تعارف است)
▣ **تعارف شاه‌عبدالعظیمی**: [کنایی] تعارف پوچ و دروغین (وقتی زنگ زدم بچه‌ها بیایند دنبالم، فخری تعارف شاه‌عبدالعظیمی کرد که شام را بمانید پیش ما)
▣ **تعارف تکه‌ـ پاره کردن**: [تعریض] تعارف کردن (چقدر تعارف تکه‌پاره می‌کنید؟)
تعارف دادن: هدیه دادن (یک خودنویس تعارف دادم تا کارم را راه انداخت)

تعارف داشتن: تشریفات و مراسم را رعایت کردن (ما با هم تعارف نداریم، خانه مال خودت است، هر وقت خواستی بیا)
تعارف کردن: ۱. خوشامد گفتن (خیلی تعارف کرد که خوش آمدید و صفا آوردید و چه و چه) ۲. خدمتی یا چیزی را به‌صورت مجانی به کسی عرضه کردن (تعارف می‌کردی ناهار را با ما بخورد. میوه و شیرینی تعارف می‌کردی)
تعارفات / ta`ārofāt, tâ`ārofāt /: اسم. ۱. سخنان حاکی از خوشامدگویی (پس از قدری تعارفات گفت که دنبال کار می‌گردد) ۲. [گفتاری] تشریفات (تعارفات را دور بریز و راحت باش)
تعارفاتی / ta`ārofāti, tâ`ārofāti /: صفت. دارای عادت یا گرایش به پیروی از تعارفات؛ تعارفی (خانوادهٔ عروس خیلی تعارفاتی هستند)
تعارفی[1] / ta`ārofi, tâ`ārofi ، ـها /: اسم. [گفتاری] هدیه‌ای که به شخص بزرگتر یا همتراز خود می‌دهند؛ تعارف (یک جعبه پرتقال برایمان تعارفی فرستاده بودند)
تعارفی[2]: صفت. [گفتاری] اهل تعارف؛ تعارفاتی
تعاریف / ta`ārif /: جمعِ ☜ **تعریف**
تعاقب / ta`āqob /: اسم. [ادبی] پیگیری
⊡ **تعاقب کردن:** کسی را دنبال کردن
تعالی / ta`ālā, tâ`ālā /: صفت. برتر (خدای تعالی)
تعالی / ta`āli, tâ`āli /: اسم. [ادبی] ۱. [نامتداول] برتری ۲. بلندی (موجب تعالی هنر معماری شد)
تعالیم / ta`ālim, tâ`ālim /: جمعِ ☜ **تعلیم**
تعامل / ta`āmol /: اسم. ۱. [نامتداول] دادوستد متقابل ۲. [قدیمی] برهمکنش
تعاون / ta`āvon, tâ`āvon /: اسم. [قدیمی] یاری رسانی به یکدیگر؛ همیاری
تعاونی[1] / ta`āvoni, tâ`āvoni ، ـها /: اسم. بنگاه اقتصادی که از راه همیاری و همکاری اعضای آن و برای تأمین منافع همهٔ آنها ایجاد و اداره می‌شود؛ شرکت تعاونی
⊡ **تعاونی توزیع:** شرکت تعاونی که کارش توزیع کالاست. به همین قیاس: **تعاونی تولید**
تعاونی کشاورزی: شرکت تعاونی که با همیاری گروهی کشاورز پدید می‌آید. به همین قیاس: **تعاونی کارگری؛ تعاونی کارمندی**
تعاونی[2]: صفت. مربوط به تعاون؛ مربوط به همیاری
تعب / ta`ab /: اسم. [ادبی] ۱. خستگی بسیار که موجب رنج و بیماری می‌شود ۲. [مجازی] رنج و درد
تعبد / ta`abbod ، ـات /: اسم. [ادبی] ۱. بندگی ۲. پرستش ۳. پذیرش بی‌چون و چرا
تعبیر / ta`bir ، ـها؛ ـات؛ تعابیر /: اسم. استنباط چیزی از چیز دیگر (حرف او این‌طور تعبیر شد که با عمل مخالف است، در حالی که فقط می‌خواست مشکلات را یادآوری کرده باشد)
⊡ **تعبیر خواب:** پیشگویی رویدادی از روی خوابی که کسی دیده است؛ خوابگزاری
تعبیه / ta`bîye /: اسم. عمل یا فرایند ساختن یا کار گذاشتن (برای چاه یک دریچه و یک تلمبه تعبیه کرد)
تعجب / ta`ajjob /: اسم. ۱. شگفت‌زدگی (دچار تعجب شد) ۲. شگفتی (اسباب تعجب است)
⊡ **تعجب کردن:** به شگفت آمدن؛ شگفت‌زده شدن (وقتی تو را با آن سر و وضع دیدم خیلی تعجب کردم)
تعجیل / ta`jil /: اسم. [ادبی] ۱. شتاب ۲. شتابزدگی
⊡ **تعجیل داشتن:** شتابزده بودن (خیلی تعجیل داشت)
تعجیل کردن: شتاب کردن (اگر تعجیل نکنی از دست می‌رود)
تعداد / te`dād /: اسم. مقدار عددی چیزی؛ شمار (تعداد گوسفندان را معلوم کنید. به تعداد نفرات تقسیم کنید)
⊡ **تعداد قلیل:** کم؛ اندک (تعداد قلیلی در امتحان شرکت کردند)
تعداد کثیر: بسیار (تعداد کثیری به او رأی دادند)
تعدد / ta`addod /: اسم. وضع یا کیفیّت متعدّد بودن
⊡ **تعدد زوجات:** چندزنی؛ چندهمسری
تعدی / ta`addi ، ـها؛ ـات /: اسم. [ادبی] دست‌اندازی؛ دست‌درازی
⊡ **تعدی کردن:** به مال یا جان دیگران دست دراز کردن (به جان و مال مردم تعدی می‌کردند)
تعدیل / ta`dil /: اسم. ۱. عمل یا فرایند متعادل کردن (برای تعدیل قیمت خواربار اقدام شد) ۲. [مجازی] عمل یا فرایند کاستن از چیزی برای متعادل یا متناسب شدن آن (تعدیل مالیاتها، تعدیل نیروی انسانی)
⊡ **تعدیل ثروت:** کاستن از میزان داراییهای انباشته شده در نزد ثروتمندان
تعدیل مالیاتها: کاستن از میزان مالیاتها
تعدیه / ta`dîye /: اسم. [دستور] عمل یا فرایند متعدّی کردن فعل
تعذیب / ta`zib /: اسم. [ادبی] عمل شکنجه کردن
تعذیر / ta`zir ، ـات /: اسم. [ادبی] عمل یا فرایند عذر آوردن و بهانه تراشیدن
تعرض / ta`arroz ، ـها؛ ـات /: اسم. [ادبی] ۱. حمله به منظور آزار یا آسیب رساندن (تعرض به جان مردم، تعرض دشمن) ۲. پرخاش؛ اعتراض (دیگری خرابکاری کرده به من تعرض می‌کنی؟)
تعرفه / ta`refe ، ـها /: اسم. ۱. فهرستی که در آن بهای برخی کالاها یا خدمات، یا حقی که به شخص یا مؤسسه‌ای تعلق می‌گیرد، نوشته شده است (تعرفهٔ خدمات درمانی، تعرفهٔ گمرکی) ۲. برگ شناسایی (تعرفهٔ انتخاباتی)
تعریض / ta`riz /: اسم. ۱. عمل یا فرایند گسترش دادن پهنای چیزی؛ پهن‌تر کردن (جادهٔ علی‌آباد تعریض شد.

تعریض خیابانها 〉 ۲. اعتراض، بویژه کنایهٔ اعتراض‌آمیز 〈 در حرفهایش تعریض هم بود. تعریض معاون آموزشی 〉

تعریف / ta`rif /: اسم. ۱. عمل یا فرایند معرفی کردن 〈 حرف تعریف 〉 ۲. /ـ‌ها؛ ـات؛ تعاریف / سخنی برای معرفی کسی یا چیزی 〈 تعریف اسب را بنویسید 〉 ۳. /ـ‌ها / [گفتاری] تحسین و ستایش 〈 خیلی از شما تعریف می‌کرد 〉 ۴. [گفتاری] بازگویی؛ نقل 〈 از مسافرتت تعریف کن، چطور بود؟ 〉

⊡ **حرف تعریف** ☜ **حرف**

تعریفی / ta`rifi /: صفت. [گفتاری] درخور بیان یا تحسین 〈 فیلم تعریفی خوبی بود. چیز تعریفی نداشت 〉. به همین قیاس: **تعریفی بودن**

تعریق / ta`riq ، ـ‌ها /: اسم. [ادبی] ۱. عمل یا فرایند عرق کردن 〈 تعریق جلدی یعنی عرق کردن پوست بدن 〉 ۲. خروج بخار آب از گیاهان

تعزیت / ta`ziyat /: اسم. [ادبی] سوگواری 〈 زنان در تعزیت شبها نمی‌خسبند از نوحه 〉

تعزیت‌نامه / ta`ziyatnāme ، ـ‌ها /: اسم. [ادبی] سوگنامه

تعزیر / ta`zir ، ـ‌ها؛ ـات /: اسم. ۱. [نامتداول] گوشمالی ۲. [فقه] تنبیه خطاکار در مورد خطایی که حدّ شرعی ندارد 〈 پنهان خورید باده که تعزیر می‌کنند. حبس تعزیری 〉

تعزیه / ta`ziye ، ـ‌ها /: اسم. ۱. [قدیمی] عزاداری؛ سوگواری ۲. آیین ویژه‌ای برای سوگواری امام‌حسین و خاندانش همراه با آوازها و نمایشهای ویژه ۳. نمایشی که در آن از آیین تعزیه بهره‌گیری شده است * تعزیت

⊡ **تعزیه گرفتن**: ۱. سوگواری کردن ۲. برپا کردن آیین سوگواری

تعزیه‌خوان / ta`ziyexān ، ـ‌ها؛ ـان /: اسم. خوانندهٔ شعرها و آوازهای مربوط به آیین سوگواری

تعزیه‌خوانی / ta`ziyexāni ، ـ‌ها /: اسم. ۱. عمل یا فرایند اجرای تعزیه ۲. اجرای یکی از نقشهای تعزیه و خواندن شعرهای مربوط به آن نقش * **شبیه‌خوانی**

تعزیه‌داری / ta`ziyedāri ، ـ‌ها /: اسم. برگزاری آیین تعزیه

تعزیه‌گردان / ta`ziyegardān ، ـ‌ها؛ ـان /: اسم. ۱. کارگردان یا مدیر آیین تعزیه؛ **شبیه‌گردان** ۲. [تعریض] اداره‌کنندهٔ نوعی فعالیت (معمولاً) ناروا یا ناخوشایند 〈 علیه استاندار تظاهرات راه انداخته بودند، حسنی هم شده بود تعزیه‌گردان ماجرا 〉

تعصب / ta`assob ، ـ‌ها؛ ـات /: اسم. ۱. پیشداوری 〈 تو از روی تعصب حرف می‌زنی 〉 ۲. دلبستگی شدید و غیرعادی 〈 نسبت به رفیقش خیلی تعصب داشت 〉

تعطیل[1] / ta`til /: اسم. ۱. عمل یا فرایند متوقف یا قطع کردن فعالیت شغلی 〈 تعطیل کار، تعطیل کارخانه 〉 ۲. /ـات / زمان توقف فعالیت شغلی؛ تعطیلی

تعطیل[2]: صفت. دستخوش توقف یا قطع فعالیت شغلی 〈 کارخانه تعطیل است 〉

تعطیلات / ta`tilāt /: اسم. ۱. جمعِ ☜ **تعطیل** ۲. جمعِ ☜ **تعطیلی** ۳. روزها، هفته‌ها یا ماههای تعطیلی 〈 تعطیلات رسمی، تعطیلات تابستانی 〉

⊡ **تعطیلات رسمی**: روزهای تعطیلی که رسماً از سوی کارفرما پذیرفته شده است

تعطیلات فصلی: روزهای تعطیل به‌خاطر فصل معیّن (مانند تعطیلات فصلی ماهیگیران یا معلمان)

تعطیل‌بردار / ta`tilbardār /: صفت. قابل تعطیل شدن 〈 روزنامه تعطیل‌بردار نیست 〉

تعطیلی / ta`tili ، ـ‌ها؛ تعطیلات /: اسم. زمان (ساعت، روز یا ماههای) دست کشیدن از کار برای کسی که در یک مؤسسه کار می‌کند 〈 ساعت تعطیلی، روز تعطیلی، فصل تعطیلی 〉

تعظیم / ta`zim /: اسم. ۱. عمل خم کردن و فرود آوردن سر و گردن در برابر دیگری به نشانهٔ احترام 〈 آمد و به مرد قدبلند تعظیم کرد 〉 ۲. /ـ‌ها / [نامتداول] بزرگداشت

تعفن / ta`affon /: اسم. [ادبی] گندیدگی 〈 بر اثر تعفن پسماندهٔ غذاها حشرات جمع می‌شوند. بوی تعفن 〉

تعفین / ta`fin /: اسم. [قدیمی] تنتور

تعقل / ta`aqqol /: اسم. [ادبی] ۱. عمل یا فرایند بهره‌گیری از عقل 〈 تعقل در هر کاری موجب سعادت است 〉 ۲. خردمندی 〈 این جور کارها با تعقل سازگار نیست 〉

تعقلی / ta`aqqoli /: صفت. مربوط به استدلال عقلی؛ مربوط به تعقل 〈 اصول تعقلی 〉

تعقیب / ta`qib ، ـ‌ها؛ ـات /: اسم. ۱. پیگرد 〈 متهم تحت تعقیب است. تعقیب مخالفان شروع شد 〉 ۲. عمل یا فرایند دنبال کردن 〈 رد پای او را تعقیب کردم 〉 ۳. پیگیری 〈 در آنجا پروندهٔ مرا تعقیب کن ببین کار به کجا رسیده 〉. به همین قیاس: **تعقیب شدن؛ تعقیب‌کردن**

⊡ **در تعقیب**: به دنبال؛ در پی 〈 در تعقیب نامهٔ شما، من هم به او تلفن زدم 〉

تعقید / ta`qid /: اسم. [ادبی] پیچیدگی

تعلق / ta`alloq ، ـات /: اسم. بستگی؛ پیوستگی

⊡ **تعلق خاطر**: دلبستگی 〈 تعلق خاطر او به مادرش زبانزد همه بود 〉

⊡ **تعلق داشتن**: مال کسی بودن 〈 کتاب به او تعلق داشت 〉

تعلق گرفتن: مال کسی شدن 〈 جایزه به علی تعلق گرفت 〉

تعلقات / ta`alloqāt /: اسم. آنچه باعث ایجاد وابستگی یا علاقه می‌شود

⊡ **تعلقات دنیوی**: ۱. پیوندهای مربوط به زندگی روزمره ۲. [مجازی] دارایی

تعلل / ta`allol /: اسم. [ادبی] درنگ و سستی در کار (در صورت تعلل در انجام وظیفه اخراج خواهد شد)
تعلم / ta`allom /: اسم. [ادبی] فراگیری؛ یادگیری
تعلیف / ta`lif /: اسم. [ادبی] ۱. چرای چهارپایان (تعلیف احشام در زمین غیر) ۲. عمل علف خوردن؛ چریدن (تخریب چراگاهها بر اثر تعلیف بی‌رویه)
تعلیق / ta`liq /: اسم. ۱. وضع یا کیفیّت بلاتکلیف ماندن کاری (تعلیق انتخابات، تعلیق دادرسی) ۲. /ـات/ [ادبی] حاشیه، زیرنویس یا پیوست: **تعلیقه** ۳. [ادبی] از خطهای فارسی که از سدهٔ ششم هجری بتدریج تکامل یافت و درگذشته برای نوشتن نامه‌ها و کتابها به کار می‌رفت (خط تعلیق) ۴. مجموعه‌ای از تجهیزات (مانند فنرها) که اتاق وسیلهٔ نقلیه را بر روی محورها حمایت می‌کند ۵. ☜ **سوسپانسیون-۱**
▣ **تعلیق به محال**: کاری که اجرایش به رویدادی ناممکن موکول شود (مانند «اگر پشت گوشت را دیدی، او را هم می‌بینی»)
▣ **تعلیق خدمت**: بیکار کردن کارمندی تا زمان رسیدگی به کار او (که ممکن است موجب بازگشت دوباره یا اخراجش از محل کار شود)
تعلیق مجازات: چشمپوشی از مجازات مجرم تا هنگامی که جرم تازه‌ای مرتکب نشده است
تعلیقه / ta`liqe / ☜ **تعلیق-۲**
تعلیقی / ta`liqi /: صفت. دارای حالت تعلیق (حبس تعلیقی، کارمند تعلیقی)
تعلیل / ta`lil /: اسم. [ادبی] عمل یا فرایند ذکر یا بیان علت
تعلیم / ta`lim ، ـها؛ ـات؛ تعالیم /: اسم. آموزش
▣ **تعلیم دادن**: آموختن؛ یاد دادن (به او رانندگی تعلیم می‌داد. گربه را تعلیم داده بود توپ‌بازی کند)
تعلیم دیدن: درس گرفتن؛ آموزش دیدن (پیش برادرم تعلیم دیدم)
تعلیم یافتن: یاد گرفتن؛ فرا گرفتن (نواختن تار را نزد عبدالله‌خان تعلیم یافت)
تعلیمات / ta`limāt /: اسم. آموزش
▣ **تعلیمات ابتدایی**: آموزشهای دبستانی
تعلیمات اکابر: آموزش بزرگسالان
تعلیمات عالی: آموزشهای دانشگاهی
تعلیمات متوسطه: آموزشهای دبیرستانی
تعلیماتی / ta`limāti /: صفت. آموزشی (دورهٔ تعلیماتی، روشهای تعلیماتی)
تعلیم و تربیت / ta`lim-o-tarbiyat /: اسم. [قدیمی] آموزش و پرورش
تعلیم و تعلم / ta`lim-o-ta`allom /: اسم. [ادبی] عمل یا فرایند یاد دادن و یاد گرفتن
تعلیمی[1] / ta`limi ، ـها /: اسم. چوب کوتاه خراطی و تزیین شده که افسران به‌دست می‌گرفتند؛ چوب تعلیم
تعلیمی[2]: صفت. وابسته یا مربوط به تعلیم؛ آموزشی (شعر تعلیمی)
تعلیم‌یافته / ta`limyāfte / ☜ **آموزش‌دیده**
تعمد / ta`ammod /: اسم. عمد
▣ **تعمد داشتن**: از روی خواست و اراده کاری کردن (او در شکستن ظرف تعمد داشت و با این کار می‌خواست شوهرش را عصبانی کند)
تعمداً / ta`ammodan /: قید. ازروی تعمّد؛ با قصد واراده (تعمداً طوری چرخید که بازویش بخورد به سینی)
تعمدی / ta`ammodi /: صفت. دارای تعمّد؛ عمدی
تعمق / ta`ammoq ، ـات /: اسم. [ادبی] عمل یا فرایند اندیشیدن دقیق و همه‌جانبه؛ ژرف‌اندیشی (باید در این‌باره خوب تعمق کرد. خیلی از روی تعمق جواب می‌داد)
تعمید / ta`mid /: اسم. آیین ویژهٔ برخی دینها (از جمله مسیحیّت) برای پذیرش شخص در شمار دینداران، که با عمل غسل دادن شخص یا نمایش تقلیدی آن همراه است
▣ **غسل تعمید** ☜ **غسل**
▣ **تعمید دادن**: انجام دادن آیین تعمید (نوزاد را به کلیسا بردند و کشیش او را تعمید داد)
تعمید یافتن /گرفتن: در معرض تعمید قرار گرفتن (بعدها به دین مسیح درآمد و تعمید یافت)
تعمیددهنده / ta`mid.dahande ، ـها؛ ـگان /: اسم. کسی که عمل تعمید دادن را انجام می‌دهد
تعمیدگیرنده / ta`midgirande ، ـها؛ ـگان /: اسم. کسی که او را تعمید می‌دهند
تعمیدی / ta`midi /: صفت. مربوط یا منسوب به آیین تعمید (پدر تعمیدی)
تعمیر / ta`mir ، ـها؛ ـات /: اسم. بازسازی آنچه خراب شده است (تعمیر یخچال خیلی هزینه دارد. تعمیر خانه طولانی شد)
تعمیرکار / ta`mirkār ، ـها؛ ـان /: اسم. کسی که بازسازی وسیله‌های ازکار افتاده را برعهده دارد (تعمیرکار یخچال)
تعمیرگاه / ta`mirgāh ، ـها /: اسم. کارگاه ویژهٔ تعمیر وسیله‌های خراب و ازکار افتاده (یخچال را برای تعمیر بردند به تعمیرگاه. از تعمیرگاه زنگ زدند که ماشین حاضر است)
تعمیری / ta`miri ، ـها /: صفت. ۱. تعمیرشونده؛ مناسب یا درخور تعمیر (یکی از رادیوها تعمیری است، ولی یکی دیگر را باید دور انداخت) ۲. تعمیر شده (اول فکر کردم نو است، ولی معلوم شد تعمیری است)

تعمیق / ta`miq /: اسم. ۱. [نامتداول] عمل یا فرایند عمیق کردن ۲. عمل یا فرایند در عمق قرار دادن، یا عمق بخشیدن؛ ژرفش ‹ تعمیق حکومت قانون ›

تعمیم / ta`mim ، ـها /: اسم. [ادبی] ۱. [نامتداول] عمل یا فرایند همگانی کردن ۲. عمل یا فرایند روا شمردن حکمی دربارهٔ همهٔ موردهای همانند یا عضوهای یک مجموعه ‹ تعمیم دادن ›

تعمیه / ta`miye /: اسم. [بدیع] اظهار سخنی به‌صورت سربسته و معماوار؛ چیستان‌گویی؛ معما گویی

تعویذ / ta`viz ، ـها /: اسم. [ادبی] دعای نوشته شده برای مصون ماندن از چشم‌زخم که آن را همیشه با خود نگه می‌دارند

تعویض / ta`viz ، ـها /: اسم. [ادبی] ۱. عمل یا فرایند قرار دادن چیزی (معمولاً همانند) به جای دیگری ‹ تعویض چرخ › ۲. عمل یا فرایند عوض کردن چیزی با چیز دیگر ‹ تعویض ماشین ›

تعویق / ta`viq /: اسم. وضع یا کیفیّت عقب افتادن یک عمل یا رویداد؛ دیرکرد

◘ **به تعویق افتادن**: عقب افتادن؛ دیر شدن ‹ امتحانات به تعویق افتاد ›

به تعویق انداختن: به زمانی دیرتر موکول کردن ‹ دولت انتخابات را یک ماه به تعویق انداخت ›

تعهد / ta`ahhod /: اسم. ۱. عمل یا فرایند برعهده گرفتن کاری ‹ تعهد کردن › ۲. /ـها؛ ـات / آنچه برعهده گرفته می‌شود، یا شخص خود را ملزم به انجام دادن آن می‌داند ‹ تعهد اخلاقی ›

◘ **تعهد اخلاقی**: عمل یا رفتاری که شخص بر پایهٔ ارزشهای اخلاقی خود را به آن پای‌بند می‌داند

◘ **تعهد دادن**: [گفتاری] برعهده گرفتن، بویژه نزد یک مقام رسمی ‹ تعهد داده است دیگر خلاف نکند ›

تعهدکردن: عهده‌دار شدن؛ برعهده گرفتن ‹ تعهد می‌کنم تا فردا پول را حاضر کنم. تعهد کرد دیگر زنش را اذیت نکند ›

تعهدگرفتن: دیگری یا دیگران را به دادن تعهد واداشتن ‹ از او تعهد گرفتم که تا یک هفته کار را تمام کند ›

تعهدنامه / ta`ahhodnāme ، ـها /: اسم. نوشته‌ای که در آن انجام دادن کاری یا پیروی از رفتاری **تعهّد** شده است ‹ تعهدنامه گرفتند و آزادم کردند ›

تعیش / ta`ayyoš /: اسم. [نامتداول] ۱. خوشگذرانی ۲. گذران زندگی

تعین / ta`ayyon ، ـها؛ ـات /: اسم. [نامتداول] جاه؛ شکوه و بزرگی

◘ **تعین یافتن**: دارای جاه و شکوه شدن؛ به درجهٔ اعیانی رسیدن

تعیین / ta`yin /: اسم. عمل یا فرایند: الف) معلوم کردن ‹ تعیین کنید مساحت دایره را › ب) گماشتن؛ منصوب کردن ‹ به ریاست کارخانه تعیین شد ›

تغابن / taqābon /: اسم. [ادبی] احساس زیان یا خسارت؛ مغبونی ‹ زین تغابن که خزف می‌شکند بازارش ›

تغار / tâqār, taqār ، ـها /: اسم. ظرف (معمولاً) سفالی شبیه کاسهٔ بسیار بزرگ و دهان‌گشاد، با ته نسبتاً کوچک ‹ تغار ماست ›

تغافل / taqāfol /: اسم. [ادبی] عمل یا فرایند خود را بی‌خبر نشان دادن و چیزی را نادیده گرفتن

تغذیه / taqziye /: اسم. ۱. عمل یا فرایند غذا خوردن ‹ تغذیه با شیر مادر › ۲. [مجازی] عمل یا فرایند دریافت کردن امکانات برای ادامهٔ فعالیت ‹ تغذیهٔ مالی، تغذیهٔ فکری ›

◘ **تغذیه شدن**: دریافت کردن غذا یا امکانات

تغذیه‌کردن: دادن غذا یا امکانات

تغزل / taqazzol ، ـات /: اسم. [ادبی] عمل یا فرایند سرودن یا خواندن شعرهای عاشقانه؛ غزلسرایی؛ غزلخوانی

تغزلی / taqazzoli /: صفت. [ادبی] دارای وضع یا کیفیّت تغزّل ‹ اشعار تغزلی ›

تغلیظ / taqliz /: اسم. عمل یا فرایند غلیظ کردن

تغیر / taqayyor /: اسم. [ادبی] تندی؛ پرخاش ‹ چرا با تغیّر با من حرف می‌زنی؟ ›

تغییر / taqyir ، ـها؛ ـات /: اسم. دگرگونی ‹ تغییر اوضاع، تغییر هوا ›

◘ **تغییر ذائقه**: عوض شدن یا عوض کردن طعم دهان، معمولاً با خوردن یا نوشیدن چیزی

◘ **تغییر دادن**: دگرگون کردن؛ عوض کردن ‹ شما بعضی جمله‌ها را تغییر داده‌اید. این عینک و ریش و کلاه قیافهٔ مرا تغییر می‌دهد ›

تغییرکردن / یافتن: دگرگون شدن؛ عوض شدن ‹ جای این میز تغییر کرده است. رنگش تغییر کرد ›

تف / taf /: اسم. گرمای تابشی زیاد ‹ تف خورشید ›

تف[1] / tof /: اسم. [گفتاری] آب دهان؛ بزاق

◘ **تف سربالا**: [کنایی] عمل یا رفتار دشمنانه یا انتقامجویانه‌ای که زیانش به خود شخص عمل‌کننده می‌رسد

◘ **تف کردن**: آب دهان را بیرون انداختن. به همین قیاس: **تف انداختن**

تف[2]: صوت. واژه‌ای برای نشان دادن خشم و بیزاری ‹ تف به این زندگی که برای ما درست کرده‌اند! تف به رویت! خجالت نمی‌کشی؟ ›

تفاخر / tafāxor ، ـها /: اسم. [ادبی] فخرفروشی ‹ این تفاخر بر غلام ترک و استر می‌کنند. تفاخر به نیاکان مشکل ما را حل نمی‌کند ›

تفاسیر / tafāsir /: جمعِ ☜ **تفسیر**

تفاصیل / tafāsil /: جمعِ ☜ **تفصیل**

تفاضل / tafāzol ، ـها /: اسم. ۱. [نامتداول] بیشی ۲. [ریاضی] حاصل یا نتیجهٔ عمل تفریق؛ مانده

تفأل / tafa`ol /: اسم. عمل یا فرایند فال گرفتن

تفاله / tofāle ، ـها /: اسم. ۱. بخش باقیماندهٔ ماده‌ای که شیره، روغن یا آب آن گرفته شده‌است (تفالهٔ انگور، تفالهٔ کنجد) ۲. آن بخش از ناخالصی مادهٔ مذاب یا محلول که با آن حل نشده است (تفالهٔ چای، تفالهٔ قهوه) ۳. آنچه آن را جویده و تف کرده‌اند

تفاوت / tafāvot ، ـها /: اسم. نابرابری یا ناهمانندی با چیز دیگر از لحاظ کیفیّت، شکل، رنگ، اندازه یا مقدار؛ فرق؛ اختلاف (رنگ این با آن یکی تفاوت دارد. قیمتش کمی تفاوت می‌کند)

▣ **تفاوت معنی‌دار**: کاهش یا افزایشی که چشمگیر و نشان‌دهندهٔ پدیده یا عمل ویژه‌ای است

تفاهم / tafāhom ، ـها؛ ـات /: اسم. عمل یا فرایند فهمیدن عقیده، فکر، سلیقه، رفتار یا انگیزه‌های دیگری و همسویی با آنها (زن و شوهر با تفاهم با یکدیگر نگذاشتند کارشان به جدایی بکشد. تفاهم آنها در مورد فروش خانه مشکل را حل کرد). به همین قیاس: **تفاهم داشتن؛ به تفاهم رسیدن**

تفاهم‌نامه / tafāhomnāme ، ـها /: اسم. نوشته‌ای که طرفهای امضاکننده برسر موضوعهای ذکرشده در آن تفاهم خود را اعلام می‌کنند (تا پس از آن به صورت بیانیه، پیمان یا قرارداد تنظیم شود)

تفت / taft /: اسم. [گفتاری] تَف

▣ **تفت دادن**: گرما دادن به چیزی، در حدی که رنگش اندکی به سرخی بزند (گوشت را کمی تفت می‌دهیم. سیب‌زمینی را تفت دادم)

تفتال / taftāl /: اسم. [زمین‌شناسی] مادهٔ سیلیسی مذاب موجود در ژرفای زمین، که از گازهای گوناگون اشباع شده و منشأ سنگهای آذرین است: **ماگما**

تفتگی / taftegi /: اسم. وضع یا کیفیّت تفته بودن

تفته / tafte /: صفت. سرخ شده از گرمای زیاد (زمین تفته)

تفتیش / taftiš ، ـها /: اسم. ۱. بازرسی (تفتیش بدنی) ۲. [نامتداول] پرس‌وجو (تفتیش عقاید)

▣ **تفتیش بدنی**: کاوش جامه و بدن کسی؛ بازرسی بدنی

تفتیش عقاید: پرس‌وجو و پی‌جویی دربارهٔ باورها و اندیشه‌های مردم، برای شناسایی مخالفان

▣ **تفتیش کردن**: برای یافتن کسی یا چیزی جایی را بازرسی کردن (آمدند خانه را تفتیش کردند. هر شب جیبم را تفتیش می‌کرد)

تفتین / taftin /: اسم. آشوبگری؛ فتنه‌انگیزی

▣ **تفتین کردن**: آشوب کردن؛ فتنه انگیختن (دایم میان زن‌وشوهر تفتین می‌کرد).

تفحص / tafahhos ، ـها؛ ـات /: اسم. [ادبی] کاوش؛ جستجو (تفحص برای یافتن شخص فراری در سراسر منطقه ادامه دارد)

تفرج / tafarroj /: اسم. [ادبی] گردش، بویژه در محیط طبیعی

تفرجگاه / tafarrojgāh ، ـها /: اسم. گردشگاه (زمانی تجریش تفرجگاه تابستانی مردم تهران بود)

تفرعن / tafar`on /: اسم. [ادبی] رفتار ناشی از احساس داشتن قدرت و برتری نسبت به دیگران، ناچیز شمردن آنان و برتر و بالاتر دانستن خویش

تفرق / tafarroq /: اسم. [ادبی] ۱. پراکندگی ۲. [فیزیک] پراش

تفرقه / tafraqe, tafreqe ، ـها /: اسم. ۱. پراکندگی (تفرقهٔ حواس) ۲. چنددستگی (تفرقه در میان اعضا موجب بر هم خوردن جلسه شد)

▣ **تفرقهٔ حواس**: پراکندگی حواس

تفرقهٔ خاطر: پریشانی ذهن

▣ **تفرقه افتادن**: ۱. چنددستگی پدید آمدن ۲. جدایی افتادن (در میان اعضا تفرقه افتاد)

تفرقه انداختن: اختلاف و چند دستگی پدید آوردن (تفرقه بینداز و حکومت کن)

تفرقه‌انگیز / tafraqe`angiz, tafreqe- /: صفت. موجب پیدایش تفرقه؛ موجب چنددستگی یا اختلاف (از نوشتن و گفتن سخنان تفرقه‌انگیز خودداری شود)

تفریح / tafrih ، ـها؛ ـات /: اسم. فعالیتی که موجب سرگرمی، وقت‌گذرانی، خوشحالی یا از میان رفتن اندوه و خستگی می‌شود

▣ **تفریح سالم**: تفریحی که به سلامت شخص یا ارزشهای اخلاقی جامعه زیان نرساند

زنگ تفریح ☜ **زنگ**

▣ **تفریح داشتن**: موجب سرگرمی بودن (کارهایش خیلی تفریح داشت)

تفریح کردن: وقت خود را با تلاشی دلخواه برای سرگرمی یا به‌دست آوردن شادی گذراندن (خواستیم یک ساعتی تفریح کنیم)

تفریحی / tafrihi /: صفت. سرگرم‌کننده (فعالیتهای تفریحی، فیلم تفریحی، نمایش تفریحی)

تفریط / tafrit ، ـها /: اسم. [ادبی] کوتاهی؛ سستی

▣ **تفریط کردن**: مالی (بویژه مال دیگران) را تلف کردن

تفریق / tafriq ، ـها /: اسم. ۱. [ریاضی] یکی از چهار عمل اصلی که در آن تفاوت دو کمیّت را نسبت به یکدیگر معلوم می‌کنند؛ کاهش ۲. [نامتداول] جداسازی

▣ **تفریق کردن**: کم کردن؛ کاستن؛ منها کردن (۴ را از ۱۰ تفریق می‌کنیم، می‌ماند ۶)

تفسیدن / tafsidan /: مصدر. لازم. // تفسیدی؛ می‌تفسی؛ بِتفس // ۱. [ادبی] دستخوش تابش گرمای

سخت شدن ۲. [فیزیک] غلتیدن قطره‌های مایع بر سطح بسیار داغ و بخار شدن آنها بدون جوشیدن
■ صفت مفعولی: تفسیده

تفسیر / tafsir ، ـها؛ ـات؛ تفاسیر / : اسم. ۱. بیان معنی و مفهوم یک سخن یا نوشته، علت پیدایش آن و انگیزهٔ گوینده از آن ‹ تفسیر قرآن، تفسیر مثنوی › ۲. گفته یا نوشته‌ای که دارای چنین منظوری است
◻ **تفسیر سیاسی:** بیان رویداد یا رویدادهای سیاسی، انگیزه‌ها و پیامدهای آن. به همین قیاس: **تفسیر اقتصادی، تفسیر نظامی**

تفصیل / tafsil ، ـها؛ ـات؛ تفاصیل / : اسم. بیان جزء بجزء یک موضوع به‌صورت گسترده
◻ **تفصیل دادن:** با جزئیات گفتن

تفصیلی / tafsili / : صفت. دارای تفصیل؛ مفصل

تفضل / tafazzol ، ـات / : اسم. [ادبی] ۱. نیکی؛ بخشش ۲. مهربانی
◻ **تفضل‌کردن:** از روی بخشش و مهربانی چیزی دادن ‹ خداوند تفضل کرد و ما را از آن مخمصه نجات داد ›

تفضیل / tafzil / : اسم. [ادبی] برتری

تفضیلی / tafzili / : اسم. دارای برتری ‹ صفت تفضیلی ›
◻ **صفت تفضیلی** ☜ **صفت**

تفقد / tafaqqod ، ـات / : اسم. دلجویی ‹ نسبت به آسیب‌دیدگان اظهار تفقد فرمودند ›

تفک / tofak / ☜ **تُفَک‌ـ۱**

تفکر / tafakkor ، ـها؛ ـات / : اسم. ۱. اندیشه ‹ غرق دریای تفکر شد. مدتی به تفکر پرداخت › ۲. شیوهٔ اندیشیدن ‹ تفکر سیاسی ›

تفکیک / tafkik / : اسم. جداسازی ‹ تفکیک نامه‌ها را تمام کنید. باید موضوعها از یکدیگر تفکیک شود ›
◻ **تفکیک قوا:** ۱. جدایی نیروها ۲. جدایی سه نیروی اجرایی، قضایی و قانونگذاری

تفلن / teflon / : اسم. نام تجارتی نوعی پلیمر گرمانرم که نارسانای بسیار خوبی است و از ترکیبات این ماده به عنوان روکش داخلی ظرفهای پخت و پز، برای پیشگیری از چسبیدن مواد (مثلاً غذا) به ظرف یا به‌صورت نوار عایق در لوله‌کشی استفاده می‌شود

تفمالی / tofmāli / : اسم. ۱. عمل یا فرایند مالیدن آب دهان بر روی چیزی ‹ در پاکت را تف‌مالی کرد و چسباند › ۲. [مجازی] عمل یا فرایند مالیدن چیزی به‌طور سرسری و غیرکافی ‹ نقاشها در و دیوار را تندوتند تف‌مالی کردند و رفتند ›

تفنگ / tofang ، ـها / : اسم. ۱. جنگ‌افزار گرم انفرادی قابل حمل (معمولاً) روی دوش، دارای لوله‌ای فلزی و بلند که بر روی قنداق سوار است و گلنگدن که گلوله را از خشاب وارد لوله می‌کند و با کشیدن ماشه، گلوله شلیک می‌شود ۲. هر اسباب شبیه به آن ‹ تفنگ بادی، تفنگ شکاری ›
◻ **تفنگ بادی:** پرتابه‌ای شبیه تفنگ که با فشار باد، گلوله پرتاب می‌کند
تفنگ پر: تفنگی که دارای فشنگ است. به همین قیاس: **تفنگ خالی**
تفنگ ته‌پر: تفنگی که از ته لوله پر می‌شد و در آن فشنگ یا باروت می‌گذاشتند. به همین قیاس: **تفنگ سرپر**
تفنگ خودکار: تفنگی که در آن حرکت ماشه و شلیک گلوله به‌طور خودکار انجام می‌گیرد
تفنگ دولول: تفنگ دارای دو لولهٔ موازی، برای پرتاب دو گلولهٔ پی‌درپی
تفنگ ساچمه‌ای: تفنگی که در آن به‌جای گلوله، ساچمه به کار می‌رود
تفنگ شکاری: تفنگ ویژهٔ شکار
◻ **تفنگ انداختن:** [گفتاری] شلیک کردن تفنگ
تفنگ درکردن: تیر انداختن؛ تیر درکردن

تفنگچی / tofangči / ☜ **تفنگدار**

تفنگدار / tofangdār ، ـها؛ ـان / : اسم. جنگندهٔ مسلح به تفنگ: **تفنگچی**
◻ **تفنگدار دریایی:** سرباز آموزش‌دیدهٔ نیروی دریایی برای اجرای عملیات رزمی در ساحل و ایجاد امکانات برای پیاده کردن نیرو

تفنن / tafannon ، ـها؛ ـات / : اسم. کاری که برای سرگرمی و لذت بردن به آن می‌پردازند و شغل و حرفهٔ اصلی نیست؛ سرگرمی؛ مشغولیّت ‹ آقای بدیعی آدمی است اهل تفنن. برای تفنن مدتی به گلکاری پرداخت ›

تفننی[1] / tafannoni / : صفت. دارای وضع یا کیفیّت تفنّن ‹ کارهای تفننی ›

تفننی[2]: قید. به‌شیوه یا با قصد تفنّن ‹ علی تفننی درس می‌خواند ›

تفو / tofu / : صوت. [ادبی] واژهٔ نفرت و بیزاری؛ تف! ‹ تفو بر تو ای چرخ گردون، تفو ›

تفوق / tafavvoq / : اسم. [ادبی] برتری ‹ علل تفوق غرب ›
◻ **تفوق جستن:** برتری به‌دست آوردن ‹ پس از مدتی متفقین بر نیروهای محور تفوق جستند ›
تفوق داشتن: برتر بودن ‹ در آغاز جنگ آلمان بر متفقین تفوق داشت ›
تفوق یافتن: برتر شدن ‹ بزودی تیم ما بر تیمهای دیگر تفوق یافت ›

تفویض / tafviz / : اسم. [ادبی] ۱. واگذاری ‹ تفویض اختیار › ۲. [فلسفه] آزادی ارادهٔ انسان؛ مقابل: **جبر**
◻ **تفویض‌کردن:** واگذاشتن؛ واگذار کردن ‹ وزیر کشور اختیارات خود را در استانها به استانداران تفویض کرد ›

تفهیم / tafhim / : اسم. [ادبی] عمل یا فرایند فهماندن
▣ **تفهیم شدن:** فهمیدن (موضوع شکایت به متهم تفهیم شد)
تفهیم کردن: فهماندن (به او تفهیم کردم که باید درخواست رسمی بنویسد)

تق / taq(q) / : صوت. صدای بم کم‌دامنه، بی‌طنین یا کم‌طنین (مانند انفجار گلوله، ترکیدن لاستیک اتومبیل...)
▣ **تق چیزی درآمدن:** [گفتاری] باطل، لغو یا بی‌اعتبار شدن آن (تق شرکت در آمد. تق مدرسهٔ ما هم در آمد. تا تقش در نیامده خودت را کنار بکش)

تقابل / taqābol ، ـها / : اسم. [ادبی] ۱. [نامتداول] رویارویی ۲. مخالفت (اگر کار به تقابل بکشد، نتیجه قابل پیش‌بینی نیست)

تقارب / taqārob / : اسم. [ادبی] ۱. نزدیکی ۲. همگرایی

تقارن / taqāron / : اسم. [ادبی] ۱. مطابقت شکلها و ترتیب اجزا در دوسوی یک نقطه، خط یا صفحه (تقارن شعاعی) ۲. رابطهٔ همخوانی، هم‌ارزی یا همسانی ویژه‌ای میان اجزای یک دستگاه یا میان دستگاههای مختلف ۳. [مجازی] همزمانی میان دو یا چند رویداد (تقارن ولادت او را با آغاز سال نو به فال نیک می‌گیریم) ۴. قِران
▣ **تقارن شعاعی:** تقارن نسبت به یکدیگر برحسب شعاعهای یک دایره
تقارن محوری: تقارن نسبت به یکدیگر در دو سوی یک محور

تقاص / taqās / : اسم. [گفتاری] ۱. سزای کار بد؛ کیفر ۲. انتقام
▣ **تقاص پس دادن:** کیفر دیدن (گفتم: آخرش یک روز تقاص این کارت را پس می‌دهی)
تقاص گرفتن: انتقام گرفتن (می‌خواست تقاص خون برادرش را بگیرد)

تقاضا / taqāzā ، ـها / : اسم. ۱. خواهش (تقاضا می‌کنم به کار ایشان رسیدگی کنید) ۲. درخواست (تقاضای استخدام، تقاضای اخذ وام) ۳. [اقتصاد] خواستاری کالا یا خدمات؛ مقابل: عرضه (تقاضا برای خرید نفت کاهش یافت)

تقاضاسنج / taqāzāsanj ، ـها / : اسم. اسبابی که بیشترین مقدار توان برقی را از یک مدار، در طی مدت پیش‌بینی شده (۱۵، ۳۰ یا ۶۰ دقیقه) ثبت می‌کند و آن را در برخی کنتورهای برق به کار می‌برند

تقاضانامه / taqāzānāme ، ـها / : اسم. نوشته‌ای معمولاً خطاب به یک مقام رسمی که در آن امضاکننده از مخاطب خواستار چیزی شده است؛ درخواست

تقاطع / taqāto' / : اسم. ۱. [نامتداول] عمل یا فرایند قطع یکدیگر ۲. /ـها/ جایی که دو یا چند چیز یکدیگر را قطع می‌کنند؛ محل تقاطع (سر تقاطع با عابری تصادف کرد)

تقاعد / taqā'od / : اسم. بازنشستگی

تقبل / taqabbol / : اسم. پذیرش برعهده گرفتن کاری
▣ **تقبل کردن:** پذیرفتن و برعهده گرفتن (کاری) (پرداخت هزینه سفر را تقبل کردم. نگهداری او را تقبل کرد)

تقبیح / taqbih / : اسم. عمل یا فرایند بد دانستن یا بد شمردن (روزنامه‌ها کار او را تقبیح کردند)

تق ـ تق / taqtaq / : صوت. صدای واضح، بی‌طنین یا کم‌طنین و متناوب ناشی از کوبیده شدن چیزهایی به یکدیگر یا شلیک گلوله‌هایی در دور دست

تق ـ تق / teqteq / : صوت. صدای کم‌دامنه، بی‌طنین یا کم‌طنین ناشی از برخورد چیزهایی به یکدیگر

تقدس / taqaddos / : اسم. [ادبی] وضع یا کیفیّت مقدّس بودن (خیلی اظهار تقدس می‌کرد و جانماز آب می‌کشید)

تقدم / taqaddom / : اسم. وضع یا کیفیّت قرار گرفتن پیش از دیگری یا دیگران؛ مقابل: تأخُّر
▣ **تقدم داشتن:** پیشتر یا پیشگام بودن؛ پیشی داشتن (در آن اداره بر دیگران تقدم داشت)

تقدیر / taqdir ، ـها / : اسم. ۱. /ـات/ سرنوشت ۲. قدردانی؛ سپاسگزاری ۳. [قدیمی] سنجش؛ اندازه‌گیری
▣ **تقدیر بودن:** سرنوشت بودن (تقدیر این بود که باز هم همدیگر را ببینیم)
تقدیر شدن: قدردانی شدن؛ سپاسگزاری شدن (از تلاش و کوشش کارکنان تقدیر شد). به همین قیاس: **تقدیرکردن**

تقدیرنامه / taqdirnāme ، ـها / : اسم. نامه‌ای که برای سپاسگزاری از کار یا رفتار کسی به او می‌دهند

تقدیس / taqdis / : اسم. عمل یا فرایند مقدس شمردن یا درشمار قدیسان درآوردن (پاپ او را تقدیس کرد. بعدها ژاندارک تقدیس شد و در شمار قدیسان در آمد)

تقدیم / taqdim / : اسم. عمل یا فرایند دادن چیزی به شخص بزرگتر یا محترمتر (تقدیم استوارنامه، تقدیم هدیه)
▣ **تقدیم اعتدالین:** [نجوم] حرکت اعتدالین از مشرق به مغرب بر دایرةالبروج بر اثر تغییر تدریجی امتداد محور حرکت وضعی زمین که در هر ۲۵۸۰۰ سال، مخروطی با نصف زاویهٔ رأس ۲۳/۵° را می‌پیماید
▣ **تقدیم شدن:** داده شدن به یک شخص محترم (نامه به حضور مبارک تقدیم می‌شود)
تقدیم کردن: واژهٔ احترام‌آمیز برای دادن (دسته گلی به مهمانان تقدیم کرد)

تقدیمی / taqdimi / : صفت. تقدیم شده؛ پیشکشی (بستهٔ تقدیمی حاوی یک جلد کتاب است)

تقرب / taqarrob / : اسم. [ادبی] عمل یا فرایند نزدیک شدن
▣ **تقرب جستن:** خود را نزدیک کردن (با تلاش زیاد به دستگاه وزیر تقرب جست)

تقریب / taqrib ، ـها / : اسم. ۱. [نامتداول] نزدیکی

۲. مقداری که به واقعیت نزدیک است (مساحت آن را به تقریب یک درصد تعیین کنید. خطای محاسبه با تقریب پنج در هزار است)

تقریباً / taqriban / : قید. نزدیک به شئ، وضع یا کمیّت مورد نظر؛ بتقریب؛ به‌طور تقریب (تقریباً هزار تومان بود. تقریباً داشتم بیهوش می‌شدم. تقریباً رسیده بود)

تقریبی / taqribi / : صفت. غیر دقیق؛ ولی بسیار نزدیک به واقعیت

تقریر / taqrir ، ـها؛ ـات / : اسم. [ادبی] ۱. بازگویی (آنچه را دیده بود برایم تقریر کرد. این مطالب را استادمان سر کلاس تقریر کرده بود) ۲. [نامتداول] اقرار

تقریظ / taqriz ، ـها؛ ـات / : اسم. نوشته‌ای در ستایش یک اثر هنری، بویژه کتاب (عباس اقبال بر آن کتاب تقریظ نوشته است)

تقسیط / taqsit / : اسم. قسط‌بندی (خواهشمندم بدهی مرا تقسیط کنید. بدهی شما به مدت ۱۲ ماه تقسیط شد)

تقسیم / taqsim ، ـها؛ ـات / : اسم. ۱. عمل یا فرایند بخش کردن (پول به چهار سهم مساوی تقسیم شد) ۲. [ریاضی] یکی از چهار عمل اصلی، برای دانستن اینکه کمیّتی چندبار در کمیّت دیگر وجود دارد؛ بخش (۱۶ را به ۴ تقسیم می‌کنیم، می‌شود ۴) ۳. جداسازی کمیّتی به نسبتهای معیّن (تقسیم سود شرکت) ۴. توزیع؛ پخش (پولها را میان بچه‌ها تقسیم کرد) ۵. تولید مثل از راه دو یا چند پاره شدن (تقسیم سلولی)

▣ **تقسیم به نسبت**: تقسیم کمیّتی به نسبتهای معیّن

تقسیم تنصیفی ☜ **تقسیم دوتایی**

تقسیم دوتایی: [زیست‌شناسی] تولیدمثل از راه تقسیم شدن به دو بخش برابر که در بسیاری از تکیاختگان و برخی پریاختگان (مانند مرجانها) دیده می‌شود: **تقسیم تنصیفی**

تقسیم ساده ☜ **تقسیم مستقیم**

تقسیم سلولی: [زیست‌شناسی] تقسیم هسته و سیتوپلاسم یاخته و ایجاد یاخته‌های جدید: **تقسیم یاخته**

تقسیم طلایی ☜ نسبت طلایی، **نسبت**

تقسیم غیر مستقیم: [زیست‌شناسی] روش معمولی تقسیم یاخته که بر اثر دو برابر شدن شمارهٔ کروموزمها در هسته، در طی چهار مرحله انجام می‌گیرد

تقسیم کار: واگذاری کارهای مختلف به افراد جداگانه در یک جامعه

تقسیم کاهشی: [زیست‌شناسی] دو تقسیم پیاپی در یاخته‌های تمام‌دانه که تنها پیش از تقسیم نخست کروموزمها دو برابر می‌شوند

تقسیم مستقیم: [زیست‌شناسی] پدیده‌ای غیر عادی در تقسیم یاخته، بدون تشکیل دوک و تنها براثر فشردگی هسته: **تقسیم ساده**

تقسیم یاخته ☜ **تقسیم سلولی**

تقسیمات / taqsimāt / : اسم. چیزهایی که تقسیم شده‌اند؛ بخشها؛ قطعه‌ها؛ اجزا (تقسیمات کشوری)

تقسیم‌بر / taqsimbar / : اسم. نام نشانه‌ای به‌شکل : ، ÷ یا ـــ که نشان می‌دهد کمیّت سمت چپ بر کمیّت سمت راست تقسیم می‌شود

تقسیم‌بندی / taqsimbandi ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند تقسیم کردن چیزی به بخشها، قطعه‌ها یا سهمها (تقسیم‌بندی زمینهای شهری)

تقصیر / taqsir ، ـها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند بدرستی انجام ندادن وظیفه یا انجام دادن کاری ناروا (راننده تقصیر کرده است و باید مجازات شود) ۲. /ـات / گناه؛ بزه (تقصیر من نبود. او چه تقصیری داشت؟) ۳. عمل کوتاه کردن موی سر و ناخن در هنگام گزاردن حج

▣ **از تقصیر کسی گذشتن**: گناه او را بخشودن (خدا از تقصیر ما بگذرد)

تقصیرکار / taqsirkār ، ـها؛ ـان / : صفت. خطاکار (راننده تقصیر کار است. تقصیرکار شدم، به او گفتم: این کار را نکن)

تقطیر / taqtir / : اسم. ۱. عمل یا فرایند تبدیل شدن بخار به مایع به‌صورت قطره قطره ۲. [شیمی] عمل یا فرایند تولید مایع از گاز یا بخار، از راه سرد کردن یا زیر فشار قرار دادن آن

▣ **تقطیر جزء بجزء**: جدا کردن اجزای مایع یک محلول در دستگاه و شرایط مناسب با استفاده از تفاوت فرّاریّت آنها

تقطیر خشک: گرم کردن یک جسم آلی (مانند چوب) و هدایت مواد فرّار حاصل به داخل یک خنک‌کن

تقطیر در خلأ: نوعی تقطیر که در دما و فشار پایین صورت می‌گیرد

تقطیر ملکولی: تبخیر ملکولها از سطحی در فشار ۰/۰۰۰۱ سانتیمتر جیوه و تراکم بعدی آنها، به طریقی که مسیر آزاد متوسط، در حدود فاصلهٔ بین رویهٔ گرم شده و رویهٔ سرد شده باشد

▣ **تقطیر شدن**: به‌صورت قطره‌های مایع در آمدن

تقطیر کردن: بخار را به‌صورت قطره‌های مایع در آوردن

تقطیع / taqti` ، ـها؛ ـات / : اسم. ۱. عمل یا فرایند قطعه ـ قطعه کردن ۲. [ادبی] تجزیهٔ مصراع شعر به هجاها (اجزا) و ارکان عروضی

تقعر / taqa`or / : اسم. [ادبی] کاوی

تقلا / taqallā ، ـها / : اسم. تلاش و کوشش، بویژه برای رهایی از یک وضع ناخوشایند (مانند دست و پا زدن و روی زمین غلتیدن برای باز کردن بند از دست و پا) (قدری تقلا کرد، بلکه بتواند گره را باز کند)

تقلب / taqallob ، ـها؛ ـات / : اسم. عمل یا فرایند

فریفتن دیگران با وسیله‌های قلابی یا رفتاری ریاکارانه (در انتخابات تقلب شده بود. سر امتحان تقلب کرده بود، از جلسه بیرونش کردند)

تقلبی / taqallobi ، ـها / : صفت. ۱. دارای ظاهر و جلوه‌های دروغین و شبیه نوع واقعی، برای فریفتن دیگران (یک تن روغن تقلبی کشف شد) ۲. جعلی؛ قلابی (پول تقلبی، شناسنامهٔ تقلبی)

تقلی / toqli ، ـها / : اسم. گوسفند شش ماهه تا یک ساله

تقلیبی / taqlibi / : صفت. [نامتداول] مصنوعی (الکل تقلیبی)

تقلید / taqlid ، ـها / : اسم. ۱. پیروی از رفتار، گفتار یا آرایش دیگری (تقلید کردن) ۲. تکرار شیوه و سبک کار دیگری ۳. [(اسلام)] پیروی از نظر و عقیدهٔ مجتهد (فقیه، مفتی، امام) در کارهای دینی (مرجع تقلید) ۴. نمایش رفتار، گفتار، لحن صدا و لهجهٔ دیگری (تقلید در آوردن) ۵. [قدیمی] نمایش کمدی

▣ **تقلید درآوردن:** رفتار یا گفتار کسی را (معمولاً) برای مسخره کردن او یا خنداندن دیگران، تکرار کردن

تقلید شدن: تکرار شدن سبک یا شیوه‌ای (در این فیلم از بربادرفته تقلید شده است. در لباس خانمها از سبک فرانسوی تقلید می‌شود)

تقلیدکردن: سبک یا شیوه‌ای را پیروی و آن را تکرار کردن (صدای گربه را تقلید می‌کند. از نمایش هاملت تقلید کرده است)

تقلیدی / taqlidi / : صفت. ساخته شده یا انجام شده با پیروی از دیگری و تکرار آن (نقاشیهای او تقلیدی است و بیشتر کارهای رامبراند را کپی می‌کند)

تقلیل / taqlil / : اسم. [ادبی] کاهش

▣ **تقلیل دادن:** کم کردن (دولت مالیات بر حقوق را تقلیل داد)

تقلیل یافتن: کم شدن (با بیکار شدن همسرم درآمدمان تقلیل یافت)

تقنین / taqnin / : اسم. [نامتداول] قانونگذاری

تقنینی / taqnini / : صفت. [نامتداول] مربوط به قانونگذاری: تقنینیّه

تقنینیه / taqniniyye / ☜ **تقنینی**

تقوا / taqvā / : اسم. [ادبی] پارسایی؛ پرهیزگاری

تق‌وتوق / taq(q)-o-tuq / : صوت. [گفتاری] سر و صدا، بویژه صدای شلیک تیر، انفجار یا کوبیدن چیزی به چیز دیگر؛ تاقّ و توق

تق‌ولق / taq(q)-o-laq / : صفت. ۱. سست؛ نامحکم؛ متزلزل؛ لق (این چهارپایه تق‌ولق است، نمی‌شود رویش ایستاد) ۲. نیمه تعطیل (امروز اداره تق‌ولق بود و بیشتر کارمندان نیامده بودند)

تقویت / taqvîyat / : اسم. ۱. عمل یا فرایند نیرو رساندن یا نیرومند کردن ۲. عمل یا فرایند افزودن بر تواناییهای کسی یا چیزی (تقویت بنیهٔ مالی، تقویت جبهه‌ها)

▣ **تقویت شدن:** نیرومند شدن (با افزایش بهای نفت بنیهٔ مالی دولت تقویت شد. با تزریق آمپولها تقویت می‌شود)

تقویت‌کردن: نیرو رساندن یا نیرومند کردن (مردم با کمکهایشان دولت را تقویت می‌کنند)

تقویت‌کننده[1] / taqvîyatkonande ، ـها / : اسم. آمپلیفایر

تقویت‌کننده[2]: صفت. دارای کیفیّت یا توانایی قوی کردن و نیرو یا توانایی را افزایش دادن

تقویتی / taqvîyati / : صفت. تقویت‌کننده (شربت تقویتی، کلاس تقویتی)

تقویم / taqvim ، ـها / : اسم. ۱. کتاب کوچک، جزوه یا ورقه‌ای که در آن جدولهایی برای نشان دادن ماهها، هفته‌ها و روزهای سال تنظیم شده است (تقویم سال نو، تقویم بغلی): **سالنما** ۲. هریک از دستگاههای محاسبهٔ زمان که در آن آغاز، طول و تقسیمات یک سال تعیین و مشخص شده است (تقویم هجری): **سالشماری** ۳. [قدیمی] ارزیابی

▣ **تقویم بغلی:** تقویمی به‌صورت کتابچهٔ کوچک که در جیب بگنجد

تقویم ترکستانی: سالشماری قدیمی متداول در آسیای مرکزی و شرقی، که در آن سالها به دوره‌های دوازده‌تایی به‌نام دوازده جانور (موش، گاو، پلنگ، خرگوش، نهنگ، مار، اسب، گوسفند، میمون، مرغ، سگ و خوک) نامگذاری می‌شود

تقویم دیواری: تقویمی که به‌دیوار می‌آویزند. به همین قیاس: **تقویم رومیزی**

تقویم شمسی: سالشماری براساس گردش انتقالی زمین (مانند تقویم ایرانی و تقویم میلادی)

تقویم قمری: سالشماری براساس ماههای قمری

تقویم میلادی: سالشماری شمسی که آغازش اول ژانویه است

تقویم نجومی: تقویمی که موضع و ساعت طلوع و غروب خورشید، ماه و ستارگان را در هر روز از سال نشان می‌دهد

▣ **تقویم شدن:** ارزیابی شدن (اموال او به طور دقیق تقویم شد)

تقویم‌کردن: ارزیابی کردن (اموال غیرمنقول را یک ملیون تومان تقویم کرده‌اند)

تقه / taqqe ، ـها / : اسم. [گفتاری] ۱. ضربه‌ای که برای ایجاد صدا به روی چیزی (مانند در یا میز و مانند آن) بزنند (تقه‌ای به در خورد) ۲. صدای ناشی از آن ضربه

تقید / taqayyod ، ـات / : اسم. [ادبی] پای‌بندی (تقید به اسلام و قانون اساسی)

تقیه / taqiyye / : اسم. خودداری؛ خویشتن‌داری

▣ **تقیه‌کردن:** خودداری از آشکار کردن دین یا عقیدهٔ خویش (آن روز خفقان گرفته بودند و امروز می‌گویند: ما تقیه می‌کردیم)

تک[1] / tak ، ـها /: اسم. ۱. [نظامی] حمله؛ تاخت؛ تعرض ۲. [نامتداول] حرکت با شتاب (تک و دو)

تک[2]: صفت. ۱. [گفتاری] بی‌نظیر؛ یگانه (او در تیراندازی تک بود) ۲. [گفتاری] تنها (تک و تنها)

تک ـ[3]: پیشواژه. ۱. تنها؛ یگانه

تک‌بندر	**تک‌درس**	**تک‌محصولی**
تک‌بیت	**تک‌فروشی**	**تک‌موج**
تک‌درخت		

۲. دارای تنها یک عدد

تک‌برچه	**تک‌پایه**
تک‌برگ	**تک‌هسته‌ای**

۳. بتنهایی

تک‌زی	**تک‌نفری**

تک / tek / ☜ **ساج ـ۱، ۲**

تک / tok /: اسم. [گفتاری] نوک (تک زبان، تک پا)

▣ **تک پا رفتن:** ۱. روی انگشتان پا راه رفتن ۲. زود رفتن و بازگشتن (یک تک پا رفتم دیدن عمو جان)

تک زبانی حرف زدن: ناهنجاری در گفتار که تلفظ برخی یا بسیاری حرفها را دگرگون می‌سازد

تک زدن: نوک زدن

تکاب / takāb ، ـها /: اسم. آبکند

تکاپو / takāpu ، ـها /: اسم. [ادبی] تلاش و کوشش معمولاً همراه با رفتن به این سو و آن سو

▣ **تکاپوکردن:** به هر سو رفتن و به این و آن مراجعه کردن (برای یافتن کار مناسب تکاپوی زیادی کرد)

به تکاپو افتادن: تلاش و کوشش کردن و به جاها و کسان گوناگون مراجعه کردن (برای پیروزی در انتخابات به تکاپو افتاد)

در تکاپو بودن: در حال تلاش و کوشش و مراجعه به جاها و کسان گوناگون بودن (برای به‌دست آوردن پول لازم مدتها در تکاپو بود)

تکاثر / takāsor /: اسم. [نامتداول] ۱. فراوانی ۲. [مجازی] مال‌اندوزی

تکاثف / takāsof /: اسم. [قدیمی] چگالی

تکافو / takāfu /: اسم. [ادبی] بسندگی

▣ **تکافوکردن:** بسنده بودن؛ کفایت کردن (پولی که به‌دست می‌آورد برای ادارهٔ زندگی خانواده تکافو نمی‌کرد)

تکالیف / takālif /: جمعِ ☜ **تکلیف**

تکامل / takāmol /: اسم. ۱. فرایند کاملتر شدن (تکاملِ یافتن) ۲. فرایند دگرگونی تدریجی چیزی که موجب سازگاری بیشتر آن با محیط و توانایی پاسخ دادنِ بهتر آن به نیازهایش می‌شود (تکامل جنین، تکاملِ موجود زنده) ۳. نظریه‌ای که براساس آن گروههای جانداران (مانند گونه‌ها) ممکن است در گذر زمان تغییر کنند و ازینرو شکل و ساختار بدنی جانداران تازه با نیاکانشان فرق داشته باشد

▣ **تکامل یافتن:** کامل شدن (اتومبیل در طی یک قرن تکامل یافت و به‌صورت امروزی در آمد)

تکاملی / takāmoli /: صفت. تکامل‌یابنده (سیر تکاملی)

تکان / takān, tekān ، ـها /: اسم. ۱. جنبش چیزی در جای خودش (بچه توی شکمش تکان می‌خورد) ۲. عمل یا فرایندجابجاشدن، بویژه تغییردادن مکان یا وضع خود (از جایش تکان نمی‌خورد. آن قدر سنگین است که نمی‌شود آن را تکان داد) ۳. حالت شگفتی، ترس یا هیجان شدید براثر رویدادی ناگهانی و سخت (این حادثه همه را تکان داد)

▣ **تکان خوردن:** ۱. جنبیدن ۲. بر اثر رویدادی ناگهانی دچار ترس، شگفتی یا هیجان سخت شدن

تکان دادن: ۱. جابجا کردن ۲. به جلو یا عقب حرکت دادن

تکاندن / takāndan, tekāndan /: مصدر. متعدی. // تکاندی؛ می‌تکانی؛ بِتکان // تکان دادن چیزی با دست یا به‌وسیلهٔ ضربه‌های پیاپی برای جدا شدن یا ریختن چیزهایی از آن (تکاندن درخت، تکاندن سفره، تکاندن فرش): تکانیدن. به همین قیاس: **تکاندنی**

■ صفت فاعلی: **تکاننده** / صفت مفعولی: **تکانده** / مصدر منفی: **نَتکاندن**

تکان‌دهنده / takāndahande, tekān- /: صفت. [مجازی] برانگیزندهٔ احساسهای عاطفی (ترس، خشم، هیجان، ...) به‌صورتی بسیار شدید (خبر زمین‌لرزه بسیار تکان‌دهنده بود)

تکانه / takāne ، ـها /: اسم. ۱. نیروی محرک آنی ۲. حرکت ناشی از آن نیرو ۳. عمل یا نیروی کم‌دامنهٔ مکانیکی یا برقی که دستگاهی را به‌کار اندازد یا سبب حرکت ناگهانی آن شود

▣ **تکانهٔ برقی:** تغییر ناگهانی ولتاژ یک دستگاه

تکانهٔ عصبی: [فیزیولوژی] حالت انتقال انرژی از یک یاختهٔ عصبی به دیگری

تکاور / takāvar ، ـها؛ ـان /: اسم. فرد نظامی دارای توانایی بدنی و آموزشهای لازم برای شبیخون، جنگ و گریز و حمله‌های غافلگیرانه؛ کُماندو

تکایا / takāyā /: جمعِ ☜ **تَکیه**

تکبر / takabbor /: اسم. خودپسندی؛ افاده

▣ **تکبر داشتن:** خودپسند بودن؛ افاده داشتن (آقای رییس روز اول که آمده بود خیلی تکبر داشت)

تکبر فروختن: خودپسندی نشان دادن؛ افاده فروختن (بابت ماشینی که اداره در اختیارش گذاشته بود، به همه تکبر می‌فروخت)

تکبرآمیز / takabborāmiz /: صفت. آمیخته به تکبّر (رفتار تکبرآمیز)

تکبیر / takbir / : اسم. عمل گفتن «الله اکبر»
تکبیرةالاحرام / takbiratol`ehrām / : اسم. از رکنهای نماز و گفتن اللّٰه‌اکبر در شروع آن
تک‌بیتی / takbeyti ، ـها / : اسم. ۱. شعری که تنها شامل یک بیت است ۲. بیت معیّنی از یک شعر
تکپار / takpār ، ـها / : اسم. مُنوِبر
تکپران / takparān ، ـها / : اسم. [گفتاری] زنی که گهگاه با مردان مختلف عشقبازی می‌کند؛ روسپی غیرحرفه‌ای (دربارهٔ زنش هم می‌گفتند تکپران است)
تک ـ تک / taktak / : قید. تنها ـ تنها؛ جدا ـ جدا؛ یکایک (مهمانها تک‌ـتک اینجا و آنجا نشسته بودند. در اینجا و آنجا تک‌ـتک درختهایی روییده بود)
تک ـ تک / tektek / : صوت. صدای حرکت چرخ‌دنده‌های ساعت (از توی کیف صدای تک‌ـتک شنیده می‌شد): تیک ـ تاک
تک‌تیر / taktir ، ـها / : اسم. تیری که بتنهایی یا با فاصلهٔ زمانی از تیر قبلی شلیک می‌شود؛ مقابل: رگبار
تک‌تیرانداز / taktirandaz ، ـها؛ ـان / : اسم. تیراندازی که بتنهایی یا با هدفگیری مشخص تیراندازی می‌کند (تک‌تیراندازهای عراقی پشت صخره‌ها موضع گرفته بودند)
تکثر / takassor / : اسم. [ادبی] کثرت (تکثر آرا به معنی وجود اختلاف نیست)
تکثیر / taksir / : اسم. افزایش
▣ **تکثیر شدن**: افزایش یافتن (پس از آنکه بوته‌ها در خزانه تکثیر شد، آنها را در محل اصلیشان می‌کارند)
تکثیرکردن: ۱. زیاد کردن؛ افزودن (در اینجا زن اصلاح شده را تکثیر می‌کنند) ۲. نسخه‌های متعدد از یک نوشته آماده کردن (اعلامیه‌ها را تکثیر کردند و به پیک مخصوص دادند)
تک‌حزبی / takhezbi / : صفت. ۱. وابسته یا متعلق به تنها یک حزب (دولت تک‌حزبی) ۲. دارای تنها یک حزب (نظام تک‌حزبی)
تکخال / takxāl ، ـها / : اسم. کوچکترین و در همان حال بزرگترین ورقِ بازی، دارای تنها یک خال؛ آس
تکخوان / takxān ، ـها؛ ـان / : اسم. خواننده‌ای که بتنهایی آواز می‌خواند
تکخوانی / takxāni ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند آواز خواندن تنها یک خواننده
تکدر / takaddor / : اسم. [ادبی] آزردگی
▣ **تکدر خاطر**: دل‌آزردگی (این ازدواج نامناسب موجب تکدر خاطر مادرت شده است)
تکدی / takaddi / : اسم. [ادبی] گدایی (عدهٔ زیادی در بیرون حرم مشغول تکدی بودند)
تکذیب / takzib، ـها / : اسم. عمل یا فرایند دروغ یا نادرست معرفی کردن سخن کسی
▣ **تکذیب کردن**: ۱. دروغ شمردن؛ نپذیرفتن سخن دیگری (دولت خبر مذاکره با آمریکاییان را تکذیب کرد) ۲. کسی را نادرست یا ناحق دانستن (من قصد تأیید یا تکذیب کسی را ندارم، فقط می‌خواهم حقیقت روشن شود)
تکذیب‌نامه / takzibnāme ، ـها / : اسم. نوشته‌ای که در آن اظهار یا ادعایی تکذیب شده است (او در تکذیب‌نامهٔ خود مدعی شده که چنین ملاقاتی اصلاً صورت نگرفته است): تکذیبیه
تکذیبیه / takzibiyye / ☜ تکذیب‌نامه
تکرار / tekrār, takrār ، ـها / : اسم. ۱. وضع یا کیفیّت روی دادن پدیده‌ای یا واقع شدن چیزی در جایی بیش از یک بار (هر هفته روزها و هر سال فصلها تکرار می‌شود. نقش گل و بوته در حاشیهٔ قالی تکرار شده بود) ۲. عمل یا فرایند انجام دادن کاری بیش از یک بار (او جمله‌ای را چند بار تکرار می‌کرد)
▣ **تکرار مکرّر**: تکرار بیش از دوبار؛ تکرار پیاپی
تکراری / tekrāri, takrāri ، ـها / : صفت. ۱. تکرارشونده؛ مکرّر (کار تکراری) ۲. تکرارشده (فیلم تکراری)
تکرر / takarror / : اسم. وضع یا کیفیّت مکرر بودن (تکرر ادرار)
تکرنگ / takrang / ☜ تکفام
تکرو / takrow ، ـها؛ تکروان takrovān / : صفت. دارای گرایش یا شیوهٔ عمل فردی (او همیشه تکرو بوده است. آدمهای تکرو قادر به سازگاری با جامعه نیستند)
تکروند / takravand ، ـها / : اسم. ایزوتوپ
تکروی / takravi ، ـها / : اسم. اقدام فردی، بی‌توجه به عقیده یا عمل دیگران (تکروی در کارهای جمعی نادرست و خطرناک است)
تکریم / takrim / : اسم. گرامیداشت (تکریم خدمتگزاران دانش و فرهنگ وظیفهٔ هر ایرانی است)
تکزا / takzā ، ـها؛ ـیان / : صفت. [زیست‌شناسی] دارای ویژگی یا توانایی زادن تنها یک بچه در هر بار زایمان
تکزی / takzi ، ـها؛ ـان / : صفت. [زیست‌شناسی] دارای زندگی تنها؛ غیر اجتماعی (بویژه در مورد جانوران)؛ مقابل: گروهزی
تکشاخ / takšāx / : اسم. ۱. [نجوم] صورت فلکی از ستارگان پراکندهٔ میان سگ بزرگ و سگ کوچک که سر آن زیر پاهای دو پیکر و دم آن زیر سر آبمار و شاخک خرچنگ قرار دارد ۲. جانور خیالی یا افسانه‌ای به‌شکل اسبی با یک شاخ در بالای پیشانی
تکشکل / takšekl / : صفت. دارای تنها یک شکل پایدار
تکشماره / takšomāre ، ـها / : اسم. یک نسخه از یک نشریهٔ ادواری (بهای تکشماره ۲۰۰ ریال)

تکشیب / takšib /: صفت. ۱. دارای شیب تنها در یک امتداد ۲. کجلوزی

تکعیب / tak`ib /: اسم. [ریاضی] عمل یا فرایند به توان سوم رساندن یک کمیّت

تکفام / takfām ، ـها /: صفت. ۱. دارای تابش یا نور مرکب از ارتعاشهای دارای یک بسامد ۲. دارای طیف رنگی یگانه * تکرنگ

تک‌فرزند / takfarzand /: صفت. ۱. دارای تنها یک فرزند ‹ خانوادهٔ تک‌فرزند › ۲. /ـها/ تنها فرزند یک خانواده

تکفل / takaffol /: اسم. عمل یا فرایند برعهده گرفتن کاری؛ سرپرستی؛ کفالت ‹ تکفل یک خانوادهٔ ده نفری با او بود ›

تکفیر / takfir /: اسم. عمل یا فرایند کافر شمردن کسی یا اعلام کافر بودن او به‌وسیلهٔ مقامهای دینی

▣ **تکفیر شدن**: کافر شمرده شدن ‹ سلمان رشدی به‌خاطر نوشتن کتاب آیه‌های شیطانی تکفیر شد ›

تکفیرکردن: کافر شمردن؛ در شمار کافران دانستن ‹ امام خمینی او را تکفیر کرد ›

تکفین / takfin /: اسم. عمل یا فرایند کفن کردن؛ پوشاندن کفن به تن مرده ‹ غسل و تکفین او شبانه و در خفا انجام گرفت ›

تک‌گویی / takguyi ، ـها /: اسم. برنامهٔ گفتاری (بویژه نمایش) که تنها به‌وسیلهٔ یک نفر اجرا شود

تک‌لپه / taklappe ، ـها /: صفت. [گیاه‌شناسی] دارای ویژگی داشتن تنهایک بخش در رویان دانه (مانند گندم): تک‌لپّه‌ای

تک‌لپه‌ای / taklappe`i / ☜ تک‌لپّه

تکلتو / takaltu /: اسم. نمد زین؛ نمدی که زیر زین بر پشت اسب می‌اندازند

تکلف / takallof ، ـها؛ ـات /: اسم. تلاش و کوشش برای باشکوه ساختن چیزی

▣ **تکلف به خرج دادن**: تلاش و کوشش در خودنمایی یا در تشریفات به کار بردن ‹ میزبان خیلی تکلف به خرج داده بود ›

تکلم / takallom /: اسم. [ادبی] عمل یا فرایند سخن گفتن

▣ **تکلم‌کردن**: سخن گفتن ‹ او به چهار زبان تکلم می‌کرد ›

تکلیس / taklis /: اسم. عمل یا فرایند گرم کردن یک ماده در مجاورت هوا، برای بیرون راندن رطوبت یا مواد فرّار آن

تکلیف / taklif ، ـها /: اسم. ۱. کاری که شخص، مقام یا نهادی انجام آن را برعهدهٔ کسی گذاشته است ‹ تکلیف شدن، تکلیف کردن › ۲. / تکالیف / کارهای آموزشی که دانش‌آموز باید در خانه انجام دهد ‹ تکلیف نوشتن ›

▣ **تکلیف دادن**: معلوم کردن کارهایی که دانش‌آموز باید در خانه انجام دهد ‹ خانم، دفعهٔ پیش خیلی تکلیف داده بودید، نتوانستیم همه را انجام بدهیم ›

تکلیف شدن: ۱. [گفتاری] به سن بلوغ رسیدن ‹ پسرش تازه تکلیف شده بود و سر و گوشش می‌جنبید › ۲. انجام دادن کاری را خواستن ‹ آن کار به من تکلیف شد، ولی قبول نکردم ›

تکلیف‌کردن: انجام دادن کاری را از کسی خواستن ‹ به او تکلیف کردند برود کار را تمام کند ›

تکلیف‌کسی / چیزی را معلوم / معیّن / روشن‌کردن: کار یا وضع بعدی او را معلوم کردن ‹ اول تخنیف علی را معلوم کن. اگر تکلیف خانه روشن شود، ما هم تکلیف خودمان را می‌فهمیم ›

تک‌محصول / takmahsul / ☜ تک محصولی

تک‌محصولی / takmahsuli ، ـها /: صفت. دارای تنها یک محصول قابل عرضه به بازار ‹ اقتصاد تک‌محصولی، کارخانهٔ تک‌محصولی ›: تک محصول

تک‌مضراب / takmezrāb ، ـها /: اسم. ۱. [موسیقی] صدای یک نت تنها به‌وسیلهٔ ساز زهی ۲. [کنایی] سخنی که دیگری در میان سخن گوینده (و معمولاً درمخالفت با آن) بگوید ‹ مخالفان در حین سخنرانی او گاه تک‌مضراب می‌زدند ›

تکمله / takmele ، ـها /: اسم. ۱. آنچه چیزی را کامل می‌کند؛ مکمل ۲. نوشته‌ای برای کامل کردن نوشتهٔ دیگر؛ پیوست

تکمه / tokme ، ـها /: اسم. ۱. وسیلهٔ کوچکی از یک مادهٔ سخت که برای بستن شکاف جامه یا به عنوان آرایش آن به‌کار می‌رود ۲. وسیلهٔ کوچک برجسته و معمولاً گردی از یک مادهٔ سخت برای به کار انداختن اسبابی ‹ تکمهٔ زنگ اخبار › ۳. الف) [گیاه‌شناسی] بخش انتهایی و متورم ساقه‌های زیرزمینی یا ریشه که در آن مواد غذایی اندوخته شده است ب) [کالبدشناسی] گره یا برجستگی کوچک در برخی اندامها * دکمه؛ دگمه

▣ **تکمهٔ سردست** ☜ **تکمه‌سردست**

تکمهٔ فشاری ☜ **تکمه‌فشاری**

تکمهٔ قابلمه ☜ **تکمه‌فشاری**

تکمهٔ منگنه‌ای ☜ **تکمه‌منگنه**

▣ **تکمه را بازکردن**: آزاد کردن تکمه از جاتکمه یا بندینک

تکمه را بستن / انداختن: متصل کردن دو قسمت جامه به وسیلهٔ تکمه

تکمه‌سردست / tokmesardast ، ـها /: اسم. تکمه‌ای معمولاً زینتی شامل دوقطعه که به‌وسیلهٔ میله یا زنجیری به یکدیگر متصل شده‌است و آن را برای بستن مچ پیراهن از جاتکمه‌های مچ می‌گذرانند

تکمه‌فشاری / tokmefešāri ، ـها /: اسم. نوعی تکمه دارای دو قسمت نر و ماده، که برای بسته شدن در یکدیگر فرو می‌روند: تکمه قابلمه‌ای؛ تکمهٔ قابلمه

تکمه‌قابلمه‌ای / tokmeqāblame`i / ☜ تکمه‌فشاری

تکمه‌منگنه / tokmemangane, -mangene / ، ـها /: اسم. نوعی تکمه که پارچه یا چرم به رویهٔ آن منگنه شده است: تکمهٔ منگنه‌ای

تکمیل[1] / takmil /: اسم. وضع یا کیفیّت کامل شدن (تکمیل کار دو ماه طول می‌کشد)

تکمیل[2]: صفت. کامل (ظرفیت تکمیل است)

◘ **تکمیل شدن**: کامل شدن (ساختمان تکمیل شد)

تکمیل کردن: کامل کردن (هر وقت مقاله را تکمیل کردی بفرست حروفچینی)

تکمیلی / takmili /: صفت. کامل‌کننده (دورهٔ تکمیلی)

تکنتیم / teknetiyom /: اسم. فلز کمیاب رادیوآکتیو، با عدد اتمی ۴۳ و وزن اتمی ۹۸/۹۰، خاکستری‌رنگ با جلای نقره‌ای، که از شکافت اورانیم به‌دست می‌آید: تکنسیم

تکنسیم / teknesiyom / ☜ تِکنِتیُم

تکنگاری / taknegāri / ، ـها /: اسم. نوشته (کتاب، مقاله)ای تحقیقی دربارهٔ مکان، شئ یا پدیدهٔ معیّن (مانند سرطان ریه، زنبور عسل یا جنگلهای ایران)

تکنواز / taknavāz / ، ـان /: اسم. ۱. کسی که بتنهایی سازی می‌نوازد ۲. قطعه‌ای که تنها به وسیلهٔ یک نفر نواخته می‌شود

تکنوازی / taknavāzi / ، ـها /: اسم. ۱. عمل نواختن آهنگ موسیقی تنها به‌وسیلهٔ یک ساز ۲. قطعهٔ موسیقی که تنها به وسیلهٔ یک نفر نواخته می‌شود

تکنوکرات / teknok(e)rât / ، ـها /: اسم. ۱. شخص دارای تخصص فنی که در ادارهٔ کشور دخالت دارد ۲. شخص دارای تخصصهای فنی مورد نیاز برای ادارهٔ کشور * فن‌سالار

تکنوکراسی / teknok(e)râsi / ، ـها /: اسم. نظام اجتماعی متکی بر تخصصهای فنی، بویژه حکومت یا نظام اجتماعی که به‌وسیلهٔ متخصصان فنی اداره می‌شود؛ فن‌سالاری

تکنولژی / teknoloži / ، ـها /: اسم. ۱. مجموعهٔ معلومات موجود در یک جامعهٔ متمدن که برای به‌دست آوردن مواد و ساخت و پرداخت آن به کار می‌رود ۲. الف) کاربرد علوم در کارهای صنعتی و اقتصادی ب) مجموعهٔ این کاربردها و روشها * فَناوری

◘ **تکنولژی آموزشی**: کاربرد و بهره‌گیری از رسانه‌ها، اسبابها و وسیله‌های صنعتی و فنی (مانندِ تلویزیون، ویدئو، آزمایشگاه، ...) برای آموزش

تکنولژیست / teknoložist / ، ـها /: اسم. شخص دارای تخصص در تکنولژی؛ فَناور

تکنولژیک / teknoložik /: صفت. مربوط به تکنولژی؛ تکنولژیکی

تکنولژیکی / teknoložiki /: صفت. مربوط یا منسوب به تکنولژی؛ فَناورانه؛ تکنولژیک

تکنیسین / teknis(i)yan, teknes(i)yan / ، ـها /: اسم. ۱. کسی که در یک فن یا صنعت دارای آگاهی و تجربهٔ عملی است؛ صنعتگر ۲. کسی که در یک رشتهٔ فنی یا صنعتی دارای تحصیلات فوق دیپلم است؛ کاردان فنی * فن‌ورز [فرهنگستان]

تکنیک / teknik / ، ـها /: اسم. فن؛ راهکار (تکنیک آبیاری قطره‌ای، دانش و تکنیک)

تکنیکوم / teknikom / ، ـها /: اسم. هنرکدهٔ فنی که در آن رشته‌های مختلف فنی و صنعتی آموزش داده می‌شود

تکواندو / tekvândo /: اسم. از روشهای دفاع فردی و ورزشهای رزمی که در شبه‌جزیرهٔ کره تکوین یافته و تا حدی شبیه کاراته است

تکواندوکار / tekvândokār / ، ـها؛ ـان /: اسم. ورزشکار تکواندو

تک‌وتا / tak-o-tā /: اسم. [گفتاری] غرور و عزت نفس (می‌خواستم کمکش کنم، ولی او خود را از تکوتا نینداخت و پول را نپذیرفت): تنگ‌وتا

تک‌وتنها[1] / tak-o-tanhā /: صفت. [گفتاری] تنها (از وقتی شوهرش مرده تکوتنهاست)

تک‌وتنها[2]: قید. [گفتاری] بتنهایی (تکوتنها در آن خانه زندگی می‌کند)

تک‌وتوک / tak(k)-o-tuk /: قید. [گفتاری] بسیار کم؛ به‌صورت انگشت‌شمار و پراکنده (توی خیابان تکوتوک رهگذری دیده می‌شد)

تکوین / takvin /: اسم. [ادبی] پیدایش (تکوین عالَم، تکوین فلسفهٔ ماتریالیسم دیالکتیک به‌وسیلهٔ مارکس)

تکه / take / ، ـها /: اسم. بزِ نر

تکه / tekke / ، ـها /: اسم. [گفتاری] ۱. بخش جدا شده‌ای از یک چیز؛ پارچه؛ پاره؛ قطعه (یک تکه نان، دو تکه کاغذ) ۲. هریک از بخشهای جداگانه یا قابل جدایی یک چیز (میز دو تکه، تکهٔ سرآستین) ۳. [گفتاری] لقمه (تکه گرفتن) ۴. [گفتاری] جوان (بویژه دختر یا زن) بسیار زیبا و مناسب برای عشقبازی

◘ **تکهٔ چیزی بودن**: درخور و مناسب آن بودن (او تکهٔ ما نیست)

تکه گرفتنِ برای کسی: [مجازی] کاری برای او انجام دادن (گاه به‌صورت طنز به کار می‌رود) (این زن را تو برای تقی بیچاره تکه گرفتی)

تکه‌پاره / tekkepāre / ، ـها /: صفت. پاره شده؛ دریده شده؛ پاره ـ پاره؛ تکّه ـ تکّه (با این لباس تکه‌پاره می‌خواهی بروی بیرون؟). به همین قیاس: تکه پاره شدن؛ تکه پاره‌کردن

تکه ـ تکه / tekketekke /: صفت. تکّه‌پاره ‹ پول را گرفت و تکه‌ـتکه کرد ›

تکه‌دوزی / tekkeduzi ، ـها /: اسم. نوعی گلدوزی یا خیاطی که در آن قطعه یا قطعه‌هایی از پارچه را به‌صورتهای گوناگون برش می‌دهند و روی پارچهٔ دیگری می‌دوزند

تک‌همسری / takhamsari ، ـها /: اسم. شیوه‌ای از رابطهٔ خانوادگی که در آن هر موجود نر یا مادهٔ بالغ تنها دارای یک همسر است؛ مقابل: **چندهمسری**

تکی[1] / taki /: صفت. [گفتاری] تنها ‹ اتاق تکی ›

تکی[2]: قید. بتنهایی ‹ در آنجا تکی زندگی می‌کرد ›

تکیاختگان / takyāxtegān / ☜ **آغازیان**

تکیاخته / takyāxte ، ـها؛ ـگان /: صفت. [زیست‌شناسی] دارای ساختاری شامل تنها یک یاخته؛ مقابل: **پُریاخته**

تکیدن / takidan /: مصدر. لازم. [نامتداول] //تکیده شدی، تکیده می‌شوی،... // لاغر شدن و شادابی خود را از دست دادن

■ صفت مفعولی: **تکیده**

تکیده / takide ، ـها /: صفت. لاغر و فاقد شادابی بر اثر تکیدن

تکیه / takye, tekye /: اسم. ۱. عمل یا فرایند تکیه کردن ۲. [مجازی] پشتگرمی ‹ تکیه‌اش به دولت آمریکا بود › ۳. /ـها؛ تَکایا / بنای ویژه‌ای برای آیین سوگواری شیعیان ‹ تکیهٔ معیّر ›

▣ **تکیه دادن**: به‌صورت کمابیش مایل قرار دادن تا بخشی از سنگینی بر روی شیء مجاور بیفتد ‹ پشتش را به دیوار تکیه داده بود ›

تکیه داشتن: ۱. تکیه‌گاه داشتن ۲. پشتگرم بودن؛ تکیه کردن

تکیه کردن: ۱. بخشی از سنگینی خود را به کمک شیء مجاور تحمل کردن ‹ برای اینکه نیفتد به دیوار تکیه کرده بود › ۲. به‌صورت کمابیش مایل در تماس با شیء مجاور قرار گرفتن و بخشی از سنگینی خود را به‌روی آن انداختن ۳. از امکانات یا نیرویی برخوردار بودن یا به آن امید بستن؛ پشتگرم بودن ‹ عراق به جنگ‌افزارهای پیشرفته‌اش تکیه می‌کرد › ۴. تأکید کردن؛ مورد توجه یا یادآوری بیشتر قرار دادن ‹ او بیشتر روی سودآوری کارخانه تکیه کرد ›

تکیه‌کلام / takyekalām, tekye ، ـها /: اسم. واژه یا عبارتی که در گفتار کسی اغلب تکرار شود ‹ گفتم: خانم، تکیه‌کلام تو شده «پول». او هم برگشت و گفت: تکیه‌کلام تو هم شده «ندارم» ›

تکیه‌گاه / takyegāh, tekye ، ـها /: اسم. ۱. جایی که چیزی را بتوان به‌آن تکیه داد ۲. نقطه‌ای از اهرم که نیرو از بازو به‌آن منتقل می‌شود؛ نقطهٔ اتکا ۳. [مجازی] پشتیبان و حمایت‌کننده ‹ شما همیشه تکیه‌گاه ما بوده‌اید ›

تگرگ / tagarg ، ـها /: اسم. ۱. گویچه‌ها یا دانه‌های نامنظم و کوچک یخ، که در هوای توفانی و بر اثر سرد شدن ناگهانی هوا در ارتفاع کم، می‌بارد ‹ تگرگ بارید به‌درشتی یک گردو › ۲. بارش پیاپی آن دانه‌ها ‹ تگرگ به محصول درختان صدمه زد ›

تگرگی / tagargi /: صفت. ۱. بسیار سرد و منسوب به تگرگ ۲. بسیار سرد و همراه با دانه‌های ریز یخ ۳. دارای سطح ناهموار و دانه‌ـدانه مانند تگرگ ‹ شیشهٔ تگرگی، نمای تگرگی › ❊ **تَگَری** [گفتاری]

تگری / tagari / ☜ **تَگَرگی**

تل / tal(l) ، ـها؛ اَتلال /: اسم. تپهٔ کوچکی که از توده شدن چیزی پدید می‌آید؛ پشته ‹ تلّ خاک، تلّ هیزم ›

تل / tel ، ـها /: اسم. اسباب کمابیش فنری به‌شکل نیمدایره برای ثابت نگهداشتن موی جلو سر (زنان)

تلاش / talāš ، ـها /: اسم. کوشش سخت و پرزحمت برای رسیدن به هدفی ‹ برای ساختن درمانگاه تلاش زیادی شد. آقای سمیعی در این راه خیلی تلاش کرد ›

▣ **تلاش معاش**: کوشش برای به‌دست آوردن روزی

▣ **به تلاش افتادن**: تلاش آغازیدن؛ کوشش جدی آغاز کردن ‹ مردم به تلاش افتادند تا او انتخاب بشود ›

در تلاش بودن: تلاش کردن؛ در حال تلاش بودن ‹ در تلاش بود تا بلکه بورس تحصیلی بگیرد ›

تلاشگر / talāšgar ، ـها؛ ـان /: صفت. [ادبی] دارای عادت یا گرایش به تلاش کردن ‹ کارگران تلاشگر مخابرات ›

تلاشی / talāši /: اسم. [ادبی] وضع یا کیفیّت جدایی و پراکندگی عضوها یا قطعه‌های چیزی ‹ تلاشی خانواده‌ها، تلاشی اتمها ›

تلاطم / talātom ، ـها؛ ـات /: اسم. ۱. وضع یا کیفیّت جابجاشدن و بهم‌خوردن پیاپی اجزای چیزی، بویژه یک مایع ‹ دریا در تلاطم بود › ۲. تکان و جابجایی شدید جسم شناور ‹ کشتی دچار تلاطم شد › ۳. [مجازی] بی‌ثباتی و آسیب‌پذیری بر اثر رویدادهای ناخوشایند پیاپی ‹ بر اثر جنگ زندگی ما دچار تلاطم شد ›

تلافی / talāfi /: اسم. [گفتاری] عملی که در پاسخ به عمل دیگری و به همان منظور انجام می‌گیرد؛ جبران ‹ خواست با دادن هدیه‌ای زحمت او را تلافی کند ›

▣ **تلافی سرکسی درآوردن**: انتقام عملی را از کسی (دیگر) گرفتن ‹ چرا تلافی اوقات‌تلخی بیرونت را سر من در می‌آوری؟ ›

تلافی کردن: ۱. جبران کردن ۲. مقابله‌به‌مثل کردن

تلافی‌جویانه / talāfijuyāne /: صفت. مربوط به تلافی‌ـ جویی ‹ دولت در این مورد دست به اقدام تلافی‌جویانه خواهد زد ›

تلافی‌جویی / talāfijuyi ، ـها /: اسم. پاسخگویی به

عمل (معمولاً ناشایست) کسی به همان شیوه (کارگران هم به فکر تلافی‌جویی افتادند)

تلاقی / talāqi ، ـها / : اسم. برخورد (دو خط موازی در بی‌نهایت با هم تلاقی می‌کنند. نقطهٔ ج محل تلاقی دو خط است)

تلألؤ / tala'lo' ، ـها / : اسم. درخشندگی (تلألؤ زیورها چشم را خیره می‌کرد)

تلامذه / talāmeze / : جمعِ ☜ تِلمیذ

تلامیذ / talāmiz / : جمعِ ☜ تِلمیذ

تلاوت / talāvat, telāvat / : اسم. [ادبی] عمل خواندن یک نوشته (بویژه قرآن، دعا) (آیاتی از قرآن تلاوت شد. یکی از حاضران آیه‌ای تلاوت کرد)

تلبیس / talbis ، ـها / : اسم. [ادبی] ۱. نیرنگ ۲. دغلبازی

◘ **تلبیس کردن**: نیرنگ زدن؛ چیزی را برای فریب کسی به‌شکل دیگر آراستن

تلپ / telep / : صوت. صدای خفه و بی‌طنین ناشی از افتادن چیزی سنگین بر زمین (غش کرد و تلپ افتاد)

◘ **تلپ شدن در جایی**: [مجازی] در آنجا، معمولاً بدون دعوت یا تمایل میزبان، ماندگار شدن (رفتیم رامسر، خانهٔ رفقا تلپ شدیم)

تلخ / talx / : صفت. ۱. دارای مزهٔ تلخی (داروی تلخ) ۲. [مجازی] آزاردهنده و ناخوشایند (حرف تلخ، زندگی تلخ)

تلخ‌رو / talxru ، ـها؛ ـیان / : صفت. دارای چهرهٔ ناخشنود و نادوستانه

تلخ‌رویی / talxruyi ، ـها / : اسم. وضع یا حالت تلخ‌رو بودن

تلخ‌زبان / talxzabān ، ـها؛ ـان / : صفت. دارای گفتار پرخاشجویانه و آزاردهنده

تلخ‌زبانی / talxzabāni ، ـها / : اسم. وضع یا حالت تلخ‌زبان بودن

تلخکام / talxkām ، ـان / : صفت. [ادبی] غمگین و آزرده براثر ناکامی یا نومیدی

تلخکامی / talxkāmi ، ـها / : اسم. [ادبی] وضع یا حالت تلخکام بودن

تلخه / talxe ، ـها / : اسم. گیاه علفی پایا از تیرهٔ پروانه‌واران با ظاهری شبیه شیرین‌بیان، دارای گلبرگ سفید، میوهٔ خمیدهٔ پنبه‌ای و دانه‌های تلخ، که بیشتر در کنار کشتزارها بویژه گندمزارها می‌روید

تلخی / talxi / : اسم. ۱. وضع یا کیفیّت تلخ بودن (مزه‌اش به تلخی می‌زند) ۲. یکی از چهار مزهٔ اصلی که با پرزهای بخش عقبی زبان احساس می‌شود (مانند مزهٔ پوست مرکبات) ۳. /ـها/ [مجازی] رنج و ناکامی و سختی زندگی

تلخیص / talxis ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند خلاصه کردن (دبیر انشا از ما خواسته کتابی را تلخیص بکنیم)

تلسکپ / teleskop ، ـها / : اسم. ۱. اسباب دیدگانی معمولاً لوله‌مانندی برای مشاهدهٔ اشیای دوردست به‌وسیلهٔ شکست نور در عدسی یا بازتاب نور در آیینهٔ مقعر ۲. اسبابی برای گردآوری و بررسی تابشهای الکترومغناطیس، بویژه مجموعه‌ای از عدسیها، آیینه‌ها یا هر دو، که نور مرئی جرمهای آسمانی را متمرکز کند؛ دوربین نجومی ۳. [نجوم] صورت فلکی نیمکرهٔ جنوبی میان صورتهای تاووس و تیرانداز ✱ تلسکُوپ

◘ **تلسکپ انعکاسی** ☜ **تلسکپ بازتابی**

تلسکپ انکساری ☜ **تلسکپ شکستی**

تلسکپ بازتابی: گونه‌ای تلسکپ برای رصدکردن جرمهای دوردست، که آیینهٔ کاوی در انتهای لولهٔ آن، تصویر را بر آیینهٔ کوچکتری می‌تاباند و از عدسی چشمی در بدنهٔ لوله این تصویر دیده می‌شود: **تلسکپ انعکاسی**

تلسکپ رادیویی: اسبابی برای گردآوری و بررسی موجهای کیهانی، شامل یک آنتن به‌صورت بشقاب گود بسیار بزرگ به شکل سهموی برای دریافت و متمرکز کردن موجها و فرستادن آنها به آنتن گیرندهٔ رادیو و ثبت آن به‌وسیلهٔ دستگاه متصل به رادیو؛ رادیوتلسکپ

تلسکپ شکستی: نوعی تلسکپ که در آن آیینهٔ سهموی مقعری نور را متمرکز می‌کند و از شیء تصویری واقعی پدید می‌آورد: **تلسکپ انکساری**

تلسکوپ / teleskop / ☜ تِلِسکُپ

تلطف / talattof / : اسم. [ادبی] مهربانی

تلطیف / taltif / : اسم. [ادبی] عمل یا فرایند لطیف کردن

◘ **تلطیف کردن**: خشونت یا عاملهای ناخوشایند و آزاردهنده را در چیزی از میان بردن؛ لطیف کردن (می‌شود با افزودن چند شعر و مَثَل کمی مقاله را تلطیف کرد)

تلف / talaf / : صفت. نابود؛ تباه (وقتی تصادف کرد بچهٔ پنج ماهه توی شکمش تلف شد. این همه پول را بردی یک ماهه تلف کردی)

تلفات / talafāt / : اسم. آنچه تلف شده‌است (تلفات انسانی جنگ هزاران کشته و زخمی و تلفات مالی آن صدها میلیارد هزینهٔ بازسازی ویرانیهاست)

◘ **تلفات جانی**: کشته‌شدگان

تلفات مالی: مالی که ازمیان رفته است

تلفظ / talaffoz ، ـها / : اسم. چگونگی بیان واژه‌ها (تلنبار چطور تلفظ می‌شود؟)

◘ **تلفظ کردن**: واژه را با تأکید بر هجاهای آن بیان کردن (این واژه را یک بار تلفظ کنید)

تلفن / tel(e)fon ، ـها / : اسم. اسبابی برای گفتگو از راه دور، که صدا را به تکانه‌های برقی تبدیل می‌کند و از راه

سیم برای مخاطب می‌فرستد و تکانه‌های برقی دریافتی را به امواج صوتی تبدیل و قابل شنیدن می‌کند

▣ **تلفن بی‌سیم:** تلفنی که در آن ارتباط به‌وسیلهٔ امواج رادیویی برقرار می‌شود

تلفن خودکار: تلفنی که ارتباط میان گوینده و مخاطب مستقیم است و با گرفتن شماره انجام می‌شود

تلفن سانترال: دستگاه تلفن که از یک خط چند انشعاب را تغذیه می‌کند

تلفن سیّار ☜ **تلفن همراه**

تلفن عمومی: دستگاه تلفن برای استفادهٔ همگانی

تلفن گویا: مرکز تلفنی که با گرفتن شمارهٔ آن اطلاع معیّنی را (مانند ساعت یا نام مرکزهای خدماتی) اعلام می‌کند

تلفن مغناطیسی: تلفنی که تنها با واسطهٔ مرکز تلفن یا تلفنچی می‌توان با مخاطب تماس گرفت

تلفن همراه: تلفنی که با سیم به شبکه وصل نشده است، بلکه با فرکانس رادیویی معیّن به مرکز تلفن و در آنجا به‌طور خودکار به شمارهٔ مورد نظر وصل می‌شود و با آن می‌توان در حال حرکت یا از جاهای مختلف با مخاطب تماس گرفت: **تلفن سیّار؛ موبایل**

▣ **تلفن زدن /کردن:** با جایی یا کسی تماس تلفنی برقرار کردن (پرویز به علی تلفن زدم)

تلفن شدن: از جایی تماس تلفنی برقرار شدن (از تبریز به من تلفن شد که بروم آنجا)

تلفناً / tel(e)fonan /: قید. به‌وسیلهٔ تلفن؛ تلفنی (تلفناً احضار شد)

تلفنچی / tel(e)fonči ، ـها؛ ـان /: اسم. کسی که کارش برقرار کردن ارتباط تلفنی میان تلفن‌کنندگان است

تلفنخانه / tel(e)fonxāne ، ـها /: اسم. مرکز ارتباطهای تلفنی: الف) اداره‌ای که کارش برقراری و حفظ ارتباطهای تلفنی است ب) اتاق یا بخشی در یک مؤسسه برای همین کار

تلفنگرام / tel(e)fong(e)râm ، ـها /: اسم. پیام تلفنی که در مقصد ثبت و به‌صورت نوشته به گیرنده رسانده می‌شود

تلفنی[1] / tel(e)foni /: صفت. مربوط یا منسوب به تلفن (تماس تلفنی)

تلفنی[2]: قید. به‌وسیلهٔ تلفن (تلفنی خبر داد)

تلفیق / talfiq /: اسم. عمل یا فرایند پیوند دادن و سازگار یا هماهنگ کردن با یکدیگر (بهتر است هر دو پیشنهاد با هم تلفیق بشود. اگر این یادداشتها را با هم تلفیق بکنی مقالهٔ خوبی می‌شود)

تلفیقی / talfiqi ، ـها /: صفت. تلفیق شده

تلقّی / talaqqi ، ـها؛ ـات /: اسم. ارزیابی ذهنی عمل یا پدیده‌ای معیّن (او کمک کردن به دیگران را یک وظیفه تلقی می‌کرد. پروین حرفهای مرا بد تلقی کرد)

تلقیح / talqih ، ـها؛ ـات /: اسم. ۱. مایه‌کوبی؛ واکسیناسیون ۲. بارورسازی

▣ **تلقیح آبله:** مایه‌کوبی آبله

تلقیح مصنوعی: بارورسازی مصنوعی

تلقیحی / talqihi /: صفت. ۱. تلقیح‌شونده ۲. تلقیح شده

تلقین / talqin ، ـها؛ ـات /: اسم. عمل یا فرایند باوراندن چیزی یا پدیدآوردن تصوری از راه تکرار یا ایجاد انگیزه (به او تلقین شده بود که قصد فریبش را داریم. شاید او به خودش این‌طور تلقین کرده بود)

▣ **تلقین بنفس:** عمل باوراندن یا قبولاندن چیزی به خویشتن

تلقین‌پذیر / talqinpazir ، ـها /: صفت. دارای عادت یا گرایش به پذیرفتن آنچه تلقین می‌شود. به همین قیاس: **تلقین‌پذیری**

تلقینی / talqini /: صفت. تلقین شده

تلکس / teleks ، ـها /: اسم. ۱. دستگاه ارتباطی برای ارسال و دریافت پیام، که با گرفتن شمارهٔ مخاطب، دستگاه تله‌تایپ آن به‌کار می‌افتد و پیام را ثبت می‌کند ۲. پیامی که به این وسیله ثبت شده است

▣ **تلکس زدن /کردن / فرستادن:** فرستادن پیام به‌وسیلهٔ تلکس

تلکه / talake /: اسم. پول یا مالی که با زبان‌بازی و صحنه‌سازی یا نیرنگ از دیگران بگیرند (تا از ارباب‌رجوع چیزی تلکه نمی‌کرد کارشان را انجام نمی‌داد)

تلگراف / telgerâf, telegrâf ، ـها /: اسم. ۱. دستگاه یا شبکهٔ ارتباطی برای ارسال و دریافت پیام از راه دور، به‌صورت انتقال الکتریکی علامتها یا کدها، به‌وسیلهٔ کابل ۲. /ـات/ تلگرام

▣ **تلگراف بی‌سیم:** تلگرافی که در آن پیامها به‌وسیلهٔ رادیو گسیل و دریافت می‌شود

▣ **تلگراف زدن / فرستادن:** فرستادن پیام تلگرافی (به برادرم تلگراف زده بود که علی تصادف کرده است)

تلگرافاً / telgerâfan, telegrâfan /: قید. به‌وسیلهٔ تلگراف؛ تلگرافی (نتیجه را تلگرافاً اطلاع دهید)

تلگرافچی / telgerâfči, telegrâfči ، ـها؛ ـان /: اسم. کسی که کارش گسیل و دریافت پیامهای تلگرافی است

تلگرافخانه / telgerâfxāne, telegrâfxāne ، ـها /: اسم. اداره یا دفتری که پیامهای تلگرافی را دریافت، ارسال و توزیع می‌کند

تلگرافی[1] / telgerâfi, telegrâfi /: صفت. ۱. مربوط یا منسوب به تلگراف (ارتباط تلگرافی، سفارش تلگرافی) ۲. کوتاه و مختصر (در مورد کلام یا نوشتار) (جمله‌هایش تلگرافی بود)

تلگرافی[2]: قید. ۱. به‌وسیلهٔ تلگراف (تلگرافی احضار شد) ۲. [گفتاری] به‌صورت کوتاه و مختصر (تلگرافی حرف می‌زند)

تلگرام / telgerâm, telegrâm ، ـها / : اسم. پیامی که به‌وسیلهٔ تلگراف فرستاده یا دریافت می‌شود؛ تلگراف

تلماسه / talmāse ، ـها / : اسم. تپه یا رشته بلندیهای شنی که بر اثر وزش باد و جابجایی شن و ماسه ایجاد می‌شود

تلمب / tolomb ، ـها / : اسم. مَشک کره‌گیری، مَشکی که ماست و آب در آن می‌ریزند و می‌جنبانند تا کره‌اش گرفته شود

تلمبار / talambār / ☜ **تَلَنبار**

تلمبه / tolombe ، ـها / : اسم. ۱. اسباب یا دستگاهی برای جابجا کردن سیال از مخزن یا ظرفی به دیگری ۲. [زیست‌شناسی] بخشی از ساختار بدن جانور، بویژه قلب که مانند دستگاه تلمبه عمل می‌کند ۳. [نجوم] صورت فلکی نیمکرهٔ جنوبی میان بادیه و سفینه

▣ **تلمبه زدن**: وارد کردن فشار به اهرم تلمبه برای به کار انداختن آن

تلمبه‌کردن: جابجا کردن سیال به‌وسیلهٔ تلمبه

تلمبه‌خانه / tolombexāne ، ـها / : اسم. جایی که در آن تلمبه برای انتقال سیال کار گذاشته شده است

تلمذ / talammoz / : اسم. [ادبی] شاگردی

▣ **تلمذکردن**: ۱. شاگردی کردن ۲. درس خواندن

تلمیح / talmih ، ـات / : اسم. [ادبی] شعر یا مثلی مشهور که در ضمن نوشته یا گفتار خود می‌آورند

تلمیذ / telmiz ، تَلامذه؛ تَلامیذ / : اسم. [نامتداول] دانش‌آموز؛ محصل

تلنبار / talambār, talanbār / : صفت. انباشته شده به روی یکدیگر؛ توده شده ⟨ برای چه این کتابها را روی میز تلنبار کرده‌ای؟ هر چه پیدا می‌کنی، می‌آوری توی کمدت تلنبار می‌کنی ⟩؛ تلمبار

تلنگر / talangor ، ـها / : اسم. ضربه‌ای که با سر انگشت به چیزی بزنند ⟨ خیلی نازک است یک تلنگر بزنی می‌شکند ⟩

تلواسه / talvāse ، ـها / : اسم. بیم و نگرانی

تلو ـ تلو / telowtelow, telo:telo: / : اسم. [گفتاری] حرکت خودبخودی (غیرارادی) به چپ و راست، بر اثر نداشتن تعادل

▣ **تلو ـ تلوخوردن**: به‌طور غیرارادی به چپ و راست متمایل‌شدن و قادر به حفظ تعادل خود نبودن ⟨ پیرمرد تلو ـ تلو می‌خورد، ترسیدم بیفتد. گیج خواب بودم و داشتم تلو ـ تلو می‌خوردم ⟩

تلوریم / telor(i)yom / : اسم. عنصر شیمیایی شبه‌فلز، با عدد اتمی ۵۲ و وزن اتمی ۱۲۷/۶۰، نامحلول در آب، با خواص شیمیایی شبیه گوگرد و سلنیُم، که با اکسیژن و هالوژنها ترکیب می‌شود و برای تهیهٔ آلیاژها به کار می‌رود: **سیلوانیُم**

تلوگو / telugo / : اسم. ۱. ازقومهای دراویدی بومی هند ۲. زبان آن قوم ۳. / ـها / هریک از افراد آن قوم

تلون / talavvon / : اسم. ۱. رنگارنگی ۲. تغییر رنگ

▣ **تلون طبع**: ناپایداری خلق‌وخو. به همین قیاس: **تلون مزاج**

تلویح / talvih / : اسم. اشارهٔ ضمنی

تلویحاً / talvihan / : قید. به‌طور اشاره؛ به‌صورت تلویحی ⟨ تلویحاً به من فهماند که مایل نیست بیاید ⟩

تلویحی / talvihi / : صفت. غیرصریح؛ سربسته؛ اشاره‌وار ⟨ می‌خواست به‌طور تلویحی عذرخواهی کند ⟩

تلویزیون / televiziyon, telvizyon ، ـها / : اسم. ۱. دستگاهی الکترونیکی برای دریافت و پخش تصویر و صدای فرستنده ⟨ دو روز است تلویزیون ما خراب شده ⟩ ۲. [مجازی] برنامهٔ تلویزیون ⟨ دو ساعت تلویزیون تماشا کردم ⟩ ۳. [مجازی] مؤسسهٔ تولید و پخش برنامه‌های تلویزیونی ⟨ توی تلویزیون کار می‌کند ⟩

▣ **تلویزیون آموزشی**: فرستندهٔ تلویزیونی دارای برنامه‌هایی برای آموزش دانش‌آموزان، گاه به صورت تلویزیون مداربسته

تلویزیون تجارتی: شبکهٔ تلویزیونی که به‌صورت بازرگانی و از سوی بخش خصوصی اداره می‌شود

تلویزیون رنگی: تلویزیونی که تصویرها را با رنگهای اصلی خود نشان می‌دهد

تلویزیون سیاه و سفید: تلویزیونی که تصویرها را تنها به‌رنگ سیاه و سفید نشان می‌دهد

تلویزیون کابلی: دستگاه پخش برنامه‌های تلویزیونی که برنامه‌ها را از ایستگاههای مختلف می‌گیرد، آنهارا در کانالهای جداگانه تقویت می‌کند، آنگاه به‌وسیلهٔ کابلهایی مستقیماً در اختیار مشترکها قرار می‌دهد

تلویزیون مداربسته: فرستندهٔ تلویزیونی که تنها در داخل یک محوطه برنامه پخش می‌کند

تلویزیونی / televiziyoni, telvizyoni / : صفت. مربوط یا منسوب به تلویزیون ⟨ برنامهٔ تلویزیونی، فیلم تلویزیونی ⟩

تله / tale ، ـها / : اسم. ۱. دستگاه مکانیکی برای گرفتن جانوران ⟨ تله موش ⟩ ۲. [مجازی] هرگونه وسیله یا برنامه‌ای برای گرفتار کردن کسی؛ دام ⟨ معلوم شد برایش تله گذاشته‌اند ⟩

▣ **تلهٔ انفجاری**: گونه‌ای مادهٔ منفجره که بر اثر دستکاری یا جابجایی منفجر می‌شود

▣ **تله گذاشتن**: ۱. کار گذاشتن تله ۲. [مجازی] دام گستردن

به تله افتادن: گرفتار شدن

به تله انداختن: گرفتار کردن

تله‌اسکی / teleski, -`eski / : اسم. اسباب متصل به یک کابل که اسکی‌بازان با بستن خود به آن، رو به بالا اسکی می‌کنند

تله‌پات / telepât / : صفت. دارای نیروی تله‌پاتی

تله‌پاتی / telepâti /: اسم. ارتباط احساسی، فکری یا بصری از راه دور میان مغز دو نفر، بدون بهره‌گیری از وسیله‌های مادی شناخته شده؛ دورآگاهی

تله‌تایپ / teletâyp ، ـها /: اسم. دستگاه برقی و مکانیکی برای ارتباط از راه دور، شامل دو ماشین تحریر (گیرنده و فرستنده) که یکی پیامها را به‌صورت علامتهای الکترومغناطیسی مخابره و دیگری آن را به‌طور خودکار دریافت و به‌صورت حروف الفبا ماشین می‌کند

تله‌سی‌یژ / telesîyež ، ـها /: اسم. وسیلهٔ نقلیه به‌صورت نیمکتی آویخته به یک کابل (تسمه نقاله)، برای حمل مسافر در ارتفاعات

تله‌فتو / telefoto ، ـها /: اسم. ۱. دستگاه انتقال تصویر از راه دور به‌وسیلهٔ امواج الکترومغناطیسی ۲. عدسی ویژهٔ عکسبرداری از اشیای دوردست

تله‌فیلم / telefilm ، ـها /: اسم. فیلم تلویزیونی

تله‌کابین / telekâbin ، ـها /: اسم. وسیلهٔ نقلیه به‌صورت اتاقک آویخته به یک کابل (تسمه نقاله) برای حمل مسافر در ارتفاعات

تله‌کنفرانس / telekonf(e)râns / ☜ **دورسُخَنی**

تله‌گذاری / talegozāri ، ـها /: اسم. عمل آماده کردن و کار گذاشتن تله برای شکار جانوران

تله‌متر / telemetr /: ۱. ☜ **دورسنج** ۲. ☜ **فاصله‌سنج**

تله‌متری / telemetri /: اسم. ۱. دانش یا فرایند اندازه‌گیری کمیّتها از راه دور ۲. /ـها/ داده‌ها یا آگاهیهای به‌دست آمده از آن ✱ **دورسنجی**

تله‌موش / talemuš ، ـها /: اسم. نوعی تلهٔ ویژه برای گرفتن موش ☜ **تَله**

تلیت / tîlit, telit / ☜ **تِرید**

تلیسه / talise ، ـها /: اسم. ۱. ماده گاو جوان ۲. گوسالهٔ بالغ

تلیله / talile ، ـها /: اسم. نام چند گونه پرندهٔ کوچک از تیرهٔ پرندگان ساحلی، با منقار دراز، در برخی گونه‌ها اندکی خمیده، پاهای دراز، و پروبال به رنگهای گوناگون و پراز لکه‌های رنگی

تم / tem ، ـها /: اسم. مضمون (فیلم تم عاشقانه داشت)

تمارض / tamāroz ، ـها /: اسم. عمل یا فرایند خود را بیمار وانمود کردن (شفیعی تمارض کرد و در جلسه حاضر نشد)

تماس / tamās ، ـها /: اسم. ۱. وضع یا عمل رسیدن دو یا چند چیز به یکدیگر، دست‌کم در یک نقطه (محل تماس، نقطهٔ تماس) ۲. عمل یا فرایند برقراری رابطه (از راه گفتگو، نامه یا واسطه) (تماس گرفتن)

▣ **تماس برقرار کردن**: پدید آوردن ارتباط (بزودی توانست با همشاگردیهایش تماس برقرار کند)

تماس پیدا کردن: ۱. رسیدن به چیز دیگر ۲. ارتباط یافتن با دیگری ✱ **تماس یافتن**

تماس داشتن: ۱. نقطهٔ مشترک با چیزی داشتن (در نقطه‌هایی که با زمین تماس داشت ساییده شده بود) ۲. ارتباط داشتن (مدتی با او تماس نزدیک داشتم): **در تماس بودن**

تماس گرفتن: برای گفتگو با کسی ارتباط برقرار کردن (با علوی تماس گرفتم و گفتم پول بفرستد)

تماس یافتن ☜ **تماس پیدا کردن**

در تماس بودن ☜ **تماس داشتن**

تماشا / tamāšā /: اسم. عمل یا فرایند نگاه کردن به چیزی یا جایی، بویژه برای سرگرم شدن یا لذت بردن

▣ **تماشا داشتن**: دیدنی، عجیب، یا درخور تماشا بودن (کارهایی می‌کند که تماشا دارد)

تماشا کردن: نگاه کردن به چیزی یا کسی بویژه برای سرگرمی یا ارضای حس کنجکاوی (رفتیم مسابقهٔ فوتبال تماشا کردیم)

به تماشا گذاشتن: برای تماشای دیگران آماده کردن؛ نمایش دادن (ثروتشان را به تماشا می‌گذارند. سکه‌های کشف شده را در موزه به تماشا گذاشته‌اند)

تماشائی / tamāšā'i / ☜ **تماشایی**

تماشاچی / tamāšāči ، ـها؛ ـان /: اسم. تماشاگر

تماشاخانه / tamāšāxāne ، ـها /: اسم. جایی (معمولاً به‌صورت ساختمانی با تجهیزات ویژه) برای اجرای نمایش در حضور تماشاگران؛ تآتر؛ نمایش‌سرا [فرهنگستان]

تماشاگر / tamāšāgar ، ـها؛ ـان /: اسم. کسی که مشغول تماشاست؛ تماشاچی (مسابقهٔ فوتبال در حضور بیش از ده‌هزار تماشاگر برگزار شد)

تماشاگه / tamāšāgah /: اسم. [ادبی] جای مناسب برای تماشا کردن

تماشایی / tamāšāyi /: صفت. ۱. دیدنی (جای تماشایی قشنگی است) ۲. بسیار عجیب و خنده‌دار (کارهای تماشایی می‌کند. از آن آدمهای تماشایی است) ✱ **تماشائی**

تمام[1] / tamām /: صفت. ۱. کامل؛ بی‌کم‌وکاست (یک هفتهٔ تمام، هزار تومان تمام) ۲. پایان یافته (پولم تمام شده بود. جنگ تمام شد) ۳. [گفتاری] همه (تمام مردم می‌دانستند نفت و بنزین کوپنی می‌شود)

▣ **تمام بودن**: ۱. پایان یافتن (این هفته کار تمام است) ۲. کامل بودن (همه چیزش تمام است)

تمام شدن: به پایان رسیدن (پولم تمام شد)

تمام کردن: ۱. به پایان رساندن (مقاله را تمام کردم) ۲. [مجازی] مردن (ساعت پنج صبح تمام کرد)

تمام[2]: قید. [گفتاری] همگی؛ یکسره؛ تماماً (همه را تمام برده بودند. سیبها تمام خراب شد)

تمام-[۳]: پیشواژه. کامل؛ بی‌کم و کاست (تمامدانه، تمامرخ، تمام‌نما)

تماماً / tamāman /: قید. همگی؛ تمامی (سیبها تماماً خراب بود)

تمامدانه / tamāmdāne /: اسم. [زیست‌شناسی] یاختهٔ دارای تعداد کامل رنگینتن؛ مقابل: نیمدانه

تمام‌رخ / tamāmrox /: صفت. شامل همهٔ چهره (تصویر تمام‌رخ)

تمام‌رسمی / tamāmrasmi /: صفت. دارای رسمیّت کامل

تمامرنگ / tamāmrang /: صفت. [عکاسی] دارای حساسیت به همهٔ نورها (از جمله قرمز): پانکِرُوماتیک

تمامرویه / tamāmruye /: صفت. [کانی‌شناسی] دارای بیشترین تقارن ممکن (در مورد بلورها)

تمام‌عیار / tamām'ayār /: صفت. ۱. دارای عیار کامل؛ خالص (طلای تمام‌عیار) ۲. کامل (دزد تمام‌عیار)

تمام‌قد / tamāmqad /: صفت. شامل یا دربرگیرندهٔ تمام بدن (عکس تمام‌قد)

تمام‌نما / tamāmnemā /: صفت. نشان‌دهندهٔ تمامی یک چیز (شعر او تصویر تمام‌نمای روزگار اوست)

تمام‌وقت / tamāmvaqt /: صفت. مربوط یا متعلق به همهٔ ساعتهای کار؛ مقابل: پاره‌وقت (کار تمام‌وقت)

تمام و کمال / tamām-o-kamāl /: قید. بتمامی؛ به‌طور کامل (دزد همه چیز را تمام و کمال جارو کرده و برده بود)

تمامی[۱] / tamāmi /: اسم. پایان

◘ **تمامی نداشتن**: پایان نداشتن؛ بی‌پایان بودن (کار ما که تمامی ندارد)

تمامی[۲]: صفت. همگی (تمامی سیبها خراب بودند)

تمامی / :tamāmi /: اسم. همگی؛ یکسره؛ به‌طور کامل؛ تماماً (کتابها تمامی فروش رفته بود)

تمامیت / tamāmiyyat /: اسم. وضع یا کیفیّت یکپارچه، کامل و بی‌کم‌وکسر بودن

◘ **تمامیت ارضی**: یکپارچگی یک سرزمین و تجزیه نشدن آن

تمامیت‌خواه / tamāmiyyatxāh ، ـها؛ ـان /: صفت. دارای عادت یا گرایش به تمامیّت‌خواهی (جریان تمامیت‌خواه)

تمامیت‌خواهی / tamāmiyyatxāhi /: اسم. [سیاست] اعتقاد به لزوم قبضه کردن همهٔ اهرمهای قدرت و نهادهای حکومتی

تمایز / tamāyoz ، ـها؛ ـات /: اسم. ۱. دوگانگی یا چندگانگی ناشی از تفاوت کیفی (وجه تمایز آنها چیست) ۲. برتری؛ امتیاز (مگر چه تمایزی با بقیه دارد؟)

تمایل / tamāyol ، ـها؛ ـات /: اسم. ۱. خواست؛ میل (او به رفتن تمایل داشت) ۲. گرایش (کمی به راست تمایل دارد)

تمبر / tam(b)r ، ـها /: اسم. ۱. قطعه کاغذ چاپی کوچکی با حاشیهٔ دندانه‌دار، ذکر بها و نام و نشان دولت صادرکننده، که برای دریافت هزینهٔ خدمات معینی منتشر می‌شود ۲. چنین کاغذی برای دریافت هزینهٔ خدمات پستی، که بر روی پاکتها و بسته‌ها می‌چسبانند؛ تمبر پست

◘ **تمبر باطله**: تمبری که روی آن مهر خورده یا از گردش خارج شده است

تمبر یادبود / یادگاری: تمبری که به مناسبت رویدادی معیّن و به یاد آن منتشر می‌شود (تمبر یادبود هزارهٔ فردوسی)

تمبرباز / tam(b)rbāz ، ـها؛ ـان /: اسم. کسی که دوستدار گردآوری و نگهداری تمبرهای گوناگون است

تمبردار / tam(b)rdār ، ـها /: صفت. دارای تمبر (پاکت تمبردار)

تمبک / tombak / ☜ **تُنبَک**

تمتع / tamatto' /: اسم. [ادبی] بهره‌مندی؛ برخورداری (از کرم و احسان او تمتع یافت)

◘ **تمتع یافتن**: برخوردار شدن

تمثال / temsāl ، ـها /: اسم. عکس یا تصویر کسی (در مقام احترام گفته می‌شود) (تمثال مبارک حضرت رسول)

تمثل / tamassol /: اسم. عمل یا فرایند مثل زدن (به حکایت سعدی تمثل جستم که فرمود...)

تمثیل / tamsil ، ـها؛ ـات /: اسم. ۱. داستانی که به‌صورت مثال به‌کار می‌رود ۲. مَثَل

تمثیلی / tamsili /: صفت. دارای وضع یا کیفیّت تمثیل (بیان تمثیلی)

تمجمج / tamajmoj /: اسم. [ادبی] ۱. عمل زیر لب سخن نامفهوم گفتن ۲. [مجازی] درخواست کسی را بی‌پاسخ گذاشتن

تمجید / tamjid ، ـها /: اسم. [ادبی] معرفی و ستایش خوبیها و شایستگیهای کسی یا چیزی (در روزنامه‌ها از وزیر راه تمجید شده است. دیروز در مجلس هم از او تمجید کردند)

تمدد / tamaddod /: اسم. آسایش؛ استراحت

◘ **تمدد اعصاب**: استراحت برای آرامش اعصاب

تمدن / tamaddon ، ـها /: اسم. ۱. مرحله‌ای از تکامل جامعهٔ اسکان‌یافته که در آن نهادها و سازمانهایی برای ادارهٔ آن جامعه پدید می‌آید (سپیده‌دم تمدن) ۲. کاربرد دستاوردهای علم و صنعت پیشرفته در جامعه (ایرانیان در سده‌های میانه از تمدن درخشانی برخوردار بودند) ۳. نوع فرهنگ، مهارتها و شیوهٔ رفتاری که معمولاً فرد در چنین جامعه‌ای به‌دست می‌آورد (مثل اینکه از تمدن بویی نبرده بود) ۴. نوع نهادها، سازمانها، مهارتها و دستاوردهای فرهنگی در یک کشور، منطقه یا عصر معیّن (تمدن ایران باستان، تمدن اروپا)

تمدید / tamdid /: اسم. ۱. عمل یا فرایند افزودن بر مدت کاری ۲. عمل یا فرایند ادامه دادن

■ **تمدید شدن:** ادامه یافتن (مهلت ثبت نام یک هفته تمدید شد)
تمدیدکردن: ادامه دادن (شهرداری قرارداد خود را با پیمانکار تمدید کرد)

تمرد / tamarrod /: اسم. ۱. سرپیچی (تمرد از مافوق جرم است) ۲. سرکشی (او اهل تمرد نیست)

تمرکز / tamarkoz ، ـها /: اسم. [ادبی] ۱. عمل یا فرایند گرد آمدن همهٔ اعضای مجموعه در یک‌جا (تمرکز اداره‌های دولتی در تهران) ۲. عمل یا فرایند متمرکز کردن (تمرکز فکر، تمرکز قوا)

تمرگیدن / tamargidan /: مصدر. لازم. [گفتاری] // تمرگیدی؛ می‌تمرگی؛ بِتمرگ // ۱. نشستن (همین‌جا بتمرگ) ۲. در جایی بی‌حرکت ماندن (می‌خواست توی خانهٔ خودش بتمرگد و این‌قدر ما را عذاب ندهد) (این واژه به‌صورت توهین به کار می‌رود)

■ صفت مفعولی: تمرگیده / مصدر منفی: نَتمرگیدن

تمرهندی / tamrehendi ، ـها /: اسم. ۱. درخت زینتی گرمسیری از تیرهٔ پروانه‌واران که بلندی آن تا ۴۰ متر می‌رسد ۲. میوهٔ آن درخت به‌صورت نیامهای خرمایی‌رنگ و ترش‌مزه که کاربرد خوراکی و دارویی دارد

تمرین / tamrin ، ـها؛ ـات /: اسم. فعالیتی برای پیدایش یا افزایش ورزیدگی و مهارت در کاری (تمرین رانندگی، تمرین نقاشی، تمرین نظامی)

تمساح / temsāh ، ـها؛ ـان /: اسم. جانور خزنده از راستهٔ نهنگها، دارای پوزه و دم بلند، چهاردست وپا، بدن پوشیده از فلسهای شاخی صفحه‌مانند و تعداد زیادی دندان میخی‌شکل؛ نهنگ رودخانه

تمسخر / tamasxor /: اسم. [ادبی] ریشخند (اسباب تمسخر شدن، مورد تمسخر قرار گرفتن)

تمسخرآمیز / tamasxorāmiz /: صفت. آمیخته به ریشخند (رفتار تمسخرآمیز، سخنان تمسخرآمیز)

تمسک / tamassok /: اسم. [ادبی] عمل یا فرایند دستاویز قرار دادن

■ **تمسک جستن:** دستاویز ساختن (متهم به دلیلهای مضحکی تمسک می‌جست)

تمشک / tamešk, tamešg ، ـها؛ ـان /: اسم. ۱. نام چند نوع درختچهٔ خاردار از تیرهٔ گلسرخیان با برگهای غالباً کرکدار تخم‌مرغی ۲. میوهٔ آن درختچه‌ها که سرخ، خوراکی، آبدار، ترش و شیرین و شبیه توت است

* تمشگ

■ **تمشک باغی:** نوعی تمشک با ساقه‌های خزنده و دراز، کاسبرگهای برگشته، برگچه‌های دارای کرکهای غده‌ای و میوهٔ قرمز

تمشک جنگلی: نوعی تمشک که گل سفید و میوهٔ قرمز دارد

تمشک سیاه: نوعی تمشک با گلهای سفید یا صورتی و میوهٔ رسیدهٔ سیاه

تمشک کبود: نوعی تمشک با کاسبرگهای چسبیده به میوه، برگچه‌های بی‌کرک و میوهٔ سیاه و کبود

تمشگ / tamešg / ☜ **تمشک**

تمشیت / tamšiyat ، ـها /: اسم. [ادبی] عمل یا فرایند سر و سامان دادن؛ راه‌اندازی

■ **تمشیت امور:** سامان‌بخشی به کارها

■ **تمشیت دادن:** سامان بخشیدن؛ راه انداختن

تمشیت یافتن: سامان یافتن

تمکن / tamakkon /: اسم. [ادبی] ۱. توانایی مالی؛ دارایی؛ ثروت ۲. /ـها / [گیاه‌شناسی] طرز قرار گرفتن تخمکها در تخمدان؛ آرایش تخمکها

تمکین / tamkin /: اسم. فرمانبرداری

■ **تمکین‌کردن:** فرمان بردن؛ اطاعت کردن (به حرف کسی تمکین نمی‌کرد)

تملق / tamalloq ، ـها /: اسم. گفتار یا کردار ستایش‌آمیز و فریبکارانه؛ چاپلوسی (رییس ما از تملق خوشش می‌آمد، ولی ما حاضر نبودیم تملق او را بگوییم)

تملق‌آمیز / tamalloqāmiz /: صفت. آمیخته به تملّق (سخنان تملق‌آمیز)

تملق‌گویی / tamalloqgoyi ، ـها /: اسم. چاپلوسی

تملک / tamallok /: اسم. ۱. دارایی ۲. مالکیّت

■ **تملک داشتن:** دارا بودن

به تملک درآوردن: مالک شدن؛ به‌دست آوردن؛ دارا شدن

تملیک / tamlik /: اسم. ۱. واگذاری مالکیّت به دیگری (اجاره به شرط تملیک) ۲. /ـها / نوعی چفت با سری به‌شکل قلاب که به داخل زُرفین می‌افتد

تملیکی / tamliki /: صفت. تملّک شده (خانهٔ تملیکی)

تمنا / tamannā ، ـها؛ تمنیّات /: اسم. خواهش فروتنانه؛ تمنّیٰ

■ **تمنا داشتن:** خواهشمند بودن؛ خواهش داشتن (شخصی آمده و از جنابعالی تمنایی دارد)

تمناکردن: خواهش کردن (تمنا می‌کنم، ایشان را ببخشید)

تمنیٰ / tamannā / ☜ **تَمَنّا**

تمنیات / tamanniy(y)āt /: جمعِ ☜ **تَمَنّا**

تموج / tamavvoj ، ـها /: اسم. [ادبی] عمل یا فرایند موج زدن یا پیچ و تاب خوردن

تموز / tamuz /: اسم. ۱. ماه هفتم سال شمسی برخی کشورهای عربی برابر ماه ژوئیه، دارای ۳۱ روز ۲. ماه چهارم تقویم دینی و ماه دهم تقویم عرفی یهود

تمول / tamavvol /: اسم. ثروت؛ دارایی

تمهید / tamhid ، ـها؛ ـات /: اسم. [ادبی] زمینه‌سازی (برای تمهید مقدمات عروسی به تبریز رفته است)

تمهیل / tamhil /: اسم. عمل یا فرایند مهلت دادن ‹ بدهکاران بانک به‌علت خشکسالی تقاضای تمهیل کرده‌اند ›

تمیز[1] / tamiz /: اسم. ۱. عمل یا فرایند شناسایی اشیا یا پدیده‌های متفاوت از یکدیگر ۲. توانایی چنین کاری ۳. [دستور] مفعول دوم یک فاعل ‹ در جملهٔ «همه علی را مرده فرض می‌کردند» مرده تمیز نامیده می‌شود ›

▣ **تمیز دادن:** به‌صورتی مشخص و جدا از چیزهای دیگر شناختن ‹ در این جمله سه حالت دستوری را می‌توان تمیز داد ›

تمیز[2]: صفت. [گفتاری] پاکیزه ‹ لباس تمیز، کار تمیز ›

▣ **تمیز شدن:** پاکیزه شدن ‹ چند بار شستم تا خوب تمیز شد ›

تمیز کردن: پاکیزه کردن ‹ فرچه‌ها را تمیز کن بگذار سر جایشان ›

تمیزی / tamizi /: اسم. پاکیزگی ‹ ظرفها از تمیزی برق می‌زد. خانه را به آن تمیزی ندیده بودم ›

تمییز / tamyiz /: اسم. [ادبی] شناسایی تفاوت چیزی با چیز دیگر ‹ در کف او خار و سایه‌ش نیز نیست / لیکتان از حرص آن تمییز نیست ›

تن / tan ، ـها /: اسم. ۱. تنه ‹ سر و تنت را بشوی › ۲. مجموعهٔ ساختار مادی موجود زنده ‹ تن و جان › ۳. پیکر ‹ پیل‌تن › ۴. واحد شمارش انسان؛ نفر ‹ پنج‌تن ›

▣ **تن به کار دادن:** [کنایی] کار کردن؛ آمادهٔ کار بودن ‹ اگر تن به کار بدهد، زود یاد می‌گیرد ›

تن خود را چرب کردن: [کنایی] برای زحمت یا دردسری آماده شدن؛ پیه آن (زحمت یا دردسر) را به تن خود مالیدن

تن دادن / در دادن: وضع یا پیشنهادی را پذیرفتن ‹ هر چه با او صحبت کردم تن نداد که با من بیاید ›. به همین قیاس: **تن ندادن / در ندادن**

تن زدن: [ادبی] نپذیرفتن

تن کردن: [گفتاری] پوشیدن چیزی (پیراهن، لباس) به تن ‹ لباست را تنت کن ›: **بر / به تن کردن**

تن کسی خاریدن: [کنایی] درپی دردسر و زحمت بودن ‹ مگر تنت می‌خارد داری سربسرم می‌گذاری؟ ›

تن کسی را لرزاندن: او را دستخوش خشم یا اضطراب کردن ‹ چرا این‌قدر تن مادر بیچاره‌ات را می‌لرزانی؟ ›. به همین قیاس: **تن کسی لرزیدن**

بر / به تن کردن ☜ **تن کردن**

به تن داشتن: جامه را پوشیده بودن ‹ پالتو قهوه‌ای به تن داشت ›

تن / ton /: اسم. ۱. واحد وزن برابر ۱۰۰۰ کیلوگرم ۲. /ـها/ [موسیقی] چگونگی صدا ازلحاظ زیر و بمی یا بلندی و پستی؛ مایه ‹ او را از تن صدایش شناختم ›: **تُون** ۳. تیره‌ای از ماهیان فلسدار و دوکی‌شکل خوراکی از ردهٔ ماهیهای استخوانی، که بیشتر به‌صورت کنسرو مصرف می‌شوند: **ماهی تُن** ۴. /ـها/ گوشت آن ماهیان ‹ چهار بسته تن خریدم. قوطی تن را باز کن بریز توی ماهیتابه › ۵. /ـها/ قوطی حاوی کنسرو گوشت آن ماهیان ‹ چهار تا تن خریدم ›

▣ **تُن بلند:** واحد وزن انگلیسی و آمریکایی برابر ۱۰۱۶ کیلوگرم

تن کوتاه: واحد وزن انگلیسی و آمریکایی برابر ۹۰۷ کیلوگرم

تناب / tanāb ، ـها /: اسم. ۱. رشتهٔ کمابیش ضخیمی از یک مادهٔ خم‌پذیر ۲. ریسمان کلفت ✽ **طناب**

▣ **تناب پشتی:** [زیست‌شناسی] لولهٔ خم‌پذیر طولی از یاخته‌ها که در برخی جانداران محور اصلی بدن را تشکیل می‌دهد: **مازه**

تناب صوتی: تارآوا

تناب نخاعی: نخاع

▣ **تناب مفت پیداکردن:** [کنایی] به خاطر در دسترس بودن چیزی به طمع افتادن و خود را به خطر انداختن ‹ باز تناب مفت پیدا کرده است، می‌خواهد خودش را دار بزند ›

با تناب پوسیدهٔ کسی ته چاه رفتن: [کنایی] فریب شخص نادرست یا ناشایستی را خوردن و به امید او کاری کردن

روی تناب ارزن پهن کردن: [کنایی] برای ندادن چیزی بهانه آوردن

تناب‌بازی / tanāb.bāzi ، ـها /: اسم. نوعی ورزش و بازی به‌صورت گرفتن دو سر تناب، چرخاندن پیاپی آن و پریدن از رویش: **طناب‌بازی**

تناب‌پیچ / tanābpič /: صفت. بسته یا بسته‌بندی شده به‌وسیلهٔ تناب ‹ صاحبخانه را تناب‌پیچ کرده بودند. بارها را خوب تناب‌پیچ کن تا نیفتند ›: **طناب‌پیچ**

تنابداران / tanābdārān /: اسم. شاخه‌ای از جانوران که دست کم در دوره‌ای از رشد دارای تناب پشتی، دستگاه عصبی مرکزی پشتی و آبششهای شکافدارند، که به دو گروه بزرگ بی‌جمجمه‌ها یا تنابداران اولیه و جمجمه‌داران یا مهره‌داران تقسیم می‌شوند: **طنابداران؛ مازه‌داران**

▣ **تنابداران اولیه** ☜ **بی‌جمجمه‌ها**

تنابداران پست ☜ **بی‌جمجمه‌ها**

تنابداران نخستین ☜ **بی‌جمجمه‌ها**

تنابنده / tanābande /: اسم. [گفتاری] تنها یک شخص؛ انسان؛ آدم ‹ هیچ تنابنده‌ای پیدا نشد، بپرسم: بابا، این قبرستان اسمش چیست ›

تنازع / tanāzo` /: اسم. مبارزه، کشمکش یا جنگ با یکدیگر؛ ستیزه

▣ **تنازع بقا:** ۱. ستیزه برای زنده ماندن ۲. [زیست‌شناسی] تلاش گونه‌های جانداران برای چیرگی بر دشمنان و شرایط مزاحم

تناس / tanās /: اسم. [گفتاری] فتق

تن‌آسا / tanāsā ، ـها؛ ـیان /: صفت. [ادبی] تن‌پرور

تن‌آسائی / tanāsā`i / ☜ **تن‌آسایی**

تن‌آسایی / tanāsāyi ، ــها / : اسم. [ادبی] تن‌پروری؛ **تن‌آسائی**

تناسب / tanāsob ، ــها؛ ــات / : اسم. ۱. نسبت (تناسب سنی) ۲. هماهنگی (این رنگها‌با هم تناسب ندارند) ۳. [ریاضی] تساوی دو نسبت ۴. ☜ مُراعات نظیر، **مراعات**

◙ **تناسب اندام**: هماهنگی اندامها، از لحاظ نسبتشان با یکدیگر

تناسب عددی: برابر بودن دو نسبت عددی (۲ - ۶ = ۴ - ۸)

تناسب مرکّب: تناسبی که دارای بیش از دو نسبت است

تناسب مستقیم: تناسبی که اگر یکی از دو کمیّت آن را در عددی ضرب یا بر آن بخش کنیم، کمیّت دیگر هم بر آن عدد ضرب یا بخش می‌شود

تناسب معکوس: تناسبی که افزایش یکی از کمیّتها در آن موجب کاهش کمیّت دیگر به همان میزان می‌شود

تناسب هندسی: برابر بودن دو نسبت هندسی (۸:۲ = ۲۰:۵)

◙ **تناسب بستن**: ساختن رابطه‌ای به‌صورت:

a ۸

$$x = \frac{۸ \times b}{a}$$

b x

تناسب داشتن: برازنده بودن؛ هماهنگ بودن؛ شایسته بودن

تناسخ / tanāsox / : اسم. [ادبی] عمل یا فرایند از میان رفتن و برافتادن بویژه بر اثر گذشت زمان

◙ **تناسخ ازمنه**: گذر روزگاران

تناسخ در ارث: مردن وارثان یکی پس‌از دیگری بی‌آنکه ارثیه در میانشان تقسیم شود

تناسخ روح: رفتن روح کسی پس‌از مرگش در کالبد موجودی دیگر

تناسل / tanāsol / : اسم. [ادبی] عمل یا فرایند تولید مثل (توالد و تناسل)

تناسلی / tanāsoli / : صفت. مربوط به تناسل (اندام تناسلی)

تناظر / tanāzor ، ــها / : اسم. ۱. همانندی ۲. [ریاضی] قاعده یا قانونی که به‌موجب آن هر عضو از مجموعهٔ مفروضی، یک یا چند عضو نظیر خود در مجموعهٔ مفروض دیگر دارد

◙ **تناظر یک به یک**: تناظری که در آن هر عضوی از یک مجموعه دارای یک نظیر در مجموعهٔ دیگر است

تنافر / tanāfor / : اسم. [ادبی] ناسازگاری (تنافر اصوات)

تناقض / tanāqoz ، ــها؛ ــات / : اسم. ۱. عمل یا فرایند نقض کردن یکدیگر ۲. آنچه یکدیگر را نقض می‌کند (حرفهایش تناقض داشت)

◙ **تناقض داشتن**: دارای تناقض با یکدیگر بودن

تناقض‌گویی / tanāqozguyi ، ــها / : اسم. عمل یا فرایند گفتن سخنانی که با یکدیگر ناسازگارند

تناوب / tanāvob ، ــها / : اسم. وضع یا کیفیّت نوبتی بودن: الف) فاصلهٔ زمانی یا مکانی معیّن میان پیدایش دوبارهٔ یک چیز یا پدیده ب) قرار گرفتن چند چیز یا پدیده با فاصله‌های معیّن درپی یکدیگر

تناوبگر / tanāvobgar ، ــها؛ ــان / : اسم. مولد برق متناوب

تناوبی / tanāvobi / : صفت. دارای تناوب (جدول تناوبی)

تناور / tanāvar / : صفت. [ادبی] دارای پیکر بزرگ؛ تنومند (درخت تناور)

تناوری / tanāvari / : اسم. وضع یا کیفیّت تناور بودن

تناول / tanāvol / : اسم. [ادبی] عمل یا فرایند خوردن (شام تناول فرمودند)

تناهی / tanāhi / : اسم. وضع یا کیفیّت نهایت داشتن

تنباکو / tambāku, tanbāku ، ــها / : اسم. ۱. توتونی که در قلیان مصرف می‌شود ۲. [قدیمی] توتون

تنبان / tombān, tonbān ، ــها / : اسم. ۱. شلوار (معمولاً) گشادی که کمر آن با بند (بند تنبان) یا کش بسته می‌شود ۲. [گفتاری] شلوار (در مقام تمسخر یا تحقیر گفته می‌شود)

◙ **تنبان خود را خراب کردن**: [کنایی] سخت ترسیدن

تنبان کسی را کندن: [کنایی] او را سخت آزار دادن و تحقیر کردن

تنبک / tombak, tonbak ، ــها / : اسم. ساز ضربی ایرانی، به‌شکل تنگی چوبی (سفالی یا فلزی) که ته آن را پرده‌ای از پوست نازک کشیده‌اند و در هنگام نواختن گردن آن را زیر بغل می‌گذارند و با سر انگشتان پرده را به‌صدا درمی‌آورند: تمبک؛ دمبک؛ دنبک

تنبل[1] / tambal, tanbal / : اسم. ۱. تیره‌ای از پستانداران کوچک راستهٔ بی‌دندانان، با موهای بلند و پاهای چنگالدار که با آنها از درختان آویزان می‌شوند ۲. / ــها / هریک از جانوران آن تیره

◙ **تنبل درختی**: جانور کوچک از تیرهٔ تنبل، ویژهٔ جنگلهای پرباران گرمسیری، با موهای زبر و پوشال‌مانند و حرکات کند، که از برگ درختان تغذیه می‌کند

تنبل[2]: صفت. ۱. بیزار و گریزان از کار و جنبش؛ تن‌آسا [ادبی]؛ تن‌پرور (شاگرد تنبل، کارمند تنبل) ۲. دارای رفتار و حرکتهای کند و سست (امروز خیلی تنبل شده‌ای)

تنبل‌خانه / tambalxāne, tanbal ، ــها / : اسم. جایی که افراد حاضر در آن تنبلند یا در انجام دادن کارها تنبلی می‌کنند (این پادگان است، نه تنبل‌خانه که تا لنگ ظهر بگیرید بخوابید)

تنبلی / tambali, tanbali ، ـها / : اسم. وضع یا کیفیّت تنبل بودن

▣ **تنبلی‌کردن**: کار نکردن، یا از جدیّت و پیگیری در کار خودداری کردن

تنبور / tambur, tanbur ، ـها / : اسم. ساز زهی با کاسه‌ای گلابی‌شکل، دسته‌ای بلند و چهار سیم که با انگشت نواخته می‌شود: **طنبور**

تنبوشه / tambuše, tanbuše ، ـها / : اسم. لولهٔ کوتاه سفالی یا سیمانی برای جریان آب یا فاضلاب

تنبه / tanabboh / : اسم. [ادبی] آگاهی؛ هشیاری 〈 امیدوارم این حادثه برایش موجب تنبه باشد 〉

تنبی / tanabi ، ـها / : اسم. [قدیمی] اتاق بزرگ؛ سالن؛ پنجدری: **طنبی**

تنبیه / tambih, tanbih ، ـها؛ ـات / : اسم. نوعی مجازات که هدف از آن آگاه کردن شخص نسبت به رفتار نادرستش و اصلاح و تربیت اوست

▣ **تنبیه انضباطی**: تنبیهی که شخص به خاطر سرپیچی از انضباط در معرض آن قرار می‌گیرد

تنبیه بدنی: کتک زدن شخص به عنوان تنبیه

▣ **تنبیه شدن**: ۱. در معرض تنبیه قرار گرفتن ۲. بر اثر کیفر دیدن آگاه و هشیار شدن. به همین قیاس: **تنبیه‌کردن**

تنبیهی / tambihi, tanbihi / : صفت. دارای وضع یا کیفیّت تنبیه 〈 حبس تنبیهی 〉

تن‌پرور / tanparvar ، ـها؛ ـان / : صفت. ۱. تنبل ۲. بسیار علاقه‌مند به آسایش، خواب و خوراک خویش؛ تن‌آسا

تن‌پروری / tanparvari ، ـها / : اسم. وضع یا کیفیّت تن‌پرور بودن؛ تنبلی؛ تن‌آسایی

تن‌پوش / tanpuš ، ـها / : اسم. جامه؛ آنچه تن را با آن می‌پوشانند

تنتور / tantur ، ـها / : اسم. [شیمی] محلول یک دارو در الکل: **طنطور**

▣ **تنتوریُد**: محلول ید و الکل که برای ضدعفونی کردن و التیام زخم به کار می‌رود

تنجیم / tanjim / : اسم. اخترشماری

تنخواه / tanxāh ، ـها / : اسم. پول نقد؛ سرمایهٔ نقدی

تنخواه‌گردان / tanxāhgardān ، ـها / : اسم. پولی که برای هزینه‌های جاری و فوری در اختیار شخص یا مقامی گذاشته می‌شود

تند[1] / tond / : صفت. ۱. دارای سرعت زیاد؛ مقابل: **کند** ۲. خشمگین 〈 زود تند می‌شد و هرچه به دهنش می‌آمد، می‌گفت 〉 ۳. دارای شدت و اثر آزاردهنده 〈 افتاب تند، بوی تند، حرف تند، رنگ تند، مزهٔ تند 〉 ۴. ☞ زاویهٔ حاده، **زاویه**

▣ **تند بودن**: ۱. عصبی بودن 〈 او آدم تندی است 〉 ۲. خشم‌آلود بودن 〈 این مقاله خیلی تند است 〉 ۳. داشتن مزه‌ای که زبان را دچار سوزش کند 〈 غذا تند است 〉 ۴. سرعت داشتن 〈 آب تند است 〉 ۵. پررنگ بودن 〈 این آبی تند است 〉

تند شدن: ۱. عصبانی شدن؛ خشم گرفتن ۲. شدت یا سرعت گرفتن ۳. چاشنی زیاد داشتن ۴. مزهٔ چیزی براثر کهنگی تغییر کردن

تندکردن: ۱. سرعت گرفتن 〈 وقتی پاسبان را دید تند کرد 〉 ۲. سرعت بخشیدن 〈 دور ماشین را تند کرد 〉 ۳. چاشنی زدن 〈 خورشت را خیلی تند کرده‌ای، نمی‌شود خورد 〉

تند[2]: قید. [گفتاری] با سرعت؛ با شتاب

▣ **تند رفتن**: ۱. با سرعت حرکت کردن 〈 علی خیلی تند می‌رفت و من نمی‌توانستم پا‌به‌پایش بروم 〉 ۲. زیاده‌روی کردن 〈 نباید این‌قدر تند می‌رفتی. کمی تند رفتم و باعث ناراحتی او شدم 〉

تنداب / tondāb ، ـها / : اسم. ۱. بخشی از مسیر رود که جریان آب در آن دارای سرعت زیاد است ۲. جریان سریع آب

تندان / tondān ، ـها / : اسم. بدنهٔ بلند و پرشیب یک تودهٔ سنگی بزرگ و طبیعی

تندباد / tondbād ، ـها / : اسم. باد با سرعت ۶۳ تا ۷۴ کیلومتر در ساعت

▣ **تندباد شدید**: باد با سرعت ۷۵ تا ۸۷ کیلومتر در ساعت

تندپز / tondpaz ، ـها / : اسم. اجاق برقی که با گسیل کهموجها گرما تولید می‌کند و برای پخت و پز سریع به‌کار می‌رود؛ اجاق مایکروویو

تندخو / tondxu ، ـها؛ ـیان / : صفت. [ادبی] دارای خوی پرخاشگر 〈 رییس تندخو و بی‌ملاحظه بود 〉

تندخوانی / tondxāni / : اسم. عمل، فرایند یا روش خواندن یک متن نوشتاری با سرعت زیاد

تندخویی / tondxuyi ، ـها / : اسم. عادت یا گرایش به پرخاشگری 〈 تندخویی او همه را عصبانی می‌کرد 〉

تندذهن / tondzehn / : صفت. تیزهوش

تندر / tondar ، ـها / : اسم. [ادبی] صدایی که بر اثر آذرخش ایجاد می‌شود؛ رعد؛ آسمان‌غرنبه [گفتاری]

تندراه / tondrāh ، ـها / : اسم. بزرگراه یا آزاد راه دارای امکانهای پیش‌بینی‌شده برای حرکت سریع وسیله‌های نقلیه

تندرست / tandorost ، ـها؛ ـان / : صفت. دارای یا برخوردار از تندرستی؛ سالم

تندرستی / tandorosti / : اسم. وضع یا کیفیّت نداشتن بیماری، آسیب یا نارسایی؛ سلامتی

تندرو / tondrow ، ـها / : صفت. ۱. دارای سرعت یا توانایی سرعت زیاد 〈 اسب تندرو، ماشین تندرو 〉 ۲. /ـان/ [سیاست] هوادار سختگیری در عمل یا زیاده‌روی در خواسته‌ها؛ افراطی 〈 حزبهای تندرو، روزنامه‌های تندرو 〉

تندروی / tondravi ، ـها / : اسم. وضع یا حالت تندرو بودن؛ زیاده‌روی؛ افراط

تندزبان / tondzabān ، ـها؛ ـان / : صفت. دارای گفتار پرخاشجویانه یا آزاردهنده

تندگیر / tondgir / : صفت. ۱. دارای خاصیّت آتشگیری زیاد ۲. دارای خاصیت زود سفت شدن و به‌حالت جامد درآمدن

تندمزاج / tondmezāj, -mazāj ، ـها؛ ـان / : صفت. دارای خوی پرخاشجو

تندمزه / tondmaze ، ـها / : صفت. دارای مزهٔ تند (مانند مزهٔ فلفل)

تندنویس / tondnevis ، ـها؛ ـان / : اسم. ۱. کسی که با سرعت می‌نویسد ۲. کسی که کارش تندنویسی است

تندنویسی / tondnevisi / : اسم. ۱. هریک از روشهای سریع نوشتن به‌یاری نشانه‌های اختصاری ۲. عمل یا فرایند با سرعت نوشتن

تندوتیز[1] / tond-o-tiz ، ـها / : صفت. ۱. دارای مزهٔ بسیار قوی، بویژه تلخ یا ترش (خیلی تندوتیز بود و تاگلویم را سوزاند) ۲. [مجازی] آزاردهنده (حرفهای تندوتیزی زد. مقاله‌اش خیلی تندوتیز بود)

تندوتیز[2] : قید. [گفتاری] با چابکی؛ بسرعت (تندوتیز از جایش بلند شد. تندوتیز برو دنبالش)

تنده / tonde ، ـها / : اسم. سراشیبی تند

تندی / tondi / : اسم. ۱. وضع یا حالت تند بودن ۲. سرعت (تندی حرکت) ۳. /ـها/ خشونت؛ پرخاش (خیلی با او تندی کردم) ۴. مزه‌ای که موجب ایجاد سوزش زبان می‌شود (مانند مزهٔ فلفل)

تندیس / tandis ، ـها / : اسم. [ادبی] مجسمه؛ پیکره، بویژه پیکرهٔ یک جاندار

تنزل / tanazzol ، ـها / : اسم. ۱. افت (کیفیت کارتان تنزل کرده است) ۲. کاهش (تنزل بهای نفت)

▣ **تنزل کردن**: ۱. پایین رفتن ۲. کاسته شدن

تنزل یافتن: کاهش یافتن؛ کم شدن

تنزیب / tanzib ، ـها / : اسم. ۱. نوار پارچهٔ پنبه‌ای تورمانند سفید که در زخم‌بندی به‌کار می‌رود ۲. پارچهٔ شبیه به آن

تنزیل / tanzil ، ـها / : اسم. بهرهٔ پول

▣ **تنزیل دادن**: پول را با بهره به وام دادن

تنزیل کردن: سند مدّتداری را با کم کردن بهره نقد کردن

تنش / taneš / : اسم. ۱. /ـها/ فشار روحی، ذهنی یا عاطفی ۲. /ـها/ پیچیدگی در روابط یا دشمنی عنان‌گسیخته میان دو گروه یا دولت ۳. نیرو یا اثری که در رویارویی با وارد شدن نیرو یا فشاری اعمال می‌شود ۴. تغییر شکل حاصل از آن نیرو یا فشار

▣ **تنش بُرشی**: حداقل نیرویی که بر سطح مقطع مؤثر وارد می‌آید و باعث بریده شدن جسم می‌شود

تنش پیچشی: تنشی که از وارد آوردن نیرو به یک سر جسمی در حول محورش پدید می‌آید، در حالی که سر دیگر آن در تکیه‌گاهی ثابت نگهداشته شده است

تنش تکیه‌گاهی: تنش فشاری که در محل تکیه‌گاه پدید می‌آید: **تنش لهیدگی**

تنش حرارتی: تنش کششی یا تنش فشاری که بر اثر حرارت پدید می‌آید

تنش فشاری: حداقل فشاری که برای ایجاد شکستگی یا تغییر شکل در یک جسم لازم است

تنش کششی: تنشی که موجب حرکت یا کشش می‌شود

تنش لهیدگی ☜ **تنش تکیه‌گاهی**

تنش مجاز: حداکثر نیروی وارد بر سطح مؤثر که جسم بتواند آن را تحمل کند

تنش‌زا / tanešzā / : صفت. دارای ویژگی یا توانایی پدید آوردن تنش (سخنان تنش‌زا. محیط تنش‌زا)

تنش‌زدایی / tanešzedāyi ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند از میان بردن تنش (تنش‌زدایی در روابط ملتها)

تنصیف / tansif / : اسم. [ادبی] عمل یا فرایند نصف کردن

تنظیف / tanzif / : اسم. [ادبی] عمل یا فرایند پاکیزه کردن (تنظیف معابر)

تنظیم / tanzim ، ـها؛ ـات / : اسم. عمل یا فرایند منظم کردن و نظم بخشیدن (قراردادی میان دو طرف تنظیم شد که...)

▣ **تنظیم بودجه**: بودجه‌بندی

تنظیم خانواده: برنامهٔ ازپیش تعیین شده برای داشتن تعداد معینی فرزند و فراتر نرفتن از آن حد

▣ **تنظیم کردن**: ۱. نظم بخشیدن ۲. میزان کردن ۳. آمادهٔ کار کردن؛ راه انداختن (کارها را طوری تنظیم کرد که...)

تنظیمی / tanzimi / : صفت. تنظیم شده (سند تنظیمی در دو نسخه است)

تنعم / tana'om ، ـات / : اسم. [ادبی] ۱. دارایی؛ مال و نعمت ۲. خوشگذرانی؛ شادخواری و آسایش

تنفر / tanaffor ، ـها / : اسم. بیزاری؛ نفرت (رفتارش موجب تنفر بیننده می‌شد. همه از او تنفر داشتند)

تنفرنامه / tanaffornāme ، ـها / : اسم. نوشته‌ای که در آن بیزاری خود را از کاری یا چیزی اعلام کنند

تنفس / tanaffos / : اسم. ۱. عمل دم و بازدم؛ واکنش سوخت‌وسازی جاندار برای دریافت انرژی (تنفس در هوای آلوده) ۲. /ـها/ قطع کوتاه‌مدت کار برای استراحت (در فاصلهٔ سخنرانیها تنفس اعلام شد)

▣ **تنفس بی‌هوازی**: تنفس جاندار بدون وجود اکسیژن

(مانند شکسته شدن گلیکوژن به اسید لاکتیک یا گلوکز به الکل اتیلیک و انیدرید کربن)
تنفس پوستی ☜ **تنفس داخلی**
تنفس خارجی: دریافت اکسیژن از هوا و مبادلهٔ آن با انیدرید کربن در ریه‌ها
تنفس داخلی: مبادلهٔ مواد گازی میان یاخته‌های بدن و خون: **تنفس پوستی**
تنفس مصنوعی: روشهای گوناگون رساندن هوا به ریه‌های جانداری که قادر به عمل تنفس نیست (مانند گذاشتن لولهٔ اکسیژن در بینی یا در نای، خواباندن در چادر اکسیژن، دمیدن در دهان یا حرکت دادن دستها و مالش سینهٔ او)
تنفس هوازی: دریافت اکسیژن آزاد از هوا و مبادلهٔ آن با انیدرید کربن
▣ **تنفس دادن:** ۱. به بدن کسی اکسیژن رساندن (مجبور شدند به او تنفس بدهند) ۲. در جریان کار برای استراحتی کوتاه فاصله ایجاد کردن (در این هنگام تنفس داده شد و حاضران از جلسه بیرون آمدند)
تنفس کردن: نفس کشیدن (هوایی که در شهرها تنفس می‌کنیم بسیار آلوده است)
تنفسی / tanaffosi /: صفت. مربوط یا منسوب به تنفس (بیماریهای تنفسی)
تنفیذ / tanfiz ، ـها /: اسم. عمل یا فرایند اعتبار بخشیدن به سندی به وسیلهٔ تأیید و امضای آن (تنفیذ حکم ریاست جمهوری)
▣ **تنفیذکردن:** ۱. تأیید کردن ۲. معتبر شناختن ۳. امضا کردن
تنقل / tanaqqol ، ـها؛ ـات /: اسم. هریک از شیرینیها، حلواها، آجیل یا خشکبار که در فاصلهٔ میان غذاها خورده می‌شود
تنقیح / tanqih ، ـات /: اسم. [ادبی] پیرایش یک نوشتار در جهت اضافات و جزئیات و بخشیدن کلیّت و جامعیّت به آن
تنقید / tanqid ، ـها؛ ـات /: اسم. [قدیمی] انتقاد؛ بدگویی
تنقیه / tanqîye ، ـها /: اسم. ۱. پاکسازی رودهٔ بزرگ به‌وسیلهٔ وارد کردن مایعات دارویی در آن ۲. [مجازی] دستگاهی که با آن چنین کاری می‌شود ۳. پاکسازی هر مجرایی (تنقیهٔ چاه، تنقیهٔ قنات)
تنک / tonok /: صفت. ۱. فاقد انبوهی و فشردگی اجزا (موی تنک) ۲. [مجازی] اندک؛ کم (تنک مایه)
تنکار / tankār / ☜ **بوره**
تنک‌روزی / tonokruzi ، ـها /: صفت. [ادبی] محروم از دسترسی به غذای کافی
تنک‌مایه / tonokmāye /: صفت. [ادبی] دارای سرمایهٔ اندک

تنکه / toneke, tonoke ، ـها /: اسم. ۱. شلوار کوتاهی که در زیر جامه می‌پوشند؛ شورت ۲. [معماری] دیوارهٔ نازک چوبی یا گچی برای جدا کردن دو بخش از یک فضا
تنکیر / tankir /: اسم. [دستور] نکره کردن اسم (یای تنکیر)
تنگ[۱] / tang /: اسم. ۱. درهٔ باریک و ژرف ۲. / ـها / نوار پهنی که با آن بار را بر پشت چهارپا می‌بندند
تنگ[۲]: صفت. دارای فضا، پهنا یا قطر کم (اتاق تنگ، کوچهٔ تنگ، مجرای تنگ)
▣ **تنگ بودن:** فضای کافی نداشتن
تنگ بودن دست: دست‌تنگ بودن
تنگ شدن: ۱. اندازه نبودن (به علت آب رفتن) (پیراهنم را شستم حالا تنگ شده) ۲. کم شدن فضا (مثلاً به علت پر شدن) (خانه برایشان تنگ شده بود) ۳. کم شدن
تنگ شدن دل: دلتنگ شدن
تنگ کردن: از بزرگی یا فضای داخل چیزی کاستن
به تنگ آمدن: شکیبایی خود را از دست دادن؛ به ستوه آمدن. به همین قیاس: **به تنگ آوردن**
تنگ[۳]: قید. به‌صورت بی‌فاصله و چسبیده به یکدیگر (تنگ هم نشستن)
▣ **تنگ غروب:** نزدیک غروب؛ شامگاه
تنگ هم: نزدیک، در کنار یا در آغوش یکدیگر (همه تنگ هم نشسته بودند. آجرها را تنگ هم بچین)
▣ **تنگ دل کسی نشستن:** [گفتاری] کنار او نشستن
تنگ کسی افتادن: [گفتاری] در کنار کسی قرار گرفتن
تنگ کسی گرفتن: [گفتاری] به قضای حاجت نیاز پیدا کردن
تنگ ـ[۴]: پیشواژه. ۱. دارای مقدار بسیار کم از چیزی (تنگ‌حوصله، تنگدست) ۲. دارای محدودیت (تنگ‌چشم، تنگدل)
تُنگ / tong ، ـها /: اسم. ۱. ظرفی با گردن استوانه‌ای باریک و بدنهٔ برآمدهٔ استوانه‌ای یا چندوجهی که در آن آب یا نوشیدنیهای دیگر می‌ریزند (تنگ بلور) ۲. مایع محتوی چنین ظرفی (تنگ را برداشت و سر کشید)
تنگاب[۱] / tangāb /: اسم. خوراک ایرانی کمابیش شبیه راگو
تنگاب[۲]: صفت. کم‌آب (در مورد غذاهای آبدار از قبیل خورش یا تاس‌کباب)
تنگاتنگ / tangātang /: صفت. بسیار نزدیک به یکدیگر (رابطهٔ تنگاتنگ)
تنگ‌چشم / tangčešm ، ـها؛ ـان /: صفت. [ادبی] ۱. خسیس ۲. حسود؛ بخیل ۳. تنگ نظر * **چشم‌تنگ**
تنگ‌چشمی / tangčešmi ، ـها /: اسم. [ادبی] وضع یا کیفیّت تنگ‌چشم بودن: الف) خسیسی ب) بخیلی ج) تنگ‌نظری * **چشم‌تنگی**

تنگ‌حوصله / tanghowsele, -ho:sele / ، ـها / : صفت. [ادبی] زود تنگدل‌شونده؛ ناشکیبا؛ نابردبار؛ کم‌حوصله

تنگدست / tangdast / ، ـها؛ ـان / : صفت. [ادبی] دارای مال یا درامد اندک و کمتر از حدّ لازم برای گذران زندگی؛ فقیر؛ بی‌بضاعت

تنگدستی / tangdasti / ، ـها / : اسم. وضع یا کیفیّت تنگدست بودن

تنگدل / tangdel / ، ـان / : صفت. [ادبی] دلتنگ

تنگرس / tangars / ، ـها؛ ـان / : اسم. درختچهٔ ویژهٔ نواحی خشک جنگلی، از تیرهٔ عنابیان، دارای شاخه‌های خارمانند سخت، برگهای کپه‌ای صاف یا کرکدار، گلهای کپه‌ای بر روی یک پایک کوتاه و میوهٔ ستهٔ گوشتی

تنگسالی / tangsāli / ، ـها / : اسم. سالی که در آن قحطی و کمیابی مواد غذایی روی می‌دهد

تنگستن / tang(e)stan / : اسم. عنصر شیمیایی فلزی سنگین، با عدد اتمی ۷۴ و وزن اتمی ۱۸۳/۸۵، فلز خاکستری براق، محکم و چکش‌خوار، محلول در اسید نیتریک و مقاوم در برابر خوردگی، که در طبیعت به‌صورت ولفرامیت وجود دارد. از آن برای سخت‌سازی آلیاژها و رشتهٔ لامپها استفاده می‌شود: وُلفِرام

تنگنا / tang(e)nā / ، ـها / : اسم. ۱. جایی که در آن حرکت و فعالیت دشوار یا ناممکن است ۲. وضع ناخوشایندی که گریز و رهایی از آن دشوار است

◘ **به / در تنگنا افتادن:** دچار وضع دشوار و ناخوشایند شدن (هر دو در تنگنا افتاده بودیم و راه پیش و پس نداشتیم).
به همین قیاس: **به / در تنگنا افکندن**

در تنگنا بودن: در وضع دشوار قرار داشتن (برای گذران زندگی در تنگنا بودیم)

تنگ‌نظر / tangnazar / ، ـها؛ ـان / : صفت. ۱. کوته‌بین؛ تنگ‌چشم ۲. سختگیر * **نظرتنگ**

تنگ‌نظری / tangnazari / ، ـها / : اسم. وضع یا کیفیّت تنگ‌نظر بودن؛ تنگ‌چشمی: **نظرتنگی**

تنگ‌نفس / tangnafas / : اسم. [گفتاری] ۱. بیماری آسم ۲. نفس‌تنگی؛ دشواری تنفس (از پله آمدم بالا و دچار تنگنفس شدم)

تنگ‌وتا / tang-o-tā / ☜ **تک‌وتا**

تنگ‌وترش / tang-o-tor(o)š / : صفت. ۱. دارای فضای تنگ و دلگیر (دو تا اتاق تنگ‌وترش داشت که تویشان نمی‌شد تکان خورد) ۲. بیش از حد تنگ و چسبان (پیراهن تنگ‌وترش)

تنگوز / tûnguz / ☜ **تونگوز**

تنگه / tange / ، ـها / : اسم. ۱. [جغرافیا] باریکه‌آبی که دو تودهٔ خشکی را به‌طور طبیعی از یکدیگر جدا می‌کند؛ باب؛ بغاز (تنگهٔ هرمز، تنگهٔ داردانل) ۲. [قدیمی] سکهٔ طلا در آسیای مرکزی

تنگی / tangi / : اسم. ۱. وضع یا کیفیّت تنگ بودن (تنگی جا) ۲. / ـها / سختی؛ دشواری (دست‌تنگی)

◘ **تنگی قافیه:** [مجازی] ناچاری

تنگی نَفَس: آسم

تنندویان / tananduyān / ☜ **عنکبوتها**

تن‌وتوش / tan-o-tuš / : اسم. [ادبی] هیکل و ساختار بدنی (تن‌وتوش محکم و نیرومندی داشت)

تنور / tanur / ، ـها / : اسم. ۱. کورهٔ پخت نان (تنور نانوایی، تازه از تنور در آورده) ۲. اسبابی سفالی به‌شکل استوانه که به‌عنوان کورهٔ پخت نان به کار می‌رود (رفت یک تنور خرید و آورد توی خانه کار گذاشت)

تنور / tenor / : اسم. [موسیقی] زیرترین صدای مرد

تنوره / tanure / ، ـها / : اسم. ۱. دودکش بسیار بزرگ (مانند دودکش کشتی یا کارخانه) ۲. سوراخی که از آن آب روی پره‌های آسیاب می‌ریزد

◘ **تنوره کشیدن:** چرخ‌زنان و پیچان (مانند شعله یا دود) به‌هوا برخاستن

تنوری / tanuri / : صفت. ۱. پخته شده در تنور (لبوی تنوری) ۲. پخته شده با گرمای آتش، بدون آب یا بخار

تنوع / tanavvo` / ، ـها / : اسم. گوناگونی (تنوع رنگها، تنوع گیاهان)

تنومند / tanumand / ، ـها؛ ـان / : صفت. [ادبی] دارای پیکر درشت؛ تناور (مرد تنومند، اسب تنومند). به همین قیاس: **تنومندی**

تنویر / tanvir / : اسم. [ادبی] عمل یا فرایند روشن کردن

◘ **تنویر افکار:** روشن کردن فکر مردم

تنوین / tanvin / ، ـها / : اسم. هریک از نشانه‌های آوانگاری خط فارسی (و عربی) به‌صورت « ً »، « ٍ » و « ٌ »

تنه[1] / tane / ، ـها / : اسم. ۱. [گفتاری] تن؛ پیکر؛ هیکل (تنه‌لش، تنه‌گنده) ۲. بخش اصلی پیکر جاندار، بدون سر و دست و پا (دم و بال) (تنهٔ گاو، تنهٔ مجسمه) ۳. بخش اصلی درخت بدون ریشه، شاخه، برگ، گل و میوه (تنهٔ درخت) ۴. بخش بیرونی یک چیز؛ بدنه (تنهٔ هواپیما، تنهٔ ماشین) ۵. ضربتی که با سنگینی بدن خود به چیزی وارد می‌آورند (تنه زدن)

◘ **تنه به تنهٔ کسی خوردن:** [مجازی] خلق و خوی او را پیدا کردن (تو هم انگار تنه‌ات به تنهٔ هیتلر خورده، که این‌قدر سنگ نژاد آریا را به‌سینه می‌زنی)

تنه خوردن: به‌وسیلهٔ بدن کسی ضربه خوردن

تنه زدن: با بدن خود به کسی یا چیزی زدن

ـ تنه[2]: پیواژه. ۱. مربوط به تن (بدن) (بالاتنه، نیمتنه، پایین‌تنه) ۲. مربوط به یک شخص (یک‌تنه)

تنها[1] / tanhā /: صفت. ۱. جدا از هرچیز یا هرکس؛ یگانه ‹ تنها بودن، تنها ماندن › ۲. بدون دیگری؛ بدون چیز دیگر؛ فقط ‹ چیزی نمی‌خورم، تنها آب بدهی کافی است › ۳. ☜ حرف تنها، حرف

⊡ **تنها بودن**: همتا یا همراهی نداشتن ‹ در خانه تنها بودم. او در آن شهر تنها بود ›. به همین قیاس: **تنها شدن؛ تنها ماندن**
تنها به قاضی رفتن: به عقیده و نظر مخالف توجه نداشتن و یک‌سویه داوری کردن ‹ هر کس تنها به قاضی برود راضی برمی‌گردد ›

تنها[2]: قید. همین و دیگر هیچ؛ فقط ‹ تنها همین را داشتم. تنها علی آمده بود ›

تنهائی / tanhā'i / ☜ **تنهایی**

تنهایی[1] / tanhāyi، ـها /: اسم. ۱. وضع یا کیفیّت تنها بودن ‹ او از تنهایی می‌ترسید › ۲. دوری یا جدایی از دیگران ‹ تنهایی برایش بسیار دشوار بود › * **تنهائی**

تنهایی[2]: قید. [گفتاری] به‌طور تنها؛ بدون دیگری یا دیگران؛ بتنهایی ‹ همه را تنهایی خورد. تنهایی همه را زد ›: **تنهائی**

تنه کار / tanekār / ☜ **بوره**

تنه‌لش / tanelaš، ـها /: صفت. [گفتاری] تنبل و بیکاره

تنی / tani، ـها /: صفت. دارای پیوند خونی؛ همخون؛ مقابل: **ناتنی** ‹ برادر تنی، خواهر تنی ›

تنیا / tenyâ، ـها /: اسم. جنسی از کرمهای راستهٔ کرم‌کدوها که انگل انسان و حیوانات است

تنیدن / tanidan /: مصدر. متعدی. // تنیدی؛ می‌تنی؛ بِتن // ۱. رشته‌هایی را تنگ (بدون فاصله) در یکدیگر بافتن ۲. بافته‌ای به‌وسیلهٔ تارهایی از یک مادهٔ لعابدار پدید آوردن ‹ تار تنیدن، پیله تنیدن ›. به همین قیاس: **تنیدنی**

■ صفت فاعلی: تننده / صفت مفعولی: تنیده / مصدر منفی: **نَتنیدن**

تنیس / tenis /: اسم. از بازیهای ورزشی که به‌وسیلهٔ دو تن یا دو جفت بازیکن با راکت و توپ کوچک ماهوتی در محوطه‌ای به‌نام زمین تنیس بازی می‌شود، در وسط این زمین توری قرار دارد و هریک از دو حریف در یک‌سوی تور بازی می‌کند

⊡ **تنیس روی میز**: بازی دو (و گاه چهار) نفری به‌وسیلهٔ توپ سفید کوچکی که آن را با راکت به‌روی بخشی از میز که در سمت حریف قرار دارد پرتاب می‌کنند؛ پینگ‌پنگ

تنیس‌باز / tenisbāz، ـها؛ ـان /: اسم. بازیکن تنیس؛ کسی که در ورزش تنیس مهارت دارد

تنیسور / tenisor، ـها /: اسم. تنیس‌باز

تنین / tennin / ☜ **اژدها**-۱

تو / to /: ضمیر. ضمیر اشاره به دوم شخص مفرد

تو[1] / tu، ـها /: اسم. درون؛ فضای داخلی؛ مقابل: **بیرون**

⊡ **توی جلد**: سطح داخلی جلد

⊡ **از توی چیزی در آمدن**: از درون آن بیرون آمدن ‹ از توی نان یک سکهٔ دو ریالی در آمد ›

تو[2]: قید. ۱. به درون؛ به داخل ۲. در تو؛ در داخل

⊡ **توی چشم**: در حضورِ ‹ توی چشم من دروغ می‌گفت ›

توی هم ☜ **تو هَم**[2]

⊡ **تو(ی) آستین داشتن** ☜ در / توی آستین داشتن، **در**[2]

تو(ی) / در بحر چیزی رفتن / بودن: [مجازی] دربارهٔ آن دقت و مطالعهٔ جدی کردن و از لحاظ ذهنی مشغول شدن ‹ رفته بود توی بحر فروشنده ›

تو(ی) بورس بودن: [مجازی] خریدار یا خواستار بسیار داشتن ‹ این روزها قالی کاشان توی بورس است ›

تو(ی) جلد کسی رفتن: [مجازی] مطلبی را به او القا کردن ‹ رفته بود توی جلد من که بیا مغازه باز کنیم ›

تو(ی) جوال رفتن باکسی: [مجازی] با شخص نامناسبی سروکار پیدا کردن

تو(ی) حرف کسی دویدن: گفتار او را با حرف خود قطع کردن؛ در میان گفتار او حرف زدن ‹ دوید توی حرفم و گفت... ›: **وسط حرف کسی دویدن**

تو(ی) دل چیزی را خالی کردن: آنچه را درون آن است بیرون آوردن ‹ توی دل بادنجانها را خالی کن ›

تو(ی) دل چیزی رفتن: به میان آن رفتن

تو(ی) دل خواندن: بی‌صدا و برای خود خواندن ‹ توی دلت بخوان ›

تو(ی) دل کسی را خالی کردن: او را ترساندن ‹ با این حرفت حسابی توی دل مرا خالی کردی ›

تو(ی) دهان کسی زدن: او را تنبیه یا به او پرخاش کردن، بویژه به‌خاطر گفتن سخنی

تو(ی) ذوق کسی زدن ☜ ذوق کسی را کور کردن، **ذوق**

تو رفتن: ۱. داخل شدن ‹ تا در باز شد، رفتیم تو › ۲. فرو رفتن ‹ گلگیر ماشین تو رفت ›

تو(ی) روی کسی ایستادن: [گفتاری] با او مخالفت کردن ‹ خجالت نمی‌کشی تو روی من می‌ایستی؟ ›

تو زدن: [گفتاری] ۱. عقب‌نشینی کردن ‹ علی تا آنها را دید تو زد › ۲. به‌طرف داخل تا کردن

تو(ی) سر کسی / چیزی زدن: [کنایی] آن را تحقیر یا بی‌اعتبار کردن ‹ چرا تو سر مال می‌زنی؟ ›

تو کردن: [گفتاری] فرو کردن ‹ نخ را کرد تو سوراخ سوزن ›

تو(ی) کوک کسی / چیزی رفتن: با دقت آن را بررسی کردن ‹ رفته بودم تو کوک حرفهای بابا. کارش این بود که تو کوک همسایه‌ها برود ›

تو گذاشتن: [گفتاری] به طرف داخل تا کردن؛ در داخل گذاشتن ‹ لبهٔ پارچه را بگذار تو ›

تو(ی) مشت داشتن: [گفتاری] در اختیار داشتن (رییس را توی مشتش داشت و هر طوری می‌خواست او را می‌چرخاند).
به همین قیاس: **تو(ی) مشت گرفتن**
تو(ی) مشت‌کسی بودن: [گفتاری] در اختیار او بودن (اگر یک لحظه زودتر جنبیده بودم تو مشتم بود)
تو(ی) نخ چیزی بودن: در فکر آن بودن (تو نخ زن گرفتن بود. تو نخ این بودم که بروم تبریز)
تو(ی) هچل افتادن ☜ به هچل افتادن، **هچل**
تو(ی) هفت آسمان یک ستاره نداشتن: [مجازی] هیچ نداشتن (بیچاره توی هفت آسمان یک ستاره نداشت)
توهم رفتن ☜ **توهَم**[1]
تواب / tavvāb ، ـ‌ها؛ ـان؛ ـین / : صفت. توبه‌کار
توابع / tavābe` / : اسم. ۱. نقاطی که از لحاظ اداری تابع مرکز واحد هستند (تهران و توابع) ۲. [ریاضی] جمعِ ☜ **تابع**
تواتر / tavātor / : اسم. ۱. [ادبی] وضع یا کیفیّت پیاپی بودن ۲. بسامد
◘ **به تواتر رسیدن:** بسیار شایع شدن
توارث / tavāros / : اسم. عمل یا فرایند ارث بردن یا وارث شدن
توارد / tavārod / : اسم. [ادبی] سخن یگانه یا همانندی که به‌وسیلهٔ دو یا چند نفر، بی‌آگاهی از سخن دیگری اظهار می‌شود (مانند اینکه دو شاعر بی‌خبر از شعر یکدیگر هر دو زلف یار را به آبشار زرین تشبیه کنند)
تواریخ / tavārix / : جمعِ ☜ **تاریخ**
توازن / tavāzon / : اسم. [ادبی] موازنه (توازن قوا)
توازی / tavāzi ، ـ‌ها / : اسم. وضع یا حالت موازی بودن
تواشیح / tavāših / : اسم. سرود دینی به صورت تقطیع و تکرار آیه‌های قرآن
تواشیح‌خوانی / tavāšihxāni ، ـ‌ها / : اسم. عمل یا فرایند خواندن تواشیح
تواضع / tavāzo` / : اسم. فروتنی
توافق / tavāfoq / : اسم. ۱. سازگاری (در این مورد با هم توافق داشتند) ۲. /ـ‌ها؛ ـات/ موافقت (در مورد انحلال شرکت توافق شد) ۳. [موسیقی] هماهنگی
توافقنامه / tavāfoqnāme ، ـ‌ها / : اسم. موافقتنامه
توالت / tovâlet, tuvâlet / : اسم. ۱. /ـ‌ها/ مستراح؛ آبریزگاه (توالت کجاست؟) ۲. لگن مستراح ۳. [نامتداول] آرایش (توالت غلیظی کرده بود)
◘ **توالت ایرانی:** لگن سوراخداری از جنس چینی یا سیمان که در کف مستراح کار گذاشته می‌شود
توالت فرنگی: لگن سوراخدار گودی از جنس چینی که لبهٔ آن حدود ۳۰ سانتیمتر بالاتر از کف زمین است و در مستراح یا حمام کار گذاشته می‌شود
◘ **توالت رفتن:** به مستراح رفتن
توالت‌کردن: آرایش کردن
توالدوتناسل / tavālod-o-tanāsol / : اسم. تولید مثل؛ زادوولد؛ زادآوری
توالی / tavāli ، ـ‌ها / : اسم. [ادبی] وضع یا کیفیّت پشت سرهم قرار گرفتن (توالی حروف رعایت نشده است)
توأم / tow`am / : صفت. [ادبی] همراه (سرفهٔ توأم با آبریزش چشم و بینی)
توأمان / tow`amān / : صفت. [ادبی] دوقلو (دو پسر توأمان داشت)
توان / tavān ، ـ‌ها / : اسم. ۱. نیرو؛ توانایی؛ قدرت (این کار در توان من نیست) ۲. [ریاضی] حاصلضرب چند عدد برابر در یکدیگر؛ توان صحیح (۹ توان دوم ۳ و ۲۷ توان سوم آن است) ۳. [فیزیک] میزان انجام کاری در واحد زمان معیّن ۴. انرژی اعمال شده به یک دستگاه، یا انرژی گرفته شده از آن در واحد زمانی معیّن؛ قدرت
◘ **توان الکتریکی:** حاصلضرب ولتاژ در شدت جریان: **توان برقی**
توان برقی ☜ **توان الکتریکی**
توان صفر: عددی که نمای آن صفر است ($a^0 = 1$)
توان کسری: عددی که نمای آن عدد کسری است ($a^{\frac{3}{5}} = \sqrt[5]{a^3}$)
توان منفی: عددی که نمای آن کمیّتی منفی است ($a^{-3} = \frac{1}{a^3}$)
◘ **به توان رساندن:** عددی را به‌دفعاتِ نما در خودش ضرب کردن
در توان داشتن: توانا بودن؛ نیرو داشتن (او آنچه در توان داشت برای آسایش خانواده‌اش کوشید)
توانا / tavānā ، ـ‌ها؛ ـیان / : صفت. ۱. دارای توانایی ۲. [مجازی] نیرومند
توانائی / tavānā`i / ☜ **توانایی**
توانایی / tavānāyi ، ـ‌ها / : اسم. ویژگی موجود در شخص یا چیزی که انجام دادن عمل یا پذیرفتن حالتی را برایش ممکن می‌سازد (او توانایی تحمل این وضع را نداشت): **توانائی**
توانبخشی / tavānbaxši ، ـ‌ها / : اسم. عمل یا فرایند باز گرداندن تندرستی، خودکفایی یا مهارت شغلی مفید به شخص بیمار یا آسیب‌دیده، در کوتاهترین مدت و در بیشترین حد ممکن؛ بازتوانی
توانخواه / tavānxāh ، ـان / : اسم. شخص دارای معلولیّت؛ معلول
توانستن / tavānestan / : مصدر. لازم. // توانستی؛ می‌توانی؛ بِتوان // توانایی انجام کاری را داشتن؛ از عهدهٔ انجام کاری برآمدن (خواستن توانستن است).
به همین قیاس: **توانستنی**

■ صفت مفعولی: توانسته / مصدر منفی: نَتوانستن

توان‌سنج / tavānsanj ، ـها / : اسم. ۱. اسبابی برای اندازه‌گیری توان مکانیکی ۲. اسبابی برای اندازه‌گیری نیروی مکانیکی

توانفرسا / tavānfarsā / : صفت. تباه‌کننده و فرساینده‌ٔ نیرو و توانایی، به‌خاطر دشواری زیاد (زندگی توانفرسا، کار توانفرسا)

توانگر[1] / tavāngar ، ـها؛ ـان / : اسم. [ادبی] کسی که دارای ثروت و توانایی مالی است؛ دارا؛ ثروتمند (توانگر ز دزدان بود ترسناک)

توانگر[2]: صفت. [ادبی] دارای توانایی مالی چشمگیر؛ دارا؛ ثروتمند (پدرش مردی توانگر بود)

توانگری / tavāngari / : اسم. دارایی؛ ثروتمندی

توانمند / tavānmand ، ـها؛ ـان / : صفت. [ادبی] دارای نیرو و توانایی زیاد (ارتش توانمند، کارگران توانمند)

توانمندی / tavānmandi ، ـها / : اسم. وضع یا حالت توانمند بودن (توانمندیهای کشور در زمینهٔ صادرات غیرنفتی)

توئی / tu`i / ☜ **تویی**

توئید / tu`id / : اسم. پارچهٔ پشمی زبر با سطح پرداخت‌نشده که برای لباس رو (کت، دامن، شلوار، مانتو...) به‌کار می‌رود

توبره / tubre ، ـها / : اسم. ۱. کیسهٔ بزرگ (توبرهٔ گدایی) ۲. کیسهٔ بزرگ بندداری که در آن خوراک چهارپایان را نگه می‌دارند و به آنان خوراک می‌دهند

▣ **هم از توبره خوردن، هم از آخور**: [تعریض] از دو یا چند جا درامد داشتن یا بهره‌برداری کردن (هم حق و حساب می‌گرفت و هم دزدی می‌کرد، یعنی هم از توبره می‌خورد، هم از آخور)

توبه / towbe, to:be ، ـها / : اسم. ۱. تصمیمی برای دست کشیدن از کار (معمولاً) ناروا (توبه کردم دیگر با تو جایی نروم) ۲. اظهار علنی این تصمیم (مقامات توبهٔ او را قبول کردند و آزاد شد)

▣ **توبهٔ گرگ**: [کنایی] توبهٔ دروغین

▣ **توبه دادن**: به توبه واداشتن. به همین قیاس: **توبه‌کردن**

توبه شکستن: به توبه عمل نکردن

توبه‌کار / towbekār, to:be ، ـها؛ ـان / : صفت. توبه کننده

توبیخ / towbix, to:bix ، ـها / : اسم. سرزنش؛ نکوهش (به‌خاطر دیر رسیدن به اداره توبیخ شد. آقای رییس او را توبیخ کرد)

توبیخنامه / towbixnāme, to:bix ، ـها / : اسم. نوشته‌ای که در آن کسی (کارمند، یا شخص زیردست) از سوی مقام بالاتر توبیخ شده باشد (برای حسینی توبیخنامه صادر شد)

توپ / tup ، ـها / : اسم. ۱. هریک از اقسام بازیچه‌های گرد و غلتنده که در بازیها و ورزشهای گوناگون به‌کار می‌رود (توپ فوتبال، توپ تنیس) ۲. [نظامی] جنگ‌افزار آتشین برای پرتاب گلوله‌های سنگین منفجرشونده (توپ دشمن مرتباً سنگر ما را می‌کوبید) ۳. [مجازی] گلولهٔ آن جنگ‌افزار (توپ افتاد توی سنگر ما) ۴. طاقه (دو توپ پارچهٔ رومبلی) ۵. [گفتاری] تهدید (توپ و تشر) ۶. لاف (بویژه در قمار) (توپ زدن)

▣ **توپ احترام**: تیر توپ که به‌نشانهٔ احترام شلیک می‌شود

توپ افطار: تیر توپ که برای اعلام زمان افطار شلیک می‌شود. به همین قیاس: **توپ سحری**

توپ الکترونی: لولهٔ مولد الکترون در لامپ پرتونگاری، میکرسکپ الکترونی و مثل آن

توپ بدمینتن: توپ بازی بدمینتن به شکل سبد پلاستیکی بسیار کوچک که در تهِ آن نیمکره‌ای لاستیکی قرار دارد

توپ بولینگ: گوی سنگینی به‌قطر ۲۲ سانتیمتر با دو یا سه سوراخ برای جای انگشت

توپ بیسبال: توپی شبیه گوی در بازی چوگان

توپ بیلیارد: گوی سختی به‌قطر ۵–۷ سانتیمتر برای بازی بیلیارد

توپ پُر: [مجازی] خشم همراه با پرخاش (امروز رییس با توپ پر آمده بود. توپ ناظم خیلی پر بود و به هر کس می‌رسید دعوا می‌کرد)

توپ پینگ‌پنگ: توپ سبک شکننده‌ای به‌قطر حدود ۳ سانتیمتر

توپ تحویل: تیر توپ که به مناسبت تحویل سال نو شلیک می‌شود

توپ تنیس: توپ کوچکی به‌قطر حدود ۶/۵ سانتیمتر با رویهٔ ماهوتی

توپ راگبی: توپ بیضی‌شکل ویژهٔ بازی راگبی

توپ فوتبال: توپ گردی از یک مادهٔ محکم و قابل انعطاف که درون آن را پرباد کرده‌اند و در بازی فوتبال به‌کار می‌رود. به همین قیاس: **توپ بسکتبال؛ توپ والیبال؛ توپ هَندبال**

توپ لاستیکی: توپ بازی از جنس لاستیک نرم

▣ **توپ انداختن**: ۱. پرتاب کردن توپ ۲. شلیک کردن توپ: **توپ درکردن**

توپ درکردن ☜ **توپ انداختن-۲**

توپ زدن: ۱. توپ را پرتاب کردن ۲. [مجازی] لاف زدن؛ دو آمدن ۳. [مجازی] تشر زدن؛ توپیدن ۴. بازی کردن در هریک از ورزشهای دارای توپ (پرویز ۱۰ سال است در تیم فوتبال توپ می‌زند)

توپ کسی پر بودن: [مجازی] سخت خشمگین بودن (دیدم توپ خانم خیلی پر است، هیچ نگفتم)

به توپ بستن: جایی را در معرض شلیک توپ قرار دادن

توپچی / tupči ، ـها؛ ـان / : اسم. کسی که توپ را روی

هدف نشانه‌گیری و اجرای آتش می‌کند (توپچی ما تیر خورد و افتاد)

توپخانه / tupxāne /: اسم. ۱. یگانی از نیروهای رزمی که کارش تیراندازی با توپ است (توپخانهٔ دشمن روی سر ما آتش می‌بارید) ۲. جای استقرار آن یگان و تجهیزاتش (توپخانهٔ دشمن را بمباران کردیم)

توپر / tupor ، ـها /: صفت. دارای درون انباشته شده و بدون فضای خالی؛ مقابل: **توخالی** (استخوان توپر، لاستیک توپر)

توپ‌وتشر / tup-o-tašar ، ـها /: اسم. [گفتاری] پرخاش و تهدید

▣ **توپ‌وتشر زدن**: پرخاش و تهدید کردن (به‌خاطر آن حرف به من خیلی توپ‌وتشر زد)

توپوزی / tupuzi ، ـها /: اسم. [گفتاری] تودهنی

توپوش / tupuš / ☜ **دَرونپوش**

توپوگرافی / topog(e)râfi /: اسم. ۱. توصیف دقیق و جزءبجزء یک مکان یا ناحیه ۲. فن نمایش موقعیت طبیعی یک مکان یا ناحیه بر روی نقشه به‌وسیلهٔ خطوط

توپولژی / topoloži /: اسم. ۱. بررسی توپوگرافی یک مکان یا منطقه در ارتباط با تاریخ آن ۲. شاخه‌ای از ریاضیات مربوط به بررسی ویژگیهای آن‌گونه شکلهای هندسی (مانند مجموعهٔ نقاط) که بر اثر تغییر شکلهای همریخت (مانند کشش یا پیچش) بی‌تغییر باقی می‌مانند

توپی[۱] / tupi ، ـها /: اسم. ۱. قطعهٔ استوانه‌ای وسط چرخ ۲. قطعهٔ استوانه‌ای از چوب، لاستیک و جز آن که به‌عنوان پوشش در دهانهٔ یک سوراخ قرار می‌دهند

توپی[۲] ☜ ریش توپی، **ریش**

توپیدن / tupidan /: مصدر. متعدی. [گفتاری] // توپیدی؛ می‌توپی؛ بِتوپ // پرخاش کردن (ناظم به علی توپید. چرا به من می‌توپی؟). به همین قیاس: **توپیدنی**

■ صفت مفعولی: **توپیده** / مصدر منفی: **نَتوپیدن**

توت / tut ، ـها /: اسم. ۱. شیرینی، به شکل میوه‌های مختلف (توت، سیب، گلابی، ...) که از خمیر بادام یا پسته می‌سازند و آن را در خاکه‌قند یا شکر می‌غلتانند ۲. تیرهٔ بزرگی از گیاهان دولپه‌ای گلدار بی‌گلبرگ به‌صورت درخت، درختچه، بالارونده و بندرت علفی، دارای برگهای سادهٔ زبر و معمولاً متناوب با گلهای نرـمادهٔ مجتمع و بر روی یک نهنج مشترک و مادگی دوبرچه‌ای ۳. /ـها/ میوهٔ آن گیاهان که فراهم، گوشتدار، خوراکی شیرین یا ترش و شیرین، آبدار و به‌طول یک تا دو سانتیمتر است، بویژه توت سفید

▣ **توت خشک**: خشکاندهٔ توت سفید

توت سفید: درخت از تیرهٔ توت، دارای برگهای سبز روشن، کاسبرگهای با لبهٔ بی‌کرک و میوهٔ مرکب خوراکی سفید بر روی پایهٔ دراز

توت سیاه: درخت پایا از تیرهٔ توت دارای برگهای سبز تیره با رگبرگهای پُرکرک و کاسبرگهای با لبهٔ پُرکرک، میوهٔ سیاه شیرین یا ترش خوراکی، بر روی پایه‌های کوتاه؛ شاه‌توت

توت فرنگی ☜ **توت‌فرنگی**

توتالیتاریسم / totâlitârism /: اسم. [سیاست] تمامیّت‌خواهی

توتالیتر / totâliter /: صفت. [سیاست] تمامیّت‌خواه

توت‌پزان / tutpazān /: اسم. فصل رسیدن توت (در تهران اوایل خرداد توت‌پزان است و در آذربایجان اواخر تیر)

توتستان / tutestān ، ـها /: اسم. باغ توت (زمانی گرداگرد شهر توتستان بود)

توت‌فرنگی / tutfarangi ، ـها /: اسم. ۱. گیاه علفی از تیرهٔ گلسرخیان دارای ساقهٔ خزنده، برگهای دندانه‌دار با دمبرگ دراز، گلهای منظم و مجتمع ۲. میوهٔ آن گیاه که شبیه توت، سرخ‌رنگ، ترش‌وشیرین یا شیرین، آبدار و خوراکی است

توتک / tutak ، ـها /: اسم. نوعی نان قندی

توتم / totem ، ـها /: اسم. جانور، گیاه یا هر موجود طبیعی که در میان برخی قومهای دارای فرهنگ ساده، مظهر نیاکان یا در ارتباط با آنان تصور می‌شود

توتمیسم / totemism /: اسم. اعتقاد به وجود توتم و پرستش آن

توتن / tuton ، ـها /: اسم. هر یک از افراد قومی باستانی احتمالاً از نژاد ژرمن

توتون / tutun ، ـها /: اسم. ۱. گیاه یکساله از تیرهٔ بادنجانیان، دارای بوی تند، برگهای نیکوتیندار پهن به‌رنگ سبز، گلهای نرـمادهٔ سفید یا زرد با جام گل قیفی‌شکل ۲. برگهای آن گیاه که پس از خشک و خرد کردن، برای دود کردن به‌صورت سیگار یا در قلیان و چپق به‌کار می‌رود

توتی / tuti ، ـها؛ ـان /: اسم. نام عمومی هر یک از پرندگان تیرهٔ توتیان: **طوطی**

توتیا / tutiyā /: اسم. اکسید طبیعی و ناخالص روی که در کوره‌های ذوب سرب و روی به‌دست می‌آید؛ گندزدایی قوی است و در قدیم به‌عنوان داروی چشم به‌کار می‌رفت: **طوطیا**

توتیان / tutiyān /: اسم. راسته‌ای از پرندگان بومی جنگلهای گرمسیری، دارای منقار کوتاه قوی، خمیده و قلاب‌مانند، ساق پای کلفت، دو انگشت در پشت و دو تا در بخش پیشین پا، پر و بال رنگارنگ سبز، آبی، زرد یا سرخ و برّاق، و صدای بلند، که معمولاً از میوه‌ها تغذیه می‌کنند. برخی از انواع آن می‌توانند صداها را تقلید کنند: **طوطیان**

توتیای دریایی / tutiyāye daryāyi /: اسم. جانور

دریایی از شاخهٔ خارپوستان، دارای بدن مدوّر، بدون بازو یا پره، پوست کلفت و خارهای متحرک زیاد

توتی‌وار[1] / tutivār /: صفت. همانند توتی: **طوطی‌وار**

توتی‌وار[2]: قید. بدون درک کردن و فهمیدن (درس را توتی‌وار یاد گرفته است): **طوطی‌وار**

توجه / tavajjoh /: اسم. ۱. عمل یا فرایند متمرکز کردن حواس به‌سوی کسی یا چیزی (انگار به حرفهای من توجه نداری. به این انگشتری توجه کن) ۲. /ـها؛ ـات / رسیدگی؛ مراقبت (بچه نیازمند توجه است. باید کمی هم به کارهایتان توجه داشته باشید)

توجیه / towjih, to:jih /: اسم. ۱. عمل یا فرایند دادن توضیح و آوردن دلیل برای روا یا درست بودن کاری (می‌خواستم کارم را توجیه کنم. ولی با این حرفها عملتان توجیه نمی‌شود) ۲. /ـها؛ ـات / توضیح یا دلیلی که برای این منظور آورده می‌شود (اینها که گفتید توجیه است، نه دلیل. توجیه او برای کارش چه بود؟)

توجیهی / towjihi, to:jihi /: صفت. توجیه کننده (گزارش توجیهی)

توحش / tavahhoš /: اسم. [ادبی] وحشیگری (این کارها نشانهٔ توحش است)

توحید / towhid, to:hid /: اسم. ۱. [نامتداول] عمل یا فرایند یکی کردن (توحید مساعی) ۲. اعتقاد به یگانگی خدا (توحید نخستین اصل اعتقادی اسلام است)

▣ **توحید مساعی**: همسو و متحد کردن یا شدن تلاشها

توحیدی / towhidi, to:hidi /: صفت. ۱. مربوط یا منسوب به توحید (دینهای توحیدی) ۲. دارای اعتقاد به خدای یگانه (مکتب توحیدی)

توخالی / tuxāli /: صفت. ۱. /ـها / دارای فضای درونی خالی؛ مقابل: **توپُر** (ساقهٔ توخالی) ۲. پوچ (وعده‌های توخالی)

توختن / tuxtan /: مصدر. متعدی. [ادبی] // توختی؛ می‌توزی؛ بِتوز // اندوختن؛ ذخیره کردن

تودار / tudār ، ـها /: صفت. [گفتاری] دارای توانایی یا گرایش به پنهان کردن احساسات و اندیشه‌های خویش؛ خوددار (خیلی تودار است و چیزی را بروز نمی‌دهد)

تودرتو / tudartu /: صفت. واقع در داخل یکدیگر (دالان تودرتو، اتاقهای تودرتو)

تودری / tudari ، ـها /: اسم. [گیاه‌شناسی] قدّومه

تودل برو / tudelboro /: صفت. [گفتاری] دلچسب؛ دلپسند؛ خوشایند (در مورد انسان) (بچهٔ تودل برو، دختر تودل برو)

تودماغی[1] / tudamāqi /: صفت. [گفتاری] دارای صدایی که با فشار آوردن به مجرای بینی (بر اثر گرفتگی آن) خارج می‌شود (صدایش تودماغی بود)

تودماغی[2]: قید. با صدایی که گویی با فشار به مجرای بینی گوینده از دهانش خارج می‌شود (گوینده تودماغی حرف می‌زد)

تودوزی / tuduzi ، ـها /: اسم. ۱. انواع دوختهای برگردان داخلی لبهٔ پوشاک ۲. انواع روکشهای درون وسایط نقلیه (صندلی، بدنه، سقف) ۳. کاری که برای آن انجام می‌شود

توده / tude ، ـها /: اسم. [ادبی] ۱. آنچه روی یکدیگر انباشته شده است؛ تلنبار [گفتاری] (تودهٔ لباس، تودهٔ هیزم) ۲. مردم عادی یک جامعه، کشور یا قوم؛ تودهٔ مردم؛ خلق ۳. گروهی از اجزا، عناصر یا عضوها که مجموعهٔ یک شکلی را پدید می‌آورند (تودهٔ شهری، تودهٔ کشاورز) ۴. جِرم

▣ **توده شدن**: روی یکدیگر انباشته شدن (کتابها در آن اتاق توده شده بود). به همین قیاس: **توده‌کردن**

توده‌ای / tude`i ، ـها /: صفت. ۱. منسوب به تودهٔ مردم؛ مردمی (حرکتهای توده‌ای) ۲. منسوب به حزب تودهٔ ایران (افکار توده‌ای ، روزنامهٔ توده‌ای)

تودهنی / tudahani ، ـها /: اسم. ۱. ضربه‌ای که به دهان کسی زده می‌شود؛ توپوزی [گفتاری] (چرا یک تودهنی بهش نمی‌زنی؟) ۲. [کنایی] رفتاری که در رویارویی با مخالف یا مخالفان و برای خاموش ساختن آنان انجام می‌گیرد (استعفای آقای علوی تودهنی محکمی به رییس بود، که می‌خواست او را منتقل کند)

تودیع / towdi`, to:di` /: اسم. [ادبی] خداحافظی (دیروز مراسم تودیع برگزار شد و آقای استاندار با کارمندان تودیع کردند)

تور / tur /: اسم. ۱. پارچه‌ای با تار و پود فاصله‌دار که اگر در برابر چشم بگیریم اشیا از پشت آن دیده می‌شود (تور پرده‌ای، تور عروس) ۲. هر چیز بافته شده به این صورت (تور سیمی) ۳. /ـها / بافته‌ای از نخ، ریسمان یا تناب که رشته‌های آن در فاصله‌های معیّنی به یکدیگر گره خورده و به‌صورت شبکه‌های ریز یا درشت یک شکل درآمده است (تور والیبال) ۴. /ـها / هر نوع دام که از چنین بافته‌ای ساخته شده‌است (تور ماهیگیری، تور شکار پرنده) ۵. [نجوم] صورت فلکی در آسمان نیمکرهٔ جنوبی، میان صورتهای زرین ماهی، آخرالنهر و آبمار: شبکه ۶. سیاحت گروهی که به‌وسیلهٔ یک مؤسسه و براساس برنامهٔ معیّنی سازمان داده شود (تور اروپا، تور مشهد) ۷. [مجازی] گروه گردشگران که به وسیلهٔ یک مؤسسهٔ گردشگری تشکیل شده است (با تور رفتیم مشهد)

▣ **تور سیمی**: بافته‌ای از رشته‌های نازک فلز (سیم)

تور صورت: پارچهٔ تور تیره‌رنگی که (زنان) صورت را با آن می‌پوشانند تا دیده نشود

تور عروس: پارچهٔ تور سفید معمولاً دارای تزیینات که عروس بر سر خود می‌اندازد

تور ماهیگیری: زنبیل یا کیسهٔ بزرگی از جنس تور برای گرفتن ماهی

تور والیبال: بافتهٔ تورمانند از نخ، ریسمان یا تناب، که به دو تیرک در وسط میدان والیبال بسته شده است و بازیکنان حریف در دو سوی آن بازی می‌کنند. به همین قیاس: **تور تنیس**

▣ **تور انداختن**: رها کردن تور به درون آب برای گرفتن آبزیان (تا تور انداختم یک ماهی درشت افتاد توی تور)

تورکردن: ۱. [گفتاری] توجه و علاقهٔ جنس مخالف را با زیرکی، چرب‌زبانی یا وسیله‌های دیگر جلب کردن ۲. ☜ **به تور زدن**

به تور انداختن: شکار کردن چیزی به‌وسیلهٔ تور (چند پرنده به تور انداخت)

به تور زدن: [مجازی] شکار کردن: **تورکردن**

به تورکسی خوردن: [مجازی] ۱. در دسترس یا در اختیار او قرار گرفتن (امروز مشتری خوبی به تور علی خورد) ۲. با او روبرو شدن و سروکار پیدا کردن (امروز خوردم به تور آقای اکبری و یکساعت برایم حرف زد)

تورب / turb ، ــها / : اسم. زغالسنگ نارس و سبک‌وزن به‌رنگ قهوه‌ای یا سیاه که بسختی و با بوی بد می‌سوزد؛ زغالسنگ نارس

تورباقی / turbāfi / : اسم. ۱. هنر یا صنعت بافتن تور ۲. /ــها / کارگاهی که در آن تور می‌بافند

تورپالان / turbālān / ☜ **رگبالان**

توربوترن / turbot(e)ran ، ــها / : اسم. قطاری با لکوموتیو توربینی

توربوجت / turbojet ، ــها / : اسم. جت مجهز به توربین که هوا را با فشار وارد محفظهٔ احتراق می‌کند

توربین / turbin ، ــها / : اسم. ماشینی که با نیروی یک سیال متحرک (آب، بخار، گاز، باد) می‌چرخد و یک موتور یا مولد نیرو را به‌کار می‌اندازد

توربینی / turbini / : صفت. داری توربین (موتور توربینی)

توردوزی / turduzi ، ــها / : اسم. عمل یا فرایند دوختن تور به پارچه یا پوشش

تورفتگی / turaftegi ، ــها / : اسم. [گفتاری] فرورفتگی؛ گودشدگی

تورق / tavarroq / : اسم. [نامتداول] ۱. عمل یا فرایند ورقه‌ورقه شدن ۲. [ادبی] عمل یا فرایند ورق زدن نوشته‌ای (کتاب یا مجله ...) برای بررسی سرسری آن

تورک / turak / : اسم. سرخی ناشی از پارگی مویرگ در سفیدی چشم

تورکیان / turakiyān / : اسم. رده‌ای از کرمهای پهن آزاد از شاخهٔ پهن‌کرمان، ویژهٔ آبهای شیرین یا شور و نواحی مرطوب، گریزان از نور، بابدن یکپارچه، دهان و روده، بدون بادکش، دارای رشد معمولاً مستقیم و بدون مرحلهٔ لاروی. در برخی گونه‌ها تولید مثل غیر جنسی است: **کرمهای پهن آزاد**

تورم / tavarrom / : اسم. ۱. عمل یا فرایند آماس کردن (تورم غده‌های لنفاوی) ۲. ورم؛ آماس (دچار تورم شدن) ۳. [اقتصاد] افزایش پول در یک کشور به‌طوری که کالا یا خدمات لازم در برابر آن موجود نباشد و اقتصاد کشور نتواند آن پول را به گردش درآورد (در سال گذشته میزان تورم را ۲۰ درصد اعلام کردند)

تورمالین / turmâlin ، ــها / : اسم. [کانی‌شناسی] سنگ نیمه‌قیمتی به رنگهای گوناگون (صورتی، سرخ، کبود، زرد، ...) ترکیب بور و سیلیکات، که کاربرد زینتی و صنعتی دارد

تورنسل / turnosol / : اسم. [شیمی] مادهٔ محلول ارغوانی رنگی که منشأ گیاهی دارد و به‌وسیلهٔ اسیدها سرخ و به‌وسیلهٔ قلیاها آبی می‌شود. به‌عنوان شناساگر اسید و قلیا به‌کار می‌رود: **جوهر آفتابگردان**

توری[1] / turi / : اسم. ۱. پارچهٔ تور (چهار متر توری خریدیم برای پرده) ۲. /ــها / کیسهٔ تور از نخ نسوز که در برخی چراغها به‌جای فتیله به‌کار می‌رود (توری چراغ) ۳. تور سیمی، بویژه آنچه برای پوشش در و پنجره به کار می‌رود ۴. /ــها / کیسه، کیف یا زنبیل به شکل تور

توری[2]: صفت. دارای بافت تورمانند (پارچهٔ توری، زنبیل توری)

توری‌بافی / turibāfi / : اسم. عمل، فرایند یا فن بافتن توری

توریست / turist ، ــها؛ ــان / : اسم. گردشگر؛ جهانگرد؛ سیّاح

توریستی / turisti / : صفت. مربوط به توریست یا توریسم

توریسم / turism / : اسم. سیاحت؛ جهانگردی؛ گردشگری (درآمدهای حاصل از توریسم، رشد صنعت توریسم)

توریم / tur(î)yom / : اسم. عنصر شیمیایی فلزی رادیوآکتیو، از خانوادهٔ آکتینیدها؛ با عدد اتمی ۹۰ و وزن اتمی ۲۳۲/۰۳، خاکستری‌رنگ، نامحلول در آب، الکل، اسیدها و قلیاییها و محلول در تیزاب سلطانی، که در صنعت الکترونیک به‌عنوان اکسیژن‌زدا به‌کار می‌رود

توزرد / tuzard / : صفت. [گفتاری] فاقد توانایی یا شایستگی مورد انتظار

▣ **توزرد درآمدن**: نادرستی، ناشایستی یا ناتوانی خود را (که دور از انتظار دیگران بوده) آشکار کردن (وقتی به حسابها رسیدگی کردند، انباردار توزرد درآمد و معلوم شد نیم‌ملیون کسری دارد. وقتی کار به کتک‌کاری کشید، دوستان توزرد درآمدند و پا به فرار گذاشتند)

توزیع / towzi`, to:zi` /: اسم. ۱. تقسیم چیزی میان صاحبان و خواستاران آن؛ پخش ‹ توزیع نامه‌ها، توزیع کالا، توزیع ثروت، توزیع قدرت › ۲. میزان وجود یا فراوانی چیزی در یک ناحیه ۳. تقسیم چیزی به مقوله‌ها؛ رده‌بندی ‹ توزیع سنی، توزیع نمرات ›

توزین / towzin, to:zin /: اسم. [ادبی] عمل یا فرایند وزن کردن؛ اندازه‌گیری وزن؛ وزن‌کِشی ‹ توزین کالای تحویلی به خریدار. توزین کشتی‌گیران ›

توژ / tuž ، ـها /: اسم. [فرهنگستان] لایه یا ورقهٔ بسیار نازک (مانند خامه‌های روی شیر و ماست، یا چربی روی آبگوشت)

توس / tus ، ـها /: اسم. درخت از تیرهٔ توسکا، با پوست تنهٔ سفیدرنگ، برگهای لوزی‌شکل نوک‌تیز با دو ردیف دندانه، سنبلهٔ گلهای نر آویخته و تک و دارای فلسهای نازک و میوهٔ پهن با کناره‌های نازک: سَندَر؛ غان

توسرخ / tusorx ، ـها /: اسم. ۱. درخت از تیرهٔ مرکبات، دارای برگهای پهن و میوهٔ خوراکی ۲. میوهٔ آن درخت که شبیه پرتقال و دارای بخش گوشتی سرخ‌رنگ ترش و شیرین است

توسری / tusari ، ـها /: اسم. ضربه‌ای که با دست بر سر می‌زنند ‹ چند توسری به او زد ›

▣ **توسری خوردن**: ۱. خوردن ضربه بر سر ۲. [مجازی] ستم دیدن؛ زور و سخن ناروا تحمل کردن. به همین قیاس: **توسری زدن**

توسری‌خور / tusarixor ، ـها /: صفت. [گفتاری] ۱. زبون ‹ این‌قدر توسری‌خور نباش › ۲. ستمکش؛ مظلوم ‹ بیچاره خیلی توسری‌خور است ›

توسط / tavassot /: اسم. [نامتداول] عمل یا فرایند واسطه‌شدن؛ میانجیگری ‹ عموجان مجبور به توسط نزد پدربزرگ شد ›

توسط / tavassote /: حرف. با واسطهٔ؛ به‌وسیلهٔ؛ به کمکِ ‹ توسط حسن پیغام فرستاد ›

▣ **به توسط**: با میانجیگری؛ به‌وسیلهٔ؛ با دستِ

توسعه / towse`e, to:se`e /: اسم. ۱. گسترش ‹ توسعهٔ فضای شهری › ۲. [سیاست] پیشرفت اقتصادی و اجتماعی؛ پیشرفت ‹ توسعهٔ سیاسی مستلزم حفظ و توسعهٔ آزادیهای مدنی است ›

توسعه‌طلبی / towse`etalabi, to:se`e ، ـها /: اسم. ۱. عمل یا فرایند گسترش قدرت و قلمرو دولتی به‌زیان دولتها و کشورهای دیگر ‹ توسعه‌طلبی روسیهٔ تزاری موجب شکست و زبونی ایران شد › ۲. آیین و یا آموزه‌ای که معتقد به چنین کاری است ‹ توسعه‌طلبی یکی از ویژگیهای امپریالیسم است ›

توسکا / tuskā /: اسم. ۱. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای بی‌گلبرگ درختی یا درختچه‌ای، دارای برگهای سادهٔ منفرد، عموماً یک‌پایه و دارای گل‌آذینهای نر ـ ماده، مجتمع و به‌صورت نوعی سنبله و میوهٔ فندقه. چوب درختان این تیره ارزش صنعتی دارد ۲. / ـها؛ ـیان / جنسی از تیرهٔ توسکا با پوست تنهٔ خاکستری، سنبلهٔ گلهای نر راست و کپه با فلسهای کلفت و سخت: توسه

▣ **توسکای قشلاقی** ☜ **سیاه‌توسکا۔۲**

توسل / tavassol /: اسم. عمل یا فرایند جستجوی وسیله و بهره‌گیری از آن

▣ **توسل جستن**: ۱. [نامتداول] دست یازیدن ۲. دست به‌دامن (چیزی یا کسی) شدن؛ چیزی یا کسی را وسیله قرار دادن ‹ به هر بهانه‌ای توسل می‌جست تا شغلش را رها کند ›

توسن / towsan, to:san /: صفت. [ادبی] سرکش؛ رام‌نشده ‹ اسب توسن ›

توسنی / towsani, to:sani ، ـها /: اسم. [ادبی] وضع یا کیفیّت توسن بودن؛ سرکشی ‹ توسنی کردم ندانستم، دریغ / کز کشیدن سخت می‌گردد کمند ›

توسه / tuse / ☜ **توسکا**

توسی[1] / tusi /: اسم. رنگ خاکستری تیره: **طوسی**

توسی[2]: صفت. ۱. دارای رنگ خاکستری تیره ۲. مربوط یا منسوب به شهر قدیم توس در نزدیکی مشهد ❊ **طوسی**

توش / tuš /: اسم. تاب؛ توانایی تحمل سنگینی یا فشار ‹ تن و توش، توش و توان ›

توشک / tušak / ☜ **تُشَک**

توش‌وتوان / tuš-o-tavān /: اسم. [ادبی] نیرو و توانایی ‹ آنچه در توش‌وتوان داشت در این راه به‌کار برد. از همهٔ توش‌وتوان خود بهره گرفت ›

توشه / tuše ، ـها /: اسم. ۱. خوراکی که برای گذران زندگی در یک مدت معیّن لازم است ‹ توشهٔ یک روز، توشهٔ یک سال › ۲. خوراک و نیازمندیهای مسافرت؛ اسباب سفر ‹ توشهٔ راه، توشهٔ سفر ›

توشه‌بر / tušebar /: اسم. [فرهنگستان] واگن حمل توشه (بار مسافران) در راه‌آهن

توشیح / towših, to:ših /: اسم. امضا (واژهٔ احترام‌آمیز) ‹ دفتر یادبود کارخانه را توشیح فرمودند ›

توصیف / towsif, to:sif ، ـها؛ ـات /: اسم. گزارش چگونگی چیزی ‹ توصیف منوچهری از پاییز بسیار زیباست. ماجرای آن شب را برای حاضران توصیف کرد ›

توصیفی / towsifi, to:sifi /: صفت. دارای توصیف ‹ بیان توصیفی ›

توصیه / towsiye, to:siye ، ـها /: اسم. سفارش ‹ توصیه کرد به متخصص پوست مراجعه کنم. توصیه شده بود او را استخدام کنند ›

توضیح / towzih, to:zih ، ـها؛ ـات /: اسم. گزارش کلامی یا نوشتاری مربوط به چگونگی یک موضوع (مانند

عامل، انگیزه یا دلیل آن) برای ایجاد آگاهی بیشتر (آقای حسینی دربارهٔ علت غیبتش توضیح داد)

◘ **توضیح قانع‌کننده**: توضیحی که برای شنونده کافی است و به او تصوری دربارهٔ چگونگی موضوع و دلیل، علت و انگیزهٔ آن می‌دهد

توضیح واضحات: توضیح بیهوده؛ توضیح آنچه خود آشکار است (اینکه مدیرعامل باید در برابر هیئت‌مدیره پاسخگو باشد، توضیح واضحات است)

◘ **توضیح خواستن**: دلیل، علت یا انگیزهٔ کاری را جویا شدن (سهامداران از مدیرعامل دربارهٔ زیان شرکت توضیح خواستند)

توضیح دادن: ۱. برای آشکار کردن بغرنجیها و نامعلومیهای موضوعی کوشیدن (درس شیمی را برایم خوب توضیح داد) ۲. علت، دلیل و انگیزهٔ کاری را بیان کردن (برایش توضیح دادم که دیشب مهمان داشتم و نتوانستم به دیدنش بروم)

توطئه / towte`e, to:te`e / ، ـها / : اسم. دسیسه

◘ **توطئه چیدن**: برنامه و مقدمات توطئه را آماده کردن. به همین قیاس: **توطئه‌کردن**

توطن / tavatton / : اسم. [ادبی] عمل یا فرایند برگزیدن جایی به‌عنوان وطن و محلّ اقامت خویش

◘ **توطن اختیار کردن**: وطن گزیدن؛ جایی را وطن خود ساختن؛ در جایی برای مدتی دراز ماندگارشدن: **توطن‌گزیدن**

توطن‌گزیدن ☜ **توطن اختیارکردن**

توف / tuf / : اسم. [زمین‌شناسی] خاکستر سخت‌شدهٔ آتشفشانی که از قطعات ریز گدازه‌های خروجی تشکیل یافته و مرکب از بلورها و سنگهاست؛ توف آتشفشانی

توفال / tufāl / ، ـها / : اسم. تختهٔ نازک و باریک که در سقفهای تیرچوبی بر روی تیرها می‌کوبند

توفان / tufān / ، ـها / : اسم. ۱. آشفتگی بسیار شدید جوّی همراه با بادی بسرعت حدود ۹۰ تا ۱۲۰ کیلومتر در ساعت ۲. [مجازی] آشوب سخت (در جریان سخنرانی توفانی برپا شد) ✱ **طوفان**

◘ **توفان مغناطیسی**: اغتشاشی جهانی در میدان مغناطیسی زمین که اغلب به‌صورت حمله‌ای ناگهانی به چشم می‌خورد و میدان مغناطیسی در کمتر از یک ساعت دچار تغییری شدید می‌شود و سپس بآرامی و در طی چندین روز به حالت طبیعی برمی‌گردد

توفانزا / tufānzā / : صفت. پدید آورنده یا موجب پیدایش توفان: **طوفانزا**

توفانی / tufāni / : صفت. ۱. آمیخته یا همراه با توفان (هوای توفانی) ۲. [کنایی] دارای وضع یا کیفیّت بسیار آشفته و خطرناک (اوضاع توفانی) ✱ **طوفانی**

توفند / tufand / ، ـها / : اسم. سخت‌ترین باد برابر بیش از ۱۲۰ کیلومتر در ساعت

توفنده / tufande / : صفت. دارای وضع یا رفتاری همچون توفان (باد توفنده)

توفیدن / tufidan / : مصدر. لازم. [ادبی] مانند توفان غریدن و پیش رفتن

■ صفت فاعلی: **توفنده** / صفت مفعولی: **توفیده**

توفیر / towfir, to:fir / : اسم. تفاوت؛ فرق (بروی یا بمانی برای من توفیر نمی‌کند. این هم با آن یکی توفیری نداشت)

◘ **توفیر داشتن**: فرق داشتن؛ تفاوت داشتن

توفیرکردن: فرق کردن؛ تفاوت کردن

توفیق / towfiq, to:fiq / ، ـها؛ ـات / : اسم. عمل یا فرایند دست یافتن به هدف؛ کامیابی

◘ **توفیق اجباری / جبری**: توفیقی که ناخواسته و غیرعمد به‌دست آمده است

◘ **توفیق داشتن**: موفق بودن (در کارش توفیق داشت. این توفیق را داشتم که از معلمان خوبی برخوردار بودم)

توفیق رفیق شدن: [مجازی] موفق شدن؛ کامیاب شدن

توفیق یافتن: موفق شدن (در امتحان ورودی توفیق یافت)

توقع / tavaqqo` / ، ـها؛ ـات / : اسم. چشمداشت (توقع داشت به دیدنش بروی. سعی می‌کنم توقع او را برآورده کنم)

توقف / tavaqqof / ، ـها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند از حرکت بازماندن؛ ایست (سر چهارراه توقف کرد) ۲. **وقفه** (کار دچار توقف شد. توقف کار موجب ضرر زیادی می‌شود)

◘ **توقف‌کردن**: ایستادن؛ از حرکت بازماندن

توقفگاه / tavaqqofgāh / ، ـها / : اسم. ۱. [فرهنگستان] محوطه‌ای برای گذاشتن وسیله‌های نقلیه؛ پارکینگ ۲. گاراژ

توقیر / towqir, to:qir / : اسم. [ادبی] بزرگداشت (باکمال توقیر به عرض می‌رسد)

توقیع / towqi`, to:qi` / : اسم. ۱. / ـات / [قدیمی] فرمانی که ازسوی شاه و با مهر یا امضای او صادر می‌شد ۲. از اقسام خط عربی و فارسی

توقیف / towqif, to:qif / ، ـها / : اسم. ۱. بازداشت (در تظاهرات دیروز چند نفر توقیف شدند) ۲. **ضبط** (پلیس پولهای مسروقه را توقیف کرد)

توقیفگاه / towqifgāh, to:qif / ، ـها / : اسم. بازداشتگاه

توقیفی / towqifi, to:qifi / ، ـها / : صفت. توقیف شده (اموال توقیفی به صاحبانشان مسترد شد)

توکا / tukā / : اسم. ۱. تیره‌ای از پرندگان کوچک آوازخوان از راستهٔ گنجشک‌شکلان ۲. / ـها؛ ـیان / نام چندگونه از پرندگان این تیره که غالباً رنگارنگ و دارای قامتی نسبتاً راست، منقار باریک و مخروطی‌شکل و پاهای قوی هستند: **باستَرَک**

توکار / tukār / : صفت. کار گذاشته شده در داخل دیوار، کف یا سقف؛ مقابل: **روکار** (سیمکشی توکار، لوله‌کشی توکار)

توکان / tukān /: اسم. ۱. [نجوم] صورت فلکی واقع در نیمکرهٔ جنوبی ۲. /ـها/ پرندهٔ میوه‌خوار ویژهٔ نواحی گرم آمریکا از تیرهٔ دارکوب با نوک بزرگ نازک، سبک و دراز

توکسین / toksin، ـها /: اسم. زهرابه

توکل / tavakkol /: اسم. امیدواری به کارسازی از سوی خدا یا اولیا ⟨ به خدا توکل کن. توکلت به امام زمان باشد ⟩

توکوفرول / tokoferol /: اسم. ویتامین اِ ☜ **ویتامین**

توکیل / towkil, to:kil /: اسم. عمل یا فرایند تعیین یا استخدام وکیل

توگود / tugowd, -go:d /: صفت. [گفتاری] کاو؛ مقعر؛ دارای گودی ⟨ بشقاب توگود ⟩

تولا / tavallā /: اسم. [ادبی] ۱. دوستی ۲. (شیعه) دوستی با دوستاران خاندان پیامبر ‪*‬ **تَوَلّیٰ**

تولارمی / tulâremi /: اسم. [پزشکی] بیماری عفونی جانوران جونده، شبیه طاعون که به‌وسیلهٔ گزش حشرات یا تماس با لاشهٔ جانوران آلوده به انسان منتقل می‌شود. از عوارض آن چرک و التهاب غده‌های لنفی و اختلال عمومی در بدن است؛ تب خرگوشی

تولب / tulab /: صفت. [گفتاری] پکر؛ ناراحت؛ دلخور

▣ **تولب رفتن:** پکر شدن؛ دلخور شدن ⟨ وقتی فهمید به تو چه گفتم‌ام خیلی تولب رفت ⟩

تولد / tavallod، ـها /: اسم. ۱. زایش ⟨ تولد کودک ⟩ ۲. پیدایش ⟨ تولد عصر جدید، تولد دانش الکترونیک ⟩

▣ **تولد یافتن:** زاده شدن؛ به دنیا آمدن ⟨ فردوسی در یکی از روستاهای شهر توس در خراسان تولد یافت ⟩

تولک / tulak /: صفت. [جانورشناسی] پر ریخته

▣ **تولک رفتن:** ریختن پر پرنده

تولوئن / tolo`en /: اسم. [شیمی] مایع بی‌رنگ نامحلول در آب و محلول در الکل یا اتر که از قطران زغال‌سنگ به‌دست می‌آید و به‌عنوان حلّال در سنتز مواد آلی، در تهیهٔ مشتقات اسید بنزوئیک و مواد منفجره به‌کار می‌رود

تولوئیدین / tolo`idin /: اسم. [شیمی] هریک از سه مشتق همپار تولوئن، که شبیه آنیلین است و در رنگسازی کاربرد دارد

توله / tule، ـها /: اسم. بچهٔ سگ، گرگ، خرس، روباه، شیر و مانند آنها

توله‌سگ / tulesag، ـها /: اسم. بچهٔ سگ: **سگ‌توله**

تولی / tavallā / ☜ **تولاّ**

تولیت / towliyat, to:liyat /: اسم. سرپرستی؛ بویژه سرپرستی یک مکان مذهبی ⟨ تولیت آستان قدس، تولیت امامزاده داود ⟩

تولید / towlid, to:lid /: اسم. ۱. فرایند به‌وجود آمدن ⟨ تولید شدن ⟩ ۲. عمل یا فرایند به‌وجود آوردن ⟨ تولید سر و صدا، تولید ثروت ⟩ ۳. /ـها؛ ـات/ محصول قابل استفادهٔ یک فعالیت فنی؛ فراورده

▣ **تولید انبوه:** انبوهسازی

تولید ثروت: پدید آوردن ثروت

تولید زنجیره‌ای: تولید فراورده‌ای به صورت انبوهسازی قطعه‌های جداگانه

تولید ناخالص ملّی: بهای مجموع کالا و خدمات تولید شده در یک کشور بر پایهٔ بهای روز و پیش از کسر هزینه‌های استهلاک

▣ **تولید داشتن:** دارا بودن محصول تولید شده ⟨ این کارخانه سالی پنج هزار تُن تولید دارد ⟩

تولید شدن: ۱. به وجود آمدن ۲. ساخته شدن ⟨ در اینجا شیشهٔ مشجر تولید می‌شود ⟩

تولیدکردن: ساختن یا ایجاد کردن ⟨ تفنگ و فشنگ را خودمان تولید می‌کردیم ⟩

تولیدات / towlidāt, to:lidāt /: اسم. آنچه تولید شده است ⟨ تولیدات صنعتی، تولیدات کشاورزی ⟩

تولید مثل / towlidemesl, to:lide، ـها /: اسم. [زیست‌شناسی] عمل زیستمند (گیاه یا جانور) برای پدیدآوردن زیستمند همانند خودش: **زادآوَری؛ هَماوَری**

▣ **تولید مثل جنسی:** عمل یا فرایند تولید مثل از طریق ترکیب گانهٔ نر و ماده که منجر به تولید یاختهٔ تخم می‌شود و از تقسیمهای پیاپی تخم، و طی مراحلی نوزاد پدید می‌آید

تولید مثل غیر جنسی: [زیست‌شناسی] تولید مثل به‌صورت هاگزایی یا رویشی در گیاهان و به‌صورت جوانه‌زدن یا تقسیم به دو نیمهٔ مساوی در تکیاختگان و جانوران دارای ساختمان ساده

تولیدی[1] / towlidi, to:lidi، ـها /: اسم. [گفتاری] کارگاه تولیدکنندهٔ کالا ⟨ من از تولیدی خرید می‌کنم ⟩

تولیدی[2]: صفت. تولیدشده ⟨ کالای تولیدی، محصول تولیدی ⟩

تولیدین / tolidin /: اسم. [شیمی] از واکنشگرهای مقیاس بی‌رنگی، محلول در آب و دارای بلورهای سفید

تولیم / tul(i)yom /: اسم. عنصر شیمیایی فلزی کمیاب از خانوادهٔ لانتانیدها، با عدد اتمی ۶۹ و وزن اتمی ۱۶۸/۹۳

تومار / tumār، ـها /: اسم. کاغذ باریک و بلند که بر روی آن چیزی نوشته شده است؛ بویژه چنین کاغذی که گروهی آن را امضا می‌کنند ⟨ اهل محل چندبار تومار پر کردند و برای شهرداری فرستادند ⟩: **طومار**

تومان / tumān، ـها /: اسم. واحد سنتی پول ایران برابر با ۱۰ ریال: **تومَن**

ـ تومانی / tumāni /: پسواژه. دارای ارزش بر حسب تومان ⟨ یک تومانی، صد تومانی ⟩: **تومَنی**

تومر / tumor, tomor، ـها /: اسم. [پزشکی] توده‌ای

از بافت غیرعادی که ظاهراً شبیه بافت عادی است، اما کار مفیدی انجام نمی‌دهد. نوع بدخیم آن به بافتهای مجاور حمله می‌کند و انتشار می‌یابد؛ غدّه: **تومُور**

▣ **توموراستخوانی:** غدّهٔ مرکب از بافت استخوانی که ممکن است سفت و توپر، متخلخل، واحد یا متعدد باشد

تومن / toman / ☜ **تومان**

تومنی / tomani / ☜ **تومانی**

تومور / tumor / ☜ **تومُر**

توموگرافی / tomog(e)râfi ، ـها /: اسم. [پزشکی] هریک از روشهای پرتونگاری از سطح مقطع معیّنی از یک جسم با تیره کردن سایر قسمتهای آن؛ پرتونگاری مقطعی

تون / ton / ☜ **تُن**

تون / tun ، ـها /: اسم. [قدیمی] آتشخانهٔ گرمابه؛ گلخَن [ادبی] ‹ تون حمام ›

تونتاب / tuntāb ، ـها؛ ـان /: اسم. آتشکار گرمابه؛ کارگر نگهبان تون و مأمور روشن کردن آن؛ گلخَن‌تاب [ادبی]

توندرا / tondrā ، ـها /: اسم. [زمین‌شناسی] دشت هموار و بی‌درخت سرزمینهای منجمد شمالی، که از گیاهانی مثل توت بتّه‌ای، گلسنگ، خزه و جگن پوشیده شده است

تونگ / tung / ☜ **چوبِ چینی**

تونگوز / tunguz /: اسم. ۱. قوم زردپوست ساکن سیبری ۲. /ـها/ هریک از افراد آن قوم ۳. زبان آن قوم، از زبانهای اورال ـ آلتایی * **تنگوز**

تونل / tunel ، ـها /: اسم. گذرگاه سرپوشیدهٔ معمولاً مصنوعی در زیر زمین یا درون کوه؛ دالانه [فرهنگستان] ‹ تونل کوهرنگ، تونل کندوان ›

▣ **تونل زدن:** گذرگاهی در زیر زمین یا درون کوه پدید آوردن ‹ زیردریای مانش تونل زدند و ساحل فرانسه را به خاک انگلستان متصل کردند ›

تونل کندن: کندن زمین به‌صورت گذرگاه زیرزمینی ‹ موشها تونل کنده بودند ›

تونیک / tonik ، ـها /: اسم. ۱. جامهٔ زنانهٔ کوتاه (تا بالای ران) که معمولاً همراه با شلوار یا دامن پوشیده می‌شود ۲. مایع دارویی تقویت‌کننده

توهم / tavahhom ، ـها؛ ـات /: اسم. ادراک حسی چیزی که در واقع وجود ندارد ‹ گاه دچار توهم می‌شدم. این توهم به من دست داد که زیر پایم خالی شده است ›

توهم[1] / tuham /: صفت. [گفتاری] آشفته ‹ سینا خیلی توهم بود ›. به همین قیاس: **توهم رفتن**

توهم[2]: قید. [گفتاری] در داخل یکدیگر ‹ حلقه‌ها توهم رفته بودند ›: **توی هم**

توهمزا / tavahhomzā ، ـها /: صفت. پدیدآورندهٔ توهّم ‹ حشیش از مواد توهمزا به‌شمار می‌رود ›

توهین / towhin, to:hin ، ـها /: اسم. رفتاری که هدف از آن خوار یا بی‌اعتبار کردن دیگری است، یا موجب آن می‌شود ‹ احساس می‌کرد به او توهین شده است. نباید به کسی توهین کرد ›

تویزه / toveyze ، ـها /: اسم. [معماری] برآمدگی منحنی میان دو تاق مجاور

تویی[1] / tuyi ، ـها /: اسم. [گفتاری] حلقهٔ لاستیکی توخالی که در داخل تایر قرار می‌گیرد؛ تیوپ: **توئی**

تویی[2]: صفت. [گفتاری] واقع در داخل دیگری؛ داخلی ‹ اتاق تویی، لایهٔ تویی ›: **توئی**

تویی[3] /ـها/: ضمیر. چیزی که در داخل جایی یا چیزی قرار داد ‹ تویی را برداشتم ›: **توئی**

ته[1] / tah ، ـها /: اسم. ۱. سطحی که در پایین دیواره یا جدار یک فضای محصور قرار دارد ‹ ته دره، ته درید، ته ظرف › ۲. عمق چنین فضایی ‹ ته جیب، ته دل › ۳. نقطهٔ پایان یک امتداد؛ مقابل: سر ‹ ته خط، ته خیابان › ۴. [مجازی] بیخ؛ نزدیک ریشه ‹ از ته کندن ›

▣ **از ته:** از پایین‌ترین نقطه؛ از پایه؛ از بیخ

از ته دل: به‌طور حقیقی ‹ از ته دل خندید. از ته دل گفتم ›

تا ته: ۱. تا پایین‌ترین نقطه ۲. تا پایان

▣ **ته چیزی بالا آمدن** ☜ **ته‌کشیدن چیزی**

ته چیزی را بالا آوردن: [کنایی] آن را تا آخر مصرف کردن ‹ بچه‌ها ته شیرینی و میوه را بالا آورده بودند ›

ته دل کسی را گرفتن: گرسنگی او کاهش یافتن؛ نیمه سیر شدن ‹ یک لقمه بخور ته دلت را بگیرد ›

ته‌کشیدن چیزی: همهٔ آن مصرف شدن و دیگر نماندن ‹ پولم ته کشید و ماندم معطل نان شب ›: **ته چیزی بالاآمدن**

ته گرفتن: تمام شدن آب غذا براثر جوشیدن و چسبیدن بخشی از غذا به تهِ دیگ ‹ برنج کمی ته گرفته بود ›

ته[2]: قید. [گفتاری] ۱. به ژرفای جایی ‹ ساعتم افتاد ته چاه › ۲. در ژرفای جایی ‹ رفتم ته چاه ساعتم را درآوردم ›

تهـ[3]: پیواژه. مقدار کم یا اثر بازماندهٔ چیزی ‹ ته‌رنگ، ته‌ریش، ته‌مانده ›

تهاتر / tahātor /: اسم. [قدیمی] وضع یا کیفیّت پایاپای بودن

تهاتری / tahātori /: صفت. [قدیمی] پایاپای ‹ معاملهٔ تهاتری ›

تهاجم / tahājom ، ـها؛ ـات /: اسم. ۱. آفند؛ تک؛ حمله ‹ تهاجم دشمن دفع شد › ۲. [روان‌شناسی] گرایش به دشمنی و پرخاش؛ پرخاشگری

▣ **تهاجم فرهنگی:** اقدامهای سازمان‌یافته برای تغییر، تضعیف یا حذف یک فرهنگ، از طریق ارائهٔ ارزشها و نمونه‌های مغایر با آن

▣ **تهاجم آوردن**: آفند کردن؛ حمله کردن
تهاجمی / tahājomi /: صفت. تهاجم‌کننده؛ مهاجم ‹ سلاح تهاجمی، سیاست تهاجمی ›
ته‌بری / tahbori /: اسم. عمل یا فرایند بریدن گیاهان از بالای ریشه و کاملاً از سطح زمین. به همین قیاس: ته‌بر
ته‌بندی / tahbandi /: اسم. [گفتاری] خوراک اندک که در فاصلهٔ دو وعده غذا یا به جای غذای اصلی خورده می‌شود ‹ دیدم به این زودی از شام خبری نیست، کمی ته‌بندی کردم ›
ته‌پر / tahpor /: اسم. جنگ‌افزاری که از ته لوله فشنگ‌گذاری می‌شود ‹ تفنگ ته‌پر ›
تهتراز / tahtarāz /: اسم. پایین‌ترین سطحی که جریان آبی می‌تواند بستر خود را تا آن سطح بساید
ته‌تغاری / tahtâqâri, tahtaqâri ، ـها /: صفت. [گفتاری] آخرین یا کوچکترین فرزند خانواده ‹ من ته‌تغاری بودم و مورد توجه همهٔ اعضای خانواده ›
تهجی / tahajji /: اسم. عمل یا فرایند هجی کردن
ته‌چسب / tahčasb /: اسم. نوعی صحافی که در آن ورقهای کتاب را با چسب به یکدیگر و به جلد کتاب می‌چسبانند
ته‌چک / tahček ، ـها /: اسم. آن بخش از ورقهای دسته‌چک که نزد دارنده‌اش می‌ماند و او (معمولاً) در آن مبلغ و تاریخ چک و نام گیرنده را می‌نویسد
ته‌چین / tahčin /: اسم. خوراک ایرانی شامل برنج، قطعه‌های گوشت، ماست، تخم‌مرغ و ادویه که به‌صورت قالبی پخته می‌شود
ته‌دانسان / tedânsân ، ـها /: اسم. مجلس رقص عصرانه
ته‌دوزی / tahduzi /: اسم. نوعی صحافی که در آن ورقهای کتاب را در شیرازه به یکدیگر می‌دوزند ‹ فرهنگی که در دست شماست ته‌دوزی شده است ›
تهدید / tahdid ، ـها؛ ـات /: اسم. ۱. عمل یا فرایند ترساندن عمدی کسی از تنبیه، آزار، مرگ یا از دست دادن چیزی ‹ ارباب ما را تهدید کرد که اگر بهتر کار نکنیم، بیرونمان می‌کند › ۲. آنچه مایهٔ بیم و نگرانی می‌شود ‹ آلودگی محیط زیست به‌صورت تهدیدی برای زندگی مردم درآمده است ›
ته‌دیگ / tahdig ، ـها /: اسم. ورقه‌ای از برنج، سیب‌زمینی یا نان برشته شده در ته ظرف غذای (معمولاً برنج) در حال پختن
▣ **ته‌دیگ بستن**: برشته شدن لایهٔ زیرین غذا (مانند برنج، ماکارونی، ...) در جریان پخته‌شدن در دیگ یا قابلمه
تهذیب / tahzib /: اسم. عمل یا فرایند پاک شدن از عیب و نقص؛ آراستگی؛ پیراستگی
ته‌رنگ / tahrang ، ـها /: اسم. اثر خفیف و ناچیز رنگ ‹ ته‌رنگ خاکستری ›

ته‌ریش / tahriš ، ـها /: اسم. ریش بسیار کوتاه ‹ عینک زده بود و ته‌ریش داشت ›
ته‌سفره / tahsofre /: اسم. آنچه از مواد غذایی پس از خوردن غذا در سفره باقی می‌ماند ‹ ته‌سفره را می‌ریخت جلو مرغها ›
ته‌صدا / tahsedā /: اسم. صدای اندکی خوش؛ آواز اندکی خوش ‹ قدیم ته‌صدایی داشتم و گاهی در جمع دوستان می‌خواندم ›
تهلکه / tahloke /: اسم. [ادبی] ۱. نابودی ۲. جایی یا وضعی که موجب نابودی می‌شود؛ مهلکه
ته‌لهجه / tahlahje /: اسم. نشانه یا اثر اندکی از یک لهجه، گویش یا زبان ‹ فارسی را با ته‌لهجهٔ کردی حرف می‌زد ›
تهلیل / tahlil /: اسم. عمل گفتن لااله الاالله
ته‌مانده / tahmānde ، ـها /: اسم. [گفتاری] باقیماندهٔ یک چیز مصرف شده ‹ ته‌ماندهٔ غذا را ریخت توی سطل آشغال ›
تهمت / tohmat ، ـها /: اسم. کار ناروایی که به کسی نسبت می‌دهند، ولی درستی آن نسبت ثابت نشده است؛ اتهام؛ بُهتان
▣ **تهمت زدن**: متهم کردن، بویژه بناحق ‹ من اهل این کارها نیستم، به من تهمت زده‌اند ›
ته‌مزه / tahmaze /: اسم. اثر خفیفی از یک مزه که معمولاً پس از مزهٔ اصلی احساس می‌شود ‹ شیرین بود، ولی یک ته‌مزهٔ ترش داشت ›
ته‌نشست / tahnešast /: اسم. ۱. متراکم و ته‌نشین شدن ماده‌ای در جایی (مانند ته کتری، لولهٔ آزمایش، رگهای بدن و بویژه بر روی زمین) ۲. /ـها/ مواد جامد کانی یا آلی که بر اثر عامل فرسایش از جای پیشین خود به جایی دیگر، بویژه بستر رودها و دریاها برده شده‌اند؛ رسوب
ته‌نشین / tahnešin /: صفت. ته‌نشست شده؛ رسوبی ‹ وقتی چای خوب دم بکشد، تفاله‌ها ته‌نشین می‌شود ›
ته‌نشینی / tahnešini /: اسم. عمل یا فرایند ته‌نشست شدن
تهنیت / tahniyat ، ـها /: اسم. شادباش ‹ عید نوروز را به شما تهنیت می‌گویم. دوستان موفقیت او را تهنیت گفتند ›
ته‌وتو / tah-o-tu /: اسم. [گفتاری] عمق؛ ژرفا؛ بخش پنهان و دور از نگاه
▣ **ته‌وتوی جایی راگشتن**: آنجا را خوب کاویدن ‹ ته‌وتوی انبار را بگرد، بلکه بتوانی کفشهای جیر مرا پیدا کنی ›
ته‌وتوی کاری را درآوردن: دربارهٔ چگونگی و جزئیات آن خوب تحقیق کردن ‹ بالاخره امروز ته‌وتوی کار شرکت را درآوردم و فهمیدم یک دکان کلاهبرداری است ›
تهور / tahavvor /: اسم. [ادبی] بی‌باکی؛ بی‌پروایی ‹ عزیزم شجاع باش، تهور داشته باش ›

تهوع / `tahavvo / : اسم. ۱. آشوب معده همراه با تمایل به بیرون ریختن محتوی معده از راه گلو ۲. [مجازی] احساس بیزاری و نفرت شدید

تهوع‌آور / tahavvo`āvar / : صفت. ۱. موجب تهوّع (داروی تهوع‌آور) ۲. [مجازی] بسیار بد و نفرت‌انگیز (صحنهٔ تهوع‌آور)

تهویه / tahvîye / : اسم. ۱. عمل یا فرایند رساندن هوا ۲. هریک ازروشهای رساندن هوا به‌یک فضا، محوطه یا دستگاه، یا تغییر کیفیّت هوا در آن ۳. /ـها / [مجازی] هریک از اسبابها یا دستگاههای مربوط به این کار؛ اِیرکاندیشن

◻ **تهویهٔ مطبوع**: ۱. تنظیم رطوبت، دما و جریان هوا در یک فضای محصور ۲. دستگاهها و تجهیزات لازم برای این کار؛ اِیرکاندیشِن

تهی / tohi / : صفت. [ادبی] خالی؛ مقابل: پر (جام تهی، کیسهٔ تهی)

تهیدست / tohidast ، ـها؛ ـان / : صفت. [ادبی] فاقد سرمایه، دارایی یا وسیله‌های لازم برای گذران زندگی؛ بی‌چیز؛ بی‌بضاعت؛ فقیر (او مردی تهیدست بود)

تهیدستی / tohidasti / : اسم. وضع یا کیفیّت تهیدست بودن؛ فقر؛ بی‌چیزی (تهیدستی در نفس خود ننگ نیست)

تهیگاه / tohigāh / : اسم. [کالبدشناسی] ۱. بالاترین بخش استخوان لگن؛ بال خاصره؛ استخوان خاصره ۲. [مجازی] بخشی از بدن در پایین نقطهٔ اتصال آخرین دنده به ستون فقرات

تهی‌مغز / tohimaqz ، ـها؛ ـان / : صفت. [ادبی] دارای بهرهٔ هوشی بسیار اندک؛ ابله (مشتی دوستان بی‌عار و تهی‌مغز گِردش را گرفتند)

تهیه / tahiyye / : اسم. عمل یا فرایند فراهم کردن (تهیهٔ این مقدار پول مشکل است). به همین قیاس: **تهیه شدن؛ تهیه کردن**

تهیه کننده / tahiyyekonande ، ـها؛ ـگان / : اسم. کسی که تأمین مخارج و تجهیزات یک فیلم یا نمایش را برعهده می‌گیرد و با کارگردان همکاری می‌کند

تهییج / tahyij / : اسم. ایجاد هیجان

◻ **تهییج شدن**: به هیجان آمدن (از دیدن آن صحنه خیلی تهییج شده بودم)

تهییج کردن: به هیجان آوردن (رسانه‌ها هم با برنامه‌هایشان مردم را بیشتر تهییج می‌کردند)

تیاتر / tîyâtr / ☜ **تآتر-۱**

تیار / tayyār, tiyār / : صفت. [گفتاری] آماده؛ فراهم (تخت و تیار)

تیار / tîyār / : اسم. شیارهای موجدار

تیامین / tîyâmin / : اسم. ویتامین ب۱ ☜ **ویتامین**

تیان / tîyān ، ـها / : اسم. دیگ بزرگ دهان‌گشاد و معمولاً بدون درپوش

تی. ان. تی. / ti.en.ti. / : اسم. [مخفف، شیمی] تری‌نیتروتولوئن، جسم بلورین زردرنگ، کمی محلول در آب، که مادهٔ منفجرهٔ بسیار قوی است

تیپ / tip ، ـها / : اسم. ۱. یگان نظامی شامل چند (معمولاً سه) گردان (تیپ زرهی، تیپ ۸۴ لشکر سیدالشهدا) ۲. گروهی از افراد یا اشیای دارای نشانه‌ها یا ویژگیهای مشترک که آنان را به‌صورت گروه یا ردهٔ جداگانه‌ای درمی‌آورد (تیپ احساساتی، تیپ پرخاشگر) ۳. شخص یا چیزی که دارای ویژگیهای یک گروه یا رده است (تیپ بازاری، خوش‌تیپ) ۴. نمونه؛ نوع؛ جنس (از این تیپ کتابها خوشم نمی‌آید)

◻ **به تیپ هم خوردن**: باهم سازگاری داشتن (محسن و مینو خوب به تیپ هم می‌خورند)

به تیپ هم زدن: باهم دعوا کردن (دو روز نکشید که زدند به تیپ هم و کارشان به کلانتری کشید)

تیپا / tipā ، ـها / : اسم. [گفتاری] ضربه‌ای که با بخش پیشین روی پا (انگشتان) زده می‌شود (یک تیپا زد و انداختش بیرون)

تیپاکس / tipâks / : اسم. نام تجارتی برای مؤسسه‌های پست خصوصی

تیتان / titân / ☜ **تیتانیُم**

تیتانیم / titân(î)yom / : اسم. عنصر شیمیایی فلزی، با عدد اتمی ۲۲ و وزن اتمی ۴۷/۸۸، به‌رنگ خاکستری نقره‌ای، نرم، چکشخوار و سبک که به‌صورت ترکیب وجود دارد و در تهیهٔ آلیاژها به‌کار می‌رود: تیتان

تیتر / titr ، ـها / : اسم. ۱. عنوان (تیتر مقاله) ۲. [شیمی] عیار

تیتراژ / titrâž ، ـها / : اسم. عنوان‌بندی

تیتراسیون / titrâs(î)yon / : اسم. [شیمی] عیارسنجی

تی‌تیش‌مامانی / tîtîšmâmâni ، ـها / : صفت. نو و زیبا (واژهٔ کودکانه در مورد صفت جامه، که بزرگسالان، آن را برای ریشخند و تعریض به‌کار می‌برند)

تیر / tir / : اسم. ۱. ماه چهارم سال شمسی ایرانی، دارای ۳۱ روز؛ نخستین ماه تابستان ۲. از سیّاره‌های منظومهٔ شمسی؛ نزدیکترین سیّاره به خورشید: **عُطارِد** ۳. /ـها / فراورده‌ای دراز، محکم و سنگین از چوب، آهن یا سیمان به‌شکل استوانه یا چهارگوش (تیر سقف، تیر چراغ‌برق) ۴. /ـها / تیرِکمان ۵. /ـها / گلولهٔ سلاح گرم ۶. [مجازی] سقف

◻ **تیرباربر** ☜ **تیر حمال**

تیر برق: تیری که سیم برق بر آن نصب می‌شود. به همین قیاس: **تیر تلگراف**

تیر چوبی: تیر از جنس چوب (الوار). به همین قیاس: **تیر سیمانی**
تیر حمّال / باربر: تیر محکمی که تیرهای سقف بر آن قرار می‌گیرد؛ بالار؛ شاه‌تیر؛ سرانداز
تیر خلاص: گلوله‌ای که برای اطمینان از کشته شدن به‌سوی جانور یا انسان در حال جان کندن شلیک می‌شود
تیر شهاب: ۱. شهاب ۲. [کنایی] بسیار شتابان و تند
تیر غیب: ۱. تیری که از جایی نامعلوم یا به‌وسیلهٔ شخصی ناپیدا رها شود ۲. [کنایی] مرگ براثر حادثه‌ای نامعلوم
تیرکمان: جنگ‌افزاری به شکل میله‌ای نوک تیز با دو برآمدگی که به وسیلهٔ کمان به سوی هدف پرتاب می‌شود ☜ **کمان-۱**
تیر مژگان: [کنایی] مژهٔ بلند و زیبا
تیر هوایی: تیری که به‌سوی آسمان و بدون هدف‌گیری شلیک شود
یک تیر و دو نشان: [کنایی] کاری که دو فایده دارد
▣ **تیر انداختن:** ۱. پرتاب تیر ⟨ تیر انداخت، به هدف نخورد ⟩ ۲. شلیک گلوله ⟨ تیر هوایی می‌انداختند ⟩
تیر خالی کردن: تیراندازی کردن؛ تیر در کردن؛ پرتاب کردن گلوله؛ تیر در کردن ⟨ به روی مردم تیر خالی کردند ⟩
تیر خوردن: [گفتاری] مورد اصابت تیر یا گلوله قرار گرفتن ⟨ دو نفر تیر خوردند که یکیشان کشته شد ⟩
تیر در رفتن: پرتاب شدن تیر، معمولاً به‌صورت غیرارادی ⟨ تیر در رفت و خورد به آینهٔ سر تاقچه ⟩
تیر درکردن: [گفتاری] تیراندازی کردن؛ تیر خالی کردن
تیر کردن: [کنایی] به کاری یا بر علیه کسی تحریک و آماده کردن ⟨ پرویز را تیر کردم فرستام خدمتش برسد ⟩
تیرکسی به سنگ خوردن: [کنایی] ناکام شدن ⟨ وقتی او را در خانه پیدا نکردند تیرشان به سنگ خورد ⟩
تیرکشیدن: احساس کردن دردی ناگهانی که از نقطه‌ای تا نقطهٔ دیگر بدن کشیده شود ⟨ تیر کشیدن پشت، تیر کشیدن زخم ⟩
تیری به تاریکی انداختن: [کنایی] از روی ناچاری و بدون اطمینان از کامیابی، همچنین برای ارزیابی وضع، کاری کردن ⟨ حالا تیری به تاریکی می‌اندازیم، ببینیم چه می‌شود ⟩
تیراژ / tirâž ، ـها / : اسم. شمارگان [فرهنگستان]
تیرانداز / tirandāz / : اسم. ۱. /ـها؛ ـان / کسی که کارش تیراندازی است ۲. /ـها؛ ـان / کسی که در تیر انداختن مهارت دارد ۳. [نجوم] صورت فلکی شمالی در منطقةالبروج، میان صورتهای دلو، مار و دلفین: **کماندار؛ قوس**
تیراندازی / tirandāzi ، ـها / : اسم. ۱. شلیک گلوله ⟨ دیشب توی کوچه تیراندازی شد ⟩ ۲. پرتاب تیر ⟨ تیراندازی با تیروکمان ⟩

تیرآهن / tirāhan ، ـها / : اسم. تیر آهنی با ضخامت ۶ سانتیمتر به بالا، معمولاً با مقطعی به شکل H یا I دارای کاربردهای ساختمانی و صنعتی
▣ **تیر آهن ریلی:** تیرآهن با مقطعی به شکل ⊥ که بیشتر در راه‌آهن کاربرد دارد
تیربار / tirbār ، ـها / : اسم. گونه‌ای مسلسل پایه‌دار با نوار فشنگ کالیبر بزرگتر از ۴۰ میلیمتر
تیرباران / tirbārān ، ـها / : اسم. اعدام شخص محکوم به‌وسیلهٔ تیراندازی گروهی (جوخهٔ اعدام) ⟨ بامداد دیروز دو نفر قاچاقچی تیرباران شدند ⟩
تیرپایه / tirpāye ، ـها / : اسم. قطعهٔ ساختمانی استوانه‌ای، اساساً در زیرزمین، برای انتقال نیروها به لایه‌های باربر در پایین‌تر از سطح زمین
تیرتخشائی / tirtaxšā`i / ☜ **تیر تخشایی**
تیرتخشایی / tirtaxšāyi / : اسم. دانش یا فن ساختن و به‌کار بردن وسیله‌های آتشبازی: **تیر تخشائی**
تیرچه / tirče ، ـها / : اسم. تیر چوبی، آهنی، سیمانی یا سفالی کوتاه برای کارهای ساختمانی یا صنعتی
تیرچه‌بلوک / tirčebûluk, -bolok ، ـها / : اسم. تیرچهٔ سیمانی
تیررس / tir.ras / : اسم. فاصله یا مسافتی که تیر در آن به هدف برسد ⟨ اگر در تیررس بود حتماً کشته می‌شد. استحکامات، در تیررس دشمن قرار داشت ⟩
تیرک / tirak ، ـها / : اسم. ستون چوبی معمولاً کوتاه
تیرکمان / tirkamān ، ـها / : اسم. ۱. بازیچهٔ کودکان به‌صورت قطعهٔ کوچکی چرم یا لاستیک که دوسوی آن را با کِش به دو شاخهٔ کوچکی می‌بندند و با آن سنگریزه پرتاب می‌کنند ۲. [گفتاری] کمان و تیر آن ☜ **کمان-۱**
✱ **تیروکمان**
تیرگی / tiregi ، ـها / : اسم. ۱. وضع یا کیفیّت تیره بودن ⟨ تیرگی رنگ پوست، تیرگی لباس ⟩ ۲. تاریکی ⟨ در تیرگی شب از نظرها پنهان شد ⟩ ۳. وضع یا حالت غیردوستانه بودن ⟨ تیرگی روابط، تیرگی مناسبات ⟩
تیروئید / tiro`id / : اسم. [کالبدشناسی] از غده‌های درونریز انسان واقع در دو طرف نای، که تیروکسین ترشح می‌کند و در سوخت‌وساز بدن اثر تنظیم‌کننده دارد؛ غدّهٔ تیروئید؛ غدّهٔ دَرَقی
تیر و تخته / tir-o-taxte ، ـها / : اسم. [تعریض] اسبابهای چوبی گوناگون (مانند میز، صندلی و تختخواب، ...) ⟨ با خریدن این تیروتخته پولت را دور می‌ریزی ⟩
تیروکسین / tiroksin / : اسم. [فیزیولوژی] هورمنی که از غدهٔ تیروئید ترشح می‌شود و در ترکیب آن ید وجود دارد
تیروکمان / tir-o-kamān / ☜ **تیرکمان**

تیره[۱] / tire ، ـها /: اسم. ۱. [زیست‌شناسی] بخشی از یک راسته، از واحدهای رده‌بندی جانوران و گیاهان شامل چند جنس؛ خانواده ۲. ☜ خطِّ تیره، خط

▣ **تیرهٔ پشت**: [کالبدشناسی] ستونی از مهره‌های استخوانی یا غضروفی در طول پشت جانوران مهره‌دار؛ ستون مهره؛ ستون فقرات

تیره[۲]: صفت. ۱. بسیار تاریک 〈 شب تیره 〉 ۲. دارای ترکیب، رنگ یا کیفیّتی که نور را تا حدی جذب کند و مانع از عبور یا بازتاب کامل آن شود 〈 سبز تیره، لباس تیره 〉 ۳. دارای کیفیّت ناخوشایند و آزاردهنده 〈 روابط تیره، روزگار تیره 〉

تیره ـ[۳]: پیواژه. دارای چیزی بد یا ناخوشایند 〈 تیره‌بخت، تیره‌روز 〉

تیره‌بخت / tirebaxt ، ـها؛ ـان /: صفت. بدبخت

تیره‌دل / tiredel ، ـان /: صفت. سیاهدل

تیره‌رنگ / tirerang /: صفت. دارای رنگ تیره

تیره‌روز / tireruz ، ـها؛ ـان /: صفت. بدبخت؛ نامراد؛ ناکام

تیره‌روزی / tireruzi ، ـها /: اسم. وضع یا کیفیّت تیره‌روز بودن

تیره‌هاگ / tirehāg ، ـها /: اسم. گروهی از گیاهان تیرهٔ غاریقونها، که رنگ هاگ آنها تیره‌رنگ (مثلاً خرمایی) است

تیز[۱] / tiz /: اسم. [ادبی] گوز

▣ **تیز دادن**: [ادبی] گوزیدن

تیز[۲]: صفت. ۱. دارای لبهٔ نازک و برّنده؛ مقابل: کُند؛ کُل 〈 چاقوی تیز 〉 ۲. دارای انتهای بسیار باریک 〈 نوک تیز 〉 ۳. چابک؛ دارای سرعت 〈 تیزپرواز 〉 ۴. نیرومند؛ دارای قدرت یا سرعت 〈 آتش تیز، تندو تیز 〉 ۵. [گفتاری] هوشیار و زیرک 〈 فروشنده مرد تیزی بود و زود فهمید چه جور چیزی می‌خواهم 〉

▣ **تیزکردن**: ۱. صیقلی و برّنده کردن لبهٔ چیزی ۲. [کنایی] تحریک کردن 〈 اشتهایش را برای ناهار تیز کرده بود 〉

تیز ـ[۳]: پیواژه. دارای چابکی و سرعت 〈 تیزبین، تیزهوش 〉

تیزاب / tizāb / ☜ اسید نیتریک، اسید

▣ **تیزاب سلطانی**: [شیمی] مخلوطی از اسید نیتریک غلیظ و اسید کلریدریک به نسبتهای یک و سه، که حلّال فلزهای نجیب است

تیزبال / tizbāl / ☜ تیزپرواز

تیزبر / tizbor ، ـها /: اسم. اسباب برش به شکل کاردی با تیغهٔ متحرک قابل تعویض که برروی دسته به جلو و عقب می‌لغزد؛ کاتِر

تیزبین / tizbin ، ـها؛ ـان /: صفت. ۱. دارای بینایی نیرومند ۲. دارای دقت

تیزپا / tizpā ، ـها؛ ـیان /: صفت. دارای پاهای تندرو 〈 اسب تیزپا 〉

تیزپر / tizpar / ☜ تیزپرواز

تیزپرواز / tizparvāz ، ـها؛ ـان /: صفت. دارای پرواز سریع 〈 پرندهٔ تیزپرواز 〉: تیزبال؛ تیزپر

تیزتک / tiztak ، ـها /: صفت. [ادبی] دارای دُوِ سریع

تیزچنگ / tizčang ، ـها؛ ـان /: صفت. [ادبی] ۱. دارای چابکی زیاد در گرفتن شکار ۲. دارای چنگالهای تیز

تیزدندان / tizdandān ، ـها؛ ـان /: صفت. دارای دندانهای تیز 〈 پلنگ تیزدندان 〉

تیزر / tizer ، ـها /: اسم. آگهی تصویری تلویزیونی یا سینمایی

تیزرو / tizrow, -ro: /: صفت. دارای سرعت زیاد 〈 اسب تیزرو 〉

تیزکن / tizkon ، ـها /: صفت. [گفتاری] تیزکننده 〈 چاقو تیزکن* 〉

تیزگام / tizgām /: صفت. [ادبی] دارای قدمهای سریع 〈 اسب تیزگام 〉

تیز و بز / tiz-o-boz /: قید. [گفتاری] با سرعت؛ باشتاب؛ فوری

تیزه / tize ، ـها /: اسم. ۱. [معماری] بالاترین نقطهٔ تاق ضربی ۲. بالاترین نقطهٔ امتداد افقی کوه؛ خط‌الرأس؛ تیغه

تیزهوش / tizhuš ، ـها؛ ـان /: صفت. دارای هوش زیاد؛ تندذهن

تیزی / tizi ، ـها /: اسم. وضع یا کیفیّت تیز بودن

تیس / tis ، ـها /: اسم. درخت زینتی نیمکرهٔ شمالی از تیرهٔ گلسرخیان، دارای برگهای بیضی‌شکل نیزه‌ای و دندانه‌دار، میوه‌های کروی کوچک ترش و به‌رنگ زرد یا سرخ

تی‌شرت / tišert ، ـها /: اسم. نوعی پیراهن بی‌یقه، جلوبسته، بی‌آستین یا آستین کوتاه تابستانی

تیشه / tiše ، ـها /: اسم. ابزاری شبیه چکش با لبهٔ تیز و افقی رو به داخل برای کندن و جدا کردن قطعات چوب یا سنگ

▣ **مثل تیشه** ☜ مِثل

▣ **تیشه به ریشهٔ چیزی /کسی زدن**: [کنایی] به آن (او) آسیب جدی زدن؛ آن /او را به آستانهٔ نابودی کشاندن 〈 تو با این اعتیادت تیشه به ریشهٔ خودت می‌زنی 〉

تیغ / tiq ، ـها /: اسم. ۱. هریک از ساختارهای فولادی دارای لبهٔ برّنده: الف) تیغهٔ نازک فولادی که در خودتراش برای تراشیدن مو به‌کار می‌رود ب) قطعه یا قطعه‌هایی در ریش‌تراش و ماشین اصلاح برای همین کار ج) اسبابی شبیه چاقو برای همین کار د) تیغهٔ ماشین برش ۲. [گفتاری] خار 〈 تمشک می‌چیدم تیغ رفت توی دستم 〉

۳. [گفتاری] استخوان نازک خار مانند ‹ تیغ ماهی › ۴. [ادبی] شمشیر ‹ چون تیغ به‌دست آری، مردم نتوان کشت ›

◘ **تیغ بُرّان**: شمشیر بُرّنده

تیغ سلمانی: اسبابی شبیه چاقو با تیغهٔ نازک، برای تراشیدن موی سر و صورت

◘ **تیغ انداختن**: با تیغ تراشیدن ‹ سرش را تیغ انداخته بود ›

تیغ زدن: ۱. [کنایی] از کسی بناروا و با زبان‌بازی، فریب یا زور چیزی گرفتن؛ تلکه کردن ‹ عبدالله باز پدرش را تیغ زد › ۲. [ادبی] شمشیر زدن

تیغ کسی بُرّا بودن / بریدن: [کنایی] نفوذ یا قدرتی داشتن

تیغ کشیدن: ۱. [گفتاری] چیزی را با تیغ پاره کردن ۲. [ادبی] شمشیر کشیدن

تیغ گرفتن: جدا کردن و کندن تیغ یا خار چیزی

تیغال / tiqāl / ☜ **شِکَر تیغال**

تیغچه / tiqče ، ـها / : اسم. لامل

تیغ‌دمان / tiqdomān / ☜ **خرچنگ نَعلیان**

تیغ‌زن / tiqzan ، ـها؛ ـان / : صفت. ۱. [گفتاری] دارای عادت یا گرایش به تلکه کردن؛ گوشبر؛ بِکَن ۲. [ادبی، نامتداول] شمشیرزن

تیغه / tiqe ، ـها / : اسم. ۱. بخش فلزی و بُرّندهٔ هریک از ابزارهای برّنده ‹ تیغهٔ چاقو، تیغهٔ شمشیر › ۲. دیوار نازکی به‌قطر یک آجر یا کمتر برای جدا کردن دو فضا ‹ دیوار تیغه است و استحکامی ندارد › ۳. دیوارهٔ بالای کوه؛ تیزه ‹ تیغهٔ شمالی › ۴. لام ۵. [زیست‌شناسی] دیواره

◘ **تیغه کشیدن**: ساختن تیغه ‹ سالن را از وسط تیغه کشیدند و دو تا اتاق از آن در آوردند ›

تیفوئید / tifo'id / : اسم. حصبه

تیفوس / tifus / : اسم. بیماری ناشی از نوعی جاندار ذرّه‌بینی، که بویژه توسط شپش انتقال می‌یابد و با تب شدید، سستی، هذیان متناوب و پیدایش جوشهای سرخ تیره در بدن بیمار همراه است؛ تب اردو

تیک / tik / : اسم. ۱. [پزشکی] حرکت بی‌هدف، غیرارادی و انقباضی ماهیچه، بویژه ماهیچهٔ صورت در اثر عادت یا علّت روانی ۲. ☜ **ساج-۱،۲**

تیک ـ تاک / tiktāk / ☜ **تِیک ـ تِیک**

تیلر / tiler ، ـها / : اسم. گونه‌ای ماشین کشاورزی دارای دو چرخ و یک دسته‌فرمان بلند، که کاربردهای گوناگونی دارد و راننده می‌تواند از روی زمین آن را هدایت کند

تیله / tile ، ـها / : اسم. گوی کوچک به‌قطر ۱-۲ سانتیمتر از شیشه، سفال یا چیزهای دیگر

تیله‌بازی / tilebāzi / : اسم. بازی کودکانه به‌صورت قرار دادن تیله‌هایی بر روی زمین و نشانه گرفتن آنها به‌وسیلهٔ تیله‌هایی دیگر

تیم / tim ، ـها / : اسم. گروهی که برای کار ویژه‌ای سازمان یافته است ‹ تیم تخریب، تیم فوتبال ›

تیماج / timāj ، ـها / : اسم. ۱. چرم بز ۲. چرم محکم و سخت که در ساختن کیف، کفش و کمربند به‌کار می‌رود

تیمار / timār / : اسم. مراقبت و پرستاری از یک جانور یا انسان. به همین قیاس: **تیمارکردن**

تیمارستان / timārestān / : اسم. ۱. بیمارستان روانی ۲. آسایشگاه روانی

تیماس / timās / : اسم. زمین حاصلخیز که معمولاً از بوته‌ها، درختها و درختچه‌های خودروی پراکنده پوشیده شده‌است

تیمچه / timče ، ـها / : اسم. نوعی ساختمان تجاری سنتی ایران در بازارها، شامل یک حیاط مرکزی و چندین دالان، که در آن دکانها، انبارها و حجره‌ها (دفترهای بازرگانان) قرار دارد ‹ تیمچهٔ حاجب‌الدوله ›

تیمسار / timsār ، ـها؛ ـان / : اسم. عنوان احترام‌آمیز برای افسران بالاتر از سرهنگ ‹ تیمسار سرتیپ، تیمسار سپهبد ›

تیمم / tayammom / : اسم. [اسلام] عملی به‌جای وضو یا غسل در جایی که دسترسی به آب نیست یا نمی‌توان از آن استفاده کرد، و آن مالیدن دستهاست به خاکی پاکیزه و سپس مالیدن آن به صورت یا بدن ‹ گوشهٔ قالی را کنار زد و کف اتاق تیمم کرد ›

تیمن / tayammon / : اسم. وضع یا کیفیّت خوش‌یمن بودن؛ خجستگی؛ فرخندگی؛ خوش‌یمنی

تیموس / timus / : اسم. غده‌ای که در پشت جناغ سینهٔ کودکان قرار گرفته و تا غدهٔ تیروئید در بالا ادامه دارد. در حوالی سنِ بلوغ به حداکثر بزرگی و رشد خود می‌رسد وبعداً کوچکتر می‌شود و تقریباً از میان می‌رود

تیمول / timol / : اسم. [شیمی] ترکیب آلی از دستهٔ فنلها، دارای بلورهای بی‌رنگ، با بو و طعم تند، کمی محلول در آب، واکنشگر و ضدعفونی کننده، که دارای خاصیت ضدّ قارچی و ضدّ کرمی است: جوهر آویشن

تیمی[1] / timi / : صفت. مربوط یا متعلق به یک تیم ‹ خانهٔ تیمی، ورزش تیمی ›

تیمی[2] : قید. به‌صورت تیم ‹ آنها در آن خانه تیمی زندگی می‌کردند ›

تیمین / timin / : اسم. [زیست‌شناسی] مادهٔ سازای پیریمیدین، موجود در اِر. اِن. آ.، حامل کدهای وراثتی در زیستمندان

تین‌ایجر / tin-eyjer ، ـها / : صفت. نوجوان

تینر / tiner / : اسم. مایع رقیق‌کنندهٔ مواد، بویژه مایع فرّاری (مانند تربانتین)، که برای رقیق کردن رنگها و جلاها به‌کار می‌رود

تیوب / tîyub ، ـها / : اسم. ۱. حلقهٔ لاستیکی نرم، توخالی و بدون درز که در داخل تایر چرخ قرار می‌گیرد و آن را از هوای فشرده پر می‌کنند؛ تویی ۲. حلقهٔ مشابهی که برای شناور ماندن بر روی آب، آن را به دور کمر یا بازوها می‌اندازند ۳. لوله یا محفظه‌ای از آلیاژهای نرم برای خمیرها و مایعات (خمیردندان، چسب، رنگ مو)؛ لوله

تیول / tîyul / : اسم. ۱. [مجازی] قلمرو فرمانروایی ۲. [قدیمی] ده، شهر یا ناحیه‌ای که درامد آن در اختیار کسی گذاشته می‌شد

تیونر / tîyuner ، ـها / : اسم. بخشی از یک دستگاه گیرنده که علامتهای رادیویی را به علامتهای صوتی یا تصویری تبدیل می‌کند

تیهو / teyhu, tihu ، ـها؛ تیهوان teyhuvān / : اسم. پرنده از راستهٔ ماکیانسانان، شبیه کبک اما کوچکتر، به‌رنگ خاکستری مایل به زرد با خالهای سیاه‌رنگ در زیر سینه، دارای بالهای گرد و کوچک، که در پای نوع مادهٔ آن سیخک وجود ندارد

برخی نشانه‌های به کار رفته در این فرهنگ

/ /	نشانهٔ جدا کردن تلفظ و نشانهٔ جمع
[ ]	نشانهٔ مقولهٔ واژه
( )	نشانهٔ شاهد به کار رفته در تعریفها
*	نشانهٔ مترادف بودن یک واژه با همهٔ تعریفها
☜	نشانهٔ ارجاع یک واژه به واژهٔ دیگر
// //	نشانهٔ صرف مصدرها
□	نشانهٔ جدا کردن تعریف مصدرهای لازم و متعدی
■	نشانهٔ صفت فاعلی، صفت مفعولی و مصدر منفی، در پایان مصدرها
◙	نشانهٔ زیر مدخل اسمی
▣	نشانهٔ زیر مدخل فعلی

ث

ث / se, sā / : اسم. پنجمین حرف الفبای فارسی؛ ثا

ثـا / sā / : اسم. نـام پـنجمین حـرف الفبای فـارسی؛ ث سه‌نقطه

ثابت[1] / sābet ، ـ‌هـا / : اسـم. ۱. / ثـوابت / [مـجازی] ستاره ۲. عددی که در وضع خاص یا عامی دارای مقدار ثابت است، یا ویژگی چیزی یا اسبابی شناخته می‌شود

▣ **ثابت پلانک**: نسـبت ثـابت h، نسـبت بسـامد تـابش بـه کوانـتومهای انـرژی آن، مـعادل ۳۴-۱۰×۶/۶۲۶ ژول بر ثانیه

ثابت گازها: [فیزیک] نسبت ثابتی که در حالت تعادل یک گاز پدید مـی‌آید و بـرای یک مـلکول‌گرم بـرابـر است بـا ۱۰۷×۸/۳۱۴ اِرگ بر درجهٔ صدبخشی

ثابت[2] / ـ‌ها / : صـفت. ۱. پـایدار؛ اسـتوار (در جایش ثـابت است) ۲. بـی‌حرکت؛ مـاندگار (سـرت را ثـابت نگـهدار) ۳. بی‌دگرگونی؛ بی‌تغییر (رنگش ثابت است)

▣ **ثابت بودن**: ۱. استوار و بـی‌حرکت بـودن ۲. مـاندگار یـا بی‌تغییر بودن

ثابت شدن: ۱. درستی ادعایی معلوم شدن (بی‌گناهی او ثابت شد) ۲. پایدار یا استوار شدن. به همین قیاس: **ثابت‌کردن**

ثابت‌قدم / sābetqadam ، ـ‌ها؛ ـ‌ان / : صـفت. پـیگیر و اسـتوار (او در کـارش ثـابت‌قدم بـود و بـا شکست از مـیدان در نمی‌رفت)

ثارالله / sārallāh / : صفت. کـین‌خواه خـداونـد؛ انـتقام گیرنده از دشمنان خدا (گشت ثارالله)

ثـاقب / sāqeb / : صـفت. [ادبـی] روشـن؛ فـروزان (شهاب ثاقب)

ثالث / sāles / : صفت. سوم؛ سومین (شخص ثالث، شق ثالث)

ثالثاً / sālesan / : قید. سه‌دیگر؛ در مرتبهٔ سوم (ثالثاً ثابت کنید.... ثالثاً متهم هرگز او را ندیده است)

ثـالثه /sālese / : اسـم. واحـد انـدازه‌گـیری زاویـه، بـرابـر $\frac{۱}{۶۰}$ ثانیه

ثالوث / sālus / : اسم. سه‌پاکان مسـیحی (پـدر، پسـر، روح‌القدس)

ثامناً / sāmenan / : قید. [نامتداول] در مرتبهٔ هشتم

ثانوی / sānavi / : صفت. ۱. مـنسوب بـه ثـانی؛ دومـی؛ دومین (در ملاقات ثانوی) ۲. بعدی (اطلاع ثنوی، خبر ثانوی)

ثانویه / sānaviyye / : صفت. ثانوی

ثـانی / sāni / : صـفت. دوم؛ دومـین (فـارابی را معلم ثانی لقب دادند)

ثانیاً / sāniyan / : قـید. دودیگـر؛ در مـرتبهٔ دوم (ثانیاً مشخصات خود را بنویسید)

ثانیه / sāniye / : اسم. ۱. واحد اصلی سنجش زمان برابر $\frac{۱}{۸۶٬۴۰۰}$ شبانه‌روز ۲. از اجـزای درجـه بـرابـر $\frac{۱}{۶۰}$ دقـیقه ۳. [مجازی] لحظه؛ زمان بسیار کـوتاه (یک ثانیه هم از او غافل نبود)

ثانیه‌ای[1] / sāniye'i / : صفت. مربوط یا منسوب به ثانیه (کار ده‌ثانیه‌ای)

ثانیه‌ای[2]: قید. ۱. برحسب ثانیه (ثـانیه‌ای مـحاسبه مـی‌شود) ۲. در طیِّ هر ثانیه (ثانیه‌ای پنج عمل انجام می‌دهد)

ثانیه‌شمار / sāniyešomār ، ـ‌ها / : اسم. عـقربه‌ای در ساعت که زمان را برحسب ثانیه نشان مـی‌دهد (سـاعتم ثانیه‌شمار ندارد)

ثانیه‌شماری / sāniyešomāri / : اسم. انتظار هـمراه بـا بی‌تابی؛ دقیقه‌شماری؛ لحـظه‌شماری (برای دیدار پسرش ثانیه‌شماری می‌کرد)

ثبات / sabāt, sobāt / : اسم. ۱. پایداری، استواری (ثبات اجتماعی، ثبات قدم) ۲. بی‌تغییری (ثبات رأی، ثبات عقیده)

ثبّات / sabbāt / : اسم. ۱. ثبت‌کننده ۲. اندیکاتورنویس

ثبت / sabt / : اسم. ۱. عمل یا فرایند نـوشتن، بـویژه در یک دفـتر یـا سـند رسـمی (در صورتجلسه ثبت شود) ۲. ادارهٔ ثبت اسناد

▣ **ثبت نام**: نامنویسی (رفتم دانشگاه ثبت‌نام کردم)

▣ **ثبت شدن**: نوشته شدن، بویژه دریک دفتر یا سند رسمی. به همین قیاس: **ثبت‌کردن؛ ثبت بودن**

به ثبت دادن ☜ **به ثبت رساندن**-۱

به ثبت رساندن: ۱. برای ثبت شدن به ادارهٔ ثبت ارائه دادن (شرکت را به ثبت رساند)؛ **به ثبت دادن** ۲. مـوجبات نـوشته شدن مطلبی را در یک دفتر یا سند رسمی فراهـم کـردن. به همین قیاس: **به ثبت رسیدن**

ثبتی / sabti / : صفت. ۱. مربوط یا متعلق به ثبت اسـناد (سند مالکیت ثبتی) ۲. ثبت شده در دفـتر اسـناد رسـمی (وکالتنامهٔ ثبتی)

ثبوت / sûbut, sobut /: اسم. ۱. وضع یا حالت ثابت یا مسلّم بودن (ثبوت جرم مسلم است. قالی ایران به‌خاطر ثبوت رنگ معروف است) ۲. شستشوی برمور نقرهٔ نورنخورده به‌وسیلهٔ داروی شیمیایی از فیلم یا عکس برای پایدارسازی تصویر (ثبوت فیلم)

▣ **به ثبوت رسیدن**: مسلم شدن؛ ثابت شدن (جرم متهم به ثبوت رسید)

ثخذ / saxez /: اسم. نام هفتمین گروه حروف ابجد

ثروت / servat, sarvat ، ـها /: اسم. دارایی: الف) آنچه از کالا و ملک که ارزش اقتصادی دارد (او که ثروتی ندارد. ثروت من همین خانه است و دو تکه قالی نیمدار) ب) دارایی افزون بر نیازها و هزینه‌های جاری (ثروت او برای هفت پشتش کافی است. مالیات بر ثروت)

ثروتمند / servatmand, sarvatmand ، ـها؛ ـان /: صفت. ۱. دارای ثروت؛ دارا؛ توانگر (خانوادهٔ ثروتمند، شوهر ثروتمند) ۲. دارای کالاهای اقتصادی فراوان و قابل عرضه به بازار (کشور ثروتمند)

ثریا / sorayyā / ☜ **پَروین**

ثعلب / sa`lab /: اسم. ۱. ☜ **روباه-۱** ۲. /ـها/ گیاه پیچنده، بالارونده یا زمینی پایا از تیرهٔ ثعلبیان، دارای ریشهٔ لعابدار، گلهای رنگارنگ و گوناگون و میوهٔ پوشینه‌دار

ثعلبیان / sa`labîyān /: اسم. تیره‌ای از گیاهان گلدار تک‌لپه ویژهٔ مناطق گرم و مرطوب، دارای کاسه و جام رنگین، گل منفرد خوشه یا سنبله، نر-ماده و نامنظم و دانه‌های بی‌آلبومن، دارای انواع زینتی، معطر و انگل

ثفل / sofl /: اسم. [گفتاری] تفاله

ثقةالاسلام / seqatol`eslām ، ـها /: اسم. عنوانی احترام‌آمیز برای روحانیان مسلمان

ثقل / seql /: اسم. ۱. سنگینی ۲. [فیزیک] گرانش

▣ **ثقل سامعه**: سنگینی گوش

ثقل سرد: شکم دردی که از خوردن میوه‌ها، بویژه میوه‌های نارس پدید می‌آید

ثقل معده: سنگینی معده؛ پری معده

ثقیل / saqil /: صفت. سنگین (زبان این مقاله خیلی ثقیل است. قبول این مطلب برایم ثقیل است)

ثلاثه / salāse /: صفت. ۱. سه‌تایی ۲. سه‌گانه

ثلاثی / salāsi /: صفت. ۱. سه‌تایی ۲. سه‌حرفی

ثلث / sols /: اسم. ۱. /ـها/ یک‌سوم؛ سه‌یک (ثلث آن را به پسرش داد) ۲. /ـها/ یک‌سوم دارایی شخص مرده در زمان مرگش ۳. از خطهای فارسی و عربی (خط ثلث) ۴. یک‌سوم سال تحصیلی دبستان و دبیرستان در (ثلث سوم تجدیدی شده بود. ثلث اول)

ثمر / samar ، ـها؛ ـات /: اسم. ۱. [نامتداول] بار؛ میوه (درخت بی‌ثمر) ۲. [مجازی] سود؛ فایده؛ حاصل (کارش ثمری نداشت. از ثمر کارش بود) ❊ **ثمره**

▣ **ثمر بخشیدن**: سود رساندن؛ فایده داشتن (سرانجام تلاشهایم ثمر بخشید و کارخانه به راه افتاد). به همین قیاس: **ثمر دادن**

به ثمر رساندن: به نتیجهٔ دلخواه رساندن (این من بودم که بچه‌ها را بزرگ کردم و به ثمر رساندم)

ثمربخش / samarbaxš /: صفت. دارای نتیجهٔ سودمند یا دلخواه (صحبتهایی که کردید ثمربخش بود. معالجه ثمربخش نبود و او مرد)

ثمره / samare / ☜ **ثَمَر**

ثمن / saman /: اسم. [نامتداول] بها؛ قیمت

▣ **ثمنِ بَخس**: بهای ناچیز؛ بهای اندک (خانه را به ثمنِ بخس فروخت)

ثمن / somn /: اسم. [نامتداول] یک‌هشتم؛ هشت‌یک

ثمین / samin /: صفت. [ادبی، نامتداول] گرانبها

ثنا / sanā /: اسم. ستایش

ثناخوان / sanāxān ، ـها؛ ـان /: صفت. گویندهٔ سخنان ستایش‌آمیز؛ ستاینده؛ ثناگو

ثناگو / sanāgu ، ـها؛ ـیان /: صفت. گویندهٔ سخنان ستایش‌آمیز

ثنایا / sanāyā /: اسم. دندانهای پیشین؛ دندانهای پیش ☜ **دندان**

ثنوی / sanavi /: صفت. پیرو ثنویت

ثنویت / sanaviyyat /: اسم. اعتقاد به هستی دو آفریدگار یا دو گوهر در آفرینش؛ دوگانه‌پرستی

ثواب / savāb ، ـها /: اسم. ۱. [گفتاری] کار نیک که موجب خشنودی خدا و پاداش نیک در جهان دیگر باشد (من خواستم ثواب کرده باشم. بیا ثواب کن و کار مرا راه بینداز) ۲. پاداش کار نیک در جهان دیگر (ثواب این کار عاید تو می‌شود. کمک کردن به دیگران ثواب دارد)

ثوابت / savābet /: جمعِ ☜ **ثابت**

ثور / sowr /: اسم. ۱. ☜ **گاو-۱** ۲. [تقویم] دومین برج از برجهای دوازده‌گانهٔ سال، برابر اردیبهشت‌ماه

ج

ج / je /: اسم. ۱. ششمین حرف الفبای فارسی؛ جیم ۲. [مخفف] جواب ۳. [مخفف] جلد

ج۱: اسم. [مخفف] جمادی‌اول

ج۲: اسم. [مخفف] جمادی‌ثانی

جا[۱] / jā /: اسم. ۱. /ـ‌ها/ بخش معیّنی از یک سطح یا فضا؛ مکان؛ محل ⟨ اینجا، آنجا، هر جا ⟩ ۲. /ـ‌ها/ سطح یا فضایی برای قرار گرفتن چیزی ⟨ جای ایستادن، جای نشستن ⟩ ۳. فرصت یا موقع مناسب ⟨ حالا جای این بحثها نیست ⟩ ۴. اثر؛ نشانه ⟨ جای پا، جای چرخ ⟩ ۵. گنجایش ⟨ جاگرفتن، جا نداشتن ⟩ ۶. /ـ‌ها/ [گفتاری] بستر؛ رختخواب ⟨ جا انداختم، گرفت خوابید ⟩ ۷. [گفتاری] عوض؛ جانشین ⟨ به جای پول پارچه داد ⟩ ۸. مقام؛ منصب ⟨ جای ارباب را گرفته بود و امر و نهی می‌کرد ⟩

⊡ **جای دنج**: جای آرام، خلوت و بی‌سروصدا

⊡ **جا افتادن**: ۱. فراموش شدن واژه، جمله یا بخشی از یک نوشته در موقع نوشتن؛ از قلم افتادن ⟨ در اینجا چند جمله جا افتاده است ⟩ ۲. در جای خود قرار گرفتن ⟨ شاید پیچ سرجایش جا بیفتد ⟩؛ **جا رفتن** ۳. با محیط تازه سازگار شدن و مورد پذیرش قرار گرفتن ⟨ او در کارخانه جا افتاد و ماندگار شد ⟩ ۴. بخوبی پخته و آماده شدن غذا، بویژه از لحاظ ترکیب شدن اجزای آن ⟨ شعله را کم کن تا آرام بجوشد و خوب جا بیفتد ⟩

جا آمدن ☜ حال کسی جا آمدن، **حال**

جا انداختن: ۱. فراموش کردن واژه، جمله یا بخشی از نوشته در هنگام خواندن یا نوشتن ⟨ یک کلمه را جا انداخت ⟩ ۲. چیزی را در جای (محفظهٔ) خود داخل کردن ⟨ انگشتم در رفته بود، دکتر جا انداخت ⟩ ۳. گستردن بستر ⟨ جایش را بینداز بگیرد بخوابد ⟩ ۴. گذاشتن رد یا اثر ⟨ دستم را گذاشتم روی عکس، جا انداخت. تیزی آرنجش روی آستین کت جا انداخته بود ⟩ ۵. اعتبار، رسمیت یا رواج بخشیدن ⟨ چادر را در آن اداره جا انداخت ⟩

جا باز کردن: ۱. فضای لازم را برای خود به‌دست آوردن ⟨ قدری که بپوشی جا باز می‌کند ⟩ ۲. [کنایی] مورد پذیرش و تأیید شخص یا گروهی قرار گرفتن ⟨ بزودی در کارخانه برای خودش جا باز کرد ⟩ ۳. فضای مورد نیاز را خالی کردن ⟨ برایش جا باز کردیم نشست ⟩

جا تر بودن و بچه نبودن: [کنایی] نبودن کس یا چیز موردنظر ⟨ وقتی برگشتم، دیدم جا تر است و بچه نیست، ماشین را در غیاب من برده بودند ⟩

جا تنگ کردن: بیهوده فضا را اشغال کردن ⟨ این یخچال کار نمی‌کند و فقط جا تنگ کرده است ⟩

جا خوردن: [مجازی] سخت تعجب کردن؛ دچار شگفتی شدن ⟨ مرا که دید خیلی جا خورد ⟩

جا خوش کردن: [گفتاری] جایی را پسندیدن و در آن ماندن ⟨ خوب توی پاریس برای خودت جا خوش کردی! ⟩

جا دادن: ۱. گنجاندن ⟨ این را هم توی کیفت جا بده ⟩ ۲. در جایی پذیرفتن ⟨ مرا هم در جمعتان جا بدهید ⟩

جا داشتن: ۱. دارای مکان موردنیاز بودن ⟨ ماشین برای تو هم جا دارد ⟩ ۲. سزاوار بودن ⟨ جا دارد از او تشکر بکنیم ⟩ ۳. گنجایش داشتن ⟨ این کیسه دیگر بیش از این جا ندارد ⟩

جا رفتن ☜ **جا افتادن-۲**

جا زدن: ۱. چیزی را به‌جای چیز دیگر معرفی کردن ⟨ او خودش را پلیس جا زد و رفت توی سالن ⟩ ۲. از تلاش یا مبارزه دست کشیدن و شکست را پذیرفتن ⟨ او زیاد هارت‌وپورت می‌کرد، اما همین که سنبه را پرزور می‌دید زود جا می‌زد ⟩

جا شدن ☜ **جاگرفتن-۱**

جا کردن: ۱. گنجاندن ⟨ این را هم توی جیبت جا کن ⟩ ۲. نفوذ کردن ⟨ خودش را در آن جمع جا کرد ⟩

جاگذاشتن: ۱. فاصله گذاشتن ⟨ بین یادداشتها هم دو سطر جا بگذار ⟩ ۲. چیزی را (معمولاً از روی فراموشی) در جایی رها کردن و رفتن ⟨ کیفم را در خانهٔ شما جا گذاشتم ⟩ ۳. [گفتاری] پیشی گرفتن؛ سبقت گرفتن ⟨ توی اتوبان همهٔ ماشینها را جا گذاشت ⟩

جاگرفتن: ۱. گنجیدن ⟨ در اینجا ۲۰ نفر جا می‌گیرد ⟩؛ **جا شدن** ۲. ذخیره کردن جا؛ نگهداری جا ⟨ از ده روز پیش در مسافرخانه جا گرفته بودم ⟩ ۳. قرار گرفتن ⟨ وقتی درست روی صندلی جا گرفتم، کیف را گذاشتم روی پایم ⟩

جاگرم کردن: [مجازی] در جایی مستقر شدن ⟨ تازه جایم را گرم کرده بودم که گفتند: پا شو راه بیفت ⟩. به همین قیاس: **جاگرم شدن**

جا ماندن: ۱. فراموش شدن و ماندن ⟨ عینکم روی میز جا ماند ⟩ ۲. هنگام حرکت وسیلهٔ نقلیه به آن نرسیدن ⟨ قطار رفت و من جا ماندم ⟩ ۳. از دیگری یا دیگران عقب ماندن و قادر به همراهی با آنان نبودن ⟨ نوازندهٔ فلوت گاه از ارکستر جا می‌ماند ⟩

جای چیزی نبودن: آنجا مناسب آن نبودن ⟨ دیدم دیگر جای حرف زدن نیست. اتاق که جای فوتبال بازی کردن نیست ⟩

جای خود داشتن: برای رویداد یا عمل موردنظر شایسته، طبیعی یا حتمی‌تر بودن (برای آن کار علی خیلی کتک خورد، تقی که جای خود داشت. حمیدی که اصلاً درس نخوانده بود قبول شده، من که جای خود دارم)

جای سوزن انداختن نبودن: [کنایی] بسیار تنگ و پرازدحام بودن (توی سینما جای سوزن انداختن نبود)

جای شُکر باقی بودن: شکرانهٔ رویداد ناگواری لازم بودن، که ممکن بود بدتر از آن هم پیش بیاید (خانه‌مان آتش گرفت و سوخت، اما جای شکرش باقی است که به کسی آسیب نرسید)

جای کسی بودن: در وضع یا در موقعیت او بودن (اگر جای تو بودم قبول می‌کردم. کاش جای او بودم)؛ **به جای کسی بودن**

جای کسی را تنگ کردن: [مجازی] مزاحم او بودن (چکارش داری؟ مگر جای تو را تنگ کرده؟)

جای کسی را خالی کردن: یاد کردن از کسی که حضور ندارد و بودنش مناسب می‌بود (دیروز رفته بودیم کوه جای تو را خالی کردیم)

جای کسی را گرفتن: ۱. جای او را غصب یا اشغال کردن (وسایلت جای مرا گرفته نمی‌توانم بنشینم) ۲. جانشین او شدن (یک نفر مازندرانی جای او را گرفت)

جای کسی نبودن، برای او مناسب نبودن (برویم، اینجا جای ما نیست)

جایی را روی سر گذاشتن / گرفتن: [مجازی] در آن هیاهو یا آشوب به راه انداختن (بچه‌ها اتاق را گذاشته بودند روی سرشان)

جایی رفتن که عرب نی‌انداخت: [کنایی] رفتن به جای بسیار خطرناک و بی‌بازگشت؛ رفتن به جایی که در آن خطر مرگ باشد (اگر به این کارها ادامه بدهی، یک وقت می‌بینی جایی رفتی که عرب نی انداخت)

از جا پریدن: ۱. دستخوش واکنشی هیجانی (مانند ترس، خشم یا شگفتی) شدن (از صدای زنگ از جا پریدم. تا این را گفتم مثل ترقه از جا پرید) ۲. به‌سرعت برخاستن (از جا پرید و گوشی تلفن را برداشت. از جا پرید و فرار کرد)

از جا دررفتن: ۱. [گفتاری] بسیار خشمگین شدن (وقتی این حرف را زدم، از جا در رفت و دادوفریاد کرد) ۲. براثر ضربه یا فشار از جای خود خارج شدن (سر چکش از جایش در رفت خورد به انگشتم)

از جا شدن: [ادبی] خشمگین شدن

از جا کندن: با وارد کردن نیرو از جایش جدا کردن؛ کندن (باد چند درخت را از جا کند)

از جایی آب خوردن: [مجازی] از آن سرچشمه گرفتن یا ناشی شدن (می‌دانم این حرفها از کجا آب می‌خورد)

به جا آوردن: [گفتاری] شناختن (حالش خیلی بد بود و کسی را به جا نمی‌آورد)

به جا گذاشتن: باقی گذاشتن (از خودش ثروت زیادی به جا گذاشت)

به جای کسی بودن ☜ **جای کسی بودن**

جا ـ[2]: پیشواژه. اسباب یا قطعه‌ای برای قرار دادن چیزی بر روی یا در داخل آن

جا انگشتی	**جا زغالی**	**جا کفشی**
جا بطری	**جا سنجاقی**	**جا گلدانی**
جا پاکتی	**جا سوزنی**	**جا لیوانی**
جا پایی	**جا صابونی**	**جا مدادی**
جا تخم‌مرغی	**جا ظرفی**	**جا مسواکی**
جا چتری	**جا قلمی**	**جا میوه‌ای**
جا چراغی	**جا کاغذی**	**جا نانی**
جا حوله‌ای	**جا کبریتی**	**جا یخی**

جاافتادگی / jāʿoftādegi /: اسم. ۱. وضع یا کیفیّت جا افتادن (جاافتادگی مفصل) ۲. /ـ‌ها/ بخشی از یک نوشته که در موقع نوشتن فراموش شده است (این مقاله در دو جا یک کلمه، در یک جا یک جمله و در جای دیگر یک پاراگراف جاافتادگی داشت)

جاافتاده / jāʿoftāde /: صفت. ۱. /ـ‌ها/ فراموش شده درموقع نوشتن یا گفتن (عبارت جاافتاده) ۲. [گفتاری] میانسال (مرد جاافتاده) ۳. خوب پخته شده (خوراک جاافتاده)

جابجا[1] / jābejā /: صفت. دستخوش جابجایی

▣ **جابجا شدن**: تغییر کردن جای چیزی (کتابها جابجا شده بود)

جابجا کردن: جای چیزی را تغییر دادن (میز را جابجا کرده بودند)

جابجا[2]: قید. ۱. درجاهای مختلف (لباسش جابجا پاره بود) ۲. به طور ناگهانی (جابجا افتاد و مرد)؛ **جادرجا**

جابجائی / jābejāʿi / ☜ **جابجایی**

جابجایی / jābejāyi، ـ‌ها /: اسم. ۱. وضع یا حالت عوض شدن جای چیزی (جابجایی مهره‌ها) ۲. عمل یا فرایند تغییر دادن محل یا موقعیت چیزی (جابجایی پولها، جابجایی مقامها) * **جابجائی**

جابر / jāber، ـ‌ها؛ ـ‌ان /: صفت. [ادبی] ستمگر

جابرانه[1] / jāberāne /: صفت. ستمگرانه (رفتار جابرانه، قانونهای جابرانه)

جابرانه[2]: قید. ستمگرانه (با مردم جابرانه رفتار می‌کردند)

جاپا / jāpā، ـ‌ها /: اسم. [گفتاری] جای‌پا ☜ **جا**[1]**ـ۴**

ـ جات / jāt /: پسوند. نشانهٔ جمع یک دسته یا نوع، در واژه‌های مختوم به حرف صدادار (روزنامه‌جات، سبزیجات، طلاجات، عمله‌جات)

جاتکمه / jātokme، ـ‌ها /: اسم. سوراخ یا حلقه‌ای که تکمه در هنگام بستن در میان آن جا می‌گیرد: **جادکمه؛ جادگمه**

جاثی / jāsi /: اسم. [نجوم] صورت فلکی در آسمان نیمکرهٔ شمالی، میان سنگ‌پشت و اکلیل شمالی

جا ـ جو / jāju /: اسم. [گفتاری] جا؛ مکان، بویژه محل اقامت یا سکونت ‹ جا ـ جوی درستی نداشت. بگرد، جا ـ جویش را پیدا کن ›

جاجیم / jājim ، ـها /: اسم. زیرانداز یا روکش دستبافت، بی‌پرز و گاه دارای نقش‌ونگار از نخهای تابیده و رنگارنگ پشمی و پنبه‌ای

جاخالی / jāxāli /: اسم. [گفتاری] جایی که در آن چیزی یا کسی نیست

▣ **جاخالی دادن:** خود را از مسیر مهاجم یا ضربه کنار کشیدن ‹ جاخالی دادم، مشتش خورد به دیوار ›

جاخالی رفتن: پس از مسافرت کسی به دیدار خانواده‌اش رفتن

جاخالی کردن: از برابر حریف یا دشمن گریختن ‹ من فکر نمی‌کردم به این زودی جاخالی کنی ›

جادار / jādār /: صفت. دارای گنجایش کافی ‹ اتاق جادار، کیف جادار ›

جادرجا / jādarjā / ☜ **جابجا**[2]ـ۲

جادکمه / jādokme / ☜ **جاتُکمه**

جادگمه / jādogme / ☜ **جاتُکمه**

جادو / jādu ، ـها؛ جادوان jādovān /: اسم. ۱. تلاش برای تسلط بر اشیا و رویدادها و ادارهٔ آنها با خواندن وردها و انجام دادن آیینهای ویژه ۲. وردها و آیینهایی که برای آن منظور به کار می‌رود؛ افسون ۳. [ادبی] جادوگر

▣ **جادو شدن:** در معرض جادو قرار گرفتن. به همین قیاس: **جادوکردن**

جادوئی / jādu'i / ☜ **جادویی**

جادوجنبل / jādujambal, -janbal ، ـها /: اسم. [تعریض] جادو ‹ برای جلب محبت شوهرش به جادوجنبل متوسل شد. می‌گفتند داماد را جادو جنبل کرده‌اند ›

جادوگر / jādugar ، ـها؛ ـان /: اسم. ۱. کسی که به کار جادو می‌پردازد ۲. [مجازی] کسی که با زیبایی، رفتار یا گفتار خود بر دیگران سخت تأثیر می‌گذارد و آنان را شیفتهٔ خود می‌کند

جادوگری / jādugari ، ـها /: اسم. شغل یا عمل جادوگر

جادویی[1] / jāduyi /: اسم. [ادبی] جادوگری: **جادوئی**

جادویی[2]: صفت. مربوط یا منسوب به جادو ‹ چشمانی جادویی داشت ›: **جادوئی**

جاده / jādde ، ـها /: اسم. راه روباز (معمولاً) همگانی که برای گذر افراد، جانوران و وسایط نقلیه در بیرون منطقه‌های مسکونی (شهر یا ده) به‌وسیلهٔ انسان ساخته شده است

▣ **جادهٔ آسفالته:** جاده‌ای که سطح آن با آسفالت پوشیده شده است

جادهٔ ترانزیتی: جادهٔ ویژهٔ حمل و نقل کالا از کشوری به کشور دیگر

جادهٔ خاکی: جاده‌ای که سطح آن هیچ پوششی ندارد

جادهٔ شوسه: جادهٔ شن‌ریزی و هموار شدهٔ ماشین‌رو

جادهٔ مال‌رَو: جادهٔ معمولاً ناهموار و باریک که تنها با چهارپایان بارکش می‌توان از آن گذشت

جاده‌سازی / jāddesāzi ، ـها /: اسم. عمل یا فرایند ساختن جاده

جاده‌صاف‌کن / jāddesāfkon ، ـها /: اسم. ۱. [گفتاری] ماشینی با یک یا چند غلتک سنگین برای تسطیح و هموار کردن سطح جاده، خیابان یا محوطه ۲. [مجازی] آنکه وسیلهٔ پیشرفت یا پیروزی دیگری را فراهم می‌کند ‹ لیبرالها جاده‌صاف‌کن آمریکا بودند ›

جاذب / jāzeb /: صفت. [نامتداول] دارای ویژگی یا توانایی جذب کردن ‹ جاذب رطوبت ›

جاذبه / jāzebe ، ـها /: اسم. ۱. خاصیتی در برخی جسمها که جسمهای دیگر را به‌سوی خود می‌کشند ‹ جاذبهٔ مغناطیسی › ۲. ویژگی یا حالتی در چیزی یا کسی که توجه یا علاقه را به خود جلب می‌کند ‹ جاذبهٔ جنسی › ۳. آنچه دارای چنان ویژگی است ‹ جاذبه‌های توریستی › ۴. [فیزیک] نیروی موجود در اجزای یک جسم که سبب جذب آنها به‌سوی یکدیگر می‌شود و در برابر جدا شدنشان مقاومت می‌کند ۵. [مجازی] نیروی جاذبه؛ گرانش

▣ **جاذبهٔ جنسی:** کیفیّتی در زن یا مرد که موجب جذب جنس مخالف می‌شود

جاذبهٔ زمین: گرانش

جاذبهٔ مغناطیسی: نیروی موجود در اجسام مغناطیسی که موجب جذب برخی فلزات می‌شود

جاذبهٔ ملکولی: نیرویی که ملکولهای یک جسم را در کنار هم نگه می‌دارد

جار / jār /: اسم. ۱. / ـها / [قدیمی] چراغ بلورین چندشاخه که به سقف می‌آویزند ۲. خبری که به صدای بلند گفته می‌شود

▣ **جار زدن:** فاش کردن ‹ رفت و همه‌جا جار زد که فلانی ورشکست شده ›: **جار کشیدن**

جار کشیدن: ۱. خبری را با صدای بلند در مکانهای همگانی اعلام کردن ‹ جارچی در کوچه‌ها جار می‌کشید › ۲. ☜ **جار زدن**

جارچی / jārči ، ـها؛ ـان /: اسم. [قدیمی] کسی که خبری را با صدای بلند در گذرگاه می‌گفت تا همگان بشنوند

جارختی / jāraxti ، ـها /: اسم. ۱. جالباسی ۲. رخت‌آویز ‹ کتت را به جارختی آویزان کن ›

جارو / jāru ، ـها /: اسم. اسبابی که با آن خاک و خاشاک را می‌روبند: الف) دسته‌ای از ساقه‌های خشک برخی گیاهان علفی (مانند درمنه) که برای آن کار به یکدیگر

بسته شده است ب) برس بزرگ دسته‌داری از جنس نایلن ج) دسته‌ای از الیاف زبر نایلنی که به‌یکدیگر بسته‌اند
▣ **جاروکردن**: ۱. به‌وسیلهٔ جارو جایی را رُفتن و تمیز کردن ‹ اتاق را جارو کرد › ۲. [کنایی] تمام محتویات جایی را بردن ‹ دزدها خانه را جارو کرده بودند ›. به همین قیاس: **جارو شدن**

جاروبرقی / jārubarqi ، ـها /: اسم. دستگاه برقی با صفحه‌ای دارای برس و لوله‌ای بلند که به محفظه‌ای متصل است و با ایجاد خلأ خاک و خاشاک را به داخل محفظه می‌مکد

جارو- پارو / jārupāru /: اسم. [گفتاری] رفت و روب ‹ دیروز از صبح مشغول جارو-پارو بودیم ›

جاروجنجال / jār-o-janjāl ، ـها /: اسم. فریاد و هیاهویی که بر اثر دعوا پدید می‌آید ‹ این‌قدر جاروجنجال نکن، خوب نیست. ببین چه جاروجنجالی راه انداخته‌اند! ›

جاروکش / jārukeš ، ـها؛ ـان /: اسم. کسی که کارش جارو کردن است

جاری[1] / jāri ، ـها /: اسم. همسرِ برادر شوهر

جاری[2]: صفت. ۱. دارای جریان؛ روان ‹ آب جاری › ۲. مربوط به واحد زمانی کنونی ‹ ماه جاری، سال جاری ›
▣ **جاری شدن**: جریان یافتن؛ روان شدن. به همین قیاس: **جاری بودن؛ جاری‌کردن**

جاز / jâz /: اسم. گونه‌ای موسیقی آوازی که اول‌بار در آغاز سدهٔ بیستم در میان سیاهان آمریکا پدید آمد و اینک جهانگیر شده است، ویژگی آن ضرب (ریتم) محکم و در عین حال انعطاف‌پذیر، تکخوانی و وجود سازهای ویژه‌ای (مانند شیپور، سنج و طبل) است

جازیست / jâzist ، ـها /: اسم. خواننده یا نوازندهٔ جاز

جاسازی / jāsāzi ، ـها /: اسم. عمل یا فرایند پنهان کردن چیزی با ساختن جایی ناپیدا برای آن (بویژه در داخل چیز دیگر) ‹ تفنگها را در دیوار جاسازی کرده بود و اعلامیه‌ها را در آستر کتش ›

جاست / jāst ، ـها /: اسم. حوضچه‌ای که در آن انگور را لگد می‌کنند تا شیره‌اش گرفته شود

جاسنگین / jāsangin /: صفت. [گفتاری] با وقار ‹ یک آقای محترم جاسنگین آنجا بود ›

جاسوس / jāsus ، ـها؛ ـان؛ جَواسیس [نامتداول] /: اسم. کسی که اطلاعات مورد نیاز را به‌طور پنهانی و از راههای غیرقانونی گردآوری می‌کند
▣ **جاسوس دوجانبه**: جاسوسی که برای هردو طرف رقیب یا دشمن جاسوسی می‌کند

جاسوسی / jāsusi ، ـها /: اسم. عمل یا فرایند گردآوری اطلاعات مورد نیاز به‌صورتی پنهانی و از راههای غیرقانونی ‹ معلوم شد برای دشمن جاسوسی می‌کند ›

جاسویچی / jāsûviči ، ـها /: اسم. جاکلیدی

جاسیگاری / jāsigāri ، ـها /: اسم. ۱. جعبه یا قوطی ویژهٔ نگهداری سیگار ۲. زیرسیگاری

جاشو / jāšu ، ـها؛ ـان /: اسم. کارگر کشتی

جاعل / ja'el ، ـها؛ ـان /: اسم. کسی که کارش جعل کردن است؛ کسی که چیزی را جعل می‌کند ‹ چند جاعل اسکناس دستگیر شدند ›

جاکتابی / jāketābi ، ـها /: اسم. ۱. طبقه‌ای در زیر میز برای گذاشتن کتاب و دفتر؛ جامیزی ۲. قفسهٔ کتاب

جاکش / jākeš ، ـها /: اسم. [مستهجن] کسی که وسیلهٔ هماغوشی مردان را با زنان روسپی فراهم می‌آورد؛ دلاّل محبت

جاکشی / jākeši /: اسم. [مستهجن] عمل و پیشهٔ جاکش

جاکلیدی / jākilidi, -kelidi ، ـها /: اسم. ۱. اسبابی به صورت حلقه یا کیف کوچک برای نگهداری کلیدها؛ جاسویچی ۲. سوراخ کلید ‹ از جاکلیدی نگاه کردم ببینم کی پشت در است ›

جاکن / jākan /: صفت. کنده شده از جای خود، معمولاً به‌طور کامل یا برای همیشه ‹ دستم را گرفتم به حلقه، جاکن شد و ماند توی دستم ›

جاکوزی / jâkuzi / ☜ **جَکوزی**

جاگیر / jāgir /: صفت. ۱. دارای حجم زیاد یا جثهٔ بزرگ، که جای زیادی بگیرد ‹ این مبلها خیلی جاگیر است › ۲. مستقر یا تثبیت‌شده در جای خود ‹ بزودی در آن خانه جاگیر شدند › * **جایگیر**
▣ **جاگیر بودن**: حجم زیاد داشتن
جاگیر شدن: در جای مناسب یا دلخواه خود قرار گرفتن؛ مستقر شدن؛ استقرار یافتن ‹ رفتند و در مشهد حسابی جاگیر شدند ›

جال / jāl ، ـها /: اسم. دام ویژهٔ شکار پرندگان

جالاب / jālāb / ☜ **ژالاپ**

جالب / jāleb /: صفت. ۱. دارای حالتی که موجب برانگیختن توجه یا علاقه می‌شود ‹ طرز نگاهش جالب بود. داستانش خیلی جالب است › ۲. دارای ویژگیهای باارزش یا درخور توجه ‹ کار جالبی نیست. چیز جالبی نداشت ›

جالباسی / jālebāsi ، ـها /: اسم. محفظهٔ دربسته، کمد، گنجه یا اشکاف برای نگهداری لباس؛ جارختی ‹ لباست را اتو کردم، گذاشتم توی جالباسی ›

جالیز / jāliz ، ـها /: اسم. کشتزار تره‌بار (مانند خیار، گوجه‌فرنگی، هندوانه...): **پالیز**

جالیزبان / jālizbān ، ـها؛ ـان /: اسم. مالک یا نگهبان جالیز: **پالیزبان**

جالیزکاری / jālizkāri ، ـها /: اسم. ۱. عمل یا فرایند کشت جالیز ‹ قطعه‌زمینی هم داشت که در آن جالیزکاری می‌کرد › ۲. زمین ویژهٔ این کار ‹ یک وقتی سراسر شرق تهران جالیزکاری بود ›

جام / jām ، ـها /: اسم. ۱. [قدیمی] ظرف گود دهان‌گشاد که در آن مایعات و خوراکهای مایع می‌ریزند؛ کاسه ۲. [ادبی] کاسه‌ای که در آن شراب می‌نوشند ‹ جام می › ۳. صفحهٔ بزرگی از شیشه که برای پوشاندن در و پنجره و مانند آن به‌کار می‌رود ‹ شیشهٔ جام › ۴. [گیاه‌شناسی] مجموعهٔ گلبرگهای گل، که ممکن است پیوسته یا جدا از هم باشد ‹ جام گل › ۵. ظرف پیاله‌مانند (معمولاً) دارای نقش‌ونگار و پایه و دسته که به‌عنوان جایزه به برندگان مسابقه‌های ورزشی می‌دهند: جام پیروزی

▣ **جام پیروزی** ☜ **جام-۵**

جامد / jāmed ، ـها؛ ـات /: صفت. دارای حالت جامد ‹ جسم جامد، حالت جامد ›

جامدات / jāmedāt /: اسم. جسمهای جامد؛ جسمهایی که در شرایط معمولی دارای شکل ثابتی هستند

جامدادی / jāmedādi /: اسم. ۱. جعبه یا ظرفی برای قرار دادن مدادها در داخل آن ۲. شیار یا شکافی در یک وسیله (مانند کیف یا دفتر) برای قرار دادن مداد

جامع / \`jāme /: صفت. ۱. دارای ویژگی یا کیفیّت جمع‌کننده ‹ جامع شرایط، جامع فضایل › ۲. دارای همهٔ عنصرها یا اجزای مورد نیاز ‹ تعریف جامع، فرهنگ جامع، طرح جامع ›

جامع‌الاطراف / jāme\`ol\`atrāf /: صفت. دربرگیرندهٔ همهٔ جنبه‌های موضوع موردنظر؛ همه‌سویه ‹ بحث جامع‌الاطراف ›

جامع‌الشرایط / jāme\`oššarāyet /: صفت. دارای همهٔ شرطهای لازم ‹ مجتهد جامع‌الشرایط ›

جامع‌العلوم / jāme\`ol\`ûlum, –\`olum /: صفت. دارای یا دربرگیرندهٔ دانشهای گوناگون و بسیار

جامع‌ومانع / \`jāme-\`o-māne /: صفت. دارای همهٔ اجزا یا عنصرهای ویژهٔ خویش، بی‌آنکه با چیز دیگری آمیخته یا اشتباه شود ‹ تعریف باید جامع‌ومانع باشد ›

جامعه / jāme\`e ، ـها؛ جوامع /: اسم. ۱. گروهی از افراد دارای رابطهٔ متقابل، با منافع، نهادها وفرهنگ مشترک؛ اجتماع ‹ جامعهٔ ایران، جامعهٔ ارمنیان اصفهان › ۲. نهادی که به‌وسیلهٔ چنین افرادی پدید می‌آید ‹ جامعهٔ شبانی، جامعهٔ صنعتی › ۳. سازمانی که به‌وسیلهٔ گروهی از افراد برای هدفهای ویژه‌ای تشکیل می‌شود ‹ جامعهٔ معلمان، جامعهٔ ملل ›

▣ **جامعهٔ ارادی**: جامعه‌ای که اعضای آن بدلخواه خود در آن قرار گرفته‌اند

جامعهٔ اشتراکی: کمونیسم

جامعهٔ باز: لیبرالیسم

جامعهٔ بسته: جامعه‌ای که با جامعه‌های دیگر پیوند و رفت‌وآمد ندارد

جامعهٔ بی‌طبقه: جامعه‌ای که در آن بر اثر ملی شدن ابزار و منابع تولید طبقهٔ اقتصادی از میان برود

جامعهٔ سنّتی: جامعه‌ای که در آن نهادها و هنجارهای اجتماعی شکل سنّتی خود را نگهداشته‌اند

جامعهٔ صنعتی: جامعه‌ای که اقتصاد آن بر پایهٔ صنعت ماشینی و پیشرفته است

جامعهٔ مدنی: جامعهٔ دارای نهادها و سازمانهای اداری و اجتماعی و قانونهای مشخص حاکم بر آن

جامعه‌ستیز / jāme\`esetiz ، ـان /: صفت. [روان‌شناسی] دارای رفتاری مغایر یا مخالف با جامعه. به همین قیاس: **جامعه‌ستیزی**

جامعه‌شناختی / jāme\`ešenāxti /: صفت. مربوط یا منسوب به جامعه‌شناسی

جامعه‌شناس / jāme\`ešenās ، ـها؛ ـان /: اسم. کسی که کارش بررسی و شناسایی ویژگیهای جامعه است

جامعه‌شناسی / jāme\`ešenāsi /: اسم. دانشی که به بررسی ویژگیهای جامعه‌های انسانی می‌پردازد؛ علم اجتماع

جامعه‌گسلی / jāme\`egosali /: اسم. [روان‌شناسی] وضع یا کیفیّت گسستن پیوندهای شخص با جامعه، معمولاً براثر آشفتگیهای دماغی یا رفتاری. به همین قیاس: **جامعه‌گسل**

جامعیت / jāme\`iyyat /: اسم. وضع یا کیفیّت جامع بودن؛ فراگیری

جامه / jāme ، ـها؛ ـگان /: اسم. [ادبی] پوشاک؛ رخت؛ لباس

▣ **جامهٔ خواب**: ۱. لباس‌خواب ۲. رختخواب

جامه‌دار / jāmedār ، ـها؛ ـان /: اسم. کارگری که در گرمابه‌های عمومی رخت مشتریان را نگهداری می‌کند

جامه‌دان / jāmedān ، ـها /: اسم. چمدان

جامیزی / jāmizi ، ـها /: اسم. جاکتابی

جان[۱] / jān /: اسم. ۱. /ـها/ نیروی زندگی و جنبش زیستمند ۲. /ـها/ آن بخش از هستی انسان که دریافت، شناخت، آگاهی و عاطفه‌های او را دربر می‌گیرد ۳. [مجازی] گوهر و هستهٔ اصلی ‹ جان کلام › ۴. [مجازی] زندگی ‹ جان دادن، جان گرفتن › ۵. [ادبی] گرامی مانند جان ‹ جان برادر، جان پدر › ۶. /ـها/ [گفتاری] تن؛ بدن ‹ همهٔ جانم درد می‌کند › ۷. وجود شخص یا چیزی ‹ با شلاق افتاد به جان اسب. جارو را برداشتم و افتادم به جان خانه ›

▣ **جان در قالب** ☜ **دو جان در یک قالب**

جان کسی: [گفتاری] واژهٔ سوگند؛ به مفهوم اینکه اگر جان و زندگی او را دوست داری این کار را بکن یا نکن ‹ جان مادرت، راستش را بگو. جان حسین، این کار را نکن ›

جان کلام: منظور و هدف اصلی گوینده

جان و دل ☜ **جان و دل**
دو جان در یک قالب: [کنایی] بسیار صمیمی: **جان در قالب**
▣ **جان باختن:** [ادبی] زندگی خود را ازدست دادن ‹ آنان در راه میهنشان جان باختند ›
جان بخشیدن: ۱. موجب پیدایش شور و نشاط یا فعالیت شدن ۲. [مجازی] چنین حالتی را به بیننده القا کردن ‹ پیکرتراش به سنگ و آهن جان می‌بخشد ›
جان برکف نهادن: آمادهٔ فداکاری شدن ‹ جوانان جان برکف نهادند و از سرزمین خود دفاع کردند ›
جان به جان‌آفرین تسلیم کردن: [ادبی] مردن ‹ اندکی بعد جان به جان آفرین تسلیم کرد ›
جان به جان کسی کردن: [مجازی] برای کسی خدمت و تلاش بسیار کردن ‹ جان به جانش هم بکنی باز دنبال دزدی و الواتی است ›
جان به در بردن: خود را از مرگ رهانیدن ‹ بسختی توانستم از آن مهلکه جان به در ببرم ›
جان به‌سر شدن ☜ جان به سر شدن، **جان به‌سر**
جان به عزرائیل ندادن: [کنایی] بسیار خسیس بودن ‹ او جان به عزرائیل نمی‌دهد، حالا تو می‌خواهی از او پول بگیری! ›
جان به لب رسیدن: [مجازی] بر اثر رنج و فرسودگی از زندگی بیزار شدن ‹ از دست زنم جانم به لبم رسیده. دیگر جان به لبش رسیده بود ›
جان تازه بخشیدن: ۱. [مجازی] بسیار شادمان کردن ‹ آمدن تو به همهٔ ما جان تازه بخشید › ۲. از مرگ یا نابودی رهانیدن
جان خود راکف دست گرفتن: [مجازی] آمادهٔ مرگ یا فداکاری و پذیرش خطر شدن
جان دادن: در حال مرگ بودن ‹ بچهٔ بیچاره در بیمارستان جان داد ›
جان داشتن: زنده بودن ‹ وقتی رسیدیم هنوز جان داشت ›
جان سپردن: مردن ‹ چند دقیقه بعد جان سپرد ›
جان سگ داشتن: [تعریض] جان‌سخت بودن ‹ این سوسکها جان سگ دارند و هیچ سمّی بهشان کارگر نیست ›
جان فدا کردن: به‌خاطر کسی یا چیزی از زندگی خود گذشتن ‹ جانشان را در راه میهن و ملت فدا کردند ›
جان کسی برای کسی در رفتن: [مجازی] او را بسیار دوست داشتن و در راهش آمادهٔ فداکاری بودن ‹ او جانش برای پسرش در می‌رفت ›
جان کسی در آمدن: [مجازی] مردن ‹ دماغش را بگیری جانش در می‌آید ›
جان کسی را به لب رساندن: [مجازی] او را از زندگی بیزار کردن ‹ تا خانه را خالی کند جان ما را به لب رساند ›
جان کسی را خریدن: [مجازی] او را از مرگ رهانیدن ‹ آن روز با این کارش جان ما را خرید، وگرنه همه ته دره بودیم ›
جان کسی را گرفتن: او را کشتن ‹ گفت، آمده‌ام جانت را بگیرم ›
جان کندن: ۱. در حال مرگ بودن ‹ وقتی رسیدیم داشت جان می‌کند › ۲. [مجازی] در زحمت و ناراحتی سخت بودن ‹ صبح تا شب توی اداره جان می‌کنم، کسی نمی‌گوید خسته نباشی ›
جان گذاشتن: [مجازی] زندگی را وقف کاری کردن ‹ ما سر این خانه جان گذاشتیم تا درست شد ›
جان گرفتن: بهبودی، نیرو و نشاط یافتن ‹ غذایی خورد و استراحتی کرد تا جان گرفت و توانست بلند شود ›
جان مفت دربردن: بتصادف از مرگ نجات یافتن ‹ آن روز توی جبهه جان مفت در بردیم ›
از جان خود مایه گذاشتن: [گفتاری] فداکاری کردن؛ از روی میل و علاقهٔ قلبی و با بهره‌گیری از همهٔ نیرو و امکانات خود کاری کردن ‹ برای کارخانه از جان مایه گذاشت ›
از جان سیر شدن ☜ **به جان آمدن**
از جان گذشتن: [مجازی] ۱. فداکاری کردن ‹ جوانان غیور از جان گذشتند و حماسه آفریدند › ۲. به‌خاطر هدفی آمادهٔ مرگ بودن ‹ از جان خود گذشتیم، با خون خود نوشتیم... ›
با جان خود بازی کردن: [مجازی] جان خود را به خطر انداختن؛ کاری خطرناک کردن ‹ چرا با جان خودت بازی می‌کنی؟ ›
به جان آمدن: [مجازی] از زندگی بیزار شدن: **از جان سیر شدن**
به جان کسی افتادن: [مجازی] او را سخت آزردن ‹ همه افتادند به جان من که چرا گذاشتی برود ›. به همین قیاس: **به جان کسی انداختن**
به جان کسی بسته بودن: برایش بسیار گرامی بودن ‹ پول به جانش بسته است ›
جان[۲]: صوت. ۱. واژهٔ پاسخ برای نشان دادن محبت خویش به شخص کوچکتر یا همسن و همپایه ‹ گفتم: «علی»، گفت: «جان» › ۲. نشانهٔ شادی و خشنودی ‹ جان! چه‌هوایی ›
ـ جان[۳]: پیواژه. گرامی؛ عزیز ‹ پدرجان، خواهرجان، آقاجان ›
جان‌آفرین / jānāfarin, -`āfarin /: صفت. [ادبی] آفرینندهٔ موجود زنده ‹ به‌نام خداوند جان‌آفرین ›
جانان / jānān /: صفت. [ادبی] گرامی همچون جان؛ محبوب؛ معشوق ‹ دلبر جانان من، برده دل و جان من ›
جانانه / jānāne /: صفت. ۱. شایسته یا مناسب جانان؛ دلچسب و خوشایند ‹ رقص جانانه › ۲. [مجازی] شدید؛ نیرومند ‹ سیلی جانانه ›
جاناً و مالاً / jānan-o-mālan /: قید. با جان و مال ‹ همه جاناً و مالاً به این کار کمک کردند ›
جانب / jāneb /، ـها؛ جوانب /: اسم. سو؛ طرف؛ سمت ‹ در جانب راست تصویر قرار دارد ›
▣ **جانب کسی را گرفتن:** از او هواداری کردن ‹ مادرم همیشه جانب او را می‌گرفت ›

جانباز / jānbāz، ـها؛ ـان /: اسم. کسی که در راه انقلاب اسلامی یا در جریان جنگ با عراق معلول شده است (دوستم جانباز است و از ویلچر استفاده می‌کند)
جانبازی / jānbāzi، ـها /: اسم. عمل یا فرایند به خطر انداختن زندگی خود برای دست یافتن به هدفی؛ فداکاری (جانبازی در راه میهن)
جان‌بخش / jānbaxš /: صفت. [ادبی] ۱. موجب پیدایش یا ادامهٔ زندگی (آفتاب جان‌بخش) ۲. بسیار خوشایند و لذت‌بخش؛ روح‌بخش (نسیم جان‌بخش، عطر جان‌بخش) * جان‌پرور
جان‌بخشی / jānbaxši /: اسم. [نامتداول] انیمیشن
جانبدارانه[1] / jānebdārāne /: صفت. دارای وضع یا کیفیّت ناشی از جانبداری (داوری جانبدارانه)
جانبدارانه[2]: قید. با هواداری از یک طرف؛ با جانبداری (جانبدارانه قضاوت نکن)
جانبداری / jānebdāri، ـها /: اسم. هواداری؛ پشتیبانی (داور از تیم حریف جانبداری کرد): **جانب‌گیری**
جان‌برکف / jānbarkaf، ـان /: صفت. آمادهٔ مرگ یا فداکاری (رزمندگان جان‌برکف اسلام)
جانب‌گیری / jānebgiri / ☜ **جانبداری**
جان‌به‌سر / jānbesar /: صفت. نگران و پریشان
▣ **جان‌به‌سر شدن**: دستخوش نگرانی و پریشانی شدن (تا تو برگردی جان‌به‌سر شدم). به همین قیاس: **جان‌به‌سر کردن**
جانبی / jānebi /: صفت. ۱. کناری؛ پهلویی (درِ جانبی، پلکان جانبی) ۲. جنبی؛ فرعی (فعالیتهای جانبی)
جان‌پاس / jānpās، ـها؛ ـان /: اسم. [فرهنگستان] بادی‌گارد
جان‌پرور / jānparvar / ☜ **جان‌بَخش**
جان‌پناه / jānpanāh، ـها /: اسم. ۱. برآمدگی یا دیواره‌ای که بتوان در پشت آن پناه گرفت ۲. دیواره یا نرده‌ای که مانع از افتادن شخص به پایین می‌شود
جانجانی / jānjāni /: صفت. [گفتاری] بسیار صمیمی (دوست جانجانی)
جاندار / jāndār /: صفت. ۱. /ـها؛ ـان / دارای ویژگی زایش، تغذیه، رشد، تولیدمثل و مرگ؛ دارای زندگی؛ مقابل: **بی‌جان** ۲. [گفتاری] دارای جثهٔ درشت؛ تنومند
جان‌سخت / jānsaxt، ـها /: صفت. [مجازی] ۱. دارای پایداری، شکیبایی و تحمل بسیار در برابر رویدادهای مرگبار (مثل سگ جان‌سخت است): **سخت‌جان** ۲. دارای دوام و استحکام زیاد (این ماشین خیلی جان‌سخت است)
جان‌سختی / jānsaxti، ـها /: اسم. وضع یا کیفیّت جان‌سخت بودن: **سخت‌جانی**
جانسوز / jānsuz /: صفت. موجب آزار ذهنی و اندوه شدید (درد جانسوز)

جانشین / jānešin، ـها /: اسم. ۱. آنچه بتواند جای دیگری را از لحاظ کارکرد بگیرد (از آن روز بخاری گازی جانشین کرسی شد) ۲. /ـان / کسی که پس از دیگری یا در نبودن او عهده‌دار کار و مسئولیتهای او می‌شود (جانشین فرمانده) ۳. [دستور] ☜ **همنشین-۳**
▣ **جانشین شدن**: در جای دیگری قرار گرفتن و کار او (آن) را انجام دادن. به همین قیاس: **جانشین کردن**
جانشینی / jānešini /: اسم. ۱. وضع یا کیفیّت جانشین بودن ۲. عمل یا فرایند جانشین شدن
جانفرسا / jānfarsā /: صفت. [ادبی] آزاردهنده و موجب فرسایش ذهن (کار جانفرسا): **جانکاه**
جانفزا / jānfazā /: صفت. [ادبی] موجب شادی و نشاط (بهار جانفزا آمد / جهان شد دلکش و زیبا)
جان‌فشانی / jānfešāni، ـها /: اسم. تلاش و کوشش شدید و جدی، همراه با فداکاری (مردم در راه سربلندی میهن جان‌فشانی کردند)
جانکاه / jānkāh / ☜ **جانفَرسا**
جانگداز / jāngodāz /: صفت. [ادبی] بسیار آزاردهنده و موجب رنج و اندوه (خبر جانگداز، حادثهٔ جانگداز): **جانگزا**
جانگرایی / jāngerāyi /: اسم. اعتقاد به این که پدیده‌های طبیعی و هر چیزی در گیتی روحی دارد و می‌تواند جدا از جسم مادّی وجود داشته باشد
جانگزا / jāngazā / ☜ **جانگُداز**
جانماز / jānamāz، ـها /: اسم. پارچهٔ کوچک چهارگوشی که در آن مهر و تسبیح می‌گذارند و در هنگام خواندن نماز پیش روی خود می‌گسترند. به همین قیاس: **جانمازی**
▣ **جانماز آب کشیدن**: [مجازی] ریاکاری کردن؛ خود را پارسا و پرهیزگار وانمود کردن (نمی‌دانم واقعاً آدم درستی است یا پیش ما جانماز آب می‌کشد)
جانمی / jānami /: صوت. [گفتاری] واژه‌ای برای تشویق یا تهییج مخاطب؛ آفرین؛ احسنت (جانمی، بدوا جانمی به این زور بازوا)
جانمی‌جان / jānamijān /: صوت. [گفتاری] واژه‌ای برای ابراز خشنودی و شادی (جانمی‌جان، دو روز تعطیلم)
جان‌نثار / jān.nesār، ـان /: ضمیر. [ادبی] من (در بیان احترام‌آمیز نسبت به شخص صاحب‌مقام) (جان‌نثار آمادهٔ خدمتگزاری است)
جان‌نثاری / jān.nesāri /: اسم. عمل یا فرایند دادن زندگی خویش در راه هدفی؛ جانبازی؛ فداکاری
جان و دل / jān-o-del /: اسم. [مجازی] زندگی و دلبستگیهای عاطفی: **دل و جان**
▣ **از جان و دل**: از روی نهایت دلبستگی و صمیمیت (از جان و دل کار می‌کند)

با جان و دل: با بیشترین دلبستگی و فداکاری ⟨ با جان و دل به او خدمت کردم ⟩

جانور / jānevar, jānavar ، ـها؛ ـان /: اسم. ۱. هر یک از اعضای سلسلهٔ جانوران ⟨ جانور وحشی، جانور خانگی ⟩ ۲. [مجازی] چهارپا ۳. [مجازی] انسان بی‌تربیت یا ستمگر ⟨ جانور عجیبی است! ⟩ ۴. [گفتاری] کرم روده ⟨ دکتر برایش دوای جانور نوشت ⟩ ۵. [گفتاری] حشره، بویژه حشره‌های موذی (مانند شپش، کنه، ساس، عقرب و...) ⟨ محوطهٔ زندان را جانور برداشته ⟩

◘ **جانور آزمایشگاهی**: هر یک از جانورانی که در آزمایشگاه بر روی آنها آزمایشهای علمی انجام می‌گیرد (مانند: خوکچهٔ هندی، خرگوش، میمون،...)

جانور اهلی: هر یک از جانورانی که به زندگی کردن در کنار انسانها خو گرفته‌اند و به‌وسیلهٔ انسان نگهداری می‌شوند؛ مقابل: **جانور وحشی**

جانور دست‌آموز: جانوری که به‌وسیلهٔ انسان آموزش داده شده است تا کارهای معیّنی را انجام دهد

جانور وحشی: هر یک از جانورانی که دور از محیط زندگی انسان زندگی می‌کنند یا اهلی نشده‌اند؛ مقابل: **جانور اهلی**

جانوران / jānevarān, jānavarān /: اسم. یکی از سه سلسلهٔ اصلی موجودات، شامل همهٔ زیستمندان دارای ساختمان فیزیکی کمابیش ثابت، توانایی حرکت، رشد محدود، تغذیه، سوخت‌وساز، فعالیت تولید مثلی و برخوردار از ویژگی مرگ؛ حیوانات

جانورخو / janevarxu, jānavar- ، ـیان /: صفت. [کنایی، ادبی] دارای خوی وحشی؛ خشن؛ درّنده

جانورشناس / janevaršenās, jānavar- ، ـها؛ ـان /: اسم. کسی که در علم جانورشناسی تحصیل یا تحقیق کرده است

جانورشناسی / janevaršenāsi, jānavar- /: اسم. علم مطالعه و تحقیق دربارهٔ زندگی جانوران

جانی / jāni /: صفت. ۱. مربوط یا منسوب به جان ⟨ آسیب جانی ⟩ ۲. بسیار گرامی ⟨ یار جانی ⟩ ۳. /ـها؛ ـان / جنایتکار ⟨ مرد جانی ⟩

جاودان / jāv(e)dān / ☜ **جاویدان**

جاودانگی / jāv(e)dānegi /: اسم. [ادبی] وضع یا کیفیّت جاودان بودن ⟨ جاودانگی جز خدای را نشاید ⟩

جاودانه[1] / jāv(e)dāne ، ـها /: صفت. [ادبی] جاودانی، جاوید، جاویدان ⟨ افتخار جاودانه ⟩

جاودانه[2]: قید. [ادبی] برای همیشه یا به‌صورت همیشگی ⟨ جهان جاودانه نماند به کس ⟩

جاودانی / jāv(e)dāni /: صفت. [ادبی] جاودان؛ جاوید؛ جاویدان ⟨ که زندگانی کس نیز جاودانی نیست ⟩

جاوید[1] / jāvid /: صفت. [ادبی] دارای عمر، دوام یا ماندگاری؛ همیشگی؛ ماندگار؛ ابدی؛ جاودانی؛ جاویدان ⟨ سرزمین جاوید، نام جاوید ⟩. به همین قیاس: **جاوید بودن؛ جاوید شدن**

جاوید[2]: قید. [ادبی] به‌صورت ماندگار و همیشگی ⟨ جاوید بمان ای ایران. آنچه جاوید بماند نام است ⟩

جاویدان[1] / jāvidān /: صفت. [ادبی] جاودان؛ جاودانه؛ جاودانی؛ جاوید ⟨ نام تو زندهٔ جاویدان است ⟩: **جاودان**

جاویدان[2]: قید. برای همیشه؛ همیشگی؛ جاودانه؛ جاوید ⟨ نام و یادشان جاویدان باد ⟩: **جاودان**

جاه / jāh /: اسم. آنچه مایهٔ شکوه و افتخار می‌شود؛ آنچه شخص را در چشم دیگران باشکوه نشان می‌دهد

جاه‌طلب / jāhtalab ، ـها؛ ـان /: صفت. دوستدار دستیابی به مقام و نام و آوازه. به همین قیاس: **جاه‌طلبی**

جاهک / jāhak /: اسم. جناغ سینه؛ استخوان جناغ

جاهل[1] / jāhel /: اسم. /ـها / جوان بی‌سواد یا کم‌سواد از خانواده‌های تهیدست شهری، که معمولاً شغل ثابتی ندارد و به‌خاطر بی‌باکی، زور بازو یا رفتار گستاخانه انگشت‌نماست ⟨ جاهل محله ⟩

جاهل[2] /ـان؛ جُهّال /: صفت. ۱. [ادبی] نادان ⟨ مرد جاهل ⟩ ۲. [مجازی] جوان ⟨ جوان است، جاهل است، برود کار کند ⟩

جاهلانه[1] / jāhelāne /: صفت. همانند مردم نادان؛ نادان‌وار ⟨ افکار جاهلانه ⟩

جاهلانه[2]: قید. از روی نادانی؛ بنادانی ⟨ این طور جاهلانه رفتار نکن ⟩

جاهلیت / jāheliyyat /: اسم. نادانی ⟨ تعصب نشانهٔ جاهلیت است ⟩

جای / jāy ، ـها /: اسم. [ادبی] جا ⟨ سستی گرفت همت من زین بلند جای ⟩

جایز / jāyez /: صفت. روا؛ درخور

◘ **جایز شمردن / دانستن**: روا دانستن ⟨ خوردن روزه را برای شخص بیمار جایز شمرده‌اند ⟩

جایزالخطا / jāyezolxatā /: صفت. [ادبی] دارای احتمال یا امکان اشتباه کردن؛ لغزش‌پذیر ⟨ انسان جایزالخطاست ⟩

جایزه / jāyeze ، ـها؛ جوایز /: اسم. ۱. پاداشی که به برندهٔ یک مسابقه داده می‌شود ⟨ جایزهٔ اسبدوانی ⟩ ۲. پاداشی که به‌خاطر انجام دادن کاری شایسته به کسی داده می‌شود ⟨ جایزهٔ خوش‌حسابی، جایزهٔ قبولی در امتحان ⟩ ۳. آنچه شخص در قرعه‌کشی برنده می‌شود ⟨ جایزهٔ بخت‌آزمایی، جایزهٔ قرعه‌کشی ⟩

◘ **جایزه بردن**: به‌دست آوردن جایزه. به همین قیاس: **جایزه دادن؛ جایزه گرفتن**

جایزه‌بگیر / jāyzebegir ، ـها؛ ـان /: اسم. کسی که کارش دستگیری یا معرفی اشخاص تحت تعقیب در برابر گرفتن جایزه است

جایگاه / jāygāh، ـها / : اسم. ۱. جای ویژهٔ یک شخص یا یک چیز؛ جای استقرار شخص یا چیز معیّن (جایگاه فروش بنزین، جایگاه تماشاچیان) ۲. مقام یا موقعیت (لازم است جایگاه هر یک از کارکنان انجمن مشخص شود) ۳. [فرهنگستان] لُژ

جایگزین / jāygozin ، ـها / : اسم. آنچه در جای شخص یا چیز دیگری قرار گرفته‌است تا کارایی، وضع یا کیفیّت کمابیش همانندی داشته باشد (پس از مرگ ناصر اسلحهٔ آمریکایی در مصر جایگزین اسلحهٔ روسی شد)

◘ **جایگزین شدن**: به‌جای دیگری قرار گرفتن یا کار کردن

جایگزین کردن: به‌جای دیگری قرار دادن یا به کار بردن (موتورهای گازسوز را جایگزین موتورهای گازوئیلی کردیم)

جایگزینی / jāygozini / : اسم. ۱. وضع یا کیفیّت جایگزین شدن (جایگزینی گاز به جای نفت) ۲. عمل یا فرایند جایگزین کردن (جایگزینی ماشینهای داخلی موجب صرفه‌جویی ارزی می‌شود)

جایگشت / jāygašt ، ـها / : اسم. [ریاضی] هریک از ترتیبهای قرار گرفتن عدهٔ معیّنی از اشیا در یک دسته‌بندی، وقتی که بخواهند همهٔ آنها را در آن دسته‌بندی شرکت دهند (مانند قرار گرفتن ۴ نفر بر روی یک نیمکت که ممکن است ۲۴ جایگشت داشته باشد ۱×۲×۳×۴)؛ آرایش؛ ترتیب

جایگیر / jāygir / ☜ **جاگیر**

جایگیری / jāygiri / : اسم. ۱. عمل یا فرایند ساکن شدن یا مستقر شدن در جایی ۲. [گیاه‌شناسی] رویش و پاگیری گیاه در یک منطقه

جاین / jâyn / : اسم. دین هندی که (در سدهٔ ۶ پیش از میلاد) به‌وسیلهٔ مهاویرا عرضه شد و اساس آن نیازردن جانداران و پالایش روح است

جایی / jāyi / : اسم. [گفتاری] مستراح

جبار[1] / jabbār / ☜ **شکارچی-۲**

جبار[2] / ـان / : صفت. زورگو؛ ستمگر (حکومت جبار)

جبال / jebāl / : جمعِ ☜ **جَبَل**

جبان / jabān / : صفت. [ادبی] ترسو: جبون

جبر / jabr / : اسم. ۱. شاخه‌ای از ریاضیات که در آن برای نمایش قاعده‌ها، کمیّتهای متغیر یا عنصرهای ریاضی (مانند بردارها و ماتریسها)، یا به کار بردن نشانه‌های حروفی، رابطه‌های حساب تعمیم داده می‌شوند و براساس قانونهای معیّنی، بویژه به‌صورت معادله‌هایی درمی‌آیند (علم جبر) ۲. فشار و زور برای ناگزیر ساختن کسی به کاری (جبر روزگار) ۳. آموزه‌ای که پیروانش انسان را در کارهایی که می‌کند مجبور و کارهای او را ناشی از ارادهٔ خدا می‌دانند؛ مقابل: **تفویض**

جبراً / jabran / : قید. ۱. با زور و فشار ۲. به‌صورت ناگزیر؛ بناچار (جبراً به آن کار تن دادم)

جبران / jobrān / : اسم. عمل یا فرایند مقابله کردن با پیامدهای حادثه یا رفتاری به‌منظور از میان بردن یا کاهش دادن آسیب، زیان یا زحمت ناشی از آن (جبران خسارتهای ناشی از سیل توسط شرکتهای بیمه، جبران عقب‌ماندگی درسی). به همین قیاس: **جبران شدن؛ جبران کردن**

جبرانی / jobrāni / : صفت. دارای وضع یا کیفیّت جبران‌کننده (کلاس جبرانی، خسارت جبرانی)

جبرگرایی / jabrgerāyi / : اسم. نظریه یا آموزه‌ای که عملهای ارادی، رویدادهای طبیعی یا پدیده‌های اجتماعی یا روانی را ناشی از رویدادهای پیشین یا قانونهای طبیعی می‌داند و آنها را بر آن اساس ارزیابی می‌کند: **اصل ضرورت علّی؛ اصل موجبیّت**. به همین قیاس: **جبرگرا**

جبروت / jabarut / : اسم. [ادبی] قدرت و سلطهٔ همراه با سربلندی (جلال و جبروت)

جبرو مقابله / jabr-o-moqābele / : اسم. نام قدیمی علم جبر؛ به مفهوم انتقال جملهٔ منفی از یک طرف معادله به طرف دیگر (جبر) و نقل جملهٔ مثبت از آن طرف معادله به طرف مقابل (مقابله)

جبری / jabri / : صفت. ۱. مربوط به علم جبر (معادله‌های جبری) ۲. معتقد به جبر ☜ **جبر-۳** ۳. اجباری؛ ناگزیر (اطاعت جبری)

جبل / jabal ، جبال / : اسم. [ادبی] کوه (جبل عامل، جبل طارق)

جبلی / jebelli / : صفت. [ادبی] سرشتی؛ مربوط به سرشت (دروغگویی عادت جبلی او بود)

جبن / jobn / : اسم. [ادبی] ترسویی

جبون / jabun / ☜ **جَبان**

جبه / jobbe / : اسم. ۱. / ـها / [قدیمی] جامهٔ بلند آستین‌دار و بی‌یقه که مردان بر روی جامه‌های دیگر می‌پوشیدند ۲. [زمین‌شناسی] لایهٔ میانی زمین، میان پوسته و هسته (تا ژرفای ۳۴۰۰۰ کیلومتر)

جبهات / jabahāt / : جمعِ ☜ **جِبهه**

جبهه / jebhe, jabhe ، ـها؛ جَبَهات / : اسم. ۱. میدان جنگ؛ جایی که دو گروه با یکدیگر در جنگند (اعزام شدن به جبهه) ۲. جای برخورد دو توده هوای سرد و گرم (جبههٔ هوای گرم) ۳. نمای ساختمان (جبههٔ شمالی) ۴. [مجازی] گروهی که اعضایش برای آرمانی یگانه می‌جنگند (جبههٔ دوست، جبههٔ مخالف) ۵. [سیاست] اتحادی از حزبها، سازمانها و گروههای دارای مرامها یا دینهای مختلف که برای دستیابی به هدفی معیّن با یکدیگر متحد می‌شوند، بی‌آنکه از مرام سیاسی یا دین خود دست بردارند (جبههٔ میهنی، جبههٔ ضدّ فاشیست)

◘ **جبهه عوض کردن**: به همرزمان خود پشت کردن و به گروه دیگر پیوستن (او تاکنون چندبار جبهه عوض کرده است)

جبهه گرفتن: [مجازی] مخالفت کردن (برخی دوستان در برابر من جبهه گرفتند)
از جبهه برگشتن: ۱. از میدان جنگ آمدن ۲. [کنایی] سخت فرسوده و خراب بودن (داداش، این ساعت که انگار از جبهه برگشته)
به جبهه رفتن: به میدان جنگ رفتن
در چند جبهه جنگیدن: با دشمنان یا دشواریهای زیادی دست به گریبان بودن (دولت مجبور بود در چند جبهه بجنگد، هم اقتصاد را سروسامان بدهد، ...)

جبیر / jebir ، ــها؛ ــان /: اسم. جانور پستاندار از راستهٔ جفت‌سمان، با شباهت زیاد به آهو، که نر و ماده شاخهای بلند و نازک کمابیش موازی با نوک رو به جلو دارند. در بیابانها، تپه ماهورهای کوتاه و بوته‌زارها به‌صورت وحشی زندگی می‌کند

جبین / jabin ، ــها /: اسم. [ادبی] پیشانی (چو بشنید گفتار خاقان‌چین / برافکند از خشم چین بر جبین)

جت / jet ، ــها /: اسم. هریک از اسبابهایی که به‌وسیلهٔ خروج ناگهانی و پرفشار سیّال از دهانهٔ مخزن کار می‌کنند (مانند هواپیمای جت یا توربوجت)

جثه / josse ، ــها /: اسم. پیکر؛ کالبد (جثهٔ کوچکی داشت. موجودی بود به جثهٔ فیل)

جخت[1] / jaxt /: اسم. [فرهنگ‌مردم] دومین عطسه؛ مقابل: **صبر**: **جخد** [گفتاری]

جخت[2]: قید. [گفتاری] بدرستی؛ به‌طور کامل (جخت خودش است. جخت یک بشکه را پر می‌کند): **جخد** [گفتاری]

جخد / jaxd / ☜ **جخت**

جد / jad(d) ، اجداد /: اسم. ۱. پدرِ پدر یا پدرِ مادر؛ پدربزرگ ۲. پدرِ پدربزرگ یا پدرِ مادربزرگ؛ نیا؛ جدّ اعلا
▣ **جدّ امجد:** نیای بزرگوار
جد اندر جد: پدر در پدر
جدّ پدری: نیای پدری. به همین قیاس: **جدّ مادری**

جد / jed(d) /: اسم. ۱. جدّیّت (جدّوجهد) ۲. جدّی (از یکی رو هزل وز یک روی جدّ)
▣ **جدّکردن:** [گفتاری] اصرار و پافشاری کردن (خیلی جدّ کرد که برایش کفش بخرم)

جدا / jodā /: صفت. ۱. فاقد پیوند با چیز دیگر (برگهایش از هم جدا بود) ۲. دور از دیگری یا دارای فاصله با آن (آن را جداگذاشته بودم) ۳. انتخاب‌شده یا کنار گذاشته شده (این سیبها از آنها جدا است)
▣ **جدا شدن:** ۱. از میان رفتن پیوند چند چیز یا چند بخش از یک چیز (جدا شدن میوه از درخت) ۲. پایان دادن به رابطهٔ زناشویی؛ طلاق دادن یا طلاق گرفتن (جدا شدن زن و شوهر) ۳. یکدیگر را ترک گفتن و از نزد یکدیگر رفتن (پس از پایان جلسه از یکدیگر جدا شدیم. وقتی از من جدا شد، حالت آشفته‌ای داشت)
جداکردن: ۱. پیوند چیز یا چیزهایی را با جای پیشین از میان بردن ۲. [گفتاری] الف) برگزیدن (میوه‌های خوب را جدا کرد و خورد) ب) رده‌بندی کردن (نامه‌های بچه‌ها را جدا کرد و داد به‌دست خودشان). به همین قیاس: **جدا بودن؛ جدا ماندن**

جداً / jeddan /: قید. به‌طور جدّی (ما جداً از دولت می‌خواهیم مسئلهٔ بیکاری را حل کند)

جدائی / jodā'i / ☜ **جدایی**

جدا ـ جدا / jodājodā /: قید. [گفتاری] جداگانه (قرصها را جدا جدا بخور، یکی پیش از غذا، یکی بعد از غذا)

جدار / jedār ، ــها /: اسم. ۱. دیواره (جدار سماور، جدار بشکه) ۲. [گیاه‌شناسی] تیغهٔ نازکی که موجب تقسیم تخمدان به چند خانهٔ مشخص می‌شود و معمولاً به تعداد برچه‌های مادگی در تخمدان است ❋ **جداره**
▣ **جدار چاه:** دیوارهٔ چاه
جدار خارجی: دیوارهٔ بیرونی
جدار داخلی: دیوارهٔ درونی

جداره / jedāre / ☜ **جدار**

جداری / jedāri /: صفت. مربوط یا منسوب به جدار

جداسازی / jodāsāzi ، ــها /: اسم. عمل یا فرایند جدا کردن از یکدیگر؛ تفکیک (جداسازی نیروها؛ جداسازی زمینهای کشاورزی)

جداگانه[1] / jodāgāne /: صفت. جدا از یکدیگر (هر یک اتاق جداگانه داشتند)

جداگانه[2] قید. به‌صورت جدا از دیگران (زن و شوهر هر کدام جداگانه به سفر می‌رفتند)

جداگلبرگ / jodāgolbarg ، ــها؛ ــان /: صفت. [گیاه‌شناسی] دارای جامی با گلبرگهای آزاد و جدا از یکدیگر؛ مقابل: **پیوسته‌گلبرگ**: **گشاده‌جام**

جدال / jedāl ، ــها /: اسم. [ادبی] پیکار؛ زد و خورد؛ کشمکش (جدال بر سر مقام مانع از اتحادشان می‌شد)

جداول / jadāvel /: جمع ☜ **جدوَل**

جدایی / jodāyi ، ــها /: اسم. ۱. وضع یا کیفیّت جدا بودن (جدایی دین از دولت) ۲. قطع رابطهٔ زناشویی (اختلاف سن موجب جدایی زن و شوهر شد) ۳. [ادبی] دور بودن از یکدیگر؛ هجران؛ فراق (خواننده از درد جدایی می‌نالید) ❋ **جدائی**

جدایی‌خواهی / jodāyixāhi ، ــها /: اسم. خواست یا تلاشی برای جدا کردن بخشی از قلمرو یک دولت و درآوردن آن به‌صورت دولتی مستقل: **تجزیه‌طلبی**. به همین قیاس: **جدایی‌خواه**

جدایی‌ناپذیر / jodāyinâpazir /: صفت. دارای وضع یا کیفیّتی که نتوان آن را جدا کرد؛ جدا نشدنی [گفتاری] (دوستان جدایی‌ناپذیر)

جدل / jadal /: اسم. ۱. /ـها/ گفتگوی خشم‌آلود و همراه با پرخاش برای اثبات ادعای خود ⟨ اینهمه بحث و جدل برای چیست؟ ⟩ ۲. [منطق] دیالکتیک
جدوآبا / jadd-o-ābā /: اسم. نیاکان
جدوآباد / jadd-o-ābād /: اسم. [گفتاری] جدّوآبا ⟨ همهٔ جدّوآباد بالارودیها شکارچی بودند ⟩
جدوجهد / jedd-o-jahd /: اسم. تلاش و کوشش ⟨ او خیلی جدّوجهد کرد تا بلکه به تهران منتقل شود ⟩
جدول / jadval، ـها؛ جداول /: اسم. ۱. خطهای عمودی و افقی به‌صورت چهارخانه‌های مربع یا مستطیل (و گاه شکلهای هندسی دیگر) ۲. آنچه در میان خطهای عمودی و افقی نوشته می‌شود ⟨ جدول حقوق، جدول مسابقات ⟩ ۳. دیوارهٔ کوتاه سنگی یا سیمانی لبهٔ خیابان، جوی آب و مانند آن
▣ **جدول اعداد وفقی:** [ریاضی] جدول عددهایی که جمع هریک از ستونهای عمودی یا افقی آن باهم برابراست
جدول تناوبی / دوره‌ای: [شیمی] رده‌بندی عنصرهای شیمیایی به‌ترتیب جرم اتمی آنها، که موجب می‌شود عنصرهای دارای ویژگیهای همانند در زیر یکدیگر قرار بگیرند: **جدول مندلیف**
جدول ضرب: [ریاضی] جدولی که به‌یاری آن می‌توان حاصلضرب عددها را به‌دست آورد
جدول فیثاغورس: [ریاضی] جدول ضربی که در آن عددهای ۱ تا ۱۰ به‌ترتیب مضربهایشان در زیر یکدیگر نوشته شده‌اند
جدول کلمات متقاطع: جدولی که در خانه‌های آن باید حرفهای معیّنی را نوشت تا واژه‌هایی که در شرح جدول خواسته شده به‌دست آید
جدول مندلیف ☜ **جدول تناوبی / دوره‌ای**
جدول‌بندی / javalbandi، ـها /: اسم. ۱. تقسیم صفحه‌ای به قطعه‌های معیّن برای جدول‌کشی یا جدول‌سازی ۲. تنظیم اطلاعات به‌صورت جدول ۳. جدول‌سازی ۴. ترسیم جدول
جدول‌سازی / jadvalsāzi، ـها /: اسم. عمل یا فرایند ساختن دیواره‌های کوتاه سنگی یا سیمانی برای لبهٔ خیابان، پل یا آبگذر؛ جدول‌بندی
جدول‌کشی / jadvalkeši، ـها /: اسم. عمل یا فرایند ترسیم جدول (خطهای عمودی یا افقی در یک صفحه)
جده / jadde، ـها؛ جَدّا [نامتداول] /: اسم. ۱. مادرِ مادر یا مادرِ پدر؛ مادربزرگ ۲. مادرِ مادربزرگ یا مادرِ پدربزرگ
جدی / jady /: اسم. ۱. ☜ **بزغاله-۱** ۲. [تقویم] دهمین برج از برجهای دوازده‌گانهٔ سال، برابر دی‌ماه
جدی / jeddi /: صفت. ۱. دارای وضع یا کیفیّت واقعی، مهم، هدفمند و مستلزم دقت و پیگیری؛ مقابل: **شوخی** ⟨ بحث جدّی است. جدّی گفت ⟩ ۲. کوشا و پیگیر ⟨ کارگر جدّی، دانش‌آموز جدّی ⟩ ۳. [مجازی] وخیم یا خطرناک ⟨ اوضاع خیلی جدّی است ⟩ ۴. [مجازی] رسمی؛ پیرو مقررات ⟨ آدم جدّی ⟩
جدی / joday, jodey /: اسم. [نجوم] درخشانترین ستارهٔ صورت فلکی خرس کوچک، که در روزگار ما بر بالای قطب شمال است؛ ستارهٔ قطبی
جدیت / jeddiyyat /: اسم. ۱. [نامتداول] وضع یا کیفیّت جدّی بودن ۲. /ـها/ تلاش و کوشش ⟨ برای قبول شدن در امتحان خیلی جدّیت کرد ⟩
جدید / jadid، ـها /: صفت. ۱. فاقد همانندی در گذشته ⟨ ابتکار جدید، مد جدید ⟩ ۲. فاقد سابقه ⟨ کارمند جدید، همسایهٔ جدید ⟩ ۳. مربوط یا متعلق به ماهها یا روزهای اخیر ⟨ شغل جدید، ماشین جدید ⟩ * تازه
جدیداً / jadidan /: قید. بتازگی
جدیدالاحداث / jadidol`ehdās /: صفت. ۱. نوساز ⟨ خانهٔ جدیدالاحداث ⟩ ۲. نوبنیاد ⟨ بیمارستان جدیدالاحداث ⟩
جدیدالاسلام / jadidol`eslām /: صفت. نومسلمان؛ تازه‌مسلمان
جدیدالتأسیس / jadidotta`sis /: صفت. نوبنیاد ⟨ مدرسهٔ جدیدالتأسیس ⟩
جذاب / jazzāb /: صفت. گیرا؛ دلکش؛ بسیار زیبا و خوشایند؛ دلربا ⟨ قیافهٔ جذاب، داستان جذاب ⟩
جذابیت / jazzābiyyat، ـها /: اسم. گیرایی؛ دلکشی؛ دلربایی ⟨ جذابیت فیلم بیشتر به‌خاطر بازیهای درخشان هنرپیشهٔ خردسال و موسیقی متن آن بود ⟩
جذام / jozām /: اسم. بیماری پوستی مسری و پیش‌روندهٔ ویژهٔ سرزمینهای گرم و معتدل که بویژه به بینی، لبها و انگشتان سخت آسیب می‌رساند؛ خوره
جذامخانه / jozāmxāne، ـها /: اسم. جای نگهداری و درمان جذامیان؛ بیمارستان جذامیان
جذامی / jozāmi، ـها؛ ـان /: صفت. مبتلا به بیماری جذام
جذب / jazb /: اسم. کشش: الف) فرایندی که به‌وسیلهٔ آن ماده‌ای مادهٔ دیگر را به‌طور سطحی یا عمقی در خود می‌پذیرد ⟨ جذب مغناطیسی ⟩ ب) فرایندی که براثر آن همه یا بخشی از موجها یا پرتوهای گسیل شده به‌وسیلهٔ یک جسم دریافت می‌شود ⟨ جذب نور ⟩ ج) فرایندی که براثر آن چیزی به‌صورت جزئی همگون از چیز دیگر می‌شود ⟨ جذب در بدن ⟩. به همین قیاس: **جذب شدن؛ جذب‌کردن**
جذبات / jazabāt /: جمعِ ☜ **جَذبه**
جذبه / jazabe /: اسم. نیروی ذهنی، حالت و رفتاری که موجب تسلط یا اثرگذاری بر دیگران می‌شود ⟨ فرماندهٔ ما جذبهٔ عجیبی داشت و همه از او حساب می‌بردند ⟩

جذبه / jazbe، جَذَبات /: اسم. نیروی جاذبهٔ عاطفی که موجب گرایش و شیفتگی شدید شخص به خدا، اولیا یا مرشد و مراد می‌شود و بویژه در میان صوفیان مصطلح است

جذر / jazr، ـها /: اسم. [ریاضی] ریشهٔ دوم یک کمیّت که اگر آن را در خودش ضرب کنند، آن عدد بدست می‌آید (مانند ۳+که جذر ۹ است و ۴+که جذر ۱۶ است)

▣ **جذر گرفتن**: به‌دست آوردن ریشهٔ دوم یک عدد

جذوار / jazvār، ـها؛ ـان /: اسم. گیاه معطر از تیرهٔ زنجبیلیان، دارای دو نوع ریزوم گرد و دراز، همراه با ریشه‌های منشعب، ساقهٔ هوایی دارای برگهای نوک‌تیز، غلافدار و بی‌کرک و گلهای به‌صورت سنبله

جــر / jar(r) /: اسم. ۱. [ادبی] علامت کسره؛ زیر ۲. [ادبی] کشش (جرثقیل) ۳. [گفتاری] کشمکش؛ دعوا

جر / jer /: اسم. [گفتاری] ۱. سرپیچی از قاعده‌های بازی و تغییر آن به سود خود (او همیشه در بازی شطرنج جر می‌زند و بازی را برمی‌گرداند) ۲. پارگی (شلوارش تا زانو جر خورده بود)

▣ **جر خوردن**: پاره شدن

جر دادن: پاره کردن (کتاب را گرفت و از وسط جر داد)

جر زدن: از قول و قرار (بویژه مربوط به بازی) سرپیچی کردن؛ دبه درآوردن (تو همیشه توی بازی جر می‌زنی)

جرائد / jarā`ed / ☜ **جراید**

جرائم / jarā`em / ☜ **جرایم**

جرأت / jor`at / ☜ **جُرئَت**

جراثقال / jarresqāl, jarreasqāl / ☜ **جَرِّثَقیل**

جراح / jarrāh، ـها؛ ـان /: اسم. پزشک متخصص جرّاحی (جرّاح عمومی، جرّاح قلب)

جراحات / jerāhāt /: جمعِ ☜ **جراحَت**

جراحت / jerāhat, jarāhat، ـها؛ جراحات /: اسم. ۱. زخم ناشی از وارد شدن ضربت، پارگی و مانند آن (چند نفر دچار جراحت شدید شدند) ۲. [قدیمی] چرک (جراحت زخم خشک شد. زخم هنوز جراحت دارد)

جراحی / jarrāhi، ـها /: اسم. ۱. شاخه‌ای از فنون پزشکی مربوط به درمان بیماریها و ترمیم ناهنجاریها و آسیبها به‌یاری دست و اسبابها و عملهای ویژه (رشتهٔ جراحی، جراحی مغز و اعصاب) ۲. عمل یا فرایند جرّاحی کردن (اتاق جراحی، بخش جراحی، عمل جراحی)

▣ **جراحی پلاستیک / ترمیمی**: انتقال بافت سالم برای ترمیم بافت آسیب‌دیده و دادن شکل طبیعی به آن

جراحی دندان: شاخه‌ای از فنون دندانپزشکی، که به ترمیم نقصها یا ناهنجاریهای دندانها و لثه می‌پردازد

جراحی صغیر: بخشی از جراحی ویژهٔ درمان ناهنجاریها و بیماریهای جزئی که معمولاً با بیهوشی عمومی انجام نمی‌گیرد و گاه حتی در بیرون از بیمارستان انجام می‌شود

جراحی عمومی: آنچه مربوط به جرّاحی غیراختصاصی است

جراحی کبیر: بخشی از جرّاحی که با عملهای جرّاحی مهم و خطرناک سر و کار دارد

جرار / jarrār /: صفت. انبوه؛ فراوان (لشکر جرّار)

جراره / jarrāre / ☜ عقرب جرّاره، **عقرب**

جراید / jarāyed /: جمعِ ☜ **جَریده**: **جرائد**

جرایم / jarāyem /: ۱. جمعِ ☜ **جُرم** ۲. جمعِ ☜ **جَریمه** * **جرائم**

جرئت / jor`at /: اسم. ۱. یارا (جرئت بلند شدن از جایم را نداشتم) ۲. دلیری (جرئت کردم و گفتم: تو حق نداری مرا بزور ببری. دل و جرئت) * **جرأت**

▣ **جرئت دادن**: دلگرم و تحریک کردن (بەخود جرئت دادم و رفتم بیرون)

جرئت داشتن: شجاعت داشتن (جرئت نداشت حرفی بزند)

جرئت کردن: شجاعت لازم برای کاری را به دست آوردن

جرب / jarab /: اسم. بیماری واگیردار پوستی که با جوشهایی بر روی پوست (بویژه دستها) و خارش شدید همراه است؛ گال

جربزه / jorboze، ـها /: اسم. توانایی و جرئت لازم برای انجام دادن کار؛ کارایی؛ لیاقت (او جربزهٔ مدیریت نداشت)

جرثقیل / jarresaqil، ـها /: اسم. ابزار مکانیکی برای برداشتن و جابجا کردن بارهای سنگین: **جرّاثقال**

جرثومه / jorsume، ـها /: اسم. [قدیمی] میکرب

▣ **جرثومهٔ فساد**: ۱. میکرب تباهی ۲. [مجازی] مایهٔ تباهی

جرجر / jarjar، ـها /: اسم. اسباب خرمنکوبی که آن را به اسب یا گاو می‌بندند: **جَنجَر**

جرح / jarh /: اسم. [ادبی] ۱. عمل یا فرایند پس زدن و حذف کردن (جرح و تعدیل) ۲. عمل یا فرایند مجروح کردن (ضرب و جرح)

جرح‌وتعدیل / jarh-o-ta`dil، ـها /: اسم. عمل یا فرایند کم و زیاد یا حذف و اضافه کردن به‌منظور اصلاح (بویژه در مورد نوشته) (گزارش خوبی است، اما باید کمی جرح‌وتعدیل بشود)

جرز / jerz، ـها /: اسم. ۱. ستون سنگی یا آجری چهارگوش ۲. پایهٔ دیوار

جرزن / jerzan، ـها /: صفت. دارای عادت یا گرایش به جر زدن (کسی دوست ندارد با آدم جرزن بازی کند)

جرزنی / jerzani /: اسم. ۱. عمل یا فرایند جر زدن (جرزنی خوب نیست، باختی باید بدهی) ۲. کار جرزن (تو هر دفعه می‌بازی و جرزنی می‌کنی)

جرس / jaras، ـها /: اسم. [ادبی] زنگ (جرس فریاد می‌دارد که بربندید محملها)

جرعه / jor`e، ـها /: اسم. آن مقدار از آشامیدنی که به

یک بار بتوان در گلو ریخت؛ قُلُپ [گفتاری] ‹ کسی نبود جرعه‌ای آب به او بدهد ›
جرقه / jaraqqe, jeraqqe ، ـها / : اسم. ۱. ذرّهٔ درخشانی از یک جسم سوزان؛ اخگر [ادبی] ‹ جرقه آتش › ۲. ذرّهٔ کوچک درخشان جداشده از یک تودهٔ داغ، بویژه آنچه براثر اصطکاک گرم شده است ‹ جرقهٔ جوش › ۳. درخشش ناگهانی و گذرای نور (مانند تخلیهٔ الکتریکی)
▣ **جرقهٔ الکتریکی**: تخلیهٔ الکتریکی ☜ **تخلیه**
▣ **جرقه زدن**: درخشیدن ناگهانی و معمولاً زودگذر (مانند سنگ چخماق یا فندک)
جرگه / jarge / : اسم. حلقه‌ای از انسان یا جانور
▣ **جرگه‌کردن**: ۱. به گرد چیزی حلقه زدن ۲. پیرامون چیزی را فراگرفتن؛ آن را محاصره کردن
جرم / jerm ، ـها؛ اَجرام / : اسم. ۱. مقدار مادهٔ موجود در یک جسم ۲. مادهٔ خارجی که بتدریج بر سطح یا جدارهٔ چیزی رسوب می‌کند(مانند رسوب مواد موجود در آب بر جدارهٔ کتری یا سماور) ۳. [فیزیک] اندازهٔ فیزیکی ماند یک جسم، یعنی مقاومت آن در برابر تغییر حرکت ۴. آنچه دارای وزن و حجمی نامعلوم است؛ توده
▣ **جرم اتمی**: [شیمی] جرم اتم خنثا که معمولاً در مقایسه با $\frac{1}{12}$ جرم کربن ۱۲ محاسبه می‌شود
جرمِ آسمانی: هر جسم کیهانی قابل رُویت (مانند خورشید، ماه، سیّاره‌ها، ستارگان، سیّارکها، شهابها، کهکشانها)
جرم ایزوتوپی: [شیمی] جرم اتمی یک ایزوتوپ
جرم بحرانی: کمترین مقدار از یک مادهٔ شکافتپذیر که بتواند در یک رآکتور واکنش زنجیره‌ای بادوامی پدید آورد
جرم حجمی: [شیمی] چگالی
جرم ساکن: جرم جسمی که نسبت به ناظر ساکن است
جرم سکون: [فیزیک] جرم جسم در حالت سرعت صفر؛ جرم جسم در دستگاه مرجع معیّنی که جسم نسبت به آن بی‌حرکت است: **جرم ویژه**
جرم مخصوص: [شیمی] چگالی
جرم ملکولی: [شیمی] جرم یک ملکول که برابر است با مجموع جرمهای همهٔ اتمهای سازای ملکول؛ وزن ملکولی
جرم ویژه ☜ **جرم سکون**
▣ **جرم گرفتن**: ته‌نشین شدن مواد بر سطح چیزی ‹ سماور جرم گرفته بود ›
جرم / jorm ، ـها؛ جَرایم / : اسم. کاری که قانون آن را منع کرده و مستوجب کیفر دانسته است؛ بِزِه ‹ وقتی کسی مرتکب جرم می‌شود، باید منتظر مجازات باشد ›
▣ **جرم سیاسی**: جرمی‌که برضدّ نظام سیاسی‌کشور است
جرم مطبوعاتی: جرمی که براثر نوشتن و انتشار دادن مطلبی انجام گرفته است
جرم نظامی: جرمی که بر اثر سرپیچی از قانون یا فرمانهای نظامی صورت گرفته است
جرمانه / jormāne ، ـها / : اسم. جریمه؛ جزای نقدی
جرم‌شناختی / jormšenāxti / : صفت. مربوط یا منسوب به جرم‌شناسی
جرم‌شناسی / jormšenāsi / : اسم. دانش بررسی چگونگی پیدایش جرم و عمل مجرم، روشهای کشف جرم و پیشگیری از تکرار و گسترش آن. به همین قیاس: **جرم‌شناس**
جرمگیر / jermgir ، ـها / : اسم. مادهٔ شیمیایی یا اسبابی که برای زدودن جرم از جدار ظرف به کار می‌رود
جرمگیری / jermgiri ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند زدودن مواد خارجی رسوب کرده بر سطح یا جدارهٔ چیزی ‹ جرمگیری سماور، جرمگیری دندان ›. به همین قیاس: **جرمگیری شدن؛ جرمگیری کردن**
جرواجر / jervājer / : صفت. [گفتاری] پاره‌ـپاره ‹ رفته بودیم کوه لباسم لای سنگها جرواجر شد. روزنامه را از دستم گرفت و جرواجر کرد ›: **جرّو واجر**
جروبحث / jarr-o-bahs ، ـها / : اسم. بحث همراه با پرخاش ‹ بنشینید و آرام حرفتان را بزنید، چرا این‌قدر جروبحث می‌کنید ›
جرو واجر / jer-o-vājer / ☜ **جِرواجِر**
جره / jarre ، ـها / : اسم. کوزهٔ آب سفالی با دهانهٔ کوچک و بخش بالایی بزرگ که رو به پایین باریک می‌شود و ته آن به کوچکی دهانه است
جره / jorre ، ـها / : اسم. باز سفید
جری / jari / : صفت. گستاخ؛ بی‌پروا ‹ این پسر خیلی جری شده و حرف گوش نمی‌کند. باید ببینیم کی او را جری کرده ›
جریان / jar(a)yān ، ـها / : اسم. ۱. حرکت سیالی در یک مسیر ‹ جریان آب، جریان هوا › ۲. عمل یا فرایند دست به‌دست شدن چیزی ‹ جریان پول، جریان کالا › ۳. /ـات/ رشته‌ای از کارها یا رویدادهای پیوسته که به نتیجهٔ معیّنی برسد؛ فرایند؛ روند ‹ جریان تولید، جریان دادگاه › ۴. چگونگی رویداد یا رشته‌ای از رویدادها ‹ جریان از این قرار بود ›
▣ **جریان اِدی** ☜ **جریان فوکو**
جریان القایی ☜ القای الکترومغناطیسی، **القا**
جریان الکتریسیته: حرکت الکترونها در یک مدار برقی: **جریان برق**
جریان برق ☜ **جریان الکتریسیته**
جریان پِریودیک: جریانی که در فاصله‌های زمانی مساوی دارای مقدارهای مساوی است
جریان پیوسته ☜ برق مستقیم، **برق**
جریان حد: [برق] آن مقدار جریانی که یک مقاومت می‌تواند تحمل کند

جریان حلقوی ☜ **گِردشار**
جریان خلیج: [جغرافیا] جریان دریایی معروف نیمکرهٔ شمالی که از خلیج مکزیک آغاز می‌شود و تا حدود °۴۰ عرض شمالی و °۶۰ طول شرقی ادامه می‌یابد: **گلف‌اُستریم**
جریان فوکو: جریان برق القایی در یک جسم رسانا، در هنگامی که آن جسم در یک میدان مغناطیسی نایکنواخت حرکت می‌کند، یا در منطقهٔ دارای تغییر شار مغناطیسی قرار می‌گیرد: **جریان اِدی؛ جریان گردابی**
جریان کشندی: حرکت افقی دوره‌ای آبهای آزاد بر اثر جزرومد
جریان کنوِکسیُون ☜ **هَمرَفتی**
جریان گِردابی ☜ **جریان فوکو**
جریان لابرادُور: [جغرافیا] جریان آب سرد اقیانوس که در طول غرب گروئنلند به‌سوی جنوب جاری است و تلاقی آن با جریان خلیج موجب پیدایش مه غلیظ در شمال اقیانوس اطلس می‌شود: **لابرادُور**
جریان متناوب ☜ برق متناوب، **برق**
جریان مستقیم ☜ برق مستقیم، **برق**
جریان نَبضَنده: جریان برقی که شدتش به‌صورت کمابیش منظم تغییر می‌کند (معمولاً در جریان مستقیم به کار می‌رود)
جریان‌های دریایی: حرکتهای آب سطحی اقیانوسها
جریان همرفتی ☜ **هَمرَفتی**
جریان یکسو ☜ برق مستقیم، **برق**
جریان یونش: جریان برق حاصل از حرکت یونها یا الکترونها در یک میدان برقی
◘ **جریان داشتن:** ۱. روان بودن ⟨ آب در لوله‌ها جریان داشت ⟩ ۲. در گردش بودن ⟨ در داخل این اتاق هوا جریان ندارد ⟩ ۳. ادامه داشتن رشته‌ای از اقدامهای مربوط به کاری معیّن در جریان بودن ⟨ دادرسی جریان داشت ⟩. به همین قیاس: **جریان یافتن**
به جریان افتادن: آغاز شدن جریان ⟨ پرونده به جریان افتاد. پول تازه‌ای به جریان افتاد ⟩. به همین قیاس: **به جریان انداختن**
در جریان بودن: ۱. جریان داشتن ⟨ پرونده در جریان است ⟩ ۲. رایج بودن ⟨ پول نقره تا سال ۱۳۳۱ در جریان بود ⟩ ۳. از چگونگی رویداد مورد بحث خبر داشتن ⟨ پدرش هم در جریان است و همه چیز را می‌داند ⟩. به همین قیاس: **در جریان گذاشتن**
جریب / jarib /: اسم. [قدیمی] واحد سطح برای زمین که در شهرهای مختلف ایران از حدود ۸۰۰ تا ۴۰۰۰ مترمربع فرق می‌کرد، تا به موجب قانون برابر یک هکتار تعیین شد
جریحه / jarihe /: اسم. [نامتداول] زخم؛ زخمی که از آسیب چیزی (مانند کارد و شمشیر) پدید می‌آید

جریحه‌دار / jarihedār /: صفت. [ادبی] آسیب‌دیده؛ آزرده ⟨ غرورش جریحه‌دار شد ⟩. به همین قیاس: **جریحه‌دار کردن**
جریده / jaride، ـ‌ها؛ جراید /: اسم. [قدیمی] روزنامه
◘ **جریدهٔ اعمال:** گزارش کتبی کارها
جریمه / jarime، ـ‌ها؛ جرایم /: اسم. ۱. آنچه از مجرم یا خلافکار به کیفر کار ناشایستی که کرده دریافت می‌شود؛ جزا ۲. عملی که شخص خطاکار باید به‌عنوان مجازات انجام دهد ⟨ چون دیر آمدی جریمه‌ات این است که باید ظرفها را بشویی ⟩
◘ **جریمهٔ نقدی:** پولی که به‌عنوان جریمه از مجرم دریافت می‌شود
◘ **جریمه دادن:** پرداخت کردن جریمه ⟨ مجبور شدم هزار تومان جریمه بدهم ⟩
جریمه کردن: محکوم کردن خلافکار به پرداختن جریمه ⟨ به‌خاطر توقف در محل ممنوع پلیس او را جریمه کرد ⟩
جریمه نوشتن: ۱. نوشتن ورقه یا حکم برای خلافکار تا جریمه بپردازد ⟨ مأمور راهنمایی برایش برگ جریمه نوشت ⟩ ۲. نوشتن مشق بیشتر به‌وسیلهٔ نوآموز به‌عنوان تنبیه
جرینگ / ĵiring, jering / ☜ **جیرینگ**
جرینگی / ĵiringi, jeringi / ☜ **جیرینگی**
جز / jez(z) /: صوت. ۱. صدایی که از تماس مایع با آتش برمی‌خیزد ۲. [مجازی] سوزش ⟨ جزّ جگر ⟩
جز / joz /: حرف. نشانهٔ استثنا؛ مگر؛ غیر از؛ دیگری، با کنار گذاشتن یا در نظر نگرفتن شخص یا موضوع مورد نظر ⟨ در آنجا جز من کسی نمانده بود. جز همین کت و شلوار چیزی ندارم ⟩: **بجز**
جزا / jazā /: اسم. ۱. کیفر کار ناشایست؛ مجازات؛ جریمه ۲. حقوق جزا ۳. پاداش
◘ **جزای خیر:** پاداش کار نیک
◘ **جزا دیدن:** ۱. کیفر یافتن ۲. پاداش یافتن
به جزای عمل رسیدن: کیفر کاری را دیدن
جزائر / jazā'er / ☜ **جزایر**
جزائی / jazā'i / ☜ **جزایی**
جزایر / jazāyer /: جمعِ ☜ **جزیره: جزائر**
جزایی / jazāyi /: صفت. مربوط به جزا؛ کیفری: **جزائی**
جزء[1] / joz'، اجزا /: اسم. هریک از بخشها، عضوها یا زیرمجموعه‌های یک مجموعه ⟨ دو جزء از ده جزء. هر جزء آن به رنگ خاصی بود ⟩
◘ **جزء به جزء:** با توجه به همهٔ جزئیات؛ به‌صورت مشروح ⟨ همه چیز را جزء به جزء شرح داد. جزء به جزء همه را یادداشت کردم ⟩
جزء لاینفک: بخش جدایی‌ناپذیر
جزء[2]: صفت. دارای شغل یا مقام اداری پایین و کم‌اهمیت ⟨ افسر جزء، کارمند جزء ⟩

جزئی[1] / joz`i /: صفت. کم؛ اندک؛ مقابل: کلّی (کسالت جزئی، زیان جزئی)

جزئی[2]: قید. به‌مقدار کم (دستش جزئی خراشی برداشت)

جزئیات / joz`iyyāt /: اسم. موضوعها یا چیزهای کوچک، غیراصلی یا جداگانهٔ مربوط به یک موضوع یا چیز اصلی (جزئیات ماجرا را شرح دهید. من از جزئیات خبر ندارم)

جزر / jazr ، ـها /: اسم. ۱. پدیدهٔ فرو نشستن سطح توده‌های آب بر اثر پدیدهٔ جزرومد ۲. کمترین حد ارتفاع روزانهٔ سطح توده‌های آب بر اثر پدیدهٔ جزرومد

جزرومد / jazr-o-mad(d) ، ـها /: اسم. برآمدن و فرونشستن متناوب روزانهٔ سطح آب اقیانوسها، دریاها و دریاچه‌های بزرگ؛ کَشَند

جزع / jaza` /: اسم. [ادبی] بی‌صبری؛ ناشکیبایی

جزع / jaz` /: اسم. باباغوری

جزع‌وفزع / jaza`-o-faza` ، ـها /: اسم. [ادبی] زاری و فریاد برای کمک خواستن (جزع‌وفزع مادرش دل آنها را به درد آورد). به همین قیاس: **جزع‌وفزع کردن**

جزغاله / jezqāle /: صفت. [گفتاری] کاملاً سوخته و آب خود را از دست داده (در مورد گوشت و مانند آن) (تا خودم را برسانم، گوشت جزغاله شده بود. گفتم نانها را گرم کن، نه اینکه جزغاله بکنی). به همین قیاس: **جزغاله شدن؛ جزغاله کردن**

جزگیر / jozgir ، ـها /: اسم. اسبابی برای باز نگهداشتن صفحهٔ کتاب یا دفتر

جزل / jazl /: صفت. [ادبی] دارای استحکام از لحاظ لفظ و معنی

جزم / jazm /: صفت. [ادبی] ۱. استوار ۲. بی‌تغییر

جزم‌اندیش / jazmandiš ، ـها؛ ـان /: صفت. ۱. دارای گرایش به اندیشه‌های قطعی و تغییرناپذیر ۲. دارای عادت به پافشاری بر باورها و عقیده‌های از پیش پذیرفته و بی‌اعتنا به دلیلهایی که نادرستی آنها را اثبات می‌کند

جزم‌اندیشی / jazmandiši /: اسم. ۱. پافشاری در عقیده‌ای، بویژه وقتی ناروا و ثابت نشده است ۲. بینش یا اصول فکری مبتنی بر باورهای ثابت نشده

جزمی / jazmi /: صفت. قطعی و غیرقابل تغییر و تبدیل (اصول جزمی، فکر جزمی)

جزو / jozve /: حرف. در میانِ؛ در شمارِ؛ به صورت عضوی از یک مجموعه (او جزو شاگردان زیرک و درس‌خوان بود)

جزوات / jozavāt /: جمعِ ☜ **جُزوه**

جزوه / jozve ، ـها؛ جُزَوات /: اسم. ۱. کتاب کوچکی، که معمولاً دارای کمتر از ۴۸ صفحه باشد ۲. درسی که معلمی گفته است و شاگردان آن را در دفترهای خود نوشته‌اند ۳. بخشی از یک کتاب

▣ **جزوه گفتن**: تقریر (املا) کردن درس برای دانش‌آموز یا دانشجو. به همین قیاس: **جزوه نوشتن**

جزوه‌دان / jozvedān ، ـها /: اسم. ۱. اسبابی برای قراردادن تعدادی پوشه، به صورت جلدی که لبه‌های آن را با بندها یا ریسمانهایی می‌بندند یا جعبه‌ای که شبیه جلد کتاب و یک طرف آن باز است ۲. [قدیمی] کلاسور

جزوه‌کش / jozvekeš ، ـها /: اسم. کسی که جزوه‌های قرآن را برای قرائت میان حاضران توزیع و سپس گردآوری می‌کند

جزیرگان / jaziregān /: اسم. [جغرافیا] مجمع‌الجزایر

جزیره / jazire ، ـها؛ جزایر /: اسم. ۱. بخشی از خشکی که گرداگردش را آب فرا گرفته و از قاره کوچکتر است ۲. [مجازی] جای دور از دسترس یا دست‌اندازی که شبیه جزیره است (جزیرهٔ آرامش) ۳. محوطه‌ای اندکی بلندتر از سطح گذرگاه و معمولاً در محل تلاقی گذرگاهها، برای تنظیم جهت حرکت وسیله‌های نقلیه

▣ **جزیرهٔ آتشفشانی**: جزیره‌ای که بر اثر فعالیت آتشفشان پدید آمده است

جزیرهٔ آرامش: [مجازی] جایی (از قبیل یک کشور) که از امنیت و آرامش برخوردار است

جزیرهٔ مرجانی: جزیره‌ای که بر اثر انباشته شدن کالبد مرجانهای مرده پدید آمده است

جزیره‌های لانگرهانس: [کالبدشناسی] دسته‌های یاختهٔ موجود در لوزالمعدهٔ مهره‌داران آرواره‌دار که انسولین ترشح می‌کنند

جزیل / jazil /: صفت. [ادبی] ۱. استوار؛ محکم (بویژه در مورد سخن) ۲. بسیار؛ فراوان (اجر جزیل)

جزیه / jaz(i)ye, jezye ، ـها /: اسم. [قدیمی] مالیات ویژه‌ای که اتباع غیرمسلمان باید به فرمانروایان مسلمان کشورشان می‌پرداختند

جسارت / jesārat, jasārat ، ـها /: اسم. ۱. دلیری (خیلی جسارت داشت) ۲. گستاخی (ببخشید، قصد جسارت نداشتم)

جست / jast, jest /: اسم. پرش

▣ **جست زدن**: جستن؛ پریدن (از روی نرده جست زد، رفت توی باغ)

جستار / jostār ، ـها /: اسم. مقالهٔ پژوهشی دربارهٔ یک موضوع

جستجو / josteju, jostoju ، ـها /: اسم. تلاش و کوشش برای یافتن چیزی (مدتی در جستجوی کار بود، اما کار پیدا نمی‌شد. همه‌جا را جستجو کردیم، تا زیر صندلی پیدایش کردیم)

جستن / jastan, jestan /: مصدر. لازم. //جستی؛ می‌جهی؛ بِجَهْ (جست بزن) // ۱. جهیدن؛ پرش کردن (از خواب جستن، از بام جستن) ۲. رهایی یافتن؛ نجات یافتن؛ خلاص شدن (از دست کسی جستن). به همین قیاس: **جستنی**

■ صفت فاعلی: جهنده / صفت مفعولی: جَسته / مصدر منفی: نَجَستن

جستن / josten /: مصدر. متعدی. //جستی؛ می‌جویی؛ بِجو(ی) // ۱. جستجو کردن ‹ گفتند، یافت می‌نشود جسته‌ایم ما › ۲. [گفتاری] یافتن ‹ کار جستن، پول جستن ›. به همین قیاس: جستنی

■ صفت فاعلی: جوینده / صفت مفعولی: جُسته / مصدر منفی: نَجُستن

جست‌وخیز / jast-o-xiz ، ـها /: اسم. عمل یا فرایند به این‌سو و آن‌سو پریدن ‹ بچه‌ها توی اتاق جست‌وخیز می‌کردند ›

جسته ـ گریخته / jastegorixte /: قید. به‌صورت غیرمستمر؛ گه‌گاه ‹ جسته‌ـگریخته کارهایی می‌کرد. جسته‌ـگریخته حرفهایی می‌شنیدم ›: جسته و گریخته

جسته و گریخته / jaste-vo-gorixte / ☜ جسته ـ گریخته

جسد / jasad ، ـها؛ اجساد /: اسم. کالبد جانداران، بویژه کالبد جاندار مرده ‹ جسد گرگ، جسد انسان ›

جسر / jesr ، ـها /: اسم. [نامتداول] پل

جسم / jesm ، ـها؛ اجسام /: اسم. ۱. آنچه دارای حجم و وزن است و فضایی را اشغال می‌کند؛ ماده ‹ جسم جامد، جسم صلب › ۲. ساختمان مادی یک زیستمند، بویژه انسان یا جانور؛ پیکر؛ کالبد؛ جسد؛ تن ‹ جسم و جان ›

▣ **جسم پینه‌ای**: [کالبدشناسی] نواری از الیاف عصبی که از زیر شیار طولی مغز می‌گذرد و دو نیمکرهٔ مغز را به‌هم مربوط می‌کند

جسم جامد: آنچه دارای شکل و حجم مشخص است

جسم چرب: [زیست‌شناسی] ۱. ساختاری در شکم دوزیستان و خزندگان، دارای بافت چربی که در هنگام خواب زمستانی مصرف می‌شود ۲. بافت پراکندهٔ حاوی چربی، پروتئین، گلیکوژن و اسید اوریک درزیر پوست و پیرامون لولهٔ گوارش و برخی اندامهای دیگر حشرات

جسم درخشان: جسمی که در برخورد با ذرّه‌ها و تابشهای یونَنده نور می‌تاباند

جسم دوّار: جسمی که از دوران یک صفحه حول محوری که در داخل آن صفحه، یا در امتداد آن واقع است، پدید می‌آید

جسم زرد: [کالبدشناسی] تودهٔ غدّه‌مانندی که بعداز ترکیدن فولیکولهای گراف و خارج شدن تخمک، در تخمدان تشکیل می‌شود

جسم ساده: عنصر

جسم سلولی ☜ جسم یاخته

جسم سیاه: جسمی فرضی که همهٔ پرتوهای دریافتی را جذب می‌کند و چیزی از آن را منعکس نمی‌کند: سیه‌جسم

جسم صلب: [مکانیک] جسمی که شکل و ابعادش تحت تأثیر نیروهای وارد اصلاً تغییر نکند

جسم صنوبری: غدهٔ صنوبری ☜ غدّه

جسم گلژی: [زیست‌شناسی] هریک از رشته‌های ریز شبکهٔ به‌هم پیوسته‌ای که در تمام یاخته‌ها دیده می‌شود

جسم مالپیگی: [کالبدشناسی] مجموعهٔ سرپوش بومن با کلافهٔ مویرگی آن که واحد عمل تصفیه را در کلیه‌های مهره‌داران تشکیل می‌دهد؛ کپسول مالپیگی

جسم مرکّب: مادهٔ مرکب از دو یا چند عنصر شیمیایی با نسبت وزنی معیّن

جسم مرکزی: [زیست‌شناسی] سانترزوم

جسم مُژِکی / مژگانی: [کالبدشناسی] بافت ویژه‌ای در چشم که از ماهیچه‌ها و زایده‌های مژگانی درست شده است و قسمت قدامی مشیمیّه را به محیط عنبیّه می‌چسباند

جسم مهره: [کالبدشناسی] بخش اصلی مهره که معمولاً دارای دو جفت زایده است و از اتصال یک جفت آنها، مجرای مهره‌ای ایجاد می‌شود

جسم یاخته: [زیست‌شناسی] بخش میان‌مایه و هستهٔ یاختهٔ عصبی که تارهای عصبی از آن منشعب می‌شود: جسم سلولی

جسماً / jesman /: قید. از لحاظ بدنی ‹ او جسماً سالم بود ›

جسمانی / jesmāni /: صفت. منسوب به جسم؛ مقابل: روحانی ‹ درد جسمانی، لذت جسمانی ›

جسمی / jesmi /: صفت. مربوط به بدن؛ بدنی ‹ ناراحتی جسمی، آزار جسمی ›

جسور / jasur ، ـها؛ ـان /: صفت. ۱. دلیر ‹ مرد جسوری بود › ۲. گستاخ ‹ این پسر خیلی جسور شده ›

جسورانه[1] / jasurāne /: صفت. برخوردار از دلیری یا گستاخی ‹ حرکت جسورانه، رفتار جسورانه ›

جسورانه[2]: قید. با جسارت یا گستاخی ‹ جسورانه سخن می‌گفت ›

جشن / jašn ، ـها /: اسم. آیینی برای بزرگداشت یک رویداد واقعی یا اساطیری (معمولاً) خوب

▣ **جشن تولد**: جشنی برای بزرگداشت سالگرد تولد کسی

جشن سالگرد: جشنی به‌مناسبت سالگرد یک رویداد مهم

جشن سال نو: جشنی به‌مناسبت آغاز سال نو

جشن عروسی: عروسی

جشن مذهبی: جشنی که پیروان یک مذهب بنا بر سنتهای خویش برگزار می‌کنند

جشن ملّی: جشنی که یک ملت به‌مناسبت یک رویداد تاریخی یا سنتی برگزار می‌کند

جشن یادبود: جشنی برای یادبود یک رویداد (مانند هزارهٔ سروده شدن شاهنامه)

▣ **جشن گرفتن**: برپا یا برگزار کردن جشن ‹ سالگرد فتح خرمشهر را جشن گرفتند ›

جشنواره / jašnvāre ، ـها /: اسم. جشنی (معمولاً)

فرهنگی که در فاصله‌های زمانی معیّنی برگزار می‌شود؛ فستیوال ‹ جشنوارهٔ فیلم کودکان، جشنوارهٔ موسیقی محلی ›
جعاله / je`āle /: اسم. [حقوق] کارمزد؛ دستمزد؛ حق‌العمل
جعبه / ja`be، ـها /: اسم. ۱. ظرفی برای نگهداری یا حمل چیزی، به‌شکل هندسی منظم با ته مسطح، و دری که تمام سطح بالایی آن را می‌پوشاند و بآسانی برداشته یا باز و بسته می‌شود ۲. هر ساختار مشابه آن (مانند جعبه‌آیینه، جعبه‌تقسیم) ۳. قوطی
◘ **جعبهٔ اعلانات**: جعبهٔ روباز یا دارای در شیشه‌ای که در جایی نصب می‌کنند و آگهیها را برای مطالعهٔ علاقه‌مندان در داخل آن می‌چسبانند
جعبهٔ سیاه: اسبابی به‌صورت یک واحد کامل الکترونیکی در ماشینهای پرنده، برای گردآوری اطلاعات از عملکرد ماشین در جریان پرواز، که بویژه در فهم علت سقوط ماشین مورد استفاده قرار می‌گیرد
جعبه‌ابزار / ja`be`abzār، ـها /: اسم. جعبه‌ای برای نگهداری و حمل ابزارهای دستی
جعبه‌ای[1] / ja`be`i /: صفت. دارای جعبه؛ دارای بسته‌بندی به‌صورت جعبه ‹ خرمای جعبه‌ای ›
جعبه‌ای[2]: قید. ۱. همراه با جعبه؛ به‌صورت بسته‌بندی شده در جعبه ‹ پرتقال را جعبه‌ای می‌فروختند › ۲. هر جعبه ‹ خرما جعبه‌ای چهارصدتومان کمتر نیست ›
جعبه‌آیینه / ja`be`āy(i)ne، ـها /: اسم. ۱. [قدیمی] جعبه‌ای معمولاً با در شیشه‌ای یا بی‌در و گاه دارای بند برای آویختن به گردن و عرضهٔ کالا به وسیلهٔ فروشنده یا مهماندار ۲. ویترین
جعبه‌پرگار / ja`bepargār، ـها /: اسم. جعبه‌ای که قطعات پرگار در آن قرار داده شده است
جعبه‌تقسیم / ja`betaqsim، ـها /: اسم. قاب سرپوشداری برای اتصال یا انشعاب مدارهای الکتریکی در جاهایی که دسترسی به سیمهای فاز و نول ضروری است
جعبه‌دنده / ja`bedande، ـها /: اسم. دستگاهی در اتومبیل شامل چندین چرخ‌دنده که برای تغییر سرعت، حرکت به عقب یا وضعیّت خلاص به کار می‌رود
جعبه‌فرمان / ja`befarmān، ـها /: اسم. جعبه‌دنده‌ای در انتهای میلهٔ فرمان اتومبیل که حرکت فرمان را به چرخها منتقل می‌کند
جعد / ja`d، ـها /: اسم. [ادبی] پیچش مو؛ تاب؛ فِر ‹ جعدِ گیسو ›
جعز / je`ez / ☜ گِیز
جعفری / ja`fari /: اسم. ۱. /ـها/ گیاه دوساله از تیرهٔ چتریان، دارای ریشهٔ راست دوکی‌شکل یا متورم، برگهای بسیار بریدهٔ سبز تیره و شفاف، گلهای کوچک مایل به سبز، مجتمع و به‌صورت چتر مرکب، میوهٔ کوچک سبزرنگ، با بو و طعم معطر. این گیاه به‌خاطر ساقه و برگش، که از سبزیهای خوراکی بسیار رایج است، کشت می‌شود ۲. ☜ شیعهٔ جعفری، **شیعه** ۳. ☜ مار جعفری، **مار**
جعل / ja`l /: اسم. عمل یا فرایند ساختن چیزی دروغین، بویژه عمل تقلید غیرقانونی سندهای رسمی و اوراق بهادار
◘ **جعل اسناد**: ساخت سندهای دروغین
جعل اکاذیب: دروغ‌سازی؛ دروغبافی
جعل امضا: ساختن امضای کس دیگر
◘ **جعل کردن**: چیزی دروغین ساختن ‹ سند جعل کردن، امضای کسی را جعل کردن، دروغ جعل کردن ›
جعل / jo`al / ☜ سِرگین‌غَلتان
جعلنق / jo`alnaq، ـها /: صفت. پست؛ ناشایست و بی‌ارزش (نوعی دشنام درمورد شخص)
جعلی / ja`li /: صفت. جعل‌شده ‹ پول جعلی، سند جعلی ›
جعلیات / ja`liyyāt /: اسم. چیزهای جعلی ‹ دادگاه نباید براساس جعلیات پلیس داوری کند ›
جغجغه / jeqjeqe، ـها /: اسم. ۱. بازیچه‌ای شامل دو صفحهٔ گرد سوراخدار که با ورقه‌های کاغذ به یکدیگر پیوسته است و چون آن دو صفحه را دور و نزدیک کنند از آن صدایی برمی‌خیزد ۲. بازیچه‌ای به‌شکل گوی یا قوطی کوچک دسته‌داری که در آن سنگریزه‌هایی ریخته‌اند و چون آن را تکان دهند، از برخورد سنگریزه‌ها صدا برمی‌خیزد ۳. گونه‌ای آچار شبیه آچار فرانسه
◘ **متّه جغجغه** ☜ **متّه**
جغد / joqd، ـها؛ ـان /: اسم. ۱. جنسی از پرندگان راستهٔ جغدسانان، با جثهٔ کوچک و سبک، فاقد پرهای گوشی، پیشانی کوتاه و جمجمهٔ مسطح، که از جوندگان، پرندگان و حشرات تغذیه می‌کند و بآسانی اهلی می‌شود ۲. نام عمومی هریک از پرندگان راستهٔ جغدسانان ۳. نام چند گونه پرنده از جنس جغدها
◘ **جغد انبار**: میمون‌رُخ
جغد جنگلی: کوف
جغد ماهی‌خوار: ماهی بوف
جغد میمون‌رخ ☜ **میمون‌رُخ-۲**
جغدسان / joqdsān، ـان /: صفت. مربوط یا متعلق به راستهٔ جغدسانان
جغدسانان / joqdsānān /: اسم. راسته‌ای از پرندگان شکاری شبگرد، با صورت تخت، چشمان درشت و تیزبین، منقار و پنجهٔ نیرومند، پرهای نرم و گردن کوتاه که پرندگان کوچک، جوندگان و گاه حشره‌ها را شکار می‌کنند: شب‌شکاران
جغدمیمون / joqdmeymun / ☜ میمون شب، **میمون**

جغرافی / joqrāfi / ☜ **جغرافیا**

جغرافیا / joqrāfiyā /: اسم. ۱. دانشی که زمین و زندگی در آن را بررسی می‌کند و به توصیف دریاها، کوهها، رودها، آب و هوا، پراکندگی گیاهان و جانوران، ازجمله انسان و فعالیتهای تولیدی و صنعتی او می‌پردازد ۲. شکل جغرافیایی یک ناحیه ۳. کتابی دربارهٔ جغرافیا ✱ **جغرافی**

▣ **جغرافیای اقتصادی**: جغرافیای مربوط به تولید، توزیع و مصرف فراورده‌ها

جغرافیای انسانی: جغرافیای مربوط به پراکندگی جامعه‌های انسانی، نظام سیاسی و فعالیت اقتصادی آنها

جغرافیای ریاضی: بخشی از جغرافیا که از شکل کرهٔ زمین، ویژگیهایش و چگونگی ترسیم نقشه‌های آن بحث می‌کند

جغرافیای زیستی: جغرافیای مربوط به رابطهٔ انسان، جانور و گیاه با محیط زندگی خود (شامل جغرافیای انسانی، جغرافیای جانوری، جغرافیای گیاهی)

جغرافیای طبیعی: جغرافیای مربوط به شکل پوستهٔ زمین و عوارض طبیعی آن (مانند دریاها، دریاچه‌ها، رودها و کوهها)

جغرافیائی / joqrāfiyā'i / ☜ **جغرافیایی**

جغرافیایی / joqrāfiyāyi /: صفت. مربوط یا منسوب به جغرافیا (وضع جغرافیایی ایران، مرزهای جغرافیایی ایران): **جغرافیائی**

جغرافیدان / joqrāfidān ، ـها؛ ـان /: اسم. کسی که با دانش جغرافیا سر و کار دارد و از آن آگاه است

جغله / jeqele /: صفت. [تعریض] خردسال؛ نابالغ (بچه جغله)

جغوربغور / jaqurbaqur /: اسم. دل، جگر و قلوهٔ خردکردهٔ گوسفند یا گاو که با چربی دنبه سرخ می‌کنند: **حسرت‌الملوک**

جفا / jafā ، ـها /: اسم. [ادبی] آزار؛ ستم

▣ **جفا دیدن**: در معرض آزار و ستم قرار گرفتن (هر چه وفا کردم از تو جفا دیدم). به همین قیاس: **جفا شدن؛ جفاکردن**

جفاپیشه / jafāpiše ، ـها؛ ـگان /: صفت. [ادبی]دوستدار یا معتاد به آزار دادن دیگران (روزگار جفاپیشه): **جفاجو؛ جفاکار**

جفاجو / jafāju / ☜ **جفاپیشه**

جفاکار / jafākār / ☜ **جفاپیشه**

جفاکش / jafākeš /: صفت. در معرض یا تحمل‌کنندهٔ ستم یا آزار

جفت[1] / joft ، ـها /: اسم. ۱. واحد شمارش آنچه به‌صورت دوبدو به‌کار می‌رود؛ مقابل: **لنگه** (یک جفت کفش، دوجفت دستکش) ۲. [کالبدشناسی] عضو عروقی که در دوران آبستنی در داخل رحم برای رساندن مواد غذایی و اکسیژن به جنین و جذب مواد دفعی از آن ایجاد می‌شود ۳. [گیاه‌شناسی] کنارهٔ جدار برچه که تخمک به‌وسیلهٔ پایه‌ای بدان وصل می‌شود ۴. [ریاضی] الف) دستگاه دو بُردار مساوی و موازی و ناهمسو که محملشان یکی نیست ب) هر عدد صحیح که بر ۲ بخش‌پذیر است و باقیمانده‌اش صفر می‌شود ۵. [کشاورزی] دو رأس گاو که به گاوآهن بسته می‌شود ۶. [مجازی] الف) همسر ب) نر یا مادهٔ جانور ۷. رنگیزه‌ای به رنگ شتری که از پوست درخت بلوط به دست می‌آید

جفت[2]: صفت. ۱. دارای لنگه یا همانندی که با هم یک مجموعه را می‌سازند (عدد جفت) ۲. همتا؛ همسان؛ همسنگ (این گلدان جفت آن یکی است که پارسال خریدم)

▣ **جفت کردن**: عضوهای هر مجموعهٔ دوتایی را کنار هم گذاشتن (کفشهایش را جلو پایش جفت کرد)

جفت ـ جفت / joftjoft /: قید. به‌صورت دوتایی (مهمانها جفت‌ـجفت می‌آمدند و کنار هم می‌نشستند. صندلیها را جفت‌ـجفت کنار هم بچین)

جفتدار / joftdār ، ـان /: صفت. مربوط یا متعلق به گروه جفتداران

جفتداران / joftdārān /: اسم. [زیست‌شناسی] پستاندارانی که جنین آنها در زهدان مادر رشد می‌کند و به‌وسیلهٔ جفت به بافتهای مادر متصل است

جفت‌سم / joftsom ، ـان /: صفت. دارای سم دو یا چهارتایی (جانور جفت‌سم)

جفت‌سمان / joftsomān /: اسم. راسته‌ای از پستانداران جفتدار دارای سم دو یا چهارتایی (مانند خوک و گوسفند): **زوج‌سمان**

جفتک / joftak /: اسم. ۱. ضربه‌ای که با هر دو پا نواخته شود (چرا مثل خر جفتک می‌پرانی؟) ۲. پرش با هر دو پا (جفتک زدم و پریدم روی دیوار)

▣ **جفتک پراندن / انداختن**: پرتاب کردن هر دو پا به سوی کسی یا چیزی

جفتک زدن: به زمین کوبیدن هر دو پا با هم برای پریدن

جفتک‌پرانی / joftakparāni ، ـها /: اسم. عمل یافرایند پرتاب کردن جفتک (ضربه به وسیلهٔ پا)

جفتک‌چارکش / joftakčārkoš /: اسم. بازی دسته‌جمعی ایرانی در فضای آزاد که در آن یک نفر خم می‌شود و دست بر زانو می‌گذارد و دیگران بنوبت از روی او می‌پرند: **پشتک‌چارکش**

جفتگیری / joftgiri ، ـها /: اسم. آمیزش جنسی جانور نر با جانور ماده

جفت و جزم / joft-o-jazm /: صفت. [گفتاری] محکم و چسبیده به یکدیگر. به همین قیاس: **جفت و جزم شدن؛ جفت و جزم‌کردن**

جفت و جلا / joft-o-jalā / ☜ **جفت و جور**
جفت و جور / joft-o-jur / : صفت. [گفتاری] هماهنگ و سازگار با یکدیگر (خوب دروتخته به هم جفت و جور شده. خیلی به این در و آن در زدیم تاوسایل کار را جفت و جور کردیم): **جفت و جلا**
جفتی[1] / jofti / : صفت. [گفتاری] دوتایی؛ جفت (پیوند جفتی، گرهٔ جفتی)
جفتی[2]: قید. ۱. به‌صورت دوتایی؛ به‌صورت جفت (پشتی معمولاً جفتی فروخته می‌شود) ۲. هر جفت (جفتی ۱۰۰ تومان)
جفت‌یابی / joftyābi، ـها / : اسم. [زیست‌شناسی] عمل یا فرایند جستجو و جلب کردن جفت برای جفتگیری
جفنگ / jafang / : صفت. [گفتاری] بیهوده؛ بی‌ارزش (آدم جفنگ، حرف جفنگ)
▣ **جفنگ گفتن**: یاوه گفتن
جفنگیات / jafangiyyāt / : اسم. [گفتاری] سخنان جفنگ؛ سخنان یاوه
جقه / jeqqe، ـها / : اسم. پیرایه‌ای زینتی معمولاً از جواهر به‌صورت گل و بوته، خورشید، ماه یا چیزهای دیگر که بر پیشانی تاج یا کلاه نصب می‌کنند
جک / jak، ـها / : اسم. اسبابی برای بلند کردن چیزهای سنگین تا ارتفاعی کم (برای عوض کردن لاستیک خودرو، جک را در زیر محور چرخ قرار می‌دهند)
▣ **جک تلسکپی**: گونه‌ای جک هیدرولیکی که ستون بالاروندهٔ آن به‌صورت قطعه‌هایی در توی یکدیگر قرار دارد
جک روغنی ☜ **جک هیدرولیکی**
جک سقفی: نوعی جک مکانیکی که پیش از بتن‌ریزی (نصب تیرچه‌بلوک) در زیر سقف کار گذاشته می‌شود و پس از خشک شدن بتن آن را برمی‌دارند
جک سوسماری: گونه‌ای جک چرخدار که ستون بالارونده و دستهٔ جک روبروی هم قرار دارد و با تکان دادن پیاپی دسته، ستون بالارونده حرکت می‌کند
جک هیدرولیکی: جکی که ستون بالاروندهٔ آن بر روی پیستون شناوری قرار دارد و پیستون بر روی استوانه‌ای از یک مایع (آب یا روغن) قرار گرفته که با وارد شدن فشار به مایع، پیستون ستون را بالا می‌برد: **جک روغنی**
جک‌وجانور / jak-o-jānevar, –jānavar / : اسم. [گفتاری] جانوران گوناگون، بویژه حشره‌های گزنده
جکوزی / jakuzi / : اسم. نام تجارتی نوعی وان حمام که با پاشیدن آب همراه با هوا از منفذهای متعدد، گرداب ایجاد می‌کند وبه وسیلهٔ جریان آب ماهیچه‌ها را مالش می‌دهد؛ آبزَن [فرهنگستان]: **جاکوزی**
جگر / jegar / : اسم. ۱. اندامی در بدن مهره‌داران که زرداب ترشح می‌کند و نقش مهمی در دگرگونی برخی ترکیبهای خون (مانند تبدیل قند به گلیکوژن و ساختن اوره) دارد؛ جگر سیاه؛ کبد ۲. خوراکی که از این اندام دامها و پرندگان درست شده است (جگر بره، جگر غاز) ۳. [گفتاری] شخص بسیار گرامی ۴. [مجازی] جرئت؛ شهامت (جگر این کار را داری؟)
▣ **جگر زلیخا**: [مجازی] پاره‌پاره (پیراهنم شده بود عین جگر زلیخا)
جگر سفید: شش؛ ریه
جگر سیاه: جگر؛ کبد
▣ **جگر برای چیزی لک‌زدن**: [مجازی] سخت مشتاق آن بودن (جگرم برای یک لیوان آب خنک لک زده)
جگر را جلا دادن: [مجازی] تشنگی شدید را از میان بردن و موجب نشاط شدن (این شربت به‌لیمو جگرم را جلا داد)
جگر شیر داشتن: [مجازی] دلیر و پرجرئت بودن (برای این کار باید جگر شیر داشته باشی)
جگر کاری را داشتن: جرئت انجام دادن آن را داشتن (تو جگر در افتادن با او را نداری)
جگر کسی آتش گرفتن: [مجازی] سخت غمگین شدن؛ دستخوش اندوه سخت شدن (از شنیدن خبر مرگش جگرم آتش گرفت)
جگر کسی را خون کردن: [مجازی] او را دستخوش رنج و اندوه سخت کردن (با این کارهایی که می‌کنی جگر همه را خون کرده‌ای). به همین قیاس: **جگر کسی خون شدن**
جگر کسی را سرمه کردن: [مجازی] او را سخت غمگین کردن
جگر کسی کباب شدن: [مجازی] دچار اندوه سخت شدن (جگرم برایش کباب شد). به همین قیاس: **جگر کسی را کباب کردن**
جگربند / jegarband / : اسم. مجموعهٔ دل و جگر و شش
جگرپاره / jegarpāre / ☜ **جگرگوشه**
جگرخراش / jegarxarāš / : صفت. بسیار ناگوار و غم‌انگیز (واقعهٔ جگرخراشی بود): **جگرسوز**
جگرخوار / jegarxār / : صفت. [مجازی] درنده‌خو؛ ستمگر؛ بی‌رحم
جگرخون / jegarxun / : صفت. بسیار دردمند و غمگین (از دست قوم و خویشها جگرخون است): **خون‌جگر**
جگردار / jegardār / : صفت. دلیر؛ بی‌باک
جگرسوز / jegarsuz / ☜ **جگرخراش**
جگرک / jegarak / : اسم. [گفتاری] جگر کباب‌شدهٔ دامها (صنار جگرک سفره قلمکار نمی‌خواهد)
جگرکی / jegaraki، ـها / : اسم. [گفتاری] فروشندهٔ جگر و دل و قلوهٔ دامها، بویژه به‌صورت کباب‌شده (برو از جگرکی دو سیخ جگر بخر با نصف نان)
جگرگوشه / jegarguše، ـها؛ ـگان / : اسم. شخص

بسیار گرامی، بویژه فرزند (جگرگوشه‌اش را جلو چشمش می‌زدند و او نمی‌توانست کاری بکند): **جگرپاره**
جگری[1] / jegari / : اسم. ۱. رنگ سرخ مایل به قهوه‌ای تند ۲. /ـها/ فروشندهٔ جگر (و دل و قلوهٔ) چهارپایان
جگری[2]: صفت. ۱. منسوب به جگر ۲. دارای رنگ جگری
جگن / jagan / : اسم. ۱. تیره‌ای از گیاهان تک‌لپه‌ای علفی، یک‌ساله یا پایا، ویژهٔ زمینهای باتلاقی، دارای ساقه‌های سه‌گوش و برگهای چتری ۲. /ـها/ نام چندین گونه از گیاهان این تیره
جگوار / jagvâr، ـها؛ ـان / : اسم. جانور پستاندار گوشتخوار از تیرهٔ گربه‌سانان، بومی مناطق گرمسیری قارهٔ آمریکا، دارای جثه‌ای درشت‌تر از پلنگ، با پوستی به‌رنگ قهوه‌ای کم‌رنگ تا زرد نخودی و خالهای سیاه؛ یوزپلنگ آمریکایی
جل / jol، ـها / : اسم. ۱. پوشش چهارپایان (جل اسب) ۲. [مجازی] جامه یا پارچهٔ ژنده (نمی‌خواهی این جل را از تنت در بیاوری)
▣ **جل خود را از آب بیرون کشیدن**: [کنایی] در کار خود تا حدی موفق شدن (در کنکور می‌تواند جل خودش را از آب بیرون بکشد)
جلا / jalā / : اسم. ۱. /ـها/ تابش؛ درخشش (جلای فلزی) ۲. آوارگی (جلای وطن)
▣ **جلای وطن**: آوارگی از میهن یا زادگاه خویش (هزاران نفر جلای وطن کردند)
▣ **جلادادن**: صیقلی و درخشان کردن
جلاب / jollāb / : اسم. [قدیمی] نوشابه‌ای که با ریختن نبات یا شکر، گلاب و زعفران درآب یا عرق گیاهان (مانند عرق نعنا یا بیدمشک) تهیه می‌شد
جلاد[1] / jallād، ـها؛ ـان / : اسم. [قدیمی] کسی که محکومان به اعدام را می‌کشت؛ میرغضب (او را به دست جلاد سپردند. شاه گفت: جلاد، بزن گردن این نمک به‌حرام را)
جلاد[2]: صفت. [مجازی] ستمگر و بی‌رحم (شاه جلاد)
جلادت / jalādat / : اسم. [ادبی] ۱. چابکی ۲. [مجازی] پهلوانی
جلال / jalāl / : اسم. ۱. شکوه ۲. بزرگواری
جلالت / jalālat / : اسم. بزرگواری
جلالت‌مآب / jalālatmo`āb / : صفت. دارای بزرگواری
جل‌الخالق / jallalxāleq / : دعا. بزرگ است خداوند (توضیح: در مقام شگفتی یا شگفت‌زدگی گفته می‌شود)
جلب[1] / jalab / ☜ **ژالاپ**
جلب[2] /ـها/ : صفت. ۱. روسپی ۲. نابکار؛ نیرنگباز؛ حیله‌گر
جلب / jalb / : اسم. ۱. کشش، توجه یا علاقه به‌سوی کسی یا چیزی (چیزی در پای دیوار توجهش را جلب کرد. توجهم به طرف صدا جلب شد) ۲. بازداشت (پلیس دزد را جلب کرد) ۳. [گفتاری] جذب (آهنربا آهن را به‌طرف خودش جلب می‌کند). به همین قیاس: جلب شدن؛ **جلب‌کردن**
▣ **جلب توجه**: کشاندن نگاه یا ذهن به‌سوی خود (لباسش خیلی جلب توجه می‌کرد)
جلبک / jolbak / : اسم. ۱. تیره‌ای از گیاهان سادهٔ آبزی از ردهٔ ریسه‌داران، شاخهٔ نهانزادان بدون آوند، با اندامهای تولیدمثل تکیاخته‌ای رشته‌ای، پهن یا نواری شکل ۲. /ـها/ هریک از گونه‌های این تیره که خاکستر برخی از آنها به عنوان منبع استخراج ید و پتاس کاربرد دارد
جلبک‌شناسی / jolbakšenāsi / : اسم. شاخه‌ای از دانش گیاه‌شناسی که به شناسایی، بررسی و رده‌بندی جلبکها می‌پرداز. به همین قیاس: **جلبک‌شناس**
جلت[1] / jollat، ـها / : اسم. اسبابی که از کُلَش یا ترکه به‌صورت صفحه‌ای بافته و برروی آن پارچه‌ای کشیده‌اند و چانهٔ خمیر نان را برروی آن پهن می‌کنند و به دیوارهٔ تنور می‌چسبانند: **نان‌بند**
جلت[2]: صفت. [گفتاری] زیرک؛ دغل و موذی
جلد / jald / : صفت. چابک
جلد / jeld، ـها / : اسم. ۱. روکش کتاب، مجله، دفتر و مانند آن که معمولاً کلفت‌تر و محکم‌تر است و صفحه‌های داخلی را می‌پوشاند (جلد زرکوب) ۲. واحد شمارش کتاب و مجله (ده جلد کتاب) ۳. پوشش نرم و تاشوندهٔ برخی چیزها (جلد دوربین، جلد عینک) ۴. پوست (شیطان توی جلدش رفته بود. بیماریهای جلدی) ۵. [زیست‌شناسی] زیرپوست
▣ **جلد چرمی**: جلد کتاب از جنس چرم. به همین قیاس: **جلد سلوفان**
جلد روغنی: جلد کتاب از مقوا، تخته یا چرم که سطح آن را با چندین لایه روغن (ترکیبی از روغنهای بزرک، سندروس و جلا) پوشانده‌اند
جلد زرکوب: جلدی که بر روی آن نوشته یا نقشی را با جلای فلزی (طلا، نقره، قلع، اکلیل) حک کرده‌اند: **جلد ضربی؛ جلد طلاکوب**
جلد سخت: جلد گالینگور، چرمی و مانند آن که براحتی تا نشود؛ مقابل: **جلد نرم**
جلد سفید: جلدی از جنس مقوای سفید که بر آن هیچ نقش و تصویری چاپ نشده است
جلد سوخته: نوعی جلد زینتی دارای نقشهای مُذَهَب رنگارنگ
جلد شمیز ☜ **جلد مقوایی**
جلد ضربی ☜ **جلد زرکوب**
جلد طلاکوب ☜ **جلد زرکوب**

جلد گالینگور: جلد از جنس مقوای سخت که بر روی آن گالینگور کشیده‌اند
جلد معرّق: نوعی جلد زینتی که از کنار هم چسباندن قطعه‌های چرم با رنگها و نقشهای مختلف به‌وجود می‌آید
جلد مقوایی: جلد از جنس مقوا: **جلد شُمیز**
جلد نرم: جلد از جنس مقوای نرم؛ مقابل: **جلد سخت**
پشت جلد ☜ **پشت**[1]
توی جلد ☜ **تو**[1]
روی جلد ☜ **رو**[1]
▣ **جلد ساختن**: درست کردن جلد
جلدکردن: چیزی را در داخل جلد قرار دادن
توی / در جلد کسی رفتن: [مجازی] ۱. خود را شبیه او ساختن ۲. اراده و ذهن او را در اختیار گرفتن
جلدی[1] / jaldi /: اسم. چابکی
جلدی[2]: قید. [گفتاری] بسرعت؛ با چابکی (جلدی برو این دوا را بگیر و بیاور)
جلدی[1] / jeldi /: صفت. [پزشکی] پوستی؛ مربوط به پوست (بیماری جلدی)
جلدی[2]: قید. هر جلد (کتابها جلدی ۱۰ تومان ضرر داد)
جلز و ولز / jelez(z)-o-velez /: صوت. صدای سرخ شدن یا کباب شدن چیزی بر روی آتش
جلسات / jalasāt, jalesāt /: جمعِ ☜ **جلسه**
جلسه / jalase, jal(e)se، ـها؛ جلسات /: اسم. ۱. جایی که گروهی برای بحث در یک موضوع اجتماعی، دینی یا شغلی گرد می‌آیند (و معمولاً می‌نشینند) ۲. گردهمایی و نشست برای چنان منظوری
▣ **جلسهٔ خصوصی**: جلسه‌ای که ویژهٔ کسان معیّنی است و دربارهٔ آن گزارش رسمی منتشر نمی‌شود
جلسهٔ سرّی: جلسه‌ای که به‌صورت پنهانی تشکیل می‌شود
جلسهٔ علنی: جلسه‌ای که همگان می‌توانند از تشکیل آن و آنچه در آن می‌گذرد آگاهی یابند
▣ **جلسه داشتن**: در جلسه شرکت داشتن (آقای رییس جلسه دارند)
جلسه‌کردن: جلسه تشکیل دادن (رفقا جلسه کردند و تصمیم گرفتند اعلامیه را منتشر کنند)
جلف / jelf /: صفت. ۱. سبکسر؛ غیرجدی (آدم جلف) ۲. نابرازنده؛ ناشایست (لباس جلف، رفتار جلف)
جلفی / jelfi /: اسم. وضع یا کیفیّت جلف بودن؛ سبکسری و لودگی (این کار جلفی است. من از جلفی خوشم نمی‌آید)
جلق / jalq /: اسم. تحریک اندامهای جنسی به‌وسیلهٔ خود شخص برای به‌دست آوردن لذت جنسی، بدون آمیزش جنسی؛ استمنا
▣ **جلق زدن**: انجام دادن عمل جلق
جلقاب / jolqāb /: اسم. [گفتاری] قاب‌دستمال
جلقو / jolqu، ـها /: اسم. میخ یا میله‌ای که در محور چرخ (گاری، درشکه، ...) فرو می‌کنند، تا از جداشدن آن دو جلوگیری شود
جلگه / jolge، ـها /: اسم. دشت کم‌ارتفاع کمابیش هموار
▣ **جلگهٔ آبرفتی**: جلگه‌ای که براثر آبرفت رودها پدید می‌آید
جلگهٔ سیلابی: جلگه‌ای که بر اثر بالا آمدن رودها و جریان سیل در کناره‌ها پدید می‌آید: **جلگهٔ کناره‌ای**
جلگهٔ کناره‌ای ☜ **جلگهٔ سیلابی**
جلگه‌ای / jolge'i /: اسم. ۱. مربوط یا منسوب به جلگه (آب و هوای جلگه‌ای) ۲. دارای وضع یا کیفیّت جلگه (زمینهای جلگه‌ای)
جلنبر / jolombor، ـها /: صفت. دارای جامه‌های ژنده و کثیف (یک جوان جلنبر آمده دم در)
جلو[1] / jelow, jolow, jelo:, jolo:، ـها /: اسم. [گفتاری] ۱. روبرو؛ مقابل: عقب (جلوت را نگاه کن) ۲. بخشی که نزدیکتر از بخش دیگر و در پیش آن است (جلو در، جلو میز) ۳. لگام؛ افسار
▣ **جلو چشم کسی را خون گرفتن** ☜ خون جلو چشم کسی را گرفتن، **خون**
جلو خود را گرفتن: خویشتن‌داری کردن؛ از نشان دادن واکنش خودداری کردن (خواستم بزنم توی گوشش، ولی جلو خودم را گرفتم). به همین قیاس: **جلو خود را نگهداشتن**
جلو کسی را گرفتن: او را از کاری که می‌کند، یا می‌خواهد بکند، بازداشتن؛ جلوگیری کردن (جلو پسرت را بگیر، دارد خانه را آتش می‌زند)
جلو کسی را ول کردن: از نظارت و مراقبت او دست برداشتن (اگر جلوشان را ول کنی خانه را می‌گذارند روی سرشان)
از جلو کسی درآمدن: در برابر رفتار ناروای او واکنش نشان دادن و با آن مقابله کردن (ناظم بچه‌ها را خیلی اذیت می‌کرد، امروز مدیر حسابی از جلو او درآمد)
جلو[2]: صفت. ۱. واقع در پیش، روبرو یا نزدیک دیگری (نفر جلو، در جلو) ۲. [مجازی] دارای پیشرفت یا موفقیت نسبت به دیگری یا دیگران
▣ **جلو بودن**: ۱. پیش بودن؛ پیشرفت داشتن (علی ریاضیاتش جلو بود و من انشایم) ۲. پیش از دیگری قرار داشتن (سواری جلو بود و وانت پشت سرش)
جلو[3]: قید. در پیش یا در برابر دیگری یا دیگران (جلو در، جلو مردم)
▣ **جلو قاضی و معلق بازی**: رفتار نابجا؛ کار ناشایست
▣ **جلو افتادن**: ۱. [مجازی] نسبت به کسی یا چیزی پیشرفت کردن (احمد بزودی از همهٔ ما جلو افتاد): **جلو زدن**

۲. در پیشاپیش حرکت کردن ⟨ پدرم جلو افتاد و ما هم دنبالش ⟩ ۳. [مجازی] پیشقدم شدن ⟨ کدخدا جلو افتاد و از بقیه هم کمک گرفت تا مدرسه راه افتاد ⟩

جلو آمدن: ۱. به‌سوی جلو آمدن ⟨ دو قدم جلو بیا ⟩ ۲. [مجازی] پیش‌رفتگی داشتن ⟨ ساختمان نیم‌متر توی پیاده‌رو جلو آمده بود ⟩ ۳. [مجازی] پیشرفت کردن ⟨ چند وقت با هم کار کردیم درسش جلو آمد ⟩

جلو انداختن: ۱. در پیشاپیش خود حرکت دادن ⟨ گوسفند را جلو انداخت و با خود برد ⟩ ۲. [مجازی] موجب سرعت یا پیشرفت شدن ⟨ فروش رفتن خانه کارمان را جلو انداخت ⟩ ۳. فاصلهٔ زمانی برای اقدام کردن به کاری را کم کردن ⟨ کار مرا جلو بینداز ⟩

جلو توپچی ترقّه درکردن: [کنایی] کار بیهوده و بی‌اثر کردن: **جلو لوطی پشتک زدن**

جلو رفتن: پیش رفتن

جلو زدن ☜ **جلو افتادن**-۱

جلو کسی / چیزی ایستادن: ۱. در برابرش ایستادن ⟨ ایستادم جلو بخاری. ایستاد جلو پنجره ⟩ ۲. [مجازی] در برابرش مقاومت کردن ⟨ جلو دشمن ایستادن ⟩

جلو کسی درآمدن: ۱. در برابر او نمایان شدن ⟨ از پسکوچه‌ها رفتم و سر چهارراه جلوش درآمدم ⟩ ۲. [مجازی] با او مقابله کردن ⟨ امروز حسابی جلو مدیر درآمد ⟩

جلو کسی دکان باز کردن: [کنایی] با کسی رقابت کردن

جلو لوطی پشتک زدن ☜ **جلو توپچی ترقّه درکردن**

جلو نوبه‌ای / تبدار خربزه خوردن: [کنایی] در حضور کسی عملی زیانبخش به‌حال او انجام دادن

جلوئی / jelo`i, jolo`i / ☜ **جلویی**

جلوباز / jelowbāz, jolow-, jelo:-/ : صفت. ۱. دارای گشودگی در بخش جلو ⟨ کفش جلوباز ⟩ ۲. دارای دگمه یا زیپ بازشونده در جلو؛ مقابل: **جلوبسته** ⟨ پیراهن جلوباز ⟩

جلوبسته / jelowbaste, jolow-, jelo:-/ : صفت. ۱. فاقد گشودگی در بخش جلو ⟨ کفش جلوبسته ⟩ ۲. فاقد دگمه یا زیپ بازشونده در جلو؛ مقابل: **جلوباز** ⟨ پیراهن جلوبسته ⟩

جلوبند / jelowband, jolow-, jelo:-، ـها / : اسم. کارگر متخصص تعمیر و نصب جلوبندی

جلوبندی / jelowbandi, jolow-, jelo:-/ : اسم. بخشی از اتومبیل شامل جعبه‌فرمان، سگدست، شغالدست و اکسل

جل‌وپلاس / jol-o-palās / : اسم. [تعریض] اثاث خانه؛ وسایل زندگی، بویژه زیرانداز، رختخواب و لباس

▣ **جل‌وپلاس خود را پهن کردن:** [کنایی] مستقر شدن ⟨ آمد و جل‌وپلاس خودش را در خانهٔ ما پهن کرد ⟩

جل‌وپلاس خود را جمع کردن: [کنایی] به قصد رفتن از جایی اثاث خود را جمع کردن ⟨ دیروز جل‌وپلاسش را جمع کرد و رفت ⟩

جل‌وپلاس کسی را بیرون ریختن: [کنایی] او را از محل اقامتش بیرون کردن ⟨ اگر تا آخر هفته اجاره را ندهی جل‌وپلاست را می‌ریزم بیرون ⟩

جلوت / jalvat / : اسم. [ادبی] آشکاری؛ پیدایی؛ مقابل: **خلوت**

جلوـ جلو / jelowjelow, jolowjolow, jelo:jelo: / : قید. [گفتاری] از پیش؛ پیشاپیش ⟨ جلوـجلو همسایه‌ها خبر شده بودند. علی جلوـجلو می‌رفت و مردم را جمع می‌کرد ⟩

جلوخان / jelowxān, jolow-, jelo:-، ـها / : اسم. فضایی در جلو در بیرونی، که در داخل ساختمان پیش رفته یا روی آن به‌وسیلهٔ پیش‌آمدگی ساختمان پوشیده شده است؛ پیشخان ⟨ جلوخان مسجد شاه ⟩

جلودار / jelowdār, jolow-, jelo:-، ـها؛ ـان / : اسم. ۱. [نظامی] گروهی که پیشاپیش یک نیروی رزمی حرکت می‌کند؛ طلایه‌دار ۲. [قدیمی] کسی که پیشاپیش یک شخص سواره می‌رفت و با گرفتن لگام (جلو) مَرکبِ او، آن را هدایت می‌کرد

▣ **جلودار کسی نشدن:** [گفتاری] از عهدهٔ جلوگیری از او برنیامدن

جل‌وزغ / jolvazaq، ـها / : اسم. [گفتاری] جلبک

جلوس / jûlus, jolus / : اسم. [ادبی] عمل یا فرایند نشستن برروی چیزی. به همین قیاس: **جلوس کردن**

جلوگیری / jelowgiri, jolow-, jelo:-/ : اسم. عمل یا فرایند مانع شدن از وقوع عمل یا رویدادی ⟨ جلوگیری از دعوا، جلوگیری از آتش‌سوزی ⟩. به همین قیاس: **جلوگیری کردن**

جلوه / jelve / : اسم. ۱. عمل یا فرایند نمایان شدن و موردتوجه قرار گرفتن ⟨ ماه از گوشهٔ افق جلوه کرد ⟩ ۲. /ـها/ آنچه موجب جلب علاقه و توجه می‌شود ⟨ عکس ماه در آب جلوهٔ خاصی داشت ⟩

▣ **جلوه دادن:** نمایش دادن؛ نمایان ساختن

جلوه داشتن: توجه را به خود جلب کردن؛ چشمگیر بودن

جلوه فروختن: خودنمایی کردن

جلوه کردن: ۱. نمایان شدن ۲. جلب توجه کردن

جلوه‌گر / jelvegar / : صفت. آشکار؛ نمایان؛ پدیدار ⟨ سرانجام مهتاب از پشت درختان جلوه‌گر شد ⟩

جلوه‌گری / jelvegari / : اسم. ۱. وضع یا کیفیّت جلوه‌گر بودن ۲. عمل یا فرایند نشان دادن خود و توجه بیننده را به خود جلب کردن

جلوی[۱] / jelovi, jolovi / : صفت. واقع در جلو ⟨ چرخ جلوی پنچر شد ⟩: **جلویی**

جلوی[۲] /ـها/ : ضمیر. آنکه جلوتر از دیگری یا دیگران است ⟨ جلوی پنچر شد ⟩: **جلویی**

جلویی / jeloyi, joloyi / ☜ **جلوی: جلوئی**
جلی / jali / : صفت. [ادبی] نمایان؛ آشکار؛ جلوه‌گر
جلیتقه / jelitqe / ☜ **جلیقه**
جلیدیه / jalidiyye / : اسم. [کالبدشناسی] جسم بیضی‌شکل شفافی که پشت عنبیهٔ چشم جای دارد و پرتوهای نور را روی شبکیه متمرکز می‌کند؛ عدسی چشم
جلیس / jalis / : اسم. [ادبی] همنشین
جلیقه / jeliqe ، ـها / : اسم. ۱. نیمتنهٔ بی‌آستین جلوباز ۲. پوششی شبیه آن که برای محافظت می‌پوشند ‹ جلیقهٔ ضد گلوله، جلیقهٔ نجات › * **جلیتقه**
▣ **جلیقهٔ ضدّ گلوله:** جلیقه‌ای با یک لایهٔ محافظ که برای حفاظت در برابر گلوله، آن را در زیر لباس می‌پوشند
جلیقهٔ نجات: جلیقه‌ای که در موقع لازم باد می‌شود و برای حفظ شخص از غرق شدن یا ضرب دیدن در موقع رانندگی به کار می‌رود
جلیل / jalil / : صفت. [ادبی] ۱. بزرگوار ۲. باشکوه
جلیل‌القدر / jalilolqadr / : صفت. [ادبی] ۱. بلندپایه ۲. گرانمایه
جم / jom / : اسم. [گفتاری] جنبش؛ تکان؛ حرکت
▣ **جم خوردن:** جنبیدن؛ تکان خوردن
جماد / jamād ، ـات / : اسم. جسمی که از ویژگیهای زیستمندان، بویژه زندگی، رشد و فعالیت تولید مثلی برخوردار نیست
جمادات / jamādāt / : اسم. یکی از سه سلسلهٔ اصلی موجودات، شامل همهٔ اجسام بی‌جان
جمادی‌الاول / jamādiyalavval, jamādel- / ☜ **جمادی‌اوّل**
جمادی‌الثانی / jamādiyassāni, jamādîs- / ☜ **جَمادی‌ثانی**
جمادی‌اول / jamādi`avval / : اسم. ماه پنجم سال هجری قمری: **جمادی‌الاوّل**؛ ج ۱
جمادی‌ثانی / jamādisāni / : اسم. ماه ششم سال هجری قمری: **جمادیَ‌الثّانی**؛ ج ۲
جمازه / jammāze ، ـها / : اسم. شتر تیزرو
جماع / jemā` / : اسم. هماغوشی مرد با زن برای انجام دادن عمل جنسی
جماعات / jamā`āt / : جمعِ ☜ **جَماعَت**
جماعت / jamā`at ، ـها؛ جماعات / : اسم. ۱. مردم ۲. توده؛ گروه؛ دسته ‹ جماعتی راه افتادند به طرف مجلس. کارمندجماعت چشمشان به پاداش و اضافه حقوق است ›
جمال / jamāl / : اسم. [ادبی] ۱. زیبایی ‹ در حکمت و علم است جمال تن مردم › ۲. زیبارویی؛ خوبرویی ‹ بدین کمال نباشد جمال انسانی › ۳. [مجازی] چهرهٔ زیبا؛ صورت زیبا ‹ نور نتابد مگر جمال محمد ›

جماهیر / jamāhir / : ۱. جمعِ ☜ **جُمهور** ۲. جمعِ ☜ **جُمهوری**
جماهیری / jamāhiri / : صفت. مردمی؛ توده‌ای
▣ **اتّحاد جماهیری** ☜ **اتّحاد**
جمبوری / jamburi ، ـها / : اسم. گردهمایی بزرگ بین‌المللی ‹ جمبوری پیشاهنگی ›
جمجمه / jomjome / : اسم. کاسهٔ سر، که در انسان از هشت استخوان تشکیل شده است
جمجمه‌داران / jomjomedārān / ☜ **مُهره‌داران**
جمجمه‌سنجی / jomjomesanji / : اسم. دانشی که به بررسی و بحث دربارهٔ ابعاد جمجمه‌های مختلف می‌پردازد
جمجمه‌شناسی / jomjomešenāsi / : اسم. دانشی که از تفاوت اندازه، شکل و نسبتهای جمجمهٔ نژادهای مختلف انسانی بحث می‌کند
جمع[۱] / jam` ، ـها / : اسم. ۱. مجموعه‌ای شامل چند چیز یا کس ‹ جمع دوستان، جمع اضداد › ۲. یکی از چهار عمل اصلی حساب برای دانستن حاصل گرد آمدن (روی‌هم گذاشتن) دو یا چند کمیّت ‹ عمل جمع › ۳. مجموع؛ حاصل جمع ‹ جمع کل › ۴. عمل گردآوری کردن ‹ جمع ثروت ›
▣ **جمع اضداد:** گرد آمدن چیزهای متضاد در یک‌جا
جمع کلّ: مجموع چند مجموعه یا حاصل‌جمع
جمع مکسّر: نوعی قاعدهٔ جمع واژه‌های عربی که در آن شکل واژه تغییر می‌کند (مثلاً جمع عامل می‌شود عمله و جمع ذخیره می‌شود ذخایر)
جمع[۲]: صفت. دارای تمرکز، گردآمده در یک‌جا
▣ **جمع آمدن** ☜ **جمع شدنِ۱**
جمع آوردن ☜ **جمع کردنِ۱**
جمع بستن: ۱. [دستور] به‌صورت اسم جمع به‌کار بردن ‹ برای جمع بستن جانداران «ان» به‌کار می‌بریم › ۲. [حساب] انجام‌دادن عمل جمع؛ جمع زدن؛ جمع کردن
جمع بودن: ۱. در یک‌جا بودن ‹ همه توی خانهٔ ما جمع بودند › ۲. متمرکز بودن ‹ حواست جمع باشد ›
جمع زدن: انجام دادن عمل جمع؛ به‌دست آوردن نتیجهٔ حاصل از روی هم گذاشتن یا در یک‌جا گردآوردن چند کمیّت ‹ این ستون را جمع بزن ›
جمع شدن: ۱. در جایی معیّن در کنار یکدیگر قرار گرفتن؛ گرد آمدن ‹ توی خانهٔ علی جمع شدیم ›: **جمع آمدن** ۲. به‌صورت توده روی یکدیگر قرار گرفتن ‹ توی چاله آب جمع شده بود › ۳. کم شدن حجم، سطح یا دامنهٔ چیزی (از جمله بر اثر سرما یا فشار)؛ منقبض شدن ‹ پاهایش توی شکمش جمع شده بود ›
جمع کردن: ۱. در کنار یکدیگر قرار دادن ‹ مردم را دور

خودش جمع کرد ›: جمع آوردن ۲. توده کردن؛ روی هم گذاشتن ‹ پولها را توی کیف جمع کرد › ۳. برچیدن ‹ پولها را از روی زمین جمع کردم › ۴. جمع بستن

جمعاً / jam`an /: قید. باهم؛ روی‌هم؛ جمعی ‹ جمعاً چهار نفر بودیم. جمعاً شد صد تومان ›

جمع‌آوری / jam`āvari, ja:māvari /: اسم. ۱. عمل یا فرایند جمع کردن ۲. پیشگیری از انتشار یا گسترش ‹ روزنامهٔ دیروز را دولت جمع‌آوری کرد. قرار است گدایان را از سطح شهر جمع‌آوری کنند ›

جمع‌بندی / jam`bandi, ja:m- ، ـها /: اسم. عمل یا فرایند خلاصه کردن و نتیجه گرفتن از مجموعهٔ بحثها یا استدلالها ‹ لطفاً شما بحث را جمع‌بندی کنید. به این جمع‌بندی رسیدیم که... ›

جمع‌پذیر / jam`pazir, ja:m- /: صفت. دارای ویژگی یا توانایی جمع شدن در یک جا یا با هم. به همین قیاس: **جمع‌پذیری**

جمعداری / jam`dāri /: اسم. ۱. عمل یا فرایند نگهداری دارایی یا اموال یک مؤسسه ۲. شغل یا مقام صاحبجمع. به همین قیاس: **جمعداری اموال**

جمع‌کننده / jam`konande ، ـها /: اسم. ۱. /ـگان/ گردآورنده ۲. کِلِکتور

جمع‌گرایی / jam`gerāyi / ☜ **کثرت‌گرایی**

جمع‌وجور / jam`-o-jur /: صفت. [گفتاری] ۱. مرتب و منظم ‹ اتاق را جمع‌وجور کردیم › ۲. آماده؛ فراهم ‹ همه‌چیز جمع‌وجور است › ۳. دارای تجهیزات متناسب در فضای کوچک، ولی کافی و بدون پراکندگی ‹ خانهٔ جمع‌وجوری داشت ›

▣ **جمع‌وجورکردن**: مرتب و منظم کردن ‹ فردا مهمان داریم، باید امروز خانه را جمع‌وجور کنم ›

جمعه / jom`e ، ـها /: اسم. نام روز هفتم (و آخرین روز) هفتهٔ ایرانی؛ پس از پنجشنبه و پیش از شنبه: **آدینه**

جمعه‌بازار / jom`ebāzār ، ـها /: اسم. بازاری که در روز جمعه برپا می‌شود

جمعه‌شب / jom`ešab ، ـها /: اسم. شب بعد از روز جمعه؛ **شب شنبه**

جمعی[1] / jam`i /: صفت. مربوط یا متعلق به یک جمع یا گروه ‹ جمعی گردان پنج، وظایف جمعی ›

جمعی[2]: قید. به‌صورت اجتماع یا مجموعه؛ باهم؛ دسته‌جمعی؛ جمعاً ‹ جمعی بلند شدیم و رفتیم پیش رییس ›

جمعی / jam`i: /: ضمیر. تعداد نامعلومی از آنچه مورد اشاره است ‹ جمعی بلند شدند و رفتند. جمعی را هم بردند پیش رییس ›

جمعیت / jam`iyyat /: اسم. ۱. همگی مردم یا ساکنان یک کشور یا یک ناحیه ‹ جمعیت ایران، جمعیت تهران › ۲. مجموعهٔ افرادی که یک ناحیه را اشغال کرده یا یک مجموعه را تشکیل داده‌اند ‹ جمعیت حاضر در سالن، جمعیت زیر بیست‌سال › ۳. /ـها/ انجمن ‹ جمعیت هلال احمر › ۴. وضع یا کیفیّت جمع بودن ‹ جمعیت حواس ›

جمعیت‌شناسی / jam`iyyatšenāsi /: اسم. دانش بررسی و مطالعهٔ جمعیّتهای انسانی، ساختار، رشد و تحول آنها

جمل / jomal /: [نامتداول] جمعِ ☜ **جمله**

جملات / jomalāt /: جمعِ ☜ **جمله**

جملگی[1] / jomlegi /: صفت. همگی ‹ جملگی حاضران خندیدند ›

جملگی[2]: قید. به‌صورت همگانی ‹ این حرف را جملگی پذیرفتند ›

جملگی[3]: ضمیر. همه، بدون استثنا ‹ جملگی بلند شدیم و راه افتادیم ›

جمله[1] / jomle ، ـها؛ جملات؛ جُمَل [نامتداول] /: اسم. ۱. [دستور] واحد گفتاری از لحاظ معنایی خودکفا، شامل کلمه یا کلمه‌های دارای ارتباط دستوری، که تأکید، پرسش، امر، خواهش یا حالت عاطفی را بیان می‌کند ۲. [ریاضی] یک عبارت جبری که شامل جمع و تفریق نیست (مانند $5x^2y^3$ و $\frac{2}{3}x$)

▣ **جملهٔ اخباری**: جمله‌ای که دربارهٔ چیزی خبری بدهد: **جملهٔ خبری**

جملهٔ استفهامی ☜ **جملهٔ پرسشی**

جملهٔ اصلی ☜ **جملهٔ پایه**

جملهٔ التزامی: جمله‌ای که در آن فعل التزامی به کار می‌رود (مانند: اگر خورشید برآید)

جملهٔ پایه: جمله‌ای که با یک جملهٔ پیرو کامل می‌شود: **جملهٔ اصلی**

جملهٔ پرسشی: جمله‌ای که در آن چیزی پرسیده شود: **جملهٔ استفهامی**. به همین قیاس: **جملهٔ امری**؛ **جملهٔ تمنایی**؛ **جملهٔ خواهشی**؛ **جملهٔ دعایی**

جملهٔ پیرو: جمله‌ای که برای کامل‌کردن جملهٔ پایه بیان می‌شود: **جملهٔ تبعی**

جملهٔ پیوسته: جمله‌ای که با جملهٔ دیگر دارای پیوند لفظی یا معنایی است

جملهٔ تَبَعی ☜ **جملهٔ پیرو**

جملهٔ خبری ☜ **جملهٔ اخباری**

جملهٔ عاطفی: جمله‌ای که یک احساس عاطفی (مانند درد، لذت، شگفتی، ستایش...) را نشان دهد

جملهٔ کامل: جمله‌ای که معنی آن کامل است و مقصود گوینده را می‌رساند؛ مقابل: **جملهٔ ناقص**

جملهٔ معترضه: جمله‌ای که به‌صورت توضیح در میانهٔ سخن گفته می‌شود، بی‌آنکه با موضوع یا روال آن مربوط باشد

جملهٔ ناقص: جملهٔ ساده‌ای که به تنهایی مفهوم روشنی

ندارد و معنی آن همراه با یک جملهٔ دیگر کامل می‌شود؛ مقابل: **جملهٔ کامل**

جمله[۲]: صفت. [ادبی] همه (جملهٔ مردم)

جمله‌بندی / jomlebandi، ـها / : اسم. ۱. ساختمان یا ساختار جمله (جمله‌بندی‌ات غلط است) ۲. جمله‌سازی (بلد نیستم جمله‌بندی کنم)

جمله‌پردازی / jomlepardāzi، ـها / : اسم. عمل یا فرایند بیان جمله‌های معمولاً آراسته و بی‌محتوا یا نامفهوم

جمله‌سازی / jomlesāzi، ـها / : اسم. عمل یا فرایند ساختن جمله

جمنده / jomande، ـها؛ ـگان / : اسم. حشره

جمنده‌خواران / jomandexārān / ☜ **حشره‌خواران-۲**

جمود / jûmud, jomud / : اسم. ۱. سفتی؛ بی‌نرمشی ۲. بی‌حرکتی

▣ **جمود فکری**: خشک‌مغزی

جمهور / jomhur، جماهیر / : اسم. [ادبی] ۱. توده؛ خلق ۲. مردم

جمهوری / jomhuri، ـها؛ جماهیر / : اسم. نظام حکومتی که رییس آن از سوی مردم یا نمایندگانشان برگزیده می‌شود؛ حکومت جمهوری

▣ **جمهوری اسلامی**: نظام جمهوری که قانونهای خود را برگرفته از اصول فقه اسلامی یا مطابق با آن می‌داند

جمهوری توده‌ای / خلق: نظام جمهوری که رهبری آن را حزب یا جبهه‌ای توده‌ای در دست دارد

جمهوری دمکراتیک: دولت دارای نظام جمهوری با شیوهٔ انتخاب مستقیم و مجلس قانونگذاری

جمهوری سوسیالیستی: جمهوری دارای نظام متکی به سوسیالیسم

جمهوری فدرال / فدراتیو: جمهوری که از چند ایالت خودگردان تشکیل می‌شود

جمهوریت / jomhuriyyat / : اسم. جمهوری؛ نظام جمهوری

جمهوریخواه / jomhurixāh، ـها؛ ـان / : صفت. ۱. خواستار جمهوری؛ هوادار جمهوری ۲. وابسته یا عضو حزب جمهوریخواه (دولت جمهوریخواه ریگان)

جمیع / jami` / : صفت. همگی (جمیع مردم)

جمیعاً / jami`an / : قید. به‌صورت جمعی؛ به‌طور همگانی (جمیعاً صلوات ختم کنید)

جمیل / jamil / : صفت. [ادبی] ۱. زیبا؛ زیباروی ۲. خوب

جن / jen(n)، ـها؛ اجنّه / : اسم. موجودی ناپیدا که تصور می‌شود دارای رفتارهایی همانند آدمی و نیرویی فوق‌طبیعی است

▣ **جن بو داده**: [مجازی] شخص کوچک‌اندام، بدقیافه و معمولاً چست و چالاک

جن و بسم‌الله: [مجازی] دو شخص یا شئ مخالف و ضدّ یکدیگر

▣ **جن توی جلد کسی رفتن**: جن‌زده شدن

جنائی / jenā`i / ☜ **جنایی**

جناب / jenāb, janāb، ـان / : اسم. عنوانی احترام‌آمیز برای بزرگان (جناب آقا، جناب رییس، جناب سرهنگ)

▣ **جناب اشرف**: عنوانی برای بلندپایگان دولتی یا اشراف: **حضرت اشرف**

جناب عالی ☜ **جنابعالی**

جنابت / janābat / : اسم. [فقه] دست‌دادن حالت انزال که غسل را واجب می‌سازد

جنابعالی / jenābāli, jenābe`āli / : ضمیر. واژهٔ احترام‌آمیز و رسمی برای مخاطب مفرد (خدمت جنابعالی عرض می‌شود که... متعلق به جنابعالی است): **جناب عالی**

جنات / jannāt / : جمعِ ☜ **جَنَّت**

جناح / jenāh، ـها / : اسم. ۱. هریک از دو کنارهٔ چپ یا راست یک میدان، محوطه یا بنا (از جناح راست حمله کرد) ۲. هریک از دو بازوی چپ یا راست یک گروه ارتشی، ورزشی و مانند آن (بازیکن جناح راست) ۳. هریک از دو گرایش متفاوت در یک گروه یا سازمان (جناح انقلابی، جناح محافظه‌کار، جناح اصلاح‌طلب)

جناح‌بندی / jenāhbandi، ـها / : اسم. دسته‌بندی در داخل یک گروه یا سازمان

جناحین / jenāheyn / : اسم. هر دو جناح

جنازه / jenāze، ـها / : اسم. جسد شخص مرده (جنازهٔ مقتول فردا به خاک سپرده می‌شود. تشییع جنازه)

جناس / jenās، ـها / : اسم. [بدیع] دو یا چند لفظ که از لحاظ حروف یا تلفظ یکسان، ولی دارای معنیهای گوناگونند: **تجنیس**

▣ **جناس تام**: آنچه در حروف و تلفظ یکسانند (مانند شیر و شیر)

جناس خط: آنچه در نوشتن یکسان و در نقطه متفاوتند (مانند تاخت و باخت)

جناس زاید: جناسی که در آن یکی از دو واژه حرفی بیش‌از دیگری دارد (مانند سگ و سنگ)

جناس لفظ: آنچه در تلفظ یکسان و در نوشتن متفاوتند (مانند حیات و حیاط)

جناس مرکّب: جناسی که در آن یکی واژهٔ ساده و دیگری مرکب است (مانند دست یار و دستیار)

جناس ناقص: جناسی که در حروف یکسان و در تلفظ متفاوت است (مانند گُل و گِل)

جناغ / jenāq، ـها / : اسم. ۱. استخوان جناغ ☜ **استخوان** ۲. [گفتاری] جناغ مرغ

◘ **جناغ شکستن**: ۱. گونه‌ای شرطبندی که با شکستن جناغ مرغ انجام می‌شود و اگر یکی از دو طرف بتواند چیزی را به‌دست طرف دیگر بدهد و بگوید «یاد من، تو را فراموش» او برنده است ۲. [مجازی] عهد بستن؛ شرط بستن

جناغی / jenāqi /: اسم. گونه‌ای نقش تزیینی به‌صورت عددهای ۷ یا ۸ در زیر یا در کنار یکدیگر: **جناقی**

جناقی / jenāqi / ☜ **جناغی**

جنان / jenān /: جمعِ ☜ **جَنَّت**

جنایات / jenāyāt /: جمعِ ☜ **جنایَت**

جنایت / jenāyat ، ـ‌ها؛ جنایات /: اسم. ۱. [حقوق] هریک از کارهای بزهکارانه مانند آدمکشی، تجاوز، دزدی، که مهمتر از جنحه و مستوجب مجازات سخت‌تر است ۲. [مجازی] آدمکشی ۳. [مجازی] کار بسیار زشت و ناروا ⟨ شکستن این پیکره‌ها جنایت بود ⟩

جنایت‌آمیز / jenāyatāmiz /: صفت. آمیخته به جنایت ⟨به فعالیتهای جنایت‌آمیز این گروه پایان داده شد ⟩

جنایت‌پیشه / jenāyatpiše ، ـ‌ها؛ ـ‌گان /: صفت. اقدام‌کننده به جنایتهای گوناگون

جنایتکار / jenāyatkār ، ـ‌ها؛ ـ‌ان /: صفت. دارای عمل یا رفتار جنایتکارانه ⟨ فرد جنایتکار درحین فرار کشته شد ⟩

جنایتکارانه / jenāyatkārāne /: صفت. دارای عمل یا رفتاری که جنایت باشد ⟨ رفتار جنایتکارانه، فعالیتهای جنایتکارانه ⟩

جنایی / jenāyi /: صفت. مربوط به جنایت: **جنائی**

جنب / janb /: اسم. [کالبدشناسی] غشای سروزی که روی ریه‌ها را می‌پوشاند، در ناف ریه روی خود برمی‌گردد و به جدار داخلی قفسهٔ سینه می‌چسبد: **پردهٔ جنب**

جنب / jambe, janbe /: حرف. در پهلویِ، در کنارِ یا در مجاورتِ چیزی ⟨ دکهٔ جنب سینما ⟩

جنب / jonob /: صفت. [فقه] دستخوش انزال شده

ـ جنب / jomb, jonb /: پیواژه. جنبنده ⟨ دیرجنب، زودجنب ⟩

جنبان[1] / jombān, jonbān /: صفت. دارای جنبش و حرکت

ـ جنبان[2]: پیواژه. جنباننده ⟨ سلسله‌جنبان ⟩

جنباندن / jombāndan, jonbāndan /: مصدر. متعدی. // جنباندی؛ می‌جنبانی؛ بِجنبان // ۱. به چپ و راست، پیش و پس یا پایین و بالا تکان دادن ⟨ سر را جنباندن، دم را جنباندن ⟩ ۲. به حرکت واداشتن ⟨ او را از جایش جنباند ⟩

* **جنبانیدن**. به همین قیاس: **جنباندنی**

■ صفت فاعلی: **جنباننده** / صفت مفعولی: **جنبانده** / مصدر منفی: **نَجُنباندن**

جنبانیدن / jombānidan, jonbānidan / ☜ **جنباندن**

جنبش / jombeš, jonbeš ، ـ‌ها /: اسم. ۱. عمل یا فرایند جنبیدن، بویژه تغییر مکان یا تغییر وضع؛ حرکت؛ تکان ۲. تلاشی سازمان‌یافته برای دستیابی به یک هدف سیاسی، اجتماعی یا فرهنگی؛ نهضت ⟨ جنبش ملی‌شدن نفت ⟩

◘ **جنبش براونی**: حرکت براونی ☜ **حرکت**

جنبشی / jombeši, jonbeši /: صفت. مربوط یا منسوب به جنبش ⟨ نیروی جنبشی ⟩

جنبنده / jombande, jonbande ، ـ‌ها؛ ـ‌گان /: اسم. [مجازی] جاندار؛ موجود زنده ⟨ در خیابان جنبنده‌ای دیده نمی‌شد ⟩

جنب‌وجوش / jomb-o-juš, jonb- ، ـ‌ها /: اسم. [گفتاری] جنبش و فعالیت زیاد

جنبه / jambe, janbe /: اسم. ۱. /ـ‌ها/ جلوهٔ خاصی از محتوای یک چیز ⟨ جنبهٔ هنری، جنبهٔ سیاسی ⟩ ۲. /ـ‌ها/ موضع یا سمت خاصی که از آن چیزی نمایان می‌شود، یا می‌توان چیزی را دید ⟨ جنبه‌های مختلف این کار را بررسی کنید ⟩ ۳. [گفتاری] شایستگی داشتن چیزی؛ ظرفیت ⟨ با آدمی که جنبه ندارد شوخی نکن ⟩

جنبی / jambi, janbi /: صفت. ۱. واقع در کنار یا پهلوی چیزی؛ کناری؛ پهلویی ⟨ مغازهٔ جنبی ⟩ ۲. [مجازی] فرعی؛ غیراصلی؛ جانبی ⟨ عوارض جنبی دارو ⟩

جنبیدن / jombidan, jonbidan /: مصدر. لازم. // جنبیدی؛ می‌جنبی؛ بِجنب // ۱. در جای خود تکان خوردن ⟨شاخه‌ها می‌جنبیدند⟩ ۲. حرکت کردن ⟨یک وجب هم از جایش نجنبیده⟩ ۳. [مجازی] کار یا تلاش کردن ⟨تا فرصت هست باید جنبید و پولی فراهم کرد⟩ ۴. [مجازی] شتاب کردن ⟨بجنب که دیر شد. اگر نمی‌جنبیدم ماشین رفته بود⟩. به همین قیاس: **جنبیدنی**

■ صفت فاعلی: **جنبنده** / صفت مفعولی: **جنبیده** / مصدر منفی: **نَجُنبیدن**

جنت / jannat ، جنّات؛ جِنان /: اسم. [ادبی] **بهشت**

جنتلمن / jentelman ، ـ‌ها /: صفت. آقا؛ آقامنش؛ بزرگ‌منش ⟨ جنتلمن به تمام معناست. خیلی جنتلمن است ⟩

جنت‌مکان / jannatmakān /: صفت. بهشت‌جایگاه؛ بهشت‌آشیان

جنتیانا / jentîyânâ /: اسم. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای پیوسته گلبرگ علفی یا علفی پایا، برخی بی‌کلروفیل، دارای برگهای سادهٔ متقابل یا برابر و گل‌آذین ساده یا گرزن

جنجال / janjāl ، ـ‌ها /: اسم. دعوای همراه با سر و صدا و از میان بردن نظم و آرامش ⟨ جنجال این زن و شوهر تمامی ندارد ⟩

◘ **جنجال به‌پا کردن**: به‌وجود آوردن جنجال

جنجال‌آفرینی / janjālāfarini ، ـ‌ها /: اسم. عمل یا

فرایند پدیدآوردن جنجال. به همین قیاس: **جنجال‌آفرین**

جنجالی / janjāli /: صفت. ۱. موجب پیدایش جنجال ⟨ خبرهای جنجالی ⟩ ۲. علاقه‌مند به برانگیختن جنجال ⟨ آدم جنجالی ⟩

جنجر / janjar / ☜ **جَرجَر**

جنحه / jonhe، ـها /: اسم. بزه کوچک؛ گونه‌ای جرم که شدت آن کمتر از جنایت است

جند / jond، جنود /: اسم. [ادبی] ۱. سپاه؛ لشکر ۲. سپاهی

جندبیدستر / jondebidastar / ☜ **بیدَستَر**

جنده / jende، ـها /: اسم. [گفتاری، مستهجن] روسپی؛ فاحشه

جنده‌بازی / jendebāzi /: اسم. [گفتاری، مستهجن] عشقبازی و آمیزش جنسی با زنان روسپی. به همین قیاس: **جنده‌باز**

جنده‌خانه / jendexāne، ـها /: اسم. [گفتاری، مستهجن] خانه‌ای که در آن روسپی از مردان پذیرایی می‌کند؛ روسپی‌خانه؛ فاحشه‌خانه

جن‌دیده / jendide، ـها /: صفت. [مجازی] بسیار ترسیده؛ دستخوش وحشت و لکنت زبان شده

جنرال / jen(e)râl / ☜ **ژنرال**

جن‌زده / jenzade، ـها /: اسم. [فرهنگ‌مردم] کسی که تصور می‌شود براثر ضربهٔ جن دچار آسیب جسمی یا دماغی شده است (مانند حمله، غش، صرع، بهت، مالیخولیا، فلج)

جنس / jens، ـها /: اسم. ۱. ماهیت یا کیفیّت بنیادی ⟨ جنس این طلاست. از جنس آهن است ⟩ ۲. گروهی که دارای ویژگیهای مشترکند ⟨ از این جنس باشد. از این جنس نمی‌خواهم ⟩ ۳. هریک از دو گروه زیستمندان نر یا ماده ⟨ جنس نر، جنس ماده ⟩ ۴. [زیست‌شناسی] بخشی از یک تیره، از واحدهای رده‌بندی جانوران و گیاهان شامل چند گونه ۵. /اَجناس / [گفتاری] کالا ⟨ جنس اعلا ⟩

◘ **جنس اعلا**: کالای دارای کیفیّت خوب

جنس جور: کالای دارای تنوع لازم

جنس دوپا: [تعریض] انسان؛ آدمی ⟨ از این جنس دوپا هر کاری بر می‌آید ⟩

جنس لطیف: [مجازی] زن؛ دختر؛ انسان مادینه

◘ **جنس کسی خراب بودن**: بدجنس بودن: **جنس کسی خرده شیشه داشتن**

جنس کسی خرده شیشه داشتن ☜ **جنس کسی خراب بودن**

جنسی / jensi /: صفت. ۱. مربوط به جنس ۲. کالایی؛ کالا به کالا ⟨ داد و ستد جنسی، کمک جنسی ⟩ ۳. مربوط به فعالیت تولیدمثلی یا مربوط به جنسیّت ⟨ اندامهای جنسی، رابطهٔ جنسی، غریزهٔ جنسی ⟩

جنسیت / jensiyyat /: اسم. چگونگی جنس، بویژه از لحاظ نر یا ماده بودن ⟨ آزمون تعیین جنسیت جنین ⟩

جنغولک‌بازی / janqulakbāzi، ـها /: اسم. [گفتاری] رفتار همراه با جنجال و هیاهو ⟨ توی کلانتری جنغولک‌بازی راه انداخته بود، غش می‌کرد، موی سرش را می‌کند، گریه می‌کرد ⟩

جنگ / jang، ـها /: اسم. ۱. حالت زد و خورد مسلحانهٔ عمدی میان کشورها، ملتها یا گروههای دشمن ⟨ جنگ جهانی، جنگ میهنی ⟩ ۲. کشمکش و مبارزهٔ جدّی میان رقیبان برای دستیابی به هدف یا هدفهایی ⟨ جنگ قدرت ⟩ ۳. [مجازی] زد و خورد؛ کشمکش؛ نزاع ⟨ با مرگ پدرشان جنگ بر سر ارثیه شروع شد ⟩

◘ **جنگ اتمی**: جنگی که در آن جنگ‌افزار هسته‌ای به کار می‌رود: **جنگ هسته‌ای**

جنگ اعصاب: کشمکش، جنجال و تنشی که موجب آزردگی عصبی می‌شود

جنگ اعلام‌نشده: جنگی که بدون اعلام جنگ و به‌طور غافلگیرانه آغاز می‌شود

جنگ اقتصادی: آسیب‌رسانی به ساختار و منافع اقتصادی دشمن

جنگ بین‌المللی ☜ **جنگ جهانی**

جنگ بیولوژیکی ☜ **جنگ میکربی**

جنگ پارتیزانی ☜ **جنگ چریکی**

جنگ تن‌بتن: جنگ رویاروی افراد جنگنده با هم

جنگ جهانگیر: جنگی که سراسر جهان را فرا می‌گیرد

جنگ جهانی: جنگی که در آن شمار زیادی از کشورها شرکت می‌جویند: **جنگ بین‌المللی**

جنگ چریکی: جنگی که به‌وسیلهٔ نیروهای چریک انجام می‌شود: **جنگ پارتیزانی**

جنگ خانگی: ۱. ☜ **جنگ داخلی** ۲. کشمکش و مبارزه در میان اعضای یک خانواده یا گروه

جنگ خروس: خروس‌بازی

جنگ داخلی: جنگ در میان مردم یک کشور یا یک شهر: **جنگ خانگی**

جنگ روانی: بهره‌گیری از امکانات گوناگون برای ضعیف کردن روحیهٔ دشمن یا تغییر دادن اندیشه‌ها و گرایشهای او

جنگ زرگری: [کنایی] جنگ دروغین برای فریب دادن دیگران

جنگ سرد: [مجازی] رفتارهای دشمنانه (مانند تبلیغات مخالفت‌آمیز، توطئه، تحریک و قطع یا محدود ساختن رابطه‌های سیاسی، اقتصادی یا فرهنگی) بدون بهره‌گیری از جنگ‌افزار و نیروهای جنگی

جنگ شیمیایی: جنگی که در آن جنگ‌افزار شیمیایی به کار می‌رود

جنگ فرسایشی: جنگی برای فرسوده کردن نیروهای دشمن و ازپا افکندن آنان در درازمدت
جنگ قدرت: جنگی که بر سر دست‌یافتن به قدرت صورت می‌گیرد
جنگ مرزی: جنگی که در مرز صورت می‌گیرد. به همین قیاس: **جنگ منطقه‌ای؛ جنگ محلّی**
جنگ مغلوبه: [کنایی] جنگ بسیار شدید
جنگ مکانیزه: جنگی که در آن از خودروها، زره‌پوشها و دیگر جنگ‌افزارهای ماشینی بهره‌گیری می‌شود
جنگ میکربی: جنگی که در آن میکربهای بیماریزا و زیان‌آور در میان دشمن به‌عنوان جنگ‌افزار به کار می‌رود: **جنگ بیولژیکی**
جنگ میهنی: جنگی که برای دفاع از خاک میهن و بیرون راندن دشمن صورت می‌گیرد
جنگ هسته‌ای ☜ **جنگ اتمی**
از جنگ برگشته: [مجازی] بسیار فرسوده

جنگ / jong ، ـها / : اسم. ۱. کتابی که در آن نوشته‌هایی از افراد یا دربارهٔ موضوعهای مختلف گردآوری شده است ۲. برنامهٔ رادیویی یا تلویزیونی شامل قطعه‌های متعدد موسیقی، آواز، نمایش و یا هنرنماییهای دیگر ۳. [فرهنگستان] آلبوم

جنگ‌آزموده / jangāz(e)mude ، ـها؛ ـگان / : صفت. دارای تجربهٔ جنگی؛ رزم‌آزموده (ارتش جنگ‌آزموده)

جنگ‌افروز / jangafruz ، ـها؛ ـان / : صفت. دارای توانایی یا گرایش به برافروختن جنگ. به همین قیاس: **جنگ‌افروزی**

جنگ‌افزار / jangafzār ، ـها / : اسم. هر وسیله‌ای که برای جنگ و زد و خورد به کار می‌رود؛ سلاح؛ اسلحه
◘ **جنگ‌افزار اجتماعی** ☜ اسلحهٔ اجتماعی، **اسلحه**
جنگ‌افزار سبک ☜ اسلحهٔ سبک، **اسلحه**

جنگال / jangāl / : اسم. [مخفف] جنگ‌افزار الکترونیکی

جنگاور / jangāvar ، ـها؛ ـان / : صفت. دارای توانایی و مهارت لازم برای جنگیدن (سپاه جنگاور)

جنگجو[۱] / jangju ، ـها؛ ـیان / : اسم. کسی که می‌جنگد (این جنگجوی افغانی مدتی در ایران به‌سر می‌برد)

جنگجو[۲] : صفت. دارای توانایی یا گرایش به جنگیدن (مردم جنگجو)

جنگدیده / jangdide ، ـها؛ ـگان / : صفت. دارای تجربهٔ جنگی؛ رزمدیده (افسران و سربازان جنگدیده)

جنگزده / jangzade ، ـها؛ ـگان / : صفت. آسیب دیده از جنگ (مردم جنگزده در شهرهای دیگر آواره شدند)

جنگل / jangal ، ـها / : اسم. ۱. محوطهٔ پهناوری که به‌وسیلهٔ تودهٔ انبوهی از درختان و درختچه‌ها پوشیده شده است ۲. [مجازی] آنچه در انبوهی یا بی‌نظمی همانند جنگل است
◘ **جنگل مولا:** [مجازی] جای آشفته و شلوغ

جنگلبان / jangalbān ، ـها؛ ـان / : اسم. نگهبان جنگل. به همین قیاس: **جنگلبانی**

جنگلداری / jangaldāri ، ـها / : اسم. دانش ایجاد جنگل و نگهداری و بهره‌برداری از آن

جنگل‌کاری / jangalkāri ، ـها / : اسم. عمل، فرایند یا فن کاشتن درختان جنگلی و ایجاد جنگل

جنگلی / jangali ، ـها / : صفت. ۱. مربوط یا متعلق به جنگل (درخت جنگلی) ۲. [مجازی] وحشی؛ بی‌فرهنگ

جنگنده / jangande ، ـها؛ ـگان / : صفت. ۱. دارای توانایی جنگیدن (نیروی جنگنده) ۲. دارای کاربرد جنگی (هواپیمای جنگنده)

جنگ‌وگریز / jang-o-goriz ، ـها / : اسم. جنگی که با زدوخورد و فرار همراه است (ساعتها جنگ‌وگریز در خیابانهای شهر ادامه داشت)

جنگی[۱] / jangi / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به جنگ (اوضاع جنگی، مقرارت جنگی) ۲. دارای کاربرد در جنگ (سلاح جنگی) ۳. دارای توانایی جنگیدن (مرد جنگی)

جنگی[۲] : قید. با سرعت زیاد؛ بسیار سریع؛ شتابان (جنگی برو و برگرد)

جنگیدن / jangidan / : مصدر. لازم. //جنگیدی؛ می‌جنگی؛ بِجنگ // ۱. در جنگ یا زدوخورد شرکت کردن (پنج سال در جنوب جنگید) ۲. برای دستیابی به هدفی با دیگران مبارزه کردن (سالها برای دستیابی به پیروزی جنگیدم)
■ صفت فاعلی: **جنگنده** / صفت مفعولی: **جنگیده** / مصدر منفی: **نَجَنگیدن**

جن‌گیر / jengir ، ـها؛ ـان / : اسم. کسی که ادعا می‌کند به جنها دسترسی دارد و می‌تواند آنها را به فرمان خویش درآورد. به همین قیاس: **جن‌گیری**

جنم / janam / : اسم. [گفتاری] توانایی و شایستگی (جنم این کار را ندارد)

جنوب / jûnub, jonub, janub / : اسم. ۱. یکی از چهار جهت اصلی؛ جهتی که در هنگام ظهر خورشید در آن دیده می‌شود ۲. سمت چپ شخصی که رو به غرب ایستاده است ۳. سرزمینهای واقع در جنوب: الف) ناحیهٔ جنوب ایران (خوزستان و کرانه‌های خلیج فارس) (رفتید جنوب، خوش گذشت؟) ب) [مجازی] کشورهای فقیر
◘ **جنوب باختری** ☜ **جنوب غربی**
جنوب خاوری ☜ **جنوب شرقی**
جنوب شرقی: سمت میان جنوب و شرق: **جنوب خاوری**

جنوب غربی: سمت میان جنوب و غرب: **جنوب باختری**
جنوباً / jûnuban, jonuban, januban /: قید. از سمت جنوب ﴿ جنوباً محدود است به ... ﴾
جنوبگان / jûnubgān, jonubgān, janubgān /: اسم. منطقهٔ منجمد جنوبی؛ سرزمینهایی که در بالای مدار ۶۵° جنوبی قرار دارند
جنوبی / jûnubi, jonubi, janubi /: صفت. ۱. مربوط یا منسوب به جنوب ﴿ غذای جنوبی ﴾ ۲. واقع در ناحیهٔ جنوب؛ در سمت جنوب ﴿ درِ جنوبی ﴾
جنود / jûnud, jonud /: جمعِ ☜ **جُند**
جنون / jûnun, jonun /: اسم. دیوانگی
▣ **جنون ادواری**: هریک از بیماریهای روانی گوناگون که در فاصله‌های زمانی پی‌درپی نشانه‌های خود را دوباره آشکار می‌سازد
جنون جوانی ☜ **اسکیزُوفْرِنی**
جنی / jenni، ـها /: صفت. ۱. /ـان / دستخوش آسیب جن؛ جن‌زده ۲. [مجازی] بسیار خشمگین؛ عصبانی
جنین / janin، ـها /: اسم. ۱. [زیست‌شناسی] موجود مهره‌داری که هنوز رشد کافی برای زندگی در بیرون از تخم یا زهدان پیدا نکرده، ولی دارای ساختار بدنی و اندامهاست ۲. [جانورشناسی] رویان
جنین‌شناسی / janinšenāsi / ☜ **رویان‌شناسی**
جنینی / janini /: صفت. مربوط به جنین؛ مربوط به دورهٔ زندگی پیش‌از تولد در رحم؛ رویانی
جو / jav(v) /: اسم. ۱. پوشش گازی گرداگرد یک جرم آسمانی ۲. تودهٔ هوایی که پیرامون زمین را فرا گرفته است؛ آتمسفر ۳. [مجازی] اوضاع واحوال حاکم بر یک محیط، حال و هوا ﴿ خواستم حرفی بزنم، دیدم جو اصلاً برای بحث مساعد نیست ﴾
جو / jow, jo: ، ـها /: اسم. ۱. گیاه علفی از تیرهٔ گندمیان، با ساقهٔ استوانه‌ای بی‌کرک و شیاردار، برگهای متناوب باریک و دراز، سنبلهٔ فشرده و خاردار واقع در رأس ساقه و دانهٔ خوراکی ۲. دانهٔ آن گیاه که از غلاّت مهم و دارای دیاستاز مالتاز است
▣ **جو برهنه**: گیاه یک‌ساله از تیرهٔ گندمیان، که برای دانه یا به‌عنوان علوفه کاشته می‌شود
جو دوسر: گیاه علفی از تیرهٔ گندمیان دارای دانهٔ دراز و منتهی به دو نوک باریک و محفوظ در پوشینه‌ها، که تقریباً در تمام نقاط معتدل و در خاکهای کم‌قوت می‌روید
▣ **به یک جو نیرزیدن**: [کنایی] بی‌ارزش بودن
جو[1] / ju، ـها /: اسم. گذرگاه باریکی برای گذر آب؛ جوب [گفتاری]؛ جوی [ادبی]
ـجو[2]: پیراژه. جوینده ﴿ دانشجو، صلحجو ﴾
جواب / javāb، ـها /: اسم. پاسخ
▣ **جواب دندان‌شکن**: [مجازی] پاسخ مؤثر در برابر اعتراض یا حمله
جواب دوپهلو: [مجازی] جواب مبهم که نتوان مخالف یا موافق بودن گوینده را دریافت
جواب سربالا: [مجازی] پاسخی که نشانهٔ نپذیرفتن خواست پرسش‌کننده است؛ جواب منفی؛ پاسخ منفی
▣ **جواب دادن**: پاسخ دادن ﴿ به سوال من جواب بده. جوابش را دادم ﴾
جواب شنیدن: دریافت کردن پاسخ؛ بویژه پاسخ منفی
جواب کردن: ۱. از کار بیرون کردن ﴿ نوکرشان را جواب کردند ﴾ ۲. پاسخ منفی دادن ﴿ دکترها پدرش را جواب کردند ﴾
جواب گرفتن: دریافت کردن پاسخ، بویژه پاسخ مساعد
جواب گفتن: در برابر پرخاش یا اعتراض دیگری توضیح دادن و از خود دفاع کردن
جواباً / javāban /: قید. در پاسخ ﴿ جواباً عرض می‌شود که نامبرده.... جواباً گفته شد... ﴾
جوابده / javābdeh /: اسم. پاسخگو ﴿ هرجا می‌روم کسی جوابده نیست ﴾
جوابگو / javābgu /: اسم. پاسخگو ﴿ اگر چیزی گم شد باید جوابگو باشید ﴾. به همین قیاس: **جوابگویی**
جوابیه / javābiyye، ـها /: اسم. آنچه در پاسخ به پرسش، تقاضا، ادعا یا انتقادی نوشته شده است ﴿ جوابیهٔ شورای نگهبان به اظهارات وزیر کشور ﴾
جوار / javār /: اسم. ۱. همسایگی ۲. نزدیکی
▣ **در جوار**: در همسایگیِ؛ در کنارِ
جوارح / javāreh /: اسم. اندامها ﴿ تمام اعضا و جوارح او دستخوش کوفتگی شده بود ﴾
جواز / javāz، ـها /: اسم. ۱. اجازه‌نامه؛ پروانه ۲. اجازه
جواسیس / javāsis /: [نامتداول] جمعِ ☜ **جاسوس**
جوال / javāl، ـها /: اسم. ۱. بافته‌ای خشن از پشم بز به‌صورت کیسه‌ای بسیار بزرگ ۲. گونی بزرگ
▣ **با خرس به / توی جوال رفتن** ☜ **خرس**
باکسی توی جوال رفتن: [تعریض] با او سر و کار پیدا کردن
جوالدوز / javālduz، ـها /: اسم. سوزن بزرگ با سوراخ درشت برای دوزندگی با نخهای کلفت
جوامع / javāme' /: جمعِ ☜ **جامعه**
جوان[1] / javān، ـها؛ ـان /: اسم. انسان جوان، بویژه مرد جوان ﴿ جوانی آمده بود، تو را می‌خواست ﴾
▣ **جوان اعرابی**: [ادبی] پسر جوانی که به رشد و بلوغ کامل رسیده است ﴿ این جوانِ اعرابی می‌خواهد زن بگیرد. یک جوان اعرابی وارد شد و نشست ﴾

جوان[۲]: صفت. ۱. دارای جوانی (پسر جوان، زن جوان، اسب جوان) ۲. [مجازی] شاداب و سرزنده (روح جوان، فکر جوان) ۳. [مجازی] کم‌تجربه (هنوز جوان است و سرش باد دارد)

▣ **جوان شدن**: شادابی و سرزندگی دوباره یافتن

جوان ماندن: شاداب و سرحال ماندن

جوانانه[۱] / javānāne /: صفت. مانند جوانان (آرایش جوانانه، لباس جوانانه)

جوانانه[۲]: قید. با روش یا به‌شیوهٔ جوانان (جوانانه می‌خندید. با قامت خمیده جوانانه زیستن)

جوانب / javāneb /: اسم. ۱. جمعِ ☜ **جانب** ۲. جنبه‌ها (تمام جوانب کار را بررسی کن)

جوانبخت / javānbaxt /: صفت. خوشبخت؛ نیک‌بخت (جوانبخت جهانم گرچه پیرم)

جوانک / javānak، ـ‌ها /: اسم. پسر جوان (جوانکی آمده بود و حال تو را می‌پرسید)

جوانمرد / javānmard، ـ‌ها؛ ـ‌ان /: صفت. دارای منشهای نیک (مانند بخشش، دستگیری از ناتوانان، دلیری و گذشت)

جوانمرگ / javānmarg /: صفت. دستخوش مرگ درجوانی (پسرش رفت زیر ماشین و جوانمرگ شد)

جوانه / javāne، ـ‌ها /: اسم. ۱. [گیاه‌شناسی] اندام نورس و فشرده‌ای که در انتهای شاخه و در بغل دمبرگ وجود دارد و باعث نمو طولی و جانبی آن می‌شود ۲. [زیست‌شناسی] یاخته‌ای که در مرحلهٔ شکافتگی تخم به‌وجود آمده است ۳. [زیست‌شناسی] برآمدگی یا برجستگی که در روی برخی از جانداران تشکیل و موجب پیدایش جاندار تازه‌ای می‌شود (مانند جوانهٔ خیسه) ۴. [کالبدشناسی] اندام یا ساختار شبیه به جوانهٔ گیاه (مانند جوانهٔ چشایی)

▣ **جوانهٔ چشایی**: [کالبدشناسی] هریک از گیرنده‌های حسی واقع در شیارهای پیرامون پرزهای زبان برای انتقال مزهٔ مواد

▣ **جوانه زدن**: ۱. پیدا شدن جوانه در گیاه ۲. روش تقسیم در برخی از گیاهان پست، که جوانهٔ تازه تشکیل شده ممکن است از گیاه مولد جدا شود یا به آن چسبیده باقی بماند (مانند روش تقسیم مخمر آبجو)

جوانی / javāni، ـ‌ها /: اسم. ۱. مرحله‌ای در رشد و تکامل زیستمند، پس از پیدایش و شکل‌گیری، بویژه مرحلهٔ پس از نوجوانی و پیش از بلوغ ۲. مرحلهٔ پس از کودکی و پیش از میانسالی ۳. [جامعه‌شناسی] فاصلهٔ سنی ۱۸ تا ۲۵ سالگی ۴. [مجازی] رفتار بدون سنجیدگی و دوراندیشی (جوانی نکن، دست از این کارهایت بردار) ۵. وضع یا کیفیّت جوان بودن (جوانی است و هزار آرزو)

جواهر / javāher، ـ‌ها؛ ـ‌ات /: اسم. هریک از سنگهای گرانبها که برای زیور به کار می‌رود

جواهرساز / javāhersāz، ـ‌ها؛ ـ‌ان /: اسم. سازندهٔ پیرایه‌ها و اسبابهایی از سنگهای قیمتی. به همین قیاس: **جواهرفروش**

جواهرسازی / javāhersāzi /: اسم. ۱. شغل جواهرساز ۲. /ـ‌ها/ کارگاه جواهرساز ۳. عمل یا فرایند ساختن پیرایه‌ها و اسباب از سنگهای قیمتی. به همین قیاس: **جواهرفروشی**

جواهرنشان / javāhernešān /: صفت. دارای سنگهای گرانبهای نصب شده بر سطح خارجی (شمشیر جواهرنشان)

جواهری / javāheri، ـ‌ها /: اسم. ۱. جواهرساز ۲. فروشندهٔ جواهر

جوایز / javāyez /: جمعِ ☜ **جایزه**

ـ‌جوئی / ju'i / ☜ **ـ‌جویی**

جوب / jub /: اسم. [گفتاری] جوی آب

جو‌جو / juju، ـ‌ها /: اسم. [کودکانه] ۱. پرنده، بویژه پرندهٔ کوچک ۲. جوجه ۳. حشره

جوجه / juje، ـ‌ها؛ ـ‌گان /: اسم. نوزاد پرندگان، بویژه مرغ خانگی

▣ **جوجهٔ ماشینی**: جوجه‌ای که به‌وسیلهٔ ماشین جوجه‌کشی تولید شده است

جوجه‌تیغی / jujetiqi، ـ‌ها /: اسم. خارپشت

جوجه‌خروس / jujexûrus, -xorus، ـ‌ها /: اسم. ۱. نوزاد نر مرغ خانگی (خروس) ۲. [تعریض] جوان کم سن و سال

جوجه‌فکلی / jujefokoli، ـ‌ها /: اسم. [تعریض] جوان خودآرای تازه به‌دوران رسیده

جوجه‌کشی / jujekeši، ـ‌ها /: اسم. عمل یا فرایند به‌دست آوردن جوجه، بویژه به‌وسیلهٔ قرار دادن تخم ماکیان در ماشین جوجه‌کشی

جوخه / juxe، ـ‌ها /: اسم. کوچکترین یگان نظامی، شامل حدود ۸ نفر؛ جوقه [گفتاری]

▣ **جوخهٔ آتش**: جوخه‌ای که مأمور تیراندازی است. به همین قیاس: **جوخهٔ اعدام**

جوخهٔ مرگ: ۱. جوخه‌ای که مأمور کشتن افراد بویژه مخالفان سیاسی است ۲. جوخه‌ای که انجام عملیات بسیار خطرناک و مرگبار را برعهده دارد

جود / jud /: اسم. [ادبی] نیکی؛ خوبی؛ بخشش

جودانه / jowdāne, jo:-، ـ‌ها /: اسم. ۱. نوعی بید که از چوب آن برای ساختن دستهٔ بیل و کلنگ استفاده می‌شود ۲. نوعی بافت کاموا

جودو / judo, jodo /: اسم. از روشهای دفاع فردی و ورزشهای رزمی برای برهم زدن تعادل، بلند کردن و زمین زدن حریف

جودوکار / judokār, jodo- / ، ـها ؛ ـان / : اسم. ورزشکار جودو؛ کسی که در ورزش جودو مهارت دارد

جور / jowr, jo:r / : اسم. [ادبی] ستم

▣ **جور کسی / چیزی را کشیدن:** زحمت او / آن را برعهده گرفتن؛ کارش را کردن (احمد پول نداشت بدهد جور او را هم من کشیدم)

جور[1] / jur / ، ـها / : اسم. ۱. [گفتاری] شیوه؛ روش؛ چگونگی (باید این جور گره بزنی) ۲. [گفتاری] ردهای از چیزهای همانند (ما از این جور چیزها نمی‌خوریم) ۳. [زیست‌شناسی] واحد رده‌بندی گیاهان و جانوران، کوچکتر از گونه، شامل افراد؛ واریته

جور[2]: صفت. [گفتاری] ۱. دارای نظم و ترتیب یا ساختار مرتب و منظم (اوضاع جور است) ۲. دارای هماهنگی یا سازگاری (علی با اکبر خیلی جور است)

▣ **جور بودن:** سازگار بودن

جور درآمدن: هماهنگ بودن؛ تطبیق‌کردن

جور شدن: ۱. مرتب یا هماهنگ شدن (برنامهٔ کارم جور شد) ۲. فراهم یا آماده شدن (وسیلهٔ مسافرت جور شد).

به همین قیاس: **جور کردن**

جوراب / jurāb / ، ـها / : اسم. پوشش بافته‌شدهٔ چسبانی که پا را از کف آن دست‌کم تا بالای قوزک می‌پوشاند

▣ **جوراب ابریشمی:** جوراب از جنس نخ ابریشم.

به همین قیاس: **جوراب پشمی؛ جوراب نخی؛ جوراب نایلن**

جوراب‌شلواری / jurābšalvāri / ، ـها / : اسم. جورابی‌که همراه با شلواری از همان جنس و چسبیده به آن بافته شده است

جوربالان / jurbālān / ☜ **موریانه‌ها**

جورپایان / jurpāyān / : اسم. راسته‌ای از جانوران ردهٔ سختپوستان، دارای بدن پهن و معمولاً بدون کاسه‌سنگ، که در جنس ماده، در زیر قطعهٔ شکمی کیسهٔ تخمی برای رشد لاروها وجود دارد (مانند خرخاکی)

جوردم / jurdom / ، ـان / : صفت. [زیست‌شناسی] دارای باله‌های دمی با بخشهای یکسان (مانند ماهیهای استخوانی جدید)

جوردندان / jurdandān / ، ـها ؛ ـان / : صفت. [جانورشناسی] دارای دندانهای یکسان و مشابه

جورگانی / jurgāni / : اسم. [زیست‌شناسی] کیفیّت یکسان بودن گانه‌های نر و ماده در برخی تکیاختگان، قارچها و جلبکهای سبز: **جورهمسری**

جورواجور / jurvājur / : صفت. [گفتاری] گوناگون (آدمهای جورواجور به آنجا رفت‌وآمد می‌کنند. ماشینهای جورواجور سوار می‌شود)

جورهاگ / jurhāg / ، ـان / : صفت. [گیاه‌شناسی] دارای ویژگی یا توانایی تولید یک نوع هاگ منشأ اندامهای نر و ماده (مانند دم‌اسبیان)

جورهمسری / jurhamsari / ☜ **جورگانی**

جوری / juri / : اسم. وضع یا کیفیّت جور بودن

جوز / jowz, jo:z / ، ـها / : اسم. هر میوهٔ خشک دارای یک دانه که پس از رسیدن هم شکافته نمی‌شود (مانند گردو، بلوط، فندق)

▣ **جوز بویا:** دانهٔ معطر درخت پیوسته‌سبز جوزا که در پزشکی استفاده می‌شود

جوز جادو: درختچه یا بوتهٔ برگریز بومی آمریکای شمالی، دارای گلهای زرد که از برگ و پوست آن استفادهٔ دارویی می‌شود

جوز قند: آلو، هلو یا شفتالوی خشک کرده که آن را از مغز گردو، خاکه‌قند، چاشنی یا مواد دیگر پر می‌کنند

جوز هندی: از گونه‌های جوزا، که میوهٔ معطر آن به‌صورت ادویه به کار می‌رود

جوزا / jowzā, jo:zā / : اسم. ۱. ☜ **دوپیکر** ۲. [تقویم] سومین برج از برجهای دوازده‌گانهٔ سال، برابر خردادماه ۳. /ـها/ درخت دوپایه از تیره مریستیکاسه، دارای برگهای دایمی ساده، گلهای نر و ماده بر روی دوپایه، میوهٔ سته و دانه‌های بیضوی با بوی معطر که دانه‌ها، پوست و روغن حاصل از آنها در داروسازی و در تهیهٔ لوازم آرایش کاربرد دارد

جوزی[1] / jowzi, jo:zi / : اسم. رنگ بنفش کم‌رنگ؛ رنگ پوست بیرونی گردو

جوزی[2] /ـها/: صفت. دارای رنگ بنفش کم‌رنگ

جوسازی / javsāzi / ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند پدید آوردن اوضاع و احوال مساعد برای تأثیر گذاشتن در افراد یک جامعه و رسیدن به هدفی (معمولاً) ناروا (مدتی است که رسانه‌ها به جوسازی علیه دانشگاهها پرداخته‌اند)

جوش[1] / juš / : اسم. ۱. /ـها/ برآمدگی‌های ریز معمولاً سرخ‌رنگ که بر سطح پوست نمایان می‌شود (جوش صورت) ۲. /ـها/ حفره‌ای که بر اثر وجود حباب هوا در چیزی به‌وجود می‌آید (جوش آجر، جوش آهن) ۳. ماده‌ای که در هنگام محلول شدن، گاز از خود خارج می‌کند (جوش شیرین) ۴. عمل یا فرایند جوشیدن (سماور جوش آمد) ۵. [گفتاری] هر نوع هیجان عاطفی (این قدر جوش نزن) ۶. /ـها/ پیوند؛ اتصال (جوش خوردن) ۷. جوشکاری

▣ **جوش ترش** ☜ اسید تارتریک، **اسید**

جوش شیرین: گرد سفیدرنگ محلول در آب، نامحلول در الکل، ضدّ ترشی، واکنشگر، دارای کاربردهای دارویی وصنعتی فراوان: **بیکربنات سدیم**

جوش صورت: جوش سرخ چرکی که بیشتر در صورت جوانان دیده می‌شود؛ آکنه: **جوش غرور**

جوش غرور ☜ **جوش صورت**

◘ **جوش خوردن**: کاملاً به‌یکدیگر پیوستن و یکپارچه شدن ‹ جوش خوردن زخم ›
جوش خوردن معامله: بر سر آن موافقت حاصل شدن ‹ آخر معامله‌شان جوش خورد ›
جوش دادن: ۱. پیوند دادن، بویژه به‌وسیلهٔ هویه یا دستگاه جوشکاری ۲. سازش یا دوستی به‌وجود آوردن ‹ میانه‌شان را جوش داد ›
جوش زدن: ۱. به هیجان آمدن یا رفتار هیجانی داشتن ‹ خیلی جوش می‌زد › ۲. بیرون زدن دانه‌های چرکی (جوش) ‹ وقتی تخم‌مرغ می‌خورم تنم جوش می‌زند ›

جوش[2]: صفت. [گفتاری] در حال جوشیدن؛ جوشان
◘ **جوش آمدن**: پیداشدن حبابهای گاز یا بخار در سطح مایع؛ جوشیدن ‹ آب جوش آمد ›
جوش آوردن: ۱. جوشاندن ‹ آب را جوش آورد › ۲. [مجازی] خشمگین شدن ‹ وقتی این حرف را زدم، یکهو جوش آورد و دادش بلند شد ›
جوش بودن: در حال جوشیدن بودن ‹ آب جوش است ›

ـ جوش[3]: پسوازه. ۱. جوشنده ‹ دیرجوش، زودجوش › ۲. جوشاننده ‹ قهوه‌جوش ›

جوشان / jušān /: صفت. دارای جوشش؛ دارای حالت جوشیدن ‹ چشمهٔ جوشان، قرص‌جوشان ›

جوشاندن / jušāndan /: مصدر. متعدی. //جوشاندی؛ می‌جوشانی؛ بِجوشان// ۱. مایعی را حرارت دادن تا به‌حد جوش برسد ۲. چیزی را در آب جوشان قرار دادن (از جمله برای کشته شدن عوامل بیماریزا). به همین قیاس: **جوشاندنی**
■ صفت فاعلی: **جوشاننده** / صفت مفعولی: **جوشانده** / مصدر منفی: **نَجوشاندن**

جوشانده / jušānde /: اسم. داروی گیاهی که آن را می‌جوشانند و آبش را می‌خورند ‹ جوشانده دادم خورد، شکمش کار کرد ›

جوشسنگ / jušsang، ـها /: اسم. سنگ تشکیل شده از قلوه‌سنگهایی که خمیره‌ای آنها را باهم جوش داده است: **کُنگِلُومِرا**

جوشش / jušeš /: اسم. ۱. [ادبی] عمل یا فرایند جوشیدن؛ غلیان ‹ باده در جوشش، گدای جوش ماست › ۲. انس و الفت ‹ باکسی جوشش نداشت ›

جوشکار / juškār، ـها؛ ـان /: اسم. کسی که کارش جوشکاری است

جوشکاری / juškāri /: اسم. ۱. اتصال دو قطعهٔ فلزی به یکدیگر از راه بالا بردن دمای آنها تا حدی که ذوب شوند و به‌یکدیگر بچسبند ۲. کارگاه جوشکار

جوشگاه / jušgāh، ـها /: اسم. ۱. داغمه ۲. نقطهٔ جوش دادن دو یا چند قطعه به یکدیگر

جوشن / jowšan, jo:šan، ـها /: اسم. ۱. زره ۲. قطعه‌ای از آهن نرم یا فولاد برای پیونددادن قطبهای یک آهنربا با آهنرباهای پهلویی، که کاربردهای صنعتی گوناگون دارد ۳. آرمیچر

جوشندار / jowšandār, jo:šan- ، ـان /: صفت. متعلق به تیرهٔ جوشنداران ‹ جانور جوشندار ›

جوشنداران / jowšandārān, jo:šan- /: اسم. تیره‌ای از جانوران راستهٔ بی‌دندانان، با سپر شاخی محافظ در پشت و صفحه‌های استخوانی دارای چینهای نرم برروی بدن، که موقع خطر خود را داخل آنها جمع می‌کنند

جوش‌وجلا / juš-o-jalā /: اسم. [گفتاری] تلاش و تکاپوی جسمی همراه با هیجان عاطفی زیاد ‹ برای قبولی پسرش او بیشتر جوش‌وجلا می‌زد ›

جوش‌وخروش / juš-o-xûruš, -xoruš /: اسم. [ادبی] فریاد و حرکتهای هیجانی ناشی از مخالفت و اعتراض ‹ جوش‌وخروش مردم هر لحظه بیشتر می‌شد. حضور نظامیان باعث جوش‌وخروش مردم شد ›

جوشی / juši /: صفت. [گفتاری] خشمگین؛ عصبانی ‹ او زود جوشی می‌شد ›. به همین قیاس: **جوشی شدن**

جوشیدن / jušidan /: مصدر. لازم. //جوشیدی؛ می‌جوشی؛ بِجوش// ۱. رسیدن به نقطهٔ جوش ‹ جوشیدن آب › ۲. پیدا شدن حبابهای گاز یا بخار بر سطح یک مایع ۳. بیرون زدن یا نمایان شدن از ژرفای چیزی ‹ جوشیدن چشمه › ۴. دوستی و معاشرت کردن ‹ با مردم جوشیدن ›. به همین قیاس: **جوشیدنی**
■ صفت فاعلی: **جوشنده** / صفت مفعولی: **جوشیده** / مصدر منفی: **نَجوشیدن**

جوع / ju` /: اسم. [ادبی] گرسنگی ‹ سد جوع، مرض جوع ›

جوف / jowfe, jo:fe /: حرف. [ادبی] لای چیزی
◘ **در جوف پاکت**: در لای پاکت
در جوف لباس: در لابلای جامه

جوقه / juqe، ـها /: اسم. [گفتاری] ۱. جوخه ۲. گروه، بویژه گروهی از مردم

جوک / jok، ـها /: اسم. لطیفه ‹ برایم یک جوک گفت، منظورش را نفهمیدم. سر کلاس برایمان جوک تعریف می‌کرد ›

جوکی / juki، ـها؛ ـان /: اسم. مرتاض

جوگندمی / jowgandomi, jo:- /: صفت. مخلوط سیاه و سفید (بویژه در مورد رنگ مو)

جولا / julā، ـها؛ ـیان /: اسم. [قدیمی] بافنده: **جولاه**

جولان / jowlān, jo:lān /: اسم. عمل یا فرایند رفتن به این سوی و آن سوی برای خودنمایی ‹ موبایل را گرفته بود دستش و توی خیابان جولان می‌داد ›. به همین قیاس: **جولان دادن**

جولانگاه / jowlāngāh, jo:lān- ، ـها /: اسم. جایی که

در آن جولان می‌دهند؛ جای جولان دادن ‹ کوچهٔ پشتی شده بود جولانگاه آدمهای ناجور ›

جولاه / julāh / ☜ **جولا**

جولای / jûlây / ☜ **ژوئیه**

جون / jûn / ☜ **ژوئَن**

جوندگان / javandegān /: اسم. راسته‌ای از پستانداران جفتدار جونده، دارای دندانهای نیش اسکنه‌ای با رشد دایمی، بدون دندان پیش، دارای حرکت آرواره به‌سوی پیش و پس و جانبی، مفصل آرنج متحرک و دارای پنج انگشت و چنگال در دست‌وپا

جونده / javande، ـها؛ ـگان /: صفت. ۱. دارای ویژگی یا توانایی جویدن ۲. مربوط یا متعلق به راستهٔ جوندگان ‹ جانور جونده ›

جوهر / jowhar, jo:har /: اسم. ۱. ویژگی ذاتی و ضروری چیزی که موجب شناسایی یا تمایز آن می‌شود ۲. مهمترین و اصلی‌ترین عنصر سازای یک چیز ۳. عصاره‌ای که دارای خاصیتهای اصلی یک چیز به‌صورتی غلیظتر است ۴. ترکیب آن عصاره با الکل ۵. نام عامیانهٔ اسید و آلکالوئید ۶. هر مادهٔ رنگی صنعتی که در رنگرزی یا مواد غذایی به کار می‌رود ۷. مایع رنگی صنعتی که برای نوشتن و رسم به کار می‌رود ۸. [گفتاری] استعداد و شایستگی

⊡ **جوهر آبی**: مایع نوشتنی به‌رنگ آبی. به همین قیاس: **جوهر بنفش؛ جوهر قرمز؛ جوهر مشکی**

جوهر آفتابگردان ☜ **تورنُسُل**

جوهر آویشن ☜ **تیمُول**

جوهر بوره ☜ اسید بوریک، **اسید**

جوهر بید ☜ اسید سالیسیلیک، **اسید**

جوهر تُرشَک ☜ اسید اکسالیک، **اسید**

جوهر حسن‌لبه ☜ اسید بَنزوئیک، **اسید**

جوهر خرما ☜ اسید پالمیتیک، **اسید**

جوهر روناس ☜ **آلیزارین**

جوهر سرکه ☜ اسید اَسِتیک، **اسید**

جوهر سقّز ☜ **ترِبانتین**

جوهر شراب ☜ **اِتانُل**

جوهر شوره ☜ اسید نیتریک، **اسید**

جوهر شیر ☜ اسید لاکتیک، **اسید**

جوهر گنه‌گنه ☜ **کینین**

جوهر گوگرد ☜ اسید سولفوریک، **اسید**

جوهر لیمو ☜ اسید سیتریک، **اسید**

جوهر مازو ☜ **تانَن**

جوهر مورچه ☜ اسید فرمیک، **اسید**

جوهر نُشادر ☜ **آمُونیاک**

جوهر نمک ☜ اسید کلریدریک، **اسید**

⊡ **جوهر کاری / چیزی را داشتن**: توانایی یا شایستگی آن را داشتن

جوهرگین / jowhargin, jo:har- /: اسم. [فرهنگستان] استامپ

جوهری / jowhari, jo:hari /: صفت. ۱. آلوده به جوهر ‹ دستم جوهری شد › ۲. دارای جوهر ‹ رنگهای جوهری ›

جوی / javvi /: صفت. مربوط به جوّ ‹ پدیده‌های جوّی، اغتشاش جوّی ›

جوی / juy، ـها /: اسم. [ادبی] جو

جویا / juyā /: صفت. درحال پرسش یا جستجو ‹ جویای حال شما بودم. علی جویای کار است ›

جویان / juyān /: صفت. [ادبی] در حال جستجو کردن ‹ باز چون گمگشته‌ام جویان دوست ›

جویبار / juybār، ـها؛ ـان /: اسم. جوی بزرگی که از پیوستن دو یا چند جوی کوچک پدید می‌آید؛ نهر

جویدن / javidan /: مصدر. متعدی. //جویدی؛ می‌جوی؛ بِجُو// ۱. چیزی را در زیر دندانها خرد یا پاره‌ـپاره کردن ‹ غذا را جویدن › ۲. دندانها را به‌حالت آسیا یا خرد کردن چیزی حرکت دادن ‹ مثل اینکه داشت چیزی می‌جوید ›. به همین قیاس: **جویدنی**

■ صفت فاعلی: **جونده** / صفت مفعولی: **جویده** / مصدر منفی: **نَجویدن**

جویده / javide /: صفت. [مجازی] ناقص؛ ناتمام

⊡ **جویده / جویده‌ـجویده حرف زدن**: [کنایی] نامفهوم یا بریده‌ـبریده سخن گفتن

جوین / jovin /: صفت. از جنس جو ‹ نان جوین ›

ـجویی / juyi /: پیواژه. جستجوکردن ‹ دانشجویی، صرفه‌جویی ›: **ـجوئی**

جهات / jahāt, jâhāt /: جمعِ ☜ **جَهَت**

جهاد / jahād, jâhād، ـها /: اسم. ۱. پیکار ۲. [اسلام] پیکار در راه دین ۳. جهاد سازندگی ۴. جهاد دانشگاهی

⊡ **جهاد دانشگاهی**: سازمانی در دانشگاههای کشور برای بهره‌گیری از نیروهای دانشگاهی در فعالیتهای پژوهشی، صنعتی و آبادانی

جهاد سازندگی: نهادی در جمهوری اسلامی ایران برای گسترش آبادانی روستاها و ایجاد صنایع کشاورزی و روستایی که بعداً در وزارت کشاورزی ادغام شد

جهادگر / jahādgar, jâhād-، ـها؛ ـان /: صفت. ۱. جهادکننده؛ مجاهد ۲. عضو جهاد سازندگی ۳. عضو جهاد دانشگاهی

جهاز / jahāz, jâhāz، ـها /: اسم. ۱. دستگاه ۲. [گفتاری] جهیزیّه ۳. سازوبرگ ۴. [قدیمی] کِشتی

⊡ **جهاز هاضمه**: دستگاه گوارش

جهال / johhāl /: جمعِ ☜ **جاهل**[2]

جهالت / jahālat, jâhālat ، ـها / : اسم. نادانی ("خودم می‌دانم" نشانهٔ جهالت است. جهالت کرد، آن کار را قبول نکرد)
جهان / jahān, jâhān / : اسم. ۱. کرهٔ زمین و هرچه در آن است (خشکیهای جهان، مردم جهان) ۲. بخشی از کرهٔ زمین که دارای ویژگی یگانه‌ای است (جهان سوم) ۳. /ـها / قلمرو (جهان حیوانات، جهان هنر) ۴. /ـها / جرم آسمانی بویژه جایی که همانند زمین مسکون است (جهانهای دوردست) ۵. بخش یا نسلی از ساکنان زمین که در زمان یا مکان معیّنی زندگی می‌کنند (جهان مدیترانه، جهان باستان) ۶. مقدار یا فاصلهٔ بسیار زیاد و نامعلوم؛ دنیا؛ عالم (یک جهان عشق، یک جهان فاصله)
▣ **جهان آزاد**: نامی که کشورهای سرمایه‌داری پیشرفته به خود داده‌اند؛ سرزمینهای دارای نظام سرمایه‌داری
جهان دیگر: [مجازی] جای استقرار انسانها (یا روح آنان) پس از مرگشان
جهان سوّم: اصطلاحی کلی برای کشورهای توسعه نیافته یا در حال رشد
جهان‌آرا / jahānārā, jâhān- ، ـیان / : اسم. [ادبی] عامل یا موجب زیبایی جهان
جهان‌بین / jahānbin, jâhān- / : صفت. دارای توانایی برای درک وضع جهان (چشم جهان‌بین)
جهان‌بینی / jahānbini, jâhān- ، ـها / : اسم. ۱. بینش جامع یا یکپارچه‌ای دربارهٔ پدیده‌ها و رویدادهای جهان (او فاقد جهان‌بینی مشخص است) ۲. مجموعهٔ عقیده‌ها، باورها و تصورهای یک مکتب دینی، فلسفی یا سیاسی دربارهٔ پدیده‌ها و رویدادهای سراسر جهان (جهان‌بینی توحیدی، جهان‌بینی بورژوازی)
جهان‌پناه / jahānpanāh, jâhān- / : صفت. [نامتداول] پناه جهان (و جهانیان) (شاه جهان‌پناه)
جهان‌پهلوان / jahānpahlavān, jâhānpahlevān / : صفت. پهلوان سراسر جهان (جهان‌پهلوان تختی)
جهانتاب / jahāntāb, jâhān- / : صفت. [ادبی] دارای تابش به سراسر جهان و موجب روشنایی آن (خورشید جهانتاب نقاب ابر از رخ برکشید)
جهانخوار / jahānxār, jâhān- ، ـها؛ ـان / : صفت. دارای گرایش و تلاش برای دستیابی به منابع اقتصادی جهان (امپریالیسم جهانخوار)
جهاندن / jahāndan / : مصدر. متعدی. //جهاندی؛ می‌جهانی؛ بجهان // ۱. به جهش واداشتن ۲. موجب جهش (کسی یا چیزی) شدن ✱ **جهانیدن**
■ صفت فاعلی: **جهاننده** / صفت مفعولی: **جهانده** / مصدر منفی: **نجهاندن**
جهاندیده / jahāndide, jâhān- ، ـها؛ ـگان / : صفت. [ادبی] دارای آگاهی از کار جهان، بر اثر عمر کردن و به‌دست آوردن تجربه؛ دنیادیده (مرد جهاندیده، پیر جهاندیده)
جهانشمول / jahānšomul, jâhānšûmul / : صفت. دربرگیرندهٔ سراسر جهان (قانون جهانشمول)
جهان‌شناسی / jahanšenāsi, jâhān- / ☜ **کیهان‌شناسی**
جهانگرد / jahāngard, jâhān- ، ـها؛ ـان / : اسم. کسی که در کشورهای مختلف گردش می‌کند؛ گردشگر (یک جهانگرد خارجی رفته بود غار علی‌صدر)
جهانگردی / jahāngardi, jâhān- / : اسم. ۱. سفر به شهرها و کشورهای جهان برای تماشا و کسب آگاهی و شناخت ۲. سازمانی که تأسیسات و امکانات مورد استفادهٔ جهانگردان را فراهم و اداره می‌کند (سازمان جهانگردی، مؤسسهٔ جهانگردی) ۳. ترویج و تشویق گردش در شهرها یا کشورها (صنعت جهانگردی) ✱ **گردشگری**
جهانگشا / jahāngošā, jâhān- ، ـها؛ ـیان / : صفت. دارای ویژگی یا توانایی تسخیر کردن کشورهای جهان؛ جهانگیر (تیمور جهانگشا)
جهانگشایی / jahāngošāyi, jâhān- ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند تسخیر کردن سرزمینها و کشورهای گوناگون جهان
جهانگیر / jahāngir, jâhān- / : صفت. ۱. دارای گسترش در سراسر جهان (جنگ جهانگیر) ۲. جهانگشا ✱ **عالمگیر**
جهان‌مطاع / jahānmota' / jâhān- / : صفت. فرمانروا بر جهان و موجب اطاعت تمام جهانیان (فرمان جهان‌مطاع)
جهان‌نما / jahān.nemā, jâhān- / : صفت. نمایشگر جهان (نقشهٔ جهان‌نما)
جهان‌وطنی / jahānvatani, jâhān- / : اسم. بینشی فلسفی و سیاسی که جدایی مرزها، ملتها، سنتهای فرهنگی و همچنین احساسات میهن‌پرستانه را ناروا می‌شمارد و یگانگی انسان را تبلیغ می‌کند. به همین قیاس: **جهان‌وطن**
جهانی / jahāni, jâhāni / : صفت. ۱. مربوط یا متعلق به جهان (پدیدهٔ جهانی، رویداد جهانی) ۲. مربوط یا متعلق به ملتها، دولتها یا کشورهای جهان (سازمان جهانی، کنفرانس جهانی)
جهانیان / jahāniyān, jâhāniyān / : اسم. مردم جهان؛ مردمی که در سراسر جهان زندگی می‌کنند
جهانیدن / jahānidan / ☜ **جهاندن**
جهت / jahat ، ـها؛ جهات / : اسم. ۱. سو؛ سمت؛ طرف (شش جهت، در جهت رودخانه) ۲. علت؛ سبب؛ دلیل (جهت این کارش چه بود؟ به چه جهت این حرف را می‌زنی)
▣ **از هر جهت**: از هر لحاظ؛ از هر جنبه (از هر جهت خیالت راحت باشد)

به جهتِ: ۱. به دلیلِ؛ به علتِ ‹ به جهت سهل‌انگاری جریمه شد › ۲. ☜ **جهتِ**

به هر جهت: در هر صورت؛ در هر حال ‹ به هر جهت، من دیگر نمی‌توانم همکاری کنم ›

◘ **جهت دادن**: به سوی هدف مورد نظر هدایت کردن

جهت / jahate /: حرف. برای؛ به‌جهتِ ‹ جهت خرید خانه پول لازم داشتم ›

جهتگیری / jahatgiri ، ـها /: اسم. ۱. عمل یا فرایند قرار دادن در جهت معیّن ‹ دوربین را به‌طرف کوه جهتگیری کن › ۲. موضعگیری؛ سمتگیری ‹ گروهها به نفع برقراری صلح جهتگیری کردند ›

جهت‌نما / jahatnemā ، ـها /: اسم. آنچه جهت، سمت یا سوی چیزی را نشان می‌دهد (مانند علامت پیکان)

جهت‌یابی / jahatyābi ، ـها /: اسم. عمل یا فرایند به‌دست آوردن جهت یا سمت مورد نظر؛ معلوم کردن شمال، جنوب، ... ‹ جهت‌یابی در جنگل بدون قطب‌نما و راهنما مشکل است ›

جهد / jahd ، ـها /: اسم. تلاش؛ کوشش ‹ جهد کن امسال در کنکور موفق بشوی ›

◘ **جهد بلیغ** ☜ **سعی بلیغ، سعی**

◘ **جهدکردن**: تلاش کردن؛ بسیار کوشیدن

جهر / jahr /: اسم. پافشاری در انکار، بویژه نپذیرفتن سخنی درست؛ جهل [گفتاری] ‹ نمی‌دانم چرا این‌قدر جهر می‌کنی ›. به همین قیاس: **جهرکردن**

جهش / jahes̆ ، ـها /: اسم. ۱. حرکت ناگهانی و تند به‌سوی بالا ‹ جهش آب از فواره › ۲. پرش از روی مانع، دیوار یا فاصله ‹ جهش از دیوار › ۳. [زیست‌شناسی] تغییر ناگهانی در ویژگیهای ساختاری یک زیستمند که موجب پیدایش گونهٔ تازه‌ای می‌شود و به‌صورت ارثی به نسلهای بعدی انتقال می‌یابد

جهل / jahl /: اسم. ۱. نادانی ‹ علم نور است و جهل تاریکی. جهل خواب است و علم بیداری › ۲. [گفتاری] جهر ‹ جهل کردن ›

◘ **جهل مرکّب**: نادانی کامل؛ حالت کسی که نادان است و نمی‌داند که نادان است ‹ در جهل مرکب ابدالدهر بماند ›

جهمند / jahmand /: صفت. [فیزیک] دارای ویژگی یا توانایی جهمندی

جهمندی / jahmandi /: اسم. [فیزیک] ویژگی یا توانایی یک جسم تحت فشار (مانند فنر) برای بازیافتن شکل و اندازهٔ اصلی خود پس از آنکه تحت فشار تغییر شکل یافته است

جهنده / jahande ، ـگان /: صفت. دارای ویژگی یا توانایی جَستن ‹ موش جهنده ›

جهنم / jahannam /: اسم. ۱. جایی بسیار گرم و سوزان که براساس آموزش بسیاری از دینها، گناهکاران و کافران پس از مرگ درآن شکنجه می‌شوند؛ دوزخ ‹ جایش وسط جهنم است › ۲. [مجازی] محیطی که بسیار آزاردهنده است ‹ تابستانها جهنم می‌شود › ۳. [گفتاری] به‌جهنّم ‹ جهنم که نمی‌آیی. جهنم، آن را هم نخواستم ›

◘ **به جهنم**: واژهٔ حاکی از بیزاری ‹ با غیظ فریاد کشید: «به جهنم که نمی‌مانی! هر گوری که می‌خواهی برو» ›

جهنم‌دره / jahnnamdarre /: اسم. [تعریض] جای بسیار ناخوشایند و آزاردهنده ‹ ما را برد توی یک جهنم‌دره که نه برق داشت، نه آب لوله‌کشی ›

جهنمی / jahannami /: صفت. ۱. بدکار و مستحق جهنم ‹ می‌دانم این مرد جهنمی است › ۲. بسیار بد، همانند جهنم ‹ شهر جهنمی ›

جهود / jûhud, johud ، ـها؛ ـان /: اسم. یهودی

جهیدن / jahidan /: مصدر. لازم. //جهیدی؛ می‌جَهی؛ بِجَهْ// به طور ناگهانی به سوی بالا حرکت کردن؛ با حرکت ناگهانی جابجا شدن؛ جَستن ‹ از جا جهیدن، از بام جهیدن ›

■ صفت فاعلی: **جهنده** / صفت مفعولی: **جهیده** / مصدر منفی: **نَجَهیدن**

جهیز / jahiz / ☜ **جهیزیّه**

جهیزیه / jahiziyye /: اسم. آنچه از اثاث خانه همراه عروس به خانهٔ داماد می‌فرستند؛ [گفتاری] جهاز: **جهیز**

جیب / jeyb ، ـها؛ جیوب [نامتداول] /: اسم. ۱. [ادبی] گریبان ‹ جیب پیراهن › ۲. [ریاضی] ☜ **سینوس-۱**

◘ **جیب اکلیلی**: [کالبدشناسی] مجرایی که در دهلیز راست قلب باز می‌شود و خون بیشتر سیاهرگهای اکلیلی به آن می‌ریزد: **سینوس اکلیلی**

جیب تمام ☜ **کُسینوس**

جیب / jib ، ـها /: اسم. ۱. کیسهٔ کوچکی که بر رو یا آستر جامه دوخته می‌شود و از بالا یا پهلو می‌توان در آن چیزی گذاشت ‹ جیب کت، جیب شلوار › ۲. شکافی همانند آن در کیف پول، چمدان یا چیزهای دیگر ۳. [مجازی] جای نگهداری پول ‹ با جیب خالی رفته خرید ›

◘ **جیب خالی**: [کنایی] بی‌پول

جیب خالی پُز عالی: [کنایی] بی‌پول خوشپوش

◘ **جیب دوختن برای چیزی**: [کنایی] امید به دست آوردن آن را داشتن ‹ اکبرآقا برای پولهای پدرزنش جیب دوخته بود ›: **کیسه دوختن برای چیزی**

جیب کسی را بید خوردن ☜ **جیب کسی کارتنک / تارعنکبوت بستن**

جیب کسی را خالی کردن: او را بی‌پول کردن؛ پولهای او را گرفتن

جیب کسی را زدن: محتوی جیب او را ربودن

جیب کسی سوراخ بودن: [کنایی] ولخرج بودن

جیب کسی کار تنک / تارعنکبوت بستن: [کنایی] سخت بی‌پول بودن: **جیب کسی را بید خوردن**

جیب (آنان) یکی بودن: [کنایی] در مال خود یکدیگر را شریک دانستن

از این جیب به آن جیب ریختن: [کنایی] پول خود را به شیوه‌های گوناگون پس‌انداز کردن و بر آن افزودن

از جیب خوردن: از پس‌انداز خود خرج کردن: **از کیسه خوردن**

از جیب رفتن: عاید نشدن؛ به دست نیامدن (سود یا درامد): **از کیسه رفتن**

به جیب زدن: [کنایی] دزدیدن؛ ربودن

دست به جیب بودن ☜ **دست**

دست به جیب نرفتن ☜ دست کسی به / توی جیبش نرفتن، **دست**

جیب‌بر / jib.bor ، ـها؛ ـان /: اسم. کسی که محتوی جیب دیگران را می‌دزدد (دو تا جیب‌بر را امروز گرفتند)

جیب‌بری / jib.bori /: اسم. عمل دزدیدن محتویات جیب دیگران (اصلاح که نشده بود هیچ، در جیب‌بری هم تخصص پیدا کرده بود)

جیب‌پالتویی / jibpāltoyi / ☜ **قطع جیب‌پالتویی، قطع**

جیبرلین / jiberlin / ☜ **ژیبرلین**

جیب‌کن / jibkan ، ـها /: صفت. دارای عادت یا گرایش به جیب‌کنی

جیب‌کنی / jibkani /: اسم. عمل یا فرایند تلکه کردن دیگران و اخاذی کردن از آنان

جیبی / jibi /: اسم. صفت. ۱. /ـها/ مناسبِ گذاشتن در جیب (ساعت جیبی، دفترچهٔ جیبی) ۲. ☜ **قطع جیبی، قطع**

جیپ / jip /: اسم. نام تجارتی گونه‌ای اتومبیل سواری سبک و کالسکه‌مانند به‌شکل مکعب، با شاسی بلند و مناسب برای جاده‌های ناهموار

جیپ‌استیشن / jipesteyšen ، ـها /: اسم. نوعی جیپ با بیش از دو ردیف صندلی

جیر / jir /: اسم. گونه‌ای چرم با سطح نرم و پرزدار

جیر ـ جیر / jirjir /: صوت. صدای بسیار نازک یا ضعیف (مانند صدای دری که روغنکاری نشده یا صدای جیرجیرک، موش و مانند آنها)

◙ **جیر ـ جیر کردن**: چنان صدایی ایجاد کردن

جیرجیرک / jirjirak ، ـها؛ ـان /: اسم. هریک از اعضای تیرهٔ جیرجیرکان

جیرجیرکان / jirjirakān /: اسم. تیره‌ای از حشرات راستهٔ همبالان، دارای جثه و رانهای جلویی بزرگ، که برخی سبزرنگ و آفت درختان و برخی سیاه یا قهوه‌ای و آفت بوته‌ها در کشتزارها هستند. نوع نر به‌وسیلهٔ صفحهٔ نازکی درزیرشکم، صدای تیزی تولید می‌کند

جیرو / jiru /: اسم. [بازار] ۱. امضا ۲. پشت‌نویسی سند مالی

جیره / jire ، ـها /: اسم. مقدار ثابتی خواربار و نیازمندیهای کالایی که در فاصله‌های زمانی معیّن (روزانه، هفتگی، ماهانه) به کسی داده می‌شود (جیرهٔ غذایی سربازان)

◙ **جیرهٔ خشک**: مواد غذایی خام و آماده نشده

جیرهٔ نقدی: بهای جیرهٔ غذایی که به‌صورت پول پرداخت می‌شود

جیره‌بندی / jirebandi ، ـها /: اسم. عمل یا فرایند تقسیم مواد غذایی یا کالای مصرفی کمیاب به‌صورت مساوی یا به‌نسبتهای معیّن و ثابت در میان افراد (سه روز آخر مجبور شدیم آب را جیره‌بندی بکنیم)

جیره‌خوار / jirexār ، ـها؛ ـان /: اسم. ۱. کسی که از کسی یا جایی جیره دریافت می‌کند ۲. [مجازی] خدمتگزار؛ مأمور؛ نوکر؛ جیره‌بگیر؛ جیره‌خور (جیره‌خوار بیگانه)

جیره‌مواجب / jiremavājeb /: اسم. [گفتاری] حقوق ☜ **حقوق-۲**

جیرینگ / ǰiring /: صوت. صدای طنین‌دار ناشی از برهم خوردن فلز (بویژه پول)، شیشه یا چینی: **جرینگ**

جیرینگی / ǰiringi /: قید. ۱. با صدای طنیندار (شیشه افتاد و جیرینگی شکست) ۲. [مجازی] به‌صورت نقد (هزار تومان جیرینگی شمرد و داد به دستم) * **جرینگی**

جیز / jiz /: اسم. [کودکانه] ۱. آتش ۲. هرچیز سوزان که به آن نباید دست زد ۳. [مجازی] چراغ

◙ **جیز کردن**: ۱. سوزاندن ۲. زخمی کردن

جیش / jeyš /: اسم. [ادبی] سپاه

جیش / jiš /: اسم. [کودکانه] شاش؛ ادرار

◙ **جیش داشتن**: شاش داشتن؛ ادرار داشتن

جیش کردن: شاشیدن

جیغ / jiq ، ـها /: اسم. [گفتاری] فریاد بلند، بویژه فریاد با صدای زیر (مانند فریاد کودکان و زنان)

◙ **جیغ زدن / کشیدن**: فریاد کشیدن (چرا جیغ می‌زنی، یواش حرف بزن)

جیغ ـ جیغو / jiqjiqu ، ـها /: صفت. [گفتاری] ۱. دارای صدای نازک، بلند و گوشخراش (با آن صدای جیغ-جیغو گوشم را برد) ۲. دارای گرایش به فریاد زدن و هیاهو کردن؛ پر سروصدا (دو تا بچهٔ جیغ-جیغو داشت که بیچاره‌مان کردند)

جیغ‌وداد / jiq-o-dād ، ـها /: اسم. [گفتاری] فریاد و هیاهو؛ جنجال (با جیغ‌وداد که کار درست نمی‌شود. تا پاسبان را دید جیغ‌وداد راه انداخت)

جیغ و ویغ / jiq-o-viq ، ـها /: اسم. [گفتاری] سروصدای ناشی از جیغهای مکرر و بلند

جیفه / jife /: اسم. [ادبی، نامتداول] مردار و لاشهٔ گندیده

⊡ **جیفهٔ دنیا**: [کنایی] مال دنیا که در چشم مومن مانند مردار بی‌ارزش است

جیک / jik /: اسم. ۱. صدای بسیار ضعیف (مانند صدای گنجشک یا جوجه) (جیک نزدن) ۲. یکی از دوپهلوی قاب (بازی) که گودتر است (جیک و بکشان یکی بودن)

⊡ **جیک کسی در نیامدن**: هیچ نگفتن؛ کاملاً ساکت بودن: **جیک نزدن**

جیک نزدن ☜ **جیک کسی در نیامدن**

جیکُ‌وبُکشان یکی بودن: [کنایی] با هم بسیار صمیمی بودن

جیک ـ جیک / jikjik /: صوت. صدای پرندگان کوچک

جیم / jim /: اسم. نام حرف ششم الفبای فارسی

⊡ **جیم شدن**: [گفتاری] ۱. گریختن ۲. پنهان شدن

* **حَبّ جیم خوردن**

جین / jin /: اسم. ۱. [مخفف] دوجین (یک جین مداد بده) ۲. پارچهٔ نخی ضخیم با بافت فشرده که معمولاً برای جامهٔ رو (شلوار، بلوز، جامهٔ کار) به‌کار می‌رود ۳. شرابی که از تخمیر غلات و دانهٔ سروکوهی به‌دست می‌آید

جیوب / jûyub /: [نامتداول] جمعِ ☜ **جِیب**

جیوه / jive /: اسم. عنصر شیمیایی فلزی، با عدد اتمی ۸۰ و وزن اتمی ۲۰۰/۵۹، که در دمای معمولی به‌صورت مایع و دارای جلای نقره‌ای است. نامحلول در آب و محلول در اسید نیتریک، دارای ترکیبات سمّی و کاربردهای فراوان در صنعت و پزشکی

برخی نشانه‌های به کار رفته در این فرهنگ

/ /	نشانهٔ جدا کردن تلفظ و نشانهٔ جمع
[ ]	نشانهٔ مقولهٔ واژه
( )	نشانهٔ شاهد به کار رفته در تعریفها
*	نشانهٔ مترادف بودن یک واژه با همهٔ تعریفها
☜	نشانهٔ ارجاع یک واژه به واژهٔ دیگر
//	نشانهٔ صرف مصدرها
□	نشانهٔ جدا کردن تعریف مصدرهای لازم و متعدی
■	نشانهٔ صفت فاعلی، صفت مفعولی و مصدر منفی، در پایان مصدرها
⊡	نشانهٔ زیر مدخل اسمی
⊡	نشانهٔ زیر مدخل فعلی

چ

چ / če /: اسم. ۱. هفتمین حرف الفبای فارسی ۲. [مخفف] چاپ (مانند چ۵ = چاپ پنجم)

چائی / čā`i / ☜ **چایی**

چائیدن / čā`idan / ☜ **چاییدن**

چابک / čābok /: صفت. [ادبی] دارای رفتار سریع همراه با ورزیدگی؛ چالاک (اسب چابک، جوان چابک، دستش چابک است)

چابکدست / čābokdast ، ـان /: صفت. [ادبی] دارای دستهایی که با سرعت و استادی کار می‌کنند (در گلدوزی خیلی چابکدست است). به همین قیاس: **چابکدستی**

چابکسوار / čāboksavār ، ـان /: صفت. دارای مهارت در اسب‌سواری و تازاندن اسب

چابکی / čāboki /: اسم. وضع یا کیفیّت چابک بودن (چابکی در پاسخ دادن به سوآلها باعث موفقیت او شد)

چاپ / čāp ، ـها /: اسم. ۱. فن و صنعت ویژه‌ای برای تکثیر نوشته یا تصویر در تعداد زیاد به‌وسیلهٔ ماشین مخصوص (فن چاپ) ۲. عمل یا فرایند تکثیر یک نوشته یا تصویر به‌وسیلهٔ حروف چاپی یا صفحات حساس و انتقال نقش آنها برروی کاغذ، مقوا، پلاستیک و...) به کمک ماشین چاپ (چاپ کتاب، چاپ پارچه) ۳. عمل یا فرایند انتقال تصویر فیلم به‌روی کاغذ به کمک تاباندن نور، برای به‌دست آوردن عکس (چاپ عکس)

▣ **چاپ افست** ☜ **اُفسِت**

چاپ الوان ☜ **چاپ رنگی**

چاپ اول: نخستین بار چاپ شدن کتاب یا نشریه‌ای. به همین قیاس: **چاپ دوم**

چاپ باتیک ☜ **باتیک**

چاپ برجسته: گونه‌ای چاپ زینتی که در آن متن چاپ شده به‌صورت برجسته نمایان می‌شود و معمولاً برای چاپ آرم به کار می‌رود

چاپ رنگی: چاپ با بیش از یک رنگ: **چاپ الوان**

چاپ سربی ☜ **چاپ مسطّح**

چاپ سنگی: گونه‌ای شیوهٔ چاپ افست قدیمی که در آن به‌جای زینک از سنگ لوح استفاده می‌شد

چاپ سیلک: نوعی طریقهٔ چاپ برروی مقوا، چرم، پارچه و مانند آن با استفاده از پارچهٔ ابریشمی (یا ارگاندی) که آنچه باید چاپ شود در آن به‌صورت سفید است و رنگ را از سوراخهای پارچه عبور می‌دهد، ولی نقاط دیگر با رنگ پوشانده شده و رنگ از آن به صفحه‌ای که باید چاپ شود نفوذ نمی‌کند

چاپ عکس: تکثیر عکس از روی فیلم آن

چاپ عکسی: چاپ یک متن از روی عکس نسخهٔ اصلی

چاپ کُنتاکت ☜ **کُنتاکت-۴**

چاپ مسطّح: چاپ یک متن به‌وسیلهٔ حروف چاپی: **چاپ سربی**

▣ **چاپ چیزی تمام شدن**: ۱. از چاپ درآمدن (چاپ کتاب تمام شده، رفته به صحافی) ۲. فروش رفتن همهٔ نسخه‌های چاپ شدهٔ آن (چاپ اولش در چهار ماه تمام شد، به چاپ دوم رسید)

چاپ زدن: [گفتاری] دروغ بافتن (یک حرفهایی چاپ می‌زند که شاخ در می‌آوری)

چاپ کردن: به‌وسیلهٔ ابزارهای چاپ تکثیر کردن

از چاپ درآمدن: کار چاپ چیزی پایان یافتن (دیروز از چاپ در آمد)

به چاپ رسیدن: چاپ شدن (مقاله‌ای در آن روزنامه به چاپ رسیده است)

زیر چاپ رفتن: کار چاپ چیزی آغاز شدن (کتاب زیر چاپ رفت)

چاپار / čāpār ، ـها /: اسم. [قدیمی] کسی که نامه‌ها (و پیامها) را از شهری به شهری می‌برد؛ پیک

چاپارخانه / čāpārxāne ، ـها /: اسم. [قدیمی] بنایی، معمولاً بر سر راههای ارتباطی بین شهرها، برای استقرار یا استراحت چاپارها و وسیلهٔ نقلیهٔ آنها

چاپاری[1] / čāpāri /: اسم. شغل یا عمل چاپار

چاپاری[2]: صفت. مربوط یا متعلق به چاپار (اسب چاپاری)

چاپچی / čāpči ، ـها؛ ـان /: اسم. کسی که در چاپخانه کار می‌کند، بویژه: الف) کارگر ماشین چاپ (کارگر چاپچی) ب) مدیر یا صاحب چاپخانه؛ **چاپخانه‌دار**

چاپخانه / čāpxāne ، ـها /: اسم. جایی که در آن ماشینها و وسایل چاپ برای چاپ کردن استقرار یافته است

چاپخانه‌چی / čāpxāneči ، ـها /: اسم. [گفتاری] چاپخانه‌دار

چاپخانه‌دار / čāpxānedār ، ـها؛ ـان /: اسم. مالک یا مدیر چاپخانه

چاپگر / čāpgar، ـ‌ها /: اسم. ۱. دستگاه الکترونیکی برای چاپ خودکار داده‌های کامپیوتری ۲. دستگاه چاپ عکس * پرینتر

▣ **چاپگر سوزنی:** نوعی چاپگر کامپیوتر که داده‌ها را به‌وسیلهٔ اثر سوزن برروی نوار چاپ به صورت نقطه‌های ریز متوالی چاپ می‌کند: **چاپگر نقطه‌ای؛ دات‌پرینتر**

چاپگر لیزری: نوعی چاپگر کامپیوتر که داده‌ها را به‌وسیلهٔ تاباندن نور لیزر برروی غلتک یا کمربند چاپ و پاشیدن مرکب چاپ می‌کند: **چاپگر نوری؛ لیزرپرینتر**

چاپگر نقطه‌ای ☜ **چاپگر سوزنی**

چاپگر نوری ☜ **چاپگر لیزری**

چاپلوس / čāplus، ـ‌ها؛ ـ‌ان /: صفت. دارای عادت یا گرایش به چاپلوسی ‹ چند آدم چاپلوس دور او را گرفتند و بهبه و چهچه گفتند ›

چاپلوسانه[1] / čāplusāne /: صفت. آمیخته با چاپلوسی ‹ رفتار چاپلوسانه‌ای داشت ›

چاپلوسانه[2]: قید. با شیوهٔ چاپلوسی؛ به‌صورت چاپلوس ‹ چاپلوسانه رفتار می‌کرد ›

چاپلوسی / čāplusi، ـ‌ها /: اسم. عمل یا فرایند ستایش دروغین و نمایش دلبستگی یا چاکری برای فریفتن دیگران وبهره‌برداری از آنان؛ تملق

چاپی / čāpi /: صفت. ۱. مربوط یا منسوب به چاپ ‹ غلطهای چاپی › ۲. چاپ شده ‹ ورقهٔ چاپی ›

چاپیدن / čāpidan /: مصدر. متعدی. [گفتاری] // چاپیدی؛ می‌چاپی؛ بِچاپ // دزدیدن یا غارت کردن اموال دیگران؛ تاراج کردن. به همین قیاس: **چاپیدنی**

■ صفت فاعلی: **چاپنده** / صفت مفعولی: **چاپیده** / مصدر منفی: **نَچاپیدن**

چاتلانقوش / čātlānquš، ـ‌ها /: اسم. ۱. درخت بنه ۲. میوهٔ درخت بنه که خوشه‌ای و معطر است و در ترشی و غذاها به کار می‌رود

چاتمه / čātme /: اسم. عمل یا فرایند تکیه دادن یک سر چند چیز کمابیش قایم (مانند تفنگ) به یکدیگر

▣ **چاتمه زدن:** ۱. چیدن چند چیز به شکل چاتمه ۲. [مجازی] گرد آمدن چند نفر دور هم ۳. به یکدیگر پیوستن

چاچول / čâčul /: اسم. [گفتاری] نیرنگ؛ حقه؛ کلک

چاچول‌باز / čâčulbāz، ـ‌ها؛ ـ‌ان /: صفت. [گفتاری] نیرنگباز؛ زبانباز ‹ از آن آدمهای چاچول‌باز بود ›. به همین قیاس: **چاچول‌بازی**

چاخان[1] / čâxân، ـ‌ها /: اسم. [گفتاری] دروغ

▣ **چاخان کردن:** دروغ گفتن ‹ تندوتند داشت چاخان می‌کرد که این را خریدم و این را فروختم... ›

چاخان[2]: صفت. [گفتاری] دروغگو؛ دروغباف ‹ آدم چاخان، حرف چاخان ›

چادر / čādor، ـ‌ها /: اسم. ۱. نوعی پوشش زنان مسلمان ایرانی به‌شکل نیمدایره که دنبالهٔ آن تا پشت پا می‌رسد و تمام سر و بدن را می‌پوشاند ‹ چادر مادرت را بیاور سرش بکند. چادرم را سرم کردم، رفتم در کوچه › ۲. اسبابی قابل حمل و تاشو از پارچهٔ ناتراوا، پلاستیک یا پوست که به‌وسیلهٔ تناب و قلاب بر روی تکیه‌گاهی محکم می‌شود و به‌عنوان محل اقامت یا استراحت در اردو، کوه یا صحرا به کار می‌رود؛ خیمه ‹ کنار رودخانه چادر زدیم. شب را توی چادر خوابیدیم › ۳. اسبابی معمولاً از برزنت یا پارچهٔ ضخیم که برای پیشگیری از تابش آفتاب، به‌وسیلهٔ تنابهایی بر بالای مغازه‌ها نصب می‌شود ۴. چنین پوششی که برای پیشگیری از اثر آفتاب یا برف و باران برروی وسیلهٔ نقلیه نصب یا کشیده می‌شود ‹ وانت چادر نداشت، همهٔ اثاث خیس شد › ۵. هرچیز شبیه چادر یا دارای چنان کاربردی ‹ چادر اکسیژن، چادر مخچه ›

▣ **چادر اکسیژن:** نوعی چادر که در داخل آن جریانی از اکسیژن وجود دارد و برای کمک به تنفس بیمار برروی تخت او نصب می‌کنند

چادر کمری: [قدیمی] نوعی چادر به شکل نیمدایرهٔ کوتاه که لبهٔ پایینی آن تا پشت پا می‌رسد و آن را با تکمه، مادگی یا سنجاق به کمر می‌بندند

چادر مخچه: [کالبدشناسی] قسمتی از سخت‌شامه که بین نیمکره‌های مغز و مخچه قرار دارد

▣ **چادر را یک شاخ انداختن:** [کنایی] (در مورد زنان) توی روی کسی ایستادن؛ زیر بار اطاعت نرفتن

چادر زدن: برپا کردن چادر برای سکونت در آن

چادرچاقچوری / čādorčāqčuri، ـ‌ها /: صفت. ۱. دارای هردو پوشش چادر و چاقچور ‹ تا پیش از سلطنت پهلوی زنان ایرانی چادرچاقچوری بودند › ۲. [کنایی] پیگیر در پوشاندن سر و روی خود ‹ یک خانم چادرچاقچوری بالای مجلس نشسته بود ›

چادردرانی / čādordarāni /: اسم. [مجازی، گفتاری] اصرار فراوان میزبان در بازداشتن مهمان از رفتن ‹ بس که چادردرانی کرد، مجبور شدم شب را در آنجا بمانم › (توضیح: معمولاً در مورد زنان به‌کار می‌رود)

چادرشب / čādoršab، ـ‌ها /: اسم. پارچهٔ چهارگوش و بزرگ، معمولاً چهارخانهٔ دستبافت، که رختخواب و اثاث خانه را در آن می‌پیچند

چادرنشین / čādornešin، ـ‌ها؛ ـ‌ان /: صفت. دارای زندگی چادرنشینی؛ کوچ‌نشین

چادرنشینی / čādornešini /: اسم. ۱. عمل یا فرایند سکونت در چادر به‌عنوان محل زندگی و استراحت ۲. مرحله‌ای از زندگی اجتماعی که در آن گروههای انسانی به‌علت جابجایی در فصلها یا زمانهای مختلف

(در پی چراگاه یا شکار) در زیر چادر زندگی می‌کنند؛ کوچ‌نشینی

چادرنماز / čādornamāz ، ـها / : اسم. پوشش زنانه به‌صورت چادر، معمولاً از پارچهٔ سبک و گلدار برای استفاده در خانه

چادری / čādori / : صفت. ۱. مناسب برای دوختن چادر ‹ پارچهٔ چادری › ۲. /ـها / دارای پوشش چادر ‹ زن چادری ›

چادرینه / čādorine / : اسم. [کالبدشناسی] قسمتی از صفاق که احشا را به هم متصل می‌کند

چار / čār / : اسم. [مخفف] چهار ‹ چارپا، چارپایه ›

چارآبشوشان / čārābšošān / ☜ **چهارآبشوشان**

چارباغ / čārbāq ، ـها / : اسم. [فرهنگستان] بولوار

چارت / ĉârt ، ـها / : اسم. نمودار، بویژه نموداری که ساختار تشکیلاتی یک مؤسسه را نشان می‌دهد ‹ چارت سازمانی، چارت اداری ›

چارجینگ / ĉârjing / : اسم. هزینهٔ خدمات: **شارژ**

چار-چار / čārčār / : اسم. ۱. چهار روز آخر چلهٔ بزرگ و چهار روز اول چلهٔ کوچک (۷ تا ۱۴ بهمن) که سردترین روزهای زمستان به‌شمار می‌آید ۲. [گفتاری] رقابت همراه با ستیزه و پرخاش

چارچنگولی[1] / čārčanguli / : اسم. [گفتاری] حالت انگشتان دست که جمع و خشک شده باشد و نتوان آنها را حرکت داد

چارچنگولی[2] : قید. با هر دو دست و به‌صورت محکم ‹ چارچنگولی چسبیده بود به میله و ول نمی‌کرد ›

چارچوب / čārčub / ☜ **چهارچوب**

چارغ / čāroq / ☜ **چارق**

چارق / čāroq ، ـها / : اسم. نوعی کفش بدون رویه، که تخت آن به‌وسیلهٔ بندهایی به ساق پا بسته می‌شود: **چارغ**

چارقد / čārqad ، ـها / : اسم. پارچهٔ چهارگوش بزرگی برای پوشش سر زنان، که آن را به‌صورت قطری دوتا می‌کنند و دو سر آن را در زیر گلو به‌هم می‌بندند

چارک / čārak / : اسم. ۱. یک‌چهارم ۲. [قدیمی] واحد وزن برابر ۱۰ سیر (۷۵۰ گرم)

چارکه / čārake ، ـها / : اسم. یک‌چهارم آجر؛ نصف نیمه

چارمیخ / čārmix / : اسم. ۱. [گفتاری] صلیب: **چهارمیخ** ۲. ☜ **چارمیخه**

▣ **به چارمیخ کشیدن**: ۱. به صلیب کشیدن ۲. [مجازی] سخت شکنجه کردن یا در فشار گذاشتن

چارمیخه / čārmixe / : قید. [گفتاری] بخوبی محکم یا تثبیت‌شده: **چارمیخ**. به همین قیاس: **چارمیخه کردن**

چاروادار / čārvādār ، ـها؛ ـان / : اسم. [قدیمی] کسی که با اسب و قاطر بار و مسافر حمل می‌کرد؛ مُکاری

چاروادارکش / čārvādārkoš ، ـها / : صفت. [مجازی] بسیار بد و نامطبوع (بویژه در مورد خوردنیها)

چارواداری[1] / čārvādāri / : اسم. شغل یا عمل چاروادار ‹ سالها در مسیر تبریز به تهران مشغول چارواداری بود ›

چارواداری[2] : صفت. مربوط یا منسوب به چاروادار ‹ فحش چارواداری ›

چاره / čāre ، ـها / : اسم. ۱. راه‌حل برای رهایی از یک رویداد ناگوار یا وضع ناخوشایند ‹ آمده بود برای مشکلش چاره‌ای پیدا کند › ۲. درمان درد یا بیماری ‹ چارهٔ دردش را من می‌دانم ›

▣ **چاره اندیشیدن**: یافتن راه‌حل نظری؛ یافتن راه‌حل

چاره کردن: وضع ناگوار یا پیامدهای آن را از میان بردن

چاره‌اندیشی / čāre'andiši ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند پیش‌بینی کردن یا به‌دست آوردن چاره ‹ باید برای مدرسهٔ بچه‌ها چاره‌اندیشی بکنیم ›. به همین قیاس: **چاره‌اندیش**

چاره‌جو / čāreju ، ـیان / : صفت. خواهان یافتن چاره

چاره‌جویی / čārejuyi ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند جستجو کردن چاره ‹ برای چاره‌جویی در مورد مشکلات آپارتمان جمع شده بودیم ›

چاره‌ساز / čāresāz ، ـها؛ ـان / : صفت. دارای امکان یا توانایی چاره کردن ‹ این تلاشها چاره‌ساز نیست، باید فکر دیگری کرد ›

چاره‌سازی / čāresāzi ، ـها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند چاره کردن ۲. وضع یا کیفیّت چاره‌ساز بودن

چاره‌ناپذیر / čārenāpazir / : صفت. فاقد چاره یا امکانِ یافتن آن

چاشت / čāšt ، ـها / : اسم. ۱. صبحانه ۲. خوراکی که در حوالی ساعت ۹-۱۰ صبح می‌خورند ۳. زمان خوردن آن خوراک

چاشنی / čāšni ، ـها / : اسم. ۱. آنچه برای بهتر کردن مزهٔ خوراک درآن می‌ریزند ‹ چاشنی آش › ۲. آنچه برای ایجاد انفجار در یک وسیلهٔ منفجرشونده کار می‌گذارند ‹ چاشنی گلوله › ۳. [مجازی] آنچه موجب افزایش اثر چیزی می‌شود ‹ چاشنی کلام ›

▣ **چاشنی کلام**: آنچه برای آرایش گفتار بر آن می‌افزایند (مانند شعر، نقل قول، لطیفه)

چاغاله / ĉâqâle / ☜ **چَغاله**

چاق / čāq ، ـها / : صفت. ۱. فربه ‹ مرغ چاق › ۲. [گفتاری] تندرست ‹ دماغ چاق › ۳. آمادهٔ کار ‹ قلیان چاق ›

▣ **چاق بودن**: ۱. فربه بودن ۲. [گفتاری] تندرست بودن. به همین قیاس: **چاق شدن**

چاق کردن: ۱. فربه کردن ۲. [گفتاری] بهبودی بخشیدن ۳. آمادهٔ بهره‌گیری کردن ‹ چاق کردن ارّه، چاق کردن قلیان ›

چاقالو / čāqālu ، ـها / : صفت. [گفتاری] فربه

چاقچور / čāqčur ، ــها / : اسم. [قدیمی] شلوار گشاد و بلند لیفه‌دار، کفه‌دار یا تا مچ پا، که زنان ایرانی هنگام بیرون رفتن از خانه بر روی شلیته و تنبان می‌پوشیدند

چاق‌سلامتی / čāqsalāmati / : اسم. [گفتاری] احوالپرسی ‹ مدتی با مهمانها چاق‌سلامتی کردیم ›

چاقو / čāqu ، ــها / : اسم. ۱. اسبابی برای بریدن شامل تیغه‌ای با یک لبهٔ بُرّنده، که به دسته‌ای وصل است و معمولاً تیغه به روی دسته باز و بسته می‌شود ۲. کارد

▣ **چاقو دسته‌کردن**: [مجازی] از سرما لرزیدن ‹ تا صبح از سرما چاقو دسته کردیم ›

چاقو زدن: کسی را با چاقو زخمی کردن ‹ دیروز یک نفر را چاقو زده بودند ›

چاقوکشیدن: چاقو را (معمولاً برای تهدید یا زدن کسی) در دست گرفتن و بلند کردن ‹ برای برادرزنش چاقو کشید ›

چاقوی بی‌دسته ساختن: [کنایی] کار ناتمام و بی‌ارزش کردن؛ هیچ کاری را تمام نکردن ‹ او از این چاقوهای بی‌دسته زیاد می‌سازد ›

چاقوتیزکن / čāqutizkon ، ــها / : اسم. ۱. اسبابی برای تیز کردن تیغهٔ چاقو ۲. کسی که کارش تیز کردن اسبابهای برّنده (مانند چاقو و قیچی) است

چاق‌وچله / čāq-o-čelle ، ــها / : صفت. [گفتاری] فربه و تندرست ‹ دو تا مرغ چاق‌وچله جلو در دانه می‌چیدند. یک آقای چاق‌وچله از ماشین پیاده شد ›

چاقوکش / čāqukeš ، ــها؛ ــان / : اسم. ۱. کسی که دیگران را با چاقو تهدید یا مضروب می‌کند ۲. کسی که خرج خود را از راه زدوخورد و تهدید دیگران به‌وسیلهٔ چاقو تأمین می‌کند. به همین قیاس: **چاقوکشی**

چاقی / čāqi / : اسم. داشتن چربی بیش از حد در بدن؛ فربهی ‹ از چاقی نمی‌توانست خودش را تکان بدهد. آدم به این چاقی ندیده بودم ›

چاک / čāk ، ــها / : اسم. بریدگی دراز و باریک در سطح چیزی ‹ چاک پیراهن، چاک دهان ›

▣ **چاک خوردن**: پدید آمدن چاک ‹ پیراهنش از چند جا چاک خورده بود ›

چاک دادن: به‌وجود آوردن چاک ‹ گلویش را چاک دادند و لوله گذاشتند ›

چاک دهن باز شدن: [مجازی] پرخاش کردن ‹ نگذار چاک دهنم باز بشود ›. به همین قیاس: **چاک دهن را بازکردن**

به چاک زدن: [گفتاری] گریختن؛ فرار کردن ‹ تا پاسبانها آمدند، زد به چاک ›

چاک ــ چاک / čākčāk / : صفت. دارای چاکهای زیاد ‹ زمین از بی‌آبی چاک‌ـچاک شده بود ›

چاکر / čāker, čakar ، ــها؛ ــان / : اسم. ۱. خدمتگزار بسیار ناچیز ۲. [قدیمی] نوکر

چاکری / čākeri, čākari / : اسم. شغل یا عمل چاکر

چاکنای / čāknāy / : اسم. [کالبدشناسی] فضای باریک میان تارهای صوتی و ساختارهای پیرامونش در گلو: مزمار

چال / čāl ، ــها / : اسم. [گفتاری] گودال؛ گودی؛ چاله

▣ **چال چانه**: گودی چانه؛ چاه زنخدان. به همین قیاس: **چال گونه**

▣ **چال افتادن**: گود شدن؛ به گودی افتادن ‹ چشمهایش چال افتاده بود ›

چال‌کردن: چیزی را در زیر خاک پنهان کردن ‹ پولها را توی باغچه چال کرد ›

چال‌کندن: گودال کندن ‹ پای دیوار چال کند و رویش را پوشاند ›

چالاک / čālāk ، ــها / : صفت. [ادبی] دارای سرعت عمل؛ چابک ‹ در کار کردن چالاک بود و در خوردن چالاک‌تر ›

چالاکی / čālāki / : اسم. وضع یا کیفیّت چالاک بودن ‹ دستهای به این چالاکی ندیده بودم ›

چالش / čāleš ، ــها / : اسم. کوشش و تلاش جدی و پیگیر، بویژه برای رد یا اثبات یک موضوع ‹ انتخابات همهٔ گروههای سیاسی را به چالش می‌طلبد. این برای همهٔ سیاستمداران چالش بزرگی است ›

چالگاه / čālgāh / : اسم. [زمین‌شناسی] تورفتگی گرد یا نیمگردی در کوه یا دیوارهٔ پرشیب، ناشی از فعالیت یخچالها

چاله / čāle ، ــها / : اسم. گودال معمولاً کم‌عمق

▣ **از چاله به چاه افتادن**: [کنایی] از وضع بد به بدتر دچار شدن

چاله ــ چوله / čālečule ، ــها / : اسم. [گفتاری] ۱. گودالها و ناهمواریهای متعدد ‹ جاده‌ها بر اثر بمباران پر از چاله‌ـچوله بود › ۲. [مجازی] کمبود، نیازمندی و مانند آن ‹ صدهزار تومان لازم دارم تا این چاله‌ـچوله‌ها را پرکنم ›

چاله‌حوض / čālehowz, -ho:z ، ــها / : اسم. [قدیمی] استخر سرپوشیده در گرمابه‌های عمومی؛ خزینهٔ آب سرد

چامه / čāme / ☜ **چکامه**

چانچو / čānču ، ــها / : اسم. میلهٔ چوبی که به‌روی شانه می‌گذارند و به دوسر آن سطل، زنبیل و مانند آن را برای حمل کردن می‌آویزند

چانه / čāne ، ــها / : اسم. ۱. پایین‌ترین بخش صورت به‌شکل پیش‌آمدگی جلو آروارهٔ زیرین ۲. گلولهٔ خمیر

▣ **چانه انداختن**: [تعریض] مردن ‹ دیشب پدرش چانه انداخت ›

چانه زدن: [مجازی] برای راضی یا قانع کردن کسی به قبول کاری بسیار سخن گفتن ‹ سر قیمت کلی با فروشنده چانه زدم، ولی یک شاهی تخفیف نداد ›

چانهٔ کسی گرم شدن: [مجازی] به پرگویی ادامه دادن ‹ چانه‌مان گرم شد و یک وقت دیدیم ساعت شد ۱۲ ›

چانه گرفتن: گلوله‌های خمیر را برای نان یا شیرینی آماده کردن

چاودار / čāvdār ، ــها / : اسم. ۱. گیاه یک‌ساله از تیرهٔ گندمیان دارای برگهای خشن و پهن، سنبله‌های خوابیده و دانه‌های خوراکی ۲. دانه‌های آن گیاه که از غلات و خوراک دام است

چاوش / čāvoš ، ــها؛ ــان / : اسم. کسی که در پیشاپیش قافلهٔ زایران حرکت می‌کند و در ستایش از زیارت قبر امامان و در تشویق مردم به زیارت آواز می‌خواند

چاه / čāh ، ــها / : اسم. ۱. گودال استوانه‌ای کم‌وبیش عمیق که در زمین کنده می‌شود (چاه آب، چاه نفت) ۲. [مجازی] گودی؛ گودال (راه و چاه، چاه پله، چاه آسانسور)

◘ **چاه آب:** چاهی که برای به‌دست آوردن آب کنده می‌شود. به همین قیاس: **چاه نفت**

چاه آرتزیَن: چاهی که آب از آن خودبخود بیرون می‌جهد: **چاه جهنده**

چاه آسانسور: فضای بلند و باریکی در یک ساختمان که اتاقک آسانسور و وزنهٔ تعادلش در آن حرکت می‌کند

چاه پله: فضایی در یک ساختمان بلند که پله‌ها در گرداگرد آن پیچ می‌خورد

چاه پیشکار: بالاترین چاه قنات؛ چاه مبدأ

چاه جهنده ☜ **چاه آرتزیَن**

چاه خشک: چاهی که آب ندارد

چاه زنخدان: [مجازی] گودی چانه

چاه فاضلاب: چاهی که برای ریختن فاضلاب در آن، کنده می‌شود

چاه وِیل: [کنایی] چاه بسیار ژرف؛ جایی که ژرفایش معلوم نیست (شکمش چاه ویل است، هرچه در آن بریزد پر نمی‌شود)

◘ **چاه زدن:** [گفتاری] کندن چاه (هر چه چاه زدند به آب نرسید)

چاه‌کندن: کندن زمین برای درست کردن چاه (داشتند توی باغشان چاه می‌کندند)

چاهخو / čāhxu ، ــها / : اسم. کسی که کارش پاک و تعمیرکردن چاه و قنات است؛ مقنّی؛ چاه‌کن

چاهک / čāhak ، ــها / : اسم. چاه کوچک؛ گودال مصنوعی

چاه‌کن / čāhkan ، ــها؛ ــان / : اسم. کسی که کارش کندن چاه است؛ مقنّی

چاه گرفتگی / čāhgereftegi / ☜ **گرفتگی**[۲]

چای / čāy ، ــها / : اسم. ۱. گیاه از تیرهٔ چاییان، دارای برگهای پایا، متناوب ساده یا دندانه‌دار و بی‌کرک، به رنگ سبز تیره که به مصرف تهیهٔ چای نوشیدنی می‌رسد ۲. برگهای خشک‌شدهٔ گیاه چای (یک بسته چای بخر) ۳. دم‌کردهٔ برگهای چای در آب جوش، که به‌صورت نوشیدنی معمولاً گرم مصرف می‌شود (یک استکان چای بریز)

◘ **چای آسویگو:** گیاه معطر دایمی از تیرهٔ نعناعیان با سنبله‌های گل سرخ‌رنگ، که بومیان آمریکایی و مهاجرنشینان از برگهای آن چای درست می‌کردند

چای باروتی: چای شکسته؛ چای بسیار نرم

چای پَردرشت: نوعی چای که برعکس چای باروتی پرهای درشت دارد: **چای قلمی**

چای تازه‌دم: چایی که بتازگی دم شده است

چای دیشلمه: چایی که آن را با قند یا شکر شیرین نکرده‌اند: **چای قندپهلو**

چای زرین: نوعی چای که پرهای درشت زردرنگ دارد

چای سبز: نوعی چای که برگهای آن را بلافاصله پس از چیدن خشک می‌کنند

چای سیاه: نوعی چای که برگهای آن را بیست‌وچهار ساعت قبل از خشک کردن تخمیر می‌کنند

چای شیرین: چایی که پیش از نوشیدن با ریختن قند یا شکر آن را شیرین کرده‌اند

چای قلمی ☜ **چای پَردرشت**

چای قندپهلو ☜ **چای دیشلمه**

چای کیسه‌ای: گَرد چای که در کیسه‌ای کاغذی در کارخانه بسته‌بندی شده است و برای آماده کردن سریع نوشیدنی چای، آن را درون فنجان یا قوری دارای آب گرم می‌گردانند: **چای لیپتُن**

چای لیپتُن ☜ **چای کیسه‌ای**

چایخانه / čāyxāne ، ــها / : اسم. مکانی عمومی معمولاً برای نوشیدن چای؛ قهوه‌خانه

چای‌خشک‌کنی / čāyxošk.koni / : اسم. ۱. عمل خشک کردن برگهای چای ۲. / ــها / کارگاه ویژهٔ این عمل

چایخور / čāyxor / : صفت. دارای علاقه یا عادت به نوشیدن چای (من چایخور نیستم)

چایخوری[۱] / čāyxori ، ــها / : اسم. عمل یا فرایند نوشیدن چای

چایخوری[۲] : صفت. مربوط یا متعلق به عمل نوشیدن چای (قاشق چایخوری)

چای‌صاف‌کن / čāysāfkon ، ــها / : اسم. صافی کوچکی برای صاف کردن چای و مانع شدن از ریختن تفالهٔ چای به داخل استکان یا فنجان

چایکار / čāykār ، ــها؛ ــان / : اسم. کشاورزی که بوتهٔ چای می‌کارد

چایکاری / čāykāri / : اسم. ۱. / ــها / مزرعه‌ای که در آن بوته‌های چای کاشته‌اند ۲. عمل کاشتن بوته‌های چای

چایمان / čāymān ، ــها / : اسم. [گفتاری] سرماخوردگی

▣ **چایمان کردن**: سرما خوردن؛ دچار سرماخوردگی شدن ‹ لخت نگرد، چایمان می‌کنی ›

چایی / čāyi ، ـها / : اسم. [گفتاری] چای: **چائی**

چاییان / čāyiyān / : اسم. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای جداگلبرگ درختی یا درختچه‌ای، دارای برگهای ساده یا دندانه‌دار و متناوب، گلهای معمولاً نرـمادهٔ منظم، منفرد یا خوشه‌ای سفید یا قرمز، میوهٔ پوشینه و در برخی گونه‌ها به‌صورت شفت

چاییدن / čāyidan ، ـها / : مصدر. لازم. [گفتاری] // چاییدی؛ می‌چایی؛ – // سرما خوردن؛ دچار سرماخوردگی شدن: **چائیدن**

■ صفت مفعولی: **چاییده** / مصدر منفی: **نَچاییدن**

چپ[1] / čap / : اسم. ۱. آن سمت که اگر رو به جنوب بایستیم، در مشرق و اگر رو به شمال بایستیم در مغرب است ۲. آن نیمه از بدن که معمولاً قلب در میان آن قرار دارد ❋ مقابل: **راست**

چپ[2]: صفت. ۱. [مجازی] مخالف ‹ چپ افتادن › ۲. لوچ ‹ چپ‌چشم › ۳. واقع در سمت چپ ‹ دست چپ › ۴. /ـها/ [سیاست] چپگرا؛ چپی ‹ جناح چپ › ۵. [مجازی] وارونه ‹ خواب زن چپ است ›

▣ **به چپ ـ چپ**: فرمان برگشتن به سمت چپ

نظر به چپ ☜ **نظر**

▣ **چپ افتادن**: [مجازی] مخالف شدن ‹ رییس با من چپ افتاده ›

چپ ـ چپ نگاه کردن: [مجازی] با خشم یا دشمنی نگاه کردن ‹ داشت به من چپ‌ـچپ نگاه می‌کرد ›

چپ شدن: چپه شدن ☜ **چپه**

چپ کردن: چپه کردن ☜ **چپه**

چپار / čapār / : صفت. دارای پوست خال‌ـخال (سیاه با خالهای سفید، یا برعکس)

چپ‌اندرقیچی / čapandarqeyči / : قید. [گفتاری] به‌صورت آشفته، درهم و برهم و بی‌نظم و ترتیب ‹ چرا این طور چپ‌اندرقیچی دوختی؟ یک خط چپ‌اندرقیچی نوشته بود که نگو ›

چپاندن / čapāndan / : مصدر. متعدی. // چپاندی؛ می‌چپانی؛ بِچپان // [گفتاری] چیزی را بزور و با فشار در میان چیز دیگر جا دادن ‹ خودش را چپاند توی جمعیت ›: **تپاندن؛ طپاندن**. به همین قیاس: **چپاندنی**

■ صفت مفعولی: **چپانده** / مصدر منفی: **نَچپاندن**

چپاول / čapāvol ، ـها / : اسم. تاراج؛ غارت؛ یغما ‹ بچه‌ها ریختند توی جالیز و مشغول چپاول هندوانه‌ها شدند ›

▣ **چپاول شدن**: غارت شدن

چپاول کردن: غارت کردن

چپاولگر / čapāvolgar ، ـها؛ ـان / : اسم. تاراجگر؛ غارتگر؛ یغماگر

چپاولگری / čapāvolgari ، ـها / : اسم. وضع یا کیفیّت غارتگر بودن؛ تاراجگری؛ غارتگری؛ یغماگری

چپ‌برتری / čapbartari / : اسم. وضع یا کیفیّتی که در آن اندامهای سمت چپ بدن قویتر است؛ مقابل: **راست‌برتری**

چپ‌چشم / čapčešm ، ـها؛ ـان / : صفت. دارای چشم لوچ؛ دارای چشمهایی که فاقد تقارن محوری است؛ لوچ؛ احول؛ چشم چپ

چپ‌چشمی / čapčešmi / : اسم. لوچی

چپدست / čapdast ، ـها؛ ـان / : صفت. دارای عادت یا گرایش به کار کردن با دست چپ؛ مقابل: **راستدست**

چپدستی / čapdasti / : اسم. ۱. وضع یا کیفیّت چپدست بودن ۲. داشتن عادت یا ویژگی بهره‌گیری بیشتر یا آسانتر از دست (و پای) چپ ❋ مقابل: **راستدستی**

چپر / čapar ، ـها / : اسم. دیواری که از شاخه‌های باریک، ساقه‌های نی و بوته‌های علف می‌سازند؛ پرچین

چپرو / čaprow ، ـها؛ چپروان čaprovān / : صفت. [سیاست] دارای رفتار افراطی در هواداری از اندیشه‌های چپ

چپروی / čapravi ، ـها / : اسم. [سیاست] داشتن رفتار افراطی؛ تندروی در گرایشهای چپ

چپق / čopoq ، ـها / : اسم. اسبابی برای دود کردن توتون، با لوله‌ای چوبی یا فلزی و سری مانند فنجان کوچک سوراخدار از سفال یا فلز، که در آن توتون می‌ریزند و آتش می‌زنند؛ پیپ ‹ یک چبق چاق کن با هم بکشیم ›

▣ **چپق کسی را کشیدن**: [کنایی، گفتاری] او را سخت شکنجه کردن یا آزردن ‹ وقتی بردند چپقت را کشیدند آن وقت معنی حرفم را می‌فهمی ›

چپکی / čapaki / : قید. [گفتاری] ۱. کج ‹ چپکی رفت › ۲. به‌طور مایل ‹ کاسه را چپکی گرفته بود ›

چپگرا / čapgerā ، ـها؛ ـیان / : صفت. [سیاست] هوادار دگرگونی در اصول و روابط موجود در جهت حقوق و منافع تودهٔ مردم؛ دست چپی ‹ حزب چپگرا، روزنامهٔ چپگرا ›

چپگرایی / čapgerāyi / : اسم. وضع یا کیفیّت چپگرا بودن

چپگرد / čapgard / ☜ **چپگردان**

چپگردان / čapgardān / : صفت. دارای حرکت گردشی در جهت چپ؛ پادساعتگرد: **چپگرد**

چپ‌نمایی / čapnemāyi / : اسم. تظاهر به هواداری یا پیروی از اندیشه‌ها یا نیروهای سیاسی چپگرا. به همین قیاس: **چپ‌نما**

چپو / čapow, čapo: / : اسم. [گفتاری] غارت. به همین قیاس: **چپو شدن؛ چپو کردن**

چپه / čape, čappe /: صفت. دارای انحراف از حالت قایم براثر از دست دادن تعادل ‹ میلهٔ آنتن چپه شد روی دیوار. ماشین چپه شد و افتاد توی جوب ›
◘ **چپه کردن**: واژگون کردن. به همین قیاس: **چپه شدن**
چپی / čapi ، ـها /: صفت. ۱. مربوط یا وابسته به چپ ۲. پیرو گرایشهای سیاسی چپ؛ چپگرا ۳. [گفتاری] واژگون شده ‹ اتومبیل چپی ›
چپیدن / čapidan /: مصدر. لازم. //چپیدی؛ میچپی؛ بِچپ// بزور خود را در میان چیزی فرو بردن و در آن جا دادن ‹ چپیدن زیر لحاف ›. به همین قیاس: **چپیدنی**
■ صفت مفعولی: **چپیده** / مصدر منفی: **نَچپیدن**
چتائی / čatā'i / ☜ **چتایی**
چتایی / čatāyi /: اسم. الیاف ساقهٔ نوعی کنف که در آب‌وهوای مرطوب گرمسیری میروید، دارای رنگ قهوه‌ای و شبیه به کنف است و بیشتر در بافت گونی به کار میرود: **چتائی**
چتر / čatr ، ـها /: اسم. ۱. اسبابی از جنس پارچهٔ ناتراوا متصل به میله‌هایی با یک محور مرکزی که به دسته‌ای منتهی میشود و هنگامی که آن را باز میکنند به‌صورت نیمکره‌ای درمی‌آید و در هنگام بارندگی برای جلوگیری از خیس شدن سر و جامه به کار میرود ۲. نوعی از همان وسیله معمولاً با رنگهای روشن که برای پیشگیری از تابش آفتاب و ایجاد سایه به‌کار میرود: **چتر آفتابی** ۳. نوع بزرگتر و محکمتری از آن، از جنس پارچهٔ محکم و سبک که برای فرود آمدن از هواپیما به‌کار میرود: **چتر نجات** ۴. دستهٔ مو، پر یا شاخه که به‌صورت چتر افشان شده‌است ‹ چتر زلف، چتر تاووس › ۵. [مجازی] آنچه کسی یا چیزی را حفاظت میکند ‹ چتر امنیتی › ۶. [گیاه‌شناسی] نوعی گل‌آذین که آرایش آن شبیه چتر است و دمگل یا دمبرگ از یک نقطه خارج میشود ۷. [گیاه‌شناسی] بخش محدب، مقعر یا تختی که بر روی پایهٔ قارچ قرار دارد؛ کلاه
◘ **چتر آفتابی** ☜ **چتر-۲**
چتر نجات ☜ **چتر-۳**
◘ **چتر زدن**: به‌صورت چتر درآمدن ‹ پرهای رنگارنگ دور تاووس چتر زده بود ›
زیر چتر خود گرفتن: [مجازی] حمایت کردن
چترباز / čatrbāz ، ـها؛ ـان /: اسم. ۱. کسی که با چتر از هواپیما فرود می‌آید ۲. رزمنده‌ای که برای حمله و عملیات تخریبی با چتر نجات در پشت جبههٔ دشمن فرود می‌آید ۳. [مجازی] کسی که ناگهانی و بی‌دعوت در جشن و مهمانی حاضر میشود
چترک / čatrak ، ـها /: اسم. ۱. گیاه از تیرهٔ سرخسها، دارای برگهای کوچک و با بریدگی زیاد، که در زیر برگها، فلسهای خرمایی‌رنگ دیده میشود و دارای مصرف دارویی است ۲. [گیاه‌شناسی] چتر کوچک یا چتر ثانوی در بالای ساقه‌های چتر مرکب
چتری / čatri /: صفت. ۱. مربوط به چتر ۲. به‌شکل چتر؛ افشان
چتریان / čatriyān /: اسم. تیرهٔ بزرگی از گیاهان دولپه‌ای جداگلبرگ علفی یک‌ساله، دوساله یا پایا، دارای برگهای یک در میان، گل‌آذین چتر ساده یا مرکب و میوهٔ دوفندقه‌ای یک یا دوپایه
چتکه / čotke, čotge ، ـها /: اسم. ۱. وسیله‌ای برای محاسبه، با یک چهارچوب و میله‌هایی که از هر کدام تعدادی (معمولاً ده عدد) مهره گذرانیده‌اند و با لغزاندن مهره‌ها بر روی میله‌ها میتوان چهار عمل اصلی (بویژه جمع و تفریق) را انجام داد: **چرتکه** ۲. [گفتاری، قدیمی] بُرس ‹ چتکهٔ کفش، چتکهٔ لباس ›
◘ **چتکه انداختن**: ۱. با چتکه حساب کردن ‹ هرچه چتکه انداختم دیدم با حساب من جور در نمی‌آید › ۲. [مجازی] دربارهٔ سود و زیان کاری اندیشیدن
چتول / čatval /: اسم. [قدیمی] ۱. واحد وزن برابر حدود ۱۲۵ گرم ۲. واحد مایعات (بویژه مشروب الکلی) برابر حدود ۱۲۵ میلی‌لیتر
چچن / čečen /: اسم. ۱. قوم سفیدپوست بومی شمال قفقاز (جمهوری چچن) ۲. /ـها/ هریک از افراد آن قوم
چخ / čex /: صوت. واژه‌ای که برای راندن سگ به کار میرود: **چخه**
◘ **چخ کردن**: راندن سگ
چخماق / čaxmāq /: اسم. ۱. سنگ آتشزنه ۲. بخشی از دستگاه چکاننده که به سوزن چاشنی ضربه میزند و موجب انفجار گلوله میشود
چخماقی / čaxmāqi / ☜ سبیل چخماقی، **سبیل**
چخه / čexe / ☜ **چخ**
چدن / čodan /: اسم. آلیاژ آهن با دو تا چهار درصد کربن
چرا / čarā, čerā /: اسم. عمل یا فرایند یافتن و خوردن علف به‌وسیلهٔ جانوران علفخوار
◘ **چرا کردن**: چریدن ‹ گوسفندان در پای کوه چرا می‌کردند ›
به چرا بردن: به چراگاه یا برای چراندن بردن ‹ هر روز صبح گله را به چرا می‌برد ›
چرا[1] / čerā /: اسم. چگونگی؛ علت ‹ چرایش را نپرس ›
چرا[2]: قید. ۱. واژهٔ پرسش از علت، دلیل یا انگیزه ‹ چرارفت؟ چراکرد؟ چرانیست؟ › ۲. [گفتاری] پاسخ مثبت در برابر پرسش منفی ‹ پرسید: علی نیامد؟ گفتم: چرا، یک ساعت پیش آمد ›
چرائی / čerā'i / ☜ **چرایی**
چراخور / čarāxor, čerāxor ، ـها /: اسم. چراگاه
چراغ / čerāq ، ـها /: اسم. ۱. اسبابی که با سوزاندن یک

مـادهٔ سـوختنی روشـنایی تـولید مـی‌کند (چراغ نفتی، چراغ توری) ۲. دستگاهی که بـا نـیروی بـرق یـا بـاتری روشنایی تولید می‌کند (چراغ برق) ۳. لامپ (چراغ مـهتابی، چراغ نئون) ۴. اجاق نفت‌سوز (غذا را گذاشتم روی چراغ)

▣ **چراغ اطمینان:** چراغی برای پیشگیری از منفجر شدن گاز در معدن، دارای توری سیمی با چشمه‌های ریز که مانع از تجاوز شعله به بیرون می‌شود و بـا مـخلوط هـوا و مـتان موجود در معدن می‌سوزد

چراغ الکلی: چراغی که در آن الکل می‌سوزانند و معمولاً به‌عنوان اجاق به کار می‌رود

چراغ بادی: فانوس

چراغ بازویی: چراغی که بر روی میله‌ای کمابیش افـقی و عمود بر پایه نصب شده است

چراغ بـرق: چـراغـی کـه روشـنایی آن از نـیروی بـرق به‌دست می‌آید

چـراغ پـیه‌سوز: نـوعی چـراغ قـدیمی کـه سـوخت آن چربی حیوانی بود

چراغ توری ☜ **چراغ زنبوری**

چراغ جادو: [مجازی] وسیلهٔ جادویی؛ حلال مشکلات

چـراغ چشـمک‌زن: چـراغـی کـه بـتناوب خـاموش و روشن می‌شود

چراغ خطر: چراغی که نور آن قـرمز است و بـرای اعـلام خطر به کار می‌رود

چـراغ خـواب: چـراغ کـم‌نوری کـه در هـنگام خـواب روشن می‌کنند

چراغ خوراکپزی: نوعی اجاق نفتی برای پخت‌وپز

چراغ راهنما: چراغی با لامپهای رنگارنگ که برای نشـان دادن حـق تـقدم رهگـذران سـواره و پـیاده در تـقاطعها نصب می‌شود

چراغ زنبوری: نوعی چراغ روشنایی نفت‌سوز که بـه‌جای فتیله، کیسه‌ای توری از نخ نسوز دارد و نفت براثر فشـار هوا به‌صورت ذرات به آن پاشیده می‌شود: **چراغ توری**

چراغ سبز: چراغی که نشانهٔ آزادی عبور است

چراغ قرمز: چراغی که نشانهٔ خطر یا بسته بودن راه است

چراغ قوّه: نوعی چراغ دستی قـابل حـمل کـه بـا بـاتری خشک کار می‌کند

چراغ کاسه‌ای: چراغ دارای حبابی به شکل کاسه

چراغ گاز: چراغی که با گاز روشنایی کار می‌کند

چـراغ گـردسوز: نـوعی چـراغ نـفتی دارای فـتیلهٔ گـرد: **گردسوز**

چراغ مطالعه: چراغ رومیزی که نور آن مسـتقیم بـه روی کتاب یا دفتر می‌تابد

چراغ موشی: ۱. نوعی چراغ کوچک بدون شیشه کـه دود می‌کند و روشنایی کمی می‌دهد ۲. [کنایی] چراغ کم‌نور

چراغ مهتابی: لامپ برق لوله‌مانند که جدار داخلی آن بـا مادهٔ سفید تابش‌دهنده (فلورسانس) پوشانده شده و دارای مـقداری بـخار جـیوه است و در هـنگام روشـن شـدن نور سفید رنگی می‌تاباند

چراغ نئون: لامپ نئون ☜ **لامپ**

چراغ نفتی: چراغی که سوخت آن نفت است

▣ **چراغ چشم و دل کسی روشن بـودن:** [مـجازی] شـاد و سـعادتمند بـودن (گفت: چشمتان روشن، پسرت هم که آمد. گفتم: چراغ چشم و دلتان روشن)

چراغ زدن: ۱. با خاموش و روشن کـردن چـراغ عـلامت دادن (ماشین عقبی مرتب چراغ می‌زد) ۲. [مـجازی] چشـمک زدن (برای دختر چراغ می‌زد)

چراغ سبز نشان دادن: [کنایی] موافقت نشان دادن (وقتی پدر دختر چراغ سبز نشان داد، منوچهر جرئت پیدا کرد)

چراغ عمر کسی خاموش شدن: [مجازی] مردن

چراغ کسی بـه پت ـ پت افـتادن: [مـجازی] در آسـتانهٔ مرگ بودن

به چراغ قرمز برخوردن: [مجازی] دچار مانع یـا مشکـل شدن (درست در وسط کار به چراغ قرمز برخوردیم و پول کم آوردیم)

چراغان / čerāqān /: صفت. ۱. دارای چراغهای روشـن بسیار ۲. [مجازی] سرشار از شادی و آرامش (با آمدنت دلم چراغان شد)

چراغـانی / čerāqāni ، ـهـا /: اسم. حـالت یـا وضـع چراغان بودن

▣ **چراغانی شدن:** به‌وسیلهٔ چراغـهای بسـیار آذیـن‌بندی و روشن شدن (سراسر کوچه چراغانی شده بود)

چراغانی کردن: چراغهای بسیار روشن کـردن؛ بـا نـور و چراغ آذین بستن (بـه‌خاطر نیمهٔ شعبان شهر را چراغانی کرده بودند). به همین قیاس: **چراغانی شدن**

چراغپا / čerāqpā /: اسم. وضع یا حالت ایستادن جانور بر روی دوپای عقب و بلند کردن دوپای جلو

چراغ‌ساز / čerāqsāz ، ـها؛ ـان /: اسم. کسی که کارش ساختن یا تعمیر کردن چراغ است

چراغ‌سـازی / čerāqsāzi /: اسـم. ۱. کـار چـراغ‌سـاز ۲. /ـهـا/ کـارگاه چـراغ‌سـاز ۳. /ـهـا/ کـارخـانهٔ ساخت چراغ

چراغک / čerāqak ، ـها /: اسم. [فرهنگستان] شمعک اجاق که گرمای کمی تولید می‌کند و معمولاً تـنها بـرای گرم نگهداشتن غذا به کار می‌رود

چراکه / čerāke /: حرف. [ادبـی] زیـرا (او نیامد، چراکه می‌دانست گرفتار خواهد شد)

چراگاه / čarāgāh, čerāgāh ، ـها /: اسم. زمین دارای آب و علف و مناسب برای چـرای جـانوران عـلفخوار؛ مرتع (باغها ویران شده و به‌صورت چراگاه دامهای ده در آمده بود)

چــــراگشت / čarāgašt, čerāgašt /: اسم. عمل یا فرایند تغییر فصلی چراگاه دامها و بردن آنها به چراگاه دیگر

ـ چران / čarān, čerān /: پیواژه. چراننده ‹ گاوچران، چشم‌چران ›

چـــرانـدن / čarāndan, čerāndan /: مصدر. متعدی. //چراندی؛ می‌چرانی؛ بِچران // ۱. جانور را به چرا بردن، یا در وقت چرا مراقبت کردن ‹ گوسفند چراندن، گاو چراندن › ۲. تغذیه کردن (تنها به‌صورت چران و چرانی) ✱ چرانیدن. به همین قیاس: **چرانیدنی**

■ صفت فاعلی: **چراننده** / صفت مفعولی: **چرانده** / مصدر منفی: **نَچراندن**

ـ چـرانـی / čarāni, čerāni /: پیواژه. ۱. چـریدن ‹ سورچرانی › ۲. چراندن ‹ چشم‌چرانی، شکم‌چرانی ›

چرانیدن / čarānidan, čerānidan / ☜ **چراندن**

چرایی / čerāyi /: اسم. [ادبی] علت؛ سبب: **چرائی**

چـرب / čarb /: صفت. ۱. دارای چربی ‹ گوشت چرب، غذای چرب › ۲. آلوده به چربی ‹ دست چرب، لباس چرب › ۳. [گفتاری]دارای کمیّت بیشتر ‹ گفتم اوستا، زندگی من نمی‌چرخد، کمی مزدم را چرب‌تر بکن ›. به همین قیاس: **چرب بودن؛ چرب شدن؛ چرب کردن**

چربدست / čarbdast /: صفت. دارای دست ورزیده؛ چالاک

چـــرب‌زبان / čarbzabān /: صفت. ۱. دارای گفتار خوشایند ۲. چاپلوس. به همین قیاس: **چرب‌زبانی**

چرب‌وچیلی / čarb-o-čili /: صفت. [گفتاری] آلوده به روغن و چربی ‹ دستهای چرب‌وچیلی‌ات را به درودیوار نمال ›

چرب‌ونرم / čarb-o-narm /: صفت. ۱. چرب و خوشمزه ‹ غذای چرب‌ونرم › ۲. [مجازی] خوشایند و دلنشین ‹ زبان چرب‌ونرم ›

چربه / čarbe /: اسم. ۱. کاغذ مومی ۲. چربی روی شیر یا مایعات دیگر

چربی / čarbi ، ـها /: اسم. ۱. مادهٔ روغنی که در دمای معمولی جامد یا ناروان است ۲. روغن موجود در بافتهای حیوانی؛ پیه ۳. مادهٔ روغنی موجود در شیر یا هر مایع دیگر ۴. [شیمی] مادهٔ طبیعی ترکیب گلیسرین با اسیدهای چرب، به رنگ سفید یا مایل به زرد، که در آب نامحلول و در بیشتر حلالهای آلی محلول و در حالت خالص بی‌طعم است ۵. [گفتاری] غذای چرب ‹ دکتر گفته، چربی نخور ›

چربیدن / čarbidan /: مصدر. لازم. [گفتاری] فزونی داشتن؛ برتری داشتن ‹ زور علی به حسن می‌چربد ›

■ صفت مفعولی: **چربیده** / مصدر منفی: **نَچربیدن**

چرت / čert /: اسم. [خیاطی] شکاف کوچکی که در هنگام دوختن قطعهٔ منحنی، به لبهٔ پارچه می‌دهند ‹ درز زیر بغل را چرت بده ›. به همین قیاس: **چرت دادن**

چرت / čert, čart /: صفت. ۱. یاوه ‹ حرف چرت › ۲. بیهوده ‹ کار چرت ›

چرت / čort /: اسم. ۱. خواب بسیار کوتاه و معمولاً سبک ۲. حالت میان خواب و بیداری، که بویژه در آغاز به‌خواب رفتن پدید می‌آید

◘ **چرت بردن**: ناخواسته دچار چرت شدن ‹ سر کلاس چرتش برده بود ›

چرت زدن: ۱. خواب کوتاه کردن ‹ تا چای حاضر بشود چرتی بزن › ۲. در حالت چرت بودن ‹ راننده داشت چرت می‌زد ›

چرت کسی پاره شدن: بر اثر سروصدا یا رویدادی از حالت چرت درآمدن ‹ با صدای زنگ چرتم پاره شد ›

چرتکه / čortke / ☜ **چتکه-۱**

چـــرت‌وپرت / čert-o-pert, čart-o-part /: اسم. [گفتاری] سخنان یاوه و بیهوده ‹ یک ساعت چرت‌وپرت گفت و کفر همه را در آورد ›

چرتی / čorti /: صفت. دارای عادت یا گرایش به چرت زدن زیاد

چر-چر / čarčar /: اسم. [گفتاری، تعریض] عیش و نوش

◘ **چر-چر کردن**: عیش و نوش کردن ‹ رندان به حساب او چر-چر کردند ›

چر-چر کسی به راه بودن: سرگرم عیش و نوش بودن ‹ تا پولها تمام نشده بود چر-چر آنها هم به راه بود ›

چرخ / čarx /: اسم. ۱. /ـها / اسبابی به‌شکل دایره که به گرد محوری می‌چرخد ‹ چرخ دنده، چرخ گاری، چرخ ماشین › ۲. /ـها / اسباب دارای حرکت چرخشی ‹ چرخ خیاطی، چرخ گوشت › ۳. /ـها / [گفتاری] وسیلهٔ چرخدار: الف) دوچرخه ‹ سوار چرخ بود و داشت می‌رفت › ب) گاری دستی ‹ چرخ لبو فروشی › ۴. [ادبی] آسمان همراه با جرمهای آسمانی ‹ چرخ برین؛ چرخ فلک › ۵. [گفتاری] حرکت چرخشی ‹ چرخ دادن، چرخ زدن ›

◘ **چرخ اصطکاک**: چرخی که بر اثر تماس با چرخ دیگر آن را می‌چرخاند

چرخ پایی: وسیلهٔ چرخداری که با پا کار می‌کند، بویژه چرخ خیاطی

چرخ تسمه: چرخی که با چرخیدن تسمه‌ای را می‌کشد و موجب چرخش چرخ دیگر می‌شود

چرخ چاه: اسبابی برای بالا کشیدن چیزی از چاه: الف) به‌صورت استوانه‌ای افقی و پایه‌دار، متصل به یک دستهٔ قابل چرخاندن ب) به‌صورت محوری افقی که بر روی دو پایه قرار گرفته و در دوسر آن پره‌هایی قرار دارد که سر آنها به‌وسیلهٔ میله‌ها یا تیرهایی به یکدیگر وصل شده است و با وارد کردن فشار به میله‌ها چرخ به گردش درمی‌آید

چرخ خرید: چرخ دستی از مصالح سبک برای حمل خریدهای شخصی
چرخ خیّاطی: ماشین ویژهٔ دوخت پارچه، چرم و جز آن، که ممکن است برای کار کردن به‌وسیلهٔ دست، پا، یا برق ساخته شده باشد
چرخ دستی: ۱. وسیلهٔ چرخداری که با دست کار می‌کند، بویژه چرخ خیاطی ۲. وسیلهٔ نقلیه‌ای که نیروی محرک آن دست است؛ گاری دستی
چرخ دنده: چرخی با لبه‌های دندانه‌دار که در هنگام چرخش دندانه‌هایش به دندانه‌های چرخ دیگری گیر می‌کند و آن را می‌چرخاند، یا به‌وسیلهٔ آن چرخانده می‌شود
چرخ ریسندگی: وسیله‌ای برای ریسیدن پشم یا پنبه، شامل یک چرخ که در میان دو ستون عمودی بر روی پایه‌ای قرار گرفته است و دسته‌ای آن را می‌چرخاند
چرخ زاپاس: چرخ یدکی یا اضافی وسیلهٔ نقلیه
چرخ زنجیر: چرخی با لبه‌های ضامندار یا دندانه‌دار که در حلقه‌های زنجیر گیر می‌کند و آن را می‌چرخاند
چرخ طیّار: چرخ سنگینی که با وزن خود هر گونه تغییر سرعت را در یک ماشین تعدیل و با آن مقابله می‌کند: **چرخ لنگر**
چرخ غلتکی: چرخ کوچکی در زیر وسایل خانگی یا ماشین‌آلات برای سهولت جابجایی؛ بلبرینگ
چرخ کوزه‌گری: صفحه‌ای گرد که در وسط آن میله‌ای قرار دارد و با چرخیدن به دور خود گل کوزه‌گری را شکل می‌دهد
چرخ گوشت: وسیلهٔ دستی یا برقی برای خردکردن گوشت، شامل محفظه‌ای که پیچی در آن می‌چرخد و گوشت را به داخل پرهٔ تیغه‌داری می‌راند و با گردش تیغه گوشت خرد می‌شود
چرخ لنگر ☜ **چرخ طیّار**
▣ **چرخ دادن:** چرخاندن ⟨ چوب را دور سرش چرخ می‌داد ⟩
چرخ زدن: چرخیدن ⟨ مثل فرفره چرخ می‌زد ⟩
چرخ کردن: ۱. با چرخ دوختن ⟨ این پیرهن را زود چرخ کن بده اتو کنم ⟩ ۲. به‌وسیلهٔ چرخ خرد کردن ⟨ گوشت را چرخ کردم ⟩
چرخ کسی را چنبر کردن: [کنایی] گردش زندگی او را دشوار کردن؛ در راه او دشواری پدید آوردن ⟨ جنگ شد و چرخ ما را چنبر کرد ⟩
چرخاب / čarxāb ، ــها / : اسم. گردباد حامل ابر بارانزای قیفی یا استوانه‌ای که در هوای گرم از روی دریاها و اقیانوسها به سوی ساحل می‌وزد و در خشکی موجب ریزش باران می‌شود
چرخان[1] / čarxān / : صفت. دارای ویژگی یا توانایی چرخیدن ⟨ صندلی چرخان ⟩
چرخان[2] : قید. در حال چرخیدن ⟨ گردباد همه چیز را چرخان در هوا می‌برد ⟩

چرخاندن / čarxāndan / : مصدر. متعدی. //چرخاندی؛ می‌چرخانی؛ بِچرخان // ۱. چیزی را به گرد محوری حرکت دادن ⟨ چرخ را چرخاندن، سر خود را چرخاندن ⟩ ۲. اداره کردن؛ گرداندن چیزی ⟨ کار را چرخاندن، کارخانه را چرخاندن ⟩
* **چرخانیدن** . به همین قیاس : **چرخاندنی**
■ صفت فاعلی: **چرخاننده** / صفت مفعولی: **چرخانده** / مصدر منفی: **نَچرخاندن**
چرخانیدن / čarxānidan / ☜ **چرخاندن**
چرخبال / čarxbāl ، ــها / : اسم. [نامتداول] هلیکوپتر
چرخدار / čarxdār ، ــها / : صفت. دارای چرخ برای حرکت دادن و جابجا کردن ⟨ صندلی چرخدار ⟩
چرخ‌دوزی / čarxduzi / : اسم. ۱. دوزندگی به‌وسیلهٔ چرخ خیاطی ۲. /ــها/ نوعی دوخت زینتی به‌وسیلهٔ چرخ خیاطی؛ چرخکاری
چرخ‌ریسک / čarxrisak / : اسم. ۱. تیره‌ای از پرندگان کوچک درختزی و پرجنب‌وجوش از راستهٔ گنجشک‌شکلان، با منقار کوتاه، پاهای کوتاه قوی، دم بلند و پرواز ضعیف ۲. /ــها/ پرندهٔ درختزی کوچک از تیرهٔ چرخ‌ریسک، با آوازی شبیه صدای چرخ نخ‌ریسی. دارای پرهای نرم کرک‌مانند * **چلّه‌ریسک**
چرخ‌زنان / čarxzanān / : قید. در حال چرخیدن ⟨ برگها چرخ‌زنان به زمین می‌افتادند ⟩
چرخش / čarxeš ، ــها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند چرخیدن؛ دَوَران ⟨ چرخش چرخ ⟩ ۲. [مجازی] تغییر جهت یا گرایش ⟨ در سیاست خارجی چرخش آشکاری دیده می‌شود ⟩
چرخشت / čarxošt ، ــها / : اسم. هریک از ماشینهای دستی گوناگون که برای گرفتن آب میوه‌ها به کار می‌رود، بویژه نوعی منگنه که به‌صورت افقی در بالای مخزنی قرار گرفته است و با پیچاندن آن صفحهٔ منگنه فرود می‌آید و میوه را در مخزن می‌فشارد و آب آن از لوله‌ای در پایین دستگاه به سطلها یا ظرفهایی می‌ریزد
چرخش‌سنج / čarxeššanj / ☜ **استرُوبُسکُپ**
چرخشنما / čarxešnemā / : اسم. ژیروسکپ
چرخشی / čarxeši / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به چرخش ۲. چرخنده؛ چرخان ⟨ حرکت چرخشی ⟩
چرخ‌فلک / čarxefalak, čarx-o- ، ــها / : اسم. اسبابی تفریحی با تعدادی صندلی که افراد بر آنها می‌نشینند و در یک محور عمودی یا افقی چرخانده می‌شوند ⟨ بچه‌ها چرخ‌فلک سوار شدند ⟩
چرخک / čarxak ، ــها / : اسم. [فرهنگستان] ویلچر
چرخکار / čarxkār ، ــها / : اسم. کسی که با چرخ خیاطی کار می‌کند؛ کسی که کارش دوزندگی با چرخ خیاطی است

چرخکاری / čarxkāri /: اسم. ۱. عمل کار کردن با چرخ، بویژه چرخ خیاطی ﴿ گفتم چرخکاری بلدم، فرستادندم قسمت خیاطی ﴾ ۲. عمل دوختن به‌وسیلهٔ چرخ خیاطی، بویژه دوخت زینتی روی لباس ﴿ لبهٔ آستین را چرخکاری بکن ﴾ ۳. /ـها/ چرخ‌دوزی

چرخک‌رانی / čarxakrāni /: اسم. [فرهنگستان] ویلچررانی

چرخ‌کرده / čarxkarde /: صفت. خرد شده یا آسیا شده به‌وسیلهٔ چرخ ﴿ گوشت چرخ‌کرده ﴾

چرخنده / čarxande ، ـها؛ ـگان /: صفت. دارای چرخش ﴿ یک میلهٔ چرخنده دارد که دوک را می‌چرخاند ﴾

چرخه[1] / čarxe ، ـها /: اسم. ۱. فاصلهٔ زمانی که در طی آن توالی یک سلسله رویدادها یا پدیده‌های پیاپی تکمیل می‌شود ﴿ مانند چرخهٔ زندگی که شامل تولد، رشد، بلوغ، پیری و مرگ است ﴾؛ سیکل ۲. توالی یک سلسله رویدادها یا پدیده‌های تکرارشونده، از یک نقطه تا همان نقطه ﴿ مانند چرخهٔ آب که براثر گرما بخار می‌شود و به هوا می‌رود و بار دیگر براثر سرد شدن به‌صورت بارندگی به زمین بازمی‌گردد ﴾ ۳. ناحیهٔ نسبتاً کم‌فشار در جوّ که باد از هر سو به‌سوی آن می‌آید

◘ **چرخهٔ سلولی**: [زیست‌شناسی] چرخهٔ دگرگونیهایی که در طول عمر یک یاخته روی می‌دهد

چرخهٔ کارنو: سیکل کارنو ☜ **سیکل**

چرخهٔ کربن: گردش کربن در طبیعت توسط موجودات زنده: **سیکل کربن**

ـچرخه[2]: پیواژه. وسیلهٔ دارای چرخ ﴿ دوچرخه، سه‌چرخه، چهارچرخه ﴾

چرخه‌ای / čarxe'i / ☜ **چرخه‌وار**

چرخه‌وار / čarxevār /: صفت. دارای شکل یا کیفیّت چرخه: **چرخه‌ای**

چرخی[1] / čarxi ، ـها /: اسم. ۱. کسی که سوار بر دوچرخه است ﴿ با چرخی تصادف کردم ﴾ ۲. کسی که با چرخ‌دستی کار می‌کند ﴿ چرخی برو کنار ﴾

چرخی[2]: صفت. ۱. گرد؛ مدور ﴿ پایین دامن را چرخی ببر ﴾ ۲. چرخ شده ﴿ دوخت چرخی ﴾

چرخیدن / čarxidan /: مصدر. لازم. //چرخیدی؛ می‌چرخی؛ بِچرخ// ۱. حرکت کردن به گرد محوری ﴿ چرخیدن چرخ ﴾ ۲. به گرد چیزی گشتن؛ گشتن ﴿ دور اتاق چرخیدن ﴾ ۳. اداره شدن و جریان داشتن یک کار یا کارهای یک نهاد ﴿ بی‌من هم کار این مغازه می‌چرخد ﴾ ۴. [مجازی] بی‌هدف به این سو و آن سو حرکت کردن ﴿ این‌قدر بی‌خودی نچرخ ﴾. به همین قیاس: **چرخیدنی**

■ صفت فاعلی: **چرخنده** / صفت مفعولی: **چرخیده** / مصدر منفی: **نَچرخیدن**

چرد / čard ، ـها /: اسم. [معماری] جای کار گذاشتن چارچوب در؛ درگاهی

ـچرده / čarde, čorde /: پیواژه. رنگ؛ رنگ پوست؛ فام ﴿ سیه‌چرده ﴾

چرس / čars /: اسم. مادهٔ مخدر حاصل از مالش سرشاخهٔ رزین‌دار شاهدانه، در دستها یا برروی پارچهٔ زبر

چرغ / čarq ، ـها؛ ـان /: اسم. پرندهٔ شکاری کوچک از راستهٔ بازسانان، تیزپرواز و زورمند، قابل اهلی شدن، دارای پنجه‌های متوسط و پرهای دم طویل، به‌رنگهای خاکستری و لکه‌های سیاه و سفید

چرغول / čarqul / ☜ **بارهَنگ-۱**

چرک[1] / čerk ، ـها /: اسم. ۱. مایع معمولاً زردرنگی که در برخی زخمها و عفونتها پدید می‌آید و ترکیبی است از مایع بافت، باکتریها و گویچه‌های سفید؛ جراحت ﴿ انگشتم چرک کرده ﴾ ۲. گرد و خاک و مواد خارجی آغشته به چربی که چیزی را آلوده می‌کند ﴿ چرک و کثافت همه‌جا را برداشته بود ﴾

◘ **چرک‌گوش**: موم گوش

چرک[2]: صفت. آلوده؛ کثیف ﴿ یقهٔ پیرهنت چرک است ﴾

◘ **چرک بودن**: چرب و کثیف بودن

چرک شدن: کثیف شدن

چرک کردن: ۱. به‌علت حملهٔ باکتریها دستخوش عفونت شدن ۲. کثیف کردن

چرکاب / čerkāb /: اسم. ۱. آبی که در آن چیز چرکی شسته‌اند ۲. آبی که از زخم چرکی می‌تراود

چرکالود / čerkālud /: صفت. [ادبی] چرک؛ کثیف؛ آلوده به چرک

چرکتاب / čerktāb ، ـها /: صفت. دارای رنگ یا کیفیّتی که کثیفی را نشان ندهد ﴿ لباس کار بهتر است چرکتاب باشد ﴾

چرکزا / čerkzā /: صفت. دارای توانایی تولید چرک (عفونت)

چرکس / čarkas /: اسم. ۱. قوم سفیدپوست شمال قفقاز و کرانهٔ دریای سیاه ۲. /ـها؛ ـان/ هریک از افراد متعلق به آن قوم

چرکمرده / čerkmorde /: صفت. دارای رنگ یا جلوهٔ چرک، براثر خوب شسته نشدن ﴿ این پیرهن چرکمرده شده دیگر نمی‌شود پوشید ﴾

چرکنویس / čerknevis ، ـها /: اسم. نوشتهٔ مقدماتی که سپس ممکن است بازبینی، ویرایش و پاکنویس شود ﴿ چرکنویس مقاله را برده همان‌طور چاپ کرده است ﴾

چرکی[1] / čerki /: اسم. وضع یا کیفیّت چرک بودن ﴿ پیراهن به این چرکی را می‌خواهی بپوشی؟ ﴾

چرکی[۲]: صفت. آلوده به چرک براثر وجود باکتریهای بیماریزا؛ عفونی ⟨ چرکی شدن زخم ⟩
چرکین / čerkin /: صفت. [ادبی] ۱. آغشته به چیزی کثیف؛ آلوده ⟨ جامهٔ چرکین ⟩ ۲. دارای چرک و عفونت ⟨ زخم چرکین ⟩
چرم / čarm /: اسم. پوست جانوران چهارپا یا خزنده که برای افزایش استحکام و نرمش دباغی شده است
▣ **چرم ساغری**: چرمی که از پوست کفل خر یا اسب تهیه می‌شود: **ساغری**
چرم مصنوعی: هریک از فراورده‌های شبیه چرم که از رزینهای صنعتی تهیه می‌شود
چرمسازی / čarmsāzi /: اسم. ۱. عمل یا فرایند تولید چرم ۲. /ـها/ کارگاه یا کارخانه‌ای که چرم تولید می‌کند
چرمه / čarme /: اسم. چهارپای سفید بارکش (مانند اسب، قاطر، خر) ⟨ اسب چرمه ⟩
چرمی / čarmi /: صفت. ۱. ساخته شده از چرم؛ چرمین ⟨ کفش چرمی ⟩ ۲. شبیه چرم ⟨ بالهای چرمی، برگ چرمی ⟩
چرمین / čarmin /: صفت. [ادبی] چرمی
چرند / čarand /: صفت. یاوه؛ بیهوده ⟨ حرف چرند ⟩
چرندوپرند / čarand-o-parand، ـها /: اسم. سخنان بیهوده، فاقد معنی درست یا ارتباط منطقی؛ پرت‌وپلا ⟨ آن‌قدر چرندوپرند گفت که کفرم درآمد ⟩
چرنده / čarande، ـها؛ ـگان /: صفت. دارای عادت یا ویژگی چریدن
چرنده‌وپرنده / črande-vo-parande /: اسم. همهٔ جانوران؛ جانور از هر نوع
چرندیات / čarandiy(y)āt /: اسم. سخنان بی‌معنی، نامربوط یا بی‌فایده ⟨ کسی به این چرندیات گوش نمی‌کند ⟩
چروک / čûruk, čoruk، ـها /: اسم. نشانه یا اثری که به‌علت ناصافی یا چین‌خوردگی سطح یک مادهٔ نرم یا خمپذیر بر آن پدید می‌آید ⟨ روی زمین ننشین، لباست چروک می‌شود ⟩
▣ **چروک برداشتن / خوردن / شدن**: ناصاف شدن؛ پدید آمدن چینهای کوچکی بر سطح یک چیز. به همین قیاس: **چروک کردن**
چروکیدن / čûrukidan, čorukidan /: مصدر. لازم. دارای چروک شدن؛ چروک خوردن، بویژه براثر از دست دادن تروتازگی و شادابی ⟨ این خیارها که همه‌اش چروکیده. چروکیدن پوست ⟩
■ صفت مفعولی: **چروکیده** / مصدر منفی: **نَچروکیدن**
چروکیده / čûrukide, čorukide /: صفت. دارای چروک ⟨ پوست چروکیده ⟩
چریدن / čaridan, čeridan /: مصدر. متعدی. //چریدی؛ می‌چری؛ بِچر //۱. علف خوردن چهارپایان در چراگاه؛ چرا کردن ۲. [مجازی] سورچرانی کردن. به همین قیاس: **چریدنی**
■ صفت فاعلی: **چرنده** /صفت مفعولی: **چریده** / مصدر منفی: **نَچریدن**
چریک / čerik، ـها؛ ـان /: اسم. رزمندهٔ معمولاً داوطلب که به‌صورت انفرادی یا در دسته‌های کوچک، بویژه به عملیات تخریبی و جنگ و گریز می‌پردازد؛ پارتیزان ⟨ دو چریک فلسطینی در طی عملیات کشته شدند ⟩
چزاندن / čezāndan /: مصدر. متعدی. [گفتاری] //چزاندی؛ می‌چزانی؛ بِچزان // آزار دادن؛ اذیت کردن ⟨ انگار از چزاندن مادر شوهرش لذت می‌برد ⟩
■ صفت مفعولی: **چزانده** / مصدر منفی: **نَچزاندن**
چس / čos /: اسم. [مستهجن] ۱. گاز بدبویی که از روده خارج می‌شود ۲. [تعریض] چیز بی‌ارزش (بویژه به‌صورت پیشواژه) ⟨ چس‌غصه، چس‌ناله ⟩
چسان‌فسان / čosānfesān /: اسم. [تعریض] آرایش بر و رو (بویژه در مورد زنان)
▣ **چسان‌فسان کردن**: بر و روی خود را آراستن ⟨ خواهرهای داماد خیلی چسان‌فسان کرده بودند ⟩
چسب / časb، ـها /: اسم. ماده یا ترکیبی که دو چیز را به یکدیگر می‌چسباند، بویژه هریک از ترکیبهای گوناگون صنعتی که برای چسباندن اشیا به‌کار می‌رود (مانند چسب چوب، چسب موکت، چسب صحافی)
▣ **چسب اسکاچ**: نوار شفافی از مواد سلولوئید که یک روی آن دارای ماده‌ای چسبنده است؛ نوارچسب
چسب اُوهُو: نام تجارتی نوعی چسب ژلاتینی که در معرض هوا خشک و سفت می‌شود
چسب دوقلو: نوعی چسب که به صورت دوبستهٔ جداگانه عرضه می‌شود و در موقع استفاده باید قطره یا قطره‌هایی از آنها را با هم ترکیب کرد
چسب زخم: نوار ناتراوای چسبدار برای زخم‌بندی
چسب ماتیکی: مادهٔ چسبداری که در داخل لوله‌ای قرار دارد و آن را مانند ماتیک به سطح مورد نظر می‌مالند
چسبان / časbān /: صفت. ۱. چسبناک ۲. بسیار تنگ یا کیپ ⟨ پیراهن چسبان ⟩
چسباندن / časbāndan /: مصدر. متعدی. //چسباندی؛ می‌چسبانی؛ بِچسبان //۱. گذاشتن سطحی از یک چیز بر سطح چیز دیگر به‌صورتی که میانشان فاصله‌ای نباشد ⟨ صورتش را چسباند به دیوار ⟩ ۲. پیوند دادن دو چیز به‌وسیلهٔ ماده‌ای چسبناک یا چسبدار ⟨ تکه‌های اسکناس را به‌هم چسباند ⟩ ۳. اتهام یا عنوانی را (معمولاً بناحق) به کسی نسبت دادن ⟨ او را هم چسباندند به گروهکها و افتاد توی زندان ⟩ ۴. برای هدفی (معمولاً ناروا) با کسی یا جایی پیوند و رفت و آمد داشتن ⟨ خودش را چسباند به مادرزن شاه و آنجا را

صاحب شد 〉 * چسبانیدن. به همین قیاس: چسباندنی

■ صفت مفعولی: چسبانده / مصدر منفی: نَچسباندن

چسبانیدن / časbānidan / ☜ **چسباندن**

چسبدار / časbdār /: صفت. دارای ماده‌ای که بچسبد 〈 سرپاکت چسبدار است 〉

چسبزا / časbzā /: اسم. پروتئین لیفی نامحلول موجود در استخوان مهره‌داران، که بر اثر جوشاندن زیاد در آب، از آن ژلاتین و چسب به دست می‌آید

چسبناک / časbnāk /: صفت. ۱. دارای ویژگی یا توانایی چسبیدن 〈 مادهٔ چسبناک، برگهای چسبناک 〉 ۲. آغشته به مادهٔ چسبنده؛ نوچ [گفتاری] 〈 دستم چسبناک شد 〉

چسبندگی / časbandegi ، ـها /: اسم. ۱. وضع یا کیفیّت چسبنده بودن ۲. گرانرَوی؛ لزجت؛ لزوجت

چسبنده / časbande /: صفت. دارای چسب؛ چسبناک؛ دارای ویژگی یا توانایی چسبیدن

چسبنده‌ماهی / časbandemāhi ، ـها؛ ـان /: اسم. نوعی ماهی از زیررردهٔ ماهیان استخوانی جدید، دارای اندام پهن چسبندهٔ حاصل از تغییرشکل بالهٔ خاردار پشتی در بالای سر که با آن به ماهیهای دیگر می‌چسبد و همراه با دیگران تغییر مکان می‌دهد

چسبی / časbi /: صفت. آلوده یا آغشته به چسب 〈 دستم چسبی شد 〉

چسبیدن / časbidan /: مصدر. لازم. متعدی. //چسبیدی؛ می‌چسبی؛ بِچسب // □. لازم. ۱. با چیزی کاملاً مماس شدن 〈 به دیوار چسبیدن 〉 ۲. به‌وسیلهٔ مادهٔ چسبناکی به‌چیزی پیوستن 〈 به‌دست چسبیدن 〉 ۳. خوشایند یا مناسب بودن 〈 ناهار به من چسبید 〉 ۴. اصرار و پافشاری کردن 〈 چسبیده بود که حکماً باید ناهار مهمان من باشی. او همان‌طور به عقاید قدیمی خودش چسبیده است 〉 ۵. با جدیت و پیگیری کار را دنبال کردن 〈 به درس و مشق چسبیدن 〉 □ متعدی. ۶. [گفتاری] با دستِ محکم گرفتن 〈 میله را محکم چسبیده بود 〉 ۷. [مجازی] دایم در کنار یا همراه کسی بودن و از او جدا نشدن 〈 این بچه به من چسبیده و نمی‌گذارد به کارم برسم 〉. به همین قیاس: چسبیدنی

■ صفت فاعلی: چسبنده / صفت مفعولی: چسبیده / مصدر منفی: نَچسبیدن

چست / čost /: صفت. [ادبی] چابک؛ چالاک؛ زیرک

چستی / čosti /: اسم. [ادبی] چابکی؛ چالاکی؛ زیرکی

چسخور / čosxor ، ـها /: صفت. [مستهجن] خسیس، بویژه در مورد خوراک و گذران زندگی خویش

چسخوری / čosxori ، ـها /: اسم. [مستهجن] وضع یا کیفیّت چسخور بودن

چس‌فیل / čos(e)fil ، ـها /: اسم. [مستهجن، گفتاری] دانهٔ بودادهٔ ذرت

چس‌نفس / čosnafas /: صفت. [مستهجن] پرگو؛ پرحرف

چس‌نفسی / čosnafasi ، ـها /: اسم. [مستهجن] پرحرفی؛ پرگویی

چسو / čosu ، ـها /: صفت. [مستهجن، گفتاری] ۱. دارای عادت به چسیدن ۲. ترسو ۳. نزار و ناتوان

چسی / čosi /: اسم. [مستهجن، گفتاری] ۱. لاف و گزاف بیهوده ۲. تهدید پوچ

⊡ **چسی آمدن**: ۱. لاف و گزاف بیهوده گفتن 〈 برای ما چسی می‌آمد که عمویم تیمسار است و عمه‌ام میلیونر 〉 ۲. تهدید توخالی کردن 〈 بیخود چسی نیا، کسی از تو نمی‌ترسد 〉

چسیدن / čosidan /: مصدر. لازم. [مستهجن] //چسیدی؛ می‌چسی؛ بِچس // چس رها کردن؛ چس دادن

■ مصدر منفی: نَچسیدن

چش / čoš / ☜ **هُش**

چشائی / češā'i, čašā'i / ☜ **چشایی**

چشاندن / češāndan, čašāndan /: مصدر. متعدی. //چشاندی؛ می‌چشانی؛ بِچشان // ۱. کسی را به آزمودن مزهٔ چیزی واداشتن ۲. کسی را در معرض تجربه‌ای قرار دادن 〈 شیرین برای نخستین بار مزهٔ عشق را به او چشاند 〉 * چشانیدن. به همین قیاس: چشاندنی

■ صفت مفعولی: چشانده / مصدر منفی: نَچشاندن

چشانیدن / češānidan, čašānidan / ☜ **چشاندن**

چشایی / češāyi, čašāyi /: اسم. حسّی که به کمک جوانه‌های چشایی روی زبان باعث شناسایی مزه‌ها (مانند شیرینی، شوری، ...) می‌شود؛ حسّ ذایقه: چشائی

چشته / čašte, češte /: اسم. ۱. مقدار کمی غذا، در حدّ چشیدن ۲. خوراکی که به جانوران دست‌آموز می‌دهند

چشته‌خور / čaštexor, češtexor /: صفت. [مجازی] معتاد به دریافت چیزی اندک از دیگران 〈 نگذار چشته‌خور بشود، دیگر ولت نمی‌کند 〉. به همین قیاس: چشته‌خورکردن

چشم / čašm /: قید. [گفتاری] واژه‌ای که نشانهٔ پذیرش فرمان یا خواهش است؛ مخفف به‌چشم؛ بر روی چشم 〈 گفتم: «چشم» و فوری به‌راه افتادم 〉

چشم / češm ، ـها؛ ـان /: اسم. ۱. اندام بینایی در جانداران ۲. [مجازی] نیروی درک و فهم 〈 چشم دل، چشم جان، چشم عقل 〉 ۳. نگاه؛ نظر 〈 به یک چشم دیدن، به چشم من 〉 ۴. [گیاه‌شناسی] فرورفتگی کوچکی بر روی بعضی از ریشه‌ها و ساقه‌ها، دارای جوانهٔ کوچکی که می‌تواند اندام جدیدی تولید کند 〈 چشم سیب‌زمینی 〉 ۵. امید 〈 چشم داشتن از کسی 〉 ۶. آنچه همانند چشم است 〈 چشم گرداب، چشم توفان 〉 ۷. سوراخ؛ حفره؛ جای خالی 〈 چشم قاف، های دو چشم، چشم تور 〉

◘ **چشم امید:** نگاه امیدوار ﴿ چشم امیدشان به او بود که آنها را از فقر نجات دهد ﴾

چشم باباغوری ☜ **باباغوری-۱**

چشم بادامی: چشم کشیده و باریک همانند چشم مردم خاور دور

چشم باطن: [مجازی] نیروی تمیز و تشخیص ذهنی ﴿ برای دیدن این چیزها باید چشم باطن داشته باشی ﴾؛ **چشم درون / دل**

چشم بد: نگاه بدخواهانه

چشم بصیرت: [مجازی] چشمی که یارای تمیز نیک و بد را دارد ﴿ با چشم بصیرت نگاه کن ﴾

چشم بیمار: [ادبی] چشم خمار؛ چشم نیم‌بسته

چشم تاپِتا: دو چشمی که تقارنشان در یک امتداد نیست

چشم تر: [کنایی] چشم گریان

چشم خمار: چشمی که دارای حالت نیمه‌بسته است

چشم درون / دل ☜ **چشم باطن**

چشم زاغ: چشمی که مردمک آن به رنگ کبود است: **چشم کبود**

چشم سوزن: سوراخ سوزن که نخ را از آن می‌گذرانند

چشم سوم: [زیست‌شناسی] شکافی در بخشی از جمجمهٔ بسیاری از جانداران مهره‌دار در بالای پیشانی با پوششی تقریباً شفاف، به‌صورت توده‌ای از انشعابهای مغز

چشم سیاه: چشمی که رنگ مردمکش سیاه است. به همین قیاس: **چشم آبی؛ چشم سبز؛ چشم عسلی؛ چشم میشی**

چشم شور: [مجازی] چشمی که به گمان برخی نگاهش می‌تواند زیانبار باشد

چشم شهلا: چشم درشت و درخشان

چشم کبود ☜ **چشم زاغ**

چشم لوچ ☜ **لوچ**

چشم مرکب: [زیست‌شناسی] چشم حشرات و سختپوستان که از تعدادی (از چند تا هزار) واحد بینایی دارای عدسی مخروط بلورین و یاخته‌های حساس به نور پدید آمده‌است

◘ **چشم آب نخوردن:** [مجازی] امید نداشتن ﴿ چشم من از او آب نمی‌خورد ﴾

چشم از جهان (فرو) بستن: [ادبی] مردن ﴿ در سال ۱۳۱۸ چشم از جهان فرو بست ﴾

چشم آلبالوگیلاس چیدن: [مجازی] دید دقیق نداشتن، معمولاً براثر خستگی و خواب‌آلودگی یا گریه ﴿ این آلو نیست، گوجه است. مثل اینکه چشم تو هم آلبالو-گیلاس می‌چیند ﴾

چشم بازار راکورکردن / درآوردن: [مجازی] کالای بد یا گران خریدن؛ خرید نامناسب کردن ﴿ تو هم با این خریدت چشم بازار راکور کردی ﴾

چشم بازکردن: ۱. [کنایی] دیدن را آغاز کردن ﴿ از وقتی چشم باز کردم، آنها در همین کوچه می‌نشستند ﴾ ۲. دقت و توجه کردن ﴿ باید چشمت را باز کنی ببینی کجا هستی ﴾

چشم برگرداندن: نگاه خود را به سوی دیگر متوجه کردن ﴿ تا چشم برگرداندم کیفم را برده بودند ﴾

چشم برنداشتن: ۱. مراقب بودن؛ پیوسته نگاه کردن ﴿ یک دقیقه از بچه‌اش چشم برنمی‌داشت، که مبادا برایش اتفاقی بیفتد ﴾ ۲. [کنایی] تاب دیدن چیزی را نداشتن ﴿ چشمش برنمی‌داشت بچهٔ هوو را ببیند ﴾

چشم برهم زدن ☜ **چشم به هم زدن**

چشم برهم نهادن: [ادبی] چشم را بستن؛ پلکها را به یکدیگر چسباندن

چشم به جهان گشودن: [ادبی] زاده‌شدن؛ به دنیا آمدن ﴿ در سال ۱۳۵۴ چشم به جهان گشود ﴾

چشم به چشم کسی افتادن: با او روبرو شدن؛ در چشمش نگاه کردن ﴿ فردا ادم چشمش به چشمشان می‌افتد ﴾

چشم به چیزی انداختن: به سوی چیزی نگریستن ﴿ یک چشم بینداز به کوچه ببین چه خبر است ﴾

چشم به در بودن: [کنایی] منتظر آمدن کسی بودن ﴿ تا صبح چشمش به در بود، ولی پسرش نیامد ﴾

چشم به در ماندن: [کنایی] منتظر آمدن کسی ماندن هفته‌ها ﴿ چشم به در مانده بودم تا بلکه از تو خبری بشود ﴾

چشم به دست کسی داشتن: [کنایی] نیازمند و در آرزوی کمک مالی از سوی او بودن ﴿ دوست ندارم چشمش به‌دست این و آن باشد ﴾

چشم به دنبال کسی / چیزی بودن: در پی یافتن و به‌دست آوردن آن بودن ﴿ پنجاه سال از عمرش می‌گذشت و هنوز چشمش به‌دنبال دخترهای جوان بود ﴾

چشم به دو ـ دو افتادن: لرزیدن مردمک چشم (بویژه براثر ضعف و بی‌حالی)

چشم به دهان کسی دوختن: سخنان او را گوش کردن همه ﴿ چشم دوخته بودند به دهان آقای مدیر ﴾

چشم به مال کسی دوختن: [مجازی] قصد تصاحب یا ربودن آن را داشتن ﴿ او که چشم به مال تو ندوخته بود ﴾

چشم به هم زدن: ۱. چشم را بستن و گشودن ۲. [کنایی] به فاصلهٔ بسیارکوتاه ﴿ تا چشم به هم بزنی برمی‌گردم ﴾ ✽ **چشم بر هم زدن**

چشم پوشیدن: [مجازی] اهمیت ندادن؛ گذشت کردن؛ توجه نکردن ﴿ این دفعه چشم می‌پوشم، ولی دیگر تکرار نشود ﴾

چشم ترسیدن: ترسیدن ﴿ دیگر چشمم ترسیده بود و از خانه بیرون نمی‌آمدم ﴾

چشم ـ چشم را ندیدن: [کنایی] بسیار تاریک بودن ﴿ برق رفته بود و چشم چشم را نمی‌دید ﴾

چشم کسی چیزی / کسی را گرفتن: آن را پسندیدن و خواستارش شدن ﴿ چشمم آن ماشین را گرفته بود. چشمش او را گرفت ﴾

چشم خواباندن: [کنایی] کمین کردن (برای دختر همسایه چشم خوابانده بود)

چشم خود را به روی چیزی بستن: [مجازی] از آن چشم پوشیدن؛ به آن توجه نکردن یا اهمیت ندادن؛ از آن گذشتن: **چشم روی هم گذاشتن**

چشم خوردن: [فرهنگ مردم] در معرض چشم‌زخم کسی قرار گرفتن (برایش اسفند دود کن چشم نخورد)

چشم خیره شدن: ۱. براثر عاملی (مانند تابش نور شدید) بینایی به‌صورت موقت مختل شدن ۲. [مجازی] از دیدن چیزی معمولاً بسیار جالب دچار شگفتی شدن (از دیدن آن همه زیبایی چشمها خیره شده بود)

چشم داشتن: [مجازی] انتظار داشتن (ما ز یاران چشم یاری داشتیم)

چشم دراندن: [مجازی] با خشم در کسی نگریستن

چشم درآوردن: ۱. بیرون آوردن چشم از کاسه ۲. [مجازی] با رفتار یا گفتار خود دیگران را آزار دادن

چشم دوختن: [مجازی] با پیگیری و دقت نگریستن چشم (دوخته بود به صفحهٔ تلویزیون)

چشم دیدن کسی / چیزی را نداشتن: [مجازی] از آن بیزار یا رویگردان بودن (چشم دیدن مادر شوهرش را نداشت)

چشم را بستن: ۱. پوشاندن چشم (چشمهایش را با چشم‌بند بسته بودند) ۲. پلکها را به یکدیگر چسباندن (چشمش را بست تا بلکه بخوابد)

چشم را خیره کردن: ۱. براثر تابش شدید موجب اختلال بینایی شدن ۲. شگفتی شدید ایجاد کردن

چشم را درویش کردن: [مجازی] طمع در چیزی نکردن (داداش، این مال صاحب دارد، چشمت را درویش کن)

چشم را زدن: موجب خیرگی چشم و مشکل دید شدن (آفتاب چشم مرا می‌زند)

چشم را مالیدن: پلک چشم را بآرامی مالش دادن (از جمله برای عادت کردن به روشنایی یا تاریکی) (از خواب پریدم و چشمم را مالیدم، دیدم ساعت هشت است)

چشم روی هم گذاشتن: ۱. ☜ **چشم خود را به روی چیزی بستن** ۲. ☜ **چشم هم گذاشتن**

چشم زدن: [فرهنگ مردم] با نگاهی که به گمان برخی زیانبار است به کسی نگاه کردن و موجب آسیب رسیدن به او شدن (گمانم بچه را چشم زده‌اند)

چشم سیاهی رفتن: ضعیف شدن یا از میان رفتن لحظه‌ای و موقت بینایی بر اثر ضعف، خستگی یا عاملهای دیگر (از دیشب چیزی نخورده‌ام، چشمم دارد سیاهی می‌رود)

چشم کسی پیه گرفتن: [کنایی] ثروتمند شدن او (حالا دیگر چشمش پیه گرفته بود)

چشم کسی چهارتا شدن: بیش از حد گشوده شدن مردمک براثر ترس یا شگفتی (از دیدن آن همه پول چشمش چهارتا شده بود)

چشم کسی را دور دیدن: از نبودن او، معمولاً به‌زیان یا برخلاف میل او بهره‌برداری کردن (چشم بابا را دور دیدی، داری سیگار می‌کشی؟ تا چشم زنش را دور می‌دید، یک تکه از اثاث او را می‌برد و می‌فروخت)

چشم کسی روز بد ندیدن: با رویداد بد روبرو نشدن؛ از آسیب و آفت مصون ماندن (این عبارت به‌صورت چشمت / چشمتان روز بد نبیند، وقتی گفته می‌شود که بخواهند حادثهٔ ناگواری را شرح دهند) (چشمتان روز بد نبیند، چنان سرمایی خوردم که کارم به بیمارستان کشید)

چشم کسی روشن بودن: شاد بودن او (این عبارت، به صورت «چشمم / چشممان / چشمت .... روشن» به کسی گفته می‌شود که برایش حادثهٔ خوبی روی داده است) (چشم شما روشن، پسرتان برگشت)

چشم کسی سفید شدن: بینایی خود را از دست دادن

چشم گرداندن: ۱. به هرسو نگریستن (به هر طرف چشم گرداندم، ولی او را ندیدم) ۲. چشم برگرداندن

چشم گرم شدن: [مجازی] به خواب رفتن (تازه چشمم گرم شده بود که در زدند)

چشم و ابرو آمدن: [مجازی] با حرکت چشم یا ابرو به دیگری اشاره کردن (داشت برای پسر همسایه چشم و ابرو می‌آمد)

چشم و دل دویدن: [مجازی] سخت مشتاق و خواهان چیزی بودن (هنوز چشم و دلش پی زنها می‌دوید)

چشم و دل کسی پاک بودن: پرهیزگار و پاکدامن بودن او (خیلی چشم و دل پاک است)

چشم و دل کسی روشن شدن: [مجازی] بسیار خوشحال شدن او. به همین قیاس: **چشم و دل کسی را روشن کردن**

چشم و گوش کسی را باز کردن: [مجازی] او را آگاه کردن؛ او را از بی‌خبری بیرون آوردن یا اطلاعات و معلومات لازم را به او دادن (دوستان چشم و گوش او را باز کردند و اطلاعات لازم را به او دادند)

چشم هم گذاشتن: [گفتاری] ۱. چشم را معمولاً، برای مدت کوتاهی بستن (دیشب چشم هم نگذاشتم) ۲. [مجازی] نادیده گرفتن (عیب ندارد چشمت را هم بگذار)

* **چشم روی هم گذاشتن**

از چشم افتادن: [مجازی] بی‌ارزش یا ناخوشایند شدن (بعد از آن دیگر از چشم همه افتاد)

از چشم کسی دیدن: [مجازی] او را عامل یا موجب کاری دانستن (همه گرفتاری حسین آقا را از چشم او می‌دیدند)

از زیر چشم نگاه کردن: دزدیده و با احتیاط نگاه کردن (از زیر چشم نگاه کردم و دیدم خود اوست)

بالای چشم کسی ابرو نبودن: [مجازی] هیچ عیبی بر او نگرفتن (به او دیگر نمی‌شد گفت بالای چشمت ابروست) (توضیح: یعنی عیبش که هیچ، حتی واقعیت را هم نمی‌شد درباره‌اش گفت)

به چشم آمدن: [مجازی] مورد توجه قرار گرفتن (این پولها به چشم او نمی‌آمد و برایش ارزشی نداشت)
به چشم چیزی نگاه‌کردن: مانند چیزی به آن نگریستن؛ آن را مانند چیزی شمردن (به چشم خریداری نگاهش کرد. به چشم خواهری نگاهش کرد). به همین قیاس: **به چشم چیزی آن را دیدن**
به چشم خریدار نگاه‌کردن: ۱. خواهان آن بودن (خیلی به چشم خریدار به دختر نگاه می‌کرد) ۲. با علاقه و دقت بررسی کردن (خوب به چشم خریدار نگاه کن)
به چشم خوردن: دیده شدن؛ نمایان بودن (در دور دست نوری به چشمم خورد)
به چشم دیدن: با چشم خود دیدن (این را دیگر به چشم خودم دیدم)
به یک چشم برهم زدن ☜ **یک**[۲]
به یک چشم نگاه‌کردن ☜ **یک**[۲]
پشت چشم نازک کردن: [مجازی] ناز کردن؛ افاده فروختن (صاحبخانه داشت برایمان پشت چشم نازک می‌کرد)
تا چشم به‌هم زدن: [مجازی] با سرعت؛ در مدتی بسیار کوتاه (تا چشم به‌هم بزنی می‌روم و برمی‌گردم)
تا چشم کار کردن: تا جایی که چشم می‌تواند ببیند (تا چشم کار می‌کرد باغ و بستان بود)
روی چشم کسی جا داشتن: [مجازی] برایش بسیار گرامی بودن (شما روی چشم بنده جا دارید)
چشم‌انتظار / češmentezār /: صفت. چشم‌براه؛ منتظر (از صبح چشم‌انتظار شما بودم)
چشم‌انتظاری / češmentezāri /: اسم. [گفتاری] انتظار (چشم‌انتظاری خیلی سخت است)
چشم‌انداز / češmandāz، ـها /: اسم. ۱. فضا یا محیطی که در برابر چشم است؛ منظره (پنجره‌های اتاق‌خواب به‌طرف پارک باز می‌شد و چشم‌انداز قشنگی داشت) ۲. [مجازی] امید کامیابی یا پیشرفت در کاری (چشم‌انداز این کار عالی است)
چشم‌براه / češmberāh /: صفت. منتظر آمدن کسی یا رسیدن خبری؛ چشم‌انتظار (مدتها چشم‌براه بودم تا بلکه بیاید و خبری بیاورد)
چشم‌براهی / češmberāhi /: اسم. [گفتاری] وضع یا حالت چشم‌براه بودن؛ انتظار (پس از دو سال چشم‌براهی توانست پسرش را ببیند)
چشم‌بسته / češmbaste /: قید. بدون نگاه کردن (من این راه را چشم‌بسته می‌روم)
▣ **چشم‌بسته غیب گفتن:** [تعریض] مطلب معلومی را خبر دادن (مثل اینکه تو هم چشم‌بسته غیب می‌گویی‌ها)
چشم‌بند / češmband، ـها /: اسم. وسیله‌ای برای بستن چشم و پیشگیری از دیدن (او را سوار ماشین کردند و چشم‌بند به چشمش زدند)

چشم‌بندی / češmbandi، ـها /: اسم. هریک از کارهای شگفت‌انگیزی که با تردستی و بهره‌گیری از خطای باصره و فریفتن حواس بیننده انجام می‌گیرد؛ شعبده‌بازی (یک آقایی آمد و چند چشمه چشم‌بندی اجرا کرد)
چشم‌پرکن / češmporkon /: صفت. [گفتاری] چشمگیر (اقلاً یک چیز چشم‌پرکن می‌خریدی، که بشود به کسی داد)
چشم‌پزشک / češmpezešk, -pezešg، ـها؛ ـان /: اسم. پزشک بیماریهای چشم
چشم‌پزشکی / češmpezeški, -pezešgi /: اسم. شاخه‌ای از دانش پزشکی مربوط به مطالعهٔ ساختمان، کار، بیماریها و درمان چشم
چشم‌پوشی / češmpuši /: اسم. عمل یا فرایند استفاده نکردن از حق خویش برای تنبیه کسی یا گرفتن چیزی از او (این دفعه از تنبیهت چشم‌پوشی می‌کنم، ولی دیگر تکرار نشود. برادر بزرگتر از حق خودش به نفع خواهرش چشم‌پوشی کرد)
چشم‌تنگ / češmtang / ☜ **تنگ‌چشم**
چشم‌تنگی / češmtangi / ☜ **تنگ‌چشمی**
چشم‌چپ / češmčap، ـها /: صفت. چپ‌چشم
چشم‌چران / češmčarān، ـها /: صفت. دارای گرایش یا عادت به چشم‌چرانی
چشم‌چرانی / češmčarāni، ـها /: اسم. ۱. تمایل یا عادت به تماشای پیکر، بویژه اندامهای جنسی جنس مخالف ۲. تماشای جنس مخالف برای لذت جنسی بردن
چشمخانه / češmxāne، ـها /: اسم. کاسهٔ چشم؛ گودی‌ای که کرهٔ چشم در آن جای دارد؛ حدقه
چشمداشت / češmdāšt /: اسم. امید انجام گرفتن کاری از سوی کسی یا به‌دست آوردن سهمی از چیزی در آینده؛ توقّع؛ انتظار (من از شما چشمداشتی ندارم. اگر هم به مال او چشمداشت داشت ظاهر نمی‌کرد)
چشم‌درد / češmdard / ☜ **ـ درد**[۲]
چشم‌دریدگی / češmdaridegi /: اسم. [گفتاری] بی‌شرمی؛ پررویی؛ چشم‌سفیدی (آدم به این چشم‌دریدگی کم پیدا می‌شد)
چشم‌دریده / češmdaride، ـها /: صفت. [گفتاری] بی‌شرم؛ چشم‌سفید (خیلی پررو و چشم‌دریده شده بود)
چشم‌رس / češmras /: اسم. میدان دید؛ دیدرس (اگر در چشم‌رس من بود با تیر می‌زدمش)
چشم‌روشنی / češmrowšani, -ro:šani، ـها /: اسم. هدیه‌ای که دوستان یا نزدیکان، به‌نشانهٔ اظهار شادمانی از یک رویداد (مانند عروسی، از سفر برگشتن ...) برای کسی می‌آورند (شیرین خانم خانه خریده، برایش چشم‌روشنی بردیم)
چشم‌زخم / češmzaxm /: اسم. آسیبی که علت آن چشم زدن دیگران تصور شود (مواظب بودم به بچه چشم‌زخمی نرسد)

▣ **چشم‌زخم دیدن**: در معرض آسیب قرار گرفتن.
به همین قیاس: **چشم‌زخم رسیدن؛ چشم‌زخم وارد شدن**

چشم‌سفید / češmsefid, -sîfid ، ـها / : صفت. [گفتاری] بی‌شرم؛ گستاخ؛ چشم‌دریده ‹ پسرهٔ چشم‌سفید خجالت نمی‌کشد، می‌گوید تو نمی‌فهمی ›

چشم‌سفیدی / češmsefidi, -sîfidi / : اسم. [گفتاری] بی‌شرمی؛ گستاخی؛ چشم‌دریدگی ‹ بد است، این‌قدر چشم‌سفیدی نکن ›

چشم‌شور / češmšur / ☜ **چشم‌شوی**

چشم‌شوی / češmšuy ، ـها / : اسم. ۱. ظرفی کمابیش شبیه فنجان کوچک که در آن چشم را می‌شویند ۲. مایعی که با آن چشم را شستشو می‌دهند * چشم‌شور [گفتاری]

چشم‌غره / češmqorre ، ـها / : اسم. [گفتاری] نگاه خشم‌آلود، برای تهدید یا هشدار

▣ **چشم‌غره رفتن**: [گفتاری] با خشم نگریستن ‹ تا به بچه چشم‌غره رفت، ساکت شد و نشست سر جایش ›

چشمک / češmak ، ـها / : اسم. ۱. حالت باز و بسته شدن سریع چشم ‹ سرش را برگرداند و به شوهرش چشمک زد › ۲. حالت خاموش و روشن شدن سریع جسم نورانی (بویژه به حالت پیاپی) ‹ ستاره‌ها در آسمان شب چشمک می‌زدند ›

چشمک‌زن / češmakzan / : صفت. ۱. دارای ویژگی چشمک‌زدن پیاپی ۲. دارای منبع نوری که پیاپی خاموش و روشن یا پیدا و ناپیدا می‌شود ‹ چراغ چشمک‌زن ›

چشم‌گربه / češm(e)gorbe ، ـها / : اسم. ۱. [کانی‌شناسی] هریک از سنگهای شفاف، بویژه از جنس کوارتز که نور در رشته‌های موازی بر سطح آن منعکس می‌شود و جواهرسازان آن را به‌شکل تخم‌مرغ تراش می‌دهند، که در این حالت شبیه چشم گربه است ۲. هر یک از وسیله‌های علامت‌دهندهٔ شبرنگ برای کمک به ایمنی تردد وسیله‌های نقلیه در شب

چشمگیر / češmgir / : صفت. مهم و باارزش (از لحاظ کمیّت یا کیفیّت) ‹ مقام چشمگیر، مبلغ چشمگیر ›

چشم و چار / češm-o-čār / : اسم. [گفتاری] اندام بینایی ‹ می‌زنی چشم و چارش را کور می‌کنی. بیچاره چشم و چار درستی نداشت ›

چشم‌وچراغ / češm-o-čerāq / : اسم. [مجازی] مایهٔ رونق و روشنی ‹ او چشم‌وچراغ خانواده بود ›

چشم‌ودل‌پاک / češm-o-delpāk / : صفت. [گفتاری] درستکار و پاکدامن، بویژه در مناسبات جنسی ‹ او مرد چشم‌ودل‌پاکی بود و همه پشت سرش قسم می‌خوردند ›

چشم‌ودل‌سیر / češm-o-delsir / : صفت. [گفتاری] فاقد آزمندی ‹ آدم چشم‌ودل‌سیر به این پولها سر خم نمی‌کند ›

چشم‌وگوش‌بسته / češm-o-gušbaste / : صفت. [مجازی] ناآزموده و ناآگاه ‹ دختر چشم‌وگوش‌بسته را می‌فرستی به یک شهر غریب؟ ›

چشم‌وهمچشمی / češm-o-hamčešmi ، ـها / : اسم. [گفتاری] رقابت ‹ دامادها با هم چشم‌وهمچشمی داشتند. علی هم که اهل چشم‌وهمچشمی نبود قاتی آنها شد ›

چشمه / češme ، ـها / : اسم. ۱. منبع آب طبیعی در سطح زمین که بر اثر بیرون زدن آبهای زیرزمینی پدید می‌آید ‹ رفته بود از چشمه آب بیاورد. توی چشمه آب‌تنی می‌کرد › ۲. جای پیدایش، روان شدن یا انتشار چیزی (بویژه اسمهای معنی) ‹ چشمهٔ آزادگی، چشمهٔ انسانیت، چشمهٔ دانش، چشمهٔ نور › ۳. دهانهٔ پل ‹ یکی از چشمه‌های پل از آت‌وآشغال پر شده بود › ۴. فن، در بازیهای نمایشی، بویژه در شعبده‌بازی ‹ چند چشمه از کارهایش را نشانمان داد › ۵. هریک از سوراخهای تور یا وسیلهٔ سوراخ‌ـسوراخ؛ چشم ‹ چشمه‌های تور › ۶. فضای باز میان خطهای یک شبکه

▣ **چشمهٔ آب گرم**: چشمه‌ای که از آن آبی با دمای بیش از ۲۰ درجه (و گاه آب جوشان) بیرون می‌آید.
به همین قیاس: **چشمهٔ آب معدنی**

چشمه‌ـچشمه: سوراخ‌ـسوراخ؛ دارای سوراخها یا حفره‌های زیاد

چشمه‌دوزی / češmeduzi / : اسم. [خیاطی] نوعی توری‌دوزی یا برودری‌دوزی زینتی به‌صورت خانه‌ـخانه

چشمه‌سار / češmesār ، ـها؛ ـان / : اسم. ۱. جایی که در آن چشمه‌های بسیاراست ۲. سرچشمه

چشمی[1] / češmi ، ـها / : اسم. ۱. عدسی کوچکی که برای دیدن مراجعان از پشت در، به‌روی آن نصب می‌شود ‹ از چشمی نگاه کرد و دید پیرمردی جلو در است › ۲. یکی از دو یا چند عدسی اسبابهای چشمی (مانند میکرسکپ و تلسکپ) که در برابر چشم کاربر قرار می‌گیرد

چشمی[2]: صفت. مربوط یا منسوب به چشم ‹ قطرهٔ چشمی، عدسی چشمی ›

چشیدن / češidan, čašidan / : مصدر. متعدی. // چشیدی؛ می‌چشی؛ بِچش // ۱. چیزی را برای دانستن مزه‌اش در دهان نهادن ‹ بچش ببین نمکش کافی است › ۲. مزه‌ای را دریافتن ‹ چشیدم شور بود › ۳. [مجازی] آزمودن ‹ مزهٔ زندگی را چشیدن، مزهٔ زندان را چشیدن ›.
به همین قیاس: **چشیدنی**

■ صفت فاعلی: **چشنده** / صفت مفعولی: **چشیده** / مصدر منفی: **نَچشیدن**

چطور[1] / četowr, četo:r / : صفت. دارای چه کیفیّت یا حالتی؟ ‹ حالت چطور است؟ کارش چطور بود؟ ›

چطور[2]: قید. [گفتاری] ۱. چگونه ‹ چطور کار می‌کند؟ › ۲. چرا؛ به‌چه‌علت ‹ چطور امروز سر کار نرفتی؟ ›

چغاله / čaqāle, čâqāle، ـها / : اسم. میوهٔ نارس بادام، زردآلو و مانند آن: **چاغاله**

▣ **چغاله بادام**: میوهٔ نارس و سبز بادام

چغر / čeqer, čaqar / ☜ **چغرمه**

چغرمگی / čeqermegi / : اسم. ۱. وضع یا کیفیّت چغرمه بودن ۲. زبری و سفتی که بویژه براثر کار زیاد بر پوست دست یا پا پدید می‌آید

چغرمه / čeqerme / : صفت. دارای سفتی و مقاومت در برابر کشش و پارگی: **چغر**

چغلی / čoqoli، ـها / : اسم. [گفتاری] خبرِ کار بد کوچکترها یا زیردستان که به شخص بزرگتر یا مقام بالاتر داده می‌شود (بچه‌ها از احمد پیش پدرش چغلی کردند و گفتند شیشه را شکسته)

▣ **چغلی‌کردن**: در مورد کار خطای کوچکتری به شخص بزرگتری خبر دادن

چغندر / čoqondar، ـها / : اسم. ۱. گیاه بوته‌ای از تیرهٔ اسفناجیان، دارای گونه‌های متعدد، با برگهای گستردهٔ بیضی‌شکل، ساقهٔ راست و ریشهٔ ضخیم پر از مواد غذایی ۲. ریشهٔ آن گیاه که گوشتالو و خوراکی است

▣ **چغندر قند**: نوعی چغندر که گیاهی است دوساله، دارای برگهای با دمبرگ دراز و پهنک پهن، گلهای خوشه‌ای بدون گلبرگ و ریشهٔ مخروطی دراز و دارای مواد غذایی و مقدار زیادی قند

چغندر وحشی: نوعی چغندر بیابانی دارای مصرف دارویی: **آزاددارو**

چفت[۱] / čeft، ـها / : اسم. هریک از اسبابهای بستن در یا پنجره: الف) نوار فلزی شکافداری که شکاف آن برروی حلقه قرار می‌گیرد ب) میله‌ای سرکج که سر آن به داخل حلقه‌ای فرو می‌رود

▣ **چفت چیزی را انداختن**: چفت آن را بستن (چفت در را انداختی؟)

چفت‌کردن: به‌وسیلهٔ چفت بستن (در را چفت کردم، ولی قفل نکردم). به همین قیاس: **چفت شدن**

چفت[۲]: صفت. فاقد فاصله یا گشودگی با چیز دیگر؛ کیپ (ببین خوب چفت شده باشد)

چفت‌وبست / čeft-o-bast، ـها / : اسم. وسیلهٔ بستن از قبیل چفت، قفل و مانند آنها

▣ **چفت‌وبست نداشتن**: باز و بی‌حفاظ بودن (درها چفت‌وبست درستی ندارند و با یک هل‌دادن باز می‌شوند)

چفته / čefte, čafte، ـها / : اسم. ۱. چوب دوشاخه که چیزی را بر آن تکیه می‌دهند (چفتهٔ مو) ۲. گودی پشت آرنج و پشت زانو (چفتهٔ بازو)

چفته‌بندی / čeftebandi, čafte- ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند قرار دادن گیاهان پیچنده برروی چفته

چقدر[۱] / čeqadr / : صفت. دارای چه مقدار؟ (چقدر بدهی داری؟ چقدر پارچه لازم دارد؟)

چقدر[۲]: قید. خیلی زیاد (چقدر خوب می‌خواند! چقدر خوابیدم!)

چک / čak، ـها / : اسم. [گفتاری] سیلی. به همین قیاس: **چک خوردن؛ چک زدن**

چک / ček / : اسم. ۱. /ـها/ برگ چاپی که در اختیار دارندگان حساب بانکی قرار می‌گیرد تا به‌وسیلهٔ آن بتوانند شخصاً یا توسط دیگری از بانک پول دریافت کنند ۲. بازبینی یا بررسی برای اطمینان (چک کن، شماره‌ها درست باشد. همه را چک کردم) ۳. /ـها/ هر یک از مردم بومی کشور چک یا فرزندانشان ۴. از زبانهای اسلاو غربی رایج در کشور چک: **چکی**

▣ **چک بانکی**: چکی که به‌وسیلهٔ یک شعبهٔ بانک معیّنی به‌نام گیرندهٔ آن صادر شده است

چک بی‌محل: چکی که صادرکنندهٔ آن در حساب خود پول کافی ندارد

چک تضمین‌شده: چکی که از سوی یک بانک منتشر و پرداخت مبلغ آن در همهٔ شعبه‌های آن بانک تضمین شده است

چک سفیدمهر / سفیدامضا: چک امضا یا مهرشده‌ای که در آن مبلغی نوشته نشده است و گیرندهٔ چک حق دارد مبلغ دلخواهش را با آن دریافت کند

چک مسافرتی: چکی که توسط بانکها به مسافران فروخته می‌شود و آنان می‌توانند در شهرها یا کشورهای دیگر با دادن آن به بانک معیّنی پول دریافت کنند: **تراول چک؛ تراولر چک**

▣ **چک‌کردن**: دوباره وارسی یا بازبینی کردن

چک کشیدن: نوشتن چک برای دریافت پول از بانک (چک کشید رفتم از بانک پول گرفتم)

چکاپ / čekâp / : اسم. معاینه، بررسی یا آزمایش چیزی (مانند موتور هواپیما یا دندانهای یک شخص) برای دانستن اینکه آیا سالم است و درست کار می‌کند یا نه

چکاچاک / čakāčāk / : صوت. صدای برخورد شمشیر، کارد و مانند آن به یکدیگر

چکاد / čakād / : اسم. [ادبی] ۱. قله ۲. تارَک

چکار / čekār / : قید. [گفتاری] واژه‌ای که در پرسش از چگونگی کار یا شغلی به کار می‌رود (چکار کنم؟)

چکاره / čekāre / : قید. واژه‌ای که در پرسش از شغل کسی به کار می‌رود؛ دارای چه شغلی (داماد چکاره است؟)

چکامه / čakāme, čekāme، ـها / : اسم. [ادبی] ۱. قصیده ۲. شعر * **چامه**

چکامه سرا / čakāmesarā, čekāme- / : اسم. [ادبی] شاعر

ـ چکان / čekān, čakān /: پسواژه. ۱. چکاننده ⟨ قطره‌چکان ⟩ ۲. چکنده ⟨ خون‌چکان ⟩

چکاندن / čekāndan, čakāndan /: مصدر. متعدی. // چکاندی؛ می‌چکانی؛ بِچکان // ۱. مایعی را قطره‌ـ‌قطره ریختن ⟨ هر شب دو قطره بچکان به چشمت ⟩ ۲. ضامن یا ماشهٔ اسبابی را کشیدن ⟨ ماشه را چکاند ⟩؛ چکانیدن. به همین قیاس: **چکاندنی**

■ صفت فاعلی: **چکاننده** / صفت مفعولی: **چکانده** / مصدر منفی: **نَچکاندن**

چکاننده / čekānande, čakānande، ـ‌ها /: اسم. ماشه؛ ضامن

چکانیدن / čekānidan, čakānidan / ☜ **چکاندن**

چکاوک / čakāvak، ـ‌ها؛ ـ‌ان /: اسم. پرنده از تیرهٔ چکاوکها با پر و بال رگه‌ـ‌رگهٔ قهوه‌ای، نوک راست یا خمیده و ناخن انگشت شست بلند

▣ **چکاوک شاخدار**: جنسی از پرندگان تیرهٔ چکاوکها، با دسته‌ای از پرهای بلند در دو طرف سر، که در نوع ماده این پرها کوتاهتر است

چکاوکها / čakāvakhā /: اسم. تیره‌ای از پرندگان آوازخوان از راستهٔ گنجشک‌شکلان، با پروبال رگه‌ـ‌رگه، که برخی دانه‌خوار و برخی حشره‌خوارند، و اغلب به‌طور دسته‌جمعی پرواز می‌کنند

چک‌ـ‌چک / čekček /: صوت. صدای برخورد قطره‌های مایع با چیزی ⟨ چک‌ـ‌چک باران ⟩

چکرز / čekerz /: اسم. گونه‌ای بازی فکری بر روی صفحهٔ شطرنج به‌وسیلهٔ دو نفر که هرکدام دوازده مهرهٔ یک‌رنگ و یک شکل دارند

چکسه / čakse، ـ‌ها /: اسم. پاکت قیف‌مانندی که با پیچاندن ورق کاغذ حول محور یکی از گوشه‌هایش درست می‌شود

چکش / čak(k)oš، ـ‌ها /: اسم. ابزار دستی شامل یک قطعهٔ سخت که به‌صورت عمود به دسته‌ای متصل شده و برای کوبیدن به کار می‌رود

▣ **چکش اسمیت**: چکش بخاری یا بادی که در آهنگری به کار می‌رود

چکش بخاری: چکشی که با نیروی بخار کار می‌کند. به همین قیاس: **چکش بادی؛ چکش برقی**

چکش برق: وسیله‌ای در اتومبیل که ولتاژ برق را از کویل دریافت و به‌وسیلهٔ دلکو میان شمعها تقسیم می‌کند

چکش تیرکوبی: چکش (معمولاً) چوبی بزرگی که برای کوبیدن تیرهای چوبی به کار می‌رود

چکش چوبی: چکش از جنس چوب؛ تخماق. به همین قیاس: **چکش فولادی**

چکش‌خوار / čak(k)ošxār /: صفت. دارای ویژگی چکشخواری؛ چکشخور [گفتاری]

چکشخواری / čak(k)ošxāri /: اسم. خاصیتی در فلزات که به آنها قابلیت چکش‌کاری، لوله شدن و مفتول شدن می‌بخشد

چکشخور / čak(k)ošxor /: صفت. [گفتاری] چکشخوار

چکش‌کاری / čak(k)oškāri، ـ‌ها /: اسم. عمل یا فرایند کار کردن با چکش؛ کوبیدن چیزی، بویژه فلز با چکش

چکش‌ماهی / čak(k)ošmāhi، ـ‌ها؛ ـ‌ان /: اسم. گونه‌ای ماهی غضروفی از زیرراستهٔ کوسه‌ماهیان، دارای دو زایده در دو طرف سر که چشمها روی آنها قرار دارند

چکشی[1] / čak(k)oši /: صفت. همانند چکش، دارای شکل چکش ⟨ استخوان چکشی ⟩

چکشی[2]: قید. [مجازی] با سرعت و شدت ⟨ چکشی حرف می‌زد ⟩

چکمه / čakme، ـ‌ها /: اسم. گونه‌ای کفش ساقه‌بلند که معمولاً تا نزدیک زانو می‌رسد

چکنده / čekande, čakande، ـ‌ها /: اسم. [زمین‌شناسی] استالاکتیت

چکنویس / čeknevis، ـ‌ها /: اسم. اسبابی دستی برای منگنه کردن مبلغ بر روی چک

چک‌وچانه / čak-o-čāne /: اسم. [گفتاری] بخش پایینی پیرامون دهان ⟨ آب از چک‌وچانه‌اش راه افتاد ⟩

▣ **چک‌وچانه زدن**: بحث و پافشاری زیاد کردن برای قبولاندن خواست خود (بویژه در معامله) ⟨ سر مهریه خیلی چک‌وچانه زدند ⟩

چکه[1] / čekke، ـ‌ها /: اسم. [گفتاری] قطره ⟨ یک چکه آب پیدا نمی‌شد ⟩

▣ **چکه کردن**: فرو ریختن مایع به‌صورت قطره‌ـ‌قطره از جایی ⟨ چکه کردن شیر آب، سقف چکه می‌کرد ⟩

چکه[2]: صفت. [گفتاری] ۱. رند ۲. زیرک ۳. نکته‌سنج

چکی[1] / čeki / ☜ **چک‌ـ۴**

چکی[2]: قید. به‌صورت یک‌جا ⟨ من این هندوانه‌ها را چکی خریدم ⟩

چکیدن / čekidan, čakidan /: مصدر. لازم. // چکیدی؛ می‌چکی؛ بِچک // قطره‌ـ‌قطره فرو ریختن ⟨ از سرتاپایش آب می‌چکید. از سقف حمام آب می‌چکید ⟩. به همین قیاس: **چکیدنی**

■ صفت فاعلی: **چکنده** / صفت مفعولی: **چکیده** / مصدر منفی: **نَچکیدن**

چکیده / čekide, čakide /: اسم. ۱. / ـ‌ها / خلاصهٔ یک گفتار یا نوشتار که بیان‌کنندهٔ منظور و محتوای آن است ☜ **چکیده‌نویسی** ⟨ چکیدهٔ حرفش این بود که باید کار بکنیم. چکیدهٔ مقاله‌ها حاضر است ⟩ ۲. ☜ ماست چکیده، **ماست** ۳. / ـ‌ها / [زمین‌شناسی] استالاگمیت

چکیده‌نامه / čekidenāme, čakide-/ ، ـها / : اسم. نوشته‌ای شامل چکیدهٔ یک یا چند نوشتار

چکیده‌نویسی / čekidenevisi, čakide-/ : اسم. عمل، فرایند یا فن نوشتن چکیده ☜ **چکیده_۱**

چگال / čagāl, čegāl / : صفت. ۱. دارای اجزای سازای درهم فشرده ۲. سنگین؛ متراکم ۳. [ریاضی] ویژگی مجموعه‌ای در یک فضا که هر نقطهٔ آن فضا نقطه‌ای از آن مجموعه یا نقطهٔ نهایی آن است؛ مجموعه‌ای خودبخود چگال است که هر نقطه از آن نقطهٔ تجمع آن است، یعنی هر نقطهٔ واقع در همسایگی آن، نقطه‌ای از آن مجموعه است

چگالش / čagāleš, čegāleš / : اسم. ۱. [فیزیک] فرایندی که در آن یک مایع از بخار یا مخلوط بخار جدا می‌شود ۲. عمل یا فرایند متراکم ساختن

چگالنده / čagālande, čegālande ، ـها / : اسم. [فیزیک] دستگاهی برای تبدیل بخار یا گاز به مایع، معمولاً با پایین آوردن دمای آن

چگالی / čagāli, čegāli / : اسم. ۱. جرم واحد هر ماده؛ جرم حجمی؛ جرم مخصوص ۲. [فیزیک] درجهٔ تار بودن مادهٔ نیم‌شفاف ۳. [فیزیک] مقدار کل کمیّت (مانند انرژی، بار برقی، ...) تقسیم بر کمیّت فضایی (طول، سطح، حجم)

▣ **چگالی برخورد:** تعداد برخوردهایی که در واحد حجم و واحد زمان، ضمن عبور یک شار نوترونی، از داخل یک جسم اتفاق می‌افتد

چگالی جریان: شدت جریانی که از واحد سطح یکی از قطبها عبور می‌کند

چگالی جمعیت: تعداد متوسط اشخاص در واحد سطح

چگالی نسبی: نسبت چگالی ماده به چگالی یک مادهٔ استاندارد (مانند آب) در دمای مشخص (برای جامدها و مایعها)، یا نسبت چگالی هوا به یک گاز در دما و فشار متعارف؛ گرانی ویژه؛ وزن مخصوص

چگالی‌سنج / čagālisanj, čegāli-/ ، ـها / : اسم. اسباب اندازه‌گیری چگالی یا وزن مخصوص یک جسم

چگرد / čegerd ، ـها / : اسم. درخت از تیرهٔ پروانه‌واران با خارهای بلند افقی، برگهای شانه‌ای مرکب، گلهای زردرنگ مجتمع و میوهٔ نیام باریک و دراز

چگور / čogur, čegur, čagur ، ـها / : اسم. ساز زهی شبیه دوتار که در شمال خاوری ایران و آسیای مرکزی رایج است

چگونگی / čegunegi ، ـها / : اسم. حالت، وضعیت یا خاصیت یک چیز یا شخص (مانند خوبی، بدی، گرمی، سردی، سختی، نرمی، بلندی، کوتاهی و مانند آنها) (چگونگی کار دستگاه را برای حاضران توضیح داد. دربارهٔ چگونگی قتل سرایدار تحقیق کردند)

چگونه[۱] / čegune / : صفت. [ادبی] دارای چه وضع، حالت یا کیفیّتی؟ چطور؟ (چگونه جایی است؟ هوایش چگونه است؟)

چگونه[۲]: قید. با چه روش، وضع یا حالت؟ (چگونه کار می‌کند؟ چگونه آمدی؟ چگونه مُرد؟)

چل[۱] / čel / : اسم. [مخفف] چهل (چل تکه، چلچراغ)

چل[۲]: صفت. [گفتاری] دارای رفتاری غیرجدی، نسنجیده و فاقد برنامه‌ریزی ذهنی

▣ **چل زدن:** بی‌هدف گشتن

چلاس / čelās / : صفت. [گفتاری] دله

چلاق / čolāq ، ـها / : صفت. دستخوش چلاقی (اسب چلاق)

▣ **چلاق شدن:** آسیب دیدن و ازکار افتادن دست یا پا (اگر از بالای درخت افتادی و چلاق شدی...)

چلاق کردن: آسیب رساندن به دست یا پای کسی و آن را از کار انداختن (با موتور زدی پایم را چلاق کردی)

چلاقی / čolāqi / : اسم. نقص، ناتوانی یا آسیب در دست یا پا که موجب ازکار افتادن آن شود

چلاندن / čelāndan / : مصدر. متعدی. //چلاندی؛ می‌چلانی؛ بِچلان // چیزی را برای گرفتن آب یا عصاره‌اش فشار دادن (لباسها را شست، چلاند و روی طناب پهن کرد). به همین قیاس: **چلاندنی**

■ صفت مفعولی: **چلانده** / مصدر منفی: **نَچلاندن**

چلپاسه / čalpāse / : اسم. [نجوم] صورت فلکی کوچکی در آسمان شمالی، میان زن پای در زنجیر و قو ۲. /ـها / مارمولک

چل‌تکه / čeltekke / ☜ **چهل‌تکّه**

چلتوک / čaltuk / ☜ **شَلتوک**

چلچراغ / čelčerāq ، ـها / : اسم. چراغی با لامپها و آویزهای بسیار

چلچله / čelčele ، ـها؛ ـگان / : اسم. پرستو

چلزیدن / čolozidan / ☜ **چُلوزیدن**

چلغوز / čalquz / : اسم. ۱. مدفوع پرندگان ۲. /ـها / [تعریض] شخص کوچک‌اندام و حقیر

چلغوزه / čelquze ، ـها / : اسم. میوهٔ درخت صنوبر، شبیه پسته‌شامی، که در برخی جاها جزو آجیل مصرف می‌شود

چلفتی / čolofti / ☜ **دست‌وپا چلفتی**

چل‌گیس / čelgis / : اسم. نوعی آرایش مو به‌صورت گیسوهای بافتهٔ متعدد

چلمن / čolman / : صفت. [گفتاری] نالایق و بی‌دست و پا؛ بی‌عرضه (آخر مرد هم این‌قدر چلمن می‌شود)

چلمنی / čolmani / : اسم. وضع یا حالت چلمن بودن (باور نمی‌کردم پرویز به آن چلمنی از این کارها بکند)

چلنگر / čelengar, čalangar ، ـها؛ ـان / : اسم. ۱. آهنگر ۲. حلبی‌ساز

چلنگری / čelengari, čalangari /: اسم. ۱. شغل یا عمل چلنگر ۲. /ـها/ کارگاهی که چلنگر در آن کار می‌کند

چلو / čelow, čolow, čolo: /: اسم. خوراک ایرانی از برنج آبکش‌شده و دم‌کشیده با کره یا روغن و نمک، که با خورشت یا کباب خورده می‌شود

چلوار / čelvār /: اسم. پارچهٔ پنبه‌ای نازک و سفت‌بافت سفید

چلواربافی / čelvārbāfi /: اسم. ۱. عمل بافتن چلوار ۲. /ـها/ دستگاه یا کارخانهٔ ویژهٔ بافتن چلوار

چلوپز / čelowpaz, čolow-, čelo:- /، ـها /: اسم. کسی که کارش پختن چلو است

چلوپزی / čelowpazi, čolow-, čelo:- /: اسم. ۱. شغل و کار چلوپز ۲. /ـها/ محل پخت و عرضهٔ چلو به مشتریان؛ چلوپزخانه

چل و چو / čel-o-čow /: اسم. [گفتاری] شایعه

▣ **چل و چو افتادن**: شایع شدن خبر. به همین قیاس: **چل و چو انداختن**

چلوخورش / čelowxoreš, čolow-, čelo:- / ☜ **چلوخورشت**

چلوخورشت / čelowxorešt, čolow- , čelo:- /: اسم. خوراک ایرانی شامل چلو و یکی از انواع خورشتها (مانند قیمه یا قرمه‌سبزی): **چلوخورش**

چلوزیدن / čoluzidan /: مصدر. لازم. [گفتاری] //چلوزیدی؛ می‌چلوزی؛ —// براثر یخ زدن یا سوختن شکل و حالت اصلی خود را از دست دادن: **چُلُزیدن**

■ صفت مفعولی: **چلوزیده**

چلوکباب / čelowkabāb, čolow-, čelo:- /: اسم. خوراک ایرانی شامل چلو و کبابی که جداگانه تهیه و همراه آن خورده می‌شود. به همین قیاس: **چلوگوشت؛ چلومرغ**

▣ **چلوکباب سلطانی**: چلوکباب شامل کباب برگ و کوبیده

چلوکبابی / čelowkabābi, čolow-, čelo:- /، ـها /: اسم. رستورانی که در آن با چلوکباب (و برخی غذاهای دیگر) از مشتریان پذیرایی می‌شود (دیروز همه را در چلوکبابی سر خیابان مهمان کرده بود. رفتیم چلوکبابی ناهار خوردیم)

چلویی / čeloyi, čoloyi /، ـها /: اسم. [گفتاری] چلوپز

چله / čelle /، ـها /: اسم. ۱. روز چهلم یک رویداد (بویژه مرگ کسی) (دیروز چلهٔ پدرش بود. چلهٔ نوزاد) ۲. تار قالی و بافته‌های دستی (چله‌کشی) ۳. ریسمان یا زه محکمی که از تابیدن چند رشته پدید می‌آید (چلهٔ کمان)

▣ **چلهٔ بزرگ**: چهل روز نخست زمستان

چلهٔ تابستان: گرماگرم تابستان. به همین قیاس: **چلهٔ زمستان**

چلهٔ کوچک: بیست روز اول پس از چلهٔ بزرگ

▣ **چله گرفتن**: برگزاری مراسم چهلمین روز مرگ کسی (برایش شب هفت و چله و سال گرفتیم)

چله نشستن: چهل روز پیاپی را در یک جا به عبادت و ریاضت گذراندن (رفته بود در ماهان چله نشسته بود)

چله‌بران / čelleborān /: اسم. [قدیمی] مراسم چهلمین روز زایمان، که زائو را به حمام می‌بردند و با سور و مهمانی همراه بود

چله‌ریسک / čellerisak / ☜ **چَرخ‌ریسک**

چله‌کشی / čellekeši /، ـها /: اسم. عمل یا فرایند کشیدن تارهای عمودی بر روی دار بافندگی (چله‌کشی قالی)

چلیپا / čalipā /، ـها /: اسم. [ادبی] صلیب

چلیپاییان / čalipāyiyān /: اسم. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای جداگلبرگ علفی یک یا چندساله، با برگهای یک درمیان، گلهای نر-مادهٔ منظم با چهار گلبرگ به‌شکل صلیب، میوهٔ خورجین و خورجینک، دارای انواع خوراکی (ترب و کلم)، زینتی (شب‌بو)، دارویی و صنعتی (قدومه و خاکشیر)

چلیک / čelik /، ـها /: اسم. ۱. پیت ۲. بشکه

چم / čam / ☜ **چَم‌وخَم**

چماز / čamāz /، ـها /: اسم. نوعی سرخس پایا از تیرهٔ سرخسها، دارای ساقهٔ زیر خاکی افقی، برگهای بزرگ دندانه‌دار، که برش دمبرگ آن شبیه عقاب است

چماق / čomāq /، ـها /: اسم. ۱. چوبدست محکم با سر گره‌دار و برآمده (مردم را با چماق می‌زدند) ۲. [مجازی] وسیلهٔ تهدید (چماق اتهام)

چماقدار / čomāqdār /، ـها؛ ـان /: اسم. کسی که با چماق به تهدید و آزار مخالفان می‌پردازد؛ مزدوری که با چوب و چماق به سرکوب مخالفان و برهم زدن اجتماعات آنان و ایجاد محیط ترس و وحشت می‌پردازد (چماقدارها ریختند تظاهرات را به‌هم زدند)

چمباتمه / čombâtme /: اسم. حالت نشستن بر روی دو پا به‌صورتی که نقطهٔ اتکا کف پاها باشد و زانوها به موازات سینه قرار گیرد: **چنبک؛ چندک**

▣ **چمباتمه زدن**: چمباتمه نشستن (چمباتمه زده بود جلو در)

چمپا / čampā /: اسم. از گونه‌های برنج گیلانی

چمچه / čamče /، ـها /: اسم. قاشق معمولاً چوبی گود و بزرگی برای برداشتن مایعات (با چمچهٔ بزرگی توی لیوانها دوغ ریخت)

چمدان / čamadān, čamedān /، ـها /: اسم. کیف بزرگ مستطیل‌شکلی از جنس سبک (چرم، چرم مصنوعی) که درآن جامه و توشهٔ سفر می‌گذارند؛ جامه‌دان (شاگرد راننده چمدانهای مسافران را می‌گذاشت توی صندوق بغل)

چمن / čaman ، ـها / : اسم. ۱. گیاه همیشه‌سبز از تیرهٔ گندمیان، دارای گونه‌های زیاد، با برگهای باریک و دراز بدون ساقه، که معمولاً در باغچه‌ها کاشته می‌شود ‹ باغچه‌های وسط را چمن می‌کاریم › ۲. زمین چمن؛ چمنزار ‹ بچه‌ها توی چمن بازی می‌کردند ›

چمنزار / čamanzār ، ـها؛ ـان / : اسم. پهنه‌ای از زمین که در آن چمن روییده است ‹ در چمنزار کنار ده چادر زدیم ›

چمن‌زن / čamanzan ، ـها / : اسم. ۱. کسی که چمن را کوتاه می‌کند ۲. اسبابی که برای کوتاه کردن چمن به‌کار می‌رود ‹ ماشین چمن‌زن ›. به همین قیاس: **چمن‌زنی**

چمن‌کاری / čamankāri / : اسم. ۱. عمل یا فرایند کاشتن چمن ‹ باید تمام اینجا چمن‌کاری بشود › ۲. /ـها / زمینی که در آن چمن کاشته‌اند ‹ نگذار بچه‌ها بروند توی چمن‌کاری ›

چمنی / čamani / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به چمن ۲. دارای رنگ چمن ☜ سبز چمنی، **سبز**

چم‌وخم / čam-o-xam ، ـها / : اسم. ۱. پیچش، انحنا، بویژه به‌صورت پیچشهای متوالی ۲. [مجازی] ریزه کاری و جزئیات یک حرفه، فن یا پدیده ‹ صبر کن تا درست به چم‌وخم کار آشنا بشوی › ✱ **چم**

چموش / čamuš ، ـها / : صفت. سرکش (بویژه در مورد چهارپایان) ‹ این قاطر چموش است، مراقب باش ›

چمیدن / čamidan / : مصدر. لازم. [ادبی] //چمیدی؛ می‌چمی؛ بِچم// ۱. با پیچ و تاب راه رفتن ۲. پیچ و تاب خوردن

■ صفت فاعلی: **چمنده** / صفت مفعولی: **چمیده** / مصدر منفی: **نَچمیدن**

چنار / čenār ، ـها؛ ـان / : اسم. درخت تنومند زینتی از تیرهٔ چناریان، با پوست تنهٔ صاف و خاکستری مایل به سبز، برگهای پنجه‌ای زودافت، گل‌آذین کروی و یک‌پایه، میوهٔ فندقهٔ مرکب و کروی، که چوب آن ارزش صنعتی دارد

چناریان / čenāriyān / : اسم. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای بی‌گلبرگ، دارای برگهای پنجه‌ای یک درمیان، گل نر ـ ماده و میوهٔ فندقه، که به‌صورت درختانی بزرگ و زیبا می‌روید

چنال / čenāl ، ـها / : اسم. درخت از تیرهٔ پروانه‌واران با گلهای زرد یا قرمز بی‌بو، گل‌آذین خوشه‌ای، میوهٔ نیام نامنظم و پیچ‌خورده که در جنگلهای گرم و مرطوب می‌روید

چنان[۱] / čenān, čonān / : صفت. دارای شباهت، کیفیّت یا کمیّت مورد اشاره ‹ چنان کیفی که بشود بلندش کرد. چنان کاری هم نبود ›: **آنچنان** [ادبی]

چنان[۲]: قید. ۱. تا آن حد ‹ چنان بلند بود که دست به آن نمی‌رسید › ۲. به نوعی؛ با کیفیّتی ‹ چنان می‌رفت که باد به او نمی‌رسید › ✱ **آنچنان** [ادبی]

چنان[۳]: ضمیر. همان شخص یا چیزی که پیشتر یاد شده است ‹ چنان کسی به درد این کار می‌خورد. چنان چیزی پیدا نمی‌شود ›: **آنچنان** [ادبی]

چنانچه / čenānče, čonān- / : حرف. اگر؛ درصورتی که؛ چنانکه ‹ چنانچه خواستی بیایی، مرا خبر کن ›

چنانکه / čenānke, čonān- / : حرف. ۱. چنانچه ۲. آن‌طور که؛ آن‌گونه که؛ همان‌طور که ‹ چنانکه می‌دانید، من از یک ماه پیش در آنجا نبودم ›

چنبر / čambar, čanbar / : اسم. ۱. هر چیز حلقه‌مانند یا پیچ‌درپیچ ۲. استخوان چنبره ☜ **استخوان** ۳. [هندسه] سطح به‌وجود آمده از دوران یک دایره در حول محوری که در صفحهٔ آن باشد، ولی در داخلش نفوذ نکند ✱ **چنبره**

▣ **چنبر زدن**: به صورت حلقه ـ حلقه روی یکدیگر قرار گرفتن ‹ یک مار سیاه وسط رختخوابم چنبر زده بود ›

چنبره / čambare, čanbare / ☜ **چنبر**

چنبک / čombak, čonbak / ☜ **چُمباتمه**

چنته / čante ، ـها / : اسم. کیسهٔ بنددار بزرگی که در آن توشه و ابزار کار می‌گذارند و به دوش می‌آویزند

▣ **در چنته داشتن**: [کنایی] در اختیار داشتن؛ همراه یا آماده داشتن ‹ صدتا حقه وکلک در چنته داشت. دیگر چیزی در چنته نداشت ›

چند[۱] / čand / : صفت. ۱. دارای کاربرد در پرسش از تعداد چیزی ‹ چند سال داری؟ چند نفر بودند؟ › ۲. دارای کاربرد در پرسش از بهای چیزی ‹ سیب کیلویی چند است؟ ›

چند[۲]: ضمیر. نه چندان زیاد (معمولاً کمتر از ۱۰ تا) ‹ چند نفر آمده بودند. چند کتابش بد نیست ›

چند ـ[۳]: پیشواژه. دارای بیش از دو تا از چیزی

چندبُعدی	**چند رقمی**	**چند ماهه**
چند پهلو	**چند رنگ**	**چند مجهولی**
چند تایی	**چند روزه**	**چند معنایی**
چند تباری	**چند زبانه**	**چند ملیتی**
چند جانبه	**چند شوهری**	**چند هجایی**
چند خدایی	**چند فامی**	**چند یاخته‌ای**

چندان[۱] / čandān / : صفت. بسیار؛ خیلی؛ زیاد ‹ چندان ارزشی ندارد. چندان کاری نکرد ›

چندان[۲]: ضمیر. [ادبی] ۱. آن مقدار ‹ نه چندان بخور کز دهانت برآید / نه چندان که از ضعف جانت برآید › ۲. همان مقدار ‹ پس از ازدواج مشکلاتش دو چندان شد ›

چندانحصاری / čand'enhesāri / : اسم. [اقتصاد] تولید یا توزیع انحصاری کالایی به‌وسیلهٔ دو یا چند شخص یا مؤسسه، به‌صورتی هماهنگ که بتوانند از نوسان قیمت پیشگیری کنند

چندآوا / čandāvā / : صفت. [فرهنگستان] استریوفونیک

چـــندآوایـــی / čandāvāyi /: صفت. [فرهنگستان] استریوفونیک
چندبر / čandbar / ☜ **چندضلعی**
چندجمله‌ای / čandjomle\`i /: اسم. [ریاضی] عبارتی به صورت جمع جبری چند جمله (مانند $2+x^2$ یا $3-x^3$)؛ کثیرالجمله
چنددستگی / čand.dastegi /: اسم. وضع یا کیفیّت ناشی از وجود اختلاف میان یک گروه و جمعیت، که موجب شود آنان به‌صورت دسته‌های مخالف درآیند؛ تفرقه (در آستانهٔ انتخابات میانشان چنددستگی پیدا شد)
چندرغاز / čenderqāz / ☜ **شِندِرغاز**
چندزبانگی / čandzabānegi /: اسم. وضع یا کیفیّت سخن گفتن به بیش از یک زبان (در برخی نقاط ایران پدیدهٔ چندزبانگی وجود دارد. یک کودک ۱۰ سالهٔ ارمنی در تبریز به ارمنی، ترکی و فارسی و یک کرد در مهاباد به کردی، ترکی و فارسی حرف می‌زند)
چندش / čendeš /: اسم. لرزش مختصری که براثر دیدن منظره‌ای یا شنیدن سخنی ناخوشایند یا براثر سرما در بدن شخص ایجاد می‌شود (از دیدن سوسک روی میز چندشم گرفت. سوز سردی می‌آمد و او چندشش شد)
چندش‌آور / čendešāvar /: صفت. ۱. موجب ایجاد چندش ۲. [مجازی] موجب نفرت و آزردگی؛ نفرت‌انگیز
چندشکلی / čandšekli /: اسم. خاصیت بلوری شدن در دو یا چند شکل مشخص
چندضلعی / čandzel\`i، ـــها /: اسم. شکل هندسی مسطحی که دارای بیش از چهار ضلع است: چندبر؛ چندگوشه
چـــندقندی / čandqandi، ـــها /: اسم. [شیمی] پلی‌ساکارید
چندک / čondak / ☜ **چُمباتمه**
چندکاره[1] / čandkāre /: اسم. [فرهنگستان] اسباب معمولاً برقی برای خرد کردن، آسیا کردن، مخلوط کردن و ورقه کردن مواد غذایی
چندکاره[2]: صفت. دارای قطعه‌هایی برای انجام دادن چند کار مختلف (چکش چندکاره)
چـندگانگی / čandgānegi /: اسم. وضع یا کیفیّت چندگانه بودن (چندگانگی عقیده‌ها یا سلیقه‌ها حتماً به معنی مخالفت نیست، بلکه تنها نشانهٔ تفاوت است)
چـــندگانه / čandgāne /: صفت. دارای بیش از یک عنصر، شکل یا کیفیّت
چندگوشه / čandguše / ☜ **چندضلعی**
چندل / čandal /: اسم. ۱. تیره‌ای از درختان همیشه‌سبز بومی نواحی گرمسیری که در ماندابهای ساحلی می‌رویند، دارای ریشهٔ هوایی، میوهٔ ستهٔ مخروطی به‌رنگ سرخ حاوی دانه‌ای که بر روی درخت جوانه می‌زند و ریشه می‌دهد ۲. /ـــها/ درخت بلند کم‌قطر از تیرهٔ چندل، که از تنهٔ آن ریشه‌های هوایی مورب می‌روید و چوب درون آن سخت و سیاه است و کاربرد صنعتی دارد
چندم / čandom /: صفت. دارای چه ترتیب، ردیف یا مرتبه‌ای؟ (علی چندم شد؟ این بار چندم است؟ خانه‌شان در طبقهٔ چندم بود؟)
چندمنظوره / čandmanzure /: صفت. طراحی شده برای چند کاربرد مختلف (ماشین چندمنظوره)
چندوجهی / čandvajhi، ـــها /: اسم. شکل هندسی فضایی دارای بیش‌از چهار سطح جانبی؛ کثیرالوجوه
چندوچون / čand-o-čun /: اسم. کمیّت و کیفیّت؛ میزان و ماهیت؛ مقدار و چگونگی (وقتی چندوچون کار را درست فهمیدی به من خبر بده)
چندهمسری / čandhamsari /: اسم. ازدواج یک مرد با بیش از یک زن یا یک زن با بیش‌از یک مرد؛ مقابل: **تک‌همسری**
چندی / čandi /: اسم. [نامتداول] وضع یا کیفیّت چندتا بودن؛ تعدد؛ کمیّت
چندی / :čandi /: ضمیر. اشاره به مدتی نامعلوم (چندی در اروپا بود. چندی گذشت و از او خبری نشد)
چندین / čandin /: صفت. دارای تعداد بیش از سه تا (چندین بار به او گفتم. چندین کتاب در این‌باره نوشته شده است)
چنگ[1] / čang /: اسم. ۱. آن بخش از دست که مجموعهٔ انگشتان را تشکیل می‌دهد (توی چنگت بود) ۲. /ـــها/ [موسیقی] ساز زهی دارای هفت سیم که با انگشت نواخته می‌شود (رودکی چنگ برگرفت و نواخت) ۳. [موسیقی] واحد زمان در نت‌نویسی که امتداد آن برابر نصف سیاه است
▣ **چنگ انداختن**: ۱. با ناخنها و انگشتان ضربه زدن (چنگ انداخت توی صورتم) ۲. پنجهٔ دست را برای گرفتن چیزی به سویش بردن (چنگ انداخت و سر تناب را گرفت) ۳. [کنایی] دست‌اندازی کردن (چنگ انداخت روی اموال زنش)
چنگ زدن: ۱. ناخنها را در چیزی فرو کردن (گربه صورتش را چنگ زد) ۲. چیزی را در چنگ خود گرفتن (چنگ زد و یک مشت از موهایم را کند) ۳. چنگ نواختن (یک خانمی توی فیلم چنگ می‌زد و شوهرش آواز می‌خواند)
چنگی به‌دل نزدن: جالب یا خوشایند نبودن (برنامه‌های تلویزیون چنگی به دل نمی‌زد)
به چنگ آوردن: به‌دست آوردن (آخرش آن توپ را به چنگ آوردی)
در چنگ کسی بودن: در دست یا در دسترس او بودن (هر جا بروی باز در چنگ منی)
چنگ[2]: صفت. [گفتاری] سفت و بی‌حرکت (در مورد اندامهای بدن) (دستم از سرما چنگ شده بود)

چنگال / čangāl /: اسم. ۱. /ـها/ اسبابی معمولاً فلزی دارای یک دسته و چهار میلهٔ کوچک کنار هم، برای فرو کردن در قطعه‌ای از مادهٔ غذایی و برداشتن آن ﴿ تکه‌ای از گوشت را با چنگال برداشت ﴾ ۲. /ـها/ پنجه و انگشتان جانوران شکاری ﴿ گربه موش را در چنگالش گرفته بود ﴾ ۳. نوعی خوراک ایرانی که با نان خرد شده در روغن و شکر درست می‌شود

چنگر / čangar /: اسم. ۱. تیره‌ای از پرندگان راستهٔ کلنگیان، با اندازهٔ متوسط، بدن از دوسو فشرده، انگشتان بزرگ کنگره‌دار و ساکن مردابها، که برای به‌دست آوردن غذا در آب غوطه می‌زنند و در شروع پرواز مدتی روی آب می‌دوند ۲. /ـها/ پرندهٔ نسبتاً پرجثه از تیرهٔ چنگر، با پاهای سبزرنگ که در بالای مفصل حلقهٔ قرمزرنگ دارد

چنگک / čangak ، ـها /: اسم. ابزار خمیده و معمولاً نوک‌تیزی برای گرفتن، آویختن یا کشیدن چیزی؛ قلاب ﴿ با چنگک سطل را از چاه بیرون کشید ﴾

چنین[۱] / čenin, čonin /: صفت. دارای این شکل، کمیّت یا کیفیّت ﴿ چنین چیزی ندیده بودم ﴾: **این چنین** [ادبی]

چنین[۲]: قید. [ادبی] این‌گونه؛ مانند این ﴿ چنین کنند بزرگان. چنین گفت ﴾: **این چنین** [ادبی]

چنین[۳]: ضمیر. همین شخص یا چیزی که پیشتر یاد شده است ﴿ چنین است رسم روزگار ﴾: **این چنین** [ادبی]

چو / čow, čo: /: اسم. [گفتاری] شایعه

▣ **چو افتادن**: شایع شدن؛ بر سر زبانها افتادن (شایعه) ﴿ چو افتاده بود که مهران سقوط کرده ﴾

چو انداختن: شایع کردن (شایعه) ﴿ همه‌جا چو انداختند عروس فرار کرده است ﴾

چو / čo /: حرف. [مخفف، ادبی] چون ﴿ چو فردا برآید بلند آفتاب. چو می‌بینی که نابینا و چاه است ﴾

چوب / čub ، ـها /: اسم. ۱. بخش سفت و چگال درخت و درختچه که بویژه تنهٔ آن را تشکیل می‌دهد ﴿ چوب گردو خیلی قیمتی است ﴾ ۲. [مجازی] هیزم ﴿ رفتیم برای اجاق کمی چوب جمع کردیم ﴾ ۳. درخت بریده‌شده که هنوز به‌صورت تخته درنیامده است ﴿ چوبها را بار کامیون کردند و از جنگل بردند ﴾ ۴. [گفتاری، کنایی] پول؛ بویژه واحد پول ﴿ چند چوب بالاش دادی؟ ﴾

▣ **چوب الف** ☜ **چوب‌الف**

چوب پرده: چوب‌پرده

چوب تعلیم: تعلیمی

چوب دوسر طلا: [مجازی] کسی یا چیزی که نزد همه (بویژه دو یا چند شخص یا گروه رقیب) بی‌ارزش و بدنام شود ﴿ هم خانوادهٔ عروس از ما رنجید و هم خانوادهٔ داماد و ما شدیم چوب دو سر طلا ﴾

چوب زیربغل: چوب‌بغل

چوب سفید: چوب سپیدار و درختان کم‌دوام

چوب سیگار: لولهٔ باریکی که سیگار را در هنگام کشیدن برسر آن فرو می‌کنند

چوب قلم: میلهٔ مخروطی که سر قلم در قاعدهٔ آن فرو برده می‌شود

چوب کبریت: کبریت

چوب مرکزی: قلب چوب ☜ **قلب**

▣ **چوب به لانهٔ زنبور فروکردن**: [کنایی] آشوب برانگیختن

چوب توی آستین کسی کردن: [کنایی] او را سخت آزار و آسیب رساندن ﴿ اگر پدرت بفهمد چوب تو آستینت می‌کند ﴾

چوب چیزی /کسی را خوردن: [کنایی] به‌خاطر آن دچار مجازات یا آسیب و زحمت شدن ﴿ هنوز بعد از ۲۰ سال داشت چوب حزبی بودنش را می‌خورد ﴾

چوب حراج چیزی را زدن: آن را حراج کردن یا بسیار ارزان فروختن

چوب خوردن: به‌وسیلهٔ چوب کتک خوردن. به همین قیاس: **چوب زدن؛ به چوب بستن**

چوب لای چرخ کاری گذاشتن: [مجازی] مانع آن کار شدن؛ برای پیشرفت آن کار مانع پدید آوردن ﴿ مخالفان چوب لای چرخ انتخابات می‌گذارند و مشکل می‌تراشند ﴾. به همین قیاس: **چوب لای کار کسی گذاشتن**

همه را به یک چوب راندن /زدن: [کنایی] در داوری بد میانشان فرق نگذاشتن ﴿ توی اداره هم کارمند خوب هست، هم بد، نباید همه را به یک چوب راند ﴾

چوب‌الف / čub`alef ، ـها /: اسم. باریکه‌ای از چوب، مقوا یا کاغذ، معمولاً به شکل پیکان که برای نشان دادن حرف یا واژهٔ نوشتاری به نوآموزان یا برای خواندن آنها به‌وسیلهٔ نوآموزان به‌کار می‌رود

چوب‌بری / čub.bori ، ـها /: اسم. کارگاهی که در آن چوب را می‌بُرند و به‌صورت تخته یا الوار درمی‌آورند

چوب‌بست / čub.bast ، ـها /: اسم. ۱. ساختاری از میله‌ها یا تیرهای عمودی و افقی به‌هم پیوسته برای نصب قطعه‌های ساختمانی (مانند سقف، دیوارها، در و پنجره) برروی آن ۲. چنین ساختاری برای جلوگیری از خرابی یک بنای فرسوده ﴿ برای جلوگیری از فرو ریختن ساختمان، همه جایش را چوب‌بست زده بودند ﴾ ۳. داربست ﴿ نقاش از چوب‌بست افتاد و پایش شکست ﴾

چوب‌بغل / čub.baqal ، ـها /: اسم. میله‌ای چوبی یا فلزی با یک تکیه‌گاه افقی نرم برای استفادهٔ کسانی که پایشان آسیب دیده است؛ چوب زیربغل ﴿ نیوشا هنوز با چوب‌بغل راه می‌رود ﴾

چوب‌بلال / čub.balāl ، ـها /: اسم. سنبلهٔ چوبی گیاه ذرت که دانه‌ها در فرو رفتگیهای سطح آن قرار می‌گیرد

چوب‌پا / čubpā ، ـها / : اسم. دو چوب بلند دارای جای پا برای ایستادن، که کودکان یا بازیگران سیرک بر رویشان می‌ایستند و به کمک آنها راه می‌روند

چوب‌پرده / čubparde ، ـها / : اسم. میله‌ای که پرده را به‌وسیلهٔ قلابهایی به آن می‌آویزند

چوب‌پنبه / čubpambe, -panbe ، ـها / : اسم. ۱. [گیاه‌شناسی] نوعی بافت پوششی برخی درختان، از جمله نوعی بلوط، که پس از خشک شدن نرم، سبک و متخلخل می‌شود و در گذشته کاربردهای صنعتی فراوانی داشت ۲. قطعه‌ای از آن ماده که به‌عنوان درپوش بطری کاربرد داشت

چوب‌پنبه‌ای / čubpambe'i, -panbe'i / : صفت. از جنس چوب‌پنبه

چوب‌پنبه‌کش / čubpambekeš, -panbekeš ، ـها / : اسم. اسبابی به صورت میلهٔ مارپیچ نوک‌تیز متصل به یک دسته برای کشیدن و بیرون آوردن چوب‌پنبه از در بطری

چوب چینی / čubečini / : اسم. درخت ویژهٔ آسیای مرکزی از تیرهٔ فرفیون، دارای گلهای درشت سفید مایل به صورتی، میوهٔ درشت و بذر روغنی، که از روغن آن در تهیهٔ رنگها و جلادهنده‌ها و به‌عنوان عایق آب استفاده می‌شود: **تونگ**

چوبخط / čubxat ، ـها / : اسم. [قدیمی] باریکه‌ای چوبی که پیشه‌وران بی‌سواد با کشیدن یا کندن خطها و علامتهایی بر آن، حساب بدهکاران را ثبت می‌کردند

▣ **چوبخط کسی پر شدن** : [کنایی] دیگر امکان قرض گرفتن یا نسیه بردن نداشتن ⟨ خواستم از بابا پول بگیرم، گفت نه دیگر، این ماه چوبخطت پر شده ⟩

چوبدار / čubdār ، ـها؛ ـان / : اسم. کسی که کارش خرید و فروش گوسفند (و بز) است

چوبدست / čubdast / ☜ **چوبدستی**

چوبدستی / čubdasti ، ـها / : اسم. چوبی که برای راندن چهارپایان یا به‌عنوان سلاح به‌دست می‌گیرند: **چوبدست**

چوبرختی / čubraxti ، ـها / : اسم. ۱. اسبابی قلابدار غالباً به‌شکل قطاع دایره یا میله‌ای منحنی که جامه را بر آن می‌آویزند؛ چوب‌لباسی؛ قلاب لباس ⟨ پیراهنت را اتو کردم، آویزان کردم به چوبرختی ⟩ ۲. رخت‌آویز ⟨ مانتوت را آویزان کن به چوبرختی ⟩

چوبریختی / čubrixti / : اسم. [گیاه‌شناسی] دارا بودن ویژگیهای گیاهان چوبی

چوب شور / čubšur ، ـها / : اسم. نوعی تنقلات به صورت میله‌های باریک، که از آرد، روغن، نمک و وانیل می‌سازند

چوبفرش / čubfarš ، ـها / : اسم. ۱. سطحی که آن را با قطعه‌های چوب، الوار یا تخته پوشانده‌اند ۲. پوشش چوبی یک سطح افقی ۳. [فرهنگستان] پارکِت

چوبفروشی / čubfurūši ، ـها / : اسم. مؤسسهٔ فروش تیر چوبی و الوار. به همین قیاس: **چوبفروش**

چوب‌فلک / čubfalak / ☜ **فلک-۳**

چوبک / čubak ، ـها / : اسم. گیاه درختچه‌ای یا بوته‌ای با ساقهٔ چوبی از تیرهٔ قرنفلیان، دارای برگهای متقابل و معمولاً خارمانند، گلهای بی‌دم با گلبرگ سفید یا صورتی، که در قدیم از ریشهٔ آن به‌عنوان مادهٔ شوینده استفاده می‌شد

چوبکاری / čubkāri / : اسم. ۱. عمل کار کردن با چوب، بویژه کارهای تزیینی ۲. نواختن یا ضربت زدن پیاپی با چوب ۳. [مجازی] رفتار محبت‌آمیز نسبت به کسی، که به‌علت نامنتظر یا فوق‌العاده بودن، موجب شرمساری او شود ⟨ اختیار دارید، بنده را چوبکاری می‌فرمایید. خواهش می‌کنم چوبکاری نکن ⟩ (معمولاً در مقام تعارف به کار می‌رود)

چوبک‌مانندها / čubakmānandhā / ☜ **عصاسانان**

چوب‌لباسی / čublebāsi ، ـها / : اسم. چوبرختی

چوبه / čube ، ـها / : اسم. تیر یا الواری که به زمین فرو کنند

▣ **چوبهٔ اعدام** : تیری که محکوم به اعدام را به آن می‌بندند

چوبهٔ دار : تیری با یک بازوی افقی که محکوم به اعدام را بر آن می‌آویزند

چوبی / čubi / : صفت. ۱. منسوب یا مربوط به چوب ⟨ بافت چوبی ⟩ ۲. ساخته شده از چوب؛ از جنس چوب ⟨ درِ چوبی ⟩

چوبین / čubin / : صفت. [ادبی] چوبی ⟨ پای چوبین سخت بی‌تمکین بود ⟩

چوپان / čupān ، ـها؛ ـان / : اسم. کسی که گوسفندان (و بزها) را می‌چراند و از آنان مراقبت می‌کند، بویژه کسی که با گرفتن مزد این کار را برای دیگران انجام می‌دهد؛ شبان [ادبی]

چوپانی / čupāni / : اسم. شغل یا عمل چوپان؛ شبانی [ادبی]

چوپی / čupi / : اسم. گونه‌ای رقص دسته‌جمعی محلی

چوچوله / čûčûle / : اسم. برآمدگی گوشتی کوچکی در بخش بالایی لبهای اندام تناسلی پستاندار ماده

چوخا / čowxā, čo:xā ، ـها / : اسم. جامهٔ پشمی خشن دستبافت معمولاً به صورت نیمتنهٔ بی‌آستین، که پیشتر چوپانان و روستاییان می‌پوشیدند

چوگان / čowgān, čo:gān / : اسم. ۱. ورزشی گروهی که در آن بازیکنان سوار بر اسب گوی را با چوب سرکجی که در دست دارند، وارد دروازه می‌کنند؛ چوگان‌بازی ۲. /ـها/ چوب سرکجی که با آن گوی را می‌زنند

چوله / čule /: صفت. دارای سطح ناهموار، کاو یا کوژ
چون[۱] / čun /: قید. [ادبی] چگونه (روزگار تو چون بود؟)
چون[۲]: حرف. ۱. به این دلیل؛ برای این؛ زیرا (چون هوا تاریک بود، چراغ روشن کردم. آمدم، چون می‌خواستم تو را ببینم) ۲. [ادبی] مانند (چون شمشیر) ۳. [ادبی] هنگامی که (چون شب شد چراغ آوردند)
چون‌وچرا / čun-o-čerā ، ـها /: اسم. بحث و استدلال؛ پرسش از علت و چگونگی (گفت: دستورات را باید اجرا کنی، چون‌وچرا هم ندارد)
چونی / čuni /: اسم. [ادبی] ۱. چگونه بودن؛ چگونگی؛ کیفیّت ۲. ماهیت یا خصلت ذاتی چیزی
چه[۱] / če /: صفت. ۱. /ـها/ دارای کاربرد در پرسش از چگونگی چیزی (شام چه داریم؟ چه مصرفی دارد؟) ۲. دارای کیفیّتی غیرعادی (بد، خوب، دراز، کوتاه...) (چه مردی! چه باغی! چه بویی!)
چه[۲]: قید. بسیار زیاد (چه کیفی کردم. چه پولی خرج شد)
چه[۳]: ضمیر. ۱. نشانهٔ پرسشی به معنی: الف) چه چیز (چه خریدی؟) ب) چه کار (چه کرد؟) ۲. هیچ‌چیز یا هیچ‌کار (چه داشتم بدهم، یعنی چیزی نداشتم بدهم. چه می‌توانستم بکنم، یعنی کاری نمی‌توانستم بکنم)
چه[۴]: حرف. ۱. نشانهٔ برابری هر دو چیز، کس، حالت یا موقعیت (چه این، چه آن. چه ببرد، چه ببازد) ۲. [ادبی] زیرا؛ چون (باید می‌رفتم، چه داشت دیر می‌شد. ناچار تسلیم شد، چه راهی نداشت) ۳. هم؛ نیز (ما می‌دانستیم، چه من، چه مادر، چه حسین...) ۴. از قبیل (همه‌چیز داشتند، چه پول، چه غذا، چه لباس)
ـچه[۵]: پسوند. کوچک (خوانچه، کتابچه، دفترچه)
چها / čehā /: ضمیر. اشاره به چیزهایی با کیفیّت ویژه‌ای (بد، خوب، عجیب...) که معمولاً برای مخاطب ماهیت آنها معلوم است (نمی‌دانی چها کشیدم! چهاکه به او نگفت!)
چهار[۱] / čâhār, čahār /: اسم. عدد اصلی میان سه و پنج
چهار[۲]: صفت. ۱. یکی بیش از سه عدد (چهار مرد، چهار کتاب) ۲. چهارم (شمارهٔ چهار، ردیف چهار)
چهار ـ[۳]: پیشواژه. دارای چهار عدد از چیزی

چهار اتاقه	چهار طبقه
چهار باندی	چهار گانه
چهار بخشی	چهار لا
چهار تایی	چهار لنگه
چهار جلدی	چهار ماهه
چهار روزه	چهار متری
چهار زمانه	چهار موج
چهار ساله	چهار نفره

چهارابرو / čâh`ārabru /: صفت. دارای ابروهای پرپشت، پهن و پیوسته
چهارآبششان / čâhārābšošān /: اسم. راسته‌ای از نرمتنان ردهٔ سرپایان، دارای صدف خارجی با دیواره‌های داخلی، دوجفت آبشش، اندام دفعی، بازوهای زیاد بدون بادکش، بدون کیسهٔ مرکب و چشمهای فاقد عدسی: چارآبششان
چهاراسبه / čâhār`asbe /: قید. [مجازی] با سرعت زیاد (چهاراسبه در شاهراه ترقی پیش می‌تاخت)
چهاربر / čâhārbar / ☜ **چهارضلعی**
چهاربعدی / čâhārbo`di ، ـها /: صفت. دارای ویژگی فضا‌ـ‌زمان؛ دارای چهاربعد (طول، عرض، ارتفاع و زمان)
چهارپا / čâhārpā ، ـها؛ ـیان /: اسم. هریک از جانوران پستاندار که بر روی دودست (یا پای جلو) و دوپا (پای عقب) راه می‌روند، بویژه پستانداران اهلی که برای سواری و حمل بار نگهداری می‌شوند (مانند اسب، خر و قاطر)
چهارپاره / čâhārpāre ، ـها /: اسم. نوعی گلوله برای شکارهای بزرگ
چهارپایه / čâhārpāye ، ـها /: اسم. نوعی صندلی بدون پشتی و دسته
چهارتاق[۱] / čâhārtāq /: اسم. بنایی که برروی چهارپایه و چهارتاق (قوس) به‌صورت سقف گنبدی ساخته می‌شود: چهارطاق
چهارتاق[۲]: صفت. کاملاً باز (در مورد در و پنجره) (درها را چهارتاق باز گذاشته بودند): چهارطاق
چهارتخم / čâhārtoxm /: اسم. مخلوطی از دانه‌های قدومه، بارهنگ، بهدانه و سپستان که دم‌کردهٔ آن را برای درمان سرفه و نرم شدن سینه به بیماران می‌خورانند
چهارجهت / čâhārjahat /: اسم. چهارسوی اصلی که در راستای شمال، خاور، جنوب و باختر قرار دارد
چهارچرخه / čâhārčarxe ، ـها /: اسم. ۱. نوعی گاری اسبی که چهار چرخ دارد ۲. گاری دستی دارای چهار چرخ ۳. [مجازی] هر نوع وسیلهٔ نقلیهٔ دارای چهار چرخ، بویژه اتومبیل
چهارچشمی / čâhārčešmi /: قید. با دقت (چهارچشمی پاییدن)
چهارچوب / čâhārčub ، ـها /: اسم. ۱. باریکه‌های به‌هم پیوسته‌ای معمولاً به‌شکل یک چهارگوش توخالی که چیزی را در میان خود نگهدارد (چهارچوب در، چهارچوب پنجره) ۲. محدوده (باید در چهارچوب قانون عمل کرد) ۳. نظام (کار باید چهارچوب داشته باشد) ✻ چارچوب
چهارخانه / čâhārxāne ، ـها /: صفت. دارای نقشهای چهارضلعی؛ شطرنجی (پتوی چهارخانه، نقش چهارخانه)
چهاردست و پا / čâhārdast-o-pā /: قید. [گفتاری] برروی دو دست و دو پا (چهاردست و پا افتاد روی زمین. چهاردست و پا راه رفتن)

چهارده[۱] / čâhārdah /: اسم. عدد اصلی میان سیزده و پانزده

چهارده[۲]: صفت. ۱. یکی بیش از سیزده عدد ۲. چهاردهم

چهاردهم / čâhārdahom /: صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه چهارده

چهارده‌معصوم / čâhārdahma`sum /: اسم. پیامبر اسلام، حضرت فاطمه و دوازده امامان شیعه

چهاردهمی / čâhārdahomi /: ضمیر. آنکه در ردیف، رتبه یا جایگاه چهاردهم قرار دارد

چهاردهمین / čâhārdahomin /: صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه چهاردهم

چهاردیواری / čâhārdivāri ، ـها /: اسم. ۱. جای محصور ‹ یک چهاردیواری لازم داشت که شب گله را توی آن جا بدهد › ۲. [مجازی] خانه ‹ چهاردیواری اختیاری ›

◘ **چهاردیواری اختیاری**: هرکس در خانهٔ خود آزاد و صاحب اختیار است

چهارراه / čâhār.rāh ، ـها /: اسم. ۱. جایی که دو گذرگاه یکدیگر را قطع می‌کنند ۲. جایی که در آن چهار گذرگاه در جهتهای مختلف تلاقی می‌کنند

چهارزانو / čâhārzānu /: اسم. وضع یا حالت نشستن که در آن هریک از دو پاشنه در زیر ران پای دیگر قرار می‌گیرد

چهارسو / čâhārsu /: اسم. ۱. چهار جهت ۲. /ـها/ [قدیمی] چهارراه کوچک در گذرگاههای تنگ و بازارها ۳. /ـها/ نوعی پیچ‌گوشتی

چهارشاخ / čâhāršāx ، ـها /: اسم. [کشاورزی] افشان

◘ **چهارشاخ ماندن**: [مجازی] از نشان دادن هر عکس‌العملی ناتوان ماندن ‹ از تعجب چهارشاخ مانده بود ›

چهارشانه / čâhāršāne /: صفت. دارای شانه‌های پهن و سینهٔ ستبر ‹ یک آقای بلند قد و چهارشانه آمده بود تو را می‌خواست ›

چهارشنبه / čâhāršambe, -šanbe ، ـها /: اسم. نام روز پنجم هفتهٔ ایرانی میان سه‌شنبه و پنجشنبه

چهارشنبه‌سوری / čâhāršambesuri, -šanbesuri ، ـها /: اسم. آخرین چهارشنبهٔ سال، که ایرانیان شب پیش از فرا رسیدن آن را جشن می‌گیرند

چهارشنبه‌شب / čâhāršambešab, -šanbešab ، ـها /: اسم. شب بعد از روز چهارشنبه؛ شب پنجشنبه

چهارصد[۱] / čâhārsad /: اسم. عدد اصلی میان سیصدونودونه و چهارصدویک، چهار برابر صد

چهارصد[۲]: صفت. ۱. یکی بیش از سیصد و نودونه عدد ۲. چهارصدم

چهارصدم / čâhārsadom /: صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه چهارصد

چهارصدمی / čâhārsadomi /: ضمیر. آنکه در ردیف، رتبه یا جایگاه چهارصدم قرار دارد

چهارصدمین / čâhārsadomin /: صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه چهارصدم

چهارضرب / čâhārzarb /: اسم. از وزنهای موسیقی، که به‌صورت چهار سیاه نوشته می‌شود

چهارضلعی / čâhārzel`i ، ـها /: اسم. شکل هندسی بسته‌ای که دارای چهار ضلع و چهار زاویه است: **چهاربر**

چهارطاق / čâhārtāq / ☜ **چهارتاق**

چهار عمل اصلی / čâhār`amale`asli /: اسم. چهار روش اصلی محاسبه (جمع، تفریق، ضرب و تقسیم)

چهارفصل[۱] / čâhārfasl /: اسم. فصلهای چهارگانهٔ سال (بهار، تابستان، پاییز، زمستان)

چهارفصل[۲]: صفت. مناسب برای استفاده در همهٔ فصلها ‹ این پارچه چهارفصل است ›

چهارگاه / čâhārgāh /: اسم. یکی از هفت دستگاه موسیقی ایرانی

چهارگل / čâhārgol /: اسم. داروی گیاهی سنتی شامل بنفشه، گل پنیرک، گل کدو و گل نیلوفر که جوشاندهٔ آن مسهل و ملیّن است

چهارگوش / čâhārguš ، ـها /: اسم. ۱. مربع ۲. مستطیل

چهارلاچنگ / čâhārlāčang /: اسم. [موسیقی] واحد زمان در نت‌نویسی که امتداد آن برابر $\frac{1}{8}$ چنگ است

چهارم / čâhārom, čahārom /: صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه چهار

چهارمضراب / čâhārmezrāb ، ـها /: اسم. قطعهٔ ضربی کوچکی در موسیقی ایرانی که اغلب دارای وزن و پایهٔ معیّنی در پرده‌های مختلف است و خواننده را برای همراهی با ساز آماده می‌کند، یا تغییری در یکنواختی آهنگ پدید می‌آورد

چهارمی / čâhāromi, čahāromi ، ـها /: ضمیر. آنکه در ردیف، رتبه یا جایگاه چهارم قرار دارد

چهارمیخ / čâhārmix / ☜ **چارمیخ-۱**

چهارمین / čâhāromin, čahāromin /: صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه چهارم

چهارنعل / čâhārna`l /: اسم. تاخت بسیار سریع اسب

◘ **چهارنعل رفتن**: بسیار سریع رفتن. به همین قیاس: **چهارنعل تاختن**

چهاریک / čâhāryek /: اسم. یک بخش از چهاربخش مساوی؛ $\frac{1}{4}$ یک کمیّت

چهچه / čahčah ، ـها /: صوت. صدای پرندگان آوازخوان؛ **چهچهه** [ادبی]

◘ **چهچه زدن**: ۱. آواز خواندن بلبل و دیگر پرندگان همانند ‹ قناری توی قفس چهچه می‌زد › ۲. تحریر دادن آواز ‹ خواننده داشت چهچه می‌زد ›

چهچهه / čahčahe، ــها / : صوت. [ادبی] چهچه
چهره / čehre، ــها / : اسم. [ادبی] ۱. بخش پیشین سر آدمی، شامل پیشانی، گونه‌ها، چانه، چشم، ابرو، بینی و لبها؛ صورت ‹ چهرهٔ زیبایی داشت › ۲. [مجازی] تصویری از آن ‹ چهرهٔ نقاش، چهرهٔ نیما یوشیج › ۳. گزارش یا شرحی که موجب شناسایی چیزی می‌شود ‹ چهرهٔ سیاسی دوران جنگ › ۴. [مجازی] شخص؛ فرد؛ شخصیت ‹ او چهرهٔ معروفی شده بود › ۵. شخصی با ویژگیهای اخلاقی و رفتاری آشکار ‹ چهرهٔ پلید، چهرهٔ مغرور ›
◘ **چهرهٔ باز**: ۱. شاد ‹ با دیدن من چهره‌اش باز شد › ۲. پذیرا ‹ با چهرهٔ باز مرا پذیرفت ›
چهرهٔ برافروخته: چهره‌ای که بر اثر هیجان، خشم یا تب سرخ شده‌است
چهرهٔ درهم: چهره‌ای که بر اثر خشم یا غم افسرده شده است
▣ **چهره شدن**: جلوه کردن؛ مورد توجه قرار گرفتن. به همین قیاس: **چهره‌کردن**
چهره‌آرا / čehre'ārā، ــیان / : اسم. گریمُور
چهره‌آرایی / čehre'ārāyi / : اسم. گریم
چهره‌ای[1] / čehre'i / : اسم. ۱. رنگ صورتی ۲. رنگ پوست جوان و شاداب؛ رنگ گل‌بهی با مایه‌ای از کرم
چهره‌ای[2]: صفت. دارای رنگ چهره‌ای
چهره‌پرداز / čehrepardāz، ــها؛ ــان / : اسم. ۱. چهره‌نگار ۲. گریمُور ۳. کسی که رفتار و خصال افراد گوناگون را بروشنی توصیف می‌کند. به همین قیاس: **چهره‌پردازی**
چهره‌خانه / čehrexāne، ــها / : اسم. [نامتداول] اتاق گریم
چهره‌نگار / čehrenegār، ــها؛ ــان / : اسم. کسی که تصویر اشخاص را رسم می‌کند؛ چهره‌پرداز؛ صورتگر
چهل[1] / čehel / : اسم. عدد اصلی پس از سی‌ونه و پیش از چهل‌ویک؛ چِل
چهل[2]: صفت. ۱. یکی بیش از سی‌ونه عدد ۲. چهلم
چهل‌تکه / čeheltekke، ــها / : اسم. جامه، رواندار یا هر متاع پارچه‌ای که از تکه‌های کوچک پارچه‌های گوناگون و رنگارنگ دوخته شده‌است: **چِل‌تکّه**
چهلم[1] / čehellom / : اسم. [گفتاری] ۱. چهلمین روز درگذشت کسی ۲. مراسمی که به این مناسبت برگزار می‌شود ‹ برایش چهلم گرفتیم › ❁ چله
چهلم[2]: صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه چهل
چهلمی / čehel(l)omi / : ضمیر. آنکه در ردیف، رتبه یا جایگاه چهلّم قرار دارد
چهلمین / čehel(l)omin / : صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه چهلّم

چی[1] / či / : حرف. [گفتاری] چه ‹ چی می‌خواست؟ چی می‌گفتی؟ ›
ـچی[2]: پسوند. ۱. دارنده یا اداره‌کنندهٔ چیزی یا جایی ‹ درشکه‌چی، کافه‌چی › ۲. دارندهٔ شغلی یا کنندهٔ کاری ‹ شکارچی، تماشاچی › ۳. فروشندهٔ چیزی ‹ چاپچی، کاغذچی › ۴. منسوب به جایی (که به "ها"ی غیر ملفوظ یا "ی" ختم می‌شود) ‹ انزلی‌چی، کلکته‌چی › ۵. هوادار یا پیرو کسی (در مورد نامهایی به کار می‌رود که به حرف صدادار "ی" ختم شده‌اند) ‹ کسروی‌چی، خمینی‌چی ›
چیپس / čips، ــها / : اسم. ۱. ورقه‌های نازک سیب‌زمینی سرخ کرده و برشته ۲. تراشه
چیت / čit / : اسم. پارچهٔ نازک نخی که بر روی آن طرحها و گل و بوته‌هایی با رنگهای گوناگون چاپ شده است
چیتا / čitâ، ــها / : اسم. یوزپلنگ
چیت‌سازی / čitsāzi، ــها / : اسم. کارخانهٔ بافندگی چیت
چیدن / čidan / : مصدر. متعدی. //چیدی؛ می‌چینی؛ بچین// ۱. بریدن، کندن یا جدا کردن چیزهای رستنی از ساقه یا تنهٔ آن ‹ چیدن میوه، چیدن علف › ۲. قرار دادن چیزهایی در جای ویژهٔ خودشان یا براساس یک طرح و نقشهٔ معیّن ‹ چیدن سفره، چیدن میز › ۳. طرح کردن یا مرتب کردن نقشه یا برنامه‌ای برای رسیدن به یک هدف ‹ نقشه چیدن، توطئه چیدن ›. به همین قیاس: **چیدنی**
■ صفت مفعولی: **چیده** / مصدر منفی: **نَچیدن**
چیرگی / čiregi، ــها / : اسم. ۱. استیلا ۲. تسلّط ۳. پیروزی؛ غلبه
چیره / čire / : صفت. ۱. مسلط ‹ چیره‌دست › ۲. مستولی ‹ چیره شدن تاریکی › ۳. پیروز؛ غالب ‹ چیره شدن بر دشمن ›
چیره‌دست / čiredast / : صفت. [ادبی] دارای ورزیدگی و استادی در به‌کار بردن دستها؛ استاد؛ ماهر؛ مقابل: **خامدست** ‹ نقاش چیره‌دست ›
چیره‌دستی / čiredasti، ــها / : اسم. وضع یا کیفیّت چیره‌دست بودن؛ استادی؛ مهارت
چیز / čiz، ــها / : اسم. ۱. جسم مادی بی‌جان یا بی‌شعور؛ شیْ ‹ هر چیز یا شخص. یک چیز سفتی خورد به دستم › ۲. جسم، پدیده، رویداد، سخن یا فکر، به‌طورکلی و بی‌ذکر نام ‹ آن چیز که می‌گفتی چه بود؟ › ۳. جسم یا موجودی که به‌طور مشخص یا دقیق توصیف یا شناخته نشده‌است ‹ چیزهایی در دستش بود › ۴. مال؛ دارایی ‹ داماد هیچ چیز ندارد، مگر برادرش چیزی بدهد ›
چیزبرگر / čizberger / : اسم. همبرگر همراه با ورقه‌ای پنیر برشته شده بر روی آن
چیزخور / čizxor / : صفت. [گفتاری] بیمار، بر اثر

خوراندن چیزی نامناسب (مانند سم) (مادرش فکر می‌کرد او را چیزخور کرده‌اند)
چیزدار / čizdār / : صفت. [گفتاری] دارا؛ ثروتمند (پدر عروس چیزدار است)
چیزفهم / čizfahm / : صفت. [گفتاری] دارای توانایی دریافت و داوری درست؛ فهمیده (آدم چیزفهم با یک اشاره همه‌چیز را می‌فهمد)
چیزی[۱] / čizi / : قید. قدری؛ مقداری (چیزی حدود صدنفر. از غذایت چیزی هم به گربه بده)
چیزی[۲]: ضمیر. هیچ (چیزی نداشت)
چیست / čist / : ضمیر. واژهٔ پرسش دربارهٔ سوم شخص مفرد بی‌جان (آن چیست؟ در دست چیست؟)
چیستان / čistān ، ـ‌ها / : اسم. [ادبی] سخن یا نوشته‌ای که منظور و معنی آن پوشیده و ناآشکار است؛ معمّا
چیستی / čisti / : اسم. [ادبی] چه چیز بودن؛ از چه و به‌چه‌صورت بودن چیزی؛ ماهیت
چیلر / čiler ، ـ‌ها / : اسم. بخشی از دستگاه تهویهٔ مطبوع که کار آن سرد کردن آب در حال گردش در دستگاه است؛ سرماساز؛ سردکن [فرهنگستان]
چین[۱] / čin ، ـ‌ها / : اسم. ۱. شیار یا برآمدگی متوالی که براثر جمع، فشرده یا تا شدن بر سطح معمولاً صاف پدید می‌آید (چین دامن، چین پرده) ۲. هر یک از آنها (چین کوچکی در گوشهٔ چشمانش دیده می‌شد) ۳. [زمین‌شناسی] تاخوردگی چینه‌های زمین بر اثر حرکتهای پوستهٔ آن (چین بادبزنی) ۴. [گفتاری] عمل چیدن یا درو کردن (هر چین یونجه دو هزار تومان خرج داشت) ۵. آنچه در یک نوبت چیده می‌شود (چین دوم را فروختیم و چین سوم را انبار کردیم)
▣ **چین بادبزنی**: [زمین‌شناسی] چینی که هر دو دامنهٔ آن برگشته است
چین جعبه: [زمین‌شناسی] چینی که شبیه جعبه و زاویهٔ انحنای آن بسیار زیاد است
چین جناغی: [زمین‌شناسی] چینی که زاویهٔ انحنای آن بسیار تند است
چین خوابیده: [زمین‌شناسی] چینی که سطح محوری آن تقریباً افقی است
چین قایم: [زمین‌شناسی] چینی که سطح محوری آن قایم است. به همین قیاس: **چین مایل**
چین وارونه: [زمین‌شناسی] چینی که سطح محوری آن انحنا یافته است
چین همشیب: [زمین‌شناسی] چینی که شیبهای آن در یک جهت است
▣ **چین خوردن**: تاخوردگی یا شیار پیدا کردن (یکی از صفحات کتاب زیر ماشین چین خورده بود)
چین دادن: تاخوردگی یا شیار پدید آوردن (پایین دامن را چین بده)
ـ‌چین[۲]: پسواژه. ۱. آنکه چیزی را می‌چیند (پشم‌چین، موچین) ۲. چیده شده به‌وسیلهٔ کسی یا چیزی (دست‌چین) ۳. گردآوری و نقل‌کننده (خبرچین، سخن‌چین) ۴. چین‌دار (پاچین، کمرچین)
چین‌چیلا / činčilā ، ـ‌ها / : اسم. جانور پستاندار کوچک از راستهٔ جوندگان، با پوست نرم خاکستری و قیمتی، بومی آمریکای جنوبی
چین‌خوردگی / činxordegi / : اسم. ۱. عمل یا فرایند چین خوردن (پوستهٔ زمین براثر سرد شدن دستخوش چین‌خوردگی شد) ۲. /ـ‌ها/ جایی که چین خورده است، بویژه پوستهٔ زمین
چیندار / čindār ، ـ‌ها / : صفت. دارای چین (دامن چیندار)
چین و تبتی / čin-o-tabbati / : اسم. شاخه‌ای از زبانهای آسیایی، شامل زبانهای تبتی، چینی و برمه‌ای
چین‌وشکن / čin-o-šekan ، ـ‌ها / : اسم. [ادبی] چین‌خوردگی؛ برگشتگی و خمیدگی پشت سرهم (چین‌وشکن زلف، چین‌وشکن موج)
چینه / čine ، ـ‌ها / : اسم. ۱. [زمین‌شناسی] لایهٔ مشخصی از پوستهٔ زمین (مانند لایه‌ای از سنگهای رسوبی) که ضخامت آن بین چند سانتیمتر تا چند متر است ۲. نوعی دیوار که به‌وسیلهٔ رویهم گذاشتن قطعات بزرگ گِل عمل‌آمده ساخته شده است ۳. دانه‌ای که به‌وسیلهٔ پرندگان خورده می‌شود
▣ **چینه کشیدن**: کشیدن دیوار چینه
چینه‌بندی / činebandi ، ـ‌ها / : اسم. [زمین‌شناسی] ترتیب یا حالت قرار گرفتن لایه‌های رسوبی یا مواد آتشفشانی برروی هم، که اغلب به‌صورت افقی قرار دارند و بخشهای آنها بر روی یکدیگر چیده شده است
چینه‌دان / činedān ، ـ‌ها / : اسم. ۱. بخش توسعه‌یافته و منشعب مری در برخی مهره‌داران (بیشتر در پرندگان) که مواد غذایی در داخل آن ذخیره می‌شود ۲. بخش توسعه‌یافته و منشعب لولهٔ گوارش در نزدیکی سر بی‌مهرگان (و برخی حشرات و کرمها) که در آن مواد غذایی ذخیره و هضم می‌شود
چینه‌شناسی / činešenāsi / : اسم. [زمین‌شناسی] شاخه‌ای از علم زمین‌شناسی، که دربارهٔ چگونگی پیدایش، ترتیب، توالی، ساختمان، سنگواره‌ها و سنگ‌شناسی لایه‌ها و چینه‌های پوستهٔ زمین مطالعه و بررسی می‌کند
چینی[۱] / čini / : اسم. ۱. /ـ‌ها؛ ـ‌آلات؛ ـ‌جات / فراورده‌ای با لعاب درخشان، سطح صاف، دانهٔ ریز و

بدون خلل‌وفرج که از خاک کائولن، فلدسپات و کوارتز در دمای زیاد پخته می‌شود و اگر سالم باشد دارای طنین ویژه‌ای است. به همین قیاس: **چینی سازی؛ چینی فروشی** ۲. /ـها؛ ـان/ هریک از ساکنان بومی چین یا فرزندانشان ۳. گروهی از زبانهای چین و تبتی که شکل گفتاری متفاوت، ولی شکل نوشتاری یگانه‌ای دارند، بویژه زبان ماندارَن

چینی[۲]: صفت. مربوط یا متعلق به کشور چین ‹ غذای چینی، خط چینی ›

چینی بندزن / činibandzan، ـها /: اسم. کسی که قطعه‌های ظرفهای چینی شکسته را به‌وسیلهٔ مفتولهای نازک به یکدیگر می‌چسباند

چینی‌جا / činijā، ـها /: اسم. [فرهنگستان] بوفه

برخی نشانه‌های به کار رفته در این فرهنگ

/ /	نشانهٔ جدا کردن تلفظ و نشانهٔ جمع
[ ]	نشانهٔ مقولهٔ واژه
‹ ›	نشانهٔ شاهد به کار رفته در تعریفها
✲	نشانهٔ مترادف بودن یک واژه با همهٔ تعریفها
☜	نشانهٔ ارجاع یک واژه به واژهٔ دیگر
// //	نشانهٔ صرف مصدرها
□	نشانهٔ جدا کردن تعریف مصدرهای لازم و متعدی
■	نشانهٔ صفت فاعلی، صفت مفعولی و مصدر منفی، در پایان مصدرها
◙	نشانهٔ زیر مدخل اسمی
▣	نشانهٔ زیر مدخل فعلی

ح

ح / he /: اسم. ۱. هشتمین حرف الفبای فارسی؛ حِ جیمی؛ حِ حُطّی؛ حا ۲. [مخفف] حدود ‹ ح ۲۰ متر، ح ۵۰۰ نفر ›

حا / hā /: اسم. نام هشتمین حرف الفبای فارسی؛ حِ جیمی

حائز / hā`ez / ☜ **حایز**

حائض / hā`ez / ☜ **حایض**

حائل / hā`el / ☜ **حایل**

حاتم‌بخشی / hātambaxši ، ـها /: اسم. [تعریض] عمل یا فرایند بخشیدن چیزی (معمولاً اندک یا بی‌ارزش) ‹ تو طلب مردم را بده، لازم نیست حاتم‌بخشی بکنی ›

حاج / hāj /: اسم. ۱. [ادبی] ☜ **حاجی** ۲. [گفتاری] حاجی ‹ حاج احمدآقا، حاج حسین ›

حاجات / hājāt /: جمعِ ☜ **حاجت**

حاج‌آقا / hājāqā ، ـها /: اسم. ۱. عنوانی احترام‌آمیز برای حاجیان مرد ‹ حاج‌آقا حسین تهرانی › ۲. عنوانی احترام‌آمیز برای مردان مسلمان سالمند ‹ حاج‌آقا، نوبت شماست › ✽ **حاجی‌آقا**

حاجب / hājeb /: اسم. ۱. /ـها؛ ـان / [قدیمی] دربان ‹ حاجب درگاه تو منع نداند که چیست / هر که رود گو برو، هر که رسد گو بیا › ۲. [نامتداول] حجاب؛ پرده ‹ حاجب ماورا یعنی غیرشفاف، مات، کدر ›

حاجت / hājat ، ـها؛ حاجات؛ حَوایج /: اسم. ۱. نیاز ۲. [گفتاری] ابزار؛ وسیله

◘ **حاجت‌کار**: ابزار کار. به همین قیاس: **حاجت منزل**

◘ **حاجت برآوردن**: نیاز برآوردن ‹ حاجت او را برآورد ›

حاجت خود را گرفتن: برآورده شدن خواست و مستجاب شدن دعا

حاجت داشتن: نیازمند بودن ‹ پیرمردی آمده و حاجتی دارد ›

حاجت کسی را دادن: دعای او را مستجاب کردن و خواست او را برآوردن

حاجت کسی روا شدن: دعای او مستجاب شدن و آرزویش برآورده شدن. به همین قیاس: **حاجت کسی را رواکردن**

حاجت طلبیدن: با دعا کردن به درگاه خدا یا قدیسان خواستار برآورده شدن خواست خود شدن

حاجتمند / hājatmand ، ـها؛ ـان /: صفت. ۱. نیازمند ۲. تهیدست

حـاج‌خانم / hājxānom ، ـهـا /: اسم. ۱. عنوانی احترام‌آمیز برای حاجیان زن؛ حاجیه ‹ حاج‌خانم، بفرمایید بنشینید › ۲. عنوانی احترام‌آمیز برای زنان مسلمان سالمند ✽ **حاجی‌خانم**

حاجز / hājez / ☜ حجاب حاجز، **حجاب**

حاجی / hāji ، ـها؛ ـان؛ حُجّاج /: اسم. ۱. کسی که به حج رفته است ۲. عنوانی احترام‌آمیز برای مردان مسلمان ✽ **حاج** [ادبی]

◘ **حاجی ـ حاجی مکّه**: [کنایی] رفتن و برنگشتن ‹ پول را گرفت و رفت حاجی ـ حاجی مکه، دیگر او را ندیدم ›

حاجی ارزانی: / hāji`arzāni /: اسم. [کنایی] مغازه‌دار ارزانفروش

حاجی‌آقا / hājiāqā / ☜ **حاج‌آقا**

حـاجی‌بازاری / hājibāzāri ، ـهـا /: اسم. [مجازی] بازرگان ثروتمند سنتی ‹ بعدها شنیدم زن یک حاجی‌بازاری شده است ›

حاجی‌خانم / hājixānom / ☜ **حاج‌خانم**

حاجی‌فیروز / hājifiruz ، ـها /: اسم. مردی که در روزهای آخر سال صورت خود را سیاه می‌کند، جامه‌های عجیب و رنگین می‌پوشد، با رقص و آوازخوانی در کوی و برزن شهرهای ایران مردم را به خنده و شادی فرا می‌خواند و مردم به‌عنوان پاداش به او چیزی می‌دهند

حاجی‌لکلک / hājilaklak ، ـها /: اسم. [گفتاری] لکلک

حاجیه / hājiye /: اسم. [ادبی] زنی که به حج رفته است؛ حاج‌خانم؛ حاجی‌خانم

حاد / hād(d) /: صفت. ۱. [نامتداول] دارای تندی یا تیزی ۲. (بیماری) دارای پیدایش و شدت ناگهانی و دورهٔ کوتاه ‹ بیماری حاد › ۳. [مجازی] سخت و بحرانی ‹ مبارزهٔ حاد، وضع حاد ›

حادث / hādes /: صفت. [ادبی] دارای امکان یا ویژگی پدید آمدن یا روی دادن ‹ جمعی جهان را حادث می‌دانند و جمعی دیگر قدیم ›. به همین قیاس: **حادث شدن**

◘ **حـادث شـدن**: روی دادن یا پدید آمدن ‹ بلای سختی حادث شد ›

حادثات / hādesāt /: جمعِ ☜ **حادثه**

حادثه / hādese ، ـها؛ حَوادث؛ حادثات / : اسم. ۱. رویداد یا وضع پیش‌بینی نشده (برای درک هر حادثه باید علت را پیدا کرد) ۲. رویداد ناگهانی و ناگوار؛ سانحه (حادثهٔ رانندگی)

حادثه‌آفرینی / hādese`āfarini ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند به‌وجود آوردن رویدادهای ناگوار و خطرناک. به همین قیاس: **حادثه‌آفرین**

حادثه‌جو / hādeseju ، ـها؛ ـیان / : صفت. ماجراجو

حاده / hādde / ☜ زاویهٔ حادّه، **زاویه**

حاذق / hāzeq / : صفت. [ادبی] دارای استادی و چیره‌دستی (پزشک حاذق)

حاره / hārre / : صفت. [قدیمی] گرمسیری (منطقهٔ حاره)

حاسد / hāsed / ☜ **حَسود**

حاشا / hāšā / : صوت. هرگز (حاشا که من این کار را بکنم)

◘ **حاشا کردن**: انکار کردن (وقتی در این‌باره از او پرسیدم حاشا کرد که اصلاً خبر داشته باشد)

حاشا و کلا / hāšā-vo-kallā / : صوت. اصلاً؛ ابداً؛ هرگز (من این را گفته باشم؟ حاشا و کلا)

حاشیه / hāšiye ، ـها؛ حَواشی / : اسم. ۱. کنارهٔ هر چیزی (حاشیهٔ فرش، حاشیهٔ باغچه) ۲. سفیدی گرداگرد صفحهٔ کاغذ (در حاشیهٔ نامه نوشته بود) ۳. الف) آنچه بر این سفیدی به‌عنوان یادداشت نوشته می‌شود (حاشیه به خط دیگری بود) ب) آرایش و گل و بوته‌ای که بر آن سفیدی نقش می‌کنند (قرآن با حاشیهٔ مُذَهّب) ۴. سخنی که بیرون از موضوع بحث است (چرا به حاشیه می‌روی؟)

◘ **حاشیه رفتن**: بیرون از موضوع بحث سخن گفتن

حاشیه‌نوشتن: توضیح‌ها و ملاحظه‌هایی دربارهٔ یک نوشته در کنار آن یا به‌صورت پیوستی بر آن نوشتن

به حاشیه پرداختن: به جزئیات جنبی و غیرمهم پرداختن

حاشیه‌ای / hāšiye`i / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به حاشیه ۲. [مجازی] فرعی؛ جنبی (از بیان مطالب حاشیه‌ای خودداری شد)

حاشیه‌بالان / hāšiyebālān / : اسم. راسته‌ای از حشرات کوچک آفت غلات از زیرردهٔ بالداران، دارای ضمیمه‌های دهانی مخروطی و خراشنده، شاخکهای بند‌ـبند، چهار بال باریک یا بی‌بال، با دگردیسی ناقص و معمولاً بکرزا

حاشیه‌نشین / hāšiyenešin ، ـها؛ ـان / : صفت. دارای عادت یا ویژگی حاشیه‌نشینی

حاشیه‌نشینی / hāšiyenešini / : اسم. ۱. وضع یا حالت شرکت نکردن در گروه یا فعالیت گروهی ۲. سکونت در حاشیهٔ یک شهر (حاشیه‌نشینی از پدیده‌های مربوط به شهرهای بزرگ است)

حاصل / hāsel ، ـها / : اسم. ۱. آنچه از چیزی، جایی یا کاری به‌دست می‌آید: الف) محصول کشاورزی (امسال باغمان حاصل خوبی داشت) ب) بازده یک فعالیت تولیدی (حاصل فعالیتهای صادراتی) ❊ محصول ۲. نتیجهٔ یک عمل یا فرایند (کار بی حاصل)

◘ **حاصل جمع**: [ریاضی] نتیجهٔ عمل جمع؛ مجموع (حاصل جمع ۳ و ۷ می‌شود ۱۰)

حاصل ضرب: [ریاضی] نتیجهٔ ضرب دو یا چند کمیّت در یکدیگر؛ پاسخ عمل ضرب

حاصل مصدر: [دستور] واژه‌ای که مانند مصدر نشانهٔ انجام گرفتن عملی است، ولی برخلاف مصدر صرف نمی‌شود (مانند گفتن و گفتار، که اولی مصدر و دومی حاصل مصدر است)

◘ **حاصل برداشتن**: محصول برداشتن (از هر هکتار سه تن حاصل برداشتیم)

حاصل دادن: ۱. محصول دادن (آنجا زمینش شور است و حاصل نمی‌دهد) ۲. نتیجه دادن (این تلاشها به این زودی حاصلی نمی‌دهد). به همین قیاس: **حاصل داشتن**

حاصل کردن: به‌دست آوردن (آیا می‌شود از این کار سودی حاصل کرد؟)

حاصلخیز / hāselxiz / : صفت. دارای توانایی برای تولید کردن محصول فراوان؛ بارور (زمین حاصلخیز). به همین قیاس: **حاصلخیزی**

حاضر / hāzer / : صفت. ۱. آماده ۲. فراهم ۳. /ـان/ واقع در محل مورد بحث

◘ **حاضر بودن**: ۱. آماده بودن (او حاضر است کار کند) ۲. فراهم بودن (ناهار حاضر است. پول حاضر است) ۳. در جای مورد بحث بودن (ما هر دو در آنجا حاضر بودیم) ۴. آمادگی پذیرش چیزی را داشتن (حاضر نیست آشتی کند). به همین قیاس: **حاضر شدن**

حاضر کردن: ۱. آماده کردن (کتابها را حاضر کن ببرم) ۲. به جای مورد بحث بردن (شاهدها را در دادگاه حاضر کرد) ۳. فراگرفتن درس (درست را حاضر کرده‌ای؟). به همین قیاس: **حاضر شدن**

حاضرالذهن / hāzerozzehn / : صفت. دارای ذهن آماده برای به‌یاد آوردن یا اندیشیدن (من الآن حاضرالذهن نیستم، باید به یادداشتهایم مراجعه کنم)

حاضرباش / hāzerbāš / : اسم. آماده‌باش

حاضرجواب / hāzerjavāb / : صفت. دارای آمادگی یا توانایی برای دادن پاسخ فوری و معمولاً شایسته (خسرو خیلی حاضرجواب بود و حرفهای بامزه‌ای می‌زد)

حاضرجوابی / hāzerjavābi ، ـها / : اسم. ۱. وضع یا کیفیّت حاضرجواب بودن (حاضرجوابی استعدادی است که همیشه آرزویش را داشتم) ۲. جواب شایسته و زیرکانه‌ای که بی‌درنگ داده شود (این را می‌گویند حاضرجوابی)

حاضردرصحنه / hāzerdarsahne / : صفت. دارای آمادگی و علاقه برای شرکت در فعالیتهای سیاسی مربوط به سرنوشت کشور

حاضرغایب / hāzerqāyeb /: اسم. [گفتاری] حضور و غیاب
حاضرکردنی / hāzerkardani /: صفت. ۱. شایسته یا درخور آماده کردن ۲. (در مورد درس) شایسته یا درخور فراگرفتن و به خاطر سپردن (دیشب ۵۰ صفحه حاضرکردنی داشتم)
حاضروناظر / hāzer-o-nāzer /: صفت. دارای وضع یا امکان بودن در جایی و دیدن آنچه در آنجا روی داده است (خودم در صحنهٔ دعوا حاضروناظر بودم و همه‌چیز را می‌دیدم و می‌شنیدم)
حاضری / hāzeri /: اسم. خوراکی که نیاز به پختن ندارد
حاضریراق / hāzeryarāq /: صفت. [کنایی] آمادهٔ کار، بویژه برای رفتن به جایی
حافظ / hāfez ، ـان /: اسم. ۱. نگهبان؛ پاسبان (نیروی انتظامی حافظ امنیت است) ۲. کسی که قرآن را ازبر است (حافظ قرآن)
حافظه / hāfeze /: اسم. ۱. توانایی ذهنی برای به‌یاد آوردن یا تکرار کردن آنچه پیشتر فرا گرفته شده است (معلم تاریخ ما حافظهٔ خوبی داشت) ۲. اندوخته‌ای از آگاهیها که از فعالیت یا تجربهٔ یک جاندار فراگیری و گردآوری شده است و با تغییر ساختار یا رفتار، یا بر اثر یادآوری یا شناخت خودنمایی می‌کند (او همهٔ تاریخها را از حافظه می‌گفت) ۳. اسبابی یا قطعه‌ای از یک دستگاه که در آن اطلاعات را بویژه برای یک کامپیوتر می‌توان ذخیره و نگهداری و در هنگام نیاز از آن استخراج کرد ۴. ظرفیت نگهداری اطلاعات
حاکم[1] / hākem ، ـان؛ حُکّام /: اسم. ۱. فرمانروا؛ کسی که حکومت می‌کند ۲. [قدیمی] فرماندار ۳. قاضی یا رییس دادگاه
▣ **حاکم شرع**: کسی که در مورد کارهای مربوط به شریعت، بویژه سرپیچی از فرمانهای دینی حکم صادر می‌کند
حاکم مطلق: شخص، گروه یا سازمانی که بتنهایی و بدون مشورت یا دخالت دیگران حکومت می‌کند
حاکم[2]: صفت. دارای سلطه (جو حاکم، حزب حاکم)
▣ **حاکم بودن**: ۱. تسلط داشتن (سکوت بر همه‌جا حاکم بود) ۲. حکومت داشتن (فرمانفرما در شیراز حاکم بود). به همین قیاس: **حاکم شدن؛ حاکم کردن**
حاکمیت / hākemiyyat /: اسم. ۱. وضع یا حالت فرمانروا بودن (حاکمیت قانونی) ۲. [مجازی] هیئت حاکم؛ دستگاه حکومت (حاکمیت تمایلی به ایجاد تنش اجتماعی ندارد)
▣ **حاکمیت ملّی**: فرمانروایی یک ملت بر قلمرو سیاسی خویش
حاکی / hāki /: صفت. حکایت‌کننده؛ بیان کننده (نامه‌اش حاکی از بیماری پدر بود. رفتارت حاکی از ترس و بزدلی است)
حال[1] / hāl ، ـها؛ احوال /: اسم. ۱. چگونگی چیزی یا وضع کسی (از بدی، خوبی، گرمی، سردی، خوشی، ناخوشی، حالت، بویژه وضع سلامتی) ۲. [گفتاری] خوشی؛ سرخوشی (حال کردن) ۳. [دستور] زمان حال؛ فعلی که در زمان حاضر صورت می‌گیرد
▣ **حال آنکه**: عبارتی که برای بیان در وضع یا حالت مغایر و همزمان به کار می‌رود (مرا گرفتند و بردند، حال آنکه در آن کار دخالتی نداشتم)
تا به حال: تا کنون (تا به حال او را ندیده‌ام. تا به حال نفهمیدی؟)
در حال: بی‌درنگ؛ فوری (در حال ریختند توی خانه)
در حال حاضر: هم‌اکنون (در حال حاضر پول ندارم، ولی فردا شاید بشود کاری کرد)
در حالی که: ۱. درآن حال که؛ در حالت یا وضعی که (در حالی که می‌خندید، گفت) ۲. حال آنکه (در حالی که دروغ می‌گفت)
درهرحال: در همهٔ حالتها؛ در هر وضعی که هست (در هر حال، به من سری بزن. در هر حال، این حرف درست نیست)
▣ **حال آمدن**: نیرو یا نشاط خود را بازیافتن (یک استکان قنداغ دادم خورد، کمی حال آمد). به همین قیاس: **حال آوردن**
حال دادن: [گفتاری] لذت بخشیدن (توی این گرما شنا خیلی حال می‌دهد)
حال کاری را داشتن: برای انجام دادن آن علاقه یا آمادگی داشتن (حالش را داری عصری برویم سینما؟ حال هیچ کاری را ندارم)
حال کردن: به شادی و سرخوشی پرداختن؛ از چیزی لذت بردن (آن شب حسابی حال کردیم)
حال کسی به‌هم خوردن: ۱. دچار تهوع، سرگیجه یا ضعف شدید شدن ۲. [مجازی] دچار بیزاری و نفرت شدید شدن
حال کسی جا آمدن: ۱. حال طبیعی خود را بازیافتن (یک هفته طول کشید تا حال مادرم جا آمد) ۲. [تعریض] کیفر دیدن؛ متنبه شدن (چند ماه که توی زندان بخوابی حالت جا می‌آید)
حال کسی را پرسیدن: از تندرستی یا وضع زندگی او جویا شدن (زنگ زدم حال دایی را بپرسم)
حال کسی را جا آوردن: [کنایی] کسی را تنبیه یا با او پرخاش و دعوا کردن
حال کسی را گرفتن: او را آزردن (امروز معلم جبر حالم را گرفت)
حال نداشتن: دچار ضعف یا بیماری بودن (دیشب حال نداشتم، تا صبح خوابم نبرد)
حال واحوال کردن: احوالپرسی کردن (دیروز تلفنی حال و احوال کردیم)
از حال رفتن: دچار ضعف یا اغما شدن (از خستگی و گرسنگی از حال رفتم)
به حال خود رها / ول کردن: توجه نکردن، اهمیت ندادن یا دخالت نکردن. به همین قیاس: به **حال خودگذاشتن**
در حال کاری بودن: به انجام دادن کاری مشغول بودن (در حال رفتن بودم که یکی زنگ زد)

حال[۲]: قید. [ادبی] هم‌اکنون؛ حالا ‹ حال می‌شود آن را برد. حال باید بروند پیش او ›

حالا[۱] / hālā /: اسم. زمان یا لحظهٔ کنونی ‹ تا حالا او را ندیده‌ام ›

حالا[۲]: قید. در زمان یا لحظهٔ کنونی ‹ حالا می‌خواهم بخوابم ›

حالا[۳]: حرف. ۱. با این حال؛ با وجود این ‹ من سعی خودم را می‌کنم، حالا اگر نشد تقصیر من نیست. حالا خوب است پایت نشکست › ۲. خواه ‹ تو سعی خودت را بکن حالا بشود یا نشود › ۳. اگر ‹ من می‌گویم می‌آید، حالا نیامد هم طوری نیست ›

حالا[۴]: صوت. [گفتاری] ۱. واژهٔ هشدار و خواهش ‹ حالا این‌قدر جوش نزن. حالا تو کوتاه بیا › ۲. واژهٔ تهدید ‹ حالا ببین چه بلایی سرت بیاورم ›

حالات / hālāt /: جمعِ ☜ **حالَت**

حالا ـ حالا / hālāhālā /: قید. [گفتاری] تا مدتها بعد ‹ حالا-حالا حاضر نمی‌شود. حالا-حالا کار دارد ›: **حالا ـ حالاها**

حالا ـ حالاها / hālā-hālāhā / ☜ **حالا ـ حالا**

حالب / hāleb /: اسم. میزنای

حالت / hālat ، ـها؛ حالات /: اسم. ۱. وضع یا چگونگی چیزی ‹ حالت جنگی، حالت نشسته › ۲. چگونگی وضع روحی یا مزاجی ‹ حالت نگرانی داشت › ۳. وضع یا مرحله‌ای در موجودیت فیزیکی چیزی ‹ حالت جامد › ۴. سرزندگی؛ شور ‹ صدای گوینده خیلی با حالت بود ›

حال‌گیری / halgiri /: اسم. [گفتاری] عمل یا رفتاری برای آزردن یا خشمگین‌کردن دیگران ‹ دیروز علی حسابی حال‌گیری کرد ›

حال‌ندار / hālnadār /: صفت. [گفتاری] بیمار ‹ دفعهٔ آخری که او را دیدم حال‌ندار بود ›. به همین قیاس: **حال‌نداری**

حال و حوصله / hāl-o-ho:sele, -howsale /: اسم. [گفتاری] سرزندگی، شوق و علاقه، بویژه برای انجام دادن کاری ‹ دیگر حال و حوصلهٔ هیچ کاری را نداشت ›

حال و روز / hāl-o-ruz /: اسم. [گفتاری] حالت و وضعیت ‹ وقتی از اداره اخراج شد حال و روز بدی داشت. ببین خانه را به چه حال و روزی درآورده‌اند ›

حال و هوا / hāl-o-havā /: اسم. [گفتاری] ۱. وضع یا حالت یک محیط از لحاظ اثری که در ذهن می‌گذارد ‹ شهر حال و هوای روزهای عید را داشت › ۲. حالت ذهنی یک شخص ‹ ببین تو در چه حال و هوایی هستی! ›

حالی / hāli /: صفت. [گفتاری] آگاه؛ فهمیده ‹ پس‌از اینکه یک ساعت حرف زدم آخرش حالی شد می‌خواهم قرضش را پس بدهم ›

⊡ **حالی به حالی شدن**: [گفتاری] تغییر حالت دادن، بویژه براثر خوشحالی یا لذت بسیار

حالی شدن: دریافتن؛ فهمیدن؛ متوجه شدن. به همین قیاس: **حالی‌کردن**

حامل[۱] / hāmel /: اسم. ۱. /ـها/ [ریاضی] بردار ۲. [موسیقی] خط حامل ☜ **خط**

حامل[۲]: صفت. ۱. حمل‌کننده ‹ کشتی حامل گندم بود › ۲. آورنده ‹ حامل پیام، حامل چک ›

⊡ **حامل رأس‌الغول** ☜ **بَرساوُش**

حاملگی / hāmelegi ، ـها /: اسم. آبستنی ‹ دوران حاملگی ›

حامله / hāmele ، ـها /: صفت. آبستن ‹ عروسش حامله است. دو ماه بعد از عروسی حامله شد ›

حامی[۱] / hāmi /: اسم. ۱. /ـها؛ ـان/ هریک از افراد نژاد سفیدپوست بومی شمال آفریقا ۲. شاخه‌ای از زبانهای شمال آفریقا، شامل قفطی، بربر و کوشی

حامی[۲] /ـها؛ ـان/: صفت. حمایت‌کننده ‹ حامی صلح، حامی اصلاحات ›

حاوی / hāvi /: صفت. دربردارندهٔ چیزی؛ دارای چیزی در داخل خود ‹ کیف حاوی پول ›

حایز / hāyez ، ـان؛ ـین /: صفت. به‌دست‌آورنده ‹ حایز مقام اول ›: **حائز**

⊡ **حایز اکثریت**: به‌دست آورنده بیشترین رأی؛ عضو یا هوادار

حایض / hāyez /: صفت. دستخوش قاعدگی؛ در معرض عادت ماهانه: **حائض**

حایل / hāyel /: صفت. جداکنندهٔ دو یا چند چیز از یکدیگر، براثر واقع شدن در میان آنها ‹ صفی از شمشادها بین ما حایل بود ›: **حائل**. به همین قیاس: **حایل بودن؛ حایل شدن**

حب / hab(b) ، ـها /: اسم. [قدیمی] ۱. قرص، بویژه قرصهای ساچمه‌ای شکل ۲. دانه یا تخم گیاهان

⊡ **حب جیم خوردن** ☜ جیم شدن، **جیم**

حب / hob(b) /: اسم. [ادبی] مهر؛ دوستی

⊡ **حب وطن**: مهر میهن

حباب / hobāb ، ـها /: اسم. ۱. گویچهٔ کوچک معمولاً توخالی و شفاف (مانند تودهٔ کوچک گاز) در میان مایع، یا لایهٔ نازکی از مایع که به‌وسیلهٔ هوا یا گاز متورم شده‌است ‹ حباب صابون › ۲. نیمکره یا شبه نیمکره‌ای توخالی از یک مادهٔ شفاف یا نیمه‌شفاف (شیشه، چینی، ...) بر روی برخی چراغها

حبابچه / hobābče ، ـها /: اسم. حباب کوچک؛ حبابک

حبابک / hobābak ، ـها /: اسم. ۱. حباب کوچک ۲. [زیست‌شناسی] هریک از کیسه‌های ریز پر از هوا در ششهای مهره‌داران، دارای جدار بسیار نازک که دور تا دور آنها رگهای خونی وجود دارد و مبادلهٔ اکسیژن و گاز کربن بین خون و ششها از جدار آنها انجام می‌شود * **حبابچه**

حبس[۱] / habs ، ـها /: اسم. [گفتاری] زندان؛ محبس ‹ چهار سال توی حبس بود ›

⊡ **حبس ابد**: زندانی تا پایان عمر

حبس انفرادی: زندانی در یک محل جدا از دیگران: **حبس مجرد**
حبس با اعمال شاقه: زندان با کار
حبس بُول: شاشبند
حبس تأدیبی: زندانی حداکثر تا سه سال که برای کارهای جنحه مقرر می‌شود
حبس تعزیری: مجازات زندان به منظور تعزیر
حبس تعلیقی: مجازات زندان، که تا وقتی محکوم مرتکب جرم دیگری نشود، اجرا نمی‌شود
حبس تکدیری: زندانی کوتاه‌مدت معمولاً دو تا ده روز که قابل خریداری است
حبس مال: واگذار کردن حق بهره‌برداری از مالی به شخص حقیقی یا حقوقی برای مدت محدود یا نامحدود، بدون سلب حق مالکیت از واگذارکننده (مثلاً اگر او مدت معیّن نکرده باشد، پس‌از مرگش مال آزاد می‌شود و به وارث یا وارثان تعلق می‌گیرد)
حبس مجرد ☜ **حبس انفرادی**

حبس[2]: صفت. [گفتاری] زندانی؛ محبوس (چهار سال توی شیراز حبس بود)

حبسی / habsi ، ـها / : صفت. [گفتاری] زندانی؛ محبوس (میانشان دو نفر اعدامی بودند، بقیه حبسی)

حبسیات / habsiyyāt / : جمعِ ☜ **حبسیه**

حبسیه / habsiyye ، ـها؛ حبسیات / : اسم. شعری که شاعر در زندان و بویژه دربارهٔ زندانی‌شدن خود یا وضع زندان سروده است

حبشی[1] / habaši ، ـها؛ ـان / : اسم. هریک از مردم اهل حبشه (اتیوپی)

حبشی[2]: صفت. مربوط یا متعلق به حبشه (اتیوپی)؛ اتیوپیایی

حبوبات / hobubāt, hûbubāt / : اسم. بنشن

حبه / habbe ، ـها / : اسم. دانه (حبهٔ انگور، حبهٔ قند)
▣ **حبه‌کردن**: به صورت حبه درآوردن (انگور را حبه کن)

حبه‌ای / habbe`i / : صفت. به‌شکل حبّه (قند حبه‌ای)

حبیب / habib ، ـان؛ ـاحباب / : اسم. [ادبی] دوست بسیار گرامی (بخور هرچه آید ز دست حبیب)

حتا / hattā / ☜ **حَتّیٰ**

حتم / hatm / : اسم. یقین (حتم داشتم که آنجا نیست. حتم کرد که موفق می‌شود)

حتماً / hatman / : قید. به‌طور یقین؛ قطعاً؛ بی‌تردید (حتماً می‌آید)

حتمی[1] / hatmi / : صفت. شایستهٔ اطمینان کامل به وجود یا وقوع آن؛ تردیدناپذیر (سفر حتمی، پیروزی حتمی)

حتمی[2]: قید. [گفتاری] حتماً؛ به‌طور حتم (حتمی بیا. حتمی باید بگیری)

حتمیت / hatmiyyat / : اسم. وضع یا کیفیّت حتمی بودن (آمدنش حتمیت ندارد. حتمیت آن کار معلوم نیست)

حتیٰ / hattā / : حرف. ۱. علاوه بر آن (حتیٰ حاضر شد پول بیشتری بدهد) ۲. علاوه بر دیگری یا دیگران (حتیٰ تو هم قبول کردی) ۳. واژهٔ تاکید بر شدت چیزی (حتیٰ نگاهش هم نکرد) * **حتّا**

حتی‌الامکان / hattalemkān / : قید. تا جای ممکن؛ تا آنجا که بشود (حتی‌الامکان سعی کن نفهمد. حتی‌الامکان به او کمک کنید)

حتی‌المقدور / hattalmaqdur / : قید. تا حد توانایی؛ تا آنجا که بتوان (حتی‌المقدور سعی خواهم کرد. حتی‌المقدور خوب درس بخوان)

حج / haj(j) / : اسم. آیین زیارت کعبه در شهر مکّه
▣ **حج تمتّع**: حج در دههٔ اول ذیحجه
حج عمره: حجّی که در وقتی جز دههٔ اول ذیحجه انجام می‌گیرد
▣ **حج رفتن**: برای زیارت کعبه رفتن (پارسال رفتیم حج)
حج‌گزاردن: زیارت کردن کعبه

حجاب / hejāb ، ـها / : اسم. ۱. آنچه چیزی را می‌پوشاند و مانع از دیده شدن آن می‌شود ۲. آنچه سر و تن زنان را می‌پوشاند (مانند چادر)
▣ **حجاب حاجز**: [کالبدشناسی] پردهٔ ماهیچه‌ای میان قفسهٔ سینه و شکم پستانداران که در هنگام عمل دم و بازدم بالا و پایین می‌رود؛ دیافراگم

حجاج / hojjāj / : جمعِ ☜ **حاجی**

حجار / hajjār ، ـان / : اسم. [ادبی] سنگتراش

حجاری / hajjāri ، ـها / : اسم. ۱. [ادبی] سنگتراشی ۲. نقش تراشیده شده در سنگ

حجاز / hejāz / : اسم. از مقامهای موسیقی ایرانی

حجام / hajjām / : اسم. [ادبی] کسی که کارش حجامت کردن است

حجامت / hajāmat / : اسم. گونه‌ای عمل خون گرفتن به‌وسیلهٔ برش‌دادن بخشی از پوست میان دو کتف و مکیدن خون به‌وسیلهٔ شاخ حجامت (رفته داده حجامتش کرده‌اند)

حجب / hojb / : اسم. [ادبی] کمرویی (از فرط حجب نتوانست مقصودش را بیان کند)

حجب و حیا / hojb-o-hayā / : اسم. [گفتاری] ۱. شرم (زن، حجب‌وحیایت کجا رفته؟) ۲. آزرم (حجب‌وحیا نمی‌گذارد همه‌چیز را بگویم)

حجت / hojjat ، ـها / : اسم. برهان (بیاور تو حجت بر این دین خویش / که تا من کشم روی از کین خویش)
▣ **حجت آوردن**: دلیل آوردن
حجت بودن: مورد پذیرش بی چون‌وچرا بودن

حجت تمام‌کردن: آخرین سخن را دربارهٔ موضوعی گفتن و بحث را پایان دادن

حجت‌الاسلام / hojjatoleslām ، ـها؛ حججاسلام /: اسم. لقبی برای روحانیان مسلمان، بویژه شیعه، پایین‌تر از آیت‌الله

حججاسلام / hojaje`eslām /: جمع ☜ **حُجَتُ‌الاسلام**

حجر / hajar ، احجار /: اسم. [ادبی] سنگ

⊡ **حجر فلاسفه**: سنگ یا ماده‌ای خیالی که تصور می‌شد می‌تواند فلزات کم‌بها را به طلا تبدیل کند

حجر / hajr /: اسم. وضع یا کیفیّت محجور بودن؛ محجوری

حجرات / hojarāt /: جمع ☜ **حُجره**

حجره / hojre ، ـها؛ حجرات /: اسم. ۱. اتاقی در یک مسجد یا کاروانسرا ۲. دفتر کار تاجر

حجله / hejle ، ـها /: اسم. ۱. اتاق خواب عروس و داماد ۲. دکهٔ کوچک استوانه یا منشور پوشیده از آیینه و چراغ که به‌یاد شخص (معمولاً مرد) جوانمرگ در گذرگاهها برپا می‌کنند

⊡ **حجله بستن**: درست کردن یا آراستن حجله

حجم / hajm ، ـها؛ احجام /: اسم. ۱. مقدار فضایی که یک جسم سه‌بعدی اشغال می‌کند (حجم این کره را پیدا کنید) ۲. [مجازی] مقدار (حجم کار، حجم پول در گردش)

⊡ **حجم بحرانی**: [شیمی] حجمی که یک گرم از جسمی در دمای بحرانی تحت فشار بحرانی اشغال می‌کند

حجم مخصوص ☜ **حجم ویژه**

حجم ملکولی: [شیمی] حجم اشغال‌شده به‌وسیلهٔ یک ملکول از جسم، که مقدار عددی آن از تقسیم‌کردن جرم ملکولی بر چگالی به‌دست می‌آید

حجم ویژه: [شیمی] حجم یک گرم از جسم در دما و فشار معیّن: **حجم مخصوص**

حجم‌سنج / hajmsanj ، ـها /: اسم. ۱. اسباب اندازه‌گیری گنجایش یک ظرف، حفره و مانند آن ۲. اسباب اندازه‌گیری حجم آنچه درون یک ظرف، حفره و مانند آن است

حجمی / hajmi /: صفت. مربوط یا منسوب به حجم (وزن حجمی)

حجیم / hajim /: صفت. [ادبی] دارای حجم زیاد (صندوق حجیم، کتاب حجیم)

حد / had(d) ، ـها؛ حدود /: اسم. ۱. اندازه؛ مقدار (تا این حد عیبی ندارد. از حد گذشته است) ۲. مرز (حدّ شرقی آن منتهی می‌شود به خیابان) ۳. [اسلام] کیفر گناه، که نوع و مقدار آن معیّن است (حدّ شرعی) ۴. [ریاضی] کمیّت ثابتی که یک متغیر هرقدر که بخواهیم به آن نزدیک شود، بی‌آنکه لزوماً به آن برسد

⊡ **حدّ اشباع**: مرز انباشتگی؛ مرزی که ظرف گنجایش یا تحمل بیش از آن را نداشته باشد

حدّاقلّ: ۱. دست‌کم (حداقلّ می‌توانستی تلفن بکنی) ۲. کمترین مقدار؛ کمینه (حداقلّ دستمزد را می‌گرفت)

حدّاکثر: بیشترین مقدار؛ بیشینه (حدّاکثر دما در تهران ۴۴ درجه بوده است)

حدّامکان: مرز توانایی

حدّاُوسط ☜ **حدّ وسط**

حدّ بلوغ: سن بلوغ؛ مرحلهٔ بلوغ. به همین قیاس: **حدّ رشد**

حدّ تکلیف: [اسلام] سنی که انجام تکلیفهای شرعی بر شخص واجب می‌شود

حدّ فاصل: مرز میان دو یا چند چیز؛ مرز؛ جداکننده

حدّ نصاب: حدّی که دست یافتن به آن برای کار موردنظر لازم است؛ تعداد یا کمیّت لازم

حدّ وسط: مقدار متوسط؛ میانگین: **حدّاُوسط**

⊡ **حد زدن**: به کیفر شرعی رساندن خطاکار

از حدگذراندن: زیاده‌روی کردن

از حدگذشتن: بسیار زیاد شدن؛ بیش از اندازه شدن (وقتی سختی زندگی از حد گذشت، مجبور به مهاجرت شدند)

حدت / heddat /: اسم. وضع یا کیفیّت حاد بودن؛ شدت؛ سختی و بدی (حدّت بیماری، حدّت سرما)

حدس / hads ، ـها؛ حدسیّات /: اسم. تصوری که برپایهٔ دلیل و مدرک نیست؛ عقیده‌ای که برپایهٔ نشانه‌ها، دریافتها یا استقرا به‌دست می‌آید

⊡ **حدس زدن**: گمان بردن؛ پنداشتن (حدس زده بودم او خواهد آمد. حدس می‌زد از این کار پولی در می‌آید)

حدساً / hadsan /: قید. از روی حدس؛ به‌طور حدسی (حدساً ده کیلومتر می‌شد. حدساً می‌خواست مرا امتحان کند)

حدسی / hadsi /: قید. [گفتاری] حدساً (حدسی گفتم)

حدسیات / hadsiyyāt /: جمع ☜ **حدس**

حدقه / hadaqe ، ـها /: اسم. کاسهٔ چشم

حدوث / hûdus, hodus /: اسم. ۱. وضع یا کیفیّت حادث بودن ۲. عمل یا فرایند پدید آمدن یا وقوع یافتن (حدوث عالم، حدوث جنگ)

حد و حساب / hadd-o-hesāb /: اسم. [گفتاری] حدّ و حصر؛ مقدار و اندازه

حدوحصر / hadd-o-hasr /: اسم. [ادبی] مرز و اندازه

حدود / hŭdud, hodud /: جمع ☜ **حَد**

حدود / hŭdude, hodude /: حرف. [گفتاری] ۱. نزدیک به کمیتی (در حدود صد نفر بودند. حدود سیصد متر دورتر بود) ۲. در نزدیکی جایی (خانه‌شان حدود میدان فردوسی بود)

* در حدودِ

حدو مرز / hadd-o-marz /: اسم. مرز و انتها (حدّومرز خیابان معلوم نبود)

حدیث / hadis ، ـها؛ احادیث /: اسم. ۱. [اسلام] خبری دربارهٔ گفتار یا کردار پیامبر اسلام ۲. [ادبی] گفتار؛ خبر

◻ **حدیث نفس**: [ادبی] آنچه بیان‌کنندهٔ وضع یا سرگذشت خود شخص است

◻ **حدیث‌کردن**: [ادبی] گفتن؛ سخن گفتن؛ شرح دادن

حدیث‌گفتن: دربارهٔ پیامبر اسلام خبری را نقل کردن

حدیده / hadide ، ـها /: اسم. ۱. شیارهای افقی سطح بیرونی پیچ، سر لوله و مانند آن ۲. قالب سوراخداری که رویهٔ مفتول، میله، لوله و مانند آن را شیاردار می‌کند

◻ **حدیده‌کردن**: ایجاد کردن شیارهای افقی در سطح بیرونی پیچ، سر لوله و مانند آن

حدیده‌کاری / hadidekāri /: اسم. عمل یا فرایند حدیده کردن

حذاقت / hezāqat, hazāqat /: اسم. [ادبی] استادی؛ چیره‌دستی

حذر / hazar /: اسم. [ادبی] ۱. دوری؛ کناره‌گیری؛ پرهیز ۲. [نامتداول] ترس؛ بیم

◻ **حذرکردن**: دوری کردن (همیشه از او حذر می‌کردم)

بر حذر داشتن: ترساندن و به‌دوری از چیزی توصیه کردن (پدرم مرا از پرخوری بر حذر می‌داشت)

حذف / hazf /: اسم. ۱. عمل یا فرایند کنار گذاشتن (زبان عربی از برنامهٔ کلاس پنجم حذف شد) ۲. [بدیع] نیاوردن حرفی در شعر (مانند اینکه شعر بی‌نقطه باشد، یا در آن یک یا چند حرف الفبا نیامده باشد)

حذفی / hazfi ، ـها /: صفت. ۱. حذف‌شده (واژه‌های حذفی را در جای خودشان بنویسید) ۲. حذف‌شدنی؛ قابل حذف (مسابقهٔ حذفی)

حرا / harrā ، ـها /: اسم. درخت از تیرهٔ چندل که در زمینهای ساحلی و مردابها می‌روید و برگهای بیضی‌شکل آن به‌عنوان علوفهٔ دام به کار می‌رود

حراج / harrāj, harāj ، ـها /: اسم. ۱. فروش چیزی به بیشترین بهای پیشنهادشده از سوی خریداران ۲. [مجازی] فروش چیزی به بهای ارزان

◻ **حراج‌کردن**: به‌صورت حراج فروختن: **به حراج گذاشتن**

به حراج گذاشتن ☜ **حراج‌کردن**

حراجی / harrāji, harāji ، ـها /: اسم. ۱. جایی که در آن کالاهایی را حراج می‌کنند ۲. کسی که کارش حراج کردن کالاست

حرارت / harārat /: اسم. ۱. نوعی انرژی تابشی که موجب بالا رفتن دما، از هم پاشیدن، تبخیر یا تغییرات دیگر در جسمی می‌شود؛ نوعی انرژی که افزایش آن موجب گرم شدن و کاهش آن موجب سرد شدن جسمی می‌شود؛ گرما ۲. /ـها/ میزان گرما (بویژه زمانی که با دماسنج اندازه‌گیری شود)؛ دما ۳. شور و هیجان (با حرارت حرف زدن)

◻ **حرارت اتمی** ☜ گرمای اتمی، **گرما**

حرارت احتراق ☜ گرمای سوخت، **گرما**

حرارت انحلال ☜ گرمای انحلال، **گرما**

حرارت تابشی ☜ گرمای تابشی، **گرما**

حرارت تشکیل ☜ گرمای تشکیل، **گرما**

حرارت خنثاسازی ☜ گرمای خنثاسازی، **گرما**

حرارت ذوب ☜ گرمای ذوب، **گرما**

حرارت سوخت ☜ گرمای سوخت، **گرما**

حرارت مخصوص ☜ گرمای ویژه، **گرما**

حرارت مرکزی ☜ **شوفاژ**

حرارت ملکولی ☜ گرمای ملکولی، **گرما**

حرارت نهانی ☜ گرمای نهانی، **گرما**

حرارت واکنش ☜ گرمای واکنش، **گرما**

◻ **حرارت به خرج دادن**: شور و هیجان نشان دادن

حرارت دادن: گرما دادن؛ در معرض گرما قرار دادن؛ گرم کردن

حرارت داشتن: ۱. شور و شوق داشتن ۲. دارای دمای بالا بودن

حرارت‌سنج / harāratsanj ، ـها /: اسم. دماسنج

حرارتی / harārati /: صفت. ۱. مربوط یا منسوب به حرارت (نیروی حرارتی) ۲. [گفتاری] دارای شور و شوق (در اول انقلاب، خیلی حرارتی بود)

حراست / harāsat, herāsat /: اسم. ۱. نگهبانی؛ پاسبانی ۲. /ـها/ بخشی از یک مؤسسهٔ دولتی که حفظ امنیت آن را برعهده دارد

حراف / harrāf ، ـها /: صفت. دارای توانایی در جلب کردن علاقه و توجه دیگران در جهت تأمین خواستهای خود، از راه خوب سخن گفتن؛ زبان‌بازی (از آن آدمهای چرب‌زبان و حرّاف است)

حرافی / harrāfi /: اسم. وضع یا کیفیّت حراف بودن؛ زبان‌بازی (از حرّافی و مجیزگویی چیزی کم نگذاشت)

حرام / harām /: صفت. ۱. دارای ممنوعیت از لحاظ دینی؛ مقابل: **حلال** (ربا حرام است) ۲. [گفتاری] تباه (چرا اینهمه پارچه را حرام می‌کنی؟)

حرامخوار / harāmxār ، ـها؛ ـان /: اسم. ۱. کسی که خوردنی و نوشیدنی حرام می‌خورد ۲. کسی که با کارها یا از راههای حرام درامد به‌دست می‌آورد

حرامزادگی / harāmzādegi /: اسم. ۱. وضع یا کیفیّت حرامزاده بودن ۲. نادرستی، دغلی و نیرنگبازی

حرامزاده / harāmzāde ، ـها؛ ـگان /: صفت. ۱. به‌وجود آمده از رابطهٔ جنسی نامشروع؛ مقابل: **حلال‌زاده** (بچهٔ حرامزاده) ۲. [مجازی] نادرست، دغل و نیرنگباز (روباه خیلی حرامزاده است)

حرام‌گوشت / harāmgušt ، ـها / : صفت. دارای گوشتی که خوردنش حرام است؛ مقابل: **حلال‌گوشت** ‹ خوک حیوان حرام‌گوشت است ›
حرام‌لقمه / harāmloqme ، ـها / : صفت. زاده شده از مادری که مال حرام خورده است (نوعی دشنام)
حرام و حرس / harām-o-haras / : صفت. [گفتاری] تباه؛ تلف؛ نفله ‹ آن‌همه پول را برد و حرام و حرس کرد ›
حرامی / harāmi ، ـها؛ ـان / : اسم. [قدیمی] دزد و راهزن
حرب / harb ، ـها / : اسم. [ادبی] جنگ. به همین قیاس: **حرب‌کردن؛ به حرب رفتن**
حربا / herbā / ☜ **آفتاب‌پَرَست**ـ۱، ۳
حربه / harbe ، ـها / : اسم. [ادبی] ۱. [مجازی] وسیله‌ای برای آزار دادن به دیگری ‹ تو نباید با شیطنت خودت حربه به‌دست ناظم بدهی › ۲. [نامتداول] جنگ‌افزار
حربی / harbi / : صفت. [ادبی] جنگی؛ جنگنده ‹ کافر حربی ›
حرج / haraj / : اسم. [ادبی] ۱. [نامتداول] بیم؛ باک ۲. اعتراض ‹ اگر درس نمی‌خواند بر او حرجی نیست ›
حرز / herz / : اسم. [ادبی] دعایی که برای پیشگیری از آفت یا بیماری بر کاغذی می‌نویسند و همیشه همراه خود دارند
حرص / hers / : اسم. ۱. میل و رغبت زیاد برای به‌دست آوردن چیزی ‹ خیلی حرص داشت › ۲. [گفتاری] خشم ‹ چرا حرص مرا در می‌آوری؟ این‌قدر حرص نخور › ۳. [گفتاری] تلاش و کوشش بسیار برای به‌دست آوردن چیزی ‹ حرص زدن ›
▣ **حرص خوردن**: خشمگین شدن و به‌خود فشار آوردن
حرص داشتن: آزمند بودن
حرص زدن: برای به‌دست آوردن چیزی تلاش و کوشش بسیار کردن
حرص کسی را درآوردن: او را خشمگین کردن
حرص‌وجوش / hers-o-juš ، ـها / : اسم. [گفتاری] آزردگی ناشی از خشم و نگرانی
▣ **حرص‌وجوش خوردن**: دستخوش خشم و نگرانی شدن ‹ چقدر باید از دست تو حرص‌وجوش بخورم ›
حرص‌وجوش دادن: دچار خشم و نگرانی ساختن ‹ بچه‌هایش خیلی به او حرص‌وجوش می‌دادند ›
حرف / harf ، ـها / : اسم. ۱. /حُروف/ هریک از نشانه‌های الفبا ‹ حرف الف، حرف میم › ۲. [دستور] واژه‌ای که تنها در کنار واژه‌های دیگر به‌کار می‌رود و معنی یا رابطهٔ ویژه‌ای را بیان می‌کند ‹ حرف استثنا › ۳. سخن؛ گفتار ‹ یکی داشت حرف می‌زد › ۴. [گفتاری] اعتراض ‹ اگر می‌خواهی بروی من حرفی ندارم › ۵. [مجازی] شایعه ‹ از خودت حرف درآوردی › ۶. بدگویی؛ عیب‌جویی ‹ پشت سرش حرف می‌زنند ›

▣ **حرف استثنا**: حرفی که کسی یا چیزی را از دیگران جدا می‌کند (مانند جز، مگر)
حرف اضافه: حرفی که کلمه یا عبارتی را به یکی از اجزای جمله می‌پیوندد (مانند از، با، را)
حرف بزرگ ☜ **حُروف**
حرف بی‌ربط: سخن ناروا یا ناشایست
حرف بی‌صدا: هریک از حرفهای الفبا (مانند ب، پ، ج، ک، ن، ...) که در هنگام تلفظ آنها، جریان هوا در نقطه‌ای میان گلو و لب ناگهان به مانعی برخورد کند، یا فشار از تنگنایی بگذرد، یا از خط میانی دهلیز دهان منحرف شود
حرف تصغیر: حرفی که پس از اسم می‌آیدو نشانهٔ کوچکی آن است (مانند حرف ک در واژهٔ دخترک)
حرف تعریف: حرفی که در برخی زبانها نشانهٔ اسم معرفه است (مانند حرف ه در سگه و کیفه)
حرف تنها: شکلی از هریک از حرفهای الفبا که به حروف دیگر نچسبیده است: **حرف مفرد**
حرف چسبان: شکلی از هریک از حروف الفبا که به حروف دیگر می‌چسبد
حرف حساب / حسابی: سخن درست و منطقی
حرف دوپهلو: سخنی که دو معنی یا منظور مختلف را می‌رساند
حرف ربط: حرفی که دو کلمه یا دو بخش جمله را به یکدیگر می‌پیوندد (مانند تا، زیرا، و)
حرف زور: سخن ناروا که بخواهند با بهره‌گیری از زور درست بودن آن را بقبولانند
حرف شرط: حرفی که انجام کاری را مشروط به دیگری می‌کند (مانند اگر، چنانکه، در صورتی‌که)
حرف صدادار: هریک از حرفهای الفبا که هنگام تلفظ آنها صدا با لرزش تارهای صوتی از گلو بیرون می‌آید و دهان باز می‌ماند تا هوا آزادانه از لبها خارج شود (مانند آ، اَ، اِ، او، ای)
حرف صدتا یک‌غاز ☜ **حرف مفت**
حرف عطف: حرفی که دو کلمه را به یکدیگر پیوند می‌دهد (مانند با، و)
حرف کوچک ☜ **حُروف**
حرف مفت: سخن بیهوده و بی‌ارزش: **حرف صدتا یک‌غاز**
حرف مفرد ☜ **حرف تنها**
حرف ندا: حرفی که نشانهٔ فرا خواندن کسی است (مانند اِی)
حرف نفی: حرفی که نشانهٔ نبودن، نداشتن یا هر کیفیّت یا وضع منفی دیگر است (مانند «نا» در ناکارامد)
حرف وسط: شکلی از حروف الفبا که در وسط دو حرف دیگر قرار می‌گیرد و به هردو می‌چسبد
▣ **حرف آخر را اول زدن**: قصد و منظور خود را بدون مقدمه‌چینی گفتن

حرف آخر را زدن: منظور خود را بیان کردن و به گفتگو پایان دادن

حرف از چیزی /کسی شدن ☜ **حرف چیزی /کسی به میان آمدن**

حرف از خود در آوردن: شایعه ساختن؛ خبر جعل کردن ⟨ او این حرف را از خودش در آورده بود ⟩

حرف از دهان کسی بیرون آمدن: سخنی را گفتن ⟨ این حرف از دهان تو بیرون آمد؟ ⟩

حرف از دهان کسی پریدن: ناگهان و بی‌اراده حرفی را گفتن ⟨ مبادا حرفی از دهانت بپرد ⟩

حرف از دهان کسی نیفتادن: بی‌وقفه و پی در پی سخن گفتن ⟨ حرف از دهانش نمی‌افتاد ⟩

حرف انداختن از چیزی /کسی: گفتگو دربارهٔ آن را به میان آوردن ⟨ خواستم حرف خرید خانه را بیندازم که خانم چشم‌غرّه رفت ⟩

حرف اول را زدن: [مجازی] اعتبار و سندیت اصلی را داشتن ⟨ ژاپن در زمینهٔ الکترونیک امروز حرف اول را می‌زند ⟩

حرف بردن و آوردن: [گفتاری] سخن‌چینی کردن؛ سخنی را که در جایی گفته می‌شود، در جای دیگر باز گفتن

حرف بر سر چیزی /کسی بودن: بحث و گفتگو دربارهٔ آن بودن ⟨ حرف بر سر رفتن یا ماندن است ⟩

حرف بزرگتر از دهن خود زدن: [مجازی] ۱. لاف زدن ۲. فراتر از موقع و مقام خود حرفی زدن

حرف توی حرف آوردن: برای عوض کردن موضوع گفتگو، در بارهٔ مطلب دیگری حرف زدن ⟨ تا خواستم دربارهٔ سفرش بپرسم حرف توی حرف آورد ⟩

حرف توی دهن کسی بند نشدن / نماندن: [مجازی] رازدار نبودن

حرف توی دهن کسی گذاشتن: [مجازی] سخنی را به کسی تلقین کردن ⟨ چرا حرف توی دهن من می‌گذاری؟ من کی گفتم او را می‌شناسم؟ ⟩

حرف چیزی /کسی به میان آمدن: دربار‌ه‌اش گفتگو شدن ⟨ حرف سفر اروپا به میان آمد ⟩؛ **حرف از چیزی /کسی شدن**

حرف چیزی /کسی را به میان آوردن: دربار‌ه‌اش سخن گفتن ⟨مایل نیستم حرف آن را به میان بیاورید⟩؛ **حرف چیزی /کسی را پیش کشیدن**

حرف چیزی /کسی را پیش کشیدن ☜ **حرف چیزی / کسی را به میان آوردن**

حرف چیزی /کسی را زدن: دربار‌ه‌اش سخن گفتن⟨ حرف انتخابات را می‌زدند. حرف تو را می‌زدیم ⟩

حرف، حرف کسی بودن: تنها سخن خود او اعتبار و سندیّت داشتن ⟨ در خانهٔ ما حرف، حرف مادربزرگ است و کسی نمی‌تواند از آن سرپیچی کند ⟩

حرف خود را به کرسی نشاندن: [مجازی] سخن خود را به دیگران قبولاندن ⟨ آن‌قدر گفت که آخر حرف خود را به کرسی نشاند ⟩؛ **حرف خود را پیش بردن**

حرف خود را پس گرفتن: گفتهٔ پیشین خود را نفی یا انکار کردن ⟨ برای اینکه اختلافی پیش نیاید حرف خودش را پس گرفت. تو بدهکار نیستی، حرفم را پس می‌گیرم ⟩

حرف خود را پیش بردن ☜ **حرف خود را به کرسی نشاندن**

حرف خود را خوردن: [مجازی] آن را نگفتن، ناتمام گذاشتن یا به شکل دیگری جز آنچه مورد نظر بود بیان کردن ⟨ داشت می‌گفت: من دیگر در این خانه نمی‌مانم، ولی حرف خود را خورد ⟩

حرف خود را یکی کردن: در مورد گفتن حرفی معیّن توافق کردن ⟨ اول باید حرف خودمان را یکی بکنیم و بعد برای مذاکره با طرف برویم ⟩

حرف داشتن: ۱. [مجازی] معترض بودن ⟨ تو حرفی داری؟ ⟩ ۲. عقیده یا نظری دربارهٔ موضوع مورد بحث داشتن ⟨ در این مورد من هم یکی-دو حرف دارم که بد نیست بگویم ⟩

حرف درآوردن: خبر یا سخنی جعل کردن ⟨ پشت سرش حرف درآوردند و گفتند با آدمهای ناباب رفت و آمد دارد ⟩

حرف دل کسی را زدن: حرف مورد علاقه یا سخن بیان‌کنندهٔ قصد و نیت او را گفتن ⟨ داشت حرف دل ما را می‌زد ⟩

حرف دهن خود را نفهمیدن: بدون درک و آگاهی حرف زدن ⟨ او حرف دهنش را نمی‌فهمد ⟩

حرف را پیچاندن: [مجازی] گفتگو را از مسیر خود منحرف کردن ⟨ چرا حرف را این‌قدر می‌پیچانی ⟩

حرف را (از دهان کسی) قاپیدن: [مجازی] بی‌درنگ به سخن او استناد کردن و در بارهٔ آن یا براساس آن سخن گفتن ⟨ تا گفتم امروز حقوق گرفته‌ام حرف را از دهان من قاپید و گفت: پس طلب مرا بده ⟩

حرف را عوض کردن: ۱. موضوع گفتگو را تغییر دادن ⟨ تا او آمد حرف را عوض کردم ⟩ ۲. سخنی متفاوت با سخن قبلی گفتن ⟨ حرف را عوض نکن، جواب حرف مرا بده ⟩

حرف زدن: ۱. سخن گفتن ⟨ یکی داشت حرف می‌زد ⟩ ۲. گفتگو کردن ⟨ با هم حرف می‌زدیم ⟩

حرف شدن: با کسی گفتگوی خصمانه کردن؛ دعوا و پرخاش کردن ⟨ آخرش حرفمان شد. با علی حرفش شده بود ⟩

حرف شنیدن: ۱. ☜ **حرف گوش کردن** ۲. مورد اعتراض قرار گرفتن ⟨ به‌خاطر این خانه چقدر از این و آن حرف شنیدم ⟩

حرف صدتا یک غاز زدن ☜ **حرف مفت زدن**

حرف کسی با دیگری یکی بودن: سخنانش موافق و هماهنگ بودن ⟨ هر دو حرفشان یکی بود ⟩

حرف کسی خریدار نداشتن: [مجازی] کسی به آن اهمیت ندادن، مورد توجه قرار نگرفتن ⟨ دیدم حرف من در آنجا خریدار ندارد، حرف نزدم ⟩

حرف کسی دَررو داشتن: [کنایی] سخنش مورد پذیرش دیگران بودن ⟨ آن روز حرف او خیلی دررو داشت ⟩

حرف‌کسی دو نشدن ☜ **حرف‌کسی یکی بودن**
حرف‌کسی را بریدن: حرف کسی را ناتمام گذاشتن و خود سخن گفتن (حرف مرا برید و گفت: دیگر بس است)
حرف‌کسی را به‌خود گرفتن: آن را خطاب به خود تلقی کردن (حرف مرا به خودش گرفت و ناراحت شد)
حرف‌کسی را به دل گرفتن: از آن رنجیدن (حرف پدرت را به دل نگیر)
حرف‌کسی را (به) زمین انداختن: به آن اهمیت ندادن (چرا حرف مادرت را زمین انداختی؟)
حرف‌کسی را خواندن: آن را پذیرفتن و از آن پیروی کردن (کسی حرف تو را نمی‌خواند)
حرف‌کسی یکی بودن: سخن خود را تغییر ندادن؛ بر سرگفتهٔ خود ایستادن (حرف مرد یکی است): **حرف‌کسی دو نشدن**
حرف‌کشیدن: ۱. گرفتن اطلاعات موردنظر با تشویق یا تحریک منبع اطلاعات به حرف زدن، بدون جلب‌توجه و ایجاد سوءظن (رفت از دخترشان حرف کشید) ۲. تحمل کردن سخنان ناخوشایند دیگران (سر این کار چقدر از این و آن حرف کشیدم)
حرف گوش کردن: اطاعت کردن؛ فرمان بردن؛ سخن دیگران را پذیرفتن (چرا حرف گوش نمی‌کنی. حرف مادرت را گوش کن): **حرف شنیدن**
حرف مفت زدن: بیهوده سخن گفتن: **حرف صدتا یک غاز زدن**
حرف نداشتن: [مجازی] ۱. مخالفت نکردن (اگر کتاب را لازم داری ببر، من حرفی ندارم) ۲. موردی برای بحث، ایراد یا اعتراض وجود نداشتن (این ماشین حرف ندارد)
از حرف خود برگشتن: سخن خود را تغییر دادن و دیگر به آن پای‌بند نبودن (اول ما را به شام دعوت کرد، ولی بعد از حرف خودش برگشت)
به حرف آمدن: سخن گفتن را آغاز کردن (بویژه پس از مدتی سکوت یا خودداری از سخن گفتن) (آخرش به حرف آمد و گفت، دیشب پیش علی بود)
به حرف آوردن: به سخن گفتن واداشتن (آخرش پروین را به حرف آوردم و همه‌چیز را برایم گفت)
توی حرف‌کسی دویدن ☜ **تو**[2]
روی حرف‌کسی حرف زدن ☜ **رو**[2]
سر حرف خود ایستادن / بودن ☜ **سر**[3]

حرف / heraf /: جمعِ ☜ **حرفه**
حرف‌بری / harfbari /: اسم. [گفتاری] سخن‌چینی؛ عمل یا فرایند حرف بردن و آوردن ☜ **حرف**
حرف‌شنو / harfšeno: / ، ـها /: صفت. ۱. فرمانبردار ۲. پندپذیر. به همین قیاس: **حرف‌نشنو**
حرف‌شنوی / harfšenavi / ، ـها /: اسم. ۱. فرمانبرداری ۲. پندپذیری

حرفه / herfe / ، ـها؛ حِرَف /: اسم. پیشه (حرفهٔ خانوادگی، حرفهٔ شرافتمندانه)
حرفه‌ای / herfe'i / ، ـها /: صفت. ۱. مربوط یا منسوب به حرفه (آموزش حرفه‌ای) ۲. مربوط یا منسوب به شغل دایمی یا تخصصی کسی؛ مقابل: **آماتور** (رانندهٔ حرفه‌ای، کشتی‌گیر حرفه‌ای)
حرفی / harfi /: صفت. ۱. حروفی؛ مقابل: عددی ۲. /ـها/ دارای حرف (سه حرفی)
حرکات / harakāt, harekāt /: جمعِ ☜ **حرکت**
حرکت / harakat, harekat ، ـها /: اسم. ۱. عمل یا فرایند تغییرمکان دادن (حرکت انتقالی، حرکت از تهران به رشت) ۲. /حرکات/ تغییر معنی‌دار یا با حالت در وضع بدن یا بخشی از آن؛ رفتار (حرکت نامعقول) ۳. [فیزیک] هرگونه تغییر تدریجی جسم یا عمل متقابل اجسام (حرکت براونی) ۴. [دستور] صوت حرف که آن را از حالت ساکن درمی‌آورد (مانند ضمّه، فتحه، ...) ۵. [موسیقی] میزان بالا یا پایین رفتن صدای یک یا چند نت موسیقی ۶. /حرکات/ جنبش ۷. جابجایی مهره‌های شطرنج درهرنوبت بازی (دیروز علی را در شش حرکت مات کردم)
⊡ **حرکت ارادی:** [پزشکی] حرکت یک عضو یا تمام بدن تحت فرمان مراکز دماغی یا به میل و ارادهٔ خود شخص. به همین قیاس: **حرکت غیرارادی**
حرکت آزاد: سقوط آزاد ☜ **سقوط**
حرکت انتقالی: ۱. حرکتی که در آن همهٔ نقطه‌های جسم متحرک به‌طور یکنواخت در خط یا راستای معیّنی حرکت می‌کنند ۲. [نجوم] گردش هریک از سیاره‌ها به گرد خورشید
حرکت براونی: جنبش نامنظم در محیط کلوئیدی، مانند جنبش ذرات معلق در مایع یا ذرات دود در هوا، که هرچه ذرات کوچکتر باشد جنبش سریعتر است؛ جنبش براونی
حرکت پسرفت: سیر قهقرایی ☜ **سِیر**
حرکت پیچی: نوعی حرکت وضعی جسم صلب در حول یک محور، که در عین حال در امتداد آن محور می‌لغزد
حرکت تقدیمی: اثری که در جسم دارای حرکت دورانی، در نتیجهٔ وارد کردن یک گشتاور بر آن (که متمایل به تغییر امتداد محور دوران جسم است) مشاهده می‌شود
حرکت تناوبی: هر نوع حرکت ساده یا مرکب، اگر در زمانهای مساوی و متوالی (به نام زمان تناوب) عیناً تکرار شود
حرکت چرخشی: چرخش
حرکت دایمی: [مکانیک] حرکت فرضی ماشینی که چون یک بار به کار افتد، حرکتش پیوسته ادامه می‌یابد، بدون اینکه از یک منبع خارجی انرژی دریافت کند
حرکت دوبعدی: نوعی حرکت که مسیرش منحنی یا حرکت در صفحه است

حـــرکت دودی: [زیست‌شناسی] نوعی حرکت موجی انقباضی در امتداد یک اندام لوله‌ای‌شکل، بویژه روده‌ها یا معده، که به‌وسیلهٔ ماهیچه‌های صاف پیرامون آن پدید می‌آید
حرکت قَسری: [فلسفه] حرکت اجباری؛ حرکت ناگزیر؛ حرکت غیرارادی
حرکت متشابه: نوعی حرکت که در آن همواره متحرک در زمانهای مساوی مسافتهای مساوی طی می‌کند. راه طی‌شده در واحد زمان سرعت حرکت است
حرکت مُستدیر: چرخش
حرکت ملکولی: حرکت ملکولها در ماده که چگونگی حرکت به حالت ماده بستگی دارد
حرکت موجی: حرکتی که موجب می‌شود اغتشاش در یک نقطه از محیط، با تغییر مسیر متناوب، به نقطه‌ای بسیار دورتر از منشأ آن انتقال یابد
حرکت نوسانی: نوسان
حرکت وضعی: ۱. حرکتی که در آن جسم متحرک به گرد مرکز یا یکی از محورهایش می‌چرخد ۲. [نجوم] چرخش سیاره به گرد خودش
حـرکت یک‌بعدی: نوعی حرکت که مسیرش خط راست است
حرکت یکنواخت: حرکت متحرکی که در زمانهای مساوی با سرعت ثابت مسافتهای مساوی طی می‌کند

حرکت ارتجاعی **حرکت زاویه‌ای** **حرکت قهری**
حرکت پرتابی **حرکت شتابدار** **حرکت مایل**
حرکت خمیده **حرکت عرضی** **حرکت مکانیکی**
حرکت ذاتی **حرکت عمودی** **حرکت نسبی**

▣ **حرکت دادن:** ۱. به جنبش درآوردن (دستش را حرکت داد) ۲. جابجا کردن (نتوانست صندوق را حرکت دهد) ۳. [مجازی] روانه کردن (زن و بچه را حرکت داد تا زودتر بروند)
حرکت‌کردن: جابجا شدن؛ نقل مکان کردن
از حرکت بازماندن: قادر به جنبش و جابجایی نبودن. به همین قیاس: **از حرکت بازداشتن**
به حرکت در آوردن: ۱. موجب ایجاد حرکت شدن ۲. جابجا کردن؛ تغییر مکان دادن

حـــرکتی / harakati, harekati /: صفت. مربوط یا منسوب به حرکت (اندامهای حرکتی)
حرم / haram ، ـها /: اسم. ۱. درون زیارتگاههای دینی (توی حرم بودیم که سروصدا بلند شد) ۲. حرمسرا (بانوی حرم)
حرمان / hermān /: اسم. [ادبی] ۱. محرومی؛ بی‌بهرگی ۲. ناکامی
حــــرمان‌زده / hermānzade /: صفت. دستخوش محرومیت و نومیدی
حرمت / hormat /: اسم. ۱. عمل یا فرایند محترم شمردن ۲. وضع یا کیفیّت حرام بودن (حرمت رِبا)

▣ **حرمت کسی را شکستن:** نسبت به او بی‌احترامی کردن
حرمت کسی را نگهداشتن: او را محترم شمردن؛ به او احترام گذاشتن (پدرم خیلی حرمت او را نگه می‌داشت)
حرمت گذاشتن: احترام کردن؛ گرامی داشتن (خواست به من حرمت بگذارد، از پشت میز بلند شد). به همین قیاس: **حرمت داشتن؛ حرمت کردن**

حرمخانه / haramxāne / ☜ **حرمسرا**
حرمسرا / haramsarā ، ـها /: اسم. [قدیمی] بخشی از خانهٔ شاهان و قدرتمندان که در آن زنان و دخترانشان به‌سر می‌بردند؛ اندرون: **حرمخانه**
حـــروف / hûruf, horuf /: اسم. ۱. جمعِ ☜ **حَـرف** ۲. هریک از قطعه‌های ریخته‌گری یا شکلهای ترسیمی، که در حروفچینی یا ماشین‌نویسی به‌کار می‌رود، نیز مجموعهٔ آنها

▣ **حروف ابجد:** حرفهای الفبای عربی که آنها را به‌ترتیب در هشت لفظ زیر قرار داده‌اند:
اَبجَد، هَـوَز، حُطّی، کَلَمَن، سَعفَص، قَرَشَت، ثَخِذ، ضَظِغ
حروف الفبا: نشانه‌هایی که واژه‌های یک زبان به‌وسیلهٔ آنها نوشته می‌شود: **حروف تَهَجّی**
حروف ایتالیک: نوعی حروف الفبای لاتینی و یونانی به‌شکل خوابیده نزدیک به خط نوشتاری
حـــروف ایـــرانـــیک: نوعی حروف چاپی فارسی به‌شکل خوابیده
حروف بزرگ: شکلی از حروف الفبای یونانی و لاتینی نزدیک به شکل اصلی و اولیهٔ الفبای آنها و دارای اندازهٔ بزرگتر از حروف کوچک
حروف تحریری: شکلی از حروف لاتینی که در نوشتار (یا چاپ به‌شکل نوشتار) به‌کار می‌رود
حروف تَهَجّی ☜ **حروف الفبا**
حروف چاپ: قالبهای فلزی که نقش حرفهای الفبا، عددها و علامتها بر آنها کنده‌کاری شده و برای چاپ نوشته‌ها به‌کار می‌رود
حـــروف ســـایه‌دار: شکلی از حروف چاپی به‌شکل مضاعف و توخالی
حروف سیاه: شکلی از حروف چاپی که ضخیم‌تر از حروف معمولی (نازک) است
حروف کوچک: شکل تعدیل‌شده و کوچکتری از حروف الفبای لاتینی و یونانی
حروف نازک: حروف چاپ معمولی

حـــروف بـــرگردان / hûrufbargardān, horuf- / ☜ **لِتراسِت**
حروفچین / hûrufčin, horuf- ، ـها /: اسم. کسی که حروف چاپ را برای چاپ کردن نوشته‌ای آماده می‌کند
حروفچینی / hûrufčini, horuf- /: اسم. ۱. عمل یا

فرایند چیدن یا آماده کردن حروف برای چاپ یک نوشته ۲. /ـ‌ها/ محل ویژهٔ این‌کار

◘ **حروفچینی دستی**: حروفچینی به‌وسیلهٔ کارگر، با برداشتن حروف جداگانه از گارسه و چیدن آنها در کنار یکدیگر

حروفچینی کامپیوتری: حروفچینی به‌وسیلهٔ کامپیوتر

حروف‌ریزی / hûrufrizi, horuf- ، ـ‌ها / : اسم. کارخانه یا دستگاه ساختن حروف چاپ

حریت / horriyat, horiyyat / : اسم. [ادبی] آزادگی

حریر / harir / : اسم. ۱. ابریشم ۲. پارچهٔ ابریشمی نازک ۳. پارچهٔ نازک مخلوط با نخ ابریشمی 〈 حریر پشمی، حریر نخی 〉

حریره / harire / : اسم. خوراک رقیقی که با نشاسته یا آرد برنج یا مغزبادام و شکر (معمولاً برای کودکان شیرخوار یا بیماران) می‌پزند

حریص / haris ، ـ‌ها؛ ـان / : صفت. ۱. آزمند 〈 حریص با جهانی گرسنه است و قانع به نانی سیر 〉 ۲. [گفتاری] سخت خواستار چیزی و شتابناک در دستیابی به آن 〈 خیلی حریص بود از مضمون نامه سر در بیاورد. خیلی به سینما حریص بودم 〉

حریف[1] / harif ، ـ‌ها؛ ـان / : اسم. ۱. طرف مقابل در یک رقابت یا مبارزه 〈 هردو حریف خوب جنگیدند 〉 ۲. [ادبی] همراه؛ هم‌پیاله؛ هم‌مجلس 〈 حریف مجلس ما خود همیشه دل می‌برد 〉

حریف[2]: صفت. دارای توانایی مبارزه یا رویارویی با طرف مقابل 〈 او بتنهایی حریف پنج نفر است 〉.
به همین قیاس: **حریف بودن؛ حریف شدن**

حریق / hariq / : اسم. واکنش شیمیایی سریع و مداومی که نور و حرارت آزاد می‌کند، بویژه در ترکیبی آتشزا که از یک مادهٔ آتشگیر با اکسیژن تولید می‌شود؛ آتش‌سوزی 〈 ایجاد حریق، حریق انبار کالا، دیروز در چهار نقطهٔ تهران حریق روی داد 〉

حریم / harim ، ـ‌ها / : اسم. ۱. بخشی از زمین پیرامون ملک (خانه، باغ)، تأسیسات (قنات، جاده، راه‌آهن) یا عارضه‌های طبیعی (جنگل، دریا، رود) که جزو آن شمرده می‌شود و تابع و شامل حکم مربوط به آن است 〈 حریم جاده، حریم جنگل 〉 ۲. [مجازی] محدوده یا قلمرو چیزی مقدس یا محترم که تجاوز به آن ناروا شمرده می‌شود 〈 حریم قانون، حریم خانواده 〉

حزب / hezb ، ـ‌ها؛ احزاب / : اسم. سازمانی سیاسی که آموزشهای ویژه‌ای را دربارهٔ ادارهٔ کشور، رابطهٔ آن با کشورهای دیگر و دستیابی به آرمانها و هدفهای معیّن تبلیغ کند و افراد همفکر را متشکل و تلاشها و کارهای سیاسی آنان را هماهنگ سازد

حزبی / hezbi / : صفت. ۱. مربوط یا وابسته به حزب 〈 فعالیت حزبی، تشکیلات حزبی 〉 ۲. /ـ‌ها/ عضو یک حزب 〈 فرد حزبی 〉

حزم / hazm / : اسم. [ادبی] دوراندیشی

حزن / hozn / : اسم. [ادبی] اندوه

حزن‌آلود / hoznālud / : صفت. [ادبی] اندوهگین؛ غمگین 〈 صدای حزن‌آلود 〉

حزن‌انگیز / hoznangiz / : صفت. [ادبی] موجب برانگیختن اندوه؛ غم‌انگیز؛ حزن‌آور 〈 آواز حزن‌انگیز، سرگذشت حزن‌انگیز 〉

حزن‌آور / hoznāvar / : اسم. [ادبی] موجب پیدایش اندوه؛ اندوه‌آور؛ حزن‌انگیز؛ غم‌انگیز 〈 ماجرای حزن‌آور، واقعهٔ حزن‌آور 〉

حزیران / hazirān / : اسم. ماه ششم تقویم شمسی برخی کشورهای عرب، برابر ماه ژوئن فرنگی، دارای ۳۰ روز

حزین / hazin / : صفت. [ادبی] اندوهگین؛ غمگین 〈 آواز حزین 〉

حس / hes(s) ، ـ‌ها / : اسم. ۱. توانایی دریافت پیام یا درک انگیزشی به‌وسیلهٔ اندامهای حسّی 〈 حس داشتن 〉 ۲. /حواس/ هریک از اندامهای بدن جانداران که کارشان شناسایی انگیزشهای خارجی است (مانند بینایی، شنوایی، بویایی، چشایی و بساوایی) 〈 حس بینایی 〉 ۳. آگاهی معمولاً مبهم 〈 حس کردم می‌خواهد حرفی بزند 〉 ۴. ذوق، گرایش و دلبستگی غریزی به چیزی 〈 حس میهن‌پرستی، حس انساندوستی 〉 ۵. توانایی به‌کار انداختن نیروهای دماغی به‌صورتی کارامد 〈 حس تشخیص 〉. به همین قیاس: **حس داشتن؛ حس کردن**

◘ **حس باصره** ☜ **بینایی**

حس ذایقه ☜ **چشایی**

حس سامعه ☜ **شنوایی**

حس لامسه ☜ **بساوایی**

حس شامه ☜ **بویایی**

حساب / hesāb / : اسم. ۱. شاخه‌ای از ریاضیات که دربارهٔ عددهای مثبت گویا و چگونگی عمل با آنها بحث می‌کند 〈 علم حساب 〉 ۲. /ـ‌ها/ سیاههٔ بدهی یا بستانکاری یک شخص یا مؤسسه با شخص یا مؤسسهٔ دیگر 〈 حساب شما خیلی بالا رفته، قدری پول بدهید 〉 ۳. خود آن بدهی یا بستانکاری 〈 چرا حساب ما را نمی‌پردازی؟ 〉 ۴. سیاههٔ داراییها، داد و ستد، بدهی و بستانکاری یک مؤسسه یا شخص ۵. بهای کالا یا خدمات معامله شده 〈 از فروشنده پرسیدم: "حساب ما چقدر شد؟" 〉 ۶. شماره؛ تعداد 〈 حساب گلهای تیمهای برنده و بازنده 〉 ۷. نظام، ترتیب و گردش کار 〈 مواظب باش حساب کار از دست درنرود 〉 ۸. قرارداد یا توافق میان اشخاص حقیقی یا حقوقی برای دادوستد پول یا کالا

(حساب بانکی، حساب پس‌انداز، حساب تجارتی) ۹. منطق؛ دلیل (روی چه حسابی این حرف را می‌زنی؟) ۱۰. عمل شمردن و رسیدگی کردن به تعداد یا کمیّت چیزی؛ شمارش؛ محاسبه (تعداد مهمانها را حساب کن ببین چند نفرند) ۱۱. عمل اهمیت دادن، ارزش گذاشتن یا به‌چیزی شمردن (اصلاًاو را آدم حساب نمی‌کنند)

حساب ابجد: محاسبهٔ ارزش عددی حروف ابجد: **حساب جُمَل**

الف = ۱	**ن = ۵۰**
ب = ۲	**س = ۶۰**
ج = ۳	**ع = ۷۰**
د = ۴	**ف = ۸۰**
ه = ۵	**ص = ۹۰**
و = ۶	**ق = ۱۰۰**
ز = ۷	**قی = ۱۱۰**
ح = ۸	**قیا = ۱۱۱**
ط = ۹	**قص = ۱۹۰**
ی = ۱۰	**ر = ۲۰۰**
یا = ۱۱	**ش = ۳۰۰**
یب = ۱۲	**ت = ۴۰۰**
یه = ۱۵	**ث = ۵۰۰**
یط = ۱۹	**خ = ۶۰۰**
ک = ۲۰	**ذ = ۷۰۰**
کا = ۲۱	**ض = ۸۰۰**
ل = ۳۰	**ظ = ۹۰۰**
م = ۴۰	**غ = ۱۰۰۰**

حساب احتمالات: شاخه‌ای از ریاضیات که به بررسی احتمالات می‌پردازد

حساب انتگرال: انتگرال

حساب بانکی: نوعی قرارداد میان شخص یا مؤسسه با یک بانک برای نگهداری پول در بانک و دریافت آن در زمان دلخواه یا پس از مدت معیّن

حساب پس‌انداز: نوعی حساب بانکی برای پس‌انداز کردن پول نزد بانک

حساب جاری: نوعی حساب بانکی که دارندهٔ آن شخصاً یا به‌وسیلهٔ دیگران حق پرداخت و دریافت پول خود را دارد

حساب جامعه: انتگرال

حساب جُمَل ☜ **حساب ابجد**

حساب درگردش: نوعی حساب بانکی که دارندهٔ آن حق دریافت پول خود را از همهٔ شعبه‌های یک بانک داراست

حساب دیفرانسیل: شاخه‌ای از ریاضیات عالی که موضوع آن تحقیق در تغییرات توابع است: **حساب فاضله**

حساب ذهنی: نوعی محاسبه به‌وسیلهٔ ذهن و بدون بهره‌گیری از کاغذ و مداد یا اسبابهای محاسبه

حساب سپردهٔ ثابت: نوعی حساب بانکی که در آن مبلغی برای مدت معیّن نزد بانک پس‌انداز می‌شود

حساب سرانگشتی: ۱. حساب ساده و آسان ۲. [مجازی] حساب بدون سند یا نوشته

حساب فاضله ☜ **حساب دیفرانسیل**

حساب از دست‌کسی دررفتن: دچار اشتباه یا سردرگمی شدن (آن‌قدر شلوغ کردند که حساب از دستم در رفت. مواظب باش حساب کار از دستت در نرود)

حساب باز کردن: ۱. با یک بانک برای سپردن پول به آن قرارداد بستن (رفتم بانک حساب باز کردم) ۲. با یک شخص یا مؤسسه داد و ستد مداوم یا مدتداری را آغاز کردن (پیش بقال محله حساب باز کرده است)

حساب بردن ازکسی: برای قدرت یا شخصیت کسی ارزش و اعتبار قایل شدن (آدم مهمی است، همه از او حساب می‌برند)

حساب پس دادن: ۱. در معرض رسیدگی به داد و ستد، خرید و فروش یا هزینه‌ها و درامدها قرار گرفتن (حساب خریدی را که کردی پس بده) ۲. از سوی مقام بالاتر در معرض رسیدگی به کارها (یا اتهامها) ی خود قرار گرفتن (اگر فردا اتفاقی افتاد کی باید حساب پس بدهد؟)

حساب تراشیدن: حسابسازی کردن ☜ **حسابسازی**

حساب چیزی را داشتن: ۱. مقدار و میزان آن را دانستن (حساب پولی را که خرج می‌کنی داشته باش) ۲. مراقب و مسلط بر آن بودن (حساب کارت را نداشتی، این‌طور شد). به همین قیاس: **حساب دست‌کسی بودن**

حساب چیزی راکردن: آن را در ارزیابی یا تصمیم‌گیری دخالت دادن (حساب این را بکن که فردا ممکن است بیکار بشوی)

حساب خود را باکسی صاف کردن: با او تسویه‌حساب کردن ☜ **تسویه**

حساب داشتن: ۱. دارای اندازه یا میزان بودن (این پولها حساب دارد) ۲. نظم داشتن (دنیا حساب دارد. مملکت حساب دارد) ۳. (با کسی یا جایی) دادوستد داشتن (من در آن بانک حساب دارم) ۴. به کسی یا جایی بدهی یا طلب داشتن (بگو اینجا حساب مختصری دارند، تشریف بیاورند تسویه بکنند)

حساب دست‌کسی آمدن: [مجازی] از چگونگی کار آگاه شدن (خواستم حساب دستم بیاید، ببینم برای این کار چقدر سرمایه لازم است. از همین یک قلم حساب دستت آمد). به همین قیاس: **حساب دست‌کسی بودن**

حساب دو ـ دوتا چهارتا بودن: ساده، دقیق وقطعی بودن (چرا نمی‌فهمی؟ همان حساب دو ـ دوتا چهارتاست)

حساب کار خود راکردن: [مجازی] وضع و موقعیت خود را (معمولاً از لحاظ وجود خطر) دریافتن (وقتی شاه فرار کرد، درباریان هم حساب کارشان را کردند و هرکدام به گوشه‌ای گریختند)

حساب کردن: ۱. محاسبه کردن (خرج و دخلش را حساب کرد)

۲. شمردن (تعداد مسافران را حساب کن) ۳. ارزش یا اهمیت قایل شدن (او را آدم مهمی حساب می‌کردند) ۴. بهای کالا یا خدماتی را پرداختن (پول شام ما را هم حساب کن). به همین قیاس: **حساب شدن**

حساب‌کسی با کرام‌الکاتبین بودن: [مجازی] وضع یا آیندهٔ نامعلوم و معمولاً بدی داشتن (اگر بخواهی این‌طور زندگی کنی، آن‌وقت حسابت با کرام‌الکاتبین است)

حساب‌کسی پاک / درست بودن: درستکار بودن

حساب‌کسی را بستن: به داد و ستد با او پایان دادن

حساب‌کسی را رسیدن: او را تنبیه یا مجازات کردن (صبر کن، امشب حساب تو را می‌رسم): **به حساب‌کسی رسیدن**

حساب‌کسی را کردن: ۱. به حساب بدهی یا طلب او رسیدگی کردن (ارباب حساب ما را بکن، می‌خواهیم برویم) ۲. او را هم در نظر گرفتن (حساب علی را هم بکن که ممکن است مخالفت بکند)

حساب‌کشیدن از کسی: ۱. به دادوستد کسی، برای آگاهی از درستی آن، رسیدگی کردن (هر شب از نوکرش حساب می‌کشد) ۲. از کسی در مورد کارهایش بازخواست کردن (این کارها را که می‌کنی، فردا از تو حساب می‌کشند)

حساب نداشتن: ۱. اندازه نداشتن (ثروتش حساب ندارد) ۲. نظم و اصول نداشتن (کارشان حساب نداشت) ۳. (با کسی یا جایی) دادوستد نداشتن (من در آن بانک حساب ندارم) ۴. (به کسی یا جایی) بدهی یا طلب نداشتن (با او حسابی ندارم)

به حساب آوردن: ۱. در محاسبه منظور کردن (هزینهٔ حمل را دوبار به حساب آورده بودید) ۲. ارزش یا اهمیت قایل شدن (حالا دیگر او را هم باید به حساب آورد)

به حساب‌کسی رسیدن ☜ **حساب‌کسی را رسیدن**

به حساب‌کسی گذاشتن / نوشتن ☜ پای کسی نوشتن / گذاشتن، **پا**[1]

حسابان / hesābān /: اسم. روشهای ریاضی شامل حساب انتگرال و حساب دیفرانسیل

حسابدار / hesābdār ، ـها؛ ـان /: اسم. کسی که کارش ثبت و نگهداری حسابهای یک مؤسسه یا بخشی از آن است

حسابداری / hesābdāri /: اسم. ۱. /ـها/ بخشی از یک مؤسسه که کارش ثبت و نگهداری حسابهاست (فرستادیم حسابداری چک بنویسند) ۲. عمل یا فرایند ثبت و نگهداری حسابهای یک مؤسسه (حسابداری مالی، حسابداری صنعتی) ۳. دورهٔ آموزشی مربوط به اصول و روشهای گردآوری، ثبت، نگهداری و استخراج گزارش عملیات مالی یک مؤسسه به‌صورت ارقام

◘ **حسابداری دوبل:** گونه‌ای روش حسابداری که در آن هر معامله در یک یا چند حساب به‌عنوان بدهکار و در یک یا چند حساب به‌عنوان بستانکار ثبت می‌شود، به گونه‌ای که ستون بدهکار با بستانکار برابر است

حسابداری دولتی: شاخه‌ای از فن حسابداری که کارش ثبت، نگهداری و بررسی حسابهای یک سازمان دولتی است

حسابداری صنعتی: ثبت، نگهداری و بررسی حسابهای مربوط به تولید و توزیع کالا و خرید خدمات و سود و زیان حاصل از آن

حسابداری مالی: ثبت، نگهداری و بررسی وضع مالی یک مؤسسه

حسابرس / hesābres ، ـها؛ ـان /: اسم. کسی که کارش رسیدگی به حسابهای یک مؤسسه یا دفترهای حسابداری آن است

حسابرسی / hesābresi ، ـها /: اسم. ۱. مؤسسه یا بخشی از یک مؤسسه که کارش رسیدگی به حسابهای همان مؤسسه یا مؤسسات مختلف و دفترهای حسابداری آنهاست ۲. بررسی مدارک مربوط به فعالیتهای مالی یک مؤسسه، بویژه دفترها و اسناد حسابداری، ازلحاظ درستی یا سندیّت آنها (دو نفر حسابرس بخواهید بیایند دفترهای ما را حسابرسی کنند)

حسابسازی / hesābsāzi ، ـها /: اسم. عمل یا فرایند تنظیم کردن صورتحسابهای غیرواقعی (برای بدهکار نشان دادن کسی، فرار کردن از پرداخت مالیات، یا سرپوش گذاشتن به روی اختلاس و سوءاستفاده) (معلوم شد مدیرعامل با کمک حسابدار برای شرکا حسابسازی کرده است). به همین قیاس: **حسابسازی کردن**

حسابگر[1] / hesābgar ، ـها /: اسم. [نامتداول] ماشین‌حساب

حسابگر[2]: صفت. دارای رفتاری از پیش تنظیم‌شده، براساس سود یا غرضهای شخصی و بی‌توجه به ارزشهای انسانی (او خیلی حسابگر است و تاکاری برایش سود نداشته باشد قدم پیش نمی‌گذارد). به همین قیاس: **حسابگری**

حساب‌وکتاب / hesāb-o-ketāb /: اسم. ۱. نظم و قانون (خیال نکن دنیا حساب‌وکتاب ندارد) ۲. حساب مربوط به دادوستد، هزینه و درامد یا بدهی و بستانکاری (یک روز بنشین به حساب‌وکتابها برس و وضع خودت را روشن کن)

حسابی[1] / hesābi /: صفت. ۱. دارای وضع یا ویژگیهای مطلوب و مناسب (کار حسابی، جای حسابی) ۲. منسوب به حساب

حسابی[2]: قید. به‌طور کامل یا به مقدار زیاد (حسابی خوردیم. حسابی شلوغ کرد)

حسادت / hesādat, hasādat ، ـها /: اسم. عمل یا فرایند حسد ورزیدن؛ وضع یا کیفیّت حسد داشتن؛ حسدورزی

◘ **حسادت کردن:** حسد بردن؛ حسودی کردن؛ رشک ورزیدن (اگر به یکی از بچه‌هایت زیاد توجه کنی، دیگری حسادت می‌کند)

حساس / hassās /: صفت. ۱. دارای واکنش در برابر عاملهای بیرونی (صفحهٔ حساس، کاغذ حساس) ۲. دارای عصبهای گیرندهٔ نیرومند (شاخک حساس، گوش حساس) ۳. /ـها/ دارای واکنش عاطفی سریع در رویارویی با چیزهای ناخوشایند؛ زودرنج ۴. دارای اهمیت و درخور توجه (شغل حساس، موقعیت حساس). به همین قیاس: **حساس بودن؛ حساس شدن؛ حساس کردن**

حساسیت / hassāsiyyat ، ـها /: اسم. ۱. وضع یا کیفیّت حسّاس بودن (حساسیت زیاد سم خوب نیست) ۲. داشتن استعداد یا خاصیت تحریکپذیری در برابر عاملهای خارجی (حساسیت این فیلمها خیلی بالاست) ۳. آلرژی (نسبت به بوی تند حساسیت دارد)

حسب‌الامر / hasabol`amr /: حرف. بنابر فرمان (حسب‌الامر رییس جمهور هیئتی به آنجا اعزام شد)

حسب‌حال / hasabehāl /: اسم. [ادبی] گزارش حال؛ شرح حال، بویژه شرح حال خود شخص

حسب‌ونسب / hasab-o-nasab /: اسم. [ادبی] نژاد و تبار؛ اصل و نسب

حسد / hasad /: اسم. [ادبی] ۱. نداشتن تحمل نسبت به مزایا و کامیابیهای دیگران یا دشمنی یا نفرت ورزیدن نسبت به کسانی که از امتیازهایی برخوردارند ۲. احساس حق مالکیت یا انحصار در مورد عشق، محبت یا وفاداری نزدیکان (همسر، معشوق، مادر، فرزند، خواهر، برادر) و آزرده شدن از مهرورزی آنان نسبت به دیگران

▣ **حسد بردن / ورزیدن**: نسبت به کسی گرفتار حسد شدن (به حافظه‌اش حسد بردم)

حسدورزی / hasadvarzi ، ـها /: اسم. ۱. وضع یا کیفیّت حسد داشتن ۲. عمل یا فرایند حسد ورزیدن؛ حسودی؛ حسادت

حسرت / hasrat ، ـها /: اسم. ۱. افسوس و اندوه برای چیزی دلخواه که در دسترس نیست (سالها در حسرت داشتن یک گوشهٔ دنج بود) ۲. آرزوی برآورده نشده (حسرت به دلم ماند یک روز تو را با لباس مرتب ببینم)

▣ **حسرت بردن**: آرزوی چیزی دور از دسترس را داشتن (به شب‌نشینی زندانیان برم حسرت)

حسرت به دل ماندن: ناکام ماندن و آرزو برآورده نشدن

حسرت خوردن: در آرزوی چیزی بودن (حسرت روزهای جوانی را می‌خورد)

حسرت کشیدن: تحمل کردن اندوه دست نیافتن به آرزویی (حسرت روزی را می‌کشید که بتواند در کنار فرزندش باشد)

حسرت‌الملوک / hasratolmoluk, -mûluk / ☜ **جَغور بَغور**

حسگر / hesgar ، ـها /: اسم. اسبابی که در برابر پدیدهٔ فیزیکی معیّنی (مانند نور، گرما، سرما یا حرکتی خاص) به کار می‌افتد و موجب آگاهی از وجود آن یا واکنش در برابر آن می‌شود؛ سِنسور

حس‌گرایی / hesgerāyi /: اسم. نوعی آزمون‌گرایی که تجربه به‌عنوان منشأ معرفت را تنها به احساس یا ادراک حسی محدود می‌کند

حسگیری / hesgiri /: اسم. وضع یا کیفیّتی که به‌وسیلهٔ آن نویسنده یا هنرپیشه بتواند خود را به‌جای شخصیت موردنظر قرار دهد و فضا و موقعیت طبیعی او را بدرستی احساس و مجسم کند

حسن / hosn ، ـها /: اسم. [ادبی] ۱. خوبی (حسن اخلاق، حسن عمل) ۲. زیبایی (بر حدیث من و تو حسن نیفزاید کس / حد همین است سخندانی و زیبایی را)

▣ **حسن اخلاق**: خوبی اخلاق؛ خوش‌اخلاقی

حسن استفاده: بهره‌گیری خوب

حسن انتخاب: انتخاب خوب

حسن تأثیر: اثرگذاری خوب

حسن تدبیر: تدبیر خوب

حسن تشخیص: تشخیص خوب یا درست

حسن تصادف: رویداد خوب

حسن تفاهم: درک خوش‌بینانه از سخن یا نیّت یکدیگر

حسن تلقّی: برخورد یا برداشت خوب

حسن توجه: رسیدگی همراه با همدلی

حسن جریان: جریان مناسب یا درست

حسن ختام: خوبی پایان عمل یا رویدادی

حسن خط: خوشنویسی

حسن خلق: خوشخویی؛ خوشرفتاری

حسن روابط: رابطهٔ خوب

حسن سابقه: سابقهٔ خوب

حسن سلوک: رفتار خوب با دیگران

حسن شهرت: خوشنامی

حسن طلب: [بدیع] استادی در خواستن چیزی از دیگری به‌صورتی خوشایند

حسن ظن: تصور و داوری خوش‌بینانه

حسن عمل: درستکاری

حسن نظر: عقیده و داوری خوب و موافق

حسن نیّت: قصد و نیّت خوب

حسن همجواری: رفتار درست و دوستانه با همسایه

▣ **حسن داشتن**: خوب بودن؛ خوبی داشتن (این کار چند حسن دارد. آن خانه هیچ حسنی نداشت، جز اینکه ارزان بود)

حسنات / hasanāt /: اسم. [ادبی] ۱. [نامتداول] خوبیها ۲. کارهای نیک

حسن‌لبه / hasanlabe /: اسم. ماده‌ای رزینی به‌رنگ قهوه‌ای مایل به سرخ و معطر که بر اثر ایجاد شکاف در

تنهٔ برخی درختها به‌دست می‌آید و در عطرسازی و پزشکی به‌کار می‌رود؛ بنزوئن؛ بنژامن
حسن‌یوسف / hosneyusef ، ـها / : اسم. گیاه زینتی چندساله از تیرهٔ نعناعیان، که به‌خاطر برگهای رنگارنگ و زیبایش در گلدان نگهداری می‌شود
حسود / hasud ، ـها؛ ـان / : صفت. دارای حسد (پری خیلی حسود است. حسود هرگز نیاسود): حاسد [ادبی]
حسودی / hasudi / : اسم. حسدورزی؛ حسادت
◙ **حسودی‌کردن**: حسد ورزیدن (خوب نیست حسودی برادرت را بکنی)
حسی / hessi / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به هریک از حواس (درک حسی) ۲. درک‌شده به‌وسیلهٔ حواس
حسینیه / hoseyniyye ، ـها / : اسم. بنایی که برای برپایی مراسم عزاداری، بویژه عزاداری امام‌حسین ایجاد شده است
حشر / hašr / : اسم. [ادبی] قیامت (روز حشر، این قافله تا به حشر لنگ است)
حشرات / hašarāt / : اسم. ۱. جمعِ ☜ **حشره** ۲. رده‌ای از بندپایان زمینزی، شامل مگسها، ملخها، مورچگان، موریانه‌ها، شپشها، ککها، پروانه‌ها، زنبورها، سوسکها و غیره، که تنفس آنها به‌وسیلهٔ نایژه‌ها انجام می‌گیرد، معمولاً دارای دو جفت بال، یک جفت شاخک و سه جفت پایِ بندـبند و پیکر مرکب از سه بخش متمایز سر، سینه و شکم
حشرونشر / hašr-o-našr / : اسم. آمیزش و رفت و آمد (باکسی حشرونشر نداشت. باید با آنها حشرونشر کنی تا خوب بشناسیشان)
حشره / hašare ، ـها؛ حشرات / : اسم. هریک از جانوران ردهٔ حشرات؛ جُمنده
حشره‌خوار[1] / hašarexār ، ـها؛ ـان / : اسم. ۱. [گیاه‌شناسی] نام عمومی هریک از گیاهان آبی و باتلاقی تیرهٔ حشره‌خواران ۲. هر گیاهی که اندامهایش دامی برای گرفتن حشرات کوچک دارد (مانند نپانتِس) ۳. [جانورشناسی] نام عمومی هریک از جانوران راستهٔ حشره‌خواران
حشره‌خوار[2]: صفت. دارای ویژگی یا عادت به خوردن حشرات (گیاه حشره‌خوار، مرغ حشره‌خوار)
حشره‌خواران / hašarexārān / : اسم. ۱. [گیاه‌شناسی] تیره‌ای از گیاهان گلدار دولپهٔ جداگلبرگ، ویژهٔ نواحی مرطوب، که در داخل گلبرگها و برگهای آنها کرکهای غدّه‌ای چسبناک وجود دارد و می‌توانند مواد گوشتی بدن حشرات شکار شده و مانند آن را حل کنند ۲. [جانورشناسی] راسته‌ای از پستانداران جفتدار، که معمولاً در خشکی زندگی می‌کنند و بیشتر نابینا هستند، ولی نسبت به نور حساسیت نشان می‌دهند، دارای دندانهای باریک و مخروطی‌شکل و پنج انگشت در دستها و پاها (مانند موش کور): جُمنده‌خواران
حشره‌شناسی / hašarešenāsi / : اسم. شاخه‌ای از دانش جانورشناسی که به مطالعهٔ علمی حشرات اختصاص دارد. به همین قیاس: حشره‌شناس
حشره‌کش[1] / hašarekoš ، ـها / : اسم. هریک از مواد سمّی به‌شکل گرد، محلول یا گاز که برای ازبین‌بردن حشرات و آفات نباتی به‌کار می‌رود
حشره‌کش[2]: صفت. دارای توانایی یا ویژگی کشتن حشرات
حشری / hašari ، ـها / : صفت. دارای علاقهٔ شدید به آمیزش جنسی
◙ **حشری شدن**: از لحاظ جنسی سخت تحریک شدن
حشفه / hašafe / : اسم. گِردی سر آلت تناسلی مرد
حشم / hašam / : اسم. ۱. پیرامونیان و زیردستان شخص دولتمند و دارای حشمت ۲. /احشام/ گلهٔ گوسفند
حشمت / hešmat / : اسم. ۱. وضع یا حالت ناشی از داشتن خدمتگزاران و زیردستان فراوان ۲. شکوه و اعتبار ناشی از چنین وضعی
حشمداری / hašamdāri / : اسم. گله‌داری
حشو / hašv ، ـها / : اسم. [بدیع] سخنی که در میان سخن دیگر و برای توضیح یا آرایش آن می‌آورند و در گفتار به آن معترضه می‌گویند
◙ **حشو قبیح**: حشوی که آوردن آن لازم نیست و به روانی و زیبایی سخن آسیب می‌رساند
حشو ملیح: حشوی که سخن را زیباتر می‌سازد
حشیش / hašiš / : اسم. گرد یا سایر موادی که از شاخهٔ گلدار مخروط مادهٔ گیاه شاهدانه و رزین آن به‌دست می‌آید، و مخدر و توهم‌زاست؛ بنگ
◙ **حشیش‌کشیدن**: فرو بردن دود حشیش
حصار / hesār ، ـها / : اسم. مانعی از چوب، سنگ، آجر یا سیم خاردار که پیرامون جایی پدید می‌آورند (جالیز حصار نداشت و می‌شد وارد آن شد)
◙ **حصارکشیدن**: ساختن حصار (دور باغ را حصار کشیدند تا گله و افراد غریبه وارد آن نشوند)
حصبه / hasbe / : اسم. بیماری عفونی واگیردار که معمولاً با مصرف غذا، شیر و آب آلوده سرایت می‌کند و موجب تب، اسهال، بی‌حالی، سردرد و ورم روده‌ها می‌شود؛ تب روده‌ای؛ تیفوئید
حصر / hasr / : اسم. [ادبی] ۱. حصار (حدّوحصر) ۲. محاصره (حصر اقتصادی) ۳. انحصار (حصر وراثت)
◙ **حصر وراثت**: معلوم کردن وارثان شخص مرده برای واگذاری میراث به آنان؛ انحصار وراثت

حصن / hesn /: اسم. [ادبی] جای استوار که بتوان در آن پناه جست (حصن حصین)

حصول / hûsul, hosul /: اسم. [ادبی] وضع یا کیفیّت حاصل شدن؛ دستیابی (کار را تا حصول نتیجه دنبال کنید)

حصه / hesse ، ـها /: اسم. [ادبی] ۱. بخشی از یک چیز (حصه‌ای از پول هم به من رسید) ۲. سهم هرکس از چیزی که میانشان بخش شود (حسین حصه‌اش را به علی داد)

حصیر / hasir ، ـها /: اسم. بافته‌ای از ساقه‌های نی، جگن، برگ خرما یا الیاف مصنوعی که برای زیرانداز، پرده، پوشش دیوار یا سقف به‌کار می‌رود؛ بوریا

حصیری / hasiri /: صفت. ۱. از جنس حصیر (کلاه حصیری) ۲. دارای بافت یا نقش حصیر مانند

حصین / hasin /: صفت. [ادبی] بسیار استوار و دژمانند

حضار / hozzār /: اسم. کسانی که در جایی حضور دارند؛ حاضران (حضار برای سخنران کف زدند. پیشنهاد مورد تأیید حضار قرار گرفت)

حضارت / hazārat, hezārat /: اسم. [ادبی] ۱. شهرنشینی ۲. تمدن

حضانت / hezānat /: اسم. [حقوق] مراقبت و نگهداری از کودک (دادگاه حق حضانت را از او سلب کرد)

حضر / hazar /: اسم. جای حاضر بودن، حضور داشتن یا اقامت کردن؛ مقابل: **سفر** (همه‌جا در سفر و حضر با او بودم)

حضرات / hazarāt /: جمعِ ☜ **حَضرَت**

حضرت / hazrat ، حَضَرات /: اسم. عنوانی احترام‌آمیز که پیش از نامهای مقدس، یا نام بزرگان می‌آورند (حضرت باری، حضرت رسول، حضرت آقا)

▣ **حضرت اشرف** ☜ جناب اشرف، **جناب**

حضرت عالی ☜ **حضرتعالی**

حضرتعالی / hazrat(e)`āli /: ضمیر. واژهٔ احترام‌آمیز و رسمی برای مخاطب مفرد (حضرتعالی او را معرفی کردید. حضرتعالی حضور نداشتید)

حضرت‌عباسی / hazrat`abbāsi /: قید. [مجازی] به‌طور صادقانه؛ از روی صداقت (حضرت‌عباسی این را چند خریدی؟)

حضور / hûzur, hozur /: اسم. ۱. پیشگاه (در حضور دادگاه) ۲. وضع یا کیفیّت حاضر بودن در جایی؛ مقابل: **غیاب** (حضور داشتن) ۳. آمادگی (حضور ذهن)

▣ **حضور ذهن**: آمادگی ذهن (الآن حضور ذهن ندارم)

▣ **حضور به هم رسانیدن**: حاضر شدن (در ساعت مقرر در جلسه حضور به هم رسانید)

حضور داشتن: حاضر بودن (پدرش هم حضور داشت)

حضور یافتن: حاضر شدن (همهٔ پدرومادرها باید در مدرسه حضور یابند)

به حضور کسی رفتن: به نزد شخص محترمی رفتن (به حضورشان رفتم تا کسب تکلیف کنم)

حضوراً / hŭzuran, hozuran /: قید. در حضور کسی؛ به‌طور حضوری؛ به‌صورت رویاروی (مراتب حضوراً عرض خواهد شد. تقاضای خود را حضوراً بیان کردم)

حضوروغیاب / hûzur-o-qiyāb, hozur- /: اسم. ۱. وضع یا کیفیّت حاضر یا غایب بودن (حضوروغیاب افراد در محل کار) ۲. عمل یا فرایند رسیدگی به حاضر بودن افراد موردنظر در یک محل؛ حاضرغایب (اول ما را حضوروغیاب کردند)

حضوری[۱] / hûzuri, hozuri /: صفت. دارای وضع یا حالت حضور (مذاکرهٔ حضوری)

حضوری[۲]: قید. در حضور؛ حضوراً (حضوری عرض خواهم کرد)

حضیض / haziz ، ـها /: اسم. [ادبی] ۱. نشیب؛ جای پست (حضیض ذلت) ۲. [نجوم] نقطه‌ای در مدار یک جرم کیهانی که کمترین فاصله را با زمین دارد ✱ مقابل: **اوج**

حطی / hotti /: اسم. نام سومین گروه حروف ابجد

حظ / haz(z) ، ـها /: اسم. ۱. خوشی؛ لذت (حظ کردم) ۲. [ادبی] بهره (از هوش حظ وافر داشت)

▣ **حظّ وافر**: بهرهٔ فراوان

▣ **حظ بردن**: بهره یا لذت بردن (از این کار خیلی حظ می‌برد)

حظ داشتن: فایده داشتن یا موجب دلخوشی شدن (رفتیم ماهیگیری، برایم حظی نداشت)

حظ کردن: لذت بردن و خوشحال شدن (از تماشای بازیشان حظ کردم)

حفار / haffār ، ـها؛ ـان /: اسم. ۱. ماشینی که برای کندن و خاکبرداری به‌کار می‌رود ۲. کسی که کارش کندن یا کاویدن زمین است

حفاری / haffāri ، ـها /: اسم. ۱. عمل کندن و گود کردن چیزی، بویژه زمین (خیابان را برای لوله‌کشی حفاری کرده‌اند) ۲. کاوش در زیر خاک (در آنجا حفاری‌های غیرمجاز انجام گرفته است)

حفاظ / hefāz ، ـها /: اسم. وسیلهٔ حفظ، بویژه آنچه از ورود عاملی ناخواسته پیشگیری می‌کند (مانند سقف، دیوار، نرده، ...)

حفاظت / hefāzat /: اسم. ۱. نگهداری (حفاظت اشیای قیمتی) ۲. پاسبانی؛ نگهبانی (پیرمردی عهده‌دار حفاظت از موزه بود)

حفر / hafr /: اسم. عمل کندن و گود کردن چیزی، بویژه زمین (حفر چاه)

▣ **حفر کردن**: کندن و گود کردن (زمین را برای پی‌سازی حفر کردند) مر

حفره / hofre ، ـها /: اسم. ۱. چاله (برای نصب تیر حفره‌ای کنده بودند) ۲. فضای خالی، سوراخ یا فرورفتگی در سطح

چیزی (پای دیوار حفره‌هایی بود که موشها و مورچه‌ها به‌وجود آورده بودند)

حفظ / hefz / : اسم. ۱. عمل یا فرایند جلوگیری کردن از آسیب (لباس گرم بدن را از سرما حفظ می‌کند. رعایت بهداشت سلامتی را حفظ می‌کند. پلیس امنیت را حفظ می‌کند) ۲. [گفتاری] عمل یا فرایند ازبر کردن و به‌یاد سپردن چیزی (حفظ شعر، حفظ شمارهٔ تلفن)

▣ **حفظ بودن** : درياد داشتن؛ به‌خاطر داشتن (یک وقتی قصیدهٔ ایوان مداین را حفظ بودم)

حفظ شدن : ۱. نگهداری شدن (وسایل او تماماً حفظ شده است) ۲. به‌خاطر سپرده شدن (سه بار خواندم تا خوب حفظ شدم). به همین قیاس: **حفظ کردن**

از حفظ خواندن : بدون استفاده از متن نوشتاری و به کمک حافظه خواندن (تمام شعر را از حفظ خواند)

حفظ‌الصحه / hefzossehhe / : اسم. [قدیمی] بهداشت

حفظی[1] / hefzi / : صفت. حفظ کردنی؛ به حافظه سپردنی (یک عالم درس حفظی دارم)

حفظی[2] : قید. به کمک حافظه؛ از حافظه (قصیدهٔ ایوان مداین را حفظی می‌خواند)

حق[1] / haq(q) ، ـها؛ حقوق / : اسم. ۱. اختیاری که قانون، عرف یا طبیعت به کسی داده است (حق نفس کشیدن، حق برخورداری از حمایت قانون) ۲. مزایایی که به‌خاطر انجام کاری به شخص یا مؤسسه‌ای تعلق می‌گیرد؛ کارمزد (حق تألیف، حق ثبت، حق بیمه) ۳. [مجازی] خدا

▣ **حق آب و گل** : ۱. حقی که آباد کردن ملکی برای کسی ایجاد می‌کند ۲. [مجازی] حق ناشی از سابقهٔ اقامت یا سکونت طولانی در جایی، همراه با انجام دادن خدماتی برای آنجا

حق اختراع : حق شخص برای بهره‌برداری از منافع مادی یا معنوی اختراعی که کرده است

حق ارتفاق : حقی برای شخص در ملک دیگری (مانند حق عبور)

حق اشتراک : پولی که برای برخورداری از کالا یا خدمات معیّن در طی یک مدت مستمر باید پرداخت؛ آبونمان (حق اشتراک روزنامه، تلفن، گاز)

حق امتیاز : پولی که بابت واگذاری امتیازی به شخص یا مؤسسه‌ای دریافت می‌شود

حق انتفاع ☜ **حق بهره‌برداری**

حق انحصار : پولی که از مصرف‌کنندگان کالای تحت انحصار دولت دریافت می‌شود

حق اولویّت : حقی که بر اثر پیشدستی شخص در انجام کاری یا داشتن شرایطی به وی تعلق می‌گیرد؛ حق پیشتری: **حق تقدّم**

حق بهره‌برداری : حقی که به موجب آن شخص می‌تواند از مالی که متعلق به دیگری است یا مالک خاصی ندارد استفاده کند: **حق انتفاع**

حق بیمه : پولی که شخص برای بیمه شدن به شرکت بیمه می‌پردازد

حق پدری : ۱. حقی که پدر نسبت به فرزند دارد ۲. وظیفه‌ای که پدر برای بجای آوردن این حق دارد ۳. وظیفه‌ای که فرزند در قدرشناسی نسبت به او دارد. به همین قیاس: **حق مادری؛ حق دوستی؛ حق نان و نمک**

حق تألیف : پولی که بابت انتشار کتابی به نویسندهٔ آن (یا نمایندهٔ قانونی او) از سوی ناشر پرداخت می‌شود. به همین قیاس: **حق ترجمه**

حق تحقیق ☜ **پَژوهانه**

حق تدریس : ۱. اجازهٔ درس دادن (مردان در مدرسه‌های دخترانه حق تدریس ندارند) ۲. اجرتی که معلم بابت تدریس دریافت می‌کند؛ آموزانه: **حقُّ‌التدریس**

حق تَشَرُّف : پولی که صاحب ملکی در صورت کشیده شدن خیابان و قرار گرفتن ملکش در کنار آن و ایجاد مرغوبیت، باید به شهرداری بپردازد

حق تعلیف : پولی که مالک چراگاه از صاحبان گله‌ها بابت چرای گله‌هایشان دریافت می‌کند

حق تقدّم ☜ **حق اولویّت**

حق تمبر : پولی که بابت چسباندن تمبر به اسناد رسمی از صاحبان آنها دریافت می‌شود

حق ثبت : پولی که بابت ثبت یک معامله در دفترهای رسمی دولتی از مراجعه کننده دریافت می‌شود

حق جوابگویی : حق هرکس برای دادن پاسخ و دفاع از خویش در برابر اتهامی که در یک روزنامه یا مجله به او وارد شده است

حق چاپ : حقی که برای چاپ یک کتاب به شخص یا مؤسسه‌ای تعلق می‌گیرد

حق حاکمیّت : حق حکومت کردن؛ حق فرمانروایی

حق حضانت : حق نگهداری و مراقبت از کودک

حق زحمه : دستمزد، پاداش یا کارمزد که بابت انجام دادن کاری به کسی پرداخت می‌شود؛ کارانه: **حقُّ‌الزحمه**

حق سُکنیٰ : حقی که به شخص برای سکونت در جایی داده می‌شود

حق سکوت : پول یا مالی که برای پنهان نگهداشتن رازی به کسی داده می‌شود: **حقُّ‌السّکوت**

حق شُرب : حق استفادهٔ شخص یا ملکی از یک منبع آب (رود، قنات، چاه، چشمه)؛ حقابه

حق شُفعه : حق تقدم هر شریک در خریدن سهم شریک دیگر، در صورت تمایل او به فروش آن

حق عبور : ۱. حق گذشتن از ملک غیر ۲. پولی که برای گذشتن از جایی دریافت می‌شود (حق عبور از اتوبان)

حق کسب: حقی که مالک به مستأجر ملکی برای بهره‌برداری از آنجا به عنوان محل کار و کسب می‌دهد

حق مَسکن: پولی که کارفرما به کارمندی برای کمک به تأمین مسکن او می‌دهد

حق مقام: مزایای مادی که بابت داشتن مقام معیّنی به شخص تعلق می‌گیرد و در صورت تغییر شغل دیگر از آن برخوردار نیست

حق نان و نمک: حق ناشی از پذیرایی از کسی و غذا خوردن با او (حق نان و نمک را زیر پا گذاشت و تو روی علوی ایستاد)

حق وِتو: حق نماینده یا مقامی برای مخالفت با تصمیم دیگران و باطل کردن آن

حق ویزیت: پولی که پزشک برای معاینهٔ بیمار دریافت می‌کند

▣ **حق به حقدار رسیدن**: رسیدن چیزی به کسی که سزاوارش بوده است (او را مدیر مدرسه کردند و حق به حقدار رسید)

حق به گردن کسی داشتن: با انجام دادن خدمتی شایسته، او را منتدار خود کردن (او به گردنِ همهٔ همسایه‌ها حق دارد)

حق چیزی /کسی را ادا کردن / به‌جا آوردن: کار یا وظیفه‌ای شایسته را نسبت به آن چیز (یا شخص) انجام دادن (حق برادری را ادا کرد. حق فرزندی را به‌جا آورد)

حق دادن: تأیید کردن؛ برحق دانستن (به او حق می‌دهم که ناراحت باشد)

حق داشتن: ۱. دارای حق بودن (شیرین هم در این خانه حق دارد) ۲. دارای رفتار یا گفتار درست بودن (اگر اعتراض کرد حق داشت)

حق کسی بودن: ۱. دارای حق بودن (این پول حق اوست) ۲. سزاوار بودن (حقش بود بیرونش می‌کردی)

حق کسی را خوردن / پایمال کردن: آنچه را متعلق به کسی است به او ندادن

حق کسی را کف دستش گذاشتن: ۱. طلب او را دادن ۲. [کنایی] کار ناروای کسی را کیفر دادن

حق مطلب را ادا کردن: دربارهٔ مطلبی توضیح کافی و مناسب دادن

در حق کسی کاری کردن: دربارهٔ او یا برای او کاری کردن

حق[2]: صفت. برابر یا سازگار با اصول پذیرفته شده؛ راست و درست (حرف حق)

▣ **حق بودن**: درست بودن؛ شایسته بودن (همه‌اش حق بود)

حق گفتن: سخن درست و راست گفتن (عباس حق می‌گفت که تو مرد عمل نیستی)

حق را ناحق کردن: برخلاف راستی و درستی عمل کردن؛ داوری نادرست کردن (می‌خواهی پول بدهی تا حق را ناحق بکند؟)

از حق نگذشتن: از راه درست یا پیروی از اصول سرپیچی نکردن (از حق نگذریم، کار خیلی خوبی کرد)

حقا / haqqā /: حرف. حرف تأیید و تأکید (حقا که مرد بزرگی است)

حقاً / haqqan /: قید. ۱. از روی حق؛ براساس حق (حقاً این پول به او می‌رسد. حقاً تو راست می‌گویی) ۲. براستی؛ الحق (حقاً او مرد بزرگی است)

حقابه / haqqābe /: اسم. حق ملکی برای بهره‌گیری از یک منبع آب (رود، چشمه، قنات)

حقارت / heqārat /: اسم. [ادبی] ۱. کوچکی (حقارت جثه) ۲. ناچیزی؛ بی‌ارزشی (احساس حقارت)

حقارتبار / heqāratbār /: صفت. موجب پیدایش حس تحقیر (با شوهرش رفتاری حقارتبار داشت)

حق‌البوق / haqqolbuq /: اسم. [تعریض] آنچه به صورت رشوه، باج یا تلکه پرداخت یا دریافت می‌شود (هزار تومان هم منشی حق‌البوق گرفت)

حق‌التحقیق / haqqottahqiq / ☜ **پژوهانه**

حق‌التدریس / haqqottadris / ☜ حقّ تدریس، **حق**[1]

حق‌الزحمه / haqqozzahme / ☜ حقّ زحمه، **حق**[1]

حق‌السکوت / haqqossûkut, -sokut / ☜ حقّ سکوت، **حق**[1]

حق‌العمل / haqqol`amal ، ـ‌ها /: اسم. پاداش یا دستمزدی که به‌خاطر انجام دادن کار معیّنی دریافت شود (این شرکت بابت خدمات خود معادل ۲٪ مبلغ معامله از مشتری حق‌العمل دریافت می‌کند)

حق‌العملکار / haqqol`amalkār ، ـ‌ها؛ ـ‌ان /: اسم. کسی که در برابر دریافت درصدی از مبلغ مورد معامله برای دیگران معامله‌هایی را انجام می‌دهد. به همین قیاس: **حقّ‌العملکاری**

حق‌القدم / haqqolqadam /: اسم. پولی که بابت آمدن کسی برای انجام خدماتی به او پرداخت می‌شود (بویژه در مورد پزشک به‌کار می‌رود)؛ پایمزد

حق‌الله / haqqollāh /: اسم. [اسلام] وظیفه‌ای که هر کس در برابر خداوند برعهده دارد (مانند عبادت)

حق‌الناس / haqqonnās /: اسم. [اسلام] وظیفه‌ای که هر کس در برابر دیگران برعهده دارد

حق‌الوکاله / haqqolvekāle ، ـ‌ها /: اسم. پولی که وکیل برای انجام دادن خدمات درخواستی موکّل دریافت می‌کند

حقانیت / haqqāniyyat /: اسم. درستی رفتاری یا ادعایی (این سندها دلیل حقانیت اوست)

حقایق / haqāyeq /: جمعِ ☜ **حقیقت**

حق‌باور / haqbāvar ، ـ‌ان /: صفت. ۱. دارای اعتقاد به وجود حق ۲. دارای گرایش به پیروی از راه درست و هواداری از حقیقت. به همین قیاس: **حق‌باوری**

حق‌به‌جانب / haqbejāneb ، ـها / : صفت. دارای ظاهر برحق، دور از خطاکاری و نادرستی، معمولاً برای فریفتن یا گمراه کردن دیگران ﴿ قیافهٔ حق‌به‌جانب ﴾

حق‌پرست / haqparast ، ـان / : صفت. ۱. دوستار درستی و راستی ۲. [مجازی] خداپرست

حقجو / haqju ، ـیان / : صفت. خواستار و دوستدار راستی و درستی ﴿ مردم حقجو ﴾

حقد / heqd / : اسم. [ادبی] ۱. کینه ۲. کینه‌توزی

حقدار / haqdār / : صفت. دارای حق ﴿ حق به حقدار رسید ﴾

حق‌شناسی / haqšenāsi / : اسم. ۱. وضع یا حالت آگاه بودن از ارزش نیکی و یاری دیگران در حق خود ۲. /ـها / سپاسگزاری از آنان به‌خاطر نیکی و یاری که کرده‌اند. به همین قیاس: **حق‌شناس**

حق‌کشی / haqkoši ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند تباه کردن حق دیگری

حقگو / haqgu ، ـیان / : صفت. دارای عادت یا گرایش به گفتن حقیقت ﴿ حقگو راکه نباید کشت ﴾

حق‌نشناس / haqnašnās ، ـها؛ ـان / : صفت. ناسپاس

حق‌نشناسی / haqnaš(e)nāsi ، ـها / : اسم. ناسپاسی

حقنه / hoqne / : اسم. ۱. [نامتداول] داروی تنقیه ۲. تنقیه. به همین قیاس: **حقنه‌کردن**

حق‌وحساب / haqqohesāb ، ـها / : اسم. [مجازی] رشوه ﴿ تا حق‌وحساب نگرفت کارم را راه نینداخت. همه‌شان اهل حق‌وحساب شده‌اند ﴾

حق و حقوق / haqqohûquq, -hoquq / : اسم. [گفتاری] مجموعهٔ حقوق حقه ﴿ تا حق‌وحقوق مرا ندهید از اینجا نمی‌روم ﴾

حقوق / hûquq, hoquq ، ـها / : اسم. ۱. جمعِ ☜ **حق**[۱] ۲. اجرت ماهانه‌ای که براساس قرار قبلی از سوی کارفرما به کارمند یا کارگر پرداخت می‌شود؛ مواجب [قدیمی] ۳. دانش شناسایی و بررسی قانون

◻ **حقوق اجتماعی**: مجموعهٔ حقوق فرد در پیوند با جامعه (مانند حق انتخاب شدن و انتخاب کردن، حق رأی، حق استخدام)

حقوق اداری: آن بخش از علم حقوق که سازمان اداری کشور و حق و وظیفهٔ مدیران و کارکنان آن را بررسی می‌کند

حقوق ازکارافتادگی: حقوقی که به‌خاطر از میان رفتن سلامت جسمی یا ذهنی کارمند یا کارگر و ناتوانی‌اش برای ادامهٔ کار، به او پرداخت می‌شود

حقوق اساسی: آن بخش از علم حقوق که از شکل حکومت و ساختمان دولت و حقوق و وظایف آن بحث می‌کند

حقوق بازنشستگی / تقاعد: حقوقی که کارمند یا کارگر در دوران بازنشستگی می‌گیرد

حقوق بشر: مجموعهٔ حقوق و اختیاراتی که به یک شخص به‌عنوان انسان و بدون در نظر گرفتن نژاد، ملیّت، تابعیّت یا جنس او داده می‌شود

حقوق بین‌الملل: شاخه‌ای از علم حقوق که از قانونهای حاکم بر روابط کشورها با یکدیگر و روابط میان اتباع کشورهای مختلف گفتگو می‌کند

حقوق تجارت: شاخه‌ای از علم حقوق که قانون کسب و تجارت و فعالیتهای اقتصادی و بازرگانی را بررسی می‌کند

حقوق تطبیقی: شاخه‌ای از علم حقوق که به بررسی قانونها و نهادهای حقوقی کشورهای مختلف می‌پردازد

حقوق جزا: آن بخش از علم حقوق که به بررسی قانونها و روشهای مربوط به مجازات بزهکاران می‌پردازد. به همین قیاس: **حقوق جنایی**

حقوق حقّه: حقوق حقیقی و شناخته‌شده از سوی عرف یا قانون

حقوق سیاسی: حقوقی که به موجب آن شخص می‌تواند در فعالیتهای سیاسی و زندگی سیاسی کشورش شرکت جوید

حقوق شخصی: حق شخص در ارتباط با خودش و با فرد یا افراد معیّن دیگر: **حقوق فردی**

حقوق طبیعی: مجموعهٔ حقوق و اختیارات انسان که از میل و غریزهٔ طبیعی او برای زندگی و همکاری با دیگران، بهبود زندگی خویش و ازمیان بردن محرومیتها سرچشمه می‌گیرد

حقوق عرفی: ۱. حقوقی که براساس عرف به افراد جامعه تعلق می‌گیرد ۲. بخشی از علم حقوق که به بررسی حقوق و قانونهای عرفی می‌پردازد

حقوق فردی ☜ **حقوق شخصی**

حقوق کار: بخشی از علم حقوق که از قانون کار و رابطهٔ میان کارگر و کارفرما گفتگو می‌کند

حقوق گمرکی: پولی که ادارهٔ گمرک در هنگام وارد یا صادر کردن کالایی از دارندهٔ آن دریافت می‌کند

حقوق مدنی: بخشی از علم حقوق که به بررسی قانونها و نهادهای مربوط به اشخاص، خانواده و معاملات می‌پردازد

حقوق وظیفه ☜ **وظیفه-۵**

حقوق‌بگیر / hûquqbegir, hoquq- ، ـها؛ ـان / : صفت. دریافت‌کنندهٔ دستمزد مرتبی به‌صورت حقوق ماهانه ﴿ پسرش حقوق‌بگیر است ﴾

حقوقدان / hûquqdān, hoquq- ، ـها؛ ـان / : اسم. کسی که دارای معلومات کافی در علم حقوق است

حقوقی[۱] / hûquqi, hoquqi / : صفت. مربوط یا منسوب به حقوق ﴿ مطالعات حقوقی ﴾

حقوقی[۲]: قید. به‌صورت دریافت یا پرداخت حقوق ﴿ اول حقوقی کار می‌کرد، اما حالاکارش کنتراتی است ﴾

حقه / haqqe /: صفت. حقیقی؛ برحق؛ راستین ⟨ حقوق حقه ⟩

حقه[1] / hoqqe ، ـها /: اسم. ۱. ظرف کوزه‌مانند یا گوی‌مانند بسیار کوچک ⟨ حقهٔ وافور ⟩ ۲. نیرنگ ⟨ باز چه حقه‌ای می‌خواهی بزنی؟ ⟩ ۳. [نامتداول] شعبده؛ تردستی

◘ **حقه زدن**: نیرنگ زدن

حقه[2] /ـها /: صفت. [گفتاری] حقه‌باز ⟨ خیلی حقه است ⟩

حقه‌باز[1] / hoqqebāz ، ـها؛ ـان /: اسم. [قدیمی] شعبده‌باز

حقه‌باز[2] /ـها؛ ـان /: صفت. نیرنگباز؛ فریبکار

حقه‌بازی / hoqqebāzi ، ـها /: اسم. [گفتاری] ۱. [قدیمی] شعبده‌بازی ۲. عمل یا فرایند فریفتن دیگری یا دیگران با بهره‌گیری از نیرنگ، صحنه‌سازی و دروغ ⟨ با حقه‌بازی مغازه را از دست حاجی در آورد ⟩

حقیر / haqir /: صفت. [ادبی] ناچیز؛ بی‌ارزش ⟨ آدم حقیر، کار حقیر ⟩

حقیقت / haqiqat ، ـها؛ حقایق /: اسم. ۱. آنچه با واقعیت یا امور واقعی سازگار است ⟨ حقیقت چیست؟ ⟩ ۲. عقیده یا سخن درست ⟨ حقیقت تلخ است ⟩ ۳. آنچه دارای وجود خارجی است؛ مقابل: مَجاز ⟨ فرداکه پیشگاه حقیقت شود پدید / شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد ⟩ ۴. [ادبی] درستی ⟨ روندگان حقیقت به نیم جو نخرند / عبادتی که در او رنگی از ریا باشد ⟩ ۵. راستی ⟨ حقیقت ماجرا را نمی‌دانیم ⟩

◘ **در حقیقت**: براستی؛ حقیقتاً ⟨ در حقیقت او بانی این کار است ⟩

◘ **حقیقت داشتن**: راست یا درست بودن ⟨ عروسی مهین حقیقت داشت؟ ⟩

حقیقت گفتن: راست یا درست گفتن ⟨ حقیقت را شهین به من گفت ⟩

حقیقتاً / haqiqatan /: قید. در حقیقت؛ براستی ⟨ حقیقتاً من خبر نداشتم. حقیقتاً حق با اوست ⟩

حقیقت‌بین / haqiqatbin /: صفت. دارای توانایی یا گرایش برای دیدن حقیقت ⟨ اگر چشم حقیقت‌بین داشتی، این را می‌فهمیدی ⟩

حقیقت‌جو / haqiqatju /: صفت. جویای حقیقت؛ دارای عادت یا گرایش به جستجوی حقیقت

حقیقی / haqiqi /: صفت. ۱. مربوط یا منسوب به حقیقت ⟨ دوست حقیقی ⟩ ۲. دارای وجود خارجی؛ مقابل: **مجازی** ⟨ تصویر حقیقی ⟩

حک / hak(k) /: اسم. عمل کندن شکل یا نوشته‌ای بریک صفحهٔ سخت (فلز، سنگ، چوب) ⟨ شماره‌اش بر روی پلاک حک شده است. نامش را بر سنگ حک کرده‌اند ⟩

حکاک / hakkāk ، ـها؛ ـان /: اسم. ۱. کسی که شکل یا نوشته‌ای را حک می‌کند ۲. مُهرساز

حکاکی / hakkāki ، ـها /: اسم. ۱. فن یا هنر کندن شکل یا نوشته برروی یک مادهٔ سخت ۲. /ـها / آنچه به این صورت ساخته شده است ۳. شغل حکّاک ۴. /ـها / کارگاه او

حکام / hokkām /: جمعِ ☜ **حاکِم**

حکایات / hekāyāt /: جمعِ ☜ **حِکایت**

حکایت / hekāyat ، ـها؛ حکایات /: اسم. ۱. داستان ⟨ حکایت شیر و موش ⟩ ۲. داستان‌گویی

◘ **حکایت کردن**: داستان یا رویدادی را باز گفتن

حکایت گفتن: داستان گفتن

حکم / hakam ، ـها /: اسم. کسی که میان دو طرف دعوا داوری می‌کند؛ داور

◘ **حکم شدن**: داور شدن ⟨ حسین‌آقا حکم ما شد و عباسی حکم آنها ⟩

حکم قرار دادن: به داوری برگزیدن ⟨ زن و شوهر مرا حکم قرار دادند ⟩

حکم / hekam /: جمعِ ☜ **حِکمَت**

حکم / hokm ، ـها؛ احکام /: اسم. ۱. فرمان؛ دستور ⟨ حکم اداری ⟩ ۲. رأی و تصمیمی که از سوی دادگاه یا گروه داوری صادر می‌شود ⟨ حکم اعدام ⟩ ۳. [ریاضی] نتیجه‌ای که از یک فرض به‌دست می‌آید

◘ **حکم اعدام**: فرمان کشتن کسی. به همین قیاس: **حکم بازداشت؛ حکم توقیف**

◘ **حکم راندن**: حکومت کردن ⟨ سالها بر هندوستان حکم راندند ⟩

حکم کردن: فرمان دادن ⟨ حکم کرد او را دستگیر کنند ⟩. به همین قیاس: **حکم دادن؛ حکم داشتن؛ حکم شدن**

حکم کسی / چیزی را داشتن: همانند یا شامل آن بودن ⟨ آدم کاری حکم کیمیا را دارد ⟩: **در حکم کسی / چیزی بودن**

در حکم کسی / چیزی بودن ☜ **حکم کسی / چیزی را داشتن**

حکما / hokamā /: جمعِ ☜ **حَکیم**

حکماً / hokman /: قید. بناگزیر؛ حتماً ⟨ گفت حکماً باید بیایی ⟩

حکمت / hekmat ، ـها؛ حِکَم /: اسم. ۱. خرد؛ فرزانگی ⟨ حکمت به لقمان آموختن غلط است ⟩ ۲. فلسفه ⟨ حکمت عملی، حکمت نظری ⟩ ۳. دلیل؛ علت ⟨ حکمت این کارش را نفهمیدم ⟩

◘ **حکمت الهی**: الهیّات

حکمت اولیٰ: بودشناسی

حکمت طبیعی: نام قدیم دانشهای فیزیک، شیمی و علوم طبیعی

حکمت عملی: اصول و آگاهیهای مربوط به کارها و روابط انسانی (مانند اخلاق، خانه‌داری و سیاست)

حکمت نظری: اصول و آگاهیهای مربوط به آنچه جنبهٔ عملی یا کاربردی ندارد (مانند فلسفه، الهیّات، همچنین دانشهای طبیعی و ریاضی)

◘ **حکمت داشتن**: عاقلانه بودن؛ دلیل یا علت عاقلانه داشتن ⟨ هر حرف و کار او حکمتی دارد ⟩

حکمت‌آموز / hekmatāmuz /: صفت. دارای ویژگی یا توانایی آموختن بینشهای خردمندانه
حکمت‌آمیز / hekmatāmiz /: صفت. آمیخته با اندیشه‌های خردمندانه
حکمران / hokmrān ، ـها؛ ـان /: اسم. فرمانروا ‹ حکمران مازندران بود ›
حکمرانی / hokmrāni /: اسم. فرمانروایی ‹ از سال ۲۷۴ تا ۲۸۵ حکمرانی کرد ›
حکمروا / hokmravā ، ـیان /: اسم. فرمانروا
حکمروایی / hokmravāyi /: اسم. فرمانروایی
حکمفرما / hokmfarmā /: اسم. دارای کیفیّت یا تأثیری مسلط برجایی یا چیزی ‹ سکوت بر مجلس حکمفرما شد. ترس بر دلها حکمفرما بود ›
حکمفرمایی / hokmfarmāyi /: اسم. وضع یا کیفیّت حکمفرما بودن ‹ تاریکی بر همه‌جا حکمفرمایی می‌کرد ›
حکمیت / hakamiyyat /: اسم. داوری ‹ کار اختلاف به حکمیّت کشید ›
حکمین / hakameyn /: اسم. هر دو حکم ‹ حکمین حق را به شاکی دادند ›
حکومت / hûkumat, hokumat ، ـها /: اسم. ۱. فرمانروایی ‹ سلسلهٔ پهلوی از ۱۳۰۴ تا ۱۳۵۷ بر ایران حکومت کرد › ۲. دستگاه دولتی که بر یک کشور یا ناحیه فرمان می‌راند ‹ مخالفان حکومت دست به تحریکاتی زدند › ۳. نظام سیاسی ‹ حکومت جمهوری ›
▣ **حکومت استبدادی**: حکومتی که در آن رأی و عقیدهٔ تودهٔ مردم یا نمایندگان برگزیدهٔ آنان نقشی ندارد: **حکومت دیکتاتوری**
حکومت جمهوری ☜ **جمهوری**
حکومت دیکتاتوری ☜ **حکومت استبدادی**
حکومت مردم: مردم سالاری
حکومت مشروطه ☜ **مشروطه**
حکومت مُطلَقه: فرمانروایی خودسرانهٔ یک نفر یا گروهی کوچک از دولتمردان؛ سلطنت فردی
▣ **حکومت کردن**: فرمان راندن؛ فرمانروایی کردن. به همین قیاس: **حکومت داشتن**
حکومتی / hûkumati, hokumati ، ـها /: صفت. مربوط یا منسوب به حکومت ‹ مقامهای حکومتی، نظام حکومتی ›
حکه / hekke /: اسم. خارش
حکیم / hakim ، ـها؛ ـان؛ حُکَما /: اسم. [قدیمی] ۱. فیلسوف ۲. پزشک
حکیمانه[1] / hakimāne /: صفت. خردمندانه؛ دارای فرزانگی ‹ اندیشه‌های حکیمانه ›
حکیمانه[2]: قید. فرزانه‌وار؛ به‌شیوهٔ فرزانگان ‹ او حکیمانه سخن می‌گفت ›

حکیمباشی / hakimbāši ، ـها /: اسم. ۱. [تعریض] پزشک تجربی فاقد تحصیلات دانشگاهی ۲. [قدیمی] پزشک
▣ **حکیمباشی را دراز کردن**: [کنایی] شخص بی‌گناه و مظلوم را به جای گناهکاری مجازات کردن یا کار و وظیفهٔ دیگران را به او تحمیل کردن
حل / hal(l) /: اسم. ۱. عمل یا فرایند یافتن پاسخ یک مسئله یا معما ‹ حل کردن مسئله › ۲. پاسخ مسئله یا معما ‹ حل معما › ۳. عمل یا فرایندی که موجب آمیزش همگن ملکولهای جسمی با یک مایع می‌شود؛ انحلال ‹ قند در آب حل شد ›
▣ **حل اختلاف**: عمل یا فرایند از میان بردن یا از میان رفتن اختلاف میان دو طرف دعوا
▣ **حل شدن**: ۱. جزء همگونی از مادهٔ دیگر شدن ۲. به‌دست آمدن پاسخ مسئله یا معما. به همین قیاس: **حل‌کردن**
حلاج / hallāj ، ـها؛ ـان /: اسم. کسی که کارش باز کردن گلوله‌های پنبه یا پشم از یکدیگر و آماده کردن آن برای لحاف و تشک و مانند آنهاست؛ پنبه‌زن
حلاجی / hallāji /: اسم. ۱. شغل یا عمل حلاّج ۲. / ـها / کارگاه او ۳. [مجازی] تجزیه و تحلیل، بررسی، تشریح و توضیح یک موضوع ‹ باید موضوع را خوب حلاجی بکنیم ›
حلال / halāl /: صفت. [دین] مجاز؛ روا: الف) از لحاظ بهره‌گیری ‹ گوشت شتر حلال است › ب) از لحاظ عمل یا رفتار ‹ ازدواج با دختر عمو یا دختر خاله حلال است › * مقابل: حرام. به همین قیاس: **حلال بودن؛ حلال شدن؛ حلال‌کردن**
حلال / hallāl ، ـها /: صفت. ۱. حل کننده ‹ حلاّل چربی › ۲. یابندهٔ پاسخ مسئله یا مشکل‹ حلاّل مشکلات ›
▣ **حلاّل مشکلات**: ۱. گشایندهٔ دشواریها ‹ صبر حلال مشکلات است › ۲. [کنایی] پول
حلال‌بائی / halābā`i / ☜ **حلال‌بایی**
حلال‌بایی / halālbāyi /: اسم. عمل بخشیدن خطای کسی نسبت به خویش: **حلال‌بائی**
حلال‌پوش / hallālpuš /: اسم. [شیمی] یون یا ملکولی که با یک یا چند ملکول حلاّل همراه است
حلال‌زاده / halālzāde ، ـها /: صفت. ۱. به‌وجود آمده از رابطهٔ جنسی مشروع؛ مقابل: **حرام‌زاده** ‹ بچهٔ حلال‌زاده به دایی‌اش می‌رود › ۲. [مجازی] درستکار
حلال‌گوشت / halālgušt /: صفت. دارای گوشت قابل خوردن (از لحاظ شرعی مجاز)؛ مقابل: **حرام‌گوشت** ‹ حیوان حلال‌گوشت ›
حل‌المسائل / hallolmasā`el / ☜ **حل‌المسایل**
حل‌المسایل / hallolmasāyel ، ـها /: اسم. کتابی که در آن پاسخ یا راه‌حل مسئله‌ها را نوشته‌اند ‹ حل‌المسایل جبر، حل‌المسایل شیمی ›: **حل‌المسائل**

حلال‌واری / halālvāri /: قید. [گفتاری] به طور حلال؛ بــه صــورت حــلال (حلال‌واری صد تومان سود هم برای خودت منظور کن)
حلالی / halāli /: اسم. [گفتاری] ۱. حلالیّــت ۲. بخشش شرعی (بابت تهمتی که به حسین زده بود، از او حلالی خواست)
حلالی / hallāli / ☜ **حلاّلیّت**
حلالیت / halāliyyat /: اسم. وضع یــا کــیفیّــت حــلال بودن؛ حلالی (در مورد حلالیت پیوند اعضا سوآل داشت)
▣ **حلالیت خواستن / طلبیدن**: تقاضای بــخشش کــردن از کسی که درباره‌اش مرتکب گناهی شده‌ایــم (آمده بود بابت حرفهای آن روزش از من حلالیت بخواهد)
حلالیت / hallāliyyat /: اسم. وضع یــا کــیفیّت حــلاّل بودن: حلاّلی
حلاوت / halāvat /: اسم. [ادبی] شیرینی (حلاوت کلام)
▣ **حلاوت کلام**: شیرینی گفتار
حلب / halab ، ــها /: اسم. ۱. ظــرف مکــعب مســتطیل معمولاً از جنس حلبی (حلب پنج کیلویی) ۲. آن مــقدار از چیزی که در چنان ظرفی می‌گنجد (دو حلب روغن مصرف شد)
حلبی / halabi ، ــها /: اسم. ورق نازک آهنی که روی آن را با قلع پوشانده‌اند (قوطی حلبی)
حــلبی‌آباد / halabiābād ، ــهــا /: اسم. [مجازی] مجموعهٔ مسکونی به صورت آلونکــهای ســاخته‌شده از حلبی (و مصالح دورانداخته شدهٔ دیگر)
حــلبی‌ساز / halabisāz ، ــهــا؛ ــان /: اسم. ســازندهٔ اسبابهای حــلبی (مــانند ســطل، بشکــه، لولهٔ بــخاری، کلاهک دودکش، ...)
حــلبی‌سازی / halabisāzi /: اسم. ۱. عــمل یــا شــغل حلبی‌ساز ۲. /ــها/ کارگاه او
حلزون / halazun ، ــها /: اسم. جانور نرمتن نرــماده از ردهٔ شکمپایان، دارای دوجفت شاخک جــمع‌شونده کــه چشمهای جانور برروی یک جفت آن قرار دارد و صدف مارپیچی که درون آن پنهان می‌شود و در هنگام حرکت آن را بر پشت خود حمل می‌کند
▣ **حلزون بی‌صدف**: گونه‌ای حلزون از ردهٔ شکمپایان، دارای صدف کوچک داخلی یا فاقد صدف
حلزونی[1] / halazuni ، ــها /: اسم. [ریاضی] منحنی به شکل حلزون یا پیچ
حلزونی[2] /ــها/: صــفت. دارای نــقش یــا شکــل صــدف حلزون؛ مارپیچی
حَلق / halq /: اسم. بخشی از لولهٔ گوارش که بین دهان و مری قرار دارد؛ گلو
حلقات / halaqāt /: جمعِ ☜ **حَلقه**
حلق‌آویز / halqāviz /: صفت. آویخته شده از گردن (با بستن ریسمانی به گردن و آویختن آن از جایی به منظور کشته شدن) (خودش را از درخت حلق‌آویز کرده بود)
حلقوم / holqum ، ــها /: اسم. [ادبی] گلو (حلقوم او را در مشتش فشرد. از حلقوم او بیرون کشید)
▣ **از حلقوم کسی بیرون کشیدن**: [مــجازی] از او بــه زور بازپس گرفتن (پولها را از حلقومش می‌کشم بیرون)
حلقوی / halqavi /: صفت. به‌شکل حلقه؛ گرد؛ دایره‌وار (کرم حلقوی)
حلقویان / halqaviyān /: اسم. شاخه‌ای از کرمها شامل کرمهای خاکی، کرمهای شــنی و زالوهــا، بــابدن دراز و معمولاً مرکب از قطعات زیاد حلقوی از داخل و خــارج، سه‌لایهٔ رویشی و ضمایم بــه صــورت تــارهای کــیتینی میله‌ای‌شکل کوچک، برخی در آبهای شیرین یا زمینهای مرطوب ساکنند و برخی نیز انگل داخلی یــا خــارجــی هستند: کرمهای حلقوی
حلقه / halqe ، ــها؛ حَلَقات /: اسم. ۱. هــر چــیز دارای شکل دایره، بیضی یا نزدیک به آنها (حلقهٔ زلف، حلقهٔ دود، حلقهٔ زنجیر) ۲. میله یا نوار فــلزی بســته‌ای کــه بــه‌عنوان زینت بر انگشت، گوش، بینی یا بازو می‌کنند (حلقهٔ طلا) ۳. واحد چیزهایی که دارای شکل گرد هســتند (دو حلقه لاستیک، سه حلقه فیلم، چهار حلقه چاه) ۴. چرخه ۵. [ریاضی] بخشی از یک منحنی مسطح که مرز یک مجموعهٔ بسته است ۶. انــجمن یــا مــحفلی از افــراد (حلقهٔ دوستان) ۷. [زیســت‌شناسی] هــریک از قــطعه‌های هــمانند بــدن کرمهای حلقوی که بتنهایی همهٔ عــملهای حــیاتی را در بدن جاندار انجام می‌دهد ۸. واحد شمارش مار (باغ‌وحش تهران چهار حلقه مار بوآ خریداری می‌کند)
▣ **حلقهٔ زنجیر**: هریک از قطعه‌های دایره یا بیضی‌شکلی که یکی از میان دیگری می‌گذرد و رشتهٔ زنجیر را می‌سازد
حلقهٔ گل: مجموعه‌ای بهم بسته‌شده از گلها به شکل حلقه که برای تشویق یا شادباش به گردن کسی می‌آویزند
حلقهٔ نامزدی: حلقه‌ای معمولاً از فلزهای گرانبها، که مرد و زن در هــنگام نــامزدی در انگشت یکــدیگر مــی‌کنند؛ انگشتر نامزدی
▣ **حلقه زدن**: ۱. گرداگرد چیزی را گرفتن (عــده‌ای دور پــیرزن حلقه زده بودند) ۲. به‌صورت حــلقه درآمــدن (ماری در آنجا حلقه زده بود)
حــلقه‌به‌گــوش / halqebeguš ، ــهــا؛ ــان /: صــفت. فرمانبردار مانند غلامی که صاحبش حلقه در گــوش او آویخته است (غلام حلقه‌به‌گوش)
حلم / helm /: اسم. [ادبی] شکیبایی؛ بردباری (با تو گویم که چیست غایت حلم / هر که زهرت دهد شِکرّ بخشش)
حــلمه / holme /: اســم. [کــالبدشناسی] هــریک از برآمدگیهای پرزمانند سطح زبان، که انتهای تار عــصبی در آن قرار دارد

حلوا / halvā ، ـ‌ها؛ حَلَویّات /: اسم. خوراکی شیرین ایرانی که با آرد، روغن، شکر (یا مادهٔ شیرین دیگر)، گلاب و زعفران می‌پزند
▣ **حلوای گل**: حلوایی که به‌جای آرد در آن گلبرگهای نسترن زرد می‌ریزند
▣ **حلوا ـ حلواکردن**: [تعریض] بسیار گرامی داشتن و اهمیت دادن
حلوای کسی را خوردن: [کنایی] پس از مرگ او زنده بودن
حلوا ارده / halvā`arde /: اسم. حلوایی که با کنجد آسیا شده (ارده) و شیره می‌پزند
حلواشکری / halvāšekari /: اسم. حلوایی که با کنجد آسیا شده (ارده) و شکر می‌پزند
حلواماهی / halvāmāhi ، ـ‌ها؛ ـان /: اسم. ماهی استخوانی فلسدار از زیررردهٔ ماهیان استخوانی جدید، کمابیش لوزی‌شکل و خوراکی که غالباً به‌صورت کنسرو مصرف می‌شود: **ماهی حلوا**
حلوائی / halvā`i / ☜ **حلوایی**
حلوایی / halvāyi ، ـ‌ها /: اسم. ۱. کسی که شغلش پختن (و فروختن) حلواست؛ حلواپز ۲. کارگاه حلواپز؛ حلواپزی ۳. فروشگاه حلوا؛ حلوافروشی ✽ **حلوائی**
حل‌وفصل / hall-o-fasl /: اسم. عمل یا فرایند پایان دادن به‌یک اختلاف، دعوا یا موضوع بغرنج (با پادرمیانی همسایه‌ها دعوایشان حل‌وفصل شد. آخر توانستی اختلافشان را حل‌وفصل کنی؟)
حلول / hûlul, holul /: اسم. عمل درآمدن در جایی یا درون چیزی
▣ **حلول سال نو**: آغاز سال نو (حلول سال نو را به جنابعالی تبریک می‌گویم)
▣ **حلول‌کردن روح کسی**: درآمدن روح کسی در کالبد دیگری (شاید روح گرگ در او حلول کرده)
حلویات / halaviyyāt, halviyyāt /: جمعِ ☜ **حلوا**
حله / holle /: اسم. [ادبی] جامهٔ نو؛ پوشاک پر زر و زیور و آراسته (با کاروان حله برفتم ز سیستان / با حلهٔ تنیده ز دل، بافته ز جان)
حلیم[1] / halim / ☜ **هلیم**
حلیم[2]: صفت. [ادبی] شکیبا؛ بردبار (مردی حلیم و موقر بود)
حلیه / helye /: اسم. [ادبی] زیور؛ پیرایه (به حلیهٔ طبع آراسته شد)
حمار / hemār ، ـان /: اسم. [ادبی] خر (آدمی را عقل باید در بدن / ورنه جان در کالبد دارد حمار)
حماسه / hamāse, hemāse ، ـ‌ها /: اسم. ۱. [نامتداول] دلیری؛ پهلوانی ۲. شعر یا داستانی که در آن از دلاوریها و پهلوانیها سخن رفته است ۳. سرگذشت دلیران و پهلوانان ۴. [مجازی] عمل یا رویدادی قهرمانانه، سرشار از دلاوری و پهلوانی

حماسی / hamāsi, hemāsi /: صفت. مربوط یا منسوب به حماسه (شعر حماسی)
حماقت / hemāqat ، ـ‌ها /: اسم. ابلهی؛ احمقی (ریش دراز نشان حماقت است)
▣ **حماقت‌کردن**: انجام دادن کاری که با عقل سلیم و منطق متعارف سازگار نیست (حماقت کردی آن کار را نپذیرفتی)
حمال / hammāl /: اسم. ۱. /ـ‌ها؛ ـان / باربر ۲. ☜ **کِشتیدُم‌ـ۲**
حمالی / hammāli ، ـ‌ها /: اسم. ۱. باربری (حالا دیگر حمالی هم ماشینی شده است) ۲. [مجازی] کار سخت و کم‌درامد (صبح تا شب توی این اداره حمالی می‌کنم)
حمام / hammām /: اسم. ۱. /ـ‌ها / ساختمانی با تجهیزات لازم، از قبیل سالن یا اتاقکهای دارای آب سرد و گرم، که شخص می‌تواند با دادن اجرت، در آن شستشو کند (حمام عمومی، حمام نمره) ۲. /ـ‌ها / فضای سرپوشیده‌ای در یک ساختمان یا خانه برای همین کار (توی حمام بودم تلفن زنگ زد) ۳. عمل یا فرایند قرار دادن بدن در معرض چیزی برای درمان یا استراحت (حمام آفتاب، حمام گل، حمام گوگرد) ۴. /ـ‌ها / ظرف محتوی مایعی برای غوطه‌ور ساختن چیزی در آن (حمام آبکاری، حمام ثبوت یا ظهور)
▣ **حمام خزینه**: گرمابهٔ دارای خزینه
حمام خصوصی: گرمابهٔ دارای اتاقکهای جداگانه برای شستشوی یک نفر (و همراهان): **حمام نمره**
حمام دوش: گرمابه‌ای که در آن از دوش برای شستشو استفاده می‌شود
حمام زنانه: ۱. گرمابهٔ عمومی برای استفادهٔ زنان. به همین قیاس: **حمام مردانه** ۲. [کنایی] جای بسیار شلوغ و پر سروصدا
حمام سُونا: ۱. حمامی با اتاقها یا سالنهای گرم‌شده به‌وسیلهٔ بخار در درجه‌های مختلف، دوشها و حوضهای آب گرم و سرد و معمولاً امکانها و تجهیزاتی برای نرمش و مشتمال ۲. حمام دارای دستگاه تولید بخار آب
حمام عمومی: گرمابه‌ای که در آن اشخاص به‌طور دسته‌جمعی و در کنار یکدیگر شستشو می‌کنند
حمام فلز: فلز زودگدازی (مانند سرب) که برای به دست آوردن دمای بالا به کار می‌رود
حمام نمره ☜ **حمام خصوصی**
▣ **حمام آفتاب گرفتن**: برهنه در زیر آفتاب خوابیدن (کنار دریا حمام آفتاب گرفته بودند)
حمام خون به راه انداختن: [کنایی] کشتار و خونریزی بسیار کردن؛ گروه زیادی را یکباره کشتن (نازیها در ورشو حمام خون به راه انداختند)
حمام رفتن /کردن: در گرمابه شستشو کردن

حمامه / hamāme / ☜ **کبوتر-۱**
حمامی / hammāmi ، ـها / : اسم. گرمابه‌دار؛ مدیر یا صاحب گرمابه (همسایه‌مان حمامی بود)
حمایت / hemāyat ، ـها / : اسم. ۱. نگهبانی از کسی یا چیزی در برابر خطر یا آسیب (حمایت از خانواده‌های بی‌سرپرست) ۲. پشتیبانی از کسی در انجام دادن کاری (حمایت از دولت)
حمایتی / hemāyati / : صفت. دارای وضع یا کیفیّت حمایت‌کننده (تعرفه‌های حمایتی)
حمایل / hamāyel ، ـها / : اسم. آنچه به دوش یا پهلو می‌آویزند
▣ **حمایل کردن**: به دوش یا پهلو آویختن (دستش را حمایل گردنش کرده بود)
حمد / hamd / : اسم. [ادبی] ستایش (کسی به حمد و ثنای برادران عزیز / ز عیب خویش نباید که بی‌خبر باشد)
حمدوسوره / hamd-o-sure / : اسم. دو سورهٔ حمد و توحید که از جمله در نماز خوانده می‌شود
حمق / homq / : اسم. [ادبی] ابلهی (خودستایی نشانهٔ حمق باشد)
حمقا / homaqā / : جمعِ ☜ **احمق**
حمل / hamal / : اسم. ۱. ☜ **برّه-۱** ۲. [تقویم] نخستین برج از برجهای دوازده‌گانهٔ سال، برابر فروردین ماه
حمل / haml / : اسم. ۱. عمل یا فرایند برداشتن و بردن چیزی از جایی به جایی (حمل بار، حمل مسافر) ۲. [نامتداول] جنینی که در شکم مادر است ۳. [ادبی] عمل یا فرایند احتمال دادن (او حرفهای مرا حمل بر صحت کرد)
▣ **حمل اسلحه**: همراه داشتن سلاح (دو نفر به جرم حمل اسلحه بازداشت شدند)
حمل بار: برداشتن و جابجا کردن بار (کامیون ویژهٔ حمل بار است)
▣ **حمل شدن**: از جایی به جایی به‌صورت بار برده شدن (اثاث‌خانه به گرگان حمل شد). به همین قیاس: **حمل کردن**
حملات / hamalāt / : جمعِ ☜ **حَمله**
حمل‌ونقل / haml-o-naql ، ـها / : اسم. ترابری
حمله / hamle ، ـها؛ حَمَلات / : اسم. ۱. حرکت سریع و خشونت‌آمیز برای آسیب رساندن به دیگری یا راندن او (سگ به من حمله کرد) ۲. حرکت به‌سوی دشمن برای شکست دادن آن؛ آفند؛ تَک (دیشب به سنگرهای ما حمله شد) ۳. حرکت با شتاب به‌سوی یک هدف (همه یکباره به‌طرف دیسهای شیرینی حمله کردند) ۴. [ورزش] حرکت به‌سوی زمین حریف یا تلاش سازمان یافته برای گرفتن امتیاز از حریف بازی و شکست دادن او (تیم حریف دوبار به دروازهٔ ما حمله برد) ۵. پرخاش، اعتراض یا انتقاد شدید (روزنامه‌ها به وزیر راه حمله کردند) ۶. غش (گاهی دچار حمله می‌شود) ۷. پیدایش یا واکنش ناگهانی و شدید یک بیماری (حملهٔ آسم، حملهٔ قلبی)
حمله‌دار / hamledār ، ـها؛ ـان / : اسم. سرپرست کاروان حج
حمله‌ور / hamlevar / : صفت. حمله کننده (به سوی دشمن حمله‌ور شد)
حمیت / hamiyyat / : اسم. [ادبی] غیرت
حمیده / hamide / : صفت. [ادبی] ستوده؛ پسندیده؛ درخور ستایش (صفات حمیده)
حمیر / hemyar / : اسم. ۱. قوم سفیدپوست سامی، ساکن یمن، که بعدها با قومهای دیگر درآمیختند ۲. / ـها؛ ـان / هریک از افراد آن قوم
حمیری / hemyari / : صفت. مربوط یا منسوب به قوم حمیر در یمن
حنا / hanā / : اسم. ۱. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای جداگلبرگ علفی یا درختچه، ویژهٔ نواحی مرطوب و گرم، با برگهای متقابل، گلهای نر-مادهٔ منظم و مجتمع به‌صورت خوشه یا گرزن، مادگی دو تا شش برچه‌ای، میوهٔ پوشینه و دارای گونه‌های متنوع ۲. / ـها / درختچه از تیرهٔ حنا، دارای برگهای متقابل و بی‌کرک و گلهای سفید یا گُلیِ مجتمع به‌صورت خوشه ۳. گرد حاصل از ساییدهٔ برگهای خشک آن که به‌عنوان مادهٔ رنگی و آرایشی کاربرد دارد
▣ **حنا بستن / گذاشتن**: بستن خمیر حاصل از خیساندهٔ حنا بر سر، دست، پا یا ناخنها
حنای کسی (پیش دیگری / دیگران) رنگ نداشتن: [مجازی] اهمیت و اعتباری نداشتن (حنای تو دیگر پیش ما رنگ ندارد)
حنائی / hanā'i / ☜ **حنایی**
حنابندان / hanābandān / : اسم. آیین سنتی که یک یا دو روز پیش از عروسی در خانهٔ پدرومادر عروس و با حضور دوستان و خویشان برگزار می‌شود و مهمانان برای خانوادهٔ عروس پول یا هدیه‌های دیگر می‌آورند (در گذشته دست و پای عروس را حنا می‌بستند، ولی در زمان حاضر گاه به گذاشتن خال حنایی بر کف دست عروس اکتفا می‌شود)
حنایی[1] / hanāyi / : اسم. رنگ سرخ روشن با ته‌رنگ قهوه‌ای: **حنائی**. به همین قیاس: **حنایی‌رنگ**
حنایی[2]: صفت. ۱. آغشته به حنا (دستم حنایی شد) ۲. دارای رنگ حنایی (پرهای حنایی داشت) * **حنائی**
حنبلی / hambali, hanbali / : اسم. ۱. یکی از چهار مذهب معروف مسلمانان سُنّی که به‌وسیلهٔ امام احمدبن‌حنبل (۱۶۴-۲۴۱ قمری) و شاگردانش تأسیس شد ۲. / ـها / هریک از پیروان آن مذهب

حنجره / hanjare /: اسم. عضو تولید صوت که بین نای و قاعدهٔ زبان و پشت و پایین حلق قرار گرفته است؛ خشکنای
حنظل / hanzal /: اسم. هندوانهٔ ابوجهل ☜ **هندوانه**
حنفی / hanafi /: اسم. ۱. یکی از چهار مذهب معروف مسلمانان سُنّی که به‌وسیلهٔ امام ابوحنیفه، نعمان‌بن ثابت (۸۰–۱۵۰ قمری) و شاگردانش تأسیس شد ۲. /ـ‌ها؛ ـان / هریک از پیروان آن مذهب
حنوط / hanut, honut /: اسم. داروی خوشبو که به بدن مرده می‌زنند
حوا / havvā /: اسم. ۱. نخستین زن آفریده‌شده براساس آموزشهای دینی مسلمانان، مسیحیان و یهودیان ۲. [نجوم] ☜ **مارافسای-۲**
حوائج / havā`ej / ☜ **حوایج**
حوادث / havādes /: جمعِ ☜ **حادثه**
حواری / havāri ، ـان؛ ـون /: اسم. [ادبی] کسی که از پیامبر یا استادی تعلیم می‌گیرد و او را صمیمانه یاری و همراهی می‌کند (یهودا یکی از دوازده حواری مسیح بود که به او خیانت کرد)
حواس / havās(s) /: اسم. ۱. جمعِ ☜ **حِس** ۲. تمرکز و آمادگی ذهن (حواس کسی را پرت کردن)
◘ **حواس کسی به چیزی بودن**: توجهش به آن بودن (حواست به موتور باشد تا برگردم. حواسم به رادیو بود)
حواس کسی را پرت کردن: ذهن او را آشفته کردن (صدای اَژیر حواس مرا پرت کرد). به همین قیاس: **حواس کسی پرت بودن؛ حواس کسی پرت شدن**
حواس کسی نبودن: [گفتاری] توجه نداشتن (حواسم نبود که باید بیایم پیش تو. اصلاً حواسش نیست دارد چه می‌کند)
حواس نداشتن: حافظه نداشتن (خودت حسابش را نگه‌دار، من حواس ندارم)
حواس‌پرت / havāspart ، ـها /: صفت. دارای دستخوش حواس‌پرتی (آدم حواس‌پرت که نباید سر صندوق بنشینند)
حواس‌پرتی / havāsparti ، ـها /: اسم. وضع یا کیفیّت نداشتن تمرکز ذهنی و توانایی بهره‌گیری از حواس، حافظه و امکانهای ذهنی دیگر
حواشی / havāši /: جمعِ ☜ **حاشیه**
حواصیل / havāsil ، ـها /: اسم. نام چندگونه از پرندگان تیرهٔ حواصیل‌شکلان؛ ماهی‌خور
◘ **حواصیل ارغوانی**: گونه‌ای حواصیل با پرهای دودی، قهوه‌ای و حنایی و پرهای زینتی کنار چشم: **ماهی‌خور زرشکی**
حواصیل دودی: گونه‌ای حواصیل با جثهٔ بزرگ، سر سفید و بدن اغلب دودی‌رنگ، با دسته‌ای پر سیاه در بخش پیشین سینه و روی سر: **ماهی‌خور خاکستری**
حواصیل شب: گونه‌ای حواصیل با پرهای قهوه‌ای که در هنگام بلوغ پرهای بال و دم دودی و پرهای ناحیهٔ پشت و سر سیاه‌رنگ می‌شود: **ماهی‌خور شکاری**
حواصیل‌شکلان / havāsilšeklān /: اسم. تیره‌ای از پرندگان آبچر از راستهٔ لک‌لکیان، دارای پاهای بلند و گردن دراز، منقار نوک‌تیز، بالهای پهن و گرد و دم نسبتاً کوتاه. از ماهیها، دوزیستان و حشرات تغذیه می‌کنند و دسته‌جمعی آشیانه می‌سازند
حوالت / havālat /: اسم. [ادبی] حواله
حوالجات / havālejāt /: جمعِ ☜ **حواله**
حواله / havāle ، ـها؛ حوالجات /: اسم. ۱. نوشته‌ای که در آن از مخاطب خواسته شده است تا پول یا مالی را به آورندهٔ نوشته بپردازد (این حوالهٔ کاغذ را ببر ۵۰ بند کاغذ بگیر) ۲. پول یا مالی که به‌وسیلهٔ شخص یا موسسه‌ای برای دیگری فرستاده می‌شود (صد تومان توسط بانک ملی حواله شده است) ۳. واگذاری انجام کاری به شخص، زمان یا مکان دیگر (حواله کردند به ادارهٔ حسابداری. به ماه آینده حواله کردند)
◘ **حواله دادن کسی به جایی**: [کنایی] انجام دادن کار او را به آنجا واگذار کردن (مرد بیچاره را توی اداره از این اتاق به آن اتاق حواله دادند)
حواله‌کردن چیزی به طرف کسی: آن را به سوی او پرتاب کردن (چوب را حواله کرد به طرف سر من)
حوالی / havāli /: اسم. پیرامون یا نزدیک جایی؛ حول و حوش (خانه‌شان درآن حوالی بود. حوالی خانه را خوب بگرد)
حوایج / havāyej /: جمعِ ☜ **حاجَت؛ حوائج**
حوت / hut /: اسم. ۱. ☜ **ماهی^۱-۱** ۲. [تقویم] آخرین برج از برجهای دوازده‌گانهٔ سال، برابر اسفندماه
◘ **حوت جنوبی**: صورت فلکی کوچکی در آسمان نیمکرهٔ جنوبی
حورانی / hurāni /: اسم. ۱. قوم سفیدپوست باستانی ساکن آسیای صغیر ۲. /ـ‌ها؛ ـان / هریک از افراد آن قوم ۳. زبان آن قوم
حوری / huri /: اسم. /ـ‌ها؛ ـان / دوشیزه یا زن بسیار زیبایی که بنا بر روایتهای اسلامی در بهشت به مومنان خدمت می‌کند
حوزه / howze, ho:ze ، ـها /: اسم. ۱. ناحیه یا سرزمینی که زیر تأثیر یک پدیدهٔ طبیعی، عمل یا رفتار است (حوزهٔ استحفاظی، حوزهٔ انتخاباتی، حوزهٔ نفتی) ۲. محل یا مرکز مربوط به عمل یا فعالیتی (حوزهٔ حزبی، حوزهٔ علمیه)
◘ **حوزهٔ استحفاظی**: قلمرو نگهبانی یک شخص یا سازمان
حوزهٔ انتخاباتی: ناحیه‌ای از یک شهر یا استان که حق انتخاب تعداد معیّنی نماینده دارد

حوزهٔ حزبی: کوچکترین واحد حزبی که از گرد آمدن تعدادی از عضوهای حزب تشکیل می‌شود
حوزهٔ رأی‌گیری: جایی که در آن صندوقهایی برای مراجعهٔ رأی‌دهندگان گذاشته شده است
حوزهٔ علمیّه: جایی که در آن مدرسه‌هایی برای آموزش علوم دینی وجود دارد
حوزهٔ فعالیت: قلمرو یا میدان فعالیت
حوزهٔ نظام‌وظیفه: ادارهٔ نظام‌وظیفهٔ یک شهرستان که کار سربازگیری را در آنجا برعهده دارد
حوصله / ho:sele, howsale /: اسم. ۱. [گفتاری] شکیبایی ‹ کمی حوصله کن درست می‌شود. تو چقدر کم‌حوصله‌ای › ۲. آمادگی ذهنی برای انجام دادن کاری ‹ حوصلهٔ هیچ کاری را نداشت ›
▣ **حوصله به خرج دادن**: تحمل و شکیبایی کردن ‹ خیلی حوصله به خرج دادم تا حرفی نزنم ›
حوصلهٔ کاری یا کسی را نداشتن: برای سروکار داشتن با آن آمادگی یا علاقه نداشتن ‹ دیگر حوصلهٔ تو را ندارم. حوصلهٔ فیلمهای فارسی را نداشت ›
حوصله کردن: درنگ کردن و واکنش نشان ندادن ‹ کمی حوصله کن، درست می‌شود ›
حوصلهٔ کسی را سر بردن: تحمل یا شکیبایی او را از میان بردن ‹ این سروصدا حوصلهٔ همه را سر برد ›
حوصلهٔ کسی سر رفتن: ۱. شکیبایی یا تحمل او تمام شدن ‹ از آن همه غرولند حوصلهٔ همه سر رفته بود › ۲. دستخوش ملال و دلتنگی شدن ‹ بس‌که بیکار نشستم حوصله‌ام سر رفت ›
حوض / howz, ho:z ، ـها /: اسم. آبگیر مصنوعی روباز ‹ معمولاً کوچکتر از استخر › ‹ نشست کنار حوض تا دستش را بشوید ›
حوضچه / howzče, ho:zče ، ـها /: اسم. ۱. حوض کوچک ۲. گودال بزرگ محصور یا نیمه‌محصوری در کنار یک تودهٔ آب (مانند دریا، دریاچه یا رود) ‹ حوضچهٔ تعمیر کشتی، حوضچهٔ نمک‌گیری › ۳. استخر، حوض یا منبعی برای نگهداری مایعات و انجام‌دادن عملیاتی در آن ‹ حوضچهٔ رسوبگیری، حوضچهٔ اسیدکاری ›
حوضخانه / howzxāne, ho:z- ، ـها /: اسم. [قدیمی] اتاقی (معمولاً) زیرزمینی دارای حوض و فواره که در شهرهای گرمسیری برای اقامت در روزهای تابستان به‌کار می‌رفت
حوضه / howze, ho:ze ، ـها /: اسم. ۱. ناحیه یا منطقه‌ای کَه آبهای آن به یک دریا، دریاچه یا رودخانه می‌ریزد ۲. ناحیه‌ای که از آب یک رودخانه مشروب می‌شود
حول / howl, ho:l /: اسم. ۱. /حوالی / پیرامون؛ گرداگرد ‹ در حول محورش می‌چرخد › ۲. توانایی؛ نیرو ‹ به حول و قوهٔ الهی ›

حول‌وحوش / howl-o-howš, ho:l-o-ho:š ، ـها /: اسم. پیرامون؛ دوروبر؛ حوالی ‹ مدتی در آن حول‌وحوش گشتیم ›
حوله / howle, ho:le ، ـها /: اسم. بافته‌ای معمولاً کرکدار و نرم که برای خشک کردن دست و صورت یا بدن به‌کار می‌رود
حوله‌ای / howle'i, ho:le'i /: صفت. ۱. مناسب برای حوله ۲. از جنس یا شبیه حوله ‹ پارچهٔ حوله‌ای ›
حومه / hume, ho:me ، ـها /: اسم. ۱. پیرامون شهر ‹ در حومهٔ شهر زندگی می‌کرد › ۲. آبادی واقع در نزدیکی یک شهر ‹ ساکنان حومهٔ تهران ›
حی / hay(y) /: صفت. [ادبی] زنده ‹ او حیّ و حاضر جلو شما ایستاده ›
حیا / hayā /: اسم. شرم ‹ خوب است آدم حیا داشته باشد ›
▣ **حیاکردن**: شرم داشتن؛ شرمنده شدن ‹ پسر حیاکن، این کارها خوب نیست ›
حیات / hayāt /: اسم. [ادبی] زندگی ‹ حیات وحش ›
▣ **حیات وحش**: زندگی جانوران وحشی
▣ **حیات داشتن**: زنده بودن ‹ آن موقع هنوز پدرم حیات داشت ›
حیاتبخش / hayātbaxš /: صفت. [ادبی] بخشندهٔ زندگی یا موجب ادامهٔ آن؛ زندگی‌بخش ‹ پرتو حیاتبخش خورشید ›. به همین قیاس: **حیاتبخشی**
حیات‌وممات / hayāt-o-mamāt /: اسم. [ادبی] مرگ و زندگی ‹ حیات‌وممات او به نتیجهٔ این بحث بستگی داشت ›
حیاتی / hayāti /: صفت. ۱. مربوط یا متعلق به زندگی؛ زیستی ‹ فعالیتهای حیاتی › ۲. دارای اهمیت اساسی برای ادامهٔ زندگی ‹ وجود آب‌وهوا برای جانداران حیاتی است ›
حیاط / hayāt ، ـها /: اسم. محوطهٔ محصور و روبازی در پیرامون یا حریم یک ساختمان ‹ حیاط مال طبقهٔ همکف است. ساختمان حیاط هم دارد ›
▣ **حیاط خلوت** ☜ **حیاط‌خلوت**
حیاط‌خلوت / hayātxalvat ، ـها /: اسم. حیاط کوچکی در پشت ساختمان ‹ فقط یک حیاط‌خلوت کوچک دارد ›
حیث / heys /: اسم. ۱. [نامتداول] جا؛ مکان ۲. علت؛ دلیل
▣ **از حیث**: از جهت؛ از لحاظ ‹ از حیث جا در مضیقه‌ایم ›
حیثیت / heysiyyat /: اسم. آبرو؛ ارزش و اعتبار اجتماعی ‹ نمی‌خواست حیثیت او را لکه‌دار کند. ما از حیثیت خودمان دفاع می‌کنیم ›
حیدری / heydari /: صفت. ۱. مربوط یا منسوب به طریقت قطب‌الدین حیدر صوفی ایرانی (۵۰۸-۶۱۵ قمری) ۲. /ـها/ پیرو یا هوادار آن طریقت
حیران / heyrān /: صفت. دستخوش حیرت؛ سرگشته

◙ **حیران شدن**: دچار شگفتی یا سرگشتگی شدن (از زیرکی او حیران شدم)

حیران کردن: دستخوش شگفتی یا سرگشتگی کردن (رفتار او مرا حیران کرد)

حیران ماندن: شگفت‌زده یا سرگردان ماندن (در جواب او حیران ماندم)

حیرانی / heyrāni ، ـها /: اسم. حیرت؛ سرگشتگی (حیرانی ما بود مراد از همه‌چیز / یارب چه مراد است ز حیرانی ما)

حیرت / heyrat /: اسم. وضع یا کیفیّت از دست دادن توانایی ارزیابی رویدادها و تصمیم‌گیری دربارهٔ آنها؛ سرگشتگی؛ حیرانی (همه از کار او حیرت کرده بودند. من هم دچار حیرت شدم. از آن حرف در حیرت ماند)

◙ **در حیرت ماندن**: دستخوش شگفتی یا سرگشتگی شدن. به همین قیاس: **حیرت‌کردن؛ دچار حیرت شدن**

حیرت‌انگیز / heyratangiz /: صفت. شگفت‌انگیز (رفتار من برایش حیرت‌انگیز بود)

حیرت‌آور / heyratāvar /: صفت. شگفت‌آور (این اوضاع حیرت‌آور است)

حیز / hayyez /: اسم. [ادبی] ۱. جا؛ مکان ۲. [مجازی] جایگاه

◙ **حیز امکان**: جای بودن (این امر در حیز امکان نیست)

حیز انتفاع: جایگاه بهره‌برداری (کتاب را از حیز انتفاع ساقط کردی)

حیص‌وبیص / heys-o-beys /: اسم. گیرودار؛ شلوغی (در آن حیص‌وبیص تو هم به فکر پول گرفتن بودی)

حیض / heyz /: اسم. قاعدگی

حیطه / hite ، ـها /: اسم. ۱. آنچه دارای مرز حقیقی یا مجازی است ۲. پهنه یا میدان یک عمل

◙ **حیطهٔ اختیارات**: حدود اختیارات (باید حیطهٔ اختیارات مدیرعامل در اساسنامه مشخص شود)

حیطهٔ عمل: میدان عمل (شایستگی او در حیطهٔ عمل معلوم می‌شود)

◙ **به حیطهٔ تصرف درآوردن**: تصرف کردن

حیف / heyf /: صوت. واژهٔ تأسف که در از دست رفتن کسی یا چیزی یا در نبودن آن به‌کار می‌رود؛ افسوس (حیف، پول نداریم. حیف، علی اینجا نیست)

◙ **حیف آمدن برکسی / چیزی**: از دست دادن آن را موجب افسوس یا اندوه تلقی کردن (حیفش آمد آن را پاره کند)

حیف بودن: جای افسوس بودن (حیف بود کتاب به آن خوبی را ده تومان فروختی!)

حیف شدن: موجب افسوس شدن (حیف شد تو نیامدی)

حیف و میل / heyf-o-meyl /: اسم. عمل یا فرایند تلف یا تباه کردن (همهٔ پولها حیف و میل شد و چیزی دستش را نگرفت. تو خودت همه را حیف و میل کردی)

حیل / hiyal /: جمعِ ☜ **حیله**

حیلت / hilat ، ـها /: اسم. [ادبی] حیله

حیله / hile ، ـها؛ حیَل /: اسم. ۱. کاری پنهانی برای فریفتن دیگران؛ نیرنگ؛ حُقّه؛ کلک (برای تصاحب خانه به حیله متوسل شد) ۲. فنی پنهانی برای انجام‌دادن کاری یا رسیدن به هدفی (آخرش برای بیرون‌آوردن ماشین، حیله‌ای پیدا کردم)

حیله‌گر / hilegar ، ـها؛ ـان /: صفت. دارای توانایی یا گرایش برای بهره‌گیری از حیله؛ نیرنگباز؛ حقه‌باز؛ کلک‌باز (می‌گویند روباه خیلی حیله‌گر است). به همین قیاس: **حیله‌گری**

حین / heyn, hin /: اسم. هنگام؛ وقت (در این حین او هم از راه رسید)

حیوان / heyvān ، ـها؛ ـات /: اسم. ۱. جانور (حیوان وحشی) ۲. جاندار (انسان حیوان ناطق است)

حیوان‌صفت / heyvānsefat ، ـها؛ ـان /: صفت. دارای خوی حیوانی؛ جانورخو؛ ددمنش

حیوانی / heyvāni /: صفت. ۱. مربوط یا متعلق به حیوان (روغن حیوانی) ۲. مانند حیوان (زندگی حیوانی) ۳. [مجازی] وحشی؛ غیر متمدن (رفتار حیوانی)

حیوانیت / heyvāniyyat /: اسم. وضع یا کیفیّت حیوان بودن

حی و حاضر / hayy-o-hāzer /: صفت. زنده و حاضر (ببین، علی حی و حاضر است و می‌تواند شهادت بدهد)

حیوونی / heyvuni /: صوت. [گفتاری] واژه‌ای به نشانهٔ دلسوزی نسبت به موجودی (حیوونی گربه رفت زیر ماشین. حیوونی حسین امسال از امتحان رد شد)

حیه / hayye / ☜ **مار-۱**

خ

خ / xe /: اسم. نهمین حرف الفبای فارسی؛ خا
خا / xā /: اسم. ۱. نام نهمین حرف الفبای فارسی ۲. ☜ ـخائ
خائف / xā`ef / ☜ **خایف**
خائن / xā`en / ☜ **خاین**
خائیدن / xā`idan / ☜ **خاییدن**
خاتم[۱] / xātam ، ـها /: اسم. ۱. [ادبی] انگشتری ۲. [ادبی] نگین انگشتری ۳. خاتمکاری
خاتم[۲]: صفت. واپسین؛ آخرین (خاتم انبیا)
▣ **خاتم انبیا**: آخرینِ پیامبران؛ واپسین پیامبر
خاتمکاری / xātamkāri /: اسم. ۱. هنر یا فن بریدن و چسباندن قطعه‌های استخوان و چوب در کنار یکدیگر و ساختن اشیای چوبی زینتی از آنها ۲. /ـها/ فراوردهٔ هنری از قطعه‌های چوب و استخوان که آنها را به شکلهای هندسی برش داده و در کنار یکدیگر بر روی سطحی معمولاً چوبی (مانند میز، جعبه، ...) چسبانده‌اند؛ خاتم. به همین قیاس: **خاتمکار؛ خاتمساز؛ خاتمسازی**
خاتمه / xāteme /: اسم. پایان
▣ **خاتمهٔ کار**: پایان کار (خاتمهٔ کار دادگاه اعلام شد)
درخاتمه: در پایان (درخاتمه قطعنامه خوانده شد. درخاتمه یادآور می‌شود...)
▣ **خاتمه دادن**: پایان دادن (به عملیات ساختمانی خاتمه دادند)
خاتمه دادن به خدمت کسی: او را از محل کارش بیرون کردن (به خدمت شما خاتمه داده می‌شود)
خاتمه یافتن: پایان یافتن (مراسم در ساعت ۱۰ خاتمه یافت)
خاتون / xātun ، ـها؛ خواتین /: اسم. [قدیمی] بانو
خاج / xāj ، ـها /: اسم. [گفتاری] ۱. صلیب ۲. خال ورق به شکل برگ گشنیز؛ **گشنیز**
خاج‌پرست / xājparast ، ـها؛ ـان /: اسم. [گفتاری] مسیحی
خاجی / xāji /: صفت. دارای شکل صلیب (استخوان خاجی)
خاخام / xāxām ، ـها /: اسم. پیشوایِ دینی یهود؛ مجتهد یهودی
خادم[۱] / xādem ، ـها؛ ـان؛ ـین؛ خُدّام؛ خَدَم؛ خَدَمه /: اسم. ۱. [قدیمی] خدمتکار ۲. خدمتگزار یک مؤسسهٔ مذهبی (خادم مسجد، خادم کلیسا)

خادم[۲]: صفت. [ادبی] دارای پیشینهٔ انجام دادن کار یا کارهایی به‌سود دیگری یا دیگران
خار / xār ، ـها /: اسم. ۱. هریک از گیاهان علفی دارای زایده‌های سوزنی‌شکل ۲. زایده‌های سوزنی‌شکل و سخت گیاهان ۳. آنچه به آن شکل است ۴. [صنعت] نوعی میلهٔ کوچک دارای برجستگی یا فرورفتگی که در برخی اتصالها به‌جای پیچ یا پرچ به کار می‌رود
▣ **خار از پای کسی کندن**: [کنایی] او را یاری و خدمتی کردن (اگر بتوانی خار از پای کسی بکن، وگرنه خار راهش نباش)
خار در جگر داشتن: [مجازی] اندوهی بزرگ و نهفته داشتن
خار در چشم کسی بودن: [مجازی] موجب خشم و آزردگی او بودن (شور و شوق جوانان خار در چشم ارتجاع است)
خار راه کسی شدن: [مجازی] مانع رسیدن او به هدفش شدن
خارا / xārā /: اسم. نوعی سنگ آذرین دانه‌درشت اسیدی؛ گرانیت
خاراگوش / xārāguš ، ـها /: اسم. گیاه علفی خودرو از تیرهٔ مرکبان به بلندی نیم‌متر، با گلهای زردرنگ و بوی تند شبیه نفتالین
خاراندن / xārāndan /: مصدر. متعدی. //خاراندی؛ می‌خارانی؛ بِخاران // پنجه، ناخن یا وسیلهٔ زبری را بر پوست بدن کشیدن (گردن را خاراندن، پشت را خاراندن). به همین قیاس: **خاراندنی**
■ صفت مفعولی: **خارانده** / مصدر منفی: **نَخاراندن**
خارپشت / xārpošt ، ـها؛ ـان /: اسم. ۱. جانور پستاندار از راستهٔ جوندگان، با بدن پوشیده از خارهای باریک و نوک‌تیز، که بآسانی جدا می‌شود، ولی قابل پرتاب ارادی نیست؛ جوجه‌تیغی ۲. جانور پستاندار شبگرد برّ قدیم از راستهٔ حشره‌خواران، که موی قسمت فوقانی بدن مخلوط با خارهاست و حیوان می‌تواند آنها را به هر طرف که بخواهد پرتاب کند
خارپشت‌ماهی / xārpoštmāhi / ☜ ماهی خاردار، ماهی[۱]
خارپوستان / xārpustān /: اسم. شاخه‌ای از جانوران پریاختهٔ دریایی، با بدن دارای تقارن شعاعی، دیوارهٔ

بدن آهکی که بر روی آن خارهایی وجود دارد، دارای پاهای لوله‌ای برای حرکت و جنسهای جدا از هم (مانند ستارهٔ دریایی، خیار دریایی و توتیای دریایی)

خارتنان / xārtanān /: اسم. رده‌ای از کرمهای دریایی از شاخهٔ کرمسانان، با بدن ۱۳-۱۴ حلقه‌ای دارای خارهای دورسر و جانبی و جنسهای نر و مادهٔ مجزا

خارج[1] / xārej /: اسم. ۱. بیرون (خارج کلاس) ۲. [گفتاری] کشور بیگانه (در خارج درس خوانده) ۳. دورهٔ عالی در تحصیلات دینی شیعه

خارج[2]: قید. ۱. جدا، دور یا برکنار از یک فضا، محوطه یا گروه (خارج از مرکز، خارج از کشور) ۲. [گفتاری] به بیرون از جایی (ببر خارج) ۳. [گفتاری] در بیرون از جایی (سطل را گذاشته بود خارج از آشپزخانه)

◘ **خارج از ساعت کار**: در زمانی جز زمان رسمی کار (خارج از ساعت کار کسی در اداره نمی‌ماند). به همین قیاس: **خارج از وقت**

خارج از نوبت: بدون رعایت نوبت و معمولاً پیش از آن (می‌خواست خارج از نوبت کارش را راه بیندازند)

◘ **خارج خواندن**: [موسیقی] با دستگاه یا آهنگ هماهنگی نداشتن

خارج شدن: بیرون رفتن (از خانه خارج شد)

خارج کردن / ساختن: بیرون بردن (او را در حال خارج کردن اشیای عتیقه گرفتند)

خارج قسمت / xārej(e)qesmat، ـها /: اسم. پاسخ و نتیجهٔ عمل تقسیم؛ بهر (اگر ۱۰۰ را به ۵ قسمت کنیم، خارج قسمت می‌شود ۲۰)

خارجه / xāreje /: اسم. ۱. کشور بیگانه؛ خارج (رفته بود خارجه) ۲. هر سرزمین بیرون از قلمرو یک کشور (اخبار خارجه، اتباع خارجه)

خارجی[1] / xāreji /: اسم. ۱. /خوارج/ [قدیمی] هریک از هواداران گروهی که در سدهٔ اول هجری، جنگ حضرت علی با معاویه را تحریم کردند و خلافت هیچکدام را نپذیرفتند ۲. /ـها؛ ـان/ اهل کشور بیگانه (دو تا خارجی هم توی آن هتل بودند)

خارجی[2]: صفت. ۱. منسوب یا متعلق به کشور بیگانه (پول خارجی، کالای خارجی) ۲. واقع در خارج (گوش خارجی، دیوار خارجی)

خارخسک / xārxasak، ـها /: اسم. گیاه یک‌ساله از تیرهٔ سدابیان، دارای ساقه‌های خوابیده، برگهای شانه‌ای جفت و پرکرک، گل زرد تک و متقابل با برگها. دانه‌های این گیاه دارای کاربرد درمانی است

خاردار / xārdār /: صفت. دارای خار (بوتهٔ خاردار)

خارداران / xārdārān /: اسم. رده‌ای از جانوران دریایی از شاخهٔ خارپوستان، دارای بدن گرد، بی‌بازو یا پره، با خارهای متحرک فراوان، صفحه‌های استخوانی در سطح بدن که به‌یکدیگر پیوسته‌اند، دهان در مرکز سطح شکمی و مخرج در کنار آن قرار دارد

خارسران / xārsarān /: اسم. شاخه‌ای از کرمهای انگلی، دارای خرطوم استوانه‌ای با خارهای خمیده در جلو بدن، که باعث چسبیدن جانور به بدن بندپایان یا رودهٔ مهره‌داران می‌شود. جنسهای نر و ماده مجزا هستند: **کرمهای خاردار**

خارش / xāreš /: اسم. پیدایش تحریک یا حساسیت نقطه‌ای از بدن که موجب تمایل به خاراندن در آن نقطه می‌شود

خارشتر / xāršotor، ـها /: اسم. گیاه از تیرهٔ پروانه‌واران، با برگهای مرکب دور ازهم و خارهای دراز و سبز. این گیاه مادهٔ شیرینی به‌نام ترنجبین ترشح می‌کند که دارای کاربرد درمانی است: **شتر خار**

خارشک / xārešak /: اسم. [گفتاری] جرب؛ گال

خارشکر / xāršekar، ـها /: اسم. گیاه پایا از تیرهٔ مرکبان، دارای نهنج کروی و پرخار، گل سفید مایل به آبی. این گیاه مادهٔ قندی به‌نام شکرتیغال ترشح می‌کند که کاربرد دارویی دارد

خارق‌العاده / xāreqol'āde /: صفت. شگفت‌آور؛ دور از وضع یا کیفیّت عادی یا متداول (تلاش خارق‌العاده، زیبایی خارق‌العاده)

خارک / xārak، ـها /: اسم. نوعی خرما؛ خرماخرک

خارکن / xārkan، ـها؛ ـان /: اسم. [قدیمی] کسی که خار از بیابانها می‌کند و به‌عنوان سوخت به خریداران می‌فروخت

خارکنی / xārkani /: اسم. [قدیمی] شغل خارکن

خاریدن / xāridan /: مصدر. متعدی. لازم. //خاریدی؛ می‌خاری؛ بخار //☐ متعدی. ۱. خاراندن (این‌قدر سرت را خاریدی، خون آمد. کس نخارد پشت من...) ☐ لازم. ۲. دچار خارش شدن؛ به خارش افتادن (پشتم می‌خارد)

■ صفت فاعلی: **خارنده** / صفت مفعولی: **خاریده** / مصدر منفی: **نخاریدن**

خازن / xāzen، ـها /: اسم. ۱. اسبابی شامل صفحه‌ها یا لایه‌های رسانا که به‌وسیلهٔ جسم نارسانایی (مانند کاغذ، میکا، سرامیک، ...) از هم جدا شده‌اند؛ قابلیت ذخیره کردن انرژی برق را دارد، جریان مستقیم را مسدود می‌کند و جریان متناوب را عبور می‌دهد ۲. /ـان/ [قدیمی] خزانه‌دار

خاس / xās، ـها؛ ـان /: اسم. درختچهٔ همیشه‌سبز از تیرهٔ خاسیان دارای برگهای صاف شفاف به‌رنگ سبز تیره و با پهنک موجدار و خاردار، گلهای سفید یا صورتی مجتمع در کنار برگها، میوهٔ سرخ براق و بندرت زردرنگ به‌بزرگی نخود، حاوی چهار یا پنج دانه: **راج**

خاستگاه / xāstgāh ، ـها / : اسم. جایی که چیزی از آن برمی‌خیزد، یا در آن پدید می‌آید؛ منشأ؛ منبع (بسیاری، آسیای صغیر را خاستگاه فلسفهٔ غرب می‌دانند)

خاسیان / xāsiyān / : اسم. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای جداگلبرگ، به‌صورت درختچه‌هایی با برگهای سفت و کنارهٔ خاردار، گلهای منظم که نر و مادهٔ آنها بر دو پایهٔ جداگانه قرار دارد و میوهٔ شفت گوشتدار

خاشاک / xāšāk ، ـها / : اسم. ریزهٔ چوب، علف، کاه و مانند آنها (کبوترها با مشتی خاشاک و پر در بالکن لانه ساخته بودند)

خاص / xās(s) / : صفت. ۱. تنها از آنِ یک چیز، کس یا گروه؛ ویژه؛ مقابل: عام (اسم خاص) ۲. دارای کیفیّت ممتاز و برجسته (نوع خاص)

خاصره / xāsere / : اسم. تهیگاه (لگن خاصره)

خاصه[1] / xāsse ، ـها؛ خواص / : اسم. [نامتداول] ویژگی

خاصه[2]: صفت. ویژه؛ خاص

خاصه‌خرجی / xāssexarji ، ـها / : اسم. [گفتاری] ولخرجی در موردی معیّن یا برای منظوری ویژه، بویژه برای خریدن اشیای تجملی (این پول برای گذران یک ماه همهٔ ماست، قرار نیست تو از آن خاصه‌خرجی بکنی)

خاصیت / xāsiyyat ، ـها؛ خواص / : اسم. ۱. کیفیّت یا نشانهٔ متعلق به کسی یا چیزی؛ آنچه ویژهٔ آن کس یا چیز است (گرما و سوزندگی خاصیت آتش است) ۲. [گفتاری] اثری که چیزی بر چیز دیگر یا بر حواس می‌گذارد (این دوا هیچ خاصیتی نداشت)

▣ **خاصیت احیاکنندگی**: [شیمی] ویژگی موجود در یک ترکیب شیمیایی، که موجب واکنش احیا می‌شود ☜ **احیا-۳**

خاصیت اسمُزی: ویژگی ناشی از پدیدهٔ اُسمز ☜ **اُسمُز**

خاصیت اکسیدکنندگی: خاصیّت ترکیب شدن فلز با اکسیژن

خاصیت بازتابی: ویژگی موجود در یک جسم، که موجب بازتاب یا واکنش در برابر پدیده یا جسمی می‌شود

خاصیت پخشی: [ریاضی] ویژگی یک عمل ریاضی، وقتی که عمل آن با مجموعه‌ای از کمیّتها برابر مجموع عملهای آن با یکایک عضوهای آن مجموعه است

خاصیت جابجایی: [ریاضی] ویژگی یک عمل ریاضی نسبت به دو عنصری که در آن وارد شده‌اند و با تبدیل جای دو عنصر، نتیجهٔ عمل تغییر نمی‌کند (مانند: ۲×۳=۳×۲ ؛ ۲+۳=۳+۲)

خاصیت شرکت‌پذیری: [ریاضی] ویژگی یک عمل ریاضی وقتی که در آن نتیجهٔ عمل دو عضو نسبت به سومی (در صورت حفظ ترتیبشان) به ترتیب گروه‌بندی آنها وابسته نیست

▣ **خاصیت داشتن**: [گفتاری] تأثیر سودمند یا شفابخش داشتن (آبزرشک خاصیت دارد)

خاطر / xāter / : اسم. ۱. ذهن (آسایش خاطر) ۲. /ـها/ حافظه (به خاطر آمدن)

▣ **برای خاطر کسی**: در راه کسی؛ برای خشنودی کسی

به خاطر چیزی /کسی: برای یا به سبب آن (به خاطر سرما این را پوشیده‌ام. به خاطر تو صبر کردم)

▣ **خاطر کسی را آزردن**: موجب ناراحتی ذهنی و عاطفی او شدن. به همین قیاس: **خاطر کسی را آسوده کردن**

خاطر کسی را خواستن: او را دوست داشتن

از خاطر گذشتن ☜ **به خاطر آمدن / رسیدن**

به خاطر آمدن / رسیدن: به فکر رسیدن؛ به یاد آمدن: **از خاطر گذشتن**. به همین قیاس: **به خاطر آوردن**

به خاطر گذشتن / خطور کردن: از ذهن گذشتن؛ به فکر رسیدن

در خاطر ماندن: در یاد ماندن

خاطرات / xāterāt / : اسم. ۱. جمعِ ☜ **خاطره ۲**. گزارش رویدادها و سرگذشتهای مربوط به یک شخص یا یک دوره (خاطرات مخبرالسلطنه، خاطرات دوران دانشجویی)

خاطرجمع / xāterjam' / : صفت. دارای فکر آسوده یا حالت مطمئن (خاطرجمع باش، هیچ‌طوری نمی‌شود. خاطرجمعی که گم نشده؟)

خاطرجمعی / xāterjam'i / : اسم. ۱. آسودگی خیال (با خاطرجمعی راه افتادم و رفتم) ۲. اطمینان (آخر تو به من خاطرجمعی داده بودی!)

خاطرخواه / xāterxāh / : صفت. [گفتاری] عاشق (مدتی خاطرخواه سیمین بود)

خاطرخواهی / xāterxāhi / : اسم. [گفتاری] عاشقی

خاطرنشان / xāternešān / : صفت. یادآور

▣ **خاطرنشان شدن**: یادآور شدن (خاطرنشان می‌شود که او دیروز به خانه نیامده است)

خاطرنشان کردن: یادآوری کردن؛ تذکر دادن (به کارکنان خاطرنشان کنید که ساعت کار تغییر کرده است)

خاطره / xātere ، ـها؛ خاطرات / : اسم. ۱. رویداد یا عملی مربوط به گذشته که به‌یاد مانده است (از دورهٔ سربازی خاطره‌های زیادی داشت) ۲. عمل، رفتار یا ویژگیهای درخشانِ شخص، چیز یا دورهٔ معیّنی در گذشته؛ یاد (مردم خاطرهٔ شهیدان را گرامی داشتند)

خاطی / xāti ، ـها؛ ـان / : صفت. خطاکار (مأمور خاطی مجازات می‌شود)

خاقان / xāqān ، ـها / : اسم. [قدیمی] لقبی که ایرانیان به شاهان چین و ترکستان داده بودند (خاقان چین)

خاک / xāk / : اسم. ۱. /ـها/ ذره‌های ریزی که بر اثر خردشدن سنگها و متلاشی‌شدن مواد آلی پدید می‌آید

(خاک رس، خاک برگ) ۲. لایهٔ نازکی از پوستهٔ زمین که دارای این مواد است ۳. زمین (کرهٔ خاک) ۴. [مجازی] سرزمین (خاک ایران، خاک خراسان) ۵. [مجازی] گور؛ قبر (رفته بودم سر خاک پدرم) ۶. [مجازی] جسد کسی، بویژه پس از پوسیدن و با خاک گور مخلوط شدن (هرچه خاک اوست، عمر شما باشد)

◘ **خاکِ ارّه** ☜ **خاک‌ارّه**

خاک آهکی: خاکی که مواد آهکی در آن زیاد است

خاک برگ: برگ خشک که خرد شده و با خاک درآمیخته است

خاک چرب: نوعی خاک رس دارای حالت کشسانی زیاد

خاک چینی: کائولن

خاک دیاتُومه: نوعی خاک متخلخل آهک‌مانند که از انباشته شدن قارچهای ذره‌بینی دیاتومه پدید می‌آید

خاک رُس: خاک نرم شکل‌پذیر دانه‌ریز که در سفالگری، آجرپزی و کاشی‌پزی کاربرد زیادی دارد

خاک رنگبر: رس چربی‌زدا ☜ **رُس**

خاک کمیاب / نادر: [شیمی] هریک از عنصرهای شیمیایی فلزی خانوادهٔ لانتانیدها و اکسیدهای آنها که در یک طبقه رده‌بندی شده است

خاک نسوز: خاک رس یا کائولن که دارای تحمل زیادی در برابر گرماست (بالای ۱۰۰۰°)

خاک هُوموسی: خاک سیاه که انباشته از مواد آلی و بسیار حاصلخیز است

خاک اسیدی **خاک شنی**
خاک رسوبی **خاک شور**
خاک سرخ **خاک قلیایی**
خاک سفید **خاک کوارتز**

◘ **خاک برداشتن**: خاکبرداری

خاک بر سر کسی شدن: [مجازی] بدبخت شدن؛ سخت بینوا شدن؛ دچار رویدادی بسیار غم‌انگیز شدن (ببین چه خاکی بر سرم شد، هرچه داشتم سوخت)

خاک پای کسی بودن: [مجازی] در برابر او سخت ناچیز بودن (می‌گفت: خاک پای شما هستم)

خاک جایی دامنگیر بودن: [مجازی] موجب ماندگاری شخص در آنجا شدن (خاک شیراز دامنگیر است و نمی‌شود از آنجا دل کند)

خاک جایی را به توبره کشیدن: [کنایی] آنجا را سخت ویران و تاراج کردن (خاک نیشابور را به توبره کشیدند)

خاک خوردن: در معرض گردوخاک بودن (این کتاب مدتهاست در قفسه خاک می‌خورد)

خاک در آش کسی کردن: [کنایی] به کسی زیان و آزار رساندن

خاک کردن: [گفتاری] ۱. دفن کردن (ببر توی باغچه خاکش کن) ۲. [ورزش] شکست دادن؛ به زمین زدن (در ورزش کشتی) (در دو دقیقه حریف را خاکش کرد)

خاک گرفتن: گرد و خاک سطحی را پوشاندن (روی آینه دو انگشت خاک گرفته بود)

خاک مرده پاشیدن: [کنایی] سوت‌وکور بودن؛ نبودن شور و حرکت زندگی (انگار توی شهر خاک مرده پاشیده بودند)

با خاک یکسان کردن: [مجازی] سخت ویران کردن (هواپیماها با بمب و موشک شهر را با خاک یکسان کردند)

به خاک افتادن: [کنایی] ۱. زبون شدن (دشمن به خاک افتاد) ۲. زبونی نشان دادن (همه در برابرش به خاک افتادند)

به خاک افکندن: [کنایی] زبون ساختن

به خاک سپردن: [کنایی] گذاشتن مرده در گور و پوشاندن روی آن با سنگ و خاک؛ دفن کردن (او را در بهشت‌زهرا به خاک سپردند)

به خاک سیاه نشاندن: [کنایی] بینوا و تهیدست کردن (شریکش او را فریب داد و به خاک سیاه نشاند. جنگ ما را به خاک سیاه نشاند)

به خاک و خون کشیدن: [کنایی] جنگ و کشتار کردن (مردم را در بهشت‌زهرا به خاک و خون کشیدند)

خاک‌اره / xākarre /: اسم. خاکهٔ حاصل از اره کردن چوب

خاک‌آلود / xākālud /: صفت. آلوده به خاک؛ خاکی (با سروصورت خاک‌آلود از زیرزمین بیرون آمد. لباسش خاک‌آلود بود). به همین قیاس: **خاک‌آلود بودن؛ خاک‌آلود شدن؛ خاک‌آلودکردن**

خاک‌انداز / xākandāz ، ــها /: اسم. اسبابی با لبهٔ نازک و سطح هموار متصل به یک دسته، که برای برداشتن زباله، خاک و خاکستر به‌کار می‌رود

خاکاهک / xākāhak /: اسم. [زمین‌شناسی] خاک سرزمینهای خشک و نیمه‌خشک که حاوی مقدار زیادی مواد آهکی است

خاکاهن / xākāhan /: اسم. خاک سرزمینهای مرطوب که انباشته از ترکیبات آلومینیم و آهن است

خاکبازی / xākbāzi /: اسم. ۱. عمل یا فرایند بازی کردن با خاک (بچه‌ها توی باغچه خاکبازی می‌کردند) ۲. [تعریض] فعالیت ساختمانی (کار و زندگی‌اش را ول کرده و رفته دنبال خاکبازی، می‌خواهد بسازوبفروش بشود)

خاکبرداری / xākbardāri ، ــها /: اسم. عمل یا فرایند کندن و برداشتن خاک از جایی، بویژه برای فعالیتهای ساختمانی؛ مقابل: **خاکریزی** (از دیروز دارند آنجا را خاکبرداری می‌کنند تا خیابان بکشند)

خاکروبه / xākrube ، ــها /: اسم. ۱. خاک و زباله‌ای که از جارو کردن جایی به‌دست می‌آید (قالی را جارو می‌کرد و خاکروبه را می‌ریخت زیر قالی) ۲. هرنوع مواد دورریختنی ناشی از فعالیتهای روزانه (مانند کاغذپاره، پوست میوه، استخوان، ...) ✲ آشغال؛ زباله

خاکریز / xākriz ، ـها / : اسم. زمین برجسته، بویژه برآمدگی مصنوعی دو سوی یک رودخانه، آبگذر یا گودال
خاکریزی / xākrizi ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند ریختن خاک در یک محل برای پر کردن گودی و معمولاً انجام یک فعالیت ساختمانی؛ مقابل: **خاکبرداری** ‹ اول باید خاکریزی بشود و زمین بالا بیاید ›
خاکزی / xākzi ، ـها؛ ـان / : صفت. دارای ویژگی یا عادت زیستن درون خاک ‹ باکتریهای خاکزی ›
خاکساری / xāksāri / : اسم. فروتنی بیش از اندازه. به همین قیاس: **خاکسار**
خاکسپاری / xāksepāri / : اسم. عمل یا فرایند به خاک سپردن؛ تدفین ‹ عدهٔ زیادی در مراسم خاکسپاری استاد حضور داشتند ›
خاکستر / xākestar ، ـها / : اسم. ۱. مادهٔ نرم متشکل از ذره‌های ریز که از سوختن یک جسم جامد برجا می‌ماند ۲. ذرات ریز کانیها در یک دهانهٔ آتشفشانی
خاکسترنشین / xākestarnešin / : صفت. [مجازی] دستخوش بینوایی و فقر. به همین قیاس: **خاکسترنشینی**
خاکستری[1] / xākestari / : اسم. هر یک از رنگهای بی‌فام (خنثا) میان سفید و سیاه. به همین قیاس: **خاکستری رنگ؛ خاکستری فام**
خاکستری[2]: صفت. ۱. دارای رنگ خاکستری ‹ موی خاکستری › ۲. آلوده به خاکستر ‹ سروصورتت خاکستری شد ›
خاک‌شناسی / xākšenāsi / : اسم. دانش مطالعه و بررسی خاک، منشأ، خصوصیات و کاربرد آن. به همین قیاس: **خاک‌شناس**
خاکشویی / xākšuyi / ☜ **آبشویی**
خاکشی / xākši / ☜ **خاکشیر-۲**
خاکشیر / xākšir ، ـها / : اسم. ۱. گیاه یکساله از تیرهٔ چلیپاییان، ویژهٔ نواحی کم‌آب، دارای برگهایی با بریدگیهای زیاد، گلهای زرد روشن و دانه‌های ریز ۲. دانه‌های ریز آن گیاه که سرخ‌رنگ و لعابدار است و به‌عنوان داروی خانگی کاربرد دارد: **خاکشی** [گفتاری] ۳. جانور آبزی از ردهٔ سختپوستان به بزرگی ۱ تا ۲ میلیمتر، دارای کاسه‌سنگ دوطرفی و شاخکهای بلند منشعب که برای شنا به کار می‌رود. در آبهای شیرین راکد به‌فراوانی یافت می‌شود: **خاکشیر آبی**
◘ **خاکشیر آبی** ☜ **خاکشیر-۳**
خاکشیرمزاج / xākširmezāj, -mazāj ، ـها / : صفت. ۱. دارای عادت یا آمادگی برای سازگاری با خلقهای گوناگون ۲. [مجازی] بچه‌باز
خاک‌وخل / xāk-o-xol / : اسم. [گفتاری] خاک، خاکستر و گردوخاک انباشته در سطح زمین ‹ بچه‌ها توی خاک‌وخل بازی می‌کردند ›
خاک‌وخلی / xāk-o-xoli / : صفت. آلوده به خاک‌وخل ‹ با همان سرولباس خاک‌وخلی آمد نشست پشت میز ›
خاکه / xāke ، ـها / : اسم. مادهٔ جامدی که بر اثر ساییده‌شدن به‌صورت ذره‌های ریز درآمده است ‹ خاکه‌زغال، خاکه‌طلا، خاکه‌قند ›
خاکی / xāki / : صفت. ۱. دارای رنگ قهوه‌ای روشن مایل به زرد ‹ رنگ خاکی ›. به همین قیاس: **خاکی رنگ** ۲. از جنس خاک ‹ تپهٔ خاکی › ۳. مربوط یا متعلق به کرهٔ زمین ‹ انسان خاکی، کرهٔ خاکی › ۴. مربوط یا متعلق به خشکی ‹ عملیات آبی خاکی › ۵. وابسته یا مربوط به خاک ‹ کرم خاکی › ۶. آلوده به خاک؛ خاک‌آلود ‹ لباسم خاکی شد › ۷. [مجازی، گفتاری] فروتن ‹ آدم خاکی، او خیلی خاکی بود ›
خاگ / xāg ، ـها / : اسم. [زیست‌شناسی] بیضه؛ خایه
خاگ - تخمدان / xāgtoxmdān / ☜ **تخمدان-بیضه**
خاگ‌جامه / xāgjāme / : اسم. [کالبدشناسی] کیسهٔ پوستی که بیضه‌ها را می‌پوشاند؛ کیسهٔ بیضه: **خاگدان**
خاگدان / xāgdān / ☜ **خاگ‌جامه**
خاگینه / xāgine / : اسم. خوراکی از مخلوط آرد و تخم‌مرغ که به‌صورت ورقه‌ای در روغن سرخ می‌کنند و پس از بریدن به صورت قطعه‌های کوچک، بر روی آن شهد یا شیره می‌ریزند
خال / xāl / : اسم. ۱. /ـها/ نقطه یا نشانهٔ سیاه کوچکی بر روی پوست بدن ‹ خال لب، خال گوشتی › ۲. /ـها/ نشانه یا نقطهٔ درشتی بر صفحهٔ کاغذ، پارچه و مانند آن ‹ خال ورق › ۳. [ادبی] دایی
◘ **خال جوش** ☜ **خال‌جوش**
خال گوشتی: برجستگی گوشتی کوچک و تیره‌ای بر پوست بدن
◘ **خال به چیزی نیفتادن**: سطح یا ظاهر آن هیچ نشانه‌ای از خراش یا آسیب نداشتن ‹ هنوز یک خال هم به این یخچال نیفتاده ›
خال کوبیدن: خالکوبی کردن
خال‌جوش / xāljuš ، ـها / : اسم. جوشکاری در یک نقطه؛ جوشکاری نقطه‌ای
خال - خال / xālxāl ، ـها / : صفت. دارای خالهای متعدد ‹ دیوار از لکه‌های جوهر خال-خال شده بود ›
خال - خالی / xālxāli / : صفت. دارای سطح یا پوستی با نقش خالهای متعدد در کنار یکدیگر ‹ گربهٔ خال-خالی ›
خالص / xāles / : صفت. ۱. فاقد آمیختگی با چیز دیگر ‹ نژاد خالص › ۲. بدون ظرف ‹ وزن خالص › ۳. [مجازی] پاک؛ بی‌آلایش ‹ دوستی خالص ›
خالصاًمخلصاً / xālesanmoxlesan / : قید. در کمال اخلاص؛ با یکدلی کامل ‹ خالصاًمخلصاً همه چیزش را در اختیار ما گذاشت ›

خالصانه[1] / xālesāne /: صفت. خالص؛ بی‌آلایش ⟨ سلام خالصانه ⟩
خالصانه[2]: قید. با اخلاص کامل ⟨ هنوز خالصانه کار می‌کند ⟩
خالصجات / xālesejāt /: جمعِ ☜ **خالِصه**
خالصه / xālese ، خالِصجات /: اسم. زمین یا ملک کشاورزی متعلق به دولت
خالق / xāleq /: اسم. ۱. /ـان؛ ـین / آفریننده ⟨ خالق آثار سینمایی ⟩ ۲. آفریدگار ⟨ خالق یکتا ⟩
خالکوبی / xālkubi /: اسم. ۱. /ـها / نقشی که به‌وسیلهٔ سوزن و یک مادهٔ رنگی بر سطح پوست بدن پدید می‌آورند ⟨ سینه و بازوهایش پر از خالکوبی بود ⟩ ۲. عمل یا فرایند پدید آوردن چنین نقشی ⟨ خالکوبی کردن ⟩
▣ **خالکوبی‌کردن**: نقش کردن یک تصویر یا نوشته بر پوست بدن به‌وسیلهٔ سوزن و یک مادهٔ رنگی ⟨ روی دستش عکس شیر خالکوبی کرده بود ⟩
خالو / xālu ، ـها /: اسم. دایی؛ خال [ادبی]
خاله / xāle ، ـها /: اسم. خواهرِ مادر
خاله‌بازی / xālebāzi /: اسم. ۱. [گفتاری، مجازی] رفتار محبت‌آمیز دروغین ۲. بازی کودکان، بویژه دختر بچه‌ها، به‌صورت تقلید از رفتار و مراسم بزرگسالان (از قبیل مهمانی، عروسی، دیدوبازدید)
خاله‌خانباجی / xālexāmbāji, -xānbāji ، ـها /: اسم. [گفتاری] زنان دوست و همنشین یکدیگر، بویژه زنان عامی ⟨ هر روز خانهٔ یکی از خاله‌خانباجیها جمع می‌شدند و گپ می‌زدند ⟩
خاله‌خرسه / xālexerse /: اسم. [گفتاری] قهرمان برخی قصه‌های ایرانی
خاله‌رو رو / xālerowrow /: اسم. [کنایی] زنی که پیوسته در حال رفتن به اینجاو آنجا و بی‌توجه به کار و زندگی خانوادگی خویش است
خاله‌زاده / xālezāde ، ـها /: اسم. فرزند خاله؛ خواهرزادهٔ مادر؛ دخترخاله یا پسرخاله ⟨ با خاله‌زاده‌اش ازدواج کرد ⟩
خاله‌زنک / xālezanak ، ـها /: اسم. [مجازی] شخص دارای رفتار و گفتار مبتذل، دوستدار بدگویی، سخن‌چینی و پیگیری موضوعهای بی‌اهمیت و غیرجدی ⟨ خوب نیست مرد این‌طور خاله‌زنک باشد ⟩
خاله‌سوسکه / xālesuske, -susge /: اسم. [گفتاری] قهرمان برخی قصه‌های ایرانی
خالی / xāli /: صفت. ۱. /ـها / دارای فضایی که چیزی در آن نیست ⟨ اتاق خالی، کیف خالی ⟩ ۲. /ـها / اشغال‌نشده ⟨ صندلی خالی، سالن سینما خالی بود ⟩ ۳. تنها؛ بدون چیز دیگر ⟨ نان خالی، آهن خالی ⟩
▣ **خالی بستن**: [گفتاری، کنایی] ۱. لاف زدن ⟨ او مرد این کارها نیست، دارد خالی می‌بندد ⟩ ۲. دروغ گفتن ⟨ خالی می‌بست ⟩
خالی شدن: به صورت خالی درآمدن ⟨ ظرف خالی شد. خانه خالی شد ⟩. به همین قیاس: **خالی بودن؛ خالی‌کردن**
خالی گذاشتن: به‌صورت خالی رها کردن؛ با چیزی اشغال نکردن ⟨ دو ماه است خانه را خالی گذاشته و اجاره نمی‌دهد. در اینجا دو سطر خالی بگذار ⟩
خالی‌الذهن / xāliyozzehn /: صفت. فاقد آگاهی قبلی ⟨ من بکلی خالی‌الذهن بودم و نمی‌دانستم راجع به چه حرف می‌زند ⟩
خالی‌بند / xāliband ، ـها /: صفت. [گفتاری، کنایی] ۱. لافزن ۲. دروغگو
خالی‌بندی / xālibandi /: اسم. [گفتاری، کنایی] ۱. لافزنی ۲. دروغگویی ۳. دروغ
خام / xām ، ـها /: صفت. ۱. نپخته ⟨ گوشت هنوز خام است ⟩ ۲. [ادبی] نارس؛ کال ۳. [مجازی] بی‌تجربه ⟨ جوانک خام ⟩ ۴. به‌شکل مادهٔ اولیه که بر رویش کار نشده است ⟨ ابریشم خام، چرم خام ⟩
▣ **خام شدن**: [مجازی] فریب خوردن ⟨ مرا بگو که خام شدم و پول را دادم دست تو ⟩
خام کردن: [مجازی] فریب دادن ⟨ تو مرا خام کردی و به این کار واداشتی ⟩
خامخوار / xāmxār ، ـها؛ ـان /: صفت. دارای عادت یا گرایش به خامخواری
خامخواری / xāmxāri /: اسم. عمل یا فرایند خوردن مواد غذایی به صورت نپخته، بویژه غذاهای گیاهی (مانند سبزیها و دانه‌های خوراکی)
خامدست / xāmdast /: صفت. [ادبی] ناشی؛ مقابل: **چیره‌دست**
خامدستی / xāmdasti /: اسم. [ادبی] فقدان چیره‌دستی و استادی؛ ناشیگری
خام‌رفتار / xāmraftār /: صفت. دارای رفتار ناشیانه
خام‌رفتاری / xāmraftāri /: اسم. رفتار ناشیانه و فاقد سنجیدگی یا ظرافت
خامساً / xāmesan /: قید. [نامتداول] ۱. در مرتبهٔ پنجم ۲. بار پنجم
خام‌طمع / xāmtama` /: صفت. دارای آرزوهای پوچ و طمع بیهوده ⟨ جوان خام‌طمع به امید دامادی حاجی تن به بیگاری داد ⟩
خاموت / xāmut /: اسم. بخشی از یراق حیوانات بارکش که به‌صورت تسمه‌ای به‌دور شانه‌ها قرار می‌گیرد
خاموش / xāmuš /: صفت. ۱. فاقد روشنایی یا تابش ⟨ چراغ خاموش، ستارهٔ خاموش ⟩ ۲. فاقد آتش، گرما یا تابش حرارتی ⟨ اجاق خاموش، بخاری خاموش ⟩ ۳. [ادبی] ساکت ⟨ خاموش باش و هیچ مگو ⟩. به همین قیاس: **خاموش بودن؛ خاموش شدن؛ خاموش‌کردن**

خاموشی / xāmuši /: اسم. ۱. عمل یا فرایند خاموش بودن ۲. /ـها/ [ادبی] سکوت ۳. وضع یا حالت نبودن جریان برق (دیروز دو ساعت خاموشی داشتیم)
خامه / xāme /: اسم. ۱. چربی شیر خام که به‌صورت طبیعی یا با دستگاه خامه‌گیری از شیر جدا می‌شود (خامهٔ پاستوریزه) ۲. [مجازی] سرشیر ۳. /ـها/ [ادبی] قلم (دختر که به کف گرفت خامه / ارسال کند جواب نامه) ۴. نخ تابیده؛ نخ خام ۵. ابریشم تابیده ۶. [گیاه‌شناسی] بخشی از مادگی گل که در فاصلهٔ میان تخمدان و کلاله قرار دارد
خامه‌ای / xāme'i /: صفت. ۱. دارای خامه؛ خامه‌دار (نان خامه‌ای، ماست خامه‌ای) ۲. دارای رنگ کرم
خامه‌دوزی / xāmeduzi ، ـها /: اسم. گلدوزی با ابریشم خام
خامه‌گیری / xāmegiri /: اسم. عمل یا فرایند گرفتن خامه از شیر. به همین قیاس: **خامه‌گیر**
خامی / xāmi /: اسم. وضع یا کیفیّت خام بودن
خان / xān ، ـها /: اسم. ۱. [ادبی] خانه (خان‌ومان، هفت‌خان) ۲. شیار داخل لوله (خان تفنگ) ۳. /خوانین/ لقبی احترام‌آمیز برای سران قبیله و مالکان بزرگ ۴. عنوانی احترام‌آمیز که پس از نام کوچک مردان می‌آید (هوشنگ خان، پرویز خان) ۵. بزرگ؛ بزرگتر (خان‌دایی، خان‌عمو)
خانباجی / xāmbāji, xānbāji ، ـها /: اسم. [گفتاری، قدیمی] خواهر بزرگ
خانخانی / xānxāni /: اسم. هرج و مرج ناشی از رقابت خانها (زمان جنگ دورهٔ خانخانی بود)
خاندان / xān(e)dān ، ـها /: اسم. مجموعهٔ خانواده‌های خویشاوند (پدر، مادر، خواهر، برادر، عمو، عمه، خاله، دایی و پدران و فرزندان و همسران آنها) (خاندانهای فئودال قرنها بر بخشهای مختلف کشور مسلط بودند)
خانقاه / xān(e)qāh ، ـها /: اسم. بنایی که درویشان برای اجرای مراسم آیینی خویش در آن گرد می‌آیند (خانقاه صفی‌علی‌شاه)
خان‌کشی / xānkeši /: اسم. [صنعت] ایجاد شیار در داخل لولهٔ تفنگ
خانگی / xānegi /: صفت. ۱. مربوط یا متعلق به خانه (کارهای خانگی) ۲. آماده شده در خانه (نان خانگی) ۳. پرورش یافته در خانه؛ اهلی (مرغ خانگی)
خانم / xānom ، ـها /: اسم. ۱. عنوان احترام‌آمیز برای زنان و دختران (خانم، بفرمایید بنشینید. خانم هراتی) ۲. زن برازنده و دارای رفتار شایسته (فرنگیس خیلی خانم است) ۳. همسر مرد (حال خانم چطور است؟)
خانمان / xān(e)mān /: اسم. خانه و خانواده؛ **خان‌ومان**
خانمان‌برانداز / xān(e)mānbarandāz /: صفت. موجب از میان رفتن خانه و خانواده؛ موجب نابودی خانمان؛ خانمانسوز (جنگ خانمان‌برانداز، اعتیاد آفتی خانمان‌برانداز است)
خانمانسوز / xān(e)mānsuz /: صفت. موجب نابودی خانمان؛ خانمان‌برانداز (بلای خانمانسوز)
خانم‌باز / xānombāz /: صفت. دارای علاقه یا عادت به خانم‌بازی
خانم‌بازی / xānombāzi /: اسم. عشقبازی و آمیزش جنسی با زنانی که همسر شخص نیستند (به جای تحصیل در فرنگ کارش شده بود خانم‌بازی و عرقخوری)
خانم‌بزرگ / xānombozorg ، ـها /: اسم. عنوانی احترام‌آمیز برای زن سالمندتر خانواده. به همین قیاس: **خانم‌کوچک**
خانمی / xānomi /: اسم. وضع یا کیفیّت خانم بودن (خانمی از سر تا پایش می‌بارید)
خانوادگی / xān(e)vādegi /: صفت. مربوط یا منسوب به خانواده (رابطهٔ خانوادگی، نام خانوادگی)
خانواده / xān(e)vāde ، ـها /: اسم. ۱. گروهی از افراد که با یکدیگر دارای پیوند نسبی یا سببی هستند (یک وقتی خانوادهٔ فرامرزی تمام شهر را در اختیار داشتند) ۲. مجموعهٔ افراد دارای پیوند سببی یا نسبی که در زیر یک سقف زندگی می‌کنند و دارای سرپرست مشترکی هستند (پس از مرگ پدر، برادر بزرگتر رییس خانواده بود) ۳. مجموعهٔ خویشاوندان (بویژه خویشاوندان درجهٔ اول) یک شخص (فقط خانواده‌اش اجازهٔ ملاقات داشتند) ۴. [زیست‌شناسی] تیره
خانوار / xān(e)vār ، ـها /: اسم. واحد اجتماعی و اقتصادی شامل مجموعه‌ای از افراد که در یک خانه و زیر سرپرستی یک نفر زندگی می‌کنند و در کار معاش و خوراک روزانه باهم شریکند (خانوار ممکن است یک نفره یا صد نفره باشد)
خان‌ومان / xān-o-mān / ☜ **خانمان**
خانه[1] / xāne ، ـها /: اسم. ۱. جای اقامت، زندگی و استراحت (امشب در خانهٔ ما بمان) ۲. ساختمانی که برای اقامت و زندگی ساخته شده است (این خانه به‌فروش می‌رسد) ۳. ساختمان مسکونی غیرآپارتمانی و معمولاً دارای حیاط و تجهیزات (خرید و فروش خانه و آپارتمان) ۴. هریک از چندضلعیها (چهار، پنج، شش، ... ضلعی) در یک صفحه یا چندوجهیها در یک ساختار (خانهٔ میز، خانهٔ شطرنج، پارچهٔ چهارخانه) ۵. حفره‌ای در یک ساختار که جای قرار گرفتن چیزی است (خانهٔ زین) ۶. [گیاه‌شناسی] حفره‌های داخلی تخمدان، میوه یا بساک ۷. [مجازی] افراد ساکن در خانه؛ عضوهای خانواده بدون مشخص کردن (اینها را ببر بده به خانه. به خانه سپرده‌ام پول را بدهند به تو)

⊡ **خانهٔ آخرت**: [کنایی] گور؛ قبر
خانهٔ اربابی: خانه‌ای که برای سکونت ارباب (معمولاً در ده یا ملک او) ساخته شده است
خانهٔ انصاف: نوعی دادگاه (در دههٔ ۱۳۵۰) با عضوهای انتخابی برای رسیدگی به دعواهای کوچک
خانهٔ بخت: [کنایی] خانهٔ شوهر
خانهٔ بهداشت: مؤسسه‌ای در یک دهکده برای انجام خدمات بهداشتی و درمانی ساده به‌وسیلهٔ افراد دارای آموزشهای کوتاه‌مدت
خانهٔ تیمی: خانه‌ای که افراد یک تیم بویژه گروهی از عضوهای یک سازمان به صورت جمعی در آن زندگی می‌کنند
خانهٔ خدا: ۱. کعبه ۲. مسجد
خانهٔ زین: جای نشستن برروی زین
خانهٔ سازمانی: خانه‌ای که از سوی یک مؤسسه برای سکونت فرد یا افراد وابسته به آن تهیه شده است
خانهٔ سالمندان ☜ سرای سالمندان، **سرا**
خانهٔ شطرنج: هریک از مربعهای صفحهٔ شطرنج
خانهٔ ویلایی: خانهٔ دارای حیاط و به صورت یک واحد ساختمانی مستقل
⊡ **به خانهٔ بخت رفتن**: [کنایی] شوهر کردن (دو ماه دیگر تو هم می‌روی به خانهٔ بخت)
خانه‌کردن: ساکن شدن؛ ماندگار شدن (مدتی در چادر خانه کردند)
ـخانه[۲]: پیواژه. جای انجام دادن کاری یا قرار گرفتن چیزی (آتشخانه، چاپخانه، کارخانه، کتابخانه، قهوه‌خانه، موتورخانه)
خانه‌بدوش / xānebeduš ، ـها؛ ـان /: صفت. فاقد خانه یا جای اقامت ثابت (پس از فروش خانه مدتی خانه‌بدوش بودیم). به همین قیاس: **خانه‌بدوشی**
خانه‌بیزار / xānebizār /: صفت. بیزار و گریزان از خانه؛ دارای عادت یا گرایش به دور بودن از خانه
خانه‌تکانی / xānetakāni, -tekāni ، ـها /: اسم. عمل یا فرایند پاکیزه کردن سراسر خانه و اثاث آن (هنوز خانه‌تکانی عیدمان را نکرده‌ایم)
خانه ـ خانه / xānexāne /: صفت. ۱. دارای نقش چندپهلوی منظم؛ شطرنجی (پیراهنش خانه-خانه‌های سفید و قرمز داشت) ۲. دارای حفره‌ها یا محفظه‌های متعدد؛ مشبک (توی چاپخانه میزهای خانه-خانه هست که حروف را توی آنها می‌ریزند)
خانه‌خراب / xānexarāb ، ـها /: صفت. گرفتار زیان مالی بزرگ یا بینوایی (این جنگ همه را خانه‌خراب کرد). به همین قیاس: **خانه‌خرابی**
خانه‌خرابی / xānexarābi /: اسم. بینوایی و گرفتاری مالی شدید (اعتیاد باعث خانه‌خرابی او شد)

خانه‌دار[۱] / xānedār ، ـها؛ ـان /: اسم. کسی، بویژه زنی، که به نگهداری خانه و ادارهٔ کارهای آن می‌پردازد (در برابر "شغل" نوشته بود خانه‌دار. زنان خانه‌دار فشار اقتصادی را بیشتر احساس می‌کنند)
خانه‌دار[۲]: صفت. دارای مهارت در نگهداری خانه و ادارهٔ کارهای آن؛ کدبانو [ادبی] (منیژه با سلیقه و خانه‌دار است)
خانه‌داری / xānedāri /: اسم. ۱. فن یا هنر ادارهٔ خانه یا مجموعهٔ آگاهیهای مربوط به آن (مانند آشپزی، خیاطی، نگهداری کودک، گل‌آرایی، اقتصاد خانواده، ...) ۲. شغل یا عمل خانه‌دار (او خانه‌داری می‌کند)
خانه‌زاد / xānezād /: صفت. زاده‌شده در خانه‌ای معیّن (غلام خانه‌زاد)
خانه‌زنی / xānezani ، ـها /: اسم. عمل یا فرایند دزدیدن اموال خانهٔ دیگران؛ دزدی از خانه‌ها (در تعطیلات عید آمار خانه‌زنی بالا می‌رود)
خانه‌سازی / xānesāzi ، ـها /: اسم. ۱. عمل یا فرایند ساختن خانه (مشغول خانه‌سازی است) ۲. مجموعهٔ فعالیتهای ساختمانی برای ایجاد ساختمانهای مسکونی (با پایان یافتن جنگ خانه‌سازی رونق یافت)
خانه‌شاگرد / xānešāgerd ، ـها /: اسم. پسربچه یا نوجوانی که به‌صورت خدمتکار در یک خانه کار می‌کند (خانه‌شاگردشان را فرستاده بود از ما چند تا صندلی امانت بگیرد). به همین قیاس: **خانه‌شاگردی**
خانه‌نشین / xānenešin /: صفت. ناگزیر به ماندن در خانه، بویژه به سبب بیماری یا نداشتن شغل (پس از کودتا مدتی خانه‌نشین شد. دو ماه پیش سکتهٔ ناقص کرد و خانه‌نشین شد). به همین قیاس: **خانه‌نشینی**
خانه‌وزندگی / xāne(-vo-)zendegi /: اسم. [گفتاری] خانه و بویژه اثاث مورد نیاز برای سکونت در آن (سیل همهٔ خانه‌وزندگی‌اش را برد. چند سال زحمت کشید تا این خانه‌وزندگی را درست کرد)
خانه‌یکی / xāneyeki /: صفت. [گفتاری] دارای رابطهٔ دوستانهٔ بسیار نزدیک، همراه با آمدورفت همیشگی به خانهٔ یکدیگر (در آن سالها ما با خانوادهٔ گیلانی خانه‌یکی بودیم)
خاور / xāvar /: اسم. [ادبی] ۱. شرق ۲. مشرق ۳. خاورزمین
⊡ **خاور دور**: سرزمینهایی که در خاور هند جای دارند
خاور میانه: سرزمینهای جنوب باختری آسیا از سوریه تا هند و مالزی
خاور نزدیک: سرزمینهای شمال خاوری آفریقا تا شبه‌جزیرهٔ عربستان
خاوران / xāvarān /: اسم. [ادبی] سرزمین واقع در سمت خاور
خاورزمین / xāvarzamin /: اسم. مشرق‌زمین؛ خاور

خاورشناس / xāvaršenās ، ـها؛ ـان / : اسم. کسی که دربارهٔ تاریخ، فرهنگ و زبان ملتهای خاورزمین بررسی و مطالعه کرده است

خاورشناسی / xāvaršenāsi / : اسم. دانش مطالعهٔ زبان و فرهنگ کشورهای آسیا و آفریقا و پژوهش دربارهٔ جنبه‌های مختلف آن

خاوری / xāvari / : صفت. [ادبی] ۱. مربوط یا منسوب به خاور 〈 خورشید خاوری 〉 ۲. واقع در خاور 〈 سرزمینهای خاوری 〉

خاوند / xāvand ، ـان / : اسم. [جامعه‌شناسی] فئودال

خاوندسالاری / xāvandsālāri / : اسم. [جامعه‌شناسی] فئودالیسم

خاویار / xāv(i)yār ، ـها / : اسم. ۱. تخم نمکسود ماهی خاویار، به اندازهٔ عدس و به رنگهای زرد، خرمایی، خاکستری یا سیاه که خوراکی، مقوی و دارای آلبومین، مواد چربی و مواد فسفری است ۲. تخم ماهی ۳. ☜ ماهی خاویار، **ماهی**[1]

ـخای / xāy / : پیواژه. [ادبی] خاینده 〈 ژاژخای، شکرخای 〉: **ـخا**

خایف / xāyef ، ـان / : صفت. [ادبی] بسیار ترسنده؛ ترسان 〈 خاین خایف است 〉: **خائف**

خاین[1] / xāyen ، ـها؛ ـان؛ ـین / : اسم. کسی که مرتکب خیانت شده است 〈 خاین باید شناسایی و مجازات شود 〉: **خائن**

خاین[2]: صفت. دارای عادت یا گرایش به خیانت کردن 〈 تاریخ باید قضاوت کند که او خاین بوده است یا خادم 〉: **خائن**

خایه / xāye / : اسم. ۱. /ـها / بیضه ۲. [گفتاری، کنایی] جرئت و جسارت 〈 جنگیدن خایه می‌خواهد که تو نداری 〉

خایه‌دار / xāyedār ، ـها / : صفت. [گفتاری، کنایی] جسور؛ دلیر 〈 بین شما یک آدم خایه‌دار پیدا نمی‌شد که جوابشان را بدهد؟ 〉

خایه‌مال / xāyemāl ، ـها / : صفت. [تعریض] چاپلوس 〈 آنها دنبال یک خایه‌مال بودند که به حرفشان گوش کند 〉

خایه‌مالی / xāyemāli / : اسم. [تعریض] چاپلوسی 〈 خجالت نمی‌کشی برای اضافه‌حقوق این‌قدر خایه‌مالی می‌کنی؟ 〉

خاییدن / xāyidan / : مصدر. متعدی. [ادبی] //خاییدی؛ می‌خایی؛ بِخایْ// چیزی را جویدن؛ چیزی را با دندان آسیا کردن: **خائیدن**. به همین قیاس: **خاییدنی**

■ مصدر منفی: نَخاییدن

خب / xob / ☜ **خُوب**

خبائث / xabā`es / ☜ **خبایث**

خباثت / xebāsat, xabāsat / : اسم. [ادبی] پستی؛ بدجنسی و نامردی. به همین قیاس: **خباثت‌کردن**

خباز / xabbāz ، ـها؛ ـان / : اسم. [ادبی] نانوا

خبازی / xabbāzi ، ـها / : اسم. [ادبی] نانوایی

خباک / xabāk / : اسم. ۱. فضای محصور ویژهٔ نگهداری چهارپایان ۲. [مجازی] جای تنگ و پرازدحام

خبایث / xabāyes / : جمعِ ☜ **خَبیث: خبائث**

خبث / xobs / : اسم. [ادبی] ۱. پلیدی ۲. نامردمی؛ ناکسی

⊡ **خبث طینت**: بدجنسی

خبر / xabar / : اسم. ۱. /ـها؛ اخبار / گزارشی دربارهٔ یک رویداد 〈 خبر تصادف قطار 〉 ۲. /ـها / [دستور] گزاره ۳. [اسلام] سخن پیامبر یا امامان ۴. /ـها / [چاپ] نوشته‌ای که از روی آن حروفچینی و سپس آن را چاپ می‌کنند 〈 هنوز خبر کتاب را نفرستاده‌اید 〉 ۵. آگاهی 〈 از او خبری ندارم 〉 ۶. رویداد 〈 نمی‌دانم چه خبر شده بود که همه با عجله می‌دویدند 〉

⊡ **خبر خیر**: آگاهی دربارهٔ رویدادی خوش

⊡ **خبر بودن**: اتفاقی روی دادن 〈 خبری بود؟ 〉

خبر دادن: آگاه کردن؛ خبرکردن 〈 خبر آمدن شما را دیروز به من دادند 〉

خبر داشتن: آگاه بودن؛ آگاهی داشتن 〈 از او هیچ خبری نداریم. خبر داشتی که بهروز آمده؟ 〉

خبر رساندن: ۱. گزارش دادن 〈 زود برو خبر آمدنش را به همه برسان 〉 ۲. سخن‌چینی کردن 〈 هر اتفاقی می‌افتاد فوراً به آنها خبر می‌رساند 〉

خبر شدن: ۱. آگاه شدن 〈 خبر شدیم که آقای سمیعی برگشته است 〉 ۲. اتفاقی روی‌دادن 〈 مثل اینکه باز خبری شده است 〉

خبرکردن: ۱. آگاه کردن 〈 رفت و همه را از ماجرا خبر کرد 〉 ۲. دعوت کردن 〈 برایش دکتر خبر کردیم 〉

خبر کسی را آوردن: [مجازی] مرگ او را خبر دادن 〈 سه روز بعد خبرش را آوردند 〉

خبر گرفتن: آگاهی به‌دست آوردن 〈 برو دربارهٔ چاپ کتاب یک خبری بگیر 〉

خبری نبودن: ۱. موجود یا آماده نبودن 〈 مثل اینکه امروز از نان خبری نیست. امسال از برف خبری نیست 〉 ۲. حادثه‌ای اتفاق نیفتادن 〈در خانه خبری نبود〉

خبرچین / xabarčin ، ـها / : اسم. ۱. کسی که کارها و رازهای افراد را به دیگران خبر می‌دهد ۲. کسی که در برابر دریافت امتیازهایی، خبرهایی را دربارهٔ افراد یا موضوعهای معیّن گردآوری می‌کند. به همین قیاس: **خبرچینی**

خبرخوان / xabarxān ، ـها / : اسم. ۱. کسی که یک متن خبری را می‌خواند ۲. گویندهٔ خبر در رادیو یا تلویزیون ۳. [چاپخانه] کسی که متنی را برای تصحیح چاپی می‌خواند؛ نمونه‌خوان

خبردار[1] / xabardār / : اسم. [نظامی] وضع یا کیفیّت ایستادن به حالت راست، پاهای چسبیده به یکدیگر،

دستهای چسبیده به پهلوها و سر در حالت قایم.
به همین قیاس: **خبردار ایستادن**
خبردار[2]: صفت. باخبر؛ آگاه (همه از ماجرا خبردار بودند).
به همین قیاس: **خبردار شدن؛ خبردار کردن**
خبردار[3]: صوت. فرمان ایستادن به حالت خبردار
▣ **خبردار دادن:** دادن فرمان خبردار
خبرساز / xabarsāz ، ـها؛ ـان /: صفت. دارای وضع یا ماهیت خبرسازی (هفتهٔ گذشته نیجریه به‌صورت کشور خبرسازی در آمد)
خبرسازی / xabarsāzi /: اسم. وضع یا کیفیّتی که موجب پیدایش خبر شود
خبرگزار / xabargozār ، ـها؛ ـان /: اسم. کسی که برای یک مؤسسهٔ خبرگزاری گزارش خبری تهیه می‌کند (خبرگزار خبرگزاری جمهوری اسلامی)
خبرگزاری / xabargozāri ، ـها /: اسم. ۱. سازمانی که کارش گردآوری و گزارش خبر است ۲. عمل به‌دست آوردن و گزارش‌دادن خبر
خبرگی / xebregi, xobregi /: اسم. وضع یا کیفیّت خبره بودن (فرش‌فروشی خبرگی لازم دارد)
خبرنگار / xabarnegār ، ـها؛ ـان /: اسم. کسی که کارش نوشتن و گزارش‌دادن خبر به رسانه‌های گروهی است (خبرنگار روزنامهٔ اطلاعات، خبرنگار خارجی)
خبرنگاری / xabarnegāri /: اسم. ۱. شغل خبرنگار (خبرنگاری کار پر زحمت و خطرناکی است) ۲. عمل یا فرایند به‌دست آوردن و گزارش دادن خبرها به‌وسیلهٔ رسانه‌های گروهی (خبرنگاری هوشیاری، زیرکی و جسارت لازم دارد)
خبره[1] / xebre, xobre ، ـها؛ ـگان /: اسم. شخص آگاه و متخصص (یک خبره بیاورید، خانه را قیمت بگذارد)
خبره[2]: صفت. دارای آگاهی در حدّ تخصص در یک یا چند موضوع یا زمینه؛ کارشناس (آقای کفایت در معاملات ملکی خبره است)
خبری / xabari /: صفت. مربوط یا منسوب به خبر، بویژه کسب و پخش آن (روزنامهٔ خبری، برنامهٔ خبری)
خبط / xabt /: اسم. اشتباه (نخریدن آن خانه خبط بزرگی بود)
▣ **خبط دِماغ:** آشفتگی کارکردهای ذهنی
▣ **خبط کردن:** اشتباه کردن (خبط کردم تو را با خودم نبردم)
خبیث / xabis ، ـها؛ ـان؛ خبایث /: صفت. ۱. [نامتداول] پلید ۲. ناکس (این موجود خبیث از حسن‌نیت من سوء استفاده کرد)
خپل ⁄ / xepel / ☜ **خِپِله**
خپله / xepele ، ـها /: صفت. [گفتاری] فربه و قدکوتاه (یک زن خپله نشسته بود پهلوی من): **خپل**
ختائی / xatā'i / ☜ **ختایی**
ختام / xetām /: اسم. [ادبی] پایان (حُسن ختام)

ختان / xetān /: اسم. [ادبی] ختنه
ختایی / xatāyi /: اسم. از نقشهای زینتی ایرانی در نقاشی، قالیبافی و مانند آن به‌صورت ردیفهایی از گل، بوته، غنچه و برگ: **ختائی**
ختم[1] / xatm /: اسم. ۱. پایان (ختم شدن، ختم کردن) ۲. مجلسِ ختم؛ پُرسه (برایش ختم گرفته بودند. رفته بودیم ختم)
▣ **ختم شدن:** پایان یافتن (جلسه ختم شد). به همین قیاس: **ختم‌کردن**
ختم‌گرفتن: مجلس ختم برگزار کردن (برایشان ختم مفصلی گرفتند)
ختم[2]: صفت. [گفتاری] سرامد، بویژه در نابکاری (ختم روزگار)
ختمی / xatmi ، ـها /: اسم. گیاه علفی پایا از تیرهٔ پنیرکیان، با ساقه و برگ پوشیده از کرک نرم، ریشهٔ دراز و دوکی‌شکل، برگهای پهن متناوب، گلهای درشت به‌رنگ صورتی یا مایل به ارغوانی در انتهای ساقه به‌صورت دسته‌های معمولاً سه‌تایی. دارای انواع زینتی و دارویی: **خطمی**
ختنه / xatne /: اسم. عمل یا فرایند بریدن و برداشتن غشای بالای حشفه. به همین قیاس: **ختنه شدن؛ ختنه‌کردن**
ختنه‌سوران / xatnesurān ، ـها /: اسم. مراسمی که به مناسبت ختنه کردن پسران برگزار می‌کنند
خجالت / xejālat, xajālat /: اسم. شرمساری؛ شرمندگی
▣ **خجالت دادن:** شرمنده کردن (معمولاً به‌خاطر انجام دادن خدمتی شایسته) (خیلی خجالتمان داد)
خجالت داشتن: مایهٔ شرمساری بودن (آقاجان، نکنید، این کارها خجالت دارد)
خجالت‌کشیدن: شرمنده شدن
از خجالت آب شدن: سخت شرمنده شدن (وقتی این حرف را زد از خجالت آب شدم)
از خجالت‌کسی درآمدن: [مجازی] کار او (نیکی یا بدی‌اش) را جبران کردن (انشاءالله از خجالتتان در می‌آییم)
خجالت‌آور / xejālatāvar, xajālat- /: صفت. شرم‌آور
خجالت‌زده / xejālatzade, xajālat- /: صفت. شرمنده
خجالتی / xejālati, xajālati /: صفت. [گفتاری] کمرو؛ خجول (داماد خیلی خجالتی است)
خجستگی / xojastegi /: اسم. وضع یا کیفیّت خجسته بودن؛ فرخندگی؛ خوش‌یمنی
خجسته / xojaste /: صفت. [ادبی] مایهٔ شادی و بهروزی؛ مبارک؛ میمون (بهاران خجسته باد)
خجل / xejel, xajel /: صفت. شرمسار

▣ **خجل شدن**: شرمسار شدن. به همین قیاس: **خجل بودن؛ خجل‌کردن**

خجلت / xejlat, xajlat /: اسم. [ادبی] شرمساری ⟨ ببخشید این تأخیر بنده اسباب خجلت شد ⟩

خجلت‌آور / xejlatāvar, xajlat- /: صفت. [ادبی] شرم‌آور ⟨ رفتار خجلت‌آور ⟩

خجلت‌زده / xejlatzade, xajlat- /: صفت. [ادبی] شرمنده

خجول / xajul /: صفت. دارای احساس شرم در برابر دیگران، که مانع از بیان آزادانهٔ منظور خویش می‌شود؛ خجالتی؛ کمرو

خدا / xodā /: اسم. ۱. برترین و والاترین ذات آرمانی؛ آفریدگار و گردانندهٔ گیتی ۲. [اسلام] وجود یگانه و بی‌شریک ابدی و قدیم که جسم نیست، زاده نشده و آفریدگار جهان است ۳. /ـها؛ ـیان / [قدیمی] وجودی که آفریدگار و گردانندهٔ یک یا چند عنصر تصور می‌شد؛ رب‌النّوع

▣ **خدا ـ خدا کردن**: از خدا خواستن؛ دعا کردن ⟨ خدا‌ـ‌خدا می‌کرد، کسی او را در این حال نبیند ⟩

خدا خواستن: اراده و خواست خدا بودن ⟨ خدا خواست و عروسی سر گرفت ⟩. به همین قیاس: **خدا دادن؛ خدا رساندن؛ خداکردن؛ خدا نکردن**

خدا را بنده نبودن: [مجازی] افاده و غرور بسیار داشتن؛ خودپسند و گستاخ بودن ⟨ از وقتی رییس شده دیگر خدا را بنده نیست ⟩

خدا و خرما را باهم خواستن: [مجازی] خواستهای ناسازگار با هم داشتن

خدائی / xodā'i / ☜ **خدایی**

خدابدور / xodābedur /: دعا. [گفتاری] خدا آن را دور کند (توضیح: به‌عنوان بیزاری از چیزی به‌کار می‌رود) ⟨ خدابدور، آنجا هم شهر است که می‌خواهی بروی؟ ⟩

خدابیامرز / xodābiyāmorz /: صفت. شایستهٔ آمرزش از سوی خدا؛ مرحوم ⟨ پدر خدابیامرزش هم همین‌طور بود. آن خدابیامرز یک روز خوش ندید ⟩

خدابیامرزی / xodābiyāmorzi /: اسم. عمل یا رفتاری که موجب خشنودی مردم و دعای خیر آنان بشود ⟨ او این کار را برای خدابیامرزی کرده بود ⟩

خداپرست / xodāparast ، ـها؛ ـان /: صفت. پرستندهٔ خدا

خداپسندانه / xodāpasandāne /: صفت. شایسته یا مورد پسند خدا ⟨ کارهای خداپسندانه ⟩

خداترس / xodātars ، ـها؛ ـان /: صفت. پرهیزگار و دارای ایمان به خدا ⟨ دنبال یک مستأجر سالم و خداترس می‌گردم ⟩

خداجو / xodāju ، ـیان /: صفت. جویندهٔ خشنودی خدا و راه رسیدن به آن

خداحافظ / xodāhāfez /: دعا. خدا نگهدار باشد (توضیح: در هنگام جدا شدن از کسی به او می‌گویند)؛ بدرود ⟨ بابا، خداحافظ، من رفتم ⟩

خداحافظی / xodāhāfezi /: اسم. ۱. عمل یا فرایند گفتن خداحافظ ⟨ بی‌خداحافظی رفت ⟩ ۲. مراسمی که در هنگام رفتن کسی از جایی برگزار می‌شود ⟨ مراسم خداحافظی با وزیر سابق برگزار شد ⟩

خداداد / xodādād /: صفت. [ادبی] داده شده از سوی خدا ⟨ استعداد خداداد، ثروت خداداد ⟩: **خدادادی**

خدادادی / xodādādi / ☜ **خداداد**

خداسالاری / xodāsālāri /: اسم. ۱. نظام حکومتی که براساس آموزشها و باورهای دین معیّنی است ۲. نظام حکومتی که شالوده و قانونهای خود را تعیین‌شده از سوی خدا و برابر با خواست او معرفی می‌کند

خداشناس / xodāšenās ، ـها؛ ـان /: صفت. معتقد به هستی خدا

خداشناسی / xodāšenāsi /: اسم. ۱. وضع یا کیفیّت باور داشتن به هستی خدا ۲. الهیّات

خداقوت / xodāqovvat /: دعا. خدا به تو نیروی کار کردن بدهد (توضیح: برای کسی که مشغول کاری معمولاً سنگین است، به‌عنوان خوشامد می‌گویند) ⟨ خداقوت، خسته نباشی. تا شب برایش کار کردم، یک خداقوت هم نگفت ⟩

خدام / xoddām /: جمعِ ☜ **خادِم**

خدانخواسته / xodānaxāste /: دعا. خدا نکند ⟨ مواظب باش، اگر خدانخواسته کیفت را گم بکنی، می‌مانی‌ها! ⟩

خدانشناس / xodānašnās ، ـها؛ ـان /: صفت. ناآگاه از وجود خدا، یا بی‌اعتقاد به وجود او

خدانکرده / xodānakarde /: دعا. از خدا می‌خواهم این‌طور نشود (معمولاً در مورد احتمال رویداد بد گفته می‌شود) ⟨ مگر خدانکرده عقل از سرت پریده؟ یواش رانندگی کن، تا خدانکرده تصادف نکنی ⟩

خدانگهدار / xodānegahdār /: دعا. خدا نگهدار تو باشد (معمولاً هنگام جدایی و در پاسخ عبارت خداحافظ گفته می‌شود) ⟨ گفتم: "مادر، خداحافظ، من رفتم." گفت: "خدانگهدار، برو بسلامت" ⟩

خداوکیلی / xodāvakili /: قید. [گفتاری] براستی؛ در حقیقت ⟨ خداوکیلی، من می‌ترسیدم بروم ⟩

خداوند / xodāvand /: اسم. ۱. خدا ⟨ به‌نام خداوند جان‌آفرین. خداوند زمین و آسمان را آفرید ⟩ ۲. /ـان / [ادبی] دارنده؛ مالک؛ صاحب

خداوندا / xodāvandā /: صوت. ای خداوند ⟨ خداوندا، به داد ما برس ⟩

خداوندگار / xodāvand(e)gār /: اسم. [ادبی] خدا ‹ خداوندگار عالم ›

خداوندگارا / xodāvand(e)gāra /: صوت. ای خداوندگار ‹ خداوندگارا، ما را ببخش ›

خداوندی / xodāvandi /: اسم. وضع یا کیفیّت خداوند بودن ‹ به خداوندی خدا قسم ›

خدایا / xodāyā /: صوت. ای خدا ‹ خدایا، به من کمک کن. خدایا به او عمر با عزت بده ›

خدایی[1] / xodāyi /: اسم. وضع یا کیفیّت خدا بودن ‹ کم‌کم داشت ادعای خدایی می‌کرد ›: **خدائی**

خدایی[2]: صفت. مربوط یا منسوب به خدا ‹ پیام خدایی ›: **خدائی**

خدایی[3]: قید. [گفتاری] ۱. از سوی خدا و بنا برخواست او ‹ خدایی بود که توانستم این مغازه را بگیرم › ۲. براستی؛ واقعاً ‹ خدایی، عجب کاری کردی! خدایی می‌شد کمکش بکنیم ›: **خدایش** * **خدائی**

خداییش / xodāyiš / ☜ **خدایی**[3]-۲

خدشه / xadše ، ـها /: اسم. ۱. [نامتداول] اثری که خراشیدگی یا ساییدگی در چیزی پدید آورد؛ خراش؛ خش ۲. صدمه؛ آسیب ‹ نباید کاری کنی که به آبروی خانواده خدشه وارد شود ›

خدشه‌دار / xadšedār /: صفت. دستخوش آسیب ‹ نباید گذاشت حیثیت کسی خدشه‌دار بشود ›

خدعه / xod'e ، ـها /: اسم. [ادبی] نیرنگ؛ حقه؛ کلک ‹ با توسل به خدعه و تقلب توانست در سپاه استخدام شود ›

خدم / xadam /: جمعِ ☜ **خادِم**

خدمات / xadamāt /: اسم. ۱. جمعِ ☜ **خِدمَت** ۲. فعالیتی اقتصادی که هدف آن خدمت به دیگران در رشته‌های غیرتولیدی است (مانند حمل و نقل، ارتباطات، توزیع و فروش کالا، تعمیرات، آموزش و پرورش، کارهای درمانی) ‹ بیش از نیمی از نیروی کار در بخش خدمات فعالیت می‌کنند ›

خدمات‌رسانی / xadamātresāni /: اسم. عمل یا فرایند رساندن خدمات رفاهی به کسی یا جایی ‹ خدمات‌رسانی به روستاها باید شتاب بیشتری بگیرد ›

خدماتی / xadamāti /: صفت. مربوط یا منسوب به خدمات ‹ فعالیتهای خدماتی ›

خدمت / xedmat ، ـها؛ خدمات /: اسم. ۱. کاری که به سود دیگران انجام می‌گیرد ‹ او به تو خدمت بزرگی کرد › ۲. کار دولتی؛ خدمت اداری ‹ ویژهٔ خدمت › ۳. سربازی؛ خدمت وظیفه ۴. پیشگاه ‹ سلام بنده را خدمت ایشان برسانید ›

▣ **خدمت زیر پرچم / وظیفه**: سربازی

▣ **خدمت‌کردن**: برای کسی یا در جایی کار کردن

خدمت‌کسی راکردن: کارهای مربوط به او را انجام دادن

خدمت‌کسی رسیدن: ۱. ☜ **به خدمت‌کسی رفتن** ۲. [کنایی] کسی را برای کارش تنبیه کردن؛ تلافی کردن ‹ عیب ندارد خدمت تو هم می‌رسم ›

به خدمت‌کسی خاتمه دادن: او را از محل کارش بیرون کردن ‹ از این تاریخ به خدمت شما در این مؤسسه خاتمه داده می‌شود ›

به خدمت‌کسی رفتن: به نزد شخص محترم یا صاحب مقامی رفتن ‹ به خدمت آقای مدیرکل رفتم تا گزارش بدهم ›: **خدمت‌کسی رسیدن**

در خدمت‌کسی بودن: ۱. آماده بودن برای خدمت کردن ‹ بنده در خدمت هستم، هر امری دارید، بفرمایید › ۲. در نزد شخص محترمی بودن ‹ دیروز در خدمت آقای وزیر بودیم ›

خدمتانه / xedmatāne /: اسم. انعام یا پاداشی در برابر انجام خدمتی معیّن ‹ گفتم: سرکار، پیغام مرا برسان، خدمتانه‌ات را هم بگیر ›

خدمتکار / xedmatkār ، ـها؛ ـان /: اسم. ۱. کسی که در برابر دریافت مزد یا مزایای مالی در خانه‌ای کار می‌کند ۲. پیشخدمت

خدمتگزار / xedmatgozār ، ـها؛ ـان /: اسم. ۱. کسی که در یک ادارهٔ دولتی کارهای خدماتی را با دستور یا زیر نظر کارمند انجام می‌دهد (مانند پیشخدمت، نگهبان، باغبان، سرایدار، آبدارچی، راننده) ۲. کسی که دیگران را خدمت و یاری می‌کند ‹ دولت خدمتگزار مردم است ›

خدمتگزاری / xedmatgozāri /: اسم. ۱. شغل خدمتگزار ۲. عمل یا فرایند خدمت کردن و یاری رساندن به دیگران

خدم‌وحشم / xadam-o-hašam /: اسم. [مجازی] خدمتکاران خانگی متعدد که نشانهٔ ثروت و شکوه است ‹ او زمانی برای خودش کلی خدم‌وحشم داشت ›

خدمه / xadame /: اسم. ۱. جمعِ ☜ **خادِم** ۲. مجموعهٔ کارکنان یک وسیله یا ماشین ‹ خدمهٔ توپ، خدمهٔ کشتی، خدمهٔ هواپیما ›

خدنگ[1] / xadang /: اسم. موش‌خرما

خدنگ[2]: صفت. [ادبی] راست و محکم ‹ قامت خدنگ ›

خدو / xadu /: اسم. [ادبی] آب دهان؛ بزاق؛ تف

خدوم / xadum /: صفت. [ادبی] دارای عادت یا گرایش به خدمت کردن

خدیو / xadiv ، ـان /: اسم. [ادبی] پادشاه

خذلان / xezlān /: اسم. [ادبی] ۱. خواری ۲. درماندگی

خر[1] / xar ، ـها؛ ـان /: اسم. جانور پستاندار چهارپای اهلی از تیرهٔ اسبان که برای حمل‌ونقل و سواری از آن استفاده می‌شود. دارای سر بزرگ، گوش دراز، یال و دم کوتاه، یک انگشت و یک سُم در هر پا؛ الاغ؛ درازگوش

◙ **خر بوریدان:** [کنایی] موجودی که نتواند میان دو مورد ظاهراً همسان یکی را انتخاب کند

خر دجّال: [فرهنگ مردم] خری که گویا دجّال در هنگام ظهور بر آن سوار می‌شود و از هر موی آن آوایی برمی‌خیزد

خر دیزه: جنسی از خر ایرانی به‌رنگ خاکستری (خر دیزه است، مرگ خودش را می‌خواهد و ضرر صاحبش را)

◙ **خر آوردن و معرکه بارکردن:** [مجازی] دچار دردسر شدن (وقتی با این خانواده وصلت کردی، آن وقت خر بیاور و معرکه بار کن)

خر خود را از پل گذراندن: [کنایی] به هدف خود رسیدن (او فقط به فکر این است که خر خودش را از پل بگذراند)

خر خود را راندن: [کنایی] تنها به مسایل خود توجه کردن (آقاجان، تو خر خودت را بران و کاری به این کارها نداشته باش)

خر دادن و خرما گرفتن: [تعریض] دادوستد غیر عادلانه و بظاهر سودمند کردن (ویلا فروختن و ماشین خریدن تو حکایت خردادن و خرما گرفتن است)

خر داغ کردن: [تعریض] خبر خوشی نبودن و خوش‌خیالی بیهوده داشتن (به بوی کباب آمده بودیم، دیدیم دارند خر داغ می‌کنند)

خر را گم کردن و دنبال پالانش گشتن: [کنایی] کار مهم و اصلی را گذاشتن و به کارهای جزئی و فرعی پرداختن

خر رنگ کردن: [کنایی] مردم ساده را فریفتن (اینها کاسب نیستند، بلکه خر رنگ می‌کنند)

خر شدن: [مجازی] ۱. فریب خوردن (به حرف بنگاهی خر شدم و این خانه‌خرابه را خریدم) ۲. کار احمقانه‌ای کردن (خر شد به این آدم لات شوهر کرد)

خر کردن: [مجازی] فریفتن و به کاری واداشتن (بازبان چرب و نرم او را خر کرد و به کار کشید)

خر کریم را نعل کردن: [کنایی] رشوه دادن (آخرش مجبور شد خر کریم را نعل کند، تا کارش بگذرد)

خرکسی از پل گذشتن: [کنایی] به مقصود خود رسیدن (تا رییس شد و خرش از پل گذشت، دوستان را فراموش کرد)

خرکسی از کرّگی دم نداشتن: [کنایی] از حق یا ادعای خود چشم پوشیدن (او وقتی دید کسی به حرفش گوش نمی‌کند، گفت: اصلاً خر ما از کرّگی دم نداشت)

خرکسی رفتن: [مجازی] دارای نفوذ و اعتبار بودن (توی آن اداره خرش می‌رود)

خرگیر آوردن (کسی را): [مجازی] او را احمق یا ساده‌لوح یافتن و درصدد فریبش برآمدن (او را خر گیر آوردند و ماشین قراضه را به نافش بستند)

از خر شیطان پایین آمدن: [مجازی] از قصد یا عمل خود دست کشیدن؛ از لجبازی دست برداشتن (هر کاری کردیم از خر شیطان پایین نیامد و سر حرفش ایستاد)

بر خر مراد سوار شدن: [مجازی] به کام و خواستهٔ خود رسیدن (فعلاً که نیر خانم بر خر مراد سوار است)

مثل خر در گل ماندن ☜ **مثل**

مغز خر خوردن ☜ **مغز**

خر-[۲]: پیشواژه. ۱. بزرگ؛ درشت؛ زمخت (خرپشته، خرمگس، خرمهره) ۲. بسیار (خرپول، خرخوانی، خرزور)

-خر[۳]: پیواژه. خریدار (بزخر، مال‌خر)

خر / xer /: اسم. [گفتاری] خرخره

◙ **خرکسی را چسبیدن / گرفتن:** [کنایی] ۱. به او فشار آوردن (فردا نیایی خر مرا بچسبی که زودباش پول بده) ۲. او را متهم کردن یا مورد بازخواست قرار دادن (هروقت در محله دزدی می‌شد، خر او را می‌چسبیدند)

خراب / xarāb /: صفت. ۱. فاقد ساختار عادی یا نظم طبیعی پیشین (روحیهٔ خراب، ماشین خراب، سینهٔ خراب) ۲. فاقد آبادانی پیشین؛ خرابه (خانهٔ خراب، شهر خراب) ۳. /-ها/ دستخوش گندیدگی یا فساد (میوهٔ خراب) ۴. دستخوش آشفتگی (هوای خراب). به همین قیاس: **خراب بودن؛ خراب شدن؛ خراب کردن**

خرابات / xarābāt /: اسم. ۱. [قدیمی] میکده؛ میخانه ۲. جایی که در آن به کشیدن مواد مخدر، میخوارگی و هماغوشی با روسپیان می‌پردازند

خراباتی / xarābāti /: صفت. دوستدار خرابات

خرابکار[۱] / xarābkār، -ها؛ -ان /: اسم. کسی که پنهانی به تأسیسات دشمن آسیب می‌رساند

خرابکار[۲]: صفت. دارای ویژگی یا عادت آسیب رساندن یا خراب کردن (این بچه خیلی خرابکار است)

خرابکارانه / xarābkārāne /: صفت. دارای وضع یا کیفیّت خرابکاری (اقدام خرابکارانه)

خرابکاری / xarābkāri /: اسم. عمل یا رفتاری که موجب خراب شدن چیزی می‌شود

خرابه[۱] / xarābe، -ها /: اسم. جای ویران؛ ویرانه (شب را در خرابه‌ای خوابید)

خرابه[۲]: صفت. ویران؛ خراب (از مال دنیا برایش خانه‌خرابه‌ای مانده بود)

خرابی / xarābi /: اسم. ۱. /-ها/ ویرانی (سیل باعث خرابی صدها خانه و مغازه شد) ۲. تباهی (آفتهای کشاورزی موجب خرابی محصول می‌شود) ۳. بی‌نظمی (خرابی کار به‌خاطر نبودن مدیر لایق است)

◙ **خرابی بار آوردن:** موجب ویرانی شدن (ترکیدگی لوله خرابی زیادی بار آورد)

خراج / xarāj، -ها /: اسم. [قدیمی] مالیات

خرّاج / xarrāj، -ها /: صفت. ولخرج

خرازی / xar(r)āzi، -ها /: اسم. ۱. کسی که لوازم آرایش، تجملات شخصی، جوراب، دستمال و مانند آنها می‌فروشد؛ خرازی‌فروش ۲. دکانی که در آن چنین کالاهایی می‌فروشند؛ خرازی‌فروشی

خراس / xarās ، ـها / : اسم. آسیابی که با نیروی چهارپا، بویژه خر کار می‌کند

خراش[1] / xarāš ، ـها / : اسم. اثری که از کشیده شدن یک جسم تیز بر سطح چیزی پدید می‌آید (خراش کوچکی روی گونه‌اش به چشم می‌خورد)

◘ **خراش برداشتن**: خراشیده شدن؛ اثر خراشیدگی بر سطح چیزی پدید آمدن (دستم خراش برداشت)

خراش دادن: خراشیدن

خراش یافتن: خراشیده شدن (لباسش پاره شده و بدنش در چند نقطه خراش یافته بود)

ـ خراش[2]: پیواژه. خراشنده (جگرخراش، گوشخراش)

خراشاندن / xarāšāndan / : مصدر. متعدی. [نامتداول] //خراشاندی، می‌خراشانی، بِخراشان // خراشیدن

■ مصدرمنفی: **نخراشاندن**

خراشیدگی / xarāšidegi ، ـها / : اسم. وضع یا کیفیّت خراشیده شدن (بر روی گونه‌ها نشانهٔ خراشیدگی مشاهده می‌شود)

خراشیدن / xarāšidan / : مصدر. متعدی. //خراشیدی؛ می‌خراشی؛ بِخراش // بر سطح چیزی با یک ابزار تیز اثری گذاشتن و به آن آسیب رساندن. به همین قیاس: **خراشیدنی**

■ صفت فاعلی: **خراشنده** / صفت مفعولی: **خراشیده** / مصدر منفی: **نَخراشیدن**

خراط / xarrāt ، ـها؛ ـان / : اسم. کسی که چوب را به شکلهای گوناگون می‌تراشد

خراطی / xarrāti / : اسم. ۱. کار خرّاط؛ عمل یا فن تراشیدن چوب به‌شکلهای گوناگون (پایه‌های میز و صندلی به‌صورت زیبایی خراطی شده بود) ۲. /ـها / کارگاه خرّاط

خرافات / xorāfāt / : جمعِ ☜ **خرافه**

خرافاتی / xorāfāti / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به خرافات (باورهای خرافاتی) ۲. /ـها / خرافه‌پرست (مردم خرافاتی) ✽ **خرافی**

خرافه / xorāfe ، ـها؛ خرافات / : اسم. عمل یا اعتقاد ناشی از نادانی، ترس از ناشناخته‌ها، ایمان به جادو و بخت، یا درک نادرست از علت و معلولها

خرافه‌پرست / xorāfeparast ، ـها؛ ـان / : صفت. دارای اعتقاد به خرافه‌ها؛ خرافاتی

خرافی / xorāfi / ☜ **خرافاتی**

خرام[1] / xarām / : اسم. [ادبی] عمل یا فرایند خرامیدن

ـ خرام[2]: پیواژه. [ادبی] خرامنده (خوشخرام)

خرامان[1] / xarāmān / : صفت. [ادبی] دارای خرام (سرو خرامان)

خرامان[2]: قید. در حال خرامیدن (خرامان می‌رفت)

خرامیدن / xarāmidan / : مصدر. لازم. //خرامیدی؛ می‌خرامی؛ بِخرام // راه رفتن با آهستگی و باوقار

■ صفت فاعلی: **خرامنده** / صفت مفعولی: **خرامیده** / مصدر منفی: **نَخرامیدن**

خربازار / xarbāzār / : اسم. [کنایی] جای پرازدحام و بی‌نظم (نمی‌دانی چه خربازاری بود! صدا به صدا نمی‌رسید و سگ صاحبش را نمی‌شناخت)

خربزه / xarboze ، ـها / : اسم. ۱. گیاه بوته‌ای از تیرهٔ خیاریان، دارای ساقهٔ خوابیده، برگهای پنج‌قسمتی و گلهای زرد ۲. میوهٔ آن گیاه که بزرگ، معمولاً بیضی‌شکل، با پوست ضخیم و میانبر شیرین و آبدار است ✽ **خربوزه**

خربق / xarbaq ، ـها / : اسم. گیاه علفی پایا از تیرهٔ آلالگان، با ریشه‌های باریک، ساقهٔ کوتاه و برگهای دراز و گلبرگهای منظم سرخ‌رنگ، که در آخر زمستان یا اول بهار گل می‌دهد

خربوزه / xarbuze / ☜ **خَربُزه**

خرپا / xarpā ، ـها / : اسم. ساختاری از میله‌ها یا تیرهای آهنی، چوبی یا سیمانی، معمولاً به‌شکل مثلث که در ساختن سقفهای دارای دهانهٔ بزرگ (مانند پلها، انبارها، آشیانهٔ هواپیماها) به کار می‌رود

خرپشته / xarpošte ، ـها / : اسم. ۱. برآمدگی که در جایی به‌طور طبیعی یا مصنوعی پدید آمده است ۲. بنایی که بر بالای راه‌پلهٔ پشت‌بام می‌سازند

خرپول / xarpul ، ـها / : صفت. [تعریض] بسیار ثروتمند (می‌گشت یک خانوادهٔ خرپول پیدا کند، خودش را ببندد به ریششان)

خرت‌ـخرت / xertxert / : صوت. صدای خرد شدن یا جویده‌شدن چیز خشک یا ترد (قند را گذاشت توی دهانش و خرت‌ـخرت جوید)

خرت‌وپرت / xert-o-pert ، ـها / : اسم. مجموعهٔ چیزهای گوناگون که به‌صورتی نامنظم در جایی وجود دارد (بیا این خرت‌وپرتها را از روی میز جمع کن. چقدر خرت‌وپرت دور خودت تلنبار کرده‌ای!)

خرتوخر / xartuxar / : صفت. [گفتاری] پرازدحام و آشفته (این شرکت خیلی خرتوخر است. وقتی اوضاع خرتوخر شد، آقای تقوی گذاشت و رفت)

خرتوخری / xartuxari / : اسم. [گفتاری] ازدحام و آشفتگی (معلوم نیست این خرتوخری تا کی ادامه دارد. خیلیها از همین خرتوخری نان می‌خورند)

خرج / xarj ، ـها / : اسم. ۱. پولی که برای کاری مصرف می‌شود؛ هزینه (خرج تحصیل، خرج سفر) ۲. مادهٔ منفجره که برای پرتاب گلوله یا موشک و مانند آن به کار می‌رود

◘ **خرج اَتینا**: [گفتاری] هزینهٔ ناروا؛ هزینهٔ ولخرجی و عیاشی (هرچه در آوردی همه را خرج اتینا کردی)

خرج راه: هزینهٔ مسافرت (یک هفته برو تفرش پیش عمو، خرج راهت هم با من)

خرج سفره: پولی جز حقوق، که برای هزینهٔ پذیرایی از مهمانان به برخی مأموران پرداخت می‌شود

◙ **خرج بالا آوردن**: هزینه درست کردن؛ هزینه پدید آوردن ⟨ دو ماه مریض شدم و کلی خرج بالا آوردم ⟩

خرج برداشتن / داشتن: هزینه داشتن ⟨ این ماشین برایت صدهزار تومان خرج برمی‌دارد ⟩

خرج تراشیدن: هزینهٔ ناروا یا دروغین پدید آوردن ⟨ هر روز یک جور خرج می‌تراشید و از من پول می‌گرفت ⟩

خرج خود را در آوردن: ۱. هزینهٔ مورد نیاز برای گذران زندگی را به‌دست آوردن ⟨ پسر بزرگم خرج خودش را در می‌آورد و باری به دوش ما نیست ⟩ ۲. هزینهٔ به کار رفته را در هنگام فروش تأمین کردن ⟨ این خانه را اگر بفروشم خرج خودش را هم در نمی‌آورد ⟩

خرج دادن: برای ثواب و آمرزش، مهمانی و خیرات کردن ⟨ دیروز خانهٔ حاجی خرج می‌دادند ⟩

خرج روی دست کسی گذاشتن: برایش موجب تولید هزینه‌شدن؛ او را به خرج کردن پولی واداشتن ⟨ عروسی نیم‌ملیون تومان خرج روی دستش گذاشت ⟩

خرج شدن: به‌صورت هزینه مصرف شدن؛ هزینه شدن ⟨ هرچه پول داشتم خرج شد. برای ساختن این مدرسه پانصدملیون تومان خرج شد ⟩

خرج کردن: ۱. پول مصرف کردن ⟨ این ماه دویست هزار تومان خرج کردی ⟩ ۲. ☜ **خرج گذاشتن**

خرج کسی کردن: برای او خرج کردن ⟨ پولت را خرج این و آن نکن ⟩

خرج گذاشتن: خرج کردن؛ هزینه کردن ⟨ من روی این خانه خیلی خرج گذاشته‌ام ⟩: **خرج کردن**

به خرج دادن: به کار بردن ⟨ خیلی حوصله به خرج دادم تا عصبانی نشوم ⟩

به خرج کسی نرفتن: [مجازی] مورد پذیرش او واقع نشدن ⟨ هرچه می‌گفتم به خرج او نمی‌رفت ⟩

خرج‌تراشی / xarjtarāši ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند به وجود آوردن هزینه‌های غیرضروری ⟨ هر روز برایش خرج‌تراشی می‌کرد ⟩

خرج دررفته / xarjdar.rafte / : قید. پس از کم کردن هزینه‌ها ⟨ خرج دررفته برایت صد تومان می‌ماند ⟩

خرج و دخل / xarj-o-daxl / ☜ **دخل و خرج**

خرجی / xarji ، ـها / : اسم. ۱. پولی که برای هزینه‌های روزانه به کسی می‌دهند ⟨ رفت شکایت کرد که شوهرم خرجی نمی‌دهد ⟩ ۲. پولی که برای هزینه‌های جاری جایی مصرف می‌شود ⟨ این ماه خرجی خانه خیلی زیاد شده است ⟩

خرجین / xorjin, xûrjin ، ـها / : اسم. ۱. بافته‌ای به‌صورت دو کیسهٔ چسبیده به یکدیگر که از دو سوی وسیلهٔ نقلیه (چهارپا، دوچرخه، موتورسیکلت) یا از شانه آویزان می‌کنند و بار یا توشه در آن می‌گذارند

۲. [گیاه‌شناسی] نوعی میوهٔ خشک شکوفا که با چهار شکاف طولی باز می‌شود و طول آن از سه برابر عرض میوه بیشتر است (مانند میوهٔ شب‌بو) ٭ **خورجین**

خرجینک / xorjinak / : اسم. [گیاه‌شناسی] نوعی میوهٔ خشک شکوفا، که طول آن از سه‌برابر عرض میوه کمتر است (مانند قدومه): **خورجینک**

خرچسانه / xarčosāne / ☜ **خرچسونه**

خرچسونه / xarčosune ، ـها / : اسم. حشرهٔ گیاهخوار از راستهٔ قاب‌بالان با رنگ قهوه‌ای روشن یا سبز، به اندازهٔ سوسک کوچک یا متوسط، که در موقع احساس خطر بوی بدی از خود خارج می‌کند: **خرچسانه؛ کَوَز**

خرچنگ / xarčang / : اسم. ۱. [نجوم] صورت فلکی کوچکی در منطقةالبروج: **سرطان** ۲. /ـها / نام عمومی گروهی از سختپوستان از زیرردهٔ خرچنگان ۳. /ـها / نام عمومی گروهی از سختپوستان زیرردهٔ سختپوستان عالی

◙ **خرچنگ آب شیرین** ☜ **خرچنگ دراز**

خرچنگ پهن: گونه‌ای خرچنگ از راستهٔ ده‌پایان، دارای شاخک بلند و شکم به شکل زبانه‌ای که روی سرسینه قرار دارد

خرچنگ دراز: گونه‌ای خرچنگ از زیرردهٔ سختپوستان عالی، با کالبد خارجی محتوی کیتین، بدن مرکب از سرسینه و شکم بند‌بند و دارای یک جفت ضمیمه‌های شکمی در هر بند، که بخش سرسینه را کاسه‌سنگ یکپارچه‌ای می‌پوشاند. این گونه خرچنگها دارای توانایی ترمیم اعضای قطع‌شده هستند و چند بار در سال و همزمان با رشد خود پوست‌اندازی می‌کنند: **خرچنگ آب شیرین**

خرچنگ راهب ☜ **خرچنگ منزوی**

خرچنگ شاهی ☜ **خرچنگ نعلی**

خرچنگ صدف‌نشین ☜ **خرچنگ منزوی**

خرچنگ عنکبوتی: گونه‌ای خرچنگ از راستهٔ ده‌پایان، دارای پاهای بلند

خرچنگ منزوی: گونه‌ای خرچنگ از راستهٔ ده‌پایان، دارای بدن کشیده و محکم که بیشتر در صدف خالی حلزونها یا نرمتنان دیگر زندگی می‌کند: **خرچنگ صدف‌نشین؛ خرچنگ راهب**

خرچنگ نعلی: گونه‌ای جانور دریازی بندپا از ردهٔ عنکبوتیان، راستهٔ خرچنگ‌نعلیان، دارای سرسینهٔ متصل به هم، کاسه‌سنگ قوسی به شکل نعل اسب به رنگ قهوه‌ای براق، با خارهای جانبی، یک جفت چشم ساده، یک جفت چشم مرکب و شش جفت پا: **خرچنگ شاهی**

خرچنگهای حقیقی: گروهی از خرچنگان از زیرردهٔ سختپوستان عالی، دارای کاسه‌سنگ بزرگ یکپارچه که تمام سینه را می‌پوشاند

خرچنگان / xarčangān /: اسم. زیررده‌ای از سختپوستان دریایی، از شاخهٔ بندپایان، دارای دو چشم پایه‌دار، یک یا دو زوج آرواره، دو زوج شاخک، زایده‌های سینه‌ای بند ـ بند و لاک خارجی پهن و سخت

خرچنگ‌سانان / xarčangsānān / ☜ عنکبونهای خرچنگی، عنکبوتها

خرچنگ‌نعلیان / xarčangna`lîyān /: اسم. راسته‌ای از جانوران بندپای دریازی از ردهٔ عنکبوتیان، دارای سرسینهٔ خمیده و نعلی‌شکل، پاهای دارای ۶ بند: **تیغ‌دُمان**

خرحمالی / xarhammāli ، ـها /: اسم. [تعریض] کار پرزحمت و بی‌حاصل یا کم‌بهره (هرچه خرحمالی است می‌گذارید به عهدهٔ من)

خرخاکی / xarxāki ، ـها /: اسم. جانور خاکزی از راستهٔ جورپایان، زیرردهٔ سختپوستان عالی، با بدن دارای حلقه‌های زیاد کیتینی، بدون کاسه‌سنگ؛ دارای پاهای زیاد و شکم کوتاه

خر ـ خر / xerxer /: صوت. صدای کم‌طنین ناشی از کشیده‌شدن چیزی به‌چیز دیگر (مانند صدای سوهان کشیدن به چوب)

خر ـ خر / xorxor / ☜ **خُور ـ خُور**

خرخره / xerxere /: اسم. [گفتاری] گلو؛ حلقوم (خرخره‌اش را گرفته بود و ول نمی‌کرد)

▣ **خرخرهٔ کسی را جویدن**: [مجازی] با او بسختی دست به گریبان شدن و او را زدن (داشتند خرخرهٔ همدیگر را می‌جویدند)

خرخوانی / xarxāni ، ـها /: اسم. [تعریض] عمل زیاد خواندن. به همین قیاس: **خرخوان**

خرخیار / xarxîyār ، ـها /: اسم. گیاه علفی پایا از تیرهٔ خیاریان، با ساقه‌های کلفت خوابیده، برگهای متناوب سه گوش، گل نرو ماده به رنگ زرد و میوهٔ شیره‌دار درشتتر از زیتون که مصرف دارویی دارد

خرد / xerad /: اسم. [ادبی] عقل

خرد / xord /: صفت. ۱. [ادبی] کوچک (کودک خرد) ۲. شکسته یا تقسیم‌شده به اجزای کوچک (استکان را انداخت خرد کرد) ۳. [ادبی] اندک (ز آب خرد ماهی خرد خیزد)

* **خورد** [گفتاری]

▣ **خردکردن**: ۱. چیزی را به‌صورت اجزای کوچک درآوردن ۲. شکستن ۳. [گفتاری] درهم شکستن. به همین قیاس: **خرد شدن**

خرداد / xordād /: اسم. ماه سوم سال شمسی ایرانی، دارای ۳۱ روز؛ سومین ماه بهار

خردبین / xordbin /: صفت. [گفتاری] خرده‌بین: **خوردبین**

خردبینی / xordbini ، ـها /: اسم. [گفتاری] خرده‌بینی: **خوردبینی**

خرد ـ خرد / xordxord /: قید. کم ـ کم؛ اندک ـ اندک؛ بتدریج (خرد ـ خرد پول جمع کرد. خرد ـ خرد طلب او را دادم. خرد ـ خرد بنویسی تمام می‌شود)

خردزیستمند / xordzistmand ، ـان /: اسم. [زیست‌شناسی] جاندار بسیار ریز که معمولاً تنها با میکروسکپ دیده می‌شود: **خردسازواره**

خردسازواره / xordsāzvāre / ☜ **خردزیستمند**

خردسال / xordsāl ، ـان /: صفت. دارای سن اندک (معمولاً میان ۲ تا ۷ سال). به همین قیاس: **خردسالی**

خردکننده / xordkonande /: صفت. [مجازی] دارای وضع یا کیفیّتی که موجب خرد شدن، آسیب یا شکست جدی شود (حادثهٔ خردکننده، فشار خردکننده)

خردگرایی / xeradgerāyi /: اسم. آموزهٔ فلسفی که عقل را برای شناخت آنچه هست بر گواهی حواس، تجربه‌های حسی یا شهودی و گواهی دیگران ترجیح می‌دهد و گواهی عقل را بالاترین معیار حقیقیت می‌داند: **اصالت عقل؛ اصالت تعقّل**. به همین قیاس: **خردگرا**

خردگریزی / xeradgorizi /: اسم. ۱. مخالفت با استدلالها و نتیجه گیریهای عقلی و منطقی ۲. نظام فکری معتقد به درک اشراقی، غریزه، احساس یا ایمان به‌جای استدلال یا تعقل

خردل / xardal ، ـها /: اسم. گیاه علفی یکساله از تیرهٔ چلیپاییان

▣ **خردل سفید**: نوعی خردل دارای گلهای زردرنگ، بوی مطبوع، میوهٔ خرجین، دانهٔ درشت شفاف به‌رنگ زرد مایل به قرمز که از گرد دانهٔ آن به عنوان ادویه استفاده می‌شود؛ اسپندان
خردل سیاه: نوعی خردل دارای ریشهٔ ضخیم، ساقهٔ به‌رنگ سبز مایل به آبی، برگهای دندانه‌دار، گلهای درشت زردرنگ و دانهٔ ریز قهوه‌ای، که از آرد دانهٔ آن خمیری برای تهیهٔ مشمعهای طبّی درست می‌کنند. اسانس آن نیز کاربرد دارویی دارد

خردلی[1] / xardali /: اسم. رنگ قهوه‌ای با ته‌رنگ زرد

خردلی[2]: صفت. دارای رنگ قهوه‌ای با ته‌رنگ زرد

خردمند / xeradmand ، ـان /: صفت. [ادبی] دارای خرد؛ دارای توانایی برای اندیشیدن به‌صورتی منطقی؛ عاقل (مرد خردمند هنرپیشه را / عمر دو بایست در این روزگار)

خردمندانه[1] / xeradmandāne /: صفت. مانند خردمندان (سخنان خردمندانه)

خردمندانه[2]: قید. با روش یا شیوهٔ خردمندان (خردمندانه رفتار کرد)

خردمندی / xeradmandi /: اسم. وضع یا کیفیّت خردمند بودن

خرد و خاکشیر / xord-o-xākšir /: صفت. [گفتاری] شکسته به صورت قطعه‌های بسیار ریز (شیشه خرد و خاکشیر شد)

خردوخمیر / xord-o-xamir /: صفت. [گفتاری] خسته و کوفته (زیر مشت و لگد تمام بدنش را خردوخمیر کردند)

خردورزی / xeradvarzi /: اسم. عمل یا فرایند بهره‌گیری از عقل؛ تعقل

خردوریز / xord-o-riz ، ـها /: اسم. اشیای کوچک گوناگون (این کاغذ توی خردوریزهای کشو میز بود. میان خردوریزهای مادرم این سنجاق‌سینه را پیدا کردم): **خرده‌ریز**

خرده[1] / xorde /: اسم. ۱. مقدار کم از یک چیز (یک خرده آب به من بده) ۲. بخش کوچکی از یک چیز (یک خرده از کارها مانده بود که دیشب تمام کردیم) ۳. قطعهٔ شکسته، پاره یا بریده شده از چیزی (خردهٔ نان، خردهٔ کاغذ) ۴. عیب؛ ایراد (خرده گرفتن) * **خورده** [گفتاری]

▣ **خرده‌گرفتن**: عیب گرفتن؛ عیبجویی کردن (ماکه به او خرده می‌گیریم، باید کار خودمان بهتر باشد)

خرده ـ[2]: پیشواژه. ۱. کوچک (خرده بورژوا، خرده مالک) ۲. کم؛ اندک (خرده‌حساب) ۳. قطعه، پاره یا شکستهٔ چیزی (خرده‌شیشه، خرده‌نان) * **خورده** [گفتاری]

خرده‌برده / xordeborde / ☜ **خُورده‌بُرده**

خرده‌بورژوا / xordeburž(û)vâ ، ـها /: اسم. ۱. پیشه‌وری که مالک ابزار تولید یا سرمایهٔ خویش است، ولی ناگزیر از کار کردن برای گذران زندگی است ۲. [مجازی] هریک از اعضای طبقهٔ متوسط شهری

خرده‌بورژوازی / xordeburž(û)vâzi /: اسم. ۱. لایهٔ زیرین بوژروازی که افراد آن با وجود داشتن ابزار تولید یا سرمایهٔ شخصی، خود ناگزیرند برای گذران زندگی کار کنند و اغلب به‌وسیلهٔ سرمایه‌داران استثمار می‌شوند: **بورژوازی کوچک** ۲. [مجازی] طبقهٔ متوسط شهری

خرده‌بین / xordebin /: صفت. دارای گرایش یا عادت به خرده‌بینی؛ خردبین [گفتاری]

خرده‌بینی / xordebini /: اسم. عمل یا کیفیّت جستجو و کشف عیبها و موضوعهای کوچک و بی‌اهمیت؛ خردبینی [گفتاری]

خرده‌پا / xordepā ، ـها /: صفت. کم درآمد (کاسب خرده‌پا، کشاورز خرده‌پا)

خرده‌حساب / xordehesāb ، ـها /: اسم. ۱. بدهکاری یا بستانکاری اندک (یک خرده‌حسابی مانده بود که آن را هم پرداختید) ۲. [کنایی] کینه یا دشمنی شخصی

▣ **خرده‌حساب باکسی پاک کردن**: [کنایی] از او انتقام گرفتن (به بهانهٔ رسیدگی به کار ما می‌خواستند خرده‌حسابشان را با هم پاک کنند)

خرده‌خرجی / xordexarji ، ـها /: اسم. هزینه‌های اندک و گوناگون (یک خرده‌خرجیهایی هم هست، مثل کرایهٔ ماشین و خرج رستوران و باربری، که روی هم چیزی نمی‌شود)

خرده‌ریز / xorderiz / ☜ **خُردُوریز**

خرده‌فرمایش / xordefarmāyeš ، ـها /: اسم. [مجازی] دستور یا فرمان ناروا و بی‌مورد (این آقای رییس هم چقدر خرده‌فرمایش دارند)

خرده‌فروشی / xordefûruši ، ـها /: اسم. ۱. عمل یا فرایند فروش کالا در مقدار مورد نیاز مصرف‌کنندگان ۲. فروشگاهی که در آن کالا را به‌مقدار مورد نیاز مصرف‌کنندگان می‌فروشند. به همین قیاس: **خرده‌فروش**

خرده‌کاری / xordekāri ، ـها /: اسم. ۱. کارهای کوچک، کم‌اهمیت و گوناگون (از دست این خرده‌کاری خلاصی ندارم) ۲. کار کمی که برای تمام کردن یک برنامه یا ساختن چیزی باید انجام گیرد (کار بنایی تمام شده، قدری خرده‌کاری مانده که آن‌را هم گذاشته‌ایم برای تابستان)

خرده‌گیر / xordegir ، ـان /: صفت. دارای عادت یا گرایش به خرده‌گیری

خرده‌گیری / xordegiri ، ـها /: اسم. عمل یا فرایند عیبجویی و ایراد گرفتن، بویژه در موردهای جزئی و بی‌اهمیت (فکر نکن می‌خواهم از کارت خرده‌گیری کنم، ولی لازم است یک تجدیدنظری در آن بکنی)

خرده‌مالک / xordemālek ، ـها؛ ـان /: اسم. کسی که مالک زمین کشاورزی کوچکی است

خررنگ‌کن / xar.rangkon /: صفت. [تعریض] نیرنگباز، فریبکار و دغل

خرزور / xarzur /: صفت. [تعریض] پرزور؛ نیرومند (خیلی خرزور است، میز را تنهایی بلند می‌کند)

خرزه / xarze /: اسم. [مستهجن] اندام تناسلی مرد که بزرگتر از اندازهٔ معمولی باشد

خرزهره / xarzahre /: اسم. ۱. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای پیوسته گلبرگ علفی، بالارونده و برخی به‌صورت درختچه یا درخت، دارای گلهای نرـماده و منظم، معمولاً مجتمع خوشه‌ای یا گرزن دوسویه، مادگی دوبرچه‌ای با تخمکهای فراوان، میوهٔ سته، شفت، پوشینه یا فولیکول و دانه‌های دارای تارهای ظریف و فراوان. برخی دارای آلکالوئید و گلوکزید و برخی مولد کائوچو ۲. /ـها/ درختچهٔ زینتی و سمّی از تیرهٔ خرزهره، پرشاخه و دارای برگهای سه‌تایی کامل ضخیم، روبرو یا فراهم، گلهای رنگین نرـماده و منظم با ظاهر چترمانند در رأس شاخه. میوهٔ آن مرکب و دارای دانه‌های متعدد و پوشیده از تارهای بلند است

خرس / xers /: اسم. ۱. [نجوم] نام دو صورت فلکی در نیمکرهٔ شمالی (**خرس بزرگ و خرس کوچک**)؛

هفت‌اورنگ؛ بنات‌النعش ۲. /ـ‌ها / جانور پستاندار از تیرهٔ خرسان و راستهٔ گوشتخواران بومی نواحی نیمکرهٔ شمالی، که بر کف پا راه می‌رود و پنجه‌ها همیشه بیرون است، دارای موی زبر و پرپشت، دم بسیار کوتاه و جثهٔ بزرگ و سنگین

▣ **خرس بزرگ:** [نجوم] صورت فلکی بزرگی در آسمان نیمکرهٔ شمالی، که هفت ستارهٔ روشن آن از معروفترین ستاره‌های آسمان است: **بَناتُ‌النَّعشِ کبرا؛ دُبّ اکبر؛ هفت‌اورنگ مِهین**

خرس خاکستری: خرس زمینزی از تیرهٔ خرسان که در مناطق باز و علفزارها زندگی می‌کند

خرس سیاه: خرس از تیرهٔ خرسان به رنگهای سیاه، دارچینی و قهوه‌ای که در وسط زمستان به خواب زمستانی می‌رود

خرس قطبی: خرس بزرگ نواحی قطب شمال از تیرهٔ خرسان، دارای سر و گردن نسبتاً کوچک، دندانهای نوک‌تیز، بدن پوشیده از خز سفید یا شکری‌رنگ

خرس کوچک: [نجوم] صورت فلکی در آسمان نیمکرهٔ شمالی، که روشنترین ستارهٔ آن یعنی جُدی بالای قطب شمال قرار گرفته است: **بَناتُ‌النَّعشِ صغرا؛ دُبّ اصغر؛ هفت‌اورنگ کِهین**

خرس گُنده: [تعریض] شخص چاق و تنبل

خرس مورچه‌خوار ☜ **آرذوازک**

▣ **با خرس به / توی جوال رفتن:** [کنایی] با شخص نامناسبی سروکار پیدا کردن

خرسان / xersān /: اسم. تیره‌ای از پستانداران گوشتخوار و کف‌رو، از زیرراستهٔ پنجه‌داران، با جثهٔ بزرگ و سنگین، همه‌چیز خوار و زمستان‌خواب، که بیشتر آنها از درخت بالا می‌روند

خرسک / xersak /: اسم. گونه‌ای قالی درشتبافت، دارای پرز بلند و خشن

خرسند / xorsand /: صفت. [ادبی] ۱. خوشحال از رویدادی یا نتیجهٔ کاری؛ راضی؛ خشنود ۲. خواستار وضع موجود یا آنچه وجود دارد؛ قانع ✱ **خورسند**

خرسندی / xorsandi /: اسم. وضع یا کیفیّت خرسند بودن: **خورسندی**

خرسنگ / xarsang ، ـ‌ها /: اسم. سنگ بسیار بزرگ، بویژه چنین سنگی که به صورت طبیعی (بدون سنگتراشی) در یک بنا یا اثر باستانی به کار رفته است

خرطوم / xortum /: اسم. ۱. اندام گیرندهٔ دراز، گوشتی و قابل انعطاف، شامل بینی و لب بالایی در پستانداران خرطومدار (مانند فیل) ۲. اندام باریک و لوله‌مانند مکنده در گروهی از حشرات و کرمها

خرطومداران / xortumdārān /: اسم. راسته‌ای از پستانداران جفتدار علفخوار با جثهٔ بزرگ، سر بزرگ، گوشهای پهن و مسطح، خرطوم گوشتی قابل انعطاف، پاهای ستون‌مانند، دندانهای پیشین بسیار بلند (عاج)، دندانهای آسیای بسیار بزرگ که در هنگام جویدن تنها دو جفت از آنها به‌طور همزمان به کار می‌رود، انگشتهای پا به تعداد سه، چهار یا پنج که هریک دارای سُمی شبیه ناخن است (مانند فیل): **شِنگداران**

خرطومی / xortumi /: صفت. دارای شکل خرطوم (لولهٔ خرطومی)

خرغلت / xarqalt /: صفت. [تعریض] عمل یا فرایند خود را روی زمین غلتاندن (این‌قدر روی این خاکها خرغلت نزن). به همین قیاس: **خرغلت زدن**

خرف / xeref / ☜ **خرفت**

خرفت / xereft ، ـ‌ها /: صفت. دارای نیروی ذهنی و دماغی ضعیف که نتواند پیامهای حسی را بسرعت و دقت پاسخ گوید: **خرف** [گفتاری]. به همین قیاس: **خرفتی**

خرفه / xorfe /: اسم. ۱. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای جداگلبرگ، به‌صورت علفی و بندرت بوته‌ای، دارای برگ گوشتی متقابل یا متناوب، گل نر ـ مادهٔ منظم و میوهٔ پوشینه ۲. /ـ‌ها / گیاه علفی یک‌ساله از این تیره

خرفهم / xarfahm /: صفت. [تعریض] فهمیده؛ درک‌کرده؛ دریافته

▣ **خرفهم شدن:** فهمیدن (پس از یک ساعت توضیح دادن، آخرش خرفهم شد)

خرفهم کردن: فهماندن (کمی خنگ است، باید خوب خرفهمش بکنی)

خرق / xarq, xerq /: اسم. [ادبی] ۱. پارگی؛ شکاف؛ چاک ۲. عمل یا فرایند دریدن یا شکافتن

▣ **خرقِ عادت:** خلاف عادت؛ بیرون از عادت

خرقه / xerqe ، ـ‌ها /: اسم. نوعی پوستین بلند که درویشان می‌پوشند

▣ **خرقه تهی‌کردن:** [مجازی] مردن (سرانجام در سال ۱۳۲۰ خرقه تهی‌کرد و به سرای باقی شتافت)

خرک / xarak ، ـ‌ها /: اسم. ۱. تیر یا سه‌پایه‌ای که نجّاران چوب و تخته را برای بریدن بر روی آن می‌گذارند ۲. تخته‌ای که بر روی چوب‌بست یا آجرچینی و مانند آن می‌گذارند و بنایان برای کار کردن در بلندی بر روی آن می‌ایستند ۳. [ورزش] چهارپایهٔ باریک و درازی که در ورزش ژیمناستیک به کار می‌رود ۴. [موسیقی] قطعهٔ چوبی یا استخوانی باریکی بر روی کاسهٔ برخی سازهای زهی، برای پیشگیری از تماس سیمها با کاسهٔ ساز ۵. [ادبی] خر کوچک‌اندام (خرکی را به عروسی خواندند)

خرکاری / xarkāri ، ـ‌ها /: اسم. [تعریض] کار پرزحمت و زیاد. به همین قیاس: **خرکار**

خرکچی / xarakči ، ـها / : اسم. ۱. کسی که خر کرایه می‌دهد ۲. کسی که با خر بارکشی می‌کند

خرکی[1] / xaraki / : صفت. [گفتاری] احمقانه و فاقد ظرافت (شوخی خرکی)

خرکی[2]: قید. [گفتاری] با شیوه‌ای احمقانه و بدون ظرافت (خرکی بازی می‌کرد)

خرگاه / xargāh ، ـها / : اسم. [ادبی] چادر بزرگ یا مجموعه‌ای از چادرها برای اقامت موقت شخصیتهای بلندپایه

خرگوش / xarguš / : اسم. ۱. [نجوم] صورت فلکی در آسمان نیمکرهٔ جنوبی، در نزدیکی شکارچی، که بخش اصلی آن به‌شکل یک چهارضلعی‌از ستاره‌های قدر سوم و چهارم است: **اَرنَب** ۲. چهارمین سال از سالهای تقویم ترکستانی ☜ **تقویم** ۳. /ـها؛ ـان / جانور پستاندار جونده از راستهٔ خرگوشها

خرگوشک / xargušak / : اسم. ۱. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای پیوسته گلبرگ علفی، با برگهای نامتقابل، گلهای نامنظم، پنج پرچم نامساوی و تخمدان دوخانه ۲. /ـها / گیاه علفی از تیرهٔ خرگوشک، دارای برگهای کرکدار، گلهای زرد خوشه‌ای بزرگ، که برگ و گل آن ملیّن است: **گُل ماهور؛ ماهوتی**

خرگوشها / xargušhā / : اسم. راسته‌ای از پستانداران جفتدار جونده و علفخوار، دارای گوش دراز، دم کوتاه و کلفت، دندانهای پیش اسکنه‌ای و در حال رشد دایم و بدون دندان نیش. این جانوران از برگ، میوه و پوست درختان تغذیه می‌کنند

خرم / xorram / : صفت. [ادبی] ۱. دارای تروتازگی و شادابی (دشت سبز و خرم) ۲. شادمان (شاد و خرم)

خرما / xormā ، ـها / : اسم. ۱. درخت دوپایه وتک‌لپه از تیرهٔ نخلها، ویژهٔ نواحی گرمسیر، دارای تنهٔ استوانه‌ای بدون انشعاب که تنها در بالای آن برگهای بزرگ با برگچه‌های شانه‌ای وجود دارد وگلها به‌صورت گل‌آذین بزرگی در کنارهٔ این برگها ظاهر می‌شود؛ نخل ۲. میوهٔ آن که استوانه‌ای، سته، دارای برونبر شیرین و خوراکی است

خرمائی / xormā`i / ☜ **خرمایی**

خرماپزان / xormāpazān / : اسم. فصل رسیدن خرما

خرمالو / xormālu / : اسم. ۱. تیره‌ای از درختان دولپه‌ای پیوسته‌گلبرگ برگریز، بومی خاوردور و دارای چندین نوع ۲. /ـها / میوهٔ نوعی از آن که شبیه گوجه‌فرنگی، به‌رنگ نارنجی، گوشتی، آبدار، شیرین و خوراکی است

خرمایی[1] / xormāyi / : اسم. رنگ زرد تیره تا قهوه‌ای روشن: **خرمائی**. به همین قیاس: **خرمایی رنگ**

خرمایی[2]: صفت. دارای رنگ خرمایی: **خرمائی**

خرمگس / xarmagas ، ـها؛ ـان / : اسم. نام عمومی هریک از افراد تیرهٔ خرمگسان، که برخی از آنها ناقل بیماری جوندگان به انسان هستند

▣ **خرمگس معرکه شدن**: [مجازی] ۱. مزاحم دیگران شدن ۲. در مجلسی هیاهو و شلوغی به‌راه انداختن

خرمگسان / xarmagasān / : اسم. تیره‌ای از مگسهای تندپرواز از راستهٔ دوبالان، با چشمهای جانبی بزرگ و نواری‌شکل، خرطوم برجسته و پیش‌آمده، که در آبها یا جاهای مرطوب تخمگذاری می‌کنند. نرها، شیرهٔ گیاهان را می‌مکند، ولی ماده‌ها از خون جانداران تغذیه می‌کنند (مانند مگس اسب و گوزن)

خرمن / xarman ، ـها / : اسم. ۱. غلّهٔ دروشده که در جایی توده شود ۲. هر چیز که مانند آن توده شده است (خرمن گل، خرمن گیسو)

▣ **خرمن باد دادن**: بوجاری کردن غله به کمک باد؛ جداکردن دانه از کاه و پوسته به کمک باد

خرمن برداشتن: غله یا محصول گردآمده را پس از آماده‌سازی از خرمنگاه بردن

خرمن‌کردن: چیزی بویژه محصولی را در جایی توده کردن

خرمن‌کوفتن: غله را به‌وسیلهٔ خرمنکوب از ساقه و پوسته جدا کردن

خرمن‌برداری / xarmanbardāri / : اسم. عمل یا فرایند خرمنکوبی و حمل غله از خرمن

خرمن‌پا / xarmanpā ، ـها / : اسم. نگهبان خرمن

خرمن‌جا / xarmanjā / ☜ **خَرمَنگاه**

خرمندی / xormandi ، ـها / : اسم. ۱. نوعی خرمالوی جنگلی ۲. کلهو

خرمن‌سوخته / xarmansuxte ، ـها؛ ـگان / : اسم. ۱. کسی که محصولش در خرمن سوخته است ۲. [کنایی] شخص ناکام و زیان‌دیده

خرمنکوب / xarmankub ، ـها / : اسم. دستگاه یا ماشینی که غلّه را از پوست و ساقه جدا می‌کند

خرمن‌کوبی / xarmankubi / : اسم. عمل یا فرایند جدا کردن دانه‌های غله از پوست در هنگام خرمن برداری

خرمنگاه / xarmangāh ، ـها / : اسم. جایی که کشاورزان در آن غلّهٔ خود را خرمن می‌کنند: **خرمن‌جا**

خرمهره / xarmohre ، ـها / : اسم. مهرهٔ درشت سفالی با لعاب آبی یا سفید که معمولاً بر گردن خر و اسب می‌آویزند

خرمی / xorrami / : اسم. وضع یا کیفیّت خرّم بودن

خرناس / xornās ، ـها / : اسم. ۱. صدای نفس کشیدن برخی افراد، بویژه سالخوردگان، در هنگام خواب، براثر ارتعاش نرمکامه؛ خرـخر؛ خوروپف. به همین قیاس: **خرناس کشیدن** ۲. صدای خشنی که برخی جانوران گوشتخوار، بویژه در هنگام خشم درمی‌آورند: **خرناسه**

خرناسه / xornāse / ☜ **خُرناس-۲**

خرند / xarand ، ـها / : اسم. برجستگی یا برآمدگی جدول کنار باغچه، جوی، خیابان و جز آن

خرنوب / xarnub ، ـها / : اسم. درخت دوپایه از تیرهٔ پروانه‌واران، دارای شاخه‌های گره‌دار، برگهای مرکب، گلهای بدون گلبرگ و مجتمع خوشه‌ای، میوهٔ دراز، ناشکوفا و آویخته بر روی شاخه‌ها

خروار / xarvār ، ـها / : اسم. واحد وزن قدیم برابر ۳۰۰ کیلوگرم

خروج / xûruj, xoruj / : اسم. ۱. عمل یا فرایند بیرون شدن از جایی ۲. [قدیمی] قیام

▣ **خروج از مرکز**: [ریاضی] نسبت ثابت میان فاصلهٔ نقطهٔ دلخواه یک قطع مخروطی از یک کانون و فاصلهٔ آن نقطه از هادی نظیر این کانون

▣ **خروج‌کردن**: [مجازی] قیام کردن؛ شوریدن

خروجی / xûruji, xoruji ، ـها / : اسم. ۱. جای بیرون رفتن ⟨ در خروجی ⟩ ۲. در یا سوراخی که برای بیرون رفتن محتوی چیزی در آن ساخته‌اند ⟨ خروجی فاضلاب ⟩ ۳. پایانه‌ای برای خروج جریان در یک وسیلهٔ برقی ۴. اطلاعات به‌دست آمده از یک کامپیوتر یا ماشین حساب ۵. بازده ۶. [گفتاری] اجازهٔ خروج؛ اجازهٔ بیرون رفتن از جایی

خروس / xûrus, xorus ، ـها / : اسم. نر مرغ خانگی

▣ **خروس بی‌محل**: [مجازی] آنکه در غیر مورد و محل خود حرفی بزند ⟨ حالا تو چرا خروس بی‌محل شدی؟ مگر قرار نبود حرفی نزنی؟ ⟩

خروس جنگی: ۱. خروسی که برای خروس‌بازی پرورش می‌دهند ۲. [مجازی] آدم ماجراجو و دوستدار دعوا

خروس‌کولی: پرندهٔ درشت از راستهٔ آبچلیکان، به رنگهای سیاه مایل به سبز و سفید، دارای کاکل باریک و دراز، پاهای دراز، بالهای پهن و گرد با پرواز نامنظم همراه با بال‌زدنهای آهسته

خروس‌بازی / xûrusbāzi, xorus- / : اسم. نوعی سرگرمی که در آن خروسها را باهم به جنگ وامی‌دارند. هرگاه یکی از خروسها از جنگیدن خودداری کند یا نتواند ادامه دهد، صاحب آن بازنده است. به همین قیاس: **خروس‌باز**

خروسخوان / xûrusxān, xorus- / : اسم. [مجازی] سپیده‌دم ⟨ خروسخوان بود که راه افتادیم ⟩

خروس‌قندی / xûrusqandi, xorus- ، ـها / : اسم. نوعی آب‌نبات به شکل خروس

خروسک / xûrusak, xorusak / : اسم. ۱. [پزشکی] لارنژیت ۲. [مکانیک] مهرهٔ خروسکی ☜ **مهره**

خروس‌وزن / xûrusvazn, xorus- ، ـها / : اسم. [ورزش] پایین‌ترین وزن در رده‌بندی وزنهای مشت‌زنی، حدود ۵۱ تا ۵۴ کیلوگرم

خروسه / xûruse, xoruse / : اسم. چوچوله

خروش / xûruš, xoruš ، ـها / : اسم. [ادبی] ۱. فریاد بلند؛ نعره ⟨ خروشی بر آمد از ایرانیان ⟩ ۲. [مجازی] غرش

خروشان[1] / xûrušān, xorušān / : صفت. [ادبی] دارای خروش؛ خروشنده ⟨ رود خروشان ⟩

خروشان[2]: قید. [ادبی] در حال خروشیدن؛ با خروش ⟨ خروشان و نالان پیش آمد ⟩

خروشیدن / xûrušidan, xorušidan / : مصدر. لازم. [ادبی] // خروشیدی؛ می‌خروشی؛ بِخروش // ۱. با صدای بلند و معمولاً خشمگین فریاد زدن ۲. [مجازی] غریدن

■ صفت فاعلی: **خروشنده** / صفت مفعولی: **خروشیده** / مصدر منفی: **نَخروشیدن**

خریت / xariyyat ، ـها / : اسم. [مجازی] نادانی؛ احمقی؛ گولی

▣ **خریت‌کردن**: [مجازی] کار احمقانه کردن ⟨ خریت کرد آن خانه را فروخت ⟩

خود را به خریت زدن: [تعریض] خود را نادان یا احمق جلوه دادن

خرید / xarid ، ـها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند خریدن ⟨ خریداقساطی ⟩ ۲. کالای خریداری‌شده ⟨ خریدت را نشان بده ببینم ⟩

▣ **خرید اقساطی**: آنچه بهایش را در چند قسط می‌پردازند

خرید خدمت: نوعی استخدام شخص برای انجام دادن کاری در مدت محدود و در برابر اجرت معیّن

خرید نسیه: آنچه بهایش را مدتی پس از تحویل گرفتن می‌پردازند

خرید نقد: آنچه بهایش را در هنگام خریدن می‌پردازند

▣ **خرید رفتن**: برای خریدن به خیابان، فروشگاه یا بازار رفتن ⟨ رفته بودم خرید ⟩

خریدکردن: خریدن کالا ⟨ ما از آن مغازه خرید می‌کنیم ⟩

خریدار[1] / xaridār ، ـها؛ ـان / : اسم. آنکه چیزی را از فروشنده می‌خرد؛ مقابل: **فروشنده** ⟨ پرداخت هزینهٔ انبارداری و حمل به عهدهٔ خریدار است ⟩

▣ **خریدار داشتن**: [مجازی] مورد توجه بودن ⟨ این حرفها اینجا خریدار ندارد ⟩

خریدار[2]: صفت. دارای علاقه و تصمیم به خریدن چیزی ⟨ شما خریدار نیستی، پس بی‌خود چانه نزن ⟩

خریداری / xaridāri / : اسم. ۱. وضع یا کیفیّت خریدار بودن ⟨ به چشم خریداری نگاهش می‌کرد ⟩ ۲. عمل یا فرایند خریدن ⟨ آنها را برای بچه‌هایش خریداری کرده بود ⟩. به همین قیاس: **خریداری شدن؛ خریداری کردن**

خریدن / xaridan /: مصدر. متعدی. //خریدی؛ می‌خری؛ بِخر //۱. مالکیت چیزی را با پرداخت بهای آن به‌دست آوردن ۲. [مجازی] از آسیب یا نابودی رهاندن (ابروی کسی را خریدن، جان کسی را خریدن) ۳. [مجازی] پذیرفتن؛ پذیرا شدن (زحمت را به‌جان خریدن، دردسر خریدن). به همین قیاس: **خریدنی**

■ صفت مفعولی: **خریده** / مصدر منفی: **نَخریدن**

خز / xaz ، ـها /: اسم. ۱. جانور شکاری پستاندار و گوشتخوار از تیرهٔ راسوسانان، که پوست پشتش در تابستان به‌رنگهای مختلف قهوه‌ای و در زیر شکم سفید است و در زمستان معمولاً تمام آن سفید می‌شود و فقط دم تیره‌رنگ می‌ماند، که در این حالت قاقم خوانده می‌شود ۲. پوست این جانور و جانوران دیگری (مانند روباه، خرگوش، گرگ، سمور، سنجاب، مینک) که دارای موی نرم، براق و پرپشت است و از آن روجامه (کت، پالتو) کلاه، کیف و مانند آن می‌سازند

خزان[1] / xazān /: اسم. [ادبی] پاییز؛ فصل پاییز

⊡ **خزان‌کردن**: پژمردن و ریختن برگهای درختان

خزان[2]: قید. [ادبی] در حال خزیدن

خزانه / xazāne ، ـها /: اسم. ۱. اتاق یا بنایی که در آن پول و اشیای گرانبها را نگهداری می‌کنند (خزانهٔ بانک ملی) ۲. زمینی که در آن نشا یا نهال برای کشاورزی و درختکاری پرورش می‌دهند ۳. جای گذاشتن فشنگ در تفنگ یا توپ ۴. مخزن (خزانهٔ اسناد تاریخی)

خزانه‌دار / xazānedār ، ـها؛ ـان /: اسم. کسی که سرپرستی و نگهداری پول و اوراق بهادار مؤسسه‌ای را برعهده دارد

خزانه‌داری / xazānedāri ، ـها /: اسم. سازمانی که نگهداری حساب درامدها و هزینه‌های دولت را برعهده دارد

خزاین / xazāyen /: جمعِ ☜ **خَزینه**

خزداران / xazdārān / ☜ **راسوسانان**

خزر / xazar /: اسم. ۱. قوم سفیدپوست آریایی ساکن شمال دریای خزر، که از سدهٔ ۱۰ میلادی به بعد براثر حملهٔ قومهای آسیای مرکزی پراکنده و در میان قومهای دیگر حل شدند ۲. /ـها؛ ـان/ هریک از افراد آن قوم

خزعبلات / xoza'balāt /: اسم. [ادبی] سخنان یاوه و پوچ

خزندگان / xazandegān /: اسم. رده‌ای از جانوران مهره‌دار خونسرد از زیرشاخهٔ مهره‌داران آرواره‌دار، شامل راسته‌های متعدد، دارای پوست شاخی معمولاً پوشیده از پولک و بدون پر یا مو، با دستگاه گردش خون شبیه دوزیستان ولی کاملتر از آنها (مانند تمساحان، سوسماران، لاکپشتان و ماران)

خزنده[1] / xazande ، ـها؛ ـگان /: اسم. هر یک از جانوران ردهٔ خزندگان

خزنده[2]: صفت. ۱. دارای ویژگی یا توانایی خزیدن ۲. [مجازی] دارای حرکت یا کیفیّتی آرام و نامشهود (کودتای خزنده)

خِزوک / xazuk ، ـها /: اسم. نام عمومی هریک از حشرات تیرهٔ خزوکها؛ سوسک حمام

خزوکها / xazukhā /: اسم. تیره‌ای از حشرات راستهٔ راستبالان، اغلب بدبو، دارای بدن پهن تیره‌رنگ، شاخکهای طویل، همه‌چیزخوار و ساکن جاهای مرطوب و تیرهٔ کثیف؛ نوع ماده تخمها را در کپسولی در انتهای شکم خود حمل می‌کند و پس از رشد آن‌را در محل مناسبی می‌گذارد؛ نوزاد، شبیه حشرهٔ بالغ ولی بی‌بال، سفید یا زردرنگ است و پس از پوست‌اندازیهای متعدد رنگ آن تغییر می‌کند. این حشرات روزها مخفی و شبها برای تغذیه ظاهر می‌شوند: **سوسَریها**

خزه / xaze ، ـها؛ ـگان /: اسم. نام عمومی هریک از رستنیهای تیرهٔ خزه‌ها، که معمولاً در نقاط مرطوب و تیره، یا در آب راکد می‌رویند

خزه‌شکلان / xazešeklān /: اسم. شاخه‌ای از جانوران پریاختهٔ آبزی یک‌جنسی، دارای تقارن دوجانبی که به صورت کلنیهای دسته ـ دسته یا شاخه ـ شاخهٔ حصیرمانند یا پوسته‌مانند روی صخره‌ها، صدفها و اشیای موجود در آبها چسبیده‌اند

خزه‌شناسی / xazešenāsi /: اسم. شاخه‌ای از علم گیاه‌شناسی که به شناسایی، بررسی و رده‌بندی خزه‌ها اختصاص دارد. به همین قیاس: **خزه‌شناس**

خزه‌ها / xazehā /: اسم. ۱. رده‌ای از رستنیهای شاخهٔ نهانزادان بدون آوند، که گرچه ظاهراً ساقه و برگ دارند، ولی سلولهای آنها یکسان است و کرکهای بسیار کوچک انتهای ساقهٔ آنها در خاک فرورفته، عمل ریشه را انجام می‌دهند. ۲. تیره‌ای از رستنیهای آن رده، شامل سه گروه اصلی، که بعضی از آنها در نقاط مرطوب و بعضی در آب می‌رویند و از انباشته شدن رشته‌های درهم آنها، تورب ساخته می‌شود

خزیدن / xazidan /: مصدر. لازم. //خزیدی؛ می‌خزی؛ بِخز //۱. با کشاندن بدن به روی زمین، حرکت کردن (خود را همراه با صندلی، که به آن بسته شده بود، به زمین انداخت و با تلاش بسیار به سوی در خزید) ۲. [مجازی] بسیار کند و بآرامی حرکت کردن. به همین قیاس: **خزیدنی**

■ صفت فاعلی: **خزنده** / صفت مفعولی: **خزیده** / مصدر منفی: **نَخزیدن**

خزیده / xazide /: قید. [گفتاری] در حال خزیدن (خزیده راه می‌رفت)

خزینه / xazine ، ـها / : اسم. ۱. استخر سرپوشیدهٔ آب گرم در حمامهای قدیم ۲. /خزاین / مخزن ۳. گودی سطح یک قطعه که پیچ در داخل آن قرار می‌گیرد

خس / xas ، ـها / : اسم. قطعهٔ کوچک علف خشک یا پَر کاه و مانند آنها

خسارات / xesārāt, xasārāt / : جمع ☜ **خِسارَت**

خسارت / xesārat, xasārat ، ـها؛ خسارات / : اسم. ۱. آسیب (خشکسالی امسال به کشاورزی خسارت زیادی زد) ۲. زیان (خسارت مالی) ۳. [گفتاری] پولی که در برابر آسیب یا زیان دریافت یا پرداخت می‌شود؛ غرامت (شیشه را شکستی باید خسارت بدهی)

▣ **خسارت دادن**: [گفتاری] پرداختن غرامت

خسارت دیدن: زیان دیدن؛ در معرض آسیب یا زیان قرار گرفتن (ما در آن معامله خیلی خسارت دیدیم)

خسارت زدن: آسیب یا زیان رساندن

خسارت گرفتن: [گفتاری] دریافت کردن غرامت (خسارت شیشه‌ای را که شکستی از تو می‌گیرم)

خسارت وارد کردن: آسیب یا زیان رساندن؛ خسارت زدن (خیلی به ما خسارت وارد کرد). به همین قیاس: **خسارت وارد شدن**

خساست / xesāsat, xasāsat / : اسم. خسّت

خسبیدن / xosbidan / : مصدر. لازم. [ادبی] //خسبیدی؛ می‌خسبی؛ بِخسب // خوابیدن؛ خفتن

■ صفت مفعولی: **خسبیده** / مصدر منفی: **نَخسبیدن**

خست / xessat / : اسم. [ادبی] خسیسی؛ تنگ‌چشمی؛ ناخن‌خشکی (خسّت تنها این نیست که به کسی چیزی ندهی، بلکه محبت نکردن هم خسّت است)

خستگی / xastegi / : اسم. ۱. وضع یا کیفیّت خسته بودن (کار سخت و طولانی موجب خستگی می‌شود) ۲. سستی که براثر فشارهای پیاپی به مصالح و مواد اولیهٔ صنعتی یا ساختمانی دست می‌دهد (مانند ترکهایی که در فلزات پدید می‌آید)

▣ **خستگی درکردن**: خستگی را به‌وسیلهٔ استراحت از میان بردن (به دنبال جایی بودیم که در آنجا چیزی بخوریم و خستگی در کنیم)

خستگی کسی در رفتن: از میان رفتن خستگی او (کمی بنشین خستگی‌ات در برود)

خستن / xastan / : مصدر. متعدی. [ادبی] //خستی؛ ــ؛ ــ// ۱. زخمی کردن ۲. خراشیدن ۳. آسیب رساندن

■ صفت مفعولی: **خسته**

خسته / xaste / : صفت. ۱. /ـها؛ ـگان / فرسوده براثر ادامهٔ یک فعالیت (پس از چهار ساعت کار خسته شدم) ۲. بیزار (از همه‌چیز، از زندگی، از کار و از محیط شهر خسته بود) ۳. [ادبی] رنجور؛ آزرده (با این توقعات و سرزنشهایت مرا خسته کردی)

خسته‌جان / xastejān / : صفت. [ادبی] آزرده و اندوهگین

خسته‌خانه / xastexāne ، ـها / : اسم. [نامتداول] مؤسسه‌ای که در آن از بیماران در حال مرگ مراقبت بالینی می‌شود؛ آسایشگاه

خسته‌دل / xastedel ، ـها؛ ـان / : صفت. [ادبی] آزرده و دلتنگ

خسته و مرده / xaste-vo-morde / : قید. [گفتاری] در حالت خسته و فرسوده (ساعت ۱۰ شب خسته و مرده به خانه می‌رسم)

خس‌خس / xesxes / : صوت. صدای تنفس در موقع خوب کار نکردن دستگاه تنفس (مانند تنگی نفس یا گرفتگی حنجره)

خسران / xosrān / : اسم. [ادبی] زیان

خسوف / xûsuf, xosuf / : اسم. حالت قرار گرفتن کرهٔ زمین میان ماه و خورشید و تاریک شدن قرص ماه؛ گرفتِ ماه؛ ماه‌گرفتگی

▣ **خسوف جزئی**: تاریک شدن بخش کوچکی از قرص ماه

خسوف کلّی: ناپدید شدن تمامی یا نزدیک به‌تمامی قرص ماه

خسوف مرئی: ماه‌گرفتگی که بتوان آن را دید

خسوف نامرئی: ماه‌گرفتگی که به علت روشنایی هوا با چشم دیده نمی‌شود

خسیس / xasis ، ـها؛ ـان / : صفت. دارای عادت یا گرایش به پرهیز از خرج کردن یا دادن چیزی به دیگران (شوهرم خیلی خسیس است، بچه‌ها را وادار می‌کند لباسهای کهنهٔ او را بپوشند)

خسیسی / xasisi / : اسم. وضع یا کیفیّت خسیس بودن؛ خساست؛ خسّت (اگر نمونه‌هایی از خسیسی او بگویم شما باور نمی‌کنید). به همین قیاس: **خسیسی کردن**

خش / xaš / : اسم. ۱. اثر خراش کوچک بر یک سطح صیقلی؛ خِنج (مواظب باش روی آینه خش نیفتد) ۲. اختلال در طنین صدا (بویژه در مورد صدای انسان) (صدایش کمی خش داشت)

خشاب / xašāb ، ـها / : اسم. ۱. محفظه‌ای برای تعدادی فشنگ که در خزانهٔ یک سلاح گرم جا بگیرد ۲. نوعی محفظهٔ فیلم که همراه با فیلم در دوربین قرار می‌گیرد ۳. نوعی شانه یا قابهای چسبیده به‌یکدیگر برای قرار دادن اسلاید و نصب روی پروژکتور

خشابی / xašābi / : صفت. ۱. به شکل خشاب ۲. دارای خشاب

خشت / xešt ، ـها / : اسم. ۱. مصالح ساختمانی به صورت قطعهٔ مسطح و چهارگوشی از گل که آن را در قالب ریخته و در آفتاب خشکانده‌اند ۲. آجر خام که باید بعداً در کوره پخته شود ۳. از خالهای ورق بازی به‌شکل لوزی (آس خشت، سرباز خشت)

▣ **خشت بر دریا / آب زدن**: [مجازی] کار بیهوده کردن

خشت روی خشت بند نبودن: [مجازی] از میان رفتن نظم و قانون (اگر شما جوانها نیامده بودید، حالا دیگر توی شهر خشت روی خشت بند نبود)

خشت روی خشت گذاشتن: [مجازی] ساختمان کردن، بویژه خانه ساختن

خشت زدن: درست کردن خشت؛ خشت ساختن

بر خشت افتادن: [مجازی] زاده شدن

سر خشت نشستن: [مجازی] بچه زاییدن

خشت‌خرابه / xeštxarābe /: اسم. [تعریض] خانهٔ کهنه و نیمه ویران (تو به این خشت‌خرابه می‌گویی خانه. شکر خدا هنوز این خشت‌خرابه را داریم)

خشت‌زن / xeštzan / ☜ **خشتمال**

خشتک / xeštak ، ـها /: اسم. پارچهٔ چهارگوشی که میان دو پاچهٔ شلوار می‌دوزند

▣ **خشتک کسی را پاره کردن**: [کنایی، مستهجن] از او بسختی انتقام گرفتن یا او را بی‌آبرو کردن

خشتمال / xeštmāl ، ـها؛ ـان /: اسم. کسی که خشت درست می‌کند: **خشت‌زن**

خشتمالی / xeštmāli /: اسم. ۱. عمل یا فرایند ساختن خشت ۲. شغل خشتمال

خشتی / xešti /: صفت. ۱. ساخته شده از خشت (دیوار خشتی) ۲. دارای شکل یا نقش مربع (کاغذ خشتی) ۳. ☜ **قطع خشتی، قطع**

خشخاش / xašxāš ، ـها /: اسم. گیاه علفی از تیرهٔ کوکناریان، با برگهای بزرگ ساقه آغوش، متناوب، شفاف و نرم، گلهای درشت به‌رنگهای سفید، صورتی، قرمز یا بنفش، و دارای دانه‌های روغنی. از شیرابهٔ کپسول آن مادهٔ تریاک گرفته می‌شود

خش‌ـخش / xešxeš /: صوت. صدای خفه‌ای که از ساییده شدن کاغذ، برگ، پارچهٔ آهاردار و مانند آن برمی‌خیزد

خشدار / xašdār /: صفت. دارای خش (صدای خشدار)

خشک / xošk, xošg /: صفت. ۱. فاقد آب (چشمهٔ خشک) ۲. فاقد تری (لباس خشک، چوب خشک) ۳. فاقد ترشح طبیعی (دهان خشک، پستان خشک) ۴. فاقد بارندگی کافی (سرزمین خشک) ۵. فاقد سرسبزی و تروتازگی (درخت خشک) ۶. فاقد نرمش برای پیچ و تاب (فنر خشک) ۷. [مجازی] دارای حالت رسمی و غیردوستانه (رفتار خشک) ۸. خشکه

▣ **خشک زدن**: ۱. منجمد شدن موجود زنده (از سرما خشکش زده بود) ۲. [مجازی] دچار بهت شدید شدن (وقتی او را به آن حال دیدم خشکم زد)

خشک شدن: ۱. آب یا رطوبت خود را از دست دادن (لباسها خشک شد. چاه خشک شده بود) ۲. نرمی و خمپذیری را از دست دادن (گردنم خشک شد) ۳. پژمرده شدن (بوتهٔ یاس خشک شد) ۴. منجمد شدن (از سرما خشک شد) ۵. [مجازی] دچار بهت شدید شدن (از تعجب خشک شدم)

خشک کردن: ۱. آب یا رطوبت چیزی را گرفتن ۲. خشکاندن

خشک و تر با هم سوختن: [کنایی] همه با هم سوختن یا آسیب دیدن

خشک و تر را با هم سوزاندن: [کنایی] به همه آسیب رساندن یا آنان را از میان بردن (وقتی آمدند، به کسی رحم نکردند و خشک و تر را با هم سوزاندند)

خشکار / xoškār, xošgār /: اسم. ۱. آردی که سبوس آن را نگرفته‌اند ۲. /ـها/ نوعی شیرینی که با چنین آردی می‌پزند

خشکاندن / xoškāndan, xošgāndan /: مصدر. متعدی. //خشکاندی؛ می‌خشکانی؛ بِخشکان// ۱. آب یا رطوبت چیزی یا جایی را از میان بردن (چاه را خشکاندن، لباسها را روی بخاری خشکاندن) ۲. گیاه را دستخوش مرگ یا پژمردگی کردن (یک هفته نبودم، همهٔ گلها را خشکاندی) ۳. [مجازی] چیزی را یکسره از میان بردن (ریشهٔ ناامنی را خشکاندن). به همین قیاس: **خشکاندنی**

■ صفت فاعلی: **خشکاننده** / صفت مفعولی: **خشکانده** / مصدر منفی: **نَخشکاندن**

خشک‌اندیش / xoškandiš, xošg-/ ، ـها؛ ـان /: صفت. دارای عادت یا گرایش به خشک‌اندیشی

خشک‌اندیشی / xoškandiši, xošg-/ ، ـها /: اسم. عمل یا فرایند اندیشیدن بر اساس باورها و عادتهای فکری از پیش به‌وجود آمده، بدون بررسی اندیشه‌های دیگر

خشکبار / xošk(e)bār, xošg-/: اسم. میوه‌های خشک کرده (مانند انجیر، کشمش و برگهٔ زردالو) یا خشک (مانند فندق، پسته و گردو)

خشک‌رست / xoškrost, xošg-/ ☜ **خشکروی**

خشکروی / xoškruy, xošg-/ ، ـان /: صفت. [گیاه‌شناسی] دارای ویژگی یا توانایی روییدن در ناحیه‌های خشک و بیابانی و اندوختن آب در اندامها و مقاومت در برابر خشکی طولانی‌مدت: **خشک‌رُست**

خشکسار / xošksār, xošg-/ ، ـها /: اسم. زمین خشک که دسترسی به آب ندارد

خشکسال / xošksāl, xošg-/ ، ـها /: اسم. سالی که در آن بارندگی نیست، یا بسیار کم است؛ مقابل: **آبسال**

خشکسالی / xošksāli, xošg-/: اسم. فقدان یا کاهش شدید بارش سالانه (امسال جنوب آسیا دچار خشکسالی شد)

خشک‌شویی / xoškšuyi, xošg-/: اسم. ۱. عمل یا فرایند شستن پارچه و جامه به‌وسیلهٔ مواد شیمیایی با کمی آب یا بدون آب (کت‌وشلوار را خشک‌شویی بکنید، بقیه را

سفیدشویی › ۲. دستگاه ویژهٔ این کار ‹ ماشین خشک‌شویی › ۳. /ـها / کارگاهی که در آن این کار انجام می‌گیرد ‹ لباسها را بده به خشک‌شویی ›

خشک‌کن / xoškon, xošk.kon, xošg- / ، ـها /: اسم. ۱. اسبابی برای گرفتن رطوبت یک چیز (مثلاً در برخی ماشین لباسشوییها) ۲. کاغذ پنبه‌ای پرزدار برای خشک کردن جوهر ۳. اسباب برقی برای خشک کردن دست یا صورت، پس از شستشو به‌وسیلهٔ باد گرمی که ایجاد می‌کند

خشک‌مغز / xoškmaqz, xošg- /: صفت. ۱. دارای ذهنی که از دریافت اندیشه‌های تازه ناتوان است ۲. فاقد نیروی ذهنی برای نوآوری و نواندیشی

خشکنای / xošknāy, xošg- /: اسم. حنجره

خشک‌وخالی / xošk-o-xāli, xošg- /: صفت. بدون چیز دیگر ‹ اتاق خشک‌وخالی، سلام خشک‌وخالی ›

خشکه[1] / xoške, xošge /: اسم. ۱. نوعی نان که در هنگام پختن آن را مانند بیسکویت خشک می‌کنند ۲. نوعی فولاد سخت و بی‌آب که در قالب‌سازی به کار می‌رود

خشکه[2]: صفت. ۱. خشک ‹ توت‌خشکه › ۲. به‌صورت نقدی یا خام ‹ جیرهٔ خشکه ›

خشکه‌پز / xoškepaz, xošge- / ، ـها؛ ـان /: اسم. کسی که نان خشکه می‌پزد

خشکه‌پزی / xoškepazi, xošge- /: اسم. ۱. عمل یا فرایند پختن نان خشکه ۲. /ـها / نانوایی خشکه‌پز

خشکه‌مقدس / xoškemoqaddas, xošge- / ، ـها /: صفت. سختگیر و افراطی در پیروی کورکورانه از باورهای مذهبی خویش

خشکی / xoški, xošgi /: اسم. ۱. وضع یا کیفیّت خشک بودن ۲. /ـها / بخشی از سطح زمین که آب آن را فرا نگرفته است

خشکیدگی / xoškidegi, xošgidegi /: اسم. وضع یا کیفیّت خشکیدن ‹ نوعی عنکبوت موجب خشکیدگی برگها می‌شود ›

خشکیدن / xoškidan, xošgidan /: مصدر. لازم. //خشکیدی؛ می‌خشکی؛ بخشک // ۱. مردن گیاه ‹ خشکیدن درخت › ۲. از میان رفتن آب یا مایعات ‹ خشکیدن چاه › ۳. سخت و بی‌نرمش شدن اندامهای بدن ‹ خشکیدن دست › ۴. [گفتاری] منجمد شدن ‹ از سرما خشکیدن › ۵. [مجازی، گفتاری] مبهوت شدن ‹ از ترس سر جای خود خشکیدن ›. به همین قیاس: **خشکیدنی**

■ صفت مفعولی: **خشکیده** / مصدر منفی: **نَخشکیدن**

خشکیده / xoškide, xošgide /: صفت. [گفتاری] خشک‌شده ‹ علف خشکیده، چاه خشکیده، گردن خشکیده ›

خشکیزی / xoškizi, xošgi- /: صفت. دارای ویژگی یا عادت زیستن بر روی خشکی

خشم / xašm /: اسم. [ادبی] ۱. هیجان ناشی از ناخشنودی سخت نسبت به کسی یا چیزی ۲. نمایش آن هیجان ‹ خشم گرفتن ›

▣ **خشم خود را فروخوردن**: آن را نشان ندادن ‹ برای اینکه پدرش را ناراحت نکند، خشم خود را فرو خورد و چیزی نگفت ›

خشم گرفتن: خشم خود را نشان دادن ‹ پادشاهی بر وزیر خود خشم گرفت ›

خشم‌آلود / xašmālud /: صفت. آلوده به خشم ‹ صدای خشم‌آلود، چهرهٔ خشم‌آلود ›

خشمگین / xašmgin /: صفت. دستخوش خشم؛ خشمناک ‹ صدای خشمگین، چهرهٔ خشمگین ›. به همین قیاس: **خشمگین بودن؛ خشمگین شدن؛ خشمگین‌کردن**

خشمناک / xašmnāk /: صفت. خشمگین؛ خشم‌آلود. به همین قیاس: **خشمناک بودن؛ خشمناک شدن؛ خشمناک‌کردن**

خشن / xašen /: صفت. ۱. دارای سطح ناهموار که تماس با آن پوست را آزار دهد؛ زبر ‹ پارچهٔ خشن › ۲. دارای وضع یا کیفیّت خالی از نرمش و مهربانی ‹ رفتار خشن، صدای خشن › ۳. فاقد لطافت یا ظرافت؛ زمخت؛ مقابل: نرم ‹ بافت خشن، شوخی خشن ›

خشنود / xošnud /: صفت. [ادبی] خوشحال از رویدادی یا از نتیجهٔ آن؛ راضی؛ خرسند ‹ از شنیدن خبر موفقیت پسرش خشنود شد ›: **خوشنود**

خشنودی / xošnudi /: اسم. وضع یا کیفیّت خشنود بودن؛ رضایت؛ خرسندی ‹ موفقیت شما مایهٔ خشنودی همهٔ ماست ›: **خوشنودی**

خشوع / xûšu`, xošu` /: اسم. [ادبی] فروتنی همراه با خاکساری

خشونت / xûšunat, xošunat / ، ـها /: اسم. ۱. وضع یا کیفیّت خشن بودن ۲. تندی، پرخاش و سختگیری

خشونت‌آمیز / xûšunatāmiz, xošunat- /: صفت. دارای وضع یا حالت غیردوستانه، همراه با پرخاش و سختگیری ‹ رفتار خشونت‌آمیز ›

خشونت‌طلب / xûšunat.talab, xošunat- / ، ـها؛ ـان /: صفت. دارای عادت یا گرایش به رفتار خشونت‌آمیز

خشونت‌طلبی / xûšunat.talabi, xošunat- / ، ـها /: اسم. گرایش به، یا هواداری از خشونت

خصال / xesāl /: جمعِ ☜ **خِصلَت**

خصائل / xasā`el / ☜ **خصایل**

خصائص / xasā`es / ☜ **خصایص**

خصایص / xasāyes /: جمعِ ☜ **خَصیصه: خصائص**

خصایل / xasāyel /: جمعِ ☜ **خِصلَت: خصائل**

خصلت / xeslat، ـها؛ خِصال؛ خَصایل /: اسم. ۱. ویژگی رفتاری؛ رفتار ویژه‌ای که عادت یک شخص است؛ خصیصه ‹ بخشش خصلت خوبی است › ۲. ویژگی؛ خصوصیت؛ خاصه ‹ سوزاندن خصلت آتش است ›

خصم / xasm، ـها؛ ـان /: اسم. [ادبی] دشمن ‹ هیچ خصم تو را بدتر از خوی بد نیست ›

خصمانه[1] / xasmāne /: صفت. [ادبی] مانند دشمن ‹ رابطهٔ خصمانه ›

خصمانه[2]: قید. [ادبی] با شیوهٔ دشمنان ‹ با او خصمانه سخن می‌گفت ›

خصوصاً / xûsusan, xosusan /: قید. بویژه ‹ همه، خصوصاً پدربزرگ را سلام برسان ›

خصوصی / xûsusi, xosusi /: صفت. ۱. مربوط یا متعلق به فرد یا افراد معیّن ‹ ملک خصوصی، زندگی خصوصی › ۲. برای استفادهٔ یک نفر و همراهانش ‹ اتاق خصوصی، درس خصوصی › ۳. غیردولتی ‹ بیمارستان خصوصی، مدرسهٔ خصوصی › ۴. غیررسمی یا غیرعلنی ‹ نامهٔ خصوصی، جلسهٔ خصوصی، گفتگوی خصوصی ›

خصوصیات / xûsusiyyāt, xosusiyyāt /: جمعِ ☜ **خصوصیّت**

خصوصیت / xûsusiyyat, xosusiyyat /: اسم. ۱. /ـها؛ خصوصیات / ویژگی ‹ یکی از خصوصیتهای جالب او علاقه‌اش به مطالعهٔ کتاب بود › ۲. رابطهٔ خصوصی؛ دوستی ‹ ما با هم هیچ خصوصیتی نداریم ›

خصوصی‌سازی / xûsusisāzi, xosusi- /، ـها /: اسم. عمل یا فرایند تبدیل مالکیت دولتی به مالکیت خصوصی ‹ خصوصی‌سازی صنایع موجب افزایش بیکاری می‌شود ›

خصومت / xûsumat, xosumat /، ـها /: اسم. [ادبی] دشمنی ‹ بزودی حس همکاری و اعتماد تبدیل به خصومت شد ›

خصی / xasey /: صفت. [ادبی] اخته؛ خواجه؛ فاقد خایه

خصیتین / xosyateyn /: اسم. هر دو بیضه؛ خایه‌ها ‹ خصیتین در کیسه‌ای نرم و کشسان قرار دارند ›

خصیصه / xasise، ـها؛ خصایص /: اسم. ویژگی ‹ خصیصهٔ فداکاری و همبستگی در همهٔ آنها مشترک بود ›

خصیه / xosye، ـها؛ خصیتین /: اسم. خایه؛ بیضه

خضاب / xazāb، ـها /: اسم. [قدیمی] هریک از مواد رنگی سنتی (مانند حنا) یا ترکیبی از آنها که برای رنگ کردن مو به کار می‌رفت

◘ **خضاب کردن**: رنگ کردن ‹ آن دلاوران جامه به خون خویش خضاب کردند ›

خضرا / xazrā /: صفت. [ادبی] ۱. سبز ‹ گنبد خضرا › ۲. سرسبز ‹ جزیرهٔ خضرا ›

خضوع / xozu`, xûzu` /: اسم. [ادبی] فروتنی

خط / xat(t)، ـها؛ خطوط /: اسم. ۱. نشانهٔ باریک و کشیده‌ای که از اثر چیزی بر یک سطح پدید می‌آید ‹ خط اتو، خط ترمز › ۲. مجموعهٔ نشانه‌هایی که واژه‌های یک زبان با آن نوشته می‌شود؛ الفبا ‹ خط فارسی، خط لاتین › ۳. [گفتاری] نوشته؛ سند؛ نامه ‹ برو از رییس یک خط بیاور › ۴. شیوهٔ نوشتن الفبای یک زبان ‹ خط نستعلیق، خط کوفی، خط خوانا، خط خوش › ۵. [گفتاری] خوشنویسی ‹ معلم خط، کلاس خط › ۶. [هندسه] الف) اثری که از امتداد نقطه پدید می‌آید و تنها دارای یک بعد است ب) اثری که دو نقطه را به‌یکدیگر پیوند می‌دهد و از دو طرف امتداد دارد ۷. مسیر حرکت از جایی به جایی ‹ خط تهران - تبریز، خط ۱۷ اتوبوسرانی › ۸. دستگاه یکپارچه‌ای که موجب انتقال یا جابجایی چیزی می‌شود ‹ خط آهن، خط تلفن، خط لوله، خط نیرو، خط هوایی › ۹. شیوهٔ فکری یا رفتاری؛ مرام؛ مسلک؛ گرایش ‹ خط اسلام، خط امام، خط سرمایه‌داری، خط عرقخوری و الواطی › ۱۰. سطر ‹ یک خط بخوان ببینم › ۱۱. بیت ‹ دو خط شعر خواندم › ۱۲. مرز؛ حد ‹ خط افق، خط ساحل › ۱۳. مدارها و نصف‌النهارهای زمین ‹ خط استوا › ۱۴. هریک از ویژگیهای مشخص، باریک و کشیدهٔ اندامهای بدن یا تصویر ‹ خط ابرو، خط نیمرخ › ۱۵. آن روی سکه که معمولاً ارزش آن با عدد بر رویش ضرب شده است؛ طرف مقابل شیر

◘ **خط ابرو**: ۱. بخشی از بالای چشم که موی ابرو بر آن رُسته است ۲. شکل ابرو؛ حالت ابرو؛ امتداد ابرو ۳. علامتی به این شکل «~» برای گنجاندن کلمه یا عبارتی در یک نوشته

خط اتو: اثر یا تایی که براثر کشیدن اتو بر سطح پارچه پدید می‌آید

خط اتوبوس: مجموعه‌ای شامل چند اتوبوس که در مسیر ویژه‌ای کار می‌کند. به همین قیاس: **خط مینی‌بوس؛ خط کشتیرانی؛ خط هوایی**

خط آزاد: مسیر یک وسیلهٔ ارتباطی که آمادهٔ بهره‌گیری است ‹ خط آزاد تلفن ›

خط استوا: دایرهٔ فرضی در فاصلهٔ برابر از قطبهای شمال و جنوب کرهٔ زمین یا هریک از جرمهای آسمانی

خط افق: خطی فرضی که آسمان بالای سر شخص ناظر را در نظر او از زمین جدا می‌کند

خط انتقال نیرو: شبکه‌ای از تجهیزات بهم پیوسته که نیروی برق را از جایی به جایی می‌برد

خط آهن: شبکهٔ راه‌آهن

خط برنج: وسیله‌ای که برای نقش کردن خط در حروفچینی دستی به کار می‌رود

خط بُریل ☜ **بُریل**

خط بُطلان: خطی که برای باطل کردن نوشته‌ای بر آن می‌کشند

خط تاریخ: خط موهوم در امتداد نصف‌النهار °۱۸۰ نسبت به نصف‌النهار گرینویچ، که بر اساس توافق بین‌المللی، شبانه‌روز عرفی از آنجا آغاز می‌شود، یعنی تقویم در سمت باختر آن یک روز جلوتر از سمت خاور است

خط ترمز: اثری که از ترمز کردن وسیلهٔ نقلیه بر روی گذرگاه ایجاد می‌شود

خط تصویری: خطی که در آن هر نشانه نمایندهٔ یک مفهوم است

خط تلفن: مجموعهٔ تجهیزاتی که یک تلفن را به شبکهٔ ارتباط تلفنی وصل می‌کند. به همین قیاس: **خط تلگراف**

خط تولید: مجموعهٔ تجهیزات و فرایندهای تولید انبوه یک فراورده

خط تیره: خط افقی کوچکی که میان دو عدد یا برای جدا کردن بخشی از جمله به کار می‌رود

خط چینی: خطی که زبانهای کشور چین به آن نوشته می‌شود. به همین قیاس: **خط عربی؛ خط فارسی**

خط حامل: [موسیقی] پنج خط موازی که در نت‌نویسی به کار می‌رود

خط خرچنگ قورباغه: [مجازی] شیوهٔ نوشتن ناشیانه، ناهموار و بدترکیب

خط خوانا: نوشته‌ای که بآسانی خوانده می‌شود. به همین قیاس: **خط خوش**

خط درشت: ۱. خطی که با قلم دارای نوک پهن (معمولاً قلم نی) برای تمرین خوشنویسی نوشته می‌شود ۲. نوشته‌ای که حروف آن درشت است

خط رأس ☜ **خطُّ‌الرَّأس**

خط راست: خطی که همهٔ نقاط آن بر یک امتداد است

خط ریز: ۱. خطی که با قلم دارای نوک نازک برای تمرین خوشنویسی نوشته می‌شود ۲. نوشته‌ای که حروف آن ریز است

خط زنجیر: ۱. صفی از افراد که دست یکدیگر را گرفته و زنجیری پدید می‌آورند ۲. ردیفی از جانداران درحال حرکت در پشت سر یکدیگر

خط ساحل: مرز میان تودهٔ آب و تودهٔ خشکی

خط سیر: مسیر

خط سیریلی: خطی که زبان روسی و برخی زبانهای دیگر به آن نوشته می‌شود و آن شکلی اقتباس شده از خط یونانی است: **الفبای سیریلی**

خط شَجَری: [قدیمی] از خطهای متداول در ایران که حرفهای الفبا به صورت خط عمودی کوچکی با یک یا چند شاخهٔ مورب صعودی نوشته می‌شد

خط شکسته: ۱. [هندسه] خطی که از چند نیمخط راست در امتدادهای مختلف تشکیل می‌شود ۲. ☜ **شکسته**[۱]

خط فاصله: خط کوچکی میان دو بخش یک واژهٔ مرکب (مانند انگلیسی ـ فارسی، رادیو ـ تلویزیون)

خط قرمز: ۱. [مجازی] مرز خطر؛ مرزی که عبور از آن آزاد نیست ۲. نشانهٔ باطل کردن چیزی (مانند یک نوشته)

خط قعر ☜ **خطُّ‌القَعر**

خط کرسی: خط افقی که جای قرار گرفتن هریک از حروف الفبا را نشان می‌دهد (آ در بالای خط کرسی و م در زیر آن قرار دارد)

خط کسری: خطی که دو کمیّت را در بالا و پایین آن می‌نویسند و به‌مفهوم تقسیم کمیّت بالایی بر پایینی است

خط لاتین: خطی که در ایتالیا تکامل یافت و اینک در کشورهای اروپای باختری، امریکا، استرالیا و برخی کشورهای آسیا و آفریقا رواج دارد: **الفبای لاتین**

خط لوله: مجموعه‌ای از لوله و تجهیزات به‌هم پیوسته برای انتقال یک سیال

خط مشی: شیوهٔ رفتار یا عمل (خط مشی سیاسی)

خط مماس: خطی که تنها یکی از نقاط منحنی بر آن منطبق است

خط منحنی: خطی که راست یا شکسته نیست

خط میخی: خطی که در حدود ۴۰۰۰ سال پیش در بین‌النهرین تکامل یافت و الفبای آن شبیه گوه (میخ چوبی) بود

خط میدان: [مکانیک] فاصلهٔ میان اندازهٔ اسمی و اندازهٔ حقیقی یک جسم

خط واحد: [گفتاری] ۱. شبکهٔ اتوبوسرانی شهری ۲. اتوبوس متعلق به آن شبکه

خط هیروگلیف: ۱. خط تصویری در مصر باستان ۲. [مجازی] هرنوع خط تصویری

خط آتش	**خط رِقاع**	**خط مایل**
خط افقی	**خط ریحانی**	**خط محقق**
خط آوانگاری	**خط سیاق**	**خط موازی**
خط پَهلَوی	**خط شکسته**	**خط نستعلیق**
خط تدارکات	**خط طُغرا**	**خط نَسخ**
خط تعلیق	**خط عمودی**	**خط نیمرخ**
خط توقیع	**خط فاصل**	**خط هادی**
خط ثلث	**خط کوفی**	

▣ **خط افتادن:** پیدا شدن خط یا خراش بر سطح چیزی (دو ـ سه جا روی بدنهٔ ماشین خط افتاده بود). به همین قیاس: **خط انداختن**

خط دادن: [کنایی] برنامه یا آموزهٔ فکری یا رفتاری

به شخص یا گروهی دادن (رادیوهای بیگانه به ضدانقلاب خط می‌دادند). به همین قیاس: **خط گرفتن**

خط روی خط افتادن: مخلوط شدن دو یا چند خطِّ تلفن؛ پدیدآمدن اتصال ناخواسته میان چند خطِّ تلفن

خط زدن: نوشته‌ای را با کشیدن خط بر روی آن باطل کردن (من نمی‌آیم، اسم مرا خط بزن)

خط کسی را خواندن: [مجازی] به دستورها یا سفارشهای او اهمیت دادن (در اینجا کسی خط مرا نمی‌خواند)

خط‌کشیدن: ۱. خط رسم کردن (زیر صفتها و قیدها خط بکش) ۲. خط زدن (روی این جمله خط بکش)

خط نوشتن: تمرین خوشنویسی کردن

به خط کردن: در صف قرار دادن؛ به‌صف کشیدن واداشتن (بچه‌ها را به خط کرد)

تو(ی) / در خط چیزی بودن: [گفتاری] به آن توجه یا علاقه نشان دادن (اصلاً تو خط زن گرفتن نبود. افتاده بود تو خط سیاست و حزب‌بازی)

خطا[1] / xatā ، ـها / : اسم. عملی که بدرستی انجام نگرفته، یا با قانون یا عرف سازگار نبوده است (خطای او آن بود که به بخشنامه توجه نکرد)

▣ **خطا رفتن:** در جهت نادرست رفتن (تیرش خطا رفت)

خطاکردن: ۱. کاری را درست انجام ندادن (در شناختن دوستانش خطا کرده بود) ۲. کاری ناروا یا نابجا کردن (اگر خطا کردم، مرا ببخشید)

خطا[2]: صفت. نادرست؛ مقابل: صواب (کار خطا، راه خطا)

خطاب / xetāb, xatāb / : اسم. عمل یا فرایند مخاطب قرار دادن

▣ **خطاب‌کردن:** نامیدن؛ خواندن (در نامه‌اش او را احمق خطاب کرده بود)

خطابخش / xatābaxš / : صفت. [ادبی] دارای عادت یا گرایش به بخشیدن خطای دیگران (کریم خطابخش پوزش‌پذیر)

خطابه / xatābe ، ـها / : اسم. آنچه خطاب به گروهی شنونده گفته می‌شود، بویژه سخنرانی رسمی که به مناسبتی از پیش آماده شده است (یکی از دانش‌آموزان به مناسبت روز معلم خطابه‌ای خواند)

خطاپوش / xatāpuš ، ـان / : صفت. [ادبی] دارای ویژگی یا توانایی چشم‌پوشی از خطای دیگران (آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد). به همین قیاس: **خطاپوشی**

خطاط / xattāt ، ـها؛ ـان / : اسم. خوشنویس (شعارها را داده بودند خطاط نوشته بود)

خطاطی / xattāti ، ـها / : اسم. خوشنویسی (اسم مؤسسه را روی در و دیوار خطاطی کرده بودند)

خطاکار / xatākār ، ـها؛ ـان / : صفت. دارای رفتار خطا. به همین قیاس: **خطاکاری**

خط‌الرأس / xattorra`s ، ـها / : اسم. ۱. خطی که از بالاترین نقاط یک بلندی (کوه، تپه، پشته) می‌گذرد ۲. آب‌پخشان ✽ خطّ رأس

خط‌القعر / xattolqa`r ، ـها / : اسم. خطی که از گودترین نقاط یک رود یا درّه می‌گذرد: **خطّ قعر**

خط‌المرکزین / xattolmarkazeyn / : اسم. خطی که مرکز دو شکل هندسی (مانند دایره، بیضی، ...) را به‌یکدیگر می‌پیوندد

خطایا / xatāyā / : جمعِ ☜ **خَطیئه**

خطبا / xotabā / : جمعِ ☜ **خَطیب**

خطبه / xotbe ، ـها / : اسم. ۱. سخنرانی امام جمعه پیش از نماز ۲. [قدیمی] خطابه؛ سخنرانی

▣ **خطبهٔ عقد:** دعایی که عاقد در هنگام عقد می‌خواند

خط ـ خطی / xatxati / : صفت. دارای نقشی به صورت خطهای مکرر یا متوالی؛ مخطّط (می‌آمد و با مداد رنگی کتابهایم را خط‌ـخطی می‌کرد)

خطدار / xatdār ، ـها / : صفت. دارای خط (کاغذ خطدار، آدم خطدار که همه‌اش به دنبال سیاست باشد، به درد ما نمی‌خورد)

خطر / xatar ، ـها؛ ـات / : اسم. امکان یا احتمال وجود آسیب یا زیان

▣ **خطر از سر کسی گذشتن** ☜ **از خطر گذشتن**

خطر داشتن: خطرناک بودن (نگاه کردن به نور شدید برای چشم خطر دارد)

خطر کردن: احتمال زیان یا آسیب را پذیرفتن (او حاضر شد خطر بکند و توی چاه برود)

از خطر گذشتن: از احتمال آسیب یا زیان رهایی یافتن (با تمام شدن توفان از خطر گذشتیم و بآرامی از کوه پایین آمدیم)؛ **خطر از سر کسی گذشتن**

به خطر افتادن: در معرض زیان یا آسیب احتمالی قرار گرفتن (براثر سهل‌انگاری و نگرفتن اطلاعات هواشناسی جان همه به خطر افتاد). به همین قیاس: **به خطر انداختن**

در خطر بودن: در معرض آسیب یا زیان احتمالی بودن (بیش از همه خود سرپرست در خطر بود)

خطرآفرین / xatarāfarin ، ـها؛ ـان / : صفت. موجب پیدایش خطر (نداشتن وسیله‌های ایمنی در سفرهای زمستانی خطرآفرین است)

خطرناک / xatarnāk / : صفت. دارای توانایی یا امکان زیان و آسیب رساندن (شنا کردن در دریای توفانی خطرناک است. آدم خطرناک)

خطشناسی / xatšenāsi / : اسم. فن شناسایی خط: الف) از لحاظ ارتباط آن با نویسنده ب) از لحاظ نوع الفبا یا زبانی که خط به آن تعلّق دارد. به همین قیاس: **خطشناس**

خط‌کش / xatkeš ، ـها / : اسم. اسبابی مسطح و باریک با

لبهٔ صاف از جنس چوب، پلاستیک یا فلز برای کشیدن خط یا اندازه‌گیری آن
◘ **خط‌کش اشل:** نوعی خط‌کش مهندسی با مقطع منشور، که هریک از شش لبهٔ آن براساس مقیاس مثلاً ۱/۱۰ تا ۱/۱۰۰، درجه‌بندی شده است
خط‌کش تی: خط‌کشی که به‌سر آن یک خط‌کش کوچکتر با زاویهٔ قایم متصل شده و در کشیدن رسمهای دقیق به‌کار می‌رود:
خط‌کش محاسبه: نوعی خط‌کش کشویی که بر روی آن درجه‌ها و عددهایی نقش شده است و به‌وسیلهٔ تطبیق دو قسمت با یکدیگر می‌توان عملهای محاسبه را انجام داد
خط‌کشی / xatkeši ، ـها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند خط کشیدن بویژه ترسیم کردن خطهای موازی (این صفحه را خط‌کشی کن و نام‌ونشانی حاضران را بنویس) ۲. آنچه برسطحش خط یا خطهایی ترسیم شده است (از روی خط‌کشی عبور کنید)
خطمی / xatmi / ☜ **ختمی**
خط‌وخال / xat(t)-o-xāl / : اسم. نقش، رنگ و ویژگیهای ظاهری یک جاندار (مار خوش خط‌وخال)
خطور / xûtur, xotur / : اسم. [ادبی] عمل یا فرایند به‌خاطر گذشتن؛ به‌یاد آمدن؛ به‌فکر رسیدن (هیچ به ذهنم خطور نمی‌کرد که تو را در اینجا ببینم)
خط‌وربط / xat(t)-o-rabt / : اسم. خوشنویسی و نویسندگی؛ املا و انشا (خط‌وربط خوبی داشت)
خطوط / xûtut, xotut / : جمعِ ☜ **خَط**
خط‌ونشان / xat(t)-o-nešān / : اسم. علامتی به شکل × یا + ، که گاه در هنگام تهدید یا پرخاش برای تأکید دربارهٔ قطعیت سخن خود با انگشت سبابه رسم می‌کنند (می‌دانم که دو روز دیگر دست از پا درازتر برمی‌گردی، این خط و این هم نشان)
◘ **خط‌ونشان کشیدن برای کسی:** [کنایی] او را تهدید کردن (برایم خط‌ونشان کشیده که اگر آن طرفها پیدایم بشود، چنین و چنان می‌کند)
خطه / xette / : اسم. [ادبی] سرزمین (خطهٔ سرسبز گیلان)
خطی / xatti / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به خط (تصویر خطی) ۲. نوشته‌شده به‌وسیلهٔ دست (کتاب خطی) ۳. [ریاضی] دارای یک یا چند متغیر درجهٔ اول
خطیئه / xati`e ، خطایا / : اسم. [نامتداول] کار یا رفتار خطا
خطیب / xatib ، ـها؛ ـان؛ خُطبا / : اسم. ۱. کسی که دارای توانایی در سخنرانی است (او خطیب زبردستی بود و می‌توانست شنوندگان را به هیجان آورد، بخنداند یا بگریاند) ۲. کسی که خطبه می‌خواند یا در نماز جمعه سخنرانی می‌کند (خطیب نماز جمعهٔ این هفته اظهار داشت...)
خطیر / xatir / : صفت. [ادبی] ۱. دارای کمیّت یا کیفیّت چشمگیر؛ بزرگ؛ مهم (در مورد عمل یا رویدادی) (کمک‌رسانی به سیلزدگان اقدام خطیری بود) ۲. پرخطر؛ دشوار (آقایان این مأموریت خطیر را مردانه پذیرفتند)
خفا / xafā / : اسم. پوشیدگی؛ پنهانی
◘ **در خفا:** در نهان (در خفا مبلغی به او داد تا چیزی نگوید. مدتی در خفا زندگی می‌کرد)
خفاش / xoffāš ، ـها؛ ـان / : اسم. نام عمومی هریک از جانوران راستهٔ خفاشان که شب‌پرواز، زمستان‌خواب و بچه‌زا هستند، به‌صورت گلّه‌های بزرگ، روی شاخه‌های درختها، یا در شکاف صخره‌ها و داخل غارها زندگی می‌کنند. برخی میوه‌خوار و برخی حشره‌خوارند؛ شب‌پَره
◘ **خفاش خون‌آشام:** نوعی خفاش ویژهٔ نواحی گرمسیری از زیرراستهٔ خفاشان ریزه‌خوار، که با گاز گرفتن رگ جانداران خونگرم خونشان را می‌مکد
خفاشان / xoffāšān / : اسم. راسته‌ای از پستانداران جفتدار معمولاً کوچک که پرواز می‌کنند، دارای اندامهای حرکتی پیشین رشد کرده و متصل به‌یک غشای نازک پوستی برای پرواز، چنگال و پاهای پشتی کوچک (شامل دو زیرراستهٔ **خفاشان ریزه‌خوار**، که شب‌پرواز و حشره‌خوارند و **خفاشان میوه‌خوار**، که روزپرواز و میوه‌خوارند)
خفت / xeffat ، ـها / : اسم. ۱. خواری؛ سرافکندگی ۲. زبونی
◘ **خفت دادن:** خوار و زبون کردن (دایم به او سرکوفت می‌زد و او را خفت می‌داد)
خفت کشیدن: خواری و سرافکندگی را تحمل کردن (چقدر به‌خاطر تو خفت کشیدم و به این و آن التماس کردم)
خفت / xeft ، ـها / : اسم. ۱. نوعی گره که با کشیدن دو سر نخ محکمتر می‌شود ۲. [ریاضی] فاصلهٔ عمودی از محور عرض؛ طول
◘ **خفت انداختن:** ۱. گره زدن؛ چیزی را در داخل گره قرار دادن ۲. [مجازی] کسی را در تنگنا گذاشتن
خفت کسی را چسبیدن: [مجازی] او را در تنگنا گذاشتن (برو خفت پدر شوهرت را بچسب و بگو بیاید)
خفتان / xeftān ، ـها / : اسم. نیمتنهٔ آستردار با لایه‌ای از پنبه یا ابریشم که در قدیم جنگاوران آن را در زیر زره می‌پوشیدند
خفتگی / xoftegi / ☜ **نَهُفتِگی-۲**
خفتن / xoftan / : مصدر. لازم. [ادبی] // خفتی؛ می‌خسبی؛ بِخسب // خوابیدن
■ صفت مفعولی: خفته / مصدر منفی: نَخفتن
خفته / xofte ، ـها؛ ـگان / : صفت. دستخوش خواب (مرد خفته)

خفچه / xafče ،ـها / : اسم. از انواع زالزالک
خفقان / xafaqān, xafeqān / : اسم. ۱. حالتی که بر اثر پیدایش مشکلی در کار تنفس پدید می‌آید ۲. [سیاست] نبودن آزادیهای سیاسی و فرهنگی در جامعه؛ اختناق ۳. [مجازی] سکوت اجباری: خفه‌خون [گفتاری]
▣ **خفقان گرفتن**: [تعریض] خاموش ماندن و هیچ نگفتن (چرا جواب نمی‌دهی؟ خفقان گرفتی؟)
خفقان‌آور / xafaqānāvar, xafeqān- / : صفت. ایجادکنندهٔ خفقان (در تابستان هوا گرم، شرجی و خفقان‌آور می‌شود)
خفگی / xafegi / : اسم. ۱. وضع یا کیفیّت نرسیدن هوای تازه به ریه‌ها ۲. وضع یا کیفیّت محدود شدن مسیر یک سیال (مانند سوخت یا هوا)
خفه / xafe / : صفت. ۱. دستخوش خفگی ۲. فاقد هوا، فضا یا نور کافی (اتاق خفه) ۳. فاقد طنین یا دامنهٔ کافی (صدای خفه)
▣ **خفه شدن**: ۱. بسته شدن مجرای ورود هوا یا سوخت: **خفه کردن** ۲. نرسیدن هوا به ریه‌ها ۳. [تعریض] خاموش شدن و هیچ نگفتن (چرا خفه شدی؟ حرف بزن)
خفه کردن: ۱. با بستن مجرای تنفس جانداری او را کشتن ۲. ☜ **خفه شدن**-۱ ۳. [تعریض] به سکوت واداشتن (این رادیو را خفه کن)
خفه‌خون / xafexun / ☜ **خَفَقان**-۳
خفی / xafi / : صفت. [ادبی] پنهان؛ ناپیدا
خفیف / xafif / : صفت. ۱. دارای اثر ناچیز (درد خفیف، خندهٔ خفیف) ۲. خوار؛ بی‌ارزش (چرا آدم را پیش دیگران خفیف می‌کنی؟)
خفیه / xofye / : صفت. [ادبی] ۱. پنهان؛ مخفی ۲. ناشناس
خل[۱] / xol / : اسم. خاکستر (خاک و خل)
خل[۲] /ـها / : صفت. [گفتاری] ابله؛ احمق؛ کم‌شعور. به همین قیاس: **خل بودن؛ خل شدن**
خلا / xalā ،ـها / : اسم. [گفتاری] مستراح
خلأ / xala' / : اسم. ۱. محیطی که در آن هیچ ماده‌ای نیست یا مقدار آن بسیار ناچیز است ۲. وضع یا کیفیّت خالی بودن فضا یا محیطی از ماده؛ مقابل: مَلأ ۳. حالت برکنار یا خالی بودن از تأثیر عاملهای محیط یا بیرون از محیط (خلأ سیاسی، خلأ فکری)
▣ **خلأ سیاسی**: فقدان نیروها یا شخصیتهای سیاسی کارامد
▣ **خلأ فکری**: فقدان اندیشه‌های کارساز و مؤثر
خلاب / xalāb ،ـها / : اسم. ۱. زمین پر گِل‌ولای ۲. لجنزار
خلاش / xalāš ،ـها / : اسم. زمین خیس اسفنجی، بویژه خاک اسیدی دارای زهکشی ناقص و دارای بقایای گیاهی فراوان، که پیرامونش را آبهای آزاد فرا گرفته و دارای گیاهان ویژه‌ای است
خلاص / xalās, xelās / : صفت. رها؛ آزاد
▣ **خلاص شدن**: رها شدن؛ آزاد شدن (به هزار زحمت از دستش خلاص شدم). به همین قیاس: **خلاص کردن**
خلاصه[۱] / xolāse ،ـها / : اسم. مطلبها یا موضوعهای اصلی یک نوشتار یا گفتار؛ چکیده (خلاصهٔ کتاب، خلاصهٔ گزارش)
خلاصه[۲] /ـها /: صفت. فاقد شرح، تفسیر یا جزئیات توضیحی
▣ **خلاصه کردن**: کوتاه کردن گفتار یا نوشتار؛ مختصر کردن. به همین قیاس: **خلاصه بودن؛ خلاصه شدن**
خلاصه[۳]: قید. [گفتاری] به‌طور خلاصه (خلاصه، من نمی‌توانم اینجا بمانم. خلاصه، سعی کن حرف مرا بفهمی)
خلاصی / xalāsi, xelāsi / : اسم. [گفتاری] رهایی؛ آزادی
▣ **خلاصی دادن**: رها ساختن؛ آزاد کردن (چقدر به این در و آن در زدم تا توانستم تو را از زندان خلاصی بدهم)
خلاصی داشتن: رهایی داشتن (یک روز از دستش خلاصی ندارم)
خلاصی یافتن: رها شدن؛ آزاد شدن (شوهرش مرد و او خلاصی یافت)
خلاف[۱] / xalāf, xelāf ،ـها / : اسم. ۱. عمل یا رفتار ناروا، مخالف عرف، قانون یا ارزشهای اخلاقی ۲. [حقوق] کار ناشایستی که جزایش تنها چند روز زندان یا مبلغی جریمه است
▣ **برخلاف**: ۱. برعکس؛ در جهت مخالف (او برخلاف پدرش، بسیار زیرک و کاری است) ۲. به طور مخالف؛ به صورت ناسازگار (بر خلاف نظر او عمل شد)
▣ **خلاف رفتن**: در جهت غلط و مخالف در عرف یا قانون حرکت کردن
خلاف کردن: کار ناروا کردن (مگر خلاف کردم، خواستم رادیو را درست کنم؟)
خلاف گفتن: دروغ گفتن (شاهد خلاف می‌گوید و پیداست که چیزی ندیده است)
خلاف[۲]: صفت. ۱. مخالف (جهت خلاف) ۲. خطا؛ غلط (حرف خلاف، عمل خلاف) ۳. [گفتاری] خلافکار (آدم خلاف)
خلافت / xalāfat, xelāfat / : اسم. ۱. وضع یا کیفیّت خلیفه بودن (ایران در زمان خلافت عمر فتح شد) ۲. مقام یا منصب خلیفه (مأمون در سال ۱۹۲ هجری به خلافت رسید)
خلافکار / xalāfkār, xelāf- ،ـها؛ ـان / : صفت. دارای رفتار ناروا؛ متخلف (گواهینامهٔ رانندهٔ خلافکار ضبط شد)
خلافکاری / xalāfkāri, xelāf- ،ـها / : اسم. تخلف

خلافی / xalāfi, xelāfi ، ـِها / : اسم. [گفتاری] تخلف؛ خلافکاری (اگر تا یک سال هیچ خلافی نداشته باشی، آزاد می‌شوی)
خلاق / xallāq / : صفت. ۱. آفریننده (خلاق عالم) ۲. دارای نیرو یا استعداد آفرینش (ذهن خلاق) ۳. موجب پیدایش چیزی تازه (فکر خلاق، کار خلاق): **خلاّقه**
خلاقه / xallāqe / ☜ **خلاق-۳**
خلاقیت / xallāqiyyat ، ـِها / : اسم. وضع یا کیفیّت خلاّق بودن (نشانه‌های خلاقیت از همان کودکی در او نمایان بود)
خلال / xelāl, xalāl / : اسم. ۱. فاصلهٔ زمانی؛ طول مدت یک فرایند (در خلال این مدت او رفته و برگشته بود) ۲. آنچه آن را به‌صورت تیغه یا نواری باریک درآورده‌اند (خلال بادام)
◻ **خلال دندان** ☜ **خلال‌دندان**
درخلال: ۱. در مدت؛ در فاصلهٔ زمانی ۲. در میان؛ در طی
◻ **خلال کردن**: چیزی را به‌صورت تیغه یا تراشه‌های باریک و کوچک درآوردن (تو پسته‌ها را خلال کن)
خلال‌دندان / -xalāldandān, xelāl ، ـِها / : اسم. تیغهٔ باریک چوبی یا پلاستیکی برای تمیز کردن لای دندانها
خلاندن / xalāndan / : مصدر. متعدی. [ادبی] //خلاندی؛ می‌خلانی؛ بِخلان // فرو بردن چیزی (معمولاً نوک‌تیز یا باریک) در میان چیز دیگر (خلاندن سوزن): **خلانیدن**. به همین قیاس: **خلاندنی**
■ صفت فاعلی: **خلاننده** / صفت مفعولی: **خلانده** / مصدر منفی: **نَخلاندن**
خلانیدن / xalānidan / ☜ **خلاندن**
خلایق / xalāyeq / : اسم. ۱. [نامتداول] آفریده‌شدگان ۲. [گفتاری] مردم (ای خلایق، شاهد باشید که من دارم دست‌خالی می‌روم)
خل‌بازی / xolbāzi ، ـِها / : اسم. کارهای ابلهانه و نامعقول
◻ **خل‌بازی درآوردن**: دست زدن به چنان کارهایی (برای فرار از سربازی مدتی خل‌بازی در آورد، ولی فایده‌ای نداشت)
خلبان / xalabān ، ـِها؛ ـان / : اسم. ۱. کسی که پرواز و هدایت یک ماشین پرنده (مانند هلیکوپتر یا هواپیما) را برعهده دارد ۲. کسی که دارای آموزش و مهارت لازم برای چنین کاری است
خلبانی / xalabāni / : اسم. ۱. شغل خلبان ۲. عمل یا فرایند راندن ماشینهای پرنده
خلجان / xalajān ، ـِها / : اسم. [ادبی] ۱. لرزش غیر ارادی یکی از اندامها ۲. [ادبی] اضطراب؛ نگرانی
خلخال / xalxāl ، ـِها / : اسم. ۱. پیرایه‌ای به شکل حلقه، معمولاً از فلزهای گرانبها، که برخی بانوان بر مچ پا می‌اندازند ۲. [قدیمی] پابند

خلد / xold / : اسم. ۱. [ادبی] بهشت ۲. / ـِها / موش کور
◻ **خلد برین**: بهشت آسمانی
خلر / xollar ، ـِها / : اسم. گیاه یک‌سالهٔ پیچنده از تیرهٔ پروانه‌واران، دارای برگهای مرکب و گلهای سرخ یا بنفش و دانه‌های تلخ که درون نیام جا دارند
خلسه / xalse / : اسم. حالتی میان خواب و بیداری که بر اثر وجود یک فضای بسیار خوشایند دست دهد (مانند دیدن یک منظرهٔ بسیار زیبا یا شنیدن یک قطعه موسیقی دل‌انگیز)
خلص / xollas / : صفت. [ادبی] خالص؛ ناب
خلط / xalt / : اسم. [نامتداول] آمیزش چیزی با چیز دیگر
◻ **خلط مبحث کردن**: موضوع گفتگو را با موضوعهای دیگر درآمیختن (راجع به کار شرکت حرف می‌زنیم، تو چرا خلط مبحث می‌کنی)
خلط / xelt ، ـِها؛ اخلاط / : اسم. ۱. [قدیمی] هریک از چهار عنصر بدن به نامهای خون، بلغم، صفرا، سودا؛ خلطهای چهارگانه ۲. مایع غلیظی که از سینه خارج می‌شود
خلط‌آور / xeltāvar / : صفت. دارای ویژگی یا توانایی کمک به دفع و تخلیهٔ خلط از دستگاه تنفس (شربت سینهٔ خلط‌آور)
خلع / `xal / : اسم. عمل یا فرایند پس‌گرفتن مقام، منصب یا امتیاز واگذار شده به کسی
◻ **خلع درجه کردن**: درجهٔ (نظامی) را پس گرفتن (به‌خاطر فرار از جبهه او را خلع درجه کردند)
خلع سلاح کردن: اسلحهٔ کسی را از او بازگرفتن (نگهبان را خلع سلاح کرده بود)
خلع کردن از سلطنت: از پادشاهی برکنار کردن (مجلس مؤسسان احمدشاه را از سلطنت خلع کرد)
خلع لباس کردن: جامهٔ ویژه (مانند جامهٔ افسری یا روحانیت) را، به‌عنوان تنبیه یا مجازات، از تن کسی بیرون آوردن
خلع مقام کردن: کسی را از مقامش راندن
خلع یَدکردن: از اختیار یا از تصرف کسی بیرون آوردن (دولت ایران در سال ۱۳۳۰ از شرکت سابق نفت ایران و انگلیس خلع ید کرد)
خلعت / xal`at, xel`at / : اسم. [قدیمی] جامهٔ پیشکشی، بویژه جامه‌ای که شخص بزرگتر به کوچکتر هدیه می‌کرد
خلف[1] / xalaf ، اخلاف / : اسم. جانشین
◻ **خلف صدق**: جانشین برحق
خلف[2] : صفت. شایستهٔ جانشینی (فرزند خلف)
خلف / xolf / : صفت. ۱. خلاف ۲. مخالف

▣ **خلف وعده‌کردن**: برخلاف وعدهٔ خود عمل کـردن (هیچ ندیدم که خلف وعده بکند)

خلفا / xolafā / : جمعِ ☜ **خَلیفه**

خلفی / xalfi / : صفت. پسین؛ عقبی؛ مقابل: **قُـدامـی** (شریان خلفی)

خلق / xalq / : اسم. ۱. آفرینش ۲. /ـها/ تودهٔ مردم

▣ **خلق شدن**: آفریده شدن. به همین قیاس: **خلق‌کردن**

خلق / xolq ، ـها؛ اخـلاق / : اسـم. ۱. آمـادگی روانـی شخص برای نوع ویژه‌ای از واکنشهای عاطفی ۲. رفـتار ویژهٔ یک شخص

▣ **خلق خود را تنگ‌کردن**: دلتنگ یا عصبانی شدن (بی‌خود خلق خودت را تنگ نکن)

خلق‌کسی تنگ شدن: دلتنگ یا عصبانی شدن (وقتی خلق پدرم تنگ می‌شد، زیرلب دعا می‌خواند)

خلق‌کسی سر جـایش آمـدن: آرامش عـصبی خـود را بازیافتن (بنشین یک چای بخور تا خلقت سر جایش بیاید)

خلق‌الساعه / xalqossā`e / : صفت. پدید آمده بـه‌طور ناگهانی و خودبخودی

خلق‌الله / xalqollāh / : اسم. [مجازی] مردم

خلقان / xolqān / : صفت. [ادبی] ژنده؛ کهنه و پاره

خلقت / xelqat / : اسم. ۱. آفرینش ۲. سرشت

خلقی / xalqi / : صفت. منسوب یـا مـربوط بـه خـلق؛ مردمی؛ توده‌ای

خلقی / xolqi / : صفت. منسوب یا مربوط به خلق

خلقیات / xolqiyyāt / : اسم. خویها و عادتهای رفتاری (جمال‌زاده راجع به خلقیات ایرانیان کتابی نوشته است)

خـلل / xalal, xelal / : اسـم. ۱. [نـامتداول] شکـاف ۲. آسیب؛ خرابی

▣ **خلل رساندن**: آسیب یا زیان رساندن. . به همین قـیاس: **خلل رسیدن؛ خلل وارد شدن**

خـلل‌پذیر / -xalalpazir, xelal / : صـفت. [ادبـی] ۱. آسـیب‌پذیر ۲. خـراب‌شـدنی. بـه هـمین قـیاس: **خلل‌پذیری؛ خلل‌ناپذیر**

خلل‌وفرج / xolal-o-foraj / : اسم. سـوراخ و شکـاف (سنگ پا دارای خلل‌وفرج زیادی است)

خـل‌ماش / xolmāš ، ـهـا؛ ـان / : اسم. گـیاه از تـیرهٔ پروانه‌واران بـا بـرگهای مـرکب دارای غـلاف بـزرگ و دانه‌های تیره‌رنگ

خلنج / xalanj / ☜ **خلنگ**

خلنجزار / xalanjzār / ☜ **خلنگزار**

خلنگ / xalang ، ـها / : اسم. ۱. درخـتچهٔ تـابستانی و پایا از تیرهٔ ورسکیان، دارای بـرگهای کـوچک، کـاسهٔ نازک صورتی، جام بسیار کوچک پنهان در کـاسه، کـه به‌عنوان جارو کاربرد دارد ۲. هریک از جنسهای مختلف نوع ورسک که بستگی نزدیک با خلنگ واقـعی دارنـد * **خلنج**

خلنگزار / xalangzār ، ـها؛ ـان / : اسم. پهنهٔ وسیعی از زمین کشت نشده (بایر) کمابیش هموار که از بوته‌های کوتاه خلنگ، علف هرز و مانند آن پوشیده شـده است: **خلنجزار**

خلواره / xolvāre / : اسم. خاکستر گـرم دارای اخگـر آتش

خلوت[۱] / xalvat / : اسم. ۱. تـنهایی (در خلوت خویش بـه موضوع فکر کن) ۲. [نامتداول] ناپیدایی؛ پـنهانی؛ مـقابل: **جَـلوَت** ۳. جـایی کـه خـالی از مـردم یـا ازدحـام است (جای خلوت)

▣ **خلوت‌کردن**: تنهایی گزیدن (با خود خلوت کرد و بدان اندیشید)

خلوت[۲] : صفت. خالی از ازدحام

▣ **خلوت بودن**: خالی یا بی‌ازدحام بـودن (سـینما خلوت بود. خـیابان خـلوت است). بـه هـمین قـیاس: **خـلوت شـدن؛ خلوت‌کردن**

خلوتخانه / xalvatxāne ، ـهـا / : اسم. جـایی ویـژهٔ خلوت کردن: **خلوتکده؛ خلوتسرا**

خلوتسرا / xalvatsarā / ☜ **خلوتخانه**

خلوتکده / xalvatkade / ☜ **خلوتخانه**

خلوتگاه / xalvatgāh ، ـها / : اسم. جای خلوت

خـلوت‌نشین / xalvatnešin ، ـهـا؛ ـان / : صـفت. زنـدگی‌کننده در تـنهایی (زاهـد خـلوت‌نشین دوش به میخانه شد)

خلوتی / xalvati / : اسم. وضع یا کیفیّت خلوت بـودن (جای به این خلوتی پیدا نمی‌کنی)

خل و چل / xol-o-čel / : صفت. [گفتاری] فاقد هوش و توانایی کافی بـرای انـجام دادن کـارها بـه‌شیوهٔ درست (مغازه را دادی دست این داماد خل و چل؟)

خلوص / xûlus, xolus / : اسم. ۱. وضع یا کیفیّت خالص بودن (برای تعیین میزان خلوص بـه آزمـایشگاه فرستاده شد) ۲. بی‌آلایشی (خلوص نیت)

خل‌وضع / xolvaz` / : صفت. [گفتاری] دارای رفتار یـا ظاهر ابلهانه (فروشنده قدری خل‌وضع بود)

خلیج / xalij ، ـها / : اسم. پـیشرفتگی پـهناور و ژرف دریا در فرورفتگی یا شکستهای ساحلی

خلیدن / xalidan / : مصدر. متعدی. [ادبی] // خـلیدی؛ می‌خلی؛ بِخل // ۱. مانند سـوزن در چـیزی فـرورفتن ۲. به‌صورتی ناپیدا در جایی یا چیزی داخل شدن

■ صفت فاعلی: **خلنده** / صفت مفعولی: **خـلیده** / مصدر منفی: **نَخلیدن**

خلیفه / xalife ، ـها؛ ـگان؛ خلفا / : اسم. ۱. [نامتداول] جانشین ۲. سرکارگر پیشه‌های سنتی

خلیق / xaliq /: صفت. [ادبی] خوش‌خلق؛ خوش‌رفتار؛ خوش‌اخلاق

خلیلی / xalili /: اسم. نوعی انگور کهربایی دانه‌دار

خم[1] / xam /: اسم. [ادبی] پیچ‌وتاب؛ خمیدگی؛ انحنا

■ **خم به ابرو نیاوردن**: [مجازی] سختی و دشواری را بی‌شکایت تحمل کردن ‹ صد کیلو بار را بلند کرد و خم به ابرو نیاورد ›: **ابرو خم نکردن**

خم شدن: از حالت مستقیم بیرون آمدن ‹ خم شدم، سکه را از زمین برداشتم. میله خم شد ›. به همین قیاس: **خم کردن**

در خم یک کوچه بودن: [مجازی] هنوز در آغاز راه یا کار بودن ‹ من هنوز در خم یک کوچه‌ام کو تا دکتر بشوم ›

خم[2]: صفت. دارای خمیدگی؛ خمیده؛ منحنی ‹ پشت خم، خط خم ›

خم / xom ، ـها /: اسم. کوزهٔ سفالی بزرگ و دهان‌گشاد

■ **خم رنگرزی**: ۱. [قدیمی] خمی که رنگرزان در آن رنگ می‌ریختند و پارچه را برای رنگ گرفتن در آن فرو می‌بردند ۲. [کنایی] کار با عجله یا سریع ‹ گفتم: امروز حاضرش کن، گفت: مگر خم رنگرزی است که فروکنی و دربیاوری ›

خمار / xomār /: صفت. ۱. خواب‌آلود ‹ چشم خمار › ۲. دستخوش خماری ‹ تریاکش نرسیده خمار است ›

خمارآلود / xomārālud /: صفت. خمار

خماری / xomāri ، ـها /: اسم. ۱. خواب‌آلودگی ۲. حالت ناشی از عدم دسترسی به مادهٔ مورد اعتیاد ‹ با یک نخود تریاک او را از خماری درآورد ›. به همین قیاس: **خمار**

خماندن / xamāndan /: مصدر. متعدی. //خماندی؛ می‌خمانی؛ بِخمان // خم کردن

■ صفت فاعلی: **خماننده** / صفت مفعولی: **خمانده** / مصدر منفی: **نَخماندن**

خمپاره / xompāre ، ـها /: اسم. نوعی گلولهٔ توپ کوچک ضدّنفر که پیش از برخورد به هدف منفجر می‌شود و دارای ترکش زیادی است

خمپاره‌انداز / xompāre'andāz ، ـها /: اسم. نوعی توپ سبک و سرپر برای پرتاب خمپاره

خم‌پذیر / xampazir /: صفت. ۱. دارای ویژگی یا توانایی خم و راست شدن بدون پیدایش ترک یا شکستگی ۲. دارای ویژگی یا توانایی برگشتن به حالت پیشین، پس از تغییر شکل

خم‌پذیران / xampazirān /: اسم. شاخه‌ای از جانداران پریاختهٔ کوچک دریایی که به حالت چسبیده به جلبکها و جسمهای غوطه‌ور زندگی می‌کنند، بدنشان دارای تقارن دوطرفی است و اندامهای شبیه جام، ساقه و پایه دارند

خم‌پذیری / xampaziri /: اسم. وضع یا کیفیّت خم‌پذیر بودن

خمخانه / xomxāne ، ـها /: اسم. [قدیمی] سردابه یا زیرزمینی که در آن خمهای شراب نگهداری می‌شد

خمر / xamr ، ـها /: اسم. [فقه] نوشابهٔ الکلی ‹ شرب خمر مستوجب تعزیر است ›

خمره / xomre ، ـها /: اسم. کوزهٔ سفالی بسیار بزرگ با شکم برآمده ‹ در جریان کاوش چند خمرهٔ خالی پیدا شد ›

خمس / xoms /: اسم. ۱. یک‌پنجم ‹ یک خمس از سهام متعلق به مدیرعامل است › ۲. [اسلام] یک‌پنجم از سود یا غنیمت به‌دست آمده که هر مسلمان باید به نایب امام و فقرای سادات بدهد

خمسه / xamse /: صفت. [ادبی] پنج‌تایی؛ پنجگانه؛ به صورت پنج عضو یا پنج بخش یک مجموعه

خمش / xameš /: اسم. ۱. عمل یا فرایند خم شدن ۲. وضع یا کیفیّت خم بودن

خمکاری / xamkāri ، ـها /: اسم. عملیاتی در فلزکاری برای خم کردن صفحه، قطعه یا لولهٔ فلزی

خمودگی / xamudegi ، ـها /: اسم. ۱. افسردگی ۲. بی‌حالی

خموده / xamude /: صفت. فاقد نشاط و سرزندگی؛ کسل

خمودی / xamudi /: اسم. [ادبی] سستی، بی‌حالی و فقدان شور و حرارت ‹ چرا باید جوان دچار خمودی بشود؟ ›

خموش / xamuš /: صفت. [مخفف، ادبی] خاموش

خمیازه / xamyāze ، ـها /: اسم. بیرون آمدن غیرارادی و عمیق نفس با باز شدن خودبخودی دهان، بر اثر خستگی، خواب‌آلودگی یا بی‌حوصلگی؛ دهان‌درّه [گفتاری]

■ **خمیازه کشیدن**: بازکردن غیرارادی دهان براثر خواب‌آلودگی یا خستگی ‹ بسیاری از شنوندگان به خمیازه افتادند و خمیازه می‌کشیدند ›. به همین قیاس: **به خمیازه افتادن**

خمیدگی / xamidegi ، ـها /: اسم. وضع یا کیفیّت خمیده بودن ‹ خمیدگی پشت ›

خمیدن / xamidan /: مصدر. لازم. //خمیدی؛ خم می‌شوی؛ خم‌شو // ۱. از حالت قایم درآمدن ۲. کج شدن ۳. پیچ و تاب پیدا کردن. به همین قیاس: **خمیدنی**

■ صفت مفعولی: **خمیده** / مصدر منفی: **نَخمیدن**

خمیده / xamide ، ـها /: صفت. دارای خمیدگی ‹ پشت خمیده ›

خمیر / xamir ، ـها /: اسم. مخلوط یا ترکیبی نرم و شکل‌پذیر، بویژه: الف) آردی که برای پختن نان با آب ترکیب شده است ‹ خمیر نان › ب) خاک رس یا گچ که برای سفالگری، پیکرسازی و مانند آن با آب ترکیب شده است ‹ خمیر مجسمه‌سازی › ج) مادهٔ دارویی، بهداشتی یا صنعتی نرم و شکل‌پذیر ‹ خمیر دندان، خمیر ریش ›. به همین قیاس: **خمیر شدن**؛ **خمیر کردن**

⊡ **خمیر ترش** ☜ **خمیرمایه**
خمیر دندان ☜ **خمیردندان**
خمیر ریش ☜ **خمیرریش**
خمیر کاغذ: خمیر حاصل از مغز چوب و الیاف گیاهی که در ساختن کاغذ به کار می‌رود
خمیردندان / xamirdandān ، ـها / : اسم. خمیری حاوی مواد پاک‌کننده برای شستن دندانها
خمیرریش / xamir(e)riš ، ـها / : اسم. خمیری حاوی مواد صابونی و خوشبوکننده برای کمک به تراشیدن ریش
خمیرسانی / xamirsāni / : اسم. ویژگی ماده‌ای که براثر ترکیب مادهٔ جامد با مایع، نرم و شکلپذیر شده است و در آن تغییر شکل ناشی از فشار، پس از برطرف شدن فشار، باقی می‌ماند
خمیرگیر / xamirgir ، ـها؛ ـان / : اسم. کسی که کارش آماده کردن خمیر نان (یا نان شیرینی) است
خمیرمایه / xamirmāye ، ـها / : اسم. گرد یا خمیری حاوی یاخته‌های قارچی و مواد خنثا (مانند آرد) که برای عمل آوردن خمیر یا تخمیر مواد قندی به کار می‌رود: **خمیر ترش**
خمیره / xamire / : اسم. سرشت
خمیری / xamiri ، ـها / : صفت. دارای شکل یا کیفیّت خمیر؛ دارای وضع یا حالت نرم و شکلپذیر (مادهٔ خمیری)
خنازیر / xanāzir / : اسم. سل غده‌های لنفاوی گردن
خناق / xonnāq / : اسم. دیفتری
خنثا / xonsā ، ـها / : صفت. ۱. فاقد اثر یا کارایی چشمگیر؛ بی‌اثر (تلاشهای خنثا) ۲. [زیست‌شناسی] فاقد اندام جنسی یا دستگاه تناسلی رشدیافته (موجود خنثا) ۳. فاقد جریان الکترومغناطیسی منفی یا مثبت (مادهٔ خنثا) ۴. [شیمی] فاقد خاصیت اسیدی یا بازی * خُنثیٰ. به همین قیاس: **خنثا بودن؛ خنثا شدن؛ خنثاکردن**
خنثاسازی / xonsāsāzi / : اسم. عمل یا فرایند خنثاکردن
خنثیٰ / xonsā / ☜ **خُنثا**
خنج / xanj ، ـها / : اسم. [گیاه‌شناسی] دِرمنه
خنج / xenj / : اسم. ۱. خَش ۲. / ـها / [گیاه‌شناسی] خارخسک
خنج / xonj ، ـها / : اسم. [گیاه‌شناسی] بِنه
خِنجر / xanjar ، ـها / : اسم. جنگ‌افزاری معمولاً از فولاد به اندازهٔ کاردی بزرگ، با نوک تیز و هر دو لبهٔ برّنده
⊡ **خنجر زدن:** با خنجر ضربه زدن
خنجر کشیدن: خنجر را از غلاف خود درآوردن و آماده کردن

خنجیر / xenjir / : اسم. بوی تند و بینی‌آزار که بویژه از سوختن مواد چربیدار برمی‌خیزد
خنچه / xonče / ☜ **خوانچه**
ـخند / xand / : پیواژ. خنده (ریشخند، پوزخند، شکرخند)
خندان[1] / xandān / : صفت. ۱. دارای حالت خنده (چهرهٔ خندان) ۲. [مجازی] شکفته (گل خندان). به همین قیاس: **خندان بودن؛ خندان شدن؛ خندان کردن**
خندان[2]: قید. با خنده؛ در حال خندیدن (خندان پیش آمد و مرا در آغوش گرفت)
خنداندن / xandāndan / : مصدر. متعدی. //خنداندی؛ می‌خندانی؛ بِخندان //به خنده واداشتن یا موجب خنده شدن (خنداندن مردم کار سختی نیست). به همین قیاس: **خنداندنی**
■ صفت فاعلی: **خنداننده** / صفت مفعولی: **خندانده** / مصدر منفی: **نَخنداندن**
خندق / xandaq ، ـها / : اسم. گودال مصنوعی، بویژه گودالی دراز که برای منظورهای دفاعی حفر می‌کنند
⊡ **خندق بلا:** [تعریض] شکم
⊡ **به خندق بلا سرازیر کردن:** [تعریض] خوردن (همه را به خندق بلا سرازیر کردی؟)
خنده / xande ، ـها / : اسم. حالت ویژه‌ای در چهره، بویژه در لبها، که معمولاً براثر شادی پدید می‌آید و ممکن است با صدای ضعیف یا شدید همراه باشد
⊡ **خندهٔ زورکی:** خندهٔ نابدلخواه و از روی اجبار
خندهٔ نخودی: خنده‌ای همراه با صداهای پیاپی آهسته
⊡ **خنده سردادن:** با صدای بلند و بشدت خندیدن (با دیدن من خنده سر داد)
خنده گرفتن: دستخوش خنده شدن (از حرفش خنده‌ام گرفت. خنده‌اش گرفته بود و نمی‌توانست جلوش را بگیرد)
از خنده روده‌بر شدن: [مجازی] خندهٔ سخت و طولانی کردن (آن شب همه از خنده روده‌بر شدند)
به خنده افتادن: دچار خنده شدن (از حرفش به خنده افتادم). به همین قیاس: **به خنده انداختن**
خنده‌آور / xande'āvar / : صفت. موجب برانگیختن خنده (کارهایش خنده‌آور بود)
خنده‌دار / xandedār / : صفت. دارای کیفیّتی که موجب خنده می‌شود (حرف خنده‌دار، کار خنده‌دار)
خنده‌رو / xanderu ، ـها / : صفت. [گفتاری] دارای چهرهٔ خندان (دختر خنده‌رویی بود)
خنده‌زنان / xandezanān / : قید. در حال خندیدن معمولاً با صدای بلند (خنده‌زنان گفت: من هم می‌دانستم. خنده‌زنان از او دور شدم)
خنده‌کنان / xandekonān / : قید. در حال خندیدن (خنده‌کنان پیش آمد و دستم را گرفت. خنده‌کنان سیبی برداشتم و به سویش انداختم)

خندیدن / xandidan /: مصدر. لازم. متعدی. //خندیدی؛ می‌خندی؛ بِخند //☐ لازم. ۱. شادی خود را با خنده نشان دادن (همه می‌گفتند و می‌خندیدند) ۲. به‌صورتی شادیبخش تفریح کردن (آن شب چقدر خندیدیم)☐ متعدی. ۳. کسی را با خنده مسخره کردن (اگر این حرف را بزنی همه به تو می‌خندند). به همین قیاس: **خندیدنی**

■ صفت مفعولی: **خندیده** / مصدر منفی: **نَخندیدن**

خنزرپنزر / xenzerpenzer /: اسم. [گفتاری] اشیای گوناگون فرسوده، شکسته، ازکار افتاده یا پاره (این خنزرپنزر را بریز دور، خودت را راحت کن)

خنزرپنزری / xenzerpenzeri /: اسم. [گفتاری] کسی که خنزرپنزر را گرداوری و خرید و فروش می‌کند (یک پیرمرد خنزرپنزری هر روز توی کوچهٔ ما می‌پلکید)

خنس‌وفنس / xenes-o-fenes /: اسم. [گفتاری] تنگدستی، بی‌پولی و درماندگی مالی: **خنسی**

☒ **به خنس‌وفنس افتادن**: بی‌پول شدن؛ پول نداشتن و برای گذران زندگی درماندن؛ به خنسی افتادن (آخرهای ماه پولم تمام می‌شد و به خنس‌وفنس می‌افتادم)

خنسی / xenesi / ☜ **خِنِس‌وفِنِس**

خنصر / xenser /: اسم. [ادبی] انگشت کوچک؛ کلیک

خنک / xonak /: صفت. ۱. دارای سردی ملایم و خوشایند (آب خنک، هوای خنک) ۲. [مجازی] (در مورد عمل یا رفتار) نامناسب و ناخوشایند (رفتار خنک، شوخی خنک)

خنکا / xonakā /: اسم. وضع یا کیفیّت خنک بودن؛ [گفتاری] خنکی (خنکای شب)

خنکی / xonaki /: اسم. [گفتاری] ۱. خنکا ۲. هریک از مواد خوراکی که خوردنشان موجب احساس خنک شدن یا از میان رفتن احساس گرما می‌شود ۳. هریک از موادی که برای کاهش التهاب به کار می‌رود (گرمی‌ات شده، خنکی بخور. آب‌آلو خنکی است)

خنگ[1] / xeng، ـها /: اسم. [ادبی] اسب سفید (رود جیحون با همه پهناوری / خنگ ما را تا میان آید همی)

خنگ[2] / ـها /: صفت. [گفتاری] دارای بهرهٔ هوشی پایینی که معنی پیامهای خارجی را دیر یا بد دریابد (آدم هم این‌قدر خنگ می‌شود!). به همین قیاس: **خنگ بودن؛ خنگ شدن**

☒ **خنگ خدا**: خنگ مادرزاد (آخر خنگ خدا، مگر عقلت نمی‌رسد؟)

خنگی / xengi /: اسم. وضع یا کیفیّت خنگ بودن (آدم به این خنگی دیده بودی؟)

خنیاگر / xonyāgar، ـها؛ ـان /: اسم. [ادبی] کسی که همراه با نواختن ساز آواز می‌خواند؛ نوازنده و خواننده. به همین قیاس: **خنیاگری**

خو / xu /: اسم. شیوهٔ رفتار عادی و همیشگی یک جاندار که ویژهٔ اوست و در طول زمان به‌دست می‌آید؛ عادت: **خوی** [ادبی]

☒ **خو کردن**: عادت کردن (به‌تنهایی خو کرده بود). به همین قیاس: **خوگرفتن**

خواب[1] / xāb /: اسم. ۱. حالت استراحت ادواری جاندار که در طی آن فعالیت بدنی و عصبی کاهش می‌یابد و حساسیت جاندار نسبت به محرکهای بیرونی کم می‌شود (خواب بودن) ۲. /ـها/ آنچه در آن هنگام در ذهن جاندار مجسم می‌شود؛ رویا (خواب دیدن) ۳. [مجازی] جهتی که پرز، مو یا پشم در آن بآسانی روی‌هم می‌افتد (به‌طرف خوابش جارو کن) ۴. [مجازی] پرز قالی یا پارچه ۵. [کنایی] بی‌خبری (تو هنوز خواب بودی و این حرفها را نمی‌فهمیدی)

☒ **خواب ابدی**: [کنایی] مرگ (به خواب ابدی فرو رفت)

خواب اصحاب کهف: [کنایی] خواب بسیار سنگین و طولانی

خواب خرگوشی: [مجازی] غفلت

خواب زمستانی: [زیست‌شناسی] کاهش شدید فعالیت حیاتی بسیاری از گیاهان و جانوران که براثر پایین آمدن دمای محیط در فصل زمستان روی می‌دهد؛ زمستان‌خوابی

خواب سبک: خوابی که در آن احتمال پاسخ به محرکهای خارجی زیاد است؛ خوابی که در آن بیداری زود انجام می‌گیرد

خواب سنگین: خوابی که در آن شخص خفته دیرتر پیامهای خارجی را درمی‌یابد و بآسانی از سر و صدا بیدار نمی‌شود

خواب‌گران: [ادبی] خواب سنگین

خواب مصنوعی: خوابی که با بهره‌گیری از هیپنوتیزم ایجاد می‌شود

☒ **خواب از سر / چشم‌کسی پریدن**: گرایش به خواب در او از میان رفتن (دیگر خواب از سرم پرید و نتوانستم بخوابم)

خواب آمدن: پیدا شدن نشانه‌های نیاز به خوابیدن (خوابم می‌آید)

خواب آوردن: حالت خواب ایجاد کردن (مِی‌است خواب می‌آورد)

خواب بردن: به‌طور غیرارادی به‌خواب رفتن (روی صندلی خوابم برد)

خواب بودن: در حال خواب بودن (وقتی رفتم تو خواب بودی)

خواب به چشم‌کسی نرفتن / نیامدن: نخوابیدن (تا صبح خواب به چشمم نرفت)

خواب دیدن: ۱. مجسم شدن صحنه‌هایی در خواب (خواب دیدم رفتم آلمان) ۲. [مجازی] نقشه طرح کردن ۳. [مجازی]

دچار توهّم شدن (همچو چیزی نیست، خواب دیدی خیر باشد) ۴. [تعریض] برای کسی یا چیزی نقشه یا برنامه‌ای طرح کردن (برای پولهای پدرش خوابی دیده بود)

خواب رفتن: ۱. کاهش حساسیت دست یا پا بر اثر بی‌حرکت ماندن یا خستگی (پایم خواب رفته) ۲. ☜ **به خواب رفتن**

خواب کردن: کسی را خواباندن (اول همه را خواب می‌کند، بعد خودش می‌خوابد)

خواب کسی تعبیر شدن: [مجازی] پیشگویی او درست درآمدن (بالاخره خوابت تعبیر شد و خان مرد)

خواب کسی ریختن: [مجازی] نیاز شدید به خواب داشتن (دیشب نخوابیدم خوابم دارد می‌ریزد)

خواب گرفتن: پدید آمدن غیرارادی تمایل به خواب (خوابش گرفت و نتوانست کار کند)

خواب ماندن: دیرتر از زمان پیش‌بینی‌شده بیدار شدن (ساعت خراب بود، صبح خواب ماندم و دیر به مدرسه رسیدم)

خواب نداشتن: دچار بی‌خوابی بودن (دو شب است از پا درد خواب ندارم)

خواب هفت پادشاه را دیدن: [کنایی] به خواب عمیق فرورفتن (دارد هفت پادشاه را هم خواب می‌بیند)

از خواب پا شدن: بیدار شدن (نصف شب از خواب پا شدم)

از خواب پریدن: بناگهان و بر اثر رویدادی بیدار شدن (از صدای زنگ از خواب پرید)

به / در خواب دیدن: ۱. کسی یا چیزی در خواب مجسم شدن (دیشب ملمان را به خواب دیدم) ۲. [مجازی] امکان دسترسی به کسی یا چیزی را نداشتن (مگر عروسی با دختر مرا به خواب ببینی)

به خواب رفتن: خوابیدن (سرانجام به خواب رفت)؛ **خواب رفتن** [گفتاری]

به خواب کسی آمدن: در جریان خواب در ذهن او مجسم شدن (دیشب مادرم به خوابم آمد)

در خواب بودن: در حال خواب بودن (ساعت ۱۰ هنوز در خواب بود)

ـ خواب[۲]: پسواژه. ۱. آن که می‌خوابد (بدخواب، زمستان‌خواب) ۲. مناسب یا درنظر گرفته‌شده برای خوابیدن (تختخواب، رختخواب)

خواب‌آلود / xābālud /: صفت. دارای حالت نیمه‌هشیار به‌علت نیاز به خوابیدن یا تازه از خواب بیدار شدن (صدایش خواب‌آلود بود)

خواب‌آلودگی / xābāludegi /: اسم. وضع یا کیفیّت خواب‌آلود بودن

خواباندن / xābāndan /: مصدر. متعدی. // خواباندی؛ می‌خوابانی؛ بِخوابان // ۱. به‌خواب واداشتن؛ در معرض خواب قرار دادن (بچه را خواباندن) ۲. بستری کردن (در بیمارستان خواباندن) ۳. فرو نشاندن؛ آرام کردن؛ از شدت چیزی کاستن (سروصدا را خواباندن) ۴. از حالت عمودی یا برافراشته درآوردن (لبهٔ کلاه را خواباندن) ۵. برای نگهداری، تغییر طعم، تغییر شکل، رنگ کردن یا بودادن در مایعی قرار دادن (در سرکه خواباندن، در اسید خواباندن، در رنگ خواباندن) ۶. تعطیل یا متوقف کردن (کار را خواباندن) ۷. [گفتاری] ضربه (بویژه سیلی) زدن (بیخ گوش کسی خواباندن) ۸. بدن جانداری را به‌حالت افقی بر روی سطحی قراردادن (روی تخت خواباندن) ۹. [کشاورزی] روشی برای تکثیر برخی درختان، به صورت خم کردن شاخه‌های نزدیک به زمین و قرار دادن بخشی از آنها در زیر خاک، تا ریشه بگیرند و به صورت درخت جداگانه‌ای درآیند. به همین قیاس: **خواباندنی**
■ صفت فاعلی: **خواباننده** / صفت مفعولی: **خوابانده** / مصدر منفی: **نَخواباندن**

خواب‌آور / xābāvar ، ـها /: صفت. دارای خاصیت یا توانایی ایجاد خواب (داروی خواب‌آور)

خواب‌زدا / xābzedā ، ـها /: صفت. دارای ویژگی یا توانایی از میان بردن خواب‌آلودگی یا احساس نیاز به خوابیدن

خوابگاه / xābgāh ، ـها /: اسم. ۱. اتاق ویژهٔ خواب، بویژه در یک مؤسسهٔ همگانی (مانند مدرسهٔ شبانه‌روزی یا پرورشگاه) (می‌آمد توی خوابگاه و همه را با صدای سوت بیدار می‌کرد) ۲. ساختمان ویژه‌ای برای استراحت و اقامت شبانهٔ افراد وابسته به یک مؤسسه یا گروه (خوابگاه دانشجویان، خوابگاه افسران)

خوابگردی / xābgardi /: اسم. ناهنجاری ویژهٔ خواب در برخی اشخاص که موجب می‌شود در جریان خواب از بستر برخیزند و راه بروند. به همین قیاس: **خوابگرد**

خوابگزار / xābgozār ، ـها؛ ـان /: اسم. کسی که با گوش دادن به شرح آنچه افراد در خواب دیده‌اند، رویدادهای آینده را پیشگویی می‌کند؛ کسی که مدعی گشودن راز رویاها و پیشگویی از روی آنهاست. به همین قیاس: **خوابگزاری**

خواب‌گفتاری / xābgoftāri /: اسم. عمل یا پدیدهٔ سخن گفتن در خواب. به همین قیاس: **خواب‌گفتار**

خوابنامه / xābnāme ، ـها /: اسم. کتابی که در آن معنی و مفهوم رویاها نوشته شده است

خواب‌نما / xābnemā /: اسم. کسی که در خواب از وقوع رویدادی در آینده آگاه شود یا آن را از پیش در خواب ببیند (مثل اینکه خواب‌نما شده بود و می‌دانست پسرش اسیر شده است)

خواب‌وبیدار / xāb-o-bidār /: صفت. ۱. در آستانهٔ خواب یا بیداری ۲. دارای پرزهایی در دو جهت مخالف

خواب‌وخیال / xāb-o-xiyāl /: صفت. [مجازی] غیر واقعی یا غیر عملی ⟨ این حرفها خواب‌وخیال است، بهتر است کمی واقع‌بین باشی ⟩

ـ خوابه / xābe ، ـ‌ها /: پیواژه. [گفتاری] دارای اتاق‌خواب ⟨ آپارتمان دو خوابه ⟩

خوابیدن / xābidan /: مصدر. لازم. //خوابیدی؛ می‌خوابی؛ بِخواب // ۱. به‌خواب رفتن؛ دستخوش خواب شدن ⟨ لالایی گفتم خوابید ⟩ ۲. بستری شدن ⟨ ده روز توی بیمارستان خوابید ⟩ ۳. فعالیت یا تحرک نداشتن ⟨ در زندان خوابیدن، کار خوابیدن ⟩ ۴. فرو نشستن؛ کاهش یافتن شدت ⟨ سروصدا خوابیدن، توفان خوابیدن ⟩ ۵. از حالت برجسته ⟨ بویژه به‌حالت افقی ⟩ درآمدن ⟨ اتو کن تا چینهایش بخوابد ⟩ ۶. [کنایی] بی‌خبر بودن ⟨ تو خوابیدی از جایی خبر نداری ⟩ ۷. بدن را به حالت افقی بر روی سطحی قرار دادن؛ دراز کشیدن ⟨ روی تخت خوابیدن ⟩ ۸. [کنایی] با کسی عمل جنسی انجام دادن ⟨ خدا می‌داند با چند نفر خوابیده ⟩. به همین قیاس: **خوابیدنی**

■ صفت مفعولی: **خوابیده** / مصدر منفی: **نَخوابیدن**

خوابیده[1] / xābide /: صفت. دستخوش خواب؛ خفته ⟨ شیر خوابیده ⟩

خوابیده[2]: قید. در حالت درازکش یا در حالت افقی

▣ **خوابیده پارس کردن**: [تعریض] تهدید توخالی کردن ⟨ اهمیت نده، او عادت دارد خوابیده پارس بکند ⟩

خواجگی / xājegi /: اسم. وضع یا کیفیّت خواجه بودن

خواجه / xāje ، ـ‌ها؛ ـگان /: اسم. ۱. مردی که فاقد توانایی جنسی است (مانند کسی که او را اخته کرده‌اند) ۲. [قدیمی] عنوانی احترام‌آمیز برای مردان ⟨ خواجه نظام‌الملک، خواجه حافظ ⟩ ۳. [ادبی] ارباب

خواجه‌سرا / xājesarā ، ـ‌ها؛ ـیان /: اسم. [قدیمی] خواجه‌ای که در خانهٔ شاهان و بلندپایگان خدمت می‌کرد

خوار[1] / xār /: صفت. فاقد ارزش یا احترام در چشم دیگران

▣ **خوار شمردن**: بی‌ارزش و ناچیز دانستن ⟨ کسی را نباید خوار شمرد، چون هر کس تواناییها و شایستگیهایی دارد ⟩

خوار کردن: بی‌ارزش یا بی‌حرمت کردن ⟨ با رفتار و گفتارش خود را در چشم دیگران خوار می‌کرد ⟩. به همین قیاس: **خوار بودن؛ خوار شدن**

ـ خوار[2]: پیواژه. خورنده ⟨ ریزه‌خوار، زمینخوار، گیاهخوار ⟩

خواربار / xār(o)bār /: اسم. مواد اولیهٔ خوراک روزانهٔ آدمی

خواربارفروش / xār(o)bārfurūš ، ـ‌ها؛ ـان /: اسم. کسی که نیازمندیهای خوراک روزانهٔ مردم را (مانند برنج، بنشن، روغن، قند و چای) می‌فروشد؛ بقال. به همین قیاس: **خواربارفروشی**

خوارج / xavārej /: جمعِ ☜ **خارجی**

خواری[1] / xāri ، ـ‌ها /: اسم. وضع یا کیفیّت بی‌ارزش شدن یا مورد توهین و بی‌احترامی قرار گرفتن ⟨ بیچاره از تبار روستایی خود احساس خواری می‌کرد، حال آنکه حماقتش موجب خواری او بود ⟩

ـ خواری[2]: پیواژه. خوردن ⟨ خامخواری، شرابخواری ⟩

خواست[1] / xāst ، ـ‌ها /: اسم. آنچه آن را بخواهند؛ تقاضا؛ خواسته ⟨ خواست شما چیست؟ خواست خود را به‌طور دقیق بیان کنید ⟩

ـ خواست[2] / ـ‌ها /: پیواژه. ۱. خواستار؛ خواهنده؛ مطالبه کننده ⟨ دادخواست، کیفرخواست ⟩ ۲. خواستن؛ مطالبه کردن ⟨ بازخواست، واخواست ⟩

خواستار / xāstār ، ـان /: صفت. دارای خواست؛ متقاضی ⟨ آنان آزادی زندانیان را خواستار شدند. مدعی، خواستار دریافت غرامت شد ⟩. به همین قیاس: **خواستار بودن؛ خواستار شدن**

خواست‌اندیشی / xāstandiši /: اسم. عمل یا فرایند اندیشیدن مطابق با خواستها و آرزوهای خویش و معمولاً بی‌توجه به واقعیتها و اوضاع و احوال بیرونی

خواست‌برگ / xāstbarg / ☜ **احضارنامه**

خواستگار / xāst(e)gār ، ـ‌ها؛ ـان /: اسم. ۱. کسی که خواستار ازدواج زنی با خود او یا دیگری است ⟨ برای پری خواستگار آمده بود ⟩ ۲. [نامتداول] کسی که چیزی را می‌خواهد؛ خواستار

خواستگاری / xāst(e)gāri ، ـ‌ها /: اسم. ۱. تقاضای ازدواج با کسی ⟨ در اینجا رسم نیست دختر از پسر خواستگاری بکند ⟩ ۲. مراسم ویژهٔ این تقاضا (مانند رفتن به خانهٔ دختر مورد نظر و گفتگو با خانوادهٔ او) ⟨ دیروز خواستگاری سیمین بود. امشب به خواستگاری دعوت داریم ⟩. به همین قیاس: **خواستگاری‌کردن؛ به خواستگاری رفتن**

خواستن / xāstan /: مصدر. متعدی. لازم. //خواستی؛ می‌خواهی؛ بِخواه //☐ متعدی. ۱. کسی را فراخواندن ⟨ علی را خواسته بودند به کمیته ⟩ ۲. کسی را دوست داشتن ⟨ پسر او را خیلی می‌خواست ⟩ ۳. نیاز خود را بیان کردن ⟨ آب خواستن، پول خواستن ⟩ ۴. نیازمند بودن ⟨ این کار دو ماه وقت می‌خواهد ⟩ ۵. بستانکار بودن ⟨ دو ماه بود که از من صد تومان می‌خواست، نداشتم بدهم ⟩ ☐ لازم. ۶. قصد داشتن ⟨ خواست برود. خواستم بگویم ⟩ ۷. فعل همکرد برای زمان آینده ⟨ خواهی رفت، خواهم گفت ⟩. به همین قیاس: **خواستنی**

■ صفت فاعلی: **خواهنده** / صفت مفعولی: **خواسته** / مصدر منفی: **نَخواستن**

خواسته / xāste ، ـ‌ها /: اسم. ۱. آنچه شخص یا گروهی خواهان آن است؛ خواست ⟨ خواستهٔ خود را به‌دست آوردند ⟩ ۲. [حقوق] آنچه شاکی در دادنامه رسیدگی به‌آن را خواستار شده‌است؛ ادعا ۳. [ادبی] دارایی؛ ثروت

خواص / xavās(s) /: اسم. ۱. افراد ممتاز؛ نخبگان؛ مقابل: **عوام** ۲. جمعِ ☜ **خاصیت** ۳. جمعِ ☜ **خاصه**

خوان[1] / xān ، ـها /: اسم. ۱. طَبق چوبی بزرگ ۲. [ادبی] سفرهٔ غذا

ـخوان[2] /ـها /: پیواژه. خواننده (آوازخوان، درسخوان، کتابخوان)

خوانا / xānā /: صفت. قابل خوانده شدن بآسانی (خطّ خوانا)

خوانائی / xānā`i / ☜ **خوانایی**

خوانایی / xānāyi /: اسم. وضع یا کیفیّت خوانا بودن: **خوانائی**

خوانچه / xānče ، ـها /: اسم. ۱. طَبق معمولاً چوبی که در آن کالا هدیه می‌برند ۲. طَبق و کالایی که در آن چیده شده‌است (خوانچهٔ عروس) * **خُنچه؛ خُونچه**

خواندن / xāndan /: مصدر. متعدی. لازم. //خواندی؛ می‌خوانی؛ بِخوان //☐ متعدی. ۱. انتقال دادن علامتهای یک نوشتار به ذهن و ساختن هجاها و صوتهای قراردادی مطابق با آنها (کتاب خواندن) ۲. بیان آنها با صدای بلند (نامه را برای ما هم بخوان) ۳. ادای واژه‌ها یا صداها به‌صورتی آهنگین (آواز خواندن) ۴. [ادبی] از کسی خواستن تا به جایی برود؛ دعوت کردن (به مهمانی خواندن) ۵. [ادبی] کسی یا چیزی را نامیدن (شهری که تهرانش می‌خوانیم) ۶. [کنایی] پذیرفتن یا اطاعت کردن (کسی خطش را نمی‌خواند) ☐ لازم. ۷. دریافتن؛ فهمیدن (از قیافه‌اش خواندم که می‌خواهد چیزی بگوید) ۸. سازگار یا مطابق بودن (این رنگها باهم نمی‌خواند. این خط با آن خط می‌خواند).
به همین قیاس: **خواندنی**

■ صفت فاعلی: **خواننده** / صفت مفعولی: **خوانده** / مصدر منفی: **نَخواندن**

خوانده[1] / xānde ، ـها؛ ـگان /: اسم. [حقوق] کسی که از او به دادگاه شکایت شده است؛ طرف دعوای شاکی

ـخوانده[2] /ـها؛ ـگان /: پیواژه. نامیده شده (پدرخوانده، برادرخوانده، خواهرخوانده)

خوانندگی / xānandegi /: اسم. ۱. کار خواننده ۲. عمل یا فرایند آواز خواندن

خواننده / xānande ، ـها؛ ـگان /: اسم. ۱. کسی که آواز می‌خواند (خوانندهٔ رادیو، خوانندهٔ آواز) ۲. کسی که یک متن نوشتاری را می‌خواند (از خواننده می‌خواهیم تا ما را در این کار یاری کند)

ـخوانی / xāni ، ـها /: پیواژه. خواندن (رجزخوانی، آوازخوانی، شعرخوانی)

خوانین / xavānin /: جمعِ ☜ **خان**

خواه[1] / xāh /: حرف. یکی از دو حالت احتمالی (خواه برود و خواه بماند، برایم فرقی نمی‌کند)

ـخواه[2]: پیواژه. ۱. /ـان / خواستار؛ خواهنده (خیرخواه، نیکخواه) ۲. مورد پسند (دلخواه) ۳. /ـان / دوستدار (اسلامخواه، ملت‌خواه)

خواهان[1] / xāhān ، ـها /: اسم. [حقوق] کسی که از دیگری شکایت یا نسبت به او ادعایی دارد؛ مدعی؛ شاکی

خواهان[2]: صفت. خواستار (جوانان خواهان زندگی بهترند)

خواهر / xāhar ، ـها؛ ـان /: اسم. جاندار ماده‌ای (بویژه انسان) که با دیگری دارای پدر و مادر (یا تنها پدر یا مادر) مشترک است

▣ **خواهر تنی**: خواهری که با شخص دارای پدر و مادر مشترک است

خواهر دوقلو: جاندار ماده‌ای که با جاندار دیگر در یک زمان و از یک مادر متولد شده است (اشرف خواهر دوقلوی شاه بود)

خواهر دینی: زن همکیش

خواهر رضاعی: دختر یا زنی که با شخص از پستان یک زن شیر خورده است: **خواهر شیری**

خواهر روحانی: عنوان خطابی احترام‌آمیز برای راهبه‌ها (و گاه مقامهای مؤنث کلیسا): **خواهر مقدس**

خواهر شیری ☜ **خواهر رضاعی**

خواهر مقدس ☜ **خواهر روحانی**

خواهر ناتنی: خواهری که فرزند ناپدری یا نامادری است: **ناخواهری**

خواهرانه[1] / xāharāne /: صفت. [مجازی] بسیار مهرآمیز و صمیمی همانند مهر خواهری (لطف خواهرانه)

خواهرانه[2]: قید. به شیوهٔ خواهران؛ از روی مهر و محبت؛ خواهروار (به همهٔ آنها خواهرانه خدمت کرد)

خواهرخوانده / xāharxānde ، ـها؛ ـگان /: اسم. شخص مؤنثی که دیگری او را به خواهری انتخاب می‌کند (با خواهرخوانده‌اش به سفر رفت)

خواهرزاده / xāharzāde ، ـها؛ ـگان /: اسم. فرزند خواهر

خواهرزن / xāharzan ، ـها /: اسم. خواهر همسر یک مرد

خواهرشوهر / xāharšowhar, -šo:har ، ـها /: اسم. خواهر همسر یک زن

خواهروار / xāharvār /: قید. ۱. مانند خواهر ۲ [مجازی] بسیار صمیمانه و دوستانه

خواهری[1] / xāhari /: اسم. ۱. وضع یا کیفیّت خواهر بودن ۲. مهربانی، دوستی یا همدلی از سوی یک زن یا زنان کمابیش همسن (در حق من خواهری کرد)

خواهری[2]: صفت. مربوط یا منسوب به خواهر (رابطهٔ خواهری)

خواهش / xāheš ، ـها /: اسم. ۱. عمل یا فرایند خواستن

چیزی به‌صورت مؤدبانه؛ خواستنی که با فشار و اجبار همراه نیست ⟨ خواهش می‌کنم به من کمک کنید ⟩ ۲. آنچه به این شیوه خواسته‌شده است ⟨ خواهش شما نامعقول است ⟩

▣ **خواهش داشتن:** خواستار چیزی بودن ⟨ آمده بود از شما خواهشی داشت ⟩

خواهش‌کردن: چیزی را به‌صورت مؤدبانه خواستن

خواهشمند / xāhešmand /: صفت. دارای خواهش ⟨ خواهشمندم سلام مرا به ایشان برسانید ⟩

▣ **خواهشمند بودن:** خواهش داشتن ⟨ خواهشمند است جواب را هرچه سریعتر بفرستید ⟩

خواه‌ناخواه / xāhnāxāh /: قید. از روی ناچاری و بی‌آنکه بخواهند؛ ناچار؛ ناگزیر ⟨ خواه‌ناخواه قبول کرد فردا شب بیاید ⟩: **خواه‌وناخواه**

خواه‌وناخواه / xāh-o-nāxāh / ☜ **خواه‌ناخواه**

ـ خواهی / xāhi ، ـ ها /: پیواژه. خواستن ⟨ آزادیخواهی، باج‌خواهی، دادخواهی ⟩

خواهی‌نخواهی / xāhinaxāhi /: قید. [گفتاری] خواه‌ناخواه

خوئک / xu'ak /: اسم. کبابی که از قطعه‌های بریده شدهٔ خرخره و نای غضروفی گوسفند تهیه می‌شود.

ـ خوئی / xu'i / ☜ **ـ خویی**

خوب / xob /: قید. [گفتاری] ۱. واژه‌ای برای پذیرش عقیده یا سخن دیگری و در پاسخ به پرسش او ⟨ علی گفت: «برویم» گفتم: «خوب» ⟩ ۲. در پرسش راجع به دنبالهٔ ماجرا یا داستان ⟨ خوب، بعد چه شد؟ ⟩ ❋ **خُب**

خوب[1] / xub /: صفت. ۱. دارای کیفیّت دلخواه و خوشایند ⟨ وضع خوب شد. هوا خوب است ⟩ ۲. دارای ویژگیهای اخلاقی و رفتار پسندیده و خوش‌آیند ⟨ آدم خوب ⟩ ۳. شفایافته؛ درمان‌شده ⟨ زخمش خوب شد ⟩ ۴. [ادبی] زیبا ⟨ روی خوب ⟩

خوب[2]: قید. با وضع یا کیفیّت دلخواه، شایسته یا خوشایند ⟨ علی خوب کار می‌کرد. رضا خوب بازی کرد ⟩

▣ **خوب آوردن:** با رویدادهای خوب روبرو شدن؛ فرصتهای خوب به‌دست آوردن

خوب کردن: ۱. درمان کردن ⟨ آن دارو زخم پایم را خوب کرد ⟩ ۲. کار درستی انجام دادن ⟨ علی خوب کرد که توی این سرما نیامد ⟩. به همین قیاس: **خوب بودن؛ خوب شدن**

خوبرو / xubru ، ـ ها؛ ـ یان /: صفت. [ادبی] دارای چهرهٔ زیبا

خوبی / xubi /: اسم. ۱. / ـ ها / کار خوب؛ یاری و همکاری با کسی ⟨ خوبی کردن ضرر ندارد ⟩ ۲. وضع یا کیفیّت خوب بودن ⟨ در خوبی و انسانیت نمونه بود ⟩

▣ **خوبی به کسی نیامدن:** شایستهٔ یاری و مهربانی نبودن ⟨ به احمد خوبی نیامده ⟩

خوبی‌کردن: یاری و مهربانی کردن ⟨ خیلی به ما خوبی کرده ⟩

خوبیت / xubiyyat /: اسم. [گفتاری] خوبی؛ شایستگی ⟨ خوبیت ندارد دست توی جیب مردم بکنی ⟩

خوپذیر / xupazir ، ـ ها؛ ـ ان /: صفت. [ادبی] دارای ویژگی یا گرایش به پذیرفتن عادت یا اخلاق ⟨ خوپذیر است نفس انسانی ⟩

خود[1] / xod /: اسم. ۱. مجموعهٔ آنچه (جسم، عواطف، احساسات، اندیشه‌ها) یک شخص را پدید آورده است؛ هستی و تمامیّت هرکس؛ خویشتن ⟨ خود را آزمودن، خود را شناختن ⟩ ۲. یک موجود بتنهایی و بدون شرکت دیگری یا دیگران ⟨ با خود اندیشید ⟩

▣ **به‌خودی خود:** به‌طور ذاتی؛ در ذات خود ⟨ انسان به‌خودی خود موجودی اجتماعی است ⟩

▣ **خود را از تک و تا نینداختن:** خونسردی و تسلط بر رفتار یا واکنشهای خود را حفظ کردن؛ مقابل: **خود را باختن**

خود را باختن: تسلط بر رفتار و گفتار خود را از دست دادن ⟨ با دیدن علوی خود را باخت و به لکنت افتاد ⟩

خود را بالا گرفتن: [مجازی] مغرور شدن و افاده فروختن ⟨ خیلی خودش را بالا می‌گرفت ⟩

خود را بستن ☜ بار خود را بستن، **بار[1]**

خود را به آن راه زدن: [گفتاری] تجاهل کردن؛ خود را بی‌خبر نشان دادن ⟨ خود را به آن راه زد که گویا حرف مرا نشنیده است ⟩

خود را به چیزی زدن: [مجازی] به آن تظاهر کردن؛ خود را آن‌گونه نشان‌دادن ⟨ خود را به کری زدن ⟩

خود را به دامن‌کسی انداختن: [کنایی] به او پناه بردن و از او یاری خواستن ⟨ برای پیشرفت کار پسرش خود را به دامن ارباب انداخت ⟩

خود را به کوچهٔ علی‌چپ زدن: [مجازی] سخنی را نشنیده گرفتن یا خود را نسبت به موضوعی بی‌خبر نشان دادن ⟨ وقتی دربارهٔ کار تو پرسیدم خود را زد به کوچهٔ علی‌چپ ⟩

خود را جمع‌کردن: حالت رسمی به خود دادن ⟨ علی که روی تشکچه لم داده و پاهایش را دراز کرده بود، با دیدن پدرش خود را جمع کرد و راست نشست ⟩

خود را دست‌کم گرفتن: توانایی یا شایستگی خود را کمتر از میزان واقعی تصور کردن ⟨ تو خودت را دست‌کم گرفته‌ای ⟩

خود را سبک کردن: [مجازی] باعث کاهش ارزش و اعتبار خود شدن ⟨ با رفتن پیش این و آن خود را سبک می‌کنی ⟩

خود را قاتی کاری‌کردن: در آن دخالت یا شرکت کردن ⟨ تو خودت را قاتی دعوای زنها نکن ⟩

خود را گرفتن: قیافه و رفتار جدی و غیردوستانه داشتن ⟨ خیلی خودش را گرفته بود ⟩

خود را گم‌کردن: [مجازی] گذشتهٔ خود را فراموش کردن یا از آن چشم پوشیدن و به دوستان و نزدیکان خود اعتنا نکردن ⟨ وقتی پولدار شد خودش را گم کرد و دیگر به کسی محل نگذاشت ⟩

خود را هلاک کردن: ۱. خودکشی کردن ۲. [مجازی] تلاش و کوشش بسیار کردن
از خود بیخود شدن: از حالت طبیعی بیرون رفتن؛ خونسردی یا هشیاری خود را از دست دادن (وقتی پسرش را دید از خود بیخود شد و هایهای گریه کرد)
از خود درآوردن: جعل کردن (این حرفها را از خودش درآورده بود)
از خودگذشتن: آمادهٔ فدا کردن جان خود بودن
به خود آمدن: هشیاری یا خونسردی خود را به‌دست آوردن (یک ساعت بعد وقتی به خود آمدم همه رفته بودند)
به خود بستن: [مجازی] مدعی کاری یا عنوانی شدن
به خود پیچیدن: از بسیاریِ درد پیچ‌وتاب خوردن و آرامش خود را از دست دادن (از درد به خود می‌پیچید)
به خود رسیدن: ۱. از خود مراقبت و پذیرایی کردن (داشتم نان‌خامه‌ای می‌خوردم، آمد و گفت: خوب به خودت می‌رسی‌ها!) ۲. خود را آراستن (پیش از رفتن به عروسی باید کمی به خودم برسم)
به خودگرفتن: خود را مورد خطاب تلقی کردن (چند نفر که به او آقای دکتر گفتند، او هم به خودش گرفت و باورش شد. اگر به مرغ کیش می‌گفتی او به خودش می‌گرفت و قهر می‌کرد)
در خود فرو رفتن: [مجازی] پیوند خود را با جهان پیرامون خود بریدن و به تصورهای ذهنی و اندیشه‌های درونی خود پرداختن
خود[۲]: ضمیر. مربوط به کسی یا چیزی (مال خودم، مال خودشان)
خود ـ[۳]: پیشواژه. ۱. مربوط به همان شخص یا چیز مورد اشاره و نه دیگری (خودپرست، خودپسند) ۲. به وسیلهٔ همان چیز مورد اشاره و نه دیگری (خودتراش، خودنویس)
خود / xud / ☜ **کلاهْخود**
خوداتکایی / xod`ettekāyi /: اسم. عمل یا فرایند بهره‌گیری از امکانها و تواناییهای خود، بدون وابستگی یا بهره‌گیری از دیگران
خودآرا / xodārā /: صفت. دارای عادت یا گرایش به خودآرایی (هیچ باور نمی‌کردم آن جوان قرتی و خودآرا یک روز چنین شخصیتی پیدا کند)
خودآرایی / xodārāyi ، ـها /: اسم. آرایش خود، بویژه به صورتی افراطی
خودآزما / xodāzmā /: صفت. دارای ویژگی یا توانایی آزمایش کردن خود. به همین قیاس: **خودآزمایی**
خوداشتغالی / xod`ešteqāli ، ـها /: اسم. وضع یا کیفیّت داشتن شغلی که به‌وسیلهٔ خود شخص شاغل اداره می‌شود و در آن کارفرما و کارگر خود اوست
خودآگاهی / xodāgāhi ، ـها /: اسم. آگاهی شخص از هستی، کارها و اندیشه‌های خود (دستیابی به خودآگاهی باید هدف زندگی ما باشد)
خودالقا / xod`elqā ، ـها /: صفت. دارای ویژگی یا توانایی ایجاد نیروی برقرانی در اثر تغییر جریان
خودالقایی / xod`elqāyi ، ـها /: اسم. تولید ولتاژ در یک مدار به‌وسیلهٔ جریان متغیری در همان مدار
خودآموز / xodāmuz ، ـها /: اسم. وسیله‌ای (بویژه کتاب) برای آموختن کاری به خواننده به وسیلهٔ خودش و بدون کمک گرفتن از معلم (خودآموز انگلیسی، خودآموز رانندگی)
خودآموزی / xodāmuzi /: اسم. عمل یا فرایند آموختن بدون بهره‌گیری از معلم یا مؤسسهٔ آموزشی (برخی چیزها را از راه خودآموزی هم می‌توان آموخت)
خودانگیختگی / xod`angixtegi ، ـها /: اسم. وضع یا کیفیّت انگیخته‌شدن به‌وسیلهٔ خود شخص و بدون دخالت دیگران. به همین قیاس: **خودانگیخته**
خودباختگی / xodbāxtegi ، ـها /: اسم. وضع یا کیفیّت فراموش کردن تواناییها و امکانهای خود برای رویارویی با پیشامدها و حل مشکلها. به همین قیاس: **خودباخته**
خودبارورسازی / xodbārvarsāzi / ☜ **خودباروری**
خودباروری / xodbārvari ، ـها /: اسم. [زیست‌شناسی] ۱. ترکیب گانه‌های نر و مادهٔ یک فرد نر-ماده و تشکیل یاختهٔ تخم ۲. بکرزایی * **خودگشنی؛ خودبارورسازی**
خودباوری / xodbāvari /: اسم. وضع یا کیفیّت باورداشتن به تواناییهای خود؛ اعتماد به نفس (سختیهای زندگی و مبارزه برای زنده ماندن به او کمک کرد تا به خودباوری برسد). به همین قیاس: **خودباور**
خودبخود / xodbexod /: قید. ۱. به‌طور غیر ارادی؛ بدون قصد یا برنامه‌ریزی (خودبخود دستم رفت به طرف کارد آشپزخانه) ۲. بدون شرکت یا دخالت دیگری (خودبخود کارش را می‌کند و احتیاجی به سفارش نیست). به همین قیاس: **خودبخودی**
خودبری / xodbori /: اسم. [زیست‌شناسی] خاصیتی در برخی جانوران (مانند مارمولک) که امکان می‌دهد در وقت احساس خطر یکی از اندامهای خود را قطع کنند و آن اندام معمولاً بعدها دوباره رشد می‌کند
خودبزرگ‌بینی / xodbozorgbini /: اسم. خودبینی افراطی و بیمارگونه. به همین قیاس: **خودبزرگ‌بین**
خودبسندگی / xodbasandegi /: اسم. خودکفایی
خودبین / xodbin /: صفت. دارای عادت یا گرایش به خودبینی
خودبینی / xodbini ، ـها /: اسم. عادت یا گرایش ذهنی به اینکه شخص خود را برتر از دیگران تصور کند
خودپایی / xodpāyi /: اسم. عمل یا فرایند مراقبت کردن از خود در برابر آسیب یا خطر احتمالی
خودپرداخت / xodpardāxt /: اسم. [فرهنگستان] بخشی از خسارت (مثلاً هزینهٔ درمان) که بر اساس شرایط بیمه‌نامه به عهدهٔ بیمه‌گزار است و بیمه‌گر نسبت به پرداخت آن تعهدی ندارد

خودپرداز / xodpardāz ، ـها / : اسم. دستگاه الکترونیکی که مبلغ چک (دفترچه یا کارت اعتباری) را به‌طور خودکار می‌پردازد

خودپرست / xodparast ، ـها؛ ـان / : صفت. دارای عادت یا گرایش به خودپرستی

خودپرستی / xodparasti ، ـها / : اسم. عادت یا گرایش ذهنی به اینکه شخص خود را بیش از همه دوست بدارد و به سود یا آسایش دیگران بی‌اعتنا باشد؛ خودخواهی

خودپژوهی / xodpažuhi / : اسم. عمل یا فرایند بررسی تواناییها، نارساییها و رفتارهای خود. به همین قیاس: **خودپژوه**

خودپسند / xodpasand ، ـها؛ ـان / : صفت. دارای عادت یا گرایش به خودپسندی

خودپسندی / xodpasandi ، ـها / : اسم. وضع، منش و استعدادهای خود را بهتر از دیگران پنداشتن

خودتخریبی / xodtaxribi / : اسم. عمل یا فرایند آسیب رساندن عمدی به خود

خودتراش / xodtarāš ، ـها / : اسم. اسبابی برای تراشیدن مو، دارای پایه یا محفظه‌ای برای قراردادن تیغ و دسته‌ای عمود بر آن

خودتنبیهی / xodtambihi, -tanbihi / : اسم. عمل یا فرایند تنبیه کردن خود

خودتنظیم / xodtanzim / ☜ **خودسامان**

خودجوش / xodjuš / : صفت. دارای حرکت و انگیختگی خودبخودی، بدون دخالت دیگری یا دیگران ⟨ قیام خودجوش ⟩

خودچسب / xodčasb ، ـها / : صفت. دارای چسبندگی طبیعی یا ذاتی

خودخوار / xodxār ، ـها؛ ـان / : صفت. [زیست‌شناسی] دارای ویژگی یا توانایی گرفتن مواد غیرآلی از محیط و انجام دادن عمل سوخت‌وساز (مانند گیاهان سبز). به همین قیاس: **خودخواری**

خودخوانده / xodxānde / : صفت. نامیده شده یا عنوان شده به وسیلهٔ خود ⟨ دولت خودخوانده ⟩

خودخواه / xodxāh ، ـها؛ ـان / : صفت. دارای عادت یا گرایش به خودخواهی

خودخواهی / xodxāhi ، ـها / : اسم. عادت یا گرایش به تأمین خواستها و آسایش خود، بی‌توجه به سود و زیان دیگران

خودخوری / xodxori ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند اندوه بسیار خوردن و آن را پیش دیگران آشکار نکردن ⟨ درست نیست به‌خاطر قبول نشدن در کنکور این‌قدر خودخوری بکنی ⟩. به همین قیاس: **خودخور**

خودداری / xod.dāri ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند جلوگیری کردن خود شخص: الف) از انجام دادن عملی به‌وسیلهٔ خودش ⟨ از ریختن زباله در این مکان خودداری کنید ⟩ ب) از آشکارشدن هیجانهای احساسی و واکنشهای عاطفی‌اش ⟨ خنده‌ام گرفته بود، ولی از خندیدن خودداری می‌کردم ⟩. به همین قیاس: **خوددار**

خودرأی / xodra'y ، ـها / : صفت. دارای عادت یا گرایش به ترجیح دادن رأی و عقیدهٔ خویش و نپذیرفتن رأی و عقیدهٔ دیگران. به همین قیاس: **خودرأیی**

خودرنگ / xodrang / : صفت. دارای رنگ طبیعی یا ذاتی. به همین قیاس: **خودرنگی**

خودرو / xodrow ، ـها / : اسم. اتومبیل

خودرو / xodru ، ـها / : صفت. دارای رویش خودبخودی، بی‌آنکه کسی کاشته باشد ⟨ گل خودرو ⟩

خودروب / xodrub ، ـها / : صفت. دارای ویژگی یا توانایی تمیزکردن خود به طور خودکار

خودزنی / xodzani / : اسم. عمل یا فرایند خود را زدن ⟨ برخی بیماران روانی خودزنی می‌کنند ⟩

خودساخته / xodsāxte / : صفت. دارای تربیت و پیشرفت حاصل از تلاش خود شخص ⟨ مرد خودساخته ⟩

خودسازگار / xodsāz(e)gār / : صفت. دارای ویژگی یا توانایی سازگار شدن یا تطبیق دادن خود با وضع یا پدیده‌ای معیّن به طور خودکار

خودسازی / xodsāzi / : اسم. عمل یا فرایند تربیت کردن خود ⟨ در غربت از فرصت استفاده کرد و به خودسازی پرداخت ⟩

خودسامان / xodsāmān / : صفت. ۱. دارای ویژگی یا توانایی تنظیم کردن کار خود ۲. دارای ویژگی یا توانایی تنظیم شدن به صورت خودکار * **خودتنظیم**

خودستا / xodsetā ، ـها؛ ـیان / : صفت. [ادبی] دارای عادت یا گرایش به خودستایی

خودستایی / xodsetāyi ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند خود را ستودن و دربارهٔ خوبیها و تواناییهای خود سخن گفتن

خودسترونی / xodsetarvani ، ـها / : اسم. [زیست‌شناسی] پدیده‌ای در برخی نر-ماده‌ها که نمی‌توانند از راه خودباروری، تولیدمثل کنند

خودسر / xodsar ، ـها؛ ـان / : صفت. دارای عادت یا گرایش به خودسری ⟨ جوان خودسر ⟩

خودسرانه[1] / xodsarāne / : صفت. همانند خودسران ⟨ رفتار خودسرانه ⟩

خودسرانه[2] : قید. با خواست و ارادهٔ خود و بی اجازهٔ دیگری ⟨ وقتی خودسرانه زن گرفت، اعضای خانواده ترکش کردند ⟩

خودسری / xodsari ، ـها / : اسم. پیروی از خواست و ارادهٔ خود و بی‌اعتنایی به خواست، دستور یا راهنمایی

بزرگتران یا مقامهای بالاتر (وقتی زن گرفت خودسری را کنار گذاشت و سربراه شد)

خودسوزی / xodsuzi ، ـها / : اسم. خودکشی به وسیلهٔ آتش (سوزاندن خود در آتش) (در اعتراض به بازداشت اوجالان، چند کرد دست به خودسوزی زدند)

خودشناسی / xodšenāsi / : اسم. عمل یا فرایند شناختن توانـاییها، بـاورها، عـادتها، رفـتار، عـیبها و نارساییهای خود

خودشیرینی / xodširini ، ـها /: اسم. تلاش برای خوب جلوه دادن خود در چشم کسی، از راه تظاهر، چاپلوسی یا خوشخدمتی (تو با این کارت می‌خواستی پیش رییس خودشیرینی بکنی)

خودشیفتگی / xodšiftegi / : اسم. [روان‌شناسی] علاقهٔ بیمارگونه به خویشتن و خود را بسیار برتر، زیباتر و شایسته‌تر دانستن

خودشیفته / xodšifte ، ـها؛ ـگان / : صفت. [روان‌شناسی] دارای بیماری خودشیفتگی

خودفرمان / xodfarmān ، ـها / : صفت. دارای ویژگی یا عادت عمل‌کردن با خواست و فرمان خود. به همین قیاس: **خودفرمانی**

خودفروخته / xodfûruxte ، ـها؛ ـگان / : صفت. دارای وضع یا حالت کسی که برای به‌دست آوردن چیزی، خود را در اختیار ارادهٔ دیگری یا دیگران گذاشته است (چند عنصر خاین و خودفروخته می‌خواستند آشوب به راه اندازند)

خودفروش / xodfûruš ، ـها؛ ـان / : صفت. ۱. روسپی ۲. دارای گرایش یا عادت به خودفروشی ۳. [ادبی] خودنما

خودفروشی / xodfûruši / : اسم. ۱. عمل یا فرایند خود را فروختن ۲. /ـها/ روسپیگری ۳. /ـها/ [ادبی] خودنمایی؛ جلوه‌گری

خودکار[1] / xodkār ، ـها / : اسم. گونه‌ای قلم برای نوشتن؛ دارای محفظه‌ای با مرکب روغنی

خودکار[2]: صفت. ۱. /ـها/ دارای ویژگی یا توانایی انجام دادن کار یا کارهای معیّنی، بدون نیاز به دخالت کسی پس از راه‌اندازی (ساعت خودکار، دوربین خودکار) ۲. دارای عادت یا گرایش به انجام دادن کارهای خویش بدون دستور یا راهنمایی دیگران

خودکارسازی / xodkārsāzi / : اسم. ۱. /ـها/ کارگاه یا کارخانهٔ ساختن قلم خودکار ۲. عمل یا فرایند خودکار کردن فعالیتها (مانند تولید، حمل و نقل، ...)

خودکاری / xodkāri / : اسم. وضع یا کیفیّت خودکار بودن ☜ **خودکار**[2]ـ۲

خودکافت / xodkāft / : صفت. دارای ویژگی یا دستخوش پدیدهٔ خودکافتی

خودکافتی / xodkāfti / : اسم. [ز[illegible]سی] عمل یا فرایند انحلال باف[illegible] یاخته‌ها در آنزیمهایی که خود [illegible] کرده‌اند. این پدیده پس‌از مرگ یاخته‌ها صورت می‌گیرد

خودکامگی / xodkāmegi ، ـها / : اسم. وضع یا کیفیّت خودکامه بودن؛ خودرأیی

خودکامه / xodkāme ، ـها؛ ـگان / : صفت. دارای عادت یا گرایش ذهنی به پیروی از خواستها و اندیشه‌های خود، بدون مشورت با دیگران یا توجه به عقیدهٔ آنان (حکومتهای خودکامه از حمایت مردم برخوردار نیستند)

خودکاوی / xodkāvi / : اسم. عمل یا فرایند کاویدن خود. به همین قیاس: **خودکاو**

خودکرده / xodkarde / : صفت. انجام گرفته به‌وسیلهٔ خود شخص (خودکرده را تدبیر نیست)

خودکشی / xodkoši ، ـها / : اسم. عمل ارادی شخص برای کشتن خودش

▣ **خودکشی کردن**: خود را کشتن (صادق هدایت در سال ۱۳۳۰ در پاریس خودکشی کرد)

خودکفا / xodkafā, -kefā / : صفت. دارای توانایی برآوردن نیازهای خود، بدون وابستگی به دیگران یا بهره‌گیری از آنان (در جهان امروز هیچ کشوری صددرصد خودکفا نیست). به همین قیاس: **خودکفا بودن؛ خودکفا شدن؛ خودکفاکردن**

خودکفایی / xodkafāyi, -kefāyi / : اسم. وضع یا کیفیّت خودکفا بودن

▣ **به خودکفایی رسیدن**: دست یافتن به خودکفایی (در سالهای اخیر در تولید برق به خودکفایی رسیدیم)

خودگانی / xodgāni / : اسم. [زیست‌شناسی] ۱. عمل یا فرایند بارور شدن مستقیم یک گل به‌وسیلهٔ دانهٔ گردهٔ همان گل: **خودگرده‌افشانی** ۲. تولید مثل جنسی ویژهٔ برخی تکیاختگان که به‌وسیلهٔ تقسیم هستهٔ یاخته به دو بخش صورت می‌گیرد * **خودلقاحی** ۳. خودباروری

خودگردان / xodgardān / : صفت. دارای وضع یا حالت خودگردانی؛ خودمختار (حکومت خودگردان)

خودگردانی / xodgardāni / : اسم. وضع یا کیفیّت اداره شدن به‌وسیلهٔ خود مردم یا نمایندگانشان؛ خود مختاری (آنان سالها برای کسب خودگردانی جنگیدند)

خودگرده‌افشانی / xodgarde'afšāni / ☜ **خودگانی**ـ۱

خودگزینی / xodgozini / : اسم. ۱. عمل یا فرایند انتخاب کردن خود ۲. عمل یا فرایند انتخاب کردن به وسیلهٔ خود شخص

خودگشنی / xodgošni / ☜ **خودباروری**

خودلقاحی / xodleqāhi / ☜ **خودگانی**ـ۲،۱

خودمانی[1] / xodemāni / : صفت. [گفتاری] ۱. صمیمی؛

بی‌تحس[illegible]انه ‹ رفتاری خودمانی داشت › ۲. منسوب یا متعلق به همان گروه ی[illegible]اده ‹ او خودمانی است، غریبه نیست ›

خودمانی[2]: قید. [گفتاری] به صورتی صمیمانه؛ بدون توجه به تشریفات؛ مقابل: **رسمی** ‹ خیلی خودمانی به او گفتم: «کاری که تو می‌کنی عاقبت خوشی ندارد» ›

خودمحوری / xodmehvari /: اسم. ۱. وضع یا کیفیّت عقل و اندیشهٔ خود را مرکز و محور هرگونه رأی و تصمیمی قرار دادن ۲. وضع یا کیفیّت اندیشه و خواست خود را اساس اندیشه و خواست دیگران شمردن و از آن پیروی کردن: **خودمداری**. به همین قیاس: **خودمحور**

خودمختار / xodmoxtār /: صفت. دارای خودمختاری؛ خودگردان

خودمختاری / xodmoxtāri /: اسم. خودگردانی

خودمداری / xodmadāri / ☜ **خودمِحوَری**

خودمیرا / xodmirā /: صفت. دارای ویژگی یا توانایی خاموش کردن یا از کار انداختن خود به طور خودکار

خودنما / xodnemā ، ـها /: صفت. دارای عادت یا گرایش به خودنمایی

خودنمایی / xodnemāyi /: اسم. ۱. /ـها/ عمل یا کیفیّت نمایش دادن یا مهم جلوه دادن زیبایی، دارایی یا کارهای خویش ‹ کارشان رفتن به شب‌نشینی و خودنمایی و تفاخر بود › ۲. وضع یا کیفیّت نمایان شدن ‹ ماه از پشت درختان خودنمایی می‌کرد ›

خودنویس / xodnevis ، ـها /: اسم. قلم دارای مخزن جوهر، که با فشار سر قلم، جوهر بآرامی به نوک آن جریان می‌یابد

خودی / xodi ، ـها /: صفت. مربوط یا متعلق به خود شخص یا گروه؛ مقابل: **بیگانه** ‹ تقسیم جامعه به خودی و غیرخودی خطرناک است. خودی یعنی کسی که مرا قبول دارد ›

خودیابی / xodyābi ، ـها /: اسم. عمل یا فرایند کشف کردن تواناییها و امکانهای خود ‹ او با تلاش پیگیر موفق به خودسازی، خودیابی و خودباوری شد ›

خودیاری / xodyāri ، ـها /: اسم. عمل یا فرایند کمک کردن شخص یا گروهی برای تأمین تسهیلات یا ایجاد امکانات مربوط به خودش ‹ این مدرسه از راه خودیاری مردم ساخته شده است ›

خور[1] / xor ، ـها /: اسم. دهانهٔ رود در محل تلاقی با دریا، که در آن موجهای کشندی با آب رود تلاقی می‌کند

ـخور[2]: پیواژه. ۱. /ـها/ خورنده ‹ عرقخور، نانخور › ۲. قرارگیرنده در معرض چیزی ‹ بادخور، هواخور ›

خوراک / xorāk ، ـها /: اسم. ۱. آنچه برای رفع گرسنگی خورده می‌شود؛ غذا ‹ خوراک روزانه › ۲. [مجازی] غذایی که آن را پخته‌اند ۳. مقداری از دارو که در یک مرحله خورده می‌شود ۴. [مجازی] مادهٔ اولیهٔ مورد نیاز ‹ این الیاف خوراک چهارماه کارخانه را تأمین می‌کند. این مطالب خوراک یک شمارهٔ مجله هم نمی‌شود ›

خوراکی[1] / xorāki ، ـها /: اسم. خوردنیهایی جز خوراک روزانه، که به‌عنوان ماد[illegible] غذایی کمکی یا برای لذت بردن خورده می‌شود ‹ مانند شیرینی، آجیل، میوه، بستنی ›؛ تنقلات

خوراکی[2]: صفت. قابل خوردن ‹ میوهٔ این درخت خوراکی است ›

خوراندن / xorāndan /: مصدر. متعدی. //خوراندی؛ می‌خورانی؛ بِخوران// ۱. به جانداری خوراک دادن ‹ با پستانک به او شیر خوراند › ۲. جانداری را به خوردن چیزی واداشتن ‹ بزحمت توانستم شربت را به او بخورانم › ۳. امکان جذب ماده‌ای را فراهم کردن ‹ اسید خوراندن › ۴. مطابق یا سازگار کردن ‹ با هزار زحمت آن قطعه را به موتور خوراندم ›. به همین قیاس: **خوراندنی**

■ صفت فاعلی: **خوراننده** / صفت مفعولی: **خورانده** / مصدر منفی: **نَخوراندن**

خورجین / xorjin / ☜ **خُرجین**

خورجینک / xorjinak / ☜ **خُرجینک**

خور ـ خور / xorxor ، ـها /: صوت. خرناس: **خُر ـ خُر**

خورد / xord /: اسم. ۱. خوردنی؛ خوراک ‹ خورد و خوراک › ۲. /ـها/ [خیاطی] چینهای بسیار ریزی که در اثر کشیدن نخ بخیه در دوخت ایجاد می‌شود

⊡ **به خورد کسی دادن**: به کسی خوراندن ‹ پسماندهٔ غذای شب را به خورد من داد ›

خورد / xurd / ☜ **خُرد**

خوردبین / xurdbin / ☜ **خُردبین**

خوردبینی / xurdbini / ☜ **خُردبینی**

خوردگی / xordegi ، ـها /: اسم. ساییدگی، آسیب‌دیدگی، فرسودگی یا خراش دراثر عاملهای مکانیکی، فیزیکی، شیمیایی یا مجموعهٔ آنها ‹ خوردگی فلزات ›

خوردن / xordan /: مصدر. متعدی. لازم. //خوردی؛ می‌خوری؛ بِخور// □ متعدی. ۱. مواد خوراکی را از راه دهان ‹ و معمولاً پس از جویدن › از گلو به معده فرو بردن ‹ غذا خوردن › ۲. [گفتاری] نوشیدن ‹ آب خوردن › ۳. بلعیدن ‹ کلاغ دکمه را خورد › ۴. بناحق تصاحب کردن ‹ مال کسی را خوردن › ۵. مصرف یا خرج کردن ‹ هر چه از پدرش مانده بود خورد › ۶. ☜ **فرو خوردن**، **فرو** ۷. به‌وجود آوردن خارش یا التهاب براثر تماس ‹ لباس پشمی تنم را می‌خورد › ۸. پدید آوردن خوردگی ‹ عرق پشت ساعت را خورده بود › □ لازم. ۹. در معرض آزار یا آسیبی قرار گرفتن ‹ خودش هم نفهمید از کجا خورده است › ۱۰. مغلوب شدن

(خیال می‌کنی من از تو می‌خورم؟) ۱۱. به چیزی اصابت کردن (گلوله خوردن، زمین خوردن) ۱۲. در معرض چیزی قرار گرفتن؛ اثر چیزی را تحمل کردن (اتو خوردن، شکست خوردن، غصه خوردن، پیچ خوردن، پله خوردن) ۱۳. سازگار شدن؛ تطبیق کردن (این رنگ به دیوار می‌خورد) ۱۴. همزمان شدن (عروسیمان خورد به موشکباران) ۱۵. به‌جایی منتهی شدن یا تا آنجا امتداد یافتن (این خیابان می‌خورد به میدان ونک). به همین قیاس: **خوردنی**

■ صفت فاعلی: **خورنده** / صفت مفعولی: **خورده** / مصدر منفی: **نخوردن**

خوردنی[1] xordani، ـها /: اسم. آنچه به عنوان غذا یا به عنوان تنقلات خورده می‌شود (توی خانه هیچ خوردنی نداریم)

خوردنی[2] /ـها /: صفت. دارای کیفیّت غذایی خوب (ناهار امروز اصلاً خوردنی نبود)

خوردوخوراک / xord-o-xorāk /: اسم. [گفتاری] خوراک؛ غذا (این پول به اندازهٔ خوردوخوراک یک نفر هم نیست)

◙ **خورد و خوراک نداشتن**: ۱. قادر به غذا خوردن نبودن، بویژه براثر ناراحتی جسمی یا ذهنی (دو ماه خوردو خوراک نداشتم) ۲. [نامتداول] غذا نداشتن

از خورد و خوراک افتادن: اشتهای خود را از دست دادن (پاک از خوردو خوراک افتاده بود)

خورده / xorde, xurde / ☜ **خُرده**

ـخورده / xorde ، ـها /: پیواژه. قرار گرفته در معرض چیزی (آفتابخورده، رنگ‌خورده، فریبخورده، سرماخورده)

خورده‌برده / xordeborde /: اسم. [گفتاری] پروا، ملاحظه و رودربایستی (معمولاً به خاطر خوبی، محبت یا خدمتی که از کسی سرزده است) (من با کسی خورده‌برده ندارم): **خُرده برده**

خورسند / xorsand / ☜ **خُرسَند**

خورسندی / xorasndi / ☜ **خُرسَندی**

خورش / xoreš ، ـها /: اسم. ۱. هر یک از خوراک‌های پخته شدهٔ کمابیش آبدار ایرانی که همراه پلو یا چلو خورده می‌شود (خورش بادنجان، خورش فسنجان): **خورشت** [گفتاری] ۲. [ادبی] خوراک ۳. [زیست‌شناسی] بافت مرکزی تخمک، شامل کیسهٔ جنینی، که به‌وسیلهٔ پوششهایی فراگرفته شده است

خورشت / xorešt / ☜ **خورش-۱**

خورشید / xoršid /: اسم. ستارهٔ منظومهٔ شمسی که روزهای غیرابری در آسمان می‌درخشد و منبع نور و حرارت زمین است؛ آفتاب

خورشیدی / xoršidi /: صفت. مربوط یا منسوب به خورشید؛ شمسی (سال خورشیدی، منظومهٔ خورشیدی)

خورشیدیها / xoršidihā /: اسم. راسته‌ای از تکیاختگان جانوری ردهٔ ریشه‌پاییان ویژهٔ آبهای صاف و روشن، کروی‌شکل و پوشیده شده از قشر سیلیسی یا کیتینی، با پاهای کاذب شعاعی و ظریف

خورگرفت / xorgereft ، ـها /: اسم. کسوف

خورند / xorand /: صفت. متناسب یا سازگار با چیزی و درخور آن (گرز باید خورند پهلوان باشد)

خورندگی / xorandegi /: اسم. خاصیت فیزیکی یا شیمیایی جسمی که موجب خوردگی می‌شود

خورنده / xorande ، ـها /: صفت. دارای ویژگی یا توانایی خوردگی ایجاد کردن (اسید خورنده)

خوروپف / xor(r)-o-pof /: اسم. خرناس

خوره / xore /: اسم. جذام

◙ **خوره داشتن**: به بیماری جذام مبتلا بودن

خورهٔ کاری را داشتن: [مجازی] به کاری علاقمند و در آن پیگیر بودن: **کِرم کاری را داشتن**

خوره گرفتن: به بیماری جذام دچار شدن

خوزی / xuzi /: صفت. ۱. منسوب به خوزستان ۲. /ـها / اهل خوزستان

خوش[1] / xoš /: صفت. ۱. شاد (آن روز خوش بودیم) ۲. [ادبی] خوب (هرچه پیش آید خوش آید)

◙ **خوش به حالت**: [گفتاری] خوشا به حالت

◙ **خوش آمدن**: ۱. مورد پسند قرار گرفتن (از آن خانه خوشش آمد) ۲. موجب خشنودی شدن (هر کس بیاید خوش آمده است)

خوش بودن: شاد بودن

خوش داشتن: خواستن؛ علاقه‌مند بودن (خوش دارم امروز تو را مهمان کنم)

خوش کردن: خواستن؛ علاقه داشتن (خوش کرده‌ام امشب باهم برویم گردش)

خوش-[2]: پیشواژه. خوب (خوش‌آواز، خوش‌ادا)

خوش آب‌ورنگ	**خوش بنیه**	**خوش دوخت**
خوش آب‌وهوا	**خوش بو**	**خوش ذات**
خوش اخلاق	**خوش بیان**	**خوش رفتار**
خوش ادا	**خوش پشم**	**خوش رنگ**
خوش اشتها	**خوش ترکیب**	**خوش ریخت**
خوش اقبال	**خوش چاپ**	**خوش سابقه**
خوش اندام	**خوش چشم‌وابرو**	**خوش ساخت**
خوش آواز	**خوش حالت**	**خوش سایه**
خوش آهنگ	**خوش خرام**	**خوش سلیقه**
خوش باطن	**خوش خط**	**خوش سیرت**
خوش بافت	**خوش خطّ‌وخال**	**خوش سیما**
خوش برخورد	**خوش خلق**	**خوش شانس**
خوش برش	**خوش خنده**	**خوش صحبت**
خوش برورو	**خوش خو**	**خوش صدا**

خوش صورت	خوش عکس	خوش مشرب
خوش طالع	خوش فرم	خوش معاشرت
خوش طبع	خوش فطرت	خوش معامله
خوش طرح	خوش فکر	خوش منظر
خوش طعم	خوش قامت	خوش منظره
خوش طینت	خوش قدوبالا	خوش نَفَس
خوش ظاهر	خوش قیافه	خوش نقش
خوش عادت	خوش لباس	خوش نما
خوش عاقبت	خوش لهجه	خوش نیّت
خوش عطر	خوش محضر	خوش هیکل

خوشا / xošā /: صوت. خوب است؛ چه خوب است

▣ **خوشا به حالت**: چقدر خوشبختی (در هنگامی گفته می‌شود که مخاطب دارای وضع خوب یا در معرض رویداد خوشایندی است)؛ خوش به حالت [گفتاری]

خوشاب / xošāb /: اسم. [قدیمی] کمپوت

خوشامد / xošāmad ، ـها /: اسم. ۱. سخنی که در استقبال از کسی گفته می‌شود (استاندار به مهمانان خوشامد گفت) ۲. سخنی که برای به‌دست آوردن دل کسی و جلب محبت یا توجه او گفته می‌شود (خوشامدگویی)

خوشامدگویی / xošāmadguyi ، ـها /: اسم. ۱. عمل یا فرایند گفتن سخنانی در استقبال از کسی، به‌نشانهٔ خوشحالی از آمدن او؛ خیرمقدم (پس از مراسم خوشامدگویی، مهمانان به اتاقهایشان هدایت شدند) ۲. عمل یا فرایند گفتن سخنان خوشایندِ شنونده (زیبایی خط شما یک واقعیت است و من قصد خوشامدگویی ندارم)

خوشایند / xošāyand /: صفت. دارای وضع یا کیفیّتی مورد پسند و دلخواه (رفتار خوشایند، منظرهٔ خوشایند). به همین قیاس: **خوشایند بودن؛ خوشایند شدن**

خوشباش / xošbāš ، ـها /: اسم. [ادبی] شادباش؛ تبریک

خوشباور / xošbāvar ، ـها؛ ـان /: صفت. دارای عادت یا ویژگی خوشباوری (مرا بگو که چقدر خوشباور بودم)

خوشباوری / xošbāvari ، ـها /: اسم. ۱. عادت یا ویژگی ذهنی که موجب می‌شود شخص سخنان یا خبرهای خوشایند را زود باور کند یا در مورد خبرها و سخنان ارزیابی خوشبینانه داشته باشد ۲. زودباوری

خوشبخت / xošbaxt ، ـها؛ ـان /: صفت. برخوردار از خوشبختی (مرد خوشبخت، ملت خوشبخت). به همین قیاس: **خوشبخت بودن؛ خوشبخت شدن؛ خوشبخت کردن**

خوشبختانه / xošbaxtāne /: قید. واژه‌ای که برای نشان دادن خوبی یک رویداد به کار می‌رود (خوشبختانه امسال محصول گندم خوب بود)

خوشبختی / xošbaxti ، ـها /: اسم. برخورداری از زندگی دلخواه و خوشایند (ثروت خوشبختی نمی‌آورد)

خوشبین / xošbin ، ـها؛ ـان /: صفت. دارای خوش‌بینی (من به آینده خوشبین هستم)

خوشبینی / xošbini ، ـها /: اسم. ۱. اعتقاد به خوب بودن پدیده، رویداد یا شخصی ۲. اعتقاد به خوب بودن رویدادها و پیشرفت جهان و امیدواری به آیندهٔ آن (خوشبینی به آینده از اعتماد به بشریت و تواناییهای آن سرچشمه می‌گیرد)

خوش پز / xošpoz /: صفت. [گفتاری] دارای جامه و آرایش مرتب و خوشایند

خوشپوش / xošpuš ، ـها؛ ـان /: صفت. ۱. دارای جامهٔ برازنده (یک خانم خیلی خوشپوش راهنمایی ما را برعهده داشت) ۲. دارای عادت و توانایی پوشیدن جامهٔ برازنده و زیبا (جمیله زن خوشپوشی بود). به همین قیاس: **خوشپوشی**

خوشتراش / xoštarāš /: صفت. ۱. دارای تراش خوب (مجسمهٔ خوشتراش) ۲. زیبا و دارای شکل یا حالت خوشایند (هیکل خوشتراش)

خوش‌تیپ / xoštip /: صفت. دارای زیباییهای ویژهٔ جنس خود از لحاظ تناسب اندام و برازندگی (خیلی خوش‌تیپ شده بود). به همین قیاس: **خوش‌تیپی**

خوش‌جنس / xošjens /: صفت. ۱. دارای مادهٔ اولیهٔ مرغوب ۲. دارای حسن نیّت و نیکخواهی نسبت به دیگران (مدیرمان خوش‌جنس است و بی‌خود سخت نمی‌گیرد). به همین قیاس: **خوش‌جنسی**

خوشحال / xošhāl /: صفت. شاد

▣ **خوشحال شدن**: شاد شدن (از دیدنت خیلی خوشحال شدم). به همین قیاس: **خوشحال کردن**

خوشحالی / xošhāli /: اسم. [گفتاری] شادی

▣ **خوشحالی داشتن**: موجب یا درخور شادی بودن (موفقیت خوشحالی هم دارد)

خوشحالی کردن: شاد شدن؛ به شادی پرداختن (همه دست می‌زدند و خوشحالی می‌کردند)

خوش‌حساب / xošhesāb ، ـها /: صفت. دارای عادت یا ویژگی پرداخت بدهی خود در سرموعد (مشتریهای ما همه خوش‌حساب هستند). به همین قیاس: **خوش‌حسابی**

خوش‌خبر / xošxabar /: صفت. ۱. دارای خبر خوش (خوش‌خبر باشی، چه شده؟) ۲. دارای عادت یا توانایی آوردن خبرهای خوش (تو همیشه خوش‌خبر هستی). به همین قیاس: **خوش‌خبری**

خوشخدمتی / xošxedmati ، ـها /: اسم. عمل یا فرایند انجام دادن خدمتهای بیش از وظیفه یا حد مرسوم، تنها برای جلب توجه کسی و بهره‌برداری از آن (لازم نیست این‌قدر برای رییس خوشخدمتی بکنی)

خوشخرام / xošxarām /: صفت. [ادبی] دارای خرامیدن خوشایند

خوشخواب / xošxāb /: صفت. ۱. دارای عادت یا استعداد خوب و آسوده خوابیدن ۲. ☜ تشک خوشخواب، **تشک**

خوشخوان / xošxān ، ـها /: صفت. دارای آواز خوش؛ خوش‌آواز (گر خوش آواز بودی و خوشخوان)

خوش‌خوراک / xošxorāk /: صفت. ۱. دارای اشتهای خوب (بچه‌ها همه خوش‌خوراک هستند و هیچوقت غذا از سر سفره بر نمی‌گردد) ۲. الف) دارای ذائقهٔ خوب ب) دوستدار خوردنیهای خوشمزه و دارای سلیقه در انتخاب آنها ۳. مناسب برای تهیهٔ خوراک خوب (این برنج خیلی خوش‌خوراک است)

خوش‌خوشان / xošxošān /: صفت. [گفتاری] دستخوش شادی و شادمانی بسیار (عروس گریه می‌کرد و مادر خوش‌خوشانش بود)

خوش‌خوشک / xošxošak /: قید. بآرامی؛ با فراغت و خوشی (خوش‌خوشک رفتند تا نزدیک ظهر رسیدند به ابشار دوقلو)

خوش‌خیال / xošxiyāl ، ـها /: صفت. [مجازی] دارای خوش‌بینی افراطی و بی‌مورد (من چقدر خوش‌خیال بودم که به امید کمک تو ماندم). به همین قیاس: **خوش‌خیالی**

خوش‌خیم / xošxim /: صفت. فاقد اثر یا پیامد زیانبار یا خطرناک (غدهٔ خوش‌خیم)

خوش‌دست / xošdast /: صفت. دارای وضع یا حالتی که بخوبی در دست جا بگیرد یا بتوان با دست به کار گرفت (ارهٔ خوش‌دست)

خوشدل / xošdel /: صفت. ۱. شاد ۲. خرسند؛ راضی. به همین قیاس: **خوشدلی**

خوش‌ذوق / xošzowq, – jo:q ، ـها؛ ـان /: صفت. دارای نیروی ابتکار و توانایی نوآوری خوشایند

خوشرقصی / xošraqsi ، ـها /: اسم. [تعریض] رفتار چاپلوسانه و همراه با زیاده‌روی، برای به‌دست آوردن دل کسی و بهره‌برداری از او (این‌قدر برای دبیر فیزیک خوشرقصی کردی، فایده‌ای هم داشت؟). به همین قیاس: **خوشرقص**

خوش‌رکاب / xošrekāb /: صفت. دارای ویژگی یا توانایی خوب سواری دادن (اسب خوش‌رکاب، دوچرخهٔ خوش‌رکاب)

خوشرو / xošru ، ـها؛ ـیان /: صفت. دارای روی گشاده و مهربان (یک آقای مؤدب و خوشرو جلو آمد...). به همین قیاس: **خوشرویی**

خوش‌زبان / xošzabān ، ـها /: صفت. دارای گفتار خوشایند، دلنشین یا قابل فهم (راهنمایمان مردی برازنده و خوش‌زبان بود)

خوشقدم / xošqadam /: صفت. [فرهنگ‌مردم] دارای قدم خوش‌یمن که آمدنش موجب رویدادهای خوب در آینده می‌شود (بچه خوشقدم بود و بعد از آمدنش کاروبار ما خوب شد)

خوشقلب / xošqalb /: صفت. دارای حسن نیّت و نیکخواه دیگران (سمیرا خیلی خوشقلب است و کسی را نمی‌رنجاند). به همین قیاس: **خوشقلبی**

خوش‌قواره / xošqavāre /: صفت. ۱. دارای طول و عرض و شکل مناسب (این فرش خیلی خوش‌قواره است) ۲. دارای تناسب (لباس خوش‌قواره)

خوش‌قول / xošqowl, –qo:l /: صفت. دارای عادت یا پیگیری در انجام دادن وعده یا تعهد خویش (امروز دیگر سعی کردم خوش‌قول باشم و سر وقت آمدم). به همین قیاس: **خوش‌قولی**

خوشگذران / xošgozarān /: صفت. دوستدار بزم، شادی و تفریح، که وقت خود را با آن کارها سپری کند؛ عیاش (چند جوان خوشگذران روزهای جمعه در آن باغ جمع می‌شدند)

خوشگذرانی / xošgozarāni ، ـها /: اسم. عمل یا فرایند گذراندن وقت با عیش و نوش یا عشقبازی (ارث پدر را خرج خوشگذرانی خودش و دوستانش کرد)

خوشگل / xošgel ، ـها /: صفت. [گفتاری] زیبا (دختر خوشگل، ماشین خوشگل). به همین قیاس: **خوشگل بودن؛ خوشگل شدن؛ خوشگل کردن**

خوشگلی / xošgeli /: اسم. [گفتاری] زیبایی (خوشگلی زنش، موجب دردسرش شده بود)

خوش‌گوشت[۱] / xošgušt /: اسم. کبابی که از لوزالمعدهٔ گوسفند تهیه می‌شود

خوش‌گوشت[۲]: صفت. ۱. دارای گوشت لذیذ و خوشمزه (کبک پرندهٔ خوش‌گوشتی است) ۲. دارای بافت ماهیچه‌ای ترمیم‌پذیر پس از زخم یا آسیب

خوشمزگی / xošmaz(z)egi /: اسم. ۱. وضع یا کیفیّت خوشمزه بودن (خوشمزگی سالاد به‌خاطر سس آن است) ۲. /ـها/ [مجازی] شیرینکاری؛ شوخی؛ لطیفه‌گویی (داشت برای حاضران خوشمزگی می‌کرد)

خوشمزه / xošmaz(z)e /: صفت. ۱. دارای مزهٔ خوب؛ لذیذ (غذای خوشمزه) ۲. [گفتاری] موجب شادی و خنده (آدم خوشمزه، داستان خوشمزه، حرف خوشمزه)

خوشنام / xošnām ، ـها /: صفت. برخوردار از خوشنامی؛ نیکنام (سعی کردند یک آدم خوشنام را جلو بیندازند). به همین قیاس: **خوشنام بودن**

خوشنامی / xošnāmi /: اسم. وضع یا کیفیّت معروف بودن به خوبی، درستکاری و رعایت ارزشهای اجتماعی؛ نیکنامی (او در نزد مردم به خوشنامی معروف بود)

خوش‌نشین / xošnešin ، ـها /: اسم. ۱. کارگر کشاورزی که در روستا، زمین و خانه از خود ندارد

۲. پیشه‌ور روستا؛ آفتاب‌نشین ۳. کسی که هر جا دلش خواست و خوشش آمد، اقامت می‌کند (اجاره‌نشین خوش‌نشین است). به همین قیاس: **خوش‌نشینی**

خوش‌نمک / xošnamak /: صفت. دارای مزهٔ شور خوشایند

خوشنود / xošnud / ☜ **خُشنود**

خوشنودی / xošnudi / ☜ **خُشنودی**

خوشنویس / xošnevis ، ـها؛ ـان /: صفت. دارای خط زیبا؛ خطّاط

خوشنویسی / xošnevisi ، ـها /: اسم. هنر یا فن نوشتن با خطّ زیبا؛ خطّاطی

خوش‌وبش / xoš-o-beš ، ـها /: اسم. [گفتاری] سلام، احوالپرسی و گفتگوی دوستانه (قدری باهم خوش‌وبش کردیم)

خوشوقت / xošvaqt /: صفت. خوشحال؛ شاد (از دیدار شما خیلی خوشوقت شدم). به همین قیاس: **خوشوقتی**

خوشه / xuše /: اسم. ۱. ☜ گل‌آذین خوشه، **گل‌آذین** ۲. /ـها/ میوه‌هایی که از گل‌آذین داری یک محور عمل می‌آید (مانند خوشهٔ انگور) ۳. /ـها/ [مجازی] هر چیز شبیه به آن ۴. [نجوم] گروهی از ستاره‌ها که در یک مسیر و با سرعت تقریباً برابر حرکت می‌کنند ۵. [نجوم] صورت فلکی بزرگی در منطقةالبروج که روشن‌ترین ستارهٔ آن سماک اعزل است: **سُنبُله**

◙ **خوشهٔ پروین** ☜ **پَروین**

خوشهٔ مرکّب: نوعی گل‌آذین که در آن محورهای فرعی کم و بیش منشعب است و از قاعده تا ساقه کوتاه می‌شود (مانند یوکا)

خوشه‌چین / xušečin ، ـها؛ ـان /: اسم. ۱. کسی که پس از درو و گرداوری محصول، خوشه‌های باقی‌مانده را از زمین برمی‌چیند؛ پساچین ۲. [کنایی] کسی که از هرجا و هرچیز بهره و توشه‌ای به‌دست می‌آورد. به همین قیاس: **خوشه‌چینی**

خوشی / xoši ، ـها /: اسم. شادی؛ خوشحالی

◙ **خوشی زیر دل کسی زدن**: [گفتاری] قدر آسایش و نعمت را نشناختن و برای برهم زدن آن تلاش کردن (مگر خوشی زیر دلت زده، که می‌خواهی این کار را ول کنی؟)

خوش‌یمن / xošyomn /: صفت. [گفتاری] موجب رویدادها و پیامدهای خوب و خوشایند؛ خجسته؛ فرخنده؛ میمون (دیدن اسب در خواب خوش‌یمن است)

خوش‌یمنی / xošyomni /: اسم. [گفتاری] وضع یا کیفیّت خوش‌یمن بودن؛ خجستگی؛ فرخندگی؛ میمنت (هرچه از خوش‌یمنی این خانه بگویم کم گفته‌ام)

خوض / xowz /: اسم. [ادبی] ژرف‌اندیشی

◙ **خوض کردن**: دربارهٔ چیزی بخوبی اندیشیدن

خوف / xowf /: اسم. ترس؛ بیم

◙ **خوف داشتن**: بیم داشتن (خیلی خوف داشت از اینکه او را به‌جای بد آب‌وهوا بفرستند)

خوف کردن: ترسیدن (خوف نکن، چیزی نیست، دارند تمرین می‌کنند)

خوفناک / xowfnāk /: صفت. ترسناک؛ ترس‌آور (توی غار خیلی خوفناک بود)

خوف‌و رجا / xowf-o-rajā /: اسم. [ادبی] بیم و امید (ما را میان خوف و رجا نگهداشته بودند)

خوک / xuk /: اسم. ۱. دوازدهمین سال از سالهای تقویم ترکستانی ☜ **تقویم** ۲. /ـها؛ ـان/ جانور پستاندار از زیر راستهٔ خوکها، بدون شاخ و شاخک، دارای پوزهٔ دراز و متحرک، دندانهای نیش دراز و خمیده، بدن سنگین با اندامهای نسبتاً کوتاه و پوست کلفت و پوشیده از موهای زبر. در بسیاری کشورها این جانور را برای پوست، مو، گوشت و چربی پرورش می‌دهند

◙ **خوک خاکی** ☜ **آرذوارک**

خوک دریایی ☜ **دُلفین-۲**

خوک گینه ☜ خوکچهٔ هندی، **خوکچه**

خوک وحشی ☜ **گُراز-۲**

خوکچه / xukče ، ـها /: اسم. ۱. خوک کوچک ۲. بچهٔ خوک

◙ **خوکچهٔ هندی**: جانور پستاندار کوچک از راستهٔ جوندگان، بومی آمریکای جنوبی، دارای جثه‌ای گوشتالو، موی کوتاه و تقریباً بی‌دم، که بآسانی اهلی می‌شود و در آزمایشهای زیست‌شناسی کاربرد فراوانی دارد: **خوک گینه**

خوکدانی / xukdāni ، ـها /: اسم. ۱. طویلهٔ خوکان ۲. [مجازی] جای بسیار کثیف و نامناسب برای زندگی (تو اسم این خوکدانی را گذاشته‌ای اتاق؟)

خوکک / xukak /: اسم. اریون

خوکها / xukhā /: اسم. زیرراسته‌ای از پستانداران راستهٔ جفت‌سمان، بدون شاخ و شاخک، دارای سی و چهار تا چهل و چهار دندان و نیشهای دراز و خمیده (شامل تیرهٔ **خوکهای دنیای جدید** و تیرهٔ **خوکهای دنیای قدیم**)

خوگر / xugar /: صفت. دارای انس یا عادت به چیزی؛ مأنوس: **خوگیر**. به همین قیاس: **خوگر بودن؛ خوگر شدن**

خوگیر / xugir / ☜ **خوگَر**

خولنجان / xulanjān ، ـها /: اسم. گیاه پایا از تیرهٔ زنجبیلیان، دارای ریزوم ضخیم و گوشتدار، به‌رنگ سرخ تیره با بوی قوی و معطر و طعم تند، ساقه‌های هوایی فراوان، برگهای متناوب غلافدار و دراز، نوک‌تیز و بی‌کرک، گلهای فراوان مجتمع خوشه‌ای، میوهٔ پوشینه با دانه‌های فراوان. از ریزوم این گیاه به‌عنوان چاشنی و دارو استفاده می‌شود

خون / xun / : اسم. ۱. مایع سرخی که قلب و عروق خونی مهره‌داران را پر می‌کند و از پلاسما، گویچه‌ها و ذرات شناور در آن، تشکیل شده است؛ اکسیژن و مواد غذایی را به اندامها می‌رساند و مواد دفعی را از آنها برمی‌گرداند ۲. مایعی کمابیش همانند آن در بی‌مهرگان ۳. /ـها/ [مجازی] قتل؛ کشتار (خون ناحق)

▣ **خون ناحق**: [کنایی] کشتار ناروا

▣ **خون از انگشتان / دست کسی چکیدن**: [کنایی] بسیار بی‌رحم بودن او

خون از دماغ کسی نیامدن: [کنایی] به کسی کمترین آسیبی نرسیدن (با اینکه ماشین دو تا معلق زد حتی خون از دماغ کسی نیامد)

خون از صورت کسی چکیدن: [مجازی] کاملاً سالم و شاداب بودن او

خون آمدن: جاری شدن خون از محل زخم، رگ یا مویرگی در بدن (چاقو دستم را برید خون آمد)

خون انداختن: دچار خونریزی کردن؛ باعث خونریزی شدن (زد و دماغش را خون انداخت)

خون به‌پاکردن: جنگ و جدال سخت و خونین برپا کردن (آرام باش، چرا می‌خواهی خون به‌پا کنی؟)

خون به دل کسی کردن: [مجازی] او را سخت آزرده یا غمگین کردن (با این کارهایت خون به دل ما می‌کنی). به همین قیاس: **دل کسی را خون کردن**

خون جگر / دل خوردن: [مجازی] رنج و اندوه بسیار تحمل کردن (خون جگر خوردم تا بزرگت کردم. خون دل می‌خورد و چیزی نمی‌گفت)

خون جلو چشم کسی را گرفتن: [مجازی] براثر خشم در صدد کشتن او برآمدن (خون جلو چشمش را گرفته بود و حرف گوش نمی‌کرد): **جلو چشم کسی را خون گرفتن**

خون خود را کثیف کردن: [مجازی] عصبانی شدن (ولش کن، بی‌خود خون خود را کثیف نکن)

خون، خون کسی را خوردن: [کنایی] بسیار ناراحت و عصبانی شدن و دَم برنیاوردن (از حرفهایش خون، خونم را می‌خورد)

خون دادن: ۱. انتقال خون (همه رفتیم خون بدهیم) ۲. [کنایی] از جان گذشتن (جوانان ما در این راه خون داده بودند)

خون را با خون شستن: [مجازی] انتقام کشته شدن کسی را با کشتار گرفتن (خون را که نباید با خون شست)

خون را بند آوردن: جلو خونریزی از عضوی را گرفتن (رگش را بست و خون را بند آورد). به همین قیاس: **خون بند آمدن**

خون راه افتادن: [کنایی] قتلی روی دادن؛ کشت و کشتار شدن (گفتم حالا خون راه می‌افتد)

خون راه انداختن: [کنایی] کشت و کشتار کردن (چیزی نمانده بود خون راه بیندازد)

خون رفتن: خونریزی کردن (تا به بیمارستان برسد یک ربع از بدنش خون رفت)

خون ریختن: [کنایی] کشت و کشتار کردن (چه خونها ریختند!)

خون کردن: کسی را کشتن؛ مرتکب قتل شدن (چرا بترسم؟ مگر خون کرده‌ام؟). به همین قیاس: **خون به راه انداختن**

خون کسی از خون دیگری رنگین‌تر بودن: [مجازی] زندگی او را به دیگری ترجیح دادن (مگر خون من از خون شما رنگین‌تر است؟)

خون کسی به‌جوش آمدن: [کنایی] دستخوش خشم شدید شدن (از این حرف خون من به‌جوش آمد)

خون کسی پای خودش بودن: [مجازی] مسئول مرگ احتمالی خود بودن (اگر بیاید خونش پای خودش است)

خون کسی حلال بودن: [مجازی] سزاوار اعدام بودن (اگر این کار را کرده باشد خون او حلال است)

خون کسی درنیامدن: [مجازی] در نهایت افسردگی، نومیدی یا حیرت و خشم بودن و به‌روی خود نیاوردن (اگر کارد می‌زدی خونش در نمی‌آمد)

خون کسی را به‌جوش آوردن: [کنایی] او را سخت عصبانی کردن (آن‌قدر گفت تا خونش را به‌جوش آورد)

خون کسی را به گردن گرفتن: [مجازی] مسئولیت قتل او را پذیرفتن (گفتند تو صغیری اعدامت نمی‌کنند، خون تقی را تو به گردن بگیر)

خون کسی را پایمال کردن: [مجازی] او را کشتن و مجازات نشدن (نمی‌گذارم خون پسرم را پایمال کنند). به همین قیاس: **خون کسی پایمال شدن**

خون کسی را در شیشه کردن: [مجازی] او را سخت در تنگنا گذاشتن و شکنجه کردن (گرانفروشان و محتکران خون مردم را در شیشه کرده‌اند)

خون کسی را ریختن: [کنایی] او را کشتن

خون کسی را مکیدن: [مجازی] او را استثمار کردن (مشتی سرمایه‌دار محتکر خون مردم را می‌مکیدند)

خون گرفتن: ۱. انتقال خون ۲. گرفتن خون با وسایل مصنوعی؛ حجامت

از خون خود گذشتن: [مجازی] آمادهٔ جانبازی و مرگ شدن (از خون خود می‌گذرم و حسابت را می‌رسم)

به خون کسی تشنه بودن: [مجازی] ۱. کینهٔ کسی را سخت به‌دل داشتن (او به خون من تشنه است) ۲. خواهان کشتن او بودن

در خون خود غلتیدن: [کنایی] دچار خونریزی شدید بودن (وقتی رسیدیم، دیدیم در خون خودش می‌غلتد)

خونابه / xunābe / : اسم. مایعی که هنگام لخته شدن خون روی آن می‌ماند

خون‌ادراری / xun'edrāri / ☜ هِماتوری

خـــون‌آشام / xunāšām ، ـهـــا / : صـفت. خـونخوار ‹ گرگ خون‌آشام ›
خون‌آلود / xunālud / : صفت. آلوده شده با خون؛ خونی؛ خونین ‹ در خانه‌اش کارد و لباسهای خون‌آلود پیدا کردند ›
خونبار / xunbār / : صفت. دارای بارشی به صورت خون ‹ چشم خونبار ›
خون‌بر / xunbor / ☜ **خون‌بَند**
خون‌بند / xunband / : صفت. دارای ویژگی بـند آوردن خونریزی: خون‌بُر
خونبها / xunbahā / : اسم. ۱. پول یا مالی که در عوض کشته شدن کسی دریافت یا پرداخت مـی‌شود ۲. آنـچه بازماندگان شخص کشته شده از قـاتل (یـا کسـان او) مـطالبه یـا دریـافت مـی‌کنند. بـه هـمین قـیاس: **خونبها خواستن؛ خونبها دادن؛ خونبها گرفتن**
خونتا / xontâ ، ـها / : اسم. شورای نظامی اداره کـنندهٔ کشور پس از کودتا
خون‌جگر / xunjegar / ☜ **جگرخون**
خونچکان / xunčekān / : صفت. دارای وضع یا حـالتی که قطره‌های خون از آن بـچکد ‹ چشم خونچکان، شمشیر خونچکان ›
خونچه / xonče / ☜ **خوانچه**
خونخوار / xunxār / : صفت. ۱. دوستدار کشتن و خـون ریختن ‹ شاه خونخوار › ۲. دارای ویـژگی تـغذیه از خـون جانوران خونگرم (مانند زالو و برخی خفاشها)
خونخواری / xunxāri / : اسم. وضع یا کیفیّت خونخوار بودن؛ بی‌رحمی؛ ستمگری
خونخواهی / xunxāhi ، ـها / : اسم. تلاش برای گرفتن انـتقام از قـاتل یـا قـاتلان ‹ مـردم بـه خونخواهی شهیدان برخاستند ›
خون‌دماغ / xundamāq / : اسم. [گفتاری] خـونریزی از بینی
◘ **خون‌دماغ شدن**: خون از بینی آمـدن ‹ ایـن‌قدر، جـلو افـتاب نگرد، خون‌دماغ می‌شوی ›
خونروش / xunraveš / : اسم. [پزشکی] اسهال خونی
خونریزی / xunrizi ، ـها / : اسـم. ۱. وضـع یـا کـیفیّت جریان یافتن خون به بیرون از رگهای خـونی ‹ خونریزی داخلی، خونریزی بینی › ۲. [مجازی] عمل یا فرایند کشـتار مردم ‹ جنگ و خونریزی ›
◘ **خونریزی داخلی**: فرایند ترشح خون به داخل حـفره‌های بدن. به همین قیاس: **خونریزی خارجی**
◘ **خونریزی‌کردن**: دچار خونریزی شدن
خـونزی / xunzi ، ـهـا؛ ـان / : اسم. [زیسـت‌شناسی] جاندار انگل خون (مانند عامل مولد بیماری مـالاریا و عامل مولد بیماری خواب)
خـونساز / xunsāz ، ـهـا / : صـفت. دارای ویـژگی یـا توانایی افزایش دادن میزان هموگلوبین در خون
خونسرد / xunsard / : صفت. ۱. دارای ویـژگی تـابعیت دمای بدن از دمـای مـحیط ‹ ماهی جانوری خونسرد است › ۲. فاقد واکنش عاطفی یا هـیجانی ‹ جـواد خیلی خونسرد است › ۳. دارای توانایی پیشگیری از ابراز واکنش هیجانی در برابر رویدادهای ناملایم ‹ خونسرد بـاش، چـیزی نـیست › ✱ مقابل: **خونگرم**
خونسردی / xunsardi / : اسم. وضع یا حالت خونسرد بودن ‹ خونسردی خوب است، اما نه این‌قدر ›
خونسنگ / xunsang / : اسم. هماتیت
خون‌شاشی / xunšāši / ☜ **هِماتوری**
خون‌شناسی / xunšenāsi / : اسم. شـاخه‌ای از دانش زیست‌شناسی که از شکل خون و بافتهای تشکیل دهندهٔ آن بحث می‌کند. به همین قیاس: **خون‌شناس**
خونفشان / xunfešān / : صفت. [ادبی] دارای ویژگی یا توانایی افشاندن خون ‹ چشم خونفشان ›
خونگرم / xungarm / : صفت. ۱. دارای دمای بدن کمابیش ثابت در برابر تغییر دمای مـحیط ‹ جانور خونگرم › ۲. دارای حساسیت عاطفی ‹ جوان خونگرم و مهربانی است › ۳. دارای واکنش مهرآمیز نسـبت بـه مـحبت و دوسـتی دیگـران ‹ آن شب خیلی خونگرم و بامحبت بود › ✱ مقابل: **خونسرد**
خونگرمی / xungarmi / : اسم. وضع یا حالت خونگرم بودن ‹ با خونگرمی از ما پذیرایی کرد ›
خونگیری / xungiri ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند گرفتن خون جاندار (انسان یا حیوان) برای آزمـایش، انـتقال خون یا درمان
خونمردگی / xunmordegi ، ـهـا / : اسـم. خـونریزی موقت و لخته شده در زیـر پـوست ‹ در چند نقطه از بدن خونمردگی دیده می‌شد ›
خون‌هراسی / xunharāsi / : اسم. [روان‌شناسی] ترس شدید و بیمارگونه از دیدن خون
خونی / xuni / : صفت. ۱. مربوط به خون ‹ بیماری خونی › ۲. خون‌آلود ‹ پیراهن خونی › ۳. دارای دشمنی و کینهٔ شدید ‹ دشمن خونی ›
خونین / xunin / : صـفت. [ادبـی] ۱. خـون‌آلود ‹ صورت خونین › ۲. دارای کشتار و خونریزی ‹ جنگ خونین ›
خونین‌ومالین / xunin-o-mālin / : صـفت. مـجروح و خون‌آلود ‹ او را خونین‌ومالین آوردند و خواباندند روی تخت ›
خوی / xoy / : اسم. ۱. [ادبی] عرق ۲. آبی کـه از زمـین می‌جوشد
خوی / xuy ، ـها / : اسم. [ادبی] خو
خویش[1] / xiš ، ـهـا؛ ـان / : اسم. خـویشاوند ‹ خویش نزدیک ماست ›

خویش[۲]: ضمیر. [ادبی] خویشتن؛ خود شخص ‹ دست خویش، کتاب خویش ›
خویشاوند / xišāvand ، ـها؛ ـان /: اسم. کسی که با دیگری دارای پیوند خانوادگی است ‹ با هر کس خویشاوند بود، کمکش می‌کرد و دستش را می‌گرفت ›
▣ **خویشاوند سببی**: هریک از کسانی که به خاطر ازدواج خود یا یکی از افراد خانواده‌شان با فردی از خانوادهٔ یک شخص، با او خویشاوند می‌شوند ‹ عموی زنت خویشاوند سببی تو می‌شود ›
خویشاوند نسبی: کسی که با شخصی دارای جدّ مشترک است ‹ عموی تو خویشاوند نسبی توست ›
خویشاوند نزدیک: کسی که پیوند خانوادگی او با شخص بسیار نزدیک است. به همین قیاس: **خویشاوند دور**
خویشاوندی / xišāvandi ، ـها /: اسم. وضع یا کیفیّت خویشاوند بودن؛ خویشی ‹ با او هیچ خویشاوندی ندارم ›
خویشتن / xištan /: ضمیر. [ادبی] خودِ شخص ‹ خویشتن سیم و غله اندوزند ›
خویشتن‌بینی / xištanbini /: اسم. خودبینی
خویشتندار / xištandār /: صفت. دارای عادت یا گرایش به خویشتنداری
خویشتن‌داری / xištandāri ، ـها /: اسم. [ادبی] خودداری از نشان دادن واکنش عاطفی یا هیجانی
خویشفرما / xišfarmā ، ـها؛ ـیان /: اسم. کسی که کارفرمای خودش است و به جای فروش نیروی کار، محصول کارش را به خریدار می‌فروشد
خویشکار / xiškār ، ـها؛ ـان /: صفت. [ادبی] ۱. وظیفه‌شناس ۲. آماتور
خویشکاری / xiškāri /: اسم. [ادبی] ۱. وظیفه‌شناسی ۲. آماتوری
خویشی / xiši /: اسم. خویشاوندی
ـخویی / xuyi /: پیواژه. وضع یا کیفیّت داشتنِ خوی معیّن ‹ تندخویی، درنده‌خویی ›: **ـخوئی**
خیابان / xiyābān ، ـها /: اسم. ۱. راه همگانی ساخته شده در یک شهر یا روستا، که معمولاً دارای پیاده‌روهایی در دوسوی سواره‌رو است ۲. گذرگاه پهن جدول‌بندی‌شده در یک باغ، پارک، ورزشگاه و مانند آن
▣ **خیابان‌گزکردن**: [کنایی] راهپیمایی بیهوده کردن؛ از روی بیکاری در خیابان راه رفتن
خیابان‌بندی / xiyābānbandi ، ـها /: اسم. طراحی و شیوهٔ ساختمان خیابانهای یک محل یا شهر
خیابان‌کشی / xiyābānkeši ، ـها /: اسم. عمل یا فرایند ساختن خیابان
خیابان‌گردی / xiyābāngardi ، ـها /: اسم. ۱. گردش در خیابان ۲. [کنایی] عمل یا فرایند پیمودن خیابانها به‌خاطر بیکاری و برای وقت‌گذرانی

خیابانی / xiyābāni /: صفت. مربوط یا منسوب به خیابان ‹ تظاهرات خیابانی ›
خیار / xiyār ، ـات /: اسم. ۱. [حقوق] اختیاری که به هریک از دوطرف معامله برای فسخ آن داده می‌شود ۲. /ـها / گیاه علفی از تیرهٔ خیاریان، دارای گونه‌های مختلف، ساقهٔ خوابیده و پوشیده از تارهای زبر، برگهای بزرگ دندانه‌دار، گلهای زرد و میوهٔ خوراکی معطر، استوانه‌ای و سبزرنگ ۳. /ـها / میوهٔ آن گیاه
▣ **خیار اصلی**: [حقوق] اختیاری که به حکم قانون وجود دارد
خیار تأخیر: [حقوق] اختیار فروشنده برای فسخ معامله، درصورتی که خریدار بهای آنچه را خریده در وقت تعیین شده نپردازد
خیار تدلیس: [حقوق] اختیار خریدار برای فسخ، در صورتی که فروشنده در آنچه فروخته تقلب کرده باشد
خیارترشی: ۱. خیار ریز مناسب برای ترشی ۲. ☜ **خیار ترشی**
خیار چنبر ☜ **خیارچنبر**
خیار حیوان: [حقوق] اختیار خریدار برای فسخ تا سه‌روز پس از معامله، درصورتی که مورد معامله حیوان باشد
خیار رؤیت: [حقوق] اختیار خریدار برای فسخ، درصورتی که کالا غیر از آن باشد که قبلاً به خریدار نشان داده شده است
خیار شرط: [حقوق] اختیاری که در حین معامله برای هریک از دو طرف برای فسخ معامله قایل شده باشند ‹ مانند اینکه اگر خریدار تا دو ماه کالا را نخواست حق فسخ دارد ›
خیار عیب: [حقوق] اختیار خریدار برای فسخ، درصورتی که پس از معامله معلوم شود کالا عیبی دارد و قبلاً فروشنده آن را نگفته است
خیار عین: [حقوق] اختیار خریدار برای فسخ، درصورتی که کالا موجود یا در دسترس فروشنده نباشد ‹ ماهی صید نکرده را نمی‌توان فروخت ›
خیار غبن: [حقوق] اختیار هریک از دو طرف معامله برای فسخ، درصورتی که طرف دیگر او را مغبون کرده باشد
خیار قلمی: خیار باریک و استوانه‌ای شکل با سطح هموار
خیار مجلس: [حقوق] اختیار هریک از دو طرف معامله برای فسخ، تا وقتی از مجلس معامله بیرون نیامده باشند
خیاران دریایی / xiyārānedaryāyi /: اسم. رده‌ای از جانداران نرمتن دریازی از شاخهٔ خارپوستان، دارای بدن نرم دراز و استوانه‌ای، دهان و مخرج در دو سر بدن و ۱۰ تا ۳۰ شاخک جمع‌شونده در اطراف دهان
خیار دریایی / xiyāredaryāyi /: اسم. هریک از افراد ردهٔ خیاران دریایی

خیارترشی / xiyārtorši /: اسم. ترشی خیار؛ خیاری که در سرکه خوابانده‌اند و به‌صورت ترشی در آمده است
خیارچنبر / xiyārčambar, -čanbar ، ـها /: اسم. گونه‌ای خیار با میوه‌ای که به‌شکل کمان در آمده و پوست آن راه‌ـراه و شیاردار است
خیارشور / xiyāršur ، ـها /: اسم. خیار سبز که آن را مدتی در آب‌نمک می‌خوابانند و به عنوان مادهٔ خوراکی کاربرد دارد
خیارک / xiyārak ، ـها /: اسم. [پزشکی] بزرگ شدن غدهٔ لنفاوی، بویژه در زیر بغل یا کشالهٔ ران، که بسیار دردناک است
خیاره / xiyāre /: اسم. شیار برآمدهٔ عمودی در بدنهٔ یک استوانه (مانند ستون)
خیاریان / xiyāriyān /: اسم. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای جداگلبرگ، علفی یک‌ساله یا پایا، دارای برگهای سادهٔ یک در میان، ساقه‌های خزنده یا بالارونده، گلهای نر و مادهٔ جداگانه و غالباً برروی یک پایه و کاسه‌ای عموماً چسبیده به یک جام قیفی‌شکل (مانند خربزه و کدو): **کدوییان**
خیاط / xayyāt ، ـها؛ ـان /: اسم. ۱. کسی که دارای مهارت در فن خیاطی است ۲. کسی که کارش دوختن جامه است؛ دوزنده
خیاطی / xayyāti /: اسم. ۱. عمل دوختن جامه و آنچه از جنس پارچه است (دارم خیاطی می‌کنم) ۲. کار خیاط (شغل من خیاطی است) ۳. /ـها / کارگاه خیاط (در خیاطی کار می‌کنم) * دوزندگی
◙ **خیاطی زنانه**: کارگاهی که در آن جامه‌های زنانه می‌دوزند. به همین قیاس: **خیاطی مردانه**
◙ **خیاطی‌کردن**: جامه دوختن؛ دوخت‌ودوز کردن
خیال / xiyāl ، ـها؛ ـات /: اسم. ۱. تجسم یا تصور چیزی در ذهن، هنگامی که آن چیز در پیش چشم حاضر نیست (همین‌که بیکار می‌شد، خیال وطن، خانه و خانواده به سراغش می‌آمد) ۲. تصوری که ناشی از اشتباه حواس یا بد کار کردن آنهاست (خیال کردم کسی پشت پنجره است) ۳. اندیشه‌ای که محصول ذهن و گرایشهای آن است و نه واقعیت موجود (با نیروی خیال به خیلی جاها می‌توان رفت، ولی به جایی نمی‌توان رسید) ۴. اندیشه‌ای که واقعیت خارجی یا ارزش عملی پیدا نکرده است (تو هنوز میان واقعیت و خیال فرق نمی‌گذاری) ۵. [مجازی] ذهن؛ مخیّله (او را در خیال مجسم می‌کرد) ۶. [گفتاری]اندیشهٔ ناشی از بیم و نگرانی (خیال برش داشت که نکند او دزد باشد) ۷. [گفتاری] فرض (خیال کن او دزد، چه چیز تو را می‌خواهد ببرد؟) ۸. [گفتاری] گمان (خیال می‌کرد می‌تواند از عهدهٔ این کار برآید)
◙ **خیال باطل / خام / واهی**: اندیشه و تصور بیهوده
◙ **خیال بد به دل راه ندادن**: در موردی نگران نشدن (هرجا باشد تا یک ساعت بر می‌گردد خیال بد به دلت راه نده)
خیال بدکردن: بد گمان شدن (خیال بد نکن، او فقط می‌خواست کمکت کند)
خیال برداشتن: دچار بیم و نگرانی شدن (در آن تنهایی خیال برش داشته بود)
خیال داشتن: قصد داشتن؛ نیّت داشتن (خیال داشت خانه را بفروشد، من نگذاشتم)
خیال در سر پروراندن: تصویری معمولاً نامعقول را در ذهن پرورش دادن (سالها این خیال را در سر می‌پروراند که روزی آن خانه را تصاحب کند)
خیال‌کردن: گمان کردن تصور کردن؛ پنداشتن
خیال کسی جمع بودن: آسوده خاطر بودن؛ نگرانی نداشتن (خیال من از بابت مغازه جمع است). به همین قیاس: **خیال کسی راحت بودن**
به خیال افتادن: قصد کردن؛ نیّت کردن (به خیال زن گرفتن افتاد)
به خیال کسی رسیدن: ۱. گمان کردن (به خیالش رسید چیزی پشت درختها تکان می‌خورد) ۲. اندیشیدن (به خیالم رسید بهتر است همه‌چیز را ول کنم و بروم)
خیالات / xiyālāt /: اسم. [گفتاری] غم و غصه (آن شب خیالات او نگذاشت بخوابم)
خیالاتی / xiyālāti /: صفت. دستخوش تصورهای نگران‌کننده یا توهّم (مثل اینکه خیالاتی شده‌ای، اینجاکه چیزی نیست)
خیال‌انگیز / xiyālangiz /: صفت. موجب پیدایش خیالهای خوشایند (دشت زیبایی خیال‌انگیزی داشت)
خیالباف / xiyālbāf ، ـها؛ ـان /: صفت. دارای عادت یا گرایش به خیالبافی (جوان خیالباف)
خیالبافی / xiyālbāfi ، ـها /: اسم. پرورش اندیشه‌های غیرواقعی یا غیرعملی (بس است دیگر، دست از این خیالبافی بردار و قدری واقع‌بین باش)
خیالپرداز / xiyālpardāz ، ـها؛ ـان /: صفت. ۱. خیالاتی ۲. خیالباف ۳. دارای گرایش یا توانایی ایجاد تصویرهای ذهنی یا صحنه‌های خیالی؛ خیالپرور
خیالپردازی / xiyālpardāzi ، ـها /: اسم. ۱. وضع یا کیفیّت خیالپرداز بودن ۲. تجسم صحنه‌های خیالی؛ خیالپروری
خیالپرست / xiyālparast ، ـها؛ ـان /: صفت. دوستدار رویدادهای خیالی و اندیشه‌های غیرعملی. به همین قیاس: **خیالپرستی**
خیالپرور / xiyālparvar /: صفت. ۱. خیالباف ۲. خیالپرداز
خیالپروری / xiyālparvari ، ـها /: اسم. ۱. خیالبافی ۲. تجسم صحنه‌ها یا موضوعهای خیالی؛ خیالپردازی

خیالی / xiyāli / : صفت. ۱. غیرواقعی؛ موهوم (قهرمان خیالی، معشوق خیالی) ۲. غیرعملی (نقشه‌های خیالی)

خیانت / xiyānat ، ـ‌ها / : اسم. ۱. عملی آگاهانه علیه اعتماد دیگری یا دیگران (خیانت در امانت) ۲. عملی آگاهانه علیه وفاداری نسبت به یک شخص، گروه یا نهاد (خیانت به همسر، خیانت به میهن). به همین قیاس: **خیانت دیدن؛ خیانت‌کردن؛ خیانت ورزیدن**

خیانت‌آمیز / xiyānatāmiz / : صفت. آمیخته به خیانت (رفتار خیانت‌آمیز)

خیانت‌پیشگی / xiyānatpišegi / : اسم. وضع یا کیفیّت خیانت‌پیشه بودن

خیانت‌پیشه / xiyānatpiše ، ـ‌ها؛ ـ‌گان / : صفت. دارای عادت یا گرایش به خیانت کردن (شریک خیانت‌پیشه او را فریب داد و دارونداریش را غارت کرد)

خیانتکار / xiyānatkār ، ـ‌ها؛ ـ‌ان / : صفت. دارای رفتار خیانت‌آمیز؛ خاین (دوست خیانتکار، همسر خیانتکار)

خیت / xit / : اسم. ۱. [گفتاری] ناموفق؛ ناکام (پا شدیم رفتیم سینما، بلیت تمام شده بود خیت شدیم) ۲. سرشکسته (با این پذیرایی‌ات مرا جلو مهمانها خیت کردی) * خیط

▣ **خیت کاشتن**: کاری را بد انجام دادن و موفق نشدن (با این سخنرانیت خیت کاشتی و آبروی ما را بردی)

خیتی / xiti / : اسم. [گفتاری] عدم موفقیت؛ ناکامی: **خیطی**

▣ **خیتی بالا آوردن**: شکست خوردن؛ در کاری موفق نشدن (سر امتحان خیتی بالا آوردم و نتوانستم درست جواب بدهم)

خیّر / xayyer ، ـ‌ها؛ ـ‌ان / : صفت. نیکوکار (مردم خیّر به یاری سیلزدگان شتافتند)

خیر[1] / xeyr / : اسم. ۱. خوبی (خیردیدن، کار خیر) ۲. سود؛ فایده؛ بهره (خیر او به کسی نمی‌رسد)

▣ **خیر بردن** ☜ **خیر دیدن**

خیر بودن: خوب بودن (نیتتان خیر است)

خیر دیدن: فایده یا خوبی دیدن (پسرم، خیر ببینی، ببر خیرش را ببین): **خیر بردن**

خیر رساندن: سود رساندن (تا حالا چقدر به تو خیر رسانده باشد خوب است؟)

خیرکسی را خواستن: خواهان سود یا توفیق او بودن (پدرت خیر تو را می‌خواهد)

خیرکسی رسیدن: از او سودی رسیدن (خیر او به کسی نرسیده که من دومی‌اش باشم)

به خیرگذشتن: آسیب یا زیانی نرسیدن؛ از خطر جستن (نزدیک بود بروم زیر ماشین که به خیر گذشت)

خیر[2]: قید. [گفتاری] پاسخ منفی مؤدبانه؛ نخیر (خیر، این‌طور نیست. خیر، تشریف ندارند)

خیرات / xeyrāt / : اسم. ۱. نیکوکاری، بویژه برای کسب ثواب (چقدر برای پدرش خیرات کردا) ۲. بخشش به نیازمندان (در راه خدا خیرات کن). به همین قیاس: **خیرات‌کردن**

خیراتی / xeyrāti / : صفت. خیرات شده یا مخصوص خیرات (حلوای خیراتی آورده بودند)

خیراندیش / xeyrandiš ، ـ‌ها؛ ـ‌ان / : صفت. دارای عادت یا گرایش به اندیشیدن در راه سود و بهروزی دیگران (دوستان خیراندیش به او توصیه کردند مغازه باز کند). به همین قیاس: **خیراندیشی**

خیرخواه / xeyrxāh ، ـ‌ها؛ ـ‌ان / : صفت. خواهان و دوستدار بهروزی و سود دیگری یا دیگران (او بخشنده و باگذشت و خیرخواه مردم بود)

خیرخواهانه / xeyrxāhāne / : صفت. دارای وضع یا ماهیت خیرخواهی (نصیحت خیرخواهانه، فعالیت خیرخواهانه)

خیرخواهی / xeyrxāhi ، ـ‌ها / : اسم. عادت یا گرایش به انجام‌دادن کارهایی به سود دیگری یا دیگران (من این حرف را از روی خیرخواهی می‌زدم)

خیرگی / xiregi / : اسم. ۱. وضع یا کیفیّت بی‌حرکت ماندن مردمک چشم ۲. ناتوانی در دیدن اشیا براثر شدت نور ۳. خیره‌سری

خیرمقدم / xeyremaqdam / : اسم. سخنی که در اظهار خوشحالی از آمدن کسی به او گفته‌می‌شود؛ خوشامد (یکی از دانش‌آموزان به پدران و مادران خیرمقدم گفت)

خیروبرکت / xeyr-o-bar(e)kat, –barakat / : اسم. [گفتاری] سود یا لذتی که ادامه دارد یا پیوسته افزایش می‌یابد (آن روزها کسب مردم خیروبرکت داشت. انگار خیروبرکت از همه‌چیز رفته)

خیره / xire / : صفت. ۱. دستخوش خیرگی (نگاه خیره، چشم خیره) ۲. [ادبی] بیهوده؛ پوچ ۳. [ادبی] آشفته؛ پریشان. به همین قیاس: **خیره شدن؛ خیره‌کردن**

خیره‌سر / xiresar ، ـ‌ها / : صفت. سرکش؛ نافرمان. به همین قیاس: **خیره‌سری**

خیری / xeyri / ☜ **شب‌بو**

خیریه / xeyriyye / : صفت. مربوط به نیکی و نیکوکاری (امور خیریه، مؤسسهٔ خیریه)

خیز[1] / xiz / : اسم. ۱. حرکت ناگهانی به‌سوی بالا و جلو (خیز برداشتن) ۲. ارتفاع هر یک از پله‌های پلکان (خیز پله) ۳. [پزشکی] تراکم زیاده از حدّ مایع در فضاهای بافتی در اثر اختلال سازوکار تبادل مایعات در بدن ۴. [گفتاری] حمله. به همین قیاس: **خیز برداشتن**

ـ‌خیز[2]: پسواژه. ۱. دارای محصول (حاصلخیز، نفت‌خیز) ۲. /ـ‌ان / برخیزنده (سحرخیز)

خیزاب / xizāb ، ـ‌ها / : اسم. موج بلند آب؛ آبکوهه

خیزان / xizān / : قید. در حال برخاستن (افتان و خیزان)

خیزاندن / xizāndan /: مصدر. متعدی. //خیزاندی؛ می‌خیزانی؛ بِخیزان //کسی یا چیزی را از جایش بلند کردن و به‌حالت ایستاده یا قایم درآوردن ⟨ به هزار زحمت او را از جای خیزاند ⟩

■ صفت فاعلی: **خیزاننده** / صفت مفعولی: **خیزانده** / مصدر منفی: **نَخیزاندن**

خیزران / xeyzarān ، ـها /: اسم. گیاه پایا از تیرهٔ گندمیان ویژهٔ نواحی گرم و مرطوب، دارای برخی گونه‌های زینتی، با ساقه‌های توخالی یا توپر و برگهای دراز شبیه برگ خرما. ز شاخه‌های آن عصا و چوبدستی می‌سازند و از برگ و پوست آن ریسمان و زیرانداز می‌بافند؛ بامبو: **نی خیزران**

خیزش / xizeš /: اسم. ۱. عمل یا فرایند برخاستن ۲. /ـها / قیام ⟨ خیزش مردم ⟩

خیزک / xizak /: اسم. نقطهٔ اوج (مثلاً در یک نمودار)

خیس / xis /: صفت. آغشته به مایعی (بویژه آب) ⟨ دست خیس، لباس خیس ⟩

▣ **خیس خوردن**: نفوذ کردن آب به درون چیزی ⟨ آلوها را گذاشتم توی آب خیس بخورند ⟩

خیس شدن: به مایعی آغشته شدن ⟨ زیر باران پاک خیس شدم ⟩

خیس‌کردن: ۱. خیساندن ⟨ لباسها را توی تشت خیس کردم ⟩ ۲. [کنایی] بر روی چیزی شاشیدن؛ ادرار کردن ⟨ بچه خودش را خیس کرد ⟩

خیساندن / xisāndan /: مصدر. متعدی. //خیساندی؛ می‌خیسانی؛ بِخیسان // چیزی را برای خیس شدن در معرض آب یا مایع دیگری قرار دادن؛ خیس کردن ⟨ برنج خیساندن، لباس خیساندن ⟩: **خیسانیدن**.
به همین قیاس: **خیساندنی**

■ صفت فاعلی: **خیساننده** / صفت مفعولی: **خیسانده** / مصدر منفی: **نَخیساندن**

خیسانده / xisānde /: اسم. میوهٔ خشک یا دانهٔ گیاهان دارویی که مدتی در آب گذاشته‌اند

خیسانیدن / xisānidan / ☜ **خیساندن**

خیسه / xise ؛ ـها؛ ـگان /: اسم. جانور تکیاخته از ردهٔ مژه‌داران، معمولاً دارای یک (یا چند) هستهٔ بزرگ و یک (یا چند) هستهٔ کوچک، حفرهٔ گوارشی و حفرهٔ غذایی و مژکها که وسیلهٔ حرکتی آن است

خیسی / xisi /: اسم. وضع یا کیفیّت خیس بودن ⟨ خیسی قالی از شیر سماور است که چکه می‌کند ⟩

خیسیدن / xisidan /: مصدر. لازم. //خیسیدی؛ می‌خیسی؛ بِخیس // ۱. [نامتداول] خیس شدن ۲. خیس خوردن ⟨ وقتی خوب خیسید، آن را در می‌آوری ⟩.
به همین قیاس: **خیسیدنی**

■ صفت مفعولی: **خیسیده** / مصدر منفی: **نَخیسیدن**

خیشوم / xišum ، ـها /: اسم. [نامتداول] سوراخ بینی؛ مجرای بینی

خیشومی / xišumi /: صفت. مربوط به مجرای بینی

خیش / xiš ، ـها /: اسم. ابزاری با نوک تیز و برگشته به‌داخل، برای شخم زدن زمین، که آن را به گاوآهن یا تراکتور می‌بندند

خیط / xit / ☜ **خیت**

خیطی / xiti / ☜ **خیتی**

خیک / xik ، ـها /: اسم. پوست گوسفند یا بز که آن را قالبی می‌کنند و به‌صورت کیسهٔ بزرگی درمی‌آورند و در آن مایعات، روغن یا پنیر نگهداری می‌کنند

خیکی / xiki /: صفت. ۱. نگهداری شده در خیک ⟨ پنیر خیکی ⟩ ۲. /ـها / [مجازی] بسیار چاق و فربه (مانند خیک) ⟨ یک مرد خیکی آمد نشست کنار دستم ⟩

خیل / xeyl ، ـها /: اسم. ۱. گلهٔ اسب ۲. گروه بزرگ ⟨ یک خیل مهمان ریخته بود روی سرمان ⟩

خیلی[1] / xeyli /: صفت. [گفتاری] دارای کمّیت بزرگ نامعلوم؛ بسیار؛ زیاد؛ فراوان

خیلی[2]: قید. به‌صورتی شدید، مؤکد یا پیگیر ⟨ خیلی کار کردم. خیلی تند می‌رفت ⟩

خیلیها / xeylihā /: ضمیر. عدهٔ زیادی از گروه مورد اشاره ⟨ خیلیها مردند. خیلیها رفتند ⟩

ـ خیم / xim /: پسوند. ویژگی عمل یا رفتار ⟨ بدخیم، خوش‌خیم، دژخیم ⟩

خیمه / xeyme ، ـها /: اسم. [ادبی] چادر، بویژه چادر بزرگ؛ پوش

▣ **خیمه زدن**: برافراشتن خیمه؛ چادر زدن

خیمه‌شب‌بازی / xeymešab.bāzi ، ـها /: اسم. نمایش عروسکی سنتی که به‌وسیلهٔ عروسکهایی، برروی صحنه‌ای به‌شکل خیمه اجرا می‌شود و کارگردان با حرکت دادن عروسکها به‌وسیلهٔ نخهایی ناپیدا، داستانی را نمایش می‌دهد

خیمه‌گاه / xeymegāh ، ـها /: اسم. جایی که در آن خیمه می‌زنند

د

دِ¹ / de /: اسم. دهمین حرف الفبای فارسی؛ دال

دِ²: صوت. [گفتاری] ۱. نشانهٔ شگفتی (د! پس آن همه پول را چه کردی؟) ۲. نشانهٔ تأکید (د بیا. د نکن. د بخور) ۳. نشانهٔ اعتراض (د! چرا خودت را لوس می‌کنی؟)

داءالرقص / dā`orraqs /: اسم. عارضهٔ عصبی ناشی از برخی بیماریها که موجب حرکت جهشی شانه‌ها و مفصل رانها (همانند حرکت رقص) می‌شود

داءالصدف / dā`ossadaf /: اسم. بیماری التهابی و مزمن پوست که علتش معلوم نیست و به‌صورت فلسهای سفید نقره‌ای بر روی پوست بدن، بویژه در زانو و آرنج دیده می‌شود

داءالفیل / dā`olfil /: اسم. ورم پا به‌علت بسته‌شدن مجراهای لنفاوی و کلفت شدن آن: **پاغُره؛ پیلپایی**

داءالکلب / dā`olkalb /: اسم. هاری

دائر / dā`er / ☜ **دایر**

دائره / dā`ere / ☜ **دایره**

دائم / dā`em / ☜ **دایم**

دائمی / dā`emi / ☜ **دایمی**

دائماً / dā`eman / ☜ **دایماً**

دائن / dā`en / ☜ **داین**

دائی / dā`i / ☜ **دایی**

دات‌پرینتر / dâtpîrinter, -perinter / ☜ **چاپگر سوزنی، چاپگر**

داخل¹ / dāxel /: اسم. ۱. فضایی که در میان دیوار یا جدار بیرونی چیزی قرار دارد؛ درون؛ تو (داخل اتاق خیلی گرم بود) ۲. [مجازی] داخل کشور؛ داخله (در داخل و خارج شناخته شده است)

▣ **داخل شدن**: ۱. به درون جایی رفتن (وقتی داخل شد وحشت کرد) ۲. با سازمان یا گروهی همکاری یا در آن شرکت کردن (داخل تیم فوتبال شد. داخل کار اداری شدم. تو هم داخل حزب شدی؟)

داخل‌کردن: ۱. درون جایی قرار دادن (داخل اتاق کردن، داخل چاه کردن) ۲. شرکت یا دخالت دادن (خودت را داخل این کارها نکن)

داخل²: قید. ۱. در توی؛ در میان (پول داخل کیف است) ۲. به داخلِ؛ به درونِ (بیا داخل. برو داخل)

▣ **داخل آدم بودن**: [مجازی] در شمار مردم، بویژه آدمهای درخور اعتنا بودن (ولش کن، او که داخل آدم نیست).
به همین قیاس: **داخل آدم شدن**

داخل آدم حساب کردن: برایش ارزش و اعتباری قایل شدن (کسی او را داخل آدم حساب نمی‌کرد که نظرش را بپرسد)

داخله¹ / dāxele /: اسم. داخل (اوضاع داخله ناآرام است)

داخله²: صفت. داخلی (چای داخله)

داخلی / dāxeli /: صفت. ۱. مربوط، منسوب یا متعلق به داخل؛ داخله (سیاست داخلی) ۲. واقع در داخل (فضای داخلی)

داد / dād /: اسم. ۱. [ادبی] حفظ یا اجرای آنچه درست است، بویژه با داوری بی‌طرفانه میان مدعیان یا تعیین پاداش و مجازات منصفانه ۲. [ادبی] حقوق هرکس که به‌موجب عرف یا قانون به او تعلق می‌گیرد ۳. [گفتاری] فریاد

▣ **داد دادن**: [ادبی] حق صاحب حق را به او دادن

داد زدن: ۱. [گفتاری] فریاد زدن؛ فریاد کشیدن (آرام صحبت کن، چرا داد می‌زنی؟) ۲. ☜ **دادکشیدن**

داد سخن دادن: سخنوری کردن؛ نطق کردن (داشت دربارهٔ پدرش داد سخن می‌داد)

دادکردن: [ادبی] منصفانه و از روی حق یا قانون عمل کردن

دادکسی بلند شدن/ به هوا رفتن: [گفتاری] فریادش برخاستن (تا دست روی بازویش گذاشتم دادش بلند شد)

دادکسی را درآوردن: او را به فریاد کشیدن واداشتن (آن‌قدر پیله کرد تا داد مرا در آورد)

دادکشیدن: [گفتاری] فریاد زدن (داد می‌کشید و کمک می‌خواست): **داد زدن**

دادگستردن: [ادبی] حقوق مردم را رعایت کردن؛ اصول داوری بی‌طرفانه را در دعواهای میان مردم ترویج کردن

به دادکسی رسیدن: به‌یاری او شتافتن (اگر به داد او نرسیده بودم غرق می‌شد)

دادائیسم / dâdâ`ism /: اسم. مکتب هنری که در دههٔ سوم سدهٔ بیستم در اروپای باختری رواج یافت و بر نفی غیرمنطقی و خودسرانهٔ اصول و قراردادهای متداول تأکید داشت

دادار–دودور / dâdârdûdur /: اسم. ۱. [گفتاری]

رجـزخـوانـی؛ لافـزنی هـمراه بـا هـیاهو ۲. [کـنایی] آلت تناسلی

داداش / dâdâš ، ـها / : اسم. [گفتاری] برادر ‹ داداش من کارگر آنجاست. نکن داداش. داداش، مواظب باش ›

دادخواست / dādxāst ، ـها / : اسم. نـامه‌ای کـه بـرای شکایت به دادگستری می‌نویسند و خواستـار رسـیدگی می‌شوند؛ شکایتنامه؛ شکوائیه ‹ در طی یک فقره دادخواست تقاضای رفع مزاحمت شده است ›

دادخواهی / dādxāhi ، ـها / : اسم. مراجعه به مرجعهای دادرسی و درخواستِ گرفتن حـق خـود یـا رفـع ظـلم ‹ کـارگران بـرای دادخـواهـی بـه وزارت کـار مـراجـعه کرده‌اند ›.
به همین قیاس: **دادخواه**

دادرس / dādres ، ـها؛ ـان / : اسم. کسی که به شکایت مدعیان رسیدگی و درستی و نـادرستی آنـها را مـعلوم می‌کند؛ قاضی

دادرسـی / dādresi / : اسـم. ۱. /ـهـا / رسـیدگی بـه شکایت مدعیان و معلوم کردن درستی یا نادرستی آنها، بویژه از سوی مـقام رسـمی (مـانند قـاضی یـا هـیئت دادرسان)؛ محاکمه ‹ جلسهٔ دادرسی به شکایت مالکان در شعبهٔ ۵۰۴ دادسرا تشکیل شد › ۲. سازمانی که این کار را بـرعهده دارد ‹ دادرسی ارتش ›

دادستان / dādsetān ، ـها؛ ـان / : اسم. حقوقدانی که از سوی دولت مأمور حفظ حقوق جامعه، نظارت بر اجرای قانون و تعقیب خلافکاران به‌وسیلهٔ دادگاه است

دادسـتـانی / dādsetāni / : اسـم. ۱. شـغل دادسـتان ‹ دادسـتانی دادگـاه مـطبوعات › ۲. /ـهـا / دادسـرا ‹ او را بـه دادستانی انقلاب فراخواندند ›

دادسرا / dādsarā ، ـها / : اسم. اداره‌ای که دادسـتان و کارمندان او در آن کار می‌کنند و بر جریان کار دادگاهها نظارت دارند ‹ او را به دادسرا احضار کرده‌اند ›

دادگاه / dādgāh ، ـها / : اسم. ۱. جایی که در آن دادرس یا دادرسـان در حـضور دادسـتان بـه شکـایت مـدعی رسیدگی می‌کنند؛ محکمه ۲. [گفتاری] دادرسی؛ محاکمه ‹ دادگاه آقای حمیدی امروز شروع شد. فردا دادگاه داریم ›

▣ **دادگاه اداری**: دادگاهی که در یک اداره برای رسیدگی بـه تخلفهای اداری کارمندان تشکیل می‌شود

دادگاه ارتش ☜ **دادگاه نظامی**

دادگاه استیناف: دادگاهی که عهده‌دار رسیدگی به تقاضای استیناف است: **دادگاه تجدیدنظر**

دادگاه انتظامی: دادگاهی که از سوی اعضای یک صـنف برای رسیدگی به تخلفهای صنفی تشکیل می‌شود

دادگاه انقلاب: دادگاهی که از سوی رهبران انقلاب بـرای محاکمهٔ دشمنان و مخالفان تشکیل می‌شود

دادگاه انکیزیسیون: دادگاهی که در کشورهای اروپـای باختری در سده‌های ۱۵ـ۱۷ میلادی، از سـوی کـلیسـای کاتولیک بـرای تـفتیش عـقاید مـردم و تـعقیب مـخالفان مقامهای کلیسا ایجاد شده بود

دادگاه بَدْوی: دادگاهی کـه در آن بـه چگـونگی دعـوا و صلاحیت دادگاه رسیدگی می‌شود

دادگاه تجدیدنظر ☜ **دادگاه استیناف**

دادگاه صحرایی: دادگاهی که به محض دستگیری مـتهم و بدون گذراندن مرحله‌های بازجویی و بازپرسی تشـکیل و حکم دادگاه در همان جلسه صادر و بی‌درنگ اجرا می‌شود

دادگاه نظامی: دادگاهی که به جرمهای نـظامی رسـیدگی می‌کند: **دادگاه ارتش**

دادگاهی / dādgāhi / : صفت. [گفتاری] مجبور به حضور در دادگاه بـرای مـحاکـمه شـدن ‹ فـرمانده گفت: «می‌دهم دادگاهی‌ات بکنند» ›

▣ **دادگاهی‌کردن**: به دادگاه کشاندن

دادگر / dādgar ، ـها؛ ـان / : صفت. [ادبی] دارای رفتار سازگار با عدل و قانون؛ عادل

دادگری / dādgari / : اسم. [ادبی] عـمل کـردن از روی داد و قانون

دادگستر / dādgostar ، ـان / : صفت. [نامتداول] دارای عادت و گرایش به رواج دادن عدالت

دادگسـتری / dādgostari / : اسـم. ۱. /ـهـا / وزارتخانه‌ای کـه وظـیفهٔ آن تـأسیس و ادارهٔ نـهادها و سازمانهایی برای رسـیدگی بـه شکـایتهای مـربوط بـه سرپیچی از قانون و پایمال کـردن حـقوق عـمومی یـا خصوصی افراد است ۲. /ـها / هـریک از شـعبه‌های آن وزارتـخانه در اسـتانها کـه مسـئول هـمین کـار است ۳. [نامتداول] عمل یا فرایند ترویج عدالت

دادن / dādan / : مصدر. متعدی. لازم. // دادی؛ مـی‌دهی؛ بِدِه // □ متعدی. ۱. چیزی را به دیگری واگذار کردن ‹ گلها را به او دادم. به من پول داد › ۲. امکانی برای دیگـری فـراهـم کردن ‹ راه دادن، اجازه دادن، بار دادن › ۳. وضع یا حالتی ایجاد کردن ‹ چین دادن، جوش دادن › ۴. در معرض تماشا یا توجه گذاشتن ‹ نشان دادن، نمایش دادن، ارائه دادن › ۵. تحمیل کردن ‹ فشار دادن، گرسنگی دادن › ۶. برای فـروش عـرضه کـردن ‹ توی میدان اینها را می‌دادند صد تومان › ۷. به کاری واداشتن ‹ بـدهید درش را ببندند. ورزش دادن، مشق دادن، فرمان دادن › ۸. چیزی خـورانـدن ‹ بـه بچه شیر دادن، بـه گلها آب دادن › ۹. به همسری مردی در آوردن ‹ دخـترشان را دادنـد بـه پسر هـمسایه. شوهر دادن › □ لازم. ۱۰. پـدید آوردن ‹ بـرگ دادن، محصول دادن › ۱۱. تراوش کردن، نشت کـردن ‹ سـماور آب می‌داد، دادم درستش کنند. لوله را درست نبسته بودند، آب می‌داد › ۱۲. فعل همکرد ‹ جا دادن، رو دادن، قرار دادن، مـهلت دادن ›.
به همین قیاس: **دادنی**

■ صفت فاعلی: دهنده / صفت مفعولی: داده / مصدر منفی: نَدادن

دادنامه / dādnāme ، ـها / : اسم. حکمی که از سوی دادگاه صادر می‌شود (به موجب این دادنامه به‌یک سال زندان باکار محکوم می‌شوید)

داد و بیداد / dād-o-bidād / : اسم. فریاد و هیاهو، بویژه برای اعتراض، پرخاش یا دادخواهی

◘ **دادوبیداد راه انداختن**: فریاد و هیاهو ایجاد کردن (چرا سر هیچ و پوچ این‌قدر دادوبیداد راه انداختی؟). به همین قیاس: **دادوبیدادکردن**

دادوستد / dād-o-setad / : اسم. ۱. عمل یا فرایند مبادلهٔ کالا یا پول (این هفته دادوستد کالاهای مصرفی راکد بود) ۲. رابطه‌ای که باآن همراه است؛ بده‌وبستان [گفتاری] (با آنجا تاکنون دادوستد نداشته‌ایم)

داد و فریاد / dād-o-faryād / : اسم. فریاد و هیاهو

داد و قال / dād-o-qāl / : اسم. [گفتاری] داد و فریاد؛ هیاهو: **داد و هَوار**

داد و هوار / dād-o-havār / ☜ **دادُ و قال**

داده / dāde ، ـها / : اسم. اطلاعات واقعی و عملی (مانند اندازه یا آمار) که مبنای استدلال، بحث یا محاسبه قرار می‌گیرد (این واژه معمولاً به‌صورت جمع به کار می‌رود) (داده‌های آماری)

داده‌آمایی / dāde`āmāyi / : اسم. عمل یا فرایند آماده کردن اطلاعات: **آمایش داده‌ها**

داده‌پردازی / dādepardāzi / : اسم. عمل یا فرایند درآوردن داده‌های خام به صورت قابل خواندن و عملیات بعدی آن (مانند ذخیره‌سازی، نوسازی، ادغام، تجدید، طبقه‌بندی یا چاپ) به‌وسیلهٔ کامپیوتر

داده‌ورزی / dādevarzi / : اسم. [فرهنگستان] انفورماتیک

دادیار / dādyār ، ـها؛ ـان / : اسم. معاون دادستان

دار[1] / dār ، ـها / : اسم. ۱. [ادبی] درخت ۲. [نامتداول] چوب ۳. چهارچوب ویژه‌ای برای بافندگی دستی ۴. [نامتداول] خانه؛ سرا؛ جای ماندن ۵. تیری بلند که بر زمین استوار می‌کنند و بالای آن دارای بازویی قایم و قرقره‌هایی است که تناب دار را از آن می‌گذرانند، به گردن محکوم به اعدام می‌بندند و او را به بالا می‌کشند تا خفه شود

◘ **دار دنیا / فانی**: [کنایی] زندگی (از دار دنیا رفت. از دار دنیا همین یک پسر را داشت)

دار قالی: اسبابی به‌صورت یک چهارچوب که قالی را بر روی آن می‌بافند. به همین قیاس: **دار جاجیم؛ دار گلیم**

◘ **دار زدن**: کسی را با آویختن به دار کشتن (امروز صبح دو قاچاقچی را دار زدند): **به دار آویختن /کشیدن**

دار فانی را وداع گفتن: [کنایی] مردن (غزالی در سال ۵۰۵ دار فانی را وداع گفت)

به دار آویختن /کشیدن ☜ **دار زدن**

دار ـ[2]: پیشواژه. ۱. درخت (دارچسب، داردوست)

ـ دار[3]: پسواژه. ۱. درخت، بویژه چوب آن (سرخدار) ۲. دارنده (پدردار، مادردار، پولدار) ۳. اداره کننده (خانه‌دار، مغازه‌دار، راهدار)

دارا / dārā / : صفت. ۱. مالک یا دارندهٔ چیزی (دارای اختیار، دارای قدرت) ۲. /ـها / ثروتمند (پدر دختر خیلی داراست)

دارائی / dārā`i / ☜ **دارایی**

دارابی / dārābi ، ـها / : اسم. ۱. درخت از تیرهٔ مرکبات، دارای میوهٔ گرد و فشرده با پوست صاف و ضخیم، درونبر ترش و شیرین و زردرنگ خوراکی ۲. میوهٔ آن درخت

دارالتأدیب / dārotta`dib / : اسم. [قدیمی] کانون اصلاح و تربیت ☜ **کانون**

دارالتجاره / dārottejāre ، ـها / : اسم. [قدیمی] دفتر بازرگانی؛ تجارتخانه

دارالتربیه / dārottarbiye ، ـها / : اسم. [قدیمی] پرورشگاه

دارالترجمه / dārottarjome ، ـها / : اسم. جایی که در آن نوشته‌ها را از زبانی به زبان دیگر ترجمه می‌کنند

دارالحکومه / dārolhûkume, -hokume ، ـها / : اسم. [قدیمی] محل استقرار حاکم (او را کشان‌کشان به دارالحکومه بردند)

دارالسلطنه / dārossaltane ، ـها / : اسم. [قدیمی] پایتخت (دارالسلطنهٔ اصفهان، دارالسلطنهٔ تبریز)

دارالفنون / dārolfûnun, -fonun ، ـها / : اسم. [قدیمی] مدرسهٔ فنی؛ مدرسهٔ پلی‌تکنیک

دارالمجانین / dārolmajānin ، ـها / : اسم. [قدیمی] تیمارستان

دارالمعلمین / dārolmo`allemin ، ـها / : اسم. [قدیمی] دانشسرا

◘ **دارالمعلمین عالی**: [قدیمی] دانشسرای عالی

دارالوکاله / dārolvekāle ، ـها / : اسم. دفتر کار وکیل دادگستری؛ دفتر مشاورهٔ حقوقی

دارایی / dārāyi ، ـها / : اسم. ۱. پول، کالا یا ملکی که شخص یا مؤسسه‌ای در اختیار دارد؛ مال؛ ثروت (دارایی او حساب ندارد) ۲. وزارتخانه‌ای که وظیفه‌اش دریافت مالیاتها و گرداوری درامدهای دولت و تأمین هزینه‌های آن است (وزارت دارایی) ۳. هریک از شعبه‌های این وزارتخانه در شهرها (ادارهٔ دارایی). ⁕ **دارائی**

◘ **دارایی ثابت**: ابزار و وسایلی که برای گردش یک کار بازرگانی لازم است و از آنها به‌طور ثابت بهره‌گیری می‌شود (مانند زمین، ساختمان، ماشین‌آلات، اثاث)

دارایی جاری: آنچه در جریان فعالیت بازرگانی و دادوستد قرار می‌گیرد (مانند پول، اسناد مالی، اوراق بهادار، مواد اولیه، کالا)

دارایی غیرمنقول: مالی که آن را نمی‌توان جابجا کرد (مانند خانه، باغ، دکان). به همین قیاس: **دارایی منقول**

دارایی نامشهود: آن گونه دارایی که وجود دارد، ولی در جریان داد و ستد قرار نمی‌گیرد (مانند سرقفلی، حق امتیاز، پروانه)

داربست / dārbast، ـها /: اسم. ۱. شبکه‌ای از تیرهای چوبی یا فلزی که برای کارکردن در بناهای بلند و دور از دسترس (مانند بالای دیوار یا طبقه‌های بالای ساختمان) آنها را به‌صورت عمودی و افقی به یکدیگر متصل می‌کنند و خرک را بر روی آن قرار می‌دهند؛ چوب‌بست ۲. ساختار مشابهی که به‌عنوان تکیه‌گاه برای گیاهان پیچنده (مانند تاک) به‌کار می‌رود

دارت / dârt، ـها /: اسم. اسباب ورزش و بازی به‌صورت صفحه‌ای با دایره‌های تودرتو (یا عددهایی) و گویی خاردار یا پیکانی که از فاصله‌ای معیّن به‌سوی صفحه نشانه‌گیری و با دست پرتاب می‌کنند

دارچسب / dārčasb، ـها؛ ـان /: اسم. هریک از گیاهانی که برای رشد از یک تکیه‌گاه (مانند درخت، سنگ، دیوار) استفاده می‌کنند و به آن می‌چسبند، ولی انگل آن نیستند (مانند گلسنگ، خزه، ثعلب، ...)؛ برونروی

دارچین / dārčin، ـها /: اسم. درخت کوچک همیشه‌سبز از تیرهٔ برگ‌بوییان با برگهای شفاف بیضی شکل، نوک‌تیز و بی‌کرک، گلهای منظم نر-مادهٔ مجتمع خوشه‌ای به‌رنگ سفید مایل به زرد، میوهٔ سته به رنگ قهوه‌ای روشن و محتوی دانه‌ای با مغز روغنی. پوست این درخت دارای بوی معطر با طعم کمی شیرین و تند و سوزاننده است که به‌عنوان ادویه مصرف می‌شود

دارچینی[1] / dārčini /: اسم. رنگ قهوه‌ای روشن با ته‌رنگ سرخ؛ رنگ دارچین. به همین قیاس: **دارچینی‌رنگ**

دارچینی[2]: صفت. دارای رنگ قهوه‌ای روشن، با ته‌رنگ سرخ

دارحلقه / dārhalqe، ـها /: اسم. [ورزش] اسبابی به شکل حلقه، که با فاصله‌ای معیّن از بارفیکس آویخته شده و برای حرکتهای ژیمناستیک به‌کار می‌رود

داردوست / dārdust، ـها /: اسم. گیاه پیچک

دارکوب / dārkub /: اسم. ۱. تیره‌ای از پرندگان درختزی از راستهٔ دارکوب‌شکلان، با پرهای رنگارنگ، منقار محکم و نوک‌تیز که با آن درخت را برای یافتن حشرات و کرمها سوراخ می‌کنند، و نرها در سرشان تاجی قرمز دارند ۲. /ـها؛ ـان / نام عمومی هریک از پرندگان آن تیره

دارکوب‌شکلان / dārkubšeklān /: اسم. راسته‌ای از پرندگان تکزی از زیررده نومرغان، با زبان زبر و خشن که نوک آن خاردار است، پاهای قوی با دو انگشت در جلو و دو انگشت در عقب، و دم محکم، که هنگام بالا رفتن از درخت، از آن به عنوان تکیه‌گاه استفاده می‌کنند

دارمرز / dārmarz /: اسم. حدّی از ارتفاع در یک ناحیه (کوه یا فلات) که دربالاتر از آن درخت نمی‌روید

دارندگی / dārandegi /: اسم. وضع یا کیفیّت دارا بودن (دارندگی برازندگی است)

دارو / dāru، ـها؛ ـجات /: اسم. ۱. آنچه برای درمان، پیشگیری از بیماری یا تقویت جسمی به‌کار می‌رود ۲. مادهٔ شیمیایی (داروی ظهور و ثبوت) ● دوا

◘ **داروی ژنریک:** داروی فاقد نام تجارتی

داروی گیاهی: دارویی که از اجزای گیاهان به‌طور مستقیم و بدون فراوری شیمیایی به‌دست می‌آید (مانند گل گاوزبان، بارهنگ، عناب، ...)

داروی نظافت: واجبی

داروَش / dārvāš /: اسم. ۱. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای جداگلبرگ نیمه‌انگلی و همیشه‌سبز، با ساقهٔ منشعب، شاخه‌های زیاد و برگهای بیضی متقابل، گوشتدار و به‌رنگ سبز مایل به زرد، گلهای نر-مادهٔ سبز مایل به زرد یا زرد، میوهٔ ستهٔ گوشتدار، شفاف و سفیدرنگ به‌بزرگی نخود و محتوی لعاب چسبنده و لزجی که از آن نوعی چسب تهیه می‌شود. برگها و دیگر اندامهای این گیاهان کاربرد دارویی دارد ۲. /ـها؛ ـان / گیاه علفی از تیرهٔ دارواش با گلهای نرو ماده برروی پایه‌های جداگانه و میوهٔ سفید، که انگل درختان است

داروئی / dāru'i / ☜ **دارویی**

داروپزشکی / dārupezeški, -pezešgi /: اسم. شاخه‌ای از دانش پزشکی مربوط به مطالعهٔ ترکیبات و اثر درمانی داروها

داروخانه / dāruxāne، ـها /: اسم. ۱. جایی (معمولاً به‌صورت مغازه) برای فروش دارو ۲. جایی در یک مؤسسه (بویژه بیمارستان) برای نگهداری دارو و تحویل آن به بیماران

داروخانه‌چی / dāruxāneči، ـها /: اسم. [گفتاری] داروخانه‌دار؛ دواخانه‌چی

داروخانه‌دار / dāruxānedār، ـها؛ ـان /: اسم. مدیر یا مالک داروخانه؛ دواخانه‌چی

دارودرخت / dār-o-deraxt /: اسم. [گفتاری] درخت (به‌صورت مجموعه) (حیاطشان بد نبود، دارودرخت هم داشت)

دارودرمانی / dārudarmāni /: اسم. عمل یا فرایند معالجهٔ بیماری به‌وسیلهٔ دارو

داردسته / dār-o-daste /: اسم. [تعریض] گروه؛ جمعیتی از مردم که برای هدفی گرد آمده‌اند (مانند انجمن، حزب، ...) ‹ در سال ۵۷ هر کس برای خودش یک داردسته راه انداخت ›

داروساز / dārusāz ، ـها؛ ـان /: اسم. ۱. کسی که کارش ترکیب ماده‌های گوناگون برای ساختن دارو است ۲. کسی که در رشتهٔ داروسازی تحصیل یا کارآموزی کرده‌است

داروسازی / dārusāzi /: اسم. ۱. علمی که به بررسی خاصیت، تأثیر و چگونگی ساخت داروها می‌پردازد ۲. عمل یا فرایند ساختن دارو

داروشناسی / dārušenāsi /: اسم. دانش مربوط به شناسایی داروها، منشأ، ترکیب، اثرهای آنها، مقدار و چگونگی کاربردشان

داروغه / dāruqe ، ـها /: اسم. [قدیمی] سرپرست نگهبانان و پاسبانان

داروفروش / dārufuruš ، ـها؛ ـان /: اسم. کسی که به خرید و فروش دارو می‌پردازد؛ دوا فروش

داروک / dārovak ، ـها؛ ـان /: اسم. هر یک از دوزیستان تیرهٔ داروکان

داروکان / dārovakān /: اسم. تیره‌ای از دوزیستان زیررده بی‌دمان، با جثهٔ کوچک سبزرنگ و صدای بلند، دارای دندان در هردو آرواره، و انگشتان پهن بادکش‌مانند که با آنها به درختان می‌چسبند (مانند قورباغهٔ کیسه‌دار)

داروگر / dārugar ، ـان /: اسم. کسی که با دارو (شناسایی، ساخت یا فروش آن) سروکار دارد، بویژه داروشناس

داروندار / dār-o-nadār /: اسم. [گفتاری] همهٔ دارایی؛ همهٔ آنچه یک شخص حقیقی یا حقوقی دارد ‹ همهٔ داروندار من همین خانه است. دزدان داروندار او را بردند ›

داروُنما / dārunemā ، ـها /: اسم. چیزی (مانند قرص) که ظاهر آن شبیه دارو، ولی فاقد هرنوع مادهٔ دارویی است و بیشتر برای آرامش بیماران روانی یا برای آزمایش اثر داروی معیّن به کار می‌رود

داروینیست / dârvinist ، ـها /: صفت. پیرو یا هوادار داروینیسم

داروینیسم / dârvinism /: اسم. آموزهٔ منسوب به چارلز داروین (۱۸۰۹-۱۸۸۲ میلادی) طبیعیدان انگلیسی، که اساس آن اعتقاد به تکامل جانداران از ساده به بغرنج و همچنین اعتقاد به بقای انسب و سازگاری و جهش در جانداران است

دارویی / dāruyi /: صفت. مربوط یا منسوب به دارو ‹ بنگاه دارویی ›: داروئی

ـداری / dāri /: پیواژه. ۱. عمل یا فرایند اداره کردن ‹ باغداری، خانه‌داری، کشورداری › ۲. شغل یا کار ‹ ترازوداری، قپانداری، دلالداری › ۳. /ـها / مؤسسه یا جایگاه مربوط به شغل یا کار ‹ دامداری، مرغداری ›

داریه / dār(i)ye ، ـها /: اسم. [گفتاری] دایره؛ دف

داریه ـ دنبک / dār(i)yedombak, -donbak /: اسم. [گفتاری] سازهای موسیقی؛ بویژه سازهای ضربی ‹ یک دسته توی خیابان راه افتاده بودند و داریه ـ دنبک می‌زدند ›

داس / dās ، ـها /: اسم. ۱. ابزاری با لبهٔ تیز منحنی و دسته‌دار برای درو کردن گیاهان بوته‌ای و بریدن ساقه‌های نازک و انبوه ۲. تیغه‌های بُرّنده در ماشین درو

داس / dâs /: اسم. از زبانهای برنامه‌نویسی کامپیوتر

داستان / dāstān ، ـها /: اسم. ۱. [قدیمی] سرگذشت ‹ داستان زندگی‌اش را برایشان تعریف کرد › ۲. [ادبی] داستان کوتاه ۳. داستان کودکان ۴. سرگذشتی که جنبهٔ ساختگی و خیالی دارد ‹ این داستان نیست و واقعیت دارد › ۵. ماجرای اصلی یک رویداد، فیلم، نمایش یا کتاب ‹ داستان فیلم مربوط به صیادان شمال است ›

▣ **داستان اخلاقی**: داستانی که در آن بر ارزشهای اخلاقی و اهمیت پیروی از آنها تأکید شده است

داستان پلیسی: داستانی که در آن از قتل و جنایت و تلاش پلیس برای یافتن و دستگیرکردن جنایتکاران سخن رفته است

داستان تاریخی: داستانی که براساس رویدادها و در پیرامون زندگی شخصیتهای تاریخی نوشته شده است

داستان تربیتی: داستانی که هدف آن تشویق خواننده به پیروی از سرمشقهای برجسته و گرامی داشتن ارزشهای اجتماعی است

داستان جاسوسی: داستانی که در آن از کارهای جاسوسی سخن رفته است. به همین قیاس: **داستان جنایی؛ داستان عشقی؛ داستان فکاهی**

داستان کوتاه: داستانی که معمولاً از ۵۰۰۰ کلمه بیشتر نیست

داستان کودکان: داستانی که برای کودکان نوشته شده است

داستان واقعی: سرگذشت اشخاص یا رویدادهای حقیقی

داستانپرداز / dāstānpardāz ، ـها؛ ـان /: اسم. کسی که داستان می‌سازد یا می‌نویسد

داستانپردازی / dāstānpardāzi ، ـها /: اسم. عمل یا فرایند ساختن یا تألیف کردن داستان؛ داستانسرایی ‹ روزهای جمعه برایمان داستانپردازی می‌کرد ›

داستانسرایی / dāstānsarāyi ، ـها /: اسم. ۱. عمل یا فرایند نوشتن یا ساختن داستان؛ داستانپردازی ‹ از پدیده‌های ادبی جدید داستانسرایی دربارهٔ جنگ عراق و ایران است › ۲. عمل یا فرایند گفتن داستان؛ داستانگویی ‹ عادت داشت

دامن زدن: [کنایی] تشدید کردن ‹ تو هم به دشمنیشان دامن می‌زنی ›

دامن‌کسی را آلودن: [کنایی] او را بدنام کردن

دامن‌کسی را گرفتن: [کنایی] ۱. او را در معرض اتهام یا گرفتاری قرار دادن ‹ قتل پاسبان دامن او را هم گرفت › ۲. به او متوسل شدن ‹ برو دامنش را بگیر و بگوی ا هر آن کس که دندان دهد نان دهد ›

دامن کشیدن: [کنایی] کناره گرفتن؛ دورشدن: **دامن برچیدن**

دامن‌آلوده / dāmanālude ، ـها /: صفت. [ادبی] ۱. بدکار ۲. بدنام

دامن‌شلواری / dāmanšalvāri ، ـها /: اسم. جامهٔ زنانه، به‌صورت شلوار کوتاه با پاچه‌های گشاد که از دور شبیه دامن به‌نظر می‌رسد

دامن‌کشان / dāmankešān /: قید. [مجازی] با بی‌اعتنایی و تکبر ‹ او می‌رود دامن‌کشان ›

دامنگیر / dāmangir /: صفت. مایهٔ گرفتاری یا ناراحتی ‹ چند سال بیماری دامنگیر او شد و پس از آن هم زنش مرد ›

دامنه / dāmane ، ـها /: اسم. ۱. پایین کوه یا تپه ‹ دامنهٔ کوه › ۲. میزان گستردگی یا وسعت یک کیفیّت، اثر، فرایند یا پدیده: الف) وسعت یک حرکت نوسانی (مانند حرکت آونگ) وقتی که از موضع عادی آن تا دورترین نقطهٔ حرکت سنجیده شود ‹ دامنهٔ نوسان › ب) حداکثر تفاوت مقدار یک جریان متناوب یا موج از مقدار میانگین ‹ دامنهٔ موج › ۳. [ریاضی] مجموعهٔ مقدارهای قابل قبول برای متغیر یا متغیرهای مستقل ‹ دامنهٔ تغییرات › ۴. میدان یا حوزهٔ اثر ‹ دامنهٔ صدا، دامنهٔ فعالیت › ۵. بسامد

▣ **دامنهٔ ارتعاش:** [فیزیک] فاصلهٔ میان آخرین نقطهٔ رفت و برگشت یک موج صوتی تا نقطهٔ سکون

دامنهٔ تغییرات: وسعت دگرگونیها

دامنه‌دار / dāmanedār /: صفت. دارای وسعت؛ گسترده ‹ برای موفقیت او تلاشهای دامنه‌داری صورت گرفت ›

دامی / dāmi /: صفت. مربوط یا متعلق به دامها ‹ بیماریهای دامی، فراورده‌های دامی ›

دان[1] / dān ، ـها /: اسم. [گفتاری] ۱. دانه ‹ دان کردن › ۲. خوراک، بویژه دانهٔ خوراکی که به پرندگان می‌دهند ‹ دان مرغ ›

▣ **دان‌کردن:** دانه‌ها را از پوست جدا کردن

ـدان[2]: پسوند. ظرف؛ جای نگهداری چیزی ‹ گلدان، نمکدان، یخدان ›

ـدان[3] پیواژه. دارای دانش ‹ ریاضیدان، شیمیدان ›

دانا / dānā ، ـیان /: صفت. ۱. کسی که از عقل و تجربهٔ زیادی برخوردار است ‹ پزشک دانا › ۲. دارای دانش یا آگاهی ‹ مرد دانا ›

د. ان. آ. / de.en.â. /: اسم. [مخفف] اسید دیوکسی ریبونوکلئیک ☜ **اسید**

دانائی / dānā'i / ☜ **دانایی**

دانایی / dānāyi /: اسم. وضع یا کیفیّت دانا بودن ‹ دانایی توانایی است ›: **دانائی**

دانتل / dântel /: اسم. نوعی پارچهٔ توری دارای بافت شل

دان ـ دان / dāndān /: صفت. دارای سطحی با دانه‌ها یا برآمدگیهای متعدد و معمولاً یکسان

دانستن / dānestan /: مصدر. متعدی. لازم. // دانستی؛ می‌دانی؛ بِدان // ▢ متعدی. ۱. آگاهی داشتن یا یافتن ‹ نام کسی را دانستن › ۲. داوری کردن ‹ بد دانستن، گناهکار دانستن › ▢ لازم. ۳. دریافتن؛ فهمیدن ‹ دانستم که او دروغ می‌گوید ›. به همین قیاس: **دانستنی**

■ صفت فاعلی: **داننده** / صفت مفعولی: **دانسته** / مصدر منفی: **ندانستن**

دانسته / dāneste /: قید. از روی عمد؛ به طور عمدی؛ آگاهانه ‹ تو دانسته و شناخته این کار را کردی ›

دانسیمتر / dânsimetr ، ـها /: اسم. چگالی‌سنج

دانسینگ / dânsing /: اسم. سالن ویژهٔ رقص در یک رستوران یا کاباره

دانش / dāneš ، ـها /: اسم. مجموعهٔ آگاهیهای دارای نظام و سلسله‌مراتب و قابل بررسی؛ سنجش و آزمایش دربارهٔ گروهی از پدیده‌های به‌هم‌پیوسته؛ علم ‹ دانش زمین‌شناسی، دانش پزشکی ›

دانش‌افزایی / dānešafzāyi /: اسم. عمل یا فرایند افزایش دادن معلومات علمی ‹ دوره‌های دانش‌افزایی برای دبیران ›

دانش‌آموز / dānešāmuz ، ـها؛ ـان /: اسم. کسی که در دبستان یا دبیرستان درس می‌خواند ‹ دو تا دختر دانش‌آموز دارم، یکی دبستانی و دیگری دبیرستانی ›

دانش‌آموزی[1] / dānešāmuzi /: اسم. عمل یا فرایند دانش آموختن؛ تحصیل

دانش‌آموزی[2]: صفت. مربوط یا منسوب به دانش‌آموزان ‹ اردوی دانش‌آموزی، مسابقه‌های دانش‌آموزی ›

دانش‌اندوزی / dānešanduzi ، ـها /: اسم. عمل یا فرایند به دست آوردن و اندوختن دانش. به همین قیاس: **دانش‌اندوز**

دانشپایه / dānešpāye /: اسم. کلاس ‹ دانش‌آموز دانشپایهٔ چهارم ›

دانش‌پرور / dānešparvar ، ـان /: صفت. علاقه‌مند و پیگیر نسبت به پیشرفت و گسترش دانش ‹ از شخصیتهای فرهنگدوست و دانش‌پرور شهرمان دعوت می‌شود، در تأسیس این کتابخانه شرکت کنند ›. به همین قیاس: **دانش‌پروری**

دانش‌پژوه / dānešpažuh ، ـان / : صفت. دارای عادت یا گرایش به پژوهشهای علمی محقق. به همین قیاس: **دانش‌پژوهی**

دانشجو / dānešju ، ـها؛ ـیان / : اسم. کسی که در یک مؤسسهٔ آموزش عالی (دانشکده، هنرسرا، هنرکده) سرگرم تحصیل است (دانشجوی دانشکدهٔ فنی، دانشجوی مدرسهٔ عالی پرستاری)

دانشجویی / dānešjuyi / : صفت. مربوط یا منسوب به دانشجویان (کارت دانشجویی، فعالیتهای دانشجویی)

دانش‌دوست / dānešdust ، ـان / : صفت. دارای علاقه و گرایش به دانش؛ دوستدار دانش (الغ‌بیک امیری دانش‌دوست و دانشمند بود). به همین قیاس: **دانش‌دوستی**

دانشسرا / dānešsarā ، ـها / : اسم. مؤسسهٔ آموزشی برای تربیت آموزگار یا دبیر

▣ **دانشسرای عالی**: مؤسسهٔ آموزش عالی برای تربیت دبیر

دانشکده / dāneškade ، ـها / : اسم. بخشی از یک مؤسسهٔ آموزش عالی (بویژه دانشگاه) که در آن شاخه‌ای از علوم، فنون یا هنرها (شامل یک یا چند رشته) تدریس می‌شود (دانشکدهٔ ادبیات، دانشکدهٔ فنی)

دانشگاه / dānešgāh ، ـها / : اسم. مؤسسهٔ آموزش عالی شامل چندین دانشکده برای تدریس رشته‌های مختلف

دانشگاهی / dānešgāhi ، ـان / : صفت. مربوط یا منسوب به دانشگاه (فعالیت دانشگاهی، کتابهای دانشگاهی)

دانش‌گستر / dānešgostar ، ـان / : صفت. دارای ویژگی یا توانایی رواج دادن دانش (شخصیتها و جریانهای دانش‌گستر در ایران تحت‌الشعاع جریانهای سیاسی بوده‌اند). به همین قیاس: **دانش‌گستری**

دانشمند[1] / dānešmand ، ـها؛ ـان / : اسم. کسی که در یک رشتهٔ علمی دارای آگاهیهای بنیادی و صاحبنظر است (دانشمند به دنبال یافتن دلیل و علت است)

دانشمند[2]: صفت. دارای دانش (پزشک دانشمند)

دانشمندانه / dānešmandāne / : صفت. مربوط یا منسوب به دانشمندی (بیانات دانشمندانه، مقالهٔ دانشمندانه)

دانشمندی / dānešmandi / : اسم. وضع یا کیفیّت دانشمند بودن (دانشمندی اینشتین مانع از آن نمی‌شد که شعر بگوید یا ویلن بزند)

دانشنامه / dānešnāme ، ـها / : اسم. ۱. گواهینامهٔ پایان تحصیل در یکی از دوره‌های آموزش عالی (دانشنامهٔ پزشکی خود را از دانشگاه تهران دریافت کرد) ۲. دایرةالمعارف (دانشنامهٔ جهان اسلام)

دانشور[1] / dānešvar ، ـان / : اسم. کسی که دارای نوعی فعالیت علمی است

دانشور[2]: صفت. دارای تحصیلات یا معلومات علمی

دانشیار / dānešyār ، ـان / : اسم. کسی که دارای مقام دانشیاری است (دانشیار دانشکدهٔ فنی)

دانشیاری / dānešyāri / : اسم. مقام آموزشی در یک مؤسسهٔ آموزش عالی، میان استادی و استادیاری

دانگ / dāng / : اسم. ۱. /ـها / یک‌ششم از هر چیز ۲. [موسیقی] نصف یک گام

دانگی[1] / dāngi / : صفت. دارای سهم مساوی از هزینه‌ها (ناهار دانگی): **دُونگی** [گفتاری]

دانگی[2]: قید. به‌صورت سهم مساوی (پول ناهار را دانگی حساب کردیم)

داننده / dānande ، ـها؛ ـگان / : صفت. [گفتاری] دانا؛ باخبر؛ آگاه (بهلول داننده)

دانه / dāne ، ـها / : اسم. ۱. رویان یا تخمک گیاه که معمولاً در داخل غلافی حاوی مواد غذایی مورد نیاز آن قرار دارد ۲. میوهٔ غلات (دانهٔ گندم، دانهٔ برنج) ۳. تخم ریز درون برخی میوه‌های آبدار (انجیر بی‌دانه) ۴. هر جسم کوچک کمابیش کروی (دانهٔ انگور، دانهٔ برف، دانهٔ تسبیح) ۵. [گفتاری] واحد شمارش؛ شماره؛ عدد (پنج دانه مداد) ۶. خوراک پرندگان؛ دان (کبوتران از روی زمین دانه برمی‌چیدند) ۷. (بافتنی) هریک از حلقه‌های نخ (کاموا) که به دور میل (یا قلاب) تشکیل می‌شود

▣ **دانهٔ روغنی**: دانه‌ای که دارای مواد روغنی زیادی است و در روغن‌کشی به کار می‌رود (مانند دانهٔ آفتابگردان و دانهٔ کرچک)

▣ **دانه‌کردن**: دانه‌های چیزی را از پوست جدا کردن

دانه‌ای / dāne'i / : قید. ۱. به‌صورت یک ـ یک؛ به‌صورت شمردنی (کم‌کم سیب و گلابی را هم دانه‌ای می‌فروشند) ۲. هر دانه؛ هر عدد (موزها دانه‌ای ۱۰۰ تومان)

دانه‌بندی / dānebandi ، ـها / : اسم. طرز قرارگرفتن دانه‌ها از لحاظ ریزی و درشتی

دانه‌خوار / dānexār ، ـان / : صفت. دارای ویژگی یا عادت بهره‌گیری از دانه‌های گیاهی به‌عنوان خوراک (مرغان دانه‌خوار)

دانه ـ دانه[1] / dānedāne / : صفت. دان ـ دان

دانه ـ دانه[2]: قید. به‌صورت یکی ـ یکی؛ هربار تنها یک عدد (سیبها را دانه‌ـدانه پاک می‌کرد و در میوه‌خوری می‌چید)

دانی[1] / dāni / : صفت. [ادبی] پست

ـدانی[2]: پسوند. [گفتاری] جای نگهداری یا استقرار چیزی (خوکدانی، زباله‌دانی)

ـدانی[3]: پیواژه. دانستن (زبان‌دانی، کاردانی)

داو / dāv / : اسم. ۱. نوبت بازی؛ دُو [گفتاری] ۲. پولی که برای برد و باخت به میان گذاشته شده است؛ بانک

داودی / dāvudi ، ـها / : اسم. گیاه زینتی یک یا چندساله از تیرهٔ مرکبان، که در پاییز گل می‌دهد، گلهای آن با رنگهای متنوع، دارای انواع کم‌پَر و پُرپَر است؛ گل داودی

داور / dāvar ، ـهـا؛ ـان / : اسم. ۱. حَکَم (داور مرضی‌الطرفین) ۲. کسی که در مسابقه‌های ورزشی نظارت می‌کند تا بازیکنان از قانونهای بازی سرپیچی نکنند و برد و باخت عادلانه محاسبه شود (یک داور اتریشی این مسابقه را داوری می‌کند)

▣ **داور مَرضی‌الطرفین**: داوری که هر دو طرف دعوا او را پذیرفته‌اند

داوری / dāvari ، ـها / : اسم. ۱. رسیدگی به سخنان دو طرف دعوا برای تعیین درستی یا نادرستی ادعای مدعی؛ حکمیّت ۲. شغل داور

داوطلب / dāvtalab ، ـها؛ ـان / : اسم. کسی که به میل خود آمادهٔ انجام کاری می‌شود (سرباز داوطلب)

داوطلبانه / dāvtalabāne / : قید. به حالت داوطلب؛ با خواست شخصی (داوطلبانه به جبهه رفت و شهید شد)

داهی / dāhi ، ـان ؛ دُهات / : صفت. [ادبی] بسیار زیرک و هوشیار

داهیانه[1] / dāhiyāne / : صفت. بسیار هوشمندانه؛ نبوغ‌آمیز (سیاست داهیانه)

داهیانه[2]: قید. با شیوهٔ نبوغ‌آمیز؛ با شیوهٔ داهیان (او داهیانه می‌کوشید مردم را علیه دشمن بسیج کند)

دایر / dāyer / : صفت. آمادهٔ کار یا بهره‌برداری (مغازه‌ای دایر کرد. کتابخانه‌ای دایر شده است): دائر

▣ **دایر بر**: مربوط به؛ راجع به (دستوری صادر شد دایر بر افزایش حقوق معلمان)

دایره / dāyere ، ـها / : اسم. ۱. /دوایر/ مکان هندسی نقاطی از یک صفحه که فاصلهٔ آنها از نقطهٔ ثابتی واقع در این صفحه به‌یک اندازه است؛ پرهون [فرهنگستان] (دایرهٔ مثلثاتی، دایرهٔ محیطی) ۲. از سازهای ضربی ایرانی شامل حلقه‌ای چوبی که پوست نازکی را بر آن کشیده‌اند و با ضربه‌های انگشت می‌نوازند؛ داریه [گفتاری]؛ دف [ادبی] ۳. /دوایر/ شعبه‌ای از یک اداره که کارهای ویژه‌ای را برعهده دارد (دایرهٔ انگشت‌نگاری ادارهٔ تشخیص هویت) ۴. [مجازی] میدان؛ حوزه (دایرهٔ نفوذ، دایرهٔ عمل)
* دائره

▣ **دایرهٔ زنگی** ☜ **دایره‌زنگی**

دایرهٔ صغیره: دایره‌ای که شعاع آن کوچکتر از شعاع یک کره است

دایرهٔ عظیمه: دایره‌ای که شعاع آن برابر شعاع یک کره است

دایرهٔ کهکشان: دایرهٔ عظیمهٔ کرهٔ سماوی با انحراف ۶۲° نسبت به استوای آسمانی، که تقریباً مطابق با خط مرکز کهکشان راه شیری و در همه جا از قطبهای کهکشان ۹۰° است

دایرهٔ مثلثاتی: دایره‌ای که شعاع آن واحد طول و جهت مثبتی (معمولاً خلاف جهت عقربه‌های ساعت) بر آن معیّن شده است

▣ **دایره زدن**: نواختن دایره

دایرةالبروج / dāyeratolbûruj, -boruj / : اسم. دایرهٔ عظیمه‌ای از کرهٔ آسمان که مدار حرکت ظاهری خورشید است، برجهای فلکی در گرداگرد آن واقع شده‌اند و در واقع فصل مشترک صفحهٔ مدار حرکت انتقالی زمین با آسمان است: **فلکُ‌البُروج؛ منطقةُ‌البُروج**

دایرةالمعارف / dāyeratolma\`āref ، ـها / : اسم. کتاب یا مجموعهٔ کتابهایی که در آن آگاهیهایی دربارهٔ موضوعهای عمومی، علمی، ادبی، هنری و مانند آن، به‌ترتیب الفبایی یا موضوعیْ نوشته شده است؛ دانشنامه (برو توی دایرةالمعارف فارسی مدخل تهران را نگاه کن)

دایره‌زنگی / dāyerezangi ، ـها / : اسم. [موسیقی] دایره‌ای که به گرداگرد طوقهٔ آن زنگها یا حلقه‌های فلزی آویخته‌اند که صدای به‌هم خوردن آنها ضربه‌های نوازنده را بر دایره همراهی می‌کند

دایگی / dāyegi / : اسم. شغل یا عمل دایه (ماه‌سلطان خانم دایگی او را برعهده داشت)

دایم[1] / dāyem / : صفت. دارای ادامه و استمرار؛ غیر موقت؛ دایمی (اقامت دایم): دائم

دایم[2]: قید. به‌طور پیوسته یا تکرارشونده؛ دایماً (دایم بهانه می‌گرفت و چیزی می‌خواست): دائم

دایماً / dāyeman / : قید. به‌طور دایم؛ به‌طور پیوسته (دایماً می‌چرخید. دایماً آب دهانش را قورت می‌داد): **دائماً**

دایم‌التزاید / dāyemottazāyod / : صفت. [نامتداول] دارای ویژگی افزایش دایمی؛ فزاینده (گرانی دایم‌التزاید)

دایم‌الخمر / dāyemolxamr ، ـها / : صفت. دارای عادت یا گرایش به نوشیدن دایمی نوشابه‌های الکلی (شوهرش دایم‌الخمر بود)

دایمی / dāyemi ، ـها / : صفت. دارای وضع یا حالت ماندگار (خانهٔ دایمی، سکونت دایمی): **دائمی**

داین / dāyen / : اسم. [حقوق] بستانکار؛ وام‌دهنده (داین اقرار کرد که نیمی از طلب خود را دریافت کرده است): **دائن**

دایناسور / dâynâsor ، ـها؛ ـان / : اسم. هریک از خزندگان خشکی دوران مزوزوئیک، به‌طول یک تا ۳۰ متر و با دست و پا و دمی دراز، که در برخی انواع پاها شبیه به پای پرندگان بوده است. برخی انواع گیاهخوار و برخی گوشتخوار بوده‌اند و در پایان دورهٔ کرتاسه از میان رفته‌اند: **دینُوسُور**

دایه / dāye ، ـها؛ ـگان / : اسم. کسی (معمولاً یک زن) که در برابر دریافت مزد، نگهداری و پرورش کودک را به‌جای مادر برعهده می‌گیرد (مادرش دایهٔ دختر ارباب بود و آنها با هم خواهر و برادر شده بودند)

▣ **دایهٔ مهربانتر از مادر**: [کنایی] کسی که بناروا یا بدروغ اظهار مهربانی و دلسوزی بسیار می‌کند (او خودش پدر و مادر دارد، لازم نیست تو دایهٔ مهربانتر از مادر بشوی)

دایی / dāyi ، ـها؛ ـان / : اسم. برادرِ مادر: **دائی**

دایی‌زاده / dāyizāde ، ـها؛ ـگان / : اسم. فرزند دایی؛ برادرزادهٔ مادر؛ دختردایی یا پسردایی

دب اصغر / dobbe`asqar / ☜ خرس کوچک، **خرس**

دباغ / dabbāq ، ـها؛ ـان / : اسم. کسی که کارش پاک کردن پشم و چربی از پوست و آماده کردن آن برای کاربردهای صنعتی یا بازرگانی است

دباغخانه / dabbāqxāne ، ـها / : اسم. جایی که در آن دبّاغان کار می‌کنند؛ کارگاه دبّاغ

دباغی / dabbāqi / : اسم. کار دبّاغ

دبّ اکبر / dobbe`akbar / ☜ خرس بزرگ، **خرس**

دبدبه / dabdabe / : اسم. تشریفات مربوط به یک مراسم باشکوه (خیلی با دبدبه و کبکبه همراه بود)

دبر / dobor / : اسم. ۱. [نامتداول] پشت ۲. نشیمنگاه؛ مقعد؛ کون [مستهجن]

دبران / dabarān / : اسم. [نجوم] درخشانترین ستاره در صورت فلکی گاو، که به عین‌الثُّور (چشم گاو) معروف است و در پشت سر ستارهٔ پروین (ثریا) قرار دارد

دبستان / dabestān ، ـها / : اسم. مؤسسهٔ آموزش ابتدایی؛ جایی که در آن کودکان درس می‌خوانند (دارا به دبستان می‌رود. نام آن دبستان بهمن است)

دبستانی / dabestāni ، ـها / : صفت. مربوط یا منسوب به دبستان (کتابهای دبستانی، کودک دبستانی)

دبش / debš ، ـها / : صفت. دارای مزه یا بوی اندکی تند و گزنده

دبلنا / dabelnâ / ☜ **لُوتُو**

دبنگ / dabang ، ـها / : صفت. ۱. گیج و گول ۲. بیکاره و به‌دردنخور

دبنگوز / dabanguz ، ـها / : صفت. [مستهجن] دبنگ

دبور / dabur / : اسم. باد غربی؛ بادی که از سوی مغرب می‌وزد

دبوری / daburi / : صفت. [گفتاری] لات؛ ولگرد؛ بیکاره

دبوس / dab(b)us ، ـها / : اسم. [قدیمی] گرز آهنی

دبه / dabbe / : اسم. ۱. /ـها/ ظرف دردار، دسته‌دار و معمولاً استوانه‌ای فلزی یا پلاستیکی (در گذشته چرمین یا چوبین)، که در آن چیزهای ریختنی (مانند روغن یا کره) را حمل می‌کنند ۲. سرپیچی از وعده یا تعهد

▣ **دبه در آوردن /کردن**: از وعده یا تعهد خود سرپیچی کردن (خریدار دبه در آورد و قالی را پس داد)

دبه‌خایه / dabbexāye / : صفت. [گفتاری] دستخوش عارضهٔ فتق بیضه

دبی / debi / : اسم. بده: **آبدهی**

دبیت / dabit / : اسم. نوعی پارچهٔ ارزان پنبه‌ای ساده با پرداخت صاف و برّاق، که برای تهیهٔ لباس و به‌عنوان آستری به کار می‌رود

دبیر / dabir ، ـها؛ ـان / : اسم. ۱. کسی که در یک دبیرستان تدریس می‌کند (دبیر شیمی، دبیر ادبیات) ۲. منشی یک سازمان، انجمن، حزب یا هیئت (دبیر انجمن ریاضی، دبیر کمیتهٔ مرکزی) ۳. دومین مقام در یک سفارتخانه (دبیر اول سفارت کانادا)

▣ **دبیر کل** ☜ **دبیرکل**

دبیرخانه / dabirxāne ، ـها / : اسم. ۱. بخشی از یک مؤسسه که کارهای نامه‌نگاری و دریافت یا فرستادن نامه‌ها از طریق آن انجام می‌شود (نامه‌ها را ببر دبیرخانه ثبت کنند) ۲. مرکز اداری یک حزب، انجمن یا سازمان (دبیرخانهٔ سازمان ملل، دبیرخانهٔ حزب دمکرات)

دبیرستان / dabirestān ، ـها / : اسم. مؤسسهٔ آموزشی که در آن فارغ‌التحصیلان دورهٔ راهنمایی درس می‌خوانند

دبیرستانی / dabirestāni ، ـها / : صفت. مربوط یا منسوب به دبیرستان (کتابهای دبیرستانی، پسر دبیرستانی)

دبیرکل / dabir(e)kol(l) ، ـها / : اسم. رییس یک سازمان، انجمن، حزب یا هیئت (دبیرکل سازمان ملل متحد)

دبیری / dabiri / : اسم. ۱. شغل دبیر ۲. از مقامهای آموزشی

دپارتمان / depârt(e)mân ، ـها / : اسم. بخشی از یک مجموعه که در آن کارهای مشخصی انجام می‌گیرد؛ بخش (در بیمارستان)؛ گروه (در دانشگاه)

دپو / depo ، ـها / : اسم. ۱. انبار ۲. مخزن

دترمینان / determinân ، ـها / : اسم. [ریاضی] دستگاهی برای حل معادله‌های خطی به صورت جدولی که در هر سطر و هر ستون آن مقدار ثابتی درایه وجود دارد و هر درایه تنها متعلق به یک سطر و یک ستون است، عدد زیر هر درایه نمایندهٔ سطر و بالای هر درایه نمایندهٔ ستون است مانند:

$$\begin{matrix} a_۱^۱ & a_۱^۲ & \dots & a_۱^n \\ a_۲^۱ & a_۲^۲ & \dots & a_۲^n \\ \dots & \dots & \dots & \dots \\ a_n^۱ & a_n^۲ & \dots & a_n^n \end{matrix}$$

دترمینیسم / determînîsm / : اسم. جبرگرایی

دتکتور / detektor ، ـها / : اسم. آشکارساز

دج / daj / : صفت. دست‌نخورده (صبح که رفتم ظرف شیرینی دج بود)

دجاجه / daj(j)āje / ☜ **قو-۱**

دجال / dajjāl / : اسم. [فرهنگ‌مردم] ۱. امام دروغین که پیش از آخر زمان ظهور می‌کند و مردم را به پیروی از آیین خویش می‌خواند ۲. [مجازی] شخص دروغگو و نیرنگباز

دچار / dočār /: قید. در معرض وضع یا رویدادی بد و آزاردهنده ‹ علی دچار دردسر شده است ›

دخالت / dexālat, daxālat ، ـها /: اسم. عمل یا فرایند وارد شدن یا شرکت داشتن در کاری ‹ مرا در دعوایتان دخالت نده. تو در خراب کردن روابط ما دخالت داشتی. او بود که در کار ما دخالت کرد ›

دخانیات / doxānîy(y)āt /: اسم. ۱. آنچه از توتون تهیه می‌شود و برای دود کردن به‌کار می‌رود (مانند سیگار) ۲. اداره‌ای که انحصار خرید، فروش، تولید و بسته‌بندی آن مواد را برعهده دارد؛ ادارهٔ دخانیات ‹ شوهرش در دخانیات کار می‌کرد ›

دخت / doxt /: اسم. [ادبی] دختر کسی؛ فرزند دختر

دختر / doxtar ، ـها؛ ـان /: اسم. ۱. فرزند مادهٔ انسان ‹ بچه‌شان دختر است › ۲. انسان ماده‌ای که هنوز ازدواج نکرده است؛ دوشیزه

◘ **دختر برادر** ☜ **دختربرادر**

دختر تلفنی: [کنایی] زن روسپی که مشتریانش او را به‌وسیلهٔ تلفن به نزد خود دعوت می‌کنند

دختر خواهر ☜ **دخترخواهر**

دختر سعدی: [کنایی] کسی که زیاد دوستار گردش و مهمانی‌رفتن است و در خانهٔ خودش پیدا نمی‌شود: **زن ملانصرالدّین**

دختر ناتنی: نادختری

◘ **دختر دادن**: [گفتاری] دختر خود را برای همسری به کسی دادن ‹ ما به نظامی جماعت دختر نمی‌دهیم ›

دختر گرفتن: [گفتاری] دختری را به همسری گرفتن ‹ این دختر را بگیر برای پسرت ›

دختراندر / doxtarandar ، ـها /: اسم. نادختری

دخترانه / doxtarāne ، ـها /: صفت. ۱. مربوط یا متعلق به دختران ‹ لباس دخترانه › ۲. شبیه دختران ‹ قیافهٔ دخترانه ›

دخترباز / doxtarbāz /: صفت. دارای عادت یا گرایش به دختربازی

دختربازی / doxtarbāzi /: اسم. رفتارهایی که از سوی پسر یا مرد جوانی برای ایجاد رابطه با دختران انجام می‌گیرد (مانند یافتن یا داشتن دوست دختر)

دختربچه / doxtarbačče ، ـها /: اسم. دختری به سن حدود ۲ تا ۱۲ ساله

دختربرادر / doxtarbarādar /: اسم. فرزند مؤنث برادر یک شخص ‹ دختربرادر حسین‌آقا عروس آنهاست ›

دخترحاجی / doxtarhāji ، ـها /: اسم. [مجازی] فرزند مؤنث شخص ثروتمند، بویژه سرمایه‌دار سنتی ‹ با آن قروفر و اداهای روشنفکری به او نمی‌آمد که دخترحاجی باشد ›

دخترخاله / doxtarxāle ، ـها /: اسم. فرزند مؤنث خالهٔ یک شخص

دخترخواندگی / doxtarxāndegi /: اسم. وضع یا حالت دختر خوانده بودن ‹ شیرخوار بود که او را به دخترخواندگی پذیرفتند ›

دخترخوانده / doxtarxānde ، ـها /: اسم. دختری که از سوی کسی به فرزندی پذیرفته شده است ‹ پری دخترخواندهٔ آنهاست ›

دخترخواهر / doxtarxāhar ، ـها /: اسم. فرزند مؤنث خواهر یک شخص

دختردایی / doxtardāyi ، ـها /: اسم. فرزند مؤنث دایی یک شخص

دخترزا / doxtarzā ، ـها /: صفت. دارای ویژگی زاییدن دختر در همه یا بیشتر زایمانها ‹ زنهای خانواده‌شان همه دخترزا هستند ›

دخترزاده / doxtarzāde ، ـها /: اسم. هر یک از فرزندان دختر یک شخص؛ نوهٔ دختری؛ نوه‌ای که از دختر به‌وجود آمده است ‹ داریوش دخترزادهٔ حسین‌آقاست ›

دخترعمو / doxaramu, -`amu ، ـها /: اسم. فرزند مؤنث عموی یک شخص

دخترعمه / doxtaramme, -`amme ، ـها /: اسم. فرزند مؤنث عمهٔ یک شخص

دخترمدرسه / doxtarmadrese, -madrase ، ـها /: اسم. دختری که به مدرسه می‌رود: **دخترمدرسه‌ای**

دخترمدرسه‌ای / doxtarmadrese`i, -madrasa`i / ☜ **دخترمدرسه**

دختری[1] / doxtari /: اسم. ۱. وضع یا کیفیّت دختر بودن ۲. [مجازی] پردهٔ بکارت

دختری[2]: صفت. مربوط یا منسوب به دختر ‹ نوهٔ دختری ›

دخشه / daxše ، ـها /: اسم. ۱. هر یک از نشانه‌های قراردادی که برای نوشتن به‌کار می‌رود (مانند حرف یا عدد) ۲. چنین نشانه‌هایی در کامپیوتر (از جمله علامتهای نقطه‌گذاری و فاصله) که به‌وسیلهٔ یکی از کلیدهای صفحه کلید می‌توان بر روی صفحه نمایش داد

دخل / daxl /: اسم. ۱. /ـها/ کشو پیشخوان یا صندوق که دکانداران پول فروش کالا را در آن می‌گذارند ‹ پول را گرفت و گذاشت توی دخل › ۲. /ـها/ پولی که در آن کشو است ‹ همهٔ دخل من همین است › ۳. /ـها/ درامد ‹ دخل روزانه‌اش چقدر است؟ › ۴. ربط ۵. دخالت؛ مداخله

◘ **دخل داشتن**: مربوط بودن ‹ به تو دخلی ندارد ›

دخل را زدن: پولهای مغازه را دزدیدن ‹ تا رفتم جنس بیاورم دخل را زد و رفت ›

دخل‌کردن: درامد داشتن ‹ چقدر دخل کردی؟ ›
دخل کسی را آوردن: [مجازی] او را از پا انداختن ‹ دخل پرویز را آوردم ›. به همین قیاس: **دخل کسی آمدن**
دخل و خرج / daxl-o-xarj /: اسم. درامد و هزینه: **خرج و دخل**
▣ **دخل و خرج کردن:** درحد تأمین هزینه‌ها درامد داشتن ‹ این مغازه‌ای که گرفتی دخل و خرج می‌کند؟ ›
دخمسه / daxmase / ☜ **دَغمَسه**
دخمه / daxme، ـها /: اسم. ۱. جای تنگ و تاریک ‹ تو اسم این دخمه را گذاشته‌ای اتاق؟ › ۲. [ادبی] گور
دخول / doxul, -dûxul /: اسم. عمل یا فرایند داخل شدن
دخیل[1] / daxil /: اسم. ۱. واژه‌ای که از زبان دیگری وارد یک زبان شده است ۲. /ـها / پارچه یا بندی که برای برآورده شدن آرزو یا دعا به ضریح، بقعه یا درخت متبرکی می‌بندند: **دخیل بستن**
▣ **دخیل بستن** ☜ **دخیل**[1]**ـ۲**
دخیل[2]: صفت. دارای شرکت یا دخالت در کاری
دخیل بودن: دخالت داشتن
دد / dad، ـان /: اسم. [ادبی] جانور وحشی درنده (مانند شیر، پلنگ و گرگ)
د. د. ت. / de.de.te. /: اسم. جسم جامد سفیدرنگ با بوی مخصوص، که از آن به‌صورت گرد یا محلول برای از میان بردن حشرات استفاده می‌شود
ددر / dadar /: اسم. [کودکانه] ۱. بیرون از خانه ۲. گردش
ددری / dadari، ـها /: صفت. [گفتاری] دوستدار گردش و دور بودن از خانه ‹ خیلی ددری شده و دیگر توی خانه آرام نمی‌گیرد ›
ددمنش / dadmaneš، ـان /: صفت. [ادبی] دارای خوی و رفتار وحشیانه
دده / dade، ـها /: اسم. ۱. [قدیمی] عنوان خطابی برای کنیزان سیاهپوست خانگی ۲. [نامتداول] پدر
در[1] / dar، ـها /: اسم. ۱. ساختاری معمولاً صفحه‌مانند، چهارگوش و باز و بسته شونده که راه ورود به درون جایی یا چیزی را می‌بندد یا باز می‌کند؛ درب [ادبی] ‹ در خانه، در اتاق، در ماشین › ۲. صفحه‌ای باز و بسته شونده، صاف یا لبه‌دار که روی یک ظرف را می‌پوشاند ‹ در شیشه، در قوطی › ۳. [مجازی] راه دسترسی در دیوار یا جداری برای راه‌یابی به درون آن ۴. [مجازی] مقوله یا راه دسترسی به جایی یا چیزی ‹ در آشتی، در گفتگو › ۵. [مجازی] مقوله یا موضوع بحث ‹ از هر در سخن گفتن ›
▣ **در اضطراری:** دری که برای گشودن در موقع خطر و ضرورت کار گذاشته شده است
در آکاردئونی: دری که لنگه‌ها یا قطعه‌هایش به روی یکدیگر تا می‌شود
در ایستاده: دری که از لبهٔ پایین یا بالا به چارچوب لولا شده است، در حالت بسته بودن حالت عمودی و در حالت باز بودن حالت افقی دارد
در پیچی: در بطری و مانند آن که با پیچاندن باز و بسته می‌شود
در تابخور: دری که به هر دو طرف (جلو و عقب) باز می‌شود
در تاشو: دری چند لنگه که لنگه‌هایش به یکدیگر و تنها یکی از آنها به چارچوب لولا شده است
در چرخان: دری که به‌صورت دو صفحهٔ متقاطع ساخته شده است و بر روی پاشنه‌ای در بالا و پایین نقطهٔ تقاطع می‌چرخد
در خروجی: دری که برای بیرون رفتن از جایی پیش‌بینی شده است
در خوابیده: دری در کف یا سقف ساختمان یا سازهٔ دیگر
در دولنگه: دری که از دو صفحهٔ جداگانه ساخته شده است که هر دو را در یک چهارچوب کار گذاشته‌اند
در کرکره: دری که به روی خودش جمع یا پیچیده می‌شود
در کشویی: دری که با کشیدن به چپ یا راست باز و بسته می‌شود
در گیوه گشاد: [کنایی] تنبل
در مخفی: دری که روی آن را پوشانده‌اند و برای شخص ناآشنا وجود آن معلوم نیست
در ورودی: دری برای ورود به درون جایی، بویژه در بیرونی خانه یا ساختمان که به خیابان باز می‌شود
▣ **در باغ سبز نشان دادن:** [مجازی] وعده‌های فریبندهٔ پوچ دادن ‹ تو آن روز داشتی در باغ سبز نشان می‌دادی ›
در به روی خود بستن: [کنایی] در خانه نشستن و با دیگران آمد و رفت نکردن
در به روی کسی باز شدن: [مجازی] راه حل برای مشکلی پیدا شدن ‹ وقتی کار پیدا کردم همهٔ درها به رویم باز شد ›
در به روی کسی بستن: [کنایی] از دیدار با او خودداری کردن؛ او را نپذیرفتن
در به روی همان پاشنه بودن / چرخیدن: [کنایی] وضع عوض نشدن ‹ هنوز هم در به روی همان پاشنه است و هر روز با هم دعوا دارند ›
در جایی را گل گرفتن: [کنایی] آنجا را تعطیل کردن ‹ در این مدرسه را باید گل گرفت ›
در دهن را چفت کردن: [مجازی] پرحرفی و یاوه‌گویی نکردن ‹ دلم می‌خواهد در دهنت را چفت کنی ›

در را از پاشنه درآوردن: [کنایی] سخت و باشتاب در زدن ‹ داشتند در را از پاشنه در می‌آوردند ›
در زدن: با زدن ضربه به در خواستار ورود به جایی شدن ‹ در می‌زنند، یکی در را باز کند ›
در کسی راکوبیدن: [کنایی] برای کاری به او روی آوردن
در کوزه گذاشتن (و آبش را خوردن): [مجازی] هیچ سود و کاربردی نداشتن ‹ گفت: «دیپلمت را بگذار در کوزه و آبش را بخور» ›
در گوشی حرف زدن: آهسته و در کنار گوش مخاطب صحبت کردن. ☜ **درگوشی**
درّ و تخته به‌هم جور بودن ☜ **درّوتخته**
دری به تخته خوردن: [مجازی] حادثه‌ای (معمولاً مساعد) روی دادن ‹ دری به تخته خورد و آقای اسلامی شد رییس تعاونی ›
از در آشتی درآمدن: [مجازی] در پی آشتی بودن ‹ خانوادهٔ شوهر از در آشتی در آمدند و همسایه‌ها هم پادرمیانی کردند ›
از هر دری سخن گفتن: [مجازی] دربارهٔ هر موضوع و مسئله‌ای سخن گفتن
به این درّ و آن در زدن: [مجازی] به جاها و آدمهای گوناگون (برای رسیدن به مقصود) مراجعه کردن ‹ آن‌قدر به این در و آن در زدیم تا آخر این خانه را پیدا کردیم ›: **به هر در زدن**
به در گفتن که / تا دیوار بشنود: [کنایی] برای فهماندن مطلبی به کسی، آن را به دیگری گفتن
به هر در زدن ☜ **به این درّ و آن در زدن**
همهٔ درها را بسته یافتن: [مجازی] راهی برای رسیدن به مقصود نیافتن ‹ وقتی همهٔ درها را بسته یافتیم، ناچار پیش شما آمدیم ›
در[2]: حرف. ۱. درون چیزی ‹ در جیب، در خانه، در کوزه › ۲. به ‹ در فکر کار آینده‌ام بودم › ۳. راجع به؛ مربوط به ‹ درآن‌باره با رییس حرف زدم › ۴. حالت و چگونگی ‹ در دست ساختمان، در جریان اقدام › ۵. هنگام؛ زمان ‹ در شب، در زمستان › ۶. تأکید فوریت ‹ در دم، در ساعت › ۷. [مخفف] ضربدر ‹ سه در چهار › ۸. از لحاظِ؛ از نظرِ ‹ ربا در اسلام حرام است. که در طریقت ماکافریست رنجیدن ›
◘ **در اثنایِ:** در جریانِ (یک عمل یا رویداد) ‹ در اثنای انتخابات به شهر برگشت. در اثنای عروسی مریض شدم ›
در آنِ واحد: در یک لحظه ‹ در آن واحد هر دو را گرفت ›
در این اثنا: در جریانِ رویداد مورد اشاره ‹ در این اثنا خانم منیری هم آمد ›
در برابرِ: ۱. روبه‌رویِ ‹ در برابر آیینه ایستاد › ۲. در عوضِ؛ به جایِ ‹ در برابر کاری که می‌کنی پول می‌گیری › ۳. در ارتباط با؛ نسبت به ‹ همه در برابر قانون مساوی‌اند ›
درحدودِ: حدودِ ‹ در حدودِ صدمتر ›
در حینِ: حینِ ‹ در حین کار سرم گیج رفت ›
در ضمنِ: ضمنِ ‹ در ضمن گفتگو چای هم آماده شد ›
درطولِ: در مدتِ؛ در فاصلهٔ زمانی ‹ در طول یک شب ›
درطیِ: طیِّ ‹ در طیّ دو سال ›
درظرفِ: ظرفِ ‹ در ظرفِ یک هفته ›
درعرضِ: در مدتِ؛ در فاصلهٔ زمانی ‹ در عرضِ دو سال ›
درقبالِ: در برابرِ؛ در مقابلِ ‹ رفتارش در قبالِ دیگران تکبرآمیز بود ›
◘ **در / توی آستین داشتن:** [کنایی] آماده داشتن
در برداشتن: با خود داشتن؛ شامل بودن ‹ مقاله چهار موضوع اصلی را در برداشت ›
در برکردن: [ادبی] پوشیدن ‹ جامهٔ رزم در بر کرد ›
در برگرفتن: [ادبی] در کنار یا در آغوش گرفتن ‹ فرزند را در بر گرفت و او را بوسید ›
در بند چیزی /کسی نبودن: به آن اهمیت ندادن ‹ زیاد در بند پول و درامد نبود ›
در پوست خود نگنجیدن: [مجازی] احساس شادی و غرور کردن ‹ از خوشحالی در پوست خودش نمی‌گنجید ›
در پی چیزی بودن: به دنبال یا در جستجوی آن بودن ‹ در پی آن بود که کاری پیدا کند. در پی خواستگاری آن دختر بود ›
در پیش بودن: در مسیر یا زمان آینده بودن ‹ راه سختی در پیش است. کارهای زیادی در پیش بود ›
در پیش داشتن: به عنوان مسیر یا وضعی در آینده با آن روبه‌رو بودن ‹ راه درازی در پیش داریم. روزهای خوبی در پیش داشت ›
در پیش گرفتن: به‌عنوان مسیر حرکت یا شیوهٔ رفتاری انتخاب کردن ‹ راه خانه را در پیش گرفت. روش درستی در پیش گرفتی ›
در دست بودن: در اختیار بودن ‹ خبرهایی از او در دست است ›. به همین قیاس: **در دست داشتن؛ در دست گرفتن**
در دست کسی بودن: دست کسی بودن، **دست**
در طبق اخلاص نهادن: [مجازی] دریغ نکردن؛ آمادهٔ بخشیدن به دیگری بودن ‹ او هرچه را داشت در طبق اخلاص نهاد ›
در کاری دماغ سوزاندن: [مجازی] بر سر آن زحمت کشیدن
در معرض چیزی بودن: در برابر اثر یا عمل آن بودن ‹ خانه در معرض خرابی بود ›
در-[3]: پیشوند. ۱. بیرون رفتن یا بیرون کردن ‹ درآمدن، درآوردن، دربردن، درکردن › ۲. [ادبی] در جایی داخل شدن ‹ به خانه درآمدم › ۳. حالت و چگونگی ‹ درشدن، درهم شدن ›
◘ **در شدن:** ۱. تسویه شدن ‹ این به آن در شد › ۲. [ادبی] بیرون رفتن

درکردن: ۱. بیرون کردن (خستگی در کردن) ۲. پرتاب کردن (تیر در کردن)

ـ در[۴]: میانوند. نشانه حالت یا کیفیّت (پی‌درپی، سردرگم)

ـ در[۵]: پیواژه. درنده (پرده‌در)

در / dor(r) /: اسم. [ادبی] مروارید

دُرّکوهی: سیلیسیم‌انیدرید طبیعی که در دستگاه لوزوجهی متبلور می‌شود و به‌رنگهای مختلف وجود دارد؛ کوارتز

دراب / darāb /: اسم. آب تخلیه شده از یک فرایند (مانند تخلیهٔ استخر یا شستشو)؛ مقابل: ریزاب

دراپه / d(e)râpe ، ـها /: اسم. قطعه‌های پارچهٔ زینتی آویزان با چینهای درشت و خوش‌حالت که برای آرایش پرده، رومبلی یا به‌عنوان یقهٔ لباس به‌کار می‌رود

دراج / dorrāj ، ـها؛ ـان /: اسم. پرنده از راستهٔ ماکیانسانان، کمی بزرگتر از کبک، با صدای بلند و زیبا، بالهای کوتاه و گرد و پاهای بلند که در جنس نر دارای سیخک است

دراز / derāz ، ـها /: صفت. ۱. دارای طولی خیلی بیش از عرض (چوب دراز، میخ دراز) ۲. دارای امتداد یا مسافت زیاد (راه دراز) ۳. [گفتاری] دارای قد خیلی بلند (آدم دراز) ۴. [ادبی] دارای مدت زیاد (سالهای دراز)

دراز به دراز افتادن: به حالت درازکش یا افقی افتادن (دراز به دراز افتاده بود وسط اتاق)

دراز شدن: ۱. درازای بیشتری یافتن (آستینش خیلی دراز شده) ۲. طولانی شدن (در بهار روزها دراز می‌شود) ۳. [گفتاری] به حالت خوابیده قرارگرفتن (دراز شد روی تخت)

دراز کردن: ۱. بر درازای چیزی افزودن (دامنش را کمی دراز کن) ۲. چیزی دراز را به‌سویی بردن (دستش را دراز کرد به طرفم) ۳. چیز درازی را به‌صورت افقی خواباندن (چوب را دراز کرد روی زمین)

دراز کشیدن: بر روی سطحی به‌حالت خوابیده قرار گرفتن، بویژه برای استراحت (کمی روی تخت دراز کشیدم)

درازا / derāzā /: اسم. ۱. جهت یا بعد درازتر یا درازترین بعد یک چیز؛ مقابل: پهنا (قالی را به درازایش بینداز) ۲. اندازهٔ کشیدگی یا قد چیزی برحسب واحد اندازه‌گیری؛ طول (درازای اتاق چهارمتر است. چوبی به درازای یک متر)

درازبالان / derāzbālān /: اسم. راسته‌ای از حشرات زیررده بالداران در اندازه‌های مختلف و دارای دگردیسی کامل، با شاخکها و پاهای دراز، ضمیمه‌های دهانی خردکننده، چهاربال باریک با رگبالهای زیاد، گوشتخوار و ساکن علفزارها (مانند مگس عقربی)

درازکش / derāzkeš /: اسم. حالتی که در آن شخص به‌روی شکم بر زمین می‌خوابد

درازگوش / derāzguš ، ـها؛ ـان /: اسم. [ادبی] خر

درازگویی / derāzguyi /: اسم. وضع یا کیفیّت سخن گفتن به‌طور مفصل و با جزئیات بی‌مورد

درازمدت / derāzmoddat /: صفت. دارای فاصلهٔ زمانی زیاد؛ مقابل: کوتاه‌مدت (بیماری درازمدت، وام درازمدت)

درازنا / derāznā /: اسم. [ادبی] درازای چیزی (درازنای جاده، درازنای شب)

درازنویسی / derāznevisi /: اسم. ۱. وضع یا کیفیّت نوشتن به طور مفصل و با حاشیه‌ها و جزئیات بی‌مورد ۲. وضع یا کیفیّت نوشتن جمله‌های دراز

درازی / derāzi /: اسم. ۱. وضع یا کیفیّت دراز بودن (روز به این درازی داشتی چه می‌کردی) ۲. [گفتاری] درازا (پارچه را از درازی ببر)

درافتادن / daroftādan /: مصدر. متعدی. //درافتادی؛ درمی‌افتی؛ دربیفت // با کسی یا گروهی به مبارزه پرداختن؛ درگیر مبارزه یا جنگ با آن شدن (با این اوباش درافتادن در شأن تو نیست)

■ مصدر منفی: درنَیفتادن

درافشانی / dorafšāni / ☜ **دُرفِشانی**

دراکه / darrāke /: اسم. نیروی ادراک

درام / d(e)râm ، ـها /: اسم. نمایشنامه یا فیلمنامه‌ای جدّی که در آن هرگونه رویدادی، خواه غم‌انگیز یا خنده‌دار، وجود دارد، بی‌آنکه به آن شکل کمدی یا تراژدی ببخشد

درام شدن وضع: [مجازی] بد شدن وضع (وضع علی خیلی درام شده)

دراماتیک / d(e)râmâtik ، ـها /: صفت. ۱. مربوط یا منسوب به درام ۲. نمایشی (هنرهای دراماتیک)

درامد / darāmad ، ـها /: اسم. آنچه یک شخص یا مؤسسه در مدت معیّن در برابر فروش کالا یا خدمات، یا به علت سرمایه‌گذاری به دست می‌آورد (آن مغازه درامد چندانی ندارد. درامد من با هزینه‌هایم برابری می‌کند)

درامد سرانه: میانگین برخورداری هر فرد تابع یک کشور از تولید ناخالص ملی

درامدِ ملی: مجموع درامدهای یک کشور که عبارت است از تولید ناخالص ملی منهای هزینه‌های استهلاک سرمایه‌گذاریهای ثابت و مالیاتهای غیرمستقیم

درآمدن / darāmadan /: مصدر. لازم. متعدی. //درآمدی؛ درمی‌آیی؛ دربیا // □ لازم. ۱. از جایی معمولاً محصور بیرون آمدن (از خانه درآمدن، از چاه درآمدن) ۲. طلوع کردن (درآمدن ماه) ۳. روییدن (علف درآمدن، گل درآمدن، ریش درآمدن، شاخ درآمدن) ۴. نتیجه دادن (بد درآمدن، درست

درآمدن ﴾. ۵. به‌دست آمدن؛ حاصل شدن ﴿ پول درآمدن، آب درآمدن ﴾. ۶. پدیدار شدن؛ به‌وجود آمدن ﴿ از پایم میخچه درآمده بود ﴾. ۷. چاپ یا منتشر شدن ﴿ روزنامه درآمدن، کتاب درآمدن ﴾. ۸. رایج یا اختراع شدن ﴿ مدهای تازه درآمدن، رادیوترانزیستوری تازه درآمده بود ﴾ ☐ متعدی. ۹. [گفتاری] مقابله کردن؛ رویاروی شدن ﴿ جلو کسی درآمدن ﴾ ۱۰. [ادبی] به جایی داخل شدن ﴿ به خانه درآمد ﴾.
به همین قیاس: **درآمدنی**

■ صفت مفعولی: **درآمده** / مصدر منفی: **درنَیامدن**

درآمیختگی / darāmixtegi / ☜ **آمیختگی**

درآمیختن / darāmixtan / ☜ **آمیختن**

درآمیخته / darāmixte / ☜ **آمیخته**

درانــدن / darāndan /: مصدر. متعدی. //درانـدی؛ می‌درانی؛ بِدران // [ادبی] ۱. موجب پارگی چیزی شدن ﴿ جامه دراندن ﴾ ۲. [مجازی] بسیار گشاد کردن ﴿ چرا آن‌طور چشمت را می‌درانی؟ ﴾ * **درانیدن**. به همین قیاس: **دراندنی**

■ صفت مفعولی: **دَرانده** / مصدر منفی: **نَدراندن**

درانیدن / darānidan / ☜ **دراندن**

دراور / d(e)râver /: اسم. نوعی کمد، تنها شامل چند کشو؛ کشویی [فرهنگستان]

درآوردن / darāvardan, darāvordan /: مصدر. متعدی. لازم. //درآوردی؛ درمی‌آوری؛ دربیار ﴿ دربیاور ﴾ // ☐ متعدی. ۱. چیزی را از جایی بیرون آوردن ﴿ از چاه درآوردن، از جیب درآوردن ﴾ ۲. پوشاک را از تن خود جدا کردن و بیرون آوردن ﴿ لباس خود را درآوردن ﴾ ۳. [گفتاری] نوشته را چاپ و منتشر کردن ﴿ روزنامه درآوردن، کتاب درآوردن ﴾ ۴. مطلب یا موضوعی را از میان یک عده داده‌ها به‌دست آوردن ﴿ خلاصهٔ کتاب را درآوردن، حساب کسی را درآوردن ﴾ ۵. اجرا کردن؛ به‌نمایش گذاشتن ﴿ ادا درآوردن، بازی درآوردن، تقلید درآوردن ﴾ ۶. چیزی را به‌دست آوردن ﴿ پول درآوردن، محصول درآوردن ﴾ ۷. [گفتاری] ساختن؛ جعل کردن ﴿ برایش حرف درآوردند ﴾ ☐ لازم. ۸. روییدن گیاه، مو، شاخ یا دندان ﴿ ریش درآوردن، گل درآوردن ﴾.
به همین قیاس: **درآوردنی**

■ صفت فاعلی: **درآورنده** / صفت مفعولی: **درآورده** / مصدر منفی: **درنَیاوردن**

درآویختن / darāvixtan /: مصدر. متعدی. //درآویختی؛ درمی‌آویزی؛ درآویز // [ادبی] ۱. چیزی را با دست گرفتن و به آن آویزان شدن ﴿ به تخته پاره‌ای درآویخت، به دامنش درآویخت ﴾ ۲. [مجازی] دست به گریبان شدن ﴿ بدو درآویخت و بر سرش مشتی زد ﴾

■ صفت مفعولی: **درآویخته** / مصدر منفی: **درنَیاویختن**

دراویدی / derāvidi /: اسم. ۱. /ـ‌ها؛ ـ‌ان / نژاد سفیدپوست غیرآریایی بومی جنوب هند ۲. خانواده‌ای از زبانهای رایج در هند، سریلانکا و پاکستان شامل زبانهای تامیل، تلوگو، گُندی و مالایالام

دراویش / darāviš /: جمعِ ☜ **دَرویش**

درایت / derāyat، ـ‌ها /: اسم. بینش ﴿ برای این کار هوشیاری، عقل و درایت لازم است ﴾

درایو / d(e)râyv / ☜ **دیسک‌گَردان**

درایوین سینما / d(e)râyvinsinemā، ـ‌ها /: اسم. سینمایی که می‌توان با اتومبیل در آن وارد شد و به تماشای فیلم پرداخت

درایه / darāye، ـ‌ها /: اسم. ۱. مدخل ۲. هر یک از رقمها یا عنصرهایی که در یک جدول یا آرایه به‌کار رفته است

درب / darb، ـ‌ها /: اسم. [ادبی] در ﴿ درب را آهسته ببندید ﴾

دربار / darbār، ـ‌ها /: اسم. ۱. خانه‌ای که شاه در آن دیگران را به‌حضور می‌پذیرد؛ محل اقامت رسمی شاه ﴿ او را برای رایزنی به دربار خواسته بودند ﴾ ۲. مجموعهٔ افراد وابسته به شاه؛ خانوادهٔ شاه و کارکنان خانه‌اش ﴿ دربار در هر کاری دخالت داشت ﴾

دربازکن / darbāzkon، ـ‌ها /: اسم. ۱. دستگاهی معمولاً برقی که برای باز کردن در از راه دور به‌کار می‌رود ۲. هر یک از اسبابهای گوناگون برای بازکردن در بطری یا کنسرو

دربان / darbān، ـ‌ها؛ ـ‌ان /: اسم. خدمتکاری که در بیرون یا کنار در ورودی یک بنا می‌ایستد و مراقب آمد و رفت به درون یا بیرون آن است ﴿ دربان جلو ما را گرفت و کارت خواست ﴾

دربانی / darbāni /: اسم. عمل یا شغل دربان

دربایست / darbāyest /: صفت. [ادبی] لازم؛ ضروری؛ مورد نیاز

دربدر / darbedar، ـ‌ها /: صفت. فاقد اقامتگاه ثابت و معیّن؛ آواره ﴿ با شروع شدن جنگ ما هم دربدر شدیم، جنگ خیلیها را دربدر کرد ﴾

دربدری / darbedari، ـ‌ها /: اسم. وضع یا کیفیّت دربدر بودن؛ آوارگی ﴿ پس از ۱۰ سال دربدری در غربت به شهرمان برگشتیم ﴾

دربر / darbar / ☜ **بَر[2]ـ۲**

دربــردن / darbordan /: مصدر. متعدی. //دربردی؛ درمی‌بری؛ دربِبر //با بردن چیزی یا کسی، آن را از آسیب، خطر، یا دسترس دیگری دور کردن ﴿ او توانست چیزهای با ارزش را از آتش‌سوزی در ببرد ﴾. به همین قیاس: **دربردنی**

■ مصدر منفی: درنَبردن

دربست[۱] / darbast /: صفت. ویژهٔ بهره‌برداری یا تملک تنها به‌وسیلهٔ یک شخص، گروه یا مؤسسه ⟨ خانهٔ دربست، اتوبوس دربست ⟩

دربست[۲]: قید. به طور کامل و با همهٔ امکانات؛ دربستی ⟨ همه چیز دربست در اختیار شماست ⟩

دربسته / darbaste /: صفت. ۱. /ـ‌ها/ دارای درِ بسته ⟨ صندوق دربسته ⟩ ۲. سربسته

دربستی[۱] / darbasti /: صفت. [گفتاری] دربست ⟨ یک مینی‌بوس دربستی گرفته بودند ⟩

دربستی[۲]: قید. [گفتاری] به‌طور دربست ⟨ ما را دربستی ببر تجریش ⟩

دربند / darband /: اسم. ۱. /ـ‌ها/ اسبابی برای بستن در به‌طور خودکار، که به پشت در نصب می‌شود و به‌کمکِ فنر، چرخ‌دنده و اهرم کار می‌کند ⟨ دربند دارد، خودش بسته می‌شود ⟩ ۲. [قدیمی] کوچهٔ کوچک بن‌بست که معمولاً دروازه داشت ⟨ دربند زرگرها ⟩

درب و داغان / darb-o-dāqān /: صفت. [گفتاری] ۱. دارای بخشها یا قطعه‌های شکسته و ازهم گسیخته براثر ضربه یا فرسودگی ⟨ با یک سواری درب‌وداغان خودمان را رساندیم به شهر ⟩ ۲. [مجازی] بسیار خسته، کوفته و پریشان ⟨ دیروز که دیدمش درب و داغان بود ⟩

درپوش / darpuš ، ـ‌ها /: اسم. صفحه‌ای که در یا روزنه‌ای را می‌پوشاند؛ سرپوش ⟨ درپوش چاه ⟩

درج / darj /: اسم. [ادبی] عمل یا فرایند نوشتن چیزی در جایی ⟨ این مطلب در روزنامه درج شده بود ⟩

دُرج / dorj ، ـ‌ها /: اسم. [ادبی] جعبهٔ کوچکی که معمولاً در آن چیزهای قیمتی را نگهداری می‌کنند

درجا[۱] / darjā /: اسم. [نظامی] حالتی که در آن شخص ایستاده پاهای خود را با آهنگ راه رفتن به‌زمین می‌کوبد

▣ **درجا زدن**: [مجازی] پیشرفت نکردن ⟨ همه به‌جایی رسیدند، اما تو هنوز همان‌طور درجا می‌زنی ⟩

درجا[۲]: قید. [گفتاری] فوراً؛ بی‌درنگ ⟨ درجاکشته شد ⟩

درجات / darajāt, darejāt /: جمعِ ☜ **درجه**

درجه / daraje, dareje ، ـ‌ها؛ درجات /: اسم. ۱. [ریاضی] واحد اندازه‌گیری زاویه و کمان دایره ⟨ با شیب ۱۰ درجه پایین می‌رفت ⟩ ۲. واحد سنجش دما ⟨ امروز صبح هوا ۵ درجه زیر صفر بود ⟩ ۳. مقام؛ رتبه ⟨ درجهٔ سروانی ⟩ ۴. مقام و مرتبهٔ کسی یا چیزی از لحاظ کیفیّت ⟨ کارشناس درجهٔ یک، سینمای درجهٔ دو ⟩ ۵. میزان ⟨ درجهٔ اعتبار، درجهٔ تحمل ⟩ ۶. [موسیقی] فاصلهٔ میان نتهای یک گام ۷. [گفتاری] دماسنج (از جمله دماسنج پزشکی) ⟨ درجه گذاشتم تب داشت ⟩

▣ **درجهٔ الکل**: سنجش حجم الکل خالص موجود در ۱۰۰ سانتیمترمکعب از یک مخلوط الکلی برحسب سانتیمتر مکعب به وسیلهٔ الکل‌سنج

درجهٔ حرارت: دما؛ گرما یا سرمای بدن یا محیط

درجه ـ درجه: ۱. مدرّج ۲. از مرحله‌ای تا مرحله‌ای؛ از حدی تا حدی

درجهٔ دکترا / دکتری: عنوان افتخاری یا اکتسابی کسانی که درجهٔ معیّنی از تحصیلات دانشگاهی را گذرانده یا دارای تحقیق و پژوهش درآن سطح هستند

درجهٔ ذوب: میزان دمایی که موجب ذوب یک جسم می‌شود؛ دمای ذوب

درجهٔ ریشتِر ☜ **ریشتِر**

درجهٔ سانتیگراد ☜ **درجهٔ صدبخشی**

درجهٔ سختی: [زمین‌شناسی] میزان مقاومت یک کانی در برابر خراشیده شدن

درجهٔ سلسیوس ☜ **درجهٔ صدبخشی**

درجهٔ صدبخشی: درجهٔ تعیین دما که براساس آب شدن یخ تا جوشیدن آب به صد بخش برابر تقسیم شده، صفر آن نشان‌دهندهٔ نقطهٔ انجماد و ۱۰۰ نشان‌دهندهٔ نقطهٔ جوش آب است: **درجهٔ سانتیگراد؛ درجهٔ سلسیوس**

درجهٔ عینک: نمرهٔ عینک

درجهٔ فارنهایت: مقیاس سنجش دما، که در آن نقطهٔ انجماد آب در فشار یک اتمسفر °۳۲ بالای صفر، نقطهٔ جوش آب °۲۱۲ بالای صفر و نقطهٔ صفر آن تقریباً برابر با دمای مخلوطی از برف و نمک به مقدار برابر است

▣ **درجه دادن**: [نظامی] دادن مقام یا رتبه در نیروهای مسلح ⟨ امروز به فارغ‌التحصیلان دانشکدهٔ افسری درجه دادند ⟩

درجه گذاشتن: قرار دادن دماسنج پزشکی زیر زبان یا بغل شخص برای معلوم کردن دمای بدن او

درجه گرفتن: [نظامی] به مقام بالاتری (در نیروهای مسلح) رسیدن ⟨ امروز عده‌ای از ارتشیها درجه گرفتند ⟩

درجه‌بندی / darajebandi, dareje- ، ـ‌ها /: اسم. ۱. تعیین درجه‌های چند چیز از یک گروه، از لحاظ کیفیّت، کمیّت، اندازه و جز آن ⟨ قرار است سینماها درجه‌بندی بشوند ⟩ ۲. تقسیم یک اسباب اندازه‌گیری به درجه‌های برابر براساس معیارهای از پیش تعیین شده ⟨ این خط‌کش بر حسب اینچ درجه‌بندی شده است ⟩

درجه‌دار / darajedār, dareje- ، ـ‌ها؛ ـان /: اسم. هریک از ماموران نیروهای مسلح دارای شغل گروهبانی یا استواری؛ افراد ثابت نیروهای مسلح که مقامشان پایین‌تر از افسری است

درحالی‌که / darhālike / ☜ **حال**

درخت / deraxt ، ـها؛ ـان / : اسم. رستنی دایمی چوبی، دارای تنه‌ای با دست‌کم شش متر بلندی و شاخه‌های گسترده با برگهای چترمانند بر روی آن
▣ **درخت آهن**: انجیلی
درخت پنجه: درخت از تیرهٔ پنیرکیان دارای برگهای پنجه‌ای مرکب، گلهای درشت قرمز، میوهٔ چوبی دارای الیاف ابریشمی که در صنعت به عنوان پنبهٔ درختی کاربرد دارد
درخت پیه / دنبه: نام عمومی چندین درخت از تیرهٔ فرفیون که دارای چربی گیاهی‌اند و چربی آنها کاربردهای صنعتی دارد: **پیه بُرنِئُو**
درخت سقز: بنه
درخت مراد: [فرهنگ مردم] درختی که برخی آن را متبرک بدانند و با بستن و آویختن دخیل به آن خواهان برآورده شدن مراد خویش باشند
درخت نان: درخت زیبا از تیرهٔ توت، بومی آفریقا، دارای برگهای پهن و دندانه‌دار سبزرنگ، گلهای نر ـ مادهٔ مجتمع و به‌صورت نوعی سنبله، میوهٔ کروی یا بیضوی با ۷۰٪ مواد نشاسته‌ای در قسمت گوشتدار آن. در برخی نواحی از میوهٔ آن پس از تخمیر به‌عنوان نان استفاده می‌کنند

درخت ازگیل	**درخت چنار**	**درخت کاج**
درخت افرا	**درخت خرما**	**درخت کُنار**
درخت اقاقیا	**درخت خرمالو**	**درخت گردو**
درخت اکالیپتوس	**درخت داغداغان**	**درخت گلابی**
درخت آلبالو	**درخت زبان‌گنجشک**	**درخت گوجه**
درخت آلو	**درخت زربین**	**درخت گیلاس**
درخت انار	**درخت زردآلو**	**درخت لیمو**
درخت انبه	**درخت زیرفون**	**درخت مازو**
درخت انجیر	**درخت ساج**	**درخت مورد**
درخت بائوباب	**درخت سپیدار**	**درخت موز**
درخت بادام	**درخت سرو**	**درخت نارگیل**
درخت بلوط	**درخت سنجد**	**درخت نارنج**
درخت بنه	**درخت سیب**	**درخت نارنگی**
درخت بید	**درخت شفتالو**	**درخت نارون**
درخت پرتقال	**درخت شلیل**	**درخت هلو**
درخت پسته	**درخت صنوبر**	**درخت هلیله**
درخت تبریزی	**درخت غان**	**درخت هِوِآ**
درخت توت		

▣ **درخت را انداختن**: آن را بریدن یا شکستن و از میان بردن (داد درختهای باغ را انداختند)
درخت نشاندن: کاشتن درخت
درختچه / deraxtče ، ـها / : اسم. درخت کوچکی به ارتفاع یک تا پنج متر، که معمولاً تنهٔ مشخصی ندارد و از قاعده منشعب است
درختزی / deraxtzi ، ـها؛ ـان / : صفت. [زیست‌شناسی] دارای ویژگی یا عادت زیستن برروی درختان (کوالا جانور درختزی است)
درختکاری / deraxtkāri ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند کاشتن درخت یا درختچه، بویژه به تعداد زیاد (دیروز بخشی از زمینهای بایر را درختکاری کردند)
درختی / deraxti ، ـها / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به درخت (سیب درختی) ۲. دارای درخت؛ پردرخت (خیابان درختی) ۳. شبیه درخت (به‌صورت شاخه ـ شاخه) (ساختار درختی)
درخش / deraxš / : اسم. [فرهنگستان] تابش ناگهانی نور (مانند تابش لامپ دوربین عکاسی یا چراغ علامت‌دهنده) ؛ فلاش
▣ **درخش سبز**: نور سبزی که در هنگام دمیدن و غروب کردن خورشید برای ۲ تا ۳ ثانیه در آسمان دیده می‌شود
درخشائی / deraxšā'i / ☜ **درخشایی**
درخشان / deraxšān, daraxšān / : صفت. ۱. دارای تابش نورانی (مانند خورشید یا چراغ روشن) (آفتاب درخشان) ۲. دارای بازتاب نورانی و سطح صیقلی (مانند آیینه، طلا) (در میان خاکها شیء درخشانی به چشم می‌خورد) ۳. [مجازی] درخور توجه و بسیار چشمگیر (کار درخشان). به همین قیاس: **درخشان بودن؛ درخشان شدن؛ درخشان کردن**
درخشایی / deraxšāyi, daraxšāyi / : اسم. شدت درخشندگی یک سطح در جهت معیّن بر حسب واحد مساحت تابیده‌شده (درخشایی آن در حدود ۱۰ لومن است): **درخشائی**
درخشش / deraxšeš, daraxšeš ، ـها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند درخشیدن (درخشش خورشید) ۲. [مجازی] عمل یا فرایند به‌دست آوردن شهرت و محبوبیت (ایران در مسابقه‌های کشتی درخشش خوبی داشت). به همین قیاس: **درخشش داشتن**
درخشندگی / deraxšandegi, daraxšandegi ، ـها / : اسم. وضع یا کیفیّت درخشان بودن (از میزان درخشندگی آن کاسته نشده بود)
درخشنده / deraxšande, daraxšande / : صفت. [گفتاری] درخشان (یک چیز درخشنده به چشمم خورد)
درخشیدن / deraxšidan, daraxšidan / : مصدر. لازم. // درخشیدی؛ می‌درخشی؛ بِدرخش // ۱. از خود روشنایی تاباندن (چراغهای شهر از دور می‌درخشیدند) ۲. نور

را بازتاباندن؛ برق زدن ‹ چشمانش در تاریکی می‌درخشید › ۳. [مجازی] کاری درخشان کردن ‹ پیروز امسال در کلاس خوب درخشید ›. به همین قیاس: **درخشیدنی**

■ صفت فاعلی: **درخشنده** / صفت مفعولی: **درخشیده** / مصدر منفی: **نَدرخشیدن**

درخواست / darxāst ، ـها / : اسم. ۱. عمل خواستن چیزی ‹ هرچه لازم داری از کارپردازی درخواست کن › ۲. درخواستنامه؛ تقاضانامه ‹ یک درخواست بنویس بده به منشی › ۳. آنچه خواسته شده ‹ کارگران خواهان رسیدگی به درخواستشان شدند ›. به همین قیاس: **درخواست داشتن؛ درخواست شدن؛ درخواست کردن**

درخواستنامه / darxāstnāme ، ـها / : اسم. ورقه‌ای چاپی حاوی پرسشهایی از درخواست‌کنندهٔ کالا یا خدمات از یک مؤسسه یا از عرضه کنندهٔ کالا یا خدمات به آن

درخواستی / darxāsti ، ـها / : صفت. درخواست شده ‹ کتابهای درخواستی فرستاده شد ›

درخور / darxor / : صفت. مناسب، همسنگ یا سازگار با چیزی ‹ به حسن کاری درخور استعدادش دادند. این کار درخور توانایی من نیست ›

درد[1] / dard ، ـها / : اسم. ۱. احساسی ناخوشایند و آزاردهنده که براثر آسیب یا بیماری پدید می‌آید ‹ درد پشت، درد استخوان › ۲. [مجازی] فشار و ناراحتی سختی که زن در هنگام زایمان احساس می‌کند؛ درد زایمان ‹ ساعت ۱۲ شب بود که دردش گرفت › ۳. [مجازی] اندوه؛ غم ‹ درد غربت، درد بی‌مادری › ۴. [مجازی] مشکل یا گرفتاری ‹ کسی نیست تا آدم درد خودش را به او بگوید ›

▣ **درد بی‌درمان**: [مجازی] دردی که چاره ندارد ‹ حماقت درد بی‌درمانی است ›

▣ **درد آمدن**: دچار درد شدن ‹ طوری زد که دردم آمد ›: **به درد آمدن**

درد آوردن: دچار درد کردن ‹ این آمپولها خیلی درد می‌آورد ›

درد داشتن: ۱. [مجازی] دردمند بودن ‹ دردت چیست؟ چه دردی داری؟ › ۲. دردناک بودن ‹ دندانم چرک کرده بود خیلی درد داشت ›

دردکردن: پدید آمدن احساسی ناخوشایند و آزاردهنده ‹ سرم درد می‌کرد ›

دردکشیدن: دستخوش درد بودن ‹ تا پایم خوب بشود، دو ماه درد کشیدم ›

دردگرفتن: دچار درد شدن ‹ سرم درد گرفت ›

دردی را دواکردن: کارامد بودن؛ سودی داشتن ‹ این حرفها دردی را دوا نمی‌کند ›

به درد آمدن ☜ **درد آمدن**

به درد خوردن: مورد استفاده قرار گرفتن؛ به کار آمدن ‹ پول این روزها به درد می‌خورد ›. به همین قیاس: **به درد نخوردن**

ـ درد[2]: پیواژه. نشانهٔ وجود درد در یک اندام یا بخشی از بدن ‹ پادرد، سردرد، کمردرد ›

استخوان درد	**سر درد**
پا درد	**سینه درد**
پشت درد	**شکم درد**
چشم درد	**کمر درد**
دست درد	**گردن درد**
دندان درد	**گلو درد**
زانو درد	**گوش درد**

درد / dord / : اسم. ناخالصی و مواد نامحلول مایعات که ته‌نشین شده؛ لای؛ لِرد؛ لِرت [گفتاری]

دردا / dardā / : صوت. [ادبی] افسوس؛ حیف ‹ دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا ›

دردار / dardār ، ـها / : صفت. دارای در ‹ شیشهٔ دردار، قوطی دردار ›

دردآشنا / dardāš(e)nā ، ـها؛ ـیان / : صفت. [ادبی] دارای آگاهی از درد دیگران و آشنا به درد آنان ‹ درد خود را باید به شخص دردآشنا گفت ›

دردآشنایی / dardāš(e)nāyi / : اسم. وضع یا حالت دردآشنا بودن

دردآلود / dardālud / : صفت. آمیخته و همراه با درد ‹ آه دردآلودی کشید و هیچ نگفت ›

دردانه / dordāne ، ـها / : صفت. [مجازی] بسیار گرامی ‹ عزیزدردانه ›

دردآور / dardāvar / : صفت. پدیدآورنده و موجب درد ‹ ضربه‌ای دردآور بود ›

درد دل / dardedel ، ـها / : اسم. درد و رنج عاطفی یا روحی که شخص مایل است آن را برای دوستی بیان کند

▣ **درد دل کردن / گفتن**: اندوه، یا راز خود را با دیگری گفتن ‹ آمده بود با من درد دل بکند. راجع به کارش درد دل می‌کرد ›

به درد دل کسی رسیدن: به شرح رنج یا گرفتاری او گوش دادن و با او همدردی یا به او کمک کردن ‹ آخر یک دقیقه هم به درد دل من برس ›

دردسر / dardesar ، ـها / : اسم. آنچه مایهٔ ناراحتی، درگیری یا گرفتاری می‌شود ‹ به خاطر آن اعتصاب رییس دانشکده دچار دردسر شد ›

▣ **دردسر دادن**: [کنایی] پرگویی کردن و موجب سردرد شدن ‹ ببخشید که این‌قدر شما را دردسر دادم ›

به دردسر انداختن: مایهٔ زحمت، ناراحتی یا گرفتاری شدن ‹ با این کارت همه را به دردسر انداختی ›

دردســـنج / dardsanj ، ـهـــا /: اسم. اسبابی بـرای اندازه‌گیری کوچکترین فشاری که مـوجب ایـجاد درد می‌شود

دردکش / dardkeš /: صفت. دستخوش درد و نـاگـزیر از تحمل آن

دردکش / dardkoš /: صـفت. دارای خـاصیت از مـیان بردن درد؛ ضدّ درد

دردم / dardam /: قید. در همان لحظه؛ بی‌درنگ؛ فوراً ‹ دردَم کشته شد. دردَم پولش را داد ›

دردمـــند / dardmand ، ـان /: صـفت. ۱. [نـامتداول] دارای درد ۲. [مجازی] غمگین؛ اندوهگین ‹ دل دردمـند، مادر دردمند ›

دردمندی / dardmandi /: اسم. وضع یا کیفیّت دردمند بودن؛ غمگینی؛ اندوهگینی؛ تألم؛ تأثر

دردناک / dardnāk /: صفت. ۱. موجب یا مایهٔ درد ‹ ضایعهٔ دردناک، ضربهٔ دردناک › ۲. دارای درد؛ دردمند ‹ اندام دردناک ›

دردو / derdo:, derdow ، ـهـــا /: صــفت. [گـفتاری، تعریض] زیرک و زبان‌آور

دررفت / dar.raft /: اســـم. ۱. [گـــفتاری] هـــزینه ۲. [مجازی] آنچه مصرف می‌شود

دررفتگی / dar.raftegi ، ـها /: اسم. جدایی ناخواستهٔ حلقه، حـلقه‌ها یـا قـطعه‌ای از یک مـجموعه ‹ دررفـتگی جوراب، دررفتگی مفصل ›

دررفـــتن / dar.raftan /: مـــصدر. لازم. // دررفـــتی؛ درمی‌روی؛ دربُرو // ۱. از دسترس یـا اخـتیار شـخص بیرون رفتن؛ گـریختن؛ فـرار کـردن ‹ تا سرم را برگرداندم دستش را کشید و دررفت › ۲. از جای خود خارج شدن چیزی براثر فشار یـا نـیروی درونـی ‹ دررفتنِ تیر، دررفتنِ کِش، دررفتنِ استخوان ›. به همین قیاس: **دررفتنی**

■ صفت مفعولی: **دررفته** / مصدر منفی: **درنَرفتن**

دررو / dar.row ، ـها /: اسم. [گفتاری] جایی که بتوان از آن بـــیرون رفت ‹ رفت تـوی کـوچه‌ای کـه دررو نـداشت و گیر پاسبانها افتاد ›

درز / darz ، ـها /: اسم. ۱. محل اتصال یا دوخت دو تکه از چیزی در طول لبه‌هایشـان به یکدیگر ‹ درز کتت شکافته شده است › ۲. [پزشکی] الف) محل چسبیدن استخوانهای جمجمه به‌یکدیگر ب) بخیهٔ جراحی ۳. [مجازی] شـیار؛ شکاف ‹ از درز در نگاه کردن ›

▣ **درز کردن**: ۱. از درز چیزی بیرون رفتن ‹ نور از شکاف در درز می‌کرد › ۲. [مجازی] فاش و آشکار شدن یک راز

درز گـــرفتن: ۱. دوخـــتن دو تکـــه پـارچـه بـه‌یکدیگر ۲. [مجازی] گفتگو را کوتاه کردن؛ سخن را خلاصه کـردن ‹ فوراً حرفم را درز گرفتم و بیرون آمدم ›

درزگیری / darzgiri /: اسم. عمل یا فرایند دوختن یـا پوشاندن درزهای یک چیز (مانند لباس، چوب، دیوار)

درزمانمند / darzamānmand /: صفت. مربوط بـه یـا ناشی از تغییری که در طی زمان انجام می‌گیرد

درزمانی / darzamāni /: اسم. تغییری که در طی زمان انجام می‌گیرد؛ مقابل: **همزمانی**

درز و دوز / darz-o-duz /: اسم. [گفتاری] پارگی جامه که نـیازمند دوخت‌ودوز و وصـله‌وپینه است ‹ خـوب بـه درزودوز لباسها برس، بعد اتوشان کن ›

درزه / darze ، ـها /: اسم. ترک یا شکاف بسیار ریز

درزی / darzi ، ـان /: اســـم. [قـــدیمی] دوزنـــده؛ خیاط

درس / dars ، ـهـا؛ دروس /: اسم. ۱. آنـچه بـه‌وسیلهٔ تـحصیل یـا تـجربه آمـوخته مـی‌شود ‹ درس خلبانی، درس پزشکی › ۲. متن نوشته‌شده یا آگاهیهایی دربارهٔ یک موضوع که به دیگران یـاد داده مـی‌شود ‹ درس خـواندن، درس دادن › ۳. تجربه، سرمشق، نوشته یا تـمرینی بـرای یادگرفتن چیزی ۴. تجربه، سرمشق یـا مشـاهده‌ای کـه آگاهی یا بینش تازه‌ای عرضه کند ‹ تاریخ برای ما درس خوبی است و می‌توان از رفتار و کردار بزرگان درس گرفت ›

▣ **درس انشا**: درس شیوه و آیین نگارش

درس عبرت: رویدادی که از آن عبرت می‌گیرند

▣ **درس پرسیدن**: از دانش‌آموز دربـارهٔ آمـوخته‌هایش از درس، پرسیدن

درس پس دادن: بازگو کردن آموخته‌های خود از درس

درس حاضر کردن: خوانـدن درس بـرای فـرا گـرفتن آن ‹ با علی درس حاضر می‌کردیم ›

درس خواندن: ۱. خواندن یک مـتن درسـی ‹ درس امـروز را بخوان › ۲. تحصیل کردن ‹ در مدرسهٔ ما درس می‌خواند ›

درس خود را ازبر / فـوت آب بـودن: ۱. آن را بـه حـافظه سپردن ۲. [کنایی] آگاه بودن به کار یا رفتاری که باید کرد ‹ من درس خودم را از برم ›

درس خود را بلد / روان بودن: آن را دانستن

درس دادن / گفتن: چیزی را به قصد آموزش به دیگـران گفتن ‹ امروز خانم معلم چهار صفحه درس داد ›

درس گرفتن: ۱. آگاهیهایی را از آمـوزگار یـا استاد فـرا گرفتن ۲. چیزی را از رویداد یا تجربه‌ای آمـوختن ‹ از ایـن حادثه درس خوبی گرفت ›

درس‌افـــزار / darsafzār ، ـهـــا /: اســـم. هـــریک از وسـیله‌های آمـوزش (مـانند کـتاب، نـوار صـوتی یـا تصویری، نقشه، نمودار، کُلاژ، ...)

درست[۱] / dorost ، ــها / : صفت. ۱. فاقد خطا یا غلط (حرف درست، کار درست) ۲. فاقد نقص یا شکستگی (تعدادشان درست است. ساعت درست شد) ۳. تمام و کامل (صد صفحه درست، چهل سال درست) ۴. [گفتاری] درستکار (آدم درست)

▣ **درست بودن**: ۱. خطا یا غلط نبودن ۲. سالم و بی‌عیب بودن ۳. درستکار بودن

درست شدن: ۱. ساخته شدن ۲. تعمیر شدن ۳. آماده شدن. به همین قیاس: **درست‌کردن**

درست[۲]: قید. ۱. به‌طور دقیق (قطار درست سر ساعت حرکت کرد) ۲. بدرستی؛ عیناً (اکبر درست همان کاری را کرد که گفته بود)

درست‌آیین / dorostāyin ، ــها / : صفت. [ادبی] ۱. پیرو آیین درست ۲. پیرو وفادار یک آیین

درست‌دین / dorostdin / : صفت. ۱. دارای عادت یا گرایش به پیروی دقیق از دستورهای دینی ۲. ارتدکس

درستکار / dorostkār ، ــها؛ ــان / : صفت. دارای رفتار درست (کارگر درستکار)

درستکارانه[۱] / dorostkārāne / : صفت. برخوردار از درستکاری یا درستی (رفتار درستکارانه)

درستکارانه[۲]: قید. همراه با درستکاری؛ با درستی (رفتارش درستکارانه بود)

درستکاری / dorostkāri / : اسم. رفتار درست و دور از خیانت، دروغ و نیرنگ (از درستکاری تو خیلی تعریف می‌کرد)

درست‌وحسابی[۱] / dorost-o-hesābi / : صفت. دارای کیفیّت، کمیّت یا وضع مطلوب (آدم درست‌وحسابی، کار درست‌وحسابی)

درست‌وحسابی[۲]: قید. به‌طور مطلوب (درست‌وحسابی تعریف کن تا بفهمم. درست‌وحسابی در آنجا مستقر شده بود)

درسته[۱] / doroste / : صفت. [گفتاری] ۱. یکپارچه و دست‌نخورده ۲. تمام و کامل (یک نان درسته را خورد)

درسته[۲]: قید. به طور یکپارچه (زردالو را درسته قورت داد)

درستی / dorosti / : اسم. ۱. وضع یا کیفیّت درست بودن (درستی کارش معلوم نیست) ۲. درستکاری (درستی او در میان صنف معروف است)

درسخوان / darsxān ، ــها / : صفت. دارای علاقه به درس خواندن و توانایی خوب فراگرفتن درس (بچهٔ درسخوان)

درسنامه / darsnāme ، ــها / : اسم. ۱. کتاب درسی، بویژه در یک موضوع درس دانشگاهی (درسنامهٔ روان‌شناسی) ۲. هر نوع جزوه، رساله یا مقاله‌ای که برای این منظور به کار می‌رود (بیشتر درسنامه‌ها ترجمه‌های ناقص و نامفهوم کتابهای خارجی است)

درس‌ومشق / dars-o-mašq / : اسم. تحصیل و تکلیفهای درسی (به درس‌ومشق بچه‌ها رسیدگی کرد. آنها مشغول درس‌ومشق خودشان هستند)

درسی / darsi / : صفت. مربوط یا منسوب به درس (کتاب درسی، فعالیت درسی)

درشت / dorošt / : صفت. ۱. /ــها / دارای ابعاد بزرگتر (سیب درشت، تخم‌مرغ درشت) ۲. /ــها / دارای ارزش زیاد (در مورد پول) (پول درشت، مبلغ درشت) ۳. [ادبی] خشن؛ ناصاف؛ ناهموار (جامهٔ درشت) ۴. [مجازی] ناخوشایند و پرخاش‌آمیز (حرف درشت)

▣ **درشت بارکسی‌کردن**: [مجازی] به او سخن ناخوشایند و سرزنش‌آمیز گفتن (امروز صاحبخانه خیلی درشت بارم کرد)

درشتباف / doroštbāf / ☜ **درشتبافت**

درشتبافت / doroštbāft / : صفت. دارای تار و پودهایی با فاصلهٔ زیاد (فرش درشتبافت): **درشتباف [گفتاری]**

درشتخو / doroštxu ، ــها؛ ــیان / : صفت. [ادبی] دارای اخلاق تند و رفتار خشن با دیگران. به همین قیاس: **درشتخویی**

درشتخوار / doroštxār ، ــها؛ ــان / : اسم. [زیست‌شناسی] یاختهٔ بیگانه‌خواری در همهٔ بافتهای پیوندی بدن مهره‌داران که در تشکیل و بویژه ترمیم بافتها نقش مهمی دارد: **کلانخوار**

درشت‌نمایی / doroštnemāyi / : اسم. نسبت قطر ظاهری تصویر نهایی در دستگاههای نوری (ذره‌بین و میکروسکپ) به قطر ظاهری شئ، در صورتی که شئ در حداقل فاصلهٔ رُویت (یا تطابق) قرار داده شود (درشت‌نمایی این ذره‌بین ۱۰ است، یعنی تصویر را ۱۰ برابر درشت می‌کند)

درشت‌نی / doroštney ، ــها / : اسم. استخوان پا که به زانو و مچ پا مفصل می‌شود و در کنار نازک‌نی و در بخش درونی‌تر قرار دارد

درشتی / dorošti / : اسم. ۱. وضع یا کیفیّت درشت بودن (تگرگ آمد به این درشتی) ۲. رفتار تند و خالی از سازگاری و ملایمت (خیلی با مادرش درشتی کرد)

درشکه / doroške, dorošge ، ــها / : اسم. وسیلهٔ نقلیهٔ چهارچرخه که با اسب کشیده می‌شود و دارای صندلی ویژهٔ کروکی‌دار برای مسافر و جایگاه ویژهٔ راننده است

درشکه‌چی / doroškeči, dorošge- ، ــها؛ ــان / : اسم. رانندهٔ درشکه

درصد[۱] / darsad ، ــها / : اسم. یک یا چند بخش از چیزی که به صد بخش تقسیم می‌شود (درصدی از این پول هم به تو می‌رسد)

درصد[۲]: قید. به صورت بخش یا بخشهایی از یک چیز (بویژه پول) که به صد تقسیم شده است (چند درصد تخفیف دارد؟)

درصدگیری / darsadgiri ، ـها /: اسم. محاسبهٔ درصد یک عدد یا کمیّت

درصورتی‌که / darsuratike / ☜ **صورت**

درضمن / darzemn /: قید. ۱. در همان حال (درضمن می‌خواهد تو را هم ببیند. درضمن پول هم لازم است) ۲. علاوه بر آن؛ از آن گذشته (درضمن امروز ناهار نداریم، بیرون چیزی بخور. درضمن پولمان هم تمام شده است) # **ضمناً**

درفش / derafš, darafš ، ـها /: اسم. ۱. [ادبی] پرچم ۲. ابزاری به‌صورت میله‌ای نوک‌تیز و دسته‌دار که کفاشان با آن چرم را سوراخ می‌کنند ۳. [گیاه‌شناسی] گلبرگ بالایی گونه‌های تیرهٔ پروانه‌واران که معمولاً از چهار قطعهٔ دیگر جام گل بزرگتر است

درفشانی / dorfešāni ، ـها /: اسم. [تعریض] سخنرانی (او خیلی از این درفشانیها می‌کند): **درافشانی**

درک / darak /: اسم. ژرفترین جای دوزخ؛ ته جهنم
▣ **به درک**: به‌جهنم! واژه‌ای که نشانهٔ بی‌اعتنایی کامل نسبت به یک رویداد است (گفت: «می‌روم و پشت سرم را هم نگاه نمی‌کنم»، گفتم: «به‌درک!»)

درک / dark /: اسم. ۱. عمل یا فرایند فهمیدن چیزی؛ دریافت (می‌توانی وضع مرا درک کنی؟) ۲. [ادبی] وضع یا کیفیّت رسیدن به چیزی (او زمان جنگ را درک کرده بود)
▣ **درک‌کردن**: ۱. دریافتن یا فهمیدن چیزی ۲. [ادبی] شاهد بودن، حضور داشتن (زمان نادرشاه را درک کردن)

درکردن / darkardan /: مصدر. لازم. متعدی. // درکردی؛ درمی‌کنی؛ درکن // ☐ لازم. ۱. بیرون کردن (خستگی درکردن) ☐ متعدی. ۲. تیر انداختن (تیر درکردن). به همین قیاس: **درکردنی**
■ صفت فاعلی: **درکننده** / صفت مفعولی: **درکرده** / مصدر منفی: **درنکردن**

درگاه / dargāh ، ـها /: اسم. ۱. گشادگی دیوار که چهارچوب در را در آن کار می‌گذارند؛ درگاهی ۲. [نامتداول] جلو در ۳. خانهٔ بزرگان و صاحبان قدرت؛ آستان

درگاهی / dargāhi ، ـها /: اسم. ۱. تورفتگی در یک دیوار، از کف زمین تا بلندی قد انسان به صورت اشکاف یا دولابچهٔ بدون در ۲. [گفتاری] درگاه

درگذشت / dargozašt /: اسم. [ادبی] مرگ؛ وفات (درگذشت دوست عزیزمان را در سانحهٔ هوایی به آگاهی می‌رسانیم)

درگذشتن / dargozaštan /: مصدر. لازم. [ادبی] // درگذشتی؛ درمی‌گذری؛ درگذر // ۱. مردن ۲. از حقی چشم پوشیدن (از گناه کسی درگذشتن)
■ صفت فاعلی: **درگذرنده** / صفت مفعولی: **درگذشته** / مصدر منفی: **درنگذشتن**

درگذشته / dargozašte ، ـها؛ ـگان /: اسم. [ادبی] شخص مرده؛ متوفیٰ (در شب هفت آن درگذشتهٔ محترم شرکت جویند)

درگرفتن / dargereftan /: مصدر. لازم. // درگرفت؛ درمی‌گیرد؛ – // آغاز شدن فعالیت، عمل یا اثر چیزی (درگرفتن آتش، درگرفتن جنگ) (توضیح: تنها به‌صورت سوم‌شخص مفرد ماضی و مضارع کاربرد دارد)
■ مصدر منفی: **درنگرفتن**

درگوشی / darequši /: قید. به‌صورت آهسته و در کنار گوش مخاطب (دو نفری داشتند درگوشی حرف می‌زدند)

درگه / dargah /: اسم. [مخفف، ادبی] درگاه

درگیر / dargir /: صفت. گرفتار در یک مبارزه یا وضع دشوار (خودت را با این کارها درگیر نکن. من نمی‌خواستم درگیر بشوم). به همین قیاس: **درگیر بودن؛ درگیر شدن؛ درگیر کردن**

درگیراندن / dargirāndan /: مصدر. متعدی. گیراندن

درگیری / dargiri ، ـها /: اسم. ۱. وضع یا کیفیّت درگیر بودن (با ادارهٔ دارایی و شهرداری درگیری دارد) ۲. زدوخورد؛ مبارزه یا جنگ (تظاهرات به درگیری کشیده شد و چند نفر زخمی شدند)

درل / derel / ☜ **دریل**

درمان / darmān ، ـها /: اسم. ۱. مجموعهٔ کارها و وسایلی (از جمله مراقبت پزشکی و دارو) که برای بهبودی بیمار به کار می‌رود؛ معالجه (صدها بیمار در این درمانگاه درمان شده‌اند) ۲. [مجازی] چاره؛ علاج (درمان درد من پول است)

درمان‌بخش / darmānbaxš /: صفت. [ادبی] دارای توانایی یا ویژگی درمان کردن؛ شفابخش (پشت بر آفتاب درمان‌بخش / پای در رودخانه کرده دراز). به همین قیاس: **درمان‌بخشی**

درمانجو / darmānju ، ـها؛ ـیان /: اسم. کسی که خواستار یا درپی درمان بیماری خویش است (هر روز ۵۰ نفر درمانجو به ما مراجعه می‌کنند، که بسیاریشان اصلاً بیمار نیستند)

درماندگی / darmāndegi /: اسم. وضع یا کیفیّت درمانده بودن (هم بیکارم، هم بیمار، هم بی‌پول؛ مگر درماندگی شاخ و دم دارد؟)

درماندن / darmāndan /: مصدر. لازم. // درماندی؛ درمی‌مانی؛ دربمان // توانایی انجام کاری را از دست دادن (درمانده بودم چه جوابی به او بدهم). به همین قیاس: **درماندنی**

■ صفت مفعولی: درمانده / مصدر منفی: درنَماندن

درمانده / darmānde ، ـها؛ ـگان /: صفت. ناتوان از یافتن چاره؛ بیچاره (وقتی بکلی درمانده شد، به سراغ پدرزنش رفت)

درمان‌شناسی / darmānšenāsi /: اسم. شاخه‌ای از دانش پزشکی که به مطالعهٔ درمان بیماریها می‌پردازد

درمانگاه / darmāngāh ، ـها /: اسم. مؤسسه‌ای با کارکنان پزشکی و وسایل درمانی برای دادن خدمات به بیماران سرپایی یا دارای فوریتهای پزشکی

درمانگاهی / darmāngāhi /: صفت. مربوط یا منسوب به درمانگاه (فعالیتهای درمانگاهی)

درمانگر / darmāngar ، ـها؛ ـان /: اسم. کسی که بیماران را درمان می‌کند، بویژه پزشک معالج

درمانی[1] / darmāni /: صفت. مربوط یا متعلق به درمان (هزینه‌های درمانی)

ـ درمانی[2]: پیواژه. درمان کردن (پرتودرمانی، برق‌درمانی)

درمـــنه / dermane, darmane ، ـها /: اسم. گیاه خـودروی تـابستانی و پـایا، از تـیرهٔ مـرکبان، دارای ساقه‌های باریک و چـوبی، بـرگهای ریـز بـهم‌فشرده و پوشیده از کـرک، گـل‌آذینهای کـپهٔ کـوچک و مـتعدد با بوی معطر و طعم کمی تند و تلخ

درنا / dornā /: اسم. ۱. [نجوم] صورت فلکی جنوبی، میان صورتهای سنگتراش و میکروسکپ ۲. تیره‌ای از پرندگان راستهٔ کلنگیان، با جثهٔ بـزرگ، پـاها، گـردن و بالهای دراز، که در برخی سر بـدون پـر است ۳. /ـها؛ ـیان / پرندهٔ همه‌چیز خوار از تیرهٔ درنا، با پاها و گردن دراز، دم کوتاه، منقار بلند و کلفت و پاهای بلند

درنبردن / darnabordan / ☜ **دربردن**

درندشت / darandašt /: صفت. [گفتاری] دارای فضای بسیار پهناور (اتاق درندشت، حیاط درندشت)

درندگی / dar(r)andegi, der(r)andegi /: اسم. وضع یا کیفیّت درنده بودن (شیر به آن درندگی را رام کرده است)

درنده / dar(r)ande, der(r)ande ، ـها؛ ـگان /: صفت. دارای ویژگی یا توانایی دریدن (جانور درنده)

درنده‌خو / dar(r)andexu, der(r)ande- ، ـها؛ ـیان /: صفت. دارای خـوی جـانوران درنـده؛ دارای عـادت یـا گرایش به کشتن دیگران (این مرد درنده‌خو حتی به کودکان خود رحم نکرد)

درنـــده‌خویی / dar(r)andexuyi, der(r)ande- ، ـها /: اسم. وضع یا کیفیّت درنده‌خو بودن (زبان از توصیف درنده‌خویی او قاصر است)

درنرفتن / darnaraftan / ☜ **دررفتن**

درنکردن / darnakardan / ☜ **درکردن**

درنگ / derang, darang /: اسم. [ادبی] ۱. خودداری از انجام دادن کاری برای مدتی معیّن؛ تأخیر (در این کار درنگ جایز نیست) ۲. صبر (لختی درنگ کن تا دیگران هم برسند).

به همین قیاس: **درنگ‌کردن**

درنگذشتن / darnagozaštan / ☜ **درگذشتن**

درنگرفتن / darnagereftan / ☜ **درگرفتن**

درنماندن / darnamāndan / ☜ **درماندن**

درنوشتن / darneveštan / ☜ **نَوَردیدَن-۱**

درنیافتن / darnayāftan / ☜ **دریافتن**

درنیامدن / darnayāmadan / ☜ **درآمدن**

درنیاوردن / darnayāvardan / ☜ **درآوردن**

درنیاویختن / darnayāvixtan / ☜ **درآویختن**

درنیفتادن / darnayoftādan / ☜ **درافتادن**

درو / derow, dero: /: اسم. ۱. عمل یا فرایند بـریدن گیاهان علفی یک محوطه یا مزرعه به‌صورت دسته‌ـدسته (فصل درو) ۲. [مجازی] کشتار دسته‌جمعی جانداران، بویژه انسان (با مسلسل همه را درو کردند)

▣ **دروکردن**: درَویدن

دروازه / darvāze ، ـها /: اسم. [قدیمی] ۱. دری بزرگ که از آن به شهر یا قلعه وارد می‌شدند (شبانه دروازه را به روی سپاه دشمن گشودند) ۲. مکان یا موضعی که از آن به جایی وارد مـی‌شوند (دروازهٔ گیلان، دروازهٔ تمدن) ۳. [ورزش] جایی در دو سوی میدان فوتبال و برخی بازیهای دیگر که بازیکنان می‌کوشند توپ را در آن وارد کنند (توپ را وارد دروازهٔ تیم رقیب کردند)

دروازه‌بان / darvāzebān ، ـها؛ ـان /: اسم. ۱. [قدیمی] نگـهبان (یـا رئیس نگـهبانان) دروازه ۲. [ورزش] بازیکنی که نگهبان دروازه است تا توپ وارد آن نشود.

به همین قیاس: **دروازه‌بانی**

دروپیکر / dar-o-peykar /: اسم. در و دیوار و مجموعهٔ آنچه موجب محصور و محفوظ بودن بنایی می‌شود (خانه کهنه و قدیمی بود و دروپیکر درستی نداشت)

دروتخته / dar-o-taxte /: اسم. [قدیمی] ساختاری مسطح از چوب (تخته) که برای پوشاندن روی شیشه یا دریچه، آن را با پیچ به‌روی در دکان (در) می‌بستند

▣ **دروتخته به هم جور بودن**: [مجازی] سازگار و هماهنگ بودن (خوب دروتخته با هم جور شده است)

درود / dūrud, dorud /: دعا. ۱. واژه‌ای به نشانهٔ تأیید، ستایش یـا خـوشامد (درود به رزمندگان، درود بر قهرمانان کشتی) ۲. /ـهـا / [ادبی] سلام. به همین قیاس: **درودگفتن؛ درود فرستادن**

درودگر / dûrudgar, dorud-/ ، ـها؛ ـان / : اسم. [ادبی] نجّار

درودگری / dûrudgari,dorud-/ ، ـها / : اسم. [ادبی] نجّاری

درودن / dûrudan, dorudan / ☜ دِرَویدَن

در و دیوار / dar-o-divār / ، ـها / : اسم. آنچه محوطه‌ای را از فضای بیرونیِ آن جدا می‌کند (مانند دیوارها، درها، پنجره‌ها، ...) (در و دیوار را تمیز کرده و آذین بسته بودند)

دروزی / daruzi / ، ـها؛ ـان / : اسم. هریک از پیروان فرقه‌ای از مذهب اسماعیلی به نام دروز، که بیشتر پیروانش اینک در لبنان و سوریه سکونت دارند

دروس / dûrus, dorus / : جمعِ ☜ دَرس

دروغ / dûruq, doruq / ، ـها / : اسم. ۱. سخن نادرستی که به قصد فریب یا گمراه ساختن گفته می‌شود (برای این که تنبیه نشود، دروغ گفت) ۲. سخن ناراست یا نادرست که ممکن است گوینده چگونگی آن را بداند یا نه (خبر دروغ)

▣ **دروغ دسته‌نقاشی**: [مجازی] دروغی که با مهارت ساخته شده است

دروغ شاخدار: [مجازی] دروغ بزرگ

دروغ مصلحت‌آمیز: دروغی که به‌خاطر فرو نشاندن فتنه و آشوب و پیشگیری از آسیب و زیان گفته می‌شود

▣ **دروغ بافتن** ☜ **دروغ‌بافی**

دروغ تراشیدن: سخن دروغی ساختن و آماده کردن

دروغ درآمدن: معلوم شدن دروغ بودن یک سخن، رویداد یا خبر (خبر آتش‌بس دروغ درآمد)

دروغ ساختن ☜ **دروغ‌سازی**

دروغ کسی را درآوردن: معلوم کردن دروغی که او گفته است (از اینکه دروغ او را درآوردم از من دلخور شد)

دروغ‌بافی / dûruqbāfi, doruq-/ ، ـها / : اسم. عمل ساختن و آماده کردن سخنان دروغ (تهمت‌زنی، شایعه پراکنی و دروغ‌بافی بر علیه روشنفکران بازار گرمی یافت). به همین قیاس: **دروغباف**

دروغ‌پراکنی / dûruqparākani, doruq-/ ، ـها / : اسم. انتشار دادن سخنان دروغ (کوشیدند با دروغ‌پراکنی مانع از رأی دادن مردم شوند). به همین قیاس: **دروغ‌پراکن**

دروغپردازی / dûruqpardāzi, doruq-/ ، ـها / : اسم. ساختن و انتشار دادن سخنان دروغ (با دروغپردازی می‌کوشید حاضران را به مخالفت با رییس هیئت مدیره وادارد). به همین قیاس: **دروغپرداز**

دروغ ـ دونگ / dûruqdavang, doruq-/ ، ـها / : اسم. [گفتاری] سخنان دروغ (این‌قدر دروغ ـ دونگ سرهم نکن)

دروغزن / dûruqzan, doruq-/ ، ـها / : صفت. [ادبی] دارای عادت یا گرایش به دروغزنی

دروغزنی / dûruqzani, doruq-/ : اسم. عمل متهم کردن دیگران به دروغگویی

دروغسازی / dûruqsāzi, doruq-/ : اسم. عمل ساختن سخنان دروغ (بزودی آن نشریهٔ معتبر به کارخانهٔ دروغسازی تبدیل شد)

دروغ‌سنج / dûruqsanj, doruq-/ ☜ **دروغیاب**

دروغکی / dûruqaki, doruqaki / : قید. [گفتاری] به‌دروغ؛ به‌طور دروغین (دروغکی گفت می‌خواهد برود مشهد)

دروغگو / dûruqgu, doruq-/ ، ـها؛ ـیان / : صفت. دارای عادت یا تمایل به دروغ گفتن؛ مقابل: **راستگو** (دروغگو دشمن خداست)

دروغگویی / dûruqguyi, doruq-/ ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند گفتن سخنان دروغین (از دروغگویی پسرش شکایت داشت و خیلی نگران بود)

دروغنما / dûruqnemā, doruq-/ ☜ **دروغیاب**

دروغی / dûruqi, doruqi / : صفت. غیر واقعی؛ دروغین (ورزشکار دروغی)

دروغیاب / dûruqyāb, doruq-/ ، ـها / : اسم. اسبابی برای سنجش درستی یا نادرستی سخنان گوینده از روی پاره‌ای فعالیتهای بدن (مانند تنفس، ضربان قلب، نوار مغز) که فرض می‌شود درموقع دروغ گفتن، میزان این فعالیتها زیاد می‌شود: **دروغنما؛ دروغ‌سنج**

دروغین / dûruqin, doruqin / : صفت. [ادبی] دروغی

دروگر / derowgar, dro:gar / ، ـها؛ ـان / : اسم. ۱. کسی که کارش درو کردن است ۲. ماشین درو

درون / darun, dorun / : اسم. [ادبی] ۱. فضایی که در میان دیوار، جدار یا مرزی واقع شده است (درون خانه) ۲. بخش یا رویهٔ داخلی یک چیز؛ مقابل: **بیرون** (درون و بیرون آن را بخوبی بررسی کرد) ۳. [مجازی] ذهن

درونِ / darune, dorune / : حرف. در درون؛ در داخل (درون حیاط حوض بزرگی بود)

درونبر / darunbar / ، ـها / : اسم. [گیاه‌شناسی] داخلی‌ترین بخش فرابر میوه، که ممکن است به صورت لایهٔ نازک غشایی درآید، یا سخت و محکم شود و هسته را به وجود آورد

درونبوم / darunbum / ، ـها / : اسم. [جغرافیا] بخش داخلی یک سرزمین (مانند شهر یا استان)

درون‌بین / darunbin / ، ـها / : اسم. [پزشکی] آندوسکپ

درون‌بینی / darunbini / ، ـها / : اسم. ۱. [پزشکی] آندوسکپی ۲. بررسی اندیشه‌ها و احساسهای خویش: **درون‌نگری**

درون‌پرده / darunparde /: اسم. [کالبدشناسی] درونی‌ترین بخش پرده‌های رویانی که جنین را دربر گرفته و به ناف جنین متصل شده است: آب‌پرده؛ **درونشامهٔ رویانی؛ مَشیمه**

درون‌پوست / darunpust /: اسم. ۱. [کالبدشناسی] درونی‌ترین لایهٔ اولیهٔ جنین که پوشش درونی لولهٔ گوارش را به وجود می‌آورد ۲. [گیاه‌شناسی] درونی‌ترین لایهٔ پوست ساقه یا ریشه که استوانهٔ آوندی را دربر می‌گیرد و نسبت به آب نفوذ ناپذیر است؛ پوست درونی

درونپوش / darunpuš /: اسم. [کالبدشناسی] لایه‌ای از بافت پوششی درونی که قلب، رگهای خونی و رگهای لنفی مهره‌داران را آستر می‌کند: **توپوش**

درونتراو / daruntarāv / ☜ **درونریز**

درونج / darunaj ، ـها /: اسم. گیاه پایا از تیرهٔ مرکبان، دارای ساقه‌های بلند و توخالی که بر زمین می‌خوابد، برگهای بادامی‌شکل، گلهای زرد، ریشهٔ گره‌دار با طعم تلخ. ریشه و برگ آن دارای مادّهٔ سمّی است و کاربرد دارویی دارد

دروندل / darundel / ☜ **درونشامه**

درونراند / darunrānd /: اسم. جریان عبور مواد از محیط با تراکم کمتر به محیط با تراکم بیشتر

درونروی / darunruy ، ـان /: صفت. [گیاه‌شناسی] دارای ویژگی یا توانایی روییدن در میان اندامهای گیاه دیگر

درونریز / darunriz ، ـها /: صفت. [زیست‌شناسی] دارای تراوش داخلی ‹ غدهٔ درونریز ›: **درونتَراو**

درونزا / darunzā ، ـها؛ ـیان /: صفت. دارای ویژگی یا توانایی پیدایش و رشد به‌یاری عاملهای درونی؛ مقابل: **برونزا**

درونزاد / darunzād /: صفت. ۱. /ـان / [گیاه‌شناسی] پدیدآمده از بافتهای داخلی گیاه (مثل ریشهٔ فرعی) ۲. [زمین‌شناسی] دارای منشأ درونی (مانند سنگهای آذرین)

درونزهر / darunzahr /: اسم. [زیست‌شناسی] مادهٔ سمّی باکتری که تنها پس از انهدام باکتری، از آن خارج می‌شود

درونسو / darunsu /: اسم. سطح یا سمت داخلی هرچیز، جدار داخلی

درونسوز / darunsuz / ☜ موتور درونسوز، **موتور**

درونشامه / darunšāme /: اسم. [کالبدشناسی] پرده‌ای که سطح داخلی ماهیچه‌های قلب و دریچه‌های آن را می‌پوشاند: **دروندل**

▣ **درونشامهٔ رویانی** ☜ **درونپرده**

درونگانی / darungāni /: اسم. [زیست‌شناسی] آمیزش میان گانه‌های متعلق به دو موجود نزدیک، بویژه گرده‌های دو گل متعلق به یک گیاه

درون‌گرایی / darungerāyi /: اسم. تمایل به فرو رفتن در خود و دوری و جدایی از زندگی اجتماعی؛ مقابل: **برون‌گرایی**. به همین قیاس: **درونگرا**

درونگرد / darungard /: صفت. [گیاه‌شناسی] دارای تمایل به‌سمت محور خود (مثل بساکهایی که در جهت نزدیک به مادگی باز می‌شوند): **درونگشا**

درونگرمی / darungarmi / ☜ **آنتالپی**

درونگروهی / darungûruhi, -goruhi /: صفت. مربوط یا متعلق به مسایل داخلی گروه ‹ اختلافات درونگروهی، بحثهای درونگروهی ›

درونگشا / darungošā / ☜ **درونگَرد**

درونلا / darunlā /: اسم. [گیاه‌شناسی] لایهٔ داخلی دانهٔ گرده یا هاگ

درون‌لنف / darunlamf, -lanf /: اسم. [زیست‌شناسی] مایع لنفی موجود در داخلی‌ترین بخشهای دهلیز گوش درونی

درونمایه / darunmāye /: اسم. ۱. /ـها / مضمون یا موضوع یک بحث یا اثر هنری ۲. [زیست‌شناسی] درونی‌ترین بخش سیتوپلاسم که تا حدی حالت مایع دارد

درونمرزی / darunmarzi ، ـها /: صفت. مربوط به داخل کشور ‹ برنامه‌های درونمرزی رادیو ›

درون‌نگری / darun.negari / ☜ **درون‌بینی-۲**

درونهاگ / darunhāg ، ـها؛ ـان /: اسم. [زیست‌شناسی] هاگ غیرجنسی درون یاختهٔ برخی باکتریها که در شرایط مساعد منشأ تشکیل یاختهٔ رویشی می‌شود و در شرایط نامساعد، بدون از دست دادن خاصیت خود، غیرفعال باقی می‌ماند

درون‌همسری / darunhamsari ، ـها /: اسم. [جامعه‌شناسی] همسریابی و ازدواج در داخل یک گروه (خانواده، قبیله) براساس عرف یا قانون

درونی / daruni, doruni /: صفت. ۱. مربوط یا متعلق به داخل چیزی؛ داخلی ۲. [مجازی] ذهنی؛ مربوط به ذهن یا فکر ‹ احساس درونی › ۳. واقع در درون ‹ اتاقهای درونی ساختمان ›

درونیابی / darunyābi ، ـها /: اسم. [ریاضی] تخمین مقدارهای یک تابع در فاصلهٔ بین دو نقطه‌ای که مقدار تابع در آنها معلوم است، در مقایسه با این مقدارهای معلوم (مانند تعیین جمعیت یک کشور در سالهای ۱۳۲۵ و ۱۳۳۵ به‌فرض معلوم بودن جمعیت آن در سالهای ۱۳۲۰، ۱۳۳۰، ۱۳۴۰)

دروهمسایه / dar-o-hamsāye ، ـها / : اسم. [گفتاری] کسانی که در همسایگی جایی سکونت دارند (آدم پیش دروهمسایه سرشکسته می‌شود)

درویدن / deravidan / : مصدر. متعدی. //درویدی؛ می‌دروی؛ بِدرُو // چیدن گیاهان علفی به‌صورت دسته و با یک وسیلهٔ برّنده؛ دروکردن: دُرودَن [ادبی]

■ صفت فاعلی: **درونده** / صفت مفعولی: **درویده** / مصدر منفی: **نَدرویدن**

درویش[1] / darviš ، ـهـا؛ ـان؛ دراویش / : اسم. ۱. شخصی که پیرو یکی از فرقه‌های صوفیه است ۲. شخص بیکاره‌ای که با جامه‌ای ویژه و کشکول و تبرزین در کوچه و بازار شعر و مدیحه می‌خواند و از رهگذران پول می‌گیرد

درویش[2] : صفت. ۱. [مجازی] بی‌اعتنا به دارایی، شهرت و مقام ۲. [ادبی] بی‌چیز؛ فقیر

درویشی / darviši / : اسم. ۱. کار درویش ۲. [ادبی] بینوایی؛ بی‌چیزی

دره / darre ، ـها / : اسم. شیاری دراز و گود در سطح زمین و معمولاً میان دو رشته کوه یا تپه

▣ **درهٔ طولی**: درّه‌ای موازی با بلندی دو سوی خود

درهٔ عرضی: درّه‌ای که کوه یا بلندی را قطع می‌کند

درهٔ معلّق ☜ **آویزدرّه**

درهم[1] / darham / : صفت. [گفتاری] ۱. درآمیخته با یکدیگر ۲. آشفته؛ بی‌نظم؛ پریشان

▣ **درهم آمیختن**: با یکدیگر آمیختن

درهم ریختن: پریشان و آشفته کردن؛ نظم و ترتیب چیزی را از میان بردن

درهم شدن: ۱. آشفته شدن ۲. مخلوط شدن. به همین قیاس: **درهم کردن**

درهم فشردن: به‌یکدیگر فشاردادن. به همین قیاس: **درهم کوبیدن**

درهم[2] : قید. به صورت آمیخته با یکدیگر (همه را درهم می‌فروشیم)

درهم / derham ، ـها / : اسم. ۱. [قدیمی] واحد پول برخی کشورهای اسلامی؛ درم ۲. واحد پول امارات عربی و مراکش

درهمجوش / darhamjuš / : صفت. جوشیده با یکدیگر و به‌صورت مخلوط

درهمکنش / darhamkoneš / ☜ **برهمکنش**

دری[1] / dari / : اسم. ۱. گذرگاه اختصاصی (کوچه، دالان، ...) که در خروجی را به گذرگاه همگانی وصل می‌کند ۲. ☜ فارسی دری، **فارسی**

ـدری[2] : پیواژه. ۱. مربوط یا منسوب به در (پشت‌دری، پادری) ۲. دارای در (پنجدری)

دریا / daryā / : اسم. ۱. /ـها / تودهٔ بسیار بزرگ آب شور که با توده یا توده‌های آب دیگر پیوسته است و خشکیهایی چند سوی آن‌را فرا می‌گیرد ۲. [مجازی] اقیانوس ۳. دریاچهٔ بزرگ آب شور ۴. [مجازی] جایی که بسیار بزرگ و دارای چیزهای فراوان است (می‌گفت: «آقا! نمی‌دانی، تهران دریا است») ۵. [مجازی] شخص بسیار دانا و ژرف‌اندیش (مرحوم ادیب دریا بود)

دریائی / daryā`i / ☜ **دریایی**

دریابان / daryābān ، ـها؛ ـان / : اسم. سرلشکر نیروی دریایی. به همین قیاس: **دریابانی**

دریابد / daryābod ، ـان / : اسم. ارتشبد نیروی دریایی. به همین قیاس: **دریابدی**

دریاچه / daryāče ، ـها / : اسم. تودهٔ بزرگی از آب شور یا شیرین که به دریا راه ندارد

▣ **دریاچهٔ طوقی**: دریاچهٔ راکد، که به علت جداشدن رودپیچ از بستر رودخانه تشکیل می‌شود و اغلب به صورت مانداب یا باتلاق درمی‌آید و سرانجام ناپدید می‌شود

دریادار / daryādār ، ـها؛ ـان / : اسم. سرتیپ نیروی دریایی. به همین قیاس: **دریاداری**

دریادل / daryādel ، ـان / : صفت. دارای بردباری، گذشت و وارستگی بسیار. به همین قیاس: **دریادلی**

دریازدگی / daryāzadegi ، ـها / : اسم. حالت تهوع، سرگیجه، سردرد و سستی که در سفر دریایی به‌علت نوسانهای کشتی به برخی افراد دست می‌دهد (دریا توفانی بود و بیشتر مسافران دچار دریازدگی شده بودند)

دریازده / daryāzade ، ـها؛ ـگان / : صفت. دستخوش دریازدگی (دریازده شده بودم و حال بدی داشتم)

دریازن / daryāzan ، ـان / : اسم. دزد دریایی

دریازنی / daryāzani ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند ربودن کشتی یا غارت محمولهٔ آن؛ راهزنی دریایی؛ دزدی دریایی

دریازی / daryāzi ، ـها؛ ـان / : صفت. [زیست‌شناسی] دارای ویژگی یا عادتِ زیستن در آب دریا

دریاسالار / daryāsālār ، ـان / : اسم. سپهبد نیروی دریایی. به همین قیاس: **دریاسالاری**

دریافت / daryāft ، ـها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند گرفتن؛ مقابل: **پرداخت** (دریافت حقوق) ۲. عمل یا فرایند به‌دست آوردن (کتاب را دریافت کردم) ۳. فهم؛ درک ۴. [حسابداری] آنچه گرفته شده است یا می‌شود؛ دریافتی؛ مقابل: **پرداخت** (دریافتهای سال جاری)

▣ **دریافت شدن**: ۱. گرفته شدن (از هر نفر صد تومان

دریافت می‌شود 〉 ۲. درک یا فهمیده شدن 〈 از حرفهای شما این‌طور دریافت می‌شود که موافق نیستید 〉

دریافت‌کردن: ۱. گرفتن ۲. فهمیدن

دریافت‌کننده / daryāftkonande، ـ‌ها؛ ـ‌گان /: اسم. آنکه چیزی (مانند نامه یا پول) را می‌گیرد یا باید بگیرد؛ گیرنده 〈 امضای دریافت‌کننده گواهی می‌شود 〉

دریافتن / daryāftan /: مصدر. متعدی. // دریافتی؛ درمی‌یابی؛ دریاب // ۱. فهمیدن 〈 از قیافه‌اش رنج و اندوه او را دریافت 〉 ۲. به‌وضع یا کیفیّتی رسیدن 〈 او دوران جنگ را دریافت 〉 ۳. [نامتداول] دریافت کردن؛ گرفتن. به همین قیاس: **دریافتنی**

■ مصدر منفی: **درنَیافتن**

دریافتی[1] / daryāfti، ـ‌ها /: اسم. آنچه دریافت شده یا می‌شود 〈 دریافتی شما چقدر است؟ 〉

دریافتی[2]: صفت. دریافت شده 〈 پول دریافتی را بشمارید 〉

دریاکنار / daryākenar /: اسم. ۱. زمین کنار دریا؛ ساحل ۲. جایی که در کنار دریا قرار دارد

دریانورد / daryānavard، ـ‌ها؛ ـ‌ان /: اسم. کسی که کارش دریانوردی است

دریانوردی / daryānavardi /: اسم. ۱. /ـ‌ها/ سفر بر روی دریا به‌وسیلهٔ کشتی، بویژه با راندن آن یا شرکت داشتن در این کار ۲. دانش هدایت کشتیها، بویژه روش شناسایی موقعیت، فاصله و مسیرها

دریایی / daryāyi /: صفت. ۱. مربوط یا منسوب به دریا 〈 آب و هوای دریایی 〉 ۲. دارای زندگی در دریا 〈 جانوران دریایی 〉 ۳. مربوط یا منسوب به دریانوردی 〈 سفر دریایی، نیروی دریایی 〉 * **دریائی**

دریبل / dîribl, deribl، ـ‌ها /: اسم. [ورزش] عمل یا فرایند راندن توپ با ضربه‌های آهسته و در فاصله‌های کوتاه

دریچه / dariče، ـ‌ها /: اسم. ۱. در کوچک باز و بسته شونده، کشویی، یا گذاشتنی و برداشتنی که روزنه‌ای را در کف، دیوار یا سقف جایی می‌پوشاند ۲. روزنه یا گشادگی که دارای وسیله‌ای برای بازوبسته شدن است ۳. [کالبدشناسی] ساختاری در برخی اندامهای درونی بدن، بویژه در مسیر رگها یا عروق لنفاوی که موقتاً یک مجرا یا حفره را می‌بندد یا جریان مایع را تنها در یک جهت امکانپذیر می‌سازد 〈 مانند دریچه‌های قلب 〉

⊡ **دریچهٔ آئورتی**: مجرایی در بطن چپ قلب و در محل شروع آئورت

دریچهٔ اُستاش: دریچه‌ای در محل ورود ورید اجوف زیرین به دهلیز راست قلب

دریچهٔ اطمینان: ساختاری در دستگاهها و ماشینهای بخار که در صورت انباشته شدن بخار در دیگ، به‌صورت خودکار باز می‌شود و بخار را بیرون می‌دهد

دریچهٔ اکلیلی: دریچه‌ای در حاشیهٔ جِیب اکلیلی در محل ورود آن به دهلیز راست قلب

دریچهٔ بیضی: دریچه‌ای در جدار داخلی گوش میانی: **دریچهٔ دهلیزی**

دریچهٔ حلزونی ☜ **دریچهٔ گِرد**

دریچهٔ دولَتی (دولَختی) ☜ **دریچهٔ میترال**

دریچهٔ دهلیزی ☜ **دریچهٔ بیضی**

دریچهٔ سه‌لَتی (سه‌لَختی): دریچهٔ میان دهلیز و بطن راست قلب

دریچهٔ شُش: دریچه‌ای مرکب از سه قطعهٔ هلالی، در مدخل شش و در بطن راست قلب

دریچهٔ قولون: دو لایه از غشای مخاطی در انتهای رودهٔ کوچک و رودهٔ بزرگ که مانع برگشت مایعات از رودهٔ کور به رودهٔ کوچک می‌شود

دریچهٔ گِرد: دریچه‌ای در جدار داخلی گوش میانی، در زیر و پشت دریچهٔ بیضی: **دریچهٔ حلزونی**

دریچهٔ لانه‌کبوتری: یکی از سه بخش (سمت چپ) دریچهٔ شش

دریچهٔ میترال: دریچه‌ای دولَتی میان بطن و دهلیز چپ قلب: **دریچهٔ دولَتی**

دریدگی / daridegi، ـ‌ها /: اسم. ۱. پارگی بر اثر دریدن 〈 اگر دعوا نکردی، پس این دریدگی لباست مال چیست؟ 〉 ۲. [مجازی] بی‌شرمی 〈 آدم به این دریدگی و بی‌چشم‌ورویی دیده بودی؟ 〉

دریدن / daridan /: مصدر. متعدی. // دریدی؛ می‌دری؛ بِدر // ۱. پاره کردن چیزی از سر خشم یا با زور و فشار 〈 جامهٔ خود را دریدن 〉 ۲. آسیب رساندن به جانداری یا کشتن آن به‌وسیلهٔ جانوران وحشی 〈 شیر آهو را درید 〉. به همین قیاس: **دریدنی**

■ صفت فاعلی: **دَرَنده** / صفت مفعولی: **دریده** / مصدر منفی: **نَدریدن**

دریده / daride، ـ‌ها؛ ـ‌گان /: صفت. ۱. [گفتاری] بی‌شرم؛ بی‌حیا 〈 پسرهٔ دریده خجالت نمی‌کشد 〉 ۲. دارای دریدگی 〈 جامهٔ دریده 〉

دریغ[1] / dariq /: اسم. [ادبی] آنچه نبودنش، بویژه از دست‌دادنش، موجب اندوه و ناراحتی می‌شود؛ حیف 〈 دریغ است ایران که ویران شود 〉

⊡ **دریغ از چیزی**: نبودن چیزی 〈 دریغ از یک مرد، دریغ از یک اتاق خالی 〉

▣ **دریغ بودن**: جای اندوه بودن
دریغ داشتن /کردن: چیزی را ندادن (او یاری خود را از من دریغ داشت)
دریغ گفتن: غم ازدست رفته‌ای را خوردن
دریغ[۲] ☜ **دریغا**
دریغا / dariqā /: صوت. [ادبی] واژه‌ای برای بیان اندوه و ناخشنودی از رویداد یا وضعی؛ حیف؛ افسوس (دریغا جوانی! دریغا جوانی!): دریغ
دریل / dereyl ، ـها /: اسم. ۱. ابزاری برای سوراخ کردن، که معمولاً با نیروی برق کار می‌کند؛ متهٔ برقی ۲. متّه * دِرِل [گفتاری]
دری ـوری / darivari ، ـها /: اسم. [گفتاری] سخن پوچ؛ یاوه (این دری‌ـوریها چیست که می‌گویی؟)
دریوزگی / daryuzegi ، ـها /: اسم. [ادبی] گدایی: دریوزه‌گری؛ دریوزه
دریوزه / daryuze / ☜ **دریوزگی**
دریوزه‌گری / daryuzegari / ☜ **دریوزگی**
دز / doz /: اسم. مقدار مؤثر یا مجاز دارو که در یک نوبت تجویز می‌شود؛ مقدار مصرف؛ خوراک: دُوز
دزد[۱] / dozd ، ـها؛ ـان /: اسم. کسی که مال دیگران را بدون میل و آگاهی آنان برای خود برمی‌دارد (دزد آشنا بود. دزد نگرفته پادشاه است)
▣ **دزد دریایی**: [قدیمی] کسی که در حمله و دزدیدن کشتی یا کالای آن شرکت دارد؛ دریازن
دزد سرگردنه: ۱. راهزن ۲. [کنایی] دزدی که آشکارا یا بی‌پروا دزدی می‌کند
دزد ناموس: [مجازی] کسی که با همسر مرد دیگری رابطهٔ جنسی برقرار می‌کند
▣ **دزدبردن**: دزدیده شدن (دار و ندارم را دزد برد)
دزد زدن: دست یافتن دزد به جایی یا به چیزی (خانه‌ام را دزد زد)
دزدگرفتن: دستگیر کردن دزد
دزد[۲]: صفت. دارای عادت یا گرایش به دزدی کردن (شاگرد دزد به درد من نمی‌خورد). به همین قیاس: **دزدبودن؛ دزد شدن**
دزدافشار / dozdafšār /: اسم. [نامتداول] دستیار دزد
دزدانه[۱] / dozdāne /: صفت. پنهانی (نگاه دزدانه)
دزدانه[۲]: قید. به‌صورت پنهانی؛ بدون جلب توجه و بی‌آگاهی دیگران (دزدانه سرک کشیدم ببینم چه خبر است)
دزدبازار / dozdbāzār /: اسم. جایی که در آن دزد بسیار است
دزدکی[۱] / dozdaki /: صفت. [گفتاری] دزدانه
دزدکی[۲]: قید. [گفتاری] دزدانه
دزدگاه / dozdgāh ، ـها /: اسم. جای گردآمدن دزدان (محلهٔ ما شده بود دزدگاه)
دزدگیر / dozdgir ، ـها /: اسم. اسباب برقی یا الکترونیکی که برای پیشگیری از دزدی نصب می‌شود تا با کشیدن آژیر یا روشن شدن چراغ، حضور تازه‌واردان یا کسانی را که اقدام به دزدی می‌کنند خبر دهد (بچه‌های شیطان دزدگیر ماشینها را به صدا در می‌آورند. دزدگیر را از کار انداخته بودند)
دزدی[۱] / dozdi ، ـها /: اسم. عمل یا فرایند تصاحب کردن مال دیگران بی‌آگاهی و رضایت آنان
▣ **دزدی ادبی**: نوشتهٔ دیگران را به نام خود منتشر کردن
دزدی دریایی: دریازنی؛ راهزنی دریایی
دزدی هوایی: هواپیماربایی
▣ **دزدی رفتن**: برای دزدی به جایی رفتن (رفته بود دزدی، گیر افتاد)
دزدی‌کردن: دزدیدن
دزدی[۲]: صفت. دزدیده شده (مال دزدی خریده بود)
دزدیدن / dozdidan /: مصدر. متعدی. // دزدیدی؛ می‌دزدی؛ بدزد // ۱. چیزی را بی‌آگاهی و تمایل صاحبش برای خود برداشتن (مال کسی را دزدیدن) ۲. [گفتاری] کنار کشیدن یا پنهان کردن خود یا عضوی از بدن برای دیده نشدن یا دور ماندن از خطر (خودت را بدزد، سرت را بدزد، قدت را بدزد). به همین قیاس: **دزدیدنی**
■ صفت مفعولی: **دزدیده** / مصدر منفی: **نَدزدیدن**
دزدیده[۱] / dozdide /: صفت. [گفتاری] دزدانه (نگاه دزدیده)
دزدیده[۲]: قید. [گفتاری] دزدانه (دزدیده رفتن)
دزمتر / dozmetr ، ـها /: اسم. دستگاه اندازه‌گیری مقدار تابش هسته‌ای بر روی افراد یا اشیا در فاصلهٔ زمانی معیّن: دُزیمتر
دزنفکته / dezanfekte /: صفت. ۱. ضدعفونی شده ۲. /ـها/ [تعریض] سختگیر و افراطی در رعایت بهداشت (خیلی دزنفکته تشریف دارید)
دزیمتر / dozimetr / ☜ **دُزمِتر**
دژ / dež ، ـها /: اسم. ساختمانی با فضا و تجهیزات لازم برای اقامت نیروی نظامی و دارای استحکامات و برج و بارو برای پیشگیری از دستیابی دشمن به آن
دژ ـ / dož, dež /: پیشوند. بد (دژآهنگ، دژپیه، دژخیم)
دژاهنگ / dožāhang /: صفت. [ادبی] ۱. دارای صدای بد و ناخوشایند ۲. دارای قصد یا نیت بد

دژبان / dežbān ، ـها؛ ـان / : اسم. مأمور دژبانی

دژبانی / dežbāni ، ـها / : اسم. ۱. اداره‌ای در ارتش که کارش حفظ نظم و قانون در میان نیروهای نظامی و بازداشت نظامیان متخلف است ۲. کار دژبان

دژپیه / dožpih / : اسم. غدهٔ چربی که در نقطه‌ای از بدن پدید می‌آید: دُشپل

دژخیم / dežxim ، ـها؛ ـان / : اسم. [ادبی] ۱. کسی که کارش کشتن محکومان به اعدام است (دژخیم سر او را از تن جدا کرد) ۲. [مجازی] شخص بسیار بی‌رحم و آزاردهنده (او یک دژخیم به‌تمام معنی بود) * جلاد

دژم / dožam, dežam / : صفت. [ادبی] ناخشنود و خشمگین (چهره‌ای دژم داشت)

دسامبر / desâm(b)r / : اسم. آخرین ماه سال میلادی، دارای ۳۱ روز، که از ۱۰ آذر آغاز می‌شود

دسایس / dasāyes / : جمعِ ☜ **دسیسه**

دسپوتیزم / despotizm / ☜ **دِسپُوتیسم**

دسپوتیسم / despotism / : اسم. نظام استبدادی؛ نظام حکومتی خودکامه: دسپوتیزم

دست / dast ، ـها؛ ـان / : اسم. ۱. اندام پیشین بیشتر پستانداران، بویژه انسان، شامل بازو، آرنج، مچ، کف و انگشتان ۲. [گفتاری] سو؛ سمت؛ طرف (دست راست) ۳. مجموعهٔ کاملی از یک چیز؛ سِری (یک دست میز و صندلی، یک دست کت و شلوار، دو دست قاشق و چنگال) ۴. نوبت؛ دفعه (سه دست سرم را شستم. دو دست بازی کردیم) ۵. نوع؛ جنس (از این دست آدمها همه جا پیدا می‌شود) ۶. تملک (در دست گرفتن، به دست داشتن، دست یافتن) ۷. دخالت؛ مشارکت (دست داشتن در کاری)

▣ **دست آخر**: سرانجام؛ بار آخر (دست آخر داداش برنده شد)

دست از پا درازتر: [مجازی] بی‌نصیب؛ ناموفق؛ ناکام (دست از پا درازتر برگشت و گفت، نانوایی بسته بود)

دست اول ☜ **دست‌اول**

دست بالا ☜ **دست بالا**

دست بر قضا: اتفاقاً؛ از قضا

دست به‌نقد ☜ **دست به‌نقد**

دست چپ: ۱. دستی که در طرف چپ بدن قرار دارد ۲. سمت چپ

دست چپی: ۱. آنچه در سمت چپ قرار دارد ۲. [سیاست] هوادار دگرگونی در اصول و روابط اجتماعی به سود تودهٔ مردم و آزادی بیشتر آنان

دست خالی: بدون داشتن پول یا وسیلهٔ مورد نیاز (آقای حسینی آن خانه را با دست خالی ساخت)

دستِ دوم ☜ **دست‌دوم**

دست راست: ۱. دستی که در طرف راست بدن قرار دارد ۲. سمت راست

دست راستی: ۱. آنچه در سمت راست قرار دارد ۲. [سیاست] هوادار نگهداری روابط و اصول اجتماعی کهن یا بازگشت به آنها

دستِ‌کم ☜ **دست‌کم**

▣ **دست از آستین درآوردن**: [ادبی] آمادگی، فرصت یا جرئت کاری پیدا کردن

دست از پا خطا نکردن: [کنایی] هیچ کار ناشایستی نکردن (بعد از آن دیگر دست از پا خطا نمی‌کرد)

دست از جان شستن: [کنایی] آمادهٔ مرگ شدن (دست از جان شست و خودش را به پایین پرتاب کرد)

دست از چیزی شستن: دیگر به آن امیدی نداشتن و پیگیری نکردن (دیگر از طلبش دست شسته بود)

دست از چیزی کشیدن: آن را رها کردن؛ دیگر به آن نپرداختن (دست از کار کشید)

دست از سر کسی برداشتن: دیگر او را آزار ندادن (دست از سر برادرت بردار)

دست افشاندن: [ادبی] ۱. دست را به‌نشانهٔ شادی تکان دادن؛ رقصیدن ۲. دست را به‌نشانهٔ ترک چیزی تکان دادن؛ ترک گفتن

دست انداختن: ۱. [مجازی] آلت مسخره کردن؛ وسیلهٔ مسخره ساختن (بچه‌ها علی را دست انداخته بودند) ۲. در پی تصاحب چیزی برآمدن (آقای کوپاهی دست انداخته بود روی خانهٔ حبیبی بیچاره) ۳. دست به سوی چیزی دراز کردن یا بر روی آن قرار دادن (دست انداخت و یقهٔ کتم را چسبید. دست انداختم دور گردنش)

دست آوردن: در بازی، ورقهای برنده داشتن

دست بالا را گرفتن ☜ **دست‌بالا**

دست بالا کردن: [کنایی] آمادهٔ کار شدن و به کاری اقدام کردن (محمودآقا دست بالا کرد و برای پسرش زن گرفت)

دست بده داشتن ☜ **دست چیزی داشتن**

دست بردار نبودن: عمل یا رفتاری را رها نکردن (اصرار می‌کرد و دست بردار نبود)

دست برداشتن: [کنایی] از چیزی یا کاری چشم پوشیدن (و آن را رها کردن) (دیگر از عیاشی دست برداشت)

دست بردن: بدون اجازه یا حقّی در کاری یا چیزی دخالت کردن (تو حق نداشتی در نوشتهٔ من دست ببری)

دست بر سر کوفتن: [ادبی] عزاداری کردن

دست بزن داشتن ☜ **دست چیزی داشتن**

دست بگیر داشتن ☜ **دست چیزی داشتن**

دست به آب رساندن ☜ **دست به‌آب**

دست به پشت نرفتن: [کنایی] در را نبستن (داداش، می‌بینی که هوا سرد است، مگر دستت به پشتت نمی‌رود)
دست به ترکیب چیزی نزدن: آن را هیچ تغییر ندادن
دست به جایی بند نبودن: [کنایی] به کسی یا چیزی دسترسی داشتن (اگر می‌رفت، دیگر دست من به جایی بند نبود): **دست به عرب و عجمی بند نبودن**
دست به جیب بردن: [کنایی] خرج کردن
دست به جیب بودن: [کنایی] ۱. دارای درآمد بودن ۲. اهل پول خرج کردن بودن؛ خسیس نبودن
دست به چیزی بردن: آن را لمس کردن، در دست گرفتن یا به کار بردن (دست برد کتاب را بردارد. دست بردم به چوب)
دست به خون کسی آلودن: [کنایی] او را کشتن
دست به دامن کسی شدن: [کنایی] از او یاری خواستن (مجبور شدم دست به دامن تیمسار بشوم تا برایم معرفی‌نامه بنویسد)
دست به دست دادن: ۱. یکی شدن؛ متحد شدن؛ همدست شدن (باید دست به دست بدهیم و کار کنیم) ۲. به دست یکدیگر دادن (بسته‌ها را دست به دست بدهید تا برسد به نفر آخری) ۳. دست کسی را در دست دیگری گذاشتن (عروس و داماد را دست به دست دادند)
دست به دست شدن /گشتن: در اختیار افراد گوناگون قرار گرفتن (کتاب آنقدر دست به دست شده بود که دیگر جای سالمی نداشت)
دست به دست کردن: ۱. به دست افراد مختلف دادن ۲. [مجازی] از دستی به دست دیگر دادن ۳. [کنایی] صبر کردن
دست به دست هم دادن ☜ **دست به هم دادن-۱**
دست به دل کسی گذاشتن: [کنایی] به درددل او گوش دادن؛ از او جویای غم و گرفتاری‌اش شدن (دست به دل هر کس بگذاری سر درد دلش باز می‌شود)
دست به دهن بودن: [کنایی] به زحمت و با دشواری هزینهٔ زندگی را فراهم کردن
دست به‌روی کسی بلند کردن: قصد زدن او را کردن یا او را زدن (حالا دیگر دست به روی خواهرت بلند می‌کنی؟)
دست به سر کردن: [کنایی] بدون دادن پاسخ شایسته بازگرداندن (فعلاً توانسته طلبکارانش را دست به سر کند)
دستِ به سر کسی کشیدن: او را نوازش کردن (دست به سر بچه کشید و او را آرام کرد)
دست به سر و روی چیزی کشیدن: [کنایی] آن را مرتب کردن (اگر دست به سر و روی این خانه بکشی، هنوز قابل سکونت است)
دست به سر و گوش کسی کشیدن: به او مهربانی نشان دادن
دست به سیاه و سفید نزدن: [کنایی] هیچ کاری (بویژه کار بدنی) نکردن (عروس خانم تا لنگ ظهر می‌خوابید و بعد هم که بلند می‌شد دست به سیاه و سفید نمی‌زد)
دست به سینه ایستادن: [کنایی] آمادهٔ خدمت بودن؛ گوش به فرمان بودن
دست به عرب و عجمی بند نبودن ☜ **دست به جایی بند نبودن**
دست به عصا راه رفتن: [کنایی] احتیاط کردن؛ تندروی نکردن (فعلاً باید دست به عصا راه رفت تا این بحران بگذرد)
دست به فرار کسی خوب بودن: در فرار کردن مهارت یا به آن گرایش داشتن (اگر بلد نیست بزنند، در عوض دست به فرارش خوب است)
دست به فرمان داشتن: در رانندگی اتومبیل مهارت داشتن
دست به قلم داشتن: [کنایی] نویسنده بودن؛ استعداد و توانایی نوشتن داشتن
دست به کار شدن: کاری را آغاز کردن؛ مشغول کاری شدن (دست به کار شد و صندلی را درست کرد)
دست به گریبان شدن: زد و خورد و دعوا کردن: **دست به یقه شدن**
دستِ به‌هم دادن: ۱. همدست یا متحد شدن (دست به هم دادند و کار را تمام کردند): **دستِ به دست هم دادن؛ دست به یکی شدن /کردن** ۲. ☜ **دست دادن**
دست به یقه شدن ☜ **دستِ به‌گریبان شدن**
دست به یکی شدن /کردن ☜ **دستِ به هم دادن-۱**
دست پایین را گرفتن: حداقل فرض کردن؛ کمترین تعداد تخمین زدن (تازه او دست پایین را گرفت که این‌قدر شد)
دست پیداکردن ☜ **دست یافتن**
دست پیش را گرفتن: [کنایی] پیشدستی کردن (خودش پول را گم کرده، حالا هم دست پیش را می‌گیرد)
دستِ پیش کسی دراز کردن: [کنایی] از او چیزی خواستن (کار کن تا مجبور نباشی دست پیش مردم دراز کنی)
دست تکدی پیش کسی دراز کردن ☜ **دستِ گدایی پیش کسی دراز کردن**
دست تنگ بودن ☜ **دستِ تنگ**
دستِ تنها بودن ☜ **دستِ تنها**[1]
دستِ جنباندن: [کنایی] درنگ وسستی نکردن؛ چابک بودن (دست بجنبانید، دیر است)
دستِ چپ و راست خود را نشناختن ☜ **دست راست و چپ خود را نشناختن**
دستِ چرب خود را به سر کسی کشیدن: [کنایی] به او سود رساندن (بگو دست چربش را سر ما هم بکشد)
دستِ چیزی داشتن: در آن مهارت یا به آن عادت داشتن (دست بده داشتن، دست بزن داشتن، دست بگیر داشتن)

دست خود را رو کردن: [کنایی] راز خود را آشکار کردن؛ نقشهٔ کار (بویژه توطئه یا نیرنگ) خود را فاش کردن (مجبور شد دست خود را رو کند و بگوید که کارش قاچاق اسلحه بوده است)

دست خوردن: لمس، جابجا یا تغییر داده شدن (وسایلش دست خورده بود و پولها سرجایشان نبود)

دست دادن: ۱. [مجازی] فرصت یا امکانی پیدا شدن (دیدار اکبرآقا دست نمی‌داد تا روز عید که خودش آمد) ۲. به‌عنوان خوشامدگویی یا به نشانهٔ دوستی دست کسی را لمس کردن یا فشردن (دست دادیم و روبوسی کردیم. خواستم دست بدهم، دستش را عقب کشید): **دست به هم دادن**

دست داشتن: [کنایی] ۱. دخالت داشتن (شیوا هم در آن ماجرا دست داشت) ۲. مهارت داشتن (در نجاری هم دست داشت) ۳. همکار، همدست یا دستیار داشتن (او ممه‌جا دست داشت)

دست دراز کردن: ۱. ☜ **دست‌درازی** ۲. بردن دست به‌سوی چیزی (دست دراز کردم استکان را بردارم)

دست در بغل بودن: [کنایی] تکلیف و کار خود را ندانستن

دست درد نکردن: [کنایی] عبارتی برای سپاسگزاری از کسی که کاری کرده است (دستش درد نکند، زحمت کشید پایهٔ میز را برایمان درست کرد)

دست در یک کاسه داشتن ☜ **دست کسی با کسی در یک کاسه بودن**

دست ـ دست کردن: درنگ کردن؛ تأخیر کردن؛ صبر کردن (آن‌قدر دست‌ـدست کردی که دیر شد)

دست راست و چپ خود را نشناختن: [کنایی] چون کودک خردسالی بی‌خبر از همه جا بودن (تو هنوز دست راست و چپت را نشناخته‌ای، ادعای مردی می‌کنی): **دست چپ و راست خود را نشناختن**

دست رد به سینهٔ کسی زدن: [کنایی] درخواست او را نپذیرفتن (دست رد به سینهٔ همهٔ خواستگارهایش زد)

دست روی چیزی گذاشتن: [مجازی] مدعی مالکیت یا خواهان تصاحب آن شدن (دولت دست گذاشت روی زمینهای بایر)

دست روی دست گذاشتن: [کنایی] کاری نکردن و منتظر نشستن (آن‌قدر دست روی دست گذاشتی که دیگر وقتش گذشت)

دست زدن: ۱. لمس کردن (دست نزن، داغ است) ۲. [مجازی] تغییر کمّی یا کیفی دادن (کسی به این پولها دست زده؟) ۳. جابجا کردن (دست نزن، بگذار همین‌جا باشد) ۴. [گفتاری] کف زدن (دست بزنید، عروس می‌خواهد برقصد)

دست زیاد بودن: در شغلی رقیب زیاد بودن (امروز در صنعت پلاستیک دست زیاد است و مشتری کم). به همین قیاس: **دست زیاد شدن**

دست زیر بال کسی گرفتن / کردن ☜ زیر بال کسی را گرفتن، زیر

دست سبک داشتن ☜ **دست کسی سبک بودن**

دست سنگین داشتن ☜ **دست کسی سنگین بودن**

دست شمر / شیطان را از پشت بستن ☜ **دست کسی را از پشت بستن**

دست کردن: دست را به‌سویی بردن یا به کاری واداشتن (دست کرد توی جیبش و یک دوتومانی درآورد)

دست کسی از چیزی کوتاه بودن: به آن دسترسی نداشتن (حالا دیگر دست او از دنیا کوتاه است). به همین قیاس: **دست کسی از چیزی کوتاه شدن**

دست کسی با کسی در یک کاسه بودن: [مجازی] با او در کار یا کارهایی (معمولاً ناروا) شریک یا همکار بودن: **دست در یک کاسه داشتن**

دست کسی باز بودن: [کنایی] امکانهای لازم برای انجام‌دادن کاری را داشتن (دست او باز است و می‌تواند هر کاری برایت بکند)

دست کسی برکت نداشتن: [کنایی] از او به کسی سودی نرسیدن (یعنی دست من برکت ندارد؟)

دست کسی بسته بودن: [کنایی] امکان یا توانایی انجام دادن کاری را نداشتن (دست من برای استخدام بسته است)

دست کسی بند بودن: چیزی در دست داشتن یا به کاری مشغول بودن (دست من بند است، در را باز کن)

دست کسی بودن: در اختیار او بودن (کار دست من نیست): **در دست کسی بودن**

دست کسی به / توی جیبش نرفتن: [کنایی] خسیس بودن؛ حاضر به پرداخت پولی نشدن (عجیب است که یک بار هم دست حسین‌آقا به جیبش نرفت) به همین قیاس: **دست کسی به / توی جیبش رفتن**

دست کسی به خون آلوده بودن: قاتل بودن او (دست ساواک به خون صدها جوان آلوده بود)

دست کسی به دهنش رسیدن: درامد و وسیلهٔ گذران کافی داشتن (دست آنها به دهنشان می‌رسد)

دست کسی توی جیب خودش بودن: [کنایی] دارای درامد بودن؛ برای گذران زندگی به دیگران (خانواده) متکی نبودن (برای خودش کاری دارد و دستش توی جیب خودش است)

دست کسی چسب داشتن: [مجازی] نادرست و دزد بودن (مواظب‌باش دست بهزاد چسب دارد)

دست کسی دراز بودن: [کنایی] نیازمند بودن (دست او دایم پیش این و آن دراز است)

دست کسی درکار بودن: [کنایی] دخالت داشتن او (می‌گویند دست بازاریها در کار است)

دست کسی را از پشت بستن: [کنایی] بر او در کاری پیشی گرفتن ‹ او دست گداها را هم از پشت بسته است ›. به همین قیاس: **دست شمر / شیطان را از پشت بستن**

دست کسی را از جایی / چیزی کوتاه کردن: مانع از دستیابی یا دسترسی او شدن ‹ باید دست دزدان را از خزانهٔ دولت کوتاه کرد ›

دست کسی را باز گذاشتن: [کنایی] به او فرصت و اختیار دادن ‹ دست او را در مصرف بودجه باز گذاشتند ›

دست کسی را برگرداندن ☜ **دست کسی را رد کردن**

دست کسی را بستن: [کنایی] فرصت و امکان کار کردن را از او گرفتن ‹ مقررات دست مرا بسته است و نمی‌توانم به تو وام بدهم ›

دست کسی را بند کردن: [کنایی] او را به کاری مشغول کردن ‹ اگر می‌توانی دست هوشنگ را هم توی کارخانه بند کن ›

دست کسی را بوسیدن: [کنایی] ۱. نیازمند کمک او بودن؛ از او انتظار کمک داشتن ‹ تعمیر پایهٔ این میز دست تو را می‌بوسد › ۲. نسبت به کسی کوچکی و خاکساری نشان دادن

دست کسی را پس زدن ☜ **دست کسی را رد کردن**

دست کسی را توی پوست گردو گذاشتن: [کنایی] فرصت و امکان کاری را از او گرفتن ‹ پدر عروس دست داماد را توی پوست گردو گذاشته بود ›

دست کسی را توی حنا گذاشتن: [کنایی] کسی را گرفتار مشکلی کردن ‹ پول را سر وقت نداد و دست مرا توی حنا گذاشت ›

دست کسی را خواندن: [مجازی] به منظور و نقشه‌های آیندهٔ او پی بردن ‹ دیگر دست او را خوانده بودم و می‌دانستم چه نقشه‌ای دارد ›

دست کسی را رد کردن: آنچه را که می‌دهد از او نپذیرفتن ‹ بگیر، دست آقا را رد نکن ›: **دست کسی را برگرداندن؛ دست کسی را پس زدن**

دست کسی را گرفتن: [کنایی] او را یاری کردن ‹ وقتی احتیاج داشت دستش را گرفتی؟ ›

دست کسی رسیدن: ۱. ☜ **به دست کسی رسیدن** ۲. امکان یا دسترسی داشتن ‹ اگر دست من به آنجا می‌رسید پاکش می‌کردم ›

دست کسی رو شدن: [کنایی] نیرنگ او آشکار شدن ‹ آخرش دست حسابدار رو شد ›

دست کسی زیر سر دیگری بودن: [مجازی] دیگری هم مانند او موفق شدن؛ از امکان، فرصت یا بخت او، دیگری هم برخوردار شدن ‹ کاش دست آقای سمیعی زیر سر ما بود ›

دست کسی زیر سنگ بودن: [کنایی] گرفتار بودن؛ امکان تلاش و فعالیت نداشتن ‹ آن روز که دست من زیر سنگ بود، کمکم کردی؟ ›

دست کسی سبک بودن: [مجازی] دست با برکت و سودرسان داشتن ‹ دست علی سبک است، امروز کاسبی خوب می‌شود ›: **دست سبک داشتن**

دست کسی سنگین بودن: ۱. دارای ضربت دست مؤثر و دردآور بودن ۲. [مجازی] دست زیان‌رسان داشتن ‹ کسی که این پیراهن را برید دستش سنگین بود و الآن دو ماه است هنوز تمامش نکرده‌ام › * **دست سنگین داشتن**

دست کسی کج بودن: [مجازی] نادرست و دزد بودن ‹ دست صندوقدار کج بود، بیرونش کردند ›

دست کسی / چیزی ماندن: از آن خسته یا آزرده شدن ‹ مگر دست پولهایت مانده‌ای که این بنجلها را می‌خری؟. مانده‌ام دست این همسایهٔ نفهم ›

دست کسی نمک نداشتن: [مجازی] نیکی یا خدمت او مورد بی‌اعتنایی یا ناسپاسی واقع شدن ‹ بیچاره دستش نمک ندارد و به هر کس خوبی می‌کند قدرش را نمی‌داند ›

دست کشیدن: ۱. ☜ **دست از چیزی کشیدن** ۲. با دست لمس کردن ‹ دست بکش ببین چه زبر است ›

دست کم گرفتن ☜ **دست‌کم**[2]

دست کمی نداشتن ☜ **دست‌کمی**

دست گدایی پیش کسی دراز کردن: از او گدایی کردن ‹ دست گدایی پیش این و آن دراز می‌کند ›: **دست تکدی پیش کسی دراز کردن**

دست گرفتن: ۱. ☜ **به دست گرفتن-۱** ۲. [کنایی] مسخره کردن ‹ بچه‌ها علی را دست گرفته بودند و سربه‌سرش می‌گذاشتند ›

دست مالیدن: لمس کردن ‹ دست مالید ببیند زیر قالی چیست ›

دست نگهداشتن: ادامه ندادن؛ دنبال نکردن ‹ لازم نیست بروی، حالا دست نگهدار ›

دست و پا زدن ☜ **دستُ‌وپا**

دست و پا کردن ☜ **دستُ‌وپا**

دستُ و پنجه نرم کردن: [کنایی] با کسی یا کاری سخت درگیر شدن و بر سر آن نیروی بسیار صرف کردن ‹ مدتها با کولر دست و پنجه نرم کرد تا درستش کرد ›

دستُ و دل کسی به کار نرفتن: [مجازی] انگیزه، شوق و علاقه به کار نداشتن ‹ از آن روز دیگر دست و دلش به کار نمی‌رفت ›

دستُ و دل کسی سرد / سست شدن: [مجازی] دلسرد شدن ‹ چرا می‌خواهی دست و دل مرا سرد کنی؟ ›

دست یازیدن: [ادبی] دست دراز کردن؛ دست بردن

دست یافتن: به‌دست آوردن؛ در دست گرفتن؛ به چیزی رسیدن ‹ خیال کرد به گنجی دست یافته است ›: **دست پیدا کردن**

از دست دادن: دیگر نداشتن ‹ سال گذشته پدرش را از دست داد. هرچه پول داشتم از دست دادم. با این کار آبرویت را از دست می‌دهی ›

از دست دررفتن: ۱. [گفتاری] گریختن؛ فرار کردن ‹ از دست پلیس دررفت › ۲. [مجازی] به طور اتفاقی و بدون اراده کاری کردن ‹ او به کسی چیزی نمی‌دهد، لابد از دستش دررفته ›
از دست رفتن: ۱. از اختیار یا مالکیت خارج شدن ۲. از میان رفتن ‹ هرچه داشت از دستش رفت ›. به همین قیاس: **از دست دادن**
از دست کسی برآمدن: توانایی داشتن ‹ از دست عموجان برمی‌آید برای ماکاری بکند؟ ›
از دست کسی درآوردن: با زور یا نیرنگ از تصرف او بیرون آوردن ‹ باغ را از دست برادرزاده‌اش درآورد ›
از دست کسی / چیزی عاجز شدن: از کار یا رفتار کسی (یا چیزی) درمانده شدن ‹ از دست این بچه‌ها عاجز شدم ›
از دست کسی گرفتن: ۱. از او گرفتن ‹ پول را از دست مشتری گرفت › ۲. [گفتاری] دست او را گرفتن ‹ از دست پیرمرد گرفت و بلندش کرد ›
این دستُ و آن دست کردن ☜ **این**[۱]
با یک دست دو هندوانه برداشتن ☜ **یک**[۲]
به دست افتادن: در دسترس یا در اختیار قرار گرفتن ‹ پولی به دست او افتاد ›
به دست آمدن: فراهم یا حاصل شدن ‹ ده تُن محصول به دست آمد. از فروش قالی چندان پولی به دست نیامد ›
به دست آوردن: فراهم یا حاصل کردن ‹ این همه پول را از کجا به دست آوردی؟ ›
به دست کسی رسیدن: در اختیار او قرارگرفتن ‹ برسد به دست برادر عزیزم ›: **دست کسی رسیدن**. به همین قیاس: **به دست کسی رساندن**
به دست کسی نگاه کردن: [کنایی] از او سرمشق گرفتن و پیروی کردن
به دست گرفتن: ۱. آغاز کردن ‹ کتاب را تازه به دست گرفته‌ام و دارم می‌خوانم ›: **دست گرفتن** ۲. در اختیار گرفتن
در دست بودن ☜ **در**[۲]
در دستِ کاری بودن: در حال انجام آن کار بودن ‹ بیمارستان در دست ساختمان است. کتابی در دست تألیف است ›
روی دست بردن ☜ **رو**[۲]
روی دست کسی بلند شدن ☜ **رو**[۲]
روی دست کسی ماندن ☜ **رو**[۲]
زیر دست کسی بودن ☜ **زیردست**
سر دست بردن ☜ **سر**[۳]
یک دست پیش و یک دست پس داشتن ☜ **یک**[۲]

دستابزار / dastabzār ، ـها / : اسم. ۱. ابزاری که با دست به کار برده می‌شود ۲. وسیلهٔ انجام دادن کار ❊ **دستافزار**

دستار / dastār ، ـها / : اسم. [ادبی] ۱. پارچه‌ای که مردان بر سر می‌بندند ۲. [قدیمی] پارچه‌ای که برخی به کمر می‌بستند؛ شال ۳. دستمال بزرگ

دستاس / dastās ، ـها / : اسم. آسیای دستی، به‌صورت دو صفحهٔ سنگی گرد که در وسط بالایی سوراخی برای ریختن دانه وجود دارد و دارای دسته‌ای برای چرخاندن آن بر روی سنگ پایینی است

دستافزار / dastafzār / ☜ **دستابزار**

دستافشار / dastafšār / : صفت. فشار داده شده یا آبگیری‌شده به‌وسیلهٔ دست؛ مقابل: **پای‌افشار** ‹ آبلیموی دستافشار ›

دستافشان / dastafšān / : قید. در حال رقص ‹ دستافشان و پایکوبان در خیابانها می‌رفتند ›. به همین قیاس: **دستافشانی**

دستاق / dostâq, dustâq ، ـها / : اسم. [قدیمی] زندان: **دوستاق**

دستاقبان / dostâqbān, dustâq- ، ـها؛ ـان / : اسم. زندانبان: **دوستاقبان**

دستآموز / dastāmuz ، ـها / : صفت. اهلی‌شده و تربیت‌یافته به دست انسان ‹ طوطی دستآموز، میمون دستآموز ›

دستان / dastān ، ـها / : اسم. [ادبی] ۱. آهنگ موسیقی؛ نغمه ۲. داستانی که برای فریب دیگران گفته شود ۳. نیرنگ؛ فریب ۴. ضرب‌المثل

دستانداز / dastandāz ، ـها / : اسم. چاله، شکاف، یا پستی و بلندی جاده ‹ جاده پر از دستانداز بود ›

دستاندازی / dastandāzi / : اسم. اقدام به تصاحب یا بهره‌برداری از مال دیگری ‹ وقتی اسد در شهر بود، به زمینش دستاندازی کردند ›

دستاندرکار / dastandarkār ، ـان / : اسم. ۱. آنکه در حال انجام دادن کاری است ‹ از دو ماه پیش دستاندرکار تعمیر خانه بودیم › ۲. آنکه در کاری شرکت و دخالت دارد ‹ از کسانی که دستاندرکار انتخابات هستند خواسته شد رعایت بی‌طرفی را بکنند ›. به همین قیاس: **دستاندکار بودن**

دستاورد / dastāvard ، ـها / : اسم. آنچه از کار یا فعالیتی به‌دست می‌آید، بویژه آنچه جنبهٔ معنوی دارد ‹ دستاوردهای علم، دستاوردهای انقلاب ›

دستاول / dast(e)`avval ، ـها / : صفت. نو، تازه؛ مقابل: دست دوم ‹ کالای دستاول ›

دستاویز / dastāviz ، ـها / : اسم. ۱. آنچه برای ادعایی دروغین یا ناروا به کار رود ‹ وصیتنامهٔ جعلی را دستاویز کرد و مدعی مالکیت خانه شد › ۲. بهانه ‹ کارگران رفتن گاه و بیگاه برق را دستاویز قرارداده بودند و از زیر کار درمی‌رفتند ›

دستباف / dastbāf / ☜ **دستبافت**

دستبافت / dastbāft ، ـها / : صفت. بافته شده به‌وسیلهٔ دست و بدون بهره‌گیری از ماشین (فرش دستبافت): **دستباف** [گفتاری]

دستبالا[1] / dast(e)bālā / : اسم. ۱. قدرت یا موقعیت بالاتر ۲. تخمین حداکثر

▣ **دست بالا را داشتن**: قدرت بیشتر یا وضع بهتری داشتن (آن روزها تو در شرکت دست‌بالا را داشتی)

دست بالا را گرفتن: بیشتر تخمین زدن (تازه من دست بالا را گرفتم، وگرنه این‌قدر نمی‌شود)

دستبالا[2]: قید. در بیشترین حالت یا برآورد (دست بالا دو ملیون می‌ارزد)

دستبرد / dastbord ، ـها / : اسم. دزدی بخشی از موجودی یا دارایی کسی یا جایی (دزدان دیشب به شعبهٔ بانک دستبرد زدند). به همین قیاس: **دستبرد زدن**

دستبردار / dastbardār / : صفت. دارای آمادگی یا گرایش به ادامه ندادن (هرچه به او گفتم کار دارم، دستبردار نبود. علی دستبردار نیست و می‌خواهد موتور را بخرد)

دستبرقضا / dast(e)barqazā / : قید. تصادفاً؛ برحسب تصادف (دستبرقضا آن روز باران می‌آمد)

دستبرنجن / dastberanjan ، ـها / : اسم. [ادبی] دستبند

دستبسته / dastbaste / : قید. با دستهایی که براثر بسته بودن قادر به حرکت یا فعالیت نیست (دزد را دستبسته تحویل پلیس داد. دستبسته از توی صندوق آمد بیرون)

دستبند / dastband ، ـها / : اسم. ۱. وسیله‌ای دارای دو حلقهٔ آهنین قفلدار، که با آن دست شخص دستگیرشده را به‌دست خود می‌بندند تا نتواند فرار کند (به دستهایش دستبند زدند و بردند) ۲. پیرایه‌ای که زنان به مچ دست می‌بندند؛ دستبرنجن (می‌گفت دستبند جواهرنشانش گم شده است)

دستبوس / dastbus / : اسم. ۱. آنکه دست کسی را به‌نشانه احترام می‌بوسد (علی هم دستبوس است) ۲. [گفتاری] دستبوسی (آمدیم دستبوس آقاجان)

دستبوسی / dastbusi / : اسم. ۱. عمل بوسیدن دست کسی؛ دستبوس ۲. [کنایی] نشان دادن کوچکی و خاکساری نسبت به کسی (بنده‌زاده برای دستبوسی آمده بود، تشریف نداشتید)

دست به‌آب / dastbe`āb / : اسم. [گفتاری] قضای حاجت؛ عمل دفع

▣ **دست به‌آب رساندن**: به مستراح رفتن؛ قضای حاجت کردن

دست‌به‌عصا / dastbe`asā / ☜ دست‌به‌عصا راه‌رفتن، **دست**

دست‌به‌کار / dastbekār / ☜ دست به کار شدن، **دست**

دست‌به‌نقد[1] / dastbenaqd / : صفت. [گفتاری] آماده؛ فراهم (این خانهٔ دست‌به‌نقد را می‌گذاری و می‌روی دنبال وعدهٔ سرخرمن؟)

دست‌به‌نقد[2]: قید. [گفتاری] فعلاً؛ در حال حاضر؛ هم‌اکنون (دست‌به‌نقد اینجا را بچسب، اگر جای بهتری پیدا شد، می‌رویم آنجا)

دستپاچگی / dastpāčegi / : اسم. [گفتاری] اضطراب یا هیجان ناشی از یک وضع یا رویداد پیش‌بینی‌نشده که امکان اقدام درست و سنجیده را از شخص بگیرد؛ سراسیمگی (از دستپاچگی پیراهنم را پشت‌ورو پوشیدم)

دستپاچه / dastpāče / : صفت. [گفتاری] هراسان یا آشفته بر اثر وضع یا رویدادی ناگهانی؛ سراسیمه (وقتی مأمورها را دید خیلی دستپاچه شد). به همین قیاس: **دستپاچه بودن؛ دستپاچه شدن؛ دستپاچه کردن**

دستپخت / dastpoxt / : اسم. خوراک پخته‌شده به دست کسی (ناهار امروز دستپخت عروس‌خانم است و باید خورد)

دستپرورده / dastparvarde ، ـها؛ ـگان / : اسم. پرورش‌یافته به‌وسیلهٔ کسی یا در محیطی (او دستپروردهٔ پدر و مادری معتاد و بی‌سواد بود. آنان دستپروردهٔ عصر روشنگری بودند)

دست‌تنگ / dast.tang / : صفت. [گفتاری] تنگدست (این روزها دست‌تنگ است، باید کمکش بکنیم). به همین قیاس: **دست‌تنگ بودن؛ دست‌تنگ شدن**

دست‌تنگی / dast.tangi / : اسم. تنگدستی

دست‌تنها[1] / dast.tanhā / : صفت. [گفتاری] فاقد دستیار (دست‌تنها بود و باید از چند مهمان پذیرایی می‌کرد). به همین قیاس: **دست‌تنها بودن؛ دست‌تنها شدن**

دست‌تنها[2]: قید. بتنهایی و بدون داشتن همکار یا دستیار (مجبور بود دست‌تنها بچه‌ها را بزرگ کند)

دستجات / dastejāt / : جمعِ ☜ **دسته**

دستجمعی / dastejam`i / ☜ **دسته‌جمعی**

دست‌چین / dastčin ، ـها / : صفت. ۱. چیده شده به‌وسیلهٔ دست ۲. انتخاب‌شده؛ برگزیده (بهترین میوه‌ها را دست‌چین کرد و گذاشت توی پاکت). به همین قیاس: **دست‌چین بودن؛ دست‌چین شدن؛ دست‌چین کردن**

دستخالی / dast(e)xāli / : قید. ۱. بدون داشتن سرمایه یا وسیلهٔ لازم (دستخالی که نمی‌شود خانه ساخت) ۲. بدون به‌دست آوردن چیز مورد نظر یا رسیدن به مقصود (رفتم بازار دستخالی برگشتم. خواستگار را دستخالی برگرداندند)

دستخط / dastxat(t) ، ـها / : اسم. ۱. آنچه به‌دست کسی نوشته شده است؛ آنچه به خط کسی است (این نامه

دستخط شماست؟) ۲. [مجازی] نامه (برو از رییس یک دستخط بیار تا پولت را بدهم)

دست‌خورده / dastxorde ، ـها / : صفت. جابجا شده یا تغییر یافته به دست کسی

دستخوش[1] / dastxoš / : اسم. ۱. پولی که به‌عنوان شادیانه از قمارباز برنده دریافت می‌کنند ۲. جایزه (بابت خدمتی که کرده بود ده‌هزار تومان دستخوش گرفت). به همین قیاس: **دستخوش داشتن؛ دستخوش گرفتن**

دستخوش[2]: صفت. واقع در معرض چیزی (دستخوش سیل، دستخوش هیجان). به همین قیاس: **دستخوش (چیزی) بودن؛ دستخوش (چیزی) شدن؛ دستخوش (چیزی) کردن**

دستخوش[3]: دعا. [گفتاری] آفرین (توضیح: بیشتر به‌صورت تعریض کاربرد دارد) (دستخوش، به این رفاقتت! بابا دستخوش، عجب رفاقتی کردی!). به همین قیاس: **دستخوش گفتن**

دست‌درازی / dastderāzi ، ـها / : اسم. تلاش ناروا برای بهره‌گیری از چیزی که متعلق به دیگری است (از دست‌درازی زورمندان به اموال مردم جلوگیری شود)

دست درد / dastdart / ☜ **ـ درد**[2]

دستدوز / dastduz ، ـها / : صفت. دوخته‌شده با دست و بدون استفاده از ماشین (این کفش دستدوز است)

دست‌دوم / dast(e)dovvom ، ـها / : صفت. مصرف‌شده، ولی هنوز قابل استفاده؛ مقابل: **دست‌اول** (لباس دست‌دوم، فرش دست‌دوم)

دسترس / dastres / : اسم. جایی‌که دست بآسانی به آن می‌رسد (از دسترس کودکان دور نگهدارید)

⊡ **در دسترس بودن**: در اختیار بودن یا در موقعیتی قرارداشتن که بتوان به آن دست یافت (آن روز کسی در دسترس نبود. هرچه در دسترس بود فرستاده شد). به همین قیاس: **در دسترس قرار دادن؛ در دسترس قرار گرفتن؛ در دسترس گذاشتن**

دسترسی / dastresi / : اسم. توانایی یا امکان دست یافتن به کسی یا چیزی (آن روز ما به کسی دسترسی نداشتیم تاکمکمان کند)

دسترنج / dastranj ، ـها / : اسم. آنچه بر اثر کار و زحمت به‌دست آمده است (او کفاشی می‌کرد و از دسترنج خودش نان می‌خورد)

دست‌ساز / dastsāz ، ـها / : صفت. ساخته شده با دست و بدون بهره‌گیری از ماشین (دیروز یک بمب دست‌ساز در کوچهٔ ما منفجر شد)

دستش‌ده / dastešde(h) / : اسم. بازی جمعی که در آن بازیکنان چیزی (بویژه توپ) را برای یکدیگر پرتاب می‌کنند و یکی از بازیکنان (به نام گرگ) باید آن را بگیرد تا کسی که توپ را از دست داده به جای او گرگ بشود

دستشویی / dastšuyi ، ـها / : اسم. ۱. دستگاهی شامل شیر آب و لگنی سوراخدار برای شستن دست و صورت؛ روشویی ۲. جایی که در آن دست و صورت را می‌شویند؛ روشویی ۳. [مجازی] مستراح

دستفروش / dastfūruš ، ـها؛ ـان / : اسم. فروشنده‌ای که کالای خود را روی دست، طبق یا چهارچرخه در گذرگاهها می‌فروشد

دستفروشی / dastfūruši / : اسم. شغل یا عمل دستفروش

دست‌فنگ / dastfang / : اسم. [نظامی] حالت گرفتن تفنگ به‌صورت اریب روی سینه، که لوله‌اش رو به سمت چپ و قنداقش به سمت راست بدن باشد

دستک / dastak ، ـها / : اسم. ۱. دفترچهٔ یادداشت که در آن حسابهای جاری را می‌نویسند (دفتر و دستک مرتبی داشت) ۲. تیرچهٔ چوبی ۳. چوبدستی ۴. [معماری] تکیه‌گاهی افقی به‌صورت پیش‌آمدگی در یک سطح عمودی (مثلاً دیوار) ۵. اسبابی به‌شکل میلهٔ خمیده که برای پیشگیری از ورود وسیلهٔ نقلیه به پیاده‌رو یا گذرگاه نصب می‌شود ۶. [نامتداول] عمل یا فرایند کوبیدن کف دستها به یکدیگر، به نشانهٔ شادی؛ کف (دستک و دمبک)

⊡ **دستک زدن**: [نامتداول] کف زدن

دستکار[1] / dastkār ، ـان / : اسم. کسی که با دست یا ابزارهای دستی کار می‌کند

دستکار[2]: صفت. ساخته شده با دست (و نه با ماشین)

دستکاری / dastkāri ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند دست زدن به چیزی، آن را تغییر دادن یا جابجا کردن (کسی وسایل مرا دستکاری کرده؟ این‌قدر این میوه‌ها را دستکاری نکن)

دستکش / dastkeš ، ـها / : اسم. پوششی از یک مادهٔ قابل انعطاف (بافتنی، چرم، لاستیک، پلاستیک) برای پوشاندن دست (در این هوای گرم دستکشِ چرمی پوشیده بود)

دست‌کم[1] / dast(e)kam / : صفت. دارای ارزش یا اهمیت ناچیز

دست‌کم[2]: قید. ۱. در کمترین تخمین (دست‌کم صد تومان می‌ارزید) ۲. به‌عنوان کمترین کار (دست‌کم خوب نگاهش کن)

⊡ **دست‌کم گرفتن**: کمتر یا پایین‌تر از میزان واقعی ارزیابی، فرض یا تصور کردن (او را این‌قدر دست‌کم نگیر، برای خودش مردی است)

دست‌کمی / dast(e)kami /: اسم. [گفتاری] کمتری؛ فروتری (توضیح: تنها به‌صورت منفی به‌کار می‌رود) (این ماشین هم از آن یکی دست‌کمی نداشت. علی هم در شیطنت از حسین دست‌کمی ندارد)

دستک‌ودنبک / dastak-o-dombak, -donbak /: اسم. [تعریض] موسیقی و رقص

▣ **دستک و دنبک درآوردن**: بهانه و مشکل تراشیدن و مانع از پیشرفت کاری شدن

دستگاه / dastgāh، ـها /: اسم. ۱. گروهی از اشیا، مواد یا افراد دارای وابستگی یا برهمکنش (عمل متقابل) که به صورت یک کل، کار یا کارهای معینی را انجام می‌دهد: الف) مجموعه‌ای از قطعه‌ها یا تجهیزات گوناگون که برای انجام دادن کار یا کارهایی به یکدیگر متصل شده‌اند؛ ماشین (دستگاه پارچه‌بافی) ب) مجموعه‌ای از ساختمانها، وسایل و افراد که کارهای ویژه‌ای را برعهده دارد (دستگاه آتش‌نشانی) ج) گروهی از اندامهای بدن که کار ویژه‌ای را انجام می‌دهند (دستگاه گوارش) ۲. وسایل زندگی مفصل و پرشکوه؛ دم و دستگاه (بیا و ببین چه دستگاهی درست کرده است) ۳. [موسیقی] هر یک از هفت قالب موسیقی آوازی ایران که به خاطر شیوهٔ تنظیم درجه‌های گام و لحنهای فرعی آن، از بقیه متمایز است ۴. واحد شمارش چیزهای ساخته شده به دست انسان که معمولاً دارای ساختمان پیچیده‌اند (دو دستگاه رادیو، پنج دستگاه آپارتمان) ۵. نظام؛ سامانه ۶. [نجوم] منظومه

▣ **دستگاه آوندی**: ۱. [گیاه‌شناسی] بافتهای تشکیل شده از آوندهای چوبی و آبکش که انتقال مواد غذایی یا استحکام بخشیدن به گیاه را برعهده دارند ۲. [جانورشناسی] دستگاه گردش خون یا دستگاه گردش آب

دستگاه پاراسمپاتیک: بخش جمجمه‌ای ـ خاجی دستگاه عصبی نباتی

دستگاه تناسلی ☜ اندام تناسلی، **اندام**

دستگاه تنفس: مجموع اندامهایی که کار آنها تبادل اکسیژن و گاز کربن اندامهای بدن جانوران با محیط خارج است (مانند شش و آبشش)

دستگاه دوتایی ☜ **دستگاه مبنای ۲**

دستگاه دُودُویی ☜ **دستگاه مبنای ۲**

دستگاه راستلوزی: دستگاهی که در آن شبکهٔ بلوری دارای سه محور درجهٔ دو عمود برهم و یک مرکز تقارن است

دستگاه سمپاتیک: بخش سینه‌ای ـ کمری دستگاه عصبی نباتی

دستگاه شش‌گوشه ☜ **دستگاه مُسدّسی**

دستگاه عددشماری: [ریاضی] روش منظمی برای نمایش عددها، به‌وسیلهٔ رقم (شماره)ها به‌صورتی که هر رقم نشانهٔ عددی معیّن است

دستگاه عصبی: دستگاهی در بدن جانوران، شامل مغز، پایهٔ مغز، نخاع شوکی، اعصاب جمجمه‌ای و محیطی و گانگلیونهای عصبی؛ سلسلهٔ اعصاب

دستگاه عصبی خودکار ☜ **دستگاه عصبی‌نباتی**

دستگاه عصبی مرکزی: بخشی از دستگاه عصبی شامل مغز در جمجمه و مغز تیره در ستون مهره‌ها

دستگاه عصبی نباتی: بخشی از دستگاه عصبی، مربوط به تنظیم فعالیت عضله‌های غیر ارادی، غده‌ها، احشا و رگهای خونی: **دستگاه عصبی خودکار**

دستگاه کجلوزی / کجرویه: دستگاهی که در آن شبکهٔ بلوری دارای یک محور درجهٔ دو و یک مرکز تقارن است

دستگاه کج‌وجهی: دستگاهی که در آن شبکهٔ بلوری دارای تنها یک مرکز تقارن است: **دستگاه نامتقارن**

دستگاه گردش خون: دستگاهی شامل قلب، سرخرگها، سیاهرگها و مویرگها که خون در آن جریان دارد

دستگاه گُلژی: [زیست‌شناسی] از اجزای سیتوپلاسم یاخته که در تشکیل و ترشح مواد یاخته دخالت دارد و به‌صورت کیسه‌های موازی در میکروسکپ الکترونی مشاهده می‌شود

دستگاه گوارش: دستگاهی شامل دهان، مری، معده، روده، کبد و لوزالمعده که عمل گوارش و جذب به‌وسیلهٔ آن انجام می‌شود؛ جهاز هاضمه

دستگاه لنفاوی: مجموعهٔ رگها و مویرگهای لنفی مهره‌داران که در بیشتر بافتهای بدن راه دارند و از طریق سیاهرگهای قلب، لنف را به خون می‌رسانند

دستگاه لوزوجهی / لوزرویه: دستگاهی که در آن شبکهٔ بلوری دارای یک محور درجهٔ سه و سه محور درجهٔ دو و یک مرکز تقارن است: **دستگاه لوزرویه**

دستگاه مبنای ۲: [ریاضی] دستگاه عددشماری، که در آن تنها از دو رقم صفر و یک استفاده می‌شود: **دستگاه دوتایی؛ دستگاه دُودُویی**. به همین قیاس: **دستگاه اعشاری؛ دستگاه بیستگانی؛ دستگاه دهدهی؛ دستگاه دهگانی؛ دستگاه شصتگانی**

دستگاه متری: از استانداردهای اندازه‌گیری برحسب متر؛ سلسلهٔ متری

دستگاه مختصات: دستگاه مشخص شده به وسیلهٔ دو یا چند عامل یا محور، به صورتی که با مراجعه به تقاطع آنها بتوان دادهٔ دلخواه را به دست آورد

دستگاه مربعی: دستگاهی که در آن شبکهٔ بلوری دارای

یک محور درجهٔ چهار و چهار محور درجهٔ دو و یک مرکز تقارن است

دستگاه مُسدّسی: دستگاهی که در آن شبکهٔ بلوری دارای یک محور درجهٔ شش و شش محور درجهٔ دو و یک مرکز تقارن است: **دستگاه شش‌گوشه**

دستگاه مکعبی: دستگاهی که در آن شکل اصلی شبکهٔ بلوری مکعبی است

دستگاه نامتقارن ☜ **دستگاه کج‌وجهی**

دستگاه نشانه‌روی: دستگاهی شامل شکاف درجه و مگسک که بر روی جنگ‌افزارهای دارای قطر (کالیبر) کوچک تعبیه شده است

دستگاه هاوِرس: مجرای هاورس و تیغه‌های هم‌مرکز آن که واحد بنیادی ساختار استخوان توپر را تشکیل می‌دهد

دستگاه یکاها: مجموعهٔ پذیرفته‌شده‌ای از یکاها برای اندازه‌گیری طول، مساحت، حجم، وزن و مانند آنها؛ سلسلهٔ آحاد

دستگرمی / dastgarmi /: اسم. [گفتاری] وضع یا کیفیّت آماده شدن برای کاری، بویژه با دست (بیا برای دستگرمی یک دور بازی کنیم. این را همین‌طوری برای دستگرمی ساختم)

دستگیر / dastgir /: صفت. گرفتار؛ توقیف شده (سارق دستگیر شد. دیروز او را دستگیر کردند)

▣ **دستگیر (کسی) شدن:** [گفتاری] ۱. در اختیارش قرار گرفتن؛ به دستش آمدن ۲. به اطلاعی دست یافتن؛ آگاهی به‌دست آوردن (از او چیزی دستگیرت نمی‌شود. از حرفهایش چیزی دستگیرم نشد)

دستگیره / dastgire ، ـها /: اسم. ۱. وسیله‌ای برای گرفتن دست به آن (دستگیره را گرفتم تا نیفتم) ۲. وسیله‌ای بر روی در یا پنجره برای باز و بسته کردن آن ۳. وسیله‌ای برای گرفتن و جابجا کردن ظرفهای داغ معمولاً از جنس پارچهٔ لایه‌دار

دستگیری / dastgiri ، ـها /: اسم. ۱. عمل گرفتار کردن کسی، معمولاً برای رسیدگی به اتهام او (برای دستگیری متهم به خانه‌اش رفتند) ۲. عمل یاری رساندن به شخص نیازمند (دستگیری کردن از بینوایان)

دستلاف / dastlāf / ☜ **دشت-۲**

دستمال / dastmāl ، ـها /: اسم. قطعهٔ نسبتاً کوچکی از پارچهٔ چهارگوش که برای پاک کردن یا خشک کردن به‌کار می‌رود

▣ **دستمالِ سفره** ☜ **دستمال‌سفره**

دستمالِ کاغذی ☜ **دستمال‌کاغذی**

دستمالِ گردن ☜ **دستمال‌گردن**

دستمال‌سفره / dastmālsofre ، ـها /: اسم. دستمالی در سر سفره برای پاک کردن دست و دهان و پیشگیری از آلوده شدن لباس

دستمال‌کاغذی / dastmālkāqazi ، ـها /: اسم. نوعی کاغذ پنبه‌ای تراوا که به جای دستمال و برای یک بار مصرف شدن ساخته شده است

دستمال‌گردن / dastmālgardan ، ـها /: اسم. نوعی دستمال (معمولاً) مستطیل و بلند که برای زینت به گردن می‌بندند

دستمالی / dastmāli /: اسم. عمل خراب یا کثیف کردن چیزی براثر دست مالیدن یا به دست گرفتن آن (نگذار بچه‌ها میوه‌ها را دستمالی بکنند)

دستمایه / dastmāye ، ـها /: اسم. سرمایهٔ کوچک

دستمریزاد / dastmarizād /: دعا. دستت درد نکند؛ آفرین (برای سپاسگزاری یا ستایش از کار کسی. گاه نیز به‌عنوان تعریض گفته‌می‌شود)

دستمزد / dastmozd ، ـها /: اسم. پول یا کالایی که در برابر انجام دادن کاری به کسی پرداخت می‌شود؛ مزدِ کار؛ کارمزد (آنجاکه بودی چقدر دستمزد می‌گرفتی؟)

دستنامه / dastnāme ، ـها /: اسم. کتاب مرجعی حاوی چکیدهٔ مطلبهای مربوط به یک موضوع؛ دستینه [فرهنگستان] (دستنامهٔ فیزیک، دستنامهٔ مهندسی عمران)

دستنبو / dastambu, dastanbu ، ـها /: اسم. ۱. گیاه بوته‌ای از تیرهٔ خیاریان و گونهٔ خیار، دارای میوهٔ معطر کوچک گرد و زردرنگ با خطهای سبز و سفید ۲. میوهٔ آن گیاه: **شَمامه**

دست‌نخورده / dastnaxorde /: قید. به‌صورت اولیه، بدون تغییر یا جابجایی (همه‌چیز همان‌طور دست‌نخورده مانده بود)

دست‌نشانده / dastnešānde ، ـها؛ ـگان /: صفت. دارای شغل یا مقامی که به‌وسیلهٔ دیگری تعیین شده است و فرمانبردار از اوست (دولت دست‌نشانده، رییس دست‌نشانده)

دستنوشته / dastnevešte ، ـها /: اسم. سندی (کتاب یا ورقه) که به‌وسیلهٔ کسی با قلم و مانند آن نوشته شده است؛ نوشتهٔ خطی: **دستنویس**

دستنویس[1] / dastnevis ، ـها /: اسم. [گفتاری] دستنوشته (دستنویس او را گذاشت روی میز)

دستنویس[2]: صفت. نوشته شده با دست (مقاله دستنویس بود، دادیم ماشین بکنند)

دستوارگی / dastvāregi /: اسم. [پزشکی] گرایش به بهره‌گیری از یک دست بیش از دست دیگر (مانند راست‌دستی و چپ‌دستی)

دست‌وبال / dast-o-bāl /: اسم. [گفتاری] ۱. دستها (دستوبال بچه را خوب شستی؟) ۲. دست‌وپا

دست‌وپا / dast-o-pā /: اسم. ۱. اندامهای انتهایی انسان، چهارپایان، حشرات، سختپوستان و برخی خزندگان ۲. [مجازی] زیرکی ۳. [مجازی] جنبش و حرکت

▣ **دست‌وپا زدن**: ۱. دست و پای خود را بی‌هدف تکان دادن (دستوپا می‌زد و نمی‌گذاشت آمپولش را تزریق کنند) ۲. [کنایی] نومیدانه تلاش کردن (برای نجات خودش بیهوده دستوپا می‌زد)

دست‌وپا کردن: به‌دست‌آوردن؛ فراهم‌کردن (سرانجام توانست برای خودش کاری دستوپا کند)

دست‌وپای خود را جمع کردن: [کنایی] ۱. آمادهٔ کار شدن ۲. مراقب رفتار خود بودن و آن را با اوضاع و احوال تطبیق دادن (با یک نگاه خشمگین مدیر، همهٔ بچه‌ها دستوپای خود را جمع می‌کردند)

دست‌وپای خود را گم کردن: [مجازی] دستپاچه شدن؛ سراسیمه شدن؛ از تنظیم منطقی رفتار خود ناتوان بودن (وقتی سر زده وارد شد دستوپای خود را گم کردم و زبانم بند آمد)

به دست‌وپا افتادن: [کنایی] تلاش و تکاپو کردن

روی دست‌وپای کسی افتادن ☜ رو[۲]

زیر دست‌وپا افتادن ☜ زیر[۳]

دست‌وپاچلفتی / dast-o-pāčolofti /: صفت. [گفتاری] ۱. فاقد توانایی برای بهره‌گیری درست از دست‌وپای خود ۲. [کنایی] نالایق؛ بی‌عرضه * چلفتی

دست‌وپادار / dast-o-pādār /: صفت. [گفتاری] دارای عرضه و توانایی (دخترش خیلی دستوپادار است و کارها را اداره می‌کند)

دست‌وپاشکسته[۱] / dast-o-pāšekaste /: صفت. [مجازی] ناقص و ناتمام (با انگلیسی دستوپاشکسته به او فهماندم...)

دست‌وپاشکسته[۲]: قید. به‌صورت ناقص و ناتمام (دستوپاشکسته چیزهایی به او گفتم)

دست‌وپاگیر / dast-o-pāgir /: صفت. موجب جلوگیری از حرکت یا فعالیت، یا موجب کاهش آن (این صندلیها خیلی دستوپاگیر است، بهتر است بگذاریم توی آن اتاق. زن و بچه توی کوه دستوپاگیر است، بهتر است تنها برویم)

دست‌ودل باز / dast-o-del-bāz /: صفت. [گفتاری] بخشنده؛ سخاوتمند (پدرش دستودل باز است و چیزی را از دخترش مضایقه نمی‌کند)

دست‌ودل‌بازی / dast-o-delbāzi، ـها /: اسم. وضع یا کیفیّت دست و دل باز بودن (مثلاً می‌خواست دستودل بازی بکند، ما را یک شب مهمان کرد)

دست‌ودل پاک / dast-o-del-pāk /: صفت. [گفتاری] دارای اندیشه و کردار درست؛ پاکدل و پاکدامن (این کارگر خیلی دستودل پاک است و من به او اعتماد دارم). به همین قیاس: **دست‌ودل پاک بودن؛ دست‌ودل‌پاکی**

دستور / dastur، ـها /: اسم. ۱. /ـات/ فرمانی از سوی مقام یا شخص بالاتر که در آن انجام کاری جداً خواسته می‌شود (این دستور جناب وزیر است) ۲. شاخه‌ای از دانش زبان‌شناسی که از ساختمان جمله، کاربرد واژه‌ها، رده‌بندی و صرف آنها در یک زبان بحث می‌کند (دستور زبان فارسی) ۳. /ـات/ پیش‌بینی‌هایی برای چگونگی انجام دادن یک کار (دستور جلسه) ۴. /ـات/ قاعده یا روش انجام دادن‌کاری (دستور پختن قورمه‌سبزی) ۵. /ـان/ عنوانی برای روحانیان زرتشتی

دستورالعمل / dasturol\`amal، ـها /: اسم. نوشته‌ای در توضیح چگونگی کار یا کارهایی که باید انجام گیرد (دستورالعمل انتخابات شوراها. دستورالعمل استفاده از فضاهای ورزشی)

دستوری / dasturi /: صفت. ۱. مربوط یا منسوب به دستور (ماهیت دستوری واژه‌ها را تعیین کنید) ۲. دارای وضع یا کیفیّت دستور؛ فرمایشی (انتخابات دستوری)

دسته / daste، ـها /: اسم. ۱. بخشی از یک وسیله برای در دست گرفتن، نگهداشتن یا حرکت دادن آن (دستهٔ اتو، دستهٔ قابلمه، دستهٔ صندلی) ۲. گروهی که اجزای آن از یک جنس یا نوع است (یک دسته پرنده، یک دسته آدم) ۳. تعدادی از یک چیز که در دست می‌گنجد (یک دسته اسکناس) ۴. تعدادی از یک چیز که با بند یا تسمه به یکدیگر بسته شده است ۵. /دستجات/ گروهی از افراد که در همکاری با یکدیگر کار معیّنی را انجام می‌دهند (دستهٔ ارکستر، دستهٔ سینه‌زنی) ۶. /دستجات/ [نظامی] یگانی شامل سه جوخه (حدود ۲۵ نفر)؛ رسد

▣ **دسته به راه انداختن**: گروهی را با هم به جایی روانه کردن (بویژه برای منظورهای سیاسی یا مذهبی)

دسته کردن: به ترتیب نوع یا جنس در تعداد یا اندازهٔ معیّنی مرتب کردن (کاغذها را دسته کن بگذار روی میز)

دسته‌بندی / dastebandi، ـها /: اسم. ۱. عمل یا فرایند مرتب کردن و در کنار هم قرار دادن چیزهای همانند، همجنس یا همنوع (پولها را دسته‌بندی کرد و گذاشت توی صندوق) ۲. عمل یا فرایند با یکدیگر همدست شدن و گروهی را برای از پیش بردن کاری تشکیل دادن (هر یک از رهبران دسته‌بندی جداگانه‌ای کرده بودند و برنامه‌های خودشان را دنبال می‌کردند). به همین قیاس: **دسته‌بندی شدن؛ دسته‌بندی کردن**

دسته‌جمعی[1] / dastejam`i /: صفت. جمعی؛ گروهی (گردش دسته جمعی): دستجمعی

دسته‌جمعی[2]: قید. با هم و به‌صورت یک دسته (دسته‌جمعی پاشدیم و رفتیم پیش رییس): دستجمعی

دسته‌چک / dasteček ، ـها /: اسم. دفترچه‌ای چاپی، حاوی ورقه‌های چک، که از سوی بانک در اختیار مشتریان قرار می‌گیرد

دسته‌دار / dastedār /: صفت. دارای دسته: الف) دارای قطعه‌ای برای گرفتن در دست (لیوان دسته‌دار) ب) دارای جایی برای گذاشتن دست بر روی آن (صندلی دسته‌دار)

دسته‌گل / dastegol ، ـها /: اسم. چند شاخه گل که آنها را چیده و ساقه‌شان را با هم بسته‌اند (همه دسته گل آورده بودند، جز ما)

▣ **دسته‌گل به آب دادن**: [کنایی] مرتکب خطا یا اشتباهی شدن (باز دسته‌گل به آب دادم، موجودی صندوق کسری دارد)

دستی[1] / dasti /: صفت. ۱. انجام گرفته با دست و بدون بهره‌گیری از ماشین (یا بدون ماشین خودکار) (کار دستی) ۲. قابل کار کردن با دست (ترمز دستی، گاری دستی) ۳. [فرهنگستان] قابل حمل و جابجایی با دست؛ پرتابل

دستی[2]: قید. ۱. به‌صورت نقد و بدون دادن و گرفتن نوشته‌ای؛ پول دستی (صد تومان هم دستی گرفت) ۲. با دست خود؛ به وسیلهٔ دست (نامه را ببر دستی بده)

دستیابی / dastyābi /: اسم. عمل یا فرایند دست یافتن به چیزی و به‌دست آوردن آن (هدف دزدان دستیابی به محتویات گاوصندوق بوده. برای دستیابی به موفقیت باید تلاش کرد)

دستیار / dastyār ، ـها؛ ـان /: اسم. کسی که در کاری یاور دیگری است و زیر دست او کار می‌کند (دستیار اتاق جراحی، دستیار خلبان)

دست‌یازی / dastyāzi /: اسم. [ادبی] عمل یا فرایند دست بردن به‌سوی چیزی برای به‌دست آوردن یا بهره‌گیری از آن؛ دست‌درازی (دست‌یازی به اموال مردم)

دستینه / dastine ، ـها /: اسم. ۱. [قدیمی] امضا ۲. [فرهنگستان] دستنامه

دستی ـ دستی / dastidasti /: قید. با دست خود، به‌وسیلهٔ خود (دستی ـ دستی خودش را به کشتن داد)

دِسر / deser ، ـها /: اسم. آنچه (از قبیل میوه یا شیرینی) پس از غذای اصلی خورده می‌شود (دسر عبارت بود از بستنی و کرم‌کارامل)

دسیبل / desibel /: اسم. ۱. واحدی برای بیان نسبت دو مقدار درست علامت صوتی یا برقی، معادل ۱۰ برابر لگاریتم معمولی آن نسبت ۲. واحدی برای بیان نسبت مقدار دو ولتاژ یا جریان برق یا کمیّتهای صوتی مشابه، معادل ۲۰ برابر لگاریتم معمولی نسبت ولتاژ یا جریان ۳. واحدی برای بیان شدت صوت در مقیاسی که صفر آن پایین‌ترین میانگین متوسط صوت قابل شنیدن و ۱۳۰ میانگین صدای آزاردهندهٔ گوش است

دسیسه / dasise ، ـها؛ دسایس /: اسم. ۱. نقشه‌ای پنهانی برای اقدامی معمولاً خیانتکارانه، غیر قانونی یا ناروا (این دسیسهٔ همسایه‌ها بود برای بی‌اعتبار کردن شفیعی) ۲. عمل به چنین نقشه‌ای؛ توطئه (نیروهایی در جامعه علیه یکدیگر دسیسه می‌چیدند). به همین قیاس: دسیسه چیدن؛ دسیسه‌کردن

دسیسه‌بازی / dasisebāzi ، ـها /: اسم. دست زدن به دسیسه‌های گوناگون برای دست یافتن به هدف. به همین قیاس: دسیسه‌جویی؛ دسیسه‌کاری

دسیسه‌چینی / dasisečini ، ـها /: اسم. عمل یا فرایند آماده کردن دسیسه

دسیکاتور / desikâtor ، ـها /: اسم. ظرف معمولاً شیشه‌ای بسته‌ای با سرپوش هوابند برای خشک کردن ماده‌های شیمیایی جامد به‌وسیلهٔ یک مادهٔ نمگیر

دسی‌گرم / desig(e)ram /: اسم. واحد اندازه‌گیری وزن برابر ۰/۱ گرم

دسی‌لیتر / desilitr /: اسم. واحد اندازه‌گیری گنجایش برابر ۰/۱ لیتر

دسیمتر / desimetr /: اسم. واحد اندازه‌گیری طول برابر ۰/۱ متر

▣ **دسیمترمربع**: واحد اندازه‌گیری مساحت برابر ۰/۰۱ مترمربع
دسیمتر مکعب: واحد اندزه‌گیری حجم رابر ۰/۰۰۱ مترمکعب

دش ـ / doš /: پیشوند. بد؛ زشت (دشمن، دشنام، دشوار)

دشارژ / dešârž /: صفت. خالی شده

▣ **دشارژ شدن**: خالی شدن (بیشتر در باطری)

دشپل / došpel / ☜ **دُژپیه**

دشت / dašt ، ـها /: اسم. ۱. زمین پهناور کمابیش هموار و بی‌درخت یا با درختان بسیار پراکنده و اندک ۲. نخستین پولی که شخص، بویژه فروشنده، در هنگام کار روزانه به‌دست می‌آورد: دَستلاف

▣ **دشت ساحلی**: دشتی در کنار ساحل، شامل زمینهایی که بتازگی از زیر آب بیرون آمده است
دشت سیلابی: دشتی درپیرامون یک رودخانه، که از نهشتهای ته‌نشستی آن تشکیل شده‌است و با طغیان رودخانه آب آن را فرا می‌گیرد
دشت فرسایش دریایی: دشت بزرگی که در اثر تخریب و فرسایش امواج دریا به‌وجود آمده است

دشت‌گدازه‌ای: دشت وسیعی که در زیرآن لایه‌ای از گدازه وجود دارد
دشت یخابرُفتی: دشتی آبرفتی که از نهشت مواد موجود یخرفت به‌وسیلهٔ روانه‌های ناشی از یخهای ذوب شدهٔ یک یخچال تشکیل می‌شود
▣ **دشت‌کردن**: به‌دست آوردن اولین پول روزانه 〈 پول را گرفت و گفت: دشت کردیم از دست حلال‌زاده 〉
دشت‌کسی راکور کردن: [مجازی] موجب کسادی کار او شدن
دشتبان / daštbān ، ـها؛ ـان /: اسم. کسی که نگهبانی کشتزار و زمینهای کشاورزی را در یک ده یا بخشی از آن برعهده دارد
دشتگون / daštgun ، ـها /: اسم. [زمین‌شناسی] پهنه‌ای از زمین که به‌سبب فرسایش تقریباً به صورت دشت درآمده‌است
دشتی[1] / dašti /: اسم. [موسیقی] از آوازهای ایرانی در دستگاه شور، که حالتی غم‌انگیز و ظریف دارد
دشتی[2]: صفت. مربوط یا منسوب به دشت 〈 آهوی دشتی 〉
دشداشه / dašdāše ، ـها /: اسم. پیراهن بلند و گشاد عربی
دشک / došak / ☜ **تُشَک**
دشکچه / došakče / ☜ **تُشَکچه**
دشمن[1] / došman ، ـها؛ ـان /: اسم. ۱. آنکه نسبت به کسی بدخواه یا کینه‌جو است 〈 از آن روز با حسین دشمن شد 〉 ۲. شخص، گروه یا کشوری که با دیگری در جنگ و ستیز است 〈 کشور دشمن، نیروهای دشمن 〉
▣ **دشمن جان**: آنکه در پی کشتن کسی است؛ دشمن خونی
دشمن خانگی: دشمنی که از ساکنان داخل خانه، شهر یا کشور است
دشمن خونی: دشمن جان
▣ **دشمن تراشیدن**: دشمن‌تراشی کردن ☜ **دشمن‌تراشی**
دشمن[2]: صفت. ناسازگار، مخالف یا ضد 〈 تنبلی دشمن سلامتی است 〉 به همین قیاس: **دشمن بودن؛ دشمن شدن؛ دشمن کردن**
دشمنانه / došmanāne /: صفت. مانند دشمنان 〈 رفتار دشمنانه 〉
دشمن‌پرور / došmanparvar ، ـان /: صفت. یاری‌دهنده به دشمن خود
دشمن‌تراشی / došmantarāši ، ـها /: اسم. عمل یا رفتاری که موجب برانگیختن دشمنی دیگران و دشمن شدن آنان می‌شود 〈 با این مقاله‌هایی که می‌نویسی، تنها برای خودت دشمن‌تراشی می‌کنی 〉

دشمن‌خو / došmanxu ، ـیان /: صفت. [ادبی] دارای رفتار پرخاشجویانه؛ دارای گرایش یا عادت به دشمنی
دشمن‌شاد / došmanšād /: صفت. موجب شادی دشمن 〈 با این کارهایت می‌خواهی ما را دشمن‌شاد بکنی 〉
دشمن‌شکن / došmanšekan ، ـان /: صفت. شکست‌دهندهٔ دشمن 〈 سپاهیان دشمن‌شکن 〉
دشمنکام / došmankām ، ـان /: صفت. [ادبی] تیره‌روز؛ بدحال 〈 هر که در راه او نهادی گام / گشتی از زخم تیغ دشمنکام 〉. به همین قیاس: **دشمنکام بودن؛ دشمنکام شدن؛ دشمنکام گشتن**
دشمنی / došmani ، ـها /: اسم. ۱. وضع یا حالت دشمن بودن 〈 پس از آن دوستی او تبدیل به دشمنی شد 〉 ۲. کینه‌جویی و بدخواهی 〈 خیلی با ما دشمنی کرد 〉. به همین قیاس: **دشمنی‌کردن؛ دشمنی ورزیدن**
دشمنیار / došmanyār ، ـان /: صفت. [ادبی] یاری دهنده به دشمن
دشنام / došnām ، ـها /: اسم. [ادبی] نام یا نسبت زشتی که برای خوار کردن کسی به او داده می‌شود؛ فحش؛ ناسزا 〈 گر بلندت کسی دهد دشنام / به که ساکن دهد جواب سلام 〉. به همین قیاس: **دشنام دادن؛ دشنام شنیدن**
▣ **دشنام دادن / گفتن**: گفتن دشنام
دشنام شنیدن: در معرض دشنام قرار گرفتن 〈 به‌خاطر تو از دیگران دشنام شنیدم 〉
دشنام‌آلود / došnāmālud /: صفت. آلوده به دشنام
دشنام‌آمیز / došnāmāmiz /: صفت. آمیخته با دشنام
دشنام‌گونه / došnāmgune /: صفت. همانند دشنام
دشنامگویی / došnāmguyi ، ـها /: اسم. عمل یا فرایند گفتن دشنام؛ فحش‌کاری [گفتاری]
دشنه / dešne, dašne ، ـها /: اسم. جنگ‌افزار سرد به‌صورت کاردی با تیغهٔ بلند و نوک‌تیز و دستهٔ کوتاه ثابت، برای فرو بردن در جایی (بویژه در بدن) و دریدن آن
دشوار / došvār /: صفت. دارای وضع یا کیفیّتی که تحمل آن سخت و پر زحمت است؛ مقابل: **آسان** 〈 کار دشوار، زندگی دشوار 〉
دشواری / došvāri ، ـها /: اسم. وضع یا کیفیّت دشوار بودن؛ مقابل: **آسانی**
دعا / do'ā ، ـها؛ ادعیّه /: اسم. ۱. سخنانی که برای خواستن چیزی، خطاب به خدا، پیامبر، قدیسان و نیروهای فوق طبیعی گفته می‌شود ۲. [اسلام] مجموعه درخواستهایی از خدا، معمولاً به زبان عربی، که از قرآن یا آموزشهای امامان و بزرگان دین گرفته شده است 〈 دعای کُمیل، دعای ندبه 〉 ۳. نوشته‌ای، گاه همراه با علامتها،

جدولها یا شکلها، برای درمان ناراحتی و بیماری یا پیشگیری از بیماری و آسیب
▣ **دعای افطار**: دعایی که در هنگام افطار کردن می‌خوانند.
به همین قیاس: **دعای تحویل سال**
دعای بد: نفرین
دعای خیر: خواستن چیزهای خوب از خدا برای کسی
▣ **دعا خواندن**: خواندن متنی دعایی که برای مراسم یا مورد ویژه‌ای آماده شده است
دعا کردن: از خدا یا نیروهای فوق طبیعی چیزی خواستن
دعای کسی مستجاب / اجابت شدن: خواستهٔ او برآورده شدن
دعا گرفتن: از دعانویس برای برآورده شدن آرزویی دعا گرفتن ⟨ برو برایش از سیدنصرالله دعا بگیر ⟩
دعا گفتن: برای کسی از خدا چیزی خواستن؛ کسی را دعا کردن
دعا نوشتن: نوشتن دعایی برای از میان بردن یا پیشگیری از آسیب یا خطر
دعات / do`āt /: جمعِ ☜ **داعی**
دعاگو / do`āgu ، ـها؛ ـیان /: اسم. آنکه برای کسی یا چیزی از خدا درخواستهای خوب می‌کند.
به همین قیاس: **دعاگویی**
دعانویس / do`ānevis ، ـها؛ ـان /: اسم. کسی که برای مراجعه کنندگان دعا می‌نویسد ☜ **دعا-۳**.
به همین قیاس: **دعانویسی**
دعاوی / da`āvi /: ۱. جمعِ ☜ **دعوا** ۲. جمعِ ☜ **دعوی**
دعوا / da`vā ، ـها /: اسم. ۱. [گفتاری] رفتاری که نشانهٔ واکنش خشونت‌آمیز فرد یا گروهی در برابر فرد یا گروه دیگر است: الف) پرخاش؛ سرزنش سخت و تند ب) زدوخورد. به همین قیاس: **دعوا داشتن؛ دعوا شدن؛ دعوا کردن** ۲. / دعاوی / ادعا یا شکایتی که در دادگاه مورد رسیدگی قرار می‌گیرد
▣ **وسط دعوا نرخ طی / تعیین کردن** ☜ **وسط**
▣ **دعوا داشتن**: ۱. در صدد دعوا بودن ⟨ مگر دعوا داری؟ ⟩ ۲. دشمنی و کشمکش داشتن ⟨ دو سال بود با هم دعوا داشتند ⟩
دعوا شدن: به‌وجود آمدن زد و خورد یا کشمکش و پرخاش ⟨ دیشب میان همسایه‌ها دعوا شد. زن و شوهر مرتب دعوایشان می‌شد ⟩
دعوا کردن: پرخاش، زدوخورد یا کشمکش کردن ⟨ رییس با حسینی دعوا کرد. همسایه‌ها دعوا می‌کنند. مادرم دعوایشان کرد ⟩
دعوائی / da`vāy`i / ☜ **دعوایی**
دعوایی / da`vāyi ، ـها /: صفت. [گفتاری] پرخاشجو ⟨ تازگیها خیلی دعوایی شده است ⟩: **دعوائی**

دعوت / da`vat ، ـها /: اسم. عمل یا فرایند فرا خواندن کسی به انجام دادن کاری، بویژه برای رفتن به جایی
▣ **دعوت رسمی**: دعوتی که از سوی مقامی رسمی، یا با رعایت اصول و تشریفات انجام می‌گیرد
▣ **دعوت حق را لبیک گفتن**: [مجازی] مردن ⟨ در سال ۱۳۲۷ دعوت حق را لبیک گفت و به سرای باقی شتافت ⟩
دعوت داشتن: به‌جایی، بویژه به‌عنوان مهمان، فراخوانده شدن ⟨ من هم به عروسی دعوت داشتم، ولی نرفتم ⟩.
به همین قیاس: **دعوت شدن؛ دعوت کردن**
دعوت کسی را اجابت کردن: خواهش او را پذیرفتن ⟨ دعوت او را اجابت کردند و در جلسه حاضر شدند ⟩
دعوتنامه / da`vatnāme ، ـها /: اسم. نامه‌ای که در آن کسی را به جایی یا برای کاری فراخوانده‌اند ⟨ از کنگره برایش دعوتنامه فرستاده‌اند ⟩
دعوی / da`vi ، ـها؛ دعاوی /: اسم. ادعا.
به همین قیاس: **دعوی داشتن؛ دعوی کردن**
دغدغان / daqdaqān / ☜ **داغداغان**
دغدغک / daqdaqak / ☜ **قُدقُدَک**
دغدغه / daqdaqe ، ـها /: اسم. بیم؛ ترس؛ نگرانی
▣ **دغدغهٔ خاطر**: نگرانی ذهن
دغسر / daqsar /: اسم. کسی که جلو سرش تاس است
دغل / daqal ، ـها؛ ـان /: صفت. نادرست؛ فریبکار: **دغلباز؛ دغلکار**
دغلباز / daqalbāz / ☜ **دغل**
دغلبازی / daqalbāzi / ☜ **دغلی**
دغلکار / daqalkār / ☜ **دغل**
دغلکاری / daqalkāri / ☜ **دغلی**
دغلی / daqali ، ـها /: اسم. نادرستی؛ فریبکاری: **دغلبازی؛ دغلکاری**
دغمسه / daqmase ، ـها /: اسم. [گفتاری] وضع دشوار؛ دردسر؛ گرفتاری؛ مخمصه: **دخمسه؛ دغمصه**
▣ **توی دغمسه افتادن**: دچار مشکل و گرفتاری شدن
دغمصه / daqmase / ☜ **دغمسه**
دف / daf ، ـها /: اسم. [ادبی] دایره ☜ **دایره-۲**
دفاتر / dafāter /: جمعِ ☜ **دَفتَر**
دفاع / defā` ، ـها /: اسم. ۱. ایستادگی در برابر خطر یا حمله یا برای پیشگیری از پیامدهای آن ⟨ در برابر مهاجمان از خودش دفاع کرد ⟩ ۲. عمل یا فرایند آوردن دلیل یا سند: الف) برای پاسخ گفتن به انتقاد یا اتهام ⟨ در برابر دادگاه از خودش دفاع کرد ⟩ ب) برای نشان دادن درستی ادعایی که مورد بحث قرارگرفته است ۳. هرعملی برای پیشگیری از پیروزی دشمن یا حریف ۴. افراد، نیروها یا وسایلی که

این کار برعهدهٔ آنهاست (دفاع ضد هوایی) ۵. [ورزش] بَک (دفاع تیم ما خوب بازی کرد)

دفاعی / defā`i /: صفت. دفاع‌کننده؛ مدافع (نیروهای دفاعی، جنگ‌افزار دفاعی)

دفاعیات / defā`iyyāt /: جمعِ ☜ **دفاعیّه**

دفاعیه / defā`iyye ، ـها؛ دفاعیّات /: اسم. نوشتار یا گفتاری که برای دفاع از ادعا یا ردّ ادعای مدعی به‌کار می‌رود (دفاعیهٔ ایشان در روزنامه‌ها چاپ شده است)

دفاین / dafāyen /: جمعِ ☜ **دفینه**

دفتر / daftar ، ـها؛ دفاتر /: اسم. ۱. دسته‌ای کاغذ سفید دوخته یا چسبانده شده به یکدیگر، که برای نوشتن چیزی در آن، به‌کار می‌رود (دفتر مشق، دفتر یادداشت) ۲. دسته‌ای کاغذ صحافی و جلدشدهٔ دارای ستون و جدول‌بندی، که در آن شرح فعالیتهای یک مؤسسه نوشته شده است (دفتر اموال، دفتر اندیکاتور) ۳. جایی (شامل یک یا چند اتاق) که در آن کارهای بازرگانی یا اداری انجام می‌گیرد (دفتر وکالت) ۴. دبیرخانه (جواب نامه‌تان را از دفتر بگیرید. دفتر وزارتی)

⊡ **دفتر ارسال مراسلات** ☜ **دفتر نامه‌رسانی**

دفتر اسناد رسمی: مؤسسه‌ای رسمی برای ثبت کردن معاملات و صادر کردن سند رسمی و مورد پذیرش اداره‌های دولتی؛ محضر؛ دفترخانه

دفتر اموال: دفتری که صورت و بهای داراییهای یک مؤسسه در آن ثبت شده است. به همین قیاس: **دفتر اسناد؛ دفتر کالا**

دفتر اندیکاتور: دفتری که در آن تاریخ، شماره و خلاصهٔ نامه‌های وارد و صادر شده را می‌نویسند؛ نامه‌نما [فرهنگستان]: **دفتر نماینده**

دفتر اندیکس: دفتری که در آن نامه‌ها به‌ترتیب خاصی شماره‌گذاری و در دفتر اندیکاتور ثبت می‌شود: **دفتر راهنما**

دفتر بایگانی: دفتری که در آن اسناد بایگانی‌شده ثبت می‌شود

دفتر پاکنویس: دفتری که در آن نوشته‌ای را پاکنویس می‌کنند. به همین قیاس: **دفتر چرکنویس**

دفتر تجارتی: ۱. دفتری که هر مؤسسهٔ تجارتی موظف به نگهداری آن و نوشتن حسابهای تجارتخانه در آن است ۲. تجارتخانه

دفتر دارایی: هریک از دفترهای قانونی (مانند دفتر روزنامه و دفتر کل) که هر مؤسسهٔ بازرگانی باید آن را نگهداری و هر سال به مأموران ادارهٔ دارایی (برای تعیین میزان مالیات یا رسیدگی به آن) ارائه دهد

دفتر راهنما ☜ **دفتر اندیکس**

دفتر روزنامه: ۱. دفتری که در آن داد و ستدهای روزانهٔ مؤسسهٔ بازرگانی ثبت می‌شود ۲. ادارهٔ روزنامه

دفتر رونوشت: دفتری که در آن رونوشتی از همهٔ مکاتبه‌های یک مؤسسه نگهداری می‌شود: **دفتر کپیه**

دفتر سیاسی: کمیتهٔ اجرایی و تعیین‌کنندهٔ اصلی خط مشی سیاسی یک حزب

دفتر سیمی: دفتری که ورقهای آن با مفتولی حلزونی به یکدیگر متصل شده است

دفتر شطرنجی: دفتری که کاغذ آن دارای نقش چهارخانه است

دفتر صورتجلسه: دفتری که گزارش جلسه‌های رسمی یک مؤسسه یا هیئت در آن ثبت می‌شود

دفتر قانونی: هریک از دفترهای مالی یک مؤسسه که به وسیلهٔ ادارهٔ دارایی پلمب شده است و در حسابرسیها مورد استناد قرار می‌گیرد

دفتر کار: اتاق یا ساختمانی که در آن نوعی فعالیت بازرگانی یا اداری انجام می‌گیرد

دفتر کپیه ☜ **دفتر رونوشت**

دفتر کلّ: دفتری که هر مؤسسهٔ بازرگانی باید آن را نگهداری و هر هفته دست‌کم یک‌بار همهٔ داد و ستد خود را با تفکیک موضوع در آن ثبت کند

دفتر مشق: دفتری که در آن نوآموزان درسهای خود را برای تمرین می‌نویسند

دفتر مُعین: از دفترهای تجارتی که درآن حسابها (مانند حسابهای مشتریان) به‌طور تفکیک در صفحه‌های جداگانه ثبت و نگهداری می‌شود

دفتر نامه‌رسانی: دفتری که دریافت‌کنندهٔ نامه آن را امضا می‌کند تا دریافت نامهٔ خود را گواهی کند: **دفتر ارسال مراسلات**

دفتر نماینده ☜ **دفتر اندیکاتور**

دفتر وکالت: محل کار مشاور حقوقی یا وکیل دادگستری؛ دارالوکاله

دفتر یادبود: دفتری که دیدارکنندگان از جایی عقیده یا خاطرهٔ خود را در آن می‌نویسند

دفتر یادداشت: دفتری که برای یادداشت کردن مطالب به‌کار می‌رود

دفترچه / daftarče ، ـها /: اسم. دفتر کوچک

⊡ **دفترچهٔ پس‌انداز**: دفترچه‌ای که بانک یا مؤسسهٔ مالی به هر دارندهٔ حساب پس‌انداز می‌دهد و در آن مبلغ دریافتی یاپرداختی را ثبت می‌کند

دفترخانه / daftarxāne ، ـها /: اسم. دفتر اسناد رسمی ☜ **دفتر**

دفتردار / daftardār ، ـها، ـان /: اسم. ۱. کسی که مسئول نوشتن، تنظیم و نگهداری دفترهای یک مؤسسه است ۲. مدیر یا صاحب دفترخانه

دفترداری / daftardāri /: اسم. ۱. عمل یا فرایند تنظیم و نگهداری دفترهای یک مؤسسه ۲. شغل دفتردار

دفترک / daftarak ، ـها /: اسم. [فرهنگستان] بروشور

دفترودستک / daftar-o-dastak /: اسم. [گفتاری] مجموعهٔ دفترها، یادداشتها و حسابهای یک شخص یا مؤسسه

دفتری / daftari /: صفت. مربوط یا منسوب به دفتر ⟨ کار دفتری ⟩

دفتریار / daftaryār ، ـها، ـان /: اسم. معاون دفترخانه

دفته / dafte ، ـها /: اسم. [نساجی] ابزاری فلزی و سنگین به‌شکل شانه و دارای دسته‌ای عمود بر آن، که بافندگان با آن پودها را می‌کوبند تا محکم شود؛ شانه: **دفتین؛ دفه**

دفتین / daftin / ☜ **دفته**

دفزن / dafzan ، ـها، ـان /: اسم. [ادبی] نوازندهٔ دف؛ نوازندهٔ دایره

دفع / daf` /: اسم. ۱. عمل یا فرایند دور کردن؛ پس زدن؛ راندن ۲. عمل یا فرایند بیرون راندن فضولات بدن به‌صورت ادرار و مدفوع. به همین قیاس: **دفع شدن؛ دفع کردن**

▣ **دفع فاسد به أفسَدکردن**: بد را با بدتر از میان بردن

دفعات / dafa`āt /: جمعِ ☜ **دفعه**

دفعتاً / daf`atan /: قید. یکباره؛ به‌طور ناگهانی ⟨ دفعتاً بلند شد و راه افتاد. دفعتاً پای چپم تیر کشید ⟩

دفعه / daf`e ، ـها، دفعات /: اسم. شمارهٔ رویدادها یا کارهای تکرار شده؛ بار ⟨ چهار دفعه به دیدنت آمدم نبودی ⟩

دفعی / daf`i /: صفت. ۱. دفع‌شونده ⟨ مواد دفعی از راه انتهای رودهٔ بزرگ خارج می‌شود ⟩ ۲. دفع‌شده ⟨ فاضلاب شامل مواد دفعی، پساب و فضولات است ⟩

دفن / dafn /: اسم. ۱. عمل یا فرایند به‌خاک سپردن چیزی، بویژه جسد مرده؛ خاکسپاری ⟨ او را در بهشت‌زهرا دفن کردند ⟩ ۲. عمل یا فرایند پنهان شدن یا پنهان کردن چیزی در زیر توده‌ای از چیزهای دیگر، بویژه خاک ⟨ در زیر تودهٔ بهمن دفن شده بودند ⟩. به همین قیاس: **دفن شدن؛ دفن کردن**

دفه / dafe / ☜ **دفته**

دفیله / defile /: اسم. [نامتداول] رژه

▣ **دفیلهٔ مد**: نمایش مد

دفینه / dafine ، ـها، دفاین /: اسم. گنجی که در زیر خاک نهفته‌اند

دق / deq(q) /: اسم. ۱. [قدیمی] بیماری سل ۲. بیماری و نزاری که بر اثر اندوه بسیار پدید می‌آید ۳. [مجازی] اندوه و غم بسیار

▣ **دق دل** ☜ **دق‌دلی**

▣ **دق کردن**: بر اثر اندوه بسیار دستخوش بیماری شدن ⟨ پیرمرد از خبر اعدام دخترش دق کرد و مرد ⟩

دق‌الباب / daqqolbāb ، ـها /: اسم. [ادبی] عمل در زدن ⟨ دق‌الباب کرد و منتظر ماند ⟩. به همین قیاس: **دق‌الباب کردن**

دقایق / daqāyeq /: جمعِ ☜ **دقیقه**

دقت / deqqat ، ـها /: اسم. ۱. نیروی ذهنی که در ساختن یا آماده کردن چیزی، بویژه در توجه به جزئیات و ریزه‌کاریهای آن به کار رفته است ۲. میزان درستی و سازگاری چیزی با اندازه‌ها و معیارهای پیش‌بینی شده ۳. عمل یا فرایند نگریستن و بررسی کردن چیزی به صورت دقیق، با بهره‌گیری از حواس و نیروی ذهنی و فکری

▣ **دقت کردن**: به کار بردن ذهن، حواس یا ابزارهای اندازه‌گیری برای دست‌یافتن به نتیجهٔ مطلوب و درست ⟨ دقت کن ظرفها را نشکنی. دقت کن اندازه‌ها درست باشد. خوب که دقت کردم، او را شناختم ⟩

دق‌دلی / deq(qe)deli ، ـها /: اسم. [گفتاری] خشم ناشی از رنج و اندوه: **دقّ‌دل**

▣ **دق‌دلی درآوردن**: جبران کردن محرومیت یا فشار ⟨ دق‌دلی بی‌خوابی شبهای گذشته را درآوردم ⟩

دق‌دلی سر کسی / چیزی خالی کردن / درآوردن / درکردن: اندوه یا خشم خود را با آزار یا آسیب رساندن به او (آن) تسکین دادن ⟨ دق‌دلی‌اش را سر ظرفها خالی کرد ⟩

دق‌کش / deqkoš /: صفت. دستخوش مرگ براثر اندوه فراوان ⟨ با همین کارهایت آخرش مرا دق‌کش می‌کنی ⟩

دق‌مرگ / deqmarg /: صفت. [گفتاری] مرده بر اثر اندوه فراوان و اندوه خوردن طولانی ⟨ بعد از اعدام پسرش از غصه دق‌مرگ شد ⟩. به همین قیاس: **دق‌مرگ شدن**

دقه / daqqe ، ـها /: اسم. صدای طنین‌داری که براثر پایین بودن اکتان سوخت در موتور تولید می‌شود

دقیق / daqiq /: صفت. ۱. دارای دقت ⟨ ساعت دقیق ⟩ ۲. سازگار با اندازه‌ها و معیارهای مورد نظر ⟨ وقت دقیق، کار دقیق ⟩. به همین قیاس: **دقیق بودن**

▣ **دقیق شدن**: با دقت نگاه یا بررسی کردن ⟨ وقتی به صورتش دقیق شدم، او را شناختم ⟩

دقیقاً / daqiqan /: قید. به‌طور دقیق، بدقت ⟨ دقیقاً چه گفت؟ دقیقاً چهار کیلو بود ⟩

دقیقه / daqiqe ، ـها؛ دقایق /: اسم. ۱. واحد اندازه‌گیری زمان برابر ۶۰ ثانیه ۲. از اجزای درجه برابر $\frac{1}{60}$ آن ۳. [مجازی] زمان بسیار کوتاه ۴. [ادبی] موضوع دقیق

دقیقه‌ای[1] / daqiqe`i /: صفت. مربوط یا منسوب به دقیقه ‹ کار دو دقیقه‌ای ›

دقیقه‌ای[2]: قید. ۱. برحسب دقیقه ‹ دقیقه‌ای پول می‌گرفت › ۲. در طی هر دقیقه ‹ دقیقه‌ای صد حرف تایپ می‌کرد ›

دقیقه‌شمار / daqiqešomār /: اسم. عقربه‌ای بر صفحهٔ ساعت که دقیقه را نشان می‌دهد

دقیقه‌شماری / daqiqešomāri /: اسم. [کنایی] انتظار همراه با ناشکیبایی ‹ برای آزادی دخترش دقیقه‌شماری می‌کرد ›

دک / dak /: اسم. [گفتاری] سر؛ کلّه

▣ **دک شدن**: به‌صورت پوشیده و غیر صریح رانده شدن ‹ وقتی ارباب دک شد، افتادیم به‌جان پیشکار ›

دک کردن: با نیرنگ از جایی دور کردن ‹ چقدر زور زدیم تا او را دک کردیم ›

دک / dek /: اسم. وسیله‌ای در ضبط صوت برای تبدیل علایم (سیگنالهای) مغناطیسی روی نوار ضبط صوت به علایم الکتریکی

دکاگرم / dekâg(e)ram /: اسم. واحد اندازه‌گیری وزن برابر ۱۰ گرم

دکالیتر / dekâlitr /: اسم. واحد اندازه‌گیری گنجایش برابر ۱۰ لیتر

دکامتر / dekâmetr /: اسم. واحد اندازه‌گیری طول برابر ۱۰ متر

دکان / dok(k)ān ، ـها؛ دکاکین /: اسم. ۱. بنایی شبیه یک اتاق، در کنار یک گذرگاه همگانی و مشرف به آن، که در آن کالا یا خدمات به مشتریان عرضه می‌شود؛ مغازه ‹ دکان نانوایی، دکان کفاشی › ۲. [مجازی] وسیلهٔ تأمین درامد نامشروع یا نامناسب ‹ آقا، این که مدرسه نیست، دکان است ›

▣ **دکان دودهنه**: دکانی که دارای دو در است یا آن را می‌توان به دو دکان معمولی تبدیل کرد

▣ **دکان کسی تخته شدن**: [کنایی] ۱. کارش تعطیل شدن ۲. دچار کسادی شدن؛ از رونق افتادن ‹ با آمدن کامپیوتر دکان حروفچینیها تخته شد ›

دکاندار / dokāndār ، ـها؛ ـان /: اسم. دارنده یا مدیر یک دکان

دکتر / doktor ، ـها /: اسم. ۱. پزشک ۲. داروساز ۳. کسی که در یک رشتهٔ علمی دارای بالاترین تحصیلات دانشگاهی است

دکترا / doktorā /: اسم. درجهٔ دکتری ‹ دکترای ادبیات، دکترای زمین‌شناسی ›

دکترس / doktores /: اسم. [نامتداول] زنی که دارای درجهٔ دکتری است؛ خانم دکتر

دکتری / doktori /: اسم. ۱. وضع یا کیفیّت دکتر بودن ۲. شغل یا درجهٔ دکتر؛ دکترا

دکترین / doktorin ، ـها /: اسم. آموزه

دکستران / dekst(e)rân /: اسم. [شیمی] مادهٔ قندی از گروه چندقندیها، که از اثر یک نوع باکتری بر محلول قند به‌دست می‌آید، دارای خواص فیزیکی مانند پلاسمای خون است و در خونریزیها به‌عنوان جانشین پلاسما به‌کار می‌رود

دکستروز / dekst(e)roz / ☜ **گلوکز**

دکسترین / dekst(e)rin /: اسم. [شیمی] پلی‌ساکارید محلول در آب که در جریان هیدرولیز ناقص نشاسته به‌دست می‌آید و به‌عنوان مادهٔ امولسیون‌کننده به‌کار می‌رود

دکل / dakal ، ـها /: اسم. ۱. تیری عمودی بر عرشهٔ کشتی که برای افراشتن بادبان، حفظ تعادل کشتی، دیده‌بانی یا علامت‌دهی به‌کار می‌رود ۲. ساختار عمودی باریک و بلندی از چوب یا فلز برای بالا کشیدن مواد، شامل تیری عمودی که به‌وسیلهٔ تنابها یا مفتولهایی در وضعیت لازم قرار می‌گیرد ۳. ساختار عمودی بلندی از چوب یا فلز برای نگهداری چیزی در ارتفاع لازم

دکلاماسیون / deklâmâs(i)yon ، ـها /: اسم. [نامتداول] دِکلَمه

دکلته / dekolte / ☜ پیراهن دکلته، **پیراهن**

دکلره / dekolore /: صفت. بی‌رنگ شده؛ رنگزدایی شده ‹ اول موها را با آب اکسیژنه دکلره می‌کنیم ›

دکلمه / deklame ، ـها /: اسم. عمل یا فرایند خواندن یک اثر ادبی با حالتی مؤثر ‹ یکی از دانش‌آموزان شعر مادر را دکلمه کرد ›

دکمه / dokme / ☜ **تُکمه**

دکوپاژ / dekopâž ، ـها /: اسم. تقسیم فیلمنامه بر اساس فصلها و نماها

دک‌وپوز / dak-o-puz /: اسم. [تعریض] ۱. سر و صورت ‹ می‌زنم دک‌وپوزت را خرد می‌کنم › ۲. قیافه

دک‌ودنده / dak-o-dande /: اسم. [گفتاری] سر و سینه ‹ دک‌ودندهٔ پیرمرد را شکست ›

دکور / dekor ، ـها /: اسم. ۱. آنچه برای آراستن جایی (مانند صحنهٔ نمایش، اتاق پذیرایی، دفتر کار، ...) و درآوردن آن به‌صورت دلخواه به‌کار می‌رود ۲. پرده یا قاب بزرگی که بر آن منظره‌ای را نقاشی کرده‌اند تا برای

آرایش صحنه به‌کار رود ۳. چیزی که جنبهٔ نمایشی دارد و تنها به‌منظور ایجاد تصوری خاص در بیننده به‌کار می‌رود (این کتابها که می‌بینی دکور است و تا امروز کسی لایشان را باز نکرده است) * آرایه [فرهنگستان]

دکوراتور / dekorâtor ، ـها / : اسم. ۱. صحنه‌آرا؛ آرایشگر صحنه ۲. آنکه جایی را آرایش می‌کند؛ معمار داخلی؛ آرایه‌گر [فرهنگستان]

دکوراتیو / dekorâtiv / : صفت. تزیینی

دکوراژه / dekurâže / : صفت. دلسرد

دکوراسیون / dekorâs(i)yon ، ـها / : اسم. ۱. عمل، فرایند، فن یا هنر آرایش یک مکان (فخری کارشناس دکوراسیون داخلی است) ۲. شئ یا اشیای مورد استفاده در آرایش صحنه ۳. تزیینات داخلی خانه (دکوراسیون خانه را عوض کرده‌ای)

دکه / dakke ، ـها / : اسم. ۱. اتاقکی در کنار پیاده‌رو که در آن چیزی می‌فروشند ۲. دکان بسیار کوچک ۳. بساط دستفروشی به‌صورت تخت یا میز

دکه‌دار / dakkedār ، ـها؛ ـان / : اسم. کسی که مالک یک دکّه است و در آن یا به‌وسیلهٔ آن کار می‌کند

دگر[1] / degar / : صفت. [مخفف] دیگر

دگر-[2]: پیشواژه. نوعی متفاوت (دگراندیش، دگردیسی، دگرگونی)

دگراندیش / degarandiš ، ـها؛ ـان / : صفت. دارای اندیشه‌ای متفاوت با اندیشهٔ حاکم بر جامعه یا گروه. به همین قیاس: **دگراندیشی**

دگربارورسازی / degarbārvarsāzi / ☜ **دگرباروری**

دگرباروری / degarbārvari ، ـها / : اسم. [زیست‌شناسی] ترکیب گانه‌های نرو مادهٔ افراد جداگانهٔ متعلق به یک گونه: **دگرگشنی، دگربارورسازی**

دگربافتی / degarbāfti / : اسم. [زیست‌شناسی] تغییر شکل یک بافت به بافت دیگر (مانند غضروف به استخوان): **دگرسازی**

دگرپاری / degarpāri / : اسم. [شیمی] تفاوت در ترکیب شیمیایی با وجود تشابه در ساختار بلوری؛ آلومریسم

دگردیسی / degardisi ، ـها / : اسم. [زیست‌شناسی] دورهٔ دگرگونیهای ساختاری پیاپی در یک جانور، از نوزادی تا بلوغ، که با دگرگونی، ازدست دادن یا به‌دست آوردن اندامهایی همراه است (مانند دگردیسی حشرات)

دگردیسیان / degardisiyān / : اسم. گروه بزرگی از حشرات زیررده‌ٔ بالداران، دارای دگردیسی کامل، که لارو آنها کرمی‌شکل و فاقد چشم مرکب است و تغییرات زیادی در دوران تکامل پیدا می‌کند

دگرریختی / degar.rixti / : اسم. [کانی‌شناسی] قابلیت تغییر در ساختار بلوری یک جسم؛ آلومُرفیسم

دگرسازی / degarsāzi / ☜ **دگربافتی**

دگرسانی / degarsāni / ☜ **دگرشکلی**

دگرشکلی / degaršekli ، ـها / : اسم. [زیست‌شناسی] هریک از ویژگیهای دوگانهٔ ارثی که باهم متضادند و یکی از آنها در موجود زنده بروز می‌کند (مانند کوتاهی و بلندی قد، نرمی و زبری مو، که هر کدام دگرشکل دیگری هستند): **دگرسانی**. به همین قیاس: **دگرشکل؛ دگرسان**

دگرگشنی / degargošni / ☜ **دگرباروری**

دگرگون / degargun / : صفت. [ادبی] دارای حالت یا شکلی متفاوت با حالت یا شکل پیشین؛ متغیّر (رنگش دگرگون شد) * دیگرگون. به همین قیاس: **دگرگون بودن؛ دگرگون شدن؛ دگرگون کردن**

دگرگونگی / degargunegi / : اسم. ۱. وضع یا کیفیّت دگرگونه بودن ۲. عمل یا فرایند دگرگونه شدن

دگرگونه / degargune / : صفت. [ادبی] دارای شکل یا وضع دیگر (هنگامی که به شهر خود بازگشت، وضع را دگرگونه یافت). به همین قیاس: **دگرگونه بودن؛ دگرگونه شدن؛ دگرگونه کردن**

دگرگونی / degarguni ، ـها / : اسم. وضع یا کیفیّت دگرگون بودن (انقلاب موجب دگرگونی جامعه شد)

دگروار / degarvār / : اسم. هر یک از شکلهای متفاوت یک عنصر شیمیایی (مانند کربن، که به صورت کربن، گرافیت و الماس وجود دارد)

دگروارگی / degarvāregi / : اسم. وضع یا کیفیّت دگروار بودن

دگم[1] / dogm / : اسم. آنچه به‌عنوان اصل مسلم پذیرفته شده است و در آن جای چون و چرا نیست

دگم[2] / ـها / : صفت. جزم‌اندیش

دگماتیسم / dogmâtism / : اسم. جزم‌اندیشی

دگماتیک / dogmâtik / : صفت. جزمی

دگمه / dogme / ☜ **تُکمه**

دگنک / daganak ، ـها / : اسم. [گفتاری] چماق؛ چوبدستی

دل / del / : اسم. ۱. / ـها / قلب (دل به دل راه دارد) ۲. [گفتاری] شکم (دل درد، سر دلم سنگین است) ۳. [مجازی] درون یا مرکز هر چیز (در دل شب، در دل تاریکی) ۴. [مجازی] آن بخش از ذهن آدمی که به عاطفه‌ها و خلقیات مربوط می‌شود: الف) عشق؛ مهر؛ دوستی (دل بردن، دل دادن، به دل نشستن) ب) شجاعت؛ جرئت (پردل، دل کاری را داشتن) ج) شوق؛ گرایش (دل به

کاری بستن ⟩ د) میزان حساسیت نسبت به رنج دیگران ⟨ سنگدل، نازک‌دل ⟩ ۵. حالت روحی (مانند غم، شادی، بیم) ⟨ دل کسی را خوش کردن، دل کسی تنگ شدن ⟩ ۶. /ـها / خاطر ⟨ در دل کسی افتادن، از دل کسی نرفتن ⟩ ۷. پنهانی‌ترین احساسات ⟨ از دل کسی خبر داشتن ⟩ ۸. /ـها / یکی از چهار نقش ورق بازی به‌شکل قلب ⟨ سرباز دل، تکخال دل ⟩ ۹. نماد عشق شبیه عدد ۵ فارسی به صورت وارونه ⟨ زیرش هم یک دل کشیده بود ⟩

دل خوش: روحیهٔ خوب و فارغ از اندوه و نگرانی ⟨ مهمانی رفتن دل خوش می‌خواهد ⟩

دل سیر: در حد به‌دست آمدن رضایت خاطر ⟨ یک دل سیر تماشایش کردم. رفت و دل سیر توی دریا شنا کرد ⟩

از ته دل: با صمیمیت

در / توی دل: نزد خود؛ با خود؛ پیش خود ⟨ در دل به او نفرین می‌کرد ⟩

دل از دست دادن: سخت شیفته و عاشق شدن ⟨ همان روز دل از دست داده بود ⟩

دل از کسی بردن: شیفته یا عاشق کردن ⟨ با زیبایی خود از همه دل برده بود ⟩

دل باختن: عاشق شدن

دل برای کسی سوزاندن: دلسوزی کردن ☜ **دلسوزی**

دل به چیزی / کسی بستن: ۱. به آن (او) امید بستن ☜ **امید** ۲. دلبسته بودن ☜ **دلبسته**

دل به چیزی خوش کردن: به آن دلخوش بودن

دل به دریا زدن: خطر کردن ⟨ دل به دریا زدم و عازم سفر شدم ⟩

دل به دل راه داشتن: مهر و دوستی از هر دو سو بودن ⟨ راست می‌گویند دل به دل راه دارد ⟩

دل به دل کسی دادن: با او همدلی کردن؛ نسبت به سخنان او تفاهم و علاقه نشان دادن ⟨ زیاد دل به دل این پسر نده، پررو می‌شود ⟩

دل به کاری دادن: آن کار را با علاقه انجام دادن ⟨ اگر دل به کار بدهی زود یاد می‌گیری ⟩

دل به کسی دادن: عاشق او شدن ⟨ دل به تو دادم که یار من باشی ⟩

دل پُری داشتن: بسیار آزرده‌خاطر بودن ⟨ از تو دل پری داشت ⟩

دل توی دل کسی نبودن: دچار هیجان یا نگرانی بسیار بودن ⟨ دل توی دلم نبود ⟩

دل خواستن: آرزومند یا مشتاق بودن ⟨ چشم می‌بیند و دل می‌خواهد. دلم می‌خواست بودی و می‌دیدی ⟩

دل (خود را) با کسی صاف کردن: ۱. دیگر از او آزرده خاطر نبودن ⟨ با او دلت را صاف کن ⟩ ۲. با او مهربان و صمیمی شدن

دل خود را خالی کردن: اندوه یا آزردگی خود را بیان کردن ⟨ حرف بزن، دلت را خالی کن ⟩

دل خود را صابون زدن: [مجازی] بیهوده به چیزی امیدوار شدن ⟨ دل خود را صابون زده بودیم که ما را می‌بری گردش ⟩

دل خوش کردن: ۱. شاد کردن ۲. امیدوار کردن

دل دادن به کسی: به او جرئت بخشیدن ⟨ هی به خودم دل می‌دادم که نترس، چیزی نیست ⟩

دل دادن و قلوه گرفتن: [تعریض] گفتگوی بسیار صمیمانه داشتن ⟨ دو دوست دل داده بودند و قلوه می‌گرفتند ⟩

دل داشتن: [گفتاری] ۱. دارای عاطفه و احساس بودن ⟨ مگر حسین‌آقا دل ندارد؟ ⟩ ۲. جسور بودن ⟨ خیلی دل داری که این کارها را می‌کنی ⟩

دل ـ دل کردن: دچار تردید و دودلی بودن

دل راه ندادن: گرایش و علاقهٔ درونی نداشتن

دل سنگ آب شدن: [مجازی] دارای وضعی بسیار ترحم‌انگیز و رقت‌بار بودن ⟨ از دیدن آن منظره دل سنگ آب می‌شد ⟩

دل شیر داشتن: [مجازی] بسیار شجاع بودن

دل کاری را نداشتن: جرئت یا تحمل عاطفی آن را نداشتن ⟨ من دل دیدن این منظره را ندارم. اگر دلش را داری خودت بگو ⟩

دل کسی آب شدن: [مجازی] از شوق و خواستن چیزی بی‌تاب شدن ⟨ زودباش، دل بچه آب شد ⟩

دل کسی آتش گرفتن: [مجازی] سخت غمگین شدن ⟨ از شنیدنش دلم آتش گرفت ⟩

دل کسی آرام گرفتن: آسوده‌خاطر شدن؛ اطمینان خاطر یافتن ⟨ با دیدن پسرش دل مادر آرام گرفت ⟩

دل کسی از جا کنده شدن: [مجازی] سخت ترسیدن ⟨ یک دفعه دلم از جا کنده شد ⟩

دل کسی آشوب شدن: به‌حال تهوع افتادن ⟨ از دیدن آن همه کثافت دل مهری آشوب شد ⟩

دل کسی آمدن: روا اشتن؛ راضی شدن (توضیح: معمولاً به‌صورت منفی به کار می‌رود) ⟨ دلش نیامد بچه را دست خالی برگرداند ⟩

دل کسی باز شدن: از اندوه و آزردگی رهایی یافتن ⟨ کمی گرداندمش، بلکه دلش باز بشود ⟩

دل کسی با کسی صاف نبودن: به او بدگمان یا از او آزرده بودن ⟨ دل حسین هیچ وقت با تو صاف نبود ⟩

دل کسی برای چیزی لک زدن: سخت خواهان و آرزومند آن بودن ⟨ دل او برای یک لیوان آب خنک لک زده بود ⟩

دل کسی برای کسی / چیزی پرپر زدن: [گفتاری] سخت مشتاق بودن ⟨ دل دختر برای دیدن پدرش پرپر می‌زد ⟩

دل کسی برای کسی یک‌ذره شدن: سخت آرزومند دیدار او بودن ⟨ کجا بودی؟ دلم برایت یک ذره شده بود ⟩

دل کسی به حال کسی سوختن: به‌خاطر او غمگین شدن (دل همه به حالش سوخت)
دل کسی به درد آمدن: بسیار آزرده و اندوهگین شدن (رنج آوارگان دل ما را هم به درد آورد)
دل کسی به رحم آمدن: از آزرده شدن کسی ناراحت شدن (دل مهمانها به رحم آمد و به او کمک کردند). به همین قیاس: **دل کسی را به رحم آوردن**
دل کسی به قیلی‌ویلی افتادن ☜ **دل کسی غنج زدن**
دل کسی به هزار راه رفتن: بر اثر نگرانی اندیشه‌های گوناگون کردن (دیر کردی دل ما به هزار راه رفت)
دل کسی به‌هم خوردن: دچار تهوع شدن (داشت دلم بهمم می‌خورد)
دل کسی پایین / فرو ریختن ☜ **دل کسی ریختن**
دل کسی پوسیدن: [گفتاری] دستخوش ملال و دلتنگی شدن (توی این خانه دل زنت پوسید)
دل کسی پیش کسی گیر کردن: به او دلبسته بودن (دلش پیش آن دختر گیر کرده بود). به همین قیاس: **دل کسی پیش کسی بودن**
دل کسی تاقچه نداشتن: رازدار نبودن
دل کسی تپیدن: بیشتر شدن تپش دل (ضربان قلب) بویژه بر اثر هیجان (دل مهری به شدت می‌تپید)
دل کسی ترکیدن: سخت غمگین یا دلتنگ بودن (دل مادر داشت می‌ترکید)
دل کسی تنگ شدن: دلتنگ شدن ☜ **دلتنگ**
دل کسی جوشیدن: بسیار نگران بودن (دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید)
دل کسی چرکین شدن: دلچرکین شدن ☜ **دلچرکین**
دل کسی خنک شدن: خوشحال شدن بر اثر آزار یا آسیب دیدن دشمن (وقتی خانهٔ حاجی را دزد زد، دل همسایه‌ها خنک شد)
دل کسی درد کردن: [گفتاری] درد کردن شکم او
دل کسی را آب کردن: او را سخت آرزومند و مشتاق کردن (زودباش بگو، دل همه را آب کردی)
دل کسی را آزردن ☜ **دل کسی را سوزاندن**
دل کسی را به درد آوردن ☜ **دل کسی را سوزاندن**
دل کسی را به‌دست آوردن: با عمل یا رفتاری او را خشنود کردن (آن‌قدر حرف زدم تا دلِ او را به‌دست آوردم)
دل کسی را ربودن: [ادبی] او را شیفته و عاشق کردن
دل کسی را زدن: دیگر تحمل آن را نداشتن (دیگر آن خانه دل آنها را زده بود)
دل کسی را سوزاندن: او را اندوهگین کردن: **دل کسی را آزردن؛ دل کسی را به درد آوردن**
دل کسی را شکستن: او را نومید و ناکام ساختن (با حرف خود دل پیرزن را شکست)
دل کسی را نرم کردن: خشم یا تندی او را فرو نشاندن (با عذرخواهی کردن و قصه گفتن دل او را نرم کرد)
دل کسی رفتن: علاقه‌مند و خواستار شدن (هر روز دلش پی چیزی می‌رفت)
دل کسی روشن بودن: امیدوار بودن (دلم روشن است که کارت درست می‌شود)
دل کسی ریختن: دستخوش ترس یا اضطرابی ناگهانی شدن: **دل کسی پایین / فرو ریختن**
دل کسی ریش شدن: دلریش شدن ☜ **دلریش**
دل کسی سوختن: دچار رنج یا تأسف بودن (دل زن از آن می‌سوخت که کاری نکرده بود)
دل کسی شکستن: بر اثر ناکامی یا نومیدی دستخوش اندوه شدن (با مرگ پسرش دل پیرزن شکست)
دل کسی شور زدن: نگران و دستخوش اضطراب بودن (از صبح دل من شور می‌زد)
دل کسی ضعف رفتن: ۱. دچار ضعف عمومی و بی‌حالی شدن (از گرسنگی دل او ضعف می‌رفت و نمی‌توانست بایستد) ۲. سخت مشتاق بودن (برای یک چرت خوابیدن دلم ضعف می‌رفت)
دل کسی غَنج زدن: سخت خواهان چیزی بودن: **دل کسی به قیلی‌ویلی افتادن**
دل کسی فرو ریختن ☜ **دل کسی ریختن**
دل کسی کباب شدن: بسیار اندوهگین و دستخوش رقت شدن (دل مردم برایم کباب شد)
دل کسی گرفتن: اندوهگین، دلتنگ یا افسرده شدن (شب که می‌شد، از تاریکی، سکوت و تنهایی دلم می‌گرفت)
دل کسی هوای چیزی را کردن: آرزومند و مشتاق آن بودن
دل کندن: رها کردن؛ چشم پوشیدن؛ ترک گفتن (به این آسانی نمی‌شود از آن دل کند)
دل نازک بودن ☜ **دلنازک**
دل نگران بودن: نگران بودن
دل و رودهٔ چیزی را درآوردن: اجزا یا اعضای درون آن را بیرون آوردن (چرا دل و رودهٔ رادیو را درآوردی؟)
دلی از عزا درآوردن: عیش مختصری کردن؛ کامیاب شدن (دیروز مهمانی بود و همه دلی از عزا درآوردیم)
از دل کسی خبر دادن: برابر با خواست و آرزوی او سخن گفتن
از دل کسی خبر داشتن: از اندیشه و نیت او آگاه بودن
از دل کسی درآوردن: رنجش و آزردگی او را از میان بردن (برادرت از دستم ناراحت شده بود، رفتم از دلش درآوردم)

از دل کسی گذشتن: زمان کوتاهی اندیشیدن (از دلم گذشت که امشب بروم سینما)

بد به دل راه ندادن ☜ **به دل بد نیاوردن**

به دل بد نیاوردن: بدبین یا نگران نشدن: بد به دل راه ندادن

به دل کسی افتادن: به خاطرش رسیدن؛ به ذهنش آمدن

به دل کسی برات شدن: [مجازی] به او الهام شدن (به دلم برات شده بود امروز می‌آیی)

به دل کسی چسبیدن: خوشایند او بودن (حرفی زد که خیلی به دلم چسبید)

به دل گرفتن: رنجیدن؛ آزرده شدن؛ دلگیر شدن ☜ **دلگیر**

به دل نشستن: بسیار خوشایند بودن

توی دل چیزی را خالی کردن ☜ **تو**[۲]

توی دل چیزی رفتن ☜ **تو**[۲]

در / توی دل گفتن: با خود و در نزد خود اندیشیدن

یک دل نه صد دل عاشق شدن ☜ **یک**

دلار / dolār ، ـها / : اسم. واحد پول ایالات متحد امریکا، کانادا، استرالیا و برخی کشورهای دیگر

دلارام / delārām / : صفت. [ادبی] ۱. مایهٔ آرامش عاطفی ۲. بسیار گرامی و خوشایند

دل‌آزار / delāzār / : صفت. مایهٔ آزردگی عاطفی (نو که آمد به بازار، کهنه می‌شود دل‌آزار)

دل‌آزردگی / delāzordegi ، ـها / : اسم. وضع یا کیفیّت دل‌آزرده بودن

دل‌آزرده / delāzorde ، ـها؛ ـگان / : صفت. دستخوش آزردگی عاطفی؛ آزرده دل؛ آزرده خاطر

دل‌آسوده / delāsude / : صفت. [ادبی] دارای آرامش ذهنی و فاقد ترس و نگرانی (دل‌آسوده باش، که کارها بر وفق مراد است)

دل‌آسودگی / delāsudegi / : اسم. [ادبی] وضع یا حالت دل‌آسوده بودن

دل‌آشوب / delāšub / ☜ **پنجانگشت-۲**

دل‌افروز / delafruz ، ـان / : صفت. [ادبی] موجب شادی و احساس روشنی در ذهن

دل‌افگار / delafgār ، ـان / : صفت. [ادبی] اندوهگین و پریشان: **دلفگار**

دلاک / dallāk ، ـها؛ ـان / : اسم. کارگری که در گرمابه مردم را شستشو می‌دهد

دلاکی / dallāki ، ـها / : اسم. پیشهٔ دلاک

دل‌آگاه / delāgāh ، ـان / : صفت. [ادبی] روشن‌بین؛ خردمند؛ دارای خرد و آگاهی

دلال / dallāl ، ـها؛ ـان / : اسم. کسی که کالای فروشنده‌ای را به خریدار معرفی و واسطهٔ خرید و فروش آن می‌شود؛ واسطه

◫ **دلال محبّت:** جاکِش [مستهجن]

دلال مَظلمه: [مجازی] کسی که مرتکب گناه و کارهای ناروا می‌شود و دیگری یا دیگران از آن سود می‌برند

دلالت / delālat, dalālat ، ـها / : اسم. ۱. وضع یا کیفیّت دلیل بودن (مشاهدهٔ دود دلالت دارد بر وجود آتش) ۲. راهنمایی، بویژه در زمینه‌های اخلاقی و رفتاری (می‌خواستم او را دلالت کنم) ۳. [منطق] عمل یا فرایند پی بردن از وجود چیزی به وجود دیگری (دلالت ضمنی، دلالت عقلی)

◫ **دلالت التزامی:** اینکه وجود چیزی لازمه‌اش وجود چیز دیگری است (مانند وجود اتومبیل که لازمه‌اش داشتن موتور است)

دلالت ضمنی: جزئی از یک چیز که دلالت بر آن می‌کند (مانند دیوار یا پایهٔ میز که دلالت بر ساختمان یا میز می‌کند)

دلالت طبیعی: آنچه در طبیعت وجودش نشانهٔ وجود چیز دیگری است (مانند سرخی چهره که نشانهٔ تب، شرم یا هیجان است)

دلالت عقلی: آنچه از روی عقل می‌توان به وجودش پی برد (مانند دود که نشانهٔ آتش است)

دلالت مطابقت: اینکه لفظ بر تمام موضوع دلالت می‌کند (مانند خانه که شامل در و دیوار و اتاقها و حیاط و جز آن است)

دلالت وضعی: دلالتی که از روی قرارداد است (مانند جامهٔ سیاه که نشانهٔ ماتم است)

◫ **دلالت کردن:** ۱. راهنمایی کردن ۲. نشانه بودن. به همین قیاس: **دلالت شدن**

دلالی / dallāli ، ـها / : اسم. ۱. کار دلال (مدتی دلالی آهن می‌کرد) ۲. پولی که بابت خرید یا فروش کالا به دلال می‌دهند؛ حق دلالی؛ کمیسیون (یک درصد هم دلالی گرفت)

دل‌انگیز / delangiz / : صفت. موجب شادی و هیجان (رقص دل‌انگیز، هوای دل‌انگیز)

دلاور / delāvar ، ـها؛ ـان / : صفت. بی‌باک؛ دلیر؛ شجاع (زنی دلاور بود و همه از او حساب می‌بردند)

دلاوری / delāvari ، ـها / : اسم. وضع یا کیفیّت دلاور بودن

دلاویز / delāviz / : صفت. [ادبی] دارای اثر خوشایند ذهنی و عاطفی (بوی دلاویز)

دلایل / dalāyel / : جمعِ ☜ **دلیل**

دلباختگی / delbāxtegi ، ـها / : اسم. عاشقی

دلباخته / delbāxte ، ـها؛ ـگان / : صفت. عاشق

دلباز / delbāz / : صفت. خوش منظره یا وسیع که انسان در آن احساس آسایش می‌کند؛ مقابل: **دلتنگ؛ دلگیر** (اتاق دلباز، حیاط دلباز)

دلبخواه / delbexāh / : صفت. [گفتاری] برگزیده شده براساس میل شخصی و بدون توجه به اصل، قانون یا دستور؛ دلخواه (بازی دلبخواه، کار دلبخواه)

دلبخواهی / delbexāhi / : اسم. وضع یا کیفیّت دلبخواه بودن

دلبر / delbar ، ـها؛ ـان / : اسم. [ادبی] زن یا دختری که به او عشق می‌ورزند؛ معشوق (دلبر جانان من، برده دل و جان من)

دلبری / delbari ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند دل بردن از دیگران و آنان را شیفتهٔ خود ساختن

دلبستگی / delbastegi ، ـها / : اسم. داشتن پیوند عاطفی و علاقهٔ قلبی (هر انسان عاقلی به خانواده و میهن خود دلبستگی دارد)

دلبسته / delbaste / : صفت. دارای پیوند عاطفی و گرایش قلبی نسبت به چیزی یا کسی (پرویز و شیدا از سالها پیش دلبستهٔ یکدیگر بودند)

دلبند / delband ، ـان / : صفت. مایهٔ دلبستگی؛ بسیار گرامی (یار دلبند، فرزند دلبند)

دل به‌هم خوردگی / delbehamxordegi / : اسم. حالت استفراغ؛ حالتی که براثر آن شخص احساس می‌کند ناچار است استفراغ کند (براثر گرما دچار دل به‌هم خوردگی شده بودم)

دلپذیر / delpazir ، ـها / : صفت. بسیار خوب و خوشایند (فضای دلپذیر، هوای دلپذیر): **دلپسند**

دلپسند / delpasand / ☜ **دلپذیر**

دل‌پیچه / delpiče / : اسم. دردی که در روده‌ها می‌پیچد و با برخی اقسام اسهال همراه است (یک ساعت بعد دچار دل‌پیچه شدم)

دلتا / deltâ / : اسم. ۱. نام چهارمین حرف الفبای یونانی ۲. [ریاضی] نشانهٔ نمو یک متغیر ۳. [ریاضی] نشانهٔ معرف معادلهٔ درجه دوم ۴. [نجوم] ستارهٔ قدر چهارم ۵. /ـها/ [زمین‌شناسی] دشت آبرفتی پنجه‌مانندی که در مصب رودخانه تشکیل می‌شود ۶. پرتو دلتا

دلتنگ / deltang / : صفت. ۱. اندوهگین و آزرده از رویداد یا وضعیتی (پس از رفتنش خیلی دلتنگ شدم) ۲. تنگ و تاریک یا ناخوشایند و موجب افسردگی؛ دلگیر؛ مقابل: **دلباز** (اتاق دلتنگ، خانهٔ دلتنگ). به همین قیاس: **دلتنگ بودن؛ دلتنگ شدن**

دلتنگی / deltangi ، ـها / : اسم. ۱. وضع یا کیفیّت دلتنگ بودن ۲. غمگینی یا آزردگی به خاطر تحمل وضع یا رویداد ناخوشایند

▣ **دلتنگی کردن**: به صورتی آشکار دستخوش اندوه و آزار روحی شدن، بویژه چنان حالتی را نشان دادن (نسرین برای مادرش دلتنگی می‌کرد)

دلجویی / deljuyi ، ـها / : اسم. مهربانی و تلاش برای از میان بردن اندوه و آزردگی کسی (استاندار با آسیب‌دیدگان همدردی و از آنان دلجویی کرد). به همین قیاس: **دلجو**

دلچرکین / delčerkin / : صفت. [گفتاری] آزرده و ناخشنود (پس از آن گفتگو از من دلچرکین است). به همین قیاس: **دلچرکین بودن؛ دلچرکین شدن؛ دلچرکین کردن**

دلچسب / delčasb / : صفت. بسیار خوشایند (قیافهٔ دلچسب، محیط دلچسب)

دلخراش / delxarāš / : صفت. موجب آزردگی و اندوه سخت (فاجعهٔ دلخراش، مرگ دلخراش)

دلخسته / delxaste / : صفت. گرفتار اندوه و خستگی ذهنی (سرانجام بیمار و دلخسته به میهن بازگشت)

دلخواه / delxāh / : صفت. ۱. سازگار با خواست قلبی و گرایشهای عاطفی انسان (این همان خانهٔ دلخواه توست) ۲. برگزیده شده به‌وسیلهٔ خواست و علاقهٔ قلبی و بدون فشار و اجبار (کار دلخواه، غذای دلخواه) ⁕ **دلبخواه**

دلخور / delxor / : صفت. [گفتاری] ۱. رنجیده (از حرفهای من دلخور نشو) ۲. آزرده؛ اندوهگین؛ دلتنگ (نمی‌دانم چرا امروز خیلی دلخور بود)

دلخوری / delxori ، ـها / : اسم. وضع یا حالت دلخور بودن (داداش، باختن که دلخوری ندارد)

دلخوش / delxoš / : صفت. خوشحال از بودن در وضعی یا داشتن چیزی و دلبسته به آن (من به تو دلخوش بودم، که تو هم داری می‌روی)

دلخوش‌کنک / delxoškonak / : اسم. [گفتاری] چیز پوچ یا بی‌ارزشی که بیهوده مایهٔ خوشحالی یا امیدواری شود (این حرفها فقط دلخوش‌کنک است و به حل مشکل کمکی نمی‌کند)

دلخوشی / delxoši ، ـها / : اسم. [گفتاری] ۱. شادی؛ خوشحالی یا آرامش ذهنی ۲. آنچه مایهٔ چنین حالت یا کیفیّتی است؛ مایهٔ دلخوشی (تنها دلخوشی او پسرش بود)

▣ **دلخوشی دادن**: امیدوار کردن (هرروز به من دلخوشی می‌داد که بزودی پرویز آزاد می‌شود)

دلخون / delxun / : صفت. گرفتار اندوهی بزرگ و بسیار آزاردهنده (پری از دست شوهرش دلخون است)

دلدادگی / deldādegi ، ـها / : اسم. [ادبی] عشق

دلداده / deldāde ، ـها؛ ـگان / : اسم. [ادبی] کسی که بسختی عاشق است ‹ دلدادهٔ بینوا نمی‌توانست این بی‌اعتنایی را تحمل کند ›

دلدار / deldār ، ـان / : اسم. [ادبی] آنکه مورد عشق و دلبستگی شدید است؛ معشوق ‹ افسوس که دل خون شد و دلدار نیامد ›

دلداری / deldāri ، ـها / : اسم. همدردی با کسی که دچار اندوه است و تلاش برای کاستن از اندوه و پریشانی او ‹ زن بیچاره، دخترش را دلداری می‌داد ›. به همین قیاس: **دلداری دادن**

دل‌درد / deldard / : اسم. دردی که در ناحیهٔ شکم پدید می‌آید ‹ غذا از گلویش پایین نرفته بود که دل‌درد شدیدی گرفت ›

دلربا[1] / delrobā / : اسم. گونه‌ای عقیق به‌رنگ سبز تا قرمز مایل به قهوه‌ای که به‌علت وجود دانه‌های ریز میکا درخشنده است و در جواهرسازی به کار می‌رود

دلربا[2] / ـیان /: صفت. بسیار زیبا و موجب جلب علاقه و اشتیاق ‹ او زنی دلربا بود ›

دلربایی / delrobāyi ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند جلب کردن علاقه و ایجاد اشتیاق در دیگران ‹ زنان آراسته و جوان به شیوه‌های گوناگون از مردان دلربایی می‌کردند ›

دلرحم / delrahm ، ـها / : صفت. [گفتاری] دارای حساسیت عاطفی زیاد نسبت به رنج و درد دیگران ‹ خیلی دلرحم است و نمی‌تواند گریهٔ کسی را ببیند ›

دلریش / delriš / : صفت. [ادبی] بسیار غمگین و آزرده ‹ یکی را بی‌هنر، مال از عدد بیش / یکی با صد هنر دلتنگ و دلریش ›

دلزدگی / delzadegi ، ـها / : اسم. بیزاری ‹ تکرار و ابتذال موجب دلزدگی می‌شود ›

دلزده / delzade / : صفت. بیزار ‹ می‌گفت از این طرز زندگی دلزده شده‌ام ›

دلزندگی / delzendegi / : اسم. وضع یا حالت دلزنده بودن

دلزنده / delzende / : صفت. دوستدار شادی، خنده و شوخی و خوش‌بین و امیدوار نسبت به زندگی ‹ پیرمرد دلزنده‌ای بود و به همهٔ ما روحیه و نشاط می‌بخشید ›

دلسخت / delsaxt / : صفت. فاقد تأثر و آزردگی زیاد نسبت به درد و رنج دیگران ‹ ما تو را این‌قدر دلسخت نمی‌دانستیم ›: **سختدل**

دلسرد / delsard / : صفت. فاقد امید، شوق یا علاقهٔ پیشین ‹ وقتی از امتحان رد شد، دیگر از درس و مدرسه دلسرد شد. پروین با رفتارش مرا دلسرد کرد ›

دلسردی / delsardi / : اسم. وضع یا کیفیّت از دست دادن امید، شوق یا علاقه ‹ چرا می‌خواهی باعث دلسردی ما بشوی؟ ›

دلسوخته / delsuxte / : صفت. دستخوش اندوهی بزرگ بر اثر ناکامی یا از دست دادن چیزی یا کسی بسیار گرامی

دلسوز / delsuz ، ـها؛ ـان / : صفت. دارای علاقه‌ای عاطفی، همراه با همدردی ‹ او برای ما پدری مهربان و معلمی دلسوز بود ›

دلسوزی / delsuzi ، ـها / : اسم. ۱. توجه و مراقبت همراه با علاقهٔ عاطفی ‹ با علاقه و دلسوزی از بچه‌های برادرش نگهداری می‌کرد › ۲. رفتاری که نشانهٔ نگرانی و اندوه نسبت به درد و رنج دیگری است ‹ دلسوزی تو برای این قاتل بی‌رحم عجیب است ›. به همین قیاس: **دلسوزی کردن**

دل‌سیاه / delsiyāh / : صفت. بدخواه، بدگمان و کینه‌جو ‹ این موجود دل‌سیاه و بی‌رحم به پیرزن و کودک هم رحم نکرده است ›

دلشاد / delšād / : صفت. برخوردار از شادی بسیار ‹ بدین گفتار تو دلشاد گشتم / زبند غصه‌ها آزاد گشتم ›

دلشده / delšode ، ـها؛ ـگان / : صفت. [ادبی] دارای عشق بسیار شدید ‹ همه دانند که سودازدهٔ دلشده را / چاره صبر است، ولیکن چه کند، قادر نیست ›

دلشکستگی / delšekastegi / : اسم. وضع یا حالت دلشکسته بودن ‹ کارهایت مایهٔ دلشکستگی دوستانت شده است ›

دلشکسته / delšekaste ، ـها؛ ـگان / : صفت. دستخوش اندوه و نومیدی بر اثر ناکامی ‹ مجروحم و پیر و دلشکسته / دور از تو به روز بد نشسته ›: **شکسته‌دل**

دلشوره / delšure ، ـها / : اسم. [گفتاری] نگرانی؛ اضطراب ‹ دیر کردی، همه به دلشوره افتادیم ›

دل‌ضعفه / delza`fe / : اسم. [گفتاری] احساس بی‌حالی، سرگیجه یا فشار در ناحیهٔ قلب (از جمله براثر خستگی یا گرسنگی)

دلفریب / delfarib / : صفت. بسیار زیبا یا خوشایند که ذهن را به خود مشغول کند ‹ چهرهٔ دلفریب ›

دلفگار / delfagār / ☜ **دل‌اَفکار**

دلفین / delfin / ☜ **زبان درقفا**

دلفین / dolfin / : اسم. ۱. صورت فلکی شمالی میان صورتهای روباه و قطعة‌الفَرَس ۲. /ـها/ جانور پستاندار آبزی از تیرهٔ دلفینها: **خوک دریایی**

دلفینها / dolfinhā / : اسم. تیره‌ای از پستانداران آبزی از راستهٔ والان که خوب تربیت و دست‌آموز می‌شوند

دلق / dalq / : اسم. [قدیمی] جامهٔ فقیرانهٔ دوخته شده از تکه‌های پارچه یا دارای وصله‌های گوناگون ‹ من این دلق مرقع را بخواهم سوختن روزی / که پیر می‌فروشانش به جامی برنمی‌گیرد ›

دل‌قرصی / delqorsi /: اسم. [گفتاری] اطمینان (چون از طرف تو دل‌قرصی نداشتم، نتوانستم جواب قطعی بدهم). به همین قیاس: **دل‌قرصی دادن؛ دل‌قرصی داشتن؛ دل‌قرص**

دلقک / dalqak ، ـها؛ ـان /: اسم. ۱. کسی که با کارها و سخنان خود دیگران را می‌خنداند ۲. [مجازی] کسی که رفتارش در چشم دیگران مسخره‌آمیز جلوه می‌کند ۳. هنرپیشهٔ سیرک که با پوشیدن لباسهای عجیب و گاه گذاشتن نقاب، کارها و حرکتهای خنده‌داری را نمایش می‌دهد

دلقک‌بازی / dalqakbāzi ، ـها /: اسم. ۱. [تعریض] نمایش کمدی ۲. رفتار غیرجدی و نامعقول که موجب خندهٔ دیگران می‌شود

دلقو / dolqu ، ـها /: اسم. لولهٔ فلزی کوتاهی درون توپی چرخ، که محور از آن می‌گذرد

دلکش / delkeš /: صفت. [ادبی] بسیار خوشایند که اشتیاق و علاقه را جلب کند (آواز دلکش، هوای دلکش)

دلکشی / delkeši /: اسم. وضع یا کیفیّت دلکش بودن

دلکو / delko ، ـها /: اسم. [مکانیک] دستگاه توزیع برق برای تولید احتراق در مخلوط هوا و بخار بنزین در اتومبیل

دل‌کور / delkur / ☜ **کوردل**

دلگداز / delgodāz /: صفت. بسیار غم‌انگیز که انسان را سخت آزرده و غمگین کند (فاجعهٔ دلگداز)

دلگرم / delgarm /: صفت. خوشبین، امیدوار و دارای دلگرمی (او با سخنانش ما را دلگرم کرد. پس از آن دلگرم شد و با جدیت کار کرد)

دلگرم‌کننده / delgarmkonande /: صفت. موجب یا عامل دلگرم شدن (سخنان دلگرم‌کننده)

دلگرمی / delgarmi /: اسم. علاقه، امید و شوق نسبت به آیندهٔ کار یا رویدادی

دلگشا / delgošā /: صفت. دارای وضع، فضا و کیفیّتی که موجب احساس آرامش و شادی شود؛ مقابل: **دلگیر**

دل‌گشاد / delgošād /: صفت. [گفتاری] سهل‌انگار و تن‌پرور که احساس مسئولیت نکند

دل‌گنده / delgonde /: صفت. [تعریض] خونسرد و دارای تحمل زیاد در برابر رویدادها (تو چقدر دل‌گنده‌ای، مگر نمی‌بینی از سر بچه خون می‌آید؟)

دلگی / dalegi ، ـها /: اسم. وضع یا کیفیّت دله بودن (این‌قدر دلگی نکن، زشت است)

دلگیر / delgir /: صفت. [گفتاری] ۱. آزرده (به‌خاطر حرف آن روزم از من دلگیر شده بود، از دلش درآوردم) ۲. دارای وضع یا کیفیّتی دلتنگ‌کننده، غم‌انگیز یا کسالت‌آور؛ مقابل: **دلباز؛ دلگشا** (اتاق دلگیر)

دلگیری / delgiri ، ـها /: اسم. ۱. رنجش؛ آزردگی (ترسیدم حرفهایم باعث دلگیری او بشود) ۲. وضع یا حالت دلگیربودن

دلمردگی / delmordegi /: اسم. وضع یا حالت دلمرده بودن (فقر، بیکاری و ناکامی باعث دلمردگی او شده بود)

دلمرده / delmorde /: صفت. فاقد شور، نشاط، امید، خوش‌بینی و عشق به زندگی (وقتی آزاد شد خیلی دلمرده بود)

دلمشغولی / delmašquli ، ـها /: اسم. وضع یا کیفیّت درگیر و مشغول بودن ذهن به حل مشکل یا نگرانی از رویدادی؛ اشتغال خاطر (وضع سیما باعث دلمشغولی خانواده‌اش شده بود)

دلمه / dalame /: صفت. لخته شده (در چند جای دیوار خون دلمه بسته بود)

▣ **دلمه بستن**: لخته شدن

دلمه / dolme ، ـها /: اسم. چندگونه خوراک ایرانی که در آنها مخلوطی از برنج، لپه، سبزیها و گوشت نیم‌پخته را در میان برگ مو، برگ کلم، بادنجان، گوجه‌فرنگی، فلفل یا کدو می‌گذارند و با چاشنی می‌پزند. به همین قیاس: **دلمهٔ بادنجان؛ دلمهٔ برگ؛ دلمهٔ فلفل؛ دلمهٔ کلم**

دلمیت / dolomit / ☜ **دُولُومیت**

دلنازک / delnāzok ، ـها /: صفت. دارای تحمل اندک نسبت به دیدن رنج، آزار یا خشونت، بویژه نسبت به دیگران؛ نازک‌دل [ادبی] (فکر نمی‌کردم این‌قدر دلنازک باشی). به همین قیاس: **دلنازک بودن**

دلنشین / delnešin /: صفت. خوشایند و مورد پسند، بویژه از جنبهٔ ذهنی و احساسی (موسیقی دلنشین، رفتار دلنشین)

دلنگران / delnegarān /: صفت. [گفتاری] نگران (ما همه دلنگران بودیم که مبادا بلایی به سرت آمده باشد)

دلنگرانی / delnegarāni /: صفت. نگرانی ذهنی (یک زنگ بزن، مادرت را از دلنگرانی در بیاور)

دل‌نمک / delnamak /: اسم. قطعهٔ سنگ نمک به صورت بلور شفاف و معمولاً با سطحهای جانبی منظم

دلنواز / delnavāz /: صفت. مایهٔ شادی و آرامش روحی

دلو / dalv /: اسم. ۱. /ـها/ سطل ۲. [نجوم] صورت فلکی وسیعی در آسمان نیمکرهٔ جنوبی و منطقةالبروج ۳. [تقویم] یازدهمین برج از برجهای دوازده‌گانهٔ سال، برابر بهمن ماه

دلواپس / delvāpas /: صفت. [گفتاری] نگران ⟨ دلواپس نباش، او که دیگر بچه نیست ⟩

دلواپسی / delvāpasi ، ـها /: اسم. [گفتاری] نگرانی ⟨ با مادر حرف بزن و او را از دلواپسی در بیاور ⟩

دلوار / delvār /: صفت. دارای شکل قلب

دل‌وجان / del-o-jān / ☜ **جان‌ودل**

دل‌وجرئت / del-o-jor`at /: اسم. [گفتاری] شجاعت؛ شهامت ⟨ من دل‌وجرئت این کار را ندارم. باباجان حرف زدن هم دل‌وجرئت می‌خواهد؟ ⟩

دل‌ودماغ / del-o-damāq /: اسم. [گفتاری] حوصله و شوق ⟨ دل‌ودماغ هیچ کاری را ندارم ⟩

▣ **از دل‌ودماغ افتادن**: شوق و علاقه را از دست دادن؛ بی‌حوصله و دلسرد شدن ⟨ دیگر از دل‌ودماغ افتاده بود و کمتر از خانه بیرون می‌رفت ⟩. به همین قیاس: **دل‌ودماغ داشتن؛ دل‌ودماغ پیداکردن**

دل‌وروده / del-o-rude /: اسم. [گفتاری] اعضا یا اجزای درونی چیزی ⟨ آمدم، دیدم دل‌وروده تلویزیون توی اتاق پهن است ⟩

دله[1] / dale ، ـها /: اسم. سمور

دله[2] / ـها /: صفت. پرخور و شکمویی که در برابر غذا نتواند خودداری کند ⟨ خیلی دله است، نمی‌تواند جلو شکمش را بگیرد ⟩

دله / dalle /: اسم. ظرفی روباز به‌شکل مکعب ناقص یا استوانهٔ ناقص که در فروشگاههای سنتی (بقالی، عطاری، ...) مواد فله برای عرضه به خریداران در آن نگهداری می‌شود

دله‌دزد / daledozd ، ـها؛ ـان /: صفت. [گفتاری] دارای عادت یا گرایش به دله‌دزدی

دله‌دزدی / daledozdi ، ـها /: اسم. دزدی چیزهای کم‌بها یا پول اندک ⟨ گاهی از قفسه یا دخل مغازه دله‌دزدی می‌کند ⟩

دلهره / delhore ، ـها /: اسم. [گفتاری] اضطراب ⟨ شب امتحان خیلی دلهره داشتم ⟩

دلهره‌آور / dlhore`āvar /: صفت. [گفتاری] موجب ایجاد اضطراب ⟨ بعضی صحنه‌های فیلم خیلی دلهره‌آور بود ⟩

دلیجان / delijān ، ـها /: اسم. [قدیمی] وسیلهٔ نقلیهٔ مسافری دارای چهار چرخ و اتاق سرپوشیده، که معمولاً به چهار اسب بسته می‌شد؛ کالسکه

دلی‌ـدلی / deleydeley /: اسم. [گفتاری، تعریض] آواز

▣ **دلی‌ـدلی‌کردن**: آواز خواندن

دلیر / dalir, delir ، ـها؛ ـان /: صفت. [ادبی] بی‌باک؛ دلاور؛ شجاع؛ جسور ⟨ رزمندگان دلیر اسلام سپاه دشمن را عقب راندند ⟩

دلیرانه[1] / dalirāne, delirāne /: صفت. برخوردار از دلاوری و بی‌باکی ⟨ رفتار دلیرانه ⟩

دلیرانه[2]: قید. بی‌ترس و بیم؛ با دلیری ⟨ در برابر دشمن دلیرانه پایداری کردند ⟩

دلیری / daliri, deliri ، ـها /: اسم. داشتن ظرفیت و توانایی روحی برای رویارویی با خطر؛ بی‌باکی؛ دلاوری؛ شجاعت؛ جرئت؛ جسارت ⟨ دلیری به زور بازو نیست، بلکه روح نیرومند و ارادهٔ استوار لازم دارد ⟩

دلیل / dalil ، ـها /: اسم. ۱. /ـ دلایل؛ اَدِلّه / آنچه برای ثابت کردن درستی ادعایی به کار می‌رود ⟨ به چه دلیل این حرف را می‌زنی ⟩ ۲. / دلایل؛ اَدِلّه / علت؛ انگیزه ⟨ دلیل آمدن شما به تهران چیست؟ ⟩ ۳. آنچه موجب پی بردن به چیزی یا تأیید و تصدیق آن می‌شود ⟨ برخاستن دود دلیل وجود آتش است ⟩ ۴. [ادبی] راهنما ⟨ به کوی عشق منه بی دلیل راه قدم ⟩ ۵. [بنایی] ردیف اول آجر یا کاشی که ردیفهای دیگر در مقایسه با آن چیده می‌شود

▣ **دلیل آوردن**: گفتن سخنی یا نشان دادن چیزی که درستی ادعایی را ثابت کند ⟨ برای کارکردنش صدتا دلیل آورد ⟩

دلیل بودن: درست بودن ادعا یا تصور ⟨ همیشه دود دلیل آتش نیست ⟩

دلیل تراشیدن: ساختن دلیل (معمولاً غیرواقعی) ⟨ می‌خواست برای غیبت برادرش دلیل بتراشد ⟩

دلیل خواستن: خواستن چیزی از مدعی که درستی سخنش را ثابت کند

دلیل داشتن: ۱. برخوردار بودن از دلیل ⟨ برای کارش دلیل داشت ⟩ ۲. علت یا انگیزه داشتن ⟨ خرابی دیوار دلیل داشت و آن هم فشار آب بود ⟩

دم / dam ، ـها /: اسم. ۱. عمل یا فرایند فرو بردن هوا در ششها یا آبششها ⟨ دم زدن ⟩ ۲. هوایی که از سینه بیرون داده می‌شود؛ نفس ⟨ دم گرم ⟩ ۳. زمان بسیار کوتاه برابر یک بار نفس کشیدن ⟨ یک دم آرام نمی‌گرفت ⟩ ۴. نوعی تلمبهٔ باد به‌صورت کیسهٔ چرمین بزرگ و دسته‌دار که در کارگاههای دستی برای روشن و فروزان نگاهداشتن آتش به کار می‌رود ⟨ دم را دمید تا آتش سرخ شد ⟩ ۵. لبه ⟨ دم تیغ ⟩ ۶. [گفتاری] بخار؛ دَمه ⟨ هوا دم دارد ⟩

▣ **دم آخر**: آخرین لحظه ⟨ دم آخر که داشت می‌رفت کتاب را برداشت ⟩

دم به ساعت: در فاصله‌های کوتاه و پی‌درپی ⟨ دم به ساعت می‌آمد و طلبکاری می‌کرد ⟩

دم سرد: ۱. آه ۲. [مجازی] سخن نومیدکننده

دم‌گرم: [مجازی] ۱. سخن شادیبخش و امیدوارکننده ۲. سخن پرشور
دم واپسین: ۱. آخرین نفسی که شخص پیش از مرگ می‌کشد ۲. هنگام مرگ
◘ **دم برنیاوردن:** [مجازی] هیچ نگفتن؛ خاموش ماندن: **دم درکشیدن**
دم درکشیدن ☜ **دم بر نیاوردن**
دم زدن: ۱. نفس کشیدن ۲. ادعا کردن، لاف زدن (او همیشه از دوستی دم می‌زد، ولی برای کسی کاری نمی‌کرد)
دم‌کردن: ۱. پختن چیزی به وسیلهٔ بخار (دم‌کردن چای) ۲. پدید آمدن هوای گرم و مرطوب (هوا دم‌کرده بود)
دم‌کسی را دیدن: او را (به‌وسیلهٔ پول یا تطمیع) برای انجام کاری آماده کردن
دم‌کشیدن: آماده و پخته شدن آنچه دم کرده‌اند
دم گرفتن: آوازی را دسته‌جمعی خواندن؛ بویژه جمله یا بیتی را پیاپی تکرار کردن
دم / dame /: حرف. ۱. در کنار چیزی؛ بسیار نزدیک به آن (دم دست، دم کوچه، دم گوش) ۲. زیر چیزی؛ در معرض چیزی (خانه راگرفت دم جارو) ۳. در هنگام؛ در لحظهٔ (دم صبح، دم مرگ)
◘ **دم بخت:** بالغ و مناسب شوهر کردن (دختر دم بخت)
دم دست: ۱. در دسترس ۲. زیر دست (دم دست پدرش کار می‌کند)
دم دستی ☜ **دم‌دستی**
دم صبح: هنگام صبح؛ نزدیک صبح؛ سپیده‌دم
دم مرگ: هنگام مرگ؛ در آستانهٔ مرگ
از دم: [گفتاری] همگی؛ تمامی؛ یکسره (مدیر آمد و همهٔ بچه‌ها را از دم بیرون کرد)
دم / dom ، ـها /: اسم. ۱. زایدهٔ معمولاً باریکی که بالای مخرج بسیاری از مهره‌داران قرار دارد و شامل آخرین مهرهٔ پشتی می‌شود (دم گاو، دم گربه) ۲. بخش عقبی تن پرنده و پرهای روی آن (دم خروس) ۳. بخش عقبی بدن خزندگان که معمولاً باریکتر است (دم مار) ۴. بالهٔ عقبی ماهی یا پستاندار آبزی ۵. بخش عقبی هواپیما، هلیکوپتر و موشک (دم هواپیما) ۶. [گیاه‌شناسی] ساقهٔ باریکی که میوه را به شاخه یا خوشه می‌پیوندد ۷. [مجازی] دنباله
◘ **دم خروس:** [مجازی] سند نادرستی یا دروغگویی
◘ **دم به تله ندادن:** [مجازی] خود را گرفتار نکردن؛ خود را از گرفتاری کنار کشیدن (خواستم برای بیژن زن بگیرم دم به تله نداد)
دم جنباندن: [تعریض] تملق گفتن؛ چاپلوسی کردن (این روزها خیلی برایت دم می‌جنباند)
دم درآوردن: [تعریض] نیرو یا جسارتی پیدا کردن (حالا دیگر او هم دم درآورده و به من جواب می‌دهد)
دم را روی کول گذاشتن: [مجازی] ناامید یا ناکام از جایی رفتن (دمش را گذاشت روی کولش و از آنجا رفت)
دم سیخ شدن: [مجازی] مردن؛ سقط شدن
دم شتر به زمین رسیدن: [کنایی] نیازمند زمانی بسیار طولانی بودن (تا آن وقت دم شتر به زمین می‌رسد)
دم‌کسی را توی بشقاب گذاشتن: [تعریض] در ظاهر از او ستایش و تعریف کردن و به او احترام گذاشتن
دم‌کسی گیر بودن: [مجازی] گرفتار بودن (تا وقتی دمش گیر بود، صدایش در نمی‌آمد)
دم گاوی به دست آوردن: [مجازی] وسیلهٔ درامد یا مقامی به دست آوردن
دمی به خمره زدن: [مجازی] اندکی نوشابهٔ الکلی خوردن (آن شب دمی به خمره زده بودند و می‌ترسیدند گیر بیفتند)
با دم خودگردو شکستن: [مجازی] بسیار شاد بودن (وقتی خبر را شنید با دمش گردو می‌شکست)
با دم شیر بازی‌کردن: [کنایی] کار خطرناک کردن
به دم‌کسی بستن: [تعریض] به او نسبت دادن (کلی لقب و عنوان دهن پر کن به دم او بستند)
دما / damā ، ـها /: اسم. ۱. میزان سردی یا گرمی برحسب مقیاس معیّن (مانند درجهٔ صدبخشی یا فارنهایت) ۲. گرما؛ حرارت
◘ **دمای اشتعال:** دمایی که در آن جسم شعله‌ور می‌شود؛ گرمایی که بتواند جسمی را شعله‌ور سازد
دمای بحرانی: دمایی که در بالاتر از آن تبدیل گاز به مایع، تنها به کمک فشار میسر نیست
دمای صفر مطلق: دمای °۲۷۳/۱۶- صدبخشی که فرض می‌شود در آن حرکتهای ملکولی متوقف و جسم فاقد انرژی گرمایی می‌شود
دمای کاهیده: نسبت دمای یک گاز به دمای بحرانی همان گاز
دمابین / damābin ، ـها /: اسم. اسبابی به شکل یک محفظهٔ مدرج پراز هوا، که برای تعیین اختلاف دمای میان دو محیط به کار می‌رود
دماپای / damāpāy / ☜ **تِرمُوستات**
دماجفت / damājoft / ☜ **تِرمُوکوپل**
دمادم / damādam / ☜ **دمبدم**
دمار / damār /: اسم. رگ و پی
◘ **دمار از روزگار کسی درآوردن:** [کنایی] او را سخت شکنجه دادن و آزار رساندن
دم‌اسب / dom(e)'asb ، ـها /: اسم. گیاه دایمی بدون گل

از تیرهٔ دم‌اسبیان، ویژه نواحی مرطوب، دارای ریزوم افقی یا زاویه‌دار، ساقه‌های بند-بند و توخالی، که از رویش هاگهای آن دو نوع پهنک نر و ماده به‌وجود می‌آید

دم‌اسبی / dom(e)`asbi /: صفت. همانند دم اسب (موی دم‌اسبی)

دم‌اسبیان / dom(e)`asbiyān /: اسم. تیره‌ای از گیاهان بی‌گل از شاخهٔ نهانزادان آوندی، دارای دو نوع ساقهٔ هاگدار و بی‌هاگ، پهنک یک‌پایه یا دوپایه، که به‌وسیلهٔ تخم یا هاگ تولید مثل می‌کنند (مانند گیاه دم‌اسب)

دماسپهر / damāsepehr / ☜ **گَرمکُره**

دماسنج / damāsanj ، ـها /: اسم. هر یک از اسبابهای گوناگون برای اندازه‌گیری دما، بویژه لولهٔ نازک شیشه‌ای مدرجی که یک انتهایش بسته است و انتهای دیگرش به مخزن یا حبابی محتوی یک مایع (معمولاً جیوه یا الکل) منتهی می‌شود، که با بالا رفتن دما مایع نیز در ستون بالا می‌رود و برعکس

▣ **دماسنج بِکمان**: دماسنج بسیار حساسی برای اندازه‌گیری تغییرات یا اختلافهای جزئی دما

دماسنج پزشکی: نوعی دماسنج حساس که از ۳۵ تا ۴۲ درجهٔ صدبخشی رده‌بندی شده و برای اندازه‌گیری دمای بدن به کار می‌رود

دماشیب / damāšib /: اسم. لایه‌ای در یک سیال که دما در بالا و پایین آن متفاوت است

دماغ / damāq /: اسم. ۱. /ـها/ [گفتاری] بینی (از دماغ او خون زیادی رفت) ۲. [مجازی] حال؛ روحیه (دماغ چاق بودن، دل و دماغ) ۳. [گفتاری] دماغه (دماغ کشتی، دماغ هواپیما)

▣ **دماغ خود را بالاکشیدن**: آب بینی را فرو خوردن

دماغ کسی باد داشتن: [کنایی] افاده و غرور ناروا داشتن ☜ باد دماغ، **باد**[1]

دماغ کسی چاق بودن: [مجازی] تندرست و خوشحال بودن (دماغت چاق است؟)

دماغ کسی را به خاک مالیدن: اورا شکست دادن و زبون کردن (دماغ دشمن را به خاک مالیدیم)

دماغ کسی را سوزاندن: [مجازی] اورا ناکام کردن (حسابی دماغ او را سوزاند)

دماغ کسی سوختن: [مجازی] ناکام و ناامید شدن؛ بور شدن؛ شرمنده شدن (دماغش سوخت و دست خالی برگشت)

دماغ گرفتن: ۱. گرفتگی بینی ۲. پاک کردن آب بینی

از دماغ چیزی افتادن: [مجازی] شبیه آن بودن (گربه از دماغ شیر افتاده، موش از دماغ خوک)

از دماغ فیل افتادن: [مجازی] بسیار پرافاده بودن (خیال می‌کند از دماغ فیل افتاده، ببین چه افاده‌ای دارد)

از دماغ کسی بیرون آمدن: لذت یا شادی پیشین از میان رفتن (آن روز هرچه تفریح کرده بودیم از دماغمان بیرون آمد). به همین قیاس: **از دماغ کسی بیرون آوردن**

در کاری دماغ سوزاندن ☜ **در**[2]

سر دماغ بودن ☜ **سردماغ**

موی دماغ شدن ☜ موی دماغ، **مو**

دماغ / demāq /: اسم. [ادبی] مغز

دماغ‌پرور / demāqparvar /: صفت. [ادبی] خوشبو (یک دسته گل دماغ‌پرور / از خرمن صد گیاه بهتر)

دماغ سوختگی / damāqsuxtegi /: اسم. [گفتاری] عدم موفقیت؛ ناکامی (جواب ویدا باعث دماغ‌سوختگی او شد)

دماغ‌سوخته / damāqsuxte ، ـها /: صفت. [گفتاری] ناموفق؛ ناکام (آن روز نیامدی، حسابی دماغ‌سوخته شدیم)

دماغ‌کوفته‌ای / damāqkufte`i /: صفت. [گفتاری] دارای بینی پهن و بزرگ

دماغه / damāqe ، ـها /: اسم. ۱. پیشرفتگی باریک خشکی در تودهٔ آب (دریا یا دریاچه)؛ رأس (دماغهٔ هرمز، دماغهٔ امید) ۲. قسمت جلو اتومبیل، هواپیما یا کشتی که دارای پیش‌آمدگی است؛ دماغ (دماغهٔ هواپیما)

دماغی / demāqi /: صفت. مربوط یا متعلق به دماغ (قوای دماغی)

دماکره / damākore / ☜ **گَرمکُره**

دمان / damān /: صفت. [ادبی] دارای توانایی یا کیفیّت دمیدن (مانند دم هوا را از بینی خود بیرون دادن) (اژدهای دمان)

دمانگار / damānegār ، ـها /: اسم. دستگاه اندازه‌گیری و ثبت دما

دمب / domb ، ـها /: اسم. [گفتاری] دُم

دم‌باریک / dambārik ، ـها /: اسم. ۱. نوعی انبردست که آروارهٔ آن باریک و بلند است ۲. قیچی دارای تیغه‌های باریک

دمبدم / dambedam /: قید. بدون فاصلهٔ زمانی زیاد؛ در لحظه‌های پیاپی (دمبدم می‌آمد و پول می‌خواست): **دمادم**

دمبرگ / dombarg ، ـها؛ ـان /: اسم. [گیاه‌شناسی] میلهٔ باریکی که پهنک برگ را به ساقه یا شاخه وصل می‌کند

دم‌بریده / domboride ، ـها /: صفت. [گفتاری، کنایی] زیرک و حیله‌گر (از این دم‌بریده هر کاری برمی‌آید)

دمبک / dombak / ☜ **تُنبَک**

دمبل / dambel ، ـها /: اسم. میلهٔ کوتاهی با دو گوی

یکسان یا صفحه‌های فلزی قابل تنظیم، که در ورزشهای بدن‌سازی و زیبایی اندام به‌کار می‌رود

دمپایی / dampāyi ، ـها / : اسم. کفش راحتی سبک و بدون پشت، بی‌پاشنه یا با پاشنهٔ کوتاه که بآسانی پوشیده می‌شود؛ سرپایی

دمپختک / dampoxtak / : اسم. کته‌ای که در آن باقلای خشک می‌ریزند

دمپر / damper / ☜ **دامپر**

دمپر / dompar ، ـها / : اسم. پرهایی که در دم پرندگان می‌روید

دم‌پهن / dampahn ، ـها / : اسم. ۱. نوعی انبردست با آروارهٔ پهن و بلند که بیشتر برای بریدن و قطع کردن چیزی به‌کار می‌رود: دم‌تخت ۲. چکشی با سطح پهن ۳. قیچی دارای تیغه‌های پهن

دمپینگ / damping / ☜ **دامپینگ**

دم‌تخت / damtaxt / ☜ **دم‌پهن-۱**

دم‌جنبانک / domjombānak, -jonbānak / : اسم. ۱. تیره‌ای از پرندگان راستهٔ گنجشک‌شکلان که بیشتر در مجاورت آبها دیده می‌شوند. دارای بدنی نسبتاً باریک و دمی دراز که آن را مرتباً تکان می‌دهند، با منقار و پاهای باریک، که روی زمین یا در شکاف سنگها لانه می‌سازند، حشره‌خوارند یا از مواد گیاهی تغذیه می‌کنند ۲. /ـها / چندگونه پرنده از آن تیره * آبدارَک؛ سَقاهَک

دمخور / damxor / : اسم. آنکه پیوسته با کسی همسخن و همراه است؛ همنشین؛ مصاحب؛ مونس (چقدر به تو گفتم با این آدمهای بد دمخور نشو)

دمدار / damdār / : صفت. دارای هوای سنگین براثر وجود بخار یا گاز، که تنفس در آن دشوار باشد؛ دم‌کرده

دمدار / domdār ، ـها ؛ ـان / : صفت. دارای دم (میمونهای دمدار)

دمداران / domdārān / : اسم. زیرردهای از دوزیستان، دارای سر و بدن و دم، دست و پای هم‌اندازه، و دارای دندان در هردو آرواره (مانند سمندرها)

دم‌دستی / dam(e)dasti ، ـها / : صفت. مناسب یا در نظر گرفته شده برای استفادهٔ روزمره یا فوری (ظرفهای دم‌دستی)

دمدمه / damdame ، ـها / : اسم. [ادبی] سخن فریبنده (دمدمهٔ دمنه در شیر اثر کرد)

دم‌دمها / damdamhā / : قید. نزدیک به زمانی (دم‌دمهای صبح، دم‌دمهای غروب): دم‌دمه‌ها

دم‌دمه‌ها / damdamehā / ☜ **دم‌دمها**

دمدمی / damdami / : صفت. [گفتاری] فاقد اراده و پیگیری؛ سست‌رأی؛ دمدمی‌مزاج (من نمی‌توانم با این آدم دمدمی و بی‌اراده زندگی کنم)

دمدمی‌مزاج / damdamimezāj, -mazāj ، ـها؛ ـان / : صفت. دمدمی

دمده / demode / : صفت. از مد افتاده؛ نامرسوم (این لباسها دیگر دمده شده است)

دمر / damar / : قید. [گفتاری] به‌صورت رو به زمین و پشت به آسمان؛ واژگون؛ وارونه (دمر افتاده بود روی زمین. کاسه دمر شد و آب ریخت): دمرو. به همین قیاس: **دمر افتادن؛ دمر خوابیدن؛ دمر شدن؛ دمر کردن**

دمرو / damaru / ☜ **دَمَر**

دمساز / damsāz / : صفت. [ادبی] ۱. هماهنگ؛ همصدا ۲. موافق

دم‌سنج / damsanj ، ـها / : اسم. دستگاه اندازه‌گیری حجم هوایی که به ششها وارد یا از آن خارج می‌شود

دمسیاه / domsiyāh / : اسم. نوعی برنج مرغوب که انتهای دانه‌های آن به سیاهی می‌زند

دمغ / damaq / : صفت. [گفتاری] آزرده و ناراحت (وقتی گفتم کار من نیست، خیلی دمغ شد): دمق

دمغازه / domqāze / : اسم. نخستین استخوان دم در جانور، در پایین دنبالچه

دمق / damaq / ☜ **دَمَغ**

دم‌قیچی / damqeyči ، ـها / : اسم. قطعه‌های کوچک اضافی که در جریان برش پارچه، کاغذ، مقوا، ... به‌وجود می‌آید

دم‌کج / damkaj ، ـها / : اسم. نوعی انبردست دم‌باریک که نوک آن برگشته است

دمکرات / demokrât / ☜ **دِمُوکرات**

دمکراتیک / demokrâtik / ☜ **دِمُوکراتیک**

دمکراسی / demokrâsi / ☜ **دمُوکراسی**

دم‌کرده / damkarde / : صفت. ۱. آماده شده از راه دم‌کردن (در مورد مواد گیاهی) ۲. دَمدار (هوای دم‌کرده)

دمکش / damkeš / : اسم. صفحهٔ فلزی سوراخداری که برای کاستن از گرمای آتش و پیشگیری از تابش مستقیم آن را بر روی اجاق، چراغ یا سماور می‌گذارند

دم‌کلفت / domkoloft ، ـها / : صفت. [گفتاری، تعریض] دارای نفوذ و قدرت (رفت یک پارتی دم‌کلفت پیدا کرد. از تاجرهای دم‌کلفت است)

دمکنی / damkoni ، ـها / : اسم. ۱. وسیله‌ای شبیه به یک تشکچهٔ گرد کوچک که برای پیشگیری از بیرون رفتن بخار و دم کشیدن غذا (بویژه برنج) بر روی دیگ

می‌گذارند ۲. پارچه‌ای کلفت یا چندلایه که برای دم کشیدن چای بر روی قوری می‌کشند؛ روقوری

دمگاه / domgāh /: اسم. بخش عقبی و انتهایی بدن پرنده

دم‌گرد / damgerd ، ـها /: اسم. نوعی انبردست دم‌باریک که نوک آن گرد است و برای شکل دادن به لبهٔ آهن یا پیچاندن مفتول به‌کار می‌رود

دمگل / domgol ، ـها /: اسم. پایهٔ یک گل تک بر روی گل‌آذین

دمل / domal ، ـها /: اسم. ۱. برآمدگی چرکی دردناکی در زیر پوست ⟨ زیر بغلش یک دمل درآمده ⟩ ۲. تجمع موضعی چرک در اثر واکنش بافت در برابر عاملهای چرکزا

▣ **دمل خونی**: دملی که بر اثر لخته شدن خون در جایی غیر از مجرای طبیعی خود، ایجاد می‌شود

دمل ریه: دملی که بر اثر ذات‌الریه، ورود خون، چرک یا جسم خارجی، بویژه در جریان عمل جراحی یا در موقع کشیدن دندان، در ریه پدید می‌آید

دمن / daman /: اسم. [ادبی] دامنهٔ کوه ⟨ دشت و دمن ⟩

دم‌نگار / damnegār ، ـها /: اسم. دستگاه ثبت سرعت و عمق حرکتهای تنفسی

دمور / damur /: اسم. آواز آهسته و زیرلبی؛ زمزمه

دم‌ودستگاه / dam-o-dastgāh /: اسم. ۱. مجموعهٔ دستگاهها و اسبابهای متعلق به یک شخص، مؤسسه یا نهاد ۲. [گفتاری] اثاث و اسباب تجمل ⟨ در آنجا دم‌ودستگاه مفصلی به‌راه انداخته بود ⟩

دموکرات / demokrât ، ـها /: صفت. ۱. هوادار نظام دموکراسی ⟨ پدرم خیلی دموکرات است ⟩ ۲. عضو یا هوادار حزب دموکرات ⟨ در کشورهای مختلف ⟩ ✱ **دمکرات؛ مردم‌سالار**

دموکراتیک / demokrâtik /: صفت. منسوب یا مربوط به دموکراسی ⟨ جنبش دموکراتیک ⟩: **دمکراتیک؛ مردم‌سالارانه**

دموکراسی / demokrâsi ، ـها /: اسم. ۱. نظامی که در آن هر عضو جامعه حق دارد آزادانه در تصمیم‌گیری نسبت به ارزشهای آن جامعه شرکت جوید و فرصت یکسانی برای برخورداری از امکانها و موهبتها و شرکت در کارها و مسئولیتها دارد ۲. نظام سیاسی که در آن سران حکومت از سوی مردم یا به‌وسیلهٔ نمایندگان برگزیدهٔ آنان تعیین می‌شوند و در برابرشان جوابگوست؛ حکومت مردم؛ مردم‌سالاری ۳. یک واحد سیاسی که رأی اکثریت بر آن حاکم است ✱ **دمکراسی؛ مردم‌سالاری**

دموگرافی / demogrâfi /: اسم. جمعیت شناسی

دمونستراسیون / demonsterâsyon, demonstrâsiyon ، ـها /: اسم. [سیاست] تظاهرات و راهپیمایی

دموی / damavi /: صفت. مربوط به خون؛ خونی

دموی‌مزاج / damavimezāj, -mazāj ، ـها /: صفت. دارای روحیه‌ای پر جنب‌وجوش و خوش‌بین

دمه / dame /: اسم. باد تند همراه با برف و سرما

دمی / dami /: اسم. [مخفف] دمپختک

دمی / domi /: صفت. مربوط یا منسوب به دم

دمیدن / damidan /: مصدر. لازم. متعدی. // دمیدی؛ می‌دمی؛ بِدم // □ لازم. ۱. پدیدارشدن ماه، خورشید یا ستاره در افق ⟨ آفتاب دمیدن ⟩ ۲. بیرون آمدن گیاه از زمین ⟨ دمیدن گل، دمیدن سبزه ⟩ □ متعدی. ۳. واردکردن هوا به‌درون چیزی ⟨ کوره را دمیدن ⟩. به همین قیاس: **دمیدنی**

■ صفت فاعلی: **دمَنده** / صفت مفعولی: **دمیده** / مصدر منفی: **نَدمیدن**

دنائت / denā'at, danā'at /: اسم. [ادبی] پستی؛ سفلگی ⟨ دنائت طبع ⟩

دنبال / dombāl, donbāl /: اسم. [نامتداول] پشت سر؛ عقب؛ پشت ⟨ او از پیش می‌رفت و من در دنبال ⟩

▣ **به دنبال** ☜ **دنبالِ**

▣ **دنبال کردن**: پی گرفتن؛ تعقیب کردن ⟨ خرگوش را دنبال کرد و گرفت ⟩

دنبالِ / dombāle, donbāle /: حرف. ۱. پشت سر کسی یا چیزی در حال حرکت ⟨ دنبال مادرش راه افتاد ⟩ ۲. در جستجوی یافتن یا به دست آوردن کسی یا چیزی ⟨دنبال دکتر رفتن ⟩ ✱ **به‌دنبالِ**

▣ **دنبال چیزی بودن**: در پی به‌دست آوردن آن بودن ⟨ معلوم نبود آن وقت شب دنبال چیست؟ ⟩

دنبال چیزی رفتن: برای به‌دست آوردن یا انجام دادن آن رفتن ⟨ رفته بود دنبال کار ⟩

دنبال چیزی گشتن: در جستجوی آن بودن ⟨ توی جیبش دنبال پول خرد می‌گشت ⟩

دنبال خود انداختن: در دنبال خود بردن ⟨ دو نفر را هم دنبال خودش انداخته و آورده بود ⟩

دنبال کسی افتادن: ۱. او را تعقیب کردن ۲. [تعریض] از او هواداری کردن ⟨ یک وقتی هم دنبال امینی افتاده بود ⟩

دنبال کسی رفتن: برای آوردن او رفتن ⟨ رفت دنبال دکتر ⟩

دنبال نخود سیاه فرستادن: [کنایی] کسی را به بهانه‌ای از جایی دور کردن و برای به‌دست آوردن چیز ناممکنی فرستادن ⟨ بچه‌ها را فرستادند دنبال نخود سیاه و با هم خلوت کردند ⟩

دنبالچه / dombālče, donbālče /: اسم. استخوانهای پایین ستون مهره‌ها، که به‌یکدیگر جوش خورده است و در انسان از سه تا پنج مهرهٔ تحلیل‌رفته را تشکیل می‌دهد

دنباله / dombāle, donbāle ، ـ‌ها /: اسم. ۱. بخشی از یک چیز (مانند جامه) که از بخش پشتی آن آویزان شده است (دنبالهٔ پیراهن) ۲. بخشی از یک مجموعه که پشت سر بخش دیگر است (دنبالهٔ جمعیت، دنبالهٔ گله، دنبالهٔ ماشینها) ۳. بخشی از یک چیز که پس از بخش پیشین است (دنبالهٔ داستان، دنبالهٔ راه، دنبالهٔ حرف) ۴. بخش عقبی (دنبالهٔ کشتی) ۵. [ریاضی] ردیفی متناهی یا نامتناهی از عددها یا جمله‌های جبری که برطبق قانونی به دنبال هم آمده‌اند

▣ **دنباله پیداکردن**: ادامه یافتن (گرفتاری او دنباله پیدا کرد و کار به دعوا و طلاق کشید)

دنباله داشتن: پایان نیافتن؛ ناتمام بودن؛ ادامه یافتن (این داستان دنباله دارد و به این زودی تمام نمی‌شود)

دنباله‌دار / dombāledār, donbāle- / ، ـ‌ها /: صفت. ۱. دارای بخش پیوسته‌ای در پشت سر، به‌صورت دنباله (بادبادک دنباله‌دار) ۲. دارای ادامه یا استمرار (داستان دنباله‌دار، دعوای دنباله‌دار)

دنباله‌رو / dombālerow, donbāle- / ، ـ‌ها؛ ـ‌ان /: صفت. دارای عادت یا گرایش به دنباله‌روی

دنباله‌روی / dombāleravi, donbāle- / ، ـ‌ها /: اسم. پیروی از روش یا رفتار دیگری و پذیرش راهنمایی یا شیوهٔ کار او (آلبانی همچنان به دنباله‌روی از سیاستهای استالینی ادامه می‌داد)

دنبک / dombak, donbak / ☜ **تُنبَک**

دنبلان / dombalān, donbalān ، ـ‌ها /: اسم. ۱. بیضهٔ چهارپایان حلال‌گوشت (دنبلان گلو) ۲. کباب آن ۳. از انواع قارچهای خوراکی از تیرهٔ قارچهای کیسه‌ای که گوشتدار، زیر خاکی و دارای سطح کروی یا بیضی است و به رنگهای سیاه، خاکستری و سفید دیده می‌شود

دنبه / dombe, donbe /: اسم. ۱. تودهٔ چربی که در زیر دم گوسفند انباشته شده است ۲. دم گوسفند آسیایی

دنج / denj /: صفت. [گفتاری] ۱. خلوت (یک گوشهٔ دنج پیدا می‌شد خوب بود) ۲. فاقد سروصدا؛ برخوردار از آرامش؛ آرام (خانهٔ دنج خوبی دارد)

▣ **جای دنج** ☜ **جا**[1]

دندان / dandān ، ـ‌ها /: اسم. ۱. هریک از زایده‌های استخوانی سختی که بر آروارهٔ مهره‌داران در داخل دهان می‌روید و برای جویدن و خرد کردن غذا یا به‌عنوان وسیلهٔ دفاعی به کار می‌رود ۲. زایدهٔ مشابهی از جنس آهکی یا شاخی در دهان بی‌مهرگان

▣ **دندان آسیا**: هریک از چهار (و اگر دندان عقل درآمده باشد، پنج) دندانی که در هریک از دو سوی آرواره‌های انسان قرار دارد، دارای مقطع پهن است و برای ساییدن به کار می‌رود، که سه‌تای آخری را آسیای بزرگ و دو دندان کنار آنها را آسیای کوچک می‌نامند. در پستانداران دیگر تعدادش فرق می‌کند: **دندان کرسی**

دندان پیش: هریک از دندانهای اسکنه‌مانند که در وسط هر آروارهٔ انسان چهارتای آن قرار دارد و برای بریدن و کندن به کار می‌رود: **ثَنایا**

دندان دایمی: هریک از ۳۲ دندانی که در انسان از هفت‌سالگی به بعد درمی‌آید

دندان شیری: هر یک از ۲۰ دندانی که در کودکان شیرخوار از شش‌ماهگی تا دوسالگی درمی‌آید و در حدود هفت‌سالگی می‌افتد

دندان عاریه: [گفتاری] دندان مصنوعی

دندان عقل: آخرین دندان هریک از دوسوی آرواره‌های انسان که از هجده‌سالگی به بعد درمی‌آید و گاه ممکن است اصلاً درنیاید

دندان کرسی ☜ **دندان آسیا**

دندان کرم‌خورده: دندانی که دستخوش پوسیدگی شده است

دندان مصنوعی: دندانی که به‌وسیلهٔ دندانساز ساخته می‌شود تا جایگزین دندانهای از دست‌رفته شود

دندان نیش: دندان نوک‌تیزی که در هر یک از دو سوی آرواره‌ها، میان دندانهای پیش و آسیا قرار دارد

▣ **دندان پرکردن**: ترمیم دندان آسیب‌دیده به وسیلهٔ دندانپزشک (دکتر دو تا دندان مرا کشید و یکی را هم پر کرد)

دندان تیزکردن: [کنایی] آماده یا خواستار به دست آوردن چیزی شدن (آقای سهیلی برای ده علی‌آباد دندان تیز کرده بود)

دندان چیزی را نداشتن: دندان سالم برای خوردن چیزی را نداشتن (پسرجان من دندان ته‌دیگ خوردن ندارم)

دندان درآوردن: دارای دندان شدن (بچه‌ها از شش ماهگی دندان درمی‌آورند). به همین قیاس: **دندان درآمدن**

دندان روی جگر گذاشتن: [مجازی] شکیبایی کردن؛ در برابر درد یا زحمتی تاب آوردن (کمی دندان روی جگر بگذار، الآن تمام می‌شود. دندان روی جگر گذاشتم و تحمل کردم)

دندان زدن: ۱. دندان را در چیزی فروبردن؛ گاز زدن ۲. [مجازی] با دندان آزمایش کردن (مثلاً برای آزمایش سختی یا نرمی چیزی)

دندان طمع راکشیدن: [مجازی] از چیزی چشم پوشیدن و در پی آن نرفتن

دندان کسی افتادن: کنده شدن و جدا شدن آن از لثه (یکی از دندانهایش افتاده بود)

دندان کسی پیش چیزی / کسی گیر کردن: [مجازی] بسیار مشتاق و خواستار بهدست آوردن آن بودن (دندان علی پیش منیژه گیر کرده)

دندان کسی را شمردن: [کنایی] کسی را خوب شناختن و از ضعفها و عیبهایش آگاه بودن (بچهها دندان او را شمرده بودند و دیگر از تهدیدهایش نمی‌ترسیدند)

دندان کسی را کرم خوردن: دچار پوسیدگی شدن آن (یکی از دندانهایم را کرم خورده)

دندان کسی راکشیدن: دندان او را از لثه جدا کردن

دندان کسی ریختن: همه یا بیشتر دندانهای او از لثه جدا شدن و افتادن (قدش خمیده و دندانهایش ریخته بود)

دندان گذاشتن: کار گذاشتن دندان مصنوعی در لثه

دندان نشان دادن: [کنایی] تهدید کردن؛ آمادهٔ مبارزه شدن (با این کار می‌خواست به او دندان نشان بدهد)

دندانهای کسی کلید شدن: سفت شدن ماهیچه‌های فک که مانع از باز شدن دهان می‌شود

باب دندان بودن: [کنایی] درخور و مناسب حال بودن (این میوهها باب دندان من نیست)

به دندان کشیدن: بهوسیلهٔ دندانها کندن و خوردن (قاچ هندوانه را برداشت و به دندان کشید)

به دندان گرفتن: نگهداشتن به وسیلهٔ دندانها (گربه بچهاش را به دندان گرفت و برد)

دندانپزشک / dandānpezešk, -pezešg / ، ـها؛ ـان / : اسم. شخص دارای تحصیلات دانشگاهی در رشتهٔ دندانپزشکی

دندانپزشکی / dandānpezeški, -pezešgi / : اسم. دانش و حرفه‌ای که به شناسایی بیماریها و آسیبهای دندان و لثه، روش درمان و ترمیم آنها می‌پردازد

دندان‌درد / dandāndard / ☜ ـدرد[2]

دندانساز / dandānsāz ، ـها؛ ـان / : اسم. ۱. کسی که کارش ساختن دندانهای مصنوعی است ۲. [گفتاری] دندانپزشک

دندانسازی / dandānsāzi / : اسم. ۱. شغل دندانساز ۲. /ـها / کارگاه او ۳. /ـها / [گفتاری] مطب دندانپزشک

دندان‌شکن / dandānšekan / : صفت. [مجازی] بسیار سخت و آزاردهنده (جواب دندان‌شکن)

دندان‌قروچه / dandānqoruče / : اسم. عمل یا فرایند ساییدن دندانها به یکدیگر، بویژه بر اثر خشم یا در خواب. به همین قیاس: **دندان‌قروچه کردن / رفتن**

دندان‌گرد / dandāngerd ، ـها / : صفت. [مجازی] آزمند؛ حریص (خیلی دندان‌گرد است، با او نمی‌شود معامله کرد)

دندان‌گردی / dandāngerdi ، ـها / : اسم. وضع یا کیفیّت دندان‌گرد بودن (در معامله نباید دندان‌گردی بکنی)

دندانگیر[1] / dandāngir ، ـها / : اسم. اسبابی بهصورت قطعهٔ کوچک لاستیکی، که در هنگام دندان درآوردن کودک شیرخوار آن را در اختیارش می‌گذارند تا گاز بزند

دندانگیر[2]: صفت. [مجازی] چشمگیر و دارای ارزش (دزد چیز دندانگیری در خانه پیدا نکرده بود)

دندان‌موشی / dandānmuši ، ـها / : اسم. نقشی بهصورت کنگره، که بیشتر به عنوان تزیین حاشیه و لبه‌دوزی به کار می‌رود

دندانه / dandāne ، ـها / : اسم. ۱. هریک از برجستگیها یا پیشرفتگیهای یکنواخت و پیاپی (دندانهٔ اره، دندانهٔ سین، دندانهٔ کلید) ۲. [گیاه‌شناسی] بریدگیهای لبهٔ برگها یا گلبرگها

دندانه‌دار / dandānedār / : صفت. دارای دندانه‌ها یا بریدگیهای نوک‌تیز پیاپی در لبه یا کناره

دندانی[1] / dandāni / : اسم. دامی که برای نگهداری و مشارکت در محصول آن به کسی سپرده شده است

دندانی[2]: صفت. مربوط یا منسوب به دندان (آش دندانی، پروتز دندانی)

دندریت / dendrit ، ـها / : اسم. [فیزیولوژی] ضمیمهٔ کوتاه و منشعب یاختهٔ عصبی، که جریان عصبی را به داخل یاخته هدایت می‌کند

دنده / dande ، ـها / : اسم. ۱. هریک از کمانهای استخوانی یا نیمه‌غضروفی که دوبه‌دو به یکدیگر پیوسته‌اند و دیوارهٔ بدن بسیاری از مهره‌داران را می‌سازند ۲. دستگاه مکانیکی برای انتقال حرکت، تغییر جهت یا سرعت آن در موتور (دندهٔ یک، دندهٔ عقب، دندهٔ خلاص)

▣ **دندهٔ آزاد:** هریک از دو یا سه جفت زیرین از دنده‌های پستانداران که کوتاهتر است و به استخوان سینه نمی‌رسد: **دندهٔ کاذب**

دندهٔ حقیقی: هریک از هفت جفت بالایی دنده‌های انسان که در جلو بهوسیلهٔ بخش غضروفی به استخوان سینه می‌پیوندند

دندهٔ کاذب ☜ **دندهٔ آزاد**

▣ **دنده پهن بودن:** [کنایی] تنبل و بی‌عار بودن

دنده چاق کردن: [مجازی] اتومبیل راندن؛ رانندگی کردن

دنده عقب رفتن: به‌سوی عقب رانندگی یا حرکت کردن
دندهٔ کسی خاریدن: [کنایی] سزاوار کتک بودن ‹ مگر دندمات می‌خارد که سربه‌سر این قلتشن گذاشته‌ای؟ ›
دندهٔ کسی نرم شدن: [کنایی] مردن ‹ حالا که به حرفت گوش نمی‌کند، بگذار همانجا کار کند تا دنده‌اش نرم شود ›
از دندهٔ چپ بلند شدن: [کنایی] سر حال نبودن ‹ آن روز گویا رییس از دندهٔ چپ بلند شده بود، چون به در و دیوار بد می‌گفت و فحش می‌داد ›
از این دنده به آن دنده شدن: از پهلویی به پهلوی دیگر غلتیدن (بویژه بر اثر بی‌خوابی یا بدخوابی)
دنده‌ای / dande`i /: صفت. دنده‌دار؛ دارای دنده ‹ موتور دنده‌ای ›
دن‌ژوان / donžuvān /: اسم. [کنایی] کسی که به زنبارگی و جلب توجه زنان شهرت دارد
دن‌کیشوت / donkišot /: اسم. [کنایی] کسی که دستخوش آرمانهای غیرعملی و توهمهای پهلوانی است
دنگ[1] / dang /: اسم. ۱. /ـها/ ماشین یا اسباب برنجکوبی برای جدا کردن پوست شلتوک ۲. [مجازی] سر و صدا؛ هیاهو ‹ کاری می‌کند که هر روز دنگی درمی‌آید › ۳. هوس ‹ دنگ کسی گرفتن › ۴. /ـها/ اسبابی در ساعت که حرکت دندانهٔ چرخها را تنظیم می‌کند و از طریق آن انرژی منبع نیرو به پاندول یا رقاصک منتقل می‌شود
◙ **دنگ کسی گرفتن**: [تعریض] به هوس افتادن؛ میل کاری را کردن ‹ اگر فردا دنگت گرفت و نخواستی کار کنی، تکلیف من چیست؟ ›
دنگ[2] ☜ **دنگ ـ دنگ**
دنگال / dangāl /: صفت. بسیار پهناور و دارای فضای زیاد ‹ اتاق دنگال، کرسی دنگال ›
دنگ ـ دنگ / dangdang /: صوت. صدای طنین‌دار و بم ناشی از به‌هم خوردن چیزهای فلزی به‌یکدیگر (مانند صدای ناقوس)؛ دنگ
دنگ‌وفنگ / dang-o-fang /: اسم. [تعریض] مقدمه‌چینی، تشریفات و طول و تفصیل در کار ‹ دیدم خیلی دنگ‌وفنگ دارد، از خیرش گذشتم ›
دنی / dani /: صفت. [ادبی] ۱. پست ۲. فرومایه
دنیا / donyā /: اسم. ۱. جهان ‹ دنیا خیلی بزرگ است › ۲. زندگی؛ مقابل: آخرت ‹ به دنیا آمدن، از دنیا رفتن › ۳. ساکنان زمین ‹ دنیا گواه است. دنیا را بر خود شوراندند › ۴. گروه معیّنی از مردم و علاقه‌های ویژه‌شان ‹ دنیای ورزش › ۵. کارها و علاقه‌های مربوط به زندگی روزانه ‹ از دنیا بریدن، ترک دنیا کردن › ۶. محیط و محدودهٔ فعالیت و زندگی شخص ‹ او در دنیای خودش زندگی می‌کرد ›
◙ **دنیای جدید** ☜ برّ جدید، برّ

دنیای خاکی: کرهٔ زمین
دنیای قدیم ☜ برّ قدیم، برّ
آن دنیا: جهان مردگان ‹ در آن دنیا باید جواب پس بدهی ›
این دنیا: زندگی زمینی ‹ امیدوارم در این دنیا خوشبخت باشی ›
◙ **دنیا به آخر رسیدن**: [مجازی] اتفاق بسیار مهمی افتادن ‹ مگر دنیا به آخر رسیده؟ ›
دنیا به کام کسی بودن: کامیاب و آسوده بودن ‹ امروز دنیا به کام آنهاست ›
دنیا را برداشتن: در همه‌جا وجود داشتن؛ بسیار شایع بودن ‹ بیماری ایدز دنیا را برداشته ›
از دنیا رفتن: مردن ‹ پرویز بچه بود که پدرش از دنیا رفت ›
به دنیا آمدن: زاده شدن ‹ دیشب بچه‌اش به دنیا آمد ›
به دنیا آوردن: (بچه) زاییدن ‹ یک دختر به دنیا آورد ›
دنیاپرست / donyāparast ، ـان /: صفت. دوستدار به‌دست آوردن پول و مال و تنها در اندیشهٔ زندگی، آسایش و لذت خویش و بی‌اعتنا به ارزشهای معنوی: **دنیادوست**
دنیاپسند / donyāpasand /: صفت. مورد پسند مردم دنیا؛ همه‌پسند ‹ حرفها و سیاستهایش دنیاپسند بود ›
دنیادار / donyādār ، ـان /: صفت. کوشا و پیگیر در گردآوری مال دنیا ‹ گفت چشم تنگ دنیادار را / یا قناعت پر کند، یا خاک گور ›
دنیادوست / donyādust / ☜ **دنیاپرست**
دنیادیده / donyādide ، ـها /: صفت. دارای تجربه و آگاهی بر اثر سالخوردگی؛ جهاندیده
دنیوی / donyavi /: صفت. مربوط یا منسوب به دنیا؛ این جهانی؛ زمینی؛ خاکی ‹ تعلقات دنیوی ›
دو[1] / do /: اسم. ۱. عدد اصلی بزرگتر از یک و کوچکتر از سه ۲. [موسیقی] نخستین نت موسیقی در گام دیاتنیک
دو[2]: صفت. ۱. یکی بیش از یک عدد ‹ دو مرد، دو کتاب › ۲. دوم ‹ شمارهٔ دو، نمرهٔ دو ›
◙ **دو به دو** ☜ **دوبِدو**
دو جان در یک قالب: [مجازی] بسیار صمیمی
◙ **دو پا داشتن و دو پا هم قرض کردن**: [مجازی] بسرعت گریختن ‹ دو پا داشت دو پا هم قرض کرد و جیم شد ›
دو چشم داشتن و دو چشم هم قرض کردن: [مجازی] با دقت نگاه کردن
دو دوزه بازی کردن: [مجازی] با هر دو طرف معامله یا مبارزه همدست شدن و هر دو را فریب دادن ‹ برخی از نمایندگان دو دوزه بازی می‌کردند ›
دو قورت‌ونیمش باقی بودن: [مجازی] زیاده‌خواهی کردن و توقع و انتظار نابجا داشتن ‹ چند ماه است اجاره‌خانه را نداده دو قورت‌ونیمش هم باقی است ›

دو-³: پیشواژه. دارای دو تا از چیزی

دو اتاقه	**دو راهه**	**دو قندی**
دو اتمی	**دو روزه**	**دو کاره**
دو باله	**دو ریالی**	**دو کوهانه**
دو باندی	**دو زبانه**	**دوگانه**
دو بخشی	**دو زرده**	**دو لایه**
دو پارچه	**دو زنه**	**دو لت**
دو پوسته	**دو ساله**	**دو لنگه**
دو تایی	**دو ستونی**	**دو لول**
دو تخته	**دو سر**	**دو ماهه**
دو تومانی	**دو سره**	**دو محوری**
دو تیغه	**دو ضربه**	**دو مرتبه**
دو جلدی	**دو طبقه**	**دو موج**
دو چشمی	**دو طرفه**	**دو نیمه**
دو خطه (خطی)	**دو ظرفینی**	**دو وجهی**
دو در	**دو فتیله**	**دو هفتگی**
دو دَکّله	**دو قبضه**	

دو / dow, do: / : اسم. ۱. عمل دویدن (مسابقهٔ دو) ۲. [گفتاری] تهدید توخالی و بی‌پشتوانه (بی‌خود دو نیا، ماگوشمان از این حرفها پر است) ۳. داوْ

◙ **دو استقامت**: مسابقهٔ دو که در مسافت بیش از ۱۵۰۰ متر انجام می‌گیرد

دو امدادی: مسابقهٔ دو که به‌وسیلهٔ یک تیم دنبال می‌شود

دو با مانع: مسابقهٔ دو در میدانی که در فاصله‌های معیّن دارای مانعهاست و دونده باید از روی آنها بپرد

دو سرعت: مسابقه‌ای برای دویدن در مسافتهای کوتاه (۱۰۰ تا ۴۰۰ متر)

دو صحرانوردی: دویدن در فضای آزاد بیرون از میدان ورزش

دو ماراتُن: مسابقهٔ دو به مسافت ۴۲ کیلومتر

دو و میدانی ☜ **دو و میدانی**

◙ **دو آمدن**: تهدید بیهوده کردن

دو به دست کسی افتادن: فرصت برای کاری (معمولاً ناروا) پیدا کردن (چه خبر است؟ دو به دست افتاده؟)

دوا / davā ، ـها / : اسم. ۱. /ـجات؛ ادویه / دارو (دکتر چند قلم دوا نوشت) ۲. [مجازی] درمان (درد من دوا ندارد) ۳. مادهٔ شیمیایی؛ بویژه مادهٔ مربوط به شیمی صنعتی (مانند داروی ظهور عکاسی)

دواب / davāb / : اسم. [ادبی] چهارپایان بارکش

دوآبششان / do`abšošān / : اسم. راسته‌ای از نرمتنان ردهٔ سرپایان، دارای صدف داخلی تحلیل‌رفته یا فاقد صدف، بدن استوانه‌ای یا کروی، اغلب دارای باله و یک جفت آبشش، اندام دفعی و هشت تا ده بازوی بادکشدار، یک کیسهٔ مرکب و چشمهای عدسی‌دار

دوات / davāt ، ـها / : اسم. ظرفی کوچک که در آن جوهر یا مرکب می‌ریزند تا قلم را برای آغشته شدن به مرکب یا جوهر در آن فرو برند

دوآتشه / do`āteše / : صفت. ۱. دوبار پخته‌شده یا در معرض آتش قرارگرفته (کاشی دوآتشه) ۲. [مجازی] کاملاً برشته (نان دوآتشه) ۳. [کنایی] تند و تیز یا افراطی (وطن‌پرست دوآتشه)

دواتگر / davātgar ، ـان / : اسم. سازندهٔ سنّتی اسبابهای برنجی و مفرغی (مانند سماور، دوات، منقل، سینی، ...)

دواجات / davājāt / : جمعِ ☜ **دوا**

دواخانه / davāxāne ، ـها / : اسم. [گفتاری] داروخانه

دواخانه‌چی / davāxāneči ، ـها / : اسم. [گفتاری] مدیر یا مالک داروخانه

دوا ـ درمان / davādarmān ، ـها / : اسم. [گفتاری] درمان؛ معالجه (چرا دوا-درمان نمی‌کنی؟)

دوار / davār / : اسم. [ادبی] چرخش

◙ **دوار سر**: سرگیجه

دوار / davvār / : صفت. [ادبی] چرخنده (چرخ دوّار)

دوازده¹ / davāzdah / : اسم. عدد اصلی میان یازده و سیزده

دوازده²: صفت. ۱. یکی بیش از یازده عدد ۲. دوازدهم

دوازده‌امامی / davāzdah`emāmi ، ـها / : صفت. معتقد به امامت علی‌بن ابیطالب و یازده فرزند و فرزندزاده‌اش

دوازدهم / davāzdahom / : صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه دوازده

دوازدهمی / davāzdahomi ، ـها / : ضمیر. آنکه در ردیف، رتبه یا جایگاه دوازدهم قرار دارد

دوازدهمین / davāzdahomin / : صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه دوازدهم

دوازدهه / davāzdahe / : اسم. اولین بخش رودهٔ کوچک در پستانداران، از باب‌المعده تا رودهٔ تهی؛ اثناعشر

دوافروش / davāfuruš ، ـها؛ ـان / : اسم. [گفتاری] کسی که کارش خرید و فروش داروست

دوال / davāl / : اسم. تسمه

دوالپا / davālpā / : اسم. موجودی افسانه‌ای که گویا پاهایی بلند و تسمه‌مانند دارد و اگر در بیابان کسی را تنها بیابد، بر پشتش سوار می‌شود، پاها را به گردن او می‌پیچد و او را به سواری دادن وامی‌دارد

دوآلیست / du`âlist ، ـها / : صفت. ثنوی

دوآلیسم / du`âlism / : اسم. ثنویّت

دوام / davām /: اسم. ۱. توانایی مقاومت در برابر عاملهای مزاحم، فرسودگی و خرابی (دوام این پارچه خوب بود) ۲. پایداری (دوام آوردن) ۳. ادامه (دوام داشتن)
▣ **دوام آوردن**: پایداری کردن؛ برجای ماندن (او بود که در برابر این همه سختی دوام آورد)
دوام داشتن: ۱. استحکام داشتن (این پارچه دوام خوبی داشت) ۲. [نامتداول] ادامه داشتن
دوان / davān /: قید. [ادبی] در حال دویدن
دواندن / davāndan /: مصدر. متعدی. //دواندی؛ می‌دوانی؛ بِدوان // ۱. به دویدن واداشتن (هر روز مدتی اسب را می‌دواند) ۲. پخش کردن؛ منتشر کردن (نهال یاس در خاک ریشه می‌دواند و بزرگ می‌شد) * دوانیدن. به همین قیاس: دواندنی
■ صفت فاعلی: دواننده / صفت مفعولی: دوانده / مصدر منفی: ندواندن
دوان ـ دوان / davāndavān /: قید. در حال دویدن (دوان ـ دوان آمد و گفت: قبول شدم. دوان ـ دوان به سویش رفتم)
دوانیدن / davānidan / ☜ دواندن
دواوین / davāvin /: جمعِ ☜ دیوان
دوایر / davāyer /: ۱. جمعِ ☜ دایره ۲. جمعِ ☜ اداره
دوئل / du`el ، ـها /: اسم. مبارزهٔ تن‌بتن میان دو نفر برای دفاع از شرافت و حیثیّت خودشان (پوشکین با یکی دوئل کرد و کشته شد)
دوئیت / do`iyyat ، ـها /: اسم. اختلاف؛ تفرقه؛ دوگانگی (از این دوئیت دست بردارید و با هم زندگیتان را بسازید)
دوباره[۱] / dobāre /: صفت. تکرارشونده برای بار دوم (دیدار دوباره)
دوباره[۲]: قید. ۱. یک‌بار دیگر (دوباره بگو ببینم چه گفتی) ۲. باز هم به همان ترتیب (دوباره برگشتم سر کار قبلی)
دوباره‌کاری / dobārekāri /: اسم. تکرار بیهوده یا ناروای یک کار (وقتی از کار یکدیگر خبر نداشته باشیم، ممکن است دوباره‌کاری بکنیم)
دوبالان / dobālān /: اسم. راسته‌ای از حشرات از زیررردهٔ بالداران، معمولاً دارای دوبال غشایی در جلو و دوبال تحلیل‌رفته در عقب و برخی بدون آن (مانند پشه و مگس)
دوبامبی / dobāmbi /: قید. با ضربهٔ هردو کف دست؛ با هردوبامبه (دوبامبی زد توی سر خودش)
دوبدو / dobedo /: قید. به‌صورت دوتایی و پشت سر هم، به‌صورت زوج؛ دوتا ـ دوتا (آنها را دوبدو بچین): دوبه‌دو
دوبر / dobar /: صفت. دونبش
دوبعدی / dobo`di /: صفت. دارای تنها دو بعد (در مورد صفحه، تنها طول و عرض)

دوبل[۱] / dubl /: اسم. بخش دولایه‌ای از لبهٔ جامه که در هنگام دوختن، آن را روی خودش تا زده‌اند (یا برگردانده‌اند)؛ برگردان (دوبل یقه، دوبل سرآستین)
دوبل[۲]: صفت. مضاعف؛ دوبرابر (یکباره درامدش دوبل شد)
دوبل[۳]: قید. به‌صورت مضاعف (قیمت را دوبل حساب کرده)
دوبلاژ / dublâž /: اسم. عمل دوبله کردن (استودیوی دوبلاژ، مدیر دوبلاژ)
دوبلکس / dubleks / ☜ **دوپلکس-۱**
دوبلور / dublor ، ـها /: اسم. ۱. کسی که کارش بیان کردن گفتارهای فیلم به زبان دیگری جز زبان اصلی آن است (او یکی از دوبلورهای چیره‌دست و خوش‌صداست) ۲. کسی که از صدای او به جای یک یا چند بازیگر در یک فیلم استفاده می‌شود * صداپیشه
دوبله[۱] / duble /: صفت. دارای گفتار به زبان دیگری جز زبان اصلی (مانند فیلم)
▣ **دوبله به فارسی**: دارای برگردان فارسی
▣ **دوبله کردن**: بیان کردن گفتار فیلم به زبان دیگر. به همین قیاس: دوبله شدن
دوبله[۲]: قید. به‌صورت دوتایی یا دو برابر
▣ **دوبله پارک کردن**: نگهداشتن دو وسیلهٔ نقلیه به موازات یکدیگر
دوبه / dube /: اسم. اسباب شناور مسطح برای حمل بار در رودخانه که به یدک‌کش بسته می‌شود
دوبه‌شک / dobešak /: صفت. [گفتاری] دارای تردید در مورد یکی از دو حالت ممکن یا محتمل (دوبه‌شک بودم و نمی‌دانستم بهتر است بروم یا بمانم)
دو بهمزن / dobehamzan ، ـها /: صفت. [گفتاری] دارای عادت یا گرایش به پدید آوردن دشمنی میان آدمها؛ فتنه‌گر (من تو را این‌طور دو بهمزن نمی‌دانستم)
دوبهمزنی / dobehamzani ، ـها /: اسم. عمل یا رفتاری که هدفش پدید آوردن دشمنی میان دیگران است (من چه دوبهمزنی کردم؟ چرا تهمت می‌زنی؟)
دوبیتی / dobeyti ، ـها /: اسم. گونه‌ای شعر که مصرعهای اول، دوم و چهارم آن همقافیه و معمولاً بر وزن مفاعیلن، مفاعیلن، مفاعیل است (مانند دوبیتی‌های باباطاهر)
دوبینی / dobini /: اسم. [پزشکی] لوچی
دوپایه / dopāye /: صفت. [گیاه‌شناسی] دارای گلهای ماده یا گلهای نر در بوته‌ها یا درختهای جداگانه (مانند درخت خرما)؛ مقابل: یکپایه
دوپشته / dopošte /: قید. در دو ردیف (مردم دوپشته ایستاده بودند)

دوپلکس / duplex /: صفت. ۱. دارای اتاقهایی در دو طبقه با یک پلکان داخلی: **دوبلکس** [گفتاری] ۲. دارای دو واحد جداگانه در یک دستگاه که هریک می‌تواند جداگانه به‌کار افتد ۳. دارای امکان فرستادن دو پیام همزمان از دو سو

دوپوشه / dopuše /: صفت. [معماری] دارای دو لایهٔ پوششی با فاصله از یکدیگر 〈 گنبد دوپوشه، دیوار دوپوشه 〉

دوپهلو / dopahlu /: صفت. [مجازی] دارای دو مفهوم متفاوت 〈 یک جواب دوپهلو داد و نتوانستم منظورش را بفهمم 〉

دوپیس / dopiyes ، ـها /: اسم. جامهٔ زنانه به صورت کت و دامن از یک نوع پارچه

دوپیکر / dopeykar /: اسم. [نجوم] صورت فلکی در منطقةالبروج که آن را به‌صورت دو انسان دوقلو مجسم می‌کنند: **جوزا**

دوپینگ / doping /: اسم. [ورزش] عمل یا فرایند بهره‌گیری ورزشکار از داروی محرک یا تقویتی پیش از شرکت در مسابقه؛ زورافزایی [فرهنگستان]

دوتائی / dotā`i / ☜ **دوتایی**

دوتا ـ دوتا / dotādotā /: قید. دوبدو؛ به‌صورت دوتایی 〈 دوتادوتا راه افتادید و آمدید که همین را بپرسید؟ 〉

دوتار / dotār ، ـها /: اسم. ساز زهی دارای دو سیم که بیشتر در شمال خاوری ایران و کشورهای همجوارش رایج است

دوتایی / dotāyi /: قید. در مجاورت یا در کنار دیگری؛ همراه با دیگری؛ دوبدو 〈 دوتایی رفتیم سینما 〉: **دوتائی**

دوترکه / dotarke /: قید. به‌صورت دو نفر که پشت سر یکدیگر و با هم بر اسب، دوچرخه یا موتور سوار شده‌اند 〈 یک دوچرخه کرایه می‌کردیم، دوترکه سوارش می‌شدیم 〉

دوتریم / doteryom, duteryom /: اسم. هیدروژن دارای ایزوتوپ مضاعف؛ هیدروژن سنگین

دوجانبه / dojānebe /: صفت. مربوط یا منسوب به دو طرف، دو نفر یا دو گروه 〈 توافق دوجانبه، مذاکرهٔ دوجانبه، جاسوس دوجانبه 〉

دوجمله‌ای / dojomle`i ، ـها /: اسم. [ریاضی] عبارات جبری به‌صورت مجموع یا تفاضل دو جمله 〈 مانند a - b , a + b و $۲x^۲$-$۳y^۴$ 〉

دوجنسی / dojensi ، ـها /: صفت. ۱. [زیست‌شناسی] دارای ویژگیهای مربوط به هر دو جنس نر و ماده؛ نرـماده ۲. [روان‌شناسی] دارای ویژگیهای رفتاری و دماغی هر دو جنس * **دوجنسیّتی**

دوجنسیتی / dojensiyyati / ☜ **دوجنسی**

دوجین / dojin, dûjin /: اسم. واحد شمارش کالا شامل دوازده عدد

دوجینی / dojini, dûjini /: قید. ۱. به‌صورت دوازده‌تایی؛ به‌صورت دوجین 〈 مدادها را دوجینی خریدیم 〉 ۲. هر دو جین 〈 دوجینی چهارصدتومان 〉

دوچرخه[1] / dočarxe ، ـها /: اسم. وسیلهٔ نقلیه‌ای دارای دو چرخ پشت سرهم، فرمان، زین و رکابی که با چرخاندن آن حرکت می‌کند

دوچرخه[2]: صفت. دارای دو چرخ 〈 کالسکهٔ دوچرخه 〉

دوچرخه‌ساز / dočarxesāz ، ـها؛ ـان /: اسم. کسی که کارش تعمیر دوچرخه است

دوچرخه‌سازی / dočarxesāzi ، ـها /: اسم. ۱. کارخانه‌ای که در آن دوچرخه می‌سازند ۲. کارگاه تعمیر دوچرخه ۳. شغل یا عمل دوچرخه‌ساز

دوخانه / doxāne /: صفت. دارای دوحفره، یا محفظهٔ داخلی 〈 جعبهٔ دوخانه 〉

دوخت / duxt ، ـها /: اسم. ۱. عمل یا فرایند دوختن 〈 آموزش برش و دوخت 〉 ۲. وضع یا کیفیّت دوخته شدن 〈 خوش‌دوخت 〉

دوختن / duxtan /: مصدر. متعدی. //دوختی؛ می‌دوزی؛ بِدوز // ۱. مادهٔ تاشونده‌ای را به‌وسیلهٔ دست یا چرخ خیاطی و با گذراندن پیاپی سوزن و نخ از آن، به مادهٔ همانند دیگری، یا به لبهٔ دیگر خودش وصل کردن 〈 لباس دوختن، لحاف دوختن 〉 ۲. چیزی را با نخ و سوزن به مادهٔ تاشونده‌ای وصل یا نصب کردن 〈 دگمه دوختن، زیپ دوختن 〉 ۳. [مجازی] چیزی را در جایی ثابت نگهداشتن 〈 چشم به راه کسی دوختن. او را با تیر به درخت دوخته بود 〉. به همین قیاس: **دوختنی**

■ صفت فاعلی: **دوزنده** / صفت مفعولی: **دوخته** / مصدر منفی: **نَدوختن**

دوخت‌ودوز / duxt-o-duz /: اسم. [گفتاری] خیاطی؛ دوزندگی 〈 کار دوخت‌ودوز به عهدهٔ دختر بزرگتر بود 〉

دوخته / duxte ، ـها /: صفت. دارای دوخت؛ آماده‌شده بر اثر دوخت 〈 لباس دوخته 〉

دوخته‌فروشی / duxtefûruši ، ـها /: اسم. فروشگاهی که در آن جامهٔ آمادهٔ پوشیدن می‌فروشند؛ بوتیک؛ لباس‌فروشی. به همین قیاس: **دوخته‌فروش**

دوخوابه / doxābe ، ـها /: صفت. دارای دو اتاق خواب 〈 یک آپارتمان دوخوابه به‌فروش می‌رسد 〉

دود / dud /: اسم. ۱. گازی که از سوختن مواد کربندار پدید می‌آید و به‌علت وجود ذرات زغال در آن، به چشم دیده می‌شود ۲. ماده‌ای که به‌شکل گاز قابل رؤیت درآید، بویژه توتون و فراورده‌های آن 〈 شما اهل دود نیستید؟ 〉

▣ **دود از کلهٔ کسی بلند شدن**: [مجازی] سخت خشمگین، غمگین یا شگفت‌زده شدن 〈 وقتی این را گفت دود از کلهام بلند شد 〉

دود از کنده بلند شدن: [کنایی] کار از عهدهٔ شخص سالمند و دنیادیده برآمدن
دود چراغ خوردن: [کنایی] شبهای پیاپی بیدار ماندن و به مطالعه پرداختن (برای نویسنده شدن باید دود چراغ خورد)
دود چیزی به چشم کسی رفتن: [کنایی] آسیب و زیانش به او رسیدن (این کارها که می‌کنی آخر دود آن به چشم خودت می‌رود)
دود خوردن: در معرض دود قرار گرفتن (توی این شهر صبح تا شب دود می‌خوریم)
دود دادن: در معرض دود قرار دادن (ماهیها را برای نگهداری دود می‌دهند)
دود زدن: در معرض دود بودن یا از دود آسیب دیدن (دود زده همهٔ دیوارها را سیاه کرده)
دود شدن: [مجازی] سوختن و نابود شدن (هرچه داشت در چند ساعت دود شد و به هوا رفت)
دودکردن: ۱. ناقص سوختن چیزی؛ دود پدید آوردن (بخاری دود می‌کند) ۲. کشیدن دخانیات یا مواد مخدر (سیگار دود کردن، تریاک دود کردن): **دود کشیدن**
دودکشیدن ☜ **دودکردن-۲**
دودگرفتن: دود فراگرفتن (همه‌جا را دود گرفته بود)
دودآلود / dudālud /: صفت. آلوده به دود (هوای دودآلود)
دودانگیز / dudangiz /: صفت. [نامتداول] دودزا
دو دره / dodare /: صفت. [گفتاری] دارای دو در
◘ **دودره‌کردن:** [مجازی] ۱. آمدن و زود رفتن؛ پیش از وقت مقرر و معمولاً مخفیانه رفتن (باید نوبت بایستی، نه اینکه دودره بکنی) ۲. چیزی را بدون رضایت یا اطلاع صاحبش تصاحب کردن (پولها را دودره کرد)
دودزا / dudzā ، ـها /: صفت. دارای ویژگی ایجاد دود (وسیلهٔ نقلیهٔ دودزا)
دودزده / dudzade ، ـها /: صفت. قرارگرفته در معرض دود (با سروصورت دودزده وارد شد)
دودستگی / dodastegi ، ـها /: اسم. وضع یا کیفیّت دو دسته شدن افراد یک گروه بر اثر اختلاف عقیده یا پیدایش دشمنی؛ نفاق؛ تفرقه (خیلی زود در انجمن دودستگی پیدا شد و اعضا به جان هم افتادند)
دودستی / dodasti /: قید. ۱. با هر دو دست (پول را دودستی تقدیم کرد) ۲. [مجازی] با جدیّت و پیگیری (دودستی بچسب به کارت)
دودکش / dudkeš ، ـها /: اسم. لوله یا گذرگاهی از فلز، آجر (یا مصالح دیگر) برای بیرون رفتن دود و گازهای دیگر از بخاری، آتشدان، اجاق یا کوره
◘ **دودکش جن:** [زمین‌شناسی] ستونی طبیعی از خاک در دامنهٔ کوه، که بالای آن را قلوه‌سنگ یا تخته سنگی پوشانده است: **گرز دیو**
دودل / dodel ، ـها /: صفت. ناتوان از تصمیم‌گیری برای انتخاب یکی از دو چیز؛ مردّد (برای قبول پیشنهادش دودل بودم. دودل بود که برود یا بماند)
دودلی / dodeli ، ـها /: اسم. [گفتاری] تردید در تصمیم‌گیری (دودلی را کنار بگذار و زود تصمیم بگیر)
دودم / dodam /: صفت. دارای دو لبهٔ برنده (در مورد شمشیر، تیغ، ...)
دودمان / dudmān ، ـها /: اسم. خانواده با مفهوم گستردهٔ آن؛ همهٔ کسانی که دارای نیای مشترکی هستند؛ سلسلهٔ خانوادگی
◘ **دودمان کسی را بر باد دادن:** [مجازی] او و خانواده‌اش را از میان بردن. به همین قیاس: **دودمان کسی بر باد رفتن**
دو ـ دو / dowdow, do:do: /: اسم. لرزش قرنیه، بویژه براثر ضعف (از گرسنگی و خستگی چشمهایم دو-دو می‌زد). به همین قیاس: **دو-دو زدن**
دود و دم / dud-o-dam /: اسم. [کنایی] دود و بخار حاصل از پخت‌وپز (مانند پختن کباب و آماده کردن چای و قلیان) (ببین چه دود و دمی راه انداخته‌اند)
دودوزه / doduze / ☜ دودوزه بازی کردن، **دو**[۲]
دوده / dude /: اسم. ۱. جسم سیاه‌رنگی که بر اثر سوختن چیزی، یا همراه با سوختن یک مادهٔ سوختنی، به‌صورت ذره‌های ریزی به هوا برمی‌خیزد و معمولاً بخشی از آن در جدار محفظهٔ احتراق یا دودکش باقی می‌ماند ۲. /ـها/ [ادبی] خانواده؛ دودمان (سیاوش به آزار او کشته شد / همه دوده را روز برگشته شد)
دودی / dudi /: صفت. ۱. /ـها/ معتاد به دخانیات (من دودی نیستم) ۲. /ـها/ قرار گرفته در معرض دود (ماهی دودی) ۳. دارای رنگ خاکستری تیره (رنگ دودی، عینک دودی). به همین قیاس: **دودی رنگ** ۴. شبیه دود (حرکت دودی)
دور / dowr, do:r /: اسم. ۱. چرخش (دور زدن) ۲. پیرامون؛ گرداگرد (دور حیاط، دور کلاه) ۳. /ـها/ از تقسیمهای تاریخ زمین‌شناسی که چندتای آن یک دوره را تشکیل می‌دهد (دور الیگوسن، دور کرتاسهٔ زیرین) ۴. نوبت؛ دفعه؛ بار (دور دوم بازی)
◘ **دور باطل:** [منطق] قضیه یا بحثی که در آن برهان و نتیجهٔ یکی و اثبات هریک نیازمند اثبات دیگری است (مانند اینکه گفته شود خدا انسان را آفریده چون آفریدگار انسان خداست)
دور تا دور: گرداگرد؛ همهٔ اطراف
دور قطبی ☜ **پیراقطبی**

▣ **دور برداشتن:** ۱. سرعت گرفتن (موتور دور برداشت) ۲. [مجازی] زیاده‌روی کردن (چرا این‌قدر دور برمی‌داری، چه خبر است؟)

دور به دست‌کسی افتادن: فرصت یا امکان فعالیت و موفقیت به‌دست آوردن (با رفتن رییس دور به دست معاون افتاد)

دور زدن: حرکت منحنی، برگشتی یا چرخشی کردن (میدان را دور زد و برگشت)

دورگرداندن: در پیرامون جایی گرداندن (جعبهٔ شیرینی را دور گرداند)

از دور خارج شدن: از جریان فعالیتی کنار رفتن یا کنار گذاشته شدن (اسکناسهای ۲۰ تومانی از دور خارج شد. دو نفر از بازیکنان تیم از دور خارج شدند). به همین قیاس: **از دور خارج کردن**

دور / dowre, do:re /: حرف. ۱. در پیرامون (دور میز نشستن) ۲. به پیرامون (دور چیزی گشتن)

▣ **دور جایی گرداندن:** در پیرامون آن حرکت دادن (عروس را دور شهر گرداندند)

دور چیزی /کسی را خط کشیدن: [کنایی] از آن چشم پوشیدن (بعد از آن دور سیاست را خط کشید. دور این پسر را خط بکش)

دور چیزی گشتن: ۱. به گرد آن چرخیدن (دور اتاق می‌گشت) ۲. با آن درگیر شدن یا سر و کار پیدا کردن (پدرم می‌گفت: سعی کن دور سیاست نگردی،)

دور خود چرخیدن: ۱. حرکت دورانی داشتن (مثل فرفره دور خودش می‌چرخد) ۲. فعالیتی فاقد هدف یا پیامد داشتن (صبح تا شب توی این مغازه دور خودمان می‌چرخیم)

دورکسی را گرفتن: ۱. در پیرامون او گرد آمدن (دور علی را گرفته بودند و از او شیرینی می‌خواستند) ۲. او را یاری یا از او هواداری کردن (بچه‌ها دور او را گرفتند و نگذاشتند زیاد غصه بخورد)

دورکسی گشتن: [مجازی] قربان و صدقهٔ کسی رفتن (الهی دورت بگردم!)

دور هم بودن: پیرامون یکدیگر گرد آمدن؛ با هم بودن (فردا شب بیایید دور هم باشیم)

دور[1] / dur /: صفت. دارای فاصلهٔ زیاد

▣ **دور بودن:** ۱. فاصله داشتن (خانه‌مان خیلی دور است) ۲. جدا بودن (علی سه سال از مادرش دور بود)

دور شدن: دارای فاصلهٔ بیشتر شدن (راهمان دور شد)

دور[2]: قید. ۱. در فاصلهٔ زیاد (دور از خانه) ۲. به‌صورت فاصله‌دار (دور کردن)

▣ **دور از چشم کسی:** پنهان از او (دور از چشم پدرش سیگار می‌کشید)

▣ **دور افتادن:** در فاصلهٔ زیاد قرار گرفتن؛ جدا ماندن (مدتی است از شهرمان دور افتاده‌ایم)

دور انداختن: ترک گفتن؛ از خود دور کردن (کفشهای به آن خوبی را دور انداخت)

دور ریختن: ترک گفتن و رها کردن چیزهایی به‌خاطر نخواستن آنها یا اهمیت ندادن به آنها (این خرت‌وپرتها را دور بریز. چرا پولت را دور می‌ریزی؟)

دور ساختن ☜ **دورکردن**

دور شدن: رفتن و فاصله گرفتن (از آنجا دور شد)

دورکردن: جدا کردن و فاصله انداختن (سگ را از آنجا دور کرد. خطر را از خودش دور کرد): **دور ساختن**

دور ماندن: جدا ماندن (وقتی از همسرش دور ماند، خود را با کار سرگرم کرد)

دورادور / durādur /: قید. ۱. [نامتداول] از فاصلهٔ زیاد؛ از دور (دورادور دستی تکان داد) ۲. به‌طور غیرمستقیم (او را دورادور می‌شناختم)

دور از جان / dur`azjan /: دعا. عبارتی که در موقع سخن گفتن از رویدادی بد به کار می‌رود (دور از جان ممکن بود بلایی به سرتان بیاید)

دورافتاده / dur`oftāde /: صفت. قرارگرفته در فاصلهٔ زیاد و دور از دسترس (جای دور افتاده، دهکدهٔ دورافتاده)

دورآگاهی / durāgāhi /: اسم. تله‌پاتی

دوران / dawarān /: اسم. چرخش

▣ **دوران‌کردن:** چرخیدن؛ گشتن: **به دوران افتادن**

به دوران افتادن ☜ **دوران‌کردن**

دوران / dowrān, do:rān ، ـها /: اسم. ۱. روزگار مربوط به پدیده یا رویدادی؛ عصر (در دوران قدیم) ۲. بزرگترین واحد برای تقسیم‌بندی تاریخ زمین‌شناسی، شامل چندین دوره

▣ **دوران اول:** دوران دیرین‌زیوی

دوران پارینه سنگی: پارینه‌سنگی

دوران چهارم: دورهٔ دوم از دوران نوزیوی

دوران دوم: دوران میان‌زیوی

دوران سنگ: عصر حجر ☜ **عصر**

دوران سوم: دورهٔ اول از دوران نوزیوی

دوران نوسنگی: نوسنگی

دورانداختنی / durandāxtani /: صفت. بی‌ارزش؛ فاقد ارزش نگهداری

دوراندیش / durandiš ، ـها؛ ـان /: صفت. دارای توانایی برای ارزیابی نتیجه و پیامد کارها در آینده (آدم دوراندیش فکر فردا را هم می‌کند)

دوراندیشی / durandiši ، ـها /: اسم. ۱. داشتن توانایی برای ارزیابی نتیجه و پیامد کارها و رویدادها ۲. توانایی برنامه‌ریزی برای رویارویی با رویدادهای احتمالی در

آینده ۳. پیش‌بینی وسیله یا راهی برای پیشگیری از خطر یا زیان احتمالی؛ احتیاط

دوراهی / dorāhi ، ـها / : اسم. جایی که راه یا مسیری دوشاخه می‌شود؛ جایی که از آنجا دو مسیر جداگانه آغاز می‌شود (سر دوراهی بپیچ دست راست)

دوربرد / durbord / : صفت. ۱. دارای برد زیاد ۲. دارای قدرت پرتاب تا فاصلهٔ زیاد

دوربرگردان / -dowrbargardān, do:r ، ـها / : اسم. بخشی از یک گذرگاه به صورت منحنی، که امتداد آن را تغییر می‌دهد و پیچیدن وسیله‌های نقلیه را تسهیل می‌کند

دوربین[1] / durbin ، ـها / : اسم. ۱. اسباب چشمی برای دیدن نسبتاً واضح اشیای دور، یا بزرگتر و نزدیکتر نشان دادن اشیای دوری که با چشم غیرمسلح دیده نمی‌شوند ۲. هریک از اسبابهای ثبت تصویر شیء واقعی (دوربین عکاسی، دوربین فیلمبرداری)

◘ **دوربین تلویزیون**: بخشی از دستگاههای فرستندهٔ تلویزیون که صحنه‌ای را به علایم برقی تبدیل می‌کند

دوربین زمانی: دوربینی که در فاصله‌های زمانی معیّن (مثلاً هرساعت یک بار) به‌طور خودکار تصویربرداری می‌کند

دوربین عکاسی: اسبابی برای گرفتن عکس، معمولاً دارای یک اتاقک تاریک با یک روزنه و عدسیهای قابل تنظیم، که از طریق آن تصویر بر یک صفحه یا فیلم حساس متمرکز و ثبت می‌شود

دوربین فیلمبرداری: گونه‌ای دوربین عکاسی که با آن می‌توان از اشیا و رویدادها به‌صورت خودکار و پیاپی عکسبرداری کرد

دوربین نجومی: تلسکپ

دوربین نقشه‌برداری: تئودولیت

دوربین نقشه‌کشی: تئودولیت

◘ **دوربین انداختن**: عدسیهای دوربین را به سویی گرفتن (دوربین انداخت به طرف کشتی و توانست نام کشتی را بخواند)

دوربین[2] / ـها / : صفت. ۱. دورنگر ۲. دچار بیماری دوربینی

دوربینی / durbini / : اسم. ۱. بیماری چشم ناشی از کوتاهی قطر قدامی ـ خلفی عدسی چشم و افتادن تصویر اشیا در پشت شبکیه یا نقص انکسار ۲. دورنگری

دورپرواز / durparvāz ، ـان / : صفت. دارای توانایی پرواز تا فاصلهٔ زیاد (هواپیمای دورپرواز)

دورخیز / durxiz / : اسم. خیز یا جهش از راه دور

◘ **دورخیز کردن**: از فاصله‌ای خود را آمادهٔ پرش کردن (دورخیز کرد وخواست از جوی آب بپرد، ولی افتاد وسط آب)

دوردست / durdast ، ـها / : صفت. قرار گرفته در فاصلهٔ دور (امروزه با تلسکپها گوشه‌های دوردست کیهان را بررسی می‌کنند)

دور ریختنی / dur.rixtani / : صفت. فاقد ارزش نگهداری؛ مناسب برای دور ریختن

دورزن / durzan / : صفت. دارای توانایی هدفگیری و پرتاب تا فاصلهٔ دور (توپ دورزن)

دوردورها / durdurhā / : اسم. [گفتاری] جای دور (در آن دوردورها درختی دیده می‌شد)

دورریز / dur.riz ، ـها / : اسم. [گفتاری] ضایعات؛ پرت (پارچه را طوری ببر که دورریز نداشته باشد. یک کیلو سبزی خریدم، نصفش دورریز شد)

دورسنج / dursanj ، ـها / : اسم. ۱. اسبابی برای اندازه‌گیری کمّیتی (مانند دما، رطوبت یا فشار) و انتقال نتیجهٔ آن از راه دور ۲. فاصله‌سنج * تله‌متر

دورسنجی / dursanji / : اسم. ۱. دانش یا فن اندازه‌گیری کمّیتها از راه دور ۲. داده‌ها و آگاهیهای به‌دست آمده از آن * تله‌متری

دورسخنی / dursoxani ، ـها / : اسم. [فرهنگستان] گفتگوی رسمی میان چند نفر در فاصلهٔ دور از یکدیگر، به‌وسیلهٔ دستگاههای صوتی یا تصویری: تله‌کنفرانس؛ ویدئوکنفرانس

دورفرمان / durfarmān ، ـها / : اسم. [فرهنگستان] دستگاهی برای راه‌اندازی و ادارهٔ اسبابهای الکترونیکی از راه دور (مانند دستگاهی که با آن از راه دور گیرندهٔ تلویزیون را تنظیم می‌کنند)

دورگه / dorage ، ـها / : صفت. ۱. پدید آمده از دو نژاد مختلف (اسب دورگه) ۲. پدیدآمده از آمیزش دوگونه یا دوجنس مختلف گیاهی ۳. دارای دو کیفیّت مختلف باهم (صدای دورگه)

دورنشینی / durnešini / : اسم. عمل یا فرایند اقامت داشتن در جایی غیر از محل کسب درامد خود و شرکت نداشتن در تولید آن درامد (مانند ملک، زمین کشاورزی یا کارخانه). به همین قیاس: دورنشین

دورنگ / dorang ، ـها / : صفت. [مجازی] ریاکار و فاقد صداقت

دورنگار / durnegār ، ـها / : اسم. [فرهنگستان] ۱. دستگاهی برای فرستادن تصویر نوشته، سند یا عکس به جاهای دیگر به‌وسیلهٔ خط تلفن؛ پست تصویری ۲. تصویری که به این روش تهیه شده است * دورنویس؛ نمابَر

دورنگاری / durnegāri / : اسم. [فرهنگستان] عمل یا فرایند فرستادن پیام به‌وسیلهٔ دورنگار

دوش[1] / dūš /: اسم. ۱. آن بخش از بدن که میان دست و گردن و سینه و پشت قرار دارد؛ شانه ۲. /ـها/ شیرآب که آب را از بالا به‌صورت افشان فرو می‌ریزد و در زیر آن خود را شستشو می‌دهند ۳. [ادبی] دیشب

◻ **دوش به دوش** ☜ **دوشادوش**

◻ **دوش گرفتن**: در زیر دوش خود را شستن (برو دوش بگیر خستگی‌ات در برود)

به دوش کشیدن: ۱. برروی دوش خود بردن ۲. [کنایی] دشواری و سختی را تحمل کردن

روی دوش کسی سوار شدن: [کنایی] او را فرمانبردار خود کردن

ـ دوش[2]: پیواژه. دوشنده (شیردوش)

دوشا / dūšā /: صفت. دارای امکان دوشیده شدن؛ دوشیدنی (گاو دوشا)

دوشاب / dūšāb /: اسم. شیرهٔ انگور پخته شده

دوشاخه[1] / došāxe ، ـها /: اسم. اسبابی از یک مادهٔ عایق (پلاستیک یا کائوچو) با سوراخی در یک سو برای اتصال سر سیمهای یک وسیلهٔ برقی به آن و دو (و گاه در برخی سه) میلهٔ کوتاه فلزی در سوی دیگر، برای وصل به پریز و انتقال جریان به وسیلهٔ برقی (دوشاخهٔ اتو را بزن به برق. دوشاخهٔ تلفن را از پریز در بیار)

دوشاخه[2]: صفت. دارای انشعاب به صورت دو امتداد (یک چوب دو شاخه پیدا کن. در آنجا جاده دوشاخه می‌شود)

دوشادوش / dūšādūše /: حرف. ۱. در کنار یکدیگر (دوشادوش یکدیگر راه می‌رفتند) ۲. در همکاری یا همراه با یکدیگر (دوشادوش شوهرش کار می‌کرد) ✻ دوش‌به‌دوش

دوشس / dūšes ، ـها /: اسم. عنوان اشرافی زنانه در اروپا برای همسر دوک

دوش‌فنگ / dūšfang /: اسم. [نظامی] حالتی که در آن قنداق تفنگ در کف دست و لولهٔ آن برروی دوش قرار می‌گیرد

دوشک / došak / ☜ **تُشَک**

دوشکلی / došekli /: اسم. ۱. وضع یا کیفیّت داشتن دوشکل مختلف فیزیکی (مانند گوگرد که یک شکل آن در دمای بالاتر از نقطهٔ معیّن و دیگری در دمای پایین‌تر از آن، پایدارتراست) ۲. ☜ **دوریختی**

دوشنبه / došambe, došanbe ، ـها /: اسم. نام روز سوم هفتهٔ ایرانی، میان یکشنبه و سه‌شنبه

دوشنبه‌شب / došambešab, došanbe- ، ـها /: اسم. شب بعد از روز دوشنبه؛ شب سه‌شنبه

دوشیدن / dūšidan /: مصدر. متعدی. //دوشیدی؛ می‌دوشی؛ بِدوش // ۱. بیرون آوردن شیر از پستان به وسیلهٔ فشردن و مالیدن آن (گاو را دوشیدن) ۲. [مجازی] از کسی با نیرنگ و زور پول گرفتن (هربار به بهانه‌ای پدرش را می‌دوشید). به همین قیاس: **دوشیدنی**

■ صفت فاعلی: **دوشنده** / صفت مفعولی: **دوشیده** / مصدر منفی: **نَدوشیدن**

دوشیزگی / dūšizegi /: اسم. ۱. وضع یا کیفیّت دوشیزه بودن (دوران دوشیزگی) ۲. [مجازی] پردهٔ بکارت

دوشیزه[1] / dūšize ، ـها؛ ـگان /: اسم. عنوان احترام‌آمیز برای دختران (دوشیزه مریم پاکزاد، از شما می‌پرسم)

دوشیزه[2]: صفت. دارای دوشیزگی (هنوز دوشیزه است). به همین قیاس: **دوشیزه بودن**

دوعصبیها / do`asabihā /: اسم. رده‌ای از جانداران شاخهٔ نرمتنان، تا حدودی شبیه به کرمها، دارای تقارن دوطرفی، و عصب نردبانی‌شکل، که برخی فاقد صدفند و برخی صدف چندقسمتی دارند

دوغ / duq /: اسم. ماستی که با افزودن آب آن را رقیق کرده‌اند تا به صورت نوشابه درآید

◻ **دوغ بنگ**: نوشیدنی مخدر که جوشاندهٔ برگ شاهدانه در شیراست: بَنگاب

◻ **دوغ زدن**: مخلوط کردن ماست با آب برای آماده شدن دوغ

دوغ و دوشاب برای کسی فرق نداشتن / یکی بودن: [مجازی] خوب و بد را تمیز ندادن (برایش دوغ و دوشاب فرقی ندارد)

دوغاب / duqāb /: اسم. مخلوط رقیق آهک، گچ یا سیمان با آب که در بنّایی به کار می‌رود

دوغی[1] / duqi /: اسم. ۱. /ـها/ فروشندهٔ دوغ ۲. رنگ سفید با ته‌رنگ آبی

دوغی[2]: صفت. دارای رنگ سفید با ته‌رنگ آبی

دوقسمتی / doqesmati ، ـها /: صفت. [گیاه‌شناسی] دارای تقسیمات یا انشعابهای دوتایی (شاخه و دمگل بعضی از گیاهان)

دوقلو / doqolu ، ـها /: صفت. ۱. زاده شده به‌صورت یک جفت در یک زایمان (برادر دوقلو، فرزند دوقلو) ۲. دارای جفت همانند (آبشار دوقلو، تیر دوقلو) ۳. ساخته شده به‌صورت دو قطعهٔ همانند یا چسبیده به یکدیگر (بستنی دوقلو، چسب دوقلو)

◻ **دوقلوهای سیامی**: دوقلوهایی که بدن آنها در نقطه‌ای به یکدیگر چسبیده است

◻ **دوقلو زاییدن**: زاییدن دو بچه در یک زایمان

دوقندی / doqandi ، ـها /: اسم. [شیمی] ترکیبی که از دوقند ساده تشکیل شده است (مانند ساکارز، مالتوز)

دوک / duk /: اسم. ۱. /ـها/ ابزاری معمولاً مخروطی یا

میله‌ای که با چرخیدن، پشم یا پنبه را به‌صورت نخ درمی‌آورد ۲. [زیست‌شناسی] جسم بیضی‌شکل نیمه‌جامد (ژله‌ای) و دارای لوله‌های بسیار ریز که در هنگام میتوز یا میوز درون یاخته تشکیل می‌شود و در کوچ کروموزمها به دو قطب یاخته دخالت دارد ۳. /ــها/ عنوان اشرافی مردانه در اروپا، بالاتر از کنت

▣ **دوک ریسیدن:** نخ ریسیدن به‌وسیلهٔ دوک

دوکاو / dokāv /: صفت. دارای هر دو سطح جانبی کاو: **مقعّرُالطّرفین**

دوک‌ریس / dukris /: اسم. کسی که با دوک نخ می‌ریسد

دوک‌ریسی / dukrisi /: اسم. عمل یا فرایند ریسیدن نخ به‌وسیلهٔ دوک

دوکفه‌ای / dokafe`i ، ــها /: اسم. جاندار، بویژه جاندار نرمتن، که دارای صدفی شامل دوبخش است

دوکفه‌ایها / dokafe`ihā /: اسم. رده‌ای از نرمتنان ویژهٔ آبهای شور و شیرین، با صدف سختِ مرکب از دو کفه، بدون سر و دارای پایی تبرمانند. عمل تنفس دراین رده به‌وسیلهٔ آبششهای تیغه‌مانند صورت می‌گیرد (مانند صدف خوراکی): **بی‌سران؛ تبرپایان**

دوکنشین / duknešin ، ــها /: اسم. قلمرو فرمانروایی دوک

دوکوژ / dokuž /: صفت. دارای هر دو سطح جانبی کوژ: **محدّبُ‌الطّرفین**

دوکی / duki /: صفت. ۱. همانند دوک ۲. [مجازی] بسیار لاغر

دوگانگی / dogānegi ، ــها /: اسم. وضع یا کیفیّت دوگانه بودن (مانی به دوگانگی منشأ هستی معتقد بود)

دوگانه / dogāne /: صفت. ۱. دارای دو عضو یا دو عنصر (در مسابقه‌های دوگانه شرکت کرد. آزمونهای دوگانه را گذرانده) ۲. [مجازی] دارای تفاوت وضع یا کیفیّت دوتایی (جوابهای دوگانه، بافت دوگانه)

دوگنگ / dogong ، ــها /: اسم. گونه‌ای گاو دریایی

دوگوشی / doguši ، ــها /: اسم. [فرهنگستان] اسبابی به‌صورت دوگوشی پیوسته برای دریافت مستقیم صدا از منبع آن و بدون پخش شدن در محیط (☜ **گوشی-۳**)؛ **هِدفُن**

دول / doval /: جمعِ ☜ **دُوَلت**

دول / dul ، ها /: اسم. [گفتاری] ۱. دَلو ۲. آلت تناسلی پسربچه

دولا / dol(l)ā /: صفت. ۱. دارای دو صفحه یا لایهٔ چسبیده به‌یکدیگر یا یک صفحهٔ تاشده (پارچهٔ دولا) ۲. [گفتاری] خمیده (دولا شدن)

▣ **دولا پهنا:** پارچه‌ای که در کارخانه آن را به‌علت پهن بودن، از درازا دوتا کرده‌اند

▣ **دولاپهنا حساب کردن:** [مجازی] بسیار گران حساب کردن (پول غذا را دولاپهنا حساب کرده)

دولا ـ دولا راه رفتن: به حالت خمیده راه رفتن

دولا شدن: خم شدن (دولا شد، کیف را برداشت)

دولاکردن: ۱. خم کردن (سرت را دولاکن) ۲. یک بار تا کردن (دولاکن بگذار توی جیبت)

دولاب / dulāb ، ــها /: اسم. ۱. چرخ چاه که به‌وسیلهٔ چهارپایی چرخانده می‌شود، ریسمانی را که دلوهایی به آن بسته شده می‌گرداند و آب را از چاه بیرون می‌آورد ۲. کمدی که درون دیوار ساخته شده و درِ آن همسطح دیوار است

دولابچه / dulābče ، ــها /: اسم. کمد کوچکی که درون دیوار ساخته شده است

دولاچنگ / dolāčang /: اسم. [موسیقی] واحد زمان در نت‌نویسی که امتداد آن برابر نصف چنگ است

دولبه / dolabe /: صفت. دارای هر دو لبه (کنارهٔ) بُرّنده (تیغ دولبه)

دولپه / dolappe ، ــها /: صفت. [گیاه‌شناسی] دارای رویان دانه‌ای در دو بخش جدا از هم (مانند نخود و بادام): **دولپّه‌ای**

دولپه‌ای / dolappe`i / ☜ **دولپّه**

دولت / dowlat, do:lat ، ــهــا /: اسم. ۱. /دوَل/ مجموعهٔ نهادها و سازمانهایی که برنامه‌ریزی، سیاستگذاری و ادارهٔ کارهای یک کشور را برعهده دارد (دولت ایران) ۲. شاخهٔ اجرایی این مجموعه؛ گروه کوچکی از افراد که در یک زمان مقامهای اجرایی کلیدی را در دست دارند و مسئول اداره و نظارت بر کارهای عمومی هستند؛ هیئت دولت؛ کابینه (دیشب دولت جلسه داشت) ۳. هیئت رهبری سیاسی یک کشور (دولت حزبی، دولت نظامی) ۴. مال و ثروت (مال و دولت)

▣ **دولت ائتلافی:** دولتی که عضوهای آن نمایندگان دو یا چند حزب یا گروه مؤتلف هستند

دولت اقلیّت: دولتی که به وسیلهٔ حزب اقلیّت سیاسی و معمولاً از راه ائتلاف با حزبهای دیگر تشکیل می‌شود

دولت تک‌حزبی: دولتی که عضوهای آن نمایندگان تنها یک حزب هستند. به همین قیاس: **دولت چندحزبی**

دولت در تبعید: دولتی که در بیرون از قلمرو حکومت خود و به وسیلهٔ تبعیدیان یا پناهندگان تشکیل می‌شود

دولت مستعجِل: [ادبی] دولت ناپایدار؛ دولتی که زود برکنار شود

دولت موقت: دولتی که در پی یک تحول مهم سیاسی، پیش از برگزاری انتخابات و تشکیل نهاد قانونگذاری تشکیل می‌شود
دولت نظامی: دولتی که به وسیلهٔ فرماندهان ارتش تشکیل می‌شود
از دولت سرکسی: [مجازی] به خاطر وجود او ‹ از دولت سر اکبرآقا امسال بچه‌های ده صاحب مدرسه شدند ›
دولتخواهی / dowlatxāhi, do:lat- / ، ـها / : اسم. هواداری از دولت. به همین قیاس: **دولتخواه**
دولتسرا / dowlatsarā, do:lat- / ، ـها / : اسم. عنوان احترام‌آمیز برای خانهٔ مخاطب یا شخص محترم دیگر ‹ آمدم دولتسرا تشریف نداشتید ›: **دولتمنزل**
دولتمرد / dowlatmard, do:lat- / ، ـان / : اسم. مقام دولتی؛ کسی که در یک دولت مقام مهم و کلیدی دارد
دولتمند / dowlatmand, do:lat- / ، ـها؛ ـان / : صفت. ثروتمند
دولتمنزل / dowlatmanzel, do:lat- / ☜ **دولتسرا**
دولتی / dowlati, do:lati / ، ـها / : صفت. مربوط یا منسوب به دولت ‹ کار دولتی، مقام دولتی ›
دولتین / dowlateyn, do:lateyn / : اسم. دو دولت ‹ روابط دولتین ایران و عراق ›
دولچه / dulče / ، ـها / : اسم. دلو کوچک؛ سطل
دولک / dolak / ، ـها / : اسم. چوب کوچکی که در بازی الک‌دولک آن را با الک می‌زنند
دولومیت / dolomit / : اسم. [کانی‌شناسی] نوعی کربنات مضاعف کلسیم و منیزیم طبیعی، که در دستگاه لوزوجهی متبلور می‌شود. برخی رشته‌کوهها تماماً از صخره‌های دولومیتی سفید، خاکستری یا زرد تشکیل شده است: **دُلُمیت**
دوم / dovvom / : صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه دو
دوماً / dovvoman / : قید. [گفتاری] در مرتبه یا مرحلهٔ دوم؛ دوم اینکه؛ ثانیاً؛ درثانی
دوما / dumâ / : اسم. مجلس قانونگذاری در روسیه
دوم‌شخص / dovvomšaxs / : اسم. [دستور] آنکه طرف خطاب است؛ مخاطب ‹ «تو» ضمیر دوم شخص مفرد است. «شما» ضمیر دوم شخص جمع است ›
دومی / dovvomi / ، ـها / : ضمیر. آنکه در ردیف، رتبه یا جایگاه دوم قرار دارد ‹ دومی گفت: من نمی‌آیم ›
▣ **دومی نداشتن**: همتا یا مانند نداشتن ‹ هنرمندی است که دومی ندارد ›
دومین / dovvomin / : صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه دوم ‹ دومین نفر از سمت راست ›
دومینو / domino / : اسم. ۱. نوعی بازی روی میز به‌وسیلهٔ مهره ۲. / ـها / هر یک از ۲۸ مهرهٔ بازی دومینو که مستطیلی از جنس سنگ، استخوان یا پلاستیک است و یک روی آن به دو مربع تقسیم شده و بر هریک خالهایی به ترتیب معیّن نقش شده است
دومینیکن / dominikan / ☜ **دُومینیکی**
دومینیکی[1] / dominiki / ، ـان / : اسم. ۱. فرقهٔ راهبان مسیحی کاتولیک که در سدهٔ ۱۲ میلادی به‌وسیلهٔ قدیس دومینیک اسپانیایی تأسیس شد ۲. هر یک از راهبان عضو آن فرقه * **دُومینیکَن**
دومینیکی[2]: صفت. مربوط یا متعلق به فرقهٔ دومینیکی: **دُومینیکَن**
دون / dun / ، ـان / : صفت. [ادبی] پست؛ پایین
دون‌اشل / dun'ešel / : صفت. دونپایه
دونبش / donabš / : صفت. (ساختمان) دارای دودیوار مشرف به گذرگاه؛ دوبَر ‹ سر کوچهٔ ما یک بقالی دونبش هست ›
دونپایه / dunpāye / : صفت. دارای مقامی کوچک و بی‌اهمیت ‹ کارمندِ دونپایه ›
دونپرور / dunparvar / : صفت. [ادبی] پرورش دهندهٔ مردم پست؛ سفله‌پرور ‹ روزگار دونپرور ›
دوندگی / davandegi / ، ـها / : اسم. رفت وآمد بسیار به هرسو برای انجام دادن کاری یا دست یافتن به هدفی ‹ چقدر برای کار تو دوندگی کردم. کارش شده بود دوندگی توی ادارات ›
▣ **دوندگی‌کردن**: تلاش و کوشش همراه با رفت‌وآمد بسیار کردن
دونده / davande / ، ـها؛ ـگان / : اسم. کسی که خوب می‌دود؛ ورزشکار رشتهٔ دو ‹ دوندهٔ ایرانی نفر پنجم شد. دوندهٔ ماراتُن ›
دون‌صفت / dunsefat / ، ـان / : صفت. دارای منشهای پست و نفرت‌آور و بی‌بهره از خوی دلیری، آزادگی، راستی و درستی
دونفره[1] / donafare / ، ـها / : صفت. ویژهٔ دو نفر یا مناسب برای دو نفر ‹ اتاق دونفره ›: **دونفری**
دونفره[2]: قید. هر دو نفر همراه با هم ‹ دونفره در آن اتاق زندگی می‌کردند ›: **دونفری**
دونفری / donafari / ☜ **دونفره**
دونقطه / donoqte / ، ـها / : اسم. نشانه‌ای به این صورت «:» که پیش از شرح مطلبی یا نقل سخنی می‌گذارند
دونگی / dongi / ☜ **دانگی**
دونم / donam / : اسم. [گفتاری] دارای رطوبت بیش از نم و کمتر از خیس. به همین قیاس: **دونم‌کردن**

دون‌همت / dunhemmat ، ـان / : صفت. بی‌بهره از همّت و شوق لازم برای کارهای بزرگ

دونین / devoniyan / : اسم. چهارمین دوره از دوران اول زمین‌شناسی

دووقته / dovaqte ، ـها / : صفت. ۱. دارای دونوبت زمان کار درهر روز (معمولاً صبح و بعد از ظهر) 〈مدرسهٔ ما دووقته است〉 ۲. دارای نوبت کار متغیر (به صورت صبح و عصر یا روز و شب) ✱ دونوبتی؛ دوشیفتی

دو ومیدانی / dov-o-meydāni, dov-va-meydāni / : اسم. ۱. مسابقهٔ ورزشی شامل چند رشته (مانند اقسام دو، پرش و پرتاب) ۲. هر یک از این رشته‌های ورزشی

دوهزاری / dohezāri ، ـها / : اسم. سکهٔ دوریالی: دوزاری [گفتاری]

◘ **دوهزاری کسی کج بودن** ☜ **دوهزاری کسی نیفتادن**

دوهزاری کسی نیفتادن: [مجازی] متوجه مقصود گوینده نشدن 〈هنوز دوهزاری من نیفتاده بود که مقصودش چیست〉: **دوهزاری کسی کج بودن**. به همین قیاس: **دوهزاری کسی دیر افتادن**

دویدن / davidan / : مصدر. لازم. // دویدی؛ می‌دوی؛ بُدُو // ۱. پیمودن فاصله‌ای با سرعتی بیش از راه رفتن و با پرش قدمهای متوالی و یکی پس از دیگری 〈تا سر کوچه دویدم〉 ۲. [مجازی] شتاب کردن 〈بدو دوتا نان بخر〉 ۳. دوندگی کردن 〈از صبح تا حالا برای پیدا کردنش دویده‌ام〉. به همین قیاس: **دویدنی**

■ صفت فاعلی: **دونده** / صفت مفعولی: **دویده** / مصدر منفی: **نَدویدن**

دویست[1] / dîvist, devist / : اسم. عدد اصلی دوبرابر صد، پس از یکصد و نودونه و پیش از دویست و یک

دویست[2]: صفت. ۱. یکی بیش از صدونودونه عدد ۲. دویستم

دویستم / dîvistom, devistom / : صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه دویست

دویستمی / dîvistomi, devistomi / : ضمیر. آنکه در ردیف، رتبه یا جایگاه دویستم قرار دارد

دویستمین / dîvistomin, devistomin / : صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه دویستم

دویستی / dîvisti, devisti ، ـها / : اسم. [گفتاری] اسکناس دویست تومانی (= ۲۰۰۰ ریال) 〈یک دویستی گذاشت کف دستم و رفت〉

ده[1] / dah / : اسم. عدد اصلی پس از نه و پیش از یازده؛ کوچکترین عدد مرتبهٔ دهگان

ده[2]: صفت. ۱. یکی بیش از نه عدد 〈ده مرد، ده کتاب〉 ۲. دهم 〈ردیف ده، مرتبهٔ ده〉

ده ـ[3]: پیشواژه. دارای ده عضو یا عنصر

ده باندی	**ده ریالی**	**ده لا**
ده تایی	**ده ساله**	**ده لایه**
ده تومانی	**ده ضلعی**	**ده ماهه**
ده تیر	**ده طبقه**	**ده متری**
ده جلدی	**ده قندی**	**ده موج**
ده خانه	**ده گانه**	**ده نفره**
ده روزه	**ده گوشه**	**ده وجهی**

دِه[1] / deh ، ـها؛ ـات / : اسم. مجموعهٔ چند خانه و مزرعهٔ کنار یکدیگر که با مجموعهٔ مشابه فاصله دارد و در آن معمولاً از ۵ تا ۵۰۰ خانوار زندگی می‌کنند؛ روستا [ادبی]

◘ **ده اربابی**: دهی که دارای یک یا چند ارباب است

ده خرده‌مالکی: دهی که متعلق به چندین خرده‌مالک است

ـده[2]: پیواژه. دهنده 〈بازده، شیرده〉

دها / dahā / : اسم. [ادبی] زیرکی؛ هوشمندی

دهات / dehāt, dâhāt / : جمعِ ☜ **دِه**

دهات / dohāt / : جمعِ ☜ **داهی**

دهاتی / dehāti, dâhāti ، ـها؛ ـان / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به ده 〈لباس دهاتی〉 ۲. زاده شده یا پرورش یافته در ده 〈زن دهاتی〉 ✱ روستایی

دهاقین / dehāqin / : [نامتداول] جمعِ ☜ **دهقان**

دهان / dahān ، ـها / : اسم. ۱. حفره‌ای در بدن جانداران که از راه آن غذا به بدنشان وارد می‌شود ۲. حفره‌ای در بدن مهره‌داران که میان لبها و حلق قرار دارد و زبان، لثه‌ها و دندانها را دربر می‌گیرد ۳. دهانه ۴. [مجازی] عضو گویایی 〈دهان گرم داشتن، یک دهان خواندن〉 ✱ دَهَن [گفتاری]

◘ **دهان به دهان گذاشتن / دادن**: مشاجره کردن 〈چرا دهان به دهانش می‌گذاری؟〉

دهان به دهان گشتن: به صورت خبر شایع شدن

دهان را آب کشیدن: [کنایی] از سخن ناروا توبه کردن 〈این حرفها کفر است، برو دهانت را آب بکش〉

دهان را شیرین کردن: چیز شیرینی خوردن 〈این خرماها خوشمزه است. دهانتان را شیرین کنید〉

دهان کسی آب افتادن: [کنایی] سخت به هوس افتادن و مشتاق شدن 〈پولها را که دید دهانش آب افتاد〉. به همین قیاس: **دهان کسی را آب انداختن**

دهان کسی آستر داشتن: [مجازی] دهانش تحمل خوردن چیز بسیار گرم (داغ) را داشتن

دهان کسی بوی شیر دادن: [کنایی] هنوز کودک یا کم‌سن و سال بودن 〈زن بگیری؟ تو هنوز دهانت بوی شیر می‌دهد〉

دهان کسی چفتٌ و بست نداشتن: [مجازی] رازدار نبودن

دهان کسی را باز کردن: [کنایی] او را به سخن گفتن واداشتن

دهان کسی را بستن: [کنایی] از سخن گفتن کسی پیشگیری کردن؛ او را به سکوت واداشتن

دهان گرم داشتن: [مجازی] شیرین‌سخن بودن؛ گفتار خوب و خوشایند داشتن (خیلی دهان گرمی داشت و آدم از صحبتهایش سیر نمی‌شد)

از دهان افتادن: [مجازی] ۱. دیگر موضوع گفتگو قرار نگرفتن ۲. سرد و بدمزه شدن غذا

از دهان کسی پریدن: [مجازی] بی‌اختیار و ناگهانی سخن گفتن (از دهانم پرید که دیروز فخری را دیدم)

از دهان کسی قاپیدن: [مجازی] به سخن او استناد کردن یا به آن توجه داشتن (درس را از دهان معلم قاپید. وقتی گفتم: تقصیر من بوده، این حرف را از دهان من قاپید و شروع کرد به دعوا و جنجال)

به دهان کسی چشم دوختن: [کنایی] از او پیروی کردن؛ حرف او را اطاعت کردن: **به دهان کسی نگاه کردن**

به دهان کسی مزه کردن: [کنایی] خوشایند او بودن؛ او را خوش آمدن (پیداست که پول مفت به دهان تقی مزه کرده است)

به دهان کسی نگاه کردن ☜ **به دهان کسی چشم دوختن**

به دهانها افتادن: [مجازی] شایع شدن؛ در معرض گفتگو قرار گرفتن

توی دهان کسی زدن ☜ **تو**[۲]

یک دهان خواندن ☜ **یک**[۲]

دهان‌بند / dahānband ، ـها / : اسم. ۱. پارچه‌ای که جلو دهان را با آن می‌پوشانند ۲. پوزه‌بند

دهان‌بین / dahānbin ، ـها؛ ـان / : صفت. دارای عادت یا گرایش به باور کردن و پذیرش سخن دیگران، بدون بررسی و ارزیابی آنها (شوهرش خیلی دهان‌بین است): **دهن‌بین**

دهان‌بینی / dahānbini / : اسم. وضع یا کیفیّت دهان‌بین بودن: **دهن‌بینی**

دهان‌پرکن / dahānporkon / : صفت. [مجازی] دارای ظاهر مهم، ولی پوچ و بی‌محتوا (برای شرکت یک اسم دهان‌پرکن پیدا کن): **دهن‌پرکن**

دهان‌دره / dahāndarre ، ـها / : اسم. خمیازه: **دهن‌درّه**

▣ **دهان‌دره کردن:** خمیازه کشیدن

دهان‌دریده / dahāndaride / : صفت. معتاد به گفتن سخنان بی‌شرمانه یا دشنام‌آمیز؛ بددهن: **دهن‌دریده**

دهان‌سوز / dahānsuz / : صفت. بسیار گرم: **دهن‌سوز**

دهان‌کجی / dahānkaji ، ـها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند مسخره کردن کسی با تقلید از شیوهٔ سخن گفتن او ۲. [مجازی] بی‌احترامی؛ تحقیر ✱ **دهن‌کجی**

دهان‌گردان / dahāngerdān / ☜ **گرد دهانان**

دهان‌گشاد / dahāngošād ، ـها / : صفت. دارای دهانهٔ فراخ (شیشهٔ دهان‌گشاد): **دهن‌گشاد**

دهانه / dahāne / : اسم. سوراخی در سر یک چیز توخالی (دهانهٔ بطری، دهانهٔ توپ، دهانهٔ غار)

▣ **دهانهٔ آتشفشانی:** گودال قیف‌مانند بر فراز قله‌های آتشفشان که گدازه، دود و گاز از آن بیرون می‌آید

دهانهٔ رودخانه: مصب

دهانی / dahāni / : صفت. مربوط یا منسوب به دهان (قطعه‌های دهانی، حفرهٔ دهانی)

ده‌پایان / dahpāyān / : اسم. ۱. زیرراسته‌ای از نرمتنان راستهٔ دوآبششان، دارای صدف داخلی حجره‌دار و ده بازوی بادکشدار که اغلب در آبهای گرم و عمیق وجود دارند ۲. راسته‌ای از سختپوستان عالی دریازی و برخی خشکیزی، دارای شکم دراز و پنج‌جفت پای حرکتی

دهدار / dehdār ، ـها؛ ـان / : اسم. نمایندهٔ دولت در یک دهستان، که زیر نظر بخشدار کار می‌کند

دهدهی / dahdahi / ☜ کسر اعشاری، **کسر**

دهر / dahr ، دُهور / : اسم. [ادبی] ۱. روزگار (مرد باید که در کشاکش دهر / سنگ زیرین آسیا باشد) ۲. جهان (دهر نه جای من است، بگذرم از وی / مسکن زاغان نه آشیانهٔ باز است)

دهره / dahre ، ـها / : اسم. گونه‌ای داس دسته‌بلند و سنگین

دهری / dahri ، ـها؛ ـان؛ ـون / : اسم. کسی که گیتی را ازلی و ابدی و بی‌نیاز از آفریدگار می‌داند

دهستان / dehestān ، ـها / : اسم. مجموعهٔ چند ده نزدیک به‌یکدیگر که یک واحد تقسیماتی را پدید می‌آورد و به‌وسیلهٔ یک دهدار اداره می‌شود

دهش / deheš, daheš / : اسم. [ادبی] عمل یا فرایند بخشیدن پول و مال به دیگران (به داد و دهش یافت این نیکویی)

ده‌شاهی / dahšāhi ، ـها / : اسم. [قدیمی] سکهٔ ۵۰ دیناری؛ سکه‌ای در ایران به ارزش ۵۰ دینار (= نیم ریال) که تا دههٔ ۱۳۴۰ رواج داشت

دهشت / dehšat / : اسم. [ادبی] ترس؛ بیم؛ وحشت

دهقان / dehqān ، ـها؛ ـان؛ دهاقین / : اسم. روستایی، بویژه مردی که در روستا برروی زمین کار می‌کند

دهقانی / dehqāni / : صفت. مربوط یا منسوب به دهقانان (خانهٔ دهقانی، شورشهای دهقانی)

دهک / dahak / : اسم. هریک از نه عدد یک سری که توزیع افراد سری را به ده گروه دارای بسامد یکسان تقسیم می‌کند

دهکده / dehkade ، ـها /: اسم. ده، بویژه فضا و محیط آن

ده‌کوره / dehkure ، ـها /: اسم. ده بسیار کوچک، خرابه و کم‌جمعیت (معلوم نبود از کدام ده‌کوره آمده است)

دهگان / dahgān /: اسم. ۱. جمعِ ☜ **دهه** ۲. دومین مرتبهٔ عددهای طبیعی

دهل / dohol ، ـها /: اسم. از سازهای ضربی به‌صورت طبلی بزرگ

▣ **دهل زیر گلیم زدن**: [کنایی] برای پنهان کردن واقعیتی کوشش بیهوده کردن

دهل کسی دریده شدن: [کنایی] رازش آشکار شدن

دهل کسی را زدن: [کنایی] او را از مقامی عزل کردن

دهل‌دریده / doholdaride ، ـها /: صفت. [کنایی] رسوا

دهل‌شکم / doholšekam ، ـان /: صفت. [کنایی] شکمباره؛ پرخور

دهلوی / dehlavi ، ـها؛ ـان /: صفت. اهل دهلی؛ منسوب به شهر دهلی در هند

دهلیز / dehliz ، ـها /: اسم. ۱. راهرو سرپوشیدهٔ میان ورودی ساختمان و اتاقها ۲. مجرا یا گذرگاهی در یک غار، به‌صورت دالانی (معمولاً) پیچ‌درپیچ ۳. [کالبدشناسی] ساختار پیچ‌درپیچی در اندامهای درونی بدن: الف) حفرهٔ گوش درونی میان حلزون و مجراهای نیمدایره؛ دهلیز گوش ب) یکی از دو حفرهٔ فوقانی قلب که خون از سیاهرگها به آن وارد می‌شود و از آنجا به بطن می‌رود؛ دهلیز قلب

دهم / dahom /: صفت. ۱. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه ده (نفر دهم، ردیف دهم) ۲. نخستین مرتبهٔ اعشاری؛ نشانهٔ تقسیم واحد به ده (سه‌دهم)

دهمی / dahomi ، ـها /: ضمیر. آنکه در ردیف، رتبه یا جایگاه دهم قرار دارد

دهمین / dahomin /: صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه دهم

دهن / dahan / ☜ **دهان**

دهن‌بین / dahanbin / ☜ **دهان‌بین**

دهن‌بینی / dahanbini / ☜ **دهان‌بینی**

دهن پرکن / dahānporkon / ☜ **دهان پرکن**

دهن‌دریده / dahandaride / ☜ **دهان‌دریده**

دهن‌دره / dahandarre / ☜ **دهان‌درّه**

دهنده / dahande ، ـها؛ ـگان /: اسم. ۱. آنکه چیزی می‌دهد ۲. [پزشکی] کسی که از او اندامی برای پیوند زدن به یک بیمار، یا خون برای تزریق به دیگران گرفته می‌شود ■ مقابل: گیرنده

دهن سوز / dahanzuz / ☜ **دهان سوز**

دهن‌کجی / dahankaji / ☜ **دهان‌کجی**

دهن‌گشاد / dahangošād / ☜ **دهان‌گشاد**

دهن‌گنده / dahangonde ، ـها /: صفت. [گفتاری] دارای دهان بزرگ

دهن‌گیره / dahangire /: اسم. [گفتاری] خوردنی اندک که در فاصلهٔ ناهار یا شام برای رفع گرسنگی خورده می‌شود (دهن‌گیرهٔ ما در وسط روز یک تکه نان یا چندتا توت خشک بود)

دهن‌لق / dahanlaq /: صفت. [گفتاری] ناتوان از رازداری (آدم دهن‌لق)

دهن‌لقی / dahanlaq(q)i ، ـها /: اسم. وضع یا کیفیّت دهن‌لق بودن (مبادا دهن‌لقی بکنی و ما را لو بدهی‌ها)

دهنه / dahane /: اسم. ۱. دهانه ۲. واحد دکان؛ باب (چهار دهنه مغازه داشت) ۳. قطعه فلز نیمدایره‌ای که در دهان اسب قرار می‌دهند و مهار را به آن می‌بندند

دهنه / dahne /: اسم. [زمین‌شناسی] کانی سبز متشکل از کربنات مس، که در جواهرسازی و رنگسازی کاربرد دارد و به مرمر سبز معروف است: مالاکیت

دهنی[۱] / dahani /: اسم. ۱. میکروفن تلفن ۲. سوراخ سازهای بادی که نوازنده برای نواختن لبهای خود را به آن می‌چسباند

دهنی[۲]: صفت. [گفتاری] تماس‌یافته با دهن کسی (با قاشق من بستنی خوردی دهنی شد)

دهور / dûhur /: جمعِ ☜ **دَهر**

دهه / dahe /: اسم. ۱. /دهگان/ یک مجموعهٔ ده‌تایی ۲. /ـها/ هر یک از بخشهای ده‌تایی زمان (دههٔ اول محرم، دههٔ سوم سدهٔ بیستم)

▣ **دههٔ فجر**: دوازدهم تا بیست و یکم بهمن‌ماه

دهه / dehe /: صوت. [گفتاری] واژهٔ تعجب (دهه، این دیگر از کجا پیدا شد؟ دهه، چه پررو!)

ده‌یک / dahyek /: اسم. یک بخش از ده بخش چیزی؛ یکدهم؛ ده‌درصد

دی / dey /: اسم. ماه دهم سال شمسی ایرانی، دارای ۳۰ روز

دی / di /: اسم. [ادبی] دیروز (دی کودکی به دامن مادر گریست زار)

دیابت / dîyâbet /: اسم. [پزشکی] بیماری که با زیادی ادرار، تشنگی و افزایش اوره در خون همراه است؛ بیماری قند

▣ **دیابت بی‌مزه**: بیماری هورمنی که در اثر اختلال هیپوتالاموس یا قسمت خلفی هیپوفیز پدید می‌آید

دیابت شیرین: بیماری که در اثر سوخت و ساز ناقص مواد قندی و کم شدن ترشح انسولین در لوزالمعده پدید می‌آید و در نتیجه میزان قند در خون بالا می‌رود و در ادرار پیدا می‌شود

دیاپازون / dîyâpâzon ، ـها / : اسم. اسباب کوچکی دارای دو شاخه (معمولاً فولادی) که اگر شاخه‌هایش به ارتعاش درآید صوتی با بسامد معیّن تولید می‌کند و در کوک کردن سازها کاربرد دارد

دیات / dîyât / : جمعِ ☜ **دیه**

دیاترمی / dîyâtermi / : اسم. ایجاد گرمای موضعی در بافتهای بدن در نتیجهٔ مقاومت بافتها در برابر عبور جریان برق پربسامد، که در پزشکی و جراحی کاربرد دارد

دیاتنیک / dîyâtonik / ☜ گام دیاتنیک، **گام**

دیاتومه / dîyâtome ، ـها / : اسم. گیاه ذره‌بینی از تیرهٔ جلبک به‌رنگ زرد یا خرمایی، که در آبهای شور و شیرین، در خاکهای مرطوب یا بر سطح مرطوب رستنیهای دیگر به‌صورت یاخته‌های منفرد یا دسته‌جمعی زیست می‌کند و مادهٔ حیاتی آن در صدفی سیلیسی جا دارد. بیشتر سنگهای آهک از دیاتومه‌ها تشکیل شده است و منشأ قسمت عمدهٔ ذخایر نفتی است

دیاتومیت / dîyâtomit / : اسم. خاکهای دیاتومه که از بهم پیوستن پوسته‌های سیلیسی خارجی دیاتومه‌ها به وجود آمده است. جسمی بسیار سخت با رنگهای سیاه و خاکستری که رطوبت و مواد مایع را به خود جذب می‌کند و در صنعت برای عایق حرارت و صدا و در ساختن مواد منفجره به کار می‌رود

دیاتونیک / dîyâtonik / ☜ گام دیاتنیک، **گام**

دیار / dayyār / : اسم. یک شخص تنهای نامعیّن؛ تنابنده [گفتاری] (در آنجا هیچ دیاری به چشم نمی‌خورد)

دیار / dîyār / : اسم. سرزمین

⊡ **دیار عدم**: سرزمین نیستی؛ مرگ (او را به دیار عدم فرستاد)

دیاستاز / dîyâstâz ، ـها / : اسم. [شیمی] آنزیمی که نشاسته را به مالتوز تبدیل می‌کند

دیافراگم / dîyâf(e)râgm ، ـها / : اسم. ۱. صفحه‌ای در دوربین عکاسی، تلسکپ یا دیگر دستگاههای نوری که گشادگی یک عدسی یا دستگاه نوری را محدود می‌کند و مانع ورود پرتو جانبی یک بامه به دستگاه می‌شود (مانند عنبیهٔ چشم) ۲. غشایی قابل انعطاف در بسیاری از اسبابها (مانند میکروفن) ۳. حجاب حاجز ☜ **حجاب**

دیافیز / dîyâfiz / : اسم. ۱. بدنهٔ استخوانهای دراز که با یک صفحهٔ غضروفی از بخش بالا و پایین استخوان جدا می‌شود؛ میانبال ۲. بخش مرکزی مهره در پستانداران

دی‌اکسید / di`oksid / ☜ **دیُوکسید**

دیاگرام / dîyâg(e)râm ، ـها / : اسم. نمودار

دیاگنوستیک / dîyâgnostik / : اسم. [پزشکی] تشخیص بیماری

دی‌الکتریک / di`elekt(î)rik ، ـها / : اسم. برقبند

دیالکتیک / dîyâlektik / : اسم. ۱. رشد و تکامل تز، آنتی‌تز و سنتز بر اساس قانونهای ماتریالیسم دیالکتیک ۲. بررسی این فرایند ۳. کاربرد نظری آن بویژه در پژوهش موضوعهای اجتماعی ✱ جدل

دیالمه / dîyālame / : جمعِ ☜ **دِیلمی**

دیالوگ / dîyâlog ، ـها / : اسم. گفتگو؛ مباحثه

دیالیز / dîyâliz / : اسم. ۱. /ـها/ [شیمی] روش جداسازی کلوئیدهای داخل یک محلول از سایر مواد (بلورنماها)، از طریق غشای نیمه‌تراوا؛ تراکافت ۲. [پزشکی] عمل یا فرایند تصفیهٔ مایعات کلیه (در بیماران کلیوی) با استفاده از دستگاه ویژه

دی.ان.اِ. / di.en.e. / : اسم. [مخفف] اسید دیوکسی ریبونوکلئیک ☜ **اسید**

دیانت / dîyānat / : اسم. ۱. دین (سیاست ما عین دیانت ماست) ۲. دینداری (این کارها خلاف دیانت است)

دیبا / dibā / : اسم. [ادبی] پارچهٔ ابریشمی گلدار و سفت‌بافت

دیباچه / dibāče ، ـها / : اسم. مقدمهٔ کتاب؛ بویژه یادداشت یا گفتار کوتاهی در آغاز کتاب (دیباچهٔ گلستان سعدی)

دیپلم / diplom ، ـها / : اسم. ۱. گواهینامهٔ پایان تحصیلات دبیرستان ۲. گواهینامهٔ پایان تحصیلات دکتری ۳. ورقه‌ای که در آن امتیاز یا افتخاری به کسی واگذار شده است: **دیپلم افتخار**

⊡ **دیپلم افتخار** ☜ **دیپلم-۳**

دیپلمات / diplomât ، ـها / : اسم. کسی که عهده‌دار شغلی در زمینهٔ رابطهٔ سیاسی با کشورهای دیگر است؛ سیاستگر (یک دیپلمات بلندپایهٔ فرانسوی وارد تهران شد)

دیپلماتیک / diplomâtik / : صفت. ۱. سیاسی (روابط دیپلماتیک) ۲. مربوط به دیپلماتها (مصونیت دیپلماتیک)

دیپلماسی / diplomâsi ، ـها / : اسم. سیاست (دیپلماسی فعال، دیپلماسی گفتگو)

دیپلمه / diplome ، ـها / : صفت. ۱. دارای گواهینامهٔ پایان تحصیلات دبیرستانی (دیپلمهٔ ریاضی) ۲. دارای پایان‌نامهٔ تحصیلات دکتری (دیپلمهٔ جراحی، دیپلمهٔ مامایی)

دیپلوکوک / diplokok ، ـها / : اسم. باکتریهای مدوّر میکروسکپی از تیرهٔ لاکتوباسیلها، که جفت‌ـجفت در کنار هم وجود دارند (مانند گونوکوک و پنوموکوک)

دیت / dîyet ، ـها / : اسم. مجلس شورا یا قانونگذاری در آلمان، اسکاندیناوی و برخی کشورهای دیگر (از جمله لهستان، مجارستان و ژاپن)
دیجور / dijur ، ـها / : اسم. [ادبی] شب بسیار تاریک (من دانم و دردمند بیدار / آهنگ شب دراز دیجور)
دیجیتال / dijitâl / ☜ **دیجیتالی**
دیجیتالی / dijitâli / : صفت. ۱. دارای دستگاهی برای دریافت و ارسال اطلاعات به صورت عددهای صفر و یک به‌نشانهٔ بودن یا نبودن سیگنال الکترونیکی (دوربین دیجیتالی) ۲. دارای صفحه یا دستگاه نمایش اطلاعات به صورت عدد یا رقم (ساعت دیجیتالی)
* **دیجیتال؛ دیژیتالی**
دید / did / : اسم. ۱. بینش (در زمینهٔ تجارت دید وسیعی داشت) ۲. بینایی (دیدِ چشمش کم شده بود) ۳. دیدار (دید و بازدید) ۴. چشم‌انداز؛ منظره (دیدِ این طرف خیلی عالی است)
▣ **دید داشتن**: ۱. دارای چشم‌انداز بودن ۲. امکان یا نیروی دیدن چیزی را داشتن
دید زدن: نگاه کردن؛ تماشا کردن
دیدار / didār ، ـها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند دیدن کسی برای گفتگوی حضوری یا رابطه‌ای عاطفی؛ ملاقات (از دیدار شما خوشوقتم. دیدار با نمایندگان) ۲. عمل یا فرایند رفتن به نزد کسی یا به جایی برای آگاهی یافتن از وضع آن (دیدار کردن از یک کارخانه. دیدار کردن از آسیب‌دیدگان سیل) ۳. [ورزش] مسابقه (امروز تیمهای پاس و آزادی در تهران دیدار کردند و نتیجه یک به یک مساوی شد). به همین قیاس: **دیدارکردن؛ به دیدارکسی / جایی رفتن**
▣ **دیدار به قیامت**: دیگر در زندگی یکدیگر را نخواهیم دید
▣ **دیداری تازه‌کردن**: دوباره دیدار کردن، بویژه پس از مدتی (گفتم بیایم دیداری تازه کنیم)
دیداری / didāri / : صفت. مربوط یا منسوب به دیدار (آموزش دیداری. برات دیداری)
دیداری ـ شنیداری / didārišenidāri / ☜ آموزش سمعی و بصری، **آموزش**
دیدبان / didebān / ☜ **دیده‌بان**
دیدرس / didres / : اسم. چشمرس
دیدسنج / didsanj ، ـها / : اسم. دستگاه اندازه‌گیری میدان دید
دیدسنجی / didsanji ، ـها / : اسم. اندازه‌گیری میدان دید چشم
دیدگانی / didgāni / : اسم. اپتیک
دیدگاه / didgāh ، ـها / : اسم. شیوهٔ داوری؛ طرز تلقی؛ نقطه‌نظر (خواستم دیدگاه شما را دربارهٔ انتخابات بدانم)

دیدن / didan / : مصدر. متعدی. لازم. // دیدی؛ می‌بینی؛ ببین // ☐ متعدی. ۱. دریافتن چیزی از راه چشم، فرستادن تصویر آن به مغز و پردازش آن (کسی را دیدن) ۲. تماشا کردن (دیدن فیلم. دیدن مسابقهٔ فوتبال) ۳. دیدار کردن (به دیدن عمویم رفته بودم) ۴. ارزیابی، داوری یا پیش‌بینی کردن (آیندهٔ او را درخشان می‌بینم. او را مناسب این کار نمی‌دید) ۵. معاینه کردن (امروز دکتر مریض نمی‌بیند) ۶. برای تبانی یا همدستی به دیدار کسی رفتن (کدخدا را دیدن و ده را چاپیدن) ۷. برای کاری قرار گذاشتن (برو یک لوله‌کش ببین فردا بیاید این شیرها را درست کند. رفتم برای ختم، مسجد دیدم) ☐ لازم. ۸. داشتن قدرت بینایی (چشمش خوب می‌دید)
■ صفت فاعلی: **بیننده** / صفت مفعولی: **دیده** / مصدر منفی: **نَدیدن**
▣ **دیدن‌کردن**: دیدار کردن ☜ **دیدار**
به دیدن‌کسی رفتن: به دیدار او رفتن ☜ **دیدار**
دیدنی / didani / : صفت. درخور تماشا؛ تماشایی؛ جالب توجه
دیدوبازدید / did-o-bāzdid / : اسم. دیدار متقابل
دیدور / didevar / ☜ **دیده‌ور**
دیده[۱] / dide ، ـها / : اسم. ۱. /ـگان / [ادبی] چشم (نور دیده) ۲. آنچه دیده شده است (معمولاً به صورت جمع) (از دیده‌ها و شنیده‌هایت بگو)
▣ **دیده از جهان فروبستن**: [کنایی] مردن (پروین اعتصامی در سال ۱۳۲۰ دیده از جهان فروبست)
ـ دیده[۲]: پسواژه. ۱. مشاهده یا تجربه کرده (جهاندیده، رزمدیده) ۲. در معرض چیزی قرار گرفته (آسیب‌دیده، بلادیده)
دیده‌بان / didebān ، ـها / : اسم. کسی که از یک جای مناسب، نگاه کردن به اطراف را برعهده می‌گیرد، تا در صورت نزدیک شدن کسی یا چیزی وجود آن را خبر دهد: **دیدبان**. به همین قیاس: **دیده‌بانی؛ دیدبانی**
دیده‌بوسی / didebusi ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند بوسیدن کسی (بویژه روی چشم او) به‌نشانهٔ خوشحالی از دیدارش (با هم دیده‌بوسی کردند)
دیده‌ور / didevar ، ـها؛ ـان / : اسم. [نظامی] کسی که برای آگاهی از وجود دشمن و خبر دادن آن، در فاصلهٔ معیّنی از بقیهٔ نیرو حرکت می‌کند؛ پیشقراول: **دیدِور**
دیر / deyr ، ـها / : اسم. بنایی که راهبان مسیحی در آن باهم زندگی و عبادت می‌کنند؛ صومعه
دیر[۱] / dir / : صفت. واقع در زمانی پس از زمان مناسب یا مورد نظر
▣ **دیر بودن**: مناسب نبودن زمان به علت گذشتن زمان مناسب یا مورد نظر (فردا خیلی دیر است)

دیر شدن: گذشتن زمان مناسب یا مورد نظر ⟨ دیر شد، ممکن است به هواپیما نرسیم ⟩

دیر[2]: قید. پس از وقت مناسب یا مورد نظر

▣ **دیر رسیدن:** رسیدن مدتی بعد از وقت مورد نظر ⟨ دیر رسیدی همه را خوردیم. نامه‌ات خیلی دیر رسید ⟩

دیر کردن: نیامدن یا نرسیدن در وقت مورد نظر ⟨ علی امروز دیر کرد ⟩. به همین قیاس: **دیر آمدن؛ دیر رفتن**

دیر-[3]: پیشواژه. ۱. پس از وقت معمول ⟨ دیررس ⟩ ۲. در زمانی دراز و با سختی و دشواری ⟨ دیرباور ⟩ ۳. دارای پایداری یا دوام زیاد ⟨ دیرپا ⟩

دیرآشنا / dirāšnā /: صفت. فاقد توانایی یا گرایش به انس‌گرفتن و دوست‌شدن سریع با دیگران. به همین قیاس: **دیرآشنایی**

دیرباور / dirbāvar ، ـها؛ ـان /: صفت. دارای عادت یا گرایش به دیر باور کردن

دیربه‌دیر / dirbedir /: قید. در فاصله‌های زمانی زیاد ⟨ دیربه‌دیر می‌آمد. دیربه‌دیر او را می‌بینم ⟩

دیرپا / dirpā /: صفت. دارای پایداری یا ادامه داشتن برای مدت زیاد ⟨ سرمای دیرپا، زمستان دیرپا ⟩

دیرپایی / dirpāyi /: اسم. وضع یا کیفیّت دیرپا بودن

دیرجوش / dirjuš /: صفت. ۱. فاقد گرایش یا توانایی برقراری رابطهٔ سریع یا نزدیک با دیگران ⟨ آدم دیرجوش ⟩ ۲. فاقد سرعت کافی در جوشیدن ⟨ مایع دیرجوش ⟩ ۳. فاقد سرعت کافی در جوش آوردن ⟨ سماور دیرجوش ⟩

دیردم / dirdam /: صفت. نیازمند زمان زیاد برای دم‌کشیدن ⟨ این چای خیلی دیردم است ⟩

دیررس / dir.res /: صفت. [زیست‌شناسی] فاقد سرعت لازم در رسیدن یا بالغ شدن ⟨ سیب دیررس، جوان دیررس ⟩

دیرک / dirak ، ـها /: اسم. ۱. ستون چوبی ۲. تیر چوبی

دیرکرد / dirkard, dirkerd /: اسم. عمل یا فرایند انجام نشدن در زمان مناسب یا مقرر؛ عقب‌افتادگی؛ تأخیر؛ تعویق ⟨ بهرهٔ دیرکرد، جریمهٔ دیرکرد ⟩

دیرگاه / dirgāh /: اسم. [ادبی] دیروقت

دیرگداز / dirgodāz /: صفت. ذوب‌شونده بسختی و در دمای بسیار زیاد

دیرگوار / dirgovār /: صفت. دیرهضم؛ مقابل: **آسانگوار**

دیروز[1] / diruz /: اسم. ۱. روز پیش از امروز ⟨ دیروز چهارشنبه بود ⟩ ۲. [مجازی] زمان گذشتهٔ نزدیک ⟨ این کارها و حرفها مال دیروز بود، نه امروز که همه چیز اسلامی شده است ⟩

دیروز[2]: قید. ۱. در روز گذشته ⟨ دیروز به من خبر دادند ⟩ ۲. در زمان گذشتهٔ نزدیک ⟨ دیروز دستم را می‌بوسید، امروز سرم را می‌شکند ⟩

دیروزی / diruzi /: صفت. ۱. مربوط به دیروز ⟨ ناهار دیروزی خوشمزه بود ⟩ ۲. [مجازی] مربوط به گذشته؛ قدیمی ⟨ او دیگر آن آدم دیروزی نیست ⟩

دیروقت / dirvaqt /: اسم. زمان پس از وقت مقرر یا مورد نظر ⟨ شب تا دیروقت کار می‌کرد. دیروقت بود که آمد ⟩

دیرهضم / dirhazm /: صفت. نیازمند وقت زیاد برای هضم شدن؛ دیرگوار ⟨ کوفته خیلی دیرهضم است ⟩

دیری / dîri /: اسم. وضع یا کیفیّت دیر بودن ⟨ چرا به این دیری؟ ⟩

دیری / di:ri /: قید. [ادبی] مدت زمان طولانی؛ مدت زیاد ⟨ دیری نمی‌گذرد که جوجه‌ها از تخم در می‌آیند. دیری است که او را ندیده‌ام ⟩

دیریاب / diryāb /: صفت. [ادبی] ۱. قابل دسترسی با زحمت زیاد یا پس از جستجوی بسیار ۲. [نامتداول] کندذهن ⟨ کسی را که مغزش بود با شتاب / فراوان سخن باشد و دیریاب ⟩

دیرین / dirin /: صفت. [ادبی] مربوط یا متعلق به مدتها پیش؛ قدیمی؛ قدیم ⟨ دوست دیرین ⟩

دیرینزا / dirinzā /: اسم. پالئوژن

دیرین‌زیوی / dirinzivi /: اسم. سومین مرحلهٔ تاریخ زمین یا دوران اول که در آن ماهیان، دوزیستان، خزندگان و حشرات پدید آمدند: **پالئوزوئیک**

دیرین‌شناس / dirinšenās ، ـان /: اسم. کسی که دارای دانش و تحصیلات در زمینهٔ دیرین‌شناسی است

دیرین‌شناسی / dirinšenāsi /: اسم. بررسی علمی سنگواره‌ها از نظر شناخت زندگی و مطالعهٔ جانوران و گیاهان در گذشته

دیرینگی / dirinegi /: اسم. وضع یا کیفیّت دیرینه بودن؛ قدمت

دیرین‌نگاری / dirin.negāri /: اسم. ۱. مطالعه و تفسیر علمی سندهای قدیمی ۲. سندهای قدیمی تفسیر شده * **پالئوگرافی**

دیرینه / dirine /: صفت. مربوط یا متعلق به زمانی طولانی ⟨ یار دیرینه ⟩

دیرینه‌سنگی / dirinesangi / ☜ **پارینه‌سنگی**

دیرینه‌مرغان / dirinemorqān /: اسم. زیررده‌ای از پرندگان مربوط به دورهٔ ژوراسیک، با سه انگشت، استخوانهای مچ جدا از هم که هرکدام به یک چنگال ختم می‌شده و دم بلند با بیش از ۱۳ مهرهٔ منتهی به یک جفت زایدهٔ پرمانند (مانند آرکئوپتریکس)؛ پرندگان سوسمارنما: **سوسمارهای پرنده**

دیز / dîyez /: اسم. [موسیقی] علامتی که چون پیش از

نتی بگذارند، آن را نیم‌پرده بالا می‌برد و صدایش را زیرتر می‌کند

دیزل / dizel ، ـها / : اسم. ۱. موتور دیزل ۲. اتومبیل دارای موتور دیزل، بویژه کامیون

دیزلی / dizeli / : صفت. دارای موتور دیزل

دیزی / dizi ، ـها / : اسم. ۱. نوعی دیگ کوچک دردار که در آن غذاهای مایع، بویژه آبگوشت می‌پزند (در دیزی باز است) ۲. [مجازی] آبگوشتی که در آن پخته‌اند (رفتیم قهوه‌خانه دیزی خوردیم)

دیژیتال / dižitâl / : اسم. گُل انگشتانه ☜ **انگشتانه-۳**

دیژیتالی / dižitâli / ☜ **دیجیتالی**

دیژیتالین / dižitâlin / : اسم. [شیمی] گلوکزید حاصل از برگهای گیاه گل انگشتانه، که در آب محلول نیست و در درمان بیماریهای قلبی به‌کار می‌رود

دیس[1] / dis ، ـها / : اسم. ظرف تخت (مسطح و کم عمق) به شکلهای مختلف معمولاً برای قرار دادن غذا یا شیرینی در سر سفره یا روی میز (دیس را جلو مهمانها گرفت تا در بشقاب خودشان غذا بکشند. یک دیس پلو را بتنهایی خورد)

ـ دیس[2]: پیواژه. همانند؛ شبیه (تاقدیس، تندیس)

دیسانتری / disântri / : اسم. [پزشکی] اسهال خونی

دیسپروزیم / disp(e)roz(î)yom / : اسم. عنصر شیمیایی فلزی کمیاب، از خانوادهٔ لانتانیدها، با عدد اتمی ۶۶ و وزن اتمی ۱۶۲/۵۰، که ترکیبات آن مغناطیسی است و در ساختمان لیزرها به‌کار می‌رود

دیسک / disk ، ـها / : اسم. ۱. هر نوع صفحهٔ مدور نازک و تخت در ابزار و ماشینها ۲. [کالبدشناسی] صفحهٔ گردی از جنس غضروف که در میان ستون مهره‌ها جا دارد و جابجا شدن آن موجب درد می‌شود ۳. [ورزش] صفحهٔ مدور معمولاً چوبی یا پلاستیکی، با دوره‌ای فلزی، به‌وزن حدود دو کیلو که در ورزشهای پرتابی به‌کار می‌رود ۴. ☜ **فِلاپی دیسک**

▣ **دیسک فشرده** ☜ **سی‌دی**

دیسکت / disket / ☜ **فِلاپی دیسک**

دیسک‌ران / diskrān / ☜ **دیسک‌گَردان**

دیسک‌گردان / diskgardān ، ـها / : اسم. بخشی از یک رایانه، به‌صورت قطعه‌ای مستقل، که دیسک را به کار می‌اندازد؛ **دیسک‌ران؛ درایو**

دیسکو / disko / ☜ **دیسکوتِک**

دیسکوتک / diskotek ، ـها / : اسم. باشگاه یا مکانی برای رقصیدن همراه با آهنگهای روز که از دستگاههای صوتی پخش می‌شود: **دیسکو**

دیسیپلین / dîsîplin / : اسم. ۱. انضباط ۲. رشتهٔ معیّنی از تحصیلات دانشگاهی

دیشب[1] / dišab / : اسم. شب پیش از امروز (دیشب حالش بد بود)

دیشب[2]: قید. در شب گذشته (دیشب خیلی سردم شد)

دیشبی / dišabi / : صفت. مربوط به دیشب (غذای دیشبی خیلی خوشمزه بود)

دیشلمه / dišlame / ☜ **چای دیشلمه، چای**

دیفتری / difteri / : اسم. بیماری واگیردار ناشی از نوعی باسیل که با ایجاد غشای کاذب چسبنده‌ای روی مخاطها(معمولاً حنجره، حلق، نای و گاه چشم و مهبل) پدید می‌آید؛ خنّاق

دیفتونگ / diftong ، ـها / : صفت. [زبان‌شناسی] کلمهٔ تک‌هجایی دارای دو صدای پیاپی (مانند جُو، نو، دِی، پِی)

دیفرانسیل / difrânsîyel / : اسم. ۱. [ریاضی] دستگاهی درحساب دیفرانسیل ۲. حساب دیفرانسیل ☜ **حساب** ۳. /ـها/ [صنعت] دستگاهی در اتومبیل و برخی وسایل موتوری دیگر مرکب از چند چرخ‌دنده که در محفظه‌ای قرار دارد و به‌وسیلهٔ میل کاردان به‌حرکت درمی‌آید و به‌وسیلهٔ دو میل پلوس حرکت را به چرخها منتقل می‌کند و امکان می‌دهد هریک از چرخها با سرعت دلخواه بچرخد

دیکتاتور[1] / diktâtor ، ـها / : اسم. ۱.کسی که بدون پیروی از قانون یا رأی و عقیدهٔ نمایندگان مردم، بدلخواه بر قلمروی حکومت می‌کند (دیکتاتور شیلی) ۲. آرامبند

دیکتاتور[2]: صفت. بی‌اعتنا به عقیده و نظر دیگران؛ خودکامه؛ خودرأی؛ مستبد (مدیرمان خیلی دیکتاتور است)

دیکتاتوری / diktâtori ، ـها / : اسم. ۱. حکومت انحصاری یک نفر یا یک گروه، بدون توجه به رأی و عقیدهٔ مردم ۲. نظام حکومتی که در آن تنها هواداران دیکتاتور آزادی برای فعالیت سیاسی دارند

▣ **دیکتاتوری پرولتاریا**: به‌دست گرفتن قدرت سیاسی و حکومت به‌وسیلهٔ نمایندگان طبقهٔ کارگر، اجرای برنامه‌های سوسیالیستی و ایستادگی قهرآمیز در برابر مخالفان

دیکتاتوری نظامی: نظام دیکتاتوری که به‌وسیلهٔ ارتش برسر کار آمده است

دیکته / dikte ، ـها / : اسم. آنچه گفته یا خوانده می‌شود تا دیگران (بویژه دانش‌آموزان) آن را بنویسند؛ املا

▣ **دیکته‌کردن**: تحمیل کردن (بویژه در مورد دستور یا خواست) (امریکا خواستهای خود را به دولتمردان ایران دیکته می‌کرد)

دیکته گفتن: گفتن مطلبی به دیگران تا توانایی آنان در درست‌نویسی آزموده شود. به همین قیاس: **دیکته نوشتن**

دی‌کربنات / dikarbonât / ☜ **بیکَرْبُنات**

دیکشنری / dikšeneri ، ـها / : اسم. ۱. فرهنگ لغت ۲. واژه‌نامه

دیگ / dig ، ـها / : اسم. ۱. ظرفی برای پختن غذا معمولاً به‌شکل مخروط ناقص با ته اندکی محدب ۲. ظرف استوانه‌ای دردار، که برای پختن غذا یا گرم کردن آب به‌کار می‌رود (دیگ زودپز، دیگ بخار)

▣ **دیگ بخار:** ۱. بخشی از یک ماشین بخار برای تبدیل آب به بخار، معمولاً دارای جداری فولادی و شبکه‌ای از لوله‌ها ۲. ظرف دربسته‌ای که در آن آب برای تولید گرما یا نیرو به صورت بخار درآورده می‌شود

دیگ پاپَن: دیگ سربسته‌ای با دریچهٔ اطمینان که به وسیلهٔ آن می‌توان دمای مایع را بالا برد، بی‌آنکه بجوشد

دیگ جن / غول: [زمین‌شناسی] سوراخی که بر سقف غارهای کنار دریا ایجاد می‌شود

دیگ زودپز: دیگ فلزی با در محکم‌شونده که در آن از فشار و دمای بخار برای زود پختن غذا استفاده می‌شود

▣ **دیگ طمع کسی به‌جوش آمدن:** سخت به طمع افتادن

دیگ بر / digbar / : اسم. [قدیمی] اسبابی چرمی شبیه نوعی ساک یا کیسه که دیگ غذا را در آن حمل می‌کردند.

دیگ‌به سر / digbesar / : اسم. [گفتاری] موجودی خیالی که کودکان را با آن می‌ترسانند (مانند لولو)

دیگپایه / digpāye ، ـها / : اسم. سه‌پایهٔ آهنین که دیگ را برروی آن می‌گذارند و در زیر آن آتش می‌افروزند: **دیگدان**

دیگ‌جوش / dig juš / : اسم. [قدیمی] نوعی آش ارزان و رقیق

دیگچال / digčāl ، ـها / : اسم. [زمین‌شناسی] حفره‌ای در سنگ یا در زمین به‌شکل دیگ

دیگچه / digče ، ـها / : اسم. دیگ کوچک

دیگدان / digdān / ☜ **دیگپایه**

دیگر[۱] / digar / : صفت. ۱. متفاوت با آن (رنگ دیگر، کار دیگر) ۲. بیشتر از آن (دو تومان دیگر هم گرفت) ۳. بعدی (وقت دیگر، روز دیگر. با یک دست گرفت و با دست دیگر زد)

دیگر[۲]: قید. ۱. پس از رویداد مورد بحث (دیگر پولی ندارم. حالا دیگر برای خودش کسی شده است) ۲. جز آن (دیگر چه گفت؟ دیگر چه می‌خواهی؟)

دیگر[۳]: حرف. ۱. واژهٔ اعتراض به ادامهٔ رفتاری (بس کن دیگر، ول کن دیگر) ۲. واژهٔ استثنا (این دیگر کار بچه‌هاست)

دیگران / digarān / : جمعِ ☜ **دیگری**

دیگرگون / digargun / ☜ **دگرگون**

دیگری / digari ، دیگران / : ضمیر. ۱. شخص یا چیزی جز آنچه مورد نظر یا مورد اشاره است (یکی می‌آید، دیگری می‌رود) ۲. شخص یا چیز بعدی (دیگری را بده)

دیلاق[۱] / deylāq ، ـها / : اسم. بچهٔ شتر؛ کرهٔ شتر

دیلاق[۲]: صفت. [گفتاری] دراز و لاغر (یک جوانک دیلاق ایستاده بود سر کوچه)

دیلم / deylam ، ـها / : اسم. ابزاری برای شکستن یا سوراخ کردن سنگ، دیوار و مانند آن به‌صورت میله‌ای آهنی که یک سر آن خمیده و اسکنه‌مانند است

دیلماج / dilmâj ، ـها / : اسم. [گفتاری] مترجم (من خودم زبان دارم، دیلماج نمی‌خواهم)

دیلمی / deylami ، ـها؛ ـان؛ دیالمه / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به سلسلهٔ دیلمیان (سده‌های ۴ و ۵ هجری) ۲. مربوط یا منسوب به دیلم در گیلان ۳. مربوط یا منسوب به بندر دیلم در استان بوشهر

دیم / deym / : اسم. ۱. نوعی از کشاورزی که در آن عمل آبیاری انجام نمی‌گیرد ۲. زمین کشاورزی که تنها از آب بارندگی استفاده می‌کند ۳. محصولی که به این شیوه به‌دست می‌آید

دیمزار / deymzār ، ـها / : اسم. کشتزار دیم

دیمکاری / deymkāri ، ـها / : اسم. کشاورزی در زمین دیم؛ کشاورزی در زمینی که تنها از آب بارندگی بهره‌مند می‌شود و نیازی به آبیاری آن نیست. به همین قیاس: **دیمکار**

دیمه / dime ، ـها / : اسم. باران آرام و طولانی که بدون رگبار و رعدوبرق تا چند روز ادامه می‌یابد

دیمی[۱] / deymi / : صفت. ۱. مربوط به دیم (گندم دیمی) ۲. [مجازی] فاقد فکر و مطالعه یا نقشه و برنامه (کار دیمی)

دیمی[۲]: قید. [مجازی] به‌صورتی بدون نقشه، برنامه یا تنظیم (دیمی بار آمدن، دیمی بازی کردن)

دین / deyn ، ـها؛ دیون / : اسم. [ادبی] وام؛ بدهی؛ بدهکاری (بویژه از جنبهٔ اخلاقی و حق‌شناسی) (باید دین خود را به او ادا کنم)

دین / din ، ـها؛ ادیان / : اسم. ۱. مجموعهٔ آموزشهایی که به‌وسیلهٔ پیغمبری ارائه و به‌وسیلهٔ برخی پیروانش گرداوری، تنظیم یا تکمیل شده است (دین اسلام) ۲. مجموعهٔ آموخته‌ها، باورها و رفتار یک شخص برای برقراری رابطهٔ خوب با نیروهای فوق طبیعی و جلب یاری و توجه آنها

▣ **دین اسلام** ☜ **اسلام**

دین بودا ☜ **بودائیّت**
دین تائو ☜ **تائوئیسم**
دین زرتشت ☜ **مَزدیَسنی**
دین مسیح ☜ **مَسیحیَّت**
دین یهود ☜ **یَهودیَّت**
دینار / dinār ، ـها / : اسم. واحد پول برخی کشورها، از جمله عراق، کویت، بحرین و لیبی
دینام / dînâm ، ـها / : اسم. ژنراتور، بویژه ژنراتور برق مستقیم
دینامومتر / dînâmometr ، ـها / : اسم. نیروسنج
دینامیت / dînâmit ، ـها / : اسم. مادهٔ منفجره‌ای حاوی تی.اِن.تی. و یک مادهٔ جذب کنندهٔ خنثا
دینامیسم / dînâmism / : اسم. ۱. /ـها/ هریک از نظریه‌های فلسفی که پدیده‌های طبیعت (از جمله ماده و حرکت) را ناشی از عمل نیروهای مختلف می‌داند ۲. تحرک؛ پویایی
دینامیک[1] / dînâmik / : اسم. شاخه‌ای از مکانیک که دربارهٔ حرکت یک دستگاه ذرات مادی تحت تأثیر نیروها، بویژه نیروهایی بحث می‌کند که در بیرون از دستگاه مورد نظر ایجاد می‌شود؛ پویایی
دینامیک[2] : صفت. ۱. پویا؛ پرتحرک ۲. [مجازی] فعال؛ کوشا
دین‌آور / dināvar ، ـان / : صفت. عرضه کنندهٔ دین تازه‌ای که معمولاً مورد پذیرش رسمی نیست
دین‌آوری / dināvari ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند آوردن دین (تازه)
دین‌باور / dinbāvar ، ـان / : صفت. دارای اعتقاد به دین؛ مؤمن؛ دیندار. به همین قیاس: **دین‌باوری**
دین‌پرور / dinparvar ، ـان / : صفت. موجب پیشرفت و رواج دین
دین‌پناه / dinpanāh ، ـان / : صفت. حمایت کنندهٔ جدّی از دین
دیندار / dindār ، ـها؛ ـان / : صفت. معتقد به دین و پیگیر در اجرای فرمانهای آن
دینداری / dindāri / : اسم. وضع یا کیفیّت دیندار بودن
دینگو / dingo ، ـها / : اسم. سگ وحشی استرالیایی، شبیه روباه، ولی بزرگتر از آن، با پاهای کوتاه، پوست خرمایی و پشت سیاه
دینوسور / dinosor / ☜ **دایناسُور**
دینیار / dinyār ، ـان / : اسم. کسی که مأمور راهنمایی افراد ارتش در کارهای دینی است؛ قاضی عسکر؛ مسئول عقیدتی سیاسی

دیو[1] / div ، ـها؛ ـان / : اسم. [فرهنگ‌مردم] موجودی خیالی به‌شکل انسانی بسیار زشترو، درشت‌اندام و پرمو، معمولاً با دو شاخ بر سر، دم و چنگالهایی دراز
دیو ـ[2] : پیشواژه. بسیار زشت و پلید (دیوخو، دیوسیما)
دیوار / divār ، ـها / : اسم. ۱. ساختاری عمودی با سطحی کمابیش مسطح که دو محوطه را از یکدیگر جدا یا فضایی را محصور می‌کند ۲. [مجازی] حایل؛ مانع
▣ **دیوار به دیوار** : دو مکان چسبیده به یکدیگر
دیوار سرد : حدفاصل میان دو آب دارای دماهای متفاوت (مانند لایهٔ میان جریان لابرادر یا جریان خلیج با آب معمولی اقیانوس اتلس)
▣ **دیوار صوتی را شکستن** : با سرعتی بیش از سرعت صوت پرواز کردن
دیوار کسی را کوتاه پیدا کردن : [مجازی] او را زبون و ناتوان یافتن (تو هم دیوار ما را کوتاه پیدا کردی؟)
دیوارکشیدن : دیوارکشی کردن ☜ **دیوارکشی**
دیوار موش داشتن : [کنایی] خبرچین وجود داشتن (مواظب حرف زدنت باش، دیوار موش دارد)
از دیوار راست بالا رفتن : [کنایی] بسیار چابک و شرور بودن (این بچه‌ها از دیوار راست بالا می‌روند)
از دیوار مردم بالا رفتن : [کنایی] دزدی کردن (از کجا بیاورم؟ می‌گویی از دیوار مردم بالا بروم؟)
با دیوار حرف زدن : [کنایی] مخاطب نداشتن (مگر من با دیوار حرف می‌زنم، چرا ساکتی؟)
دیواربست / divārbast ، ـها / : اسم. دیواری که برای پیشگیری از ریزش خاک یا پدید آوردن سطح صاف در دامنهٔ بلندیها می‌سازند
دیوارپوش / divārpuš ، ـها / : اسم. هر یک از فراورده‌هایی (مانند کاغذ دیواری، پارچه، ورقه‌های چوب یا پلاستیک) برای چسباندن به سطح دیوارها یا سقف به‌عنوان پوشش
دیوارچینی / divārčini ، ـها / : اسم. چیدن قطعه‌های آجر، سنگ یا بلوک سیمانی برای ساختن دیوار
دیوارکشی / divārkeši ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند ساختن دیوار (دیوارکشی باغ تمام شده است)
دیوارکوب / divārkub ، ـها / : اسم. پرده، قالی یا قالیچهٔ دارای نقشهای تزیینی که برای زینت به دیوار می‌آویزند
دیوارنگاره / divārnegāre ، ـها / : اسم. نقاشی که بر روی دیوار کشیده‌اند؛ نقاشی دیواری
دیواره / divāre ، ـها / : اسم. ۱. آنچه شبیه دیوار است (دیوارهٔ شمالی توچال) ۲. سطح جانبی چیزی (دیوارهٔ سد امیرکبیر) ۳. [زیست‌شناسی] آنچه دو حفره را از هم جدا

مـی‌کند؛ تـیغه (دیوارهٔ دهلیزی-بطنی، دهلیزهای قلب را از بطنها جدا می‌کند)
دیوال / divāl ، ـها / : اسم. دیوارهٔ عمودی از سنگهای آذرین که از رانده شدن گدازه‌ها به روی پوستهٔ زمین و سرد و سخت شدن آنها پدید می‌آید
دیوآلبالو / divālbālu ، ـها / : اسم. درخت یا درختچهٔ خاردار جنگلی زیبا از تیرهٔ گلسرخیان، ویژهٔ نواحی معتدل نیمکرهٔ شمالی، با گلهای خوشه‌ای کوچک سفید یا زرد بهاری و زیبا، میوه‌های خرمایی ریز، برگهای دندانه‌دار و زیربرگ سفید
دیوان / divān ، ـها / : اسم. ۱. /دَواوین / مجموعهٔ شعرهای یک شاعر (دیوان حافظ) ۲. اداره (دیوان دادرسی، دیوان محاسبات) ۳. [قدیمی] کاناپه
▣ **دیوان انشا**: [قدیمی] دبیرخانهٔ دولتی
دیوان بلخ: [کنایی] دادگاه یا اداره‌ای که در آن کارهای بی‌معنی می‌شود و حکمهای ناروا صادر می‌کنند
دیوان دادرسی کشور: بالاترین مرجع دادرسی که رسیدگی به حکم دادگاههای دادگستری و دعواهای دولتی را برعهده داشت و پس از انقلاب اسلامی جایش را به شورای عالی قضایی داد: **دیوان عالی تمیز؛ دیوان‌کشور**
دیوان عالی تمیز ☜ **دیوان دادرسی‌کشور**
دیوان‌کشور ☜ **دیوان دادرسی‌کشور**
دیوان محاسبات: اداره‌ای در وزارت دارایی که رسیدگی به حسابهای دولتی را برعهده دارد
دیوانسالاری / divānsālāri / : اسم. نظام حکومتی که در آن مقررات اداری و اصول سلسله‌مراتب بسختی و در حد افراط رعایت می‌شود؛ بوروکراسی
دیوانگور / divangur / ☜ انگور فرنگی، **انگور**
دیوانگی / divānegi ، ـها / : اسم. ۱. وضع یا حالت دیوانه بودن (خودش را زده بود به دیوانگی) ۲. [مجازی] کارهای نامعقول و نامتعارف (دیوانگی نکن، به کارت ادامه بده) ۳. [روان‌شناسی] کاهش کم‌وبیش شدید تواناییهای ذهنی بر اثر آسیب عاطفی یا فرسودگی مغز
دیوانه[1] / divāne ، ـها؛ ـگان / : اسم. کسی که بر اثر آسیب مغزی یا عاطفی رفتار و واکنشهایش غیرطبیعی و نامعقول است (دیوانه چو دیوانه ببیند خوشش آید)
▣ **دیوانهٔ زنجیری**: بیمار روانی خطرناک که باید پیوسته از او مراقبت شود
دیوانه[2]: صفت. ۱. دارای رفتاری غیرعادی و نامعقول (دخترهٔ دیوانه به جوان به آن خوبی جواب رد داد) ۲. دستخوش خشم یا هیجانی رام‌نشدنی (داشتم دیوانه می‌شدم) ۳. [مجازی] دستخوش اشتیاقی افراطی (دیوانهٔ او بود)
دیوانه‌خانه / divānexāne ، ـها / : اسم. تیمارستان
دیوانه‌وار / divānevār / : قید. ۱. مانند دیوانگان (دیوانه‌وار خودش را به درودیوار می‌زد) ۲. بسیار شدید و افراطی (او را دیوانه‌وار دوست داشت)
دیوباد / divbād ، ـها / : اسم. توفانی که در آن تودهٔ ضخیمی از گرد و غبار هوا را فرا می‌گیرد و دید را مختل می‌کند
دیوپتر / dîyopt(e)r / : اسم. واحد اندازه‌گیری کاوی یا کوژی عدسیها، واحد شکست نور در یک عدسی که عکس فاصلهٔ کانونی بر حسب متر است (عدسی‌ای که فاصلهٔ کانونی آن یک متر است برابر یک دیوپتر است): **دیوپتری**
دیوپتری / dîyopt(e)ri / ☜ **دیوپتر**
دیوترم / dîyoterm / : اسم. نام تجارتی آبگرمکن
دیوث / dayyus ، ـها؛ ـان / : اسم. ۱. کسی که با گرفتن پول، همسر (یا دیگر نزدیکان) خود را به همخوابگی با مردان وامی‌دارد ۲. مردی که یکی از نزدیکانش روسپی است
دیوثی / dayyusi / : اسم. ۱. کار دیّوث ۲. دیّوث بودن
دیوخو / divxu ، ـیان / : صفت. دارای خوی بسیار زشت: **دیوخوی** [ادبی]
دیوخوی / divxuy / ☜ **دیوخو**
دیود / dîyod ، ـها / : اسم. لامپ الکترونی دوقطبی برای یکسو کردن جریان برق
▣ **دیود نوری**: دیود نیمه‌رسانایی که انرژی الکتریکی را به تابشهای الکترومغناطیسی آزاد و ناهمدوس در طول موجهای مرئی و نزدیک فروسرخ تبدیل می‌کند
دیود نیمه‌رسانا / هادی: اسباب نیمه‌هادی با یک آند و یک کاتد برای یکسو کردن جریان برق
دیوراما / dîyorâmâ / : اسم. نمایشی که در آن از پرده‌های نقاشی شفاف، مجسمه، نور و صدا برای بیان مقصود بهره‌گیری می‌شود
دیوسرشت / divserešt ، ـان / : صفت. دارای منش و نهاد پلید: **دیوسیرت**
دیوسیرت / divsirat / ☜ **دیوسرشت**
دیوسیما / divsimā / : صفت. دارای چهره‌ای بسیار زشت و ترسناک
دیوکسید / dîyoksid ، ـها / : اسم. [شیمی] اکسیدی شامل دو اتم اکسیژن در ملکول: **بی‌اکسید؛ دی‌اکسید**
▣ **دیوکسید ازت** ☜ **دیوکسید نیتروژن**
دیوکسید حقیقی: ترکیبی که دارای اکسیژن دوارزشی است (مانند بی‌اکسید منگنز)

دیوکسید سرب: گَرد قهوه‌ای متبلور که در ساختن کبریت، رنگ، مواد آتشبازی، به عنوان دندانهٔ رنگ و عامل اکسیدکننده کاربرد دارد: **پرُوکسید سرب**

دیوکسید غیر طبیعی ☜ **پرُوکسید**

دیوکسیدکربن: گاز سنگین بی‌رنگ، غیرقابل اشتعال و سمّی که از سوختن ناقص زغال به دست می‌آید، آن را تحت فشار به صورت مایع درمی‌آورند؛ در نوشابه‌سازی، یخچالها، آتش‌نشانی و کود شیمیایی کاربرد دارد: **انیدریدکربنیک؛ گازکربنیک؛ کربن‌دیوکسید**

دیوکسید نیتروژن: گاز خرمایی رنگ با بوی تند و زننده که از احیای اکسید نیتریک و تجزیهٔ بعضی از نیتراتها در اثر گرما تولید می‌شود: **دیوکسید ازت؛ پرُوکسید ازت؛ نیتروژن دیوکسید**

دیوکسی‌ریبونوکلئیک‌اسید / dîyoksiribonukle`ik asid / ☜ اسید دیوکسی ریبونوکلئیک، **اسید**

دیولاخ / divlāx ، ـها / : اسم. [ادبی] جای دور از آبادی، نامسکون و هولناک که وجود و حضور دیوان را در ذهن تداعی می‌کند

دیون / dîyun / : جمعِ ☜ **دِین**

دیه / dîye ، ـها؛ ـدیات / : اسم. [فقه] پول یا مالی که مجرم باید به کسی که مورد آسیب قرار داده است، یا به خانوادهٔ او بپردازد

دیهیم / deyhim / : اسم. ۱. [گیاه‌شناسی] نوعی گل‌آذین خوشه‌ای که دمگلهای پایینی آن رشد بیشتری کرده است ۲. [ادبی] تاج

برخی نشانه‌های به کار رفته در این فرهنگ

/ / نشانهٔ جدا کردن تلفظ و نشانهٔ جمع	□ نشانهٔ جدا کردن تعریف مصدرهای لازم و متعدی
[ ] نشانهٔ مقولهٔ واژه	■ نشانهٔ صفت فاعلی، صفت مفعولی و مصدر منفی، در پایان مصدرها
〈 〉 نشانهٔ شاهد به کار رفته در تعریفها	▣ نشانهٔ زیر مدخل اسمی
❁ نشانهٔ مترادف بودن یک واژه با همهٔ تعریفها	▣ نشانهٔ زیر مدخل فعلی
☜ نشانهٔ ارجاع یک واژه به واژهٔ دیگر	
// // نشانهٔ صرف مصدرها	

ذ

ذ / ze /: اسم. یازدهمین حرف الفبای فارسی؛ ذال

ذائقه / zā`eqe / ☜ **ذایِقه**

ذات / zāt ، ـها؛ ذوات /: اسم. نهاد؛ سرشت (بدذات، خوش‌ذات)

ذاتاً / zātan /: قید. به‌طور ذاتی؛ در ذات خود (ذاتاً آدم بدی نیست)

ذات‌الجنب / zātoljamb, -janb /: اسم. بیماری ناشی از التهاب پردهٔ جنب که معمولاً با تب، دشواری تنفس، سرفه و ترشح خلط و چرک همراه است

ذات‌الریه / zātorriye /: اسم. بیماری ریه‌ها براثر پیدایش عفونت یا عامل تحریک‌کننده، که با التهاب و در پی آن سفتی آنها همراه است و معمولاً موجب تب، دشواری تنفس و سرفه می‌شود؛ سینه‌پهلو

ذات‌الکرسی / zātolkorsi /: اسم. [نجوم] صورت فلکی در آسمان نیمکرهٔ شمالی که آن را به‌صورت زنی نشسته بر صندلی نمایش می‌دهند

ذاتی / zāti /: صفت. مربوط یا متعلق به ذات (تمایل ذاتی او به هنر بود)

ذاکر / zāker ، ـها؛ ـان؛ ـین /: اسم. کسی که به ذکر مصیبتهای خاندان پیامبر اسلام می‌پردازد

ذال / zāl /: اسم. نام یازدهمین حرف الفبای فارسی

ذایقه / zāyeqe ، ـها /: اسم. ۱. حسی که جانداران به‌یاری آن مزه‌ها را درک می‌کنند؛ چشایی (حس ذایقه) ۲. مزهٔ دهان (این شیرینی را هم برای تغییر ذایقه بخورید) ۳. [مجازی] پسند؛ سلیقه، بویژه در مورد خوردنیها (با ذایقهٔ من جور نیست) ❋ **ذائقه**

ذبابه / zobābe / ☜ **مگس-۱**

ذبح / zebh ، ـها /: اسم. عمل یا فرایند سر بریدن، بویژه بریدن سر جانوران برای بهره‌گیری از گوشتشان

▣ **ذبح کردن**: ۱. سر بریدن ۲. کشتن. به همین قیاس: **ذبح شدن**

ذخائر / zaxā`er / ☜ **ذخایر**

ذخایر / zaxāyer /: جمعِ ☜ **ذخیره**: **ذخائر**

ذخیره / zaxire ، ـها؛ ذخایر /: اسم. ۱. اندوخته (ذخیرهٔ غذایی) ۲. پس‌انداز (قدری هم برای آینده ذخیره کن) ۳. موجودی قابل بهره‌برداری سنگ معدن ۴. شخصی که تنها در صورت پیدایش نیاز جنگی به خدمت ارتش فراخوانده می‌شود (افراد ذخیره) ۵. کسی که برای جانشینی عضوی از یک گروه (در صورت غیبت یا کنار رفتن او) در نظر گرفته شده است (در آگهی پذیرفته‌شدگان کنکور، نام صد نفر هم به‌عنوان ذخیره اعلام شده بود)

▣ **ذخیره شدن**: اندوخته شدن

ذخیره کردن: اندوختن

ذرات / zarrāt /: جمعِ ☜ **ذرّه**

ذراریح / zarārih / ☜ روغن ذراریح، **روغن**

ذراع / zerā` / ☜ **ذَرع**

ذرت / zorrat ، ـها /: اسم. ۱. گیاه علفی یک‌پایه از تیرهٔ گندمیان، با برگهای دراز خشن و نوک‌تیز که سنبلهٔ گلهای نر آن در بالای ساقه و گلهای ماده در کنارهٔ برگها پدید می‌آید؛ دارای دانهٔ گرد، سخت و براق به‌رنگهای سفید، زرد یا قهوه‌ای مایل به قرمز، منتهی به خامه‌ای دراز ۲. دانهٔ (رسیده) آن گیاه ❋ **زرّت**

▣ **ذرت خوشه‌ای**: گیاه علفی پایا از تیرهٔ گندمیان، دارای ریشهٔ کلفت فلسدار، دانه‌های سفید شبیه ارزن، سنبلکهای دارای خوشه‌های بزرگ یک‌طرفی که بر روی پایه‌های دراز آویزان است: **ذرت فرنگی**

ذرت فرنگی ☜ **ذرت خوشه‌ای**

ذرع / zar` /: اسم. واحد سنتی طول، برابر ۱۰۴ سانتیمتر: **ذِراع**

▣ **ذرع کردن**: متر کردن؛ اندازه گرفتن؛ طول چیزی را سنجیدن

ذرع نکرده پاره کردن: [کنایی] بدون بررسی و ارزیابی کاری کردن (گفتم اول درست فکر کن، این‌طور ذرع نکرده پاره نکن)

ذروه / zorve /: اسم. [ادبی] ۱. قله ۲. بالاترین نقطهٔ هر چیز

ذره / zarre ، ـها؛ ذرّات /: اسم. ۱. بخش بسیار کوچکی از یک ماده ۲. جسم بسیار ریز ۳. مقدار بسیار کم (یک ذره گرمتر شد. یک ذره صداقت ندارد) ۴. [فیزیک] ذرّهٔ بنیادی

▣ **ذرهٔ آلفا**: ذرهٔ دارای بار مثبت، شامل دو پروتون و دو نوترون (مانند هستهٔ هلیم)؛ ذره‌ای که به‌وسیلهٔ عنصرهای رادیوآکتیو تابیده می‌شود

ذرهٔ بتا: الکترونی که در جریان تبدیل نوترون به پروتون از هستهٔ اتم با سرعت زیاد به بیرون پرتاب می‌شود

ذرهٔ بنیادی: هریک از ذره‌های تشکیل‌دهندهٔ اتم که در حال حاضر آنها را تجزیه‌ناپذیر می‌دانند و تا کنون ۳۲ تا از این‌گونه ذره‌ها شناسایی شده است (مانند پروتون، نوترون، الکترون)

ذرهٔ سیگما: نام سه بارِ یون نیمه‌پایدار با بارهای ۱+، ۰ و ۱- برابر بار پروتون، دارای تقریبا ۱۱۹۳ ملیون الکترون‌ولت جرم

ذره‌بین / zarrebin ، ـها / : اسم. اسباب چشمی شامل یک عدسی یا دستگاهی از عدسیها که از اشیای بسیار ریز تصویرهای نسبتا درشت به دست می‌دهد

ذره‌بینی / zarrebini / : صفت. ۱. بسیار ریز که جز با ذرّه‌بین (یا میکروسکپ) دیده نمی‌شود ۲. دارای خاصیت درشت‌نمایی (عینک ذره‌بینی)

ذریه / zorriyye, zorrîye ، ـها / : اسم. [ادبی] فرزند

◘ **ذریهٔ رسول**: فرزند پیامبر؛ کسی که از نسل پیامبر است

ذغال / zoqāl / ☜ **زغال**

ذق / zoq / ☜ **زق**

ذکاوت / zekāvat, zakāvat ، ـها / : اسم. [ادبی] تیزهوشی؛ هوشمندی

ذکر / zakar / : اسم. [ادبی] اندام جنسی پستاندار نر، بویژه مرد؛ کیر [مستهجن]

ذکر / zekr ، ـها؛ اَذکار / : اسم. ۱. یادآوری ۲. دعایی که پی‌درپی خوانده می‌شود

◘ **ذکر خیر**: ستایش کسی در غیاب او

ذکر مصیبت: ۱. بیان درد و رنج یا سختی و دشواری کار ۲. یادآوری رنجهای خاندان پیامبر، بویژه امام‌حسین و یارانش

◘ **ذکر شدن**: یادآوری یا بیان شدن (نامی هم از او ذکر شده بود)

ذکر کردن: یادآور شدن؛ خاطرنشان کردن (این را هم ذکر کنید)

ذکر گفتن: خواندن دعایی پی‌درپی (پس از نماز نشسته بود و ذکر می‌گفت)

ذکور / zûkur, zokur / : صفت. نرینه؛ نر (معمولاً در مورد انسان) (فرزند ذکور)

ذکی / zaki / : صفت. [ادبی] هوشمند؛ هوشیار

ذلت / zellat ، ـها / : اسم. ۱. خواری؛ زبونی ۲. بیچارگی

* **ذلیلی**

ذله / zelle / : صفت. [گفتاری] درمانده؛ به ستوه آمده (از دستش ذله شده بودم) : زلّه. به همین قیاس: **ذله شدن؛ ذله‌کردن**

ذلیل / zalil ، ـها / : صفت. خوار؛ زبون

ذلیلی / zalili / ☜ **ذِلَّت**

ذم / zam(m) ، ـها / : اسم. نکوهش؛ بدگویی

ذمت / zemmat / ☜ **ذِمّه**

ذمه / zemme / : اسم. [ادبی] پیمان؛ تعهد: ذمّت

◘ **بر ذمه گرفتن**: عهده‌دار شدن کاری یا وظیفه‌ای در مورد دیگری

ذن / zen / : اسم. از مذهبهای بودایی که دستیابی به نور حقیقی را تنها از راه تفکر و مکاشفهٔ شهودی مستقیم ممکن می‌داند

ذوات / zavāt / : جمعِ ☜ **ذات**

ذوب / zowb, zo:b ، ـها / : اسم. تبدیل جسم جامد به مایع بر اثر افزایش دما؛ گداز

◘ **ذوب فلز**: جداسازی فلز از سنگ معدنی از راه گداختن آن در کوره. به همین قیاس: **ذوب آهن؛ ذوب مس**

◘ **ذوب شدن**: به مایع تبدیل شدن؛ گداخته شدن؛ آب شدن. به همین قیاس: **ذوب‌کردن**

ذوذنب / zuzanab / ☜ ستارهٔ دنباله‌دار، **ستاره**

ذوزنقه / zuzanaqe ، ـها / : اسم. شکل چهارضلعی مسطحی که دو ضلع آن موازی است (آن دو را قاعده، فاصلهٔ آنها را ارتفاع و دو ضلع دیگر را دو ساق ذوزنقه می‌گویند)

◘ **ذوزنقهٔ قایم‌الزّاویه**: ذوزنقه‌ای که یک ساق آن بر قاعده عمود است

ذوزنقهٔ متساوی‌السّاقین: ذوزنقه‌ای که دو ساق آن مساوی است

ذوق / zowq, zo:q / : اسم. ۱. توانایی دریافتن زیبایی و لذت بردن از آن (خیلی بی‌ذوق است) ۲. توانایی همراه با علاقه برای فراگیری (ذوق هنری) ۳. [گفتاری] شادی به‌خاطر رویدادی (وقتی علی در کنکور قبول شد، پدرش خیلی ذوق کرد)

◘ **ذوق کسی را کور کردن**: او را دلسرد و بی‌علاقه کردن: **تو(ی) ذوق کسی زدن**

تو ذوق زدن: ناخوشایند بودن (این رنگ قرمز خیلی تو ذوق می‌زند)

تو(ی) ذوق کسی زدن ☜ **ذوق کسی را کور کردن**

ذوقافیتین / zuqāfiyateyn / : اسم. شعری که دارای دو قافیه است (مانند بیا تا حال یکدیگر بدانیم / مراد هم بجوییم ار توانیم)

ذوقزدگی / zowqzadegi, zo:q- / : اسم. شادی ناشی از رویدادی بسیار خوشایند و معمولاً ناگهانی

ذوقزده / zowqzade, zo:q- / : صفت. دستخوش شادی فراوان به‌خاطر رویدادی (اقدس خانم از دیدن پسرش ذوقزده شده بود و نمی‌توانست حرف بزند) . به همین قیاس: **ذوقزده شدن؛ ذوقزده کردن**

ذوقی / zowqi, zo:qi / : صفت. ۱. مربوط به فعالیتهای مورد علاقه که موجب خوشحالی، ارضای روحی و سرگرمی می‌شود ۲. مربوط به حس دریافت زیبایی (نقاشی یک کار ذوقی است)

ذهن / zehn ، ـها؛ اذهان / : اسم. ۱. مجموعه عنصرهایی در مغز که فعالیتهایی از قبیل احساس، ادراک، اراده، استدلال، تفکر، تجسم و یادآوری را ممکن می‌کند (امروز ذهن من خوب کار نمی‌کند) ۲. آن بخش از مغز که عهده‌دار چنین فعالیتهایی است (نمی‌دانم در ذهن تو چه می‌گذرد) ۳. [مجازی] حافظه (به ذهن بسپار)

ذهن‌گرایی / zehngerāyi / : اسم. آموزه‌ای که فرایندهای ذهن را از فعالیتهای مغزی همراه آن متمایز می‌داند: **اصالت ذهن**

ذهنی / zehni ، ـها / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به ذهن ۲. مربوط به نیروی دماغی (حساب ذهنی) ۳. تصورشده به‌وسیلهٔ اندیشه و خیال؛ خیالی؛ تصوری؛ مقابل: **عینی**

ذهنیت / zehniyyat ، ـها / : اسم. شیوه یا نوع تفکر، بویژه در مورد داوری یا ارزیابی (در او این ذهنیت ایجاد شد که ما قصد مخالفت داریم)

ذهنی‌گرایی / zehnigerāyi / : اسم. ۱. آموزه‌ای که تنها داده‌های ذهنی را معتبر و شناخت را محصول آگاهی ذهنی می‌داند ۲. آموزه‌ای که بهترین چیز را به‌دست آوردن تجربه یا احساس ذهنی (از قبیل لذت) می‌داند و احساس و ادراک فردی را ضابطهٔ نهایی خوبی و درستی می‌شناسد

ذی‌الحجه / zîlhajje, zelhajje / ☜ **ذیحَجّه**

ذی‌القعده / zîlqa`de, zelqa`de / ☜ **ذیقَعده**

ذیحجه / zihajje / : اسم. ماه دوازدهم سال هجری قمری: **ذی‌الحجّه**

ذیحساب / zihesāb ، ـها؛ ـان / : اسم. نمایندهٔ وزارت دارایی در یک مؤسسهٔ دولتی

ذیحسابی / zihesābi ، ـها / : اسم. شعبهٔ وزارت دارایی در یک مؤسسهٔ دولتی که کار رسیدگی به هزینه‌ها و پرداختهای آن مؤسسه را از لحاظ مطابقت آن با بودجه و قانونها و مقررات مالی برعهده دارد

ذی‌حق / zihaq(q) / : صفت. [ادبی] دارای حق؛ حقدار (پدرم او را ذی‌حق نمی‌دانست)

ذی‌حیات / zihayāt / : صفت. [ادبی] جاندار (هیچ ذی‌حیاتی در آنجا دیده نمی‌شد)

ذی‌ربط / zirabt / : صفت. دارای رابطه با موضوع موردنظر (شخص ذی‌ربط با این پرونده باید به دادگاه احضار شود)

ذی‌روح / ziruh / : اسم. موجود زنده

ذی‌شعور / zišo`ur / : صفت. [ادبی] دارای توانایی اندیشیدن؛ دارای شعور، آگاهی و شناخت (هیچ موجود ذی‌شعوری چنین کار نسنجیده‌ای نمی‌کند)

ذی‌صلاحیت / zisalāhiyyat / : صفت. [ادبی] دارای صلاحیّت (باید مرجع ذی‌صلاحیت به این کار رسیدگی کند)

ذی‌علاقه / zi`alāqe / : صفت. [ادبی] دارای دلبستگی، توجه یا حق نسبت به چیزی (مؤسسات ذی‌علاقه می‌توانند با ما تماس بگیرند)

ذیقعده / ziqa`de / : اسم. ماه یازدهم سال هجری قمری: **ذی‌القعده**

ذی‌قیمت / ziqeymat, ziqimat / : صفت. [ادبی] ارزشمند (از خدمات ذی‌قیمت او به مردم شهر قدردانی شد)

ذیل / zeyl / : اسم. [ادبی] ۱. پایین (از صدر تا ذیل) ۲. بخش پایینی (در ذیل این مقاله بیان می‌شود) ۳. / ـها / نوشته‌ای که دنبالهٔ نوشته‌ای دیگر و در تکمیل آن باشد (ذیل تاریخ جهانگشا)

ذیلاً / zeylan / : قید. [ادبی] در زیر؛ در پایین (اسامی آنان ذیلاً ذکر می‌شود)

ذی‌نفع / zinaf` / : صفت. درگیر در کاری و برخوردار از نتیجهٔ آن (آقای علوی در آن مقاطعه ذی‌نفع بود)

ر

ر / re /: اسم. ۱. دوازدهمین حرف الفبای فارسی؛ را ۲. [موسیقی] نام دومین نت در گام دیاتُنیک

را[۱] / rā /: اسم. نام دوازدهمین حرف الفبای فارسی

را[۲]: حرف. ۱. نشانهٔ مفعول بی‌واسطه (دفتر را خریدم) ۲. دربارهٔ؛ راجع به (علی را می‌گفتم) ۳. [ادبی] جانشین بای مفعولی (دانشمندی را گفتند) ۴. [ادبی] جانشین از (قضا را) ۵. [ادبی] برای؛ به‌خاطر (خدا را)

رائول / râ`ol / ☜ قانون رائول، **قانون**

راب / rāb ، ـها /: اسم. جانور نرمتن از ردهٔ شکمپایان، شبیه حلزون، دارای آثاری از صدف، که اغلب بسختی قابل تشخیص است

رابط / rābet ، ـها /: اسم. ۱. آنچه دو یا چند چیز را به یکدیگر پیوند می‌دهد (سیم رابط) ۲. /ـان؛ ـین / کسی که عامل ارتباط میان افراد یا نهادها است (رابط حزبی، رابط میان دولت و آدم‌ربایان)

رابطه / rābete ، ـها؛ روابط /: اسم. ۱. وضع یا کیفیّتی که دو یا چند چیز یا بخش را به‌صورت یک چیز، متعلق به یک چیز یا کار مشترک، به‌یکدیگر می‌پیوندد (رابطهٔ جنسی، رابطهٔ دوستانه، رابطهٔ سیاسی) ۲. واقعیت، قانون یا اصلی کلی که در قالب علامتهای ریاضی بیان می‌شود؛ فرمول (رابطهٔ شال)

▣ **رابطهٔ بازتابی / انعکاسی**: رابطه‌ای در یک مجموعه که هر یک از عضوهای آن در رابطه با خودش باشد

رابطهٔ برنولی ☜ قانون برنولی، **قانون**

رابطهٔ ترایایی: رابطه‌ای میان دو عضو مجموعه با عضو سوم که موجب همان رابطه میان خودشان می‌شود: **رابطهٔ سرایت‌پذیری؛ رابطهٔ متعدی**

رابطهٔ جنسی: پیوند و مناسباتی که با آمیزش جنسی همراه است

رابطهٔ زناشویی: پیوند زناشویی

رابطهٔ سببی: خویشاوندی سببی. به همین قیاس: **رابطهٔ نَسَبی**

رابطهٔ سرایت‌پذیری ☜ **رابطهٔ ترایایی**

رابطهٔ شال: [ریاضی] اندازهٔ جبری مجموع هندسی دو یا چند بردار متوازی واقع بر یک محور، مساوی است با مجموع اندازه‌های جبری آنها

رابطهٔ طولی: رابطهٔ میان اندازه‌های اجزای خطی یک شکل هندسی

رابطهٔ متعدی ☜ **رابطهٔ ترایایی**

رابطه متقابل: رابطه‌ای یکسان میان دو یا چند طرف؛ رابطه‌ای میان دو یا چند طرف که عنصرهای تشکیل‌دهندهٔ آن در مورد هر دو یا چند طرف یکسان است

رابطهٔ متقارن: رابطه‌ای در یک مجموعه که یک عضو آن با دیگری در رابطهٔ متقابل است

رابطهٔ هم‌ارزی: رابطه‌ای در یک مجموعه که دارای رابطه‌های بازتابی، ترایایی و متقارن است

رابع / rābe` /: صفت. [ادبی] چهارم (رکن رابع)

رابعاً / rābe`an /: قید. [ادبی] در مرتبهٔ چهارم (رابعاً معلوم کنید مقدار آب مصرف شده را)

رابی / rābi /: اسم. عنوان احترام‌آمیز برای نامیدن مجتهدان یهودی و آشوری، به معنی معلم یا استاد

راپرت / râport ، ـها /: اسم. [نامتداول] گزارش

▣ **راپرت دادن**: ۱. گزارش دادن ۲. [مجازی] خبرچینی کردن

راپرتچی / râportči ، ـها؛ ـان /: اسم. [نامتداول] ۱. گزارشگر ۲. خبرچین؛ جاسوس

راپسودی / râpsodi /: اسم. گونه‌ای موسیقی غربی که از قطعه‌هایی با شکلهای مختلف تشکیل می‌شود و حالت بدیهه‌نوازی دارد

راپید / râpid / ☜ **راپیدوگراف**

راپیدوگراف / râpidog(e)râf ، ـها /: اسم. نوعی قلم رسم دارای سرقلمهایی با ضخامتهای مختلف؛ قلم راپید: **راپید**

راتبه / rātebe ، ـها /: اسم. [فرهنگستان] بورس

راتبه‌گیر / rātebegir ، ـان /: اسم. [فرهنگستان] بورسیه

راتیانج / rātiyānaj /: اسم. صمغ درخت کاج پس از استخراج اسانس تربانتین از آن: **راتیانه**

راتیانه / rātiyāne / ☜ **راتیانَج**

راج / rāj / ☜ **خاس**

راجع / rāje` /: اسم. بازگردنده

▣ **راجع به**: دربارهٔ؛ در پیرامون؛ در مورد (نشستند و یک ساعت راجع به‌کار علی حرف زدند)

راجعه / rāje`e / ☜ تب راجعه، **تب**

راجه / rāje ، ـها / : اسم. [قدیمی] عنوان هر یک از ملوک‌الطوایف (شاهان محلی) هند (راجهٔ میسور)

راجی / rāji / : اسم. هریک از گویشهای متعدد رایج در ایران مرکزی (مانند کاشان، دلیجان و روستاهای اطراف تهران) از خانوادهٔ زبانهای ایرانی

راحت[1] / rāhat / : اسم. [ادبی] آسایش؛ راحتی (اسباب راحت او فراهم شود)

▣ **راحت جان**: [ادبی] مایهٔ آرامش ذهنی (راحت جان طلبم در پی جانان بروم)

راحت[2]: صفت. ۱. آسوده (خواب راحت) ۲. موجب آسودگی (جای راحت) ۳. برخوردار از آسودگی (در آنجا راحت است) ۴. آسان (کار راحت). به همین قیاس: **راحت بودن؛ راحت شدن؛ راحت‌کردن**

راحت[3]: قید. بآسانی؛ براحتی؛ بدون سختی و دشواری (راحت رفت توی سوراخ)

راحت‌افزا / rāhat`afzā / : صفت. [ادبی] موجب افزایش آسایش

راحت‌الحلقوم / rāhatolholqum ، ـها / : اسم. گونه‌ای شیرینی که از نشاسته، شکر و ادویه می‌سازند

راحت‌باش / rāhatbāš / : اسم. [نظامی] ۱. فرمانی که نشانهٔ پایان‌یافتن یا تعطیل کوتاه‌مدت تمرین نظامی است ۲. وضعیتی که در آن نفرات حق استراحت دارند

راحت‌طلب / rāhat.talab ، ـها؛ ـان / : صفت. دارای عادت یا گرایش به راحت‌طلبی

راحت‌طلبی / rāhat.talabi ، ـها / : اسم. اهمیت و اولویت دادن به آسایش خویش

راحتکده / rāhatkade ، ـها / : اسم. [ادبی] جایی (مانند خانه) که درآن شخص احساس آسایش کند

راحتی[1] / rāhati / : اسم. آسایش؛ آسودگی

راحتی[2]: صفت. موجب آسودگی (صندلی راحتی، کفش راحتی)

راد / râd / : اسم. واحد اندازهٔ تابش یونندهٔ جذب شده به‌وسیلهٔ جسمی که در معرض تابش قرار گرفته است، برابر انرژی ۱۰۰ ارگ بر گرم

راد / rād ، ـان / : صفت. [ادبی] جوانمرد؛ بلندهمت؛ آزاده (یکی پهلوان بود دهقان‌نژاد / دلیر و بزرگ و خردمند و راد. خوی او خوب و روی او چون خویش / دل او راد و دست چون دل راد)

رادار / râdâr ، ـها / : اسم. دستگاهی برای تعیین محل یک شئ به‌وسیلهٔ امواج رادیویی که از آن شئ بازتابیده و به‌وسیلهٔ گیرندهٔ دستگاه دریافت و پردازش می‌شود، به‌صورتی که می‌توان فاصله و جهت آن را تعیین کرد

رادع / rade` / : اسم. [ادبی] آنچه از عمل یا رویدادی جلوگیری کند (در این راه هیچ مانع و رادعی نیست)

رادون / râdon / : اسم. عنصر شیمیایی رادیواکتیو از گروه گازهای نجیب، با عدد اتمی ۸۶ و وزن اتمی ۲۲۲، حاصل فروپاشی رادیواکتیو عنصرهای سنگین‌تر: **نیتُون**

رادی / rādi / : اسم. [ادبی] جوانمردی؛ آزادگی؛ بلندهمتی (شاهی که به روز رزم از رادی / زرین نهد او به تیر در پیکان)

رادیاتور / râdîyâtor ، ـها / : اسم. ۱. هریک از اسبابهایی که بیشتر به‌وسیلهٔ تابش به فضایی که در آن نصب شده‌اند، گرما منتشر می‌کنند، بویژه شبکه‌ای از لوله‌ها یا پرّه‌های توخالی؛ شوفاژ ۲. آنتن فرستندهٔ امواج الکترومغناطیسی

رادیان / râdîyân / : اسم. [ریاضی] واحد سنجش کمان و زاویه برابر ۵۷ درجه و ۳۰ دقیقه

رادیس / râdis / : اسم. [ریاضی] مبنا

رادیکال[1] / râdikâl ، ـها / : اسم. ۱. نشانه‌ای به شکل $\sqrt{}$ که اگر کمیّتی در زیر آن قرار بگیرد، لازم است ریشهٔ آن (برحسب کمیّت مشخص‌شده در فرجهٔ رادیکال) به‌دست آید ۲. ریشهٔ معیّن یک عدد ($\sqrt[2]{}$ نشانهٔ ریشهٔ دوم، $\sqrt[3]{}$ نشانهٔ ریشهٔ سوم و $\sqrt[n]{}$ نشانهٔ ریشهٔ nم یک کمیّت است): **ریشگی** ۳. [شیمی] بنیان

رادیکال[2] / ـها / : صفت. [سیاست] ۱. هوادار دگرگونی بنیادی در اصول، روشها یا ساختار (حزب رادیکال) ۲. تندرو؛ افراطی (نیروهای رادیکال)

رادیکالیسم / râdikâlism / : اسم. [سیاست] ۱. بنیادگرایی ۲. تندروی

رادیم / râdîyom / : اسم. عنصر شیمیایی فلزی رادیواکتیو، با عدد اتمی ۸۸ و وزن اتمی ۲۲۶/۰۲، فلز سفید براق، سمّی و تجزیه‌پذیر که در داروسازی، پرتونگاری صنعتی و به‌عنوان منبع ذخیرهٔ نوترونها به‌کار می‌رود. از فروپاشی آن رادون حاصل می‌شود

رادیو / râd(î)yo / : اسم. ۱. /ـها/ دستگاه گیرندهٔ امواج صوتی که از یک فرستنده گسیل شده است (یک رادیوی ۱۰ موج خریدم) ۲. ایستگاه فرستندهٔ رادیویی (کودتاچیان رادیو را گرفتند) ۳. [مجازی] سازمان سخن‌پراکنی رادیویی (توی رادیو کار می‌کند)

رادیوآکتیو / râdîyoâktive / ☜ **پَرتُوزا**

رادیوآکتیویته / râdîyoâktivite / ☜ **پَرتُوزایی**

رادیوایزوتوپ / râdîyoizotop / : اسم. ایزوتوپ رادیوآکتیو؛ ایزوتوپ ناپایدار؛ ایزوتوپی که نشانگر پرتوزایی است

رادیوئی / râd(î)yo`i / ☜ **رادیویی**

رادیوتراپی / râdîyot(e)râpi / : اسم. پرتودرمانی

رادیوتلسکپ / râdîyoteleskop / : اسم. تلسکپ رادیویی ☜ **تلسکپ**

رادیوساز / râdîyosāz ، ـها / : اسم. تعمیرکار رادیو

رادیوسازی / râdîyosāzi / : اسم. ۱. عمل یا فرایند ساختن رادیو ۲. /ـها / کارخانهٔ سازندهٔ رادیو ۳. /ـها / کارگاه تعمیر رادیو

رادیوسکپی / râdîyoskopi / : اسم. بررسی چیزی (بویژه اندام بیمار) از راه به‌دست آوردن تصویری از آن به‌وسیلهٔ دستگاه رادیوگرافی؛ پرتوبینی

رادیوشیمی / râdîyošimi / : اسم. شاخه‌ای از دانش شیمی که مواد و پدیده‌های پرتوزا را بررسی می‌کند. به همین قیاس: **رادیوشیمیدان**

رادیوضبط / râdîyozabt ، ـها / : اسم. دستگاه گیرندهٔ رادیویی و ضبط و پخش نوارهای صوتی

رادیوگرافی / râdîyog(e)râfi / : اسم. عمل یا فرایند به‌دست آوردن تصویر به‌وسیلهٔ دستگاه تاباننده‌ٔ پرتو ایکس؛ پرتونگاری

رادیوگرام / râdîyog(e)râm ، ـها / : اسم. ۱. دستگاه گیرندهٔ رادیویی همراه با گرامافن ۲. فیلمی که برروی آن پرتونگاری شده است

رادیولژی / râdîyoloži / : اسم. ۱. بررسی و شناسایی بیماریها یا آسیبها به‌وسیلهٔ دستگاهی که اشعهٔ ایکس می‌تاباند ۲. دانش و فن مربوط به بهره‌گیری از اشعهٔ ایکس برای رادیوگرافی و رادیوسکپی * پرتوشناسی ۳. مؤسسه یا بخشی که در آن رادیوگرافی صورت می‌گیرد (برو رادیولژی یک عکس از بازویت بگیرند)

رادیولژیست / râdîyoložist ، ـها / : اسم. متخصص رادیولژی؛ پرتوشناس

رادیومتر / râdîyometr ، ـها / : اسم. هریک از اسبابهای اندازه‌گیری شدت انرژی تابشی (مانند اسبابهای اندازه‌گیری شدت تابش امواج نور، رادیوآکتیویته، الکترومغناطیس یا صوت)؛ تابش‌سنج

رادیویی / râd(î)yoyi / : صفت. ۱. مربوط یا متعلق به رادیو ۲. تابشی * **رادیوئی**

رادیه / rādîye ، ـها / : اسم. نام عمومی گروهی از گیاهان تیرهٔ مرکبان، دارای گل‌آذین کپه‌ای با گلهای لوله‌ای در مرکز و گلهای زبانه‌ای منتهی به سه دندانه در کناره و میوهٔ دارای دسته‌ای تار در یکی از دو انتها، که مجراهای ترشحی شیرابهٔ این گیاهان معمولاً در درونپوست جا دارد

راز / rāz ، ـها / : اسم. ۱. رویدادی که از دیگران پنهان نگاه داشته می‌شود (خسرو راز عشقش را در دل پنهان کرده بود) ۲. آنچه کسی از چگونگی‌اش آگاه نیست (مرگ اکبر به صورت رازی باقی ماند و هرگز علتش معلوم نشد) ۳. [مجازی] روش و شیوهٔ دسترسی به چیزی؛ رمز (راز تندرستی، راز کامیابی) * سِرّ

▣ **راز سر به مهر** : [ادبی] رازی که پنهان مانده است و کسی از آن آگاه نیست

رازدار / rāzdār ، ـان / : صفت. نگهدارندهٔ راز دیگران (او انسانی رازدار و قابل اعتماد است). به همین قیاس: **رازداری**

رازقی / rāzeqi ، ـها / : اسم. درختچهٔ بالارونده از تیرهٔ زیتونیان با برگهای پهن، گلهای درشت پُرپَر و بسیار معطر که از اسانس آن برای معطر کردن چای استفاده می‌شود

رازک / rāzak ، ـها / : اسم. گیاه علفی چندسالهٔ خودرو، بالارونده و دوپایه از تیرهٔ شاهدانگان، دارای میوهٔ فندقهٔ محتوی ماده‌ای معطر با طعم تلخ، که در آبجوسازی و داروسازی مورد استفاده است

رازونیاز / rāz-o-nîyāz / : اسم. عمل یا فرایند گفتن راز و خواستن نیاز خویش (آن دو ساعتها با هم رازونیاز می‌کردند. او هر شب با خدا رازونیاز می‌کرد)

رازی / rāzi / : صفت. مربوط یا منسوب به شهری در نزدیکی تهران

رازیانه / rāzîyāne ، ـها / : اسم. گیاه علفی پایا و معطر از تیرهٔ چتریان، با ریشهٔ ضخیم، ساقهٔ بلند، برگهای معطر دارای پهنک نازک و نخی‌شکل، گلهای مجتمع زردرنگ به‌صورت چتر مرکب، میوهٔ دراز استوانه‌ای‌شکل به‌رنگ سبز روشن، با طعم شیرین و بوی معطر ملایم. ریشه، برگ و میوهٔ آن کاربرد دارویی دارد: **بادیان**

رأس / ra`s ، ـها / : اسم. ۱. بالاترین نقطه، مکان یا پایگاه (رأس کوه، او در رأس قرار داشت) ۲. واحد شمارش چهارپایان (پنج رأس اسب) ۳. / رئوس / [هندسه] هریک از نقطه‌ها یا برخی از نقطه‌های نهایی (یا نوک‌مانند) برخی از شکلهای هندسی (مانند نقطهٔ تقاطع دو ضلع در زاویه)؛ تارک ۴. [جغرافیا] دماغه

رأس / ra`se / : حرف. در سرِ؛ درآغازِ (سخنرانی رأس ساعت هفت شروع شد)

رأساً / ra`san / : قید. به‌وسیلهٔ یا از سوی خود شخص و بدون دخالت دیگری (در مورد خراب کردن دیوار او رأساً عمل کرد)

رأس‌الجاثی / ra`soljāsi / : اسم. [نجوم] ستارهٔ آلفای صورت فلکی جاثی، که ستاره‌ای مزدوج، متغیر، از قدر سوم و واقع در سر جاثی است

رأس‌الجدی / ra`soljady / : اسم. نقطه‌ای فرضی در منطقةالبروج و در آغاز برج جدی، که وقتی خورشید در آنجا دیده شود آغاز انقلاب زمستانی است

رأس‌السرطان / ra`sossaratān / : اسم. [نجوم] نقطه‌ای فرضی در منطقةالبروج در آغاز برج سرطان، که وقتی خورشید در آنجا دیده شود آغاز انقلاب تابستانی است

رأس‌الغول / ra`solqul / : اسم. [نجوم] ستارهٔ آلفای صورت فلکی برساوُش و از ستاره‌های متغیر

راسب / rāseb / : صفت. دارای ویژگی یا توانایی رسوب کردن؛ ته‌نشین
راست[1] / rāst / : اسم. ۱. آن سمت که اگر رو به جنوب بایستیم در مغرب و اگر رو به شمال بایستیم در مشرق است ۲. آن نیمه از بدن که معمولاً قلب در نیمهٔ مقابل آن قرار دارد * مقابل: چپ
راست[2] : صفت. ۱. سازگار و هماهنگ با واقعیت (خبر راست) ۲. فاقد پیچ و خم (خط راست) ۳. واقع در طرف راست (چشم راست) ۴. [سیاست] دست راستی
▣ **به راست ـ راست** : فرمان برگشتن به سمت راست
نظر به راست ☜ **نظر**
▣ **راست آمدن** : ۱. درست شدن؛ هماهنگ شدن (همهٔ کارها راست آمد) ۲. [نامتداول] روبرو شدن (به پیرمردی راست آمد و از او آدرس پرسید)
راست دانستن / شمردن : باور کردن
راست درآمدن : واقعیت پیدا کردن؛ عملی شدن (فردای آن روز همهٔ پیشگوییهای پدرم راست درآمد)
راست شدن : از حالت خمیده بیرون آمدن. به همین قیاس: **راست کردن**
راست گفتن : ۱. گفتن آنچه راست است (فهمیدم راست می‌گوید) ۲. گفتن آنچه درست و مطابق عقل و منطق است (راست می‌گویی، باید همین کار را بکنیم)
راست[3] : قید. [گفتاری] ۱. به‌طور مستقیم (راست رفت توی سوراخ) ۲. در جهت راست، به‌سمت راست (بپیچ به راست)
راستا / rāstā / : اسم. ۱. [ریاضی] امتداد ۲. سمت؛ جهت (در راستای سیاستهای دولت بوده است)
راستاحسینی / rāstāhoseyni / ☜ **راست‌وحسینی**
راست‌باز / rāstbāz / : صفت. [ادبی] درستکار. به همین قیاس: **راست‌بازی**
راست‌بالا / rāstbālā / : صفت. [ادبی] راست‌قامت
راستبالان / rāstbālān / : اسم. راسته‌ای از حشرات دارای دگردیسی ناقص از زیرردهٔ بالداران، با اندازه‌های متوسط تا بزرگ، قطعات دهانی خردکننده، بالهای جلوی نازکِ دارای رگبال و بالهای عقبی حاشیه‌دار که به‌صورت بادبزنی زیر بال جلو تا می‌خورد. شکم آنها معمولاً دارای دنباله و اندام تخمریزی است. برخی بی‌بال و بیشتر گیاهخوارند
راست‌برتری / rāstbartari / : اسم. وضع یا کیفیّتی که در آن اندامهای سمت راست بدن قویتر است؛ مقابل: **چپ‌برتری**
راست‌پنجگاه / rāstpanjgāh / : اسم. از دستگاههای موسیقی ایرانی با گامی شبیه به ماهور: **پنجگاه**
راست‌تخمک / rāst.toxmak / ☜ تخمک راست، **تخمک**
راستدست / rās(t)dast ، ـها / : صفت. دارای عادت یا گرایش به کارکردن با دست راست؛ مقابل: **چپدست**
راستدستی / rās(t)dasti / : اسم. ۱. وضع یا کیفیّت راستدست بودن ۲. داشتن عادت یا ویژگی بهره‌گیری بیشتر یا آسانتر از دست راست * مقابل: **چپدستی**
راست‌روده / rāstrude / : اسم. آخرین بخش رودهٔ بزرگ از انتهای قولون تا مجرای مقعد
راست‌شکافت / rāstšekāft / : صفت. [زمین‌شناسی] دارای سطح شکافت عمود بر یکدیگر
راستکی / rāstaki / : صفت. [گفتاری] حقیقی؛ واقعی؛ راستین (هواپیمای راستکی بود)
راستگر / rāstgar / ☜ **یکسوساز**
راستگرا / rāstgerā ، ـها؛ ـیان / : صفت. [سیاست] محافظه‌کار؛ خواهان حفظ ارزشهای کهن یا وضع موجود؛ دست راستی
راستگرایی / rāstgerāyi / : اسم. وضع یا کیفیّت راستگرا بودن
راستگرد / rāstgard / ☜ **راستگردان**
راستگردان / rāstgardān / : صفت. دارای حرکت در جهت سمت راست؛ ساعتگرد: **راستگرد**
راستگو / rāstgu ، ـها؛ ـیان / : صفت. گویندهٔ سخن راست؛ مقابل: **دروغگو**
راستگوشه / rāstguše ، ـها / : صفت. دارای یک یا چند زاویهٔ ۹۰° (مثلث راستگوشه، ذوزنقهٔ راستگوشه)
راستگویی / rāstguyi ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند گفتن سخنان راست و مطابق با واقعیت (از راستگویی ضرر نمی‌کنی)
راست‌وجهی / rāstvajhi ، ـها / : صفت. دارای سطحهای دوبدو عمود بر یکدیگر
راست‌وحسینی / rāst-o-hoseyni / : قید. [گفتاری] از روی راستی؛ در کمال راستی: **راستاحسینی**
راست و ریس / rāst-o-ris / : صفت. [گفتاری] آماده و فراهم (باید پولی راست و ریس کنم)
▣ **راست‌وریس کردن** : ۱. سر و سامان دادن (کارها را راست و ریس کن) ۲. آماده و فراهم کردن
راسته[1] / rāste ، ـها / : اسم. ۱. گوشت هریک از دو پهلوی چهارپایان: **گوشت راسته** ۲. [زیست‌شناسی] بخشی از یک رده، از واحدهای رده‌بندی جانوران شامل چند تیره ۳. [قدیمی] گذرگاه راست و بی‌پیچ و خم (راستهٔ زرگرها)
راسته[2] : قید. به‌صورت افقی و طولی؛ مقابل: **کَلّه** (آجرها را راسته چیده‌اند)
راسته‌بازار / rāstebāzār / : اسم. بازار اصلی که معمولاً در امتداد خط مستقیم است و بازارهای دیگر از آن منشعب می‌شود

راسته‌چینی / rāstečini ، ـها / : اسم. ۱. [چاپ] حروفچینی متنی که در آن حروف لاتینی یا فرمول ریاضی نیست و تمام آن با یک نوع حروف چیده می‌شود ۲. [بنایی] آجرچینی به‌صورت افقی؛ قرار دادن آجرها به‌صورت افقی و طولی در کنار یکدیگر برای ساختن دیوار

راستی / rāsti / : اسم. ۱. وضع یا کیفیّت راست بودن ‹ قامت به این راستی مگر چه عیبی دارد؟ › ۲. [ادبی] رفتار درست ‹ راستی کن که راستان رَستند ›

راستی / râsti / : حرف. واژه‌ای برای جلب‌توجه مخاطب، که در میانهٔ گفتگو و در آغاز جمله می‌آید ‹ راستی کی عروسی می‌کنی؟ راستی یادم رفت بگویم ›

راستیز / rāstiz ، ـها / : اسم. [زیست‌شناسی] زیرراسته

راستین / rāstin / : صفت. [ادبی] دارای وجود واقعی یا سازگار با واقعیت ‹ دوستی راستین، عشق راستین ›

راسخ / rāsex / : صفت. استوار؛ پابرجا ‹ اعتقاد راسخ، عزم راسخ ›

راسو / rāsu ، ـها؛ ـان؛ ـیان / : اسم. جانور پستاندار از تیرهٔ راسوسانان دارای پوست خزدار نرم و بادوام

راسوسانان / rāsusānān / : اسم. تیرهٔ بزرگی از پستانداران گوشتخوار زیرراستهٔ پنجه‌داران، دارای گونه‌های متعدد، با بدن دراز، پرش کوتاه، یک دندان آسیا در آروارهٔ بالا و در بیشتر گونه‌ها دو دندان آسیا در آروارهٔ پایین: **خزداران**

راش / rāš ، ـها / : اسم. درخت بلند از تیرهٔ پیاله‌داران، با پوست تنهٔ صاف و خاکستری، برگهای بی‌دندانه یا کم‌دندانه، گلهای سنبلهٔ کوتاه و مجتمع و میوهٔ خاردار محتوی دانه‌های هرمی: **آلاش؛ آلش**

راشی / rāši ، ـان / : اسم. [ادبی] رشوه‌دهنده

راشی‌تیسم / râšitism / : اسم. [پزشکی] نرم‌استخوانی

راضی / rāzi ، ـان / : صفت. ۱. خوشحال از وضع یا عملی به‌خاطر سازگاری آن با خواستها یا نیازها؛ خشنود؛ خرسند ‹ او از کارش راضی بود › ۲. آمادهٔ پذیرش وضعی یا انجام دادن کاری ‹ راضی شد برود و در آنجا درس بخواند ›. به همین قیاس: **راضی بودن؛ راضی شدن؛ راضی کردن**

راغ / rāq / : اسم. [ادبی] ۱. دشت ۲. چمنزار

راغب / rāqeb ، ـان / : صفت. [ادبی] علاقه‌مند به انجام دادن کاری ‹ خیلی راغب است در این کار شرکت کند ›

رأفت / ra'fat ، ـها / : اسم. [ادبی] مهربانی ‹ رأفت یاران نباشی، آفت ایشان مباش ›

رافضی / rāfezi ، ـها؛ ـان / : صفت. [ادبی] پیمان‌شکن

راقم / rāqem / : اسم. [ادبی] ۱. نگارنده ۲. نویسنده

▣ **راقم سطور**: نگارندهٔ این نوشته

راقیه / rāqiye / : صفت. [قدیمی] پیشرفته؛ دارای پیشرفت ‹ ملل راقیه ›

راک‌اندرول / râkandrol / : اسم. گونه‌ای رقص دونفری پرجنب و جوش غربی

راکب / rākeb ، ـان / : اسم. [ادبی] سوار ‹ راکب و مرکوب همه از میان رفتند ›.

راکت / râket ، ـها / : اسم. ۱. صفحه‌ای گرد و دسته‌دار که با آن توپ تنیس روی میز را می‌زنند و به‌سوی حریف پرتاب می‌کنند ۲. حلقه‌ای بیضی و دسته‌دار که سطح آن با تور پوشیده شده و در بازی تنیس و بدمینتن برای پرتاب توپ به کار می‌رود ۳. موشک

رآکتانس / re'âktâns / : اسم. [برق] بخش موهومی مقاومت ظاهری یک مدار جریان متناوب؛ پاگیری انگاری؛ پاگیری موهومی: **واکنایی**

رآکتور / re'âktor ، ـها / : اسم. دستگاهی که در آن واکنش زنجیره‌ای یک مادهٔ قابل شکافت انجام می‌گیرد و از نیروی آن بهره‌برداری می‌شود: **رآکتور اتمی؛ رآکتور هسته‌ای**

▣ **رآکتور اتمی** ☜ **رآکتور**

رآکتور هسته‌ای ☜ **رآکتور**

راکد / rāked / : صفت. ۱. بی جنبش؛ بی حرکت ‹ آب راکد › ۲. بی‌فعالیت ‹ بازار راکد ›

راکن / râkon / : اسم. ۱. تیره‌ای از پستانداران گوشتخوار کوچک و درختزی از زیرراستهٔ پنجه‌داران، ساکن حاشیه یا ساحل رودخانه‌ها، که اغلب از قورباغه، ماهی و خرچنگ آب شیرین یا میوه تغذیه می‌کنند ۲. /ـها/ جانور کوچک از تیرهٔ راکن با نوار سیاهی برروی بینی و دمی با نقش حلقه ـ حلقه، که همه‌چیزخوار است، زود دست‌آموز می‌شود و از خز آن برای لباس استفاده می‌شود ✽ **راکون**

راکون / râkon / ☜ **راکُن**

راگبی / râgbi / : اسم. از بازیهای میدانی شبیه فوتبال با توپ بیضی شکل، که به وسیلهٔ دوگروه ۱۵ نفری بازیکنان انجام می‌گیرد و معمولاً با خشونت همراه است: **رَگبی**

راگو / râgo / : اسم. خوراک فرنگی شبیه تاس‌کباب

رالی / râli / : اسم. نوعی مسابقهٔ اتومبیلرانی در جاده‌های معمولی و با ضابطه‌ها و مقررات رانندگی، برای سنجش مهارت و هوشیاری راننده

رآلیست / re'âlist ، ـها / : صفت. پیرو یا هوادار واقعگرایی؛ واقعگرا: **رئالیست**

رآلیسم / re'âlism / : اسم. واقعگرایی: **رئالیسم**

رام / rām / : صفت. ۱. فاقد گرایش به سرکشی یا نافرمانی ‹ او شیر را هم رام می‌کند › ۲. اهلی یا دست‌آموز ‹ این اسب خیلی رام است ›. به همین قیاس: **رام شدن؛ رام‌کردن**

رامش / rāmeš / : اسم. [ادبی] استراحت همراه با عیش و طرب ‹ زمانه پر از رامش و داد شد / دل همگنان از غم آزاد شد ›

رامشگر / rāmešgar ، ـان /: اسم. [ادبی] خواننده؛ نوازنده یا رقاص؛ مطرب (غزل برداشته رامشگر رود / که بدرود ای نشاط و عیش بدرود)
رامشگری / rāmešgari ، ـها /: اسم. [ادبی] خوانندگی یا رقص و آواز؛ مطربی (نه کس دید و نه مرغ و دیو و پری / نه کمتر شد آن بانگ رامشگری)
رامکا / râmkâ ، ـها /: اسم. [چاپ] سینی فلزی مستطیل لبه‌داری که حروف چیده شده را در آن می‌گذارند؛ شاسی: **رانگا**
رامی / rāmi /: اسم. وضع یا کیفیّت رام بودن (تو از اسب به این رامی می‌ترسی؟)
رامی / râmi /: اسم. نوعی بازی ورق میان دو نفر یا بیشتر (چند نفر هم در یک گوشه رامی بازی می‌کردند)
ران[1] / rān /: اسم. ۱. /ـها / بخش بالایی پا از زانو به بالا ۲. گوشت آن بخش از بدن چهارپایان (گوشت ران)
◘ **ران ملخ**: [کنایی] هدیهٔ ناچیز (ران ملخی پیش سلیمان بردن / عیب است، ولیکن هنر است از موری): **پای ملخ**
ـران[2] /ـها /: پیواژه. راننده (ارابه‌ران، لکوموتیوران)
رانت / rânt ، ـها /: اسم. امتیاز ویژه (اقتصادی، سیاسی، فرهنگی، ...) که به شخص یا مؤسسه‌ای داده شده باشد (مانند حق واردات یا صادرات انحصاری کالا، حق استفاده از بورس تحصیلی، حق تصدی شغلهای معیّن، ...)
رانت‌خوار / rântxār ، ـها؛ ـان /: صفت. دارای عادت یا گرایش به رانت‌خواری
رانت‌خواری / rântxāri /: اسم. عمل یا فرایند بهره‌گیری از رانت
راند / rând /: اسم. [ورزش] دورِ بازی؛ مرحله‌ای از یک مسابقه (در مسابقهٔ بکس راند اول و دوم به نفع ایران پیش رفت، ولی در راند سوم تیم حریف توانست جلو بیفتد و برنده شود)
راندمان / rândemân ، ـها /: اسم. بازده
راندن / rāndan /: مصدر. متعدی. // راندی؛ می‌رانی؛ بِران // ۱. به‌حرکت درآوردن (اتومبیل راندن، اسب راندن، دوچرخه راندن، قایق راندن) ۲. حرکت چیزی را اداره کردن ۳. از جایی بیرون کردن یا دور کردن (از خانه راندن) ۴. اجرا کردن (فرمان راندن، سخن راندن). به همین قیاس: **راندنی**
■ صفت فاعلی: **راننده** / صفت مفعولی: **رانده** / مصدر منفی: **نَراندن**
رانده‌وو / rândevu /: اسم. قرار ملاقات، بویژه برای دیدار عاشقانه؛ وعدهٔ دیدار
رانش / rāneš ، ـها /: اسم. عمل یا فرایند راندن از جایی؛ رانده شدن (رانش زمین)
رانکی / rānaki ، ـها /: اسم. [گفتاری] تسمه یا نواری که از زیر دم چهارپای باری می‌گذرانند و دو سر آن را به دو سوی پالان می‌بندند؛ پاردُم [ادبی]

رانگا / rângâ / ☜ **رامکا**
رانندگی / rānandegi /: اسم. ۱. عمل یا فرایند راندن وسیله‌ای (بعد از ساعتها رانندگی به یک قهوه‌خانه رسیدیم) ۲. شغل راننده (در آبادان رانندگی می‌کردم)
راننده / rānande ، ـها؛ ـگان /: اسم. کسی که یک وسیله، بویژه خودرو را می‌راند؛ شوفر (راننده خوب به جاده آشنا بود)
رانه / rāne ، ـها /: اسم. ۱. حرکت آرام سطح آب یا ماسه بر اثر وزش باد ۲. نهشتی که بر اثر باد، آب یا یخچال از جایی به جایی رانده شده است ۳. هر یک از وسیله‌هایی که برای انتقال بار یا مسافر به کار می‌رود (مانند اسب، خودرو، هواپیما، موشک)
رانی[1] / rāni /: صفت. منسوب به ران (استخوانِ رانی)
ـرانی[2]: پیواژه. عمل راندن (اتومبیلرانی)
راوی / rāvi ، ـها؛ ـان /: اسم. [ادبی] ۱. گویندهٔ یک خبر یا داستان (راست و دروغش به‌عهدهٔ راوی است) ۲. [اسلام] کسی که خبر یا حدیثی از پیامبر یا بزرگان دین نقل می‌کند (راوی حدیث)
راه / rāh ، ـها /: اسم. ۱. گذرگاهی برای آمدورفت و حمل‌ونقل کالا از جایی به جایی (مانند خیابان، جاده، راه‌آهن، ...) ۲. مسیر پیموده شده از جایی به جایی (راه زیادی رفتیم تا به آنجا رسیدیم) ۳. مسیر؛ خطِ سیر؛ جهت حرکت کسی یا چیزی (هر کس به راه خودش می‌رفت) ۴. شیوه یا روش کار (راه درس خواندن را یادت می‌دهم) ۵. وسیلهٔ دسترسی به چیزی یا به جایی (او داشت راه وزارتش را هموار می‌کرد) ۶. فاصله؛ مسافت (تا آنجا راه زیادی در پیش داریم)
◘ **راه آب** ☜ **راه‌آب**
راه آبی: مسیری که با وسیلهٔ نقلیهٔ شناور بتوان آن را پیمود
راه ارتباطی: گذرگاه، بویژه جاده‌ای که دو نقطه را به یکدیگر پیوند می‌دهد
راه‌بُزرو ☜ **بُزرو**
راه پارچه: الیاف تار پارچه که معمولاً محکمتر و بادوامتر از پود آن است و در نتیجه کمتر کش می‌آید؛ راستهٔ پارچه؛ راستای پارچه
راه پله ☜ **راه‌پله**
راه ترانزیتی: جادهٔ ترانزیتی ☜ **جادّه**
راه حلّ: راه از میان برداشتن مشکل یا راه دسترسی به پاسخ مناسب
راه راست: [مجازی] شیوه و روش درست زندگی کردن (او را به راه راست هدایت کرد)
راه سرراست: مسیری که پیچ و خم زیاد ندارد و بآسانی می‌توان از آن به مقصد رسید
راه شوسه: جادهٔ شوسه ☜ **جادّه**

راه شیری: کهکشانی که منظومهٔ شمسی در آن جای دارد و شبها به‌صورت نواری روشن در آسمان دیده می‌شود؛ **راه مکّه**

راه‌کج: [مجازی] شیوه و روش نادرست زندگی کردن، بویژه داشتن رفتارهای غیر اخلاقی (نگذار این بچه به راه کج بیفتد)

راه مالرو: گذرگاهی که تنها به‌صورت پیاده یا با چهارپایان می‌توان از آن عبور کرد

راه مکّه ☜ **راه شیری**

راه میانبر: راهی که فاصلهٔ میان دو نقطه (مبدأ و مقصد) را کوتاه می‌کند

از راه نرسیده: بلافاصله پس از رسیدن یا وارد شدن به جایی (از راه نرسیده، دوباره رفت. از راه نرسیده گفت: زودباش شام بده)

سر راه ☜ **سر**[۳]

▣ **راه افتادن:** ۱. حرکت کردن (علی راه افتاد بیاید پیش تو) ۲. امکان حرکت و فعالیت پیدا کردن؛ به حرکت درآمدن (بچه راه افتاد) ۳. درست شدن؛ آماده شدن مقدمات انجام کار (راه افتادن کارخانه، راه افتادن کار مردم)

راه آمدن: ۱. مسافتی را طی کردن (چهار کیلومتر راه آمدم) ۲. سازش، هماهنگی یا تفاهم نشان دادن (رییس با همه راه می‌آمد. فروشنده با ما راه آمد و قبول کرد طلبش را قسطی بگیرد)

راه انداختن: ۱. به‌حرکت درآوردن (ماشین را راه انداختم) ۲. روانه کردن (مهمانها را راه انداختیم و برگشتیم) ۳. کار یا خواستهٔ کسی را انجام دادن یا مشکل او را از میان برداشتن (ممنونم که کار مرا راه انداختی)

راه بازکردن: امکان رسیدن به چیزی یا جایی را فراهم کردن (برای عروس و داماد راه باز کنید. می‌خواست برای وکیل شدن خودش راه باز کند)

راه بردن: ۱. [نامتداول] اداره کردن ۲. به راه رفتن کسی کمک کردن (زیر بازویش را گرفت و کمی راهش برد)

راه بریدن: [نامتداول] راهی را رفتن؛ مسافتی را پیمودن

راه به جایی نبردن: نتیجه نگرفتن؛ از چیزی بهره‌مند نشدن (با این روش راه به‌جایی نمی‌بری)

راه پیداکردن: ۱. به‌جایی وارد شدن (موشها به انبار راه پیدا کردند) ۲. وسیله یا امکانی به‌دست آوردن (برای خریدن خانه یک راه پیدا کردم)؛ **راه یافتن**

راه پیش پای کسی گذاشتن: او را راهنمایی کردن (راه پیش پایش گذاشتند که برود وکیل بگیرد)

راه پیش و پس نداشتن: امکان هیچ اقدام یا حرکتی نداشتن (دیدم دیگر راه پیش و پس ندارم، ناچار پیشنهادش را قبول کردم)

راه (چیزی) را بستن: ۱. از حرکت جلوگیری کردن (دیشب برف آمده و راه را بسته است) ۲. مانع رسیدن کسی / چیزی به جایی / چیزی شدن (راه آب را ببند)

راه خود راکشیدن /گرفتن و رفتن: از جایی، معمولاً بدون توجه به دیگران، رفتن (راهش را کشید و رفت. راهت را بکش و برو، به ما هم کار نداشته باش)

راه دادن: ۱. به دیگری اجازه یا امکان دادن تا از جایی بگذرد (راه بدهید این بچه رد بشود) ۲. موافق بودن؛ موافقت کردن (استخاره کردیم راه نداد. اگر راه داد کمی نصیحتش کن)

راه داشتن: ۱. امکان دسترسی داشتن ۲. روش و شیوهٔ مناسب داشتن (هر کاری راه دارد)

راه دست‌کسی بودن: [گفتاری] ممکن بودن؛ توانستن (اگر راه دستت بود، هزار تومان به‌من قرض بده)

راه دست داشتن: در دسترس بودن (لوله از جای بدی ترکیده و هیچ راهِ دست ندارد تا بشود همانجا درستش کرد)

راه رفتن: ۱. در یک مسیر حرکت کردن (از این راه بروی پیدا می‌کنی) ۲. مسافتی را پیمودن (چقدر راه رفتها) ۳. سازگاری و موافقت کردن (با هم راه نمی‌روند و هر روز دعوا دارند)

راه زدن: راهزنی کردن

راه‌کج کردن: مسیر خود را تغییر دادن (برای اینکه مرا نبینند، راهم راکج کردم و از کوچهٔ پشتی آمدم)

راه‌کشیدن: جادّه‌سازی

راه‌گم کردن: ۱. از روی اشتباه یا ندانسته به‌جایی رفتن ۲. در مسیر غلط حرکت کردن

راه نزدیک کردن: [مجازی] مقصد نزدیکتری را برگزیدن (راه نزدیک کنید و تشریف بیاورید بنده منزل)

راه و چاه را شناختن ☜ **راه‌وچاه**

راه یافتن ☜ **راه پیداکردن**

از راه به‌درکردن: کارها و رفتارهای بد به او آموختن (تو بچهٔ مرا از راه به‌در کردی)

از راهش وارد شدن: به شیوهٔ درست یا مناسب به کاری اقدام کردن (بویژه در مورد شرکت در کار یا جمعی) (باید از راهش وارد می‌شدی، آن هم اظهار دوستی بود)

از سر راه پیداکردن ☜ **سر**[۱]

بد راه شدن ☜ **بدراه**

به راه آمدن: اصلاح و تربیت شدن (بعد از مدتی این در و آن در زدن، عاقبت به راه آمد و بچهٔ خوبی شد)

به راه بدکشیده شدن: دچار فساد اخلاقی شدن

در راه ماندن: ۱. در پیمودن مسیر یا انجام دادن کار ناتوان شدن ۲. موفق نشدن؛ به مقصد نرسیدن

راه‌آب / rāh`āb ، ـها / : اسم. گذرگاه مصنوعی برای جریان آب

راه‌انداز / rāhandāz ، ـها / : اسم. کلید یا وسیله‌ای که موجب به‌کار افتادن دستگاهی می‌شود

راه‌اندازی / rāhandāzi ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند آماده کردن و به‌کار انداختن (ماشین، دستگاه، کارخانه یا مؤسسه) (کارخانهٔ برق راه‌اندازی شد)

راه‌آهن / rāhāhan, –`āhan / ، ـها / : اسم. ۱. تأسیساتی شامل ریلهایی موازی که بر یک بستر هموار و برروی تراورسها قرار گرفته و واگنهایی که به‌وسیلهٔ لکوموتیو برروی آن کشیده می‌شود و تسهیلات دیگر (مانند ایستگاه، انبار، سوزن، چراغ راهنمایی) ۲. سازمان راه‌آهن ۳. خطّ آهن

راهب / rāheb ، ـها؛ ـان / : اسم. شخص مسیحی یا بودایی که برای آمرزش گناهان، زندگی در میان مردم را رها می‌کند و در یک صومعه یا دِیر به گوشه‌نشینی و عبادت می‌پردازد: رُهبان

راهبرد / rāhbord ، ـها / : اسم. ۱. فن یا عمل تجهیز و به‌کارگیری نیروها و تواناییها در جهت دستیابی به یک هدف ۲. مجموعهٔ برنامه‌ها، نقشه‌ها و اقدامهای سازمان‌یافته برای این کار؛ استراتژی

راهبردی / rāhbordi / : صفت. مربوط یا منسوب به راهبرد؛ استراتژیک؛ استراتژیکی؛ سوق‌الجیشی (سیاستهای راهبردی)

راه‌برگردان / rāhbargardān ، ـها / : اسم. ۱. گذرگاهی متصل به یک گذرگاه موجود، برای تغییر مسیر تردد وسیله‌های نقلیه ۲. اسبابی (مانند بلوک سیمانی، کله‌قندی، راهبند) که برای این منظور به‌کار رود

راهبند / rāhband ، ـها / : اسم. ۱. هریک از اسبابهای گوناگون (مانند زنجیر، میله، اهرم، ...) که برای پیشگیری از حرکت آزادانهٔ وسیله‌های نقلیه و گاه افراد در یک گذرگاه به کار می‌رود ۲. تیر یا میله‌ای که با بالا و پایین بردن آن می‌توان راه را باز کرد یا بست ۳. اسبابی به شکل دو مثلث متساوی‌الساقین که رأسشان با میله‌ای به یکدیگر وصل شده است و برای بستن عرض گذرگاه به کار می‌رود: زَنبیلَک

راهبندان / rāhbandān ، ـها / : اسم. حالت بسته بودن راه و قطع رفت‌وآمد (براثر خرابی پل یا راه، ریزش کوه، زیادی وسایط نقلیه یا گذاشتن مانعهای مصنوعی) (در بزرگراه رسالت براثر تصادف چند خودرو راهبندان به‌وجود آمده است)

راهبندی / rāhbandi / : اسم. عمل یا فرایند بستن راه برای پیشگیری از تردد

راهبه / rāhebe ، ـها؛ ـگان / : اسم. زنی که راهب شده است؛ تارک دنیا

راه‌پله / rāh(e)pelle ، ـها / : اسم. فضای منظور شده برای پله‌ها و سطح دیوارهایی که آن را محدود می‌کند

راهپیمایی / rāhpeymāyi ، ـها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند پیمودن مسافتی با پای پیاده (پس از ساعتها راهپیمایی به آن ده رسیدیم) ۲. [سیاست] حرکت گروهی مردم، معمولاً با در دست داشتن نوشته‌ها (شعارها)، تصویرها (پلاکاتها) و بیان شعارها یا خواندن شعرهایی برای نشان دادن خواستهای خود (راهپیمایی روز قدس برگزار شد)

راهدار / rāhdār ، ـها؛ ـان / : اسم. کسی که مراقبت و نگهداری از یک راه را برعهده دارد

راهدارخانه / rāhdārxāne ، ـها / : اسم. محل استقرار راهدار یا راهداران و معمولاً تجهیزات راهداری، به‌صورت بنایی در حاشیهٔ یک راه

راهداری / rāhdāri ، ـها / : اسم. اداره‌ای که کارش مراقبت و نگهداری راهها و پیشگیری از خرابی و بسته شدن آنهاست

راهدان / rāhdān ، ـها / : اسم. ۱. کسی که راه را می‌شناسد ۲. کسی که راه‌حل مسئله یا مشکلی را می‌داند (یک نفر راهدان لازم است تا به ما بگوید با این مشکل چه کنیم)

راهدانی / rāhdāni / : اسم. وضع یا حالت راهدان بودن (او در هوش و زیرکی و راهدانی نظیر نداشت. برای حل این مشکل باید سیاست و راهدانی داشت)

راه ـ راه / rāhrāh / : صفت. دارای نقشی به صورت خطهای موازی (این پارچهٔ راه‌ـراه را برای رومبلی خریدم)

راهرو / rāhrow ، ـها / : اسم. فضای معمولاً باریک و درازی در یک ساختمان (یا طبقه‌ای از آن) که اتاقها را به در خروجی یا به پله‌ها می‌پیوندد (راهرو بزرگی دارد که می‌شود از آن به‌جای اتاق‌نشیمن استفاده کرد)

راهزن / rāhzan ، ـها؛ ـان / : اسم. کسی که در بیرون شهرها مسافران را بزور از حرکت بازمی‌دارد و پول و مالشان را می‌گیرد

راهزنی / rāhzani ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند غارت کردن دارایی مسافران در جریان سفر با زور و تهدید

◙ **راهزنی دریایی**: غارت کشتیها

راهزنی هوایی: هواپیماربایی

راهسازی / rāhsāzi ، ـها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند ساختن راه یا راه‌آهن بویژه در بیرون از شهرها ۲. اداره یا مؤسسه‌ای که عهده‌دار آن کار است

راهک / rāhak / : اسم. ۱. /ـها / گذرگاه سرپوشیدهٔ بسیار کوچک یا باریک؛ مجرا ۲. [کالبدشناسی] منفذی که رودهٔ اولیهٔ جنین را به‌بیرون مربوط می‌سازد

راهکار / rākār ، ـها / : اسم. شیوه یا روش انجام دادن کاری معیّن

راهگرد / rāhgard ، ـها / : اسم. [فرهنگستان] راه کوتاهی که دو شاخهٔ مجاور یک تقاطع را به یکدیگر وصل می‌کند (مانند هر یک از کنار گذرهای میدانهای بزرگ)

راهگشا / rāhgošā ، ـیان / : اسم. [مجازی] کسی یا چیزی که موجب از میان رفتن مشکل و پیدایش راه حل برای انجام دادن کاری می‌شود. به همین قیاس: **راهگشایی**

راهن / rāhen ، ـان / : اسم. رهن‌کننده؛ کسی که ملکی را به رهن می‌گیرد ⟨ راهن باید در ازای رهن ملک، دو ملیون تومان به مُرتهن بپردازد ⟩

راهنامه / rāhnāme ، ـها / : اسم. نوشته‌ای که در آن مسیر شهرها، فاصلهٔ آنها و اطلاعات مورد نیاز دیگر ذکر شده است

راهنشین / rāhnešin ، ـان / : صفت. [ادبی] دارای عادت یا گرایش به نشستن در گذرگاه همگانی، معمولاً برای گدایی

راهنما / rāhnemā ، ـها؛ ـیان / : اسم. ۱. کسی یا چیزی که راه را نشان می‌دهد ۲. کسی که شیوهٔ درست عمل کردن را در موردی آموزش می‌دهد * رهنما

▣ **راهنمای تلفن**: ۱. دفترچه یا کتابی که در آن شماره‌های تلفنهای یک شهر، یا یک گروه ثبت شده است ۲. بخشی از ادارهٔ مخابرات که از طریق تلفن، شمارهٔ مورد نیاز را در اختیار شخص تلفن کننده می‌گذارد

راهنمایی / rāhnemāyi ، ـها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند نشان دادن راهی که شخص را به جای دلخواهش برساند ⟨ پسر بچه‌ای مرا به اینجا راهنمایی کرد ⟩ ۲. عمل یا فرایند نشان دادن مسیر حرکت ⟨ راهنمایی بفرمایید، از کدام طرف باید رفت ⟩ ۳. تنظیم و ادارهٔ رفت و آمد وسایط نقلیه در گذرگاهها ⟨ راهنمایی و رانندگی، مأمور راهنمایی ⟩ ۴. عمل یا فرایند نشان دادن شیوهٔ درست انجام دادن کار یا کارهای معیّن ⟨ برادرم خیلی مرا در زندگی راهنمایی کرد ⟩ * رهنمایی

▣ **راهنمایی تحصیلی**: مقطع تحصیلی شامل یک دورهٔ سه‌ساله پس از پایان آموزش دبستانی و پیش از آموزش دبیرستانی

راهوار / rāhvār ، ـها / : صفت. [ادبی] دارای حرکت و توانایی حمل مسافر یا بار به‌صورتی خوب و راحت ⟨ اسب راهوار ⟩: رهوار

راه و چاه / rāh-o-čāh / : اسم. روش، طریقه، راه‌حل و مانعها و دشواریهای احتمالی آن ⟨ حالاکه می‌خواهی دکانداری بکنی، اول از یک کارشناس راه و چاه را بپرس و یاد بگیر ⟩

▣ **راه و چاه را شناختن**: [مجازی] روش درست و دشواریهای کار یا زندگی را شناختن؛ آگاهی و شناخت کافی به‌دست آوردن ⟨ چند ماه طول می‌کشد تا در انجا راه و چاه را بشناسی و با مردم و عادات و اخلاقشان آشنا بشوی ⟩

راه‌ورسم / rāh-o-rasm ، ـها / : اسم. [گفتاری] روشها و قاعده‌های پذیرفته شده و رایج در میان یک گروه، در یک رشتهٔ شغلی، یا در یک جامعه ⟨ راه و رسم زندگی، راه و رسم کاسبی ⟩

راهی[1] / rāhi ، ـها / : اسم. خودرو سواری که در مسیر مشخصی مسافران را در شهر جابجا می‌کند

راهی[2]: صفت. [گفتاری] در حال رفتن؛ عازم؛ روانه ⟨ پروین راهی اصفهان شد ⟩. به همین قیاس: **راهی شدن؛ راهی کردن**

راهیابی / rāhyābi ، ـها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند یافتن راه‌حل ⟨ این جلسه برای مشورت و راهیابی تشکیل شده است ⟩ ۲. عمل یا فرایند وارد شدن در جایی یا شرکت کردن در جریانی ⟨ از راهیابی افراد بدسابقه به اداره‌های دولتی جلوگیری شود ⟩

رأی / ra'y ، ـها؛ آرا / : اسم. ۱. عقیده یا داوری شخص در مورد کسی یا کاری ⟨ باید دید رأی پدرومادرت دراین‌باره چیست ⟩ ۲. عقیدهٔ اکثریت یا همگی افراد یک هیئت، گروه، انجمن یا جامعه ⟨ رأی ملت ⟩ ۳. نوشته‌ای که درآن عقیده‌ای به‌صورت رسمی بیان شده است ⟨ رأی دادگاه را برایم خواند ⟩ ۴. تصمیم قاضی یا قاضیهای دادگاه درمورد یک دعوا یا متهم ⟨ رأی به محکومیت او داده شد ⟩ ۵. برگه‌ای که به‌وسیلهٔ رأی‌دهنده به صندوق (یا ظرف) ویژهٔ رأی‌گیری انداخته می‌شود و معمولاً حاوی عقیده یا انتخاب اوست

▣ **رأی اعتماد**: رأی مجلس یا مجلسهای قانونگذاری در پذیرش هیئت دولت یا هر یک از وزیران. به همین قیاس: **رأی عدم اعتماد**

رأی با ورقه: رأی به‌صورت نوشته: **رأی کتبی**

رأی کتبی ☜ **رأی با ورقه**

▣ **رأی دادن**: ۱. بیان کردن عقیده یا انتخاب خود در مورد موضوع رأی‌گیری ۲. انداختن رأی در صندوق (یا ظرف) رأی‌گیری

رأی کسی برگشتن: قصدش برای انجام دادن کاری عوض شدن ⟨ می‌خواست خانه را بفروشد، ولی رأیش برگشت ⟩

رأی کسی را زدن: قصد و عقیدهٔ او را تغییر دادن ⟨ ظاهراً زنش رأی او را زده بود ⟩

رأی گرفتن: رأی‌گیری

رایات / rāyāt / : جمعِ ☜ **رایَت**

رایاندن / rāyāndan / : مصدر. متعدی. // رایاندی؛ می‌رایانی؛ بِرایان // کامپیوتری کردن؛ به‌وسیلهٔ کامپیوتر پردازش کردن

رایانه / rāyāne ، ـها / : اسم. کامپیوتر

رایت / rāyat ، ـها؛ رایات / : اسم. [نامتداول] پرچم

رایج / rāyej / : صفت. دارای کاربرد زیاد در یک جامعه؛ دارای رواج ⟨ پول رایج ⟩

▣ **رایج بودن**: رواج داشتن ⟨ زبان فارسی در ایران، افغانستان و تاجیکستان رایج است ⟩

رایج شدن: رواج یافتن ⟨ اینک بهره‌گیری از کامپیوتر در بانکها رایج شده است ⟩

رایج کردن: رواج دادن ⟨ این ما بودیم که حروفچینی کامپیوتری را رایج کردیم ⟩

رایحه / rāyehe ، ـها؛ روایح / : اسم. بو، بویژه بوی خوش ⟨ رایحهٔ دلپذیر بهارنارنج انسان را مست می‌کرد ⟩

رأی‌دهنده / ra`ydahande ، ـها؛ ـگان /: اسم. آنکه عقیده یا انتخاب خود را در یک رأی‌گیری بیان می‌کند یا به‌صورت برگه در صندوق (یا ظرف) رأی‌گیری می‌اندازد ‹ با اینکه رأی‌دهنده خیلی کم بود، نمی‌دانم این همه رأی از کجا آمد ›
رایزن / rāyzan ، ـها؛ ـان /: اسم. ۱. مقامی در یک سفارتخانه که در زمینهٔ خاصی انجام وظیفه می‌کند ‹ رایزن فرهنگی، رایزن مطبوعاتی › ۲. [ادبی] مشاور
رایزنی / rāyzani /: اسم. ۱. /ـها/ عمل یا فرایند بحث و گفتگوکردن با یکدیگر دربارهٔ موضوع یا موضوعهایی برای ارزیابی یا یافتن راه حل؛ مشورت ‹ برای رایزنی در زمینهٔ انتشار مجله چندین جلسه تشکیل شد › ۲. شغل رایزن
رایگان / rāy(e)gān /: صفت. [ادبی] به‌دست‌آمده یا فراهم‌شونده بدون نیاز به پرداخت بهای آن؛ مجانی؛ مفت ‹ غذای رایگان، تحصیلات رایگان ›
رایگانی / rāy(e)gāni /: اسم. وضع یا کیفیّت رایگان بودن
رأی‌گیری / ra`ygiri ، ـها /: اسم. عمل یا فرایند خواستن، به‌دست آوردن و بررسی کردن عقیده یا داوری یک گروه یا جامعه در بارهٔ موضوع معیّن ‹ به‌علت مخدوش بودن رایها، رأی‌گیری تجدید می‌شود ›
رئال / r`eâl ، ـها /: اسم. [چاپ] میزی با سطح شیبدار و پایه‌های شیاردار برای قراردادن گارسه‌های حروفچینی در رو و در داخل آن
رئالیست / r`eâlist / ☜ **رآلیست**
رئالیسم / r`eâlism / ☜ **رآلیسم**
رئـوس / ro`us, rû`us /: اسم. ۱. جمعِ ☜ **رَأس** ۲. عنوانها؛ سرفصلها ‹ رئوس مطالب ›
رئوستا / re`ostâ ، ـها /: اسم. وسیله‌ای در یک دستگاه برقی به‌صورت مقاومت متغیری با سه سر، که با آن می‌توان جریان برق را در مدار کم یا زیاد کرد
رئوف / ra`uf /: صفت. [ادبی] مهربان ‹ او انسانی رئوف بود ›
رئیس / ra`is / ☜ **رَییس**
رب / rab(b) /: اسم. خدا؛ خداوند
▣ **ربّ و رُب خود را یادکردن / از یادبردن / فراموش‌کردن**: [مجازی] سخت شکنجه شدن یا به زحمت افتادن
رب / rob(b) /: اسم. فرآوردهٔ غذایی به صورت مایعی غلیظ که از جوشاندن و قوام‌آوردن آب برخی میوه‌های ترش (مانند گوجه‌فرنگی و انار) به دست می‌آید
ربا / rebā /: اسم. ۱. [اسلام] عمل یا فرایند دریافت بهره از وام‌گیرنده؛ رباخواری ۲. بهرهٔ پولی که وام داده شده است
ـربا / robā /: پیواژه. رباینده ‹ آهنربا، دلربا، هوش‌ربا ›
ـربائی / robā`i / ☜ **ـربایی**
رباب / robāb ، ـها /: اسم. از سازهای زهی قدیم شبیه تار
ربات / robât ، ـها /: اسم. ۱. ماشینی شبیه انسان که برخی کارهای انسانی (مانند سخن‌گفتن یا راه رفتن) را انجام می‌دهد ۲. اسباب یا دستگاه خودکاری که فعالیتهای بظاهر مستلزم هوشمندی را انجام می‌دهد ✱ **رُوبات؛ رُبُوت؛ رُوبُوت**
رباتیک / robâtik /: اسم. دانش و فناوری ساخت و نگهداری رباتها و بهره‌برداری از آنها: **رُوباتیک؛ رُبُوتیک؛ رُوبُوتیک**
رباخوار / rebāxār ، ـها؛ ـان /: اسم. [اسلام] کسی که پول خود را در برابر دریافت بهره به دیگران وام می‌دهد. به همین قیاس: **رباخواری**
رباط / rebāt, robāt ، ـها /: اسم. ۱. [کالبدشناسی] زردپی ۲. کاروانسرا
رباعی / robā`i ، ـها؛ ـات /: اسم. شعر دوبیتی که مصرعهای اول، دوم و چهارم آن همقافیه و بر وزن معینی است (وزن «آمد سحری ندا ز میخانهٔ ما»)
رباعیات / robā`iyyāt /: جمعِ ☜ **رباعی**
رب‌النوع / rabbonnow`, -no:` ، ـها؛ ارباب انواع /: اسم. شخصیت یا نیرویی فوق طبیعی که برخی مردمان آن را آفریدگار یا اداره‌کنندهٔ یک نوع از چیزها یا پدیده‌ها می‌پندارند ‹ رب‌النوع آتش، رب‌النوع دریا ›
ربانی / rabbāni /: صفت. [ادبی] ۱. منسوب به خدا؛ خدایی ۲. خداپرست؛ خداشناس
ربایش / robāyeš /: اسم. ۱. عمل ربودن ۲. جذب
ـربایی / robāyi /: پیواژه. ربودن ‹ آدم‌ربایی، کیف‌ربایی ›: **ـربائی**
ربح / rebh ، ـها /: اسم. بهرهٔ پول ☜ **بهره**
رب‌دوشامبر / robdošâm(b)r ، ـها /: اسم. پیراهن بلند و جلوباز راحتی که در خانه برروی لباس خواب می‌پوشند
ربط / rabt /: اسم. ۱. پیوند میان دو یا چند چیز یا چیزی با کسی ‹ من ربط این حرف را با موضوع بحث نفهمیدم › ۲. نظم و ترتیب ‹ خط و ربط، ضبط و ربط ›
▣ **ربط دادن**: پیوند دادن؛ مربوط ساختن ‹ حرفهای مرا به دعوای دیروز ربط نده ›
ربط داشتن: مربوط بودن؛ پیوند داشتن ‹ کار شما به من ربطی ندارد ›. به همین قیاس: **ربط پیداکردن**
ربع / rob` /: اسم. ۱. یک‌چهارم؛ یک بخش از چهار بخش چیزی ‹ ربع دایره نود درجه است › ۲. زمانی برابر ۱۵ دقیقه ‹ یک ربع مانده به ساعت چهار ›
ربعی / rob`i /: صفت. دارای اندازه یا کمیتی معادل یک‌چهارم واحد ‹ کاغذ ربعی، سکهٔ ربعی ›
ربوبی / rabubi, robubi /: صفت. [نامتداول] خدایی؛ مربوط یا منسوب به خدا ‹ ذات ربوبی ›

ربوبیت / robubiyyat, rûbubiyyat /: اسم. [نامتداول] وضع یا حالت خدا بودن (مقام ربوبیت)
ربوت / robot / ☜ **رُبات**
ربوتیک / robotik / ☜ **رُباتیک**
ربودن / robudan, rûbudan /: مصدر. متعدی. [ادبی] //ربودی؛ می‌ربایی؛ برُبای // ۱. چیزی را بدون خواست دارنده‌اش از تصاحب او بیرون آوردن ۲. چیزی را با زور یا نیرنگ از کسی گرفتن؛ دزدیدن؛ قاپیدن؛ کش رفتن ۳. جذب کردن. به همین قیاس: **ربودنی**
■ صفت فاعلی: **رباینده** / صفت مفعولی: **ربوده** / مصدر منفی: **نَربودن**
ربیع‌الآخر / rabi`ol`āxer / ☜ **ربیع‌ثانی**
ربیع‌الثانی / rabi`ossāni / ☜ **ربیع‌ثانی**
ربیع‌الاول / rabi`ol`avval / ☜ **ربیع‌اوّل**
ربیع‌اول / rabi`avval /: اسم. ماه سوم سال هجری قمری: **ربیعُ‌الاوّل**
ربیع‌ثانی / rabi`sāni /: اسم. ماه چهارم سال هجری قمری: **ربیعُ‌الثّانی؛ ربیعُ‌الآخِر**
رپ / rap ، ـها /: اسم. لقب یا عنوان هریک از جوانانی که (بویژه در کشورهای غربی) با لباس، آرایش و رفتاری نامتعارف در مکانهای عمومی ظاهر می‌شوند
رپرتاژ / reportâž ، ـها /: اسم. گزارش (رفته بود از تظاهرات رپرتاژ تهیه کند)
رپرتر / reporter ، ـها؛ ـان /: اسم. ۱. گزارشگر ۲. گزارش‌نویس
رتاتیو / rotâtiv ، ـها /: اسم. [چاپ] نوعی ماشین چاپ که در عین حال برش، تا کردن و بسته‌بندی را هم انجام می‌دهد
رتبه / rotbe ، ـها /: اسم. ۱. ترتیب قرار گرفتن پایگاه شخص: الف) از لحاظ بهتر و برتر بودن کار (رتبهٔ اول) ب) از لحاظ برتر بودن مقام شغلی یا پایگاه اجتماعی (عالی‌رتبه) ۲. پایه (رتبهٔ قضایی) ۳. [نظامی] درجه
رتق‌وفتق / ratq-o-fatq /: اسم. [ادبی] عمل یا فرایند اداره کردن کارها و سر و سامان دادن به آنها (او در رتق‌وفتق این‌گونه کارها استاد است)
رتور / rotor / ☜ **رُوتُور**
رتوش / rûtuš, rotuš ، ـها /: اسم. دستکاری و آرایش فیلم و عکس؛ پرداخت [فرهنگستان] (عکسش را رتوش کرده‌اند، خودش به این خوشگلی نیست)
رتوشکار / rûtuškār, rotuš- ، ـها؛ ـان /: اسم. کسی که کارش رتوش کردن است؛ پرداختکار [فرهنگستان]
رتیل / roteyl ، ـها /: اسم. جانور بندپا از راستهٔ رتیلان: **رتیلا؛ رطیل**
رتیلا / roteylā / ☜ **رُتیل: رطیلا**

رتیلان / roteylān /: اسم. راسته‌ای از جانوران زیررده‌ٔ عنکبوتان، ویژهٔ مناطق گرم و خشک، دارای سرسینهٔ شش‌بندی، شکم ده‌بندی، چهار یا شش چشم، قلاب بزرگ و قوی در جلو سر، بدون اندام تارریس، دارای حرکت سریع و نیش معمولاً سمّی: **رطیلان**
رثا / rasā /: اسم. [ادبی] سوگ (شاعران در رثای او قصیده‌ها سروده‌اند)
رج / raj ، ـها /: اسم. خطی که از قرار گرفتن یک عده چیزهای همانند در کنار یکدیگر درست می‌شود (مانند گره‌های بافتنی یا دانه‌های آجر)؛ ردیف
رجا / rajā /: اسم. [ادبی] امید
▣ **رجای واثق**: [ادبی] امید راستین
رجال / rejāl /: جمعِ ☜ **رَجُل**
رجاله / rajjāle /: اسم. ۱. مردم فرومایه ۲. / ـها؛ ـگان / شخص فرومایه و نابکار
رجب / rajab /: اسم. ماه هفتم سال هجری قمری
رجحان / rojhān /: اسم. [ادبی] برتری (در کاردانی و سیاست بر دیگران رجحان داشت)
رجز / rajaz ، ـها /: اسم. ۱. سخنانی که در ستایش از خوبی و توانایی خویش گفته می‌شود (مدتی رجز خواند و از خودش و برنامه‌هایش تعریف کرد) ۲. از بحرهای شعر عروضی
رجزخوانی / rajazxāni ، ـها /: اسم. [مجازی] خودستایی و لافزنی
رجعت / raj`at, rej`at /: اسم. [ادبی] بازگشت
رجل / rajol ، رجال /: اسم. [ادبی] ۱. مرد ۲. [مجازی] مرد برجسته
▣ **رجل سیاسی**: سیاستمدار؛ دولتمرد
رجم / rajm /: اسم. [ادبی] ۱. عمل یا فرایند سنگسار کردن ۲. [نامتداول] راندن
رجوع / roju`, rûju` /: اسم. ۱. [نامتداول] بازگشت ۲. [اسلام] ازدواج دوبارهٔ زن و شوهر با هم پس از طلاق (بعد از آن دعواها و شکایتها حالا رجوع کرده‌اند) ۳. مراجعه (با رجوع به پرونده موضوع روشن خواهد شد). به همین قیاس: **رجوع‌کردن**
رحل / rahl /: اسم. ۱. [ادبی] بار و جامه که مسافر با خود برمی‌دارد ۲. گونه‌ای میز کوچک برای قرار دادن کتاب گشوده بر روی آن، متشکل از دو صفحه، که یک لبهٔ آنها به یکدیگر لولا شده است و سطح کاوی را تشکیل داده‌اند
▣ **رحل اقامت افکندن**: [ادبی] ساکن شدن؛ ماندنی شدن؛ ماندن
رحلت / rehlat /: اسم. [ادبی] درگذشت؛ مرگ
▣ **رحلت‌کردن**: مردن (ملک‌الشعرای بهار در سال ۱۳۳۰ رحلت کرد)
رحلی / rahli / ☜ **قطع رحلی، قطع**

رحم / rahem /: اسم. زهدان ﴿ مادر او را ۹ ماه در رحم خود پرورد ﴾
رحم / rahm /: اسم. ۱. دلسوزی ۲. مهربانی
▣ **رحم آمدن**: بر حال کسی دل سوزاندن ﴿ رحمش آمد و سوارش کرد برد بیمارستان ﴾
رحم‌کردن: ۱. مهربانی کردن ﴿ خدا به ما رحم کرد ﴾ ۲. دلسوزی کردن ﴿ به بچه‌هایم رحم کنید و مرا ببخشید ﴾
رحمان / rahmān /: صفت. [ادبی] بخشاینده ﴿ خداوند رحمان از سر تقصیر همه بگذرد ﴾
رحمت / rahmat /: اسم. [ادبی] ۱. مهربانی ﴿ مگر صاحبدلی روزی به رحمت / کند در حق درویشان دعایی ﴾ ۲. آمرزش و بخشایش ﴿ چه خوش گفت فردوسی پاکزاد / که رحمت بر آن تربت پاک باد ﴾ ۳. بخشش و مهربانی ﴿ ابر رحمت ﴾
▣ **رحمت‌کردن**: ۱. مهربانی کردن ۲. برای کسی از خدا بخشایش خواستن ۳. [مجازی] به نیکی یاد کردن
به رحمت خدا پیوستن / رفتن: [کنایی] مردن
رحیل / rahil /: اسم. [ادبی] کوچ؛ سفر ﴿ عزم رحیل کردن یعنی قصد سفر کردن ﴾
رحیم / rahim /: صفت. [ادبی] مهربان؛ مهربانی‌کننده ﴿ خدا رحیم است ﴾
رخ / rax /: اسم. خطی که بر یک سطح سخت (مانند سنگ یا آهن) پدید می‌آید
رخ / rox /: اسم. ۱. از مهره‌های شطرنج که به‌صورت عمودی یا افقی در خانه‌های خالی حرکت می‌کند و هر بازیکن در آغاز بازی دوتا از آن را دارد ۲. [ادبی] هر یک از دو طرف صورت ۳. [ادبی] صورت؛ چهره؛ رخسار
▣ **رخ دادن**: روی دادن؛ اتفاق افتادن ﴿ این واقعه در سال ۲۱ هجری رخ داد ﴾
به رخ کشیدن: به‌صورتی معمولاً غیرمستقیم نشان دیگران دادن ﴿ سه‌ماه رفته انگلیس و برگشته، حالا سواد انگلیسی‌اش را به رخ همه می‌کشد ﴾
رخام / roxâm /: اسم. ۱. سنگ گچی دانه‌ریز سفید یا رگه‌دار و شفاف که در ساختن مجسمه و اشیای زینتی به کار می‌رود ۲. [قدیمی] مرمر سفید
رخبام / roxbām / ☜ طُرّه
رخ‌پذیر / raxpazir /: صفت. [کانی‌شناسی] دارای ویژگی یا امکان شکسته‌شدن در امتداد معیّن و به‌صورت کمابیش صاف
رخت / raxt ، ـها /: اسم. ۱. آنچه بر تن می‌پوشند؛ پوشاک؛ جامه؛ لباس ﴿ رفتند برای خریدن رخت عروسی ﴾ ۲. [قدیمی] وسایل گستردنی خانه (مانند فرش و رختخواب)
▣ **رخت بستن**: [ادبی] از میان رفتن یا ناپدید شدن ﴿ آرامش از خانهٔ ما رخت بست ﴾
رخت درآوردن: [گفتاری] جامه را از تن بیرون آوردن ﴿ رختش را درآورد و لخت شد ﴾
رخت‌آویز / raxtāviz ، ـها /: اسم. وسیلهٔ پایه‌دار یا ثابت، اغلب با چندین گلمیخ یا قلاب، که جامه را در هنگام نپوشیدن به آن می‌آویزند؛ چوب‌رختی؛ چوب‌لباسی؛ جارختی ﴿ کتت را آویزان کن به رخت‌آویز ﴾
رختخواب / raxtexāb ، ـها /: اسم. مجموعهٔ وسیله‌هایی که بر تختخواب یا روی زمین می‌گسترند و برای خوابیدن از آنها بهره می‌گیرند (مانند تشک، لحاف، ملافه، پتو، بالش، متکا، روتختی، مفرش، یا چادرشب)
▣ **به رختخواب رفتن**: [مجازی] آمادهٔ خواب شدن
توی رختخواب افتادن: بیمار بستری بودن ﴿ دو مه توی رختخواب افتاده بود ﴾. به همین قیاس: **از رختخواب بلند شدن**
رختخواب‌پیچ / raxtexābpič ، ـها /: اسم. پارچه‌ای چهارگوش که در برخی خانه‌ها (که در آنها برای خوابیدن از تختخواب استفاده نمی‌کنند) رختخواب را در هنگام روز در آن می‌پیچند و معمولاً به دیوار تکیه می‌دهند
رختدار / rax(t)dār ، ـها؛ ـان /: اسم. کسی که در یک مؤسسه (مانند هتل، بیمارستان، سربازخانه، ...) عهده‌دار نگهداری رختها و رختخوابها و سرپرستی رختدارخانه یا رختکن است
رختدارخانه / rax(t)dārxāne ، ـها /: اسم. اتاقی در یک مؤسسه (بیمارستان، سربازخانه، مهمانخانه، ...) که جامه و رختخواب در آن نگهداری می‌شود
رختشو / raxtšu ، ـها؛ ـیان /: اسم. کسی که معمولاً در برابر دریافت مزد رخت دیگران را، بویژه در خانه یا محل اقامتشان می‌شوید؛ رختشور [گفتاری]
رختشوخانه / raxtšuxāne ، ـها /: اسم. اتاق یا سالنی با تأسیسات لازم برای شستن رخت؛ رختشورخانه [گفتاری]
رختشور / raxtšur ، ـها؛ ـان /: اسم. [گفتاری] رختشو
رختشورخانه / raxtšurxāne ، ـها /: اسم. [گفتاری] رختشوخانه
رختشوری / raxtšuri ، ـها /: اسم. [گفتاری] رختشویی
رختشویی / raxtšuyi ، ـها /: اسم. ۱. عمل یا فرایند رخت شستن ۲. شغل یا کار رختشو ۳. [گفتاری] رختشوخانه ۴. ماشین لباسشویی ✱ رختشوری [گفتاری]
رختکن / raxtkan ، ـها /: اسم. ۱. اتاق یا فضای سرپوشیده‌ای برای بیرون آوردن (و عوض کردن) جامه ﴿ در رختکن لباس‌فروشی لباس تازه را پوشیدم تا امتحان کنم ﴾ ۲. اتاقی که کلاه، پالتو، چتر یا کیف را در هنگام ورود

در آن می‌گذارند ‹ خانمها مانتو و روسریهایشان را در رختکن در می‌آوردند و می‌رفتند توی سالن ›
رخت و پخت / raxt-o-paxt /: اسم. رخت و اثاث خانه
رخداد / roxdād ، ـها /: اسم. رویداد؛ واقعه
رخدیس / roxdis ، ـها /: اسم. صورتک؛ ماسک
رخسار / roxsār ، ـها /: اسم. [ادبی] صورت، بویژه گونه‌ها یا نیمرخها؛ چهره؛ رخساره ‹ خوشا چشمی که رخسار تو بیند / خوشا جانی که جانانش تو باشی ›
رخساره / roxsāre ، ـها /: اسم. ۱. رخسار ‹ دوش می‌آمد و رخساره برافروخته بود › ۲. [زمین‌شناسی] مجموعهٔ ویژگیهای یک رسوب از نظر سنگ‌شناسی، دیرین‌شناسی و شرایطی که موجب رسوب آن شده است
رخشان / raxšān /: صفت. [مخفف] درخشان ‹ خورشید رخشان ›
رخشنده / raxšande /: صفت. [مخفف] درخشنده ‹ بهاری تازه چون رخشنده مهتاب ›
رخصت / roxsat /: اسم. [ادبی] اجازه ‹ رخصت خواستن، رخصت دادن، رخصت یافتن ›
رخنه / rexne, raxne ، ـها /: اسم. شکاف یا چاکی در یک چیز که تا درون ادامه می‌یابد
◘ **رخنه‌کردن**: به درون چیزی یا جایی بسته راه یافتن ‹ آب در دیوار رخنه کرد. جاسوسان دشمن در صفوف ما رخنه کرده بودند ›
رخوت / rexvat, raxvat /: اسم. ۱. سستی ‹ از رخوت و تنبلی جز بدبختی حاصل نمی‌شود › ۲. کرختی ‹ بتدریج دارو داشت اثر می‌کرد و وجودم دستخوش رخوت می‌شد ›
رد[1] / rad(d) /: اسم. ۱. عمل یا فرایند پس دادن؛ برگرداندن؛ برگشت ‹ پول را به صاحبش رد کرد › ۲. عمل یا فرایند نپذیرفتن ‹ پیشنهاد او را رد کرد › ۳. /ـها / اثر و نشانهٔ حرکت کسی یا چیزی ‹ رد پا، رد صدا، رد کسی را گرفتن › ۴. عمل یا فرایند گذشتن از جایی ‹ کسی از اینجا رد نشد ›
◘ **رد شدن**: ۱. پذیرفته نشدن ۲. گذشتن ‹ از عرض خیابان رد می‌شدم که با ماشین تصادف کردم ›
ردکردن: ۱. پس دادن ۲. به دیگری واگذاشتن ۳. گذراندن؛ عبور دادن ۴. نپذیرفتن؛ تأیید یا تصویب نکردن
ردکسی را پیدا کردن: خبر یا نشانه‌ای از جای او به‌دست آوردن
ردکسی را گرفتن: خط سیر او را دنبال کردن (برای تعقیب یا پیدا کردن او)
رد[2]: صفت. [گفتاری] مردود؛ پذیرفته نشده ‹ علی از امتحان رد شد ›
ردا / radā, redā ، ـها /: اسم. [قدیمی] جامهٔ بلند جلوباز و بی‌تکمه و آستین که برروی جامه‌های دیگر می‌پوشیدند ‹ سرمایهٔ تزویر ردایی و عصایی ›

ردبرگ / radbarg ، ـها /: اسم. [گیاه‌شناسی] دسته‌های آوندی امتداد یافته بین ساقهٔ گیاه و پایهٔ برگ
ردخور / radxor /: صفت. [گفتاری] نپذیرفتنی؛ درخور رد کردن
◘ **ردخور نداشتن**: بی‌استثنا پذیرفتنی بودن ‹ حرفهایش ردخور ندارد ›
ردنکت / redenkot ، ـها /: اسم. کت بلند (یا پالتو کوتاه) مردانه با دوبل (برگردان) یقه و سرآستینها و یقهٔ پهن
رده / rade ، ـها /: اسم. ۱. صف؛ ردیف؛ رج ۲. [زیست‌شناسی] از واحدهای رده‌بندی جانوران و گیاهان شامل چندین راسته، که خود بخشی از یک شاخه است
رده‌بندی / radebandi ، ـها /: اسم. عمل یا فرایند مرتب کردن چیزها در ردیفها، دسته‌ها یا گروهها براساس ویژگیهای مشترک آنها
ردی / raddi ، ـها /: اسم. وضع یا کیفیّت رد بودن؛ مقابل: **قبولی**
ردیاب / radyāb ، ـها /: اسم. شخص یا اسبابی که جهت حرکت یا محل کسی یا چیزی را پیدا می‌کند. به همین قیاس: **ردیابی**
ردیز / radiz ، ـها /: اسم. [زیست‌شناسی] زیررده
ردیف / radif ، ـها /: اسم. ۱. افراد یا اشیایی که در کنار یا پشت سر یکدیگر قرار گرفته‌اند ‹ آنها در دو ردیف پشت سر هم نشسته بودند › ۲. صف یا خطی که به این ترتیب درست می‌شود ‹ نفر وسط از ردیفِ سوم › ۳. واژه یا واژه‌هایی که در پایان بیتهای شعر تکرار می‌شود (مانند واژهٔ «آید همی» در پایان شعر معروف رودکی «بوی جوی مولیان آید همی») ۴. [موسیقی] ترتیب توالی گوشه‌ها در یک دستگاه موسیقی ایرانی
ردیفی / radifi /: قید. به‌شکل ردیف ‹ ردیفی نشسته بودند ›
ردیم / rod(î)yom /: اسم. عنصر شیمیایی فلزی، با عدد اتمی ۴۵ و وزن اتمی ۱۰۲/۹۰، به‌رنگ سفید، نرم و شکل‌پذیر، نامحلول در آب و مقاوم در برابر اسیدها، که همراه کانیهای پلاتین وجود دارد؛ در آبکاری، ساختن آلیاژها و اسبابهای اندازه‌گیری نجومی به‌کار می‌رود: **رُودیُم**
رذائل / razā'el / ☜ **رذایل**
رذالت / rezālat, razālat ، ـها /: اسم. وضع یا کیفیّت رذل بودن؛ فرومایگی؛ پستی ‹ تو به این رذالت تن دادی که بچه‌هایت را به گدایی واداری ›
رذایل / razāyel /: جمعِ ☜ **رَذیلَت: رذائل**
رذل / razl ، ـها /: صفت. فرومایه؛ سفله؛ نابکار ‹ آدم باید خیلی رذل باشد که از خانهٔ دوستش دزدی کند ›

رذیلانه / razilāne /: قید. ناشی از رذالت (در دوران جنگ خیلی رذیلانه رفتار کرد)
رذیلت / razilat ، ـها؛ رذایل /: اسم. فرومایگی؛ سفلگی؛ نابکاری (اعتیاد به مواد مخدر رذیلت است نه فضیلت، چرا این را نمی‌فهمی؟)
رز / raz ، ـان /: اسم. درخت انگور؛ تاک؛ **مُو**
رز / roz / ☜ گل سرخ، **گل**
رزاز / razzāz ، ـها؛ ـان /: اسم. کسی که کارش فروختن برنج و بنشن است
رزازی / razzāzi /: اسم. ۱. /ـها/ فروشگاه برنج؛ مغازهٔ برنج‌فروشی ۲. شغل رزاز
رزاق / razzāq /: صفت. [ادبی] روزی‌رسان؛ دهندهٔ روزی (خدای است رزاق روزی رسان)
رزرو / rezerv /: اسم. ذخیره، بویژه ذخیرهٔ جا (از حالا برایم توی هتل جا رزرو کردند). به همین قیاس: **رزرو بودن؛ رزرو شدن؛ رزروکردن**
رزق / rezq ، ارزاق /: اسم. روزی (رزق هر کس به قدر همت اوست)
رزم / razm ، ـها /: اسم. [ادبی] جنگ (آنان رفیق بزم و رزم بودند. جامهٔ رزم بر تن کرد)
رزم‌آزموده / razmāz(e)mude /: صفت. [ادبی] دارای تجربهٔ جنگی؛ جنگ‌آزموده؛ جنگدیده؛ رزمدیده
رزم‌آور / razmāvar ، ـان /: صفت. [ادبی] رزمنده؛ جنگجو (مرد رزم‌آور)
رزمایش / razmāyeš ، ـها /: اسم. فعالیت سازمان یافته با شرکت افراد و تجهیزات برای بررسی، تأمین یا نمایش آمادگی رزمی؛ مانور نظامی
رزمجو / razmju ، ـها؛ یان /: صفت. [ادبی] جنگاور؛ جنگجو
رزمدیده / razmdide ، ـگان /: صفت. [ادبی] رزم‌آزموده؛ جنگ‌آزموده؛ جنگدیده (همه رزمدیده، همه مرد جنگ)
رزمگاه / razmgāh ، ـها /: اسم. [ادبی] میدان جنگ؛ جایی که در آن جنگ در جریان است
رزمنامه / razmnāme ، ـها /: اسم. کتاب یا منظومه‌ای در گزارش جنگ یا جنگها
رزمناو / razmnāve ، ـها /: اسم. کشتی جنگی
رزمنده / razmande ، ـها؛ ـگان /: صفت. [ادبی] دارای توانایی یا فعالیت جنگی (نیروی رزمنده، افراد رزمنده)
رزمی / razmi /: صفت. [ادبی] مربوط به جنگ (گردان رزمی)
رزمیدن / razmidan /: مصدر. لازم. [ادبی] // رزمیدی؛ می‌رزمی؛ بِرزم // جنگیدن
■ صفت فاعلی: **رزمنده** / صفت مفعولی: **رزمیده** / مصدر منفی: **نَرزمیدن**

رزنانس / rezonâns /: اسم. [فیزیک] تشدید
رزوه / rezve, razve ، ـها /: اسم. ۱. حلقه‌ای که سر چفت در داخل آن می‌افتد و قفل را از آن می‌گذرانند: **رَزه** ۲. دندهٔ مارپیچی (مانند دندهٔ پیچ)
رزه / raze / ☜ **رزوه-۱**
رزیان / raziyān /: اسم. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای جداگلبرگ درختی یا درختچه‌ای با ساقه‌های پیچنده و قلابهای چسبنده، گلهای دارای پنج کاسبرگ سبز، پنج پرچم، تخمدان دو یا پنج برچه و میوهٔ سته با رنگهای از سبز تا سیاه (مانند انواع انگور)
رزیدنت / rezident ، ـها /: اسم. پزشک تمام‌وقت در یک بیمارستان یا درمانگاه که دورهٔ تخصصی را می‌گذراند؛ پزشک مقیم، پزشک تمام‌وقت
رزیستانس / rezistâns /: اسم. [برق] مقاومت
رزین / rezin ، ـها /: اسم. [شیمی] ۱. هریک از اجسام جامد یا نیمه‌جامد بی‌شکل و قابل اشتعال آلی، معمولاً شفاف یا نیمه‌شفاف با رنگ زرد تا قهوه‌ای، که از ترشح برخی گیاهان تشکیل می‌شود ۲. هریک از فراورده‌های مختلف صنعتی که دارای ویژگیهای رزین طبیعی است
▣ **رزین آکریلیک**: جسم شفاف شیشه‌ای دمانرم حاصل از بسپارش اسید آکریلیک یا مشتقات آن، که از جمله برای نوار چسب و روکش به کار می‌رود
رزین آلکید: هریک از رزینهای مصنوعی که از اسیدهای آلی چندارزشی یا انیدرید آنها حاصل می‌شود و معمولاً به‌عنوان اندود و روکش کاربرد دارد
رژ / rož / ☜ **رُوژ**
رژه / reže ، ـها /: اسم. مراسمی که در آن گروهی برای یک مناسبت رسمی (جشن، دیدار یک شخصیت بلندپایه و مانند آن) در صفهای منظم از برابر شخص یا چیزی می‌گذرند (در مراسم امروز نیروهای مستقر در میدان از برابر رییس جمهوری رژه رفتند)
▣ **رژه رفتن**: گذشتن صفهای افراد یک گروه از برابر شخص یا چیزی
رژیسور / režisor ، ـها /: اسم. کارگردان نمایش
رژیم / režim ، ـها /: اسم. ۱. نظام، بویژه نظام سیاسی؛ دستگاه حکومتی (رژیم جمهوری، رژیم دیکتاتوری) ۲. دولت یا حکومت (رژیم اسرائیل) ۳. برنامهٔ غذایی که مستلزم خوردن غذاهای معیّن و نخوردن برخی غذاهای دیگر است؛ پرهیزانه (رژیم غذایی)
▣ **رژیم گرفتن**: از برنامهٔ غذایی ویژه‌ای پیروی کردن. به همین قیاس: **رژیم داشتن**
ـ رس / res, ras /: پیواژه. ۱. رسنده؛ آنچه برسد (دیررس، زودرس، نورس) ۲. جایی که بتوان به آن رسید (تیررس، چشمرس، دسترس) ۳. رسیدگی‌کننده (بازرس، دادرس)

رس / ros /: اسم. سیلیکات آلومینیم آبدار دانه‌ریز مخلوط با مواد دیگر: رُست
▣ **رس آهکی**: خاک رس دارای آهک. به همین قیاس: **رس آهنی؛ رس ماسه‌ای**
رس چربی‌زدا: نوعی خاک رس دانه‌ریز طبیعی با نیروی جذب زیاد، بیشتر شامل سیلیکاتهای آلومینیم آبیده، که به‌عنوان جذب کننده در تصفیه و رنگبری روغنها و همچنین به‌عنوان آسانگر و عامل سفیدکننده (رنگ‌زدا) به کار می‌رود؛ خاک رنگبر؛ گِل سرشور
رس نسوز: نوعی خاک رس که می‌تواند در گرمای زیاد، بدون شیشه‌ای‌شدن مقاومت کند

رسا / rasā, resā /: صفت. دارای کمیّت یا کیفیّت کافی یا دلخواه (صدای رسا، قامت رسا)

رسائل / rasā`el / ☜ **رسایل**

رسائی / rasā`i, resā`i / ☜ **رسایی**

رسالات / resālāt /: جمعِ ☜ **رساله**

رسالت / resālat /: اسم. ۱. پیامبری (پیامبر اسلام یازده سال پیش از هجرت به رسالت رسید) ۲. /ـها/ وظیفه‌ای معنوی که شخص خود را موظف به اجرای آن بداند (ملت ایران باید رسالت تاریخی خود را ایفا کند) ۳. [نامتداول] عمل یا فرایند رساندن پیام

رساله / resāle ، ـها؛ رسالات؛ رَسایل /: اسم. ۱. مقالهٔ مفصل یا کتاب کوچکی دربارهٔ یک موضوع علمی و پژوهشی، بویژه آنچه فارغ‌التحصیلان دوره‌های دانشگاهی باید بنویسند ۲. فتواها و دستورهای فقهی یک مجتهد برای پیروانش؛ رسالهٔ عَمَلیّه

رسام / rassām /: اسم. ۱. /ـها/ وسیله‌ای که بتوان با آن چیزی رسم کرد ۲. /ـان/ کسی که کارش کشیدن رسم (نمودارها و تصویرهای خطی) است

ـرسان / resān, rasān /: پیواژه. رساننده (نامه‌رسان)

رسانا / resānā, rasānā /: صفت. دارای ویژگی انتقال برق، دما یا صوت؛ هادی. به همین قیاس: **رسانایی**

رساندن / resāndan, rasāndan /: مصدر. متعدی. // رساندی؛ می‌رسانی؛ بِرسان // ۱. کسی یا چیزی را تا جایی (مقصدی) بردن (بچه را به مدرسه رساندم. نامه را به صاحبش رساند) ۲. پیامی را به گیرندهٔ آن باز گفتن (سلام مرا به او برسان. این جمله منظور مرا نمی‌رساند) ۳. کسی یا چیزی را در معرض کاری یا رویدادی قرار دادن (آسیب رساندن، انگشت رساندن، زیان رساندن) ۴. کسی یا چیزی را پروردن، بالغ کردن یا ارتقا دادن (کسی را به مقامی رساندن) ۵. [گفتاری] اطلاع دادن؛ خبر دادن (به او رسانده بودند که قرار است خانه را بفروشند) ۶. تأمین یا آماده کردن (مقاله را تا فردا برسان. ساختمان را تا سقف رساندیم) ۷. چیزی را با منظور یا مدت معیّنی هماهنگ یا سازگار کردن (دیگر پارچه نداریم، هرطور هست برسان. باید با همین پول خودمان را تا آخر ماه برسانیم) ✱ **رسانیدن**. به همین قیاس: **رساندنی**
■ صفت فاعلی: **رساننده** / صفت مفعولی: **رسانده** / مصدر منفی: **نَرساندن**

رسانه / resāne, rasāne ، ـها /: اسم. وسیله‌ای برای رساندن پیام
▣ **رسانهٔ گروهی / همگانی / جمعی**: وسیله‌ای که پیامی را به عدهٔ زیادی از مردم می‌رساند (مانند رادیو، تلویزیون، روزنامه)؛ وسیلهٔ ارتباط جمعی

ـرسانی / resāni, rasāni ، ـها /: پیواژه. رساندن (پیام‌رسانی، نامه‌رسانی)

رسانیدن / resānidan, rasānidan / ☜ **رساندن**

رسایل / rasāyel /: جمعِ ☜ **رِساله**: **رسائل**

رسایی / rasāyi, resāyi /: اسم. وضع یا کیفیّت رسابودن (صدایی به این رسایی نشنیده بودم): **رسائی**

رست / rast /: اسم. [ریاضی] فاصلهٔ عمودی از محور طول؛ عرض

رست[1] / rost / ☜ **رُس**

ـرست[2]: پیواژه. رونده؛ آنچه می‌روید (آبرست، کودرست)

رستاخیز / rastāxiz /: اسم. ۱. زندگی دوباره پس از مردن ۲. /ـها/ شورش، حرکت، مبارزه یا تلاش برای از میان بردن عقب‌ماندگی یا تباهی سیاسی، فرهنگی، علمی و مانند آنها ۳. دوران نوزایی

رستگار / rast(e)gār ، ـان /: صفت. [ادبی] برخوردار از رستگاری (رهی بیشم آور که فرجام کار / تو خشنود باشی و من رستگار). به همین قیاس: **رستگار بودن؛ رستگار شدن**

رستگاری / rast(e)gāri /: اسم. ۱. رهایی یا دور بودن از خطر ۲. رسیدن به مقصد یا یافتن راه آن (راستی مایهٔ رستگاری است)

رستم / rostam /: صفت. [مجازی] پهلوان؛ نیرومند
▣ **رستم در حمام**: [کنایی] پهلوان دروغین؛ پهلوان‌پنبه
رستمُ و یک‌دست اسلحه: [کنایی] تنها وسیله یا امکان موجود، بویژه لباس

رستن / rastan /: مصدر. لازم. [ادبی] // رستی؛ می‌رهی؛ رهاشو // رهیدن
■ صفت مفعولی: **رَسته** / مصدر منفی: **نَرَستن**

رستن / rostan /: مصدر. لازم. [ادبی] // رستی؛ می‌رویی؛ بِرو(ی) // روییدن. به همین قیاس: **رُستنی**
■ صفت مفعولی: **رُسته** / مصدر منفی: **نَرُستن**

رستنگاه / rostangāh /: اسم. جای روییدن (رستنگاه مو)

رستنی / rostani ، ـها /: اسم. آنچه می‌روید؛ گیاه

رستوران / resturân ، ـها /: اسم. جایی که در آن از مشتریان با خوراک و نوشیدنی پذیرایی می‌کنند؛

کـافه رستوران ‹ شام را در رستوران خوردیم. مرا برد به یک رستوران گران‌قیمت ›
رسته / raste ، ـها /: اسم. ۱. گروهی افراد متعلق به رشتهٔ شغلی معیّن؛ صنف ‹ رستهٔ آهنگران، رستهٔ پزشکان › ۲. هریک از واحدهای تخصصی، بویژه در ارتش ‹ رستهٔ توپخانه، رستهٔ مهندسی، رستهٔ شغلی ›
رستی / rosti / ☜ **رُسی**
رسد / rasad /: اسم. ۱. [نظامی] یگان نظامی برابر سه جوخه ۲. دستهٔ پیشاهنگی
رسدبان / rasadbān ، ـان /: اسم. فرماندهٔ رسد
رسدیار / rasadyār ، ـان /: اسم. رهبر یک رسد پیشاهنگی
رسل / rosol /: جمعِ ☜ **رَسول**
رسم / rasm ، ـها /: اسم. ۱. آنچه ترسیم شده است ۲. تصویر خطی چیزی ۳. / رسوم / شیوهٔ رفتاری که به‌وسیلهٔ افراد یک جامعه یا گروه پذیرفته شده و در میانشان رواج یافته است ‹ رسم لباس پوشیدن، رسم ازدواج کردن › ۴. [منطق] آنچه چیزی را از روی نشانه‌هایش معرفی می‌کند (مانند اینکه در مورد انسان بگوید حیوان ناطق)
▣ **رسم پرسپکتیو**: پرسپکتیو
رسم خط: ۱. شیوه نوشتن واژه‌ها و علامتهای نقطه‌گذاری ۲. شیوهٔ خوشنویسی
رسم فنّی: ترسیم تصویر خطی اجسام فضایی (سه‌بُعدی) بر روی صفحه
رسماً / rasman /: قید. به‌طور رسمی؛ برابر با اصول یا مقررات پذیرفته‌شده ‹ باید رسماً شکایت کنید ›
رسمدان / rasmdān ، ـان /: صفت. دارای شناخت و آگاهی از رسمها، مراسم یا تشریفات ‹ باید یک نفر آدم رسمدان جلو بیفتد و مراسم را اداره کند ›
رسمدانی / rasmdāni /: اسم. وضع یا حالت رسمدان بودن و داشتن شناخت و آگاهی از رسمها، مراسم یا تشریفات
رسمی [1] / rasmi ، ـها /: صفت. ۱. سازگار با قانونها یا شیوه‌های پذیرفته‌شده ‹ جلسهٔ رسمی، زبان رسمی، لباس رسمی › ۲. پیرو قانونها یا شیوه‌های پذیرفته شده ‹ دیدار رسمی، مذاکرهٔ رسمی › ۳. معمول و متداول؛ معمولی ‹ گوجه‌فرنگی رسمی، خیار رسمی، سیب رسمی ›
رسمی [2]: قید. به‌صورت جدی و برابر با مقررات و تشریفات؛ مقابل: **خودمانی؛ دوستانه؛ صمیمانه** ‹ خیلی رسمی رفتار می‌کرد ›
رسمیت / rasmiyyat /: اسم. وضع یا کیفیّت رسمی بودن ‹ رسمیت جلسه اعلام شد. مجلس رسمیت نیافت ›
▣ **رسمیت داشتن**: دارای اعتبار و ارزش قانونی بودن. به همین قیاس: **رسمیت بخشیدن؛ رسمیت دادن؛ رسمیت یافتن**
رسن / rasan ، ـها /: اسم. [ادبی] ریسمان؛ تناب ‹ از چاه غمم برآوریدی / در نیمهٔ ره رسن گسستی ›
رسن‌تاب / rasantāb ، ـها؛ ـان /: اسم. [ادبی] ۱. ریسمان‌باف؛ کسی که ریسمان می‌بافد ۲. [نامتداول] عنکبوت
رسوا / rosvā /: صفت. ۱. /ـها؛ ـیان / بی‌آبرو؛ بدنام ‹ شما می‌خواهید با این شخص رسوا همکاری کنید؟ › ۲. [ادبی] ننگین ‹ ناگفته بسی به بود از گفتهٔ رسوا. گر پلیدی پیش ما رسوا بود / خوک و سگ را شکّر و حلوا بود ›
رسوائی / rosvā`yi / ☜ **رسوایی**
رسوایی / rosvāyi ، ـها /: اسم. وضع یا عملی که به علت مخالفت با ارزشهای جامعه، موجب بی‌آبرویی و بدنامی می‌شود ‹ بچه‌هایش مایهٔ رسوایی او شدند. آن مهمانی یک رسوایی بود ›: **رسوائی**
رسوب / rosub, rûsub ، ـها؛ ـات /: اسم. ته‌نشست
▣ **رسوب بادی**: رسوبی که در تشکیل آن باد دخالت دارد (مانند تپهٔ ماسه‌ای ساحلی)
رسوب شیمیایی: ته‌نشست مادهٔ نامحلولی در یک محلول بر اثر واکنشی شیمیایی، پس از افزودن یک واکنشگر رسوب‌دهنده
▣ **رسوب دادن**: ته‌نشین کردن ‹ نخست، املاح را رسوب می‌دهیم ›
رسوب‌کردن: ته‌نشین شدن ‹ مواد معلق در ته ظرف رسوب کرد ›
رسوب‌شناسی / rosubšenāsi, rûsub- /: اسم. شاخه‌ای از علم زمین‌شناسی مربوط به شناسایی، رده‌بندی و بررسی رسوبها یا سنگهای رسوبی
رسوبی / rosubi, rûsubi /: صفت. ته‌نشین ‹ این دشت از مواد رسوبی تشکیل شده است ›
رسوخ / rosux, rûsux /: اسم. عمل یا فرایند راه یافتن به درون چیزی و در آن مستقر شدن ‹ فکری به ذهنم رسوخ کرد که حاکی از بدبینی بود ›
رسول / rasul ، ـان /: اسم. [ادبی] ۱. / رُسُل / پیغمبر ‹ رسول خدا › ۲. [قدیمی] فرستاده ‹ رسول امپراتور روم نامه‌ای آورد ›
▣ **رسول اکرم**: پیامبر گرامی
رسول‌الله / rasulollāh /: اسم. فرستادهٔ خدا
رسوم / rosum, rûsum /: جمعِ ☜ **رَسم**
رسومات / rosumāt, rûsumāt /: اسم. کارخانهٔ نوشابه‌های الکلی
-رسی / resi, rasi /: پیواژه. رسیدگی‌کردن ‹ بازرسی، دادرسی ›
رسی / rosi /: صفت. ۱. دارای خاک رس ‹ نهشت رسی › ۲. از جنس خاک رس ‹ جلگهٔ رسی › ✽ **رُستی**

رسیتال / resitâl ، ـها / : اسم. [موسیقی] مراسمی که در آن یک نوازنده یا خواننده بتنهایی هنرنمایی می‌کند
▣ **رسیتال آواز:** تکخوانی
رسیتال ویلن: تکنوازی ویلن

رسید / resid, rasid ، ـها / : اسم. نوشته‌ای که دریافت چیزی را از سوی نویسنده گواهی می‌کند (پول را که می‌دهی رسید بگیر). به همین قیاس: **رسید خواستن؛ رسید دادن؛ رسید گرفتن؛ رسید نوشتن**

رسیدگی / residegi, rasidegi ، ـها / : اسم. ۱. وضع یا کیفیّت رسیده بودن (بچه‌هایش در سن رسیدگی بودند) ۲. پرستاری و نگهداری از کسی یا چیزی (باید به آسیب‌دیدگان رسیدگی کرد) ۳. پژوهش و پرس‌وجو برای دانستن چگونگی رویدادی (رسیدگی به شکایت). به همین قیاس: **رسیدگی شدن؛ رسیدگی‌کردن**

رسیدن / residan, rasidan / : مصدر. لازم. // رسیدی؛ می‌رسی؛ بِرس // ۱. رفتن تا جایی (مقصد) و قرارگرفتن در آن (به خانه رسیدن، به اداره رسیدن) ۲. بالغ شدن؛ رشد کافی یافتن (رسیدن میوه) ۳. اندازه یا برابر بودن (قدش به دو متر می‌رسید. پولم نرسید کتاب بخرم) ۴. آمدن (رسیدن شب، رسیدن خبر، رسیدن بهار) ۵. [گفتاری] فرصت یافتن (نرسیدم به سلمانی بروم) ۶. دست یافتن (به مقامی رسیدن) ۷. پرستاری یا رسیدگی کردن (به درختها رسیدن، به بچه‌ها رسیدن) ۸. تلاقی یا ملاقات کردن (به هم رسیدن) ۹. ادامه یافتن تا جایی یا مرحله‌ای (قصه به انجا رسید که... .کار به مرحلهٔ سفتکاری رسیده است). به همین قیاس: **رسیدنی**
■ صفت مفعولی: **رسیده** / مصدر منفی: **نَرسیدن**

رسیده / reside, raside / : صفت. ۱. بالغ (دختر رسیده) ۲. (در مورد میوه) دارای رشد کامل؛ مقابل: **کال** (هندوانهٔ رسیده)

رش / raš / ☜ **آرَش**

رشادت / rešādat, rašādat ، ـها / : اسم. دلاوری؛ دلیری (این کار رشادت نیست، حماقت است)

رشتن / reštan / ☜ **ریسیدن**

رشته / rešte ، ـها / : اسم. ۱. جسم دراز تاشونده‌ای از یک مادهٔ نرم یا خمپذیر به‌صورت تارهایی که به یکدیگر تابیده شده یا حلقه‌هایی که به یکدیگر پیوسته است (رشتهٔ نخ، رشتهٔ زنجیر) ۲. واحد شمارش چنین جسمهایی (چهار رشته سیم) ۳. الیافی که تابیده شده و به‌صورت نخ درآمده‌است ۴. فراوردهٔ غذایی از خمیر نان، که آن را به‌صورت نوارهای باریکی بریده و خشکانده‌اند و در برخی غذاهای ایرانی (مانند رشته‌پلو و آش‌رشته) به‌کار می‌رود ۵. ردیفی از چیزها یا رویدادهای پیوسته به یکدیگر (رشتهٔ رویدادها، رشتهٔ افکار) ۶. [فیزیولوژی] ساختار دراز و نخ‌مانند بافتهای آلی (رشتهٔ ماهیچه‌ای، رشتهٔ عصبی) ۷. [پزشکی] بیماری پیوک ۸. موضوع و زمینهٔ یک کار (رشتهٔ شغلی، رشتهٔ تحصیلی، رشتهٔ فعالیت) ۹. [ریاضی] سِری
▣ **رشتهٔ سخن را به دست گرفتن:** [مجازی] در گفتگو یا سخنرانی شرکت جستن و آن را ادامه دادن (سپس مدیرعامل رشتهٔ سخن را به‌دست گرفت و گفت...)
رشته‌ها را پنبه‌کردن: [مجازی] نتیجه و حاصل کاری را از میان بردن (مادربزرگ همهٔ رشته‌ها را پنبه کرد و نقشهٔ ما نقش بر آب شد)
به رشتهٔ تحریر درآوردن: نوشتن (او شرح این مسافرت را به رشتهٔ تحریر درآورد)

رشته‌برشته / reštebērešte / : اسم. شیرینی ایرانی به‌صورت لایه‌های تورمانندی از لعاب برنج، که آن را در روغن تفت می‌دهند و به مادهٔ شیرینی (مانند شهد یا خاکه‌قند) آغشته می‌کنند: **رشته‌خُشکار**

رشته‌پایان / reštepāyān / : اسم. زیررده‌ای از جانوران سختپوست دریازی نر-ماده، که به وسیلهٔ پایه‌ای چسبیده‌اند یا انگلند، دارای کاسه‌سنگ، شش زوج یا کمتر زایده‌های نازک موماننده در اطراف دهان برای جمعاوری غذا: **کِشتی‌چَسبها**

رشته‌پلو / reštepolow, –polo: / : اسم. نوعی پلو که در آن رشته، گوشت و گاه کشمش یا خرمای سرخ‌کرده می‌ریزند

رشته‌خشکار / reštexoškār, –xošgār / ☜ **رشته‌برشته**

رشته‌فرنگی / reštefarangi / : اسم. فراوردهٔ غذایی به‌صورت رشته‌های باریک که بویژه در سوپ می‌ریزند

رشد / rošd / : اسم. ۱. عمل یا فرایند بزرگ شدن (پسر منیژه خوب رشد کرده بود) ۲. افزایش (رشد سرمایه، رشد جمعیت) ۳. پیشرفت (رشد صنعت، رشد کشاورزی، کشورهای در حال رشد). به همین قیاس: **رشد دادن؛ رشدکردن؛ رشد یافتن**

رشک / rašk, rašg / : اسم. [ادبی] احساس ناخشنودی و آزردگی از امتیازها، برتریها یا کامیابیهای دیگران؛ حسد (همه به زیبایی او رشک می‌بردند). به همین قیاس: **رشک بردن؛ رشک ورزیدن**

رشک / rešk, rešg ، ـها / : اسم. تخم شپش

رشن / rašn ، ـها / : اسم. پشته یا تپهٔ کوچک و گرد

رشوه / rešve, rošve ، ـها / : اسم. مالی که کارمند یا صاحبمقامی بناحق از کسی می‌گیرد تا به سود او کاری کند (دیگر طوری شده بود که برای نوشتن اسم بچه هم باید به مدیر رشوه می‌دادیم). به همین قیاس: **رشوه دادن؛ رشوه گرفتن**

رشوه‌خوار / rešvexār, rošve– ، ـها؛ ـان / : صفت. دارای عادت یا گرایش به دریافت رشوه؛ رشوه‌گیر (یک مشت مأمور رشوه‌خوار در کار مردم اخلال می‌کردند)

رشوه‌خواری / rešvexāri, rošve– / ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند به‌دست آوردن درامد از راه گرفتن رشوه

رشوه‌گیر / rešvegir, rošve– / ، ـها؛ ـان / : صفت. رشوه‌خوار

رشید / rašid / : صفت. دارای رشد و برخوردار از آن؛ برومند (با قامت رشید در برابرم ایستاده بود)

رصد / rasad / ، ـها / : اسم. [نجوم] مشاهده، شناسایی و ردیابی جرمها و پدیده‌های کیهانی (اخترشناسان منظومهٔ تازه‌ای را در کهکشان راه‌شیری رصد کرده‌اند). به همین قیاس: **رصدکردن**

رصدخانه / rasadxāne / ، ـها / : اسم. جایی که در آن به‌یاری ابزارهای ویژه‌ای جرمها و پدیده‌های کیهانی را مشاهده، شناسایی و ردیابی می‌کنند

رضا[۱] / rezā / : اسم. خشنودی؛ رضایت (رضای خاطر ایشان فراهم شد)

▣ **رضا داشتن**: خشنود بودن؛ راضی بودن

رضا[۲]: صفت. [گفتاری] خشنود؛ راضی (من رضا نیستم یک مو از سرش کم بشود)

رضاعی / rezā`i / : صفت. [ادبی] مربوط به شیر خوردن؛ شیری

▣ **برادر رضاعی** ☜ **برادر**

خواهر رضاعی ☜ **خواهر**

مادر رضاعی ☜ **مادر**

رضامندی / rezāmandi / : اسم. وضع یا کیفیّت رضایت داشتن (موجب رضامندی ایشان گردید)

رضایت / rezāyat / ، ـها / : اسم. خشنودی؛ خرسندی

▣ **رضایت دادن**: ۱. راضی شدن (عاقبت به عروسی دخترش رضایت داد) ۲. از شکایت خود چشم پوشیدن (بالاخره رضایت داد و علی را آزاد کردند)

رضایت داشتن: خشنود یا خرسند بودن (همه در این محله از او رضایت دارند)

رضایت‌بخش / rezāyatbaxš / : صفت. مایهٔ خرسندی یا خشنودی (حال ایشان رضایت‌بخش است. رفتار پسر شما رضایت‌بخش نیست)

رضایتنامه / rezāyatnāme / ، ـها / : اسم. نامه‌ای که در آن از کار یا رفتار شخص، گروه یا نهادی اظهار خرسندی شده است (اگر از طرف رضایتنامه نگیری، می‌فرستمت دادگاه)

رضوی / razavi / : صفت. مربوط یا منسوب به امام‌رضا (آستان رضوی)

رطب / rotab / ، ـها / : اسم. خرمای تازه؛ خرمای تر (رطب خورده منع رطب چون کند)

رطب‌ویابس / ratb-o-yābes / : اسم. ۱. [نامتداول] چیزهای تروخشک ۲. [مجازی] پرت‌وپلا؛ آسمان و ریسمان؛ سخنان نامربوط (یک مشت رطب و یابس تحویل داد و رفت)

رطوبت / rotubat, rûtubat / ، ـها / : اسم. ۱. بخار آب موجود در هوا (میزان رطوبت ۸۵٪، دما ۱۰ درجه بالای صفر) ۲. ذره‌های آب جذب‌شده به‌وسیلهٔ اشیا (مانند پارچه یا خاک)؛ نم (هنوز کمی رطوبت دارد)

▣ **رطوبت مطلق**: میزان بخار آب موجود در هوا برحسب گرم در متر مکعب

رطوبت نسبی: نسبت بخار آب موجود در یک متر مکعب از هوا به بخار آب موجود در همین مقدار هوای اشباع‌شده

رطوبت‌سنج / rotubatsanj, rûtubat– / ☜ **نم‌سنج**

رطوبت‌گیر / rotubatgir, rûtubat– / ☜ **نم‌گیر**

رطوبت‌گیری / rotubatgiri, rûtubat– / ☜ **نم‌گیری**

رطوبی / rotubi, rûtubi / : صفت. دارای رطوبت (هوای رطوبی)

رطیل / roteyl / ☜ **رُتیل**

رطیلا / roteylā / ☜ **رُتیلا**

رطیلان / roteylān / ☜ **رُتیلان**

رعاف / ro`āf / : اسم. [ادبی] خون‌دماغ

رعایا / ro`āyā, ra`āyā / : جمعِ ☜ **رَعیّت**

رعایت / re`āyat, ra`āyat / ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند درنظر گرفتن، پاس داشتن یا محترم شمردن (رعایت قانون، رعایت حال بیمار). به همین قیاس: **رعایت‌کردن؛ رعایت شدن**

رعب / ro`b / ، ـها / : اسم. [ادبی] بیم؛ ترس (همه از آن صدا دچار رعب شدیم)

رعب‌انگیز / ro`bangiz / : صفت. رعب‌آور؛ ترس‌آور؛ وحشت‌انگیز (غرش رعب‌انگیز تیری سکوت شب را شکست)

رعب‌آور / ro`bāvar / : صفت. موجب پیدایش ترس؛ ترس‌آور؛ رعب‌انگیز (سکوت رعب‌آوری بر همه‌جا حاکم بود. صدای رعب‌آوری شنیدیم)

رعد / ra`d / ، ـها / : اسم. تندر (از صدای رعد بیدار شدم. همیشه از رعد و برق می‌ترسیدم)

رعدآسا / ra`dāsā, ra`d`āsā / : صفت. ۱. مانند رعد؛ تندرآسا ۲. [مجازی] دارای صدای بسیار بلند (موشک، با صدایی رعدآسا منفجر شد)

رعدزا / ra`dzā / : صفت. پدیدآورنده یا موجب پیدایش رعد

رعشه / ra`še / ، ـها / : اسم. لرزش یکنواخت و پیاپی در اندامها، بویژه دست و پا (از ترس رعشه بر اندامم افتاد. دستهای پیرمرد رعشه داشت)

رعنا / ra`nā / : صفت. دارای پیکر یا ساختار زیبا و ظریف (معمولاً در مورد انسان و برخی جانداران دیگر به‌کار می‌رود)

رعنائی / ra`nā`i / ☜ **رعنایی**

رعنایی / ra`nāyi /: اسم. وضع یا کیفیّت رعنابودن: **رعنائی**

رعـــونت / ro`unat /: اسم. [ادبی] ۱. خودبینی ۲. خودآرایی

رعـــیت / ra`iyyat ، ـها؛ رعایا /: اسم. [قدیمی] ۱. کشاورزی که برروی زمین ارباب کار و در ده متعلق به او زندگی می‌کرد (او بیش از سیصد خانوار رعیت داشت) ۲. مردمی که در زیر حکومت یک پادشاه یا دولت زندگی می‌کردند (رعیت انگلیس)

رعیت‌پرور / ra`iyyatparvar /: صفت. دارای عادت یا علاقه به مراقبت از مردم زیرحکومت خویش. به همین قیاس: **رعیّت‌پروری**

رعیت‌نواز / ra`iyyatnavāz /: صفت. دارای عادت یا علاقه به یاری و دلجویی از مردم زیر حکومت خویش. به همین قیاس: **رعیّت‌نوازی**

رغایب / raqāyeb /: اسم. نخستین شب جمعهٔ ماه رجب که نزد شیعیان گرامی است و به‌خاطر مردگان به مستمندان کمک مالی (خیرات) می‌کنند

رغبت / reqbat, raqbat /: اسم. ۱. گرایش (هیچ رغبت به خوردن غذانشان نمی‌داد) ۲. خواست؛ علاقه (آدم رغبت نمی‌کرد به صورتش نگاه کند)

▣ **رغبت داشتن**: میل یا گرایش داشتن. به همین قیاس: **رغبت‌کردن**

رف / raf ، ـها /: اسم. سطح افقی برآمده‌ای از چوب، گچ و مانند آن بر دیوار اتاق که کاربردی همانند تاقچه دارد

رفاقت / refāqat, rafāqat ، ـها /: اسم. ۱. دوستی (چندبار گفتم با این قماش آدمها رفاقت نکن) ۲. [نامتداول] همراهی

رفاقتی / refāqati, rafāqati /: قید. به‌طور دوستانه (نوشته‌ای ردوبدل نشد، همین‌طور رفاقتی معامله کردیم)

رفاه / refāh /: اسم. آسایش (در آنجا وسیله‌های رفاه مسافران فراهم شده بود)

رفاهی / refāhi /: صفت. مربوط به رفاه (خدمات رفاهی)

رفت / raft /: اسم. ۱. عمل یا فرایند رفتن (رفت و آمد) ۲. [ورزش] دور اول در مسابقه‌های دو مرحله‌ای؛ مقابل: **برگشت** (مسابقهٔ رفت دو تیم در ارومیه انجام شد)

رفتار / raftār ، ـها /: اسم. ۱. شیوهٔ عمل یک جاندار در وضع یا مورد معیّن ۲. [زیست‌شناسی] پاسخ فرد، گروه یا گونه به محیط خویش ۳. [روان‌شناسی] مجموعهٔ پاسخهای عضلانی و غددی جانداری در برابر وضع یا عمل معیّن ۴. [مجازی] مجموعهٔ کارها و رابطه‌های اجتماعی یک شخص (تا وقتی زن نگرفته بود کسی از رفتارش راضی نبود). به همین قیاس: **رفتارکردن**

رفتارگرایی / raftārgerāyi /: اسم. مکتب روان‌شناسی که تنها پاسخهای قابل اندازه‌گیری به محرکها را درخور بررسی و ارزیابی می‌داند: **اصالت رفتار**

رفتاری / raftāri /: صفت. مربوط به رفتار (پژوهشهای رفتاری)

رفتگان / raftegān /: اسم. مردگان؛ درگذشتگان (خدا رفتگان همه را بیامرزد)

رفتگر / roft(e)gar ، ـها؛ ـان /: اسم. کارگری که کارش جارو کردن گذرگاهها و بردن زباله از در خانه‌هاست؛ آشغالی؛ سپور [گفتاری]

رفتگری / roft(e)gari /: اسم. ۱. کار رفتگر ۲. عمل یا فرایند جارو کردن و پاکیزه نگاهداشتن گذرگاهها و جاهای همگانی

رفتن / raftan /: مصدر. لازم. // رفتی؛ می‌روی؛ بُرُو // ۱. دور شدن از نزد گوینده، شنونده، شخص یا جای مورد اشاره (به خانه رفت) ۲. مسیر یا مسافتی را پیمودن (تا سر کوچه رفت) ۳. در جایی حاضر شدن، بویژه در مراسمی شرکت کردن (رفته بود عروسی) ۴. [گفتاری] همانند بودن؛ شبیه بودن (بچه به عمویش رفته) ۵. در حالتی قرار گرفتن؛ حالتی پیدا کردن (به خواب رفتن، از هوش رفتن، توی کوک چیزی رفتن) ۷. حرکت کردن؛ جاری شدن یا جریان داشتن (مثل باد رفتن، تند رفتن) ۷. [ادبی] روی دادن؛ اتفاق افتادن (نمی‌دانی بر ما چها رفت!) ۸. قصد کردن؛ درصدد برآمدن (رفت با مشت بزند که دستش را گرفتم) ۹. از جریان افتادن؛ قطع شدن جریان (آب رفت. برق رفت) ۱۰. [مجازی] از دست دادن (باغ رفت، خانه رفت، پولها رفت) ۱۱. ساییده شدن (رفتن پاشنهٔ کفش، رفتن یقهٔ پیراهن) ۱۲. [گفتاری] قربان رفتن (معمولاً به‌صورت اول شخص مفرد) (قدت را بروم. قدرت خدا را بروم) ۱۳. فعل همکرد (دررفتن، سررفتن، وررفتن). به همین قیاس: **رفتنی**

■ صفت فاعلی: **رونده** / صفت مفعولی: **رفته** / مصدر منفی: **نَرفتن**

رفتن / roftan / ☜ **روبیدن**

رفتنه / raftane /: قید. در هنگام رفتن (رفتنه در را ببند): **رفتنی**

رفتنی / raftani / ☜ **رَفتَنه**

رفت‌وآمـد / raft-o-āmad /: اسم. ۱. عمل رفتن و برگشتن (در داخل محفظهٔ کوچکی رفت‌وآمد می‌کند) ۲. حرکت و جابجایی مردم، جانوران یا وسایط نقلیه در گذرگاهها (دوتا مینی‌بوس به آنجا رفت‌وآمد دارد) ۳. / ـها / [مجازی] رابطهٔ دوستانه‌ای که موجب دیدار متناوب افراد با یکدیگر می‌شود؛ آمدورفت (مدتی با او رفت‌وآمد داشتیم)

رفت‌وروب / roft-o-rub ، ـها /: اسم. عمل یا فرایند جارو، گردگیری و تمیز کردن جایی (روزهای جمعه مشغول رفت‌وروب خانه می‌شد)

رفته ـ رفته / rafterafte /: قید. با گذشت زمان ⟨ رفته ـ رفته همهٔ کارها را به‌دست گرفت و از شاگردی به استادی رسید ⟩
رفراندم / refrândom ، ـها /: اسم. [سیاست] همه‌پرسی
رفرانس / ref(e)râns / ☜ مَرجَع-۳
رفرم / reform ، ـها /: اسم. اصلاح وضع
رفرمیست / reformist ، ـها /: صفت. [سیاست] اصلاح‌طلب
رفرمیستی / reformisti /: صفت. اصلاح‌طلبانه ⟨ اقدامهای رفرمیستی ⟩
رفع / `raf /: اسم. ۱. عمل یا فرایند از میان بردن ⟨ رفع تشنگی، رفع توقیف ⟩ ۲. [ریاضی] عمل بیرون آوردن عدد صحیح از عدد کسری ⟨ اگر ۱۳/۲ را رفع کنیم می‌شود ۶ ۱/۲ ⟩
▣ **رفع ابهام**: از میان بردن پیچیدگی و گنگی یک مسئله و آشکار کردن ماهیت آن ⟨ لازم است از این بند قرارداد رفع ابهام شود. برای رفع ابهام این را هم بنویسید ⟩
رفع تکلیف: [مجازی] کاری را سرسری گرفتن یا از سر باز کردن ⟨ فقط خواست از خودش رفع تکلیف کرده باشد ⟩
رفع توقیف: [حقوق] آزاد کردن شخص یا مالی که توقیف شده است ⟨ از دارایی ایشان رفع توقیف شد ⟩
رفعت / `raf`at /: اسم. [ادبی] ۱. بلندی ۲. والایی
رفع‌ورجوع / `raf -o-rûju`, –roju /: اسم. عمل یا فرایند از میان بردن اختلال یا آشفتگی پدید آمده ⟨ هرطور بود اختلافشان را رفع‌ورجوع کردیم ⟩
رفق / refq /: اسم. [ادبی] ۱. همراهی ۲. دوستی
رفقا / rofaqā /: جمعِ ☜ رَفیق
رفو / rûfu, rofu ، ـها /: اسم. ترمیم پارگی یا پوسیدگی پارچه و بافته‌های دیگر به‌صورت بافتن دوبارهٔ جای پارگی یا پوسیدگی با نخها و بافتی از همان جنس و رنگ. به همین قیاس: **رفو شدن؛ رفوکردن**
رفوزه / rûfuze, rofuze ، ـها /: صفت. [گفتاری] مردود. به همین قیاس: **رفوزه بودن؛ رفوزه شدن؛ رفوزه‌کردن**
رفوکاری / rûfukāri, rofu– ، ـها /: اسم. عمل یا فرایند رفوکردن چیزی
رفوگر / rûfugar, rofu– ، ـها؛ ـان /: اسم. کسی که کارش ترمیم پارگی و پوسیدگی پارچه و بافته‌های دیگر است
رفوگری / rûfugari, rofu– /: اسم. ۱. عمل رفو کردن ۲. شغل رفوگر ۳. /ـها/ کارگاه رفوگر
رفیده / rafide /: اسم. جُلّت؛ نان‌بند
رفیع / `rafi /: صفت. [ادبی] ۱. دارای بلندی زیاد؛ بلند ⟨ بنای رفیع ⟩ ۲. چشمگیر و دارای اهمیت ⟨ مقام رفیع ⟩
رفیق / rafiq, refiq ، ـها؛ ـان؛ رُفَقا /: اسم. ۱. دوست ⟨ او رفیق من است ⟩ ۲. همراه ⟨ رفیق راه ⟩ ۳. (در اصطلاح مارکسیسم) همفکر؛ هم‌مسلک ⟨ رفیق مائو ⟩
▣ **رفیق شفیق**: دوست مهربان
رفیق نیمه‌راه: کسی که در دوستی ناپایدار است
▣ **رفیق آش و پلوکسی بودن**: [کنایی] با کسی به‌خاطر سورچرانی یا نفع مالی دوستی کردن
رفیق بودن: دوست بودن. به همین قیاس: **رفیق شدن**
رفیق گرفتن: (در مورد زن یا دختر) دوست شدن و پیدا کردن رابطهٔ عاشقانه با یک مرد
رفیقانه[۱] / rafiqāne, refiqāne /: صفت. مانند رفیق ⟨ کمک رفیقانه ⟩
رفیقانه[۲]: قید. به شیوهٔ رفیقان؛ همراه با صمیمیت و دوستی ⟨ رفیقانه او را در آغوش گرفت ⟩
رفیق‌بازی / rafiqbāzi, refiq– ، ـها /: اسم. ۱. زیاده‌روی در دوستی کردن و دوست شدن با مردم ۲. دوستان را در هر کاری بر دیگران مقدم شمردن و حق را به‌خاطر آنان زیر پا گذاشتن ۳. (در مورد زن و دختر) داشتن روابط عاشقانه با یک مرد. به همین قیاس: **رفیق‌باز**
رفیقه / rafiqe, refiqe ، ـها /: اسم. دختر یا زنی که با مردی که همسرش نیست، رابطهٔ عاشقانه دارد
رقابت / reqābat, raqābat ، ـها /: اسم. تلاش برای پیشی جستن در کاری یا به‌دست آوردن چیزی که مورد توجه و علاقهٔ دیگری یا دیگران هم هست؛ همچشمی ⟨ برای جلب توجه آن دختر با هم رقابت می‌کردند ⟩. به همین قیاس: **رقابت داشتن؛ رقابت‌کردن**
رقاص / raqqās ، ـها؛ ـان /: اسم. ۱. کسی که با رقصیدن در برابر دیگران موجبات سرگرمیشان را فراهم می‌کند ۲. کسی که دارای مهارت در رقص است
رقاصک / raqqāsak ، ـها /: اسم. سازوکاری در ساعت که با نوسان یکنواخت خود به چپ و راست موجب نوسان دنگ و باز شدن تدریجی فنر ساعت می‌شود
رقاصه / raqqāse ، ـها؛ ـگان /: اسم. زنی که کارش رقصیدن است
رقاصی / raqqāsi ، ـها /: اسم. ۱. عمل یا فرایند رقصیدن ۲. شغل رقاص
رقاع / `reqā /: اسم. از اقسام خطهای عربی که در گذشته در نوشتن فارسی هم به‌کار می‌رفت و بیشتر کاربردش در کتیبه‌ها، فرمانها و سرلوحهٔ کتابها بود
رقبا / roqabā /: جمعِ ☜ رقیب
رقبات / raqabāt /: جمعِ ☜ رَقَبه
رقبه / raqabe، رقبات /: اسم. ملک یا زمین موقوفه
رقت / reqqat /: اسم. ۱. وضع یا کیفیّت رقیق بودن ⟨ در ارتفاعات به‌علت رقت هوا تنفس دشوار می‌شود ⟩ ۲. [مجازی] نازکی ۳. [مجازی] شکنندگی

▣ **رقت قلب**: ۱. دل‌نازکی ۲. اندوهی که بر اثر دیدن رنج دیگران به کسی دست می‌دهد

رقت‌انگیز / reqqatangiz /: صفت. مایهٔ برانگیختن اندوه و دلسوزی (حال رقت‌انگیزی داشتم)

رقت‌آور / reqqatāvar /: صفت. رقّت‌بار؛ رقّت‌انگیز (وضعش رقت‌آور بود)

رقت‌بار / reqqatbār /: صفت. مایهٔ پیدایش اندوه و دل‌آزردگی؛ رقّت‌انگیز (آمدی و زندگی رقت‌بار او را دیدی)

رقص / raqs، ـها /: اسم. مجموعه‌ای از حرکتهای آهنگین و موزون، معمولاً همراه با موسیقی

▣ **رقص شتری**: [کنایی] رقص ناموزون

رقص نور: دستگاهی متشکل از چراغ یا چراغهایی که بر اثر کاهش یا افزایش بسامدهای الکترومغناطیسی تولیدشده در دستگاههای صوتی، روشن و خاموش می‌شود

رقصان[1] / raqsān /: صفت. دارای حالت رقص (شعلهٔ رقصان آتش)

رقصان[2]: قید. در حال رقصیدن (خنده‌زنان و رقصان گرد سالن می‌چرخیدند)

رقصاندن / raqsāndan /: مصدر. متعدی. // رقصاندی؛ می‌رقصانی؛ بِرقصان // ۱. به رقص واداشتن (داشت عروسک را می‌رقصاند) ۲. [مجازی] با دروغ و نیرنگ به کارهای بیهوده واداشتن (دو سال است مرا با این دروغها می‌رقصانی) * رقصانیدن. به همین قیاس: **رقصاندنی**

■ صفت فاعلی: **رقصاننده** / صفت مفعولی: **رقصانده** / مصدر منفی: **نَرقصاندن**

رقصانیدن / raqsānidan / ☜ **رقصاندن**

رقصنده / raqsande، ـها؛ ـگان /: اسم. کسی که می‌رقصد؛ رقاص (رقصندهٔ ژاپنی رقص زیبایی اجرا کرد)

رقص‌نگاری / raqsnegāri /: اسم. ابداع و تنظیم رقص، بویژه بالت

رقصیدن / raqsidan /: مصدر. لازم. // رقصیدی؛ می‌رقصی؛ بِرقص // ۱. انجام دادن عمل رقص (حاضران با آهنگ آکاردئون می‌رقصیدند) ۲. [مجازی] انجام دادن کارهایی بدلخواه دیگری و بی‌ارادهٔ خویش (به ساز دیگری رقصیدن). به همین قیاس: **رقصیدنی**

■ صفت فاعلی: **رقصنده** / صفت مفعولی: **رقصیده** / مصدر منفی: **نَرقصیدن**

رقعه / roq'e، ـها /: اسم. [ادبی] ۱. نامه ۲. [قدیمی] وصله

رقعی / roq'i / ☜ قطع رقعی، قطع

رقم / raqam /: اسم. ۱. نوشته ۲. /ـها؛ ارقام؛ رُقوم/ هریک از نشانه‌های دهگانه (۱ تا ۹ و ۰) در عددنویسی رایج (یا هریک از نشانه‌های ویژه برای عددنویسی در مبناهای مختلف)

▣ **رقم زدن**: نوشتن

رقوم / rûqum, roqum /: جمعِ ☜ رَقَم

رقومی / rûqumi, roqumi /: صفت. مربوط یا منسوب به رقم؛ عددی

رقیب / raqib، ـها؛ ـان؛ رُقَبا /: اسم. هریک از کسانی که برای دست یافتن به هدفی در پی پیشی گرفتن از دیگرانند (تنها رقیب من در درس ریاضی منوچهری بود)

▣ **رقیب تراشیدن**: به‌وجود آوردن رقیب (او به‌خاطر بازارگرمی خودش برای من رقیب می‌تراشید)

رقیت / reqqiyyat /: اسم. [ادبی] بندگی

رقیق / raqiq /: صفت. ۱. دارای ماده یا مواد محلول، مخلوط یا معلق اندک (چای رقیق، رنگ رقیق) ۲. [مجازی] کم‌رنگ (آرایش رقیقی کرده بود)

رقیق‌القلب / raqiqolqalb /: صفت. دلنازک

رک[1] / rok /: صفت. [گفتاری] دارای صراحت و صداقت در بیان آنچه معمولاً خوشایند یا دلخواه شنونده نیست (سعادتی خیلی رک بود و راحت حرفش را می‌زد)

رک[2]: قید. با صراحت و صداقت؛ بدون پرده‌پوشی و ملاحظه (خیلی رک به من گفت: نمی‌خواهم با ما بیایی)

رکاب / rekāb، ـها /: اسم. ۱. حلقه‌ای به‌شکل نیمدایره که از دو سوی زین اسب می‌آویزند و در هنگام سواری پا را در آن می‌گذارند ۲. جای پا در دوچرخه و موتورسیکلت؛ پدال ۳. پلهٔ اتومبیل و قطار که در هنگام سوار شدن پا بر آن می‌گذارند ۴. نوار یا بندی که جامه (پیراهن یا شلوار) را با آن به شانه می‌آویزند

▣ **رکاب دادن**: ۱. سواری دادن ۲. [مجازی] فرمان بردن

رکاب زدن: دوچرخه راندن

رکاب کشیدن: به تاخت واداشتن؛ تازاندن

رکاب گرفتن: دو دست را درهم گره کردن و به‌صورت رکاب اسب درآوردن تا کسی بتواند برای بالا رفتن پای خود را بر آن بگذارد

در (التزام) رکاب کسی بودن: همراه شخص بزرگتر و محترمی به جایی رفتن

رکابدار[1] / rekābdār، ـها؛ ـان /: اسم. کسی که پیشاپیش سوار به‌حالت پیاده حرکت و او را در سوار و پیاده شدن کمک می‌کند

رکابدار[2]: صفت. ۱. رکابی ۲. دارای رکاب (ماشین رکابدار)

رکابی / rekābi /: صفت. ۱. دارای رکاب؛ رکابدار (پیراهن رکابی) ۲. به شکل رکاب (استخوان رکابی)

رکاکت / rekākat, rakākat /: اسم. وضع یا کیفیّت رکیک بودن

رکتوم / rektom /: اسم. [کالبدشناسی] راست‌روده

رکعت / rak'at, rek'at, rok'at، ـها /: اسم. بخشی از نماز شامل قیام، خواندن آیه‌ها یا سوره‌هایی از قرآن، رکوع و سجود (نماز صبح دو رکعت است)

رک‌گویی / rokguyi ، ـها / : اسم. عمل یا کیفیّت بی‌پرده و بی‌پروا سخن گفتن (رک‌گویی در همه جا خوب نیست و گاهی کار دست آدم می‌دهد)

رکن / rokn ، ـها؛ ارکان / : اسم. [ادبی] ۱. ستون ۲. [مجازی] مایهٔ استواری چیزی (مطبوعات را رکن چهارم دمکراسی می‌دانند) ۳. هریک از اداره‌های ستاد ارتش (رکن سوم ستاد)

رکود / rûkud, rokud / : اسم. بی‌حرکتی؛ بی‌جنبشی (معاملات طلا در هفتهٔ اخیر دچار رکود شده است)

رکورد / rekord ، ـها / : اسم. بالاترین حد (کیفیّت یا کمیّت) که براثر یک نوع فعالیت دسترسی به آن ممکن شده است؛ حدّ نصاب

▣ **رکورد به دست آوردن**: به دست آوردن بالاترین مقام در یک فعالیت جمعی

رکورد شکستن: حدّنصاب موجود در زمینهٔ معیّنی را افزایش دادن

رکوردگرفتن: معلوم کردن حدّ نصاب

رکورددار / rekord.dār ، ـها؛ ـان / : صفت. دارای رکورد در یک فعالیت ورزشی

رکوع / rûku', roku' / ، ـها / : اسم. از رکنهای نماز که در هر رکعت یک بار است و برای آن نمازگزار باید خم شود و کف دست خود را بر زانو بگذارد و یک جملهٔ دعایی ادا کند

رکیک / rakik / : صفت. ناخوشایند و موجب از میان رفتن حرمت (حرف رکیک، کار رکیک)

رگ / rag ، ـها / : اسم. ۱. مجرای باریکی با دیوارهٔ نازک در مهره‌داران که خون را از مویرگها به قلب می‌رساند ۲. [مجازی] تعصب (من او را این‌طور بی‌رگ نمی‌شناختم) ۳. [مخفف، گفتاری] رگه

▣ **رگ خونی**: ۱. سرخرگ ۲. سیاهرگ ۳. مویرگ

رگ لنفی: سفیدرگ یا آوند لنفی که در آن مایع لنف جریان دارد

▣ **رگ به رگ شدن**: جابجایی مفصلها بر اثر فشار یا ضربه (خم شدم ساک را بردارم، کمرم رگ به رگ شد)

رگ خواب کسی را به‌دست آوردن: [مجازی] نقطه‌ضعف کسی را شناختن و از آن استفاده کردن (او رگ خواب مدیر را به‌دست آورده بود)

رگ خود را زدن: خودکشی کردن (اگر این کار را بکنی من رگ خودم را می‌زنم)

رگ دیوانگی کسی گل کردن: [مجازی] سخت عصبانی و خشمگین و مرتکب حرکات دیوانه‌وار شدن (مثل اینکه باز رگ دیوانگی تو گل کرده که این‌طور داری نعره می‌کشی)

رگ زدن: گشودن یا پاره کردن رگ

رگ غیرت کسی جنبیدن: غیرت کسی به‌جوش آمدن ☜ **غیرت**

رگ کردن پستان: جمع شدن شیر در پستان و سفت شدن آن که معمولاً با درد و التهاب همراه است

رگ گردن کسی بیرون آمدن: [کنایی] سخت عصبانی شدن

به رگ غیرت کسی برخوردن: موجب تحریک غیرت او شدن؛ غیرت او را آزردن (حرف من به رگ غیرتش برخورد و مجبور شد کاری بکند)

رگبار / ragbār ، ـها / : اسم. ۱. بارش تند، ناگهانی و کوتاه‌مدتی که بیشتر با توفان یا باد سخت همراه است ۲. تیراندازی پیاپی و بی‌وقفه؛ مقابل: **تک‌تیر**

▣ **به رگبار بستن**: در معرض تیراندازی پیاپی قرار دادن (او را که پیشاپیش مردم بود به رگبار بستند)

رگبال / ragbāl ، ـها / : اسم. هریک از لوله‌های ظریف دارای اعصاب و رگهای خونی که بخشی از چهارچوب بال حشره را به‌وجود می‌آورد

رگبالان / ragbālān / : اسم. راسته‌ای از حشرات کوچک بالدار با دگردیسی کامل، از زیردهٔ بالداران، با شاخکهای بلند و بالهای بزرگ دارای رگبالهای زیاد، قطعه‌های دهانی خردکننده، بدن نرم و بدون دنبالهٔ شکمی: **توربالان**

رگبرگ / ragbarg ، ـها / : اسم. هریک از دسته‌های آوندی در یک برگ

رگبند / ragband ، ـها / : اسم. اسبابی برای بستن سرخرگ ناحیه‌ای از بدن، معمولاً به صورت لولهٔ باریک لاستیکی که دوسر آن با قلابی بسته می‌شود: **شریان‌بند؛ گارُو**

رگبندی / ragbandi / : اسم. [زیست‌شناسی] ۱. طرز ترکیب رگبرگها در یک برگ ۲. طرز ترکیب رگبالها در بال حشرات

رگبی / ragbi / ☜ **راگبی**

رگ‌شناسی / ragšenāsi / : اسم. مطالعهٔ رگها و دستگاه لنفی

رگل[1] / regl / : اسم. عادت ماهانه؛ قاعدگی (رگلش عقب افتاده بود)

رگل[2] : صفت. دستخوش عادت ماهانه؛ قاعده (دو ماه بود که رگل نمی‌شد)

رگلاتور / reg(u)lâtor ، ـها / : اسم. وسیلهٔ تنظیم‌کننده در یک دستگاه

رگلاژ / reglâž / : اسم. تنظیم قطعه یا قطعات یک ماشین یا دستگاه

رگ‌نگاری / ragnegāri / : اسم. [پزشکی] پرتونگاری از رگها پس از تزریق مادهٔ مخصوص به درون آنها

رگ‌وریشه / rag-o-riše / : اسم. ۱. / ـها / رگها و بافتهای لیفی گوشت ۲. [مجازی] نژاد و تبار (آقای شریف رگ‌وریشهٔ او را هم می‌شناخت)

رگه / rage / ـها /: اسم. ۱. نقش یا بافتی که همانند رگ (به شکل نوار یا خط) است ۲. [زمین‌شناسی] کانهٔ انباشته و ته‌نشین شده در میان یک تخته‌سنگ (رگهٔ مس، رگهٔ سرب) ۳. نژاد؛ گونه (دورگه) ۴. [مجازی] اثر یا نشانه (در صحبت او رگه‌ای از بی‌میلی احساس می‌شد)؛ رگ [گفتاری]

رل / rol / ـها /: اسم. ۱. فرمان (در وسایط نقلیه) (پشت رل نشستن) ۲. نقش (در فیلم، نمایش، ...) (او رل رستم را بازی می‌کرد)

رله / rele / ـها /: اسم. ۱. دستگاه تقویت‌کنندهٔ امواج صوتی ۲. دستگاه تکرارکنندهٔ صوتی یا تصویری ۳. دستگاه تبدیل مدار الکتریکی ۴. تقویت امواج صوتی یا تصویری

رم / ram /: اسم. عمل یا فرایند رمیدن

▣ **رم دادن**: رماندن (اسب را رم داد به‌طرف من)

رم‌کردن: رمیدن (اسب رم کرد و او را به زمین انداخت)

رم / rom /: اسم. نوعی شراب شیرین

رماتیسم / româtism /: اسم. اصطلاح غیراختصاصی برای گروههای مختلفی از بیماریها که جنبهٔ مشترک در آنها وجود آشفتگی یا بیماری در بافت همبند و در نتیجه وجود درد، سفتی، ورم عضلات و مفصلهاست؛ باد مفاصل: روماتیسم

رماتیسمی / româtismi /: صفت. ۱. مربوط به رماتیسم (درمان رماتیسمی، داروی رماتیسمی) ۲. مبتلا به رماتیسم (بیمار رماتیسمی)

رمال / rammāl / ـها؛ ـان /: اسم. کسی که به‌وسیلهٔ رمل مدعی دستیابی به رازهای نهفته است؛ فالگیر. به همین قیاس: رمّالی

رمان / romān / ـها /: اسم. داستان بلندی که به نثر نوشته شده و شامل رویدادهای زندگی بشری است: رومان

▣ **رمان پلیسی**: داستانی دربارهٔ یک یا چند جنایت و معمولاً شرح تلاش پلیس برای یافتن جنایتکار

رمان تاریخی: داستانی که قهرمانان آن شخصیتهای تاریخی هستند یا دربارهٔ یک رویداد تاریخی نوشته شده است. به همین قیاس: رمان جاسوسی؛ رمان عشقی

رمانتیسم / romântism / ☜ **رمانتی‌سیسم**

رمانتی‌سیسم / romântisism /: اسم. نهضت ادبی، هنری و فلسفی که در سدهٔ هجدهم در اروپای باختری آغاز شد و تأکید آن بیشتر بر تخیلات و عواطف بود و امور طبیعی و زندگی انسانهای عادی را ترسیم می‌کرد: رمانتیسم

رمانتیک / romântik /: صفت. ۱. منسوب به رمانتی‌سیسم (سبک رمانتیک) ۲. / ـها / احساساتی و خیالپرداز (تو خیلی رمانتیک فکر می‌کنی) ۳. دارای کیفیّت تحریک‌کنندهٔ تخیل، عاطفه و احساسهای خوشایند (فضای رمانتیک، منظرهٔ رمانتیک) ۴. دارای ماهیّت عاطفی یا عاشقانه (زندگی رمانتیک)

رماندن / ramāndan /: مصدر. متعدی. // رماندی؛ می‌رمانی؛ بِرمان // ترساندن و فراری دادن (بویژه در مورد جانوران)؛ رم دادن: رَمانیدن

■ صفت مفعولی: رمانده / مصدر منفی: نَرماندن

رمانیدن / ramānidan / ☜ **رماندن**

رمباندن / rombāndan /: مصدر. متعدی. // رمباندی؛ می‌رمبانی؛ بِرمبان // آواری را فرو ریختن؛ دیوار یا بنایی را یکباره فرود آوردن

■ صفت مفعولی: رمبانده / مصدر منفی: نَرمباندن

رمبیدن / rombidan /: مصدر. لازم. // رمبیدی؛ می‌رمبی؛ بِرمب // فرو ریختن آوار؛ یکباره خراب شدن دیوار یا بنا

■ صفت فاعلی: رمبنده / صفت مفعولی: رمبیده / مصدر منفی: نَرمبیدن

رمپ / ramp / ـها /: اسم. ۱. شیب‌راهه ۲. پلکان متحرک هواپیما؛ شیبک [فرهنگستان]

رمز / ramz / ـها؛ رموز /: اسم. ۱. مجموعه‌ای از نشانه‌ها، عددها، حرکتها، حرفها یا کلمه‌های از پیش تعیین شده برای برقراری رابطه یا مبادلهٔ پیام (یک تلگراف رمز برایش مخابره کرد. نامه را به رمز نوشته بودند) ۲. راز دستیابی به چیزی یا شیوهٔ انجام دادن کاری (رمز موفقیت در امتحان)

▣ **رمز چیزی راگشودن**: یافتن یا فهمیدن رمز آن

رمزگشا / ramzgošā /: صفت. دارای ویژگی یا توانایی گشودن رمز

رمزگشایی / ramzgošāyi /: اسم. ۱. وضع یا حالت رمزگشا بودن ۲. عمل یا فرایند گشودن رمز

رمزی / ramzi /: صفت. دارای رمز (قفل رمزی)

رمزینه / ramzine /: اسم. [فرهنگستان] بارکُد

رمضان / ramazān /: اسم. ماه نهم سال هجری قمری؛ ماه روزهٔ مسلمانان

رمق / ramaq /: اسم. نیروی موجود در چیزی؛ قوت؛ تاب و توان؛ نا [گفتاری]

▣ **رمق چیزی راگرفتن**: آن را بی‌قوت کردن

رمق داشتن: تاب و توان داشتن

از رمق افتادن: از تاب و توان افتادن؛ بی‌تاب و توان شدن

رمل / ramal /: اسم. از بحرهای شعر عروضی

رمل / raml / ـها /: اسم. ۱. ریگ، بویژه ریگ روان ۲. فنی که به‌وسیلهٔ آن رمالان به پیشگویی رویدادهای آینده می‌پردازند ۳. میلهٔ چهارگوشی از فلز یا استخوان که رمالان برای پیشگویی به‌کار می‌گیرند

رموز / rûmuz, romuz /: جمعِ ☜ **رَمز**

رموک / ramuk /: صفت. [گفتاری] دارای عادت به رمیدن (اسب رموک)

رمه / rame ، ـها /: اسم. گروهی از چهارپایان که در یک‌جا گرد آمده‌اند؛ تودهٔ چهارپایان، بویژه گوسفند و بز؛ گلّه

رمیدن / ramidan /: مصدر. لازم. // رمیدی؛ می‌رمی؛ بِرم // ۱. بر اثر ترس از چیزی گریختن (از گرگ رمیدن) ۲. از چیزی آزرده شدن و از آن دوری گزیدن؛ رم کردن (به‌خاطر سابقه‌اش همه از او می‌رمیدند)

■ صفت فاعلی: **رمنده** / صفت مفعولی: **رمیده** / مصدر منفی: **نَرمیدن**

رمیده / ramide /: صفت. ۱. آزرده (دل رمیده) ۲. فراری (گلهٔ رمیده)

رنج / ranj ، ـها /: اسم. ۱. حالتی که بر اثر درد، اندوه، آزردگی یا کار سخت پدید می‌آید (رنج سفر، رنج کار) ۲. درد دیرپا (رنج زندگی)

▣ **رنج بردن**: درد یا سختی زیادی را تحمل کردن (دو سال از بیماری رنج می‌بردم)

رنج دادن: آزردن (بیماری قلب مرا رنج می‌داد)

رنج دیدن: آزرده شدن؛ درد سخت کشیدن (در زندان رنج بسیار دید)

رنجاندن / ranjāndan /: مصدر. متعدی. // رنجاندی؛ می‌رنجانی؛ بِرنجان // ۱. موجب درد یا آزار شدن (این آمپول برای رنجاندن تو نیست، برای از بین بردن درد است) ۲. موجب اندوه یا زحمت کسی شدن (قصد رنجاندن تو را نداشتم) ✲ رَنجانیدن

■ صفت فاعلی: **رنجاننده** / مصدر منفی: **نَرنجاندن**

رنجانیدن / ranjānidan / ☜ **رنجاندن**

رنج‌آور / ranjāvar /: اسم. موجب یا مایهٔ پیدایش رنج (بیماری خیلی رنج‌آور است)

رنجبار / ranjbār /: صفت. دارای یا سرشار از رنج (زندگی رنجبار)

رنجبر / ranjbar ، ـان /: اسم. ۱. کسی که از دستمزد خویش و با رنج و زحمت زندگی می‌کند ۲. [مجازی] کارگر

رنجر / renjer ، ـها /: اسم. [نامتداول] ۱. گشتی ۲. تکاور

رنجش / ranješ ، ـها /: اسم. آزردگی عاطفی ناشی از رفتار یا وضع ناخوشایند (بویژه بر اثر رفتار دیگران) (طوری رفتار نکن که مایهٔ رنجش دیگران بشود)

رنجور / ranjur /: صفت. [ادبی] ۱. دچار درد، بویژه درد ناشی از بیماری (عضو رنجور، پای رنجور) ۲. /ـان / بیمار (پدر رنجور من قادر به کار کردن نیست)

رنجه / ranje /: صفت. [ادبی] دچار آسیب جسمی یا روحی؛ آزرده (مکن رنجه تیغ زبان را به لاف).

به همین قیاس: **رنجه شدن؛ رنجه کردن**

رنجیدگی / ranjidegi ، ـها /: اسم. رنجش (میانشان رنجیدگی پیش آمده بود)

رنجیدن / ranjidan /: مصدر. متعدی. // رنجیدی؛ می‌رنجی؛ بِرنج // از رویداد یا وضعی دچار ناراحتی و آزردگی عاطفی شدن (نباید از حرف راست رنجید)

■ صفت مفعولی: **رنجیده** / مصدر منفی: **نَرنجیدن**

رنجیده / ranjide /: صفت. دارای رنجش؛ ناخشنود؛ آزرده (رنجیده خاطر)

رنجیده‌خاطر / ranjidexāter /: صفت. دستخوش اندوه یا رنجش عاطفی (از حرف تو کمی رنجیده‌خاطر شد)

رند / rend ، ـها؛ ـان؛ رُنود /: صفت. زیرک و تیزهوش، بویژه: الف) در پنهان کردن استعدادها، توانائیها، اندیشه‌ها یا نیتهای خویش (خیلی رند است، خودش را لو نمی‌دهد) ب) در بهره‌گیری از موقعیتها، فرصتها و اشخاص به سود خویش (او رند است، سر همه‌تان کلاه می‌گذارد)؛ **مرد رند**

رندانه[1] / rendāne /: صفت. همانند رندان (لبخند رندانه‌ای زد و هیچ نگفت)

رندانه[2]: قید. همراه با زیرکی، هوشیاری و حیله‌گری؛ به شیوهٔ رندان (رندانه لبخند می‌زد و هیچ نمی‌گفت)

رنده / rande ، ـها /: اسم. ۱. ابزاری برای هموار کردن سطح چوب یا تراشیدن و نازک کردن آن، شامل تیغه‌ای فولادی که در قابی (به‌نام کولهٔ رنده) قرار گرفته و با حرکت رفت‌وبرگشتی کار می‌کند ۲. صفحه‌ای با سوراخهای دارای لبهٔ تیز و برآمده که مواد غذایی ترد را با مالیدن بر روی آن خرد می‌کنند

▣ **رنده‌کردن**: ۱. تراشیدن یا صاف کردن چوب به‌وسیلهٔ رنده ۲. خرد کردن چیزی، بویژه مادهٔ خوراکی به‌وسیلهٔ رنده

رندی / rendi /: اسم. ۱. وضع یا کیفیّت رند بودن (تعجب می‌کنم چطور با اینهمه رندی به‌جایی نرسیده است) ۲. حیله‌گری و زیرکی پوشیده و پنهان (می‌خواست رندی کند و سر مرا شیره بمالد)

رندیدن / randidan /: مصدر. متعدی. // رندیدی؛ می‌رندی؛ بِرند // هموار کردن سطح چیزی یا تراشیدن و نازک کردن آن (بویژه در مورد چوب)؛ رنده کردن

■ صفت مفعولی: **رندیده**

رنسانس / ronesâns /: اسم. نوزایی

رنگ / rang /: اسم. ۱. پدیدهٔ نوری یا ادراک چشمی که موجب می‌شود اشیا را از یکدیگر تمیز دهیم (در تاریکی که رنگ چیزی معلوم نیست) ۲. /ـها /هر یک از طول موجهای طیف نور که از جسمی تابیده یا بازتابیده می‌شود (رنگ سفید، رنگ آبی) ۳. /ـها / ماده یا ترکیب رنگ‌دهنده (برو یک قوطی رنگ بخر) ۴. [مجازی] نیرنگ

〈 می‌خواست مرا رنگ کند 〉۵. [مجازی] اثر و نشانه‌ای از یک وضع یا حالت؛ صبغه [ادبی] 〈 حرفهایش رنگ تعصب داشت 〉

▣ **رنگ اسیدی:** هر یک از رنگهایی که از اسیدهای آلی به‌دست می‌آید

رنگ اصلی: هریک از سه رنگ قرمز، سبز و آبی که با ترکیب آنها می‌توان رنگهای دیگر را به‌دست آورد

رنگ بازی: هریک از رنگهایی که ملکول رنگ آن در آب یونیده می‌شود و کاتیون رنگی تولید می‌کند

رنگ خُمی: رنگی که به علت نامحلول بودن اول آن را احیا می‌کنند

رنگ روغن / روغنی: رنگ دارای مادهٔ روغنی خشک‌شونده که به‌صورت لایه یا ورقه‌ای رنگی در می‌آید:

رنگ سرد: هریک از رنگهای واقع در طیف میان سبز و بنفش

رنگ قَطرانی: هریک از رنگهای آلی مشتق از بنزن

رنگ گرم: هریک از رنگهای واقع در طیف میان زرد و ارغوانی

▣ **رنگ باختن:** ۱. کم‌رنگ شدن؛ رنگ خود را از دست دادن ۲. [مجازی] جلوه و اهمیت خود را از دست دادن

رنگ به رنگ شدن: تغییر رنگ دادن؛ رنگ عوض کردن

رنگ پریدن: از میان رفتن جلا، درخشش یا شدت رنگ براثر عاملهای مختلف (مانند نور، هوا، مرور زمان،...)

رنگ دادن: پس‌دادن مادهٔ رنگی 〈 این پارچه رنگ می‌دهد 〉

رنگ زدن: ۱. برروی چیزی رنگ مالیدن 〈 رنگ زدن در 〉 ۲. [مجازی] نیرنگ زدن؛ کلک زدن

رنگ عوض کردن: ۱. رنگ خود را تغییر دادن 〈 برگهایش بعد از مدتی رنگ عوض کرد 〉۲. [مجازی] منش و رفتار خود را تغییر دادن 〈 تا ورق برگشت، او هم رنگ عوض کرد و شد مؤمن دوآتشه 〉

رنگ کردن: ۱. چیزی را به یک مادهٔ رنگی آغشتن یا سطح آن را با مادهٔ رنگی پوشاندن 〈 رنگ کردن مو 〉۲. [مجازی] فریب دادن؛ نیرنگ زدن

رنگ گرفتن: رنگی شدن

رنگ نداشتن: کم‌رنگ یا بی‌رنگ بودن 〈 این چای که رنگ ندارد. این مداد رنگ ندارد 〉

رنگ / reng ، ــها / : اسم. آهنگ ضربی ساده و نشاط‌آور

رنگار / rangār / : اسم. رقص و بازی رنگها شبیه رقص نور در حباب صابون

رنگارنگ / rangārang / : صفت. ۱. دارای رنگهای گوناگون ۲. [تعریض] گوناگون 〈 آدمهای رنگارنگی به آن خانه آمد و رفت داشتند 〉 * **رنگ و وارنگ**

رنگ‌آمیزی / rangāmizi ، ــها / : اسم. عمل یا فرایند رنگ کردن سطح چیزی 〈 نقاشی را با موادرنگی رنگ‌آمیزی کرد 〉

رنگباختگی / rangbāxtegi / : اسم. وضع یا کیفیّت از دست دادن رنگ طبیعی

رنگباخته / rangbāxte / : صفت. ۱. محروم‌شده از رنگ طبیعی خود 〈 چهرهٔ رنگباخته 〉۲. دارای رنگ ضعیف؛ کم‌رنگ 〈 این آبی خیلی رنگباخته است 〉

رنگبری / rangbari / : اسم. خاصیت یا توانایی پاک کردن رنگ؛ رنگ‌زدایی. به همین قیاس: **رنگبر**

رنگ‌بندی / rangbandi / : اسم. کیفیّت یا چگونگی قرار گرفتن رنگها در یک اثر (مانند عکس، نقاشی،..) یا در یک مجموعه (لباس، تزیینات،...)

رنگ‌به‌رنگ / rangberang / : صفت. [گفتاری] رنگارنگ

▣ **رنگ‌به‌رنگ شدن:** تغییر کردن رنگ 〈 از شنیدن حرف من صورتش رنگ‌به‌رنگ شد 〉

رنگ‌پریدگی / rangparidegi / : اسم. وضع یا کیفیّت رنگپریده بودن

رنگپریده / rangparide / : صفت. ۱. رنگ‌رفته؛ کم‌رنگ شده 〈 پارچهٔ رنگپریده 〉۲. دارای رنگ با غلظت کم 〈 آبی رنگپریده 〉۳. دارای جلا یا درخشش کم 〈 آفتاب رنگپریده 〉 ۴. /ــها/ دارای رنگ پوست مات، بویژه براثر ناراحتی یا بیماری 〈 صورت رنگپریده 〉

رنگتابی / rangtābi / ☜ **فام‌نمایی**

رنگدانه / rangdāne ، ــها / : اسم. ۱. هریک از مواد رنگی موجود در یاختهٔ گیاه یا جانور (مانند کلروفیل گیاهی و هموگلوبین خون جانداران) ۲. رنگیزه

رنگرز / rangraz ، ــها؛ ــان / : اسم. کسی که شغلش رنگ کردن الیاف و بافته‌هاست

رنگرزی / rangrazi / : اسم. ۱. عمل یا فرایند رنگ کردن الیاف و بافته‌ها ۲. شغل رنگرز ۳. /ــها/ کارگاه او

رنگ‌روغن / rangrowqan, –ro:qan / ☜ **رنگ**

رنگزا / rangzā / : صفت. دارای ویژگی یا توانایی پدیدآوردن رنگ معیّن 〈 مادهٔ رنگزا 〉

رنگ‌زدا / rangzedā / : صفت. دارای ویژگی یا توانایی از میان بردن اثر رنگ 〈 آب اکسیژنه رنگ‌زداست 〉

رنگ‌زدایی / rangzedāyi / : اسم. ۱. عمل یا فرایند پاک کردن رنگ از سطح چیزی ۲. رنگبری

رنگسازی / rangsāzi / : اسم. ۱. عمل یا فرایند ساختن یا ترکیب کردن رنگها ۲. /ــها/ کارگاهی که در آن رنگ ساخته می‌شود

رنگ‌سنج / rangsanj ، ــها / : اسم. اسباب یا وسیله‌ای برای تعیین و تشخیص رنگها، بویژه اسبابی برای تجزیهٔ شیمیایی و مقایسهٔ یک مایع رنگی با رنگ استاندارد

رنگ‌سنجی / rangsanji / : اسم. دانش یا فن تشخیص و تعیین رنگها

رنگ‌شناسی / rangšenāsi /: اسم. بخشی از رنگ‌سنجی که از سیری و کم‌رنگی رنگها بحث می‌کند
رنگ‌کار / rangkār ، ـها؛ ـان /: اسم. کسی که کارش رنگ زدن وسایل و دستگاههاست ‹ رنگ‌کار اتومبیل، رنگ‌کار مبل ›. به همین قیاس: **رنگ‌کاری**
رنگ‌نگاری / rangnegāri / ☜ **کُرُوماتُوگرافی**
رنگ‌ورو / rang-o-ru /: اسم. رنگ سطح ظاهری چیزی ‹ آن میز قبلی اقلاً رنگ‌ورویی داشت ›
رنگ‌ورو رفته / rang-o-rurafte /: صفت. فاقد رنگی که نشانهٔ تازگی باشد؛ [مجازی] کهنه ‹ قالی رنگ و رورفته ›
رنگ‌وارنگ / rang-o-vārang /: صفت. [گفتاری] رنگارنگ
رنگی / rangi /: صفت. ۱. آغشته به‌رنگ ‹ لباسم رنگی شد › ۲. /ـها/ دارای رنگهای گوناگون ‹ یک روسری رنگی سرش کرده بود › ۳. /ـها/ [چاپ] دارای رنگی جز سیاه و سفید ‹ عکس رنگی ›
رنگیزه / rangize ، ـها /: اسم. ۱. جسمی که رنگ سیاه، سفید یا رنگهای دیگر به جسمهای دیگر می‌دهد، بویژه گَردی که به مایعی افزوده می‌شود تا رنگ تولید شود ۲. رنگدانه
رنگین / rangin /: صفت. [ادبی] رنگی
رنگین‌پوست / ranginpust ، ـها؛ ـان /: صفت. دارای رنگ‌پوستی جز سفید ‹ مردم رنگین‌پوست حق رأی نداشتند ›
رنگین‌تن / rangintan ، ـها /: اسم. کرموزوم
رنگینک / ranginak /: اسم. از دسرهای ایرانی که با آرد سرخ‌کرده، خاکه‌قند، خرما، مغز پسته و ادویه تهیه می‌شود
رنگین‌کره / ranginkore /: اسم. پایین‌ترین لایهٔ جوّ خورشید که ضخامتش به هزاران کیلومتر می‌رسد و بیشتر از گاز هیدروژن تشکیل شده است: **کروموسفر**
رنگین‌کمان / ranginkamān ، ـها /: اسم. کمان یا دایره‌ای از نوارهای رنگارنگ (شامل رنگهای طیف) تودرتو که بر اثر تابش پرتو نور به‌قطره‌های آب معلق در هوا و شکست آن پدید می‌آید و ازینرو تنها هنگامی دیده می‌شود که ناظر پس از بارندگی پشت به خورشید به آسمان روبروی خود نگاه کند: **قوس قُزَح**
رنگینه / rangine /: اسم. کروماتین
رنود / rûnud, ronud /: اسم. ۱. جمعِ ☜ **رِند** ۲. مردمان رند؛ رندان
رنیم / ren(î)yom /: اسم. عنصر شیمیایی فلزی کمیاب، با عدد اتمی ۷۵ و وزن اتمی ۱۸۶/۲، به‌رنگ خاکستری نقره‌ای، که به‌صورت گَرد یا فلز سخت به‌دست می‌آید و در صنایع مربوط به دماهای بالا به‌کار می‌رود
ـ رو / row, ro: /: پسوازه. ۱. رونده ‹ پیشرو، تکرو › ۲. مناسب برای حرکت ‹ پیاده‌رو، ماشین‌رو ›
رو[۱] / ru /: اسم. ۱. چهره؛ صورت ‹ رویش را سفت گرفته بود › ۲. بالا؛ مقابل: زیر ‹ روی همه › ۳. آن طرفی که به‌سوی گوینده، مخاطب یا موضوع بحث است؛ مقابل: **پشت** ۴. آن طرفی که به‌سوی بیرون است ‹ روی پارچه › ۵. رویه؛ سطح ‹ روی میز، روی سفره › ۶. آنچه از شرم جلوگیری کند؛ گستاخی؛ بی‌پروایی ‹ پررو، خیلی رو داری ›
⊡ **رو به موت**: در حال مردن ‹ بیچاره رو به موت بود ›. به همین قیاس: **رو به مرگ؛ روبه خرابی؛ رو به آبادی؛ رو به ترقی**
روی باز: چهره‌ای که نشان‌دهندهٔ خوشحالی یا مهربانی است ‹ با روی باز مرا پذیرفت ›
روی جلد: آن بخش از جلد که بر آن معمولاً نام کتاب چاپ می‌شود (در کتابهای فارسی نیمهٔ چپ ودر کتابهای لاتین نیمهٔ راست بیرونی جلد)
روی سخن: طرف گفتگو ‹ روی سخنم با شماست ›
به روی چشم: اطاعت می‌شود؛ فرمانبردارم
⊡ **رو آمدن**: ۱. آمدن به سطح ‹ پرید توی آب و یک دقیقه بعد آمد رو › ۲. [مجازی] ترقی‌کردن ‹ خوب رو آمده‌ای ›
رو انداختن: خواهش کردن ‹ نمی‌خواست برای گرفتن پول به کسی رو بیندازد ›
رو آوردن: به سوی کسی یا چیزی (بیشتر به امید کمک رفتن) ‹ برای کمک به شما رو آوردم ›
رو برگرداندن: [کنایی] دوری و بیزاری جستن ‹ وقتی زنش را طلاق داد همه از او رو برگرداندند ›
رو به قبله دراز شدن: [کنایی] در حال مرگ بودن
رو پنهان کردن: رو نشان ندادن؛ پنهان شدن ‹ این روزها از من رو پنهان می‌کند ›
رو ترش کردن: ناراحتی یا بیزاری خود را نشان دادن ‹ از دیدن اکبر رو ترش کرد و اخمهایش در هم رفت ›
رو دادن: براثر محبت کردن به کسی او را گستاخ کردن ‹ این‌قدر به این شاگردت رو نده، پررو می‌شود ›
رو دادن و آستر خواستن: [کنایی] از بخشش، یاری یا مهربانی دیگری به طمع افتادن و چشمداشت باز هم بیشتری داشتن ‹ به او رو بدهی آستر هم می‌خواهد ›
رو داشتن: شرم نکردن؛ گستاخ بودن
رو درماندن: شرم کردن و پاسخ منفی ندادن
رو شدن: ۱. آشکار شدن ۲. شرم نکردن ‹ رویت می‌شود او را دست خالی برگردانی؟ ›
رو کردن: ۱. آشکار کردن؛ نشان دادن ‹ هر چه داری رو کن › ۲. به‌سوی کسی یا چیزی نگریستن ‹ رو کرد به من و گفت: نظر تو چیست؟ ›
رو گرداندن: چشم پوشیدن از انجام کاری و آن کار را نکردن ‹ از قبول ریاست رو گرداند ›

رو گرفتن: چهرهٔ خود را پوشاندن (از آنهاست که از خروس هم رو می‌گیرد)

رو نشان ندادن: پنهان شدن (رفتم در خانه‌اش رو نشان نداد)

روی چیزی را پوشاندن: آن را در زیر چیزی نهادن یا پنهان کردن (روی کاسه را بپوشان، مبادا چیزی تویش بیفتد)

روی خوش نشان ندادن: موافقت نکردن (به پیشنهادم روی خوش نشان نداد)

روی کاری را نداشتن: از آن کار احساس شرم کردن (روی کمک خواستن از کسی را نداشت. روی برگشتن به خانه را هم نداشتم)

روی کسی / چیزی را سفید کردن: ۱. مایهٔ سربلندی او شدن ۲. از او / آن در بدی پیشی گرفتن (او در بی‌رحمی روی شمر را سفید کرده بود)

روی کسی را به زمین انداختن: خواهش او را نپذیرفتن (فکر نمی‌کردم بخواهی روی پدرت را زمین بیندازی)

روی کسی را کم کردن: [مجازی] از زیاده‌روی و پررویی او جلوگیری کردن (اگر روی این دامادت را کم نکنی، فردا تو را از خانه‌ات بیرون می‌کند)

روی کسی زیاد شدن: گستاخ شدن او

از رو بردن: کسی را شرمنده کردن و به پذیرش کاری واداشتن (آن‌قدر اصرار کرد که مرا از رو برد)

از رو خواندن: متن کتاب یا نوشته‌ای را خواندن (شعر عقاب را برایش از رو خواندم، گفت باید از بر کنی). به همین قیاس: **از رو نوشتن**

از رو نرفتن: [مجازی] پیگیری و پافشاری را ادامه دادن، بویژه در برابر مخالفت

آن روی کسی بالا آمدن: خشمگین شدن (نگذار آن روی من بالا بیاید)

به رو افتادن: به شکلی قرار گرفتن یا به‌زمین افتادن که پشت به‌سوی آسمان باشد؛ [گفتاری] دمر افتادن

به روی خود نیاوردن: خود را آگاه یا آشنا به چیزی نشان ندادن (چندبار صدایم کرد، ولی به روی خودم نیاوردم و خودم را به نشنیدن زدم)

به روی کسی نیاوردن: از مطلب یا موضوعی (که به آن شخص مربوط یا او از آن آگاه است) با او گفتگو نکردن (هیچ به رویش نیاوردم که قبلاً می‌دانستم)

تو(ی) روی کسی ایستادن: در برابرش مقاومت یا با او مخالفت کردن (تو نباید تو روی پدرت بایستی و با او یکی‌به‌دو بکنی)

تو روی کسی گفتن: در حضور او گفتن (این حرفها را تو رویش هم می‌گویی؟)

رو[2]: قید. ۱. بر بالای چیزی (برو روی میز) ۲. بر سطح چیزی (روی دیوار شعار نوشته بودند) ۳. دربارهٔ (نسبت به) کسی یا چیزی (روی آن سرمایه‌گذاری کردند)

▣ **روی چیزی:** ۱. بر سطح آن (روی کاغذ نوشته بود) ۲. بر بالای آن (روی صندلی نشست)

روی هم: با هم؛ یکجا؛ همگی (روی هم می‌شود صد تومان)

▣ **روی آب افتادن:** [مجازی] برملا شدن؛ آشکار شدن (حقه‌اش روی آب افتاد و همه فهمیدند)

روی آب نشستن: [کنایی] وضعی بی‌ثبات و ناخوشایند داشتن

روی پا بند نبودن: در جنب و جوش بودن (بویژه براثر هیجان) (از خوشحالی روی پایش بند نبود)

روی پای خود ایستادن: از کمک یا پشتیبانی دیگران بی‌نیاز شدن؛ به خودکفایی رسیدن (با وجود انقلاب و جنگ ایران توانست روی پای خود بایستد و اقتصادش را بازسازی کند)

روی چیزی کشیدن: همراه با آن محاسبه کردن یا به آن افزودن (طلب مرا هم بکش روی حساب. هر سال ده هزار تومان می‌کشد روی اجاره خانه)

روی حرف کسی حرف زدن: با سخن او مخالفت کردن (تو نباید روی حرف مادرت حرف بزنی)

روی خود / کسی کشیدن: بدن خود / کسی را پوشاندن (لحاف را بکش روی بچه، هوا سرد است)

روی دایره ریختن: نشان دادن؛ آشکار کردن؛ فاش کردن (هرچه داری بریز روی دایره)

روی دست بردن: دارای خواستار زیاد و مورد توجه بودن: **سر دست بردن**

روی دست کسی بلند شدن: با او پیروزمندانه رقابت کردن (در پررویی روی دست همه بلند شده)

روی دست کسی ماندن: مصرف نشدن؛ خواستار پیدا نکردن (جنسها مانده روی دست فروشنده و مشتری ندارد)

روی دست و پای کسی افتادن: در پیش او بندگی و خاکساری نشان دادن (افتاده بود روی دست و پای قاضی و التماس می‌کرد)

روی دندهٔ چیزی افتادن: در رفتار خود آن را نشان دادن (امروز پری روی دندهٔ چپ افتاده بود و با همه دعوا می‌کرد. وقتی روی دندهٔ لج بیفتد به هیچ صراطی مستقیم نیست. وقتی روی دندهٔ لوطیگری بیفتد، دیگر سرش مال خودش نیست)

روی زمین سفت نشاشیدن: [مجازی] با سختی و دشواری و مقاومت روبرو نشدن؛ سختی را تجربه نکردن (تو هنوز روی زمین سفت نشاشیده‌ای تا بفهمی)

روی سر / چشم خود جا دادن: بسیار گرامی داشتن

روی سر کسی خراب شدن ☜ سر کسی خراب شدن، **سر**[3]

روی سر گذاشتن: ۱. [مجازی] بسیار گرامی داشتن (من آن را روی سرم می‌گذارم) ۲. ☜ جایی را روی سر گذاشتن / گرفتن، **جا**[1]

روی شاخش بودن: مسلم بودن (سه سال زندان روی شاخش است)

روی غلتک افتادن: [کنایی] به‌حرکت درآمدن؛ راه افتادن کار (وقتی کارها روی غلتک افتاد، من می‌روم)

روی کسی / چیزی حساب کردن: به آن امید بستن ‹ من خیلی روی تو حساب می‌کردم که هر طور شده به من کمک می‌کنی ›
روی کسی / چیزی سرمایه‌گذاری کردن: سرمایه‌ای را به امید بهره‌برداری در آینده صرف آن کردن
روی هم ریختن: ۱. در یک جا گرد آوردن ‹ پولهایشان را روی هم ریختند، شد سیصد تومان › ۲. با هم سازش، توافق یا همکاری کردن ‹ روی هم ریخته بودند تا اتومبیل عباس را بدزدند › ۳. [مجازی] رابطهٔ عاشقانه برقرار کردن ‹ با زن همسایه روی هم ریخته بود ›
روی هم گذاشتن: ۱. روی یکدیگر قرار دادن ‹ دوتا چهارپایه را روی هم گذاشت و رفت بالا › ۲. در یک‌جا گردآوردن ‹ پولهایمان را روی هم گذاشتیم و یک رادیو خریدیم ›
رو-[۳]: پیشوازه. ۱. روکش؛ پوشش ‹ روانداز، روپوش، روکش › ۲. واقع در روی چیزی ‹ روکار، روجامه ›

روبالشی	**رولباسی**
روفرشی	**رومبلی**
روقوری	**رومیزی**
روکُرسی	

-رو[۴]: پسوازه. ۱. دارای رویش ‹ خودرو › ۲. به‌سوی؛ به‌طرف مقابل ‹ آفتابرو › ۳. دارای ویژگی معیّنی در چهره ‹ خنده‌رو، سبزه‌رو ›
روا / ravā /: صفت. ۱. مورد پذیرش ‹ روا شمردن › ۲. پذیرفته‌شده و انجام‌گرفته ‹ حاجتش روا شد › ۳. سازگار با قانون یا عرف؛ مقابل: **ناروا** ‹ عمل روا ›
▣ **روا بودن**: پذیرفتنی بودن ‹ روا نیست بگذاری بچه گرسنه بماند ›
روا داشتن: پذیرفتن؛ پذیرفتنی دانستن ‹ آیا قانون چنین کاری را روا می‌دارد؟ ›
روا دانستن / دیدن ☜ **روا شمردن**
روا شدن: اجرا شدن؛ انجام گرفتن
روا شمردن: پذیرفتن؛ پذیرفتنی دانستن: **روا دانستن / دیدن**
روائی / ravā`i / ☜ **روایی**
روابط / ravābet /: جمعِ ☜ **رابطه**
▣ **روابط عمومی** ☜ **روابط‌عمومی**
روابط‌عمومی / ravābet(e)`ûmumi, -`omumi /: اسم. ۱. عمل یا فرایند ایجاد تفاهم یا علاقه در دیگران نسبت به شخص یا مؤسسه‌ای معیّن ۲. اداره یا هیئتی که عهده‌دار چنین کاری است
رواج / ravāj /: اسم. ۱. کاربرد همگانی یا بسیار زیاد ‹ پس از انقلاب کلاه شاپو و کراوات از رواج افتاد › ۲. رونق؛ شکوفایی و پیشرفت ‹ فعالیت ساختمانی در آنجا رواج یافت ›. به همین قیاس: **رواج دادن؛ رواج داشتن؛ رواج یافتن**
رواداری / ravādāri /: اسم. ۱. عمل یا فرایند تحمل کردن یا مجاز شمردن عقیده‌ها یا دینهای دیگر؛ تساهل ۲. انحراف مجاز از حد استاندارد ۳. عمل یا فرایند رواداشتن
روادید / ravādid /: اسم. اجازهٔ ورود که از سوی نمایندهٔ (کنسول) کشور میزبان به خارجیان برای ورود به کشوری داده می‌شود؛ ویزا
رواق / ravāq ، -ها /: اسم. ایوان جلو ساختمان که معمولاً سرپوشیده و دارای ستونهایی است
رواقی / ravāqi /: اسم. ۱. مکتب فلسفی یونان باستان که می‌گفت انسان فرزانه باید از خواهشهای نفسانی دوری گزیند و دستخوش خشم یا لذت نشود و به عشق طبیعی گردن نهد ۲. /-ها؛ -ان؛ -ون/ هریک از پیروان این مکتب
روال / revāl, ravāl /: اسم. روش؛ شیوهٔ کار یا رفتار ‹ روال کار ما در این شرکت پرداخت کارانه است، نه حقوق ›
روان[۱] / ravān /: اسم. ۱. مجموعهٔ نیروی حسی و حرکتی جاندار؛ جان ۲. مجموعهٔ عنصرها و نیروهای ذهنی، عاطفی و رفتاری؛ روح
روان[۲]: صفت. ۱. دارای حرکت کمابیش یکنواخت ‹ آب روان › ۲. دارای امکان حرکت ‹ ریگ روان › ۳. آموخته؛ فراگرفته ‹ علی درسش را خوب روان بود ›
روان[۳]: قید. درحال حرکت؛ درحال روانه بودن ‹ به‌سوی خانه روان بود ›
روانبرق / ravānbarq /: اسم. الکترودینامیک
روانبرقی / ravānbarqi /: صفت. الکترودینامیکی
روان‌پریش / ravānpariš /: صفت. دستخوش روان‌پریشی ‹ بیمار روان‌پریش ›
روان‌پریشی / ravānparīši /: اسم. بیماری روانی که به سازمان شخصیت بیمار آسیب می‌رساند و او را از آگاهی به چگونگی ذهن خویش و واقعیتهای بیرونی باز می‌دارد
روانپزشک / ravānpezešk, -pezešg ، -ها؛ -ان /: اسم. پزشکی که کارش شناسایی و درمان بیماریهای روانی است
روانپزشکی / ravānpezeški, -pezešgi /: اسم. شاخه‌ای از پزشکی که به شناسایی و درمان بیماریهای روانی اختصاص دارد
روان‌تنی / ravāntani /: صفت. مربوط به آن دسته از عارضه‌های روانی که دارای نشانه‌های جسمی است
رواانداز / ru`andāz ، -ها /: اسم. لحاف، پتو، شمد و مانند آن که در هنگام خواب به‌روی خود می‌اندازند؛ مقابل: **زیرانداز** ‹ هوا گرم بود و شبها بی‌رواانداز می‌خوابیدیم ›
روان‌درمانی / ravāndarmāni /: اسم. درمان بیماریهای روانی، بویژه از راه گفتار، کار، بازی، همراه با کاربرد دارو

روان‌رنجور / ravānranjur / ☜ **روان‌نَژَند**
روان‌رنجوری / ravānranjuri / ☜ **روان‌نَژَندی**
روانساز / ravānsāz ، ـها / : اسم. ماده‌ای که برای کم کردن اصطکاک میان بخشهای متحرک یک ماشین به‌کار می‌رود (مانند روغن، گریس)
روان‌سنجی / ravānsanji / : اسم. اندازه‌گیری مدت و شدت جریانهای عصبی
روانشاد / ravānšād / : صفت. شادروان
روان‌شناختی / ravānšenāxti / : صفت. مربوط یا منسوب به روان‌شناسی (پدیده‌های روان‌شناختی)
روان‌شناس / ravānšenās ، ـها؛ ـان / : اسم. شخصی که دارای تحصیلات و تجربهٔ روان‌شناسی است
روان‌شناسی / ravānšenāsi / : اسم. دانش بررسی پدیده‌ها و کارکردهای روانی (مانند ذهن، ادراک، حافظه، حس، تفکر، رفتار) و روش رویارویی با نابسامانیهای آنها؛ علم نفس
▣ **روان‌شناسی اجتماعی**: بخشی از روان‌شناسی که به بررسی رفتار گروهها و تاثیر متقابل فرد و جامعه بر یکدیگر می‌پردازد
روان‌شناسی افتراقی: بخشی از روان‌شناسی که به بررسی تفاوتهای روانی و رفتاری میان گروهها یا افراد مختلف می‌پردازد
روان‌شناسی بالینی: بررسی وضع و مشاهدهٔ حالتهای مرضی بیمار روانی در بالین او
روان‌شناسی تربیتی / پرورشی: بهره‌گیری از اصول و یافته‌های روان‌شناسی در آموزش و پرورش، همراه با بررسیهای روان‌شناختی مربوط به آن
روان‌شناسی تکوینی: شیوه‌ای در روان‌شناسی که پدیده‌های ذهنی و رفتار را از راه بررسی منشأ و جریان رشد آنها ارزیابی می‌کند
روان‌شناسی جنایی: دانش بررسی انگیزه‌های روانی جنایت و بزهکاری
روان‌شناسی رشد: بررسی دگرگونیها و ویژگیهای روانی ناشی از رشد
روان‌شناسی شخصیّت: بررسی جنبه‌های مختلف شخصیت فرد از لحاظ روان‌شناختی
روان‌شناسی صنعتی: به کارگیری روشهای روان‌شناسی در زمینه‌های صنعتی و اقتصادی (مانند گزینش و تربیت کارگران، روشها و شرایط کار)
روان‌شناسی عمومی: بررسی منظم اصول و قانونهای کلی حاکم بر قوای دماغی
روان‌شناسی کاربردی: بخشی از روان‌شناسی که می‌کوشد دستاوردهایش را در مسایل و کارهای روزمرهٔ زندگی به‌کار برد
روان‌شناسی کودک: بخشی از روان‌شناسی که به پژوهش ذهن و رفتار انسان از زمان تولد تا آغاز بلوغ می‌پردازد
روان‌شناسی مدیریت: بررسی شیوه‌های رفتار با کارکنان و مراجعان یک سازمان
روان‌شناسی مقایسه‌ای: بخشی از روان‌شناسی که به مقایسهٔ رفتارهای جانوران با یکدیگر و با انسان می‌پردازد
روان‌شناسی یادگیری: بخشی از روان‌شناسی که به بررسی چگونگی یادگیری موجودات زنده، بویژه انسان می‌پردازد
روانکاو / ravānkāv ، ـها؛ ـان / : اسم. روان‌شناس یا روانپزشکی که با پیروی از اصول روانکاوی به‌بررسی و شناسایی و درمان بیماریهای روانی می‌پردازد
روانکاوی / ravānkāvi / : اسم. روشی در روان‌شناسی و درمان بیماریهای روانی که به‌وسیلهٔ زیگموند فروید (۱۸۶۵-۱۹۳۹ میلادی) ایجاد شد و اساس آن کاوش در گذشتهٔ بیمار، روابط خانوادگی، عشق و رویاهای او، برای یافتن علت بیماری، شناساندن آن به‌خود بیمار و تشویق او به مقابله با آن است؛ آنالیز روانی
روانگردان / ravāngardān / : صفت. دارای ویژگی اثرگذاری بر حالت ذهنی و توانایی تغییر دادن آنها (داروهای روانگردان)
روان‌نژند / ravān.nažand ، ـها؛ ـان / : صفت. مبتلا به روان‌نژندی: **روان‌رنجور**
روان‌نژندی / ravān.nažandi ، ـها / : اسم. هریک از ناهنجاریهای عاطفی یا دماغی که کمتر از حالات روان‌پریشی جدی و خطرناک است، و در آن هنوز ارتباط فرد با واقعیت به‌طور کامل قطع نمی‌شود و شخصیت مرزبندی خود را تا حدی حفظ می‌کند، اما در عین حال برخورد فرد با شرایط محیطی سازنده و مناسب نیست: **روان‌رنجوری**
روان‌نویس / ravān.nevis ، ـها / : اسم. نوعی قلم دارای نوک ساچمه‌ای که مخزن مرکب آن در کارخانه پر شده است
روانه / ravāne / : قید. درحال حرکت به‌سویی؛ عازم؛ راهی
▣ **روانهٔ بازار کردن**: [مجازی] برای فروش عرضه کردن (ماه آینده محصولات جدید خود را روانهٔ بازار می‌کنیم). به همین قیاس: **روانهٔ بازار شدن**
روانهٔ بیمارستان کردن: [مجازی] آسیب رساندن و نیازمند مراقبتهای پزشکی کردن. به همین قیاس: **روانهٔ بیمارستان شدن**
روانه شدن: به راه افتادن؛ رفتن (از آنجا روانهٔ اروپا شد)
روانهٔ قبرستان کردن: [مجازی] کشتن (این آقای دکتر خیلیها را تا حالا روانهٔ قبرستان کرده است). به همین قیاس: **روانهٔ قبرستان شدن**

روانه‌کردن: فرستادن ‹ مادر را روانهٔ مشهد کردیم ›

روانی[۱] / ravāni /: اسم. وضع یا کیفیّت روان بودن ‹ گرما موجب روانی مواد روغنی می‌شود ›

روانی[۲]: صفت. ۱. مربوط یا متعلق به روان ‹ وضع روانی او مساعد نیست › ۲. /ـ‌ها/ [گفتاری] دستخوش بیماری روانی ‹ آخرش با این کارهایت بچه را روانی می‌کنی ›

روایات / ravāyāt, revāyāt /: جمع ☜ **رَوایَت**

روایت / ravāyat, revāyat ، ـ‌ها؛ ـ روایات /: اسم. ۱. عمل یا فرایند بازگفتن خبری یا سخنی از زبان دیگری ‹ از قول پدرش روایت می‌کرد › ۲. [اسلام] خبر یا سخنی از پیامبر اسلام یا معصومان دیگر. به همین قیاس: **روایت‌کردن**

روایی[۱] / ravāyi /: اسم. [ادبی] ۱. رواج ۲. وضع یا کیفیّت روا بودن * **روائی**

روایی[۲]: صفت. روایت‌گونه؛ داستان‌وار؛ حکایت‌مانند؛ دارای وضع یا کیفیّت داستانی ‹ شعر روایی › * **روائی**

ـ روایی[۳]: پیواژه. ۱. برآورده شدن ‹ کامروایی › ۲. اجراشدن ‹ حکمروایی، فرمانروایی › * **ـ روائی**

ـ روئی / ru'i / ☜ **ـ رویی**

روئیدن / ru'idan / ☜ **روییدن**

روئین‌تن / ru'intan / ☜ **رویین‌تن**

ـ روب / rub /: پیواژه. آنکه برو بد ‹ برفروب، خاکروب ›

روبات / robât / ☜ **رُبات**

روباتیک / robâtik / ☜ **رُباتیک**

روباز / rubāz /: صفت. فاقد سقف، سرپوش، روانداز، روکش یا حجاب؛ فاقد آنچه رو را بپوشاند ‹ کالسکهٔ روباز، ظرف روباز ›

روبان / rubān ، ـ‌ها /: اسم. نواری معمولاً از ابریشم یا الیاف مصنوعی که برای زینت به جامه دوخته می‌شود یا به چیزی می‌بندند

روبانیان / rubāniyān /: اسم. شاخه‌ای از کرمهای دریازی، با بدن نرم و پهن و بدون تقسیم‌بندی، دارای تقارن دوطرفی، قابلیت انقباض و انبساط طولی بسیار، لولهٔ گوارشی کامل، خرطوم، فاقد اندام تنفسی و با جنسهای نرو مادهٔ مجزا: **کرمهای روبانی**

روباه / rubāh /: اسم. ۱. [نجوم] صورت فلکی در آسمان نیمکرهٔ شمالی، میان صورتهای دلفین و تیرانداز: **ثعلب** ۲. /ـ‌ها؛ ـ‌ان/ جانور پستاندار از تیرهٔ سگسانان، دارای پاهای نسبتاً کوتاه، بدن دراز، گوشهای بزرگ سیخ، پوزهٔ نوک‌تیز، دم دراز پر مو و برخی دارای پوست خزدار

روبراه / ruberāh /: صفت. ۱. آماده ‹ خرج عروسی روبراه شد. مغازه تا آخر ماه روبراه می‌شود › ۲. مرتب و منظم ‹ کارها را روبراه کرد. اوضاع روبراه شد › ۳. سربراه؛ رام ‹ آدم روبراهی است و با او مشکلی ندارم ›

روبرو[۱] / ruberu /: اسم. ۱. مکان دو چیزی که در دوسوی یک خط یا فضای فاصل قرار دارند ‹ روبرو را نگاه کن › ۲. مکان دو جانداری که رویشان به‌طرف یکدیگر است ‹ متهم را با شاهد روبرو کردند › ۳. هریک از دو سمتی که در جهت مخالف یکدیگرند ‹ ماشینی که از روبرو می‌آمد او را زیر گرفت ›

روبرو[۲]: صفت. واقع در روبرو ‹ مغازهٔ روبرو مال حسین‌آقاست ›

روبرو[۳]: قید. در روبرو ‹ روبروی من ایستاد ›

▣ **روبرو شدن**: ۱. در برابر چیزی قرار گرفتن ‹ با علی روبرو شدم › ۲. با رویدادی سروکار پیدا کردن ‹ با مشکل روبرو شدند ›

روبروکردن: در روبروی یکدیگر قرار دادن ‹ متهم را با او روبرو کردند ›

روبروئی / ruberu'i / ☜ **روبرویی**

روبرویی[۱] / ruberuyi /: اسم. ۱. وضع یا کیفیّت روبرو بودن ‹ در موقع روبرویی با چنین وضعی باید آمادگی کافی داشته باشی › ۲. رویارویی؛ مقابله ‹ تو می‌خواهی ما را به روبرویی با هم واداری › * **روبروئی**

روبرویی[۲]: صفت. واقع در روبرو ‹ خانهٔ روبرویی ›: **روبروئی**

روبل / rubl /: اسم. واحد پول روسیه

روبنا / rubanā ، ـ‌ها /: اسم. ۱. آن بخش از ساختمان که برروی زیربنا ساخته می‌شود ۲. [جامعه‌شناسی] هریک از نهادهای اجتماعی (مانند خانواده، دولت، ...) که نمودار وضع اقتصادی، فرهنگی و اقلیمی یک جامعه است؛ روساخت

روبند / ruband /: اسم. ۱. ☜ **روبنده** ۲. [گیاه‌شناسی] پردهٔ نازکی که از پایهٔ قارچ به اطراف چتر آن چسبیده و پاره‌شدنی است ۳. تیر عمودی که برای اتصال و محکم کردن دو لنگهٔ خرپا به وسط آنها می‌کوبند

روبنده / rubande ، ـ‌ها /: اسم. پارچه‌ای که با آن (بویژه زنان) چهرهٔ خود را می‌پوشانند: **روبند**

روبوت / robot / ☜ **رُبات**

روبوتیک / robotik / ☜ **رُباتیک**

روبوسی / rubusi /: اسم. عمل یا فرایند بوسیدن صورت یکدیگر، معمولاً برای نشان دادن محبت ‹ با هم روبوسی کردیم ›

روبه / rubah ، ـ‌ان /: اسم. [مخفف، ادبی] روباه ‹ روبهِ پر فریب و حیلت‌ساز / رفت پای درخت و کرد آواز ›

روبیدن / rubidan /: مصدر. متعدی. // روبیدی (رُفتی)؛ می‌روبی؛ بِروب //چیزی (بویژه خاک، برف یا زباله) را با وسیله‌ای از سطح جایی راندن و آنجا را پاکیزه کردن: **رُفتن** [گفتاری]. به همین قیاس: **روبیدنی**

■ صفت مفعولی: **روبیده** / مصدر منفی: **نَروبیدن**

روبیدیم / rubidiyom /: اسم. عنصر شیمیایی فلزی، با عدد اتمی ۳۷ و وزن اتمی ۸۵/۴۶، نرم و سفید نقره‌ای، که بسرعت در هوا شعله‌ور می‌شود

روپوست / rupust ، ـها /: اسم. [کالبدشناسی] لایهٔ خارجی پوست به‌وجود آمده از لایهٔ رویانی برونپوست، در مهره‌داران به‌صورت لایه‌های سطحی شاخی‌شده و مرده و لایه‌های زیرین زاینده و فعال، و در بی‌مهرگان به‌صورت لایهٔ سلولی ترشح کنندهٔ پوستک؛ بشره

روپوش / rupuš ، ـها /: اسم. ۱. جامه، بویژه پیراهنی بلند که روی جامه‌های دیگر می‌پوشند ‹ روپوش مدرسه، روپوش سفید › ۲. پوششی (از کاغذ، مقوا، پارچه یا نایلن) که چیزی را در میان یا در زیر آن قرار می‌دهند؛ روکش ‹ روپوش کامپیوتر، روپوش مبل ›

روپیه / rupiye /: اسم. واحد پول هند، پاکستان و برخی کشورهای همسایهٔ آنان

روتختی / rutaxti ، ـها /: اسم. پوشش روی تختخواب

روت کانال / rutkânâl /: اسم. [دندان‌پزشکی] مجرای عصب یا رگهای خونی در ریشهٔ دندان

▣ **روت کانال‌کردن**: عمل گشودن، خالی و ضد عفونی کردن آن مجراها، برای پرکردن دندان معیوب

روتنیم / rutenyom /: اسم. عنصر شیمیایی فلزی کمیاب، با عدد اتمی ۴۴ و وزن اتمی ۱۰۱/۰۷، خاکستری‌رنگ، شکننده و سخت، نامحلول در آب یا اسیدها، که به‌عنوان آسانگر و سخت‌کننده در آلیاژها به‌کار می‌رود

روتور / rotor ، ـها /: اسم. ۱. بخش گردندهٔ موتور برق؛ آرمیچر ۲. بخش گردندهٔ کمپرسور یا توربین ۳. چکش برق اتومبیل: رُتور

روجامه / rujāme ، ـها /: اسم. لباسی که از روی لباسهای دیگر می‌پوشند؛ لباس رو

روح / ruh ، ـها؛ ارواح /: اسم. ۱. روان ۲. نیرو یا عنصری که موجب زندگی جسم می‌شود ۳. جوهر یا عنصر فوق طبیعی، ابدی و غیرمادی ۴. گرایش، انگیزه و محرک ذهنی ‹ روح جلسه، روح قرارداد › ۵. عامل جنبش، شور و سرزندگی ‹ خیلی با روح حرف می‌زد › ۶. مرکز عاطفه و احساس در انسان ‹ روح حساس، روح پژمرده، روح نیرومند › ۷. شبح؛ کالبد غیرمادی شخص مرده ‹ مگر روح دیدی؟ ›

روحاً / ruhan /: قید. از لحاظ روحی ‹ روحاً افسرده بود ›

روح‌افزا / ruhafzā /: صفت. مایهٔ شادی و نشاط و بهتر شدن حالت روحی انسان ‹ محیط روح‌افزا، عطر روح‌افزا ›

روح‌القدس / ruholqodos /: اسم. یکی از سه رکن مقدس مسیحیت؛ تجلی روح خدا در جهان مادی

روح‌انگیز / ruhangiz /: صفت. موجب پیدایش یا تحریک احساسات خوشایند ‹ نوای روح‌انگیز موسیقی به گوش می‌رسید ›

روحانی[1] / ruhāni, ro:hāni ، ـها؛ ـان؛ ـون /: اسم. ۱. کسی که کارش رهبری و ادارهٔ کارهای دینی است ۲. شخصیت مذهبی

روحانی[2]: صفت. ۱. منسوب به روح؛ مقابل: **جسمانی** ‹ عوالم روحانی › ۲. دارای روح پاک و والا ‹ فضای روحانی ›

روحانیت / ruhāniyyat, ro:hāniyyat /: اسم. ۱. ضع یا کیفیّت روحانی بودن ‹ نشانهٔ روحانیت که تنها لباس نیست › ۲. مجموعهٔ افراد روحانی ‹ روحانیت سراسر کشور این عمل را محکوم کرد ›

روحانی‌نما / ruhāninemā, ro:hāni– ، ـها؛ ـیان /: اسم. شخصی که تنها دارای ظاهری شبیه روحانیان است؛ روحانی قلابی

روحبخش / ruhbaxš /: صفت. پدیدآورندهٔ شادی و نشاط و روحیهٔ خوب ‹ گوش به آوای روحبخش خواننده می‌سپاریم ›

روحپرور / ruhparvar /: صفت. موجب پرورش و بالا بردن روحیه ‹ از نصیحتهای روحپرور سخنران بهرهٔ بسیار بردیم ›

روحنواز / ruhnavāz /: صفت. موجب و مایهٔ نوازش عواطف و احساسات ‹ از نسیم روحنواز سحری بیدار شد ›

روحوضی / ruhowzi, –ho:zi / ☜ نمایش روحوضی، **نمایش**

روحی / ruhi /: صفت. ۱. مربوط یا متعلق به روح؛ روانی ‹ آرامش روحی › ۲. [گفتاری] از جنس یا آلیاژ فلز روی ‹ قابلمهٔ روحی ›

روحیات / ruhiyyāt /: جمعِ ☜ **روحیّه**

روحیه / ruhiyye ، ـها؛ روحیّات /: اسم. ۱. حالت عاطفی (مانند شادی، غم، امید) یا رفتار (همکاری، رقابت) یک شخص یا گروه ‹ روحیهٔ همکاری بر جمع حاکم بود › ۲. جنبهٔ مثبت این حالتها (بویژه امید و جرئت) ‹ به ما روحیه داد ›. به همین قیاس: **روحیه دادن**؛ **روحیه داشتن**

روخوانی / ruxāni /: اسم. عمل یا فرایند خواندن مطلبی از روی نوشته ‹ سخنرانی که نبود، آمد یک مقاله را روخوانی کرد و رفت ›

رود / rud ، ـها /: اسم. ۱. جریان طبیعی آب در یک حجم زیاد (به اندازه‌ای که معمولاً نتوان به‌وسیلهٔ یک یا دو نفر در چند ساعت مسیرآن را تغییر داد) برای مدتی کمابیش طولانی (دست‌کم بیش از دو ماه در سال)؛ رودخانه ۲. [مجازی] آنچه به همین شیوه جریان می‌یابد ‹ رود خون › ۳. [قدیمی] ساز زهی که با زخمه می‌نواختند

▣ **رود خون**: [مجازی] جنگ و کشتار شدید و خونین

رودار / rudār /: صفت. [گفتاری] ۱. دارای ویژگی یا توانایی رفتار کردن با دیگران، بدون احساس خجالت ۲. /ـها/ پررو

روداری / rudāri /: اسم. [گفتاری] وضع یا حالت رودار بودن

رودپیچ / rudpič /: اسم. [زمین‌شناسی] چرخشی در مسیر بستر یک رودخانه که اغلب پس از مدتی به صورت کمابیش حلقوی درمی‌آید

رودخانه / rudxāne ، ـها /: اسم. ۱. گذرگاه کمابیش دایمی و طبیعی رود ۲. رود

رودربایستی / rudarbāyesti /: اسم. ۱. احساس شرم از نپذیرفتن خواهش یا برنیاوردن آرزوی کسی (در رودربایستی گیر کردم و نتوانستم جواب رد بدهم) ۲. احساس رسمی بودن و لازم دانستن رعایت تشریفات در حضور کسی؛ شرم حضور؛ ملاحظه (خیلی با او رودربایستی داشتم و حتی در حضور او بلند نمی‌خندیدم)

رودررو / rudar.ru /: قید. در برابر یکدیگر؛ روبروی یکدیگر (رودررو همه‌چیز را به او گفتم. آنها را با هم رودررو کردند)

رودست[1] / rudast /: اسم. [گفتاری] فریب؛ نیرنگ

▣ **رودست خوردن**: فریب خوردن (از یک پسربچه رودست خوردم)

رودست زدن: فریب دادن؛ نیرنگ زدن (غصه نخور، به من هم رودست زد)

رودست[2]: صفت. برتر؛ بالاتر؛ بهتر

▣ **رودست نداشتن**: بهتر یا برتر از خود نداشتن (این کفشها رودست ندارند)

رودسنگ / rudsang /: اسم. [زمین‌شناسی] روانه‌ای از سنگهای خردشده که به سوی پایین درّه در حرکت است

رودشکن / rudšekan ، ـها /: اسم. [زمین‌شناسی] محل تغییر شیب رودخانه

رودک / rudak /: اسم. [جانورشناسی] گورکن

رودل / rudel /: اسم. [گفتاری] سنگینی معده براثر انباشته شدن و خوب کار نکردن آن

▣ **رودل کردن**: دچار درد و ناراحتی معده (براثر پری و سنگینی آن) شدن

رودوزی / ruduzi ، ـها /: اسم. هرنوع دوخت زینتی برروی پارچه یا لباس

روده / rude ، ـها /: اسم. بخشی از لولهٔ گوارش از باب‌المعده تا مقعد

▣ **رودهٔ آعوَر** ☜ **رودهٔ کور**

رودهٔ باریک ☜ **رودهٔ کوچک**

رودهٔ بزرگ: بخشی از روده شامل رودهٔ کور، قولون و راست‌روده: **رودهٔ فراخ**

رودهٔ صائِم: بخشی از رودهٔ باریک میان اثناعشر (دوازدهه) و ایلئوم

رودهٔ فراخ ☜ **رودهٔ بزرگ**

رودهٔ کوچک: بخشی از روده شامل اثناعشر، رودهٔ صائِم و ایلئوم: **رودهٔ باریک**

رودهٔ کور: بن‌بست کیسه‌مانندی که در ابتدای قولون بالارو (صاعد) است و آپاندیس در انتهای آن قرار دارد: **رودهٔ آعوَر**

▣ **روده‌بُر شدن**: درد گرفتن ماهیچه‌های شکم براثر خندهٔ زیاد

رودهٔ راست در شکم کسی نبودن: [مجازی] بسیار دروغگو و نادرست بودن (این حبیب‌آقا یک رودهٔ راست توی شکمش نیست)

روده‌بر / rudebor / ☜ روده‌بر شدن، **روده**

روده‌بند / rudeband /: اسم. [کالبدشناسی] چین پهنی از صفاق که روده‌ها را به سطح خلفی شکم می‌چسباند

روده‌دراز / rudederāz /: صفت. [گفتاری] پرحرف (از آن آدمهای روده‌دراز و حراف است)

روده‌درازی / rudederāzi ، ـها /: اسم. [گفتاری] پرگویی؛ پرحرفی؛ درازگویی (چرا این‌قدر روده‌درازی می‌کنی؟ دو کلمه بگو و حرف را تمام کن)

رودیم / rod(i)yom / ☜ **رُدیُم**

روراست[1] / rurāst /: صفت. [گفتاری] راستگو و درستکار؛ صدیق؛ صادق (بهتر است با من روراست باشی)

روراست[2]: قید. [گفتاری] باصراحت؛ صادقانه (هرچه بود، روراست همه را تعریف کرد)

روروک / rowrovak, ro:rovak ، ـها /: اسم. وسیله‌ای کوچک و چرخدار که کودک نوپا با تکیه کردن به آن و حرکت دادن آن راه می‌رود

روز[1] / ruz ، ـها؛ ـان /: اسم. ۱. فاصلهٔ میان دو شب که با روشن شدن هوا تا تاریک شدن دوبارهٔ آن مشخص می‌شود (در تابستان روز از شب طولانیتر است) ۲. شبانه‌روز (ده روز در بیمارستان بستری شد) ۳. مدتی که یک جرم آسمانی یک دور به گرد محور خود می‌چرخد ۴. زمان؛ هنگام (روز کار، روز تعطیل، روز عید) ۵. سالگرد یک مراسم ویژه (روز کارگر، روز مادر) ۶. (در حالت جمع) روزگار (آن روزها ارزانی بود)

▣ **روز از نو، روزی از نو**: [مجازی] ادامهٔ وضع یا تکرار رفتار پیشین (وقتی از زندان آزاد شد، باز روز از نو، روزی از نو. امشب این خانه را خالی کرد، فردا شب آن ماشین را دزدید، تا دوباره گیر افتاد)

روز بازخواست: روز قیامت

روز به روز: همه روزه (روز به روز رشد می‌کرد. روز به روز حالم بدتر می‌شد)

روز تولّد: زادروز

روز جزا: روز قیامت

روز حشر: روز رستاخیز؛ روز قیامت

روز خورشیدی: فاصلهٔ میان دو بار عبور پیاپی خورشید از فراز نصف‌النهار معیّنی از زمین

روز خوش: روزی که همراه با شادی و موفقیت است

روز رستاخیز: روز قیامت
روز سیاه: دوران گرفتاری و وجود مشکلات و رویدادهای ناخوش (پول سفید برای روز سیاه است)
روز شمار: روز قیامت
روز قیامت: [اسلام] روز پایان جهان، که در آن به کارهای نیک و بد مردم رسیدگی می‌شود: **روز بازخواست؛ روز جزا؛ روز حشر؛ روز رستاخیز؛ روز محشر**
روز کارگر: روز معیّنی از سال که به بزرگداشت کارگران اختصاص دارد (اول ماه مه = ۱۱ اردیبهشت).
به همین قیاس: **روز مادر؛ روز معلّم**
روز محشر: روز قیامت
روز نجومی: فاصلهٔ میان دو بار عبور پیاپی یک ستاره از برابر نصف‌النهار معینی از زمین
روز نحس: روزی که همراه با رویدادهای ناخوشایند است
روز[2]: قید. در هنگام روز (برو روز بیا. روز کار می‌کنیم و شب می‌خوابیم)
روزافزون / ruzafzun /: صفت. دارای افزایش پیاپی؛ فزاینده (پیشرفت روزافزون)
روزامد / ruzāmad /: صفت. هماهنگ و مطابق با روز یا زمان حاضر. به همین قیاس: **روزامد بودن؛ روزامد شدن؛ روزامدکردن**
روزانه[1] / ruzāne /: صفت. ۱. مربوط یا متعلق به یک روز (غذای روزانه، مزد روزانه، آمار روزانه) ۲. مربوط یا متعلق به روز (کار روزانه، مدرسهٔ روزانه)
روزانه[2]: قید. در یک روز (روزانه پانصد تومان مزد می‌گرفت)
روزبخیر / ruzbexeyr /: دعا. عبارتی که در هنگام روز برای سلام به‌کار می‌رود، به معنی اینکه «امیدوارم روز خوشی داشته باشید»
روزپرواز / ruzparvāz ، ـها؛ ـان /: صفت. دارای عادت یا ویژگی پرواز در هنگام روز (پرندهٔ روزپرواز)
روزشکار / ruzšekār ، ـها؛ ـان /: صفت. دارای عادت یا ویژگی شکار و خوراک‌یابی در روز
روزشکاران / ruzšekārān / ☜ **بازسانان**
روزشمار / ruzšomār /: اسم. آنچه دربارهٔ هریک از روزهای معیّن هفته، ماه یا سال اطلاعاتی عرضه می‌کند (روزشمار ساعت، روزشمار تاریخ)
روزشماری / ruzšomāri /: اسم. در انتظار رویدادی روزها را محاسبه کردن؛ سخت انتظار کشیدن (او برای آزادی برادرش روزشماری می‌کرد)
روزکوری / ruzkuri /: اسم. نقص بینایی که موجب نارسایی دید درروشنایی زیاد می‌شود
روزگار / ruz(e)gār ، ـها؛ ـان /: اسم. ۱. ماهها یا سالهای همزمان با یک رویداد یا شخص (روزگار پیری، در روزگار حافظ) ۲. [مجازی] اوضاع و احوال (روزگار ناموافق، گردش روزگار)

▣ **روزگارگذراندن**: زندگی کردن؛ عمر خود را سپری کردن
روزگرد[1] / ruzgard ، ـها؛ ـان /: اسم. مأمور گشت روز؛ نگهبانی که روزها در یک محوطه گشت می‌زند؛ مقابل: **شبگرد**
روزگرد[2]: صفت. دارای فعالیت روزانه (در مورد جانوران)
روزمرگی / ruzmarregi /: اسم. وضع یا کیفیّت روزمرّه بودن
روزمره / ruzmarre /: صفت. ۱. مربوط به کارهای زندگی روزانه ۲. مربوط به کارها یا رویدادهای عادی، معمولی و تکراری
روزن / rowzan, ro:zan ، ـها /: اسم. [مخفف، ادبی] روزنه
روزنامجات / ruznāmejāt /: جمعِ ☜ **روزنامه**
روزنامه / ruznāme ، ـها؛ ـروزنامجات /: اسم. ۱. نشریه‌ای چاپی به‌صورت ورقه یا ورقه‌هایی بدون جلد و صحافی که معمولاً در یک فاصلهٔ منظم روزانه، هفتگی و جز آن انتشار می‌یابد و به‌فروش گذاشته می‌شود ۲. [قدیمی] یادداشتها یا گزارش روزانه
▣ **روزنامهٔ دیواری**: نوشته‌ای، معمولاً دستنویس، شبیه روزنامه (یعنی حاوی مقاله‌ها و موضوعهای مختلف) که آن را برای مطالعهٔ خوانندگان بر روی دیوار نصب می‌کنند (روزنامهٔ دیواری مدرسه)
روزنامه‌خوان / ruznāmexān ، ـها /: صفت. دارای عادت یا گرایش به خواندن نشریه‌های ادواری، بویژه روزنامه. به همین قیاس: **روزنامه‌خوانی**
روزنامه‌فروشی / ruznāmefurūši /: اسم. ۱. عمل فروش روزنامه ۲. /ـها/ جایی که در آن روزنامه می‌فروشند. به همین قیاس: **روزنامه‌فروش**
روزنامه‌نگاری / ruznāmenegāri /: اسم. ۱. عمل یا فرایند نوشتن مقاله‌هایی در روزنامه ۲. عمل یا فرایند تنظیم و انتشار روزنامه. به همین قیاس: **روزنامه‌نگار؛ روزنامه‌نویسی؛ روزنامه‌نویس**
روزنداران / rowzandārān, ro:zan– /: اسم. راسته‌ای از تکیاختگان جانوری غالباً دریایی، از ردهٔ ریشه‌پاییان، که صدفی بدن آمیبی‌شکل آنها را دربر می‌گیرد
روزن‌رانی / rowzanrāni, ro:zan– /: اسم. [صنعت] عمل یا فرایند گذراندن چیزی (مانند فلز یا پلاستیک) از سوراخهای یک قالب برای شکل دادن به‌آن
روزنه / rowzane, ro:zane ، ـها /: اسم. شکاف یا سوراخی معمولاً کوچک در یک سطح یا دیواره که فضای درون و بیرون را به یکدیگر مربوط می‌سازد
روزه[1] / ruze /: اسم. عمل عبادی که به‌صورت خودداری از خوردن یا نوشیدن چیزهایی در یک روز، هفته یا ماه معیّن انجام می‌گیرد

◙ **روزهٔ گنجشکی**: روزهٔ تا هنگام ظهر؛ روزهٔ ناتمام
◙ **روزه خوردن**: عمل روزه را در زمان خود انجام ندادن
روزه داشتن ☜ روزه بودن، **روزه**[۲]
روزهٔ شک‌دار گرفتن: [کنایی] کاری را بدون اطمینان از نتیجهٔ آن، انجام دادن (اول ببین علی ماشین را می‌فروشد، بعد برو برای خریدش پول قرض کن، چرا بی‌خود روزهٔ شک‌دار می‌گیری)
روزه شکستن: به عمل روزه پایان دادن
روزه گرفتن: عمل روزه را انجام دادن
روزه گشودن: افطار کردن؛ خوردن غذا در زمان مقرر
روزه[۲]: صفت. [گفتاری] روزه‌دار (خواهرم روزه است)
◙ **روزه بودن**: در حال پرهیز بودن و خودداری کردن از خوردن و نوشیدن: **روزه داشتن**
ـ روزه[۳]: پیواژه. ۱. مربوط به تعداد روزها؛ مربوط به فاصلهٔ زمانی برحسب روز (ده‌روزه، نصف‌روزه، همه‌روزه) ۲. دارای عمر برحسب روز (نوزاد دوروزه)
روزه‌خواری / ruzexāri /: اسم. عمل سرپیچی از گرفتن روزه. به همین قیاس: **روزه‌خوار**
روزه‌داری / ruzedāri /: اسم. عمل روزه گرفتن و انجام دادن آیین روزه. به همین قیاس: **روزه‌دار**
روزه‌گشایی / ruzegošāyi /: اسم. عمل یا فرایند گشودن روزه؛ افطار. به همین قیاس: **روزه‌گشا**
روزی[۱] / ruzi /: اسم. ۱. خوراک روزانه ۲. آنچه جانداری در طول روز به‌دست بیاورد
روزی[۲]: قید. ۱. در هر روز (روزی هشت ساعت کار می‌کنیم) ۲. درطول شبانه‌روز (روزی چهار قرص خورده شود)
روزی‌رسان / ruziresān /: صفت. تأمین‌کنندهٔ خوراک روزانهٔ دیگران
روژ / rož, ruž ، ـها /: اسم. ماتیک: **ژژ**
◙ **روژگونه**: مادهٔ رنگی به‌صورت پودر یا خمیر برای آرایش گونه‌ها
روس / rus ، ـها /: اسم. ۱. هریک از افراد متعلق به یکی از قومهای اسلاو ساکن اروپای شرقی که به‌زبان روسی سخن می‌گویند ۲. هریک از بومیان روسیه یا فرزندانشان
رؤسا / ro`asā /: جمعِ ☜ **رَییس**
روساخت / rusāxt ، ـها /: اسم. روبنا
روسازی / rusāzi /: اسم. عمل یا فرایند ساختن سطح بیرونی چیزی، بویژه رویهٔ خارجی گذرگاه (جاده، خیابان، پیاده‌رو)
روسپی / ruspi ، ـها؛ ـان /: اسم. [ادبی] فاحشه
روسپی‌خانه / ruspixāne ، ـها /: اسم. [ادبی] فاحشه‌خانه
روسپیگری / ruspigari /: اسم. [ادبی] عمل یا فرایند به‌دست آوردن درامد از راه هماغوشی با مردان
روستا / rustā ، ـها /: اسم. [ادبی] دِه

روستائی / rustā`i / ☜ **روستایی**
روستازاده / rustāzāde ، ـها؛ ـگان /: صفت. ۱. زاده شده در روستا ۲. دارای پدر و مادر روستایی
روستایار / rustāyār ، ـان /: اسم. کسی که در روستاها به خدمات مددیاری می‌پردازد؛ مددیار روستا. به همین قیاس: **روستایاری**
روستایی / rustāyi ، ـها؛ ـان /: صفت. [ادبی] مربوط یا متعلق به روستا (زندگی روستایی): **روستائی**
روسری / rusari ، ـها /: اسم. پارچه‌ای معمولاً سه‌گوش یا چهارگوش (به‌صورت سه‌گوش تا شده) که زنان با آن سر و گاه گردن خود را می‌پوشانند (روسری گلدار قشنگی سرش کرده بود)
روسفید / rusefid, -sefid /: صفت. کامیاب در انجام دادن کاری شایسته؛ سربلند (او از امتحان روسفید بیرون آمد)
روسفیدی / rusefidi, -sefidi /: اسم. وضع یا کیفیّت روسفید بودن؛ سربلندی (فوتبالیستها مایهٔ روسفیدی همهٔ ورزشکاران ما شدند)
روسوفیل / rusofil ، ـها /: صفت. ۱. روس‌پرست؛ هوادار روسها ۲. هوادار سیاست دولت روسیه
روسی[۱] / rusi /: اسم. از زبانهای هندواروپایی شاخهٔ اسلاو، که به‌وسیلهٔ روسها به‌کار می‌رود
روسی[۲]: صفت. مربوط یا منسوب به روسیه (چیت روسی)
روسیاه / rusiyāh ، ـان /: صفت. ۱. رسوا (این بچه ما را پیش مردم روسیاه کرد) ۲. شرمنده؛ شرمسار (خدایا این بندهٔ روسیاه خودت را ببخش)
روسیاهی / rusiyāhi /: اسم. وضع یا کیفیّت روسیاه بودن؛ شرمساری؛ سرافکندگی (زمستان می‌رود و روسیاهی به زغال می‌ماند)
روش / raveš ، ـها /: اسم. ۱. چگونگی انجام دادن یک کار (روش انشا، روش آشپزی) ۲. چگونگی رفتار یک شخص در مورد معیّن (روش من این نیست که در بحث به دیگران پرخاش کنم)
◙ **روش افنا**: [ریاضی] روش یافتن مساحت از طریق به‌دست آوردن یک توالی صعودی (یا نزولی) از مجموعه‌هایی که مساحتشان معلوم و کمتر (یا بیشتر) از مساحت مورد نظر است و ثابت کردن اینکه مساحت به مجموعهٔ مورد نظر نزدیک است، چون ناحیهٔ حد فاصل آن دو از میان رفته (افنا شده) است: **اشباع**
روش‌شناسی / raveš.šenāsi /: اسم. ۱. مجموعه‌ای از روشها، قاعده‌ها و اصول به‌کار رفته در یک آموزه (رشتهٔ علمی، فلسفی، هنری، ...) ۲. بررسی اصول و روشهای به‌کار رفته در یک زمینهٔ معین
روشن / rowšan, ro:šan /: صفت. ۱. دارای روشنایی (اتاق روشن، روز روشن) ۲. دارای تابش نور یا گرما (چراغ

روشـن، اجـاق روشـن 〉۳. در حـال کـار کـردن (درمـورد دستگاههای بـرقی یـا مـوتوری) 〈 رادیو روشن است، ولی صدایش در نمی‌آید 〉۴. دارای بازتاب نورانـی بـیشتر 〈 رنگ روشن 〉۵. قابلِ بخوبی و بآسانی دیده یـا فـهمیده شـدن؛ آشکار؛ واضح؛ معلوم 〈 روشن بود که نمی‌خواهد قبول کند 〉 ۶. دارای آگاهی و بینش 〈 فکر روشن، ذهن روشن 〉

▣ **روشن‌کردن**: ۱. جسم قابل اشتعالی را شعله‌ور کردن 〈 اجاق را روشن کردن 〉۲. برق را در یک مدار برقی به‌جریان انداختن 〈 تلویزیون را روشن کن 〉۳. موتوری را به کار انداختن 〈 موتور را روشن کرد 〉۴. [مجازی] موضوعی را برای دیگری یا دیگران معلوم و قابل فهم کردن 〈 من درست نفهمیدم منظورت چیست، لطفاً مرا روشن کن 〉. به همین قیاس: **روشن شدن**

روشنائی / rowšanā`i, ro:šanā`i / ☜ **روشنایی**

روشنایی / rowšanāyi, ro:šanāyi / : اسم. ۱. وضع یا کیفیّت روشن بودن 〈 روشنایی اتاق کافی است؟ 〉 ۲. نور 〈 از دور روشنایی ضعیفی به‌چشم می‌خورد 〉 ۳. وسیله یا منبعی که نور ایجاد می‌کند ✽ **روشنائی**

روشن‌بین / –rowšanbin, ro:šan ، ـها؛ ـان / : صفت. ۱. دارای بینش خوب و دقیق ۲. دارای توانایی برای درک انگیزه‌ها و پیامدهای کارها و رویدادها

روشـــندل / –rowšandel, ro:šan / : صفت. ۱. دارای هوشیاری و توانایی ذهنی برای آگـاهی از رویـدادهـا؛ **روشن‌ضمیر** ۲. /ـان / [مجازی] نابینا؛ کور

روشنزادان /–rowšanzādān, ro:šan / ☜ **پیدازادان**

روشـــــن‌ضمیر / –rowšanzamir, ro:šan / ☜ **روشندل**

روشنفکر / –rowšanfekr, ro:šan ، ـها؛ ـان / : صفت. ۱. دارای بینشی آگاهانه، منطقی و دور از خرافه و تعصب ۲. معتقد به نقش و ارزش دانش و فرهنگ در پـیشرفت جامعه و بهروزی مردم

روشنفکری[1] / –rowšanfekri, ro:šan / : اسم. وضع یا کیفیّت روشـنفکر بـودن 〈 سـواد و تـحصیلات بـتنهایی نشانهٔ روشنفکری نیست 〉

روشنفکری[2]: صفت. مربوط یا منسوب بـه روشـنفکران 〈 محفلهای روشنفکری، بحثهای روشنفکری 〉

روشنگری / –rowšangari, ro:šan / : اسم. عـمل یـا فرایند آگاه ساختن دیگران از چگونگی کـارها، بـویژه دربارهٔ پدیده‌های طبیعی و علمی یا رویدادهای سیاسی. به همین قیاس: **روشنگر**

روشنه / rowšane, ro:šane ، ـها / : اسم. فضای باز یا گذرگاه طبیعی یا مصنوعی در جنگل و بیشه

روشنی / rowšani, ro:šani / : اسم. ۱. وضع یا کـیفیّت روشن بودن ۲. روشنایی

روشور / rušur ، ـها / : اسم. [گفتاری] سفیداب

روشوفاژ / rušufâž, –šofâž ، ـهـا / : اسـم. پـوشش رادیاتور شوفاژ، بویژه جـعبه‌ای مـعمولاً بـایک سـطح مشبک که روی رادیاتور می‌گذارند: **روشوفاژی**

روشوفاژی / rušufâži, –šofâži / ☜ **روشوفاژ**

روشویی / rušuyi ، ـها / : اسم. دستشویی

روضــــه / rowze, ro:ze ، ـهـــا / : اسم. ۱. سـخنان و داستانهایی دربارهٔ رنجهای امامان و بزرگان دین که گاه همراه با شعر، آواز سوزناک و گریه است ۲. مجلسی کـه در آن این سخنان به‌وسیلهٔ روضـه‌خوان گـفته مـی‌شود ۳. [ادبی] باغ

▣ **روضهٔ رضوان**: باغ بهشت

روضــه‌خــوان / –rowzexān, ro:ze ، ـهـا / : اسـم. شخصی معمولاً در لبـاس روحانی که کـارش خوانـدن روضه است

روضــه‌خوانـی / –rowzexāni, ro:ze ، ـهـا / : اسم. ۱. عمل یا فرایند گفتن سـرگذشتهایی دربـارهٔ رنـجهای بزرگان دین برای متأثر ساختن و گریاندن مومنان 〈 دو نفر روضـه‌خوان روضـه‌خوانی کردند 〉 ۲. مـجلسی کـه در آن ایـن سرگذشتها گفته می‌شود 〈 دیروز در محلهٔ ما روضه‌خوانی بود 〉

روغن / rowqan, ro:qan ، ـهـا / : اسم. ۱. هـریک از ماده‌های چـرب سـیال، نـیمه‌سیال یـا لزج کـه در آب نامحلول و در الکل و اتر محلول است و بر روی کاغذ یا پارچه از خود اثری باقی می‌گذارد ۲. فراوردهٔ خوراکـی چرب، جامد یا مایع که در آشپزی کاربرد دارد ۳. دارویی همراه با مواد چرب که به موضع آسیب‌دیده یا دردنـاک مالیده مـی‌شود؛ پـماد؛ مـرهم ۴. هـریک از چـربیهای روانساز که در صنعت برای کاهش اصطکاک کاربرد دارد و معمولاً دارای منشأ معدنی است ۵. هریک از چربیهای جلادهنده و براق‌کننده

▣ **روغن آراشید**: روغن بادام‌زمینی

روغن استخوان: روغنی تـیره‌رنگ وبـدبو کـه از تـقطیر تخریبی استخوان به‌دست می‌آید و منبع پیریدین است

روغن اِسکاتیف: هریک از روغنهای گیاهی (مانند روغن بَزرَک یا نخل) حاوی برخی مواد کانی، که در رنگ‌سازی و نقاشی برای سرعت‌بخشیدن به خشک شدن رنگ بـه کـار می‌روند

روغن الیف: روغن صنعتی کـه از بـزرَک مـی‌گیرند و در رنگ‌کاری چوب به کار می‌رود

روغن بنگ: مادهٔ خوراکی مخدر که از پختن جوانـه‌های گل شاهدانه در روغن بادام شیرین یا کره به دست می‌آید

روغن تونگ: روغنی که از چوب چینی می‌گیرند

روغن جلا: اقسام روغنهای صنعتی که بـرای بـراق کـردن سطح چوب به کار می‌رود

روغن چراغ: ۱. نفت ۲. [قدیمی] روغن کرچک

روغن حیوانی: ۱. چربی موجود در بافتهای جانوران ۲. ☜ **روغن کرمانشاهی**
روغن خاکستری: روغنی حاوی اکسید جیوه که برای درمان برخی ورمها به کار می‌رود
روغن خشکان: هریک از روغنهایی که در معرض هوا لایهٔ کشسان محکمی تشکیل می‌دهند
روغن خوراکی: روغنی که مصرف خوراکی دارد
روغن دمیده: روغنی که بر اثر دمیدن هوا در آن غلیظ شده‌است
روغن ذَراریح: روغن محتوی بلورهای بی‌رنگ کمی محلول در آب، سوزاننده، مدرّ و محرّک، که در قدیم از نوعی مگس استخراج می‌شد و کاربردهای درمانی داشت
روغن زرد ☜ **روغن کرمانشاهی**
روغن کرمانشاهی: نوعی روغن خوراکی که از جوشاندن کره و گرفتن ناخالصی آن به‌دست می‌آید و در آشپزی به کار می‌رود: **روغن حیوانی؛ روغن زرد**
روغن گیاهی: روغنی که از دانه یا میوهٔ گیاهان به‌دست می‌آید
روغن ماهی: روغنی که از کبد ماهی می‌گیرند و مصرف خوراکی و دارویی دارد
روغن موتور: روغنی از فراورده‌های نفتی که برای روانسازی قطعات موتور به کار می‌رود
روغن نباتی: روغن دانه‌های گیاهی خوراکی (مانند آفتابگردان، سویا، کنجد) که برای پخت‌وپز به کار می‌رود

روغن بادام	**روغن زیتون**	**روغن کنجد**
روغن بَزرَک	**روغن سویا**	**روغن گلرنگ**
روغن بَلسان	**روغن شاهدانه**	**روغن مَنداب**
روغن خشخاش	**روغن کرچک**	**روغن نخل**
روغن ذرّت		

▣ **روغن زدن**: روغنکاری
روغن گرفتن: روغن‌کشی
بی روغن سرخ کردن: بسیار رند و حیله‌گر بودن (مواظب بلش، این از آنهاست که بی‌روغن سرخ می‌کند)

روغندان / rowqandān, ro:qan-- / ، ـها /: اسم. ظرفی با یک لولهٔ بلند و باریک که در آن روغن می‌ریزند و برای روغنکاری به کار می‌رود

روغن‌سوزی / rowqansuzi, ro:qan-- /: اسم. ۱. عمل یا فرایند سوختن روغن همراه با سوخت، به‌علت پیدایش اشکال در موتور ۲. [کنایی] وضع یا کیفیّت از دست دادن رمق و نیروی فعالیت (امروز دیگر از زور خستگی به روغن‌سوزی افتادم)

روغن‌شکن / rowqanšekan, ro:qan-- / ، ـها /: اسم. هریک از موادی که چربیها را تجزیه می‌کند، بویژه هریک از آنزیمهایی که چربیها را به اسیدهای چرب و گلیسیرین تبدیل می‌کند

روغن‌فروش / rowqanfûruš, ro:qan-- / ، ـها؛ ـان /: اسم. فروشندهٔ روغن خوراکی، بویژه کسی که در گذشته روغن حیوانی می‌فروخت

روغنکاری / rowqankāri, ro:qan-- / ، ـها /: اسم. ۱. عمل یا فرایند مالیدن روغن به سطح چیزی برای نرم یا براق کردن آن ۲. عمل یا فرایند ریختن روغن به محل اتصالها، دور محورها، یاتاقانها و نقطه‌های اصطکاک، برای روانسازی حرکت در آنها

روغن‌کشی / rowqankeši, ro:qan-- /: اسم. عمل یا فرایند گرفتن روغن از دانه‌های روغنی

روغنی[1] / rowqani, ro:qani-- / ، ـها /: اسم. [گفتاری] روغن‌فروش

روغنی[2]: صفت. ۱. دارای روغن (دانهٔ روغنی) ۲. آغشته به روغن (دستم روغنی شد.)

روکار[1] / rukār / ، ـها /: اسم. نمای بیرونی ساختمان (ساختمانی بود باروکار سیمان سفید)

روکار[2]: صفت. واقع در سطح خارجی؛ مقابل: **توکار** (سیمکشی روکار)

روکش / rukeš / ، ـها /: اسم. آنچه برای پوشاندن سطح بیرونی چیزی و معمولاً محافظت یا تزیین آن به کار می‌رود؛ روپوش (روکش مبل، روکش دیوار، روکش دندان)

روکم‌کنی / rukamkoni /: اسم. [گفتاری] عمل یا رفتاری برای مقابله با پررویی، بی‌شرمی یا لافزنی دیگری یا دیگران

روکوکو / rokoko /: اسم. سبک هنری که در سدهٔ ۱۸ میلادی در اروپای باختری از تکامل سبک باروک پدید آمد و بیشتر خود را در عرصه‌های معماری، نقاشی و موسیقی نمایان ساخت

روگذر / rugozar / ، ـها /: اسم. گذرگاهی (مانند پل یا خیابان) در بالاتر از سطح زمین، یا بر بالای گذرگاه دیگر

روگردان / rugardān /: صفت. دارای وضع یا کیفیّتی که از خواستن چیزی یا انجام کاری چشم بپوشد و دیگر آن را نخواهد؛ رویگردان [ادبی]. به همین قیاس: **روگردان بودن؛ روگردان شدن**

روگردانی / rugardāni /: اسم. عمل یا فرایند چشم پوشیدن از چیزی یا کاری و ترک کردن آن؛ رویگردانی [ادبی]

رول[1] / rol / ، ـها /: اسم. واحد شمارش چیزی که به‌صورت استوانه پیچیده شده است؛ توپ

رول[2]: صفت. دارای بسته‌بندی استوانه‌ای (کاغذ رول)

رول‌پلاک / rolp(e)lâk ، ـها / : اسم. ساختار پلاستیکی یا چوبی توخالی برای محکم کردن پیچ در نقطه‌ای که به‌وسیلهٔ مته سوراخ شده است

رولت / rolet ، ـها / : اسم. ۱. نوعی شیرینی خامه‌ای ۲. نوعی خوراک به‌صورت خمیر نان، که ماده یا مواد خوراکی دیگری (مانند گوشت، سبزی یا پنیر) را در لای آن می‌پیچند و می‌پزند (سرخ می‌کنند) ۳. نوعی دستگاه قمار، که دارای شماره‌هایی است و وقتی آن را بچرخانند بر روی شماره‌ای توقف می‌کند و هر کس بر روی آن شماره شرط بسته‌است برنده می‌شود ۴. [خیاطی] اسبابی برای انتقال طرح یا الگو روی پارچه یا کاغذ به‌شکل چرخ کوچک معمولاً دندانه‌دار و متصل به یک دسته

رولور / rovelver ، ـها / : اسم. گونه‌ای اسلحهٔ گرم کمری با خزانهٔ استوانه‌ای چندخانه که هر بار با کشیدن ماشه یکی از خانه‌ها در برابر لوله قرار می‌گیرد و گلوله پرتاب می‌شود؛ ششلول

روماتیسم / româtism / ☜ **رُماتیسم**

رومال / rumāl / : اسم. ماده‌ای لعابدار (مانند سفیدهٔ تخم‌مرغ) که پیش از پختن نان یا شیرینی، برای خوش‌رنگ شدن بر روی آن می‌مالند

رومان / român / ☜ **رُمان**

رومانسک / românesk / ☜ **رُومیایی-۱**

رومبا / rumbâ / : اسم. از رقصهای مجلسی غربی

رومیائی / rumiyā`i / ☜ **رومیایی**

رومیایی / rumiyāyi / : اسم. ۱. سبکی در هنر معماری اروپای باختری در حد فاصل میان هنر رومی و هنر گوتیک، که پس از هزارهٔ اول میلادی، بویژه به‌صورت بهره‌گیری از تاقهای هلالی به‌وجود آمد: رُومانِسک ۲. گروهی از زبانهای هند و اروپایی که از زبان لاتینی ریشه گرفته‌اند (مانند ایتالیایی، رومانیایی، فرانسوی، اسپانیایی، پرتغالی، ...) * رومیائی

رومیزی[۱] / rumizi ، ـها / : اسم. بافته‌ای از جنس پارچه، مشمع یا نایلن که برای پوشاندن سطح بیرونی میز به‌کار می‌رود

رومیزی[۲] : صفت. مناسب برای قرار دادن در روی میز (چراغ رومیزی، ساعت رومیزی)

روناس / runās ، ـها / : اسم. گیاه علفی پایا از تیرهٔ روناسیان، با ساقهٔ پوشیده از خارهای کوچک قلاب‌مانند، برگهای بیضی‌شکل، گلهای مجتمع زردرنگ و میوهٔ سته یا گوشتدار قرمزرنگ. از آلیزارین موجود در ریشهٔ این گیاه در رنگرزی استفاده می‌شود

روناسی[۱] / runāsi / : اسم. رنگ سرخ با اندک مایه‌ای از رنگ زرد. به همین قیاس: **روناسی‌رنگ**

روناسی[۲] : صفت. دارای رنگ سرخ با اندک مایه‌ای از رنگ زرد

روناسیان / runāsiyān / : اسم. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای پیوسته گلبرگ، درختی، درختچه‌ای یا علفی یکساله، دارای برگهای فراهم، گلهای منظم یک‌پایه یا دوپایهٔ مجتمع و به‌شکلهای خوشه یا گرزنهایی با شکلهای گوناگون و یا با ظاهر کاپیتول‌مانند، میوهٔ دوفندقه یا پوشینه و گاه سته یا شفت

روند / ravand / : اسم. چگونگی فرایندی از لحاظ جهت، سرعت یا گرایش

روند / rond / : صفت. سرراست

▣ **روندکردن** : ۱. سرراست کردن ۲. [ریاضی] گِرد کردن

رونده / ravande / : صفت. دارای ویژگی یا توانایی حرکت کردن (گیاه رونده)

روندی / rundi / : اسم. از زبانهای بانتو، زبان مردم رواندا و بوروندی در آفریقای خاوری: کیروندی

رونق / rownaq, ro:naq / : اسم. ۱. شکوفایی (رونق شهرها، رونق کشاورزی) ۲. پیشرفت (بزودی کارش رونق گرفت) ۳. رواج (رونق مد، رونق شهرنشینی). به همین قیاس: **رونق بخشیدن؛ رونق دادن؛ رونق گرفتن**

رونما / runemā ، ـها / : اسم. هدیه‌ای که داماد پس از عروسی برای دیدن روی عروس به وی می‌دهد

رونوشت / runevešt ، ـها / : اسم. آنچه عیناً از روی چیزی نوشته شده است: اَلمُثَنّیٰ

رونویسی / runevisi / : اسم. عمل یا فرایند نوشتن از روی یک متن (هایده انشایش را از کتاب رونویسی کرده بود)

روی / raviy(y) / : اسم. آخرین حرف اصلی قافیه در شعر عروضی (مانند حرف دال در «مرد» و «کرد»)

ـروی / ravi / : پیواژه. رفتن (پیاده‌روی، زیاده‌روی)

روی / ruy / : اسم. ۱. عنصر شیمیایی فلزی با عدد اتمی ۳۰ و وزن اتمی ۶۵/۳۷، فلز شکنندهٔ سفید مایل به آبی، نامحلول در آب و محلول در اسیدها یا محلولهای قلیایی داغ، در صنعت فلزکاری و تهیهٔ آلیاژها به‌کار می‌رود ۲. هر یک از فراورده‌های ساخته شده از آن ۳. /ـها / [ادبی] رو؛ چهره؛ صورت

▣ **روی دادن** : پدید آمدن یک رویداد (مانند جنگ یا زمین‌لرزه)؛ اتفاق افتادن (در ساختمان همسایه آتش‌سوزی شدیدی روی داد)

رویا / ro:yā, ro`yā ، ـها / : اسم. ۱. منظره‌ها، رویدادها و اندیشه‌هایی که در ذهن انسان خفته پدیدار می‌شود؛ خواب [گفتاری] ۲. اندیشه‌ها و پندارهایی معمولاً خوشایند که به‌صورت منظره‌های واقعی در پیش چشم مجسم می‌شود ۳. [مجازی] آنچه غیرواقعی و شگفت‌انگیز به‌نظر می‌آید

رویا / ruyā /: صفت. دارای توانایی روییدن
رویائی / ro:yā`i, ro`yāi / ☜ **رویایی**
رویائی / ruyā`i / ☜ **رویایی**
رویاروی / ruyāruy /: قید. [ادبی] در برابر یکدیگر؛ روبروی یکدیگر ⟨ دو حریف رویاروی یکدیگر قرار گرفتند ⟩
رویارویی / ruyāruyi /: اسم. ۱. وضع یا کیفیّت روبرو بودن؛ تقابل ⟨ در صورت رویارویی با چنین وضعی چه باید کرد؟ ⟩ ۲. عمل یا فرایند قرار گرفتن در برابر یکدیگر (برای مبارزه یا جنگ)؛ مقابله ⟨ ادامهٔ اختلاف سرانجام موجب رویارویی آنان شد و کار به دعوا کشید ⟩
رویان / ruyān ، ـها /: اسم. ۱. [جانورشناسی] موجود زنده در نخستین مراحل رشد، بویژه مرحلهٔ رشد تخمک بارورشده در آغاز دورهٔ آبستنی؛ جنین ۲. [گیاه‌شناسی] بخش رویای گیاه که در داخل دانه قرار دارد و پس از قرار گرفتن دانه در شرایط مساعد، گیاه تازه‌ای به‌وجود می‌آورد؛ گیاهک
رویاندن / ruyāndan /: مصدر. متعدی. // رویاندی؛ می‌رویانی؛ بِرویان // وسیله یا امکان روییدن یک رستنی را فراهم کردن و موجب روییدن آن شدن؛ سبز کردن [گفتاری] ⟨ رویاندن گلهای گلخانه‌ای ⟩: **رویانیدن**. به همین قیاس: **رویاندنی**
■ صفت فاعلی: **رویاننده** / صفت مفعولی: **رویانده** / مصدر منفی: **نَرویاندن**
رویان‌شناسی / ruyānšenāsi /: اسم. بررسی و مطالعهٔ رشد موجود زنده از دانه یا تخم بارور شده: **جنین‌شناسی**
رویانی / ruyāni /: صفت. جنینی ⟨ مرحلهٔ رویانی ⟩
رویانیدن / ruyānidan / ☜ **رویاندن**
رویایی / ro:yāyi, ro`yāyi /: صفت. ۱. بسیار خوشایند مانند رویای خوش ⟨ محیط رویایی، منظرهٔ رویایی ⟩ ۲. غیرعملی، غیرواقعی و خیالی ⟨ اندیشه‌های رویایی، برنامه‌های رویایی ⟩ ۳. دارای عادت یا گرایش به اندیشه‌های خوشایند، ولی غیرعملی؛ خیالپرور؛ خیالپرست ⟨ آدم رویایی ⟩ * **رؤیائی**
رویایی / ruyāyi /: اسم. وضع یا کیفیّت رویا بودن؛ داشتن توانایی روییدن: **رویائی**
رویت / ro:yat, ro`yat /: اسم. [ادبی] دیدار
▣ **رویت شدن**: دیده شدن ⟨ هلال ماه نو رویت شد ⟩
رویت‌کردن: دیدن ⟨ تنها یکبار او را رویت کردم ⟩
رویداد / ruydād ، ـها /: اسم. آنچه پدید آمده یا انجام گرفته است؛ واقعه ⟨ بیماری مادر برایش رویداد غم‌انگیزی بود ⟩
رویزیونیست / revizyonist / ☜ **تجدیدنظرطلب**
رویزیونیسم / revizyonism / ☜ **تجدیدنظرطلبی**
رویش / ruyeš /: اسم. عمل یا فرایند روییدن ⟨ نور خورشید و خاک خوب موجب رویش گیاهان می‌شود ⟩

رویکرد / ruykard ، ـها /: اسم. رهیافت
رویگر / ruygar ، ـها؛ ـان /: اسم. سفیدگر
رویگردان / ruygardān /: صفت. [ادبی] روگردان
رویگردانی / ruygardāni /: اسم. [ادبی] روگردانی
رویگری / ruygari ، ـها /: اسم. سفیدگری
رویه / ravi(y)ye ، ـها /: اسم. روش؛ شیوه ⟨ رویهٔ قضایی. اگر به این رویه ادامه بدهی موجب ناراحتی دیگران خواهی شد ⟩
رویه / ruye ، ـها /: اسم. ۱. آنچه بر روی چیزی می‌کشند؛ روکش؛ رویی؛ مقابل: **آستر** ۲. بخش بیرونی هر چیز؛ بخشی از هر چیز که مرز آن با فضا یا با چیز دیگر است ۳. بخشی از کفش که روی پنجهٔ پا را می‌پوشاند؛ مقابل: **تخت / زیره** ۴. [ریاضی] سطح
رویه‌کوب / ruyekub ، ـها /: اسم. کسی که کارش نصب رویهٔ صندلی، مبل و مانند آنهاست. به همین قیاس: **رویه‌کوبی**
رویهمرفته / ruyehamrafte /: قید. ۱. به‌طور کلی؛ در مجموع ⟨ رویهمرفته صد هزار تومان خرج شد ⟩ ۲. با در نظر گرفتن همه چیز ⟨ رویهمرفته آدم خوبی است ⟩
رویی[1] / ruyi /: صفت. واقع در رو ⟨ کتاب رویی ⟩: **روئی**
رویی[2] / ـها /: ضمیر. آنچه در رو قرار دارد ⟨ رویی بهتر است ⟩: **روئی**
ـرویی[3]: پیواژه. دارای حالتی در چهره‌بودن ⟨ ترشرویی، گشاده‌رویی ⟩: **ـروئی**
روییدن / ruyidan /: مصدر. لازم. // روییدی؛ می‌رویی؛ بِروی // ۱. جوانه زدن دانه و بیرون آمدن ساقه از خاک ⟨ روییدن دانه ⟩ ۲. رشد کردن گیاه ⟨ روییدن گل ⟩: **رَستن؛ روئیدن**. به همین قیاس: **روییدنی**
■ صفت فاعلی: **روینده** / صفت مفعولی: **روییده** / مصدر منفی: **نَروییدن**
رویین‌تن / ruyintan /: صفت. دارای بدنی که هیچ سلاحی در آن کارگر نشود؛ آسیب‌ناپذیر: **روئین‌تن**
ره / rah /: اسم. [مخفف، ادبی] راه ⟨ ره چنان رو که رهروان رفتند ⟩
رها / rahā, râhā /: صفت. [ادبی] ۱. آزاد ۲. فاقد محدودیت، بند یا مانع ۳. فاقد نگهبان یا سرپرست؛ وِل. به همین قیاس: **رها بودن؛ رها شدن؛ رها کردن؛ رها گشتن**
رهائی / rahā`i, râhā`i / ☜ **رهایی**
رهاندن / rahāndan, râhāndan /: مصدر. متعدی. [ادبی] // رهاندی؛ می‌رهانی؛ بِرهان // ۱. آزاد کردن ۲. نجات دادن * **رهانیدن**. به همین قیاس: **رهاندنی**
■ صفت فاعلی: **رهاننده** / صفت مفعولی: **رهانده** / مصدر منفی: **نَرهاندن**
رهانیدن / rahānidan, râhānidan / ☜ **رهاندن**

رهاورد / rahāvard ، ـها / : اسم. آنچه شخص سفر کرده با خود می‌آورد؛ ارمغان؛ سوغات 〈 رهاورد سفر اروپا 〉

رهایی / rahāyi, râhāyi / : اسم. وضع یا کیفیّت رهابودن: رهائی

▣ **رهایی دادن / بخشیدن**: آزاد کردن

رهایی یافتن: ۱. نجات یافتن ۲. آزاد شدن

رهایی‌بخش / rahāyibaxš, râhāyi– / : صفت. ۱. آزادکننده ۲. نجات‌دهنده از اسیری یا رنج و سختی

رهبان / rohbān / ☜ **راهِب**

رهبانیت / rohbāniyyat / : اسم. ۱. عمل یا فرایند رها کردن زندگی در جامعه و گوشه‌گیری و عبادت برای آمرزش گناهان و نزدیک شدن به خدا ۲. وضع یا کیفیّت راهب بودن

رهبر / rahbar ، ـها؛ ـان / : اسم. ۱. آنکه به دیگران راه نشان می‌دهد و آنان را به پیروی وامی‌دارد 〈 رهبر گروه نجات 〉 ۲. کسی که گروه یا جامعه‌ای را رهبری می‌کند 〈 رهبر حزب، رهبر ملت 〉

رهبری / rahbari ، ـها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند برانگیختن دیگران و اداره کردن یک گروه یا جامعه در راه دستیابی به هدفهای معیّن 〈 گروه را در سفر اکتشافی رهبری کرد 〉 ۲. اداره، هیئت یا مقامی که عهده‌دار چنان کاری است 〈 رهبری حزب، رهبری کشور 〉

رهتوشه / rahtuše ، ـها / : اسم. [ادبی] توشه‌ای که مسافر با خود می‌برد تا در راه از آن استفاده کند

رهرو / rahrow ، ـان / : اسم. [ادبی] کسی که به‌سوی مقصد یا هدفی در حرکت است 〈 رهرو راه حقیقت 〉

رهسپار / rahsepār ، ـان / : صفت. در حال رفتن؛ در حال حرکت

▣ **رهسپار شدن**: رفتن 〈 آنگاه خوشحال و خندان به سوی خانه رهسپار شد 〉

رهشناس / rahšenās، ـان / : صفت. دارای شناخت و آگاهی در مورد راه؛ راهدان

رهفرش / rahfarš ، ـها / : اسم. پوشش سطح گذرگاه (مانند اسفالت، سنگفرش، موزاییک و جز آن). به همین قیاس: **رهفرش شدن؛ رهفرش‌کردن**

رهگذر / rahgozar ، ـها؛ ـان / : اسم. آنکه از راهی می‌گذرد؛ عابر 〈 از رهگذری نشانی گرفتم 〉

رهن / rahn / : اسم. عقدی که به موجب آن کسی در برابر دریافت پولی از دیگری مالی را نزد او گرو می‌گذارد

▣ **رهن تصرّف**: رهنی که به موجب آن رهن‌گیرنده حق دارد از منافع آنچه در رهن اوست برخوردار شود

▣ **رهن دادن**: به گرو گذاشتن چیزی 〈 خانه را دو ملیون رهن داده بود 〉

رهن‌کردن: به گرو گرفتن آن 〈 گمان نمی‌کنم کسی آنجا را به دو ملیون رهن بکند 〉

از رهن درآوردن: باطل کردن قرارداد رهن 〈 خودم پول دادم و خانه را از رهن در آوردم 〉

رهنما / rahnemā / ☜ **راهنما**

رهنمایی / rahnemāyi / ☜ **راهنمایی**

رهنمود / rahnemud, rahnomud, rahnamud ، ـها / : اسم. گفتار یا نوشتاری برای راهنمایی دیگری یا دیگران 〈 رادیوهای بیگانه به ضدانقلاب رهنمود می‌دادند 〉

رهنمون / rahnemun, rahnomun, rahnamun / : اسم. آنکه راه نشان می‌دهد

▣ **رهنمون شدن**: راه نشان دادن 〈 او بود که ما را به راه دانش و تحقیق رهنمون شد 〉

رهن‌نامه / rahn.nāme ، ـها / : اسم. نوشته‌ای که در آن رهن دادن ملکی و مبلغ، مدت، شرایط و نام راهن و مرتهن نوشته شده است

رهنورد / rahnavard ، ـان / : اسم. [ادبی] آنکه راه می‌رود؛ آنکه در حال پیمودن راهی است

رهنی / rahni / : صفت. ۱. مربوط به رهن ۲. رهن داده شده 〈 خانهٔ رهنی 〉

رهوار / rahvār / ☜ **راهوار**

رهیافت / rahyāft / : اسم. ۱. مرحلهٔ ابتدایی دستیابی به هدف ۲. کاری که برای رسیدن به این مرحله انجام می‌گیرد؛ رویکرد

رهیدن / rahidan / : مصدر. لازم. [ادبی] // رهیدی؛ می‌رهی؛ رهاشو // ۱. از بند آزاد شدن ۲. از سختی، دشواری یا گرفتاری رهایی یافتن؛ رَستن

■ صفت مفعولی: **رهیده** / مصدر منفی: **نَرهیدن**

رهین / rahin / : اسم. [ادبی] آنچه در گرو دیگری است؛ گروگان

▣ **رهین منّت کسی بودن**: به‌خاطر برخوردار شدن از یاری، بخشش یا نیکی کسی، منّت‌گزار او بودن 〈 با کمکی که کرد، همیشه رهین منت او هستم 〉

ری / rey / : اسم. ۱. واحد وزن سنتی برابر ۱۲ کیلوگرم ۲. افزایش حجم چیزی 〈 برنج خوبی بود و هر استکان نیم استکان ری می‌کرد 〉: رِیع ۳. پرنده از راستهٔ شترمرغکان، دارای جثهٔ متوسط، پرهای نرمتر از شترمرغ، سه انگشت به‌جای دو انگشت و بدون پرهای دم: **شترمرغ آمریکایی**

ریا / riyā / : اسم. رفتار شایسته و پسندیدهٔ دروغین، برای فریفتن دیگران

ریائی / riyā'i / ☜ **ریایی**

ریاحین / rayāhin, riyāhin / : اسم. [ادبی] گلها

ریاست / riyāsat / : اسم. ۱. شغل یا مقام رییس 〈 ریاست دانشگاه 〉 ۲. وضع یا کیفیّت رییس بودن 〈 از ریاست فقط افاده‌اش را دارد 〉. به همین قیاس: **ریاست‌کردن**

ریاست‌طلب / riyāsat.talab ، ـها؛ ـان /: صفت. دوستدار و خواهان رییس بودن و ریاست کردن. به همین قیاس: **ریاست‌طلبی**
ریاضت / riyāzat ، ـها /: اسم. رنج و سختی که شخص برای ورزیدگی روح یا جسم بر خود هموار می‌سازد
ریاضت‌پیشه / riyāzatpiše ، ـها؛ ـگان /: صفت. دارای عادت به تحمل ریاضت
ریاضت‌کش / riyāzatkeš /: صفت. تحمل‌کنندهٔ رنج و سختی
ریاضی[1] / riyāzi ، ـات /: اسم. ریاضیّات
ریاضی[2]: صفت. مربوط یا منسوب به ریاضیّات (درس ریاضی، کتاب ریاضی)
ریاضیات / riyāziyyāt /: اسم. علم عملها، رابطه‌ها، ترکیبها، تعمیمها و انتزاعهای مربوط به کمیّتها و ساختار، اندازه‌گیری، تبدیل و تعمیم شکلهای فضایی
ریاضیدان / riyāzidān ، ـها؛ ـان /: اسم. متخصص یا دانشمند ریاضی؛ کسی که دربارهٔ ریاضیّات آگاهی گسترده‌ای دارد
ریاکار / riyākār ، ـها؛ ـان /: اسم. آنکه بدروغ خود را پارسا، نیکوکار یا مهربان نشان می‌دهد. به همین قیاس: **ریاکاری**
ریال / riyāl ، ـها /: اسم. واحد پول ایران و چند کشور دیگر، از جمله عربستان سعودی
ریایی / riyāyi /: صفت. [ادبی] ریاکار (زاهد ریایی)؛ **ریائی**
ریب / reyb, rib /: اسم. [ادبی] ۱. شک ۲. بدگمانی ۳. دورویی
ریبوز / riboz /: اسم. [شیمی] قند پنج‌کربنی که بویژه در آر.اِن.اِ. یافت می‌شود
ریبوزوم / ribozom ، ـها /: اسم. [زیست‌شناسی] هریک از دانه‌های ریز در سیتوپلاسم یاختهٔ جانداران، حاوی آر.اِن.اِ. که پروتئین در آن ساخته می‌شود
ریبوفلاوین / ribof(e)lâvin /: اسم. ویتامین بِ۲ ☜ **ویتامین**
ریبونوکلئیک‌اسید / ribonukle'ik asid / ☜ اسید ریبونوکلئیک، **اسید**
ریتم / ritm ، ـها /: اسم. ۱. وزن موسیقی (شامل میزان، سرعت و تأکید) مانند آنچه در آهنگهای رقص یا مارش وجود دارد؛ ضرباهنگ ۲. (در گفتار) لحن؛ آهنگ
ریتمیک / ritmik /: صفت. ۱. ضربی ۲. آهنگین
ریتین / riyateyn /: اسم. ریه‌ها؛ هر دو ریه
ریحان / reyhān /: اسم. ۱. /ـها / گیاه علفی یکساله از تیرهٔ نعناعیان، دارای برگهای متقابل بیضی‌شکل و نوک‌تیز با کنارهٔ دندانه‌دار، که به‌عنوان سبزی خوراکی مصرف می‌شود و طعم و عطر خوشایندی دارد: بادروج؛ بادروگ ۲. ☜ **ریحانی**
ریحانی / reyhāni /: اسم. از خطهای عربی و فارسی که بیشتر در نوشتن قرآن به‌کار می‌رود: **ریحان**
ریخت / rixt /: اسم. ۱. شکل ظاهری؛ ساختار بیرونی (خانه‌شان ریخت خانه‌های دهاتی را داشت) ۲. شکل و ساختار یک جاندار یا هریک از اندامهای آن (خوش‌ریخت، بدریخت، ریخت و قیافه‌اش بد نبود) ۳. [زمین‌شناسی] ساختمان بیرونی سنگها از لحاظ زمین‌شناسی ۴. ریختن (ریخت و پاش)
▣ **ریخت کسی / چیزی بودن**: شبیه آن بودن (سر و وضعش ریخت بازاریها بود)
از ریخت افتادن: شکل یا حالت اصلی خود را از دست دادن (این کت‌وشلوار خیلی زود کهنه شد و از ریخت افتاد). به همین قیاس: **از ریخت انداختن**
به ریخت کسی / چیزی در آوردن: خود را شبیه او / آن کردن (با این لباس خودت را به ریخت گداها در آورده‌ای)
ریخت‌شناسی / rixtšenāsi /: اسم. ۱. شاخه‌ای از زیست‌شناسی که به بررسی شکل و ساختار جانوران و گیاهان می‌پردازد ۲. بررسی و توصیف ساختمان واژه‌ها در یک زبان (شامل صرف، اشتقاق و ترکیبات آن)؛ مُرفولژی
ریختگری / rixtgari / ☜ **ریخته‌گری**
ریختگی / rixtegi /: اسم. ۱. آنچه به‌صورت یکپارچه در قالب ریخته شده است ۲. عمل یا فرایند فرو ریختن بخشی از یک ساختار (مانند دیوار یا سقف) (ریختگی سقف، ریختگی دیوار)
ریختن / rixtan /: مصدر. لازم. متعدی. // ریختی؛ می‌ریزی؛ بریز // □ لازم. ۱. جاری شدن یک مایع، دانه‌های چیزی، یا عضوهای یک مجموعه، از یک بلندی به سوی پایین (سماور برگشت و آب‌جوش ریخت روی پایم) ۲. از میان رفتن (آبروی کسی ریختن، موی سر کسی ریختن) □ متعدی. ۳. به صورت قالبگیری شده درآوردن (مجسمه ریختن) ۴. جاری کردن یک مایع، دانه‌های چیزی یا عضوهای یک مجموعه از یک بلندی (خاک را ریخت توی باغچه) ۵. از میان بردن (آبروی کسی را ریختن) ۶. پاشیدن، پخش کردن یا افشاندن چیزی (گل ریختن، دانه ریختن) ۷. [بانک] واریز کردن (پول به حساب کسی ریختن). به همین قیاس: **ریختنی**
■ صفت فاعلی: ریزنده / صفت مفعولی: **ریخته** / مصدر منفی: **نَریختن**
▣ **به هم ریختن** ☜ **هم**[1]
روی هم ریختن ☜ **رو**[2]
ریخت‌وپاش / rixt-o-pāš /: اسم. عمل یا فرایند ریختن

و پاشیدن: الف) بی‌نظمی ‹ اتاق خیلی ریخت‌وپاش است › ب) مصرف بی‌ملاحظه و اسرافکارانه ‹ اگر بخواهیم ریخت‌وپاش بکنیم، کارمان به ورشکستگی می‌کشد › * بریزوبپاش

ریخته‌گری / rixtegari /: اسم. ۱. شغل ریخته‌گر ۲. عمل ریختن فلز مذاب در قالب برای دادن شکل تمام‌شده یا نیمه‌تمام به آن ۳. /ـ‌ها/ کارگاهی که در آن این کار انجام می‌گیرد: ریختگری. به همین قیاس: ریخته‌گر

ریدمان / ridemān /: اسم. [مستهجن] عمل ریدن ‹ بچه ریدمان کرده به تمام زندگی ما ›

ریـدن / ridan /: مصدر. لازم. [مستهجن] // ریدی؛ می‌رینی؛ بِرین // ۱. بیرون ریختن فضولات روده‌ها از راه مجرای رودهٔ بزرگ ‹ بچه ریده وسط قالی › ۲. [مجازی] خراب کردن کاری ‹ تو که ریدی به کامپیوتر مردم. شما که ریدید با این امتحان دادنتان ›. به همین قیاس: ریدنی

■ صفت مفعولی: ریده / مصدر منفی: نَریدن

ریز[1] / riz /: اسم. فهرست اجزای یک مجموعه ‹ ریز بدهی، ریز اجناس مغازه ›

ریز[2] /ـ‌ها/: صفت. بسیار کوچک ‹ سوراخ ریز، ماهی ریز ›

ـ‌ریز[3]: پیواژه. ۱. ریزنده ‹ گل‌ریز › ۲. ریخته شده ‹ خاک‌ریز ›

ریزاب / rizāb /: اسم. آب دریافتی برای یک فرایند؛ مقابل: دَراب

ریزابه / rizābe ، ـ‌ها /: اسم. جریان آبی که درون یک تودهٔ آب (مانند دریاچه، رود یا حوض) می‌ریزد

ـ‌ریـزان / rizān /: پیواژه. در حال ریختن ‹ گل‌ریزان، برگ‌ریزان ›

ریزانه / rizāne /: اسم. مواد رادیوآکتیو پراکنده در جوّ براثر انفجارهای هسته‌ای

ریـزبافت / rizbāft ، ـ‌ها /: صفت. دارای تار و پود نزدیک به یکدیگر؛ دارای بافت ریز ‹ قالی ریزبافت ›

ریـزبر / rizbor ، ـ‌ها /: اسم. اسبابی برای بریدن ورقه‌های بسیار نازک، برای آزمایشهای میکروسکپی: میکرُوتُم

ریـزبرگه / rizbarge ، ـ‌ها /: اسم. [فرهنگستان] میکروفیش

ریزبین / rizbin ، ـ‌ها /: اسم. میکروسکپ

ریزپردازنده / rizpardāzande ، ـ‌ها /: اسم. پردازندهٔ کامپیوتری به‌صورت تراشهٔ مدار مجتمع؛ نیز چنین پردازنده‌ای با حافظه و مدارهای همراه آن

ریزسنج / rizsanj ، ـ‌ها /: اسم. میکرومتر

ریزش / rizeš /: اسم. ۱. عمل یا فرایند ریختن ‹ ریزش آب › ۲. /ـ‌ها/ آنچه به صورت برف، باران، تگرگ، ... از آسمان می‌بارد؛ نزولات ‹ میزان ریزش سالانه ›

ریـزفیلم / rizfilm ، ـ‌ها /: اسم. [فرهنگستان] میکروفیلم

ریزموج / rizmowj, -mo:j ، ـ‌ها /: اسم. کِهموج

ریـزنقش / riznaqš ، ـ‌ها /: صفت. دارای اندامها و ساختار بدنی ظریف ‹ یک جوان ریزنقش سخنرانی کرد ›

ریزوئید / rizo`id ، ـ‌ها /: اسم. [گیاه‌شناسی] ریشه‌نما

ریزوم / rizom ، ـ‌ها /: اسم. [گیاه‌شناسی] از انواع ساقه‌های زیرزمینی که به طور افقی درداخل خاک رشد می‌کند و جوانه‌های آن در برگهای فلس‌مانند قرار گرفته و وسیلهٔ تکثیر و بقای گیاه است (مانند ریزوم زنبق)

ریزه[1] / rize ، ـ‌ها /: اسم. قطعه یا قطعه‌های بسیار کوچک چیزی؛ خُرده ‹ ریزهٔ نان، ای ریزهٔ روزی تو بوده / از ریزش ریسمان مادر ›

ریزه[2]: صفت. [گفتاری] ۱. /ـ‌ها/ دارای حجم یا جثهٔ کوچک ‹ این بچه چقدر ریزه است › ۲. بسیار کم ‹ اگر یک ریزه همت داشتی، این‌طور نمی‌شد ›

ریزه‌خوار / rizexār ، ـ‌ها؛ ـ‌ان /: صفت. دارای عادت یا گرایش به ریزه‌خواری

ریزه‌خواری / rizexāri ، ـ‌ها /: اسم. عمل یا فرایند تأمین غذای خود از باقیماندهٔ غذای دیگران

ریزه‌خوانی / rizexāni ، ـ‌ها /: اسم. عمل یا فرایند آماده کردن کسی برای قبول درخواستی از راه گفتن تدریجی و پیگیر سخنانی به او ‹ آن‌قدر در گوشم ریزه‌خوانی کرد تا مرا به فروش خانه واداشت ›

ریزه‌کاری / rizekāri ، ـ‌ها /: اسم. ۱. جزئیات دقیق چیزی ‹ او همهٔ ریزه‌کاریهای روزنامه‌نویسی را می‌دانست › ۲. کار ظریف و دقیق، بویژه اثر هنری که دارای چنین ویژگی است

ریزه‌کولی / rizekuli ، ـ‌ها /: اسم. ماهی کوچک خوراکی ویژهٔ دریای خزر از تیرهٔ شوک‌ماهیان

ریزی[1] / rizi /: اسم. وضع یا کیفیّت ریز بودن ‹ سیب به این ریزی را می‌دهید کیلویی ۲۰۰ تومان؟ ›

ـ‌ریزی[2]: پیواژه. ریختن ‹ خونریزی، قالبریزی ›

ـ‌ریس / ris /: پیواژه. ریسنده ‹ پشم‌ریس، نخ‌ریس ›

ریسک / risk ، ـ‌ها /: اسم. خطر ‹ من حاضر نیستم ریسک این معامله را بپذیرم ›

▣ **ریسک کردن**: خطر کردن ‹ ولی من مجبورم ریسک بکنم، بلکه از این وضع نجات یابم ›

ریسمان / rismān ، ـ‌ها /: اسم. رشتهٔ بلند چندلایه‌ای از الیاف تابیده به یکدیگر، برای بستن یا آویختن

▣ **با ریسمان کسی به ته چاه رفتن**: [کنایی] با تشویق و به پشتگرمی او خطری را پذیرفتن ‹ من حاضر نیستم با ریسمان تو به ته چاه بروم ›

ریسـندگی / risandegi /: اسم. ۱. عمل ریسیدن ‹ چرخ ریسندگی، کارش ریسندگی است › ۲. /ـ‌ها/ کارخانه‌ای که در آن نخ می‌ریسند ‹ کارگر ریسندگی ›

ریسه / rise ، ـها / : اسم. ۱. رشته؛ ردیف ۲. [گیاه‌شناسی] پیکر رویشی و سادهٔ ریسه‌داران، به صورت یاخته‌های یکسان و شبیه به یکدیگر که تشکیل رشته یا توده می‌دهند
▣ **ریسه رفتن:** سخت به خنده افتادن و پشت سر هم خندیدن (زنها داشتند از خنده ریسه می‌رفتند)
ریسه شدن: قطار شدن؛ ردیف شدن (پیتهای نفت در پیاده‌رو ریسه شده بود. یک مشت عمله پای دیوار ریسه شده بودند).
به همین قیاس: **ریسه‌کردن**

ریسه‌داران / risedārān / : اسم. رده‌ای از رستنیهای پست از شاخهٔ نهانزادان بدون آوند، شامل باکتریها، جلبکها، قارچها و گلسنگها که تمام آنها از ریسه‌های یکنواخت تشکیل شده‌اند. فاقد ریشه، ساقه، برگ یا گل، دارای تولیدمثل غیرجنسی از راه هاگ یا تولیدمثل جنسی از طریق آمیزش گانه؛ گیاهان ریسه‌دار

ـ ریسی / risi / : پیواژه. ریسیدن (نخ‌ریسی، پشم‌ریسی)

ریسیدن / risidan / : مصدر. متعدی. // ریسیدی؛ می‌ریسی؛ بِریس // کشیدن و پیچیدن الیاف طبیعی یا مصنوعی و درآوردن آنها به‌صورت رشته‌های بلند و کم‌وبیش محکم (نخ ریسیدن)؛ رِشتَن. به همین قیاس: **ریسیدنی**
■ صفت فاعلی: **ریسنده** / صفت مفعولی: **ریسیده** / مصدر منفی: **نَریسیدن**

ریش[1] / riš / : اسم. ۱. مویی که بر صورت و معمولاً بر چانه، زیر چانه و گونه‌های انسان نر بالغ می‌روید ۲. موی بلندی که بر چانه و زیر چانهٔ برخی جانوران (مانند بز) می‌روید ۳. [ادبی] زخم
▣ **ریش بزی:** ریش بلندی که تنها بر چانه رسته است
ریش توپی: ریش پرپشتی که گرداگرد صورت را فرا می‌گیرد
ریش محرابی: ریش به‌شکل نیمدایره
▣ **ریش تراشیدن:** موهای صورت را تراشیدن: **ریش زدن** [گفتاری]
ریش چیزی درآمدن: [مجازی] کهنه شدن؛ بی‌ارزش شدن (این حرفها دیگر ریشش در آمده)
ریش خود را به‌دست‌کسی دادن: [کنایی] اختیار خود را به او سپردن (تو نباید ریش خودت را بدهی به دست حسین‌آقا)
ریش خود را در آسیا سفیدکردن: [کنایی] از زندگی تجربه نیندوختن؛ در نادانی پیر شدن (خیال نکن من ریش خودم را در آسیا سفید کرده‌ام)
ریش زدن ☜ **ریش تراشیدن**
ریش کسی را گیر انداختن: او را دچار گرفتاری کردن (ضامنش شدم قالی قسطی خرید، اما قسطهایش را نداد و ریش مرا پیش فروشنده گیر انداخت)
ریش گذاشتن: بلند کردن ریش (تازگی ریش گذاشته و اهل مسجد شده)
ریش گرو گذاشتن: [کنایی] تعهد اخلاقی سپردن (من به‌خاطر تو ریش گرو گذاشتم و ضمانت تو را کردم)
ریشْ وقیچی را به‌دست‌کسی دادن: [کنایی] در کاری به کسی اختیار کامل دادن (من دیگر ریش و قیچی را به دست شما می‌دهم تا خودتان کار را تمام کنید)
از ریش کسی خجالت کشیدن: احترام سالمندی و سن او را داشتن (والله من از ریش او خجالت کشیدم و چیزی نگفتم. تو از این ریش خجالت نمی‌کشی؟)
به ریش کسی بستن: [کنایی] به او تحمیل کردن (همه جمع شدند و این ماشین قراضه را به ریش من بستند)
به ریش کسی خندیدن: او را مسخره کردن؛ ریشخند کردن (می‌خواهی همه به ریش من بخندند؟ به ریش پدرش می‌خندد که بخواهد چنین کاری بکند)
به ریش گرفتن: [مجازی] باور کردن (چند بار بچه‌ها استاد، استاد گفتند و او هم به ریش گرفت و باور کرد)

ریش[2]: صفت. ۱. [ادبی] زخمی؛ آسیب‌دیده (سخن گر نگویی، مرانم ز پیش / که من خود دلی دارم از درد ریش) ۲. ☜ **ریش ـ ریش**

ریش‌بابا / rišbābā ، ـها / : اسم. گونه‌ای انگور درشت‌دانه و پرآب

ریشتر / rišter / : اسم. واحد عددی اندازه‌گیری شدت زمین‌لرزه که با عددهای ۱ تا ۹ نشان داده می‌شود؛ درجهٔ ریشتر (زمین‌لرزه‌ای به قدرت ۷/۲ ریشتر منطقه را لرزاند)

ریش‌تراش / rištarāš ، ـها / : اسم. اسباب معمولاً برقی برای تراشیدن موی صورت (ریش و سبیل)

ریشخند / rišxand / : اسم. عمل مسخره کردن یا دست انداختن کسی
▣ **ریشخند شدن:** مسخره شدن (به حرفش اهمیتی ندادند و از سوی حاضران ریشخند شد)
ریشخندکردن: مسخره کردن (آن روز همه او را ریشخند می‌کردند و او امروز آنها را ریشخند می‌کند)

ریشدار / rišdār ، ـها / : صفت. دارای ریش؛ ریشو [گفتاری] (یک آقای ریشدار پشت میز نشسته بود)

ریش ـ ریش / rišriš / : صفت. دارای الیاف یا رشته‌های کنده، جدا یا پاره شده (کنارهٔ روسری ریش‌ـریش شده. از وقتی صابون را عوض کرده‌ام گوشه‌های ناخنم ریش‌ـریش می‌شود)؛ ریش

ریش‌سفید / rišsefid, -sifid ، ـها؛ ـان / : اسم. مرد سالخورده و دارای تجربه و آگاهی؛ مقابل: **گیس‌سفید** (یک ریش‌سفید نداشتید، بفرستید دعوا را بخواباند؟)

ریشک / rišak / ☜ **ریشه‌نما**

ریشگی / rišegi / ☜ **رادیکال**[1]ـ۲

ریشو / rišu ، ـها / : صفت. [گفتاری] دارای ریش؛ ریشدار (یک آقای ریشو این را داد و رفت)

ریش و پشم / riš-o-pašm /: اسم. [تعریض] موی معمولاً بلند و انبوه سر و صورت (با یک خروار ریش و پشم آمده بود عروسی)

ریشه / riše ، ـها /: اسم. ۱. بخش معمولاً زیرزمینی گیاه دانه‌دار که اندام جذب و ذخیره‌سازی غذا یا پایه و وسیلهٔ محکم شدن گیاه در جای خود است و با نداشتن گره، جوانه و برگ از ساقه متمایز می‌شود (ریشهٔ گل، ریشهٔ درخت) ۲. بنیاد و سرچشمهٔ چیزی (باید ریشهٔ بی‌سوادی را کند. اعتیاد را باید از ریشه خشکاند) ۳. [مجازی] خاستگاه یا پیشینهٔ مشخص و معلوم (دشمنی آنان ریشه در گذشته‌های دور داشت) ۴. [ریاضی] کمّیتی که اگر به توان معیّنی برسد برابر با عدد مورد نظر است (عدد ۳ ریشهٔ دوم ۹ و ریشهٔ سوم ۲۷ است) ۵. [ریاضی] عددی که در یک معادله صدق کند (ریشهٔ معادله) ۶. [زبان‌شناسی] واژه‌ای که با افزودن وند یا واژهٔ دیگر، از آن واژهٔ تازه‌ای ساخته شده است (مانند رو، که از آن واژه‌های رفتن، روان، رونده، پیشرفت، رفتار، ... ساخته شده است) ۷. انتهای تارهای بافته (پارچه، قالی) که به‌صورت آزاد رها شده است

▣ **ریشهٔ افشان:** [گیاه‌شناسی] نوعی ریشه که در آن میان ریشهٔ اصلی و ریشه‌های فرعی تفاوت چشمگیری دیده نمی‌شود (مانند ریشهٔ گندم)

ریشهٔ دندان: بخشی از دندان که درون لثه قرار دارد

ریشهٔ دوّم: [ریاضی] کمیّت مثبتی که اگر در خودش ضرب شود کمیّت موردنظر به‌دست می‌آید؛ جذر

ریشهٔ راست: [گیاه‌شناسی] نوعی ریشه که در آن ریشهٔ اصلی رشد زیادی می‌کند و به‌طور قایم در زمین فرو می‌رود و ریشه‌های فرعی به‌طور افقی یا مورب از آن جدا می‌شوند

ریشهٔ سوّم: [ریاضی] کعب

ریشهٔ غدّه‌ای: [گیاه‌شناسی] نوعی ریشه که در آن مواد غذایی اندوخته می‌شود (مانند ریشهٔ هویج و سیب‌زمینی)

ریشهٔ فرعی: [گیاه‌شناسی] انشعابهای باریکی که از ریشهٔ اصلی جدا شده‌اند

ریشهٔ مو: پیاز مو ☜ **پیاز**

ریشهٔ موبین: تار کِشنده ☜ **تار**[1]

ریشهٔ نابجا: [گیاه‌شناسی] نوعی ریشه که از بخشهای مختلف گیاه (مانند ساقه، برگ و دمبرگ) پدید می‌آید

ریشهٔ هوایی: [گیاه‌شناسی] نوعی ریشه که در بیرون از خاک برروی بخشهای هوایی گیاه ظاهر می‌شود (مانند ریشهٔ گیاهان برونروی)

▣ **ریشهٔ چیزی را خشکاندن / قطع کردن:** [کنایی] آن را یکسره از میان بردن

ریشه دواندن: ۱. ریشه کردن و گسترده شدن ریشه (بزودی در خاک ریشه دواند و رشد کرد) ۲. [کنایی] نفوذ کردن (فساد در همهٔ نهادها ریشه دوانده بود) ✽ **ریشه‌کردن**

ریشه‌کردن: ۱. دارای ریشه شدن (قلمه‌ای که زده بودم، گرفته و ریشه کرده است) ۲. ☜ **ریشه دواندن**

از ریشه در آوردن: ۱. بیرون آوردن گیاه همراه با ریشهٔ آن ۲. ☜ **از ریشه‌کندن**

از ریشه‌کندن: [کنایی] یکسره از میان بردن: **از ریشه در آوردن**

تیشه به ریشهٔ چیزی /کسی زدن ☜ **تیشه**

ریشه‌ای[1] / riše'i /: صفت. بنیادی؛ اساسی (اصلاحات ریشه‌ای)

ریشه‌ای[2]: قید. به‌صورت اساسی؛ به‌صورت بنیادی (در مورد مبارزه با اعتیاد باید ریشه‌ای عمل کرد، یعنی ریشه را خشکاند)

ریشه‌پاییان / rišepāyiyān /: اسم. رده‌ای از تکیاختگان جانوری از شاخهٔ آغازیان با پاهای کاذب برای حرکت و گرفتن غذا و بیشتر دارای زندگی آزاد، شامل آمیب، روزنداران و شعاعیان: **سارکُودینا**

ریشه‌پوش / rišepuš ، ـها /: اسم. [گیاه‌شناسی] غلافی که ریشهٔ اولیهٔ گندم و غلات دیگر را می‌پوشاند

ریشه‌چه / rišeče /: اسم. [گیاه‌شناسی] ریشهٔ جنینی گیاهان دانه‌دار که بعد به ریشهٔ اولیه تبدیل می‌شود

ریشه‌دار / rišedār /: صفت. دارای ریشه (گیاه ریشه‌دار، خانوادهٔ ریشه‌دار، اصلاحات ریشه‌دار)

ریشه‌شناسی / rišešenāsi /: اسم. ۱. بخشی از دانش زبان‌شناسی که به بررسی دگرگونیهای واژه تا نخستین شکلِ مکتوب آن می‌پردازد؛ علم اشتقاق ۲. بررسی دربارهٔ منشأ پیدایش چیزی، بویژه منشأ و علت پیدایش بیماریها

ریشه‌کن / rišekan /: صفت. ۱. کنده شده از ریشه (توفان درختان را ریشه‌کن کرد) ۲. نابود و ناپدید (بیماری آبله در جهان ریشه‌کن شد)

ریشه‌کنی / rišekani /: اسم. عمل یا فرایند کندن یا نابود کردن ریشهٔ چیزی (ریشه‌کنی مالاریا)

ریشه‌نما / rišenemā ، ـها /: اسم. [گیاه‌شناسی] هریک از رشته‌های ظریف تارمانند مرکب از یک یا چند یاخته، در خزه‌ها و گیاهان نهانزاد آوندی، که عمل جذب مواد از زمین را انجام می‌دهند: **ریشَک**

ریع / rey' / ☜ **ری-۲**

ریغ / riq /: اسم. [مستهجن] مدفوع شخص مبتلا به اسهال؛ مدفوع آبکی: **ریق**

▣ **ریغ افتادن:** اسهال گرفتن

ریغ(ش) درآمدن: [کنایی] ضعیف و ناتوان گردیدن

ریغ رحمت را سر کشیدن: [تعریض] مردن

ریغماسی / riqmāsi / ☜ **ریغو**

ریغو / riqu /: صفت. [مستهجن] ۱. مبتلا به اسهال ۲. /ـها/ [مجازی] لاغر؛ ناتوان و بیمارگونه ✽ **ریغماسی**

ریق / riq / ☜ **ریغ**

ریکتزیا / riketzîyâ ، ـها / : اسم. گروهی از جانداران بی‌حرکت ذرّه‌بینی میله‌ای یا گرد که در بدن بندپایان تولید مثل می‌کنند و از طریق آنها می‌توانند پستانداران (از جمله انسان) را به بیماریهای گوناگونی آلوده سازند: ریکِتسیا

ریکتسیا / riketsîyâ / ☜ ریکِتزیا

ریکشا / rikšâ ، ـها / : اسم. وسیلهٔ نقلیه برای حمل یک مسافر، دارای دوچرخ بلند و دسته‌هایی درجلو، که به‌وسیلهٔ انسان کشیده می‌شود و تا ۱۰ـ۲۰ سال پیش در برخی کشورهای آسیایی متداول بود

ریگ / rig ، ـها / : اسم. دانه‌های سنگی کمابیش گرد (درشت‌تر از شن) که بر اثر عمل آب یا باد ساییده و خرد شده است

▣ **ریگ روان**: تودهٔ ریگ که بر اثر وزش باد به هر سو حرکت می‌کند

▣ **ریگ ته جوی آب بودن**: [مجازی] ماندنی و پا برجا بودن ⟨ ما در اینجا ریگ ته جوی آبیم، ولی دیگران می‌آیند و می‌روند ⟩

ریگی به کفش داشتن: [مجازی] غرض و نیّت ناروایی داشتن ⟨ اگر ریگی به کفشت نیست، چرا حرف نمی‌زنی؟ حتماً ریگی به کفشش دارد که اینجا آفتابی نمی‌شود ⟩

ریگزار / rigzār ، ـها / : اسم. زمین پوشیده از ریگ

ریگ‌شور / rigšur / : اسم. عمل یا فرایند شستن غلات و حبوبات برای پاک کردن خاک و ریگ آنها

ریگ‌ماهی / rigmāhi / ☜ سَقَنقور

ریل / reyl ، ـها / : اسم. ۱. ساختار متشکل از تیرهای فولادی لبه‌دار به شکل ⊥ که در هر یک از دو سوی راه‌آهن، بر روی تراورسها قرار می‌گیرد و چرخهای قطار بر روی آن حرکت می‌کند ۲. میله‌ای معمولاً فلزی و لبه‌دار که وسیله‌ای با چرخهای شیاردار بر روی آن حرکت کند ۳. ساختاری به شکل شیار که وسیله‌ای در داخل آن حرکت لغزشی دارد

ریل‌گذاری / reylgozāri ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند نصب کردن ریل، بویژه در مسیر راه‌آهن

ریمل / rimel / : اسم. مادهٔ رنگی روغنی که برای آرایش به مژه می‌مالند

رینگ / ring ، ـها / : اسم. ۱. میدان مسابقهٔ مشت‌زنی که گرداگرد آن را تناب می‌کشند ۲. [مکانیک] حلقهٔ چدنی که پیستون را روی سیلندر نگه می‌دارد و از ورود گاز به داخل کارتل یا روغن به داخل محفظهٔ سیلندر جلوگیری می‌کند ۳. حلقهٔ فلزی چرخ خودرو، که تایر بر روی آن نصب می‌شود

ریواس / rivās / : اسم. ۱. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای گلدار و بی‌گلبرگ علفی، بوته‌ای یا درختچه‌ای، دارای برگهای متناوب پهن و ناهموار، گلهای نر ـ ماده و یا دارای یکی از اجزای اصلی (پرچم یا مادگی) ۲. / ـها؛ ـان / گیاه پایای خوراکی از تیرهٔ ریواس، ویژه نواحی مرطوب و شنزار، دارای برگهای ناهموار بزرگ و گسترده و دمبرگهای ضخیم که برای تهیهٔ مربا، شربت و غذا به‌کار می‌رود

ریون / rîyon / : اسم. از الیاف ابریشم مصنوعی

ریوی / rîyavi / : صفت. مربوط به ریه ⟨ بیماری ریوی ⟩

ریه / rîye ، ـها / : اسم. هریک از دو ساختار کیسه‌مانند پر از هوا در قفسهٔ سینهٔ انسان و مهره‌داران عالی که اندام اصلی تنفس است؛ شش

رییس / rayis ، ـها؛ ـان؛ رؤسا / : اسم. ۱. بالاترین مقام اجرایی در یک نهاد یا مؤسسه ۲. سردسته یا رهبر گروه
* رئیس

▣ **رییس جمهور / جمهوری**: شخصی که از سوی انتخاب‌کنندگان به‌عنوان رییس کشور و رییس قوهٔ مجریه برگزیده می‌شود:

رییس خانواده: کسی که سرپرستی و ادارهٔ خانواده را بر عهده دارد

رییس دزدان: شخصیت منفی و رهبر دستهٔ گانگسترها در فیلمهای سینمایی

رییس‌الوزرا / rayisolvozarā / : اسم. [قدیمی] نخست‌وزیر

ز

ز[1] / ze /: اسم. سیزدهمین حرف الفبای فارسی؛ زا
ز[2]: حرف. [مخفف، ادبی] از ‹ ز نیرو بود مرد را راستی ›
زا[1] / zā /: اسم. ۱. نام سیزدهمین حرف الفبای فارسی ۲. [گفتاری] عمل زایمان ‹ مادرش سر زا رفته است. دیشب گاومان زایید، اما گوساله سر زا رفت ›
▣ **سر زا رفتن** ☜ **سر**[3]
ـزا[2]: پیواژه. زاینده ‹ بچه‌زا، زنده‌زا ›
زائد / zā`ed / ☜ **زاید**
زائدالوصف / zā`edolvasf / ☜ **زایدالوصف**
زائده / zā`ede / ☜ **زایده**
زائر / zā`er / ☜ **زایر**
زائل / zā`el / ☜ **زایل**
زائو / zā`u ، ـها /: اسم. [گفتاری] جاندار، بویژه زن در حال زایمان یا تازه زاییده ‹ دیشب سه تا زائو را زایاندیم، تا صبح نخوابیدیم. مگر زائو هستی که از جایت تکان نمی‌خوری؟ ›
ـزائی / zā`i / ☜ **ـزایی**
زائیدن / zā`idan / ☜ **زاییدن**
زابـراه / zāberā(h) /: صفت. [گفتاری] سراسیمه و دستخوش نگرانی و آشفتگی ذهنی ‹ دیشب پروین دیر آمد و همه را زابراه کرد ›. به همین قیاس: **زابراه شدن؛ زابراه کردن**
زاپاس / zâpâs ، ـها /: صفت. یدکی ‹ تایر زاپاس ›
زاج / zāj /: اسم. [شیمی] هریک از سولفاتهای مضاعف فلزات سه‌ظرفیتی و یک‌ظرفیتی؛ زاغ
▣ **زاج آبی**: کات کبود
زاج آهن: سولفات مضاعف آهن و پتاسیم، جسم جامد بنفش متبلور و محلول در آب
زاج سبز: سولفات آهن متبلور، نمک سبزرنگ، محلول در آب و احیا کننده که در رنگرزی و مرکب‌سازی به کار می‌رود
زاج سفید: سولفات مضاعف آلومینیم و پتاسیم، جسمی جامد و بی‌رنگ، متبلور به‌شکل هشت‌ضلعی منظم، قابض و بیشتر محلول در آب گرم که در رنگرزی، دباغی و پزشکی به کار می‌رود
زاج سوخته: زاج سفیدی که پس از ذوب و سرد شدن، دوباره حرارت داده شده، آب خود را کاملاً از دست داده و به‌صورت تودهٔ سفید متخلخل درآمده است

زاجسنگ / zājsang /: اسم. سولفات آبدار آلومینیم، شامل پتاس، آلومین و گاه کمی سدیم که در دستگاه لوزوجهی متبلور می‌شود؛ سنگ آلوم
زاد[1] / zād /: اسم. ۱. عمل یا فرایند زادن ‹ زاد و ولد کردن › ۲. فرزند ‹ زادُورود › ۳. [ادبی] توشهٔ سفر؛ رهتوشه ‹ زاد راه، زاد آخرت ›
زاد ـ[2]: پیشواژه. زاده شدن ‹ زادروز، زادبوم ›
ـزاد[3]: پیواژه. ۱. فرزند ‹ پری‌زاد، دیوزاد › ۲. زاده شده ‹ نوزاد ›
زادآوری / zādāvari /: اسم. تولید مثل؛ توالدوتناسل؛ زاد و ولد ‹ سن زادآوری در انسان حدود ۳۰ سال است. نرخ زادآوری در کشورهای فقیر بسیار بالاست ›
زادبـوم / zādbum /: اسم. [ادبی] زادگاه؛ سرزمین مادری ‹ با پایان یافتن جنگ مردم توانستند به زادبوم خویش بازگردند ›
زادروز / zādruz /: اسم. ۱. روز به‌دنیا آمدن کسی ۲. سالگرد (روز و ماه) به دنیا آمدن او
زادگاه / zādgāh /: اسم. جای زاده شدن؛ جایی که در آن موجودی پدید آمده است؛ زادبوم
زادن / zādan /: مصدر. متعدی. لازم. [ادبی] //زادی؛ می‌زایی؛ بِزا //زاده‌شدی؛ زاده می‌شوی؛ زاده‌شو // □ متعدی. ۱. زاییدن ‹ زادن و کشتن و پنهان کردن / دهر را رسم و ره دیرین است › □ لازم. ۲. از زهدان مادر بیرون آمدن؛ زاییده شدن؛ تولد یافتن ‹ یارب از مادر گیتی به چه طالع زادم؟ › ۳. پدید آمدن؛ به‌وجود آمدن ‹ آیا فقر از جهل می‌زاید یا جهل از فقر؟ ›. به همین قیاس: **زادنی**
■ صفت فاعلی: **زاینده** / صفت مفعولی: **زاده** / مصدر منفی: **نَزادن**
زاد و رود / zād-o-rud /: اسم. [گفتاری] فرزند، نوه و مجموعهٔ افرادی که از یک شخص به وجود آمده‌اند ‹ بعد از آن زمین‌لرزه، همهٔ زاد و رود او کوچ کردند و آمدند تهران ›
زاد و ولد / zād-o-valad ، ـها /: اسم. تولید مثل ‹ گوسفندان زاد و ولد کردند و بزودی گلهٔ بزرگی به‌وجود آمد ›
ـزاده / zāde ، ـها؛ ـگان /: پیواژه. فرزند (یا از تبار) کسی (معمولاً به‌صورت نام خانوادگی به کار می‌رود) ‹ حسن‌زاده، علی‌زاده ›

زار[۱] / zār / : اسم. ۱. [گفتاری] گریه با صدای بلند ۲. [فرهنگ مردم] جنی که به باور برخی مردم آفریقای خاوری و پیرامون دریای عمان و خلیج فارس با وارد شدن در بدن شخص او را دچار بیماری می‌کند و برای بیرون راندن او از تن بیمار مراسم ویژه‌ای همراه با رقص، موسیقی و آواز انجام می‌دهند
▣ **زار زدن**: با صدای بلند گریستن (طوری زار می‌زد که خیال کردم پدرش مرده): **زار ـ زار گریه‌کردن**
زار ـ زار گریه‌کردن ☜ **زار زدن**
زار[۲]: صفت. ناخوش (حال زار، زارْ و بیمار)
ـ زار[۳]: پسوند. فضا یا محوطه‌ای که در آن چیزی فراوان است (ریگزار، نمکزار، گلزار، لاله‌زار)
زارت و زورت / zārt-o-zurt / : اسم. [مستهجن] داد و فریاد همراه با تهدید (مگر تو چکاره‌ای که این‌طور زارت‌وزورت می‌کنی؟ اگر دیدی زیاد زارت‌وزورت می‌کند، یک مأمور صداکن، ببرش کلانتری): **شارتُ و شورت**
زارع / zāre' ، ـ ها؛ ـ ان؛ ـ ین / : اسم. کشتکار؛ کشاورز (به هر زارع دو هکتار زمین آبی واگذار شد)
زار و زندگی / zār-o-zendegi / : اسم. [گفتاری] اسباب و وسیله‌های گذران زندگی (همهٔ زاروزندگی‌اش را سیل برد. زاروزندگی را فروختیم و آمدیم تهران)
زار و نزار / zār-o-nazār / : صفت. ناخوش، بدحال و ناتوان (با حال زار و نزار روی تختخواب افتاده بود. قیافه‌اش خیلی زار و نزار بود)
زاری / zāri ، ـ ها / : اسم. گریه با صدای کشیده و نه چندان بلند (تا صبح زاری می‌کرد و می‌نالید)
زاریدن / zāridan / : مصدر. لازم. [نامتداول] زاری کردن
زاغ[۱] / zāq / : اسم. ۱. ☜ **زاج** ۲. رنگ براق روی فلز؛ جلای فلز ۳. رنگ آبی سیر ۴. / ـ ها؛ ـ ان / پرندهٔ پر سروصدا از تیرهٔ کلاغها، با بدن قهوه‌ای مایل به صورتی، پرهای آبی، سیاه و سفید به‌صورت مخطط بر روی بال، چشمهای آبی کم‌رنگ و دم سیاه؛ کلاغ سیاه
▣ **زاغ سیاه‌کسی را چوب زدن**: [مجازی] بدون اطلاع او و برای کنجکاوی در کارش، او را تعقیب کردن (زاغ سیاهش را چوب زدم ببینم می‌خواهد کجا برود. مدتی زاغ سیاهش را چوب بزن تا بفهمی چه می‌کند)
زاغ[۲]: صفت. دارای رنگ آبی سیر (چشم زاغ)
زاغچه / zāqče ، ـ ها / : اسم. پرنده از تیرهٔ کلاغها، با جثهٔ کوچک، بدن سیاه دارای جلای فلزی آبی و نر و مادهٔ همشکل؛ کلاغ سیاه کوچک
زاغک / zāqak ، ـ ها / : اسم. ۱. نام چند گیاه علفی خودرو و پایا از تیرهٔ مرکبان، با ساقهٔ راست یا خزنده، برگهای کرکدار، گلهای مرکب کپه‌ای به‌رنگ زرد، سرخ یا نارنجی، که بعضی انواع آن را برای زینت می‌کارند: **گُل شاهین** ۲. ☜ **کَلاغک**
زاغ و زوغ / zāq-o-zuq / : اسم. [گفتاری] ۱. گریه و ناله (شب تا صبح زاغ‌وزوغ بچه نگذاشت بخوابم) ۲. [کنایی] شکایت (ببین، اگر بخواهی دایم زاغ و زوغ بکنی، معامله‌مان نمی‌شود)
* **زاقّ و زوق**
زاغه / zāqe ، ـ ها / : اسم. غار مصنوعی که در کوه، تپه یا خاکریز برای نگهداری چیزی (یا اقامت) پدید می‌آورند (زاغهٔ مهمات)
زاغه‌نشین / zāqenešin ، ـ ها؛ ـ ان / : صفت. ۱. ساکن زاغه ۲. [کنایی] دارای محل سکونت نامناسب و شبیه زاغه
زاغی / zāqi / : اسم. کلاغ زاغی ☜ **کلاغ**
زاق و زوق / zāq-o-zuq / ☜ **زاغ و زوغ**
زال / zāl / : صفت. ۱. دارای موی سفید؛ سفیدموی: **بور ـ بور** ۲. [ادبی] پیر؛ سالخورده
زال‌تنی / zāltani / ☜ **زالی**
زالزالک / zalzālak ، ـ ها / : اسم. ۱. درخت کوتاه یا درختچهٔ خاردار از تیرهٔ گلسرخیان، دارای برگهای کنگره‌ای، خوشهٔ گلهای کوچک سفید یا زرد زیبا ۲. میوهٔ آن درخت که کوچک و خوراکی، نارنجی‌رنگ، کروی و اندکی پهن است
زالو / zālu ، ـ ها / : اسم. کرم حلقوی از ردهٔ زالوها با بدن استوانه‌ای یا پهن و بند‌ـ‌بند و دارای بادکش در هر دو انتهای بدن، بیشتر آبزی و برخی انگل دایمی انسان، جانوران و نرمتنان
زالوسانان / zālusānān / : اسم. راسته‌ای از جانوران ردهٔ گردانتنان، شاخهٔ کرمسانان بدون شاخکهای کناری، دارای غده‌های پایی متعدد و حرکتی شبیه زالو (جمع و باز شدن بدن) که شنا هم می‌کنند
زالوها / zāluhā / : اسم. رده‌ای از کرمهای حلقوی آبزی یا گاهی خاکزی از شاخهٔ حلقویان، بدون شاخک، دارای بادکشهای بزرگ انتهایی برای حرکت و چسبیدن و بدن رنگی فشرده که از خارج به حلقه‌های زیاد تقسیم شده است
زالی / zāli / : اسم. پدیدهٔ نداشتن رنگدانه به‌طور مادرزادی که سبب می‌شود موها سفید، رنگ پوست روشن و چشم صورتی باشد: **زال‌تنی؛ بوربوری**
زان / zān / : قید. [مخفف، ادبی] از آن (زان آتش اگر چه پر ز نور است / ایمن بود آن کسی که دور است)
زانو / zānu ، ـ ها؛ زانوان zānovān/ : اسم. ۱. مفصلی در پای انسان، میان استخوان ران، کشکک و درشت‌نی، نیز آن بخش از پا که شامل این مفصل می‌شود ۲. مفصل پای چهارپایان که مطابق زانوی آدمی است ۳. مفصل پاشنه‌ای در پرندگان ۴. مفصل میان ران و کشکک در

حشره‌ها ۵. بخشی از پاچهٔ شلوار که بر روی زانـو قـرار می‌گیرد ۶. زانویی

▣ **زانو انداختن:** برآمدگی زانوی شلوار براثر پوشیده شدن زیاد (انقدر چهارزانو نشسته بودم که شلوارم زانو انداخته بود)

زانو به زانو نشستن: روبرو و بسیار نزدیک به یکدیگر نشستن (چندماه زانو به زانو می‌نشستیم و با هم بحث می‌کردیم)

زانو خم‌کردن: [کنایی] شکست خوردن (در برابر حریف زانو خم کرد)

زانو زدن: ۱. زانوی خود را به زمین گذاشتن (زانو بزن و خم بشو تا خوب نگاهش کنی) ۲. [کنایی] در برابر کسی تسلیم شدن (همه در برابرش زانو می‌زدند)

زانوی غم در بغل گرفتن: بر اثر اندوه زانوان را تا کردن، دستها را به گرد آنها حلقه زدن و سر بر روی آنها نهادن (چه خبر است زانوی غم در بغل گرفته‌ای؟)

به زانو درآمدن: [کنایی] ۱. شکست خوردن (ارتش آلمان سرانجام به زانو درآمد) ۲. [ادبی] از پا افتادن؛ به زمین افتادن (ناگهان به زانو درآمد و دیگر نتوانست برخیزد)

بـه زانـو درآوردن: [کنایی] شکست دادن و از فعالیت بازداشتن (حریف را به زانو درآورد. بیماری او را به زانو درآورد)

روی زانو نشاندن: بر بالای زانوان خود نشاندن (بچه را روی زانویت بنشان)

روی زانوی کسی نشستن: بر بالای زانوان او نشستن (رفت نشست روی زانوی پدرش)

زانوئی / zānu'i / ☜ **زانویی**

زانوبند / zānuband ، ـها / : اسم. قطعه‌ای پارچهٔ کشی بنددار، یا حلقه‌مانند که برای حفاظت زانو در برابر ضربه یا دررفتگی، آن را به زانو می‌بندند

زانویی / zānuyi ، ـها / : اسم. قطعهٔ کوچک استوانه‌ای توخالی با زاویه‌های مختلف برای تغییر مسیر لوله یا گرفتن انشعاب؛ زانو: **زانوئی**

زانی / zāni / : اسم. کسی که با زنی زنا کرده است (زانی را سنگسار کردند)

زانیه / zāniye / : اسم. زن زناکار؛ زنی که زنا کرده است (زانیه اقرار کرده است)

زاویه / zāviye ، ـها؛ زوایا / : اسم. ۱. نقطه‌ای که دو یا چند سطح، خط یا لبه در آن به یکدیگر می‌رسد ۲. [ریاضی] بخشی از صفحه که از دَوَران یک نیمخط حول مبدأ خود به‌دست آمده است (موضع آن نیمخط در آغاز و انتهای حرکت دو ضلع زاویه و مبدأ نیمخط رأس آن است) ۳. [ریاضی] اندازهٔ گشودگی آن شکل یا میل دو ضلع آن نسبت به یکدیگر ◆ گوشه آرامگاه ۴. مقدسان و اولیا که دارای ساختمانی است

▣ **زاویهٔ انخفاض:** زاویهٔ میان خط رُویت و خطی که از جسم پایین‌تر از افق به‌طور افقی رسم می‌شود

زاویهٔ انعکاس ☜ **زاویهٔ بازتاب**

زاویهٔ انکسار ☜ **زاویهٔ شکست**

زاویهٔ باز ☜ **زاویهٔ منفرجه**

زاویهٔ بازتاب: زاویه‌ای که شعاع بازتابیده از یک صفحه با خط عمود بر نقطهٔ بازتاب ایجاد می‌کند: **زاویهٔ انعکاس**

زاویهٔ برجسته ☜ **زاویهٔ کوژ**

زاویهٔ برگشته ☜ **زاویهٔ کاو**

زاویهٔ تابش: زاویه‌ای که شعاع نور در نقطهٔ برخورد به یک صفحه با یک خط عمود بر آن نقطه ایجاد می‌کند

زاویهٔ تند ☜ **زاویهٔ حادّه**

زاویهٔ حادّه: زاویه‌ای که اندازهٔ آن کمتر از °۹۰ است: **زاویهٔ تند**

زاویـهٔ حـد: کوچکترین زاویـهٔ تـابشی کـه بـه‌ازای آن بازتاب کلی حاصل می‌شود

زاویهٔ خارجی: زاویه‌ای که از امتداد هریک از ضلعهای یک چندضلعی محدب پدید می‌آید

زاویهٔ خط با منحنی: زاویهٔ یک خط مستقیم با یک خط منحنی در نقطهٔ تقاطع، زاویهٔ میان آن خط است با خطی که در آن نقطه بر منحنی مماس می‌شود

زاویهٔ داخلی: هریک از زاویه‌های داخل یک چندضلعی

زاویهٔ دوسطحی / دو وجهی: زاویه‌ای که از تماس دو صفحه در یک خط (فصل مشترک) پدید آمده است

زاویهٔ دومنحنی: زاویه‌ای که از رسم مماسها بر آنها در نقطهٔ تقاطعشان پدید می‌آید

زاویهٔ شکست: زاویهٔ میان شعاع شکست و خط عمود بر سطح در نقطهٔ شکست: **زاویهٔ انکسار**

زاویهٔ ظلّی: زاویهٔ میان وتر دایره و خطی که از یکی از دو انتهای آن بر دایره مماس می‌شود

زاویهٔ فاز: زاویهٔ میان دو برداری که دو کمیّت متغیر را نمایش می‌دهد

زاویهٔ فضایی: سطحی که به‌وسیلهٔ همهٔ شعاعهای متصل به نقطه‌ای در یک منحنی بسته تشکیل می‌شود؛ کنج

زاویهٔ کاو: زاویه‌ای که اندازه‌اش از °۱۸۰ تا °۳۶۰ است: **زاویهٔ برگشته؛ زاویهٔ مقعر**

زاویهٔ کروی: زاویه‌ای که از تقاطع دو دایرهٔ عظیمهٔ روی یک کره تشکیل می‌شود

زاویـهٔ کـوژ: زاویـه‌ای کـه انـدازهٔ آن از °۰ تـا °۱۸۰ است: **زاویهٔ برجسته؛ زاویهٔ محدّب**

زاویهٔ محاطی: زاویه‌ای که رأسش بر محیط دایره و دو ضلعش در امتداد دو وتر دایره است

زاویهٔ محدّب ☜ **زاویهٔ کوژ**

زاویهٔ مرکزی: زاویه‌ای که رأسش بر مرکز دایره و اندازهٔ آن برابر کمان روبروست

زاویهٔ مقعّر ☜ **زاویهٔ کاو**

زاویهٔ منفرجه: زاویه‌ای که اندازه‌اش میان °۹۰ تا °۱۸۰ است: **زاویهٔ باز**
زاویهٔ نیمصفحه: زاویه‌ای که برابر °۱۸۰ است
زاویه‌های روبرو ☜ **زاویه‌های متقابل به‌رأس**
زاویه‌های متبادل: دو زاویه‌ای که در دو طرف خط تقاطع دو خط دیگر تشکیل می‌شود
زاویه‌های متقابل: دو زاویه‌ای که در یک طرف آن خط تشکیل می‌شود
زاویه‌های متقابل به‌رأس: دو زاویه‌ای که هریک از دو ضلع یکی با دیگری در یک امتداد ولی در جهت مخالف است: **زاویه‌های روبرو**
زاویه‌های متمّم: دو زاویه‌ای که‌مجموعشان °۹۰ است
زاویه‌های مجانب: دو زاویهٔ مجاوری که مجموعشان °۱۸۰ است
زاویه‌های مجاور: دو زاویه‌ای که دارای یک ضلع و رأس مشترکند و ضلع دیگرشان در طرف دیگر آن قرار می‌گیرد
زاویه‌های مکمّل: دو زاویه‌ای که‌مجموعشان °۱۸۰ است
زاویه‌سنج / zāviyesanj / ☜ **زاویه‌یاب**
زاویه‌یاب / zāviyeyāb ، ـها / : اسم. اسباب اندازه‌گیری زاویه، از جمله اسبابی که در نقشه‌برداری و زمین‌سنجی به کار می‌رود: **زاویه‌سنج**
زاهد / zāhed ، ـها؛ ـان؛ زهّاد / : اسم. کسی که برای نزدیکی به خدا پارسایی پیشه می‌کند
زایا / zāyā / : صفت. [ادبی] دارای توانایی زایش یا تکثیر
زایائی / zāyā`i / ☜ **زایایی**
زایاندن / zāyāndan / : مصدر. متعدی. //زایاندی؛ می‌زایانی؛ بزایان //کمک کردن به مادر برای زادن فرزند (رفته بود برای زایاندن زن همسایه): **زایانیدن**. به همین قیاس: **زایاندنی**
■ صفت فاعلی: **زاياننده** [نامتداول] / صفت مفعولی: **زایانده** / مصدر منفی: **نَزایاندن**
زایانیدن / zāyānidan / ☜ **زایاندن**
زایایی / zāyāyi / : اسم. وضع یا کیفیّت زایا بودن: **زایائی**
زاید / zāyed ، ـها / : صفت. غیرلازم؛ زیادی [گفتاری] (این لباسها زاید بود، آوردم بدهم به شما. این حرفها دیگر زاید است) ◉ **زائد**
▣ **زاید بر**: بیش از (زاید بر نیاز)
زایدالوصف / zāyedolvasf / : صفت. فراتر از حد و امکان بیان و گزارش (خوشحالی زایدالوصف خود را نشان داد): **زائدالوصف**
زایده / zāyede ، ـها؛ زواید / : اسم. برجستگی یا پیش‌آمدگی، بویژه در یک اندام یا استخوان: **زائده**
▣ **زایدهٔ پستانی**: بخشی از استخوان گیجگاهی در پشت گوش
زایدهٔ خنجری: زایده‌ای در انتهای زیرین جناغ سینه
زایدهٔ شوکی: برآمدگی خارمانندی در وسط هریک از مهره‌های پشت
زایر / zāyer ، ـها؛ ـان؛ ـین؛ زُوّار / : اسم. آنکه کسی یا جایی را زیارت می‌کند؛ زوّار: **زائر**
زایرسرا / zāyersarā ، ـها / : اسم. مسافرخانه یامهمانخانهٔ ویژه برای اقامت زایران
زایش / zāyeš / : اسم. عمل یا فرایند زاییدن
زایشگاه / zāyešgāh ، ـها / : اسم. بیمارستان یا درمانگاه ویژهٔ زایمان زنان
زایشی / zāyeši / : صفت. مربوط یا منسوب به زایش و تولید مثل
زایل / zāyel / : صفت. ناپدید؛ از میان رفته: **زائل**
▣ **زایل شدن**: ناپدید شدن و از میان رفتن (بزودی لکه‌های روی پوست زایل شد). به همین قیاس: **زایل کردن**
زایمان / zāy(e)mān ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند زاییدن (موقع زایمان همسرم بود. درد زایمان شروع شده بود)
زاینده / zāyande ، ـگان / : صفت. ۱. [نامتداول] دارای توانایی زاییدن؛ زایا ۲. دارای توانایی افزایش یافتن (چشمهٔ زاینده)
ـزایی / zāyi / : پیواژه. زاییدن؛ تولیدکردن؛ پدیدآوردن (بافت‌زایی، سرمازایی، زمزایی): **ـزائی**
زاییدن / zāyidan / : مصدر. متعدی. لازم. //زاییدی؛ می‌زایی؛ بزا //☐ متعدی. ۱. فرزند خود را به‌دنیا آوردن (زنت پسر زایید)☐ لازم. ۲. [مجازی] افزایش یافتن؛ تکثیر شدن (انگار پولهایت زاییده): **زائیدن**. به همین قیاس: **زاییدنی**
■ صفت فاعلی: **زاینده** / صفت مفعولی: **زاییده** / مصدر منفی: **نَزاییدن**
زئین / ze`in / : اسم. گرد پروتئین حاصل از ذرّت به رنگ سفید یا زرد، نامحلول در آب و محلول در الکل رقیق
زباد / zabād / : اسم. ۱. تیره‌ای از پستانداران گوشتخوار کوچک از زیرراستهٔ پنجه‌داران، بومی آسیا و آفریقا، با بدن باریک و کشیده، و غدّه‌های دارای مادهٔ معطر که از آن در عطرسازی استفاده می‌شود ۲. /ـها /جانوری شبیه به گربه از تیرهٔ زباد، با پوست خاکستری راهراه، که در زیر دم خود دارای غدّه‌ای است و از آن مادهٔ خوشبویی ترشح می‌کند که در عطرسازی کاربرد دارد: **گربهٔ مُشک** ۳. نام آن مادهٔ معطّر
زباله / zobāle ، ـها / : اسم. چیزهای دورریختنی (مانند ته‌ماندهٔ خوراکیها، پوست میوه، کاغذپاره و آنچه براثر رفت و روب جمع می‌شود)؛ خاکروبه؛ آشغال
زباله‌بند / zobāleband ، ـها / : اسم. دستگاه یا ماشینی که حجم زباله را با فشردن کاهش می‌دهد تا حمل آن آسان‌تر شود
زباله‌دان / zobāledān ، ـها / : اسم. ۱. ظرفی که در آن زباله می‌ریزند؛ آشغالدان ۲. زباله‌دانی

زباله‌دانی / zobāledāni ، ـ‌ها / : اسم. ۱. جایی که در آن زباله‌ها را گرد می‌آورند؛ آشغالدانی ۲. زباله‌دان
زباله‌سوز / zobālesuz ، ـ‌ها / : اسم. کوره‌ای که در آن زباله را می‌سوزانند
زباله‌کش / zobālekeš ، ـ‌ها / : اسم. ماشین یا دستگاه جابجایی و حمل زباله
زبان / zabān ، ـ‌ها / : اسم. ۱. اندام گوشتی متحرکی در دهان اغلب مهره‌داران که اندام چشایی و دارای غدّه‌های بزاقی است، به‌کار جابجا کردن و فرو بردن خوراک کمک می‌کند و در انسان کار گویایی را هم انجام می‌دهد ۲. اندام مشابه در برخی بی‌مهرگان ۳. زبان دامهای گوشتی که پختهٔ آن را می‌خورند ⟨ ساندویچ زبان خوردم ⟩ ۴. نیرو یا توانایی سخن گفتن ⟨ مگر زبان نداری؟ ⟩ ۵. مجموعهٔ واژه‌ها، تلفظ آنها و طرز ترکیبشان با یکدیگر که توسط افراد یک جامعه به‌کار می‌رود و فهمیده می‌شود ⟨ ما همه به یک زبان صحبت می‌کنیم ⟩ ۶. [مجازی] زبان خارجی ⟨ پرویز زبان می‌خواند که برود خارج ⟩ ۷. [مجازی] گفتار ⟨ زبان ریختن ⟩ ۸. لحن و شیوهٔ سخن گفتن ⟨ زبان‌خوش، زبان چرب‌ونرم ⟩ ۹. نوعی نان شیرینی به شکل زبان

◘ **زبان ادبی**: واژگان و گویشی که در نوشتن یک زبان، بویژه در نوشته‌های رسمی و ادبی آن به کار می‌رود
زبان اشاره: عمل فهماندن مقصود خود به‌وسیلهٔ اشاره
زبان باردار: زبان شخصی که براثر تب یا خوب کار نکردن معده دچار التهاب و تغییر رنگ شده است
زبان بی‌زبانی: [مجازی] گفتن یا فهماندن مطلبی بی‌آنکه آشکارا از آن سخنی به‌میان بیاید؛ فهماندن مطلبی با کنایه و اشاره
زبان بین‌المللی: ۱. زبانی که در میان ملتهای مختلف رواج دارد (مانند فرانسه در گذشته و انگلیسی در زمان حال) ۲. [کنایی] زبان اشاره
زبان تندوتیز: گفتار پرخاشجویانه
زبان حال: [کنایی] آنچه حالت و وضع کسی یا چیزی را بیان می‌کند
زبان خوش: گفتار خوشایند و همراه با مهربانی
زبان رایانه‌ای: هریک از برنامه‌های حاوی مجموعه‌ای از حرفها، عددها، نشانه‌ها و دستورالعملها که به‌وسیلهٔ آن بتوان عملیاتی را در رایانه انجام داد
زبان رسمی: زبانی که در اداره‌ها و نوشته‌های دولتی کشوری به کار می‌رود
زبان زرگری: گویش کمابیش اختصاصی که از تغییر تلفظ و جابجایی هجاهای لهجهٔ تهرانی در میان صنف زرگر به وجود آمده است
زبان عامیانه: واژگان و گویش مردم بی‌سواد
زبان کوچک: قطعه گوشت کوچکی که در انتهای کام (نرم‌کامه) آویزان است؛ زبانچه
زبان مادری: زبانی که شخص از مادر و خانوادهٔ خویش در کودکی فرا می‌گیرد و به‌آن زبان با هم‌میهنان خویش سخن می‌گوید
زبان محاوره: واژگان و گویشی که در گفتگو به کار می‌رود
زبان مرغی: گویش کمابیش اختصاصی که از تغییر تلفظ و جابجایی هجاهای لهجهٔ تهرانی در میان صنف مرغ‌فروش به‌وجود آمده است

زبان آذری	**زبان بلوچی**	**زبان سنگسری**
زبان آرامی	**زبان بنگالی**	**زبان سواحلی**
زبان اردو	**زبان بیسیک**	**زبان سومری**
زبان ارمنی	**زبان پالی**	**زبان سینهالی**
زبان آسامی	**زبان پراکریت**	**زبان صرب و کروات**
زبان اسپانیایی	**زبان پرتغالی**	**زبان طبری**
زبان اسپرانتو	**زبان پروانسی**	**زبان عامیانه**
زبان‌اسکاندیناویایی	**زبان پشتو**	**زبان عبری**
زبان اسلاو	**زبان پهلوی**	**زبان عربی**
زبان اسلُواک	**زبان تاتی**	**زبان فارسی**
زبان اسلُونی	**زبان تالشی**	**زبان فرانسه**
زبان اَسمبلی	**زبان تامیل**	**زبان فُرتَرَن**
زبان آسوری	**زبان تای**	**زبان فلاندری**
زبان آسی	**زبان تبتی**	**زبان فینُواُیغُوری**
زبان آشوری	**زبان تبری**	**زبان قبطی**
زبان آفریکان	**زبان تخاری**	**زبان قرقیز**
زبان اَکَدی	**زبان ترکی**	**زبان‌کاتالان**
زبان آلانی	**زبان تلوگُو**	**زبان‌کردی**
زبان آلبانیایی	**زبان تونگوز**	**زبان‌کُوبُول**
زبان آلگُول	**زبان چک**	**زبان‌گِیز**
زبان آلمانی	**زبان چین و تبتی**	**زبان‌گرجی**
زبان امهاری	**زبان چینی**	**زبان‌گُندی**
زبان اندونزیایی	**زبان حامی**	**زبان‌گیلکی**
زبان انگلیسی	**زبان حورانی**	**زبان لاتینی**
زبان اورارتویی	**زبان داس**	**زبان لری**
زبان اورال ـ آلتایی	**زبان دراویدی**	**زبان مالایالام**
زبان اوستایی	**زبان دری**	**زبان ماندارَن**
زبان ایتالیایی	**زبان راجی**	**زبان مجار**
زبان ایرانی	**زبان روسی**	**زبان مَنچو**
زبان ایرلندی	**زبان رومیایی**	**زبان وِلش**
زبان اُیغُوری	**زبان روندی**	**زبان هندواروپایی**
زبان ایلامی	**زبان ژرمنی**	**زبان هندوایرانی**
زبان باشقیر	**زبان سامی**	**زبان هندوستانی**
زبان بالتی	**زبان سانسکریت**	**زبان هندی**
زبان بانتُو	**زبان سُریانی**	**زبان هیتی**
زبان بریتُونی	**زبان سغدی**	**زبان یِدیش**
زبان بلغاری	**زبان سلتی**	**زبان یونانی**

▣ **زبان آدم سرکسی نشدن:** [مجازی] به بحث و گفتگوی منطقی تن ندادن و آن را نپذیرفتن ‹ مگر زبان آدم سرت نمی‌شود؟ ›
زبان باز کردن: توانایی گفتار پیدا کردن ‹ بچه‌اش تازه زبان باز کرده بود ›
زبان به دهان گرفتن: [گفتاری] حرف نزدن؛ ساکت ماندن ‹ یک دقیقه زبان به دهان بگیر و به حرفهای من گوش بده ›
زبان چرب و نرم داشتن: [مجازی] گفتار دوستانه و محبت‌آمیز داشتن
زبان خود را گاز گرفتن: [مجازی] از سخن گفتن خودداری کردن ‹ این حرفها چیست که می‌زنی؟ زبانت را گاز بگیر ›
زبان ریختن: [مجازی] برای متقاعد کردن کسی بسیار حرف زدن ‹ یک ساعت برایش زبان ریختم ›
زبان سیمرغ برای کسی خواندن: [مجازی] برای راضی کردن او بسیار بنرمی و زیرکی حرف زدن ‹ برایش زبان سیمرغ خواندم، ولی فایده نکرد ›
زبان کسی را بستن: [مجازی] امکان سخن گفتن را از او گرفتن ‹ حرفی زد که زبانم را بست ›
زبان کسی را فهمیدن: منظور او را دریافتن ‹ باز تو زبان او را بهتر می‌فهمی ›
زبان کسی را موش خوردن: [تعریض] سکوت کردن و با وجود ضرورت سخن نگفتن ‹ انگار زبانش را موش خورده بود ›
زبان کسی گرفتن: [مجازی] لکنت زبان پیدا کردن یا داشتن ‹ زن خیلی خوبی است، ولی زبانش می‌گیرد ›
زبان کسی مو درآوردن: [مجازی] برای متقاعد کردن کسی بسیار سخن گفتن ‹ بس‌که این حرف را گفتم زبانم مو درآورد ›
از زبان کسی گفتن: سخنی را از سوی او بیان کردن ‹ رفته از زبان من گفته که با عروسی مخالفم ›
به زبان آمدن: ۱. سخن گفتن ‹ ناگهان مار به زبان آمد و گفت ... › ۲. [مجازی] اعتراض کردن ‹ آن‌قدر اذیت کردی که بالاخره به زبان آمد ›. به همین قیاس: **به زبان آوردن**
به زبان کسی حرف زدن: ۱. با واژه‌ها و شیوهٔ او سخن گفتن ۲. برابر با عقیده یا سلیقهٔ او سخن گفتن
به‌سر زبانها افتادن ☜ سر زبانها افتادن، **سر**[۳]

زبان‌آموز / zabānāmuz /: اسم. ۱. وسیله، بویژه کتابی، که با آن بتوان یک زبان بیگانه را فرا گرفت ۲. /ـان/ کسی که به فراگرفتن زبانی مشغول است. به همین قیاس: **زبان‌آموزی**
زبان‌آور / zabānāvar ، ـان /: صفت. دارای توانایی خوب سخن گفتن؛ سخنور
زبانباز / zabānbāz /: صفت. دارای توانایی گفتن سخنان خوشایند برای به‌دست آوردن دل دیگران و دست یافتن به منظور خویش. به همین قیاس: **زبانبازی**
زبان‌بره / zabānbarre / ☜ **بارهَنگ-۱**

زبان‌بسته / zabānbaste ، ـها /: صفت. ۱. ناتوان در سخن گفتن ‹ حیوان زبان‌بسته › ۲. [مجازی] مظلوم؛ بی‌سروزبان ‹ طفلک زبان‌بسته ›
زبان‌پریشی / zabānparīši /: اسم. [روان‌شناسی] فقدان قدرت تکلم یا آسیب دیدن آن معمولاً براثر ضایعهٔ مغزی. به همین قیاس: **زبان‌پریش**
زبانچه / zabānče /: اسم. زبان کوچک ☜ **زبان**
زباندان / zabāndān ، ـها؛ ـان /: اسم. کسی که یک یا چند زبان بیگانه را می‌داند. به همین قیاس: **زباندانی**
زبان‌درازی / zabānderāzi ، ـها /: اسم. سخن گفتن دربارهٔ آنچه حق یا وظیفهٔ گوینده نیست. به همین قیاس: **زبان‌دراز**
زبان‌درقفا / zabāndarqafā ، ـها /: اسم. گیاه یک‌ساله یا دایمی از تیرهٔ آلالگان، با خوشه‌های گل مارپیچی و دراز به‌رنگ بنفش، سرخ یا سفید، که فقط یکی از گلبرگها مهمیز دارد، و دارای برگهای باریک نواری: **دِلفین**
زبانزد[۱] / zabānzad ، ـها /: اسم. جمله یا عبارتی که در میان گویشوران یک زبان در مورد ویژه‌ای به کار می‌رود (مانند این که کسی می‌گوید «خدمت می‌رسم» و دیگری جواب می‌دهد «خدمت از ماست، قدمتان روی چشم»)
زبانزد[۲]: صفت. شایع در زبان مردم و مورد بحث و گفتگوی آنان ‹ داستان عشق آنان زبانزد اهل شهر شد ›
زبان‌شناختی / zabānšenāxti /: صفت. مربوط یا منسوب به زبان‌شناسی
زبان‌شناس / zabānšenās ، ـها؛ ـان /: اسم. کسی که به بررسی یک یا چند زبان، ماهیّت، ساختار و تغییرات آن می‌پردازد
زبان‌شناسی / zabānšenāsi /: اسم. دانش بررسی گفتار انسان، شامل واحدها، ماهیّت، ساختار و تغییرات زبان
زبانک / zabānak ، ـها /: اسم. [گیاه‌شناسی] ۱. زایدهٔ کوچکی در پیوندگاه پهنک و نیام گیاهان ۲. پولک کوچکی در روی قاعدهٔ برگ برخی گیاهان ۳. جام زبان‌مانند برخی گلچه‌ها
زبان‌گنجشک / zabāngonješk, –gonješg ، ـها /: اسم. درخت پایا از تیرهٔ زیتونیان، با چوب سخت، گلهای بی‌کاسه و جام که قبل از برگ می‌شکافند، جوانه‌های سیاه کرکدار، برگهای متقابل یا شانه‌ای، میوه‌های خشک بالدار با هستهٔ دارای روغن که برای معطّر ساختن بعضی نوشابه‌ها به کار می‌رود، و جنسی از آن قندی به نام شیرخشت ترشح می‌کند
زبان‌نفهم / zabān.nafahm ، ـها /: صفت. ناتوان از درک معنی سخن دیگران
زبانه / zabāne ، ـها /: اسم. ۱. پیش‌آمدگی زبان‌مانند در

یک چیز ⟨ زبانهٔ قفل، زبانهٔ آتش ⟩ ۲. پیش‌آمدگی باریکی از رس و ماسه در داخل خلیج
◘ **زبانهٔ آتش:** شعله‌های بالارونده آتش
زبانهٔ خورشیدی: انفجارهای کوتاه و پردما به‌شکل ناحیه‌های درخشان در رنگین‌کرهٔ خورشید
زبانهٔ قفل: پیش‌آمدگی قفل که به‌وسیلهٔ کلید باز و بسته می‌شود
◘ **زبانه کشیدن:** بالا و پایین رفتن شعله‌ها ⟨ آتش درون بخاری زبانه می‌کشید. شعله‌های آتش از پنجره زبانه می‌کشید ⟩
زبانی / zabāni /: صفت. ۱. مربوط به زبان ۲. شفاهی؛ گفتاری؛ بیان‌شده به‌وسیلهٔ گفتار ۳. [مجازی] بدون همراهی با عمل و واقعیت ⟨ دوستی زبانی ⟩
زبانیار / zabānyār، ـها؛ ـان /: اسم. شخص دارای مهارت یا تخصص در آموختن تکلم به کسانی که نمی‌توانند براحتی سخن بگویند
زبانیاری / zabānyāri /: اسم. دانش یا فن تعلیم دادن سخن گفتن به کسانی که دارای نقص گویایی‌اند
زبده / zobde، ـها؛ ـگان /: صفت. دارای ویژگی مهم و چشمگیر؛ دارای شایستگی
زبر / zebar, zabar /: اسم. ۱. علامت آوایی درخط فارسی و عربی به‌شکل ممیز کوچک که بر بالای هر حرفی قرار بگیرد آن‌را مفتوح می‌سازد: **فتحه** ۲. [ادبی] بالا یا روی چیزی ⟨ زبر خاک ⟩
زبر / zebr /: صفت. دارای سطحی با ناهمواریها و برآمدگیهای ریز و سفت؛ مقابل: **نرم** ⟨ سطح زبر، پوست زبر ⟩
زبرا / zebrā / ☜ **گورآسب**
زبرجد / zebarjad, zabarjad /: اسم. سنگ از انواع الیوین دارای منیزیم یا منیزیم و آهن، به‌رنگ قهوه‌ای، سبز یا زرد مایل به سبز، که در جواهرسازی کاربرد دارد
زبردست / zebardast, zabardast، ـان /: صفت. [ادبی] ۱. دارای نیرو یا توانایی بیشتر ⟨ ای زبردست زیردست آزار ⟩ ۲. استاد؛ چیره‌دست؛ ماهر ⟨ ناطق زبردست ⟩. به همین قیاس: **زبردستی**
زبروزرنگ / zebr-o-zerang، ـها /: صفت. [گفتاری] زیرک و چابک ⟨ بچهٔ زبر و زرنگ، کارگر زبر و زرنگ ⟩
زبره / zebre /: اسم. آنچه براثر ساییده نشدن از غربال نمی‌گذرد و در آن باقی می‌ماند؛ مقابل: **نرمه**
زبری / zebri، ـها /: اسم. ناهمواری که براثر وجود مو، دانه‌بندی، خراشهای کوچک فراوان و مانند آن بر سطح چیزی پدید می‌آید؛ مقابل: **نرمی**
زبل / zebel، ـها /: صفت. [گفتاری، تعریض] زیرک؛ هوشیار و حیله‌گر ⟨ این رفیق تو خیلی زبل است، همه‌مان را گول زد ⟩
زبون / zabun /: صفت. [ادبی] ۱. شکست‌خورده و ناتوان از ادامهٔ مبارزه ۲. خوار؛ بی‌آبرو و پست‌شده ۳. بیچاره. به همین قیاس: **زبونی**
زپرتی / zeperti، ـها /: صفت. [گفتاری، تعریض] فاقد ۱. نیرو و توانایی؛ سست و ناتوان ⟨ پیرمرد زپرتی ⟩ ۲. سست و بی‌دوام، بویژه براثر فرسودگی ⟨ خانهٔ زپرتی، صندلی زپرتی ⟩: **فزرتی**
زپلن / zeplen، ـها /: اسم. ناو هوایی دارای بدنهٔ سخت به شکل استوانهٔ سرپوشیده که به کمک محفظه‌های گاز کار می‌کند: **زیپلن؛ زیپلین**
زجاجیه / zojājiyye /: اسم. مایع لزج و شفافی که بیشترین بخش کرهٔ چشم را در پشت مردمک پر می‌کند
زجر / zajr /: اسم. آزار؛ رنج و شکنجه
◘ **زجر دادن:** آزار دادن؛ شکنجه کردن ⟨ این‌قدر مادرت را زجر نده ⟩
زجر دیدن: در معرض آزار یا شکنجه قرار گرفتن ⟨ ده سال زجر دید و دم برنیاورد ⟩
زجرکشیدن: آزار و شکنجه را تحمل کردن ⟨ چقدر باید زجر بکشم و دم برنیاورم؟ ⟩
زجرآور / zajrāvar /: صفت. موجب رنج و آزار ⟨ اوضاع زجرآوری بود. زندگی زجرآوری داشتیم ⟩
زجردیده / zajrdide /: صفت. رنجدیده
زجرکش / zajrkeš /: صفت. دستخوش شکنجه، درد و آزار مداوم یا طولانی
زجرکش / zajrkoš /: صفت. کشته‌شده بر اثر شکنجه
◘ **زجرکش کردن:** با شکنجه کشتن ⟨ او را زجرکش کرده بودند ⟩
زحاف / zehāf /: اسم. [ادبی] تغییری که با افزودن یا کاستن حروفی در وزن شعر عروضی (بحر) داده می‌شود تا وزن تازه‌ای پدید آید
زحل / zohal /: اسم. دومین سیارهٔ بزرگ منظومهٔ شمسی پس از مشتری، و ششمین سیاره از لحاظ فاصله از خورشید، که با چشم غیرمسلح دیده می‌شود و یک رشته حلقه دور آن را فراگرفته است: **کیوان**
زحم / zohm / ☜ **زُهم**
زحمات / zahamāt /: جمعِ ☜ **زَحمَت**
زحمت / zahmat، ـها؛ زَحَمات /: اسم. ۱. دشواری ⟨ زحمت زندگی ⟩ ۲. کار سخت ⟨ ساختن خانه خیلی زحمت داشت ⟩
◘ **زحمت دادن:** کسی را به کار سخت واداشتن ⟨ ببخشید که به شما این‌قدر زحمت دادیم ⟩. به همین قیاس: **زحمت داشتن**
زحمت کشیدن: ۱. سختی و دشواری را بر خود هموار کردن ⟨ برایش خیلی زحمت می‌کشد ⟩ ۲. کار دشواری را انجام دادن ⟨ زحمت کشیدید، این همه راه را برای دیدن ما تشریف آوردید ⟩
زحمت کم کردن: [مجازی] رفتن، بویژه از نزد یا خانهٔ کسی ⟨ اگر اجازه بفرمایید دیگر زحمت کم می‌کنیم ⟩

زحمتکش / zahmatkeš ، ـها؛ ـان /: صفت. ۱. تحمل‌کنندهٔ رنج و سختی در کار ۲. دارای شغل پرزحمت

زخارف / zaxāref /: اسم. [ادبی] ۱. پیرایه‌های رنگارنگ ۲. زروزیور

▣ **زخارف دنیوی**: ۱. زروزیور دنیا ۲. پیرایه‌های زندگی

زخم / zaxm ، ـها /: اسم. ۱. آسیبی که به پوست می‌رسد و معمولاً موجب آسیب دیدن بافت می‌شود ۲. شکافی که در نقطه‌ای از بدن پیدا می‌شود و از آن چرک یا خونابه بیرون می‌آید؛ جراحت ۳. [مجازی] آسیب روحی و عاطفی ‹ زخم زبان، زخم دل › ۴. خراشی که در سطح چیزی پدید می‌آید

▣ **زخم بستر**: زخمی که به‌علت بستری شدن طولانی برخی بیماران، اغلب در ناحیهٔ پشت آنان ایجاد می‌شود

زخم زبان: [مجازی] سخن ناخوشایند و همراه با نیش و طعنه

زخم کاری: [کنایی] زخمی که موجب مرگ شود

زخم معده: زخمی در مخاط معده براثر اختلال گردش خون در جدار آن، تحریک اعصاب سمپاتیک، زیاد شدن ترشح و ترشی معده و تشنج ماهیچه‌های صاف معده و دوازدهه

▣ **زخم برداشتن**: براثر ضربه یا آسیبی زخمی شدن

زخم بستن ☜ **زخم‌بندی**

زخم بودن: دارای آسیبی چرکی یا خون‌آلود بودن. به همین قیاس: **زخم شدن**

زخم زدن: زخمی کردن

زخم‌کردن: به پوست و بافت زیر آن آسیب رساندن

بــه زخم کاری زدن: [مجازی] برای آن کار مورد بهره‌برداری قرار دادن ‹ اگر این پول زودتر به دستم می‌رسید، به زخم کاری می‌زدم ›

زخم‌بندی / zaxmbandi ، ـها /: اسم. عمل یا فرایند بستن روی زخم، بویژه پاک کردن، دارو زدن و پوشاندن آن به‌وسیلهٔ تنزیب ضدعفونی شده (باند استریل)؛ پانسمان

زخم‌وزیلی / zaxm-o-zili /: صفت. [گفتاری] پر از زخم، خراش یا جای ضربه ‹ شب با دست و پای زخم‌وزیلی به خانه برمی‌گشت ›

زخمه / zaxme ، ـها /: اسم. [ادبی] مضراب

زخمی[۱] / zaxmi ، ـها؛ ـان /: اسم. کسی که زخم برداشته و آسیب دیده است‹ زخمی را به درمانگاه بردیم ›

زخمی[۲]: صفت. ۱. دارای زخم ‹ دستم زخمی شد › ۲. دارای سطح خراشیده و آسیب‌دیده ‹ مواظب جعبهٔ تلویزیون باشید، موقع جابجاکردن زخمی نشود ›

زد ـ / zad /: پیشواژه. زدن ‹ زدوبند، زدوخورد ›

ـ زدا / zedā /: پیواژه. زداینده ‹ چرک‌زدا، رنگ‌زدا ›

ـ زدائی / zedā'yi / ☜ **ـ زدایی**

ـ زدایی / zedāyi /: پیواژه. عمل یا فرایند زدودن ‹ رنگ‌زدایی، نمک‌زدایی ›: **ـ زدائی**

زدگی[۱] / zadegi ، ـها /: اسم. خراش یا پارگی کوچکی در سطح یک چیز که معمولاً براثر برخورد یا اصطکاک پدید می‌آید ‹ همهٔ سیبها زدگی دارند. میز از دو جا زدگی داشت ›

ـ زدگی[۲]: پیواژه. آزرده شدن، یا در معرض چیزی قرار گرفتن و از آن آسیب دیدن ‹ آفتاب‌زدگی، سرمازدگی، گرمازدگی ›

زدن / zadan /: مصدر. متعدی. لازم. //زدی؛ می‌زنی؛ بزن // □ متعدی. ۱. چیزی را با فشار و وارد کردن نیرو به جایی کوبیدن ‹ چیزی را به زمین زدن، کاسه را به سنگ زدن › ۲. دستخوش ضربه کردن ‹ کتک زدن، مرا می‌زد › ۳. کسی یا چیزی را هدف قرار دادن ‹ شکارچی دو تا پرنده زد › ۴. بریدن، درو کردن یا کوتاه کردن ‹ چمن را زدن، علفها را زدن، گردن کسی را زدن، موی سر را زدن › ۵. چیزی را به‌صدا درآوردن ‹ زنگ را زدن، در را زدن › ۶. چیزی را آویختن ‹ به دار زدن، به میخ زدن، کراوات زدن › ۷. چیزی را در جایی نصب کردن ‹ چادر را زیر سایهٔ درختها زدیم. پرچم را بالای ساختمان زدند › ۸. در جایی یا نسبت به کسی یا چیزی عملی انجام دادن ‹ به دشمن شبیخون زدن، باکسی حرف زدن، به درخت پیوند زدن › ۹. برضد کسی کار کردن ‹ برای کسی زدن › ۱۰. از جایی دزدی کردن ‹ بانک را زدن، جیب کسی را زدن › ۱۱. [مجازی] بر کسی پیروز شدن ‹ او همه را می‌زند › ۱۲. چیزی را مالیدن ‹ دوا زدن، رنگ زدن، عطر زدن › ۱۳. چیزی را آزردن ‹ چشم را زدن، دل را زدن › ۱۴. کسی یا چیزی را در معرض عملی قراردادن ‹ تهمت زدن، زخم‌زبان زدن، نیش زدن، گاز زدن › ۱۵. چیزی افزودن ‹ فلفل زدن، مایه زدن › ۱۶. با وسیله‌ای به‌صورت پیگیر کار کردن ‹ پا زدن، قلم زدن، شمشیر زدن › ۱۷. با شتاب خود را به‌جایی (معمولاً به یک فضای باز) انداختن ‹ به کوچه زدن، به آب زدن. خود را زد به دریای لشکر › ۱۸. نواختن ساز (آلت موسیقی) ‹ ویلن زدن، نی زدن › ۱۹. [گفتاری] تزریق کردن آمپول ‹ آمپول زدن › ۲۰. [گفتاری] تأسیس کردن ‹ فروشگاه زدن، مطب زدن › ۲۱. [گفتاری] تولیدکردن؛ ساختن ‹ روزی صد تا تلویزیون می‌زنند › ۲۲. [گفتاری] چاپ یا منتشر کردن چیزی ‹ خبرش را زده بودند توی روزنامه › ۲۳. [گفتاری] گزیدن ‹ زنبور زدن › □ لازم. ۲۴. [گفتاری] ضربه‌های یکنواخت داشتن؛ تپیدن ‹ زدن نبض › ۲۵. نمایان شدن؛ پدیدار شدن ‹ آفتاب زدن، جوانه زدن › ۲۶. [گفتاری] احتمال داشتن ‹ زدیم و کار تو گرفت › ۲۷. تلاش کردن ‹ به هر دری زدن، برای ریاست زدن › ۲۸. وانمود کردن؛ جلوه دادن ‹ خود را به مریضی زدن › ۲۹. جلوه‌گر شدن ‹ به سیاهی زدن › ۳۰. صدا درآوردن ‹ داد زدن، فریاد زدن ›. به همین قیاس: **زدنی**

■ صفت فاعلی: **زننده** / صفت مفعولی: **زده** / مصدر منفی: **نَزدن**

زدوبند / zad-o-band ، ـها /: اسم. همدستی برای توطئه؛ بند و بست (برای دزدیدن پولهای شرکت با حسابدار زدوبند کرده بود). به همین قیاس: **زدوبندکردن**

زدوخورد / zad-o-xord ، ـها /: اسم. کتک‌کاری؛ زدن یکدیگر (در وسط عروسی کار به زدوخورد کشید. داماد و برادران عروس زدوخورد کردند). به همین قیاس: **زدوخوردکردن**

زدودن / zedudan, zûdudan, zodudan /: مصدر. متعدی. [ادبی] //زدودی؛ می‌زدایی؛ بِزدا // پاک کردن و از میان بردن (چربی جامه را زدودن، نوشته‌ای را از روی دیوار زدودن، نام کسی را از جایی زدودن). به همین قیاس: **زدودنی**

■ صفت فاعلی: **زداینده** / صفت مفعولی: **زدوده** / مصدر منفی: **نَزدودن**

زده[1] / zade ، ـها /: اسم. خراش یا آسیب در سطح چیزی (سیبها زده داشتند. پارچه از دو جا زده داشت)

زده[2]: صفت. [گفتاری] بیزار (دیگر از درس و مدرسه زده شد)

ـزده[3]: پیواژه. ۱. در معرض آسیب قرار گرفته (جنگ‌زده، سیل‌زده) ۲. بیزار (دلزده)

زده‌دار / zadedār ، ـها /: صفت. دارای لکه یا خراش

زر / zar /: اسم. [ادبی] طلا

زر / zer /: صوت. ۱. صدای گریه ۲. صدای ناخوشایند (مانند صدای گریه) ● **زر-زر**

▣ **زر زدن**: [تعریض] ۱. گریه کردن، بویژه گریه کردن بچه (چرا بچه زر می‌زند؟) ۲. سخن بیهوده گفتن (چقدر زر می‌زنی) ● **زر-زرکردن**

زرادخانه / zarrādxāne ، ـها /: اسم. کارخانهٔ اسلحه‌سازی

زراعت / zerā`at /: اسم. ۱. کشاورزی ۲. /ـها/ کشت

زراعتی / zerā`ati /: صفت. زراعی

زراعی / zerā`i /: صفت. مربوط به کشاورزی؛ زراعتی (زمین زراعی)

زرافگان / zarrāfegān /: اسم. تیره‌ای از جانوران پستاندار نشخوارکنندهٔ بومی آفریقا از راستهٔ جفت‌سمان، با گردن و پاهای خیلی دراز، دم کوتاه، دو شاخ کوتاه توپر، پوست دارای لکه‌های کوچک و بزرگ قهوه‌ای

زرافه / zarrāfe /: اسم. ۱. [نجوم] صورت فلکی بزرگ و ضعیفی در آسمان نیمکرهٔ شمالی ۲. /ـها؛ ـگان/ جانور پستاندار از تیرهٔ زرّافگان که بلندی قامتش از سم تا نوک شاخ به ۶ متر می‌رسد و از برگ درختان تغذیه می‌کند

زراندود / zarandud /: صفت. دارای سطح بیرونی پوشیده شده با ورقه یا آبِ طلا

زراندوز / zaranduz ، ـان /: صفت. گردآورندهٔ زر و مال؛ پولدوست؛ مالدوست

زراندوزی / zaranduzi ، ـها /: اسم. ۱. عمل یا فرایند گرداوری مال و ثروت ۲. گرایش یا تفکر به این شیوه (زراندوزی با پارسایی سازگار نیست)

زراوند / zarāvand /: اسم. ۱. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای گلدار بی‌گلبرگ با ویژگیهای نزدیک به تیرهٔ اسفناجیان، شامل گونه‌های آسارون و زراوند ۲. /ـها/ گیاه پیچنده از تیرهٔ زراوند با ریشهٔ کلفت، برگهای زبر، گلهای ارغوانی یا صورتی کوزه‌ای

زربافت / zarbāft /: صفت. دارای بافتی که در آن رشته‌های طلا به کار رفته است؛ زربفت

زربفت / zarbaft /: صفت. [ادبی] زربافت

زربین / zarbin ، ـها /: اسم. درخت از تیرهٔ سروها، با تنهٔ راست و شیاردار، پوست نازک به‌رنگ قهوه‌ای روشن، شاخه‌های افقی، برگهای به‌شکل قلب کوچک که پشت آنها غدّه‌ای است، چوب صمغی معطّر و مقاوم در برابر رطوبت زیاد، وزن سبک و با رنگ شکری مایل به قهوه‌ای، که کاربرد صنعتی دارد

زرت / zert /: صوت. [گفتاری، مستهجن] صدای ناشی از تخلیهٔ باد شکم؛ گوز

▣ **زرت چیزی /کسی دررفتن**: [کنایی] فرسوده شدن و از کار افتادن: **زرت چیزی /کسی قَمصور شدن**

زرت چیزی /کسی قَمصور شدن ☜ **زرت چیزی / کسی دررفتن**

زرت / zorrat / ☜ **ذُرَّت**

زرتار / zartār /: صفت. دارای تارهای طلایی

زرتشتی / zartošti /: اسم. ۱. دینی که به‌وسیلهٔ زرتشت، پیامبر ایرانی (احتمالاً در سدهٔ ششم پیش از میلاد) آورده شد ۲. /ـها؛ ـان/ هریک از پیروان این دین ● **زردشتی**

زرتی / zerti /: قید. [گفتاری، مستهجن] ناگهانی؛ بی‌مقدمه؛ ابتدابساکن (تا کشیدم زرتی پاره شد)

زرخرید / zarxarid /: صفت. خریداری شده با پول (طلا) (بندهٔ زرخرید)

زرخیز / zarxiz /: صفت. بسیار حاصلخیز یا دارای ثروتهای طبیعی و معدنهای گرانبها (خاک زرخیز، خطهٔ زرخیز)

زرد[1] / zard /: اسم. از رنگهای اصلی شبیه رنگ لیموی رسیده، گل آفتابگردان یا زردچوبه: الف) رنگی که در طیف میان رنگهای سبز و نارنجی قرار دارد ب) تابشی با طول موجهای میان حدود ۵۷۵ تا ۵۹۵ نانومتر. به همین قیاس: **زردرنگ؛ زردفام**

▣ **زرد طلایی**: زرد درخشان به‌رنگ طلا

زرد قناری: زرد پرمایهٔ درخشان

زرد کادمیُم: زرد مایل به نارنجی

زرد ناپل: زرد طلایی پرمایه

زرد هانزا: رنگ زردی که از مواد آلی گرفته شده و دارای رنگ مات است

زرد[۲]: صفت. ۱. دارای رنگ زرد ۲. [مجازی] پژمرده؛ بیمار

▣ **زرد شدن**: ۱. پژمرده شدن گیاه براثر تغییر فصل یا بیماری ۲. رنگ زرد پیدا کردن

زردکردن: [تعریض] بسیار ترسیدن (علی حسابی زرد کرده بود)

زرداب / zardāb /: اسم. [گفتاری] صفرا

زردالو / zardālu، ـها /: اسم. ۱. درخت از تیرهٔ گلسرخیان، با گونه‌ها و جورهای بسیار، دارای برگهای بی‌کرک بیضی‌شکل و دندانه‌دار، گلهای سفید و میوهٔ خوراکی ۲. میوهٔ آن درخت که گوشتی و آبدار، تقریباً کروی و دارای شیار یک‌طرفه، و هستهٔ فشرده با رویهٔ صاف است

زردبید / zardbid / ☜ بید زرد، **بید**

زردپوست / zardpust، ـها؛ ـان /: صفت. مربوط یا متعلق به یکی از چهار گروه بزرگ نژادهای انسانی، بومی خاور دور، دارای پوست زردرنگ، چشمان کشیده و موی سیاه و صاف

زردپی / zardpey /: اسم. نوار محکمی از بافت لیفی که انتهای مفصلی استخوانها را به یکدیگر پیوند می‌دهد، یا اندامی را در جای خود نگه می‌دارد؛ رباط؛ وتر

▣ **زردپی آشیل**: زردپی کلفت و نیرومندی که دو ماهیچهٔ بزرگ پشت ساق پا را به پاشنهٔ پا می‌پیوندد

زردچوبه / zardčube /: اسم. ۱. /ـها/ گیاه علفی پایا از تیرهٔ زنجبیلیان، با ریزوم متورّمی که از آن ساقهٔ هوایی خارج می‌شود، دارای برگهای بی‌دمبرگ و با غلاف مشخص در قاعدهٔ گیاه و برگهای کامل در قسمت فوقانی، گلهای مجتمع به‌شکل سنبله با تخمدان سه‌خانه و میوهٔ پوشینه ۲. ریزوم خشک‌شدهٔ آن گیاه که گرد آن به‌عنوان ادویه و رنگ خوراکی به‌کار می‌رود و دارای بویی خوش و رنگ زرد است

زردرو / zardru /: صفت. ۱. دارای چهره‌ای زرد، براثر بیماری، گرسنگی یا خستگی ۲. [کنایی] ترسیده یا شرمسار

زردرویی / zardruyi /: اسم. وضع یا کیفیّت زردرو بودن

زردزخم / zardzaxm /: اسم. بیماری پوستی حاد و میکربی که نوع شایع آن به‌صورت تاولهای چرکی بسیار مسری است

زردشتی / zardošti / ☜ **زَرتُشتی**

زردک / zardak، ـها /: اسم. هویج

زردنبو / zardambu, zardanbu، ـها /: صفت. [گفتاری] ۱. دارای چهره‌ای که براثر بیماری یا ضعف زرد شده است ۲. دارای رنگ زردی که نشانهٔ پژمردگی است (خیار زردنبو)

زردوزی / zarduzi، ـها /: اسم. ۱. هنر یا فن دوختن نقش و نگار و پیرایه برروی جامه با نخهای زرد طلایی ۲. لباسی که به این شیوه برروی آن کار شده است ۳. کارگاهی که در آن چنین کاری انجام می‌دهند. به همین قیاس: **زردوز**

زرده / zarde، ـها /: اسم. ۱. مادهٔ زردرنگ وسط تخم پرندگان ۲. [زیست‌شناسی] مادهٔ ذخیرهٔ تخمک در بیشتر جانوران که دارای پروتئین و چربی است

زردی / zardi /: اسم. ۱. وضع یا کیفیّت زرد بودن ۲. [گفتاری] یرقان

زردینه / zardine /: اسم. [گیاه‌شناسی] رنگدانه‌ای که در اندامهای بی‌سبزینهٔ گیاهان تشکیل و موجب پیدایش رنگ زرد می‌شود

زر-زر / zerzer / ☜ **زر**

▣ **زر-زرکردن** ☜ زر زدن، **زر**

زر-زرو / zerzeru /: صفت. [گفتاری] دارای عادت یا گرایش به زر زدن (☜ **زر**) (بچهٔ زر-زرو)

زرشک / zerešk, zerešg، ـها /: اسم. ۱. درختچهٔ خاردار از تیرهٔ زرشکیان، با گلهای زرد خوشه‌ای و میوهٔ کوچک بیضی و سرخ‌رنگ ۲. میوهٔ آن که ترش‌مزه است و در آشپزی (زرشک‌پلو) و به‌عنوان نوشابه (آب‌زرشک) کاربرد دارد * **زرشگ**

زرشک‌پلو / zereškpolow, zerešgpolo /: اسم. نوعی پلو، که در آن گوشت (معمولاً مرغ)، زرشک و زعفران می‌ریزند

زرشکی[۱] / zereški, zerešgi /: اسم. رنگ سرخ مایل به کبود؛ به‌رنگ زرشک: **زرشگی**. به همین قیاس: **زرشکی‌رنگ**

زرشکی[۲]: صفت. دارای رنگ زرشکی: **زرشگی**

زرشکیان / zereškiyān, zerešgiyān /: اسم. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای جداگلبرگ درختچه‌ای یا علفی با بوته‌های چوبی، برگهای متناوب ساده یا مرکب از برگچه‌ها، که در انواع درختچه‌ای برگ به خار تبدیل شده است، با گلهای منظم، میوهٔ ناشکوفا به‌شکل سته یا پوشینه و معمولاً خوراکی

زرشگ / zerešg / ☜ **زرشک**

زرشگی / zerešgi / ☜ **زرشکی**

زرفین / zorfin / ☜ **زُلفین**

زرفینک / zorfinak /: اسم. [گیاه‌شناسی] اندام تولیدمثلی ماده در خزه‌ها، نهانزادان آوندی و بیشتر بازدانگان

زرق‌وبرق / zarq-o-barq /: اسم. پیرایه‌های چشمگیر،

نمایان و معمولاً بی‌ارزش ‹گول زرق‌وبرق زندگی منوچهر را خورد. به زرق‌وبرق این ماشین نگاه نکن، موتورش به‌درد نمی‌خورد›

زرک / zarak /: اسم. ۱. ورقهٔ بسیار نازک طلا، که در برابر نور به رنگ سبز جلوه می‌کند و در طلایی کردن شیشه‌ها کاربرد دارد ۲. [قدیمی] گرد طلایی‌رنگ که زنان بر موی خود می‌پاشیدند

زرکش / zarkeš /: اسم. زردوز؛ گلابتون‌دوز

زرکوب / zarkub /: صفت. ۱. دارای سطح طلاکوبی‌شده ۲. دارای جلدی با طرح یا نوشته‌ای به‌رنگ فلزی درخشان؛ طلاکوب

زرکوبی / zarkubi /: اسم. طلاکوبی

زرگر / zargar، ـها؛ ـان /: اسم. ۱. صنعتگری که به‌وسیلهٔ طلا و سنگهای قیمتی دیگر اسبابهای زینتی می‌سازد؛ طلاساز ۲. کسی که این‌گونه اسبابها را خرید و فروش می‌کند؛ طلافروش؛ جواهرفروش * طلاکار؛ طلاگر

زرگری / zargari /: اسم. ۱. عمل یا فرایند ساختن اسبابهای زینتی از طلا و سنگهای قیمتی دیگر ۲. /ـها/ کارگاه زرگر؛ طلاسازی ۳. /ـها/ فروشگاه سنگهای قیمتی؛ طلافروشی؛ جواهرفروشی

زرگون[1] / zargun /: اسم. از انواع زیرکون ☜ **زیرکون**

زرگون[2]: صفت. [ادبی] مانند زر؛ طلایی

زرنا / zornā / ☜ **سُرنا**

زرنب / zarnab / ☜ **سُرخدار**

زرنگ / zerang، ـها /: صفت. [گفتاری] ۱. زیرک ۲. چالاک ۳. رند

زرنگار / zarnegār /: صفت. [ادبی] دارای نقش طلایی

زرنگی / zerangi /: اسم. وضع یا کیفیّت زرنگ بودن

زرنیخ / zarnix /: اسم. [شیمی] سولفید ارسنیک

زرورق / zarvaraq، ـها /: اسم. ۱. کاغذ نازک، محکم و تقریباً شفاف، به‌رنگهای مختلف، که از خمیر مغز چوب ساخته می‌شود ۲. کاغذی که یک یا دو طرف آن با مخلوطی از رنگدانه (سفید یا رنگ دیگر) و ماده‌ای چسبناک پوشانده و صیقلی و براق شده است و از آن در برخی بسته‌بندیها و طلاکوبی جلد استفاده می‌شود

زروزیور / zar-o-zivar /: اسم. پیرایه‌های گرانبها

زره / zereh، ـها /: اسم. ۱. [قدیمی] تن‌پوشی از حلقه‌های فولادی نازک و ظریف که آن را برای پیشگیری از آسیب تیر و شمشیر در جنگها می‌پوشیدند ۲. ورقهٔ فولاد یا آلیاژهای سخت که با آن بدنهٔ خودروها و کشتیهای جنگی را می‌پوشانند

زره‌پوش / zerehpuš، ـها /: اسم. خودرو نظامی یا ناو جنگی که بدنه‌اش با فلز محکمی پوشانده شده است تا گلوله به آن اثر نکند

زره‌دار / zerehdār، ـها؛ ـان /: صفت. دارای زره

زره‌داران / zerehdārān /: اسم. زیررده‌ای از جانوران ردهٔ سختپوستان، با اندازهٔ متوسط، کاسه‌سنگ دوکفه‌ای فشرده که تمام بدن را می‌پوشاند، دو جفت زایدهٔ تنه‌ای، ساکن آبهای شور یا شیرین

زرهی / zerehi /: صفت. ۱. [نامتداول] دارای زره؛ زره‌دار ۲. مربوط به واحد نظامی که با جنگ‌افزارهای دارای زره کار می‌کند ‹یگان زرهی›

زری / zari /: اسم. ۱. پارچهٔ ابریشمی که برروی آن با گلابتون نقشهای برجسته می‌بافند ۲. پارچه‌ای که در آن الیاف طلایی، نقره‌ای (یا دارای جلای فلزی) به‌کار رفته است

زرین / zarrin /: صفت. [ادبی] طلایی

زرین‌ماهی / zarrinmāhi /: اسم. ۱. [نجوم] صورت فلکی کوچکی در مدار قطب جنوب: **شمشیرماهی** ۲. /ـها؛ ـان/ نوعی ماهی کپور کوچک از تیرهٔ کپورماهیان معمولاً به‌رنگ زرد طلایی یا نارنجی که بیشتر در حوض یا آکواریم نگهداری می‌شود * **ماهی طلایی**

زشت / zešt /: صفت. ۱. دارای کیفیّت بد و آزاردهنده ‹حرف زشت، کار زشت› ۲. دارای منظرهٔ ناخوشایند ‹چهرهٔ زشت، صحنهٔ زشت›. به همین قیاس: **زشت بودن؛ زشت شدن؛ زشت‌کردن**

زشتخو / zeštxu، ـها؛ ـان /: صفت. دارای خوی بد و ناخوشایند. به همین قیاس: **زشتخویی**

زشترو / zeštru، ـها؛ ـیان /: صفت. دارای چهرهٔ نازیبا و ناخوشایند. به همین قیاس: **زشترویی**

زشتی / zešti، ـها /: اسم. وضع یا کیفیّت زشت بودن

زعامت / za\`āmat /: اسم. [ادبی] پیشوایی

زعفران / za\`farān, za\`ferān /: اسم. ۱. /ـها/ گیاه علفی از تیرهٔ زنبقیان، با گونه‌های زینتی، پیاز سخت، مدوّر، گوشتدار و پوشیده از غشاهای نازک قهوه‌ای‌رنگ، گلهای بنفش، گلی یا ارغوانی منفرد و لوله‌ای باریک و دراز، سه پرچم، مادگی مرکب از خامهٔ دراز منتهی به کلالهٔ سه‌شاخه به‌رنگ زرد مایل به نارنجی ۲. کلالهٔ آن گیاه با بوی قوی و معطّر، طعم کمی تند، که به‌عنوان رنگ و عطر خوراکی مورد استفاده است

زعفرانی[1] / za\`farāni, za\`ferāni /: اسم. [ادبی] رنگ زرد مایل به نارنجی. به همین قیاس: **زعفرانی‌رنگ**

زعفرانی[2]: صفت. ۱. دارای رنگ زعفران ۲. دارای زعفران

زعم / za\`m /: اسم. [ادبی] گمان

◙ **به زعم کسی**: به گمان او

زعما / zo\`amā /: جمع ☜ **زَعیم**

زعیم / za\`im، ـان؛ زُعَما /: اسم. [ادبی] پیشوا؛ رهبر

زغال / zoqāl، ـها /: اسم. ۱. مادهٔ سوختنی سیاه‌رنگ که

از سوزاندن ناقص چوب در محل سربسته به‌دست می‌آید ۲. ماده‌ای که بیشتر آن کربن خالص است، از تقطیر تخریبی چوب، استخوان یا قند به‌دست می‌آید، در هنگام سوختن بی‌دود است و گرمای زیادی تولید می‌کند ۳. میله‌ای از جنس فریت که سیم‌پیچ تیونر رادیو روی آن پیچیده می‌شود ۴. میله‌ای از جنس زغال قرع که برق را به کلکتور موتور می‌رساند * **ذغال**

▣ **زغال حیوانی:** زغالی که از سوزاندن مواد حیوانی به‌دست می‌آید، دارای فسفات زیاد و کربن بسیار کم است و در رنگ‌زدایی کاربرد دارد

زغال زنده: زغالی که هیدروکربنهای آن‌را گرفته و نیروی جذب سطحی آن را افزایش داده‌اند: **زغال فعّال**

زغال سنگ ☜ **زغالسنگ**

زغال فعّال ☜ **زغال زنده**

زغال قرع: زغال نسبتاً خالص که در جدار کورهٔ تقطیر زغال رسوب می‌کند و آن را در ساختن قطبهای زغالی به کار می‌برند

زغال قهوه‌ای: لیگنیت

زغال‌اخته / zoqāl`axte /: اسم. ۱. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای جداگلبرگ، درختی یا درختچه‌ای با ساقه‌های چوبی، برگهای منفرد و غالباً دایمی ۲. /ـها/ یکی از جنسهای تیرهٔ زغال‌اخته، با گونه‌های بسیار، دارای گلهای زرد پیش از پیدایش برگ ۳. /ـها/ میوهٔ آن درخت که کروی یا بیضی‌شکل، قرمزرنگ با طعم ترش و شیرین و خوراکی است

زغالدانی / zoqāldāni ، ـها /: اسم. ۱. انباری که در آن زغال نگهداری می‌کنند ۲. ظرف نگهداری زغال ۳. [کنایی] جای تنگ و تاریک و کثیف

زغالسنگ / zoqālsang /: اسم. هریک از سنگهای سوختنی که از دگرگونی طبیعی گیاهان مردهٔ قدیمی در زیرِ زمین تشکیل می‌شود و برحسب مقدار کربن، رطوبت یا مواد فرّار دارای نوعهای زیادی است

▣ **زغالسنگ خشک:** آنتراسیت

زغالسنگ قیری: زغالسنگ سیاه معمولی که دارای کربن زیاد و آب کم است و بی‌دود و با گرمای زیاد می‌سوزد

زغالسنگ نارَس: تورب

زغالی[۱] / zoqāli ، ـها /: اسم. سازنده یا فروشندهٔ زغال

زغالی[۲]: صفت. ۱. مناسب برای تهیهٔ زغال 〈 چوب زغالی 〉 ۲. آغشته به زغال 〈 با دست و صورت زغالی بیرون آمد 〉

زغره / zaqre ، ـها /: اسم. نواری کمابیش پهن از یک مادهٔ ناتراوا در لبهٔ آستر کلاه برای پیشگیری از نفوذ عرق یا چربی

زغن / zaqan ، ـها /: اسم. پرنده از تیرهٔ کورکور، با جثهٔ متوسط، که از پستانداران کوچک و خزندگان یا لاشهٔ سایر حیوانات تغذیه می‌کند: **غَلیواج؛ غَلیواژ؛ موش‌گیر**

زغنبود / zaqnabud /: اسم. واژهٔ دشنام مترادف زهرمار

زفاف / zafāf /: اسم. همبستری عروس و داماد

زفت / zaft /: صفت. [ادبی] درشت؛ ستبر

زفت / zeft /: اسم. قیر طبیعی؛ هیدروکربن جامد یا خمیری‌شکل که در قدیم از شکاف برخی سنگها به‌دست می‌آوردند و کاربرد درمانی داشت

▣ **زفت انداختن:** مالیدن زفت به‌روی پارچه و چسباندن آن برروی نقطه‌ای از بدن

زفت / zoft /: صفت. [ادبی] ۱. خسیس؛ لئیم؛ پست ۲. دارای طعم ناخوشایند

زق / zoq / ☜ **زُق ـ زُق: ذق**

▣ **زق زدن:** زق ـ زق کردن

زق ـ زق / zoqzoq /: اسم. [گفتاری] دردی که دارای تناوب است؛ دردی که در فاصله‌های کوتاه پیاپی می‌گیرد: **زق**

▣ **زق ـ زق کردن:** پیاپی درد کردن؛ زق زدن 〈 وقتی آب خنک می‌خورم دندانم زق ـ زق می‌کند 〉

زقوم / zaqqum, zaqqom /: اسم. ۱. هرچیز بسیار تلخ و احیاناً سمی ۲. [اسلام] گفته می‌شود درختی است در جهنم که میوه‌های بسیار تلخ دارد

زکات / zakāt /: اسم. مقدار معیّنی از مال هر مسلمان که باید آن را به امام یا نمایندهٔ او داد تا به مصرفهای ویژه‌ای برسد: **زکوٰة**

▣ **زکات فطر:** فطریه

زکات مال: مسلمان درصورتی که مالش (شامل گاو یا گوسفند، شتر، طلا یا نقره، گندم، جو، خرما، مویز) به حد معیّنی برسد، باید مقداری از آن را به امام یا نمایندهٔ او بدهد

زکام / zokām /: اسم. التهاب حادّ غشای مخاطی بینی که با آبریزش زیاد از بینی همراه است

زکوٰة / zakāt / ☜ **زکات**

زکی / zaki ، ازکیا /: صفت. [ادبی] ۱. پارسا ۲. پاکیزه

زکی / zeki /: صوت. [گفتاری، مستهجن] حرف ریشخند 〈 زکی! ساعت ۱۲ است و آقا می‌گوید: سرشب 〉

زگیل / zigil, zegil /: اسم. ۱. عارضهٔ ویروسی به‌صورت برآمدگی کوچک بدشکلی معمولاً روی پوست دست ۲. هر برآمدگی شبیه به آن

زل / zol /: اسم. خیرگی؛ حالت چشم دوختن به چیزی

▣ **زل زدن:** به چیزی یا جایی خیره شدن

زل ـ زل نگاه‌کردن: با سماجت و دقت نگریستن

زلال / zolāl /: صفت. بسیار شفاف، بر اثر نداشتن ناخالصی یا آلودگی (بویژه در مورد مایعات و شیشه)

زلالیه / zolāliyye /: اسم. مایع شفاف و لزجی که فاصلهٔ میان قرنیه و زجاجیه را در چشم مهره‌داران پر می‌کند

زلزله / zelzele ، ـها / : اسم. زمین‌لرزه
زلزله‌سنج / zelzelesanj ، ـها / : اسم. لرزه‌سنج
زلزله‌نگار / zelzelenegār / : اسم. لرزه‌نگار
زلزله‌نگاری / zelzelenegāri / : اسم. لرزه‌نگاری
زلف / zolf ، ـها؛ ـان / : اسم. موی سر (در وقتی که بتوان شانه کرد، یعنی معمولاً بلندی آن بیش از یک سانتیمتر باشد و به حد گیسو، یعنی حدود ۲۰ سانتیمتر نرسد)
▣ **زلف گذاشتن:** بلند کردن موی سر
زلفی / zolfi / ☜ زُلفین
زلفین / zolfin ، ـها / : اسم. حلقهٔ در که چفت یا زنجیر در آن قرار می‌گیرد: **زرفین؛ زلفی**
زلم‌زیمبو / zalamzimbo, zalamzimbo: ، ـها / : اسم. [گفتاری] هر گونه پیرایهٔ پست و کم‌بها (خانم شریفی یک مشت زلم‌زیمبو به خودش آویخته بود)
زله / zelle / ☜ ذلّه
زمام / zemām, zamām ، ـها / : اسم. بندی که به دهنه بسته می‌شود و با آن راننده، چهارپای باری یا سواری را رهبری و اداره می‌کند؛ **مهار**
▣ **زمام امور را به دست گرفتن:** سررشتهٔ کارها را به دست گرفتن؛ رهبری و ادارهٔ کارها را به دست گرفتن
زمامدار / zemāmdār, zamām– ، ـها؛ ـان / : اسم. کسی که عهده‌دار اداره و رهبری کاری، بویژه رهبری یک دولت است
زمامداری / zemāmdāri, zamām– / : اسم. شغل یا عمل زمامدار
زمان / zamān ، ـها؛ اَزمنه / : اسم. ۱. سِیر پیش‌رونده، نامحدود و دنباله‌دار هستی، پدیده‌ها و رویدادها ۲. بخش محدود و معیّنی از این سِیر: الف) که با یک سنجه (قرن، هفته، ساعت...) اندازه‌گیری می‌شود ب) که با رویداد یا رویدادهای دیگری همراه است؛ دوران؛ روزگار (زمان جنگ، زمان شاه‌عباس) ج) که برای کار یا فعالیت معیّنی درنظر گرفته شده است؛ وقت؛ موقع؛ هنگام (زمان کار، زمان تحصیل) ۳. [دستور] ویژگی فعل که هنگام واقع شدن آن را (در گذشته، حال یا آینده) نشان می‌دهد ۴. [فیزیک] پیوستاری که فاقد بعد مکانی است
▣ **زمان تقویمی:** زمانی که از حرکت هر سیاره به گرد خورشید یا حرکت قمر به گرد سیارهٔ خود به‌دست می‌آید
زمان‌بندی / zamānbandi ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند تعیین یا پیش‌بینی کردن زمان لازم برای انجام گرفتن یا اجرا شدن مرحله‌های مختلف یک طرح، برنامه یا رشته‌ای از عملیات
زمان‌سنج / zamānsanj ، ـها / : اسم. کرونومتر
زمانمند / zamānmand / : صفت. دارای یا مستلزم گذشت زمان (تحصیل یا آموزش یک امر زمانمند است)
زمانمندی / zamānmandi / : اسم. وضع یا کیفیّت زمانمند بودن
زمانه / zamāne / : اسم. روزگار (اقتضای زمانه، رسم زمانه)
زمانی / zamāni / : صفت. مربوط یا منسوب به زمان (ترتیب زمانی)
زمپای / zampāy / ☜ سرماپای
زمخت / zomoxt ، ـها / : صفت. [گفتاری] فاقد ظرافت یا زیبایی؛ دارای ساختاری ناهمگون و دور از ظرافت
زمختی / zomoxti / : اسم. وضع یا کیفیّت زمخت‌بودن
زمرد / zomorrod / : اسم. نوعی سنگ قیمتی سبزرنگ از انواع بریل شفاف، که دارای مقدار کمی اکسید کُرُم است، در دستگاه شش‌وجهی متبلور می‌شود و در جواهرسازی به‌کار می‌رود
زمردفام / zomorrodfām / : صفت. دارای رنگ زمرّد؛ زمرّدی
زمردی[1] / zomorrodi / : اسم. رنگ سبز شفاف؛ رنگ زمرّد
زمردی[2]: صفت. دارای رنگ سبز زمرّدی؛ زمرّدین
زمردین / zomorrodin / : صفت. [ادبی] زمرّدی
زمره / zomre / : اسم. گروه؛ دسته (در زمرهٔ آزادیخواهان بود)
زمزایی / zamzāyi / ☜ سرمازایی-۲
زمزمه / zamzame, zemzeme ، ـها / : اسم. ۱. آوازی که به‌صدای بسیار آهسته خوانده می‌شود (زیرلب آوازی را زمزمه می‌کرد) ۲. گفتگوی آهسته (از گوشهٔ اتاق زمزمه‌ای بلند شد) ۳. آهنگ دارای صدای آهسته و خوشایند (زمزمهٔ بلبلان، زمزمهٔ جویبار)
زمستان / zemestān ، ـها / : اسم. ۱. یکی از چهار فصل در سرزمینهای منطقهٔ معتدل که پس از پاییز و پیش از بهار آغاز می‌شود ۲. [کنایی] فصل سرما (هنوز آذرماه نیامده زمستان شروع شده است)
▣ **زمستان هسته‌ای:** وضع ناشی از جنگ هسته‌ای احتمالی در آینده، که به سبب ذرات معلق در جوّ پرتو خورشید به زمین نمی‌رسد و زندگی بر روی زمین نابود می‌شود
زمستان‌خوابی / zemestānxābi / : اسم. [زیست‌شناسی] کیفیّتی در برخی جانوران که در تمام مدت زمستان به‌خواب می‌روند و در این مدت میزان سوخت‌وساز و دمای بدن پایین می‌آید، تنفس و ضربان قلب کند می‌شود و جانور برای ادامهٔ حیات از چربی اضافی، که قبلاً در بدنش جمع شده است، استفاده می‌کند
زمستانی / zemestāni / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به زمستان (هوای زمستانی) ۲. مناسب فصل زمستان (لباس زمستانی)
زمهریر / zamharir / : اسم. [کنایی] جای بسیار سرد
زمین / zamin / : اسم. ۱. آن بخش از سطح کرهٔ مسکونی

ما که از آب بیرون است؛ خشکی ۲. سطح بیرونی بخش جامد یک سیاره یا قمر ۳. سیاره‌ای که انسان بر روی آن زندگی می‌کند؛ کرهٔ مسکونی انسان ۴. /ـها/ قطعه‌ای از سطح کرهٔ مسکونی، که در تصرف یک شخص حقیقی یا حقوقی است و می‌توان در آن کشاورزی یا ساختمان کرد ۵. [مجازی] کف اتاق و مانند آن؛ مقابل: **هوا** (توی تاکسی پول افتاد زمین و رفت زیر پای راننده) ۶. /ـها/ محوطهٔ همواری که برای فعالیت ویژه‌ای در نظر گرفته شده است؛ میدان (زمین بازی، زمین فوتبال)

◘ **زمین آبَسته:** زمین کشاورزی شخم خورده، آبیاری و بذرباشی شده، که آمادهٔ رویش و محصول دادن است

زمین باز: بخشی از زمین که در آن ساختمان، تأسیسات یا درخت، کوه (و عارضه‌های طبیعی دیگر) نیست

زمین بازی: محوطه‌ای که برای بازی یا بازی‌های معیّنی در نظر گرفته و معمولاً تجهیز شده است

زمین بایر: زمینی که مالک دارد، ولی بر روی آن هیچ فعالیت کشاورزی، ساختمانی یا صنعتی نمی‌شود

زمین چمن: زمین بازی که سطح آن با چمن (طبیعی یا مصنوعی) پوشیده شده است

زمین شهری: قطعه زمین یا زمینهایی که در محدودهٔ قانونی یک شهر یا شهرک قرار دارد

زمین موات: زمین بایری که مالک آن معلوم نیست یا فاقد مالک است

زمین آباد	**زمین رُسی**
زمین بسکتبال	**زمین فوتبال**
زمین بی‌صاحب	**زمین کشاورزی**
زمین پَست	**زمین ناهموار**
زمین تنیس	**زمین والیبال**
زمین حاصلخیز	**زمین ورزش**
زمین دایر	**زمین هندبال**

◘ **زمین خوردن:** ۱. به زمین افتادن؛ با فشار به‌روی خاک یا به کف جایی برخورد کردن (دیروز موقع بازی زمین خوردم و پایم شکست) ۲. [مجازی] شکست خوردن (با این گشادبازی آخرش زمین می‌خورد)

زمین زدن ☜ **به زمین زدن**

زمین گذاشتن: ۱. ☜ **به زمین گذاشتن** ۲. [کنایی] ترک گفتن و رها کردن کاری (چندماه است سیگار را زمین گذاشته)

زمین ماندن: [کنایی] ترک یا رها شده ماندن (همهٔ کارها زمین مانده و تو می‌خواهی بروی گردش؟): **بر زمین ماندن** [ادبی]

زمینُ وآسمان / زمان را به هم دوختن: [مجازی] تلاش و کوشش بسیار کردن (برای نجات پسرش زمین و آسمان را به هم دوخت)

از زمین بلندکردن: ۱. چیز معمولاً سنگینی را که بر روی زمین قرار دارد، از جای خود بلند کردن ۲. چنان چیزی را به حالت ایستاده در آوردن ۳. [کنایی] به شخص افتاده یا شکست‌خورده یاری‌کردن

از زمین تا آسمان فرق داشتن: [کنایی] فرق بسیار داشتن

از زمین درآمدن: ۱. [مجازی] سبز شدن ۲. از زیر زمین بیرون آمدن؛ استخراج شدن. به همین قیاس: **از زمین درآوردن**

بر زمین ماندن ☜ **زمین ماندن**

به زمین افتادن: سقوط کردن؛ افتادن، زمین‌خوردن (از اسب به زمین افتاد)

به زمین انداختن: چیزی را رها کردن تا بر روی زمین سقوط کند (چوب را به زمین انداخت)

به زمین زدن: ۱. چیزی یا کسی را به زمین انداختن ۲. [مجازی] شکست‌دادن ✱ **زمین زدن** [گفتاری]

به زمین گذاشتن: بر روی زمین قرار دادن (توپ را به زمین گذاشت): **زمین گذاشتن**

زمین‌بازی / zaminbāzi /: اسم. [مجازی] خرید و فروش زمین (بویژه زمین غیرکشاورزی) برای بالا بردن بهای آن و به‌دست آوردن سود بیشتر

زمینخوار / zaminxār ، ـها؛ ـان /: اسم. کسی که زمینهای مسکونی یا کشاورزی را معمولاً از راههای ناروا تصرف می‌کند

زمین‌خورده / zaminxorde ، ـها /: صفت. [مجازی] شکست‌خورده؛ ناکام؛ ناموفق (به آدم زمین‌خورده باید کمک کرد)

زمیندار / zamindār ، ـها؛ ـان /: اسم. کسی که دارای زمین کشاورزی است

زمینریخت / zaminrixt /: اسم. [زمین‌شناسی] شکل زمین، ساختار آن و چگونگی قرارگرفتن آبها، خشکیها و پستی و بلندی آن

زمینریخت‌شناسی / zaminrixtšenāsi /: اسم. [زمین‌شناسی] ژئومُرفولژی

زمینزی / zaminzi /: صفت. دارای ویژگی یا عادت زیستن بر روی زمین

زمینساخت / zaminsāxt /: اسم. شاخه‌ای از زمین‌شناسی که از ساختمان قشر جامد زمین و نیروها و شرایطی که باعث حرکتهای آن می‌شود (مانند کوهزایی، زمین‌لرزه، چین‌خوردگی، گسله، ...) گفتگو می‌کند

زمین‌سنجی / zaminsanji /: اسم. بررسی شکل و اندازهٔ زمین و تعیین محل دقیق هر نقطه بر روی آن

زمین‌شناس / zaminšenās ، ـها؛ ـان /: اسم. کسی که از ساختمان زمین و چگونگی تشکیل سنگها آگاهی دارد

زمین‌شناسی / zaminšenāsi /: اسم. دانشی که از ساختمان زمین و سرگذشت آن، بویژه با توجه به سنگها و ساختار کنونی آن بحث می‌کند

زمین‌شیمی / zaminšimi / : اسم. ژئوشیمی
زمین‌فیزیک / zaminfizik / : اسم. ژئوفیزیک
زمینگرا / zamingerā / : صفت. [زیست‌شناسی] دارای ویژگی زمین‌گرایی
زمین‌گرایی / zamingerāyi / : اسم. [زیست‌شناسی] رشد یا تغییرجهت به سمت زمین، بویژه درگیاهان؛ ژئوتروپیسم
زمینگیر / zamingir / : صفت. ناتوان از حرکت، بویژه براثر ضعف یا بیماری (پس از آن تصادف یک سال زمینگیر شدم. براثر آتش توپخانهٔ ما دشمن زمینگیر شد). به همین قیاس: **زمینگیری**
زمینلاد / zaminlād / : اسم. پهنهٔ بزرگی از خشکی که شامل بخش اصلی یک کشور است و معمولاً دربرابر جزیره به کار می‌رود؛ خاک اصلی؛ سرزمین اصلی
زمین‌لرزه / zaminlarze ، ـها / : اسم. جنبش یا تکان ناگهانی بخشی از پوستهٔ زمین؛ زلزله
زمین‌لغزه / zaminlaqze ، ـها / : اسم. پدیدهٔ جابجایی و فروریختن خودبخودی و معمولاً سریع توده‌ای از سنگ و خاک به طرف پایین
زمینوار / zaminvār / : صفت. ۱. دارای شکل فرضی کرهٔ زمین با حذف برجستگیها و فرورفتگیهای سطح آن ۲. دارای شکل کروی ناقص، همانند شکل کرهٔ زمین
زمینه / zamine ، ـها / : اسم. ۱. آن بخش از بافته یا تصویر که در گرداگرد نقشها قرار دارد (نقاش دختری را در زمینهٔ جنگل انبوهی کشیده بود. در اتاق فرشی با زمینهٔ لاکی دیده می‌شد) ۲. اوضاع و احوال از پیش آماده یا فراهم‌شده برای وقوع یک رویداد یا انجام یک عمل (زمینهٔ جنگ از پیش فراهم شده بود. او برای موفقیت در امتحان زمینهٔ خوبی داشت) ۳. [زمین‌شناسی] بافت
⊡ **زمینه داشتن**: ۱. امکان موفقیت داشتن ۲. آمادگی داشتن. به همین قیاس: **زمینه فراهم‌کردن**
زمینه‌چینی / zamine čini ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند آماده کردن مقدمات برای انجام کاری؛ زمینه‌سازی
زمینه‌ساز / zaminesāz / : اسم. آنچه زمینهٔ عمل، فرایند یا وضعی را فراهم کند (جنگ زمینه‌ساز ثروتهای بادآورده شد)
زمینه‌سازی / zaminesāzi ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند آماده کردن وسیله‌های لازم یا اوضاع و احوال مناسب برای آغاز یک عمل یا فعالیت؛ تمهید؛ زمینه‌چینی (او برای ریاست برادرش زمینه‌سازی می‌کرد)
زمینی / zamini / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به زمین (سیب‌زمینی) ۲. /ـها؛ ـان / مربوط به کرهٔ زمین (موجود زمینی) ۳. مربوط به‌خشکی (نیروی زمینی)
زن[۱] / zan ، ـها؛ ـان / : اسم. ۱. انسان مادهٔ بالغ؛ مادینهٔ بالغ انسان (همه از زن و مرد در انتخابات شرکت کردند) ۲. همسر یک مرد؛ زوجه (زن همسایه مریض است) ۳. انسان ماده که ازدواج کرده است (زن بیوه، زن آبستن) ۴. انسان ماده (در سرشماری یا تعیین جنسیت)
⊡ **زن پای در زنجیر**: [نجوم] ۱. صورت فلکی شمالی میان ذات‌الکرسی، برساوُش، مثلثها و ماهی شمالی ۲. سحابی مارپیچ روشنی در آن صورت فلکی * **المرأةالمسلسله؛ امرأةالمسلسله؛ مرأةالمسلسله**
زن خانه: زنی که ادارهٔ خانه را برعهده دارد
⊡ **زن بردن**: [گفتاری] زن گرفتن (اکبر آقا از ده ما زن برده است)
زن دادن: زنی را به همسری مردی درآوردن (پارسال پسرش را زن داده است. آنها به غریبه زن نمی‌دهند)
زن گرفتن: زناشویی کردن مردی با یک زن (اکبرآقا زن گرفته. امسال برای پسرش زن گرفت)
-زن[۲]: پیواژه. زننده؛ آنکه می‌زند (تبرزن، شمشیرزن، طبل‌زن، نی‌زن)
زنا / zenā / : اسم. آمیزش جنسی زن و مردی که همسر یکدیگر نیستند. به همین قیاس: **زناکردن**
⊡ **زنای مُحصِنه**: آمیزش جنسی با همسر مرد دیگر
زناشوئی / zanāšu'i / ☜ **زناشویی**
زناشویی / zanāšuyi / : اسم. عمل یا فرایند به همسری یکدیگر درآمدن و زن و شوهر شدن زن و مرد؛ ازدواج: **زناشوئی**
زن‌آقا / zanāqā / : اسم. [گفتاری] ۱. زنی که همسر سیّد است ۲. زنی که سیّده است
زناکار / zenākār ، ـان / : اسم. کسی که زنا می‌کند
زناکاری / zenākāri / : اسم. عمل یا فرایند زنا کردن
زنانگی / zanānegi / : اسم. وضع یا کیفیّت داشتن ویژگیهای زنانه
زنانه / zanāne / : صفت. ۱. مربوط یا متعلق به زنان (پیراهن زنانه) ۲. شبیه زنان (رفتار زنانه)
زنانه‌دوز / zanāneduz ، ـها؛ ـان / : صفت. دوزندهٔ جامه، کفش یا کیف زنانه
زن‌بابا / zanbābā ، ـها / : اسم. [گفتاری] نامادری؛ زن‌پدر
زنبارگی / zanbāregi / : اسم. وضع یا کیفیّت زنباره بودن
زنباره / zanbāre ، ـها؛ ـگان / : صفت. دوستدار عشقبازی و هماغوشی با زنان: **زنباز**
زنباز / zanbāz / ☜ **زنباره**
زن‌برادر / zanbarādar ، ـها / : اسم. همسر برادر؛ زن‌داداش [گفتاری]
زنبق / zambaq, zanbaq ، ـها؛ ـان / : اسم. ۱. گیاه زینتی از تیرهٔ زنبقیان، با ساقهٔ راست، برگهای سبز مات، به‌شکل تیغهٔ خنجر، گلهای نامنظم ۲. گل آن گیاه که

درشت سفید، بنفش یا زرد معطر و دارای گونه‌های مختلف است (مانند زنبق زرد و زنبق رسمی)

▣ **زنبق رشتی**: گیاه بهارهٔ جنگلی از تیرهٔ سوسنیها، دارای گل نارنجی و برگهای نیزه‌ای

زنبقیان / zambaqîyān, zanbaqîyān /: اسم. تیره‌ای از گیاهان تک‌لپه‌ای، دارای سه کاسبرگ و سه گلبرگ رنگین، سه پرچم با بساک به خارج برگشته، خامهٔ به‌صورت تیغه‌های پهن گسترده شبیه به گلبرگها و پوششهای گل چسبیده به تخمدان

زنبور / zambur, zanbur، ـها؛ ـان /: اسم. نام عمومی هریک از افراد گروه زنبوران، از راستهٔ نازکبالان

▣ **زنبور سیاه**: نوعی زنبور بزرگ سیاه با بدنی مودار، که لاروهای آن انگل حشرات دیگر است

زنبور طلایی: نوعی زنبور با پوست رنگین دارای جلای فلزی، که سطح زیرین شکم آن مسطح است و در لانهٔ زنبورهای عسل و زنبورهای وحشی تخمگذاری می‌کند

زنبور عسل: نوعی زنبور با نژادهای گوناگون به‌رنگهایی سیاه، قهوه‌ای، زرد، طلایی یا دورنگ، دارای زندگی اجتماعی و دگردیسی کامل، با قسمتهای دهانی خردکننده و مکنده، که از شیرهٔ گیاهان و گردهٔ گلها تغذیه و عسل و موم تولید می‌کند

▣ **زنبور زدن**: نیش زدن زنبور (زنبور دستم را زد، این‌قدر باد کرد)

زنبوران / zamburān, zanburān /: اسم. گروهی از حشرات راستهٔ نازکبالان که عموماً دارای بدنی گرد و صاف، دهان مکنده یا خردکننده، نیش و بالهای رشدکرده هستند. بیشتر آنها گیاهخوارند، برخی در بدن موجودات دیگر تخم می‌گذارند و برخی به‌صورت انفرادی زندگی می‌کنند، اما بیشتر نوعها دارای زندگی اجتماعی‌اند

زنبورخوار / zamburxār, zanbur– /: اسم. ۱. تیره‌ای از پرندگان اجتماعی و رنگارنگ راستهٔ کلاغ‌شکلان، با بدن باریک، بالهای دراز و نوک‌تیز، دم بلند، که اغلب جفتِ وسطی شاهپرهای آن دراز است، دارای منقار دراز نسبتاً باریک با اندک خمیدگی، که از حشرات و زنبورها تغذیه می‌کنند ۲. /ـها؛ ـان/ هریک از پرندگان این تیره

زنبورداری / zamburdāri, zanbur–، ـها /: اسم. کندوداری

زنبورک / zamburak, zanburak /ـها/: اسم. ۱. ساز زهی به شکل چنگی بسیار کوچک که آن را در میان دندانها قرار می‌دهند و به وسیلهٔ زبانهٔ فلزی قابل انعطاف می‌نوازند ۲. نوعی توپ کوچک قدیمی که در جنگها آن را بر روی شتر حمل می‌کردند

زنبوری / zamburi, zanburi /: اسم. ۱. پارچهٔ توری درشتبافت ۲. چراغ زنبوری

زنبه / zambe, zanbe، ـها /: اسم. اسبابی به‌شکل مربع مستطیل با لبه‌های کوتاه و چهار بازو (دسته) در دو طرف، که معمولاً دو کارگر با آن مصالح ساختمانی را حمل و جابجا می‌کنند

زنبیل / zambil, zanbil، ـها /: اسم. ۱. ظرفی که از رشته‌های گیاهی، نایلنی یا سیم بافته می‌شود، دارای دستهٔ بلند و بدنهٔ نرم و قابل انعطاف است و از آن معمولاً برای حمل و جابجایی وسایل، بویژه در هنگام خرید استفاده می‌شود ۲. [مجازی] سبد

زنبیلک / zanbilak, zambilak / ☜ **راهبَند-۳**

زن‌پدر / zanpedar، ـها /: اسم. نامادری؛ زن‌بابا

زنجبیل / zanjabil، ـها /: اسم. گیاه علفی پایا از تیرهٔ زنجبیلیان، دارای برگهای سادهٔ دراز و متناوب، گلهای نرـمادهٔ نامنظم و زردرنگ، ریزوم گوشتدار معطر و دارای طعم تند که پس از خشکاندن به‌عنوان ادویه و چاشنی کاربرد دارد

▣ **زنجبیل شامی**: گیاه علفی پایا از تیرهٔ زنجبیلیان، با ریشهٔ دراز ضخیم و گوشتدار، ساقهٔ راست و منشعب، برگهای نوک‌تیز و پوشیده از کرک، گلهای زبانه‌ای و لوله‌ای زردرنگ و میوهٔ قهوه‌ای‌رنگ. این گیاه دارای خواص دارویی است

زنجبیلیان / zanjabilîyān /: اسم. تیره‌ای از گیاهان تک‌لپه‌ای و علفی پایا ویژهٔ نواحی گرم، دارای برگهای با پهنک بزرگ و دوردیفی، ساقه‌های هوایی بدون شاخهٔ فرعی، گلهای نرـماده و نامنظم که ریزوم برخی از انواع آن (مانند زنجبیل) دارای خواص دارویی و خوراکی است

زنجرگان / zanjaregān /: اسم. تیره‌ای از حشره‌های کوچک از راستهٔ همبالان، با شاخکهای بلند مویین در وسط دو چشم، پاهای پیشین و رانهای بزرگ، اندام تولید صدا در نزدیکی قاعدهٔ شکم، دارای دورهٔ لاروی طولانی در خاک و عمر نسبتاً دراز، که اغلب آفت گیاهانند

زنجره / zanjare، ـها؛ ـگان /: اسم. هریک از اعضای تیرهٔ زنجرگان

زنجموره / zanj(e)mure /: اسم. [گفتاری] گریهٔ همراه با ناله و زاری؛ زنجمویه [ادبی]

زنجمویه / zanjmuye /: اسم. [ادبی] زنجموره

زنجیر / zanjir، ـها /: اسم. ۱. رشته‌ای ساخته‌شده از حلقه‌های فلزی پیوسته به‌یکدیگر که برای بستن، آویختن، انتقال نیروی مکانیکی یا (نوعی از آن) به‌عنوان پیرایه به‌کار می‌رود ۲. رشته‌های به‌هم بسته‌ای از زنجیرهای نازک که در آیین زنجیرزنی به‌کار می‌رود ۳. [مجازی] بند؛ مانع

▣ **زنجیر چرخ**: زنجیری که در هنگام یخبندان، برای پیشگیری از لغزش به چرخ خودرو می‌بندند

▣ **زنجیر پاره‌کردن:** [مجازی] سخت خشمگین یا شتابناک بودن

زنجیرزدن ☜ **زنجیرزنی**

زنجیرکردن: با زنجیر بستن (موتور را به تیر برق زنجیر کردم)

به زنجیرکشیدن: برای پیشگیری از فرار با زنجیر بستن (در این عکس میرزا رضا کرمانی را می‌بینیم که به زنجیر کشیده شده است)

زنجیرزنی / zanjirzani ، ـها / : اسم. نوعی مراسم عزاداری، بویژه در ماه محرم، که عزاداران با رشته‌هایی از زنجیر پیاپی به کتف خودشان می‌کوبند. به همین قیاس: **زنجیرزدن**

زنجیره / zanjire ، ـها / : اسم. ۱. آنچه به‌شکل زنجیر است ۲. فرایندهای دارای ارتباط با یکدیگر؛ چرخه (زنجیرهٔ غذایی، زنجیرهٔ تولید) ۳. شیارهای عمودی لبهٔ سکه ۴. حلقه‌های متوالی به‌شکل زنجیر در بافتنی، بویژه قلاب‌بافی ۵. رشتهٔ گلابتون یا ابریشم بافته به‌شکل زنجیر که به حاشیهٔ جامه می‌دوزند ۶. [فرهنگستان] سریال

▣ **زنجیرهٔ غذایی:** سلسله‌مراتب جانداران یک محیط طبیعی که در آن هر تیره از زیستمندان، دیگری را طعمهٔ خود می‌سازد

زنجیره‌ای / zanjire`i / : صفت. دارای شکل یا حالت زنجیره، بویژه دارای توالی و استمرار یا پیوند با یکدیگر (فروشگاههای زنجیره‌ای، قتلهای زنجیره‌ای)

زنخ / zanax / : اسم. [ادبی] چانه

زنخدان / zanaxdān / : اسم. [ادبی] فرورفتگی وسط چانه؛ چاه زنخدان

زند / zand / ☜ استخوان زند، **استخوان**

زن‌داداش / zandādāš ، ـها / : اسم. [گفتاری] زن برادر

زندار / zandār ، ـها؛ ـان / : اسم. [گفتاری] مرد دارای همسر (مرد زندار)

زن‌داری / zandāri / : اسم. شایستگی و توانایی نگهداری زن (همسر) (این رسم زن‌داری نیست)

زندان / zendān ، ـها / : اسم. ۱. مؤسسه‌ای برای نگهداری اجباری محکومان یا متهمان ۲. بنایی که به این کار اختصاص دارد (زندان دادگستری، زندان دژبانی) ۳. جایی که در آن کسی را برخلاف میلش نگهداری و از بیرون آمدنش جلوگیری می‌کنند * حبس؛ بازداشتگاه؛ دوستاق [قدیمی]؛ هُلفدونی [گفتاری]

▣ **زندان ابد:** حبس ابد ☜ **حبس**

زندان مجرّد: حبس انفرادی ☜ **حبس**

▣ **به زندان افتادن:** بازداشت شدن؛ زندانی شدن. به همین قیاس: **به زندان انداختن**

زندانبان / zendānbān ، ـها؛ ـان / : اسم. نگهبان یا مأمور زندان

زندانی[1] / zendāni ، ـها؛ ـان / : اسم. کسی که در زندان نگهداری می‌شود

▣ **زندانی سیاسی:** شخصی که مرتکب جرم سیاسی شده یا متهم به آن است

▣ **زندانی شدن:** در زندان نگهداری شدن؛ به زندان افتادن (چهارماه در تبریز زندانی شد). به همین قیاس: **زندانی کردن**

زندانی[2]: صفت. گرفتار و نگهداری‌شده در زندان؛ محبوس

زن‌دایی / zandāyi ، ـها / : اسم. همسر دایی

زندگانی / zendegāni ، ـها / : اسم. [ادبی] زندگی

زندگی / zendegi ، ـها / : اسم. ۱. ویژگی موجود زنده که آن را از اشیای بی‌جان متمایز می‌کند و با سوخت و ساز، رشد و نمو، تکثیر و پاسخ به محرکها مشخص می‌شود (زندگی جانوری، زندگی گیاهی) ۲. جنبه‌ای از فعالیت یا گذران شخص (زندگی خصوصی) ۳. وسیله‌ها و امکانهایی که برای زنده ماندن یا آسایش و رونق آن لازم است (با ماهی دوهزار تومان زندگی او نمی‌گذشت) ۴. [گفتاری] اثاث خانه (ناچار شدم همهٔ خانه و زندگی را بفروشم) ۵. گزارش زندگی کسی؛ زندگینامه (کتابی دربارهٔ زندگی پاستور خواندم)

▣ **زندگی را بدرود گفتن:** [ادبی] مردن (در سال ۱۳۲۴ زندگی را بدرود گفت)

زندگی‌کردن: ۱. دارا بودن فعالیتهای متعلق به موجود زنده (مانند سوخت‌وساز، رشد و نمو، تکثیر...) ۲. مدتی از عمر را در جایی یا در وضعی گذراندن (سه سال در آن شهر زندگی کرد. دیگر نمی‌توانی با این مرد زندگی کنی) * زیستن

از زندگی سیر / بیزار / خسته شدن: دیگر به زندگی علاقه نداشتن؛ دیگر خواهان زنده ماندن نبودن

به زندگی خود خاتمه دادن: خودکشی کردن (با خوردن دارو به زندگی خود خاتمه داد)

به زندگی‌کسی خاتمه دادن: او را کشتن (روسری را به گردنش پیچید و به زندگی او خاتمه داد)

زندگی‌سوز / zendegisuz / : صفت. دارای کیفیّت یا توانایی پدید آوردن رنج و اندوه سخت و تباه کردن زندگی (حوادث زندگی‌سوز یکی پس از دیگری به او روی آورد)

زندگینامه / zendegināme ، ـها / : اسم. گزارشی دربارهٔ رویدادهای زندگی یک یا چند تن؛ شرح حال (زندگینامهٔ کورش بزرگ، زندگینامهٔ دانشمندان)

زنده / zende ، ـها؛ ـگان / : صفت. ۱. برخوردار از زندگی (ماهی زنده، آدم زنده) ۲. دارای حرکت یا فعالیت ناشی از وجود جانداران (دشت زنده، شهر زنده) ۳. دارای نشاط و شادابی (زنده دل، روحیهٔ زنده) ۴. دارای توانایی برای تلقین احساس حرکت، فعالیت یا نشاط (صحنهٔ زنده، عکس زنده) ۵. (در پخش برنامه‌های رادیو و تلویزیون) همزمان با اجرا یا ضبط (مراسم نماز جمعه به‌طور زنده از رادیو پخش می‌شد) ۶. (در مورد برنج، نخود و مانند آن) نپخته؛ نیمه‌خام

▣ **زنده شدن:** ۱. به‌دست آوردن زندگی و برخوردار شدن از آن برای بار دیگر (پس از سه ساعت که از مرگش می‌گذشت، دیدند زنده شده و دارد نفس می‌کشد) ۲. سلامتی، شادابی یا نشاط دوباره به‌دست آوردن (دشت از بارانهای بهاری زنده شد) ۳. رونق پیشین را به‌دست آوردن (اقتصاد زنده شد). به همین قیاس: **زنده بودن؛ زنده‌کردن**

زنده‌باد / zendebād /: دعا. واژه‌ای به‌نشانهٔ خواستن پایداری کسی یا چیزی (زنده‌باد ایران. زنده‌باد صلح)

زنده‌بگور / zendebegur /: صفت. مدفون‌شده در زیر چیزی (مانند خاک، سنگ یا برف) پیش از مرگ، که موجب خفگی شود (ده نفر در زیر آوار زنده‌بگور شدند)

زنده‌دل / zendedel ، ـان /: صفت. دارای روحیهٔ خوشبین؛ امیدوار و با نشاط؛ دلزنده

زنده‌زا / zendezā /: صفت. [زیست‌شناسی] دارای ویژگی یا توانایی تولید مثل موجود زندهٔ کامل (مانند انسان)؛ بچه‌زا؛ مقابل: **تخمزا**

زنده‌یاد / zendeyād ، ـان /: صفت. دارای چنان زندگی یا کارهای شایسته‌ای که پس از مردن هم در یادها مانده است (زنده‌یاد فروغ فرخزاد در شعر نوآوریهایی داشت)

زندیق / zendiq, zandiq ، ـان /: صفت. [قدیمی] پیرو یکی از دینهای ایرانی، بویژه مانوی

زن‌ذلیل / zanzalil ، ـها /: صفت. زیردست و فرمان‌بردار بی‌چون و چرای زن (همسر) (حنایی خیلی زن‌ذلیل است. من ندیدم مردی این‌قدر زن‌ذلیل باشد)

زن‌سالاری / zansālāri /: اسم. [جامعه‌شناسی] نظام اجتماعی که در آن قدرت در دست زنان است

زن‌ستیزی / zansetizi /: اسم. دشمنی با زنان و انکار استعداد و شایستگیهایشان

زن‌عمو / zan`amu ، ـها /: اسم. همسر عمو

زنک / zanak /: اسم. زنی معیّن (در مقام تحقیر) (زنک می‌خواست بچهٔ مرا بدزدد)

زنکن / zonkan ، ـها /: اسم. نام تجارتی اسبابی به‌صورت جلدی بزرگ و ضخیم با میله‌های فنردار در داخل آن، که سندها و نوشته‌ها را در آن می‌گذارند و برای پیشگیری از پراکنده شدن، لبهٔ آنها را سوراخ می‌کنند، از میله‌ها می‌گذرانند و به‌وسیلهٔ فنر در جای خود ثابت نگه‌می‌دارند؛ پَروَندان [فرهنگستان]: **زُونکن**

زنگ / zang /: اسم. ۱. /ـها/ اسبابی برای جلب توجه یا اخطار به صورت: الف) وسیلهٔ توخالی فلزی با گویی آویخته در میان آن، که براثر برخورد آن‌دو با یکدیگر صدای طنینداری ایجاد می‌شود ب) صفحهٔ فلزی آویزانی که با کوبیدن چکش برآن صدای طنینداری تولید می‌کند ج) دستگاه الکترومغناطیسی شامل یک صفحهٔ فلزی و یک مغناطیس نزدیک به یکدیگر، که با فشار تکمه‌ای، جریان در هستهٔ مغناطیسی برقرار و نوسانهای متوالی براثر جذب و دفع صفحه، موجب ایجاد صدای اخطارکننده‌ای می‌شود (مانند زنگ دربازکن برقی) د) دستگاهی الکترونیکی که براثر فشار تکمه جریان برق در آن برقرار و موجب پخش صدا یا آهنگ معیّنی از بلندگو می‌شود (زنگ بلبلی) ۲. /ـها/ [قدیمی] ساز ضربی شبیه سِنج ۳. /ـها/ زمان فعالیت ویژه در مدرسه (زنگ انشا، زنگ تفریح، زنگ ورزش) ۴. صدای زنگی که آغاز یا پایان این فعالیت را اعلام می‌کند (مگر زنگ را نمی‌شنوی؟) ۵. /ـها/ مدت زمان فعالیت درسی معیّنی (حدود ۴۵ تا ۵۵ دقیقه) در مدرسه (زنگ اول، زنگ دوم، زنگ بعدازظهر) ۶. طنین (مانند صدای زنگ یا برخورد دو فلز به یکدیگر) (گوشم زنگ می‌زند) ۷. مادهٔ سرخ تیرهٔ شکننده‌ای که برروی فلز، بویژه آهن، در مجاورت هوای مرطوب تشکیل می‌شود (قابلمه زنگ زده است) ۸. هریک از بیماریهای گوناگون گیاهی ناشی از فعالیت قارچهای تیرهٔ زنگها که باعث پوسیدگی قارچی ریشه، ساقه و برگهای گیاه می‌شود: **زنگ گیاهی**

▣ **زنگ اخبار:** زنگی که برای فراخواندن کسی به کار می‌رود

زنگ بلبلی: نوعی زنگ الکترونیکی که صدای چهچهه از آن شنیده می‌شود

زنگ تفریح: فاصلهٔ کوتاه پس از پایان یک جلسهٔ درس که به شاگردان امکان می‌دهد از کلاس بیرون بروند و بازی یا استراحت کنند

زنگ چاودار: سگاله

زنگ خطر: آژیر

زنگ کلیسا: ناقوس

زنگ گیاهی ☜ **زنگ-۸**

زنگ مس ☜ **زنگار**

▣ **زنگ خوردن:** به‌صدا درآمدن زنگ (وقتی به مدرسه رسیدم زنگ خورده بود)

زنگ زدن: ۱. به‌صدا درآوردن زنگ (زنگ زد، پیشخدمت آمد) ۲. برخاستن صدای زنگ یا شنیده شدن آن (زنگ زدند، ببین کیست) ۳. تلفن کردن به کسی (به علی زنگ بزن، حالش را بپرس) ۴. آسیب دیدن گیاه از زنگ (ساقه‌ها زنگ زده) ۵. پیدا شدن مادهٔ زنگ بر سطح فلز؛ اکسیده شدن فلز (ساعتم زنگ زده بود)

زنگاب / zangāb /: اسم. لکه یا اثر ناشی از رطوبت (زنگاب دیوار)

زنگار / zangār /: اسم. ۱. [ادبی] زنگ فلزات ۲. استات مس قلیایی که ماده‌ای به رنگ سبز-آبی و بسیار سمی است و بیشتر در مجاورت اسید یا بر اثر خوردگی ایجاد می‌شود: **زنگ مس**

زنگاری[1] / zangāri /: اسم. رنگ سبز مایل به آبی؛ آبیِ زنگاری

زنگاری[۲]: صفت. دارای رنگ سبز مایل به آبی
زنگدار / zangdār /: صفت. ۱. دارای زنگ ⟨ ساعت زنگدار ⟩ ۲. دارای طنین ⟨ صدای زنگدار ⟩
زنگداران / zandgdārān / ☜ مارهای زنگوله‌دار، **مار**
زنگ‌زدگی / zangzadegi /: اسم. وضع یا کیفیّت اکسیده شدن فلز ⟨ هوای مرطوب موجب زنگ‌زدگی فلز می‌شود ⟩
زنگوله / zangule ، ـها /: اسم. زنگ کوچکی که معمولاً به گردن چهارپایان می‌بندند
▣ **زنگولهٔ پای تابوت**: [مجازی] فرزند خردسال شخص سالخورده
زنگها / zanghā /: اسم. تیره‌ای از قارچهای انگلی که چندین جور هاگ متفاوت تولید می‌کنند و هریک میزبان جداگانه‌ای دارند. بسیاری از این قارچها بیماریهای گیاهی شدید به‌وجود می‌آورند (مانند عامل زنگ سیاه ساقهٔ گندم و غلات)
زنگی / zangi ، ـها؛ ـان /: صفت. [ادبی] سیاهپوست
زننده / zanande /: صفت. ناخوشایند و مایهٔ بیزاری ⟨ رفتار زننده، حرف زننده، بوی زننده ⟩
زن‌نما / zan.nemā /: صفت. دارای ظاهر زنانه ⟨ مرد زن‌نما ⟩
زن‌وبچه‌دار / zan-o-baččedār /: صفت. [گفتاری] دارای همسر (زن) و فرزند ⟨ ما مستأجر زن‌وبچه‌دار نمی‌خواهیم ⟩
زنون / zenon / ☜ **گِزِنُون**
زنهار[۱] / zenhār ، ـها /: اسم. [نامتداول] امان: زینهار
▣ **زنهار خواستن**: امان خواستن
زنهار دادن: امان دادن؛ پناه دادن
به زنهار آمدن: به امان آمدن؛ مستأصل و بیچاره شدن
زنهار[۲]: صوت. [ادبی] واژهٔ اخطار؛ مبادا ⟨ زنهار زبان ز بد نگهدار ⟩: زینهار
زنهاره / zenhāre /: اسم. [فرهنگستان] التیماتوم
زنی[۱] / zani /: اسم. وضع یا کیفیّت زن بودن ⟨ آخر زنی که تنها ریش نداشتن و قروفر داشتن نیست ⟩
ـزنی[۲]: پیواژه. عمل یا فرایند زدن ⟨ پارو زنی، شمشیر زنی ⟩
زوائد / zavā`ed / ☜ **زواید**
زوار / zavvār /: صفت. زیارت‌کننده ⟨ زوّار امام رضا ⟩
زوار / zovvār /: جمعِ ☜ **زایر**
زوال / zavāl /: اسم. [ادبی] نیستی؛ نابودی
▣ **زوال عقل**: کاهش نیروی ذهن (حافظه، تمرکز حواس، توانایی تفکر) براثر پیدایش آسیب در مغز (در نتیجهٔ مسمومیت مزمن، عفونت یا پیری)
▣ **زوال یافتن**: نابود شدن؛ از میان رفتن
زوایا / zavāyā /: جمعِ ☜ **زاویه**
زواید / zavāyed /: اسم. ۱. جمعِ ☜ **زایده** ۲. آنچه غیرضروری یا ناکارامد است ❋ **زوائد**
زوبین / zubin ، ـها /: اسم. جنگ‌افزاری قدیمی به‌صورت نیزهٔ کوچک نوک‌تیز با سر دوشاخه
زوج[۱] / zowj, zo:j ، ـها /: اسم. ۱. شوهر ۲. زن و شوهر ⟨ زوجهای جوان ⟩
زوج[۲]: صفت. ۱. قابل قسمت بر دو، به‌صورتی که خارج قسمت آن عدد صحیح باشد ۲. دوتایی؛ جفت
زوجات / zowjāt, zo:jāt /: جمعِ ☜ **زوجه**
زوج‌سمان / zowjsomān, zo:j– / ☜ **جفت‌سمان**
زوجه / zowje, zo:je ، ـها؛ زوجات /: اسم. [ادبی] همسر یک مرد؛ زن ⟨ فوت زوجهٔ مکرمه را به جنابعالی تسلیت می‌گوییم ⟩
زوجیت / zowjiyyat, zo:jiyyat /: اسم. همسری ⟨ او را به زوجیت خود درآورد ⟩
زوجین / zowjeyn, zo:jeyn /: اسم. زن و شوهر ⟨ طلاق با توافق زوجین بلامانع است ⟩
زود[۱] / zud /: صفت. ۱. واقع در زمانی پیش از زمان مناسب یا مورد نظر ⟨ حالا زود است ⟩ ۲. واقع در آغاز وقت ⟨ صبح زود ⟩
زود[۲]: قید. ۱. بدون درنگ؛ بدون فاصلهٔ زمانی چشمگیر ⟨ زود بیا ⟩ ۲. پیش از وقت مقرر ⟨ زود رسیدم، هنوز بانک باز نشده بود ⟩ ۳. باسرعت؛ بتندی ⟨ زود جواب داد. زود خوردیم ⟩
زودـ[۳]: پیشواژه. ۱. پیش از وقت معمول ⟨ زودرس ⟩ ۲. با سرعت و بآسانی ⟨ زودآشنا، زودباور ⟩
زودافت / zud`oft /: صفت. [گیاه‌شناسی] دارای اندامی (بویژه برگ) که پیش از موعد به‌طور طبیعی جدا شود و بیفتد
زودباور / zudbāvar ، ـها؛ ـان /: صفت. دارای عادت یا گرایش به باورکردن سخن دیگران، بدون پژوهش یا بررسی
زودپز[۱] / zudpaz /: اسم. دیگ زودپز ☜ **دیگ**
زودپز[۲]: صفت. پزا
زودجوش / zudjuš /: صفت. ۱. /ـها/ دارای عادت یا گرایش به برقراری سریع رابطه با دیگران ⟨ دختر زودجوش و مهربانی است ⟩ ۲. دارای ویژگی یا توانایی زود جوشاندن ⟨ این سماور خیلی زودجوش است ⟩ ۳. دارای ویژگی زود جوشیدن ⟨ مایع زودجوش ⟩
زودخشم / zudxašm /: صفت. [ادبی] دارای گرایش به زود خشمگین شدن و ناتوان از فروخوردن خشم خویش. به همین قیاس: **زودخشمی**
زودرس / zudres ، ـها /: صفت. ۱. دارای ویژگی زود رسیدن ⟨ میوهٔ زودرس ⟩ ۲. برخوردار از بلوغ جسمی یا ذهنی پیش از موقع ⟨ بلوغ زودرس ⟩

زودرنج / zudranj ، ـها / : صفت. فاقد شکیبایی و بردباری لازم در برابر رفتار ناخوشایند دیگران. به همین قیاس: **زودرنجی**

زودگوار / zudgovār / : صفت. زودهضم

زودگیر / zudgir / : صفت. ۱. دارای ویژگی آتش گرفتن سریع ۲. دارای ویژگی زود سفت شدن و به‌حالت مطلوب درآمدن (سیمان زودگیر، چسب زودگیر)

زودمیر / zudmir ، ـان / : صفت. [نامتداول] دارای زندگی بسیار کوتاه

زودمیران / zudmirān / : اسم. راسته‌ای از حشرات زیررده بالداران، با بدن نرم وکوچک، قطعات دهانی خردکننده و تحلیل‌رفته، شاخکهای کوچک و چهار بال غشایی نامساوی. لارو آنها آبزی است، پوست‌اندازیهای متعدد دارند و پس از تولید مثل بلافاصله می‌میرند: **یکروزه‌ها**

زودهضم / zudhazm / : صفت. دارای وضع یا کیفیّتی که زود هضم شود؛ زودگوار

زودی / zudi / : اسم. وضع یا کیفیّت زود بودن (به‌این زودی تمام شد. دیر و زودی‌اش را نمی‌دانم)

▣ **به این زودی**: در چنین فاصلهٔ زمانی اندک

زودیاب / zudyāb / : صفت. [ادبی] قابل دستیابی در مدت کوتاه

زور / zur / : اسم. ۱. نیرو ۲. فشار ۳. کار یا رفتاری که نه بر اساس منطق یا عدالت، بلکه با به کار گرفتن نیرو یا فشار باشد

▣ **از زور**: براثر فشار (از زور گرسنگی برگ درخت می‌خوردند)

با زور: ۱. با اصرار ۲. با به کار گرفتن نیرو ✻ **بزور**

▣ **زور آوردن**: [گفتاری] فشار وارد کردن بر چیزی؛ فشار آوردن (آب زور آورد پل را شکست). به همین قیاس: **زور آمدن**

زور دادن: [گفتاری] نیرو وارد کردن بر چیزی؛ زور زدن (زور بده، بلکه باز بشود. زور دادیم بلندش کردیم)

زور داشتن: ۱. نیرومند بودن (علی زور زیادی داشت) ۲. دشوار بودن (برایم زور داشت بروم منّت این و آن را بکشم)

زور زدن: ۱. زور دادن (هرچه زور زدم باز نشد) ۲. [مجازی] بسیار تلاش کردن (چقدر زور زدم تا راضی شد پولی به تو قرض بدهد)

زورکردن: [گفتاری] اصرار و پافشاری کردن (خیلی زور کرد تا مرا هم ببرد)

زور کسی آمدن: برایش دشوار بودن؛ به آن علاقه نداشتن (زورش می‌آمد جواب سلامم را بدهد. زورم آمد از جایم بلند بشوم)

زور کسی نرسیدن: نیرو یا توانایی کافی نداشتن (زورش نمی‌رسید کیسه را بلند کند)

زورگفتن: زورگویی

زورآزمایی / zurāz(e)māyi ، ـها / : اسم. نیروی خود را به آزمایش گذاشتن و آن را آزمودن: **زور ورزی**. به همین قیاس: **زورآزمایی‌کردن؛ به زورآزمایی پرداختن**

زورافزایی / zurafzāyi / : اسم. [فرهنگستان] دوپینگ

زورآور / zurāvar / : صفت. ۱. نیرومند ۲. پرفشار

▣ **زورآور شدن**: فشارآوردن (گرسنگی به او زورآور شد)

زورتپان / zurtapān / ☜ **زورچپان**

زورچپان / zurčapān / : صفت. با فشار در جایی فرو برده شده (کتابها را این‌طور توی قفسه زورچپان می‌کنی، جلدشان خراب می‌شود): **زورتپان**. به همین قیاس: **زورچپان‌کردن**

زورخانه / zurxāne ، ـها / : اسم. باشگاه ورزشی سنتی ایران معمولاً به‌صورت سالن سرپوشیده، با محوطهٔ گودی در وسط (گود زورخانه) که در آن ورزشهای باستانی انجام می‌گیرد

زورق / zowraq, zo:raq ، ـها / : اسم. [ادبی] قایق

زورکی[۱] / zuraki / : صفت. [گفتاری] ناگزیر؛ ناچار (خندهٔ زورکی)

زورکی[۲] : قید. [گفتاری] با زور یا پافشاری و اصرار (نمی‌گرفت، زورکی دادم)

زورگو / zurgu ، ـها؛ ـیان / : صفت. دارای عادت یا گرایش به بهره‌گیری از نیرو و فشار برای ترساندن دیگران و واداشتن آنان به انجام دادن کاری؛ قلدر؛ جبار (صاحبخانه خیلی زورگوست)

زورگویی / zurguyi ، ـها / : اسم. بهره‌گیری از زور و فشار برای واداشتن دیگران به اطاعت؛ عمل زورگفتن

زورگیر / zurgir ، ـها / : اسم. کسی که با توسل به زور دزدی می‌کند

زورگیری / zurgiri ، ـها / : اسم. دزدی با توسل به زور

زورمداری / zurmadāri ، ـها / : اسم. [سیاست] روش به کار بردن زور و فشار برای ترساندن یا مجبور کردن دیگران به اطاعت. به همین قیاس: **زورمدار**

زورمند / zurmand ، ـان / : صفت. ۱. دارای نیرو یا توانایی ۲. [مجازی] دارای قدرت سیاسی و اجتماعی (معمولاً در حالت جمع)

زورمندی / zurmandi / : اسم. وضع یا کیفیّت زورمند بودن

زورنا / zûrnā / ☜ **سُرنا**

زور ورزی / zurvarzi / ☜ **زورآزمایی**

زوری[۱] / zuri / : صفت. [گفتاری] اجباری؛ تحمیلی؛ زورکی (چیزی راکه زوری باشد دوست ندارم)

زوری[۲] : قید. [گفتاری] با زور؛ با اِعمال فشار (آقا مگر مهمانی رفتن زوری است؟)

زوزه / zuze ، ـها / : اسم. ۱. فریاد جانوران تیرهٔ سگسانان که شبیه ناله‌ای بلند است ۲. ناله و گریه با صدای بلند و زیر. به همین قیاس: **زوزه‌کشیدن**

زوفا / zufā ، ـها /: اسم. گیاه پایا و معطر از تیرهٔ نعناعیان، با ساقه‌های چوبی‌شده، برگهای کوچک معطر، گلهای زیبای سفید، آبی یا صورتی به‌وضع فراهم در بغل برگها و مجموعاً به‌شکل سنبله، کاسهٔ گل لوله‌ای، تخمدان چهارخانه و میوهٔ فندقه، که کاربرد دارویی دارد
زولبیا / zulbîyā ، ـها /: اسم. شیرینی شفاف مشبکی از ماست آب‌گرفته و نشاسته که در روغن سرخ می‌کنند و در شیرهٔ شکر فرو می‌برند تا شیرین شود
زولو / zulu /: اسم. ۱. قوم سیاهپوست آفریقای جنوبی ۲. /ـها/ هریک از افراد بانتوزبان سرزمین ناتال در آفریقای جنوبی ۳. از زبانهای بانتو که توسط آن قوم به کار می‌رود
زوم / zûm /: اسم. نوعی عدسی دوربین عکاسی و فیلمبرداری با فاصلهٔ کانونی متغیر
▣ **زوم‌کردن**: عمل تغییر دادن فاصلهٔ کانونی عدسی زوم برای تطبیق با موضوع مورد نظر عکاس یا فیلمبردار و مشخص کردن آن از زمینه
زونا / zonâ /: اسم. بیماری ویروسی حاد که به‌صورت تاولها یا دانه‌هایی در امتداد یک عصب پوستی پدیدار می‌شود و با درد زیادی همراه است
زونکن / zonkan / ☜ **زُنکن**
زه[1] / zeh ، ـها /: اسم. ۱. رودهٔ تابیدهٔ چهارپایان؛ چله ۲. نواری که برای حفاظت به بدنهٔ چیزی نصب می‌کنند ۳. رشتهٔ تابیده‌ای که دو سر کمان را به‌یکدیگر می‌پیوندد ۴. سیم ساز ۵. جویی که برای تخلیهٔ آبهای سطحی ایجاد شده است ۶. چلهٔ قالی
▣ **زه زدن**: [گفتاری] ۱. پیمان شکستن (رفقا زه زدند و مرا تنها گذاشتند) ۲. کار برعهده گرفته را ناتمام رها کردن و رفتن (به همین زودی خسته شدی و زه زدی؟)
زه[2]: صوت. [ادبی] واژهٔ تحسین و تمجید؛ آفرین (فلک گفت: احسن، ملک گفت: زه)
زهاب / zehāb /: اسم. آبی که از زیر زمین می‌جوشد و سطح زمین را می‌پوشاند
زهاد / zohhād /: جمعِ ☜ **زاهِد**
زهار / zehār /: اسم. شرمگاه
زهتاب / zehtāb ، ـها؛ ـان /: اسم. ۱. آنکه از رودهٔ چهارپایان رشته‌های محکمی پدید می‌آورد ۲. کسی که نخهای چلهٔ قالی (تار) را آماده می‌کند؛ چلّه‌کش
زهد / zohd /: اسم. پارسایی
زهدان / zehdān ، ـها /: اسم. اندامی در بدن پستانداران ماده که جنین در آن پرورش می‌یابد و تا پیش از تولد حفظ می‌شود؛ رَحِم
زهدفروشی / zohdfûrušī /: اسم. پارسایی ریاکارانه برای فریفتن مردم و بهره‌برداری از آنان

زهر / zahr ، ـها /: اسم. هریک از مواد تولیدشده به‌وسیلهٔ جانوران و گیاهان، که معمولاً از طریق واکنش شیمیایی در بدن یک جاندار، موجب مرگ یا مسمومیت او می‌شود
▣ **زهر قاتل**: زهر کشنده
زهر مار: ۱. مادهٔ سمّی که در کیسهٔ مجاور نیش مارهای سمّی وجود دارد ۲. [مجازی] چیز بسیار تلخ و ناخوشایند (این چه زهر ماری بود دادی خوردم؟) ۳. نوعی دشنام که در پاسخ سخن یا خندهٔ نابجای کسی می‌گویند (بلی و زهر مار! هیچ خجالت نمی‌کشی؟)
زهر هلاهل: [مجازی] زهر جانوری افسانه‌ای که گفته شده بسیار کشنده است
▣ **زهر چشم گرفتن**: [مجازی] سخت ترساندن (مدیر تازه از بچه‌ها حسابی زهر چشم گرفت)
زهر خود را ریختن: [مجازی] آسیب یا آزار موردنظر خود را رساندن (هوشنگ با دروغی که گفت زهر خودش را ریخت و پیرمرد بیچاره را پریشان و دلشکسته کرد)
زهر دادن: زهر خوراندن؛ مسموم کردن (سگ بیچاره را زهر داده بودند)
زهرکردن: [کنایی] تلخ کردن؛ ناخوشایند و آزاردهنده کردن (او با رفتارش زندگی را به همهٔ ما زهر کرده بود)
زهر مارکردن: [تعریض] خوردن (در مقام دشنام و تحقیر) (یک کاسهٔ پر آش رشته زهرمار کرده، باز می‌گوید سیر نشدم)
زهراب / zahrāb /: اسم. [گفتاری] ادرار؛ شاش
زهرابه / zahrābe ، ـها /: اسم. ۱. فراوردهٔ سمّی باکتریها یا یاخته‌های دیگر که در صورت تزریق شدن به جانداران موجب تولید پادتن می‌شود؛ توکسین ۲. مایع سمّی که از چیزی ترشح می‌شود
زهرآگین / zahrāgin /: صفت. [ادبی] ۱. آلوده به زهر؛ سمّی؛ زهرآلود ۲. [مجازی] بسیار تلخ و ناخوشایند (سخنان زهرآگین) * **زهرآلود**
زهرآلود / zahrālud / ☜ **زهرآگین**
زهرخند / zahrxand /: اسم. خنده‌ای از سر خشم یا آزردگی (زهرخندی زد و سر تکان داد). به همین قیاس: **زهرخندزدن؛ زهرخندکردن**
زهرشناسی / zahršenāsi /: اسم. دانشی که به بررسی زهرها، تأثیر آنها و مسئله‌های (شیمیایی، صنعتی و حقوقی) مربوط به آنها می‌پردازد؛ **سم‌شناسی**
زهره / zahre /: اسم. ۱. کیسهٔ صفرا ☜ **کیسه** ۲. [مجازی] بی‌باکی؛ جرئت
▣ **زهره داشتن**: [مجازی] بی‌باک بودن؛ جرئت داشتن
زهرهٔ کسی آب شدن: [مجازی] بناگهان سخت ترسیدن
زهره / zohre /: اسم. دومین سیارهٔ منظومهٔ شمسی از نظر فاصله تا خورشید، که مدار آن بین عطارد (تیر) و زمین است: **ناهید**

زهــره‌ترک / zahretarak / : صفت. [گفتاری] بسیار ترسیده و آسیب‌دیده از رویدادی ناگهانی ⟨ بیچاره پیرمرد از صدای موشکها زهره‌ترک شد و مرد ⟩

زهکشی / zehkeši، ـها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند بیرون کشیدن آبهای سطحی از یک پهنهٔ زمین ۲. نهرهایی که برای بیرون کشیدن آب زمینهای باتلاقی و پرآب در کنار آن می‌سازند ۳. عمل کشیدن زهوار

زهم / zohm / : اسم. بوی گوشت خام؛ زحم

زهوار / zehvār، ـها / : اسم. نوار یا رشتهٔ باریکی که برای آرایش یا محکم‌کاری به لبهٔ چیزی نصب می‌کنند

زهواردررفته / zehvārdar.rafte، ـها / : صفت. [کنایی] فرسوده و ازکار افتاده

زهی / zehi / : صفت. دارای زه ⟨ ساز زهی ⟩

زهی / :zehi / : صوت. [ادبی] آفرین

زی[1] **/ zi** / : حرف. [ادبی] ۱. به سوی ۲. به نزدِ ۳. برای

ـزی[2]: پیواژه. زیست‌کننده؛ زندگی‌کننده ⟨ آبزی، هوازی ⟩

زیا / ziyā / : اسم. [زیست‌شناسی] جانور، بویژه جانوران یک مجموعهٔ موردنظر

زیاد[1] **/ ziyād** / : صفت. بسیار؛ فراوان ⟨ کار زیاد، پول زیاد ⟩

▣ **زیاد شدن**: افزایش یافتن

زیادکردن: افزودن

زیاد[2]: قید. با کمیّت یا کیفیّتی بسیار یا چشمگیر ⟨ زیاد کار می‌کرد. زیاد می‌خوابیدم ⟩

زیاده[1] **/ ziyāde** / : قید. بیش از حد یا بیش از مقدار موردنظر ⟨ زیاده عرضی نیست ⟩

زیاده ـ[2]: پیشواژه. بیشتر ⟨ زیاده‌رَوی، زیاده‌طلب ⟩

زیاده‌خواهی / ziyādexāhi، ـها / : اسم. افزونخواهی. به همین قیاس: **زیاده‌خواه**

زیاده‌روی / ziyāderavi، ـها / : اسم. بیش از آنچه شایسته است درکاری پیش رفتن ⟨ یک روز در خوابیدن زیاده‌روی می‌کند، یک روز در شب‌زنده‌داری ⟩

زیاده‌طلبی / ziyādetalabi، ـها / : اسم. افزونخواهی. به همین قیاس: **زیاده‌طلب**

زیادی[1] **/ ziyādi**، ـها / : صفت. غیرلازم؛ اضافی ⟨ آدم زیادی ⟩

زیادی[2]: قید. بیش از حد نیاز ⟨ زیادی حرف می‌زند ⟩

زیارت / ziyārat / : اسم. ۱. دیدار شخص، مکان یا چیزی مهم و باارزش ⟨ دوستان و آشنایان را زیارت کردیم ⟩ ۲. /ـها/ دیدار مکانهای مقدس و آرامگاههای بزرگان دین ⟨ زیارت کعبه، زیارت مشهد ⟩. به همین قیاس: **زیارت رفتن؛ زیارت شدن؛ زیارت کردن**

زیارتگاه / ziyāratgāh، ـها / : اسم. مکانی که جمعی آن را مقدس می‌دانند و به زیارتش می‌روند

زیارتنامه / ziyāratnāme، ـها / : اسم. ۱. دعای ویژه‌ای که در هنگام زیارت جایی خوانده می‌شود ۲. نوشته‌ای شامل آن دعا

زیارتی / ziyārati / : صفت. ۱. شایسته یا دارای امکان زیارت شدن ⟨ مکانهای زیارتی ⟩ ۲. مربوط یا منسوب به زیارت ⟨ اعمال زیارتی ⟩

زیان / ziyān، ـها / : اسم. ۱. عمل از دست دادن چیزی سودمند ⟨ زیان کردن ⟩ ۲. آسیبی که موجب از دست رفتن چیز سودمندی می‌شود ⟨ خشکسالی موجب زیان کشاورزان شد ⟩ ۳. چیز سودمندی که از دست برود؛ آسیب؛ ضرر ⟨ یک ملیون زیان کردیم ⟩

▣ **زیان بردن** ☜ **زیان‌کردن**

زیان داشتن: موجب آسیب رسیدن یا از دست رفتن چیزی سودمند شدن ⟨ معاملهٔ چای برایمان زیان داشت. هوای آلوده برای سلامتی زیان دارد ⟩

زیان دیدن: ۱. از دست دادن بخشی از دارایی خویش ⟨ در آن معامله چند ملیون زیان دیدیم ⟩ ۲. آسیب دیدن ⟨ کشور از جنگ زیان می‌بیند ⟩. به همین قیاس: **زیان زدن؛ زیان رساندن؛ زیان واردکردن**

زیان کردن: از دست دادن سود یا دارایی ⟨ در فروش خانه خیلی زیان کرد ⟩؛ **زیان بردن**

زیان‌آور / ziyānāvar / : صفت. موجب آسیب دیدن یا از دست دادن چیزی سودمند ⟨ فاضلابها دارای مواد زیان‌آور برای محیط‌زیست است ⟩؛ **زیانبار؛ زیانبخش**

زیانبار / ziyānbār / ☜ **زیان‌آور**

زیانبخش / ziyānbaxš / ☜ **زیان‌آور**

زیانکار / ziyānkār، ـها؛ ـان / : صفت. دارای توانایی یا عادت به زیان یا آسیب رساندن ⟨ موش جانور زیانکاری است ⟩

زیانکاری / ziyānkāri، ـها / : اسم. عمل یا فرایند آسیب زدن و زیان رساندن به دیگران ⟨ دیروز که خانه نبودیم، بچه‌ها خیلی زیانکاری کرده بودند ⟩

زیب / zib / : اسم. [ادبی] زینت؛ آرایش

زیبا / zibā / : صفت. ۱. دارای منظرهٔ خوشایند ⟨ باغ زیبا ⟩ ۲. /ـها؛ ـیان/ دارای زیبایی؛ قشنگ؛ خوشگل ⟨ زن زیبا ⟩ ۳. دارای کیفیّت خوب و خوشایند ⟨ آهنگ زیبا، حرکات زیبا ⟩

زیبائی / zibā'i / ☜ **زیبایی**

زیباپسند / zibāpasand، ـها؛ ـان / : صفت. دارای ذوق ارزیابی زیبایی و لذت بردن از آن

زیبارو / zibāru، ـیان / : صفت. دارای چهرهٔ زیبا

زیباسازی / zibāsāzi / : اسم. عمل یا فرایند زیبا کردن جایی، معمولاً از راه آراستن آن ⟨ زیباسازی شهر ⟩

زیباشناسی / zibāšenāsi / ☜ **زیبایی‌شناسی**

زی‌بالان / zibālān /: اسم. راسته‌ای از حشرات کوچک از زیررده‌ٔ بالداران، با بدنی طویل و نرم، قطعات دهانی خرد کننده، مچ پا دارای زایده‌های خارمانند، نرها بالدار و ماده‌ها فاقد بال. در لانه‌های زیرزمینی زندگی گروهی دارند و از مواد پوسیده‌ٔ گیاهی تغذیه می‌کنند: **پیش‌سَران**

زیبایی / zibāyi ، ـها /: اسم. کیفیّت یا حالت موجود در چیزی که موجب جلب‌توجه و علاقه و لذت بردن دیگران از آن شود ‹ زیبایی صورت، زیبایی کلام، زیبایی کوه و دشت ›: **زیبائی**

▣ **زیبایی صوری**: زیبایی ظاهری که به‌چشم دیده می‌شود

زیبایی معنوی: زیبایی ناشی از ارزشهای مورد پذیرش یک شخص یا گروه

زیبایی‌شناختی / zibāyišenāxti /: صفت. مربوط یا منسوب به زیبایی‌شناسی

زیبایی‌شناسی / zibāyišenāsi /: اسم. ۱. شاخه‌ای از فلسفه که به بحث دربارهٔ ماهیت زیبایی، هنر، ذوق، آفرینش و ارزیابی زیبایی می‌پردازد ۲. نظریهٔ ویژه‌ای دربارهٔ زیبایی یا هنر ‹ زیبایی‌شناسی هنر › * **زیباشناسی**

زیبق / zeybaq /: اسم. [قدیمی] جیوه

زیبندگی / zibandegi /: اسم. وضع یا کیفیّت زیبنده بودن

زیبنده / zibande /: صفت. شایسته؛ درخور؛ سزاوار؛ مناسب ‹ رفتار زیبندهٔ یک مرد ›

زیب‌وزیور / zib-o-zivar /: اسم. اشیای زینتی و پیرایه‌های گوناگونی که برای افزودن بر شکوه و زیبایی به‌کار می‌رود

زیبیدن / zibidan /: مصدر. لازم. [ادبی] ۱. برازنده بودن ‹ این جامه به تو می‌زیبد › ۲. درخور و روا بودن ‹ این کارها به او نمی‌زیبد ›

■ صفت فاعلی: **زیبنده** / مصدر منفی: **نَزیبیدن**

زیپ / zip ، ـها /: اسم. نوعی بست (برای بستن جامه، کیف و مانند آن) شامل دو ردیف دندانه و گیره‌ای که با کشیدن آن در یک جهت این دندانه‌ها در هم گیر می‌کنند و با کشیدن گیره در جهت دیگر از هم گشوده می‌شوند

زیپلن / ziplen / ☜ **زِپلِن**

زیپلین / ziplin / ☜ **زِپلِن**

زیپو / zip(p)o / ☜ آب زیپو، **آب**

زیتون / zeytun ، ـها /: اسم. ۱. درختچه از تیرهٔ زیتونیان، با تنهٔ به‌هم پیچیده و شاخه‌دار، برگهای سبز براق با پشت نقره‌ای و دمبرگ کوتاه ۲. میوهٔ آن گیاه که شفت، کوچک، خوراکی، ناصاف، سیاه یا سبز و دارای میانبر گوشتی نازک و اندوختهٔ روغنی فراوان است

▣ **زیتون پرورده**: زیتونی که پس از هسته گرفتن، آن را در مخلوطی از دانه‌های انار، کوبیدهٔ مغز گردو و سیر و سبزیهای معطر خوابانده‌اند

زیتون تلخ ☜ **سنجد تلخ-۲**

زیتونی[1] / zeytuni /: اسم. رنگ سبز تیره و براق مانند رنگ زیتون. به همین قیاس: **زیتونی رنگ**

زیتونی[2]: صفت. دارای رنگ زیتون سبز

زیتونیان / zeytuniyān /: اسم. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای پیوسته گلبرگ درختی یا درختچه‌ای و گاه بالارونده، با گلهای منظم و مجتمع، میوهٔ پوشینه، سته یا شفت شکوفا با میانبر روغنی و دانه‌های آلبومندار

زیج / zij ، ـها /: اسم. [قدیمی] مجموعهٔ جدولهایی که در آنها موضع ستاره‌ها و سیاره‌ها در روزهای مختلف سال و آگاهیهای نجومی دیگری داده می‌شد

▣ **زیج بستن**: آماده کردن زیج

زیج نشستن: [مجازی] گوشه‌نشینی اختیارکردن

زیدی / zeydi /: صفت. ۱. مربوط یا منسوب به مذهب زیدیه ۲. /ـها/ پیرو آن مذهب

زیدیه / zeydiyye /: اسم. از مذهبهای امامیه که پیروان آن زید فرزند امام زین‌العابدین را امام غایب می‌دانند

زیر[1] / zir ، ـها /: اسم. ۱. تو؛ درون ‹ زیر آب، زیر زمین › ۲. طرفی که رو به پایین یا به‌سوی زمین است ‹ زیر میز › * مقابل: **رو** ۳. نشانهٔ آوایی (اِعراب) به‌شکل ممیز کوچک که در زیر حرف قرار می‌گیرد و آن را مکسور می‌کند (مانند س و ک در واژهٔ کِسِل): **کسره**

▣ **زیرکردن**: با وسیلهٔ نقلیه از روی کسی یا چیزی گذشتن یا به او آسیب رساندن ‹ گربهٔ بیچاره را با دوچرخه زیر کرد ›. به همین قیاس: **زیرگرفتن**

زیر[2]: صفت. دارای بسامد زیاد (در مورد صدا)؛ نازک (مانند صدای کودکانه)؛ مقابل: **بم**

زیر[3]: قید. ۱. در پایین؛ در پایین چیزی ‹ زیر میز › ۲. در بخش داخلی یا پشت چیزی ‹ زیر لباس ›

▣ **زیر بغل**: ۱. فرورفتگی میان سینه و بازو در زیر شانه ۲. بخشی از جامه که آن را می‌پوشاند

زیر پله (ای): فضایی (مانند اتاق، انبار...) که در زیر پله‌ها قرار دارد

زیر جلدی: درزیر پوست ‹ تزریق زیر جلدی ›

زیر خاکی ☜ **زیرخاکی**

زیر قیمت: ارزانتر از بهای واقعی ‹ همه را زیر قیمت فروخت و خیلی ضرر کرد ›

▣ **زیر ابرو برداشتن** ☜ ابرو برداشتن، **ابرو**

زیر اخیه کشیدن: [کنایی] در تنگنا و زیر فشار قرار دادن

زیر آوار ماندن: بر اثر فرو ریختن ساختمان، در زیر مصالح ساختمانی ماندن

زیر بار (چیزی) رفتن: [کنایی] ۱. پذیرفتن ‹ هر چه گفتم، زیر بار نرفت › ۲. کار یا وضع سختی را پذیرفتن ‹ زیر بار قرض رفتن ›

زیر بال کسی راگرفتن: [کنایی] او را یاری کردن ‹ وقتی از

اداره اخراج شد دوستان زیر بالش را گرفتند و برایش یک کاسبی راه انداختند 〉

زیر بال گرفتن: [کنایی] حمایت کردن 〈 بچه‌های برادر را زیر بال گرفت و بزرگشان کرد 〉

زیر بته عمل آمدن: [مجازی] پدر و مادر یا خانوادهٔ درستی نداشتن 〈 خیال می‌کند بقیه زیر بته عمل آمده‌اند 〉

زیر بغل زدن: میان بازو و پهلو قرار دادن و بلند کردن 〈 کتاب را زیر بغلش زد و برد 〉: **بغل زدن**

زیر بغل کسی هندوانه دادن / گذاشتن: [کنایی] او را به‌خود مغرور کردن 〈 آن‌قدر هندوانه زیر بغلش دادند تا رفت و خودش را به کشتن داد 〉

زیر پاکشی کردن ☜ **زیر پاکشی**

زیر پا گذاشتن: [کنایی] ۱. ارزش و اعتبار قایل نشدن و اهمیت ندادن 〈 دوستی سی ساله را زیر پا گذاشت. نباید قانون را زیر پا گذاشت 〉 ۲. گشتن، بویژه در جستجوی چیزی 〈 تمام شهر را زیر پا گذاشت، کتاب را پیدا نکرد 〉

زیر پای کسی انداختن: ۱. در مسیر حرکت او گستردن یا انداختن 〈 یک قالی انداخته بودند زیر پایشان. اسکناس را انداخت زیر پای پیرمرد 〉 ۲. برای سوارشدن در اختیار او گذاشتن 〈 یک ماشین نو انداختم زیر پایت 〉

زیر پای کسی پوست خربزه گذاشتن: [مجازی] برای شکست دادن یا بی‌اعتبار کردن او توطئه کردن 〈 رندان پوست خربزه زیر پای رییس گذاشتند و باعث عزل او شدند 〉

زیر پای کسی را جارو کردن: [کنایی] او را به ترک جایی واداشتن 〈 از راه نرسیده زیر پای مادر شوهر را جارو کرد و او را به خانهٔ دخترش فرستاد 〉

زیر پای کسی علف سبز شدن: [مجازی] بیهوده انتظار کشیدن 〈 بایست تا زیر پایت علف سبز شود 〉

زیر پای کسی نشستن: [کنایی] در راضی کردن و واداشتن او به انجام کاری پافشاری کردن 〈 تقی زیر پایم نشست و مرا راهی تهران کرد 〉

زیر پوست کسی آب رفتن: [مجازی] شادابی یا تندرستی بیشتری یافتن 〈 وقتی از سفر برگشت زیر پوستش آبی رفته بود و رنگ و رویی بهم زده بود 〉

زیر جلکی / جلی کار کردن ☜ **زیرجلکی**

زیر چشمی نگاه کردن: از زیر چشم و دزدیده نگریستن

زیر چیزی رفتن / ماندن: ۱. با آن تصادف کردن 〈 گربه رفت زیر ماشین و مرد 〉 ۲. [کنایی] سنگینی و دشواری ناشی از آن را تحمل کردن 〈 ناچار شدم زیر قرض بروم 〉.

زیر چیزی زدن: [مجازی] ۱. آن را انکار کردن 〈 وقتی از علی پرسیدم زیرش زد و گفت: من این حرف را نزدم 〉 ۲. از تعهدی سرپیچی کردن 〈 آدم نباید زیر قولش بزند 〉 ۳. عملی (مانند خنده، گریه، ...) را ناگهان شروع کردن 〈 تا این را گفتم، زد زیر خنده 〉

زیر دست (کسی) بودن ☜ **زیردست**

زیر دست و پا افتادن: به‌علت بی‌توجهی در جای نامناسبی افتادن که مزاحم حرکت باشد یا براثر حرکت افراد آسیب ببیند

زیر دست و پا ریختن: [کنایی] فراوان بودن 〈 آنجا دختر خوشگل زیر دست و پا ریخته بود 〉

زیر دل کسی را زدن: [مجازی] او را بیزار کردن 〈 مثل اینکه خوشی زیر دلت زده 〉

زیر دندان کسی مزه کردن: [کنایی] خوشایند او بودن و توجه و طمعش را جلب کردن 〈 پول مفت زیر دندانت مزه کرده 〉

زیر دین کسی بودن: ۱. [مجازی] از لحاظ حق‌شناسی نسبت به او تعهدی اخلاقی داشتن ۲. به او بدهکار بودن

زیر زبان کسی را کشیدن: [مجازی] با چرب‌زبانی و نیرنگ از او اطلاعات گرفتن 〈 زیر زبان او را بکش، ببین دیروز کجا رفته 〉

زیر سایهٔ کسی بودن: [مجازی] از یاری و پشتیبانی او برخوردار بودن 〈 زیر سایهٔ شما وضعمان بد نیست 〉

زیر سبیلی در کردن: [مجازی] خطا یا گناه کسی را نادیده گرفتن 〈 خوب شد مدیر با اینکه فهمیده بود زیر سبیلی در کرد و چیزی نگفت 〉

زیر سر داشتن: [کنایی] از پیش آماده داشتن 〈 چند تا خواستگار پولدار زیر سر داشت 〉

زیر سر کسی بلند شدن: [تعریض] وضع زندگی کنونی را نپذیرفتن و در پی دگرگونی آن برآمدن

زیر سر کسی بودن: [مجازی] از او ناشی شدن؛ به‌وسیلهٔ او ایجاد شدن 〈 این دعواها همه‌اش زیر سر هوشنگ بود که خواهرش را تحریک می‌کرد 〉

زیر سر گذاشتن: از پیش آماده و ذخیره کردن 〈 اول پس‌اندازی زیر سرت بگذار، بعد برو زن بگیر 〉

زیر سؤال بودن: مورد تردید و در معرض شک و پرسش قراردادن 〈 ما حق نداریم رفتار پدر را زیر سؤال ببریم 〉. به همین قیاس: **زیر سؤال رفتن؛ زیر سؤال قراردادن**

زیر قول خود زدن: از قول خود سرپیچی کردن؛ تعهد خود را انجام ندادن 〈 مرد است و قولش، تو نباید زیر قولت بزنی 〉

زیر کاسه نیم‌کاسه‌ای بودن: [مجازی] توطئه‌ای بودن؛ در پس ماجرای آشکار ماجرای پنهانی بودن 〈 معلوم شد این رفت و آمدها دلیل دارد و زیر کاسه نیم‌کاسه‌ای هست 〉

زیر لب گفتن: به‌طور آهسته و با حرکت خفیف یا ناپیدای لبها گفتن 〈 زیر لب گفت: «فرار کن» 〉

زیر مهمیز کشیدن: [مجازی] سختگیری کردن و به اطاعت واداشتن 〈 توران خانم خیلی زود عروسش را زیر مهمیز کشید و سرجایش نشاند 〉

زیر نگین کسی بودن: [مجازی] در تصرف یا زیر فرمان او بودن (ملک، کشور)

از زیر چیزی دررفتن: [مجازی] آن را نپذیرفتن یا انکار کردن

به زیر آوردن: پایین آوردن. به همین قیاس: **به زیر کشیدن**

زیر -[۴]: پیشواژه. ۱. بخش کوچکتر یا وابسته به چیز دیگر؛ جزء (زیررده، زیر مجموعه) ۲. واقع در زیر چیزی (زیربنا، زیرساخت) ۳. واقع در پشت یا پس چیزی (زیرپوست) ۴. واقع در پایین‌ترین بخش چیزی (زیرنویس) ۵. برای استفاده در زیر چیزی (زیرپوش، زیردریایی) ۶. از طریق زیر چیزی (زیرچشمی)

زیرا / zirā /: حرف. [ادبی] نشانهٔ توضیح دربارهٔ علت یا انگیزه؛ چون (زیرا می‌دانستم تو می‌آیی. زیرا می‌ترسید بیاید)

زیراب / zirāb ، ــ‌ها /: اسم. مجرایی در پایین یک مخزن مایعات که از آنجا بتوان مخزن را تخلیه کرد

▣ **زیراب کسی را زدن**: [مجازی] او را از جایی راندن یا از مقامی انداختن

زیرآبروک / zir(e)ābrovak /: اسم. ۱. تیره‌ای از پرندگان راستهٔ گنجشک‌شکلان، با جثهٔ پر، پاهای بزرگ و قوی و دم کوتاه، که به‌طور متناوب به زیر آب می‌روند و مدتی می‌مانند ۲. /ــ‌ها؛ ــان / هریک از پرندگان آن تیره * **مرغ زیر آب**

زیرآبی[۱] / zirābi /: صفت. مربوط یا متعلق به زیر آب

زیرآبی[۲]: قید. در زیر آب

▣ **زیرآبی رفتن**: ۱. در زیر آب شنا کردن (شنا یاد نگرفته، زیرآبی می‌رود) ۲. [کنایی] پنهانی و دور از چشم دیگران کاری کردن (گاهی هم با زن همسایه زیرآبی می‌رفت)

زیراتو / zir(e)`ûtu, –`otu ، ــ‌ها /: اسم. ۱. صفحهٔ فلزی پایه‌داری برای قرار دادن در زیر اتوی گرم ۲. تشکچه، پتو (و مانند آن) که لباس یا پارچه را برای اتو کردن بر روی آن پهن می‌کنند

زیراکس / zirâks ، ــ‌ها /: اسم. ۱. روشی برای تکثیر سندها به‌صورت تصویر منفی به‌وسیلهٔ گَرد رزینی برروی یک صفحهٔ باردارشده و انتقال آن به‌روی کاغذ به‌صورت تصویر مثبت و تثبیت آن به‌وسیلهٔ گرما ۲. آنچه با این روش تکثیر شده است ۳. فتوکپی خشک. به همین قیاس: **زیراکس کردن؛ زیراکس گرفتن**

زیراکسی[۱] / zirâksi ، ــ‌ها /: اسم. ۱. [گفتاری] مؤسسه‌ای که در آن اوراق را با روش زیراکس تکثیر می‌کنند (بده زیراکسی برایت تکثیر کند. زیراکسی صفحه‌ای ده تومان گرفت) ۲. مدیر یا کارگر آن مؤسسه

زیراکسی[۲]: صفت. زیراکس‌شده (یک ورقهٔ زیراکسی آورد که همه امضا کنیم)

زیرانداز / zirandāz ، ــ‌ها /: اسم. آنچه در کف جایی پهن می‌کنند (مانند فرش یا تشک)؛ مقابل: **رواند از** (زیرانداز او یک زیلوی کثیف و پاره بود)

زیرایند / zirāyand /: اسم. سطحی که چیزی یا چیزهایی برروی آن قرار می‌گیرد یا عمل می‌کند (خاک زیرایند بسیاری از گیاهان است)

زیربغل / zirbaqal / ☜ زیرِ بغل، **زیر**[۳]

زیربنا / zirbanā ، ــ‌ها /: اسم. ۱. اندازهٔ سطح ساختمان؛ مساحت ساختمان (زیربنای اینجا ۶۵ متر است) ۲. زمینی که برروی آن ساختمان شده است (نصف زمین رفته زیربنا) ۳. اساس؛ بنیان؛ شالوده؛ زیرساخت (اقتصاد زیربنای جامعه است)

زیرپاکشی / zir(e)pākeši /: اسم. [مجازی] عمل یا فرایند واداشتن دیگران به گفتن اسرار، یا دادن اطلاعات، با بهره‌گیری از فریب، نیرنگ و چرب‌زبانی (با زیرپاکشی از همسایه‌ها، توانست علت دعوای آنها را بفهمد). به همین قیاس: **زیرپاکشی کردن**

زیرپایی / zirpāyi ، ــ‌ها /: اسم. ۱. قالی، موکت، حصیر و مانند آن که فضای معینی را (مانند محل عبور شخصیت بلندپایه، راه‌پله، جلوی تختخواب...) با آن فرش می‌کنند؛ پاانداز [نامتداول] ۲. اسبابی معمولاً چوبی با یک سطح شیبدار که در هنگام نشستن برروی صندلی، آن را در زیر پا می‌گذارند

زیرپله / zirpelle / ☜ زیرِ پلّه، **زیر**[۳]

زیرپوست / zirpust /: اسم. [زیست‌شناسی] لایهٔ یاخته‌های زیرین و زندهٔ روپوست که از آن ضخیم‌تر و در جانوران شامل بافت پیوندی، چربی، رگهای خونی و لنفی، پایانه‌های عصبی حسّی، غده‌های مولد عرق و پیاز موست: **لاپوست**

زیرپوش / zirpuš ، ــ‌ها /: اسم. جامه‌ای که در زیر جامه‌های دیگر می‌پوشند (بویژه نوع زنانهٔ آن)

زیرپیراهن / zirpirāhan ، ــ‌ها /: اسم. پیراهنی که در زیر لباسهای دیگر می‌پوشند (بویژه نوع مردانهٔ آن): **زیرپیرهن**

زیرپیرهن / zirpir(a)han / ☜ **زیرپیراهن**

زیرتیره / zirtire ، ــ‌ها /: اسم. [زیست‌شناسی] بخش جداگانه‌ای از یک تیره، که دارای پیوستگی با آن است؛ زیر خانواده ☜ **تیره**[۱]-۲

زیرجامه / zirjāme ، ــ‌ها /: اسم. [ادبی] لباس زیر (زیرشلواری، معمولاً مردانه)

زیرجلکی / zirjolaki /: قید. [گفتاری] به‌طور پنهانی (زیرجلکی با خریدار زدوبند کرده بود. زیرجلکی پول را برد و داد به برادرش): **زیرجلی**. به همین قیاس: **زیرجلکی / زیرجلی کارکردن**

زیرجلی / zirjoli / ☜ **زیرجُلَکی**

زیرچشمی / zir(e)češmi / ☜ زیرچشمی نگاه کردن، **زیر**[۳]

زیرخاکی / zir(e)xāki ، ـها / : صفت. [گفتاری] به‌دست آمده از زیر خاک (مانند اشیای باستانی) (طلای زیرخاکی، مجسمهٔ زیرخاکی)
زیرخانواده / zirxānevāde ، ـها / : اسم. [زیست‌شناسی] زیرتیره
زیردامنی / zirdāmani ، ـها / : اسم. پوششی به شکل دامن، معمولاً از پارچه‌ای نازکتر و نرمتر که در زیر دامن می‌پوشند
زیردریایی / zirdaryāyi ، ـها / : اسم. وسیلهٔ نقلیهٔ موتوری سرنشین‌دار که می‌تواند در زیر آب حرکت کند
زیردست / zir(e)dast ، ـها؛ ـان / : صفت. فرمانبردار و تابع دیگری یا دیگران (او نمی‌خواست زیردست این و آن باشد). به همین قیاس: **زیردست (کسی) بودن؛ زیردست (کسی) شدن؛ زیردست‌کردن**
زیردستی / zirdasti / : اسم. ۱. /ـها/ پیشدستی ۲. /ـها/ صفحه‌ای از جنس تخته، فیبر یا پلاستیک، برای گذاشتن کاغذ بر روی آن، در هنگام نوشتن یا رسم کردن ۳. وضع یا کیفیّت زیردست بودن
زیرراسته / zir.rāste ، ـها / : اسم. [زیست‌شناسی] بخشی جداگانه از یک راسته، که دارای پیوستگی با آن است ☜ **راسته[1]ـ۲**
زیررده / zir.rade ، ـها / : اسم. [زیست‌شناسی] بخشی جداگانه از یک رده که دارای پیوستگی با آن است ☜ **رده‌ـ۲**
زیرزار / zirzār / : اسم. [ادبی] نالهٔ ضعیف و غمناک
زیرزبانی[1] / zir(e)zabāni / : ۱. ☜ **زیرلبی** ۲. ☜ **زیرلفظی**
◘ **زیرزبانی خواستن** ☜ زیرلفظی خواستن، **زیرلفظی**
زیرزبانی[2]: صفت. مربوط یا منسوب به زیر زبان (عصب زیرزبانی)
زیرزمین / zirzamin ، ـها / : اسم. اتاق یا بخشی از یک ساختمان که در پایین‌تر از سطح زمین است
زیرزمینی / zirzamini / : صفت. ۱. واقع در زیر زمین؛ تحت‌الارضی (آبهای زیرزمینی) ۲. [مجازی] پنهانی (تشکیلات زیرزمینی، فعالیت زیرزمینی)
زیر زیرکی / zirziraki / : قید. [گفتاری] مخفیانه؛ به‌صورتی پنهانی (زیرزیرکی به انبار دستبرد می‌زد)
زیرساخت / zirsāxt ، ـها / : اسم. زیربنا
زیرسازی / zirsāzi ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند هموار و آماده کردن یک سطح (مانند سطح زیر جاده یا راه‌آهن) برای عملیات بعدی (مانند آسفالت‌ریزی، ریل‌گذاری، ...)
زیرسری / zirsari ، ـها / : اسم. [معماری] قطعه یا عنصر ساختمانی در طول بالای دیوار که نیروهای اعمال شده به‌وسیلهٔ تیرها یا سقف بر آن وارد می‌شود
زیرسیگاری / zirsigāri ، ـها / : اسم. ظرف کوچکی برای ریختن خاکستر سیگار؛ جاسیگاری
زیرشاخه /ziršāxe ، ـها / : اسم. [زیست‌شناسی] بخشی جداگانه از یک شاخه که دارای پیوستگی با آن است ☜ **شاخه‌ـ۳**
زیرشلواری / ziršalvāri ، ـها / : اسم. نوعی شلوار معمولاً کوتاه از پارچه‌ای نرمتر و نازکتر برای پوشیدن در زیر شلوار (معمولاً مردانه)
زیرشیروانی / zirširvāni ، ـها / : اسم. فضایی میان سقف و بام شیروانی یک بنا که ممکن است به‌عنوان انبار، یا با تمهیدهایی به‌عنوان محل سکونت به‌کار رود
زیرفون / zirfun / : اسم. ۱. تیره‌ای از گیاهان زینتی دولپه‌ای گلدار جداگلبرگ به‌صورت درخت، درختچه، یا نمونه‌های علفی، عموماً دارای برگهای متناوب گوشوارکدار، گلهای منظم دو یا چندپایه و میوهٔ خشک ناشکوفا یا پوشینهٔ شکوفا. گیاهان این تیره به سبب داشتن لعاب، تانن، اسانس و دانه‌های روغنی کاربردهای گوناگون دارند ۲. /ـها/ نام عمومی هریک از گونه‌های این تیره * **زیزفون؛ نَمدار**
زیرک / zirak ، ـها؛ ـان / : صفت. ۱. چالاک ۲. تیزهوش
زیرکانه / zirakāne / : قید. از روی زیرکی و تیزهوشی؛ توأم با زیرکی (او زیرکانه جواب داد)
زیرکون / zirkon / : اسم. [کانی‌شناسی] سیلیکات طبیعی زیرکونیم، شفاف با بلورهای زرد و از منابع اصلی ترکیبات زیرکونیم و سنگهای قیمتی چون هیاسینت و زَرگون
زیرکونیم / zirkon(i)yom / : اسم. عنصر شیمیایی فلزی، با عدد اتمی ۴۰ و وزن اتمی ۹۲، نقره‌ای‌رنگ و شکلپذیر، نامحلول در اسیدها و مقاوم در برابر خوردگی، دارای نقطهٔ ذوب بالا، که به‌صورت ترکیب در طبیعت وجود دارد و در سرامیک‌سازی و تهیهٔ آلیاژها به‌کار می‌رود
زیرکی / ziraki ، ـها / : اسم. وضع یا کیفیّت زیرک بودن
زیرگاه / zirgāh ، ـها / : اسم. [نامتداول] هر یک از اسبابهایی که برای نشستن بر روی آن به کار می‌رود (مانند صندلی، چهارپایه، مبل...)
زیرگذر / zirgozar ، ـها / : اسم. گذرگاهی در پایین‌تر از سطح زمین یا در زیر گذرگاه دیگر
زیرگونه / zirgune ، ـها / : اسم. [زیست‌شناسی] بخش جداگانه‌ای از یک گونه که دارای پیوستگی با آن است ☜ **گونه[1]ـ۳**
زیرلبی / zirlabi / : قید. [کنایی] به طور آهسته و نامفهوم (سخن) (زیرلبی چیزهایی گفت که درست نفهمیدم): **زیرزبانی**
زیرلفظی / zirlafzi ، ـها / : اسم. هدیه‌ای که داماد پس از عقد به عروس می‌دهد تا با وی سخن گوید: **زیرزبانی**

⊡ **زیرلفظی خواستن:** [تعریض] از حرف زدن خودداری کردن ⟨ انگار زیرلفظی می‌خواهی؟ ⟩: **زیر زبانی خواستن**

زیرنویس / zirnevis ، ـها / : اسم. ۱. یادداشتی در پایین صفحه یا پایان یک نوشتار، در توضیح یا تکمیل یک مطلب؛ پانوشت؛ پانویس ۲. نوشته‌ای در پایین فیلم شامل ترجمهٔ گفتگوی هنرپیشگان

زیر و رو / zir-o-ru / : صفت. ۱. آشفته و فاقد نظم و ترتیب ⟨ این‌قدر آن کتابها را زیرورو نکن ⟩ ۲. پریشان ⟨ پس از آن حادثه مادر بکلی زیرورو شد ⟩ ۳. [مجازی] ویران ⟨ خانه زیرورو شده بود ⟩. به همین قیاس: **زیر و روکردن**

زیروزبر[1] / zir-o-zebar, –zabar / : اسم. اِعراب

زیروزبر[2]: صفت. زیرورو؛ ویران ⟨ شهر بر اثر بمباران زیروزبر شد ⟩

زیره / zire ، ـها / : اسم. ۱. بخش زیر کفش شامل پاشنه و تخت که به رویه وصل می‌شود ۲. بخش یا سطح زیرین ● مقابل: **رویه** ۳. گیاه علفی پایا از تیرهٔ چتریان، بی‌کرک، با ریشهٔ متورم، ساقهٔ راست، برگهای دارای بریدگیهای نازک و ظریف، گلهای سفید و مجتمع به‌شکل چتر مرکب ۴. میوهٔ آن، که کوچک و قهوه‌ای مایل به زرد و معطّر است و به‌عنوان ادویه کاربرد دارد

⊡ **زیره به کرمان بردن:** [مجازی] چیزی را به‌جایی بردن که در آنجا بفراوانی یافت می‌شود ⟨ می‌خواهی از آلمان برایمان قالی بیاوری؟ این را می‌گویند زیره به کرمان بردن ⟩

زیره‌پلو / zirepolow, –polo: / : اسم. نوعی پلو، که در آن زیره و گوشت می‌ریزند

زیری[1] / ziri ، ـها / : اسم. وضع یا کیفیّت زیر بودن ⟨ زیری صدا ⟩

زیری[2]: صفت. [گفتاری] واقع در زیر؛ زیرین [ادبی] ⟨ بشقاب زیری ⟩

زیری[3]: ضمیر. آنچه در زیر واقع است ⟨ زیری را بده ⟩

زیرین / zirin / : صفت. [ادبی] زیری

زیزفون / zizfun / ☜ **زیرفون**

زیست[1] / zist / : اسم. عمل یا فرایند زیستن؛ زندگی ⟨ شرایط زیست ⟩

زیست‌ـ[2]: پیشواژه. ۱. زندگی ۲. زیستمند

زیستبوم / zistbum / : اسم. محیط زیست

زیست‌خوردگی / zistxordegi / : اسم. خوردگی ناشی از فعالیت باکتریها

زیست‌سنجی / zistsanji / : اسم. بررسی و تجزیه و تحلیل آماری مشاهدات و پدیده‌های مربوط به زیستمندان

زیست‌شناختی / zistšenāxti / : صفت. مربوط یا منسوب به زیست‌شناسی

زیست‌شناس / zistšenās ، ـها؛ ـان / : اسم. کسی که کارش بررسی علمی زیستمندان و فرایندهای زندگی آنهاست

زیست‌شناسی / zistšenāsi / : اسم. دانش شناسایی، رده‌بندی و بررسی زندگی زیستمندان

زیست‌شیمی / zistšimi / : اسم. بیوشیمی

زیست‌فیزیک / zistfizik / : اسم. بیوفیزیک

زیستکره / zistkore / : اسم. ۱. بخشی از جهان که در آن زندگی وجود دارد ۲. مجموعهٔ جانداران و محیط زندگی آنان

زیستگاه / zistgāh ، ـها / : اسم. جای زندگی، بویژه محیط طبیعی پیدایش یا سکونت جانداران ⟨ کویر لوت زیستگاه گورخر ایرانی است ⟩

زیست‌محیطی / zistmohiti / : صفت. مربوط یا متعلق به محیط زندگی زیستمند ⟨ باید از تخریب شرایط زیست‌محیطی دریای خزر جلوگیری کرد ⟩

زیست‌مکانیک / zistmekânik / : اسم. بیومکانیک

زیستمند / zistmand ، ـان / : اسم. موجودی که دارای اندامهایی برای کارهای مختلف است و این اندامها در پیوند با یکدیگر عمل می‌کنند؛ اندامگان؛ سازواره

زیستن / zistan / : مصدر. لازم. [ادبی] //زیستی؛ می‌زیی؛ بِزی // زندگی کردن ⟨ خوب زیستن، در روستا زیستن ⟩. به همین قیاس: **زیستنی**

■ صفت مفعولی: **زیسته** / مصدر منفی: **نَزیستن**

زیستی / zisti / : صفت. مربوط یا منسوب به زیست ⟨ عوامل زیستی ⟩

زیگزاگ / zigzâg ، ـها / : اسم. نقش، مسیر یا امتدادی به‌صورت یک رشته دندانه‌های پی‌درپی (به‌صورت هفت و هشت): **زیگزال** [گفتاری]

⊡ **زیگزاگ رفتن:** به‌صورت غیرمستقیم و در مسیر زاویه‌دار حرکت کردن

زیگزاگ‌دوزی / zigzâgduzi ، ـها / : اسم. نوعی دوخت زینتی به شکل دندانه‌های پی‌درپی: **زیگزال‌دوزی** [گفتاری]. به همین قیاس: **زیگزاگ‌دوز** (**زیگزال‌دوز**)

زیگزال / zigzâl / ☜ **زیگزاگ**

زیگزال‌دوزی / zigzâlduzi / ☜ **زیگزاگ‌دوزی**

زیگما / zigmâ / ☜ **سیگما**

زیگوت / zigot ، ـها / : اسم. [زیست‌شناسی] تخمک بارور شده پیش از شروع شکافتگی؛ سلول تخم

زیگورات / zigurāt ، ـها / : اسم. نوعی ساختمان باستانی چندطبقه در خاورمیانه به‌صورت هرم چهارگوش و پله ـ پله ⟨ زیگورات چغازنبیل در نزدیکی شوش است ⟩

زیلو / zilu ، ـها / : اسم. زیرانداز دستبافت از نخ پنبه‌ای کلفت و با نقشهایی همانند جاجیم

زیلوفن / zilofon / ☜ **کِسیلُوفُن**

زین / zin ، ــها /: اسم. ۱. اسبابی چرمی، شبیه بالشی میان گود، دارای بند و گاه مهمیز، که هنگام سواری بر پشت اسب می‌گذارند و بر آن می‌نشینند ۲. جای نشستن برروی دوچرخه یا موتورسیکلت
▣ **زین کردن**: ۱. زین را بر پشت اسب بستن ⟨ اسب را زین کرد ⟩ ۲. [کنایی] آماده شدن برای رفتن به جایی ⟨ علی هم زین کرده بود همراه ما بیاید ⟩
زین‌افزار / zinafzār ، ــها /: اسم. ۱. ساز و برگ همراه زین (مانند مهمیز) ۲. [ادبی] سلاح جنگ
زین‌پوش / zinpuš ، ــها /: اسم. پوششی که برروی زین می‌کشند
زینت / zinat ، ــها /: اسم. ۱. آنچه برای زیباتر شدن چیزی به‌کار می‌رود؛ پیرایه؛ زیور ⟨ خانه‌شان هیچ زینتی نداشت ⟩ ۲. آنچه موجب زیبایی می‌شود؛ آرایش ⟨ عروس را زینت کردند ⟩
زینت‌آلات / zinatālāt /: اسم. ۱. مجموعه‌ای از آنچه برای آراستن کسی یا جایی به‌کار می‌رود ۲. زیورآلات
زینت‌بخش / zinatbaxš /: صفت. دارای ویژگی یا توانایی آراستن و زیباکردن کسی یا چیزی. به همین قیاس: زینت‌افزا
زینتی / zinati /: صفت. دارای کاربرد به عنوان زینت ⟨ کالاهای زینتی ⟩
زین‌ساز / zinsāz ، ــها؛ ــان /: اسم. کسی که شغلش ساختن زین است
زینک / zink ، ــها /: اسم. ورقهٔ فلزی، معمولاً از جنس روی، که در چاپ افست به‌کار می‌رود
▣ **زینک مسی**: ورقهٔ فلزی از جنس آلیاژ مس که دارای دوام بیشتری است و برای چاپ با تیراژ زیاد به‌کار می‌رود
زین‌وبرگ / zin-o-barg ، ــها /: اسم. [قدیمی] ساز و برگ ویژهٔ جنگجوی سوار
زینه / zine ، ــها /: اسم. ۱. درجه ۲. [قدیمی] پله؛ پلکان
زینهار / zinhār / ☜ **زنهار**
زیور / zivar ، ــها /: اسم. آنچه (از قبیل جواهر) برای زیبایی به‌خود می‌آویزند؛ پیرایه؛ زینت ⟨ علم زیور انسان است. چقدر زرو زیور به‌خودش آویزان کرده بود ⟩
زیورآلات / zivarālāt /: اسم. مجموعهٔ آنچه برای زیباتر شدن به خویشتن می‌آویزند (مانند النگو، گوشواره، گردنبند، انگشتری، ...)؛ زینت‌آلات
-زیوی / zivi /: پسواژه. زندگی؛ زیست ⟨ پارین‌زیوی، دیرین‌زیوی ⟩

برخی نشانه‌های به‌کار رفته در این فرهنگ

/ /	نشانهٔ جدا کردن تلفظ و نشانهٔ جمع
[ ]	نشانهٔ مقولهٔ واژه
⟨ ⟩	نشانهٔ شاهد به‌کار رفته در تعریفها
※	نشانهٔ مترادف بودن یک واژه با همهٔ تعریفها
☜	نشانهٔ ارجاع یک واژه به واژهٔ دیگر
// //	نشانهٔ صرف مصدرها
□	نشانهٔ جدا کردن تعریف مصدرهای لازم و متعدی
■	نشانهٔ صفت فاعلی، صفت مفعولی و مصدر منفی، در پایان مصدرها
▣	نشانهٔ زیر مدخل اسمی
▣	نشانهٔ زیر مدخل فعلی

ژ

ژ / že /: اسم. چهاردهمین حرف الفبای فارسی
ژاژ / žāž ، ـها /: اسم. [ادبی] هریک از گیاهان خودرو و خاردار بیابانی که با جویدن نرم نمی‌شوند و از آنها به عنوان سوخت استفاده می‌شود
▣ **ژاژ خاییدن**: [ادبی، مجازی] سخنان بیهوده گفتن؛ یاوه‌سرایی کردن
ژاژخائی / žāžxā`i / ☜ **ژاژخایی**
ژاژخایی / žāžxāyi ، ـها /: اسم. [ادبی، مجازی] بیهوده گویی؛ هرزه‌درایی؛ حرف مفت زدن: **ژاژدرایی**؛ **ژاژخائی**. به همین قیاس: **ژاژخا**
ژاژدرایی / žāždarāyi / ☜ **ژاژخایی**
ژاکارد / žâkârd /: اسم. نوعی پارچهٔ دارای بافت با نقش و نگار متنوع
ژاکت / žâkat, žâket ، ـها /: اسم. کت بافتنی؛ کت بافته شده از کاموا
ژالاب / žālāb / ☜ **ژالاپ**
ژالاپ / žālāp ، ـها /: اسم. گیاه پایا و رونده از تیرهٔ پیچکیان، دارای دو نوع ریشهٔ نازک استوانه‌ای و متورم و غده‌ای، برگهای سبز روشن بی‌دندانه به شکل قلب، گل قیفی‌شکل و میوهٔ کروی. از ریشهٔ متورم آن داروی ملیّن به دست می‌آید: **جالاب**؛ **جَلَب**؛ **ژالاب**
ژاله / žāle ، ـها /: اسم. [ادبی] شبنم
ژامبون / žâmbon /: اسم. گوشت ران، بویژه گوشت ران خوک، گاو یا مرغ که آن را در کارخانه مانند کالباس آماده و بسته‌بندی می‌کنند و به‌عنوان مادهٔ غذایی مصرف می‌شود
ژانت / žānet /: اسم. اسبابی برای اتوکردن آستین به صورت بالشتکی که برروی پایه‌ای نصب شده است و آن را در داخل آستین قرار می‌دهند
ژاندارم / žândârm ، ـها؛ ـان /: اسم. مأمور انتظامی عضو ژاندارمری
ژاندارمری / žândârmeri /: اسم. سازمانی دولتی که تا چند سال پیش حفظ نظم و قانون را در بیرون از نقاط شهری ایران برعهده داشت
ژانر / žânr /: اسم. مقولهٔ تألیف ادبی و هنری که دارای ویژگی در سبک، شکل، یا محتواست
ژانویه / žânviye /: اسم. ماه اول سال میلادی، دارای ۳۱ روز، که از ۱۱ دی آغاز می‌شود
ژاول / žâvel / ☜ آب ژاول، آب
ژئوپلیتیک / že`opolitik /: اسم. ۱. ترکیبی از عاملهای جغرافیایی و سیاسی ۲. جغرافیای سیاسی
ژئوتاکتیسم / že`otâktism /: اسم. حرکت ناشی از نیروی جاذبهٔ زمین: **ژئوتاکسی**
ژئوتاکسی / že`otâksi / ☜ **ژئوتاکتیسم**
ژئوتروپیسم / že`ot(e)ropism /: اسم. [زیست‌شناسی] زمین‌گرایی
ژئودزی / že`odezi /: اسم. زمین‌سنجی
ژئوشیمی / že`ošimi /: اسم. دانشی که از ترکیبها و دگرگونیهای شیمیایی بخش جامد زمین و کره‌های دیگر بحث می‌کند؛ زمین‌شیمی
ژئوفیزیک / že`ofizik /: اسم. دانشی که فرایندهای مادی زمین، از جمله هوا، آب، زمین‌لرزه، آتشفشان، اثر مغناطیس و رادیواکتیو را بررسی می‌کند؛ زمین‌فیزیک
ژئومرفولژی / že`omorfoloži /: اسم. شاخه‌ای از زمین‌شناسی که به بررسی برآمدگیها، فرورفتگیها، قاره‌ها و اقیانوسهای زمین و علتهای پیدایش آنها می‌پردازد؛ زمینریخت‌شناسی
ژپن / žepon ، ـها /: اسم. دامن آهاردار کوتاهی که در زیر دامن و برای پفدار کردن آن می‌پوشند: **ژیپُن**
ژتون / žeton ، ـها /: اسم. قطعه‌ای فلز، پلاستیک یا کاغذ که در داد و ستد داخلی یک محل (مانند رستوران، زندان، قمارخانه) معادل مبلغ معیّنی پول و قابل تبدیل به آن است؛ بَهامُهر [فرهنگستان]
ژ. ث. / že.se. ، ـها /: اسم. نام تجارتی نوعی تفنگ خودکار
ژرژت / žoržet /: اسم. نوعی پارچهٔ کرپ نازک و ریزبافت با سطح زبر
ژرسه / žerse /: اسم. پارچهٔ کشباف ساده از جنس نخ طبیعی یا مصنوعی که معمولاً برای جامهٔ زنانه، جامهٔ ورزش و زیرپوش به‌کار می‌رود
ژرف / žarf /: صفت. [ادبی] ۱. دارای عمق زیاد: الف) دارای امتداد زیادی به‌سوی پایین ⟨ درهٔ ژرف، دریای ژرف ⟩

ب) دارای فاصلهٔ زیادی از دهانه (غار ژرف، چاه ژرف) ۲. دشوار از لحاظ درک (مضمون ژرف) ۳. دارای شدت، قدرت یا سابقهٔ زیاد؛ عمیق (دوستی ژرف، اندوه ژرف)

ژرفا / žarfā /: اسم. وضع یا کیفیّت ژرف بودن؛ عمق

ژرفاسنج / žarfāsanj، ـها /: اسم. اسبابی برای اندازه‌گیری ژرفای زیاد با کمک سرعت صوت در آب؛ عمق‌سنج. به همین قیاس: **ژرفاسنجی**

ژرف‌اندیش / žarfandiš، ـان /: صفت. ۱. دارای توانایی اندیشیدن به‌صورتی جدی و دقیق ۲. دارای عادت به فعالیت فکری پیگیر و جدی

ژرف‌اندیشی / žarfandiši /: اسم وضع یا کیفیّت ژرف‌اندیش بودن

ژرف‌بین / žarfbin، ـان /: صفت. [ادبی] دارای بینشی دقیق و پیگیر

ژرف‌بینی / žarfbini /: اسم. وضع یا کیفیّت ژرف‌بین‌بودن؛ به کارگیری یا برخورداری از بینش دقیق و پیگیر

ژرفزی / žarfzi، ـان /: صفت. [زیست‌شناسی] دارای ویژگی یا توانایی زندگی در آبهای عمیق

ژرفزیوی / žarfzivi /: اسم. [زیست‌شناسی] عمل یا فرایند سکونت کردن در اعماق اقیانوسها

ژرفسنگ / žarfsang /: اسم. [زمین‌شناسی] باتولیت

ژرفش / žarfeš /: اسم. وضع یا کیفیّت ژرف شدن؛ تعمیق

ژرفنا / žarfnā، ـها /: اسم. [ادبی] جای گود؛ گودی

ژرف‌نگری / žarfnegari /: اسم. عمل یا فرایند نگریستن یا بررسی کردن بسیار دقیق. به همین قیاس: **ژرف‌نگر**

ژرمانیم / žermâniyom /: اسم. عنصر شیمیایی شبه‌فلز، با عدد اتمی ۳۲ و وزن اتمی ۷۲/۵۹، جسمی سخت و سفید مایل به خاکستری، نامحلول در آب، که به آلیاژها استحکام و سختی و به شیشه قدرت شکست نور می‌دهد و در دستگاههای نیمه‌رسانا کاربرد دارد

ژرمن[1] / žerman، ـها /: اسم. نژاد مردم آلمان

ژرمن[2]: صفت. مربوط به مردم آلمان؛ آلمانی

ژرمنی / žermani /: اسم. شاخه‌ای از زبانهای هند و اروپایی (شامل زبانهای آلمانی، انگلیسی، هلندی، فلاندری، آفریکان، اسکاندیناویایی)

ژزوئیت / žezo'it / ☜ **یَسوعی**

ژست / žest، ـها /: اسم. ۱. حرکت یا حالت اندامها، بویژه دستها، بالاتنه، سر و صورت برای بیان منظوری یا تأکید بر آن (ژست خوبی داشت) ۲. [مجازی] حرکت یا رفتاری که نشان‌دهندهٔ مفهوم، عقیده یا کیفیّت ویژه‌ای است (ژست خنده‌دار، ژست سیاسی)

▣ **ژست گرفتن**: به بدن و چهرهٔ خود حالت ویژه‌ای دادن (جلو دوربین ژست ژنرالها را گرفته بود)

ژستی / žesti /: صفت. [گفتاری] دارای حالتها و حرکتهای تصنعی و نمایشی، برای مهم جلوه دادن خود و جلب توجه یا احترام دیگران

ژل / žel، ـها /: اسم. هر یک از مواد محلول کلوئیدی که به‌شکل جامد کشسانی درآمده‌است (مانند ژل آرایشی یا ژل دارویی)؛ ژله

ژلاتین / želâtin /: اسم. آلبومین حاصل از جوشاندن بافت حیوانی با آب و تحت فشار، به‌شکل گَرد یا ورقه‌های نازک، زرد و شفاف که در آب سرد صاف و متورم می‌شود، نامحلول در الکل و محلول در آب داغ است. در شیرینی‌پزی، قالبگیری حروف چاپ، عکاسی، رنگرزی و در تهیهٔ محیط مناسب برای کشت باکتری و در داروسازی برای تهیهٔ غلاف کپسولها کاربرد دارد

ژلاتینی / želâtini /: صفت. ۱. دارای وضع یا کیفیّت ژلاتین ۲. از جنس ژلاتین

ژله / žele /: اسم. ۱. ژل ۲. لرزانک

ژمول / žemul /: اسم. [زیست‌شناسی] جوانهٔ انتهایی گیاه

ژن / žen، ـها /: اسم. عامل انتقال صفات ارثی در کروموزومها

▣ **ژن بارز / غالب**: ژن نیرومندتری که ویژگی ارثی ژن متضاد را می‌پوشاند و از بروز آن جلوگیری می‌کند

ژن نهفته / مغلوب: ژن ضعیفتری که به‌وسیلهٔ ژن قویتر پوشانده می‌شود و اثری در ویژگیهای فرد ندارد

ژنتیک / ženetik /: اسم. دانشی که پدیدهٔ وراثت، عاملهای ارثی و اثر آنها را بررسی می‌کند؛ علم وراثت

ژنتیکی / ženetiki /: صفت. ۱. موروثی ۲. وراثتی

ژن‌درمانی / žendarmāni /: اسم. درمان اختلالهای وراثتی (مانند تالاسمی و هموفیلی) از طریق دستکاری ژنهای معیّن

ژنده / žende /: صفت. [ادبی] پاره بر اثر کهنگی و فرسودگی

ژنده‌پوش / žendepuš، ـها؛ ـان /: صفت. [ادبی] دارای پوشش کهنه و فرسوده

ژنراتور / žen(e)râtor، ـها /: اسم. ماشینی که انرژی مکانیکی را به انرژی الکتریکی تبدیل می‌کند؛ موتور برق؛ مولّد برق

ژنرال / žen(e)râl، ـها /: اسم. ۱. سرلشکر ۲. تیمسار * جنرال

ژنرال‌آجودان / žen(e)râl'âjûdân /: اسم. مقام نظامی تشریفاتی که از سوی فرمانده کل تعیین می‌شود

ژنرالیسموس / žen(e)râlismus / ☜ **ژنرالیسیمو**

ژنرالیسیمو / ženerâlisimo /: اسم. فرمانده کل؛ سرفرمانده: **ژنرالیسموس**
ژنریک[۱] / ženerik / ☜ داروی ژنریک، **دارو**
ژنریک[۲]: صفت. ۱. کلی؛ عام؛ همگانی ۲. فاقد نام تجارتی
ژنکو / ženko /: اسم. ۱. تیرهٔ بسیار محدودی از گیاهان شاخهٔ بازدانگان ۲. /ـها/ درخت دوپایهٔ زینتی بومی چین و ژاپن از تیرهٔ ژنکو، بابرگهای پهن بادبزنی و میوهٔ زردرنگ
ژنوتیپ / ženotip /: اسم. [زیست‌شناسی] ۱. گروه یا رده‌ای از یک موجود زندهٔ دارای ساختمان وراثتی همسان ۲. ساختار وراثتی یک موجود زنده، بویژه آنچه از ساختار بدنی‌اش متمایز است
ژنوم / ženom /: اسم. [زیست‌شناسی] مجموعهٔ همهٔ کروموزومهای مختلف که در هستهٔ یاخته‌های یک گونهٔ معیّن یافت می‌شود (ژنوم انسان شناسایی و طبقه‌بندی شده است)
ژنی / ženi /: صفت. ۱. نابغه ۲. مربوط یا منسوب به ژن (اختلال ژنی)
ژوئن / žu`an /: اسم. ماه ششم سال میلادی، دارای ۳۰ روز، که از ۱۱ خرداد آغاز می‌شود: **جون**
ژوئیه / žu`iyye /: اسم. ماه هفتم سال میلادی، دارای ۳۱ روز، که از ۱۰ تیر آغاز می‌شود: **جولای**
ژوت / žut /: اسم. کنف
ژوراسیک / žurâsik /: اسم. دومین دوره از دوران دوم زمین‌شناسی که با وجود دایناسورها و ظهور پستانداران و پرندگان اولیه مشخص می‌شود
ژوردوزی / žurduzi /: اسم. نوعی دوخت زینتی که با بیرون کشیدن تعدادی از تارهای حاشیهٔ پارچه (کتان) و دوختن چندتا از پودها به یکدیگر، به صورت شبکه‌هایی با شکلهای متنوع پدید می‌آید
ژورنال / žurnâl ، ـها /: اسم. مجلهٔ ویژهٔ کاردستی و مد (ژورنال لباس، ژورنال بافتنی، ژورنال کفش)
ژورنالیست / žurnâlist ، ـها /: اسم. روزنامه‌نگار
ژورنالیستی / žurnâlisti /: صفت. روزنامه‌ای؛ مطبوعاتی (فعالیتهای ژورنالیستی)
ژوکر / žoker ، ـها /: اسم. از ورقهای بازی که در هر دسته دو عدد وجود دارد و می‌توان آن را به‌جای هر ورق دیگری به کار برد
ژول / žul /: اسم. [فیزیک] واحد کار یا انرژی در دستگاه متری، برابر نیروی برقی که در یک ثانیه به‌وسیلهٔ جریان یک آمپر از مقاومت یک اهم بگذرد یا نیرویی برابر یک نیوتن را یک متر در امتداد نیرو جابجا کند
ژولیدگی / žulidegi /: اسم. وضع یا کیفیّت ژولیده بودن
ژولیدن / žulidan /: مصدر. لازم. [ادبی] درهم شدن؛ پریشان و آشفته شدن
■ صفت مفعولی: **ژولیده**
ژولیده / žulide /: صفت. آشفته؛ درهم ریخته؛ نامرتب (موی ژولیده، لباس ژولیده)
ـژه / že /: پسوند. [ادبی] نشانهٔ تصغیر؛ کوچک ـچه؛ (نایژه)
ژیان / žiyān /: صفت. [ادبی] ۱. خشمگین ۲. درنده
ژیبرلین / žiberlin /: اسم. نوعی هورمن گیاهی که موجب سرعت گرفتن رشد و باروری گیاهان می‌شود: **جیبرلین**
ژیبون / žibon / ☜ **گیبُون**
ژیپس / žips /: اسم. سنگ گچ ☜ **گچ-۱**
ژیپن / žipon / ☜ **ژِپُن**
ژیروسکپ / žiroskop ، ـها /: اسم. اسبابی به‌شکل چرخ یا قرص سنگین و متقارن که می‌تواند در حول محوری بآزادی بچرخد و در هر امتداد دلخواهی در فضا قرار گیرد و کاربردهای گوناگون علمی و صنعتی دارد؛ چرخشنما
ژیگانتیسم / žigântism /: اسم. [پزشکی] غول‌پیکری؛ غول‌آسایی
ژیگلور / žiglor ، ـها /: اسم. لولهٔ فلزی دارای پیچ تنظیم در یک سر آن، برای رساندن سوخت از یک منبع به مشعل
ژیگو / žigo /: اسم. خوراکی شامل گوشت بی‌استخوان (معمولاً) گوساله، که با چاشنی و ادویه پخته می‌شود
ژیگول / žigûl /: صفت. [مخفف، گفتاری] شیکپوش و خودآرا
⊡ **ژیگول کردن**: خود را آراستن و جامهٔ مرتب پوشیدن (امروز خیلی ژیگول کرده‌ای). به همین قیاس: **ژیگول شدن**
ژیگولت / žigûlet ، ـها /: اسم. دختری که برای جلب توجه مردان خودآرایی می‌کند
ژیگولو / žigûlu ، ـها /: اسم. مرد جوانی که برای جلب توجه زنان خودآرایی می‌کند
ژیلت / žilet /: اسم. نام تجارتی نوعی خودتراش
ژیله / žile /: اسم. جلیقه
ژیمنازیوم / žimnâz(i)yom ، ـها /: اسم. بنا یا بخشی از یک بنای دارای تجهیزات و تأسیسات لازم برای ژیمناستیک
ژیمناست / žimnâst ، ـها /: اسم. کسی که در ژیمناستیک مهارت دارد
ژیمناستیک / žimnâstik /: اسم. ۱. ورزشی که در آن ورزشکار به تربیت بدن خود برای نرمش، چالاکی و تعادل بیشتر می‌پردازد ۲. عملیات ورزشی شامل پیچ و تاب خوردن، معلق زدن و چرخیدن برروی وسیله‌های ویژه

س

س / se /: اسم. ۱. پانزدهمین حرف الفبای فارسی؛ سین ۲. [مخفف] سوآل ☀ سین

ـسا / sā /: پیواژه. ۱. [مخفف] آسا ⟨ پری‌سا ⟩ ۲. ساینده ⟨ مشک‌سا ⟩: سایْ [ادبی]

سائر / sā`er / ☜ **سایر**

سائقه / sā`eqe / ☜ **سایقه**

سائل / sā`el / ☜ **سایل**

ـسائی / sā`i / ☜ **ـسایی**

سائیدگی / sā`idegi / ☜ **ساییدگی**

سائیدن / sā`idan / ☜ **ساییدن**

ـساب / sāb /: پیواژه. [گفتاری] ساینده ⟨ کفساب ⟩

ساباط / sābāt ، ـها /: اسم. ۱. سایبان یا سقف سراشیبی که به دیوار یا ساختمان پیوسته است ۲. فضای زیر آن ۳. گذرگاه سرپوشیده

سابعاً / sābe`an /: قید. [نامتداول] ۱. در مرتبهٔ هفتم ۲. بار هفتم

سابق[1] / sābeq /: صفت. ۱. مربوط به زمان گذشته؛ پیشین ⟨ رییس سابق دانشگاه، شهرهای سابق ⟩ ۲. مربوط به آنچه پیش از این بوده است

سابق[2]: قید. [گفتاری] در زمان گذشته؛ سابقاً ⟨ سابق وضع بهتر بود ⟩

سابقاً / sābeqan /: قید. پیشتر؛ پیش از این

سابق‌الذکر / sābeqozzekr /: صفت. یادشده در پیش از این؛ پیشگفته ⟨ شخص سابق‌الذکر از دوستان او بود. در کتاب سابق‌الذکر هم آمده است ⟩

سابقه / sābeqe ، ـها؛ سوابق /: اسم. ۱. آگاهیهای مربوط به گذشتهٔ کسی یا چیزی؛ پیشینه ⟨ سابقهٔ او را از من بپرس. سابقهٔ مالکیت این زمین معلوم نیست ⟩ ۲. رویدادی در گذشته که تکرار شده است ⟨ کشتن پدر، مادر و نزدیکان در میان شاهان سابقه دارد ⟩ ۳. رویداد یا پدیده‌ای در گذشته که مورد استناد قرار گیرد ⟨ سابقهٔ کار، سابقهٔ دزدی، سابقهٔ همکاری با شرکت ⟩

▣ **سابقهٔ کار**: مدتی که شخص به کاری مشغول بوده یا در جایی کار کرده است

سابقه‌دار / sābeqedār ، ـها؛ ـان /: صفت. ۱. دارای سابقه، بویژه در انجام دادن کار بد ⟨ دزد سابقه‌دار ⟩ ۲. [حقوق] دارای محکومیت قضایی در گذشته؛ پیشینه‌دار

سابوتاژ / sâbotâž /: اسم. [سیاست] خرابکاری عمدی؛ کارشکنی

سابیدن / sābidan / ☜ **ساییدن**

ساپروفیت / sâprofit /: صفت. [زیست‌شناسی] گندروی

ساتراپ / sātrāp ، ـها /: اسم. [قدیمی] والی؛ حاکم؛ استاندار (در ایران دوران هخامنشی)

ساتن / sātan / ☜ **ساتین**

ساتور / sātur / ☜ **ساطور**

ساتوری / sāturi / ☜ **ساطوری**

ساتین / sātin /: اسم. پارچهٔ صاف از جنس ابریشم یا ریون با رویهٔ براق و پشت مات: **ساتَن**

ساج / sāj /: اسم. ۱. /ـها/ ظرف فلزی به‌صورت کمابیش مدوّر و کاوکه برروی آن نان می‌پزند ۲. /ـها/ درخت پیوسته‌سبز از تیرهٔ شاه‌پسندیان، ویژهٔ جنوب شرقی آسیا، با برگهای بزرگ و دارای چوب سخت، سنگین و بادوام: **تِک؛ تیک** ۳. چوب سخت قهوه‌ای مایل به‌زرد این درخت که در کشتی‌سازی و ساخت اثاثهٔ چوبی به‌کار می‌رود: **تِک؛ تیک**

ساجی / sāji /: صفت. ۱. منسوب یا مربوط به ساج ⟨ نان ساجی ⟩ ۲. از جنس چوب ساج

ساچمه / sâčme ، ـها /: اسم. گوی فلزی معمولاً کوچک، که به‌صورت چندتایی در تفنگهای شکاری و در برخی ماشینهای صنعتی کاربرد دارد

ساحت / sāhat /: اسم. [ادبی] ۱. [نامتداول] محوطه یا فضایی معمولاً باز و گسترده ۲. قلمرو، حوزه یا فضایی که شخص یا پدیده‌ای بر آن مسلط است ⟨ ساحت او از شایبهٔ تعصب مبراست ⟩

ساحر / sāher ، ـان /: اسم. [ادبی] جادوگر ⟨ ساحری از هند به آن شهر آمده بود ⟩

ساحرانه / sāherāne /: قید. ۱. مانند جادوگران ۲. به‌شیوهٔ جادویی

ساحره / sāhere ، ـها /: اسم. [ادبی] زن جادوگر؛ زنی که جادوگری می‌کند

ساحری / sāheri /: اسم. جادوگری

ساحل / sāhel ، ـها؛ سواحل / : اسم. زمینی که در کنار تودهٔ آب (دریا، دریاچه، رود) و چسبیده به آن است؛ کرانه

ساحلبانی / sāhelbāni / : اسم. ۱. نگهبانی مرزهای ساحلی ۲. مراقبت از ساحل در برابر پدیده‌های جوّی ۳. حفاظت محیط زیست ساحلی. به همین قیاس: **ساحلبان**

ساحل‌نشین / sāhelnešin ، ـها؛ ـان / : صفت. زندگی‌کننده در کنار تودهٔ آب (دریا، دریاچه، رودخانه) (شغل بیشتر مردم ساحل‌نشین ماهیگیری است)

ساحلی / sāheli / : صفت. ۱. مربوط یا متعلق به ساحل (زمینهای ساحلی) ۲. واقع در ساحل (کلبهٔ ساحلی)

ساخارز / sâxâroz / ☜ **ساکارُز**

ساخارین / sâxârin / ☜ **ساکارین**

ساخت / sāxt / : اسم. ۱. ساختار (ساخت محکمی دارد) ۲. عمل یا فرایند ساختن (ساخت هواپیمای مسافربری در ایران) ۳. ساخته؛ ساخته‌شده در (ساخت ایران) ۴. / ـها / [دستور] صورتی از واژه که شخص یا زمان مربوط به فعل را نشان می‌دهد: صیغه ۵. / ـها / [قدیمی] زین و برگ

ساختار / sāxtār ، ـها / : اسم. ۱. چگونگی ساختمان چیزی (ساختار فلزی) ۲. ترتیب اجزا و بخشهای یک جسم (ساختار نردبانی) ۳. چیز ساخته شده (مانند یک ساختمان)؛ ساخت؛ ساختمان؛ سازه (در ساختار مسطح و بازوبسته‌شونده‌ای است)

⊡ **ساختار ملکولی**: شیوهٔ آرایش فضایی اتمهای پدیدآورندهٔ یک ملکول

ساختارگرایی / sāxtārgerāyi / : اسم. ۱. مکتب مردم‌شناسی که به‌وسیلهٔ کلود لِوی اشتراوس پدید آمد و در آن روابط انسانی بیشتر با نمادگرایی منطقی تفسیر و توجیه می‌شود ۲. شیوهٔ تجزیه و تحلیل (یک متن ادبی یا نظام سیاسی) در ارتباط با مردم‌شناسی و متکی بر بافتهای فرهنگی و رفتاری

ساختاری / sāxtāri / : صفت. مربوط به ساختار (ویژگیهای ساختاری)

ساختگی / sāxtegi ، ـها / : صفت. ۱. مصنوعی؛ تصنعی (خوشحالی ساختگی، عصبانیت ساختگی) ۲. جعلی (این سند ساختگی است)

ساختمان / sāxtemān / : اسم. ۱. عمل یا فرایند ساختن (ساختمان صد دستگاه آپارتمان آغاز شد) ۲. ساخت؛ ساختار (ساختمان اتم، ساختمان چشم) ۳. / ـها / فضای کمابیش محصور و سرپوشیدهٔ دایمی برای سکونت، کار، نگهداری حیوانات یا کالا، که با مصالح ساختمانی ساخته‌شده است (ساختمان مسکونی، ساختمان اداری)

⊡ **ساختمان آجری**: ساختمانی که در دیوارهایش آجر به کار رفته است. به همین قیاس: **ساختمان سنگی؛ ساختمان سیمانی**

ساختمان پیش‌ساخته: ساختمانی که قطعات آن در کارخانه ساخته و در جای دلخواه نصب می‌شود

⊡ **ساختمان کردن**: ساختن ساختمان (در کوچهٔ ما دارند ساختمان می‌کنند)

ساختمانی / sāxtemāni / : صفت. مربوط یا متعلق به ساختمان (فعالیتهای ساختمانی)

ساختن / sāxtan / : مصدر. متعدی. //ساختی؛ می‌سازی؛ بِساز// ۱. پدید آوردن ساختاری به‌وسیلهٔ مرتب کردن و به‌هم پیوستن مواد یا مصالح، به‌صورت یک ترکیب کلی و معمولاً براساس نقشه و طریقه‌ای معیّن (خانه ساختن، میز ساختن، آهنگ ساختن) ۲. جعل کردن (خبر ساختن، دروغ ساختن، سند ساختن) ۳. [مجازی] کسی را برای کاری یا متناسب با هدفی آماده کردن (بعد از اینکه چند پک به حقه زد و خودش را ساخت، صحبتش گل انداخت) ۴. [ادبی] کردن (خشمگین ساختن، پیشه ساختن) ۵. سازش کردن: الف) با کسی یا چیزی شکیبایی و بردباری نشان دادن (با سختیها ساختن) ب) همدستی کردن (با قاضی ساختن) ج) سازگار شدن (ساختن هوای جایی باکسی). به همین قیاس: **ساختنی**

■ صفت فاعلی: **سازنده** / صفت مفعولی: **ساخته** / مصدر منفی: **نَساختن**

ساخت‌وپاخت / sāxt-o-pāxt ، ـها / : اسم. [گفتاری] سازش و همدستی برای توطئه

⊡ **ساخت‌وپاخت کردن**: برای انجام توطئه‌ای قرارگذاشتن (ارباب با ژاندارمری ساخت‌وپاخت کرد و حسین را به زندان انداخت)

ساخت‌وساز / sāxt-o-sāz ، ـها / : اسم. [گفتاری] عمل یا فرایند ساختن ساختمان (شهرداری باید جلو ساخت‌وسازهای غیرقانونی را بگیرد)

ساخته[1] / sāxte ، ـها / : اسم. کالای صنعتی یا کاردستی (ساخته‌های سنگی)

ساخته[2] : صفت. ۱. جعلی؛ ساختگی ۲. [مجازی] فراوری شده (کالای ساخته)

⊡ **ساخته بودن / نبودن**: توانایی یا آمادگی انجام دادن کاری را داشتن (یا نداشتن) (این کارها از من ساخته نیست. این کار تنها از تو ساخته است.)

ساخته و پرداخته / sāxte-vo-pardāxte / : صفت. آماده شده؛ فراهم شده (دو سال طول کشید تا پل ساخته و پرداخته شد)

ساخلو / sāxlo, sāxlo / : ـها / : اسم. [قدیمی] پادگان

سادات / sādāt / : جمعِ ☜ **سیّد**

سادساً / sādesan / : قید. [نامتداول] ۱. در مرتبهٔ ششم ۲. بار ششم

سادگی / sādegi ، ـها /: اسم. وضع یا کیفیّت ساده بودن ‹ سادگی بهترین زینت است. موضوع به این سادگی را نمی‌فهمی؟ از سادگی تو سوءاستفاده می‌کند ›

ساده / sāde ، ـها /: صفت. ۱. فاقد نقش و نگار، آرایش یا پیرایه ‹ پردهٔ ساده، لباس ساده › ۲. فاقد ویژگی آشکار (مانند خال، برجستگی، فرورفتگی، چشم‌انداز) ‹ پردهٔ ساده، دیوار ساده › ۳. فاقد جلوه و خودنمایی ‹ زندگی ساده، رفتار ساده › ۴. فاقد دشواری و پیچیدگی ‹ کار ساده › ۵. آسان و قابل فهم ‹ مسئلهٔ ساده › ۶. زودباور؛ ساده‌لوح ‹ تو چقدر ساده‌ای! › ۷. فاقد مهارت یا تخصص شغلی ‹ کارگر ساده › ۸. فاقد جسم اضافی ‹ آب ساده › ۹. فاقد چاشنی، ادویه، چربی و مانند آن ‹ آش ساده، شربت ساده، شیرینی ساده › ۱۰. فاقد قطعه‌ها، یا عنصرهای متعدد یا گوناگون ‹ جسم ساده، جملهٔ ساده ›

ساده‌دل / sādedel ، ـها؛ ـان /: صفت. ۱. دارای ذهن و اندیشهٔ ساده، همراه با خوشباوری، خوش‌بینی و خوشقلبی ۲. ساده‌لوح

ساده‌لوح / sādelowh, –lo:h ، ـها؛ ـان /: صفت. زودباور ‹ کارش فریب دادن آدمهای ساده‌لوح است ›. به همین قیاس: **ساده‌لوحی**

ساده‌نویسی / sādenevisi ، ـها /: اسم. عمل یا فرایند نوشتن با بهره‌گیری از واژه‌های آسان و قابل فهم و جمله‌های کوتاه و ساده. به همین قیاس: **ساده‌نویس**

سادیست / sâdist ، ـها /: صفت. مبتلا به بیماری سادیسم؛ آزارگر

سادیسم / sâdism /: اسم. ۱. [روان‌شناسی] بیماری روانی که درآن ارضای جنسی به آزار دادن جنس مخالف وابسته است؛ آزارگری ۲. [مجازی] مردم‌آزاری

سار[1] / sār ، ـها /: اسم. پرندهٔ کوچک پر سروصدا از تیرهٔ سارها، با رنگ سیاه دارای جلای فلزی سبز و ارغوانی، که پر و بالش در زمستان پر از خالهای سفید است، دارای دم کوتاه، بالهای نوک‌تیز و منقار دراز نوک‌تیز، پرواز سریع و مستقیم، که به‌طور اجتماعی و در گروههای بزرگ پرواز می‌کند

ـسار[2]: پسوند. ۱. جایگاه چیزی ‹ چشمه‌سار، شاخسار، رخسار، کوهسار › ۲. دارای حالت یا کیفیّتی ‹ شرمسار، نگونسار ›

سارافن / sārāfon ، ـها /: اسم. لباس روی زنانه و دخترانهٔ بی‌آستین و معمولاً بی‌یقه

ساربان / sār(e)bān ، ـها؛ ـان /: اسم. نگهبان شتران؛ شتربان

ساردین / sârdin ، ـها /: اسم. ۱. هریک از انواع گوناگون ماهیهای کوچک از راستهٔ شوک‌ماهیان که از آنها کنسرو (ساردین) تهیه می‌کنند ۲. بچهٔ انواع ماهیهای دیگر که کنسرو می‌شود ۳. گوشت آن ماهیان که به‌صورت کنسرو درآمده است ۴. قوطی حاوی آن گوشت

ساردین‌ماهیان / sârdinmāhiyān / ☜ **شوک‌ماهیان**

سارغ / sāroq ، ـها /: اسم. [قدیمی] بقچه؛ دستمال بسیار بزرگ که بتوان چیزی در آن بسته‌بندی کرد

سارق / sāreq ، ـها؛ ـان؛ ـین /: اسم. [ادبی] دزد

⊡ **سارق مسلّح**: دزدی که در کارش از سلاح گرم استفاده می‌کند

سارکودینا / sârkodinâ ، ـها /: اسم. ریشه‌پاییان

سارکولم / sârkolem /: اسم. [زیست‌شناسی] پوشش روی رشته‌های ماهیچهٔ مخطط

سارگپه / sārgape ، ـها /: اسم. ۱. ☜ **سُنقُر** ۲. پرنده از تیرهٔ سنقر، با بالهای قهوه‌ای پهن، دم بزرگ، گردن کوتاه، پرواز سنگین و کند، که بیشتر از مردار تغذیه می‌کند

⊡ **سارگپهٔ جنگلی**: سنقر عسل‌خوار ☜ **سُنقُر**

ساروج / sāruj /: اسم. ۱. مخلوطی از آهک و خاکستر یا ماسهٔ نرم، که پیش از رواج سیمان به عنوان مصالح ساختمانی کاربرد داشت ۲. [کالبدشناسی] نوعی بافت استخوانی که ریشهٔ دندان مهره‌داران را می‌پوشاند

ساروی / sāravi ، ـها؛ ـان /: صفت. ۱. مربوط یا متعلق به شهر ساری در مازندران ۲. اهل ساری

سارها / sārhā /: اسم. تیره‌ای از پرندگان اجتماعی پرسر و صدا و همه‌چیزخوار، از راستهٔ گنجشک‌شکلان که اغلب صدای پرندگان دیگر را تقلید می‌کنند. دارای جثهٔ پر، دم کوتاه، منقار دراز نوک‌تیز، پرواز سریع و مستقیم و نر و مادهٔ همشکل

ساری[1] / sāri ، ـها /: اسم. نوعی جامهٔ رو ویژهٔ زنان هند و پاکستان، عبارت از پارچه‌ای بلند و سبک که یک سر آن را به دور کمر می‌پیچند و به‌شکل دامن درمی‌آورند و سر دیگر آن را بر شانه می‌اندازند یا سر را با آن می‌پوشانند

ساری[2]: صفت. [ادبی] مسری

ساریغ / sāriq / ☜ **ساریگ**

ساریگ / sārig ، ـها /: اسم. جانور پستاندار کوچک درختی بومی آمریکا، از راستهٔ کیسه‌داران که همه‌چیزخوار و شبگرد است: **ساریغ؛ اُپُوسُوم**

ساز[1] / sāz ، ـها /: اسم. ابزار موسیقی؛ وسیله‌ای که با آن نغمه‌های موسیقی نواخته می‌شود

⊡ **ساز بادی**: هریک از ابزارهای موسیقی، که براثر جابجایی هوا در آن، نواخته می‌شود (مانند شیپور، نی)

ساز دهنی ☜ **سازدهنی**

ساز زهی: هریک از ابزارهای موسیقی که دارای سیم (تار) است و نتهای موسیقی به‌وسیلهٔ سیمها نواخته می‌شود (مانند تار، سنتور، ویلن)

ساز ضربی /کوبه‌ای: هریک از ابزارهای موسیقی، که بر اثر

وارد شدن ضربه بر آن، نواخته می‌شود (مانند تنبک، دهل، سنج، ضرب)

▣ **ساز زدن**: نواختن یک وسیلهٔ موسیقی (بویژه یک ساز زهی) (بیزن چه سازی می‌زند؟)

سازکردن: نواختن (نغمهٔ تازه‌ای ساز کرد)

به سازکسی رقصیدن: [کنایی] بازیچهٔ کسی شدن؛ ندانسته از کسی فرمان بردن (دیگر حاضر نیستم به ساز تو برقصم)

هرروز سازی زدن: [مجازی] هرروز درخواست یا رفتاری متفاوت با روز پیش داشتن (هر روز یک ساز می‌زد. یک روز می‌گفت این را می‌خواهم، یک روز می‌گفت آن را می‌خواهم)

ـساز[2]: پیواژه. ۱. سازنده (آهنگ‌ساز) ۲. تعمیرکار (رادیوساز، دوچرخه‌ساز) ۳. فراهم کننده (چاره‌ساز، زمینه‌ساز) ۴. [ادبی] برپادارنده (انجمن‌ساز، حزب‌ساز) ۵. جعل کننده (سندساز، حساب‌ساز) ۶. سازگار شونده (دمساز، همساز) ۷. ساخته شده: الف) به وسیلهٔ کسی یا چیزی (دست‌ساز، بناساز) ب) در زمان معیّنی (تازه‌ساز، کهنه‌ساز، نوساز)

سازا / sāzā /: اسم. هریک از اجزای سازندهٔ یک چیز

سازبندی / sāzbandi ، ـها /: اسم. تنظیم یک آهنگ برای نواخته شدن به‌وسیلهٔ ارکستر

سازدهنی / sāzdahani ، ـها /: اسم. ساز بادی زبانه‌دار کوچکی به‌شکل مستطیل که به‌وسیلهٔ دم و بازدم نواخته می‌شود

سازن / sāz.zan ، ـها /: اسم. نوازنده، بویژه نوازندهٔ سازهای زهی

سازش / sāzeš ، ـها /: اسم. ۱. عمل یا فرایند سازگار شدن (آب و هوای اینجا با مزاج من سازش ندارد) ۲. هماهنگی، همراهی یا همدستی (زن و شوهر با هم سازش ندارند. رنگ پرده‌ها باید با مبل و قالی سازش داشته باشد) ۳. آشتی (با پادرمیانی همسایه‌ها سازش کردند و روی یکدیگر را بوسیدند). به همین قیاس: **سازش دادن**

▣ **سازش داشتن**: سازگار بودن

سازش‌کردن: ۱. همراه یا همدست شدن ۲. آشتی کردن

سازشکار / sāzeškār ، ـها؛ ـان /: اسم. دارای عادت یا گرایش به سازش با دیگران، بویژه برای پرهیز از خطر یا خودداری از مبارزه (پدرش آدم سازشکاری بود و هیچ تن به خطر و مبارزه نمی‌داد). به همین قیاس: **سازشکاری**

سازشکارانه[1] / sāzeškārāne /: صفت. سازشکار (رفتار سازشکارانه)

سازشکارانه[2]: قید. به‌روش سازشکاران؛ توأم با سازشکاری (سازشکارانه لبخندی زد و هیچ نگفت)

سازشناسی / sāzšenāsi /: اسم. بخشی از هنر موسیقی که به شناسایی ابزارهای موسیقی و کاربرد آنها می‌پردازد

سازشنامه / sāzešnāme ، ـها /: اسم. نوشته‌ای که دو طرف دعوا با پذیرفتن شرطهای ذکر شده در آن به اختلاف یا دشمنی خود پایان می‌دهند

سازگار / sāz(e)gār /: صفت. ۱. دارای توانایی یا قابلیت هماهنگ یا متناسب بودن (این رنگها با هم سازگار نیستند. خربزه با مزاج من سازگار نیست) ۲. دارای توانایی یا گرایش برای همکاری، همراهی یا همزیستی با دیگران (درخت موز با هوای سردسیر سازگار نیست. بچه‌ها با هم سازگار بودند). به همین قیاس: **سازگار بودن؛ سازگار شدن؛ سازگارکردن**

سازگاری / sāz(e)gāri /: اسم. ۱. وضع یا کیفیّت سازگار بودن ۲. [زیست‌شناسی] دگرگونی یک یا چند اندام زیستمند که او را برای زندگی در محیطش مناسبتر می‌کند. به همین قیاس: **سازگاری داشتن؛ سازگاری یافتن**

سازمان / sāz(e)mān ، ـها /: اسم. ۱. نهادی که به‌وسیلهٔ گروهی از افراد یا دولتها برای دستیابی به‌هدفهای معیّن تأسیس می‌شود (سازمان معلمان ایران، سازمان ملل متحد) ۲. واحد اداری مستقلی که مدیر آن معمولاً از سوی رییس‌جمهور یا وزیر برگزیده می‌شود و حوزهٔ اختیاراتش در سراسر کشور است (سازمان حفاظت محیط زیست) ۳. مجموعهٔ هدفمندی که پیرو یک نظام است (کار جمعی نیازمند سازمان است) ۴. ساختار (پس از انقلاب سازمان نیروهای مسلح تغییر کرد)

▣ **سازمان امنیت**: نهادی در برخی کشورها (از جمله در ایران پیش از انقلاب اسلامی) برای مبارزه با فعالیتهای مخالفان حکومت یا مخالف منافع ملی

▣ **سازمان دادن**: دارای نظام و ساختار کردن (باید اول نیروهای فعال را سازمان داد). به همین قیاس: **سازمان بخشیدن؛ سازمان داشتن؛ سازمان یافتن**

سازمانبندی / sāz(e)mānbandi ، ـها /: اسم. عمل یا فرایند تعیین بخشهای مختلف یک سازمان یا ساختار از لحاظ ارتباطشان با یکدیگر و سلسله‌مراتب آنها (پیش از همه به سازمانبندی کارخانه توجه کرد)

سازمان‌دهنده / sāz(e)māndahande ، ـها؛ ـگان /: اسم. شخص یا سازمانی که مؤسسه، نهضت یا اقدامی را سازمان می‌دهد (سازمان‌دهندهٔ تظاهرات انجمن دانشجویان بود)

سازماندهی / sāz(e)māndehi ، ـها /: اسم. عمل سازمان دادن؛ پدید آوردن نظام در چیزی یا جایی (نیروها بخوبی سازماندهی شده بودند)

سازمانی / sāz(e)māni /: صفت. ۱. مربوط یا منسوب به سازمان (نمودار سازمانی) ۲. عضو سازمان معیّن (مانند سازمان امنیت) (مدیر خودش سازمانی بود)

سازمند / sāzmand /: صفت. [فرهنگستان] سازمان‌یافته؛ دارای سازمان

سازند / sāzand /: اسم. ۱. [زمین‌شناسی] مجموعهٔ چینه‌های: الف) دارای ویژگیهای سنگی و زیایی مشترک ب) پدیدآمده در یک دورهٔ زمین‌شناسی ج) سنگهای واقع در یک ناحیه که کمابیش با یکدیگر در ارتباطند؛ تشکیلات ۲. [ریاضی] هریک از جمله‌های بُردار که برای به‌وجود آمدن نتیجه یا برایند به آن افزوده می‌شود؛ مؤلفه

سازندگی / sāzandegi ، ـها /: اسم. ۱. وضع یا کیفیّت سازنده بودن ‹ من در این برنامه هیچ سازندگی نمی‌بینم › ۲. آبادسازی ‹ جهاد سازندگی، سازندگی کشور ›

سازنده / sāzande ، ـگان /: صفت. ۱. دارای ویژگی یا توانایی ساختن ‹ نیروهای سازنده › ۲. کارامد و سودمند برای ساختن یا اصلاح‌کردن چیزی ‹ برنامهٔ سازنده، انتقاد سازنده ›

سازواره / sāzvāre ، ـها /: اسم. زیستمند

سازوآواز / sāz-o-āvāz /: اسم. [گفتاری] موسیقی و آواز ‹ دیشب عروسی داشتیم و تا صبح سازوآواز برقرار بود ›

سازوبرگ / sāz-o-barg /: اسم. اسباب و وسیله‌های لازم برای کاری ‹ سازوبرگ سفر، سازوبرگ نظامی ›

ساز و دهل / sāz-o-dohol /: اسم. [مجازی] سازهای سنتی متداول در مراسم جشن و سرور و آیینهای سنتی (مانند سرنا، دهل، طبل، بوق، سِنج) ‹ با سازودهل از عروس و داماد استقبال کردند ›

سازوکار / sāz-o-kār ، ـها /: اسم. ۱. فن یا فرایندی برای دستیابی به نتیجه ‹ برای پیشگیری از قاچاق سازوکار مؤثری وجود ندارد › ۲. عمل یا فعالیت ماشینی یا ماشین‌وار ‹ در این قفلها سازوکار ویژه‌ای به کار رفته است › ۳. فرایندهای بنیادی فیزیکی یا شیمیایی که موجب یک کنش، واکنش یا پدیدهٔ طبیعی دیگر می‌شود، یا در آنها وجود دارد؛ مکانیسم ‹ سازوکار دفاعی بدن ›

سازه / sāze ، ـها /: اسم. ۱. [ریاضی] عامل ۲. بنای ترکیب شده از عنصرهای یکپارچه و متصل به یکدیگر (مانند پل، سکوی حفاری، ساختمان بزرگ، ...)

⊡ **مهندسی سازه** ☜ **مهندسی**

ـسازی / sāzi ، ـها /: پیواژه. ۱. ساختن ‹ راهسازی، خانه‌سازی › ۲. کارخانهٔ سازنده ‹ ساعتسازی، ماشین‌سازی › ۳. تعمیرگاه ‹ دوچرخه‌سازی، رادیوسازی، چراغ‌سازی › ۴. عمل یا فرایند جعل‌کردن ‹ پرونده‌سازی، سندسازی ›

ساس / sās ، ـها؛ ـان /: اسم. حشرهٔ خونخوار از تیرهٔ ساسها، دارای بدن پهن مایل به قرمز با بوی بد

ساسات / sâsât ، ـها /: اسم. سوپاپ یا دریچه‌ای در دهانهٔ کاربوراتور برای کاستن از هوای ورودی در هنگام روشن شدن موتور

ساسون / sâsun, sâson ، ـها /: اسم. [خیاطی] درز مثلث‌شکلی برای کاهش گشادی جامه؛ پنس

ساسها / sāshā /: اسم. تیره‌ای از حشرات راستهٔ نیمبالان، دارای بدن پهن فشرده و تخم‌مرغی‌شکل با بوی بد، که فقط اثری از بال دارند. این حشرات در شب فعالند و از خون تغذیه می‌کنند

ساطع / sāte` /: صفت. [ادبی] تابان ‹ نور تندی از آن ساطع می‌شد ›

ساطور / sātur ، ـها /: اسم. نوعی کارد سنگین با تیغه‌ای پهن و مستطیل که برای خرد کردن گوشت و سبزی به کار می‌رود: ساتور

ساطوری / sāturi /: صفت. کوبیده و خردشده با ساطور: ساتوری

ساعات / sā`āt /: جمعِ ☜ **ساعَت**

ساعت / sā`at /: اسم. ۱. /ـها/ اسباب یا دستگاهی برای اندازه‌گیری زمان و معلوم کردن وقت ۲. وقتی که به‌وسیلهٔ آن دستگاه نشان داده می‌شود ‹ ساعت هفت است › ۳. /ـها؛ ساعات/ واحد اندازه‌گیری زمان که به‌وسیلهٔ آن دستگاه اندازه‌گیری می‌شود، برابر $\frac{1}{24}$ شبانه‌روز ‹ قطار دو ساعت بعد حرکت می‌کند › ۴. [نجوم] صُورت فلکی در آسمان نیمکرهٔ جنوبی در شرق ستارهٔ آخرالنهر

⊡ **ساعت آبی**: هریک از دستگاههای گوناگون شامل یک ظرف با سوراخ ریزی در پایین آن که در قدیم از راه خالی یا پر شدن این ظرف زمان را اندازه می‌گرفتند: پَنگان [قدیمی]

ساعت اتمی: ساعت الکترونی که به‌وسیلهٔ تشدید بسامدهای طبیعی اتمها یا ملکولهای برخی اجسام کار می‌کند

ساعت آفتابی: صفحهٔ مدرجی که میله‌ای با زاویهٔ معیّن برروی آن نصب شده است و با قرار دادن آن در برابر نور خورشید، سایهٔ میله وقت را نشان می‌دهد؛ شاخص

ساعت الکترونی: ساعتی که درآن از یک میله و سیم‌پیچ فنّریت برای ایجاد میدان الکترومغناطیسی بهره‌گیری می‌شود و موتور ساعت به‌وسیلهٔ نوسانگری ترانزیستوری به‌حرکت در می‌آید

ساعت برقی: ساعتی که موتور آن به‌وسیلهٔ نیروی برق کار می‌کند. به همین قیاس: **ساعت باتری‌دار**

ساعت بغلی ☜ **ساعت جیبی**

ساعت به ساعت: در هر ساعت؛ در ساعتهای پی‌درپی ‹ ساعت به ساعت دوایش را می‌خورد. ساعت به ساعت حالش بدتر می‌شد ›

ساعت جیبی: ساعت کوچکی که در جیب نگهداری می‌شود و معمولاً دارای قاب و گاه زنجیری برای بستن آن به جامه (کت یا جلیقه) است: **ساعت بغلی**

ساعت خودکار: ساعتی که نیاز به کوک کردن ندارد

ساعت دیجیتالی: ساعت الکترونیکی که در آن وقت بر روی صفحه به‌صورت عددهایی نمایان می‌شود: **ساعت کامپیوتری**

ساعت دیواری: ساعتی با یک صفحهٔ کمابیش بزرگ که به دیوار می‌آویزند
ساعت رملی ☜ **ساعت شنی**
ساعت رومیزی: ساعت پایه‌دار (دارای سطح اتکا) معمولاً کوچکی که می‌توان آن را به‌صورت قایم برروی میز قرار داد
ساعت شماطه‌دار: ساعتی که در وقتِ از پیش معیّن شده زنگ می‌زند
ساعت شنی: ساعتی دارای دو مخروط که رأس یکی برروی دیگری قرار گرفته و به‌وسیلهٔ سوراخی به آن راه دارد. در یکی از این مخروطها مقداری شن‌ریزه ریخته شده است که وقتی آن را وارونه کنیم در مدت معیّنی به‌داخل مخروط دیگر می‌ریزد و در قدیم از روی آن زمان را اندازه می‌گرفتند: **ساعت رملی؛ پَنگان**
ساعت فیزیولژیک: ساختار ویژه‌ای در جانداران که در زمان معیّنی از شبانه‌روز موجب واکنش ویژه‌ای می‌شود (مانند شکفتن برخی گلها در هنگام غروب خورشید، بیدارشدن انسان در وقت معیّن، ...)
ساعت‌کار: زمان انجام دادن کار؛ زمانی که در آن شخص یا مؤسسه‌ای کار می‌کند
ساعت کامپیوتری ☜ **ساعت دیجیتالی**
ساعت کوارتز: ساعت الکترونی که در آن از ویژگی آذربرقی بلور کوارتز در مدار نوسان‌کنندهٔ برقی برای ایجاد بسامد استفاده می‌شود
ساعت‌گردنی: ساعتی که آن را مانند گردن‌بند به گردن می‌آویزند
ساعت مچی: ساعتی که آن را معمولاً به مچ دست (چپ) می‌بندند
ساعتساز / sā`atsāz ، ـها؛ ـان / : اسم. کسی که ساعت تعمیر می‌کند
ساعتسازی / sā`atsāzi / : اسم. ۱. تعمیر ساعتهای از کارافتاده ۲. شغل ساعتساز ۳. /ـها / کارگاه ساعتساز ۴. عمل ساختن ساعت ۵. /ـها / کارخانهٔ تولید ساعت
ساعت‌شمار / sā`atšomār / : اسم. عقربه‌ای بر صفحهٔ ساعت که زمان را برحسب ساعت نشان می‌دهد
ساعت‌شماری / sā`atšomāri / : اسم. [مجازی] انتظار همراه با ناشکیبایی
▣ **ساعت‌شماری کردن:** بی‌صبرانه منتظر گذشت زمان و رویدادی معیّن بودن (برای آمدن پسرش ساعت‌شماری می‌کرد)
ساعتگرد / sā`atgard / : صفت. دارای چرخش در جهت عقربه‌های ساعت؛ دارای چرخش از چپ به راست (پیچها و در شیشه‌ها معمولاً ساعتگرد هستند)
ـ ساعته / sā`ate / : پیواژه. ۱. مربوط به تعداد ساعتها؛ مربوط به فاصلهٔ زمانی برحسب ساعت (یک‌ساعته، ده‌ساعته) ۲. دارای عمر یا دوام بر حسب ساعت (خوشی یک ساعته، دو ساعته رفت و برگشت)
ساعتی[۱] / sā`ati / : صفت. ۱. دارای ویژگی تنظیم یا محاسبه شدن بر اساس ساعت (کار ساعتی، بمب ساعتی) ۲. ☜ گل ساعتی، **گل**
ساعتی[۲]: قید. ۱. براساس یا در برابر هر ساعت (ساعتی پنجاه تومان می‌گرفت) ۲. در طیّ هر ساعت (ساعتی یک صفحه می‌نوشت)
ساعد / sā`ed ، ـها / : اسم. آن بخش از دست که میان مچ و آرنج قرار دارد
ساعی / sā`i / : صفت. [ادبی] کوشا (دانش‌آموز ساعی حتماً موفق می‌شود)
ساغر / sāqar ، ـها / : اسم. [ادبی] جام شراب؛ ظرفی که در آن شراب می‌نوشند
ساغری / sāqari / ☜ چرم ساغری، **چرم**
سافتبال / sâftbâl / : اسم. بازی جمعی شبیه بیسبال که در زمینی کوچکتر و با توپ بزرگتر بازی می‌شود
ساق / sāq ، ـها / : اسم. ۱. بخشی از پا که میان زانو و مچ پا قرار دارد: **ساق پا** ۲. [هندسه] هریک از دو ضلعی که به‌قاعدهٔ مثلث یا قاعده‌های ذوزنقه می‌پیوندد ۳. [گفتاری] ساقه ۴. آن بخش از جوراب، پوتین یا چکمه که از مچ پا به بالا را می‌پوشاند ۵. بخشی از دستکش که از مچ‌دست به بالا را می‌پوشاند
▣ **ساق پا** ☜ **ساق**-۱
ساق دست: [گفتاری] ساعد
ساق عروس ☜ **ساق عروس**
ساق‌بلند / sāqboland / : صفت. دارای ساقی با طول زیاد (چکمهٔ ساق‌بلند، جوراب ساق‌بلند): **ساقه بلند**. به همین قیاس: **ساق‌کوتاه**
ساق‌بند / sāqband / ☜ **ساق‌پیچ**
ساق‌پیچ / sāqpič ، ـها / : اسم. نوار پارچه‌ای که به عنوان پوشش به دور ساق پا می‌بندند: **ساق‌بند**
ساقدست / sāqdast ، ـها / : اسم. پوشش شبیه ساقهٔ جوراب برای پوشاندن ساق دست
ساقدوش / sāqduš ، ـها / : اسم. مردی از نزدیکان داماد که در مراسم عروسی درکنار او می‌نشیند و او را در کارها راهنمایی می‌کند
ساق‌شلواری / sāqšalvāri ، ـها / : اسم. شلوار زنانه شبیه جوراب شلواری که پایین‌تنه را تا قوزک پا می‌پوشاند
ساقط / sāqet / : صفت. دستخوش سقوط یا حذف
▣ **ساقط شدن:** ۱. فرو افتادن (بخشی از سقف براثر زلزله ساقط شد) ۲. محروم شدن (از اعتبار ساقط شدن، از هستی ساقط شدن) ۳. از میان رفتن رسمیت یا اعتبار چیزی (دولت ساقط شد) ۴. حذف شدن یا جا افتادن (چند کلمه از این جمله ساقط شده است)

ساقط‌کردن: انداختن

ساق عـروس / sāq(e)`arus /: اسـم. نـوعی شـیرینی ایرانی به شکـل لوله‌هـای بـاریک بـندانگشـتی از آرد، تخم‌مرغ، کره و گلاب، که داخلش با پودر قند، مغز بادام کوبیده و هل پرشده و رویش خاکه‌قند پاشیده‌اند

سـاق و سـالم / sāq-o-sālem /: صـفت. [گـفتاری] ۱. تندرست؛ صحیح و سالم (رفتم، دیدم ساق و سالم روی مبل نشسته) ۲. بـی‌عیب و نـقص (من ظرفها را ساق و سالم تحویلت دادم) * صحیح و سالم

ساقه / sāqe ، ـها /: اسم. ۱. محور معمولاً هوایی گیاهان آوندی، حامل برگها، جوانه‌ها و انـدامـهای تـولید مـثل (گل) که در فاصله‌های معیّن (گره‌ها) بـرروی آن قـرار گرفته‌اند ۲. هر ساختار همانند آن (ساقهٔ مغز)

◻ **ساقهٔ بالارونده**: ساقهٔ هوایی فـاقد اسـتحکام کـافی کـه از یک تکیه‌گاه بالا می‌رود (مانند ساقهٔ پیچ امین‌الدوله): **ساقهٔ رونده**

ساقهٔ پیچنده: ساقهٔ بالارونده‌ای که به دور تـنهٔ گـیاه یـا درخت دیگری می‌پیچد (مانند ساقهٔ نیلوفر)

ساقهٔ خزنده: ساقهٔ هوایی افقی که روی زمین مـی‌خزد و در مـحل گـره‌ها، سـاقه‌های نـو تـولید مـی‌کند (مـانند ساقهٔ توت‌فرنگی)

ساقهٔ رونده ☜ **ساقهٔ بالارونده**

ساقهٔ زیـرزمینی: سـاقه‌ای کـه در زیـر خـاک و بـدون بهره‌گیری از نور و آفتاب رشد می‌کند

ساقهٔ غدّه‌ای: ساقهٔ زیرزمینی بـه صـورت تـودهٔ مـتورم حاوی مواد غذایی (مانند ساقهٔ سیب‌زمینی ترشی)

ساقهٔ گوشتی: ساقهٔ هوایی کلفت و آبدار که برگ بـرخـی از انواع آن به تیغ یا خار تبدیل شـده است (مـانند سـاقهٔ کاکتوس)

ساقهٔ ماشوره‌ای: نوعی ساقهٔ توخالی و بند ـ بـند (مـانند ساقهٔ گندم): **ماشوره**

ساقهٔ مغز: دنبالهٔ مغز تیره در جمجمه که بـه نـیمکره‌های مغز می‌پیوندد

ساقهٔ هوایی: ساقه‌ای که در بیرون از خاک و با بهره‌گیری از نور و آفتاب رشد می‌کند

ساقه‌آغوش / sāqe`āquš /: اسم. برگهایی که مسـتقیماً به‌وسیلهٔ پهنک خود به ساقه چسبیده‌انـد (مـانند بـرگ برخی از گیاهان تیرهٔ چتریان)

ساقه بلند / sāqeboland / ☜ **ساق بلند**

ساقه‌چه / sāqeče /: اسم. ساقهٔ ابتدایـی کـه در داخـل جوانه وجود دارد و از رویش آن ساقه تولید می‌شود

ساقه‌دوزی / sāqeduzi /: اسم. [خیاطی] از دوخـتهای زینتی که در گلدوزی کاربرد دارد

سـاقی / sāqi ، ـهـا؛ ـان /: اسم. [ادبـی] خـدمتگزار حاضران در مجلس میخواری

◻ **ساقی کوثر**: از لقبهای حضرت علی‌ابن ابیطالب نـخستین امام شیعیان

ساقیگری / sāqigari /: اسم. شغل یا عمل ساقی

ساقینامه / sāqināme ، ـها /: اسم. [ادبی] گونه‌ای شعر عروضی در بحر تـقارب در خـطاب بـه سـاقی (مـانند ساقینامهٔ معروف حافظ با مطلع «بیا سـاقی آن مـی کـه حال آورد /کرامت فزاید کمال آورد»)

ساک / sāk ، ـها /: اسم. ۱. اسبابی کیسه‌مانند و بـنددار معمولاً از چرم، پلاستیک یا برزنت که تـوشه و وسـایل مورد نیاز را در آن می‌گذارند و با دست حـمل مـی‌کنند (ساک را بگذار صندوق بغل) ۲. ☜ آش ساک، **آش**

◻ **ساک بچه**: نوعی گهواره، کمابیش به شکل ساک برای حمل کودکان شیرخوار

ساکـارات / sâkârât /: اسم. [شیمی] تـرکیبی از یک ساکارید و یک اکسید فلزی

ساکارز / sâkâroz /: اسم. [شـیمی] جسـمی مـتبلور و بی‌رنگ بـا طـعم شـیرین، دارای بـلورهای لوزوجـهی، مـحلول در آب و کـمی مـحلول در الکـل، کـه بـرای شـیرین‌سازی غـذا و در داروسـازی و سـاخت مـواد انفجاری به‌کار می‌رود؛ قند نیشکر: **ساخارز**

سـاکـارومیست / sâkâromiset ، ـهـا /: اسـم. [زیست‌شـناسی] جـنسی از قـارچـهای کـیسه‌ای (آسکـومیست)، شـامل انـواعـی کـه در تـهیهٔ نـان و مشروبات الکلی به‌عنوان مخمر به‌کار می‌روند

ساکارید / sâkârid /: اسم. [شیمی] ترکیب یک باز آلی با قند (مانند کازئین ساکارید)

ساکارین / sâkârin /: اسم. [شیمی] مادهٔ سفید متبلور و محلول در آب، ۴۰۰ بار شیرینتر از شکر، که به جای قند به‌کار می‌رود: **ساخارین**

ساکت / sâket /: صفت. ۱. بی‌صدا (ساکت باش و دیگر حرف نزن) ۲. آرام (درد ساکت شد). به همین قیاس: **ساکت بودن؛ ساکت شدن؛ ساکت‌کردن**

ساکسوفن / sâksofon ، ـها /: اسم. نوعی ساز بـادی شبیه شیپور که دارای تکمه‌هایی است و بـه‌کـمک آنـها نتهای مختلف نواخته می‌شود: **ساکسیفون**

ساکسیفون / sâksifon / ☜ **ساکسُوفُن**

ساکن / sāken /: صفت. ۱. /ـان؛ ـیـن؛ سَکَـنه / دارای محل سکونت در جایی (ساکن تهران، ساکن خیابان انقلاب) ۲. فاقد حرکت؛ آرام. بـه هـمین قـیاس: **سـاکـن بـودن؛ ساکن شدن؛ ساکن‌کردن**

ساکول / sâkul ، ـها /: اسم. [کالبدشناسی] یکی از دو کیسهٔ بهم پیوسته در گوش درونی (دیگری اتریکول) که اندام شنوایی از آن سرچشمه می‌گیرد؛ کیسَک

ساکی / sâki /: اسم. نوشابهٔ الکلی سنتی ژاپن که از تخمیر برنج به دست می‌آید؛ عرق برنج

سال[1] / sâl / ـ‌ها؛ ـ‌یان /: اسم. ۱. واحد اندازه‌گیری زمان، معمولاً برابر یک دور گردش انتقالی سیاره‌ای (بویژه زمین) به گرد خورشید ۲. واحد اندازه‌گیری زمان برابر حرکت ظاهری خورشید از نقطه‌ای فرضی در منطقةالبروج تا بازگشت دوباره‌اش به آن نقطه ۳. واحد اندازه‌گیری طول عمر کسی یا چیزی؛ سن (چند سال دارید؟) ۴. زمان رویدادی بر اساس یک مبدأ تاریخ؛ تاریخ (کورش بزرگ در سال ۵۵۰ پیش از میلاد به پادشاهی رسید. انقلاب مشروطه در سال ۱۳۲۴ قمری روی داد) ۵. دورهٔ فعالیت مؤسسه‌ای در طول یک سال (سال تحصیلی، سال مالی) ۶. درجه یا مرتبهٔ دانش‌آموز یا دانشجو در یک مؤسسهٔ آموزشی؛ دانشپایه؛ کلاس (سال اول زمین‌شناسی) ۷. دورهٔ (مجموعهٔ شماره‌های) یک‌سالهٔ یک نشریهٔ ادواری (مانند مجله یا روزنامه) ۸. [گفتاری] سالروز، بویژه سالروز مرگ کسی (فردا سال پدرمان است) ۹. واحد زمان برابر ۱۲ ماه قمری (سال قمری)

▣ **سال اعتدالی** ☜ **سال خورشیدی / شمسی**

سال به دوازده ماه: سالی دوازده ماه ☜ **سالی**

سال به سال: همه ساله؛ در سالهای پی‌درپی (سال به سال وضعش بهتر شد)

سال تا سال: در طول سال (سال تا سال رنگ حمام را نمی‌بینند)

سال تحصیلی: مدتی (معمولاً برابر ۹ ماه) از سال که یک مؤسسهٔ آموزشی به کار مشغول است (در ایران از اول مهر تا آخر خرداد)

سال جاری: امسال

سال خورشیدی / شمسی: فاصلهٔ دو عبور ظاهری پیاپی خورشید از نقطهٔ اعتدال ربیعی (برابر ۳۶۵ روز، ۵ ساعت، ۴۸ دقیقه و ۴۶ ثانیه): **سال اعتدالی**

سال قمری: فاصلهٔ زمانی دوازده بار گردش پیاپی ماه به گرد زمین (برابر حدود ۳۵۴ روز)

سال کبیسه: سالی که ۳۶۶ روز حساب می‌شود

سال مالی: هر ۱۲ ماه پیاپی از یک مبدأ دلخواه که به‌عنوان یک دورهٔ حسابداری در نظر گرفته می‌شود

سال میلادی: سال خورشیدی که از اول ژانویه (۱۱ دی) آغاز می‌شود

سال نجومی: فاصلهٔ زمانی دو عبور پیاپی زمین از یک نقطهٔ فرضی معیّن در آسمان (برابر ۳۶۵ روز، ۶ ساعت، ۹ دقیقه و ۱۵ ثانیه)

سال نوری: فاصله‌ای که نور در یک سال می‌پیماید ($9/461 \times 10^{12}$ کیلومتر)

سالهای سال: سالهای زیاد؛ مدت طولانی (سالهای سال است که به آنجا نرفته‌ام)

سال هجری خورشیدی: سال ایرانی که از اول فروردین آغاز می‌شود

سال هجری قمری: سال قمری اسلامی که از اول محرّم آغاز می‌شود

▣ **سال کسی بودن**: سالگرد مرگ او بودن

سال کسی را گرفتن: برای او مراسم سالگرد گرفتن

ـ‌سال[2]: پیواژه. ۱. دارای ویژگی سنی معیّن (خردسال، بزرگسال، میانسال) ۲. سال دارای ویژگی معیّن (آبسال، خشکسال)

سالاد / sâlâd ، ـ‌ها /: اسم. مخلوطی از سبزیها، حبوبات، گوشت یا تخم‌مرغ همراه با چاشنی که معمولاً به‌صورت سرد و همراه با غذاهای دیگر خورده می‌شود

▣ **سالاد الیویه**: سالادی که با مخلوط سیب‌زمینی، تخم‌مرغ آب‌پز، گوشت مرغ، هویج، نخودفرنگی و خیارشور ریزکرده و با چاشنی سس مخصوص درست می‌کنند

سالاد فصل: مخلوطی از سبزیها و مواد سالادی متناسب با فصل

سالادخوری / sâlâdxori ، ـ‌ها /: اسم. کاسه یا ظرف مخصوص گذاشتن سالاد در سرسفره

سالادی / sâlâdi /: صفت. مناسب برای ریختن در سالاد (خیار سالادی)

سالار / sālār ، ـ‌ها؛ ـ‌ان /: اسم. [ادبی] رییس یا فرمانده (سالار سپاه، پدرسالار)

سالاری / sālāri /: اسم. فرمانروایی یا ریاست (اشراف سالاری)

سالامبور / sâlâmbor /: اسم. پوست چهارپایان، که به وسیلهٔ آشمالی، پشم و چربی آن گرفته شده و آمادهٔ دباغی است

سالانه[1] / sālāne /: صفت. ۱. مربوط یا متعلق به یک سال (بارش سالانه، محصول سالانه) ۲. مربوط یا متعلق به سال (نشریهٔ سالانه، رویدادهای سالانه) ✽ **سالیانه**

سالانه[2]: قید. در طول یک سال (سالانه چهار بار به اروپا می‌رود): **سالیانه**

سالبه / sālebe / ☜ قضیهٔ سلبی، **قضیّه**

سال‌تحویل / sāltahvil / ☜ تحویلِ سال، **تحویل**

سالخورده / sālxorde ، ـ‌ها؛ ـ‌گان /: صفت. ۱. [ادبی] دارای عمر زیاد؛ پیر؛ سالمند (اسب سالخورده، درخت سالخورده) ۲. دارای عمری از ۶۰ سال به بالا (در انسان). به همین قیاس: **سالخوردگی**

سالدات / sâldât ، ـ‌ها /: اسم. سرباز روس

سالروز / sālruz /: اسم. روزی که یک یا چند سال پیش در آن رویدادی رخ داده است (سالروز ازدواج)

سالشمار / sālšomār /: اسم. آنچه (بویژه نوشته) که

دربارهٔ رویدادهای معیّنی در هر سال اطلاعاتی می‌دهد ⟨ سالشمار تاریخ، سالشمار زندگی صادق هدایت ⟩

سالشماری / sālšomāri / ☜ **تقویم-۲**

سالک / sālak / : اسم. بیماری پوستی معمولاً به‌صورت زخمی عفونی در صورت، که بر اثر نیش پشهٔ خاکی منتقل می‌شود

سالک / sālek ، ـان / : اسم. [ادبی] آنکه راهی را بپیماید، بویژه کسی که از شخص یا آرمانی پیروی می‌کند

سالگرد / sālgard / : اسم. زمانی که یک یا چند سال از رویدادی گذشته است ⟨ سالگرد مرگ پدر، سالگرد بنیانگذاری دانشگاه ⟩

سالم / sālem / : صفت. ۱. تندرست؛ دارای تندرستی ⟨ انسان سالم، اسب سالم ⟩ ۲. فاقد آلودگی، عیب یا خرابی ⟨ آب سالم، شیشه‌های سالم ⟩ ۳. [مجازی] فاقد انحرافهای اخلاقی ⟨ من او را می‌شناسم، جوان سالمی است ⟩

سالم‌سازی / sālemsāzi / : اسم. عمل از میان بردن عاملهای بیماریزا یا تهدیدکننده ⟨ سالم‌سازی آب، سالم‌سازی محیط ⟩

سالمند / sālmand ، ـها؛ ـان / : صفت. ۱. سالخورده ۲. دارای ۵۰ تا ۶۰ سال سن (در انسان)

سالمندسالاری / sālmandsālāri / : اسم. نظام اجتماعی، سیاسی یا اداری که در آن سالمندان یا شورایی از سالمندان حکومت می‌کنند

سالمندشناسی / sālmandšenāsi / : اسم. شاخه‌ای از دانش پزشکی که به مطالعهٔ عارضه‌ها و بیماریهای سالمندان و شیوه‌های درمان، تغذیه و مراقبت آنان می‌پردازد: **پیری‌شناسی**

سالمونلا / sâlmonellâ ، ـها / : اسم. تیره‌ای از باکتریهای میله‌ای گرام منفی که اغلب انگل انسان و سایر جانداران و برخی بیماریزا هستند

سالمونلوز / sâlmonelloz / : اسم. [پزشکی] عفونت ناشی از برخی گونه‌های سالمونلا از قبیل حصبه و نوعی مسمومیت غذایی که با خوردن غذای آلوده منتقل می‌شود

سالن / sâlon ، ـها / : اسم. ۱. اتاق بزرگ؛ اتاقی که دارای گنجایش زیادی است؛ تالار ⟨ سالن اجتماعات، سالن پذیرایی ⟩ ۲. چنین فضایی در یک رستوران که برای برگزاری مراسم (مانند عروسی یا مهمانی) تجهیز شده است

⊡ **سالن ترانزیت** ☜ تالارگذر، **تالار**

سالنامه / sālnāme ، ـها / : اسم. ۱. کتابی که در آن رویدادهای یک سال نوشته شده است ۲. نشریه‌ای که هر سال یک‌بار منتشر می‌شود

سالنما / sālnemā / ☜ **تقویم-۱**

سالوس[1] / sālus / : اسم. [ادبی] ۱. ریاکاری؛ عوامفریبی ۲. تملق؛ چرب‌زبانی * **سالوسی**

سالوس[2] / ـان / : صفت. [ادبی] ۱. ریاکار؛ شیاد ۲. متملق؛ چرب‌زبان

سالوسی / sālusi / ☜ **سالوس**[1]

-ساله / sāle / : پیواژه. ۱. مربوط به تعداد سالها؛ مربوط به فاصلهٔ زمانی برحسب سال ⟨ یکساله، ده‌ساله ⟩ ۲. دارای عمر یا سن برحسب سال ⟨ مرد چهل‌ساله، شهر هزارساله ⟩

سالی / sāli / : قید. ۱. برحسب سال ⟨ هزینهٔ نگهداری آنجا سالی هزار تومان بیشتر نبود ⟩ ۲. در طیّ هر سال ⟨ کارگران سالی یک ماه مرخصی دارند ⟩

⊡ **سالی دوازده ماه**: سراسر سال: **سال به دوازده‌ماه**

سالیان / sāliyān / : جمعِ ☜ **سال**

⊡ **سالیان سال**: سالهای زیاد و پیاپی ⟨ سالیان سال از آن حادثه گذشت. سالیان سال بود که دیگر از او خبری نداشت ⟩

سالیانه / sāliyāne / ☜ **سالانه**

سالیسیلات / sâlisilât / : اسم. [شیمی] نمک اسید سالیسیلیک

سالیسیلیک‌اسید / sâlisiliki asid / ☜ اسید سالیسیلیک، **اسید**

سام / sām / ☜ باد سام، **باد**

ساماریم / sâmâr(i)yom / : اسم. عنصر شیمیایی فلزی کمیاب از خانوادهٔ لانتانیدها، با عدد اتمی ۶۲ و وزن اتمی ۱۵۰/۴، خاکستری‌رنگ و محلول در اسیدها، دارای نمکهای سبز و صورتی که در تهیهٔ آلیاژها و شیشه‌های ویژهٔ عینک به کار می‌رود

سامان / sāmān / : اسم. نظم و ترتیب درست و شایسته. به همین قیاس: **سامان دادن؛ سامان گرفتن؛ سامان یافتن**

ساماندهی / sāmāndehi / : اسم. عمل یا فرایند سامان دادن ⟨ ساماندهی اقتصاد، ساماندهی مسکن کارگران ⟩

سامانمند / sāmānmand / : صفت. ۱. دارای نظام؛ نظامدار؛ سیستماتیک ⟨ برای ادارهٔ کارخانه از روشهای سامانمند بهره‌گیری می‌شود ⟩ ۲. دارای نظم و ترتیب شایسته ⟨ کارخانه دارای وضع سامانمندی است ⟩

سامانه / sāmāne ، ـها / : اسم. سیستم

سامبا / sāmbā / : اسم. [قدیمی] از رقصهای برزیلی پرتحرک شبیه به رقصهای متداول در آفریقا

سامعه / sāme`e / : اسم. [ادبی] شنوایی ⟨ حس سامعه، قدرت سامعه ⟩

سامی / sāmi ، ـها؛ ـان / : اسم. ۱. گروه بزرگی از مردم سفیدپوست شامل عربها، یهودیان، آشوریان و بخشی از مردم حبشه ۲. گروهی از زبانهای خویشاوند که از آن جمله است زبانهای عربی، عبری، آشوری و حبشی

سامورائی / sâmurâ`i /: اسم. ۱. طبقه‌ای از اشراف جنگجو در ژاپن عصر فئودالی ۲. /ـها؛ ـان / هر یک از افراد آن طبقه
سان[1] / sān /: اسم. ۱. مراسمی که در آن افراد یک مجموعهٔ (معمولاً) نظامی (مانند گارد احترام، دانشجویان دانشکدهٔ افسری، گردان تکاوران، ...) در صف منظم و در حالت خبردار، مورد بازدید مقام یا مقامهای بلندپایه‌ای قرار می‌گیرند ۲. قوم سیاهپوست جنوب آفریقا، بیشتر ساکن بوتسوانا
▣ **سان دیدن**: شرکت کردن در مراسم سان، شنیدن گزارش فرمانده و عبور از برابر افرادی که به‌حالت خبردار ایستاده‌اند (رییس جمهور از گارد احترام سان دیدند)
ـسان[2]: پسوند. مانند؛ شبیه (کشسان، مرغسان)
ساناتوریم / sânâtoryom، ـها /: اسم. آسایشگاه
سانترالیسم / sântrâlism /: اسم. [سیاست] اعتقاد به لزوم مرکز تصمیم‌گیری و مدیریت و ضرورت فرمانبرداری از آن
▣ **سانترالیسم دمکراتیک**: اعتقاد به مرکزیتی که با رأی آزادانهٔ افراد انتخاب شود و به‌شیوه‌های آزادمنشانه عمل کند
سانتروزوم / sântrozom /: اسم. [زیست‌شناسی] ناحیهٔ کروی و شفاف سیتوپلاسم که در بیشتر یاخته‌ها سانتریول را دربر دارد؛ جسم مرکزی
سانترومر / sântromer /: اسم. [زیست‌شناسی] بخشی از کروموزوم که هنگام تقسیم غیرمستقیم به دوک متصل می‌شود
سانتریفوژ / sânt(e)rifûž /: اسم. ۱. /ـها / دستگاهی برای جدا کردن جسمهای دارای چگالیهای مختلف، زدودن بخار یا ایجاد اثرهای گرانشی به‌وسیلهٔ نیروی گریز از مرکز حاصل از چرخش سریع ۲. جداسازی، آبگیری یا آزمایش به‌وسیلهٔ آن دستگاه
سانتریول / sântriyol /: اسم. [زیست‌شناسی] اندامک میله‌ای‌شکل پروتوپلاسمی که در نزدیکی هستهٔ بیشتر یاخته‌های جانوران و گیاهان پست وجود دارد، مرکز سانتروزوم را تشکیل می‌دهد و در هنگام تقسیم یاخته نقش فعال دارد
سانتونین / sântonin /: اسم. [شیمی] مادهٔ بلوری بی‌رنگ، بی‌بو و تقریباً بی‌طعم و نامحلول در آب، ضدّ کرمهای انگل، که از گیاه برنجاسف به‌دست می‌آید و مصرف زیاد آن مسموم‌کننده است: **سنتُونین**
سانتیگراد / sântig(e)râd / ☜ درجهٔ صدبخشی، **درجه**
سانتیگرم / sântig(e)ram /: اسم. واحد وزن برابر ۰/۰۱ گرم
سانتی‌لیتر / sântilitr /: اسم. واحد حجم مایعات برابر ۰/۰۱ لیتر
سانتیم / sântim /: اسم. از اجزای فرانک، واحد پول فرانسه و برخی کشورهای دیگر
سانتیمانتال / sântimântâl /: صفت. ۱. احساساتی (امروز حرفهای سانتیمانتال می‌زنی. با یک ژست سانتیمانتال جلو آمد و گفت...) ۲. [گفتاری] آراسته و خوشپوش (یک خانم سانتیمانتال در را به رویم باز کرد)
سانتیمتر / sântimetr /: اسم. واحد طول برابر ۰/۰۱ متر
▣ **سانتیمتر مربع**: واحد سطح برابر ۰/۰۰۰۱ مترمربع
سانتیمتر مکعب: واحد حجم برابر ۰/۰۰۰۰۰۱ مترمکعب
سانحه / sânehe، ـها؛ سوانح /: اسم. رویداد ناگهانی و معمولاً ناگوار (در یک سانحهٔ هوایی چند نفر کشته شدند)
ساندویچ / sândevič، ـها /: اسم. نانی که در میان آن کره، پنیر، تخم‌مرغ، گوشت، سبزی یا مخلوطی از آنها گذاشته‌اند (دو تا ساندویچ مرغ بخر. من ساندویچ زبان می‌خورم)
ساندویچی[1] / sândeviči، ـها /: اسم. فروشندهٔ ساندویچ (برو به ساندویچی بگو برایمان پنج تا ساندویچ مرغ درست کند)
ساندویچی[2]: صفت. مربوط به ساندویچ (نان ساندویچی)
سآنس / se`âns، ـها /: اسم. هریک از نوبتهای نمایش فیلم در سینما در یک شبانه‌روز (سآنس اول ساعت ۲ تا ۴ بود): **سئانس**
سانسکریت / sânsk(e)rit /: اسم. از زبانهای هند و ایرانی؛ زبان باستانی مردمان آریایی هند
سانسور / sânsor, sânsur، ـها /: اسم. بازرسی فراورده‌های رسانه‌ها یا نامه‌ها و بسته‌های پستی و پیشگیری از پخش یا انتشار خبرها، سخنان یا تصویرهای معیّن. به همین قیاس: **سانسور شدن؛ سانسورکردن**
سانسورچی / sânsorči, sânsur–، ـها /: اسم. کسی که کارش سانسور کردن است؛ مأمور سانسور
ساواکی / sāvāki، ـها /: اسم. مأمور یا کارمند سازمان امنیت و اطلاعات کشور (در سالهای ۱۳۳۶ - ۵۷)
ساوجی / sāvāji, sāvoji، ـها؛ ـان /: صفت. مربوط یا منسوب به شهر ساوه در ایران (سلمان ساوجی)
ـسای / sāy / ☜ **ـسا**ـ۲
سایا / sāyā /: صفت. دارای خاصیت یا استعداد سایندگی (مانند الماس، سنباده، ماسه، کوارتز)
ساياندن / sāyāndan /: مصدر. متعدی. //ساياندی؛ می‌سایانی؛ بِسایان// موجب سایش چیزی شدن یا امکان آن را فراهم کردن
سایبان / sāyebān، ـها /: اسم. ۱. سقفی معمولاً سبک، برای پیشگیری از تابش خورشید (یا آسیب بارندگی) بر

بالای یک فضای باز (در خانه‌شان سایبان دارد) ۲. وسیله‌ای ثابت یا متحرک به‌شکل یک چتر بزرگ پایه‌دار برای پیشگیری از بارندگی یا تابش آفتاب به‌زیر فضای آن (سایبان را بکش بیاور بالای سر ما)

سایت / sâyt ، ـها / : اسم. پایگاه (سایت اطلاعاتی، سایت موشکی)

سایدبای‌ساید / sâydbâysâyd / : صفت. هَمبَر [فرهنگستان]

سایر[۱] / sāyer / : صفت. [ادبی] ۱. جاری؛ روان ۲. شایع و مشهور میان مردم (مَثَل سایر) ۳. جز آن؛ دیگر (در سایر کتابها هم نوشته‌اند) * سائر

سایر[۲] /ـین /: ضمیر. شخص، شئ یا موضوع دیگری جز آنچه مورد بحث یا اشاره بوده است (سایر موردها، علی ماند و سایرین رفتند): سائر

سایز / sâyz ، ـها / : اسم. اندازه، بویژه اندازهٔ پوشاک (یک پیراهن سایز بزرگ بدهید. سایزتان چند است؟)

سایش / sāyeš / : اسم. ۱. عمل یا فرایند ساییدن (می‌توان به‌وسیلهٔ سایش سطح آن را صیقل داد) ۲. عمل یا فرایند ساییده شدن (براثر سایش پاره شده است)

سایقه / sāyeqe ، ـها / : اسم. [ادبی] انگیزه : سائقه

سایکوز / sâykoz / : اسم. [روان‌شناسی] روانپریشی

سایل / sāyel ، ـان / : اسم. [ادبی] ۱. گدا ۲. [نامتداول] سوآل‌کننده؛ پرسنده * سائل

ساینْد / sāyand / : اسم. [زمین‌شناسی] فروپاشی سنگهای نزدیک به سطح زمین براثر عاملهای جوّی

سایه / sāye ، ـها / : اسم. ۱. تاریکی یا تیرگی نسبی به‌خاطر نتابیدن نور مستقیم ۲. جایی که دارای چنین حالتی است ؛ مقابل: **آفتاب** (اینجا آفتاب اذیت می‌کند، برویم به سایه) ۳. تصویری از یک جسم غیرشفاف که براثر قرار گرفتن آن در برابر منبع نور، در جهت مخالف ایجاد می‌شود (سایه‌اش افتاده بود روی دیوار) ۴. [مجازی] آنچه بتواند کسی یا چیزی را حمایت کند (در سایهٔ پولی که به‌دست آورده بود، زندگی باشکوهی داشت) ۵. [مجازی] آنچه به‌صورت ناقص یا مبهم دیده شود (سایهٔ لبخندی در گوشهٔ لبش نمایان شد) ۶. بخشی از نقاشی، طراحی یا نقشه که با بهره‌گیری از رنگ در آن عمق یا بعد نشان داده می‌شود ۷. مادهٔ آرایشی به‌صورت گَرد رنگی اندکی چرب که برخی بانوان به پشت پلکها می‌مالند ۸. اثر یا نشانهٔ چیزی (سایهٔ مرگ، سایهٔ هراس)

▣ **سایه افکندن** ☜ **سایه انداختن**

سایه انداختن: ۱. جایی را سایه‌دار کردن؛ جلو تابش مستقیم نور را گرفتن (درختان بر بخشی از حیاط سایه انداخته بودند) ۲. [مجازی] اثر گذاشتن (سکوت بر همه‌جا سایه انداخته بود) * **سایه افکندن** [ادبی]

سایه بودن: دور از تابش مستقیم نور، بویژه نور خورشید، بودن (پشت آن دیوار سایه است)

سایه به سایهٔ‌کسی رفتن: [مجازی] از فاصلهٔ نزدیک او را دنبال کردن (سایه به سایه‌اش رفتم تا ببینم کجا می‌رود)

سایه زدن: ۱. پررنگ کردن بخشهایی از تصویر برای مشخص کردن آن ۲. مالیدن سایه (پشت چشمها را سایهٔ غلیظی زده بود)

سایه‌کردن: از تابش مستقیم نور جلوگیری کردن (بکش کنار سایه نکن)

سایهٔ کسی را با تیر زدن: [مجازی] سخت با او دشمن بودن (او سایهٔ مرابا تیر می‌زند)

سایهٔ‌کسی روی سر دیگری بودن: [مجازی] مورد حمایت او بودن (تا وقتی سایهٔ پدر روی سرمان بود، مشکلی نداشتیم)

سایهٔ‌کسی سنگین شدن: [مجازی] دیگر از آمد و رفت یا معاشرت خودداری کردن (این روزها سایهٔ سرکار سنگین شده و دیگر به ما سری نمی‌زنید)

سایهٔ کسی کم نشدن: [کنایی] لطف و حمایت او ادامه داشتن (سایه‌تان کم نشود)

سایه گستردن: ۱. سایه انداختن ۲. [مجازی] مسلط شدن (وحشت بر همه‌جا سایه گسترده بود)

از سایهٔ خود ترسیدن: [کنایی] دستخوش ترس شدید بودن (ساواک کاری کرده بود که مردم از سایهٔ خودشان هم می‌ترسیدند)

زیر سایهٔ کسی بودن: [مجازی] مورد حمایت و توجه او بودن (زیر سایهٔ جنابعالی هستیم)

مثل سایه دنبال‌کسی بودن: [مجازی] پیوسته او را دنبال کردن (هیچ ولم نمی‌کرد و همه‌جا مثل سایه دنبالم بود)

سایه‌افکن / sāye`afkan / ☜ **سایه‌گُستر**

سایه‌خشک / sāyexošk, –xošg / : صفت. خشکیده یا خشکانده شده در سایه (کشمش سایه‌خشک)

سایه‌دار / sāyedār ، ـها / : صفت. دارای سایه؛ سایه‌افکن (درختان سایه‌دار)

سایه‌دوزی / sāyeduzi / : اسم. [خیاطی] نوعی دوخت زیگزاگ که در پشت پارچه انجام می‌شود و در روی پارچه فقط سایه‌ای ایجاد می‌کند

سایه‌رس / sāyeres / : صفت. رسیده در سایه (در مورد میوه) (انگور سایه‌رس)

سایه‌رو / sāyeru / : صفت. روبه سایه؛ مقابل: **آفتابرو** (اتاق سایه‌رو)

سایه‌روشن / sāyerowšan, –ro:šan / : اسم. ۱. بخشهای تیره و روشن که پستی و بلندی و حجم اشیا و چگونگی تابش نور بر آنها را نشان می‌دهد (در این نقاشی سایه‌روشن بخوبی مجسم شده است) ۲. فضایی که بخشهایی از آن تیره یا تاریک و بخشهای دیگرش روشن است (در

سایه‌روشن اتاق همه‌چیز حالتی رویایی داشت › ۳. زمانی از روز که نور یا تاریکی هنوز کاملاً بر فضا مسلط نشده است ‹ در سایه‌روشن غروب، درختان به‌صورت اشباح هولناکی به‌نظر می‌آمدند ›

سایه‌سار / sāyesār / : اسم. [ادبی] سرزمین، محوطه یا فضایی که در سایه، بویژه سایهٔ درختان قرار دارد

سایه‌گستر / sāyegostar / : صفت. [ادبی] ۱. دارای سایهٔ گسترده ‹ درختان سایه‌گستر › ۲. [مجازی] دارای اثر مسلط ‹ سکوت بر همه‌جا سایه‌گستر شد › ⁕ **سایه‌افکن**

سایه‌وار / sāyevār / : قید. همانند سایه ‹ سایه‌وار دنبالش می‌کرد ›

ـسایی / sāyi / : پیواژه. ساییدن ‹ فروسایی ›: **ـسائی**

ساییدگی / sāyidegi / : اسم. ۱. عمل یا فرایند ساییده شدن ۲. [گفتاری] اثر ساییده شدن ‹ دو سه جای شلوارش ساییدگی داشت › ⁕ **سائیدگی**

ساییدن / sāyidan / : مصدر. متعدی. //ساییدی؛ می‌سایی؛ بسای// ۱. چیزی را به چیز دیگر پیاپی و با فشار مالش دادن ‹ دستهایش را بهم می‌سایید › ۲. چیزی را براثر مالیدن پیاپی و همراه با فشار یک جسم سایا بریدن، خرد کردن یا صیقل دادن ‹ زعفران ساییدن، قابلمه را سایید و برق انداخت › ⁕ **سودَن** [ادبی]؛ **سابیدن** [گفتاری]؛ **سائیدن**. به همین قیاس: **ساییدنی**

■ صفت فاعلی: **ساینده** / صفت مفعولی: **ساییده** / مصدر منفی: **نَساییدن**

سئانس / se`âns / ☜ **سِآنس**

سبابه / sabbābe / ☜ انگشت سبابه، **انگشت**

سبب / sabab ، ـها؛ اسباب / : اسم. ۱. آنچه رویدادی یا پدیده‌ای را پدید می‌آورد؛ علت؛ موجب؛ انگیزه ‹ باد سبب شکستن شیشه شد › ۲. وسیله؛ اسباب ‹ فرشته سبب آشنایی ما بود ›. به همین قیاس: **سبب بودن؛ سبب شدن**

سبب‌ساز / sababsāz / : صفت. [ادبی] پدیدآورندهٔ وسیلهٔ پیشرفت کار یا آماده کنندهٔ امکان رفع نیاز؛ وسیله‌ساز ‹ خدا خودش سبب‌ساز است ›

سبب‌سازی / sababsāzi / : صفت. ۱. وضع یا کیفیّت سبب‌ساز بودن ۲. عمل یا فرایند پدید آوردن وسیله یا امکان مورد نیاز

سبب‌شناسی / sababšenāsi / : اسم. بخشی از آسیب شناسی که به مطالعهٔ علت بیماریها می‌پردازد

سببی / sababi / : صفت. مربوط به سبب

⊡ **خویشاوند سببی** ☜ **خویشاوند**

سبحان‌الله / sobhānallāh / : دعا. ۱. خداوند از عیب و نقص پاک و منزه است ۲. واژه‌ای برای ابراز شگفتی؛ عجبا ‹ سبحان‌الله، با هزار پایی که داشت چون اجلش فرارسید... سبحان‌الله، عجب کاری کرد! ›

سبد / sabad ، ـها / : اسم. ۱. ظرف بافته‌شده‌ای از رشته‌ها یا شاخه‌های خم‌شونده و معمولاً دسته‌دار، برای نگهداری یا حمل چیزی ۲. ظرف مشبک و معمولاً دسته‌دار (از پلاستیک، فلز، ...) به شکلهای گوناگون، برای همان منظور ۳. زنبیل

⊡ **سبد خانوار**: [اقتصاد] مجموعهٔ آنچه یک خانوار در یک نوبت خرید می‌کند؛ سبد خرید خانوار ‹ باید تلاش کرد تا ماهی نیز در سبد خانوارهای ایرانی گنجانده شود ›

سبدبافی / sabadbāfi / : اسم. ۱. عمل یا فرایند بافتن سبد ۲. /ـها/ کارگاه یا محل تهیهٔ سبد. به همین قیاس: **سبدباف**

سبز[1] / sabz / : اسم. ۱. رنگی میان آبی و زرد؛ رنگ چمن یا برگ تازه ۲. هریک از تابشهای تکرنگ میان ۴۹۲ تا ۵۷۷ نانومتر. به همین قیاس: **سبزرنگ؛ سبزفام**

⊡ **سبز پاریس**: گرد سبز زمرّدفام از ترکیبهای مس و ارسنیک، که حشره‌کش و محافظ چوب است

سبز چمنی: رنگ سبز پررنگ، به رنگ چمن تازه

سبز زنگاری: رنگ سبز ترکیب شده با رنگهای آبی و سیاه

سبز فیروزه‌ای: رنگ سبز ترکیب شده با آبی فیروزه‌ای

سبز کاهویی: رنگ سبز روشن؛ رنگ سبز با ته‌رنگ زرد؛ رنگ برگهای کاهوی تازه

سبز لجنی: رنگ سبز تیره و مات؛ رنگ لجن

سبز[2]: صفت. ۱. دارای رنگ سبز ‹ پارچهٔ سبز › ۲. (درمورد گیاهان) زنده و دارای فعالیت حیاتی ‹ درخت سبز ›

⊡ **سبز شدن**: ۱. جوانه زدن و روییدن گیاه ‹ سبز شدن دانه‌ها › ۲. به رنگ سبز درآمدن ‹ پس از شستن رنگش سبز شد › ۳. [مجازی] روییدن موی تازه، بویژه بر صورت ‹ پشت لبش تازه سبز شده بود › ۴. [گفتاری] درست درآمدن پیش‌بینی و تحقق یافتن آن می‌دانستم ‹ یک روزی حرفم سبز می‌شود و تو از این مرد طلاق می‌گیری › ۵. [مجازی] پدیدار شدن؛ آشکار شدن؛ ناگهان رسیدن ‹ سر راهم سبز شد ›

سبز کردن: دانه یا گیاهی را رویاندن ‹ سبزه سبز کردن ›

سبز ـ[3]: پیشواژه. دارای رنگ سبز ‹ سبزپوش، سبزقبا ›

سبزابی[1] / sabzābi / : اسم. رنگ حاصل از ترکیب مساوی رنگهای سبز و آبی

سبزابی[2]: صفت. دارای رنگ حاصل از ترکیب رنگهای سبز و آبی

سبزپوش / sabzpuŝ ، ـها ؛ ـان / : صفت. دارای پوششی به رنگ سبز

سبزقبا / sabz(e)qabā / : اسم. ۱. تیره‌ای از پرندگان راستهٔ کلاغ‌شکلان، ویژهٔ نواحی گرمسیری و معتدل، دارای نوک محکم و قوی. انگشت سوم و چهارم آنها در پایه تغییر شکل یافته و به‌هم چسبیده است ۲. /ـها/ هریک از پرندگان آن تیره ⁕ **سبزه‌قبا**

سبزه[1] / sabze /: اسم. ۱. علف سبز، بویژه چمن ۲. کشمش سبز ۳. گندم یا عدس که آن را (برای مراسم عید نوروز) رویانده‌اند؛ سبزهٔ عید
سبزه[2] ☜ **سبزه‌رو**
سبزه‌رو / sabzeru /: صفت. دارای پوست اندکی تیره (رنگ پوست سفیدی که مدتی در معرض آفتاب بوده است، یا رنگ شن تافته): **سبزه**
سبزه‌زار / sabzezār ، ـان /: اسم. [ادبی] ۱. چمنزار ۲. علفزار
سبزه‌قبا / sabzeqabā / ☜ **سبزقبا**
سبزی / sabzi /: اسم. ۱. /ـها؛ ـجات / گیاه معمولاً علفی که ساقه، ریشه، برگ یا میوهٔ آن به‌عنوان بخشی از غذا به‌کار می‌رود (سبزی آش، سبزی پلو) ۲. [مجازی] هر نوع رستنی؛ گیاه ۳. وضع یا کیفیّت سبز بودن (تاآن روز برگ به آن سبزی ندیده بودم)
▣ **سبزی پاک‌کردن**: جدا کردن ضایعات، شستن و آماده کردن سبزی (اگر سبزی را پاک‌کنی، می‌توانیم قورمه‌سبزی بپزیم)
سبزی کسی را پاک‌کردن: [کنایی] به او خوشخدمتی کردن (این روزها خیلی سبزی رییس را پاک می‌کند)
سبزی‌آرایی / sabzi`ārāyi, sabziyārāyi /: اسم. عمل، فرایند یا هنر آرایش سبزیها در سرسفره یا برروی غذا
سبزی‌پلو / sabzipolow, –polo: /: اسم. از انواع پلوهای ایرانی که با سبزیهای خوراکی پخته می‌شود
سبزیجات / sabzijāt /: جمعِ ☜ **سبزی**
سبزی‌خوردن / sabzixordan /: اسم. هر یک از سبزیهایی که برگ، ساقه یا ریشهٔ آنها به‌صورت خام، همراه با غذا خورده می‌شود (مانند تره، شاهی، نعنا، ریحان، تربچه، ...)
سبزی‌فروشی / sabzifurūši /: اسم. ۱. شغل یا عمل فروختن سبزیهای خوراکی ۲. /ـها / مغازه یا محل فروش سبزیهای خوراکی (و میوه‌ها). به همین قیاس: **سبزی‌فروش**
سبزیکاری / sabzikāri /: اسم. ۱. کار کاشتن سبزیها ۲. /ـها / جالیزی که در آن سبزی کاشته‌اند
سبزینه / sabzine /: اسم. کلروفیل
سبع[1] / sabo` / ☜ **گرگ-۱**
سبع[2] /ـان /: صفت. [ادبی] درّنده
سبعانه[1] / sabo`āne /: صفت. [ادبی] وحشیانه (حملهٔ سبعانه)
سبعانه[2]: قید. با حالت درّندگی (سگ سبعانه حمله می‌کرد)
سبعیت / sabo`iyyat /: اسم. [ادبی] درّندگی (این همه سبعیّت در یک انسان باورنکردنی بود)
سبقت / sebqat /: اسم. پیشی؛ پیشدستی
▣ **سبقت گرفتن / جستن**: پیشی گرفتن از دیگری یا دیگران (از کامیون سبقت گرفت)
سبقتگاه / sebqatgāh ، ـها /: اسم. بخش عریض یک سواره‌رو باریک، برای سبقت گرفتن، یا از کنار هم گذشتن وسیله‌های نقلیه
سبک / sabok /: صفت. ۱. دارای وزن کم (بار سبک) ۲. دارای وزنی کمتر از میزان لازم یا پیش‌بینی شده (یک کیلو شکر خریده بودم به‌نظرم سبک آمد، وقتی کشیدم، معلوم شد ۸۵۰ گرم است) ۳. بی‌ارزش و ناخوشایند (رفتار سبک) ۴. [مجازی] چالاک (سَبُکپا، سبکدست) ۵. [مجازی] آسوده؛ آرام (کمی گریه کردم، دلم سبک شد) ۶. آسان (کارش سبک بود، می‌توانست به درسش هم برسد)
▣ **سبک بودن**: ۱. وزن زیاد نداشتن (کیف سبک است) ۲. شدت یا قدرت زیاد نداشتن (تبش سبک بود. خواب من سبک است) ۳. [مجازی] خوش‌یمن بودن (دستش سبک است. پایت سبک بود) ۴. [مجازی] فاقد ارزش یا اعتبار (رفتارش خیلی سبک است)
سبک‌بودن پای‌کسی ☜ پای کسی سبک بودن، **پا**[1]
سبک بودن خواب‌کسی ☜ خواب سبک، **خواب**
سبک‌بودن دست‌کسی ☜ دست سبک داشتن، **دست**
سبک‌بودن لباس ☜ لباس سبک، **لباس**
سبک شدن: ۱. کاسته شدن از وزن چیزی (این دو تا را برداری سبک می‌شود) ۲. آرام شدن، کاهش یافتن فشار یا شدت چیزی (از دیروز دردش سبک شده است) ۳. تحقیر شدن. (نمی‌خواهم پیش مردم سبک بشوم) به همین قیاس: **سبک‌کردن**
سبکُ و سنگین‌کردن: [مجازی] خوب بررسی کردن (وقتی حرفهایش را خوب سبک و سنگین کردم، دیدم حق با اوست)
سبک / sabk ، ـها /: اسم. ویژگیهای ساختاری یک اثر که تعلق آن را به شخص (نویسنده، شاعر، هنرمند، ...)، مکتب (خراسانی، گوتیک، کوبیسم، ...) یا دورهٔ معیّنی (ساسانی، نوزایی، دههٔ ۹۰،...) نشان می‌دهد
سبکبار / sabokbār ، ـها؛ ـان /: صفت. [ادبی] ۱. فاقد گرفتاری، نگرانی یا دشواری ۲. فاقد وسایل و بار زیاد. به همین قیاس: **سبکباری**
سبکبال / sabokbāl ، ـها؛ ـان /: صفت. دارای پرواز چابک و آسان. به همین قیاس: **سبکبالی**
سبکبالان / sabokbālān / ☜ **گنجشک‌شکلان**
سبکپا / sabokpā /: صفت. دارای حرکت چالاک؛ تندرو؛ تیزرو؛ چابک
سبکدست / sabokdast /: صفت. ۱. چیره‌دست ۲. [مجازی] دارای دست سودرسان و خوش‌یمن
سبکروح / sabokruh /: صفت. دارای روحیهٔ شاد و خوشبین
سبکسر / saboksar /: صفت. ۱. بی‌اعتنا به اصول اخلاقی و ارزشهای جامعه ۲. غیرجدّی و سهل‌انگار

سبکسری / saboksari ، ـها / : اسم. وضع یا کیفیّت سبکسر بودن

سبک‌شناختی / sabkšenāxti / : صفت. مربوط یا منسوب به سبک‌شناسی

سبک‌شناسی / sabkšenāsi / : اسم. جنبه‌ای از ادبیات که به بررسی و مطالعه در سبک شاعر یا نویسنده‌ای معیّن یا آثار ادبی یک دورهٔ تاریخی می‌پردازد (مانند شیوهٔ به کارگیری واژه‌ها، ترکیبها و استعاره‌ها و چگونگی ساختمان جمله)

سبک‌عقل / sabok`aql / ☜ **سبک‌مغز**

سبک‌مغز / sabokmaqz / : صفت. دارای توانائیهای ذهنی یا بهرهٔ هوشی کم؛ کم‌خِرد: **سبک‌عقل**

سبک‌وزن / sabokvazn / : صفت. ۱. دارای وزن کم؛ سبک (دزد به سراغ چیزهای سبک‌وزن می‌رود) ۲. [ورزش] الف) دارای وزن ۶۰ تا ۶۷/۵ کیلوگرم در وزنه‌برداری ب) دارای وزن ۶۲ تا ۶۷ کیلوگرم در کشتی آزاد ج) دارای وزن ۵۷ تا ۶۰ کیلوگرم در مشت‌زنی

سبکی / saboki / : اسم. ۱. وضع یا کیفیّت سبک بودن (بار به این سبکی را نمی‌توانی بلند کنی؟) ۲. کارهای بی‌ارزش و ناخوشایند (این‌قدر سبکی نکن، پیش مردم خوب نیست). به همین قیاس: **سبکی کردن**

سبکی / sabki / : صفت. مربوط یا منسوب به سبک (ویژگیهای سبکی شعر هندی)

سبو / sabu ، ـها / : اسم. [ادبی] کوزه (آن سبو بشکست و آن پیمانه ریخت)

سبوس / sûbus, sobus, sabus / ☜ **سُپوس**

سب‌ولعن / sabb-o-la`n / : اسم. [ادبی] دشنام و نفرین (همه او را سب‌ولعن می‌کردند)

سبیل[1] / sabil / : اسم. [ادبی] راه

◙ **بر سبیل**: از راهِ؛ با شیوهٔ (بر سبیل امتحان، بر سبیل تفنن)

سبیل[2]: صفت. [گفتاری] رایگان و در دسترس مردم، به‌امید کسب ثواب (دیروز همه‌جا شیرینی و شربت سبیل بود)

سبیل / sebil, sîbil ، ـها / : اسم. مویی که بر بالای لب و زیر بینی مردان و همچنین برخی جانوران می‌روید

◙ **سبیل از بناگوش در رفته**: سبیل بسیار بلند که تا بناگوش ادامه یافته است

سبیل چخماقی: سبیل بلند که دو سر آن را رو به بالا تاب داده باشند

◙ **سبیل کسی آویزان شدن**: [کنایی] ناراحت یا ناخشنود شدن (چه شده؟ چرا سبیلت آویزان است؟)

سبیل کسی را چرب کردن: [کنایی] به او رشوهٔ کوچکی دادن (مجبور شدم سبیل دربان را چرب کنم تا بگذارد بروم)

سبیل کسی را دود دادن: [کنایی] او را تنبیه کردن (سرکارگر سبیل علی را حسابی دود داد)

سبیل گذاشتن: رویاندن سبیل (یک هفته سبیل می‌گذاشت، یک هفته می‌تراشید)

سبیلو / sebilu, sîbilu ، ـها / : صفت. [گفتاری] دارای سبیل (مرد سبیلو)

ـسپار / sepār / : پسواژه. آن که چیزی را می‌سپارد (رهسپار، جانسپار)

ـسپاری / sepāri / : پیواژه. سپردن (خاکسپاری، رهسپاری)

سپاس / sepās ، ـها / : اسم. [ادبی] سپاسگزاری؛ تشکر؛ شکرگزاری (سپاس خدا را که کار بخوبی پایان یافت)

◙ **سپاس داشتن**: [ادبی] سپاسگزار بودن؛ ممنون بودن (از بخت خود سپاس داشتن)

سپاس گزاردن: [ادبی] تشکر کردن؛ قدردانی کردن

سپاسگزاری / sepāsgozāri / : اسم. [ادبی] رفتاری که برای قدردانی از بخشش و نیکی انجام می‌گیرد. به همین قیاس: **سپاسگزار**

سپاه / sepāh / : اسم. ۱. [ادبی] نیروی نظامی ۲. واحد نظامی شامل معمولاً سه لشکر ۳. [مخفف] سپاه پاسداران انقلاب اسلامی

◙ **سپاه بهداشت**: سازمانی در دهه‌های ۴۰ و ۵۰ برای دادن آموزشهای ویژه و ایجاد امکانات برای فعالیت بهداشتی و پزشکی به‌وسیلهٔ فارغ‌التحصیلان پزشکی در دورهٔ خدمت سربازی

سپاه پاسداران انقلاب اسلامی: نیروی نظامی ثابتی در ایران، از افراد داوطلب که برای دفاع از انقلاب اسلامی پدید آمده است

سپاه ترویج و آبادانی: سازمانی در دهه‌های ۴۰ و ۵۰ برای دادن آموزشهای لازم و ایجاد امکانهای ترویجی و کشاورزی به‌وسیلهٔ فارغ‌التحصیلان رشته‌های فنی و مهندسی در دورهٔ خدمت سربازی

سپاه دانش: سازمانی در دهه‌های ۴۰ و ۵۰ برای دادن آموزشهای لازم و ایجاد امکانات برای فعالیت آموزشی افراد دارای تحصیلات دیپلم به بالا در دورهٔ سربازی

سپاهی / sepāhi ، ـها؛ ـان / : اسم. ۱. عضو سپاه پاسداران ۲. [ادبی] نظامی ۳. [نامتداول] عضو سپاه بهداشت، ترویج یا دانش

سپتامبر / septâm(b)r / : اسم. ماه نهم سال میلادی، دارای ۳۰ روز، که از ۱۰ شهریور آغاز می‌شود

سپتیسمی / septisemi / : اسم. [پزشکی] گندخونی

سپتی‌سیسم / septisism / : اسم. [فلسفه] شکاکیّت

سپر / separ ، ـها / : اسم. ۱. [قدیمی] صفحهٔ فلزی دسته‌دار محکمی که جنگجویان برای پیشگیری از برخورد ضربه با خود برمی‌داشتند ۲. نواری معمولاً فلزی که برای پیشگیری از آسیب دیدن بدنهٔ خودرو در جلو و

عقب آن نصب شده است ۳. [مجازی] وسیله‌ای که برای پیشگیری از آسیب و خطر به کار می‌رود (سپر امنیتی)

▣ **سپر انداختن:** [کنایی] تسلیم شدن (در برابر اصرار او سپر انداختم و پول را دادم)

سپر بلای کسی شدن: [مجازی] خطر یا دشواری مربوط به او را پذیرفتن (شیشه را من شکسته بودم، ولی برادرم سپر بلای من شد و آن کار را به گردن گرفت)

سینه سپر کردن ☜ **سینه**

سپردار / separdār /: اسم. حشرهٔ ریزی از تیرهٔ شپشکان که نوزاد آن با مادهٔ مومی‌شکلی که ترشح می‌کند، بدن خود را می‌پوشاند و آفت درختان میوه است

سپردن / sepordan /: مصدر. متعدی. //سپردی؛ می‌سپاری؛ بسپار // ۱. چیزی را به‌صورت امانت برای نگهداری به کسی دادن (خانه را به همسایهٔ بغلی سپردیم) ۲. انجام کاری را از کسی خواستن؛ سفارش کردن (به کدخدا سپرده بود برایش گوسفند بیاورد) ۳. [ادبی] سپری کردن؛ گذراندن؛ گذشتن (راه سپردن). به همین قیاس: **سپردنی**

■ صفت فاعلی: **سپارنده** / صفت مفعولی: **سپرده** / مصدر منفی: **نَسپردن**

سپرده / seporde ، ـها /: اسم. ۱. آنچه برای نگهداری نزد کسی یا در مؤسسه‌ای به امانت گذاشته می‌شود (این کیف سپردهٔ شما تا من برگردم) ۲. پولی که در یک حساب بانکی متعلق به شخص یا مؤسسه‌ای نگهداری می‌شود (سپردهٔ بانکی) ۳. پول یا مالی که برای ضمانت یا تعهد انجام کاری در اختیار طرف مقابل می‌گذارند؛ ودیعه

▣ **سپردهٔ بانکی** ☜ **سپرده-۲**

سپردهٔ ثابت: مبلغ ثابتی که برای مدت معیّنی در نزد بانک نگهداری می‌شود

سپردهٔ دیداری: سپرده‌ای که صاحب آن در هر موقع می‌تواند آن را پس بگیرد

سپردهٔ قانونی: مبلغی که یک مؤسسه به‌عنوان تضمین باید به بانک مرکزی بسپارد

سپرده‌گذاری / sepordegozāri ، ـها /: اسم. عمل یا فرایند سپردن پول یا مالی برای تضمین انجام دادن کاری

سپرز / seporz /: اسم. طحال

سپری / separi /: صفت. ۱. پایان‌یافته، به سررسیده (زمان) (روزگار سپری) ۲. پایان‌پذیر (جهان سپری)

▣ **سپری شدن /گشتن:** پایان‌یافتن؛ به آخر رسیدن (مهلت ثبت‌نام سپری شده است)

سپری‌کردن: مدت زمانی را گذراندن (دوران سربازی را در نیشابور سپری کرد)

سپس / sepas /: قید. [ادبی] پس از کاری یا زمانی (سپس گفت: «امروز وقت گذشته است»)

سپستان / sepestān ، ـها /: اسم. ۱. درخت از تیرهٔ گاوزبانیان، دارای برگهای بی‌کرک بیضی‌شکل با دمبرگ دراز، گلهای پیوسته‌جام سفید یا زرد و میوهٔ شفت ۲. میوهٔ آن درخت به‌بزرگی گیلاس و دارای میانبر چسبندهٔ زردرنگ که کاربرد دارویی دارد

سپلشت / sepelešt / ☜ **سه‌پلشت**

سپلشگ / sepelešg / ☜ **سه‌پلشت**

سپوختن / sepuxtan, sûpuxtan, sopuxtan /: مصدر. متعدی. [ادبی] //سپوختی، می‌سپوزی، بِسپوز //با زور و فشار به درون چیزی فرو کردن؛ چپاندن [گفتاری]: **سپوزیدن**

■ صفت مفعولی: **سپوخته** / مصدر منفی: **نَسپوختن**

سپور / sûpur, sopur ، ـها؛ ـان /: اسم. [گفتاری] رفتگر

سپوزیدن / sepuzidan, sûpuzidan, sopuzidan / ☜ **سپوختن**

سپوس / sûpus, sopus ، ـها /: اسم. پوست گندم، جو و چاودار که به‌وسیلهٔ الک کردن از آرد آن جدا می‌شود: **سبوس**

سپه / sepah /: اسم. [مخفف] سپاه

سپهبد / sepahbod ، ـها؛ ـان /: اسم. افسر دارای درجهٔ سپهبدی

سپهبدی / sepahbodi /: اسم. درجهٔ نظامی بالاتر از سرلشکری و پایین‌تر از ارتشبدی

سپهر / sepehr /: اسم. [ادبی] آسمان

سپهسالار / sepahsālār ، ـان /: اسم. [قدیمی] فرمانده کل سپاه

سپید / sepid /: صفت. [ادبی] سفید

سپیدائی / sepidā`i / ☜ **سپیدایی**

سپیدار / sepidār ، ـها؛ ـان /: اسم. درخت از تیرهٔ بیدیان، دارای تاج باز و تخم‌مرغی، پایه‌های نر و مادهٔ جدا، برگهای سفید پنبه‌ای، دمبرگهای دراز و باریک، گلهای نر با پرچم زیاد و مادگی منتهی به کلالهٔ چهارشاخه و ظاهر صلیب‌مانند، جوانه‌های سفید با تارهای فراوان و دارای مادهٔ صمغی چسبنده: **سفیدار**

سپیدایی / sepidāyi /: اسم. [فیزیک] نیروی بازتاب، به‌ویژه: الف) بخشی از نور حادث یا تابش الکترومغناطیسی بازتابیده از یک سطح یا جسم (مانند ماه یا ابر) ب) عامل موجود در یک سطح (مانند پارافین) برای بازتاب نوترونها: **سپیدائی**

سپیده / sepide /: اسم. [ادبی] روشنایی کمی که در هنگام آغاز صبح در آسمان مشرق پدیدار می‌شود؛ سفیده [گفتاری]

▣ **سپیده دمیدن:** [ادبی] پدید آمدن روشنایی در افق مشرق به نشانهٔ آغاز روز (چندان ایستادیم تا سپیده دمید)

سپیده‌دم / sepidedam / : اسم. [ادبی] هنگام آغاز شدن روز؛ هنگامی که افق مشرق بآرامی روشن می‌شود؛ سحر
سپیده‌دمان / sepidedamān / : قید. [ادبی] در هنگام سپیده‌دم ‹ سپیده‌دمان از خانه بیرون آمد ›
سپیدی / sepidi / : اسم. [ادبی] سفیدی
ست / set / : اسم. ۱. مجموعه ‹ ست کامپیوتر › ۲. سری؛ دست ‹ این ظرفها ست است، تکی نمی‌فروشیم ›
⊡ **ست‌کردن:** به صورت مجموعه یا دست درآوردن
ـستا / setā ، ـها؛ ـیان / : پیواژه. ستاینده؛ ستایش‌کننده ‹ خودستا ›
ـستائی / setā`i / ☜ **ـستایی**
ستاد / setād ، ـها / : اسم. ۱. مرکز یا اداره‌ای که کارهای برنامه‌ریزی و سازماندهی داخلی یک مؤسسه یا یک رشته عملیات را برعهده دارد ‹ ستاد ارتش، ستاد سوخت‌رسانی، ستاد کمک‌رسانی › ۲. مجموعهٔ کارمندان این مرکز ‹ ستاد را به جبهه فراخواندند ›
ستاره / setāre ، ـها؛ ـگان / : اسم. ۱. هریک از جرمهای طبیعی درخشان (بجز ماه) که در هنگام شب در آسمان دیده می‌شوند ۲. هریک از جرمهای آسمانی تشکیل‌یافته از گازهای سوزان و دارای درخشش طبیعی ۳. علامتی به‌شکل ستاره * ۴. آنچه به‌شکل ستاره از فلز یا چیز دیگر می‌سازند (مانند ستاره‌ای که به‌عنوان درجهٔ نظامی به‌کار می‌رود) ۵. بازیگر معروف ‹ ستارهٔ سینما، ستارهٔ نمایش، ستارهٔ فوتبال › ۶. [مجازی] بخت؛ دولت
⊡ **ستارهٔ تپنده:** تَپ‌اختر
ستارهٔ داود: نقشی به‌شکل ستارهٔ شش‌پر
ستارهٔ دنباله‌دار: هریک از جرمهای آسمانی با سری به صورت ابری روشن در پیرامون هسته‌ای درخشان که در مداری متغیر به گرد خورشید می‌گردند و هنگامی که در بخشی از مدارشان به خورشید نزدیک می‌شوند، دنبالهٔ درخشانی در خلاف جهت خورشید پیدا می‌کنند: **ذوذَنَب**
ستارهٔ دوتایی: دو ستارهٔ نزدیک به یکدیگر که نیروی جاذبه‌شان آنها را در میدان جاذبهٔ یکدیگر قرار داده و سبب شده است به گرد یکدیگر بچرخند: **ستارهٔ مزدوج**
ستارهٔ سحر(ی) ☜ **ستارهٔ صبح**
ستارهٔ سعد: ستاره یا سیاره‌ای که تصور می‌شود موجب نیک‌بختی است (مانند زهره و مشتری)
ستارهٔ صبح: ستارهٔ زهره که در انتهای شب طلوع می‌کند: **ستارهٔ سحر(ی)**
ستارهٔ غول‌پیکر: هریک از ستارگانی که ۲۰ تا ۳۰ برابر بزرگتر از خورشید و بیش از ۱۰۰ برابر از آن درخشانترند؛ غول سفید
ستارهٔ قطبی: جُدَی
ستارهٔ کوتوله: هریک از ستارگان سفیدرنگ کم‌درخشش بسیار کوچک ولی چگال؛ کوتولهٔ سفید
ستارهٔ متغیر: هریک از ستارگانی که در فاصلهٔ زمانی معیّنی درخشش آنها ناگهان افزایش می‌یابد و سپس بتدریج رو به کاهش می‌نهد
ستارهٔ مزدوج ☜ **ستارهٔ دوتایی**
ستارهٔ نحس: ستاره یا سیاره‌ای که تصور می‌شود موجب بدبختی و ناکامی است (مانند زحل و مریخ)
ستارهٔ نوترونی: ستاره‌ای که دارای جرمی بسیار چگال و بیشتر متشکل از نوترون و دارای نیروی گرانش بسیار زیاد است، که جز به نوترینوها و فوتونهای پرانرژی امکان فرار نمی‌دهد و ازینرو تاریک است
⊡ **ستارهٔ سهیل شدن:** [مجازی] کم‌پیدا و دیریاب بودن ‹ ستارهٔ سهیل شده‌اید، دیگر نمی‌توان شما را دید ›
ستاره شمردن: [مجازی] بیداربودن؛ شب‌زنده‌داری کردن
ستاره نداشتن: [مجازی] بخت خوب نداشتن
ستاره‌آساها / setāre`āsāhā / ☜ **ستاره‌وَشان**
ستاره‌باران / setārebārān / : صفت. [ادبی] پرستاره ‹ آسمان ستاره‌باران بود ›
ستارهٔ دریایی / setāreyedaryāyi ، ـگان دریایی / : اسم. جانور آبزی از ردهٔ ستاره‌وشان معمولاً با پنج بازوی شعاعی در اطراف بدنی گرد، که بیشتر از نرمتنان تغذیه می‌کند
ستاره‌سوخته / setāresuxte / : صفت. [مجازی] بدبخت؛ بدطالع
ستاره‌شناس / setārešenās ، ـها؛ ـان / : اسم. ۱. اخترشناس ۲. اخترشمار. به همین قیاس: **ستاره‌شناسی**
ستاره‌وشان / setārevašān / : اسم. رده‌ای از خارپوستان دریازی به‌شکل ستاره و دارای پنج تا پنجاه بازو که از بخش مرکزی بدن چندان متمایز نیست و در وسط هربازو در سطح شکمی، شیاری ویژهٔ بیرون آمدن پاهای لوله‌ای در دو تا چهار ردیف وجود دارد. بدن با کالبد قابل انحنا و معمولاً دارای پایه‌ها و خارهای کوتاه و دستگاه عصبی دارای تقارن شعاعی است؛ ستارگان دریایی: **ستاره‌آساها**
ستاک / setāk ، ـها / : اسم. [ادبی] شاخهٔ نورسته؛ شاخهٔ فرعی نازک
ـستان / setān / : پیواژه. [ادبی] ستاننده؛ گیرنده ‹ جان‌ستان، دل‌ستان ›
ـستان / estān / : پسوند. ۱. جا؛ مکان؛ جای چیزی ‹ کوهستان، گلستان › ۲. محل استقرار قومی ‹ ترکستان، لرستان ›
ستاندن / setāndan / : مصدر. متعدی. [ادبی] //ستاندی؛ می‌ستانی؛ بِستان // گرفتن چیزی از دیگری: **ستدن**. به همین قیاس: **ستاندنی**

■ صفت فاعلی: **ستاننده** / صفت مفعولی: **ستانده** / مصدر منفی: **نَستاندن**

ـ ستانی / setāni /: پیواژه. ستاندن (باج‌ستانی، دادستانی)

ستاوند / satāvand /: اسم. [معماری] ۱. فضای سرپوشیدهٔ نامحصوری که سقف آن تنها بر روی چند ستون قرار گرفته است (مانند آرامگاه حافظ در شیراز) ۲. سکوی بلندی که بر روی ستونهایی ساخته شده است

ستایش / setāyeš ، ـها /: اسم. عمل یا فرایند ستودن

▣ **ستایش‌کردن**: ستودن. به همین قیاس: **ستایش شدن**

ستایش‌آمیز / setāyešāmiz /: صفت. همراه و آمیخته با ستایش (سخنان ستایش‌آمیز)

ستایش‌انگیز / setāyešangiz /: صفت. دارای توانایی یا ویژگی برانگیختن ستایش (هنر ستایش‌انگیز، برنامه‌های ستایش‌انگیز)

ستایشگر / setāyešgar ، ـان /: اسم. ستایش کننده؛ ستاینده؛ گویندهٔ خوبیهای کسی یا چیزی (بسیاری ستایشگر نوشته‌های او بودند)

ـ ستایی / setāyi /: پیواژه: ستایش کردن؛ ستودن (خودستایی): **ـ ستائی**

ستبر / setabr ، ـها /: صفت. [ادبی] دارای قطر زیاد؛ کلفت (گردن ستبر)

ستبرا / setabrā /: اسم. [ادبی] کلفتی

ستبربازو / setabrbāzu /: صفت. [ادبی] دارای بازوی نیرومند و کلفت

ستبرسینه / setabrsine /: صفت. [ادبی] دارای سینهٔ پهن و برجسته

ستبرنوکان / setabrnûkān / ☜ **کلاغ‌شکلان**

ستبری / setabri /: اسم. ۱. وضع یا کیفیّت ستبر بودن ۲. ستبرا

ستدن / setadan / ☜ **ستاندن**

ستر / setr /: اسم. [ادبی] پوشش (ستر عورت)

▣ **ستر عورت**: عمل پوشاندن اندام تناسلی (و پیرامون آن) (از برگ درختان برای ستر عورت استفاده می‌کردند)

ستردن / setordan /: مصدر. متعدی. [ادبی] //ستردی؛ می‌ستری؛ بستر // ۱. چیزی را از جایی پاک کردن؛ زدودن ۲. تراشیدن. به همین قیاس: **ستردنی**

■ صفت مفعولی: **سترده** / مصدر منفی: **نَستردن**

سترگ / setorg /: صفت. [ادبی] بسیار بزرگ؛ عظیم (پهلوان سترگ، نیروی سترگ)

سترون / setarvan /: صفت. [ادبی] ۱. ناتوان از تولید مثل یا تکثیر؛ عقیم (زن سترون، تخمک سترون) ۲. فاقد امکانات برای پیدایش و رشد عاملهای بیماریزا (محیط سترون). به همین قیاس: **سترونی**

سترون‌سازی / setarvansāzi /: اسم. ۱. عملیات و تدبیرهایی که برای ضدّعفونی کردن یک محیط انجام می‌گیرد ۲. عملیات عقیم کردن یک جاندار

سترونی / setarvani /: اسم. ۱. وضع یا کیفیّت سترون بودن ۲. نازایی، ناتوانی در تولید مثل

ستم / setam ، ـها /: اسم. [ادبی] کار ناروا برای آزردن کسی، بویژه به‌وسیلهٔ شخص زورمند در مورد موجود ناتوان از دفاع؛ بیداد؛ ظلم

▣ **ستم دیدن**: مورد آزار ستمگر قرار گرفتن (مردمی که سالها ستم دیدند و دم برنیاوردند...)

ستم رسیدن: آزار یا آسیب دیدن براثر ستم (از او به مردم بینوا ستم بسیار رسید)

ستم روا داشتن: ستم کردن

ستم‌کردن: دیگری را بناروا آزردن و به حقّ او تجاوز کردن (او به مردم کرمان ستم بسیار کرد)

ستم کشیدن: رفتار ستمگر را تحمل کردن و در معرض آن بودن (مگر این همه سال ستم کشیدن بس نبود؟ چه ستمهاکه نکشیدیم)

ستمدیده / setamdide ، ـها؛ ـگان /: صفت. قرار گرفته در معرض ستم؛ آزار یا آسیب‌دیده از ستم (مردم ستمدیده)

ستمشاهی / setamšāhi /: اسم. نظام سلطنتی ستمگرانه؛ نظام سلطنتی همراه با ظلم

ستمکار / setamkār ، ـها؛ ـان /: صفت. ستمگر. به همین قیاس: **ستمکاری؛ ستمکارانه**

ستمکش / setamkeš ، ـها؛ ـان /: صفت. واقع‌شده در معرض ستم و تحمل‌کنندهٔ آن

ستمکشی / setamkeši /: اسم. ۱. وضع یا کیفیّت ستمکش بودن ۲. عمل یا فرایند تحمل کردن ستم

ستم‌کشیده / setamkešide ، ـها؛ ـگان /: صفت. آزاردیده از ستم (مادر ستم‌کشیده)

ستمگر / setamgar ، ـها؛ ـان /: صفت. دارای عادت یا گرایش به ستم کردن؛ ستمکار

ستمگرانه / setamgarāne /: صفت. همانند ستمگران (رفتار ستمگرانه)

ستمگری / setamgari ، ـها /: اسم. ۱. وضع یا کیفیّت ستمگر بودن ۲. عمل یا فرایند ستم کردن

ستوان / sotvān, setvān ، ـها /: اسم. افسر دارای درجهٔ ستوانی

▣ **ستوان دوم**: افسر دارای درجهٔ ستوانی، پایین‌تر از ستوان‌یکم

ستوان سوم: افسر دارای درجهٔ ستوانی، پایین‌تر از ستوان‌دوم

ستوان یکم: افسر دارای درجهٔ ستوانی، پایین‌تر از سروان و بالاتر از ستوان‌دوم

ستوانی / sotvāni, setvāni /: اسم. درجهٔ افسری در نیروهای مسلح ایران، پایین‌تر از سروانی

ستوانیار / sotvānyār, setvān– / ، ـها؛ ـان /: اسم. افسر دارای پایین‌ترین درجه در نیروهای مسلح ایران. به همین قیاس: **ستوانیاری**

ستودان / sotudān, sûtudān / ☜ **اُستودان**

ستودن / sotudan, sûtudan, setudan /: مصدر. متعدی. [ادبی] //ستودی؛ می‌ستایی؛ بِستا(ئ) // نیکیها و برتریهای چشمگیر کسی یا چیزی را بازگفتن؛ ستایش کردن؛ تحسین کردن؛ تعریف کردن [گفتاری]. به همین قیاس: **ستودنی**

■ صفت فاعلی: **ستاینده** / صفت مفعولی: **ستوده** / مصدر منفی: **نَستودن**

ستوده / sotude, sûtude, setude ، ـگان /: صفت. [ادبی] درخور ستایش؛ شایسته؛ خوب (رفتار ستوده)

ستور / sotur, sûtur /: اسم. [ادبی] جانور بارکش

ستون / sûtun, sotun ، ـها /: اسم. ۱. ساختاری عمودی از فلز، چوب یا سنگ برای کمک به نگهداری سقف (ستون وسط اتاق ترک برداشته است) ۲. ساختاری عمودی از سنگ یا چوب تراشیده و معمولاً استوانه که بر روی یک پایه قرار می‌گیرد و در بالای آن سرستونی وجود دارد ۳. آنچه به‌شکل استوانه یا متوازی‌السطوحی بلند است (ستون جیوه) ۴. [چاپ] ردیفی از نوشته‌های زیر یکدیگر که در کنار ردیف یا ردیفهای دیگری قرار می‌گیرد (ستون روزنامه، ستون حوادث) ۵. [نظامی] گروهی از نفرات و خودروها که برای رفتن به‌جایی در پشت سر یکدیگر قرار می‌گیرند (ستون اعزامی، نفرات به ستون یک حرکت کردند) ۶. هریک از ردیفهای عمودی جدول یا دفتر حساب (ستون بدهکار) ۷. [مجازی] پشتیبان، مدافع و نگهدارندهٔ چیزی در جای خود (ستون اصلی گروه ما آقای حسینی بود)

◘ **ستون اعزامی**: نیروی نظامی که برای مأموریتی فرستاده می‌شود. به همین قیاس: **ستون امدادی؛ ستون تدارکاتی**

ستون آگهی: ستونی در حاشیهٔ یک گذرگاه برای نصب یا چسباندن آگهی بر روی آن

ستون پنجم: [مجازی] جاسوسان و کسانی که به‌صورت ناشناس و پنهانی به‌نفع دشمن فعالیت می‌کنند (در آغاز جنگ ستون پنجم دشمن در خوزستان سخت فعال بود)

ستون تهویه: ساختار عمودی توخالی برای تهویهٔ شبکهٔ فاضلاب

ستون فقرات: تیرهٔ پشت ☜ **تیره**[1]

ستون مهره: تیرهٔ پشت ☜ **تیره**[1]

ستون یادبود: بنا یا قطعه‌ای از سنگ، آجر یا آهن به‌شکل استوانه یا مکعب‌مستطیل که معمولاً بر آن مطالبی به‌یادبود کسی یا رویدادی نوشته شده است

◘ **ستون زدن**: قرار دادن ستون در زیر چیزی (زیر سقف ستون زدند تا از خم شدن آن جلوگیری کنند)

ستون کردن: چیزی را به‌صورت عمودی و زیر چیز دیگر قرار دادن (دست را زیر چانه‌اش ستون کرده بود)

ستون‌بندی / sûtunbandi, sotun– /: اسم. عمل یا فرایند تنظیم و آرایش ستونها (ستون‌بندی روزنامه خیلی مغشوش است)

ستونی / sûtuni, sotuni /: صفت. ۱. به‌شکل ستون ۲. دارای ستون

ستوه / sûtuh, sôtuh /: اسم. خستگی و از دست دادن نیرو و توانایی ادامهٔ تلاش

◘ **به ستوه آمدن**: [ادبی] درمانده شدن؛ نیرو و توانایی تلاش را از دست دادن؛ ذلّه شدن [گفتاری] (از دست شوهرش به ستوه آمده بود و تصمیم گرفت از آنجا فرار کند)

به ستوه آوردن: خسته کردن، به تنگ آوردن؛ ستوهانیدن (آن وضع نابسامان او را به ستوه آورد)

ستوهانیدن / sûtuhānidan, sotuhānidan /: مصدر. متعدی. [ادبی] به ستوه آوردن

سته / sete /: صفت. [گیاه‌شناسی] گوشتدار، ناشکوفا و محتوی یک یا چند دانه (در مورد میوه‌هایی مانند انگور و گوجه‌فرنگی)

ستیز[1] / setiz /: اسم. [مخفف] ستیزه (ستیز و گریز، یعنی جنگیدن در حال فرار یا عقب‌نشینی)

ـ ستیز[2]: پیواژه. ستیزنده (دشمن ستیز)

ستیزه / setize ، ـها /: اسم. [ادبی] ۱. دعوا؛ زدوخورد ۲. پرخاش ✱ ستیز

◘ **ستیزه‌کردن**: دعوا کردن: **به ستیزه برخاستن** [ادبی]

به ستیزه برخاستن ☜ **ستیزه‌کردن**

ستیزه‌جو / setizeju ، ـها؛ ـیان /: صفت. [ادبی] ۱. دوستدار یا جویای دعوا و زدوخورد ۲. پرخاشگر. به همین قیاس: **ستیزه‌جویی**

ستیزه‌گر / setizegar ، ـها؛ ـان /: صفت. [ادبی] دارای عادت یا تمایل به دعوا کردن با دیگران؛ ستیزه‌جو؛ پرخاشگر. به همین قیاس: **ستیزه‌گری**

ـ ستیزی / setizi /: پیواژه. ستیزیدن (زن‌ستیزی، فرهنگ‌ستیزی)

ستیزیدن / setizidan /: مصدر. متعدی. [ادبی] //ستیزیدی؛ می‌ستیزی؛ بِستیز // جنگ یا مبارزه کردن. به همین قیاس: **ستیزیدنی**

■ صفت فاعلی: **ستیزنده** / صفت مفعولی: **ستیزیده** / مصدر منفی: **نَستیزیدن**

ستیغ / setiq ، ـها /: اسم. [ادبی] ۱. بالاترین تیغهٔ یک بلندی؛ خط‌الرأس ۲. قلّه

ستیهندگی / setihandegi /: اسم. [ادبی] وضع یا کیفیّت ستیهنده بودن

ستیهنده / setihande ، ـگان /: صفت. [ادبی] ۱. پرخاشجو ۲. تندخو

ستیهیدن / setihidan /: مصدر. متعدی. [ادبی] پرخاش و دعوا کردن

■ صفت فاعلی: ستیهنده / مصدر منفی: نَستیهیدن

سجاده / sajjāde ، ـها /: اسم. زیرانداز کوچکی که بر آن نماز می‌گزارند، به اندازهٔ حدود ۷۵ × ۵۰ سانتیمتر

سجاف / sejāf ، ـها /: اسم. پارچهٔ باریکی که برای ایجاد ضخامت بیشتر به حاشیه یا لبهٔ داخلی جامه (مانند سرآستین، جلو سینه یا طوقهٔ یقه) می‌دوزند

سجایا / sajāyā /: جمعِ ☜ **سَجیّه**

سجده / sajde ، ـها /: اسم. ۱. [اسلام] از رکنهای نماز به‌صورت نهادن هفت عضو بر زمین (پیشانی، دوکف دست، دو زانو، شست هردو پا) و خواندن عبارتی دعایی ۲. هر عمل شبیه به آن

▣ **سجده‌کردن**: نهادن پیشانی بر زمین برای نشان دادن احترام و خاکساری (در برابرش به خاک افتادند و سجده کردند)

به سجده رفتن: انجام دادن عمل سجده (همین که به سجده رفت، دردی در پشتش احساس کرد)

سجع / sajʿ /: اسم. [ادبی] آهنگ و وزن سخن (مانند آفت و مخافت در جملهٔ: «چه آفت است که موجب چندین مخافت است»)

سجل / sejel(l) ، ـها؛ ـات /: اسم. شناسنامه

سجود / sûjud, sojud /: اسم. [ادبی] عمل سجده کردن (مشغول سجود بود که در باز شد)

سجیه / sajiyye، سجایا /: اسم. [ادبی] خلق؛ خوی؛ منش

سحاب / sahāb /: اسم. [نامتداول] ۱. بخار ۲. ابر

سحابی / sahābi ، ـها /: اسم. [نجوم] هریک از توده‌های درخشان ابر یا غبارمانند در فضای کیهانی، که شبهای غیر ابری در آسمان دیده می‌شود

سحار / sahhār /: صفت. [ادبی] افسون‌کننده (چشمان سحار)

سحر / sahar ، ـها /: اسم. ۱. سپیده‌دم (صبح سحر می‌خواهی کجا بروی؟) ۲. پایان شب، پیش از روشن شدن هوا (سحر بیدارم کنید تا سحری بخورم و روزه بگیرم)

سحر / sehr ، ـها /: اسم. افسون (نمی‌دانم چه سحری در کارش بود که همه از او راضی بودند)

▣ **سحر خواندن**: گفتن واژه‌هایی به عنوان سحر (سحری خواند و جعبه را غیب کرد)

سحرکردن: براثر افسون کسی یا چیزی را به حالتی درآوردن (مثل کسی که او را سحر کرده باشند، زبانم بند آمده بود). به همین قیاس **سحرشدن**

سحرآسا / sehrāsā /: صفت. همانند جادو؛ دارای وضع یا کیفیّت جادویی (سخنان سحرآسا)

سحرآمیز / sehrāmiz /: صفت. ۱. افسون‌کننده (نگاه سحرآمیز، عملیات سحرآمیز) ۲. بسیار شگفت‌انگیز (فضای سحرآمیز، زیبایی سحرآمیز) ❋ **سحرانگیز**

سحرانگیز / sehrangiz / ☜ **سحرآمیز**

سحرخیز / saharxiz ، ـها؛ ـان /: صفت. دارای عادت یا گرایش به سحرخیزی (چه خبر است؟ امروز سحرخیز شده‌ای. سحرخیز باش تاکامروا باشی)

سحرخیزی / saharxizi /: اسم. عمل یا فرایند برخاستن از خواب به‌هنگام صبح زود

سحرگاه / sahargāh ، ـان /: اسم. [ادبی] هنگام سحر؛ سپیده‌دم (هر سحرگاه که با یاد تو بر می‌خیزم)

سحرگاهان / sahargāhān /: قید. [ادبی] درهنگام سحر (سحرگاهان از خانه بیرون آمد)

سحرگاهی / sahargāhi /: صفت. مربوط یا متعلق به سحرگاه (هوای سحرگاهی)

سحری[1] / sahari /: اسم. خوراکی که روزه‌داران پیش از سپیده‌دم می‌خورند تا آمادهٔ روزه گرفتن شوند (امروز نرسیدم سحری بخورم، بی سحری روزه گرفتم)

سحری[2]: صفت. مربوط یا منسوب به سحر؛ سحرگاهی (ستارهٔ سحری)

سحری[3]: قید. [گفتاری] در هنگام سحر (سحری بیدار شدم، دیدم بچه سرجایش نیست)

سحور / sahur /: اسم. [ادبی] سحری ☜ **سحری**[1]

سخا / saxā /: اسم. [ادبی] بخشندگی؛ سخاوت

سخافت / saxāfat /: اسم. [ادبی] وضع یا کیفیّت سخیف بودن

سخاوت / sexāvat, saxāvat /: اسم. بخشندگی؛ دست‌ودلبازی؛ گشاده‌دستی (سخاوت تو همین ده تومان بود؟ سخاوت دارم، پول ندارم)

سخاوتمند / sexāvatmand, saxāvat- ، ـها؛ ـان /: صفت. دارای سخاوت (خیلی سخاوتمند است، برای هر کس هر کاری بتواند می‌کند). به همین قیاس: **سخاوتمندی**

سخت[1] / saxt /: صفت. ۱. دارای پایداری زیاد دربرابر ضربه یا فشار (سنگ سخت، چوب سخت) ۲. دشوار (کار سخت، زندگی سخت) ۳. دارای شدت؛ شدید (باران سخت، اندوه سخت) ۴. [گفتاری] سختگیر در دادوستد (تو چقدر سخت هستی! آدم هم این‌قدر سخت می‌شود؟)

▣ **سخت بودن**: ۱. مقاومت زیاد در برابر ضربه و فشار داشتن (مثل سنگ سخت بود) ۲. دشوار بودن (کار خیلی سخت بود). به همین قیاس: **سخت شدن؛ سخت‌کردن**

سخت‌کسی آمدن / بودن: برایش ناخوشایند یا دشوار بودن (سختت می‌آمد بیایی حالی از من بپرسی)

سخت‌گذراندن: با دشواری، رنج یا اندوه زمانی را گذراندن (آن یک سال را در خارک خیلی سخت گذراند. حالا امشب را سخت بگذرانید)

سخت‌گذشتن: زمانی با دشواری، رنج یا اندوه گذشتن (آن شب خیلی به شما سخت گذشت)

سخت‌گرفتن: سختگیری کردن

سخت[۲]: قید. بسختی؛ با شدت (سخت خشمگین شد. سخت در اشتباه است)

سخت‌ـ[۳]: پیشواژه. ۱. دارای سختی، دارای دوام یا استحکام (سختپوست، سخت‌سنگ) ۲. دارای شدت (سختکوش)

ـسخت[۴]: پیواژه. دارای سختی یا استحکام (جان‌سخت، سرسخت)

سخت‌افزار / saxtafzār ، ـها / : اسم. ۱. قطعه‌ها و بخشهای ثابت الکترونیکی و برقی کامپیوتر ۲. قطعه‌ها و دستگاههای فلزی یک ماشین ۳. جنگ‌افزارهای فلزی ۴. اسبابهای آموزش دیداری ـ شنیداری (مانند ضبط صوت، گرام یا تلویزیون مداربسته)

سختپا / saxtpā / : صفت. پایدار و تغییرشکل‌ناپذیر در برابر عاملهای خارجی (دما، ضربه، فشار). به همین قیاس: **سختپایی**

سختپوست[۱] / saxtpust ، ـها؛ ـان / : اسم. هریک از جانوران ردهٔ سختپوستان

سختپوست[۲]: صفت. دارای پوست سخت

سختپوستان / saxtpustān / : اسم. رده‌ای از بندپایان غالباً آبزی که با آبشش تنفس می‌کنند؛ دارای پوشش بدنی سخت، دو جفت شاخک و یک جفت قطعهٔ دهانی خردکننده‌اند و اندامهای دیگر در آنها به‌طور جانبی قرینه‌اند (مانند خرچنگها)

▣ **سختپوستان عالی**: زیررده‌ای از سختپوستان، دارای بدن ۱۹ قطعه‌ای، سر چسبیده به سینه، کاسه‌سنگ و زایده‌های شکمی، شامل میگوها، خرچنگهای دراز و خرچنگهای پهن

سخت‌جان / saxtjān / ☜ **جان‌سخت**

سخت‌جانی / saxtjāni / ☜ **جان‌سختی**

سختدل / saxtdel / ☜ **دلسخت**

سخت‌سر / saxtsar / ☜ **سرسخت**

سخت‌سران / saxtsarān / : اسم. زیررده‌ای از دوزیستان، که جمجمه و گونهٔ آنها از صفحه‌های استخوانی پوشیده شده است

سخت‌شامه / saxtšāme / : اسم. [کالبدشناسی] بافت پیوندی محکمی که مغز و نخاع شوکی مهره‌داران را می‌پوشاند و دارای رگهای خونی است

سختکام / saxtkām / ☜ **سختکامه**

سختکامه / saxtkāme / : اسم. [کالبدشناسی] بخش پیشین کام که از دو قطعه استخوان به‌نام استخوان کامی تشکیل شده‌است؛ کام‌استخوانی: **سختکام**

سختکوش / saxtkuš ، ـها؛ ـان / : صفت. [ادبی] دارای ویژگی یا عادت به پیگیری و کوشش بسیار (دانشجوی سختکوش)

سختکوشی / saxtkuši ، ـها / : اسم. کوشش و تلاش پیگیر

سختگیر / saxtgir / : صفت. دارای عادت یا گرایش به سختگیری (مدیر سختگیر)

سختگیرانه[۱] / saxtgirāne / : صفت. دارای وضع یا کیفیّت سختگیر (مقررات سختگیرانه)

سختگیرانه[۲]: قید. همراه با سختگیری (سختگیرانه عمل کردن)

سختگیری / saxtgiri ، ـها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند واداشتن دیگران به: الف) کارهای دشوار ب) تحمل وضع دشوار ج) پیروی دقیق از نظام، دستورها یا قانونها (پدرم نسبت به من خیلی سختگیری می‌کرد) ۲. پیگیری و پافشاری زیاد، بویژه در پیروی از قاعده‌ها، قانونها، دستورها یا ارزشها (امسال در مدرسه خیلی سختگیری می‌کنند)

سختی[۱] / saxti / : اسم. ۱. وضع یا کیفیّت سخت بودن (به‌سختی سنگ) ۲. /ـها/ دشواری (سختی‌کشیدن) ۳. [مکانیک] میزان مقاومت جسم در برابر تغییر شکل ۴. وجود نمکهای قلیایی خاکی در آب (سختی آب)

▣ **سختی دادن**: رنج و آزار رساندن یا به تحمل آن واداشتن (خیلی به بچه‌ها سختی داد، آنها را می‌زد و گرسنه نگه می‌داشت)

سختی دیدن ☜ **سختی‌کشیدن**

سختی‌کشیدن: رنج و آزار تحمل کردن (تا بزرگ بشوند، خیلی سختی کشیدند)؛ **سختی دیدن**

ـسختی[۲]: پیواژه. داشتن دوام یا مقاومت (جان‌سختی، سرسختی)

سختی‌سنج / saxtisanj ، ـها / : اسم. ۱. اسبابی برای اندازه‌گیری سختی نسبی فلزها، کانه‌ها و مواد دیگر ۲. دستگاه یا اسبابی برای اندازه‌گیری سختی آب

سخره / soxre / : اسم. [ادبی] ریشخند: **سخریّه**

▣ **به سخره گرفتن**: مسخره کردن (او مرگ را به سخره می‌گرفت. همگنان او را به سخره گرفتند)

سخریه / soxriyye / ☜ **سُخره**

سخن / soxan ، ـها؛ ـان / : اسم. [ادبی] ۱. واژه‌ها یا جمله‌هایی که برای بیان مقصودی به‌کار می‌رود؛ حرف [گفتاری] ۲. [مجازی] شعر

▣ **سخن راندن**: نطق کردن؛ سخنرانی کردن (او دربارهٔ مشارکت سخن می‌راند)

سخن گفتن: حرف زدن؛ سخن خود را بیان کردن (تنها سخنی که گفت این بود: آه)

به سخن درآمدن: حرف زدن (وقتی به سخن درآمد، همه چشم به او دوختند)

سخن‌پراکنی / soxanparākani ، ـها / : اسم. [ادبی] عمل یا فرایند پخش همگانی گفتار (بنگاه سخن‌پراکنی. سخن‌پراکنی رادیوهای بیگانه)

سخن‌پرداز / soxanpardāz ، ـها؛ ـان / : اسم. [ادبی] شاعر

سخن‌چین[1] / soxančin ، ـها؛ ـان / : اسم. [ادبی] کسی که سخنان کسی را بدون خواست او به دیگری یا دیگران گزارش می‌دهد (میان دو کس جنگ چون آتش است / سخن‌چین بدبخت هیزم‌کش است)

سخن‌چین[2] : صفت. خبرچین [گفتاری]

سخن‌چینی / soxančini ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند خبر دادن بدگویی یا مخالفت کسی به طرف مخالف (چند بار از او خواستم که دیگر سخن‌چینی نکند، گوش نکرد)

سخندان / soxandān ، ـها؛ ـان / : صفت. ۱. دارای شناخت کافی در زمینهٔ ادبیات، بویژه شعر ۲. دارای توانایی خوب سخن گفتن؛ سخنور. به همین قیاس: **سخندانی**

سخنران / soxanrān ، ـها؛ ـان / : اسم. کسی که برای گروهی شنونده معمولاً در یک اجتماع رسمی، دربارهٔ موضوعی سخن می‌گوید (سخنران در پایان مردم را به آرامش و تفاهم دعوت کرد)

سخنرانی / soxanrāni ، ـها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند سخن گفتن برای گروهی شنونده، معمولاً در یک اجتماع رسمی و معمولاً دربارهٔ موضوعی معیّن؛ نطق (دیروز دربارهٔ ویژگیهای جامعهٔ معاصر سخنرانی کرد) ۲. مجموعهٔ سخنانی که به‌وسیلهٔ یک سخنران در یک جلسه بیان می‌شود (سخنرانی جالبی بود) ۳. [مجازی] جایی که در آن گروهی برای شنیدن سخنان سخنران حاضر می‌شوند؛ جلسهٔ سخنرانی؛ مجلس سخنرانی (رفته بودیم سخنرانی آقای حکمت)

سخن‌سرا / soxansarā ، ـیان / : اسم. [ادبی] شاعر (سخن‌سرای معاصر فردوسی. سخن‌سرای بزرگ هندی)

سخن‌سرایی / soxansarāyi ، ـها / : اسم. [ادبی] عمل یا فرایند شعرسرودن؛ شاعری (دربارهٔ زیباییهای روستای زادگاهش سخن‌سرایی کرده است)

سخن‌سنجی / soxansanji ، ـها / : اسم. بررسی ویژگیهای فنی و ارزش هنری یک اثر ادبی؛ نقد ادبی. به همین قیاس: **سخن‌سنج**

سخن‌شناس / soxanšenās ، ـها؛ ـان / : صفت. دارای توانایی برای درک واقعی یک سخن و ارزش ادبی، عاطفی و معنوی آن (او مردی سخن‌شناس بود و دانست این سخن از کجاست). به همین قیاس: **سخن‌شناسی**

سخنگو[1] / soxangu ، ـها؛ ـیان / : اسم. کسی که از سوی گروه یا مؤسسه‌ای دربارهٔ کارها یا خواستهای آن سخن می‌گوید (سخنگوی دولت اظهار داشت.... سخنگوی تظاهرکنندگان در مصاحبه با خبرنگاران گفت...)

سخنگو[2] : صفت. دارای توانایی یا استعداد سخن گفتن (مرغ سخنگو)

سخنور[1] / soxanvar ، ـان / : اسم. [ادبی] شاعر (سخنور نامی توس)

سخنور[2] : صفت. [ادبی] دارای استعداد خوب سخن گفتن؛ سخندان (مردی هوشمند، دلیر و سخنور بود)

سخنوری / soxanvari ، ـها / : اسم. [ادبی] ۱. وضع یا کیفیّت خوب سخن گفتن ۲. شاعری

سخی / saxi / : صفت. [ادبی] بخشنده؛ گشاده‌دست؛ دست‌ودلباز (سخی و بلندهمت بود)

سخیف / saxif / : صفت. [ادبی] ۱. / ـان / [نامتداول] کم‌عقل ۲. ابلهانه (عمل سخیف)

سد / sad(d) ، ـها / : اسم. ۱. مانعی که در برابر جریان یک تودهٔ آب بویژه رود، ایجاد می‌شود تا مسیرش را تغییر دهند یا بخشی از آب آن را ذخیره کنند ۲. عمل یا فرایند بستن راه عبور (دو اتومبیل سر کوچه را سد کرده بودند) ۳. [مجازی] مانع (سدّ راه ترقی)

◻ **سد انحرافی**: سدّی که برای بالا آوردن سطح آب و انتقال آن به نهرهای فرعی ایجاد شده است

سد جوع: [ادبی] رفع گرسنگی؛ پیشگیری از ادامهٔ گرسنگی (با سیبی که در آنجا یافت، سدّ جوع کرد)

سد سکندر: [کنایی] سد یا مانع استوار و محکم (او مثل سدّ سکندر در برابر دشمن ایستاد. سنگر مثل سدّ سکندر محکم بود)

سد مخزنی: سدّی که دریاچه‌ای در پشت آن برای ذخیرهٔ آب و معمولاً بهره‌گیری از نیروی برقابی ایجاد شده است

▣ **سد بستن**: ساختن سد (بر روی رودخانه سد بستند)

سد راه کسی شدن: از حرکت یا پیشرفت او پیشگیری کردن (تلاش می‌کرد سدّ راه حسینی بشود)

سد کردن: بستن؛ بند آوردن (در آنجا راه دشمن را سد کردند)

سد معبر کردن: راه را بند آوردن؛ با اشغال گذرگاه مانع از تردد شدن (دستفروشان در آنجا سدّ معبر کرده بودند)

سداب / sodāb ، ـها / : اسم. گیاه علفی پایا از تیرهٔ سدابیان، دارای بوی تند و نامطبوع، برگهای ضخیم گوشتدار، گلهای نر ـ مادهٔ زردرنگ، میوهٔ پوشینه با دانه‌های به‌رنگ مایل به قهوه‌ای

سدابیان / sodābiyān / : اسم. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای جداگلبرگ، علفی، بوته‌ای یا درختی، دارای برگهای متقابل یا فراهم، ساده یا مرکب، گلهای معمولاً نر ـ ماده و منظم، میوهٔ پوشینه و تخمدان پنج‌خانه

سدر / sedr /: اسم. گرد حاصل از برگ خشک درخت کُنار، که برخی آن را برای شستشوی موی سر به‌کار می‌برند
سُدس / sods /: اسم. [ادبی] یک ششم؛ شش‌یک ⟨ سدس ارثیهٔ پدر به فخری رسید، یعنی یک دانگ از خانهٔ پدری ⟩
سده / sade /: اسم. ۱. از جشنهای ملی ایرانیان که در شب دهم بهمن‌ماه با افروختن آتش برگزار می‌شود ⟨ جشن سده ⟩ ۲. واحد زمان برابر صد سال؛ قرن ⟨ سدهٔ پنجم هجری ⟩
سدید / sadid /: صفت. [ادبی] استوار؛ محکم ⟨ سدّ سدید ⟩
سدیم / sod(i)yom /: اسم. عنصر شیمیایی فلزی، با عدد اتمی ۱۱ و وزن اتمی ۲۲/۹۸، نقره‌ای‌رنگ، نرم و شکلپذیر که بسرعت در هوا اکسیده می‌شود، در دمای پایین شکننده است و با آب ترکیب می‌شود. به‌صورت ترکیب، بویژه به‌صورت نمک طعام در آب دریا و رسوبهای نمکی وجود دارد و به‌عنوان عامل انتقال حرارت به‌کار می‌رود: **ناتریُم**
سدیم سولفات / sod(i)yom sulfât / ☜ **سولفات دوسود**
سدیم‌کربنات / sod(i)yom karbonât / ☜ کربنات سدیم، **کربنات**
سر[1] / sar /: اسم. ۱. /ـها/ بخش بالایی بدن جاندار، از گردن به بالا ⟨ سر، تنه، دست و پا ⟩ ۲. /ـها/ بالاترین بخش بدن از گوشها به بالا ⟨ سرش شکست. سرم درد می‌کند ⟩ ۳. آغاز؛ نقطهٔ شروع؛ مقابل: ته ⟨ سر تا ته، از این سر تا آن سر ⟩ ۴. بخش انتهایی ⟨ سر سوزن، سر قلم ⟩ ۵. دهانه ⟨ سر بطری، سر چاه ⟩ ۶. واحد شمارش جانداران ⟨ هفت‌سر عایله، پنج‌سر گوسفند ⟩ ۷. [گفتاری] موی سر ⟨ دادم سرم را اصلاح کردند ⟩ ۸. [مجازی] زندگی ⟨ سرش را به باد داد. به سرت قسم ⟩ ۹. [مجازی] ذهن ⟨ نمی‌دانم در سرش چه می‌گذشت ⟩ ۱۰. [مجازی] قصد؛ نیّت ⟨ مگر سر جنگ داری؟ ⟩ ۱۱. /ـان/ [مجازی] رییس؛ پیشوا ⟨ سر قبیله ⟩ ۱۲. بالاترین نقطهٔ یک ارتفاع ⟨ سر درخت، سر کوه ⟩ ۱۳. لبه، کناره ⟨ سر آستین، سر پاکت، سر حوض ⟩ ۱۴. [گفتاری] مابه‌التفات بهای چیزی ⟨ ساعتم را دادم، هزار تومان هم سر دادم، این یکی را گرفتم ⟩ ۱۵. (در ترکیب عطفی) الف) همکاری؛ همنوایی ⟨ سروبِر، سروکار ⟩ ب) نظم و ترتیب ⟨ سروریخت، سروسامان، سروصورت، سرووضع ⟩
▣ **سر بینه** ☜ **بینه**
سر پاکت: لبهٔ پاکت که روی لبهٔ دیگر تا شده است؛ درِ پاکت
سر پل: ۱. آغاز پل؛ ورودی پل ۲. فضای پیرامون پل
سر چراغ: آغاز شب
سر دل: [گفتاری] معده، بویژه بخش بالای آن
سر زانو: برآمدگی زانو
سر تا سر ☜ **سراسر**
سر خانه ☜ **سرخانه**
سر خود ☜ **سرخود**
سر گذر: محل تقاطع چند گذرگاه
سر نخ: [کنایی] رد یا نشانه از چیزی
▣ **سر از پا نشناختن**: [مجازی] سخت در هیجان بودن ⟨ از خوشحالی سر از پا نمی‌شناختم ⟩
سر از تخم درآوردن: ۱. بیرون آمدن جوجه از تخم ⟨ دوتا از جوجه‌ها تازه سر از تخم در آورده بودند ⟩ ۲. [مجازی] مرحلهٔ رشد و بلوغ را آغاز کردن ۳. [کنایی] کودک یا نابالغ بودن
سر از تن کسی جدا کردن: سر او را بریدن ⟨ فرمان داد تا سر از تن او جدا کنند ⟩
سر آمدن ☜ **به سر آمدن**
سر آوردن: ۱. ☜ **به سر آوردن** ۲. [تعریض] سخت با شتاب آمدن ⟨ انگار سر آورده بود. چه خبر است؟ مگر سر آورده‌ای؟ ⟩
سر باز زدن: نافرمانی کردن؛ از پذیرش کاری خودداری کردن ⟨ سربازان از فرمانش سر باززدند و از میدان گریختند ⟩
سر باز کردن: گشوده شدن دهانهٔ چیزی ⟨ زیر پایش چاه سر باز کرد. دمل سر باز کرد ⟩
سر بر آسمان افراشتن / سودن: [ادبی] ۱. بسیار بلند بودن ۲. احساس سربلندی کردن
سر برآوردن: ۱. سر را بلند کردن ۲. [کنایی] خود را نشان دادن
سر برداشتن ☜ **سر بلند کردن ـ ۳**
سر بردن: ۱. ☜ **به‌سر بردن** ۲. [تعریض] با شتاب بسیار رفتن ⟨ مگر داری سر می‌بری؟ این‌قدر عجله برای چیست؟ ⟩
سر بلند کردن: ۱. سر را رو به بالا بردن ⟨ سر بلند کرد و به او نگریست ⟩ ۲. [کنایی] سرفراز شدن ⟨ باعث شدی بتوانم پیش مردم سربلند کنم ⟩ ۳. [مجازی] برخاستن؛ قیام کردن ⟨ اگر کسی سر بلند می‌کرد، کشته می‌شد ⟩: **سر برداشتن**
سر به تن کسی نبودن: مردن یا کشته شدنِ او ⟨ می‌خواهم سر به تنت نباشد ⟩
سر به جهنم زدن: [تعریض] بسیار زیاد بودن ⟨ حساب این پولها سر به جهنم می‌زند ⟩
سر به چیزی زدن: با چیزی برابر شدن؛ به چیزی رسیدن ⟨ ثروت او سر به ملیونها می‌زند ⟩
سر به زمین گذاشتن: ۱. خوابیدن ⟨ تا سرم را به زمین گذاشتم، صدای تلفن بیدارم کرد ⟩ ۲. [مجازی] مردن ⟨ فردا که سرت را به زمین گذاشتی دولت همه چیزت را ضبط می‌کند ⟩
سر به سر کسی گذاشتن: ۱. با کسی شوخی و مزاح کردن ⟨ داشتیم سر به سرت می‌گذاشتیم، دلخور نشو ⟩ ۲. او را آزار دادن ⟨ این‌قدر سر به سر من نگذار، حوصله ندارم ⟩
سر به فلک کشیدن: [مجازی] بسیار بلند بودن ⟨ گرداگرد دره کوهها سر به فلک کشیده بود ⟩

سر به کوه و بیابان گذاشتن: [کنایی] به جای دور از آبادی و مردم گریختن (از دست تو سر می‌گذارم به کوه و بیابان)
سر به گریبان بودن: [مجازی] غمگین یا در اندیشه بودن (سر به گریبان بود و نمی‌دانست چه کند)
سر بی‌آب تراشیدن: [کنایی] زحمت و دردسر درست کردن؛ موجب زحمت و دردسر شدن (همیشه سر بی‌آب می‌تراشد)
سر بی‌شام زمین گذاشتن: بدون شام خوردن خوابیدن (پول نداشتیم و بسیاری شبها سر بی‌شام زمین می‌گذاشتیم)
سر بی‌صاحب تراشیدن: [مجازی] کار بیهوده کردن (این کارها برایت نان و آب نمی‌شود. با این مقاله (نوشتن)ها داری سر بی‌صاحب می‌تراشی)
سر پیچیدن: [مجازی] اطاعت نکردن؛ فرمان نبردن؛ سرپیچی کردن ☜ **سرپیچی**
سر تسلیم فرود آوردن: اظهار اطاعت کردن، پذیرفتن حقانیّت دیگری (سرانجام در برابر استدلالهای او سر تسلیم فرود آوردم)
سر تغار کسی پایین رفتن: [تعریض] گرسنه شدن؛ احساس گرسنگی کردن (تا سر تغارش پایین می‌رفت، سروصدایش بلند می‌شد)
سر تیشه را بند کردن: [کنایی] برای خود وسیلهٔ کسب درامد درازمدتی به زیان دیگری پیدا کردن (سر تیشه را خوب بند کرده‌ای و دیگر به این زودیها دست‌بردار نیستی)
سر چیزی باز شدن: ۱. باز شدن دهانهٔ آن (سر قوطی باز شد) ۲. آغاز شدن آن (سر درد دلش باز شده بود). به همین قیاس: **سر چیزی را باز کردن**
سر چیزی را گرفتن: انتهای آن را در دست گرفتن (سر میز را بگیر، بگذاریم آن طرف. سر تناب را بگیر و محکم بکش)
سر چیزی را هم آوردن: ۱. دهانهٔ آن را جمع کردن (سر کیسه را هم بیار و با نخ ببند) ۲. [مجازی] به وضع یا کاری به سرعت پایان بخشیدن و مانع از ادامهٔ آن شدن (دیدم دیگر فایده ندارد، زود سر بحث را هم آوردم)
سر حرف را باز کردن: [گفتاری] به گفتگو پرداختن (با نوکر خانه سر حرف را باز کردم). به همین قیاس: **سر حرف باز شدن**
سر خر را کج کردن: [تعریض] مسیر خود را عوض کردن (تاریبس را از دور دیدم سر خر را کج کردم و برگشتم به اداره)
سر خم کردن: [کنایی] فرمان بردن: **سر فرود آوردن**
سر خواباندن: [مجازی] غافلگیر کردن (خیال نکن می‌توانی مرا سر بخوابانی)
سر خود را بالا گرفتن: [مجازی] احساس سربلندی کردن (آفرین، هم دزدی بکن، هم سرت را بالا بگیر!)
سر خود را به باد دادن: [مجازی] کشته شدن (به‌خاطر این کارها سرش را به باد داد. تو هم آخر سرت را به باد می‌دهی)
سر خود را به جایی زدن: سر خود را به جایی کوبیدن (سرم را زدم به دیوار)
سر خود را پایین انداختن: ۱. سر خود را در جهت سینه خم کردن (سرم را انداختم پایین) ۲. به پیرامون خود توجه نکردن و به آن نپرداختن (سرم را انداختم پایین و کارم را کردم) ۳. [مجازی] شرمنده شدن (به‌خاطر رفتار زشت تو، باید سرم را پایین بیندازم)
سر خود را جای پای خود گذاشتن: [کنایی] سرافکنده و زبون شدن (دو روز دیگر سرت را می‌گذاری جای پایت و برمی‌گردی)
سر خود را دزدیدن: سر خود را از معرض دید یا ضربه کنار کشیدن (اگر سرم را ندزدیده بودم، شکسته بود)
سر خود را زدن: موی خود را کوتاه کردن (پانصد تومان گرفت سرم را زد)
سر خوردن: [مجازی] نومید یا بیزار شدن (از آن دختر سر خورده بود)
سر دادن: ۱. رها کردن (آواز سر دادن) ۲. در مبادله، مازاد بهای کالای گرفته شده را دادن (ساعتم را با ساعتش عوض کردم و پنجاه تومان سر دادم)
سر در آخور خود داشتن: [تعریض] دخالت نکردن در کار دیگران (سرت در آخور خودت باشد و کار به کار کسی نداشته باش)
سر در آخور کسی کردن: [تعریض] در کار او دخالت کردن (کار تو همین است سر در آخور این و آن بکنی)
سر درآوردن: ۱. دریافتن؛ فهمیدن (من از کارش سر در نیاوردم. اگر از این نامه سر در آوردی به من هم بگو) ۲. ناگهانی در جایی پدیدار شدن (چند ماه بعد از شیراز سر درآورد. این دیگر از کجا سر درآورد؟)
سر دواندن: [مجازی] به رفت و آمد بیهوده واداشتن و وعدهٔ امروز و فردا دادن (دو ماه آزگار مرا سر دواند و آخر هم خانه را به دیگری فروخت)
سر راحت به زمین گذاشتن: [کنایی] با آسودگی خیال خوابیدن (یا مردن) (در آن دو سال یک شب نشد سر راحت به زمین بگذاریم)
سر راه کسی را گرفتن: او را وادار به توقف کردن (سر راهش را گرفتم و گفتم، باید تا فردا پولم را بدهی. شبها سر راه مردم را می‌گرفتند و لختشان می‌کردند)
سر رسیدن: آمدن؛ رسیدن، بویژه در هنگام رویدادی (دزد داشت از خانه بیرون می‌آمد که علی سر رسید)
سر رفتن: لبریز شدن و ریختن (آب کتری سر رفت)
سر زدن: ۱. طلوع کردن (سر زدن آفتاب) ۲. نمایان شدن (از او کارهایی سر می‌زد که حیران می‌ماندی) ۳. رسیدگی یا بازدید کوتاه کردن (به غذا سر بزن، ببین آبش تمام نشده باشد. یک سر به خانه زدم و گلها را آب دادم) ۴. با چیزی برابر شدن یا از آن گذشتن (ثروتش سر به ملیون می‌زند)
سر سالم به گور بردن: [مجازی] آسوده و بی‌خطر زندگی کردن و به مرگ طبیعی مردن (تو آخر سر سالم به گور نمی‌بری)
سر سبک کردن: [مجازی] قضای حاجت کردن؛ به مستراح رفتن

سر سپردن: سرسپردهٔ کسی بودن ☜ **سرسپرده**

سر سنگین بودن ☜ **سرسنگین**

سر عملی داشتن: قصد انجام دادن آن عمل را کردن 〈 سر آشتی داشت. سر رفتن داشتم 〉

سر فرود آوردن ☜ **سر خم‌کردن**

سر کتاب باز کردن: از روی کتاب فال کسی را دیدن 〈 رفتم پیش فالگیر برایم سر کتاب باز کرد 〉

سر کردن: ۱. زمانی را در جایی، در وضعی یا با کسی گذراندن 〈 سه سال در آنجا سر کردم. دو سال با آن زن سر کرد 〉 ۲. سر خود را در جایی یا در داخل چیزی بردن 〈 سر کردم توی اتاق ببینم کسی هست. سرت را نکن توی یخچال 〉 ۳. به‌سر کردن؛ برسر کردن؛ سر را پوشاندن 〈 چادرش را سر کرد 〉

سر کسی از خودش نبودن: [مجازی] بسیار باگذشت بودن 〈 مرد نازنینی است، وقتی پای رفاقت به میان بیاید سرش از خودش نیست 〉

سر کسی با تهش بازی کردن: [مستهجن] گیج، بی‌توجه و سهل‌انگار بودن 〈 این شاگرد تو هم که سرش با تهش بازی می‌کند 〉

سر کسی برای کاری درد کردن: [مجازی] برای آن کار آمادگی یا گرایش داشتن 〈 تو هم که سرت درد می‌کند برای بحث و جدل 〉

سر کسی بوی قرمه‌سبزی دادن: [مجازی] سخنان خطرناک گفتن 〈 این پسر سرش بوی قرمه‌سبزی می‌دهد، مواظب باش کاری دست خودش ندهد 〉

سر کسی به تنش / به کلاهش ارزیدن: [مجازی] دارای ارزشی بودن 〈 بد آدمی نیست، سرش به تنش می‌ارزد 〉

سر کسی به تنش زیادی کردن: [مجازی] جان خود را به خطر انداختن 〈 انگار تو هم سرت به تنت زیادی کرده که با این نره‌غول طرف شده‌ای 〉

سر کسی به سر شاه / شیر ماندن: [تعریض] تملق گفتن 〈 گفت سرت به سر شاه می‌ماند، پدر و جدّت چنین و چنان بوده و خواست با این حرفها مرا خام کند 〉

سر کسی به سنگ خوردن: [مجازی] با رویداد بسیار ناگوار روبرو شدن، بویژه در کاری شکست خوردن 〈 وقتی سرت به سنگ خورد، آن وقت معنی حرفم را می‌فهمی 〉

سر کسی به کار خودش بودن: [مجازی] تنها به کار خود توجه داشتن و در کار دیگران دخالت نکردن 〈 سرش به کار خودش بود و کاری به کسی نداشت 〉

سر کسی بی‌کلاه ماندن: [کنایی] بی‌نصیب ماندن 〈 همهٔ خوراکیها را خوردند و سر بیژن بی‌کلاه ماند 〉

سر کسی توی چیزی بودن: با آن سروکار داشتن 〈 سرش توی سیاست بود. همیشه سرم توی کتاب بود 〉

سر کسی توی حساب بودن: از وضع آگاهی داشتن؛ آگاه بودن 〈 تو که سرت توی حساب است و وضع ما را می‌دانی 〉

سر کسی توی لاک خودش بودن: [مجازی] به کار خود سرگرم بودن و در کار دیگران دخالت نکردن 〈 همیشه سرش توی لاک خودش است 〉

سر کسی خلوت بودن: ۱. فراغت داشتن 〈 اگر سرت خلوت شد این مقاله را بخوان 〉 ۲. [تعریض] کم‌مو یا بی‌مو بودن سر. به همین قیاس: **سر کسی خلوت شدن**

سر کسی را بردن: [مجازی] با سروصدا یا پرگویی او را آزردن 〈 بچه‌ها چه خبرتان است؟ سر همه را بردید 〉

سر کسی را به باد دادن: موجب کشته شدنش شدن 〈 آن‌قدر در گوشش خواندی و او را وارد معرکه کردی که آخر سرش را به باد دادی 〉

سر کسی را به تاق کوبیدن: [کنایی] او را ناکام و بی‌نصیب گذاشتن و با نیرنگ خواستش را برنیاوردن 〈 با خوابیدن توی رختخواب و ناله کردن سر طلبکار را به تاق کوبید 〉

سر کسی را تراشیدن: [کنایی] او را تلکه کردن 〈 همه را تیغ زده و حالا آمده می‌خواهد سر تو را بتراشد 〉

سر کسی را خوردن: [مجازی] موجب مرگ کسی شدن؛ بویژه بر اثر شومی و بدقدمی 〈 سر دو تا زن را خورده، دارد سومی را می‌گیرد 〉

سر کسی را درد آوردن: [مجازی] با پرحرفی او را خسته و آزرده کردن 〈 سر شما را بی‌خود درد آوردم، باید ببخشید 〉

سر کسی را دور دیدن: [مجازی] از نبودن او سوءاستفاده کردن 〈 تا سر مرا دور دیدی رفتی سراغ خوراکیها؟ 〉

سر کسی را زیر آب کردن: [مجازی] او را کشتن 〈 سر صاحبخانه را زیر آب کرد و پولها را برد 〉

سر کسی را شیره مالیدن: [مجازی] به زبان خوش یا به چیزی اندک او را فریفتن 〈 با این حرفها داری سر مرا شیره می‌مالی؟ 〉

سر کسی را گرم کردن: ۱. او را سرگرم کردن 〈 کمی سر مهمانها را گرم کن تا شام حاضر بشود 〉 ۲. [مجازی] او را اغفال کردن 〈 سر پاسبان را گرم کرد و من توانستم فرار کنم 〉

سر کسی شلوغ بودن: کار و مشغلهٔ زیاد داشتن؛ فراغت نداشتن 〈 دیدم سرت شلوغ است، نخواستم مزاحمت بشوم 〉

سر کسی گرم بودن: سرگرم بودن 〈 خوب است، در مغازه سرش گرم است 〉. به همین قیاس: **سر کسی گرم شدن**

سر کسی گیج رفتن: دچار سرگیجه شدن 〈 سرم گیج رفت و خوردم زمین 〉

سر کشیدن: ۱. سرکشی کردن 〈 به همه‌جا سر می‌کشید 〉 ۲. سروگردن خود را برای دیدن چیزی جلو بردن 〈 به کوچه سر کشید. از پنجره سر کشیدم ببینم کیست 〉 ۳. سر خود را رو به بالا گرفتن و محتوی ظرفی را نوشیدن 〈 لیوان را سر کشید 〉

سر کیسه را شل کردن: [کنایی] آمادهٔ خرج کردن شدن 〈 اگر سر کیسه را شل کنی، کارت درست می‌شود 〉

سر کیسه کردن: [کنایی] با نیرنگ و فریب از کسی چیزی گرفتن 〈 فروشندگان دوره‌گرد مردم را سرکیسه می‌کردند 〉: **سرِوکیسه کردن**

سر گاو توی / در خمره گیر کردن: [کنایی] مانع یا مشکل پیش‌بینی نشده‌ای پیدا شدن 〈 کار خراب شد، باز سر گاو توی خمره گیر کرده است 〉

ســر گــرفتن: ۱. انجام شدن (سرانجام عروسی سرگرفت) ۲. مــابه‌التــفاوت قــیمت را گــرفتن (ساعتم را عوض کردم، سیصد تومان هم سرگرفتم) ۳. [گفتاری] بر سر گرفتن (قرآن سر گرفته بودند)

سر مویی فاصله داشتن: فاصلهٔ بسیار کمی داشتن

ســر مــویی فــرق نــداشــتن: هــیچ تــفاوتی نــداشــتن. به همین قیاس: **سر مویی فرق نکردن**

سر نترس داشتن: بی‌باک بودن؛ نترسیدن (خیلی سر نترس داری که این‌طور می‌نویسی)

سر نخ به‌دست آوردن: [کنایی] رد یا نشانه‌ای یافتن (پس از مدتی جستجو از یک دکان امانت‌فروشی سر نخی به‌دست آوردند و توانستند دزد را بگیرند)

سر و دست برای چیزی شکستن: [کنایی] سخت خواهان چیزی بودن (زمستان مردم برای نفت سر و دست می‌شکستند)

سر و سامان دادن ☜ **سر و سامان**

سر و صدا را خواباندن ☜ **سر و صدا**

سر و صورت دادن ☜ **سر و صورت**

سر و صورت را صفا دادن ☜ **سروصورت**

سر و کار داشتن ☜ **سر و کار**

سر و کله زدن ☜ **سروکله**

سر و کلهٔ کسی پیدا شدن ☜ **سروکله**

سر و کیسه کردن ☜ **سرکیسه کردن**

سر و گوش آب دادن ☜ **سروگوش**

سر و گوش کسی جنبیدن ☜ **سروگوش**

سری از هم جدا بودن: [مجازی] بسیار با هم صمیمی و مهربان بودن (در آن سالها ما فقط سری از هم جدا بودیم)

سری توی سرها درآوردن: [مجازی] شهرت و اعتباری به‌دست آوردن (بالاخره او هم در آن شهر سری توی سرها درآورد و اسم و رسم پیدا کرد)

از سر به در / بیرون کردن: ترک گفتن و فراموش کردن (فکر رفتن را از سرت به‌در کن)

از سر چیزی گذشتن: از آن چشم پوشیدن (این دفعه از سر تقصیرت می‌گذرم)

از سر خود باز کردن: از خود دور ساختن؛ خود را آزاد کــردن (نانخورهای زیادی را از سر خود باز کن. این ماشین را از سرم باز می‌کنم)

از سر راه پیدا کردن: [کنایی] برایگان به‌دست آوردن (مگر از سر راه پیدا کردم که به این قیمت بدهم؟)

از ســر کســی افــتادن: فراموش شدن و دیگر به آن نیندیشیدن (فکر کاسبی از سرش افتاد)

از سر کسی زیاد بودن: بیش از فراخور یا نیاز او بودن (این شوهر از سرت هم زیاد است. هزار تومان از سرم هم زیاد بود)

از سر گذراندن: سپری کردن رویداد یا دورانی سخت یا ناخوشایند (او خطرهای زیادی را از سر گذراند)

از ســر گــرفتن: دوباره ادامه دادن (از سربازی که برگشت، کارش را از سر گرفت)

از سرّ و کول هم بالا رفتن ☜ **سروکول**

با سر آمدن: [مجازی] با شوق، علاقه و شتابان آمدن (اگر در آنجا کاری باشد با سر می‌آیم). به همین قیاس: **با سر رفتن**

بر سر دوراهی قرار گرفتن: [کنایی] در موضعی قرار گرفتن که مستلزم انتخاب یکی از دو راه یا وضعیت است (فاطمه در مورد انتخاب یکی از دو خواستگار بر سر دوراهی قرار گرفته بود)

بر سر کسی آمدن: [مجازی] دچار چیزی شدن (بلاها بر سرم آمد). به همین قیاس: **بر سر کسی آوردن؛ به سر کسی آمدن؛ به سر کسی آوردن**

به سر آمدن: [ادبی] پایان یافتن؛ تمام شدن (مهلتش به‌سر آمد. عمرمان به‌سر آمد): **سر آمدن**

به سر آوردن: [ادبی] به پایان رساندن یا سپری کردن زمانی (جوانی خود را در آن شهر به سر آورد): **سر آوردن**

به سر بردن: [ادبی] زندگی را گذراندن (در سختی به سر بردن، با کسی به سر بردن، در جایی به سر بردن): **سر بردن**

به سر کسی زدن: [مجازی] ۱. دیوانه شدن (چرا این‌طور می‌کنی؟ مگر به سرت زده. پاک خل شده، زده به سرش) ۲. نقشه‌ای ناگهانی و گاه عجیب طرح کردن (به سرش زد که خانه و زندگی‌اش را بفروشد و به اروپا برود)

به سر کسی قسم خوردن: [مجازی] ۱. به پارسایی و درستکاری او اعتماد داشتن (همه به سر او قسم می‌خورند، آن‌وقت تو می‌گویی دزد است؟) ۲. او را بسیار گرامی شمردن و به زندگی او سوگند خوردن (به سر جدم قسم می‌خورم که خبر نداشتم)

تو سر چیزی خوردن: [مجازی] از ارزش یا اعتبار آن کاسته شدن (این روزها تو سر مدرک تحصیلی خورده و دیگر ارج و قربی ندارد)

تو سر چیزی زدن: [مجازی] آن را بی‌ارزش یا بی‌اعتبار کردن (خواست بزند تو سر قیمت. گفتم چرا تو سر مال می‌زنی؟)

تو سر کسی زدن: او را تنبیه کردن

در سر پروراندن: [ادبی] در ذهن به‌صورت یک آرزو یا طرح به آن پرداختن و آن را گسترش دادن (مدتها بود که فکر فرار را در سر می‌پروراند)

در سر داشتن: در اندیشه بودن؛ قصد یا نقشه داشتن (از اول در سر داشت که کاری پیدا کند)

زیر سر داشتن ☜ **زیر**[۳]

سر[۲]: صفت. ۱. برتر یا بهتر (سربودن) ۲. دارای وضع یا حالتی (سرپا، سرحال)

▣ **سر هم**: پیوسته به یکدیگر (این چهار تکه سر هم بود)

▣ **سر پا بودن**: ۱. به حالت ایستاده بودن ۲. [کنایی] دارای توانایی و نیروی لازم برای ادامهٔ زندگی یا کار و فعالیت بودن (عموجان در هشتادسالگی هنوز سرپاست) ۳. پابرجا (آن خانه هنوز سرپاست)

سر حال آمدن: نشاط یا سلامتی یافتن ⟨ چند روز در بیمارستان خوابید تا سر حال آمد. ناهار را که خورد و چرتی زد سر حال آمد ⟩
سر حال آوردن: نشاط یا تندرستی را باز آوردن ⟨ هوای خنک او را سر حال آورد ⟩
سرحال بودن: با نشاط و تندرست بودن
سر کیف بودن: احساس شادی و لذت کردن ⟨ دیشب خیلی سر کیف بودی ⟩
ازکسی سر بودن: از او برتر یا بهتر بودن ⟨ تقی در ریاضیات از همه سر است ⟩
سر[۳]: قید. ۱. درآغاز ⟨ سر وقت، سر شب ⟩ ۲. در روی؛ بالای ⟨ سر راه، سر کوه، سر دست ⟩ ۳. واقع در؛ تویِ؛ داخلِ ⟨ حمام سرخانه ⟩ ۴. در هنگامِ ⟨ سر بزنگاه، سر شام ⟩ ۵. دربارهٔ ⟨ دعوا سر پول است. بحث سر چیست؟ ⟩ ۶. از روی؛ از سرِ ⟨ سر سیری ⟩ ۷. در کنارِ ⟨ سر سفره، سر میز، سر حوض ⟩
▣ **سر بزنگاه**: در وقت کاملاً مناسب ⟨ علی سر بزنگاه خود را رساند ⟩
سر تا ته: ۱. از آغاز تا پایان ⟨ سر تا ته کتاب را خواند ⟩ ۲. فقط ⟨ سر تا تهش همین بود ⟩
سر راه: در راه؛ در مسیر حرکت شخص یا اشخاص ⟨ سر راه دوتا نان بخر ⟩
سر سیری: [کنایی] از روی بی‌میلی یا بی‌اعتنایی ⟨ او سر سیری کار می‌کند ⟩
سر سیاه زمستان: در سرمای شدید فصل زمستان ⟨ سر سیاه زمستان ما را از خانه‌اش بیرون کرد ⟩
سر صبر: با صبر؛ به آهستگی؛ با فرصت کافی ⟨ سر صبر بنشین و درست مطالعه کن ⟩
سر ضرب: فوری؛ بی‌درنگ
سر فرصت: ۱. دروقت مناسب ۲. درزمانی که وقت کافی وجود دارد ⟨ سر فرصت بخوان ⟩
سر وقت: در وقت تعیین‌شده یا مناسب
از سر: دوباره؛ از آغاز؛ از ابتدا؛ از نو
▣ **سر پا ایستادن**: [گفتاری] بر روی پا ایستادن
سر پا گرفتن: [گفتاری] به مستراح بردن یا کمک کردن برای قضای حاجت (مانند نگهداشتن بچه برروی دست و با پاهای گشوده) ⟨ بچه را سر پا بگیر تا خودش را خیس نکند ⟩
سر تاس نشاندن: [مجازی] بازجویی کردن؛ به پاسخگویی واداشتن ⟨ پسرش را نشاند سر تاس و ته و توی قضیه را درآورد ⟩
سر جا آمدن: به حالت طبیعی برگشتن ⟨ کمی نشستم تا حالم سر جا آمد. کم‌کم حواسش سر جا آمد ⟩. به همین قیاس: **سر جا آوردن**
سر جای خود رفتن: در جای خود قرار گرفتن ⟨ پیچ را فشار دادم، رفت سر جایش ⟩. به همین قیاس: **سر جای خود انداختن**
سر جای خود نشاندن: [کنایی] او را از زیاده‌روی بازداشتن ⟨ خیلی هارت‌وپورت می‌کرد، مجبور شدم او را سر جایش بنشانم ⟩
سر جایش بودن: ۱. در جای خود بودن ⟨ کتاب سر جایش بود ⟩ ۲. در وضع طبیعی بودن ⟨ حالش سر جایش نیست. حواسش سر جایش نیست ⟩ ۳. [کنایی] به اعتبار خود باقی بودن ⟨ ناهار فردا سرجایش است. قولی که دادی سر جایش هست؟ ⟩
سر جای کسی نشستن: ۱. در جای متعلِّق به کسی نشستن ⟨ چرا نشستی سر جای بابا؟ ⟩ ۲. مقام او را به دست آوردن ⟨ بعد از رضاشاه پسرش سر جایش نشست ⟩ ۳. [کنایی] کار یا رفتار او را ادامه دادن ⟨ مدتی از دست بچه‌ها عذاب کشیدیم، حالا نوه‌ها سر جایشان نشسته‌اند ⟩
سر چیزی آمدن: ۱. به سراغ آن آمدن ⟨ آمدیم سر بحث قبلی ⟩ ۲. به نزد یا به کنار آن آمدن ⟨ آمدیم سر میز ⟩ ۳. چیزی ظهور و تجلی کردن ⟨ سر شوق آمدن، سر غیرت آمدن ⟩
سر چیزی انداختن: به آن ضمیمه کردن (برای افزایش سطح چیزی) ⟨ پستو را هم انداختیم سر مغازه، کمی جادارتر شد. باید یک تکه بیندازی سرش تا کوتاه نیاید ⟩
سر چیزی بازی درآوردن: در مورد یا به‌خاطر آن بهانه‌جویی و اشکال تراشی کردن ⟨ سر فروش خانه بازی درآورد ⟩
سر چیزی رفتن: ۱. به سراغ آن رفتن ⟨ رفته بود سر قابلمه و داشت یک تکه گوشت برمی‌داشت ⟩ ۲. به آن پرداختن ⟨ برویم سر بحث اصلی ⟩ ۳. به‌خاطر آن از میان رفتن ⟨ ماشین هم سر قمار رفت ⟩
سر چیزی کارکردن: ۱. بر روی آن کار کردن؛ به آن مشغول بودن ⟨ سر مقالهٔ دیروزی کار می‌کنم ⟩ ۲. با آن یا به وسیلهٔ آن کار کردن سر ⟨ ساختمان کار می‌کرد. سر ماشین کار می‌کنم ⟩
سر چیزی گذاشتن: ۱. بر بالا یا بر روی آن گذاشتن ⟨ ساعت را گذاشت سر تاقچه ⟩ ۲. [مجازی] به‌خاطر دستیابی به آن از دست دادن ⟨ همهٔ پولش را سر این زمین گذاشت. جانش را سر این کار گذاشت ⟩
سر چیزی نشستن: ۱. بر لبهٔ آن یا در کنار آن نشستن ⟨ نشست سر حوض ⟩ ۲. به کاری پرداختن ⟨ نشستم سر کارم ⟩
سر حرف خود ایستادن / بودن: [گفتاری] به سخن یا تعهد خود پای‌بند بودن ⟨ اگر تو دبه نکنی من سر حرف خود ایستاده‌ام ⟩
سر حرف را باز کردن: به گفتگو پرداختن؛ گفتگو را آغاز کردن
سر خاک کسی رفتن: به کنار گور او رفتن ⟨ رفته بودیم سر خاک بابا ⟩
سر خشت افتادن: [کنایی] متولد شدن
سر خشت رفتن: [کنایی] زاییدن؛ وضع حمل کردن
سر خشت نشاندن: [کنایی] زایاندن
سر دست بردن ☜ روی دست بردن، **رو**[۲]
سر دست بلندکردن: بر روی دستها و بالای سر خود بلند کردن ⟨ فوتبالیستهای قهرمان را سر دست بلند کردند ⟩
سر دست رفتن: سرسم و سکندری رفتن چهارپایان

سر ذوق آمدن: ۱. ذوق و حالت روحی برای فعالیتی پیدا کردن (سر ذوق آمد و زد زیر آواز) ۲. [گفتاری] سر شوق آمدن
سر راه گذاشتن: در گذرگاه رها کردن (بچه را گذاشته بود سر راه)
سر زا رفتن: در هنگام زایمان مردن (مادر یا نوزاد) (بچهٔ دومش سر زا رفت. زن اولش سر زا رفت)
سر زبانها افتادن: ۱. مشهور شدن (این شعر سر زبانها افتاده بود) ۲. شایع شدن (یک روز سر زبانها افتاد که قرار است صلح بشود)
* **به سر زبانها افتادن**
سر سبیل شاه نقاره زدن: [مجازی] از آسایش، نعمت و ثروت بسیار برخوردار بودن (اکبر دارد سر سبیل شاه نقاره می‌زند)
سر شدن: ۱. سپری شدن؛ به‌سر شدن؛ به‌سر آمدن (مدت سربازی‌اش سر شد و به خانه برگشت) ۲. دریافتن؛ فهمیدن (من این حرفها سرم نمی‌شود): **سر کسی شدن**
سر شوق آمدن: گرایش و علاقه پیدا کردن
سر غیرت آمدن: غیرت کسی به جوش آمدن
سر قدم رفتن: برای قضای حاجت رفتن؛ به مستراح رفتن (شبی پنج بار سر قدم می‌رود)
سر قوز افتادن: [گفتاری] در صدد ناسازگاری برآمدن و به خاطر مخالفت با دیگری در کار خود اصرار کردن (سر قوز افتاده بود و از رادیو دست برنمی‌داشت)
سر قول خود بودن: به قول یا تعهد خود پای‌بند بودن (هنوز سر قولت هستی؟)
سر کار آمدن: ۱. به محل کار آمدن (حالا وقت سر کار آمدن است؟ حالا می‌آیند سر کار؟) ۲. به حکومت یا ریاست رسیدن (وقتی طالبان سر کار آمدند... بعد از کودتا زاهدی سر کار آمد)
سر کار رفتن: ۱. به کار مشغول شدن (تازه سر کار رفته‌است) ۲. به محل کار رفتن
سر کار گذاشتن: ۱. به کار گماشتن (او را برد کارخانه و گذاشت سر کار) ۲. [کنایی] با سرگرم کردن کسی او را وسیلهٔ خنده قرار دادن (می‌خواست تو را سر کار بگذارد و کمی بخندد)
سر کسی افتادن: [گفتاری] به او تحمیل شدن (خرج او هم افتاد سر من. زحمتش افتاد سر شما)
سر کسی آمدن: [گفتاری] ۱. دچار شدن؛ با حادثه یا رویدادی روبرو شدن (تا سرم نیامده بود باور نمی‌کردم) ۲. به سراغ او آمدن؛ به او مراجعه کردن (آمده سر من، می‌گوید پول بده)
سر کسی آوردن: [گفتاری] او را درگیر یا گرفتار کردن (سرش چه بلاهایی که نیاورد. رفتی سرم آجان آوردی): **به سر کسی آوردن**
سر کسی بازی درآوردن: با رفتار فریبکارانه، اشکال‌تراشی و سردواندن او را آزار دادن (نمی‌دانی در این دو سال چه بازی سر ما درآوردند)

سر کسی حامله / آبستن بودن: او را حامله بودن؛ او را در رحم داشتن (تازه سر بچهٔ دومش حامله بود)
سر کسی خراب شدن: [مجازی] سربار او شدن؛ بی‌دعوت مهمان او شدن (دیشب همهٔ بچه‌های اداره خراب شدیم سر آقای ممتاز): **روی سر کسی خراب شدن**
سر کسی درآوردن: به‌وسیلهٔ او تلافی کردن (چرا دق‌دلی‌ات را سر من درآوردی؟)
سر کسی شدن ☜ **سر شدن-۲**
سر کسی کردن: سر او را پوشاندن (چادر سرش کرد)
سر کسی کشیدن: [گفتاری] بر سر او گستردن (لحاف را کشید سرش)
سر کسی کلاه رفتن: [مجازی] ۱. فریب خوردن (در این معامله یک ملیون سر تو کلاه رفت) ۲. مغبون شدن (سرت کلاه رفت، این ماشین را نخریدی)
سر کسی کلاه گذاشتن: [مجازی] او را فریب دادن (فروشنده سرش کلاه گذاشت و رادیوی دست دوم را به جای نو به او فروخت)
سر کسی هوو آوردن ☜ هوو آوردن سر کسی، **هوو**
سر گنج نشستن: [تعریض] پول فراوان و بی‌حساب داشتن (مگر من سر گنج نشسته‌ام که از این پولها داشته باشم؟)
سر لج افتادن: لج کردن (باز امروز سر لج افتاده بود و نمی‌خواست بیاید)
سر وقت کسی / چیزی رفتن: به سراغ آن رفتن (رفته بود سر وقت موزها)
به سر کسی آوردن ☜ **سر کسی آوردن**
سر وعده حاضر شدن: در وقت مقرر در وعده‌گاه بودن
سر-[۴]: پیشواژه. ۱. رییس؛ بزرگ؛ فرمانده؛ مقام بالاتر (سرآشپز، سرپاسبان، سرپرست)

سر پزشک	**سر فرمانده**	**سر مربی**
سر خلبان	**سر کشیک**	**سر ممیز**
سر داور	**سر کلانتر**	**سر مهندس**
سر عمله	**سر گروه**	**سر میراب**

۲. بخش بالایی چیزی؛ بخشی از یک وسیله یا دستگاه که در بالای آن قرار دارد (سر بخاری، سر بطری) (توضیح: در این حالت گاه با کسرهٔ اضافه و گاه بدون آن خوانده می‌شود)

سر سوپاپ	**سر فواره**
سر شیلنگ	**سر مته**

۳. سو؛ طرف؛ سمت؛ جهت (سربالا، سرپایین)
-سر[۵]: پیواژه. سو؛ طرف (بالاسر، پایین‌سر)
-سر[۶]: پسوند. جا؛ مکان (در نام آبادیها) (رودسر، سنگسر)
سر[۱] / ser /: اسم. ۱. عنوان اشرافی برای مردان انگلیسی، پایین‌تر از لرد ۲. عنوان خطابی برای مردان انگلیسی زبان، معادل آقا

سر[2]: صفت. [گفتاری] بی‌حس؛ کرخت (دستهایم از سرما سر شده بود)

سر / ser(r) ، ـها؛ اسرار /: اسم. راز (سرّ خود را به کسی نمی‌گفت. سرّ این کار چیست)

سُر / sor /: صفت. [گفتاری] دارای سطح صیقلی و لغزنده؛ لغزان

▣ **سر بودن**: لغزنده بودن (زمین خیلی سر است، مواظب باش)

سر خوردن: بر سطح صیقلی لغزیدن؛ سریدن (پایم سر خورد و افتادم)

سر دادن: سراندن (همین‌طور روی زمین سر بده)

سرا[1] / sarā ، ـها /: اسم. ۱. [ادبی] خانه؛ جایگاه؛ جای بودن چیزی (سرای سالمندان، سرای کودک) ۲. تیمچه (سرای امیر)

▣ **سرای سالمندان**: آسایشگاه سالمندان

سرای کودک: مهد کودک

ـسرا[2]: پیواژه. جایگاه؛ جای چیزی (دانشسرا، هنرسرا)

ـسرا / sarā, sorā /: پیواژه. سراینده (نغمه‌سرا)

ـسرائی / sarā`i, sorā`i / ☜ **ـسرایی**

ـسرائی / sarā`i / ☜ **ـسرایی**

ـسرائیدن / sarā`idan, sorā`idan / ☜ **سراییدن**

سراب / sarāb /: اسم. ۱. پدیدهٔ جوّی که به‌سبب انعکاس کلی نور بر لایه‌ای از هوای گرم رقیق‌شده، منظرهٔ پهنهٔ آبی را در سطح زمین پدید می‌آورد ۲. /ـها / محلی که آب چشمه یا کاریز برروی زمین جاری می‌شود؛ آبنما ۳. بخش بالای رودخانه

سراپا / sarāpā /: قید. ۱. از سر تا پا؛ همه جای بدن؛ سرتاپا (سراپایش زخمی بود و از آنها خون می‌چکید) ۲. بتمامی، یکسره؛ به‌طور کامل (سراپاگوش بود)

▣ **سراپاگوش بودن**: با دقت و به‌طور کامل گوش کردن

سراپرده / sarāparde ، ـها /: اسم. [قدیمی] ۱. خانه‌ای که با چادر، پرده، قالی و مانند آن برای اقامت موقت شاه (یا قدرتمندان دیگر) می‌ساختند ۲. حرمسرا؛ اندرونی

* **پرده‌سرا**

سراج / sarrāj ، ـها؛ ـان /: اسم. سازندهٔ کالای چرمی (مانندِ زین، کیف، چمدان، کمربند)

سراجی / sarrāji /: اسم. ۱. شغل سرّاج ۲. /ـها / مغازه یا محل کار سرّاج

سراچه / sarāče ، ـها /: اسم. [فرهنگستان] سوئیت

سرازیر / sarāzir /: صفت. متمایل به پایین؛ دارای شیب رو به پایین؛ مقابل: **سربالا** (خیابان سرازیر)

▣ **سرازیر شدن**: ۱. رو به پایین حرکت کردن (همه سرازیر شدند به طرف میدان) ۲. [مجازی] جریان یافتن؛ روان شدن (کاسه افتاد و آب سرازیر شد روی فرش). به همین قیاس: **سرازیرکردن**

سرازیری / sarāziri ، ـها /: اسم. مسیری که دارای شیب است؛ مسیری که با زاویه‌ای کمتر از قایم رو به پایین امتداد می‌یابد؛ سراشیبی؛ مقابل: **سربالایی** (سرازیری کوه، سرازیری جاده)

سرآستین / sarāstin ، ـها /: اسم. بخشی از آستین جامه که مچ دست را می‌پوشاند

سراسر / sarāsar /: قید. ۱. در همه جا؛ از این سو تا آن سو؛ سرتاسر (سراسر جهان) ۲. [ادبی] همگی (سراسر همه تن به کشتن دهیم)

سراسری / sarāsari /: صفت. مربوط به همه جای یک محوطه یا سرزمین؛ سرتاسری (راه‌آهن سراسری، انتخابات سراسری)

سراسقف / sar`osqof ، ـها؛ ـان /: اسم. اسقفی که سرپرستی اسقفان هریک از مذهبهای مسیحی را در یک کشور یا ناحیه برعهده دارد؛ اسقف اعظم

سرآسیاب / sarās(î)yāb /: اسم. مکان استقرار آسیاب

سراسیمگی / sarāsimegi /: اسم. وضع یا کیفیّت سراسیمه بودن؛ آشفتگی و سرگردانی (مسافران هواپیما دچار سراسیمگی شده بودند. در همه‌جا نوعی سراسیمگی به‌چشم می‌خورد)

سراسیمه[1] / sarāsime /: صفت. [ادبی] آشفته و پریشان‌خاطر بر اثر رویدادی ناگهانی (از دیدن من سراسیمه شد): **آسیمه‌سر** [ادبی]

سراسیمه[2]: قید. [ادبی] با شتاب و هیجان ناشی از رویدادی ناگهانی (سراسیمه از پله‌ها بالا رفت): **آسیمه‌سر** [ادبی]

سرآشپز / sarāšpaz ، ـها؛ ـان /: اسم. شخصی که سرپرستی تعدادی آشپز را در یک مؤسسه برعهده دارد

سراشیب / sarāšib /: صفت. دارای شیب رو به پایین (از یک خیابان سراشیب پایین رفتیم تا رسیدیم به درِ باغ)

سراشیبی / sarāšibi ، ـها /: اسم. مسیر دارای شیب رو به پایین

سراغ / sorāq /: اسم. نشانی

▣ **سراغ داشتن**: از بودن چیزی یا کسی در جایی خبر داشتن (آپارتمان خالی برای اجاره سراغ داری؟ یک تعمیرکار خوب سراغ دارم). به همین قیاس: **سراغ نداشتن**

سراغ کردن: دربارهٔ محل یا وضع چیزی یا کسی آگاهی به‌دست آوردن (یک دختر خوب برایت سراغ کرده‌ام. برایم کاری سراغ کرده‌است)

سراغ گرفتن: دربارهٔ امکان دسترسی به چیزی یا کسی یا وضع آن پرس‌وجو کردن (علی سراغ تو را می‌گرفت. از او سراغ کار را گرفتم)

به سراغ چیزی رفتن: برای دستیابی یا استفاده از آن رفتن (دزد رفته بود به سراغ صندوق. گربه می‌خواست برود به سراغ قناری)

به سراغ کسی رفتن: برای یافتن و دیدار او رفتن (رفت به سراغ دکتر. می‌روم به سراغ علی حالش را بپرسم)

سرآغاز / sarāqāz ، ـها / : اسم. مقدمه (سرآغاز کار، سرآغاز گفتگو)

سرافراز / sarafrāz ، ـان / : صفت. سربلند

سرافرازی / sarafrāzi ، ـها / : اسم. سربلندی

سرافکندگی / sarafkandegi / : اسم. وضع یا کیفیّت سرافکنده بودن

سرافکنده / sarafkande / : صفت. خوار و شرمسار، بویژه بر اثر شکست یا رسوایی (پس از فرار دخترش پیش دوستان سرافکنده شد)

سرامد / sarāmad / : صفت. برتر یا بهتر از همه

سرامیک / serâmik ، ـها / : اسم. ۱. فراوردهٔ سفالی لعابدار، دارای خاک سنگ و کائولن (ظرف سرامیک، کاشی سرامیک)

سرامیکی / serâmiki / : صفت. از جنس سرامیک

سرانجام[1] / saranjām / : اسم. ۱. مرحلهٔ پایانی یک فرایند (معلوم نیست سرانجام این کار چه از آب درآید) ۲. نتیجه و محصول یک فعالیت (این کار سرانجامی نخواهد داشت)

▣ **سرانجام دادن**: به نتیجهٔ دلخواه رساندن (وقتی کار باغ را سرانجام داد، به شهر برگشت)

سرانجام داشتن: نتیجه و حاصل داشتن (تلاشهای شبانه‌روزی او سرانجامی نداشت)

سرانجام یافتن: به نتیجه رسیدن و پایان یافتن (کار تأسیس کارخانه یک سال پیش سرانجام یافت)

سرانجام[2]: قید. در پایان؛ عاقبت؛ بالاخره (سرانجام ایران پیروز شد)

سرانداز / sarandāz ، ـها / : اسم. ۱. [ادبی] آنچه سر (و گردن) را با آن می‌پوشانند (مانند روسری، مقنعه، چادر، ...) ۲. کناره یا قالیچه‌ای که عمود برفرشهای دیگر پهن می‌کنند ۳. تیر حمال ☜ **تیر**

سراندن / sorāndan / : مصدر. متعدی. //سراندی؛ می‌سرانی؛ بِسران // سر دادن؛ لغزاندن؛ چیزی را در اصطکاک با یک سطح کمابیش هموار حرکت دادن. به همین قیاس: **سراندنی**

■ مصدر منفی: **نَسراندن**

سرانگشت / sarangošt ، ـها؛ ـان / : اسم. بخش انتهایی انگشت که معمولاً برای گرفتن و لمس کردن به کار می‌رود؛ نوک انگشت (سرانگشت خود را که مرکبی شده بود، با دستمال کاغذی پاک کرد)

سرانگشتی[1] / sarangošti / : صفت. [مجازی] غیردقیق، تخمینی (حساب سرانگشتی)

سرانگشتی[2]: قید. به‌صورت محاسبه با انگشت

▣ **سرانگشتی حساب‌کردن**: به صورت تخمینی برآورد کردن

سرانه[1] / sarāne / : اسم. آنچه به‌عنوان تفاوت بها در یک مبادله دریافت یا پرداخت می‌شود (ساعتم را با ساعتش عوض کردم، ۱۰۰ تومان هم سرانه گرفتم)

سرانه[2]: صفت. مربوط به هر نفر؛ نفری (جیرهٔ سرانه)

سرانه[3]: قید. برای هرنفر؛ از هرنفر (سرانه پنج تومان می‌گیرند. سرانه تقسیم کرد)

سرای / sarāy ، ـها / : اسم. [ادبی] سرا (سرای امیر، سرای آخرت)

▣ **سرای آخرت**: جهان پس از مرگ؛ آن دنیا

ـسرای / sarāy, sorāy / : پیواژه. [ادبی] سراینده (نغمه‌سرای)

سرایت / serāyat, sarāyat ، ـها / : اسم. انتقال وضع یا حالتی (مانند بیماری، خنده، غم، شورش، ...) از یکی به دیگری. به همین قیاس: **سرایت‌کردن**

سرایت‌کننده / serāyatkonande, sarāyat- ، ـها / : صفت. دارای ویژگی یا استعداد انتقال یافتن یا اثر کردن از یکی به دیگری

سرایدار / sarāydār, serāy- ، ـها؛ ـان / : اسم. نگهدارنده یا نگهبان یک ساختمان

سرایداری / sarāydāri, serāy- / : اسم. شغل یا عمل سرایدار

سرایه / sarāye ، ـها / : اسم. [فرهنگستان] اتاق استراحت پزشک در یک درمانگاه یا بیمارستان؛ پاویُون

ـسرایی / sarāyi, sorāyi / : پیواژه. سرودن (نغمه‌سرایی، حماسه‌سرایی): **ـسرائی**

ـسرایی / sarāyi / : پیواژه. مربوط به خانه یا محل اقامت (مادرسرایی، پدرسرایی): **ـسرائی**

سراییدن / sarāyidan, sorāyidan / ☜ **سرودن**: **سرائیدن**

سرب / sorb / : اسم. ۱. عنصر شیمیایی فلزی، با عدد اتمی ۸۲ و وزن اتمی ۲۰۷/۲، که از فروپاشی عنصرهای رادیواکتیو مختلف حاصل می‌شود، فلز نرم و شکل‌پذیر، چکشخوار، سفید نقره‌ای، نامحلول در آب و محلول در اسید نیتریک که کاربردهای صنعتی فراوان دارد ۲. هر یک از فراورده‌های ساخته شده از سرب

سربار[1] / sarbār / : اسم. لنگهٔ بار یا بسته‌ای که بالای بار حیوان بارکش می‌گذارند: **سرباری**

سربار[2]: صفت. [مجازی] دارای عادت یا گرایش به افکندن زحمت خویش به دوش دیگران یا گذراندن زندگی از دسترنج آنان

▣ **سربار شدن**: مخارج یا زحمت خود را به دیگران تحمیل کردن. به همین قیاس: **سربار بودن**

سرباره / sarbāre / : اسم. ناخالصی و مواد گدازآور که پس از ذوب فلز بر روی آن جمع می‌شود

سرباری / sarbāri / ☜ **سربار**[1]

سرباز[1] / sarbāz ، ـها / : اسم. ۱. /ـان / کسی که در نیروهای مسلح، بویژه ارتش، زیر دست فرمانده خدمت می‌کند و دارای پایین‌ترین رتبهٔ نظامی است ۲. /ـان / کسی که در حال گذراندن خدمت نظام وظیفه است (آن‌وقت من سرباز بودم و دورهٔ خدمت وظیفه را می‌گذراندم) ۳. /ـان / [مجازی] کسی که آمادهٔ مبارزهٔ مسلحانه گروهی است (سرباز وطن، سرباز آزادی، ما همه سرباز توایم خمینی) ۴. [شطرنج] پیاده ۵. از ورقهای بازی

سرباز[2]: صفت. [گفتاری] ۱. سربرهنه (چند زن با روسریهای رنگی و دو تا دختر بچهٔ سرباز در میانشان بودند) ۲. فاقد بسته‌بندی یا برچسب (چند تا قرص از یک قوطی سرباز ریخت توی پاکت)

سرباز[3]: قید. ۱. با سربرهنه (این‌طور سرباز نرو توی کوچه) ۲. بدون سرپوش (غذا را این‌طور سرباز نگذار)

سربازخانه / sarbāzxāne ، ـها / : اسم. [گفتاری] پادگان

سربازگیری / sarbāzgiri / : اسم. عمل یا فرایند فراخواندن، بردن یا استخدام کردن افراد برای سربازی (مأموران برای سربازگیری به ده ما آمده بود)

سربازی[1] / sarbāzi / : اسم. ۱. وضع یا کیفیّت سرباز بودن (او از سربازی نفرت داشت) ۲. خدمت نظام‌وظیفه (او را بردند به سربازی) ۳. دوران سرباز بودن (سربازی من در آن شهر گذشت)

سربازی[2]: صفت. مربوط یا متعلق به سرباز (پوتین سربازی)

سربال / sarbāl / : اسم. [کالبدشناسی] اپی‌فیز

سربالا[1] / sarbālā / : صفت. ۱. متمایل به بالا؛ دارای شیب رو به بالا؛ مقابل: **سرازیر** (این خیابان سربالا را که بروی، می‌رسی به آنجا) ۲. منفی، ناموافق، ناخوشایند (جواب سربالا)

سربالا[2]: قید. در جهت روبه‌بالا (شیشه را سربالا بگیر که نریزد. آب که سربالا برود قورباغه ابوعطا می‌خواند)

سربالائی / sarbālā`i / ☜ **سربالایی**

سربالایی / sarbālāyi ، ـها / : اسم. مسیری که شیب آن رو به بالا است؛ مسیری که رو به بالا امتداد می‌یابد؛ مقابل: **سرازیری؛ سرپایینی** (این سربالایی را که تمام کنیم، قمصر زیر پایمان دیده می‌شود): **سربالائی**

سربتو / sarbetu / ☜ **سربه‌تو**

سربراه / sarberāh / ☜ **سربه‌راه**

سربرغ / sarbaraq ، ـها / : اسم. محل جدا شدن جوی آب از نهر؛ محل انشعاب آبگذر، که از آنجا می‌توان جریان آب را گشود یا بست

سربزیر / sarbezir / ☜ **سربه‌زیر**

سربرگ / sarbarg ، ـها / : اسم. ۱. کاغذی که نام و مشخصات یک مؤسسه یا شخص بر بالای آن چاپ شده است (رسید را روی سربرگِ شرکت بنویسید و امضا کنید): **سرنامه** ۲. نام و مشخصاتی که بر بالای کاغذ چاپ می‌شود (سربرگ به انگلیسی نوشته شده بود) ۳. بخش جداشدنی ورقه‌ای رسمی (مانند ورقهٔ رأی یا ورقهٔ امتحانی) که شخص نام و مشخصات خود را بر آن می‌نویسد * **سرکاغذ**

سربزرگی / sarbozorgi / : اسم. رفتار حاکی از خود بزرگ‌بینی؛ رفتاری که حاکی از تصور ریاست یا بزرگتری صاحب آن است (هوشنگ خیلی سر بزرگی می‌کرد و حرفهای دهن پرکن می‌زد)

سربسته[1] / sarbaste / : صفت. ۱. بسته یا بسته‌بندی شده؛ دربسته (پاکت سربسته، قوطی سربسته) ۲. غیر صریح (حرف سربسته)

سربسته[2]: قید. ۱. به‌صورت بسته‌بندی (همین‌طور سربسته خریدم) ۲. به‌صورت غیرصریح (باید سربسته بگویم که از خیرش بگذر)

سربسر / sarbesar / ☜ **سربه‌سر**

سربلند / sarboland / : صفت. ۱. دارای حالت یا احساس خوش به خاطر عمل یا رفتار خویش (اگر هم چیزی نداشت، پیش وجدان خودش سربلند بود) ۲. برخوردار از احترام و تحسین اجتماعی به خاطر عمل یا رفتاری؛ سرافراز؛ سرفراز (آن‌وقت به‌خاطر بچه‌هایی که تربیت کرده بود نزد مردم سربلند می‌شد). به همین قیاس: **سربلند بودن؛ سربلند شدن**

سربلندی / sarbolandi / : اسم. برخورداری از احترام و تحسین دیگران به خاطر عمل یا رفتار خویش؛ سرافرازی؛ سرفرازی (سربلندی او به‌خاطر رفتار شرافتمندانه‌اش بود. این تلاش و جانفشانی موجب سربلندی همهٔ ما شد)

سربمهر / sarbemohr / ☜ **سر به مهر**

سربند / sarband ، ـها / : اسم. پارچه‌ای که به سر می‌بندند

سربنیست / sarbenist / ☜ **سربه‌نیست**

سربها / sarbahā, –bâhā / : اسم. پولی یا مالی که برای نجات خود از کشته شدن بپردازند (آدم‌ربایان پنج ملیون سربها خواسته‌اند تا گروگان خود را آزاد کنند)

سربه‌تو / sarbetu / : صفت. ۱. تودار ۲. [نامتداول] سربه‌زیر * **سربتو**

سربه‌راه / sarberāh / : صفت. [گفتاری] ۱. فرمانبردار (خیلی حرف گوش کن و سربه‌راه است) ۲. پیرو ارزشهای اخلاقی (شوهرش مرد سربه‌راهی است و اهل هیچ فرقه‌ای نیست) * **سربراه**. به همین قیاس: **سربه‌راهی**

سربه‌زیر / sarbezir / : صفت. با ادب، بی‌هیاهو و فرمانبردار (خیلی سربه‌زیر و با حیاست): **سربزیر**. به همین قیاس: **سربه‌زیری**

سربه‌سر[1] / sarbesar / : صفت. [گفتاری] برابر؛ مساوی (صد تومان به او دادم سربه‌سر شدیم): **سربسر**

سربه‌سر[۲]: قید. یکسره؛ به‌تمامی (همه سربه‌سر تن به کشتن دهیم): سربسر

سربه‌فلک‌کشیده / sarbefalak.keŝide /: صفت. بسیار بلند (در زیر آن درختان سربه‌فلک‌کشیده بساط خود را گستردند)

سربه‌مهر / sarbemohr /: صفت. ۱. دارای مهر روی بسته‌بندی یا پاکت برای اطمینان از دستکاری نشدن ۲. [مجازی] بسیار محرمانه؛ سرّی (راز سربه‌مهر) * سربمهر

سربه‌نیست / sar-be-nist /: صفت. [گفتاری] ۱. ناپدید (رفت و یک سال سربه‌نیست شد) ۲. نابود (جوانها را می‌بردند و سربه‌نیست می‌کردند) * سربنیست. به همین قیاس: سربه‌نیست شدن؛ سربه‌نیست کردن

سربهوا / sarbehavā / ☜ سربه‌هوا

سربه‌هوا[۱] / sarbehavā /: صفت. [گفتاری] سهل‌انگار (این شوهر من خیلی سربه‌هواست): سربهوا

سربه‌هوا[۲]: قید. با سهل‌انگاری و بی‌دقتی (این‌طور سربه‌هوا نشمار، کمی دقت کن): سربهوا

سربی / sorbi /: صفت. ۱. ساخته‌شده از سرب ۲. به‌رنگ سرب؛ دارای رنگ خاکستری با جلای فلزی مات. به همین قیاس: سربی رنگ؛ سربی فام

سرپا / sar(e)pā /: ۱. ☜ سرپابودن، سر[۲] ۲. ☜ سرپایی[۲]

سرپائین / sarpā`in / ☜ سرپایین

سرپائینی / sarpā`ini / ☜ سرپایینی

سرپاسبان / sarpāsbān، ـها /: اسم. مأمور شهربانی، برابر گروهبان؛ گروهبان شهربانی

▣ **سرپاسبان سوم**: گروهبان سوم شهربانی. به همین قیاس: سرپاسبان دوم؛ سرپاسبان یکم

سرپانتین / serpântin، ـها /: اسم. [زمین‌شناسی] گروهی از سیلیکاتهای آبیدهٔ منیزیم سبز، که به‌عنوان منبع منیزیم و در معماری به‌عنوان سنگ زینتی به‌کار می‌رود: مارسنگ

سرپایان / sarpāyān /: اسم. رده‌ای از نرمتنان شناگر، با سر بزرگ و کاملاً رشد کرده و تاج متحرک بازودار در اطراف آن، و دارای اندامهای حسی، بویژه چشمهای کاملاً رشد یافته: پابرسران

سرپایی[۱] / sarpāyi، ـها /: اسم. دمپایی

سرپایی[۲]: صفت. دارای حالت ایستاده بدون نشستن یا خوابیدن (دیدار سرپایی): سرپا

سرپایین[۱] / sarpāyin /: صفت. ۱. دارای سر رو به پایین ۲. سرازیر؛ مقابل: سربالا * سرپائین

سرپایین[۲]: قید. در جهت روبه‌پایین (این‌طور سرپایین نگیر، دارد می‌ریزد): سرپایین

سرپایینی / sarpāyini /: اسم. سرازیری؛ مقابل: سربالایی: سرپائینی

سرپتی / sarpati /: صفت. [گفتاری] سربرهنه

سرپر / sarpor /: صفت. ۱. [گفتاری] پر؛ لبریز (یک استکان سرپر آب بریز) ۲. [قدیمی] پر شونده از سر لوله (تفنگ سرپر، توپ سرپر)

سرپرست / sarparast، ـها؛ ـان /: اسم. کسی که مراقبت، نگهداری یا ادارهٔ مؤسسه، نهاد یا شخصی را برعهده دارد (سرپرست کارگاه، سرپرست خانواده، سرپرست پدر ازکار افتاده)

سرپرستار / sarparastār، ـها؛ ـان /: اسم. پرستاری که سرپرستی و نظارت بر کار پرستاران را در یک بخش بیمارستانی یا درمانگاه برعهده دارد

سرپرستی / sarparasti /: اسم. ۱. عمل یا شغل سرپرست؛ کفالت (مدتها در غیاب من کارخانه را سرپرستی می‌کرد) ۲. وضع یا حالت سرپرست بودن؛ تکفّل (سرپرستی مدرسه به عهدهٔ شماست)

سرپستانک / sarpestānak، ـها /: اسم. اسبابی به شکل پستانک با سوراخهای ریز در نوک آن که برسر شیشهٔ شیر کودکان شیرخوار نصب می‌شود

سرپناه / sarpanāh، ـها /: اسم. ۱. جای سرپوشیده که بتوان در زیر آن پناه گرفت (توی آن باران به دنبال یک سرپناه می‌گشتم) ۲. [مجازی] خانه؛ مسکن (برای تهیهٔ یک سرپناه به هر دری زدم. مردم در زمستان به یک سرپناه گرم نیاز دارند)

سرپنجه / sarpanje، ـها /: اسم. ۱. مجموعهٔ انگشتان یک دست ۲. بخشی از پا که شامل انگشتان است؛ بخش پیشین پا؛ پنجه ۳. بخشی از جوراب و دستکش که انگشتان را می‌پوشاند

▣ **سرپنجه گرفتن**: دوختن پارگی نوک جوراب یا دستکش

سرپوش / sarpuŝ، ـها /: اسم. ۱. وسیله‌ای برای پوشاندن روی یک ظرف، حفره یا دهانه ۲. [کنایی] وسیله یا تلاشی برای پنهان کردن چیزی معمولاً بد (چرا می‌خواهی روی خطاهای پسرت سرپوش بگذاری؟)

▣ **سرپوش بُومَن**: اسم. [فیزیولوژی] کیسهٔ غشایی دولایه‌ای که کلافه‌های مویرگی کلیه را دربر گرفته و انتهای بستهٔ نفرون را در کلیهٔ مهره‌داران تشکیل می‌دهد؛ کپسول بومن

▣ **سرپوش گذاشتن**: [کنایی] پنهان کردن

سرپوشدار / sarpuŝdār /: صفت. دارای سرپوش

سرپوشیده[۱] / sarpuŝide /: صفت. ۱. دارای سقف (فضای سرپوشیده) ۲. دارای پوشش بر روی سر (یک دختر خانم سرپوشیده آمد دم در)

سرپوشیده[۲]: قید. [کنایی] به‌صورت غیر صریح (سرپوشیده حالیش کردم که این کار درست نیست)

سرپهن / sarpahn /: صفت. دارای انتهای پهن (میخ سرپهن، چکش سرپهن)

سرپیچ / sarpič ، ــها / : اسم. وسیلهٔ گود شیارداری از جنس عایق که لامپ درون آن می‌پیچد و به سیم برق وصل می‌شود
سرپیچی / sarpiči / : اسم. عمل یا فرایند اطاعت نکردن؛ نافرمانی
▣ **سرپیچی کردن**: اطاعت نکردن؛ نافرمانی کردن؛ سرپیچیدن (اگر از دستور سرپیچی کنی، کارت به دادگاه می‌کشد)
سرتاپا / sartāpā / : قید. [گفتاری] سراپا (سرتاپای او را با یک نگاه برانداز کرد. سرتاپا خیس شده بود)
سرتاس / sartās ، ــها / : اسم. اسبابی به شکل نیم‌استوانه، تنها با یک سطح قاعده، که در مغازه‌ها برای برداشتن کالای فله (مانند حبوبات، آجیل، شکر، ...) و ریختن آن در پاکت به کار می‌رود: **سرطاس**
سرتاسر / sartāsar / : قید. [گفتاری] سراسر (سرتاسر اتاق را فرش کرد. سرتاسر خیابان را پیمودم)
سرتاسری / sartāsari / : صفت. [گفتاری] سراسری (انتخابات سرتاسری)
سرتر / sorter ، ــها / : اسم. اسباب یا دستگاهی برای جدا و مرتب کردن عضوهای یک مجموعه برحسب نظامی معیّن (مانند مرتب کردن نام شاگردان به ترتیب حروف الفبا یا جدا کردن سیبها بر حسب ریز و درشت): **سُورتر**
سرتق / serteq / : صفت. [گفتاری] لجوج و نافرمان؛ تخس (خیلی سرتق است، به این آسانی دست از سرت برنمی‌دارد)
سرتقی / serteqi / : اسم. [گفتاری] وضع یا کیفیّت سرتق بودن (اگر سرتقی بکنی، می‌اندازمت بیرون)
سرتنابداران / sartanābdārān / : اسم. زیرشاخه‌ای از جانوران دریایی از گروه بی‌جمجمه‌ها، شاخهٔ تنابداران، دارای بدن دراز و باریک نیمه‌شفاف، فاقد جمجمه، مغز و کالبد غضروفی یا استخوانی و دارای تناب عصبی پشتی به صورت محوری از ابتدا تا انتهای بدن: **سرمازه‌داران؛ سرنیزه‌ایها**
سرتونین / seretonin, serotonin / : اسم. مادهٔ پروتئینی بندآورندهٔ خون، که در بسیاری بافتهای جانداران، بویژه در سرم خون و در مخاط معدهٔ پستانداران موجود است
سرتیپ / sartip ، ــها / : اسم. [نظامی] افسر دارای درجهٔ سرتیپی
سرتیپی / sartipi / : اسم. درجه‌ای در نیروهای مسلح، بالاتر از سرهنگ و پایین‌تر از سرلشکر
سرتیز / sartiz / : صفت. نوک‌تیز
سرجمع / sarjam` / : قید. ۱. روی هم؛ در مجموع (سرجمع می‌شود هزار تومان) ۲. اضافه‌بر؛ علاوه‌بر؛ به‌علاوهٔ (عیب ندارد، این هم سرجمع همهٔ آنها)
سرجنبان / sarjombān, –jonbān ، ــها؛ ــان / : اسم. [مجازی] رهبر یک گروه، بویژه کسی که تشویق، تحریک و ادارهٔ یک گروه شورشی را بر عهده دارد
سرجوخگی / sarjuxegi / : اسم. مقام یا درجهٔ سرجوخه
سرجوخه / sarjuxe ، ــها؛ ــگان / : اسم. ۱. سربازی که فرماندهی یک جوخه را برعهده دارد ۲. سربازی که دارای شایستگی چنین کاری، یا دارای درجهٔ سرجوخگی است
سرجوش / sarjuš / : اسم. ۱. غذای اندکی که از سر دیگِ در حال جوشیدن برای چشیدن برمی‌دارند ۲. مقدار غذایی که به عنوان مرغوبتر بودن از سر دیگ می‌کشند
سرچپق / sarčopoq ، ــها / : اسم. بخش استوانه‌ای شکل کوچک متصل به چوب چپق که توتون را در آن می‌ریزندو دود می‌کنند
سرچراغی / sar(e)čerāqi / : اسم. [گفتاری] اولین پولی که فروشنده پس از روشن شدن چراغها (در اول شب) از مشتری دریافت می‌کند
سرچسب / sarčasb ، ــها / : اسم. [فرهنگستان] باندرُل
سرچشمه / sarčešme ، ــها / : اسم. ۱. جایی که رودی از آنجا پدید می‌آید و مسیر خود را آغاز می‌کند ۲. محل و اطراف چشمه ۳. جای پیدایش (سرچشمهٔ این توطئه‌ها در یک سفارتخانهٔ خارجی بود)
▣ **سرچشمه گرفتن**: پدید آمدن (این کارها از همان جا سرچشمه می‌گیرد)
سرچین / sarčin / : صفت. ۱. چیده‌شده به‌صورت انتخابی ۲. /ــها / [کنایی] خوب؛ مرغوب و برگزیده
سرحال / sar(e)hāl / ☜ سرحال بودن، **سر**[۲]
سرحد / sarhad(d) ، ــها؛ ــات / : اسم. مرز
سرحدی / sarhaddi / : صفت. مرزی
سرحلقه / sarhalqe ، ــها / : اسم. [ادبی] رهبر یک گروه که معمولاً در محفلی گرد می‌آیند
سرخ[۱] / sorx / : اسم. ۱. از رنگهای اصلی، به رنگ خون تازه ۲. بلندترین طول موج نور مرئی، تابش تکرنگ میان ۶۲۲ تا ۷۷۰ نانومتر. ✲ **قرمز** [گفتاری]. به همین قیاس: **سرخ‌رنگ؛ سرخ‌فام**
سرخ[۲]: صفت. ۱. دارای رنگ سرخ (سیب سرخ) ۲. [مجازی] انقلابی؛ خواهان شدت‌عمل
▣ **سرخ شدن**: ۱. رنگ صورت به سرخی زدن (از خجالت سرخ شد) ۲. تافته یا برشته شدن (سیب‌زمینی توی روغن سرخ شد)
سرخ کردن: در روغن تفت دادن و برشته کردن
سرخ ــ[۳]: پیشواژه. دارای رنگ سرخ (سرخپوش، سرخ‌رنگ، سرخرو)
سرخاب / sorxāb / : اسم. ۱. [قدیمی] مادهٔ آرایشی به‌صورت گرد سرخ‌رنگی، که زنان بر گونه‌ها می‌مالیدند (در موقع آرایش به‌صورت عروس سرخاب می‌مالیدند) ۲. /ــها / فلامینگو

سرخاب‌وسفیداب / sorxāb-o-sefidāb, –sifidāb /: اسم. [گفتاری] ۱. مواد آرایشی زنان ۲. [مجازی] آرایش
▣ **سرخابْ‌وسفیداب کردن:** [تعریض] روی خود را آراستن؛ آرایش کردن چهره

سرخابی[1] / sorxābi /: اسم. رنگ سرخ مایل به بنفش که از ترکیب مساوی رنگهای قرمز و آبی ساخته می‌شود.
به همین قیاس: **سرخابی رنگ**

سرخابی[2]: صفت. دارای رنگ سرخ مایل به بنفش

سرخانه / sarxāne /: صفت. خانگی؛ واقع در خانه ⟨ داماد سرخانه، معلم سرخانه، حمام سرخانه ⟩

سرخباد / sorxbād / ☜ بادسرخ، **باد**[1]

سرخ‌بید / sorxbid / ☜ بید سرخ، **بید**

سرخپوست / sorxpust، ــها؛ ــان /: صفت. مربوط یا متعلق به یکی از چهار گروه بزرگ نژادهای انسانی، بومی قارهٔ آمریکا و جزیره‌های اقیانوس آرام، دارای پوستی به‌رنگ قهوه‌ای روشن

سرخپوستی / sorxpusti /: صفت. مربوط یا منسوب به سرخپوستان ⟨ کلبهٔ سرخپوستی ⟩

سرخپوش / sorxpuš /: صفت. دارای پوششی به رنگ سرخ

سرخ‌ترسی / sorxtarsi /: اسم. ۱. [روان‌شناسی] ترس بیمارگونه از رنگ سرخ که گاه با ترس از خون همراه است ۲. [مجازی] ترس شدید از کمونیسم یا کمونیستها

سرخجه / sorxje /: اسم. بیماری حاد ویروسی شبیه سرخک که با تب، نزله، التهاب ملتحمهٔ چشم، دانه‌های سرخ‌رنگ و بزرگ شدن غده‌های لنفاوی مشخص می‌شود

سرخدار / sorxdār، ــها؛ ــان /: اسم. درخت جنگلی همیشه‌سبز از تیرهٔ سروها، بلند و دوپایه، دارای برگهای سمّی نامتقابل و صاف در دو ردیف، گلهای نر با سنبله‌های دراز، گلهای مادهٔ منفرد، میوهٔ ستهٔ سرخ آتشی شیرین و خوراکی: زَرنَب؛ **سرخه‌دار**

سرخر / sarxar /: صفت. [گفتاری] مزاحمی که از راه برسد ⟨ تا می‌خواستم دو کلمه با دختر همسایه حرف بزنم، کلفتشان می‌آمد و سرخر می‌شد ⟩
▣ **سرخر شدن:** برای ایجاد مزاحمت آمدن

سرخرگ / sorxrag، ــها /: اسم. هر یک از رگهایی که خون را از قلب به نقطه‌ای از بدن می‌رسانند؛ شریان

سرخرو / sorxru /: صفت. ۱. دارای رنگ چهرهٔ سرخ، بویژه براثر شادابی و تندرستی ۲. [کنایی] شاد و مغرور براثر موفقیت

سرخس / saraxs، ــها؛ ــان /: اسم. گیاه پایا از تیرهٔ سرخسها، دارای قطعه‌های برگ بی‌دندانه که در زیر آنها نقطه‌های ریز براق و زردرنگی وجود دارد، و هاگدانها بسیار نزدیک به‌لبهٔ برگهاست

▣ **سرخس پنجه‌ای:** گونه‌ای سرخس پایا با برگهای منقسم به قطعه‌های دراز، باریک و پنجه‌ای
سرخس سپری: گونه‌ای سرخس پایا دارای برگهای ریز بادوام با دم کوتاه پوشیده از فلس خرمایی و قطعه‌های بالایی برگ به‌شکل داس
سرخس شانه‌ای: گونه‌ای سرخس پایا، دارای ساقهٔ زیرخاکی باریک و افقی، برگهای بی‌فلس قهوه‌ای و قطعه‌های برگ بی‌دندانه با لبه‌های برگشته
سرخس کیسه‌ای: گونه‌ای سرخس پایا دارای برگهای کم، نازک و نرم به‌رنگ سبز تیره با دندانه‌های گرد و دمبرگ دراز

سرخسها / saraxshā /: اسم. تیره‌ای از گیاهان بی‌گل شاخهٔ نهانزادان آوندی، چندساله یا پایا با ریزوم عمودی یا خزنده، دارای ساقهٔ هوایی و برگهای بزرگ و مشخص

سرخط / sarxat(t)، ــها /: اسم. نام یا موضوع مطلب که در بالای آن نوشته می‌شود؛ تیتر؛ عنوان
▣ **سرخط اخبار:** خلاصه و گزیدهٔ خبرها؛ عنوان خبرها

سرخک / sorxak /: اسم. بیماری عفونی حادّ ویروسی که با تب، دانه‌های پوستی و نزله مشخص می‌شود و در کودکان بسیار واگیردار است

سرخ‌کن / sorxkon، ــها /: اسم. اسباب برقی برای سرخ کردن یکنواخت مواد خوراکی

سرخ‌مو / sorxmu /: صفت. دارای موی سرخ‌رنگ: **موسرخ؛ موقرمز**

سرخنای / sorxnāy / ☜ **مِری**

سرخود[1] / sar(e)xod /: صفت. ۱. [گفتاری] خودسر ⟨ این پسر دارد سرخود می‌شود ⟩ ۲. همراه با چیزی به‌صورت بخشی از آن ⟨ آستین سرخود ⟩

سرخود[2]: قید. [گفتاری] خودسرانه؛ بدون گرفتن اجازه از کسی ⟨ سرخود رفته دوچرخهٔ مرا سوار شده ⟩

سرخور / sarxor /: صفت. [فرهنگ‌مردم] دارای وضع یا سرنوشتی که شوم و موجب مرگ دیگری (مانند والدین یا همسر) تصور شود؛ بدقدم ⟨ از وقتی پدرم مرد، همه مرا سرخور می‌خواندند ⟩

سرخوردگی / sarxordegi، ــها /: اسم. نومیدی و بیزاری بویژه بر اثر ناکامی در تصمیم‌گیری یا داوری درست ⟨ هم در تحصیل و هم در ازدواج دچار سرخوردگی شد ⟩

سرخورده / sarxorde /: صفت. دستخوش سرخوردگی ⟨ به جوانهای سرخورده‌ای بر می‌خوردم که روی نیمکتهای پارک ولو شده بودند ⟩

سرخوش / sarxoš /: صفت. شاد؛ خوشحال؛ دستخوش سرخوشی

سرخوشی / sarxoši، ــها /: اسم. شادی و خوشحالی همراه با احساس لذت

سرخهاگ / sorxhāg ، ــهــا ؛ ــان / : اسم. گروهی از گیاهان ریسه‌دار از تیرهٔ غاریقونها، که رنگ هاگ آنها طیفی از رنگ سرخ است

سرخه‌دار / sorxedār / ← **سُرخدار**

سرخی / sorxi / : اسم. وضع یا کیفیّت سرخ بودن (سرخی آتش. سرخی ابرها نشانهٔ بارندگی است)

سرد / sard / : صفت. ۱. دارای دمایی کمتر از دمای بیرونی بدن که موجب احساس ناراحتی یا سرما شود (هوای سرد) ۲. دارای دمایی کمتر از حدّ انتظار (چای سرد) ۳. گرم‌نشده (خوراک سرد، آب سرد، اسفالت سرد) ۴. در معرض سرما قرار داده شده (نوشیدنی سرد) ۵. [مجازی] فاقد احساس یا هیجان عاطفی (رفتار سرد، نگاه سرد)

▣ **سرد بودن**: ۱. پایین بودن دما (آب سرد است) ۲. [مجازی] علاقه، شور و هیجان نشان ندادن (رفتارش خیلی سرد بود). به همین قیاس: **سرد شدن**

سردکردن: ۱. پایین آوردن دما (شیر راکمی سرد کن) ۲. [مجازی] دلسرد کردن (بچه را از کار سرد کردی)

سرداب / sardāb / ← **سردابه**

سردابه / sardābe ، ــها / : اسم. زیرزمینی در عمق زیاد که در آن تغییر دما اندک است و ازاین‌رو معمولاً برای نگهداری مواد غذایی به کار می‌رود: **سرداب**

سردار / sardār ، ــها؛ ــان / : اسم. ۱. [ادبی] فرمانده و رهبر یک نیروی نظامی ۲. عنوانی احترام‌آمیز در سپاه پاسداران برای افسران دارای درجهٔ سرتیپی و بالاتر، معادل تیمسار

سرداری / sardāri / : اسم. ۱. فرماندهی؛ رهبری ۲. [قدیمی] پالتو کوتاه مردانه با یقهٔ بسته (بدون برگردان)

سردبیر / sardabir ، ــهــا؛ ــان / : اسم. سرپرست نویسندگان یک نشریهٔ ادواری یا مجموعهٔ مقاله‌ها، که کار گردآوری و تنظیم یا نظارت بر آن را عهده‌دار است. به همین قیاس: **سردبیری**

سردخانه / sardxāne ، ــها / : اسم. فضای دربسته و عایق‌بندی شده‌ای که در آن دستگاههای سردکننده کار گذاشته می‌شود تا دما در حدّ پایینی بماند و از فاسد شدن آنچه در آنجا نگهداری شده جلوگیری شود

سردر / sardar ، ــها / : اسم. ۱. بالای در ۲. آرایش بالای در ورودی

سردرختی / sarderaxti ، ــها / : اسم. میوه‌ای که برروی درخت است (امسال سردرختیها را سرما زد)

سردرد / sardard / ← **درد**[۲]

▣ **سردرد گرفتن**: دچار سردرد شدن. به همین قیاس: **سردرد داشتن**

سردرگم / sardargom / : صفت. ۱. درهم پیچیده و آشفته به طوری که نتوان سر آن را یافت، یا به آن نظمی داد (کلاف سردرگم) ۲. راه گم‌کرده که نداند به کدام سو برود (ناگهان در پیچ و خم غار سردرگم شد و مسیری راکه آمده بود فراموش کرد) ۳. حیران و ناتوان از تصمیم‌گیری (سردرگم مانده بود و نمی‌دانست باید چه بگوید و چه بکند)

سردرگمی / sardargomi ، ــها / : اسم. وضع یا کیفیّت سردرگم بودن (توضیح او بیشتر باعث سردرگمی من شد)

سردست / sardast / : اسم. ۱. گوشت بازوی دامهای گوشتی ۲. /ــها / سرآستین

سردسته / sardaste ، ــها؛ ــگان / : صفت. ۱. رهبر دسته ۲. رهبر و پیشوای یک گروه

سردستی / sardasti / : قید. [گفتاری] با عجله و در فاصلهٔ کوتاه (سردستی دوخط بنویس بده دستش)

سردسیر / sardsir / : صفت. دارای آب و هوایی با میانگین دمای کمتر از °۲۰ سانتیگراد (ناحیهٔ سردسیر)

سردسیری / sardsiri / : صفت. [گفتاری] سردسیر

سردفتر / sardaftar ، ــها؛ ــان / : اسم. سرپرست دفتر اسناد رسمی؛ محضردار

سردکن / sardkon ، ــها / : اسم. [فرهنگستان] چیلر؛ سردکننده؛ سرماساز

سردکننده / sardkonande ، ــها / : اسم. ۱. هریک از دستگاههای ایجاد سرما ۲. جسمی که براثر واکنش شیمیایی تولید سرما می‌کند

سردم / sardam ، ــها / : اسم. ۱. محل سکومانند مشرف بر گود زورخانه، جای نشستن مرشد ۲. جایگاهی (چادر یا اتاقک) پوشیده با پارچه‌های سیاه که در ماه محرم و صفر برای برگزاری مراسم روضه‌خوانی در خیابانها برپا می‌کنند ۳. محل اجتماع درویشان؛ خانقاه

سردماغ / sardamāq / : صفت. [گفتاری] دارای وضع روحی و جسمی خوب؛ خوشحال و برخوردار از سلامت. به همین قیاس: **سردماغ بودن**

سردمدار / sardamdār ، ــها؛ ــان / : اسم. ۱. گرداننده و رهبر یک رشته عملیات گروهی ۲. مرشد زورخانه ۳. تعزیه گردان؛ کارگردان تعزیه

سردمزاجی / sardmezāji, −mazāji / : اسم. کمبود یا فقدان میل جنسی. به همین قیاس : **سردمزاج**

سردوزی / sarduzi ، ــها / : اسم. [خیاطی] پاکدوزی

سردوشی / sarduši ، ــها / : اسم. ۱. نوار باریکی که به‌عنوان تزیین بر بالای شانهٔ برخی لباسها (مانند بارانی، پالتو، بلوز، ...) و معمولاً از همان جنس دوخته یا به‌کمک تکمه وصل شده است ۲. نواری بر سرشانهٔ نظامیان که درجه برروی آن نصب می‌شود: **پاگُون**

سرد و گرم / sard-o-garm / : اسم. [مجازی] تجربه‌های گوناگون زندگی (سردوگرم روزگار، سردوگرم زندگی): **گرم‌وسرد**

▣ **سرد و گرم چشیدن**: [مجازی] براثر رویارویی با حادثه‌های خوب و بد تجربه و آگاهی کافی داشتن
سردوگرم چشیده / sard-o-garmčešide ، ـها /: صفت. [مجازی] دارای تجربه‌های فراوان در زندگی ‹ آدم دنیادیده و سردوگرم‌چشیده‌ای مثل تو که نباید این‌طور فکر کند ›
سردی / sardi /: اسم. ۱. وضع یا کیفیّت سرد بودن ‹ سردی هوا، سردی روابط › ۲. تصور قدیمی دربارهٔ خاصیت برخی خوردنیها و نوشیدنیها، که موجب کاهش گرما یا ضعف عمومی بدن می‌شود ‹ خیار سردی است ›
▣ **سردی کردن**: احساس ضعف، بی‌حالی یا تهوع به‌خاطر استفاده از برخی خوردنیها و نوشیدنیها ‹ حتماً سردی کرده، عسل بخورد، خوب می‌شود ›
سردیس / sardis ، ـها؛ ـان /: اسم. مجسمهٔ سر انسان یا جانور
سرراست / sar.rāst /: صفت. ۱. فاقد پیچ وخم ‹ راه سرراست است › ۲. فاقد خرد و ریز ‹ ۴۸ تومان بدهکار شدم، دو تومان هم تو بده تاحسابمان سرراست بشود › ۳. فاقد پیچیدگی یا ابهام؛ صریح ‹ حرف سرراست ›. به همین قیاس: **سرراست بودن؛ سرراست شدن؛ سرراست کردن**
سرراهی[۱] / sar(e)rāhi ، ـها /: اسم. ۱. هدیه‌ای ‹ معمولاً خوراکی یا تنقلات › که هنگام بدرقهٔ مسافر به او می‌دهند ۲. [قدیمی] هدیه‌ای که مسافران به مشایعت‌کننده‌های خردسال می‌دادند
سرراهی[۲]: صفت. رهاشده در سر راه ‹ کودک سرراهی ›
سررسید / sar.resid /: اسم. زمان انجام کاری، بویژه پرداخت بدهی ‹ سررسید برات ›
سررسیدنامه / sar.residnāme ، ـها /: اسم. تقویم یا دفتری برای یادداشت کردن سررسیدها ‹ موعد پرداخت بدهیها، وقت ملاقاتها ›
سررشته / sar.rešte /: اسم. ۱. آگاهی ‹ من در این کار سررشته‌ای ندارم › ۲. بخش کلیدی و اداره کنندهٔ یک دستگاه ‹ طولی نکشید که سررشتهٔ کارها را به‌دست گرفت و کارخانه را راه انداخت ›
سررشته‌داری / sar.reštedāri ، ـها /: اسم. ادارهٔ کارپردازی ارتش؛ ادارهٔ تدارکات
سرریز / sar.riz /: اسم. آنچه براثر لبریز شدن ظرف یا فضایی از آن بیرون می‌ریزد. به همین قیاس: **سرریز شدن؛ سرریز کردن**
سرزده[۱] / sarzade /: صفت. [گفتاری] ناگهانی ‹ مهمان سرزده ›
سرزده[۲]: قید. [گفتاری] به‌طور ناگهانی و بدون خبر دادن قبلی ‹ سرزده وارد اتاق شد ›. به همین قیاس: **سرزده آمدن؛ سرزده وارد شدن**
سرزمین / sarzamin ، ـها /: اسم. ۱. پهنهٔ خاک متعلق به یک کشور یا قوم ‹ سرزمین ایران، سرزمین سیاهان › ۲. زمین نسبتاً پهناوری که دارای یک ویژگی طبیعی یا جغرافیایی است ‹ سرزمین کوهستانی ›
سرزندگی / sarzendegi /: اسم. وضع یا کیفیّت سرزنده بودن؛ داشتن شوق، علاقه و امید به زندگی
سرزنده / sarzende /: صفت. دارای جنبش و شور زندگی
سرزنش / sarzaneš ، ـها /: اسم. عمل یا فرایند توبیخ، بازخواست یا پرخاش به خاطر رفتار ناروا یا ناخوشایند ‹ چرا باید به‌خاطر کارهای تو من سرزنش بشوم؟ کی تو را سرزنش کرد؟ ›. به همین قیاس: **سرزنش شدن؛ سرزنش کردن؛ مورد سرزنش قرار گرفتن**
سرژه / serže /: اسم. ۱. [نساجی] نوعی بافت به‌شکل دو، سه یا چهار تار و پود در میان، معمولاً با جنس تار و پود متفاوت، که تارهای آن در یک طرف و پودهایش در طرف دیگر نمایانتر است ۲. پارچه‌ای که دارای چنین بافتی است
سرسام / sarsām /: اسم. ۱. [پزشکی] التهاب و چرکی شدن مغز که معمولاً با هذیان و اختلال حواس همراه است ۲. [مجازی] از دست دادن تعادل روانی. به همین قیاس: **سرسام گرفتن**
سرسام‌آور / sarsāmāvar /: صفت. ۱. موجب آزردگی عصبی، سردرد و خشم ‹ سروصدای سرسام‌آور › ۲. موجب حیرت و پریشانی ‹ گرانی سرسام‌آور ›
سرسبد / sarsabad /: صفت. [مجازی] برگزیده؛ دارای کیفیّت خوب ‹ گل سرسبد، میوهٔ سرسبد ›
سرسبز / sarsabz /: صفت. دارای سرسبزی ‹ باغ سرسبز، درخت سرسبز ›
سرسبزی / sarsabzi /: اسم. ۱. تر و تازگی ناشی از رویش یا شکوفایی گیاه ۲. فراوانی گیاهان سبز
سرسپردگی / sarsepordegi /: اسم. وضع یا کیفیّت سرسپرده بودن ‹ سرسپردگی به مرکز قدرت از ویژگیهای اخلاقی او بود ›
سرسپرده / sarseporde ، ـها؛ ـگان /: صفت. فرمانبردار وفادار به کسی و آمادهٔ جانبازی در راه او ‹ مرید سرسپرده، نوکر سرسپرده ›. به همین قیاس: **سرسپرده بودن**
سرستون / sarsûtun, – sotun ، ـها /: اسم. بخش بالای ستون که دارای آرایش ویژه یا به‌صورت قطعه‌ای جداگانه است
سرسخت / sarsaxt ، ـها /: صفت. دارای سرسختی؛ ‹ دشمن سرسخت، هوادار سرسخت ›
سرسختانه / sarsaxtāne /: قید. با سرسختی ‹ سرسختانه مقاومت می‌کرد ›
سرسختی / sarsaxti ، ـها /: اسم. ۱. نپذیرفتن چیزی بآسانی ‹ در برابر منطق و دلیل این‌قدر سرسختی نکن ›

۲. ایستادگی و پایداری در برابر پدیده‌ها و رویدادها ‹ با سرسختی همهٔ فشارها را تحمل کرد و دم برنیاورد ›
سرسرا / sarsarā ، ـها / : اسم. ۱. فضای سرپوشیدهٔ کمابیش وسیع در مدخل برخی ساختمانها، که در اطراف آن پلکانها، آسانسورها و دالانها قرار دارد ‹ سرسرای دادگستری، سرسرای هتل › ۲. اتاقی که درِ ورودی ساختمان به آن گشوده می‌شود؛ اتاق ورودی ساختمان که از آن به اتاقهای دیگر می‌روند؛ هال
سرسرنگ / sar(e)sorang ، ـها / : اسم. سوزن انتهای سرنگ، به‌صورت لولهٔ فلزی بسیار باریک و نوک‌تیز؛ سرسوزن
سرسره / sorsore ، ـها / : اسم. ۱. سطح صیقلی معمولاً شیبدار و لغزنده ۲. وسیلهٔ بازی کودکان که دارای چنان سطحی است. به همین قیاس: **سرسره بازی**
سرسری[۱] / sarsari / : صفت. فاقد دقت و پیگیری ‹ نگاه سرسری، جواب سرسری ›
سرسری[۲]: قید. ۱. بدون بهره‌گیری از دقت، توجه و پیگیری لازم ‹ سرسری نگاهی انداخت. سرسری جواب نده › ۲. با سهل‌انگاری ‹ این‌قدر سرسری کار نکن ›
سرسلامتی / sarsalāmati / : اسم. سخنان حاکی از همدردی برای دلداری بازماندگان شخصی که بتازگی مرده است
▣ **سرسلامتی دادن**: تسلیت گفتن
سرسلسله / sarselsele ، ـها / : صفت. ۱. پدیدآورندهٔ یک سلسله ‹ شاه‌اسماعیل اول سرسلسلهٔ صفویان بود › ۲. پیشاهنگ و آغازکنندهٔ کاری که گروهی به آن پرداخته‌اند ‹ حسن بصری را سرسلسلهٔ معتزله می‌دانند ›
سرسنگین / sarsangin / : صفت. بی‌اعتنا نسبت به دیگری یا دیگران ‹ امروز مدیر با من سرسنگین بود ›. به همین قیاس: **سرسنگینی**
سرسو / sarsu / ☜ **سَمتُ‌الرَّأس**
سرسوزن / sarsuzan ، ـها / : اسم. سرسُرنگ
سرسیلندر / sarsilandr ، ـها / : اسم. سرپوشی که انتهای فوقانی سیلندر (گاز) را می‌پوشاند
سرسینه / sarsine / : اسم. ۱. گوشت سینهٔ دامهای گوشتی ۲. [زیست‌شناسی] بخشی از بدن عنکبوتیان و سخت‌پوستان شامل سر و سینه به‌صورت یک قطعهٔ واحد
سرشاخ / saršāx / : صفت. دارای حالت مبارزه، یا جنگ. رویاروی (مانند کشتی‌گیران یا حیوانهای شاخدار که سمهایشان رو در روی یکدیگر قرار می‌گیرد)
▣ **سرشاخ شدن**: گرفتار یا مشغول جنگ و دعوا شدن ‹ دیروز با هم سرشاخ شدند و همدیگر را خونین و مالین کردند ›
سرشاخه / saršāxe ، ـها / : اسم. بخش انتهایی شاخه ‹ سرشاخه‌های این درخت را بزن، می‌رود توی چشممان ›
سرشار / saršār / : صفت. [ادبی] ۱. پر؛ لبریز ‹ نگاهش سرشار از غم بود › ۲. بسیار زیاد؛ فراوان ‹ ثروت سرشار، ذوق سرشار ›
سرشاری / saršāri / : اسم. [ادبی] وضع یا کیفیّت سرشار بودن
سرشانه / saršāne ، ـها / : اسم. بخشی از بالاتنهٔ لباس که شانه را به آستین می‌پیوندد
سرشت / serešt / : اسم. [ادبی] ماهیت ذاتی و ساختار بنیادی یک شخص یا چیز؛ طبع؛ طبیعت؛ گوهر ‹ درختی که تلخ است وی را سرشت. چو شاهی‌ست بیدادگر از سرشت ›
سرشتن / sereštan / : مصدر. متعدی. [ادبی] //سرشتی؛ سرشته می‌کنی؛ سرشته کن // ترکیب کردن ‹ یکی بر سر گور گِل می‌سرشت ›. به همین قیاس: **سرشتنی**
■ صفت مفعولی: **سرشته** / مصدر منفی: **نَسرشتن**
سرشتی / serešti / : صفت. مربوط یا منسوب به سرشت ‹ این از ویژگیهای سرشتی اوست ›
سرشک / serešk, serešg / : اسم. [ادبی] اشک ‹ سیل سرشک من زدلش کین به‌در نبرد ›: **سرشگ**
سرشکستگی / saršekastegi / : اسم. وضع یا کیفیّت سرشکسته بودن ‹ با این کار باعث سرشکستگی من می‌شوی ›
سرشکسته / saršekaste / : صفت. ۱. شرمسار براثر رویدادی ناخوشایند و معمولاً شرم‌آور؛ سرافکنده ‹ در برابر دوستانش سرشکسته شده بود، هر چند آن دختر نمی‌خواست او را سرشکسته کند › ۲. دارای سری که براثر ضربه شکسته است ‹ او را سرشکسته و خونین و مالین به بیمارستان رساندند ›
سرشکن / saršekan / : صفت. تقسیم شده میان عضوهای یک گروه (در مورد هزینه، کار و مانند آن که مستلزم دریافت است ‹ مخارج آسفالت کوچه را میان همسایه‌ها سرشکن کردیم ›. به همین قیاس: **سرشکن شدن؛ سرشکن‌کردن**
سرشگ / serešg / ☜ **سرشک**
سرشماری / saršomāri / : اسم. ۱. عمل یا فرایند شمارش افراد یک جامعه ‹ بچه‌ها را سرشماری کن، ببین کسی گم نشده باشد › ۲. /ـها/ آمارگیری ‹ سرشماری نفوس و مسکن ›. به همین قیاس: **سرشماری شدن؛ سرشماری‌کردن**
سرشناس / saršenās ، ـها؛ ـان / : صفت. شناخته شده در یک جامعه؛ معروف؛ مشهور ‹ سیاستمدار سرشناس سوئدی ›
سرشو(ی) / saršu(y) / : اسم. مادهٔ پاک کننده (مانند شامپو، صابون یا برخی ترکیبهای گیاهی) که برای شستشوی موهای سر به کار می‌رود
سرشیر / saršir / : اسم. پروتئین همراه با چربی شیر که پس از سرد شدن شیر جوشیده، به‌صورت لایه‌ای بر روی آن می‌بندد؛ قیماق

سرصفحه / sarsafhe ، ـها / : اسم. آنچه بر بالای صفحه و جدا از متن صفحه نوشته شده است (شماره صفحهٔ این کتاب در سرصفحه آمده است)

سرطاس / sartās / ☜ **سرتاس**

سرطان / saratān / : اسم. ۱. [پزشکی] بیماری ناشی از رشد بدخیم بافتها در بخشهای مختلف بدن ۲. [نجوم] ☜ **خرچنگ**ـ۱ ۳. [تقویم] چهارمین برج از برجهای دوازده‌گانهٔ سال، برابر تیرماه

▣ **سرطان خون**: لوسِمی

سرطانزا / saratānzā / : صفت. موجب یا عامل پیدایش بیماری سرطان (گفته می‌شود، برخی مواد سرطانزا هستند)

سرعت / sor`at ، ـها / : اسم. ۱. تندی حرکت (ماشین را با سرعت می‌راند) ۲. نرخ حرکت یک شئ متحرک بر حسب واحد زمان (بیش از ۱۲۰ کیلومتر در ساعت سرعت داشت) ۳. شتاب در انجام دادن کاری (علی کارهایش را با سرعت انجام داد)

▣ **سرعت آغازی** ☜ **سرعت اوّلیه**

سرعت انتقال: [مجازی] تیزهوشی

سرعت آنی: سرعت حرکت یک متحرک در لحظهٔ معیّن

سرعت اوّلیه: سرعت جسمی در آغاز حرکتش: **سرعت آغازی**

سرعت حد: حدّی که سرعت یک جسم، هنگام حرکت در یک سیّال مقاوم تحت تأثیر نیرویی ثابت، به‌سمت آن حد میل کند

سرعت خطّی: سرعت ناشی از حرکت یک جسم در طول یک خط

سرعت زاویه‌ای: مقدار پیموده شده حول یک محور برحسب درجه، رادیان یا تعداد دورها در واحد زمان

سرعت گریز: سرعتی که یک پرتابه برای رها شدن از جاذبهٔ زمین باید داشته باشد

سرعت لاکپشتی: [کنایی] سرعت بسیار کم؛ کندی بسیار زیاد

سرعت متوسّط: خارج قسمت مسافت طی‌شده بر مدت حرکت

سرعت مجاز: سرعتی که نباید از آن سرپیچی کرد

سرعت یکنواخت: سرعتی که مقدار آن در چند فاصلهٔ زمانی مساوی برابر است

▣ **سرعت بخشیدن / دادن**: موجب سرعت شدن (ماشین‌آلات جدید به تولید سرعت بخشید)

سرعت گرفتن / یافتن: افزودن یا افزوده شدن بر سرعت (ماشین در سرازیری سرعت گرفت)

سرعت‌سنج / sor`atsanj ، ـها / : اسم. ۱. اسباب اندازه‌گیری سرعت یک وسیله یا اسباب متحرک ۲. اسبابی دریک وسیلهٔ نقلیه که سرعت آن را برحسب کیلومتر در واحد زمان (ساعت، دقیقه، ...) نشان می‌دهد

سرف / serf ، ـها / : اسم. فرد روستایی در نظام فئودالی که وابسته به زمین (ملک) بود و همراه با آن خرید و فروش می‌شد؛ رعیت

سرفراز / sarfarāz ، ـان / : صفت. سربلند؛ سرافراز

سرفرازی / sarfarāzi ، ـها / : اسم. سربلندی؛ سرافرازی

سرفصل / sarfasl ، ـها / : اسم. ۱. آغاز فصل (در کتاب) ۲. نوشته یا عنوان آغاز فصل ۳. [مجازی] دگرگونی مشخص در یک فرایند (بازگشت امام سرفصل تازه‌ای در انقلاب ایران بود) ۴. [حسابداری] صفحه یا بخشی از یک دفتر حسابداری، مربوط به حسابهایی معین (یک سرفصل هم برای براتهای نزولی باز کن)

سرفه / sorfe ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند بیرون آمدن ناگهانی، شدید و پر سروصدای هوای درون ریه‌ها از راه دهان، براثر تحریک شدن مجرای تنفس (سرماخورده بود و سرفه می‌کرد). به همین قیاس: **سرفه‌کردن**

▣ **سرفه گرفتن**: دچار سرفه شدن (سیگار می‌کشیدند، سرفه‌ام گرفت): **به سرفه افتادن**

به سرفه افتادن ☜ **سرفه گرفتن**

سرقت / serqat ، ـها / : اسم. [ادبی] دزدی (به جرم سرقت از خانه‌های مردم دستگیر شد)

▣ **سرقت ادبی**: معرفی یا انتشار نوشتهٔ دیگران به‌نام خود

▣ **سرقت شدن**: دزدیده شدن (ماشینم سرقت شد): **به سرقت رفتن**

سرقت کردن: دزدیدن (دوچرخه را سرقت کرده بود): **به سرقت بردن**

به سرقت بردن ☜ **سرقت‌کردن**

به سرقت رفتن ☜ **سرقت شدن**

سرقفلی / sarqofli ، ـها / : اسم. پولی که واگذارکنندهٔ محل کسب در هنگام واگذاری آن از مستأجر دریافت می‌کند (هر یک از این مغازه‌ها چند میلیون سرقفلی دارند)

سرقلم / sarqalam ، ـها / : اسم. نوک معمولاً فلزی قلم که بر روی کاغذ قرار می‌گیرد

سرقلیان / sarqalyān ، ـها / : اسم. قطعهٔ متحرک، توخالی، مشبک و کمابیش استوانه‌ای بر بالای قلیان برای ریختن آتش و تنباکو در آن

سرک / sarak / : اسم. [گفتاری] عمل نگاه کردن به جایی یا چیزی به‌وسیلهٔ بالا گرفتن سر یا بالا کشیدن بدن خود

▣ **سرک کشیدن**: ۱. به طور سرسری و مختصر به جایی نظر انداختن (سرکی کشیدم ببینم بچه‌ها چه می‌کنند) ۲. [مجازی] پنهانی به جایی نگاه کردن به قصد سردرآوردن از چیزی (کسی از پشت درخت سرک می‌کشید)

سرکار[1] / sarkār / : اسم. ۱. عنوان احترام‌آمیز برای نظامیان از سرهنگ به پایین (در تداول مردم از افسر به پایین تنها شامل درجه‌داران، سربازان، پاسبانها و

ژاندارمها) ⟨ سرکار ستوان، سرکار گروهبان ⟩ ۲. عنوان احترام‌آمیز برای بانوان ⟨ سرکار خانم ⟩

▣ **سرکار عِلیه**: ضمیر مخاطب احترام‌آمیز برای بانوان

سرکار[2]: ضمیر. ضمیر مخاطب احترام‌آمیز به‌جای تو ⟨ سرکار فرمودید. سرکار رفتید ⟩

سرکارگر / sarkārgar ، ـها؛ ـان /: اسم. کارگری که سرپرستی فنی عده‌ای کارگر را به عهده دارد

سرکاغذ / sarkāqaz / ☜ **سربرگ**

سرکج / sarkaj /: صفت. دارای سر یا بخش کاربردی کج یا خمیده (نسبت به دسته یا تنه) ⟨ بیل سرکج، میخ سرکج ⟩

سرکردگی / sarkardegi /: اسم. وضع یا کیفیّت سرکرده بودن ⟨ او را به سرکردگی برگزیدند ⟩

سرکرده / sarkarde ، ـها؛ ـگان /: اسم. رهبر یا فرد برجستهٔ یک گروه ⟨ سرکردهٔ راهزنان، سرکردهٔ شورشیان ⟩

سرکش[1] / sarkeš ، ـها /: اسم. خط موربی که بر بالای کاف و گاف قرار می‌گیرد ⟨ کاف یک سرکش و گاف دو سرکش دارد ⟩

سرکش[2] / ـها؛ ـان /: صفت. دارای عادت یا گرایش به رام یا تسلیم نشدن ⟨ اسب سرکش، بچهٔ سرکش ⟩

سرکشی / sarkeši ، ـها /: اسم. ۱. وضع یا کیفیّت سرکش بودن ⟨ سرانجام از سرکشی دست برداشت. دیگر سرکشی نمی‌کند ⟩ ۲. دیدار از کسی یا جایی برای آگاهی از وضع آن ⟨ به همهٔ بیماران سرکشی کرد. رفته بودیم به دوستان سرکشی کنیم ⟩ ۳. بازرسی کردن؛ رسیدگی کردن ⟨ از وقتی نتوانستم به باغچه سرکشی کنم، علف همه‌جا را گرفته است ⟩

سرکنسول / sarkonsul ، ـها /: اسم. رییس یا سرپرست کنسولگریهای کشوری در کشور دیگر

سرکنگبین / serkangabin / ☜ **سِکَنجَبین**

سرکوب[1] / sarkub / ☜ **سرکوبی**

سرکوب[2]: صفت. شکست‌خورده و ناتوان از ادامهٔ مبارزه ⟨ دشمن سرکوب شد. مخالفان را سرکوب می‌کنند ⟩

سرکوبگر / sarkubgar ، ـان /: صفت. دارای عادت یا گرایش به سرکوبی ⟨ نظام سرکوبگر، نیروی سرکوبگر ⟩

سرکوبی / sarkubi /: اسم. عمل یا فرایند شکست دادن و ناتوان ساختن از ادامهٔ فعالیت یا مبارزه ⟨ تاکی می‌توانست به سرکوبی تمایلاتش ادامه دهد. سرکوبی آزادیخواهان برای مدت کوتاهی مؤثر بود ⟩: **سرکوب**

سرکوفت / sarkuft ، ـها /: اسم. [گفتاری] سرزنش همراه با تحقیر

▣ **سرکوفت زدن**: سرزنش و تحقیر کردن ⟨ دایم به من سرکوفت می‌زند که چرا خوب درس نمی‌خوانم ⟩

سرکوفت کسی را به دیگری زدن: به‌خاطر امتیاز یا توفیق کسی، دیگری را سرزنش کردن ⟨ دایم سرکوفت پسر عمویم را به من می‌زدند ⟩

سرکوفته / sarkufte /: صفت. سرکوب شده ⟨ آرزوهای سرکوفته ⟩

سرکه / serke /: اسم. مایع ترشی که از فعالیت باکتریهای مخمر در الکل رقیق به‌دست می‌آید و به‌عنوان چاشنی، بویژه در تهیهٔ ترشیها کاربرد دارد

▣ **سرکه انداختن**: تخمیر کردن مواد قندی (بویژه میوه‌ها) برای آماده شدن سرکه

سرکه‌ای[1] / serke'i /: اسم. رنگ بنفش کم‌رنگ

سرکه‌ای[2]: صفت. ۱. دارای رنگ بنفش کم‌رنگ ۲. آلوده به سرکه ⟨ دستم سرکه‌ای شد ⟩

سرکه‌شیره / serkešire /: اسم. مایع مخلوط سرکه و شیرهٔ انگور، که کاربردی مشابه سکنجبین دارد

سرگذشت / sargozašt ، ـها /: اسم. ۱. گزارش رویدادهای مربوط به یک شخص یا شئ معیّن ⟨ سرگذشت نادرشاه، سرگذشت پرواز انسان ⟩ ۲. نوشتهٔ مربوط به‌آن رویدادها ⟨ سرگذشت پاستور را می‌خواندم ⟩ ۳. زندگینامه ⟨ سرگذشت مردان نامی ⟩

سرگران / sargerān /: صفت. ۱. بی‌اعتنا؛ سرسنگین [گفتاری] ۲. مغرور؛ متکبر

سرگرانی / sargerāni /: اسم. [ادبی] ۱. بی‌اعتنایی و بی‌مهری ۲. سرسنگینی [گفتاری]

سرگرد / sargord ، ـها /: اسم. افسری که دارای درجهٔ سرگردی است

سرگردان / sargardān /: صفت. دستخوش سرگردانی

سرگردانی / sargardāni ، ـها /: اسم. ۱. وضع یا کیفیّت پیدا نکردن راه خویش برای رسیدن به مقصد ⟨ پس از مدتی سرگردانی در جنگل، به کلبهٔ جنگلبان رسیدم ⟩ ۲. وضع یا کیفیّت ندانستن یا نشناختن مقصد خویش ⟨ در آن اداره به دنبال کسی می‌گشتم که مرا از آن سرگردانی نجات دهد ⟩

سرگردی / sargordi /: اسم. درجهٔ نظامی بالاتر از سروان و پایین‌تر از سرهنگ

سرگرم / sargarm /: صفت. دارای فعالیتی؛ مشغول ⟨ سرگرم کار بودم که تلفن زنگ زد ⟩. به همین قیاس: **سرگرم بودن؛ سرگرم شدن؛ سرگرم کردن**

سرگرمی / sargarmi ، ـها /: اسم. ۱. فعالیتی که موجب تفریح، وقت‌گذرانی یا استراحت ذهنی می‌شود ⟨ جوان به سرگرمی نیاز دارد ⟩ ۲. وضع یا کیفیّت سرگرم بودن ⟨ این کار باعث سرگرمی او می‌شود ⟩

سرگروه / sargûruh, –goruh ، ـها /: اسم. کسی که رهبری یا ادارهٔ یک گروه (کوهنوردی، اکتشاف یا جستجو، ...) را برعهده دارد

سرگروهبان / sargûruhbān, –goruhbān ، ـها /: اسم. درجه‌دار نیروهای مسلح؛ دارای درجهٔ سرگروهبانی

سرگروهبانی / sargûruhbāni, –goruhbāni /: اسم.

درجه‌ای در نیروهای مسلح، بالاتر از گروهبان دومی و پایین‌تر از استواری
سرگشاده / sargošāde /: صفت. ۱. سر باز ۲. ☜ نامهٔ سرگشاده، **نامه**
سرگشتگی / sargaštegi ، ـها /: اسم. حالت ذهنی که موجب می‌شود شخص نتواند تصمیم مشخصی بگیرد یا هدف معیّنی را دنبال کند؛ حیرت؛ حیرانی؛ تحیّر ‹ فقدان برنامه‌های مدون موجب سرگشتگی جوانان می‌شود ›
سرگشته / sargašte ، ـها؛ ـگان /: صفت. [ادبی] دستخوش سرگشتگی ‹ پدر نیز سرگشتهٔ کار خود بود ›
سرگیجه / sargije /: اسم. احساس اینکه محیط اطراف در حال چرخش به گرد سر شخص است، یا شخص به‌دور خود می‌چرخد
سرگین / sergin ، ـها /: اسم. [ادبی] مدفوع چهارپایان
سرگین‌غلتان / serginqaltān ، ـها /: اسم. حشره از راستهٔ قاب‌بالان با بدن پهن دارای پوشش کیتینی و قابهای سخت، شاخکهای هشت تا ده‌بندی، که حشرهٔ بالغ گلوله‌های بزرگی از سرگین برای تخمگذاری درون آن، درست می‌کند: **پهن‌غلتانک؛ جُعَل**
سرلاد / sarlād ، ـها /: اسم. [ادبی] سردیوار؛ ردهٔ فوقانی دیوار؛ مقابل: **بُنلاد**
سرلشکر / sarlaškar, sarlašgar ، ـها /: اسم. افسر دارای درجهٔ سرلشکری: **سرلشگر**
سرلشکری / sarlaškari, sarlašgari /: اسم. درجهٔ نظامی بالاتر از سرتیپی و پایین‌تر از سپهبدی: **سرلشگری**
سرلشگر / sarlašgar / ☜ **سرلشکر**
سرلشگری / sarlašgari / ☜ **سرلشکری**
سرلوحه / sarlowhe, ‑lo:he ، ـها /: اسم. ۱. عمل، رفتار یا سیاستی که در برنامهٔ کار یک شخص، گروه یا نهاد دارای اولویت است ‹ سرلوحهٔ برنامه‌های دولت مبارزه با گرانی است. او تحصیل علم را سرلوحهٔ زندگی خود قرار داد › ۲. [قدیمی] آرم ۳. [قدیمی] تابلو
سرم / serom /: اسم. ۱. [فیزیولوژی] مایع زلال قلیایی و کهربایی‌رنگ خون که عنصرهای سلولی آن با لخته شدن جدا شده است؛ سرم‌خون ۲. ☜ **سرم فیزیولوژیک**
* **سروم**
سرما / sarmā /: اسم. ۱. دمای پایین‌تر از حد معمول یا دلخواه ۲. دمای پایین‌تر از دمای محیط ۳. [فیزیک] پدیدهٔ ناشی از کاهش انرژی که موجب انجماد یا انقباض اجسام می‌شود ۴. [گفتاری] محیطی که هوای آن سرد است ‹ چرا ایستاده‌ای توی سرما، بیا تو ›
▣ **سرما خوردن**: دچار سرماخوردگی شدن ‹ پنجره بازمانده بود سرما خوردم ›
سرما دادن: در معرض هوای سرد قرار دادن ‹ پنجره را ببند همه‌مان را سرما می‌دهی ›
سرما زدن: در معرض هوای سرد قرار گرفتن و معمولاً آسیب دیدن ‹ دیشب گلها را سرما زده ›
سرمائی / sarmā'i / ☜ **سرمایی**
سرمابندی / sarmābandi /: اسم. عمل، فرایند یا فن عایق کردن یک فضا در برابر سرما
سرماپای / sarmāpāy ، ـها /: اسم. نوعی دماپای برای پیشگیری از بالارفتن دمای یک دستگاه یا فضا: **زَمپای**
سرماجراحی / sarmājarrāhi /: اسم. عمل یا فن بهره‌گیری از سرمای بسیار زیاد برای منجمد کردن نقطهٔ کوچکی از بدن، و برداشتن بخشی از آن (مانند تومور یا عدسی چشم)
سرماخوردگی / sarmāxordegi /: اسم. بیماری ناشی از التهاب غشاهای مخاطی مجاری تنفسی فوقانی، همراه با زکام حاد که به‌علت عفونت ویروسی، میکربی یا آلرژی به‌وجود می‌آید
سرمادرمانی / sarmādarmāni /: اسم. به کارگیری سرما در درمان برخی بیماریها
سرمازا / sarmāzā /: صفت. دارای ویژگی یا توانایی پدید آوردن سرما؛ مولد سرما ‹ از آمونیاک به‌عنوان مادهٔ سرمازا استفاده می‌شود ›
سرمازایی / sarmāzāyi /: اسم. ۱. وضع یا کیفیّت پدید آمدن سرما ۲. دانش بررسی پدیدهٔ دماهای پایین: **زَمزایی**
سرمازدگی / sarmāzadegi /: اسم. آسیبی که به سبب سرمای شدید به اندامهای بدن یا گیاهان، بویژه درختان میوه می‌رسد ‹ انگشتان پایش دچار سرمازدگی شده بود ›
سرمازده / sarmāzade /: صفت. دستخوش سرمازدگی
سرمازه‌داران / sarmāzedārān / ☜ **سرتنابداران**
سرماساز / sarmāsāz ، ـها /: اسم. سردکن
سرمایش / sarmāyeš /: اسم. عمل یا فرایند پدید آوردن سرما
سرمایشی / sarmāyeši /: صفت. مربوط یا منسوب به سرمایش
سرمایه / sarmāye ، ـها /: اسم. ۱. مجموعهٔ داراییهایی که بتوان برای به‌دست آوردن درامد به‌کار برد ‹ سرمایهٔ شرکت، سرمایهٔ اسمی، سرمایهٔ ثابت › ۲. [مجازی] دارایی، خواه مادی یا معنوی ‹ سرمایهٔ نقدی، سرمایهٔ علمی ›
▣ **سرمایهٔ اسمی**: سرمایه‌ای که سهامداران یک شرکت در آغاز تأسیس می‌پردازند یا پرداخت آن را تعهد می‌کنند
سرمایهٔ ثابت: آن بخش از دارایی شخص یا مؤسسه که مورد مبادله قرار نمی‌گیرد (مانند ساختمان و ماشین‌آلات)
سرمایهٔ حقوقی: سرمایه‌ای که به مالک آن تنها حق برخورداری از سرمایه و درامد احتمالی آن را می‌دهد و نه

مـالکیت بـر مـنابع تـولید آن را (مـانند اوراق قـرضه و حساب پس‌انداز)
سرمایهٔ در گـردش: سـرمایه‌ای کـه بـرای تـولید درامـد مورد مبادله قرار می‌گیرد (مانند پول، مواد خـام و کـالای تولید شده)
سرمایه‌دار[1] / sarmāyedār ، ـها؛ ـان / : اسم. کسی که دارای سرمایه است، بویژه کسی که در کـار صـنعت یـا تجارت سرمایه‌گذاری می‌کند
سرمایه‌دار[2]: صـفت. [مـجازی] ثـروتمند، بـویژه دارای پول زیاد
سرمایه‌داری / sarmāyedāri / : اسم. ۱. نظام اقتصادی که در آن بخش اصلی حیات اقتصادی، بویژه مالکیت ابزار تولید و کالا متعلق به افراد یا مؤسسات غیر دولتی است که براساس رقابت و جلب نفع شخصی عمل می‌کنند؛ اقـتصاد سرمایه‌داری ۲. نظام سیاسی که بـرپایهٔ آن اسـتواراست؛ دولت سرمایه‌داری؛ حکومت سرمایه‌داری
سرمایه‌گذاری / sarmāyegozāri ، ـها / : اسم. عـمل به‌کار انداختن سرمایه برای تولید سود (چند شرکت خارجی در استخراج نفت سرمایه‌گذاری کرده‌اند)
سرمایی / sarmāyi / : صـفت. [گـفتاری] دارای تـحمل اندک در برابر سرما؛ حساس نسبت به سـرما (ژاله خـیلی سرمایی بود، در تابستان هم لحاف رویش می‌کشید): **سرمائی**
سرم‌درمانی / seromdarmāni / : اسم. درمان بیماریها به وسیلهٔ سرم انسانی یا حیوانی حاوی پادتنها
سرمدی / sarmadi / : صفت. [ادبی] دایمی؛ هـمیشگی؛ جاویدان
سرمست / sarmast ، ـان / : صـفت. ۱. مست (سـرگران از خواب و سرمست از شراب) ۲. شـاد (از دیـدار او سـرمست بـود) ۳. مغرور (به سر پنجه مشو چون شیر سرمست). به همین قیاس: **سرمست بودن؛ سرمست شدن؛ سرمست کردن**
سرمستی / sarmasti / : اسم. وضع یا کیفیّت سرمست بودن
سرمشق / sarmašq ، ـهـا / : اسـم. ۱. نـوشته‌ای بـرای مشـق کـردن از روی آن (امروز خـانم مـعلم سـرمشق نـداد) ۲. کاری که هدف از آن نشان دادن نمونه‌ای برای پیروی دیگران است(رفتار پدر و مادر سرمشق بچه‌هاست) ۳. شخص یا کاری که دیگران از آن پیروی می‌کنند (تو باید سرمشق دیگـران بـاشی). بـه هـمین قـیاس: **سـرمشـق دادن؛ سرمشق شدن؛ سرمشق گرفتن؛ سرمشق نوشتن**
سرم‌شـناسی / seromšenāsi / : اسـم. دانش بـررسی سرم خون، سازاهای آن و کارکردشان در دفاع از بدن
سـرم‌فـیزیولژیک / seromfiz(i)yoložik / : اسم. [پزشکی] آب‌مقطر حاوی مقدار کمی نمک یا قند (یـا مواد دیگر) برای تنظیم غلظت خون، رقیق کردن مـواد تزریقی یا تغذیهٔ مصنوعی: **سرم**

سرمقاله / sarmaqāle ، ـها / : اسم. مقالهٔ اسـاسی یک نشریهٔ ادواری که معمولاً سـردبیر آن را مـی‌نویسد و در آن، دربارهٔ سیاست نشریه، مطالب آن، موضوعهای روز یا مسئله‌های مهم دیگر بحث می‌کند
سرمنزل / sarmanzel / : اسم. جایی که شـخص قـصد رسیدن به آن را دارد؛ مقصد
سرمه / sorme ، ـها / : اسم. هریک از ماده‌های آرایشی سـنتی چشـم، بـویژه: الف) گـرد سـولفور آنـتیموان ب) گرد سولفور سرب ج) دودهٔ کره یا دانـه‌های روغـنی *کُحل [ادبی]
◘ **میل سرمه** ☜ **میل**
◘ **سرمه به چشم کور کشیدن**: [کنایی] کار بیهوده کردن
سرمه را از چشم دزدیـدن: [مـجازی] در دزدی سـخت استاد بودن (در اینجا سرمه را از چشم می‌دزدند)
سرمه کشیدن: با میل مخصوص، سرمه را به محل رویش مژه‌ها مالیدن (مثل این بود که چشمهایش را سرمه کشیده بود)
سرمه‌ای[1] / sorme'i / : اسم. رنگ آبی سیر بـا تـه‌رنگ سیاه: **سورمه‌ای**. به همین قیاس: **سرمه‌ای رنگ**
سرمه‌ای[2]: صفت. دارای رنگ سرمه‌ای: **سورمه‌ای**
سرمه‌دان / sormedān ، ـها / : اسم. کـیسه یـا ظـرف بسیار کوچک ویژه‌ای که سرمه درآن مـی‌ریزند ومـیل مخصوص سرمه را درآن فرو می‌کنند
سرمه‌دوزی / sermeduzi / : اسم. ۱. نـوعی گـلدوزی سنتی شبیه نقش ترمه برروی شال ۲. ملیله‌دوزی
سرنا / sornā, sûrnā ، ـها / : اسم. ساز بـادی ایـرانـی به‌شکل لوله‌ای با انتهای مخروطی و دارای شش تا هفت سوراخ برروی بدنه و دو تیغه (زبانه) در داخل سـوراخ دهنی. صدا به‌وسیلهٔ برداشتن و گذاشتن انگشتان برروی سوراخها تنظیم می‌شود: **سُورنا؛ زُرنا؛ زُورنا**
◘ **سرنا را از سر گشادش زدن**: [تعریض] کار را نـادرست و ناشیانه انجام دادن (آدم ناشی سرنا را از سر گشادش می‌زند)
سرناد / serenâd / : اسم. [موسیقی] هریک از آهنگها و آوازهای عاشقانهٔ قدیم اروپـایی کـه مـعمولاً در آثـار آهنگسازان بزرگ به‌عنوان یکی از عناصر به‌کار گـرفته شده است
سـرنام / sarnām ، ـهـا / : اسم. واژه یـا نـامی کـه از حرفهای اول یک نام یا اصطلاح مرکب ساخته شده است (نزاجا سرنام نیروی زمینی ارتش جمهوری اسلامی و سـاف سـرنام سازمان آزادیبخش فلسطین است)
سرنامه / sarnāme / ☜ **سربرگ**ـ۱
سرناوی / sarnāvi / : اسم. سرجوخهٔ نیروی دریایی
سرنج / soranj / : اسم. ترّوکسید سرب کـه بـه‌صورت مادهٔ رنگی سرخ و درخشانی درمـی‌آید و در نـقاشی و خطّاطی به کار می‌رود

سرنخ / sarnax / ☜ سرِ نخ، سر[1]

سرند / sarand ، ـها / : اسم. صفحه‌ای دارای تور سیمی یا زهی که برای جدا کردن دانه‌های ریز و درشت به کار می‌رود

▣ **سرندکردن**: ۱. جدا کردن دانه‌های ریز و درشت به وسیلهٔ سرند ۲. [مجازی] جدا کردن یا انتخاب کردن عضوهای مورد نظر از یک مجموعه 〈 بعد از انقلاب کارمندان را سرند کردند 〉

سرنسخه / sarnosxe ، ـها / : اسم. ورقهٔ چاپی شامل نام و نشانی پزشک (یا درمانگاه، بیمارستان) برای نوشتن نسخهٔ پزشکی

سرنشین / sarnešin ، ـها؛ ـان / : اسم. آنکه در یک وسیلهٔ نقلیه می‌نشیند 〈 اتوبوس با بیست سرنشین به راه افتاد. من تنها سرنشین زن بودم 〉

سرنشیندار / sarnešindār / : صفت. دارای سرنشین 〈 نخستین ماهوارهٔ سرنشیندار حامل یک سگ بود 〉

سرنگ / sorang ، ـها / : اسم. تلمبهٔ کوچک استوانه‌ای از یک مادهٔ شفاف (شیشه یا پلاستیک) که در یک سرش سوزنی توخالی (سرسرنگ) قرار دارد و برای تزریق دارو به بدن جاندار یا کشیدن مایعات از آن به کار می‌رود

سرنگون / sarnegun / : صفت. ۱. دارای حالت وارونه و در جهت رو به پایین ۲. واقع در معرض نابودی یا سقوط * واژگون

▣ **سرنگون شدن**: ۱. واژگون شدن ۲. افتادن، بویژه از بلندی به زیر افتادن ۳. قدرت یا مقام را از دست دادن 〈 دولت نظامی بنگلادش سرنگون شد 〉. به همین قیاس: **سرنگون کردن**

سرنگونی / sarneguni / : اسم. ۱. وضع یا کیفیّت سرنگون بودن یا شدن 〈 سرنگونی دولت نظامی موجب خوشحالی مردم شد 〉 ۲. عمل یا فرایند سرنگون کردن 〈 همهٔ گروههای سیاسی در سرنگونی آن شرکت داشتند 〉

سرنگهدار / sernegahdār / : صفت. [گفتاری] رازدار 〈 پریسا سرنگهدار نیست، می‌رود به همه می‌گوید 〉

سرنوشت / sarnevešt / : اسم. ۱. مجموعهٔ رویدادهای زندگی 〈 سرنوشت او تحمل دردورنج و در عین حال دستیابی به شهرت و افتخار بود 〉 ۲. فرجام و عاقبت زندگی جانداری یا چگونگی فرایندی 〈 سگ بیچاره سرنوشت بدی پیدا کرد 〉

سرنوشت‌ساز / sarneveštsāz / : صفت. دارای نقش اصلی در ساختن و پدید آوردن زندگی آینده 〈 موفقیت در این آزمون برایم سرنوشت‌ساز بود 〉

سرنیزه / sarneyze, sarnize ، ـها / : اسم. نیزهٔ کوتاهی که به سر تفنگ نصب می‌شود

سرنیزه‌ایها / sarneyze'ihā / ☜ سرتنابداران

سرو / sarv ، ـها / : اسم. درخت یک‌پایه و پایا از تیرهٔ سروها با ارتفاع ۲۵ تا ۳۵ متر، شاخه‌های افقی، برگهای زبر و درهم مرکب از فلسهای کوچک و میوهٔ مخروط‌مانند

▣ **سرو خمره‌ای**: درختچهٔ زینتی از تیرهٔ سروها، با شاخه‌های راست، انشعابهای بادبزنی، برگهای کوچک فلس‌مانند، میوهٔ صمغدار کبود یا نقره‌ای: نوش؛ سُور

سرو شیرازی / کاشی: درخت زینتی از تیرهٔ سروها، دارای ساقه و انشعابهای قایم

سروکوهی: نام عمومی گروهی از درختان یا درختچه‌های تیرهٔ سروها

سرو ناز: درخت یک‌پایهٔ زینتی از تیرهٔ سروها، دارای شاخه‌ها و انشعابهای کوتاه به‌شکل تاجی باریک

سرو نقره‌ای: درخت کبودرنگ از تیرهٔ سروها

سرو / serv / : اسم. ۱. عرضهٔ خوردنی و نوشیدنی به حاضران 〈 شام در ساعت هشت سرو می‌شود 〉 ۲. / ـها / [ورزش] پرتاب توپ برای به جریان انداختن بازی یا ادامهٔ آن (در بازیهایی مانند والیبال، تنیس، بدمینتن، ...)؛ سرویس

سرو / soru ، ـها / : اسم. شاخ جانور (مانند گاو و گوسفند و گوزن)

سروان / sarvān ، ـها / : اسم. افسر دارای درجهٔ سروانی

سروانی / sarvāni / : اسم. درجهٔ نظامی بالاتر از ستوان‌یکمی و پایین‌تر از سرگردی

سر و پز / sar-o-poz / : اسم. [گفتاری] آرایش و پوشش 〈 داماد سر و پز مرتبی داشت 〉

سروتراپی / serot(e)rāpi / : اسم. سِرُم‌درمانی

سر و ته[1] / sar-o-tah / : اسم. ۱. ابتدا و انتهای چیزی 〈 سروته توپ پارچه 〉 ۲. جلوو‌عقب چیزی 〈 سروته گاری 〉

▣ **سروته یک‌کرباس**: [کنایی] از همان نوع یا جنس (معمولاً بد) 〈 آنها هر دو سروته یک کرباسند، به هیچکدام نمی‌شود کاری سپرد 〉

▣ **سروته چیزی را هم آوردن**: [مجازی] آن را، معمولاً به‌صورتی کلی یا تقریبی، سروسامان دادن 〈 یک جوری سروته قضیه را هم آوردیم 〉

از سروته چیزی زدن: بخشی از آن را حذف یا آن را خلاصه کردن 〈 خیلی از سروته قیمت زد 〉

سروته[2]: قید. به حالت وارونه

▣ **سروته کردن**: به‌حالت معکوس درآوردن 〈 ماشین را سروته کرد 〉

سروته گرفتن: به حالت وارونه گرفتن (نگهداشتن) 〈 روزنامه را سروته گرفته بود 〉

سرود / sûrud, sorud ، ـها / : اسم. ۱. آوازی حماسی و تهییج‌کننده و دارای آهنگ مارش که معمولاً به‌صورت جمعی و در یک مراسم رسمی خوانده می‌شود ۲. آهنگ چنین آوازی؛ مارش ۳. تصنیف

▣ **سرود ملی**: سرودی که از سوی یک دولت برای نواخته شدن در مراسم رسمی انتخاب شده است

◘ **سرود یاد مستان دادن**: [مجازی] کسانی را که ناخودآگاه آمادگی یا گرایش کافی دارند، به کاری، معمولاً ناروا، برانگیختن (با این حرفها دارند سرود یاد مستان می‌دهند)

سرودن / sûrudan, sorudan /: مصدر. لازم. //سرودی؛ می‌سرایی؛ بِسرا // ساختن شعر: **سراییدن**. به همین قیاس: **سرودنی**

■ صفت فاعلی: **سراینده** / صفت مفعولی: **سروده** / مصدر منفی: **نَسرودن**

سروده / sûrude, sorude ، ـها /: اسم. شعر، بویژه آنچه به‌وسیلهٔ شاعر معیّنی سروده شده است (سایه یکی از سروده‌هایش را برای حاضران خواند)

سرور / sarvar ، ـان /: اسم. کسی که ریاست یا سرپرستی معنوی او مورد پذیرش است

سرور / sûrur, sorur /: اسم. [ادبی] شادی

سرورآمیز / sûrurāmiz, sorur– /: صفت. همراه با شادی

سرورانگیز / sûrurangiz, sorur– /: صفت. شادیبخش؛ شادکننده؛ شادی‌آور

سرورو / sar-o-ru /: اسم. [گفتاری] صورت؛ چهره (نگرانی از سرورویش می‌بارید. یک مشت آب به سرورویِ بچه بزن)

سروری / sarvari /: اسم. وضع یا کیفیّت سرور بودن

سروریخت / sar-o-rixt / ☜ **سرووضع**

سروریش / sar-o-riš /: اسم. [گفتاری] موی سر و صورت (ریش)

سروزبان / sar-o-zabān /: اسم. [مجازی، گفتاری] نیروی سخنوری (فروشنده باید سروزبان داشته باشد)

سروزباندار / sar-o-zabāndār /: صفت. [گفتاری] دارای توانایی سخنوری؛ دارای توانایی برای خوب صحبت کردن پدر (داماد خیلی سروزباندار بود)

سروزی / serozi /: صفت. [پزشکی] مربوط به سرم

سروسامان / sar-o-sāmān /: اسم. نظم و ترتیب: **سروصورت**. به همین قیاس: **سروسامان دادن؛ سروسامان گرفتن؛ سروسامان یافتن**

سروستان / sarvestān ، ـها /: اسم. باغ درختان سرو

سروسر / sar-o-ser(r) /: اسم. پیوند نزدیک و پنهانی (پیدا بود که با دختر همسایه سروسری دارد)

سروش / sûruš, soruš /: اسم. [ادبی] آگاهی که از سوی نیروهای فوق‌طبیعی داده شود؛ وحی؛ الهام

سروشکل / sar-o-šekl ، ـها /: اسم. [گفتاری] تناسب اندامها، بویژه اجزای صورت (سروشکل خوبی داشت)

سروصدا / sar-o-sedā ، ـها /: اسم. ۱. صداهای متعدد یا ادامه‌دار غیرعادی یا آزاردهنده (این اتاق بر خیابان است و سروصدا مانع کار می‌شود) ۲. هیاهو (نصف شب در کوچه سروصدا بلند شد) ۳. جنجال

◘ **سروصدا بلند شدن**: به‌وجود آمدن یا به گوش رسیدن هیاهو (تا سروصدا بلند شد، دویدیم توی کوچه). به همین قیاس: **سروصدا بودن؛ سروصدا شدن؛ سروصدا کردن**

سروصدا خوابیدن: از میان رفتن سروصدا (وقتی سروصدا خوابید، برگشتیم به خانه)

سروصدا را خواباندن: از میان بردن سروصدا، هیاهو یا جنجال (این سروصدا را بخوابان)

سروصدا راه انداختن: به وجود آوردن سروصدا (باز چه سروصدایی راه انداختید؟). به همین قیاس: **سروصدا راه افتادن**

سروصورت / sar-o-surat /: اسم. ۱. [گفتاری] صورت؛ چهره؛ سرورو (با سروصورت روغنی و سیاه نشسته‌ای سر سفره) ۲. ☜ **سروسامان**

◘ **سروصورت دادن**: مرتب و منظم کردن؛ سروسامان دادن (کار مغازه را سروصورت داد). به همین قیاس: **سروصورت گرفتن**

سروصورت را صفادادن: [کنایی] اصلاح کردن؛ آرایش کردن؛ به سلمانی رفتن (سر و صورتش را صفا داد و لباس پوشید)

سروقامت / sarvqāmat / ☜ **سروقد**

سروقد / sarvqad /: صفت. دارای قدی بلند و متناسب: **سروقامت**

سروکار / sar-o-kār /: اسم. رابطهٔ عملی (بهتر است با او سروکار نداشته باشی. هیچ‌وقت با مواد مخدر سروکار نداشته‌ام). به همین قیاس: **سروکار داشتن؛ سروکار پیداکردن**

◘ **سروکار کسی با جایی /کسی افتادن**: با آن رابطهٔ عملی داشتن (اگر سروکارت با شهرداری افتاد، وای به حالت). به همین قیاس: **سروکار کسی باکسی / چیزی بودن**

سروکله / sar-o-kalle ، ـها /: اسم. [گفتاری] بالاترین بخش بدن از گوشها به بالا؛ سر

◘ **سروکله‌زدن**: [مجازی] بحث و جدل کردن (چقدر با مردم سروکله می‌زنی؟)

سروکلهٔ کسی پیداشدن: [کنایی] آمدن او (یک دفعه سروکله پدرم پیدا شد)

به / توی سروکلهٔ هم زدن: ۱. ضربه زدن به سر یکدیگر ۲. با یکدیگر بحث و جدل کردن

سروکول / sar-o-kul /: اسم. [گفتاری] پشت سر، گردن و کتف

◘ **از سروکول هم بالارفتن**: [کنایی] ۱. به علت ازدحام یا بی‌نظمی به یکدیگر فشار آوردن و تنه زدن (مشتریها از سر و کول هم بالا می‌رفتند) ۲. بازی و جست و خیز کردن (بچه‌ها داشتند از سر و کول هم بالا می‌رفتند)

به سروکول هم پریدن: جست‌وخیزکردن به سروکول هم

سروگاه / sorugāh /: اسم. محل روییدن شاخ جانور

سروگوش / sar-o-guš /: اسم. [مجازی] نیروی ذهنی و حسّ شنوایی

▣ **سر و گوش آب دادن:** خبر گرفتن ‹ خواستم سر و گوش آب بدهم، ببینم چه خبر است ›
سر و گوش کسی جنبیدن: [مجازی] به موضوع‌های جنسی، اجتماعی، سیاسی و مانند آن کنجکاوی پیدا کردن ‹ بهروز هم کم‌کم سر و گوشش می‌جنبید ›
سرولباس / sar-o-lebās ، ـها / : اسم. [گفتاری] وضع لباس؛ حالت جامه ‹ سرولباس مرتبی داشت ›
سروم / serom / ☜ **سِرُم**
سرومر / sor-o-mor / : صفت. [گفتاری] سالم و سرحال
سرومکانیسم / servomekânism / : اسم. اسبابی برای تنظیم و ادارهٔ خودکار حرکتهای مکانیکی
سرووضع / sar-o-vaz` / : اسم. [گفتاری] چگونگی آرایش و پوشش ‹ حسابی به سرووضع خودش رسید ›: **سرووریخت**
سروها / sarvhā / : اسم. تیره‌ای از گیاهان درختی یا درختچه‌ای یک‌پایه یا دوپایه از شاخهٔ بازدانگان، دارای برگهای سوزنی یا پولک‌مانند و دایمی، میوهٔ مخروطی و دانهٔ بالدار یا بدون بال
سروهمسر / sar-o-hamsar / : اسم. [گفتاری] آشنایان، نزدیکان، همکاران و کسانی که شخص با آنان نشست و برخاست و سروکار دارد ‹ نمی‌خواست در میان سروهمسر خواروخفیف بشود ›
سرویس / servis ، ـها / : اسم. ۱. کار یا کارهایی که معمولاً برای آسایش دیگران انجام می‌گیرد؛ خدمت؛ خدمات ‹ راه‌آهن باید به مردم سرویس بدهد › ۲. شستشو و روغنکاری دستگاههای مکانیکی ‹ ماشینم را دیروز دادم سرویس کردند › ۳. مجموعهٔ تجهیزات مربوط به یک نوع فعالیت، بویژه کارهای خانگی ‹ سرویس آشپزخانه، سرویس دستشویی › ۴. تجهیزات مربوط به نوعی خدمات ‹ سرویس مسافربری، سرویس حمل‌ونقل › ۵. ساعت کار؛ مدت فعالیت روزانهٔ یک اداره ‹ سرویس اداری › ۶. [گفتاری] وسیلهٔ نقلیهٔ متعلق به یک مؤسسه ‹ سرویس دولتی، سرویس کارخانه › ۷. مؤسسهٔ خدماتی ‹ سرویس خبری، سرویس پُستی › ۸. [گفتاری] تجهیزات بهداشتی ‹ آپارتمانی شامل دو اتاق خواب، هال و سرویس › ۹. [ورزش] سِرو
▣ **سرویس دادن:** عرضه کردن خدمات ‹ این اداره باید به مردم سرویس بدهد ›. به همین قیاس: **سرویس خواستن؛ سرویس گرفتن**
سرویس کردن: تعمیر، تنظیم و مرتب کردن ‹ ماشین را سرویس کرد ›
سرویس‌دهی / servisdehi / : اسم. عمل یا فرایند عرضه کردن خدمات ‹ سرویس‌دهی به شهروندان، مردم از شهرداری انتظار و توقع سرویس‌دهی خوب دارند ›
سرویسکار / serviskār ، ـها؛ ـان / : اسم. کارگر متخصص یا مسئول سرویس (تعمیر، نظافت و تنظیم) ‹ سرویسکار تأسیسات ›
سره / sare / : صفت. [ادبی] فاقد عیب و کاستی؛ خوب
سرهم‌بندی / sar(e)hambandi / : اسم. [گفتاری] کار بدون دقت، ظرافت و استحکام ‹ همهٔ کارها را سرهم‌بندی می‌کرد. نه حوصله داشت، نه وقت و نه دقت ›
سرهنگ / sarhang ، ـها؛ ـان / : اسم. افسر دارای درجهٔ سرهنگی
▣ **سرهنگ دوم:** افسر دارای درجهٔ بالاتر از سرگرد و پایین‌تر از سرهنگ
سرهنگی / sarhangi / : اسم. درجهٔ نظامی بالاتر از سرگردی و پایین‌تر از سرتیپی
ـسری / sari / : پیواژه. مربوط به سر ‹ بالاسری، پشت سری، روسری، زیرسری ›
سری / serri / : صفت. پنهان از دیگران؛ پنهانی ‹ ملاقات سری، فعالیت سری ›
سری / seri ، ـها / : اسم. ۱. اشیا یا رویدادهایی از یک مقوله که در کنار یا به دنبال یکدیگر قرار می‌گیرند؛ رشته؛ سلسله ‹ یک سری گفتگوهایی شده بود، برای تشکیل شرکت تعاونی › ۲. اجزا یا قطعات یک مدار برقی که تمام جریان از هریک از آنها به‌طور کامل عبور می‌کند ۳. تعدادی اشیای همجنس که با هم یک مجموعه را تشکیل می‌دهند؛ دست ‹ سری تمبرهای تاجگذاری، سری قاشق و چنگال نقره › ۴. [ریاضی] مجموع جمله‌های یک دنبالهٔ متناهی یا نامتناهی؛ رشته ‹ سری فیبوناتچی ›
▣ **سری فیبوناتچی:** رشته‌ای از عددها که از عدد سوم، هریک مجموع دو عدد قبلی است (۱/۱/۲/۳/۵/۸/۱۳/...)
سریال / ser(i)yâl ، ـها / : اسم. آنچه به‌صورت قطعات یا اجزای پیاپی عرضه می‌شود؛ مجموعه؛ زنجیره [فرهنگستان] ‹ سریال تلویزیونی ›
سریان / sarayān / : اسم. [ادبی، نامتداول] ۱. عمل یا فرایند سِیر کردن ۲. عمل یا فرایند سرایت کردن
سریانی / soryāni / : اسم. ۱. قومی سامی که در بین‌النهرین می‌زیست ۲. / ـها؛ ـان / هر یک از افراد آن قوم ۳. از لهجه‌های زبان آرامی که در سوریه و بین‌النهرین به‌کار می‌رفت
سریدن / soridan / : مصدر. لازم. //سریدی؛ می‌سری؛ بِسر // [گفتاری] لغزیدن؛ سرخوردن
■ صفت فاعلی: **سرنده** / صفت مفعولی: **سریده** / مصدر منفی: **نَسریدن**
سری‌دوز / seriduz ، ـها؛ ـان / : اسم. دوزندهٔ قطعه، اندازه یا نوع معیّنی از پوشاک در تعداد زیاد. به همین قیاس: **سری‌دوزی**
سریر / sarir ، ـها / : اسم. [ادبی] تخت ‹ سریر پادشاهی ›

سریش / siriš, seriš /: اسم. ۱. /ــها/ گیاه خودرو از تیرهٔ سوسنیها، بی‌ساقه و دارای گلهای زینتی خاردار، ریشهٔ ضخیم لعابدار و برگهای خوراکی ۲. کوبیدهٔ ریشهٔ آن گیاه که خیسانده‌اش به‌عنوان چسب به‌کار می‌رود

سریشم / sirišom, serišom ، ــها /: اسم. هریک از مواد چسبندهٔ بسیار قوی، معمولاً به‌شکل ورقه‌های سخت کمی شفاف که از جوشاندن ضایعات پوست، رگ و پی، شاخ و مغز حرام جانوران، پوست سر ماهی یا استخوان آن به‌دست می‌آید و در ترکیب با آب گرم یا در مجاورت گرما به‌صورت مادهٔ چسبندهٔ لزجی درمی‌آید

◻ **سریشم ماهی**: نوعی ژلهٔ جداشده از روغن ماهی، یا از محلولهای پوست ماهیها که بخوبی تشکیل ژلاتین نمی‌دهد، و به‌صورت چسب مایع و در تهیهٔ رنگها و آهارها به‌کار می‌رود

سریع[1] / sari` /: صفت. دارای سرعت؛ تند (جریان سریع رودخانه)

سریع[2]: قید. باسرعت؛ باشتاب (سریع برو)

سریعاً / sari`an /: قید. باسرعت؛ باشتاب (سریعاً به خانواده‌اش خبر بده)

سریع‌الانتقال / sari`ol`enteqāl /: صفت. تیزهوش؛ تیزفهم (در فهم مسئله‌های ریاضی خیلی سریع‌الانتقال است)

سریع‌التأثیر / sari`otta`sir /: صفت. دارای ویژگی یا توانایی زود اثر گذاشتن

سریع‌السیر / sari`osseyr /: صفت. دارای حرکت سریع؛ تندرو؛ تیزرو (قطار سریع‌السیر)

سری‌کار / serikār ، ــها؛ ــان /: اسم. تولیدکنندهٔ مجموعه‌ای از قطعات یا کالای یک شکل. به همین قیاس: **سری‌کاری**

سریم / seryom /: اسم. عنصر شیمیایی فلزی از خانوادهٔ لانتانیدها، با عدد اتمی ۵۸ و وزن اتمی ۱۴۰/۱۲، خاکستری‌رنگ و چکشخوار، قابل تجزیه در آب و قابل سوختن در هوا، دارای ترکیبات سمّی، که برای تهیهٔ آلیاژهای آتشزنه (مانند سنگ فندک) و توری چراغ به‌کار می‌رود

سرین / sorin, soreyn ، ــها /: اسم. [ادبی] برآمدگی زیر کمر و بالای ران؛ کپل؛ کفل

سزا[1] / sezā, sazā /: اسم. پاداش عمل یا رفتار، بویژه عمل یا رفتار ناشایست (سرانجام سزای عملت را می‌بینی)

سزا[2]: صفت. سزاوار (چنین رفتاری با او سزا نبود)

سزارین / sezār(i)yan /: اسم. [پزشکی] برش زهدان مادر باردار، به‌وسیلهٔ جراحی از روی شکم، برای بیرون آوردن نوزاد، در هنگام طبیعی نبودن زایمان

سزاوار / sezāvār, sazāvār /: صفت. شایستهٔ قرار گرفتن در معرض عمل یا رفتاری (سزاوار نبود او را برنجانی. او سزاوار این پاداش بود)

سزاواری / sezāvāri, sazāvāri /: اسم. وضع یا کیفیّت سزاوار بودن

سزیم / sezyom /: اسم. عنصر شیمیایی فلزی، با عدد اتمی ۵۵ و وزن اتمی ۱۳۲/۹۰، نرم، شکلپذیر و نقره‌فام که در مجاورت هوا بسرعت کدر می‌شود و نسبت به آب و هالوژنها واکنش نشان می‌دهد

سس / ses ، ــها /: اسم. گیاه انگلی از تیرهٔ سسها، دارای گلهای سفید دمدار، با یک برگهٔ کوتاه و کلالهٔ کروی، با گونه‌های متعدد

سس / sos ، ــها /: اسم. هریک از چاشنی‌های ادویه‌دار، به‌صورت مایع غلیظ که معمولاً برروی غذای آماده می‌ریزند و مصرف می‌کنند (سس خردل، سس قارچ، سس سالاد)

سست / sost /: صفت. ۱. فاقد استحکام لازم (سقف خیلی سست است، می‌ترسم دوام نیاورد) ۲. فاقد پیوند استوار میان اجزا (رابطهٔ سست) ۳. فاقد نیروی لازم؛ بی‌رمق؛ شُل (آدم سست، ارادهٔ سست)

سست‌اراده / sost`erāde /: صفت. دارای ارادهٔ سست و ناپیگیر

سست‌بنیاد / sostbonyād /: صفت. [ادبی] فاقد شالودهٔ استوار؛ ناپایدار

سست‌پیمان / sostpeymān /: صفت. [ادبی] ناپایدار در نگهداری پیمان خویش؛ پیمان‌شکن؛ سست‌عهد

سست‌رأی / sostra`y /: صفت. ناپایدار در عقیده و رأی خویش؛ دمدمی [گفتاری]

سست‌عنصر / sost`onsor /: صفت. فاقد منش و ارادهٔ استوار

سست‌عهد / sost`ahd /: صفت. سست‌پیمان

سستی / sosti /: اسم. ۱. وضع یا کیفیّت سست بودن (با تناب به این سستی نمی‌شود پایین رفت) ۲. /ــها/ تنبلی (چرا این‌قدر سستی می‌کنی؟)

سسک / sesk ، ــها /: اسم. پرندهٔ کوچک آوازخوان شبیه قناری، از تیرهٔ چرخ‌ریسک، با منقار باریک و پر و بالی که بسرعت تغییررنگ می‌دهد

سسها / seshā /: اسم. تیره‌ای از گیاهان انگلی دولپه‌ای پیوسته گلبرگ فاقد آوند آبکش داخلی و کلروفیل، دارای ساقه‌هایی که به شاخه‌های درختان می‌چسبد، گلهای سفید دمدار، یک برگهٔ کوتاه و کلالهٔ کروی

سشوار / seš(o)vār ، ــها /: اسم. دستگاه برقی که با تولید باد گرم موها را خشک می‌کند

سطاره / sattāre /: اسم. [قدیمی] نوار فلزی صاف، بلند و باریک شبیه خط‌کش، که برای بریدن ورق کاغذ به‌کار می‌رفت

سطح / sath ، ــها؛ سطوح /: اسم. ۱. بخش افقی یک شئ

یا فضا؛ رو؛ رویه ‹ سطح آب، سطح میز ›. ۲. بیرونی‌ترین حد یک جسم ‹ سطح زمین، سطح کره ›. ۳. بالاترین حد چیزی ‹ سطح درامد، سطح زندگی ›. ۴. [ریاضی] مکان دوبعدی نقاط هندسی. ۵. دورهٔ دوم تحصیلات طلبگی

⊡ **سطح آزاد آب** ☜ **سطح ایستایی**

سطح ایستایی: [زمین‌شناسی] سطحی که خلل و فرج زیر آن از آب پر شده است: **سطح آزاد آب**

سطح تقارن: [زمین‌شناسی] سطحی فرضی که بلور را به دو نیمه کند و اجزای یک نیمه دقیقاً در نیمهٔ دیگر یافت شود

سطح درجهٔ دو: [ریاضی] هریک از سطحهایی که معادلهٔ آن نسبت به سه محور قایم مختصات از درجهٔ دوم است

سطح دریا: تراز آب اقیانوس که مبدأ ارتفاع در نظر گرفته می‌شود و در صورت نبودن عاملهای خارجی، در همهٔ اقیانوسها و دریاهای آزاد یکسان است

سطح دوّار: [ریاضی] سطحی که از دَوَران یک منحنی ثابت (منحنی مولد) در حول خطّ مستقیم ثابتی (محور) که با آن دریک صفحه قرار دارد، پدید می‌آید (مانند دَوَران یک نیمدایره در حول قطرش)

سطح زندگی: میزان درامد و دسترسی فرد یا گروه به امکانهای مادی و معنوی

سطح اتصال	**سطح جانبی**	**سطح صیقلی**
سطح افقی	**سطح درامد**	**سطح محصور**
سطح انتظارات	**سطح شکست**	**سطح منحنی**
سطح تماس	**سطح شیبدار**	**سطح موجدار**
سطح توّرق	**سطح صاف**	**سطح هموار**
سطح توقعات		

سطحی / sathi /: صفت. ۱. قرار گرفته در سطح ‹ آبهای سطحی ›. ۲. فاقد عمق و دقت ‹ مطالعهٔ سطحی، نگاه سطحی ›. ۳. [مجازی] فاقد بینش یا تفکر جدّی و عمیق ‹ آدم سطحی ›

سطحی‌نگر / sathinegar /: صفت. فاقد بینش و ارزیابی دقیق و جدی

سطر / satr، ـها؛ سطور /: اسم. ردیفی افقی از مطالب نوشته شده؛ خط [گفتاری] ‹ هر سطر از این نوشته دارای حدود شش واژه است ›

سطل / satl، ـها /: اسم. ظرف معمولاً استوانه‌ای گود و دسته‌دار برای حمل و نگهداری اشیا، بویژه مایعات

⊡ **سطل آشغال / زباله**: ظرفی (مانند سطل، جعبه، سبد، ...) برای ریختن زباله در آن، معمولاً در داخل یک ساختمان ‹ همه را پاره کرد ریخت توی سطل آشغال ›

سطلی[1] / satli /: صفت. دارای بسته‌بندی به شکل سطل ‹ ماست سطلی ارزانتر است ›

سطلی[2]: قید. ۱. هر سطل ‹ سطلی پانصد تومان است ›. ۲. به‌صورت ریخته شده در سطل ‹ آب را سطلی می‌فروختند ›

سطوت / satvat /: اسم. [ادبی] شکوه و نیرویی که ترس و احترام بیننده را برمی‌انگیزد

سطوح / sûtuh, sotuh /: جمعِ ☜ سَطح

سطور / sûtur, sotur /: جمعِ ☜ سَطر

سعادت / sa`ādat, sâ`ādat /: اسم. بهروزی؛ خوشبختی

⊡ **سعادت داشتن**: خوشبخت بودن

سعادت یافتن: خوشبخت شدن. به همین قیاس: **سعادت پیداکردن**

سعادتمند / sa`ādatmand, sâ`ādat-/: صفت. خوشبخت؛ نیکبخت

سعایت / sa`āyat, sâ`āyat، ـها /: اسم. [ادبی] ۱. سخن‌چینی. ۲. بدگویی از کسی در غیاب او. به همین قیاس: **سعایت‌کردن**

سعد / sa`d /: صفت. [ادبی] خجسته؛ مبارک؛ میمون؛ خوش‌یمن ‹ ستارهٔ سعد ›

سعفص / sa`fas /: اسم. نام پنجمین گروه حروف ابجد

سعهٔ صدر / se`eyesadr /: اسم. توانایی تحمل وضعها و رویدادهای ناخوشایند، ناخواسته یا دشوار؛ بلندنظری ‹ همسایه‌ها خیلی سعهٔ صدر نشان دادند و سروصدای ما را تحمل کردند ›

سعی / sa`y، مساعی /: اسم. کوشش

⊡ **سعی بلیغ**: [ادبی] تلاش همه‌سویه و تمام و کمال: **جهد بلیغ**

⊡ **سعی داشتن**: در تلاش بودن؛ تلاش کردن ‹ سعی داشت ما را قانع کند ›

سعی شدن: کوشش شدن؛ در تلاش بودن ‹ سعی شده بود خانه زودتر آماده شود ›

سعی‌کردن: کوشیدن ‹ سعی کن زودتر کارت را تمام کنی ›

سعید / sa`id /: صفت. [ادبی] خوش‌یمن؛ مبارک؛ خجسته ‹ عید سعید ›

سغدی / soqdi /: اسم. از زبانهای ایرانی قدیم، که در آسیای میانه رایج بود

سفائن / safā`en / ☜ **سفاین**

سفارت / sefārat, safārat /: اسم. ۱. عمل یا شغل سفیر؛ سفیری ‹ او را به سفارت نزد شاه عثمانی فرستادند ›. ۲. /ـها/ [گفتاری] سفارتخانه ‹ سفارت آمریکا اشغال شد ›

⊡ **به سفارت رفتن**: ۱. سفیر شدن. ۲. [گفتاری] به سفارتخانه رفتن

سفارتخانه / sefāratxāne, safārat-، ـها /: اسم. ساختمان یا دفتری که در آن سفیر یک کشور بیگانه و همکارانش وظیفه‌های رسمی خود را انجام می‌دهند

سفارش / sefāreš، ـها؛ ـات /: اسم. ۱. درخواست انجام دادن کاری؛ توصیه ‹ دبیر فیزیک همیشه به ما سفارش می‌کرد خوب به پدیده‌های اطراف خودمان دقت کنیم ›. ۲. [اقتصاد]

درخواست تولید یا فرستادن کالا (کارخانهٔ ما در طی برگزاری نمایشگاه سفارشهای زیادی دریافت کرد)

▣ **سفارش دادن**: کالایی را درخواست کردن

سفارش کسی را کردن: انجام کاری را برای او یا رعایت حال او را خواستار شدن (آقای رییس خیلی سفارش شما را کردند)

سفارش‌دهنده / sefārešdahande ، ـها؛ ـگان / : اسم. آن که ساخت یا خرید کالایی را خواستار شده است

سفارش‌گیرنده / sefārešgirande ، ـها؛ ـگان / : اسم. آن که ساخت یا فروش کالایی را از او خواسته‌اند

سفارشی / sefāreši ، ـها / : صفت. ۱. سپرده‌شده به‌دست دیگری (نامهٔ سفارشی) ۲. سفارش شده؛ توصیه شده (مشتری سفارشی) ۳. سفارش داده شده؛ خواسته شده (کتابهای سفارشی را آوردیم) ۴. [مجازی] مرغوب (این کفشها سفارشی است)

سفاک / saffāk ، ـها؛ ـان / : صفت. [ادبی] خونریز؛ بی‌رحم (مأموران سفاک ساواک به شکنجهٔ دستگیرشدگان می‌پرداختند). به همین قیاس: **سفّاکی**

سفال / sofāl ، ـها / : اسم. فراورده‌ای که از گل کوزه‌گری می‌پزند

سفال‌سازی / sofālsāzi / ☜ **سفالگری**

سفالگر / sofālgar ، ـها؛ ـان / : اسم. کسی که کارش ساختن فراوردهٔ سفالی است

سفالگری / sofālgari ، ـها / : اسم. ۱. عمل یا فن ساختن فراورده‌های سفالی ۲. کارگاه تولید فراورده‌های سفالی ❋ **سفال‌سازی**

سفالی / sofāli ، ـها / : صفت. ساخته شده از سفال؛ سفالین (کوزهٔ سفالی)

سفالین / sofālin ، ـها / : صفت. [ادبی] سفالی

سفالینه / sofāline ، ـها / : اسم. فراوردهٔ سفالی؛ شیئ ساخته شده از سفال

سفاهت / sefāhat, safāhat / : اسم. [ادبی] ابلهی؛ نادانی؛ بی‌خردی (این کار منتهای سفاهت است)

سفاین / safāyen / : جمعِ ☜ سَفینه: **سفائن**

سفت / seft / : صفت. [گفتاری] ۱. سخت؛ مقابل: نرم (زمین سفت، چوب سفت) ۲. محکم؛ استوار (سفت بایست) ۳. غیر آبدار (خوراک سفت). به همین قیاس: **سفت بودن؛ سفت شدن؛ سفت کردن**

سفت / soft / : اسم. ۱. [گیاه‌شناسی] مجرایی در بالای تخمک که در دانه‌های رسیده به‌صورت سوراخی در پوستهٔ دانه دیده می‌شود و تخمک در ابتدای رویش دانه از راه آن به دانه می‌رسد ۲. [جانورشناسی] سوراخ موجود در تخمک برخی حشرات که اسپرم از راه آن وارد می‌شود و آن را بارور می‌سازد ۳. [ادبی] سوراخ کوچک؛ رخنه

سفت‌کاری / seftkāri / : اسم. بخشی از عملیات ساختمانی که شامل ساختن کالبد اصلی بنا (مانند بالا بردن دیوار و پوشاندن سقف) می‌شود؛ مقابل: **نازک‌کاری**

سفتن / softan / : مصدر. متعدی. [ادبی] //سفتی؛ -؛ -// سوراخ کردن

■ صفت مفعولی: **سفته**

سفته / safte ، ـها / : اسم. سندی که به‌موجب آن یکی (متعهد) پرداخت پولی را در سررسید معیّن به‌دیگری تعهد می‌کند

▣ **سفته امضا کردن**: با امضا کردن سفته پرداخت مبلغی را تعهد کردن. به همین قیاس: **سفته دادن**

سفته گرفتن: با گرفتن سفتهٔ امضاشدهٔ کسی او را به پرداختن مبلغی متعهد کردن

سفته‌بازی / saftebāzi ، ـها / : اسم. ۱. خریداری اوراق بهادار برای بالا بردن بهای آنها و فروششان پس از گران شدن ۲. خرید کالا به‌وسیلهٔ سفته و فروش نقدی آن ۳. خریدهای کلان بدون داشتن سرمایهٔ کافی و به‌وسیلهٔ تعهدات اسنادی، بویژه امضای سفته

▣ **سفته‌بازی ارزی**: خرید حواله‌های (اوراق) ارزی در یک بازار و فروش آن در بازارهای دیگر

سفت‌وسخت / seft-o-saxt / : قید. [گفتاری] بسیار جدی؛ با شدت و پیگیری (سفت‌وسخت چسبیده بود که باید با من بیایی. سفت‌وسخت انکار کرد)

سفتی / sefti / : اسم. وضع یا کیفیّت سفت بودن؛ محکمی؛ سختی؛ استواری (نان به این سفتی را که نمی‌شود جوید)

سفر / safar ، ـها؛ اسفار [نامتداول] / : اسم. ۱. عمل یا فرایند رفتن از شهری یا کشوری به شهر یا کشور دیگر ۲. عمل یا فرایند رفتن از نقطه‌ای به نقطهٔ دیگر با یک وسیلهٔ نقلیه (سفر درون شهری) ۳. جای دور از خانه یا محل اقامت؛ مقابل: حَضَر (به سفر رفتن، در سفر بودن)

▣ **سفر آخرت**: [مجازی] مرگ

سفربخیر: امیدوارم سفرتان با خوبی و سلامتی سپری شود (واژه‌ای که در هنگام خداحافظی به مسافر می‌گویند)

سفر فضایی: سفر به فضای کیهانی

سفر قندهار: [تعریض] سفر به جای دور، سفر طولانی

▣ **سفر کردن**: به سفر رفتن

از سفر آمدن: از سفر بازگشتن؛ از مسافرت برگشتن

سفر / sefr ، اسفار / : اسم. [نامتداول] کتاب (سفر تکوین، سفر خروج)

سفرا / sofarā / : جمعِ ☜ سَفیر

سفرس / safras / : اسم. ۱. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای جداگلبرگ و علفی پایا، درختچه‌ای یا درختی غالباً زینتی و بی‌شیرابه، با برگهای ساده یا مرکب و گلهای منظم ۲. /ـها/ نام عمومی چند گونه گیاه از تیرهٔ سفرس؛ سنگ‌شکن

سفرنامه / safarnāme ، ـها / : اسم. داستان یا گزارش سفر؛ سیاحتنامه (سفرنامهٔ ناصرخسرو)
سفره / sofre ، ـها / : اسم. ۱. قطعه‌ای چهارضلعی از جنس پارچه، پلاستیک و مانند آن که برجایی می‌گسترند تا برروی آن غذا خورده شود (ببر سفره را توی اتاق جلویی پهن کن) ۲. [مجازی] خوردنیهایی که در آن می‌گذارند (سفرهٔ رنگین) ۳. آیین مذهبی به صورت پذیرایی از مهمانان با غذا (ناهار، شام، ...) معمولاً همراه با روضه‌خوانی به نیّت یا به خاطر برآورده شدن نذری (سفرهٔ ابوالفضل، سفرهٔ حضرت رقیه) ۴. [زمین‌شناسی] لایهٔ نسبتاً وسیعی از یک مادهٔ کانی یا زیرزمینی که ناحیه‌ای را پوشانده و ستبرای آن نسبت به وسعتش کم است (سفرهٔ گدازه، سفرهٔ آب)
◘ **سفرهٔ ابوالفضل**: سفره‌ای که نذر حضرت ابوالفضل عباس برادر امام‌حسین شده است. به همین قیاس: **سفرهٔ حضرت رقیه؛ سفرهٔ بی‌بی سه‌شنبه**
سفرهٔ رنگین: سفره‌ای که در آن خوردنیهای گوناگون باشد
سفرهٔ عقد: سفره‌ای که در مراسم عقد در برابر عروس و داماد می‌گسترند و آیینه و شمعدان، قرآن و برخی خوراکیهای دارای جنبهٔ نمادی (مانند نان، پنیر، سبزی، شیرینی، عسل، ...) در آن می‌گذارند
سفرهٔ نذری: سفره‌ای که در آن با غذاهای نذری از مهمانان پذیرایی می‌شود
سفرهٔ هفت‌سین ☜ **هفت‌سین**
◙ **سفره انداختن**: گستردن سفره
سفره چیدن: آماده کردن سفره (و اسباب غذاخوری)
سفرهٔ دل خود را پیش کسی باز / پهن کردن: [مجازی] راز (یا رازهای) خود را به او گفتن
سفره کردن: [کنایی] دریدن (شکم کسی را سفره کردن)
سفره‌آرایی / sofre`ārāyi ، ـها / : اسم. عمل، فرایند یا هنر آرایش سفره (مانند سفرهٔ مهمانی، عقد، ...)
سفره‌خانه / sofrexāne ، ـها / : اسم. [قدیمی] اتاق غذاخوری؛ ناهارخوری
سفره‌ماهی / sofremāhi ، ـها ؛ ـان / : اسم. هریک از افراد زیرراستهٔ سفره‌ماهیان با بدنی پهن و مسطح، چشمان در سطح فوقانی و دم تحلیل‌رفته
سفره‌ماهیان / sofremāhiyān / : اسم. زیرراسته‌ای از ماهیهای راستهٔ اسپرماهیان، دارای بدن پهن، باله‌های سینه‌ای پهن چسبیده به دو طرف سر و بدن و بالهٔ دمی بلند (شامل سفره‌ماهی، اژدرماهی و ارّه‌ماهی)
سفری / safari / : صفت. ۱. دارای کاربرد در مسافرت (لباس سفری، تخت سفری) ۲. [گفتاری] عازم سفر (ما هم سفری شدیم) ۳. [ادبی] سفرکرده؛ درحال سفر (یار سفری)
سفسطه / safsate ، ـها / : اسم. ۱. بحثی بر پایهٔ قیاسهای موهوم و دلیلهای نادرست ۲. استدلال نادرست. به همین قیاس: **سفسطه‌کردن**
سفلا / soflā / : صفت. زیرین؛ پایینی (علی‌آباد سفلا): **سفلیٰ**
سفلگی / soflegi / : اسم. وضع یا کیفیّت سفله بودن؛ پستی؛ فرومایگی؛ دنائت
سفله / sofle ، ـها؛ ـگان / : صفت. [ادبی] فاقد ارزشهای اخلاقی؛ فاقد منش و شخصیت شایسته؛ فرومایه
سفله‌پرور / sofleparvar / : صفت. [ادبی] پرورش دهندهٔ آدمهای پست؛ دونپرور (حافظ، هوای فارس عجب سفله‌پرور است)
سفله‌نواز / soflenavāz / : صفت. [ادبی] نوازش‌کنندهٔ آدمهای پست (روزگار سفله‌نواز)
سفلیٰ / soflā / ☜ **سُفلا**
سفلیس / seflis / ☜ **سیفیلیس**
سفها / sofahā / : جمعِ ☜ **سَفیه**
سفید[1] / sefid, sifid / : اسم. ۱. رنگ برف یا شیر تازه. به همین قیاس: **سفیدرنگ** ۲. [موسیقی] واحد زمان در نت‌نویسی که امتداد آن برابر نصف گِرد است
◘ **سفید یخچالی**: رنگ شیری
سفید[2]: صفت. ۱. دارای رنگ سفید (پارچهٔ سفید، کفش سفید) ۲. دارای رنگ خاکستری کم‌رنگ (موی سفید) ۳. فاقد نقش، رنگ یا نوشته (کاغذ سفید) ✽ سپید [ادبی]
سفید ـ[3]: پیشوازه. دارای رنگ سفید

سفید جامه	سفید رنگ
سفید چهره	سفید فام

سفیداب / sefidāb, sifidāb / : اسم. ۱. گرد سفیدرنگی که از کربنات سرب، روی یا قلع به‌دست می‌آید و در نقاشی کاربرد دارد ۲. گرد سفید رنگ آرایشی که پیش از این زنان برای افزودن بر سفیدی پوست خود برآن می‌مالیدند ۳. مادهٔ پاک‌کنندهٔ سنتی برای شستن بدن، از گِل سفید و مغز حرام حیوانات؛ روشور [گفتاری]
◘ **سفیداب روی**: اکسید روی
سفیداب شیخ: کربنات قلیایی سرب
سفیدار / sefidār / ☜ **سپیدار**
سفیدآل / sefid`āl ، ـها / : اسم. درختچهٔ جنگلی از تیرهٔ شمشیریان، با ساقهٔ چهارگوش، برگهای کرکدار بیضی، میوه به صورت گوشواره‌های صورتی و دارای دانه‌های سرخ
سفیدامضا / sefid`emzā / : اسم. ورقهٔ نوشته نشده و امضا شده که به دیگری می‌دهند تا بتواند خواستهٔ خود را به عنوان خواستهٔ مورد تأیید امضاکننده در آن بنویسد (چک سفیدامضا): **سفیدمهر**
سفیدبالان / sefidbālān / : اسم. تیره‌ای از حشرات کوچک راستهٔ همبالان که بدن و بالهایشان پوشیده از گرد سفیدرنگی است (مانند مگسهای سفید گلخانه‌ها)

سفیدبخت / sefidbaxt /: صفت. دارای زندگی زناشویی خوشبخت (در مورد زنان به‌کار می‌رود)؛ مقابل: **سیاه‌بخت**
سفیدپزی / sefidpazi ، ـها /: اسم. دکان نانوایی که در آن با آرد سفید نان می‌پزند
سفیدپوست / sefidpust ، ـها؛ ـان /: صفت. مربوط یا متعلق به یکی از چهار گروه بزرگ نژادهای انسانی که پوستی به رنگ روشن (سفید شیری تا سبزهٔ تند) دارند
سفیدپوش / sefidpuš /: صفت. دارای پوششی به رنگ سفید
سفیدچشم / sefidčešm /: صفت. [گفتاری] بی‌شرم
سفیدرگ / sefidrag ، ـها /: اسم. رگ لنفی ☜ **رگ**
سفیدرو / sefidru /: صفت. ۱. روسفید ۲. دارای رنگ چهرهٔ سفید
سفیدشویی / sefidšuyi ، ـها /: اسم. عمل یا فرایند لکه‌گیری و شستن لباسهای سفید (مانند لباس عروس)
سفیدک / sefidak ، ـها /: اسم. [گیاه‌شناسی] نوعی بیماری قارچی که در آغاز لکه‌های کوچک سفیدی به‌طور پراکنده روی برگ به‌وجود می‌آید و تدریجاً تمام برگ و گاه سطح ساقه را می‌پوشاند، و معمولاً از برگهای پایین بوته شروع می‌شود
سفیدکاری / sefidkāri /: اسم. پوشاندن سطحی با رنگ سفید، بویژه سفید کردن دیوارها
سفیدگر / sefidgar ، ـها؛ ـان /: اسم. کسی که ظرفهای مسین را با مالیدن قلع سفید می‌کند؛ رویگر
سفیدگری / sefidgari ، ـها /: اسم. عمل یا فرایند مالیدن قلع مذاب بر سطح ظرفهای مسی، برای پیشگیری از زنگ زدن آنها؛ رویگری
سفیدمو / sefidmu /: صفت. دارای موی سفیدرنگ: **موسفید**
سفیدمهر / sefidmohr / ☜ **سفیدامضا**
سفیده / sefide, sîfide ، ـها /: اسم. ۱. مایع لزج و سفیدرنگ زیر پوستهٔ تخم پرندگان ۲. [گفتاری] سپیده
▣ **سفیده زدن**: [گفتاری] سپیده دمیدن ☜ **سپیده**
سفیدهاگ / sefidhāg ، ـها؛ ـان /: اسم. گروهی از گیاهان ریسه‌دار از تیرهٔ غاریقونها، که رنگ هاگ آنها طیفی از رنگ سفید است
سفیدی / sefidi, sîfidi ، ـها /: اسم. وضع یا کیفیّت سفید بودن؛ سپیدی
▣ **سفیدی چشم**: پردهٔ سفید شفافی که گرداگرد مردمک چشم را فراگرفته است؛ صُلبیه
سفیر / safir ، ـها؛ ـان؛ سُفَرا /: اسم. فرستادهٔ رسمی، بویژه عالی‌رتبه‌ترین نمایندهٔ سیاسی یک دولت نزد دولت دیگر، که ممکن است مقیم یا دارای مأموریت ویژه باشد: **سفیرکبیر**
▣ **سفیر آکرِدیته**: نمایندهٔ رسمی کشوری در کشور دیگر که مقیم آن کشور نیست، بلکه برای انجام وظایفش در هنگام لزوم به آنجا سفر می‌کند
سفیر سیار: سفیری که برای انجام دادن مأموریتهایی به کشورهای مختلف سفر می‌کند
سفیرکبیر / safirkabir / ☜ **سفیر**
سفیل و سرگردان / safil-o-sargardān /: صفت. [گفتاری] ۱. آواره؛ دربدر (صاحبخانه بیرونمان کرد و ماندیم سفیل‌وسرگردان) ۲. بلاتکلیف (سر چهارراه یک ساعت تمام سفیل‌وسرگردان بودم)
سفینه / safine ، ـها /: اسم. ۱. /سفاین/ [نامتداول] کِشتی (سفینهٔ نجات) ۲. مجموعه‌ای از نوشته‌های گوناگون، بویژه شعرهای تغزّلی ۳. [نجوم] ☜ **کِشتی-۲**
▣ **سفینهٔ فضایی**: ناو کیهانی ☜ **ناو**
سفیه / safih ، ـها؛ ـان؛ سُفها /: صفت. ابله
سق / saq(q) /: اسم. [گفتاری] سقف دهان؛ کام
▣ **سق سیاه**: [مجازی] کسی که فال بد بزند و فالش درست درآید
▣ **سق زدن**: ۱. گذاشتن خوراکی (معمولاً خشک و سفت) در دهان و خیساندن آن ۲. [مجازی] خوردن چیزهای سفت و خشک
سق کسی را با چیزی برداشتن: [کنایی] به آن عادت یا گرایش داشتن (مثل اینکه سق او را با دروغ و کلک برداشته‌اند)
سقا / saqqā ، ـها؛ ـیان /: اسم. [قدیمی] کسی که مردم را سیراب می‌کرد، بویژه کسی که در برابر دریافت پول، آب آشامیدنی به خانه‌ها می‌برد
▣ **سقای کربلا**: از لقبهای حضرت عباس‌بن‌علی، برادر امام حسین
سقائی / saqqā'i / ☜ **سقایی**
سقاخانه / saqqāxāne ، ـها /: اسم. [قدیمی] فرورفتگی کوچکی در دیوار مشرف به برخی گذرگاهها که در آن آب برای نوشیدن مردم گذاشته می‌شد و از نوعی حرمت دینی برخوردار بود
سقاشکلان / saqqāšeklān /: اسم. راسته‌ای از پرندگان شناگر غالباً ماهیخوار از زیررده نومرغان، با جثهٔ نسبتاً بزرگ، منقار دراز که در زیر آن کیسه‌ای وجود دارد، دارای چهار انگشت پرده‌دار در جلو پا (مانند مرغ سقاها و آبقمبلها): **لُمبَرسانان**
سقاهک / saqqāhak / ☜ **دُم‌جُنبانَک**
سقایی / saqqāyi /: اسم. شغل یا عمل سقّا: **سقائی**
سقّز / saqqez /: اسم. صمغی به‌صورت توده‌های زردرنگ و چسبنده که از گونه‌های مختلف پستهٔ وحشی یا ساقهٔ درخت بنه به‌دست می‌آید، در گذشته آن را به‌جای آدامس می‌جویدند و اینک در ساختن آدامس کاربرد دارد

سقط / saqat /: صفت. ۱. مرده ۲. ساقط‌شده ۳. [نامتداول] بد، پست

▣ **سقط شدن**: مردن جانوران، بویژه چهارپایان ⟨ یکی روستایی سقط شد خرش ⟩

سقط کردن: کشتن جانوران، بویژه چهارپایان ⟨ آخرش این حیوان بیچاره را سقط می‌کنی ⟩

سقط گفتن: [نامتداول] دشنام دادن؛ ناسزا گفتن

سقط / seqt /: اسم. عمل یا فرایند ساقط شدن. به همین قیاس: **سقط‌کردن**

▣ **سقط جنین**: خارج شدن پیش از موعد جنین از زهدان مادر

سقط‌آور / seqtāvar /: صفت. دارای ویژگی ساقط کردن جنین ⟨ داروی سقط‌آور ⟩

سقط‌فروش / saqatfûruš ، ـها؛ ـان /: اسم. [قدیمی] خواربارفروش. به همین قیاس: **سقط‌فروشی**

سقف / saqf ، ـها /: اسم. ۱. پوشش بالای یک فضا، بنا یا وسیلهٔ سرنشیندار ⟨ سقف خانه، سقف ماشین ⟩ ۲. [اقتصاد] بالاترین حد دسترسی ⟨ سقف بودجه، سقف درامد ⟩

▣ **سقف دهان**: کام

سقف کاذب: سقفی در زیر سقف اصلی برای تغییر تناسب یک فضا یا نصب برخی تجهیزات (مانند کانالهای تهویه)

▣ **سقف زدن**: ساختن سقف ⟨ فردا سقف را می‌زنند ⟩

سقلمه / soqolme ، ـها /: اسم. [گفتاری] ضربتی که با گوشهٔ مشت، آرنج یا مچ دست، و معمولاً برای هشدار دادن می‌زنند ⟨ سقلمه‌ای به پهلویش زدم تا حواسش را جمع کند ⟩

سقنقور / saqanqur ، ـها؛ ـان /: اسم. جانور خزندهٔ زنده‌زا ویژهٔ نواحی گرم از زیرراستهٔ سوسماران، با دست و پا یا انگشتان تحلیل‌رفته، پرزهای ظریف در نوک زبان و نوارهای تیره رنگ در ناحیهٔ شکم: **ریگ‌ماهی**

سقوط / soqut, sûqut /: اسم. ۱. عمل یا فرایند افتادن ⟨ سقوط سنگ ⟩ ۲. کاهش ⟨ سقوط قیمتها ⟩ ۳. وضع یا عمل از کار یا مقام خود برکنار شدن ⟨ سقوط دولت ⟩ ۴. وضع یا حالت تسخیر شدن به‌دست دشمن ⟨ سقوط برلین ⟩ ۵. وضع یا حالت از دست دادن پایگاه اخلاقی یا اجتماعی خود ⟨ انحطاط و سقوط جوانان خوشگذران و بی‌خبر ⟩. به همین قیاس: **سقوط‌کردن**

▣ **سقوط آزاد**: وضع یا حالت افتادن یا رها شدن چیزی درهوا بی‌آنکه فشاری جز نیروی جاذبهٔ زمین، بر آن وارد شود؛ حرکت آزاد

سک / sok ، ـها /: اسم. [گفتاری] ۱. سیخ کوچک ۲. هر چیز شبیه آن

▣ **سک زدن**: سکیدن

سکام / sekâm /: اسم. نوعی طریقهٔ نمایش رنگی تصویر تلویزیونی

سکان / sokkān ، ـها /: اسم. اسباب هدایت وسیله‌های شناور (کشتی، قایق، زیردریایی) یا پرنده (هواپیما، هلیکوپتر، ...) معمولاً به‌صورت اهرم، چرخ پرّه‌دار یا پروانه

سکانت / sekânt /: اسم. [ریاضی] نسبت وتر مثلث قایم‌الزاویه به ضلع مجاور زاویهٔ حاده: **قطر ظِل**

سکاندار / sokkāndār ، ـان /: اسم. مأمور سکّان؛ مأمور هدایت وسیله‌های شناور یا پرنده

سکانس / sekâns ، ـها /: اسم. رشته‌ای از صحنه‌های پیاپی در یک فیلم که موضوع یا رویداد معیّنی را نشان می‌دهد و با روشن شدن تدریجی صحنه آغاز می‌شود و با تاریک شدن تدریجی آن پایان می‌یابد

سکتاریسم / sektârism /: اسم. [سیاست] گروه‌گرایی

سکته / sakte, sekte ، ـها /: اسم. ۱. توقف ناگهانی موقت یا دایمی فعالیت قلب یا مغز ۲. [ادبی] برهم خوردن وزن شعر

▣ **سکتهٔ قبیح**: [ادبی] برهم خوردن وزن شعر به‌صورتی آشکار و ناخوشایند

سکتهٔ قلبی: انفارکتوس ناشی از قطع جریان خون در عضلهٔ قلب

سکتهٔ کامل: سکته‌ای که به مرگ می‌انجامد

سکتهٔ مغزی: بیهوشی ناگهانی که معمولاً در اثر خونریزی، آمبولی یا تشکیل لخته در عروق مغزی، عارض می‌شود. در این حالت تنفس صدادار است و بی‌اختیاری مدفوع و ادرار و درجاتی از فلج نیمهٔ تن وجود دارد

سکتهٔ ملیح: [ادبی] برهم خوردن وزن شعر به‌صورت وقفه‌ای کوتاه و تأکیددار برروی یک واژه، که موجب زیبایی و جلوهٔ کلام می‌شود

سکتهٔ ناقص: از کار افتادن اعصاب مربوط به حرکت ارادی بخشی از بدن براثر سکته

▣ **سکته‌کردن**: دچار سکته شدن

سکر / sokr /: اسم. [ادبی] مستی

سکرات / sakarāt /: اسم. ۱. حالت بی‌خبری ناشی از مستی ۲. حالت بیهوشی و از خود بی‌خبری هنگام مرگ

سکرآور / sokrāvar ، ـها /: صفت. موجب تولید حالت مستی در مصرف‌کننده ⟨ شراب از نوشابه‌های سکرآور است ⟩

سکرتر / sekreter /: اسم. منشی

سکرتین / sekretin /: اسم. [فیزیولوژی] هورمنی که از مخاط دوازدهه ترشح و باعث افزایش شیرهٔ لوزالمعده می‌شود

سکس / seks /: اسم. امور جنسی ⟨ سکس موضوع اصلی بیشتر این داستانها و فیلمها را تشکیل می‌دهد ⟩

سکستان / sekstân /: اسم. ۱. /ـها/ ابزار اندازه‌گیری مسافتهای زاویه‌ای که بویژه در دریانوردی برای سنجش

ارتفاع جرمهای آسمانی به کار می‌رود ۲. [نجوم] صورت فلکی در نیمکرهٔ جنوبی میان صورتهای شیر و آبمار، به‌شکل سه‌پایهٔ عکاسی

سک ـ سک / soksok /: صوت. واژه‌ای که کودکان در بازی قایم‌موشک به‌کار می‌برند

سکسکه / sekseke ، ـ‌ها /: اسم. انقباض ناخواستهٔ کم و بیش دردناک حجاب حاجز که با بیرون دادن هوا و بسته شدن ناگهانی مزمار (گلوت) و صدای مخصوص همراه است

سکسی / seksi /: صفت. ۱. وابسته به امور جنسی (فیلم سکسی) ۲. شهوت‌انگیز (اندام سکسی، هیکل سکسی)

سکـمه‌دوزی / sokmeduzi /: اسم. نوعی گلدوزی سنتی شبیه برودری‌دوزی

سکنا / soknā /: اسم. عمل ساکن شدن و اقامت گزیدن در جایی: **سکنیٰ**

سکنات / sakanāt, sakenāt /: اسم. حالت و حرکتهای غیرارادی شخص در یک مورد خاص (از سکنات او پیدا بود که نگران و چشم‌براه دیگری است)

سکنجبین / sekanjabin /: اسم. شربتی از جوشاندهٔ عسل، شیره یا شکر با سرکه، که به‌عنوان چاشنی و نوشیدنی به‌کار می‌رود: **سِرکنگبین؛ سکنگبین**

سکندری / sekandari /: اسم. از دست رفتن موقت تعادل براثر پیچ خوردن یا گیر کردن پا به مانع (سکندری خورد و افتاد روی گلدان). به همین قیاس: **سکندری خوردن**

سکنگبین / sekangabin / ← **سِکَنجَبین**

سکنه / sakane /: جمعِ ← **ساکِن**

سکنیٰ / soknā / ← **سُکنا**

سکو / sakku ، ـ‌ها /: اسم. ۱. سطح برآمدهٔ هموارى که با مصالح ساختمانی می‌سازند و معمولاً برای نشستن برروی آن به‌کار می‌رود (سکوی دم در) ۲. چنین ساختاری برای نصب یا استقرار وسیله، اسباب یا تجهیزاتی بر روی آن (سکوی پرتاب موشک، سکوی حفاری) ۳. سطح هموار برآمده‌ای که برای سوار و پیاده شدن به قطار یا بارگیری و مانند آن به‌کار می‌رود (سکوی راه‌آهن، سکوی بارانداز)

▣ **سکوی حفاری**: سکویی (بویژه برروی یک تودهٔ آب، مانند دریا یا دریاچه) که دکل و تجهیزات حفاری برروی آن سوار می‌شود

سکوب / sakkub ، ـ‌ها /: اسم. [گفتاری] سکّو

سکوت / sûkut, sokut /: اسم. ۱. وضع یا کیفیّت نبودن سر و صدا (سکوت بر همه‌جا حاکم بود) ۲. عمل یا فرایند هیچ نگفتن (سکوت علامت رضاست. در جوابم سکوت کرد)

▣ **سکوت شدن**: از میان رفتن سر و صدا؛ برقرار شدن سکوت. به همین قیاس: **سکوت بودن**

سکوت‌کردن: هیچ نگفتن

سکولار / sekulâr /: صفت. غیردینی؛ دنیوی؛ عرفی (حکومت سکولار)

سکولاریسم / sekulârism /: اسم. نظام غیردینی؛ نظام حکومتی یا آموزشی که آموزه‌های دینی در آن دخالت داده نشده است

سکون / sûkun, sokun /: اسم. [ادبی] بی‌حرکتی؛ نداشتن حرکت و جنبش

سکونت / sûkunat, sokunat /: اسم. عمل ساکن شدن در جایی، بویژه در جایی زندگی کردن (محل سکونت او معلوم نیست)

▣ **سکونت داشتن**: ساکن بودن؛ اقامت داشتن (سه سال در آن شهر سکونت داشتیم)

سکونت‌کردن: ساکن شدن؛ اقامت کردن (در خانهٔ خویشاوندانش سکونت می‌کرد). به همین قیاس: **سکونت‌گزیدن**

سکه / sekke ، ـ‌ها /: اسم. قطعه فلز مسطح و (معمولاً) بهاداری که برروی آن ارزش مبادله‌ای و گاه نام کشور ضرب‌کننده‌اش حکّ شده است؛ پول فلزی (سکهٔ دوریالی، سکهٔ طلا)

▣ **سکه بودن کارکسی یا چیزی**: [مجازی] رونق داشتن کار او (امروزها کار روزنامه‌ها سکه است. مدتی کار آقای علوی سکه بود)

سکه زدن: ۱. ساختن سکه (دولت سکهٔ ۲۵۰ریالی زده است) ۲. [مجازی] درامد بسیار زیاد داشتن (فروشندگان اتومبیل دارند سکه می‌زنند)

سکهٔ یک پول کردن: [مجازی] بی‌ارزش و اعتبار کردن (با حرفهایی که زد، او را سکهٔ یک پول کرد). به همین قیاس: **سکهٔ یک پول شدن**

از سکه انداختن: [مجازی] بی‌اعتبار یا بی‌رونق کردن (بداخلاقی او کارش را از سکه انداخته بود). به همین قیاس: **از سکه افتادن**

سکـه‌ای / sekke'i /: صفت. دارای کارکرد با سکّه (تلفن سکه‌ای)

سکه‌شناسی / sekkešenāsi /: اسم. دانش مربوط به بررسی و شناسایی سکّه‌های مربوط به کشورها و دوره‌های تاریخی گوناگون

سکـیدن / sokidan /: مصدر. متعدی. [گفتاری] //سکیدی؛ می‌سکی؛ بِسک // ۱. با سیخ ضربه زدن ۲. کاویدن * سک‌زدن

سگ / sag /: اسم. ۱. [نجوم] دو صورت فلکی در آسمان نیمکرهٔ شمالی ۲. یازدهمین سال از سالهای تقویم ترکستانی ← **تقویم** ۳. /ـ‌ها؛ ـ‌ان / جانور پستاندار اهلی گوشتخوار از تیرهٔ سگسانان، پنجه‌رو و دارای چهار انگشت جمع‌شدنی در هر پا، که با گرگ پیوند نزدیکی دارد

▣ **سگ آبی**: بیدستر

سگ بزرگ: صورت فلکی در جنوب شرقی صورت شکارچی، که از ستاره‌های دوتایی، سه‌تایی و چند خوشهٔ ستاره‌ای تشکیل شده و شعرای یمانی روشنترین ستارهٔ آن است: **کلب اکبر**

سگ پلیس: نوعی سگ که در یافتن مجرمان یا افراد مشکوک به پلیس کمک می‌کند

سگ تازی ☜ **سگ شکاری**

سگ حسن‌دَله: [کنایی] شخص ولگرد و بیکاره که به هر جایی سر می‌کشد

سگ خانگی: هریک از انواع سگهایی که در خانه نگه می‌دارند

سگ راهنما: گونه‌ای سگ که برای راهنمایی نابینایان تربیت می‌شود

سگ روسیاه: [کنایی] آدم گناهکار

سگ شکاری: نوعی سگ که شکار را به‌وسیلهٔ بو یا رُویت آن دنبال می‌کند: **سگ تازی**

سگ کوچک: صورت فلکی در شرق صورت شکارچی که تنها یک ستارهٔ آن به نام شعرای شامی مشخص است: **کلب اصغر**

سگ گله: سگی که برای حفاظت گله تربیت می‌شود

▣ **سگ شدن:** [مجازی] سخت عصبانی یا بدخلق شدن (باز امروز راننده‌مان سگ شده بود و پاچهٔ همه را می‌گرفت)

سگ صاحبش را نشناختن: [کنایی] پرازدحام و آشفته بودن (آن‌قدر شلوغ بود که سگ صاحبش را نمی‌شناخت. کجا می‌خواهی بیایی، در آنجا سگ صاحبش را نمی‌شناسد)

سگ کسی به چیزی یا کسی ارزیدن: [تعریض] بسیار بی‌ارزش بودن آن (سگ احمد می‌ارزد به صدتا مثل فریدون)

سگ کسی نبودن: [تعریض] هیچ اهمیت و ارزش نداشتن (ارباب سگ کیست که بخواهد مرا از زمینم بیرون کند)

سگاله / sagāle ، ـها / : اسم. نوعی قارچ انگلی گیاه چاودار، که از آن اِرگوتین می‌گیرند؛ زنگ چاودار

سگالیدن / segālidan / : مصدر. لازم. [نامتداول] //سگالیدی؛ می‌سگالی؛ بِسگال // اندیشیدن و در ذهن خود نقشه کشیدن

سگ‌انگور / sag`angur / ☜ تاجریزی سیاه، **تاجریزی**

سگباد / sagbād / : اسم. [تعریض] بیماری هاری (مواظب‌باش که طرف سگباد دارد)

سگ‌توله / sagtule / ☜ **توله‌سگ**

سگ‌جان / sagjān / : صفت. [گفتاری] بسیار مقاوم در برابر ضربه یا آسیب (این ساعت خیلی سگ جان است، تا حالا چند دفعه از دستم افتاده، باز کار می‌کند)

سگ‌خور / sagxor / : صفت. [مجازی] شایستهٔ خورده شدن به‌وسیلهٔ سگ (نوعی دشنام در هنگام دادن چیزی از روی ناچاری و بدون رضایت) (بگیر، این صد تومان هم سگ‌خور!). به همین قیاس: **سگ‌خور شدن؛ سگ‌خور کردن**

سگدانی / sagdāni ، ـها / : اسم. ۱. لانهٔ سگ ۲. [مجازی] جای بسیار کثیف و تنگ (یعنی تو به این سگدانی می‌گویی خانه؟)

سگدست / sagdast / : اسم. مفصلی در اتومبیل که چرخها را به‌وسیلهٔ میله‌ای (به نام میل سگدست) به محور چرخها (اکسل) وصل می‌کند

سگدو / sagdow, –do: / : اسم. [گفتاری] دوندگی فراوان و بیهوده؛ سگدوی [گفتاری]

▣ **سگدو زدن:** بیهوده به هرسو دویدن (چقدر توی این شهر برای یک اتاق خالی سگدو زدم)

سگدوی / sagdovi / : اسم. [گفتاری] سگدو

سگرمه / segerme ، ـها / : اسم. [گفتاری] چین پیشانی

▣ **سگرمه‌های کسی توی هم بودن:** [کنایی] خشمگین یا ناراحت بودن (چه شده؟ سگرمه‌هایت توی هم است). به همین قیاس: **سگرمه‌های کسی توی هم رفتن**

سگ‌زبان / sagzabān ، ـها / : اسم. گیاه علفی دوساله از تیرهٔ گاوزبانیان با ریشهٔ ضخیم، ساقهٔ راست، برگهای باریک نرم و گلهای خوشه‌ای قرمز یا بنفش. برگ و ریشهٔ آن کاربرد دارویی دارد

سگسان / sagsān ، ـان / : صفت. ۱. شبیه سگ ۲. مربوط یا متعلق به تیرهٔ سگسانان

سگسانان / sagsānān / : اسم. تیره‌ای از پستانداران گوشتخوار از زیرراستهٔ پنجه‌داران، با چنگالهای آزاد و پوزهٔ دراز، شامل سگها، روباهها و گرگها

سگک / sagak ، ـها / : اسم. نوعی قلاب فلزی یا پلاستیکی دارای دو بخش که یکی در داخل دیگری محکم می‌شود و آن را برای بستن کمربند یا بند کیف، کفش و مانند آن به کار می‌برند

سگ‌کش / sagkoš / : اسم. ۱. کسی که کارش کشتن سگهاست ۲. [کنایی] عمل یا فرایند کشتن جانداری با درد و شکنجهٔ بسیار. به همین قیاس: **سگ‌کش کردن**

سگ‌کن / sagkan / ☜ **مِهرگیاه**

سگ‌ماهی / sagmāhi ، ـها؛ ـان / : اسم. ۱. تیره‌ای از ماهیان کوچک استخوانی، با بدن کشیده و استوانه‌ای شکل، که از حشرات و بی‌مهرگان آبزی تغذیه می‌کنند ۲. هر یک از افراد آن تیره

سگ‌مگسان / saǧmagasān / ☜ مگسهای شپشی، **مگسها**

سگی / sagi / : صفت. بسیار بد، مانند سگ (زندگی سگی، اخلاق سگی)

سل / sal ، ـها / : اسم. پل موقت، بویژه تخته یا تیرهایی که برای عبور از عرض رودخانه، بر روی آن قرار می‌دهند

سل / sel(l) /: اسم. بیماری مزمن عفونی در انسان یا جانوران که عامل آن باسیل کخ است؛ تب لازم

▣ **سل ارزنی**: شکل حاد و عمومی سل که در آن باسیل سل از راه خون پراکنده می‌شود و کانونهای متعدد سلی در بسیاری از نواحی بدن ایجاد می‌کند

سل استخوان: بیماری سل که براثر سرایت باسیل کخ به مغز استخوان، موجب پیدایش دملهای چرکی و فساد و تغییر شکل استخوانها می‌شود

سل پرندگان: نوعی سل که پرندگان و بندرت انسان را مبتلا می‌کند

سل ریه: عفونت ریه‌ها براثر سرایت باسیل کخ که با اختلال تنفسی، سرفه و خلط چرکی همراه است

سل گاوی: نوعی سل که گاو را مبتلا می‌کند و از راه خوردن شیر گاو بیمار به انسان منتقل می‌شود و سل عقده‌های لنفاوی و گاه سل مفصلی یا ریوی تولید می‌کند

سل / sol /: اسم. [موسیقی] پنجمین نت در گام دیاتُنیک

سلاح / selāh ، ـها؛ اسلحه؛ تسلیحات /: اسم. ۱. جنگ‌افزار ۲. [مجازی] هر وسیله‌ای که به یاری آن بتوان مبارزه کرد (این‌طور وقتها او به سلاح گریه متوسل می‌شد. دشمن از سلاح تفرقه و اختلاف انداختن استفاده می‌کند)

▣ **سلاح سرد**: اسلحهٔ سرد ☜ **اسلحه**

سلاح گرم: اسلحهٔ گرم ☜ **اسلحه**

سلاخ / sallāx ، ـها؛ ـان /: اسم. ۱. کسی که چهارپایان گوشتی را سر می‌برد؛ کارگر کشتارگاه ۲. [کنایی] کسی که به کشتار مردم بی‌گناه دست می‌زند

سلاخ‌خانه / sallāx.xāne / ☜ **کشتارگاه**

سلاخی / sallāxi /: اسم. ۱. شغل یا عمل سلّاخ ۲. /ـها/ [مجازی] کشتار، معمولاً همراه با قطعه‌ـقطعه کردن (زن و شوهر را توی خانه‌شان سلاخی کرده بودند). به همین قیاس: **سلاخی شدن؛ سلاخی کردن**

سلاست / salāsat /: اسم. [ادبی] وضع یا کیفیّت سلیس بودن؛ روانی و شیوایی بیان (گفتار یا نوشتار) (سلاست بیان)

سلاطین / salātin /: جمعِ ☜ **سُلطان**

سلاله / solāle /: اسم. ۱. برجسته‌ترین فرزند یا بازمانده (سلالهٔ پیامبر) ۲. نسل؛ فرزند

سلام / salām ، ـها /: اسم. ۱. واژهٔ خوشامدگویی که در هنگام دیدن آشنایی، وارد شدن به جایی یا در پاسخ خوشامدگویی دیگری به‌کار می‌رود ۲. مراسم رسمی که در روزهای عید در حضور رییس کشور برگزار می‌شود ۳. مراسم رسمی که برای شخص عالی‌مقامی انجام می‌گیرد و معمولاً با شلیک توپ همراه است ۴. [اسلام] جمله‌هایی که نمازگزار در آخرین رکعت نماز می‌گوید و آن این دو جمله است: «اَلسَّلامُ عَلَیْنا وَ عَلیٰ عِبادِاللّٰه الصّالِحین، اَلسَّلامُ عَلَیْکم وَ رَحمَتُ اللّٰه وَ بَرَکاتُه» ۵. [نظامی] ایستادن فرد نظامی به‌حالت خبردار و بالا بردن دست راست و قرار دادن نوک انگشت وسط رو به شقیقه، به‌شکلی که کف دست راست رو به جلو است

▣ **سلام دادن**: ۱. گفتن واژهٔ سلام (به مدیر سلام دادم): **سلام کردن** ۲. انجام دادن عمل سلام (همین که سلام داد، خم شد و جانماز را جمع کرد)

سلام رساندن / فرستادن: ۱. فرستادن سلام به‌وسیلهٔ دیگری ۲. اطلاع دادن سلام کَسی به دیگری (مادرم سلام رساندند و گفتند... علی هم سلام می‌رساند)

سلام کردن ☜ **سلام دادنـ۱**

سلام کسی را نگرفتن: به سلام او پاسخ نگفتن (سلام دادم سلامم را نگرفت، شاید حواسش جای دیگری بود)

سلامت[1] / salāmat /: اسم. [ادبی] تندرستی؛ سلامتی (از سلامت کامل برخوردار است)

سلامت[2]: صفت. [گفتاری] ۱. تندرست (مادر هم سلامت است) ۲. بی‌عیب یا نقص (این جعبه را همین‌طور سلامت به‌دست برادرم برسان) ۳. خالی از خطر (این روزها سفر هوایی سلامت است)

▣ **به سلامت**: به طور سالم، بی‌آسیب، به سلامتی (آنها را به سلامت به مقصد رساند)

سلامتی / salāmati /: اسم. تندرستی (با استراحت و معالجه سلامتی‌اش را به‌دست آورد. سلامتی که باشد بقیهٔ چیزها درست می‌شود)

▣ **به سلامتی**: به سلامت (به سلامتی فارغ شد)

سلام‌علیک / salām'aleyk / ☜ **سلام‌وعلیک**

سلام‌علیکم / salāmon'aleykom /: دعا. درود بر تو؛ واژه‌ای که در هنگام سلام به‌کار می‌رود

سلام‌وعلیک / salām-o-aleyk /: اسم. [مجازی] آشنایی؛ دیدار و گفتگو (ما با هم مختصر سلام‌وعلیکی داشتیم): **سلام‌علیک**

سلانه‌ـسلانه / sallāne-sallāne /: قید. [گفتاری] بآرامی، آهسته و با طمأنینه (سلانه‌ـسلانه راه می‌رفت)

سلب / salb /: اسم. [ادبی] ۱. عمل یا فرایند بی‌بهره ساختن (سلب اختیار) ۲. [منطق] نفی محمول برای موضوع قضیه؛ مقابل: **ایجاب**

▣ **سلب اختیار**: از میان رفتن اختیار. به همین قیاس: **سلب قدرت؛ سلب حیثیت**

▣ **سلب کردن**: پس گرفتن یا بی‌بهره کردن (همهٔ اختیارات او را سلب کردند). به همین قیاس: **سلب شدن**

سلتی / selti /: اسم. خانواده‌ای از زبانهای هند و اروپایی، از جمله شامل زبانهای ایرلندی و بریتونی

سلحشور / salahšur ، ـان /: صفت. [ادبی] جنگاور دلیر و چیره‌دست (سربازان سلحشور اسلام). به همین قیاس: **سلحشوری**

سلخ / salx /: اسم. [ادبی] آخرین روز ماه قمری (سلخِ شعبان ۱۳۲۴ قمری)
سلسله / selsele ، ـها /: اسم. ۱. گروهی از اشیای پیوسته به یکدیگر؛ رشته (سلسلهٔ اعداد، سلسلهٔ کوهها) ۲. افرادی از یک خانواده که یکی پس از دیگری پادشاهی یا حکومت را در دست میگیرند (سلسلهٔ سلطنتی، سلسلهٔ حکومتی) ۳. گروهی از افراد که یکی پس از دیگری رهبری یک گروه یا فرقه را در دست میگیرند (سلسلهٔ دراویش) ۴. [زیستشناسی] هریک از سه دستهٔ اصلی در تقسیمبندی موجودات طبیعی (جمادات، گیاهان، جانوران) که خود به چند شاخه تقسیم میشوند
◘ **سلسلهٔ آحاد**: دستگاه یکاها ☜ **دستگاه**
سلسلهٔ اعصاب: دستگاه عصبی ☜ **دستگاه**
سلسلهٔ متری: دستگاه متری ☜ **دستگاه**
سلسلهجنبان / selselejombān, –jonbān /: اسم. [ادبی] عامل برانگیختن دیگران به انجام دادن کاری؛ عامل تحریک (همت اگر سلسلهجنبان شود / مور تواند که سلیمان شود)
سلسلهمراتب / selselemarāteb /: اسم. پیوند میان اجزای یک دستگاه بهصورتی که یکی بالای دیگری قرار گیرد (سلسلهمراتب اداری)
سلسیوس / selsiyus / ☜ درجهٔ صدبخشی، **درجه**
سلطان / soltān ، ـها؛ سلاطین /: اسم. شاه؛ پادشاه (سلطان محمد خدابنده، سلطان عثمانی)
سلطانی / soltāni /: صفت. ۱. مربوط یا منسوب به سلطان (قصر سلطانی، بازار سلطانی) ۲. ☜ چلوکباب سلطانی، **چلوکباب** ۳. ☜ قطع سلطانی، **قطع**
سلطنت / saltanat /: اسم. پادشاهی (نادرشاه در سال ۱۱۴۸ به سلطنت رسید)
◘ **سلطنت فردی**: حکومت مطلقه ☜ **حکومت**
◘ **سلطنت داشتن**: پادشاه بودن (محمدرضا شاه ۳۷ سال سلطنت داشت)
سلطنت کردن: پادشاهی کردن (کریمخان بر بخشی از ایران سلطنت میکرد)
به سلطنت رسیدن: شاه شدن (نادر در سال ۱۱۴۸ به سلطنت رسید)
سلطنتطلب / saltanat.talab ، ـها؛ ـان /: صفت. هوادار نظام سلطنتی و وجود شاه بهعنوان رییس کشور (نیروهای سلطنتطلب)
سلطنتی / saltanati /: صفت. ۱. مربوط یا منسوب به سلطنت (نظام سلطنتی، خانوادهٔ سلطنتی) ۲. [مجازی] مجلل؛ باشکوه (اتومبیل سلطنتی)
سلطه / solte /: اسم. توانایی مسلط بودن بر کسی یا چیزی و اداره کردن آن
◘ **سلطه داشتن**: مسلط بودن (او به شوهر و فرزندانش سلطه داشت و همه فرمانش را اطاعت میکردند)
سلطه یافتن: مسلط شدن (بزودی بر همهٔ کارها سلطه یافت)
سلطهپذیر / soltepazir ، ـان /: صفت. دارای آمادگی برای پذیرش سلطهٔ دیگری؛ مقابل: **سلطهجو**. به همین قیاس: **سلطهپذیری**
سلطهجو / solteju ، ـیان /: صفت. خواهان سلطه یافتن بر دیگران و اِعمال ارادهٔ خویش بر آنان؛ سلطهطلب؛ مقابل: **سلطهپذیر**. به همین قیاس: **سلطهجویی**
سلطهطلب / soltetalab ، ـان /: صفت. سلطهجو. به همین قیاس: **سلطهطلبی**
سلطهگر / soltegar ، ـان /: صفت. دارای رفتاری که موجب سلطه بر دیگران میشود (دولتهای سلطهگر به غارت کشورهای آفریقایی و استقرار دولتهای دستنشانده در آن کشورها پرداختند)
سلف / salaf ، اسلاف /: صفت. [گفتاری] مربوط یا متعلق به زمانهای گذشته؛ پیشین؛ گذشته (پادشاهان سلف)
سلف / self ، ـها /: اسم. [گفتاری] تُفل؛ تفاله
سلفخر / salafxar ، ـها؛ ـان /: اسم. کسی که کالایی را پیش از تولید آن از تولیدکننده خریداری و پولش را به او پرداخت میکند (مانند کسانی که محصول کشاورزی را از کشاورز یا ماهی را از صیاد پیشخرید میکنند)
سلفخری / salafxari /: اسم. عمل یا فرایند خریداری کالا از تولیدکننده پیش از تولید آن؛ پیشخرید
سلفدان / selfdān ، ـها /: اسم. [گفتاری] ظرفی برای ریختن تفاله، خلط گلو و مانندآن؛ تُفلدان
سلفژ / solfež /: اسم. [موسیقی] روش آمادهسازی گوش و چشم تا نوآموز موسیقی بتواند نتهای یک نغمه را در حال اجرای آن نام ببرد: **سُولفژ**
سلفسرویس / selfservis ، ـها /: اسم. رستورانی که در آن مشتری خود غذایش را بر سر میز میبرد
سلفیدن / solfidan, selfidan /: مصدر. متعدی. [گفتاری] //سلفیدی؛ میسلفی؛ بِسلف// بزور و از روی ناچاری پولی پرداخت کردن (دیشب رفتیم رستوران، هزار تومان سلفیدم)
■ صفت مفعولی: **سلفیده** / مصدر منفی: **نَسلفیدن**
سلک / selk /: اسم. ۱. [نامتداول] رشته؛ نخ ۲. صف؛ رده (در سلک روحانیت در آمد)
سلکتور / selektor ، ـها /: اسم. وسیلهای برای ایجاد اتصال در هریک از مدارهای یک دستگاه برقی
سلمانی / salmāni ، ـها /: اسم. [گفتاری] ۱. آرایشگر (سلمانی رشتی بود) ۲. کارگاه سلمانی؛ آرایشگاه (موهایت بلند شده، برو سلمانی)
سلمهتره / salmetare ، ـها /: اسم. گیاه علفی دوپایهٔ

یک‌ساله یا پایا از تیرهٔ فرفیون، با ساقهٔ صاف، شاخه‌ها و برگهای متقابل و گلهای نر و ماده. همهٔ اعضای این گیاه کاربرد دارویی دارند

سَلندر / salandar /: صفت. [گفتاری] ویلان و سرگردان (رانندهٔ رفت و من سفیل و سلندر ماندم وسط بیابان)

سلنوئید / soleno`id ، ـها /: اسم. سیم‌پیچ؛ سیملوله: **سُولنوئید**

سلنیم / selenyom /: اسم. عنصر شیمیایی نافلز، با عدد اتمی ۳۴ و وزن اتمی ۷۸/۹۶، دارای ظاهر فلزی خاکستری‌رنگ و نامحلول در آب که از آن در دستگاههای الکترونیک استفاده می‌شود

سلنیوس‌اسید / selenyus asid / ← اسید سلنیوس، **اسید**

سـلـو / solo ، ـهـا /: اسم. [موسیقی] ۱. تکنوازی ۲. تکخوانی * **سُولو**

سلوفان / solofân ، ـها /: اسم. کاغذ شفافی (شبیه شیشه) از جنس سلولز احیاشده که در بسته‌بندی و جلدسازی کاربرد دارد

سـلـوک / sûluk, soluk /: اسم. ۱. [ادبی] رفتار (حسن سلوک) ۲. [گفتاری] خوش‌رفتاری

▣ **سلوک کردن**: خوش‌رفتاری کردن (با هم سلوک کنید، نگذارید سروصدا بلند بشود)

سـلـول / sellul ، ـهـا /: اسم. ۱. یاخته (سلول گیاهی، سلول عصبی) ۲. [نامتداول] جایگاه یا محفظهٔ کوچک؛ حجره ۳. اتاق کوچکی که زندانی در آن به‌سر می‌برد (سلول انفرادی)

▣ **سلول تخم**: [زیست‌شناسی] زیگوت

سلولز / selluloz /: اسم. مادهٔ اصلی سازندهٔ دیوارهٔ یاخته‌های گیاهان، از هیدراتهای کربن که منابع عمدهٔ آن الیاف گیاهی پنبه، کتان و کنف است. در آب و حلالهای معمولی حل نمی‌شود، قابلیت جذب بسیار دارد و مشتقات آن دارای اهمیت تجارتی است: **سلّولُوز**

▣ **سلّولز استات** ← استاتِ سلّولز، **استات**

سلولوئید / sellulo`id /: اسم. مادهٔ حاصل از ترکیب نیترات سلولز با کافور، که بسیار قابل اشتعال است و در ساختن برخی کالاها، لوازم دندانپزشکی و جراحی کاربرد دارد

سلولوز / selluloz / ← **سلّولُز**

سلولی / selluli /: صفت. مربوط یا منسوب به یاخته؛ یاخته‌ای (غشای سلولی، دیوارهٔ سلولی، زیست‌شناسی سلولی)

سـلـه / salle, selle /: اسم. ۱. /ـهـا / زنبیل؛ سبد ۲. لایه‌ای از گل‌ولای که پس از بارندگی یا جریان آب بر روی زمین می‌ماند و بر اثر خشک شدن سخت می‌شود و ترک می‌خورد ۳. پوستهٔ سختی که در جریان بهبودی زخم بر روی آن پدید می‌آید و بعدها خودبه‌خود می‌افتد

▣ **سله بستن**: به‌وجود آمدن سله (روی زخم سله بسته است)

سله شکستن: کوبیدن و نرم کردن زمینی که سله بسته است

سلیس / salis /: صفت. [ادبی] شیوا و روان (در مورد سخن) (بیان سلیس، نطق سلیس)

سلیست / solist ، ـها /: اسم. [موسیقی] ۱. تکنواز ۲. تکخوان؛ خواننده‌ای که بتنهایی آواز می‌خواند * **سُولیست**

سلیطه / salite ، ـها /: صفت. دارای تسلط بر دیگران، بویژه شوهر و کسان خود به‌سبب پرخاشگری و بی‌شرمی (زن سلیطه)

سلیقه / saliqe ، ـها؛ سلایق /: اسم. ۱. ترجیح یا پسند شخصی (من با سلیقهٔ تو موافق نیستم) ۲. توانایی ذهنی و احساس شخص برای تشخیص زیبایی یا خوبی (خواهرم خیلی با سلیقه است)

سلیم[1] / salim ، ـها /: اسم. پرندهٔ مهاجر از تیرهٔ پرندگان ساحلی، شبیه به آبچلیک، با نر و مادهٔ معمولاً همشکل، بالهای دراز و نوک‌تیز، پرواز قوی و دو سریع: **مرغ باران**

سلیم[2]: صفت. درستکار و بی‌آزار

سلیم‌النـفـس / salimonnafs /: صفت. دارای روحیهٔ نیکخواهی و درستکاری

سم / sam(m) ، ـها؛ سموم /: اسم. ۱. ماده‌ای که براثر عمل شیمیایی خود به جانداری آسیب می‌رساند؛ زهر ۲. داروی آفت‌کش که در کشاورزی به‌کار می‌رود ۳. [مجازی] هر چیز زیان‌آور (سیگار برای تو سم است)

سم / som ، ـها /: اسم. پوشش طبیعی سخت و شاخی بخش انتهایی پای پستانداران سمدار

سماجت / semâjat, samâjat ، ـها /: اسم. پافشاری و پیگیری بسیار (خیلی سماجت کردم تا همراهم بیاید)

سـمـاع / samâ`, somâ` /: اسم. [قدیمی] رقص و پایکوبی درویشان

سمافور / semâfor ، ـها /: اسم. ۱. اسبابی برای علامت دادن (مانند وسیله‌ای با یک یا دو بازوی متحرک) ۲. نظام علامت‌دهی دیداری به‌وسیلهٔ دو پرچم که هریک در دستی قرار دارد

سماق / somâq ، ـها /: اسم. ۱. درختچهٔ کوچک از تیرهٔ سماقیان، با شاخه‌های کرکدار خاکستری، برگهای مرکب شانه‌ای که در پاییز قرمز می‌شود و گلهای مجتمع خوشه‌ای به‌هم فشرده ۲. دانه‌های ترش این گیاه با پوست قرمزرنگ، که ساییدهٔ آن به‌عنوان چاشنی به کار می‌رود

▣ **سماق مکیدن**: [تعریض] منتظر ماندن؛ انتظار بیهوده کشیدن برای چیزی (فعلاً باید سماق بمکی)

سماق‌پالا / somâqpâlâ ، ـها /: اسم. پرویزن؛ آبکش

سماقیان / somāqiyān /: اسم. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای جداگلبرگ درختی یا درختچه‌ای یک‌پایه یا دوپایه، با ساقه‌های دارای لوله‌های شیرابه و صمغ چسبندهٔ معطر، برگهای نامتقابل بی‌زبانه، گلهای منظم نر-ماده، تخمدان سه‌خانه و میوهٔ دارای یک هسته

سماک / semāk /: اسم. [نجوم] نام دو ستارهٔ روشن در دو صورت فلکی

◘ **سماک اَعزَل**: درخشانترین ستارهٔ صورت فلکی خوشه

سماک رامِح: ستارهٔ درخشانی در صورت فلکی عوّا

سمانتیت / semântit /: اسم. [صنعت] کربور آهن سخت و شکننده که در ترکیب فولاد و چدن یافت می‌شود؛ کاربید آهن

سمانتیک / semântik /: اسم. معنی‌شناسی

سماوات / samāvāt /: اسم. آسمانها

سماور / samāvar، ـها /: اسم. اسبابی از جنس یک فلز براق به‌شکل کمابیش استوانه، دارای آتشخانه، اجاق نفتی یا برقی برای جوشاندن آب و دم کردن چای

سماورساز / samāvarsāz، ـها؛ ـان /: اسم. ۱. سازندهٔ سماور ۲. تعمیرکار سماور. به همین قیاس: **سماورسازی**

سماوی / samāvi /: صفت. [ادبی] آسمانی ‹ آفات سماوی، اجرام سماوی ›

سمباده / sombāde / ☜ **سُنباده**

سمبل / sambal, sanbal /: اسم. عملی که بدون دقت و ظرافت انجام گرفته است: **سنبَل**

◘ **سمبل‌کردن**: بدون دقت و ظرافت لازم و به‌طور سرسری کار کردن ‹ او عادت داشت هر کاری را سمبل کند و اهل سلیقه و جدیت نبود ›

سمبل / sambol / ☜ **سَمبُول**

سمبل / sombol / ☜ **سُنبُل**

سمبل‌کاری / sambalkāri, sanbal- /: اسم. عمل یا فرایند انجام دادن کاری به‌طور سرسری، بدون دقت و ظرافت لازم ‹ برخی صنعتگران ما سمبل‌کاری می‌کنند و آبروی صنعت را می‌برند ›

سمبول / sambol، ـها /: اسم. نماد: **سمبُل**

سمبولیست / sambolist، ـها /: صفت. نمادگرا ‹ شاعر سمبولیست ›

سمبولیسم / sambolism /: اسم. ۱. نمادگرایی ۲. نمادگان [فرهنگستان]

سمبولیک / sambolik /: صفت. نمادی؛ نمادین ‹ شعر سمبولیک ›

سمبه / sombe / ☜ **سُنبه**

سمپات / sampât، ـها /: صفت. [گفتاری] هوادار، بویژه هوادار یک گروه سیاسی: **سمپاتیزان**

سمپاتی / sampâti /: اسم. ۱. علاقه، گرایش، دلبستگی ‹ عده‌ای نسبت به او سمپاتی داشتند › ۲. [نامتداول] همدردی

سمپاتیزان / sampâtizān / ☜ **سَمپات**

سمپاتیک / sampâtik /: صفت. ۱. خوشایند؛ دلچسب ‹ قیافهٔ سمپاتیک › ۲. ☜ دستگاه سمپاتیک، **دستگاه**

سمپاش / sampāš، ـها /: اسم. ۱. دستگاه دستی یا موتوری که سمّ دفع آفات را به‌وسیلهٔ هوای فشرده به‌صورت ذره‌های ریزی به اطراف می‌پاشد ۲. /ـان/ کارگری که کارش سمپاشی است

سمپاشی / sampāši، ـها /: اسم. ۱. عمل یا فرایند پاشیدن مواد سمّی برای از میان بردن جانداران موذی ۲. [مجازی] آشفته کردن ذهن مخاطب به‌وسیلهٔ سخنان دروغ یا مخالفت‌آمیز ‹ برخی رادیوها هم علیه نظام سمپاشی می‌کردند ›

سمپوزیوم / sampoz(i)yom، ـها /: اسم. ۱. اجتماع رسمی گروهی از کارشناسان و صاحبنظران برای ارائهٔ اطلاعات یا نظرهای خودشان به شرکت‌کنندگان در اجتماع ۲. جای برگزاری چنین اجتماعی ● هم‌نشست [فرهنگستان]

سمت / samt، ـها /: اسم. ۱. سو؛ طرف؛ جهت ۲. [نجوم] زاویهٔ افقی از نصف‌النهار شمال تا نقطهٔ مورد نظر در جهت ساعتگرد

◘ **سمت راست**: طرف راست؛ دست راست. به همین قیاس: **سمت چپ**

سمت / semat، ـها /: اسم. مقام؛ شغل ‹ در آن اداره سمت خوبی داشت. شما به سمت سرایداری منصوب می‌شوید ›

سمت‌الرأس / samtorra`s /: اسم. [نجوم] امتداد قایم نقطه‌ای در بالای سر شخص ناظر بر کرهٔ آسمان: **سرسو**

سمت‌الشمس / samtoššams / ☜ **پیراهور**

سمت‌القدم / samtolqadam /: اسم. [نجوم] امتداد قایم نقطه‌ای در زیر پای شخص ناظر بر کرهٔ آسمان: **پاسو**

سم‌تراش / somtarāš، ـها /: اسم. اسبابی شبیه سوهان که با آن سم چهارپایان بارکش را پیش از نعل کردن صاف می‌کنند

سمتگیری / samtgiri، ـها /: اسم. تصمیم‌گیری برای حرکت در جهت معیّن یا به‌سوی هدف معیّن؛ جهتگیری

سمج / semej، ـها /: صفت. دارای عادت یا گرایش به پیگیری کاری با اصرار زیاد و نامعقول ‹ فروشندهٔ سمج، گدای سمج ›

سمچال / somčāl، ـها /: اسم. چالهٔ پدید آمده از جای سم چهارپایان

سمدار / somdār، ـان /: صفت. دارای سم (به‌جای ناخن) در انتهای اندامهای حرکتی (مانند اسب، گاو و گوسفند)

سمرو / somrow /: صفت. دارای ویژگی راه رفتن بر روی سم (مانند اسب و گاو)

سمسار / semsār ، ـها؛ ـان /: اسم. کسی که اثاث خانگی دست دوم را خرید و فروش می‌کند
سمساری / semsāri /: اسم. ۱. شغل سمسار ۲. /ـها/ دکان سمسار؛ جایی که در آن اثاث خانگی دست دوم خرید و فروش می‌کنند
سم‌شناسی / samšenāsi / ☜ **زهرشناسی**
سمع / sam` /: اسم. [ادبی] شنوایی
▣ **به سمع کسی رساندن**: به گوش او رساندن؛ به او گفتن یا خبر دادن (لازم است اعتراض ما را به سمع مقامهای مسئول برسانید)
سمعک / sam`ak ، ـها /: اسم. اسباب الکترونیکی که صدا را پیش از رسیدن به اندام شنوایی تقویت می‌کند و معمولاً برای بهتر شنیدن صداها به کار می‌رود
سمعی / sam`i /: صفت. ۱. مربوط به گوش ۲. شنیداری
سمعی ـ بصری / sam`ibasari / ☜ **سمعی و بصری**
سمعی و بصری / sam`i-yo-basari / ☜ آموزش سمعی و بصری، **آموزش: سمعی ـ بصری**
سمفنی / samfoni, sanfoni ، ـها /: اسم. قطعهٔ موسیقی سازی به‌صورت سوناتی بلند در چهار بخش که به‌وسیلهٔ ارکستر کامل نواخته می‌شود: **سمفُونی؛ سنفُنی؛ سنفُونی**
سمفنیک / samfonik, sanfonik /: صفت. مربوط یا متعلق به سمفنی (ارکستر سمفنیک، موسیقی سمفنیک): **سمفُونیک؛ سنفُنیک؛ سنفُونیک**
سمفونی / samfoni / ☜ **سَمفُنی**
سمفونیک / samfonik / ☜ **سَمفُنیک**
سمنامبولیسم / somnâmbolism /: اسم. [روان‌شناسی] خوابگردی
سمنت / sement /: اسم. سیمان
سمنتی / sementi /: صفت. سیمانی
سمند / samand /: اسم. [ادبی] اسب زرد
سمندر / samandar ، ـها؛ ـان /: اسم. ۱. نام عمومی هریک از اعضای تیرهٔ سمندران ۲. نام چندگونه جانور دوزیست از زیرردهٔ دمداران
سمندران / samandarān /: اسم. تیره‌ای از دوزیستان زیررردهٔ دمداران، زنده‌زا، دارای شش پلک و ردیفی از دندانهای کامی
▣ **سمندران بی‌شش**: تیره‌ای از دوزیستان زیررردهٔ دمداران، بدون آبشش و شش، با پوست نازک، دندانهای روی آرواره و پلک چشم
سمنو / samanu /: اسم. خوردنی شیرینی که از شیرهٔ جوانهٔ گندم و آرد می‌پزند
سمنوپزان / samanupazān /: اسم. آیین ویژه‌ای که برای پختن سمنو در برخی نقاط ایران به‌وسیلهٔ زنان اجرا می‌شود

سمور / samur ، ـها؛ ـان /: اسم. جانور پستاندار گوشتخوار از تیرهٔ راسوسانان، دارای خز نرم و پرپشت معمولاً خرمایی یا سیاه و خاکستری
▣ **سمور آبی** ☜ **شِنگ رودخانه**
سمور رودخانه ☜ **شِنگ رودخانه**
سموم / samum /: اسم. باد سام ☜ **باد**
سموم / somum, sŭmum /: جمعِ ☜ **سَم**
سمی / sammi ، ـها /: صفت. ۱. زهردار (مار سمی) ۲. مسموم‌کننده (مواد سمی)
سمیت / sammiyyat /: اسم. وضع یا کیفیّت سمّی بودن (سمیت آن بسیار زیاد است و به مرگ شخص منجر می‌شود)
سمین / samin /: صفت. [ادبی] فربه؛ چاق
سمینار / seminâr ، ـها /: اسم. ۱. سلسله‌سخنرانیهایی که به‌وسیلهٔ صاحبنظران دربارهٔ موضوعی معیّن برگزار می‌شود ۲. جای برگزاری این سخنرانیها
❋ هم‌اندیشی [فرهنگستان]
سن / sen(n) ، ـها؛ سنین /: اسم. شمارهٔ سالهای زندگی یک جاندار، بویژه انسان؛ سال
▣ **سن عقلی**: نسبت توانایی عقلی فرد به سنّ او
سن قانونی: سنی که شخص پس از رسیدن به آن حقوق یا وظیفه‌های معیّنی پیدا می‌کند (در ایران شانزده‌سالگی)
▣ **سنی ازکسی گذشتن**: دورهٔ کودکی را پشت سر گذاشتن؛ دارای سن کافی بودن (دیگر سنی از تو گذشته و باید این چیزها را بدانی)
سنی نداشتن: دارای سن زیادی نبودن؛ جوان بودن (پروین که هنوز سنی ندارد)
از سن‌کسی گذشتن: دیگر با سن او سازگار نبودن (از سن من گذشته که دنبال یاد گرفتن تار بروم)
سن / sen ، ـها /: اسم. ۱. صحنهٔ نمایش (هنرپیشه‌ها آمدند روی سن) ۲. حشرهٔ کوچکی از راستهٔ نیمبالان، به‌رنگهای سبز، قهوه‌ای یا آبی، دارای چشمهای مرکب (در نوع خاکزی ساده)، سر در امتداد بدن و خرطوم در دنبالهٔ آن و شاخکهای پنج‌بندی. این حشره آفت گیاهان است.
سنا / sanā ، ـها /: اسم. گیاه بوته‌مانند از تیرهٔ پروانه‌واران، دارای برگهای مرکب از برگچه‌های زوج دراز و نوک‌تیز، گلهای زرد رنگ و میوهٔ نیام محتوی دانه‌های متعدد. برگچه‌ها و میوهٔ آن کاربرد دارویی دارد
سنا / senâ /: اسم. یکی از دو مجلس قانونگذاری در برخی کشورها (دیگری مجلس شورا یا نمایندگان)
سناً / sennan /: قید. [گفتاری] از لحاظ سنی (سناً از من کوچکتر است)
سنات / sonât / ☜ **سُونات**
سناتور / senâtor ، ـها /: اسم. نماینده (عضو) مجلس سنا

سناریست / senârist ، ـها / : اسم. فیلمنامه‌نویس: **سناریونویس**
سناریو / senâr(i)yo ، ـها / : اسم. فیلمنامه
سناریونویس / senâr(i)yonevis / ☜ **سناریست**
سنباده / sombāde, sonbāde ، ـها / : اسم. ۱. [کانی‌شناسی] کُرُوندوم ناخالص بلوری مخلوط با اکسیدهای آهن که تیره‌رنگ است و به‌عنوان مادهٔ سایا و برّاق‌کننده کاربرد دارد ۲. /ـها/ هر یک از جسمهای سخت و سایا (مانند سنگ‌پا) که بویژه به‌صورت گَرد، برای ساییدن و صیقلی کردن به‌کار می‌روند * **سمباده**
▣ **سنگ سنباده** ☜ **سنگ**
کاغذ سنباده ☜ **کاغذ**
سنبل / sanbal / ☜ **سَمبَل**
سنبل / sombol, sonbol ، ـها / : اسم. گیاه زینتی پایا از تیرهٔ سوسنیها با میله‌های کوتاه چسبیده به پوشش گل، خامهٔ کوتاه، کپسول سه‌گوشه و گلهای بنفش خوشه‌ای: **سُمبُل**
▣ **سنبل خَتایی**: گیاه پایا از تیرهٔ چتریان، با برگهای معطر مرکّب
سنبل‌الطیب / sombolottib, sombolettib, sonbolottib / : اسم. ۱. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای پیوسته گلبرگ، علفی یک‌ساله یا پایا و بندرت بوته‌ای، با ساقه‌های منشعب، برگهای متقابل کامل یا با بریدگیهای عمیق، گلهای نر‌ـمادهٔ سفید، گلی یا سفید مایل به‌صورتی به‌شکل گرزن دوسویهٔ مجتمع، مادگی سه‌برچه و میوهٔ فندقه. برخی از انواع این گیاه دارای خاصیت دارویی هستند ۲. /ـها/ گیاه علفی پایا و خودرو از تیرهٔ سنبل‌الطّیب، با ساقهٔ قوی و ارتفاع زیاد، برگهای متقابل دندانه‌دار، گلهای معطر سفید یا صورتی با ظاهر چترمانند؛ علفِ گربه: **آلّه؛ والریان؛ والریَن**
سنبلک / sombolak, sonbolak ، ـها / : اسم. [گیاه‌شناسی] گل‌آذین سنبلهٔ مرکّب
سنبله / sombole, sonbole / : اسم. ۱. ☜ **خوشه-۵** ۲. [تقویم] ششمین برج از برجهای دوازده‌گانهٔ سال، برابر شهریور ماه ۳. ☜ گل آذین سنبله، **گل‌آذین**
سنبوسه / sambuse, sanbuse / : اسم. ۱. سه‌گوش؛ مثلث، بویژه پارچهٔ سه‌گوشی که در سرآستین ارخالق و جامه‌های محلی می‌دوزند ۲. /ـها/ نوعی خوراک ایرانی که سبزی، گوشت یا پورهٔ سیب‌زمینی ادویه‌دار و پیاز را در قطعهٔ سه‌گوشی از خمیر نان می‌پیچند و در روغن سرخ می‌کنند
سنبه / sombe, sonbe ، ـها / : اسم. ابزاری فولادی با نوک مخروطی کُند، که معمولاً برای فرو کردن چیزی در داخل یک محفظه یا سوراخ به‌کار می‌رود: **سُمبه**
▣ **سنبه را پرزور دیدن**: [مجازی] با مقاومت یا نیروی زیادی روبرو شدن (تا سنبه را پرزور دید از در آشتی درآمد)
سنبهٔ کسی پرزور بودن: [مجازی] مهاجم و سازش‌ناپذیر بودن (سنبهٔ رییس خیلی پرزور بود، ناچار من کوتاه آمدم)
سنبه‌نشان / sombenešān, sonbe- / : اسم. سنبهٔ نوک‌تیزی که برای نشانه‌گذاری روی فلز به‌کار می‌رود
سنبیدن / sombidan, sonbidan / : مصدر. متعدی. [قدیمی] ۱. سوراخ کردن، سفتن ۲. کاوش کردن، کاویدن
سنت / sent ، ـها / : اسم. از اجزای دلار، پول آمریکا، کانادا و برخی کشورهای دیگر
سنت / sonnat ، ـها؛ سُنَن / : اسم. ۱. شیوه‌های رفتاری، سلیقه‌ها و باورهایی که از نسلی به نسل دیگر انتقال می‌یابد (عیددیدنی یک سنت قدیمی است) ۲. [اسلام] رفتار و کردار پیامبر اسلام (و خلفای راشدین)
▣ **سنت‌کردن**: [گفتاری] ختنه کردن
سنت‌گذاشتن: ایجاد کردن یک سنت
سنتز / santez ، ـها / : اسم. ۱. [شیمی] ترکیب عنصرها یا جسمهای ساده با یکدیگر ۲. جسمی که از این راه به‌دست می‌آید ۳. [منطق] همنهاد
سنت‌شکنی / sonnatšekani ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند مخالفت یا رویارویی با سنّت (راه یافتن زنان و دختران به دانشگاه و اداره‌های دولتی یک سنت‌شکنی بود).
به همین قیاس: **سنّت‌شکن**
سنت‌گرایی / sonnatgerāyi ، ـها / : اسم. ۱. آموزه‌ها یا عملهای کسانی که از سنت پیروی یا هواداری می‌کنند ۲. مخالفت با تجدّد، لیبرالیسم یا بنیادگرایی.
به همین قیاس: **سنّت‌گرا**
سنتور / santur ، ـها / : اسم. ساز زهی به‌شکل جعبهٔ ذوزنقهٔ متساوی‌الساقین و معمولاً دارای ۷۲ سیم که هر چهارتای آن بر یک خرک بسته شده و آن را به‌وسیلهٔ دو مضراب چوبی باریک می‌نوازند
سنتونین / santonin / ☜ **سانتُونین**
سنتی / sonnati / : صفت. وابسته به، یا پیرو سنّت (روش سنتی، گروههای سنّتی)
ـسنج / sanj / : پیواژه. ۱. اسباب سنجیدن (دماسنج، هواسنج) ۲. دارای توانایی سنجیدن (سخن‌سنج)
سنج / senj ، ـها / : اسم. ساز ضربی به‌شکل دو صفحهٔ برنجی گرد، که معمولاً آنها را با کوبیدن به یکدیگر به‌صدا در می‌آورند: **صنج**
سنجاب / sanjāb ، ـها / : اسم. جانور پستاندار کوچک و جونده از تیرهٔ سنجابها، دارای موی نرم و انبوه و دم پشمالو، که معمولاً درخت‌نشین و روزگرد است
▣ **سنجاب پرنده**: جانور پستاندار جوندهٔ درختی و شبگرد از تیرهٔ سنجابها، که با استفاده از غشاهای پهنی که در

اطراف بدنش است و مانند چتر نجات باز می‌شود، از بلندیها فرود می‌آید

سنجابها / sanjābhā /: اسم. تیره‌ای از پستانداران راستهٔ جوندگان، دارای انواع درختی و زمینی، که از علفها، دانه‌ها و بویژه گردو، فندق و مانند آنها تغذیه می‌کنند

سنجاق / sanjāq، ـها /: اسم. وسیلهٔ کوچکی از یک مادهٔ سخت (مانند فلز، پلاستیک و جز آن) برای پیوستن چند چیز به یکدیگر یا آویختن یکی به‌دیگری

▣ **سنجاق زدن**: نصب کردن سنجاق (به کراواتش سنجاق درشتی زده بود)

سنجاق کردن: چیزی را با سنجاق بستن (هر دو را بهم سنجاق کن)

سنجاق‌ته‌گرد / sanjāqtahgerd، ـها /: اسم. سنجاقی به‌شکل میخ نازک، کوچک و نوک‌تیز: **سوزن ته‌گرد**

سنجاق‌سر / sanjāqsar، ـها /: اسم. سنجاقی با حالت فنری و به‌شکل انبر، برای نگهداشتن موی سر

سنجاق‌سینه / sanjāqsine، ـها /: اسم. پیرایه‌ای که آن را با سنجاق یا گیره به جلوی سینهٔ لباس می‌آویزند

سنجاق‌قفلی / sanjāq.qofli، ـها /: اسم. قطعه‌ای مفتول خمیده و نوک‌تیز، که به یک سر آن قلابی وصل شده و سر دیگر در داخل آن بسته می‌شود و برای وصل کردن یا بستن چیزی به چیز دیگر به کار می‌رود

سنجاقک / sanjāqak، ـها /: اسم. حشره از راستهٔ سنجاقکها

سنجاق‌کراوات / sanjāqk(e)râvât، ـها /: اسم. نوعی سنجاق زینتی به‌شکل گیره برای ثابت نگهداشتن بخش آویزان کراوات در روی پیراهن

سنجاق‌کش / sanjāqkeš، ـها /: اسم. اسبابی شبیه گیره، با دو فک نوک‌تیز، برای کندن سنجاق از کاغذ و مانند آن: **سوزن‌کش**

سنجاقکها / sanjāqakhā /: اسم. راسته‌ای از حشرات بزرگ از زیر ردهٔ بالداران، غالباً دارای بدن کم‌رنگ، با قطعات دهانی خردکننده، چشمهای درشت و برجسته، دو جفت بال نازک با رنگهای زیبا و متنوع و رگبالهای زیاد و شکم باریک و دراز. نوع بالغ شکاری و قوی‌پرواز است که در آب یا بر گیاهان آبزی تخمگذاری می‌کند، دارای دگردیسی تدریجی و حدود ۱۱ تا ۱۵ بار پوست‌اندازی است

سنجد / senjed /: اسم. ۱. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای جداگلبرگ درختی یا درختچه‌ای غالباً خاردار، با برگهای متناوب (بندرت متقابل)، ساده و پوشیده از تارهای نقره‌ای، دمبرگ کوتاه خاکستری، گلهای نر و ماده یا نر‌ـماده، میوهٔ سته و ناشکوفا ۲. /ـها/ درخت از تیرهٔ سنجد، دارای برگهای بیضی با سطح زیرین نقره‌ای، گلهای کوچک معطر با داخل زردرنگ و خارج نقره‌ای؛ درخت سنجد ۳. /ـها/ میوهٔ رسیدهٔ آن درخت، به اندازهٔ زیتون با پوست زرد، نارنجی یا قرمز، درونبر سفید آردی حاوی مواد قندی و هسته‌ای باریک و چوبی

▣ **سنجد تلخ** ☜ **سنجد تلخ**

سنجدتلخ / senjedetalx /: اسم. ۱. تیره‌ای از درختان یا درختچه‌های جنگلی دولپه‌ای جداگلبرگ با برگهای متناوب ساده یا مرکب، گلهای منظم مجتمع به صورت خوشه، میوهٔ سته یا شفت ۲. /ـها/ درخت جنگلی زیبا از تیرهٔ سنجد تلخ، دارای برگهای مرکب از برگچه‌های نوک‌تیز و دندانه‌دار، گلهای بنفش خوشه‌ای و معطر و میوهٔ زرد رنگ سمّی به بزرگی نخود با هستهٔ سخت: **زیتون تلخ؛ شال‌پستانه؛ شال‌زیتون، شال‌سنجد؛ شیطان زیتون**

سنجش / sanješ، ـها /: اسم. ۱. عمل سنجیدن (سنجش معلومات داوطلبان) ۲. اندازه‌گیری (سنجش رطوبت هوا)

سنجشگر / sanješgar، ـها /: اسم. ۱. /ـان/ شخصی که (اعتبار یا کارایی) کسی یا چیزی را ارزیابی می‌کند ۲. اسباب یا دستگاهی که چیزی (مثلاً سرعت یا زمان) را می‌سنجد

سنجه / sanje، ـها /: اسم. ۱. وسیلهٔ سنجش؛ وسیله‌ای که با آن بتوان کمّیتی را اندازه گرفت ۲. کمّیتی که برای سنجش به کار می‌رود

سنجه‌شناسی / sanješenāsi /: اسم. دانش وزنها و مقدارها؛ دانش کمّیتها و وسیله‌هایی که برای اندازه‌گیری به کار می‌رود: **اندازه‌شناسی**

ـسنجی / sanji /: پیواژه. سنجیدن (سخن‌سنجی)

سنجیدگی / sanjidegi /: اسم. درستی چیزی و سازگار بودن آن با معیارهای شناخته شده (او از روی سنجیدگی حرف می‌زد)

سنجیدن / sanjidan /: مصدر. متعدی. //سنجیدی؛ می‌سنجی؛ بِسنج// ۱. کمّیت چیزی را با یک وسیلهٔ اندازه‌گیری معلوم کردن؛ اندازه گرفتن (سرعت باد را سنجیدن) ۲. ارزیابی کردن (موقعیت را سنجیدن) ۳. مقایسه کردن (دو چیز را با هم سنجیدن). به همین قیاس: **سنجیدنی**

■ صفت فاعلی: **سنجنده** / صفت مفعولی: **سنجیده** / مصدر منفی: **نَسنجیدن**

سنجیده / sanjide /: صفت. دارای سنجیدگی (رفتار سنجیده، سخن سنجیده)

سنخ / senx، ـها /: اسم. [ادبی] نوع؛ جنس

سنخیت / senxiyyat /: اسم. وضع یا کیفیّت از یک جنس یا نوع بودن؛ سازگاری داشتن (آن دو با هم سنخیت دارند. هیچ سنخیتی میان ما نبود)

سند / sanad، ـها؛ اسناد /: اسم. ۱. نوشته‌ای که بتوان

آن را برای اثبات یا ردّ ادعا به کار برد ‹ برای ادعایتان سندی هم دارید؟ › ۲. نوشته‌ای خطی یا رسمی که دلیل یا تأییدکنندهٔ چیزی است ‹ پول را می‌دهی حتماً سند بگیر › ۳. مدرک ‹ سند جُرم ›

▣ **سند انتقالی**: [بانکداری] سندی که انتقال مبلغی را از حسابی به حساب دیگر نشان می‌دهد

سند رسمی: سندی که در یک ادارهٔ دولتی یا دفتر اسناد رسمی برابر مقررات قانونی تنظیم شده است

سند مالکیت: سندی که نشانهٔ مالکیت کسی بر مالی (بویژه مال غیرمنقول) است

▣ **سند زدن**: نوشتن سند ‹ سند بزنید تا بیاییم امضا کنیم ›

سندکردن: صادر کردن سند ‹ آن خانه را به اسمش سند کردند ›

سند / sond / ☜ **میل-۲**

سنداژ / sondāž /: اسم. ۱. گمانه‌زنی ۲. [پزشکی] عمل میل زدن ✱ **سُونداژ**

سندان / sendān ، ـها /: اسم. قطعه‌فولاد مسطح، سخت و سنگینی که برروی آن فلز را می‌کوبند و شکل می‌دهند

▣ **سندان‌گوش** ☜ استخوان سندانی، **استخوان**

سندانی / sendāni /: صفت. مربوط یا منسوب به سندان گوش ‹ استخوان سندانی ›

سندر / sandar / ☜ **توس**

سندرم / sandrom ، ـها /: اسم. نشانگان

سندروس / sandrus ، ـها /: اسم. درختچهٔ کوچک رزیندار از انواع سرو کوهی که صمغ آن کاربرد دارویی دارد

سندسازی / sanadsāzi ، ـها /: اسم. عمل یا فرایند جعل کردن سندهای دروغین ‹ کارپرداز پولهای شرکت را می‌دزدید و برایش سندسازی می‌کرد ›

سنده / sende, sonde /: اسم. [مستهجن] مدفوع سفت

سنده‌سلام / sendesalām, sonde– /: اسم. [مستهجن] گل‌مژه

سندیت / sanadiyyat /: اسم. وضع یا کیفیّت سند بودن؛ حالت سند داشتن

سندیکا / sandikâ, sendikâ ، ـها /: اسم. اتحادیه

سندیکائی / sandikâ`i, sendikâ`i / ☜ **سندیکایی**

سندیکالیسم / sandikâlism, sendikâlism /: اسم. آموزه‌ای در نهضتهای کارگری که پیروزی بر سرمایه‌داری و به‌دست گرفتن قدرت را از راه مبارزهٔ صنفی در چهارچوب اتحادیه‌های کارگری می‌داند و ضرورت مبارزهٔ سیاسی و مسلکی را نفی می‌کند. به همین قیاس: **سندیکالیست**

سندیکایی / sandikâyi, sendikâyi /: صفت. مربوط یا متعلق به سندیکا ‹ فعالیت سندیکایی ›: **سندیکائی**

سنسور / sensor ، ـها /: اسم. حِسگر

سنفنی / sanfoni / ☜ **سَمفُنی**

سنفنیک / sanfonik / ☜ **سَمفُنیک**

سنفونی / sanfoni / ☜ **سَمفُنی**

سنفونیک / sanfonik / ☜ **سَمفُنیک**

سنقر / sonqor /: اسم. ۱. تیره‌ای از پرندگان شکاری از راستهٔ بازسانان با بدن باریک، بالهای دراز و کمی زاویه‌دار، پاها و دم دراز و منقاری نه‌چندان ضخیم، که معمولاً در ارتفاع کم پرواز می‌کنند و روی زمین یا در نیزارها آشیانه می‌سازند ۲. /ـها؛ ـان / نام عمومی پرندگان آن تیره ✱ **سارگپه**

▣ **سنقر تالابی**: نوعی سنقر با جثهٔ درشتتر، بالهای پهنتر و با پرواز در ارتفاع کم، که اغلب ساکن باتلاقهای پوشیده از نیزار است

سنقر عسل‌خوار: از پرندگان تیرهٔ عقاب، با سر کوچکتر و گردن بلندتر از سارگپه، بال و پر به رنگهای گوناگون، که از پرندگان کوچک، موشها و لارو زنبورها تغذیه می‌کند، و معمولاً در حاشیهٔ جنگلها، روی لانهٔ متروک کلاغها آشیانه می‌سازد: **سارگپهٔ جنگلی**

سنکپ / sankop /: اسم. [پزشکی] ۱. غش ۲. سکته. به همین قیاس: **سنکپ‌کردن**

سنکروترون / sankrotron ، ـها /: اسم. وسیله‌ای برای شتاب دادن به الکترونها یا پروتونها در مدارهای بسته‌ای که در آنها بسامدهای ولتاژ شتاب متغیر است (یا در مورد الکترونها ثابت نگهداشته می‌شود) و نیروی میدان مغناطیسی چنان تغییر می‌کند که شعاع مدار پیوسته ثابت می‌ماند: **سینکروترون**

سنگ / sang ، ـها /: اسم. ۱. جسم سخت و یکپارچهٔ طبیعی که از خاک یا کانه‌های گوناگون تشکیل شده است ‹ سنگ خارا › ۲. جواهر ‹ سنگ قیمتی › ۳. وزنه ‹ سنگ ترازو › ۴. [مجازی] مانع؛ دشواری ‹ سنگ انداختن › ۵. یاتاقانی که معمولاً از سنگ سنبادهٔ مصنوعی می‌سازند و در ساعتهای دقیق و برخی دستگاههای دیگر به کار می‌رود ‹ ساعت ۱۸ سنگ › ۶. واحد محلی جریان آب (بِدِه آب) برابر ۱۳/۳ لیتر در ثانیه ‹ ۲۰ سنگ آب دارد › ۷. [پزشکی] جسم سختی که در برخی اعضا، مجراها یا حفره‌های بدن تشکیل می‌شود؛ سَنگال ‹ سنگ کلیه، سنگ مثانه ›

▣ **سنگ آتشزنه**: سنگی سخت و متراکم و زودشکن از جنس سیلیس فشرده، به‌رنگ سیاه، قهوه‌ای یا خاکستری که به‌عنوان سنگ سنباده، گرد سفالگری و برای تولید جرقه (آتش) به کار می‌رود: **سنگ چخماق**

سنگ آتشفشانی: سنگ آذرینی به‌شکل بلور یا شیشهٔ دانه‌ریز که در سطح یا نزدیک سطح زمین در نتیجهٔ فعالیت آتشفشانی تشکیل می‌شود

سنگ آذرین: سنگی که از منجمد شدن مواد مذاب آتشفشانی پدید می‌آید

سنگ ارمنی ☜ **سنگ لاجورد**
سنگ آسمانی: شخانه
سنگ آسیا: سنگ بزرگِ مسطح و گرد با یک سطح آجدار، معمولاً از سنگهای ته‌نشستی سیلیسی که برای آرد کردن دانه‌ها به کار می‌رود
سنگ اسیدی: سنگ آذرینی که مقدار سیلیس آن بیش از ۶۵٪ است
سنگ آلوم: زاجسنگ
سنگ آهک: سنگی که بیشترین بخش آن کربنات کلسیم است
سنگ بنا: ۱. سنگی که در شالودهٔ ساختمان به کار می‌رود ۲. [مجازی] شالوده؛ پی ۳. سنگ ساختمانی
سنگ بلور: درّ کوهی بی‌رنگ و شفاف
سنگ پا: ۱. سنگ آذرین سبک و اسفنجی سیاه‌رنگ با سطح زبر که در حمام از آن برای شستن کف پا استفاده می‌کنند ۲. نوعی سنگ شیشه‌ای آتشفشانی متخلخل، با حبابهای فراوان و بسیار سبک‌وزن به‌رنگ سفید یا خاکستری روشن
سنگ ترازو: وزنه‌ای که برای سنجش مقدار کالا در ترازو می‌گذارند
سنگ ته‌نشستی: سنگی که از ته‌نشین شدن مواد رسوبی تشکیل می‌شود: **سنگ رسوبی**
سنگ جهنم: نیترات نقره ☜ **نیترات**
سنگ چاپ: از سنگهای آهکی دانه‌ریز که در چاپ سنگی به کار می‌رفت
سنگ چاقوتیزکنی: نوعی‌سنگ سیلیسی که برای صیقلی کردن فلزات و تیز کردن کارد و چاقو به کار می‌رود: **سنگ فَسان**
سنگ چخماق ☜ **سنگ آتشزنه**
سنگ خروجی: سنگی که براثر فعالیت آتشفشانی به‌سطح زمین رانده شده یا در آن تشکیل شده است
سنگ دگرگون: سنگی که براثر عاملهای گوناگون محیط (مانند فشار و دما) به سنگ دیگری تبدیل شده است
سنگ رسوبی ☜ **سنگ ته‌نشستی**
سنگ ساختمانی: هریک از سنگهایی که در ساختمان به کار می‌رود
سنگ سلیمانی: باباغوری
سنگ سماق: سنگ آذرینی که در آن بلورهای درشتِ در میان بلورهای ریز قرار گرفته است
سنگ سنباده: گرد سنباده که به‌وسیلهٔ قالبگیری و با چسب ویژه آن را به‌صورت سنگ درمی‌آورند و در پرداخت قطعه‌های برنجی و فولادی کاربرد دارد
سنگ سیاه: ماسه‌سنگ
سنگ صابون: از سنگهای دگرگون که در هنگام لمس مانند صابون است و بیشتر از طلق و در عین حال از مواد دیگری (مانند میکا، کوارتز، آهن و جز آن) تشکیل شده است و به رنگهای خاکستری تا سبز دیده می‌شود و می‌توان آن را با کارد برید
سنگ صبور: ۱. [فرهنگ‌مردم] سنگ افسانه‌ای که مردم درد دل خود را به آن می‌گفتند ۲. [کنایی] شخص شکیبا و دردشناسی که بتوان با او درد دل کرد
سنگ صفرا: سنگی که در کیسهٔ صفرا تشکیل می‌شود. به همین قیاس: **سنگ کلیه؛ سنگ مثانه**
سنگ عقاب: سَنگال لیمونیتی (آهن اکسیدهٔ آبدار) و غالباً اسفنجی
سنگ فَسان ☜ **سنگ چاقو تیزکنی**
سنگ فیلیت: نوعی سنگ رسی با رنگهای گوناگون که سطح تورق آن براثر وجود پولکهای میکا درخشان است و بیشتر از میکا و درّ کوهی تشکیل شده‌است
سنگ قبر: سنگی که برای شناسایی مرده روی گور او می‌گذارند و معمولاً نام او را بر آن می‌نگارند: **سنگ لحد**
سنگ قلیایی: سنگ آذرینی که مقدار سیلیس آن حدود ۵۰٪ است
سنگ لاجورد: سیلیکاتی شامل آلومینیم، سدیم و گوگرد که در دستگاه مکعبی متبلور می‌شود و از ساییدن آن رنگ آبی بسیار زیبایی به‌دست می‌آید: **سنگ ارمنی**
سنگ لحد ☜ **سنگ قبر**
سنگ لوح: سنگ دانه‌ریز دگرگون رسی که بآسانی ورقه ـ ورقه می‌شود؛ پُلمه‌سنگ
سنگ لیمونیت: اکسید آهن آبدار
سنگ مادر: سنگی که در آن نفت تشکیل می‌شود
سنگ ماه: نوعی سیلیکات شفاف که در برابر نور می‌درخشد
سنگ مجسمه: سیلیکات آبدار آلومینیم به‌رنگ سبز کم‌رنگ که از آن مجسمه و اشیای زینتی می‌سازند
سنگ محک: از انواع یشب به‌رنگ سیاه که برای شناخت طلا و نقره به کار می‌رود
سنگ معدن: کانه
سنگ معده: رسوبی که در معده تشکیل می‌شود، یا سنگی که توسط جانور بلعیده می‌شود
سنگ مُغاکی: سنگ آذرینی که در ژرفای زمین سرد و سخت شده است
سنگ نمک: کانهٔ کلرید سدیم که خالص آن شفاف و بی‌رنگ است و در دستگاه مکعبی متبلور می‌شود

سنگ اُبسیدیَن	**سنگ رُسی**	**سنگ گرانیت**
سنگ آهن	**سنگ ریولیت**	**سنگ گوگرد**
سنگ باباغوری	**سنگ سیلیسی**	**سنگ مرمر**
سنگ تالک	**سنگ طلا**	**سنگ مس**
سنگ تراورتَن	**سنگ قیر**	**سنگ هرکاره**
سنگ خارا	**سنگ گچ**	**سنگ یَشم**
سنگ دولومیت	**سنگ گرافیت**	

◘ **سنگ انداختن به چیزی:** آن را با پرتاب سنگ زدن (به شیشهٔ مردم سنگ نینداز)
سنگ انداختن جلو پای کسی: [کنایی] برای او مانع تراشیدن (مرتب جلو پایم سنگ می‌انداختند)
سنگ بزرگ برداشتن: [کنایی] دست به کاری دشوار و معمولاً نا‌ممکن زدن
سنگ به ترازوی کسی نگذاشتن: [کنایی] به او اعتنا نکردن (کسی سنگ به ترازوی او نمی‌گذاشت)
سنگ به شکم خود بستن: [مجازی] گرسنگی کشیدن و در برابر تنگدستی بردباری کردن
سنگ تمام گذاشتن: [مجازی] کاری را بخوبی و تمام و کمال انجام‌دادن (او در دوستی سنگ تمام گذاشت)
سنگ خود را با کسی واکندن: [مجازی] بحث یا معاملهٔ خود را با کسی تمام کردن (باید یک روز بنشینیم و سنگهامان را وا بکنیم)
سنگ را بستن و سگ را گشودن: [کنایی] کار وارونه و ناروا کردن
سنگ روی چیزی گذاشتن: [کنایی] آن را رها کردن و ترک گفتن
سنگ روی سنگ بند نشدن / نماندن: [کنایی] وضع بسیار آشفته بودن (اگر نیروی انتظامی تن به کار ندهد سنگ روی سنگ بند نمی‌شود)
سنگ روی یخ شدن: [کنایی] ناکام و سرشکسته شدن (با کاری که تو کردی من سنگ روی یخ شدم). به همین قیاس: **سنگ روی یخ کردن**
سنگ زدن: ۱. چیزی را با سنگ زدن ۲. سنگ‌زنی
سنگ سر راه کسی شدن: [مجازی] مانع کار یا پیشرفت او شدن (او نمی‌خواست سنگ سر راه پیشرفت من باشد)
سنگ کردن: [مجازی] مانع فروش کالایی شدن (بویژه با بالا بردن بهای آن) (تو می‌خواهی جنست را سنگ بکنی)
سنگ کسی / چیزی را به سینه زدن: [مجازی] به سود یا به‌خاطر آن تلاش کردن (تو هم سنگ خودت را به سینه می‌زنی)
تیر کسی به سنگ خوردن ☜ **تیر**
سنگاب / sangāb ، ــها / : اسم. [قدیمی] کاسهٔ سنگی بسیار بزرگی به‌شکل حوض کوچک در برخی مسجدها و زیارتگاهها که در آن آب آشامیدنی می‌ریختند
سنگارد / sang`ārd, sangārd / : اسم. [زمین‌شناسی] مواد سنگی بسیار ریز که از سایش یخچالها به وجود می‌آید
سنگال / sangāl / : اسم. ۱. [زمین‌شناسی] جسم کروی بین لایه‌های رسوبی ۲. /ــها/ [پزشکی] سنگ
سنگ‌اندازی / sang`andāzi ، ــها / : اسم. ۱. سنگ‌پرانی ۲. [مجازی] عمل یا فرایند پدید آوردن مانع برای انجام نشدن کاری (در اداره بعضیها سنگ‌اندازی می‌کردند و نمی‌گذاشتند کار پیش برود)
سنگبری / sangbori / : اسم. ۱. عمل یا فرایند بریدن قطعه‌های سنگ برای کاربردهای ساختمانی، فنی یا هنری ۲. /ــها/ کارگاه ویژهٔ این کار. به همین قیاس: **سنگبر**
سنگ‌پرانی / sangparāni / : اسم. عمل یا فرایند پرتاب کردن سنگ به سوی کسی یا چیزی؛ سنگ‌اندازی (بچه‌ها سنگ‌پرانی می‌کردند و شیشه‌های مردم را می‌شکستند)
سنگ‌پشت / sangpošt / : اسم. ۱. /ــها؛ ــان/ لاک‌پشت ۲. [نجوم] صورت فلکی کوچکی در آسمان نیمکرهٔ شمالی که نسر واقع درخشانترین ستارهٔ آن است: **شلیاق**
سنگپوز / sangpuz ، ــها / : اسم. [زمین‌شناسی] پیش‌آمدگی کمابیش بلند و باریک خشکی در آب
سنگپوش / sangpuš / : اسم. [زمین‌شناسی] لایهٔ سستی از مواد سنگی در بخش وسیعی از پوستهٔ زمین که سطح آن با خاک پوشیده شده است
سنگتراش / sangtarāš / : اسم. ۱. /ــها؛ ــان/ کسی که کارش کندن، تراشیدن، صیقلی کردن و شکل دادن به سنگها، بویژه برای کاربرد ساختمانی است ۲. [نجوم] صورت فلکی کوچکی در آسمان نیمکرهٔ جنوبی ✽ **حجّار**
سنگتراشی / sangtarāši / : اسم. ۱. کار سنگتراش ۲. /ــها/ کارگاه سنگتراش ۳. /ــها/ نقشی به‌صورت کنده‌کاری گود یا برجسته که برروی سنگ ایجاد شده است ✽ **حجّاری**
سنگچین / sangčin / : اسم. ۱. جایی که آن را با چیدن سنگهایی نشانه‌گذاری می‌کنند (نقطهٔ تصادف را سنگچین کرده بودند) ۲. سنگهایی که به‌صورت دیوار یا حفاظ برروی هم چیده شده است (دیوار سنگچین)
سنگچینی / sangčini / : اسم. ۱. عمل چیدن سنگها در جایی ۲. عمل ساختن دیوار به‌وسیلهٔ چیدن سنگها در کنار و برروی یکدیگر
سنگدان / sangdān / : اسم. بخش ماهیچه‌ای معدهٔ بیشتر پرندگان که غذا را به کمک سنگریزه‌های بلعیده شده آسیا می‌کند
سنگدل / sangdel ، ــها؛ ــان / : صفت. بی‌اعتنا نسبت به رنج و درد دیگران؛ سخت‌دل؛ بی‌رحم (این‌قدر سنگدل نباش). به همین قیاس: **سنگدلی**
سنگ‌دوزی / sangduzi / : اسم. ۱. /ــها/ طرح زینتی که با مهره، منجوق، پولک و سنگهای درخشان برروی لباس دوخته می‌شود ۲. هنر دوختن آن
سنگر / sangar ، ــها / : اسم. ۱. هر نوع مانع یا جان‌پناه طبیعی یا مصنوعی که رزمنده می‌تواند از دید دشمن یا تیررس او در آن یا در پشت آن پناه بگیرد (سنگر ما پشت خاکریز راه‌آهن بود) ۲. [مجازی] جای مبارزه (مجلس به‌صورت سنگر ارتجاع درآمده بود. سنگر مطبوعات در دست آزادیخواهان بود)
◘ **سنگر اجتماعی:** سنگری که گروهی در آن پناه می‌گیرند

سنگر انفرادی: سنگری که تنها یک تن از آن بهره می‌گیرد
▣ **سنگر بستن**: ساختن یا محکم کردن سنگر ⟨ با هرچه به دستمان آمد در سر کوچه سنگر بستیم ⟩
سنگر گرفتن: قرار گرفتن در داخل یا در پشت سنگر ⟨ پشت خاکریز سنگر گرفتیم ⟩
سنگربندی / sangarbandi /: اسم. عمل یا فرایند سنگربستن ⟨ تمام شهر سنگربندی شده بود ⟩
سنگ‌رست / sangrost /: صفت. [گیاه‌شناسی] دارای ویژگی یا توانایی روییدن در زمینهای سنگلاخ
سنگروی / sangruy ، ـان /: اسم. گیاه تابستانی از تیرهٔ سنگرویان، با ساقهٔ چوبی، برگهای سوزنی صاف و گلهای سرخ‌رنگ بی‌دمگل
سنگرویان / sangruyān /: اسم. تیرهٔ کوچکی از گیاهان دولپه‌ای پیوسته گلبرگ علفی پایا، با برگهای به‌طرف خارج برگشته، سه گلبرگ و سه کاسبرگ، دو تا نه پرچم و میوهٔ شفت با دو تا نه هسته، که بیشتر بر صخره‌های مرطوب می‌رویند
سنگریز / sangriz /: اسم. [زمین‌شناسی] توده‌ای از گرداله‌ها و سنگهای شکسته در پای تندان یا دامنهٔ کوه، که معمولاً دارای شیب زیادی است
سنگریزه / sangrize ، ـها /: اسم. دانهٔ ریز سنگ با قطر چند میلیمتر
سنگ‌زنی / sangzani /: اسم. عمل ساییدن یا صیقلی کردن مواد، بویژه فلز و سنگ به‌وسیلهٔ اقسام ماشینهای دارای صفحه یا تیغهٔ سنگ سنباده
سنگ‌سا / sang(e)sā ، ـها /: اسم. سنگی که برای تیز کردن اسبابهای بُرّنده (مانند کارد، تیغ، قیچی) به کار می‌رود؛ سنگ چاقوتیزکنی؛ سنگ‌فسان
سنگسار / sangsār /: اسم. عمل یا فرایند پرتاب کردن پیاپی سنگهای زیاد به‌سوی کسی یا چیزی؛ سنگباران. به همین قیاس: **سنگسارکردن**
سنگسر / sangsar ، ـها /: اسم. ماهی پهن خوراکی خلیج فارس از زیرردهٔ ماهیان استخوانی جدید، به‌رنگ سبز مایل به خاکستری: **ماهی سنگسر**
سنگسری / sangsari /: اسم. از زبانهای ایرانی غربی که هنوز در برخی نقاط استان سمنان رواج دارد
سنگ‌شکن / sangšekan ، ـها /: اسم. گیاه دایمی کوتاه ویژهٔ نقاط مرطوب از تیره سَفرَس، با برگهای ضخیم و زیبا، خوشه گلهای کوچک بهاره، که گونه‌های زینتی آن در گلدانها و گرمخانه‌ها به‌عمل می‌آید؛ سَفرَس
سنگ‌شناسی / sangšenāsi /: اسم. شاخه‌ای از زمین‌شناسی که چگونگی پیدایش سنگها، ترکیب شیمیایی، شکل فیزیکی و رده‌بندی آنها را مورد بررسی قرار می‌دهد

سنگفرش / sangfarš ، ـها /: اسم. ۱. زمینی که سطح آن را با لایه‌ای از سنگ پوشانده‌اند ⟨ سنگفرش حیاط با لایه‌ای از خزه و علفهای هرز پوشیده شده بود ⟩ ۲. پوشش سنگی که به‌طور مصنوعی سطحی را با آن پوشانده‌اند ⟨ کف حیاط سنگفرش بود ⟩
سنگ قلاب / sangqollāb /: اسم. [گفتاری] قلابسنگ؛ فلاخن
▣ **سنگ قلاب‌کردن**: [مجازی] از سر باز کردن و به‌جای دیگر فرستادن ⟨ برای اینکه دیگر فضولی نکند او را سنگ‌قلاب کردند به خلش ⟩
سنگک / sangak ، ـها /: اسم. نان نسبتاً دراز مثلث‌شکلی که آن را بر بستری از ریگ داغ می‌پزند
سنگ‌کار / sangkār ، ـها؛ ـان /: اسم. کسی که با سنگهای ساختمانی کار می‌کند، بویژه کسی که آنها را به شکلهای مناسب در یک ساختار به کار می‌برد
سنگ‌کاری / sangkāri /: اسم. ۱. ساختار یا بخشی از یک ساختار سنگی، بویژه ساختار سنگی دارای اثر یا طرح هنرمندانه ۲. شغل یا عمل سنگ‌کار
سنگ‌کره / sangkore /: اسم. پوشش سنگی زمین که به‌صورت قشر جامدی هستهٔ مرکزی آن را دربر گرفته است
سنگکی / sangaki /: صفت. مربوط یا منسوب به سنگک ⟨ نانوایی سنگکی ⟩
سنگلاخ / sanglāx /: اسم. زمین پوشیده‌شده از سنگهای ریز و درشت فراوان ⟨ افتادیم توی یک جادهٔ سنگلاخ ⟩
سنگنبشته / sangnebešte ، ـها /: اسم. نوشته‌ای که آن را بر سنگ کنده‌اند؛ کتیبه: **سنگنوشته**
سنگ‌نگاره / sangnegāre ، ـها /: اسم. تصویر یا نوشتهٔ برجستهٔ کنده‌شده بر روی سنگ ⟨ سنگ‌نگارهٔ داریوش در بیستون ⟩
سنگنوردی / sangnavardi /: اسم. کوهنوردی از طریق صعود به صخره‌ها و دیواره‌های کوهها
سنگنوشته / sangnevešte / ☜ **سَنگنِبِشته**
سنگواره / sangvāre ، ـها /: اسم. جسد؛ قالب جسد یا بقایای جانور یا گیاه قدیمی که در رسوبات زمین حفظ شده است؛ فسیل
سنگی / sangi /: صفت. ساخته شده از سنگ ⟨ تبر سنگی، خانهٔ سنگی ⟩
سنگین / sangin /: صفت. ۱. دارای وزن زیاد ⟨ بار سنگین ⟩ ۲. دارای وزن مخصوص یا چگالی زیاد ⟨ آب سنگین ⟩ ۳. [ادبی] از جنس سنگ ⟨ تبر سنگین ⟩ ۴. [مجازی] دشوار: الف) از لحاظ تحمل ⟨ خرج سنگین ⟩ ب) از لحاظ گوارش ⟨ غذای سنگین ⟩ ج) از لحاظ فهم ⟨ عبارتهای سنگین ⟩ ۵. [مجازی] فاقد شنوایی خوب یا کافی ⟨ گوش سنگین ⟩ ۶. [مجازی] باوقار ⟨ رفتار سنگین ⟩

۷. بسیار زیاد یا شدید (خواب سنگین، خسارت سنگین). به همین قیاس: **سنگین بودن؛ سنگین شدن؛ سنگین کردن**

سنگین و رنگین[1] / sangin-o-rangin /: صفت. آراسته، مرتب و غیرمبتذل (رفتارش خیلی سنگین و رنگین بود)

سنگین و رنگین[2]: قید. به صورت مرتب و باوقار (آمد و سنگین و رنگین نشست)

سنگین‌وزن / sanginvazn /: صفت. ۱. دارای وزن زیاد؛ سنگین ۲. [ورزش] الف) دارای وزن ۹۰ کیلوگرم به بالا در وزنه‌برداری ب) دارای وزن ۸۷ کیلوگرم به بالا در کشتی ج) دارای وزن ۸۱ کیلوگرم به بالا در مشت‌زنی

سنگینی / sangini /: اسم. ۱. وضع یا کیفیّت سنگین بودن ۲. وزن (سنگینی ویژه)

▣ **سنگینی قیمت**: گرانی

سنگینی گوش: ناشنوایی یا کمبود شنوایی

سنگینی وزن: زیادی وزن

سنگینی ویژه: چگالی

▣ **سنگینی کردن**: ۱. با وزن خود فشار آوردن (تفنگ روی شانه‌ام سنگینی می‌کرد) ۲. موجب رنج یا اندوه شدن (غم دوری او روی دلم سنگینی می‌کرد)

سنن / sonan /: جمعِ ☜ **سُنَّت**

سنوات / sanavāt /: جمعِ ☜ **سَنه**

سنواتی / sanavāti /: صفت. سالانه

سنوزوئیک / senozo`ik / ☜ **نُوزیوی**

سن و سال / senn-o-sāl /: اسم. [گفتاری] طول عمر؛ مدت زندگی (مادربزرگ سن و سال زیادی داشت)

سنه / sane، سنوات /: اسم. [ادبی] سال

▣ **سنهٔ جِرت‌مَائه**: [تعریض] زمان گذشتهٔ نامعلوم

سنهٔ قمری: سال قمری

سنی / senni /: صفت. مربوط به میزان عمر و سن (رییس سنی)

سنی / sonni، ـها؛ ـان /: صفت. پیرو تسنن؛ پیرو یکی از مذهبهای اهل سنت (مسلمان سنی)

سنین / senin /: جمعِ ☜ **سنّ**

سنیور / senyor / ☜ **سینیور**

سو / su /: اسم. ۱. جهت نقطهٔ مورد اشاره؛ طرف؛ سمت (سوی شمال) ۲. [گفتاری] نور؛ روشنایی (سوی چراغ، سوی چشم)

سوا / savā /: صفت. [گفتاری] جدا. به همین قیاس: **سوا بودن؛ سوا شدن؛ سوا کردن**

▣ **سوای**: غیراز؛ بجز؛ جز (سوای من، چند نفر دیگر هم بودند)

سوابق / savābeq /: جمعِ ☜ **سابقه**

سواحل / savāhel /: جمعِ ☜ **ساحل**

سواحلی / savāheli /: اسم. ۱. /ـها؛ ـان/ هریک از بومیان سواحل زنگبار و نواحی مجاور آن ۲. از زبانهای بانتو که زبان رسمی بیشتر نواحی آفریقای خاوری و ناحیهٔ کنگوست

سواد / savād /: اسم. ۱. توانایی خواندن، نوشتن و حساب کردن (سواد داشتن) ۲. [مجازی] معلومات؛ آگاهیهای علمی و ادبی (معلم ما سواد خوبی دارد) ۳. آموزش مدرسه‌ای؛ تحصیلات (سواد ابتدایی، سواد حوزوی) ۴. [قدیمی] رونوشت

▣ **سواد کسی نم‌کشیدن**: [مجازی] کم‌سواد بودن؛ سواد درستی نداشتن (مثل این که سواد تو هم نم کشیده است)

سوادآموز / savādāmuz، ـها؛ ـان /: اسم. نوآموز یا دانش‌آموز نهضت سوادآموزی

سوادآموزی / savādāmuzi /: اسم. ۱. عمل یا فرایند فراگرفتن سواد ۲. عمل یا فرایند آموختن سواد به دیگران

سوار[1] / savār، ـها /: اسم. ۱. /ـان/ کسی که بر روی اسب نشسته است یا اسب سواری می‌کند (ده سوار از اینجا گذشتند) ۲. هریک از مهره‌های شطرنج، جز پیاده و شاه

سوار[2]: صفت. ۱. قرارگرفته برروی یا در داخل یک وسیلهٔ نقلیه ۲. قرار داده شده در جایی یا بر روی چیزی، به‌صورت بخش یا قطعه‌ای از آن ۳. قرار گرفته بر سرکاری و مسلط بر آن

▣ **سوار شدن**: ۱. برروی یا در توی وسیلهٔ نقلیه‌ای قرار گرفتن (دوچرخه سوار شدن، ماشین سوار شدن) ۲. بر روی چیزی یا در جایی نصب شدن؛ مونتاژ شدن ۳. مسلط شدن (سوارِ کار شدن). به همین قیاس: **سوار بودن**

سوار کردن: ۱. بر یا در یک وسیلهٔ نقلیه نشاندن (او را هم سوار ماشین کرد) ۲. نصب کردن (یک نگین الماس رویش سوار کرده بودند) ۳. مونتاژ کردن (قطعات را سوار کردم)

سوار کسی شدن: [مجازی] بر او مسلط شدن و او را به اطاعت از فرمانهای معمولاً ناروا واداشتن (سوار شریکش شده بود و او را می‌تازاند). به همین قیاس: **سوار کسی بودن**

ـسوار[3]: پسواژه. ۱. دارای وسیلهٔ نقلیه (دوچرخه‌سوار، موتورسوار) ۲. دارای مهارت در سواری (یکه‌سوار)

سوارکار / savārkār، ـها؛ ـان /: صفت. دارای مهارت در اسب‌سواری. به همین قیاس: **سوارکاری**

سواره / savāre /: قید. در حال سواری (سواره از آنجا گذشت)

سواره‌رو / savārerow، ـها /: اسم. بخشی از گذرگاه که ویژهٔ عبور وسایط نقلیه است

سواره‌نظام / savārenezām، ـها /: اسم. [قدیمی] بخشی از ارتش که سوار بر اسب به عملیات نظامی می‌پرداخت

سواری[1] / savāri /: اسم. ۱. عمل سوار شدن بر یک وسیلهٔ نقلیه و جابه‌جا شدن با آن (مدتی سواری کردیم) ۲. وضع یا کیفیّت سوار بودن

▣ **سواری دادن:** ۱. دیگران را حمل و جابجا کردن (این اسب چند سال به ما سواری داد) ۲. [مجازی] مورد بهره‌کشی ناروای دیگران قرار گرفتن (اگر بخواهی به مردم سواری بدهی کارت زار است). به همین قیاس: **سواری گرفتن**

سواری[2] /ـها/: صفت. مناسب برای سوار شدن (اتومبیلِ سواری)

ـسواری[3]: پیواژه. عمل یا فرایند سوار شدن (دوچرخه‌سواری، اسب‌سواری)

سوآل / so'āl ، ـها /: اسم. ۱. /ـات/ پرسش (سوآل امتحانی) ۲. [ادبی] گدایی ❊ **سؤال**

▣ **سوآل دادن:** تعیین کردن پرسش برای پاسخ‌دهنده (ده تا سوآل داده بودند که جواب همه را نوشتم)

سوآل شدن: پرسیده شدن (از متهم دربارهٔ شب حادثه سوآل شد)

سوآل کردن: ۱. پرسیدن (از او سوآل کردم آیا متهم را می‌شناسد) ۲. [ادبی] گدایی کردن

سوآل‌پیچ / so'ālpič /: صفت. واقع در معرض پرسشهای پی‌درپی

▣ **سوآل‌پیچ کردن:** پی‌درپی پرسیدن. به همین قیاس: **سوآل‌پیچ شدن**

سوآل و جواب / soāl-o-javāb /: اسم. ۱. /ـها/ پرسش و پاسخ ۲. [گفتاری] گفتگو (برو، این را بده و بیا، لازم نیست هیچ سوآل و جوابی بکنی)

سوانح / savāneh /: جمعِ ☜ **سانِحه**

سوء / su' /: صفت. [ادبی] بد؛ ناروا

▣ **سوء استفاده:** بهره‌برداری ناروا و همراه با نادرستی از مال دیگران (در آن شرکت ملیونها تومان سوء استفاده شده است)

سوء پیشینه ☜ **سوء سابقه**

سوء تغذیه: بدی یا کمی خوراکی که خورده می‌شود (نیمی از کودکان و مادران از سوء تغذیه رنج می‌برند)

سوء تفاهم: رنجش ناشی از نفهمیدن مقصود و هدف دیگری (روابطشان به‌خاطر یک سوء تفاهم خراب شد)

سوء سابقه: عمل یا رفتار ناروا یا مخالف قانون که شخص پیشتر به آن شناخته شده است (به‌خاطر سوء سابقه نمی‌توانست استخدام بشود): **سوء پیشینه**

سوء ظنّ: بدگمانی (نسبت به همسرش دچار سوء ظنّ شده بود)

سوء قصد: عملی برای آسیب رساندن به جان دیگری (دوبار به او سوء قصد شد، ولی جان سالم به در برد)

سوء تعبیر **سوء مدیریت** **سوء نیّت**
سوء رفتار **سوء معامله** **سوء هاضمه**

سؤال / so'āl / ☜ **سوآل**

سوئیت / su'it /: اسم. ۱. /ـها/ آپارتمان کوچکی که دارای اتاقهای جداگانه نیست؛ سَراچه [فرهنگستان] ۲. نام کلی برای قطعه‌های موسیقی‌سازی غرب، شامل آهنگهای رقص در مایه‌های مختلف: **سویت**

سوئیچ / su'ič / ☜ **سوییچ**

سوبرتری / subartari /: اسم. برتری فعالیت و تواناییهای اندامهای یک نیمهٔ بدن (مانند دست چپ یا دست راست)؛ مقابل: **دوسوتوانی**

سوبژکتیو / subžektiv /: صفت. ذهنی

سوبژکتیویسم / subžektivism /: اسم. ذهنی‌گرایی

سوبسید / subsid ، ـها /: اسم. یارانه

سوبلمه / sublame /: اسم. [شیمی] کلرور جیوهٔ دوظرفیتی، ترکیبی بسیار سمّی، محلول در الکل یا بنزن که بلورهای سفید لوزی‌شکلی تشکیل می‌دهد و در ۳۰۰° تصعید می‌شود، در تهیهٔ سایر ترکیبات جیوه، عکسبرداری و داروسازی (به عنوان باکتری‌کُش) به کار می‌رود: **سوبلیمه**

سوبلیمه / sublime / ☜ **سوبلَمه**

سوپ / sup /: اسم. غذای رقیقی معمولاً شامل آب‌گوشت، سبزیها و گاه رشته‌فرنگی

سوپاپ / supâp ، ـها /: اسم. وسیله‌ای که جریان سیال (مایع، گاز یا جسم ریختنی) را در لوله یا دستگاه لوله‌مانند به‌وسیلهٔ باز و بسته شدن تنظیم می‌کند

سوپخوری / supxori ، ـها /: اسم. ظرفی معمولاً دردار که در آن غذای رقیق می‌ریزند و سر سفره می‌آورند

سوپر[1] / super ، ـها /: اسم. [مخفف] سوپرمارکت

سوپر[2]: صفت. اعلا (بنزین سوپر، اتوبوس سوپر)

سوپرانو / suprâno /: اسم. [موسیقی] زیرترین صدای خوانندهٔ زن

سوپرسونیک / supersonik /: صفت. مافوق صوت

سوپرمارکت / supermârket ، ـها /: اسم. فروشگاهی که دارای غرفه‌هایی برای عرضهٔ کالاهای گوناگون است؛ فروشگاه بزرگ

سوپرنوا / supernovâ ، ـها /: اسم. [نجوم] ابرنواختر

سوپری / superi ، ـها /: اسم. [گفتاری] ۱. مالک یا فروشندهٔ سوپرمارکت (سوپری سر خیابان مرد خوبی است) ۲. سوپرمارکت (سوپری بسته بود، نتوانستم خرید کنم)

سوت / sut ، ـها /: اسم. ۱. اسباب بادی معمولاً به‌صورت لوله‌ای کوچک با دو سوراخ که بر اثر دمیدن در یکی، صدای نازک و بلندی شنیده می‌شود (سوت پلیس، سوت داور) ۲. وسیله‌ای که براثر خارج شدن هوا یا بخار از یک حفره یا لبهٔ باریکی در آن، صدای بلندی ایجاد می‌کند (سوت کشتی، سوت کارخانه) ۳. صدای نازک و آشکاری که با جمع کردن لبها و راندن هوا از میان آنها یا با گذاشتن انگشتان به میان دندانها و راندن هوا به بیرون ایجاد می‌شود ۴. صدای تیزی که بر اثر رانده شدن ناگهانی هوا ایجاد می‌شود (سوت کشیدن باد)

▣ **سوت بلبلی:** سوت شبیه چهچه بلبل

▣ **سوت زدن**: صدای سوت درآوردن (داور سوت زد و پایان بازی را اعلام کرد)
سوت کردن: [گفتاری] به‌جای دوری پرتاب کردن (کلاهم را سوت کرد بالای درخت). به همین قیاس: **سوت شدن**
سوت کشیدن: ۱. در آوردن صدای سوت به صورت ممتد (مردم سوت می‌کشیدند) ۲. پدید آمدن صدایی شبیه صدای ممتد سوت (سرم سوت کشید)
سوت‌سوتک / sutsutak ، ـها / : اسم. بازیچه‌ای توخالی معمولاً به‌شکل پرنده، با دو سوراخ، که در آن آب می‌ریزند و بر اثر دمیدن صدایی شبیه چهچه پرندگان تولید می‌کند
سوتک / sutak / : اسم. [موسیقی] گونه‌ای ساز بادی چوبی شبیه فلوت با ده سوراخ
سوت‌وکور / sut-o-kur / : صفت. [گفتاری] خالی از سر و صدا و جنبش ناشی از وجود موجود زنده (وقتی برگشتم، همه رفته بودند و خانه سوت‌وکور بود)
سوتیتر / sûtitr ، ـها / : اسم. عنوان فرعی (مقاله چند سوتیتر هم داشت)
سوتین / sutiyan ، ـها / : اسم. سینه‌بند
سوخ / sux ، ـها / : اسم. [گیاه‌شناسی] پیاز ☜ **پیاز-۱**
سوخاری / soxāri, suxāri / : اسم. ۱. /ـها / نان یا نان قندی که آن را به قطعات کوچکی بریده و برشته کرده‌اند ۲. هرگونه خوراکی، بویژه گوشت (مرغ، ماهی) که آن را برشته کرده‌اند
سوخت / suxt / : اسم. ۱. /ـها / ماده‌ای که از سوختن آن گرما یا نیرو تولید می‌شود ۲. ماده‌ای که از آن بتوان بویژه در رآکتور، انرژی اتمی به‌دست آورد ۳. آنچه از میان می‌رود (سوخت شدن)
▣ **سوخت شدن**: [مجازی] از میان رفتن (تمام طلبم سوخت شد و چیزی دستم را نگرفت)
سوخت‌آما / suxtāmā / ☜ **کاربوراتور**
سوختپاش / suxtpāš ، ـها / : اسم. وسیله‌ای در یک موتور یا ماشین حرارتی که سوخت را با فشار به داخل محفظهٔ احتراق می‌راند
سوختگی / suxtegi ، ـها / : اسم. اثر یا آسیب ناشی از سوختن (جای سوختگی، سوختگی شدید)
سوختن / suxtan / : مصدر. لازم. //سوختی؛ می‌سوزی؛ بسوز// ۱. براثر وجود شعله، اصطکاک یا عاملهای دیگر با اکسیژن ترکیب شدن و به گرما، روشنایی، گاز، زغال یا خاکستر تبدیل شدن (سوختن نفت، سوختن هیزم) ۲. [گفتاری] روشن بودن (چراغ خانه‌اش می‌سوخت) ۳. براثر گرما یا شعلهٔ ناشی از تماس با آتش یا مواد شیمیایی آسیب دیدن (سوختن دست، سوختن قالی) ۴. [مجازی] دچار سوزش یا درد شدید شدن (گلویم می‌سوزد) ۵. قطع شدن جریان در یک اسباب برقی و از کار افتادن آن براثر اتصال یا فرسودگی (سوختن لامپ، سوختن یخچال) ۶. دستخوش اندوه سخت شدن (دلم سوخت. چند سال به پای شوهرش سوخت) ۷. سخت خشمگین شدن (از این حرف من خیلی سوخت) ۸. تباه شدن و از میان رفتن (تمام سرمایه‌اش سوخت) ۹. [نجوم] احتراق ۱۰. [مجازی] خطا کردن یا بازنده شدن در بازیهای جمعی کودکانه، که ممکن است از دست دادن نوبت بازی یا خارج شدن از بازی را موجب شود (برو بیرون تو سوختی). به همین قیاس: **سوختنی**
■ صفت فاعلی: **سوزنده** / صفت مفعولی: **سوخته** / مصدر منفی: **نَسوختن**
▣ **سوختن و ساختن**: رنج بردن و تحمل کردن (بیچاره چاره‌ای نداشت، ناچار می‌سوخت و می‌ساخت)
سوخت‌وساز / suxt-o-sāz / : اسم. [زیست‌شناسی] فرایندهای فیزیکی و شیمیایی زیستمند که مواد غذایی را جذب، ترکیب، تجزیه و تبدیل به انرژی زیستی می‌کند
▣ **سوخت‌وساز پایه**: میزان مصرف انرژی در جاندار در حال استراحت نسبت به واحد وزن، که تعیین‌کنندهٔ حداقل انرژی لازم برای برقرار ماندن فرایندهای اساسی جاندار است و با اندازه‌گیری مصرف اکسیژن محاسبه می‌شود
سوخت‌وسوز / suxt-o-suz / : اسم. [گفتاری] عمل یا فرایند از میان رفتن یا تلف شدن دارایی (این کار سوخت‌وسوز زیاد دارد. معاملهٔ با او سوخت‌وسوز ندارد)
سوخته[1] / suxte / : اسم. جرم تریاک که به صورت لایهٔ سختی در جدار ابزار تریاک‌کشی (وافور) رسوب می‌کند
سوخته[2]: صفت. ۱. دستخوش سوختن (نان سوخته) ۲. از میان رفته (طلب سوخته) ۳. دارای فام تیره (قهوه‌ای سوخته)
سود / sud / : اسم. ۱. /ـها / درامدی که از خرید و فروش یا سرمایه‌گذاری، بویژه از فروش کالایی به بهایی بیش از بهای تمام‌شده به‌دست می‌آید (سود خالص) ۲. /ـها / نتیجهٔ خوب یا دلخواه که از کاری به‌دست می‌آید (سود این کار دادن آگاهی به مردم است) ۳. اثر دلخواه یا خوشایند چیزی (سود این گونه زندگی چیست؟) ۴. /ـها / بهره (سود بانکی) ۵. [شیمی] هیدروکسید سدیم
▣ **سود خالص / ویژه**: تفاوت بهای فروش و بهای تمام‌شده بعلاوهٔ همهٔ هزینه‌ها
سود سپرده: بهره‌ای که به پول سپرده شده به بانک پرداخت می‌شود
سود سهام: بخشی از درامد یک شرکت که میان سهامداران تقسیم می‌شود
سود عملیات: تفاوت میان سود ناخالص و هزینهٔ عملیات

سود ناخالص / ناویژه: تفاوت میان بهای فروش و بهای تمام‌شدهٔ کالاها

▣ **سود بردن /کردن:** به‌دست آوردن سود (از این کار سالی صد ملیون سود برده است). به همین قیاس: **سود داشتن**

سود جستن: سود بردن؛ بهره جستن (از امکانات دیگران هم سود می‌جست)

سودا / sowdā, so:dā /: اسم. ۱. /ـها / [ادبی] داد و ستد؛ معامله (با بدعهدان سودا نکنید) ۲. [روان‌شناسی] الف) آشفتگی روانی که با هیجان شدید و عنان‌گسسته بروز می‌کند ب) [مجازی] مالیخولیا؛ وسواس؛ خیال ۳. /ـها / [قدیمی] از خلطهای چهارگانه که گمان می‌کردند در طحال تشکیل می‌شود ۴. [قدیمی] اگزما

▣ **سودا پختن:** [مجازی] آرزوی باطل کردن؛ خیال بیهوده کردن

سوداکردن: معامله کردن؛ دادوستد کردن

سودای چیزی در سر داشتن: در اندیشه و در پی آن بودن (سودای ریاست در سر داشت)

سودائی / sowdā`i, so:dā`i / ☜ **سودایی**

سودازده / ـ sowdāzade, so:dā ، ـها؛ ـگان /: صفت. [ادبی] دستخوش مالیخولیا؛ مالیخولیایی

سوداگر / ـ sowdāgar, so:dā ، ـها؛ ـان /: اسم. [ادبی] کسی که داد و ستد می‌کند؛ بازرگان (سوداگر اسلحه)

سوداگری / ـ sowdāgari, so:dā /: اسم. ۱. /ـها / داد و ستد؛ بازرگانی؛ تجارت ۲. ☜ **مِرکانتیلیسم**

سودآور / sudāvar /: صفت. دارای ویژگی یا امکان فراهم کردن سود (فعالیتهای سودآور)

سودآوری / sudāvari /: اسم. وضع یا کیفیّت سودآور بودن (تازه کارخانه به سودآوری رسیده است)

سوداوی / sowdāvi, so:dāvi /: صفت. دارای یا دستخوش سودا (بیمار سوداوی، مزاج سوداوی)

سوداوی مزاج / sowdāwimezāj, so:dāvimazāj ، ـها /: صفت. دارای اندیشه و رفتاری بی‌ثبات و دمدمی

سودایی / sowdāyi, so:dāyi /: صفت. [روان‌شناسی] دچار بیماری سودا: **سودائی**

سودبخش / sudbaxš /: صفت. دارای سود؛ سودمند (معالجه با پنی‌سیلین سودبخش بود و بیمار شفا یافت)

سودجو / sudju ، ـها؛ ـیان /: صفت. دارای گرایش به کسب سود برای خویش، بدون در نظر گرفتن سود و زیان دیگران (برخی سرمایه‌داران سودجو از وضع جنگی سوءاستفاده کردند و بر ثروت خود افزودند). به همین قیاس: **سودجویی**

سودگرایی / sudgerāyi /: اسم. آموزه‌ای در فرهنگ باخترزمین که می‌گوید آنچه سودمند است خوب است و رفتار درست آن است که پیامدی سودمند داشته‌باشد: **اصالت فایده؛ اصالت نفع**

سودمند / sudmand /: صفت. ۱. دارای سود (معاملهٔ سودمند) ۲. دارای اثر یا نتیجهٔ دلخواه (فعالیت سودمند، مطالعهٔ سودمند)

سودمندی / sudmandi /: اسم. وضع یا کیفیّت سودمند بودن (سودمندی این برنامه در عمل معلوم می‌شود)

سودن / sudan /: مصدر. [ادبی] ساییدن. به همین قیاس: **سودنی**

■ صفت مفعولی: **سوده** / مصدر منفی: **نَسودن**

سور / sor / ☜ سروخمره‌ای، **سرو**

سور / sur /: اسم. ۱. /ـها / مهمانی که معمولاً با خوردن خوراک همراه است ۲. /ـها / جشن و شادمانی ۳. [ریاضی] روشی برای تبدیل گزاره‌نما به گزاره ۴. خطی در امتداد مهرهٔ پشت برخی چهارپایان ۵. چهارپایی که دارای چنین خطی بر پشت است ۶. [منطق] آنچه در یک حکم بر کمیّت دلالت می‌کند (مانند برخی، بسیاری)

▣ **سور دادن:** مهمانی دادن (حالا که کارت درست شده باید سور بدهی)

سوراخ[۱] / surāx ، ـها /: اسم. ۱. گشودگی کمابیش عمیق و گرد در سطح یا بدنهٔ چیزی (سوراخ دیوار، سوراخ زمین) ۲. لانه‌ای که جانوران با کندن جایی یا در یک گشودگی تنگ درست می‌کنند (سوراخ مار، سوراخ مورچه، سوراخ موش) ۳. هریک از گشودگیهای مربوط به اندامهای بدن (سوراخ گوش، سوراخ بینی) ۴. پارگی کوچک (سوراخ جوراب، سوراخ کفش)

▣ **سوراخ سوزن:** ۱. سوراخ انتهای سوزن که نخ را از آن می‌گذرانند ۲. [مجازی] سوراخ بسیار ریز

سوراخ کلید: بخشی از قفل که کلید در آن جا می‌گیرد (از سوراخ کلید توی اتاق را نگاه کردم)

▣ **سوراخ دعا راگم کردن:** [تعریض] کار نابجا کردن (داداش، تو سوراخ دعا را گم کرده‌ای، عوض اینکه خانه بخری، پولت را داده‌ای به این ابوطیاره)

سوراخ شدن: پدید آمدن گشودگی در سطح یا بدنهٔ چیزی (زانوی شلوارم سوراخ شد). به همین قیاس: **سوراخ کردن؛ سوراخ بودن**

سوراخ[۲]: صفت. دارای گشادگی در سطح یا بدنه (جیب سوراخ، ظرف سوراخ)

سوراخ‌سنبه / surāxsombe, ـsonbe / ☜ **سوراخ‌وسنبه**

سوراخ‌وسنبه / surāx-o-sombe, ـsonbe ، ـها /: اسم. جاهای دور از دسترس یا دور از چشم که بتوان در آنها چیزی پنهان کرد (همهٔ سوراخ‌وسنبه‌ها را گشتند و چیزی پیدا نکردند): **سوراخ‌سنبه**

سورپریز / surp(i)riz /: اسم. کار نامنتظری که معمولاً موجب خوشحالی دیگران می‌شود (آمدن تو برایم سورپریز بود)

سورتر / sorter / ☜ **سُرتر**

سورتمه / surtme ، ـها / : اسم. وسیلهٔ نقلیهٔ بی‌چرخ که بویژه در جاهای پوشیده از یخ و برف برروی زمین کشیده می‌شود
سورچران / surčarān / : صفت. دارای عادت یا علاقه به سورچرانی
سورچرانی / surčarāni ، ـها / : اسم. شرکت در مهمانی دیگران و شکمچرانی در آن
سورچی / surči ، ـها؛ ـان / : اسم. راننده (بویژه رانندهٔ گاری، درشکه و مانند آن)
سوررئالیست / sur.re`âlist ، ـها / : صفت. ۱. پیرو یا هوادار سوررئالیسم (نقاش سوررئالیست) ۲. ☜ **سوررئالیستی**
سوررئالیستی / sur.re`âlisti / : صفت. مربوط یا منسوب به سوررئالیسم (جریانهای سوررئالیستی در هنر و ادبیات): **سوررئالیست**
سوررئالیسم / sur.re`âlism / : اسم. نهضت ادبی و هنری که معتقد به تجسم آزادانه و صادقانهٔ فراورده‌های ذهن است، بدون اینکه عقل، منطق، قراردادها، عرف یا آداب و رسوم موجب دستکاری و تغییری در آنها شود
سورسات / sursāt / : اسم. [گفتاری] خواربار و توشهٔ مورد نیاز (فردا مهمان داریم و باید از امروز سورسات مهمانی را تهیه کنم): **سیورسات؛ سوروسات**
سورشارژ / suršârž ، ـها / : اسم. هزینهٔ اضافی و بیش از نرخ معمول برای نوعی خدمات که بر اثر تغییر شرایط دریافت می‌شود (کشتیها برای هر هفته تأخیر در تخلیهٔ بار سورشارژ دریافت می‌کنند)
سورمه‌ای / surme`i / ☜ **سُرمه‌ای**
سورنا / sûrnā / ☜ **سُرنا**
سورنجان / suranjān / : اسم. ۱. تیره‌ای از گیاهان تک‌لپه‌ای عموماً پایا و علفی، شبیه سوسنیها و دارای پیاز (بجز چند نوع)، ویژهٔ نواحی کوهستانی و مرطوب، دارای برگهای براق و پوشش گل شش‌قسمتی که هر قسمت دارای ناخنک خیلی دراز است ۲. /ـها / گیاه علفی گوشتدار و دارای پیاز بزرگ از تیرهٔ سورنجان، با برگهای باریک و دراز و نوک‌تیز، بدون کرک و به‌رنگ سبز تیره، گلهای بنفش و میوهٔ پوشینهٔ دارای دانه‌های زیاد. گل، پیاز و دانهٔ این گیاه کاربرد دارویی دارد: **پیاز حضرتی؛ گل حسرت** * **سولنجان**
سوروسات / sur-o-sāt / ☜ **سورسات**
سوره / sure ، ـها / : اسم. هریک از فصلهای جداگانهٔ قرآن که خود شامل چندین آیه است
سوری[1] / suri ، ـها / : اسم. هریک از اهالی کشور سوریه
سوری[2]: صفت. ۱. [نامتداول] دوستدار جشن و مهمانی؛ سورچران ۲. مربوط یا منسوب به کشور سوریه؛ سوریه‌ای (مقامات سوری)
سوز[1] / suz / : اسم. ۱. آنچه موجب آزار جسمی یا روحی سختی می‌شود (سوز سرما، سوز غم) ۲. رنج عاطفی سخت (سوز دل، سوز جان) ۳. [گفتاری] باد سرد
▣ **سوز آمدن**: وزیدن باد سرد
ـسوز[2]: پسواژه. ۱. موجب سوزش و آزار (جان‌سوز) ۲. سوزانندهٔ چیزی (نفت‌سوز، گازسوز)
سوزاک / suzâk / : اسم. بیماری عفونی مقاربتی که نشانهٔ آن التهاب چرکی پیشابراه و سوزش در موقع ادرار کردن است
سوزان[1] / suzān / : صفت. سوزاننده؛ بسیار گرم (عشق سوزان، مشعل سوزان)
ـسوزان[2]: پیواژه. مراسم سوزاندن (کتاب‌سوزان)
سوزاندن / suzāndan / : مصدر. متعدی. //سوزاندی؛ می‌سوزانی؛ بسوزان // ۱. به‌عنوان سوخت و برای تولید گرما یا نور مصرف کردن (روزی ۲۰ لیتر نفت می‌سوزاند) ۲. به‌وسیلهٔ آتش یا گرما از میان بردن (سوزاندن زباله) ۳. با تابش یا آتش آسیب رساندن (آفتاب پشتش را سوزاند) ۴. [مجازی] سخت خشمگین کردن (اداهایش بدجوری زنهای همسایه را می‌سوزاند) ۵. [مجازی] سخت غمگین یا آزرده کردن (دلش را سوزاند) ۶. [پزشکی] برداشتن بافت، زگیل و مانند آن به‌وسیلهٔ اسباب (لیزر، برق) یا مادهٔ شیمیایی ۷. دچار سوزش یا درد کردن (فلفل دهانم را سوزاند. صابون چشمم را سوزاند) * **سوزانیدن**. به همین قیاس: **سوزاندنی**
■ صفت فاعلی: **سوزاننده** / صفت مفعولی: **سوزانده** / مصدر منفی: **نَسوزاندن**
سوزانیدن / suzānidan / ☜ **سوزاندن**
سوزآور / suzāvar / : صفت. دارای ویژگی پدیدآوردن سوزش (سود سوزآور)
سوزش / suzeš ، ـها / : اسم. ۱. احساس دردی که بر اثر تماس پوست با جسم سوزاننده پدید می‌آید ۲. احساس دردی که بر اثر فرورفتن چیزی (مانند نیش، خار، گلوله) در پوست پدید می‌آید ۳. هر احساس مشابه آنها (سوزش غم)
سوزمانی / suzmāni / : صفت. [گفتاری] جلف و سبکسر (در مورد زن یا دختر)
سوزن / suzan ، ـها / : اسم. ۱. ابزار دوختن معمولاً به‌صورت میلهٔ فولادی کوچک و باریک با نوک تیز و سوراخی ریز در سر دیگر برای گذراندن نخ از آن ۲. [قدیمی] سرنگ ۳. [قدیمی] آمپول ۴. میلهٔ نوک‌تیز گلنگدن که موجب شلیک گلوله می‌شود ۵. [گیاه‌شناسی] بخشهای سخت و نوک‌تیز روی برگها و ساقه‌ها ۶. [مجازی] هر وسیلهٔ شبیه به سوزن (سوزن گرامافن،

سوزن سوپاپ 〉 ۷. اسبابی معمولاً به‌صورت دو ریل متحرک، همراه با اتصالات لازم، برای تغییر یا تنظیم مسیر قطار یا لکوموتیو در تقاطعها
▣ **سوزن ته‌گرد** ☜ **سنجاق ته‌گرد**
سوزن خط‌کش: نوعی خط‌کش از جنس فولاد با نوک تیز که برای کشیدن خط بر روی فلزات به‌کار می‌رود
▣ **سوزن به تخم چشم خود زدن:** [مجازی] دوخت‌ودوز و خیاطی زیاد کردن 〈 برای یک لقمه نان سوزن به تخم چشمم می‌زنم 〉
سوزن زدن: ۱. خیاطی کردن 〈 برای گذران زندگی بچه‌ها از صبح تا شب سوزن می‌زند 〉 ۲. [قدیمی] آمپول زدن ۳. [گفتاری] دوختن 〈 این دگمه شل شده، بگیر دو تا سوزن بهش بزن 〉
سوزن ـ سوزن شدن: احساس سوزش خفیف و پیگیر کردن 〈 پاهایم سوزن ـ سوزن می‌شد 〉
سوزن شدن و به زمین فرو رفتن: [مجازی] ناپدید شدن
سوزن نخ کردن: نخ را در سوراخ سوزن فرو کردن 〈 چشمم خوب نمی‌بیند، بگیر این سوزن را نخ کن 〉
سوزناک / suznāk /: صفت. همراه با سوز غم یا موجب پیدایش اندوه 〈 آواز سوزناک، نالهٔ سوزناک 〉
سوزنبان / suzanbān ، ـها؛ ـان /: اسم. مأمور راه‌آهن در محل تقاطع یا انشعاب خط آهن، برای بستن مسیرهای فرعی و هدایت قطار به مسیر اصلی خودش.
به همین قیاس: **سوزنبانی**
سوزن‌دوزی / suzanduzi ، ـها /: اسم. نوعی دوخت زینتی به‌صورت بخیه‌های موازی، زنجیره‌دوزی، تکه‌دوزی، شلال‌دوزی، دوخت توپُر و ایجاد نقشهای هندسی برروی نوارهای باریک پارچه
سوزنکاری / suzankāri /: اسم. ۱. /ـها/ نقش و نگار زینتی دوخته شده برپارچه ۲. عمل سوزن‌دوزی برروی پارچه
سوزنکش / suzankeš / ☜ **سنجاق‌کش**
سوزن‌ماهی / suzanmāhi ، ـها؛ ـان /: اسم. ماهی استخوانی از راستهٔ سوزن‌ماهیان، دارای بدن نازک و دراز پوشیده شده از اسکلت سخت خارجی
سوزن‌ماهیان / suzanmāhiyān /: اسم. راسته‌ای از ماهیهای دریایی از زیررده‌ٔ ماهیان استخوانی جدید، با بدنی پوشیده از صفحه‌های کوچک استخوانی که در دو انتها باریک و نازک می‌شود. در زیر شکم نوع نر کیسه‌ای است که تخمها دورهٔ نمو رویانی را در آن می‌گذرانند (مانند اسب‌ماهی)
سوزن نخ‌کن / suzan.naxkon ، ـها /: اسم. اسبابی برای گذراندن نخ از سوراخ سوزن
سوزنی[1] / suzani ، ـها /: اسم. [قدیمی] قطعه پارچه‌ای از جنس ترمه، مخمل یا کتان با طرحهای دوخته‌شدهٔ تزئینی، که معمولاً در سربینهٔ حمام، برای نشستن بر روی آن، استفاده می‌شد
سوزنی[2]: صفت. ۱. همانند سوزن؛ نوک‌تیز 〈 برگهای سوزنی 〉 ۲. مربوط یا منسوب به سوزن 〈 طبّ سوزنی 〉
سوزنی‌برگ / suzanibarg ، ـها؛ ـان /: اسم. گیاه، بویژه درخت جنگلی که دارای برگهای سوزنی یا پولک‌مانند است و بیشتر در نواحی سردسیر دیده می‌شود (مانند کاجها، سروها، ...)
سوزوگداز / suz-o-godāz /: اسم. [ادبی] رنج و اندوه سخت 〈 این همه سوزوگداز از پی چیست؟ 〉
سوزیخانه / suzixāne ، ـها /: اسم. بنایی گاه دارای عبادتگاه (در برخی کشورها)، که در آن جسد مردگان را می‌سوزانند و به خاکستر تبدیل می‌کنند
سوژه / suže ، ـها /: اسم. موضوع 〈 کارهایش شده بود سوژهٔ جوک 〉
▣ **سوژهٔ داغ:** موضوع هیجان‌انگیز و قابل بحث 〈 برای مقالهات یک سوژهٔ داغ پیدا کرده‌ام 〉
سوس / sus / ☜ **شیرین‌بیان**
سوسپانسیون / suspânsiyon /: اسم. ۱. [شیمی] حالت جسم، هنگامی که ذره‌های آن در یک مایع یا جامد مخلوط، ولی غیر محلولند: **تعلیق** ۲. جسمی، بویژه مایعی که دارای این حالت است
سوسری / susari ، ـها /: اسم. سوسک حمام؛ خزوک
سوسریها / susarihā / ☜ **خَزوکها**
سوسک / susk, susg /: اسم. نام عمومی حشره‌های چندین تیره از راستهٔ قاب‌بالان، دارای چهار بال که دوتای بیرونی به‌صورت غلاف سختی درآمده و جفت درونی را در وقت استراحت می‌پوشاند
▣ **سوسک حمام:** خزوک
سوسک طلایی: حشرهٔ سنگین و کُندرو از راستهٔ قاب‌بالان به‌رنگ طلایی مایل به قرمز، که به مزارع چغندر و چغندر قند حمله می‌کند. حشرهٔ ماده در انتهای شکم شاخک نوک‌تیزی برای حفر زمین دارد
سوسمار / susmār ، ـها؛ ـان /: اسم. هریک از اعضای زیرراستهٔ سوسماران؛ بزمجّه
▣ **سوسمار شاخدار:** از انواع سوسمارهای دنیای جدید، با بدن پهن و مسطح و خاردار، که برروی سر شاخهای بزرگی دارد
سوسمارهای بی‌دست و پا: تیره‌ای از سوسمارهای زیرراستهٔ سوسماران، با بدن باریک و ظریف کرمی‌شکل، بدون دست و پا، که چشمها و سوراخهای گوششان پوشیده از پولکهای نرم و صاف است، و در زیر زمین زندگی می‌کنند
سوسمارهای پرنده ☜ **دیرینه‌مرغان**
سوسمارهای سمّی: تیره‌ای از سوسمارهای زیرراستهٔ سوسماران، با بدن و دم قوی، دست و پای کوتاه، پولکهای

پشتی مهره‌مانند، پولکهای شکمی پهن، دندانهای کند و چنگال‌مانند همراه با غده‌های زهری، که زهر آنها قوی و خطرناک است

سوسمارهای شب: تیره‌ای از سوسمارهای کوچک زیرراستهٔ سوسماران، با پولکهای دانه‌دار چهارگوش که روی‌هم قرار نمی‌گیرد و استخوان ران سوراخدار

سوسماران / susmārān /: اسم. زیرراسته‌ای از خزندگان راستهٔ مارها ـ سوسمارها، ویژهٔ نواحی گرم، با بدن معمولاً باریک، چهار دست و پا، برخی بدون دست و پا، دارای پلکهای متحرک، کمربند سینه‌ای پهن شده، زبان معمولاً کامل، بدون مثانه، معمولاً تخمگذار و برخی انواع تخمگذار زنده‌زا

سوسمارماهی / susmārmāhi ، ـها؛ ـان /: اسم. گونه‌ای ماهی از راستهٔ فانوس‌ماهیان ویژهٔ دریاهای استوایی

سوسن / susan ، ـها /: اسم. گیاه پیازدار دایمی زینتی از تیرهٔ سوسنیها، با گلهای درشت خوشه‌ای رنگین و معطر و دارای شکلهای گوناگون

▣ **سوسن‌چلچراغ**: گیاه پیازدار دایمی زینتی، از تیرهٔ سوسنیها، با گلهای درشت سفید رنگ و آویخته، که به‌صورت محدود در شمال ایران می‌روید

سوسنبر / susanbar, susambar ، ـها /: اسم. گیاه از تیرهٔ نعناعیان، دارای برگهای خوراکی اسانسدار و پهن‌تر از برگ نعنا، گلهای کوچک ارغوانی، سفید و قرمز معطر: **آسبویه؛ سوسن‌عنبر**

سوسن‌عنبر / susan`ambar, susan`anbar / ☜ **سوسَنبَر**

سوسنی[1] / susani /: اسم. رنگ صورتی با ته‌رنگ بنفش

سوسنی[2]: صفت. دارای رنگ صورتی با ته‌رنگ بنفش

سوسنیها / susanihā /: اسم. تیره‌ای از گیاهان گلدار تک‌لپه، دارای جنسهای دایمی یا علفی، با پیاز یا ریشهٔ گوشتی، گلهای شش‌بخشی و تخمدان سه‌خانه. برخی گونه‌های این تیره زینتی است

سوـسو / susu /: اسم. وضع یا حالت نور ضعیفی که به نظر برسد پی‌درپی در حال خاموش و روشن شدن است. به همین قیاس: **سوـسو زدن**

سوسول / susul ، ـها /: صفت. [مجازی] قرتی، خودآرا و اطواری؛ ژیگولو (یک جوانک سوسول هم آمد نشست بغل دستش)

سوسه / suse ، ـها /: اسم. [گفتاری] ۱. نیرنگ (باور کن هیچ سوسه‌ای در کار نیست) ۲. دسیسه

▣ **سوسه آمدن**: دسیسه در کار کسی به کار بردن (در اداره برایش سوسه آمدند و موجب اخراجش شدند)

سوسه دواندن در کار کسی: بر ضد او تبلیغ یا در کارش کارشکنی بودن (آقای علوی مرتب توی کار شما سوسه می‌دواند و نمی‌گذاشت به نتیجه برسد)

سوسیال‌دمکرات / sos(î)yâldemokrât ، ـها /: صفت. [سیاست] ۱. مربوط یا منسوب به سوسیال‌دمکراسی ۲. پیرو یا هوادار سوسیال دمکراسی

سوسیال‌دمکراسی / sos(î)yâldemokrâsi /: اسم. [سیاست] جنبش اجتماعی هوادار انتقال جامعه از نظام سرمایه‌داری به نظام سوسیالیستی با شیوه‌های مسالمت‌آمیز و دمکراتیک

سوسیالیست / sos(î)yâlist ، ـها /: صفت. [سیاست] پیرو یا هوادار سوسیالیسم

سوسیالیستی / sos(î)yâlisti /: صفت. مربوط یا منسوب به سوسیالیسم

سوسیالیسم / sos(î)yâlism /: اسم. [سیاست] ۱. آموزهٔ فلسفی معتقد به ضرورت از میان رفتن مالکیت خصوصی بر ابزار تولید و سرمایه ۲. نظام سیاسی که بر اساس این آموزهٔ فکری ایجاد شود

▣ **سوسیالیسم ملی** ☜ **نازیسم**

سوسیس / sosis ، ـها /: اسم. گوشت و سویای چرخ کرده و آمادهٔ استفاده که در پوششی سلولزی انباشته شده و به‌شکل استوانهٔ کوچکی درآمده است

سوش / suš ، ـها /: اسم. ته‌چک

سوغات / sowqāt, so:qāt ، ـها /: اسم. [گفتاری] ارمغان: **سوقات**

سوغاتی / sowqāti, so:qāti ، ـها /: اسم. [گفتاری] آنچه به ارمغان آورند: **سوقاتی**

سوفسطائی / sufestā`i, sufastā`i / ☜ **سوفسطایی**

سوفسطایی / sufestāyi, sufastāyi ، ـان /: صفت. پیرو مکتب فلسفی یونان باستان که به خاطر استدلالهای زیرکانه و بحثهای ظاهراً حق‌به‌جانب شهرت داشت (فیلسوف سوفسطایی): **سوفسطائی**

سوفلور / suflor ، ـها؛ ـان /: اسم. [تئاتر] کسی که در زیر صحنه می‌نشیند و سخنان هریک از بازیگران را از روی نمایشنامه به آنان یادآوری می‌کند

سوف‌ماهی / sufmāhi ، ـها؛ ـان /: اسم. ماهی خاردار از تیرهٔ سوف‌ماهیان، دارای بدن دوکی‌شکل، دهان بزرگ، آروارهٔ مشخص و دو بالهٔ پشتی مجزا: **ماهی سوف؛ ماهی خاردار زرد؛ پرش؛ قَرخ**

سوف‌ماهیان / sufmāhîyān /: اسم. تیره‌ای از ماهیان راستهٔ پرشها، دارای باله‌های زردرنگ

سوق / sowq, so:q /: اسم. [ادبی] عمل راندن و هدایت کردن به‌سویی (او را در جهت پیشرفت سوق می‌داد. اتومبیل را به دره سوق داد). به همین قیاس: **سوق دادن**

سوقات / sowqāt, so:qāt / ☜ **سُوغات**
سوقاتی / sowqāti, so:qāti / ☜ **سُوغاتی**
سوق‌الجیشی / sowqoljeyši, so:qoljeyši / : صفت. راهبردی
سوکسه / sukse / : اسم. [گفتاری] محبوبیت (میان بچه‌ها خیلی سوکسه داشت. این آهنگ تازگیها سوکسه پیدا کرده)
سوکمیسیون / sukomisyon ، ــها / : اسم. کمیسیون فرعی
سوگ / sug / : اسم. [ادبی] گریه و زاری و اندوه به‌خاطر از دست دادن کسی یا چیزی گرامی؛ ماتم؛ عزا
▣ **به سوگ نشاندن**: عزادار کردن (مرگ او همه را به سوگ نشاند)
به سوگ نشستن: ۱. سوگوار بودن (مادرش سالها به سوگ نشست) ۲. سوگواری کردن؛ به ماتم نشستن؛ عزاداری کردن (دوستان به سوگ نشستند و از او یاد کردند)
سوگلی / sowgoli, so:goli ، ــها / : صفت. [گفتاری] مورد مهر و محبت فراوان؛ محبوب (علی فرزند سوگلی خانواده بود)
سوگنامه / sugnāme ، ــها / : اسم. [ادبی] متن نوشته شده دربارهٔ عزا و ماتم؛ مرثیه: **تعزیت‌نامه**
سوگند / sowgand, so:gand ، ــها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند سوگند خوردن ۲. واژه یا عبارتی که برای آن به‌کار می‌رود * قسم
▣ **سوگند خوردن**: ۱. گواه گرفتن وجود یا چیزی مقدس بر درستی سخن خویش (به خون شهیدان سوگند می‌خوریم که از پای ننشینیم): **سوگند یادکردن** ۲. شرط کردن بر سر رویدادی سخت ناگوار برای تأکید بر درستی سخن خویش (مانند «خدا مرا بکشد اگر دروغ گفته باشم») * قسم خوردن
سوگند دادن: کسی را به سوگند خوردن واداشتن؛ قسم دادن (او را سوگند دادند که راستش را بگوید)
سوگند شکستن: وعده‌ای را که به خاطرش سوگند خورده شده، انجام ندادن
سوگند یادکردن ☜ **سوگند خوردن-۱**
سوگندنامه / sowgandnāme, so:gand– ، ــها / : اسم. متن رسمی و از پیش آماده شده‌ای از سوگندها که برای سوگند خوردن به‌کار می‌رود؛ قَسَمنامه
سوگوار / sugvār ، ــان / : صفت. دستخوش اندوه سخت به‌خاطر از دست‌دادن موجودی گرامی (این مصیبت را به خانواده‌های سوگوار تسلیت می‌گوییم)
سوگواره / sugvāre ، ــها / : اسم. آیین سوگواری (سوگوارهٔ عاشورا)
سوگواری / sugvāri ، ــها / : اسم. ۱. وضع یا حالت سوگوار بودن (ایام سوگواری) ۲. کارهایی که در غم از دست دادن موجودی گرامی انجام می‌شود؛ عزاداری (مراسم سوگواری)
سولفات / sulfât ، ــها / : اسم. نمک اسید سولفوریک
▣ **سولفات آمونیم**: سولفات حاوی آمونیم، به صورت گرد بی‌رنگ محلول در آب، که در اثر گرما به آمونیاک و اسید تجزیه می‌شود و به عنوان کود شیمیایی کاربرد دارد: **آمونیم سولفات**
سولفات باریم: سولفات حاوی باریم، به صورت گرد سنگین نامحلول در آب، با بلورهای لوزی‌شکل، که به عنوان واکنشگر و در رادیولوژی کاربرد دارد: **باریم سولفات**
سولفات سدیم ☜ **سولفات دوسود**
سولفات منیزیم ☜ **سولفات دو منیزی**
سولفات دوسود / sulfâtdosud / : اسم. سولفات حاوی سدیم، به‌صورت گرد بی‌رنگ محلول در آب، که در گذشته به‌عنوان مسهل و برای پانسمان کاربرد داشت؛ **سولفات سدیم؛ سدیم سولفات**
سولفات دومنیزی / sulfâtdomanyazi / : اسم. سولفات حاوی منیزیم، به‌صورت گرد سفید تلخ‌مزه و محلول در آب، که در گذشته به‌عنوان ملین کاربرد داشت؛ **سولفات منیزیم؛ منیزیم سولفات**
سولفاته / sulfâte / : صفت. [شیمی] سولفاتدار؛ دارای یک یا چند سولفات
سولفامید / sulfâmid / ☜ **سولفونامید**
سولفژ / solfež / ☜ **سُلفِژ**
سولفور / sulfur / : اسم. ۱. ☜ **گوگرد** ۲. ☜ **سولفید**
▣ **سولفور سرب**: سولفید سرب. به همین قیاس: **سولفورکربن؛ سولفور نقره**
سولفوریک‌اسید / sulfurik asid / ☜ اسید سولفوریک، **اسید**
سولفوریک‌انیدرید / sulfurik anidrid / ☜ انیدرید سولفوریک، **انیدرید**
سولفونامید / sulfonâmid ، ــها / : اسم. نام عمومی گروهی از داروهای ضد باکتری: **سولفامید**
سولفیت / sulfit ، ــها / : اسم. از ترکیبهای گوگرد، که انواع آن برای سفید کردن ابریشم، پشم، چوب و میوه‌های خشک به‌کار می‌رود
سولفید / sulfid ، ــها / : اسم. ترکیب گوگرد با عنصرهای دیگر، که معمولاً از عمل متقابل مستقیم عنصرها به‌دست می‌آید: **سولفور**. به همین قیاس: **سولفید سرب؛ سولفیدکربن؛ سولفید نقره**
سولفیدریک‌اسید / sulfidrik asid / ☜ اسید سولفیدریک، **اسید**
سولنجان / sulanjān / ☜ **سورَنجان**
سولنویید / solenoid / ☜ **سُلِنُوئید**
سولو / solo / ☜ **سُلُو**
سوله / sole ، ــها / : اسم. نوعی پوشش سقف که به‌وسیلهٔ خرپاهایی با زاویهٔ حدود ۱۲۰° ساخته می‌شود.

این خرپاها را در پایین به پایه‌های سیمانی و در بالا به‌یکدیگر متصل می‌کنند و اطراف و رویشان را می‌پوشانند
سولیست / solist / ☜ **سُلیست**
سوم[1] / sevvom / : اسم. ۱. سومین روز درگذشت کسی (امروز سوم پدر علی آقاست) ۲. مراسمی که به این مناسبت برگزار می‌شود (قرار است برایش سوم بگیرند)
سوم[2]: صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه سه
سومری / sumeri / : اسم. ۱. /ـها؛ ـان / هریک از مردم کشور باستانی سومر در جنوب عراق کنونی ۲. زبان آن مردم که رابطه‌اش با گروههای زبانی هنوز شناخته نیست
سوم‌شخص / sevvomšaxs ، ـها / : اسم. [دستور] آنکه درباره‌اش سخن گفته می‌شود («او» و «آن» ضمیر سوم‌شخص مفرد است. «ایشان»، «آنها» و «آنان» ضمیر سوم‌شخص جمع است)
سومی / sevvomi ، ـها / : ضمیر. آنکه در ردیف، رتبه یا جایگاه سوّم قرار دارد
سومین / sevvomin / : صفت. دارای رتبه، ردیف، ترتیب یا جایگاه سوّم
سونا / sonâ / ☜ حمام سونا، **حمام**
سونات / sonât ، ـها / : اسم. قطعهٔ موسیقی که برای نواخته شدن با ساز (بدون آواز) است و بسته به سازی که نواخته می‌شود یا تعداد نوازندهٔ مورد لزوم نامهای گوناگونی می‌گیرد: **سُنات**
سونار / sonâr ، ـها / : اسم. ۱. دستگاهی که وجود اجسام زیرآبی (مانند زیردریایی) را به‌وسیلهٔ گسیل و دریافت امواج صوتی و مافوق صوتی ردیابی می‌کند ۲. هریک از وسیله‌هایی که در آنها برای نشان دادن جا یا فاصله‌شان از شئ دیگر، از چنین امواجی استفاده می‌شود
سوند / sond / ☜ **میل-۲**
سونداژ / sondâž / ☜ **سُنداژ**
سونوگرافی / sonog(e)râfi / : اسم. [پزشکی] ۱. بهره‌گیری از موجهای فراصوت برای تعیین موضع ساختارهای داخل بدن (مانند جنین داخل زهدان): **اولتراسونوگرافی** ۲. /ـها / مؤسسه یا بخشی که در آن این عمل انجام می‌گیرد (بخش سونوگرافی، سونوگرافی دکتر حمیدی)
سونولژیست / sonoložist ، ـها / : اسم. پزشک متخصص سونوگرافی
سوهان / sowhān, so:hān ، ـها / : اسم. ۱. ابزاری از جنس فولاد به‌شکل میله‌ای گرد، سه‌گوش، چهارگوش یا تخت که تمام یا بخشی از سطح آن آجدار یا دندانه‌دار است و برای ساییدن اشیا، بویژه چوب یا فلز، به کار می‌رود ۲. نوعی شیرینی که با آرد جوانهٔ گندم، روغن، شکر (عسل یا شیره) می‌پزند

◙ **سوهان روح**: [مجازی] آنچه موجب آزار روانی دایمی است
سوهان عسلی: سوهانی که با عسل می‌پزند
سوهان‌پز / sowhānpaz, so:hān– ، ـها / : اسم. آنکه شغلش پختن شیرینی سوهان است
سوهان‌پزی / sowhānpazi, so:hān– / : اسم. ۱. عمل یا شغل سوهان‌پز ۲. /ـها / مغازه یا کارگاه سوهان‌پز
سوهانکاری / sowhānkāri, so:hān– / : اسم. ساییدن و سوهان زدن فلزات، تراشکاری. به همین قیاس: **سوهانکار**
سوی / suy / : اسم. [ادبی] سو؛ جهت
سویا / soyâ ، ـها / : اسم. ۱. گیاه علفی یک‌ساله از تیرهٔ پروانه‌واران، با ساقه‌های پوشیده از تارهای سفید، برگهای متناوب و مرکب از سه برگچه، گلهای سفید مایل به‌بنفش، میوهٔ دارای نیامهای دراز محتوی دو تا پنج دانه به بزرگی نخود، که از برخی گونه‌های آن روغن می‌گیرند ۲. دانه‌های روغن‌گرفته شدهٔ آن گیاه که به مصرف تغذیه می‌رسد
سویابی / suyābi ، ـها / : اسم. جهت‌یابی
سویت / sovyet / : اسم. شورای حکومتی یا اداری انتخابی در اتحاد شوروی
سویت / sûvit / ☜ **سوئیت-۲**
سویچ / sûvič ، ـها / : اسم. اسباب راه‌اندازی برخی دستگاهها یا قطع و وصل مدار؛ کلید (سویچ برق، سویچ ماشین): **سوئیچ**
سویچی / sûviči / : صفت. دارای سویچ (قفل سویچی)
سویچینگ / sûvičing / : اسم. ۱. راه‌اندازی دستگاه یا ماشین ۲. دستگاه قطع و وصل یا تغییر مدار
سه[1] / se / : اسم. عدد اصلی میان دو و چهار
سه[2]: صفت. ۱. یکی بیش از دو عدد (سه مرد، سه کتاب) ۲. سوم (شمارهٔ سه، درجهٔ سه)
سه-[3]: پیشواژه. دارای سه تا از چیزی

سه اتاقه	**سه در**	**سه فتیله**
سه اتمی	**سه دکله**	**سه کله**
سه باندی	**سه روزه**	**سه لایه**
سه برگی	**سه رویه**	**سه لت**
سه پر	**سه زنه**	**سه لنگه**
سه تایی	**سه ساله**	**سه ماهه**
سه تخته	**سه سر**	**سه مرحله‌ای**
سه جلدی	**سه شاخه**	**سه موج**
سه خانه	**سه طبقه**	**سه نبش**
سه خوابه	**سه ظرفیتی**	**سه نفره**

سها / sohā / : اسم. [نجوم] ستارهٔ کم‌نوری نزدیک عَنّاق، از صورت فلکی خرس بزرگ، که در گذشته با آن دید چشم را می‌آزمودند

سهام / sahām, sâhām / : جمعِ ← **سَهم**

سهامدار / –sahāmdār, sâhām ، ـ‌ها؛ ـ‌ان / : اسم. هریک از کسانی که در یک مؤسسهٔ مالی یک یا چند سهم دارند (او هم در آن شرکت سهامدار است)

سهامی / sahāmi, sâhāmi / : صفت. ویژگی شرکتی که سرمایهٔ آن به سهمهایی تقسیم شده است (شرکت سهامی)

سه‌بخشی / sebaxši / : صفت. دارای سه‌بخش

سه‌بر / sebar / : صفت. ۱. [نامتداول] دارای سه ضلع (شکل سه‌بر) ۲. سه‌نبش (خانهٔ سه‌بر)

سه‌بعدی / sebo`di ، ـ‌ها / : صفت. ۱. دارای درازا، پهنا و بلندی؛ دارای حجم؛ دارای جسمیّت (جسم سه‌بعدی) ۲. دارای توانایی نمایش چنین حالتی (تصویر سه‌بعدی)

سه‌پایه / sepāye ، ـ‌ها / : اسم. ۱. وسیله‌ای برای نشستن بر روی آن که دارای سه پایه است (سه‌پایه را کشید جلو و رویش نشست) ۲. وسیله‌ای دارای سه پایه برای قرار دادن چیزی بر روی آن (سه‌پایهٔ نقاشی، سه‌پایهٔ دوربین) ۳. انگاره

▣ **سه‌پایهٔ نقاشی** ← **نقاش-۱**

سه‌پشته / sepošte / : قید. در سه ردیف پشت سر یکدیگر (مردم سه‌پشته ایستاده بودند)

سه‌پلشت / sepelešt / : اسم. ۱. حالتی در قاب‌بازی که گودی همهٔ قابها به سوی بالا باشد ۲. [کنایی] وضع بسیار ناخوشایند * سپلشت؛ سپلشگ. به همین قیاس: **سه‌پلشت آمدن؛ سه‌پلشت آوردن**

سه‌پهلو / sepahlu ، ـ‌ها / : اسم. مثلث

سه‌تار / setār ، ـ‌ها / : اسم. ساز زهی ایرانی دارای چهار سیم، شبیه تار ولی کوچکتر از آن، که با ناخن یا زخمه نواخته می‌شود و در قدیم تنها سه سیم داشته است

سه‌جهانی / sejahāni, –jâhāni / : اسم. آموزه‌ای سیاسی در دهه‌های ۱۹۶۰ تا ۱۹۷۰ که کشورهای جهان را در سه گروه (آمریکا و شوروی، کشورهای صنعتی دیگر، کشورهای فقیر و کم‌رشد) رده‌بندی می‌کرد

سه‌چرخه / sečarxe ، ـ‌ها / : اسم. ۱. وسیلهٔ نقلیهٔ دارای سه چرخ که با رکاب زدن حرکت می‌کند، بویژه نوعی کوچک که بازیچهٔ کودکان است ۲. هرنوع وسیلهٔ نقلیهٔ دارای سه چرخ

سه‌راه / serāh / : اسم. جایی که گذرگاهی دو شعبه می‌شود و در دو امتداد مختلف ادامه می‌یابد (سه‌راه امین‌حضور)

سه‌راهه / serāhe / ← **سه‌راهی**

سه‌راهی / serāhi ، ـ‌ها / : اسم. ۱. [گفتاری] سه‌راه (سر سه‌راهی نگهدار. می‌رسی به یک سه‌راهی) ۲. لوله‌ای کوچک که دارای سه دهانه است و برای دادن انشعاب به یک لوله به‌کار می‌رود ۳. [برق] اسبابی از یک مادهٔ عایق (پلاستیک یا کائوچو) دارای سه پریز جداگانه که امکان اتصال همزمان سه وسیلهٔ برقی را به یک پریز اصلی فراهم می‌کند (دو شاخه را بزن به سه‌راهی) * **سه‌راهه**

سهره / sehre ، ـ‌ها / : اسم. پرنده از تیرهٔ سهره‌ها: سِیره

سهره‌ها / sehrehā / : اسم. تیره‌ای از پرندگان دانه‌خوار از راستهٔ گنجشک‌شکلان، با منقار کوتاه مخروطی و قوی، پر و بال رنگارنگ، که روی درختها، بوته‌ها و زمین لانه می‌سازند و گاهی از حشرات تغذیه می‌کنند. نر و مادهٔ آنها غالباً همشکل نیستند، و در خارج از زمانِ زادوولد به‌طور گروهی زندگی می‌کنند

سه‌سو / sesu / : اسم. مثلث

سه‌شنبه / sešambe, sešanbe ، ـ‌ها / : اسم. نام روز چهارم هفتهٔ ایرانی، میان دوشنبه و چهارشنبه

▣ **سه‌شنبه عاشق، چهارشنبه فارغ**: [کنایی] بلهوس، دمدمی و بی‌اراده

سه‌شنبه شب / –sešambešab, sešanbe ، ـ‌ها / : اسم. شب بعد از روز سه‌شنبه؛ شب چهارشنبه

سه‌طلاق / setalāq / : اسم. [فقه] نوعی از طلاق که مرد سه بار زن خود را طلاق بگوید، و چنانچه بخواهد مجدداً با او ازدواج کند، باید مرد دیگری محلّل شود

سه‌طلاقه / setalāqe / : صفت. [فقه] طلاق داده شده به‌صورت قطعی که دیگر قابل رجوع نیست (مگر از طریق محلّل) (زنش را سه‌طلاقه کرد)

سه‌قلو / seqûlu, seqolu ، ـ‌ها / : اسم. سه جانداری که در یک روز از یک مادر زاده شده‌اند

سه‌کنجی / sekonji ، ـ‌ها / : اسم. ۱. مکانی با سه زاویه؛ سه کنج ۲. گوشه؛ زاویه (معمولاً مکان)

سه‌گانگی / segānegi / : اسم. وضع یا کیفیّت سه‌گانه بودن

سه‌گانه / segāne / : صفت. ۱. دارای سه عضو یا سه عنصر ۲. دارای وضع یا کیفیّت سه‌تایی

سه‌گاه / segāh / : اسم. از دستگاههای موسیقی ایرانی

سه‌گوش / seguš / : صفت. دارای شکل مثلث؛ مثلثی (پارچه را سه‌گوش برید)

سه‌گوشه / seguše ، ـ‌ها / : اسم. مثلث

سهل / sahl / : صفت. [ادبی] آسان

▣ **سهل ممتنع**: شعر یا سخنی که از فرط روانی آسان و معمولی به‌نظر می‌آید، ولی سرودن یا گفتن نظیر آن بسیار دشوار یا ناممکن است

▣ **سهل بودن**: ۱. [ادبی] آسان بودن (این کار سهل است) ۲. [گفتاری] حتی (تنها به‌صورت "سهل است" به‌کار می‌رود) (تو که زورت نمی‌رسد سهل است، ده نفر هم باشید زورتان نمی‌رسد. حالا که خوشگل نیست سهل است، جوانیش هم خوشگل نبود. ما که سیر شدیم سهل است، به همسایه‌ها هم دادیم)

سه‌لا چنگ / selāčang / : اسم. [موسیقی] واحد زمان در نت‌نویسی که امتداد آن برابر $\frac{1}{4}$ چنگ است

سهل‌الحصول / sahlolhûsul, –hosul / : صفت. دارای ویژگی یا قابلیّت دسترس‌پذیری بآسانی؛ آسان‌یاب؛ زودیاب؛ سهل‌الوصول (در آنجا خدمات درمانی سهل‌الحصول است)
سهل‌العبور / sahlol`ûbur, –`obur / : صفت. دارای ویژگی یا امکان عبور کردن بآسانی؛ آسان‌رو (راه سهل‌العبور به آن ده از کنار رودخانه است)
سهل‌العلاج / sahlol`alāj / : صفت. دارای ویژگی امکان درمان شدن بآسانی (بیماری سهل‌العلاج)
سهل‌الوصول / sahlolvûsul, –vosul / : صفت. دارای ویژگی یا امکان دسترس‌پذیری بآسانی؛ سهل‌الحصول (چکهای سهل‌الوصول را او برداشت و طلبهای سوخته را برای من گذاشت)
سهل‌الهضم / sahlolhazm / : صفت. دارای ویژگی یا قابلیّت هضم شدن بآسانی؛ آسانگوار (غذاهای سهل‌الهضم)
سهل‌انگار / sahlengār / : صفت. فاقد دقت، پیگیری یا سختگیری در کارها؛ بی‌قید؛ لاقید (رانندهٔ سهل‌انگار موجب مرگ یک عابر شد)
سهل‌انگاری / sahlengāri ، ـها / : اسم. ۱. آسانگیری و ناپیگیری در کار (باید از این سهل‌انگاری دست برداری و با جدّیت درس بخوانی) ۲. نداشتن دقت و مراقبت لازم (سهل‌انگاری موجب ایجاد حریق شد)
سه‌لایی / sel(l)āyi / : صفت. دارای سه لایه (تخته سه‌لایی)
سهم / sahm ، ـها / : اسم. ۱. /سهام/ هریک از بخشهای مال یا سرمایه‌ای که چندبخش شده است (چهار سهم از ده سهم شرکت مال اوست) ۲. بخشی از یک چیز که حق یا مال کسی است (سهم من از این پول چقدر است؟) ۳. [ریاضی] پاره‌خط راستی که از مرکز دایره بر وتر عمود می‌شود ۴. [ادبی] ترس شدید (سهمناک)
◙ **سهم امام**: بخشی از خمس که باید به امام یا نمایندهٔ او داده شود
سهم تیر: بالاترین حدّ مسیر گلوله یا هر پرتابهٔ دیگر
◙ **سهم بردن**: به‌دست آوردن بخشی از یک مال (پسر دو سهم می‌برد، دختر یک سهم)
سهم دادن: دادن بخشی از یک مال (سهم او را هم بده). به همین قیاس: **سهم داشتن؛ سهم گرفتن**
سهم‌الارث / sahmol`ers / : اسم. سهم هریک از ورثه از ارثیه
سهم‌الشرکه / sahmošśerke / : اسم. سهم هر شریک از یک شرکت
سهم‌بندی / sahmbandi / : اسم. عمل یا فرایند معلوم کردن سهم هریک از شریکان؛ تسهیم
سهمگین / sahmgin / : صفت. [ادبی] بسیار ترس‌آور (غرش سهمگین، انفجار سهمگین): سهمناک
سهمناک / sahmnāk / ☜ سَهمگین
سهموی / sahmavi ، ـها / : اسم. سهمیوار
سهمی / sahmi ، ـها / : اسم. [ریاضی] منحنی واقع در یک صفحه که هر نقطهٔ آن از نقطهٔ ثابتی به‌نام کانون و خط ثابتی به‌نام هادی به یک فاصله است؛ شلجمی؛ قطع مُکافی
سهمیوار / sahmivār ، ـها / : اسم. [ریاضی] از سطحهای درجهٔ دوم که نامتناهی است و مرکز تقارن ندارد، ولی دارای محور تقارن و صفحه‌های تقارن است؛ سهموی
سهمیه / sahmiyye ، ـها / : اسم. بخشی از یک مال یا کالا که به‌شخص یا جایی تعلق می‌گیرد (سهمیهٔ آرد نانوایی)
سهمیه‌بندی / sahmiyyebandi / : اسم. عمل تعیین کردن سهمیه برای گروهی از افراد یا مؤسسه‌ها
سه‌نظام / senezām ، ـها / : اسم. وسیله‌ای به‌شکل آرواره‌های قابل تنظیم برای محکم نگهداشتن یک قطعه بر روی ابزار یا دستگاه (مانند سوزن گرامافن یا سر مته)
سهو / sahv ، ـها / : اسم. [ادبی] خطایی که ندانسته و از روی ناآگاهی یا بی‌توجهی رخ می‌دهد؛ اشتباه (ببخشید، در این مورد سهو شد)
سهواً / sahvan / : قید. ازروی سهو؛ به‌طور سهو (سهواً نامه را به شخص دیگری دادم)
سهوالقلم / sahvolqalam / : اسم. اشتباه در نوشتار
سهولت / sohulat, sûhulat / : اسم. آسانی (سهولت کار)
◙ **به سهولت**: بآسانی (به سهولت می‌توان او را پیدا کرد)
سهوی / sahvi / : صفت. اشتباهی؛ مربوط به سهو
سهی / sahi / : صفت. [ادبی] راست و کشیده (سرو سهی)
سهیل / soheyl / : اسم. [نجوم] درخشان‌ترین ستارهٔ صورت فلکی کشتی و دومین ستارهٔ درخشان آسمان، که در بالاتر از عرض ۳۷° شمالی از زمین دیده نمی‌شود
سهیم / sahim / : صفت. ۱. دارای سهم (او هم در تأسیس این نشریه سهیم بود) ۲. شریک (خانمش هم در شرکت سهیم است). به همین قیاس: **سهیم بودن؛ سهیم شدن؛ سهیم کردن**
سی[1] / si / : اسم. ۱. عدد اصلی پس از بیست‌ونه و پیش از سی‌ویک ۲. [موسیقی] هفتمین نت در گام دیاتنیک
سی[2] : صفت. ۱. یکی بیش از بیست‌ونه عدد ۲. سی‌ام
سیِ / siye / : حرف. [گفتاری] برای (او سیِ خودش کار می‌کند)
سیاتیک / siyâtik / : اسم. ۱. ☜ عصب سیاتیک، **عصب** ۲. [پزشکی] اختلال دردناکی که به‌سبب التهاب یا وارد آمدن فشار بر عصب حسّی پا (عصب سیاتیک) پدید می‌آید و معمولاً از ناحیهٔ کمر یا بخش خارجی ران شروع و به طرف زانو و پا کشیده می‌شود

سیاح / sayyāh ، ـان / : اسم. جهانگرد؛ گردشگر ⟨ ژان شاردن سیاح فرانسوی در زمان صفویه به ایران آمد ⟩

سیاحت / siyāhat ، ـها / : اسم. ۱. جهانگردی ⟨ ابن‌بطوطه بخش بزرگی از آفریقا و آسیا را سیاحت کرد ⟩ ۲. گردش و تماشا ⟨ مدتی نمایشگاه را سیاحت کردیم ⟩

سیاحتنامه / siyāhatnāme ، ـها / : اسم. سفرنامه ⟨ سیاحتنامهٔ ابراهیم‌بیگ نخستین رمان طنز سیاسی به زبان فارسی است ⟩

سیاخاک / siyāxāk / : اسم. [کشاورزی] خاک نرم و حاصلخیز سیاه یا قهوه‌ای شامل بادرُفت همراه با مقدار زیادی گیاخاک و کمی مواد آهکی، که بدون احتیاج به کود مدتها محصول می‌دهد

سیادت / siyādat ، ـها / : اسم. ۱. برتری ⟨ ایران سیادت نظامی خود را همچنان حفظ کرده است ⟩ ۲. سروری؛ آقایی ⟨ زمانی انگلستان بر جهان سیادت می‌کرد ⟩

سیار / sayyār / : صفت. دارای حرکت متناوب یا پیوسته از نقطه‌ای به نقطه‌های دیگر ⟨ سفیر سیار، سینمای سیار ⟩

سیارات / sayyārāt / : جمعِ ☜ **سیاره**

سیارک / sayyārak ، ـها / : اسم. هریک از جرمهای آسمانی کوچکی (با قطر ۱/۵ تا ۶۵۰ کیلومتر) که بیشتر در فضای میان مریخ و مشتری به گرد خورشید می‌گردند: اخترَوَش

سیاره / sayyāre ، ـها؛ سیّارات / : اسم. ۱. هریک از جرمهای آسمانی (جز شخانه‌ها، سیّارکها و دنباله‌داران) که در مداری بیضی‌شکل به گرد خورشید می‌گردند ۲. هر جرم آسمانی همانندی در منظومهٔ ستاره‌ای دیگر

سیاس / sayyās ، ـها / : صفت. ۱. [نامتداول] سیاستمدار ۲. دارای زیرکی و تدبیر ⟨ عمروعاص بسیار سیاس بود ⟩

سیاست / siyāsat ، ـها / : اسم. ۱. دانش یا فن حکومت کردن؛کشورداری؛ سیاست‌مدن ۲. فن یا دانشی که رهبری یا اثرگذاری بر حکومت را بررسی می‌کند ⟨ علم سیاست ⟩ ۳. کارهای مربوط به رابطهٔ دولتی با دولتهای دیگر ۴. مجموعهٔ تدبیرها و روشهای یک دولت یا شخص برای ادارهٔ کارهای خویش ۵. برنامه و شیوهٔ عمل یک نهاد یا شخص در برابر مسئله یا مجموعه‌ای از مسئله‌ها ⟨ سیاست مالی، سیاست شغلی ⟩ ۶. [قدیمی] مجازات؛ کیفر ⟨ این هر سه گناهکار را، سیاست فرمودند ⟩

سیاستباز / siyāsatbāz ، ـها؛ ـان / : اسم. کسی که برای رسیدن به هدفهای شخصی به زدوبندهای سیاسی می‌پردازد. به همین قیاس: **سیاستبازی**

سیاست‌پیشه / siyāsatpiše ، ـها؛ ـگان / : صفت. دارای پیشهٔ سیاسی

سیاستگذاری / siyāsatgozāri ، ـها / : اسم. تعیین تدبیرها و روشهایی برای کار یا کارهای یک نهاد یا شخص ⟨ سیاستگذاری آموزشی نیازمند بررسی دوباره است ⟩

سیاستگر / siyāsatgar ، ـها؛ ـان / : صفت. دارای شغل یا مشغلهٔ سیاسی؛ سیاست‌پیشه

سیاستمدار[1] / siyāsatmadār ، ـها؛ ـان / : اسم. کسی که در کارهای مربوط به ادارهٔ کشور شرکت یا دخالت دارد؛ سیاستگر

سیاستمدار[2] : صفت. دارای زیرکی و تدبیر؛ سیّاس ⟨ مادرش خیلی سیاستمدار است و می‌داند چطور همه را راضی نگه دارد ⟩

سیاستمداری / siyāsatmadāri / : اسم. وضع یا کیفیّت سیاستمدار بودن

سیاسی / siyāsi / : صفت. مربوط یا منسوب به سیاست ⟨ فعالیت سیاسی، زندانی سیاسی ⟩

سیاق / siyāq / : اسم. ۱. /ـها / [گفتاری] روش و طرز ⟨ به سیاق قدیم ⟩ ۲. [قدیمی] نوعی عددنویسی که تا ۴۰-۵۰ سال پیش در ایران رواج داشت و در حسابداری به‌کار می‌رفت ⟨ حساب سیاق ⟩

سیال[1] / sayyāl ، ـها؛ ـات / : اسم. هریک از موادی که دارای روانی هستند و شکل ظرف را به‌خود می‌گیرند (مانند مایع یا گاز)

سیال[2] : صفت. دارای سیلان؛ روان

سی‌ام / si'om, siyom / : صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه سی ⟨ نفر سی‌ام، فصل سی‌ام ⟩

سیامانگا / siyâmângâ ، ـها / : اسم. جانور پستاندار درختزی و همه‌چیزخوار از بالاتیرهٔ آدم‌نمایان، با بدن کشیده، دست و پای بلند و صدای قوی

سی‌امی / si'omi, siyomi / : ضمیر. آنکه در ردیف، رتبه یا جایگاه سی‌ام قرار دارد

سی‌امین / si'omin, siyomin / : صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه سی‌ام ⟨ من سی‌امین نفر بودم ⟩

سیانور / siyânur / : اسم. نمک یا استر اسید سیانیدریک، مرکب از یک فلز با یک بنیان و گروه نیتریل که بسیار سمّی است و در تهیهٔ حشره‌کشها، آبکاری برقی و استخراج طلا و نقره به کار می‌رود: سیانید

◙ **سیانور پتاسیم**: بلورهای سفید متبلور و محلول در آب، که به عنوان واکنشگر، حشره‌کش و در استخراج طلا به کار می‌رود: **پتاسیم سیانید**

سیانور وینیل ☜ **آکریلونیتریل**

سیانوز / siyânoz / : اسم. [پزشکی] پیدایش رنگ کبود در بافتها (ناخنها، پوست، ...) به علت کمبود اکسیژن؛ کبودی

سیانوژن / siyânožen / : اسم. [شیمی] گاز آتشگیر سمّی بی‌رنگ، محلول درآب، الکل و اتر که در تهیهٔ حشره‌کشها کاربرد دارد

سیانید / siyânid / ☜ **سیانور**

سیانیدریک‌اسید / siyânidrik asid / ☜ اسید سیانیدریک، **اسید**

سیاه[1] / siyāh / : اسم. ۱. رنگ زغال چوب مصرف نشده، یا آسمان شب تاریک ۲. رنگی که کمترین بازتاب نور را دارد ۳. [موسیقی] واحد زمان در نت‌نویسی که امتداد آن برابر نصف سفید است ۴. [مجازی] لباس سیاه عزاداری (هنوز چلهٔ پدرش تمام نشده سیاهش را درآورد)

▣ **سیاه کسی را به‌تن کردن**: [مجازی] در عزای او جامهٔ سیاه پوشیدن. به همین قیاس: **سیاه کسی را به‌تن داشتن**

سیاه[2]: صفت. ۱. دارای رنگ سیاه. به همین قیاس: **سیاه‌رنگ** ۲. [مجازی] غم‌انگیز یا رنج‌آور (روزگار سیاه) ۳. تاریک (شب سیاه) ۴. [مجازی] ناخوشایند؛ زشت (کارنامهٔ سیاه) ۵. /ـان / [مجازی] سیاهپوست

▣ **سیاه بودن**: ۱. رنگ سیاه داشتن (پارچه سیاه است) ۲. تاریک یا تیره بودن (همه‌جا سیاه بود) ۳. [مجازی] غم‌انگیز بودن (روزگارش سیاه بود). به همین قیاس: **سیاه شدن**

سیاه کردن: ۱. به‌رنگ سیاه درآوردن (دستم را سیاه کرد) ۲. تاریک یا تیره کردن (ابر روی آسمان را سیاه کرد) ۳. [مجازی] غم‌انگیز و رنج‌آور کردن (فرمانده روزگارش را سیاه کرد) ۴. [گفتاری] فریب دادن و ریشخند کردن (با این قدش می‌خواست مرا سیاه کند)

سیاه‌ـ[3]: پیشواژه. ۱. دارای رنگ سیاه (سیاه‌چشم، سیاهپوست) ۲. دارای وضع بد یا غم‌انگیز (سیاه‌بخت، سیاهدل)

سیاه اربه / siyāh`arbe / ☜ **سیاه‌دار**

سیاه‌آل / siyāh`āl / ، ـها / : اسم. درخت یا درختچه از تیرهٔ زغال‌اخته با میوهٔ هسته‌دار و گل سفید پیش از پیدایش برگ: **آل**

سیاه‌بازی / siyāhbāzi / : اسم. ۱. /ـها / گونه‌ای نمایش سنّتی که معمولاً در آن شخصی دارای غلامی سیاهپوست و گیج و گول است که دست به کارهای خنده‌داری می‌زند ۲. ☜ **سیاه‌بندی**

سیاه‌بخت / siyāhbaxt / ، ـان / : صفت. دارای زندگی زناشویی ناموفق؛ بی‌بهره از زندگی زناشویی موفق؛ مقابل: **سفیدبخت** (نمی‌خواهم بروی بیفتی زندان و دخترم سیاه‌بخت بشود)

سیاه‌بندی / siyāhbandi / : اسم. [گفتاری] عملیات و صحنه‌سازی از پیش طراحی‌شده برای فریب‌دادن شخص یا اشخاص معیّن: **سیاه‌بازی**

سیاه‌بهار / siyāhbahār, --bâhār / : اسم. بهار دیررس که در آن هوا دیر گرم می‌شود و رویش گیاهان به تأخیر می‌افتد

سیاه‌بید / siyāhbid / ☜ بید سیاه، **بید**

سیاهپوست / siyāhpust / ، ـها؛ ـان / : صفت. مربوط یا متعلق به یکی از چهار گروه بزرگ نژادهای انسانی، بومی قارهٔ آفریقا، که پوستی تیره، موهای مجعد و لبهای برآمده دارند

سیاهپوش / siyāhpuš / : صفت. ۱. دارای پوشش سیاه (مرد سیاهپوش) ۲. [مجازی] عزادار (تمام شهر سیاهپوش شد)

سیاه‌پوشک / siyāhpušak / ، ـها / : اسم. نوعی خار بیابانی از تیرهٔ مرکبان با گلهای زرد زیبا

سیاه‌تخمه / siyāhtoxme / ☜ **سیاهدانه-۲**

سیاه‌تلو / siyāhtalu / ، ـها / : اسم. درختچهٔ جنگلی پرخار پایا از تیرهٔ عنابیان، با میوه‌هایی که کناره‌های نازک دارد: **سیاه‌تلی**

سیاه‌تلی / siyāhtali / ☜ **سیاه‌تَلو**

سیاه‌توسکا / siyāhtuskā / : ۱. ☜ **سیاه توسه** ۲. ☜ توسکای قشلاقی، **توسکا**

سیاه‌توسه / siyāhtuse / ، ـها / : اسم. درختچه یا درخت کوچک پایا ویژهٔ نواحی مرطوب از تیرهٔ عنابیان، با شاخه‌های بدون خار، برگهای منفرد بیضی، گلهای کوچک منفرد یا مجتمع و میوهٔ ستهٔ سرخ‌رنگ که بعداً نیلی یا سیاه می‌شود. چوب سبک آن در صنعت کاربرد دارد: **سیاه‌توسکا؛ اَرجَنگ**

سیاه‌چادر / siyāhčādor / ، ـها / : اسم. چادری معمولاً از پشم بز به‌رنگ تیره که صحرانشینان در آن زندگی می‌کنند

سیاهچال / siyāhčāl / ، ـها / : اسم. [قدیمی] زیرزمین تنگ و تاریک که معمولاً زندانی را برای مجازات در آن جا می‌دادند

سیاهچاله / siyāhčāle / ، ـها / : اسم. [نجوم] جرم آسمانی کوچکی با میدان گرانشی نیرومند ناشی از تلاشی یک ستاره

سیاه‌چرده / siyāhčorde / : صفت. دارای رنگ چهرهٔ تیره (جوان سیاه‌چرده‌ای در زیر درخت نشسته بود)

سیاه‌چشم / siyāhčešm / : صفت. دارای مردمک چشم سیاه‌رنگ (مرد سیاه‌چشم که لهجهٔ هندی داشت، از او چیزی پرسید)

سیاه‌دار / siyāhdār / ، ـها / : اسم. درخت بزرگ از تیرهٔ عنابیان، با برگهای بیضی‌شکل دندانه‌دار و میوهٔ ستهٔ سیاه و درشت: **سیاه‌اربه؛ سیاه‌درخت**

سیاهدانه / siyāhdāne / ، ـها / : اسم. ۱. گیاه پوشیده از کرکهای ظریف یا کاملاً بی‌کرک از تیرهٔ آلالگان، با برگهای دارای تقسیمات باریک و نخی‌شکل، گلهای تک سفید شیری با کنارهٔ مایل به سبز یا آبی و دانهٔ سیاه: **شُونیز** ۲. دانهٔ آن گیاه که تیره‌رنگ، سه‌گوش و دارای بوی ویژه و خاصیت درمانی است: **سیاه‌تُخمه**

سیاه‌درخت / siyāhderaxt / ☜ **سیاه‌دار**
سیاهدل / siyāhdel ، ـان / : صفت. دارای ضمیری سرشار از کینه و بدگمانی؛ تیره‌دل
سیاهرگ / siyāhrag ، ـها / : اسم. رگی که خون را به قلب برمی‌گرداند و سرعت حرکت و فشار خون در آن کمتر از سرخرگ است؛ ورید
سیاهروز / siyāhruz ، ـان / : صفت. دارای زندگی رنج‌آور و غم‌انگیز
سیاه‌زخم / siyāhzaxm / : اسم. بیماری عفونی دامها که قابل انتقال به انسان نیز هست و در انسان به‌صورت کورک چرکینی که نوعاً وسطش سیاه می‌شود، بروز می‌کند
سیاه‌سرفه / siyāhsorfe / : اسم. بیماری عفونی کودکان که با حملهٔ پیاپی سرفه و نفس عمیق صدادار و تب و نزلهٔ تنفسی مشخص می‌شود
سیاهسنگ / siyāhsang / : اسم. سنگ بازالت ☜ **بازالت**
سیاه‌سوخته / siyāhsuxte ، ـها / : صفت. [گفتاری] دارای رنگ پوست قهوه‌ای یا سبزهٔ تند (چهرهٔ سیاه‌سوخته‌اش نشان می‌داد که اهل جنوب است)
سیاه‌قلم / siyāhqalam ، ـها / : اسم. نوعی نقاشی که در آن تنها از یک مداد یا قلم دارای رنگ سیاه استفاده شده و رنگ دیگری به کار نرفته است
سیاهک / siyāhak / : اسم. نام عمومی برخی از بیماریهای قارچی غلات
سیاهکار / siyāhkār ، ـها؛ ـان / : صفت. [ادبی] ۱. بدکار؛ گناهکار ۲. ظالم؛ ستمکار
سیاهکاری / siyāhkāri ، ـها / : اسم. [ادبی] کار ناروا و مخالف ارزشهای انسانی
سیاهگوش / siyāhguš / : اسم. ۱. [نجوم] صورت فلکی ضعیفی در آسمان نیمکرهٔ شمالی، میان صورتهای خرس بزرگ، ارابه‌ران و دوپیکر ۲. /ـها/ جانور پستاندار شکاری از تیرهٔ گربه‌سانان، دارای پاهای دراز، دم کوتاه، گوش منگوله‌ای و پوست قهوه‌ای مایل به قرمز، که با داشتن ۲۸ دندان به جای ۳۰ از گربه‌سانان دیگر متمایز می‌شود
سیاه‌مازو / siyāhmāzu / ☜ **بلندمازو**
سیاه‌مست / siyāhmast / : صفت. بسیار مست (هر وقت می‌دیدمش سیاه‌مست بود)
سیاه‌مشق / siyāhmašq ، ـها / : اسم. ۱. تمرین خوشنویسی، بویژه به‌وسیلهٔ قلم‌نی ۲. خطی که با قلم درشت، به‌صورت تکرار عبارتها و به شیوهٔ تمرین در زیر، رو، کنار یا حاشیهٔ یکدیگر نوشته می‌شود ۳. [مجازی] تمرین، بویژه تمرین در یک فعالیت هنری (مانند شعر، نویسندگی، فیلمسازی)
سیاه‌ولیک / siyāhvalik ، ـها / : اسم. درخت یا درختچه از تیرهٔ گلسرخیان، دارای شاخه‌های خاردار، برگهای کنگره‌ای، گل‌آذین دیهیم، گلهای سفیدرنگ و میوه‌های کوچک سیاه که کاربرد دارویی دارد
سیاهه / siyāhe ، ـها / : اسم. نامه یا دفتری که در آن نام یا مقدار عضوها یا مجموعه‌های یک گروه نوشته می‌شود؛ لیست (سیاههٔ کالای انبار، سیاههٔ دانش‌آموزان کلاس پنجم، سیاههٔ حقوق کارمندان)
سیاه‌هاگ / siyāh.hāg ، ـها؛ ـان / : اسم. گروهی از گیاهان ریسه‌دار از تیرهٔ غاریقونها، که رنگ هاگ آنها سیاه است
سیاهی / siyāhi / : اسم. ۱. وضع یا کیفیّت سیاه بودن (انسانیت به سیاهی و سفیدی پوست نیست) ۲. /ـها/ تاریکی (سیاهی شب) ۳. /ـها/ چیز تیرهٔ نامشخصی که معمولاً به‌علت دوری تمیز آن دشوار است (پشت درختها یک سیاهی تکان می‌خورد)
▣ **سیاهی چشم**: مردمک
سیاهی لشکر ☜ **سیاهی‌لشکر**
▣ **سیاهی رفتن چشم**: پیدایش نقطهٔ تاریک در میدان دید بر اثر ضعف عمومی یا عارضه‌ای معمولاً زودگذر (چشمم سیاهی رفت و افتادم روی زمین)
سیاهی زدن: به‌صورت تصویری مبهم دیده شدن (چیزی از دور سیاهی می‌زد)
سیاهی‌لشکر / siyāhilaškar, –lašgar / : اسم. گروهی از مردم که تنها برای نمایش انبوهی و بسیاری جمعیت به‌کار گرفته شده‌اند (مانند صحنه‌ای از یک فیلم)
سیب / sib ، ـها / : اسم. ۱. درخت از تیرهٔ گلسرخیان، دارای گلهای چتری، برگهای کرکی و میوهٔ درشت ۲. میوهٔ آن درخت که درشت، کروی، خوراکی، آبدار، شیرین یا ترش و شیرین است: **سیب درختی**
▣ **سیب آدم**: [کالبدشناسی] برجستگی حنجره در جلو گردن که در اثر به هم پیوستن دو بال تیروئید ایجاد می‌شود؛ سیبَک
سیب درختی ☜ **سیب-۲**
سیب زمینی ☜ **سیب‌زمینی**
سیب قندک: نوعی سیب کوچک شیرین
سیب گلاب: نوعی سیب کوچک و معطر
سیبرنتیک / sibernetik / : اسم. دانش اصول ارتباطات و کنترل که بویژه با مطالعهٔ تطبیقی سیستمهای کنترل خودکار (مانند دستگاه عصبی و مغز و دستگاههای ارتباطات مکانیکی-الکتریکی) سروکار دارد
سیب‌زمینی / sib(e)zamini ، ـها / : اسم. ۱. گیاه علفی پایا از تیرهٔ بادنجانیان دارای غده‌های زیرزمینی که بر روی آنها جوانه‌هایی وجود دارد و از نموّ جوانه‌ها ساقه‌های قایم پدید می‌آید. دارای گلهای بنفش روشن،

سوسنی یا سفید مجتمع به‌صورت خوشه‌های فشردهٔ چترمانند، برگهای مرکب و میوه‌های مدور قرمز و سمّی ۲. غدّه‌های زیرزمینی این گیاه که پر از مواد نشاسته‌ای است و به مصرف خوراک می‌رسد

سیب‌زمینی ترشی: ۱. گیاه علفی پایا از تیرهٔ مرکبان، دارای ساقهٔ راست و خشن منشعب، ساقهٔ هوایی بسیار کوتاه و برگهای سادهٔ منفرد که در سطح زمین ظاهر می‌شود، دو نوع گل زردرنگ لوله‌ای در وسط و زبانه‌ای برروی نهنج ۲. ساقهٔ زیرزمینی این گیاه که تکمه‌دار، خوراکی و شبیه سیب‌زمینی است و اغلب برای تهیهٔ ترشی به‌کار می‌رود

سیب‌زمینی شیرین: ۱. گیاه از تیرهٔ پیچکیان، ویژهٔ مناطق گرمسیری با برگهای به‌شکلهای گوناگون و گلهای ارغوانی ۲. ریشهٔ غده‌ای آن گیاه که بزرگ، ضخیم، شیرین و خوراکی است

سیب‌زمینی هندی: ایگنام

سیبک / sibak /: اسم. ۱. /ـها/ نوعی سرپیچ به‌شکل گوی که در داخل محفظه‌ای طوری قرار می‌گیرد که آزادانه و در حد معیّنی در هر جهت حرکت کند (سیبک فرمان) ۲. [گفتاری] سیب آدم

سیبل / sibl، ـها /: اسم. ۱. نشانه؛ هدف ۲. قطعه‌ای تخته یا مقوای دارای تصویر، یا نمودار که برای تمرین تیراندازی به عنوان هدف به کار می‌رود

سیترات / sitrât /: اسم. [شیمی] نمک یا استر اسید سیتریک

سیتریک‌اسید / sitrik asid / ☜ اسید سیتریک، **اسید**

سیتواسیون / sitvâs(i)yon، ـها /: اسم. صورت‌وضعیت

سیتوپلاسم / sitop(e)lâsm /: اسم. [زیست‌شناسی] پروتوپلاسم موجود در یاختهٔ جانوری یا گیاهی، بیرون از هستهٔ آن

سیتوزین / sitozin /: اسم. [شیمی] مادهٔ محصول هیدرولیز اسیدهای نوکلئیک، دارای ورقه‌های بی‌رنگ و کمی محلول در آب

سیتی‌اِسکن / sitiyeskan, siti`eskan /: اسم. [پزشکی] نمایش دوبعدی (نقشه) پرتوهای گامای گسیل‌شده از یک رادیوایزوتوپ، که اختلاف تجمع آن را در بافت معیّنی (مانند مغز، کلیه یا غدهٔ تیروئید) نشان می‌دهد؛ مغزنگاری کامپیوتری

سیخ[1] / six، ـها /: اسم. میلهٔ فلزی یا چوبی نوک‌تیز (سیخ کباب، سیخ بخاری)

سیخ زدن: ۱. فرو بردن سیخ در چیزی ۲. [کنایی] کسی را با فشار به‌حرکت یا کار واداشتن ۳. [کنایی] تحریک کردن

به سیخ کشیدن: ۱. فرو بردن سیخ در چیزی برای قرار دادن بر روی آتش (کبابها را به سیخ بکش) ۲. [کنایی] کباب کردن

نه سیخ سوختن و نه کباب: [مجازی] به هیچیک از دو طرف زیانی نرسیدن (باید طوری رفتار کنی که نه سیخ بسوزد، نه کباب)

سیخ[2]: صفت. [گفتاری] راست؛ قایم؛ عمودی

سیخ شدن: راست شدن؛ به حالت قایم درآمدن (از ترس موهای سرم سیخ شد). به همین قیاس: **سیخ کردن**

سیخکی / sixaki /: قید. [گفتاری] ۱. مانند سیخ؛ به شکل سیخ ۲. به حالت قایم؛ عمودی

سیخی[1] / sixi /: صفت. [گفتاری] ۱. دارای سیخ ۲. عمودی

سیخی[2]: قید. ۱. هرسیخ (کباب سیخی چند؟) ۲. به صورت عمودی؛ سیخکی

سیّد / sayyed, seyyed، ـها؛ سادات /: اسم. شخصی که از تبار حضرت علی و همسرش حضرت فاطمه است

سیدالشهدا / sayyedoššohadā, seyyed– /: اسم. ۱. سرور شهیدان ۲. لقب حمزه عموی پیامبر اسلام ۳. بویژه لقب حضرت حسین‌ابن علی سومین امام شیعیان

سیدریت / sidrit /: اسم. [کانی‌شناسی] کربنات طبیعی آهن؛ نوعی فولاد طبیعی که دارای سختی بیشتری نسبت به فولاد مصنوعی است

سیده / sayyede, seyyede، ـها /: اسم. زنی که از تبار حضرت علی و همسرش حضرت فاطمه است

سی. دی. / si.di.، ـها /: اسم. اسبابی به‌صورت صفحهٔ گرد و نازک پلاستیکی برای ذخیره‌سازی و انتقال اطلاعات صوتی و تصویری رایانه‌ای: **دیسک فشرده؛ لوح فشرده**

سیر / siyar /: جمعِ ☜ **سیرَت**

سیر / seyr /: اسم. ۱. حرکت از جایی به جایی (سیر صعودی) ۲. گردش و تماشا (سیر آفاق و انفس)

سیر باطن: [مجازی] سیر در عالم معنوی

سیر تکاملی: حرکت در جهت تکامل

سیر صعودی: حرکت به‌سوی بالا

سیر قهقرایی: پسرفت؛ حرکت بازگشتی؛ حرکت پسرفت؛ حرکت به سوی عقب

سیر نزولی: حرکت به‌سوی پایین

سیر آفاق و اَنفُس کردن: [ادبی] در شهرها یا کشورها گشتن و در احوال مردم مطالعه کردن

سیر کردن: ۱. از نقطه‌ای به نقطهٔ دیگر حرکت کردن ۲. [گفتاری] تماشا کردن

سیر[1] / sir، ـها /: اسم. ۱. واحد وزن سنتی برابر ۷۵ گرم ۲. گیاه علفی پایا از تیرهٔ سوسنیها، دارای غدهٔ زیرزمینی متورم با قطعه‌های جداگانه در غشاهای نازک و ظریف به‌رنگ سفید، برگهای بیضی نوک‌تیز، گلهای سفید

چتری با یک یا دو زبانه و پرچمهای کوتاهتر از گلبرگها ۳. غدهٔ (پیاز) این گیاه که کاربرد خوراکی دارد
▣ **سیرکوهی** ☜ **والک**
از سیر تا پیاز: [مجازی] همه‌چیز؛ تمام یک مطلب با جزئیات آن (نشست و از سیر تا پیاز همه را برایم گفت)
سیر[2]: صفت. ۱. برخوردار از چیزی به قدر کافی و بی‌نیاز از آن (از غذا سیر شدن، سیر خواب شدن) ۲. بیزار (از زندگی سیر شده بود) ۳. دارای رنگ یکدست پرمایه، غلیظ و بدون سفیدی (آبی سیر، قهوه‌ای سیر) ۴. [فیزیک] اشباع
▣ **سیر شدن**: ۱. به‌قدر کافی برخوردار شدن و دیگر نیاز نداشتن ۲. [مجازی] بی‌میل شدن؛ بیزار شدن
سیر کردن: ۱. به اندازهٔ کافی غذا به کسی خوراندن ۲. بی‌نیاز کردن ۳. [مجازی] بی‌میل و بیزار کردن
ـ سیر[3]: پسوند. مکان؛ جا (سردسیر، گرمسیر)
سیرائی / sirā`i / ☜ **سیرایی**
سیراب / sirāb /: صفت. برخوردار از آب مورد نیاز. به همین قیاس: **سیراب بودن؛ سیراب شدن؛ سیراب کردن**
سیرابی / sirābi /: اسم. ۱. /ـها/ شکمبهٔ دامها ۲. خوراکی که از آن درست می‌کنند ۳. وضع یا کیفیّت سیراب بودن
سیرایی / sirāyi /: اسم. [گفتاری] سیری؛ سیرمانی (این بچه اصلاً سیرایی ندارد): **سیرائی**
سیرت / sirat ، ـها؛ سِیَر /: اسم. [ادبی] خوی و رفتار (صبر کن ای دل، که صبر سیرت اهل صفاست): **سیره**
▣ **بی‌سیرت‌کردن**: [گفتاری] به دختر یا زنی تجاوز جنسی کردن
سیرترشی / sirtorši /: اسم. از انواع ترشی که با حبه‌های سیر خوراکی در سرکه درست می‌کنند
سیرداغ / sirdāq /: اسم. سیر خرد شده و در روغن تفت داده شده
سیرسیرک / sirsirak ، ـها؛ ـان /: اسم. هریک از حشرات تیرهٔ سیرسیرکها
▣ **سیرسیرک خانگی**: از انواع سیرسیرک که در خانه‌ها یافت می‌شود
سیرسیرک درختی: از انواع کوچک سیرسیرک که ساقهٔ گیاهان را سوراخ و در آنجا تخمگذاری می‌کند
سیرسیرک صحرایی: از انواع سیرسیرک که آفت گیاهان است
سیرسیرکها / sirsirakhā /: اسم. تیره‌ای از حشرات راستهٔ راستبالان، با بدن کوتاه و تیره، شاخکهای طویل و مچ چهاربندی، برخی فاقد بالند، و اغلب روی پاهای عقبی می‌جهند. تخم خود را زیر خاک یا مواد پوسیده و گیاهان می‌گذارند. نوزاد آنها به رنگ روشن و پوست‌اندازی آنها زیاد است

سیرک / sirak ، ـها /: اسم. گیاه علفی پایا ویژهٔ جاهای مرطوب از تیرهٔ چلیپاییان، با ساقهٔ راست بدون انشعاب، برگهای قلبی شکل بزرگ، گلهای مجتمع سفید و دانه‌های دارای طعم تند، که لهشدهٔ برگ و ریشهٔ آن بوی سیر می‌دهد
سیرک / sirk ، ـها /: اسم. ۱. جایی که در آن نمایشهایی با جانوران دست‌آموز، همچنین به‌وسیلهٔ بندبازان، چابکسواران، دلقکها و شعبده‌بازان اجرا می‌شود (رفته بودیم سیرک، خیلی دیدنی بود) ۲. گروهی (شامل جانوران، رام‌کنندگان، بندبازان و جز آن) که برنامه‌های نمایشی اجرا می‌کنند (یک سیرک از ایتالیا آمده، هر شب برنامه اجرا می‌کند)
سیرک‌باز / sirkbāz ، ـها؛ ـان /: اسم. هنرمندی (مانند بندباز، رام‌کنندهٔ حیوانات و جز آن) که در سیرک نمایش اجرا می‌کند
سیرمانی / sirmāni /: اسم. [گفتاری] سیری؛ سیرایی
▣ **سیرمانی نداشتن**: هیچ سیر نشدن (هرچه می‌خورد انگار سیرمانی نداشت)
سیرن / siren ، ـها /: اسم. اسبابی برای آژیر کشیدن و دادن علامت صوتی، شامل صفحهٔ سوراخدار گردنده‌ای که با قطع و وصل جریان یک سیّال، صدا ایجاد می‌کند (مانند سوت کشتی)
سیره / seyre / ☜ **سِهره**
سیره / sire / ☜ **سیرَت**
سیری / siri /: اسم. وضع یا کیفیّت سیر بودن؛ اشباع
سیریلی / sirili / ☜ **خط سیریلی، خط**
سیری‌ناپذیر / sirināpazir /: صفت. فاقد ویژگی یا توانایی سیر شدن؛ سیرنشدنی (عطش سیری‌ناپذیر)
سیزاب / sizāb ، ـها /: اسم. نام چند گونه گیاه گلدار دایمی و پایا از تیرهٔ میمونیان، دارای ساقه و برگ گوشتدار، برگهای دندانه‌دار یا بی‌دندانه و متقابل، گلهای کوچک سفید یا آبی روشن، میوهٔ پوشینه و با خامه‌ای باریک
سیزده[1] / sizda(h) /: اسم. عدد اصلی پس از دوازده و پیش از چهارده
سیزده[2]: صفت. ۱. یکی بیش از دوازده عدد ۲. سیزدهم
سیزده‌بدر / sizdebedar, sizda(h)-/: اسم. روز سیزدهم فروردین که از جشنهای ملی ایران است و در آن روز مردم برای گردش به صحرا می‌روند
سیزدهم / sizdahom /: صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه سیزده
سیزدهمی / sizdahomi /: ضمیر. آنکه در ردیف، رتبه یا جایگاه سیزدهم قرار دارد
سیزدهمین / sizdahomin /: صفت. دارای رتبه، ردیف یا جایگاه سیزدهم

یا دست‌کم یک بنیان آلی است که به اتم سیلیسیم آنها چسبیده است ۲. ☜ **سیلیسیُم**

سیم / seyyom / : صفت. [گفتاری] سوم

سیم / sim ، ـها / : اسم. ۱. رشته یا مفتول خمپذیری با کاربردهای گوناگون (مانند انتقال برق یا الکترومغناطیس)، که از فلزهای مختلف و در قطرهای متفاوت و غالباً با روکش عایق تولید می‌شود (سیم برق، سیم تلفن) ۲. [ادبی] نقره (سیم و زر) ۳. تار یا زه ابزارهای موسیقی زهی (سیم ویلن) ۴. گونه‌ای ماهی آب شیرین از زیرراستهٔ کپورسانان (مانند ماهی سیم اروپایی که دارای بدنی توپر است): **ماهی سیم**

▣ **سیم افشان:** سیمی که از چندین رشته سیم باریک درست شده است

سیم برق: سیمی معمولاً از مس که برای انتقال جریان برق به‌کار می‌رود. به همین قیاس: **سیم تلفن؛ سیم تلگراف**

سیم خاردار: قطعات مفتولی با سرهای نوک‌تیز به‌هم تابیده که برای ایجاد حصار و مانع به‌کار می‌رود

سیم رابط: قطعه‌ای سیم روکشدار که یک سر آن پریز و سر دیگر دوشاخه دارد و برای بلندتر کردن موقتی سیم وسایل برقی یا تلفن به‌کار می‌رود

سیم رادیو: قطعه‌ای سیم روکشدار دارای دو شاخه برای وصل کردن رادیو به پریز برق. به همین قیاس: **سیم اتو؛ سیم تلفن؛ سیم یخچال**

سیم زمین: رشته‌ای از سیم که برای ایجاد ایمنی در وسایل برقی و پیشگیری از آسیب برق‌گرفتگی به زمین وصل می‌شود

سیم ظرفشویی: الیاف فلزی که برای شستشو و صیقلی کردن ظرفها به‌کار می‌رود

سیم فاز: سیمی که در شبکه‌های توزیع برق فشار ضعیف معمولاً نسبت به زمین و بدنه دارای ولتاژ است

سیم کابل: کابل

سیم نول: سیمی که در شبکه‌های توزیع برق فشار ضعیف معمولاً نسبت به زمین و بدنه دارای ولتاژ صفر یا ناچیز است

▣ **سیم کشیدن:** ۱. سیمکشی کردن ☜ **سیمکشی** ۲. [گفتاری] چرکی شدن زخم

سیمهای کسی قاتی‌شدن: [مجازی] اختلال ذهنی پیداکردن؛ دستخوش آشفتگی ذهنی‌شدن (سر همین قضیه سیمهایش قاتی شد)

به سیم آخر زدن: [مجازی] برای رویارویی با وضعی، از احتیاط و دوراندیشی چشم پوشیدن و بی‌پروا از هر وسیله یا امکانی بهره‌گیری کردن (دیدم چاره‌ای نیست، به سیم آخر زدم و همه‌چیز را گفتم)

سیما[1] / simā / : اسم. [ادبی] قیافه (سیمای آشتی‌جویانه‌ای داشت)

ـ سیما[2]: پیواژه. دارای قیافه‌ای معیّن (پری‌سیما، ماه‌سیما)

سیماب / simāb / : اسم. [ادبی] جیوه

سیمان / simān / : اسم. گرد نرمی که از پختن آهک و خاک رس در کوره به‌دست می‌آید و در صورت ترکیب شدن با آب سفت می‌شود؛ سمنت: **سیمان پُرتلَند**

▣ **سیمان پُرتلَند** ☜ **سیمان**

سیمانکاری / simānkāri / : اسم. ۱. شغل کسی که با سیمان کار می‌کند ۲. /ـها/ کارگاه تولید محصولات سیمانی. به همین قیاس: **سیمانکار**

سیمانی / simāni / : صفت. از جنس سیمان (آجر سیمانی، تیر سیمانی)

سیمبان / simbān ، ـها؛ ـان / : اسم. کارگری که مراقبت از سیمهای برق، تلگراف یا تلفن را برعهده دارد تا مانع قطع جریان شود

سیم‌پوش / simpuš ، ـها / : اسم. لوله‌ای که کابلها را می‌پوشاند و محافظت می‌کند

سیم‌پیچ / simpič ، ـها / : اسم. سیم هادی که به‌شکل مارپیچ پیچیده شده تا بر اثر عبور جریان برق میدان مغناطیسی ایجاد کند؛ سیملوله: **پیچک؛ پیچه**

سیم‌چین / simčin ، ـها / : اسم. نوعی انبر با فک کوتاه و لبه‌های برّنده با زاویهٔ ۱۵° برای بریدن سیم

سیمرغ / simorq / : اسم. ۱. /ـها/ مرغی افسانه‌ای که مظهر خرد و فرزانگی است و در کوه قاف زندگی می‌کند ۲. [نجوم] صورت فلکی در آسمان نیمکرهٔ جنوبی، میان سنگتراش، قیطُس و کوره * عَنقا؛ قُقنُس

سیم‌فام / simfām / : صفت. [ادبی] سیمگون؛ نقره‌فام؛ سفید، به‌رنگ نقره؛ سیمین (پرتو سیم‌فام ماه بر همه‌جا گسترده بود)

سیمک / simak ، ـها / : اسم. قلاب یا چوب سرکج که با آن تارهای ابریشم را تاب می‌دهند

سیم‌کارت / simkârt ، ـها / : اسم. مدار مجتمع (آی‌سی)، دارای حافظه به‌صورت یک صفحه (کارت) که برای راه‌اندازی برخی اسبابهای الکترونیکی (مانند تلفن همراه، کارت حساب یا قفلهای کارتی) به‌کار می‌رود

سیمکش / simkeš ، ـها / : اسم. ۱. کسی که شغلش نصب و قطع و وصل سیم (برای ایجاد شبکهٔ جدیدی در یک مدار) در محلهای مختلف است ۲. ابزاری که زرگرها با آن مفتول طلا و نقره می‌سازند

سیمکشی / simkeši / : اسم. عمل یا فرایند نصب سیم و تجهیزات وابسته در جاهای معیّن برای ایجاد یک مدار یا شبکهٔ تازه (سیمکشی برق، سیمکشی تلفن). به همین قیاس: **سیمکشی‌کردن**

سیمگون / simgun / : صفت. [ادبی] سفید، همچون نقره؛ سیم‌فام؛ نقره‌فام؛ سیمین

سیم‌لخت‌کن / simloxtkon ، ـها / : اسم. نوعی انبر که فکهای آن دارای لبهٔ برگشته به داخل است و با قرار دادن سیم روکشدار در میان این لبه‌ها و کشیدن انبر، روکش از سیم جدا می‌شود

سیملوله / simlule / : اسم. سیم‌پیچ

سیمی / simi / : صفت. ۱. ساخته شده از سیم (تور سیمی) ۲. دارای سیم (تلفن سیمی) ۳. دارای شیرازهٔ سیمی (دفتر سیمی)

▣ **سیمی کردن**: صحافی کردن دفتر یا کتاب با گذراندن قطعه‌ای سیم از یک ردیف سوراخهای ایجاد شده در حاشیهٔ عطف آن به‌جای شیرازه

سیمیا / simiyā / : اسم. [قدیمی] از شبه‌علمهای پیشینیان که مدعی بودند با آن می‌توان به واژه‌ها و نامهایی دست یافت که با گفتن آنها هر خواهشی برآورده شود و همچنین می‌توان بر ذهن و اندیشهٔ دیگران دست یافت و منظره‌ها و چیزهای ناموجود را در نظر آنان مجسم کرد

سیمین / simin / : صفت. [ادبی] ۱. از جنس نقره (جام سیمین) ۲. سفید و درخشان مانند نقره؛ نقره‌فام (ساق سیمین)

سین / sin / : اسم. نام شانزدهمین حرف الفبای فارسی

سیناپس / sinâps ، ـها / : اسم. [کالبدشناسی] محل ارتباط دو یاختهٔ عصبی؛ پیوندگاه نورونی

سینتیک / sinetik / : اسم. ۱. شاخه‌ای از فیزیک که به بررسی اثر نیروها بر حرکت اجسام و تغییرات در یک دستگاه فیزیکی یا شیمیایی می‌پردازد ۲. ساز و کار یک تغییر فیزیکی یا شیمیایی * کینتیک

سین‌جیم / sinjim ، ـها / : اسم. [تعریض] بازجویی یا بازپرسی؛ سوآل و جواب (چرا داری این‌قدر سین‌جیم می‌کنی؟ مدتی مرا سین‌جیم کردند و گفتند، فعلاً برو)

سینرژتیک / sineržetik / : اسم. دانشی که به بررسی مشارکت اجزای یک سیستم در پدید آوردن ساختارهای مکانی، زمانی یا کارکردی می‌پردازد

سینرژیسم / sineržism / : اسم. همیاری

سینک / sink ، ـها / : اسم. ۱. لگن معمولاً فلزی که در آشپزخانه در زیر شیر آب برای ظرفشویی نصب می‌شود ۲. [نامتداول] لگن

سینکروترون / sinkrotron / ☜ **سَنکروترون**

سینما / sinemâ, sinamā ، ـها / : اسم. ۱. بنایی با یک یا چند سالن برای نمایش همگانی فیلم ۲. هنر و صنعت ساختن فیلمهای سینمایی ۳. دستگاه نمایش فیلم (شامل پروژکتور، پرده، آپارات، ...) (سینمای سیار)

▣ **سینمای صامت**: فن ساختن فیلمهایی که در آن صدای هنرپیشگان شنیده نمی‌شود. به همین قیاس: **سینمای ناطق**

سینمائی / sinemā'i / ☜ **سینمایی**

سینماتک / sinemâtek ، ـها / : اسم. سینمای کوچکی که در آن تنها فیلمهای برجسته و پیشرو در هنر و صنعت سینما را نمایش می‌دهند

سینماتیک / sinemâtik / : اسم. بخشی از علم دینامیک که از حرکت اجسام، بدون در نظر گرفتن جرم آنها یا نیروهای وارد بر آنها بحث می‌کند: **کینماتیک**

سینمادار / sinemâdār, sinamā– ، ـها؛ ـان / : اسم. مالک سینما

سینماداری / sinemâdāri, sinamā– / : اسم. ۱. داشتن سینما؛ مالکیت سینما ۲. ادارهٔ سینما

سینمارو / sinemârow, sinamā– ، ـها / : صفت. دارای علاقه یا عادت رفتن به سینما برای تماشای فیلم (جوانهای سینمارو او را خوب می‌شناختند)

سینماسکوپ / sinemâ(e)skop / : اسم. طریقهٔ فیلمبرداری برای نمایش روی پردهٔ عریضی که نسبت عرض آن به طولش ۱ به ۲/۵ است

سینماگر / sinemâgar, sinamā– ، ـها؛ ـان / : اسم. کسی که کارش تولید یا کارگردانی فیلم سینمایی است (یک سینماگر هندی نیز در این جشنواره شرکت داشت)

سینمایی / sinemâyi, sinamâyi / : صفت. مربوط یا متعلق به سینما (فیلم سینمایی): **سینمائی**

سینوزیت / sinozit / : اسم. [پزشکی] التهاب سینوس

سینوس / sinus ، ـها / : اسم. ۱. [ریاضی] نسبت ضلع روبروی زاویهٔ حاده در مثلث قایم‌الزاویه به وتر: جِیب ۲. [کالبدشناسی] نام هریک از حفره‌هایی که در استخوانهای جمجمه وجود دارد و غالباً با مجرای تنفسی در ارتباط است (مانند سینوسهای بینی)

▣ **سینوس اکلیلی** ☜ جیب اکلیلی، جِیْب

سینوسوئید / sinuso'id / : اسم. [ریاضی] منحنی سینوسی (منحنی موجی)

سینه[1] / sine / : اسم. ۱. بخش پیشین تنه از زیر گردن تا بالای شکم (سینه‌اش را جلو داده بود) ۲. /ـها/ پستان؛ بویژه در زنان (سینه‌های برجسته‌ای داشت) ۳. /ـها/ [گفتاری] ششها (سینه‌اش خراب است) ۴. [مجازی] جایگاه خاطره‌ها و احساسهای عاطفی؛ دل (سینه مالامال درد است) ۵. [مجازی] حافظه (همه را از سینه نقل می‌کرد) ۶. بخش پیشین چیزی (سینهٔ دیوار، سینهٔ کوه)

▣ **سینه به سینه**: به‌صورت انتقال شفاهی (این داستان سینه به سینه نقل می‌شد)

▣ **سینه زدن**: برای سوگواری با دست بر سینهٔ خود کوفتن (جوانها شب عاشورا سینه می‌زدند)

سینه سپر کردن: [کنایی] در برابر کسی یا نیرویی ایستادگی و مقاومت کردن (سالها در برابر مشکلات زندگی سینه سپر کرد و دم برنیاورد)

سینه صاف کردن: با سرفه کردن یا بیرون دادن هوا، گرفتگی مجرای تنفس یا حنجره را باز کردن (سینه‌اش را صاف کرد و گفت...)

سینه‌کردن: [گفتاری] ۱. دسته یا گروهی را برای کاری بسیج کردن ۲. به صورت گروهی به جلو راندن و بردن ۳. شکم دادن (در مورد دیوار) (دیوار سینه کرده بود و خراب می‌شد)

سینه[2]: صفت. [گفتاری] کوژ؛ محدب؛ خمیده به سوی بیرون

سینهالی / sinhāli /: اسم. ۱. /ـ‌ها / هریک از افراد قومی که اکثریت بومی کشور سریلانکا را تشکیل می‌دهند ۲. زبان آن قوم، از زبانهای هندوایرانی

سینه‌بند / sineband ، ـ‌ها /: اسم. پوشش زیر زنانه، برای پیشگیری از افتادگی پستانها، به‌صورت دو کیسهٔ پیوسته و تسمه یا بندی که به پشت بسته می‌شود؛ پستان‌بند؛ کرست؛ سوتیَن

سینه‌پهلو / sinepahlu /: اسم. [گفتاری] ذات‌الرّیه (کتت را بپوش، فردا سینه‌پهلو می‌کنی، می‌افتی)

سینه‌خیز / sinexiz /: اسم. حالت بدن در موقعی که تنها سر و سینه را از زمین بلند کنند و به آرنجها تکیه دهند

▣ **سینه‌خیز رفتن:** خزیدن بر روی زمین با کمک زانوها، آرنجها و سرانگشتان پا (تا دم در سینه‌خیز رفتم و از رهگذران کمک خواستم)

سینه‌درد / sinedard / ☜ **درد[2]**

سینه‌راما / sinerâmâ /: اسم. طریقهٔ فیلمبرداری که در آن از سه دوربین و چندین دستگاه صدابرداری استفاده می‌شود و آن را بر روی پردهٔ عریض خمیده‌ای به‌وسیله سه پروژکتور نمایش می‌دهند

سینه‌ریز / sineriz ، ـ‌ها /: اسم. گردنبندی به‌صورت مجموعه‌ای از آویزها در جلو سینه، که به زنجیری آویخته شده است

سینه‌زن / sinezan ، ـ‌ها /: اسم. کسی که برای سوگواری، بویژه سوگواری امام حسین و کسانش، با دست بر سینهٔ خویش می‌کوبد

سینه‌زنی / sinezani ، ـ‌ها /: اسم. آیین سوگواری به صورت زدن پیاپی بر سینهٔ خویش، معمولاً همراه با آهنگ نوحه

سینه‌سرخ / sinesorx ، ـ‌ها /: اسم. پرنده از تیرهٔ توکا با سطح پشتی خاکستری مایل به آبی و دم سیاه، سینه و پهلوهای سرخ و پرواز کم‌ارتفاع

سینه‌سوز / sinesuz /: صفت. موجب رنج عاطفی بسیار و طولانی (آه سینه‌سوز)

سینه‌کش / sinekeš /: اسم. جای معمولاً پهن و هموار واقع در روبرو (سینه‌کش آفتاب، سینه‌کش کوه)

سینه‌مال / sinemāl /: اسم. حرکت خزیده بر روی آرنجها، به‌صورتی که تنها سر از روی زمین بلند شود

سینی / sini ، ـ‌ها /: اسم. ۱. ظرف مسطح با لبهٔ بسیار کوتاه برای قرار دادن و حمل کردن اشیا، بویژه ظرفهای غذا و نوشیدنی ۲. چنین ظرفی با محتویاتش (سینی چای را گذاشت روی میز) ۳. صفحه‌ای که در زیر قطعه‌ای از یک دستگاه، معمولاً برای گرداوری مواد ریختنی قرار داده می‌شود (سینی تقطیر)

سینیور / sinyor /: اسم. از لقبها و عنوانهای اشرافی اروپایی؛ ارباب؛ آقا: سنیور

سیورسات / siyursāt / ☜ **سورسات**

سیویل / sivil /: صفت. غیرنظامی، کشوری، شخصی (در برابر لشکری) (لباس سیویل)

سیه[1] / siyah /: صفت. [مخفف، ادبی] سیاه

سیه ـ[2]: پیشواژه. سیاه

سیه جامه	**سیه دل**	**سیه کار**
سیه چرده	**سیه رو**	**سیه مو**
سیه چشم	**سیه روز**	

سیه‌جسم / siyahjesm /: اسم. جسم سیاه ☜ **جسم**

سیه‌فام / siyahfām /: صفت. [ادبی] دارای مایه‌ای از رنگ سیاه

ش

ش / še / : اسم. ۱. شانزدهمین حرف الفبای فارسی؛ شین ۲. [مخفف] سال شمسی (۱۳۱۸ ش.) ۳. [مخفف] شماره (ش ۷۰)

ـش / aš, eš / : ضمیر. ۱. ضمیر متصل ملکی برای سوم‌شخص مفرد (دستش، کتابش، خانه‌اش) ۲. ضمیر متصل مفعولی برای سوم شخص مفرد (بردندش رشت و مدتی آنجا نگهش داشتند)

ـش / eš / : پسوند. نشانهٔ اسم مصدر (آموزش، بینش، تابش، کوشش)

شا ـ / šā / : پیشواژه. [مخفف] شاه ☜ **شاه ـ**[2]

شائبه / šā`be / ☜ **شایبه**

شائق / šā`eq / ☜ **شایق**

شاباش / šābāš ، ـها / : اسم. پولی که در عروسی بر سر یا پیش پای عروس و داماد و کسی که می‌رقصد، می‌ریزند

شابر / šābor ، ـها / : اسم. ابزاری به شکل سوهان، دارای یک دسته و تیغه‌ای با نوک یا لبهٔ بسیار تیز برای تراشیدن ناصافیهای بسیار کوچک سطح فلز

◘ **شابر زدن**: تراشیدن سطح فلز به‌وسیلهٔ شابر

شابک / šābek ، ـها / : اسم. [مخفف] شمارهٔ استاندارد بین‌المللی کتاب

شابلن / šâblon ، ـها / : اسم. اسبابی به‌شکل صفحهٔ فلزی یا پلاستیکی با سوراخها یا شکافهایی، به‌شکل حروف، اعداد یا شکلهای گوناگون دیگر، دارای کاربردهای گوناگون، مانند نوشتن حروف یا اعداد، اندازه‌گیری سر مته و تعیین قطر سوراخ

شابلن‌زن / šâblonzan ، ـها؛ ـان / : اسم. کارگری که با شابلن کار می‌کند

شابیزک / šābizak ، ـها / : اسم. گیاه سمّی از تیرهٔ بادنجانیان، با ریشهٔ منشعب ضخیم و گوشتدار، برگهای منفرد با دمبرگ کوتاه، گلهای درشت منفرد قهوه‌ای مایل به بنفش و میوهٔ سته به بزرگی گیلاس که رسیدهٔ آن سیاه و براق است: **بلادُن**

شاپو / šâpo ، ـها / : اسم. نوعی کلاه مردانه به‌شکل استوانه‌ای کوتاه با لبه‌ای در گرداگرد آن؛ کلاه لگنی

شاتر / šâter ، ـها / : اسم. پردهٔ کوچکی در پشت دیافراگم دوربین (عکاسی و فیلمبرداری) که با باز و بسته‌شدن با سرعتهای مختلف، میزان تابش نور به سطح فیلم را تنظیم می‌کند: **بَندان**

شاتن / šâton ، ـها / : اسم. ۱. دستهٔ پیستون که با بالا و پایین رفتن پیستون حرکت می‌کند و میل‌لنگ را در موتور می‌چرخاند ۲. [گیاه‌شناسی] نوعی گل‌آذین سنبله، که در آن گلهای نر یا ماده در کنار برگه یا برگه‌های فرعی و در حول محور گل‌آذین جای دارند و معمولاً بدون پوشش، یا دارای پوشش رشد نیافته‌اند * **شاتُون**

شاتون / šâton / ☜ **شاتُن**

شاخ / šāx / : اسم. ۱. / ـها / زایده‌ای استخوانی و اغلب توخالی که معمولاً به‌صورت جفت در سر برخی جانوران دیده می‌شود (شاخ گاو) ۲. زایدهٔ مشابهی بر روی بینی کرگدن ۳. [مخفف] شاخه (شاخ گل) ۴. [مجازی] آنکه بتواند برای کسی مایهٔ زحمت باشد (مانند حریف، دشمن، مزاحم) (برایش شاخ شده)

◘ **شاخ حجامت**: ۱. شاخی که در گذشته برای خون گرفتن از بیماران به کار می‌رفت ۲. [مجازی] اسباب مزاحمت

شاخ شمشاد: دارای قامت بلند و کشیده؛ خوش قد و قامت

شاخ گل: شاخهٔ گل

شاخ نبات: شاخه‌نبات

◘ **شاخ به شاخ شدن**: ۱. دعوا کردن (دیروز دامادها با هم شاخ به شاخ شده بودند) ۲. تصادف کردن دو وسیلهٔ نقلیه از روبرو (با یک کامیون شاخ به شاخ شد)

شاخ توی جیب کسی گذاشتن: [مجازی] او را به کاری (بویژه به مبارزه با کسی) تحریک کردن (داری شاخ توی جیبم می‌گذاری؟)

شاخ درآوردن: [مجازی] بسیار تعجب کردن (از این حرفش شاخ درآوردم)

شاخ زدن: به‌وسیلهٔ شاخ ضربت زدن (مواظب‌باش شاخت نزند)

شاخ کسی / چیزی را شکستن: [مجازی] آن را مغلوب کردن (هر کس با من در بیفتد شاخش را می‌شکنم)

شاخ‌ودم نداشتن: [مجازی] معمولی یا عادی بودن؛ عجیب نبودن (مدیر است دیگر، مگر مدیر باید شاخ و دم داشته باشد؟ این هم صندلی، صندلی که شاخ و دم ندارد)

شاخ‌وشانه کشیدن: [مجازی] تهدید کردن

از این شاخ به آن شاخ پریدن: [مجازی] در کاری استواری و پیگیری نداشتن: **این شاخ و آن شاخ کردن**
این شاخ و آن شاخ کردن ☜ **از این شاخ به آن شاخ پریدن**
شاخابه / šāxābe، ـها / : اسم. ۱. پیشرفتگی تودهٔ آب (دریا، دریاچه، رود) در میان خشکی ۲. جریان یا تودهٔ آبی که از یک تودهٔ آب بزرگتر (مانند خلیج، دریاچه یا رود) جدا شده است
شاخدار / šāxdār، ـها؛ ـان / : صفت. دارای شاخ (جانور شاخدار)
▣ **دروغ شاخدار** ☜ **دروغ**
شاخسار / šāxsār، ـها؛ ـان / : اسم. ۱. بخشی از درخت که به شاخه‌های بسیار تقسیم شده است ۲. شاخهٔ بزرگی که خود دارای چندین شاخهٔ کوچک است
شاخص[۱] / šāxes، ـها / : اسم. ۱. کمیّت ثابت دلخواهی که معرف عضوی از یک مجموعه است، همچنین کمیّتی که یک جمعیت آماری را توصیف می‌کند ۲. کمیّت ثابت یا متغیری در یک بیان ریاضی که تغییر آن معرف جنبه‌های مختلف پدیدهٔ مورد نظر است ۳. کمیّتی که در مجموعه‌ای از شرایط معیّن ثابت است، ولی ممکن است در شرایط دیگر تغییر کند ۴. رقمی که تغییر کمیّتی را نسبت به رقم پایه (که معمولاً آن را ۱۰۰ فرض می‌کنند) نشان می‌دهد (شاخص قیمت، شاخص رشد جمعیت) ۵. هریک از مجموعه‌هایی از خاصیتهای فیزیکی که مقدارشان ماهیت یا رفتار چیزی را تعیین می‌کند؛ پارامتر؛ فراسنج (دما، فشار و چگالی از شاخصهای جوی‌اند) ۶. [قدیمی] ساعت آفتابی ۷. خط‌کش مدرّجی برای اندازه‌گیری فاصلهٔ نقاط نقشه‌برداری ۸. عقربه یا پیکان که عدد، جهت یا علامتی را نشان می‌دهد ۹. نمودار ۱۰. سنجه
شاخص[۲]: صفت. برجسته؛ چشمگیر (او در میان همکارانش شاخص بود)
شاخک / šāxak، ـها / : اسم. ۱. زایده‌ای در سر حشرات، هزارپایان و سختپوستان که به‌عنوان عضو حسّی عمل می‌کند؛ آنتن ۲. شاخ کوچک
شاخکدار / šāxakdār، ـها؛ ـان / : صفت. دارای شاخک
شاخکداران / šāxakdārān / : اسم. آن دسته از اعضای شاخهٔ بندپایان، که دارای یک یا دو جفت شاخک حسّی هستند (مانند بعضی حشرات)
شاخک‌دوزی / šāxakduzi / : اسم. نوعی دوخت زینتی که در آن یک‌لا نخ را روی طرح مورد نظر قرار می‌دهند، سپس با نخی (معمولاً به‌رنگ دیگر) بخیه‌های کوچک اریب و کاملاً قرینهٔ یکدیگر روی آن می‌زنند
شاخ‌وبرگ / šāx-o-barg، ـها / : اسم. ۱. مجموعهٔ شاخه‌ها و برگهای یک گیاه (شاخ‌وبرگ درخت جلو پنجره را گرفته بود) ۲. [مجازی] جزئیات و شرح و بسط اضافی در گفتار (خیلی به داستانش شاخ‌وبرگ داده بود)
شاخه / šāxe، ـها / : اسم. ۱. بخشی از ساقهٔ درخت، درختچه یا بوته که به‌صورت ساقهٔ کوچکتری از میان آن سر برآورده است؛ شاخ (یکی از شاخه‌های درخت توت رفته بود خانهٔ همسایه) ۲. بخشی از یک مجموعهٔ گسترده‌تر: الف) بخشی از یک خاندان که با آن دارای جد مشترک است (شاخه‌ای از بنی‌امیه در اندلس به حکومت رسیدند) ب) گروهی از زبانها که به‌خاطر شباهتهای لُغَویشان با یک زبان، دارای ریشهٔ مشترکند (زبانهای ایرانی شاخه‌ای است از زبانهای هند و ایرانی) ج) حوزه‌ای از معارف که بتوان آن را جدا از حوزه‌های مربوط به آن در نظر گرفت (آسیب‌شناسی شاخه‌ای از پزشکی است) د) بخشی از یک سازمان (شاخهٔ نظامی سازمان آزادیبخش فلسطین) هـ) باریکه‌ای که از یک جاده، رود یا دریاچه جدا می‌شود (جاده در آنجا دو شاخه می‌شد) و) بخشی از یک لوستر که یک لامپ به‌آن وصل می‌شود (لوستر چهارشاخه) ۳. [زیست‌شناسی] از تقسیمهای جانوری و گیاهی؛ بخشی از یک سلسله که خود به چند رده تقسیم می‌شود (شاخهٔ مهره‌داران)
▣ **شاخهٔ گل**: شاخهٔ کوچکی از یک گیاه گلدار، معمولاً دارای گل (چند شاخه گل آورد و توی گلدان گذاشت)
شاخه‌ای / šāxe'i / : قید. ۱. هرشاخه (شاخه‌ای صد تومان می‌فروخت) ۲. برحسب شاخه (شاخه‌ای حساب می‌کنند)
شاخه ـ شاخه / šāxešāxe / : صفت. دارای شاخه‌های زیاد (رودخانه در آن نقطه شاخه‌ـشاخه می‌شود). به همین قیاس: **شاخه ـ شاخه شدن؛ شاخه ـ شاخه کردن**
شاخه‌نبات / šāxenabāt، ـها / : اسم. قطعهٔ نبات که به‌صورت شاخه درست شده‌است؛ شاخ نبات
شاخی / šāxi / : صفت. از جنس کراتین، یعنی مادهٔ تشکیل‌دهندهٔ شاخ (مادهٔ شاخی)
▣ **شاخی شدن**: تبدیل بخشی از روپوست جانداران به مادهٔ شاخی (پاشنه‌ها پینه بسته و شاخی شده بود)
شاد / šād / : صفت. ۱. دستخوش شادی یا لذت (همه شاد بودند) ۲. موجب شادی؛ شادیبخش (روز شاد، رنگ شاد). به همین قیاس: **شاد بودن؛ شاد شدن؛ شاد کردن**
شاداب / šādāb / : صفت. برخوردار از شادابی (چهرهٔ شاداب، گلهای شاداب)
شادابی / šādābi / : اسم. جوانی، تندرستی، سرسبزی یا تروتازگی
شادان / šādān / : قید. در حال شادی کردن (شادان و خندان به خانه بازگشت)
شادباش / šādbāš، ـها / : اسم. سخنی که به نشانهٔ شرکت در شادی کسی یا شادی از موفقیت او گفته یا

نوشته شود؛ تبریک (حاضران در مجلس، زندگی مشترک را به عروس و داماد شادباش گفتند)
شادخواری / šādxāri ، ـها / : اسم. [ادبی] عمل مِی خوردن همراه با عیش و شادی. به همین قیاس: **شادخوار**
شادروان / šādorvān / : اسم. [قدیمی] ۱. چادر؛ خیمه ۲. سایبان ۳. آب‌بند؛ بند آب
شادروان / šādravān ، ـان / : صفت. دارای روان شاد به‌خاطر انجام دادن کارهای نیک در طول زندگی (عنوانی برای مردگان)؛ روانشاد؛ مرحوم (شادروان علی‌اکبر دهخدا)
شادکام / šādkām ، ـان / : صفت. [ادبی] برخوردار از شادی، براثر کامیابی (دلم شد به دیدار تو شادکام)
شادکامی / šādkāmi ، ـها / : اسم. وضع یا کیفیّت شادکام بودن
شادمان / šād(e)mān / : صفت. [ادبی] برخوردار از شادی، بویژه شادی بزرگ و پردوام (از شنیدن این خبر شادمان شد)
شادمانه / šādmāne / : قید. [ادبی] از روی شادمانی؛ باحالت شاد (شادمانه می‌خندیدند)
شادمانی / šād(e)māni ، ـها / : اسم. حالت یا کیفیّت شاد بودن، بویژه برخوردار بودن از شادی بزرگ و پردوام (مردم به جشن و شادمانی پرداختند)
شادی / šādi ، ـها / : اسم. حالت عاطفی ناشی از موفقیت، خوشبختی، لذت یا داشتن چیز دلخواه (شادی بی‌پایانی وجودم را فراگرفت. از فرط شادی سر از پا نمی‌شناختم)
▣ **شادی کردن**: حالت شادی خود را نمایش دادن (همه می‌خواندند، می‌رقصیدند و شادی می‌کردند)
شادیانه / šâdiyāne / : اسم. [نامتداول] عملی که به نشانهٔ ابراز خوشحالی از رویدادی انجام دهند (مانند دادن هدیه یا برگزاری جشن و مهمانی)
شادی‌آور / šādi'āvar, šādiyāvar / : صفت. شادیبخش
شادیبخش / šādibaxš / : صفت. موجب شادی؛ پدیدآورندهٔ شادی (آهنگ شادیبخش، خبر شادیبخش)
شاذ / šāz(z) / : صفت. [ادبی] بسیار کمیاب
شار / šâr / : اسم. میزان انتقال سیّال، ذرات یا انرژی در یک صفحه (شار روشنایی): **فلو**
▣ **شار روشنایی**: شار تابیده‌شده در طول موج مرئی که برحسب لومن اندازه‌گیری می‌شود
شارب / šāreb ، ـها / : اسم. [ادبی] سبیل
شاربن / šârbon / : اسم. [پزشکی] سیاه‌زخم
شارت و شورت / šārt-o-šurt / : اسم. [تعریض] داد و فریاد، غوغا و تهدید: **زارت و زورت**
شارح / šāreh ، ـان / : اسم. کسی که سخنی را شرح می‌دهد یا بر کتابی شرح می‌نویسد (او شارح اصول اقلیدس بوده است)

شارژ / šârž / : اسم. ۱. کمیّت الکتریسیته، بویژه کمی یا زیادی الکترونها در یک جسم؛ بار برقی ۲. عمل پر کردن (شارژ گاز فندک، شارژ گاز یخچال) ۳. ☜ **چارجینگ**
▣ **شارژ شدن**: ۱. قرار گرفتن در معرض جریانی در جهت عکس جریان تخلیه، برای دریافت و ذخیرهٔ چیزی (مانند نیروی برق یا گاز) ۲. [مجازی] نیروی محرک عاطفی به‌دست آوردن. به همین قیاس: **شارژکردن**
شارژدافر / šârždâfer ، ـها / : اسم. [قدیمی] کاردار
شارش / šāreš / : اسم. [فیزیک] حرکت سیال یا موج به‌صورت تغییر مکان دایمی اجزای آن
شارع / šāre' ، ـها / : اسم. ۱. [ادبی] /ـشوارع/ گذرگاه؛ راه ۲. /ـان/ آورنده یا بنیانگذار شریعت
▣ **شارع عام**: گذرگاه همگانی
شارلاتان / šârlâtân ، ـها / : صفت. کلاهبردار؛ حقه‌باز؛ نادرست؛ فریبکار
شارمند / šārmand ، ـان / : اسم. شهروند
شاره / šāre / : اسم. [فیزیک] سیّال
شاریدن / šāridan / : مصدر. لازم. [فیزیک] به صورت سیّال یا موج جریان یافتن؛ شُریدن [گفتاری]
■ صفت فاعلی: **شارنده** / صفت مفعولی: **شاریده**
شازده / šāzde ، ـها / : اسم. [مخفف، گفتاری] شاهزاده
شاسترسون / šâstersun / ☜ بهمنی سرخ، **بهمنی**
شاسی / šâs(s)i ، ـها / : اسم. ۱. قاب‌بندی زیرین وسیلهٔ نقلیه که اتاق و اجزای دیگر برروی آن قرار می‌گیرد ۲. شستی ۳. زیردستی ۴. کتابیار
شاش / šāš / : اسم. [گفتاری] ادرار
▣ **شاش بزرگ**: [مجازی] مدفوع (شاش بزرگ کرده)
شاش خالی /کوچک: ادرار (در برابر شاش بزرگ)
▣ **شاش‌کردن**: شاشیدن
شاش‌کسی کف کردن: [تعریض] بالغ شدن (تازه شاشش کف کرده بود)
شاش‌کسی گرفتن: به دفع ادرار نیاز داشتن (شاشش گرفته بود)
شاشبند / šāšband / : اسم. [پزشکی] پدیدهٔ جمع شدن ادرار در مثانه و تخلیه نشدن آن به‌علّت ضایعهٔ عصبی، عاملهای جسمی و مانند آن؛ حبس بول
شاشو / šāšu ، ـها / : صفت. [گفتاری] ۱. دارای ویژگی یا عادت شاشیدن به جامه یا بستر خویش ۲. [مجازی] تنبل و ترسو (پسرهٔ شاشو تا آنها را دید، به گریه و التماس افتاد)
شاشیدن / šāšidan / : مصدر. لازم. //شاشیدی؛ می‌شاشی؛ بِشاش // [گفتاری] ادرار کردن
■ صفت مفعولی: **شاشیده** / مصدر منفی: **نَشاشیدن**
شاطر / šāter ، ـها؛ ـان / : اسم. کسی که کارش پختن نان است

شاعر / šā`er ، ـها؛ ـان؛ شعرا / : اسم. کسی که شعر می‌سراید
شاعرانه[1] / šā`erāne / : صفت. ۱. دارای ویژگی شعر، بویژه دارای کیفیّت احساساتی یا تحریک‌کنندهٔ احساسات (فضای شاعرانه، روحیهٔ شاعرانه) ۲. همانند شاعران (لحن شاعرانه، رفتار شاعرانه)
شاعرانه[2]: قید. با روش یا شیوهٔ شاعران (خیلی شاعرانه حرف می‌زد)
شاعره / šā`ere ، ـها / : اسم. شاعر مؤنث؛ زن یا دختری که شعر می‌سراید
شاعری / šā`eri / : اسم. ۱. وضع یا کیفیّت شاعر بودن (از شاعری نان در نمی‌آید) ۲. هنر شعر گفتن (کارش شاعری است)
شاغل / šāqel ، ـها؛ ـان؛ ـین / : صفت. دارای شغل (در وزارت دارایی شاغل است)
◘ **شاغل بودن**: شغل داشتن
شاغل شدن: دارای شغل شدن (سه سال پیش شاغل شد)
شاغول / šāqul ، ـها / : اسم. ابزاری برای آزمایش تراز عمودی، به‌صورت ریسمانی که به انتهای آن قطعه فلز نوک‌تیزی بسته شده است: **شاقول**
شاف / šāf ، ـها / : اسم. [گفتاری] شیاف
شافت / šâft ، ـها / : اسم. میله‌ای که پولی، چرخ‌دنده یا بلبرینگ برروی آن سوار می‌شود؛ میل محور: **شفت**
شافعی[1] / šāfe`i / : اسم. یکی از چهار مذهب معروف مسلمانان سُنی که به‌وسیلهٔ امام شافعی، محمدبن ادریس (۱۵۰-۲۰۴ هجری‌قمری) و شاگردانش تأسیس شد
شافعی[2] / ـها؛ ـان / : صفت. پیرو مذهب شافعی (فقیه شافعی)
شاق / šāq(q) / : صفت. [ادبی] دشوار (عمل شاق، تکلیف شاق)
شاقول / šāqul / ☜ **شاغول**
شاکر / šāker ، ـان؛ ـین / : صفت. [ادبی] سپاسگزار (من از بخت خود شاکرم)
شاکی[1] / šāki ، ـها؛ ـان؛ شُکات / : اسم. کسی که به یک مرجع دادرسی شکایت کرده است؛ خواهان (از شاکی خواسته شد، موضوع شکایتش را اظهار کند)
شاکی[2] / ـها؛ ـان / : صفت. [گفتاری] ناراضی؛ ناخشنود و خشمگین (وقتی این حرف را زدم خیلی شاکی شد. پرویز از دست تو شاکی است)
شاگرد / šāgerd ، ـها؛ ـان / : اسم. ۱. کسی که به فراگیری کار یا دانشی مشغول است (شاگرد مدرسه، شاگرد مکانیک) ۲. کارگر مغازه، بویژه کارگاه کوچک (شاگرد سلمانی، شاگرد نجّاری)
شاگردانگی / šāgerdānegi / ☜ **شاگردانه**
شاگردانه / šāgerdāne ، ـها / : اسم. هدیه، بویژه پولی که به‌عنوان انعام به کارگر مغازه می‌دهند (شاگردانهٔ بچه‌ها فراموش نشود. این صد تومان هم شاگردانهٔ شما): **شاگردانگی**
شاگردی / šāgerdi / : اسم. وضع یا کیفیّت شاگرد بودن (مدتی پیش عمویم شاگردی می‌کردم)
شال / šāl / : اسم. ۱. نوعی پارچهٔ پشمی دستبافت نرم ۲. / ـها / قطعه‌ای پارچهٔ پشمی یا بافتنی ساده یا گلدار به‌شکل مثلث، مستطیل یا مربع که برای پوشش گردن، شانه یا سر به‌کار می‌رود ۳. / ـها / پارچه‌ای که به‌دور کمر می‌بندند. به همین قیاس: **شال گردن؛ شال کمر**
◘ **شال وکلاه کردن**: [مجازی] آماده شدن برای رفتن (باز کجا شال و کلاه کرده‌ای؟): **کفش وکلاه کردن**
شالاپ‌شلوپ / šālāpšûlup, –šolup / ☜ **شِلپ‌شُلوپ**
شال‌پستانه / šālpestāne / ☜ **سنجد تلخ-۲**
شال‌زیتون / šālzeytun / ☜ **سنجد تلخ-۲**
شال‌سنجد / šālsenjed / ☜ **سنجد تلخ-۲**
شالک / šālak / ☜ **تبریزی**
شالنگ / šālang ، ـها / : اسم. زیر فرشی؛ زیراندازی که در زیر قالی پهن می‌کنند
شالوده / šālude ، ـها / : اسم. [ادبی] ۱. پایهٔ طبیعی یا مصنوعی برای زیربنای ساختمان؛ پِی (شالودهٔ پل هنوز سالم است) ۲. مجموعهٔ اقدامها و پیش‌بینیهای مربوط به شروع یک فعالیت؛ اساس (شالودهٔ یک مدرسهٔ تازه ریخته شده. شالودهٔ این کار غلط بوده است)
شالی / šāli ، ـها / : اسم. خوشهٔ برنج
شالیزار / šālizār ، ـها / : اسم. مزرعهٔ برنج
شالیکار / šālikār ، ـها؛ ـان / : اسم. کشاورزی که برنج می‌کارد؛ برنجکار
شالیکاری / šālikāri / : اسم. ۱. برنجکاری؛ عمل یا فرایند کشت برنج ۲. / ـها / [گفتاری] شالیزار (همهٔ این زمینها تا سه سال پیش شالیکاری بود)
شالیکوبی / šālikubi / : اسم. ۱. عمل یا فرایند کوبیدن شالی، برای جدا کردن برنج از پوسته ۲. / ـها / محل یا کارگاه آن
شام / šām / : اسم. ۱. غذایی که هنگام شب می‌خورند؛ غذای شبانه (وقت شام است. شام خوردیم و خوابیدیم) ۲. [ادبی] آغاز شب؛ شامگاه (صبح و شام در خدمت او بود)
◘ **شام غریبان**: شب اول پس از مرگ شخصی عزیز، بویژه شب یازدهم محرم که به‌یاد شهیدان کربلا عزاداری می‌کنند
شامپانزه / šâmpânze ، ـها / : اسم. جانور پستاندار درختزی، از بالاتیرهٔ آدم‌نمایان، بومی آفریقای استوایی، دارای جثهٔ کوچکتر و ضعیفتر و گوشهای بزرگتر از گوریل: **شمپانزه**

شامپانی / šâmpâny /: اسم. نوعی شراب کف‌آلود گازدار و سفید: **شامپاین**

شامپاین / šâmpâyn / ☜ **شامپانی**

شامپو / šâmpo, šâmpu، ـها /: اسم. ۱. صابون مایع، بویژه صابون مایعی که برای شستن سر به کار می‌رود ۲. مایع محتوی مادهٔ پاک‌کننده برای شستشوی موکت، فرش و مبلمان

شآمت / še`āmat, ša`āmat / ☜ **شئامت**

شامخ / šāmex /: صفت. [ادبی] بلند؛ برجسته (مقام شامخ)

شامگاه / šāmgāh /: اسم. [ادبی] هنگام شب؛ از آغاز تاریک شدن هوا تا ساعتی بعد (هر شامگاه در میانهٔ میدان صف می‌بستند)

شامگاهان / šāmgāhān /: قید. [ادبی] در هنگام شامگاه

شامگاهی / šāmgāhi /: صفت. مربوط یا منسوب به شامگاه (برنامهٔ شامگاهی)

شامل / šāmel /: صفت. دربرگیرنده (این کتاب شامل واژه‌های امروزی است)

◙ **شامل بودن**: دربر گرفتن (این برنامه شامل سه بخش است). به همین قیاس: **شامل شدن**

شامورتی / šâmvurti, šâmurti, šâmorti /: اسم. [تعریض] اسباب شعبده‌بازی

شامورتی‌بازی / šâmvurtibāzi, šâmurti–, šâmorti–، ـها /: اسم. [تعریض] شعبده‌بازی (این شامورتی‌بازیها برای چیست؟)

شامه / šāme، ـها /: اسم. ۱. [زیست‌شناسی] پردهٔ نازک و شفافی که سیتوپلاسم یاخته‌های گیاهی و جانوری را احاطه کرده است ۲. [کالبدشناسی] پردهٔ پوششی اطراف اندامهای درونی (مانند شش، قلب، کلیه،...) پرده؛ غشا

شامه / šāmme /: اسم. ۱. بویایی (حس شامه) ۲. دستگاه یا اندام بویایی (شامهٔ تیزی داشت)

شامی / šāmi، ـها /: اسم. نوعی کباب از گوشت چرخ کردهٔ مخلوط با آرد نخود که در روغن سرخ می‌کنند

شان / šān /: ۱. ☜ **شانه-۶** ۲. ☜ شانهٔ عسل، **شانه**

-شان / ešān /: ضمیر. ۱. ضمیر متصل ملکی برای سوم شخص جمع (دستشان، پایشان) ۲. ضمیر متصل مفعولی برای سوم‌شخص جمع (بردشان به خانه، کاشتشان توی باغچه)

شأن / ša`n، ـها؛ شئون /: اسم. مقام؛ مرتبه؛ جایگاه

◙ **در شأن کسی**: دربارهٔ او (این آیه در شأن او نازل شد). به همین قیاس: **در شأن چیزی**

◙ **در شأن کسی نبودن**: شایستهٔ او نبودن (این کار در شأن او نیست)

شانتاژ / šântâž، ـها /: اسم. تلاش برای شکست دادن طرف مقابل از راه سفسطه، تهدید به افشاگری، تهییج و تحریک شنوندگان و جلوگیری از مطرح شدن یا اثر گذاشتن سخنان طرف مقابل؛ هوچیگری (او خوب بلد است شانتاژ کند و حرفش را پیش ببرد)

شانزده[۱] / šānzdah /: اسم. عدد اصلی پس از پانزده و پیش از هفده

شانزده[۲]: صفت. ۱. یکی بیش از پانزده عدد ۲. شانزدهم

شانزدهم / šānzdahom /: صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه، یا جایگاه شانزده

شانزدهمی / šānzdahomi /: ضمیر. آنکه در ردیف، رتبه یا جایگاه شانزدهم قرار دارد

شانزدهمین / šānzdahomin /: صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه، یا جایگاه شانزدهم

شانس / šâns، ـها /: اسم. بخت؛ بخت مساعد (شانس به تو روی آورده، استفاده کن. خدا شانس بدهد)

◙ **شانس آوردن**: فرصت مناسب به‌دست آوردن (شانس آوردم کسی آنجا نبود مرا ببیند)

شانس به‌کسی رو آوردن: با کامیابی مواجه شدن (شانس به او روی آورد و کار خوبی پیدا کرد)

شانس داشتن: بخت مساعد داشتن (در این جور وقتها مهین خیلی شانس دارد)

شانس کسی گفتن: [گفتاری] با موفقیت و رویدادهای خوب روبرو شدن؛ بخت به کسی روی آوردن (پاشو شانست گفته، برنده شدی). به همین قیاس: **روی شانس بودن**

شانسی / šânsi /: قید. بتصادف؛ از روی تصادف؛ برحسب تصادف (دستم را کردم توی کشو، شانسی این آمد توی دستم)

شانکر / šânkr /: اسم. [پزشکی] ضایعهٔ جلدی عفونی (زخم) که بویژه در بیماری سیفیلیس دیده می‌شود

شانه / šāne، ـها /: اسم. ۱. بخش بالایی تنهٔ انسان که بازوها را به‌تنه می‌پیوندد، شامل استخوان کتف، مفصلها و ماهیچه‌های آن؛ دوش (شال سرخی روی شانه‌اش انداخته بود) ۲. اسبابی برای آراستن یا تمیز کردن مو، به‌صورت قطعهٔ باریکی از پلاستیک، چوب یا فلز با یک رشته دندانه (شانه را از جیبش در آورد و سرش را شانه کرد) ۳. [نساجی] اسباب مشابهی برای باز کردن و مرتب کردن الیاف، بویژه پشم ۴. [نساجی] دفتین ۵. خشاب ۶. ظرف خانه‌خانه‌ای برای قرار دادن چیزهای شکستنی؛ شان [گفتاری] (شانهٔ تخم‌مرغ) ۷. بخشی از برخی ظرفها (مانند بطری، تنگ یا کوزه) میان شکم و گردن آن ۸. حاشیهٔ خاکی کنار جاده که برای توقف وسایط نقلیه پیش‌بینی شده‌است (شانهٔ خاکی)

◙ **شانه به شانه**: دوشادوش؛ در کنار هم

شانهٔ عسل: تودهای از خانه‌های منشورمانند شش‌گوشه که زنبور عسل، برای پرورش نوزادان و تولید عسل و انبار کردن آن، با موم می‌سازد؛ شان عسل [گفتاری]

▣ **شانه بالا انداختن**: [کنایی] نسبت به چیزی بی‌اعتنایی نشان دادن (شانه‌اش را بالا انداخت و چیزی نگفت)

شانه خالی کردن: [مجازی] کاری را نپذیرفتن (از زیر بار مسئولیت شانه خالی کرد)

شانه زدن /کردن: با کشیدن شانه، مو یا الیاف را مرتب کردن (موهایش را شانه زد)

شانه‌ای / šāne'i /: صفت. ۱. شبیه شانه. به همین قیاس: **شانه‌ای شکل** ۲. [گیاه‌شناسی] دارای برگ مرکبی که برگچه‌های آن دوبدو در دو سوی دمبرگ اصلی قرار دارد

شانه‌به‌سر / šānebesar، ـها /: اسم. [گفتاری] هدهد

شانه‌داران / šānedārān /: اسم. شاخه‌ای از جانوران پریاختهٔ آبزی یک‌جنسی شبیه به ستاره‌های دریایی، با بدن کم و بیش کروی شفاف ژلاتینی، تقارن دوشعاعی و دارای هشت ردیف صفحه‌های شانه‌ای شکل که در تاریکی درخشش دارند

شاه[۱] / šāh، ـان /: اسم. ۱. شخص ذکوری که فرمانروایی بر یک کشور را، برای مدت دلخواه و به‌طور موروثی، بر عهده می‌گیرد (شاه سوئد، شاه سابق) ۲. مهمترین مهرهٔ شطرنج، که هر بازیکن یکی از آن را دارد (شاه سیاه کیش است) ۳. از خالهای ورق (شاه خشت) ۴. رییس و رهبر بازی در تُرنابازی (بازی شاه و وزیر)

▣ **با شاه پالوده نخوردن**: [کنایی] خود را برتر از دیگران پنداشتن (بویژه به خاطر دارایی یا مقام) (حالا دیگر حسین‌آقا با شاه پالوده نمی‌خورد)

شاه ـ[۲]: پیشواژه. ۱. مهم؛ اصلی (شاهراه، شاه‌کلید، شاه‌لوله) ۲. دارای کیفیّت خوب؛ شاهانه (شاه‌توت، شاهدانه)
* **شا ـ** [گفتاری]

شاه‌اسپرغم / šāhesparqam / ☜ **اِسپَرغَم**

شاه‌اندازی / šāhandāzi /: اسم. لافزنی؛ گزافه گویی

شاهانه / šāhāne /: صفت. ۱. مربوط یا منسوب به‌شاه (خاطر شاهانه، توجه شاهانه) ۲. مانند شاه؛ دارای روش شاهان (رفتار شاهانه) ۳. [مجازی] بسیار عالی، ممتاز و باشکوه (زندگی شاهانه)

شاهانی / šāhāni /: اسم. از انواع انگور

شاهباز / šāhbāz / ☜ **شَهباز**

شاهبال / šāhbāl، ـها /: اسم. شاهپر

شاهبالا / šāhbālā /: اسم. ساقدوش داماد

شاه‌بلوط / šāhbalut، ـها؛ ـان /: اسم. ۱. نام عمومی چند گونه درخت بزرگ از تیرهٔ پیاله‌داران، دارای میوه‌های شیرین و معطر ۲. میوهٔ درخت شاه‌بلوط که در پیاله‌ای خاردار قرار گرفته و خوراکی است

شاه‌بوف / šāhbuf، ـها؛ ـان /: اسم. بزرگترین نوع جغد از جنس بوف، دارای گوشپرهای مشخص، سطح پشتی زرد مایل به قهوه‌ای، و صدای ناراحت‌کننده، که طعمه‌های بزرگ مانند خرگوش را شکار می‌کند؛ بوف بزرگ

شاه‌بیت / šāhbeyt، ـها /: اسم. بهترین و زیباترین بیت یک قطعهٔ شعری (شاه‌بیت غزل معروف حافظ این است: شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین حایل / کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها)

شاهپر / šāhpar، ـها /: اسم. هریک از پرهای بزرگی که بر روی بال پرندگان قرار دارد؛ شاهبال؛ شهپر [ادبی]

شاهپرک / šāhparak / ☜ **شَب‌پَره‌ـ۱**

شاه‌پسند / šāhpasand، ـها /: اسم. گیاه علفی یک‌سالهٔ زینتی از تیرهٔ شاه‌پسندیان، با برگهای کنگره‌ای متقابل یا فراهم، گلهای نامنظم رنگارنگ، گل‌آذین خوشه و میوهٔ خشک دارای فندقه‌های متعدد

▣ **شاه‌پسند رسمی / وحشی**: گیاه علفی پایا و زینتی، از تیرهٔ شاه‌پسندیان، دارای ساقهٔ چهارگوش و زاویه‌دار، برگهای متقابل بیضی‌شکل معطر و جام گل صورتی مایل به بنفش

شاه‌پسندیان / šāhpasandiyān /: اسم. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای پیوسته گلبرگ درختی، درختچه‌ای، علفی یا بوته‌ای، ویژهٔ نواحی گرم، با برگهای متقابل یا فراهم دارای بریدگیهای عمیق، گلهای نرـمادهٔ معمولاً نامنظم، منفرد یا مجتمع به‌صورت گرزن یا خوشه و میوهٔ شفت خشک و ناشکوفا

شاهپور / šāhpur، ـها /: اسم. پسر شاه

شاهترگان / šāhtaregān /: اسم. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای جدا گلبرگ، علفی یک یا چندساله، دارای گلهای نرـمادهٔ نامنظم، برگهای بریده و یک در میان، میوهٔ پوشینه، فندقه و گاه شفت

شاهتره / šāhtare، ـها؛ ـگان /: اسم. گیاه علفی از تیره شاهترگان با خوشه گلهای انتهایی به‌رنگ قرمز یا ارغوانی، گلبرگهای سفید یا صورتی، میوهٔ کروی ناشکوفا و دارای یک دانه، و برگهای بریده که نرم‌شدهٔ آنها بوی دود می‌دهد

شاه‌توت / šāhtut، ـها /: اسم. توت سیاه ☜ **توت**

شاه‌تیر / šāhtir، ـها /: اسم. تیر حمّال ☜ **تیر**

شاهد / šāhed /: اسم. ۱. /ـها؛ ـان؛ شهود /کسی که در زمان وقوع رویدادی در محل حاضر است و آن را می‌بیند (من پول را دادم، تو هم شاهد باش. من شاهد بودم که موتورسوار زد به او) ۲. /ـها؛ ـان؛ شهود /کسی که در دادگاه دربارهٔ موضوع دعوا گواهی می‌دهد؛ گواه (شاهد می‌گوید من به چشم خودم ندیدم) ۳. /شواهد /آنچه با دیدنش بتوان

به‌وجود چیزی پی برد (حضور او در محل و خون روی لباسش شاهد این مدعاست) ۴. /ـان / [مجازی] بازماندهٔ شخص شهید (خانوادهٔ شاهد) ۵. /ـها / [ادبی] جمله یا عبارتی (نظم یا نثر) که صحت معنی کلام یا موضوعی را تأیید می‌کند (برای هر جمله دو تا هم شعر شاهد می‌آورد)

▣ **شاهد از غیب رسیدن**: آمدن ناگهانی کسی که شاهد ماجرا بوده است

شاهد آوردن: ۱. حاضر یا معرفی کردن کسی به‌عنوان شاهد (حاضرم ده تا شاهد بیاورم که آن شب در خانه بودم) ۲. ذکر کردن سخنی از دیگران برای ثابت کردن درستی سخنی (شعر حافظ را شاهد آورد)

شاهدانگان / šāhdānegān /: اسم. تیره‌ای از گیاهان دوپایهٔ دولپه‌ای بی‌گلبرگ، با ساقهٔ راست، پیچنده یا بالارونده، برگهای بادبزنی ساده، پهنک بریده، متناوب یا متقابل با دمبرگ، گلهای مرکب نر و ماده، تخمدان یک‌خانه و دارای یک تخمک و میوهٔ فندقه

شاهدانه / šāhdāne ، ـها؛ ـگان /: اسم. ۱. گیاه علفی از تیرهٔ شاهدانگان، با برگهای پنجه‌ای مرکب دارای بوی تند، گلهای کوچک نر و ماده با گل‌آذین خوشه‌ای و میوهٔ فندقهٔ دارای یک دانهٔ بدون آلبومن ۲. دانهٔ آن گیاه که روغنی و خوراکی است

شاهدخت / šāhdoxt ، ـها /: اسم. دختر شاه

شاهراه / šāhrāh ، ـها /: اسم. راه اصلی که چندین شهر را به یکدیگر می‌پیوندد و چندین راه فرعی از آن جدا می‌شود

شاهرگ / šāhrag ، ـها /: اسم. هریک از دو سیاهرگی که از دو سوی گردن انسان عبور می‌کند

▣ **شاهرگ کسی جنبیدن**: [کنایی] هنوز زنده بودن (تا شاهرگم می‌جنبد دست از این کار نمی‌کشم)

شاهرگ کسی را زدن: [کنایی] او را تا حد مرگ شکنجه دادن (اگر شاهرگ مرا هم بزنند از حرفم برنمی‌گردم): **شاهرگ کسی رفتن**

شاهرگ کسی رفتن ☜ **شاهرگ کسی را زدن**

شاهزاده / šāhzāde ، ـها؛ ـگان /: اسم. ۱. فرزند شاه ۲. کسی که از دودمان شاهان است؛ شازده [گفتاری]

شاهسپرم / šāhesparam / ☜ **اِسپَرغَم**

شاه‌فنر / šāhfanar ، ـها /: اسم. صفحهٔ فولادی فنری که در زیر اتاق اتومبیل قرار گرفته و فنرهای دیگر بر روی آن سوار شده است

شاهکار / šāhkār ، ـها /: اسم. ۱. کار بسیار برجسته و نمایان (با این وزنه‌ای که برداشت واقعاً شاهکار کرد) ۲. اثر ادبی یا هنری که نشانهٔ استادی و چیره‌دستی فراوان پدیدآورنده‌اش است (شاهنامه از شاهکارهای ادبیات جهان است)

شاه‌کلید / šāhkîlid, –kêlid ، ـها /: اسم. کلیدی که دارای دندانه‌های زیادی است و به‌وسیلهٔ آن می‌توان یک رشته قفلهای متعلق به یک کارخانهٔ سازنده را گشود؛ مادرکلید

شاه‌لوله / šāhlule ، ـها /: اسم. لولهٔ اصلی برای انتقال یک سیّال، معمولاً به لوله‌های فرعی دیگر

شاه‌ماهی / šāhmāhi ، ـها؛ ـان /: اسم. ماهی کوچک از تیرهٔ آزادماهیان، دارای بدن فلسدار و در قسمت سر بدون فلس، چهار شکاف آبششی، بدون ستون مهره‌ها و با باله‌های دارای شعاعهای نرم، و تخمها به‌شکل توده‌های به‌هم چسبیده: **شاه‌ماهی آزاد**

▣ **شاه‌ماهی آزاد** ☜ **شاه‌ماهی**

شاه‌مقصود / šāhmaqsud /: اسم. قسمی کهربای مرغوب که از آن تسبیح می‌سازند

شاهنامه‌خوان / šāhnāmexān ، ـها /: اسم. کسی که شعرهای شاهنامه (منظومهٔ تألیف فردوسی، ابوالقاسم منصور حدود ۳۲۹-۴۱۵ هجری‌قمری) را با صدای بلند و آهنگ ویژه برای دیگران می‌خوانند. به همین قیاس: **شاهنامه‌خوانی**

شاهنشاه / šāhanšāh ، ـان /: اسم. لقب شاهان ایران

شاهنشاهی / šāhanšāhi /: صفت. مربوط یا منسوب به شاهنشاه (دربار شاهنشاهی)

شاه‌نشین / šāhnešin ، ـها /: اسم. [قدیمی] اتاق بزرگ با کف اندکی بلندتر، با ستونهای زینتی یا به صورت اتاقکی کوچکتر در داخل یک اتاق و بدون در یا دیوار جداکننده

شاهوار / šāhvār /: صفت. ۱. درخور شاهان (گوهر شاهوار) ۲. بسیار عالی و ممتاز (شعر شاهوار)

شاهی[1] / šāhi /: اسم. ۱. شغل یا مقام شاه؛ پادشاهی؛ سلطنت (به شاهی نشست) ۲. /ـها / [قدیمی] واحد سنّتی پول ایران معادل پنج دینار ۳. /ـها / ترتیزک

▣ **شاهی آبی**: آب‌تره

شاهی فرنگی: کک‌کوچ خوراکی ☜ **کَک‌کوچ**

شاهی[2]: صفت. مربوط یا منسوب به شاه (تاج شاهی)

شاهین / šāhin /: اسم. ۱. /ـها / میلهٔ متحرکی در ترازو که دو کفهٔ وزنه و جنس به دو سر آن پیوسته است ۲. [نجوم] صورت فلکی بزرگی در آسمان نیمکرهٔ شمالی به شکل شاهین در حال پرواز، که نسرطایر درخشانترین ستارهٔ آن است: **عقاب** ۳. تیره‌ای از پرندگان روزشکار تکزی از راستهٔ بازسانان، دارای بالهای دراز نوک‌تیز، دم دراز، منقار کوتاه قلاب‌مانند، پرواز سریع، که شکار را در حال پرواز می‌گیرند، و گردن یا پس سر شکار را با ضربهٔ نوک می‌شکنند: **قوش** ۴. /ـها / پرندهٔ شکاری از تیرهٔ شاهین دارای سبیل قهوه‌ای مایل به سیاه

شایائی / šāyā`i / ☜ **شایایی**

شایان / šāyān /: صفت. شایسته؛ سزاوار؛ درخور
▣ **شایان توجه**: درخور نگریستن یا رسیدگی کردن
شایایی / šāyāyi /: اسم. [ادبی] شایستگی: **شایائی**
شایبه / šāyebe، ـها /: اسم. آلودگی ⟨ می‌خواست رفتارش عاری از شایبهٔ ریا باشد ⟩: **شائبه**
شاید / šāyad /: قید. واژه‌ای که احتمال رویدادی را می‌رساند ⟨ شاید بیاید و شاید هم نیاید ⟩
شاید و باید / šāyad-o-bāyad /: صفت. شایسته و لازم ⟨ آن‌طور که شاید و باید کار پیش نمی‌رفت ⟩
شایستگی / šāyestegi، ـها /: اسم. ۱. وضع یا کیفیّت شایسته بودن ⟨ شایستگی هر کس در هنگام کار کردن معلوم می‌شود ⟩ ۲. دارا بودن استعدادها و توانائیهای لازم ⟨ او شایستگی لازم را نداشت ⟩
شایسته / šāyeste /: صفت. ۱. دارای وضع یا کیفیّت مطلوب ⟨ مقام شایسته، شغل شایسته ⟩ ۲. دارای کارایی یا توانایی موردنظر ⟨ کارگر شایسته ⟩ ۳. متناسب یا سازگار با عمل یا هدف موردنظر؛ درخور؛ سزاوار؛ بسزا؛ مناسب ⟨ تلاش شایسته ⟩. به همین قیاس: **شایسته بودن**
شایسته‌سالاری / šāyestesālāri /: اسم. [سیاست] نظام حکومتی که در آن صاحبان مقامها بر اساس شایستگی (دانش، تجربه و توانایی) انتخاب و به کار گمارده شوند. به همین قیاس: **شایسته‌سالار**
شایع / šāye` /: صفت. پراکنده شده و گسترش یافته در میان گروهی ⟨ بیماری شایع ⟩
▣ **شایع شدن**: ۱. گسترش و رواج یافتن ⟨ بیماری اسهال در میان کودکان شایع شده بود ⟩ ۲. به‌صورت شایعه در میان مردم پراکنده شدن ⟨ شایع شد که می‌خواهند کوپن بدهند ⟩.
به همین قیاس: **شایع بودن؛ شایع کردن**
شایعات / šāye`āt /: جمعِ ☜ **شایعه**
شایعه / šāye`e، ـها؛ شایعات /: اسم. خبری که در میان مردم پراکنده می‌شود و درستی یا نادرستی آن معلوم نیست، بویژه خبری که درست نیست؛ چُو [گفتاری] ⟨ شایعه‌ای پخش شد که قرار است طلاگران بشود ⟩
شایق / šāyeq /: صفت. [ادبی] دارای شوق؛ خواستار ⟨ پدرم شایق بود شما را ببیند ⟩: **شائق**
شایورد / šāyvard /: اسم. [ادبی] هالهٔ ماه
شئامت / še`āmat, ša`āmat /: اسم. شومی: **شآمت**
شئون / šo`un، ـات /: جمعِ ☜ **شَأن**
شئونات / šo`unāt /: جمعِ ☜ **شُئون**
شب[1] / šab، ـها؛ ـان /: اسم. زمانی که اندکی پس از غروب آفتاب آغاز می‌شود و تا سپیده‌دم ادامه دارد؛ فاصلهٔ میان دو روز که با تاریک شدن هوا تا روشن شدن دوبارهٔ آن مشخص می‌شود

▣ **شب احیا**: هریک از سه شب نوزدهم، بیست‌ویکم و بیست‌وسوم ماه رمضان
شب برات: شب پانزدهم شعبان؛ شب قدر
شب به شب: هر شب ⟨ شب به شب می‌آمد. شب به شب یک قرص بخور ⟩
شب پیش: دیشب
شب جمعه: پنجشنبه‌شب؛ شبی که فردایش جمعه است. به همین قیاس: **شب شنبه؛ شب اوّل ماه**
شب چلّه ☜ **شب یلدا**
شب دیجور: [ادبی] ۱. شب یلدا؛ شب اول دی‌ماه ۲. [مجازی] شب سرد و تاریک
شب شعر: مراسم شبانه که در آن چند شاعر شعرهای خود را برای حاضران می‌خوانند
شب عید: ۱. آخرین شب اسفندماه ۲. شبی که فردایش عید است ۳. [مجازی] آخرین روز یا روزهای اسفندماه ⟨ خرید شب عیدمان را هم کردیم ⟩
شب قدر: ۱. شب بسیار فرخنده ۲. شب هفدهم، بیست‌وسوم یا بیست‌وهفتم ماه رمضان و (در نزد شیعیان) شب پانزدهم ماه شعبان
شب هفت: هفتمین شب درگذشت کسی، که معمولاً با مراسم ویژه همراه است ⟨ فردا شب هفت مادرشوهرم است ⟩
شب یلدا: شب اول دی: **شب چلّه**
▣ **شب را به روز آوردن**: آن را به پایان رساندن: **شب راگذراندن**
شب راگذراندن ☜ **شب را به روز آوردن**
شب شدن: فرا رسیدن شب
شبُ و روز خود را ندانستن: گرفتار غم و ناراحتی بسیار بودن
از شب رفتن / گذشتن: سپری شدن بخشی از شب ⟨ دو ساعت از شب می‌رود و هنوز از شام خبری نیست ⟩
شب[2]: قید. در هنگام شب ⟨ شب می‌خوابیم. شب هوا تاریک است ⟩
شباب / šabāb /: اسم. [ادبی] جوانی ⟨ دوران شباب ⟩
شب‌ادراری / šab`edrāri, šabedrāri /: اسم. عادت به دفع غیرارادی ادرار در جریان خواب شبانه
شباط / šabāt /: اسم. دومین ماه سال شمسی در تقویم برخی کشورهای عربی، برابر ماه فوریه
شبان / šabān، ـها؛ ـان /: اسم. [ادبی] چوپان
شبانگاه[1] / šabāngāh /: اسم. [ادبی] هنگام شب ⟨ بود هر شبانگاه تاریک‌تر / به خورشید تابنده نزدیک‌تر ⟩
شبانگاه[2]: قید. [ادبی] در هنگام شب ⟨ روزی تا شب رفته بودیم و شبانگاه به پای حصاری خفته ⟩
شبانگاهان / šabāngāhān /: قید. [ادبی] در هنگام شب ⟨ شبانگاهان به دروازهٔ شهری رسید ⟩

شبانگاهی / šabāngāhi /: صفت. مربوط یا منسوب به شبانگاه ‹ نسیم شبانگاهی ›
شبانگردان / šabāngardān / ☜ **شبگردان**
شبانه[1] / šabāne /: صفت. ۱. مربوط یا متعلق به یک شب ‹ غذای شبانه › ۲. مربوط یا متعلق به شب ‹ کار شبانه، مدرسهٔ شبانه ›
شبانه[2]: قید. در طول یک شب ‹ شبانه ده نفر را در منزلش جا می‌داد ›
شبانه‌روز / šabāneruz /: اسم. واحد زمان از یک طلوع خورشید تا طلوع دیگر در یک نقطهٔ معیّن ‹ هر شبانه‌روز ۲۴ ساعت است ›
شبانه‌روزی[1] / šabāneruzi، ـها /: اسم. آموزشگاهی که در آن شاگردان در سراسر شبانه‌روز حضور دارند و دارای امکانهای تغذیه و خوابگاه برای آنهاست: **مدرسهٔ شبانه‌روزی**
شبانه‌روزی[2]: صفت. ۱. دارای فعالیت در تمام مدت شبانه‌روز ‹ داروخانهٔ شبانه‌روزی، مدرسهٔ شبانه‌روزی › ۲. مربوط به همهٔ مدت شبانه‌روز ‹ فعالیت شبانه‌روزی، مراقبت شبانه‌روزی ›
شبانی / šabāni /: اسم. [ادبی] چوپانی
شباویز / šabāviz، ـها /: اسم. [ادبی] مرغ حق
شباهت / šabāhat, šebāhat، ـها /: اسم. وضع یا کیفیّت ویژه‌ای (مانند شکل، رنگ، حالت، ...) که میان دو یا چند چیز مشترک است؛ همانندی
◻ **شباهت لفظی**: دو یا چند واژه که همانند یکدیگر تلفظ می‌شوند ‹ مانند حیات و حیاط ›
شباهت معنوی: دو یا چند واژه که معنایشان همانند است ‹ مانند دلیر و دلاور ›
شباهنگ / šabāhang /: اسم. [ادبی] ۱. [نجوم] شعرای یمانی ☜ **شِعرا** ۲. /ـها/ بلبل؛ مرغ شباهنگ
شب‌بو / šab.bu، ـها /: اسم. گیاه زینتی از تیرهٔ چلیپاییان، با گلهای چهاربرگهٔ معطر و زرد یا زرد مایل به قهوه‌ای (در برخی گونه‌ها به‌رنگهای قرمز، خرمایی یا بنفش)، برگهای سادهٔ باریک و نوک‌تیز و پوشیده از تارهای فراوان، میوهٔ خورجین و پوشیده از تارهای کوتاه: **خیری**
شب‌به‌خیر / šab.bexeyr /: دعا. عبارتی که در هنگام شب برای سلام و خداحافظی گفته می‌شود، یعنی امیدوارم شب را بخوشی بگذرانی
شب‌پا / šabpā، ـها /: اسم. نگهبان شبانه، بویژه در باغ و مزرعه
شب‌پرواز / šabparvāz، ـها؛ ـان /: صفت. [جانورشناسی] دارای عادت یا ویژگی پرواز در هنگام شب
شب‌پره / šabpare، ـها؛ ـگان /: اسم. ۱. هریک از حشرات تیرهٔ شب‌پره‌ها؛ پروانه: **شاهپرک** ۲. خفّاش
شب‌پره‌ها / šabparehā /: اسم. تیره‌ای از حشرات از زیرراستهٔ بیدها، با رنگهای تیره و لاروهای بسیار زیاد که دسته‌جمعی به‌دنبال هم حرکت می‌کنند و شب‌پروازند
شبت / šebet، ـها /: اسم. ۱. گیاه یک‌ساله از تیرهٔ چتریان، با ساقهٔ استوانه‌ای و برگهای متناوب بی‌کرک با پهنک دارای بریدگیهای بسیار نازک، گلهای زرد کوچک و میوهٔ بیضی‌شکل که کاربرد دارویی دارد ۲. برگهای این گیاه که خوراکی و معطر است و به‌عنوان سبزی در غذاها به کار می‌رود * **شود؛ شوید** [گفتاری]
شبتاب[1] / šabtāb، ـها /: اسم. حشره از تیرهٔ شبتابان، با بلندی ۱۱ تا ۱۳ میلیمتر و قهوه‌ای‌رنگ. ماده‌ها بدون بال و در شب درخشان هستند و نرها بالدارند؛ کرم شبتاب
شبتاب[2]: صفت. دارای درخشش در تاریکی؛ شبنما
شبتابان / šabtābān /: اسم. تیره‌ای از حشرات راستهٔ قاب‌بالان، با پیش‌سینهٔ کمانی، شکم نرم، قابهای قابل انعطاف، مچهای پنج‌قسمتی و شاخکهای نزدیک به‌هم، که دارای درخشندگی ویژه‌ای هستند و اندامهای مولد نور روی شکم آنها قرار دارد، در هنگام شب فعالیت دارند و از نرمتنان تغذیه می‌کنند
شبتابی / šabtābi /: اسم. وضع یا کیفیّت شبتاب بودن؛ داشتن درخشش در تاریکی
شبچراغ / šabčerāq، ـها /: اسم. گوهری افسانه‌ای که در شب و تاریکی مانند چراغ می‌درخشد
شبچره / šabčare, šabčere، ـها /: اسم. آجیل و میوه‌ای که شب‌هنگام خورده می‌شود
شبح / šabah، ـها؛ اشباح /: اسم. ۱. شیء موهومی که در پیش چشم نمایان می‌شود ۲. [مجازی] آنچه مایهٔ ترس یا نفرت دایمی می‌شود ‹ شبح جنگ، شبح گرسنگی › * کابوس
شب‌خسب / šabxosb، ـها /: اسم. درخت یا درختچهٔ زینتی ویژهٔ نواحی گرمسیری، از تیرهٔ پروانه‌واران، با شاخه‌های دارای انشعاب چتری، برگهای مرکب شانه‌ای با برگچه‌هایی که شب هنگام دوبدو بسته می‌شوند و گلهای زرد یا سرخ ابریشمی با گلبرگهای قیفی‌شکل به‌نام گل ابریشم
شب‌خوش / šabxoš /: دعا. عبارتی که هنگام شب و در وقت ترک گفتن یکدیگر می‌گویند، به‌معنی اینکه امیدوارم شب خوبی داشته باشید ‹ من رفتم، شب‌خوش! ›
شبدر / šabdar، ـها /: اسم. گیاه علفی گلدار یک‌ساله، دوساله یا پایا از تیرهٔ پروانه‌واران، با برگهای بدون پیچ، سه برگچه و خوشه گلهای کروی صورتی، سرخ، ارغوانی، سفید یا دورنگ، که به‌عنوان علوفه کاشته می‌شود

⊡ **شبدر آبی**: گیاه آبی پایا از تیرهٔ جنتیانا، با سه برگچه و دمبرگ دراز دارای غلاف نازک، گل خوشه‌ای، جام صورتی یا سفید با مژکهای بسیار

شبرنگ[1] / šabrang، ـها /: اسم. مادهٔ رنگی که در تاریکی نور را می‌تاباند

شبرنگ[2]: صفت. ۱. /ـها/ دارای مادهٔ رنگی که در تاریکی نور را می‌تاباند ۲. [ادبی] تاریک و سیاه مانند شب

شبرو / šabrow /: صفت. ۱. دارای حرکت شبانه ‹ اتوبوس شبرو › ۲. /ـها/ دارای فعالیت شبانه؛ شبگرد

شبرو / šebro / ☜ **شِوْرُو**

شب‌زنده‌دار / šabzendedār، ـها؛ ـان /: صفت. دارای عادت یا گرایش به شب‌زنده‌داری

شب‌زنده‌داری / šabzendedāri، ـها /: اسم. وضع یا کیفیّت بیدار ماندن در شب، معمولاً همراه با فعالیتی ویژه (مانند کسی که شب را تا صبح برای عبادت، عیش و نوش یا مراقبت از بیماران بیدار می‌ماند) ‹ در اردوکارمان به شب‌زنده‌داری می‌گذشت ›

شبستان / šabestān، ـها /: اسم. ۱. بخش سرپوشیدهٔ (تالار) مسجد ۲. [ادبی] خوابگاه

شب‌شکاران / šabšekārān / ☜ **جُغدسانان**

شبق / šabaq / ☜ **شَبَهْ**

شبکار / šabkār، ـها؛ ـان /: صفت. دارای فعالیت شغلی شبانه ‹ پدرم شبکار است و روزها به خانه می‌آید ›

شبکاری / šabkāri، ـها /: اسم. فعالیت شغلی که در هنگام شب انجام می‌شود ‹ یک ماه است شبکاری می‌کند تا پول بیشتری بگیرد ›

شبکلاه / šabkolāh، ـها /: اسم. کلاهی معمولاً از بافتهٔ نرم و بدون لبه که شب در هنگام خواب یا در خانه بر سر می‌گذارند

شبکور / šabkur، ـها؛ ـان /: صفت. دچار بیماری شبکوری

شبکوری / šabkuri /: اسم. نارسایی یا ضعف بینایی در شب یا در نور کم و بینایی عادی در روز روشن

شبکه / šabake، ـها /: اسم. ۱. ساختاری از خطها، نوارها، چوبها یا سیمهای متقاطع ‹ شبکهٔ هواکش › ۲. مجموعه‌ای از ایستگاهها، خطهای انتقال و انشعاب ‹ شبکهٔ تلفن › ۳. مجموعه‌ای از تأسیسات، تسهیلات یا خدمات مربوط به یک حوزهٔ جغرافیایی ‹ شبکهٔ حمل ونقل، شبکهٔ راههای ارتباطی › ۴. سازمانی که اعضای آن در گروهها و مکانهای جداگانه فعالیت می‌کنند ‹ شبکهٔ قاچاق، شبکهٔ حزبی › ۵. ☜ **تور**ـ۵ ۶. توصیف ریاضی یا نموداری مجموعه‌ای از قطعه‌ها یا عنصرهای مرتبط با یکدیگر

⊡ **شبکهٔ اطلاعاتی**: مجموعهٔ وسایل و امکانات و افراد، که برای گردآوری اطلاعات به کار گرفته می‌شود، و معمولاً برای سازمانهای جاسوسی، ضدّ جاسوسی و خبرگیری یک کشور به کار می‌رود

شبکهٔ آیِـورباخ: [کالبدشناسی] شبکه‌ای از رشته‌های عصبی خودکار در میان بافتهای ماهیچه‌های معده و روده

شبکهٔ پرّاش: وسیله‌ای در طیف‌نما برای تولید و تحلیل طیف، به‌صورت رشته‌ای از شکافهای موازی بسیار باریک و با فاصلهٔ یکنواخت، یا رشته‌ای از خطهای موازی بسیار باریک بر سطحی صیقلی

شبکیه / šabakiyye، ـها /: اسم. پوشش داخلی حسّاس به نور در کرهٔ چشم، مرکب از هشت قشر روی هم، که هفت قشر آن عصبی و یکی رنگدانه است

شبگرد[1] / šabgard، ـها؛ ـان /: اسم. مأمور گشت شب؛ نگهبانی که شبها در یک محوطه یا مجموعه گشت می‌زند؛ مقابل: **روزگرد**

شبگرد[2]: صفت. دارای حرکت، گردش و فعالیت شبانه؛ شبرو

شبگردان / šabgardān /: اسم. راسته‌ای از پرندگان حشره‌خوار از زیرردهٔ نومرغان، که در شب یا نور کم فعالند، دارای سر بزرگ، چشمهای درشت، دهان گشاد، منقار و پاهای ظریف، بالهای دراز و پرهای صاف و نرم با طرح برگهای خشک، که در استتار به آنها کمک می‌کند. تکزی و بدون آشیانهٔ ویژه‌اند و چابک و بی‌صدا پرواز می‌کنند: **شبانگردان**

شبگردی / šabgardi، ـها /: اسم. کار و شغل شبگرد

شبگیر / šabgir /: اسم. [ادبی] صبح بسیار زود؛ سحر

شب‌مانده / šabmānde، ـها /: صفت. باقی‌مانده از شب گذشته (معمولاً در مورد خوراک پخته‌شده) ‹ یک پیاله آش شب‌مانده را آورد و گذاشت جلو من ›

شبنامه / šabnāme، ـها /: اسم. [قدیمی] اعلامیه‌ای که به وسیلهٔ یک گروه یا سازمان دارای فعالیت مخفی منتشر می‌شد ‹ همه‌جا شبنامه چسبانده بودند ›

شب‌نشینی / šabnešini، ـها /: اسم. مهمانی شبانه، خواه در خانه یا در جای دیگر (مانند مهمانخانه) که معمولاً با موسیقی، رقص و آواز همراه است

شبنم / šabnam، ـها /: اسم. قطرهٔ ریز اشباع‌شدهٔ رطوبت جوّ که بر سطح اجسام سرد، بویژه شب هنگام پدید می‌آید؛ ژاله [ادبی]

شبنما[1] / šabnemā /: اسم. مادهٔ فسفردار یا شبرنگ که در تاریکی می‌درخشد

شبنما[2]: صفت. دارای مادهٔ فسفردار یا شبرنگ ‹ ساعت شبنما ›

شبه / šabah /: اسم. [کانی‌شناسی] سنگ معدنی از نوع لیگنیت سخت، سیاه و درخشان که صیقلپذیر است و در جواهرسازی به کار می‌رود؛ کهربای سیاه: **شبق**

ـشبه / šabe /: پیواژه. ۱. مربوط به تعداد شبها؛ مربوط به فاصلهٔ زمانی برحسب شب (همه‌شبه، هرشبه) ۲. دارای عمر برحسب شب (یک‌شبه، سی‌شبه)

شبه ـ / šebh /: پیشواژه. مانند؛ همانند

◘ **شبه پول**: داراییهایی که ارزش آنها برحسب پول تعیین و بآسانی به‌پول تبدیل می‌شود ولی خود آن پول نیست (مانند سپرده‌های مدتدار، اوراق بهادار، اوراق قرضهٔ دولتی، اسناد خزانه و سهام شرکتها)

شبه جزیره: [زمین‌شناسی] پیشرفتگی بخشی از خشکی در آب که سه طرف آن را آب فرا گرفته است (مانند شبه‌جزیرهٔ عربستان)

شبه جمله: [دستور] جمله‌ای فاقد فعل که نشانهٔ حالتی عاطفی مانند تحسین، تعجب، شادی، افسوس و مانند آن است (مانند کاش)

شبه حصبه: پاراتیفوئید

شبه فلز: [شیمی] ۱. عنصر دارای ویژگیهای فیزیکی فلزها و ویژگیهای شیمیایی نافلزها ۲. [مجازی] غیر فلز

شبه قارّه: ۱. تودهٔ خشکی بزرگی (مانند گروئنلند) که وسعتش از قارّه‌های معمولی کمتر است ۲. بخش وسیع جداگانه یا مشخصی از یک قاره (شبه قارهٔ هند)

شبه قلیا ☜ **آلکالوئید**

شبه وبا: وبای اِلتور ☜ **وبا**

شبهات / šobahāt /: جمعِ ☜ **شبهه**

شبهه / šobhe ، ـها؛ شبَهات **/**: اسم. وضع یا حالتی که موجب شک یا تردید در مورد راست یا دروغ، درست یا نادرست، خوب یا بد بودن چیزی شود (حرفهای تو این شبهه را ایجاد می‌کند که کار ما درست نبوده است)

شبی / šabi /: قید. ۱. در هرشب (شبی دوساعت کتاب می‌خواند) ۲. درطول شب (شبی هشت ساعت می‌خوابد)

شبیخون / šabixun ، ـها **/**: اسم. حملهٔ ناگهانی و غافلگیرانه به نیروی دشمن، معمولاً در هنگام شب (ساعت یک بامداد با شبیخون به دشمن آنها را غافلگیر کردند). به همین قیاس: **شبیخون زدن**

شبیه / šabih /: صفت. دارای ویژگی مشترک ظاهری با دیگری، بی‌آنکه ماهیت آنها یکسان باشد (بچه‌ها به قدری شبیه بودند که آنها را عوضی می‌گرفتم)

شبیه‌خوانی / šabihxāni / ☜ **تَعزیه‌خوانی**

شبیه‌سازی / šabihsāzi ، ـها **/**: اسم. عمل، فرایند یا فن ساختن شبیه: الف) یک فراوردهٔ صنعتی ب) کارکرد یک دستگاه به وسیلهٔ کامپیوتر

شبیه‌گردان / šabihgardān / ☜ **تَعزیه‌گردان-۱**

شپش / šepeš ، ـها **/**: اسم. حشرهٔ کوچک از راستهٔ شپشها که نوع سیاه در مو و نوع سفید روی لباسها تخمگذاری می‌کند و حشرهٔ بالغ ناقل بیماریهاست

◘ **شپش گذاشتن**: تولید شدن شپش در جایی (سرش شپش گذاشته بود)

شپشک / šepešak ، ـها **/**: اسم. حشرهٔ کوچک و بی‌بال سیاه‌رنگ از تیرهٔ شپشکان، دارای اجزای دهانی خردکننده، و انواع گوناگون که بیشتر آفت غلات و مرکبات است: **شپشه**

شپشکان / šepešakān /: اسم. تیره‌ای از حشرات کوچک از راستهٔ قاب‌بالان، دارای پوشش سخت، سطح بدن زبر و پوزهٔ دراز و برجسته، که از دانه، ساقه و ریشه تغذیه می‌کند و بیشتر انواع آن آفت غلات است (مانند شپشک برنج)

شپشو / šepešu ، ـها **/**: صفت. [گفتاری] ۱. آلوده به شپش ۲. [مجازی] کثیف و نفرت‌انگیز

شپشه / šepeše / ☜ **شِپشَک**

شپشها / šepešhā /: اسم. راسته‌ای از حشرات کوچک و غالباً ناقل بیماری از زیرردهٔ بالداران، با بدنی پهن و فشرده، سر باریک، قطعات دهانی سوراخ‌کننده و مکنده، چشمهای کوچک یا تحلیل رفته، شاخکهای کوتاه پنج‌بندی، سینهٔ متصل و یکپارچه، مچ یک‌بندی با یک چنگگ منفرد و فاقد بال، دارای دگردیسی ساده، که انگل خارجی پستاندارانند و از خون آنها تغذیه می‌کنند (مانند شپش انسان و خوک)

◘ **شپشهای زنبور عسل** ☜ **نَحل‌مَگَسان**

شتاب / šetāb ، ـها **/**: اسم. ۱. عمل یا فرایند انجام دادن کاری در زمان کمتر یا با سرعت بیشتر ۲. تندی حرکت؛ سرعت ۳. [مکانیک] نرخ تغییر سرعت برحسب زمان (سانتیمتر بر ثانیه)

◘ **شتاب آنی** ☜ **شتاب لحظه‌ای**

شتاب ثقل ☜ **شتاب گرانش**

شتاب خطی: تغییر یکسان سرعت در زمانهای متوالی

شتاب زاویه‌ای: تغییر سرعت زاویه‌ای در واحد زمان

شتاب گرانش: شتاب یک جسم در حال سقوط آزاد: **شتاب ثقل**

شتاب لحظه‌ای: شتاب یک جسم متحرک در لحظهٔ معیّنی از زمان: **شتاب آنی**

شتاب منفی: مقدار کاهش سرعت نسبت به واحد زمان در یک حرکت کُندشونده

◘ **شتاب دادن**: بر میزان سرعت افزودن (باید به کارها شتاب بیشتری داد)

شتاب داشتن: ۱. دارای شتاب بودن (موتور شتاب زیادی داشت) ۲. بی تاب بودن؛ عجله داشتن (شتاب داشت خود را به دوستانش برساند)

شتاب کردن: با شتاب عمل کردن؛ عجله کردن؛ شتافتن (برای رسیدن به خانه شتاب می‌کرد)

شتاب گرفتن: سرعت گرفتن؛ تندتر حرکت کردن ‹ موتور شتاب گرفت ›
شتابان / šetābān /: قید. در حال شتاب ‹ شتابان می‌رفت ›
شتاباندن / šetābāndān /: مصدر. متعدی. // شتاباندی؛ می‌شتابانی؛ بِشتابان // ۱. بر شتاب چیزی افزودن ۲. سرعت بخشیدن. به همین قیاس: **شتاباندنی**
■ صفت فاعلی: **شتاباننده** / صفت مفعولی: **شتابانده**
شتابدار / šetābdār /: صفت. دارای شتاب
شتاب‌دهنده / šetābdahande / ☜ **شتابگر**
شتابزدگی / šetābzadegi، ـها /: اسم. وضع یا کیفیّت شتابزده بودن ‹ با شتابزدگی خود را به اتاق رساند ›
شتابزده[۱] / šetābzade /: صفت. دستخوش شتاب ‹ حالت شتابزده‌ای داشت ›
شتابزده[۲]: قید. با شتاب؛ با عجله ‹ شتابزده گفت: من خبر ندارم ›
شتابسنج / šetābsanj، ـها /: اسم. اسبابی برای اندازه‌گیری شتاب یا کشف و اندازه‌گیری ارتعاشها
شتابگر / šetābgar، ـها /: اسم. هریک از دستگاههای گوناگون برای شکستن اتمها، که در آن با شتاب دادن به ذره‌های بنیادی، به آنها چنان نیرویی می‌بخشند که بتوانند در هستهٔ اجسام مختلف نفوذ کنند: **شتاب‌دهنده**
شتابناک / šetābnāk /: صفت. [ادبی] دارای شتاب؛ دارای سرعت زیاد
شتابنده / šetābande، ـگان /: صفت. دارای شتاب
شتاب‌نگار / šetābnegār /: اسم. مسیر تعیین‌شده به‌وسیلهٔ انتهای بُرداری که از منشأ ثابتی ترسیم شده‌است و سرعت خطی نقطهٔ متحرکی را نشان می‌دهد
شتابیدن / šetabidan / ☜ **شتافتن**
شتافتن / šetāftan /: مصدر. لازم. // شتافتی؛ می‌شتابی؛ بِشتاب // ۱. با سرعت زیاد حرکت کردن ‹ گویی زمان چون باد می‌شتافت › ۲. با شتاب به‌سویی رفتن ‹ به خانه شتافت ›
* **شتابیدن**. به همین قیاس: **شتافتنی**
■ صفت فاعلی: **شتابنده** / صفت مفعولی: **شتافته** / مصدر منفی: **نَشتافتن**
شتر / šotor، ـها؛ ـان /: اسم. جانور پستاندار از تیرهٔ شتران، به‌رنگ شکری تا خرمایی تیره، با سر کوچک، گردن دراز و گوشهای کوچک، دارای انواع دو کوهان، یک کوهان، بی‌کوهان یا با کوهان کوچک که برای حمل و نقل، گوشت، چرم، پشم و حتی شیرشان پرورش داده می‌شوند. شتر دو کوهان در برابر گرسنگی و تشنگی بسیار مقاوم است: **اُشتُر** [ادبی]
◘ **شتر بی‌کوهان**: لاما
شتر عَصّارخانه: [مجازی] آنکه تلاش و کوشش بیهوده می‌کند
شتر لوک: [کنایی] شخص لاغر، دراز و بدهیکل
شتر نقاره‌خانه: [مجازی] آنکه از تهدید و هیاهو نمی‌ترسد
◘ **شتر با بارش گم شدن**: [مجازی] جای آشفته و پرازدحام بودن ‹ توی این خانه شتر با بارش گم می‌شود ›
شتر در خانهٔ کسی خوابیدن: [کنایی] نوبت آسیب و زحمت به او هم رسیدن ‹ مردم گفتند: «آخرش این شتر در خانهٔ تو هم خوابید و حالا آمده‌اند ببرندت به زندان» ›
شتر را با ملاقه آب دادن: [مجازی] ابزار نامناسب به کار بردن
شتر را با نمد داغ کردن: [کنایی] بسیار زیرک و حیله‌گر بودن ‹ اینها شتر را با نمد داغ می‌کنند ›
شتران / šotorān /: اسم. تیره‌ای از جانوران پستاندار از زیرراستهٔ نشخوارکنندگان، دارای پاهای نرم و پهن با دو انگشت، یک جفت دندان پیش بالایی، معدهٔ سه‌قسمتی و شامل گونه‌های مختلف شتر و لاما
شتربان / šotorbān، ـها؛ ـان /: اسم. کسی که از شتران نگهبانی می‌کند و آنها را می‌راند، بویژه آنکه با شتران بارکشی می‌کند؛ ساربان؛ مُکاری
شترخار / šotorxār / ☜ **خارشتر**
شترخان / šotorxān، ـها /: اسم. محل نگهداری شتران
شترسواری / šotorsavāri /: اسم. عمل سوار شدن بر پشت شتر
◘ **شترسواری دولا ـ دولا**: [کنایی] پنهانکاری بیهوده و ناشیانه
شترق / šataraq /: صوت. صدای بلند و ناگهانی ناشی از شکستن چیزی (مانند چوب)، شلیک گلوله یا زدن سیلی
شترقربانی / šotorqorbāni /: اسم. مراسم قربانی کردن شتر در روز عید قربان
شترگاوپلنگ / šotorgāvpalang /: اسم. زرّافه
شترگربه / šotorgorbe /: اسم. [کنایی] هر چیز نازیبا و بی‌تناسب
شترگلو / šotorgalu، ـها /: اسم. ۱. لوله‌ای خمیده به‌شکل ∽ که در سر چاهک مستراح و فاضلاب کار گذاشته می‌شود؛ سیفُن ۲. ساختار مشابهی که در مسیر راه‌آب زیرزمینی کار گذاشته می‌شود و آب را به جای دیگر منتقل می‌کند
شترمآب / šotorma'āb /: صفت. دارای رفتار خشک، رسمی و پرافاده ‹ شریکش خیلی شترمآب تشریف دارد ›. به همین قیاس: **شترمآبی**
شترمرغ / šotormorq، ـها؛ ـان /: اسم. پرندهٔ بی‌پرواز از راستهٔ شترمرغان، دارای سر و گردن و رانهای بی‌پر یا کم‌پر، به‌رنگ سیاه و براق و دم و انتهای بال سفید و ماده‌ها قهوه‌ای مایل به خاکستری. بلندی برخی از نرها تا حدود ۲/۵ متر می‌رسد

⊡ **شترمرغ استرالیایی:** پرندهٔ جنگلی از راستهٔ شترمرغسانان، با بلندی بیش از ۱۵۰ سانتیمتر، سر و گردن بدون پر و دارای تاجی شبیه به کلاه‌خود. این پرنده شبها فعال است: **کاسوواری؛ بُزمرغ**

شترمرغ آمریکایی ☜ **ری-۳**

شترمرغان / šotormorqān /: اسم. راسته‌ای از پرندگان زمینزی و بی‌پرواز گیاهخوار از زیرردهٔ نومرغان، بومی سرزمینهای خشک، بدون زایدهٔ دمی، دارای جناغ سینهٔ بی‌تیغه، بالهای کوچک، دو انگشت در پا و پرهای کم و نرم در ناحیهٔ سر و گردن، که غالباً به‌صورت گروهی حرکت می‌کنند. در بیشتر گونه‌ها پرندهٔ نر روی تخمها می‌خوابد (مانند شترمرغ)

شترمرغسانان / šotormorqsānān /: اسم. راسته‌ای از پرندگان زمینزی و بی‌پرواز از زیرردهٔ نومرغان، بدون جناغ سینه، دارای سه انگشت پیشین در هرپا، بالهای کوچک، گردن و بدن پوشیده از پرهای متراکم (مانند کاسوواری)

شترمرغکان / šotormorqakān /: اسم. راسته‌ای از پرندگان بی‌پرواز زمینزی، از زیرردهٔ نومرغان، دارای استخوان جناغ سینهٔ صاف، سه انگشت در هرپا، زایدهٔ دُمی از بین رفته و سروگردن پوشیده از پر (مانند ری)

شترنج / šatranj / ☜ **شطرنج**

شتره / šatare /: صفت. [گفتاری] شلخته؛ بی‌بند و بار

شتری[۱] / šotori /: اسم. رنگ قهوه‌ای کم‌رنگ با ته رنگ زرد. به همین قیاس: **شتری‌رنگ**

شتری[۲]: صفت. ۱. دارای رنگ قهوه‌ای کم‌رنگ با ته رنگ زرد ۲. مربوط یا منسوب به شتر (رقص شتری)

شتک / šatak /: اسم. قطره‌های مایع (بویژه مایع غلیظ یا آلوده) که ناخواسته پاشیده شود

⊡ **شتک زدن:** پاشیده شدن قطره‌های مایع (خون به دیوار شتک زده و خشکیده بود)

شتگان / šategān /: اسم. تیره‌ای از حشرات راستهٔ همبالان با گونه‌های بسیار، اندازهٔ کوچک و برخی خیلی ظریف، دو لولهٔ سازندهٔ شهد، که از شیرهٔ گیاهان تغذیه و قدری از آن را به‌صورت شهد ترشح می‌کنند و اغلب آفت گیاهانند (مانند شتهٔ خربزه)

شتل / šetel /: اسم. ۱. پولی که قمارخانه‌دار از قماربازان می‌گیرد ۲. پولی که از قمارباز برنده به‌عنوان شادیانه می‌گیرند * **شتیلی**

شِتم / šatm، ـها /: اسم. [ادبی] دشنام؛ ناسزا

شته / šate، ـها /: اسم. ۱. هریک از اعضای تیرهٔ شتگان ۲. حشرهٔ کوچک و ظریف از تیرهٔ شتگان، با خرطوم تقریباً موازی بدن و در زیر شکم، پنجه‌های یک یا دوبندی، شاخک دراز و نخ‌مانند و چشمهای مرکب

شتیلی / šitili / ☜ **شِتِل**

شجاع[۱] / šojā` / ☜ **آبمار-۱**

شجاع[۲] / ـان /: صفت. دارای شجاعت؛ بی‌باک؛ دلیر؛ نترس (سرباز شجاع، مرد شجاع)

شجاعانه[۱] / šojā`āne /: صفت. برخوردار از شجاعت؛ با شجاعت (دفاع شجاعانه، مقاومت شجاعانه)

شجاعانه[۲]: قید. همراه با شجاعت؛ توأم با دلیری (او شجاعانه جنگید)

شجاعت / šojā`at, šajā`at، ـها /: اسم. دلیری؛ بی‌باکی

شجره / šajare، ـها /: اسم. نموداری که پیوند خانوادگی افراد یا رابطهٔ گروهی از جانوران یا گیاهان را با یکدیگر نشان می‌دهد

شجره‌نامه / šajarenāme، ـها /: اسم. نوشته‌ای که در آن پیوند کسی با پیشینیانش، یا افراد و اعضای خاندانی و نسبت آنها با یکدیگر نوشته شده و گاه به‌صورت نمودار نشان داده شده است

شجری / šajari /: صفت. همانند درخت؛ شاخه‌ـشاخه

شخار / šaxār /: اسم. خاکستر گیاهان کویری که دارای مواد قلیایی زیادی است و در صابون‌سازی به کار می‌رود: **شغار**

شخانک / šaxānak، ـها /: اسم. شهاب

شخانه / šaxāne، ـها /: اسم. سنگی که از فضای میان سیاره‌ها به زمین می‌آید؛ سنگ آسمانی

شخص / šaxs، ـها؛ اشخاص /: اسم. ۱. یک نفر انسان (هر شخص حق دارد آزاد زندگی کند) ۲. خود انسان (پول به شخص او تحویل شد) ۳. [حقوق] آنکه دارای حق و وظیفه است (شخص حقیقی، شخص حقوقی)

⊡ **شخص ثالث:** شخص سومی که در رابطهٔ میان دو نفر مطرح می‌شود (بیمهٔ شخص ثالث، یعنی بیمهٔ شخص یا اتومبیلی جز راننده و اتومبیل بیمه‌شونده)

شخص حقوقی: بنگاه یا نهادی که قانون آن را به رسمیت شناخته است (مانند شرکت بازرگانی)

شخص حقیقی: کسی که وجود دارد

شخصاً / šaxsan /: قید. به‌وسیلهٔ خود شخص؛ خود (شخصاً او را نمی‌شناسم، اما با برادرم دوست است)

شخصی / šaxsi /: صفت. ۱. مربوط به شخص (وظایف شخصی، حقوق شخصی) ۲. / ـها / متعلق به اشخاص (اتومبیل شخصی، اموال شخصی) * مقابل: **جمعی؛ همگانی؛ عمومی** ۳. / ـها / غیر نظامی (لباس شخصی)

شخصیت / šaxsiyyat /: اسم. ۱. منش، رفتار یا حالتهایی که موجب برجستگی و اهمیت شخص در چشم دیگران و جلب احترام آنان می‌شود (فرد با شخصیتی بود) ۲. مجموعهٔ صفات، ویژگیهای جسمی و رفتاری شخص که او را از دیگران متمایز می‌سازد

‹ شخصیت وسواسی › ۳. /ـها / [حقوق] دارا بودن موجودیت قانونی ‹ شخصیت حقوقی › ۴. /ـها / هریک از قهرمانان یک فیلم، داستان یا نمایش ‹ شخصیت اصلی، شخصیت بد ›: **پرسُناژ**

▣ **شخصیت حقوقی:** سازمان، نهاد یا مجموعه‌ای که از لحاظ قانونی وجود دارد و دارای حقوق و مسئولیتهایی است

شخصیت حقیقی: شخصی که وجود واقعی دارد و فرضی، تخیلی یا صوری نیست

شخصیت‌پردازی / šaxsiyyatpardāzi ، ـها /: اسم. عمل یا فرایند معرفی‌کردن شخصیت داستان، نمایش یا فیلم از راه نشان دادن ویژگیهای جسمی، کلامی، ذهنی و رفتاری او

شخصی‌ساز / šaxsisāz ، ـها /: صفت. ساخته شده (بویژه خانه) برای استفادهٔ شخص معیّن و نه برای فروش ‹ این خانه شخصی‌ساز است، بنا ساز نیست ›

شخم / šoxm /: اسم. ۱. /ـها / شیارهایی که با کندن سطح زمین در آن پدید می‌آورند ۲. عمل یا فرایند کندن خاک سطحی (روخاک) برای کشت دانه در آن

▣ **شخم زدن:** سطح زمین را به‌صورت شیارهای موازی کندن. به همین قیاس: **شخم خوردن**

شخیص / šaxis /: صفت. بزرگوار ‹ شخص شخیص ›

شدامد / šodāmad /: اسم. [فرهنگستان] ترافیک

شداید / šadāyed /: اسم. [ادبی] سختیها ‹ تحمل شداید را نداشت. در شداید روزگار خم به ابرو نیاورد ›

شدت / šeddat /: اسم. ۱. سختی ‹ از شدت ضربه بیهوش شدم › ۲. فزونی؛ زیادی (بویژه از لحاظ نیرو یا فشار) ‹ شدت روشنایی ›

▣ **شدت جریان:** نسبت مقدار برق به زمان عبور آن از یک مدار، که با آمپر سنجیده می‌شود

شدت روشنایی: مقدار نوری که در یک ثانیه از یک منبع نور در زاویهٔ معیّنی می‌تابد، که آن را با وات (شمع) می‌سنجند

شدت میدان: کمیّتی بُرداری که میدان مغناطیسی یا میدان برقی موجود در نقطهٔ معیّنی را نشان می‌دهد

▣ **شدت گرفتن / یافتن:** سخت‌تر شدن یا زیاد شدن فشار چیزی

شدکار / šedkār / ☜ **شِدیار**

شدن / šodan /: مصدر. لازم. //شدی؛ می‌شوی؛ بِشُو// ۱. به حالتی درآمدن ‹ بزرگ شدن، مریض شدن › ۲. روی دادن؛ اتفاق افتادن ‹ جنگ شدن، شب شدن › ۳. [گفتاری] شایستگی داشتن؛ مناسب بودن ‹ نه لباس به تنش می‌شد و نه کفش به پایش › ۴. ممکن بودن؛ امکان داشتن ‹ نشد برویم. آن را نمی‌شود برداشت ›

■ صفت فاعلی: **شونده** / صفت مفعولی: **شده** / مصدر منفی: **نشدن**

شدنی / šodani /: صفت. [گفتاری] امکان‌پذیر ‹ رییس گفت: «این کار شدنی نیست و برایم مسئولیت دارد» ›

شده / šadde /: اسم. ۱. پارچهٔ دستبافت ابریشمی منگوله‌دار که در پوشش محلی به‌صورت سربند یا کمربند به‌کار می‌رود ۲. [قدیمی] رشته‌ای از مروارید (و سنگهای گرانبهای دیگر) که به دور سر یا گردن می‌آویختند

شدیار / šedyār /: اسم. کشتزار دروشده: **شِدکار**

شدید / šadid /: صفت. ۱. دارای فشار یا اثر زیاد ‹ ضربهٔ شدید، بیماری شدید › ۲. دارای انبوهی یا فراوانی ‹ باران شدید، محبت شدید ›

▣ **شدید بودن:** شدت داشتن ‹ باران شدید بود ›

شدید شدن: شدت گرفتن ‹ بعداً شدید شد ›

شدیداً / šadidan /: قید. بسختی ‹ روزنامه‌ها شدیداً به شهردار حمله کردند ›

شدیداللحن / šadidollahn /: صفت. دارای لحن تند و پرخاشجویانه ‹ انتقاد شدیداللحن، نطق شدیداللحن ›

شر[1] / šar(r) /: اسم. ۱. بدی ۲. [گفتاری] فتنه

▣ **شر بپاکردن:** فتنه یا آشوب به وجود آوردن

شر چیزی /کسی راکندن: با از میان بردن یا دورکردن، از آزار یا زحمت آن / او آسوده شدن

از شر کسی / چیزی خلاص شدن: از زحمت یا آزار او / آن رهایی یافتن ‹ طلاق گرفت و از شر مادرشوهر خلاص شد ›. به همین قیاس: **از شر کسی / چیزی خلاص کردن**

شر[2]: صفت. [گفتاری] فتنه‌جو؛ آشوب‌طلب یا مایهٔ دردسر و ناراحتی؛ شرور ‹ او آدم شری بود و هر جا می‌رفت مردم را به ستوه می‌آورد ›

شر / šer /: اسم. [گفتاری] جامه یا پارچهٔ پاره‌ـپاره که الیاف آن از هم گسسته شده است

شرائط / šarā`et / ☜ **شرایط**

شرائین / šarā`in / ☜ **شرایین**

شراب / šarāb ، ـها؛ اشربه [نامتداول] /: اسم. نوشابهٔ الکلی حاصل از تخمیر طبیعی آب میوه‌ها، بویژه انگور

شرابخوار / šarābxār ، ـها؛ ـان /: صفت. دارای عادت یا گرایش به نوشیدن شراب

شرابه / šarrābe ، ـها /: اسم. رشته‌ها و منگوله‌هایی که به‌صورت پیرایه ازکنار چیزی (بویژه جامه) آویخته‌اند؛ آویز

شرابی[1] / šarābi /: اسم. رنگ سرخ تیره با ته‌رنگ قهوه‌ای. به همین قیاس: **شرابی‌رنگ**

شرابی[2]: صفت. ۱. دارای رنگ شرابی ۲. مربوط یا منسوب به شراب

شراپنل / šerâpnel ، ـها /: اسم. نوعی گلولهٔ افشان که به‌وسیلهٔ ماسورهٔ زمانی در هوا منفجر می‌شود و گلوله‌های کوچکتر و قطعات آن در منطقهٔ وسیعی بر هدف می‌بارد؛ گلولهٔ ضد نفر

شرارت / šarārat، ـها / : اسم. عمل یا فرایند برانگیختن هیاهو، جنگ یا آشوب (گاه در خیابان شرارت می‌کرد و مزاحم زن و بچهٔ مردم می‌شد)
شراره / šarāre، ـها / : اسم. [ادبی] اخگر؛ جرقه (شراره زان ندارد پرتو شمع / که این نور پراکنده‌ست، آن جمع): شَرَر
شراع / 'šerā، ـها / : اسم. بادبان
شراع‌الحنک / šerā'olhanak, šarā'olhanak، ـها / : اسم. نرم‌کامه
شرافت / šarāfat, šerāfat / : اسم. ۱. وضع یا کیفیّت شریف بودن ۲. [گفتاری] شرف
شرافتمند / šarāfatmand, šerāfat- / : صفت. دارای شرف؛ شریف
شرافتمندانه / šarāfatmandāne, šerāfat- / : قید. به‌صورتی سازگار با شرافت
شرافتی / šarāfati, šerāfati / : صفت. مربوط یا منسوب به شرافت (وام شرافتی)
شراکت / šerākat، ـها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند شریک بودن (این کار را با شراکت هم انجام دادند) ۲. شرکت (هر دو در آن شراکت داشتند)
شراکتی / šerākati / : قید. به‌طور مشترک؛ به‌صورت شریک (خانه را شراکتی خریدیم)
شرایط / šarāyet / : اسم. ۱. جمعِ ☜ **شرط** ۲. اوضاع و احوال؛ وضعیت (شرایط برای کار مناسب نبود)❋ **شرائط**
شرایع / 'šarāye / : جمعِ ☜ **شَریعَت**
شرایین / šarāyin / : جمعِ ☜ **شَریان**: **شرائین**
شرب / šorb / : اسم. [ادبی] عمل نوشیدن (از شرب آب آلوده پرهیز کنید)
شربت / šarbat، ـها / : اسم. ۱. نوشیدنی متشکل از آب، عرقها یا عصاره‌ها و یک مادهٔ شیرین (مانند شکر، قند، عسل، ...) ۲. جوشاندهٔ آب میوه‌ها (مانند آلبالو، پرتقال، به‌لیمو، ...) یا عرقها (مانند بیدمشک، گلاب، ...) با شکر ۳. مایعات دارویی نوشیدنی (شربت سرفه) ۴. [قدیمی] هرگونه نوشیدنی سرد
▣ **شربت به‌لیمو**: شربت به که در آن آبلیمو ریخته و جوشانده‌اند
▣ **شربت شهادت نوشیدن**: [مجازی] شهید شدن
شرپا / šerpā، ـها؛ ـیان / : اسم. هر یک از افراد یکی از قبیله‌های تبت، ساکن دامنه‌های هیمالیا، که در کوهنوردی مهارت دارند و به‌عنوان راهنما و باربر به کوهنوردان خارجی خدمت می‌کنند
شرجی / šarji / : اسم. هوای گرم بسیار مرطوب؛ هوای گرم با درصد رطوبت بسیار بالا
شرح / šarh / : اسم. ۱. آنچه برای گزارش رویدادی، حالتی یا سخنی بیان می‌شود (جریان سفرش را شرح داد. فایدهٔ جنگل را شرح دهید) ۲. /ـها؛ شروح / نوشته یا سخنی که مفهوم نوشته یا سخنی دیگر را توضیح می‌دهد یا تفسیر می‌کند (شرح دیوان انوری)
▣ **شرح حال**: ۱. زندگینامه ۲. بیان چگونگی وضع
شرح کَشّاف: گزارش و بیان مشروح و همراه با جزئیات: **شرح مبسوط**
شرح مبسوط ☜ **شرح کَشّاف**
شرح وظایف: گزارش مربوط به هدف، موقعیت‌سازمانی، مسئولیت و وظیفه‌های مربوط به یک شغل در سلسله‌مراتب یک مؤسسه
شرح‌وبسط / šarh-o-bast، ـها / : اسم. عمل یا فرایند شرح دادن به‌طور مفصّل (از شرح‌وبسط واقعه چشم می‌پوشم. موضوع را خوب شرح‌وبسط داده بود)
شرح‌وتفصیل / šarh-o-tafsil، ـها / : اسم. گزارش مفصل همراه با جزئیات
شرحه / šarhe، ـها / : اسم. [ادبی] پاره‌ای از یک چیز، بویژه گوشت
▣ **شرحه ـ شرحه**: پاره ـ پاره
شرخر / šarxar، ـها؛ ـان / : اسم. کسی که ملک و مال مورد اختلاف یا چک و سفتهٔ برگشتی را از صاحبانشان به بهای ارزان می‌خرد تا از راه تعقیب قانونی یا تهدید پول دریافت کند و سود ببرد. به همین قیاس: **شرخری**
شرر / šarar / ☜ **شراره**
شرزه / šarze / : صفت. [ادبی] دارای عادت یا گرایش به بهره‌گیری یکباره از همهٔ نیرو یا نشان دادن همهٔ خشم خویش؛ تندوتیز (شیر شرزه)
شرـشر / šoršor / : صوت. صدای ریزش مایعات (شرـشر آب، شرـشر باران)
شرشره / šoršore / : اسم. [گفتاری] آبشار کوچک مصنوعی
شرط / šart، ـها؛ شروط؛ شرایط / : اسم. ۱. وابستگی میان عمل یا پدیده‌ای یا عمل یا پدیدهٔ دیگر، به‌طوری که یکی جز با دیگری صورت نگیرد (شرط موفقیت تلاش و پیگیری است) ۲. عملی که انجام یا ترک آن در جریان یک قرارداد تعهد شده است (تخلیهٔ خانه در رأس مدت شرط شده است) ۳. آنچه لازمهٔ کاری یا مقامی است (شرط خدمت به‌جای آوردن)
▣ **به شرط چاقو**: با شرط بریدن پیش از خریداری (در مورد هندوانه و گاه خربزه)
▣ **شرط بستن**: شرط‌بندی
شرط کردن: انجام کاری را در صورت فراهم بودن وضعی یا انجام گرفتن کاری در آینده برعهده گرفتن (با فروشنده شرط کردم اگر لباس اندازه‌ام نبود ببرم عوض کند)
شرط‌بندی / šartbandi، ـها / : اسم. تعهد پرداخت

چیزی از سوی یکی از دوطرف به طرف دیگر در صورت وقوع رویدادی معیّن؛ عمل شرط بستن (شرطبندی برسر برنده شدن اسبی معیّن)
شرطی / šarti /: صفت. ۱. دارای شرط ۲. مشروط به چیزی
▣ **شرطی شدن**: [روان‌شناسی] پیدایش حالتی در جاندار که در برابر پدیده یا عمل معیّن، واکنش معیّنی داشته باشد. به همین قیاس: **شرطی کردن**
شرع / šar` /: اسم. ۱. دین (شرع مُبین اسلام) ۲. قانون دینی (به حکم شرع)
شرعاً / šar`an /: قید. براساس شرع (این عمل شرعاً حرام است)
شرعی / šar`i /: صفت. ۱. مربوط به دین (وظایف شرعی) ۲. سازگار با دین (عمل شرعی)
شرعیات / šar`iyyāt /: اسم. آموزشهای دینی، بویژه آموزشهای مربوط به عبادتها و فریضه‌های دینی
شرف / šaraf /: اسم. ۱. نیکنامی و اعتبار اجتماعی که از محترم شمردن ارزشهای اخلاقی پدید می‌آید؛ آبرو (مرد شرف خودش را به پول یا مقام نمی‌فروشد) ۲. پیروی از ارزشهای اخلاقی والا (شرف او مانع می‌شد تا پیش دیگران سر خم کند) ۳. برتری معنوی (خانهای قدیم صد بار به این صاحبان مجتمعهای کشت و صنعت شرف داشتند)
▣ **شرف حضور یافتن**: به نزد شخص محترمی رفتن
شرف صدور یافتن: صادر شدن (فرمان)
به شرف عرض رساندن: عرض کردن؛ به آگاهی شخص محترمی رساندن
شرف / šorof /: اسم. وضع یا کیفیّت مشرف بودن
▣ **در شرفِ**: در آستانهٔ (وقتی او را گرفتند در شرفِ ازدواج بود)
شرفه‌دوزی / šarafeduzi /: اسم. [خیاطی] نوعی گلدوزی سنتی نقش گل و بوته به صورت حلقه‌های تودرتو
شرفیابی / šarafyābi ، ـها /: اسم. عمل رفتن به نزد شخصی بزرگ یا صاحب مقام (در روزهای شرفیابی لباس رسمی می‌پوشید و عصازنان خود را به دربار می‌رساند). به همین قیاس: **شرفیاب شدن**
شرق / šarq /: اسم. ۱. یکی از چهار جهت اصلی؛ جهتی که بامداد خورشید از آنجا طلوع می‌کند ۲. سمت چپ شخصی که رو به جنوب ایستاده است ۳. سرزمینهای واقع در شرق: الف) [مجازی] نام عمومی سرزمینهای آسیایی و آفریقایی؛ خاورزمین؛ مشرق‌زمین ب) شرق ایران (خراسان و سیستان و بلوچستان) ج) [جغرافیا] آن بخش از کرهٔ زمین که در سمت شرق نصف‌النهار گرینویچ است؛ خاور؛ مشرق
▣ **شرق اقصا**: خاور دور
شرقاً / šarqan /: قید. از سوی شرق (شرقاً محدود است به یک باغ)

شرق‌شناسی / šarqšenāsi /: اسم. خاورشناسی. به همین قیاس: **شرق‌شناس**
شرقی / šarqi ، ـها؛ ـان /: صفت. ۱. مربوط، منسوب، متعلق به یا اهل شرق (موسیقی شرقی) ۲. واقع در شرق (دِر شرقی، کشورهای شرقی) ❁ خاوری
شرک / šerk /: اسم. عمل یا کیفیّت باور داشتن به بیش از یک خدا
شرکا / šorakā /: جمعِ ☜ **شَریک**
شرکت / šerkat /: اسم. ۱. عمل یا فرایند شریک بودن ۲. /ـها/ نهادی حقوقی که برای فعالیتی بازرگانی به‌وسیلهٔ دو یا چند تن تشکیل شده است (شرکت سهامی، شرکت صنعتی) ۳. همدستی یا همراهی (شرکت در قتل) ۴. حضور در یک مراسم (شرکت در راهپیمایی، من هم در مجلس قمار شرکت داشتم، ولی بازی نکردم)
▣ **شرکت با مسئولیت محدود**: شرکتی که دو یا چند نفر با سرمایه‌ای معیّن (بدون آنکه سرمایه به سهمهایی تقسیم شده باشد) در آن شریک و به نسبت سرمایهٔ خودشان مسئول تعهدهای شرکت هستند: **شرکت نسبی**
شرکت بیمه: شرکتی که در زمینهٔ عرضهٔ خدمات بیمه فعالیت می‌کند. به همین قیاس: **شرکت پیمانکاری؛ شرکت تولیدی؛ شرکت صنعتی؛ شرکت ساختمانی**
شرکت تضامنی: شرکتی که در آن هر شریک بتنهایی مسئول تمام تعهدهای شرکت است
شرکت تعاونی: شرکتی که با سرمایه و به‌وسیلهٔ یک گروه یا صنف برای کمک به اعضای خود (از راه تأمین کالای مورد نیاز، فروش محصولات یا انجام خدمات) تأسیس شده است
شرکت چندملّیتی: شرکتی که به‌وسیلهٔ اتباع چند کشور، یا به‌وسیلهٔ اتباع کشوری در چند کشور تأسیس می‌شود
شرکت سهامی: شرکتی که سرمایهٔ آن به سهمهای برابر تقسیم شده و سهمهایش قابل انتقال است
شرکت شیر: [مجازی] شرکتی که در آن یکی از شرکا همهٔ سود را دریافت می‌کند یا حاضر به پرداخت هزینه، زیان یا بدهی شرکت نیست
شرکت قانونی ☜ **شرکت قهری**
شرکت قهری: شریک بودن چند نفر در مالی بدون اراده و اختیار خودشان (مانند شرکت ورثه در مال شخصی که مرده است): **شرکت قانونی**
شرکت مضاربه‌ای: شرکتی که سرمایهٔ اصلی خود را از راه دریافت وام مدتدار از صاحبان سرمایه و پرداخت سود از پیش تعیین شده به آنان تأمین می‌کند
شرکت نسبی ☜ **شرکت با مسئولیت محدود**
▣ **شرکت داشتن**: ۱. درشمار گروهی بودن و چیزی از ویژگی یا ماهیت آن را داشتن (مورچه در ردهٔ حشرات شرکت دارد)

۲. همراه یا همدست بودن ⟨ من هم در آن کار شرکت داشتم ⟩.
به همین قیاس: **شرکت‌کردن**

شرکت‌کننده / šerkatkonande، ـ‌ها؛ ـ‌گان /: صفت. دارای سهم، مشارکت یا همکاری در فعالیتی ⟨ جوانان شرکت‌کننده در مراسم برایش کف زدند و هورا کشیدند ⟩

شرکتنامه / šerkatnāme /: اسم. اساسنامهٔ شرکت

شرم / šarm /: اسم. ۱. احساس ناراحتی عاطفی: الف) براثر آگاهی از سر زدن گناه و خطا از شخص ب) داشتن عیب یا کمبود ج) پشیمانی، سرزنش یا تحقیر شدن ۲. خودداری از انجام دادن کاری به‌خاطر ترس از خواری یا بی‌آبرویی ⟨ او شرم داشت از اینکه دیگران بفهمند ترسیده است ⟩ ۳. حالت بازداری ذهنی از انجام دادن کاری که موجب رنجش یا ناخرسندی احتمالی دیگری شود ⟨ شرم نگذاشت به او بگویم چقدر از رفتارش آزرده شده‌ام ⟩.
به همین قیاس: **شرم داشتن؛ شرم‌کردن**

⊡ **شرم حضور**: شرم کردن به خاطر حضور دیگری یا دیگران

شرم‌آور / šarmāvar /: صفت. موجب شرمندگی ⟨ رفتار شرم‌آور ⟩

شرمزده / šarmzade /: صفت. دستخوش شرم؛ شرمگین؛ خجل؛ خجالت‌زده

شرمسار / šarmsār /: صفت. شرمنده

شرمگاه / šarmgāh /: اسم. ناحیه‌ای از بدن که روی استخوان عانه و در زیر شکم قرار دارد؛ زِهار

شرمگاهی / šarmgāhi /: صفت. مربوط، وابسته یا واقع در ناحیهٔ شرمگاه یا استخوان آن

شرمگین / šarmgin /: صفت. [ادبی] ۱. شرمنده ⟨ بسیار شرمگین شدم ⟩ ۲. دارای شرم ⟨ چهره‌ای شرمگین داشت ⟩

شرمندگی / šarmandegi، ـ‌ها /: اسم. وضع یا کیفیّت شرمنده بودن ⟨ رفتارش مایهٔ شرمندگی است ⟩

شرمنده / šarmande /: صفت. دچارشرم؛ شرمسار

شرنگ / šarang، ـ‌ها /: اسم. [ادبی] زهر؛ مادهٔ سمّی

شروح / šûruh, šoruh /: جمعِ ☜ **شَرح**

شرور / šarur، ـ‌ها؛ ـ‌ان /: صفت. پدید آورندهٔ دعوا، هیاهو یا دردسر؛ شریر ⟨ چند تن از افراد شرور مزاحم دیگران بودند ⟩

شروشور / šar-o-šur /: اسم. [گفتاری] ماجراجویی

شروط / šûrut, šorut /: جمعِ ☜ **شَرط**

شروع / šûru`, šoru` /: اسم. آغاز ⟨ ساعت شروع کار ⟩.
به همین قیاس: **شروع شدن؛ شروع‌کردن**

شر و ور / šerr-o-ver، ـ‌ها /: اسم. [گفتاری] سخنان پوچ و بی‌سروته ⟨ یک ساعت شر و وِر به هم بافت و همه راکلافه کرد. یکی پیدا نشد بگوید این شر و وِرها چیست می‌گویی ⟩

شروه / šarve /: اسم. دوبیتی محلی در گویشهای جنوب ایران که بویژه در مراسم سوگواری می‌خوانند

شروه‌خوانی / šarvexāni /: اسم. عمل یا آیین خواندن شروه با آهنگی غم‌انگیز، معمولاً به‌عنوان سوگواری

شره / šare /: صفت. [ادبی] آزمند؛ حریص

شره / šorre /: اسم. [گفتاری] جریان مایع به‌صورت قطره‌های پی‌درپی، معمولاً بر یک سطح ⟨ رنگ روی دیوار شره کرده بود ⟩

شریان / šar(a)yān، ـ‌ها؛ شرایین /: اسم. سرخرگ

شریان‌بند / šar(a)yānband / ☜ **زَگبَند**

شریانی / šar(a)yāni /: صفت. مربوط، وابسته یا شبیه به شریان ⟨ خون شریانی ⟩

شریدن / šoridan /: مصدر. [گفتاری] شاریدن

شریر / šarir، ـ‌ها؛ ـ‌ان؛ اشرار /: صفت. [ادبی] شرور

شریعت / šari`at، ـ‌ها؛ شرایع /: اسم. ۱. دین ۲. آیین

شریف / šarif /: صفت. ۱. دارای شرف ۲. بزرگوار

شریک / šarik، ـ‌ها؛ ـ‌ان؛ شرکا /: اسم. ۱. آنکه بخشی از یک مال از آن اوست ⟨ او هم در این مغازه شریک است ⟩ ۲. آنکه در شرکتی دارای سهم است ⟨ سهم شریک خود را خرید ⟩ ۳. آنکه در کاری با دیگران همراه و همدست است ⟨ شریک جرم، شریک زندگی ⟩

⊡ **شریک جرم**: آنکه در جرمی همدست دیگری است

شریک زندگی: [کنایی] همسر

⊡ **شریک دزد و رفیق قافله بودن**: [مجازی] با هردو طرف رقیب همکاری کردن؛ خاین و فریبکار بودن

شست / šast / ☜ انگشت شست، **انگشت**

⊡ **شست‌کسی خبردار شدن**: به طور ناگهانی و معمولاً پنهانی از رویدادی خبر شدن ⟨ یک وقت شستش خبردار شد که می‌خواهند او را بفرستند مأموریت ⟩

شستشو / šostešu, šost-o-šu، ـ‌ها /: اسم. عمل یا فرایند شستن

⊡ **شستشوی مغزی**: [کنایی] وادارسازی کسی به ترک باورهای فلسفی، سیاسی یا دینی خویش و پذیرش باورهای تازه، از راه وارد کردن فشار ذهنی بر او

شستن / šostan /: مصدر. متعدی. //شستی؛ می‌شویی؛ بشوی// ۱. زدودن آلودگی از چیزی به‌وسیلهٔ قرار دادن آن در معرض آب (یا مایع دیگر) و مادهٔ شوینده و مالیدن آن ۲. زدودن ماده‌ای (مانند رنگ یا اسید) به وسیلهٔ قرار دادن آن در معرض یک حلّال ۳. زدودن مادهٔ ناخواسته از یک جسم (مانند طلا یا زغال) به کمک جریان آب. به همین قیاس: **شستنی**

■ صفت فاعلی: **شوینده** / صفت مفعولی: **شسته** / مصدر منفی: **نَشستن**

شسته ـ رفته / šosterofte، ـ‌ها /: صفت. [گفتاری] پاکیزه و آراسته ⟨ خانهٔ شسته‌ـرفته‌ای داشت. آدم شسته‌ـرفته‌ای بود. بنشین یک مقالهٔ شسته‌ـرفته بنویس ⟩: **شُسته و رفته**

شسته و رفته / šoste-vo-rofte / ☜ **شسته ـ رفته**

شستی / šasti، ـ‌ها / : اسم. ۱. تخته‌ای که نقاشان بر روی آن رنگ را ترکیب و آماده می‌کنند؛ پالت ۲. تکمه‌ای که به‌وسیلهٔ انگشت فشار داده می‌شود تا دستگاهی به‌کار افتد (شستی‌های پیانو، شستی زنگ اخبار) ۳. نوعی استکان (لیوان و ظرفهای دیگر) که بخش پایینی آن کمابیش به‌صورت منشور (دارای سطحهای جانبی مسطح) ساخته شده است

شش[1] / šeš / : اسم. عدد اصلی پس از پنج و پیش از هفت

شش[2] : صفت. ۱. یکی بیش از پنج عدد (شش مرد، شش کتاب) ۲. ششم (طبقهٔ شش، مرتبهٔ شش)

شش / šoš، ـ‌ها / : اسم. ریه

شش‌انداز / šešandāz / : اسم. خورش مرکب از پیازداغ، تخم‌مرغ، سرکه (یا آبغوره) و شکر

ششدانگ / šešdāng / : صفت. همهٔ چیزی؛ تمامیّت چیزی (ششدانگ حواسش به حرفهای معلم بود)

ششدر[1] / šešdar / : اسم. حالتی در بازی نرد که مهره‌های حریف در شش خانهٔ کنار هم مانع از حرکت مهره‌های بازیکن دیگر می‌شود

▣ **به ششدر افتادن** : ۱. ششدر شدن در بازی نرد ۲. [کنایی] سخت در تنگنا افتادن؛ سخت گرفتار شدن

ششدر[2] : صفت. [مجازی] گرفتار و محروم از راه فرار

▣ **ششدرکردن** : ۱. راه فرار را بر کسی بستن ۲. امکان فعالیت را از او گرفتن

ششصد[1] / šeššad / : اسم. عدد اصلی پس از پانصد و نودونه و پیش از ششصدویک

ششصد[2] : صفت. ۱. یکی بیش از پانصد و نود و نه عدد ۲. ششصدم

ششصدم / šeššadom / : صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه، یا جایگاه ششصد

ششصدمی / šeššadomi / : ضمیر. آنکه در ردیف، رتبه یا جایگاه ششصدم قرار دارد

ششصدمین / šeššadomin / : صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه ششصدم

ششلول / šešlul، ـ‌ها / : اسم. اسلحهٔ گرم کمری که جای شش فشنگ دارد؛ رُولوِر

ششلول‌بند / šešlulband، ـ‌ها / : صفت. [کنایی] دارای عادت یا گرایش به زورگویی و تهدید دیگران به‌وسیلهٔ اسلحه

ششم / šešom / : صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه شش

شش‌ماهیان / šošmāhiyān / : اسم. بالاراسته‌ای از ماهیهای زیرردهٔ ماهیان استخوانی جدید، با بدن باریک و دراز، کیسهٔ هوایی شبیه به شش، و فاقد آرواره، که از گیاهان و بی‌مهرگان تغذیه می‌کنند: ماهیان ششدار

ششمی / šešomi، ـ‌ها / : ضمیر. آنکه در ردیف، رتبه یا جایگاه ششم قرار دارد

ششمین / šešomin / : صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه ششم

شصت[1] / šast / : اسم. عدد اصلی پس از پنجاه‌ونه و پیش از شصت‌ویک

شصت[2] : صفت. ۱. یکی بیش از پنجاه و نه عدد ۲. شصتم

شصتم / šastom / : صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه شصت

شصتمی / šastomi / : ضمیر. آنکه در ردیف، رتبه یا جایگاه شصتم قرار دارد

شصتمین / šastomin / : صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه شصتم

شط / šat(t)، ـ‌ها / : اسم. رود بزرگی که از پیوستن دو یا چند رود پدید می‌آید

شطرنج / šatranj / : اسم. بازی دونفری برروی صفحهٔ چهارگوش دارای ۶۴ خانهٔ یک درمیان سیاه و سفید، به‌وسیلهٔ ۱۶ مهرهٔ یک‌رنگ برای هر بازیکن و بر اساس قاعده‌های معیّن: **شترنج**

شطرنج‌باز / šatranjbāz، ـ‌ها؛ ـان / : اسم. کسی که شطرنج بازی می‌کند

شطرنجی / šatranji / : صفت. ۱. دارای نقشی به‌شکل چهارگوشهای یک درمیان همرنگ (پارچهٔ شطرنجی) ۲. دارای خطهای متقاطع (کاغذ شطرنجی)

شعائر / šaʿāer / ☜ **شعایر**

شعار / šoʿār, šeʿār، ـ‌ها / : اسم. ۱. جمله یا عبارتی که بیان‌کنندهٔ خواست یا آرمان گروهی از مردم یا نهادی اجتماعی است (شعار انقلاب فرانسه این بود: آزادی، برابری، برادری) ۲. [مجازی] سخن آرمانی یا خوشایند که با عمل همراه نیست (بهتر است به جای شعار دادن کمی هم به عمل بپردازند)

▣ **شعار دادن** : ۱. بیان کردن آرمان و خواست گروه با صدای بلند و به‌صورت جمله یا عبارتی معیّن (دانشجویان شعار می‌دادند: توپ، تانک، مسلسل، دیگر اثر ندارد) ۲. [مجازی] گفتن سخنان خوشایند و معمولاً غیر عملی برای جلب توجه و علاقهٔ دیگران (تو کارت این است که شعار بدهی، اما موقع عمل غیبت می‌زند)

شعاع / šoāʿ، ـ‌ها؛ اشعّه / : اسم. ۱. پرتو (شعاع خورشید) ۲. بامه (شعاع لیزر) ۳. پاره‌خط راستی که مرکز دایره یا کره را به محیط آن وصل می‌کند (شعاع دایره) ۴. خطی فرضی که نور در مسیر آن می‌تابد (شعاع نور)

▣ **شعاع انحنا** : نرخ تغییر طول قوس یک منحنی برحسب تغییر امتداد مماس جهتدار آن

شعاع بُرداری / حامل : ۱. پاره‌خطی که نقطه‌ای ثابت را به

نقطه‌ای متغیر وصل می‌کند ۲. طول آن پاره‌خط ۳. خطی که کانون یک قطع مخروطی (بیضی، هذلولی، سهمی) را به نقطه‌ای از منحنی وصل می‌کند

شعاعی / šoā`i /: صفت. ۱. منسوب به شعاع ۲. دارای اجزایی مانند شعاعهای دایره

شعاعیان / šo`ā`iyān /: اسم. راسته‌ای از تکیاختگان جانوری دریازی از ردهٔ ریشه‌پاییان، با جسم کروی، خارهای شعاعی و اسکلت سیلیسی که در تولید رسوبها و گل و لای دریاها، نقش مهمی دارند

شعایر / ša`āyer /: اسم. ۱. آرمانها (شعایر ملی) ۲. نشانه‌های یک آیین یا آرمان (شعایر دینی، شعایر اسلامی)

* **شعائر**

شعب / šo`ab /: جمعِ ☜ **شعبه**

شعبات / šo`abāt /: جمعِ ☜ **شعبه**

شعبان / ša`bān /: اسم. ماه هشتم سال هجری قمری

شعبده / šo`bade ، ـها /: اسم. ۱. کاری که با زیرکی، تردستی و فریفتن حواس بیننده انجام گیرد و موجب فریب و شگفتی او شود ۲. نیرنگ؛ حیله

شعبده‌باز[1] / šo`badebāz ، ـها؛ ـان /: اسم. کسی که کارش نمایش شعبده است

شعبده‌باز[2]: صفت. [مجازی] نیرنگباز؛ فریبکار

شعبده‌بازی / šo`badebāzi ، ـها /: اسم. ۱. کار شعبده‌باز ۲. نمایش شعبده ۳. [مجازی] نیرنگبازی؛ فریبکاری؛ حقه‌بازی

شعبه / šo`be ، ـها؛ شُعَب؛ شُعَبات /: اسم. بخشی از یک مؤسسه که کارهای معیّنی را عهده‌دار است، یا در ناحیهٔ معیّنی فعالیت می‌کند (شعبهٔ بانک)

شعر / še`r ، ـها؛ اشعار /: اسم. ۱. سخنی که دارای وزن، قافیه و معنی است ۲. سخن منظوم ۳. محصول تجربه، مشاهده، احساس و آفرینش هنری شاعر ۴. [تعریض] سخن زیبایی که دارای کاربرد عملی نیست (سادگی، قناعت، زندگی در دامن طبیعت، اینهاکه می‌گویی شعر است)

▣ **شعر آزاد**: شعری که تابع عروض و قافیه نیست: **شعر نو**

شعر بزمی ☜ **شعر غنایی**

شعر بندتنبانی: [کنایی] سخن منظومی که ارزش هنری ندارد

شعر بی‌معنی: گونه‌ای شعر که بی‌توجه به عقل و منطق و تنها براساس قاعده‌های شعری سروده شده است (مانند «ز شلوار زنبور و افسار ببر / قفس می‌توان ساخت اما به صبر»)

شعر تعلیمی: شعری که جنبهٔ تربیتی و اخلاقی دارد

شعر تغزّلی ☜ **شعر غنایی**

شعر حماسی: شعری که در آن پهلوانیها و دلاوریهای کسانی بازگو می‌شود

شعر سپید / سفید: نوعی شعر آزاد (در ادبیات اروپا) که فاقد قافیه و معمولاً پنج هجایی است

شعر عروضی: شعری که سراسر آن دارای وزن معیّنی (به نام بحر) است

شعر غنایی: شعری که در آن احساسهای عاشقانه و هیجانهای عاطفی بیان می‌شود: **شعر بزمی؛ شعر تغزّلی**

شعر نو ☜ **شعر آزاد**

شعر هجایی: شعری که هجاهای همهٔ مصراعهای آن با هم برابر است

▣ **شعر سرودن**: پدید آوردن شعر؛ شعر گفتن

شعرا / še`rā /: اسم. [نجوم] نام دو ستارهٔ درخشان در آسمان نیمکرهٔ شمالی

▣ **شعرای شامی**: هشتمین ستارهٔ درخشان آسمان در صورت فلکی سگ کوچک

شعرای یَمانی: درخشان‌ترین ستارهٔ آسمان در صورت فلکی سگ بزرگ؛ شباهنگ؛ کاروانکُش

شعرا / šo`arā /: جمعِ ☜ **شاعِر**

شعرباف / ša`rbāf ، ـها؛ ـان /: اسم. [قدیمی] بافندهٔ پارچه‌های دستبافت؛ ابریشمباف

شعر برنیکه / ša`rebrenike / ☜ **گیسو-۲**

شعری / še`ri /: صفت. مربوط یا منسوب به شعر (تخلّص شعری)

شعف / ša`af /: اسم. [ادبی] خوشحالی (موجب شعف زایدالوصفی شد)

شعله / šo`le ، ـها /: اسم. ۱. بخشی از آتش که به‌صورت گاز درخشانی درآمده است (شعلهٔ گاز) ۲. بخش نورانی یا درخشان آتش که حرکتی بالارونده دارد (شعلهٔ آتش، شعلهٔ شمع) ۳. [مجازی] آنچه درخششی همچون آتش دارد (شعلهٔ امید، شعلهٔ عشق) ۴. واحد شمارش اسبابهای روشنایی (مانند شمع یا چراغ) (توی این مغازه ۸ شعله چراغ روشن است)

شعله‌پخش‌کن / šo`lepaxškon ، ـها /: اسم. اسبابی به شکل صفحهٔ سوراخ‌سوراخ برای پیشگیری از تماس یا تابش مستقیم شعله و انتشار گرمای آن

شعله‌ور / šo`levar /: صفت. ۱. دارای شعله (هنوز آتش شعله‌ور است) ۲. [مجازی] روشن، گرم یا درخشان (امیدی در دلم شعله‌ور شد). به همین قیاس: **شعله‌ورکردن؛ شعله‌ور شدن**

شعور / šu`ur, so`ur /: اسم. ۱. حالت یا کیفیّت آگاهی از چیزی، بویژه از وضع ذهنی خویش ۲. حالت یا کیفیّت آگاهی از یک شئ، حالت یا واقعیت بیرونی ۳. حالتی که دارای ویژگی احساس، اراده، عاطفه و تفکر است ۴. مجموعهٔ حالتهای آگاهانهٔ شخص ۵. حالت عادی زندگی آگاهانه، که در آن شخص در حال خواب، بیهوشی، مستی یا بیماری نیست

شغار / šaqār / ☜ **شَخار**

شغال / šoqāl ، ـها؛ ـان / : اسم. جانور پستاندار از تیرهٔ سگسانان که وحشی و شبگرد، شبیه گرگ ولی کوچکتر از آن است و از گوشت شکار، مردار و گاه میوه تغذیه می‌کند و غالباً دسته‌جمعی به شکار می‌رود

شغالدست / šoqāldast ، ـها / : اسم. محوری که چرخهای اتومبیل را نگه می‌دارد، ولی همراه با چرخ نمی‌چرخد

شغل / šoql ، ـها؛ مشاغل / : اسم. ۱. فعالیت مستمر و معمولاً سازمان‌یافتهٔ فرد، گروه یا جامعه، بویژه در زمینه‌هایی که دارای بهره‌وری اقتصادی است (شغل آزاد، شغل تولیدی) ۲. کار؛ پیشه (وقتی از شغل او پرسیدم، گفت دانشجوست)

◘ **شغل آزاد**: ۱. شغل غیر دولتی ۲. شغلی که در آن شخص کارفرما ندارد

شغلی / šoqli / : صفت. مربوط یا منسوب به شغل (امنیت شغلی، پیشرفت شغلی)

شفا / šafā, šefā / : اسم. بهبودی از بیماری، بویژه براثر دخالت خدا، پیامبر و مقدسات

◘ **شفا بخشیدن**: درمان کردن؛ علاج کردن: **شفا دادن**

شفا خواستن: خواستار درمان و بهبودی شدن (یا امام‌رضا شفای شوهرم را از تو می‌خواهم)

شفا دادن ☜ **شفا بخشیدن**

شفا گرفتن: به‌دست آوردن بهبودی براثر متوسل شدن به مقدسات (شفای بچه‌اش را از امام‌رضا گرفت)

شفا یافتن: درمان شدن؛ معالجه شدن؛ بهبودی یافتن براثر دخالت مقدسات (دو روز بعد چشمش شفا یافت)

شفابخش / šafābaxš, šefā– / : صفت. موجب بهبودی یا درمان (داروی شفابخش)

شفاعت / šafā'at, šefā'at ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند خواهش کردن از کسی تا گناه یا خطای دیگری را ببخشد (نزد پدرش شفاعت کردم تا از تقصیرش گذشت). به همین قیاس: **شفاعت کردن**

شفاف / šaffāf / : صفت. ۱. دارای ویژگی یا توانایی عبور دادن نور و نمایان بودن منظرهٔ پشت آن (جسم شفاف، شیشهٔ شفاف) ۲. [مجازی] فاقد ابهام یا پنهانکاری (سیاست شفاف)

شفافیت / šaffāfiyyat ، ـها / : اسم. وضع یا کیفیّت شفّاف بودن؛ شفّافی

شفاهاً / šafāhan, šefāhan / : قید. به‌طور شفاهی؛ به‌وسیلهٔ بیان؛ با گفتار (شفاهاً دستور داده شده بود)

شفاهی / šafāhi, šefāhi / : صفت. دارای ویژگی آنچه به‌وسیلهٔ زبان بیان می‌شود؛ زبانی؛ گفتاری (امتحان شفاهی، دستور شفاهی)

شفت[۱] / šaft / ☜ **شافت**

شفت[۲]: صفت. [گیاه‌شناسی] گوشتی و ناشکوفا، دارای یک هستهٔ سخت در درونبر که دانه یا دانه‌ها را دربر می‌گیرد (در مورد میوه‌ها، مانند گیلاس و هلو)

شفتالو / šaftālu ، ـها / : اسم. ۱. درخت از تیرهٔ گلسرخیان با پوست قهوه‌ای روشن، برگ بیضی یا نیزه‌ای کشیده با کنارهٔ ارّه‌ای، گل منفردی که پیش از جوانه ظاهر می‌شود و گلبرگ صورتی، سرخ و گاه سفید ۲. میوهٔ خوراکی آن که تقریباً گرد، کرکدار، سبز روشن یا طلایی و بخشی سرخ و هستهٔ بیضی‌شکل آن به میانبر چسبیده است

شفتک / šaftak / : صفت. [گیاه‌شناسی] تشکیل شده از مجموع شفتهای کوچک (مانند میوهٔ تمشک و توت)

شفته / šefte ، ـها / : اسم. مخلوط ماسه و آهک شل و آبدار که در پی و زیرسازی بنا به‌کار می‌رود

شفشاهنگ / šafšāhang ، ـها / : اسم. استالاگمیت

شفعه / šof'e / ☜ **حق شفعه، حق**

شفق / šafaq / : اسم. سرخی افق در هنگام غروب آفتاب

◘ **شفق قطبی**: پدیده‌ای نورانی به‌شکل قوسها یا نوارهای روشن در افق شمالی منطقه‌های قطبی (و گاه تا پایین‌تر از عرض ۳۵°) براثر گسیل نور از اتمهای تحریک شده به‌وسیلهٔ الکترونهای شتاب‌یافته در میدانهای مغناطیسی زمین

شفقت / šafaqat, šafeq(q)at / : اسم. مهربانی همراه با دلسوزی؛ همدردی (زلزله‌زدگان را مورد شفقت قرار دادند)

شفیرگی / šafiregi / : اسم. وضع یا حالت شفیره بودن

شفیره / šafire ، ـها / : اسم. ۱. نوزاد حشره، که شبیه حشرهٔ بالغ است و تنها بال ندارد و دستگاه تولیدمثلش کامل نیست؛ نوچه ۲. مرحله‌ای در چرخهٔ زندگی حشره‌های دارای دگردیسی، در فاصلهٔ نوزادی و بلوغ، که در آن فعالیّتهای حیاتی به حداقل می‌رسد؛ بادامه

شفیره‌زایان / šafirezāyān / : اسم. طایفه‌ای از حشرات تخمگذار و بچه‌زا از راستهٔ دوبالان با پاهای پنجه‌دار، که در هرمرتبه یک لارو تولید می‌کنند (شامل سگ‌مگسان و نَحل‌مگسان)

شفیع / šafi' ، ـان / : اسم. شفاعت‌کننده (شفیع روز قیامت)

شفیق / šafiq ، ـان / : صفت. [ادبی] دلسوز و مهربان (رفیق شفیق)

شق / šaq(q) / : صفت. دارای شکل یا حالتی که بخودی خود خم و راست نمی‌شود و چین و تا نمی‌خورد (در مواد خمپذیر، مانند کاغذ تازه) (آمد و با گردن شق جلو میز ایستاد)

شق / šeq(q) ، ـها؛ شُقوق / : اسم. یکی از دو یا چند طرز عمل یا حالت ممکن (غیر از این دو، شق دیگری وجود ندارد)

شقاق / šeqāq / : اسم. ۱. دودستگی؛ جدایی ۲. [پزشکی] جداشدگی یا ترکیدگی در مخاط

شقاقل / šaqāqol ، ـها / : اسم. گیاه پایا یا دوساله از تیرهٔ چتریان، با ریشهٔ ضخیم سفید، برگ معطر دارای بریدگیهای دندانه‌دار و ساقهٔ گوشه‌دار، که از ریشهٔ آن مربا درست می‌کنند؛ گَزَر دشتی

شقاقلوس / šaqāqolus / : اسم. [قدیمی] قانقاریا

شق‌القمر / šaqqolqamar / : اسم. [مجازی] کار بسیار دشوار و ناشدنی (با آن لیسانسی که از دانشگاه آزاد گرفته خیال می‌کند شق‌القمر کرده است)

شقاوت / šeqāvat, šaqāvat ، ـها / : اسم. بی‌رحمی؛ سنگدلی (شقاوت او حتی مورد اعتراض همراهانش قرار گرفت)

شقاوت‌آمیز / šeqāvatāmiz, šaqāvat– / : صفت. آمیخته و همراه با شقاوت (رفتار شقاوت‌آمیز)

شقایق / šaqāyeq ، ـها / : اسم. گیاه علفی زیبا از تیرهٔ آلالگان، با برگ کرکدار دارای بریدگیهای عمیق، گل چهارگلبرگی سرخ تیره با لکه‌های سیاه و منفرد در نزدیک دمگل، دو کاسبرگ، پرچم زیاد و میوهٔ شبیه خشخاش ولی کوچکتر از آن

▣ **شقایق پیچ**: گیاه علفی از تیرهٔ آلالگان، با ساقهٔ پیچنده و چهار کاسبرگ

شقایق نعمانی: گیاه علفی زیبا از تیرهٔ آلالگان، با برگ دارای بریدگیهای بسیار، گل منفرد بنفش یا مایل به قرمز با شش کاسبرگ رنگین، بی‌بو و با طعم گس و سوزاننده

شقایق دریایی / šaqāyeqedaryāyi ، ـ شقایقهای دریایی / : اسم. ۱. راسته‌ای از جانوران بی‌مهرهٔ دریایی از ردهٔ مرجانها با تنهٔ استوانه‌ای و شاخکهای گزندهٔ زیاد ۲. نام عمومی هریک از جانوران این راسته

شق ـ شق / šeqšeq / : صوت. صدای کم‌طنین ناشی از به‌هم خوردن چیزهای کوچک (مانند دندانها، سکه‌ها، دانه‌های سخت، سنگریزه)

شق و رق / šaqq-o-raq(q) / : صفت. [گفتاری] ۱. شق؛ فاقد چین و چروک (اتوی شلوارش خیلی شق و رق بود) ۲. [مجازی] فاقد انعطاف (شق‌ورق ایستاده بود و مژه هم نمی‌زد)

شقوق / šoquq, šûqûq / : جمعِ ☜ **شِق**

شقه / šaqqe ، ـها / : اسم. ۱. پاره‌ای از یک چیز (مانند لاشهٔ گوسفند) (از کرج یک شقه گوشت خریده بود) ۲. آنچه با ضربت به قطعه‌هایی تقسیم شده است (گوسفند را پوست کند و شقه کرد، گذاشت توی فریزر). به همین قیاس: **شقه شدن؛ شقه‌کردن**

شقی / šaqi ، ـها؛ اشقیا / : صفت. [ادبی] سنگدل (ظالم شقی، آدم شقی)

شقیقه / šaqiqe ، ـها / : اسم. بخشی از بالای صورت میان گوشهٔ خارجی چشم تا کنار حفرهٔ گوش؛ گیجگاه

شک / šak(k) ، ـها / : اسم. ۱. /شکیّات؛ شکوک / ارزیابی یا داوری تردیدآمیز (شک دارم این کار درست باشد. بین پنج و شش شک کردم) ۲. بدگمانی؛ سوءظن (مثل اینکه تو به من شک داری)

▣ **شک بردن کسی**: بدگمان شدنِ او (حتی شکشان نبرد که ممکن است من لو داده باشم)

شک داشتن: ۱. تردید داشتن ۲. بدگمان بودن. به همین قیاس: **شک‌کردن**

شک رفتن به‌کسی: به او بدگمان شدن (شک من به همسایهٔ روبرویی رفت)

شک کسی را برداشتن: ۱. به تردید افتادن (شک برم داشت، نکند پول کم بیاید) ۲. بدگمان شدن (شک برش داشت که شاید او دزد بوده)

به شک افتادن: دستخوش تردید یا بدگمانی شدن

شک / šok / ☜ **شُوک**

شکات / šokāt / : جمعِ ☜ **شاکی**

شکار[1] / šekār / : اسم. ۱. عمل گرفتار کردن جاندار وحشی یا فراری ۲. عمل گرفتن، کشتن یا دریدن جانداری برای تغذیه (گربه همهٔ موشها را شکار کرد) ۳. /ـها / جانداری که آن را با کشتن، زخمی کردن یا به‌وسیلهٔ دام گرفتار کرده‌اند (برایمان گوشت شکار آورده بود) ۴. تلاش و کاری که به این منظور صورت می‌گیرد (رفته بودم شکار، ولی دست خالی برگشتم) ۵. [نظامی] هدفگیری و از کار انداختن وسیله‌های جنگی دشمن (مانند هواپیما، ناو یا تانک) (موفق به شکار هواپیماهای دشمن شدند) ۶. [گفتاری] عمل یا فرایند جلب توجه، علاقه یا همکاری کسی، بویژه با شیوه‌های ناروا (شکار مشتری، شکار شوهر). به همین قیاس: **شکار شدن؛ شکارکردن**

شکار[2]: صفت. [گفتاری] آزرده؛ ناراحت و خشمگین

▣ **شکار بودن**: [گفتاری] از چیزی آزرده و سخت ناراحت بودن (علوی از دست ریسمان خیلی شکار است)

شکاربان / šekārbān ، ـها؛ ـان / : اسم. کسی که کارش نگهبانی شکارگاه است

شکاربانی / šekārbāni / : اسم. نگهبانی از شکارگاهها و پیشگیری از شکار غیرمجاز

شکارچی / šekārči ، ـها؛ ـان / : اسم. ۱. کسی که جانوران را شکار می‌کند (شکارچی پلنگ، شکارچی ماهر) ۲. [نجوم] صورت فلکی در خاور صورت گاو، که آن را به‌شکل مردی با گرز برافراشته و شمشیر بر کمر نمایش می‌دهند: جَبّار

شکارگاه / šekārgāh ، ـها / : اسم. جایی که در آن شکار می‌کنند
شکارگر / šekārgar ، ـها؛ ـان / : اسم. جانداری که کارش شکار کردن است و خوراک اصلی‌اش از آن فراهم می‌شود
شکارگری / šekārgari / : اسم. ۱. عمل یا شغل شکارچی ۲. مرحله‌ای در زندگی جامعه‌های انسانی، که در آن افراد از راه شکار گذران می‌کردند
شکاری / šekāri / : صفت. ۱. مربوط به یا مناسب برای شکار (لباس شکاری، اتومبیل شکاری) ۲. دارای ویژگی یا توانایی شکار کردن (پرندهٔ شکاری، هواپیمای شکاری)
شکاعی / šokā`i / ☜ کنگر فرنگی وحشی، **کنگر**
شکاف / šekāf ، ـها / : اسم. ۱. فاصله‌ای که براثر جدا شدن دو بخش چیزی یا دو چیز پیوسته به یکدیگر در میان آن پدید می‌آید (شکاف خوردن) ۲. فضای میان این فاصله (شکاف در) ۳. [مجازی] اختلاف و دودستگی (میانشان شکاف افتاده بود) ۴. ترک یا شکستگی زمین که طولش بیش از چند متر نباشد
▣ **شکاف افتادن**: اختلاف و دودستگی پیدا شدن
شکاف خوردن / برداشتن: شکافته شدن (هندوانه شکاف خورد. زمین شکاف برداشت)
شکاف دادن: شکافتن (گوشهٔ لحاف را شکاف داد)
شکافت / šekāft / : اسم. ۱. شکافی که در چیزی پدید می‌آید، مانند برخی کانیها که براثر وارد شدن ضربهٔ کوچک ورقه ـ ورقه می‌شوند ۲. عمل شکافته شدن
▣ **شکافت هسته‌ای**: [فیزیک] شکسته شدن اتم یک عنصر سنگین به دو اتم دارای جرم کمتر که موجب آزاد شدن انرژی فراوانی می‌شود
شکافتگی / šekāftegi ، ـها / : اسم. ۱. شکاف ۲. [زیست‌شناسی] تقسیمهای پیاپی سیتوپلاسم تخم بارور شده که با تقسیمهای میتوزی هسته همراه است
شکافتن / šekāftan / : مصدر. متعدی. لازم. // شکافتی؛ می‌شکافی؛ بِشکاف //□ متعدی. ۱. در چیزی شکاف پدید آوردن (شکافتن دیوار، شکافتن جمعیت) ۲. دوخت یا درزی را پاره کردن (لحاف را شکافتن، کوک را شکافتن) ۳. بافته‌ای را دوباره به‌صورت نخ درآوردن (کلاه بافتنی را شکافت تا از کاموایش دستکش ببافند) ۴. [مجازی] ابهام یا بغرنجی را به‌وسیلهٔ توضیح و تشریح از میان بردن (بحث را شکافتن، مسئله را شکافتن) □ لازم. ۵. پدید آمدن شکاف؛ شکافته شدن (یخ زیر پایش شکافت). به همین قیاس: **شکافتنی**
■ صفت فاعلی: **شکافنده** / صفت مفعولی: **شکافته** / مصدر منفی: **نَشکافتن**
شکافته / šekāfte / : صفت. دارای شکاف
▣ **شکافته شدن**: دارای شکاف شدن؛ شکاف خوردن (سنگ خورد به سرش، ۱۰ سانت شکافته شد)
شکاک / šakkāk ، ـها؛ ـان / : صفت. بسیار شک‌کننده (خیلی شکاک است، حرف هیچ‌کس را باور نمی‌کند)
شکاکیت / šakkākiyyat ، ـها / : اسم. ۱. وضع یا کیفیّت شکّاک بودن ۲. آیینی که آگاهی راستین یا کامل را دربارهٔ موضوعی ناممکن می‌داند
شکاندن / šekāndan / : مصدر. متعدی. [گفتاری] شکستن
شکایات / šekāyāt / : جمعِ ☜ **شِکایَت**
شکایت / šekāyat ، ـها؛ شکایات / : اسم. ۱. آنچه دربارهٔ ستم یا بدکاری کسی یا بدی چیزی، برای درخواست چاره و جبران آن گفته می‌شود (مردم از مأموران راهنمایی شکایت داشتند) ۲. دادخواهی (برای گرفتن پولم به دادگستری شکایت کردم) ۳. سخنی که نشانهٔ آزردگی یا ناخشنودی است؛ شِکوه؛ گله (از وضع زندگی‌اش شکایت داشت). به همین قیاس: **شکایت داشتن؛ شکایت‌کردن**
شکایتنامه / šekāyatnāme ، ـها / : اسم. دادخواست
شکر / šekar, šakar / : اسم. مادهٔ بلوری شیرین، در حالت خالص بی‌رنگ یا سفید، که اساساً از نیشکر یا چغندر قند به‌دست می‌آید و تصفیه‌شدهٔ آن به‌صورت شکر دانه‌ای یا قند عرضه می‌شود
▣ **شکر سرب**: استات سرب ☜ **استات**
شکر سرخ: ۱. شکر تصفیه نشده ۲. ماده‌ای که از جوشاندن شکر (قند) سفید به دست می‌آید
شکر مالت: مالتوز
شکر / šokr / : اسم. سپاس
▣ **شکر کردن**: نشان دادن قدردانی و حق‌شناسی خویش از نیکیهای کسی، بویژه خداوند
شکر گفتن: سپاس گفتن
شکراب / šekarāb, šakar– / : اسم. شربت مرکب از آب و شکر
▣ **شکراب شدن میانه**: [مجازی] مختل شدن رابطهٔ میان دو نفر براثر رنجش (چند روز است میانه‌شان شکراب است. مثل اینکه میانه‌تان شکراب شده؟)
شکرانه / šokrāne / : اسم. کاری که برای سپاسگزاری انجام می‌دهند (شکرانهٔ بازوی توانا / بگرفتن دست ناتوان است)
▣ **به شکرانهٔ چیزی**: برای سپاسگزاری به‌خاطر آن (به شکرانهٔ پیروزی ورزشکاران ایرانی)
شکربار / šekarbār, šakar– / : صفت. [ادبی] بسیار شیرین و خوشایند
شکرپاره / šekarpāre, šakar– / : اسم. [مجازی] چیز بسیار شیرین
شکرپاش / šekarpāš, šakar– ، ـها / : اسم. ظرفی

کوچک، معمولاً استوانه‌ای و دارای درِ سوراخدار، برای ریختن شکر در نوشیدنی (یا خوراکی)؛ شکردان

شکرپنیر / šekarpanir, šakar–/ ، ـها /: اسم. گونه‌ای نقل که با شکر، آرد و مواد معطر می‌سازند

شکرتیغال / šekartiqāl, šakar–/: اسم. مادهٔ قندی ترشحی گیاه خارشکر، با طعم نشاسته‌ای، رنگ سفید مایل به خاکستری، به‌بزرگی یک فندق، با سطح داخلی صاف و سطح خارجی زبر و ناصاف که برای تسکین سرفه به‌کار می‌رود

شکرخند / šekarxand, šakar–/ ، ـها /: اسم. ۱. خنده‌ای که از روی شادی و سرخوشی است ۲. خندهٔ زیبا و خوشایند

شکرخواب / šekarxāb, šakar–/: اسم. خواب خوش و دلچسب

شکردان / šekardān, šakar–/ ، ـها /: اسم. ۱. ظرف شکر ۲. شکرپاش

شکرسخن / šek(k)arsoxan, šak(k)ar–/: صفت. [ادبی] دارای گفتار شیرین و خوشایند (طوطیان شکرسخن شیرین گفتار)

شکرک / šekarak, šakarak/ ، ـها /: اسم. دانه‌های بلوری که در برخی مایعهای دارای مواد قندی براثر عاملهای فیزیکی یا شیمیایی پدید می‌آید

▣ **شکرک زدن / بستن**: پیدا شدن دانه‌های بلوری در مایع دارای مواد قندی یا بلوری شدن آن (مربا را در باز نگذار، شکرک می‌زند)

شکرگزار / šokrgozār/: صفت. سپاسگزار (تمام عمر شکرگزار محبت شما خواهم بود)

شکرگزاری / šokrgozāri/ ، ـها /: اسم. عمل یا فرایند شکر کردن و سپاس خود را نشان دادن؛ سپاسگزاری (کشاورزان به‌خاطر بارندگیهای اخیر شکرگزاری کردند)

شکری[۱] / šekari, šakari/: اسم. رنگ زرد مایل به سرخ. به همین قیاس: **شکری‌رنگ**

شکری[۲]: صفت. ۱. دارای رنگ زرد مایل به سرخ ۲. دارای شکر؛ شکردار (حلوا شکری)

شکرین / šekarin, šakarin/: صفت. [ادبی] ۱. آغشته به‌شکر ۲. بسیار شیرین و خوشایند (خندهٔ شکرین، بوسهٔ شکرین)

شکست / šekast/ ، ـها /: اسم. ۱. شکستگی (شکست برداشتن) ۲. ناکامی در انجام دادن کاری یا دست یافتن به چیزی (شکست در عشق، شکست در تجارت) ۳. عمل یا فرایند باختن مبارزه یا جنگ؛ مقابل: پیروزی (شکست ورزشی، شکست جنگی)

▣ **شکست نور**: تغییر مسیر نور در عبور از محیط رقیق به محیط غلیظ

▣ **شکست برداشتن**: دچار شکستگی شدن (دیوار از دو جا شکست برداشت)

شکست خوردن: به هدف و مقصود خود دست نیافتن (دشمن شکست خورد. در مسابقه شکست خوردم)؛ **شکست یافتن**

شکست دادن: بر دشمن یا حریف پیروز شدن (حریف را شکست داد. بیماری را شکست داد)

شکست یافتن ☜ **شکست خوردن**

به شکست انجامیدن: موفق یا پیروز نشدن (تلاشهایم به شکست انجامید. مسابقه به شکست تیم حریف انجامید)

شکست‌خورده / šekastxorde/ ، ـها؛ ـگان /: صفت. واقع‌شده در معرض شکست یا ناکامی (عاشق شکست‌خورده، سپاه شکست‌خورده)

شکستگی / šekastegi/ ، ـها /: اسم. ۱. وضع یا حالت جدا شدن بخش یا بخشهایی از یک چیز یا پیدا شدن شکاف یا ترک در آن براثر فشار یا ضربه (شکستگی استخوان) ۲. [مجازی] از دست دادن شادابی و تندرستی (آثار شکستگی در چهره و قامتش هویدا بود)

شکستن / šekastan/: مصدر. متعدی. لازم. //شکستی؛ می‌شکنی؛ بِشکن //☐ متعدی. ۱. با وارد کردن فشار یا ضربه چیزی را چندپاره کردن؛ شکاندن [گفتاری] (شیشه را شکستن، صندلی را شکستن) ۲. [مجازی] سرپیچی یا بی‌اعتنایی کردن (قانون را شکستن، حرمت کسی را شکستن) ۳. چیزی را ناتمام گذاشتن و آن را قطع کردن (نماز را شکستن، قول خود را شکستن) ۴. [مجازی] شکست دادن (دشمن را شکستن) ۵. آزردن (دل کسی را شکستن) ۶. از پوست درآوردن میوه‌های بسته؛ شکاندن [گفتاری] (فندق شکستن، تخمه شکستن) ☐ لازم. ۷. براثر فشار یا ضربه چندپاره شدن (شیشه شکستن، صندلی شکستن) ۸. از میان رفتن (سکوت شکستن، قرق شکستن) ۹. کاهش یافتن (سرما شکستن، قیمت شکستن). به همین قیاس: **شکستنی**

■ صفت فاعلی: **شکننده** / صفت مفعولی: **شکسته** / مصدر منفی: **نَشکستن**

شکست‌ناپذیر / šekastnāpazir/ ، ـها؛ ـان /: صفت. دارای نیرو یا توانایی ایستادگی در برابر دشمن یا دشواریها، تا از میان رفتن آنها (ارتش شکست‌ناپذیر، ارادهٔ شکست‌ناپذیر)

شکسته[۱] / šekaste/: اسم. از خطهای فارسی که در دستنوشته‌ها، بویژه در نامه‌نگاری به‌کار می‌رود؛ خطِّ شکسته (وقتی شکسته می‌نویسی درست خوانده نمی‌شود)

شکسته[۲]: صفت. ۱. دارای شکستگی (کوزهٔ شکسته) ۲. [مجازی] بی‌بهره از شادابی و تندرستی، براثر بیماری، فرسودگی یا اندوه بسیار (چهرهٔ شکسته) ۳. آزرده؛ اندوهگین؛ دردمند (شکسته‌دل، شکسته‌خاطر، دلشکسته). به همین قیاس: **شکسته شدن**

شکسته‌بسته / šekastebaste /: صفت. دارای نارسایی، کمبود یا ایراد در ساختار جمله (با انگلیسی شکسته‌بسته‌ای به او فهماندم که می‌خواهم سوار قطار بشوم)
شکسته‌بند / šekasteband ، ـها /: اسم. کسی که استخوان شکسته یا آسیب‌دیدهٔ جانداری را در جای خود قرار می‌دهد و می‌بندد تا جوش بخورد
شکسته‌بندی / šekastebandi /: اسم. عمل یا فرایند در جای خود قراردادن استخوان شکسته یا آسیب‌دیده
شکسته‌خاطر / šekastexāter /: صفت. [ادبی] دستخوش اندیشه‌های غم‌آلود، براثر ناکامی یا نومیدی
شکسته‌دل / šekastedel / ☜ **دلشکسته**
شکسته‌نفس / šekastenafs /: صفت. فروتن
شکسته‌نفسی / šekastenafsi ، ـها /: اسم. عمل یا فرایند بی‌اهمیت جلوه دادن مقام یا شایستگیهای خود؛ فروتنی (او بیش از همهٔ ما در این زمینه اطلاعات دارد، اما شکسته‌نفسی می‌کند)
شکفتن / šekoftan /: مصدر. لازم. // شکفتی؛ می‌شکفی؛ شکوفا شو // ۱. باز شدن کاسبرگ یا گلبرگها از یکدیگر (شکفتن غنچه) ۲. [مجازی] به‌حد رونق و پیشرفت رسیدن. به همین قیاس: **شکفتنی**
■ صفت مفعولی: **شکفته** / مصدر منفی: **نَشکفتن**
شکل / šekl ، ـها /: اسم. ۱. ساختار بیرونی چیزی (شکل آن مرا به یاد کورهٔ آجرپزی انداخت) ۲. / اشکال / تصویر هندسی (مانند خط، مثلث، کره) ۳. تصویر چیزی (این شکل خر است) ۴. [گفتاری] قیافه (نمی‌خواهم شکلش را ببینم) ۵. [گفتاری] همانند چیزی؛ شبیه چیزی (قیافه‌اش شکل دیو است)
▣ **شکل فضایی**: [هندسه] شکل دارای طول، عرض و ارتفاع (یا عمق)
شکل هندسی: هر یک از شکلهایی که در کتابهای هندسهٔ مقدماتی دربارهٔ آنها بحث می‌شود (مانند مثلث، مربع، مکعب، منشور)
▣ **شکل دادن**: ۱. به شکل یا حالت مورد نظر در آوردن (به تودهٔ گِل شکل می‌داد) ۲. تشکیل دادن یا متشکل کردن (او بود که مراسم را شکل داد). به همین قیاس: **شکل بخشیدن**
شکل کسی / چیزی بودن: شبیه آن بودن (شکل میمون است)
شکل کسی / چیزی راکشیدن: تصویر آن را نقاشی کردن (توی دفترش شکل یک دختر را کشیده بود)
از شکل افتادن: شکل اصلی (معمولاً خوشایند) خود را از دست دادن (شهین خیلی از شکل افتاده بود). به همین قیاس: **از شکل انداختن**
به شکل کسی / چیزی درآوردن: شبیه آن کردن (خودش را به شکل هیپی‌ها درآورده بود)
شکلات / šokolât, šukulât ، ـها /: اسم. نوعی شیرینی که از کاکائو و شکر (و گاه برخی مواد دیگر مانند شیر، مغز پسته و ادویه) تهیه می‌کنند: **شوکولات**
شکلاتی[۱] / šokolâti, šukulâti /: اسم. رنگ قهوه‌ای مایل به خاکستری با اندک مایه‌ای از سرخی؛ رنگ شکلات؛ رنگ شیرکاکائو. به همین قیاس: **شکلاتی‌رنگ**
شکلاتی[۲]: صفت. ۱. دارای رنگ شکلاتی ۲. آغشته به شکلات یا محتوی آن (ویفر شکلاتی، کیک شکلاتی)
شکلپذیر / šeklpazir /: صفت. دارای استعداد یا قابلیت درآورده شدن به شکل معیّن یا دلخواه (مانند مواد خمیری)
شکلپذیری / šeklpaziri /: اسم. وضع یا کیفیّت شکلپذیر بودن
شکلک / šeklak ، ـها /: اسم. تغییر حالت شدید و ارادی اجزای صورت در موقع نمایش ناخشنودی، بی‌اعتنایی یا تمسخر
▣ **شکلک درآوردن**: اجزای صورت، بویژه لب و چشم و ابرو را کج و کوله کردن (بچه‌ها برایش شکلک در می‌آوردند و او دنبالشان می‌کرد)
شکل‌گیری / šeklgiri /: اسم. عمل یا فرایند به‌دست آوردن شکل یا حالت معیّن (شکل‌گیری سازمانهای دانشجویی)
شکل‌وشمایل / šekl-o-šamāyel /: اسم. [گفتاری] شکل و حالت، بویژه شکل و حالت چهره (مردی بود به شکل‌وشمایل شما، اما کمی بلندتر)
شکم / šekam /: اسم. ۱. /ـها/ بخشی از بدن جانور مهره‌دار، میان سینه و لگن خاصره ۲. /ـها/ [جانورشناسی] بخش عقبی بدن حشرات و بندپایان ۳. [مجازی] دستگاه گوارش (شکمم خوب کار نمی‌کند) ۴. [گفتاری] بخش برآمدهٔ چیزی (مانند بطری یا کوزه) ۵. [گفتاری] نوبت زایمان (ده شکم زایید، که تنها سه تا از بچه‌هایش زنده ماندند) ۶. [مجازی] غذا؛ خوردوخوراک (توکه همه‌اش به فکر شکم هستی) ۷. [گفتاری] درون چیزی (هرچه آب می‌ریختم توی شکم این منبع پر نمی‌شد)
▣ **شکم پر**: ۱. شکمی که از غذا انباشته است؛ مقابل: **شکم خالی** (با شکم پر ورزش نکن) ۲. [کنایی] آبستن؛ حامله؛ باردار
شکم خالی: شکمی که از مواد غذایی خالی است؛ مقابل: **شکم پر** (با شکم خالی که نمی‌توانم کار بکنم)
▣ **شکم از عزا درآوردن**: خوراک خوشمزه و فراوان خوردن (دیشب بعد از مدتی حاضری خوردن شکمی از عزا درآوردم)
شکم به قاروقور افتادن: گرسنه بودن (شکمم به قاروقور افتاد، زودباش غذا را بکش)
شکم خود را صابون زدن: [مجازی] امید برخورداری از چیزی، بویژه خوراکی، را در دل پروردن (بی‌خود شکمت را صابون نزن، از ناهار خبری نیست): **به شکم خود صابون زدن**

شکم دادن: پیش آمدن بخش میانی، معمولاً براثر خرابی ‹ شکم دادن دیوار، شکم دادن سقف ›
شکم کار کردن: دفع کردن فضولات روده؛ قضای حاجت کردن ‹ شکمت کار می‌کند؟ ›. به همین قیاس: **شکم کار نکردن**
شکم کسی بالا آمدن: [کنایی] آبستن بودن ‹ پری را دیدم شکمش بالا آمده بود ›
شکم کسی به پشت چسبیدن: از گرسنگی سخت لاغر شدن ‹ بس‌که چیزی نخورده شکمش به پشتش چسبیده ›
شکم کسی را سفره کردن: [مجازی] آن را پاره کردن ‹ با چاقو شکمش را سفره کردند ›
شکم کسی سیر بودن: ۱. سیر بودن ۲. [مجازی] وضع مالی و گذران زندگی مناسب داشتن ‹ تا شکم کسی سیر است، این حرفها را نمی‌فهمد ›
شک‌ماهیان / šokmāhiyān / ☜ **شُوک‌ماهیان**
شکمباره / šekambāre ، ـها؛ ـگان /: صفت. [ادبی] پرخور و دوستدار خوردن چیزهای گوناگون؛ شکمو [گفتاری]: **شکم‌پرست؛ شکم‌پرور؛ شکمچران**
شکم‌بند / šekamband ، ـها /: اسم. نوار پهن پارچه‌ای دارای بند و سگک برای پیشگیری از افتادگی ماهیچه‌های شکم یا کاهش برآمدگی آن
شکمبه / šekambe ، ـها /: اسم. نخستین بخش معدهٔ نشخوارکنندگان
شکمپا / šekampā ، ـها؛ ـیان /: صفت. مربوط یا متعلق به ردهٔ شکمپایان ‹ جانور شکمپا ›
شکمپایان / šekampāyān /: اسم. رده‌ای از جانوران شاخهٔ نرمتنان، دارای یک صدف معمولاً پیچیده و برخی بدون صدف، عموماً دارای شاخک و چشم، پای پهن و بزرگ که برای چسبیدن یا خزیدن به کار می‌رود (مانند حلزون)
شکم‌پرست / šekamparast / ☜ **شکمباره**
شکم‌پرکن / šekamporkon /: صفت. دارای ارزش غذایی اندک و حجم زیاد
شکم‌پرور / šekamparvar / ☜ **شکمباره**
شکمچران / šekamčarān / ☜ **شکمباره**
شکمچرانی / šekamčarāni ، ـها /: اسم. عمل یا فرایند خوردن خوراکیها و خوردنیهای گوناگون به‌منظور لذت بردن از آنها (و نه‌تنها برای سیرشدن)
شکمچه / šekamče ، ـها /: اسم. بطن
شکم‌درد / šekamdard / ☜ **درد**[۲]
شکم‌روش / šekamraveš /: اسم. اسهال
شکم‌گنده / šekamgonde ، ـها /: صفت. [گفتاری] دارای شکم فربه و برآمده ‹ یک مرد شکم‌گنده دم در ایستاده بود ›

شکمو / šekamu ، ـها /: صفت. [گفتاری] شکمباره ‹ این بچه خیلی شکمواست ›
شکمی[۱] / šekami /: صفت. ۱. مربوط به شکم ‹ آئورت شکمی › ۲. [گفتاری] فاقد اندیشه و منطق
شکمی[۲]: قید. [گفتاری] بدون بهره‌گیری از اندیشه و منطق ‹ این قدر شکمی حرف نزن و یکذره فکر کن ›
شکن[۱] / šekan ، ـها /: اسم. ۱. آن بخش از چین که دارای گودی است ۲. منحنی کاو (مقعر) ❋ **شکنج** [ادبی]
ـشکن[۲]: پیواژه. ۱. دارای ویژگی یا توانایی شکستن ‹ شیشه‌شکن، قندشکن، موج‌شکن › ۲. دارای ویژگی شکسته شدن ‹ دیرشکن، زودشکن ›
شکنج / šekanj ، ـها /: اسم. [ادبی] ۱. ☜ **شکن**[۱] ۲. [معماری] گوشواره
شکنجه / šekanje ، ـها /: اسم. ۱. آزار شدید (مانند زدن، سوزاندن یا شکستن اعضای بدن) که برای تنبیه کردن، به‌کاری واداشتن یا بر اثر تمایلهای بیمارگونه، بر کسی وارد می‌آورند ۲. آنچه موجب آزار جسمی یا روحی پیگیر می‌شود و معمولاً دارای عامل بیرونی است
▣ **شکنجه دیدن / شدن**: در معرض شکنجه قرار گرفتن ‹ در مدت بیماری خیلی شکنجه دید ›
شکنجه کردن: در معرض شکنجه قرار دادن ‹ برای گرفتن اقرار او را ساعتها شکنجه کردند ›
شکنجه‌گر / šekanjegar ، ـها؛ ـان /: اسم. کسی که کارش شکنجه کردن دیگران است، بویژه کسی که برای گرفتن اعتراف از زندانی یا واداشتن او به کاری، او را شکنجه می‌کند
شکنندگی / šekanandegi /: اسم. وضع یا کیفیّت شکننده بودن ‹ برخی استخوانها به‌خاطر شکنندگی با لایه‌ای از گوشت پوشیده شده است ›
شکننده / šekanande /: صفت. ۱. دارای امکان یا احتمال شکستن ۲. [مجازی] ترد یا ظریف ۳. سست یا متزلزل
شکوائیه / šekvā'iyye ، ـها /: اسم. دادخواست
شکوفا / šûkufā, šokufā /: صفت. ۱. دارای شکوفایی؛ شکوفان ‹ گلهای شکوفا › ۲. [گیاه‌شناسی] دارای ویژگی شکافته شدن پس از رسیدن (مانند میوهٔ شب‌بو و خاکشیر) ‹ میوهٔ شکوفا › ۳. [مجازی] دارای رونق ‹ اقتصاد شکوفا ›
شکوفائی / šûkufā'i, šokufā'i / ☜ **شکوفایی**
شکوفان / šûkufān, šokufan /: صفت. [نامتداول] شکوفا
شکوفاندن / šûkufāndan, šokufāndan /: مصدر. متعدی. // شکوفاندی؛ می‌شکوفانی؛ بِشکوفان // موجب شکوفایی شدن یا به شکفتن واداشتن

■ صفت فاعلی: **شکوفاننده** / صفت مفعولی: **شکوفانده**

شکوفایی / šûkufāyi, šokufāyi /: اسم. ۱. مرحلهٔ شکفته شدن و گل دادن (فصل شکوفایی گل سرخ) ۲. [مجازی] رونق و پیشرفت (شکوفایی اقتصادی) * **شکوفائی**

شکوفه / šûkufe, šokufe, šekufe ، ـها /: اسم. ۱. گلی که هنوز نشکفته است؛ غنچه (شکوفهٔ نرگس) ۲. گل درختان میوه (شکوفهٔ سیب)

▣ **شکوفه کردن**: ۱. پدید آمدن شکوفه بر روی بوته یا درخت (درخت سیب شکوفه کرده است) ۲. [گفتاری] قی کردن (بچه شکوفه کرد، ریخت روی لباسم)

شکوک / šûkuk /: جمعِ ☜ **شک**

شکوه / šekve ، ـها /: اسم. ۱. شکایت (از درد پا شکوه می‌کرد) ۲. گله (از بی‌وفایی دوستان شکوه می‌کرد)

شکوه / šûkuh, šokuh /: اسم. زیبایی چشمگیر و خیره‌کننده که در بیننده شگفتی و تحسین پدید می‌آورد (شکوه خیره‌کنندهٔ صبح بهار)

شکیات / šakkiyyāt /: جمعِ ☜ **شک**

شکیب / šakib /: اسم. [ادبی] بردباری؛ صبر

شکیبا / šakibā /: صفت. [ادبی] دارای شکیبایی؛ بردبار؛ صبور

شکیبائی / šakibā`i / ☜ **شکیبایی**

شکیبایی / šakibāyi ، ـها /: اسم. [ادبی] ۱. توانایی تحمل کردن سختی، دشواری یا وضع ناخوشایند؛ بردباری (در برابر بدرفتاری مادرشوهر شکیبایی می‌کرد و همه را به جان می‌خرید) ۲. عمل یا فرایند درنگ کردن تا زمان مناسب؛ صبر (تا آمدن برادرش شکیبایی کرد و هیچ نگفت) * **شکیبائی**

شکیبیدن / šakibidan /: مصدر. لازم. [ادبی] // شکیبیدی؛ می‌شکیبیی؛ بِشکیب // شکیبا بودن؛ صبر و تحمل کردن وضع یا کیفیّتی ناخوشایند یا دردناک

شکیل / šakil /: صفت. [ادبی] دارای شکل خوشایند (یک مجسمهٔ شکیل وسط میدان قرار داشت. خانه‌شان خیلی شکیل بود)

شگرد / šegerd ، ـها /: اسم. [گفتاری] شیوهٔ کار (او در کشتی شگرد مخصوصی داشت)

شگرف / šegarf /: صفت. [ادبی] ۱. دارای کمیّت یا کیفیّتی از لحاظ بزرگی شگفت‌انگیز ۲. کم‌نظیر

شگفت / šegeft /: صفت. [ادبی] دارای وضع یا کیفیّت شگفت‌انگیز؛ عجیب

▣ **شگفت آمدن**: [ادبی] دچار شگفتی شدن: **به شگفت آمدن**

به شگفت آمدن ☜ **شگفت آمدن**

شگفت‌انگیز / šegeftangiz /: صفت. مایهٔ شگفتی (رویداد شگفت‌انگیز): **شگفت‌آور**

شگفت‌آور / šegeftāvar / ☜ **شگفت‌انگیز**

شگفت‌زدگی / šegeftzadegi ، ـها /: اسم. وضع یا حالت ناشی از روبرو شدن با پدیده یا رویدادی تازه و نامنتظر؛ تعجب (همه از این شگفت‌زدگی او خندیدیم)

شگفت‌زده / šegeftzade ، ـها؛ ـگان /: صفت. دستخوش شگفت‌زدگی؛ متعجب (از دیدن تصویر خود در کنار آن هنرپیشهٔ خارجی شگفت‌زده شد). به همین قیاس: **شگفت‌زده شدن؛ شگفت‌زده کردن**

شگفتی / šegefti ، ـها /: اسم. واکنش ذهنی یا عاطفی که از رویدادی نامنتظر یا پدیده‌ای تازه در شخص پدید می‌آید؛ تعجب (شگفتی او از آن بود که هرگز آن هنرپیشه را از نزدیک ندیده بود)

شگون / šûgun, šogun /: اسم. [گفتاری] پدیده یا رویدادی که آن را موجب رویدادی در آینده بپندارند، بویژه آنچه موجب رویدادی خوب تصور شود؛ فال نیک؛ فرخندگی؛ میمنت (نگاه کردن به سبزه و آب روان شگون دارد)

▣ **شگون داشتن**: نشانه یا موجب رویدادی خوش بودن

شل[1] / šal ، ـها /: اسم. کسی که دست یا (بویژه) پایش از کار افتاده است

شل[2]: صفت. دارای دست یا پای آسیب‌دیده و ازکار افتاده (با ماشین تصادف کرد و یک پایش شل شد)

شل[1] / šol /: صفت. ۱. فاقد پیوند یا چسبندگی لازم میان اجزا (خمیر شل. ملاط شل) ۲. فاقد استحکام لازم؛ مقابل: **قرص** (گره شل. پیچ شل) ۳. /ـها/ فاقد جدیّت یا قاطعیت لازم؛ مقابل: **قرص** (آدم شل)

▣ **شل آمدن**: ۱. سختگیری نکردن ۲. پیگیری نکردن ۳. کوتاه آمدن؛ پافشاری نکردن (درانجام خواسته یا کاری)

شل بودن: ۱. سست بودن ۲. نرم بودن. به همین قیاس: **شل شدن؛ شل کردن**

شل گرفتن: ۱. سختگیری نکردن ۲. محکم نگرفتن ۳. بی‌علاقگی و سستی نشان دادن (در انجام کار یا خواسته)

شل[2]: قید. ۱. بدون نیرو و جدیّت کافی (خیلی شل حرف می‌زد) ۲. فاقد استحکام (شل بستن) * مقابل: **قرص**

شلاب / šolāb /: اسم. گل بسیار رقیق؛ گل پرآب (همین‌طور که قدم برمی‌داشتم، شلاب می‌پاشید به پاچه‌های شلوارم)

شلاق / šallāq /: اسم. تازیانه (به ۵۰ ضربه شلاق محکوم شد)

▣ **شلاق زدن**: با تازیانه زدن (او را ۷۴ ضربه شلاق زدند)

شلاق کشیدن: شلاق را برای زدن بالا بردن (شلاقش را کشید که بزند، دستش را گرفتم)

شلاق‌کش / šallāqkeš /: قید. [مجازی] باسرعت؛ باعجله؛ بتندی؛ شلاقّی [گفتاری] (شلاق‌کش خودمان را رساندیم به شهر. راننده شلاق‌کش می‌رفت تا پیش از بسته شدن گردنه از آن بگذرد)

شلاقی[۱] / šallāqi /: صفت. دارای شکل شلاّق (کرم شلاقی)

شلاقی[۲]: قید. [گفتاری] با سرعت زیاد

شلال / šolāl, šelāl، ـها /: اسم. نوعی دوخت که در آن نخ، یک درمیان از پشت و روی پارچه می‌گذرد. به همین قیاس: **شلال‌دوزی**

شلان ـ شلان / šalānšalān /: قید. [گفتاری] لنگان ـ لنگان (شلان ـ شلان خودم را رساندم به درمانگاه)

شل‌بافت / šolbāft /: صفت. دارای بافت نامتراکم و تاروپودهای فاصله‌دار

شلپ / šelep /: صوت. [گفتاری] صدای افتادن چیزی در آب (شلپ افتادنش را شنیدم)

◙ **شلپ ـ شلپ بوسیدن**: پشت سرهم و با صدا بوسیدن

شلپ ـ شلپ کردن ☜ شلپ شلوپ کردن، شلپ شلوپ

شلپ‌شلوپ / šelepšûlup /: صوت. [گفتاری] صدای برخورد مکرر چیزی (مانند کف دست) به یک سطح غیرصلب (مانند آب) (بچه‌ها توی آب چه شلپ‌شلوپی راه انداخته‌اند): **شالاپ‌شلوپ**

◙ **شلپ‌شلوپ کردن**: ایجاد چنان صدایی کردن: **شلپ ـ شلپ کردن**

شلتاق / šeltāq، ـها /: اسم. عمل یا رفتاری (مانند بهانه‌جویی، جنجال و هیاهو) برای تجاوز کردن به حق دیگران یا شانه خالی کردن از وظیفه یا تعهد خود (هروقت نوبت کارکردنش بود شلتاق می‌کرد و از زیر کار در می‌رفت)

شلتوک / šaltuk، ـها /: اسم. برنجی که هنوز آن را از پوست درنیاورده‌اند: **چلتوک**

شلجمی / šaljami /: اسم. [ریاضی] سهمی

شلختگی / šalaxtegi، ـها /: اسم. وضع یا کیفیّت شلخته بودن (شلختگی از سرورپختش می‌بارید)

شلخته / šalaxte، ـها /: صفت. فاقد نظم و ترتیب و سلیقه در کار (این عروس شلختهٔ من سال تا سال خانه‌اش را گردگیری نمی‌کند)

شل‌شلکی / šolšolaki /: قید. بدون بهره‌گیری از نیروی کافی (این‌طور شل‌شلکی نگیر، از دستت می‌افتد)

شلغم / šalqam، ـها /: اسم. ۱. گیاه علفی یک‌ساله یا دوساله از تیرهٔ چلیپاییان، که به‌عنوان سبزی کشت می‌شود ۲. ریشهٔ آن گیاه که ضخیم، گوشتی، دارای طعم تند و خوراکی است

شل‌کن ـ سفت‌کن / šolkonsef(t)kon، ـها /: اسم. [گفتاری، مجازی] رفتار پیچیده، ناهمخوان و بی‌حاصل برای انجام دادن عملی (می‌خواستیم چند روزی برویم شمال، شوهرم آنقدر شل‌کن ـ سفت‌کن درآورد که از خیرش گذشتیم)

شلم‌شوربا / šalamšurbā /: صفت. [گفتاری] آشفته و درهم‌برهم (کتابخانه یک وضع شلم‌شوربایی پیدا کرده که نگو)

شلنگ / šelang / ☜ **شیلنگ**

شلنگ‌تخته / šelangtaxte /: اسم. [گفتاری] جست‌وخیز

◙ **شلنگ‌تخته انداختن**: ۱. با گامهای بلند و بی‌نظم راه رفتن ۲. [تعریض] جست‌وخیز (به اسم رقص داشتند شلنگ‌تخته می‌انداختند)

شلوار / šalvār، ـها /: اسم. جامهٔ رو برای پوشش از کمر به پایین، دارای دو پاچه که هریک از آنها پایی را معمولاً تا قوزک می‌پوشاند

◙ **شلوار کوتاه**: شلواری که پایین‌تنه را از کمر تا نزدیک زانو می‌پوشاند

شلوارجورابی / šalvārjurābi، ـها /: اسم. نوعی شلوار نوزاد، دارای جورابی معمولاً از همان جنس که به لبهٔ آن دوخته‌اند

شلوارک / šalvārak، ـها /: اسم. نوعی شلوار کوتاه (معمولاً زنانه) که تنها تا بالای زانو را می‌پوشاند

شل و پل / šal-o-pal /: صفت. [گفتاری] شل و مجروح (زد بچهٔ مردم را شل و پل کرد)

شلوغ / šûluq, šoluq /: صفت. ۱. آشفته؛ درهم‌برهم؛ بی‌نظم (روی میز خیلی شلوغ است) ۲. پرازدحام (پیاده‌روها بس‌که شلوغ بود، نمی‌شد راه رفت) ۳. ناامن (براثر جنگ، شورش و مانند آن) (یک‌دفعه شهر شلوغ شد و همه ریختند توی خیابانها) ۴. /ـها/ دارای عادت یا گرایش به بازیگوشی و شیطنت (بچهٔ شلوغ)

◙ **شلوغ شدن**: هرج و مرج و بی‌نظمی پیش آمدن

شلوغ کردن: ۱. سر و صدا و هیاهو ایجاد کردن ۲. ازدحام کردن

شلوغ‌پلوغ / šûluqpûluq, šoluqpoluq /: صفت. [گفتاری] آشفته و بی‌نظم (با شروع بمبارانها همه جا شلوغ‌پلوغ شده بود)

شلوغ‌کاری / šûluqkāri, šoluq–، ـها /: اسم. ۱. ایجاد هیاهو و غوغا (می‌خواست با شلوغ‌کاری کارش را پیش ببرد) ۲. ایجاد هرج و مرج و بی‌نظمی (در موقع بازرسی با یک شلوغ‌کاریهایی در دفترهای شرکت مواجه شدیم)

شلوغ‌کن / šūluqkon, šoluq– /: صفت. [گفتاری] دارای عادت یا گرایش به شلوغ کردن

شلوغی / šûluqi, šoluqi /: اسم. وضع یا کیفیّت شلوغ بودن (براثر ازدحام، سروصدا، ...) (توی آن شلوغی آدمها همدیگر را گم می‌کردند)

شل و ول[۱] / šol-o-vel /: صفت. [گفتاری] ۱. سست؛ فاقد پیوند محکم (گره شل و ول، بافت شل و ول) ۲. بی‌حال؛ وارفته (رفتار شل و ول، آدم شل و ول)

شل و ول[۲]: قید. ۱. به وضع یا با کیفیّت سست و فاقد پیوند (چرا این بقچه را این قدر شل و ول بسته‌ای؟) ۲. فاقد

انسجام و استحکام؛ به حالت وارفته (خیلی شل و ول حرف می‌زد)

شله / šole، ـ‌ها / : اسم. هریک از غذاهای ایرانی که در آنها برنج و بنشن را با روغن، نمک، ادویه (و گاه گوشت) خوب می‌پزند تا لعاب بیندازد

شله‌بریانی / šoleberyāni / : اسم. غذای ایرانی، از گوشت، نخود، برنج، پیاز، زیره و روغن

شله‌زرد / šolezard، ـ‌ها / : اسم. غذای ایرانی به‌صورت شله‌ای که با برنج، شکر و زعفران می‌پزند

شله‌قلمکار / šoleqalamkār / ← آش شله‌قلمکار، آش

شلی / šali / : اسم. وضع یا کیفیّت شل بودن؛ کار نکردن دست و پا

شلی[1] / šoli / : اسم. وضع یا کیفیّت شل بودن

شلی[2] : صفت. [گفتاری] ۱. بی‌حال؛ سست ۲. بی‌عرضه؛ بی‌دست و پا

شلیاق / šalyāq / ← **سنگ‌پشت-۲**

شلیته / šalite، ـ‌ها / : اسم. [قدیمی] نوعی دامن کوتاه، گشاد و چیندار که زنان برروی شلوار (تنبان) می‌پوشیدند

شلیدن / šalidan / : مصدر. لازم. [گفتاری] // شلیدی؛ می‌شلی؛ بِشل // لنگیدن؛ لنگان راه رفتن (چرا می‌شلی؟)

شلیک / šellik / : اسم. ۱. عمل یا فرایند آتش کردن سلاح گرم (شلیک کردن توپ) ۲. صدایی شبیه آن (شلیک خنده). به همین قیاس: **شلیک شدن؛ شلیک کردن**

شلیل / šalil، ـ‌ها / : اسم. ۱. درخت از تیرهٔ گلسرخیان و از گونه‌های هلو ۲. میوهٔ آن که صاف، بی‌کرک و سفید یا زرد و قرمز است

شم / šam(m)، ـ‌ها / : اسم. ۱. حس بویایی؛ شامه ۲. [مجازی] استعداد فهم و دریافت (او شمّ سیاسی نیرومندی داشت)

شما / šemā / : اسم. تصویری فاقد جزئیات که موضوع را تنها با چند خط نشان دهد؛ طرحواره

شما / šomā، ـ‌ها؛ ـ‌یان / : ضمیر. ۱. ضمیر دوم‌شخص جمع ۲. ضمیر احترام‌آمیز برای دوم‌شخص مفرد (مخاطب)

شمائل / šamā'el / ← **شمایل**

شماتت / šemātat, šamātat، ـ‌ها / : اسم. سرزنش. به همین قیاس: **شماتت شدن؛ شماتت شنیدن؛ شماتت کردن**

شماتت‌آلود / šemātatālud, šamātat- / : صفت. آلوده به سرزنش؛ دارای وضع یا حالت سرزنش (نگاه شماتت‌آلود). به همین قیاس: **شماتت‌آمیز**

شمار[1] / šomār, šemār / : اسم. [ادبی] ۱. محاسبه با شمارش (به شمار آمدن، به شمار آوردن) ۲. اندازه؛ حد (بی‌شمار) ۳. تعداد؛ شماره (شمارِ دشمن) ۴. [فرهنگستان] تیراژ

▣ **از شمارِ** : [ادبی] از قبیل؛ از جنس (از شمارِ بهایم)

در شمارِ : [ادبی] در ردیف؛ در زمرهٔ (در شمارِ نیکان)

▣ **به شمار آمدن** : درنظر گرفته شدن؛ حساب شدن (او از مردان نادر به شمار می‌آمد). به همین قیاس: **به شمار رفتن**

به شمار آوردن : به حساب آوردن؛ جزو جمع محسوب کردن (او را مردی کارامد به شمار آوردند)

ـ‌شمار[2] : پیواژه. شمارنده؛ حساب‌کننده یا اندازه گیرنده (روزشمار، ساعت‌شمار)

شمارش / šomāreš, šemāreš، ـ‌ها / : اسم. عمل یا فرایند شمردن (در هنگام شمارش دقت کنید)

شمارشگر / šomārešgar، ـ‌ها / : اسم. ۱. ماشین حساب ۲. /ـ‌ان/ کسی که می‌شمارد

شمارک / šomārak / : اسم. [فرهنگستان] بارِم

شمارگان / šomārgān / : اسم. تعداد نسخه‌های یک متن چاپی (مانند کتاب، روزنامه، ...)؛ تیراژ؛ شمار [فرهنگستان] (افزایش شمارگان کتاب بسیار کند و ناچشمگیر است)

شمارگر / šomārgar، ـ‌ها / : اسم. [فرهنگستان] کنتور

شماره / šomāre, šemāre، ـ‌ها / : اسم. ۱. عددی که نشانهٔ شناسایی یا جایگاه کسی یا چیزی در یک مجموعه است (شمارهٔ شناسنامه، شمارهٔ صندلی) ۲. لوحه یا ورقه‌ای که بر روی آن چنین عددی نوشته شده است (شمارهٔ ماشین، شماره نوبت دندانپزشکی) ۳. عددی که نشان‌دهندهٔ اندازهٔ چیزی است (شمارهٔ پایتان چند است؟) ✽ نمره

▣ **شمارهٔ ملی** : شماره‌ای که معرف دارندهٔ آن در نزد مقامهای دولتی است

▣ **شماره انداختن** : نشان دادن کمیّتی متغیر به‌طور خودکار (اگر آب مصرف شود کنتور شماره می‌اندازد)

شماره برداشتن : نوشتن شمارهٔ چیزی (راننده پس از تصادف فرار کرد ولی شاهدان شمارهٔ ماشین را برداشته‌اند)

شماره زدن : نوشتن یا نصب کردن شماره بر روی چیزی (ورقه‌ها را شماره بزن)

شماره کردن : شماره‌گذاری کردن (ماشین را شماره کردم)

شماره گرفتن : ۱. به‌دست آوردن شماره (از منشی دکتر شماره گرفتم و نشستم توی نوبت) ۲. چرخاندن یا فشار دادن عددهای (شمارهٔ) معیّنی بر روی دستگاه تلفن (شمارهٔ پرویز را گرفتم، اشغال بود)

شماره‌دوزی / šomāreduzi، ـ‌ها / : اسم. نوعی دوخت زینتی یا گلدوزی برروی توری یا پارچه‌های درشتبافت، که در آن نقشه را از راه شمردن تسار و پودها یا چهارخانه‌های پارچه و به‌وسیلهٔ بخیه‌های ضربدری، روی آن منتقل می‌کنند

شماره‌زن / šomārezan ، ـها / : اسم. ماشینی که با فشار دادن اهرم، عدد دلخواه یا عددهای پیاپی را چاپ می‌کند
شماره‌زنی / šomārezani ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند نوشتن، چاپ کردن یا نقش کردن شماره
شماره‌گذاری / šomāregozāri / : اسم. ۱. /ـها / عمل یا فرایند تعیین کردن یا نوشتن شمارهٔ چیزی ۲. دایره‌ای در ادارهٔ راهنمایی و رانندگی که کارش تعیین شمارهٔ وسیله‌های نقلیه است
شماره‌گیر / šomāregir ، ـها / : اسم. بخشی از دستگاه تلفن که به‌یاری آن می‌توان شمارهٔ تلفن مورد نظر را گرفت و با مخاطب ارتباط برقرار کرد
شماره‌گیری / šomāregiri ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند چرخاندن یا فشار دادن عددهای شماره‌گیر برای برقراری ارتباط تلفنی (نیم‌ساعت است دارم شماره‌گیری می‌کنم، خط راه نمی‌دهد)
ـشماری / šomāri, šemāri / : پیواژه. شمردن؛ حساب کردن؛ اندازه گرفتن (روزشماری، ثانیه‌شماری)
شماس / šammās ، ـها؛ ـان / : اسم. شخصی که کشیش را در اجرای مراسم دینی یاری می‌کند؛ خادم کلیسا
شماطه / šammāte ، ـها / : اسم. زنگ ساعت
شماطه‌دار / šammātedār / ☜ ساعت شمّاطه‌دار، ساعت
شمال / šomāl, šemāl / : اسم. ۱. یکی از چهار جهت اصلی؛ جهت مخالف سمتی که خورشید هنگام ظهر در آن دیده می‌شود ۲. سمت چپ شخصی که رو به شرق ایستاده است ۳. سرزمینهای واقع در شمال: الف) ناحیهٔ شمال ایران، بویژه گیلان و مازندران (رفته بودیم شمال خیلی خوش گذشت) ب) [مجازی] کشورهای ثروتمند
▣ **شمال باختری** ☜ **شمال غربی**
شمال خاوری ☜ **شمال شرقی**
شمال شرقی: سمت میان شمال و شرق: **شمال خاوری**
شمال غربی: سمت میان جنوب و غرب: **شمال باختری**
شمالاً / šomālan / : قید. از سمت شمال (شمالاً محدود است به خیابان)
شمالگان / šomālgān / : اسم. منطقهٔ منجمد شمالی؛ سرزمینهایی که بالای مدار ۶۵° شمالی قرار دارند
شمالی / šomāli ، ـها / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به شمال (باد شمالی) ۲. واقع در ناحیهٔ شمال؛ در سمت شمال (درِ شمالی)
شمامه / šamāme / ☜ **دَستَنبو-۲**
شماها / šomāhā / : ضمیر. گروه شما؛ گروهی که شما در آنید (شماها می‌گفتید این کار فایده ندارد. یکی از شماها به داد من نرسید)

شمایل / šamāyel ، ـها / : اسم. ۱. تصویر اولیا و مقدّسان ۲. [ادبی] چهره؛ صورت ❋ **شمائل**
شمایل‌پرستی / šamāyelparasti / : اسم. عمل یا فرایند پرستیدن شمایل (مانند تصویر خدایان، فرشتگان یا قدیسان)
شمایل‌سازی / šamāyelsāzi / : اسم. ترسیم تصویر اولیا و مقدّسان
شمپانزه / šampânze / ☜ **شامپانزه**
شمد / šamad ، ـها / : اسم. پارچهٔ نازک معمولاً کتانی یا پنبه‌ای مستطیلی که در هنگام خواب برروی خود می‌کشند
شمرخوان / šemrxān ، ـها / : اسم. کسی که در تعزیه نقش شمر را اجرا می‌کند
شمردن / šomordan, šemordan / : مصدر. متعدی. //شمردی؛ می‌شماری؛ بِشمار // ۱. تعداد چیزی را معلوم کردن (شمردن پولها) ۲. عددهای اصلی را به‌ترتیب بازگفتن (از یک تا صد شمردن) ۳. در حساب منظور کردن (دفترهای صدبرگی را هم شمردی؟) ۴. ارزش قایل شدن؛ حساب کردن (او را آدم نمی‌شمردند). به همین قیاس: **شمردنی**
■ صفت فاعلی: **شمارنده** / صفت مفعولی: **شمرده** / مصدر منفی: **نَشمردن**
شمرده[1] / šomorde, šemorde / : صفت. دارای کیفیّت قابل درک (در مورد گفتار) دقیق، کامل و قابل درک (بیان شمرده)
شمرده[2]: قید. به‌صورت دقیق و قابل درک (شمرده حرف می‌زد)
شمس / šams / : اسم. [ادبی] خورشید
شمسه / šamse / : اسم. نقش زینتی کمابیش به‌شکل خورشید که در هنرهای سنتی ایران (مانند کاشیکاری، تذهیب، گلدوزی، جواهرسازی، ...) به‌کار می‌رود
شمسه‌دوزی / šamseduzi / : اسم. گلدوزی به‌شکل شمسه
شمسی / šamsi / : صفت. ۱. مربوط به خورشید (منظومهٔ شمسی) ۲. مربوط به گردش انتقالی زمین؛ خورشیدی (سال شمسی)
شمش / šemš ، ـها / : اسم. فلز ریختگی (تصفیه شده) که آن را برای حمل یا فروش به‌صورت قطعهٔ قالبی در اندازهٔ قراردادی درآورده‌اند (شمش طلا)
شمشاد / šemšād / : اسم. ۱. تیره‌ای از درختچه‌های (درختان) یک‌پایهٔ زینتی، دولپه‌ای بی‌گلبرگ، با برگهای دایمی بیضی و براق، چهار کاسبرگ، چهار پرچم و میوهٔ کپسول سه خانه ۲. /ـها / درختچهٔ همیشه‌سبز زینتی از تیرهٔ شمشاد با برگهای سبز تیرهٔ براق و چوب محکم و سخت با کاربرد صنعتی: **شمشاد فرنگی؛ شمشاد اناری؛کیش**
▣ **شمشاد اناری** ☜ **شمشاد-۲**

شمشاد پیچ: درختچهٔ همیشه سبز و پیچنده و خزنده از تیرهٔ شمشیریان، با برگهای تخم‌مرغی ابلق، گلهای صورتی مایل به سبز و میوهٔ سرخ که با ریشه‌های مکندهٔ خود از درختان دیگر بالا می‌رود

شمشاد رسمی: درختچهٔ زینتی همیشه سبز از تیرهٔ شمشیریان با برگهای قطور دندانه‌دار به رنگ سبز چمنی و گلهای زرد: **گوشوارک ژاپنی**

شمشاد فرنگی ☜ **شمشاد-۲**

شمشه / šemše ، ـ‌ها / : اسم. ابزاری چوبی یا فلزی به‌شکل خط‌کش بلند که برای تراز بودن کار بنا (در هنگام ساختن دیوار یا فرش کردن کف و مانند آنها) به‌کار می‌رود

شمشیر / šamšir ، ـ‌ها / : اسم. ۱. جنگ‌افزاری فولادین، دارای دستهٔ کوتاه و تیغهٔ نوک‌تیز و دراز مستقیم یا کمی خمیده ۲. درختچهٔ جنگلی از تیرهٔ شمشیریان، با ساقه‌های چهاروجهی مولد چوب‌پنبه‌های موضعی، برگهای بیضی کشیده یا تخم‌مرغی، میوه‌های چهار برگهٔ سرخ‌رنگ و دانه‌های نارنجی: **گوشوارَک**

▣ **شمشیر را از رو بستن:** [کنایی] حالت تهدیدآمیز به‌خود گرفتن (آن روز رییس شمشیر را از رو بسته بود)

شمشیر را غلاف کردن: [کنایی] از تهدید دست کشیدن و از در سازش درآمدن (وقتی دید حریف از میدان در نمی‌رود، شمشیرش را غلاف کرد)

شمشیر زدن: به کار بردن شمشیر و جنگیدن به‌وسیلهٔ آن (او در راه میهنش شمشیر می‌زد)

شمشیر کشیدن: به جنگ برخاستن (درست نیست دوستان به روی هم شمشیر بکشند)

شمشیرباز / šamširbāz ، ـ‌ها؛ ـ‌ان / : صفت. شمشیرزن

شمشیربازی / šamširbāzi / : اسم. نوعی ورزش برای نشان دادن مهارت بازیکنان در شمشیرزنی

شمشیرزن / šamširzan ، ـ‌ها؛ ـ‌ان / : صفت. چیره‌دست در به‌کار بردن شمشیر؛ شمشیرباز. به همین قیاس: **شمشیرزنی**

شمشیرماهی / šamširmāhi / : اسم. ۱. [نجوم] ☜ **زرّین‌ماهی**[1] ۲. / ـ‌ها؛ ـ‌ان / نوعی ماهی خوراکی بسیار بزرگ اقیانوس، از زیردهٔ ماهیان استخوانی جدید، دارای پوزهٔ دراز شمشیرمانند که از استخوانهای آروارهٔ بالا تشکیل شده است

شمشیری / šamširi / : صفت. دارای شکل شمشیر (برگ شمشیری)

شمشیریان / šamširiyān / : اسم. تیره‌ای از درختچه‌های جنگلی، دولپه‌ای جداگلبرگ، با برگهای دایمی، گلهای منظم دارای چهار تا پنج کاسبرگ و پنج گلبرگ چسبیده به یک حلقهٔ ضخیم و میوهٔ سه‌خانه

شمع / šam`, ša:m ، ـ‌ها / : اسم. ۱. قطعه‌ای (معمولاً به‌شکل استوانه‌ای باریک) از موم یا چربی که فتیله‌ای در آن کار گذاشته شده و برای روشنایی به‌کار می‌رود ۲. واحد شدت روشنایی برابر $\frac{1}{60}$ شدت درخشش یک سانتیمترمربع از یک سیه‌جسم در دمای ذوب طلای سفید ۳. اسبابی با بدنهٔ عایق و دارای دو الکترود که در سرسیلندر موتور کار گذاشته شده و در داخل سیلندر جرقه ایجاد می‌کند و موجب انفجار گاز در آن می‌شود ۴. تیری چوبی یا فلزی که برای پیشگیری از فرو ریختن بنا (سقف یا دیوار) در زیر آن نصب می‌شود ۵. [مجازی] آنچه مایهٔ روشنایی است (او شمع مجلس ما بود)

▣ **شمع جمع** ☜ **شمع محفل**

شمع کافوری: [ادبی] شمع گچی

شمع گچی: شمع به رنگ سفید که از پیه خالص (استئارین) می‌سازند

شمع مجلس ☜ **شمع محفل**

شمع محفل: [مجازی] آنکه مایهٔ رونق مجلس است: **شمع مجلس؛ شمع جمع**

▣ **شمع زدن:** قرار دادن شمع در زیر چیزی ☜ **شمع-۴**

شمعدان / šam`dān, ša:mdān ، ـ‌ها / : اسم. ظرفی پایه‌دار و دارای یک یا چند فرورفتگی که شمع را برای افروختن در آن می‌گذارند

شمعدانی / šam`dāni, ša:mdāni ، ـ‌ها / : اسم. گیاه علفی پایا و معمولاً زینتی از تیرهٔ شمعدانیان، با گلهای سفید، صورتی یا سرخ و به‌شکل دیهیم

▣ **شمعدانی پیچ:** نوعی شمعدانی از تیرهٔ شمعدانیان که ساقه‌اش به تکیه گاهها می‌پیچد

شمعدانی عطری: نوعی شمعدانی زینتی از تیرهٔ شمعدانیان، دارای برگهای بسیار معطر

شمعدانیان / šam`dāniyān, ša:mdāniyān / : اسم. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای جداگلبرگ، اکثراً علفی و عموماً نر-ماده دارای گلهای منظم با پنج کاسبرگ، پنج گلبرگ، پنج تا ده پرچم و پنج برچهٔ متصل به‌یکدیگر که پس از رسیدن، دنبالهٔ درازی آنها را به‌هم متصل می‌کند و دانه‌ها به‌شکل شمعدان به آن پایه می‌چسبند

شمع‌سازی / šam`sāzi, ša:m– / : اسم. ۱. عمل یا فرایند ساختن شمع از موم، چربی و غیره ۲. / ـ‌ها / کارگاه ساختن شمع؛ کارخانهٔ شمع‌سازی

شمعک / šam`ak ، ـ‌ها / : اسم. وسیله‌ای در برخی دستگاههای گرمازا (اجاق، آب‌گرم‌کن) که با شعلهٔ ضعیفی می‌سوزد و برای روشن کردن مشعلها یا شعله‌های دیگر به‌کار می‌رود

شمعکوب / šam`kub, ša:m– ، ـ‌ها / : اسم. [معماری] قالب فولادی بالابر و متحرکی، برای حمل تیرها (شمعها) و راندن آنها به داخل زمین

شمعی / šam`i, ša:mi /: صفت. ۱. از جنس شمع ‹ مداد شمعی › ۲. آغشته به شمع یا دارای آن

شمن / šaman ، ـها؛ ـان /: اسم. کاهن آیین شمن‌پرستی، که به عقیدهٔ پیروان آن آیین می‌تواند با موجودات نامرئی ارتباط برقرار کند، بیماران را شفا بخشد و از غیب خبر دهد

شمن‌پرستی / šamanparasti /: اسم. دین رایج در میان قومهای اورال ـ آلتایی شمال آسیا و اروپا براساس اعتقاد به وجود خدایان، روانهای نیاکان و دیوانی که تنها شمنها قادر به برقراری ارتباط با آنانند

شمول / šûmul, šomul /: اسم. عمل یا فرایند دربر گرفتن؛ شامل شدن ‹ موضوع از شمول این قانون خارج است ›

شمه / šemme /: اسم. مقدار کمی از یک چیز ‹ شمه‌ای دربارهٔ کارهای عروسش تعریف کرد ›

شمیز / šomiz /: اسم. مقوا: **شُومیز**

شمیم / šamim /: اسم. [ادبی] بوی خوش ‹ بید راگر بیروری چون عود / بر نیاید شمیم عود از بید ›

شمینه / šomine ، ـها /: اسم. بخاری دیواری؛ هیمه‌سوز [فرهنگستان]: **شُومینه**

شن / šen ، ـها /: اسم. دانه‌های خردشدهٔ سنگ با قطر دو تا ۱۰ میلیمتر، که معمولاً با مواد رسوبی بویژه ماسه، همراه است

▣ **شن بادامی**: شن گرد و دارای سطح صاف

شن پولکی: شنی که پهنایش بیش از سه‌برابر کلفتی آن است

شن زبری: شن دارای سطح ناهموار، مانند خرده‌سنگ

شن سوزنی: شنی که درازایش بیش از سه‌برابر پهنایش است

شنا / šenā /: اسم. ۱. حرکت در آب به موازات سطح آن، با حرکت دادن دست و پا، دم یا باله ۲. [مجازی] حرکت چیزی در یک سیال ‹ مگس مرده‌ای توی شیشهٔ شربت شنا می‌کرد › ۳. نوعی ورزش ایرانی به‌صورت نهادن دستها برروی زمین یا تختهٔ شنا، رساندن سینه به موازات کف دستها و بلند کردن آن به‌طور پیاپی: **شنُو**

▣ **شنای آزاد**: شنایی که تابع قاعدهٔ ویژه‌ای نیست

شنای استقامت: شنایی که در آن شناگر باید مسافت زیادی را بپیماید تا برنده شود

شنای پروانه: شنایی که در آن دستهای شناگر یک در میان به جلو و عقب حرکت می‌کند ‹ مانند پره‌های چرخ ›

شنای پشت: شنایی که در آن شناگر به‌پشت می‌خوابد و شنا می‌کند. به همین قیاس: **شنای پهلو**

شنای قورباغه: شنایی که در آن نخست دستها در امتداد بدن، رو به جلو و کف دستها پایین قرار می‌گیرد، در حرکت بعدی دستها از دو سو به‌سمت بدن حرکت می‌کند و در حرکت سوم پاها به جلو جمع و دوباره باز می‌شود

▣ **شنا رفتن**: انجام دادن ورزش شنا ‹ هر دفعه سیصد تا شنا می‌رفت › ☜ **شنا ـ ۳**

شناخت / šenāxt ، ـها /: اسم. ۱. عمل یا فرایند شناختن، شامل آگاهی و داوری ۲. محصول این عمل ‹ او شناخت درستی از قضایا نداشت ›. به همین قیاس: **شناخت داشتن**

شناخت‌شناسی / šenāxtšenāsi /: اسم. بررسی یا نظریهٔ مربوط به طبیعت و زمینه‌های معرفت، بویژه با توجه به دامنه و اعتبار معرفت ما، یعنی میزان و چگونگی توانایی انسان برای شناخت واقعیت و سرچشمه‌ها، شکلها و روشهای شناخت، حقیقت و راههای دستیابی به‌آن: **معرفت شناسی**

شناختن / šenāxtan /: مصدر. متعدی. // شناختی؛ می‌شناسی؛ بِشناس // ۱. کسی یا چیزی را براساس آگاهی قبلی تشخیص دادن ۲. از ماهیت کسی یا چیزی آگاه شدن ‹ من او را خوب شناخته بودم › ۳. دربارهٔ کسی داوری یا نظریهٔ ویژه‌ای داشتن ‹ همه او را به مردانگی و دست‌ودلبازی می‌شناختند ›. به همین قیاس: **شناختنی**

■ صفت فاعلی: **شناسنده** / صفت مفعولی: **شناخته** / مصدر منفی: **نَشناختن**

شناخته / šenāxte ، ـها؛ ـگان /: صفت. معروف؛ مشهور ‹ آدم شناخته‌ای است ›

شنازی / šenāzi /: صفت. دارای ویژگی یا توانایی شنا کردن و حرکت در آب به‌مدت زیاد ‹ مانند ماهی و بالن ›

شناس[۱] / šenās /: اسم. [گفتاری] آشنا ‹ با پدرم شناس است ›

ـ شناس[۲]: پیواژه. شناسنده؛ کسی که چیزی را می‌شناسد یا با آن آشناست ‹ آب‌شناس، جانورشناس، زیست‌شناس ›

شناسائی / šenāsā`i / ☜ **شناسایی**

شناساگر / šenāsāgar /: اسم. [شیمی] هریک از موادی که در اثر تغییر ناگهانی رنگ، پایان یک واکنش شیمیایی را مشخص می‌کنند و بیشتر در تجزیهٔ حجمی کاربرد دارند؛ معرّف

شناساندن / šenāsāndan /: مصدر. متعدی. // شناساندی؛ می‌شناسانی؛ بِشناسان // دربارهٔ ماهیت کسی یا چیزی به دیگران آگاهی دادن: **شناسانیدن**. به همین قیاس: **شناساندنی**

■ صفت فاعلی: **شناساننده** / صفت مفعولی: **شناسانیده** / مصدر منفی: **نَشناساندن**

شناسانیدن / šenāsānidan / ☜ **شناساندن**

شناسایی / šenāsāyi ، ـها /: اسم. ۱. عمل یا فرایند شناختن ماهیت چیزی یا هویت کسی ‹ شاهد متهم را شناسایی کرد. عامل بیماری خواب شناسایی شد ›. به همین قیاس: **شناسایی دادن؛ شناسایی کردن** ۲. [سیاست] به‌رسمیت شناختن یک دولت یا وضعیت از

سوی دولت یا دولتهای دیگر ‹ کشورهای عرب دولت فلسطین را شناسایی کردند › ✱ شناسائی

▣ **شناسایی دوژور**: [سیاست] شناسایی رسمی یک دولت از سوی دولت دیگر، که با برقراری روابط کامل سیاسی همراه است

شناسایی دوفاکتو: [سیاست] شناسایی محدود و موقت یک دولت، بدون برقراری روابط کامل سیاسی

▣ **شناسایی دادن**: دادن اطلاعات به مخاطب برای شناساندن خود به او ‹ وقتی شناسایی دادم، مرا شناخت ›

شناسنامه / šenāsnāme، ـها /: اسم. ۱. سند رسمی شناسایی هرکس به‌صورت دفترچه یا ورقه‌ای دولتی، که در آن نام، نام خانوادگی و آگاهیهای دیگر مربوط به هویتش نوشته می‌شود؛ سجل ۲. دفترچه یا ورقه‌ای که در آن آگاهیهای مربوط به یک موضوع یا شخص نوشته می‌شود ‹ شناسنامهٔ بهداشتی ›

شناسنامه‌ای / šenāsnāme`i /: صفت. مربوط یا منسوب به شناسنامه ‹ مشخصات شناسنامه‌ای او را یادداشت کنید ›

شناسه / šenāse، ـها /: اسم. ۱. [دستور] بخشی از فعل که نشان‌دهندهٔ شخص یا عدد است و درپی مادهٔ فعل می‌آید ۲. [فرهنگستان] کُد

ـشناسی / šenāsi /: پیواژه. شناختن چیزی یا دانش مربوط به آن ‹ آب‌شناسی، جانورشناسی، زیست‌شناسی ›

شناعت / šenā`at, šanā`at، ـها /: اسم. [ادبی] وضع یا کیفیّت شنیع بودن

شناگاه / šenāgāh، ـها /: اسم. پلاژ

شناگر / šenāgar، ـها؛ ـان /: اسم. ۱. آنکه شنا کردن می‌داند ۲. آنکه شنا می‌کند. به همین قیاس: **شناگری**

شناور[1] / šenāvar، ـها /: اسم. ۱. وسیلهٔ نقلیه‌ای که برروی آب حرکت می‌کند ۲. اسبابی سبک و توخالی، متصل به شیرآب، که با پایین رفتن سطح آب یک مخزن، موجب ادامهٔ جریان آب و با بالا آمدن سطح آب موجب قطع جریان می‌شود

شناور[2]: صفت. ۱. دارای توانایی یا امکان حرکت کردن بر روی آب ۲. [گفتاری] غوطه‌ور

شناوری / šenāvari /: اسم. ۱. وضع یا کیفیّت شناور بودن برروی یا در داخل یک سیّال ۲. وضع یا کیفیّت نگه‌داشتن بدن به‌شکل شناور در آب

شناوه / šenāve /: اسم. اسباب غوطه‌وری متصل به یک لنگر یا مهار، برای اندازه‌گیری عمق آب یا تعیین موقعیت چیزی در ته آب، از فراز یک وسیلهٔ شناور: بویه

شنبلیله / šambalile, šanbalile، ـها /: اسم. گیاه علفی یک‌ساله از تیرهٔ پروانه‌واران، با بوی خوش و طعم تند که برگهای آن به‌عنوان سبزی به‌کار می‌رود

شنبه / šambe, šanbe، ـها /: اسم. نام روز اول (و آغاز) هفتهٔ ایرانی، پس از جمعه و پیش از یکشنبه

شنبه‌شب / šambešab, šanbe-، ـها /: اسم. شب بعد از روز شنبه؛ شب یکشنبه

شنجرف / šanjarf / ☜ **شَنگَرف**

شندرغاز / šenderqāz /: اسم. [گفتاری] پول بسیار ناچیز ‹ با این شندرغاز چه می‌شود خرید؟ آخر ماه شندرغاز گذاشت کف دستم ›: **چندرغاز**

شندروپندر / šender-o-pender، ـها /: اسم. [گفتاری] جامه‌ها و پارچه‌های فرسوده؛ کهنه‌پاره

شندره / šendere، ـها /: صفت. [گفتاری] فرسوده؛ پاره؛ کهنه (بیشتر در مورد جامه)

شندره‌پوش / šenderepuš، ـها /: صفت. [گفتاری] ژنده‌پوش

شندوست / šendust / ☜ نی شنی، نِیِ

شنریزی / šenrizi، ـها /: اسم. عمل پر کردن پی ساختمان یا پوشاندن سطح جاده با سنگریزه و شن

شنزار / šenzār، ـها /: اسم. زمینی بیابانی که سطح آن به‌طور طبیعی از شن پوشیده شده است

شنفتن / šenoftan / ☜ **شنیدن**

شن‌کش / šenkeš، ـها /: اسم. ابزاری شبیه چنگال بسیار بزرگ، برای هموار کردن زمین کشاورزی

شنگ / šeng، ـها /: اسم. گیاه علفی دوساله از تیرهٔ مرکبان با شیرابهٔ سفید و چسبناک، دارای برگهای خوراکی باریک و دراز و از سبزیهای خودروی زمینهای کوهستانی

▣ **شنگ سیاه**: گیاه خودرو از تیرهٔ مرکبان، که برگهای آن خوراکی است

شنگار / šangār، ـها /: اسم. گیاه علفی از تیرهٔ گاوزبانیان، پوشیده از تارهای خشن با برگهای دراز ساقه‌آغوش، گلهای آبی‌رنگ مجتمع و ریشهٔ قرمز مایل به بنفش که مصرف دارویی دارد: شنگال

شنگال / šangāl / ☜ **شنگار**

شنگداران / šengdārān / ☜ **خُرطومداران**

شنگرف / šangarf /: اسم. ۱. کانی سرخ‌رنگ، که در دستگاه مکعبی متبلور می‌شود و از آن جیوه استخراج می‌کنند ۲. رنگیزهٔ قرمز تند و مقاوم در برابر اسیدهای عادی، که سابقاً از کانی شنگرف تهیه می‌شد، ولی امروزه به طریق ترکیبی به‌دست می‌آید ✱ **شنجرف**

شنگرفی / šangarfi /: صفت. دارای رنگ سرخ روشن مایل به نارنجی

شنگ‌رودخانه / šengerudxāne، ـها /: اسم. جانور پستاندار از تیرهٔ راسوسانان، دارای بدن دراز و باریک، پاهای کوتاه، سر تقریباً پهن، انگشتان پرده‌دار و دم پهن و صاف: **سمور آبی؛ سمور رودخانه؛ گربهٔ دریایی**

شنگول / šangul /: صفت. [گفتاری] شادمان؛ خوشحال
شنگول و منگول / šangul-o-mangul /: اسم. نام بچه‌های قصهٔ بز زنگوله به پا ☜ بز
شنگولی / šanguli /: اسم. [گفتاری] وضع یا کیفیّت شنگول بودن
شنگیدن / šangidan /: مصدر. لازم. [گفتاری] //شنگیدی؛ می‌شنگی؛ بِشنگ // ۱. به هوس عشقبازی افتادن (بالای ۴۰ سال داشت، اما هنوز دلش برای دخترمدرسه‌ها می‌شنگید) ۲. گرایش به عشقبازی داشتن (این دخترها خیلیهاشان می‌شنگند و منتظرند روی خوش ببینند)
شنل / šenel، ـها /: اسم. جامهٔ گشاد بی‌آستین و بلند که بر روی جامه‌های دیگر می‌پوشند
شنو / šeno / ☜ شنا-۳
ـشنو / šeno:, šeno /: پیواژه. شنونده (حرف‌شنو)
شنوا / šenavā /: صفت. دارای توانایی شنیدن
شنوائی / šenavā`i / ☜ شنوایی
شنواندن / šenavāndan /: مصدر. متعدی. //شنواندی؛ می‌شنوانی؛ بِشنوان // ۱. کسی را به شنیدن صدایی واداشتن ۲. صدایی را به گوش دیگران رساندن
شنوایی / šenavāyi /: اسم. ۱. فرایند، عمل یا نیروی دریافت صداها ۲. حسی که به‌وسیلهٔ گوش عمل می‌کند؛ سامعه * شنوائی
شنوایی‌سنج / šenavāyisanj، ـها /: اسم. دستگاهی شامل ابزارهای الکترونیکی و الکتریکی برای اندازه‌گیری نیروی شنوایی و دیگر ویژگیهای آن: شنوایی‌نگار
شنوایی‌سنجی / šenavāyisanji /: اسم. بررسی کمّی نیروی شنوایی، معمولاً به‌منظور بازشناسی نقصها و نارساییهای آن
شنوایی‌نگار / šenavāyinegār / ☜ شنوایی‌سنج
شنوایی‌نگاره / šenavāyinegāre /: اسم. نمودار خطی حاصل از شنوایی‌سنجی، برای نشان‌دادن بسامد ارتعاشات صوتی و تعیین پایین‌ترین حدّ صدای شنیده‌شده توسط فرد مورد آزمایش: شنوایی‌نگاشت
شنوایی‌نگاشت / šenavāyinegāšt / ☜ شنوایی‌نگاره
شنود / šûnud, šenud, šonud /: اسم. ۱. عمل یا فرایند گوش دادن یا ضبط کردن گفتگوی تلفنی، مخابرهٔ بی‌سیم یا برنامهٔ رادیویی به منظورهای سیاسی، نظامی یا قضایی ۲. [نامتداول] عمل یا فرایند شنیدن
شنودن / šunudan, šenudan, šonudan / ☜ شنیدن
شنونده / šenavande، ـها؛ ـگان /: اسم. کسی که به یک گفتار، سخنرانی، آهنگ، آواز یا برنامهٔ رادیویی گوش می‌کند (شنونده باید عاقل باشد. نباید شنونده را خسته کرد)
شنی[۱] / šeni /: اسم. زنجیری از صفحه‌های فولادی کوچک، که برای امکان حرکت ماشینهای سنگین (مانند تانک یا ماشین راهسازی) در زمینهای ناهموار، به‌جای تایر چرخ به کار می‌رود
شنی[۲]: صفت. دارای شن (ساحل شنی)
شنیتسل / šenitsel /: اسم. خوراکی از گوشت گوساله یا مرغ که آن را در آرد ادویه‌دار غلتانده و سرخ کرده‌اند
شنیداری / šenidāri, šanidāri /: صفت. مربوط یا منسوب به شنیدن؛ سمعی (آموزشهای شنیداری)
شنیدن / šenidan, šanidan /: مصدر. متعدی. //شنیدی؛ می‌شنوی؛ بِشنو // ۱. دریافتن صدا به‌وسیلهٔ حس شنوایی (صدایی شنیدم) ۲. تشخیص دادن محتوی صدا (مانند مضمون سخنی که گفته می‌شود) (شنیدم چه می‌گفتی) ۳. از رویدادی به‌وسیلهٔ گوش آگاه شدن (شنیدم ازدواج کردی) ۴. [مجازی] بویی را درک کردن (بوی بدی شنیده می‌شد) ۵. [مجازی] سخن دیگری را پذیرفتن و مطابق آن رفتار کردن؛ گوش کردن (باید حرف بزرگتر را شنید) ۶. در معرض سخنی قرار گرفتن یا ناگزیر به تحمل آن شدن (تعریف شنیدن، فحش شنیدن، بدوبیراه شنیدن) * شنودن [ادبی]؛ شنفتن [گفتاری]. به همین قیاس: شنیدنی
■ صفت فاعلی: شنونده / صفت مفعولی: شنیده / مصدر منفی: نَشنیدن
شنیع / šani` /: صفت. مایهٔ بی‌آبرویی یا بی‌حرمتی (عمل شنیع، رفتار شنیع)
شو[۱] / šow, šo: ، ـها /: اسم. برنامهٔ نمایشی (بویژه در تلویزیون) شامل هنرنماییهای گوناگون (مانند رقص، آواز، نمایش و مسابقه)
ـشو[۲]: پیواژه. شونده (تاشو، خم‌شو)
شو[۱] / šu / ☜ شوی
ـشو[۲]: پیواژه. شوینده (رختشو)
شوارع / šavāre` /: جمعِ ☜ شارع
شوال / šavvāl /: اسم. ماه دهم سال هجری قمری
شوالیه / šovâl(î)ye، ـها /: اسم. جنگاور اروپای باختری در سده‌های میانه، که به خدمت شاهان و فئودالها درمی‌آمد؛ شهسوار
شواهد / šavāhed /: جمعِ ☜ شاهد
ـشوئی / šu`i / ☜ ـشویی
شوت[۱] / šut، ـها /: اسم. [ورزش] ضربه؛ پرتاب
▣ شوت زدن: با ضربهٔ دست یا پا چیزی را (مانند توپ) پرتاب کردن
شوت‌کردن: انداختن یا پرتاب کردن چیزی به‌فاصلهٔ دور
شوت[۲]: صفت. [گفتاری، کنایی] نادان و بی‌خبر
شوخ / šux /: صفت. ۱. شوخ‌طبع (آدم شوخ) ۲. شادیبخش (رنگ شوخ) ۳. شاد

شوخ‌چشم / šuxčešm ، ـ‌ها؛ ـان / : صفت. [ادبی] بی‌شرم
شوخ‌طبع / `šuxtab ، ـ‌ها؛ ـان / : صفت. دوستدار شوخی و خنده. به همین قیاس: **شوخ‌طبعی**
شوخ‌وشنگ / šux-o-šang ، ـ‌ها / : صفت. [گفتاری] شاد، خندان و بی‌تکلف (جوانهای شوخ‌وشنگی بودند و ظاهراً نشانه‌ای از ترس و نگرانی در آنها دیده نمی‌شد)
شوخی / šuxi ، ـ‌ها / : اسم. ۱. سخنی که برای خنداندن دیگران گفته می‌شود (شوخیهای بامزه‌ای تعریف می‌کرد) ۲. رفتاری که به‌همین منظور با کسی می‌شود با (بزرگتر از خودت شوخی نکن) ۳. عمل یا سخنی که منطقی یا جدی نیست؛ مقابل: **جدّی** (خلبانی شوخی نیست، باید همیشه حواست جمع باشد)
◘ **شوخی خَرَکی**: [مجازی] شوخی دور از ادب یا ظرافت
◘ **شوخی برنداشتن** ☜ **شوخی سرکسی نشدن - ۲**
شوخی داشتن: با کسی معمولاً شوخی کردن (ما هر دو باهم شوخی داشتیم و سربسر هم می‌گذاشتیم)
شوخی سرکسی نشدن: ۱. توانایی درک یا تحمل شوخی را نداشتن (مگر تو شوخی سرت نمی‌شود؟) ۲. بسیار جدی بودن (جنگ شوخی سرش نمی‌شود): **شوخی بر نداشتن**
شوخی کسی گرفتن: قصد شوخی داشتن (تو هم مثل اینکه شوخی‌ات گرفته)
شوخی نبودن: آسان یا غیرجدی نبودن (ادارهٔ مملکت شوخی نیست)
شوخی‌بردار / šuxibardār / : صفت. درخور شوخی کردن (کنکور شوخی‌بردار نیست)
شود / ševed / ☜ **شِبِت**
شور / šowr, so:r ، ـ‌ها / : اسم. [ادبی] رایزنی؛ مشورت
◘ **شورکردن**: مشورت کردن (شور کردند تا راهی برای آشتی پیدا کنند)
شور[1] / šur / : اسم. ۱. شورش؛ آشوب؛ آشفتگی (شور و غوغا) ۲. شوق؛ هیجان (شور جوانی) ۳. تشویش؛ اضطراب (نیامدی، دلم شور افتاد) ۴. از دستگاههای موسیقی ایرانی ۵. [گفتاری] شستشو (از شور خوب در نیامد)
◘ **شور افتادن**: آشفته شدن؛ به‌هیجان آمدن
شور چیزی را درآوردن: در آن زیاده‌روی کردن (تو دیگر با این کارهایت شور شلختگی را در آورده‌ای)
شور رفتن: [گفتاری] کوتاه شدن پارچه یا جامه براثر شسته شدن (پیراهنم را شستم، شور رفت)
شور زدن: دستخوش هیجان شدن (تو شور چه را می‌زنی؟ دلم شور علی را می‌زند)
شور واشور کردن: [گفتاری] یکی را در موقع شستن دیگری پوشیدن (دو تا پیراهن داشت که آنها را مرتب شور واشور می‌کرد)

شور[2]: صفت. ۱. دارای شوری؛ دارای مزهٔ نمک طعام (آب شور، غذای شور) ۲. بدیمن (چشم شور) ۳. خوابانده شده در آب‌نمک (مانند خیار، کلم، هویج) یا اندود شده به نمک (مانند ماهی) برای نگهداری طولانی
شورا / šowrā, šo:rā, šurā ، ـ‌ها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند گردآمدن گروهی در یک محل برای مشورت کردن (امروز برای تأسیس شرکت شورا کردیم) ۲. گروهی که برای مشورت در کاری گرد می‌آیند (دیروز شورا داشتیم) ۳. نهادی که عضوهای آن برای رایزنی و تصمیم‌گیری در مورد کارهای معیّنی انتخاب شده‌اند (شورای شهر، شورای اصناف) ۴. محل استقرار آن نهاد (رفته بودیم شورا)
شورائی / šowrā`i, šo:rā`i, šurā`i / ☜ **شورایی**
شوراب / šurāb / : اسم. ۱. آب دارای نمک زیاد؛ آب نمک ۲. آب دریا یا دریاچهٔ شور
شوراندن / šurāndan / : مصدر. متعدی. //شوراندی؛ می‌شورانی؛ بِشوران // ۱. دیگران را به شورش واداشتن ۲. دیگران را برانگیختن و به هیجان‌آوردن * **شورانیدن**. به همین قیاس: **شوراندنی**
■ صفت فاعلی: **شوراننده** / صفت مفعولی: **شورانده** / مصدر منفی: **نَشوراندن**
شورانگیز / šurangiz / : صفت. موجب جنبش، هیجان و شادی (استقبال شورانگیز)
شورانیدن / šurānidan / ☜ **شوراندن**
شورایی / šowrāyi, šo:rāyi, šurāyi / : صفت. دارای شورا (نظام شورایی): **شورائی**
شوربا / šurbā / : اسم. آشی که با برنج و سبزی پخته می‌شود
شوربخت / šurbaxt ، ـ‌ها؛ ـان / : صفت. [ادبی] بدبخت؛ تیره‌روز. به همین قیاس: **شوربختی**
شوربرو / šurboro / : صفت. دارای ویژگی یا امکان جمع و کوتاه شدن براثر شستشو (در مورد پارچه): **آب‌برو**
شورت / šort ، ـ‌ها / : اسم. لباسی برای پوشاندن پایین‌تنه، معمولاً از بالای رانها تا زیر ناف، دارای دو ساق بسیار کوتاه، با گشودگی در پایین برای رانها و یک گشودگی معمولاً کشدار در بالا برای کمر؛ تنکه
شورچشم / šurčešm / : صفت. دارای نگاهی که بدیمن و آفت‌زا تلقی شود (مردک چشمش شور بود و دخترمان را چشم زد). به همین قیاس: **شورچشمی**
شورش / šureš ، ـ‌ها / : اسم. ۱. سرپیچی خشونت‌آمیز از فرمانهای مقام بالاتر ۲. اعتراض خشونت‌آمیز گروهی در برابر مقامهای دولتی
◘ **شورش‌کردن**: شوریدن (مردم شهر شورش کردند)
شورشی / šureši ، ـ‌ها؛ ـان / : صفت. شورش‌کننده (سربازان شورشی به پادگانهایشان بازگشتند)

شورگز / šurgaz ، ـها / : اسم. درخت گرمسیری از تیرهٔ گز دارای تنهٔ راست و چوب سخت کبودرنگ، که آن را برای تثبیت شن روان در مناطق کویری می‌کارند

شورنرو / šurnaro / : صفت. دارای ویژگی یا امکان جمع و کوتاه نشدن براثر شستشو (در مورد پارچه): **آب‌نرو**

شورو / ševro / : اسم. تیماج: **شبرو**

شورواشور / šurvāšur / ☜ **شور**[1]

شوروشر / šur-o-šar / ☜ **شر و شور**

شوروی / šo:ravi, šuravi / : صفت. دارای نظام شورایی؛ شورایی

شوره / šure / : اسم. [شیمی] نیترات طبیعی پتاسیم، جسم سفید شکننده و محلول در آب، شامل پتاسیم، نیتروژن و اکسیژن، که در دستگاه راستلوزی متبلور می‌شود، در صنعت شیشه‌سازی، باروت‌سازی و به‌عنوان کود کاربرد دارد: **شورهٔ قلمی**

▣ **شورهٔ سر**: یاخته‌های مردهٔ کنده شده از پوست سر که به‌صورت پوسته درآمده است، و مقدار زیاد آن که با خارش پوست سر همراه است ممکن است نشانهٔ نوعی بیماری پوستی باشد

شورهٔ شیلی: نیترات سدیم، که در دستگاه سه‌وجهی متبلور می‌شود

شورهٔ قلمی ☜ **شوره**

▣ **شوره زدن**: ۱. باقی ماندن یا اثر گذاشتن نمکهای محلول در یک مایع (مانند آب شور یا عرق بدن) بر سطح چیزی، پس از بخار شدن آب آن (دیوارها شوره زده بود) ۲. پوسته ـ پوسته شدن پوست سر (سرت را خوب نشستی شوره زده)

شوره‌زار / šurezār ، ـها / : اسم. ۱. زمین دارای شوره ۲. زمینی که براثر داشتن نمک زیاد گیاه در آن نمی‌روید

شوره‌سازی / šuresāzi / ☜ **نیترایش**ـ۱

شوری / šuri / : اسم. ۱. وضع یا کیفیّت شور بودن (از شدت شوری نمی‌شود خورد) ۲. یکی از چهار مزهٔ اصلی که به‌وسیلهٔ پرزهای زبان احساس می‌شود (مانند مزهٔ نمک طعام)

شوریدگی / šuridegi ، ـها / : اسم. وضع یا کیفیّت شوریده بودن

شوریدن / šuridan / : مصدر. لازم. // شوریدی؛ می‌شوری؛ بِشور (شورش کن) // ۱. از فرمان مقام بالاتر سرپیچیدن و حالت اعتراض و مقاومت به‌خود گرفتن ۲. به‌صورت گروهی در برابر مقامهای دولتی مقاومت یا به آنها حمله کردن ⬥ **شورش کردن**

■ صفت مفعولی: **شوریده** / مصدر منفی: **نَشوریدن**

شوریده[1] / šuride ، ـها / : اسم. ماهی خوراکی خلیج فارس از زیررستهٔ ماهیان استخوانی جدید: **ماهی شوریده**

شوریده[2]: صفت. [ادبی] ۱. پریشان؛ آشفته (زلف او شوریده دیدم، حال من شوریده گشت) ۲. / ـها؛ ـگان / دستخوش شور و هیجان (دل شوریده)

شوریده‌بخت / šuridebaxt ، ـها؛ ـان / : صفت. بدبخت؛ بینوا

شوریده‌حال / šuridehāl / : صفت. پریشان‌حال

شوریده‌خاطر / šuridexāter / : صفت. دستخوش آشفتگی ذهنی بر اثر اندوه و نگرانی

شوسه / šose / ☜ **جادهٔ شوسه، جادّه**

شوشکه / šuške, šušge ، ـها / : اسم. [قدیمی] نوعی شمشیر کوتاه که بیشتر افسران می‌بستند

شوشه / šuše / : اسم. ۱. شمش ۲. منشور (شکل هندسی)

شوفاژ / šofâž, šufâž ، ـها / : اسم. ۱. دستگاه حرارت مرکزی، شامل موتور گرم‌کنندهٔ آب و دیگ یا مخزن آب گرم و شبکه‌ای از لوله‌ها و رادیاتورها، برای گرم کردن ساختمان یا مجموعه‌ای از ساختمانها: **شوفاژ سانترال؛ حرارت مرکزی** ۲. [گفتاری] هر یک از رادیاتورهای آن (دستت را بگذار روی شوفاژ ببین داغ است)

شوفاژخانه / šofâžxāne, šufâž– ، ـها / : اسم. اتاق یا بنایی که دستگاه حرارت مرکزی در آن کار گذاشته شده است

شوفاژسانترال / šofâžsântrâl, šufâž– / ☜ **شوفاژ**ـ۱

شوفاژکار / šofâžkār, šufâž– ، ـها؛ ـان / : اسم. کسی که کارش نصب، تعمیر یا راه‌اندازی شوفاژ است

شوفر / šofor, šufer ، ـها؛ ـان / : اسم. راننده

شوفری / šofori, šuferi / : اسم. رانندگی

شوق / šowq, šo:q / : اسم. ۱. گرایش سخت و پیگیر به کاری (خیلی به درس خواندن شوق داشت) ۲. آرزو (به شوق دیدن تو آمدیم)

▣ **شوق داشتن**: ۱. گرایش داشتن ۲. آرزومند بودن

به شوق آمدن / سر شوق آمدن: علاقه و گرایش به انجام دادن کاری پیدا کردن؛ به کاری علاقمند و دلگرم شدن. به همین قیاس: **به شوق آوردن / سرشوق آوردن**

شوق و ذوق / šowq-o-zowq, šo:q-o-zo:q / : اسم. تمایل و رغبت همراه با خوشحالی (نمی‌دانی با چه شوق و ذوقی کار می‌کرد)

شوک / šok ، ـها / : اسم. ۱. [پزشکی] اختلال جریان خون به‌علت ضایعه یا بیماری سخت، و بیشتر ناشی از کاهش حجم خون جاری، که سقوط فشار خون، نبض تند، رنگ‌پریدگی، بی‌قراری، عطش و پوست سرد و چسبناک از علایم آن است ۲. عارضهٔ ناگهانی معمولاً زودگذر در جریان خون، بر اثر ترس، عوامل عصبی یا روانی ⬥ **شُک**

▣ **شوک الکتریکی / برقی**: شوک ناشی از تماس مستقیم بدن

با جریان برق که ممکن است به‌طور ناخواسته و تصادفی باشد یا به‌وسیلهٔ دستگاه ویژه‌ای برای درمان برخی بیماریهای عصبی به کار گرفته شود
▣ **شوک دادن**: پدید آوردن شوک در بدن جاندار ‹ قبلش ایستاده بود، مجبور شدند به او شوک بدهند ›
شوک وارد شدن: پدید آمدن حالت شوک در جاندار. به همین قیاس: **شوک واردکردن**
شوکا / šukā ، ـها / : اسم. کوچکترین گوزن ایرانی از راستهٔ جفت‌سمان، دارای کفل سفید و دم کوتاه، که شاخ تنها در نوع نر و با شش تا هشت شاخه و گاه بیشتر دیده می‌شود
شوکت / šowkat, šo:kat / : اسم. [ادبی] قدرت همراه با شکوه و رونق
شوکران / šowkarān, šo:karān ، ـها / : اسم. ۱. گیاه علفی از تیرهٔ چتریان، دارای برگهای سمّی بزرگ و شفاف با بریدگیهای بسیار و گلهای چتری کوچک ۲. سمّی که از این گیاه به‌دست می‌آید
شـــوک‌ماهیان / šokmāhiyān / : اسم. تیره‌ای از ماهیهای کوچک زیررِدهٔ ماهیان استخوانی نو، ویژهٔ آب شور که بیشتر در آبهای ساحلی و به‌صورت گروهی زیست می‌کنند: **شَـک‌ماهیان؛ ساردین‌ماهیان**
شوکولات / šokolât, šukulât / ☜ **شُکُلات**
شوکه / šok(k)e / : صفت. دچار یا دستخوش شوک
شـــوگون / šogun ، ـهـــا / : اســم. عـنوان هـر یک از فرماندهان نظامی ژاپن در عصر فئودالی (از سدهٔ ۱۲ تا سال ۱۸۶۷ میلادی) که به‌صورت موروثی حکومت کردند
شولا / šowlā, šo:lā ، ـها / : اسم. کپنک
شوم / šum / : صفت. ۱. ناخجسته؛ ناخوشایند یا زیانبار ‹ حادثهٔ شوم، شب شوم › ۲. موجب چنین رویدادی ‹ عقیده داشتند جغد شوم است ›
شومن / šowman, šo:man ، ـها / : اسم. مردی که عهده‌دار اجرای شو است ‹ آقای قاطبه شومن شده بود و شو اجرا می‌کرد ›
شومی / šumi / : اسم. وضع یا کیفیّت شوم بودن ‹ شومی این کار دامن همه را می‌گیرد ›
شومیز / šomiz / ☜ **شُمیز**
شومینه / šomine / ☜ **شُمینه**
شون / šavan / ☜ آقطی کوچک، **آقطی**
شوند / šavand / ☜ آقطی کوچک، **آقطی**
شونیز / šoniz / ☜ **سیاهدانه**
شووینیست / šovinist, šovonist ، ـها / : صفت. دارای گرایش به شووینیسم
شووینیستی / šovinisti, šovonisti / : صفت. مربوط یا منسوب به شووینیسم ‹ گرایشهای شووینیستی ›
شـــووینیسم / šovinism, šovonisim / : اسم. میهن‌پرستی افراطی و دور از منطق
شوهر / šowhar, šo:har ، ـها؛ ـان / : اسم. همسر زن؛ مردی که با زنی ازدواج کرده است؛ شو؛ شوی [ادبی]
▣ **شوهر دادن**: ۱. دختر یا زنی را به ازدواج با مردی واداشتن ‹ پارسال دختر بزرگش را شوهر داد › ۲. [مجازی] برایگان از دست دادن ‹ قالی به آن خوشگلی را شوهر دادی، رفت! ›
شوهرکردن: ازدواج کردن زن ‹ پری شوهر کرد ›
شوهرخاله / šowharxāle, šo:har– / : اسم. همسر خالهٔ یک شخص. به همین قیاس: **شوهر خواهر؛ شوهر عمه**
شوهردار / šowhardār, šo:har– / : صفت. دارای شوهر ‹ زن شوهردار ›
شـــوهرداری / šowhardāri, šo:har– / : اسم. ۱. شایستگی و توانایی نگهداری شوهر ‹ کمی هم به دخترت شوهرداری یاد بده › ۲. [مجازی] کدبانویی
شوهرننه / šowharnane, šo:har– / : اسم. [گفتاری] مردی جز پدر شخص، که با مادر او ازدواج کرده است؛ ناپدری؛ پدر ناتنی
شوهریابی / šowharyābi, šo:har– / : اسم. عمل یا فرایند جستجو و اقدام برای یافتن مرد مناسب برای ازدواج با زنی
شوی[1] / šuy ، ـها / : اسم. [ادبی] شوهر: شو
ـشوی[2]: پیواژه. شوینده ‹ رختشوی ›
ـشـویان / šuyān / : پیواژه. ۱. عمل شستن ‹ مراسم قالی‌شویان مشهد اردهال › ۲. شویندگان ‹ قالی‌شویان ›
شوید / šivid, ševid / ☜ **شِبِت**
شویدی / šividi, ševidi ، ـها / : اسم. گیاه زینتی از تیرهٔ سوسنیها، با شاخه‌های خمیدهٔ دراز و پربرگ و برگهای ریز شبیه به برگ شبت
شـــوینده / šuyande ، ـهـا / : اسم. هریک از مواد پاک‌کننده (مانند صابون، پودر لباسشویی، مایع ظرفشویی، ...) که برای شستشو به کار می‌رود
ـشویی / šuyi / : پیواژه. شستن ‹ خاکشویی، لباسشویی ›: **ـشوئی**
شه / šah ، ـان / : اسم. [مخفف، ادبی] شاه
شهاب / šâhāb, šahāb, šehāb ، ـها / : اسم. جسم آسمانی کوچکی که بر اثر گذشتن از جوّ زمین گداخته می‌شود و به‌صورت درخشانی به‌چشم می‌آید؛ تیر شهاب
▣ **شهاب ثاقب**: شهاب فروزان و پر نور
شهابسنگ / šâhābsang, šahāb–, šehāb– ، ـها / : اسم. سنگ آسمانی که دارای مقدار کمی (تا ۲۰٪) آهن است
شهادت / šahādat, šâhādat ، ـها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند گواهی دادن ۲. عمل یا فرایند شهید شدن

◘ **شهادت دادن**: به‌عنوان شاهد دربارهٔ رویداد مورد بحث سخن گفتن (حاضرم در دادگاه شهادت بدهم)
به شهادت رسیدن: شهید شدن؛ کشته شدن در راه آرمان خود (در عملیات آزادسازی خرمشهر به شهادت رسید)
شهادتگاه / šahādatgāh, šâhādat– / : اسم. جایگاه شهید شدن؛ جای به شهادت رسیدن
شهادتنامه / šahādatnāme, šâhādat– ، ـها / : اسم. ۱. نوشته‌ای که در آن شاهد مشاهداتش را دربارهٔ رویدادی معین بیان کند ۲. [قدیمی] گواهینامه؛ دیپلم
شهادتین / šahādateyn, šâhādateyn / : اسم. [اسلام] عمل یا فرایند گواهی دادن بر یگانگی خدا و پیامبری حضرت محمد با گفتن عبارتهای: «اَشهَدُ اَن لااِلهَ اِلااللّه، اَشهَدُ اَنّ مُحَمداً رَسولُ‌اللّه»
شهامت / šahāmat, šâhāmat ، ـها / : اسم. دلیری؛ نداشتن ترس و بیم (اگر شهامت گفتنش را نداری، بگذار من بگویم)
شهباز / šahbāz ، ـها / : اسم. پرندهٔ شکاری از تیرهٔ باز، دارای بالهای با قاعدهٔ پهن، سطح پشتی تیره‌رنگ، سطح شکمی تقریباً سفید با راه‌ـراه عرضی نزدیک به‌هم و قهوه‌ای پررنگ، پوشپرهای زیردمی سفید و مشخص، که در ارتفاع کم پرواز می‌کند و نوع ماده بزرگتر است: **شاهباز؛ تَرلان؛ طَرلان**
شهبانو / šahbānu ، ـها / : اسم. همسر شاه؛ ملکه
شهپر / šahpar ، ـها / : اسم. ۱. [مخفف، ادبی] شاهپر ۲. هریک از دو سطح کنترل در نزدیکی سر بال هواپیما که با حرکت در خلاف جهت یکدیگر سبب چرخش هواپیما حول محور طولی آن و در نتیجه تغییر مسیر آن می‌شوند
شهد / šahd / : اسم. ۱. مایع قندی که از برخی گیاهان ترشح، و موجب جلب حشرات یا پرندگان، و در نتیجه گرده‌افشانی می‌شود ۲. عصارهٔ میوه، بویژه نوع غلیظ آن (شهد انگور، شهد هلو) ۳. [مجازی] عسل؛ انگبین ۴. شربتی که بر اثر جوشیدن بسیار غلیظ شده است (شهد مربا)
شهدا / šohadā / : جمعِ ☜ **شَهید**
شهدمگسان / šahdmagasān / : اسم. تیره‌ای از مگسهای راستهٔ دوبالان، به رنگ روشن و بدن فاقد موهای زبر، لارو آنها از شته‌ها یا حشرات کوچک و بالغ آنها از گلها تغذیه می‌کنند (مانند مگس پرزن)
شهر / šahr ، ـها / : اسم. ۱. مجموعهٔ مسکونی بزرگی با خانه‌ها و ساکنان بسیار (بیش از ۵۰۰۰ نفر) و تأسیسات رفاهی و اداری ۲. [مجازی] مردمی که در آن زندگی می‌کنند (با این کارها شهر را بر علیه خود شوراند)
◘ **شهر بازی**: فضایی با تأسیسات و وسیله‌های لازم برای بازی و سرگرمی، بویژه برای کودکان
شهر هِرت: [مجازی] شهری که در آن نظم و قانون نیست
شهرآشوب[1] / šahrāšub / : اسم. نام نوعی شعر دربارهٔ پیشه‌وران و پیشه‌های گوناگون
شهرآشوب[2]: صفت. [ادبی] موجب آشوب در شهر؛ فتنه‌گر
شهربانی / šahr(e)bāni ، ـها / : اسم. سازمانی که تا دههٔ ۱۳۶۰ حفظ نظم و قانون را در نقاط شهری ایران برعهده داشت
شهربندان / šahrbandān ، ـها / : اسم. محاصرهٔ شهر
شهرت / šohrat ، ـها / : اسم. ۱. وضع یا کیفیّت مشهور بودن ۲. نام خانوادگی (نام: عباس. شهرت: حقیقی. اهل تهران)
◘ **شهرت دادن**: [گفتاری] شایع کردن (در شهر شهرت دادند که قرار است کودتا بشود)
شهرت داشتن: مشهور بودن (به درستکاری و مردمداری شهرت داشت). به همین قیاس: **شهرت یافتن**
شهرت‌پرست / šohratparast / ☜ **شهرت‌طلب**
شهرت‌طلب / šohrat.talab ، ـها؛ ـان / : صفت. جویای نام و در پی مشهور شدن: **شهرت پرست**. به همین قیاس: **شهرت‌پرستی؛ شهرت طلبی**
شهردار / šahrdār ، ـها؛ ـان / : اسم. ۱. مدیر مسئول شهرداری (شهردار تهران) ۲. [مجازی] عضوی از یک مجموعه (خانواده، دانشجویان یک خوابگاه، زندانیان یک سلول) که به‌طور انتخابی یا نوبتی عهده‌دار خدمات عمومی است (آن روز علی شهردار بود)
شهرداری / šahrdāri ، ـها / : اسم. سازمانی که عهده‌دار خدمات شهری (مانند ایجاد و نگهداری خیابانها و پارکها و پاکیزگی شهر) است
شهرسازی / šahrsāzi ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند ساختن شهر
شهرستان / šahrestān ، ـها / : اسم. بخشی از استان، معمولاً شامل یک یا چند شهر و بخشها و روستاهای پیرامون آن
شهرستانی / šahrestāni ، ـها / : صفت. مربوط یا منسوب به شهرستان (لهجهٔ شهرستانی)
شهر فرنگ / šahrefarang ، ـها / : اسم. دستگاه نمایش قدیمی به‌صورت اتاقکی قابل حمل که تماشاگر می‌تواند با چسباندن چشم خود به دریچهٔ آن، فیلم یا تصویری را که به‌وسیلهٔ ذره‌بین بزرگ شده است، تماشا کند
شهرک / šahrak ، ـها / : اسم. ۱. مجموعهٔ مسکونی دارای تأسیسات شهری (آب، برق، خیابان، فروشگاه)، که خانه‌ها، ساکنان یا مساحت کمی دارد و از لحاظ اداری بخشی از یک شهر به‌شمار می‌آید ۲. قریه
شهرنشین / šahrnešin ، ـها؛ ـان / : صفت. ساکن شهر. به همین قیاس: **شهرنشینی**
شهروند / šahrvand ، ـها؛ ـان / : اسم. کسی که اهل

یک شهر یا کشور به‌شمار می‌آید و از حقوق متعلق به‌آن برخوردار می‌شود. به همین قیاس: **شهروندی**

شهره / šahre / ☜ **شَهله**

شُهره / šohre / : صفت. [ادبی] مشهور ﴿به آزادگی و مردمداری شهره بود﴾

شهری / šahri ، ـــ‌ها؛ ـــان / : صفت. مربوط یا منسوب به شهر ﴿جوان شهری﴾

شهریار / šahriyār ، ـــ‌ها؛ ـــان / : اسم. [ادبی] پادشاه؛ شاه

شهریاری / šahriyāri / : اسم. [ادبی] پادشاهی؛ شاهی

شهریت / šahriyyat / : اسم. وضع یا کیفیّت شهر بودن و داشتن ویژگیهای شهر ﴿آن روزها بندرعباس اسمش شهر بود، ولی شهریتی نداشت﴾

شهریور / šahrivar / : اسم. ماه ششم سال شمسی ایرانی، دارای ۳۱ روز

شهریه / šahriyye ، ـــ‌ها / : اسم. هزینهٔ استفاده از خدمات یک مؤسسه برای یک ماه (یا یک دوره، یک ترم، یک سال) ﴿شهریهٔ مدرسه﴾

شهسوار / šahsavār ، ـــ‌ها؛ ـــان / : اسم. [قدیمی] ۱. سوار جنگجو ۲. شوالیه

شهلا / šahlā / : صفت. ۱. درشت و زیبا (در مورد چشم) ۲. میشی (چشم)

شهله / šahle / : اسم. لایهٔ چربی روی گوشت قرمز (غیر از دنبه): **شَهره** [گفتاری]

شهله و شهید / šahle-vo-šahid / : صفت. [گفتاری] از پا افتاده براثر خستگی یا آسیب دیدن

شهناز / šahnāz / : اسم. از نغمه‌های موسیقی ایرانی؛ گوشه‌ای در دستگاه شور

شهوات / šahavāt / : جمعِ ☜ **شَهوَت**

شهوانی / šah(a)vāni / : صفت. مربوط یا منسوب به میل جنسی

شهوت / šahvat ، ـــ‌ها؛ شهوات / : اسم. میل شدید، بویژه میل جنسی

◙ **شهوت‌کلام**: میل به پرگویی؛ پرحرفی

شهوت‌انگیز / šahvatangiz / : صفت. موجب تحریک میل جنسی

شهوت‌پرست / šahvatparast ، ـــ‌ها؛ ـــان / : صفت. دارای گرایش زیاد به عمل جنسی

شهوتران / šahvatrān ، ـــ‌ها؛ ـــان / : صفت. دارای تمایل و فعالیت جنسی زیاد. به همین قیاس: **شهوترانی**

شهود / šûhud, šohud / : اسم. ۱. جمعِ ☜ **شاهد** ۲. آگاهی مستقیم و بی‌واسطه

شهودی / šûhudi, šohudi / : صفت. ۱. دارای قابلیت دیده شدن به‌وسیلهٔ چشم ۲. دارای قابلیت درک شدن به‌طور بی‌واسطه

شهوی / šahavi / : صفت. مربوط یا منسوب به شهوت

شهید / šahid ، ـــ‌ها؛ ـــان؛ شُهَدا / : اسم. ۱. کسی که براثر کوشش و تلاش در راه آرمان خویش کشته می‌شود ۲. کسی که به‌خاطر پیروی از آرمان خویش آگاهانه مرگ را می‌پذیرد

شهیدپرور / šahidparvar / : صفت. دارای ویژگی یا توانایی پرورش‌دادن کسانی که آمادهٔ پذیرش شهادت بوده‌اند ﴿امتّ شهیدپرور﴾

شهیر / šahir / : صفت. [ادبی] نامور؛ بلندآوازه ﴿شاعر شهیر﴾

شهیق / šahiq / : اسم. عمل یا فرایند فرو بردن هوا در ریه‌ها؛ دَم

شیاد / šayyād ، ـــ‌ها؛ ـــان / : صفت. دارای عادت یا گرایش به فریب دادن دیگران برای سود خویش؛ کلاهبردار؛ حقه‌باز؛ شارلاتان. به همین قیاس: **شیّادی**

شیار / šiyār ، ـــ‌ها / : اسم. فرورفتگی باریک، دراز و معمولاً کم‌عمقی در سطح یک چیز

◙ **شیار زدن** ☜ **شیارکردن**

شیارکردن: [مجازی] شخم زدن زمین برای زراعت: **شیار زدن**

شیاردار / šiyārdār / : صفت. دارای شیار

شیارزنی / šiyārzani / : اسم. عمل یا فرایند شیار کردن یک سطح ﴿اگر شیارزنی این زمین تمام بشود، می‌توانیم نشاها را بکاریم﴾

شیاطین / šayātin / : جمعِ ☜ **شیطان**[1]

شیاع / šiyā' / : اسم. [ادبی] عمل یا فرایند شایع شدن

شیاف / šiyāf ، ـــ‌ها / : اسم. مادهٔ دارویی جامد مخروطی‌شکل کوچک و معمولاً روغنی که در حرارت بدن ذوب می‌شود و مواد آن از راه مخاط راست‌روده به بدن می‌رسد

شیئ / šey' ، ـــ‌ها؛ اشیا / : اسم. ۱. موجود بی‌جان، بویژه آنچه منقول باشد ﴿شیء کوچک، شیء قیمتی، شیء نامرئی﴾ ۲. [فلسفه] هر چیزی که بتوان آن را شناخت، در مورد آن حکم کرد یا از آن خبر داد

شیب / šib ، ـــ‌ها / : اسم. میزان انحراف رو به پایین از سطح افقی (تراز)؛ یا سرازیری ﴿از شیب رودخانه به طرف پایین سرازیر شدیم﴾

◙ **شیب تند**: سطحی که دارای انحراف زیاد از سطح افقی است ﴿جاده شیب تندی داشت و چرخ اتومبیل سر می‌خورد﴾

شیبدار / šibdār / : صفت. دارای شیب ﴿سطح شیبدار﴾

شیب‌راه / šibrāh / : اسم. بخشی از یک گذرگاه در محل تلاقی با گذرگاهی در سطح بالاتر یا پایین‌تر، که دارای شیب و معمولاً برای تردد یک طرفه است: **شیب‌راهه**

شیب‌راهه / šibrāhe / ☜ **شیب‌راه**

شیبک / šibak /: اسم. [فرهنگستان] اسباب متحرکی با سطح شیبدار که برای تسهیل بارگیری یا تخلیهٔ وسیلهٔ نقلیه به‌کار می‌رود؛ رمپ

شیپسی / šipsi /: اسم. [چاپ] انبر کوچک فلزی که با آن حروف چاپ را جابجا می‌کنند

شیپور / šeypur، ـها /: اسم. ساز بادی فلزی به‌صورت لوله‌ای دراز و خمیده که در انتها گشاد می‌شود و دارای کلیدهای شستی است

▣ **شیپور استاش**: [کالبدشناسی] مجرای ارتباطی میان گوش داخلی و حلق که سوراخ انتهای آن به‌طور طبیعی بسته است، ولی در موقع بلع یا خمیازه باز می‌شود

شیپور فالوپ: [کالبدشناسی] هر کدام از یک جفت مجرای قیفی‌شکلی که در پستانداران ماده تخمدان را به زهدان می‌پیوندد و از طریق آن تخمک از تخمدان به زهدان می‌رسد: **لولهٔ فالوپ؛ مجرای فالوپ؛ لولهٔ رحم**

شیپورچی / šeypurči، ـها؛ ـان /: اسم. کسی که کارش نواختن شیپور است

▣ **شیپورچی یزید و طبال امام حسین بودن**: [مجازی] فرصت‌طلب و خیانت‌پیشه بودن

شیپوره / šeypure، ـها /: اسم. اسباب یا قطعه‌ای از اسباب برای پاشیدن مایع (مانند سوختپاش)

شیپوری[1] / šeypuri /: اسم. ۱. تیره‌ای از گیاهان گلدار تک‌لپهٔ علفی، با ساقهٔ راست یا بالارونده، برگهای دارای پهنک دراز با رگبرگهای موازی، پهنک تیرکمانی با رگبرگهای پنجه‌ای، یا پهنک بزرگ و سوراخدار، گلهای نر ـ ماده یا نر و مادهٔ بی‌دمگل و مجتمع به‌شکل نوعی سنبله که برگی لوله شده به شکل شیپور اطراف آن را می‌گیرد، و میوهٔ ستهٔ گوشتدار محتوی دانهٔ آلبومن‌دار ۲. /ـها/ گیاه علفی از تیرهٔ شیپوری، دارای ریزوم متورم، برگهای پهن با لبه‌های چاکدار، گلهای نر و ماده به صورت ستون در میان یک برگ نیمه‌لوله‌شده و میوهٔ سرخ سمّی؛ گل شیپوری

شیپوری[2]: صفت. به‌شکل شیپور، یا دارای صدای آن (گل شیپوری، بوق شیپوری)

شیخ / šeyx، ـها؛ شیوخ؛ مَشایخ /: اسم. ۱. لقبی برای افراد روحانی یا دیندار (شیخ‌حسن، شیخ‌علی) ۲. رییس قبیله‌های عرب

شیخ‌السفرا / šeyxossofarā / ☜ **مُقَدَّمُ‌السُفَرا**

شیخک / šeyxak، ـها /: اسم. دانهٔ تسبیحی دارای شکل متفاوت با دانه‌های دیگر، که معمولاً در هر تسبیح دو تا در فاصلهٔ مساوی از دانه‌های دیگر قرار دارد: **آخوندک**

شیخ‌نشین / šeyxnešin، ـها /: اسم. قلمرو حکومت شیخهای عرب، بویژه در خلیج فارس

شیخی / šeyxi، ـها /: اسم. هریک از پیروان فرقهٔ شیخیّه

شیخیه / šeyxiyye /: اسم. فرقه‌ای از مسلمانان شیعهٔ دوازده‌امامی که خود را پیرو شیخ احمد احسایی (۱۱۶۶-۱۲۴۱ هجری‌قمری) می‌دانند

شیدا / šeydā /: صفت. ۱. دچار عشقی بیمارگونه ۲. دچار هیجانهای عاطفی (شادی، اندوه، خشم و افسردگی) پیاپی براثر عشق یا گرایش شدید به کسی یا چیزی ۳. [روان‌شناسی] دچار جنون ادواری؛ مانیاک

شیدائی / šeydā'i / ☜ **شیدایی**

شیدایی / šeydāyi، ـها /: اسم. ۱. عشق شدید و بیمارگونه ۲. هیجان همراه با فعالیت زیاد ذهنی و بدنی، رفتار بی‌نظم و بلندپروازی ۳. [روان‌شناسی] جنون ادواری * **شیدائی**

شیر / šir /: اسم. ۱. /ـها/ وسیله‌ای برای باز و بسته کردن جریان سیّال موجود در یک لوله، ظرف یا مخزن ۲. آن روی سکه که دارای تصویر است؛ طرف مقابل خط ۳. [نجوم] صورت پنجم از صورتهای فلکی منطقةالبروج: **اسد** ۴. مایعی که از غده‌های پستان پستانداران ماده، برای تغذیهٔ نوزادان ترشح می‌شود ۵. هر مایع شبیه به آن (شیر منیزی) ۶. [گفتاری] شیرابه ۷. /ـها؛ ـان/ جانور پستاندار بزرگ گوشتخوار و بیشتر شب‌شکار از تیرهٔ گربه‌سانان، دارای پوست گندمگون، دم دراز منگوله‌دار و جنس نر دارای یال انبوه سیاه یا قهوه‌ای تیره، که در نواحی باز یا کوهستانی (نیزارها، بیشه‌های تُنُک، حاشیهٔ جنگلها) برخی سرزمینهای گرمسیری، بویژه در آفریقا، زندگی می‌کند

▣ **شیر آتش‌نشانی**: لولهٔ تخلیه با درپوش و سرلوله که به منبع آب شهر وصل است و آب را با فشار و به مقدار زیاد برای مصارف آتش‌نشانی تخلیه می‌کند

شیر استرلیزه: شیری که مواد بیماریزا در آن از میان برده شده است

شیر برفی: [کنایی] آدم متظاهر به قدرت و در عمل ناتوان و بی‌عرضه

شیر بی‌یال و دم: [مجازی] ۱. امر پوچ؛ کار قلابی ۲. بی‌قدرت ولی متظاهر

شیر پاستوریزه: شیری که بر روی آن عمل پاستوریزاسیون انجام شده است

شیر خدا: از لقبهای حضرت علی‌ابن ابیطالب، نخستین امام شیعیان

شیر خشک: شیری که آبش را گرفته و آن‌را به‌صورت گرد درآورده‌اند تا برای مدتی قابل نگهداری باشد

شیر خودکار: شیری که با پدید آمدن وضع خاصی (مانند افزایش حجم سیّال در مخزن، یا قرار گرفتن چیزی در برابر شیر) باز و بسته می‌شود

شیر دریایی: جانور پستاندار از زیرراستهٔ شیران دریایی
شیر عسلی: شیری که آن را غلیظ کرده و عسل یا مواد شیرین‌کننده به آن افزوده‌اند
شیر فشاری: شیری که با فشار دادن به یک تکمه به کار می‌افتد
شیر فلکه: شیری با سر چرخ‌مانند، برای قطع و وصل جریان سیال در داخل یک شبکه (مانند لوله‌کشی آب خانه یا گاز یک محله)
شیر کوچک: [نجوم] صورت فلکی کوچکی در آسمان نیمکرهٔ شمالی، میان صورتهای خرس بزرگ و شیر: **اسد اصغر**
شیر کوهی: جانور پستاندار از تیرهٔ گربه‌سانان و راستهٔ گوشتخواران، بومی آمریکا، با صدای جیغ‌مانند، پوست خرمایی تیره تا قهوه‌ای که توله‌ها خطدار یا خالدارند: **کوگار؛ پوما**
شیر ماک: آغوز
شیر مرغ: [مجازی] چیز نایاب یا بسیار کمیاب
شیر مَنیَزی: هیدروکسید منیزیم که به‌صورت مایع شیری‌رنگ به‌عنوان ملین و کاهش‌دهندهٔ اسید معده به کار می‌رود
شیر هموژنیزه: شیری که مواد آن همگن شده است
▣ **شیر به شیر آوردن:** بچه زاییدن در فاصله‌های کوتاه و پیش از آنکه بچهٔ قبلی از شیر گرفته شود
شیر خام خوردن: [کنایی] ۱. غفلت کردن ۲. خام‌طمع بودن
شیر خوردن: ۱. نوشیدن شیر ۲. شیرخوار بودن ۳. خورده شدن به‌وسیلهٔ شیر (خرگوش را شیر خورد)
شیر دادن: ۱. شیر تولید کردن (هر یک از گاوها ۲۰ لیتر شیر می‌داد) ۲. به کودکی شیر خوراندن (داشت بچه را شیر می‌داد)
شیر دوشیدن ☜ **دوشیدن-۱**
شیر شدن: [کنایی] تشجیع و تحریک شدن. به همین قیاس: **شیر کردن**
شیر کسی خشک شدن: قطع شدن تولید و ترشح شیر
از شیر گرفتن: به‌جای شیر به کودک خوراک دادن (بچه را در هجده‌ماهگی از شیر گرفت)
شیرابه / širābe ، ـها / : اسم. مایع بی‌رنگ یا شیری‌رنگی که از آوندهای برخی گیاهان ترشح می‌شود و دراثر قطع اندامهای گیاه خارج و (معمولاً) در مجاورت با هوا غلیظ و سفت می‌شود
شیرازه / širāze ، ـها / : اسم. ۱. دوخت ورقهای کتاب یا دفتر ۲. نخهایی که ورقهای کتاب را به‌یکدیگر پیوسته است
▣ **شیرازهٔ کاری گسیختن / گسستن:** [مجازی] از میان رفتن نظم و ترتیب آن کار (با مرگ پدر شیرازهٔ کارها از هم گسیخت و بزودی کار بچه‌ها به گدایی کشید)
شیرافکن / širafkan / : صفت. بسیار دلیر و نیرومند (جوان شیرافکن)

شیرآلات / širālāt, -`ālāt / : اسم. شیر و قطعه‌های متصل به آن (در حالت جمع) ☜ **شیر-۱**
شیراندام / širandām / : صفت. دارای اندامی نیرومند و ورزیده
شیران دریایی / širānedaryāyi / : اسم. زیرراسته‌ای از پستانداران جفتدار آبزی از راستهٔ گوشتخواران، با پوست ضخیم تقریباً بی‌مو، دستهای باله‌مانند و پاهای تحلیل‌رفته، که برای استراحت به ساحل می‌آیند و از ماهیها تغذیه می‌کنند
شیربان / širbān ، ـها؛ ـان / : اسم. کسی که نگهداری و مراقبت از شیرها را (در باغ وحش، سیرک و مانند آن) برعهده دارد
شیربرنج / širberenj / : اسم. خوراکی که با جوشاندن برنج در شیر می‌پزند
شیربها / širbahā, –bâhā / : اسم. پول یا مالی که داماد (یا کسانش) در هنگام ازدواج به خانوادهٔ عروس می‌دهد
شیرپاک خورده / širepākxorde ، ـها / : صفت. [مجازی] نجیب و درستکار
شیرپنیر / širpanir ، ـها / : اسم. گیاه علفی پایا از تیرهٔ روناسیان، با ساقه‌های گسترده و خشن، برگهای باریک و نخی‌شکل، گلهای کوچک زردرنگ با بوی عسل و دارای ماده‌ای شبیه به پنیرمایه که شیر را منعقد می‌کند، و میوهٔ خشک. این گیاه دارای خاصیت دارویی است
شیرتوشیر / širtušir / : صفت. [تعریض] آشفته؛ بی‌نظم؛ خرتوخر (با رفتن مدیر قبلی وضع مدرسه خیلی شیرتوشیر شد)
شیرجه / širje ، ـها / : اسم. پرش با تمام بدن به‌گونه‌ای که در هنگام فرود آمدن، دستها و سر به‌سوی پایین باشد
▣ **شیرجه رفتن:** انجام دادن عمل شیرجه (شیرجه رفت توی آب)
شیرخشت / šir(e)xešt / : اسم. ۱. /ـها/ گیاه بوته‌ای از تیرهٔ گلسرخیان، با سه تا پنج خامه و سه تا پنج هسته که قسمتی از آنها از برونبر خارج شده است ۲. مادهٔ قندی که از آن خارج می‌شود و مسهل و ملیّن است ۳. نام مادهٔ قندی که از برخی گیاهان جنس زبان‌گنجشک ترشح می‌شود
شیر-خط / širxat / ☜ **شیر یا خط**
شیرخوار / širxār ، ـها؛ ـان / : صفت. ۱. دارای کمتر از دو سال (در مورد انسان) ۲. دارای عادت یا ویژگی تغذیه با شیر
شیرخوارگاه / širxārgāh ، ـها / : اسم. مؤسسه‌ای برای نگهداری کودکان شیرخوار بی‌سرپرست
شیرخوارگی / širxāregi / : اسم. دوره‌ای از زندگی موجود پستاندار از تولد تا هنگامی که با شیر تغذیه می‌کند (در انسان معمولاً تا دوسالگی)

شیردار / širdār ، ـها / : اسم. درخت جنگلی از تیرهٔ افرایان، دارای تنهٔ صاف، برگهای پنجه‌ای و چوب سفید شیرابه‌دار: **آج؛ آچ**

شیردان / širdān / : اسم. بخش چهارم و قسمت اصلی معدهٔ نشخوارکنندگان، با جدار ضخیم و چین‌خورده که روده در دنبالهٔ آن قرار دارد

شیردریایی / širedaryāyi / ☜ شیردریایی، **شیر**

شیردل / širdel ، ـها؛ ـان / : صفت. [مجازی] بی‌باک؛ دلیر؛ شجاع

شیردوش / širduš ، ـها / : اسم. ۱. ابزار دوشیدن شیر ۲. کسی که کارش دوشیدن شیر است

شیرده / širdeh / : صفت. دارای توانایی تولید شیر به‌وسیلهٔ غده‌های پستانی (گاو شیرده)

شیردهی / širdehi / : اسم. ۱. عمل یا فرایند تولید کردن شیر به‌وسیلهٔ جانور ماده (شیردهی همزمان با زایمان آغاز می‌شود) ۲. عمل یا فرایند دادن شیر به کودک (شیردهی به‌وسیلهٔ پستان مادر یا شیشهٔ شیر هر سه ساعت یک بار)

شیرریز / šir.riz ، ـها / : اسم. ظرفی به شکل پارچ بسیار کوچک برای گذاشتن شیر در سر سفره و ریختن شیر در فنجانها

شیرزاد / širzād / : اسم. گونه‌ای گلسنگ که در تولید مواد رنگی کاربرد دارد

شیرزن / širzan ، ـها؛ ـان / : اسم. [مجازی] زن بسیار دلیر و بی‌باک

شیرسوز / širsuz / : صفت. لاغر، ناتوان و بیمارگونه براثر نخوردن شیر کافی در دوران شیرخوارگی

شیرشکری[1] / širšekari, širšakari / : اسم. رنگ سفید با اندک مایهٔ زردی

شیرشکری[2]: صفت. دارای رنگ شیرشکری

شیرفروش / širfuruš ، ـها؛ ـان / : اسم. کسی که کارش فروختن شیر است. به همین قیاس: **شیرفروشی**

شیرفهم / širfahm / : صفت. [گفتاری] برخوردار شده از آگاهی کامل یا درست در مورد یک مطلب

⊡ **شیرفهم شدن**: بخوبی فهمیدن (وقتی فهمیدم شیرفهم شده، روانه‌اش کردم)

شیرفهم کردن: بخوبی فهماندن (باید خوب شیرفهمش می‌کردی)

شیرکاکائو / širkâkâ`u / : اسم. مخلوط شیر با کاکائو که به‌صورت نوشیدنی مصرف می‌شود

شیرگیاه / širgiyāh ، ـها / : اسم. هریک از گیاهان شیرابه‌دار تیرهٔ استبرق

شیرمال / širmāl / ☜ نان شیرمال، **نان**

شیرماهی / širmāhi ، ـها؛ ـان / : اسم. ماهی خوراکی خلیج فارس به‌طول تا یک متر از زیررردهٔ ماهیان استخوانی جدید، دارای بدن کشیده با رنگ در بالا آبی یا سبز و در پهلوها نقره‌ای، چند ردیف طولی از لکّه‌های کوچک مدور در نیمهٔ بالایی بدن و خارهای پشتی سیاه: **ماهیِ شیر**

شیرمرد / širmard ، ـها؛ ـان / : اسم. [مجازی] مرد بسیار دلیر و بی‌باک

شیرمست / širmast / : صفت. سیر و سرحال براثر خوردن شیر کافی (در مورد شیرخواران) (بچه کاملاً شیرمست شده بود و داشت می‌خندید)

شیرموران / širmurān / ☜ **مورچه‌گیرها**

شیرموز / širmowz, – mo:z / : اسم. نوشابه‌ای به صورت مخلوط له‌شدهٔ موز در شیر وشکر

شیروانی / širvāni ، ـها / : اسم. نوعی سقف شیبدار، معمولاً از ورقه‌های آهن. به همین قیاس: **شیروانی‌ساز؛ شیروانی‌کوب**

شیروخورشید / šir-o-xoršid / : اسم. نقش شیری ایستاده و شمشیر در دست که خورشیدی از پشتش می‌دمد و تا پیش از انقلاب اسلامی نشان رسمی دولت ایران بود

⊡ **شیروخورشید سرخ**: نام پیشین هلال احمر در ایران

شیره / šire / : اسم. ۱. آب میوه‌های شیرین که جوشانده شده است (شیرهٔ انگور، شیرهٔ خرما) ۲. [گیاه‌شناسی] مایعی که در بافت آوندی گیاهان جریان دارد (شیرهٔ پرورده، شیرهٔ خام) ۳. [فیزیولژی] مایع درون روده یا معدهٔ مهره‌داران (شیرهٔ گوارشی) ۴. مادهٔ مخدری که با جوشاندن سوختهٔ تریاک به‌دست می‌آید (روزی یک مثقال شیره می‌کشید) ۵. [مجازی] جوهر و چکیدهٔ هر چیز

⊡ **شیرهٔ بالارونده** ☜ **شیرهٔ خام**

شیرهٔ پرورده: [گیاه‌شناسی] شیره‌ای که از پالایش و تغییر شیرهٔ خام در برگها براثر عمل نورساخت حاصل می‌شود و به سایر قسمتهای گیاه جریان می‌یابد

شیرهٔ خام: [گیاه‌شناسی] آب و مواد کانی گوناگون که توسط ریشه جذب می‌شود و به ساقه می‌رود: **شیرهٔ بالارونده**

شیرهٔ روده: [فیزیولژی] مایعی که از سلولهای مخاط رودهٔ مهره‌داران ترشح می‌شود و در پستانداران محتوی آنزیمهای گوناگون است

شیرهٔ گوارشی: [فیزیولژی] هریک از مایعهای ترشح‌شونده از اندامهای دستگاه گوارش مهره‌داران، اغلب محتوی آنزیمهای گوارشی (مانند بزاق، شیرهٔ معده، شیرهٔ روده، شیرهٔ لوزالمعده و صفرا)

شیرهٔ لوزالمعده: [فیزیولژی] مایعی که از لوزالمعده ترشح می‌شود و به دوازدهه می‌ریزد و محتوی آنزیمها است

شیرهٔ معده: [فیزیولژی] مایعی که از غده‌های معده ترشح می‌شود و در پستانداران محتوی آنزیمها و اسید کلریدریک است

شیرهٔ هسته: [زیست‌شناسی] بخش مایع هستهٔ یاخته
▣ **شیرهٔ چیزی راکشیدن:** [کنایی] تمام خاصیت و قوت آن را گرفتن
شیره‌ای / šire`i، ـها / : صفت. ۱. مصرف‌کنندهٔ شیرهٔ تریاک ۲. تریاکی
شیره‌پز / širepaz، ـها / : اسم. کسی که کارش پختن شیرهٔ میوه‌هاست. به همین قیاس: **شیره‌پزی**
شیره‌پزخانه / širepazxāne، ـها / : اسم. کارگاهی که در آن شیرهٔ میوه‌ها را می‌پزند
شیره‌کش‌خانه / širekešxāne، ـها / : اسم. جایی که در آن شیره (و تریاک) می‌کشند
شیری[1] / širi / : اسم. ۱. شیرفروش ۲. رنگ سفید مات با اندک مایه‌ای از زرد بسیار کم‌رنگ. به همین قیاس: **شیری رنگ**
شیری[2]: صفت. ۱. مربوط یا منسوب به‌شیر (غدهٔ شیری، مواد شیری) ۲. دارای شیر (شکلات شیری) ۳. دارای رنگ شیری ۴. شیرخوار (بچهٔ شیری) ۵. مربوط به دوران شیرخواری (دندان شیری) ۶. [گفتاری] شیرده (گاو شیری)
شیریاخط / širyāxat / : اسم. نوعی بازی یا شرط‌بندی به‌صورت پرتاب سکه‌ای به‌هوا و پیشگویی وضع قرار گرفتن آن در هنگام سقوط: **شیرـخط**
▣ **شیریاخط انداختن:** پرتاب کردن سکه برای تعیین جهت قرار گرفتن آن (شیریاخط انداختیم، شیرآمد، او برنده شد)
شیرین[1] / širin / : صفت. ۱. دارای مزهٔ شیرینی (چای شیرین) ۲. [مجازی] خوشایند؛ دلچسب (سخن شیرین، خواب شیرین)
▣ **شیرین کاشتن:** [مجازی] کار خوب و خوشایند کردن (اما دروازه‌بانشان انصافاً شیرین کاشت)
شیرین[2]: قید. [گفتاری] ۱. به طور یقین (آن کتاب شیرین صد تومان می‌ارزید. او پنجاه سال را شیرین داشت) ۲. به‌طور دلخواه یا بسیار خوب (پس شیرین حرفهایت را زدی. خانه را شیرین فروختیم)
شیرین‌بیان / širinbayān، ـها / : اسم. ۱. گیاه علفی پایا از تیرهٔ پروانه‌واران، دارای گونه‌های خودرو، برگ مرکب، گل سرخ ریز، خوشهٔ دمدار، ۱۳ تا ۱۵ برگچهٔ بی‌کرک و چسبناک و ریشهٔ عمیق شیرین ۲. ریشهٔ آن گیاه که دارای مادهٔ قندی است و در شیرینی‌پزی و داروسازی کاربرد دارد ❊ **سوس**
شیرین‌پلو / širinpolo:, –polow / : اسم. نوعی پلو که معمولاً در آن گوشت مرغ، مربای خلال‌نارنج (یا پرتقال)، خلال بادام، خلال پسته، شهد شکر، روغن و زعفران می‌ریزند
شیرین‌زبان / širinzabān / : صفت. شیرین‌سخن
شیرین‌زبانی / širinzabāni، ـها / : اسم. عمل یا فرایند سخن گفتن با لحن و شیوهٔ خوشایند (دخترشان تازه زبان باز کرده‌بود و مرتب شیرین‌زبانی می‌کرد)
شیرین‌سخن / širinsoxan / : صفت. دارای گفتاری خوشایند و دلچسب؛ شیرین‌زبان (شاعر شیرین‌سخن)
شیرین‌عقل / širinaql, –`aql / : صفت. [گفتاری] عقب‌ماندهٔ ذهنی؛ کانا؛ ابله
شیرین‌کاری / širinkāri، ـها / : اسم. کار جالب، خوشایند یا شگفت‌انگیز. به همین قیاس: **شیرینکار**
شیرینی / širini / : اسم. ۱. وضع یا کیفیّت شیرین بودن (ببین شیرینی‌اش خوب است) ۲. یکی از چهار مزهٔ اصلی که به‌وسیلهٔ پرزهای بخش پیشین زبان احساس می‌شود (مانند مزهٔ مواد قندی) ۳. /ـها؛ ـجات/ تنقلاتی که با مواد قندی پخته می‌شود، بویژه آنچه شامل آرد، مواد قندی، روغن یا کره است ۴. آنچه (از هدیه و خوردنی) به مناسبت انجام شدن کاری یا رویدادی خوش به دیگری یا دیگران می‌دهند (کارت در اداره درست شده باید شیرینی بدهی. کی می‌خواهی شیرینی عروسی‌ات را بدهی؟). به همین قیاس: **شیرینی دادن؛ شیرینی گرفتن**
▣ **شیرینی کسی را خوردن:** [مجازی] به‌مناسبت پذیرش خواستگاری از طرف عروس، مراسم شیرینی‌خوران برپا کردن؛ نامزد کردن (شیرینی مینا را برای احمد خورده‌اند) ☜ **شیرینی‌خوران**
شیرینی‌پز / širinipaz، ـها / : اسم. کسی که کارش پختن شیرینی است
شیرینی‌پزی / širinipazi / : اسم. ۱. عمل یا فرایند پختن شیرینی ۲. /ـها/ کارگاهی که در آن شیرینی می‌پزند
شیرینی‌جات / širinijāt / : جمعِ ☜ **شیرینی**
شیرینی‌خوران / širinixorān / : اسم. مراسمی که پس از پذیرش خواستگاری و پیش از عقد انجام می‌گیرد و در جریان آن داماد به خانهٔ همسر آینده‌اش شیرینی می‌فرستد و در آنجا جشنی برپا می‌شود (دیروز شیرینی‌خوران دختر اقدس‌خانم بود)
شیرینی‌خورده / širinixorde / : صفت. نامزد شده برای ازدواج با مردی (شیرینی‌خوردهٔ پسر کدخداست)
شیرینی‌فروشی / širinifuruši / : اسم. ۱. شغل شیرینی‌فروش ۲. /ـها/ مغازهٔ قنادی
شیزوفرنی / šizofreni / ☜ **أسکیزوفرنی**
شیزوگامی / šizogâmi / : اسم. [زیست‌شناسی] نوعی تولید مثل غیرجنسی، که در آن بدن جاندار به دو قسمت تقسیم می‌شود که یک قسمت تولید مثل جنسی و دیگری تولید مثل غیرجنسی می‌کند
شیزوگونی / šizogoni / : اسم. ۱. [زیست‌شناسی] نوعی تولید مثل غیرجنسی، که در آن قطعه‌ای از بدن یک جاندار،

موجود مشابه دیگری را به وجود می‌آورد ۲. [گیاه‌شناسی] تولید مثل رویشی

شیزومیست / šizomiset ، ـها /: اسم. رده‌ای از جانداران تکیاختهٔ گیاهی که از راه تقسیم مستقیم تکثیر می‌شوند؛ دارای گونه‌های آزاد، انگلی و بیماریزا

شیست / šist /: اسم. نوعی سنگ دگرگون و متورق که بخش عمدهٔ آن را رس همراه با دانه‌های درّ کوهی و پولکهای میکا تشکیل می‌دهد؛ اَردَوال

◘ **شیست رسوبی**: نوعی سنگ رسوبی لایه ـلایه که به هنگام شکستن ورقه ـورقه می‌شود

شیشعان / šiša`ān ، ـها /: اسم. درختچهٔ کوچک از تیرهٔ گز، دارای ساقهٔ راست، برگهای کوچک فلس‌مانند کشیده و سبز مایل به آبی و گلهای خوشه‌ای صورتی، که بیشتر در کنار رودها می‌روید.

شیشک / šišak /: اسم. قوچ جوان تا یک‌ساله

شیشکی / šišaki /: اسم. صدایی مانند صدای خارج شدن باد شکم، که به نشانهٔ بی‌احترامی یا مسخره کردن کسی به‌وسیلهٔ دهان تولید می‌کنند

◘ **شیشکی بستن**: صدای شیشکی درآوردن (وقتی از خیابان رد می‌شد، برایش شیشکی بسته بودند)

شیشلیک / šišlik ، ـها /: اسم. کباب معمولاً از گوشت گوسفند یا گاو به‌صورت قطعه‌های نازک ساطوری که به سیخ کشیده شده باشد

شیشه / šiše ، ـها /: اسم. ۱. جسم بی‌شکل غیر آلی شفاف یا مات شکننده، حاوی مخلوطی از سیلیکاتها و گاه بوراتها یا فسفاتها که از گداختن سیلیس یا اکسیدهای بُور یا فسفر همراه با ماده‌ای گدازآور در کوره به‌دست می‌آید ۲. صفحهٔ مسطحی از آن جنس که برای تأمین روشنایی برروی پنجره، در یا دریچه‌ای نصب می‌شود (شیشهٔ پنجره، شیشهٔ ماشین) ۳. ظرف از آن جنس که برای نگهداری چیزی به کار می‌رود (شیشهٔ عطر، شیشهٔ دارو) ۴. اسبابی از آن جنس (شیشهٔ چراغ، شیشهٔ عینک)

◘ **شیشهٔ آبداده** ☜ **شیشهٔ نشکن**

شیشهٔ آتشخوار ☜ **شیشهٔ نسوز**

شیشهٔ آتشفشان: شیشهٔ طبیعی (مانند ابسیدین) که از سرد شدن سریع گدازه‌های آتشفشانی پدید می‌آید

شیشهٔ اسفنجی: مادهٔ شیشه‌ای سیاه، کدر، سبک، چوب‌پنبه‌مانند و عایق حرارت که از حرارت دادن گرد شیشه با کربن به‌دست می‌آید

شیشهٔ اطمینان / ایمنی: نوعی شیشهٔ دولایه که در وسط آن ورقه‌ای پلاستیک شفاف قرار می‌دهند تا در صورت شکستن شیشه، ذرات آن به اطراف پاشیده نشود

شیشهٔ جام: شیشهٔ مسطح که برای عبور نور از آن به کار می‌رود (مانند آنچه به در و پنجره نصب می‌شود)

شیشهٔ چراغ: استوانهٔ شیشه‌ای که برای استفاده از روشنایی چراغ نفتی یا گازسوز، بر روی آن می‌گذارند

شیشهٔ رنگی: شیشه‌ای که با مادهٔ رنگی ویژه‌ای ترکیب شده است و اشیای پشت خود را به آن رنگ نشان می‌دهد

شیشهٔ سرب: نوعی شیشهٔ محتوی سیلیکات سرب که در اسبابهای نوری به کار می‌رود

شیشهٔ شیر: بطری کوچک دارای سرپستانک برای شیر دادن به شیرخواران

شیشهٔ ضدگلوله: نوعی شیشهٔ اطمینان چندلایه و بسیار مقاوم در برابر ضربه و گلوله

شیشهٔ عمر: ۱. [فرهنگ‌مردم] شیشه‌ای که در افسانه‌ها جان دیو در آن بود و با شکستن شیشه دیو می‌مرد ۲. [مجازی] جان؛ مایهٔ زندگی

شیشهٔ عینک ☜ **عینک**

شیشهٔ فتوکرومیک: شیشه‌ای که رنگ آن با افزایش نور تیره‌تر و با کاهش آن روشنتر می‌شود؛ شیشهٔ نوررنگ

شیشهٔ کراون: شیشهٔ شفافی از جنس پتاسیم یا باریم که در ساختن اسبابهای نوری و منشورها برای پیشگیری از کجنمایی به کار می‌رود

شیشهٔ مات: شیشه‌ای که اشیا در پشت آن دیده نمی‌شود

شیشهٔ محلول: محلول سیلیکات سدیم یا مخلوطی از سیلیکات سدیم و پتاسیم که مایعی شفاف و لزج است و کاربردهای صنعتی گوناگون دارد

شیشهٔ مشجر: شیشهٔ مات که یک روی آن دارای نقشهای برجسته‌ای مانند شاخ و برگ است

شیشهٔ نسوز: شیشه‌ای با ترکیب سیلیس، آلومینیم، اکسید بُور و یک مادهٔ قلیایی، که در برابر آتش و گرمای زیاد مقاوم است: **شیشهٔ آتشخوار**

شیشهٔ نشکن: شیشه‌ای که به‌وسیلهٔ آب دادن آن را در برابر ضربه و فشار مقاوم کرده‌اند: **شیشهٔ آبداده**

شیشه و سنگ: [کنایی] دوچیز که بودنشان در کنار هم خطرآفرین است

شیشه‌ای / šiše`i /: صفت. ساخته شده از شیشه (ظرف شیشه‌ای، درِ شیشه‌ای)

شیشه‌بر / šišebor ، ـها /: اسم. ۱. کسی که کارش بریدن و نصب کردن شیشه است ۲. اسباب بریدن شیشه

شیشه‌بری / šišebori ، ـها /: اسم. کارگاهی که در آن شیشه‌بر کار می‌کند و قطعات شیشه را به مصرف‌کننده می‌فروشد

شیشه‌پاک‌کن / šišepāk.kon ، ـها /: اسم. ۱. کسی که شغلش تمیز کردن شیشهٔ ساختمان مؤسسه‌ها، خانه یا اتومبیل دیگران است ۲. اسبابی به شکل T که بخش افقی آن از اسفنج است و برای تمیز کردن شیشهٔ پنجره‌های بلند یا دور از دسترس به کار می‌رود * **شیشه‌شوی**

شیشه‌خرده / šišexorde، ـها /: اسم. قطعه‌های ریز و درشت شیشه‌ای که شکسته است ‹ لیوان شکست و شیشه‌خرده‌هایش ریخت روی قالی ›
▣ **شیشه‌خرده داشتن**: [مجازی] بدجنس و موذی و مردم‌آزار بودن ‹ این دوست تو قدری شیشه‌خرده دارد ›
شیشه‌خور / šišexor /: اسم. آن بخش از سطح در، پنجره (و مانند آن) که دارای گشودگی است و بر روی آن شیشهٔ جام نصب می‌شود
شیشه‌سازی / šišesāzi، ـها /: اسم. کارخانه‌ای که در آن شیشه تولید می‌شود
شیشه‌شور / šišešur، ـها /: اسم. شیشه‌شوی
شیشه‌شوی / šišešuy /: اسم. ۱. ☜ **شیشه‌پاک‌کن** ۲. مایع تمیزکننده که برای شستشوی شیشه به‌کار می‌رود ۳. ☜ **بطری‌شور** * شیشه‌شور [گفتاری]
شیشه‌کاری / šišekāri /: اسم. عمل یا فرایند کار گذاشتن شیشه‌های جام ‹ شیشه‌کاری ساختمان فردا تمام می‌شود ›
شیشه‌گر / šišegar، ـها؛ ـان /: اسم. صنعتگری که درکارگاه دستی و به‌صورت سنتی شیشه تولید می‌کند
شیشه‌گرخانه / šišegarxāne / ☜ **شیشه‌گری-۱**
شیشه‌گری / šišegari /: اسم. ۱. /ـها / کارگاه سنتی تولید شیشه: **شیشه‌گرخانه** ۲. پیشهٔ شیشه‌گر
شیطان[۱] / šeytān /: اسم. ۱. [اسلام] فرشته‌ای که به‌سبب سرپیچی از فرمان خدا از عرش رانده شد و به‌زمین آمد، تا مردم را به بدکاری و گناه برانگیزد؛ ابلیس ۲. /ـها؛ شیاطین / [مجازی] موجودی که کارش فتنه‌گری و تشویق به بدکاری است
▣ **شیطان در جلد کسی رفتن**: [مجازی] برای کارهای ناشایست وسوسه شدن؛ در صدد انجام‌دادن کار ناروایی برآمدن
شیطان را درس دادن: [مجازی] بسیار حیله‌گر و موذی بودن
شیطان[۲] /ـها /: صفت. [گفتاری] پر جنب‌وجوش؛ زیرک؛ با نشاط و بازیگوش ‹ دخترک خیلی شیطان بود و توجه همه را جلب می‌کرد ›
شیطان زیتون / šeytānezeytun / ☜ **سنجد تلخ-۲**
شیطان‌صفت / šeytānsefat، ـها؛ ـان /: صفت. دارای خوی و رفتار ناشایست و زیانبار
شیطانک / šeytānak، ـها /: اسم. گیره یا ضامن لولاشده‌ای در ماشینهای گوناگون (مانند چرخ خیاطی) که با لبه، قلاب یا دندانه درگیر می‌شود و برای جلوگیری از حرکت برگشتی، تبدیل آن به‌حرکت خطی و به‌عنوان قلاب یا ضامن به‌کار می‌رود
شیطانی[۱] / šeytāni، ـها /: اسم. جنب‌وجوش و بازیگوشی که موجب آزار دیگران می‌شود؛ شیطنت
شیطانی[۲]: صفت. مربوط یا منسوب به شیطان؛ زشت و ناشایست ‹ خندهٔ شیطانی، توطئهٔ شیطانی ›
▣ **شیطانی شدن**: [گفتاری] ۱. محتلم شدن ۲. به‌طور غیر ارادی دچار انزال شدن
شیطنت / šeytanat، ـها /: اسم. ۱. کارهای ناروا، بویژه دسیسه، توطئه یا سخن‌چینی ۲. بازی و جنب‌وجوش که موجب آزار دیگران شود؛ شیطانی
شیطنت‌آمیز / šeytanatāmiz, –`āmiz /: صفت. آمیخته با شیطنت؛ همراه با شیطنت
شیطنت‌بار / šeytanatbār /: صفت. از روی شیطنت، همراه با شیطنت؛ شیطانی ‹ نگاه شیطنت‌بار ›
شیعه[۱] / ši`e /: اسم. ۱. هریک از مذهبهایی که جانشینی پیامبر اسلام را حق پسرعمویش علی‌ابن ابی‌طالب می‌شناسند و برای این جانشین داشتنِ صفاتی را حتمی و لازم می‌دانند ۲. شیعهٔ دوازده امامی؛ شیعهٔ جعفری ۳. /ـها؛ شیعیان / هریک از پیروان مذهب شیعه
▣ **شیعهٔ اثناعشری** ☜ **شیعهٔ جعفری**
شیعهٔ اسماعیلی: اسماعیلیه
شیعهٔ جعفری: مذهبی که قایل به امامت علی‌ابن ابی‌طالب و یازده تن از فرزندان و نوادگان او و ظهور امام غایب در آخر زمان است: **شیعهٔ اثناعشری؛ شیعهٔ دوازده‌امامی**
شیعهٔ دوازده‌امامی ☜ **شیعهٔ جعفری**
شیعهٔ زیدی: زیدیه
شیعه[۲]: صفت. شیعی
شیعی / ši`i /: صفت. پیرو مذهب شیعه
شیفت / šift، ـها /: اسم. نوبت کار ‹ شیفت صبح، شیفت شب ›
شیفتگی / šiftegi، ـها /: اسم. دلبستگی شدید که موجب اشتغال نیروهای ذهنی شود
شیفته / šifte، ـها؛ ـگان /: صفت. دارای شیفتگی
شیفتی[۱] / šifti /: صفت. دارای وضع یا کیفیّت نوبت‌کاری ‹ کار شیفتی دردسر زیادی دارد ›
شیفتی[۲]: قید. ۱. به‌صورت نوبت‌کاری ‹ او شیفتی کار می‌کند › ۲. در هر شیفت ‹ شیفتی پنجاه عدد کولر تولید می‌شود ›
شیفن / šifon /: اسم. ۱. پارچهٔ ابریشمی (یا ابریشم مصنوعی) دارای بافت فشرده و معمولاً آهاردار ۲. پارچهٔ تزیینی (مانند پاپیون) که به جامهٔ زنانه وصل می‌کنند
شیک / šik /: صفت. ۱. زیبا، برازنده و خوش‌حالت ‹ جامهٔ شیک، خانهٔ شیک، ماشین شیک › ۲. دارای جامه و سر و روی آراسته و مرتب ‹ تازگیها خیلی شیک شده‌ای ›
▣ **شیک شدن**: آراسته و برازنده شدن. به همین قیاس: **شیک کردن**

شیک‌پوش / šikpuš ، ـها؛ ـان /: صفت. دارای پوشاک زیبا، برازنده و معمولاً مطابق مد روز (یک آقای شیک‌پوش بالای اتاق نشسته بود). به همین قیاس: **شیک‌پوشی**

شیک‌وپیک / šik-o-pik /: صفت. [گفتاری] بسیار آراسته و مرتب (چه خبر است؟ امروز خیلی شیک‌وپیک شده‌ای؟)

شیکی / šiki /: اسم. وضع یا کیفیّت شیک بودن (هرچه در می‌آورد خرج شیکی خودش می‌کرد)

شیل / šil /: اسم. سدی موقت که برای ماهیگیری در مسیر رودخانه با شاخه‌های چوب می‌سازند: **شیله**

شیلات / šiāt /: اسم. ۱. صنعت ماهیگیری ۲. تأسیسات مربوط به این صنعت

شیلان / šilān /: اسم. [نامتداول] سفرهٔ مجلل پراز غذا؛ خوان

▣ **شیلان‌کشیدن**: [مجازی] مهمانی مفصل کردن

شیلم / šeylam ، ـها /: اسم. گیاه علفی یک‌ساله از تیرهٔ گندمیان با ساقهٔ بلند، برگهای باریک مسطح و سنبلهٔ سیخک‌دار که بیشتر در مراتع می‌روید

شیلنگ / šîlang ، ـها /: اسم. لوله‌ای از یک مادهٔ کمابیش قابل انعطاف (از جنس لاستیک یا پلاستیک) برای انتقال سیالها: **شِلنگ** [گفتاری]

شیله / šile / ☜ **شیل**

شیله‌پیله / šilepile ، ـها /: اسم. [گفتاری] نیرنگ و فریب (خیالت راحت باشد، هیچ شیله‌پیله‌ای در کار نیست)

شیلینگ / šiling /: اسم. ۱. از اجزای پیشین پول بریتانیا که برابر ۵ پنی بود ۲. واحد پول برخی کشورهای آفریقا (کنیا، سومالی، تانزانیا، اوگاندا)

شیمی / šimi /: اسم. دانش ساختار بنیادی مادّه و ترکیب، تبدیل، تشکیل، تجزیه و تولید مواد

▣ **شیمی آلی**: دانش بررسی و مطالعهٔ ترکیبها، واکنشها و خاصیتهای ترکیبهای حلقوی یا زنجیری کربن

شیمی پزشکی: شاخه‌ای از دانش پزشکی ویژهٔ مطالعهٔ اثر مواد شیمیایی و تأثیر درمانی آنها در بدن

شیمی زیستی: زیست‌شیمی

شیمی ساخت ☜ **شیمی صنعتی**

شیمی سنتز ☜ **شیمی صنعتی**

شیمی صنعتی: شیمی مربوط به ساخت ترکیبات از مواد ساده‌تر: **شیمی ساخت؛ شیمی سنتز**

شیمی عمومی ☜ **شیمی نظری**

شیمی فضایی: شاخه‌ای از دانش شیمی، ویژهٔ مطالعه و بررسی وضعیت فضایی اتمهای تشکیل‌دهندهٔ ملکول

شیمی گرمایی: شاخه‌ای از دانش شیمی‌فیزیک که به مطالعهٔ رابطهٔ حرارت و پرتوهای حرارتی در جریان تغییرهای شیمیایی می‌پردازد

شیمی معدنی: بررسی و مطالعهٔ واکنشها و خاصیتهای شیمیایی همهٔ عنصرها و ترکیبهایشان جز ترکیبات کربن، و معمولاً شامل کاربیدها، اکسیدهای کربن، کربناتهای فلزی، ترکیبهای گوگرد و نیترات کربن

شیمی نظری: دانش مطالعهٔ قوانین پدیده‌های شیمیایی و فرضیه‌هایی که برای تبیین آنها عرضه شده است: **شیمی عمومی**

شیمیائی / šimîyā'i / ☜ **شیمیایی**

شیمیایی / šimîyāyi /: صفت. ۱. مربوط به شیمی (آزمایش شیمیایی) ۲. ساخته شده به‌وسیلهٔ فرایندهای شیمی (مواد شیمیایی) ❊ **شیمیائی**

▣ **شیمیایی شدن**: [گفتاری] در معرض آسیب مواد یا بمب شیمیایی قرار گرفتن (ده نفر از نیروهای ما شیمیایی شدند)

شیمیدان / šimidān ، ـها؛ ـان /: اسم. کسی که کارش بررسی و مطالعهٔ شیمی یا فرایندهای شیمیایی است: **شیمیست**

شیمی‌درمانی / šimidarmāni /: اسم. عمل یا فرایند معالجه به‌وسیلهٔ مواد شیمیایی

شیمیست / šimist / ☜ **شیمیدان**

شیمی‌فیزیک / šimifizik /: اسم. شاخه‌ای از شیمی که با بهره‌گیری از قانونهای فیزیک (مانند قانونهای ترمودینامیک و سینتیک) واکنشهای شیمیایی را بررسی می‌کند

شیمی‌گرایی / šimigerāyi /: اسم. [گیاه‌شناسی] گرایشی که در آن عامل محرک، مادهٔ شیمیایی است (مانند حرکت نزولی لولهٔ گرده در داخل خامه به علت وجود قند در داخل خامه)

شین / šin /: اسم. نام شانزدهمین حرف الفبای فارسی

شینتو / šinto /: اسم. دین رایج در کشور ژاپن، که براساس پرستش نیاکان، رب‌النوعها و اعتقاد به منشأ آسمانی امپراتور پدید آمده‌است

شیوا[1] / šivā /: اسم. از مذهبهای هندو، براساس پرستش شیوا خدای نابودی و تجدید حیات

شیوا[2]: صفت. دارای شیوایی (در مورد سخن) (بیان شیوا)

شیوائی / šivā'i / ☜ **شیوایی**

شیوایی / šivāyi /: اسم. وضع یا کیفیّت شمرده، منظم و خوشایند بودن گفتار: **شیوائی**

شیوخ / šîyux, šûyux /: جمعِ ☜ **شیخ**

شیوع / šiyu', šûyu' /: اسم. عمل یا فرایند شایع شدن (شیوع بیماری)

▣ **شیوع داشتن**: شایع بودن (اسهال در میان شیرخواران شیوع داشت)

شیوع یافتن: شایع شدن (هفتهٔ گذشته آنفلوآنزا در شهر شیوع یافت)

شیون / šivan، ـها / : اسم. ناله و زاری، با صدای بلند، در هنگام سوگواری

▣ **شیون‌کردن**: با صدای بلند زاری کردن و گریستن ‹ دخترش خیلی شیون می‌کرد ›

شیوه / šive، ـها / : اسم. [ادبی] ۱. روش ویژه برای انجام دادن کاری ‹ شیوهٔ کارش را به کسی یاد نمی‌داد. در نوشتن شیوهٔ خاصی داشت › ۲. رسم؛ قاعده ‹ عاشقی شیوهٔ رندان بلاکش باشد ›

شیوه‌گرایی / šivegerāyi / : اسم. ۱. پیروی افراطی از یک شیوه یا روش؛ تصنع ۲. مکتبی در نقاشی سدهٔ ۱۶ میلادی اروپا، که به عدم تطابق فضاها و کشیدگی اندام انسان تأکید داشت ۳. طرز ویژه و غالباً ناآگاهانه در رفتار، اجرا یا عمل

شیوه‌نامه / šivenāme، ـها / : اسم. نوشته‌ای که در آن شیوه و قاعدهٔ مربوط به نوشتن چیزهای معیّنی ذکر شده است ‹ شیوه‌نامهٔ دانشنامهٔ جهان اسلام، شیوه‌نامهٔ ضبط نامهای خاص ›

شیهه / šeyhe، ـها / : اسم. فریاد اسب

▣ **شیهه‌کشیدن**: فریاد کردن اسب ‹ تا مرا دید شیهه کشید ›

برخی نشانه‌های به‌کار رفته در این فرهنگ

/ /	نشانهٔ جدا کردن تلفظ و نشانهٔ جمع
[ ]	نشانهٔ مقولهٔ واژه
‹ ›	نشانهٔ شاهد به‌کار رفته در تعریفها
❋	نشانهٔ مترادف بودن یک واژه با همهٔ تعریفها
☜	نشانهٔ ارجاع یک واژه به واژهٔ دیگر
// //	نشانهٔ صرف مصدرها
□	نشانهٔ جدا کردن تعریف مصدرهای لازم و متعدی
■	نشانهٔ صفت فاعلی، صفت مفعولی و مصدر منفی، در پایان مصدرها
◫	نشانهٔ زیر مدخل اسمی
▣	نشانهٔ زیر مدخل فعلی

ص

ص / se /: اسم. ۱. هفدهمین حرف الفبای فارسی؛ صاد ۲. [مخفف] صفحه (ص. ۳۵۴) ۳. [مخفف] صلی‌الله علیه

صائب / sā`eb / ☜ **صایب**

صائم / sā`em / ☜ **صایم**

صابر / sāber ، ـان؛ ـین /: صفت. [ادبی] شکیبا؛ بردبار (مرد باید که بر سختیها صابر باشد)

صابون / sābun ، ـها /: اسم. فراوردهٔ پاک‌کننده، از نمکهای سدیم یا پتاسیم و اسیدهای چرب، به شکل جامد، مایع یا خمیر، که در مجاورت آب کف می‌کند و بر حسب نوع کاربرد، مواد رنگی، ضدعفونی کننده، سایا و عطر به آن می‌افزایند

▣ **صابون به شکم خود زدن** ☜ شکم خود را صابون زدن، **شکم**

صابون چیزی /کسی به لباس / جامهٔ کسی خوردن: [مجازی] با آن سر و کار داشتن و بویژه از آن آسیب دیدن (به کلاهبرداری شهرت داشت و در شهر کسی نبود که صابون او به لباسش نخورده باشد)

صابونی[1] / sābuni /: اسم. ۱. سازنده یا فروشندهٔ صابون ۲. نام هریک از گیاهانی که مانند صابون در آب کف می‌کنند و خاصیت پاک‌کنندگی دارند ۳. ☜ **غاسول**

صابونی[2]: صفت. ۱. مربوط یا منسوب به صابون ۲. آغشته به کف صابون (دست صابونی)

صابی / sābi /: اسم. ۱. از دینهای قدیم بین‌النهرین، مرکزش حرّان، که پیروانش معتقد به آفریدگار یکتا و پیامبری عاذیمون و هرمس بودند و اختران هفتگانه را به عنوان مظهر فرشتگان مقرب می‌پرستیدند ۲. /ـها؛ ـان / هریک از پیروان آن دین

صاحب / sāheb, sāhab ، ـها؛ ـان؛ اصحاب /: اسم. دارنده یا مالک چیزی (صاحب اختیار، صاحب مال)

▣ **صاحب داشتن**: دارای مالک یا سرپرست بودن (این بچه صاحب دارد. مگر این خانه صاحب ندارد؟)

صاحب شدن: در اختیار خود درآوردن (همین‌طور مفت‌ومسلم خانه را صاحب شد)

صاحب اختیار **صاحب جمال** **صاحب دولت** **صاحب سلیقه**
صاحب اعتبار **صاحب خرد** **صاحب ذوق** **صاحب عقل**
صاحب امتیاز **صاحب درد** **صاحب رأی** **صاحب کمال**

صاحب‌الزمان / sāhebozzamān, sāhabozzamān /: اسم. لقب امام دوازدهم شیعیان

صاحبجمع / sāhebjam`, sāhab– /: اسم. کارمندی که اموال یا داراییهای یک مؤسسه به او سپرده می‌شود

صاحبخانه / sāhebxāne, sāhab– ، ـها /: اسم. ۱. مالک خانه (شما هم بزودی صاحبخانه می‌شوید) ۲. موجر؛ اجاره‌دار (صاحبخانه آمده بود اجارهٔ این ماه را می‌خواست) ۳. میزبان (صاحبخانه در پذیرایی سنگ تمام گذاشته بود)

صاحبدل / sāhebdel, sāhab– ، ـان /: صفت. [ادبی] دارای آگاهیهای بسیار دربارهٔ زندگی، مردم و بویژه احساسها و رفتارشان و دارای حسن تفاهم و همدلی نسبت به دیگران

صاحب‌سخن / sāhebsoxan, sāhab– /: صفت. [ادبی] گویندهٔ سخن (مستمع صاحب‌سخن را بر سر شوق آورد)

صاحب‌عزا / sāheb`azā, sāhab– ، ـها /: صفت. ۱. برگزارکنندهٔ آیین عزاداری (صاحب‌عزا خودش در مجلس نبود) ۲. سوگوار (به صاحب‌عزا تسلیت گفتیم)

صاحبقران / sāhebqarān, sāhabqerān /: صفت. [کنایی] نیک‌بخت؛ دارای بخت بلند (لقبی برای پادشاهان) (سلطان صاحبقران)

صاحبقلم / sāhebqalam, sāhab– /: صفت. دارای استعداد نویسندگی؛ نویسنده

صاحب‌کار / sāhebkār, sāhab– ، ـها /: اسم. کارفرما (امروز با صاحب‌کار حرفمان شد)

صاحب‌مرده / sāhebmorde, sāhab– /: دعا. نوعی نفرین به‌معنی ای‌کاش دارنده‌اش می‌مرد (آن چاقوی صاحب‌مرده را بده به من)

صاحبمنصب / sāhebmansab, sāhab– ، ـها؛ ـان /: اسم. ۱. [قدیمی] افسر ۲. دارندهٔ مقام و شغلی معمولاً مهم

صاحب‌نسق / sāhebnasaq, sāhab– /: صفت. دارای حق در یک زمین کشاورزی به علت کارکردن بر روی آن

صاحبنظر / sāhebnazar, sāhab– ، ـها؛ ـان /: صفت. دارای آگاهی و شناخت، بویژه دارای نظریه یا ارزیابی (من در سیاست صاحبنظر نیستم)

صاد / sād /: اسم. نام هفدهمین حرف الفبای فارسی

صادر / sāder /: صفت. دستخوش صدور

▣ **صادر شدن**: ۱. فرستادن کالایی به جایی دیگر، برای عرضه به مشتری (صادر شدن کالا) ۲. داده شدن دستور، فرمان یا پروانه‌ای از سوی یک مقام رسمی (معمولاً به صورت کتبی) (حکم صادر شدن، گواهینامه صادر شدن، دستور صادر شدن) ۳. [ادبی] سر زدن کاری (معمولاً به‌طور غیر ارادی). به همین قیاس: **صادرکردن**

صادرات / sāderāt /: اسم. کالا یا خدماتی که از یک ناحیه یا کشور برای فروش به ناحیه یا کشور دیگر فرستاده می‌شود (صادرات بم خرماست. صادرات فرش ایران رونق یافته است)

صادراتی / sāderāti /: صفت. ۱. مربوط یا منسوب به صادرات (ارز صادراتی، تسهیلات صادراتی) ۲. مناسب برای صادرات (خرمای صادراتی، فرش صادراتی) ۳. صادر شده (ارز حاصل از کالاهای صادراتی)

صادره / sādere /: صفت. صادر شده (برحسب دستور صادره از مقام ریاست)

صادق / sādeq /: صفت. [ادبی] ۱. راستگو (او در اظهاراتش صادق بود) ۲. راستین (صبح صادق)

صادقانه[1] / sādeqāne /: صفت. راستین (دوستی صادقانه)

صادقانه[2]: قید. به شیوه‌ای راست و درست (صادقانه گفت: «تقصیر من بود»)

صاعقه / sā`eqe، ـها /: اسم. آذرخشی که براثر نزدیک بودن به زمین به چیزی اصابت کند

صاف[1] / sāf /: صفت. ۱. فاقد ناهمواری، چین، برآمدگی یا فرورفتگی (زمین صاف) ۲. زلال (آب صاف) ۳. (در مورد هوا) بی‌ابر (هوای صاف)

▣ **صاف‌کردن**: ۱. هموار کردن ۲. مرتب کردن ۳. تسویه کردن (حساب را صاف کردن) ۴. از صافی گذراندن. به همین قیاس: **صاف بودن؛ صاف شدن**

صاف[2]: قید. [گفتاری] یکراست؛ به‌طور مستقیم (صاف رفت توی پیاده‌رو)

صافکار / sāfkār، ـها /: اسم. کسی که کارش صافکاری است

صافکاری / sāfkāri /: اسم. ۱. عمل یا فرایند از میان بردن فرورفتگیهای بدنهٔ وسایط نقلیه ۲. /ـها/ کارگاه ویژهٔ این کار

صاف و ساده / sāf-o-sāde /: صفت. [گفتاری] ساده‌دل و بی‌تجربه (تو هم عجب صاف و ساده‌ای!)

صاف و صادق / sāf-o-sādeq /: صفت. [گفتاری] راستگو، درستکار و خوشقلب

صاف و صوف / sāf-o-suf /: صفت. [گفتاری] هموار، آراسته و مرتب (لباست را صاف و صوف کن. صورتش را صاف و صوف کرد)

صافی / sāfi، ـها /: اسم. ۱. اسبابی با یک سطح سوراخ‌ـسوراخ برای جدا کردن مایع و جامد از یکدیگر (صافی چای) ۲. ماده یا تودهٔ متخلخل (مانند پارچه، کاغذ، ماسه، سفال یا زغال چوب) برای تصفیهٔ مایعات ۳. [برق] وسیله‌ای برای جدا کردن جریانهای برق برحسب بسامد آنها، که از مهمترین اجزای بیشتر دستگاههای ارتباطی است ۴. [نورشناسی] ماده یا وسیله‌ای نیمه‌شفاف که بخشی از پرتوهای نور را جذب می‌کند، و ممکن است قابلیت جذب آن برای نورهای با طول موجهای مختلف، متفاوت (مانند صافیهای رنگی) یا برای همه یکسان باشد (مانند صافیهای خنثا)؛ فیلتر ۵. وضع یا کیفیّت صاف بودن

صالح / sāleh، ـان؛ ـین /: صفت. دارای شایستگی؛ دارای صلاحیت (نمایندهٔ صالح، کارمند صالح. او برای قضاوت در این‌باره صالح نیست)

صامت / sāmet /: صفت. بی‌صدا (نشسته بود و داشت یکی از فیلمهای صامت را تماشا می‌کرد)

صانع / sāne` /: اسم. [ادبی] ۱. سازندهٔ چیزی ۲. پدیدآورندهٔ چیزی

صایب / sāyeb /: صفت. [ادبی] دارای اثر یا پیامد درست و مطابق با واقعیت (رأی صایب، نظر صایب): **صائب**

صایم / sāyem /: صفت. [ادبی] روزه‌دار: **صائم**

صبا / sabā /: اسم. ۱. بادی که از شمال خاوری می‌وزد ۲. باد ملایم، خنک و خوشایند

صباح / sabāh /: اسم. [گفتاری] روز (چهار صباح کار می‌کند، زود دلش را می‌زنند)

صباحت / sabāhat /: اسم. [ادبی] خوبرویی؛ زیبایی صورت

صباغ / sabbāq، ـها؛ ـان /: اسم. [قدیمی] رنگرز

صباوت / sabāvat /: اسم. [ادبی] کودکی

صبح[1] / sobh، ـها /: اسم. ۱. هنگام آغاز روز (صبح شده بود، خورشید داشت طلوع می‌کرد) ۲. نخستین بخش روز؛ بامداد (ساعت ۱۰ صبح به دیدنش رفتم)

▣ **صبح زود / سحر**: آغاز صبح

صبح صادق: سپیده‌دم که در آن خط سفیدی در افق خاوری پیدا می‌شود و پیوسته گسترش می‌یابد

صبح کاذب: هنگامی از شب که روشنایی اندکی به‌شکل یک ستون برای مدت کوتاهی در افق خاوری نمایان و سپس ناپدید می‌شود

صبح[2]: قید. در آغاز روز (صبح رفتم اداره)

صبحانه / sobhāne /: اسم. خوراکی که هنگام بامداد می‌خورند؛ ناشتایی (هنوز صبحانه‌ام را تمام نکرده بودم)

صبح‌به‌خیر / sob(h)bexeyr /: دعا. عبارتی که در هنگام بامداد برای خوشامدگویی به‌کار می‌رود (سلام کردم و صبح‌به‌خیر گفتم، کسی جوابم را نداد)

صبحدم[۱] / sobhdam /: اسم. [ادبی] ۱. هنگام صبح ۲. سپیده‌دم

صبحدم[۲]: قید. [ادبی] در هنگام صبح

صبحگاه / sobhgāh ، ـان /: اسم. هنگام صبح

صبحگاهان / sobhgāhān /: قید. در هنگام صبح

صبحگاهی / sobhgāhi /: صفت. مربوط یا متعلق به صبحگاه (ورزش صبحگاهی)

صبر / sabr /: اسم. ۱. درنگ و انتظار تا زمان مناسب (صبر کردم تا هواکاملاً روشن شد) ۲. تحمل وضع یا حالتی؛ شکیبایی؛ بردباری (صبر کن بزودی دردش ساکت می‌شود) ۳. [فرهنگ مردم] تک عطسه

▣ **صبر ایوب**: [کنایی] شکیبایی بسیار زیاد

▣ **صبر آمدن**: تک عطسه کردن ناگهانی در موقعی که بخواهند کاری انجام دهند (بسیاری در این موقع از آن کار چشم می‌پوشند یا مدتی صبر می‌کنند) (خواستم بروم صبر آمد)

صبر داشتن: دارای شکیبایی بودن (کمی صبر داشته باش، خوب می‌شود)

صبرکردن: شکیبایی کردن؛ درنگ کردن

صبرکسی تمام شدن: دیگر قادر به ادامهٔ وضع موجود نبودن (صبرم تمام شد، فریاد زدم و با مشت به در کوفتم)

صبرزرد / sabrezard /: اسم. ۱. /ـها/ گیاه از تیرهٔ سوسنیها، ویژهٔ نواحی گرم، دارای برگهای بسیار ضخیم و صمغدار ۲. نام صمغ برگ آن گیاه، که مسهلی بسیار قوی و تلخ است

صبغه / sebqe /: اسم. [ادبی] رنگ (سخنانش اندکی صبغهٔ تعصب داشت)

صبور / sabur /: صفت. [ادبی] ۱. شکیبا (باید صبور بود) ۲. بردبار (خیلی صبور است)

صبوری / saburi ، ـها /: اسم. [ادبی] ۱. وضع یا کیفیّت صبور بودن؛ شکیبایی (به من گفتی صبوری کن، صبوری / صبوری بین چه خاکی بر سرم کرد) ۲. بردباری

صبه / sobbe / ☜ مَندابی-۱

صبیه / sabiy(y)e ، ـها /: اسم. [ادبی] ۱. [نامتداول] دختربچه ۲. فرزند دختر کسی (این دختر خانم صبیهٔ شماست؟)

صحابه / sahābe /: ۱. جمعِ ☜ صحابی ۲. ☜ اصحاب رسول‌الله، اصحاب

صحابی / sahābi ، صحابه؛ اصحاب /: اسم. هر یک از کسانی که در زمان پیامبر اسلام به وی گرویدند، در خدمتش بودند و پیامبر با آنان گفتگو و مشورت می‌کرد

صحاری / sahāri /: جمعِ ☜ صحرا

صحاف / sahhāf ، ـها؛ ـان /: اسم. کسی که کارش صحّافی است

صحافی / sahhāfi /: اسم. ۱. عمل یا فرایند دسته کردن، بریدن، چسباندن، دوختن و جلد کردن ورقهای کاغذ برای ساختن دفتر یا کتاب (جلد کتاب پاره شده، باید صحافی شود). به همین قیاس: **صحافی شدن؛ صحافی کردن** ۲. /ـها/ کارگاه صحّاف (بردم صحافی، گفتند یک هفته کار دارد)

صحبت / sohbat ، ـها /: اسم. ۱. عمل یا فرایند سخن گفتن، بویژه سخن گفتن دو یا چند نفر با یکدیگر (صحبت کردن) ۲. موضوع مورد گفتگو (صحبت عروسی را پیش کشید. صحبت بر سر پول است)

▣ **صحبت به میان آمدن**: گفتگو دربارهٔ چیزی مطرح شدن (صحبت کتاب به میان آمد، همه فریادشان بلند شد). به همین قیاس: **صحبت به میان آوردن**

صحبت چیزی /کسی بودن: در بارهٔ او / آن گفتگو شدن (صحبت انتخابات بود، هر کس چیزی از مشاهداتش گفت). به همین قیاس: **صحبت چیزی /کسی شدن**

صحبت شدن: گفتگو شدن (دربارهٔ کار تو هم صحبت شد)

صحبت‌کردن: ۱. گفتگو کردن (از خاطرات مدرسه صحبت کردیم) ۲. سخن گفتن (اصلاً با من صحبت نکرد)

صحت / sehhat /: اسم. ۱. وضع یا کیفیّت صحیح بودن؛ راستی؛ درستی ۲. تندرستی

▣ **صحت آب گرم**: عبارت خوشامدگویی برای کسی که حمام کرده است، به‌معنی «امیدوارم پس از حمام‌کردن تندرست باشید»

صحت خواب: عبارت خوشامدگویی برای کسی که از خواب برخاسته است، به معنی «امیدوارم پس از برخاستن از خواب تندرست باشید»

صحت‌وسقم / sehhat-o-soqm /: اسم. صحیح بودن و ناصحیح بودن؛ راست یا دروغ بودن (صحت‌وسقم خبر را تحقیق کن. من از صحت‌وسقم موضوع چیزی نمی‌دانم)

صحرا / sahrā ، ـها؛ صحاری /: اسم. ۱. بیابان ۲. بیرون از منطقهٔ مسکونی

▣ **صحرای کربلا**: [مجازی] جای فاقد آب و گیاه و امکانهای رفاهی (بابا تو ما را آوردی گردش یا صحرای کربلا؟)

صحرای محشر: [اسلام] بیابانی که گفته می‌شود در روز قیامت همهٔ مردم را برای رسیدگی به کارهای گذشته‌شان در آنجا حاضر می‌کنند

▣ **به صحرای کربلا زدن**: [مجازی] موضوع گفتگو را عوض کردن و مطلب مورد نظر خود را گفتن (بعد از آن زد به صحرای کربلا و مسئلهٔ احتکار و گرانفروشی را پیش کشید)

صحرائی / sahrā'i / ☜ صحرایی

صحراگرد / sahrāgard ، ـها؛ ـان /: صفت. بیابانگرد. به همین قیاس: **صحراگردی**

صحرانشین / sahrānešin ، ـها؛ ـان /: صفت. ۱. بیابانگرد ۲. کوچ‌نشین ۳. [مجازی] روستایی ◈ بیابان‌نشین

صحرانورد / sahrānavard ، ــها؛ ــان / : صفت. دارای عادت یا گرایش به صحرانوردی

صحرانوردی / sahrānavardi ، ــها / : اسم. عمل یا فرایند پیمودن صحرا؛ بویژه پیاده‌روی در فضای بیرون از شهر

صحرایی / sahrāyi / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به صحرا (آب‌وهوای صحرایی) ۲. [مجازی] خودرو (گل صحرایی) ❊ صحرائی

صحف / sohof / : جمعِ ☜ صَحیفه

صحن / sahn ، ــها / : اسم. ۱. میان و داخل یک فضای محصور که معمولاً دارای وسعتی است و در آن جمعی گرد می‌آیند (صحن مجلس، صحن دادگاه) ۲. حیاط بناهای مذهبی (صحن مسجد، صحن شاه‌چراغ) ۳. [ادبی] پهنهٔ فضایی (صحن باغ، صحن چمن)

صحنه / sahne ، ــها / : اسم. ۱. محوطه‌ای در جلو تالار نمایش که از سطح زمین بلندتر است و هنرپیشگان در آن بازی می‌کنند (صحنهٔ نمایش) ۲. محوطهٔ مشابهی در تالار موسیقی ۳. محوطهٔ بلندی در وسط محل نمایش سیرک ۴. بخشی از یک پردهٔ نمایش که در آن افراد معیّنی حضور دارند و کاری را دنبال می‌کنند؛ مجلس ۵. منظره‌ای واقعی یا خیالی که رویدادی را نشان می‌دهد (پلیس برای تشریح حادثه، صحنهٔ قتل را بازسازی کرد) ۶. جایگاه انجام گرفتن کاری یا رویدادی؛ میدان (صحنهٔ جنگ، صحنهٔ سیاست)

◘ **به / روی صحنه آمدن**: ۱. در معرض نمایش قرار گرفتن؛ نمایش داده شدن (هاملت به صحنه آمد) ۲. وارد میدان شدن و به عمل یا فعالیت پرداختن (در همین هنگام دکتر مصدق به صحنه آمد و مردم را علیه قرارداد نفت شوراند). به همین قیاس: **به / روی صحنه آوردن / بردن؛ به / روی صحنه رفتن**

در صحنه بودن: ۱. در حال نمایش بودن (هنرپیشهٔ اول هنوز در صحنه است) ۲. در حال عمل و فعالیت بودن (تا وقتی مردم در صحنه باشند، انقلاب ما شکست نمی‌خورد)

صحنه‌آرا / sahneārā, –`ārā ، ــها؛ ــیان / : اسم. کسی که کارش صحنه‌آرایی است

صحنه‌آرایی / sahneārāyi, –`ārāyi ، ــها / : اسم. عمل یا فرایند آرایش صحنهٔ نمایش یا فیلم، از قبیل قرار دادن وسیله‌های لازم و پدید آوردن محیط مناسب

صحنه‌سازی / sahnesāzi ، ــها / : اسم. عمل یا فرایند پدید آوردن وضعیتی غیرواقعی شبیه صحنهٔ نمایش، برای فریفتن دیگران (قاتل با یک صحنه‌سازی کوشیده بود قتل را به‌صورت کشمکش میان مقتول و دزدان نشان دهد)

صحنه‌گردان / sahnegardān ، ــها؛ ــان / : اسم. ۱. منشی صحنه ☜ **منشی** ۲. [مجازی] اداره‌کنندهٔ یک فرایند نمایشی یا معمولاً ناروا (آن سال او صحنه‌گردان انتخابات بود)

صحه / sehhe / : اسم. [ادبی] ۱. امضا (نامه را به صحهٔ ایشان رساندم) ۲. تصدیق (من حاضرم بر آن صحه بگذارم)

◘ **صحه گذاشتن**: ۱. امضا کردن ۲. تصدیق کردن

صحی / sehhi / : صفت. [قدیمی] بهداشتی

صحیح / sahih / : صفت. درست (فرمایش شما صحیح است)

صحیح‌وسالم / sahih-o-sālem / : صفت. ۱. تندرست (صحیح و سالم در برابرتان نشسته‌ام) ۲. فاقد عیب و نقص (ساعت صحیح و سالم است و دارد کار می‌کند)

صحیفه / sahife ، ــها؛ صُحُف / : اسم. [ادبی] کتاب

صخره / saxre ، ــها / : اسم. سنگ بزرگ یکپارچه؛ خرسنگ

صد[1] / sad ، ــها / : اسم. ۱. عدد طبیعی پس از نودونه و پیش از صدویک ۲. [مجازی] کمیّت بسیار زیاد

◘ **صد تا یک غاز**: [مجازی] بی‌ارزش (این حرفهای صد تا یک غاز به چه درد من می‌خورد؟)

صد در صد: تمام؛ کامل؛ یکسره (صد در صد درست است)

صد دینار ☜ **صددیناری**

صد سال سیاه: هرگز (صد سال سیاه این کار را نمی‌کنم)

◘ **صد تاکفن پوساندن**: [مجازی] مدتها پیش مردن (او تاحالا صد تاکفن پوسانده)

صد[2]: صفت. ۱. یکی بیش از نودونه عدد ۲. صدم (من نفر صد بودم)

صدا / sedā, sadā ، ــها / : اسم. ۱. آنچه شنیده می‌شود (چه صدایی بود؟) ۲. احساسی که در دستگاه شنوایی پدید می‌آید (گوشم صدا می‌کند) ۳. [فیزیک] احساسی که براثر فعالیت پردهٔ گوش انسان به‌وسیلهٔ ارتعاش هوا با بسامدی میان ۲۰ تا ۲۰۰۰۰ هرتس پدید می‌آید؛ صوت ۴. ارتعاش مکانیکی یک وسیله یا بخشی از بدن جاندار (مانند تارهای صوتی)، که قابل شنیدن باشد ۵. هریک از علامتها یا حرفهای الفبا که در هنگام تلفظشان لبها بسته نمی‌شود و هیچ تماسی میان لبها، زبان یا دندانها پدید نمی‌آید (مانند آ، ا، او) ۶. [مجازی] فریاد؛ آواز بلند، بویژه برای اعتراض (آخر صدای مردم درآمد) ۷. [مجازی] کیفیّت صوت (صدای خوبی دارد) ۸. [مجازی] شبکهٔ فرستندهٔ رادیویی؛ دستگاه سخن‌پراکنی (صدای ایران، صدای آمریکا)

◘ **صدای بلند**: صدایی که بخوبی شنیده می‌شود؛ صدای دارای قدرت یا شدت زیاد

صدای بم: صدای دارای بسامد کمتر (مانند صدای مردان یا صدای طبل بزرگ)

صدای تیز: صدای بلند و نازک

صدای خفه: صدای کم‌بسامد و فاقد طنین

صدای دورگه: صدایی که آمیزه‌ای از صدای مردان و کودکان است (مانند صدای نوجوانی که تازه بالغ می‌شود، یا صدای جوجه‌خروس که تازه به آواز خواندن شروع کرده است)

صدای زیر: صدای دارای بسامد زیاد، که معمولاً گوش را تحریک می‌کند (مانند صدای کودکان یا بیشتر خوانندگان زن)
صدای کلفت: [گفتاری] صدای بم (در مورد انسان)
صدای مخملی: [مجازی] صدای گوشنواز و بسیار خوشایند
صدای نازک: [گفتاری] صدای زیر (در مورد انسان)

صدای آرام	**صدای خوش**	**صدای گوشنواز**
صدای آهسته	**صدای رسا**	**صدای لطیف**
صدای پیر	**صدای صاف**	**صدای ملایم**
صدای جوان	**صدای گرم**	**صدای ناهنجار**
صدای خسته	**صدای گوشخراش**	**صدای نرم**

▣ **صدا بلند شدن:** ۱. پدید آمدن صدا (صدای اذان بلند شد) ۲. به وجود آمدن هیاهو (یک وقت دیدیم توی کوچه صدا بلند شده)
صدا به صدا نرسیدن: ازدحام و سر و صدای زیاد بودن (توی آن شلوغی صدا به صدا نمی‌رسید)
صدا دادن: پدید آوردن صدا (وقتی بمب منفجر می‌شد، نمی‌دانی چه صدایی می‌داد!)
صدا درآوردن: پدید آوردن صدا؛ موجب پیدایش یا ایجاد صدا شدن (از خودش صداهای عجیبی در می‌آورد)
صدا زدن: فراخواندن (برادرم را صدا زدم، جواب نداد)
صداکردن: ۱. فراخواندن (تاکسی صدا کردم) ۲. صدا پدید آمدن (سینی از دستم افتاد بدجوری صدا کرد) ۳. [مجازی] موجب جلب توجه و گفتگوی مردم شدن (کارش خیلی صدا کرد)
صدای چیزی را درنیاوردن: [مجازی] دربارهٔ آن با کسی سخن نگفتن و رازش را فاش نکردن (پولهای مشهدی اکبر را خورد و صدایش را هم درنیاورد)
صدای کسی از ته چاه درآمدن: [کنایی] صدای بسیار ضعیف داشتن
صدای کسی از جای گرم درآمدن: [کنایی] از دشواریها بی‌خبر بودن (تو هم صدایت از جای گرم در می‌آید، من پول برای این‌طور چیزها ندارم)
صدای کسی در نیامدن: ۱. هیچ نگفتن ۲. [کنایی] هیچ اعتراضی نکردن (چرا با اینهمه ظلم صدای کسی در نمی‌آید؟)
صدای کسی را درآوردن: [مجازی] موجب خشم و اعتراض او شدن (صد دفعه گفتم صدای مرا در نیار)
صدای کسی گرفتن: صدا بر اثر خستگی یا بیماری، قدرت و طنین خود را از دست دادن (چرا صدایت گرفته؟)
به صدا درآمدن: شنیده شدن صدای چیزی (زنگ در به صدا درآمد)
ـصدائی / sedā`i / ☜ **صدایی**
صدابر / sedābar / : اسم. [فرهنگستان] میکروفن
صدابرداری / sedābardāri / : اسم. عمل یا فرایند ضبط صداهای مربوط به یک برنامه (فیلم، نمایش رادیویی، برنامهٔ تلویزیونی). به همین قیاس: **صدابردار**

صدابندی / sedābandi / : اسم. عمل یا فرایند عایقکاری چیزی یا جایی در برابر صدا
صداپیشه / sedāpiše / : اسم. دوبلور
صداخفه‌کن / sedāxafekon ، ـها / : اسم. اسبابی برای کاهش شدت صدا (صداخفه‌کن هفت‌تیر، صداخفه‌کن اگزوز)
صدادار / sedādār / : صفت. ۱. دارای صدای بلند ۲. ☜ حرف صدادار، **حرف**
صدارت / sedārat, sadārat / : اسم. [ادبی] ۱. ریاست ۲. نخست‌وزیری
صداع / sodā` / : اسم. [ادبی] سردرد
صداق / sedāq, sadāq / : اسم. [فقه] **مهریّه؛** کابین
صداقت / sedāqat, sadāqat ، ـها / : اسم. ۱. راستگویی ۲. درستکاری
صداگذاری / sedāgozāri / : اسم. عمل یا فرایند ضبط و تنظیم صداهای لازم (مانند گفتار هنرپیشگان، موسیقی، صداهای صحنه، ...) بر روی فیلم
صداگیر / sedāgir ، ـها / : اسم. اسباب یا وسیلهٔ کاهش یا از میان بردن سر و صدا
ـصدایی / sedāyi / : پیواژه. مربوط یا منسوب به صدا (آواز دوصدایی، همصدایی): **صدائی**
صدبخشی / sadbaxši / ☜ درجهٔ صدبخشی، **درجه**
صدد / sadad / : اسم. خواستاری و نیت انجام کاری (او در صدد شرکت در کنکور دانشگاه بود)
▣ **در صدد برآمدن:** قصد کردن
در صدد بودن: قصد داشتن (در صدد بود مغازه باز کند)
صددیناری / sad.dināri / : اسم. [گفتاری] سکهٔ کوچک ایرانی در سالهای پیش از دههٔ ۱۳۲۰ شمسی که ارزش رسمی آن ده دینار بود: **صددینار؛ صَنّاری؛ صَنّار**
صدر / sadr / : اسم. [ادبی] ۱. رییس (صدر مائو) ۲. [نامتداول] سینه ۳. بالا (صدر مجلس، از صدر تا ذیل) ۴. آغاز؛ اول (صدر اسلام)
صدراعظم / sadr(e)a`zam ، ـها / : اسم. نخست‌وزیر
صدرنشین / sadrnešin ، ـها؛ ـان / : صفت. [ادبی] ۱. بالانشین مجلس ۲. [مجازی] محترم و دارای مقام عالی ۳. دارای بالاترین رتبه یا مقام (صدرنشین مسابقات)
صدری[۱] / sadri / : اسم. از گونه‌های مرغوب برنج ایرانی
صدری[۲]: صفت. مربوط به سینه (آنژین صدری، قفسهٔ صدری)
صدف / sadaf ، ـها / : اسم. ۱. پوشش آهکی که برخی نرمتنان برای حفاظت خود ترشح می‌کنند و به وسیلهٔ ماهیچه‌ای از داخل به آن می‌چسبند ۲. نام هریک از گونه‌های متعددی از نرمتنان دوکفه‌ای (مانند صدف خوراکی و صدف مروارید)
▣ **صدف آب شیرین:** جانور نرمتن از ردهٔ دوکفه‌ایها که از صدف آن در دگمه‌سازی استفاده می‌شود

صدف خوراکی: جانور نرمتن از ردهٔ شکمپایان که به‌وسیلهٔ ترشحات به صخره‌ها یا صدفها به‌طور دایم می‌چسبد و در آبهای ساحلی به تعداد بسیار زیاد به‌سر می‌برد

صدف گل: جانور نرمتن با صدف بسیار ظریف از ردهٔ دوکفه‌ایها

صدف مروارید: جانور دوکفه‌ای از شاخهٔ نرمتنان، دارای صدف بزرگ و ضخیم با بخش داخلی جلادار و سطح پشتی دارای خطوط عرضی لایه ـ لایه. این جانور مولد مروارید است

صدفی / sadafi /: صفت. ۱. ساخته شده از صدف 〈 زیر سیگاری صدفی 〉 ۲. دارای رنگ براق که نور را بازتاب می‌دهد 〈 لاک صدفی 〉 ۳. به‌شکل صدف 〈 منحنی صدفی 〉

صدق / sedq /: اسم. [ادبی] ۱. راستی ۲. درستی

▣ **صدق کردن:** درست بودن؛ سازگار بودن 〈 این حکم دربارهٔ همه صدق می‌کند 〉

صدقات / sadaqāt /: جمعِ ☜ **صدقه**

صدقه / sadaqe ، ـها؛ صدقات /: اسم. مالی که در راه خدا به مستمندان می‌دهند 〈 حالاکه پولهایت پیدا شد بهتر است صدقه بدهی 〉

صدقه‌سری / sadaqesari /: اسم. ۱. آنچه به‌نیّت سلامتی کسی به گرد سر او می‌گردانند و به نیازمندی می‌بخشند ۲. [گفتاری] آنچه برایگان به کسی می‌بخشند

▣ **از صدقه‌سری کسی / چیزی:** به‌خاطر آن 〈 از صدقه‌سری پولهای پدرم بود که توانستی صاحبخانه بشوی 〉

صدگان / sadgān /: اسم. سومین مرتبهٔ عددهای طبیعی

صدم / sadom /: صفت. ۱. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه صد ۲. دومین مرتبهٔ اعشاری

صدمات / sadamāt /: جمعِ ☜ **صدمه**

صدمه / sad(a)me ، ـها؛ صدمات /: اسم. آسیب

▣ **صدمه خوردن:** آسیب دیدن 〈 در آن معامله به او صدمه خورد. من هم از تنبلی خودم صدمه خوردم 〉. به همین قیاس: **صدمه دیدن؛ صدمه زدن؛ صدمه داشتن**

صدمی / sadomi /: ضمیر. آنکه در ردیف، رتبه یا جایگاه صدم قرار دارد

صدمین / sadomin /: صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه صدم

صدور / sûdur, sodur /: اسم. [ادبی] عمل یا فرایند صادر شدن یا کردن 〈 صدور بخشنامه، صدور دستور، صدور گواهینامه 〉

صدی / sadi ، ـها /: اسم. [گفتاری] اسکناس صدتومانی (= هزارریالی) 〈 دوتا صدی گذاشتم کف دستش و آمدم بیرون 〉

صدیق / seddiq /: صفت. [ادبی] ۱. راستگو ۲. درستکار

صراحت / serāhat, sarāhat /: اسم. ۱. آشکاری و روشنی در بیان مقصود 〈 توضیح او صراحت داشت. با صراحت گفت که حاضر به همکاری نیست 〉 ۲. وضع یا کیفیّت صریح بودن 〈 صراحت لهجه 〉

صراحتاً / serāhatan, sarāhatan /: قید. با صراحت؛ به‌طور صریح 〈 صراحتاً مخالفت کرد. صراحتاً می‌گویم 〉

صراحی / sorāhi ، ـها /: اسم. ۱. [ادبی] ظرف شیشه‌ای دارای گردن باریک؛ تُنگ ۲. [معماری] پایهٔ تزیینی گچی، سیمانی، سنگی یا چوبی که ردیفی از آن به عنوان تارمی، معجر یا جان‌پناه به کار می‌رود

صراط / serāt, sarāt /: اسم. [ادبی] راه

▣ **صراط مستقیم:** راه راست

▣ **به هیچ صراطی مستقیم نبودن:** هیچ پیشنهادی را در زمینهٔ رفتاری نپذیرفتن 〈 این همکار ما به هیچ صراطی مستقیم نبود 〉

صراف / sarrāf ، ـها؛ ـان /: اسم. کسی که به دادوستد ارز و اوراق بهادار می‌پردازد

صرافت / serāfat /: اسم. [گفتاری] اندیشه و نیت انجام دادن کاری

▣ **از صرافت افتادن:** از قصد و نیت خود برای انجام دادن کاری دست کشیدن 〈 می‌خواست برود کانادا، ولی خیلی زود از صرافت افتاد 〉. به همین قیاس: **از صرافت انداختن**

به صرافت افتادن: اندیشه و قصد انجام کاری را کردن 〈 یک روز به صرافت افتاد خانه‌اش را بفروشد و برود شهرستان 〉. به همین قیاس: **به صرافت انداختن**

صرافی / sarrāfi /: اسم. ۱. خرید و فروش ارز و اوراق بهادار 〈 مدتی صرافی می‌کرد 〉 ۲. / ـها / محل کار صرّاف 〈 اول بازار صرافی داشت 〉

صرب / serb /: اسم. ۱. / ـها / هریک از مردمان بومی صربستان یا از تبار آنان ۲. قومی از نژاد اسلاو جنوبی که به زبان صرب‌وکروات سخن می‌گویند و خطشان سیریلی است

صرب‌وکروات / serb-o-k(o)rovât /: اسم. از زبانهای اسلاو که به وسیلهٔ صربها و کرواتهای شبه‌جزیرهٔ بالکان به کار می‌رود

صربی[1] / serbi /: اسم. زبان قوم صرب

صربی[2]: صفت. مربوط یا منسوب به صربستان

صرـصر / sarsar / ☜ باد صرصر، **باد**

صرع / sar` /: اسم. [پزشکی] اختلال گهگیر و تکرارشوندهٔ مغز بر اثر تخلیهٔ ناهنجار امواج الکتریکی مغز، که همیشه با تیره شدن شعور و معمولاً با تشنج موضعی یا عمومی همراه است

صرعی / sar`i ، ـها /: صفت. دچار صرع؛ مصروع

صرف / sarf /: اسم. ۱. عمل یا فرایند مصرف کردن یا شدن 〈 صرف پول 〉 ۲. [گفتاری] صرفه 〈 این کار صرف ندارد 〉 ۳. [دستور] به‌کار بردن صیغه‌های فعل 〈 ماضی مطلق فعل رفتن را صرف کنید 〉 ۴. عمل خوردن یا نوشیدن 〈 چای و شیرینی صرف شد 〉. به همین قیاس: **صرف شدن؛ صرف کردن**

صرف / serf /: صفت. خالص؛ ناب؛ فاقد چیز دیگر ‹ تعارف صرف ›
صرفاً / serfan /: قید. بتنهایی؛ بدون هیچ چیز دیگر؛ فقط ‹ صرفاً قصد داشت سر و گوشی آب بدهد ›
صرفنظر / sarfenazar /: اسم. چشمپوشی
▣ **صرفنظر کردن**: چشم پوشیدن ‹ او از حق خودش صرفنظر کرد ›. به همین قیاس: **صرفنظر شدن**
صرفه / sarfe /: اسم. سود؛ فایده
▣ **با صرفه**: سازگار با صرفه‌جویی ‹ برای ما خرید کلی با صرفه است، چون هم ارزانتر است و هم وقت کمتری می‌گیرد ›
▣ **صرفه داشتن**: ۱. با صرفه بودن ۲. سودمند بودن. به همین قیاس: **صرفه کردن**
صرفه‌جو / sarfeju ، ــها؛ ــیان /: صفت. دارای عادت به صرفه‌جویی کردن ‹ هرقدر خودش ولخرج است، زنش صرفه‌جوست ›
صرفه‌جویی / sarfejuyi ، ــها /: اسم. دقت و مراقبت در مصرف چیزی، برای پیشگیری از تلف شدن آن و برای بهره‌گیری بیشتر و بهتر از آن ‹ با این کار هم در وقت صرفه‌جویی می‌شد، هم قدری از پولش را صرفه‌جویی می‌کرد ›
صره / sorre /: اسم. [قدیمی] کیسهٔ پول؛ همیان
صریح[1] / sarih /: صفت. دارای معنی یا مفهوم آشکار ‹ بیان صریح، سخن صریح، انتقاد صریح ›
صریح[2]: قید. با صراحت؛ به‌طور روشن و آشکار؛ صریحاً ‹ او حرفش را صریح گفت ›
صریحاً / sarihan /: قید. آشکارا؛ بصراحت ‹ این عمل را صریحاً محکوم کرد ›
صعب / sa`b /: صفت. [ادبی] دشوار ‹ کار صعب ›
صعب‌الحصول / sa`bolhûsul, –hosul /: صفت. [ادبی] دور از دسترس؛ دارای امکان دستیابی دشوار ‹ چنین موفقیتی صعب‌الحصول است، ولی ارزش تلاش کردن را دارد ›
صعب‌العبور / sa`bol`ûbur, –`obur /: صفت. [ادبی] دارای امکان عبور دشوار؛ دارای راه عبور سخت ‹ راههای صعب‌العبور کوهستانی ›
صعب‌العلاج / sa`bol`alāj, –`elāj /: صفت. [ادبی] دارای امکان یا احتمال کم یا مستلزم زمان طولانی و تلاش زیاد برای درمان شدن ‹ پژوهش برای درمان بیماریهای صعب‌العلاج ›
صعب‌الوصول / sa`bolvûsul, –vosul /: صفت. [ادبی] دارای امکان دستیابی دشوار ‹ غار در یک نقطهٔ صعب‌الوصول قرار دارد ›
صعوبت / sû`ubat, so`ubat /: اسم. [ادبی] دشواری ‹ به‌علت صعوبت کار، افراد کمی آن را می‌پذیرند ›
صعود / sû`ud, so`ud ، ــها /: اسم. [ادبی] عمل یا فرایند بالا رفتن ‹ یک کوهنورد توانست در ۱۶ ساعت به اورست صعود کند ›
صعودی / sû`udi, so`udi /: صفت. [ادبی] بالارونده
صعوه / sa`ve /: اسم. ۱. تیره‌ای از پرندگان راستهٔ گنجشک‌شکلان، شبیه به گنجشک، با منقار باریک و نوک‌تیز، که به شیوهٔ خاصی راه می‌روند و دم و بال خود را تکان می‌دهند، دارای پرواز سریع و کوتاه ۲. / ــها / هریک از پرندگان آن تیره
صغار / seqār /: جمعِ ☜ **صَغیر**
صغر / seqar /: اسم. [ادبی] ۱. خردسالی ۲. کوچکی
▣ **صغر سن**: کمیِ سن
صغرا / soqrā /: اسم. [منطق] مقدمه‌ای که بحث بر آن قرار می‌گیرد
▣ **صغرا و کبرا چیدن**: [کنایی] مقدمه‌چینی کردن
صغیر / saqir ، ــها؛ صِغار /: صفت. ۱. دارای سنی کمتر از سن قانونی ‹ هنوز صغیر است › ۲. دارای سنی کمتر از آنچه موظف به انجام‌دادن تکلیفهای شرعی است ۳. خردسال ‹ فرزند صغیر › ۴. [ادبی] کوچک؛ مقابل: **کبیر** ‹ آسیای صغیر ›
صغیره / saqire / ☜ گناه صغیره، **گناه**
صف / saf ، ــها؛ صفوف /: اسم. ۱. مجموعه‌ای از اشیا یا افراد که معمولاً به‌صورتی مرتب در کنار یا پشت سر یکدیگر قرار می‌گیرند ‹ صف اتوبوس، صف نان › ۲. ردیف یا خطی که به‌این ترتیب پدید آمده است ‹ اول صف، آخر صف › ۳. [مجازی] دسته؛ گروه ‹ او هم به صف مخالفان پیوست ›
▣ **صف بستن / کشیدن**: به‌حالت صف قرار گرفتن ‹ بروید توی حیاط صف ببندید ›
به صف کردن: به‌حالت صف درآوردن ‹ همه را به صف کردند ›
صفا / safā /: اسم. ۱. خرّمی، سرسبزی یا شادابی ‹ آن روزها این باغ صفایی داشت › ۲. دوری از آلایش یا آلودگی ‹ سروصورت را صفا دادن › ۳. [مجازی] همدلی، دوستی و یگانگی ‹ آدم با صفا ›
▣ **صفا آوردن**: موجب شادی و نشاط شدن ‹ خوش‌آمدید صفا آوردید ›
صفا دادن: پاکیزه و مرتب کردن ‹ همه‌چیز را شست و رُفت و صفا داد ›
صفا داشتن: با صفا بودن ‹ خانه‌شان خیلی صفا داشت ›
صفا کردن: ۱. از وضع یا محیطی لذت بردن ‹ آن شب خیلی صفا کردیم › ۲. [نامتداول] مهربانی و صمیمیت نشان دادن ‹ وه چه خوب آمدی صفا کردی ! چه عجب شد که یاد ما کردی ›
صفات / sefāt /: جمعِ ☜ **صِفَت**
صف‌آرایی / saf`ārāyi ، ــها /: اسم. عمل یا فرایند آماده شدن یک گروه برای مبارزه با گروه دیگر ‹ دو تیم در

برابر یکدیگر صف‌آرایی کردند. احزاب برای مبارزهٔ انتخاباتی صف‌آرایی کرده بودند 〉
صفاق / sefāq /: اسم. [کالبدشناسی] غشای سروزی ظریف و باریکی که حفرهٔ شکمی و لگنی و اندامهای مربوط به‌آنها را می‌پوشاند: **پردهٔ صفاق**
صفاق‌بینی / sefāqbini /: اسم. [پزشکی] معاینه و بررسی وضع صفاق، معمولاً از راه وارد کردن یک اسباب چشمی به حفرهٔ شکم
صفت / sefat ، ـها /: اسم. ۱. /صفات / کیفیّت یا نشانهٔ چیزی یا کسی که به‌وسیلهٔ آن بتوان آن چیز یا کس را بازشناخت، رده‌بندی کرد یا درباره‌اش به داوری پرداخت؛ ویژگی 〈 صفت ارثی، صفت اکتسابی 〉 ۲. / صفات / منش 〈 راستگویی صفت خوبی است 〉 ۳. [دستور] واژه‌ای که اسم را تعریف می‌کند و نشان‌دهندهٔ کیفیّت یا کمیّتی مرتبط با آن است 〈 صفت فاعلی، صفت مفعولی 〉
⊡ **صفت ارثی** ☜ **صفت موروثی**
صفت اشاره: [دستور] صفتی که به چیزی یا کسی اشاره می‌کند 〈 مانند این؛ همین 〉
صفت اکتسابی: [زیست‌شناسی] صفتی که موجودی بعداً به‌دست می‌آورد؛ مقابل: **صفت ذاتی**
صفت بارز: [زیست‌شناسی] صفتی که خود را نمایان می‌سازد؛ مقابل: **صفت نهفته**
صفت برتر ☜ **صفت تفضیلی**
صفت برترین ☜ **صفت عالی**
صفت بسیط: [دستور] صفتی که از یک کلمه تشکیل می‌شود 〈 مانند بد، خوب، درست 〉
صفت پرسشی: [دستور] صفتی که در بارهٔ چیزی یا کسی می‌پرسد 〈 مانند چگونه، کدامین 〉
صفت پیراجنسی ☜ **صفت ثانوی**
صفت تعجبی: [دستور] صفتی که نشانهٔ شگفتی است 〈 مانند عجب، شگفت 〉
صفت تفضیلی: [دستور] صفتی که نشان‌دهندهٔ برتری چیزی بر دیگری است 〈 مانند بهتر، بدتر 〉: **صفت برتر**
صفت ثانوی: [زیست‌شناسی] ویژگی جسمی یا رفتاری که بعدها در جاندار پیدا می‌شود 〈 مانند رشد سینه‌ها در زن یا روییدن ریش در مرد 〉: **صفت پیراجنسی**
صفت ثبوتی: [زیست‌شناسی] صفتی که در شخص یا چیز، ثابت و موجود است؛ مقابل: **صفت سَلبی**
صفت جامد: [دستور] صفتی که از واژهٔ دیگری مشتق نشده‌است؛ مقابل: **صفت مشتق**
صفت ذاتی: [زیست‌شناسی] صفتی که از آغاز همراه با وجود چیزی است؛ مقابل: **صفت اکتسابی**
صفت سَلبی: صفتی که بیانگر نبودن یا نداشتن چیزی است 〈 مانند بی‌سواد، نادان 〉؛ مقابل: **صفت ثبوتی**
صفت شمارشی: [دستور] صفتی که نشانهٔ شمارهٔ جایگاه کسی یا چیزی است 〈 مانند پنجم، صدم 〉
صفت عالی: [دستور] صفتی که دارنده‌اش را بر دیگران برتری می‌دهد 〈 مانند بهترین، بدترین 〉: **صفت برترین**
صفت فاعلی: [دستور] صفتی که نشانهٔ سر زدن کاری از دارندهٔ آن است 〈 مانند خریدار، خندان 〉
صفت مبهم: [دستور] صفتی که معرف شخص یا چیزی مبهم است 〈 مانند فلان 〉
صفت مرکب: [دستور] صفتی که از چند واژه تشکیل می‌شود 〈 مانند چیره‌دست، تیزرو 〉
صفت مشبّهه: [دستور] صفتی که پایدار یا ادامه‌دار است 〈 مانند بینا، گویا 〉
صفت مشتق: [دستور] صفتی که از واژهٔ دیگری مشتق می‌شود 〈 مانند صفتهای فاعلی و مفعولی نادان، شنوا، گوینده، دریده 〉؛ مقابل: **صفت جامد**
صفت مشخصه / مُمیزّه: ویژگی کسی یا چیزی که به آن شناخته می‌شود
صفت مغلوب ☜ **صفت نهفته**
صفت مفعولی: [دستور] صفتی که نشانهٔ واقع‌شدن فعل یا حالتی بر کسی یا چیزی است 〈 مانند گسسته، گرفتار 〉
صفت موروثی: [زیست‌شناسی] صفتی که جاندار از پیشینیان خود دریافت کرده است؛ مقابل: **صفت اکتسابی**: **صفت ارثی**
صفت نسبی: [دستور] صفتی که به‌چیزی یا کسی نسبت داده می‌شود 〈 مانند خانگی، مردانه، تهرانی 〉
صفت نهفته: [زیست‌شناسی] صفتی که در چیزی یا کسی وجود دارد، ولی خود را نمایان نمی‌سازد: **صفت مغلوب**؛ مقابل: **صفت بارز**
صفحات / safahāt /: اسم. ۱. جمعِ ☜ **صَفحه** ۲. سرزمینی با حدود نامشخص 〈 در تعطیلات عید به صفحات شمال رفته بودیم 〉
صفحه / safhe ، ـها /: اسم. ۱. /صفحات / هر یک از دوسوی یک ورق کاغذ، مقوا و مانند آنها 〈 صفحهٔ کاغذ، صفحهٔ کتاب 〉 ۲. /صفحات / آنچه بر یک صفحه نوشته شده است 〈 یک صفحه از کتاب را خواندم 〉 ۳. سطح هموار 〈 صفحهٔ تصویر، صفحهٔ ساعت 〉 ۴. [هندسه] سطحی که اگر دو نقطه از یک خط راست بر آن قرار گیرد، همهٔ نقاط آن خط بر آن سطح واقع می‌شود 〈 صفحهٔ تقارن 〉 ۵. قطعهٔ معمولاً مدوری از پلاستیک (کاغذ یا فلز) با سطح شیاردار مارپیچ که با ذرات اکسید آهن مغناطیسی پوشانده شده است و برای ضبط صدا و پخش آن به‌وسیلهٔ گرامافن به‌کار می‌رود؛ **صفحهٔ گرامافن**
⊡ **صفحهٔ تابش**: صفحه‌ای شامل جهت انتشار یک موج در برخورد با یک سطح و خط عمود بر آن سطح: **صفحهٔ فرود**

صفحهٔ تصویر / نمایش: صفحهٔ یک دستگاه دیداری (مانند رادار، تلویزیون یا کامپیوتر) که در آن تصویر، علامت یا نوشته، به صورت نقطه‌های روشن دیده می‌شود؛ نماگر
صفحهٔ تقارن: [ریاضی] صفحه‌ای فرضی که جسمی را به‌صورتی دونیم می‌کند، که هر نیمه تصویر آینه‌ای نیمهٔ دیگر است
صفحهٔ ساعت: سطح پیشین ساعت که وقت را نشان می‌دهد
صفحهٔ شطرنج: صفحهٔ مربعی شامل ۸×۸ مربع کوچک یک درمیان سیاه و سفید که برروی آن به‌بازی شطرنج می‌پردازند
صفحهٔ شناسنامه: صفحه‌ای از کتاب که بر آن نام و نشانی ناشر و تاریخ و محل چاپ کتاب نوشته شده است
صفحهٔ عنوان: صفحه‌ای از کتاب که در آن نام کتاب نوشته شده است
صفحهٔ فرود ☜ **صفحهٔ تابش**
▣ **صفحه پر کردن:** ضبط کردن صدا بر روی صفحهٔ گرامافن (چند صفحه از قمر پر کردند)
صفحه پشت سر کسی گذاشتن: [مجازی] دربارهٔ او شایعه پراکندن (شنیدم پشت سر برادرم صفحه گذاشتی)
صفحه‌آرایی / safhe'ārāyi ، ـها / : اسم. کار قرار دادن نوشته‌ها، تصویرها، شمارهٔ صفحه و آماده کردن یک صفحهٔ کتاب، روزنامه یا مجله برای فیلمبرداری و چاپ؛ لیات. به همین قیاس: **صفحه‌آرا**
صفحه‌ای[1] / safhe'i / : صفت. همانند صفحه؛ مسطح؛ تخت (آنتن صفحه‌ای)
صفحه‌ای[2]: قید. برحسب صفحه؛ از قرار هر صفحه (صفحه‌ای پنج تومان برای پاکنویس می‌گرفت)
صفحه‌بندی / safhebandi / : اسم. کار قرار دادن حروف چاپی، سرصفحه، شمارهٔ صفحه، زیرنویس، حاشیه، کلیشه یا گراور مربوط به‌یک صفحه در جای خود و بستن آنها به‌یکدیگر برای تهیهٔ فرم چاپی (در چاپ مسطح). به همین قیاس: **صفحه‌بند**
صفحه‌کلید / safhekilid, –kelid ، ـها / : اسم. قطعه‌ای از یک دستگاه (مانند ماشین‌تحریر، کامپیوتر، ساز، ...) شامل دگمه‌هایی با نظمی ویژه، که با فشار دادن به هر یک از آنها عمل معیّنی انجام می‌گیرد: کی‌بُرد
صفر / safar / : اسم. ماه دوم سال هجری قمری
صِفر / sefr / : اسم. ۱. /ـها/ علامت ریاضی به‌شکل «٠» که نشانهٔ فقدان مقدار یک کمیّت است (اگر از دو کیلو سیب دو کیلوی آن را مصرف کنیم، صفر کیلو باقی می‌ماند) ۲. نقطهٔ عزیمت در محاسبه یا اندازه‌گیری (نقطهٔ صفرِ درجهٔ هواسنج) ۳. پایین‌ترین نمرهٔ درسی که نشانه ناتوانی دانش‌آموز در انجام دادن کارهای خواسته شده است (در هندسه صفر گرفت) ۴. حالت فقدان یا خنثا بودن (نتیجهٔ مسابقه صفر بر صفر شد)
▣ **صفر مطلق** ☜ دمای صفر مطلق، **دما**
▣ **صفر دادن:** نمره یا امتیاز کسی را به‌عنوان نداشتن شایستگی مطلوب، صفر تعیین کردن (به انشایم صفر دادند)
صفر گرفتن: به‌دست آوردن صفر به‌عنوان پایین‌ترین نمره یا امتیاز (در انشا صفر گرفتم)
صفرا / safrā / : اسم. مایع زرد سبزفام تلخ و قلیایی که از کبد ترشح می‌شود و در اثناعشر می‌ریزد. دارای املاح صفراوی، کلسترول، لسیتین، چربی و رنگدانه‌های گوناگون است و به امولسیون، هضم و جذب چربیها و قلیایی کردن محیط روده کمک می‌کند؛ زرداب
صفرابر / safrābor ، ـها / : صفت. کاهش‌دهندهٔ ترشح صفرا؛ تنظیم‌کنندهٔ فعالیت کیسهٔ صفرا
صفراوی / safrāvi / : صفت. ۱. منسوب به صفرا ۲. صفراوی‌مزاج
صفراوی‌مزاج / safrāvimezāj, –mazāj ، ـها / : صفت. لاغر، دارای رنگ و روی زرد، بدبین، ترشرو، نگران و افسرده
صفرکیلومتر / sefrkilometr, –kilumetr / : صفت. ۱. کاملاً نو و کارنکرده (در مورد وسیله‌های نقلیهٔ موتوری) (پیکان صفرکیلومتر خریداریم) ۲. /ـها/ [مجازی] بی‌تجربه (یک رییس صفرکیلومتر برایمان فرستادند که از هیچ‌چیز خبر ندارد)
صفوف / sûfuf, sofuf / : جمعِ ☜ صَف
صفه / soffe ، ـها / : اسم. [ادبی] ۱. سکو ۲. شاه‌نشین ۳. ایوان سرپوشیده
صفیر / safir / : اسم. صدای بلند و تیزی که براثر وارد شدن فشار ناگهانی به هوا ایجاد می‌شود (صفیر باد، صفیر گلوله)
صلا / salā / : اسم. [ادبی] بانگ دعوت؛ فراخوان
▣ **صلای عام:** فراخوان همگانی
صلابت / salābat / : اسم. [ادبی] ۱. [نامتداول] سختی؛ سفتی ۲. استواری (مردی با صلابت بود)
صلابه / sollābe ، ـها / : اسم. قلاب یا چنگکی که گوشت را به‌آن می‌آویزند
▣ **به صلابه کشیدن:** [کنایی] در معرض آزار و فشار روحی یا جسمی شدید قرار دادن (می‌خواهی به‌خاطر یک ساعت دیر آمدن او را به صلابه بکشم؟)
صلات / salāt / : اسم. نماز: صلوٰة
▣ **صلات ظهر:** هنگام نیمروز؛ وقت ظهر؛ هنگام نماز ظهر (صلات ظهر است، تو تازه می‌خواهی صبحانه بخوری؟)
صلاح / salāh / : اسم. ۱. وضع یا کیفیّت مناسب بودن؛

خوبی؛ نیکی (ما صلاح تو را می‌خواهیم) ۲. سودمند (اگر بروی به صلاح توست) ۳. مصلحت (صلاح ندید بروم)
▣ **صلاح بودن:** شایسته یا سودمند بودن
صلاح دانستن: شایسته یا سودمند دانستن
صلاح دیدن: شایسته یا سودمند ارزیابی کردن
صلاح کسی را خواستن: خواهان سود او بودن
به صلاح کسی بودن: برای او شایسته یا سودمند بودن

صلاح‌اندیشی / salāhandiši ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند اندیشیدن دربارهٔ کارها یا شیوه‌های درست و سودمند (دوستان این‌طور صلاح‌اندیشی کردند که فعلاً شرکت را تعطیل کنیم): **صلاح و مصلحت** [گفتاری]

صلاح‌ومصلحت / salāh-o-maslahat, –maslehat / ☜ **صلاح‌اندیشی**

صلاحیت / salāhiyyat ، ـها / : اسم. دارا بودن شرطها یا توانائیهای لازم برای انجام دادن کاری؛ شایستگی (صلاحیت کاندیداهای نمایندگی تأیید شد. کسی که برای صندوقداری آمده بود صلاحیت لازم را نداشت). به همین قیاس: **صلاحیت داشتن**

صلب / solb / : صفت. [ادبی] ۱. دارای شکل کمابیش ثابت که بآسانی خم و راست نشود (سنگ جسم صلب است) ۲. [نامتداول] محکم؛ استوار

صلبیه / solbiyye / : اسم. جسم لیفی، متراکم، سفید و برّاقی که بیرونی‌ترین پوشش کرهٔ چشم را (جز در بخش پیشین، قرنیه) تشکیل می‌دهد

صلح / solh / : اسم. ۱. حالتی که براثر پایان گرفتن یا نبودن جنگ و ناآرامی پدید می‌آید؛ آرامش (اینک اروپا در صلح به‌سر می‌برد) ۲. عمل یا فرایند پایان بخشیدن به جنگ یا اختلاف؛ آشتی (سرانجام زن و شوهر با پادرمیانی همسایه‌ها صلح کردند)[حقوق] دست کشیدن مدعی یا صاحب حق از حق خود و واگذاشتن آن به دیگری در عوض چیزی یا بدون آن (آن مغازه را به شریکم صلح کردم). به همین قیاس: **صلح شدن؛ صلح کردن**

صلحبان / solhbān ، ـها؛ ـان / : اسم. پاسدار صلح

صلحجو / solhju ، ـها؛ ـیان / : صفت. جویا و خواهان آشتی و آرامش: **صلحخواه؛ صلحطلب**

صلحخواه / solhxāh / ☜ **صلحجو**

صلحطلب / solhtalab / ☜ **صلحجو**

صلوات / salavāt / : دعا. عبارت «اَللّٰهمَ صَلِّ عَلیٰ مُحَمَّد وَ آلِ مُحَمَّد» (درود خدا بر محمد و خاندان او)
▣ **صلوات ختم کردن:** صلوات فرستادن
صلوات فرستادن: ۱. گفتن عبارت صلوات ۲. [مجازی] به گفتگو (بویژه گفتگوی پرخاشجویانه) پایان دادن؛ صلوات ختم کردن (بس است دیگر، صلوات بفرستید)

صلواتی / salavāti / : صفت. ۱. در خور صلوات (پدر صلواتی) ۲. [مجازی] مجانی و مستلزم فرستادن صلوات (در مناطق جنگی تلگراف صلواتی دایر شد)

صلوٰة / salāt / ☜ **صَلات**

صله / sele ، ـها / : اسم. جایزه یا مالی که به کسی داده می‌شود
▣ **صلهٔ رَحِم:** بخشش و نیکی به خویشاوندان

صلّی‌اللّه / sallallāh / : دعا. [مخفف] صَلَّی‌اللّٰه عَلَیه (درود خدا بر او)

صلیب / salib ، ـها / : اسم. ۱. ساختاری شامل یک تیر عمودی و یک تیر افقی که در قدیم رومیان آن را برای اعدام محکومان به کار می‌بردند (به صلیب کشیدن) ۲. پیکره‌ای ساخته شده به‌شکل صلیب (در یک دست صلیب و در یک دست انجیل وارد کلیسا شد) ۳. نقشی شبیه آن (به روی سینه‌اش صلیب کشید) ۴. [نجوم] صورت فلکی پیراقطبی میان مگس، بادبان و پرگار: **صلیب جنوبی** * چلیپا
▣ **صلیب جنوبی** ☜ **صلیب**ـ۴
صلیب سرخ ☜ **صلیب سرخ**
صلیب شمالی ☜ **قو**ـ۱
▣ **به صلیب کشیدن:** بستن یا میخکوب کردن دست و پای کسی بر صلیب برافراشته شده (حضرت عیسا را به صلیب کشیدند)

صلیب سرخ / salibesorx / : اسم. ۱. نشانه‌ای به‌شکل صلیب (بیشتر به‌صورت علامت +) به‌رنگ سرخ که نشانهٔ مؤسسه‌ای به‌همین نام است ۲. مؤسسه‌ای جهانی که کارش یاری رساندن به آسیب‌دیدگان از جنگ یا بلاهای طبیعی است ۳. هریک از شعبه‌های آن

صلیب‌شکسته / salib(e)šekaste / : اسم. نمادی به این شکل 卍 که در نقشهای زینتی قومهای باستانی کاربرد فراوانی داشت و از دهٔ ۱۹۲۰ به‌صورت نماد نازیهای آلمان درآمد؛ مهریانه

صلیبی / salibi / : صفت. ۱. مربوط به صلیب ۲. /ـها؛ ـان / [مجازی] مربوط به مسیحیّت

صماخ / somāx / : اسم. پردهٔ گوش ☜ **پرده**

صمغ / samq ، ـها / : اسم. هریک از مواد کلوئیدی متعدد، که از برخی گیاهان ترشح یا از آنها استخراج می‌شود. در حالت خشک، سفت و سخت، ولی در مجاورت رطوبت، چسبناک است. برخی صمغها در آب محلولند و برخی با جذب مقدار زیادی آب باد می‌کنند
▣ **صمغ عربی:** نوعی صمغ محلول در آب، به‌رنگ سفید تا سرخ، که از برخی انواع اقاقیا به‌دست می‌آید و در ساختن مرکب، در صنایع نساجی، شیرینی‌سازی و به‌عنوان ملیّن به کار می‌رود

صمیم / samim / : اسم. [ادبی] بخش خالص یا اصلی هر چیزی که در میانهٔ آن است و با چیز دیگری آمیخته نمی‌شود
▣ **از صمیم قلب:** از ته دل

صمیمانه[1] / samimāne /: صفت. دارای صمیمیّت؛ صمیمی (دوستی صمیمانه)
صمیمانه[2]: قید. از روی همدلی یا مهربانی؛ مقابل: رسمی (او را صمیمانه در آغوش کشید)
صمیمی / samimi /: صفت. همدل و مهربان (دوست صمیمی). به همین قیاس: **صمیمی بودن؛ صمیمی شدن**
صمیمیت / samimiyyat ، ـها /: اسم. وضع یا کیفیّت صمیمی بودن (کاری که کرد حاکی از صمیمیت او بود)
صنار / sannār / ☜ **صددینار**
صناری / sannāri / ☜ **صددیناری**
صناعات / sanā\`āt, senā\`āt /: جمعِ ☜ **صَناعَت**
صناعت / sanā\`at, senā\`at ، ـها؛ صناعات /: اسم. [ادبی] صنعت (گفت: من این صناعت دانم)
صنایع / sanāye\` /: جمعِ ☜ **صَنعَت**
▣ **صنایع دستی**: ۱. صنعتهایی که در آنها از دست انسان و ابزارها و ماشینهای ساده بهره‌گیری می‌شود ۲. فراورده‌های چنین صنعتهایی
صنایع سبک: تأسیسات و کارخانه‌های تولید فراورده‌های کوچک، سبک و مصرفی
صنایع سنگین: تأسیسات و کارخانه‌های تولید فراورده‌های صنعتی بزرگ و سنگین (مانند ذوب آهن، ماشین‌سازی، هواپیماسازی)
صنایع نظامی: صنعتهایی که به تولید جنگ‌افزار و وسیله‌های نظامی اختصاص دارد
صنج / senj / ☜ **سِنج**
صندل / sandal /: اسم. ۱. /ـها/ گونه‌ای کفش شامل یک تخت و تسمه‌هایی که بر روی پا قرار می‌گیرد؛ کفش صندل (صندل قرمز پوشیده بود، با پای بی‌جوراب) ۲. /ـها/ درختچهٔ بومی هند از تیرهٔ صندلها، دارای ریشه‌های تارمانند مکنده، برگهای نوک‌تیز متقابل، کامل و بدون زایدهٔ زیر برگ، گلهای کوچک مجتمع و خوشه‌ای دراز ۳. چوب آن درختچه که بخش خارجی آن سفید و قلب چوب لیمویی‌رنگ، سنگین‌تر و دارای فشردگی بیشتر است و بوی قوی و مطبوع دارد؛ چوب صندل
صندلها / sandalhā /: اسم. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای بی‌گلبرگ، علفی، درختچه‌ای یا درختی با چوب معمولاً معطر، بومی نواحی گرم و معتدل، که عموماً کلروفیلدار هستند، ولی نمونه‌هایی از راه ارتباط با ریشه و حتی ساقهٔ گیاهان گوناگون بخشی از دورهٔ زیستی خود را به‌حالت انگلی می‌گذرانند
صندلی / sandali ، ـها /: اسم. ۱. وسیله‌ای معمولاً دارای پایه، یک تکیه‌گاه و یک سطح هموار برای نشستن یک نفر بر روی آن (صندلی را پیش کشید و نشست) ۲. جای نشستن در اتومبیل، قطار (و مانند آن) (صندلی مرا به یک نفر دیگر فروخته‌اند) ۳. [مجازی] مقام (طوری به صندلی ریاست چسبیده که انگار ارث پدرش است)
▣ **صندلی الکتریکی**: گونه‌ای صندلی فلزی برای اعدام که جریان برق از آن عبور داده می‌شود
صندلی تاشو: گونه‌ای صندلی که پایه‌ها و نشیمنگاهش بر روی هم تا می‌شود
صندلی تحصیلی: گونه‌ای صندلی با دسته‌ای در یک سمت (معمولاً راست) آن که سطح بالایی دستهٔ آن پهن و به صورت میزی کوچک است: **صندلی دسته‌دار**
صندلی چرخان: گونه‌ای صندلی که نشیمنگاه آن به گِرد محوری می‌چرخد
صندلی چرخدار: صندلی دارای چرخ برای جابجا شدن بیماری که قادر به راه رفتن نیست: چَرخَک [فرهنگستان]
صندلی دسته‌دار: ۱. گونه‌ای صندلی که دارای دسته در چپ و راست نشیمنگاه است و می‌توان آرنجها را بر روی آن گذاشت ۲. ☜ **صندلی تحصیلی**
صندلی راحتی: گونه‌ای صندلی که دارای نشیمنگاه و تکیه‌گاه نرم و قابل انعطاف است
صندلی گَردان: گونه‌ای صندلی با پایهٔ دارای چرخ (معمولاً بلبرینگ) برای جابجا کردن
صندلی لهستانی: گونه‌ای صندلی چوبی با نشیمنگاه مدور و چهار پایهٔ باریک خراطی شده
صندوق / sanduq, sandoq ، ـها /: اسم. ۱. جعبهٔ دردار و دارای چفت و بست برای نگهداری اشیا و اموال (صندوق لباس، صندوق پول) ۲. مؤسسه‌ای برای پس‌انداز، وام و اعتبار مالی (صندوق پس‌انداز، صندوق بازنشستگی، صندوق قرض‌الحسنه) ۳. محل دریافت و پرداخت پول در یک مؤسسه (مانند بانک و فروشگاه) (پول را بدهید به صندوق. متصدی صندوق نیامده)
▣ **صندوق پست**: صندوقی که مردم نامه‌های پستی را در آن می‌اندازند تا به مقصد فرستاده شود
صندوق پستی: صندوقی در ادارهٔ پست که مأمور پست نامه‌های رسیده برای شخص یا مؤسسه‌ای را در آن می‌گذارد تا به‌وسیلهٔ دارندهٔ صندوق برداشته شود
صندوق رأی: صندوقی که رأی‌دهندگان در انتخابات رأی خود را در آن می‌ریزند
صندوق صدقات: صندوقی که برای دریافت کمکهای پولی مردم در یک مکان عمومی یا گذرگاه نصب شده است
صندوق عقب: محفظه‌ای در بخش عقب اتومبیل سواری، برای گذاشتن وسایل و توشه
صندوق نامه: صندوقی در ورودی یک ساختمان برای قرار دادن نامه‌های رسیده به ساکنان آن ساختمان
صندوق نسوز: صندوق فولادی که در برابر شعله و حرارت آتش مقاوم است

صندوقچه / sanduqče, sandoq–/ ، ـها / : اسم. صندوق کوچک

صندوقخانه / sanduqxāne, sandoq–/ ، ـها / : اسم. اتاق یا انبار کوچکی در یک خانه که در آن صندوقها، جامه‌ها و اشیای معمولاً بهادار نگهداری می‌شود

صندوقدار / sanduqdār, sandoq–/ ، ـها؛ ـان / : اسم. ۱. کسی که مسئول نگهداری پولها یا صندوق یک مؤسسه است؛ تحویلدار ۲. کسی که در یک فروشگاه بهای کالاها را از خریداران دریافت می‌کند

صندوقداری / sanduqdāri, sandoq–/ : اسم. نگهداری پولهای یک مؤسسه و دریافت و پرداخت پول به مراجعان

صندوقه / sanduqe, sandoqe / : اسم. ۱. [قدیمی] قفسهٔ سینه ۲. /ـها/ جعبه یا صندوق آب‌بندی شده‌ای که در پایهٔ پلها و ساختمانهای زیرآبی به کار می‌رود ۳. /ـها/ [معماری] دیوار مجوّف

صنع / son` / : اسم. [ادبی] عمل یا فرایند پدید آوردن چیزی؛ آفرینش؛ ساخت

صنعت / san`at / : اسم. ۱. /ـها؛ صنایع /کار تولیدی که با پیروی از روشها، آموزشها و قاعده‌های فنی انجام بگیرد ۲. روش، شیوه، فن و اصول آن کار ۳. کاری تولیدی که به‌وسیلهٔ ماشین و به‌صورت تبدیل مادهٔ خام به کالای ساخته یا نیم‌ساخته است

صنعتدار / san`atdār / ، ـها؛ ـان / : اسم. شخص یا مؤسسهٔ مالک مؤسسه‌های صنعتی (مانند راه‌آهن، شرکت هوایی، کارخانهٔ اتومبیل‌سازی، ذوب آهن، ...) (هنری فورد صنعتدار آمریکایی)

صنعتکار / san`atkār / ، ـها؛ ـان / : اسم. [گفتاری] صنعتگر

صنعتگر / san`atgar / ، ـها؛ ـان / : اسم. ۱. کسی که با روش، شیوه و اصول یک صنعت آشناست ۲. کسی که به یک کار صنعتی مشغول است؛ صنعتکار

صنعتی / san`ati / : صفت. ۱. منسوب به صنعت (ماشین‌آلات صنعتی) ۲. دارای صنعت، بویژه دارای صنعتهای ماشینی پیشرفته (شهر صنعتی)

صنف / senf / ، ـها؛ صنوف؛ اصناف / : اسم. مجموعهٔ افراد متعلق به رشتهٔ شغلی معیّن (صنف نجار، صنف نانوا)

صنفی / senfi / : صفت. مربوط یا متعلق به صنف (فعالیت صنفی، اتحادیهٔ صنفی)

صنم / sanam / ، ـها؛ اصنام / : اسم. [ادبی] بُت

صنوبر / senowbar, seno:bar / ، ـها؛ ـان / : اسم. نام چند گونه درخت از تیرهٔ بیدیان، دارای رشد سریع، که چوب آنها کاربردهای صنعتی فراوان دارد

صنوبری / senowbari, seno:bari / : صفت. ۱. منسوب به صنوبر ۲. به شکل صنوبر؛ به شکل میوهٔ کاج (مخروطی)

صنوف / sûnuf, sonuf / : جمعِ ☜ صِنف

صواب / savāb / ، ـها / : صفت. [ادبی] درست؛ مقابل: خطا (فکر صواب)

صوابدید / savābdid / : اسم. ۱. عملِ بررسی درستی، نادرستی، خوبی یا بدی کاری ۲. رأی و عقیده‌ای که به‌این ترتیب اظهار شود

صوب / sowb, so:b / : اسم. [نامتداول] سمت؛ جهت؛ سو

صوت / sowt, so:t / ، ـها؛ اصوات / : اسم. ۱. صدا ۲. [فیزیک] انرژی مکانیکی منتشرشونده که با فشار امواج متناوب طولی در یک محیط مادی (مانند هوا) منتشر می‌شود ۳. [دستور] الف) واژه‌ای که نشانهٔ حالت عاطفی گوینده است، اعم از شگفتی، افسوس، ستایش و بیزاری (مانند آه، حیف، به‌ـبه، وای، ...) ب) واژه‌ای که نشان‌دهندهٔ صدایی است (مانند جلزوولز، شُرـشُر)

صوت‌شناسی / sowtšenāsi, so:t–/ : اسم. دانش بررسی ایجاد، تنظیم، انتقال، دریافت و اثرهای صوت

صوتی / sowti, so:ti / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به صوت (ارتعاش صوتی) ۲. دارای صدا؛ صدادار (بمب صوتی)

صور / sovar / : ۱. جمعِ ☜ صورت ۲. جمعِ ☜ تصویر

▣ **صور فلکی**: صورتهای فلکی ☜ صورت

صور قبیحه: تصویرهای زشت و مستهجن

صور / sur / ، ـها / : اسم. [ادبی] ۱. بوق ۲. شیپور

▣ **صور اسرافیل**: شیپوری که گفته می‌شود در روز قیامت فرشته‌ای به‌نام اسرافیل می‌نوازد و همهٔ مردگان به صدای آن، برای رسیدگی به حساب کارهایشان در این دنیا، بار دیگر زنده می‌شوند

صورت / surat / : اسم. ۱. /ـها / آن بخش از سر جاندار، بویژه انسان که چشم، بینی و دهان در آن قرار دارد؛ چهره؛ رو ۲. /ـها؛ صور / ساختار و شکل چیزی که آن را از مادهٔ خامش متمایز می‌کند؛ شکل (سنگ را به صورت آدم درمی‌آورم) ۳. وضع؛ حالت (برخوردش صورت بسیار زننده‌ای داشت. در صورت غیبت اخراج می‌شوی) ۴. /ـها / [ریاضی] بخشی از یک کسر که در بالای خط کسری نوشته می‌شود و تعداد اجزای گرفته‌شده از مخرج را نشان می‌دهد؛ صورت کسر؛ برخه‌شمار ۵. بخش بیرونی و پیدای چیزی ۶. /ـها / نوشته‌ای که در آن چگونگی کاری یا نام و مشخصات اموال یا اشخاص گزارش می‌شود (صورتجلسه، صورت اموال، صورت دارایی، صورتحساب) ۷. /صور / [قدیمی] تصویر؛ بویژه تصویر چهرهٔ انسان

▣ **صورت جلسه** ☜ **صورتجلسه**

صورت حساب ☜ **صورتحساب**

صورت ظاهر: شکل یا وضع ظاهری (خواست صورت ظاهر را حفظ کند. از صورت ظاهر نمی‌شد قضاوت کرد)

صورت فلکی: [نجوم] مجموعه‌ای از ستارگان که آن را

برحسب شکل ظاهری‌اش به‌چیزی تشبیه کرده و به‌آن نام نامیده‌اند (مانند اژدها، دلو، ...)
صورت مسئله: آنچه اهمیت مسئله و پرسش موجود در آن را بیان می‌کند و برایش پاسخ می‌طلبد
در صورتی‌که: ۱. اگر (درصورتی‌که خواست برود، مانعی ندارد) ۲. در حالت یا وضعی که (تنها درصورتی‌که همه‌چیز آماده باشد، می‌آیم) ۳. حال آنکه (نخواست بماند، درصورتی‌که کار خوبی داشت)
▣ **صورت برداشتن:** نوشتن و فراهم کردن فهرست یا سیاهه از چیزهایی
صورت پذیرفتن: [ادبی] روی دادن؛ انجام شدن (کار صورت پذیرفت)
صورت خوبی / خوشی نداشتن: شایسته نبودن (کار یا رفتار) (نرفتن تو به مجلس ختم صورت خوشی ندارد. نوشتن این موضوع صورت خوبی ندارد)
صورت خود را با سیلی سرخ کردن: [کنایی] با کوشش و رنج بسیار فقر خود را از دیگران پنهان نگهداشتن
صورت دادن: ۱. انجام دادن (کارش را صورت داد) ۲. دادن فهرست یا سیاههٔ چیزی (صورت خرجهایی را که کرده بود به‌دستم داد). به همین قیاس: **صورت گرفتن**
صورت‌برداری / suratbardāri ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند تهیه کردن فهرست از همهٔ عنصرهای یک مجموعه (صورت‌برداری از اموال شرکت)
صورتجلسات / suratjalasāt / : جمعِ ﻟﻎ ← **صورتجلسه**
صورتجلسه / surat(e)jalase, suratjalse ، ـها؛ صورتجلسات / : اسم. نوشته‌ای که در آن رویدادهای جلسه‌ای ثبت شده است؛ صورت‌مجلس (صورتجلسه را به امضای حاضران رساند)
صورتحساب / surathesāb ، ـها / : اسم. نوشته‌ای که در آن بهای کالا یا خدمات خریداری شده ثبت شده است (ما این جنس را نقد می‌فروشیم و صورتحساب نمی‌دهیم. اما من بلدم چطور صورتحساب بگیرم)
صورت‌سازی / suratsāzi ، ـها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند جعل کردن صورتحساب یا سندهای مالی مشابه (کارپرداز دویست هزار تومان صورت‌سازی کرده بود) ۲. [قدیمی] صورتگری؛ چهره‌پردازی؛ پرتره‌سازی
صورتک / suratak ، ـها / : اسم. نقاب یا پوششی برای صورت به‌شکل صورت انسان یا حیوان، که بیشتر در نمایش و رقص به‌کار می‌رود؛ ماسک
صورتگر / suratgar ، ـان / : اسم. [ادبی] نقاش، بویژه نقاشی که چهرهٔ آدمیان را تصویر می‌کند
صورتگری / suratgari ، ـها / : اسم. [ادبی] پرتره‌سازی
صورت‌مجلس / suratmajles ، ـها / : اسم. ۱. گزارش رسمی مربوط به یک رویداد (مأمور آمد و جریان سرقت را صورت‌مجلس کرد) ۲. صورتجلسه

صورت‌وضعیت / suratvaz`iyyat ، ـها / : اسم. ۱. گزارشی دربارهٔ چگونگی پیشرفت یک فعالیت ساختمانی یا تولیدی ۲. گزارشی دربارهٔ وضع کار یک مؤسسه
صورتی[۱] / surati / : اسم. رنگ سرخ روشن با ته‌رنگ خفیفی از ارغوانی؛ رنگ گل گلاب؛ ترکیب رنگ قرمز با سفید. به همین قیاس: **صورتی‌رنگ**
صورتی[۲]: صفت. دارای رنگ صورتی
صوری / suri / : صفت. ۱. مربوط به‌صورت (منطق صوری) ۲. ظاهری (تعارفات صوری) ۳. غیرواقعی (معاملات صوری)
صوفی / sufi ، ـها؛ ـان / : صفت. پیرو هر یک از آیینهای تصوف
صوفیانه[۱] / sufiyāne / : صفت. همانند صوفیان (زندگی صوفیانه)
صوفیانه[۲]: قید. به شیوهٔ صوفیان (صوفیانه پشت‌پا به علاقه‌های دنیوی زد)
صوفیگری / sufigari / : اسم. تصوف (صوفیگری در ایران از سدهٔ دوم هجری آغاز شد)
صوفیه / sufiyye / : اسم. صوفیان؛ پیروان تصوف
صولت / sowlat, so:lat / : اسم. [ادبی] فر و شکوه، که از برتری، زبردستی و چیرگی پدید می‌آید
صومعه / sowme`e, so:me`e ، ـها / : اسم. بنایی که راهبان در آن زندگی می‌کنند (بیشتر صومعه‌های چینی و ژاپنی در کوهستانها ساخته شده است)
صهیونیست / sahyunist ، ـها / : صفت. پیرو یا هوادار صهیونیسم
صهیونیستی / sahyunisti / : صفت. مربوط یا منسوب به صهیونیسم یا صهیونیستها (حکومت صهیونیستی)
صهیونیسم / sahyunism / : اسم. نهضت نژادگرای یهودی برای ایجاد و گسترش کشوری یهودی در سرزمین فلسطین
صیاد / sayyād ، ـها؛ ـان / : اسم. ۱. ماهیگیر ۲. [قدیمی] شکارچی
صیام / siyām / : اسم. [ادبی] روزه‌داری؛ عمل روزه گرفتن
صیانت / siyānat / : اسم. [ادبی] پاسداری (در راه صیانت از جان و مال مردم می‌کوشند)
صیت / seyt, sit / : اسم. [ادبی] آوازه (صیت شهرتش در همه‌جا پیچیده بود)
صیحه / seyhe / : اسم. [ادبی] فریاد
صید / seyd / : اسم. ۱. عمل یا فرایند شکار کردن آبزیان (صید ماهی، صید نهنگ، صید خرچنگ) ۲. / ـها / آنچه از آبزیان شکار می‌شود (امسال صید خوب نبود. دو تُن صید داشتیم) ۳. [قدیمی] شکار (چه خوش صید دلم کردی،

بنازم چشم مستت را). به همین قیاس: **صید شدن؛ صیدکردن**

صیغه / siqe /: اسم. ۱. ازدواج موقت که محدود به‌مدت معیّن است (می‌گویند او را صیغه کرده است) ۲. /ـها / زنی که به این صورت ازدواج می‌کند (یعنی حاضر شده صیغهٔ او بشود؟) ۳. واژه‌ها و عبارتهایی که گفتن آنها برای انجام دادن عقد لازم است (عاقد صیغه را خواند) ۴. /ـها / [دستور] ساخت (صیغهٔ ماضی، صیغهٔ جمع) ☜ **ساخت-۴**

▣ **صیغه شدن**: به ازدواج موقت مردی درآمدن

صیغه کردن: به ازدواج موقت درآوردن

صیغه‌ای / siqe'i /: صفت. مربوط یا منسوب به صیغه؛ مقابل: **عقدی** (زن صیغه‌ای)

صیفی / seyfi ، ـجات /: اسم. هریک از سبزیها و میوه‌هایی که بر روی بوته به‌عمل می‌آیند و معمولاً یک‌ساله‌اند، بویژه آنها که در تابستان به‌عمل می‌آیند: **سیفی**

صیفی‌جات / seyfijāt /: جمعِ ☜ **صیفی**

صیفی‌کاری / seyfikāri /: اسم. ۱. عمل یا فرایند کاشتن صیفی ۲. /ـها / زمینی که در آن صیفی کاشته‌اند؛ جالیز. به همین قیاس: **صیفی‌کار**

صیقل / seyqal /: اسم. عمل یا فرایندی که موجب صیقلی شدن می‌گردد. به همین قیاس: **صیقل خوردن؛ صیقل دادن**

صیقلی / seyqali /: صفت. دارای سطحی که بر اثر سایش بسیار صاف و هموار و معمولاً براق شده است

برخی نشانه‌های به کار رفته در این فرهنگ

/ / نشانهٔ جدا کردن تلفظ و نشانهٔ جمع	□ نشانهٔ جدا کردن تعریف مصدرهای لازم و متعدی
[ ] نشانهٔ مقولهٔ واژه	■ نشانهٔ صفت فاعلی، صفت مفعولی و مصدر منفی، در پایان مصدرها
( ) نشانهٔ شاهد به کار رفته در تعریفها	▣ نشانهٔ زیر مدخل اسمی
✽ نشانهٔ مترادف بودن یک واژه با همهٔ تعریفها	▣ نشانهٔ زیر مدخل فعلی
☜ نشانهٔ ارجاع یک واژه به واژهٔ دیگر	
// // نشانهٔ صرف مصدرها	

ض

ض / ze / : اسم. هجدهمین حرف الفبای فارسی؛ ضاد

ضابط / zābet ، ـها؛ ـان؛ ـین / : اسم. کارگزار (ضابط دادگستری)

ضابطه / zābete ، ـها؛ ضوابط / : اسم. قاعده یا قانونی که برای انجام دادن کاری یا ادارهٔ جایی تنظیم شده است (نقل‌وانتقال کارمندان باید تحت ضابطه باشد)

ضاد / zād / : اسم. نام هجدهمین حرف الفبای فارسی

ضارب / zāreb ، ـها؛ ـان؛ ـین / : اسم. آنکه کسی یا چیزی را زده است (ضارب فرار کرد و تاکنون دستگیر نشده است)

ضاله / zālle / : صفت. [ادبی] گمراه (فرقهٔ ضاله)

ضامن / zāmen ، ـها / : اسم. ۱. کسی که از سوی دیگری انجام کاری را تعهد می‌کند (من ضامن می‌شوم بعد از این درسش را خوب بخواند) ۲. زبانه یا گیره‌ای که از حرکت و جابجایی قطعه‌ای در یک اسباب جلوگیری می‌کند (ضامن تفنگ، ضامن چاقو)

▣ **ضامن آهو**: لقب حضرت علی‌بن موسی، امام هشتم شیعیان

▣ **ضامن بهشت و دوزخ کسی نبودن**: [کنایی] مسئول رفتار خوب یا بد او نبودن (آقاجان، به تو چه مربوط است، مگر تو ضامن بهشت و دوزخ مردمی؟)

ضامن دادن: کسی را به‌عنوان ضامن معرفی کردن

ضامن شدن: از سوی کسی انجام کاری را به‌وسیلهٔ او تعهد کردن

ضامندار / zāmendār / : صفت. دارای زبانه یا گیره‌ای برای پیشگیری از حرکت ناخواستهٔ بخش متحرک (چاقوی ضامندار)

ضایع / zāye' / : صفت. تباه

▣ **ضایع شدن**: تباه شدن؛ خراب شدن؛ از میان رفتن. به همین قیاس: **ضایع کردن**

ضایعات / zāye'āt / : اسم. ۱. جمعِ ☜ **ضایعه** ۲. آنچه خراب شده یا از میان رفته است (ضایعات کاغذ، ضایعات سرمایه)

ضایعه / zāye'e ، ـها؛ ضایعات / : اسم. ۱. رویدادی که موجب از دست رفتن چیزی باارزش می‌شود (ضایعهٔ جانگداز) ۲. آسیب (ضایعهٔ سیل)

ضباط / zabbāt ، ـها؛ ـان / : اسم. [قدیمی] بایگان

ضبط / zabt / : اسم. ۱. عمل یا فرایند گرفتن و نگهداشتن چیزی (محتویات جیب متهم را ضبط کردند) ۲. نگهداری (بیچاره نمی‌توانست ادرارش را ضبط کند) ۳. انتقال صدا یا تصویر بر روی صفحه، نوار، فیلم یا حافظه برای بازیابی بعدی ۴. / ـها / [گفتاری] ضبط‌صوت

▣ **ضبط صوت** ☜ **ضبط صوت**

ضبط مغناطیسی: عمل یا فرایند ضبط کردن اطلاعات (برای کامپیوتر)، صدا یا برنامهٔ تلویزیونی با ایجاد علامتها (سیگنالها)ی مغناطیسی برروی یک نوار یا دیسک

ضبط صوت / zabtesowt, –so:t / : اسم. ۱. عمل یا فرایند انتقال صدا برروی نوار مغناطیسی برای نگهداری آن ۲. / ـها / دستگاهی الکتریکی یا الکترونیکی که صدا را برروی نوار مغناطیسی ثبت می‌کند؛ ضبط [گفتاری]

ضبط و ربط / zabt-o-rabt / : اسم. نظم؛ سامان

▣ **ضبط و ربط کردن**: اداره کردن (به‌تنهایی همهٔ کارها را ضبط و ربط می‌کند)

ضبطی / zabti / : صفت. ضبط‌شده (حراج کالاهای ضبطی)

ضجه / zajje ، ـها / : اسم. ناله و زاری، با صدای بلند

▣ **ضجه زدن**: با صدای بلند ناله و زاری کردن (دخترش طوری ضجه می‌زد که دل آدم کباب می‌شد)

ضخامت / zexāmat, zaxāmat ، ـها / : اسم. داشتن قطر زیاد؛ کلفتی؛ ستبری (ضخامت میله را اندازه گرفت)

ضخیم / zaxim / : صفت. دارای قطر زیاد؛ کلفت؛ ستبر (کتاب ضخیم، پارچهٔ ضخیم)

ضد[1] / zed(d) ، ـها؛ اضداد / : صفت. ۱. مخالف (با خواهر شوهرش ضد است) ۲. ناسازگار (نور و ظلمت ضدّ یکدیگرند)

ضد ـ[2]: پیشواژه. ۱. جلوگیری‌کننده (ضدّ آب، ضدّ زنگ) ۲. نابودکننده (ضدّ تانک، ضدّ درد) ۳. مخالف؛ ناسازگار (ضدّ اجتماعی، ضدّ انقلاب)

▣ **ضدّ آب**: دارای مقاومت در برابر اثر رطوبت و ترکیب شدن با آب

ضدّ اجتماعی: زیانبخش برای جامعه یا ناسازگار با آن (رفتار ضد اجتماعی، روحیهٔ ضد اجتماعی)

ضدّ انقلاب: دشمن و مخالف انقلاب

ضدّ حمله: پاتک

ضدّ درد: دردکُش
ضدّ ذرّه ☜ **پادذرّه**
ضدّ زنگ: دارای خاصیت پیشگیری از زنگ زدن (اکسیده شدن)
ضدّ ضربه: دارای پایداری در برابر ضربه
ضدّ عفونی: گندزدایی؛ پلشت‌بری
ضدّ عفونی‌کننده: گندزدا؛ پلشت‌بر
ضدّ مادّه: ماده‌ای متشکل از اجزای متضاد با مادهٔ معمولی، یعنی پادپروتون به‌جای پروتون، پوزیترون به‌جای الکترون و پادنوترون به‌جای نوترون: **پادمادّه**
ضدّ نور: وضع یا کیفیّتی که در آن نور از پشت بر چیزی بتابد و تنها مرزهای آن را به‌صورت تصویری تیره در زمینهٔ روشن نشان دهد
ضدّونقیض ☜ **ضدّ و نقیض**
ضدّ هاله: لایه‌ای از مادهٔ جذب‌کنندهٔ نور برروی فیلم، برای پیشگیری از شکست نور در پشت آن
ضدّ هوایی: جنگ‌افزاری که بر ضدّ هواپیما به کار می‌رود
ضدّ یخ: ماده‌ای که برای پیشگیری از یخ زدن مایعی به آن می‌افزایند (مانند اتیلن گلیکول که در زمستان در رادیاتور اتومبیل می‌ریزند)

ضدّ استعمار	**ضدّ جاسوسی**	**ضدّ شورش**
ضدّ اسهال	**ضدّ حصبه**	**ضدّ صدا**
ضدّ اطلاعات	**ضدّ سل**	**ضدّکزاز**
ضدّ تانک	**ضدّ سَم**	**ضدّ نفر**

ضدونقیض / zedd-o-naqiz / : صفت. دارای عنصرها یا بخشهای ناسازگار یا ناقض یکدیگر (سخنان ضدّونقیض)
ضدیت / zeddiyyat ، ـها / : اسم. ۱. دشمنی (همیشه با او ضدّیت می‌کرد) ۲. مخالفت؛ ناسازگاری (ضدّیت نور و ظلمت یا گرما و سرما در ذات آنهاست)
ضرابخانه / zarrābxāne ، ـها / : اسم. جایی که در آن پول فلزی می‌سازند (سکه می‌زنند)
ضرایب / zarāyeb / : جمعِ ☜ **ضریب**
ضرب / zarb / : اسم. ۱. [ادبی] عمل یا فرایند زدن (ضرب و جرح، ضرب و شتم) ۲. [گفتاری] ضربهٔ دارای نیروی کمابیش زیاد (با ضرب خورد به پیشانی‌ام) ۳. [گفتاری] نیرویی که برای تأمین هدفی به کار می‌رود (به ضرب پول دیپلم گرفت. به ضرب چوب و چماق بیرونشان کرد) ۴. / ـها / [موسیقی] از سازهای ضربی به‌شکل تنگی بزرگ، که ته‌آن با پوست نازکی پوشانده شده است و با ضربه‌های انگشت نواخته می‌شود ۵. / ـها / [ریاضی] یکی از چهار عمل اصلی که در ساده‌ترین صورت، قاعده‌ای است برای خلاصه کردن عمل جمع چند کمیّت برابر (جمع کردن یک کمیّت با خودش به دفعات موردنظر) ۶. [موسیقی] ضربه‌های آهنگین یا عملهای فیزیکی مشابه؛ نواخت (آهنگ مارش دارای دو ضرب است و به‌آن دوضربی می‌گویند) ۷. عمل یا فرایند سکه زدن (ضرب سکه)
▣ **ضرب شست:** [کنایی] عملی که قصد از آن آسیب رساندن به کسی و نشان دادن قدرت و توانایی باشد (خواست ضرب شستی به او نشان بدهد)
ضرب‌وجرح* ☜ **ضربُ‌وجَرح**
ضرب‌وشتم ☜ **ضربُ‌وشَتم**
▣ **ضرب چیزی راگرفتن:** از فشار و شدت ضربهٔ آن کاستن
ضرب دیدن: بر اثر ضربه دچار کوفتگی شدن (خوردم زمین پایم ضرب دید)
ضرب کردن: ۱. انجام دادن عمل ضرب (عددی را در عددی ضرب کردن) ۲. سکه زدن (بانک سکه‌های ۲۵۰ ریالی ضرب کرده است). به همین قیاس: **ضرب شدن**
ضرب گرفتن: با نواختن ضربه‌های انگشتان بر چیزی صدای آهنگین پدید آوردن (روی میز ضرب گرفته بودند)
ضربات / zarabāt / : ۱. جمعِ ☜ **ضربه** ۲. جمعِ ☜ **ضَربَت**
ضربان / zarabān / : اسم. عمل یا فرایند ضربه‌های پیاپی و معمولاً دارای فاصلهٔ زمانی و شدت کمابیش یکسان؛ تپش (ضربان قلب)
ضرب‌الاجل / zarbol`ajal ، ـها / : اسم. تاریخ یا مهلتی که باید پیش از آن کاری انجام گیرد (ادارهٔ دارایی برای پرداخت مالیات تاپایان تیرماه ضرب‌الاجل تعیین کرده است)
ضرب‌المثل / zarbolmasal ، ـها / : اسم. لطیفه، نکته، مضمون یا پندی که در میان مردم رایج است؛ مثل (از کوزه همان برون تراود که در اوست، یک ضرب‌المثل است)
ضرباهنگ / zarbāhang ، ـها / : اسم. ضرب؛ ریتم
ضربت / zarbat ، ـها؛ ضَرَبات / : اسم. ۱. عمل یا فرایندی که موجب برخورد ناگهانی شود (ضربت خوردن، ضربت زدن) ۲. اثر آن (ضربت شمشیر، ضربت چاقو) ✱ ضربه
▣ **ضربت خوردن:** در معرض ضربت قرار گرفتن (۱۹ رمضان روز ضربت خوردن حضرت علی است)
ضربت زدن: در معرض ضربت قرار دادن (زدی ضربتی، ضربتی نوش کن)
ضربتی / zarbati / : قید. باسرعت، شدت و به‌طور ناگهانی (برای ریشه‌کن کردن بیسوادی باید ضربتی عمل کرد)
ضربدر / zarbdar ، ـها / : اسم. نشانه‌ای به‌شکل دو خط مایل متقاطع «×» (ضربدر پنج یعنی ضرب کردن کمیّتی در عدد پنج)
ضربدری / zarbdari / : صفت. دارای وضع یا حالت متقاطع (مانند علامت ضرب ×)
ضربدیدگی / zarbdidegi / : اسم. ۱. وضع یا کیفیّت در معرض ضربه قرارگرفتن ۲. / ـها / جای ضربه (برروی سرش یک ضربدیدگی وجود داشت)

ضربگیر / zarbgir ، ـها؛ ـان / : اسم. نوازندهٔ ضرب؛ ضربی

ضرب‌وجرح / zarb-o-jarh / : اسم. عمل یا فرایند زدن و زخمی کردن

ضرب‌وشتم / zarb-o-šatm / : اسم. عمل یا فرایند زدن و دشنام دادن

ضربه / zarbe ، ـها؛ ضَرَبات / : اسم. ۱. برخورد ناگهانی و کمابیش شدید چیزی به چیز دیگر (ضربهٔ چوب، ضربهٔ سنگ) ۲. [مجازی] رویدادی که موجب ناراحتی عاطفی یا فکری می‌شود؛ آسیب؛ لطمه (مرگ برادر برایش ضربهٔ سختی بود)

◘ **ضربهٔ فنی** ☜ **ضربه‌فنّی**

ضربهٔ کُرنر : [ورزش] ضربه‌ای که در بازی فوتبال از محل تقاطع خط میدان و خط دروازهٔ حریف زده می‌شود

ضربه‌فنی / zarbefanni / : اسم. ۱. حالتی در کشتی، که ورزشکاری پشت حریف را به‌زمین بزند ۲. حالتی در مشت‌زنی که ورزشکاری حریف را به زمین اندازد و او نتواند در زمان تعیین‌شده از جا برخیزد

ضربه‌گیر / zarbegir ، ـها / : اسم. اسباب یا قطعه‌ای در یک دستگاه برای خنثا کردن اثر ضربه و پیشگیری از وارد کردن آسیب

ضربی[1] / zarbi ، ـها / : اسم. ضربگیر

ضربی[2] : صفت. ۱. مناسب نواختن به‌وسیلهٔ ضربه (مانند ضرب، طبل، دایره، سِنج) (ساز ضربی) ۲. دارای ضرب (آهنگ ضربی) ۳. ☜ تاق ضربی، **تاق**

ضرر / zarar ، ـها / : اسم. زیان

◘ **ضرر دادن** : زیان مالی به‌وجود آوردن (این کار سالی یک‌ملیون تومان ضرر می‌دهد)

ضرر داشتن : زیان داشتن (خربزه برایت ضرر دارد)

ضرر دیدن : در معرض زیان قرار گرفتن (از این کار ضرر می‌بینی، نکن)

ضرر زدن : زیان رساندن (سیگار به سلامتی ما ضرر می‌زند).

به همین قیاس : **ضرر رساندن؛ ضرر کردن**

ضرور / zarur / ☜ **ضروری**

ضرورت / zarurat ، ـها / : اسم. وضع یا کیفیّت ضروری بودن؛ لزوم (ضرورت توجه به تربیت صحیح فرزندان)

◘ **ضرورت داشتن** : لازم بودن؛ مورد نیاز بودن (حضور پزشک در آن موقع ضرورت داشت)

ضروری / zaruri / : صفت. ۱. /ـها/ مورد نیاز (کمکهای ضروری به آسیب‌دیدگان انجام گرفت) ۲. [ادبی] ناگزیر (چو نتوان به افلاک دست آختن / ضروری‌ست با گردشش ساختن)

❊ **ضرور**

ضروریات / zaruriyyāt / : اسم. نیازمندیها؛ آنچه مورد نیاز است (ضروریات یک زندگی سالم)

ضریب / zarib ، ـها؛ ضرایب / : اسم. ۱. عدد (ها)، یا حرف (های) ثابت که پیش از یک عبارت جبری نوشته می‌شود و باید در آن ضرب شود (در عبارت x ۲ عدد ۲ ضریب است) ۲. [فیزیک] عدد یا کمیّتی که خاصیت معیّنی از یک ماده یا دستگاه را نشان می‌دهد و در شرایط معیّن مقدار آن ثابت است (ضریب انبساط، ضریب گسیل)

◘ **ضریب ارتجاع** ☜ **ضریب کشسانی**

ضریب انباشتگی ☜ **ضریب فشردگی**

ضریب انبساط : نسبت افزایش طول، سطح یا حجم یک جسم بر اثر یک درجه افزایش دما (ضریب انبساط طولی، ضریب انبساط سطحی، ضریب انبساط حجمی)

ضریب انکسار ☜ **ضریب شکست**

ضریب پُواسُون : نسبت انبساط طولی (گسترش طول) یک جسم به انقباض (جمع‌شدگی) عرضی آن

ضریب تباهی ☜ **ضریب تلاشی**

ضریب تکثیر : نسبت تعداد نوترونهای تولید شده در یک رآکتور به‌تعداد نوترونهایی که از بین می‌روند

ضریب تلاشی : کاهش نسبی تعداد اتمهای یک مادهٔ رادیوآکتیو در یک ثانیه: **ضریب تباهی**

ضریب حرارت : [برق] تغییر مقاومت یک جسم رسانا (هادی) برحسب اهم، در اثر افزایش دما به‌میزان یک درجه

ضریب دیفرانسیلی : [ریاضی] نسبت افزایش بی‌نهایت کوچک یک تابع به افزایش بی‌نهایت کوچک متغیری که تابع وابسته به آن است

ضریب شکست : نسبت سرعت نور در خلأ به نسبت آن در یک محیط معیّن: **ضریب انکسار**

ضریب ضربه ☜ **ضریب کشسانی**

ضریب فشردگی : خارج قسمت تفاضل جرم یک ایزوتوپ و عدد جرمی آن به عدد جرمی آن: **ضریب انباشتگی**

ضریب قدرت : [برق] نسبت قدرت متوسط به قدرت ظاهری در مدار جریان متناوب

ضریب کشسانی : نسبت فشار وارد بر یک جسم به مقاومتی که آن جسم در برابر آن فشار نشان می‌دهد: **ضریب ارتجاع؛ ضریب ضربه**

ضریب گسیل : نسبت گسیل (انتشار یا صدور) انرژی تابشی از یک سطح به انرژی تابشی از یک جسم سیاه

ضریب همبستگی : [آمار] کمیّتی که همبستگی میان دو متغیر را نشان دهد

ضریب هوشی : بهرهٔ هوشی

ضریح / zarih ، ـها / : اسم. اتاقک مشبکی که بر روی گور اولیا و قدیسان نصب می‌کنند (زایران ضریح را می‌بوسند و به گرد آن طواف می‌کنند)

ضریع / zari` /: اسم. نوعی بافت پیوندی ویژه که سطح بیرونی تمام استخوانهای بدن را می‌پوشاند و دارای قابلیت استخوانسازی است؛ پوشش استخوان
ضظغ / zazeq /: اسم. نام هشتمین گروه حروف ابجد
ضعف / za`f ، ـها /: اسم. ۱. وضع یا کیفیّت نداشتن توانایی کافی (ضعف بینایی، ضعف مدیریت) ۲. احساس بی‌حالی، خستگی یا سرگیجه بر اثر درد، بیماری، گرسنگی، ضربه یا هیجان (تا خبر را شنید ضعف کرد و افتاد زمین). به همین قیاس: **ضعف داشتن؛ ضعف‌کردن**
◘ **ضعف ریال**: [کنایی] بی‌پولی (امسال به‌علت ضعف ریال برای بچه‌ها لباس عید نخریدیم)
ضعف / ze`f ، اضعاف /: اسم. [نامتداول] وضع یا کیفیّت مضاعف بودن؛ دو برابری
ضعفا / zo`afā /: اسم. مردم بینوا، تهیدست یا درمانده (ضعفا از گرانی بیشتر آسیب می‌بینند)
ضعیف / za`if /: صفت. ۱. دارای استحکام اندک؛ سست (این پایه‌ها ضعیف است و پل را نگه نمی‌دارد) ۲. دارای توانایی اندک (فکر ضعیف، نویسندهٔ ضعیف) ۳. دارای شدت اندک (نور ضعیف، صدای ضعیف) ۴. /ـ ان / دارای سلامتی اندک یا آسیب‌پذیر (بدن ضعیف، چشم ضعیف). به همین قیاس: **ضعیف بودن؛ ضعیف شدن**
ضعیف‌البنیه / za`ifolbonye /: صفت. بی‌بهره از سلامت و نیروی جسمی کافی
ضعیف‌النفس / za`ifonnafs /: صفت. فاقد عزم، اراده و شجاعت کافی
ضعیف‌کش / za`ifkoš ، ـها /: صفت. دارای عادت یا گرایش به کشتن یا آزاردادن کسانی که قادر به دفاع از خودشان نیستند. به همین قیاس: **ضعیف‌کشی**
ضعیفه / za`ife ، ـها /: اسم. [قدیمی، کنایی] زن (ضعیفه! چادرت را جمع کن)
ضعیفی / za`ifi /: اسم. وضع یا کیفیّت ضعیف بودن؛ ناتوانی؛ ضعف (از شدت ضعیفی نمی‌توانست از جایش بلند بشود)
ضغطه / zoqte /: اسم. [پزشکی] آسیب مغزی شدید که موجب اختلال فعالیتهای دماغی می‌شود
ضلالت / zalālat ، ـها /: اسم. [ادبی] گمراهی
ضلع / zel` ، ـها /: اسم. ۱. /اضلاع / پاره‌خطی که با پاره‌خط دیگر زاویه‌ای تشکیل می‌دهد ۲. مرز یا سمت جانبی یک محوطه (بازی در ضلع شرقی میدان ادامه داشت)
ـ ضلعی / zel`i /: پیواژه. دارای ضلع (چهارضلعی، چندضلعی)
ضمائر / zamā`er / ☜ **ضمایر**
ضمائم / zamā`em / ☜ **ضمایم**
ضماد / zamād, zemād ، ـها /: اسم. هریک از داروهای خمیری‌شکل که برای درمان درد یا کوفتگی بر روی موضع دردناک می‌گذارند
ضمان / zemān, zamān /: اسم. ۱. عمل یا فرایند ضامن بودن ۲. عمل یا فرایند عهده‌دار بودن خسارتی که شخصی بر دیگری وارد آورد
◘ **وجه‌ضمان** ☜ **وجه**
ضمانت / zemānat, zamānat /: اسم. ۱. ضمان (حاضری ضمانت او را به عهده بگیری؟) ۲. /ـها / تضمین (من ضمانت می‌کنم)
◘ **ضمانت اجرا**: داشتن امکان یا موجود بودن وضع مناسب برای اجرا (ضمانت اجرای این قانون معین نشده و می‌شود گفت ضمانت اجرایی ندارد)
◘ **ضمانت‌کردن**: به عنوان ضامن اجرای تعهدی را پذیرفتن
ضمانت‌نامه / zemānatnāme, zamānat– ، ـها /: اسم. نوشته‌ای که در آن شخص حقیقی یا حقوقی انجام کاری را تعهد کرده است (ضمانت‌نامهٔ بانکی)
ضمایر / zamāyer /: جمعِ ☜ **ضمیر**: **ضمائر**
ضمایم / zamāyem /: جمعِ ☜ **ضمیمه**: **ضمائم**
ضمن / zemne /: حرف. همزمان و در میان یک عمل یا رویداد؛ درهنگام؛ درضمنِ (ضمن‌کار؛ ضمن‌عمل)
ضمناً / zemnan /: حرف. نیز؛ همچنین (ضمناً یادت باشد پول هم بیاوری. ضمناً علی هم قرار است بیاید)
ضمنی / zemni /: صفت. واقع در میان مطلبی دیگر (اشارهٔ ضمنی به طلبش هم کرد)
ضمه / zamme / ☜ **پیش**[1]
ضمیر / zamir ، ـها؛ ضمایر /: اسم. ۱. ذهن (ضمیر پاک، ضمیر روشن) ۲. نیروی ذهنی، فکری و دماغی ۳. [دستور] واژه‌ای که جانشین اسم می‌شود (ضمیر اشاره، ضمیر ملکی)
◘ **ضمیر اشاره**: [دستور] ضمیری که جای چیزی را نشان می‌دهد (مانند این و آن)
ضمیر پرسشی: [دستور] ضمیری که از ماهیت کسی یا چیزی می‌پرسد (مانند چه، کدام)
ضمیر شخصی: [دستور] ضمیری که دلالت بر یکی از سه شخص مفرد یا جمع می‌کند
ضمیر مبهم: [دستور] ضمیری که مورد اشاره‌اش نامعلوم یا ناشناس است (مانند فلان)
ضمیر متصل: [دستور] ضمیری که در آخر واژهٔ دیگری می‌آید (در واژهٔ پدرم، حرف م ضمیر ملکی متصل است)
ضمیر ملکی: [دستور] ضمیری که نشانهٔ تعلق یا ارتباط داشتن چیزی یا کسی با دیگری است (در عبارت دست من، واژهٔ من ضمیر ملکی است)
ضمیر منفصل: [دستور] ضمیری که به‌طور مستقل و به‌صورت واژهٔ جداگانه می‌آید (مانند آن، او، ...)

ضمیمه[۱] / zamime ، ـها؛ ضمایم / : اسم. چیزی با ساختار یا کارکرد مستقل، که همراه چیز دیگر و معمولاً به‌عنوان مکمّل آن عرضه شود ‹ این مقاله ضمیمه هم دارد ›

ضمیمه[۲] : صفت. به‌صورت همراه یا پیوسته به چیز دیگر ‹ آنجا را ضمیمهٔ قلمرو خود کرد. یک قطعه چک هم ضمیمه است ›

ضنت / zennat, zannat / : اسم. [ادبی] بخیلی؛ مضایقه ‹ در بیان حقایق ضنّت داشت ›

ضوابط / zavābet / : جمعِ ☜ ضابطه

ضیا / zīyā / : اسم. [ادبی] روشنی

ضیافت / zīyāfat ، ـها / : اسم. [ادبی] مهمانی ‹ ضیافت شامی به افتخار مهمانان داده شد ›

ضیق / ziq / : اسم. [ادبی] تنگی

▣ **ضیق معاش** : سختی گذران؛ دست‌تنگی

ضیق وقت : تنگی وقت؛ کمی فرصت

برخی نشانه‌های به‌کار رفته در این فرهنگ

/ /	نشانهٔ جداکردن تلفظ و نشانهٔ جمع	□	نشانهٔ جداکردن تعریف مصدرهای لازم و متعدی
[ ]	نشانهٔ مقولهٔ واژه	■	نشانهٔ صفت فاعلی، صفت مفعولی و مصدر منفی، در پایان مصدرها
‹ ›	نشانهٔ شاهد به‌کار رفته در تعریفها	▣	نشانهٔ زیر مدخل اسمی
۞	نشانهٔ مترادف بودن یک واژه با همهٔ تعریفها	◙	نشانهٔ زیر مدخل فعلی
☜	نشانهٔ ارجاع یک واژه به واژهٔ دیگر		
// //	نشانهٔ صرف مصدرها		

ط

ط / te /: اسم. نوزدهمین حرف الفبای فارسی؛ طا؛ طِین

طا / tā /: اسم. نام نوزدهمین حرف الفبای فارسی: **طای مُؤَلَّف: طِین**

▣ **طای مُؤلَّف** ☜ **طا**

طابق‌النعل‌بالنعل / tābeqonna`lebenna`l /: صفت. مطابق با یکدیگر (درست مانند دو لنگهٔ یک جفت کفش) (عبارتهای هر دو کتاب طابق‌النعل‌بالنعل یکی بود)

طارمی / tāremi, tārami / ☜ **تارمی**

طاس / tās / ☜ **تاس**

طاس‌کباب / tāskabāb / ☜ **تاس‌کباب**

طاسی / tāsi / ☜ **تاسی**

طاعات / tā`āt /: جمعِ ☜ **طاعَت**

طاعت / tā`at ، ـها؛ طاعات /: اسم. [ادبی] فرمانبرداری (طاعت از دست نیاید گنهی باید کرد)

طاعون / tā`un /: اسم. بیماری همه‌گیر و خطرناک که با تب، التهاب غده‌های لنفاوی، آلودگی خون، خونریزی منتشر در پوست و بافتهای زیرپوستی و احشا همراه است

▣ **طاعون گاوی**: بیماری ویروسی حاد و عفونی دامها بویژه گاو که با تورم و تغییراتی در بافت مخاطی مشخص می‌شود

طاغوت / tāqut ، ـها /: اسم. ۱. کسی که از فرمان خدا سرپیچد و بر ضد آن قیام کند ۲. [مجازی] شاه یا فرمانروای کافر

طاغوتی / tāquti ، ـها؛ ـان /: صفت. ۱. منسوب یا مربوط به طاغوت (نظامهای طاغوتی) ۲. [مجازی] سلطنت‌طلب؛ هوادار شاه ۳. [مجازی] دارای زرق و برق و شکوه و جلال؛ شاهانه (دم و دستگاه دکتر کاملاً طاغوتی بود)

طاغی / tāqi، ـها؛ ـان /: صفت. [نامتداول] شورشی؛ سرکش

طاق / tāq / ☜ **تاق**

طاقباز / tāqbāz / ☜ **تاقباز**

طاقت / tāqat /: اسم. ۱. توانایی تحمل فشار یا بار مادی یا عاطفی (شتر جانور پرطاقتی است) ۲. تحمل؛ شکیبایی (کمی طاقت داشته‌باش)

▣ **طاقت آوردن**: شکیبایی کردن (کمی طاقت بیار، الآن دکتر می‌آید)

طاقت داشتن: تحمل داشتن؛ شکیبایی داشتن (من طاقت دیدن این منظره را ندارم)

طاقت کسی طاق شدن: شکیبایی خود را از دست دادن؛ دیگر تحمل نکردن (دیگر طاقتم طاق شده بود و فریاد زدم)

طاقت‌فرسا / tāqatfarsā /: صفت. بسیار سخت و آزاردهنده؛ از میان برندهٔ توانایی تحمل و شکیبایی

طاقچه / tāqče / ☜ **تاقچه**

طاقدیس / tāqdis / ☜ **تاقدیس**

طاقگان / tāqgān / ☜ **تاقگان**

طاقنما / tāqnemā / ☜ **تاقنما**

طاقه / tāqe ، ـها /: اسم. واحد بسته‌بندی پارچه در کارخانه به‌صورت مستطیل (برخلاف توپ که به شکل استوانه است)

طاقه‌فروشی / tāqefuruši ، ـها /: اسم. عمده‌فروشی پارچه به‌صورت طاقه. به همین قیاس: **طاقه‌فروش**

طالار / tālār / ☜ **تالار**

طالب / tāleb ، ـها؛ ـان؛ ـین /: صفت. خواستار چیزی (طالب علم)

▣ **طالب بودن**: خواستار بودن (من طالب خریدنش نیستم، فقط قیمتش را پرسیدم). به همین قیاس: **طالب شدن**

طالبی / tālebi ، ـها /: اسم. ۱. گیاه علفی از تیرهٔ خیاریان ۲. میوهٔ آن که شبیه خربزه، ولی گرد، کوچکتر و دارای پوست زرد خشن و میانبر زرد، گوشتی، آبدار، شیرین و خوراکی است

طالع[1] / tāle` /: اسم. بخت؛ سرنوشت (نماند جاودان طالع به یک خوی / نباشد آب دایم در یکی جوی)

طالع[2]: صفت. [ادبی] طلوع‌کننده (خورشید طالع)

طالع‌بین / tāle`bin ، ـها؛ ـان /: اسم. آنکه آینده و سرنوشت دیگران را پیشگویی می‌کند. به همین قیاس: **طالع‌بینی**

طاوس / tāvus / ☜ **تاووس**

طاوسک / tāvusak / ☜ **تاووسک**

طاوسی / tāvusi / ☜ **تاووسی**

طاووس / tāvus / ☜ **تاووس**

طاووسک / tāvusak / ☜ **تاووسک**

طاووسی / tāvusi / ☜ **تاووسی**

طاهر / tāher ، ـین /: صفت. [ادبی] پاک

طایر / tāyer /: اسم. ۱. [نجوم] ☜ **قو-۱** ۲. [ادبی، نامتداول] پرنده

طایر / tâyer / ☜ **تایر**

طـایفه / tāyefe ، ـهـا / : اسم. ۱. [قدیمی] خـاندان ⟨ از طایفهٔ مانیست ⟩ ۲. / طوایف / بخشی از یک ایل یا قبیله که افراد آن تبار، چراگاه و جای اسکان مشترکی دارنـد ۳. [زیست‌شناسی] گروه طبیعی جانداران دارای صـفات مشترک و ارتباط نزدیک، معادل بالاتیره یا زیرراسته ⟨ طایفهٔ مگسها ⟩

طب / teb(b) / : اسم. پزشکی

▣ **طبّ بالینی**: آن بخش از دانش و حرفهٔ پزشکی که به معاینه و درمان بیمار مربوط می‌شود

طبّ پیشگیری: آن بخش از آگاهیها و عملیات پزشکی که به پیشگیری از پیدایش بیماریها مربوط می‌شود

طبّ سوزنی: نوعی درمان بیماریها بـه‌وسیلهٔ فـرو بـردن سوزن در نقطه‌های معیّنی از بدن بیمار

طبابت / tebābat, tabābat ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند درمان کردن بیماریها

▣ **طبابت‌کردن**: به درمان بیماری پرداختن ⟨ خودت برای خودت طبابت نکن. پنج سال در خانش طبابت می‌کرد ⟩

طباخ / tabbāx ، ـها؛ ـان / : اسم. [قدیمی] آشپز

طباخی / tabbāxi / : اسم. [قدیمی] ۱. آشپزی / ـهـا / ۲. مـغازه‌ای کـه در آن بـه مشـتریان غـذاهـای پـخته می‌فروختند ۳. / ـها / کله‌پزی

طباشیر / tabāšir / ☜ **تَباشیر**

طبال / tabbāl ، ـها؛ ـان / : اسم. نوازندهٔ طبل

طبایع / tabāye` / : جمعِ ☜ **طبیعت**

طبخ / tabx / : اسم. [ادبی] ۱. عمل یـا فـرایـند پـختن ⟨ طبخ غذا ⟩ ۲. آشپزی. به همین قیاس: **طبخ‌کردن**

طبری / tabari / ☜ **تبری**

طبع / tab` / : اسم. ۱. / ـها / سرشت؛ طبیعت ⟨ همسرش طبع لطیفی داشت و از زیباییها لذت می‌برد ⟩ ۲. توانایی؛ استعداد ⟨ پدرم طبع شعر خوبی داشت ⟩ ۳. [قدیمی] چاپ ⟨ این کـتاب به زیور طبع آراسته شد ⟩

طبعاً / tab`an / : قید. ۱. بـه‌طور طـبیعی ⟨ طبعاً داد زد ⟩ ۲. بنابر طبیعت ⟨ طبعاً می‌افتد پایین ⟩

طبع‌آزمایی / tab`āz(e)māyi ، ـها / : اسم. عـمل یـا فرایند آزمـودن تـوانـاییهای ذوقـی و هـنری خـویش ⟨ نیما یوشیج، پیش از آنکه سبک ویژهٔ خود را به‌وجود آورد، در اقسام شعر طبع‌آزمایی کرده بود ⟩

طبق / tabaq ، ـها / : اسم. ظرف چوبی مسطح بـا لبـهٔ کوتاه که بر روی آن کالا می‌گذارند و معمولاً بر روی سر حمل می‌کنند

▣ **طبق زدن**: مالیدن یک زن اندام تناسلی خود را بـه انـدام تناسلی زن دیگر برای کسب لذت جنسی: **مُساحِقه**

در طبق اخلاص نهادن ☜ **در**[۲]

طبق / tebqe / : حرف. برابر با؛ مطابق با؛ بـرطبقِ ⟨ طبق گفته‌های شاکی، اموالش را برده‌اند ⟩

▣ **بر طبق**: مطابق با؛ برابر با ⟨ بر طبق دستور مافوق عمل کنید ⟩

طبقات / tabaqāt / : جمعِ ☜ **طبقه**

طبقاتی / tabaqāti / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به طبقه ⟨ اخـتلاف طـبقاتی ⟩ ۲. دارای طـبقات ⟨ جـامعهٔ طـبقاتی، پارکینگ طبقاتی ⟩

طبقدار / tabaqdār ، ـها؛ ـان / : اسم. کسی که بر روی طبق و به‌صورت دوره‌گرد کالا می‌فروشد

طبق‌کش / tabaqkeš ، ـها؛ ـان / : اسم. کسی که کارش حمل کالا به وسیلهٔ طبق است

طبقه / tabaqe ، ـها؛ طبقات / : اسم. ۱. فضایی در یک ساختمان، میان دو سقف یا یک کف و یک سقف؛ اشکوب ⟨ طبقهٔ پنجم، ساختمان پنج طبقه ⟩ ۲. [جامعه‌شناسی] گـروه بزرگی از مردم که دارای وضع و منافع اقتصادی و سیاسی یکسانی هستند ⟨ طبقهٔ کارگر ⟩ ۳. هریک از سطحهای افقی در یک قـفسه و مـانند آن ⟨ ظرفها را بگذار طبقهٔ وسط ⟩ ۴. [زمین‌شناسی] اشکوب

▣ **طبقهٔ آخر**: بالاترین طبقه

طـبقهٔ اوّل: ۱. طـبقهٔ هـمکف ۲. طـبقهٔ واقـع در بـالای طبقهٔ همکف

طبقهٔ همکف: نخستین طبقهٔ ساختمان (کمابیش همسطح کوچه یا خیابان)

طبقه‌بندی / tabaqebandi ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند تقسیم یا مرتب کردن براساس موضوع، جنس، کیفیّـت و مانند آنها؛ رده‌بندی ⟨ طبقه‌بندی کالاها، طبقه‌بندی مشاغل ⟩

طبل / tabl ، ـها / : اسم. ساز ضربی بـزرگی بـه‌صورت استوانه که بر دو قاعدهٔ آن پوست نـازکی کشـیده‌انـد و آن را با دو چوب (چوب طبل) می‌نوازند

▣ **طبل توخالی / میان‌تهی**: [کنایی] هیاهوی بیهوده و بی‌اثر ⟨ تهدیدهای آمریکا طبل توخالی است و در ارادهٔ ملت اثری ندارد ⟩

طبله / table ، ـها / : اسم. آماس لایهٔ پـوششی (گـچ، سیمان) دیوار براثر رطوبت یا فـرسودگی ⟨ گچهای دیوار طبله کرده بود و می‌ریخت ⟩

طبی / tebbi / : صفت. ۱. مـربوط یـا مـنسوب بـه طب؛ پزشکی ⟨ مراقبتهای طبّی ⟩ ۲. دارای کاربرد در طب ⟨ اسباب طبّی ⟩ ۳. سازگار با اصول طبّی ⟨ تشک طبّی، کفش طبّی ⟩

طبیب / tabib ، ـها؛ ـان؛ اطبّا / : اسم. [قدیمی] پزشک

طبیعت / tabi`at / : اسم. ۱. آن بخش از جهان که ساختهٔ دست آدمی نـیست (مـانند کـوه، دشت، رود، جـنگل) ⟨ روزی را در آغـوش طـبیعت گذراندیم ⟩ ۲. نـیروی زاینـده و تنظیم‌کنندهٔ گیتی ⟨ قانون طبیعت ⟩ ۳. / ـها؛ طبایع / منش و خلق و خوی ⟨ طبیعت سازگار ⟩ ویـژگی ۴. سـاختاری یک چیز ⟨ طبیعتِ آتش سوختن است ⟩

▣ **طبیعت بی‌جان**: تصویر اشیای بی‌جان (مانند کاسه، کوزه، گلدان، پارچه، میز، ...)

طبیعت‌گرایی / tabi`atgerāyi / : اسم. ۱. عمل، گرایش یا اندیشه‌ای که تنها برپایهٔ خواستها و غریزه‌های طبیعی است ۲. آموزه‌ای فلسفی که برای پدیده‌ها اهمیت فوق طبیعی قایل نیست و قانونها و واکنشهای طبیعی را برای توضیح آنها کافی می‌داند ۳. جریانی در هنر و ادبیات بر اساس مشاهدهٔ علمی رویدادهای زندگی، بدون تلاش برای به‌دست دادن نمونه‌های آرمانی و تخیلی یا پرهیز از بیان زشتیها ❋ ناتورالیسم. به همین قیاس: **طبیعت‌گرا؛ طبیعت‌گرایانه**

طبیعی[1] / tabi`i / : اسم. علوم طبیعی

طبیعی[2]: صفت. ۱. وابسته به طبیعت؛ مقابل: **عارضی** (علوم طبیعی) ۲. ساختهٔ طبیعت؛ مقابل: **مصنوعی** (پدیده‌های طبیعی) ۳. مربوط به عادت یا غریزه (رفتار طبیعی، صدای طبیعی)

طبیعیات / tabi`iyyāt / : اسم. [قدیمی] علوم طبیعی

طبیعیدان / tabi`idān ، ـها؛ ـان / : اسم. ۱. کسی که در پدیده‌های طبیعت مطالعه می‌کند ۲. زیست‌شناس

طپانچه / tapānče / ☜ **تپانچه**

طپاندن / tapāndan / ☜ **چپاندن**

طپش / tapeš / ☜ **تپش**

طپیدن / tapidan / ☜ **تپیدن**

طحال / tahāl / : اسم. اندام لنفاوی عروقی که بلافاصله زیر حجاب حاجز در انتهای دم لوزالمعده قرار دارد و در عفونتهای سخت بزرگ می‌شود

طراح / tarrāh ، ـها؛ ـان / : اسم. پدیدآورندهٔ طرح (طراح اطلاعات کافی دربارهٔ جزئیات طرح ارائه نکرده است)

طراحی / tarrāhi ، ـها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند فراهم ساختن یا پدید آوردن طرح ۲. عمل ترسیم نقشهٔ مقدماتی و کلی با تعیین اندازه‌های اجزا و عنصرهای یک ساختار، دستگاه، ابزار، فرایند یا اثر هنری برای اجرای بعدی. به همین قیاس: **طراحی شدن؛ طراحی کردن**

طرار / tarrār ، ـها؛ ـان / : اسم. [ادبی] دزد

طراوت / tarāvat / : اسم. [ادبی] ۱. تروتازگی ۲. شادابی

طرب / tarab / : اسم. [ادبی] شادی

طرب‌انگیز / tarabangiz / : صفت. [ادبی] شادیبخش؛ موجب پیدایش شادی

طرح / tarh ، ـها / : اسم. ۱. نوشته یا پیشنهادی برای دستیابی به هدف یا هدفهای معیّن (طرح ایجاد اشتغال، طرح کاد) ۲. تصویر مقدماتی که شکل کلی چیزی را نشان می‌دهد (طرح نمای ساختمان) ۳. تصویر یا نوشته‌ای برای ساختن چیزی یا انجام دادن کاری (طرح هواپیما، طرح کتاب) ۴. قانونی که به‌وسیلهٔ نمایندگان به مجلس پیشنهاد می‌شود (طرح قانون مطبوعات) ۵. برنامه‌ای برای انجام شدن کارهایی در آینده (طرح شهرهای اقماری، طرح ژنریک) ۶. عمل یا فرایند مطرح کردن (طرح دعوا در دادگاه)

▣ **طرح ژنریک**: برنامه‌ای برای تولید و مصرف داروهای اساسی و حذف نوعهای مشابه

طرح کاد: برنامه‌ای برای کارآموزی دانش‌آموزان دبیرستانی در حین تحصیل

▣ **طرح دادن**: پیشنهاد کردن طرح (طرحی برای افزایش صادرات قالی به دولت داده شده است)

طرح ریختن: پدید آوردن طرح (طرحی ریختند برای از میان بردن بازار سیاه ارز)

طرح کردن: ۱. مطرح کردن؛ پیشنهاد کردن؛ در میان نهادن ۲. [ریاضی] عددی را از عدد بزرگتر برداشتن (۱۷ را ۳ تا ۳ تا طرح می‌کنیم، می‌ماند ۲)

طرح کشیدن: ترسیم کردن طرح (از صورت مادرم طرحی کشید)

طرحواره / tarhvāre ، ـها / : اسم. ۱. تصویر خطی ساده و فاقد جزئیات ۲. طرح کلی ابتدایی و فاقد جزئیات

طرد / tard / : اسم. عمل یا فرایند راندن

▣ **طرد شدن**: رانده شدن (از آن پس از خانواده طرد شد)

طردکردن: راندن (دوستانش هم او را طرد کردند)

طرز / tarz / : اسم. چگونگی انجام دادن کاری؛ شیوه؛ روش

▣ **طرز تفکر**: روش اندیشیدن؛ چگونگی اندیشه

طرف[1] / taraf / : اسم. ۱. /ـها؛ اطراف / راستای نقطهٔ مورد اشاره؛ سو؛ سمت؛ جهت؛ جانب (آن طرف، این طرف) ۲. هریک از جهت‌ها، راستاها یا حالت‌های مقابل یکدیگر (طرف شیر، طرف خط، طرف عصر، طرف معامله، طرف منفی)

▣ **از طرف کسی / جایی**: به نمایندگی یا به‌عنوان وکیل او (نامه را از طرف وزیر امضا کرده بود. از طرف دولت مأموریت داشت)

▣ **طرف بودن**: در یک عمل (دادوستد، دعوا، ...) در برابر دیگری یا دیگران قرار گرفتن (در این معامله تو با من طرف هستی. سعی کن فقط با صاحبکار طرف باشی). به همین قیاس: **طرف شدن؛ طرف کردن**

طرف کسی را گرفتن: از او پشتیبانی کردن (مردم طرف ما را گرفتند)

طرف[2]: ضمیر. او؛ آن شخص (کسی که نخواهند نامش را ببرند) (به طرف گفتم. دیروز طرف آمده بود)

طرف / tarafe / : حرف. واقع در معرض چیزی (طرف توجه)

▣ **طرف اعتماد**: آن که به او اعتماد دارند (او طرف اعتماد همه است)

طرف توجه: آن که مورد توجه است (شهردار خیلی طرف توجه مردم است)

طرف حساب: ۱. آن که دیگری به او بدهی یا از او طلب دارد ۲. ☜ **طرف معامله**

طرف قرارداد: هر یک از امضا کنندگان که نسبت به دیگری یا دیگران تعهدهایی را می‌پذیرند
طرف مذاکره: هر یک از آنان که در یک گفتگو با دیگری یا دیگران روبرو می‌شوند
طرف معامله: آن که با دیگری دادوستد دارد: **طرف حساب**
طرف / tarf /: اسم. [ادبی] گوشهٔ دامن
▣ **طرفی بربستن:** بهره‌ای بردن (شاید بتواند از تلاشهایش طرفی بربندد)
طرفدار / tarafdār ، ـها؛ ـان /: صفت. دارای گرایش؛ هوادار؛ هواخواه (طرفدار اصلاحات تدریجی است)
طرفداری / tarafdāri ، ـها /: اسم. پشتیبانی؛ هواداری؛ هواخواهی (از اصلاحات طرفداری می‌کند. پیدا بود از متهم طرفداری می‌کند)
ـ طرفه / tarafe /: پیواژه. ۱. دارای جهت یا امتداد معیّن (خیابان یکطرفه) ۲. دارای طرفهای معیّن (تعهد سه‌طرفه)
* طرفی [گفتاری]
طرفه / torfe ، ـها /: اسم. [ادبی] ۱. چیز نو که پیشتر دیده نشده است ۲. چیز بسیار جالب یا شگفت‌انگیز
طرفة‌العین / torfatol'eyn /: اسم. زمانی به‌اندازهٔ یک مژه برهم زدن
ـ طرفی / tarafi /: پیواژه. [گفتاری] طرفه (کاش کار یک‌طرفی می‌شد)
طرفیت / tarafiyyat /: اسم. کشمکش؛ دشمنی
طرفین / tarafeyn /: اسم. ۱. دو طرف ۲. [ریاضی] جمله‌های اول و چهارم یک تناسب
طرق / toroq /: جمعِ ☜ **طَریق**
طرلان / tarlān / ☜ **شَهباز**
طره / torre ، ـها /: اسم. [ادبی] ۱. دستهٔ مو، بویژه آنچه بر پیشانی یا بناگوش آویخته است ۲. [معماری] پیش‌آمدگی سقف در بالای دیوار، در یا پنجره: رُخبام
طریق / tariq ، ـها؛ طُرُق /: اسم. [ادبی] ۱. راه (از طریق هوا، از طریق دریا) ۲. روش؛ شیوه (به طریق دوستانه)
طریقت / tariqat ، ـها /: اسم. [ادبی] ۱. مسلک؛ مرام ۲. هریک از فرقه‌های تصوف
طریقه / tariqe ، ـها /: اسم. روش (طریقهٔ رانندگی، طریقهٔ دوستی)
طشت / tašt / ☜ **تشت**
طشتک / taštak / ☜ **تشتک**
طعام / ta'ām, tâ'ām ، ـها؛ اَطعِمه /: اسم. [ادبی] خوراک؛ غذا
طعم / ta'm ، ـها /: اسم. ویژگی معیّنی در برخی مواد که به‌وسیلهٔ اندام چشایی حس می‌شود؛ مزه (این خمیردندان طعم موز می‌دهد. طعم آن کمی تلخ است)
طعم‌آرزو / ta'mārzu, ta'm'ār(e)zu /: صفت. تامارزو

طعمه / to'me ، ـها /: اسم. ۱. خوراک جانور، بویژه جانوران شکاری (طعمهٔ شیر، طعمهٔ گرگ) ۲. مادهٔ خوراکی یا چیزی شبیه آن که در شکار یا ماهیگیری برای جلب صید به کار می‌رود (حالا به جای کرم و مگس طعمهٔ مصنوعی به بازار آمده است)
▣ **طعمهٔ چیزی شدن:** در معرض آسیب یا نابودی آن قرار گرفتن (خانه طعمهٔ آتش شد)
طعمه‌گذاری / to'megozāri ، ـها /: اسم. عمل قراردادن طعمه در قلاب، دام یا بر سر راه جانوران برای جلب و شکار آنها
طعن / ta'n ، ـها /: اسم. [ادبی] ۱. عیبجویی ۲. بدگویی
طعن‌آلود / ta'nālud /: صفت. آلوده به سرزنش (سخنان طعن‌آلودی گفت)
طعن‌آمیز / ta'nāmiz /: صفت. آمیخته با سرزنش (نگاه طعن‌آمیزی داشت)
طعن‌ولعن / ta'n-o-la'n /: اسم. [ادبی] سرزنش و دشنام (نمی‌خواهم مورد طعن‌ولعن دیگران باشم)
طعنه / ta'ne ، ـها /: اسم. ۱. سرزنش (طعنه زدن) ۲. آنچه برای سرزنش کسی گفته می‌شود (طعنهٔ دوست بدتر از تیغ دشمن است)
▣ **طعنه زدن:** سخن سرزنش‌آمیز گفتن (همه به او طعنه می‌زدند که چرا این کار را کردی)
طغرا / toqrā /: اسم. ۱. از خطهای تزیینی فارسی و عربی که به‌صورت امضا یا عنوان (آرم) به کار می‌رود ۲. واحد شمارش اوراق بهادار (یک طغرا چک بانکی مفقود شده است)
طغیان / toq(i)yān ، ـها /: اسم. ۱. وضع یا حالت خارج شدن از مسیر طبیعی یا موردنظر (طغیان رودخانه، طغیان قلم) ۲. شورش (مردم طغیان کردند و به خیابانها ریختند)
▣ **طغیان رودخانه:** افزایش بیش از حدّ آب رودخانه و بالا آمدن سطح آن
طغیان قلم: [ادبی] اشتباه غیر ارادی دست نویسنده در هنگام نوشتن
طفره / tafre ، ـها /: اسم. خودداری سنجیده و غیرصریح از انجام دادن عملی که خواسته شده است
▣ **طفره رفتن:** از انجام دادن عملی سر باز زدن (هر روز از دادن طلب مردم طفره می‌رفت و به آنها جواب سربالا می‌داد)
طفل / tefl ، ـها؛ ـان؛ اطفال /: اسم. کودک
طفلک / teflak ، ـها /: اسم. ۱. بچهٔ کوچک؛ کودک خردسال ۲. واژه‌ای برای اظهار دلسوزی (طفلک تازه داشت عروسی می‌کرد که این بلابه‌سرش آمد): **طفلکی؛ طفلی** [گفتاری]
طفلکی / teflaki / ☜ **طفلک-۲**
طفلی / tefli /: اسم. ۱. کودکی ۲. ☜ **طفلک-۲**
طفولیت / tûfuliyyāt, tofuliyyat /: اسم. کودکی (دوران طفولیت را در زادگاهش مشهد گذراند)

طفیلی / tofeyli ، ـها؛ ـان /: اسم. ۱. کسی که (به‌جای تأمین زندگی خویش) بناروا از دسترنج دیگران زندگی می‌کند (احساس می‌کنم طفیلی شما شده‌ام) ۲. کسی که بدون دعوت یا تمایل دیگران مهمانشان می‌شود (چندطفیلی هم در آنجا بودند) ۳. انگل (موجودات طفیلی). به همین قیاس: **طفیلی بودن؛ طفیلی شدن**

طلا / talā /: اسم. ۱. عنصر شیمیایی فلزی، با عدد اتمی ۷۹ و وزن اتمی ۱۹۶/۹۶، به‌رنگ زرد درخشان، چکشخوار و شکلپذیر، زنگ‌نزن، محلول در تیزاب سلطانی، که هم به‌صورت آزاد و هم به‌صورت ترکیب وجود دارد. برای ضرب سکّه، جواهرسازی، داروسازی و در دستگاههای هادی الکتریسیته به‌کار می‌رود ۲. /ـها/ هر یک از فراورده‌های ساخته شده از آن ۳. [مجازی] چیز بسیار گرانبها

◘ **طلای بدلی**: آلیاژ مس و پنج تا ده درصد روی، که بیشتر در تهیهٔ زینت‌آلات بدلی به کار می‌رود

طلای سبز: ۱. طلای محتوی مقداری کادمیم یا نقره که به‌وسیلهٔ الکترولیز رسوب شده و به‌رنگ سبز زیبایی درآمده است ۲. [مجازی] جنگل

طلای سفید: ۱. پلاتین ۲. [مجازی] پنبه

طلای سکّه: طلای با عیار ۹۱/۶ بخش طلا، مقداری مس و کمی نقره

طلای سیاه: [مجازی] نفت

◘ **طلا گرفتن**: سطح چیزی را با ورقهٔ طلا پوشاندن (دورتادورش را طلا گرفته بودند)

طلاآلات / talā`ālāt /: اسم. ابزارهای ساخته‌شده از طلا: **طلاجات**

طلائی / talā`i / ☜ **طلایی**

طلاب / tollāb /: جمعِ ☜ **طَـلَبه**

طلاجات / talājāt / ☜ **طلاآلات**

طلاساز / talāsāz ، ـها؛ ـان /: اسم. زرگر

طلاسازی / talāsāzi ، ـها /: اسم. زرگری

طلافروش / talāfûruš ، ـها؛ ـان /: اسم. زرگر

طلافروشی / talāfûruši ، ـها /: اسم. زرگری

طلاق / talāq ، ـها /: اسم. عمل یا فرایند برهم زدن پیوندزناشویی

◘ **طلاق باین**: طلاقی که در آن رجوع بدون نکاح مجدد جایز نیست

طلاق خُلع: طلاقی که زن با دادن مالی به شوهرش او را به دادن طلاق راضی می‌کند

طلاق رِجعی: طلاقی که در مدت عده امکان رجوع وجود دارد

◘ **طلاق دادن**: ۱. فسخ کردن عقد ازدواج به تقاضای مرد (زنش را طلاق داد) ۲. [مجازی] کسی یا چیزی را ترک گفتن و دیگر با آن سروکار نداشتن (مثل اینکه درس و مشق را دیگر طلاق داده‌ای)

طلاق کسی را گرفتن: مردی را به طلاق دادن همسرش واداشتن (طلاق دخترش را گرفت)

طلاق گرفتن: فسخ کردن عقد ازدواج به تقاضای زن (شوهرش معتاد بود، طلاق گرفت)

طلاقنامه / talāqnāme ، ـها /: اسم. نوشته‌ای رسمی که در آن مطلقه بودن زنی اظهار شده است

طلاق‌وطلاق‌کشی / talāq-o-talāqkeši ، ـها /: اسم. [گفتاری] کشمکش و دعوای ناشی از فرایند طلاق دادن یا طلاق گرفتن (کارشان به طلاق و طلاق‌کشی کشید)

طلاکار / talākār ، ـها؛ ـان /: اسم. زرگر

طلاکاری / talākāri /: اسم. ۱. عمل پوشاندن سطح چیزی با لایهٔ نازکی از طلا به‌وسیلهٔ فرو بردن آن در حمام طلای مذاب ۲. تزیین نسخه‌های خطی با رنگهایی چون شنگرف، لاجورد، زنگار، آب طلا یا نقره

طلاکوب / talākub /: صفت. زرکوب

طلاکوبی / talākubi ، ـها /: اسم. ۱. عمل یا فرایند کوبیدن فلزهای براق بویژه طلا و نقره، به‌صورت نقشهای زینتی یا نوشته بر سطح دلخواه؛ زرکوبی ۲. نقش یا نوشته‌ای که با بهره‌گیری از یک ورقهٔ نازک فلزی بر یک سطح کوبیده شده است (نام کتاب بر روی جلد طلاکوبی شده بود)

طلایه / talāye ، ـها /: اسم. [ادبی] گروهی که در پیشاپیش دیگران حرکت می‌کند؛ گروه پیشاهنگ

طلایه‌دار / talāyedār ، ـها؛ ـان /: صفت. [ادبی] واقع در طلایه؛ واقع در پیشاپیش یک گروه، بویژه گروه نظامی یا جنگی؛ جلودار

طلایی / talāyi /: صفت. ۱. ساخته شده از طلا (تاج طلایی) ۲. دارای رنگ زرد درخشان (گیسوان طلایی). به همین قیاس: **طلایی رنگ** ۳. [مجازی] بسیار باشکوه یا پررونق (دوران طلایی) ❋ زرّین؛ **طلائی**

طلب[1] / talab /: اسم. ۱. عمل یا فرایند خواستن؛ خواهش (طلب بخشش، طلب یاری) ۲. /ـها/ حقی که کسی نزد دیگری دارد؛ بستانکاری (صد تومان از کسی طلب داشتم، امروز آورد داد)

◘ **طلب داشتن**: طلبکار بودن

طلب کردن: خواستن (از خدا طلب مرگ می‌کرد. از مردم یاری طلب می‌کرد)

به طلب چیزی آمدن: برای به‌دست آوردن آن آمدن. به همین قیاس: **به طلب چیزی رفتن**

در طلب چیزی بودن: در پی به‌دست آوردن آن بودن

ـ طلب[2]: پیواژه. جوینده، خواستار و جویای چیزی (شهرت‌طلب، نفع‌طلب)

طلبکار / talabkār ، ـها؛ ـان / : اسم. بستانکار. به همین قیاس: **طلبکاری**

طلبه / talabe ، ـها؛ طُلّاب / : اسم. دانش‌آموز علوم دینی

طلبیدن / talabidan / : مصدر. متعدی. //طلبیدی؛ می‌طلبی؛ بِطلب// ۱. جستجو کردن (در آنجا برای خود آسایش و آرامش می‌طلبید) ۲. خواستار شدن (از مردم کمک طلبیدم) ۳. [ادبی] فراخواندن (فرزندان را طلبید و به آنان گفت...). به همین قیاس: **طلبیدنی**

■ اسم مفعول: **طلبیده** / مصدر منفی: **نَطلبیدن**

طلسم / telesm / : اسم. ۱. /ـها / چیزی که دارای نیروی جادویی پنداشته می‌شود (یک طلسم به تو می‌دهم که تو را از بلاها حفظ کند) ۲. کسی یا چیزی که در معرض نیرویی جادویی قرار گرفته و تغییر ماهیت داده است (این خانه طلسم شده است)

◘ **طلسم را بازکردن /گشودن** ☜ **طلسم را شکستن**

طلسم را شکستن: ۱. آن را بی‌اثر کردن ۲. [مجازی] مشکل کاری را از میان برداشتن * **طلسم را بازکردن /گشودن**

طلسم شدن: ۱. در معرض نیروهای جادویی قرار گرفتن ۲. [مجازی] دچار وضعی بسیار سخت و چاره‌ناپذیر شدن. به همین قیاس: **طلسم‌کردن**

طلعت / tal`at / : اسم. [ادبی] ۱. چهره؛ صورت (کجا تواند دیدن گوزن طلعتِ شیر؟) ۲. صورت زیبا (شد از نشاطِ بهارِ جمالِ طلعت تو / شکوفه‌ها را از خواب چهره‌ها بیدار)

طلق / talq / : اسم. ۱. /ـها / صفحهٔ شیشه‌مانندی که از تالک درست می‌شود ۲. ☜ **تالک**

طلقی / talqi / : صفت. از جنس طلق

طلوع / tûlu`, tolu` / : اسم. ۱. فرایند برآمدن جرم آسمانی (ماه، خورشید، ستاره) از افق ظاهری یک محل ۲. [مجازی] پیدایش؛ پدیداری (طلوع صبح). به همین قیاس: **طلوع کردن**

طلیعه / tali`e ، ـها / : اسم. [ادبی] آغاز پیدایش چیزی (طلیعهٔ بهار، طلیعهٔ پیروزی)

طماع / tammā` ، ـها؛ ـان / : صفت. [ادبی] آزمند؛ طمعکار (آدم طماع دوبار ضرر می‌کند)

طمأنینه / toma`nine / : اسم. [ادبی] ۱. آرامش ۲. آرامشی که با اطمینان قلبی همراه است

طمث / tams / : اسم. [نامتداول] قاعدگی

طمطراق / tomtarāq, tomtorāq / : اسم. [ادبی] شکوه و جلال همراه با خودنمایی، تشریفات و سروصدا؛ شکوه و جلال نمایشی

طمع / tama` ، ـها / : اسم. ۱. مالدوستی افراطی (طمع او حد و اندازه نداشت) ۲. خواستار چیزی شدن که متعلق به‌دیگران است؛ آز (در مال او طمع کرده بود) ۳. [مجازی] آرزوی چیزی دست‌نیافتنی (به طمع ریاست افتاد)

◘ **طمع خام**: آرزوی محال

◘ **طمع بریدن**: دیگر چشمداشت یا امیدی نداشتن (من از آن پول طمع بریدم، اگر گرفتی مال خودت)

طمع‌کردن /بستن: چیزی را بناروا خواستار شدن

به طمع افتادن: تحریک شدن آرزو و میل دستیابی به چیزی

طمعکار / tama`kār ، ـها؛ ـان / : صفت. دارای طمع بسیار؛ آزمند (به قدری طمعکار بود که از یک آب‌نبات هم نمی‌گذشت). به همین قیاس: **طمعکاری**

طمع‌ورزی / tama`varzi ، ـها / : اسم. [ادبی] عمل یا فرایند طمع کردن در چیزی

طناب / tanāb / ☜ **تناب**

طناب‌بازی / tanāb.bāzi / ☜ **تناب‌بازی**

طنابداران / tanābdārān / ☜ **تنابداران**

طناب‌پیچ / tanābpič / ☜ **تناب‌پیچ**

طناز / tannāz ، ـان / : صفت. [ادبی] دارای حالت بدنی و حرکتهای زیبا و خوشایند (دخترک خیلی طناز بود و توجه همه را جلب می‌کرد). به همین قیاس: **طنّازی**

طنبور / tambur, tanbur / ☜ **تنبور**

طنبی / tanabi / ☜ **تنَبی**

طنز / tanz ، ـها / : اسم. آنچه جنبه‌های نادرست، احمقانه یا ناروای پدیده‌ای را به‌صورت خنده‌آوری نمایش می‌دهد (مقالهٔ طنز، نمایش طنز)

طنزآلود / tanzālud / : صفت. همراه با طنز؛ طنزآمیز (حکایت طنزآلود)

طنزآمیز / tanzāmiz / : صفت. آمیخته با طنز؛ طنزآلود (مقالهٔ طنزآمیز)

طنزآور / tanzāvar / ☜ **طنزنویس**

طنزپرداز / tanzpardāz / ☜ **طنزنویس**

طنزگو / tanzgu ، ـها؛ ـیان / : اسم. گویندهٔ سخنان طنزآلود

طنزنویس / tanznevis ، ـها؛ ـان / : اسم. نویسندهٔ نوشته‌های طنز (محمدعلی افراشته طنزنویس معاصر گیلانی): **طنزآور؛ طنزپرداز**

طنزنویسی / tanznevisi ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند نوشتن اثر طنز (دایی‌جان ناپلئون از شاهکارهای طنزنویسی فارسی است)

طنطنه / tantane / : اسم. طنین بسیار بلند و پرشکوه

طنطور / tantur / ☜ **تنتور**

طنین / tanin / : اسم. ۱. ویژگی برخی صداها (مانند صدای زنگ)، ناشی از ارتعاشهای کوتاه پیاپی به‌دنبال یک ارتعاش بلند (طنین زنگ تلفن) ۲. رشته‌ای از صداهای زنگدار پیاپی که موجب بازشناسی صدایی از صداهای دیگر می‌شود (صدایش طنین خاصی داشت) ۳. فرایند پیچیدن صدا در یک محوطه (صدای سرودخوانان در فضا طنین انداخت)

▣ **طنین انداختن / افکندن**: پدید آمدن طنین صدا

طنین‌افکن / taninafkan / ☜ **طنین‌انداز**

طنین‌انداز / taninandāz / : صفت. دارای طنین؛ دارای صدای بلندی که در محوطه‌ای بپیچد: **طنین‌افکن**

▣ **طنین‌انداز شدن**: پدید آمدن صدای دارای طنین (صدای زنگ ساعت در تالار طنین‌انداز شد)

طنیندار / tanindār / : صفت. دارای طنین

طنین‌ساز / taninsāz / : اسم. اسباب یا دستگاهی که صداها را طنیندار می‌کند

طوائف / tavā`ef / ☜ **طوایف**

طوارق / tavāreq / : اسم. ۱. قوم بومی صحرای آفریقا، از نژاد بربر ۲. هریک از افراد آن قوم

طواف / tavāf ، ـها / : اسم. عمل گشتن به گرد چیزی، بویژه گشتن به گرد مکانی مقدس برای زیارت آن

▣ **طواف کردن**: به گرد چیزی یا جایی گشتن (ضریح را طواف کرد و به نماز ایستاد)

طواف / tavvāf ، ـها؛ ـان / : اسم. [قدیمی] دستفروش

طوایف / tavāyef / : جمعِ ☜ **طایفه**: **طوائف**

طوبا / tubā / : اسم. [اسلام] درختی که گفته می‌شود در بهشت است، یا ریشه‌اش در بهشت جا دارد: **طوبیٰ**

طوبیٰ / tubā / ☜ **طوبا**

طور / towr, to:r ، ـها؛ اطوار [نامتداول] / : اسم. گونه؛ چگونگی (این‌طور بنشین. آن‌طور زد که از دماغم خون آمد)

▣ **آن‌طور**: آن‌گونه

این‌طور: این‌گونه

به‌طور اخص: بویژه (پرویز به‌طور اخص در ریاضیات استعداد زیادی داشت)

به طوری که: آن گونه که؛ آن‌چنانکه

▣ **طوری شدن**: رویداد بدی پدید آمدن (خدا را شکر طوریش نشد. حالا مگر طوری شده؟)

طوسی / tusi / ☜ **توسی**

طوطی / tuti / ☜ **توتی**

طوطیا / tutiyā / ☜ **توتیا**

طوطیان / tutiyān / ☜ **توتیان**

طوطی‌وار / tutivār / ☜ **توتی‌وار**

طوع / tow`, to:` / : اسم. [ادبی، نامتداول] فرمانبرداری از روی میل

طوفان / tufān / ☜ **توفان**

طوفانزا / tufānzā / ☜ **توفانزا**

طوفانی / tufāni / ☜ **توفانی**

طوق / towq , to:q ، ـها / : اسم. ۱. [نامتداول] گردنبند (طوق بندگی) ۲. حلقه‌ای تزیینی که به گردن می‌بندند (طوق طلا) ۳. حلقهٔ گودی یقه پیش از دوختن پایهٔ یقه یا یقه به آن ۴. [هندسه] طوقه

▣ **طوق انداختن**: پدید آمدن نقشی به صورت حلقه در پیرامون چیزی (با بنزین پاک کنی طوق می‌اندازد): **طوقه انداختن**

طوق لعنت به گردن کسی انداختن: [مجازی] او را گرفتار زحمت و ناراحتی طولانی کردن

طوقه / towqe, to:qe ، ـها / : اسم. ۱. حلقه ۲. حلقهٔ فلزی چرخ دوچرخه یا موتورسیکلت که لاستیک روی آن قرار می‌گیرد ۳. بخش زیرین چاه که دارای قطر و گشادی بیشتری است ۴. [هندسه] بخشی از یک صفحه که به‌وسیلهٔ دو دایرهٔ متحدالمرکز احاطه شده است؛ تاج؛ تاج دایره؛ طوق

▣ **طوقه انداختن** ☜ طوق انداختن، **طوق**

طول / tul ، ـها / : اسم. ۱. درازا ۲. [ریاضی] نخستین مختص هر نقطه در دستگاه محورهای قایم مختصات

▣ **طول جغرافیایی**: فاصلهٔ نصف‌النهار یک نقطه از نصف‌النهار مبدأ

طول شرقی: طول جغرافیایی که در شرق طول جغرافیایی مبدأ است. به همین قیاس: **طول غربی**

طول عمر: اندازهٔ زندگی یک جاندار

طول موج: فاصلهٔ میان دو نقطهٔ مشابه همفاز و متوالی یک موج متناوب

طول‌وتفصیل: جزئیات مفصل (داستانش خیلی طول و تفصیل داشت)

در طول راه: ۱. در مسیر راه (در طول راه به چند آهو برخوردیم) ۲. در مدت طی کردن مسیر راه (در طول راه حرفی نزد)

▣ **طول دادن**: زمان زیادی را صرف کردن (خیلی طول داد تا راه بیفتد)

طول داشتن: نیازمند زمان بیشتری بودن (دیدم حالا طول دارد تا قطار برسد)

طول کشیدن: زمان زیادی گذشتن (آمدنش خیلی طول کشید): **به طول انجامیدن**

به طول انجامیدن ☜ **طول کشیدن**

طولاً / tulan / : قید. ۱. از درازا (طولاً ۱۵ متر بود) ۲. به‌درازا (طولاً پهن کرده بودند)

طولانی / tulāni / : صفت. ۱. دارای مسافت زیاد (راه طولانی) ۲. دارای درازای زیاد (نخ طولانی) ۳. دارای امتداد یا ادامهٔ زیاد (داستان طولانی، زمان طولانی)

طولی[1] / tuli / : صفت. مربوط به طول (برش طولی، خطهای طولی)

طولی[2]: قید. در جهت درازا (پارچه را طولی ببُر)

طومار / tumār / ☜ **تومار**

طویل / tavil / : صفت. ۱. دارای طول زیاد (چوب طویل، نخ طویل) ۲. طولانی (مدت طویل)

طویل‌المدت / tavilolmoddat / : صفت. دارای زمان

زیاد؛ درازمدّت (وام طویل‌المدت، زندان طویل‌المدت)
طویله / tavile ، ـ‌ها / : اسم. جای نگهداری دامها (مانند گاو، خر، اسب)
طهارت / tahārat, tâhārat / : اسم. پاکی، بویژه نداشتن آلودگی جسمی
▣ **طهارت گرفتن**: پس از دفع ادرار یا مدفوع، اندامهای آلوده را شستن
طی / tey(y) / : اسم. عمل یا فرایند پیمودن
▣ **طی طریق**: راه پیمایی
طی مسافت: فاصله پیمایی
▣ **طی کردن**: ۱. سپری کردن ۲. قطعی کردن (قیمت خانه را طی کردیم). به همین قیاس: **طی شدن**
طی / teyye / : حرف. ۱. در فاصلهٔ زمانی (طیّ سالها) ۲. به وسیلهٔ (طیّ دو فقره چک، طیّ بخشنامه) ❋ در طیّ
▣ **در طِیّ مدتِ**: در فاصلهٔ زمانی
طیارات / tayyārāt / : جمعِ ☜ **طیّاره**
طیاره / tayyāre ، ـ‌ها؛ طیّارات / : اسم. [قدیمی] هواپیما
طیب / tayyeb / : صفت. پاک؛ پاکیزه
طیب / teyb, tib / : اسم. [ادبی، نامتداول] ۱. خشنودی ۲. بوی خوش
▣ **طیب خاطر**: خشنودی و خرسندی خاطر (پول را به طیب خاطر پذیرفت)
طیف / teyf ، ـ‌ها / : اسم. ۱. یک رشته از کمیّتها که برحسب ویژگی معیّنی تنظیم یا توزیع شده است ۲. ردیفی از اجزای تشعشع یا موج که براساس ویژگی معیّنی جدا و مرتب شده است: الف) نمودار یا تصویر توزیع شدت یک تشعشع از نوع معیّن برحسب طول موج، انرژی، بسامد، مقدار، حرکت، جرم، یا هر کمیّت وابستهٔ دیگر ب) مجموعهٔ بسامدهای میان دو حدّ کمابیش معیّن و معمولاً دور از یکدیگر (طیف مرئی، طیف فرابنفش، طیف فروسرخ) ❋ بیناب
▣ **طیف اتمی**: طیف تابشهای ناشی از انتقالهای میان سطوح انرژی در یک اتم
طیف الکترومغناطیسی: کل دامنهٔ طول موج یا بسامدهای تابش الکترومغناطیسی، شامل بلندترین طول موج رادیویی تا کوتاهترین طول موج پرتوهای کیهانی
طیف الکترونی: طیف ناشی از گسیل یا جذب تابش الکترومغناطیسی در جریان شکل‌گیری اتمها، یونها یا مولکولها
طیف پیوسته: طیفی که در آن همهٔ طول موجهای میان دو حدّ معیّن موجود است
طیف جذبی: خطوط یا نوارهای تیره در یک طیف پیوسته، ناشی از جذب برخی شعاعها به‌وسیلهٔ یک گاز، مایع یا مادهٔ جذب‌کنندهٔ دیگر
طیف جرقّه‌ای: طیفی خطی که از اتمهای یونیده پدید می‌آید
طیف جرمی: طیف رشته یا جریانی از ذرّه‌های دارای بار برقی که برحسب جرمشان توزیع شده‌اند
طیف خطّی: طیف حاصل از تشعشعی که در آن مقدارهای کمیّت مورد بررسی متصل نیست
طیف صدوری: طیفی که از تشعشهای صادر از یک منبع تولید می‌شود: **طیف نشری**
طیف فرابنفش: دامنهٔ طول موجهای تابش فرابنفش از ۴ تا ۴۰۰ نانومتر: **طیف ماورای بنفش**
طیف فروسرخ: دامنهٔ طول موجهای تابش فروسرخ میان طول موجهای نور مرئی و طول موجهای میلیمتری: **طیف مادون قرمز**
طیف قوسی: طیف حاصل از اتمی که هیچ الکترون از دست نداده است
طیف مادون قرمز ☜ **طیف فروسرخ**
طیف ماورای بنفش ☜ **طیف فرا بنفش**
طیف مرئی: قسمتی از طیف نوری که چشم انسان نسبت به آن حساس است و میان طول‌موجهای ۳۸۰۰ تا ۷۶۰۰ آنگستروم قرار دارد
طیف نشری ☜ **طیف صدوری**
طیف نواری: طیفی که در آن خطهای متمایز طیف دسته‌ها یا نوارهایی را تشکیل می‌دهند
طیف نور سفید: طیف مرکب از هفت رنگ بنفش، نیلی، آبی، سبز، زرد، نارنجی و سرخ که در ترکیب با یکدیگر نور سفید را پدید می‌آورند
طیف‌بینی / teyfbini / : اسم. بررسی و پژوهش در طیفها و چگونگی کاربرد آنها
طیف‌سنج / teyfsanj ، ـ‌ها / : اسم. اسبابی برای تولید و اندازه‌گیری طیفها؛ طیف‌نما
طیف‌سنجی / teyfsanji ، ـ‌ها / : اسم. عمل یا فرایند اندازه‌گیری طول موجها برای تعیین طیف آنها
طیف‌نگار / teyfnegār ، ـ‌ها / : اسم. اسبابی برای تهیهٔ تصویر یا نمودار طیفها
طیف‌نما / teyfnemā ، ـ‌ها / : اسم. اسبابی برای تولید و بررسی طیفهای نوری
طیفی / teyfi / : صفت. مربوط به طیف
طیلسان / teylasān ، ـ‌ها / : اسم. جامه‌ای شبیه عبا یا شنل دارای باشلق که بیشتر روحانیان مسیحی می‌پوشیدند و هنوز در میان برخی گروهها رایج است
طین / teyn / ☜ **طا**
طینت / tinat ، ـ‌ها / : اسم. سرشت (بد طینت، خوش‌طینت، طینت پاکی دارد)
طیور / tûyur, toyur / : اسم. [ادبی] مرغان؛ پرندگان (پرورش طیور)

ظ

ظ / ze /: اسم. بیستمین حرف الفبای فارسی؛ ظا؛ ظین

ظا / zā /: اسم. نام بیستمین حرف الفبای فارسی: **ظای مُؤلّف؛ ظیْن**

◘ **ظای مُؤلّف** ☜ **ظا**

ظالم / zālem ، ـها؛ ـان؛ ظَلَمه /: صفت. ستمگر؛ ستمکار؛ بیدادگر (فرمانروای ظالم)

ظالمانه[1] / zālemāne /: صفت. همراه با ستمگری (رفتار ظالمانه)

ظالمانه[2]: قید. با به کار بردن ظلم؛ با ستمگری (با مردم ظالمانه رفتار می‌کردند)

ظالم ـ بلا / zālembalā ، ـها /: صفت. [گفتاری] زیرک، چابک و هوشیار

ظاهر[1] / zāher ، ـها؛ ظواهر /: اسم. بخش بیرونی و پیدای چیزی؛ مقابل: **باطن** (ظاهر خانه قشنگ بود. ظاهر را نبین)

ظاهر[2]: صفت. پدیدار؛ نمایان (ناگهان شخصی در برابرم ظاهر شد). به همین قیاس: **ظاهر شدن؛ ظاهر کردن**

ظاهراً / zāheran /: قید. بظاهر؛ آنگونه که پیداست (ظاهراً داشت روزنامه می‌خواند. ظاهراً می‌خواست کمک کند)

ظاهرالصلاح / zāherossalāh ، ـها /: صفت. دارای ظاهر خوب و پذیرفتنی

ظاهربین / zāherbin ، ـها؛ ـان /: صفت. ۱. دارای شناخت و داوری محدود به ظاهر چیزها ۲. فاقد توانایی یا عادت به کاوش و پژوهش دقیق در چیزها و پدیده‌ها. به همین قیاس: **ظاهربینی**

ظاهرپرست / zāherparast ، ـها؛ ـان /: صفت. دارای دلبستگی به ظاهر کارها و پدیده‌ها، بدون توجه به کارایی، ارزش یا هدف آنها: **ظاهرپسند**

ظاهرپسند / zāherpasand / ☜ **ظاهرپرست**

ظاهرساز / zāhersāz /: صفت. دارای عادت یا گرایش به ظاهرسازی؛ **متظاهر**

ظاهرسازی / zāhersāzi ، ـها /: اسم. ۱. عمل یا فرایند آراستن و خوب جلوه دادنِ تنها آن جنبه‌هایی از هر چیز که در برابر چشم دیگران قرار دارد ۲. عمل یا فرایند نشان دادن وضع یا حالتی غیرواقعی، برای فریب دادن دیگران و ایجاد داوری ذهنی مطلوب در آنها؛ تظاهر

ظاهرفریب / zāherfarib ، ـها؛ ـان /: صفت. دارای ظاهر یا رفتاری خوب و خوشایند و باطنی ناشایست

ظاهری / zāheri /: صفت. ۱. مربوط به ظاهر و بیرون چیزها و پدیده‌ها (قیافهٔ ظاهری، رنگ ظاهری) ۲. [مجازی] نمایان؛ آشکار

ظرائف / zarā'ef / ☜ **ظرایف**

ظرافت / zerāfat, zarāfat ، ـها /: اسم. وضع یا کیفیّت ظریف بودن (ظرافت نقش)

ظرایف / zarāyef /: اسم. چیزهای ظریف، زیبا یا حاکی از چیره‌دستی و هوشمندی (ظرایف فیلم): **ظرائف**

ظرف / zarf ، ـها؛ ظروف /: اسم. ۱. اسبابی گود یا توخالی برای نگهداری چیزی (مانند بطری، سطل، بشکه، ...) (ظرف آشغال، ظرف نفت) ۲. چنین اسبابی برای پختن یا خوردن غذا در آن (مانند قابلمه، کاسه، بشقاب، ...)

◘ **ظرف نچسب**: ظرفی که (معمولاً به علت داشتن پوششی از مادهٔ تفلن) محتویات آن به ظرف نمی‌چسبد

ظرف نسوز: ظرفی که در برابر شعلهٔ آتش مقاوم است

ظرف یک‌بار مصرف: ظرفی که پس از یک‌بار استفاده از آن دور انداخته می‌شود

ظرف / zarfe /: حرف. در فاصلهٔ زمانیِ؛ در مدتِ؛ در ظرفِ (ظرف دو ماه کار تمام شد)

ظرفا / zorafā /: جمع ☜ **ظَریف**

ظرفشویی / zarfšuyi /: اسم. ۱. عمل یا فرایند شستن ظرف (امشب ظرفشویی با من است) ۲. /ـها/ شیر آب و لگنی معمولاً در آشپزخانه که در آن ظرف می‌شویند (ظرفها را بگذار توی ظرفشویی) ۳. /ـها/ ماشین ظرفشویی ☜ **ماشین**

ظرفیت / zarfiyyat /: اسم. ۱. بیشترین حد توانایی یا قابلیت نگهداشتن یا گنجاندن چیزی در خود ۲. /ـها/ قابلیت ذهنی یا توانایی جسمی یک نفر، بویژه برای تحمل سختی یا دشواری (ظرفیت تحمل تشنگی) ۳. /ـها/ [شیمی] الف) توانایی داشتن نیرو یا انرژی ب) عدهٔ الکترونهایی که یک اتم عنصری در یک ترکیب می‌تواند از اتم عنصر دیگری بگیرد، به آن بدهد یا با آن شریک شود؛ ارزش ۴. [برق] قابلیت یک وسیله برای ذخیرهٔ بار برقی

ظرفیتی / zarfiyyati / : صفت. دارای ظرفیت (دو ظرفیتی)

ظروف / zûruf, zoruf / : جمعِ ☜ **ظَرف**

ظریف / zarif / : صفت. ۱. /ـها / دارای اجزا یا ساختار نازک، نرم، ریز و استادانه (ساعت ظریف، حکاکی ظریف) ۲. دارای کیفیّت خوشایند، دقیق و هوشمندانه (نکتهٔ ظریف، رفتارِ ظریف) ۳. /ظرفا / دارای توانایی درک و به‌کار بردن طنزها یا شوخیهای خوشایند و هوشمندانه

ظفر / zafar / : اسم. [ادبی] پیروزی

▣ **ظفر یافتن**: پیروز شدن (بر دشمن ظفر یافتند)

ظفرآفرین / zafarāfarin ، ـان / : صفت. [ادبی] موجب پیروزی؛ پدیدآورندهٔ پیروزی (عملیات ظفرآفرین)

ظفرمند / zafarmand ، ـان / : صفت. [ادبی] پیروزمند؛ پیروز (سپاه ظفرمند)

ظفرنمون / zafarnemun / : صفت. [ادبی] پیروزمند؛ نشان‌دهندهٔ پیروزی (ارتش ظفرنمون)

ظل / zel(l) / : اسم. ۱. سایه ۲. [ریاضی] ☜ **تانژانت-۱**

▣ **ظلّ آفتاب**: [گفتاری] تابش شدید آفتاب

ظلّ تمام ☜ **کُتانژانت**

در ظلّ توجهات: در سایهٔ سرپرستی (در ظلّ توجهات دولت صنایع رشد خوبی داشته است)

ظلم / zolm ، ـها / : اسم. ستم؛ بیداد؛ مقابل: **عدل**

▣ **ظلم شدن**: در معرض ستم قرار گرفتن؛ ستم دیدن (به هوشنگ خیلی ظلم شد)

ظلم کردن: در معرض ستم قرار دادن؛ ستم کردن (به او خیلی ظلم کردند)

ظلمات / zolamāt, zolomāt / : اسم. ۱. جمعِ ☜ **ظُلمَت** ۲. جای بسیار تاریک (اینجا که ظلمات است و چشم چشم را نمی‌بیند)

ظلمانی / zolmāni, zolamāni, zolemāni / : صفت. بسیار تاریک (شب ظلمانی)

ظلمت / zolmat ، ظلَمات / : اسم. تاریکی بسیار زیاد (در ظلمت شب زیر پایمان را نمی‌دیدیم)

ظلمتکده / zolmatkade ، ـها / : اسم. [ادبی] فضای محصور بسیار تاریک (برق که رفت، تالار شد ظلمتکده)

ظلم‌ستیزی / zolmsetizi ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند مبارزه کردن با ظالم و مخالفت با ظلم. به همین قیاس: **ظلم‌ستیز**

ظلمه / zalame / : جمعِ ☜ **ظالِم**

ظلّی / zelli / : صفت. مربوط یا منسوب به ظل

ظن / zan(n) ، ـها / : اسم. داوری ناشی از گرایش ذهنی و نه اعتقاد و یقین؛ گمان (ظنّ قوی)

ظنین / zanin / : صفت. دارای گمان بد به چیزی یا کسی؛ بدگمان (همسایه‌ها به او ظنین بودند. آن‌قدر گفتند که من هم ظنین شدم)

ظواهر / zavāher / : جمعِ ☜ **ظاهر**

ظهر / zahr / : اسم. پشت (در نوشته و سند) (ظهر سند را امضا کرد. امضای گیرنده در ظهر چک گواهی شده است)

ظهر[۱] / zohr ، ـها / : اسم. ۱. هنگامی از روز که خورشید در سمت جنوب دیده می‌شود ۲. لحظهٔ قرار گرفتن ظاهری خورشید در نصف‌النهار یک محل

ظهر[۲]: قید. در هنگام ظهر (ظهر بیا با هم ناهار بخوریم. قرار است ظهر کارش تمام بشود)

ظهرنویس / zahrnevis ، ـها؛ ـان / : اسم. کسی که درستی سندی را با نوشتن مطلبی یا امضا کردن پشت آن تصدیق می‌کند

ظهرنویسی / zahrnevisi ، ـها / : اسم. پشت‌نویسی (سفته را به یک شخص معتبر ظهرنویسی بکند)

ظهور / zûhur, zohur / : اسم. ۱. عمل یا فرایند پدیدار شدن؛ پدیداری؛ پیدایش (ظهور ستارهٔ دنباله‌دار، ظهور ابر) ۲. فرایند قرار دادن فیلم یا کاغذ حساس به نور (که در مقابل نور قرار گرفته باشد) در داروهای شیمیایی خاص، برای آشکار شدن تصویر بر آن (ظهور فیلم)

▣ **ظهور کردن**: پدیدار شدن؛ آشکار شدن؛ به چشم دیده شدن؛ ظاهر شدن

ظین / zeyn / ☜ **ظا**

ع

ع / e / : اسم. ۱. بیست و یکمین حرف الفبای فارسی؛ عین ۲. [مخفف] علیه‌السلام

عائد / ā`ed / ☜ **عاید**

عائله / ā`ele / ☜ **عایله**

عائله‌مند / ā`elemand / ☜ **عایله‌مند**

عائله‌مندی / ā`elemandi / ☜ **عایله‌مندی**

عابد / ābed ، ـان / : اسم. کسی که بسیار عبادت می‌کند

عابر / āber ، ـها؛ ـان؛ ـین / : اسم. آنکه از گذرگاهی عبور می‌کند؛ رهگذر؛ گذرنده (عابر پیاده، عابر سواره)

عابربانک / āberbânk ، ـها / : اسم. باجه‌ای در یک بانک، که مشرف به گذرگاه است و دارندهٔ حساب می‌تواند با قرار دادن کارت ویژه‌ای در دستگاه خودکار آن از حساب خود پول دریافت کند

عاج / āj / : اسم. ۱. ☜ **آج-۱** ۲. بافت استخوانی بخش درونی دندان که مینای دندان آن را پوشانده است ۳. /ـها / مادهٔ استخوانی سفید یا شیری سخت، شفاف و دانه‌ریز که به‌صورت دندانهای بلند از دهان فیل، گراز و برخی جانوران دیگر می‌روید

◘ **عاج سیاه**: نوعی کربن که از زغال حیوانی به‌دست می‌آید

عاجز / ājez / : صفت. ۱. ناتوان (او از انجام دادن وظیفه‌های خود عاجز است) ۲. /عَجَزه / [مجازی] دارای نقص عضو (مانند کور یا شل) (پیرمرد بیچاره از چشم عاجز است) ۳. درمانده (از دست این آدم عاجز شدم)

◘ **عاجز شدن**: درمانده شدن. به همین قیاس: **عاجز بودن؛ عاجزکردن؛ عاجز ماندن**

عاجزانه / ājezāne / : قید. ۱. از روی درماندگی ۲. به‌شیوهٔ درماندگان و ناتوانان (عاجزانه تقاضا دارد که به درخواست این‌جانب توجه شود)

عاجل / ājel / : صفت. [ادبی] دارای فاصلهٔ زمانی یا مدت زمان کوتاه (لازم است اقدامهای عاجل به‌عمل آید)

عاد / ād(d) / : اسم. [ریاضی] یکی از دو عدد که مقسوم‌علیه دیگری است (مانند ۳ به ۱۲)

◘ **عادکردن**: مقسوم‌علیه عدد دیگری بودن (می‌گوییم ۳ عدد ۱۲ را عاد می‌کند)

عادات / ādāt / : جمع ☜ **عادَت**

عادت / ādat ، ـها؛ عادات / : اسم. ۱. عمل اکتسابی یا آموخته شده که در موقعیت ویژه‌ای به‌طور غیرارادی تکرار می‌شود (عادت داشت در موقع فکر کردن با گوشش بازی کند) ۲. گرایش غیرارادی به تکرار رفتاری اکتسابی (در میان دوستان سیگاری من هم به سیگار عادت کردم) ۳. گرایش به پذیرش چیزی بر اثر تکرار (من به آن خانه عادت کرده بودم و ترکش برایم دشوار بود)

◘ **عادت مألوف**: عادتی که بخشی از رفتار همیشگی شخص شده است

عادت ماهانه: قاعدگی

◘ **عادت دادن**: کسی را به‌پذیرش عادتی واداشتن (قناری را عادت داده بود، اول صبح بخواند)

عادت داشتن: عملی را به‌طور غیرارادی تکرار کردن. به همین قیاس: **عادت‌کردن**

عادت‌کسی بودن: عادت داشتن او (عادتش بود، عصرها بنشیند جلو در)

از عادت افتادن: عادت را ترک کردن (وقتی بازنشسته شد از عادت سحرخیزی افتاد)

عادتاً / ādatan / : قید. از روی عادت؛ بنابر عادت (عادتاً صبح زود بیدار می‌شوم)

عادت‌شناسی / ādatšenāsi / : اسم. دانش مطالعهٔ عادتهای انسانی، پیدایش و تحول آن

عادل / ādel / : صفت. دارای رفتار سازگار با عدل و قانون؛ دادگر (قاضی عادل، حاکم عادل)

عادلانه[1] / ādelāne / : صفت. سازگار با عدالت (تقسیم عادلانه، رأی عادلانه)

عادلانه[2]: قید. از روی عدل یا سازگار با آن (باکارگرانش عادلانه رفتار کرد و حق همه را داد)

عادی / ādi / : صفت. ۱. سازگار یا مطابق با عرف یا عادت (برنامهٔ عادی) ۲. فاقد ویژگی معیّن؛ معمولی (حرفهای عادی می‌زدیم)

عار / ār / : اسم. احساس شرمساری از انجام دادن کاری یا پذیرفتن وضعی؛ ننگ؛ شرم

◘ **عار آمدن**: شرم داشتن (عارش می‌آمد از دیگران قرض بخواهد). به همین قیاس: **عار داشتن**

عار نبودن: موجب شرمساری نبودن (کار عار نیست)

عارض / ārez / : اسم. ۱. [ادبی] چهره؛ صورت (عارض

نتوان گفت، که قرص قمر است این 〉 ۲. آن که به مقامی عریضه می‌نویسد و از کسی یا چیزی بـه آن شکـایت مـی‌کند؛ شاکی ۳. آنچه روی می‌دهد 〈 سردرد شدیدی عارضش شد 〉

◙ **عارض شدن**: ۱. در معرض عـارضه‌ای قـرار دادن 〈 مدتی چشم درد عارض شد و بعد هم سردرد 〉 ۲. شکایت کردن؛ عریضه نوشتن 〈 از دستش به دادگستری عارض شدم 〉

عارضه / āreze ، ـ‌ها؛ عَوارض /: اسم. ۱. رویداد، بویژه رویداد نـاگـوار 〈 عارضۀ کسالت، عارضۀ قلبی 〉 ۲. هـرگونه پستی و بلندی در سطح زمین یا یک ناحیه 〈 مانند کـوه، رود، دره 〉

عارضی / ārezi /: صفت. عارض‌شونده؛ دارای وضع یـا کیفیّت بعداً پدیدآمده؛ مقابل: **طبیعی**

عــارف[1] / āref ، ـان؛ عُـرَفا /: اسم. کسـی کـه پـیرو عرفان است

عارف[2]: صفت. [ادبی] دارای بینش و آگاهی

عارفانه[1] / ārefāne /: صفت. عرفانی

عارفانه[2]: قید. به‌شیوه یا با روش عارفان

عاری / āri /: صفت. ۱. [نامتداول] برهنه؛ لخت ۲. بی‌بهره؛ برکنار 〈 عاری از خطر، عاری از درخت 〉. بـه هـمین قـیاس: **عاری بودن؛ عاری شدن؛ عاری کردن**

عاریت / ārîyat /: صفت. [ادبی] عاریه

عاریتی / ārîyati /: صفت. [گفتاری] عاریه؛ عاریه‌ای

عاریه / ārîye /: صفت. ۱. دارای وضع یا کیفیّت امـانی و موقت 〈 لباس عاریه 〉 ۲. دارای وضع یا کیفیّـت مصنوعی و عارضی؛ عاریت؛ عاریتی؛ عاریه‌ای 〈 دندان عاریه 〉

◙ **عاریه دادن**: [نامتداول] به امانت دادن چیزی به دیگـری برای استفادۀ موقت او. به همین قیاس: **عاریه گرفتن**

عاریه‌ای / ārîye'i /: صفت. [گفتاری] عاریه

عازم / āzem /: صفت. عزیمت‌کننده؛ راهی؛ روانه 〈 دیروز عازم شیراز شد 〉

عاشق[1] / āšeq /: اسم. ۱. /ـان؛ عُشّاق / آنکه به کسی یا چیزی سخت عشق می‌ورزد 〈 صدتا عاشق سینه‌چاک داشت 〉 ۲. /ـ‌ها / خواننده، نوازنده و داستانسرای دوره‌گرد کـه داســتانها و افســانه‌های اقـوام تـرک‌زبان 〈 از جـمله آذربایجان و ترکمن 〉 را بازگو می‌کند

◙ **عاشق سینه چاک**: [مجازی] کسی که دارای عشقی بسیار شدید و بیمارگونه است

عــاشق[2] /ـان /: صـفت. دارای گـرایش عـاطفی بسـیار نـیرومند بــه کسـی یـا چـیزی 〈 او عـاشق کـارش بود 〉. به همین قیاس: **عاشق بودن؛ عاشق شدن**

عاشقانه[1] / āšeqāne /: صفت. دارای وضـع یـا کـیفیّت عشقی 〈 نامۀ عاشقانه، روابط عاشقانه 〉

عاشقانه[2]: قید. همانند یا بـه‌شیوۀ عـاشقان 〈 او را عـاشقانه می‌پرستید 〉

عاشق‌پیشگی / āšeqpišegi /: اسم. وضع یـا کـیفیّت عاشق‌پیشه بودن 〈 وقتی سر کار رفت و نان درآورد عاشق‌پیشگی از سرش می‌افتد 〉

عاشق‌پیشه / āšeqpiše ، ـ‌ها؛ ـگان /: صـفت. ۱. دارای عادت یا گرایش به عاشق این و آن شدن 〈 جوان عاشق‌پیشه 〉 ۲. دارای عادت یـا گـرایش بـه عشـقبازی 〈 ایـن آدمهای عاشق‌پیشه، صبح عاشق می‌شوند و شب فارغ 〉

عاشقی / āšeqi /: اسم. وضع یـا کـیفیّت عـاشق بـودن 〈 گرسنگی نکشیدی که عاشقی از یادت برود 〉

عاشورا / āšurā /: اسم. روز دهم ماه محرم

عاصی / āsi /: صفت. ۱. [نامتداول] نافرمان 〈 مردم عاصی 〉 ۲. [گفتاری] بی‌تحمل و ناشکیبا در برابـر رویـدادی یـا ادامۀ وضعیتی 〈 از دست زنش عاصی بود 〉. به همین قـیاس: **عاصی بودن؛ عاصی شدن؛ عاصی کردن**

عاطفه / ātefe ، ـ‌ها؛ عَواطـف /: اسم. ۱. تـوانـایی یـا قــابلیت نشـان دادن واکـنش غـیرارادی، احســاسی و هیجانی در برابر رویدادها ۲. فرایند اثرپذیری شخصی، درونی و احساسی از رویدادها و پدیده‌ها ۳. [مـجازی] مهربانی

عاطفی / ātefi /: صفت. ۱. مربوط یا منسوب به عـاطفه 〈 واکنش عاطفی 〉 ۲. دارای عاطفه 〈 آدم عاطفی 〉

عاطل / ātel /: صفت. [ادبی] معطل؛ بیکار؛ بی‌مصرف

عاطل‌وباطل / ātel-o-bātel /: قید. به‌صورت بـیهوده و بی‌مصرف 〈 نگذار پسرت عاطل‌وباطل بچرخد. حیف است این پول عاطل‌وباطل بماند 〉

عافیت / āfîyat /: اسم. رهایی از یک وضع رنجبار یـا ناخوشایند 〈 مانند بلا، بیماری، ... 〉 〈 قدر عافیت کسی داند که به مصیبتی گرفتار آید 〉

عافیت‌طلب / āfîyat.talab ، ـ‌ها؛ ـان /: صـفت. دارای عادت یا گرایش به عافیت‌طلبی 〈 آدم عافیت‌طلب هیچ کاری نمی‌کند تا گربه شاخش نزند 〉

عافیت‌طلبی / āfîyat.talabi ، ـ‌ها /: اسم. رفتاری که نشانۀ پرهیز از خطر و آسیب است 〈 عافیت‌طلبی خیلی وقتها بار وجدان می‌شود 〉

عاق / āq(q) /: اسم. کسی کـه از اطـاعت پـدر و مـادر سرپیچی می‌کند

◙ **عاق والدین**: کسی که به‌خاطر سرپیچی از اطاعت پـدر و مادر به‌وسیلۀ آنان نفرین شده‌است

◙ **عاق کردن**: فرزند را به‌خاطر نافرمانی نـفرین کـردن 〈 اگر بخواهی این دختر را بگیری تو را عاق می‌کنم 〉

عاقبت[1] / āqebat ، عواقب /: اسم. ۱. بـخش بـعدی یـا پایانی کاری یا رویدادی؛ فرجام؛ سرانجام 〈 عاقبت زندگی، عاقبت کار 〉 ۲. [مجازی] پیامد یا نتیجۀ عـملی 〈 به عـاقبت این کار فکر کردی؟ 〉

▣ **عاقبت نداشتن**: بیهوده یا بدفرجام بودن ⟨ این کار عاقبت ندارد ⟩
عاقبت[2]: قید. در پایان؛ در آخر؛ سرانجام ⟨ عاقبت راضی شد با ما بیاید ⟩
عاقبت‌اندیش / āqebatandiš ، ـها؛ ـان / : صفت. دوراندیش
عاقبت‌بخیر / āqebatbexeyr / : صفت. دارای آینده یا فرجام خوب و برخوردار از خوشبختی ⟨ منیژه با هوشنگ ازدواج کرد و عاقبت‌بخیر شد ⟩
عاقد / āqed / : اسم. ۱. [نامتداول] آنکه پیمانی می‌بندد ۲. /ـها/ آنکه زنی را برای مردی عقد می‌کند ⟨ عاقد خطبهٔ عقد را جاری کرد ⟩
عاقرقرحا / āqerqarhā / : اسم. گیاه علفی پایا و زینتی از تیرهٔ مرکبان، با ساقه‌های کوچک و زیاد، برگهای کرکدار به‌رنگ سبز مایل به آبی و دو نوع گل، لوله‌ای نر-ماده به‌رنگ زرد و زبانه‌ای ماده با سطح بالایی سفید و سطح زیرین ارغوانی مایل به‌بنفش. این گیاه دارای کاربرد دارویی و اسانس مخصوصی است: مُخلّصه
عاقل / āqel ، ـها؛ ـان؛ عُقَلا / : صفت. دارای عقل؛ برخوردار از سلامت ذهن و دارای توانایی درست اندیشیدن ⟨ دو عاقل را نباشد جنگ و پیکار. آدم عاقل چنین کاری نمی‌کند ⟩
عاقلانه[1] / āqelāne / : صفت. دارای وضع یا کیفیّت سازگار با عقل ⟨ تصمیم عاقلانه ⟩
عاقلانه[2]: قید. باروش یا به‌شیوهٔ عاقلان ⟨ عاقلانه رفتار کن ⟩
عاقل‌مرد / āqelmard ، ـها؛ ـان / : صفت. میانسال (در مورد مرد) ⟨ در آن موقع هم عاقل‌مرد بود. یک آقای عاقل‌مرد در صندلی بغل‌دست نشسته بود ⟩
عاقله‌زن / āqelezan ، ـها؛ ـان / : صفت. میانسال (در مورد زن) ⟨ همسایه‌مان عاقله‌زن بود و شوهرش در دخانیات کار می‌کرد ⟩
عالم / ālam / : اسم. ۱. سراسر جهان هستی شامل زمین، آسمان و کهکشانها؛ گیتی ⟨ پیدایش عالم ⟩ ۲. جهان ⟨ کشورهای عالم ⟩ ۳. [مجازی] همهٔ مردم ⟨ عالم از آن خبر شدند ⟩ ۴. [زیست‌شناسی] سلسله ⟨ عالم حیوانات ⟩ ۵. /عَوالِم/ [مجازی] محیط؛ فضا ⟨ عالم تجارت، عالم دوستی ⟩
▣ **عالم اصغر**: [فلسفه] انسان؛ آدمی
عالم اکبر: [فلسفه] سراسر جهان هستی
عالم[1] / ālem ، ـان؛ عُلَما / : اسم. ۱. [قدیمی] دانشمند ⟨ عالم طبیعی ⟩ ۲. [مجازی] روحانی مسلمان، بویژه مجتهد ⟨ از عالم پرسیدم ⟩
عالم[2] صفت. آگاه؛ دانا ⟨ خدا عالم است ⟩
عالماً / āleman / : قید. آگاهانه؛ دانسته ⟨ عالماً و عامداً می‌خواست رفیقش را اذیت بکند ⟩

عالم‌افروز / ālamafruz / : صفت. [ادبی] روشن‌کنندهٔ سراسر جهان؛ جهان‌افروز ⟨ خورشید عالم‌افروز ⟩
عالمانه[1] / ālemāne / : صفت. دارای وضع یا کیفیّت علمی ⟨ مقالهٔ عالمانه، تحقیق عالمانه ⟩
عالمانه[2]: قید. باروش یا به‌شیوهٔ عالمان
عالمتاب / ālamtāb / : صفت. دارای تابش به سراسر جهان؛ جهانتاب
عالمسوز / ālamsuz / : صفت. [ادبی] سوزاننده یا نابودکنندهٔ سراسر جهان؛ جهانسوز
عالمگیر / ālamgir / ☜ **جهانگیر**
عالمیان / ālamiyān / : اسم. مردم جهان؛ ساکنان روی زمین؛ جهانیان ⟨ عالمیان از دیدن چنین چیزی تعجب می‌کنند ⟩
عالی[1] / āli / : صفت. ۱. برتر؛ والاتر ⟨ دانشسرای عالی، آموزش عالی ⟩: **عالیه** ۲. بسیار خوب و برجسته ⟨ چای عالی، مسافرت عالی ⟩
عالی ـ[2]: پیشواژه. دارای کیفیّت خوب، والا یا برتر

عالی‌تبار	عالی‌شأن	عالی‌مقام
عالی‌جاه	عالی‌قدر	عالی‌مقدار
عالی‌جناب	عالی‌گهر	عالی‌نَسَب
عالی‌رتبه	عالی‌مرتبه	

عالیه / āliye / ☜ **عالی**[1]-۱
عام / ām(m) / : صفت. عمومی؛ مقابل: **خاص** ⟨ بار عام ⟩
عام‌المنفعه / āmmolmanfa'e / : صفت. دارای سود یا بهره‌وری همگانی ⟨ کارهای عام‌المنفعه ⟩
عامداً / āmedan / : قید. [ادبی] عمداً؛ دانسته و از روی قصد ⟨ عالماً و عامداً این کار را کرده است ⟩
عامل / āmel ، ـها؛ ـان؛ ـین؛ عوامل / : اسم. ۱. آن که عملی را سبب می‌شود ⟨ مادر شوهرم عامل جدایی ما بود ⟩ ۲. کسی که از سوی شخص یا نهادی کاری را برعهده می‌گیرد ⟨ عامل قندوشکر، عامل بیگانه ⟩ ۳. [قدیمی] کارگزار ⟨ عامل فروش ⟩ ۴. [ریاضی] هریک از جمله‌های ضرب؛ سازه
▣ **عامل اِر.هاش**: [زیست‌شناسی] پادگنهایی در گویچه‌های سرخ بیشتر مردم که عامل سازگاری یا ناسازگاری خونی (در جریان انتقال خون یا بارداری) می‌شود: **عامل رِزوس؛ اِر.هاش**
عامل انتقال ☜ کارگزار انتقال، **کارگزار**
عامل اول: [ریاضی] عاملی که عدد اول است
عامل رِزوس ☜ **عامل اِر.هاش**
عامل فروش: نمایندهٔ فروش
عامل نفوذی: کسی که از سوی دشمنان یک گروه برای جاسوسی یا خرابکاری به عضویت آن گروه درآمده است یا با آن همکاری می‌کند
عامه / āmme / : اسم. ۱. همگان ⟨ عامهٔ مردم ⟩ ۲. تودهٔ مردم عادی ⟨ عامه‌پسند ⟩

عامه‌پسند / āmmepasand /: صفت. موردپسند؛ مردم عادی و فاقد تخصص یا ذوق ویژه؛ توده‌پسند ‹ فیلمهای عامه‌پسند ›

عامه‌فهم / āmmefahm /: صفت. قابل فهم برای مردم عادی و فاقد آگاهیهای تخصصی؛ مردم‌فهم ‹ زبان عامه‌فهم، کتاب عامه‌فهم ›

عامی / ām(m)i ، عَوام /: صفت. فاقد سواد، تربیت یا آگاهی اجتماعی درخور؛ عوام ‹ مرد عامی، آدم عامی ›

عامیانه / āmiyāne /: صفت. ۱. مربوط یا متعلق به عوام ‹ گویش عامیانه › ۲. دارای ماهیت غیرعلمی یا نامکتوب؛ عوامانه ‹ شعرهای عامیانه ›

عانه / āne /: اسم. استخوان شرمگاه که از دوسو به استخوان لگن می‌پیوندد

عاید / āyed /: صفت. به‌دست آمده ‹ امسال از باغ چیزی عاید مردم نمی‌شود ›. به همین قیاس: **عاید شدن؛ عایدکردن؛ عایدگشتن** * **عائد**

عایدات / āyedāt /: جمعِ ☜ **عایدی**

عایدی / āyedi ، ـها؛ عایدات؛ عواید /: اسم. مال به‌دست آمده؛ درامد ‹ عایدی امسال ما کفاف خرجمان را نمی‌دهد ›

عایق / āyeq ، ـها /: صفت. دارای ویژگی یا توانایی پیشگیری از انتشار، نشت یا تراوش چیزی ‹ عایق گرما، عایق صوت، عایق رطوبت ›

▣ **عایق بودن**: دارا بودن ویژگی عایق. به همین قیاس: **عایق شدن**

عایق‌کردن: پیشگیری کردن از انتشار، نشت یا تراوش چیزی با بهره‌گیری از یک مادهٔ عایق ‹ پشت‌بام را عایق کردیم ›

عایق‌کاری / āyeqkāri /: اسم. عمل یا فرایند عایق کردن ‹ عایق‌کاری لوله‌های آب ›. به همین قیاس: **عایق‌کار**

عایله / āyele /: اسم. ۱. جمعِ ☜ **عَیال** ۲. افراد زیر سرپرستی رییس خانواده ‹ باید شش سر عایله را نان بدهم › * **عائله**

عایله‌مند / āyelemand ، ـها؛ ـان /: صفت. دارای عایله؛ دارای افراد زیر سرپرستی: **عائله‌مند**

عایله‌مندی / āyelemandi /: اسم. وضع یا کیفیّت عایله‌مند بودن: **عائله‌مندی**

عبا / abā ، ـها /: اسم. پوشش پارچه‌ای جلوباز و بی‌تکمه که از گردن تا پایین ساق پا را می‌پوشاند و برخی مردم، بویژه روحانیان مسلمان، روی جامه‌های دیگر می‌پوشند

عباد / ebād /: جمعِ ☜ **عَبد**

عبادات / ebādāt /: جمعِ ☜ **عِبادَت**

عبادت / ebādat ، ـها؛ عبادات /: اسم. هر یک از عملهایی که برای جلب توجه، یاری یا رحمت نیروهای فوق طبیعی انجام می‌گیرد؛ پرستش ‹ عبادت خدا، عبادت خورشید ›. به همین قیاس: **عبادت‌کردن**

عبادتگاه / ebādatgāh ، ـها /: اسم. مکان ویژهٔ عبادت ‹ مسجد عبادتگاه مسلمانان و کلیسا عبادتگاه مسیحیان است ›

عبادی / ebādi /: صفت. مربوط یا منسوب به عبادت ‹ آیین عبادی ›

عبارات / ebārāt /: جمعِ ☜ **عِبارَت**

عبارت / ebārat ، ـها؛ عبارات /: اسم. ۱. دو یا چند واژه که مفهوم واحدی را بیان می‌کند یا به‌صورت واحد کمابیش مستقلی در ساختمان یک جملهٔ شرکت می‌جوید ‹ "نان بی‌منت" یک عبارت است › ۲. [دستور] گروهی (شامل دو یا چند) واژه که به‌جای اسم، صفت یا قید به کار می‌رود و دارای فعل معلومی نیست ۳. [مجازی] سخن؛ گفتار؛ بیان ‹ به عبارت دیگر ›

▣ **عبارت جبری**: [ریاضی] مجموعه‌ای شامل تعداد محدودی حرف و علامت که دامنهٔ عمل هریک از آنها معلوم است

به عبارت دیگر: با بیان دیگر؛ به‌سخن دیگر

▣ **عبارت بودن**: دربر گرفتن؛ شامل بودن ‹ دارایی او عبارت بود از یک دست کت و شلوار ›

عبارت‌پردازی / ebāratpardāzi ، ـها /: اسم. بهره‌گیری معمولاً افراطی و بیش از حد از عبارتها، اصطلاحها و نقل‌قولها در گفتار یا نوشتار ‹ این سرمقاله جز عبارت‌پردازی چیزی ندارد ›

عباس‌خوان / abbāsxān /: اسم. کسی که در تعزیه‌ها نقش حضرت عباس را اجرا می‌کند

عباس دوس / abbāsedows /: اسم. گدای مشهور افسانه‌های هزار و یک شب؛ [مجازی] گدای بسیار سمج یا معروف ‹ دست عباس‌دوس را از پشت بسته است ›

عباسی / abbāsi /: اسم. [قدیمی] واحد پول ایران برابر ۲۰۰ دینار ($\frac{1}{5}$ قران)

عبث / abas /: صفت. بیهوده ‹ این کار عبث است که پولت را زیر تشکچه قایم کنی ›

عبد / abd ، عِباد /: اسم. [ادبی] بنده ‹ عبد صالح خداوند ›

عبد و عبید / abd-o-abid /: صفت. [گفتاری] بندهٔ زیردست؛ کمترین بندگان ‹ خیال می‌کند همه باید عبد و عبید او باشند ›

عبرانی / ebrāni /: اسم. ۱. قومی سامی در فلسطین قدیم که به‌زبان عبری سخن می‌گفتند و یهودیان کنونی خود را از آن قوم می‌دانند ۲. / ـها؛ ـان / هریک از افراد آن قوم ۳. عبری

عبرت / ebrat /: اسم. ۱. عمل یا رویدادی که موجب هشدار، آگاهی یا آموزش می‌شود ‹ آن شکست برایش عبرت شد تا دیگران را دستکم نگیرد › ۲. هشدار، آموزش یا پندی

که از عمل یا رویدادی گرفته می‌شود ‹ باید از سرنوشت پدرش عبرت می‌گرفت و کار او را تکرار نمی‌کرد ›
▣ **عبرت گرفتن**: پند گرفتن. به همین قیاس: **عبرت بودن**؛ **عبرت شدن**
عبرت‌آموز / ebratāmuz /: صفت. دارای وضع یا کیفیّتی که موجب پند گرفتن شود
عبرت‌انگیز / ebratangiz /: صفت. موجب پند گرفتن و هشیاری
عبرت‌بین / ebratbin /: صفت. [ادبی] دارای توانایی دیدن چیزهای عبرت‌آموز ‹ هان ای دل عبرت‌بین، از دیده نظر کن، هان ›
عبری / ebri /: اسم. ۱. از زبانهای سامی که بومیان باستانی فلسطین با آن سخن می‌گفتند ۲. زبان دینی یهودیان * عبرانی
عبودیت / ûbûdiyyat, obudiyyat /: اسم. [ادبی] بندگی
عبور / ûbur, obur /: اسم. عمل یا فرایند گذشتن از جایی؛ گذار؛ گذر ‹ عبور وسایط نقلیه ›
▣ **عبور ممنوع**: حق یا اجازه نداشتن برای‌گذشتن ازجایی
▣ **عبور دادن**: گذراندن ‹ پیرزن را از خیابان عبور داد ›
عبورکردن: گذشتن ‹ هر روز از آن میدان عبور می‌کرد ›
عبورومرور / ûbur-o-mûrur, obur-o-morur /: اسم. آمد و رفت؛ رفت و آمد؛ حرکت پیاپی مردم یا وسایط نقلیه در یک گذرگاه ‹ عبورومرور وسایط نقلیهٔ شخصی ممنوع است ›
عبوری[1] / ûburi, oburi /: صفت. عبورکننده ‹کامیونهای عبوری ›
عبوری[2]: قید. درحال عبور ‹ عبوری سری هم به مغازه زدم ›
عبوس / abus /: صفت. اخمو؛ گرفته؛ ناشاد ‹ قیافهٔ عبوس ›
عبیر / abir /: اسم. مادهٔ خوشبو مرکب از مشک، گلاب، صندل، زعفران (و خوشبو کننده‌های دیگر)
عتاب / etāb, atāb /: اسم. [ادبی] پرخاش
▣ **عتاب‌کردن**: پرخاش کردن
عتاب‌آلود / etābālud, atāb– /: صفت. [ادبی] دارای کیفیّت پرخاشجویانه ‹ سخنان عتاب‌آلود ›
عتاب‌آمیز / etābāmiz, atāb– /: صفت. [ادبی] آمیخته با سرزنش و پرخاش ‹ لحنی عتاب‌آمیز داشت ›
عتاب‌وخطاب / etāb-o-xatāb, atāb– ، ـها /: اسم. پرخاش و سرزنش ‹ رییس خیلی به کارمندش عتاب و خطاب کرد ›
عتبات / atabāt /: جمعِ ☜ **عَتَبه**
▣ **عتبات عالیات**: [مجازی] آرامگاه امامان شیعه
عتبه / atabe ، عَتَبات /: اسم. [ادبی] درگاه
عترت / etrat /: اسم. [ادبی] ۱. فرزندان ۲. خانواده

عتیق / atiq /: صفت. [ادبی] کهنه؛ قدیمی
عتیقه[1] / atiqe ، ـها؛ ـجات /: اسم. شیء باستانی؛ هریک از اشیای متعلق به روزگاران گذشته ‹ دنبال عتیقه می‌گردد ›
عتیقه[2]: صفت. ۱. [مجازی] کهنه ‹ این خانهٔ عتیقه را چطور گیرآوردی؟ › ۲. قدیمی؛ باستانی ‹ اشیای عتیقه ›
عتیقه‌جات / atiqejāt /: جمعِ ☜ **عتیقه**[1]
عتیقه‌شناس / atiqešenās ، ـها؛ ـان /: اسم. کارشناس اشیای باستانی
عتیقه‌فروش / atiqefûruš ، ـها؛ ـان /: اسم. فروشندهٔ اشیای قدیمی
عتیقه‌فروشی / atiqefûrušî /: اسم. ۱. شغل یا عمل عتیقه‌فروش ۲. /ـها/ فروشگاه عتیقه؛ فروشگاه اشیای قدیمی
عجائب / ajā`b / ☜ **عجایب**
عجالتاً / ejālatan /: قید. هم‌اکنون و معمولاً برای مدّت کوتاه یا به‌طور موقت ‹ عجالتاً اینجاکار کن تا بعد برایت فکری بکنم ›
عجایب / ajāyeb /: اسم. چیزهای شگفت‌انگیز ‹ در انجا عجایب زیادی بود ›: **عجائب**
عجب[1] / ajab /: صفت. [ادبی] ۱. شگفت ‹ عجب آمدن › ۲. شگفت‌انگیز ‹ عجب آبی بود ›
▣ **عجب آمدن**: دستخوش شگفتی شدن؛ تعجب کردن ‹ او را این سخن عجب آمد ›: **در عجب ماندن**
عجب بودن: شگفت‌انگیز بودن؛ مایهٔ شگفتی بودن ‹ عجب است که پس از این همه‌سال برگشته است ›
در عجب ماندن ☜ **عجب آمدن**
عجب[2]: صوت. [گفتاری] عجبا؛ شگفتا ‹ عجب! باور نمی‌کنم. عجب! چه آدمهایی پیدا می‌شوند ›
عجب / ojb /: اسم. [ادبی] خودپسندی؛ خودبینی
عجبا / ajabā /: صوت. واژه‌ای که در هنگام شگفت‌زدگی گفته می‌شود؛ شگفتا ‹ عجبا از این همه شجاعت! عجبا چه روزگاری! ›
عجز / ajz /: اسم. [ادبی] ناتوانی ‹ اظهار عجز کرد و تن به مبارزه نداد ›
عجزوالتماس / ajz-o-eltemās, ejz– /: اسم. [گفتاری] خواهش پیگیر همراه با زاری ‹ دزد آنقدر عجزوالتماس کرد که صاحبخانه دلش سوخت ›
عجزه / ajaze /: جمعِ ☜ **عاجِز-۲**
عجله / ajale ، ـها /: اسم. ۱. شتاب ‹ عجله کن، دیر شد › ۲. ناشکیبایی ‹ چقدر عجله داری؟ ›
▣ **عجله بودن**: [گفتاری] فوریت داشتن ‹ این کار عجله است ›
عجله داشتن: شتاب‌داشتن؛ ناشکیبا بودن ‹ عجله داشت زودتر برود ›. به همین قیاس: **عجله‌کردن**

عجم / ajam /: اسم. [قدیمی] ۱. ایرانی ۲. غیرعرب

عجوزه / ajuze ، ـها /: صفت. [گفتاری] بسیار پیر و زشترو (در مورد زنان)

عجول / ajul ، ـها /: صفت. بسیار شتاب‌کننده در کارها (آدم عجول یک کار را دوبار می‌کند)

عجولانه[1] / ajulāne /: صفت. باشتاب؛ بی‌درنگ (کار عجولانه، تصمیم عجولانه)

عجولانه[2]: قید. شتابناک؛ از روی شتاب؛ باشتاب (عجولانه تصمیم نگیر)

عجیب / ajib /: صفت. ۱. موجب شگفتی (این حرف برایم عجیب بود) ۲. غیرعادی و نامرسوم؛ شگفت‌انگیز (چیزهای عجیب در آنجا زیاد دیدم)

عجیب‌الخلقه / ajibolxelqe ، ـها /: صفت. دارای ساختمان بدنی یا اندامهای غیر عادی (کودک عجیب‌الخلقه)

عجین / ajin /: صفت. سرشته‌شده

▣ **عجین شدن**: سرشته شدن؛ آمیختن چیزی با چیز دیگر به‌صورتی که با هم یکی شده باشند و نتوان آنها را از یکدیگر تمیز داد محبت (آن مرد با وجودش عجین شده بود).
به همین قیاس: **عجین بودن؛ عجین کردن**

عداد / edād /: اسم. [ادبی] شمار (در عداد چند نفری بود که به آنجا رفت‌وآمد می‌کردند)

عدالت / edālat, adālat /: اسم. دادگری؛ عادل بودن (انوشیروان در ادبیات فارسی به عدالت معروف است)

عدالت‌پرور / edālatparvar, adālat– /: صفت. موجب پیدایش و رواج عدالت. به همین قیاس: **عدالت پروری**

عدالت‌پیشه / edālatpiše, adālat– /: صفت. دارای عادت یا گرایش به رفتار عادلانه (قاضی عدالت‌پیشه)

عدالتخواه / edālatxāh, adālat– /: صفت. دوستدار و خواهان عدالت (موجب خرسندی مردم عدالتخواه خواهد بود).
به همین قیاس: **عدالتخواهی**

عدالت‌گستر / edālatgostar, adālat– /: صفت. موجب گسترش و رونق عدالت. به همین قیاس: **عدالت‌گستری**

عداوت / edāvat, adāvat ، ـها /: اسم. [ادبی] دشمنی

▣ **عداوت داشتن**: دشمن بودن (سالها با آن خانواده عداوت داشت)
عداوت‌کردن: دشمنی کردن (با هم عداوت می‌کردند)

عدد / adad ، ـها؛ اعداد /: اسم. ۱. هریک از واژه‌هایی که برای شمارش کمیّتی به‌کار می‌رود (مانند هشت، هزار، ملیون) ۲. هریک از نشانه‌هایی که برای شماره‌گذاری به‌کار می‌رود (عددها را از ۱ تا ۱۰ بنویسید) ۳. واحدی از یک دستگاه مجرد ریاضی که تابع قانونهای ویژهٔ توالی، جمع و ضرب است (عدد اصلی) ۴. نشانه یا مجموعه‌ای از نشانه‌ها که کمیّتی را معرفی می‌کند (عدد آوگادرو)

▣ **عدد اتمی**: عدد نشان‌دهندهٔ تعداد پروتونها در هستهٔ اتم یک عنصر

عدد اصلی: عددی که شماره را بیان می‌کند

عدد أصمّ ☜ **عدد گنگ**

عدد اعشاری: عدد کسری که مخرجش به‌صورت توانی از ده است: **عدد دهدهی**

عدد آوُگادرُو: تعداد ملکولها ($۶/۰۲ \times ۱۰^{۲۳}$) در یک ملکول‌گرم از یک جسم

عدد اول: عددی که تنها بر یک و بر خودش بخش‌پذیر است

عدد ایزوتوپی: تعدادنوترونهای اضافی درهستهٔ یک اتم

عددبرنولی: مقدار عددی ضریب $\frac{x^{۲}n}{(۲n)!}$ عبارت است از بسط $\frac{xex}{(ex-۱)}$

عدد پی: مقدار ثابتی برابر خارج قسمت محیط دایره بر قطر آن، حدود ۳/۱۴

عدد ترانسفینی: عدد متعلق به مجموعه‌ای با بی‌نهایت عضو نامتناهی

عدد ترتیبی: عددی که جایگاه عضوی را در داخل یک مجموعه از لحاظ توالی معلوم می‌کند(مانند سوم، چهلم)

عدد تک ☜ **عدد فرد**

عدد جبری: عددی که ریشهٔ یک معادلهٔ صحیح با ضریبهای گویاست

عدد جرمی ☜ وزن اتمی، **وزن**

عدد جفت ☜ **عدد زوج**

عدد حقیقی: عددی که گویا یا گنگ است

عدد درست ☜ **عدد صحیح**

عدد دَهدَهی ☜ **عدد اعشاری**

عدد زوج: عددی که بر دو قابل قسمت است: **عدد جفت**

عدد صحیح: هریک از عددهایی که نمایندهٔ یک کمیّت کامل (غیر کسری) است: **عدد درست**

عدد طبیعی: عدد یک، یا هر عدد دیگری (مانند ۳، ۲۱۸ یا ۷۰۸) که با افزودن یک به عددی به‌دست می‌آید

عدد فرد: عددی که نصف آن عدد صحیح نیست: **عدد تک**

عدد کسری: عددی که نمایش‌دهندهٔ اجزایی از یک واحد است

عدد کوانتمی: عددی که مشخص‌کنندهٔ وضع کوانتمی ویژه‌ای است و با هریک از حالتهای کوانتمی یا سطحهای انرژی اتم بستگی دارد

عددگنگ: عددی که خارجِ قسمت دو عدد صحیح نیست: **عدد أصمّ**

عدد گویا: عددی که خارج قسمت دو عدد صحیح است: **عدد مُنطِق**

عدد ماخ: نسبت سرعت یک جسم یا نقطه‌ای از آن به‌هوا یا سیال پیرامونش، یا نسبت سرعت یک سیال به سرعت صوت در یک محیط

عدد متعالی: عدد گنگ غیرجبری

عدد مثبت: عدد بزرگتر از صفر

عدد مثلثی: عددی که بتوان آحاد آن را به‌صورت مثلثی در کنار یکدیگر قرار داد (مانند ۱، ۳، ۶ و ۱۰)

عدد مختلط: حاصل‌جمع عددی حقیقی و عددی موهومی

عدد مربعی: عددی که بتوان آحاد آن را به‌صورت یک مربع در کنار یکدیگر قرار داد (مانند ۱، ۴، ۹، ۱۶)

عدد مرکب: هر عدد صحیح مثبت که اول نیست

عدد مطلق: عددی که با چیزی (معدود) همراه نیست (مانند ۴، ۷)

عدد مقیّد: عددی که تعداد چیزی (معدود) است (مانند ۴ کتاب، ۷ مداد)

عدد مُنطِق ☜ **عددگویا**

عدد منفی: عدد کوچکتر از صفر

عــدد مــوج: عکس طول یک موج؛ تعداد موجها در واحد مسافت انرژی تابشی طول موج معیّن

عدد موهومی / موهومی خاص: عدد مختلطی که بخش حقیقی آن برابر صفر است

عددهای اصلی و ترتیبی

۰	صفر		
۱	یک	یکم = اول	یکمین = اولین
۲	دو	دوم	دومین
۳	سه	سوم	سومین
۴	چهار	چهارم	چهارمین
۵	پنج	پنجم	پنجمین
۶	شش	ششم	ششمین
۷	هفت	هفتم	هفتمین
۸	هشت	هشتم	هشتمین
۹	نه	نهم	نهمین
۱۰	ده	دهم	دهمین
۱۱	یازده	یازدهم	یازدهمین
۱۲	دوازده	دوازدهم	دوازدهمین
۱۳	سیزده	سیزدهم	سیزدهمین
۱۴	چهارده	چهاردهم	چهاردهمین
۱۵	پانزده	پانزدهم	پانزدهمین
۱۶	شانزده	شانزدهم	شانزدهمین
۱۷	هفده	هفدهم	هفدهمین
۱۸	هجده	هجدهم	هجدهمین
۱۹	نوزده	نوزدهم	نوزدهمین
۲۰	بیست	بیستم	بیستمین
۲۹	بیست‌ونه	بیست‌ونهم	بیست‌ونهمین
۳۰	سی	سی‌ام	سی‌امین
۴۰	چهل	چهلم	چهلمین
۵۰	پنجاه	پنجاهم	پنجاهمین
۶۰	شصت	شصتم	شصتمین
۷۰	هفتاد	هفتادم	هفتادمین
۸۰	هشتاد	هشتادم	هشتادمین
۹۰	نود	نودم	نودمین
۱۰۰	صد	صدم	صدمین
۱۰۱	صدویک	صدویکم	صدویکمین
۲۰۰	دویست	دویستم	دویستمین
۳۰۰	سیصد	سیصدم	سیصدمین
۴۰۰	چهارصد	چهارصدم	چهارصدمین
۵۰۰	پانصد	پانصدم	پانصدمین
۶۰۰	ششصد	ششصدم	ششصدمین
۷۰۰	هفتصد	هفتصدم	هفتصدمین
۸۰۰	هشتصد	هشتصدم	هشتصدمین
۹۰۰	نهصد	نهصدم	نهصدمین
۱۰۰۰	هزار	هزارم	هزارمین
۵۰۰۰	پنج‌هزار	پنج‌هزارم	پنج‌هزارمین
۱۰۰۰۰	ده‌هزار	ده‌هزارم	ده‌هزارمین
۱۰۰۰۰۰	صدهزار	صدهزارم	صدهزارمین
۱۰۰۰۰۰۰	یک‌ملیون	یک‌ملیونم	یک‌ملیونمین

عددهای بالاتر از ملیون

آمریکایی	انگلیسی	
مِلیارد		$۱۰^{۹}$
بِلیُون	$۱۰^{۹}$	$۱۰^{۱۲}$
تِرلیُون	$۱۰^{۱۲}$	$۱۰^{۱۸}$
کُوادریلیُون	$۱۰^{۱۵}$	$۱۰^{۲۴}$
کوینتیلیُون	$۱۰^{۱۸}$	$۱۰^{۳۰}$
سِکستیلیُون	$۱۰^{۲۱}$	$۱۰^{۳۶}$
سِپتیلیُون	$۱۰^{۲۴}$	$۱۰^{۴۲}$
اُکتیلیُون	$۱۰^{۲۷}$	$۱۰^{۴۸}$
نُونلیُون	$۱۰^{۳۰}$	$۱۰^{۵۴}$
دِسیلیُون	$۱۰^{۳۳}$	$۱۰^{۶۰}$
آندِسیلیُون	$۱۰^{۳۶}$	$۱۰^{۶۶}$
دُودِسیلیُون	$۱۰^{۳۹}$	$۱۰^{۷۲}$
تردِسیلیُون	$۱۰^{۴۲}$	$۱۰^{۷۸}$
کُواتُوردِسیلیُون	$۱۰^{۴۵}$	$۱۰^{۸۴}$
کوین‌دِسیلیُون	$۱۰^{۴۸}$	$۱۰^{۹۰}$
سِکس‌دِسیلیُون	$۱۰^{۵۱}$	$۱۰^{۹۶}$
سِپتِن‌دِسیلیُون	$۱۰^{۵۴}$	$۱۰^{۱۰۲}$
اُکتُودِسیلیُون	$۱۰^{۵۷}$	$۱۰^{۱۰۸}$
نُوم‌دِسیلیُون	$۱۰^{۶۰}$	$۱۰^{۱۱۴}$
ویجِنتیلیُون	$۱۰^{۶۳}$	$۱۰^{۱۲۰}$
سِنتیلیُون	$۱۰^{۳۰۳}$	$۱۰^{۶۰۰}$

عددهای متحاب: دو عدد صحیح که هر یک مساوی مجموع

مقسوم علیه‌های دیگری که از آن کوچکترند، باشد (مانند ۲۲۰ و ۲۸۴ کـه اولی حـاصل جمع مـقسوم عـلیه‌های کوچکتر از خود دومی است و برعکس)

▣ **عددی نبودن:** [مجازی] اهمیتی نداشتن؛ بی‌اهمیت بودن (او که در برابر من عددی نیست)

عددشماری / adadšomāri /: اسم. عـمل یـا فـرایـند شمارش اشـیا، کـه مـمکن است دوتـایی، دهـدهی یـا شصتگانی (یا حتی نوع دیگر) باشد (عددشماری مـتداول امروز دهـدهی است، که عـدد ۵ آن در مـبنای عددشماری دوتـایی برابر است با ۱۰۱)

عددنویسی / adadnevisi /: اسم. ۱. عمل یـا فـرایـند نـــوشتن عـــدد (در کـلاس اول عـددنویسی را بـه نـوآموزان یاد می‌دهند) ۲. دستگاهی شامل نشـانه‌ها و قـاعده‌های معیّن بـرای نـوشتن عـددها (عددنویسی امروزی را هـندیان ابداع کرده‌اند)

عددی / adadi /: صفت. ۱. مربوط یا مـنسوب بـه عـدد (تصاعد عددی) ۲. مربوط به تعداد (تناسب عددی)

عدس / adas ، ــها /: اسم. ۱. گـیاه عـلفی یک‌سـاله از تـیرهٔ پـروانـه‌واران، دارای بـرگهای دراز و کـرکدار، گلهای کوچک سفید بـا خـطوط ظـریف بـنفش، مـیوهٔ به‌شکل نیام، محتوی یک، دو و بندرت سه دانه ۲. دانهٔ آن گـیاه، کـه تـخت، گـرد، کـوچک و از جـملهٔ حـبوبات خوراکی است

عدس آبی / adase`ābi ، ــها /: اسم. تیره‌ای از گیاهان علفی تک‌لپه‌ای و آبزی، بدون ساقه یا برگ مشخص، با تیغه‌های دارای پرچم و مادگی، که بـه صـورت مـجتمع سطح رودها یا برکه‌ها را می‌پوشاند

عدس‌پلو / adaspolow, –polo: /: اسم. نوعی پلو، که در آن عدس، گوشت و گاه کشمش سرخ‌کرده می‌ریزند

عدسک / adasak /: اسم. ۱. دانه‌های بـوداده (بـرشتهٔ) عدس، که به‌عنوان تنقل خورده می‌شود ۲. [گیاه‌شناسی] هریک از دانه‌های ریز یا نقطه‌های روی ریشه و سـاقهٔ نهاندانگان که در عمل مبادلهٔ گـاز در بـافتهای داخـلی دخالت دارد ۳. [فرهنگستان] لنز ☜ **لنز-۲**

عدسی / adasi /: اسم. ۱. /ــها/ [فیزیک] قـطعه‌ای از یک مادهٔ شفاف که از دو طرف به دو سطح هموار محدود شده و دست‌کم یکی از آنها منحنی است، به‌طوری که اگر شعاع نوری به‌صورت موازی برآن بتابد همگرا یا واگـرا می‌شود ۲. /ــها/ [کـالبدشناسی] سـازوارهٔ شـفافی در چشم مهره‌داران کـه در پشت عـنبیه و در داخـل مـایع زلالیه قرار دارد و عمل تطابق را در چشم انجام می‌دهد: **عدسیّه** ۳. جوشاندهٔ عدس که بـه‌صورت آش لعـابداری پخته می‌شود

▣ **عدسی الکـترونی:** مـجموعه‌ای از اسـبابهایی کـه بـرای متمرکز کردن یک دسـته از پـرتوهای الکـترونی، مـیدان مغناطیسی، برقی یا هر دو را ایجاد می‌کند

عدسی تـکفام: ترکیبی از دو یا چند عـدسی بـا فـاصلهٔ کانونی یکسان برای دو طـول مـوج کـاملاً مـتفاوت، کـه موجب برطرف کردن کلّی انحراف رنگ می‌شود

عدسی چشمی: عدسی دستگاه نوری که تصویر پدید آمده در دسـتگاه دیگـری را در فـاصله‌ای مـناسب بـه چشـم می‌تاباند

عدسی شیئی: یک عدسی یا ترکیبی از چند عدسی که در دوربین یا میکروسکپ نزدیک شئ قرار گرفته است

عدسی کروی: نوعی عدسی که دو وجه آن دارای دو سطح کروی، یا یکی تخت و دیگری کروی است

عدسی مجاورتی: لنز

عدسی محدّب ☜ **عدسی همگرا**

عدسی مقعّر ☜ **عدسی واگرا**

عدسی میدانی: دورتـرین عـدسی نسـبت بـه چشـم، در قسمت چشمی دستگاههای نوری

عدسی واگرا: نوعی عدسی که شـعاعهای نـور مـوازی را که بر آن بتابد از هم دور می‌سازد: **عدسی مقعّر**

عدسی همگرا: نوعی عدسی که می‌تواند شعاعهای نور را در یک نقطه جمع کند: **عدسی محدّب**

عدسیه / adasiyye / ☜ **عدسی-۲**

عدل[1] / adl /: اسم. ۱. داد؛ مقابل: ظلم (عـدل شـمعی بود جهان افروز) ۲. /ــها/ کالای بسته‌بندی شده برای حـمل؛ بستهٔ کالای صادراتـی ۳. کـالایی کـه بـه‌صورت مـنظم بر روی یکدیگر چیده شده است

▣ **عدل بستن** ☜ **عدل‌بندی**

عدل کردن: به صـورت مـرتب بـرروی یکـدیگر چـیدن (در مورد کالا)

عـدل[2]: قـید. [گـفتاری] بـه‌طور دقـیق؛ بـی‌کم‌وکاست (عدل شد هزار تومان. عدل خورد به پیشانی حسین)

عـــدل‌بندی / adlbandi /: اســم. بســـته‌بندی عـــدل (کالا)

عدلیه / adliyye /: اسم. [قدیمی] دادگستری

عدم / adam /: اسم. ۱. وضع یا کـیفیّت نـبودن چـیزی (عدم امنیّت) ۲. نیستی (دیار عدم)

عدم / adame /: حرف. نداشتن چیزی

عدم اجرا	**عدم آشنایی**	**عدم امکانات**
عدم استطاعت	**عدم اطلاع**	**عدم انضباط**
عدم استعداد	**عدم اطمینان**	**عدم بصیرت**
عدم استفاده	**عدم اعتبار**	**عدم بضاعت**
عدم استقبال	**عدم اعتماد**	**عدم پذیرش**
عدم اشتعال	**عدم آگاهی**	**عدم تشکیل**
عدم اشتغال	**عدم امکان**	**عدم تصویب**

عدم تعادل	عدم رُویت	عدم فوریت
عدم تعرض	عدم سرایت	عدم قاطعیت
عدم تمایل	عدم سوءسابقه	عدم قبول
عدم تمکین	عدم شایستگی	عدم قطعیت
عدم تناسب	عدم شباهت	عدم کارایی
عدم توافق	عدم شجاعت	عدم کفایت
عدم توجه	عدم شرکت	عدم لیاقت
عدم توفیق	عدم شکایت	عدم مشارکت
عدم جلب	عدم صحت	عدم معالجه
عدم حصول	عدم صراحت	عدم مقاومت
عدم حضور	عدم صلاحیت	عدم موافقت
عدم دخالت	عدم ضابطه	عدم موجودی
عدم دسترسی	عدم ضرورت	عدم نظافت
عدم دقت	عدم عضویت	عدم نیاز
عدم رضایت	عدم علاقه	عدم وصول
عدم رعایت	عدم غیبت	عدم همکاری

عدو / adu، اعدا / : اسم. [ادبی] دشمن 〈 عدو شود سبب خیر اگر خدا خواهد 〉

عدوان / odvān / : اسم. [ادبی] دشمنی

عدوانی / odvāni / : صفت. [حقوق] دشمنانه؛ مانند دشمن 〈 تصرف عدوانی 〉

عدول / ûdul, odul / : اسم. [ادبی] سرپیچی 〈 عدول از قول خود، عدول از قانون 〉. به همین قیاس: **عدول کردن**

عده / edde / : اسم. ۱. شمار؛ تعداد 〈 عدهٔ آنها زیاد بود 〉 ۲. مدتی که زن پس از طلاق یا مرگ شوهر حق دوباره شوهر کردن ندارد: عِدّه

عده / odde / ☜ عِدّه-۲

عده‌ای / edde`i / : ضمیر. تعدادی نامعلوم از آنچه مورد اشاره است 〈 عده‌ای می‌گفتند او را نمی‌شناسند. عده‌ای نشسته بودند زیر درختها 〉

عدیده / adide / : صفت. بسیار؛ پرشمار 〈 کتابهای عدیده، تعداد عدیده 〉

عدیل / adil / : اسم. [ادبی] همانند؛ همتا 〈 او را در شجاعت و متانت عدیل و نظیری نبود 〉

عذاب / azāb ، ـها / : اسم. ۱. رنج 〈 خیلی عذاب کشیدم 〉 ۲. شکنجه 〈 مرا عذاب می‌داد 〉

◘ **عذاب الیم**: شکنجهٔ دردناک

◘ **عذاب دادن**: شکنجه کردن

عذاب کشیدن: شکنجه دیدن؛ دستخوش شکنجه شدن

عذار / ezār ، ـها / : اسم. [ادبی] روی؛ صورت؛ چهره

عذب / azb / : صفت. [نامتداول] گوارا

عذر / ozr ، ـها؛ مَعاذیر / : اسم. ۱. دلیلی که برای گناه یا خطا آورده می‌شود تا داوری دیگران را تغییر دهد 〈 برای غیبت خود چه عذری دارید؟ عذر من سکتهٔ ناگهانی پدرم بود که باعث شد نتوانم بیایم 〉 ۲. پوزش 〈 از اینکه به او تنه زده بودم عذر خواستم 〉

◘ **عذر بدتر از گناه**: عذر ناروا و ناشایست 〈 مانند: آقا، به‌خدا من دزد نیستم، با این پول فقط می‌خواستم بروم قمار کنم 〉

عذر موجّه: عذر پذیرفتنی

◘ **عذر آوردن**: گفتن سخنی به‌عنوان عذر 〈 وقتی خواستیم برای ساختن مدرسه پول جمع کنیم، هرکس عذری آورد و پول نداد 〉

عذر خواستن: ۱. پوزش خواستن ۲. [مجازی] درخواستی را نپذیرفتن

عذر کسی را خواستن: او را از جایی بیرون کردن 〈 او خوب کار نمی‌کرد، امروز عذرش را خواستم 〉

عذرخواهی / ozrxāhi ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند عذر خواستن از کسی یا مقامی به خاطر مسئولیت در برابر عمل یا رفتاری ناروا، ناخوشایند یا مورد اعتراض

◘ **عذرخواهی کردن**: عذر خواستن 〈 آقای علوی عذرخواهی کرد و گفت فردا شب مهمان دارد 〉

عذوبت / ûzubat, ozubat / : اسم. [نامتداول] گوارایی

عر / ar / : صوت. عر-عرِ خر

◘ **عر زدن**: ۱. [تعریض] با صدای بلند گریه کردن ۲. بانگ کردن خر: عر-عر کردن

عرابه / arrābe / ☜ ارّابه

عراده / arrāde ، ـها / : اسم. ۱. واحد شمارش توپ ۲. [قدیمی] وسیلهٔ نقلیهٔ دارای چرخ؛ گردونه

◘ **عرادهٔ کسی چرخیدن /گشتن**: [مجازی] گذران زندگی او خوب بودن 〈 کارش بد نیست و عراده‌اش می‌چرخد 〉

عرایض / arāyez / : ۱. جمعِ ☜ عَریضه ۲. جمعِ ☜ عَرض

عرب / arab ، ـها؛ اعراب / : اسم. ۱. قوم سفیدپوست سامی، بومی آسیای جنوب باختری ۲. هریک از افراد آن قوم

◘ **به عرب و عجمی بند نبودن**: [مجازی] هیچ پشت و پناهی نداشتن 〈 دستم به هیچ عرب و عجمی بند نیست 〉

عربده / arbade ، ـها / : اسم. فریاد پرخاشجویانه برای برانگیختن دعوا و هیاهو

◘ **عربده کشیدن**: فریاد و هیاهو کردن 〈 مست می‌کرد و عربده می‌کشید و مزاحم مردم بود 〉

عربده‌جویی / arbadejuyi / : اسم. عمل یا فرایند فریاد و هیاهو کردن برای جنجال و دعوا برانگیختن 〈 با تهدید و عربده‌جویی مغازه‌داران را تلکه می‌کرد 〉. به همین قیاس: **عربده‌جو**

عربده‌کشی / arbadekeši / : اسم. عمل یا فرایند عربده کشیدن 〈 هر شب توی خیابانها به عربده‌کشی می‌پرداختند 〉

عربی[۱] / arabi / : اسم. ۱. از زبانهای سامی که به‌وسیلهٔ ساکنان بخش بزرگی از خاور نزدیک و آفریقای شمالی به کار می‌رود ۲. نژادی از اسب

عربی[۲]: صفت. منسوب، مربوط یا متعلق به عربها ⟨ لباس عربی ⟩

عرش / arš /: اسم. [ادبی] بلندای آسمان

▣ **عرش اعلیٰ**: بلندترین نقطهٔ آسمان

▣ **عرش را سیر کردن**: [مجازی] بسیار خشنود یا شادمان بودن ⟨ آن شب عرش را سیر می‌کرد ⟩

به عرش رساندن: بسیار تعریف و تمجید کردن ⟨ آن‌قدر گفت و گفت که او را به عرش رساند ⟩

عرشه / arše /: اسم. محوطهٔ روباز و کمابیش مسطح کشتی

عرصات / arasāt /: اسم. ۱. جمعِ ☜ عَرصه ۲. صحرای محشر ۳. [مجازی] جای بسیار پرازدحام و معمولاً ناامن

عرصه / arse ، ـها؛ عَرَصات [نامتداول] /: اسم. پهنهٔ جایی؛ میدان ⟨ عرصهٔ سیاست، عرصهٔ جنگ ⟩

▣ **عرصه به‌کسی تنگ‌شدن**: براثر وجود مانع یا دشواری احساس درماندگی کردن ⟨ وقتی عرصه به او تنگ شد، کارخانه را فروخت ⟩

عرصه را به‌کسی تنگ‌کردن: امکان زندگی یا فعالیت دلخواه را از او گرفتن ⟨ بیماری مادرش عرصه را به او تنگ کرده بود ⟩. به همین قیاس: **عرصه را تنگ دیدن**

به عرصه رسیدن: بالغ و کارامد شدن ⟨ بچه‌هایم دیگر به عرصه رسیده‌اند و رفته‌اند دنبال زندگی خودشان ⟩. به همین قیاس: **به عرصه رساندن**

عرض / araz ، ـها؛ اَعراض /: اسم. ۱. [منطق] آنچه بودنش وابسته به چیز دیگری است (مانند سیاهی، گرمی، درازی) ۲. [نامتداول] آنچه در چیزی پدید آمده یا برآن تحمیل شده است؛ عارضه؛ رویداد

عرض / arz /: اسم. ۱. /ـها/ پهنا ⟨ عرض کاغذ، عرض اتاق ⟩ ۲. عمل یا فرایند عرضه کردن ⟨ عرض اندام کردن ⟩ ۳. عمل یا فرایند گفتن ⟨ خدمتشان عرض کردم که اطلاعی ندارم ⟩ ۴. /ـها؛ عرایِض/ سخن؛ حرف ⟨ عرض بنده این است که... علی عرض داشت ⟩

▣ **عرض اسبی**: هریک از دو ناحیهٔ واقع در مجاورت مدارهای °۳۰ شمالی و جنوبی، که در آنها فشار جوّ زیاد و فشار و قدرت بادها نسبتاً کم است

عرض اندام: خودنمایی: **عرض وجود**

عرض بالا: هریک از عرضهای جغرافیایی بالاتر از °۶۵ شمالی و جنوبی

عرض جغرافیایی: فاصلهٔ زاویه‌ای هر نقطه از کرهٔ زمین نسبت به خط استوا

عرض حال: عریضه

عرض میانه: هریک از عرضهای جغرافیایی واقع در میان عرضهای °۳۰ و °۶۰ شمالی و جنوبی

عرض وجود ☜ **عرض اندام**

▣ **عرض‌کردن**: گفتن؛ بیان کردن: **به عرض رساندن**

به عرض رساندن ☜ **عرض‌کردن**

عرض / erz ، ـها؛ اَعراض [نامتداول] /: اسم. [ادبی] آبرو

▣ **عرض خود را بردن**: خود را بی‌آبرو کردن ⟨ عرض خود می‌بری و زحمت ما می‌داری ⟩

عرضاً / arzan /: قید. از عرض؛ در جهت عرض ⟨ عرضاً برش داده شده است ⟩

عرضه / arze /: اسم. ۱. عمل یا فرایند نشان دادن، بویژه عمل یا فرایند نشان دادن چیزی برای جلب تقاضا و یافتن خواستار. به همین قیاس: **عرضه داشتن؛ عرضه‌کردن** ۲. [اقتصاد] در دسترس یا در معرض خرید قرار دادن کالا؛ مقابلِ: **تقاضا**

عرضه / orze /: اسم. ۱. کارایی ⟨ باید عرضه داشته باشی مغازه را خوب اداره کنی ⟩ ۲. توانایی ⟨ او عرضهٔ این کار را نداشت ⟩

عرضی / arazi /: صفت. عارض‌شده؛ پدیدار شده؛ عارضی

عرضی[۱] / arzi /: صفت. مربوط به عرض؛ مربوط به پهنا ⟨ برش عرضی، خطهای عرضی ⟩

عرضی[۲]: قید. از عرض؛ از پهنا ⟨ آن را عرضی برید ⟩

عرـعر[۱] / ar.ar ، ـها /: اسم. درخت بلند و دوپایه از تیرهٔ سماقیان، با برگهای مرکب شانه‌ای بزرگ، گلهای منظم و صمغ بدبو، که چوبش در نجّاری کاربرد دارد

عرـعر[۲]: صوت. صدای خر؛ عر

▣ **عرـعرکردن** ☜ عر زدن، **عر**

عرف / orf ، ـها /: اسم. ۱. رفتاری که مورد پذیرش جامعه است و بیشتر افراد به آن خو کرده‌اند ⟨ نباید خارج از عرف رفتار کرد ⟩ ۲. رفتاری که برپایهٔ عادتها و سنتهای مردم است (و نه برپایهٔ دین یا قانون نوشته شده) ⟨ در عرف بازار حساب بانکی شخص مهم است، نه خانه و ماشین و سر و وضع او ⟩

عرفا / orafā /: جمعِ ☜ **عارِف**

عرفاً / orfan /: قید. براساس عرف ⟨ عرفاً این کار پذیرفته نیست ⟩

عرفان / erfān /: اسم. اعتقاد به یافتن رازهای آفرینش و حقیقت هستی از راه کشف و شهود و تلاشهای ذهنی (و نه آزمایش، بحث و استدلال علمی)

عرفانی / erfāni /: صفت. مربوط یا منسوب به عرفان؛ عارفانه ⟨ شعرهای عرفانی ⟩

عرفه / arafe /: اسم. ۱. روز پیش از عید قربان؛ روز نهم ماه ذیحجه ۲. [گفتاری] روز پیش از عید

عرفی / orfi /: صفت. ۱. مربوط به عرف ⟨ قواعد عرفی ⟩ ۲. غیر دینی ⟨ حکومت عرفی ⟩

عرق / araq /: اسم. ۱. [فیزیولوژی] مایعی که از غده‌های عرقِ منتشر در پوست بدن پستانداران ترشح می‌شود و

در ترکیب آن مواد معدنی و آلی وجود دارد (عرق بدن) ۲. نوشابهٔ الکلی که از تقطیر آب میوه‌ها، بویژه انگور تخمیر شده به‌دست می‌آید (عرق کشمش) ۳. مایعی که از تقطیر جوشاندهٔ گیاهان حاصل می‌شود (عرق نعنا، عرق بیدمشک) ۴. [مجازی] دَم؛ بخار (عرق کردن شیشه) ۵. [متالورژی] ترشح و ظاهر شدن ترکیبهای زودذوب آلیاژ به‌صورت قطره‌هایی بر سطح جسم

◘ **عرق چوب:** مایعی که از تقطیر تجزیه‌ای چوب به‌دست می‌آید و دارای اسید استیک، الکل متیلیک، اَستن و کمی پارافین، فنلها و نفتالین است

عرق سگی: [مجازی] عرق تند دارای الکل زیاد

◘ **عرق ریختن:** ۱. به‌سختی عرق کردن (همین‌طور داشتم شر-شر عرق می‌ریختم) ۲. [کنایی] به‌سختی کار کردن و زحمت کشیدن (من سالها روی این زمین عرق ریخته‌ام)

عرق کردن: پدید آمدن قطره‌های قابل رویت عرق بر سطح چیزی

عرق کسی را درآوردن: [کنایی] ۱. او را به کار سخت واداشتن (این کولر تا درست بشود عرق مرا درآورد) ۲. [مجازی] او را شرمسار کردن (بس‌که پذیرایی و محبت کرد، حسابی عرق او را درآورد)

عرق کشیدن: تقطیر کردن جوشاندهٔ گیاهان (مانند گل‌محمدی، نعنا، بیدمشک) یا میوه‌ها ودانه‌های تخمیر شده (مانند انگور، سیب، برنج) و به‌دست آوردن عرق آنها

عرق / erq / ، عروق / : اسم. [ادبی] رگ

◘ **عرق ملّیت:** حس میهن‌پرستی و غرور ملی

عرق‌النسا / erqonnesā / : اسم. [کالبدشناسی] عصب سیاتیک ☜ **عصب**

عرق‌جوش / araq jūš / : اسم. عارضهٔ پوستی به‌صورت تاولهای ریز در نقاطی که در معرض تابش خورشید قرار دارد، که بیشتر در پسران جوان دیده می‌شود و با التهاب و خارش شدید همراه است

عرقچین / araqčin / : اسم. ۱. /ـها/ نوعی کلاه بی‌لبه به‌شکل نیمکره، از جنس پارچه یا بافتنی ۲. [هندسه] بخشی از سطح کره که صفحه‌ای آن را جدا می‌کند، قاعدهٔ آن دایرهٔ حاصل از تقاطع صفحه با سطح کره، و ارتفاع آن بخشی از قطر عمود براین صفحه است

عرقخور / araqxor ، ـها / : صفت. دارای عادت یا گرایش به عرقخوری

عرقخوری / araqxori ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند نوشیدن نوشابه‌های الکلی؛ میخواری؛ میگساری (پس از آن افتاد به عرقخوری و روزبه‌روز حالش بدتر شد)

عرق‌سوز / araqsuz / : اسم. عارضهٔ پوستی ناشی از فعالیت شیمیایی عرق بدن بر روی پوست، به‌صورت جوش‌های سرخ در پیرامون مجراهای عرق، که با خارش و سوزش همراه است و بیشتر در وسط رانها، زیربغل و ناحیهٔ گردن کودکان و افراد چاق دیده می‌شود. به همین قیاس: **عرق‌سوز شدن؛ عرق‌سوزکردن**

عرق‌فروشی / araqfūruši ، ـها / : اسم. ۱. فروشگاه نوشابه‌های الکلی؛ میخانه (سر کوچهٔ ما عرق‌فروشی داشت) ۲. عمل یا فرایند فروختن عرق (از عرق‌کشی و عرق‌فروشی قاچاق اموراتش را می‌گذراند). به همین قیاس: **عرق‌فروش**

عرق‌کشی / araqkeši / : اسم. ۱. عمل یا فرایند عرق کشیدن ۲. /ـها/ کارگاهی که در آن عرق می‌کشند ✲ **عرق‌گیری**

عرق‌گز / araqgaz / : اسم. عارضهٔ پوستی ناشی از جمع شدن عرق در مجراهای عرق یا در زیر پوست به‌صورت تاول سفید رنگ

عرقگیر / araqgir ، ـها / : اسم. نوعی بلوز نخی گشاد و بی‌یقه که در زیر لباس می‌پوشند؛ زیرپیراهنی

عرق‌گیری / araqgiri / ☜ **عرق‌کشی**

عرقه / arqe / ☜ **ارقه**

عرقیات / araqiyyāt / : اسم. عرقهای مختلف ☜ **عرق-۳**

عروتیز / arr-o-tiz / : اسم. [مستهجن، تعریض] ۱. هیاهو و سر و صدای بیهوده؛ عربده ۲. پرخاش. به همین قیاس: **عروتیزکردن**

عروج / ûruj, oruj / : اسم. [ادبی] ۱. حرکت به جایگاهی برتر یا والاتر (عروج به آسمان) ۲. حرکت در جهت پیشرفت، ترقی و برتری چشمگیر (عروج انسان)

عروس / arus / : اسم. ۱. /ـها/ زنی که تازه ازدواج کرده است (سیما هم عروس شد) ۲. /ـها/ نسبت زن با خانوادهٔ شوهرش (این خانم عروس ماست) ۳. [مجازی] هر چیز بسیار زیبا، آراسته و باشکوه (اصفهان عروس شهرهای ایران است)

◘ **عروس شدن:** شوهر کردن

عروس کردن: به شوهر دادن (دخترش را پارسال عروس کرد و پسرش را هم امسال داماد)

عروس دریایی / arusedaryāyi ، عروسهای دریایی؛ عروسان دریایی / : اسم. جانور پریاخته و بی‌مهرهٔ دریایی از انواع مِدوز، شاخهٔ مرجانیان با بدن شفاف و سر چترمانند

عروسک / arusak ، ـها / : اسم. ۱. بازیچه‌ای به‌شکل انسان (یا حیوان) کوچک ۲. [مجازی] دختر یا زن زیبا و بسیار ظریف

◘ **عروسک پس‌پرده** ☜ **کاکِنَج**

عروسک خیمه‌شب‌بازی: ۱. عروسکی که در نمایش خیمه شب‌بازی به کار می‌رود ۲. [مجازی] شخص بی‌اراده که گوش به فرمان دیگری است (دولتمردانشان شده بودند عروسک خیمه‌شب‌بازی قدرتهای بزرگ)

عروسک‌بازی / arusakbāzi /: اسم. عمل یا فرایند بازی کردن با عروسک یا عروسکها (بچه‌ها در گوشهٔ اتاق داشتند عروسک‌بازی می‌کردند)

عروسک‌گردان / arusakgardān ، ـها؛ ـان /: اسم. کسی که در یک نمایش عروسکی عروسکها را به حرکت درمی‌آورد. به همین قیاس: **عروسک‌گردانی**

عروسی / arusi ، ـها /: اسم. ۱. مراسمی (بویژه جشن و مهمانی) که به مناسبت ازدواج زن و مردی برپا می‌شود دیشب (در کوچهٔ ما عروسی بود) ۲. [مجازی] ازدواج؛ زناشویی (هوشنگ با دختر حاجی‌حسن عروسی کرد) ۳. [مجازی] شادی و جشن (مرگ خر است و عروسی سگ)

▣ **عروسی بودن**: برگزار شدن مراسم عروسی

عروسی‌کردن: ازدواج کردن

عروسی گرفتن: جشن گرفتن به مناسبت ازدواج (برایشان عروسی مفصلی گرفت)

عروض / aruz /: اسم. اصول مربوط به وزن شعر در شعر سنتی کشورهای اسلامی، براساس افاعیل یا بحر

عروضی / aruzi /: صفت. مربوط یا منسوب به عروض (شعر عروضی، وزن عروضی)

عروق / ûruq, oruq /: جمعِ ☜ **عِرق**

عروقی / ûruqi, oruqi /: صفت. مربوط به رگها (بیماری عروقی)

عریان / oryān /: صفت. ۱. برهنه (بدن عریان، دشت عریان) ۲. [مجازی] فاقد هرنوع ابهام یا پوشیدگی (حقیقت عریان). به همین قیاس: **عریان بودن؛ عریان شدن؛ عریان‌کردن**

عریانی / oryāni ، ـها /: اسم. [ادبی] وضع یا کیفیّت عریان بودن

عریض / ariz /: صفت. پهن (پارچهٔ عریض، خیابان عریض)

عریض‌وطویل / ariz-o-tavil /: صفت. [گفتاری] ۱. دارای وسعت زیاد (حیاط عریض و طویل، سفرهٔ عریض و طویل) ۲. مفصل (نامهٔ عریض و طویل، دستگاه عریض و طویل)

عریضه / arize ، ـها؛ ـجات؛ عرایض /: اسم. نوشته‌ای معمولاً خطاب به یک مقام رسمی یا شخصیت مهم، حاوی درخواست یا شکایت؛ عرض حال

عریضه‌جات / arizejāt /: جمعِ ☜ **عریضه**

عریضه‌نویس / arizenevis ، ـها؛ ـان /: اسم. کسی که در برابر دریافت دستمزد، نامه‌های مورد نیاز (بویژهٔ نامه‌های مربوط به شکایت یا تقاضا از مرجعهای رسمی) سفارش‌دهندگان را می‌نویسد

عریضه‌نویسی / arizenevisi /: اسم. ۱. /ـها/ عمل یا فرایند نوشتن عریضه ۲. شغل عریضه‌نویس

عز / ez(z) /: اسم. [ادبی] ۱. ارجمندی ۲. سرفرازی؛ سربلندی

▣ **عزّ وصول بخشیدن**: [ادبی] به‌دست آمدن یا در دسترس قرار گرفتن یک چیز با ارزش (نامهٔ جنابعالی دیروز عزّ وصول بخشید)

عزا / azā /: اسم. ۱. اندوه سخت که براثر از دست دادن کسی یا چیزی بسیار گرامی پدید می‌آید؛ سوگ (عزا گرفتن) ۲. /ـها/ [مجازی] سوگواری؛ عزاداری (به عزا نشستن)

▣ **عزا گرفتن**: ۱. سوگوار بودن (برایش یک هفته عزا گرفتند) ۲. [کنایی] اندوهگین بودن (عزا گرفته‌ام که شهریهٔ مدرسهٔ بچه‌ها را از کجا بیاورم)

از عزا در آوردن: به ترک مراسم عزاداری واداشتن (همسایه‌ها جمع شدند و پارچه بردند او را از عزا درآوردند). به همین قیاس: **از عزا در آمدن**

به عزای کسی نشستن: به خاطر او سوگوار بودن

کسی را به عزا نشاندن: عزادار کردن؛ سوگوار کردن (مادرش را به عزایش نشاند)

عزاخانه / azāxāne ، ـها /: اسم. ۱. جایی که در آن عزاداری می‌کنند ۲. [کنایی] جایی که موجب پیدایش اندوه و افسردگی می‌شود ✽ ماتمکده

عزادار / azādār ، ـها؛ ـان /: صفت. دستخوش اندوه سخت براثر از دست دادن موجودی عزیز (این مصیبت را به خانواده‌های عزادار تسلیت می‌گوییم). به همین قیاس: **عزادار بودن؛ عزادار شدن؛ عزادار کردن**

عزاداری / azādāri ، ـها /: اسم. سوگواری. به همین قیاس: **عزاداری‌کردن**

عزب / azab ، ـها /: صفت. بی‌همسر؛ مجرد (مرد عزب)

عزبخانه / azabxāne ، ـها /: اسم. جایی که در آن تنها مردان بی‌همسر زندگی می‌کنند

عزبی / azabi /: اسم. وضع یا کیفیّت عزب بودن (حسین‌آقا هم از عزبی درآمد)

عزت / ezzat /: اسم. ۱. وضع یا کیفیّت گرامی بودن ۲. سربلندی ۳. [گفتاری] گرامیداشت

▣ **عزت نَفس**: ارزش و احترامی که شخص برای پایگاه انسانی خویش می‌شناسد و از خواری و بی‌آبرویی می‌هراسد

▣ **عزت گذاشتن**: گرامی شمردن و احترام گذاشتن (خیلی به ما عزت گذاشتند)

عزرائیل / ezrā`il /: اسم. [اسلام] فرشته‌ای که مأمور گرفتن جان مردم و پایان دادن به زندگی آنان است

عزل / azl /: اسم. عمل یا فرایند برکنار کردن کسی از کاری

▣ **عزل شدن**: از کار یا مقامی برکنار شدن (رییس اداره به‌علت قصور در انجام وظیفه عزل شد). به همین قیاس: **عزل کردن**

عزلت / ozlat ، ـها /: اسم. [ادبی] ۱. گوشه‌نشینی ۲. گوشه‌گیری

▣ **عزلت‌گزیدن:** گوشه گرفتن؛ گوشه‌نشینی کردن
عزم / azm /: اسم. ۱. تصمیمی که برای انجام دادن کاری گرفته شده است و بخواهند آن را اجرا کنند؛ آهنگ؛ قصد ۲. [قدیمی] گشتاور
▣ **عزم جزم:** تصمیمی که در آن تردید و تغییری پیش نیاید
▣ **عزم داشتن:** تصمیم گرفتن و در صدد انجام دادن کاری برآمدن 〈 عزم دارد هرطور شده آن مغازه را بخرد 〉.
به همین قیاس: **عزم‌کردن**
عزوبت / ûzubat, ozubat /: اسم. [ادبی] عزبی
عزیز / aziz ، ـها؛ ـان /: صفت. دوست داشتنی؛ مورد محبت؛ گرامی
▣ **عزیز بی‌جهت:** شخص ناشایستی که عزیز است یا بیهوده خود را مورد علاقه و توجه دیگران می‌پندارد
عزیزدردانه / azizdordāne ، ـها /: صفت. مورد علاقه و توجه بسیار پدر و مادر و خویشاوندان 〈 باور نمی‌کردند کار پسر عزیزدردانه‌شان به پادویی و حمالی بکشد 〉: **عزیزکرده**
عزیزکرده / azizkarde / ☜ **عزیزدردانه**
عزیزمرده / azizmorde ، ـها /: صفت. سوگوار به‌خاطر مرگ شخص عزیز
عزیزی / azizi /: اسم. وضع یا کیفیّت عزیز بودن
عزیمت / azimat /: اسم. عمل یا فرایند حرکت کردن از جایی 〈 قصد عزیمت از تهران را داشت 〉
▣ **عزیمت‌کردن:** رفتن از جایی 〈 دیروز از تهران عزیمت کردند. به لندن عزیمت کرد 〉
عسر / osr /: اسم. [ادبی] ۱. دشواری ۲. تنگی ۳. دست‌تنگی؛ ناداری؛ فقر
عسرت / osrat /: اسم. [ادبی] سختی و دشواری گذران زندگی براثر دست‌تنگی 〈 پدرشان مرده بود و آنان در عسرت بسر می‌بردند 〉
عسروحرج / osr-o-haraj /: اسم. [حقوق] نداشتن توانایی مالی برای تهیهٔ مسکنی دیگر
عسس / asas /: اسم. [قدیمی] مأمور گشت شبانه در شهرها
▣ **عسس مرابگیر کردن:** [مجازی] با رفتار عمدی، خود را لو دادن و گرفتار کردن
عسل / asal /: اسم. فراوردهٔ شیرین، چسبناک و ناروان محتوی لِوولز، دکستروز و چندین قند دیگر که به‌وسیلهٔ زنبور عسل در شانهٔ عسل ترشح می‌شود
عسلی[1] / asali /: اسم. ۱. /ـها/ میز کوتاه، کوچک و قابل جابجا کردن ۲. رنگ قهوه‌ای روشن (مایل به زرد) و شفاف
عسلی[2]: صفت. ۱. آغشته به عسل یا دارای عسل 〈 سوهان عسلی، آبنبات عسلی 〉 ۲. دارای رنگ عسلی 〈 چشمهای عسلی قشنگی داشت 〉
عشا / ešā /: اسم. شامگاه

▣ **عشای ربّانی:** دعا یا نماز ویژهٔ مسیحیان
نماز عشا ☜ **نماز**
عشاق / oššāq /: جمعِ ☜ **عاشق**
عشایر / ašāyer /: جمعِ ☜ **عشیره**
عشایری / ašāyeri /: صفت. مربوط یا منسوب به عشایر 〈 زندگی عشایری 〉
عشر / ošr ، ـها؛ أعشار /: اسم. یکدهم؛ ده‌یک؛ یک بخش از ده بخش
عشرات / ašarāt /: اسم. دهگان
عشرت / ešrat /: اسم. خوشگذرانی
عشرتکده / ešratkade ، ـها /: اسم. جای خوشگذرانی؛ خانه‌ای که برای خوشگذرانی در آن گرد می‌آیند
عشریه / ošriyye /: اسم. یکدهم پول یا مالی معیّن
عشق / ešq ، ـها /: اسم. ۱. مهر و وابستگی عاطفی نیرومند به کسی یا چیزی 〈 عشق به مادر، عشق به فرزند، عشق به میهن 〉 ۲. دلبستگی و گرایش ناشی از ستایش و تحسین عمیق 〈 عشق به کار، عشق به پول، عشق به موسیقی 〉 ۳. [گفتاری] لذت 〈 عشق کردن 〉
▣ **عشق افلاطونی:** عشقی که با گرایشهای جنسی همراه نیست
به عشق چیزی /کسی: [گفتاری] به‌خاطر یا در راه آن /او 〈 همهٔ این کارها را به عشق دوچرخه می‌کرد که قرار بود تابستان برایش بخرند. به عشق کی باید صبح تا شب عرق بریزم؟ 〉
▣ **عشق بودن:** مایهٔ خوشی بودن 〈 امروز را عشق است 〉
عشق داشتن: [گفتاری] خواستن؛ دوست داشتن 〈 خیلی به موسیقی عشق داشت 〉
عشق کردن: لذت بردن 〈 عصرها که زیر درخت پای سماور می‌نشست، چه عشقی می‌کرد 〉
عشق کسی کشیدن: علاقه داشتن؛ تمایل داشتن؛ مایل بودن 〈 فردا اگر عشقش کشید و خواست برود، تکلیف ما چیست؟ 〉
عشق ورزیدن: عاشقانه دوست داشتن 〈 او به مادرش عشق می‌ورزید 〉
عشقبازی / ešqbāzi ، ـها /: اسم. ۱. رفتاری که عاشق برای نشان دادن عشق خود دارد ۲. [مجازی] رابطهٔ جنسی. به همین قیاس: **عشقبازی‌کردن**
عشق‌ورزی / ešqvarzi ، ـها /: اسم. عمل یا فرایند عشق ورزیدن؛ عاشق بودن و عاشقانه دوست داشتن
عشقه / ašaq(q)e /: اسم. ۱. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای جداگلبرگ، درختچه‌ای راست یا بالارونده و بندرت علفی، ویژهٔ نواحی استوایی و نیمه‌استوایی، دارای برگهایی پایا با پهنک بزرگ ساده، یا مرکب از برگچه‌ها، گلهای کوچک چتری سفید یا زرد ۲. /ـها/ درختچهٔ زینتی پایا از تیرهٔ عشقه که بالارونده و پیچنده است و در تمام سال برروی آن برگ دیده می‌شود

⊡ **عشقهٔ داردوست**: گیاه پیچک

عشقی / ešqi /: صفت. ۱. مربوط به عشق؛ عاشقانه ‹ فیلم عشقی، ماجرای عشقی › ۲. دستخوش هوسها و تمایلهای گوناگون؛ بلهوس ‹ این جور آدمهای عشقی به درد کار کردن نمی‌خورند ›

عشوه / ešve ، ـها /: اسم. رفتارهای ویژه‌ای به‌وسیلهٔ یک زن (مانند ناز و غمزه) به‌منظور جلب توجه و علاقهٔ مرد. به همین قیاس: **عشوه آمدن؛ عشوه‌کردن**

عشوه‌گر / ešvegar ، ـها؛ ـان /: صفت. دارای عادت یا گرایش به عشوه کردن ‹ زن عشوه‌گر ›

عشوه‌گری / ešvegari ، ـها /: اسم. عمل عشوه کردن. به همین قیاس: **عشوه‌گر**

عشیره / ašire ، ـها؛ عشایر /: اسم. بخشی از یک قبیله شامل چند طایفه که اعضای آن دارای پیوندهای خانوادگی و اقتصادی و سکونتگاه مشترکند

عصا / asā ، ـها /: اسم. ۱. وسیله‌ای کمابیش استوانه‌ای و باریک، معمولاً از جنس چوب، با سر خمیده یا برگشته، برای کمک به کسانی که در ایستادن یا راه رفتن دچار مشکل می‌شوند ۲. [مجازی] وسیله‌ای که بتوان به آن (از لحاظ مادی یا معنوی) تکیه کرد ‹ اگر پسری داشتم امروز عصای دستم بود ›

عصار / assār ، ـها؛ ـان /: اسم. کسی که کارش گرفتن شیره یا روغن گیاهان است

عصاره / osāre ، ـها /: اسم. ۱. مادهٔ حاصل از غلیظ کردن مایعی که از گیاهان (میوه، برگ، ساقه، ...) به‌دست می‌آید ‹ عصارهٔ سیب، عصارهٔ لیمو › ۲. بخش اصلی و برگزیدهٔ نوشتار یا گفتاری؛ چکیده ‹ عصارهٔ حرفش این است که باید براساس برنامه کار کرد ›

عصاری / assāri /: اسم. ۱. عمل یا فرایند گرفتن شیره یا روغن گیاهان ۲. /ـها/ کارگاه ویژهٔ این کار

عصازنان / asāzanān /: قید. درحال رفتن با زدن عصا به زمین ‹ عصازنان پله‌ها را بالا رفت ›

عصاسانان / asāsānān /: اسم. تیره‌ای از حشرات راستهٔ راستبالان به شکل عصا و در حال استراحت شبیه به شاخه‌ها یا برگهای درختان، بابالهای کوچک یا فاقد بال، پاهای بلند و حرکت آهسته. اغلب در نواحی گرم به سر می‌برند و از گیاهان تغذیه می‌کنند: **چوبک‌مانندها**

عصاقورت‌داده / asāqurtdāde ، ـها /: صفت. [تعریض] ۱. فاقد نرمش و انعطاف در حالت بدن و حرکتهای اندامها ‹ مثل عصاقورت‌داده‌ها شق‌ورق و ساکت و صامت نشسته بود، و نه تکان می‌خورد و نه با کسی حرف می‌زد › ۲. متکبر؛ افاده‌ای؛ شترمآب

عصاکش / asākeš /: اسم. آنکه نابینایی را در راه رفتن همراهی و راهنمایی می‌کند

عصب / asab ، ـها؛ اعصاب /: اسم. هریک از رشته‌های آلی بدن جاندار که تحریکها و پاسخها را بین محیط و مرکز ردّ و بدل می‌کند؛ پی

⊡ **عصب اشتیاقی**: یک زوج عصب محرک خارجی چشم

عصب آوَران: رشتهٔ عصبی که جریان عصبی را از راه اندام گیرنده به مرکز عصبی می‌رساند (مانند رشته‌های عصبی اندامهای گیرندهٔ حسی)

عصب پنوموگاستریک ☜ **عصب واگ**

عصب سه‌قلو: پنجمین زوج از اعصاب مغزی مهره‌داران، که پوست صورت، زبان و دندانها را عصب می‌دهد

عصب سیاتیک: عصبی که از شبکهٔ خارجی منشأ گرفته است و پا را عصب می‌دهد

عصب مغزی: رشتهٔ عصبی که مستقیماً از مغز خارج، یا به‌آن وارد می‌شود، و تعداد آن در ماهیها و دوزیستان ده زوج و در خزندگان، پرندگان و پستانداران دوازده زوج است

عصب نخاعی: رشتهٔ عصبی که مستقیماً از نخاع خارج یا به آن وارد می‌شود، اعصاب حساس از ریشهٔ عقبی وارد و اعصاب محرک از ریشهٔ جلوی آن خارج می‌شود

عصب وابَران: رشتهٔ عصبی که جریان عصبی را از مرکز عصبی به خارج هدایت می‌کند (مانند رشته‌های عصبی که موجب فعالیت ماهیچه‌ها یا غده‌ها می‌شود)

عصب واگ: دهمین زوج از اعصاب مغزی مهره‌داران، که دارای الیاف حرکتی و حسّی است و شاخه‌های مهمی برای قلب، ریه و معده می‌فرستد: **عصب پنوموگاستریک**

عصبانی / asabāni /: صفت. دچار خشم؛ خشمگین؛ عصبی ‹ امروز رییس خیلی عصبانی بود. معاون او را عصبانی کرد. به‌خاطر ماجرای دیروز عصبانی شد ›

عصبانیت / asabāniyyat ، ـها /: اسم. وضع یا کیفیّت عصبانی بودن؛ خشمگینی ‹ آرام باش، با عصبانیت که کار پیش نمی‌رود ›

عصب‌پایه / asabpāye /: اسم. دانش بررسی ساختار و سازوکار عصبها، بیماریها و درمان آنها

عصب‌شناختی / asabšenāxti /: صفت. مربوط یا منسوب به عصب‌شناسی ‹ پژوهشهای عصب‌شناختی ›

عصب‌شناسی / asabšenāsi /: اسم. شاخه‌ای از علم پزشکی که با مطالعهٔ دستگاه اعصاب، کارکرد و اختلالات آن سروکار دارد؛ پی‌شناسی

عصبی / asabi /: صفت. ۱. مربوط به عصب ‹ پیام عصبی › ۲. [مجازی] عصبانی؛ خشمگین

عصبیت / asabiyyat /: اسم. تعصب

عصر[1] / asr ، ـها /: اسم. ۱. بخشی از روز، در فاصلهٔ بعد از ظهر تا پیش از غروب آفتاب ‹ الآن عصر است و تو هنوز ناهار نخوردی؟ › ۲. /اعصار/ مدت زمان: الف) مربوط به دوران فعالیت یک شخص ‹ عصر شاه‌عباس › ب) رواج و

توسعهٔ یک چیز؛ دوران؛ روزگار (عصر آهن) ۳. مدت زمان خاصی در تاریخ یا در رشد و تکامل فرهنگ بشر (عصر جدید، عصر زرین)

⊡ **عصر آهن**: دوره‌ای تاریخی که با پیدایش آهن (در حدود ۴۰۰۰ سال پیش) آغاز شده و هنوز ادامه دارد

عصر حجر: دوره‌ای از زندگی بشر که با ساختن ابزارهای سنگی آغاز شد؛ دوران سنگ

عصر حجرجدید: نوسنگی

عصر حجرقدیم: پارینه‌سنگی

عصر مفرغ: دوره‌ای از تاریخ بشر که در آن ساختن ابزارهای مفرغی (آلیاژ مس و قلع) آغاز شد (حدود ۶۰۰۰ سال پیش)

عصر[۲]: قید. در هنگام عصر؛ در فاصلهٔ بعد از ظهر تا پیش از غروب آفتاب (عصر رفتیم دیدن خاله. عصر بنشین درست را بخوان)

عصرانه / asrāne /: اسم. خوراکی که در هنگام عصر خورده می‌شود

عصمت / esmat /: اسم. [ادبی] وضع یا کیفیّت معصوم بودن؛ وضع یا کیفیّت پاک بودن از گناه و آلودگی

عصیان / osyān, esyān ، ـها /: اسم. عمل یا فرایند سرپیچی همراه با اعتراض از فرمانها، قانونها یا خواستهای دیگران؛ شورش؛ طغیان (سرانجام عصیان کرد و در برابر پدرش ایستاد. بی‌عدالتی موجب عصیان مردم می‌شود)

عضاده / ezāde ، ـها /: اسم. ۱. خط کشی که حول یکی از نقاطش می‌چرخد و یک سر آن در مقابل قوس درجه‌بندی شده‌ای حرکت می‌کند و از آن در نقشه کشی و اندازه‌گیری زاویه‌ها استفاده می‌کنند؛ آلیداد ۲. بخش متحرک تئودولیت ۳. [قدیمی] خط کشی بر پشت اسطرلاب که برای اندازه‌گیری زاویه به کار می‌رفت

عضلات / azolāt /: جمعِ ☜ **عضله**

عضلانی / azolāni /: صفت. ۱. مربوط به عضله (دردهای عضلانی) ۲. دارای ماهیچه‌های برجسته و نمایان (اندام عضلانی)

عضله / azole ، ـها؛ عضلات /: اسم. ماهیچه

عضو / ozv ، ـها؛ اعضا /: اسم. ۱. اندام (چشم عضو بینایی است. هیچ عضو بدنش سالم نبود) ۲. هر یک از تشکیل‌دهنده‌های یک مجموعه (عضو جامعه) ۳. کسی که در یک حزب، جمعیت یا گروه پذیرفته شده است (عضو تیم فوتبال، عضو جمعیت همبستگی) ۴. کارمند (عضو اداری). به همین قیاس: **عضو بودن؛ عضو شدن؛ عضو گرفتن**

عضویت / ozviyyat /: اسم. وضع یا کیفیّت عضو بودن

⊡ **به عضویت جایی در آمدن**: عضو آن شدن (به عضویت سپاه درآمد). به همین قیاس: **به عضویت جایی درآوردن**

عطا / atā ، ـها /: اسم. عمل یا فرایند بخشیدن چیزی به کسی، بویژه از سوی بزرگتر به کوچکتر؛ بخشش؛ دهش

⊡ **عطای کسی را به لقایش بخشیدن**: [تعریض] از نیکی و بخشش کسی چشم پوشیدن

عطار / attār ، ـها؛ ـان /: اسم. فروشندهٔ ادویه و گیاهان دارویی، تخم گل و گیاه و خرد و ریز دیگر

عطارد / atārod / ☜ **تیر-۲**

عطاری / attāri /: اسم. ۱. /ـها/ مغازه‌ای که در آن ادویه، داروهای گیاهی، تخم گل و گیاه و مانند آنها می‌فروشند ۲. شغل عطّار

عطایا / atāyā /: جمعِ ☜ **عطیّه**

عطر / atr /: اسم. ۱. /ـها/ بوی خوش (عطر گل، عطر غذا) ۲. ماده‌ای که بوی خوش منتشر می‌کند، بویژه مایعی که از عصارهٔ گلها یا به‌طریق صنعتی تهیه می‌شود

عطرافشان / atrafšān /: صفت. [ادبی] دارای ویژگی یا توانایی عطرافشانی (فضای باغ از گلها عطرافشان بود)

عطرافشانی / atrafšāni /: اسم. عمل یا فرایند منتشر کردن بوی خوش (گلها در باغ عطرافشانی می‌کردند)

عطرآگین / atrāgin /: صفت. [ادبی] دارای بوی خوش (فضای باغ عطرآگین شده بود)

عطرپاش / atrpāš ، ـها /: اسم. ظرف معمولاً شیشه‌ای کوچکی شامل یک لولهٔ منتهی به تلمبه‌ای کوچک برای پاشیدن عطر

عطرمایه / atrmāye /: اسم. [فرهنگستان] اسانس

عطری / atri /: صفت. دارای بوی خوش عطر؛ معطر (صابون عطری، گلهای عطری)

عطریات / atriyyāt /: اسم. مواد خوشبو و خوشبوکننده؛ عطرهای مختلف

عطسه / atse ، ـها /: اسم. پدیدهٔ بیرون آمدن ناگهانی، شدید و صدادار هوای درون ریه‌ها از راه بینی و دهان براثر تحریک مخاط بینی. به همین قیاس: **عطسه‌کردن**

⊡ **به عطسه افتادن**: دچار عطسه شدن (چیزی رفت توی بینی‌ام و به عطسه افتادم)

عطش / ataš /: اسم. ۱. تشنگی شدید (عطش داشتم و هرچه آب می‌خوردم، سیر نمی‌شدم) ۲. [مجازی] شور و علاقهٔ زیاد برای دستیابی به چیزی (عطش مطالعه، عطش فوتبال)

عطف / atf /: اسم. ۱. عمل یا فرایند معطوف کردن (عطف به ماسبق، عطف توجه) ۲. /ـها/ آن بخش از لبهٔ کتاب که صفحه‌ها در آن به‌یکدیگر چسبانده شده است، همچنین بخشی از جلد کتاب که پشت و روی آن را به‌هم می‌چسباند و شیرازه در زیر آن قرار می‌گیرد (نام کتاب بر روی عطف هم چاپ شده است. روی عطف کتابها برچسب و شماره خورده است)

⊡ **عطف به ماسَبَق**: بازگشت به آنچه در گذشته بوده؛ بازگشت به پیشینه

عطف توجه: برگشتن یا متوجه شدن نگاه یا ذهن (با عطف توجه به مدرک ارائه‌شده)
عطوفت / otufat, ûtufat /: اسم. [ادبی] مهربانی
عطیه / atiyye ، ـها؛ عطایا /: اسم. [ادبی] آنچه به دیگری ببخشند (بویژه از سوی شخص بزرگی)
عظام / ezām /: جمعِ ☜ **عَظیم**
عظمت / azamat, azemat /: اسم. بزرگی بسیار زیاد (عظمت کوه، عظمت تلاش دانشمندان، کتاب به این عظمت)
عظیم / azim ، عِظام /: صفت. بسیار بزرگ؛ سترگ (کوه عظیم، تلاش عظیم)
عظیم‌الجثه / azimojjosse /: صفت. تناور؛ درشت‌پیکر (سگ عظیم‌الجثه‌ای به گوشهٔ باغ بسته شده بود. درخت عظیم‌الجثه‌ای بود)
عظیم‌الشأن / azimošša`n /: صفت. دارای پایگاه اجتماعی بلند
عفاف / efāf /: اسم. [ادبی] پاکدامنی؛ عفّت
عفت / effat /: اسم. پاکدامنی
عفریت / efrit ، ـها /: اسم. دیو
عفریته / efrite ، ـها /: اسم. ۱. ماده دیو ۲. [مجازی] زن زشترو و زشتخو
عفن / afen /: صفت. [ادبی] گندناک؛ بسیار بدبو (مایعی عفن در ته جوی آب روان بود)
عفو / afv /: اسم. عمل یا فرایند بخشودن گناه یا خطا؛ بخشایش
▣ **عفو عمومی**: بخشایش همهٔ کسانی که مورد پیگرد قانونی قرار گرفته‌اند
▣ **عفو به‌کسی خوردن**: مورد بخشودگی قرار گرفتن (اگر به او عفو می‌خورد، حالا پیش زن و بچه‌اش بود)
عفو شدن: بخشوده شدن (جمعی از زندانیان عفو شدند)
عفوکردن: بخشودن (دولت فراریان را عفو کرد)
عفونت / ofunat, ûfunat ، ـها /: اسم. ۱. چرک، آلودگی یا زخم ناشی از حملهٔ عاملهای بیماریزا به بدن ۲. بوی بد
عفونی / ofuni, ûfuni /: صفت. ۱. مربوط به یا ناشی از عفونت (بیماری عفونی) ۲. دارای بوی بد؛ بدبو؛ متعفن ۳. چرکی (زخم عفونی شده)
عفیف / afif /: صفت. ۱. پاکدامن ۲. دارای رفتاری عاری از هرزگی، دریدگی و پررویی
عفیفه / afife /: صفت. مؤنث عفیف
عِق / oq /: صوت. [گفتاری] صدای استفراغ: اُق
▣ **عق زدن**: قی کردن
عق‌کسی گرفتن: ۱. دچار استفراغ شدن ۲. [کنایی] احساس بیزاری شدید کردن (از دیدن قیافه‌اش عقم گرفت)
عقائد / aqā`ed / ☜ **عقاید**
عقاب / oqāb /: اسم. ۱. [نجوم] ☜ **شاهین-۲**
۲. /ـها؛ ـان / هریک از چند نوع پرندهٔ روزشکار بزرگ و قوی از تیرهٔ عقابها
عقابها / oqābhā /: اسم. تیره‌ای از پرندگان شکاری بزرگ از راستهٔ بازسانان، با بالهای دراز و پهن، سر و منقار بزرگ، دم پهن و پاهای پردار، نر و مادهٔ همشکل و ماده‌ها اندکی بزرگتر از نرها، که روی درختها یا صخره‌های بلند آشیانه می‌سازند
عقابی / oqābi /: صفت. همانند عقاب (بینی عقابی)
عقاید / aqāyed /: جمعِ ☜ **عقیده: عقائد**
عقب[۱] / aqab ، ـها /: اسم. محل یا سمتی که در پشت گوینده، شنونده یا شیء مورد اشاره واقع است (عقب خیلی سنگین است)
عقب[۲]: صفت. ۱. واقع در پشت دیگری یا دیگران (درِ عقب، صندلی عقب) ۲. دارای سرعت یا رفتاری کندتر از حد لازم یا از دیگران (ساعت عقب است. علی در درس ریاضی عقب است) ۳. دور؛ دارای فاصلهٔ مکانی یا زمانی (از آن عقب‌تر را نمی‌بینم)
▣ **عقب بودن**: از مقصد یا نقطهٔ مورد نظر فاصله داشتن (هنوز خیلی از ما عقب است)
عقب[۳]: قید. ۱. در بخش عقب (عقب ماشین نشست) ۲. در پیِ؛ به دنبالِ (فرستاد عقب دکتر)
▣ **عقب افتادن**: ۱. بیشتر شدن فاصلهٔ کار یا رویدادی (دادگاه یک ماه عقب افتاد) ۲. کند شدن آهنگ حرکت یا پیشرفت (ساعت ۱۰ دقیقه عقب می‌افتاد)
عقب انداختن: زمان کار یا رویدادی را دیرتر کردن (سفرت را دو روز عقب بینداز)
عقب راندن: ۱. به عقب‌نشینی واداشتن (دشمن را عقب راندند) ۲. به عقب برگرداندن (سنگ و خاک را عقب راند و او را از زیر آوار درآورد): **عقب زدن**
عقب رفتن: ۱. در خلاف جهت حرکت پیشین رفتن (عقب برو، از آنجا دور بزن) ۲. [کنایی] از پیشرفت بازماندن (امسال آب دریا خیلی عقب رفته است): **عقب نشستن**
عقب زدن ☜ **عقب راندن-۲**
عقب‌کسی / چیزی رفتن: در پیِ (به‌دنبالِ) او رفتن؛ برای یافتن یا آوردن آن رفتن (رفته بود عقب دکتر. فرستاد عقب کتاب)
عقب‌کشیدن: ۱. از حرکت یا اقدامی چشم پوشیدن (حمیدی خودش را عقب کشید و بقیه هم به او نگاه کردند) ۲. به‌سوی عقب بردن (پایت را عقب بکش)
عقب ماندن: ۱. به شخص یا گروه موردنظر نرسیدن (از بقیه عقب ماندم) ۲. [کنایی] به هدف موردنظر هنوز دست نیافتن (از کارم عقب مانده‌ام)
عقب نشستن ☜ **عقب رفتن-۲**
عقبا / oqbā / ☜ **آخِرَت: عُقبیٰ**

عقب‌افتاده / aqaboftāde,–`oftāde ، ـ‌ها / : صفت. ۱. دارای تأخیر (بدهی عقب‌افتاده) ۲. /ـ‌گان / عقب‌مانده (بچه‌های عقب‌افتاده)

عقبگرد / aqabgard / : اسم. ۱. عمل یا فرایند برگشتن به عقب ۲. حرکت نظامی برای چرخاندن بدن در خلاف جهت قبلی

عقب‌ماندگی / aqabmāndegi ، ـ‌ها / : اسم. وضع یا کیفیّت عقب ماندن از رشد، پیشرفت یا آهنگ حرکتی معیّن

عقب‌مانده / aqabmānde ، ـ‌ها؛ ـ‌گان / : صفت. مبتلا به عقب‌ماندگی؛ عقب‌افتاده (بچهٔ عقب‌مانده، کشور عقب‌مانده)

عقب‌نشینی / aqabnešini ، ـ‌ها / : اسم. عمل یا فرایند بازگشتن به عقبتر از جای خود یا دست کشیدن دایم یا موقت از آنچه خطرناک، دشوار یا نپذیرفتنی است (دو طرف به آن سوی مرزهای خود عقب‌نشینی کردند)

عقبی[1] / aqabi / : صفت. [گفتاری] واقع در عقب (درِ عقبی)

عقبی[2] /ـ‌ها /: ضمیر. [گفتاری] آنکه در پشت یا بعد از دیگری یا دیگران قرار گرفته است (عقبی کت‌وشلوار خاکی پوشیده بود)

عقبیٰ / oqbā / ☜ **عقبا**

عقد / aqd ، ـ‌ها؛ عقود / : اسم. ۱. عمل یا فرایند بستن پیمان (عقد قرارداد) ۲. [اسلام] مراسمی که در جریان بستن پیمان یا قبول تعهدی اجرا می‌شود و آن شامل خواندن صیغه و اعلام پذیرش دو طرف در حضور شاهدان است مانند مراسم ویژه‌ای که به‌وسیلهٔ شخصیت مذهبی برای ازدواج زن و مردی انجام می‌شود (عقد نکاح)

▣ **عقد انقطاع**: عقدی که در آن مدت تعیین شده است؛ مقابل: **عقد دایم**

عقد جایز: عقدی که در آن فسخ جایز است

عقد دایم: عقدی که محدود به مدت معیّنی نیست؛ مقابل: **عقد انقطاع**

عقد فاسد: عقدی که در آن شرایط عقد رعایت نشده است

عقد فضولی: عقدی که در آن طرف معامله مالک شیء مورد معامله نیست

عقد لازم: عقدی که در آن (جز در مورد بیع، اجاره و نکاح) حق فسخ وجود ندارد

عقد نکاح: صیغهٔ عقد که برای ازدواج خوانده می‌شود

▣ **عقد بستن**: [ادبی] پیمان بستن (آن دو عقد برادری بسته بودند)

عقدکردن: صیغهٔ نکاح خواندن (عاقد آمد و آنها را عقد کرد)

به عقدکسی درآمدن: همسر او شدن (به عقد پسر عمویش درآمد)

به عقدکسی درآوردن: همسر او کردن (او را به عقد پسر عمویش درآوردند)

عقدکنان / aqdkonān ، ـ‌ها / : اسم. مراسم ویژه‌ای که برای بستن عقد نکاح انجام می‌شود و در آن زن و مردی را برای یکدیگر عقد می‌کنند (دیروز عقدکنان شهلا بود)

عقدنامه / aqdnāme ، ـ‌ها / : اسم. سند رسمی که در آن نام زن و شوهر و تاریخ و شرایط ازدواج نوشته می‌شود

عقده / oqde ، ـ‌ها / : اسم. ۱. [کالبدشناسی] گره ۲. [روان‌شناسی] اندیشه، خواست یا خاطره‌ای که تمام یا بخشی از آن سرکوب شده، با عاطفه‌ها بسختی درآمیخته و با فکرهای دیگر در تضاد و کشمکش است

▣ **عقدهٔ ادیپ**: علاقهٔ افراطی پسران به مادرشان و نفرت از پدر

عقدهٔ اِلکترا: علاقهٔ افراطی دختران به پدرشان و نفرت از مادر

عقدهٔ حقارت: عقده‌ای که براثر تحقیر شدن در شخص پدید می‌آید

عقدهٔ خودبزرگ‌بینی: عقده‌ای که موجب شود شخص خود را بالاتر و تواناتر از آنچه هست بپندارد

▣ **عقدهٔ دل بازکردن /گشودن**: رنج و آزردگی خود را بیان کردن و آرام شدن

عقدهٔ دل‌کسی ترکیدن: رنج و آزردگی‌اش آشکار شدن و آن را بیان کردن

عقده‌ای / oqde`i ، ـ‌ها / : صفت. دچار عقده؛ دچار اختلال در رفتار یا داوری براثر ناکامیهای عاطفی (وقتی به یک آدم عقده‌ای مسئولیتی می‌دهند، پدر اربابرجوع را درمی‌آورد)

عقدی / aqdi / : صفت. عقدشده به‌صورت عقد دایم؛ مقابل: **صیغه‌ای** (او زن عقدی من است. زن عقدی‌اش بچه‌دار نمی‌شد، رفت یکی را صیغه کرد)

عقرب / aqrab / : اسم. ۱. ☜ **کژدم-۱** ۲. [تقویم] هشتمین برج از برجهای دوازده‌گانهٔ سال، برابر آبان ماه ۳. /ـ‌ها / هریک از جانوران راستهٔ عقربها: **کژدم**

▣ **عقرب جرّاره**: گونه‌ای کژدم درشت زرد و بسیار سمی که دمش بر روی زمین کشیده می‌شود: **جرّاره**

عقربک / aqrabak / : اسم. زخم ناشی از چرک کردن بافتهای نرم اطراف ناخن

عقرب‌نمایان / aqrabnemāyān / : اسم. راسته‌ای از جانوران زیرردهٔ عنکبوتان، شبیه به عقرب کوچک فاقد دم، دارای سرسینه و شکم متصل به هم و تنفس با نای، اغلب زیرپوست درختان، زیرسنگها، بین خزه‌ها، در لانهٔ پرندگان و یا در انبارها و کتابخانه‌ها زندگی و از حشرات و عنکبوتها تغذیه می‌کنند: **عقربهای کاذب**

عقربه / aqrabe ، ـ‌ها / : اسم. میله‌ای در یک دستگاه که یک سر آن به‌محوری پیوسته است و سر دیگر در حول صفحه‌ای می‌تواند بچرخد و کمیّت یا جهتی را نمایش دهد (عقربهٔ ساعت، عقربهٔ قطب‌نما)

عقربها / aqrabhā /: اسم. راسته‌ای از جانوران زیررده‌ٔ عنکبوتان و رده‌ٔ عنکبوتیان، دارای بدن دراز، سرسینه‌ٔ فشرده‌ٔ پهن و چسبیده به شکم، پاهای آرواره‌ای بزرگ و نیش به‌شکل قلاب در انتهای دم، که از داخل به دو غده‌ٔ ترشح زهر مربوط می‌شود. این جانوران شکاری، گوشتخوار، تخمگذار و زنده‌زا هستند، در نواحی گرم و معتدل زندگی می‌کنند و بیشتر در شبها فعالند: **کژدمان**

▣ **عقربهای کاذب** ☜ **عقرب‌نمایان**

عقل / aql، ـها؛ عُقول /: اسم. ۱. نیروی دریافتن، پی بردن یا اندیشیدن، بویژه به‌شیوه‌ای منطقی؛ خرد ۲. توانایی بهره‌گیری درست از نیروهای ذهنی ۳. مجموعهٔ نیروهای فکری

▣ **عقل سلیم**: نیروی اندیشه و دریافت انسان سالم و طبیعی

عقل کلّ: بسیار دانا و خردمند

عقل متعارف: دریافت و داوری شخص عادی

عقل معاش: توانایی عقلی شخص برای برنامه‌ریزی و ادارهٔ گذران زندگی

▣ **عقل از سر کسی پریدن**: [مجازی] دیوانه شدن ⟨ مگر عقل از سرت پریده که این کارها را می‌کنی؟ ⟩

عقل خود را به‌دست کسی دادن: [مجازی] از توصیه‌ها و خواستهای او پیروی کردن ⟨ آخر چرا عقل خودت را می‌دهی دست بچه؟ ⟩

عقل(ها) را روی هم گذاشتن: با هم مشورت و چاره‌جویی کردن ⟨ عقل(ها)مان را روی هم گذاشتیم و به این نتیجه رسیدیم... ⟩

عقل کردن: از روی عقل عمل کردن ⟨ خوب شد عقل کردم و زودتر آمدم ⟩

عقل کسی به چشمش بودن: [مجازی] از روی ظاهر داوری کردن ⟨ خیلی‌ها عقلشان به چشمشان است ⟩

عقل کسی پاره‌سنگ برداشتن: [مجازی] کم‌عقل بودن ⟨ این دوست ما عقلش پاره‌سنگ برمی‌دارد ⟩

عقل کسی را دزدیدن: [مجازی] از راه فریب اعتماد او را به‌دست آوردن ⟨ عقل تو را دزدید و با چرب‌زبانی مغازه را از دستت درآورد ⟩

عقل کسی رسیدن: توانایی عقلی داشتن ⟨ هنوز بچه است عقلش نمی‌رسد ⟩

عقل کسی قد ندادن: [مجازی] یارای درک یا فهم نداشتن ⟨ عقل تو به این چیزها قد نمی‌دهد ⟩

عقل کسی گرد بودن: [مجازی] کم‌عقل بودن ⟨ مگر عقلت گرد است؟ ⟩

به عقل درست / راست آمدن: عاقلانه و منطقی بودن ⟨ حرفش به عقل درست می‌آمد، ولی عملی نبود ⟩

به عقل کسی نرسیدن: گمان یا اندیشه نکردن ⟨ به عقل کسی نرسید زودتر به آتش‌نشانی زنگ بزند ⟩

به عقل نگنجیدن: از لحاظ عقلی قابل تصور نبودن ⟨ به عقل کسی نمی‌گنجید که او بتواند این کار را بکند ⟩

عقلا / oqalā /: جمعِ ☜ **عاقِل**

عقلائی / oqalā'i / ☜ **عقلایی**

عقلانی / aqlāni /: صفت. مربوط به عقل؛ عقلی ⟨ قوای عقلانی ⟩

عقلانیت / aqlāniyyat /: اسم. وضع یا حالت عقلانی بودن ⟨ جامعه‌های بشری هر روز بیشتر به‌سوی عقلانیت حرکت می‌کنند ⟩

عقلایی / oqalāyi /: صفت. مانند عاقلان؛ عاقل‌وار؛ خردمندانه ⟨ تصمیم عقلایی، رفتار عقلایی ⟩: **عقلائی**

عقلی / aqli /: صفت. مربوط به عقل ⟨ امکان عقلی نداشت ⟩

عقوبت / oqubat, ûqubat، ـها /: اسم. [ادبی] کیفر؛ مجازات ⟨ عقوبت‌دیدن، به عقوبت‌رساندن ⟩

عقود / oqud, ûqud /: جمعِ ☜ **عَقد**

عقول / oqul, ûqul /: جمعِ ☜ **عَقل**

عقیدتی / aqidati /: صفت. مربوط یا منسوب به عقیده ⟨ بحث عقیدتی ⟩

عقیده / aqide، ـها؛ عقاید /: اسم. ۱. داوری یا اندیشه‌ای که به‌صورت عادت یا حالت ذهنی درآمده است ⟨ عقیدهٔ اسلامی، عقیدهٔ اقتصادی ⟩ ۲. داوری، فکر، طرح یا نقشه‌ای که شخصی به‌درستی یا کارآیی آن باور دارد ⟨ عقیدهٔ شما در مورد ازدواج هوشنگ چیست؟ ⟩

▣ **عقیده داشتن**: باور داشتن؛ معتقد بودن ⟨ من به کار این آدم هیچ عقیده‌ای ندارم ⟩

عقیق / aqiq /: اسم. نوعی کانی از شکلهای طبیعی سیلیس، دارای لایه‌هایی از کالسِدوان بسیار ریز به‌رنگهای گوناگون که به‌طور متحدالمرکز یا مسطح قرار گرفته‌اند و در جواهرسازی کاربرد دارد

▣ **عقیق سلیمانی**: اُپال

عقیقه / aqiqe /: اسم. گوسفندی که به مناسبت هفتمین روز تولد نوزاد قربانی می‌کنند

عقیم / aqim /: صفت. ۱. فاقد توانایی تولیدمثل؛ سترون ⟨ مرد عقیم ⟩ ۲. فاقد نتیجه یا پیامد مورد نظر ⟨ تلاشهای دشمن برای پیروزی عقیم ماند ⟩

▣ **عقیم بودن**: توانایی تولیدمثل نداشتن ⟨ همسر دوم شاه عقیم بود ⟩

عقیم شدن: ۱. از دست دادن توانایی تولیدمثل ⟨ براثر مصرف برخی داروها عقیم شد ⟩ ۲. بی‌اثر شدن ⟨ تلاش مخالفان عقیم شد ⟩. به همین قیاس: **عقیم کردن**

عقیم گذاشتن: بی‌اثر کردن ⟨ فقر همهٔ تلاشهای او را برای ادامهٔ تحصیل عقیم گذاشت ⟩. به همین قیاس: **عقیم ماندن**

عقیم‌سازی / aqimsāzi /: اسم. عمل یا فرایند پیشگیری کردن از گسترش نسل جانداری یا پیامدهای فعالیتی آن

عکاس / akkās ، ـها؛ ـان /: اسم. ۱. آنکه کارش گرفتن عکس است (دخترش عکاس است) ۲. کسی که در فن یا هنر عکاسی مهارت دارد

عکاسخانه / akkāsxāne ، ـها /: اسم. [قدیمی] کارگاه عکاس؛ عکاسی

عکاسی / akkāsi /: اسم. ۱. عمل یا فرایند گرفتن عکس (مدتی از منظره‌های جنگ عکاسی می‌کرد) ۲. شغل عکاس (از عکاسی پول خوبی در می‌آید) ۳. /ـها/ کارگاه عکاس (رفتم عکاسی عکس گرفتم)

عکس[1] / aks ، ـها /: اسم. ۱. تصویری که به‌وسیلهٔ دوربین عکاسی فراهم شده است ۲. تصویری که در یک سطح شفاف یا برّاق پدید می‌آید (عکس درختان در آب افتاده بود) ۳. [مجازی] تصویری که به‌وسیلهٔ فتوکپی، چاپ یا نقاشی از چیزی فراهم شده است

▣ **عکس انداختن** ☜ **عکس گرفتن**

عکس برداشتن ☜ **عکسبرداری**

عکس گرفتن: تصویر چیزی را بر روی فیلم عکاسی ثبت کردن (داشت تندوتند عکس می‌گرفت): **عکس انداختن**

عکس[2]: صفت. وارونهٔ شیء موردنظر از لحاظ ساختار یا کیفیّت؛ وارونه (امروز حرفی می‌زد و فردا عکس آن را می‌گفت)

عکس‌العمل / aksol`amal ، ـها /: اسم. واکنش

عکسبرداری / aksbardāri /: اسم. عمل یا فرایند ثبت تصویر بر روی فیلم عکاسی برای به‌دست آوردن عکس

عکس‌برگردان / aksbargardān ، ـها /: اسم. گونه‌ای کاغذ براق مصور که با خیساندن، چسباندن، مالش دادن یا داغ کردن، تصویر یا نوشتهٔ روی آن بر صفحه یا سطح موردنظر منتقل می‌شود

علائق / alā`eq / ☜ **علایق**

علائم / alā`em / ☜ **علایم**

علاج / alāj, elāj ، ـها /: اسم. ۱. چاره (علاجش پول است. پول بدهی کارت درست می‌شود) ۲. درمان (علاج قطعی ریزش مو). به همین قیاس: **علاج داشتن؛ علاج شدن؛ علاج کردن**

علاف[1] / allāf ، ـها؛ ـان /: اسم. فروشندهٔ هیزم، زغال، کاه و یونجه

علاف[2]: صفت. [مجازی، گفتاری] دچار سرگردانی، بلاتکلیفی، انتظار و رفت و آمد بی‌مورد یا بی‌حاصل (چهار ماه توی این شهر علاف شدم، کسی هم به دادم نرسید). به همین قیاس: **علاف بودن؛ علاف شدن؛ علاف کردن**

علافی / allāfi /: اسم. ۱. شغل علاّف ۲. /ـها/ دکان یا محل کار علاّف ۳. /ـها/ [گفتاری] سرگردانی و بی‌تکلیفی

▣ **علافی کشیدن**: علاف شدن (چقدر علافی کشیدم، چقدر پول خرج کردم، همه بی‌نتیجه)

علاقمند / alāqmand / ☜ **علاقه‌مند**

علاقه / alāqe ، ـها؛ علایق /: اسم. ۱. دلبستگی (علاقه داشتن) ۲. دارایی (علاقهٔ ملکی)

▣ **علاقهٔ ملکی**: دارایی که به‌صورت باغ، مزرعه و مانند آن است

▣ **علاقه داشتن**: دلبسته بودن؛ دوست داشتن (خیلی به موسیقی علاقه داشت)

علاقه‌بند / alāqeband ، ـها؛ ـان /: اسم. فروشندهٔ پیرایه‌های جامه (مانند تکمه، توری، پولک، گلابتون، روبان). به همین قیاس: **علاقه‌بندی**

علاقه‌مند / alāqemand ، ـها؛ ـان /: صفت. ۱. دوستدار یا دلبستهٔ چیزی (علاقه‌مند به موسیقی) ۲. دارای گرایش به چیزی (علاقه‌مند بود برود بخوابد) ✽ **علاقمند**. به همین قیاس: **علاقه‌مندی**

علامات / alāmāt /: جمعِ ☜ **علامت**

علامت / alāmat ، ـها؛ علامات؛ علایم /: اسم. ۱. نشانه (روی دیوار علامت گذاشت. عطسهٔ پشت سرهم علامت سرماخوردگی است) ۲. نماد (لبخند علامت دوستی است) ۳. [گفتاری] عَلَم

▣ **علامت مشخصّه**: نشانه‌ای که موجب مشخص شدن کسی یا چیزی از دیگران می‌شود (علامت مشخصهٔ پرندگان گوشتخوار منقار محکم و نوک تیز آنهاست)

▣ **علامت دادن**: نشان دادن نشانه‌ای برای بیان کردن فکر یا دادن فرمان (با چراغ علامت می‌داد)

علامت گذاشتن: قرار دادن یا رسم کردن نشانه

علامتگذاری / alāmatgozāri ، ـها /: اسم. عمل یا فرایند گذاشتن علامت (مسیر علامتگذاری شده بود. پیدا بود کوهنوردان قبلی علامتگذاری کرده بودند)

علامه / allāme ، ـها /: اسم. کسی که دارای آگاهیهای گسترده در رشته‌های گوناگون است (علامه دهخدا، علامه قزوینی)

علاوه / alāve /: صفت. بیش؛ افزون

▣ **علاوه براین**: بیش از این (علاوه بر این، مقداری پول به او داده شد. علاوه بر این، لازم است به مأمور تذکر بدهید)

▣ **علاوه شدن**: افزوده شدن (بعداً پنجاه نفر هم به جمعشان علاوه شد). به همین قیاس: **علاوه کردن**

علایق / alāyeq /: جمعِ ☜ **علاقه: علائق**

علایم / alāyem /: جمعِ ☜ **علامت: علائم**

علت / ellat ، ـها؛ علل /: اسم. ۱. دلیل یک عمل یا وضع؛ انگیزه (علت دیر آمدن خود را توضیح دهید) ۲. آنچه اثر یا نتیجه‌ای درپی دارد (علت اصلی، علت خارجی) ۳. کسی یا چیزی که موضوع عملی است، بویژه عاملی که چیزی را پدید می‌آورد (نگهداری مواد آتشزا علت آتش‌سوزی بوده است) ۴. [مجازی] عیب یا آسیب (در چشمش علتی پدید آمد)

▣ **علت اصلی** ☜ **علت اولیٰ**

علت اولیٰ: علتی که علت همهٔ علتهای دیگر است: **علت اصلی؛ علّت‌العلل**

علت تام: علتی که برای پیدایش چیزی وجودش بتنهایی کافی است

علت خارجی: علتی که بیرون از معلول است (مانند نجّار در ساختن تخت)

علت داخلی: علتی که درون معلول است (مانند چوب در ساختن تخت)

علت صوری: علتی که مربوط به‌شکل و ساختار است (مانند گودی برای ظرف آب)

علت غایی: علتی که چیزی به‌خاطر آن پدید می‌آید (مانند نشستن برای ساخته شدن صندلی)

علت فاعلی: علتی که برای پدید آوردن چیزی لازم است (مانند نجّار برای ساخته شدن تخت)

علت مادّی: علتی که با آن چیزی پدید می‌آید (مانند چوب برای ساخته شدن تخت)

علت موجبی: علتی که پدیدآمدنش موجب پیدایش معلول می‌شود (مانند خیس شدن چیزی بر اثر ریختن آب بر آن)

علت ناقص: بخشی از علت تام

علت‌العلل / ellatol`elal / ☜ علّت اولیٰ، **علّت**

علف / alaf ، ــها؛ عُلوفه / : اسم. ۱. نام عمومی گروه بزرگی از گیاهان خودرو و معمولاً یک‌ساله که ساقهٔ چوبی ندارند و برخی از اندامهای این گیاهان ممکن است چندساله باشد ۲. [گفتاری] خوراک چهارپایان ۳. [مجازی] گیاه (بیابان بی‌آب و علف)

◘ **علف آهو:** گیاه پایا از تیرهٔ سدابیان، دارای گل سفید یا مایل به سرخ و راست، برگهای نامتقابل بریده و شانه‌ای. این گیاه معطر و پوشیده از کرکهای چسبناک است

علف جالیز: گُلک

علف چای: هزارچشم

علف چشمه: آب‌تره

علف خرس: [کنایی] هرچیز مفت و بی‌ارزش و زود دست‌یافتنی

علف زاغ: کلاغک

علف شیر: گیاه علفی یک‌ساله از تیرهٔ روناسیان، که اندامهای آن پوشیده از تارهای کوچک قلاب‌مانند است و به‌وسیلهٔ آن به گیاهان و تکیه گاههای اطراف خود می‌چسبد و دارای گلهای کوچک سفیدرنگ است؛ بَلَسکی

علف گربه: سنبل‌الطِّیب

علف مُشک: کلاغک

◘ **علف زیر پای کسی سبز شدن:** [مجازی] انتظار طولانی و بیهوده کشیدن (آن‌قدر بمان تا علف زیرپایت سبز بشود)

علف‌جگریها / alafjegarihā / : اسم. تیره‌ای از گیاهان سلولی ردهٔ خزه‌ها، شاخهٔ نهانزادان بدون آوند، که دستگاه زایشی آنها به صورت چترهای کوچک در نقاط مرطوب برروی زمین گسترده می‌شوند: **هپاتیکها**

علف‌چر / alafčar ، ــها / : اسم. چراگاه (گوسفندها را برده بود علف‌چر)

علف‌چینی / alafčini / : اسم. عمل یا فرایند کندن، درو کردن و گردآوردن علف (رفته بودند علف‌چینی)

علفخوار / alafxār ، ــها؛ ــان / : صفت. دارای ویژگی تغذیه شدن به‌وسیلهٔ گیاهان، بویژه علف

علفخواران / alafxārān / : اسم. [جانورشناسی] گروهی از پستانداران جفتدار که از گیاه تغذیه می‌کنند و بیشتر آنها دارای دندان آسیای قوی هستند (مانند نشخوارکنندگان)

علفزار / alafzār ، ــها؛ ــان / : اسم. زمینی که بر آن علفهای خودرو روییده است

علف‌کش / alafkoš ، ــها / : اسم. هریک از مواد یا وسایلی که به‌منظور از بین بردن علفهای هرز به کار می‌رود

علفی / alafi / : صفت. ۱. به‌شکل علف (گیاه علفی) ۲. از جنس علف (پوشش علفی) ۳. [گیاه‌شناسی] کم‌دوام و فاقد اندامهای سخت و چوبی ۴. [گفتاری] علفخوار (یابو علفی)

علقه‌مضغه / alaqemozqe / : صفت. [مجازی] کوچک اندام، حقیر و فاقد رشد جسمی کافی

علل / elal / : جمعِ ☜ **علّت**

علم[۱] / alam ، ــها / : اسم. ۱. [قدیمی] پرچم (علم طغیان برافراشتن) ۲. اسبابی به شکل میلهٔ بلند با چند شاخهٔ افقی که در عزاداری مذهبی آن را حمل می‌کنند: **علامت**

◘ **علم کردن:** ۱. برافراشتن (چادر را علم کردیم) ۲. آماده کردن (بساط چای را علم کردند). به همین قیاس: **علم شدن**

زیر علم کسی سینه زدن: [تعریض] از او پیروی و هواداری کردن

علم[۲]: صفت. شناخته شده؛ نامی؛ معروف (اسم علم)

علم / elm ، ــها؛ عُلوم / : اسم. ۱. وضع یا کیفیّت دانستن؛ دانایی در برابر نادانی یا آگاهی نادرست (دربارهٔ موضوعی که نسبت به آن علم کامل نداریم، نباید حرف بزنیم) ۲. بخشی از آگاهیهای نظام‌یافته (سامانمند)، مانند یک رشتهٔ تحصیلی (علم زمین‌شناسی) ۳. آنچه بتوان آن را به‌صورت آگاهی نظام یافته‌ای فراگرفت یا تحصیل کرد (علم معاش، علم خانه‌داری) ۴. آن نوع آگاهی که دربر گیرندهٔ حقیقتهای کلی یا کارکرد قانونهای عمومی است ۵. مجموعهٔ آگاهیهای دارای نظامی یگانه که اجزایش قابل مشاهده، بررسی، سنجش، آزمایش، رده‌بندی، انتقال و تعمیم است ✿ دانش

◘ **علم اجتماع:** جامعه‌شناسی

علم احکام نجوم: فن پیشگویی رویدادهای آینده و سرنوشت آدمی از روی حرکت و وضع جرمهای آسمانی؛ اخترشماری

علم اخلاق: بررسی فلسفی موضوعهایی همچون خوب و بد، درست و نادرست، حق و وظیفه
علم اصوات: آواشناسی
علم اصول: آگاهیهای مربوط به اصلهای فقهی که به وسیلهٔ بزرگان دین وضع یا گردآوری شده است
علم الهٰی: الهیّات
علم برق: برقشناخت
علم تغذیه: دانشی که ویژگی مواد خوراکی و چگونگی بهره‌گیری از آنها را بررسی می‌کند
علم حیَل: [قدیمی] علم مکانیک
علم طب: پزشکی
علم غیب: آگاهی از رازهای پنهان و آنچه بر همگان پوشیده است
علم کلام: کلام
علم لَدنّی: علمی که در ذات شخص آفریده شده و او از کسی فرا نگرفته است
علم نجوم: اخترشناسی
علم نَفْس: روان‌شناسی
علم وراثت: ژنتیک
علم وظایف اعضا: فیزیولژی

علم اقتصاد	**علم حدیث**	**علم منطق**
علم آمار	**علم عَروض**	**علم هندسه**
علم بدیع	**علم قافیه**	**علم هواشناسی**
علم بیان	**علم معانی**	

علما / olamā /: جمعِ ☜ **عالِم**
علم‌الاشیا / elmol`ašyā /: اسم. [قدیمی] دانش پدیده‌های طبیعی؛ علوم طبیعی
علمدار / alamdār ، ـها؛ ـان /: اسم. ۱. [قدیمی] پرچمدار ۲. کسی که در عزاداریها علم را حمل می‌کند
◙ **علمدار حسین** ☜ **علمدار کربلا**
علمدار کربلا: لقب حضرت عباس‌ابن‌علی، برادر امام حسین: **علمدار حسین**
علم‌دوش / alamduš / ☜ **عَلَمَک-۲**
علم‌شنگه / alamšange / ☜ **اَلَم‌شنگه**
علمک / alamak ، ـها /: اسم. ۱. لولهٔ عمودی در بیرون از ساختمان، دارای اتصال به شبکهٔ گاز شهری، که شیر قطع و وصل و رگلاتور کاهش فشار روی آن وصل می‌شود ۲. لوله‌ای با سر خمیده که دوش حمام بربالای آن نصب شده است: **علم‌دوش**
علمی / elmi /: صفت. مربوط یا منسوب به علم (کتاب علمی): **علمیّه**
علمیه / elmiyye / ☜ **علمی**
علناً / alanan /: قید. آشکارا (علناً دزدی می‌کرد. علناً درخواستش را رد کردم)
علنی / alani /: صفت. آشکار (جلسهٔ علنی، گفتگوی علنی)
علو / olov(v) /: اسم. والایی؛ برتری (علو مرتبه، علو مقام)
علوفه / olufe, ûlufe /: جمعِ ☜ **عَلَف**
علوم / olum, ûlum /: اسم. ۱. جمعِ ☜ **عِلم** ۲. مجموعهٔ علمهای تجربی
◙ **علوم اجتماعی:** دانشهایی که در آنها چگونگی نهادها و کارکردهای جامعه‌های بشری مطالعه می‌شود (مانند حقوق، اقتصاد یا مردم‌شناسی)
علوم اداری: دانشها و آگاهیهای مربوط به ساختار، فعالیتها و روشهای مدیریت در یک سازمان اداری
علوم ادبی: ادبیات
علوم آزمایشگاهی: اصول، فنون و آگاهیهای مربوط به ادارهٔ آزمایشگاهها و انجام دادن آزمایشهای پزشکی (میکرب‌شناسی، سرم‌شناسی، انگل‌شناسی، ...)
علوم انسانی: دانشهایی که در آنها ساخته‌های فکر و ذهن انسان (مانند فلسفه، اخلاق یا زبان) مورد بررسی قرار می‌گیرد
علوم پایه: رشته‌های اصلی علوم که علمهای دیگر به آنها وابسته‌اند (مانند فیزیک، شیمی، یا ریاضیات)
علوم پزشکی: دانشها، فنون و اصول مربوط به شناخت، درمان و پیشگیری بیماریها
علوم تجربی: ۱. علمهایی که بتوان موضوع مورد بررسی آنها را مشاهده و آزمایش کرد ۲. رشته‌ای از آموزشهای دبیرستانی که در آن برروی آموزش مقدمات این علوم تأکید می‌شود
علوم خُفیه: مجموعهٔ آگاهیها، اصول و روشهای مربوط به غیبگویی، پیشگویی، جادوگری و کیمیاگری: **علوم غریبه**
علوم دریایی: دانشهای مربوط به شناسایی محیطهای دریایی و روشهای بهره‌برداری از آنها
علوم دینی: اصول و آگاهیهای مربوط به شناخت دین، ارزشهای دینی، عبادت، قانون شرع، زندگی و آموزشهای بزرگان دین
علوم رفتاری: دانشهای مربوط به رفتار جانداران، علتها و انگیزه‌های آنها
علوم ریاضی: ریاضیات
علوم زیستی: زیست‌شناسی
علوم سیاسی: مجموعهٔ اصول و آگاهیهای مربوط به نظامهای سیاسی، حقوق و روابط بین‌الملل، اقتصاد، تاریخ، جغرافیا و فلسفهٔ سیاسی
علوم طبیعی: دانشها و آگاهیهای مربوط به طبیعت اشیا (مانند زیست‌شناسی، زمین‌شناسی، جانورشناسی، فیزیولژی)
علوم عقلی: دانشها و آگاهیهایی که با استدلال و تعقل سروکار دارند (مانند حکمت عملی و حکمت نظری): **علوم معقول**

علوم غَریبه ☜ **علوم خُفیه**

علوم کاربردی: دانشهایی که دارای جنبه‌های عملی و فنی است (مانند مهندسی، معماری و پزشکی)

علوم معقول ☜ **علوم عقلی**

علوم منقول ☜ **علوم نقلی**

علوم مهندسی: اصول، آگاهیها و دانشهای مربوط به طراحی و ساختمان ماشینها و دستگاهها، کاربرد آنها و تولید فراورده‌های صنعتی

علوم نَقلی: اصول و آگاهیهایی که از گذشتگان انتقال یافته است (مانند حدیث، خبر، روایت، علم رجال و تاریخ): علوم منقول

علوی / alavi /: صفت. ۱. منسوب به حضرت علی ۲. /ـ‌ها؛ ـان /از فرزندان و از تبار حضرت علی

عِلوی / elvi /: صفت. [ادبی] مربوط یا منسوب به بالا؛ بالایی

علّی / elli /: صفت. [ادبی] ۱. مربوط یا منسوب به علّت ۲. دارای علّت

علیا / olyā /: صفت. بالایی؛ بالا؛ در بالا (علی‌آباد علیا)

علیاحضرت / olyāhazrat ، ـها /: اسم. عنوانی احترام‌آمیز برای ملکه، همسر یا مادر شاه

علی‌الاتّصال / alal`ettesāl /: قید. [ادبی] به‌طور پیاپی؛ پیوسته (سه روز تمام علی‌الاتّصال می‌بارید)

علی‌الاجمال / alal`ejmāl /: قید. به‌طور کوتاه؛ بکوتاهی (علی‌الاجمال وضع را تشریح کرد)

علی‌الاحتیاط / alal`ehtiyāt /: قید. به‌طور احتیاط؛ برای احتیاط (علی‌الاحتیاط پول بیشتری بردار. علی‌الاحتیاط به مادر خبر بده)

علی‌الاصول / alal`osul, alal`ûsul /: قید. به‌طور اصولی؛ دراصل (علی‌الاصول این کار درست نیست)

علی‌الاطلاق / alal`etlāq /: قید. به‌طور مطلق؛ بی‌قید و شرط (طبابت علی‌الاطلاق مستلزم داشتن پروانهٔ پزشکی است)

علی‌البدل / alalbadal /: صفت. جانشین (عضو علی‌البدل)

علی‌التحقیق / alattahqiq /: قید. بدرستی؛ به‌طور تحقیق؛ براستی (علی‌التحقیق معلوم شد حق با او بوده است)

علی‌الحساب / alalhesāb /: قید. به‌صورت بخشی از پرداخت (بدهی، مزد و مانند آن) (علی‌الحساب ده هزار تومان گرفته‌ایم. علی‌الحساب بدهی شما دوهزار تومان است)

علی‌الخصوص / alalxûsus, alalxosus /: قید. بویژه (علی‌الخصوص از شما گله داشت. علی‌الخصوص حالاکه مجبورم زود بروم)

علی‌الدوام / aladdavām /: قید. یکسره؛ دایم؛ پیوسته (علی‌الدوام تا صبح می‌نوشت)

علی‌الرسم / alarrasm /: قید. بنابر رسم؛ به‌طور مرسوم (علی‌الرسم باید به دیدنش برویم)

علی‌السویه / alassaviyye /: قید. به‌طور یکسان (بودن و نبودنش برایم علی‌السویه است. علی‌السویه بینشان تقسیم کرد)

علی‌الصباح / alassabāh /: قید. در هنگام صبح زود (علی‌الصباح راه افتادیم)

علی‌الطلوع / alattûlu`, alattolu` /: قید. در هنگام دمیدن خورشید (صبح علی‌الطلوع به شهر رسیدیم)

علی‌الظاهر / alazzāher /: قید. درظاهر؛ به‌طور ظاهری (علی‌الظاهر قرار است شب را در آنجا بگذرانیم)

علی‌اللّه / alallāh /: دعا. [گفتاری] توکل به خدا، باداباد (علی‌اللّه می‌رویم ببینیم چه می‌شود)

علیامخدرات / olyāmoxaddarāt /: جمعِ ☜ علیامخدره

علیامخدره / olyāmoxaddare ، علیامخدّرات /: اسم. [قدیمی] عنوانی احترام‌آمیز برای زنان (علیامخدره سرکار صفیه‌خانم)

علی‌ای‌حال / alā`ayyohāl /: حرف. درهر حال (علی‌ای‌حال اگر از تو چیزی پرسیدند راستش را بگو)

علیت / elliyyat /: اسم. ۱. رابطهٔ میان علت و معلول ۲. رابطهٔ میان یک عامل و رویدادها یا پدیده‌های ناشی از آن

علی‌حده[۱] / alāhadde, alāhedde /: صفت. جداگانه (هر کدام اتاق علی‌حده داشتند)

علی‌حده[۲]: قید. به‌طور جداگانه (از هر یک علی‌حده احوالپرسی کرد)

علی‌رغم / alāraqme /: حرف. برخلاف (علی‌رغم میل او رفتار می‌کرد)

علیق / aliq /: اسم. خوراک چهارپایان

علیک / aleyk /: دعا. [گفتاری] علیکم‌السّلام

علیک‌السلام / aleykassalām, aleyke– /: دعا. [گفتاری] علیکم‌السلام (گفت: سلام. گفتم: علیک‌السلام)

علیکم‌السلام / aleykomassalām, aleykomo– /: دعا. درود برتو؛ سلام برتو (توضیح: در پاسخ سلام گفته می‌شود)

علیل / alil /: صفت. ۱. آسیب‌دیده (در مورد اندام) (پای علیل، چشم علیل) ۲. رنجور (مزاج علیل)

علی‌موجود / alimowjud,–mo:jud /: اسم. [گفتاری] چوبدستی درویشان

علی‌ورجه / alivarje ، ـها /: اسم. ۱. [قدیمی] بازیچه‌ای به شکل مجسمه یا تصویر پسری که به پشتش نخی بسته شده بود و وقتی آن نخ را می‌کشیدند، دست و پای آن تکان می‌خورد ۲. [مجازی] کسی که زیاد جست و خیز می‌کند ۳. حشره از تیرهٔ جیرجیرکان که به صورت پرشهای بلند حرکت می‌کند

علیه / aleyhe /: حرف. برضد (علیه کسی حرف زدن)
علیه‌السلام / aleyhassalām, aleyhe– /: دعا. درود بر او (توضیح: عبارتی که در نام بردن از پیامبران و امامان به کار می‌رود)
علیٰ‌هذا / alāhāzā /: حرف. بنابراین؛ ازاین‌رو (علیٰ‌هذا درخواست شما رد می‌شود. علیٰ‌هذا باید زودتر اقدام کرد)
عم / am(m) / ☜ **عمو**
عمارات / emārāt /: جمعِ ☜ **عمارت**
عمارت / emārat ، ـها؛ عمارات /: اسم. ساختمان
عماً قریب / ammanqarib /: قید. بزودی (عماً‌قریب مهمانها می‌رسند)
عمال / ommāl /: جمعِ ☜ **عامل**
عمامه / ammāme ، ـها /: اسم. ۱. /عمایم/ پارچهٔ مستطیل‌شکل درازی که در کشورهای اسلامی، بویژه روحانیان به‌جای کلاه برسر می‌پیچند ۲. گلولهٔ نخ که آن را به‌شکل عمامه (چپ و راست) به گرد استوانه‌ای پیچیده‌اند
عمایم / amāyem /: جمعِ ☜ **عَمّامه**
عمد[1] / amd /: اسم. قصد و تصمیم (اقدام او از روی عمد بوده است)
عمد[2]: صفت. عمدی (قتل عمد)
عمداً / amdan /: قید. با آگاهی و قصد؛ ازروی عمد (عمداً می‌خواست مرا عصبانی کند)
عمدتاً / omdatan /: قید. به‌طور عمده؛ بیشتر (عمدتاً کاسب و بازاری بودند. عمدتاً از آنجا خرید می‌کردیم)
عمده / omde /: صفت. دارای کمیّت یا کیفیّت چشمگیر؛ مهم؛ زیاد (صادرات عمده، ناخوشی عمده)
عمده‌فروشی / omdefūruši /: اسم. ۱. عمل یا فرایند فروختن کالایی در کمیّتهای زیاد. به همین قیاس: **عمده‌فروش** ۲. /ـها/ فروشگاهی که کالا را در کمیّتهای زیاد می‌فروشد
عمدی / amdi /: صفت. همراه با قصد و آگاهی (کم‌کاری عمدی)
عمر / omr /: اسم. ۱. /ـها/ زندگی (عمر کردن) ۲. طول زندگی (عمر دراز) ۳. [مجازی] مدت زمان دوام یا کارایی (این کفشها دو ماه عمر نمی‌کند)
▣ **عمر نوح**: [کنایی] زندگی دراز؛ عمر طولانی
▣ **عمر خود را به کسی دادن**: [مجازی] پیش از او مردن (پدرم عمرش را به شما داد)
عمر خود را کردن: ۱. زندگی مورد انتظار یا متعارف را گذراندن (او هفتاد سال داشت و دیگر عمر خود را کرده بود) ۲. فرسوده شدن و از کار افتادن (این ماشین دیگر عمر خودش را کرده و به‌درد اوراق کردن می‌خورد)
عمر کردن: ۱. زیستن ۲. دوام آوردن
عمر کسی وفا نکردن: زنده نماندن
عمراً / omran /: قید. [گفتاری] هرگز (عمراً او را ندیده بودم)
عمران / omrān /: اسم. ۱. آبادانی (عمران روستاها) ۲. ☜ **مهندسی عمران، مهندسی**
عمرانی / omrāni /: صفت. مربوط یا منسوب به آبادانی یا آبادسازی (برنامهٔ عمرانی)
عمرو زید / amr-o-zeyd /: ضمیر. [ادبی] اشخاص نامعیّن یا بی‌اهمیت (ما به تو مشغول و تو با عمرو زید. هر روز با عمرو زید طرف شدن کار من نیست)
عمره / omre /: اسم. عملهایی که حاجیان باید برای گزاردن حج به‌جای آورند (مانند احرام، طواف، سعی و تقصیر)
▣ **حجّ عمره** ☜ **حج**
عمری[1] / omri /: صفت. [گفتاری] بسیار بادوام در حدّ طول عمر یک شخص (ساعتی به تومی‌دهم که عمری باشد)
عمری[2]: قید. به‌صورتی بادوام، برای یک عمر (عمری درستش کردم، به این زودیها خراب نمی‌شود)
عمق / omq ، ـها؛ اعماق /: اسم. ۱. ژرفا؛ گودی (عمق آب، عمق دره) ۲. بخش درونی یا داخلی جایی که از دهانه یا سطح بالایی آن فاصله دارد (عمق غار، عمق چاه) ۳. بخش اصلی؛ جدی یا پنهانی چیزی (آن روز بود که عمق فاجعه را دریافتم)
▣ **عمق کانون**: میدان تغییر فاصلهٔ تصویر به‌ازای تغییر فاصلهٔ شئ در عمق میدان
عمق میدان: میدان وضوح رویت در یک دستگاه تصویرساز (مانند دوربین یا چشم)
عمقزی / amqezi ، ـها /: اسم. [گفتاری] دخترعمو
عمق‌سنج / omqsanj ، ـها /: اسم. ژرفاسنج
عمقلی / amoqli, amqoli / ☜ **عمواوغلی**
عمقی / omqi /: صفت. دارای یا واقع در عمق (برش عمقی، ریشه‌های عمقی)
عمق‌یاب / omqyāb ، ـها /: اسم. ژرفاسنج. به همین قیاس: **عمق‌یابی**
عمل / amal /: اسم. ۱. /ـها؛ اعمال/ کار (عمل کردن) ۲. /ـها/ نیرویی که جسمی بر جسم دیگر وارد می‌کند؛ کنش ۳. /ـها؛ اعمال؛ عملیات/ هریک از فرایندهای ریاضی برای به‌دست آوردن کمیّتی از کمیّتهای دیگر، براساس قاعده‌ای ویژه (عمل جمع) ۴. /ـها؛ اعمال/ عمل جراحی (قرار است پایش را عمل بکنند) ۵. چگونگی کار یک دستگاه (عمل ماشین، عمل تلویزیون، عمل گوش) ۶. /ـها؛ اعمال/ کاری که به‌دیگری سود یا زیانی می‌رساند (عمل خیر، عمل ثواب)
▣ **عمل جراحی**: جراحی

عمل جنسی: جفتگیری، لقاح یا هماغوشی
عمل خیر: کار نیک
عمل منافی عفت: کار ناسازگار با پاکدامنی (مانند زنا یا لواط)
◙ **عمل‌آمدن**: ۱. تولید شدن ۲. پرورش یافتن (در این زمینها گوجه‌فرنگی خوب عمل می‌آید) ۳. آماده شدن؛ به‌شکل دلخواه درآمدن. به همین قیاس: **عمل‌آوردن**
عمل‌کردن: ۱. انجام دادن کاری برابر با اصلها و قاعده‌های معیّن (طلب شرکت را در دفترها عمل کردم) ۲. به کار افتادن (مینِ کار گذاشته شده عمل نکرد) ۳. انجام دادن عمل جراحی (چشمش را عمل کردند)
به عمل آمدن: ۱. انجام شدن؛ صورت گرفتن (احتیاطهای لازم به عمل آمد) ۲. آماده شدن؛ ساخته شدن؛ عمل آمدن
عملاً / amalan /: قید. ۱. در وقت یا در جریان کار (رانندگی را عملاً یاد می‌گیرند) ۲. از لحاظ انجام دادن کار (عملاً کارش خوب است) ۳. در واقع (عملاً او هیچ‌کاره است)
عملجات / amalejāt /: جمعِ ☜ **عمله**
عملکرد / amalkard,–kerd ، ـها /: اسم. نتیجهٔ عمل؛ حاصل کار (عملکرد اقتصادی دولت رضایت‌بخش نیست)
عملگر / amalgar ، ـها /: اسم. اپراتور
عمل‌گرایی / amalgerāyi /: اسم. آیینی که عمل مستقیم و پیگیر را برای پیروزی یک عقیده یا سیاست لازمتر از چیزهای دیگر می‌شمارد: **اصالت‌عمل**. به همین قیاس: **عملگرا**
عملگی / amalegi /: اسم. کار عمله (سه ماه عملگی کردم)
عمله / amale ، ـها؛ عملجات /: اسم. ۱. کارگر ساختمانی ۲. کارگر ساده و فاقد مهارت فنی ویژه ۳. [قدیمی] کارگران یا عاملان کاری (عملهٔ طرب، عملهٔ ظلم)
◙ **عملهٔ طرب**: [قدیمی] کسانی که در مجلسهای بزم و شادی رقص، آواز و نوازندگی می‌کردند
عملهٔ ظلم: [قدیمی] عاملان و کارگزاران اجرای ظلم
عمله‌واکره / amale-vo-akare ، ـها /: اسم. [تعریض] مجموعهٔ خدمتکاران، نوکران و زیردستان (رضاخان همهٔ عمله و اکره‌اش را فرستاد جلو مجلس)
عملی / amali /: صفت. ۱. قابل اجرا یا عمل کردن (روش عملی) ۲. نیازمند به کار بدنی؛ مقابل: **فکری** (کارهای عملی) ۳. [گفتاری] تریاکی
◙ **عملی شدن**: اجرا شدن. به همین قیاس: **عملی کردن**
عملیات / amaliyyāt /: اسم. ۱. جمعِ ☜ **عمل** ۲. مجموعه‌ای از کارهای مربوط به‌یکدیگر که برای منظور معیّنی انجام گیرد (عملیات اجرایی، عملیات بانکی) ۳. فعالیت نظامی (عملیات ایذایی، عملیات دیده‌بانی، عملیات تهاجمی)
عمو / amu ، ـها؛ اعمام [ادبی] /: اسم. برادرِ پدر: عَم
عمواوغلی / amoqli ، ـها /: اسم. [گفتاری] پسرعمو: عَمقلی
عمود / amud ، ـها /: اسم. ۱. [هندسه] خط یا صفحه‌ای که با خط یا صفحهٔ دیگر زاویه‌ای ۹۰° می‌سازد ۲. [ادبی] گرز
◙ **عمود منصّف** ☜ **نیمساز**
عمودی / amudi /: صفت. ۱. دارای حالت عمود ۲. دارای زاویهٔ قایم با خط افق یا خط افقی ۳. [مجازی] دارای حالت ایستاده
عموزاده / amuzāde ، ـها؛ ـگان /: اسم. فرزند عمو؛ برادرزادهٔ پدر؛ دخترعمو یا پسرعمو
عموزنجیرباف / amuzanjirbāf /: اسم. بازی جمعی کودکانه که در آن بازیکنان در یک صف دست یکدیگر را می‌گیرند و هر بار پس از گفتنِ جمله‌هایی به‌وسیلهٔ نفر اول و آخر صف، بازیکنان با درآوردن صدای جانوری از میان دستان نفر اول و دوم می‌گذرند، تا به این ترتیب روی همه‌شان ــ جز نفر اول و آخر ــ در جهت عکس و دستهاشان بر روی سینه‌شان قرار گیرد
عموم / omum, ûmum /: ضمیر. ۱. همگان (به اطلاع عموم برسد) ۲. همه (لازم است عموم بدانند) .
عموماً / omuman, ûmuman /: قید. همگی (اهالی عموماً با سواد بودند)
عمومی / omumi, ûmumi /: صفت. مربوط یا متعلق به‌همه؛ همگانی؛ مقابل: **شخصی** (پارکینگ عمومی، گرمابهٔ عمومی)
عمومیت / omumiyyat, ûmumiyyat /: اسم. وضع یا کیفیّت همگانی بودن
◙ **عمومیت دادن**: همگانی کردن (این حکم را نمی‌شود عمومیت داد)
عمومیت داشتن: همگانی بودن (مهمان‌نوازی در میان آنان عمومیت دارد)
عمومیت یافتن: همگانی شدن (استفاده از تلویزیون عمومیت یافت)
عمه / amme ، ـها /: اسم. خواهر پدر
عمه‌زاده / ammezāde ، ـها؛ ـگان /: اسم. فرزند عمّه؛ خواهرزادهٔ پدر؛ دخترعمّه یا پسرعمّه
عمیق / amiq /: صفت. ۱. دارای ژرفا؛ ژرف (چاه عمیق) ۲. دقیق، مهم، جدّی و نیازمند توجه و تلاش ذهنی بسیار (بررسی عمیق، توجه عمیق) ۳. سرچشمه گرفته از ژرفا (نفس عمیق، آه عمیق)
عمیقاً / amiqan /: قید. ۱. به‌طور عمیق؛ به‌طور عمقی (عمیقاً در زمین فرو رفته بود) ۲. بسیار جدی و پیگیر (عمیقاً مطالعه کردم)
عن / an / ☜ **آن**

عناب / annāb, onnāb ، ـها / : اسم. ۱. درختچه از تیرهٔ عنابیان، دارای ساقه‌های خاردار، برگهای کوچک زیبای بی‌کرک و شفاف به‌رنگ سبز تیره، گلها به‌صورت دسته‌های کوچک در کنارهٔ برگها ۲. میوهٔ آن درخت به‌رنگ مایل به قرمز و شفاف به‌بزرگی دانهٔ زیتون، با بوی ضعیف، طعم کمی شیرین و مطبوع، که دارویی و خوراکی است

عنابی[1] / annābi, onnābi / : اسم. رنگ سرخ با ته‌رنگ کبود. به همین قیاس: **عنابی رنگ**

عنابی[2]: صفت. دارای رنگ عنّابی

عنابیان / annābiyān, onnābiyān / :اسم. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای جداگلبرگ درختی یا درختچه‌ای غالباً خاردار و بندرت علفی یا بالارونده

عناد / enād / : اسم. [ادبی] ستیزه‌جویی و ناسازگاری

▣ **عناد ورزیدن**: دشمنی و ستیزه کردن

عناصر / anāser, anāsor / : جمعِ ☜ **عُنصُر**

عناق / annāq / : اسم. [نجوم] ستارهٔ دوتایی قدر سوم، از صورت فلکی خرس‌بزرگ

عنان / enān / : اسم. [ادبی] افسار

▣ **عنان تافتن**: بازگشتن؛ به حرکت خود ادامه ندادن: **عنان‌گردانیدن**

عنان رهاکردن: شتابان رفتن

عنان‌کشیدن: ایستادن؛ دیگر پیش نرفتن

عنان‌گردانیدن ☜ **عنان تافتن**

عنان‌گسسته / enāngosaste / ☜ **افسارگسیخته**

عنان‌گسیخته / enāngosixte / ☜ **افسارگسیخته**

عناوین / anāvin / : جمعِ ☜ **عُنوان**

عنایات / enāyāt / : جمعِ ☜ **عِنایَت**

عنایت / enāyat / : اسم. ۱. عمل یا فرایند توجه یا دقت کردن (لطفاً به عرض بنده عنایت بفرمایید) ۲. / ـها؛ عنایات / رسیدگی همراه با مهربانی (عنایت فرمودند و به عیادت بنده آمدند)

عنبر / ambar, anbar / : اسم. ۱. مادهٔ چربی که در رودهٔ نوعی وال به‌نام ماهی عنبر تشکیل می‌شود و در عطرسازی به‌کار می‌رود ۲. / ـها / درختچه از تیرهٔ پروانه‌واران، دارای شاخه‌های خاردار و گلهای زرد طلایی که از آنها اسانسی بی‌رنگ، با بوی بسیار مطبوع تهیه می‌شود: **فتنه**

عنبرماهی / ambarmāhi, anbar– / ☜ **کاشالُوت**

عنبری / ambari, anbari / : صفت. آغشته یا آلوده به عنبر؛ عنبرین [ادبی]

عنبرین / ambarin, anbarin / : صفت. [ادبی] عنبری (زلف عنبرین)

عنبیه / enabiyye ، ـها / : اسم. ساختاری در چشم مهره‌داران که میزان ورود نور را به‌چشم تنظیم می‌کند، و در بخش مرکزی آن مردمک قرار دارد که نور از راه آن به شبکیه می‌رسد

عنتر / antar ، ـها / : اسم. ۱. از میمونهای دمدار دنیای جدید، دارای نشیمنگاه سرخ و برهنه ۲. [مجازی] شخص بسیار زشت * **انتر**

عنتری / antari / : اسم. کسی که با رقصاندن عنتر در گذرگاهها از مردم پول می‌گیرد (بچه‌ها دور عنتری جمع شده بودند)

عندالاقتضا / endal`eqtezā / : قید. در وقت مناسب (عندالاقتضا پول لازم ارسال می‌شود)

عندالامکان / endal`emkān / : قید. در زمان ممکن؛ در هنگام ممکن بودن (عندالامکان به تقاضای ایشان رسیدگی شود)

عنداللزوم / endallozum / : قید. در هنگام نیاز (عنداللزوم می‌توانید از کارگران روزمزد استفاده کنید)

عندالله / endallāh / : قید. در راه خدا؛ برای (خشنودی) خدا (عندالله کار خیری صورت گرفته است)

عندالمطالبه / endalmotālebe / : قید. در هنگام خواستن (عندالمطالبه کارسازی خواهد شد)

عندلیب / andalib ، ـها؛ ـان / : اسم. [ادبی] بلبل

عن‌دماغ / andamāq / ☜ **آن‌دماغ**

عنصر / onsor ، ـها؛ عَناصر / : اسم. ۱. هریک از چهار چیز، یعنی آب، آتش، خاک، باد (هوا) که در قدیم آنها را مایهٔ پیدایش موجودات دیگر می‌دانستند ۲. هریک از عاملهایی که نتیجه‌گیری بر آنها استوار می‌شود (عنصر مذهب را نباید نادیده گرفت) ۳. [مجازی] فرد نامشخص (عنصر مشکوک، عنصر فعال) ۴. [شیمی] هریک از یکصد و چند مادهٔ بنیادی که از اتمهای یکسان پدید آمده است و از طریق شیمیایی نمی‌توان آن را به‌جسم ساده‌تر تجزیه کرد؛ عنصر شیمیایی؛ جسم ساده

▣ **عنصر رادیوآکتیو / پرتوزا**: هریک از عنصرهای شیمیایی بعد از شمارهٔ ۸۱ که ایزوتوپهایشان خودبخود تغییر می‌کند و پرتوهای مختلفی صادر می‌کنند (مانند رادیم و اورانیم)

عنصر فلزی: فلز

عنصر نجیب: فلز نجیب ☜ **فلز**

عنف / onf / : اسم. ۱. درشتی؛ تندی ۲. زور و فشار (تجاوز به عنف)

عنفوان / onfovān / : اسم. [ادبی] آغاز

▣ **عنفوان شباب**: آغاز جوانی

عنق / onoq / : صفت. [گفتاری] ترشرو؛ بدخلق (از خواب که بلند شد، خیلی عنق بود)

▣ **بدعنق** ☜ **بدعنق**

عنقا / anqā ، ـها؛ ـیان / : اسم. [ادبی] سیمرغ

عنقریب / anqarib / : قید. بزودی (عنقریب وسایل لازم فرستاده می‌شود)

عنکبوت / ankabut ، ـها ؛ ـان / : اسم. نام عمومی هریک از اعضای راستهٔ عنکبوتها؛ تارتنک

عنکبوتان / ankabutān / : اسم. زیررده‌ای از جانوران ردهٔ عنکبوتیان، دارای چشمهای ساده، شکم بدون ضمایم حرکتی، پوستک دارای مو یا فکهای حسّاس، بدون آبشش، که برخی بچه‌زا هستند و دگردیسی ندارند

عنکبوتها / ankabuthā / : اسم. راسته‌ای از جانوران زیررده‌ٔ عنکبوتان، با سرسینه و شکم بدون بند، پاهای آرواره‌ای شش‌بندی و پاهای حرکتی هفت‌بندی، برخی دارای چهار جفت چشم و برخی بدون چشم، برخی دارای دو یا چهار شش کتابی‌شکل و برخی دارای نای، و تعدادی از آنها غده‌های تنندهٔ تار دارند: تَنَندویان

▣ **عنکبوتهای خرچنگی**: تیره‌ای از عنکبوتها، بابدن پهن و کوتاه شبیه به خرچنگ، به رنگ روشن و متغیر، و فاقد تار: **خرچنگ‌سانان**

عنکبوتیان / ankabutiyān / : اسم. رده‌ای از جانوران شکاری شاخهٔ بندپایان (شامل رُتیلان، عنکبوتها، هیره‌ها، کنه‌ها، عقربها) دارای دو قلاب منتهی به‌چنگال، یک جفت پای آرواره‌ای و چهار جفت پا، بدون شاخک و آروارهٔ حقیقی که غالباً خاکزی و برخی آبزی و نرها معمولاً کوچکتر از ماده‌ها هستند. غالباً تخمگذار و برخی دارای مرحله‌های لاروی‌اند

عنکبوتیه / ankabutiyye / : اسم. [کالبدشناسی] غشای ظریفی که مغز و نخاع را می‌پوشاند و بین نرم‌شامه و سخت‌شامه قرار دارد

عنن / anan / : اسم. ناتوانی جنسی مردان

عنوان / onvān, envān / ، ـها؛ عَناوین / : اسم. ۱. آنچه برای شناسایی کسی یا جایی به کار می‌رود (مانند جمهوری اسلامی ایران، ریاست محترم قوهٔ قضائیه، کارخانهٔ کفش ملی) ۲. نوشته‌ای بر یک روزنامه، مجله یا کتاب که مشخصات آن را (مانند نام، نویسنده، ناشر، تاریخ،...) نشان می‌دهد (عنوان کتاب) ۳. عبارتی بر بالای یک مقاله یا فصل که بیان‌کنندهٔ موضوع یا هدف آن است (عنوان مقاله) ۴. واژه یا عبارتی که نشان‌دهندهٔ مقام، پیشه یا عمل کسی است (مانند رییس، معمارباشی، حقه‌باز) ۵. آنچه به صورت موضوع یا مسئله‌ای مطرح می‌شود

▣ **عنوان شدن**: مطرح شدن و مورد گفتگو قرار گرفتن (مسئلهٔ انحلال شرکت از سوی یکی از حاضران عنوان شد).

. به همین قیاس: **عنوان‌کردن**

عنوان‌بندی / onvānbandi, envān– / : اسم. ۱. عمل یا فرایند تنظیم و آرایش عنوانهای مربوط به یک فیلم، نشریه یا فصلهای یک کتاب ۲. نوشتار، گفتار، تصویر یا موسیقی که برای معرفی یک فیلم، برنامهٔ تلویزیونی یا رادیویی به کار رفته است (مانند نام برنامه یا فیلم، نویسنده، کارگردان، بازیگران، ...) ❊ تیتراژ

عنیف / anif / : صفت. ۱. ناخوشایند؛ ناشایست ۲. همراه با زور و خشونت؛ دور از ظرافت

عنین / anin / : صفت. دچار ناتوانی جنسی (در مورد مردان)

عوا / avvā / : اسم. [نجوم] ۱. صورت فلکی در آسمان نیمکرهٔ شمالی که سماک رامح، درخشانترین ستارهٔ آن است ۲. نام پنج ستاره در صورت‌فلکی خوشه

عوائد / avā'ed / ☜ **عواید**

عوارض / avārez / : اسم. ۱. جمعِ ☜ **عارضه** ۲. نوعی مالیات که سازمانهای دولتی در برابر عرضهٔ خدمات معیّنی دریافت می‌کنند (عوارض نوسازی)

عوارضی / avārezi / : اسم. جایگاه دریافت عوارض (جلو عوارضی توقف کردیم)

عواریه / avāriy(y)e / ☜ **آواریه**

عواطف / avātef / : جمعِ ☜ **عاطفه**

عواقب / avāqeb / : جمعِ ☜ **عاقبت**

عوالم / avālem / : جمعِ ☜ **عالَم**

عوام[1] / avām / : اسم. ۱. جمعِ ☜ **عامی** ۲. تودهٔ مردم عادی که دارای امتیاز ویژه‌ای نیستند؛ مقابل: **خواص** (عوام از این جور فیلمها خوششان می‌آید)

عوام[2] : صفت. فاقد دانش، آگاهی و بینش اجتماعی؛ عامی (وقتی روزنامه‌نویس عوام باشد، تکلیف روزنامه‌خوان معلوم است)

عوام‌الناس / avāmonnās / : اسم. مردم عادی و عامی؛ عوام

عوامانه[1] / avāmāne / : صفت. همانند عوام؛ عامیانه (این تفسیرهای عوامانه از چنتهٔ کی درآمده است؟)

عوامانه[2] : قید. با روش یا به‌شیوهٔ عوام (عوامانه حرف می‌زد و اسباب تفریح حاضران شده بود)

عوام‌پسند / avāmpasand / : صفت. مورد پسند مردم عادی (قصه‌های عوام‌پسند، حرفهای عوام‌پسند)

عوام‌فریب / avāmfarib ، ـها ؛ ـان / : صفت. فریب‌دهندهٔ تودهٔ مردم (سیاستمداران عوامفریب از احساسات مردم بهره‌برداری می‌کنند)

عوام‌فریبی / avāmfaribi ، ـها / : اسم. عمل یا رفتاری که هدفش فریب‌دادن تودهٔ مردم و به اشتباه انداختن آنان باشد (مانند دادن وعده‌های دروغین، شعارهای خوشایند مردم، نشان دادن پارسایی یا همدردی دروغین)

عوام‌فهم / avāmfahm / : صفت. قابل درک برای مردم بی‌سواد یا کم‌سواد

عوامل / avāmel / : جمعِ ☜ **عامل**

عواید / avāyed / : جمعِ ☜ **عایدی**: **عوائد**

عود / owd, o:d / : اسم. بازگشت

◘ **عودکردن**: بازگشتن (در مورد درد و بیماری) ‹ باز پادردم عود کرده ›

عـود / ud /: اسم. ۱. /ـها/ [موسیقی] ساز زهی زخمه‌ای، با شکم بزرگ گلابی‌شکل، دستهٔ بسیار کوتاه، دارای ده سیم یا پنج سیم جفتی ۲. /ـها/ درخت از تیرهٔ پروانه‌واران، بومی هندوستان و هندوچین، دارای چوب قهوه‌ای محتوی شیره‌های صمغی و روغنی که در هنگام سوختن بوی خوشی دارد ۳. چوب آن درخت

عودت / owdat, o:dat /: اسم. عمل یا فرایند بازگشت

◘ **عودت دادن**: پس دادن؛ بازگرداندن ‹ پولی را که فرستاده بودید عودت داده است ›

عور[1] / ur ، ـها /: اسم. [گفتاری] ناز؛ کرشمه: **اور**

عور[2]: صفت. [گفتاری] برهنه ‹ لخت و عور ›: **اور**

عورت / owrat, o:rat /: اسم. بخشی از بدن که آلت تناسلی در آن قرار دارد و معمولاً مردم آن را می‌پوشانند؛ شرمگاه

عورتین / owrateyn, o:rateyn /: اسم. [ادبی] شرمگاه و سرین

عوض / avaz /: اسم. ۱. آنچه به‌جای چیزی است ‹ عوض داشتن › ۲. آنچه در برابر چیزی می‌پردازند یا انجام می‌دهند ‹ عوض دادن › ۳. [حقوق] اجاره‌بها

◘ **عوض دادن**: به‌جای یا در بهای چیزی دادن ‹ خدا به تو عوض بدهد ›. به همین قیاس: **عوض گرفتن**

عوض داشتن: جانشین داشتن ‹ چیزی که عوض دارد، گله ندارد ›

عوض شدن: تغییر یافتن؛ دگرگون شدن ‹ شهر خیلی عوض شده است ›

عوض کردن: ۱. با نوع یا جنس دیگری جانشین کردن ‹ ببر این پنیر را عوض کن › ۲. دگرگون کردن ‹ صدایش را عوض کرده بود تا نشناسم ›

عوض‌بدل / avazbadal /: اسم. [گفتاری] تعویض؛ معاوضه ‹ محصولشان را می‌آوردند و مثل هزاران سال پیش با هم عوض‌بدل می‌کردند ›

عوضی[1] / avazi /: صفت. ۱. اشتباه شده با چیز دیگر ‹ این دارو عوضی است › ۲. [گفتاری] غیر عادی؛ غیر طبیعی ‹ آدم عوضی، رانندهٔ عوضی ›

عوضی[2]: قید. همراه با خطا یا اشتباه ‹ عوضی دیدم. عوضی گفت ›

◘ **عوضی گرفتن**: کسی یا چیزی را اشتباهی به‌جای دیگری پنداشتن

عوـعو / ow.ow /: صوت. صدای سگ؛ پارس سگ

عون / own /: اسم. [ادبی] یاری

عهد / ahd ، ـها /: اسم. ۱. /عُهود/ پیمان؛ تعهد ‹ عهد کردن، عهد بستن › ۲. دوره؛ روزگار؛ زمان ‹ عهد شاه‌عباس ›

◘ **عهد بوق / دقیانوس**: [کنایی] روزگار قدیم؛ زمان بسیار دور

عهد جدید: مجموعهٔ نوشته‌های مقدس مسیحیان (شامل انجیلها، مکاشفات یوحنا، اعمال رسولان، رساله‌های پولس، ...)

عهد عتیق: مجموعهٔ نوشته‌های مقدس یهودیان؛ تورات

◘ **عهد بستن**: پیمان بستن ‹ با هم عهد بستند که این راز را به کسی نگویند ›

عهدکردن: تعهد کردن ‹ عهد کرد تا فردا کار را تمام کند ›

عهدشکن / ahdšekan ، ـها؛ ـان /: صفت. پیمان‌شکن

عهدشکنی / ahdšekani ، ـها /: اسم. سرپیچی از تعهد خویش؛ پیمان‌شکنی

عهدنامه / ahdnāme ، ـها /: اسم. نوشته‌ای مربوط به پیمان دو یا چند دولت؛ پیمان بین‌المللی؛ پیمان

عهده / ohde /: اسم. پذیرش کاری یا قبول حالت و وضعی

◘ **از عهده برآمدن**: توانستن (در مورد انجام پیمان یا قول) ‹ او از عهدهٔ این کار برنمی‌آید ›

بر / به عهده داشتن: مسئول بودن؛ وظیفه‌دار بودن ‹ ریاست جلسه را او بر عهده داشت ›

بر / به عهده گرفتن: انجام دادن کاری را پذیرفتن ‹ نگهداری بچه‌ها را بر عهده گرفت ›

عهده‌دار / ohdedār /: صفت. دارای تعهد برای انجام دادن کاری ‹ او عهده‌دار خرید است و من عهده‌دار پخت و پز ›. به همین قیاس: **عهده‌داری**

عهود / ohud, ûhud /: جمعِ ☜ **عَهد**

عیادت / ayādat, iyādat ، ـها /: اسم. عمل یا فرایند دیدار کردن از کسی؛ دیدار ‹ عیادت بیمار ›

◘ **عیادت‌کردن**: دیدار کردن

به عیادت آمدن: به‌دیدار آمدن. به همین قیاس: **به عیادت رفتن**

عیاذبالله / ayāzobellāh /: دعا. ۱. پناه برخدا ۲. خدانکرده ❋ **العیاذ بالله**

عیار / ayār ، ـها /: اسم. ۱. درصد یا نسبت فلز گرانبها در یک کانه یا آلیاژ ‹ طلای ۲۴ عیار › ۲. [شیمی] الف) غلظت ب) مقدار یک ماده که برای ایجاد واکنش یا تطابق با حجم معیّنی از مادهٔ دیگر مورد نیاز است ۳. حد میانگین؛ معیار؛ استاندارد ‹ حالا عیار به دست آمد ›

عیار[1] / ayyār ، ـها؛ ـان /: اسم. [قدیمی] کسی که به راهزنی، دستبرد زدن به دارایی توانگران و دستگیری از بینوایان می‌پرداخت

عیار[2]: صفت. زیرک، تردست، چابک و حیله‌گر

عیارسنجی / ayārsanji ، ـها /: اسم. ۱. عمل یا فرایند تعیین میزان فلز گرانبها در یک جسم ۲. [شیمی] روش تعیین غلظت یا تجزیهٔ ترکیبهای یک محلول از راه

افزودن حجم معیّنی از یک محلول استاندارد تا واکنش مشخصی (تغییر رنگ، رسوب یا تغییر رسانایی ویـژه) ایجاد شود: غلطت‌یابی

عیاری / ayyāri / : اسم. پیشهٔ عیّار (می‌گویند یعقوب لیث در آغاز عیّاری می‌کرد)

عیاش / ayyāš / : صفت. دارای عادت یا گرایش به خوشگذرانی زیاد؛ خوشگذران (آدم عیاش با فرداکاری ندارد)

عیاشی / ayyāši ، ـها / : اسم. زیاده‌روی در خوشگذرانی، بویژه با بی‌توجهی به ارزشهای اخلاقی و اجتماعی (به جای درس خواندن مشغول عیاشی شد)

عیال / ayāl / : اسم. ۱. همسر یک مرد؛ زن (عیال کسالت دارد. با عیال دعوامان شد) ۲. / عایله / [قدیمی] افراد تحت تکفل یک نفر؛ عایله (ای گرفتار و پای‌بند عیال / دیگر آسودگی مبند خیال)

عیالوار / ayālvār ، ـها؛ ـان / : صفت. دارای زن و فرزند (آدم عیالوار اجازهٔ این نوع ولنگاریها را ندارد)

عیالواری[1] / ayālvāri / : اسم. وضع یا کیفیّت عیالوار بودن (عیالواری و نان درآوردن نگذاشت درسش را ادامه بدهد)

عیالواری[2]: صفت. مناسب شخص عیالوار (یک خانهٔ عیالواری برایت پیدا کرده‌ام)

عیان / ayān / : صفت. آشکار؛ پدیدار (از حالا جلو چشمم عیان است)

▣ **عیان بودن**: آشکار بودن. به همین قیاس: **عیان شدن؛ عیان‌کردن**

عیب / eyb ، ـها؛ مَعایِب / : اسم. ۱. /عُیوب / آسیب، کمبود یا نارسایی (چشمش عیب داشت. یک عیب جزئی توی موتور ماشین پیدا شد. کارش چندین عیب داشت) ۲. آنچه با ارزشهای اجتماعی ناسازگار است؛ ناشایست؛ ناروا (این کارها که می‌کنی عیب است)

▣ **عیب پیداکردن**: ۱. خراب شدن (ماشین عیب پیدا کرد) ۲. یافتن خرابی، کمبود یا نارسایی (می‌گشت توی لباس دو تا عیب پیدا می‌کرد و بهانه می‌گرفت)

عیب‌کردن: خراب شدن (ترمزش عیب کرده)

عیب گذاشتن روی چیزی /کسی: عیب غیرواقعی به کسی یا چیزی نسبت دادن (وقتی می‌خواهد چیزی بخرد اول هزارتا عیب رویش می‌گذارد. بی‌خود عیب روی بچه‌ام نگذارید، او فقط کمی بازیگوش است)

عیب گرفتن: خرابی یا نادرستی چیزی را بازگو کردن؛ ایراد گرفتن (از چند جای خانه عیب گرفت و خواست آنها را برایش درست کنیم)

عیبجو / eybju ، ـها؛ ـیان / : صفت. دارای عادت یا گرایش به عیب‌جویی

عیب‌جویی / eybjuyi ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند جستجو کردن عیبهای حقیقی یا خیالی، بویژه برای بی‌ارزش کردن یا کاستن از ارزش چیزی (من نمی‌خواهم عیب‌جویی کنم، بلکه قصدم راهنمایی است)

عیب‌یاب / eybyāb ، ـها / : اسم. کسی یا اسبابی که کارش تشخیص دادن عیب فراورده‌های صنعتی است

عید / eyd ، ـها؛ اعیاد / : اسم. ۱. روز یا روزهای معیّنی از سال که به‌مناسبتی خوشحال‌کننده گرامی شمرده می‌شود و در آن مراسم ویژه‌ای برگزار می‌کنند؛ جشن ۲. [گفتاری] عید نوروز

▣ **عید اضحیٰ** ☜ **عید قربان**

عید پاک: عید مسیحیان مصادف با نخستین بَدر پس‌از اعتدال بهاری (نوروز): **عید قیام**

عید غدیر: عید شیعیان برابر با روز هجدهم ذیحجه

عید فطر: عید مسلمانان برابر با روز اول ماه شوال، به مناسبت پایان یافتن ماه رمضان

عید فطیر: فَصَح

عید قربان: عید مسلمانان برابر با دهم ذیحجه: **عید اضحیٰ**

عید قیام ☜ **عید پاک**

عید کریسمس: کریسمس

عید مبعث: روز بیست‌وهفتم ماه رجب که روز آغاز پیامبری حضرت محمد است

عید میلاد: عیدی که به مناسبت تولد شخص بزرگی باشد

عید میلاد مسیح: کریسمس

عید نوروز: عید آغاز بهار

▣ **عیدگرفتن**: برگزار کردن مراسم عید

عیددیدنی / eyd.didani ، ـها / : اسم. مراسم دیدوبازدید عید؛ مراسم رفتن به دیدار کسی به مناسبت عید (هنوز عیددیدنی عموجان نرفته‌ایم. این عیددیدنی کی تمام می‌شود؟)

عیدی / eydi ، ـها / : اسم. هدیه‌ای که بزرگان به‌مناسبت عید به زیردستان و کوچکتران می‌دهند

عیسوی / isavi / : صفت. ۱. منسوب به عیسی ۲. /ـها؛ ـان / مسیحی

عیش / eyš ، ـها / : اسم. شادی؛ خوشی

▣ **عیش‌کردن**: شادی یا خوشگذرانی کردن (بساطشان را لب رودخانه پهن کرده بودند و با هم عیش می‌کردند)

عیش کسی را کور کردن: [مجازی] شادی و خوشحالی او را به‌هم زدن (آمدی و با این خبرهایت عیش ما را کور کردی)

عیش‌ونوش / eyš-o-nuš ، ـها / : اسم. خوشگذرانی همراه با نوشیدن نوشابه‌های الکلی

عیلامی / ilāmi / ☜ **ایلامی**

عین / eyn / : اسم. ۱. نام بیست و یکمین حرف الفبای فارسی ۲. آنچه وجود مادی مستقل دارد ۳. خود چیزی (عین شناسنامه و رونوشت آن) ۴. [گفتاری] شبیه؛ همانند (عین گرگ گرسنه) ۵. [فلسفه] جهان مادی

▣ **عین خیال کسی نبودن:** [گفتاری] هیچ اهمیت ندادن ⟨ هفتاد ضربه شلاق خورد و عین خیالش نیست ⟩

عیناً / eynan /: قید. به‌همان گونه؛ مانند خود آن ⟨ پول را عیناً آورد پس داد. دختر عیناً شبیه مادرش بود ⟩

عین‌الثور / eynossowr / ☜ **دَبَران**

عینک / eynak ، ـها /: اسم. اسبابی برای کمک به بینایی چشم یا پیشگیری از اثر عاملهای خارجی، معمولاً شامل دو عدسی (یا شیشهٔ رنگی یا طلق) بر روی قابی که بالای بینی در برابر چشمها قرار می‌گیرد و به‌وسیلهٔ دو دستهٔ کج یا بند (نوار یا کش) در پشت گوشها محکم می‌شود

▣ **عینک آفتابی:** عینکی با شیشه‌های تیره؛ معمولاً مسطح برای پیشگیری از تابش نور شدید به چشم

عینک پنسی: عینکی که قاب آن فلزی است

عینک ذرّه‌بینی ☜ **عینک طبّی**

عینک شاخی: عینکی که قاب آن از سلولز یا ترکیبات پلاستیکی است

عینک طبّی: عینکی که برای اصلاح بینایی چشم به کار می‌رود: **عینک ذرّه‌بینی**

▣ **عینک زدن:** گذاشتن عینک برروی چشم

عینکی / eynaki ، ـها /: صفت. ۱. دارای عینک برچشم ⟨ آن آقای عینکی را ببین ⟩ ۲. دارای عادت به استفاده از عینک ⟨ پس تو هم عینکی شدی ⟩

عین‌گرایی / eyngerāyi / ☜ **برون‌گرایی**

عینهو / eynahu /: حرف. [گفتاری] مانند؛ همانند؛ شبیه ⟨ عینهو دختر چهارده‌ساله ⟩

عینی / eyni /: صفت. ۱. دارای وجود مادی قابل مشاهده؛ مقابل: **ذهنی** ۲. آشکار؛ هویدا

عینی‌گرایی / eynigerāyi / ☜ **برون‌گرایی**

عینیت / eyniyyat /: اسم. ۱. وضع یا کیفیّت عینی بودن ۲. وضع یا کیفیّت داشتن وجود مستقل و قابل مشاهده

عیوب / oyub, ûyub /: جمعِ ☜ **عِیب**

عیوق / ayyuq /: اسم. [نجوم] پنجمین ستارهٔ درخشان در آسمان، از صورت فلکی ارابه‌ران

برخی نشانه‌های به کار رفته در این فرهنگ

/ / نشانهٔ جدا کردن تلفظ و نشانهٔ جمع	□ نشانهٔ جدا کردن تعریف مصدرهای لازم و متعدی
[ ] نشانهٔ مقولهٔ واژه	■ نشانهٔ صفت فاعلی، صفت مفعولی و مصدر منفی، در پایان مصدرها
⟨ ⟩ نشانهٔ شاهد به کار رفته در تعریفها	▣ نشانهٔ زیر مدخل اسمی
* نشانهٔ مترادف بودن یک واژه با همهٔ تعریفها	▣ نشانهٔ زیر مدخل فعلی
☜ نشانهٔ ارجاع یک واژه به واژهٔ دیگر	
// نشانهٔ صرف مصدرها	

غ

غ / qe /: اسم. بیست و دومین حرف الفبای فارسی؛ غین

غائب / qā`eb / ☜ **غایب**

غائله / qā`ele / ☜ **غایله**

غائی / qā`i / ☜ **غایی**

غار / qār ، ـها /: اسم. ۱. دهلیز، اتاق یا اتاقهای تودرتوی معمولاً طبیعی درون یک کوه ۲. ☜ **برگِ بو**

غارت / qārat ، ـها /: اسم. عمل گرفتن و بردن داراییهای دیگران، معمولاً با توسل به‌زور و به‌طور آشکار؛ تاراج؛ چپاول؛ یغما ⟨ سربازان ریختند خانه‌ها را غارت کردند ⟩. به همین قیاس: **غارت شدن**؛ **غارت‌کردن**

غارتگر / qāratgar ، ـها؛ ـان /: صفت. دارای عادت یا گرایش به غارت

غارتگری / qāratgari /: اسم. وضع یا کیفیّت غارتگر بودن

غارتی / qārati /: صفت. غارت شده ⟨ اموال غارتی ⟩

غارشناسی / qāršenāsi /: اسم. دانش شناسایی غارها، از لحاظ مکان جغرافیایی، ساختار زمین‌شناسی، راههای دستیابی، ابعاد و ویژگیهای دیگر آنها

غار ـ غار / qārqār / ☜ **قار ـ قار**

غارگیلاس / qārgilās ، ـها /: اسم. درختچه از تیرهٔ گلسرخیان، دارای میوه‌های کوچک تخم‌مرغی و به‌شکل خوشه‌های دراز و حاوی مادّه‌ای سمّی

غارماهی / qārmāhi ، ـها؛ ـان /: اسم. گونه‌ای ماهی کوچک ویژهٔ آبهای شور و شیرین، از زیرردهٔ ماهیان استخوانی جدید با دهان دارای حرکت آونگی، که از جانوران کوچک یا گیاهان آبزی تغذیه می‌کند و برخی از گونه‌ها زنده‌زا هستند

غارنشین / qārnešin ، ـها؛ ـان /: صفت. دارای ویژگی یا گرایش به سکونت کردن در غار ⟨ هنر مردم غارنشین ⟩

غارنشینی / qārnešini /: اسم. ۱. زندگی کردن درون غار ۲. مرحله‌ای از زندگی بشر، که در آن مردم درون غارها زندگی می‌کردند

غارنوردی / qārnavardi /: اسم. عمل یا فرایند رفتن به درون غار برای گردش، اکتشاف یا به‌عنوان ورزش

غار و غور / qār-o-qur / ☜ **قار و قور**

غارها / qārhā / ☜ **برگِ بوییان**

غاریقون / qāriqun ، ـها /: اسم. هریک از قارچهای تیرهٔ غاریقونها

غاریقونها / qāriqunhā /: اسم. تیره‌ای از گیاهان ریسه‌دار از گروه قارچها، دارای کلاه به شکل چتری که روی آن پوسته و زیر آن پرده قرار دارد و برحسب رنگ هاگ به چهار گروه سفیدهاگ، سرخ‌هاگ، تیره‌هاگ و سیاه‌هاگ تقسیم می‌شوند

غاز / qāz /: اسم. ۱. تیره‌ای از پرندگان راستهٔ غازسانان، با جثهٔ متوسط، گردن، پا و دم بلند، نوک باریک، که اغلب مهاجرند ۲. / ـها / هریک از پرندگان شناگر پاپرده‌دار از تیرهٔ غاز، با جثه‌ای متوسط، پرهایی شبیه اردک و قو و دارای نر و مادهٔ همشکل که برروی زمین آشیانه می‌سازند

◘ **غاز چراندن**: [کنایی] بر اثر بیکاریْ وقت خود را بیهوده تلف کردن ⟨ تو را چه به این کارها، بهتر است بروی غاز بچرانی ⟩

غازپا / qāzpā ، ـها /: اسم. گیاه علفی از تیرهٔ اسفناجیان، دارای برگهای مثلثی سرنیزه‌ای با دو گوشه در پایین، ساقهٔ خوشه‌ها بی‌برگ و درشت و حاوی دانه‌های قهوه‌ای براق

◘ **غازپای سفید**: گیاه از تیرهٔ اسفناجیان و از گونه‌های غازپا، که درازی برگهای بالای آن ده برابر پهنایش و بی‌دندانه است

غازسانان / qāzsānān /: اسم. راسته‌ای از پرندگان زیرردهٔ نومرغان، شامل قوها، غازها و مرغابیها، دارای نوک پهن، پاهای کوتاه و در برخی گونه‌ها بلند، که در بین آنها پرده وجود دارد، با دم معمولاً کوتاه و گوشت خوراکی: غازیان

غازیان / qāẑiyān / ☜ **غازسانان**

غاسول / qāsul ، ـها /: اسم. گیاه علفی یک‌ساله یا پایا از تیرهٔ قرنفلیان، دارای برگهای دوبدو به هم چسبیده، دمبرگ کوتاه، گلبرگهای صاف یا دندانه‌دار صورتی، که درکنار مزرعه‌ها یا جاده‌ها می‌روید. برگ، ساقه و ریشهٔ خشک‌شدهٔ آن دارای مادهٔ لعابی کف‌کننده در آب است: صابونی

غاصب / qāseb ، ـها؛ ـان /: صفت. غصب‌کننده ⟨ می‌گوید او غاصب است و در این خانه هیچ حقی ندارد ⟩

غاصبانه / qāsebāne /: قید. به‌صورت غصب کردن ⟨ خانهٔ مرا غاصبانه تصاحب کرده است ⟩

غاـغا / qāqā / ☜ **قاـقا**

غافث / qāfes ، ـها /: اسم. گیاه پایا از تیرهٔ مرکبان، با ساقهٔ راست و پوشیده از کرک، برگها شامل هفت تا نه برگچهٔ بزرگ و دندانه‌دار که در فاصله‌های آنها برگچه‌های کوچک و نامنظم دیده می‌شود، گلهای زرد مایل به نارنجی مجتمع به‌صورت سنبلهٔ دراز در انتهای ساقه و میوهٔ دارای قلابهای کوچک و فراوان

غافل / qāfel ، ـها؛ ـان /: صفت. بی‌خبر از رویدادها و بی‌توجه به آنها؛ دستخوش غفلت ⟨ او می‌خواست مغازه را تصاحب کند و تو از نیتش غافل بودی ⟩

▣ **غافل شدن**: غفلت کردن؛ از توجه و هوشیاری نسبت به کسی یا چیزی خودداری کردن ⟨ یک لحظه که از او غافل شدم، افتاد توی حوض ⟩. به همین قیاس: **غافل بودن**

غافلگیر / qāfelgir /: صفت. دارای وضع یا کیفیّت غافلگیری

▣ **غافلگیر شدن**: در معرض غافلگیری قرار گرفتن ⟨ با دیدن پدرش غافلگیر شد و نتوانست سیگار را پنهان کند ⟩. به همین قیاس: **غافلگیر کردن**

غافلگیرانه[1] / qāfelgirāne /: صفت. دارای وضع یا کیفیّت غافلگیری ⟨ عملیات غافلگیرانه برای به دام انداختن سارقان ⟩

غافلگیرانه[2]: قید. به‌صورت یا با وضع غافلگیری ⟨ غافلگیرانه حمله کردند و همهٔ سارقان به دام افتادند ⟩

غافلگیری / qāfelgiri /: اسم. ۱. وضع یا کیفیّت روبرو شدن با رویدادی ناگهانی بر اثر بی‌خبری یا بی‌توجهی ⟨ تغییر ناگهانی هوا باعث غافلگیری همه شد ⟩ ۲. وضع یا کیفیّت قرار گرفتن ناگهانی در وضعی پیش‌بینی نشده ⟨ از غافلگیری ما استفاده کرد و گریخت ⟩

غال / qāl / ☜ **قال**

غالب / qāleb /: صفت. ۱. پیروز؛ مسلط ⟨ تیم غالب ⟩ ۲. بیشترین بخش چیزی؛ اغلب ⟨ غالب اوقات، غالب مردم ⟩

▣ **غالب آمدن / شدن**: پیروز شدن ⟨ تیم تهران بر حریف غالب آمد ⟩

غالباً / qāleban /: قید. بیشتر؛ به‌طور غالب ⟨ غالباً می‌آمد. غالباً شیرین بودند ⟩

غـامض / qāmez /: صفت. دارای دشواری از لحاظ قابلیّت درک و فهم؛ پیچیده ⟨ مسئلهٔ غامض ⟩

غان / qān / ☜ **توس**

غان‌وغون / qān-o-qun /: صوت. صداهایی که کودک شیرخوار از سه چهار ماهگی درمی‌آورد، که معمولاً مقدمه‌ای بر سخن گفتن بعدی است

غایات / qāyāt /: جمعِ ☜ **غایت**

غایب / qāyeb /: صفت. ۱. /ـها؛ ـان؛ ـین / غیرحاضر ⟨ هوشنگ دیروز غایب بود ⟩ ۲. ناپیدا؛ ناپدید ⟨ در یک لحظه از جلو چشمم غایب شد ⟩ ✱ **غائب**. به همین قیاس: **غایب بودن؛ غایب شدن**

غایبانه[1] / qāyebāne /: صفت. غیابی؛ غیرحضوری ⟨ به ایشان ارادت غایبانه دارم ⟩

غایبانه[2]: قید. به صورت غیابی؛ غیاباً ⟨ غایبانه محاکمه و محکومش کردند ⟩

غایت / qāyat ، ـها؛ غایات /: اسم. آخرین حد چیزی؛ فرجام؛ پایان ⟨ وقتی بدبختی به غایت خود رسید ⟩

غایت‌شناسی / qāyatšenāsi / ☜ **فرجام‌شناسی**

غایط / qāyet /: اسم. [ادبی] مدفوع؛ گُه

غایله / qāyele ، ـها /: اسم. آشوب؛ بلوا ⟨ با نرمش و سیاست غایله را خواباند ⟩: **غائله**

غایی / qāyi /: صفت. آخرین؛ واپسین ⟨ هدف غایی ⟩: **غائی**

غبار / qobār ، ـها /: اسم. ۱. ذره‌های بسیار ریز مواد، بویژه خاک که با جریان هوا بآسانی به هر سو رانده می‌شود؛ گَرد ۲. [مجازی] آنچه همانند غبار بر چیزی بنشیند یا آن را بپوشاند ⟨ غبار غم، غبار فراموشی ⟩

▣ **غبار کیهانی**: اجسام صلب ریز با قطر کمتر از یک میلیمتر در فضای میان سیاره‌ها

غبارآلود / qobārālud /: صفت. دارای غبار یا آلوده به آن ⟨ هوای غبارآلود، سروصورت غبارآلود ⟩

غبارروبی / qobār.rubi /: اسم. عمل یا فرایند رُفت‌وروب جایی، بویژه پاک کردن گرد و غبار آن ⟨ غبارروبی حرم حضرت رضا ⟩

غبطه / qebte ، ـها /: اسم. آرزوی داشتن چیزی که دیگری دارد و نمی‌توان آن را به‌دست آورد ⟨ دیگران به جوانی و زیبایی او غبطه می‌خوردند ⟩. به همین قیاس: **غبطه خوردن**

غبغب / qabqab ، ـها /: اسم. برجستگی گوشتی زیر چانه، که در افراد فربه تقریباً آویزان است

غبن / qabn /: اسم. زیانی که از دو طرف معامله، براثر ناآگاهی یا بی‌توجهی، در معرض آن قرار می‌گیرد؛ مغبونی

غثیان / qasayān /: اسم. [ادبی] دل‌آشوبی؛ قی؛ استفراغ

غد / qod / ☜ **قُد**

غدار / qaddār /: صفت. [ادبی] پیمان‌شکن؛ بی‌وفا ⟨ روزگار غدار ⟩

غدد / qodad /: جمعِ ☜ **غدّه**

غدر / qadr ، ـها /: اسم. [ادبی] پیمان‌شکنی؛ بی‌وفایی

غده / qodde ، ـها؛ غدد /: اسم. ۱. [پزشکی] تومُر ⟨ وسط دو کتفش یک غده درآمده بود به این بزرگی ⟩ ۲. [زیست‌شناسی] اندام، بافت یا یاخته‌ای که مادّه‌ای با ترکیب شیمیایی ویژه تولید و ترشح می‌کند ⟨ غدهٔ اشکی، غدهٔ برون‌ریز ⟩

۳. [زیست‌شناسی] هریک از اندامهای ترشحی گوناگون (مانند کیسه‌های شهد در گیاهان) ۴. هر ساختار شبیه غدّه (مانند گره‌های لنفی)
▣ **غدهٔ اشکی:** غده‌ای که در بالای پلک زیرین و در گوشهٔ خارجی آن قرار دارد
غدهٔ باز ☜ **غدهٔ برونریز**
غدهٔ برونِر: هریک از غده‌های ریزی که در زیر مخاط دوازدهه قرار گرفته‌اند
غدهٔ برونریز: غده‌ای که ترشحات آن پس از عبور از مجرایی به‌خارج بدن می‌ریزد (مانند غدهٔ مولد عرق): **غدهٔ باز**
غدهٔ بزاقی: هریک از غده‌های ترشحی برونریز شامل غدهٔ بناگوشی، زیرفکی و زیرزبانی که در ماران بـه کیسه‌های سمّی تبدیل شده است
غدهٔ بسته ☜ **غدهٔ درونریز**
غدهٔ بناگوشی: یک زوج غدهٔ ترشحی بزاق که در جلو و پایین گوش قرار دارد
غدهٔ پاراتیروئید: پاراتیروئید
غدهٔ تناسلی ☜ **غدهٔ جنسی**
غدهٔ تیروئید: تیروئید
غدهٔ تیموس: غده‌ای که در پشت جناغ سینهٔ کودکان قرار گرفته و تا غدهٔ تیروئید در بالا ادامه دارد ولی بعداً در میانسالی تقریباً از میان می‌رود
غدهٔ جنسی: اندام تولیدکنندهٔ گانه‌ها که در برخی جانداران هورمنهایی نیز ترشح می‌کند: **غدهٔ تناسلی**
غدهٔ دَرَقی: تیروئید
غدهٔ درونریز: غده‌ای که هورمن می‌سازد و تمام یا بخشی از ترشحات خود را به‌داخل خون می‌ریزد و مادهٔ ترشحی به‌وسیلهٔ جریان خون به اندامی می‌رسد و موجب واکنش آن می‌شود (مانند غدهٔ تیروئید): **غدهٔ بسته**
غدهٔ زیرزبانی: یک زوج غدهٔ ترشح‌کنندهٔ بزاق که در زیر زبان قرار دارد
غدهٔ زیرزمینی: بخش متورم و زیرزمینی ریشه یا ساقهٔ گیاهان (مانند غده‌های زیر زمینی سیب‌زمینی)
غدهٔ صنوبری: جسم کوچک مخروطی در سطح خلفی مغز میانی؛ جسم صنوبری
غدهٔ عرق: هریک از غده‌های پوستی بدن پستانداران که مادهٔ عرق را ترشح می‌کنند
غدهٔ فوق کلیه: یک زوج غدهٔ درونریز که در تمام مهره‌داران برروی کلیه‌ها قرار دارد
غدهٔ کوپِر: یک زوج غده در لولهٔ ادراری پستانداران نر در زیر پروستات
غدهٔ گوارشی: هریک از غده‌های موجود در سطح داخلی لولهٔ گوارش

غدهٔ لنفاوی: هریک از اجتماعات بافت لنفی که به‌عنوان اعضای لنفاوی در طول مسیر مجراهای لنفاوی سازمان یافته و شامل یک قسمت قشری و یک قسمت میانی است و در تولید پادتنها نقش مهمی دارد: **گرهٔ لنفی**
غدهٔ هیپوفیز: غدهٔ بیضی‌شکلی که در استخوان شب‌پره‌ای در قاعدهٔ مغز قرار دارد و به‌وسیلهٔ ساقه‌ای به مغز مربوط می‌شود
غدیر / qadir / ☜ **عید غدیر، عید**
غذا / qazā ، ـها؛ اغذیه /: اسم. ۱. مادهٔ خوراکی؛ خوراک (غذای خرگوش هویج است) ۲. آنچه به‌عنوان خوراک اصلی (صبحانه، ناهار، شام) و معمولاً به صورت ترکیبی از دو یا چند ماده خورده می‌شود (تا یک ماه غذای ما شده بود نان و پنیر)
▣ **غذای روح:** [مجازی] آنچه موجب شادی، لذت یا آرامش ذهنی می‌شود
▣ **غذاکشیدن:** ریختن غذا از دیگ به کاسه، بشقاب یا دیس برای گذاشتن در سفره (غذا را کشید توی دیس و آورد گذاشت وسط سفره. هرکس غذایش را توی بشقاب خودش کشید)
غذائی / qazā`i / ☜ **غذایی**
غذائیت / qazā`iyyat /: اسم. وضع یا کیفیّت غذا بودن، بویژه از لحاظ داشتن ارزش غذایی (غذائیت گوشت خیلی زیاد است)
غذاخوری[1] / qazāxori ، ـها /: اسم. جایی معمولاً سرپوشیده که برای غذا خوردن در آنجا گردمی‌آیند (مانند کافه، رستوران، اتاق ناهارخوری)
غذاخوری[2]: صفت. مربوط یا متعلق به غذا خوردن (میز غذاخوری)
غذایی / qazāyi /: صفت. مربوط یا متعلق به غذا (مواد غذایی، کمک غذایی): **غذائی**
غر / qor /: اسم. [گفتاری] ۱. /ـها/ سخنی که به‌نشانهٔ ناخرسندی، معمولاً به‌صورتی نامفهوم یا بدون توجه به مخاطب گفته می‌شود: غر غر ۲. ☜ **قُر**
▣ **غر زدن:** ناخرسندی خود را بازگفتن؛ شِکوه کردن (مرتب غر می‌زد که چراکارها را راه نمی‌اندازید): **غر غر کردن**
غرا / qarrā /: صفت. [ادبی] درخشان (تنها در مورد سخنرانی و فرایندهای بیانی به‌کار می‌رود) (نطق غرا، قصیدهٔ غرا)
غرائب / qarā`eb / ☜ **غرایب**
غرائز / qarā`ez / ☜ **غرایز**
غراب / qorāb /: اسم. ۱. [نجوم] صورت فلکی کوچک و کم‌نوری در آسمان جنوب و مجاور صورت‌فلکی خوشه، که شامل چهار ستارهٔ درخشان از ستاره‌های قدر سوم است ۲. /ـها/ کلاغ سیاه ☜ **کلاغ**
غرابت / qarābat ، ـها /: اسم. [ادبی] ۱. شگفتی (کارش برایم غرابت داشت) ۲. [نامتداول] بیگانگی

غرابی / qorābi / ☜ استخوان غُرابی، **استخوان**
غرابیه / qorābiyye ، ـها / : اسم. گونه‌ای شیرینی نرم و تر که از شکر، روغن و آرد بادام می‌سازند
غرامات / qarāmāt / :جمعِ ☜ **غرامت**
غرامت / qarāmat ، ـها؛ غرامات / : اسم. مالی که به‌عنوان خسارت دریافت یا پرداخت می‌شود؛ تاوان
غرامت‌نامه / qarāmatnāme / ☜ **تاوان‌نامه**
غران[۱] / qorrān / : صفت. دارای عادت یا توانایی غریدن ‹ شیر غران، موج غران ›
غران[۲]: قید. درحال غریدن ‹ سیل غران وخروشان پیش می‌تاخت ›
غرایب / qarāyeb / :جمعِ ☜ **غریب: غرائب**
غرایز / qarāyez / :جمعِ ☜ **غریزه: غرائز**
غرب / qarb / : اسم. ۱. یکی از چهار جهت اصلی؛ جهتی که خورشید در آن غروب می‌کند ۲. سمت چپ شخصی که رو به شمال ایستاده است ۳. سرزمینهای واقع در غرب: الف) [مجازی] نام عمومی سرزمینهای اروپایی و آمریکایی؛ باخترزمین؛ مغرب‌زمین ب) غرب ایران (کردستان، همدان، کرمانشاهان) ج) [جغرافیا] آن بخش از کرهٔ زمین که در سمت غرب نصف‌النهار گرینویچ است؛ باختر؛ مغرب
غربا / qorabā / : جمعِ ☜ **غَریبه**
غرباً / qarban / : قید. از سوی غرب ‹ غرباً محدود است به رود کرخه ›
غربال / qarbāl ، ـها / : اسم. وسیله‌ای با یک سطح مشبک یا سوراخ سوراخ برای جدا کردن اجزای ریز و درشت یک جسم؛ الکی با سوراخهای درشت‌تر: **غربیل**
▣ **غربال اِراتُستِن**: [ریاضی] روشی برای به‌دست آوردن عددهای اول از میان عددهای طبیعی
▣ **غربال شدن**: ۱. جدا شدن اجزای ریز و درشت یک جسم به‌وسیلهٔ غربال ۲. [مجازی] کنار گذاشته شدن یا رفتن اعضای نامناسب یک مجموعه ‹ در عرض یک هفته افراد غربال شدند و در کلاس فقط ۱۲ نفر ماندند ›. به همین قیاس: **غربال‌کردن**
غربال‌بند / qarbālband ، ـها؛ ـان / : اسم. ۱. کسی که کارش ساختن غربال است ۲. [مجازی] کولی ❋ **غربیل‌بند**
غربالی / qarbāli / ☜ استخوان پَرویزَنی، **استخوان**
غربت / qorbat / : اسم. ۱. جای دور از زادگاه شخص ۲. غریبی
غربتی / qorbati ، ـها / : صفت. [گفتاری، تعریض] غریب؛ غریبه
غربزدگی / qarbzadegi / : اسم. وضع یا کیفیّت غربزده شدن
غربزده / qarbzade ، ـها؛ ـگان / : صفت. دستخوش هجوم سیاسی، فرهنگی یا اقتصادی باخترزمین ‹ روشنفکر غربزده ›
غرب‌ستیزی / qarbsetizi / : اسم. عمل یا فرایند مبارزه کردن با سلطهٔ سیاسی یا ارزشهای اجتماعی باخترزمین. به همین قیاس: **غرب‌ستیز**
غرب‌گرایی / qarbgerāyi / : اسم. هواداری یا پیروی از شیوهٔ زندگی، ارزشهای فرهنگی یا بینشهای سیاسی رایج در باخترزمین. به همین قیاس: **غربگرا**
غرب‌محوری / qarbmehvari / : اسم. وضع یا کیفیّت محور قرار دادن باختر زمین، یا فرهنگ و ارزشهای رایج در آن. به همین قیاس: **غرب‌محور**
غربی / qarbi / : صفت. ۱. /ـها؛ ـان / مربوط، منسوب یا متعلق به غرب ‹ مدهای غربی، موسیقی غربی › ۲. واقع در غرب ‹ در غربی، کشورهای غربی › ❋ باختری
غربیل / qarbil / ☜ **غربال**
غربیل‌بند / qarbilband / ☜ **غربال‌بند**
غربیلک / qarbilak ، ـها / : اسم. اسباب چرخ مانندی در خودرو، برای هدایت جهت حرکت آن؛ غربیلک فرمان
غرس / qars / : اسم. [ادبی] عمل یا فرایند کاشتن درخت یا درختچه ‹ به مناسبت روز درختکاری هزاران نهال در تهران غرس شد ›
غرش / qorreš ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند غریدن ‹ غرّش تندر، غرّش شیر ›
غرض / qaraz ، ـها / : اسم. ۱. انگیزه، خواست یا نیّت پنهانی ‹ او از این کار غرض داشت. غرض من این است که شاید بتوانم کمکی بکنم › ۲. /اغراض / [مجازی] دشمنی ‹ او نسبت به من غرض دارد ›
غرض‌آلود / qarazālud / : صفت. همراه با انگیزه یا خواستی پنهانی و معمولاً ناروا ‹ کسی به این حرفهای غرض‌آلود توجه نمی‌کند ›
غرض‌ورزی / qarazvarzi ، ـها / : اسم. دوری از انصاف و بی‌طرفی به‌خاطر دشمنی با کسی یا هواداری از دیگری ‹ او به غرض‌ورزی متهم شد ›
غر غر / qorqor / ☜ **غُر**
▣ **غر غرکردن** ☜ غر زدن، **غُر**
غرغرو / qorqoru ، ـها / : صفت. [گفتاری] دارای عادت یا گرایش به غر زدن: **قرقرو**
غرغره / qerqere, qarqare / : اسم. ۱. شستشوی دهان و حلق با گرداندن آب یا مایع شستشو در آن، به کمک ماهیچه‌های حلق ‹ شبها پیش از خواب غرغره کنید › ۲. محلولی که برای این شستشو به کار می‌رود ‹ برایتان غرغره هم نوشته‌ام ›
▣ **غرغره‌کردن**: ۱. عمل شستن دهان و گلو ‹ غرغره می‌کرد › ۲. [مجازی] سخنی را به‌صورت نامفهوم یا بدون توجه به معنی آن تکرار کردن ‹ وقت و بی‌وقت لغت انگلیسی غرغره می‌کرد ›

غرفه / qorfe ، ـها / : اسم. هریک از باجه‌ها، دکه‌ها، میزها، اتاقکها یا سالنهای یک نمایشگاه که به عرضهٔ کالا یا کالاهای ویژه‌ای اختصاص دارد ⟨ غرفهٔ کتاب، غرفهٔ صنایع دستی، غرفهٔ محصولات آلمان ⟩

غرق / qarq / : صفت. ۱. فرو رفته درون سیالی، به‌صورتی که قادر به بیرون آمدن از آن نیست؛ مغروق ⟨ غرق شدن کشتی ⟩ ۲. [مجازی] سخت آلوده به چیزی ⟨ خانه غرق در کثافت بود. لباسش غرق خون بود ⟩ ۳. [مجازی] درگیر یا گرفتار چیزی ⟨ غرق کار، غرق مشکلات ⟩ ۴. [مجازی] دستخوش اثر شدید چیزی ⟨ غرق لذت، غرق اندوه ⟩

▣ **غرق شدن**: ۱. در سیّالی فرو رفتن و بیرون نیامدن ۲. [مجازی] سخت در معرض چیزی قرار گرفتن. به همین قیاس: **غرق کردن**

غرقاب / qarqāb / : اسم. تودهٔ آب یا نقطه‌ای از بستر آن، که به‌خاطر کشیده شدن آب به سوی پایین، احتمال غرق شدن وجود دارد

غرقدره / qarqdarre / : اسم. دره‌ای که براثر فرونشستن زمین یا بالا آمدن آب دریا یا دریاچه، در آب فرو رفته است

غرقه / qarqe / : صفت. غرق‌شده

غرمبیدن / qorombidan / ☜ **غرنبیدن**

غرنبیدن / qoronbidan, gorombidan / : مصدر. لازم. // غرنبیدی؛ می‌غرنبی؛ بِغرنب // مانند رعد یا بمب صدا کردن: **گرنبیدن؛ گرمبیدن؛ غرمبیدن**

غروب[1] / qûrub, qorub / : اسم. ۱. /ـها / پایان روز، از هنگام قرار گرفتن خورشید در افق مغرب تا تاریک شدن هوا؛ شامگاه ⟨ غروب که می‌شد چراغ را روشن می‌کرد ⟩ ۲. فرایند پنهان شدن جرمهای آسمانی در افق ⟨ غروب ماه ساعت یازده شب بود ⟩ ۳. [مجازی] وضع یا کیفیّت پایان یافتن یک فرایند ⟨ غروب عمر، غروب جوانی ⟩

▣ **غروب شدن**: فرا رسیدن هنگام غروب ⟨ عجله کن، غروب شد ⟩

غروب کردن: ناپدید شدن جرم آسمانی در افق ⟨ ماه در پشت درختها غروب کرد ⟩

غروب[2]: قید. در هنگام غروب ⟨ غروب بیا پولت را بگیر ⟩

غرور / qûrur, qorur / : اسم. ۱. احساس سربلندی، برتری یا شادی که براثر دست یافتن به چیزی پدید می‌آید ⟨ غرور جوانی، غرور پیروزی ⟩ ۲. احترام و ارزش برحق یا معقولی که شخص برای خود قایل است ⟨ به غرورش برمی‌خورد. غرورم را زیرپا گذاشتم ⟩ ۳. [مجازی] خودبینی؛ خودپسندی ⟨ غرور برش داشته بود و دیگر خدا را بنده نبود ⟩

▣ **غرور ملّی**: احساس احترام و سربلندی نسبت به تواناییها و دستاوردهای ملت خویش

غرورآفرین / qûrurāfarin, qorur– / ، ـها؛ ـان / : صفت. دارای ویژگی یا توانایی پدید آوردن احساس غرور ⟨ مبارزهٔ غرورآفرین جوانان ایران ⟩

غرورآمیز / qûrurāmiz, qorur– / : صفت. آمیخته یا همراه با غرور ⟨ لحن غرورآمیز ⟩

غرورانگیز / qûrurangiz, qorur– / : صفت. دارای وضع یا کیفیّتی که موجب برانگیختن غرور شود ⟨ پیروزی غرورانگیز ⟩

غرولند / qor-o-lond ، ـها / : اسم. [گفتاری] سخنان شکایت‌آمیز و حاکی از ناخرسندی که به‌صورتی نامفهوم در زیر لب و بدون داشتن مخاطبی معیّن گفته می‌شود ⟨ چرا این‌قدر غرولند می‌کنی؟ من غرولند نکردم، بلکه گفتم پولت را دور نریز ⟩. به همین قیاس: **غرولند شنیدن؛ غرولند کردن**

غره / qarre / : صفت. پشتگرم؛ امیدوار یا مغرور به چیزی ⟨ او به دایی‌جان تیمسارش غره بود و نمی‌دانست دهاتیها تیمسار حالیشان نمی‌شود ⟩

غره / qorre / : اسم. ۱. ماه نو ۲. آغاز ماه قمری

غریب / qarib / : صفت. ۱. /غرایب / موجب شگفتی؛ شگفت‌انگیز ⟨ رفتارش غریب بود و توجه را جلب می‌کرد ⟩ ۲. /ـان / ناشناس؛ ناآشنا ⟨ توی آن شهر غریب و بی‌کس بود ⟩

غریب‌گز / qaribgaz ، ـها / : اسم. نوعی کنه، که نیش آن موجب تب و بیماری در افراد غیر بومی می‌شود

غریبگی / qaribegi / : اسم. وضع یا کیفیّت غریبه بودن

غریب‌نوازی / qaribnavāzi ، ـها / : اسم. پذیرایی از غریبان و مهربانی نسبت به آنان. به همین قیاس: **غریب‌نواز**

غریبه / qaribe ، ـها / : صفت. ۱. ناشناس؛ بیگانه ⟨ آدم غریبه را به خانه راه نده ⟩ ۲. /غربا / غریب؛ غیربومی ⟨ در آنجا غریبه بود و کسی را نمی‌شناخت ⟩

غریبی / qaribi / : اسم. وضع یا کیفیّت غریب بودن

▣ **غریبی کردن**: ۱. براثر بیگانگی یا ناآشنایی دلتنگ و آزرده شدن یا اظهار دلتنگی کردن ۲. براثر ناآشنایی با محیط یا حاضران احساس ناراحتی کردن و در گفتگو یا فعالیتهای آنان شریک نشدن

غریدن / qorridan / : مصدر. لازم. //غرّیدی؛ می‌غرّی؛ بِغر (غرّش کن) // پدید آوردن صدای بم و بسیار بلند ⟨ مانند صدای شیر، شلیک توپ یا رعد ⟩؛ غرّش کردن

■ صفت فاعلی: **غرّنده** / صفت مفعولی: **غرّیده** / مصدر منفی: **نَغرّیدن**

غریزه / qarize ، ـها؛ غرایز / : اسم. ۱. توانایی، قابلیت یا انگیزه‌ای طبیعی یا وراثتی ۲. گرایش بیشتر وراثتی و معمولاً غیر قابل تبدیل جاندار برای پاسخ دادن غیرارادی به شرایط محیط ۳. عامل طبیعی و وراثتی رفتارهای غیرارادی یا ناآگاه

غریزی[1] / qarizi / : صفت. مربوط یا منسوب به غریزه ⟨ عمل غریزی ⟩

غریزی[2]: قید. ازروی غریزه؛ برحسب غریزه ⟨ او غریزی عمل می‌کرد ⟩

غریق / qariq /: صفت. ۱. غرق‌شده ۲. سخت در معرض چیزی قرار گرفته (غریق رحمت)
غریو / qariv /: اسم. صدای غرش؛ صدای بم و گنگ بسیار بلند (غریو تماشاگران، غریو رودخانه، غریو هواپیما)
غزا / qazā /: اسم. [ادبی] جنگ با کافران برای مسلمان کردن آنان
غزال / qazāl ، ـها؛ ـان /: اسم. آهو
غزل / qazal ، ـها؛ غزلیّات /: اسم. ۱. شعری معمولاً در ۷ تا ۱۳ بیت، همه در یک وزن و قافیه ۲. شعر عاشقانه
▣ **غزل خداحافظی را خواندن**: [کنایی] یکباره رفتن یا مردن (شریفی هم غزل خداحافظی را خواند)
غزلسرا / qazalsarā ، ـها؛ ـیان /: صفت. سرایندهٔ غزل (شاعر غزلسرا). به همین قیاس: **غزلسرایی**
غزلیات / qazaliyyāt /: جمعِ ☜ **غزل**
غزنوی / qaznavi /: صفت. مربوط یا منسوب به غزنه (غزنین) در افغانستان
غزوات / qazavāt /: جمعِ ☜ **غزوه**
غزوه / qazve ، ـها؛ غَزَوات /: اسم. هریک از جنگهای پیامبر اسلام با کافران
غژ غژ / qežqež /: صوت. صدای ناشی از چرخیدن متوالی چیزی به‌گرد محورخود (مانند چرخ‌دنده یا لولا): **قژ-قژ**
غژگاو / qažgāv /: اسم. گاو درشت‌هیکل بومی تبت و نواحی مرتفع مجاور آن، به‌رنگ قهوه‌ای مایل به سیاه، موی پشت کوتاه و موی سینه، پا و دم بلند و مجعد. نوع اهلی شده با رنگ متفاوت و جثهٔ کوچکتر برای بارکشی به‌کار می‌رود و مو، گوشت و شیر آن مورد استفاده است: **یاک**
غسال / qassāl ، ـها؛ ـان /: اسم. کسی که مردگان را غسل می‌دهد؛ مرده‌شو
غسالخانه / qassālxāne ، ـها /: اسم. بنایی معمولاً سرپوشیده در گورستان، که در آن مردگان را شستشو و غسل می‌دهند؛ مرده‌شوخانه
غسل / qosl ، ـها /: اسم. عمل شستشو با آب با آیینی معیّن، برای پاکی و نزدیکی به خدا
▣ **غسل اِرتِماسی**: غسل به صورت فرو بردن همهٔ بدن در آب
غسل ترتیبی: غسل به صورت شستن بدن با ریختن آب نخست به سر و گردن، سپس به نیمهٔ راست بدن و سرانجام به نیمهٔ چپ آن
غسل تعمید: غسل به صورت فرو بردن شخص در آب یا پاشیدن آب مقدس بر او با آیینی ویژه، برای پذیرش او در میان اهل دین، که بویژه در دین مسیح معمول است
▣ **غسل دادن**: انجام دادن عمل غسل برای کسی (تا او را غسل بدهند، بقیه ترتیب قبرش را دادند)
غسل کردن: انجام دادن عمل غسل به‌وسیلهٔ خود شخص برای پاک شدن از آلودگی یا گناه (غسل کرد و آمادهٔ روزه گرفتن شد)
غش / qaš /: اسم. ۱. توقف موقت هشیاری براثر هیجان، ترس، بیماری یا ضعف ۲. صرع
▣ **غش کردن**: به‌طور موقت و ناگهانی هشیاری خود را از دست دادن
غش / qeš, qaš /: اسم. ۱. عمل یا فرایند آمیختن چیزی کم‌ارزش در چیزی پرارزش، برای فریب دیگران ۲. ناخالصی
▣ **غش داشتن**: داشتن ناخالصی
غشا / qešā /: اسم. ۱. /ـها/ پوستهٔ بسیار نازک ۲. [کالبدشناسی] شامه
▣ **غشای سِرُوزی**: غشای ظریفی که با یاخته‌های میانپوش پوشیده شده است و حفره‌هایی را که با هوای خارج مربوط نیستند فرش می‌کند
غشائی / qešā'i / ☜ **غشایی**
غشایی / qešāyi /: صفت. ۱. مربوط یا منسوب به غشا (بافت غشایی) ۲. [گیاه‌شناسی] نازک، شفاف و معمولاً خمپذیر ۳. شبیه پوست * **غشائی**
غش غش / qašqaš /: صوت. [گفتاری] قاه قاه
غشگیر / qašgir ، ـها /: اسم. اسبابی به‌صورت دو صفحهٔ عمود بر هم، از جنس چوب، فلز یا پلاستیک، برای قرار دادن در کنار ردیفی از کتابها، تا آنها را به حالت قایم نگهدارد: **فَرازه؛ کتابگیر**
غش‌وریسه / qaš-o-rise /: اسم. [گفتاری] وضع یا حالت به خود پیچیدن و تکان خوردن پیاپی براثر خنده یا گریهٔ شدید و طولانی
▣ **غش‌وریسه رفتن**: دچار حالت غش و ریسه شدن (داشتند از تماشای سر و وضع من غش‌وریسه می‌رفتند)
غشی / qaši ، ـها /: صفت. [گفتاری] دارای بیماری صرع؛ صرعی؛ مصروع (معلوم شد داماد غشی است)
غصب / qasb /: اسم. عمل یا فرایند تصاحب کردن مال دیگری بدون رضای او. به همین قیاس: **غصب شدن؛ غصب کردن**
غصباً / qasban /: قید. به‌طور غصب؛ غاصبانه (غصباً آنجا را مالک شده است)
غصبی / qasbi /: صفت. غصب شده (مال غصبی)
غصه / qosse ، ـها /: اسم. اندوه؛ غم
▣ **غصه خوردن**: دستخوش اندوه بودن (به‌خاطر پسرش خیلی غصه می‌خورد)
غصه دادن: دستخوش اندوه کردن (خیلی پدر و مادرش را غصه داد)
غصه داشتن: ۱. اندوهگین بودن (قدر یک کوه غصه دارم) ۲. موجب اندوه بودن (آخر این هم غصه دارد؟)

غصهٔ کسی شدن: غمگین شدن او (وقتی خبر ناخوشی‌اش را شنیدم خیلی غصه‌ام شد)

غصه‌دار / qossedār /: صفت. اندوهگین؛ غمگین (داستانش خیلی غصه‌دار بود. وقتی شنید غصه‌دار شد). به همین قیاس: **غصه‌دار بودن؛ غصه‌دار شدن؛ غصه‌دار کردن**

غضب / qazab ، ـها /: اسم. خشم

▣ **غضب کردن:** خشمگین شدن؛ خشم گرفتن (دیروز رییس به حسینی غضب کرد)

غضب‌آلود / qazabālud /: صفت. خشم‌آلود (نگاه غضب‌آلود)

غضبناک / qazabnāk /: صفت. خشمناک (با لحن غضبناک پرسید)

غضروف / qozruf ، ـها /: اسم. نوعی بافت پیوندی کبود، شفاف و جامد شبیه بافت استخوانی، ولی نرمتر از آن، که غالباً منشأ بافت استخوانی است

غضروفی / qozrufi /: صفت. ۱. از جنس غضروف ۲. دارای شکل غضروف

غفران / qofrān /: اسم. [ادبی] آمرزش

غفلت / qeflat, qaflat ، ـها /: اسم. وضع یا کیفیّت غافل بودن (غفلت موجب پشیمانی است)

▣ **غفلت کردن:** غافل شدن (اگر غفلت می‌کردم، از دستم رفته بود)

غفلتاً / qeflatan, qaflatan /: قید. ناگهانی؛ غافلگیرانه (غفلتاً دوید وسط خیابان. غفلتاً پایم لغزید)

غفیله / qofeyle / ☜ نماز غفیله، **نماز**

غل / qol ، ـها /: اسم. [قدیمی] بندی آهنین که در گردن و دست و پای زندانیان می‌بستند (عکس، میرزا رضا را با غل و زنجیر نشان می‌دهد)

غلا / qalā /: اسم. [ادبی] گرانی بر اثر کمیابی کالا، بویژه خواربار

غلات / qallāt /: جمعِ ☜ **غلّه**

غلاف / qalāf ، ـها /: اسم. ۱. پوشش یا جلد تیغهٔ ابزارهای بُرّنده (مانند شمشیر، خنجر، کارد)؛ نیام ۲. پوسته یا پوشش بیرونی ساختارهای باریک و دراز ۳. [گیاه‌شناسی] نیام ۴. [گیاه‌شناسی] پوشینه

▣ **غلاف شُوان:** [زیست‌شناسی] غشای نازک مارپیچی تارهای عصبی

▣ **غلاف کردن:** ۱. در غلاف فرو بردن (شمشیرش را غلاف کرد) ۲. [کنایی] براثر ترسیدن، از پرخاش و تهدید دست کشیدن (وقتی فهمید طرف ارتشی است، فوری غلاف کرد)

غلافداران / qalāfdārān / ☜ **نیامداران**

غلافی / qalāfi /: صفت. ۱. به‌شکل غلاف ۲. دارای غلاف

غلام / qolām ، ـها؛ ـان /: اسم. ۱. برده ۲. [قدیمی] خدمتکار؛ نوکر

▣ **غلام حلقه به‌گوش:** [مجازی] کسی که یکسره در خدمت و زیر فرمان دیگری است و از خود هیچ اختیاری ندارد

غلام خانه‌زاد: برده یا نوکری که در خانهٔ کارفرمایش به‌دنیا آمده و بزرگ شده است

غلامانه / qolāmāne /: اسم. پولی که به‌عنوان انعام به خدمتکار یا کارگر حجره می‌دهند؛ انعام؛ شاگردانه

غلام‌بچه / qolāmbačče ، ـها؛ ـگان /: اسم. [قدیمی] پسرکی که به‌صورت خدمتکار خانگی، بویژه نگهداری کودکان را برعهده داشت؛ خانه‌شاگرد

غلام‌گردش / qolāmgardeš ، ـها /: اسم. [قدیمی] ایوانی در جلو ساختمان که در یا پنجرهٔ اتاقها به‌آن باز می‌شد

غلامی / qolāmi /: اسم. وضع یا کیفیّت غلام بودن؛ بردگی (یوسف را در مصر به غلامی فروختند)

▣ **غلامی کسی را کردن:** مانند برده به او خدمت کردن (اگر این کار درست بشود غلامی‌تان را می‌کنم)

غلبه / qalabe /: اسم. ۱. چیرگی (غلبه داشتن) ۲. پیروزی (غلبه کردن)

▣ **غلبه داشتن:** چیره بودن (رنگ قرمز غلبه داشت)

غلبه کردن / یافتن: ۱. پیروز شدن (تیم ما غلبه کرد) ۲. چیره شدن (آب غلبه کرد و اسب را برد)

غلت / qalt /: اسم. عمل یا فرایند غلتیدن: **غلط**

▣ **غلت خوردن:** غلتیدن

غلتان / qaltān /: صفت. دارای خاصیت یا توانایی غلتیدن (دانه‌های غلتان): **غلطان**

غلتاندن / qaltāndan /: مصدر. متعدی. // غلتاندی؛ می‌غلتانی؛ بِغلتان // به غلتیدن واداشتن: **غلطاندن**. به همین قیاس: **غلتاندنی**

■ صفت فاعلی: **غلتاننده** / صفت مفعولی: **غلتانده** / مصدر منفی: **نَغلتاندن**

غلتک / qaltak ، ـها /: اسم. ۱. دستگاهی شامل یک یا چند استوانه که با غلتیدن بر روی سطحی آن را هموار می‌کند، شکل می‌دهد یا می‌فشارد؛ نَوَرد ۲. دستگاه یا اسباب مشابهی برای حرکت دادن چیزی ❋ **غلطک**

غلتکی / qaltaki /: صفت. ۱. به‌شکل غلتک ۲. دارای غلتک ❋ **غلطکی**

غلت و واغلت / qalt-o-vāqalt /: اسم. [گفتاری] عمل یا فرایند غلتیدن در جهتهای مختلف: **غلط و واغلط**. به همین قیاس: **غلت و واغلت زدن**

غلتیدن / qaltidan /: مصدر. لازم. // غلتیدی؛ می‌غلتی؛ بِغلت // ۱. حرکت کردن چیزی گرد یا استوانه‌ای بر روی یک سطح ۲. حرکت کردن به‌آن صورت ❋ **غلطیدن**. به همین قیاس: **غلتیدنی**

■ صفت فاعلی: **غلتنده** / صفت مفعولی: **غلتیده** / مصدر منفی: **نَغلتیدن**

غلط[1] / qalat ، ـها / : اسم. ۱. عمل یا رفتار ناسازگار با قانون، قاعده یا معیار درست (حرفت غلط است. فکر من غلط بود) ۲. /اغلاط / محصول یا پیامد آن (دیکته‌اش غلط داشت)

▣ **غلط کردن**: کار ناروا کردن (گونه‌ای دشنام) (غلط می‌کند پشت سر تو حرف می‌زند. غلط می‌کنی نمی‌آیی)

غلط[2]: صفت. ناسازگار با قانون، قاعده یا معیار درست (کار غلط، فکر غلط)

غلط / qalt / ☜ **غلت**

غلطان / qaltān / ☜ **غلتان**

غلط‌انداز / qalatandāz / : صفت. دارای ظاهری زیبا، فریبنده و غیر واقعی (قیافه‌اش خیلی غلط‌انداز بود)

غلطاندن / qaltāndan / ☜ **غلتاندن**

غلط غلوط / qalatqûlut, –qolut / : صفت. [گفتاری] پر از غلط؛ دارای غلط بسیار (یک صفحه مطلب غلط غلوط نوشته و آورده که چاپش بکنیم)

غلطک / qaltak / ☜ **غلتک**

غلطکی / qaltaki / ☜ **غلتکی**

غلط‌گیری / qalatgiri / : اسم. ۱. عمل یا فرایند معلوم کردن غلطهای یک نوشته و نوشتن آنها به‌صورت درست (دیکته‌اش را غلط‌گیری کردم) ۲. عمل اصلاح غلطهای حروفچینی (این چند صفحه را هم غلط‌گیری بکن، بفرست چاپخانه) ✲ تصحیح

غلطنامه / qalatnāme ، ـها / : اسم. نوشته‌ای که در آن غلطهای چاپی کتاب یا مقاله‌ای یادآوری و تصحیح شده است

غلط و واغلط / qalt-o-vāqalt / ☜ **غلت و واغلت**

غلطیدن / qaltidan / ☜ **غلتیدن**

غلظت / qelzat / : اسم. ۱. وضع یا کیفیّت غلیظ بودن ۲. نسبت مقدار جسم حل شده به حجم یا مقدار حلاّل مورد استفاده: الف) مقدار وزن جسم حل شده در صد گرم حلاّل؛ درصد ب) نسبت بین وزن جسم حل شده به‌وزن محلول؛ عیار ج) تعداد ملکول‌گرمهای جسم حل شده در یک لیتر محلول؛ غلظت ملکولی؛ غلظت مولی

غلظت‌سنج / qelzatsanj ، ـها / : اسم. وسیلهٔ سنجش چگالی، وزن مخصوص، یا دیگر ویژگیهای مایعات

غلظت‌یابی / qelzatyābi / ☜ **عیارسنجی-۲**

غلغلک / qelqelak / ☜ **قلقلک**

غلغلکی / qelqelaki / ☜ **قلقلکی**

غل غل / ǒolǒol / ☜ **قل قل**

غلغله / qolqole / : اسم. ۱. ازدحام همراه با همهمه (سروصدای فراوان و نامفهوم) (خیابانها غلغله بود، مگر می‌شد راه رفت) ۲. سروصدای زیاد و نامفهوم که معمولاً با شادی، خنده، آواز یا گفتگوی دوستانه همراه است (توی سالن غلغله بود و صدا تا سر کوچه می‌رفت). به همین قیاس: **غلغله بودن؛ غلغله شدن؛ غلغله‌کردن**

غلفتی / qelefti / : صفت. ۱. غلاف‌مانند ۲. قلابی ✲ **قلفتی**

▣ **غلفتی حرف زدن**: [مجازی] دروغ گفتن

غلفتی زدن: [مجازی] کلک زدن؛ فریب دادن

غلفتی‌کردن: [مجازی] کاری را سرسری و قلابی انجام دادن

غلفتی کندن: به‌صورت یکپارچه و کامل کندن و بیرون آوردن (پوستش را غلفتی کند)

غلو / qolov ، ـها / : اسم. زیاده‌روی در معرفی چیزی یا گزارش رویدادی، بویژه در تأیید و ستایش آن

▣ **غلو شدن**: زیاده‌روی شدن؛ مبالغه شدن (در مورد هواداران آن شخص غلو شده بود). به همین قیاس: **غلوکردن**

غل‌وغش / qall-o-qaš, –qeš / : اسم. نادرستی و فریب (غل‌وغش در کار ما نیست)

غله / qalle ، ـها؛ غلاّت / : اسم. نام عمومی دانه‌های گیاهی تیرهٔ گندمیان (مانند گندم، جو، برنج، ارزن، ذرت)

غلیان / qalayān / : اسم. [ادبی] عمل یا فرایند جوشیدن؛ جوش (غلیان آب، غلیان احساسات)

▣ **غلیان کردن**: جوشیدن؛ به‌جوش آمدن (باز احساساتش غلیان کرد)

غلیان / qalyān / ☜ **قلیان**

غلیظ / qaliz / : صفت. ۱. دارای غلظت ☜ **غلظت-۲** (چای غلیظ، رنگ غلیظ، سوپ غلیظ) ۲. دارای شدت یا تأکید (فحش غلیظ، لهجهٔ غلیظ)

غلیواج / qalivāj / ☜ **زَغَن**

غلیواژ / qalivāž / ☜ **زَغَن**

غم / qam ، ـها / : اسم. اندوه؛ غصه

▣ **غم خوردن**: دستخوش اندوه بودن (غم نخور، درست می‌شود)

غم کسی را خوردن: ۱. به‌خاطر او اندوهگین بودن (غم دوستش را می‌خورد) ۲. در اندیشهٔ کاستن از رنج و اندوه او بودن (غم کسی را بخور که غم تو را بخورد)

غماز / qammāz ، ـها؛ ـان / : صفت. [ادبی] سخن‌چین

غم‌افزا / qamafzā / : صفت. موجب افزایش غم (محیط غم‌افزا)

غم‌آلود / qamālud / : صفت. همراه با غم (داستان غم‌آلود، نگاه غم‌آلود)

غم‌انگیز / qamangiz / : صفت. موجب پیدایش غم (آهنگ غم‌انگیز)

غمباد / qambād / : اسم. گواتر

غمبرک / ǒambarak / ☜ **قنبرک**

غم‌پرور / qamparvar / : صفت. همیشه غمگین

غمخانه / qamxāne ، ـها / : اسم. جایی که موجب غم و ناشادی است؛ غمکده

غمخوار / qamxār ، ـها؛ ـان / : صفت. ۱. شریک غم دیگران و همدرد با آنها؛ غمگسار (دوست غمخوار، غمخوارِ مردم) ۲. در اندیشهٔ زندگی و آسایش کسی (همیشه غمخوارِ مادر بود). به همین قیاس : **غمخواری**

غمخورک / qamxorak ، ـها / : اسم. [گفتاری] بوتیمار

غمدیده / qamdide ، ـها؛ ـگان / : صفت. دستخوش غم (دل غمدیده)

غمز / qamz ، ـها / : اسم. [ادبی] سخن‌چینی

غمزدا / qamzedā / : صفت. از میان‌برندهٔ غم (موسیقی شاد و غمزدا)

غمزده / qamzade ، ـها؛ ـگان / : صفت. غمگین (قیافهٔ غمزده)

غمزه / qamze ، ـها / : اسم. ۱. حرکتهایی به‌وسیلهٔ چشم، ابرو و دیگر اعضای صورت زن، برای برانگیختن توجه و علاقهٔ جنسی مردان ۲. ناز

غمکده / qamkade ، ـها / : اسم. [ادبی] غمخانه

غمگسار / qamgosār ، ـها؛ ـان / : صفت. غمخوار. به همین قیاس : **غمگساری**

غمگین / qamgin / : صفت. ۱. دستخوش غم (مرد غمگین) ۲. همراه با غم؛ غم‌آلود؛ غمناک (آهنگ غمگین، داستان غمگین)

غمگینی / qamgini / : اسم. وضع یا کیفیّت غمگین بودن

غمناک / qamnāk / : صفت. غم‌آلود؛ غمگین (صدای غمناک)

غمنامه / qamnāme ، ـها / : اسم. ۱. نوشته‌ای که در آن رنجها یا غمها شرح داده شده است ۲. تراژدی

غمین / qamin / : صفت. [ادبی] غمگین

غنا / qanā / : اسم. [ادبی] توانگری؛ ثروتمندی؛ دارایی

غنا / qenā / : اسم. [فقه] ۱. آواز خوش ۲. ساز و آواز

غنائم / qanā`em / ☜ **غنایم**

غنائی / qenā`i / ☜ **غنایی**

غنایم / qanāyem / : جمعِ ☜ **غَنیمَت** : **غنائم**

غنایی / qenāyi / : صفت. [ادبی] ۱. مربوط به غنا ۲. مناسب برای آواز؛ آوازی (شعر غنایی) * **غنائی**

غنج / qanj / : اسم. پیچ و تاب

▣ **غنج زدن دل** : به پیچ و تاب افتادن آن (دلم برای یک لیوان آب خنک غنج می‌زد)

غنچه / qonče ، ـها / : اسم. تودهٔ فشردهٔ گلبرگهای گل درون کاسبرگ که با باز شدن کاسبرگها (شکفتن) نمایان می‌شود

▣ **غنچه دادن /کردن** : به‌وجود آوردن غنچه (دیروز نسترن دوتا غنچه داده بود)

غنچه‌دهان / qončedahān, –dâhān ، ـها؛ ـان / : صفت. دارای دهان کوچک و زیبا، مانند غنچه. به همین قیاس : **غنچه‌لب**

غنودن / qonudan, qûnudan / : مصدر. لازم. [ادبی] // غنودی؛ می‌غِنوی؛ -// خوابیدن؛ خفتن. به همین قیاس : **غنودنی**

■ صفت مفعولی: **غنوده** / مصدر منفی: **نَغنودن**

غنی / qani / : صفت. ۱. / اغنیا / [ادبی] دارا ۲. سرشار

غنیمت / qanimat ، ـها؛ غنایم / : اسم. ۱. آنچه بتوان از آن سود برد یا بهره گرفت ۲. آنچه در جنگ از دشمن گرفته می‌شود (چهار تانک از دشمن به غنیمت گرفته شد)

▣ **غنیمت بودن** : سودمند بودن (دَم غنیمت است)

غنیمت دانستن / شمردن : سودمند دانستن

غنیمت گرفتن : در جنگ از دشمن گرفتن: **به غنیمت گرفتن**

به غنیمت بردن : به‌عنوان غنیمت ربودن

به غنیمت گرفتن ☜ **غنیمت گرفتن**

غنیمتی / qanimati / : صفت. [گفتاری] غنیمت گرفته شده (سلاحهای غنیمتی)

غواص / qavvās ، ـها؛ ـان / : اسم. ۱. آنکه در زیر آب شناگری می‌کند ۲. کسی که کارش شنا کردن در زیر آب برای یافتن چیزی است (غواص مروارید)

غواص‌سانان / qavvās.sānān / : اسم. راسته‌ای از پرندگان زیررده‌ٔ نومرغان دارای پاهای کوتاه و در انتهای بدن، که بین انگشتان پردهٔ کاملی وجود دارد، با پروازی سریع و راست، که بخوبی در آب شنا و از آبزیان تغذیه می‌کنند (مانند مرغ غوّاص)

غواصی / qavvāsi / : اسم. عمل یا فرایند شنا کردن در زیر آب (برای به‌دست آوردن مروارید غواصی می‌کردند). به همین قیاس : **غواصی کردن**

غوچ / quč ☜ **قوچ**

غور / qowr, qo:r / : اسم. عمل اندیشیدن یا بررسی کردنِ عمیق؛ ژرف‌اندیشی. به همین قیاس : **غور کردن**

غورباغه / qurbāqe / ☜ **قورباغه**

غوررسی / qowr.rasi, qo:r– / : اسم. بررسی ژرفای چیزی، بویژه اندیشیدن دقیق دربارهٔ آن

غوره / qure ، ـها / : اسم. میوهٔ نارس انگور، دارای رنگ سبز و طعم ترش

▣ **غوره نشده مویز شدن** : [کنایی] مقدمات چیزی را یاد نگرفته، ادعای استادی کردن (بچه‌های امروزی غوره نشده می‌خواهند مویز بشوند)

با یک غوره سردی و با یک مویز گرمی کسی شدن : [کنایی] تحمل هیچ تغییری را نداشتن؛ بسیار آسیب‌پذیر بودن (من از آنهایی بودم که با یک غوره سردی‌ام می‌شد، با یک مویز گرمی‌ام)

غوزه / quze ، ـها /: اسم. [گیاه‌شناسی] میوه یا فرابر خشک و شکوفای برخی گیاهان (مانند پنبه) حاوی یک یا چند خانه

غوطه / qute /: اسم. عمل فرو رفتن در یک سیال، بدون ته‌نشین شدن (در میان آب غوطه می‌خورد)

▣ **غوطه خوردن**: درون یک سیال فرو شدن

غوطه زدن: درون سیال فرو رفتن (و معمولاً دوباره بیرون آمدن)

غوطه‌ور / qutevar /: صفت. دارای وضع یا حالت غوطه خوردن (جسم غوطه‌ور در یک سیال)

غوغا / qowqā, qo:qā /: اسم. ۱. کار یا وضعی که موجب شور و هیجان می‌شود (خواننده با آوازش غوغا می‌کرد) ۲. هیاهو و آشوب ناشی از ازدحام (خیابانها غوغا بود) ۳. [قدیمی] تودهٔ بی‌شکل و ناهمگون جمعیت

غوغاسالار / qowqāsālār, qo:qā–/ ، ـها؛ ـان /: صفت. هوادار غوغاسالاری

غوغاسالاری / qowqāsālāri, qo:qā–/ ، ـها /: اسم. حکومت یا سلطهٔ اوباش

غوغاطلب / qowqātalab, qo:qā–/ ، ـها؛ ـان /: صفت. دارای عادت یا گرایش به برانگیختن آشوب و هیاهو

غوک / quk ، ـها؛ ـان /: اسم. ۱. [ادبی] قورباغه ۲. هریک از اعضای تیرهٔ غوکان

غوکان / qukān /: اسم. تیره‌ای از دوزیستان زیرردهٔ بی‌دمان، بدون گردن و دم، دارای سر و تنهٔ متصل به‌هم به‌شکل بدنی پهن و فرورفته، اندامهای پیشین کوچک و اندامهای پسین دراز و انگشتان پرده‌دار؛ قورباغه‌های حقیقی

غول / qul ، ـها؛ ـان /: اسم. ۱. دیو ۲. [مجازی] موجود درشت‌اندام و بسیار زشت (غول بیابانی) ۳. [مجازی] آنچه دارای ابعادی بسیار بزرگ است، بویژه کسی که برتری نمایانی نسبت به همگنان خود دارد (او در عالم تجارت غولی بود)

▣ **غول بیابانی**: [مجازی] شخص درشت‌اندام و زشت با سر و روی نامرتب

غول بی‌شاخ و دم: [مجازی] شخص درشت‌اندام و بی‌ریخت (در باز شد و یک غول بی‌شاخ و دم در لباس افسری وارد شد)

غول سفید: ستارهٔ غول‌پیکر ☜ **ستاره**

غول‌آسا / qulāsā /: صفت. ۱. مانند غول ۲. دارای ابعاد بسیار بزرگ (ساختمان غول‌آسا)

غول‌پیکر / qulpeykar /: صفت. دارای پیکری بسیار درشت (ماشین غول‌پیکر)

غول‌پیکری / qulpeykari /: اسم. [پزشکی] افزایش غیرعادی رشد بویژه در قد که ممکن است ناشی از تومُر قسمت قدامی هیپوفیز و زیادی ترشح هورمن رشد، قبل از استخوانی شدن اپی‌فیزها باشد

غولسنگ / qulsang ، ـها /: اسم. سنگ بسیار بزرگ معمولاً نتراشیده‌ای که به‌صورت بنای یادبود یا ساختمان به‌کار برده شده باشد

غیاب / qiyāb /: اسم. وضع یا کیفیّت غایب بودن؛ مقابل: **حضور** (در غیاب من خبری نشد؟)

غیاباً / qiyāban /: قید. در غیاب شخص مورد نظر (غیاباً محاکمه شد)

غیابی[1] / qiyābi /: صفت. دارای وضع یا کیفیّتی که در آن شخص (یا اشخاص) مورد نظر حاضر نباشد (حکم غیابی، دادگاه غیابی)

غیابی[2]: قید. غیابانه (فراریان غیابی محاکمه شدند)

غیب / qeyb /: صفت. ۱. پنهان (غیب شدن) ۲. دور از حوزهٔ آگاهی (عالَم غیب)

▣ **غیب دانستن**: از رازهای پنهان و ناگفته آگاه بودن

غیب شدن: ناپدید شدن (مثل اینکه کلید من غیب شده)

غیب‌کردن: ناپدید کردن (من می‌توانم این کلید را غیب کنم)

غیب گفتن: از رازهای پنهان خبر دادن؛ غیبگویی کردن (چیزی را که همه خبر دارند خیال می‌کنی غیب گفته‌ای؟)

از غیب خبر دادن: از چیزهای نامعلوم یا پنهان آگاهی دادن (می‌گویند از غیب خبر می‌داد)

غیبت / qeybat ، ـها /: اسم. ۱. بدگویی از کسی که غایب است (غیبت کردن) ۲. آنچه در بدگویی از شخص غایب گفته می‌شود (غیبت تو را می‌کرد) ۳. حاضر نبودن شخص یا چیزی در جای تعیین شده یا مورد بحث؛ غیاب (غیبت داشتن)

▣ **غیبت داشتن**: غایب بودن (دیروز دوساعت غیبت داشتی)

غیبت‌کردن: ۱. بدِ کسی را در غیاب او گفتن (غیبت مدیر را می‌کردیم) ۲. غایب شدن (از اداره غیبت کرده بود)

غیبتگری / qeybatgari /: اسم. ۱. غیبت مستمر (از محل کار، تحصیل، جلسه، ...) ۲. غیبت طولانی مالک از محل ملک

غیبگو / qeybgu ، ـها؛ ـیان /: اسم. کسی که مدعی خبردادن دربارهٔ رازهای پنهان است

غیبگویی / qeybquyi ، ـها /: اسم. خبر دادن از رازهای پنهان (از مردم پول می‌گرفت، برایشان غیبگویی می‌کرد)

غیبی / qeybi /: صفت. مربوط یا متعلق به غیب (امداد غیبی)

غیر[1] / qeyr /: صفت. بیگانه (آدم نمی‌تواند حرفش را به غیر بگوید)

غیر[2]: قید. دیگری؛ جز (غیر از این یک جفت، کفشی ندارم)

غیر ـ / qeyre /: حرف. حرف نفی که صفت یا حالتی را سلب می‌کند

غیر اجتماعی	غیر سالم	غیر کلامی
غیر اخلاقی	غیر سرّی	غیر لازم
غیر ادواری	غیر شخصی	غیر مأکول
غیر ارادی	غیر شرطی	غیر متجانس
غیر اقتصادی	غیر شفاف	غیر محسوس
غیر آلی	غیر صالح	غیر مسئول
غیر انسانی	غیر صامت	غیر مستقیم
غیر بسیط	غیر ضروری	غیر مسکونی
غیر بهداشتی	غیر طبیعی	غیر مشروع
غیر پزشکی	غیر عادی	غیر معقول
غیر پولی	غیر عاقلانه	غیر مفید
غیر تصادفی	غیر عضوی	غیر ممکن
غیر تولیدی	غیر عمدی	غیر منطقی
غیر جنسی	غیر عملی	غیر منقول
غیر حسّی	غیر عینی	غیر موجه
غیر خالص	غیر فکری	غیر نقدی
غیر خطّی	غیر فوری	غیر واقعی
غیر دایم	غیر قانونی	غیر هشیار
غیر رسمی	غیر کافی	
غیر زمینی	غیر کامل	

غیرارتشی / qeyre`arteši ، ـها / : اسم. کسی که عضو ارتش و نیروهای مسلح نیست: غیرنظامی

غیرت / qeyrat / : اسم. احساس لزوم پاسداری از (یا کوشش در راه) آنچه موجب دلبستگی است (غیرت او اجازه نمی‌داد زن و بچه‌اش گرسنه بمانند. مردم غیرت به خرج دادند و آزادیشان را به‌دست آوردند. این غیرت مردم بود که نگذاشت استقلال کشور از دست برود)

▣ **غیرت‌کسی به‌جوش آمدن**: تحریک شدن غیرت او: **سر غیرت آمدن**

سر غیرت آمدن ☜ **غیرت‌کسی به‌جوش آمدن**

غیرتمند / qeyratmand ، ـها ؛ ـان / : صفت. دارای غیرت؛ غیور؛ غیرتی [گفتاری] (جوان غیرتمند)

غیرتمندی / qeyratmandi / : اسم. وضع یا کیفیّت غیرتمند بودن (مردم کوه‌نشین به غیرتمندی معروفند)

غیرتی / qeyrati ، ـها / : صفت. [گفتاری] غیرتمند (شوهر غیرتی)

▣ **غیرتی شدن**: سر غیرت آمدن (از شنیدن این حرف غیرتی شد و چاقویش را درآورد)

غیرفلز / qeyrefelez(z) / ☜ **نافلز**

غیرقابل اجرا / qeyreqābele`ejrā / : صفت. اجرا نشدنی (این نقشه غیرقابل اجرا بود). به همین قیاس: غیرقابل اصلاح؛ غیرقابل برگشت؛ غیرقابل تبدیل؛ غیرقابل تحمل؛ غیرقابل تحویل؛ غیرقابل تصور؛ غیرقابل توصیف؛ غیرقابل درک؛ غیرقابل رُویت؛ غیرقابل علاج؛ غیرقابل فسخ؛ غیرقابل قسمت؛ غیرقابل مصرف؛ غیرقابل نفوذ

غیرقابل استماع / qeyreqābele`estemā` / : صفت. ناشنودنی: الف) دارای وضع یا کیفیّتی که شنیده نشود ب) دارای وضع یا کیفیّتی که شایستهٔ شنیدن نباشد

غیرقابل اعتماد / qeyreqābele`etemād / : صفت. دارای وضع یا کیفیّتی که نتوان به آن اعتماد کرد

غیرقابل انتظار / qeyreqābele`entezār / : صفت. نامنتظر

غیرقابل انتقال / qeyreqābele`enteqāl / : صفت. دارای وضع یا کیفیّتی که نتوان آن را انتقال داد (این چک غیرقابل انتقال است)

غیرقابل انکار / qeyreqābele`enkār / : صفت. انکارناپذیر

غیرقابل قبول / qeyreqābeleqabul / : صفت. نپذیرفتنی (این حرف غیرقابل قبول است)

غیرمترقبه / qeyremotaraqqebe, –moteraqqebe / : صفت. دور از انتظار؛ پیش‌بینی نشده؛ ناگهانی (رویداد غیرمترقّبه): نامترقّب؛ نامترقّبه

غیرمنتظره / qeyremontazere / : صفت. دور از انتظار؛ دور از پیش‌بینی؛ پیش‌بینی نشده؛ نامنتظر (خبر غیرمنتظره)

غیرنظامی / qeyrenezāmi / ☜ **غیرارتشی**

غیره / qeyre / : ضمیر. دیگری، جز او یا آن (کاسه، بشقاب و غیره. مهران، میترا و غیره)

غیژ / qiž(ž) / : صوت. صدای ناشی از شکافتن هوا براثر حرکت چیزی (مانند تیر یا موشک)

غیظ / qeyz ، ـها / : اسم. خشم (از فرط غیظ رنگش کبود شده بود)

▣ **غیظ کردن**: [گفتاری] با خشم و پرخاشجویانه رفتار کردن (خیلی به ما غیظ کرد)

غیظ‌آلود / qeyzālud / : صفت. خشم‌آلود؛ خشمگین (صدای غیظ‌آلود)

غین / qeyn / : اسم. نام بیست و دومین حرف الفبای فارسی

غیور / qayur / : صفت. ۱. غیرتمند؛ پرغیرت (برادر غیور) ۲. [مجازی] دلیر؛ شجاع (سربازان غیور)

غیورانه[1] / qayurāne / : صفت. مانند شخص غیور (رفتار غیورانه)

غیورانه[2]: قید. به شیوه یا با روش شخص غیور (هوشنگ غیورانه در برابر دشواریها پایداری کرد)

غیه / qiyye / : اسم. فریاد ناگهانی بسیار بلند و نامفهوم که بر اثر رنج یا شادی بسیار می‌کشند. به همین قیاس: **غیه‌کشیدن**: **قیّه**

ف

ف / fe /: اسم. بیست و سومین حرف الفبای فارسی؛ فا
فا / fā /: اسم. ۱. نام بیست و سومین حرف الفبای فارسی ۲. [موسیقی] نام چهارمین نت در گام دیاتُنیک
فائده / fā`ede / ☜ **فایده**
فائق / fā`eq / ☜ **فایق**
فائقه / fā`eqe / ☜ **فایقه**
فابریک / fâbrik /: اسم. [گفتاری] کارخانه
فابریکی / fâbriki /: صفت. [گفتاری] ۱. ساخته شده در کارخانه ۲. مربوط به کارخانه
فابل / fâbl /: اسم. حکایت اخلاقی کوتاه که معمولاً قهرمانانش جانوران و گیاهان است (مانند حکایتهای کلیله‌ودمنه و مرزبان‌نامه)
فاتالیست / fâtâlist /: صفت. ۱. معتقد به سرنوشت و قضاوقدر؛ قَدَری ۲. خرافه‌پرست؛ خرافاتی
فاتالیسم / fâtâlism /: اسم. اعتقاد به وجود تقدیر و سرنوشت ازلی که رویدادهای زندگی یکایک موجودات را از پیش معلوم کرده است
فاتح / fāteh ، ـها؛ ـان ؛ ـین /: صفت. پیروز (تیم فاتح)
فاتحانه[1] / fātehāne /: صفت. پیروزمندانه (نبرد فاتحانه)
فاتحانه[2]: قید. پیروزمندانه؛ با پیروزی (فاتحانه پیش می‌رفتند)
فاتحه / fātehe /: اسم. نخستین سورهٔ قرآن، که در مجلس سوگواری، حاضران معمولاً آن را برای آمرزش مرده می‌خوانند
▣ **فاتحهٔ چیزی را خواندن**: [کنایی] خبر از میان رفتن آن را دادن (شاه با فرارش فاتحهٔ سلطنت را خواند)
برای کسی / چیزی فاتحه نخواندن: [کنایی] برایش ارزشی قایل نشدن
فاتحه‌خوانی / fātehexāni /: اسم. عمل، فرایند یا مراسم خواندن فاتحه برای شخص مرده
فاجر / fājer /: صفت. [ادبی] ۱. بدکار ۲. زناکار
فاجعه / fāje`e ، ـها؛ فَجایع /: اسم. رویداد بسیار ناگوار و غم‌انگیز (فکر نکن رد شدن در کنکور یک فاجعه است)
فاجعه‌آفرینی / fāje`e`āfarini ، ـها /: اسم. عمل یا فرایند به‌وجود آوردن فاجعه. به همین قیاس: **فاجعه‌آفرین**

فاجعه‌آمیز / fāje`e`āmiz /: صفت. آمیخته به فاجعه؛ دارای وضع یا کیفیّت فاجعه (مرگ فاجعه‌آمیز)
فاحش / fāheš /: صفت. ۱. [نامتداول] بسیار زشت ۲. بسیار نمایان (خطای فاحش، تفاوت فاحش)
فاحشگی / fāhešegi /: اسم. ۱. وضع یا کیفیّت فاحشه بودن ۲. شغل فاحشه
فاحشه / fāheše ، ـها؛ فواحش /: اسم. زنی که برای به‌دست آوردن درامد با مردان هماغوشی می‌کند؛ زن خودفروش؛ روسپی؛ جنده [مستهجن]؛ قحبه [مستهجن]
فاحشه‌خانه / fāhešexāne ، ـها /: اسم. خانه‌ای که در آن زنان فاحشه با مردان هماغوشی می‌کنند؛ روسپی‌خانه
فاخته / fāxte ، ـها /: اسم. پرندهٔ آوازخوان از راستهٔ کبوترشکلان و از جنس کبوتران، کوچکتر و تیره‌تر از کبوتر جنگلی، با سطح پشتی آبی مایل به خاکستری و دم کوتاه، که در شکاف صخره‌ها، سوراخهای زمین یا تنهٔ درختان زندگی می‌کند
فاخر / fāxer /: صفت. ۱. شکوهمند؛ باشکوه (لباس فاخر) ۲. [نامتداول] مایهٔ سرفرازی و افتخار
فاراد / fârâd /: اسم. واحد اندازه‌گیری ظرفیت خازن و آن ظرفیت خازنی است که با یک ولت اختلاف پتانسیل بتواند یک کولن بار برقی را در خود ذخیره کند
فارس / fārs ، ـها /: اسم. کسی که زبان مادری او فارسی است
فارسی[1] / fārsi /: اسم. ۱. از زبانهای ایرانی که لهجه‌های گوناگون آن در ایران، تاجیکستان، افغانستان و پاکستان رواج دارد ۲. زبانی که امروز گروه بزرگی از مردم ایران به آن سخن می‌گویند و در رسانه‌های گروهی ایران به‌کار می‌رود؛ فارسی امروز ۳. کسی که اهل استان فارس است
▣ **فارسی امروز**: زبان فارسی که در زمان حاضر و به‌وسیلهٔ نسل کنونی فارسی‌زبانان به کار می‌رود
فارسی باستان: زبان فارسی دورهٔ هخامنشیان
فارسی دری: ۱. زبان فارسی که در سده‌های سوم تا ششم هجری به‌کار می‌رفت ۲. زبان فارسی رایج در افغانستان: **دری**
فارسی میانه: زبان فارسی دورهٔ اشکانی و ساسانی
فارسی[2]: صفت. ۱. مربوط یا منسوب به فارس ۲. اریب (فارسی‌بُری)

فارسی‌بری / fārsibori /: اسم. [نجّاری] برش اریب (غیرعمودی)

فارسی‌زبان / fārsizabān، ـها؛ ـان /: صفت. دارای گویش فارسی

فارغ / fāreq /: صفت. آزاد یا آسوده از وضعی دشوار یا ناخوشایند (دل فارغ، فکر فارغ)

▣ **فارغ بودن**: آزاد بودن؛ گرفتاری نداشتن

فارغ شدن: ۱. آسوده شدن از وضعی دشوار یا ناخوشایند (از کار فارغ شدن، از بدهکاری فارغ شدن) ۲. بچه آوردن؛ زاییدن (دیشب پروین فارغ شد)

فارغ‌التحصیل / fāreqottahsil، ـها؛ ـان /: اسم. کسی که دورهٔ درسی معیّنی را به‌پایان رسانده است (فارغ‌التحصیل کلاس چهارم، فارغ‌التحصیل دانشکدهٔ مهندسی)

فارغ‌التحصیلی / fāreqottahsili /: اسم. وضع یا کیفیّت فارغ‌التحصیل بودن یا شدن (جشن فارغ‌التحصیلی)

فارغبال / fāreqbāl /: صفت. [ادبی] دارای خاطری آسوده؛ آسوده‌خاطر

فارماکوپه / fârmâkope، ـها /: اسم. [پزشکی] مجموعه، بویژه کتابی که در آن اجزای ترکیب داروها، اثر، کاربرد و مقدار مصرف آنها نوشته شده است

فارماکولژی / fârmâkoloži /: اسم. [پزشکی] داروشناسی

فارنهایت / fârenhâyt / ☜ درجهٔ فارنهایت، **درجه**

فاروئی / fâro`i / ☜ **فارویی**

فاروس / fârus /: اسم. فانوس دریایی

فارویی / fâroyi، ـها /: اسم. ۱. هر یک از مردمان بومی جزیرگان فارو در دانمارک، از نژاد ژرمن ۲. زبان آن مردم، از زبانهای ژرمن * **فاروئی**

فاز / fâz /: اسم. ۱. وضع یا حالت ویژه‌ای در چرخهٔ تغییرهای تکراری منظم ۲. بخش قابل تشخیصی از یک چرخه، دوره، مرحله یا رشد ۳. بخش همگونی از یک دستگاه ناهمگون (مانند دستگاه یخ، آب و بخار) که از جنبهٔ فیزیکی متمایز و به‌طور مکانیکی جداشدنی باشد ۴. نقطه یا مرحله‌ای در یک حرکت مستدیر متشابه یا در دورهٔ تناوب کمیّتی متغیر بر طبق یک قانون توافقی ساده، که حرکت یا تغییرات به آن مرحله پیش رفته است ۵. بخش معیّنی از یک رشته فعالیت ساختمانی یا تأسیساتی (مانند شهرک، شهر، راه‌آهن، ...) که در یک مرحله طراحی، ساختمان یا راه‌اندازی می‌شود؛ قطعه؛ گام [فرهنگستان] (فاز پنج شهرک قدس)

فازسنج / fâzsanj، ـها /: اسم. فازمتر

فازمتر / fâzmetr، ـها /: اسم. اسبابی معمولاً به شکل آچار پیچ‌گوشتی دارای لامپی کوچک، که با روشن شدن لامپ وجود جریان برق متناوب را معلوم می‌کند؛ فازسنج؛ فازنما

فازنما / fâznemā، ـها /: اسم. فازمتر

فاستونی / fâstuni، ـها /: اسم. پارچهٔ بافته شده از الیاف بلند و ظریف پشم شانه شده با سطح صاف و بی‌پرز و نخ پُرتاب، که طرح بافت پارچه بخوبی نمایان است

فاسد / fāsed /: صفت. ۱. دستخوش گندیدگی (میوهٔ فاسد) ۲. [پزشکی] دستخوش تباهی براثر فعالیت عاملهای عفونی (دندان فاسد، عضو فاسد) ۳. / ـها؛ ـان / دارای رفتار غیراخلاقی و مخالف ارزشهای جامعه (شخص فاسد، حکومت فاسد). به همین قیاس: **فاسد بودن؛ فاسد شدن؛ فاسدکردن**

فاسق[۱] / fāseq، ـها؛ ـان /: اسم. مردی که با همسر مرد دیگر رابطهٔ جنسی دارد

▣ **فاسق‌گرفتن**: با مردی جز شوهر خویش رابطهٔ جنسی داشتن

فاسق[۲]: صفت. دوستدار لذتهای حرام

فاش[۱] / fāš /: صفت. آشکار؛ علنی

▣ **فاش شدن**: آشکار شدن. به همین قیاس: **فاش‌کردن**

فاش[۲]: قید. آشکارا؛ علناً (فاش می‌گویم و از گفتهٔ خود دلشادم)

فاشرا / fāšerâ، ـها /: اسم. گیاه علفی بالارونده یک‌پایه یا دوپایه از تیرهٔ خیاریان، با ریشهٔ دایم کلفت، برگهای زبر و گلهای سبز: **آلاملیک**

فاشیست / fâšist، ـها /: صفت. [سیاست] ۱. پیرو یا هوادار فاشیسم (گروههای فاشیست) ۲. فاشیستی (حکومت فاشیست)

فاشیستی / fâšisti /: صفت. [سیاست] مربوط یا منسوب به فاشیسم؛ فاشیست (نظام فاشیستی)

فاشیسم / fâšism /: اسم. [سیاست] آموزه، نهضت یا نظامی سیاسی که پیرو برتری‌جویی ملی یا نژادی، رهبری استبدادی و به‌کار بردن خشونت شدید در سرکوبی مخالفان است

فاصله / fāsele، ـها؛ فَواصل /: اسم. ۱. مقدار دوری یا اندازهٔ جدایی دو چیز از یکدیگر (فاصلهٔ تهران تا تبریز، فاصلهٔ زمانی) ۲. فضا یا شکاف موجود میان دو چیز (دندانهایش از هم فاصله داشت) ۳. [موسیقی] نسبت بسامدهای دو صوت (یعنی ارتعاشهایشان در ثانیه) به یکدیگر ۴. [مجازی] جدایی عاطفی (آن ماجرا میان ما فاصله انداخت) ۵. [ریاضی] بازه

▣ **فاصلهٔ زمانی**: زمان سپری شده تا رویداد موردنظر (میان رفت و برگشت او فاصلهٔ زمانی زیادی نبود)

فاصلهٔ کانونی: فاصلهٔ مرکز نوری عدسی یا آیینهٔ کروی از کانون اصلی آن

▣ **فاصله انداختن**: به‌وجود آوردن فاصله (میانشان فاصله انداخت)

فاصله داشتن: دور بودن (ماشین هنوز ۲۰ متر از عابر فاصله داشت)

فاصله گذاشتن: قرار دادن فضایی میان دو چیز (کمی فاصله بگذار، بعد کلمهٔ بعدی را بنویس)

فاصله گرفتن: دور شدن (از بخاری فاصله بگیر، لباست می‌سوزد)

فاصله‌بندی / fāselebandi /: اسم. عمل یا فرایند تعیین کردن فاصلهٔ عضوهای یک گروه یا عنصرهای یک مجموعه نسبت به یکدیگر (فاصله‌بندی سطرها، فاصله‌بندی درختان)

فاصله‌سنج / fāselesanj ، ـها /: اسم. اسبابی برای اندازه‌گیری فاصلهٔ شیئ از ناظر؛ دورسنج: **تِلِه‌متر**

فاصله گذاری / fāselegozāri /: اسم. عمل یا فرایند گذاشتن فاصله میان عضوهای یک گروه یا عنصرهای یک مجموعه (باید میان پاراگرافها و ستونها فاصله‌گذاری می‌شد)

فاضل / fāzel ، ـها؛ ـان؛ فُضَلا /: صفت. [ادبی] دارای فضل؛ دارای دانش و آگاهی چشمگیر (استاد فاضل)

فاضلاب / fāzelāb ، ـها /: اسم. ۱. مواد دفعی معمولاً مایع یا همراه با مایعات (مانند ادرار، آب صابون، آب ناودان، ...) که در جایی ریخته یا در مجرایی جاری می‌شود ۲. مجرا یا چاهی که این مواد در آن می‌ریزد

فاعل / fā`el ، ـها /: اسم. ۱. /ـان؛ ـین / [نامتداول] آن که کاری انجام می‌دهد ۲. [دستور] شخص یا چیزی که انجام فعل به آن نسبت داده می‌شود

فاعلاتن / fā`elāton /: اسم. [ادبی] از رکنهای وزن شعر عروضی

فاعلن / fā`elon /: اسم. [ادبی] از رکنهای وزن شعر عروضی

فاعلی / fā`eli /: صفت. [دستور] مربوط یا منسوب به فاعل (صفت فاعلی)

فاق / fāq ، ـها /: اسم. ۱. شکاف یا بریدگی در بخش انتهایی چیزی (مانند نوک قلم) ۲. طول شلوار از خشتک تا کمر

فاقد / fāqed ، ـان؛ ـین /: صفت. بی‌بهره از چیز موردنظر (فاقد روشنایی کافی، فاقد توانایی، فاقد مدارک شناسایی). به همین قیاس: **فاقد بودن؛ فاقد شدن؛ فاقدکردن**

فاقه / fāqe /: اسم. [ادبی] تنگدستی

فاکت / fâkt ، ـها /: اسم. [نامتداول] واقعیت عینی که مورد اشاره قرار گیرد (شما برای نتیجه‌گیری فقط به فاکتهای معینی استناد می‌کنید. مگر فاکت دیگری هم هست؟)

فاکتور / fâktor ، ـها /: اسم. ۱. هریک از عاملهای مؤثر در یک عمل یا پدیده؛ عامل ۲. [ریاضی] هریک از عاملهای ضرب ۳. صورتحساب (فاکتور گرفتن) ۴. کاغذخرید

▣ **فاکتور گرفتن**: ۱. [ریاضی] تبدیل (یا تجزیه) کردن یک عبارت جبری به‌صورت چند عامل ۲. گرفتن صورتحساب. به همین قیاس: **فاکتور دادن؛ فاکتور نوشتن** ۳. [مجازی] خلاصه کردن (دیگر بقیه را فاکتور بگیر)

فاکتوریل / fâktoryel /: اسم. [ریاضی] حاصلضرب عددهای طبیعی متوالی از یک تا یک عدد صحیح مفروض (فاکتوریل عدد پنج (۱۵) عبارت است از ۱۲۰=۵×۴×۳×۲×۱)

فاکس / fâks /: اسم. نمابر؛ دورنویس؛ دورنگار [فرهنگستان]: **فَکس**

فاکس‌مدم / fâksmodem /: اسم. دستگاهی مرکب از فاکس و مودم که انتقال اطلاعات را از طریق کامپیوتر به یک دستگاه فاکس یا دریافت آن را از دستگاه فاکس میسر می‌سازد: **فَکس مُودم**

فاکسیمایل / fâksimâyl /: اسم. پست تصویری؛ دورنگار [فرهنگستان]

فاگوسیت / fâgosit ، ـها /: اسم. [زیست‌شناسی] بیگانه‌خوار

فاگوسیتوز / fâgositoz /: اسم. [زیست‌شناسی] بیگانه‌خواری

فال / fāl ، ـها /: اسم. ۱. عملی برای پیشگویی ۲. [گفتاری] واحدی برای دسته‌بندی یا تقسیم برخی چیزها، معمولاً شامل سه تا پنج عدد از آن (فال گردو) ۳. تخم‌مرغی که در زیر مرغ می‌گذارند تا هر روز در کنار آن تخم بگذارد

▣ **فال پرنده**: فالی که در فالنامهٔ چاپی و به‌وسیلهٔ پرندهٔ دست‌آموز به مشتریان عرضه می‌شود

فال قهوه: پیشگویی آیندهٔ شخص از روی نقشهایی که از دُرد قهوه در فنجان قهوهٔ او پدید می‌آید

فال نخود: پیشگویی آیندهٔ کسی به‌وسیلهٔ چیدن نخود برروی زمین و جابجا کردن آنها

فال ورق: پیشگویی آیندهٔ کاری یا کسی به‌وسیلهٔ چیدن ورقهای بازی به‌روشی ویژه و جابجا کردن آنها

هم فال و هم تماشا: [مجازی] هم کار و هم سرگرمی (می‌رویم هم خاله را می‌بینیم، هم تو اشکالاتت را از پسر خاله می‌پرسی، هم فال است و هم تماشا)

▣ **فال دیدن**: به‌وسیلهٔ فال پیشگویی کردن (آقاجان بگذار فالت را ببینم)

فال زدن: از روی حدس و گمان پیشگویی کردن (فال بدزدن)

فال گرفتن: انجام دادن عمل فال برای دانستن نتیجهٔ رویدادهای آینده (با دیوان حافظ فال گرفتم، خوب آمد)

به فال نیک گرفتن: نشانهٔ کامیابی در آینده شمردن (آمدن او را به فال نیک گرفتم و امیدوار شدم)

فالانژ / fâlânž ، ـها /: اسم. [سیاست] هریک از افراد چماقدار یا چاقوکش سازمان‌یافته در گروههای فاشیستی

فالانژیست / fâlânžist ، ـها /: اسم. [سیاست] ۱. هریک از عضوها یا پیروان حزبهای فاشیستی، بویژه در ایتالیا، اسپانیا و لبنان ۲. فالانژ

فال‌بین / fālbin ، ـ‌ها؛ ـ‌ان /: اسم. آنکه به‌وسیلهٔ فال رویدادهای آینده را پیشگویی می‌کند: **فالگیر**
فال‌بینی / fālbini /: اسم. عمل یا فرایند پیشگویی رویدادهای آینده به‌وسیلهٔ فال: **فالگیری**
فالگوش / fālguš /: اسم. عمل فال گرفتن یا پیشگویی کردن آینده از راه گوش‌دادن به‌سخنان اتفاقی رهگذران
◙ **فالگوش ایستادن**: ۱. ایستادن در جایی برای گوش دادن به‌سخنان رهگذران و فال گرفتن از روی آن ۲. [کنایی] گوش دادن پنهانی به‌سخنان دیگران برای خبرچینی یا بهره‌برداری ناروا؛ استراق سمع
فالگیر / fālgir / ☜ **فال‌بین**
فالگیری / fālgiri / ☜ **فال‌بینی**
فالنامه / fālnāme ، ـ‌ها /: اسم. ۱. کتابی که در آن مطلبهای گوناگونی دربارهٔ آینده نوشته شده است و افراد با گشودن صفحه‌ای از آن و خواندن آنچه در آن صفحه نوشته شده، آینده را پیشگویی می‌کنند ۲. ورقه‌ای چاپی که دارای چنان ویژگی است
فالوده / fālude / ☜ **پالوده**[1]
فام / fām ، ـ‌ها /: اسم. یکی از سه عنصر سازای رنگ (دوتای دیگر اشباع و درخشندگی)؛ رنگ‌مایه
فام‌نگاری / fāmnegāri / ☜ **کرُوماتُوگرافی**
فام‌نمایی / fāmnemāyi /: اسم. اختلاف میان یک رنگ و رنگ مرجع انتخابی دارای همان شدت روشنایی در تلویزیون رنگی: **رنگتابی**
فامیل / fāmil ، ـ‌ها /: اسم. ۱. خانواده (همهٔ فامیل آمده بودند. افراد فامیل همه حضور داشتند) ۲. خویشاوند (انجا فامیل داریم. می‌رویم خانهٔ فامیلها)
فامیلی / fāmili /: صفت. خانوادگی (با هم نسبت فامیلی داریم)
فانتزی[1] / fântezi /: اسم. ۱. نوعی داستان کوتاه تخیلی که در آن جنبه‌های خنده‌دار و نامعقول زندگی در جامه‌ای از تخیل و امور غیرواقعی بیان می‌شود ۲. اثر هنری که محصول بازی آزادانهٔ تخیل است و نه سبکها و مکتبهای شناخته شده
فانتزی[2]: صفت. نوظهور و نامتعارف (رنگهای فانتزی، مدهای فانتزی)
فانسقه / fânosqe ، ـ‌ها /: اسم. کمربندی چرمی یا برزنتی برای آویختن جلد خشاب، سرنیزه، قمقمه و سلاح کمری: **فانُوسقه**
فانوس / fānus ، ـ‌ها /: اسم. چراغ معمولاً نفت‌سوز سرپوشدار و قابل حمل، برای روشن کردن در هوای آزاد؛ چراغ بادی
◙ **فانوس دریایی**: چراغی با روشنایی کافی، برای راهنمایی کشتیها که آن را بر بالای برجی نصب می‌کنند
فانوس شیطان: نوری چشمک‌زن که گاه شبها برروی برخی مردابها دیده‌می‌شود؛ آتش مرداب
فانوسقه / fānusqe / ☜ **فانُسقه**
فانوس‌ماهی / fānusmāhi ، ـ‌ها؛ ـ‌ان /: اسم. هریک از اعضای راستهٔ فانوس‌ماهیان
فانوس‌ماهیان / fānusmāhiyān /: اسم. راسته‌ای از ماهیهای زیررده‌ٔ ماهیان استخوانی جدید، با دولکهٔ روشن و درخشنده در دوطرف بدن و فاقد کیسهٔ هوایی
فانوسه / fānuse /: اسم. هریک از اسبابهای دارای شکل فانوسی (مانند دَم آهنگری)
فانوسی / fānusi /: صفت. دارای جدار بیرونی تاشده، چیندار یا لولادار، به‌صورتی که بتوان با کشیدن و فشار دادن آن را باز و بسته کرد و حجمش را افزایش یا کاهش داد (مانند آکاردئون یا دَم آهنگری)
فانی / fāni /: صفت. ۱. ناپایدار (دنیای فانی) ۲. میرا (موجود فانی)
◙ **فانی بودن**: ناپایدار یا میرابودن (زندگی فانی است). به همین قیاس: **فانی شدن**
فاووس / fāvus /: اسم. [پزشکی] بیماری قارچی که بیشتر در پوست سر دیده می‌شود و قارچ آن روی پیاز مو لایهٔ زردرنگی شبیه به موم پدید می‌آورد و موجب ریزش مو و کچلی می‌شود
فاویسم / fāvism /: اسم. [پزشکی] کمخونی حاد همولیزی که در اثر خوردن باقلای تازه یا استنشاق گرده‌های آن، یا در برخی افراد در نتیجهٔ ضایعهٔ زیست‌شیمیایی ارثی گویچه‌های سرخ یا کمبود آنزیم پدید می‌آید
فایبرگلاس / fâyberg(e)lâs /: اسم. الیاف شیشه‌ای نازک که در ساختن فراورده‌های صنعتی گوناگون (مانند پشم‌شیشه، نخ، پارچه، ظروف و مصالح ساختمانی) کاربرد دارد؛ فیبرشیشه
فایده / fāy(e)de ، ـ‌ها؛ فَواید /: اسم. ۱. سود (این معامله برایت چقدر فایده داشت) ۲. کارایی (اگر نتوانی بشنوی فایدهٔ گوش چیست؟) * **فائده**
◙ **فایده داشتن**: مؤثر یا سودمند بودن. به همین قیاس: **فایده‌کردن**
فایق / fāyeq /: صفت. چیره: **فائق**
◙ **فایق آمدن / شدن**: چیره شدن (او بر همهٔ مشکلات فایق آمد)
فایقه / fāyeqe /: صفت. برتر؛ عالی (احترامات فایقه): **فائقه**
فایل / fâyl ، ـ‌ها /: اسم. ۱. پرونده ۲. (کامپیوتر) مجموعه‌ای از اطلاعات مرتبط با یکدیگر که تحت نام معیّنی ضبط شده است ۳. [مخفف] فایل‌کابینت
فایل‌کابینت / fâylkâbinet ، ـ‌ها /: اسم. کمد یا کابینت ویژهٔ نگهداری پرونده‌ها؛ فایل؛ پَرَوَنجا [فرهنگستان]

فئودال / fe`odāl ، ـها / : اسم. ۱. زمیندار بزرگ که از دسترنج کشاورزان وابسته به زمین (رعیت) بهره‌برداری می‌کند ۲. خان ۳. [قدیمی] ارباب و فرمانروای وابسته به‌یک واسال

فئودالی / fe`odāli / : صفت. مربوط یا منسوب به فئودال (نظام فئودالی)

فئودالیسم / fe`odālism / : اسم. ۱. نظام اقتصادی که در آن زمینهای کشاورزی بزرگ در اختیار فئودالهاست و کشاورزان بر روی این زمینها کار می‌کنند و همراه زمینها به مالکان دیگر واگذار می‌شوند؛ نظام ارباب و رعیتی ۲. [قدیمی] نظام سیاسی در اروپای سده‌های میانه که بر اساس آن فرمانروای محلی مالک بزرگ وابسته به فرمانروای کل یا واسال بود

فبها / fabehā / : حرف. چه‌بهتر (اگر آمد فبها، اگر هم نیامد خودمان می‌رویم)

فتادن / fotādan / : مصدر. [مخفف، ادبی] افتادن

فتالیک‌اسید / fetâlik asid / ← اسیدفتالیک، **اسید**

فتان / fattān / : صفت. [ادبی] آشوبگر؛ فتنه‌انگیز

فتاوی / fatāvi / : جمعِ ← **فَتوا**

فتح / fath ، ـها؛ فُتوح؛ فُتوحات / : اسم. ۱. [نامتداول] عمل یا فرایند گشودن (فتح باب) ۲. پیروزی (فتح کردن)

◘ **فتح باب**: ۱. گشودن در (فتح باب گفتگو) ۲. [مجازی] آغاز کردن (شاید فتح بابی باشد برای کارهای بعدی)

◘ **فتح شدن**: گشوده شدن؛ تسخیر شدن (خرمشهر فتح شد)

فتح خیبر کردن: [تعریض] کاری شگرف کردن (با این دوتانان خریدن انگار فتح خیبر کرده)

فتح کردن: جایی را تسخیر کردن (کمونیستها در سال ۱۹۴۹ پکن را فتح کردند)

فتحه / fathe / ← **زِبَر-۱**

فتراک / fetrāk ، ـها / : اسم. [ادبی] ترک‌بند زین اسب؛ تسمه‌ای که به زین اسب می‌بندند

فترت / fetrat, fatrat / : اسم. ۱. فاصله‌ای در جریان تناوب یک رشته عمل یا پدیدهٔ متناوب (فعالیت شرکت چند ماهی دچار فترت شد) ۲. قطع یا توقف موقتی یک فرایند (فعالیتهای دانشجویی دورهٔ فترت را می‌گذرانند)

فتق / fatq / : اسم. [پزشکی] ۱. راه یافتن غیرعادی اندامی به محفظه‌ای خارج از جای طبیعی خود (مانند فتق مغزی) ۲. بیرون زدن یکی از اندامهای شکمی از جایی در جدار شکم

فتق‌بند / fatqband ، ـها / : اسم. نوعی پوشش (کرست) که با فشار آن فتق کاهش می‌یابد

فتنه[1] / fetne ، ـها / : اسم. ۱. آشوب (فتنهٔ مغول) ۲. جنجال (وقتی پری ماجرا را گفت فتنه‌ای برپا شد) ۳. ← **عنبر-۲**

فتنه[2]: صفت. [گفتاری] آشوبگر (پری خیلی فتنه است)

فتنه‌انگیز / fetne`angiz ، ـها؛ ـان / : صفت. آشوبگر

فتنه‌جو / fetneju ، ـها؛ ـیان / : صفت. دوستدار آشوب و جنجال

فتنه‌گر / fetnegar ، ـها؛ ـان / : صفت. آشوبگر

فتو / foto / : اسم. [گفتاری] ۱. عکاس ۲. کارگاه عکاسی؛ استودیو؛ عکاسخانه * **فُوتُو**

فتوا / fatvā, fetvā ، ـها؛ فَتاوی / : اسم. ۱. حکم یا داوری براساس فقه (قانون شرع) ۲. [مجازی] حکم یا داوری قطعی شخص دربارهٔ موضوعهای معیّن * **فتویٰ**

فتوالکتریک / foto`elekt(i)rik / : اسم. الکتریسیتهٔ تولید شده به‌وسیلهٔ نور؛ نوربرق

فتوالمان / foto`elemân ، ـها / : اسم. اسبابی که مقاومت آن براثر تغییرات نور تغییر می‌کند، یا براثر برخورد نور از خود ولتاژی تولید می‌کند

فتوبیوتیک / fotobîyotik / : صفت. [زیست‌شناسی] نورزی

فتوبیولژی / fotobîyoloži / : اسم. [زیست‌شناسی] نورا زیست‌شناسی

فتوت / fotovvat / : اسم. [ادبی] جوانمردی

فتوتروپیسم / fotot(e)ropism / : اسم. [زیست‌شناسی] نورگرایی

فتوح / fûtuh, fotuh / : اسم. ۱. جمعِ ← **فَتح** ۲. [نامتداول] گشایش

فتوحات / fûtuhāt, fotuhāt / : جمعِ ← **فتح**

فتور / fûtur, fotur / : اسم. [ادبی] سستی

فتوسفر / fotosfer / : اسم. نورکره

فتوسل / fotosel / : اسم. نوعی باتری که نور را به انرژی برقی تبدیل می‌کند؛ باتری نوری

فتوسنتز / fotosantez / : اسم. [گیاه‌شناسی] فرایندی که درآن گیاهان سبز، از کربن و بخار آب موجود در جوّ و به‌کمک نور خورشید هیدراتهای کربن می‌سازند؛ نورساخت

فتوشیمی / fotošimi / : اسم. [شیمی] نوراشیمی

فت‌وفراوان / fatt-o-farāvān / : صفت. [گفتاری] بسیار فراوان

فتوکپی / fotokopi / : اسم. ۱. عمل یا فرایند عکسبرداری از سندی به‌وسیلهٔ دستگاهی ویژه ۲. /ـها/ دستگاهی که به‌وسیلهٔ واکنش شیمیایی (فتوکپی تر) یا فیزیکی (فتوکپی خشک، زیراکس) در برابر نور از سندها عکس می‌گیرد ۳. /ـها/ تصویری که به‌وسیلهٔ آن دستگاه به‌دست می‌آید (ببر از این صفحه یک فتوکپی بگیر)

فتوکرم / fotok(e)rom / : صفت. دارای تغییررنگ در برابر تابش نور؛ نوررنگ

فتوگرافی / fotog(e)râfi / : اسم. عکاسی
فتوگرام / fotog(e)rām / : اسم. تصویری که از قرار دادن شیئ در برابر کاغذ حساس و تاباندن نور به آن به‌وجود می‌آید
فتوگرامتری / fotog(e)râmetri / : اسم. دانش اندازه‌گیری دقیق به کمک عکسها، بویژه به‌وسیلهٔ عکسبرداری هوایی
فتولیز / fotoliz / : اسم. عمل تجزیهٔ مواد بر اثر تابش نور یا اشعهٔ فرابنفش؛ نورکافت
فتومتر / fotometr ، ـها / : اسم. نورسنج
فتون / foton ، ـها / : اسم. ذرّهٔ بی‌جرم؛ کوانتم میدان الکترومغناطیس، حامل انرژی، گشتاور و گشتاور زاویه‌ای: **فُوتُون**
فتویٰ / fatvā, fetvā / ☜ **فتوا**
فته / fate ، ـها / : اسم. ۱. سند؛ نوشته ۲. قطعه کاغذ کوچکی که بر آن چیزی نوشته‌اند
◻ **فتهٔ طلب**: سند بدهی که بدهکار به بستانکار می‌دهد
فتیش / fetiš / : اسم. ۱. چیزی که جایگاه حضور روحی توانا یا مظهر نیرویی جادویی تلقی می‌شود (مانند طلسم) ۲. [روان‌شناسی] شیئ، عضوی از بدن و جز آن، که حضور واقعی یا خیالی آن برای ارضای جنسی لازم است
فتی‌شیست / fetišist ، ـها / : صفت. معتقد به فتی‌شیسم
فتی‌شیسم / fetišism / : اسم. اعتقاد به‌وجود نیروی جادویی در برخی چیزها و امکان برخورداری از آن نیرو به‌وسیلهٔ دستیابی یا همراه داشتن آن چیزها
فتیله / fetile ، ـها / : اسم. ۱. قطعه‌ای پنبه، ریسمان خام یا پارچهٔ پنبه‌ای درشتبافت که دارای خاصیت موییگی زیادی است و موجب سوختن تدریجی مادهٔ سوختنی می‌شود ۲. ریسمانی که برای انفجار مواد منفجره از فاصلهٔ دور به‌کار می‌رود ۳. ریسمانی که در توپها و تفنگهای قدیمی برای آتش زدن باروت به‌کار می‌رفت ۴. [پزشکی] جسم مخروطی و قابل انبساطی از یک مادهٔ نرم، مانند تودهٔ پنبه یا باند گاز، برای باز نگهداشتن دهانهٔ یک زخم و خارج شدن چرک موجود در آن ۵. [معماری] گچبری حاشیهٔ سقف در لبهٔ دیوارها، به صورت نواری برجسته ۶. نخ نیم‌تابیده که به صورت الیاف پیچیده به‌یکدیگر است؛ نیمتاب
فتیله‌ای / fetile'i / : صفت. دارای فتیله (چراغ سه‌فتیله‌ای)
فجایع / fajāye' / : جمعِ ☜ **فاجعه**
فجر / fajr / : اسم. [ادبی] سپیده‌دم
فجور / fojur, fûjur / : اسم. رفتار زشت یا گناه‌آلود ☜ **فِسق‌وفجور**
فجیع / faji' / : صفت. موجب رنج و اندوه بسیار؛ دلخراش (مرگ فجیع)
فحاش / fahhāš / : صفت. دارای عادت یا گرایش به دشنام دادن؛ دشنام‌گو
فحاشی / fahhāši ، ـها / : اسم. عمل دشنام دادن؛ دشنام‌گویی
◻ **فحاشی‌کردن**: دشنام دادن (داشت به مقامات فحاشی می‌کرد)
فحش / fohš ، ـها / : اسم. دشنام
◻ **فحش آب‌نکشیده / چارواداری**: دشنام بسیار زشت
فحشا / fahšā / : اسم. روسپیگری
فحش‌کاری / fohškāri ، ـها / : اسم. [گفتاری] فحاشی
فحص / fahs / : اسم. [ادبی] کنکاش (بحث و فحص)
فحل / fahl / : صفت. ۱. آمادهٔ جفتگیری (در مورد جانور نر) ۲. [ادبی] برگزیده و برجسته (در مورد شخص)
فحوا / fahvā / : اسم. معنی یا مفهوم نهفته در لابلای گفتار (از فحوای کلامش این‌طور فهمیده می‌شد): **فحویٰ**
فحول / fohul , fûhul / : اسم. [ادبی] اشخاص برگزیده و برجسته (فحول علمای عصر)
فحوی / fahvā / ☜ **فحوا**
فخار / faxxār ، ـها؛ ـان / : اسم. [قدیمی] کوره‌پز
فخامت / faxāmat / : اسم. وضع یا کیفیّت فخیم بودن؛ بزرگواری
فخر / faxr ، ـها / : اسم. احساس برتری که از داشتن چیزی یا انجام دادن کاری مهم پدید می‌آید؛ سربلندی؛ سرفرازی
◻ **فخر فروختن**: فخرفروشی
فخرکردن: افتخار کردن
فخرفروشی / faxrfûruši ، ـها / : اسم. نمایش برتری واقعی یا خیالی خود؛ تفاخر؛ فخر فروختن (آدمهای نوکیسه و تازه به‌دوران رسیده به دیگران فخرفروشی می‌کنند)
فخیم / faxim / : صفت. [ادبی] ۱. بزرگوار ۲. سربلند
فخیمه / faxime / : صفت. [ادبی] مؤنث فخیم
فدا / fadā / : اسم. عمل یا فرایند از میان رفتن کسی یا چیزی به‌خاطر دیگری (فدای سرت)
◻ **فدا شدن**: در راه کسی یا چیزی از میان رفتن (در راه نجات دوستش فدا شد)
فداکردن: در راه کسی یا چیزی از دست دادن (جانش را در راه میهن فداکرد)
فدائی / fadā'i / ☜ **فدایی**
فداکار / fadākār ، ـها؛ ـان / : صفت. دارای توانایی یا گرایش به فداکاری (پسر فداکار، سرباز فداکار)
فداکارانه / fadākārāne / : قید. ازروی یا به‌شیوهٔ فداکاری (همه فداکارانه کمک کردند)
فداکاری / fadākāri ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند چشم پوشیدن از چیزهای باارزش (مانند مال یا جان) به‌خاطر کسی یا چیزی (فداکاری در راه میهن. مردم برای پیروزی رزمندگان فداکاری زیادی کردند)

فدایی / fadāyi ، ـها؛ ـان / : اسم. ۱. آنکه به‌خاطر کسی یا چیزی از جان خود می‌گذرد ۲. عنوان جنگجویان داوطلب شبه‌نظامی در حکومت ملی آذربایجان (۱۳۲۴-۱۳۲۵) ۳. عضو یا هوادار سازمان فداییان خلق * فدائی

فدراتیو / federâtiv / : صفت. مربوط یا منسوب به فدرال؛ فدرالی (جمهوری فدراتیو)

فدراسیون / federâsyon, fedrâs(î)yon ، ـها / : اسم. سازمانی که از گرد هم آمدن چندین سازمان همانند کوچکتر (باشگاه، اتحادیه یا دولت) تشکیل شده است (فدراسیون کُشتی، فدراسیون بین‌المللی کار)

فدرال / federâl / : صفت. ۱. دارای حکومت متشکل از دولتهای خودگردان ایالتی و دولت مرکزی منتخب مردم همهٔ آن ایالتها؛ فدراتیو؛ فدرالی (حکومت فدرال) ۲. مربوط یا منسوب به دولت فدرال (پلیس فدرال)

فدرالی / federâli / : صفت. فدرال

فدوی / fadavi / : ضمیر. جان‌نثار (توضیح: واژهٔ احترام آمیز به‌جای ضمیر اول شخص مفرد) (فدوی آمادهٔ هر نوع خدمتگزاری هستم. فدوی قبلاً عرض کرده بودم)

فدیه / fedye ، ـها / : اسم. مالی که برای آزادی کسی پرداخت می‌شود

فر / far(r) / : اسم. شکوه

فر- / far / : پیشوند. خوبی؛ برتری؛ بهتری (فرگشت، فرهنگ، فرهیخته)

فر / fer ، ـها / : اسم. ۱. نوعی کوره یا اجاق دربسته برای پخت‌وپز؛ تاوَن [فرهنگستان] ۲. اسباب فلزی گرم‌شونده برای چین و شکن دادن به موی سر ۳. اسباب مشابهی که در گلسازی برای شکل دادن به گلها به کار می‌رود؛ اتوی گلسازی ۴. چین و شکن مو

⊡ **فر دادن / زدن**: دارای چین‌وشکن کردن

فرا- / farā / : پیشوند. [ادبی] ۱. در جهت؛ به‌سوی (فرارو، فراپیش) ۲. در میان (فراچنگ آوردن، فراگرفتن) ۳. دورتر یا بالاتر (فراتر، فرابنفش، فراصوت) ۴. پیرامون؛ گرداگرد (فرابار، فرابَر)

⊡ **فراخواندن**: آمدن کسی را به‌جایی خواستار شدن (فراخواندن سفیر ایران از لندن به تهران، فراخواندنِ مشمولان خدمت وظیفه)

فرا دادن: متوجه کردن به‌سوی (گوش فرادادن)

فرا داشتن: نگهداری، توجه یا مراقبت کردن (گوش فرا داشتن)

فرارسیدن: از راه رسیدن (بهار فرارسید. مهمانان فرارسیدند)

فراگرفتن: ۱. یاد گرفتن؛ آموختن (فراگرفتن رانندگی) ۲. در اختیار یا تحت تأثیر گرفتن (آب همه جارا فراگرفت)

فرائض / farā`ez / ☜ **فرایض**

فرابار / farābār / : اسم. ناحیه‌ای از جوّ، که در آن فشار در مقایسه با اطرافش بیشتر است

فرابر / farābar / : اسم. [گیاه‌شناسی] جدار تغییر شکل‌یافته و کامل شدهٔ تخمدان که مجموعهٔ جدار میوه را تشکیل می‌دهد و ممکن است خشک و سخت (فندق و گردو)، یا گوشتی و آبدار (گیلاس) باشد

فرابنفش / farābanafš / ☜ تابش فرابنفش، **تابش**

فراپوش / farāpuš / ☜ **گُلپوش**

فراتاب / farātāb / : اسم. [فرهنگستان] پروژکتور

فراتجربی / farātajrebi, -tajrobi / : صفت. مربوط به فراتر از دسترس یا حوزهٔ تجربه (تله‌پاتی یک موضوع فراتجربی است)

فراتخم / farātoxm / : اسم. [گیاه‌شناسی] پوشش خارجی روی تخم دانه‌ها

فراتر / farātar / : صفت. [ادبی] ۱. بالاتر (فراتر از جوّ) ۲. دورتر (فراتر از دسترس)

فراحسی / farāhessi / : صفت. مربوط به بیرون از دسترس حواس

فراخ / farāx / : صفت. [ادبی] ۱. پهناور؛ وسیع (دشت فراخ) ۲. گشاد (دهان فراخ)

فراخ‌اندیشی / farāxandiši ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند اندیشیدن بدون تنگ‌نظری یا تعصب، و با توجه به جنبه‌ها و زمینه‌های گوناگون و گسترده. به همین قیاس: **فراخ‌اندیش**

فراخنا / frāxnā ، ـها / : اسم. [ادبی] ۱. پهنا ۲. پهنه؛ وسعت

فراخوان / farāxān ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند دعوت کردن دیگران به انجام دادن کاری معمولاً به‌طور داوطلبانه (فراخوان دولت برای شرکت در انتخابات)

فراخود / farāxod / ☜ **اَبَرمَن**

فراخور / farāxor / : صفت. سازگار یا متناسب با چیزی یا کسی (فراخور حال هر کس)

فراخی / farāxi ، ـها / : اسم. [ادبی] ۱. گشادی ۲. وسعت؛ پهناوری

فرادست / farādast ، ـها؛ ـان / : صفت. [ادبی] ۱. برتر ۲. بالاتر

فرادید / farādid / : اسم. بررسی یا ملاحظهٔ کلی

فرار / farār ، ـها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند دور شدن ناگهانی و شتابان از معرض خطر (فرار کردن از صحنهٔ تیراندازی) ۲. عمل بیرون رفتن از دسترس یا نظارت (دوتا از مرغها فرار کردند) ۳. عمل تن ندادن به کار یا وضعی معیّن (فرار از خدمت، فرار از بحث). به همین قیاس: **فرارکردن**

⊡ **فرار مغزها**: پدیده یا فرایند رفتن افراد متخصص از یک مؤسسه، شهریا (بویژه) کشور

⊡ **فرار را بر قرار ترجیح دادن**: فرار کردن؛ گریختن (دیدم دارد شلوغ می‌شود، فرار را بر قرار ترجیح دادم)

فرار / farrār / : صفت. [شیمی] دارای ویژگی بخار شدن در دمای محیط (جسم فرّار، مانند الکل و اتر)

فراراً / farāran /: قید. به‌صورت فرار؛ از راه فرار کردن 〈 فراراً خودش را به این سوی مرز رساند 〉

فرارفت / farāraft /: اسم. حرکت افقی تودهٔ هوا که موجب دگرگونی دما یا سایر ویژگیهای فیزیکی هوا می‌شود

فرارو / farārow /: صفت. دارای حرکت رو به بالا 〈 باد فرارو 〉

فرارو / farāru /: قید. [ادبی] در پیش رو؛ در برابر؛ در مقابل 〈 مسئله‌های دشواری فراروی او بود 〉

فراروان‌شناسی / farāravānšenāsi /: اسم. نظریه‌ای که هدفش تلفیق واقعیتها و قانونهای تجربی با تحقیقهای نظری در باب رابطهٔ فرایندهای ذهنی و فیزیکی یا جایگاه ذهن در گیتی است

فراروند / farāravand / ☜ **فرایَند**

فراری / farāri ، ـها؛ ـان /: صفت. ۱. در حال فرار 〈 زندانی فراری، سرباز فراری 〉 ۲. [مجازی] بیزار 〈 او از زن فراری است 〉

▣ **فراری بودن**: ۱. از جایی یا از چیزی فرار کردن 〈 دو سال از سربازی فراری بود 〉 ۲. [مجازی] بیزار بودن 〈 از سیگار فراری است 〉. به همین قیاس: **فراری شدن**

فراری دادن: ۱. به فرار کسی یاری رساندن 〈 زندانی را فراری دادند 〉 ۲. موجب فرار شدن 〈 مرغها را فراری دادی. تو مشتریها را فراری می‌دهی 〉

فراز / farāz ، ـها /: اسم. [ادبی] ۱. بلندی؛ جای بلندی 〈 نشیب و فراز 〉 ۲. بالا 〈 فراز بام 〉 ۳. جمله 〈 فرازی از کلیله و دمنه را می‌خواندم 〉

فرازا / farāzā ، ـها /: اسم. [ادبی] ۱. بلندی ۲. ارتفاع نسبت به سطح دریا

فرازاب / farāzāb /: اسم. بخش بالایی یا جهت مخالف جریان آب؛ مقابل: **فروداب**

فرازسنج / farāzāsanj ، ـها /: اسم. ارتفاع‌سنج

فرازایاب / farāzāyāb ، ـها /: اسم. ارتفاع‌یاب

فرازبان / farāzabān ، ـها /: اسم. زبانی که برای گفتگو در بارهٔ زبان دیگر به کار می‌رود

فرازمینی / farāzamini /: صفت. مربوط به بیرون از کرهٔ زمین 〈 زندگی فرازمینی، موجود فرازمینی 〉

فرازه / farāze / ☜ **غَشگیر**

فراساخت / farāsāxt /: اسم. [زیست‌شناسی] بخشی از سوخت و ساز که ماده‌های مورد نیاز زیستمند را از مواد غذایی جذب و آماده می‌کند؛ آنابُلیسم

فراست / ferāsat, farāsat /: اسم. ۱. هوشمندی ۲. توانایی شناخت چیزی با نگریستن در ظاهر آن 〈 به فراست دریافت او چه می‌خواهد 〉

فراسنج / farāsanj ، ـها /: اسم. شاخص

فراسو / farāsu /: قید. [ادبی] ۱. در آن‌سو؛ در سوی دیگر 〈 فراسوی دیوار 〉 ۲. در پشت سر 〈 فراسوی گفتار دلنشین 〉

فراسیون / farâs(i)yun ، ـها /: اسم. گیاه علفی پایا از تیرهٔ نعناعیان، با بوی تند، ساقهٔ راست شاخه‌ـشاخه و پوشیده از کرکهای پنبه‌ای، برگهای متقابل ساده و بیضی‌شکل و گلهای سفید مجتمع در کنارهٔ برگهای بخش انتهایی ساقه

فراش / farrāš ، ـها؛ ـان /: اسم. خدمتکار مرد 〈 فراش پست، فراش مدرسه 〉

▣ **فراش پُست**: [قدیمی] نامه‌رسان

فراش مدرسه: خدمتگزاری که نگهداری، نگهبانی یا نظافت مدرسه را بر عهده دارد؛ خدمتگزار مدرسه

فراشد / farāšod / ☜ **فرایَند**

فراصوت / farāsowt, –so:t / ☜ مافوق صوت، مافوق

فراعنه / farā`ene /: جمعِ ☜ **فِرعَون**

فراغ / farāq /: اسم. [ادبی] فراغت

▣ **فراغ بال**: آسایش فکر. به همین قیاس: **فراغ خاطر**

فراغت / farāqat ، ـها /: اسم. وضع یا کیفیّت فارغ بودن 〈 فراغت از کار، فراغت از تحصیل، اوقات فراغت 〉

▣ **فراغت داشتن**: فارغ بودن 〈 اگر فراغت داشتی بیا برویم کوه 〉

فراغت یافتن: فارغ شدن 〈 اگر از این کار فراغت یافتم، استعفا می‌دهم 〉

فرافکنی / farāfekani ، ـها /: اسم. [روان‌شناسی] عمل واقعی تصور کردن یک موضوع ذهنی و نسبت دادن اندیشه‌ها، تصورها و تلقی‌های خود به دیگران، بویژه سرزنش یا محکوم کردن دیگران به خاطر آنها

فراق / farāq, ferāq ، ـها /: اسم. [ادبی] جدایی یا دوری از شخص یا جای مورد علاقه

فراقانونی / farāqānuni /: صفت. دارای ویژگی، یا برخوردار از قدرت فراتر از شمول قانون 〈 سازمانهای فراقانونی 〉

فراک / f(e)râk ، ـها /: اسم. کت بلند و مشکی مردانه که در کشورهای غربی معمولاً در مراسم رسمی می‌پوشند

فراکسیون / ferâksiyon, frâksyon ، ـها /: اسم. [سیاست] دسته‌بندی معیّنی در داخل یک نهاد سیاسی که به‌وسیلهٔ گروهی همفکر برای اجرای برنامه‌ها یا دستیابی به هدفهای معیّنی پدید می‌آید 〈 فراکسیون اقلیت در مجلس 〉

فراکشند / farākešand ، ـها /: اسم. [فرهنگستان] بیشترین حد بالا آمدن پوستهٔ زمین، سطح آبها و جو در اثر نیروهای گرانشی ماه و خورشید؛ مقابل: **فروکشند**

فراگرد / farāgard / ☜ **فرایَند**

فراگشت / farāgašt ، ـها /: اسم. [ادبی] تحول

فراگیر[۱] / farāgir ، ـان /: اسم. کسی که مشغول فراگرفتن آموزشی است 〈 مانند دانشجو یا هنرجو 〉

فراگیر[2]: صفت. دربرگیرندهٔ همهٔ مجموعهٔ مورد نظر؛ جامع (اقدامات فراگیر، تحولات فراگیر)
فراگیری / farāgiri ، ـها / : اسم. ۱. وضع یا حالت فراگیر بودن (باید میزان فراگیری خدمات رفاهی مورد بررسی قرار گیرد) ۲. عمل یا فرایند فرا گرفتن؛ یادگیری؛ تعلیم (او مدتی هم به فراگیری زبان آلمانی پرداخت)
فراماسون / f(e)râmâson ، ـها / : صفت. عضو جمعیت فراماسونری
فراماسونری / f(e)râmâsoneri / : اسم. شبکهٔ وسیعی از جمعیتهای اخوت پنهانی در سراسر جهان که خود را معتقد به قدرتی ماورای طبیعی، کتابی آسمانی، اطاعت از قانون کشور، برادری جهانی، آزادی و بردباری فکری می‌دانند، ولی به‌خاطر مشهور بودن به توطئه، جاسوسی و زدوبند سیاسی، در اغلب کشورها غیرقانونی شناخته شده‌اند
فراملیتی / farāmelliyyati / : صفت. مربوط یا متعلق به بیش از یک ملیت یا کشور (شرکتهای فراملیتی)
فراموش / farāmuš / : صفت. واقع در معرض فراموشی؛ از یاد رفته (فراموش کردم برایت نامه بنویسم)
⊡ **فراموش شدن** :از یاد رفتن (مواظب باش چیزی فراموش نشود)
فراموش‌کردن :از یاد بردن (اسمش را فراموش کردم)
فراموشکار / farāmuškār ، ـها؛ ـان / : صفت. دارای ویژگی یا عادت به فراموش کردن مکرّر. به همین قیاس: **فراموشکاری**
فراموشم‌مکن / farāmušam.makon / ☜ گل فراموشم‌مکن، **گل**
فراموش‌نشدنی / farāmušnašodani / : صفت. دارای ویژگی در یاد ماندن، به‌خاطر اهمیت یا تأثیر زیاد؛ به‌یاد ماندنی (روز فراموش‌نشدنی، دوران فراموش‌نشدنی)
فراموشی / farāmuši ، ـها / : اسم. ناتوانی در به‌یاد آوردن رویدادها و تجربه‌های گذشته، بویژه آنچه انتظار می‌رود به‌یاد مانده باشد
⊡ **فراموشی آوردن**: ۱. دچار بیماری یا عارضهٔ فراموشکاری شدن (بعد از آن تصادف فراموشی آورد و دیگر چیزی یادش نمی‌آمد) ۲. موجب فراموشکاری شدن (پیری فراموشی می‌آورد)
به فراموشی سپردن: عمداً فراموش کردن؛ از یاد بردن؛ دیگر در صدد به‌یاد آوردن چیزی نبودن (بزودی آن دعوا را به فراموشی سپردند و باز دیگر رابطه‌شان خوب شد)
فرامین / farāmin / : جمعِ ☜ **فرمان**
فرانسوی[1] / farânsavi / : اسم. ۱. ـها؛ ـان / هریک از اهالی کشور فرانسه یا نسل مستقیم آنها (فرانسوی شیکپوش است) ۲. زبان فرانسه؛ از زبانهای هند و اروپایی
فرانسوی[2]: صفت. مربوط یا منسوب به فرانسه (غذای فرانسوی)
فرانسیسکن / f(e)rânsiskan / ☜ **فرانسیسی**

فرانسیسی[1] / f(e)rânsisi / : اسم. فرقه‌ای از راهبان مسیحی کاتولیک که به‌وسیلهٔ قدیس فرانچسکوی آسیسی تأسیس شد: **فرانسیسکن**
فرانسیسی[2]: صفت. مربوط یا منسوب به فرقهٔ فرانسیسی
فرانسیم / f(e)rânsiyom / : اسم. عنصر شیمیایی فلزی رادیوآکتیو با عدد اتمی ۸۷، که به‌طور مصنوعی و با بمباران توریم به‌دست می‌آید
فرانشیز / f(e)rânšiz ، ـها / : اسم. خودپرداخت [فرهنگستان]
فرانک / f(e)rânk / : اسم. واحد پول کشورهای فرانسه، سویس، بلژیک و چندین کشور آفریقایی از مستعمره‌های پیشین فرانسه
فراوان / farāvān / : صفت. ۱. دارای کمیّت بسیار (پول فراوان خرج شد) ۲. دارای کیفیّت جدّی یا نیرومند (شجاعت فراوان او زبانزد بود)
فراوانی / farāvāni ، ـها / : اسم. ۱. وضع یا کیفیّت فراوان بودن ۲. [آمار] تکرار یک پدیده
⊡ **فراوانی مطلق**: بیشتر بودن تکرار پدیده‌ای از همهٔ پدیده‌های دیگر
فراوانی نسبی: بیشتر بودن تکرار پدیده‌ای نسبت به پدیدهٔ دیگر
فراورده / farāvarde ، ـها / : اسم. آنچه تولید شده است
⊡ **فراوردهٔ صنعتی**: آنچه به‌وسیلهٔ صنعت تولید شده است. به همین قیاس: **فراوردهٔ کشاورزی**
فراهم[1] / farāham / : اسم. [گیاه‌شناسی] حلقه‌ای از بخشهای مشابه (مانند گلها) در پیرامون ساقه یا محور
فراهم[2]: صفت. ۱. آماده‌شده ۲. در یک جا گرد آمده؛ مجتمع
⊡ **فراهم آمدن**: [نامتداول] در یک‌جا گرد آمدن
فراهم‌شدن: آماده شدن (پول مورد نیاز فراهم شد)
فراهم‌کردن: آماده کردن (هرطور بود سرپناهی فراهم کردند)
فراهمایی / farāhamāyi ، ـها / : اسم. [فرهنگستان] ۱. سخنرانیهای رسمی به‌وسیلهٔ چند نفر یا در طول یک مدت دربارهٔ موضوع یا موضوعهای معیّن ۲. جای برگزاری چنین سخنرانیها * سمپوزیوم
فرایض / farāyez / : جمعِ ☜ **فریضه**: **فرائض**
فرایند / farāyand ، ـها / : اسم. ۱. پدیده‌ای طبیعی که دگرگونیهای تدریجی درآن به‌نتیجه‌ای معیّن می‌رسد (فرایند رشد) ۲. رشته‌ای از اقدامها و عملها در جهت رسیدن به نتیجه‌ای معیّن؛ جریان؛ روند (فرایند تولید)
* **فرارَوند؛ فراگَرد؛ فراشُد**
فرئون / f(e)re`on / : اسم. نام تجارتی گروهی از هیدروکربنهای هالوژندار (معمولاً از مشتقات متان) حاوی یک یا چند اتم فلوئور، که بویژه در دستگاههای سرمازا کاربرد وسیعی دارد

فربه / farbe(h) ، ـها؛ ـان / : صفت. [ادبی] ۱. دارای گوشت و چربی بیشتر از حدّ معمولی ⟨ شکم فربه ⟩ ۲. [ادبی] تندرست، سالم * چاق ⟨ گوسفندها چریدند و خوب فربه شدند ⟩. به همین قیاس: **فربه بودن؛ فربه شدن؛ فربه‌کردن**

فربهی / farbehi / : اسم. ۱. وضع یا کیفیّت بسیار چاق بودن ۲. [ادبی] تندرستی، سلامتی * چاقی

فرپزی / ferpazi / : اسم. عمل یا فرایند پختن در فر

فرترن / fortran / : اسم. از زبانهای برنامه‌نویسی کامپیوتر: **فُورترن**

فرت ـ فرت / fertfert / : صوت. صدایی که در هنگام انجام دادن کاری از بینی شنیده می‌شود ⟨ فرت‌ـفرت دماغش را پاک می‌کرد. فرت‌ـفرت سیگار می‌کشید ⟩

فرتوت / fartut / : صفت. [ادبی] ۱. /ـها؛ ـان / ناتوان و ضعیف براثر پیری ⟨ بدن فرتوت ⟩ ۲. [نامتداول] فرسوده و کهنه

فرتوتی / fartuti / : اسم. وضع یا کیفیّت فرتوت بودن

فرج / faraj / : اسم. گشایش ⟨ صبر کن شاید فرجی بشود ⟩

فرج / farj ، ـها / : اسم. [ادبی] ۱. بخش خارجی اندام تناسلی زن ۲. اندام تناسلی پستاندار ماده * کُس [مستهجن]

فرج / foraj / : جمعِ ☜ **فُرجه**

فرجام / farjām / : اسم. ۱. پایان یک عمل، پدیده یا فرایند ⟨ فرجام کار، خوش فرجام ⟩ ۲. [حقوق] رسیدگی به حکم صادر شده در دادرسی پژوهشی (استیناف) ⟨ فرجام خواستن ⟩

▣ **فرجام خواستن**: رسیدگی به حکم دادگاه استیناف را خواستار شدن

فرجام یافتن: پایان یافتن

فرجام‌شناسی / farjāmšenāsi / : اسم. ۱. آموزه‌ای که پدیده‌ها را به‌وسیلهٔ علتهای غایی آنها تبیین می‌کند ۲. آموزه‌ای که طبیعت یا فرایندهای طبیعی را ناشی از علت و براساس هدفی از پیش تعیین شده می‌داند * غایت‌شناسی

فرجه / forje ، ـها / : اسم. ۱. /فُرَج / فاصله یا گشادگی میان دو لبهٔ شکاف ۲. مهلت ⟨ ۱۰ روز فرجه بدهید تا کارها را روبراه کنم ⟩ ۳. [ریاضی] زاویهٔ میان دو صفحه

▣ **فرجهٔ رادیکال**: زاویهٔ واقع در بالا و سمت چپ رادیکال

فرچه / ferče ، ـها / : اسم. اسبابی شامل یک دسته الیاف طبیعی یا مصنوعی بسته شده بر روی دسته‌ای کوچک، برای مالیدن چیزی بر یک سطح یا تمیز کردن آن ⟨ فرچهٔ نقاشی، فرچهٔ ریش‌تراشی ⟩

فرح / farah / : اسم. [ادبی] شادمانی

فرح‌افزا / farahafzā / : صفت. موجب افزایش شادمانی

فرح‌انگیز / farahangiz / : صفت. موجب برانگیختن شادمانی

فرح‌بخش / farahbaxš / : صفت. شادیبخش

فرحزا / farahzā / : صفت. پدیدآورندهٔ شادمانی

فرخ / farrox / : صفت. [ادبی] خجسته؛ مبارک؛ فرخنده

فرخ / farx / ☜ **سوف‌ماهی**

فرخندگی / farxondegi / : اسم. وضع یا کیفیّت فرخنده بودن؛ خجستگی؛ خوش‌یمنی

فرخنده / farxonde / : صفت. خجسته؛ مبارک؛ میمون؛ فرخ؛ خوش‌یمن ⟨ روز فرخنده، عید فرخنده، جشن فرخنده ⟩

فرخی / farroxi / : اسم. [ادبی] خجستگی؛ فرخندگی؛ مبارکی

فرد[1] / fard / : اسم. ۱. /افراد/ شخص؛ انسان بدون توجه به ویژگیهایش ⟨ هر فرد بالغ حق دارد مستقل زندگی کند ⟩ ۲. [ادبی] شعری که تنها یک بیت است ۳. /افراد/ [زیست‌شناسی] هریک از اجزای یک مجموعه ۴. [نجوم] ستارهٔ درخشانی در صورت فلکی آبمار

فرد[2]: صفت. ۱. فاقد خارج قسمت صحیح در صورت تقسیم شدن به دو ۲. یگانه؛ بی‌همتا

▣ **فرد اعلا**: یگانه، بی‌نظیر و بسیار خوب

فردا[1] / fardā / : اسم. ۱. روز پس از امروز ⟨ فردا روز دیگری است ⟩ ۲. روز بعد از یک رویداد ⟨ فردای عروسی ⟩ ۳. /ـها/ [مجازی] زمان آینده ⟨ باید به فکر فردا هم بود ⟩

فردا[2]: قید. ۱. در روز بعد از امروز ⟨ فردا با هم می‌رویم گردش ⟩ ۲. در زمان آینده ⟨ اگر فردا پشیمان بشوی و بخواهی برگردی، دیگر فایده ندارد ⟩

فرداشب[1] / fardāšab / : اسم. شب بعد از امشب

فرداشب[2]: قید. در شب بعد از امشب

فرداً فرد / fardanfard / : قید. یکایک ⟨ فرداً فرد مورد بازرسی قرار گرفتند ⟩

فردسم / fardsom ، ـها؛ ـان / : صفت. مربوط یا متعلق به راستهٔ فردسمان

فردسمان / fardsomān / : اسم. راسته‌ای از پستانداران جفتدار و سمدار که با یک انگشت (اسب)، سه‌انگشت (کرگدن) یا پنج انگشت (فیل) درهر پا مشخص می‌شوند

فردگرا / fardgerā ، ـها؛ ـیان / : صفت. دارای عادت یا گرایش به فردگرایی

فردگرایی / fardgerāyi / : اسم. ۱. آموزه‌ای که برای منافع فرد ارزش و اهمیتی برابر با منافع جامعه قایل است و فدا شدن منافع فرد را به‌خاطر جامعه نمی‌پذیرد ۲. آموزه‌ای که فرد را منشأ همهٔ ارزشها، حقوق و وظیفه‌ها می‌داند ۳. آموزه‌ای که برای فرد استقلال سیاسی و اقتصادی و برای ابتکارها، منافع و عملهای فردی او اهمیت بسیار قایل است * **اصالت فرد** ۴. گرایش

به عمل یا تصمیم‌گیری فردی و دوری از همکاری و همفکری گروهی

فردوس / ferdows, ferdo:s / : اسم. [ادبی] بهشت

فردی[1] / fardi / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به فرد ۲. مربوط به یک نفر؛ تنهایی؛ تکی ⟨ این نتیجهٔ اقدام فردی است ⟩

فردی[2]: قید. بتنهایی ⟨ فردی عمل کردم ⟩

فردیت / fardiyyat / : اسم. وضع یا کیفیّت فرد بودن

فرز / f(e)rez ، ـ‌ها / : اسم. نوعی ماشین تراش ابزارهای فلزی به‌صورت مسطح، مارپیچ، پیچ، دنده و شیارهای مستقیم

فرز / ferz ، ـ‌ها / : صفت. [گفتاری] چابک ⟨ خیلی فرز است ⟩

فرزان / farzān / : اسم. [نامتداول] فلسفه؛ حکمت

فرزانگی / farzānegi / : اسم. وضع یا کیفیّت فرزانه بودن؛ خردمندی

فرزانه[1] / farzāne ، ـ‌ها؛ ـگان / : اسم. ۱. [ادبی] کسی که از خرد، هوش و تجربهٔ زیادی برخوردار است ۲. فیلسوف؛ اندیشمند؛ حکیم ⟨ فرزانهٔ نیشابور ⟩

فرزانه[2]: صفت. عاقل؛ خردمند

فرزکاری / f(e)rezkāri ، ـ‌ها / : اسم. عمل یا فرایند کار کردن با ماشین فرز. به همین قیاس: **فرزکار**

فرزند / farzand ، ـ‌ها؛ ـان / : اسم. ۱. زادهٔ کسی ۲. آنکه از پدر یا مادری به‌وجود می‌آید ۳. [مجازی] زاده شده در جایی ⟨ فرزند ایران ⟩

⊡ **فرزند مشروع**: فرزندی که پدرومادرش با یکدیگر ازدواج کرده‌اند. به همین قیاس: **فرزند نامشروع**

فرزندخواندگی / farzandxāndegi / : اسم. وضع یا کیفیّت فرزندخوانده بودن ⟨ او را به فرزندخواندگی پذیرفت ⟩

فرزندخوانده / farzandxānde ، ـ‌ها؛ ـگان / : اسم. آنکه از سوی شخصی جز پدر یا مادر حقیقی به‌عنوان فرزند پذیرفته شده است ⟨ تاوقتی بزرگ شد نمی‌دانست فرزندخواندهٔ آنهاست ⟩

فرزندسالاری / farzandsālāri / : اسم. ۱. توجه افراطی و ناروا به خواستهای فرزندان از سوی پدر و مادر ۲. وضع اجتماعی ناشی از آن، که موجب زیاده‌خواهی فرزندان می‌شود

فرزندی[1] / farzandi / : اسم. وضع یا کیفیّت فرزند بودن ⟨ به فرزندی پذیرفتن ⟩

فرزندی[2]: صفت. مربوط یا متعلق به فرزند ⟨ مهر فرزندی ⟩

فرزی / ferzi / : اسم. چابکی

ـ‌فرسا / farsā / : پیواژه. فرساینده ⟨ جان‌فرسا، طاقت‌فرسا ⟩

فرساب / farsāb / : اسم. [زمین‌شناسی] سایش رویهٔ یخچالها یا سنگهای رودخانه‌ها براثر ذوب یخ و جریان آب

فرس‌اعظم / farasea`zam / ☜ اسب بالدار، اسب

فرسایش / farsāyeš / : اسم. ۱. عمل یا فرایند فرسوده کردن ۲. /ـ‌ها / [زمین‌شناسی] کیفیّت تغییر سطح خارجی پوستهٔ زمین که در نتیجهٔ آن شکل و وضع طبقات زمین (سنگها، کانیها، خاکها، ...) تغییر می‌کند

فرسایشی / farsāyeši / : صفت. فرساینده ⟨ جنگ فرسایشی ⟩

فرساینده / farsāyande ، ـ‌ها؛ ـگان / : صفت. دارای ویژگی یا توانایی فرسودن ⟨ کار فرساینده ⟩

فرسپس / forseps ، ـ‌ها / : اسم. [پزشکی] ابزاری مانند پنس یا انبر برای گرفتن یا نگهداشتن، که بویژه در جرّاحی کاربرد دارد

فرستادن / ferestādan / : مصدر. متعدی. // فرستادی؛ می‌فرستی؛ بِفرست // ۱. به رفتن به جایی یا به نزد کسی واداشتن ⟨ سرباز به جبهه فرستادن، مأمور فرستادن ⟩ ۲. امکان حضور یا اشتغال کسی را در جایی فراهم کردن ⟨ به مدرسه فرستادن، سر کار فرستادن ⟩ ۳. وسیلهٔ انتقال کسی یا چیزی را فراهم کردن ⟨ مسافران را با هواپیما فرستادن، نامه‌ها را فرستادن ⟩ ۴. پیغام دادن ⟨ پیغام فرستادن، سلام فرستادن ⟩ ۵. مخابره کردن ⟨ تلگراف فرستادن ⟩ ۶. در جهتی پرتاب کردن ⟨ موشک به فضا فرستادن، توپ را توی دروازه فرستادن ⟩. به همین قیاس: **فرستادنی**

■ صفت فاعلی: **فرستنده** / صفت مفعولی: **فرستاده** / مصدر منفی: **نَفرستادن**

فرستاده / ferestāde ، ـ‌ها؛ ـگان / : اسم. ۱. کسی که برای انجام کاری، بویژه برای بحث و گفتگو از سوی نهادی به‌جایی روانه شده است ۲. سفیر

فرستنده / ferestande ، ـ‌ها / : اسم. دستگاهی که به‌کمک امواج الکترومغناطیس، صوت یا تصویر قابل دریافت منتشر می‌کند

⊡ **فرستندهٔ تلویزیونی**: دستگاهی که صوت و تصویر را به‌صورت امواج الکترومغناطیسی قابل دریافت در گیرنده‌های تلویزیونی درمی‌آورد

فرستندهٔ رادیویی: دستگاهی که پیام یا برنامهٔ رادیویی را به‌صورت امواج الکترومغناطیسی قابل دریافت به‌وسیلهٔ گیرنده‌های رادیویی درمی‌آورد

فرسخ / farsax ، ـ‌ها / : اسم. واحد سنتی اندازه‌گیری طول برابر ۶ کیلومتر؛ فرسنگ [ادبی]

فرسک / f(e)resk ، ـ‌ها / : اسم. نقاشی دیواری که به‌وسیلهٔ رنگ مایع برروی گچ خیس انجام شده است؛ دیوارنگاره

فرس‌ماژور / forsmâžor / : اسم. قوهٔ قهریّه

فرسنگ / farsang ، ـ‌ها / : اسم. [ادبی] فرسخ

فرسودگی / farsudegi ، ـ‌ها / : اسم. وضع یا کیفیّت فرسوده بودن ⟨ از میان رفتن پوشش گیاهی موجب فرسودگی خاک می‌شود ⟩

فرسودن / farsudan /: مصدر. لازم. متعدی. // فرسودی؛ می‌فرسایی؛ بِفرسا // ☐ لازم. ۱. براثر کار طولانی یا سخت، از کار افتادن ۲. براثر فشار جسمی یا روحی پیگیر، نیرو و نشاط خود را از دست دادن ۳. براثر کارکرد پیگیر عامل یا عاملهایی، شکل یا حالت نخستین را از دست دادن و ساییده یا سست شدن؛ فرسوده شدن ☐ متعدی. ۴. کسی یا چیزی را براثر کار سخت یا طولانی از کار انداختن ۵. براثر فشار جسمی یا روانی پیگیر، نیرو و نشاط کسی را از میان بردن ۶. با به‌کار بردن پیگیر عاملهای مؤثر بر چیزی، آن را بتدریج ساییدن، از شکل انداختن یا سست کردن؛ فرسوده کردن. به همین قیاس: **فرسودنی**

■ صفت فاعلی: **فرساینده** / صفت مفعولی: **فرسوده** / مصدر منفی: **نَفرسودن**

فرسوده / farsude ، ـها /: صفت. ۱. فاقد کارایی براثر کار سخت یا طولانی (دوچرخهٔ فرسوده) ۲. سست یا تغییر شکل یافته براثر عمل پیگیرِ نیرو یا نیروهایی (خانهٔ فرسوده) ۳. فاقد شور، نشاط و نیرو براثر فشار جسمی یا روانی پیگیر (جسم فرسوده، جان فرسوده). به همین قیاس: **فرسوده بودن؛ فرسوده شدن؛ فرسوده‌کردن**

فرش / farš ، ـها /: اسم. ۱. بافته‌ای از الیاف طبیعی یا مصنوعی برای گستردن در کف جایی ۲. آنچه با آن کف جایی را می‌پوشانند (مانند سنگ، سیمان، کفپوش، ...) ۳. ☜ **قالی**

⊡ **فرش ماشینی**: قالی ماشینی

⊡ **فرش انداختن**: گستردن قالی

فرش‌کردن: کف جایی را پوشاندن

فِرش / forš ، ـها /: اسم. نهشتی ریزتر از ماسه و درشت‌تر از خاک رس؛ خاک سنگی با قطر کمتراز ۰/۰۳ میلیمتر که در بستر رودها، دریاچه‌ها و دریاها رسوب می‌کند

فرشباف / faršbāf / ☜ **قالیباف**

فرشبافی / faršbāfi / ☜ **قالیبافی**

فرشته / ferešte ، ـها؛ ـگان /: اسم. ۱. [دین] موجودی آسمانی که دارای عقل و نیروی برتر از انسان است ۲. [مجازی] شخص بسیار نیک‌سرشت و خوش‌رفتار ۳. [مجازی] دختر بسیار زیبا و بی‌عیب

فرش‌فروشی / faršfūruši / ☜ **قالی‌فروشی**

فرشینه / faršine ، ـها /: اسم. ۱. هریک از بافته‌های شبیه فرش که برروی دار بافته می‌شود و به‌عنوان پرده، دیوارکوب یا کاربردهای زینتی دیگر به‌کار می‌رود ۲. [فرهنگستان] موکت

فرصت / forsat ، ـها /: اسم. ۱. مدت زمانی که به‌کاری یا کسی اختصاص می‌یابد (تا قرعه‌کشی ۱۰ روز دیگر فرصت باقی است) ۲. زمان مناسب؛ وقت مناسب؛ مجال (فرصت خوبی است برای استراحت)

⊡ **فرصت شغلی**: امکان مشغول شدن به کار (امسال صدهزار فرصت شغلی تازه ایجاد شده است)

فرصت مطالعاتی: فرصتی برای یک شخص (مثلاً استادیار یا مدیر) برای انجام دادن مطالعه در زمینهٔ کار خود

⊡ **فرصت پیداکردن** ☜ **فرصت‌کردن / یافتن**

فرصت دادن: زمان کافی در اختیار کسی گذاشتن (باید به او فرصت داد تا آماده بشود). به همین قیاس: **فرصت داشتن**

فرصت را غنیمت شمردن: از وقت یا وضع مناسب بهره گرفتن (فرصت را غنیمت شمردیم و رفتیم دیدن موزه)

فرصت سر خاراندن نداشتن: [کنایی] سخت مشغول بودن (آن‌قدر مشتری آمده بود که فرصت نداشتم سرم را بخارانم)

فرصت‌کردن / یافتن: زمان کافی یا مناسب به‌دست آوردن (اگر فرصت کردی این مقاله را بخوان): **فرصت پیداکردن**

فرصت‌طلب / forsat.talab ، ـها؛ ـان /: صفت. دارای عادت یا تمایل به فرصت‌طلبی

فرصت‌طلبی / forsat.talabi ، ـها /: اسم. عمل یا فرایند بهره‌برداری (معمولاً ناروا) از رویدادها و وضعیتها

فرض / farz ، ـها /: اسم. ۱. موضوعی که به‌طور موقت به‌عنوان حقیقت پذیرفته می‌شود، بی‌آنکه درستی یا نادرستی آن مورد نظر باشد (فرض کردن). به همین قیاس: **فرض شدن؛ فرض‌کردن** ۲. واجب (فرض بودن)

⊡ **بر فرض**: از روی فرض؛ اگر فرض شود؛ بفرض؛ فرضاً (بر فرض اگر هم نخواستی می‌توانی پس بدهی)

⊡ **فرض بودن**: واجب بودن؛ فریضه بودن (بر همه‌کس فرض است که به همنوع خود کمک کند)

فرض دانستن: واجب دانستن؛ واجب شمردن

فرض‌کردن: به‌عنوان فرض در نظر گرفتن (فرض می‌کنیم فردا تو را از کار بیرون کنند). به همین قیاس: **فرض شدن**

فرضاً / farzan /: قید. برفرض؛ از روی فرض؛ به‌طور فرضی (فرضاً چهار نفر مهمان آمد، باید کجا بنشینند؟)

فرضی / farzi /: صفت. فرض‌شده؛ مفروض (دشمن فرضی، مکان فرضی)

فرضیات / farziyyāt /: جمعِ ☜ **فرضیّه**

فرضیه / farziyye ، ـها؛ فرضیات /: اسم. ۱. فرضی که برای به‌دست آوردن نتیجه‌های منطقی یا تجربی از آن پذیرفته شده است (او به فرضیهٔ توطئه معتقد است) ۲. عقیده یا حُکمی ثابت نشده که برای یافتن منشأ یا علت یک پدیده یا رویداد اظهار می‌شود (فرضیهٔ اشتقاق قاره‌ها)

فرط / fart /: اسم. بسیاری؛ زیادی (از فرط خستگی از پا درآمد)

فرع / far' ، ـها؛ فُروع /: اسم. ۱. آنچه تابع یا بخشی از یک چیز دیگر (به نام اصل) است (نام شرکت فرع بر تأمین سرمایه و پیداکردن شرکاست) ۲. بهره یا سود سرمایه (اصل و فرع سرمایه با هم از میان رفت)

فرعون / fer`own, fer`o:n ، ـها؛ ـان؛ فَراعنه / : اسم. عنوان شاهان مصر باستان

فرعونی / fer`owni, fer`on:i / : صفت. منسوب به فرعون

فرعی / far`i / : صفت. ۱. تابع یا بخشی از چیز دیگر (شرکت فرعی، کمیسیون فرعی) ۲. سرچشمه گرفته یا پدید آمده از چیز دیگر (جادهٔ فرعی) ۳. [مجازی] غیر مهم؛ کم‌اهمیت؛ غیر اساسی (کارهای فرعی)

فرعیات / far`iyyāt / : اسم. چیزهای فرعی، یا غیراساسی و کم‌اهمیت (تو خانه را بخر، پرده و مبل و قالی فرعیات است)

فرغن / forqon / ☜ **فرغون**

فرغون / forqun ، ـها / : اسم. گونه‌ای گاری دستی کوچک با یک چرخ و دو پایه و دو دسته برای جابجا کردن خاک، سنگ، زباله و مانند آن: **فرغَن؛ فرقون؛ فرقَن**

فرفره / farfare / ☜ **پای‌خَر**

فرفره / ferfere ، ـها / : اسم. هریک از اسباب‌بازیهای کوچک دستی که به گرد خود می‌چرخند

فرفری / ferferi / : صفت. مجعّد (پسر مو فرفری و چشم‌زاغ)

فرفورژه / ferforže / : اسم. میله‌های توپر خمیده که در ساخت مبلمان و تزیینات خانگی کاربرد دارد (تختخواب فرفورژه): **فرفوژه**

فرفوژه / ferfože / ☜ **فرفورژه**

فرفیون / farfiyun / : اسم. ۱. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای بی‌گلبرگ، علفی، درختی یا درختچه‌ای، که تمام آنها در دستگاه رویشی خود لوله‌های شیرابه‌ای منشعب با شیرابهٔ سفید و سمّی و گلهای غالباً بی‌گلبرگ دارند. میوهٔ آنها کپسول و دانه‌ها دارای آلبومن روغنی و لپه‌های آنها بسیار نازک است ۲. /ـها/ گیاه علفی پایا از تیرهٔ فرفیون با شیرابهٔ سفید سمّی و گلهای معمولاً چتری

فرق / farq ، ـها / : اسم. ۱. اختلاف کمّیتی یا کیفیّتی میان دو یا چند چیز؛ تفاوت (قیمتشان فرق دارد) ۲. خطی که براثر شانه کردن موها به دوطرف در روی سر به چشم می‌خورد (فرق سر): **فرق سر** ۳. وسط سر؛ کلّه (فرق او را شکافت)

⊡ **فرق سر** ☜ **فرق-۲**

⊡ **فرق بازکردن**: موی سر را به دوسو شانه کردن (از وسط فرق باز کرده بود)

فرق داشتن: اختلاف یا تفاوت داشتن

فرق‌کردن: تفاوت کردن؛ طور دیگری شدن (قیافه‌اش خیلی فرق کرده بود)

فرق‌گذاشتن: یکسان ندانستن؛ جدایی یا تفاوت قایل شدن (او میان بچه‌هایش فرق می‌گذاشت)

فرق / feraq / : جمعِ ☜ **فِرقه**

⊡ **فرق ضالّه**: فرقه‌های گمراه

فرقان / forqān / : اسم. از نامهای قرآن

فرقدان / farqadān / : اسم. [نجوم] دو ستارهٔ قدر اول و دوم از صورت فلکی خرس کوچک

فرقن / forqon / ☜ **فرغون**

فرقون / forqun / ☜ **فرغون**

فرقه / ferqe ، ـها؛ فِرَق / : اسم. ۱. گروهی از مردم که پیرو آیین یا عقیدهٔ معیّنی هستند ۲. تشکیلات یا نهاد متعلق به آن گروه ۳. فرقهٔ دموکرات آذربایجان

فرقه‌گرایی / ferqegerāyi ، ـها / : اسم. گرایش به ایجاد فرقه‌ای تازه، معمولاً از راه جدا شدن از گروه پیشین

فرکانس / f(e)rekâns ، ـها / : اسم. بسامد

فرکند / farkand ، ـها / : اسم. [زمین‌شناسی] آبکند بزرگ که از دره کوچکتر است

فرگشت / fargašt ، ـها / : اسم. تکامل

فرم / form ، ـها / : اسم. ۱. شکل یا حالت چیزی (فرم موهایش را عوض کرده بود) ۲. جامهٔ همشکل؛ انیفرم (لباس فرم) ۳. چند (۸ یا ۱۶) صفحهٔ کتاب که با هم چاپ می‌شود (فرم چاپی، فرم کتاب) ۴. برگ چاپی برای نوشتن اطلاعات خواسته شده در آن؛ برگه [فرهنگستان] * **فورم**

⊡ **فرم پرکردن**: آگاهیهای خواسته شده در فرم (برگ درخواست چاپی) را در آن نوشتن (این فرم را پر کنید و بدهید به دبیرخانه)

فرم دادن: به‌شکل یا حالت معیّن درآوردن (کاغذ کشی را دور انگشتش می‌پیچید و به آن فرم می‌داد). به همین قیاس: **فرم‌گرفتن**

ـ فرما / farmā / : پسواژه. فرماینده؛ فرمان‌دهنده (حکمفرما، فرمانفرما، کارفرما)

ـ فرمائی / farmā`i / ☜ **ـ فرمایی**

فرمالدئید / formâlde`id / : اسم. [شیمی] میکرب‌کش قوی گازی‌شکل بی‌رنگ و با بوی ویژه، که بیشتر برای ضدعفونی مکانها، نگهداری نمونه‌های بافت (برای آزمایش آسیب‌شناسی) و به‌عنوان واکنشگر به کار می‌رود: **فرمیک‌آلدئید**

فرمالیته / formâlite / : اسم. ۱. تشریفات ۲. [مجازی] ظاهرسازی * **فورمالیته**

فرمالین / formâlin / : اسم. [شیمی] نام تجارتی محلول ۴۰٪ فرمالدئید در آب، که با اندکی متانل همراه است: **فرمل**

فرمان / farmān ، ـها / : اسم. ۱. /فرامین/ سخن یا نوشته‌ای که در آن انجام دادن کاری از زیردستان خواسته شده است؛ امر؛ امریّه؛ دستور (فرمان دادن) ۲. دسته یا اسبابی در وسیلهٔ نقلیه که راننده با آن جهت حرکت وسیله را تنظیم می‌کند؛ رل (فرمان اتومبیل)

◘ **فرمان بردن:** انجام دادن کاری را که خواسته شده است، پذیرفتن (او از کسی فرمان نمی‌برد)
فرمان دادن: از زیردستان انجام کاری را خواستن (به سربازان فرمان داد سنگر بگیرند)
پشت فرمان نشستن ☜ **پشت**[2]
دست به فرمان داشتن ☜ **دست**

فرمانبر / farmānbar ، ــها؛ ــان / : اسم. کسی که زیر فرمان دیگری یا دیگران است

فرمانبردار / farmānbordār ، ــها؛ ــان / : صفت. دارای عادت یا گرایش به فرمانبرداری

فرمانبرداری / farmānbordāri ، ــها / : اسم. عمل یا فرایند پذیرفتن فرمان و عمل کردن به آن

فرماندار / farmāndār ، ــها؛ ــان / : اسم. ۱. کسی که ریاست قوهٔ مجریه را در یک شهرستان برعهده دارد ۲. (آمریکا) رییس قوهٔ مجریه در یک ایالت
◘ **فرماندارکل:** نمایندهٔ شاه بریتانیا در کشورهایی که ریاست عالی او را پذیرفته‌اند (مانند استرالیا و کانادا)
فرماندار نظامی: فرمانده نیروی نظامی که حکومت یا حفظ امنیت را در یک منطقه برعهده گرفته است

فرمانداری / farmāndāri ، ــها / : اسم. ۱. شغل فرماندار ۲. اداره‌ای که در آن فرماندار کار می‌کند ۳. قلمرو فعالیت فرماندار

فرمانده / farmānde(h) ، ــان / : اسم. شخصی که رهبری یا ریاست گروهی نظامی (یا اشخاص دارای فعالیت شبه‌نظامی) را برعهده دارد
◘ **فرمانده کلّ قوا:** بالاترین مقام نظامی کشور، که همهٔ نیروهای نظامی و انتظامی زیر فرمان او هستند

فرماندهی / farmāndehi / : اسم. ۱. عمل یا فرایند فرمان دادن ۲. شغل یا مقام فرمانده ۳. محل کار فرمانده

فرمانروا[1] / farmānravā ، ــیان / : اسم. آنکه برجایی فرمان می‌راند (فرمانروای افغانستان)

فرمانروا[2]: صفت. چیره؛ مسلط (سکوت بر سراسر خانه فرمانروا بود)

فرمانروایی / farmānravāyi ، ــها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند حکومت کردن ۲. تسلط و چیرگی

فرمانفرما / farmānfarmā ، ــها؛ ــیان / : اسم. [قدیمی] استاندار یا فرماندار کل

فرمایش / farmāyeš ، ــها؛ ــات / : اسم. سخن یا دستور شخص بزرگ و محترم
◘ **فرمایش فرمودن:** سخن گفتن (فرمایش فرمودند بروید شاکی را بیاورید)

فرمایشی / farmāyeši / : صفت. آماده‌شده بنابر خواست یا دستور کسی (دولت فرمایشی، انتخابات فرمایشی)

ــفرمایی / farmāyi / : پیواژه. فرمان دادن (حکمفرمایی، کارفرمایی): **ــفرمائی**

فرمل / formel / ☜ **فرمالین**

فرمند / farmand / : صفت. [ادبی] دارای نیروی جلب کردن علاقه، سرسپردگی و اعتماد دیگران. به همین قیاس: **فرمندی**

فرمودن / farmudan / : مصدر. متعدی. لازم. // فرمودی؛ می‌فرمایی؛ بِفرما // □ متعدی. ۱. واژهٔ مؤدبانه برای گفتن (فرمودند فردا بیایید) ۲. در مورد کسی یا نسبت به چیزی کاری انجام دادن (میل فرمودند. تأکید فرمودند. تصدیق فرمودند) □ لازم. ۳. کار یا رفتاری کردن (استراحت فرمودند. تأمل فرمودند). به همین قیاس: **فرمودنی**
■ صفت فاعلی: **فرماینده** / صفت مفعولی: **فرموده** / مصدر منفی: **نَفرمودن**

فرموده / farmude ، ــها / : اسم. دستور؛ فرمان (به فرمودهٔ آقای مدیرکل ...)

فرمول / formul ، ــها / : اسم. ۱. واقعیت، قاعده یا اصلی که معمولاً با نشانه‌های ریاضی بیان می‌شود؛ دستور (فرمول دوجمله‌ای) ۲. نمایش یک ترکیب یا ساختمان شیمیایی به‌صورت نمادها (نشانه‌های قراردادی) (فرمول شیمیایی) ۳. گروهی از نشانه‌های عددی که برای بیان اختصاری واقعیتی در کنار هم قرار گرفته‌اند (مانند تعداد و نوع دندانهای یک آرواره) ۴. راه حل برای یک مسئله (هنوز فرمول رضایت‌بخشی برای گفتگوهای صلح پیدا نشده است) * **فورمول**
◘ **فرمول ساختاری / ساختمانی / گسترده:** فرمولی که در آن علاوه بر نوع و تعداد اتمهای ملکول ماده، چگونگی پیوستن آنها هم نشان داده می‌شود

فرمول‌بندی / formulbandi ، ــها / : اسم. تنظیم قاعده یا ضابطه‌ای برای یک پدیده یا عمل؛ ضابطه‌بندی؛ صورت‌بندی

فرمولر / formuler / : اسم. مجموعه‌ای شامل فرمولها (قاعده‌ها، دستور ساختها)ی مربوط به موضوعی معیّن

فرمیکا / formikâ / : اسم. نوعی فیبر دارای روکش برّاق و صیقلی: **فورمیکا**

فرمیک‌اسید / formik asid / ☜ اسید فرمیک، **اسید**

فرمیک‌آلدئید / formik âlde`id / ☜ **فُرمالدِئید**

فرمیم / fermîyom / : اسم. عنصر شیمیایی فلزی رادیوآکتیو، از خانوادهٔ آکتینیدها، با عدد اتمی ۱۰۰، که به‌طور مصنوعی از بمباران پلوتونیم به‌دست می‌آید

فرنج / ferenj ، ــها / : اسم. کت نیم‌تنهٔ نظامی دارای چهار جیب

فرنجمشک / faranjmešk, faranjmešg ، ــها / : اسم. گیاه یک‌سالهٔ همیشه‌سبز معطر، از تیرهٔ نعناعیان، دارای

برگهای بیضی با دندانه‌های منظم و گلهای بنفش. برگهای این گیاه کاربرد دارویی دارد

فرنگ / farang /: اسم. نام عمومی برای هریک از کشورهای اروپا (و گاه آمریکا)

فرنگستان / farangestān /: اسم. هریک از سرزمینهای اروپا

فرنگی[1] / farangi ، ـها؛ ـان /: اسم. هریک از بومیان اروپا (و گاه آمریکا)

فرنگی[2]: صفت. مربوط یا منسوب به اروپا؛ اروپایی (مد فرنگی)

فرنگی‌ساز / farangisāz ، ـها؛ ـان /: اسم. نجّار مبلساز (سازندهٔ میز، صندلی، کمد، مبل، ...)

فرنگی‌مآب / farangima`āb ، ـها /: صفت. دارای شیوه، رفتار و منش اروپاییان

فرنی / fer(e)ni /: اسم. خوراکی رقیق از آرد برنج (یا نشاسته)، شیر و شکر، گاه با افزودن کمی گلاب یا وانیل برای عطر آن

فرو / ferro /: صفت. [شیمی] دارای آهن دوظرفیتی

فرو- / fûru, foru /: پیشوند. [ادبی] ۱. پایین؛ پست (فرومایه) ۲. به‌سوی پایین (فروافتادن) ۳. به‌سوی درون یا ژرفا (فرو بردن) ۴. دارای وضع یا حالت زیردست (فرودست)

▣ **فرو افتادن**: افتادن به پایین؛ سقوط کردن (سیبی از درخت فرو افتاد). به همین قیاس: **فرو افکندن**

فرو بردن: ۱. به درون چیزی داخل کردن (سرش را در آب فرو برد) ۲. بلعیدن؛ قورت دادن [گفتاری]

فرو بستن: بستن چیزی از داخل (چشم فرو بستن، دَم فرو بستن)

فرو پاشیدن: جدا شدن اجزای چیزی و پاشیدن آنها به هرسو؛ از هم پاشیدن؛ متلاشی شدن (براثر برخورد با سنگ فرو پاشید)

فرو خوردن: بازتاب عاطفی خود را آشکار نکردن (خشم خود را فرو خوردن)

فرو رفتن: ۱. به درون یا به میان چیزی رفتن (در آب فرو رفت. سوزن در انگشتش فرو رفت) ۲. به‌وسیلهٔ چیزی احاطه شدن یا در معرض تأثیر آن قرار گرفتن (نصیحت به گوشش فرو نمی‌رفت. در افکار دورودرازی فرو رفت)

فرو شدن: ۱. پایین رفتن و ناپدید شدن (در آب فرو شد) ۲. غروب کردن (خورشید در پس کوه فرو می‌شد)

فرو کردن: با فشار به درون چیزی بردن (سوزن را به دستش فرو کرد)

فرو گذاشتن: به‌حال خود رها کردن و دربارهٔ آن کاری انجام ندادن

فرو ماندن: قادر به حرکت، فعالیت یا عمل مناسب نبودن؛ درماندن

فرو نشاندن: از میان بردن اثر یا فعالیت چیزی (آتش را فرو نشاندن، خشم کسی را فرو نشاندن)

فرو نشستن: از میان رفتن نیرو یا شدت چیزی (فرو نشستن توفان)

فرو باریدن	**فرو چیدن**	**فروکشیدن**
فرو تابیدن	**فرو ریختن**	**فروکوفتن**
فرو چکیدن	**فرو شستن**	**فروگرفتن**

فروارد / forvārd ، ـها /: اسم. [ورزش] بازیکنی که در برخی بازیهای دارای دروازه در پیشاپیش تیم خود بازی می‌کند: **فوروارد**

فروبار / fûrubār /: اسم. ناحیه‌ای از جوّ، که فشار در آن نسبت به نواحی اطراف کمتر است

فرو بردن / fûrubordan / ☜ **فرو-**

فروبستن / fûrubastan / ☜ **فرو-**

فروپاشی / fûrupāši ، ـها /: اسم. عمل یا فرایند خراب شدن و پاشیدن قطعه‌ها یا اجزای چیزی به هرسو؛ عمل یا فرایند از هم پاشیده شدن؛ انهدام؛ تلاشی (فروپاشی نظام سلطنتی)

فرو پاشیدن / fûrupāšidan / ☜ **فرو-**

فروتر[1] / fûrutar /: صفت. [ادبی] پایین‌تر

فروتر[2]: قید. [ادبی] به‌سوی پایین‌تر

فروتن / fûrutan, forutan ، ـها؛ ـان /: صفت. برخوردار از فروتنی؛ متواضع

فروتنی / fûrutani, forutani ، ـها /: اسم. خودداری از بهتر یا برتر شمردن خویش؛ تواضع

فروختن / fûruxtan, foruxtan /: مصدر. متعدی. // فروختی: می‌فروشی؛ بِفروش // ۱. دادن چیزی به دیگری در برابر گرفتن پول یا شیء بهادار دیگر (کتاب را فروختم صد تومان) ۲. چیزی را برای فروش عرضه کردن (می‌خواهد خانه را بفروشد) ۳. نمایش دادن؛ عرضه کردن (افاده فروختن، فخر فروختن) ۴. چیزی را به امید یا در برابر چیز دیگری، بویژه به شیوه‌ای ناروا، در معرض تجاوز یا آسیب قرار دادن (خود را فروختن، شرافت خود را فروختن). به همین قیاس: **فروختنی**

■ صفت فاعلی: **فروشنده** / صفت مفعولی: **فروخته** / مصدر منفی: **نَفروختن**

فروخوردن / fûruxordan / ☜ **فرو-**

فرود / fûrud, forud ، ـها /: اسم. پایین؛ زیر (فراز و فرود)

▣ **فرود آمدن**: از جای بلند به سوی پایین آمدن (هواپیما در صحرا فرود آمد)

فروداب / fûrudāb, forudāb /: اسم. بخش پایینی یا جهت جریان آب؛ مقابل: **فرازاب**

فرودست / fûrudast ، ـها؛ ـان /: صفت. [ادبی] ۱. دارای مقام یا جایگاه پایین‌تر؛ زیردست ۲. پایینی؛ زیرین

فرودگاه / fūrudgāh, forud– ، ـها / : اسم. تأسیساتی به‌صورت محوطهٔ هموار دارای وسعت کافی، برج مراقبت، دستگاههای مخابرات و مانند آن برای فرود آمدن و برخاستن هواپیما و سوار و پیاده شدن مسافران

فروردین / farvardin / : اسم. نخستین ماه سال شمسی ایرانی، دارای ۳۱ روز

فرورفتگی / fūruraftegi ، ـها / : اسم. گودی که در یک سطح پدید آمده است ‹ روی گونه‌هایش فرورفتگی کوچکی به‌چشم می‌خورد ›

فرورفتن / fūruraftan / ☜ **فرو–**

فرورو / fūrurow / : صفت. دارای حرکت رو به پایین ‹ باد فرورو ›

فروزان / fūruzān, foruzān / : صفت. [ادبی] دارای روشنایی ناشی از سوختن ‹ مشعل فروزان ›

فروزنده / fūruzande, foruzande / : صفت. [ادبی] روشن؛ درخشان؛ پرنور

فروساخت / fūrusāxt / : اسم. [زیست‌شناسی] مجموعهٔ واکنشهای انرژیزا، که موجب تجزیهٔ مواد مختلف در اندامهاست

فروسایی / fūrusāyi ، ـها / : اسم. [زمین‌شناسی] فرایند پایین رفتن سطح زمین براثر فرسایش

فروسولفات / ferrosulfât / : اسم. سولفات آهن دوظرفیتی

فروش[1] / fūruš, foruš ، ـها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند فروختن ‹ فروش کالا، فروش نقد › ۲. پول حاصل از فروختن کالا ‹ فروش این مغازه روزی ۱۰۰۰۰ تومان است ›

▣ **فروش داشتن**: دارای خریدار بودن ‹ مغازه فروش خوبی دارد. این پارچه‌ها دیگر فروش ندارد ›

فروش رفتن: فروخته شدن ‹ همهٔ کتابها فروش رفت ›

فروش‌کردن: فروختن کالا ‹ امروز فروش زیادی کردیم ›

به فروش رساندن: فروختن ‹ هرچه داشت به فروش رساند ›

به فروش رسیدن: فروخته شدن ‹ این خانه به فروش می‌رسد ›

ـ فروش[2]: پیواژه. فروشنده ‹ بلیطفروش، پارچه‌فروش ›

فرو شدن / fūrušodan / ☜ **فرو–**

فروشست / fūrušost ، ـها / : اسم. [زمین‌شناسی] عمل یا فرایند شسته شدن مواد آلی و نمکها و انتقالشان به لایه‌های زیرین، براثر نفوذ آبهای سطحی

فروشگاه / fūrušgāh, foruš– ، ـها / : اسم. جایی که در آن کالاهایی را می‌فروشند ‹ فروشگاه اتومبیل، فروشگاه لوازم خانگی، فروشگاه قالی ›

فروشندگی / fūrušandegi, forušandegi / : اسم. ۱. عمل یا فرایند فروختن ۲. شغل فروشنده

فروشنده / fūrušande, forušande ، ـها؛ ـگان / : اسم. ۱. کسی که در یک فروشگاه به مشتریان کالا می‌فروشد ۲. آنکه چیزی را می‌فروشد؛ مقابل: خریدار ‹ مشخصات فروشنده را ثبت کنید ›

فروشی[1] / fūruši, foruši ، ـها / : صفت. در نظر گرفته شده برای فروش ‹ اتومبیل فروشی، آپارتمانهای فروشی ›

ـ فروشی[2]: پیواژه. ۱. فروختن ‹ کم‌فروشی › ۲. فروشگاه ‹ فرش‌فروشی ›

فروع / fūru`, foru` / : جمعِ ☜ **فَرع**

فروغ / fūruq, foruq / : اسم. [ادبی] نور؛ روشنایی ‹ فروغ شمع، فروغ ماه ›

فروکتوز / f(e)ruktoz / : اسم. [شیمی] هیدرات کربن موجود در میوه‌های شیرین و عسل، که جسمی بی‌رنگ و محلول در آب، الکل یا اتر و دو بار شیرین‌تر از قند است؛ قند میوه؛ لِوولُز

فروکردن / fūrukardan / ☜ **فرو–**

فروکش / fūrukeš / : اسم. عمل یا فرایند کاهش یافتن نیرو یا شدت چیزی ‹ سیل فروکش کرد. گرما فروکش کرد ›. به همین قیاس: **فروکش‌کردن**

فروکشند / fūrukešand ، ـها / : اسم. [فرهنگستان] بیشترین حد پایین رفتن پوستهٔ زمین، سطح آبها و جو در اثر نیروهای گرانشی ماه و خورشید؛ مقابل: **فراکشند**

فروگذار / fūrugozār / : اسم. عمل یا فرایند ناتمام گذاشتن کاری و خودداری کردن از انجام دادن آن ‹ او از هیچ تلاشی در این راه فروگذار نکرد ›. به همین قیاس: **فروگذارکردن**

فروگذاشتن / fūrugozāštan / ☜ **فرو–**

فرو ماندن / fūrumāndan / ☜ **فرو–**

فرومایگی / fūrumāyegi ، ـها / : اسم. وضع یا کیفیّت فرومایه بودن

فرومایه / fūrumāye ، ـها؛ ـگان / : صفت. دارای اخلاق زشت و بی‌اعتنا به ارزشهای اخلاقی؛ پست‌فطرت؛ رذل

فرومغناطیس / ferromeqnâtis / : صفت. [شیمی] ویژگی فلزهایی (مانند آهن، کبالت، نیکل و برخی آلیاژهای آنها) که شدت مغناطیسی‌شدنشان خیلی بیشتر از مواد دیگر است

فروند / farvand / : اسم. واحد شمارش کشتی، هواپیما، زیردریایی و موشک

فرو نشاندن / fūrunešāndan / ☜ **فرو–**

فرونشستن / fūrunešastan / ☜ **فرو–**

فرویدیسم / f(e)roydism / : اسم. مکتب روان‌شناسی که به وسیلهٔ زیگموند فروید (۱۸۵۶-۱۹۳۹ میلادی) پزشک اتریشی براساس روانکاوی بیمار ایجاد شد

فره / farre / : اسم. [ادبی] فر؛ شکوه و آراستگی

فرهنگ / farhang ، ـها / : اسم. ۱. استعدادهای فکری و اخلاقی پرورش‌یافته به‌وسیلهٔ آموزش ۲. ذوق اعتلا و گسترش یافته از راه تربیت فکری و زیبایی‌شناختی

۳. آشنایی و علاقه‌مندی به هنرهای زیبا، ادبیات و علوم، جدا از مهارتهای فنی و شفاهی ۴. شکل یکپارچهٔ آگاهی، اعتقاد و رفتار انسان، که تابع ظرفیت فراگیری او و انتقال آگاهیها به نسلهای بعدی است ۵. باورهای سنتی، شکلهای اجتماعی و ویژگیهای مادّی یک گروه نژادی، دینی یا اجتماعی ۶. [قدیمی] وزارت آموزش و پرورش یا هریک از اداره‌های تابع آن ۷. کتابی که در آن واژه‌ها تعریف یا معنی شده است؛ واژه‌نامه؛ قاموس؛ لغتنامه ۸. [مجازی] ادب و تربیت اجتماعی

⊡ **فرهنگ مردم**: ۱. عادتها، قصه‌ها، مثلها، یا شکلهای هنری سنتی یک قوم ۲. شاخه‌ای از علوم انسانی که دربارهٔ آنها مطالعه می‌کند

فرهنگ‌آموزی / farhangāmuzi / ☜ **فرهنگ‌پذیری**

فرهنگ‌پذیری / farhangpaziri ، ـها / : اسم. ۱. فرایند مبادلهٔ فرهنگی میان قومهای متفاوت، که موجب پیدایش شکلهای آمیخته و تازه‌ای می‌شود ۲. فرایندی که در کودکی آغاز و موجب کسب فرهنگ به‌وسیلهٔ انسان می‌شود * **فرهنگ‌آموزی**

فرهنگ‌زدایی / farhangzedāyi ، ـها / : اسم. فرایند از میان بردن ارزشها و دستاوردهای فرهنگی یک قوم

فرهنگستان / farhangestān ، ـها / : اسم. انجمنی از دانشمندان، ادیبان یا هنرمندان یک کشور، برای ترویج و گسترش علوم، ادبیات یا هنرها. به همین قیاس: **فرهنگستان ادبیات؛ فرهنگستان زبان؛ فرهنگستان علوم**

فرهنگ‌ستیزی / farhangsetizi ، ـها / : اسم. مخالفت و مبارزه با فعالیتها و فراورده‌های فرهنگی. به همین قیاس: **فرهنگ‌ستیز**

فرهنگسرا / farhangsarā ، ـها / : اسم. مؤسسه‌ای برای فعالیتهای فرهنگی مراجعه کنندگان، که ممکن است دارای کتابخانه، سینما، تماشاخانه، موزه، میدانهای ورزش و بازی و امکانهای دیگر باشد

فرهنگنامه / farhangnāme ، ـها / : اسم. ۱. دایرةالمعارف ۲. فرهنگی که هم شامل تعریف واژه‌ها و هم معرفی اعلام است

فرهنگ‌نویس / farhangnevis ، ـها؛ ـان / : اسم. نویسنده، گردآورنده یا تنظیم‌کنندهٔ فرهنگ ☜ **فرهنگ ـ ۷**

فرهنگ‌نویسی / farhangnevisi / : اسم. شاخه‌ای از ادبیات که به گردآوری، پژوهش، رده‌بندی و تعریف واژه‌های یک زبان یا یک رشته اختصاص دارد

فرهنگی / farhangi ، ـها؛ ـان / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به فرهنگ (فعالیت فرهنگی، موسسهٔ فرهنگی) ۲. عضو وزارت آموزش و پرورش، بویژه دارای شغل آموزشی در آن (همسرش فرهنگی است)

فرهیختگی / farhixtegi ، ـها / : اسم. وضع یا کیفیّت فرهیخته بودن

فرهیخته / farhixte ، ـگان / : صفت. دارای فرهنگ والا

فریاد / faryād ، ـها / : اسم. ۱. صدای بسیار بلندی که از گلوی جانداری بیرون می‌آید (فریاد فروشندهٔ دوره‌گرد را می‌شنید) ۲. اظهار درد یا ناراحتی (فریاد مردم از دست مأموران بلند است)

⊡ **فریاد زدن**: با صدای بسیار بلند سخن گفتن (من که کر نیستم چرا فریاد می‌زنی). به همین قیاس: **فریادکشیدن**

به فریادکسی رسیدن: به‌یاری او شتافتن (اگر به فریادش نرسیده بودند، خفه می‌شد)

فریادرس / faryādres ، ـها؛ ـان / : اسم. ۱. آنکه به‌یاری فریادکننده می‌شتابد ۲. رسیدگی‌کننده به شکایتها

فریب / farib ، ـها / : اسم. ۱. دروغ، نادرست یا بدلی که به جای راست، درست یا اصلی معرفی می‌شود ۲. عملی که سبب شود کسی دروغ را راست پندارد

⊡ **فریب خوردن**: دروغ، نادرست یا بدلی را راست، درست یا اصلی پنداشتن (گمان نمی‌کرد از یک بچه فریب بخورد)

فریب دادن: با بهره‌گیری از نیرنگ یا دروغ کسی را به داوری غلط واداشتن؛ فریفتن (یک بچه هم تو را فریب داد)

فریب کسی / چیزی را خوردن: از او یا به‌خاطر آن دچار اشتباه در داوری شدن (من فریب قیافهٔ حق‌به‌جانبش را خوردم)

فریبا / faribā / : صفت. ۱. موجب فریب خوردن ۲. [مجازی] بسیار زیبا یا خوشایند

فریبکار / faribkār ، ـها؛ ـان / : صفت. دارای عادت یا گرایش به فریبکاری

فریبکاری / faribkāri ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند فریب دادن دیگران

فریبندگی / farifbandegi / : اسم. وضع یا کیفیّت فریبنده بودن

فریت / ferrit ، ـها / : اسم. [شیمی] هریک از ترکیبهای اکسید آهن با یک یا چند فلز (مانند منگنز، نیکل یا روی) و دارای پذیرش مغناطیسی و مقاومت الکتریکی زیاد، که بویژه در حافظهٔ کامپیوترها کاربرد دارد

فریزر / fīrizer, f(e)rizer ، ـها / : اسم. دستگاه برقی سردکننده، معمولاً به‌صورت صندوق یا کمد که با تولید سرمای زیر صفر، مواد غذایی را در داخل خود در حالت یخزدگی نگه می‌دارد؛ یخزن [فرهنگستان]

فریضه / farize ، ـها؛ فرایض / : اسم. کاری که انجام دادن آن واجب است (فریضهٔ دینی، فریضهٔ ملی)

⊡ **فریضهٔ استیجاری**: نماز، روزه یا فریضه‌های دینی دیگری که مومنِ مکلف انجام نداده است و دیگری با گرفتن اجرتی آن را به‌جای او انجام می‌دهد

فریفتن / fariftan / : مصدر. متعدی. // فریفتی؛ می‌فریبی؛

بِفریب // ۱. دروغ، نادرست یا بدلی را به‌عنوان راست، درست یا اصلی قبولاندن؛ فریب دادن ۲. [مجازی] با رفتار، زیبایی یا تواناییهای خویش دیگری را به خود سخت علاقه‌مند کردن

■ صفت فاعلی: **فریبنده** / صفت مفعولی: **فریفته** / مصدر منفی: **نَفریفتن**

فریک / ferrik /: صفت. [شیمی] ۱. مربوط یا منسوب به آهن ۲. دارای آهن سه ظرفیتی

▣ **فریک اکسید** ☜ اکسید آهن، **اکسید**

فریک سولفات: سولفات آهن سه‌ظرفیتی

فرینه / farine /: اسم. [ریاضی] مقدار حداقل یا حداکثر

ـفزا / fazā /: پیواژه. [مخفف] افزا

فزاینده / fazāyande /: صفت. [ادبی] دارای توانایی یا خاصیت افزایش یافتن (نیروی فزاینده)

فزرتی / fezerti / ☜ **زِپرتی**

فزع / faza' ، ـها /: اسم. [ادبی] ناله و زاری

فزون / fūzun, fozun /: قید. [مخفف] افزون

فزونخواهی / fūzunxāhi, fozun– ، ـها /: صفت. افزونخواهی؛ زیاده‌طلبی

فزونساز / fūzunsāz, fozun– /: اسم. آمپلی‌فایر

فزونی / fūzuni, fozuni ، ـها /: اسم. عمل یا فرایند زیاد شدن (گرما رو به فزونی نهاد)

فس / fes(s) /: صوت. صدای بیرون آمدن باد از یک سوراخ (تا آمدم سوار دوچرخه بشوم فس باد لاستیکش در رفت)

فساد / fasād, fesād ، ـها /: اسم. ۱. تباهی؛ خرابی (مواد قندی باعث فساد دندانها می‌شود) ۲. تبهکاری (باید با فساد اجتماعی، بویژه اعتیاد مبارزه کرد)

فسانه / fasāne, fesāne ، ـها /: اسم. [مخفف] افسانه

فستیوال / festivāl ، ـها /: اسم. جشنواره

فسخ / fasx /: اسم. عمل یا فرایند شکستن یا از میان بردن یک تصمیم، قرار یا پیمان (فسخ قرارداد). به همین قیاس: **فسخ شدن؛ فسخ کردن**

فسرده / fesorde /: صفت. [مخفف] افسرده

فسژن / fosžen /: اسم. [شیمی] گاز سمّی و بی‌رنگ با بوی تند، که به وسیلهٔ آب تجزیه می‌شود و در تولید رزینها به عنوان یک واسطهٔ مهم شیمیایی کاربرد دارد

فسفات / fosfât ، ـها /: اسم. [شیمی] هریک از نمکها یا استرهای اسیدفسفریک، که بیشتر به‌عنوان کود کاربرد دارند

فسفر / fosfor /: اسم. عنصر شیمیایی نافلز با عدد اتمی ۱۵ و وزن اتمی ۳۰/۹۷، که به‌صورت چندشکلی (فسفر سفید، زرد، قرمز، بنفش، معمولی) دیده می‌شود و برای تهیهٔ آلیاژها و کبریت به‌کار می‌رود. از ترکیبات آن برای کود استفاده می‌شود

▣ **فسفر بنفش**: جسم جامد بلورین و لوزرویه

فسفر پنتوکسید ☜ انیدرید فسفریک، **انیدرید**

فسفر سفید / زرد: جسم جامد، دارای بلورهای سفید منظم و معمولاً مومی‌شکل که در آب نامحلول است و برای محافظت از هوا که آن را به فسفر قرمز تبدیل می‌کند، در زیر آب نگهداری می‌شود: **فسفر منظم؛ فسفر معمولی**

فسفر قرمز: جسم جامد و بی‌شکل، نامحلول در آب یا سولفور کربن، که از حرارت دادن فسفر زرد تا °۲۴۰ حاصل می‌شود، نسبتاً پایدار، بی‌تابش و غیر سمّی است

فسفر معمولی ☜ **فسفر سفید / زرد**

فسفر منظم ☜ **فسفر سفید / زرد**

فسفرتابی / fosfortābi /: اسم. فسفرسانس

فسفرسانس / fosforesâns /: اسم. ۱. [شیمی] تابش ضعیف نور مایل به سبز ناشی از اکسایش آرام فسفر سفید در هوا ۲. [فیزیک] انتشار پیاپی نور از یک ماده، بدون بالا رفتن دمای ظاهری آن و پس از قرار گرفتن در معرض حرارت، نور یا تخلیهٔ برقی ۳. [جانورشناسی] ایجاد نور مرئی به‌وسیلهٔ یک زیستمند (مانند کرم شبتاب)

فسفرواسید / fosforo asid / ☜ اسیدفسفرو، **اسید**

فسفریک‌اسید / fosforik asid / ☜ اسید فسفریک، **اسید**

فسفریک‌انیدرید / fosforik anidrid / ☜ انیدرید فسفریک، **انیدرید**

فس ـ فس / fesfes /: صوت. ۱. صدای تنفس در هنگام گرفتگی بینی ۲. [مجازی] سستی و کندی در کار (برای ریختن یک استکان چای چقدر فس‌ـفس می‌کنی)

▣ **فس ـ فس کردن**: با کندی و کاهلی کار کردن

فسفین / fosfin /: اسم. [شیمی] گاز بی‌رنگ قابل اشتعال و سمّی فسفر، با بوی مخصوص، که بویژه برای دود دادن دانه‌های انباری به کار می‌رود

فسق / fesq ، ـها /: اسم. کاری که انجام دادن آن حرام است، بویژه زناکاری

فسقلی / fesqeli ، ـها /: صفت. [گفتاری، تعریض] بسیار کوچک (دکان فسقلی، بچهٔ فسقلی)

فسق‌وفجور / fesq-o-fūjur, –fojur ، ـها /: اسم. کارهای حرام و گناه‌آلود، بویژه برخورداری از عیشها و لذتهای حرام (بعد از آن روزگارش به عرقخوری، قماربازی، الواطی و این قبیل فسق‌وفجورها می‌گذشت)

فسنجان / fesenjān /: اسم. نوعی خورشت که با گوشت، مغز گردو (یا بادام) آسیا شده، ربّ انار یا چاشنیهای دیگر می‌پزند

فسون / fūsun, fosun ، ـها /: اسم. [مخفف] افسون

فسونگر / fūsungar, fosun– ، ـها؛ ـان /: اسم. [مخفف] افسونگر

فسیل / fosil ، ـها / : اسم. سنگواره

فش / feš / : صوت. صدای فوران سیالها (مانند بیرون زدن آب از داخل لوله یا بخار از یک منفذ) (تا شیر را باز کردم، آب فش پاشید به سر و صورتم)

فشار / fešār ، ـها / : اسم. ۱. نیرویی که به‌وسیله‌ای بر چیزی وارد شود (فشار انگشت) ۲. عمل نیرویی در رویارویی با نیروی دیگر ۳. [فیزیک] نیروی وارد بر واحد سطح، هرگاه توزیع نیرو در آن یکنواخت باشد ۴. آزار و سنگینی رنج ذهنی یا جسمی (فشار درد، فشار غم، فشار گرسنگی) ۵. [سیاست] سختگیری در مورد زندگی یا فعالیت افراد یا گروهها (فشار بر مطبوعات)

▣ **فشار اُسمُزی**: فشاری که موجب متوقف شدن عبور حلاّل از غشای نیمه‌تراوا می‌شود

فشار بحرانی: فشار بخار سیرشدهٔ یک جسم در دمای بحرانی؛ فشار بخار سیرشده

فشار جوّ: فشاری که جوّ زمین بر اجسامی که در آن غوطه‌ورند وارد می‌کند

فشار خون: ۱. فشاری که به‌وسیلهٔ خون به دیواره‌های رگها، بویژه سرخرگها وارد می‌شود ۲. حالت مرضی ناشی از نابهنجاری عمل قلب، سفتی سرخرگ، مقاومت مویرگها در برابر جریان خون، حجم و غلظت خون

فشار روانی: نیروی شدیدی که باعث ترس، نگرانی، اضطراب، هیجانهای عاطفی و سایر نگرانیهای آزاردهنده می‌شود

فشار کاهیده: نسبت فشار یک گاز به فشار بحرانی همان گاز

فشار نور: فشاری که از تابش نور بر سطحی وارد می‌شود و با شدّت روشنایی افزایش می‌یابد

▣ **فشار آوردن**: ۱. وارد کردن فشار (آب فشار آورد و پل را خراب کرد) ۲. سختگیری کردن ۳. قرار دادن کسی در معرض دشواریهای ذهنی و عاطفی (به همسرش فشار می‌آورد که ماشین بخرد)؛ **فشار واردکردن؛ زیر فشار گذاشتن**

فشار دادن: فشردن (فشار بده آبش در می‌آید)

فشار واردکردن ☜ **فشار آوردن**

زیر فشار گذاشتن ☜ **فشار آوردن**

فشارسنج / fešārsanj ، ـها / : اسم. ۱. اسبابی برای اندازه‌گیری فشار جوّ؛ بارومتر ۲. اسبابی برای اندازه‌گیری فشار گاز یا بخار؛ مانومتر

فشارنگار / fešārnegār ، ـها / : اسم. [هواشناسی] اسبابی برای رسم تغییرهای فشار جوّ در مدتی معیّن؛ باروگراف

فشاری / fešāri / : صفت. ۱. فشار دادنی (شیر فشاری) ۲. فشرده شده (آجر فشاری)

ـ فشان / fešān / : پسواژه. ۱. افشاننده؛ پاشنده (آتش‌فشان) ۲. فداکننده (جان‌فشان)

فشاندن / fešāndan / : مصدر. [مخفف] افشاندن

فشانیدن / fešānidan / : مصدر. [مخفف] افشانیدن

فشردگی / fešordegi ، ـها / : اسم. وضع یا کیفیّت فشرده بودن

فشردن / fešordan / : مصدر. متعدی. // فشردی؛ می‌فشاری؛ بِفشار // وارد کردن نیروی مکانیکی به سطح خارجی چیزی؛ فشار دادن (زنگ را فشردن، دست کسی را فشردن). به همین قیاس: **فشردنی**

■ صفت فاعلی: **فشارنده** / صفت مفعولی: **فشرده** / مصدر منفی: **نَفشردن**

فشرده[1] / fešorde / : صفت. ۱. دارای فشردگی (جسم فشرده) ۲. (در مورد نوشتار یا گفتار) فاقد شرح و تفصیل؛ مختصر (گفتار فشرده)

فشرده[2]: قید. به‌طور کوتاه و مختصر (خیلی فشرده نوشته شده بود)

فشفشه / fešfeše ، ـها / : اسم. ۱. نوعی موشک کوچک آتشبازی ۲. اسباب آتشبازی دستی که براثر سوختن، نور خیره کننده‌ای ایجاد می‌کند

فشنگ / fešang ، ـها / : اسم. استوانهٔ کوچکی حاوی باروت، چاشنی و شامل گلوله، برای پرتاب به‌وسیلهٔ سلاحهای آتشی انفرادی

فشنگی / fešangi / : صفت. شبیه فشنگ (فیوز فشنگی)

فصاحت / fesāhat, fasāhat / : اسم. گفتار روان، دقیق و قابل فهم

فصح / fasah / : اسم. از عیدهای مهم یهودیان که در شب چهاردهم ماه نیسان آغاز می‌شود و مدت یک هفته ادامه دارد؛ عید فطیر

فصحا / fosahā / : جمعِ ☜ **فَصیح**

فصد / fasd / : اسم. عمل گشودن رگ برای بیرون آمدن خون؛ عمل رگ زدن (در قدیم یکی از معالجه‌های رایج فصد کردن بود)

فصل / fasl ، ـها؛ فُصول / : اسم. ۱. بخشی از سال که معمولاً با وضع هوای ویژه‌ای مشخص می‌شود و در منطقهٔ معتدل سه ماه است (فصل تابستان) ۲. دورهٔ مربوط به رویداد یا فعالیت معیّن (فصل سرما، فصل فوتبال، فصل جفتگیری پرندگان) ۳. بخش جداگانه‌ای از یک کتاب، که با بخشهای دیگر دارای پیوند موضوعی است (فصل پنجم، در عشق و جوانی) ۴. [ادبی] عمل یا فرایند جداسازی (حل و فصل)

▣ **فصل مشترک**: خطی که دو سطح، یا سطحی که دو جسم مجاور را از یکدیگر جدا می‌کند و هر دو در آن شریکند

فصلنامه / faslnāme ، ـها / : اسم. نشریه‌ای که در هر فصل (سه ماه) یک بار منتشر می‌شود

فصلی[1] / fasli /: صفت. مربوط یا منسوب به فصل؛ موسمی ﴿ بیکاری فصلی، بیماری فصلی ﴾

فصلی[2]: قید. در هر فصل ﴿ در نشریه‌ای که فصلی منتشر می‌شود، باید پیوند مطلبها حفظ شود ﴾

فصول / fûsul, fosul /: جمعِ ☜ **فَصل**

فصیح / fasih /: صفت. ۱. دارای ویژگی روان، دقیق و قابل فهم بودن (در مورد گفتار) ﴿ بیان فصیح، گفتار فصیح ﴾ ۲. /ـان؛ فُصَحا / دارای گفتاری با چنین ویژگیها ﴿ مرد فصیح ﴾

فضا / fazā ، ـها /: اسم. ۱. ناحیهٔ آن سوی جوّ یا آن سوی منظومهٔ شمسی؛ کیهان ﴿ سفینهٔ سرنشینداری به فضا فرستاده شد ﴾ ۲. پهنهٔ بیکران سه‌بعدی که اجسام و رویدادها در آن واقع است ﴿ فضای سه بعدی، فضای منحنی ﴾ ۳. پهنهٔ محدودی با یک، دو، سه یا چند بعد (مانند فاصله، مسافت، پهنه، حجم) ۴. محیط، بویژه در اشاره به کیفیّت آن ﴿ فضای سیاسی، فضای تفاهم‌آمیز، فضای مسموم ﴾

فضائل / fazā`el / ☜ **فضایل**

فضائی / fazā`i / ☜ **فضایی**

فضاپیما / fazāpeymā ، ـها /: اسم. وسیلهٔ نقلیه‌ای که بتواند به فضا سفر کند ﴿ ناو فضاپیما ﴾

فضاحت / fezāhat, fazāhat ، ـها /: اسم. رسوایی

فضاسازی / fazāsāzi ، ـها /: اسم. عمل یا فرایند به وجود آوردن فضایی که اوضاع مورد نظر را به بیننده یا مخاطب القا کند ﴿ فضاسازی داستان ضعیف و تصنعی است ﴾

فضانورد / fazānavard ، ـها؛ ـان /: اسم. کسی که به فضا سفر می‌کند؛ کیهان‌نورد ﴿ یوری گاگارین نخستین فضانورد بود ﴾

فضانوردی / fazānavardi /: اسم. ۱. عمل یا فرایند مسافرت در فضای کیهانی ۲. شغل یا حرفهٔ فضانورد

فضایح / fazāyeh /: جمعِ ☜ **فَضیحَت**

فضایل / fazāyel /: جمعِ ☜ **فَضیلَت: فضائل**

فضایی / fazāyi /: صفت. ۱. مربوط به فضا ﴿ سفرهای فضایی ﴾ ۲. سه‌بعدی ﴿ شکل فضایی ﴾ * **فضائی**

فضل / fazl /: اسم. برتری معنوی که براثر دانش و آگاهی پدید آمده است

فضلا / fozalā /: جمعِ ☜ **فاضِل**

فضل‌فروش / fazlfûruš ، ـها؛ ـان /: صفت. دارای عادت یا گرایش به نمایش دادن دانش و آگاهی واقعی یا خیالی خود به دیگران. به همین قیاس: **فضل‌فروشی**

فُضله / fazle ، ـها؛ ـفُضولات /: اسم. ۱. مدفوع؛ سرگین، بویژه مدفوع پرندگان و جانوران کوچک ﴿ فضلهٔ کبوتر، فضلهٔ موش ﴾ ۲. [نامتداول] پس‌ماندهٔ دورریختنی مواد؛ زباله

فضول / fûzul, fozul ، ـها؛ ـان /: صفت. دارای عادت یا گرایش به دخالت در کاری که به او مربوط نیست

فضولات / fûzulāt, fozulāt /: جمعِ ☜ **فَضله**

فضولی / fûzuli, fozuli ، ـها /: اسم. عمل یا فرایند دخالت یا کنجکاوی کردن نابجا یا ناروا در کار دیگران. به همین قیاس: **فضولی‌کردن**

فضیحت / fazihat ، ـها؛ فضایح /: اسم. رسوایی

فضیلت / fazilat ، ـها؛ فضایل /: اسم. برتری، بویژه آنچه ناشی از خرد، دانش و آگاهی است

فطانت / fetānat, fatānat /: اسم. [ادبی] هوشمندی

فطر / fetr / ☜ عید فطر، **عید**

فطرت / fetrat ، ـها /: اسم. سرشت ﴿ خوش فطرت، بد فطرت ﴾

فطری / fetri /: صفت. مربوط به سرشت؛ مقابل: **اکتسابی** ﴿ عادت فطری، خوی فطری ﴾

فطریه / fetriyye ، ـها /: اسم. پول یا مالی که در روز عید فطر به محتاجان یا مستحقان می‌دهند؛ زکات فطر

فطیر / fatir ، ـها /: اسم. نانی که به خمیر آن خمیرمایه نزده یا پیش از ورآمدن خمیر، آن را پخته‌اند

فعال / fa`āl ، ـها /: صفت. ۱. /ـان / کوشا ﴿ دانش‌آموز فعال، کارگر فعال ﴾ ۲. درحال کار کردن ﴿ آن کارخانه هنوز فعال است ﴾ ۳. دارای توانایی اثرگذاری ﴿ مدار فعال، مین فعال ﴾

◘ **فعال مایَشا**: آنکه هر کار بخواهد می‌کند و کسی مانع کار او نیست ﴿ او در آن شهر خود را فعال مایشا می‌دانست ﴾

فعالانه / fa`ālāne /: قید. با کوشایی؛ به‌صورتی کوشا ﴿ فعالانه برای پیشرفت کار تلاش می‌کرد ﴾

فعال‌ساز / fa`ālsāz ، ـها /: صفت. دارای ویژگی یا توانایی به کار انداختن یا افزودن میزان فعالیت ﴿ مادهٔ فعال‌ساز ﴾. به همین قیاس: **فعال‌سازی**

فعالیت / fa`āliyyat ، ـها /: اسم. ۱. وضع یا کیفیّت فعال بودن ﴿ مانع فعالیت کارخانه شد ﴾ ۲. وضع یا کیفیّت به‌کاری پرداختن ﴿ در امور ساختمانی فعالیت می‌کرد ﴾ ۳. نوع معیّنی از کار، عمل یا شغل ﴿ فعالیت سیاسی، فعالیت اقتصادی، فعالیت تولیدی ﴾. به همین قیاس: **فعالیت داشتن؛ فعالیت‌کردن**

فعل / fe`l ، ـها؛ افعال /: اسم. ۱. کار؛ عمل ﴿ فعل حرام، فعل واجب ﴾ ۲. [دستور] واژه‌ای که انجام گرفتن کاری یا وجود وضعی را در گذشته، حال یا آینده نشان می‌دهد ﴿ فعل لازم، فعل مجهول ﴾

◘ **فعل امر**: [دستور] صیغهٔ امر یک فعل. به همین قیاس: **فعل ماضی؛ فعل مضارع**

فعل حرام: عملی که انجام دادن آن را دین ممنوع کرده است

فعل لازم: [دستور] فعلی که نیازمند مفعول نیست ﴿ مانند خوابیدن یا دویدن ﴾

فعل متعدی: [دستور] فعلی که اثر آن متوجه مفعول است ﴿ مانند خواباندن یا دواندن ﴾

فعل مجهول: [دستور] فعلی که فاعلش ذکر نشده است (مانند کتاب خوانده شد). به همین قیاس: **فعل معلوم**

فعل مرکّب: [دستور] فعلی که از دو واژه تشکیل شده است (مانند ستم کردن)

فعل مُعین ☜ **فعل همکرد**

فعل واجب: عملی که انجام دادن آن را دین برای شخص واجب شمرده است

فعل همکرد: [دستور] فعلی که به دنبال یک اسم یا صفت می‌آید و از آن فعل دیگری می‌سازد (مانند خوردن در «تکان خوردن»): **فعل معین**

فعلاً / fe`lan /: قید. ۱. هنوز؛ تا کنون (فعلاً نیامده) ۲. اینک؛ حالا (فعلاً می‌خواهم بروم) ۳. به‌طور موقت؛ زمانی؛ موقتاً؛ عجالتاً (فعلاً اینجا باش، بلکه تا یکی دو ساعت ماشین پیدا بشود)

فعلاتن / fa`alāton /: اسم. [ادبی] از رکنهای وزن شعر عروضی

فعلگی / fa`legi ، ـها /: اسم. [قدیمی] عمل یا کار فعله؛ عملگی (با فعلگی روزگار می‌گذرانم)

فعل‌وانفعال / fe`l-o-enfe`āl ، ـها؛ ـات /: اسم. ۱. کنش و واکنش (فعل‌وانفعال شیمیایی) ۲. [مجازی] تغییر یا جابجایی (فعل‌وانفعال نیروهای بیگانه در مرز مشهود است)

فعله / fa`le ، ـها /: اسم. [قدیمی] کارگر

فعلی / fe`li /: صفت. ۱. [دستور] مربوط، وابسته یا ریشه گرفته از فعل (ریشهٔ فعلی) ۲. [دستور] به کار گرفته شده در جمله به‌عنوان فعل یا مانند آن (مثل مصدر) (حالتهای فعلی را در جمله‌های زیر مشخص کنید) ۳. مربوط به حالا؛ کنونی (نشانی فعلی علی را بگو)

فعولن / fa`ulan /: اسم. [ادبی] از رکنهای وزن شعر عروضی

فغان / faqān ، ـها /: اسم. [ادبی] ناله و زاری به نشانهٔ شکایت از چیزی (فغان از جور روزگار). به همین قیاس: **فغان داشتن؛ فغان کردن**

فقاهت / feqāhat, faqāhat /: اسم. شغل یا عمل فقیه

فقد / faqd / ☜ **فُقدان-۱**

فقدان / foqdān, feqdān /: اسم. ۱. وضع یا کیفیّت نبودن (فقدان دلیل): فَقد ۲. [مجازی] مرگ؛ نیستی (فقدان اسف‌انگیز مدیر مدرسه)

فقر / faqr /: اسم. ۱. کم داشتن چیزی؛ کمبود (فقر آهن در بدن موجب کمخونی می‌شود) ۲. تنگدستی (از شدت فقر در گوشهٔ خیابان می‌خوابد)

فقرا / foqarā /: جمعِ ☜ **فَقیر**

فقرات / faqarāt /: جمعِ ☜ **فقره**

فقرزدایی / faqrzedāyi /: اسم. عمل یا فرایند از میان بردن فقر و پدیده‌های ناشی از کمبود امکانهای اقتصادی

فقره / faqare /: اسم. ۱. /ـها؛ فقرات / [قدیمی] مهرهٔ پشت ۲. واحد یک عمل یا رویداد؛ مورد (دو فقره جنس فرستاده شد) ۳. واحد شمارش سند یا نامه (دو فقره چک بانکی)

فقط / faqat /: قید. یگانه موضوع یا مورد؛ بی‌هیچ دیگری؛ تنها (فقط یک بار به خانهٔ ما آمد)

فقه / feqh /: اسم. آگاهیهای مربوط به چگونگی تطبیق کارهای روزانه با آموزشهای دینی؛ قانون شرع

فقها / foqahā /: جمعِ ☜ **فَقیه**

فقه‌اللغه / feqholloqe /: اسم. [قدیمی] ۱. مطالعهٔ ادبیات و رشته‌های مربوط به ادبیات یا زبان به کاررفته در اثرهای ادبی ۲. زبان‌شناسی تاریخی و تطبیقی ❋ **فیلولُژی**

فقید / faqid /: صفت. درگذشته؛ مرده؛ از دست رفته (همسر فقید ایشان)

فقیر / faqir ، ـها؛ ـان؛ فُقَرا /: صفت. دستخوش فقر (فرهنگ فقیر، کشور فقیر)

فقیرانه[1] / faqirāne /: صفت. همانند فقیران؛ دارای وضع یا کیفیّت فقیران (زندگی فقیرانه، سر و وضع فقیرانه)

فقیرانه[2]: قید. با فقر؛ به‌صورت یا به‌شیوهٔ فقیران (در آن کلبه‌خرابه فقیرانه زندگی می‌کردند)

فقیه / faqih ، ـان؛ فُقَها /: اسم. کسی که بر حکمها و قانونهای شرعی (فقه) آگاه است

فک / fak(k) /: اسم. ۱. /ـها / آرواره ۲. /ـها / دهانهٔ اسبابهایی که (مانند آچار) باز و بسته می‌شوند ۳. عمل رهاسازی

⊡ **فک اسفل**: آروارهٔ زیرین ☜ **آرواره**

فک اعلا: آروارهٔ زبرین ☜ **آرواره**

فک رهن: [حقوق] عمل برهم زدن قرارداد رهن و آزاد کردن آنچه در گرو است؛ از رهن درآوردن

فک / fok ، ـها /: اسم. هریک از اعضای زیرراستهٔ فکها: سیل

⊡ **فک خزر**: تنها گونهٔ فک در ایران

فکاهی / fokāhi ، ـها؛ ـات /: صفت. دارای حالت خنده یا شوخی، بویژه در مورد گفتار یا نوشتار (داستان فکاهی، مجلهٔ فکاهی)

فکر / fekr ، ـها؛ افکار /: اسم. ۱. فعالیت آگاهانهٔ ذهن (فکر کردن) ۲. محصول این فعالیت؛ اندیشه (فکر خلاق، فکر روشن) ۳. عقیده؛ مرام (فکر آزادیخواهی) ۴. نقشه یا برنامه‌ای برای کار یا هدفی معیّن (فکر خریدن خانه مال من بود) ۵. نگرانی؛ توجه (فکر فردایت هم باش. فکر نکن همه‌چیز درست می‌شود) ۶. [گفتاری] ذهن (فکر من کار نمی‌کند)

⊡ **فکر بکر**: اندیشه یا عقیده‌ای جالب یا کارامد که پیشتر به ذهن کسی نرسیده است (چه فکر بکری!)

◙ **فکر چیزی /کسی را نکردن**: نگران آن نبودن ⟨ فکر پول را نکن، آن را من آماده می‌کنم ⟩
فکر خود را به کار انداختن: به فعالیت ذهنی پرداختن
فکر کردن: اندیشیدن ⟨ فکر کن، ببین اشکال کار از کجاست ⟩
فکر کسی به جایی رفتن: در آن‌باره اندیشیدن ⟨ آن شب فکر من به هزار جا رفت ⟩
فکر کسی پیش چیزی /کسی بودن / ماندن: دربارهٔ آن اندیشیدن ⟨ فکر علی پیش زن و بچه‌اش بود که حالا چه می‌کنند ⟩
فکر کسی را خواندن: قصد، نیّت یا آرزوی او را دریافتن ⟨ او فکر مرا خوانده بود و می‌دانست چه می‌خواهم ⟩
از فکر چیزی /کسی بیرون آمدن: دیگر به آن نیندیشیدن ⟨ باید از فکر مغازه خریدن بیرون بیایی ⟩
از فکر کسی گذشتن: در ذهن او پردازش شدن؛ اندیشیدن؛ فکر کردن ⟨ از فکر او نمی‌گذشت که برادرش فریبش دهد ⟩
به فکر افتادن: در صدد برآمدن ⟨ به فکر افتاد کارخانه بسازد ⟩
به /در فکر چیزی /کسی بودن: دربارهٔ آن اندیشیدن ⟨ به فکر این بودم بیایم با تو مشورت کنم ⟩
به فکر کسی رسیدن: اندیشه‌ای در ذهن او پدید آمدن ⟨ به فکرش هم نمی‌رسید، زنش بخواهد از پیشش برود ⟩
توی /در فکر رفتن: ۱. به اندیشیدن پرداختن ⟨ مدتی توی فکر رفت تا جوابی پیدا کند ⟩ ۲. نگران شدن ⟨ وقتی فهمید از کارش خبر دارم توی فکر رفت ⟩
فکرت / fekrat /: اسم. [ادبی] اندیشه ⟨ هر که فکرت نکند نقش بود بر دیوار ⟩
فکـروخیال / fekr-o-xiyāl ، ـها /: اسم. اندیشه و نگرانی ⟨ شب تا صبح فکروخیال مریضی مادرم نگذاشت چشم روی هم بگذارم ⟩
فکری[1] / fekri /: صفت. مربوط یا منسوب به فکر ⟨ فعالیت فکری ⟩
فکری[2]: قید. [گفتاری] در حال فکر کردن ⟨ فکری مانده بودم چه بکنم ⟩
فکس / faks / ☜ **فاکس**
فکس‌مودم / faksmodem / ☜ **فاکس مُدِم**
فکسـنی / fakasani /: صفت. [گفتاری] فرسوده و درحال فرو پاشیدن ⟨ خانهٔ فکسنی، ماشین فکسنی ⟩
فکل / fokol ، ـها /: اسم. ۱. [قدیمی] یقه‌ای که با تکمه به پیراهن وصل می‌شد ۲. [گفتاری] کراوات ۳. [گفتاری] پاپیون
فِکلی / fokoli ، ـها /: صفت. [گفتاری] دارای فکل، کراوات یا پاپیون
فکندن / fekandan /: مصدر. [مخفف] افکندن
فکور / fakur ، ـان /: صفت. [ادبی] ۱. اندیشمند ⟨ شخص فکور ⟩ ۲. اندیشناک ⟨ با حالت فکور ⟩
فک و فامیل / fak-o-fāmil ، ـها /: اسم. [گفتاری] ۱. خویشاوند ⟨ فک و فامیل ماست. با هم فک و فامیلیم ⟩ ۲. مجموعهٔ خویشاوندان ⟨ فک و فامیل خود را برد ⟩
فکه / fakke / ☜ اکلیل شمالی، **اکلیل**
فکها / fokhā /: اسم. زیرراسته‌ای از پستانداران جفتدار دریایی راستهٔ گوشتخواران، با بدن دوکی‌شکل بزرگ، موهای زبر و کوتاه، پوست گرانبها و دست و پای باله‌مانند مناسب برای شنا، برخی فاقدگوش خارجی، که نرها اغلب بزرگتر از ماده‌ها هستند، و از ماهیها تغذیه می‌کنند
فکی / fakki /: صفت. مربوط یا منسوب به آرواره ⟨ استخوان فکی ⟩
فکین / fakkeyn /: اسم. هر دو آرواره ⟨ فکین خود را بههم می‌فشرد. دارای فکین پیش‌آمده ⟩
فـلاپی‌دیسک / f(e)lâpidisk ، ـها /: اسم. صفحهٔ پلاستیکی کوچک قابل انعطافی با پوشش مغناطیسی، برای ذخیرهٔ اطلاعات کامپیوتری؛ **دیسک**؛ **دیسکِت**
فلات / falāt ، ـها /: اسم. دشت بلند و کمابیش هموار که دست‌کم از یک سو با زمینهای پست‌تر مجاور است
◙ **فلات قارّه**: بخشی از آبهای ساحلی هر کشور که کف آنها دنبالهٔ خشکی آن کشور است و با شیب ملایمی پایین می‌رود تا به حدود ۱۲۰ متر برسد؛ کفهٔ کرانه
فلاح / falāh /: اسم. [ادبی] رستگاری
فلاح / fallāh ، ـان /: اسم. [قدیمی] کشاورز؛ کشتکار
فلاحت / falāhat /: اسم. [قدیمی] کشاورزی
فلاخن / falāxan, falāxon ، ـها /: اسم. اسبابی برای پرتاب قلوه‌سنگ، شامل قطعه‌ای چرم یا پارچهٔ محکم و دو بند بلند در دو سوی آن که برای شکار یا جنگ به کار می‌رود؛ قلاّبسنگ؛ قَلماسنگ
فلاسفه / falāsefe /: جمعِ ☜ **فیلسوف**
فلاسک / f(e)lâsk ، ـها /: اسم. ظرفی دوجداره و دربسته برای پیشگیری از تغییر سریع دمای محتوی آن؛ دَمابان [فرهنگستان] ⟨ فلاسک آب، فلاسک چای ⟩
فلاش / f(e)lâš ، ـها /: اسم. [عکاسی] چراغ یا لامپی برای تولید نور زیاد و شبیه به نور روز، همزمان با باز شدن پردهٔ شاتر، در هنگام گرفتن عکس؛ دِرَخش [فرهنگستان]
فلاش‌بک / f(e)lâšbak ، ـها /: اسم. عمل یا فرایند بازگشت به گذشته (در فیلم یا داستان)
فـلاش‌تانک / f(e)lâštânk ، ـها /: اسم. مخزن آب سیفُن؛ آبشویه [فرهنگستان]
فلافل / falāfel /: اسم. خوراکی شامل پورهٔ نخود و سیب‌زمینی (یا آرد حبوبات و غلات) و فلفل تند که در نان لواش به صورت قطعه‌های کوچکی پیچیده و در روغن سرخ کرده‌اند
فلاکت / falākat ، ـها /: اسم. ۱. خواری ۲. بینوایی

فلاکتبار / falākatbār / : صفت. سرشار از بینوایی یا خواری (زندگی فلاکتبار)
فلامینگو / f(e)lâmingo ، ـها / : اسم. پرندهٔ بزرگ آبچر از تیرهٔ مرغان آتشین، دارای پاها و گردن بلند، منقار شبیه اردک ولی به‌طرف پایین خمیده، که به‌صورت گروهی زندگی می‌کند و با منقارش گِل و لای را برای به‌دست آوردن طعمه می‌کاود و در آبهای کم‌عمق از گِل لانه می‌سازد: مرغ آتشین؛ مرغ حسینی
فلان / folān, felān / : ضمیر. آنچه یا آنکه نخواهند نامش را ببرند (فلان کس، فلان چیز، فلان شهر)
فلاندری / f(e)lânderi / : اسم. ۱. /ـها؛ ـان/ هریک از ساکنان بومی فلاندر در شمال کشور بلژیک، یا فرزندانشان ۲. از زبانهای ژرمنی رایج در فلاندر
فلانژ / f(e)lânž / : اسم. [صنعت] لبهٔ برجستهٔ یک قطعهٔ مکانیکی: الف) لبهٔ برآمده (مانند چرخ آهنی قطار که بر روی ریل حرکت می‌کند) ب) لبهٔ دیسکی به‌شکل انتهای شفت (لوله)ها برای اتصال به‌یکدیگر و لبهٔ سیلندر موتور ج) قسمتهای پایین و بالای تیرآهن؛ بال تیرآهن
فلان‌کس / folānkas, felān– / : ضمیر. کسی که نخواهند نامش را ببرند؛ فلانی (بگو فلان‌کس با شما کار دارد)
فلانل / f(e)lânel / : اسم. ۱. پارچهٔ پشمی سرژه یا فاستونی شل‌بافت و پرزدار ۲. پارچهٔ نخی دارای الیاف نرم و بافت شبیه آن
فلانی / folāni, felāni / : ضمیر. اشاره به شخص معلومی که نخواهند نامش را ببرند؛ فلان‌کس (به‌آقا بگو فلانی آمده)
فلج[1] / falaj / : اسم. فقدان یا نقص شدید فعالیت عصبی در بخشی از بدن، که ممکن است حسّی، حرکتی یا توأم باشد و موجب از میان رفتن حرکت ارادی می‌شود
▣ **فلج اطفال**: عفونت حادّ ویروسی مادهٔ خاکستری نخاع که با تب و فلج عضلات مشخص می‌شود
فلج تشنجی: نوعی فلج ناشی از نداشتن تسلط عضلانی، که در نتیجه، حالت چهرهٔ بیمار بی‌تغییر و نقاب‌مانند، حرکت او ناهموار و اندامهایش لرزان است؛ بیماری پارکینسُن
فلج[2] /ـها/: صفت. مفلوج (پای فلج)
فلدسپات / feldespât / : اسم. سنگ آذرین بلوری و بیشتر سیلیکات آلومینیم با سود، پتاس یا آهک: **فلدسپار**
فلدسپار / feldespâr / ☜ **فلدسپات**
فلز / felez(z) ، ـها؛ ـات / : اسم. جسم غیر شفاف، قابل ذوب، چکش‌خوار، مفتول‌پذیر و قابل صیقلی‌شدن که رسانای برق و حرارت است، با از دست دادن یون دارای بار برقی مثبت می‌شود و اکسید و هیدروکسید تولید می‌کند
▣ **فلز بابیت**: فلز یاتاقان که آلیاژ قلع، آنتیموان و مس است
فلز پست: فلزی که بآسانی اکسید می‌شود
فلز توپ: نوعی مفرغ که آلیاژ مس، قلع و کمی روی است و امروز بیشتر از آن برای تهیهٔ قسمتهای ریختگی ماشینها استفاده می‌شود
فلز جوش: بخشی از فلز که در جریان جوشکاری ذوب شده است
فلز خاکی: هریک از عنصرهای گروه سوم جدول تناوبی (مانند آلومینیم)
فلز خاکی کمیاب: هریک از عنصرهای گروه سوم جدول تناوبی با عدد اتمی ۵۷ تا ۷۲
فلز سبک: فلز با چگالی زیر ۴، که در بالاترین بخش دست راست جدول تناوبی جدید قرار دارد (مانند بریلیم، منیزیم و آلومینیم)
فلز سفید: فلز یاتاقان با بنیان قلع یا سرب (مانند مِسبار)
فلز سنگین: فلز با چگالی بالای ۴، که در پایین‌ترین بخش جدول تناوبی جدید قرار دارد
فلز قلیایی: هریک از عنصرهای گروه اول جدول تناوبی (مانند لیتیم، سدیم، پتاسیم)
فلز قلیایی خاکی: هریک از عنصرهای گروه دوم جدول تناوبی (مانند منیزیم، کلسیم)
فلز کمیاب: هریک از آلیاژهای محتوی قلع، آنتیموان، سرب، روی و مس به نسبتهای مختلف، که خاصیت ضدّ اصطکاک دارند (مانند آلیاژ بابیت)
فلز مونتز: نوعی آلیاژ برنج بسیار مقاوم، حاوی حدود ۶۰٪ مس، که بویژه در کشتی‌سازی کاربرد دارد
فلز مُونِل: آلیاژ سفید بسیار محکم، معمولاً از نیکل، منگنز و آهن، مقاوم در برابر اسیدها و خوردگی، که جلای خود را از دست نمی‌دهد و در صنایع شیمیایی کاربرد دارد
فلز نجیب: فلزی که براحتی اکسیده یا در اسید حل نمی‌شود؛ عنصر نجیب (مانند فلزهای خانوادهٔ پلاتین و طلا)
فلز نرم: فلزی که تحت تنش کششی به میزان قابل توجهی کشیده و دراز می‌شود
فلز نسوز: فلزی که نقطهٔ ذوب آن بالاست (مانند کرُم، تیتان و طلای سفید)
فلز یاتاقان: اصطلاحی برای گروه آلیاژهای قلع-مفرغ که محتوی حدود ۱۰٪ آنتیموان است
▣ **فلزکسی خراب بودن**: [کنایی] حیله‌گر یا نادرست بودن
فلزکاری / felezkāri / : اسم. عمل یا فرایند شکل دادن به فلزات برای کاربردهای گوناگون صنعتی، خانگی یا هنری و با روشهای جدید حدیده کردن، تاباندن، چکش‌کاری، ریخته‌گری
فلزگری / felezgari / ☜ **متالورژی**
فلزنگاری / feleznegāri / : اسم. مطالعهٔ ساختار فلز، بویژه با بهره‌گیری از میکروسکپ

فلزی / felezzi / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به فلز ۲. از جنس فلز ۳. به‌رنگ یا شکل فلز
فلس / fals ، ـها / : اسم. پولک
فلس‌بالان / falsbālān / ☜ **پولکبالان**
فلسداران / falsdārān / ☜ **پولکداران**
فلسفه / falsafe / : اسم. ۱. دانش قانونهای حاکم بر هستی (طبیعت و جامعه)، تفکر و فرایند آگاهی ۲. بحث و استدلال نظری دربارهٔ نمودهای هستی و ارزشها ۳. [مجازی] علت یا دلیل یک عمل یا رویداد ⟨ فلسفهٔ این کار چه بود؟ ⟩
فلسفه‌بافی / falsafebāfi ، ـها / : اسم. استدلالهای بیهوده و دور و دراز برای توجیه یک عمل یا پدیده ⟨ بابت خانه‌ای که می‌خواست بخرد یک ساعت برایم فلسفه‌بافی کرد ⟩
فلسفی / falsafi / : صفت. مربوط به فلسفه ⟨ مکتبهای فلسفی، استدلال فلسفی ⟩
فلش / f(e)leš / ☜ **پیکان-۳**
فلفل / felfel ، ـها / : اسم. نام میوهٔ چند گیاه با طعم تند، که به عنوان سبزی، یا به صورت پودر به عنوان ادویه و نیز با کاربردهای دارویی مصرف می‌شوند
◘ **فلفل آبی**: گیاه علفی یک‌ساله از تیرهٔ ریواس، ویژهٔ نواحی مرطوب، با برگهای دراز نوک‌تیز یا بیضوی و شفاف دارای طعم تند شبیه فلفل، گلهای سفید مایل به سبز پوشیده از غدّه‌های کوچک به صورت سنبله. همهٔ اندامهای این گیاه کاربرد دارویی دارند
فلفل برّی ☜ **پنج‌انگشت-۲**
فلفل حقیقی ☜ **فلفل هندی-۱**
فلفل درختی: درخت صمغدار زینتی همیشه سبز از تیرهٔ مورد، ویژهٔ نواحی معتدل، بومی آمریکای مرکزی و جنوبی، برگهای متقابل نوک‌تیز با کنارهٔ صاف، به‌رنگ سبز تیره، گلهای سفید معطر به صورت چتر، گلبرگهای دارای کیسه‌های ترشحی، میوهٔ سته با طعم تند و معطر و ملایمتر از فلفل با بوی شبیه به دارچین و محتوی اسانس که از گَرد میوهٔ آن به عنوان ادویه استفاده می‌شود
فلفل دلمه‌ای: از انواع پرورش یافتهٔ فلفل قرمز در اندازهٔ نسبتاً بزرگ، به‌رنگ سبز شفاف و گاه قرمز با طعم تند ملایم که به عنوان سبزی و نیز برای تهیهٔ دلمه به کار می‌رود
فلفل سبز ☜ **فلفل قرمز**
فلفل سفید: میوهٔ کاملاً رسیدهٔ گیاه فلفل هندی که با قرار دادن آن در آب و جدا کردن قسمت گوشتدار و خشک کردن بقیه به‌دست می‌آید. دارای رنگ خاکستری مایل به‌سفید و بوی کمتر، ولی تندی بیشتر از فلفل سیاه
فلفل سیاه: میوه‌های خشک‌شدهٔ فلفل هندی، که قبل از رسیدن کامل، چیده و خشک می‌شود و ظاهر تیره‌رنگ پیدا می‌کند و ساییدهٔ آن به عنوان ادویه مصرف می‌شود.
فلفل شیرین: از انواع فلفل قرمز با میوهٔ دراز و باریک به رنگ سبز و با طعم ملایم که به عنوان سبزی مصرف می‌شود
فلفل فرنگی ☜ **فلفل قرمز**
فلفل قرمز: گیاه علفی یک‌ساله از تیرهٔ بادنجانیان، با ساقهٔ بی‌کرک، برگهای نازک، گلهای سفید مایل به زرد کوچک، میوه‌های ستهٔ گوشتدار به شکل و اندازه‌های مختلف، معطر و با طعم تند، محتوی دانه‌های سفید فراوان، میوهٔ این گیاه در ابتدا سبز رنگ و پس از رسیدن قرمز است و به عنوان سبزی در سالاد و در غذاها مضرف می‌شود: **فلفل سبز؛ فلفل فرنگی**
فلفل هندی: ۱. گیاه علفی بالارونده یا درختچه از تیرهٔ بیدیان، دارای ساقهٔ نیمه‌چوبی، برگهای متناوب بیضوی و نوک‌تیز، گلهای مجتمع به صورت نوعی سنبله، میوهٔ کوچک کروی به تعداد زیاد برروی محور گل‌آذین، که پس از رسیدن کامل به صورت خوشه از ساقه جدا می‌شود: **فلفل حقیقی** ۲. میوهٔ خشک‌شدهٔ آن، که قبل از رسیدن کامل چیده و به صورت فلفل سیاه و فلفل سفید عرضه می‌شود
فلفل‌نمکی / felfelnamaki / : اسم. ۱. خاکستری ۲. سیاه و سفید؛ جوگندمی
فلفلی / felfeli / : صفت. [مجازی] کوچک‌اندام و چابک
فلق / falaq / : اسم. سپیده
فلک / falak / : اسم. ۱. /ـها؛ افلاک/ مدار واقعی یا فرضی هریک از جرمهای آسمانی یا مجموعه‌ای از آنها ۲. [مجازی] آسمان؛ چرخ گردون [ادبی] ۳. [قدیمی] اسبابی چوبی و تسمه‌دار که پای محکومان را در آن می‌بستند و دو سر آن را دو تن به‌دست می‌گرفتند تا کف پا در معرض چوب یا تازیانه قرار گیرد: **چوب فلک**
◘ **فلک کردن**: به فلک بستن و زدن
فلک‌البروج / falakolbûruj, –boruj / ☜ **دایرةالبروج**
فلک‌زده / falakzade ، ـها؛ ـگان / : صفت. دستخوش بدبختی؛ بدبخت؛ بینوا ⟨ پیرمرد فلکزده را از خانه‌اش بیرون کردند ⟩
فلکلور / folk(e)lor / : اسم. فرهنگ مردم: **فُولکلُور**
فلکلوریک / folk(e)lorik / : صفت. مربوط به فرهنگ مردم یا فرهنگ عامیانه: **فُولکلُوریک**
فلکه / falake ، ـها / : اسم. ۱. فضای کمابیش گردی در محل تقاطع چندین گذرگاه؛ میدان ۲. شیری با اهرم گرد و مسطح در مدخل یک شبکه یا در مسیر یک لولهٔ انتقال سیّال (آب، نفت یا گاز) ۳. پولی
فلکی / falaki / : صفت. آسمانی؛ مربوط به آسمان یا سپهر مرئی؛ سماوی ⟨ جرم فلکی ⟩
فلنگ / feleng / : اسم. ۱. پالهنگ ۲. [قدیمی] کفش؛ پای‌افزار

▣ **فلنگ را بستن:** [مجازی] فرار کردن؛ گریختن ﴿ تا چشمش به صاحبخانه افتاد فلنگ را بست ﴾

فلنگ کسی در رفتن: [مجازی] از حال رفتن؛ بی‌حال یا بدحال شدن ﴿ چهار قدم که راه می‌روم می‌بینم فلنگم در رفت ﴾

فلو / f(û)lu / ☜ **شار**

فلوئور / f(e)lo`ur /: اسم. عنصر شیمیایی نافلز با عدد اتمی ۹ و وزن اتمی ۱۸/۹۹، از گروه هالوژنها، که در شرایط متعارفی گاز سبز کم‌رنگ محلول در آب، الکل و اتر و منفی‌ترین عنصر است؛ مایع آن دارای رنگ روشن شفاف و جامد آن بی‌رنگ است. برای تهیهٔ پلاستیکهای کمیاب، در دستگاههای خنک‌کننده و خمیردندانهای ضد کرم‌خوردگی به کار می‌رود

فلوئورسان / f(e)lo`uresân / ☜ **فِلُورِسِنت**

فلوئورسانس / f(e)lo`uresâns / ☜ **فِلُورِسانس**

فلوئوریدریک اسید / f(e)lo'uridrik asid / ☜ اسید فلوئوریدریک، **اسید**

فلوت / fûlut, folut ، ـها /: اسم. ساز بادی استوانه‌ای، معمولاً چوبی و بی‌زبانه، که نفس نوازنده از راه سوراخی در کنار سر لوله وارد و صدا، با باز و بسته شدن سوراخها یا کلیدهای پایین لوله، به‌وسیلهٔ انگشت، تنظیم می‌شود

فلورسانس / f(e)loresâns /: اسم. خاصیتی در برخی جسمها که موجب می‌شود براثر تابیدن نور بر آنها، نوری مرئی با طول موجی بلندتر گسیل کنند: **فلوئورسانس**

فلورسنت / f(e)loresent /: صفت. دارای خاصیت فلورسانس، ناشی از آن یا وابسته به‌آن: **فلوئورسان**

▣ **لامپ فلورسنت** ☜ **لامپ**

فلورن / f(e)loran /: اسم. واحد پول هلند

فلوس / fûlus, folus ، ـها /: اسم. ۱. درخت گرمسیری از تیرهٔ پروانه‌واران، با برگهای بزرگ، گلهای زرد شفاف و مجتمع به‌شکل خوشه‌های آویخته و میوهٔ نیام ۲. میوهٔ آن درخت، که دراز، ناشکوفا و دارای پوسته‌ای سخت و تیره و درونی خانه‌ـخانه است و در هر خانه یک هسته جا دارد، مغز آن شیرین و نامطبوع است و به‌عنوان مسهل کاربرد دارد

فله / falle /: صفت. فاقد بسته‌بندی یا ظرف ویژه ﴿ سیمان فله، گندم فله ﴾

فله‌ای / falle`i /: قید. ۱. بدون بسته بندی ﴿ ماکارونی را فله‌ای خریدم ﴾ ۲. [تعریض] به‌صورت یک‌جا و بدون تعیین هویت ﴿ همه را فله‌ای توقیف کردند ﴾

فله‌بر / fallebar /: صفت. دارای ویژگی یا توانایی حمل کالای فلّه ﴿ کشتی فله‌بر ﴾

فم‌المعده / famolme`de /: اسم. [کالبدشناسی] محل باز شدن مری به معده؛ دهانهٔ معده

فمینیسم / feminism /: اسم. ۱. هواداری از برابری اجتماعی زنان و مردان ۲. نظریهٔ برابری سیاسی، اقتصادی و اجتماعی زنان با مردان

فن / fan(n) ، ـها؛ فُنون /: اسم. ۱. قاعده یا روش انجام دادن کاری که مستلزم تجربه یا آموزش قبلی است ﴿ فن خانه‌داری، فن کشتی، فن کشاورزی ﴾ ۲. آگاهیهای مربوط به صنعت ﴿ علم و فن ﴾

فن / fan ، ـها /: اسم. اسبابی برای تولید جریان هوا، معمولاً دارای پرّه‌های متصل به یک توپی یا محور که با نیروی برق کار می‌کند

فنا[1] / fanā /: اسم. نابودی

فنا[2]: صفت. نابود

▣ **فنا شدن:** نابود شدن؛ از میان رفتن ﴿ هر چه داشت همه یک شبه فنا شد ﴾. به همین قیاس: **به باد فنا رفتن**

فناپذیر / fanāpazir /: صفت. میرا؛ نابودشدنی

فناتیک / fenâtik, fanâtik ، ـها /: صفت. قشری

فناناپذیر / fanānāpazir /: صفت. ماندگار؛ نابودنشدنی؛ پایدار

فناور / fanāvar ، ـان /: اسم. دارای دانش یا آگاهی در فناوری؛ تکنولژیست

فناورانه / fanāvarāne /: صفت. مربوط یا منسوب به فناوری؛ تکنولژیکی

فناوری / fanāvari /: اسم. تکنولژی

فنجان / fenjān ، ـها /: اسم. ۱. ظرف تقریباً استوانه‌ای دهان‌گشاد و دسته‌دار کوچکی برای نوشیدن مایعات (معمولاً) گرم ۲. آن ظرف و محتویاتش ﴿ یک فنجان قهوه خواب را از سرم پراند ﴾ ۳. [قدیمی] نوعی واحد آبیاری، به‌صورت فنجانی سوراخ‌دار که بر روی ظرف آبی می‌گذاشتند و به‌آبی که در فاصلهٔ قرار گرفتن آن در روی آب تا فرورفتنش در زیر آب جاری می‌شد یک فنجان آب، و به‌زمینی که با آن آب آبیاری می‌شد، یک فنجان زمین می‌گفتند: **پَنگان**

فنداسیون / fondâsiyon /: اسم. ۱. مجموعهٔ مصالحی که در پی‌سازی ساختمان به‌کار رفته است؛ شالوده ۲. چگونگی به‌کار رفتن آن؛ پی‌سازی * **فُونداسیون**

فندق / fandoq ، ـها /: اسم. ۱. درخت کوتاه یا درختچهٔ یک‌پایه از تیرهٔ پیاله‌داران، دارای برگهای کرکی سادهٔ یک در میان و تقریباً دندانه‌دار با دمبرگ چسبناک، گلهای نر با سنبله‌های آویخته، گلهای ماده با مادگیهای قرمز، و میوهٔ فندقه که پیالهٔ آن از یک طرف دارای برگ دراز است ۲. میوهٔ آن درخت که خوراکی، گرد و کوچک با پوست سخت و دارای ذخایر روغنی است و تازهٔ آن پوست پیاله مانند سبزرنگی دارد

فندق‌شکن / fandoqšekan ، ـها /: اسم. ۱. اسبابی برای شکستن فندق، گردو و مانند آن که از دو اهرم ساده

تشکیل می‌شود و به‌دور محور مشترکی می‌چرخد ۲. پرنده‌ای شبیه کلاغ که بیشتر از فندق، گردو و میوه‌های مشابه تغذیه می‌کند

فندقه / fandoqe ، ـها / : اسم. [گیاه‌شناسی] میوهٔ خشک ناشکوفا و دارای یک دانهٔ آزاد (مانند میوهٔ فندق و پسته)

فندقی / fandoqi / : صفت. ۱. دارای فندق (شیرینی فندقی) ۲. به‌رنگ فندق؛ به‌رنگ قهوه‌ای روشن مایل به سرخ ۳. به‌شکل فندق ۴. کوچک و به‌اندازهٔ فندق

فندک / fandak ، ـها / : اسم. ۱. اسباب کوچکی شامل یک اهرم چکاننده، سنگ چخماق و مادهٔ سوختنی، برای روشن کردن آتش ۲. هر وسیلهٔ مشابه که با برق یا باتری تولید جرقه یا گرما برای روشن کردن آتش می‌کند

فنر / fanar ، ـها / : اسم. جسم یا اسباب کشسانی که پس از برطرف شدن اثر نیروی خارجی به حالت نخستین برمی‌گردد، بویژه قطعه‌ای فلز که براثر پیچاندن یا خم کردن چنین خاصیتی پیدا کرده است

فنربندی / fanarbandi ، ـها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند کارگذاشتن شبکه‌ای از فنرها درزیر اتاق وسیلهٔ نقلیه برای کاهش نوسانهای آن در دست‌اندازها و جلوگیری از جدا شدن چرخها از روی زمین ۲. خود آن شبکه

فنری / fanari / : صفت. ۱. به‌شکل فنر ۲. دارای فنر ۳. دارای خاصیت کشسانی

فن‌سالار / fansālār ، ـها؛ ـان / : اسم. تکنوکرات

فن‌سالاری / fansālāri / : اسم. تکنوکراسی

فن‌کوئل / fanku`el ، ـها / : اسم. دستگاه تهویهٔ مطبوع، شامل پنکه و کلافی از لوله‌ها که آب سرد یا گرم در آنها جریان می‌یابد و هوای داخل یک محوطهٔ محصور به‌وسیلهٔ پنکه از روی کلاف به گردش درمی‌آید و سرد یا گرم می‌شود: **فن‌کویل**

فن‌کویل / fankoyl / ☜ **فن‌کوئل**

ـ فنگ / fang / : پیواژه. حالت نگهداشتن تفنگ (پافنگ، پیش‌فنگ، دست‌فنگ، دوش‌فنگ)

فنل / fenol / : اسم. [شیمی] جسم جامد متبلور و بی‌رنگ، کمی محلول در آب، محلول در الکل یا گلیسرین و ضدّعفونی‌کنندهٔ قوی که در تهیهٔ رنگها، صنایع داروسازی و پلاستیکها کاربرد دارد: **کَربُولیک اسید؛ اسید فِنیک؛ فِنیک‌اسید**

فنل‌فتالئین / fenolfetâle`in / : اسم. [شیمی] جسم جامد با بلورهای کج‌وجهی سفید، کمی محلول در آب و محلول در الکل، که به‌عنوان شناساگر و مسهل قوی و همچنین در صنایع رنگسازی مورد استفاده است

فنوتیپ / fenotip / : اسم. [زیست‌شناسی] مجموعهٔ ویژگیهای ظاهری که مشخص‌کنندهٔ یک موجود زندهٔ عضو یک گروه است، و همچنین گروهی از موجودات زنده که ظاهراً شبیه هم هستند، ولی در ساختمان ژنتیکی تفاوت دارند

فن‌ورز / fanvarz / : اسم. [فرهنگستان] تکنیسین

فنولیت / fonolit / : اسم. [زمین‌شناسی] نوعی سنگ آذرین بیرونی دارای مواد قلیایی فراوان، متراکم و به رنگ سبز پریده یا کم‌رنگ که دارای منظرهٔ چوب است و براثر ضربهٔ چکش صدای ویژهٔ زنگ‌مانندی می‌دهد

فنومن / fenomen ، ـها / : اسم. پدیده

فنومنولژی / fenomenoloži / : اسم. پدیده‌شناسی

فنون / fûnun, fonun / : جمعِ ☜ **فَن**

فنی / fanni / : صفت. ۱. مربوط به‌فن ۲. /ـها / آشنا به فن یا دارای فن

فنیقی[1] / feniqi, fîniqi / : اسم. ۱. قوم سفیدپوست سامی ساکن کشور باستانی فنیقیه ۲. /ـها؛ ـان / هریک از افراد آن قوم ۳. زبان آن قوم، از زبانهای سامی

فنیقی[2]: صفت. مربوط یا منسوب به کشور فنیقیه

فنیک‌اسید / fenik asid / ☜ **فِنُل**

فنیل / fenil / : اسم. [شیمی] از مشتقات بنزن یا فنل

فنیل‌آلانین / fenil âlânin / : اسم. از اسیدهای آمینهٔ حیاتی در تغذیهٔ انسان

فنیل‌آمین / fenil âmin / : اسم. آنیلین

فواحش / favāheš / : جمعِ ☜ **فاحشه**

فواره / favvāre ، ـها / : اسم. ۱. دستگاهی که با بهره‌گیری از ویژگی تعادل مایعات، آب یا مایع دیگر را رو به‌بالا می‌پاشد ۲. شیر آبی که دارای چنین کاربردی است

▣ **فواره زدن**: پاشیده شدن مایعی با فشار (تا شیر را باز کردم آب فواره زد به سر و صورتم)

فواصل / favāsel / : جمعِ ☜ **فاصله**

فواید / favāyed / : جمعِ ☜ **فایده**

فوب / fob / : اسم. [بازرگانی] تحویل کالا در پایانهٔ بارگیری مبدأ

فوت / fo:t, fowt / : اسم. ۱. مرگ؛ درگذشت ۲. عمل از دست رفتن (یا دادن) چیزی (فوت وقت)

▣ **فوت وقت**: از دست رفتن وقت؛ گذشتن وقت

▣ **فوت شدن /کردن**: مردن

فوت / fut / : اسم. ۱. باد یا هوایی که از دهان با فشار به‌بیرون رانده می‌شود؛ پف [گفتاری] ۲. واحد طول انگلیسی و آمریکایی، معادل ۳۰/۴۸ سانتیمتر (= ۱۲ اینچ)؛ پا

▣ **فوت مربع**: واحد سطح انگلیسی و آمریکایی برابر ۹۲۹ سانتیمترمربع

فوت مکعب: واحد حجم انگلیسی و آمریکایی برابر ۲۸/۳۲ دسیمترمکعب

▣ **فوت آب بودن**: [گفتاری] خوب بلد بودن

فوت‌کردن: فرستادن هوای داخل ریه از راه دهان به‌سوی چیزی

فوتبال / futbâl /: اسم. بازی ورزشی گروهی داخل میدان، میان دو تیم که هریک در یک سر میدان دروازه‌ای دارد و هدفش فرستادن توپ به‌درون دروازهٔ حریف با زدن ضربه‌های پاست

فوتبالیست / futbâlist ، ـها /: اسم. بازیکن فوتبال

فوتسال / futsâl /: اسم. بازی فوتبال که در فضای سرپوشیده (داخل سالن) انجام می‌گیرد

فوتک / futak ، ـها /: اسم. اسبابی برای پاشیدن مایعات، بویژه رنگ، بریک سطح، دارای یک دهنی برای فوت‌کردن و دو لوله، که یکی در مایع قرار می‌گیرد و از دیگری مایع پاشیده می‌شود

فوتو / foto / ☜ **فُتو**

فوتوریست / futurist ، ـها /: صفت. پیرو یا هوادار فوتوریسم

فوتوریسم / futurism /: اسم. ۱. نهضت هنری و ادبی آغاز سدهٔ بیستم که تأکید زیادی بر نمایش نیروهای پویا و فرایندهای ماشینی داشت ۲. تأکید بر اهمیت آینده و دستاوردهای احتمالی آن

فوت‌وفن / fut-o-fan ، ـها /: اسم. [گفتاری] جزئیات اصول انجام دادن کاری

فوتون / foton / ☜ **فُتون**

فوته / fute ، ـها /: اسم. لُنگ؛ فوطه

فوتینا / futeynā /: صوت. [گفتاری] واژه‌ای که کودکان برای ریشخند، اعتراض یا انکار، معمولاً در پاسخ همسالان یا در موقعیتهای غیرجدی به کار می‌برند، در مفهوم «اشتباه می‌کنی، چنین نیست» (فوتینا! اگر توانستی بیا بگیر)

فوج / fo:j, fowj ، ـها؛ افواج /: اسم. دسته؛ گروه، بویژه گروهی از مردم

فوراً / fo:ran, fowran /: قید. بی‌درنگ؛ زود؛ باشتاب؛ فوری

فوران / favarān ، ـها /: اسم. عمل یا فرایند بیرون جستن چیزی، بویژه مایعی، با فشار زیاد

فورانی / favarāni /: صفت. دارای خاصیت بیرون جستن با فشار زیاد (چاه فورانی)

فورترن / fortran / ☜ **فُرتَرَن**

فورم / form / ☜ **فُرم**

فورمالیته / formâlite / ☜ **فُرمالیته**

فورمول / formul / ☜ **فُرمول**

فورمیکا / formikâ / ☜ **فُرمیکا**

فوروارد / forvârd / ☜ **فُروارد**

فوری[1] / fo:ri, fowri /: صفت. ۱. دارای فوریّت (کار فوری) ۲. بی‌نیاز به وقت زیاد برای آماده شدن (چسب فوری)

فوری[2]: قید. فوراً (فوری رفت یک لیوان آب آورد)

فوریت / fo:riyyat, fowriyyat ، ـها /: اسم. وضع یا کیفیّتی که نیازمند اقدام بی‌درنگ است (فوریتهای پزشکی)

فوریه / fevriye /: اسم. ماه دوم سال میلادی، دارای ۲۸ روز (یا ۲۹ روز در سال کبیسه) که از دوازدهم بهمن آغاز می‌شود

فوطه / fute / ☜ **فوته**

فوفل / fufel ، ـها /: اسم. ۱. درخت زیبا از تیرهٔ بیدیان، با چوب تیره‌رنگ که در نجّاریهای ظریف به کار می‌رود، دارای ساقهٔ نازک دراز و شاخه‌های کوتاه پوشیده از برگهای پهن و سبز در انتهای ساقه، میوهٔ تخم‌مرغی سفید که بتدریج به‌رنگ زرد نارنجی درمی‌آید و محتوی یک دانه است ۲. دانهٔ میوهٔ فوفل که درشت، بیضی‌شکل، خرمایی و محتوی یک آلکالوئید است

فوق / fo:q, fowq /: صفت. [مخفف] فوق‌الذکر (کتاب فوق از انگلیسی ترجمه شده)

فوق / fo:qe, fowqe /: حرف. بالای چیزی؛ بالاتر یا برتر از چیزی (فوق بنفش، فوق برنامه)

▣ **فوق برنامه:** بیش یا فراتر از آنچه در برنامه پیش‌بینی شده

فوق بنفش ☜ تابش فرابنفش، **تابش**

فوق تصور: برتر و بالاتر از آنچه بتوان گمان کرد

فوق تیره ☜ **بالاتیره**

فوق دیپلم: کاردانی

فوق راسته ☜ **بالاراسته**

فوق رده ☜ **بالارده**

فوق لیسانس: کارشناسی ارشد

فوق هادی: اَبَررسانا

فوق‌الذّکر / fo:qozzekr, fowqo– /: صفت. نامبرده در بالا؛ یادشده در بالا (در مقالهٔ فوق‌الذّکر گفته شده است که...)

فوق‌العاده[1] / fo:qol`āde, fowqol`āde, fo:qalāde /: اسم. مبلغی که علاوه بر دستمزد در برابر انجام دادن کار ویژه‌ای پرداخت می‌شود (فوق‌العادهٔ شغل، فوق‌العادهٔ خارج از مرکز)

فوق‌العاده[2]: صفت. بسیار زیاد؛ فراوان (ثروت فوق‌العاده)

فوق‌العاده[3]: قید. به‌شکلی فراتر از حد عادی (فوق‌العاده خوشحال شد)

فوقانی / fo:qāni, fowqāni /: صفت. بالایی؛ واقع در بالا (طبقهٔ فوقانی)

فوکو / foko / ☜ جریان فوکو، **جریان**

فول / fol /: اسم. [ورزش] خطا

فولاد / fulād /: اسم. آلیاژ سخت، کشسان و چکشخوار آهن با مقدار کم کربن: پولاد

فولاد افزار: فولاد سادهٔ کربندار، دارای حدود دو تا سه درصد کربن که از آن تیغ رنده و تیغهٔ تراش، قیچی برش، ابزارهای پلیسه وتیغه‌های فرز ساخته می‌شود
فولاد ریختگی: فولادی که در قالب می‌ریزند و تغییر شکل دیگری به‌آن داده نمی‌شود، جز اصلاحات جزئی که با ماشینکاری و ماسه‌پاشی بر آن صورت می‌گیرد
فولاد زنگ‌نزن: فولاد مقاوم در برابر خوردگی با ترکیبات متنوع، ولی همیشه دارای درصد زیادی کرُم یا نیکل
فولادی[1] / fulādi /: اسم. رنگ نقره‌ای مات
فولادی[2]: صفت. ۱. از جنس فولاد (چاقوی فولادی) ۲. دارای رنگ فولادی؛ دارای رنگ نقره‌ای مات
فولادین / fulādin /: صفت. ۱. ساخته شده از فولاد ۲. [مجازی] سخت و استوار
فولکلور / folk(e)lor / ☜ **فُلکلور**
فولکلوریک / folk(e)lorik / ☜ **فُلکلوریک**
فولمینیک‌اسید / folminik asid / ☜ اسیدفولمینیک، **اسید**
فولیدوتا / folidotâ /: اسم. راسته‌ای از پستانداران مورچه‌خوار فلسدار شامل پانگولَنهای موجود و سنگوارهٔ اجدادشان،که با جمجمهٔ دراز لوله‌ای شکل، دهان بی‌دندان، زبان دراز پیش‌آمده و پاهای دارای پنج انگشت با پنجه‌های بزرگ قوی مشخص می‌شوند و بدنشان با صفحات شاخی روی‌هم افتاده پوشیده شده است
فولیکول / folikul ، ـها /: اسم. ۱. جسم کیسه‌مانندی مرکب از تعدادی یاخته که در تخمدان پستانداران به وجود می‌آید و جایگاه تکامل تخمک است ۲. مجموعهٔ یاخته‌ای واقع در قاعدهٔ مو ۳. [گیاه‌شناسی] برگه
فولیکول گُراف: حبّه‌های ریز موجود در جدار تخمدان که هر کدام دارای یک تخمک است
فوم / fom /: اسم. نوعی مادهٔ لاستیکی سبک و ابرمانند که در جریان ساختن، حبابهای گاز در آن داخل می‌کنند و دارای کاربردهای صنعتی گوناگون است
فونتیک[1] / fonetik /: اسم. آواشناسی
فونتیک[2]: صفت. فونتیکی
فونتیکی / fonetiki /: صفت. آوایی؛ فونتیک
فونداسیون / fondâsiyon / ☜ **فُنداسیُون**
فونکسیونالیسم / fonksiyonâlism / ☜ **کارکردگرایی**
فونم / fonem / ☜ **واج**
فونمیک / fonemik / ☜ **واج‌شناسی**
فوویسم / fovism /: اسم. نهضتی در هنر نقاشی که درآغاز سدهٔ بیستم به‌وسیلهٔ هانری ماتیس (۱۸۶۹- ۱۹۵۴ میلادی) نقاش فرانسوی پدید آمد و ویژگی آن بهره‌گیری از رنگهای تند، برهم زدن شکلهای قراردادی، ابعاد طبیعی و ایجاد احساسات و هیجانهای آنی است

فهارس / fahāres /: جمعِ ☜ **فِهرِست**
فهرست / fehrest ، ـها؛ ـفَهارس /: اسم. ۱. نوشته‌ای که در آن آگاهی یا آگاهیهای ویژه‌ای دربارهٔ عضوهای یک مجموعه آمده است (فهرست مطالب، فهرست اعلام، فهرست اسامی) ۲. نوشته‌ای که در آن کتابها یا نشریه‌های مربوط به موضوع یا محل معیّنی معرفی شده است (فهرست نشریه‌های ادواری، فهرست کتابهای خطّی کتابخانهٔ ملّی)
فهرست اَعلام: فهرست الفبایی اسمهای خاص (آدمها، جاها، کتابها، ...)
فهرست الفبایی: فهرستی که به‌ترتیب حرفهای الفبا تنظیم شده است
فهرست انتشارات: فهرست آنچه به‌وسیلهٔ یک مؤسسه یا در یک محل منتشر شده است
فهرست راهنما: فهرست آنچه در کتابی از آن نام برده شده، با ذکر صفحهٔ مربوط به آن؛ نمایه
فهرست کتاب: فهرست موضوعها یا فصلهای کتاب و شمارهٔ صفحه‌های مربوط به آنها
فهرست مأخذها / منابع: فهرست نوشته‌هایی که نویسندهٔ کتاب یا مقاله در نوشتن اثر خود از آنها بهره گرفته است
فهرست موضوعی: فهرستی که براساس موضوع یا موضوعهای معیّن تنظیم شده است (فهرست موضوعی مقاله‌ها، فهرست موضوعی مجله‌های ایران)
فهرست کردن: نوشتن و آماده کردن فهرست (کتابهای این قفسه را فهرست کنید). به همین قیاس: **فهرست شدن**
فهرست‌نویسی / fehrestnevisi ، ـها /: اسم. عمل یا فرایند نوشتن نام و ویژگیهای عضوهای یک مجموعه (کتابها، مقاله‌ها، موجودی موزه، ...)
فهرست‌وار / fehrestvār /: قید. به‌شیوهٔ فهرست‌نویسی: الف) به‌صورت خلاصه ب) با ترتیب الفبایی یا عددی
فهلویات / fahlaviyyāt /: اسم. هریک از ترانه‌ها، بویژه دوبیتی‌هایی که به یکی از زبانها یا گویشهای محلی (از زبانهای ایرانی) جز زبان فارسی دَری سروده شده است (مانند دوبیتی‌های باباطاهر)
فهم / fahm /: اسم. ۱. توانایی ذهنی برای دانستن ۲. نیرو یا توانایی فهمیدن
فهماندن / fahmāndan /: مصدر. متعدی. // فهماندی؛ می‌فهمانی؛ بِفهمان // موجب پیدایش آگاهی یا شناخت شدن (به او فهماندم که دیگر به‌دیدنش نخواهم رفت). به همین قیاس: **فهماندنی**
■ مصدر منفی: **نَفهماندن**
فهمیدن / fahmidan /: مصدر. لازم. // فهمیدی؛ می‌فهمی؛ بِفهم // ۱. مضمون یا محتوای پیامی را دریافتن (فهمیدم چه گفت) ۲. دربارهٔ موضوعی آگاهی درست به دست آوردن (روش کار را فهمیدن) ۳. نتیجه گیری

یا داوری کردن ‹ از رفتارش این طور فهمیدم که آمادهٔ رفتن است ›. به همین قیاس: **فهمیدنی**

■ صفت مفعولی: فهمیده / مصدر منفی: نَفهمیدن

فهمیده / fahmide ، ـها / : صفت. دارای فهم؛ دارای بینش و آگاهی ‹ یک آدم فهمیده بفرست که بتواند حرف بزند ›

فهیم / fahim / : صفت. [ادبی] دارای فهم؛ فهمیده

فی / fi / : اسم. [بازرگانی] بها؛ قیمت

▣ **فی زدن**: بهای چیزی را معلوم کردن؛ ارزیابی کردن ‹ گفتم بیاید قالیها را فی بزند ›

فیاض / fayyāz / : صفت. [ادبی] سودرسان

فی‌الجمله / feljomle, fejjomle / : قید. [ادبی] به‌طور کلی ‹ فی‌الجمله، مجلس با آشتی دو طرف ختم شد. فی‌الجمله همه را دادیم بردند ›

فی‌الفور / felfo:r, felfowr / : قید. [ادبی] بی‌درنگ؛ فوری ‹ فی‌الفور رفت و همراه پسرش برگشت ›

فی‌المثل / felmasal / : قید. [ادبی] مثلاً ‹ فی‌المثل، همین خانه را در نظر بگیرید. فی‌المثل، فردا ممکن است باران بیاید ›

فی‌المجلس / felmajles / : قید. در همان مجلس یا مکان و در همان زمان ‹ آمد و فی‌المجلس کار را تمام کردیم ›

فی‌الواقع / felvāqe` / : قید. [ادبی] در واقع؛ براستی؛ بدرستی ‹ فی‌الواقع جای زیبایی بود. فی‌الواقع نمی‌دانستم چه بکنم ›

فیبر / fibr / : اسم. ۱. نوعی تختهٔ نازک مصنوعی ساخته شده از خاک‌ارّه و ضایعات چوب ۲. هریک از اقسام الیاف که در صنعت، بویژه بافندگی، کاربرد دارد؛ لیف

▣ **فیبر شیشه**: فایبرگلاس

فیبر نوری ☜ الیاف نوری، **الیاف**

فیبروز / fibroz / : اسم. [پزشکی] تشکیل بافتهای لیفی در یکی از اندامها

فیتوپلانکتون / fitop(e)lânkton ، ـها / : اسم. [زیست‌شناسی] موجود گیاهی آبزی از نوع جلبکهای میکروسکپی، که در منطقهٔ نوردار دریا زیست می‌کند، شناور است و با جریانهای آب جابجا می‌شود: **پلانکتون گیاهی**

فیجوآ / fiju`â ، ـها / : اسم. ۱. درختچه از تیرهٔ موردیان، بومی آمریکای جنوبی به بلندی حدود ۵ متر که در شمال ایران به‌خاطر میوه‌اش کشت می‌شود ۲. میوهٔ آن که گرد یا تخم‌مرغی، به رنگ سبز مات، به‌طول ۵ سانتیمتر و دارای کاربرد خوراکی است

فی‌حدذاته / fihaddezāte(h) / : قید. [ادبی] بخودی خود ‹ فی‌حدذاته آدم بدی نیست. سنگ فی‌حدذاته حرکتی ندارد ›

فیدبک / fidbak ، ـها / : اسم. ۱. بازخورد ۲. توصیه؛ اظهارنظر ‹ آقای ارژنگ دربارهٔ موضوع سخنرانی فیدبک خوبی به من داد ›

فیروز / firuz / : صفت. [نامتداول] پیروز

فیروزمند / firuzmand ، ـان / : صفت. [نامتداول] پیروزمند

فیروزه / firuze ، ـها / : اسم. فسفات آبدار طبیعی آلومینیم، که در دستگاه کج‌وجهی متبلور می‌شود، با مس آبی‌رنگ است و به‌عنوان جواهر به‌کار می‌رود

▣ **فیروزهٔ استخوانی / دروغین**: نوعی فیروزهٔ محتوی فسفات آهن و آلومینیم، که از قطعات سنگوارهٔ استخوان و دندان تشکیل شده و به‌رنگ کبود مایل به سبز است و براثر اسید جوش می‌خورد

فیروزه‌ای[1] / firuze`i / : اسم. رنگ آبی آسمانی پر رنگ

فیروزه‌ای[2]: صفت. دارای رنگ آبی آسمانی پر رنگ

فیروزه‌فام / firuzefām / : صفت. دارای رنگ مایل به فیروزه‌ای. به همین قیاس: **فیروزه‌رنگ**

فیروزی / firuzi ، ـها / : اسم. [نامتداول] پیروزی

فیزیک / fizik / : اسم. ۱. دانش ماده و انرژی و برهمکنش آنها در زمینهٔ مکانیک، صوت، نور، گرما، مغناطیس، برق، تابش، ساختمان اتم و پدیده‌های هسته‌ای ۲. فرایندها و پدیده‌های طبیعی یک دستگاه یا جسم

▣ **فیزیک اتمی / هسته‌ای**: دانش بررسی هستهٔ اتم، ذره‌های بنیادی و واکنشهای هسته‌ای

فیزیکدان / fizikdān ، ـها؛ ـان / : اسم. آنکه دانش فیزیک می‌داند؛ دانشمند فیزیک

فیزیکی / fiziki / : صفت. ۱. مربوط به فیزیک ‹ آزمایش فیزیکی › ۲. طبیعی ‹ جهان فیزیکی › ۳. جسمانی؛ بدنی ‹ فعالیت فیزیکی ›

فیزیوتراپی / fiz(i)yot(e)râpi / : اسم. [پزشکی] عمل درمان بیماری، ضعف یا نقصهای بدنی، با انجام دادن حرکتهای فیزیکی (مانند ماساژ، ژیمناستیک و مانند آنها) توسط بیمار، با اسبابهای ویژه، یا به‌یاری درمانگر

فیزیوتراپیست / fiz(i)yot(e)râpist ، ـها / : اسم. [پزشکی] کسی که بیماران را به‌وسیلهٔ فیزیوتراپی درمان می‌کند، یا دارای چنان تخصصی است

فیزیوکرات / fiz(i)yok(e)rât ، ـها / : صفت. پیرو مکتب فیزیوکراسی

فیزیوکراسی / fiz(i)yok(e)râsi / : اسم. مکتب اقتصاد سیاسی که در سدهٔ هجدهم در فرانسه پدید آمد و معتقد بود دولت نباید در قانونهای طبیعی اقتصاد مداخله کند، همچنین زمین منشأ و منبع اصلی ثروت است

فیزیولژی / fiz(i)yoloži / : اسم. ۱. شاخه‌ای از زیست‌شناسی که به بررسی فرایند و کارکرد دستگاههای زنده (اندام، بافت و یاخته) و پدیده‌های فیزیکی و شیمیایی آنها می‌پردازد؛ علم وظایف اعضا ۲. فرایند و کارکردهای آلی زیستمند؛ وظایف اعضا.

به همین قیاس: **فیزیولوژی انسانی؛ فیزیولوژی جانوری؛ فیزیولوژی گیاهی**

◘ **فیزیولوژی روانی**: شاخه‌ای از روان‌شناسی تجربی که به بررسی رابطه‌های کارکردی و کمیّتی میان محرّک‌های جسمی و رویدادهای حسّی می‌پردازد

فیزیولوژیک / fiz(î)yoložik / : صفت. فیزیولوژیکی

فیزیولوژیکی / fiz(î)yoložiki / : صفت. مربوط یا منسوب به فیزیولوژی

فیس / fis ، ـها / : اسم. [گفتاری] رفتار خودپسندانه؛ رفتاری که نشانهٔ برتر شمردن خویش است

فیستول / fistul / : اسم. [پزشکی] ناسور

فیسو / fisu ، ـها / : صفت. [گفتاری] پر افاده؛ متکبر

فیش / fiš ، ـها / : اسم. ۱. برگه ۲. قبض رسید چاپی (فیش بانکی، فیش حقوق) ۳. میله‌ای از یک مادهٔ رسانا (معمولاً فلز) متصل به یک یا چند رشته‌سیم، برای اتصال دو مدار یا دستگاه برقی، به‌وسیلهٔ فرو کردن آن به مادگی مدار یا دستگاه

◘ **فیش برداشتن**: فیش‌برداری

فیش نوشتن: نوشتن مطالب مورد نیاز برروی فیشها

فیش‌برداری / fišbardāri ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند انتقال مطالب و اطلاعات مورد نیاز برروی برگه‌ها (ما همهٔ کتابهای درسی را فیش‌برداری کردیم)

فیش‌نویسی / fišnevisi ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند نوشتن یادداشتها و آگاهیهای مورد نیاز برروی برگه‌ها (شش ماه تمام کارمان فیش‌نویسی از منابع مختلف کتبی و شفاهی بود)

فیشیه / fišiye ، ـها / : اسم. برگه‌دان

فیصل / feysal / ☜ **فیصَله**

فیصله / feysale / : اسم. عمل یا فرایند پایان یافتن یک ماجرای ناخوشایند: **فیصل**

◘ **فیصله دادن**: پایان دادن به ماجرای معمولاً ناخوشایند (اختلاف زن و شوهر به‌وسیلهٔ حَکَم فیصله داده شد).

به همین قیاس: **فیصله یافتن**

فیض / feyz ، ـها؛ فُیوض؛ فُیوضات / : اسم. سود؛ بهره؛ فایده (بویژه از جنبهٔ معنوی)

◘ **فیض بردن**: سود بردن؛ بهره بردن

به فیض رسیدن: به بهره یا سود دست یافتن.

به همین قیاس: **به فیض رساندن**

فیکس / fiks / : صفت. ثابت؛ بی‌تغییر (قیمتهای ما فیکس است). به همین قیاس: **فیکس بودن؛ فیکس شدن؛ فیکس‌کردن**

فیکساتور / fiksâtor ، ـها / : اسم. اسباب پاشندهٔ برخی مواد غالباً دارای قابلیت تثبیت شدن (مانند رنگ یا ورنی)

فیگور / figur ، ـها / : اسم. شکل یا حالت بدن یک شخص در هنگام انجام دادن عملی معیّن (فیگور رقص، فیگور ورزشی)

فیگوراتیو / figurâtiv / : صفت. دارای حالت نمایشی

فیل / fil ، ـها / : اسم. ۱. از مهره‌های بازی شطرنج، دارای حرکت قطری (اریب)، که هر بازیکن دو تا از آن را در اختیار دارد (به نام فیل شاه و فیل وزیر) ۲. جانور پستاندار علفخوار از تیرهٔ فیلها، دارای پوست تقریباً بی‌مو و ضخیم، خرطوم دراز و جمع‌شونده، دندانهای نیش دراز شده به نام عاج و در نژاد آفریقایی گوشهای بزرگ بادبزنی‌شکل

◘ **فیل شاه**: فیلی که در بازی شطرنج در کنار شاه قرار می‌گیرد. به همین قیاس: **فیل وزیر**

◘ **فیل کسی یاد هندوستان کردن**: [کنایی] به هوس چیزی یا وسوسهٔ کاری افتادن که زمانی مورد علاقه و توجه بوده است (باز فیلش یاد هندوستان کرده و می‌خواهد برگردد آمریکا)

فیل هوا کردن: [کنایی] کار شگفت‌انگیز، جالب توجه و پرهیاهو کردن (چرا جمع شده‌اید؟ مگر دارند فیل هوا می‌کنند؟)

فیلاریا / filârya / : اسم. کرم رشته‌مانند انگلی نواحی گرمسیر و نیمه گرمسیر، از راستهٔ کرم‌رشته‌سانان ردهٔ لوله‌سانان، که در بافتهای بدن پستانداران زندگی می‌کند و تخم برخی انواع آن وارد خون می‌شود؛ کرمِ رشته

فیلاریوز / filâryoz / : اسم. [پزشکی] آلودگی به یکی از انواع فیلاریا؛ رشته؛ پیوک

فیلامان / filâmân ، ـها / : اسم. ۱. رشته یا سیم فلزی که در یک لامپ با عبور جریان برق گرم می‌شود و نور تولید می‌کند ۲. کاتدی از جنس سیم یا رشتهٔ مقاومت که جریان برق مورد نیاز برای ایجاد گرمای زیاد و گسیل الکترونها از طریق آن تأمین می‌شود

فیلبان / filbān ، ـها؛ ـان / : اسم. کسی که از فیل نگهداری و آن را هدایت می‌کند

فیلپا / filpā ، ـها / : اسم. [معماری] گونه‌ای ستون دارای قطر زیاد، در بدنهٔ دیوار، برای تأمین استحکام بیشتر

فیلتر / filter ، ـها / : اسم. صافی؛ پالایه [فرهنگستان]

فیلدمارشال / fildmâršâl ، ـها / : اسم. ارتشبد

فیلر / filer ، ـها / : اسم. ۱. پرکننده ۲. اسبابی مرکب از چندین تیغهٔ فلزی با ضخامتهای مختلف برای تنظیم سوپاپها و اتصالهای پلاتین در موتور

فیلسوف / filsuf ، ـها؛ ـان؛ فَلاسفه / : اسم. ۱. آنکه فلسفه‌ای پدید آورده است ۲. آنکه دارای دانش کافی دربارهٔ فلسفه است

فیلسوفانه[۱] / filsufāne / : صفت. مربوط یا منسوب به فیلسوفان (افکار فیلسوفانه)

فیلسوفانه[۲]: قید. با شیوه یا به‌روش فیلسوفان (فیلسوفانه سری تکان داد)
فیلگوش / filguš / ☜ **گوش فیل-۲**
فیلم / film ، ـها / : اسم. ۱. ورقهٔ شفاف خم‌پذیر از جنس استات یا نیترات سلولز، بویژه پلی‌استر، که سطح آن با ترکیبی حساس به نور پوشیده شده است و برای عکسبرداری به کار می‌رود ۲. مجموعهٔ تصویرهای پیاپی ثبت شده بر نواری از آن جنس که در هنگام تماشا در بیننده تصور متحرک بودن تصویرها را پدید می‌آورد ۳. لایهٔ بسیار نازک از یک ماده؛ توژ
▣ **فیلم آموزشی**: فیلمی که با هدف آموختن مطلبی به تماشاگران تهیه شده است
فیلم پوزیتیو: فیلمی که تصویر و رنگ آن مطابق موضوع است: **فیلم مثبت**
فیلم تلویزیونی: فیلمی که بویژه برای نمایش در تلویزیون آماده شده است. به همین قیاس: **فیلم سینمایی**
فیلم خام: فیلمی که هنوز در معرض نور قرار نگرفته یا بر آن تصویری ثبت نشده است
فیلم رادیولوژی: فیلمی که برای عکسبرداری به‌وسیلهٔ پرتو ایکس به کار می‌رود
فیلم رنگی: ۱. فیلمی که در ساختمان آن لایه‌های رنگساز به کار رفته است ۲. فیلمی که منظره‌ها را با رنگهای طبیعی نشان می‌دهد
فیلم صامت: فیلمی که صدای بازیگران یا هیچ صدایی برآن ثبت نشده است. به همین قیاس: **فیلم ناطق**
فیلم عروسکی: فیلمی که قهرمانان آن عروسکها هستند و از آنها فیلمبرداری شده‌است
فیلم عشقی: فیلمی که در آن یک سرگذشت عاشقانه نمایش داده می‌شود. به همین قیاس: **فیلم پلیسی؛ فیلم تاریخی؛ فیلم مذهبی**
فیلم عکاسی: فیلمی که برای گرفتن عکس ساخته شده است
فیلم کارتُون: فیلمی که موضوع آن به‌صورت صحنه‌ها و تابلوهای پیاپی نقاشی و سپس از آنها فیلمبرداری شده است
فیلم کمدی: فیلمی که دارای مضمونی خنده‌دار است. به همین قیاس: **فیلم تراژدی**
فیلم مثبت ☜ **فیلم پوزیتیو**
فیلم مستند: فیلمی که از یک واقعه یا صحنهٔ واقعی تهیه شده است
فیلم منفی ☜ **فیلم نگاتیو**
فیلم نگاتیو: فیلمی که تصویر و رنگ آن نسبت به موضوع معکوس است: **فیلم منفی**
▣ **فیلم آمدن**: [گفتاری] رفتار نمایشی و تظاهر به چیزی برای شوخی کردن، دست انداختن یا فریب دادن دیگران (تو که می‌خواستی با پری عروسی کنی دیگر اینهمه فیلم آمدنت چه بود؟)
فیلم برداشتن: فیلمبرداری کردن (از مراسم فیلم برداشتند)
فیلم دادن: نمایش دادن فیلم (فیلم هاملت را می‌دهند، برویم ببینیم)
فیلم کردن: [مجازی] فریب دادن؛ دست انداختن و مسخره کردن (این بایک وجب قدش همه را فیلم کرده است)
فیلم گرفتن: به‌دست آوردن تصویر بر روی فیلم (از این صحنه یک فیلم بگیر)
فیل‌ماهی / filmāhi ، ـها؛ ـان / : اسم. هریک از اعضای گروه فیل‌ماهیان
فیل‌ماهیان / filmāhiyān / : اسم. گونه‌های ماهی خاویار (اوزون‌بورون)، از زیررده‌ٔ ماهیان استخوانی دیرین شبیه کوسه‌ماهی که دهان آنها در سطح شکمی قرار دارد و از کرمها، نرمتنان، ماهیهای کوچک و گیاهان آبزی تغذیه می‌کنند
فیلمبردار / filmbardār ، ـها؛ ـان / : اسم. کسی که کارش ثبت تصویر برروی فیلم به‌وسیلهٔ دوربین فیلمبرداری است
فیلمبرداری / filmbardāri ، ـها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند ثبت پی‌درپی تصویر صحنه‌ها یا رویدادها برروی حلقهٔ فیلم با سرعتی نزدیک به سرعت دید انسان (۲۴ تصویر در ثانیه) ۲. عمل یا فرایند ثبت صحنه‌ها یا رویدادها برروی نوارهای مغناطیسی (برای نمایش تلویزیونی یا ویدئویی). به همین قیاس: **فیلمبرداری‌کردن**
فیلمخانه / filmxāne ، ـها / : اسم. جایی که در آن نسخه‌ای از فیلمهای سینمایی نگهداری می‌شود
فیلمساز / filmsāz ، ـها؛ ـان / : اسم. کسی که کارش ساختن فیلم (سینمایی، خبری، مستند، ...) است. به همین قیاس: **فیلمسازی**
فیلمنامه / filmnāme ، ـها / : اسم. داستان یا نوشته‌ای که براساس آن فیلم تهیه می‌شود؛ سناریو
فیلمنامه‌نویس / filmnāmenevis ، ـها؛ ـان / : اسم. کسی که کارش نوشتن داستان، طرح یا گفتار برای تهیهٔ فیلم است؛ سناریست. به همین قیاس: **فیلمنامه‌نویسی**
فیل‌وفنجان / fil-o-fenjān / : اسم. [کنایی] دو چیز از لحاظ قد و اندازه ناهماهنگ و متضاد (زن و شوهر در کنار هم مثل فیل‌وفنجان می‌مانند)
فیلولژی / filoloži / ☜ **فِقهُ‌اللُّغَه**
فیله / file / : اسم. ۱. /ـها/ قطعهٔ گوشت بی‌استخوان دامها یا ماهی ۲. خوراکی که از آن گوشت، معمولاً به‌صورت کباب یا سرخ‌کرده تهیه می‌کنند

فیلها / filhā /: اسم. تیره‌ای از پستانداران گیاهخوار، از راستهٔ خرطومداران، دارای جثهٔ بسیار بزرگ، پوست چروک بی‌مو، دمی که به یک دسته مو ختم می‌شود، سر و گوشهای بزرگ، چشمهای کوچک، بینی و لب بالایی که امتداد یافته و خرطوم را تشکیل می‌دهد و دندانهای نیش بالایی بزرگ می‌شود و عاجها را تشکیل می‌دهد

فیلی[1] / fili /: اسم. رنگ خاکستری با ته‌رنگ آبی

فیلی[2]: صفت. دارای رنگ فیلی

فی‌مابین / fimābeyn /: صفت. مربوط به آنچه میان دو یا چند طرف وجود دارد 〈 روابط فیمابین، اختلاف فیمابین 〉

فین / fin /: صوت. صدای خالی کردن ترشح بینی

▣ **فین‌کردن**: ترشحات بینی را با فشار خالی کردن

فینال[1] / finâl ، ـ‌ها /: اسم. آخرین مرحله از یک دورهٔ مسابقه یا آزمایش

▣ **پای فینال رسیدن**: به آخرین مرحلهٔ مسابقه رسیدن

فینال[2]: صفت. آخری؛ نهایی 〈 مسابقهٔ فینال 〉

فینالیست / finâlist ، ـ‌ها /: اسم. کسی که به آخرین مرحلهٔ مسابقه راه یافته است

فی‌نفسه / finafse /: قید. [ادبی] بخودی خود 〈 من فی‌نفسه به این کار علاقه‌ای ندارم 〉

فینگیلی / fingili /: صفت. [کودکانه] کوچک 〈 یک توپ فینگیلی برایت می‌خرم 〉

فینواوگرایی / fino.ogrâyi / ☜ **فینُواُیغوری**

فینوایغوری / fino.oyquri /: اسم. ۱. /ـ‌ها/ هریک از اقوام شمال و خاور اروپا و شمال باختری سیبری از جمله مردم فنلاند، مجارستان، استونی، لاپلند ۲. شاخه‌ای از زبانهای معروف به اورالی که به‌وسیلهٔ این اقوام به کار می‌رود ✽ **فینواوگرایی**

فینه / fine ، ـ‌ها /: اسم. نوعی کلاه بی‌لبه به شکل مخروط ناقص که پیش از این در ترکیه و کشورهای عربی بر سر می‌نهادند

فیورد / fîyord ، ـ‌ها /: اسم. [زمین‌شناسی] آبدرّه

فیوز / fîyuz ، ـ‌ها /: اسم. ۱. اسبابی شامل یک قطعه فلز زودگداز که آن را در مسیر ورودی جریان برق به یک مدار قرار می‌دهند تا در صورت افزایش جریان از حدّ مجاز، موجب قطع آن شود ۲. فتیلهٔ مواد منفجره ۳. کلید انفجار نارنجک، بمب یا موشک

▣ **فیوز خودکار**: فیوزی که با فشار تکمه جریان را قطع و وصل می‌کند

فیوز فشنگی: نوعی فیوز که اِلمان ذوب‌شوندهٔ آن بین دو کلاهک فلزی در دو سوی لوله‌ای عایق قرار گرفته است

▣ **فیوز پریدن**: قطع شدن جریان به‌وسیلهٔ فیوز

فیوض / fûyuz, foyuz /: جمعِ ☜ **فِیض**

فیوضات / fûyuzāt, fôyuzāt /: جمعِ ☜ **فِیض**

برخی نشانه‌های به‌کار رفته در این فرهنگ

/ / نشانهٔ جداکردن تلفظ و نشانهٔ جمع	□ نشانهٔ جداکردن تعریف مصدرهای لازم و متعدی
[ ] نشانهٔ مقولهٔ واژه	■ نشانهٔ صفت فاعلی، صفت مفعولی و مصدر منفی، در پایان مصدرها
〈 〉 نشانهٔ شاهد به‌کار رفته در تعریفها	▣ نشانهٔ زیر مدخل اسمی
✽ نشانهٔ مترادف بودن یک واژه با همهٔ تعریفها	▣ نشانهٔ زیر مدخل فعلی
☜ نشانهٔ ارجاع یک واژه به واژهٔ دیگر	
// // نشانهٔ صرف مصدرها	

ق

ق[1] / qe /: اسم. بیست و چهارمین حرف الفبای فارسی؛ قاف
ق[2]: صفت. [مخفف] قَمَری
قائد / qā`ed / ☜ قاید
قائل / qā`el / ☜ قایل
قائم / qā`em / ☜ قایم-۱
قائم‌الزاویه / qā`emozzāviye / ☜ قایم‌الزاویه
قائم‌مقام / qā`em.maqām / ☜ قایم‌مقام
قائمه / qā`eme / ☜ قایمه
قاب / qāb ، ـها /: اسم. ۱. ظرف معمولاً گرد یا مستطیل شبیه بشقاب گود بزرگ برای قرار دادن غذا، شیرینی یا میوه در سر سفره یا روی میز ۲. محتوای چنان ظرفی (یک قاب پلو را تنهایی خورد) ۳. جعبهٔ روباز، چهارچوب یا ساختار مشابهی برای قرار دادن چیزی درون آن (قاب عکس، قاب عینک، قاب ساعت) ۴. [کالبدشناسی] استخوان مکعب مستطیلی در قوزک پا که درشت‌نی و نازک‌نی را به استخوان پاشنه مَفصل می‌کند، بویژه این استخوان در گوسفند و بز که درقاب‌بازی به کار می‌رود: قاپ
▣ **قاب عکس**: چهارچوب معمولاً شیشه‌داری که عکس را در میان آن می‌گذارند
قاب عینک: ۱. ساختار سیمی، پلاستیکی یا ترکیبی از هر دو که شیشه‌های عینک برروی آن نصب شده است؛ دورهٔ عینک؛ فِریم ۲. [قدیمی] کیف یا جعبهٔ مخصوص برای نگهداری عینک
قاب قمارخانه: [مجازی] معروف در کارهای ناشایست (مانند قماربازی و کلاهبرداری)
▣ **قاب‌کردن**: چیزی (بویژه عکس) را در داخل قاب گذاشتن (عکس او را قاب کرد و زد به دیوار)
قاب‌کسی را دزدیدن: [کنایی] توجه یا علاقهٔ او را به خود جلب کردن (بیژن قاب دختر را دزدیده بود و می‌دانست با او کنار می‌آید)
قاب‌بازی / qāb.bāzi /: اسم. از بازیهای سنتی ایران که به وسیلهٔ انداختن قابها (یک، سه، یا چهار عدد آن) انجام می‌گیرد و بردوباخت براساس نوع قرار گرفتن قابها برروی هریک از سطوحشان تعیین می‌شود: قاپ‌بازی
قاب‌بال / qāb.bāl /: صفت. مربوط یا متعلق به راستهٔ قاب‌بالان
قاب‌بالان / qāb.bālān /: اسم. راسته‌ای از حشرات زیرردهٔ بالداران، دارای قطعه‌های دهانی خردکننده، بالهای جلو ضخیم، چرمی و معمولاً بی‌رگبال، بالهای عقب غشایی و دارای چند رگبال، سه جفت پا و شاخکهای معمولاً یازده‌بندی
قاب‌دستمال / qābdas(t)māl ، ـها /: اسم. دستمالی که در آشپزخانه برای پاک کردن یا خشک کردن ظرف به کار می‌رود
قابسازی / qābsāzi /: اسم. ۱. عمل یا فن ساختن قاب (برای عکس، نقاشی، تابلو، ساعت، ...) ۲. /ـها / کارگاهی که در آن قاب می‌سازند. به همین قیاس: قابساز
قابض / qābez /: صفت. ۱. دارای مزهٔ گس و جمع‌کنندهٔ دهان ۲. /ـها / یبوست‌آور
قابل / qābel /: صفت. ۱. شایسته (این دکتر بسیار قابل است) ۲. درخور؛ مناسب (این غذا اصلاً قابل خوردن نیست)
▣ **قابل بودن**: ۱. شایستگی داشتن ۲. ارزش داشتن(پول که قابل نیست، جان بخواهید). به همین قیاس: **قابل دانستن**
قابل / qābele /: حرف. دارای توانایی یا آمادگی قبول کاری یا وضعی
▣ **قابل اتساع**: گشادشدنی
قابل اجرا: اجراشدنی
قابل احتراق: سوختنی
قابل ارتجاع: کشسان
قابل اشتعال: آتشگیر
قابل اغماض: درخور چشمپوشی
قابل انعطاف: ۱. انعطاف‌پذیر ۲. خم‌پذیر
قابل ترحم: درخور دلسوزی
قابل تعقیب: ۱. درخور پیگیری ۲. درخور پیگرد
قابل تعمّق: درخور بررسی و اندیشیدن بیشتر
قابل خوردن: خوردنی
قابل دیدن: ۱. دیدنی ۲. مرئی
قابل قبول: پذیرفتنی
قابل قسمت: بخش‌پذیر

قابل لمس: ۱. دارای ویژگی احساس شدن به‌وسیلهٔ حس لامسه (جوشها در زیر پوست قابل لمس است) ۲. دارای ویژگی درک یا احساس شدن؛ ملموس (موفقیت قابل لمسی نداشت)

قابل آزمایش	**قابل پرداخت**	**قابل توصیف**
قابل استخراج	**قابل پژوهش**	**قابل چاپ**
قابل استفاده	**قابل پیش‌بینی**	**قابل حمل**
قابل استیناف	**قابل تأدیه**	**قابل درک**
قابل اصلاح	**قابل تبدیل**	**قابل ذکر**
قابل اعتماد	**قابل تجزیه**	**قابل رُویت**
قابل انبساط	**قابل تجسم**	**قابل شستشو**
قابل انتشار	**قابل تحلیل**	**قابل علاج**
قابل انتظار	**قابل تحمل**	**قابل فرجام**
قابل انتقاد	**قابل تحویل**	**قابل فروش**
قابل انحلال	**قابل تردید**	**قابل فسخ**
قابل انحنا	**قابل ترقی**	**قابل قیاس**
قابل انقباض	**قابل ترکیب**	**قابل مصرف**
قابل انکار	**قابل تصور**	**قابل معالجه**
قابل برگشت	**قابل تغییر**	**قابل نفوذ**
قابل برنامه‌ریزی	**قابل تمسخر**	**قابل وصول**

قابلدار / qābeldār /: صفت. [گفتاری] شایسته؛ درخور؛ باارزش (چیز قابلداری نیست)

قابلگی / qābelegi /: اسم. مامایی

قابلمه / qāblame ، ـها /: اسم. ظرف دردار معمولاً استوانه‌ای برای پختن غذا

قابله / qābele ، ـها /: اسم. ماما

قابلیت / qābeliyyat /: اسم. ۱. /ـها/ شایستگی ۲. درخوری؛ مناسبت (قابلیت تقسیم)

▣ **قابلیت انعطاف**: انعطاف‌پذیری

قابول / qābul /: اسم. ناودان افقی در کنارهٔ بام که آب بارندگی در آن جمع و از یک یا چند نقطه به پایین هدایت می‌شود

قاپ / qāp / ☜ **قاب-۴**

▣ **قاپ زدن** ☜ **قاپیدن**

قاپبازی / qāpbāzi / ☜ **قاب‌بازی**

قاپیدن / qāpidan /: مصدر. متعدی. [گفتاری] //قاپیدی؛ می‌قاپی؛ بِقاپ// با بهره‌گیری از سرعت عمل یا غافلگیری، در اختیار خود گرفتن؛ ربودن (توپ را قاپیدن، میز ریاست را قاپیدن، حرف را قاپیدن): **قاپ زدن**. به همین قیاس: **قاپیدنی**

■ صفت مفعولی: **قاپیده** / مصدر منفی: **نَقاپیدن**

قاتق / qātoq /: اسم. [گفتاری] آنچه همراه با نان می‌خورند؛ نانخورش

قاتل[1] / qātel ، ـها؛ ـان؛ ـین؛ قَتَله /: اسم. آنکه کسی را کشته است؛ آدمکش (قاتل زن جوان دستگیر شد)

قاتل[2]: صفت. کشنده (سمّ قاتل)

قاتی / qāti /: صفت. [گفتاری] مخلوط؛ درهم؛ آمیخته: **قاطی**

▣ **قاتی شدن**: ۱. مخلوط شدن (پولها قاتی شدند، جداشان کن) ۲. [مجازی] ارتباط و معاشرت داشتن (حسابی با همسایه‌ها قاتی شده است)

قاتی‌کردن: ۱. مخلوط کردن (کمی هم خامه قاتی کن، خوشمزه می‌شود) ۲. [مجازی] براثر خشم یا هیجان، آرامش، حسّ تمیز و تشخیص را از دست دادن؛ تمیز ندادن (بابا امروز از دست همسایه‌ها حسابی قاتی کرده بود) ۳. دخالت دادن (او را قاتی این دعوا نکن)

قاتی‌پاتی / qātipāti /: صفت. [گفتاری] نامرتب؛ درهم و برهم

قاچ / qāč ، ـها /: اسم. [گفتاری] ۱. بریدگی یا شکاف عمقی در سطح یک جسم که موجب آشکار شدن بخشی از درون آن بشود ۲. بریده‌ای از یک چیز که جای آن به‌صورت شکاف درآمده است (قاچ هندوانه): **قاش**؛ **قارچ** [گفتاری]

▣ **قاچ زین**: برآمدگی جلو زین

▣ **قاچ خوردن**: شکافته شدن؛ شکاف برداشتن (لبهایش از تشنگی قاچ خورده بود)

قاچ دادن: شکافتن؛ شکاف دادن (سرما و باد و بوران پوستش را قاچ داده بود)

قاچ کردن: بریدن و به‌صورت برشهای نازک درآوردن (هندوانه را قاچ کرد و گذاشت جلو مهمانها)

قاچاق / qāčāq /: صفت. ۱. غیرقانونی؛ غیرمجاز (عبور قاچاق از مرز) ۲. فراری (قاچاق شدن). به همین قیاس: **قاچاق بودن؛ قاچاق شدن**

▣ **قاچاق بودن**: ۱. ممنوع بودن نگهداری، خرید و فروش یا تولید کالایی ۲. [گفتاری] فراری بودن

قاچاق شدن: به‌صورت غیرقانونی وارد یا خارج شدن (هر روز مقدار زیادی کالا قاچاق می‌شود)

قاچاق کردن: ۱. ربودن؛ پنهانی بردن (بی‌شرافت به کدام استحقاق ا می‌کنی خربزه‌ها را قاچاق) ۲. به‌صورت غیرقانونی وارد یا خارج کردن

قاچاقچی / qāčāqči ، ـها؛ ـان /: اسم. آنکه به خرید، فروش یا حمل کالای قاچاق می‌پردازد

قاچاقفروش / qāčāqfûruš ، ـها؛ ـان /: اسم. فروشندهٔ کالای قاچاق. به همین قیاس: **قاچاقفروشی**

قاچاقی / qāčāqi /: قید. با پنهانکاری و به‌طور غیرمجاز

قادر / qāder /: صفت. [ادبی] توانا

▣ **قادر بودن**: توانستن (انسان قادر است کوهها را جابجا کند)

قاذورات / qāzurāt /: اسم. [ادبی] مدفوع؛ فضولات

قاراشمیش / qārāšmiš /: صفت. [گفتاری] آشفته؛

درهم و برهم ‹ از وقتی حسینی رفته، اوضاع کارخانه قاراشمیش شده است ›
قارت و قورت / qārt-o-qurt / ☜ **هارت و پورت**
قارچ / qārč / : اسم. ۱. /ـها / هریک از رستنیهای گوناگون گروه قارچها که دستگاه رویشی آنها به شکل کلافه‌های درهم شبیه به پنبه و دستگاه زایشی آنها از بافتهای نمدی ساخته شده و معمولاً شامل کلاه یا چتر، پایه، روبند و کیسه است ۲. ☜ **قاچ-۲**
▣ **قارچ چمنی**: از انواع قارچهای خوراکی، دارای چتر گوشتی صاف که بعد فلسی و شکاف‌خورده می‌شود و در نقاط تاریک و مرطوب رشد می‌کند
قارچ صحرایی: از انواع قارچهای خوراکی دارای چتر سفیدرنگ، گوشت سفت و بوی مطبوع
قارچ کوهی: از انواع قارچهای خوراکی، دارای چتر فرورفته شبیه به قیف که پرده‌های آن به پایه کشیده شده‌است
قارچ‌شناسی / qārčšenāsi / : اسم. ۱. بخشی از دانش گیاه‌شناسی، مربوط به شناسایی، بررسی و رده‌بندی قارچها ۲. بخشی از دانش انگل‌شناسی، مربوط به شناسایی و مبارزه با بیماریهای ناشی از رشد و تکثیر قارچها
قارچها / qārčhā / : اسم. ۱. گروه بزرگی از رستنیهای پست ریسه‌دار، هسته‌دار، هاگدار و بی‌سبزینه، از ردهٔ ریسه‌داران، شاخهٔ نهانزادان بدون آوند، که به شکلهای مختلف نرم و ژلاتینی، گوشتدار و اسفنجی، کلافی یا چوبی، به حالت گندروی برروی مواد آلی در حال تجزیه، به صورت انگل موجودات زنده و یا به حالت همزیست با رستنیهای دیگر، پدید می‌آیند ۲. هر یک از تیره‌های گوناگون این گروه
▣ **قارچهای جامی** ☜ **قارچهای کاسه‌ای**
قارچهای چتری: انواع گوناگون قارچهای دارای پایه و بخش محدب، مقعر یا تخت چتر مانندی که مولد هاگ است، برخی خوراکی‌اند، برخی انگل غلات و رستنیهای دیگر و برخی سمّی‌اند: **قارچهای کلاهدار**
قارچهای خوراکی: هریک از انواع گوناگون غیرسمّی قارچ که به‌مصرف خوراک می‌رسند (مانند دنبلان)
قارچهای کاسه‌ای: تیره‌ای از قارچهای دارای کلافه‌های درهم که بخشی از اندام آنها به شکل پیاله یا اسفنج از خاک بیرون و محتوی هاگهاست. این تیره در خاک مرطوب و چربیهای در حال فساد رشد می‌کند: **قارچهای جامی**
قارچهای کلاهدار ☜ **قارچهای چتری**
قارچهای کیسه‌ای: تیره‌ای از قارچهای دارای کیسه‌های داخلی محتوی هاگ به نام آسک، که از مواد آلی داخل خاک تغذیه می‌کنند. بعضی از آنها خوراکی (دنبلان)، بعضی دارویی (مخمر آبجو)، بعضی سمّی و تعدادی انگل (زنگ شاه‌بلوط) هستند؛ آسکومیسِتها
قارچهای نرم: از انواع کپکها؛ کپکهای لعابی ☜ **کَپَک**
قارچی / qārči / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به قارچ ‹ بیماری قارچی › ۲. دارای شکل یا ویژگی قارچ ‹ گیاهان قارچی، رشد قارچی ›
قار ـ قار / qārqār / : صوت. بانگ کلاغ: **غار ـ غار**
قارقارک / qārqārak ، ـها / : اسم. ۱. [قدیمی] بازیچه‌ای کودکانه که از آن صدایی شبیه قار ـ قار برمی‌خاست ۲. [مجازی] وسیلهٔ کهنه و فرسوده که صدای ناخوشایندی تولید کند (مانند رادیو، تلویزیون، تلفن، اتومبیل، هواپیما)
قار و قور / qār(r)-o-qur / : صوت. صدایی که گاه (بویژه در هنگام گرسنه بودن) در دستگاه گوارش تولید می‌شود: **غار و غور**
قاره / qārre ، ـها / : اسم. هریک از هفت قطعه خشکی بسیار بزرگ روی زمین که پیرامون آنها را دریاها و اقیانوسها فرا گرفته است؛ بَرّ
قاری / qāri ، ـها؛ ـان؛ قُرّاء / : اسم. کسی که متنی را می‌خواند، بویژه کسی که کارش خواندن قرآن است
قاسناق / qâsnâq / ☜ **کُم**
قاش / qāš / ☜ **قاچ-۲**
قاشق / qāšoq ، ـها / : اسم. ۱. اسبابی معمولاً به‌صورت یک سطح کاو (مقعر) بیضی یا دایرهٔ دسته‌دار، برای برداشتن، مخلوط کردن یا خوردن مواد غذایی ۲. محتوی آن ‹ روزی سه قاشق میل شود ›
▣ **قاشق چایخوری**: قاشقی کوچک که معمولاً برای مخلوط کردن محتویات استکان یا فنجان (شکر، شیر، قهوه، ...) به کار می‌رود
قاشق غذاخوری: قاشقی که برای خوردن غذا به کار می‌رود
قاشق مرباخوری: قاشقی اندکی بزرگتر از قاشق چایخوری
قاشق‌زنی / qāšoqzani / : اسم. از آیینهای سنتی شب چهارشنبه‌سوری در ایران، که در آن کودکان و نوجوانان با پوشاندن سر و روی خود به‌صورتی ناشناس به در خانهٔ همسایگان و آشنایان می‌روند و با کوبیدن قاشق به‌ظرفی که در دست دارند، از آنان هدیه، بویژه خوراکی می‌گیرند
قاشقک / qāšoqak ، ـها / : اسم. ۱. [موسیقی] ساز ضربی به‌شکل دو نعلبکی کوچک چوبی صدف‌مانند، که روی هم قرار گرفته و در یکی از نقاط لبه به‌وسیلهٔ قیطانی به‌هم وصل شده است و بر اثر کوبیدن آنها به یکدیگر صدایی خشک و کم‌ارتفاع پدید می‌آید ۲. [پزشکی] ابزار قاشق‌مانند برای تراشیدن مواد ناخواسته از جدار اندامهای توخالی (مانند زهدان)
قاصد / qāsed ، ـها؛ ـان / : اسم. پیک
قاصدک / qāsedak ، ـها / : اسم. ۱. گیاه علفی پایا از تیرهٔ مرکبان، دارای برگهای گسترده با دندانه‌های درشت

نوک‌تیز، گلهای زرد روشن بر روی ساقهٔ بلند؛ کاسنی زرد ۲. نهنج کروی چترمانند میوه‌های آن گیاه که باد بآسانی آن را به هرسو می‌برد: **گل قاصد**

قاصر / qāser /: صفت. [ادبی] کوتاه؛ نارسا (زبان من از بیان آن قاصر است). به همین قیاس: **قاصر بودن**

قاضی / qāzi ، ـها؛ ـان؛ قضات /: اسم. ۱. مقامی رسمی که در مورد شکایتهای عرضه شده به دادگاه داوری می‌کند یا تصمیم می‌گیرد؛ دادرس ۲. داور

◘ **قاضی تحقیق**: بازپرس

قاضی شرع: کسی که در مورد اتهامهای شرعی رسیدگی و اظهار نظر می‌کند

قاضی عسکر: کسی که مأمور اجرای مراسم دینی در ارتش است

◘ **تنها به قاضی رفتن** ☜ **تنها**[1]

کلاه خود را قاضی کردن ☜ **کلاه**

قاطبه / qātebe /: ضمیر. همه

◘ **قاطبهٔ اهالی**: همهٔ مردم

قاطر / qāter ، ـها؛ ـان /: اسم. جانور دورگهٔ معمولاً حاصل از جفتگیری خر نر و مادیان، که عقیم، نیرومند و پرطاقت است و برای بارکشی به‌کار می‌رود

قاطع[1] / qāte` /: اسم. [هندسه] خطی که منحنی یا سطح را قطع کند

قاطع[2]: صفت. [ادبی] قطعی و غیرقابل تغییر (تصمیم قاطع، رأی قاطع)

قاطی / qāti / ☜ **قاتی**

قاعدتاً / qā`edatan /: قید. براساس قاعده؛ بنابر روش (قاعدتاً اول مهر شروع می‌شود. قاعدتاً باید آمده باشد)

قاعدگی / qā`edegi /: اسم. چرخهٔ تخلیهٔ خون، ترشحات و مایع مخاط زهدان در انسان و برخی نخستیان بالغ مادینه، درصورت آبستن نبودن، که در زنان هر چهار هفته یک‌بار روی می‌دهد؛ عادت ماهانه

قاعده[1] / qā`ede ، ـها؛ قَواعد /: اسم. ۱. روش پذیرفته شده برای عمل یا رفتاری (قاعدهٔ بازی، قاعدهٔ معامله) ۲. رفتار مرسوم و پذیرفته شده در مورد یک شخص، گروه یا پدیده؛ مقابل: **استثنا** (بنابر قاعده براثر گرم شدن جسم حجم آن افزایش می‌یابد) ۳. [هندسه] پایه (قاعدهٔ مثلث)

قاعده[2]: صفت. دچار عادت ماهانه (قاعدگی)

◘ **قاعده شدن**: دچار عادت ماهانه شدن

قاف / qāf /: اسم. ۱. نام بیست و چهارمین حرف الفبای فارسی ۲. [اساطیر] کوهی افسانه‌ای در جایی دوردست، در انتهای کرهٔ زمین: **کوه قاف**

قافله / qāfele ، ـها؛ قَوافل /: اسم. کاروان (قافلهٔ شتر، قافلهٔ حجاج، قافلهٔ تمدن)

◘ **از قافله عقب ماندن**: [کنایی] از گروه همگنان یا همکاران عقب ماندن (دیگران خانه و ماشین داشتند و او نمی‌خواست از قافله عقب بماند)

قافله‌سالار / qāfelesālār ، ـها؛ ـان /: اسم. ۱. [قدیمی] رییس و سرپرست قافله که آن را رهبری و اداره می‌کرد ۲. [مجازی] رهبر و پیشوای یک نهضت * **کاروانسالار**

قافیه / qāfiye ، ـها؛ قَوافی /: اسم. [ادبی] واژه‌های دارای هجا یا هجاهای مشترک که در پایان هر دو مصرع یک بیت یا پایان بیتهای یک شعر می‌آید (مانند دانا و برنا در بیت «توانا بود هر که دانا بود /به دانش دل پیر برنا بود» که هجای «نا» در آنها مشترک است)

◘ **قافیه برکسی تنگ شدن**: [مجازی] به‌زحمت و دردسر افتادن (وقتی قافیه بر او تنگ شد به خواهش و التماس روی آورد)

قافیه را باختن: [مجازی] براثر اشتباه فرصت را از دست دادن (حالا دیگر قافیه را باخته بود و شغلش را از دستش گرفته بودند)

قاق / qāq /: اسم. ۱. میوهٔ شفت خشک شده: **قاقاله** ۲. در بازیهای نوبتی (مانند قاب‌بازی یا گردوبازی) کسی که نوبتش پس از همهٔ بازیکنان است

قا ـ قا / qâqâ /: اسم. [کودکانه] هرنوع خوراکی لذیذ، بویژه شیرینی: **غا ـ غا**

قاقاله / qâqâle / ☜ **قاق ـ۱**

قاقا ـ لی‌لی / qâqâlili ، ـها /: اسم. شیرینی و خوراکی مورد علاقهٔ کودکان

قاقم / qāqom /: اسم. ۱. /ـها/ جنسهایی از جانور خز (مانند خز اروپایی)، که در تابستان بخش بالایی پوستشان خرمایی و بخش پایینی آن سفید است، ولی در زمستان جز انتهای دم، که سیاه است، بقیه سفید می‌شود ۲. پوست آن جانور که بسیار نرم است و در تهیهٔ لباس از آن استفاده می‌شود

قال / qāl ، ـها /: اسم. ۱. [گفتاری] سروصدا ۲. نوعی کورهٔ کوچک؛ بوته * **غال**

◘ **قال‌چاق‌کردن**: هیاهو و سروصدا برپا کردن (دوست ندارم باز بروی قال‌چاق کنی)

قال چیزی راکندن: [مجازی] پایان دادن به آن (زودتر طلاقش بده و قالش را بکن. این دو قاشق را هم بخور و قالش را بکن)

قال را خواباندن: سروصدا را خواباندن (باکمک همسایه‌ها قال را خواباندند). به همین قیاس: **قال خوابیدن**

قال گذاشتن: [مجازی] ۱. براثر نیامدن به وعده‌گاه دیگری یا دیگران را منتظر گذاشتن (دیروز نیامدی و چهار ساعت توی خیابان ما را قال گذاشتی) ۲. پنهانی از دسترس دیگری یا دیگران دور شدن (بعد از چهار ماه سر از آلمان درآورد و دخترک را قال گذاشت)

قالب / qāleb ، ـها /: اسم. ۱. اسبابی برای شکل دادن به‌مواد و فراورده‌ها (قالب خشت، قالب کفش) ۲. واحد

فراورده‌هایی که از یک قالب بیرون می‌آیند، بویژه آنچه دارای حالت مکعب است ‹ یک قالب صابون، دو قالب پنیر، یک قالب یخ › ۳. /قَوالب /کالبد

▣ **قالب بودن**: اندازه و متناسب بودن ‹ این کفشها قالب پای من نیست. لباسها کاملاً قالب تنش بود ›. به همین قیاس: **قالب شدن**

قالب‌تهی‌کردن: [مجازی] مردن ‹ از ترس داشت قالب تهی می‌کرد ›

قالب زدن: ۱. در قالب قرار دادن؛ در قالب گذاشتن ۲. جعل کردن ‹ نوشته‌های مردم را به‌نام خودش قالب می‌زند ›

قالب کردن: [مجازی] با نیرنگ و فریب به‌دیگری دادن یا فروختن ‹ جنس بنجل را به‌نام خارجی به مشتری قالب می‌کند ›

قالب‌ریزی / qālebrizi ، ـها /: اسم. عمل یا فرایند ریختن چیزی در قالب برای اینکه به‌شکل معیّنی درآید

قالب‌سازی / qālebsāzi ، ـها /: اسم. ۱. عمل یا فن ساختن قالب ۲. /ـها / کارگاهی که در آن قالب می‌سازند. به همین قیاس: **قالب‌ساز**

قالبگیری / qālebgiri ، ـها /: اسم. عمل یا فرایند انتقال دادن شکل و ساختار بیرونی (کالبد) چیزی بر روی ماده‌ای خمیری برای ساختن قالب آن

▣ **قالبگیری برقی**: رسوب دادن فلز به‌وسیلهٔ جریان برق براساس طراحی معیّنی و برای شکل دادن به آن

قالبی / qālebi /: صفت. ۱. ساخته‌شده در قالب و مطابق آن ‹ یخ قالبی › ۲. [مجازی] قلابی؛ جعلی ‹ این حرفهای قالبی را تحویل من نده ›

قالپاق / qâlpâq ، ـها /: اسم. کاسه‌ای فلزی که در وسط چرخ اتومبیل نصب می‌شود و روی مهره‌های چرخ را می‌پوشاند

قالتاق / qâltâq ، ـها /: صفت. [گفتاری] چرب‌زبان، نادرست و فریبکار

قال‌مقال / qālmaqāl, –mâqāl ، ـها /: اسم. [گفتاری] سروصدای همراه با پرخاش

▣ **قال‌مقال کردن**: هیاهو و پرخاش کردن ‹ چرا برای هیچ و پوچ قال‌مقال می‌کنی؟ ›. به همین قیاس: **قال‌مقال راه انداختن**

قالی / qāli ، ـها /: اسم. زیرانداز کمابیش ضخیم و پرزدار بافته شده از پشم (ابریشم یا الیاف مصنوعی) برای پوشش کف اتاق: **فرش**

▣ **قالی ماشینی**: قالی بافته شده با ماشین

▣ **قالی کرمان**: [مجازی] کسی یا چیزی که با گذشت زمان ظاهر بهتری پیدا می‌کند ‹ پروین خانم انگار قالی کرمان است، هرچه سنش بالاتر می‌رود، خوشگلتر می‌شود ›

قالیباف / qālibāf ، ـها؛ ـان /: اسم. کسی که قالی می‌بافد: **فرشباف**

قالیبافی / qālibāfi /: اسم. ۱. عمل یا فرایند بافتن قالی ۲. /ـها / کارگاهی که در آن قالی می‌بافند ⁕ **فرشبافی**

قالیچه / qāliče ، ـها /: اسم. قالی کوچکی که ابعاد آن معمولاً از ۳×۲ متر کمتر است

قالیشویی / qālišuyi /: اسم. ۱. عمل یا فرایند شستن قالی ۲. /ـها / کارگاه یا مؤسسه‌ای که در آن قالی می‌شویند

قالی‌فروشی / qālifurūši /: اسم. ۱. عمل یا فرایند فروختن قالی ۲. /ـها / فروشگاهی که در آن قالی و قالیچه می‌فروشند ⁕ **فرش‌فروشی**

قامت / qāmat ، ـها /: اسم. میزان بلندی قد؛ فاصلهٔ بالاترین نقطهٔ بدن از زمین؛ قد و بالا ‹ آن دختر قامت بلندی داشت ›

▣ **قامت بستن**: [مجازی] برای نماز ایستادن

قاموس / qāmus ، ـها /: اسم. [قدیمی] واژه‌نامه؛ کتاب لغت؛ فرهنگ

قانع / qāne` /: صفت. ۱. دارای عادت یا توانایی قناعت کردن ‹ آدم که قانع باشد، نیازی به تملق گفتن ندارد › ۲. خرسند و راضی از وضع موجود ‹ او به همین حقوق قانع است ›. به همین قیاس: **قانع بودن**

▣ **قانع شدن**: ۱. راضی شدن ۲. استدلال یا پاسخ طرف صحبت را پذیرفتن ‹ پس از کلی بحث قانع شد آن پول را بدهد ›. به همین قیاس: **قانع کردن**

قانقاریا / qânqâr(i)yâ /: اسم. مرگ بخشی از بافتهای بدن براثر نرسیدن خون کافی، ضربه یا عفونت

قانون / qānun ، ـها /: اسم. ۱. /قوانین / رسم یا عرف لازم‌الاجرای یک جامعه، یا قاعده‌ای برای رفتار یا عمل که به رسمیت شناخته شده، دستور داده شده یا به‌وسیلهٔ نیرویی اجرایی تحمیل شده است ‹ قانون ازدواج، قانون حکومت نظامی › ۲. /قوانین / مجموعهٔ این گونه رسمها، عادتها یا قاعده‌ها ‹ قانون جمهوری اسلامی، قانون شرع › ۳. /قوانین / بیان نظم یا رابطهٔ پدیده‌ها که، تا حد آگاهی ما، در حالتهای معیّنی تغییرناپذیر است ‹ قانون بقا، قانون أهم › ۴. رابطه‌ای کلّی که وجود آن میان عبارتهای جبری یا منطقی اثبات یا فرض شده است ‹ قانون احتمالات › ۵. [موسیقی] ساز زهی قدیمی به شکل ذوزنقهٔ راستگوشه، دارای ۲۶ رشته سیم سه‌تایی که بر روی خرکهایی قرار دارد و به‌وسیلهٔ زخمه‌های ویژه‌ای نواخته می‌شود

▣ **قانون اثر جرم**: ۱. [شیمی] سرعت یک واکنش شیمیایی متناسب است با جرمهای فعال جسمهای وا کنش‌کننده ۲. [فیزیک] بسامد صوتی که از ارتعاش یک تار پدید می‌آید، نسبت عکس دارد با مجذور جرم واحدی از طول آن تار

قانون اثر طول: [فیزیک] بسامد صوتی که از ارتعاش یک تار پدید آید، نسبت عکس دارد با طول آن تار

قانون اثر نیروی کشش: [فیزیک] بسامد صوتی که از ارتعاش یک تار پدید آید، متناسب است با جذر نیروی کشش تار

قانون احتمالات: نسبت وقوع یک رویداد برابر است با خارج‌قسمت تعداد وقوع آن رویداد (پیشامد مساعد) بر تعداد دفعات آزمایش

قانون ارشمیدس ☜ اصل ارشمیدس، **اصل**

قانون اساسی: قانونی که نوع حکومت، قوای حاکم و اختیارات و وظایف هر یک را معلوم می‌کند

قانون اعداد بزرگ: نسبت احتمال وقوع یک رویداد در آزمونهای دارای دفعات محدود، با نسبت احتمال وقوع همان رویداد در آزمونهای با دفعات بمراتب زیاد، برابر نیست

قانون آوُگادرُو: در دما و فشاری یکسان حجم معیّنی از همهٔ گازها دارای تعداد ملکولهای یکسانی است

قانون اُهم: [برق] جریان مستقیم موجود در یک مدار متناسب است با ولتاژ به‌کار رفته در آن مدار

قانون اینِرسی ☜ **قانون مانْد**

قانون بارهای برقی: بارهای همنام یکدیگر را دفع و بارهای ناهمنام یکدیگر را جذب می‌کنند

قانون براگ: بیان شرایطی که در آن یک بلور، بامه‌ای از پرتو ایکس را با بیشترین شدت بازمی‌تاباند

قانون بِرنُولی: مجموع فشار، انرژی پتانسیل و انرژی جنبشی در هر نقطه از لوله‌ای، که در آن سیالی جریان داشته باشد، ثابت است و فشار در نقاط دارای بیشترین شتاب به کمترین مقدار می‌رسد: **قضیّهٔ برنولی؛ معادلهٔ برنولی؛ رابطهٔ برنولی**

قانون بروستِر: ضریب شکست یک ماده برابر است با تانژانت زاویهٔ قطبش آن ماده

قانون بقا: برخی کمیّتهای فیزیکی وابسته به یک دستگاه معیّن ثابت هستند (مانند اندازهٔ حرکت، انرژی، جرم و ماده)

قانون بقای اندازهٔ حرکت ☜ **قانون بقا**

قانون بقای انرژی ☜ **قانون بقا**

قانون بقای جرم ☜ **قانون بقا**

قانون بقای ماده ☜ **قانون بقا**

قانون بُویْل / بُویَل ـ ماریُوت: در دمای ثابت، حاصلضرب حجم یک گاز در فشار آن، مقداری است ثابت

قانون بیُو: یک جسم اپتیکی فعال، نور قطبیدهٔ صفحه‌ای را در زاویه‌ای می‌چرخاند که با طول موج آن نور نسبت عکس دارد

قانون پاسکال: فشار وارد بر یک سیال در یک محفظهٔ بسته در همهٔ جهتها، یکسان اثر می‌کند، بی‌آنکه از مقدار آن کاسته شود: **اصل پاسکال**

قانون پروسْت: نسبت وزنی عنصرهای سازای یک ترکیب همیشه ثابت است: **قانون نسبتهای ثابت**

قانون تمناوبی: خاصیت عنصرهای شیمیایی و ترکیبهایشان تابع متناوب عدد اتمی آنهاست

قانون جاذبهٔ عمومی: هر دو جسم یکدیگر را با نیرویی جذب می‌کنند که با حاصلضرب جرمهای آن دو نسبت مستقیم و با مجذور فاصله‌شان از یکدیگر نسبت معکوس دارد

قانون جزا: مجموعهٔ قانونهایی که اقسام جرمها و کیفر آنها را معیّن می‌کند

قانون جنگل: [کنایی] ۱. حکومت یا چیرگی قوی بر ضعیف ۲. حاکم نبودن قانون و عدالت

قانون حداقل: عنصرهای شیمیایی که موجودیشان نسبت به‌میزان تقاضا کمتر است، نخستین موادی هستند که به‌وسیلهٔ فرایندهای حیاتی از محیط طبیعی خارج می‌شوند

قانون دالتن: الف) فشار گاز مخلوط برابر است با مجموع فشارهای هریک از گازهای موجود در آن مخلوط ب) حلاّلیت گازهای مختلف در یک محلول، تا وقتی واکنش شیمیایی صورت نگیرد، تحت‌تاثیر حضور گازهای دیگر واقع نمی‌شود

قانون دولُن و پُتی: حاصلضرب جرم اتمی یک جسم جامد در گرمای ویژهٔ آن در دماهای معمولی مقدار ثابتی است (برابر ۶/۳ کالری برای هر اتم‌گرم)

قانون رائُول: فشار بخار یک محلول برابر است با فشار بخار حلاّل خالص در نسبت مولی حلاّل

قانون زاویه‌های ثابت: با رشد بلور اجسام، زاویه‌های میان سطحهای جانبی آنها ثابت می‌ماند

قانون ژول: الف) مقدار گرمای تولید شده در یک ثانیه برحسب وات برابر است با مقاومت جسم برحسب اهم ضربدر مجذور شدت جریان (برحسب آمپر) ب) انرژی درونی یک گاز تغییر نمی‌کند، مگر اینکه حجم آن تغییر کند ج) گرمای ملکولی یک ترکیب جامد برابر است با مجموع گرمای اتمی اجزای سازای آن ترکیب

قانون شارل / شارل ـ گیلوساک: حجم معیّنی از هر گاز، در فشار ثابت، به‌ازای هر درجهٔ صدبخشی افزایش دما، $\frac{۱}{۲۷۳}$ افزایش می‌یابد: **قانون گیلوساک**

قانون شرع: قانونی که مفاد آن از کتابهای دینی استخراج و تنظیم شده است

قانون عرف: قانون وضع‌شده به‌وسیلهٔ مقامهای غیر دینی، بویژه قانون نوشته نشدهٔ متداول در یک جامعه

قانون عمل و عکس‌العمل ☜ **قانون نیوتن-ج)**

قانون فاراده: هر گاه شار مغناطیسی در عبور از یک مدار تغییر کند، نیروی محرکه‌ای در آن مدار القا می‌شود که اندازهٔ آن بستگی به‌سرعت تغییر (میزان تغییر شار در واحد زمان) دارد

قانون فِرِل: براثر حرکت وضعی زمین، اجسام متحرک بر روی آن در نیمکرهٔ شمالی به سمت راست و در نیمکرهٔ جنوبی به سمت چپ منحرف می‌شوند. این انحراف به سمت قطبها بیشتر و به سمت استوا کمتر می‌شود تا در استوا به صفر می‌رسد

قانون کپلر: الف) هر سیاره مسیر بیضی‌شکلی را به گرد خورشید می‌پیماید، که خورشید در یکی از کانونهای آن واقع است ب) شعاع حامل هر سیاره (خط فرضی که سیاره را به خورشید وصل کند) در زمانهای مساوی فاصله‌های مساوی را می‌پیماید ج) مجذور مدت حرکت انتقالی سیاره متناسب است با توان سوم فاصله‌اش از خورشید

قانون کنش و واکنش ☜ **قانون نیوتن-ج)**

قانون کولُن: نیروی جذب یا دفع برقی که در امتداد بین دو بار برقی اثر می‌کند متناسب است با حاصلضرب آن دو بار تقسیم بر مجذور فاصلهٔ بین آن دو

قانون کیرشهُف: الف) مجموع جریانهایی که به‌یک نقطهٔ مدار وارد می‌شود برابر است با مجموع جریانهایی که از همان نقطه خارج می‌شود ب) جمع جبری اختلاف پتانسیلها در هر مدار بسته برابر با صفر است ج) نسبت گسیل پرتو گرمایی به جذب آن، در همهٔ اجسام یکسان است و تنها بستگی به بسامد و دما دارد

قانون گالتُن: هر جانداری صفتهای ارثی خود را به نسبت زیر دریافت می‌کند: از پدر و مادر $\frac{1}{2}$، از پدربزرگها و مادربزرگها $\frac{1}{4}$، از پدران و مادران آنها $\frac{1}{8}$، و...

قانون گاوْس: مجموع شار الکتریکی در یک میدان بسته، نسبت مستقیم دارد با مجموع بار الکتریکی درون آن میدان

قانون گراهام: سرعت انتشار یک گاز با جذر جرم مخصوص آن نسبت معکوس دارد

قانون گِرشام: [اقتصاد] پول بد پول خوب را از جریان خارج می‌کند

قانون گیلوساک ☜ **قانون شارل / شارل-گیلوساک**

قانون لَختی ☜ **قانون مانْد**

قانون لِنز: جابجایی مدار برقی در یک میدان مغناطیسی موجب تولید جریان القایی در جهت عکس این جابجایی می‌شود

قانون مانْد: هر جسمی حالت سکون یا حرکت مستقیم یکنواخت خود را ادامه می‌دهد، مگرآنکه نیرویی خارجی بر آن اثر کند: **قانون لَختی؛ قانون اینرسی؛ قانون نیوتن**

قانون مدنی: مجموعهٔ قانونهای مربوط به حقوق و وظایف هر کس در مقابل جامعه و افراد دیگر

قانون مغناطیس: قطبهای همنام یکدیگر را دفع و قطبهای ناهمنام یکدیگر را جذب می‌کنند

قانون مِندِل: قانونی در وراثت که می‌گوید واحدهای موروثی به‌صورت جفت وجود دارد، که در جریان تشکیل گانه جدا می‌شود و هر گانه تنها یک عضو از آن جفت را دریافت می‌کند

قانون نسبتهای ثابت ☜ **قانون پروشت**

قانون نیوتُن: الف) ☜ **قانون مانْد** ب) هر گاه جسمی تحت‌تاثیر نیروی ثابتی واقع شود و شتاب بگیرد، این شتاب با نیرو نسبت مستقیم و با جرم جسم نسبت معکوس دارد ج) هر عملی را عکس‌العملی است مساوی با آن و در جهت مخالف: **قانون عمل و عکس‌العمل؛ قانون کُنش و واکنش**

قانون وین: اگر دمای جسمی دو برابر شود، حداکثر انرژی تابشی مربوط به طول موجی خواهد بود که نصف طول موج اول است و اگر دما سه برابر یا چهار برابر شود، طول موج حداکثر انرژی به $\frac{1}{3}$ و $\frac{1}{4}$ مقدار اولی کاهش می‌یابد

قانون هِس: گرمای یک واکنش شیمیایی مستقل از چگونگی واکنش و مرحله‌های آن است

قانون همه یا هیچ: ۱. [فیزیولژی] قانونی که می‌گوید یاختهٔ عصبی یک پیام را یا با تمام نیرو منتقل می‌کند، یا اصلاً واکنش نشان نمی‌دهد ۲. (آموزش) قانونی که می‌گوید در یک آزمایش تداعی یا به‌طور کامل ایجاد می‌شود یا اصلاً به‌وجود نمی‌آید * **اصل همه یا هیچ**

قانون هوک: تغییر ابعاد یک جسم (کرنش آن) متناسب است با فشار وارد بر آن (تنش)

▣ **قانون را کشف کردن:** شناختن و بیان کردن رابطهٔ موجود میان پدیده‌ها (مندل قانون وراثت را کشف کرد)

قانون گذاشتن ☜ **قانونگذاری**

قانون گذراندن: به تصویب رساندن قانون (دولت از مجلس قانون گذراند تا بتواند اوراق قرضه منتشر کند)

قانون وضع کردن: نوشتن یا تصویب کردن قانون (مجلس قانون تازه‌ای وضع کرد)

قانوناً / qānunan /: قید. از روی قانون؛ مطابق با قانون (هرکس قانوناً مالک جان‌ومال خودش است)

قانون‌شکن / qānunšekan ، ـها؛ ـان /: صفت. دارای عادت یا گرایش به قانون‌شکنی (دولت باید بتواند گروههای قانون‌شکن را مهار کند)

قانون‌شکنی / qānunšekani ، ـها /: اسم. عمل یا فرایند انجام دادن کاری که قانون آن را منع کرده است (دستکاری در نتیجهٔ انتخابات قانون‌شکنی است)

قانونگذار / qānungozār ، ـها؛ ـان /: اسم. شخص، اشخاص یا نهادی که قانونی را تصویب کرده است (قانونگذار ناگزیر است متناسب با اوضاع و احوال جامعه قانون وضع کند)

قانونگذاری / qānungozāri ، ـها /: اسم. عمل یا فرایند تنظیم و تصویب کردن قانون (قانونگذاری به عهدهٔ مجلس است)

قانونمند / qānunmand /: صفت. دارای یا سازگار با قانون یا قانونهای معیّن (پدیده‌های طبیعی قانونمند است)

قانونمندی / qānunmandi، ــها / : اسم. وضع یا کیفیّت قانونمند بودن

قانونی / qānuni / : صفت. ۱. مربوط به‌قانون (فرایندهای قانونی) ۲. سازگار با قانون (محاکمهٔ قانونی)

قاووت / qāvut / : اسم. مخلوط آرد دانه‌های بوداده با خاکه‌قند

قاهر / qāher / : صفت. [ادبی] چیره

قاه ـ قاه / qāhqāh / : صوت. [گفتاری] صدای خندهٔ بلند؛ قهقهه (همه قاه‌ـقاه خندیدند)

قاید / qāyed، ــان / : اسم. [ادبی] رهبر؛ پیشوا: **قائد**

قایق / qāyeq، ــها / : اسم. نام عمومی اقسام شناورهای کوچک که معمولاً به‌وسیلهٔ یک نفر می‌توان آن را هدایت کرد

▣ **قایق بادبانی:** قایقی که دارای بادبان است و در آن از نیروی باد برای حرکت بهره‌گیری می‌شود

قایق پارویی: قایقی که به‌وسیلهٔ پارو زدن در آب به‌حرکت درمی‌آید

قایق موتوری: قایقی که با نیروی موتور حرکت می‌کند

قایق نجات: قایق بسیار سبک معمولاً از چوب یا مادهٔ بادشونده، برای کمک به کسانی که در معرض غرق شدن هستند

قایقران / qāyeqrān، ــها؛ ــان / : اسم. رانندهٔ قایق

قایقرانی / qāyeqrāni، ــها / : اسم. عمل یا فرایند راندن قایق

قایل / qāyel، ــان؛ ــین / : اسم. [ادبی] گوینده: **قائل**

▣ **قایل بودن:** عقیده داشتن؛ باور داشتن (او به هیچ دینی قایل نیست)

قایل شدن: باور کردن؛ پذیرفتن (دبیر ما میان بچه‌ها فرق قایل می‌شود)

قایم[1] / qāyem / : صفت. ۱. [هندسه] عمود بر خط یا صفحهٔ افقی ۲. [ادبی] ایستاده ❋ **قائم** ۳. [گفتاری] پنهان (قایم‌شدن) ۴. [گفتاری] دارای شدت و ضرب زیاد (یک سیلی قایم زد توی گوشم)

▣ **قایم شدن:** [گفتاری] پنهان شدن. به همین قیاس: **قایم‌کردن**

قایم[2]: قید. [گفتاری] با شدت؛ بسختی (قایم خورد به دیوار)

قایم‌الزاویه / qāyemozzāviye / : صفت. راستگوشه: **قائم‌الزاویه**

قایم‌باشک / qāyembāšak / ☜ **قایم‌موشک**

قایم‌مقام / qāyem.maqām، ــها / : اسم. ۱. کسی که در نبودن صاحب مقامی کارهای مربوط به آن مقام را انجام می‌دهد ۲. کسی که نمایندهٔ وزیر یا مقام تصمیم‌گیرنده در یک مؤسسه، یا جانشین او در یک مأموریت ویژه است ❋ **قائم‌مقام**

قایم‌موشک / qāyem.mušak / : اسم. نوعی بازی که درآن یکی برای مدتی چشم خود را می‌بندد و دیگران پنهان می‌شوند و پس از آن باید همگی را پیش از آنکه خود را به‌جای چشم بستن او برسانند پیدا کند: **قایم‌باشک**

قایمه / qāyeme، ــها / : اسم. ۱. تکیه‌گاه به‌صورت چوب یا میلهٔ عمودی ۲. راستگوشه: **قائمه**

قبا / qabā، ــها / : اسم. جامهٔ بلند محلی بدون یقهٔ برگردان که جلو آن تا پایین باز است و معمولاً با تکمه یا بند بسته می‌شود، تا کمرگاه تنگ و از آن به بعد گشاد است

قباحت / qabāhat, qebāhat / : اسم. وضع یا کیفیّت زشت و ناپسند بودن

▣ **قباحت داشتن:** ناپسند بودن (چشم‌چرانی قباحت دارد)

قباد / qobād / : اسم. از گونه‌های شیرماهی: **ماهی قباد**

قبالجات / qabālejāt / : جمعِ ☜ **قباله**

قباله / qabāle، ــها؛ قبالجات / : اسم. ۱. سند مالکیت ۲. سند ازدواج

قبایح / qabāyeh / : اسم. [ادبی] کارهای زشت (شرحی از قبایح اعمال او بیان داشت)

قبایل / qabāyel / : جمعِ ☜ **قبیله**

قبح / qobh / : اسم. [ادبی] ناپسندی (گویا از قبح عملش خبر نداشت)

قبر / qabr، ــها؛ قُبور / : اسم. گور؛ آرامگاه

▣ **قبر سرباز گمنام** ☜ آرامگاه سرباز گمنام، **آرامگاه**

قبراق[1] / qebrāq / : صفت. [گفتاری] ۱. چالاک (بچهٔ قبراق و کاری است) ۲. برخوردار از نیرو و تندرستی (هنوز قبراق و سرحال بود)

قبراق[2]: قید. با چالاکی و سرعت (توی سربالایی قبراق می‌رفت)

قبرستان / qabrestān، ــها / : اسم. گورستان

قبرکن / qabrkan، ــها / : اسم. گورکن

قبض / qabz / : اسم. ۱. [نامتداول] عمل یا فرایند گرفتن ۲. / ــها؛ قبوض / رسید

▣ **قبض انبار:** ورقه‌ای که در آن وارد شدن کالایی به‌انبار گواهی شده است

قبض رسید: رسید

▣ **قبض روح شدن:** [گفتاری] مردن (از ترس داشتم قبض روح می‌شدم)

قبضه / qabze، ــها / : اسم. ۱. واحد شمارش جنگ‌افزارهای دستی (مانند شمشیر، تفنگ) ۲. دستهٔ ابزارهای بُرّنده، بویژه شمشیر ۳. پهنای چهار انگشت دست

▣ **قبضه کردن:** [مجازی] اداره و اختیار کاری را به‌طور انحصاری در دست گرفتن (او همهٔ کارها را قبضه کرده است و به کسی اجازهٔ دخالت نمی‌دهد)

قبطی / qebti /: اسم. ۱. مردمی از نسل ساکنان باستانی کشور مصر ۲. /ـ‌ها؛ ـان / هریک از افراد این مردم ۳. از زبانهای حامی، زبان باستانی مصر

قبل[۱] / qabl /: قید. پیش از زمان یا مکان مورد اشاره؛ پیش ‹ ده روز قبل، چند صفحه قبل ›

قبل[۲]: حرف. زودتر یا جلوتر

▣ **قبل از ظهر**: پیش از فرا رسیدن ظهر؛ پیش از ساعت دوازده ظهر

قبل از میلاد: پیش از زمان تولد عیسی مسیح

قبل / qebal /: اسم. توانایی

▣ **از قبل**: با کمکِ؛ با پشتوانهٔ ‹ او از قبل زور بازویش نان می‌خورد. هوشنگ از قبل همسر پولدارش به شهرت و مقام دست یافت ›

قبلاً / qablan /: قید. پیش از زمان مورد اشاره ‹ قبلاً گفته بود که نمی‌آید. قبلاً می‌دانستیم ›

قبل‌منقل / qobolmanqal ، ـ‌ها /: اسم. [گفتاری] وسایل گوناگون آشپزخانه و آبدارخانه، بویژه آنچه در مسافرت یا گردش همراه می‌برند

قبله / qeble /: اسم. ۱. جایی که مردم رو به‌آن نماز می‌گزارند (نزد مسلمانان خانهٔ کعبه در شهر مکه) ۲. [مجازی] کسی یا جایی که طرف توجه و احترام مردم است ‹ قبلهٔ حاجات ›

▣ **قبلهٔ حاجات**: [مجازی] آنکه، نیازمندان برای برآورده شدن آرزویشان، به او روی می‌آورند

قبله‌گاه / qeblegāh /: اسم. محل قبله؛ جای قبله

قبله‌نما / qeblenemā ، ـ‌ها /: اسم. نوعی قطب‌نما که سمت قبلهٔ مسلمانان (مکه) را نشان می‌دهد

قبلی[۱] / qabli /: صفت. ۱. مربوط به زمان پیش ‹ او دیگر آن آدم قبلی نبود › ۲. واقع در مکانی پیش از مکان مورد اشاره ‹ خیابان قبلی، ایستگاه قبلی ›

قبلی[۲] /ـ‌ها/: ضمیر. آنکه پیش از دیگری یا دیگران است ‹ قبلی بهتر بود ›

قبور / qobur, qûbur /: جمعِ ☜ **قبر**

قبوض / qobuz, qûbuz /: جمعِ ☜ **قبض**

قبول / qabul /: اسم. عمل یا فرایند پذیرفتن؛ پذیرش ‹ قبول سفارش ›

▣ **قبول شدن**: پذیرفته شدن ‹ در کنکور قبول شد ›

قبول کردن: پذیرفتن ‹ پیشنهادم را قبول کرد ›

قبولاندن / qabulāndan /: مصدر. متعدی. // قبولاندی؛ می‌قبولانی؛ بِقبولان // به پذیرش وضعی یا انجام کاری واداشتن ‹ به او قبولاندم که تا فردا نمی‌شود از شهر بیرون رفت ›. به همین قیاس: **قبولاندنی**

■ صفت مفعولی: **قبولانده**

قبولی[۱] / qabuli /: اسم. پذیرش ‹ لطفاً قبولی دعوت را اطلاع دهید ›

قبولی[۲]: صفت. قبول‌شده؛ پذیرفته‌شده؛ مقابل: **ردّی** ‹ امروز اسامی قبولیها را در روزنامه چاپ می‌کنند ›

قبه / qobbe ، ـ‌ها /: اسم. ۱. بنایی کمابیش به‌شکل نیمکره ۲. آنچه به شکل نیمکرهٔ کوژ است ۳. تکمه یا نقش زینتی به‌آن شکل ۴. گنبدی که بر بالای گوری می‌سازند

قبیح / qabih /: صفت. [ادبی] ناپسند؛ زشت و موجب شرمساری یا بی‌آبرویی ‹ کار قبیح، رفتار قبیح. این حرف از شما قبیح است ›

قبیحه / qabihe /: صفت. قبیح؛ زشت؛ شرم‌آور ‹ صور قبیحه ›

قبیل / qabil /: اسم. گونه؛ نوع ‹ این قبیل کتابها، آدمهایی از قبیل حسین‌آقا ›

قبیله / qabile ، ـ‌ها؛ قبایل /: اسم. گروهی از مردم که دارای گویش، فرهنگ و قواعد مشترک، معتقد به داشتن نیایی یگانه و دارای قلمرو خوراک‌یابی (چراگاه یا شکارگاه) مشترکی هستند. ضعف یا نداشتن اسکان‌یافتگی و مالکیت خصوصی، همچنین وجود پیوندهای خویشاوندی محکم از ویژگیهای آن است؛ ایل

قبیله‌ای / qabile`i /: صفت. مربوط یا متعلق به قبیله ‹ جنگ قبیله‌ای ›

قپان / qapān ، ـ‌ها /: اسم. ترازویی برای اندازه‌گیری وزن اجسام سنگین یا بزرگ

قپاندار / qapāndār ، ـ‌ها؛ ـان /: اسم. کسی که عهده‌دار کار کردن با قپان است. به همین قیاس: **قپانداری**

قپه / qoppe /: اسم. [گفتاری] درجهٔ نظامی به‌شکل ستارهٔ هشت‌پر

قپی / qopi ، ـ‌ها /: اسم. [گفتاری] لاف

▣ **قپی آمدن**: لاف زدن ‹ برای ما دیگر قپی نیا، چون تو را خوب می‌شناسیم ›

قتال / qattāl /: صفت. [ادبی] کشنده ‹ سمّ قتال ›

قتال / qetāl /: اسم. [ادبی] کشتار ‹ به تیغ هندی دشمن قتال می‌نکند ›

قتل / qatl ، ـ‌ها /: اسم. عمل کشتن، بویژه کشتن انسان

▣ **قتل عام**: کشتار جمعی

قتل عمد: کشتن کسی با قصد و اراده؛ مقابل: **قتل غیرعمد**

قتل غیرعمد: قتلی که برحسب تصادف و بدون قصد و ارادهٔ قبلی رخ دهد (مانند زیر گرفتن تصادفی کسی در حین رانندگی)؛ مقابل: **قتل عمد**

قتل نَفس: کشتن موجود زنده

▣ **قتل کردن**: کشتن

قتلگاه / qatlgāh ، ـ‌ها /: اسم. جای کشته شدن؛ جای کشتار ‹ کربلا قتلگاه امام‌حسین است ›

قتله / qatale /: جمعِ ☜ **قاتِل**

قحبه / qahbe ، ـها؛ ـگان / : اسم. [مستهجن] روسپی؛ فاحشه

قحط / qaht / : صفت. نایاب

◻ **قحط بودن**: نایاب بودن؛ نبودن ‹ مگر کار قحط بود رفتی سراغ دستفروشی؟ ›

قحط‌الرجال / qahtorrejāl / : اسم. نایاب بودن مردان کارامد

قحط‌سالی / qahtsāli / : اسم. سالی که در آن قحطی به‌وجود آید

قحطی / qahti ، ـها / : اسم. نایابی یا کمیابی ‹ بویژه مواد غذایی ›

قحف / qehf / ☜ آهیانه

قد / qad(d) ، ـها / : اسم. ۱. اندازهٔ بلندی چیزی ‹ قد انسان، قد کوه › ۲. [گفتاری] اندازه؛ مقدار؛ قدر ‹ حیاطش قد یک غربیل بود ›

◻ **قد دادن**: اندازه بودن؛ کفایت کردن ‹ عقلش به این چیزها قد نمی‌دهد ›

قد عَلَم کردن: [مجازی] آمادهٔ مبارزه یا رویارویی شدن ‹ تنها کسی که در برابرش قد علم کرد، سیمیی بود ›

قدکسی / چیزی بودن: به اندازهٔ آن بودن ‹ قد یک غول بود ›

قدکسی / چیزی را گرفتن: طول قد او / آن را اندازه گرفتن ‹ خیاط قدش را گرفت ›

قدکشیدن: رشد کردن؛ بلند شدن قامت ‹ پسرخاله‌ام از پارسال که ندیده بودمش خیلی قد کشیده بود ›

قد / qod(d) ، ـها / : صفت. [گفتاری] مغرور و سرسخت ‹ پسرک خیلی قد بود و به این آسانی تسلیم نمی‌شد ›: غُد

قداره / qaddāre ، ـها / : اسم. جنگ‌افزاری همانند شمشیر پهن و کوتاه

قداره‌بند / qaddāreband ، ـها؛ ـان / : صفت. ۱. حمل‌کننده و استفاده‌کننده از قدّاره ۲. [مجازی] ستمگر، زورگو و زورمدار

قداست / qedāsat, qadāsat ، ـها / : اسم. وضع یا کیفیّت مقدس بودن

قدامی / qodāmi / : صفت. [ادبی] واقع در جلو؛ پیشین

قدبلند / qadboland ، ـها؛ ـان / : صفت. بلندبالا؛ بلندقد؛ بلندقامت؛ مقابل: **قدکوتاه**

قدح / qadah ، ـها / : اسم. ۱. کاسهٔ بزرگ ۲. محتوای آن ‹ قدح دوغ را برداشت و سر کشید ›

قدح / qadh / : اسم. [ادبی] بدگویی؛ مقابل: **مدح**

قدر[1] / qadar / : اسم. سرنوشت؛ تقدیر

قدر[2] / ـها / : صفت. [ورزش] دارای نیرو و توانایی رویارویی با حریف

قدر / qadr / : اسم. ۱. / ـها / اندازه؛ مقدار؛ قد [گفتاری] ‹ قدر مشترک › ۲. ارزش ‹ قدر دانستن › ۳. [نجوم] اندازهٔ درخشش جرم آسمانی ‹ ستاره‌های قدر اول از همه درخشانترند ›

◻ **قدر مسلّم**: آنچه مسلم دانسته شده ‹ قدر مسلم آن است که کار به این زودی تمام نمی‌شود ›

قدر مشترک: کمیّتی که میان دو یا چند چیز مشترک است

قدر مطلق: ۱. [نجوم] قدر ظاهری یک ستاره با فرض اینکه در فاصلهٔ ده پارسِک از زمین باشد ۲. [ریاضی] مقدار یا کمیّت یک عدد، بی‌توجه به علامت آن

◻ **قدر دانستن**: ارزش چیزی یا کسی را شناختن و آن را گرامی داشتن ‹ باید قدر جوانی‌ات را بدانی و از آن خوب استفاده کنی ›. به همین قیاس: **قدر شناختن**

قدرت / qodrat ، ـها / : اسم. ۱. توانایی انجام کاری یا برجای گذاشتن اثری ‹ قدرت تکان خوردن نداشت › ۲. وضع یا کیفیّت داشتن تسلط، نفوذ یا تأثیر بر دیگران ‹ او با قدرت همه را اداره می‌کرد › ۳. دولتی که دارای چنان تسلط، نفوذ یا تأثیری است ‹ امروز ایران قدرت منطقه است › ۴. نیرو ۵. توان

◻ **قدرت تجسم**: نیرو یا توانایی مجسم کردن تصویر ذهنی چیزی که وجود خارجی یا حضور ندارد

قدرت‌پرستی / qodratparasti ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند پرستش قدرت

قدرت‌طلبی / qodrat.talabi ، ـها / : اسم. تلاش برای به‌دست آوردن توانایی تسلط بر دیگران و به‌کار بردن ارادهٔ خویش. به همین قیاس: **قدرت‌طلب**

قدرتمند / qodratmand ، ـان / : صفت. نیرومند

قدرت‌نمایی / qodratnemāyi ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند نمایش دادن قدرت، معمولاً برای ترساندن دیگران

قدردان / qadrdān / : صفت. دارای ویژگی یا توانایی دانستن ارزش کار خوب و سپاسگزاری از آن ‹ خیلی زحمت کشیده‌اید، حیف که در این اداره کسی قدردان نیست ›

قدردانی / qadrdāni ، ـها / : اسم. عملی که برای سپاسگزاری از کاری نیک انجام گیرد ‹ دیروز از عملیات کمک‌رسانی به جنگزدگان قدردانی شد ›

قدرشناسی / qadršenāsi ، ـها / : اسم. شناسایی ارزش کار نیک دیگران و سپاسگزاری از آنان. به همین قیاس: **قدرشناس**

قدرقدرت / qadarqodrat ، ـها؛ ـان / : صفت. دارای توانایی رویارویی با تقدیر

قدرنشناسی / qadrnaš(e)nāsi ، ـها / : اسم. ناسپاسی؛ حق‌نشناسی. به همین قیاس: **قدرنشناس**

قدروقیمت / qadr-o-qeymat, qadr-o-qimat / : اسم. ارزش و پایگاه

قدری / qadari /: صفت. معتقد به تقدیر و سرنوشت از پیش تعیین شده
قدری / qadri /: ضمیر. کمیّتی نامشخص (قدری آب خوردم. قدری پول برداشت. قدری راه رفتیم)
▣ **به قدری**: ۱. تا آن اندازه (به قدری کم بود که به خیلیها نرسید) ۲. بسیار زیاد (به قدری خوب می‌خواند که همه شیفتهٔ صدایش شدند)
قدس / qods /: اسم. پاکی و دوری از گناه و آلودگی
قدس‌سره / qoddesaserroh /: دعا. گور او مقدس باد
قدسنج / qadsanj ، ــها /: اسم. اسباب اندازه‌گیری بلندی قد، بویژه اسبابی که با آن بلندی قامت انسان را اندازه می‌گیرند
قدسی / qodsi /: صفت. منسوب به قدس؛ پاک؛ مقدس
قدغن / qadaqan /: صفت. ممنوع (ورود خارجیان را قدغن کردند). به همین قیاس: **قدغن بودن؛ قدغن شدن؛ قدغن‌کردن**
قد ـ قد / qodqod /: صوت. آواز مرغ خانگی
قدقدک / qodqodak ، ــها /: اسم. درختچه از تیرهٔ پروانه‌واران، دارای برگهای مرکب، گلهای بزرگ و زردرنگ، دانهٔ قهوه‌ای تخت و شفاف: دَغدَغَک
قدک / qadak /: اسم. پارچهٔ نخی رنگین دستبافت
قد کوتاه / qadkutāh /: صفت. دارای قد کوتاهتر از حدّ طبیعی؛ مقابل قدبلند
قدم / qadam ، ــها /: اسم. ۱. /اَقدام؛ قُدوم/ پا (قدم گذاشتن، از سر تا قدم) ۲. واحد مسافت برابر فاصلهٔ پایی از پای دیگر، هنگام راه رفتن (صد قدم فاصله داشت)
▣ **قدم به قدم**: [مجازی] مرحله به مرحله؛ از مرحله‌ای تا مرحلهٔ دیگر؛ گام به گام
▣ **قدم از قدم برنداشتن**: [مجازی] هیچ نرفتن؛ از جای خود حرکت نکردن (گفت من دیگر قدم از قدم برنمی‌دارم)
قدم تندکردن: بر سرعت راه رفتن افزودن (قدم تند کردم تا به او برسم)
قدم رنجه فرمودن: [مجازی] آمدن؛ تشریف آوردن (خوشامدگویی به مهمان) (لطف کردید، قدم رنجه فرمودید)
قدم زدن: راه رفتن آرام، بویژه برای ورزش، گردش یا کسب آرامش (وقتی وارد شدم، توی اتاق قدم می‌زد و زیرلب چیزهایی می‌گفت)
قدم‌کسی خوب بودن: خوشقدم بودن
قدم‌کسی سبک بودن: ۱. خوشقدم بودن ۲. با آمدن خود موجب رونق محل شدن؛ مقابل: **قدم‌کسی سنگین بودن**
قدم‌کسی سنگین بودن: با آمدن او رونق یا پیشرفت کار متوقف شدن؛ مقابل: **قدم‌کسی سبک بودن**
قدم‌کسی شور بودن: با آمدن او دیگری یا دیگران از آنجا رفتن
قدم‌گذاشتن: وارد شدن
در قدم‌کسی افتادن: به پای کسی افتادن
سر قدم رفتن ☜ **سر**[۳]
قدم / qedam /: اسم. قدمت
قدما / qodamā /: ضمیر. کسانی که در زمانهای گذشته می‌زیستند؛ پیشینیان
قدمت / qedmat /: اسم. وضع یا کیفیّت قدیم بودن؛ قِدَم
قدم رو / qadamrow /: اسم. [نظامی] حرکت کردن یا قدم برداشتن به‌صورتی منظم و آهنگین
قدم زنان / qadamzanān /: قید. در حال قدم زدن (قدم‌زنان تا سر خیابان رفت. دست در دست و قدم‌زنان چند خیابان را پیمودند)
قدمگاه / qadamgāh ، ــها /: اسم. جای پا، بویژه جای پای شخصیتی مقدس
قدوس / qoddus, qûddus /: صفت. [ادبی] دور از گناه، زشتی و بدی؛ مقدّس
قدوم / qodum, qûdum /: جمعِ ☜ **قَدَم**
قدومه / qoddume, qûddume ، ــها /: اسم. گیاه علفی پایا از تیرهٔ چلیپاییان، دارای گلهای سفید درشت و دانه‌های لعابدار که در طب سنتی کاربرد دارد؛ تودَری
قدونیمقد / qad-o-nimqad ، ــها /: صفت. بزرگ و کوچک (بچه‌های قدونیمقد)
قدی / qaddi /: صفت. ۱. تمام قد ۲. دارای امکان یا ویژگی نشان دادن تمام قد (آیینهٔ قدی)
قدی / qoddi ، ــها /: اسم. [گفتاری] غرور و سرسختی (پسرجان این‌قدر قدی نکن، خوب نیست)
قدید / qadid /: اسم. [ادبی] گوشت قرمه
قدیس / qeddis ، ــها؛ ــان؛ ــین /: صفت. دارای ارتباط معنوی با خدا، فرشتگان و نیروهای آسمانی
قدیسه / qeddise ، ــها؛ ــگان /: صفت. مؤنث قدیس
قدیفه / qadife / ☜ **قطیفه**
قدیم[۱] / qadim /: صفت. ۱. مربوط یا منسوب به زمان گذشتهٔ دور؛ دیرین؛ پیشین (زمان قدیم، ادبیات قدیم) ۲. [فلسفه] غیرمخلوق؛ ازلی؛ غیر حادث؛ بدون آغاز؛ مقابل: **مُحْدِث**
قدیم[۲] /ــها /: قید. در زمان گذشتهٔ دور (قدیم، مردم از نعمت سواد برخوردار نبودند)
قدیم‌الایام / qadimol`ayyām /: اسم. روزگار گذشته؛ زمان قدیم (ما با هم از قدیم‌الایام دوست بودیم)
قدیم و ندیم / qadim-o-nadim ، ــها /: اسم. [گفتاری] زمانهای قدیم؛ گذشته‌های دور (اینجا از قدیم و ندیم گذرگاه بود)
قدیمها / qadimhā /: قید. [گفتاری] در زمان قدیم (قدیمها نه سینما بود، نه تلویزیون)

قدیمی / qadimi، ـها /: صفت. مربوط یا متعلق به زمان گذشتهٔ دور ⟨ گلدان قدیمی، باورهای قدیمی ⟩

قر / qer، ـها /: اسم. حرکت و پیچ‌وتابی که برای جلب توجه دیگران، بویژه در هنگام رقص، به اندامها، از جمله کمر و شانه‌ها می‌دهند

▣ **قر شتری**: [مجازی] پیچ‌وتاب و حرکتهای بدنی خشن و ناشیانه

▣ **قر دادن**: برای جلب‌توجه دیگران به بدن خود پیچ‌وتاب دادن ⟨ موقع راه رفتن چقدر قر می‌داد ⟩

قر / qor /: صفت. ۱. مبتلا به فتق ۲. دارای فرورفتگی در بدنه بر اثر ضربه یا فشار ۳. غر ✽ غر

▣ **قر زدن**: [کنایی] کسی را فریفتن و به‌جایی بردن یا به‌سوی خود جلب کردن ⟨ حالا دیگر زن و دختر مردم را قر می‌زند ⟩

قر شدن: [گفتاری] ۱. دچار فتق شدن ۲. فرورفتن جدار چیزی براثر وارد شدن ضربه ⟨ قابلمه از دستم افتاد قر شد ⟩. به همین قیاس: **قرکردن**

قرا / qorā / ☜ **قُریٰ**

قراء / qorā` /: جمعِ ☜ **قاری**

قرائت / qarā`at، ـها /: اسم. ۱. عمل خواندن نوشته ⟨ قرائت قرآن ⟩ ۲. [مجازی] خواندن نوشته‌ای با صدای بلند ⟨ صورتجلسه قرائت شد ⟩ ۳. درک؛ استنباط یا برداشت شخص از یک موضوع فقهی یا حقوقی ⟨ او قرائت تازه‌ای از آزادی عرضه کرد ⟩

قرائتخانه / qarā`atxāne، ـها /: اسم. ۱. جایی همگانی برای خواندن کتاب و مطبوعات ۲. اتاق مطالعهٔ کتابخانه

قرائن / qarā`en / ☜ **قراین**

قرابادین / qarābādin /: اسم. [قدیمی] کتاب داروشناسی که در آن خاصیت دارویی و مقدار و روش استعمال مواد گوناگون بیان شده است

قرابت / qarābat، ـها /: اسم. ۱. نزدیکی؛ نزدیک بودن ۲. خویشاوندی

▣ **قرابت سببی**: رابطهٔ خویشاوندی که براثر زناشویی پدید می‌آید

قرابت نَسَبی: رابطهٔ خویشاوندی از سوی پدر یا مادر

قرابه / qorābe، ـها /: اسم. ظرف شیشه‌ای بزرگ، بویژه شیشه‌هایی با شکم برآمدهٔ کروی و دهانهٔ تنگ

قرار / qarār /: اسم. ۱. عمل یا فرایند بودن یا ماندن در یک جا؛ ماندگاری ⟨ قرار دادن، قرار داشتن، قرار گرفتن ⟩ ۲. /ـها/ تصمیم به انجام دادن عملی در آینده که دو یا چند طرف آن را می‌پذیرند، بویژه پیمان شفاهی ⟨ قرار گذاشتیم هر جمعه برویم کوه ⟩ ۳. وعده‌گاه؛ میعادگاه ⟨ او دیروز سر قرار حاضر نشد ⟩ ۴. دستوری که از سوی یک مقام قضایی، در مورد دعوا یا اتهامی، بدون تشکیل دادگاه یا عمل دادرسی صادر می‌شود ⟨ قرار کفالت، قرار منع تعقیب، قرار بازداشت ⟩ ۵. ضع؛ چگونگی ⟨ از قرار معلوم او دیشب به خانه نرفته ⟩ ۶. [مجازی] شکیبایی ⟨ آرام و قرار، صبر و قرار ⟩

▣ **قرار اخذ کفیل**: دستور معرفی کردن کفیل از سوی متهم برای آزاد شدن

قرار اخذ وجه‌الضّمان: دستور سپردن مبلغی یا سند ملکی به دادگاه به‌وسیلهٔ متهم برای آزاد شدن

قرار منع تعقیب: دستور آزاد کردن متهم و بایگانی کردن پروندهٔ اتهام او

از قرار معلوم: آن‌گونه که پیداست ⟨ از قرار معلوم می‌خواهد برود ⟩

به قرار زیر: این‌گونه؛ این‌طور ⟨ اسامی پذیرفته‌شدگان به قرار زیر است ⟩

▣ **قرار بودن**: مورد پذیرش و تعهد بودن ⟨ قرار بود در اینجا مدرسه‌ای ساخته شود ⟩

قرار دادن: گذاشتن؛ جای دادن ⟨ گلدان را روی میز قرار داد ⟩

قرارگذاشتن: برعهده گرفتن؛ تعهد کردن؛ پیمان بستن

قرار گرفتن: ۱. گذاشته شدن؛ جا گرفتن ⟨ گلدان روی میز قرار گرفت ⟩ ۲. آرامش و سکون به دست آوردن

قرارداد / qarārdād، ـها /: اسم. تعهدی (معمولاً کتبی) که براساس آن دو یا چند طرف حقوقی را برای یکدیگر به رسمیت می‌شناسند یا وظیفه‌هایی را در برابر دیگری به‌عهده می‌گیرند

▣ **قرارداد بستن**: نوشتن و امضا کردن قرارداد میان طرفهای ذکر شده در آن

قراردادی / qarārdādi /: صفت. مربوط یا متعلق به قرارداد؛ به‌صورت قرارداد ⟨ استخدام قراردادی، نشانه‌های قراردادی ⟩

قرارگاه / qarārgāh، ـها /: اسم. جای استقرار یا سکونت یک نیروی نظامی یا جنگی

قرار و مدار / qarār-o-madār، ـها /: اسم. [گفتاری] توافق و تعهد برای انجام دادن کاری

قراص / qorās، ـها /: اسم. واحد شمارش کالا برابر ۱۲ دوجین (۱۴۴ عدد): **قراصه**

قراصه / qorāse / ☜ **قراص**

قراضه / qorāze، ـها /: صفت. فرسوده (در مورد اسبابهای ساخته شده) ⟨ تفنگ قراضه، رادیوی قراضه، ماشین قراضه ⟩

قراقوروت / qarâqûrut /: اسم. فراوردهٔ خوراکی سیاه‌رنگ و ترش که از جوشاندن آب ماست به‌دست می‌آید: **قَره‌قوروت**

قراکل / qarākol /: اسم. ۱. /ـها/ جنسی از گوسفند دارای دنبهٔ سفت و بزرگ، بدن باریک و پشم دودی زبر و مجعد ۲. پوست یا پشم برهٔ آن

قران / qerān /: اسم. ۱. /ـها/ [گفتاری] واحد پول

ایران؛ ریال ۲. [نجوم] وضع قرار گرفتن دو یا چند سیاره در یک بـرج ۳. [قـدیمی] دورهٔ ۲۵، ۵۰ یـا ۱۰۰ سـالهٔ حکومت شخص یا سلسله‌ای (ناصرالدین‌شاه قصد داشت قران پنجاهمین سال سلطنتش را جشن بگیرد)

قراول / qarāvol ، ـها؛ ـان / : اسم. نگهبان

◙ **قراول رفتن**: نشانه رفتن؛ به‌سوی چیزی نشانه‌گیری کردن (تفنگ را به‌طرفش قراول رفت)

قراول گذاشتن: نگهبان تعیین کردن (دم در خانه‌اش دوتا قراول گذاشته بودند)

قراین / qarāyen / : جمعِ ☜ **قرینه**[1]: **قرائن**

قرب / qorb / : اسم. ۱. [نامتداول] نزدیکی چیزی به چیز دیگر ۲. [نامتداول] نزدیکی براثر دوستی یا خویشاوندی ۳. [مجازی] پایگاه و ارزش اجتماعی؛ مقام و منزلت (اجر و قرب)

قـربان / qorbān / : اسم. ۱. [ادبی] قـربانی ۲. عـنوان احترام‌آمیز در خطاب به شخص صاحب مقام (بلی قربان، اطاعت می‌شود قربان)

◙ **قربان کسی / چیزی**: در خور ستایش و گرامی بودن او / آن (قربان آدم چیزفهم، قربان شما)

◙ **قربان کسی رفتن**: بسیار گرامی بودن او (قـربان پسـرم بروم که لنگه ندارد)

قـربان ـ صـدقه / qorbānsadaqe / : اسم. [تـعریض] سخنان مهرآمیز

◙ **قربان ـ صدقه رفتن**: سـخنان مـهرآمیز گـفتن (مـانند: قربانت شوم؛ دورت بگردم ...) (هرچه قربان ـ صدقه‌اش رفتم تا بلکه کوتاه بیاید، فایده نداشت)

قربانگاه / qorbāngāh ، ـها / : اسم. جای قربانی کردن جانداران

قربانی / qorbāni ، ـها / : اسم. ۱. جاندار حلال‌گوشتی که برای مناسبت ویژه‌ای کشته و گوشتش تقسیم می‌شود (قربانی کردن) ۲. / ـان / کسی که بی‌گناه کشـته مـی‌شود (قربانی زمین‌لرزه، قربانی تصادف اتومبیل، قربانی جنگ)

◙ **قربانی‌دادن**: از دست دادن کسی یا کسانی به‌عنوان قربانی (مردم برای کسب آزادی هزاران قربانی دادند)

قربانی‌کردن: ۱. جانوری (معمولاً حلال گوشت) را بـرای مناسبتی کشتن و گوشت آن را میان مـردم تـقسیم کـردن ۲. جانداری را برای خشنودی خدا و به‌عنوان آیین مـذهبی کشتن ۳. [مجازی] باعث مرگ یا نابودی ناروا یا بـی‌دلیل کـسـی یـا چـیزی شـدن (او را قربانی هوسهای خود کرد). به همین قیاس: **قربانی شدن**

قـربانی گـرفتن: کشـتن نـاروای افـراد (زمـین‌لرزه صدها قربانی گرفت)

قربوس / qarbus ، ـها / : اسم. قاچ زین؛ بـلندی جـلو زین: **قرپوس**

قرپوس / qarpus / ☜ **قربوس**

قـرتی / qerti ، ـهـا / : صفت. دارای رفـتار و ظـاهری نمایشی و خالی از وقار و متانت پذیرفته شده در جامعه (جوانهای قرتی مزاحم زن و دختر مردم می‌شدند)

قـــرتی‌بازی / qertibāzi ، ـهـــا / : اسـم. رفـتاری خودنمایانه، دور از وقار، متانت و پذیرش جـامعه (او از این قرتی‌بازیها خوشش نمی‌آمد)

قرچ ـ قوروچ / qerečquruč / : صوت. صدای خرد شدن جسمی ترد (مانند نان خشک در زیـر دنـدان یـا بـرف در زیر پا)

قرحه / qorhe ، ـهـا / : اسم. [پـزشکی] زخـم، بـویژه زخمی که سر آن باز است

قرشت / qarašat / : اسم. نام ششمین گروه حروف ابجد

قرشمال / qerešmāl ، ـها / : صفت. بی‌شرم و نابکار

قرص[1] / qors ، ـها / : اسم. ۱. آنچه دارای شکلی کمابیش شبیه دایره است؛ گردی؛ گرده (قرص خورشید، قرص نان) ۲. مـــادهٔ دارویـی جـامد قـالبی در وزنـها، شکـلها یـا انـدازه‌هـای مـختلف، مـعمولاً بـرای مـصرف یکـباره (قرص سرماخوردگی) ۳. هر مادهٔ شیمیایی یا خوراکی شبیه آن (قرص تصفیهٔ آب، قرص نعنا)

◙ **قرص خواب**: قرص برای ایجاد خواب؛ قرص خواب‌آور

قرص سرماخوردگی: قرص برای معالجهٔ سرماخوردگی

قرص کمر: دانهٔ بلادُر

قرص[2]: صفت. [گفتاری] ۱. دارای ثبات؛ استوار؛ مـقابل: شُـل (ارادهٔ قرص، گره قرص، آدم قرص) ۲. فـاقد لرزش یـا تزلزل؛ مقابل: لق (پایهٔ قرص، دهن قرص). به همین قیاس: **قرص بودن**

قـرص[3]: قـید. ۱. بـه‌طور اسـتوار و ثـابت (قرص ایستاد) ۲. به‌صورت محکم (قرص بست، قرص نگهداشت) ✻ مـقابل: شُل

قرص و قایم / qors-o-qāyem / : قـید. ۱. بـا اسـتحکام ۲. باشدت (قرص و قایم توی دستش گرفته بود)

قرض / qarz ، ـها؛ قُروض / : اسم. ۱. بـدهی (آورد قرض خودش را داد) ۲. وام (پول خانه را از بانک قرض گرفتیم)

◙ **قـــرض دادن**: ۱. وام دادن (هـزار تـومان بـه‌من قـرض بـده) ۲. امـــانت دادن (کـتابت را چـند روز بـه مـن قـرض بـده). به همین قیاس: **قرض گرفتن**

قرض داشتن: بدهکار بودن؛ بدهی داشتن (هرچه قرض داشت همه را پرداخت)

قرض کردن: وام گرفتن (پول کتاب را از علی قرض کردم)

قـرض‌الحسـنه / qarzolhasane / : اسم. وام بـی‌بهره که تنها بـرای خشـنودی خـدا یـا از روی نـیکخواهـی به‌کسی بدهند

قـرض‌وقوله / qarz-o-qule ، ـهـا / : اسم. [گـفتاری]

قرض، بویژه قرضی که شامل دریافت وام یا داشتن بدهی به چندین شخص یا مؤسسه است (پول خانه را از این و آن قرض‌وقوله کردیم. باید اول قرض‌وقوله‌مان را بدهیم)
قرضه / qarze ، ـ‌ها / : اسم. وام
▣ **قرضهٔ ملی**: وامی که دولت از افراد ملت دریافت می‌کند
قرطاس‌بازی / qertāsbāzi ، ـ‌ها / : اسم. [قدیمی] کاغذبازی
قرع / qar` ، ـ‌ها / : اسم. ظرف شیشه‌ای برای تقطیر به‌شکل کدوحلوایی با گردنی کج
قرعه / qor`e ، ـ‌ها / : اسم. عدد، شماره، نام یا نشانه‌ای که در قرعه‌کشی به‌کار می‌رود؛ پشک [گفتاری]
▣ **قرعه افتادن**: تعیین شدن قرعه (قرعه به شمارهٔ هفت افتاد. قرعه به نام او افتاد)
قرعه‌کشیدن: انجام دادن عمل قرعه‌کشی (قرعه کشیدند، علی برنده شد)
قرعه‌کشی / qor`ekeši ، ـ‌ها / : اسم. عمل یا فرایند انتخاب تصادفی شماره، نام یا نشانه‌ای (قرعه) برای دریافت امتیاز یا انجام دادن کار از پیش تعیین شده
قرق / qoroq ، ـ‌ها / : اسم. ۱. [قدیمی] جایی که ورود بیگانگان به آن ممنوع است (این منطقه قرق خان بود) ۲. [قدیمی] ممنوعیت رفت‌وآمد (شبها یک‌ساعت بعد از غروب آفتاب قرق بود) ۳. عمل خلوت کردن جایی و مانع شدن از ورود دیگران به آنجا (شاه داشت می‌رفت فرودگاه و مأموران خیابانها را قرق کرده بودند). به همین قیاس: **قرق بودن؛ قرق شدن؛ قرق‌کردن**
قرقاتی / qarqāti / ☜ **قره‌قاتی**
قرقاول / qarqāvol ، ـ‌ها؛ ـ‌ان / : اسم. پرنده از راستهٔ ماکیانسانان، با سر دارای کاکل گوشتی، دم دراز، پر و بال رنگین و درخشان و گوشت لذیذ، که بیشتر در بوته‌زارها زندگی می‌کند
قرقبان / qoroqbān ، ـ‌ها؛ ـ‌ان / : اسم. نگهبان قرق: **قرقچی**
قرقچی / qoroqči / ☜ **قرقبان**
قرقرو / qorqoru / ☜ **غرغرو**
قرقره / qerqere ، ـ‌ها / : اسم. ۱. استوانه‌ای با دو انتهای پهن‌تر، برای پیچیدن رشته‌ای (نخ، سیم) به دور آن ۲. استوانه و رشتهٔ پیچیده شده بر آن ۳. چرخی شیاردار با دو لبهٔ برآمده که طناب، سیم یا زنجیری از شیار آن می‌گذرد و برای تغییر جهت یا نقطهٔ اثر یا افزایش نیروی کششی به‌کار می‌رود ۴. [کالبدشناسی] کُندیل
قرقی / qerqi ، ـ‌ها / : اسم. پرندهٔ شکاری از تیرهٔ شاهین، با جثهٔ نسبتاً کوچک، پاهای دراز زردرنگ، دم دراز و بالهای کوتاه و گرد: **باز گنجشک‌خوار؛ باشه**
قرقیز / qerqiz / : اسم. ۱. قوم ترک بومی آسیای میانه ۲. / ـ‌ها؛ ـ‌ان / هریک از افراد آن قوم ۳. زبان آن قوم، از زبانهای ترکی
قرمز[۱] / qermez / : اسم. [گفتاری] سرخ
قرمز[۲]: صفت. [گفتاری] دارای رنگ سرخ؛ قرمز رنگ
قرمزدانه / qermezdāne / : اسم. ۱. / ـ‌ها / حشره از راستهٔ همبالان، دارای بدن بیضی هشت‌حلقه‌ای، که نوع نر بالدار و نوع ماده بی‌بال است. از شیرهٔ برخی درختان تغذیه می‌کند ۲. مادهٔ سرخ‌رنگ طبیعی حاصل از خشکاندن نوع مادهٔ آن حشره
قرمزی / qermezi / : اسم. [گفتاری] سرخی
قرمساق / qoromsāq ، ـ‌ها / : اسم. مردی که برای به‌دست آوردن سود، وسیلهٔ هماغوشی مردان دیگر را با زنی، بویژه با نزدیکان خویش فراهم می‌آورد؛ دیّوث؛ جاکش
قرمه / qorme / : اسم. گوشتی که آن را خرد و در روغن بریان می‌کنند تا بتوان برای مدتی نگهداری کرد: **قورمه**
قرمه‌سبزی / qormesabzi / : اسم. از خورشهای ایرانی که با قطعات گوشت، سبزی خردکرده و لوبیا (معمولاً قرمز) می‌پزند
قرن / qarn ، ـ‌ها؛ قُرون / : اسم. واحد اندازه‌گیری زمان برابر صد سال؛ سده (قرن بیستم، دو قرن طول کشید تا روسها اروپایی شدند)
قرنطینه / qarantine ، ـ‌ها / : اسم. جایی که افراد را برای اطمینان از نداشتن بیماری واگیردار یا پیشگیری از انتقال آن به دیگران، مدتی در آن نگه می‌دارند
▣ **قرنطینه‌کردن**: نگهداری کردن در قرنطینه
قرنفل / qaranfol ، ـ‌ها / : اسم. گیاه بوته‌ای زینتی از تیرهٔ قرنفلیان با گلهای کوچک فراهم و خوشبو به‌رنگهای سرخ تا ارغوانی
قرنفلیان / qaranfoliyān / : اسم. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای جداگلبرگ، علفی پایا به‌صورت بوته‌های چوبی، دارای برگ سادهٔ کامل و روبرو و بیشتر بی‌دمبرگ، گل نرـمادهٔ منظم منفرد یا مجتمع دارای پنج کاسبرگ، پنج گلبرگ و ده پرچم و میوهٔ کپسولی که از بالا شکاف می‌خورد و دانه‌ها را بیرون می‌ریزد
قرنی / qaraney / ☜ **قره‌نی**
قرنیز / qarniz ، ـ‌ها / : اسم. ۱. پیش‌آمدگی کوچکی در بالای دیوار، در یا پنجره، معمولاً برای پیشگیری از پاشیدن باران بر آنها ۲. نوار باریکی از سنگ، موزاییک و مانند آن در پایین دیوار برای پیشگیری از کثیف شدن آن
قرنیه / qarniye ، ـ‌ها / : اسم. پوستهٔ کوژ شفافی در جلو کرهٔ چشم که عنبیّه و مردمک در پشت آن قرار دارند
قروض / qûruz, qoruz / : جمعِ ☜ **قَرض**
قروغربیله / qer-o-qarbile ، ـ‌ها / : اسم. [گفتاری] عشوه؛ قروغمزه

قروغمزه / qer-o-qamze ، ـها /: اسم. [تعریض] عشوه و ناز؛ رفتاری برای خودنمایی و تحریک جنسی؛ قروغربیله (جلو دوربین خیلی قروغمزه می‌آمد. اصولاً زیادی قروغمزه داشت): **قروقمیش**

قروفر / qer-o-fer ، ـها /: اسم. [تعریض] ۱. خودآرایی برای جلب توجه دیگران (اول از همه به قروفر خودش می‌رسید) ۲. آنچه به این منظور به‌کار می‌رود (چقدر قروفر داشت!)

قروقمیش / qer-o-qamiš / ☜ **قروغمزه**

قرون / qûrun, qorun /: جمعِ ☜ **قَرن**

قره‌قاتی[1] / qareqāti /: صفت. [گفتاری] آشفته؛ درهم برهم؛ فاقد نظم‌وترتیب (همه‌چیز همین‌طور قرمقاتی بود و نمی‌شد چیزی را پیدا کرد): **قرقاتی؛ قره‌قاطی**

قره‌قاتی[2]: قید. به‌صورت آشفته، درهم‌وبرهم و بی‌نظم (همه را قره‌قاتی بریز روی هم): **قرقاتی؛ قره‌قاطی**

قره‌قاط / qareqāt /: اسم. ۱. تیره‌ای از گیاهان گلدار دولپه‌ای پیوسته گلبرگ، به‌صورت درختچه، با برگهای بی‌دندانه و نامتقابل، گلهای منظم دارای ده یا هشت پرچم و میوهٔ گوشتدار ۲. /ـها / گیاه پایا از تیرهٔ قره‌قاط با برگهای نوک‌تیز، گل تک سفید یا صورتی و میوهٔ سیاه ۳. /ـها / دانهٔ میوهٔ آن گیاه که گرد و سرخ است و پس از خشک شدن سیاه می‌شود و کاربرد دارویی دارد

قره‌قاطی / qareqāti / ☜ **قره‌قاتی**

قره‌قوروت / qareqûrut / ☜ **قراقوروت**

قره‌نی / qaraney, qareney ، ـها /: اسم. ساز بادی درازی که سرش اندکی خمیده و منقارمانند و انتهایش اندکی گشاد و دارای تعداد زیادی کلید و سوراخ برای اجرای نتهاست: **قرنی**

قریٰ / qorā /: جمعِ ☜ **قریه: قُرا**

قری / qeri /: صفت. دارای رفتار همراه با قر

قری / qori /: اسم. وضع یا کیفیّت قر بودن (اول قری بدنه‌اش را صاف کن)

قریب / qarib /: صفت. [ادبی] نزدیک

▣ **قریب به یقین**: نزدیک به حد یقین

قریب‌الوقوع / qaribolvûqu`, qaribolvoqu` /: صفت. دارای امکان یا احتمال اتفاق افتادن در زمان آیندهٔ نزدیک (سفر قریب‌الوقوع)

قریحه / qarihe ، ـها /: اسم. استعداد طبیعی، بویژه در کاری که با آفرینش فکری یا هنری مربوط است (قریحهٔ شعر)

قرین / qarin /: صفت. [ادبی] همزمان یا همراه با چیزی (تلاش او قرین موفقیت بود)

قرینه[1] / qarine /: اسم. ۱. /ـها؛ قراین / رویداد، پدیده یا سخنی که معمولاً با دیگری همراه یا همزمان است و ازینرو می‌توان از آن به‌وجود همراهش پی‌برد (مانند «بیشه» که قرینه است برای «شیر بیشه» و معلوم می‌کند که منظور جانور معروف است) ۲. آنچه از لحاظ اندازه، شکل و وضع اجزایش با طرف مقابل یک خط، صفحه، مرکز یا محور یکسان است ۳. [ریاضی] کمّیتی با همان قدر مطلق کمّیت مورد نظر و علامتی مخالف آن (۴- قرینهٔ ۴+ است)

قرینه[2]: صفت. دارای تقارن با دیگری؛ متقارن

قریه / qar(i)ye ، ـها؛ قُریٰ /: اسم. روستا؛ ده؛ بویژه روستای بزرگ

قزاق / qazzāq /: اسم. ۱. /ـها؛ ـان / مردم بومی قزاقستان ۲. زبان آن مردم که مخلوطی از زبانهای ترکی و مغولی است ۳. /ـها؛ ـان / نیروی نظامی ویژه‌ای در ایران در نیمهٔ دوم سدهٔ گذشته

قزاقی / qazzāqi /: اسم. آجر قزّاقی ☜ **آجر**

قزان / qazān / ☜ **قَزغان**

قزغان / qazqān ، ـها /: اسم. دیگ بسیار بزرگ مسی: **قزان**

قزل‌آلا / qezel`ālā, qezelālā ، ـها /: اسم. ماهی فلسدار از تیرهٔ آزادماهیان، دارای گوشت لذیذ که معمولاً در آب شیرین زندگی و تخمریزی می‌کند. علاوه بر بالهٔ شنای پشتی دارای بالهٔ کوچک چربی در ناحیهٔ پشت است. نوعهای گوناگون این ماهی را برای گوشتش پرورش می‌دهند: **ماهی قزل‌آلا**

قزمیت / qozmit /: صفت. [گفتاری] بی‌دوام؛ بی‌بنیه؛ فاقد کارایی و دارای ظاهری بی‌اهمیت (یک ساعت قزمیت آورده بود که گرو بگذارد. قیافهٔ داماد خیلی قزمیت بود)

قزن‌قفلی / qazanqofli ، ـها /: اسم. نوعی قلاّب و گیره یا قلاّب دوگانهٔ کوچک که در یکدیگر فرو می‌رود و کاربردی همانند تکمه دارد

قژ-قژ / qežqež / ☜ **غژ-غژ**

قساوت / qesāvat, qasāvat ، ـها /: اسم. [ادبی] ۱. کاری که با بی‌رحمی و سنگدلی همراه است ۲. سنگدلی

▣ **قساوت داشتن**: بی‌رحم و سنگدل بودن

قساوت‌کردن: عمل بی‌رحمانه انجام دادن

قسر / qeser /: قید. [گفتاری] ۱. بدون بردوباخت در جریان قمار ۲. بدون آسیب و زیان از یک ماجرای خطرناک

▣ **قسر دررفتن**: [مجازی] آسیب یا زیان ندیدن؛ به‌سلامت جَستن (چندبار از دست مأموران قسر در رفته بود)

قسط / qest /: اسم. ۱. /ـها / برابری؛ یکسانی، بویژه در دادن یا گرفتن چیزی (اجرای قسط و عدل) ۲. /ـها؛ اقساط / یک بخش از آنچه در فاصله‌ها یا کمّیتهای مساوی دریافت یا پرداخت می‌شود (قسط بدهی، قسط طلب)

▣ **قسط بستن**: تعیین کردن میزان پرداختی در هر نوبت ‹ بدهی‌اش را قسط بستند، ماهبه‌ماه بیاورد بدهد ›
قسط دادن: پرداختن مبلغ به‌صورت قسط ‹ قسط ماشین را دادم، تملم شد ›. به همین قیاس: **قسط گرفتن**
قسط / qost ، ـها / : اسم. گیاه علفی از تیرهٔ زنجبیلیان، ویژهٔ نواحی گرم، با ساقه‌های هوایی بدون شاخهٔ فرعی، گلهای نامنظم و دارای دوجنس تلخ و شیرین با کاربرد دارویی
قسطبندی / qestbandi ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند تعیین میزان و موعد پرداخت قسطهای یک بدهی ‹ نصف پول قالی را داد و نصف دیگرش را هم ماهی پنج هزار تومان قسطبندی کردند ›
قسطی[۱] / qesti / : صفت. دارای وضع یا کیفیّت فروش به‌وسیلهٔ دریافت اقساط؛ به‌صورت قسط ‹ در مورد خرید و فروش › ‹ فرش قسطی، خرید قسطی ›: **اقساطی**
قسطی[۲]: قید. به‌وسیلهٔ پرداخت یا دریافت قسط ‹ خانه را قسطی خریده بود ›: **اقساطی**
قسم / qasam ، ـها / : اسم. سوگند
▣ **قسم ناحق**: سوگند دروغ ‹ قسم ناحق نخور ›
▣ **قسم خوردن**: سوگند خوردن ‹ قسم خورد که تا به حال او را ندیده است ›
قسم دادن: به‌سوگند واداشتن ‹ مرا قسم داد که به کسی چیزی نگویم ›
قسم / qesm ، ـها؛ اقسام / : اسم. نوع؛ گونه؛ طور ‹ یک قسم نان داشتند، رویش کنجد پاشیده بودند. این قسم آدمها را تو نمی‌شناسی ›
قسمت / qesmat ، ـها / : اسم. ۱. رویداد ناشی از سرنوشت ‹ قسمت شد باز همدیگر را دیدیم. شاید قسمت شد اینجا را خریدی › ۲. بهره یا نصیبی که به کسی برسد؛ سهم ‹ قدری از پول هم قسمت او شد. قسمت ما هم از زندگی این بود › ۳. تقسیم ‹ قسمت کردن ›
▣ **قسمت شدن**: ۱. تقسیم شدن ‹ ۱۱ به ۵ قسمت نمی‌شود › ۲. نصیب شدن ‹ اگر قسمت شد می‌آییم ›. به همین قیاس: **قسمت کردن**
قسمنامه / qasamnāme ، ـها / : اسم. سوگندنامه
قسم‌و آیه / qasam-o-āye ، ـها / : اسم. [گفتاری] سوگند مکرر و همراه با اصرار ‹ چقدر قسم و آیه خورد که اصلاً او را ندیده است ›
قسی / qasi(y) / : صفت. [ادبی] بی‌رحم
قسی‌القلب / qasiyyolqalb / : صفت. [ادبی] سنگدل؛ بی‌رحم
قشر / qešr ، ـها / : اسم. ۱. [نامتداول] پوست ۲. [نامتداول] پوسته ۳. لایه ‹ قشر نازک یخ › ۴. / اقشار / [جامعه‌شناسی] گروهی از مردم که دارای ویژگی شغلی یا اجتماعی کمابیش یکسانی هستند ‹ قشر کارمند، قشر دانشجو، قشر روشنفکر ›
▣ **قشر مخ**: [کالبدشناسی] لایهٔ خاکستری چینداری که سطح بیرونی مغز را می‌پوشاند
قشری / qešri / : صفت. ۱. / ـها؛ ـان؛ ـون / دارای تعصب و سختگیری در پیروی از آیینها و تشریفات ظاهری یا برداشتهای سطحی و غیردقیق شخصی، به‌جای پیروی از هدف و محتوای آموزه‌ای دینی یا فلسفی؛ فناتیک ۲. مربوط به قشر؛ سطحی؛ بیرونی
قشعریره / qoša`rire / : اسم. حالت ناشی از ترس یا هیجان ناگهانی که موجب راست شدن موی سر، کلید شدن دندانها و سست شدن ماهیچه‌ها می‌شود
قشقرق / qešqereq ، ـها / : اسم. [گفتاری] جار و جنجال، بویژه فریاد و هیاهوی ناشی از دعوا یا پرخاش
▣ **قشقرق راه انداختن**: جاروجنجال کردن ‹ چرا سر هر چیز قشقرق راه می‌اندازید؟ ›
قشلاق / qešlāq ، ـها / : اسم. ۱. اقامتگاه زمستانی ۲. جای گرمسیر که در زمستان به آنجا کوچ می‌کنند * مقابل: ییلاق
▣ **قشلاق کردن**: به قشلاق رفتن ‹ خانهای قشقایی در شیراز قشلاق می‌کردند ›
قشلاقی / qešlāqi / : صفت. مناسب برای اقامت زمستانی؛ گرمسیر؛ مقابل: ییلاقی
قشمشم / qašamšam ، ـها / : صفت. دارای آرایش، لباس و رفتار نمایشی برای مهم جلوه دادن خود ‹ حوصلهٔ سروکله زدن با این آدمهای قشمشم را ندارم ›
قشنگ[۱] / qašang / : صفت. [گفتاری] زیبا ‹ موی قشنگ، ماشین قشنگ ›
قشنگ[۲]: قید. [گفتاری] یک‌راست؛ به‌طور دقیق ‹ قشنگ آمد نشست کنار من. قشنگ افتاد توی دامن پروین ›
قشنگی / qašangi / : اسم. وضع یا کیفیّت قشنگ بودن ‹ جای به آن قشنگی را گذاشتی و آمدی اینجا؟ ›
قشو / qašow, qašo: / ، ـها / : اسم. اسبابی با دندانه‌های فلزی شبیه برس که برای تمیز کردن تن چهارپایان به‌کار می‌رود
▣ **قشو زدن /کردن /کشیدن**: کشیدن قشو بر تن چهارپا
قشون / qošun, qûšun / : اسم. [قدیمی] ارتش
قشون‌کشی / qošunkeši, qûšun– ، ـها / : اسم. [گفتاری] لشکرکشی
قصائد / qasā`ed / ☜ **قصاید**
قصاب[۱] / qassāb ، ـها؛ ـان / : اسم. ۱. کسی که دام می‌فروشد؛ گوشتفروش ۲. سلاّخ
قصاب[۲]: صفت. [مجازی] دارای عادت یا گرایش به کشتار مردم ‹ پینوشه قصاب شیلی ›

قصابخانه / qassābxāne ، ـها / : اسم. کشتارگاه
قصابی / qassābi / : اسم. ۱. شغل قصاب ‹ مدتی هم قصابی می‌کرد › ۲. /ـها / فروشگاه گوشت ‹ در تهران‌نو قصابی داشت › ۳. [مجازی] کشتار ‹ همه را قصابی کرده بودند ›
قصاص / qesās ، ـها / : اسم. کیفری همسنگ جرم (مانند اینکه کشنده را بکشند و کورکننده را کور کنند)
⊡ **قصاص‌کردن** : کیفر دادن
قصاید / qasāyed / : جمعِ ☜ **قصیده** : **قصائد**
قصبات / qasabāt / : جمعِ ☜ **قصبه**
قصبه / qasabe ، ـها؛ قصبات / : اسم. مجموعهٔ مسکونی که از ده بزرگتر و از شهر کوچکتر است؛ شهرک
قصبةالریه / qasabatorriye / : اسم. [قدیمی] نای
قصد / qasd ، ـها / : اسم. ۱. توجه عمدی و آگاهانه به انجام دادن کاری ‹ او به قصد تجارت آمده بود › ۲. برنامهٔ ذهنی برای انجام دادن کاری ‹ قصد من این بود که برایش سرپناهی فراهم کنم ›
⊡ **از قصد** : [گفتاری] با قصد و نیّت قبلی ‹ از قصد این کار را کرد تا تو را ناراحت کند ›
⊡ **قصد جان کسی را داشتن /کردن** : به کشتن او اقدام کردن ‹ قصد جان مرا داشت، ولی موفق نشد ›
قصد داشتن : ۱. در صدد بودن ‹ قصد داشت به خارج برود › ۲. تعمد داشتن؛ عمداً کاری کردن؛ هدفمند بودن ‹ تو با این کار قصد داشتی مرا خراب کنی ›. به همین قیاس : **قصدی نداشتن**
قصد مندی / qasdmandi / : اسم. وضع یا کیفیّت داشتن قصد قبلی؛ تعمد
قصر / qasr ، ـها؛ قُصور / : اسم. خانهٔ بزرگ و باشکوه؛ کاخ
⊡ **قصر یخ** : بنایی با امکانهای لازم برای اسکی روی یخ
قصرنشین / qasrnešin ، ـها؛ ـان / : صفت. ۱. ساکن قصر ۲. [مجازی] بسیار ثروتمند * کاخ‌نشین
قصص / qesas / : جمعِ ☜ **قِصّه**
قصور / qûsur, qosur / : اسم. ۱. جمعِ ☜ **قَصر** ۲. کوتاهی یا کاهلی در انجام دادن کاری ‹ اگر قصور داشتم عذر می‌خواهم ›. به همین قیاس : **قصور داشتن؛ قصور شدن؛ قصورکردن**
قصه / qesse ، ـها؛ قِصَص / : اسم. ۱. سرگذشتی ساختگی برای سرگرمی یا آموزش دیگران؛ داستان ۲. سرگذشتی ساختگی که بویژه قهرمانانش جانوران، گیاهان، پدیده‌های طبیعی یا موجودات خیالی هستند؛ افسانه ۳. نوشته‌ای که حاوی این‌گونه سرگذشتها باشد ‹ دراز کشیده بود و قصه می‌خواند › ۴. [مجازی] سخن بیهوده یا غیرواقعی ‹ اینها که می‌گویی قصه است، من از تو جواب می‌خواهم ›
قصه‌پردازی / qessepardāzi ، ـها / : اسم. عمل ساختن یا پدید آوردن قصّه. به همین قیاس : **قصّه‌پرداز**

قصه‌خوان / qessexān ، ـها؛ ـان / : اسم. کسی که برای دیگری یا دیگران کتاب قصه می‌خواند. به همین قیاس : **قصّه‌خوانی**
قصه گو / qessegu ، ـها؛ ـیان / : اسم. آنکه برای دیگری یا دیگران قصّه می‌گوید. به همین قیاس : **قصّه‌گویی**
قصه‌نویس / qessenevis ، ـها؛ ـان / : اسم. کسی که قصه می‌نویسد؛ نویسندهٔ قصه. به همین قیاس : **قصّه‌نویسی**
قصیده / qaside ، ـها؛ قصاید / : اسم. [ادبی] شکلی از شعر عروضی که معمولاً شامل بیش از ۲۰ بیت و دارای قافیهٔ یکسان است
قصیده‌سرا / qasidesarā ، ـها؛ ـیان / : صفت. سرایندهٔ قصیده ‹ خاقانی شاعر قصیده‌سرای سدهٔ ششم ›
قضا / qazā / : اسم. ۱. عمل یا شغل قضاوت؛ داوری ‹ شغل قضا › ۲. آنچه بنابر خواست خدا باید بشود؛ فرمان خدا؛ سرنوشت ‹ با قضا نمی‌توان جنگید › ۳. گذشتن زمان مناسب برای انجام دادن عملی (مانند نماز خواندن)؛ منقضی شدن ‹ صبح دیر از خواب بلند شدم، نمازم قضا شد ›
⊡ **قضای حاجت** : [مجازی] به مستراح رفتن
از قضا : بتصادف؛ به‌صورتی پیش‌بینی‌نشده ‹ از قضا حدسم درست درآمد ›
قضائی / qazā`i / ☜ **قضایی**
قضائیه / qazāi`yye / : صفت. قضایی
قضات / qozāt / : جمعِ ☜ **قاضی**
قضاقورتکی / qazāqurtaki / : قید. [تعریض] به‌طور تصادفی؛ برحسب اتفاق؛ ناگهانی ‹ این پیش‌بینی‌ها و برنامه‌های قضاقورتکی تو مرا کلافه کرده است ›
قضا و بلا / qazā-vo-balā / : اسم. [گفتاری] رویداد ناخوش و زیانبار که شخص در ایجاد آن دخالت نداشته باشد این ‹ تصادف یک قضا و بلا بود که به خیر گذشت ›
قضاوت / qezāvat, qazāvat / : اسم. ۱. شغل قاضی ‹ مقام قضاوت › ۲. /ـها / داوری ‹ خودت قضاوت کن ›
قضاوقدر / qazā-vo-qadar / : اسم. سرنوشت و تقدیر ‹ قضاوقدر است، نمی‌شود پیش‌بینی کرد ›
قضایا / qazāyā / : جمعِ ☜ **قضیّه**
قضایی / qazāyi / : صفت. مربوط به شغل یا عمل قضاوت ‹ شورای عالی قضایی ›: **قضائی**
قضیه / qaziyye ، ـها؛ قضایا / : اسم. ۱. [منطق] خبری معمولاً دربارهٔ نسبت میان دو چیز، که ممکن است راست یا دروغ باشد؛ گزاره ۲. [ریاضی] رابطه‌ای میان دو یا چند چیز که از لحاظ ریاضی اثبات شده است ۳. رویداد؛ ماجرا؛ حادثه ‹ دیروز قضیه‌ای پیش آمده بود ›
⊡ **قضیهٔ اویلر** : [هندسه] در هر چندوجهی کوژ، تعداد وجهها و رأسها برابر است با تعداد یالها + ۲

قضیهٔ ایجابی ☜ **قضیهٔ موجبه**
قضیهٔ بِرنولی ☜ قانون برنولی، **قانون**
قضیهٔ بسیط: [منطق] قضیه‌ای که موضوع و محمول آن هر دو یا سلبی است یا ایجابی
قضیهٔ تالس: [هندسه] هر خط که به موازات یکی از ضلعهای مثلث رسم شود، دو ضلع دیگر را به یک نسبت قطع می‌کند
قضیهٔ حمار: [هندسه] در هر مثلث طول یک ضلع کوتاهتر است از مجموع طولهای دو ضلع دیگر
قضیهٔ حَملی: [منطق] قضیه‌ای که یک طرف آن موضوع و طرف دیگرش محمول است
قضیهٔ سالِبه ☜ **قضیهٔ سلبی**
قضیهٔ سلبی: [منطق] قضیه‌ای که حکم آن سلب موضوع از محمول است: **قضیهٔ سالِبه**
قضیهٔ سینوسها: [هندسه] نسبت هر ضلع مثلث به سینوس زاویهٔ روبرو مقداری است ثابت و برابر با قطر دایرهٔ محیطی مثلث
قضیهٔ شرطی: [منطق] قضیه‌ای که دارای دو طرف با دو قضیه است و در آن به تعلق یک طرف به طرف دیگر حکم می‌شود (مانندِ اگر روز باشد هوا روشن است. عدد یا زوج است یا فرد)
قضیهٔ عَدَمی: [منطق] قضیه‌ای که محمول آن دلالت بر نبودن یا نداشتن چیزی می‌کند که بودنش در شأن آن جنس یا موجود است
قضیهٔ عروس / فیثاغورس: [هندسه] در مثلث راستگوشه مربع وتر برابر است با مجموع مربعهای دو ضلع دیگر
قضیهٔ کارنو ☜ اصل کارنو، **اصل**
قضیهٔ کسینوسها: [هندسه] در هر مثلث مجذور هر ضلع برابر است با مجموع مجذورهای دو ضلع دیگر منهای دوبرابر حاصلضرب آن دو ضلع در کسینوس زاویهٔ بینشان
قضیهٔ گلدباخ: [ریاضی] هر عدد زوج بزرگتر از ۲، مجموع دو عدد اول است
قضیهٔ مرکّب: [منطق] قضیه‌ای که حقیقت آن مرکب از سلب و ایجاب است
قضیهٔ موجبه: [منطق] قضیه‌ای که حکم آن ایجابی (مثبت) است (مانند هر انسانی فانی است): **قضیهٔ ایجابی**
قطاب / qottāb ، ـها / : اسم. شیرینی ایرانی که از آرد سفید، تخم‌مرغ، روغن، گلاب، مغز پسته، ادویه و خاکه‌قند تهیه می‌شود
قطار / qatār ، ـها / : اسم. ۱. گروهی از یک چیز که پشت سر یکدیگر قرار می‌گیرند (قطار شتر) ۲. وسیلهٔ نقلیه به‌صورت مجموعه‌ای از چند واگن که به یک لکوموتیو بسته می‌شود؛ قطار راه‌آهن؛ ترن
▣ **قطار خیابانی:** [فرهنگستان] تراموا
▣ **قطار شدن:** پشت سر یکدیگر قرار گرفتن (ظرفهای نشسته روی میز قطار شده بود)
قطار کردن: پشت سر یکدیگر قرار دادن (بچه‌ها را قطار کرد و برد توی کلاس)
قطاربندی / qatārbandi / : اسم. [معماری] حاشیهٔ افقی برجسته‌ای (معمولاً از آجر) در گرداگرد نمای ساختمان، میان دو طبقهٔ آن
قطارگرفتگی / qatārqereftegi / ☜ **گرفتگی**[۲]
قطاع / qetā` ، ـها / : اسم. بخشی از دایره که به دو شعاع و کمانی از یک دایره محدود است
قطاع‌الطریق / qatta`ottariq ، ـها؛ قُطّاع‌الطّریق / : اسم. [قدیمی] راهزن
قُطّاع‌الطّریق / qottā`ottariq / : جمعِ ☜ **قَطّاع‌الطّریق**
قطب / qotb ، ـها / : اسم. ۱. هریک از دو انتهای محور یک جسم کروی، بویژه کرهٔ زمین ۲. هریک از دو چیز مخالف و مربوط به یکدیگر ۳. هریک از دو پایانهٔ (ترمینال) یک باتری یا دینام برقی ۴. هریک از دو یا چند ناحیه در یک جسم مغناطیسی که شار مغناطیسی در آن متراکم شده است ۵. ایگاه تمرکز نوعی فعالیت (قطب اداری، قطب اقتصادی) ۶. / اقطاب / پیشوای یک فرقهٔ درویشی
قطبداری / qotbdāri / : اسم. ۱. وضع یا کیفیّت ذاتی جسمی که بخشها یا جهتهای مختلف آن ویژگیها یا نیروهای متضادی نشان می‌دهد ۲. وضع یا کیفیّت جذب شدن به سوی شئ یا در جهت معیّن ۳. وضع یا حالت منفی یا مثبت در مقایسه با دو قطب؛ پُلاریته
قطبش / qotbeš / : اسم. ۱. فرایند تجزیهٔ جزئی بارهای برقی مثبت و منفی در یک جسم ۲. تنظیم جهت میدانهای برقی و مغناطیسی یک موج الکترومغناطیس ۳. عمل یا فرایند متأثر کردن نور یا پرتوهای موجی دیگر به صورتی که ارتعاشهای موج تنها در یک صفحه یا در دو صفحهٔ عمود بر هم صورت گیرد (قطبش نور) ۴. عمل یا فرایند پدید آمدن قطبها در یک مجموعه
قطبش‌سنج / qotbeššanj ، ـها / : اسم. نوعی قطبش‌نما که مقدار گردش صفحه‌ای قطبش را، بویژه در مایعات، اندازه می‌گیرد
قطبش‌نما / qotbešnemā ، ـها / : اسم. اسبابی برای تشخیص قطبش نور و بررسی عاملهای مؤثر بر آن
قطب‌نما / qotbnemā ، ـها / : اسم. اسبابی برای تشخیص جهت از روی شناسایی سمت قطب
▣ **قطب‌نمای رادیویی:** هریک از اسبابهای تشخیص جهت امواج رادیویی

قطب‌نمای ژیروسکپی: اسبابی برای تشخیص جهت قطب شمال زمین با بهره‌گیری از خاصیت ژیروسکپ

قطب‌نمای مغناطیسی: اسبابی برای یافتن قطب مغناطیسی زمین، به صورت عقربه‌ای مغناطیسی با دو سر نوک‌تیز که برروی محوری در وسط یک صفحهٔ معمولاً مدرج نصب شده و دو سر آن قطبهای شمال و جنوب را نشان می‌دهد

قطبی / qotbi /: صفت. ۱. مربوط یا منسوب به قطب ۲. مربوط یا متعلق به شمالگان یا جنوبگان ⟨ پرندهٔ قطبی، خرس قطبی ⟩ ۳. دارای وضع یا حالت قطب ⟨ جهان دوقطبی ⟩

قطبیدن / qotbidan /: مصدر. لازم. متعدی. ☐ لازم. ۱. در قطبهای مختلف قرارگرفتن ☐ متعدی. ۲. در قطبهای مختلف قرار دادن

■ صفت فاعلی: **قطبنده** / صفت مفعولی: **قطبیده** / مصدر منفی: **نَقُطبیدن**

قطبیده / qotbide /: صفت. دارای قطبش ⟨ نور قطبیده ⟩

قطبین / qotbeyn /: اسم. دو قطب

قطر / qotr ، ـها /: اسم. ۱. کلفتی ⟨ قطر درخت، قطر دیوار، قطر کتاب ⟩ ۲. /اقطار / پاره‌خط مستقیمی که از مرکز منحنی بسته‌ای بگذرد و دو نقطه از محیط آن را به‌یکدیگر وصل کند ۳. /اقطار / پاره‌خط مستقیمی که از یک سر رأس کثیرالاضلاع یا کثیرالوجوه به رأس غیر مجاور آن وصل شود

◘ **قطر اَطوَل**: بلندترین قطر؛ قطر دراز

قطر اَقصَر: کوتاهترین قطر؛ قطر کوتاه

قطر خارجی: فاصلهٔ دو نقطهٔ روبروی جدار بیرونی یک شیء توخالی. به همین قیاس: **قطر داخلی**

قطر ظِل ☜ **سِکانت**

قطر ظِلّ تمام ☜ **کُسِکانت**

قطرات / qatarāt /: جمعِ ☜ **قَطره**

قطران / qatrān /: اسم. [شیمی] مادهٔ چسبنده‌ای به رنگ قهوه‌ای تیره تا سیاه، که از تقطیر تخریبی زغالسنگ، چوب و مواد آلی دیگر به دست می‌آید و بر حسب ماده‌ای که از آن به‌دست می‌آید، اجزای سازایش متفاوت است. قطران در دمای معمولی سیّال است و بیشتر آن را هیدروکربنها و مواد آلی نامحلول در آب تشکیل می‌دهد

قطره / qatre ، ـها؛ ـقَطَرات /: اسم. ۱. مقداری از مایع که به صورت جرم کمابیش کروی بچکد ⟨ قطرهٔ آب، قطرهٔ روغن ⟩ ۲. [مجازی] کمترین مقدار قابل رُویت یک مایع؛ چکه ⟨ یک قطره آب پیدا نمی‌شود ⟩ ۳. دارویی که با قطره‌چکان مصرف می‌شود ⟨ قطرهٔ چشم، قطرهٔ گوش ⟩

قطره‌چکان / qatrečekān ، ـها /: اسم. اسبابی به شکل لولهٔ کوچکی با یک کلاهک لاستیکی و سوراخ کوچکی در انتهای دیگر برای چکاندن مایعات به صورت قطره ـ قطره

قطری[1] / qotri /: صفت. مربوط یا متعلق به قطر ⟨ برش قطری ⟩

قطری[2]: قید. در جهت قطر ⟨ آن را قطری می‌بُریم ⟩

قطع / qat' /: اسم. ۱. عمل یا فرایند بریدن؛ برش ⟨ قطع عضو ⟩ ۲. اطمینان کامل ⟨ قطع و یقین ⟩ ۳. /ـها / اندازه (طول و عرض) اشیای صفحه‌مانند ⟨ قطع کتاب ⟩ ۴. /ـها؛ قُطوع / شکل حاصل از برش یک مخروط

◘ **قطع امید**: یکباره ناامید شدن از کسی یا چیزی؛ بریدن امید ⟨ همه از آمدنش قطع امید کرده بودیم ⟩

قطع بغلی: اندازه‌ای برای نشریه، کتاب یا دفتر برابر حدود ۸×۱۲ سانتیمتر

قطع بَیاضی: شکلی برای نشریه، کتاب یا دفتر که از پهنا صحافی‌شده و درازای ضلع افقی آن بیش از ضلع عمودی است

قطع تماس: بریده شدن یا از میان رفتن تماس

قطع جیب پالتویی: اندازه‌ای برای نشریه، کتاب یا دفتر، برابر حدود ۱۱/۵×۲۱ سانتیمتر

قطع جیبی: اندازه‌ای برای نشریه، کتاب یا دفتر، برابر حدود ۱۱/۵×۱۶ سانتیمتر

قطع خشتی: اندازه‌ای برای نشریه، کتاب یا دفتر، برابر حدود ۱۶/۵×۲۱ سانتیمتر

قطع رابطه: از میان رفتن یا از میان بردن رابطه ⟨ از آن شب با او قطع رابطه کرد ⟩

قطع رحلی: اندازه‌ای برای نشریه، کتاب یا دفتر، برابر حدود ۲۱×۲۸ سانتیمتر

قطع رحلی بزرگ: اندازه‌ای برای نشریه، کتاب یا دفتر، برابر حدود ۲۳×۳۳ سانتیمتر

قطع رقعی: اندازه‌ای برای نشریه، کتاب یا دفتر، برابر حدود ۱۴×۲۱ سانتیمتر

قطع زاید: هذلولی

قطع سلطانی: اندازه‌ای برای نشریه، کتاب یا دفتر، برابر حدود ۴۳×۵۸ سانتیمتر

قطع عضو: بریدن یکی از اندامها

قطع مخروطی: منحنی فصل مشترک یک سطح مخروطی دوّار با یک صفحه؛ شکل منحنی که از قطع مخروطی به‌وسیلهٔ یک صفحه به‌دست می‌آید

قطع مُکافی: سهمی

قطع ناقص: بیضی

قطع وزیری: اندازه‌ای برای نشریه، کتاب یا دفتر، برابر حدود ۱۶/۵×۲۳ سانتیمتر

◘ **قطع شدن**: ۱. بریده شدن ⟨ دو انگشتش قطع شد ⟩ ۲. دیگر ادامه نیافتن ⟨ صدایش قطع شد ⟩

قطع کردن: ۱. بریدن (شاخه‌های اضافی را قطع کرد) ۲. دیگر ادامه ندادن (حرفش را قطع کرد)
قطعاً / qat`an /: قید. به‌طور حتمی و مسلم (فردا قطعاً می‌روم)
قطعات / qata`āt, qate`āt /: جمعِ ☜ **قطعه**
قطعنامه / qat`nāme ، ـها /: اسم. سندی که در آن درخواستهای مطرح‌شده در یک اجتماع معیّن بیان شده است
قطعه / qat`e, qet`e ، ـها؛ قَطَعات /: اسم. ۱. بخش جدا شده یا جداگانه‌ای از یک چیز (قطعهٔ چوب، قطعهٔ کاغذ) ۲. [ادبی] شعری با حدود ۲ تا ۲۰ بیت بر یک وزن و قافیه، که بر خلاف قصیده و غزل مصرع اول مطلع آن با مصرع دوم همقافیه نیست و معمولاً برای بیان حکایت، طنز، شکایت و مانند اینها به‌کار می‌رود ۳. [هندسه] بخشی از دایره میان وتر و کمان روبرویش ۴. [هندسه] بخشی از کره که میان دو صفحه محاط باشد ۵. احد برخی چیزها، مانند: الف) نشان ب) جواهر ج) سند د) زمین و باغ ه) زیرانداز (یک قطعه فرش) و) پرندگان و آبزیان (یک قطعه مرغ، چهار قطعه ماهی) ۶. هریک از وسیله‌ها یا ابزارهای یک دستگاه ۷. بخشی از یک وسیله که یکباره یا به‌وسیلهٔ یک قالب ساخته شده است
قطعةالفرس / qat`atolfaras /: اسم. [نجوم] صورت فلکی کوچک و نامشخصی در آسمان نیمکرهٔ شمالی، در جلو فرس اعظم، که شامل چهار ستاره است
قطعه‌بندی / qat`ebandi, qet`e– ، ـها /: اسم. عمل یا فرایند تقسیم زمین به قطعه‌های معیّن
قطعه‌سازی / qat`esāzi, qet`e– /: اسم. ۱. /ـها/ عمل یا فن ساختن قطعه‌های صنعتی (مانند ماشین، چرخ‌خیاطی، ...) ۲. کارگاهی که در آن قطعه‌های صنعتی ساخته می‌شود
قطعی / qat`i /: صفت. ۱. مصون از تبدیل یا تغییر (قول قطعی، معاملهٔ قطعی) ۲. [گفتاری] قطع شده (سیم قطعی، عضو قطعی)
قطعیت / qat`iyyat /: اسم. وضع یا کیفیّت قطعی بودن (خیلی با قطعیت حرف می‌زد)
◘ **قطعیت یافتن**: قطعی شدن (بالاخره آن معامله قطعیت یافت)
قطور / qatur /: صفت. دارای قطر زیاد؛ کلفت (چوب قطور، شیشهٔ قطور، کتاب قطور)
قُطوع / qotu`, qûtu` /: جمعِ ☜ **قَطع**
قطیفه / qatife ، ـها /: اسم. [قدیمی] حولهٔ حمام: **قدیفه**
قعر / qa`r /: اسم. سطح پایینی یک جای گود؛ ته؛ ژرفنا (قعر چاه، قعر دریا)
قفا / qafā /: اسم. [ادبی] ۱. پشت گردن ۲. پشت؛ پشت سر

قفائی / qafā`i / ☜ **قفایی**
قفایی[1] / qafāyi /: اسم. رنگ بنفش کم‌رنگ، شبیه رنگ گل کاسنی: **قفائی**
قفایی[2]: صفت. دارای رنگ قفایی؛ قفایی رنگ: **قفائی**
قفس / qafas ، ـها /: اسم. ۱. جعبه، اتاقک یا اتاقی با دیوارهٔ مشبک یا نرده‌دار برای حمل و نگهداری جانوران (قفس قناری، قفس شیر) ۲. [مجازی] جای تنگ
قفسه / qafase ، ـها /: اسم. وسیله‌ای از چوب، فلز یا پلاستیک، دارای صفحه‌های افقی با فاصله‌ای معیّن از یکدیگر، برای چیدن مرتب و قابل دسترس اشیا (قفسهٔ کتاب)
◘ **قفسهٔ سینه**: بخشی از بدن مهره‌داران میان دنده‌ها، جناغ و مهره‌های پشت
قفسه‌بندی / qafasebandi ، ـها /: اسم. عمل یا فرایند نصب یا چیدن قفسه‌ها در یک محل
قفقازی / qafqāzi /: اسم. ۱. /ـها؛ ـان/ هریک از ساکنان بومی قفقاز در شمال رود ارس و شمال باختری دریای خزر تا ساحل دریای سیاه ۲. نژاد سفیدپوست غیرآریایی آن سرزمین (شامل گرجیها، اَبخازها، چچنها و لزگیها)
قفل / qofl ، ـها /: اسم. ۱. اسبابی برای بستن چیزی و جلوگیری از دسترسی آزادانه به آن ۲. اسبابی که جز با کلید یا رمز معیّنی باز نشود
◘ **قفل رمزی**: قفلی که گشودن و بستن آن براساس رمز معیّنی (مانند یک شمارهٔ معیّن) انجام می‌گیرد
قفل سویچی: قفلی که در آن ساچمه و فنر کار گذاشته شده است، و فقط با کلید خودش باز و بسته می‌شود
قفل کارتی: قفلی که با قراردادن سیم‌کارت در داخل آن باز می‌شود
◘ **قفل بودن**: بسته بودن به‌وسیلهٔ قفل (در قفل بود)
قفل شدن: ۱. بسته شدن قفل (در قفل شد و ماندیم توی اتاق) ۲. محکم به‌یکدیگر بسته شدن یا چسبیدن (دستهایش به‌هم قفل شد)، به همین قیاس: **قفل کردن**
قفلی / qofli /: صفت. قفل‌شونده (سنجاق قفلی)
ققنس / qoqnos /: اسم. ۱. [اساطیر] پرنده‌ای افسانه‌ای که می‌گویند پس از هزار سال در آتش می‌سوزد و از خاکسترش ققنس تازه‌ای پدید می‌آید ۲. [نجوم] سیمرغ * **ققنوس**
ققنوس / qoqnus / ☜ **قُقنُس**
قل / qel /: اسم. [گفتاری] عمل یا فرایند غلتیدن؛ غلت
◘ **قل خوردن**: غلتیدن (قل خورد و رفت زیر میز)
قل دادن: غلتاندن (توپ را قل داد به‌طرف من)
قل / qol /: صوت. [گفتاری] صدای ترکیدن حبابهای مایع جوشان: **قل‌ـقل**

▣ **قل زدن**: جوشیدن (سماور داشت قل می‌زد)
قلاب / qollāb ، ـها / : اسم. ۱. وسیلهٔ خمیدهٔ سرکج برای گرفتن، کشیدن یا آویختن: الف) حلقهٔ نوک‌تیزی که با ریسمان به چوب بلندی بسته شده است و برای ماهیگیری به‌کار می‌رود ب) میله‌ای با نوک خمیده که در بافندگی به‌کار می‌رود ج) نوک چنگک ۲. کروشه ۳. [جانورشناسی] اندام گیره‌مانندی در سختپوستان که برای حمله و دفاع به‌کار می‌رود؛ انبرک؛ گازانبر
▣ **قلاب لباس**: چوبرختی
▣ **قلاب‌کردن**: حلقه کردن (دستهایش را دور گردنم قلاب کرد)
قلاب‌گرفتن: انگشتان دو دست را در یکدیگر فرو بردن و کف دستها را رو به بالا گرفتن تا به‌صورت تکیه‌گاهی برای یک وزنهٔ سنگین درآید (قلاب گرفت و من رفتم بالای دیوار)
قلابدوزی / qollābduzi ، ـها / : اسم. ۱. نوعی گلدوزی که در آن نخ یا پشم مستقیماً زمینهٔ اصلی را تزیین می‌کند ۲. آنچه به‌این صورت گلدوزی شده است
قلابسنگ / qollābsang ، ـها / : اسم. فلاخن
قلابی / qollābi ، ـها / : صفت. ۱. جعلی؛ تقلبی (سند قلابی، گذرنامهٔ قلابی) ۲. دروغین؛ غیر واقعی (شرکت قلابی)
قلاده / qallāde ، ـها / : اسم. ۱. حلقه و زنجیری که به گردن سگ و جانوران درنده می‌بندند ۲. واحد شمارش این گونه جانوران (دو قلاده سگ، یک قلاده شیر)
قلاش / qallāš / : صفت. فریبکار
قلاع / `qelā / : جمعِ ☜ **قلعه**
قلاویز / qalāviz ، ـها / : اسم. ۱. شیارهای افقی در سطح داخلی پیچ، لوله و مانند آن ۲. میله‌ای فولادی که در یک سر آن چهار شیار و چهار قسمت برجستهٔ حدیده شده وجود دارد و سر دیگرش دسته‌ای است چهارگوش و برای قلاویز کردن به‌کار می‌رود
▣ **قلاویزکردن**: ایجاد کردن شیارهای افقی در سطح داخلی پیچ، لوله و مانند آن به‌وسیلهٔ قلاویز
قلب[۱] / qalb / : اسم. ۱. اندام مجوّف ماهیچه‌ای بدن بیشتر جانداران که با باز و جمع شدن معمولاً یکنواخت و پیاپی، خون را به همهٔ رگها و مویرگها می‌رساند ۲. /ـها؛ قُلوب / [مجازی] مرکز احساسهای عاطفی (از صمیم قلب. همیشه در قلب من جا دارید) ۳. میان یا وسط چیزی (قلب جبهه) ✽ دل ۴. واژه‌ای که از وارونه کردن حروف واژهٔ دیگر به‌وجود می‌آید (مانند زار، از راز) ۵. جابجایی؛ دستکاری؛ تغییر و تبدیل (قلب ماهیت)
▣ **قلب چوب**: حلقهٔ چوب مرکزی در تنهٔ درختان چوبی که نسبت به لایه‌های دیگر، قدیمی و تیره‌رنگ است؛ چوب مرکزی
قلب لشکر: میانهٔ سپاه؛ وسط جبهه
قلب ماهیّت: دگرگونی کیفیّت یا ویژگی چیزی
▣ **قلب‌کسی از جاکنده شدن**: براثر ترس، خشم یا هیجان شدید در قلب خود درد شدیدی احساس کردن (قلب پیرمرد داشت از جاکنده می‌شد)
قلب‌کسی گرفتن: احساس خفقان و فشار شدید در سینهٔ خود کردن
قلب[۲]: صفت. [گفتاری] قلابی؛ جعلی (پول قلب)
قلب‌الاسد / qalbol`asad / : اسم. [نجوم] ستارهٔ آلفای صورت فلکی شیر، که به مناسبت قرار گرفتن خورشید در برج اسد در مردادماه، گرمای شدید نیمهٔ تابستان را به‌نام آن خوانده‌اند
قلب‌العقرب / qalbol`aqrab / : اسم. [نجوم] ستارهٔ آلفای صورت فلکی عقرب
قلبی / qalbi / : صفت. مربوط یا متعلق به قلب (بیماران قلبی، احساسات قلبی)
قلپ / qolop ، ـها / : اسم. [گفتاری] جرعه (یک قلپ آب بخور)
قلت / qellat / : اسم. [ادبی] کمی (قلت سرمایه، قلت سواد)
قلتبان / qaltabān ، ـها؛ ـان / : اسم. [ادبی] جاکش
قلتشن / qoltašan ، ـها / : صفت. [گفتاری] خشن، بی‌ادب و بی‌فرهنگ
قلچماق / qolčomāq ، ـها؛ ـان / : صفت. [گفتاری] زورمند؛ نیرومند؛ گردن‌کلفت (این کار چند نفر کارگر قلچماق لازم دارد)
قلدر / qoldor ، ـها؛ ـان / : صفت. [گفتاری] زورگو (او قلدر محله بود و به همه زور می‌گفت)
قلدری / qoldori ، ـها / : اسم. [گفتاری] بهره‌گیری ناروا از زور به‌جای حق و منطق؛ زورگویی (همه‌جا با پررویی و قلدری کارش را پیش می‌برد)
قلع / `qal / : اسم. عنصر شیمیایی فلزی، با عدد اتمی ۵۰ و وزن اتمی ۱۱۸/۶۹، سفید مایل به آبی، براق، نرم و شکلپذیر، چکشخوار و قابل ورقه‌شدن که در ساختن حلبی و آلیاژهای دیگر به‌کار می‌رود
قلع‌وقمع / `qal`-o-qam / : اسم. [ادبی] عمل یا فرایند برانداختن و نابود ساختن (تنها در مورد گروه انسانی، بویژه یک گروه مبارز، معارض یا دشمن به‌کار می‌رود)
قلعه / qal`e ، ـها / : اسم. ۱. /قِلاع / بنایی با دیوارهای بلند، درِ محکم، برج دیده‌بانی و امکانات دفاع یا در امان ماندن از حملهٔ دشمن؛ دژ ۲. [قدیمی] ده یا واحد کشاورزی با بخش مسکونی محصور ۳. وضعیتی در بازی شطرنج (قلعهٔ کوچک)
▣ **قلعهٔ بزرگ**: وضعیتی در بازی شطرنج که رخ در جای فیل‌وزیر و شاه در جای وزیر قرار می‌گیرد
قلعهٔ کوچک: وضعیتی در بازی شطرنج که رخ در جای فیل‌شاه و شاه در جای اسب قرار می‌گیرد

▣ **قلعه رفتن**: قراردادن شاه در قلعهٔ بزرگ یا قلعهٔ کوچک
قلعی / qal`i /: صفت. ۱. از جنس قلع ۲. دارای قلع
قلفتی / qelefti / ☜ **غلفتی**
قلفه / qalafe /: اسم. [کالبدشناسی] چین پوستی بر روی حشفه که در هنگام ختنه برداشته می‌شود: **قَلَنْد**
قلق / qeleq ، ـ‌ها /: اسم. ۱. شیوهٔ رفتار؛ خلق و خو (بد قلق) ۲. روش؛ شیوه (باید قلق کار را پیدا کنی) ۳. [ادبی] ترس و نگرانی
▣ **قلق چیزی را به‌دست آوردن**: چگونگی کار کردن با آن را فراگرفتن
قلقاس / qalqās ، ـ‌ها /: اسم. گیاه باتلاقی از تیرهٔ شیپوری که ریشهٔ آن شیرهٔ سمّی با کاربرد دارویی دارد
قل ـ قل / qolqol / ☜ **قُل**
قلقلک / qelqelak ، ـ‌ها /: اسم. تحریک خنده‌آوری که براثر حرکت دادن سطحی و آرام ماهیچه‌های نرم بدن با نوک انگشتان (یا وسیله‌ای دیگر) ایجاد می‌شود: **غلغلک**
▣ **قلقلک دادن**: تحریک کردن کسی به‌وسیلهٔ قلقلک (شکمش را قلقلک می‌دادم و می‌خندید)
قلقلک کسی آمدن: دچار قلقلک شدن (وقتی کف پایم را می‌شست قلقلکم می‌آمد)
قلقلکی / qelqelaki ، ـ‌ها /: صفت. [گفتاری] تحریک‌پذیر در برابر قلقلک (از بچگی خیلی قلقلکی بود و نمی‌شد به بدنش دست زد): **غلغلکی**
قلقلی / qelqeli ، ـ‌ها /: صفت. [گفتاری] کروی؛ گوی‌مانند (کوفته‌قلقلی)
قلک / qollak ، ـ‌ها /: اسم. صندوقچه یا ظرفی کوچک با یک شکاف باریک، که بویژه کودکان در آن پول پس‌انداز می‌کنند
قلل / qolal /: جمعِ ☜ **قُلّه**
قلم / qalam /: اسم. ۱. /ـ‌ها/ ابزاری برای نوشتن یا رسم کردن با جوهر، مرکّب یا مایع مشابه (قلم خودنویس، قلم نی) ۲. [مجازی] استعداد نویسندگی (قلم شیوایی داشت) ۳. [مجازی] شیوهٔ خط (قلم حروف این کتاب زیباست) ۴. /ـ‌ها/ اقسام ابزارهای فولادی نوک‌تیز دستی برای بریدن، کندن، شیار انداختن، قلمزنی و مانند آن ۵. /ـ‌ها/ [کالبدشناسی] هریک از استخوانهای بلند دست و پا (قلم پا) ۶. /ـ‌ها؛ اقلام/ واحد شمارش هریک از مواد یا موضوعهای یک صورت یا سیاهه (در صورتحساب شما دو قلم اشتباه وجود داشت و یک قلم از جنسها هم به دست ما نرسیده) ۷. [نجوم] صورت فلکی جنوبی کوچکی میان کبوتر و نهر
▣ **قلم پا**: درشت‌نی
قلم خودنویس: خودنویس
قلم درشت: ۱. قلم‌نی که خط درشت بنویسد ۲. [مجازی] مقدار زیاد (یک قلم درشت از پولهایش را به عروسش بخشید)
قلم راپید: راپیدوگراف
قلم فرانسه: قلم چوبی بلندی که دارای نوک فلزی باریک و مناسب برای نوشتن خط لاتینی است
قلم‌مو ☜ **قلم‌مو**
قلم نی: قلمی از جنس نی، ویژهٔ نوشتن
▣ **قلم زدن**: نوشتن؛ نویسندگی کردن (سالها در روزنامه‌های مختلف قلم می‌زد)
قلم شدن: شکستن استخوان دراز دست یا پا (پایش قلم شد). به همین قیاس: **قلم کردن**
قلم شکستن: [کنایی] از نوشتن یا کار نویسندگان جلوگیری کردن
قلم کشیدن: ۱. برروی نوشته‌ای خط کشیدن ۲. [مجازی] حذف کردن: **قلم گرفتن**
قلم گرفتن ☜ **قلم کشیدن-۲**
از قلم افتادن: نوشتن چیزی را فراموش کردن (اسم دو نفر از قلم افتاده بود، بعداً اضافه کردیم). به همین قیاس: **از قلم انداختن**
قلماسنگ / qalmāsang ، ـ‌ها /: اسم. فلاخن
قلم‌انداز / qalamandāz /: صفت. نوشته شده با شتاب (دو سطر قلم‌انداز کرد و داد به دستم)
قلمبه / qolombe, qolonbe /: صفت. [گفتاری] ۱. برجسته؛ برآمده؛ متورم (جیبش قلمبه شده بود) ۲. انبوه (یک پول قلمبه لازم است) ۳. [مجازی] بغرنج و دشوار (بویژه در مورد گفتار) (از این حرفهای قلمبه نزن) * **قلنبه**
▣ **قلمبه حرف زدن**: سخنان دشوار، بغرنج و دور از فهم گفتن
قلمبه شدن: برآمده یا متورم شدن. به همین قیاس: **قلمبه بودن**
قلمبه ـ سلمبه / qolombesolombe /: صفت. [گفتاری] درشت و ناهموار
قلمتراش / qalamtarāš ، ـ‌ها /: اسم. چاقوی کوچک جیبی
قلمداد / qalamdād /: صفت. وانمودشده؛ به‌شمار آمده
▣ **قلمداد شدن**: وانمود شدن؛ جلوه کردن؛ به‌شمار آمدن (او هم جزو نویسندگان قلمداد شد و اسم و رسمی پیدا کرد). به همین قیاس: **قلمداد کردن**
قلمدان / qalamdān ، ـ‌ها /: اسم. جعبهٔ فلزی، چوبی یا مقوایی باریک و درازی که معمولاً دِر آن به‌صورت غلافی است و جعبه مانند کشو در آن حرکت می‌کند و قلم و دیگر ابزارهای نوشتن را در آن می‌گذارند
قلمدوش / qalamduš /: صفت. سوار بر دوش دیگری
▣ **قلمدوش کردن**: کسی را بر گردن خود سوار کردن، به صورتی که هریک از رانهایش بر یک شانه قرار گیرد

قلمرو / qalamrow ، ـها / : اسم. ۱. جایی که زیر فرمان کسی یا دولتی است ‹ قلمرو ایران › ۲. حوزهٔ عمل یا نفوذ ‹ قلمرو ادبیات ›
قلمزنی / qalamzani / : اسم. ۱. هنر کندن نقش و نگار برروی فلز ۲. /ـها / شیء فلزی که برروی آن نقش و نگار کنده‌کاری شده است
قلمستان / qalamestān ، ـها / : اسم. زمینی که در آن درختان بدون میوه برای بهره‌برداری از چوبشان کاشته شده است
قلمکار / qalamkār / : اسم. پارچهٔ نخی یا ابریشمی معمولاً دستبافت که به‌وسیلهٔ مهر چوبی (باسمه) برروی آن نقشهای تزیینی (مانند بته‌جقه یا اسلیمی) می‌اندازند
قلم‌مو / qalam.mu ، ـها / : اسم. قلمی که در نوک آن دسته‌ای باریک از مو یا الیاف نصب شده و در نقاشی به‌کار می‌رود
قلمه / qalame ، ـها / : اسم. قطعه یا شاخه‌ای از گیاه، که آن را برای تکثیر از گیاه اصلی جدا می‌کنند و در خاک فرو می‌برند
▣ **قلمه زدن**: کاشتن قلمه
قلمی / qalami / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به قلم ‹ آثار قلمی › ۲. /ـها / [مجازی] باریک و کشیده ‹ خیار قلمی ›
▣ **قلمی شدن**: نوشته شدن؛ بویژه با قلم ‹ این مختصر جهت اطلاع قلمی شد ›
قلمی کردن: نوشتن، بویژه با قلم ‹ چند سطری برایم قلمی کرده بود ›
قلنبه / qolonbe / ☜ **قلمبه**
قلند / qaland / ☜ **قَلَفه**
قلندر / qalandar ، ـها؛ ـان / : اسم. شخص بی‌اعتنا به آداب و رسوم اجتماعی، کسب و کار و مال‌اندوزی
قلندری / qalandari ، ـها / : اسم. وضع یا کیفیّت قلندر بودن
ـ قلو / qolu, qûlu / : پیواژه. زاده شده در یک زمان و با یکدیگر ‹ زنی در تهران پنج‌قلو زایید. بچه‌های دوقلو اغلب شبیه یکدیگرند ›
قلوه / qolve ، ـها / : اسم. [گفتاری] کلیه
قلوه‌ای / qolve`i / : صفت. به‌شکل کلیه
قلوه‌سنگ / qolvesang ، ـها / : اسم. سنگ کمابیش کروی دارای سطح صیقلی با قطر حدود ۵ تا ۱۰ سانتیمتر
قلوه‌کن / qolvekan / : صفت. کنده شده به‌صورت یکپارچه و معمولاً گرد ‹ تکمه‌اش قلوه‌کن شد. زانوی شلوارم قلوه‌کن شد ›
قلوه‌گاه / qolvegāh / : اسم. گوشت زیر دندهٔ دامهای گوشتی
قله / qolle ، ـها؛ قُلَل / : اسم. ۱. بلندترین نقطهٔ کوه یا تپه ۲. [مجازی] بلندترین یا بالاترین نقطه ‹ قلهٔ افتخار ›
قلیا / qalyā / : اسم. ۱. [شیمی] ترکیبی که در آب یونهای هیدروکسیل آزاد می‌کند و با اسید ترکیب می‌شود و آب و نمک می‌دهد، ملکولهایش پروتون می‌گیرد و معمولاً تورنسل را آبی می‌کند ۲. قلیاب
قلیائی / qalyā`i / ☜ **قلیایی**
قلیاب / qalyāb / : اسم. [شیمی] کربنات، سدیم ناخالص که از خاکستر گیاه اُشنان به‌دست می‌آید و بیشتر در صابون‌سازی کاربرد دارد؛ قلیا
قلیاخواه / qalyāxāh / ☜ **بازدوست**
قلیاخواهی / qalyāxāhi / ☜ **بازدوستی**
قلیاخونی / qalyāxuni / : اسم. [پزشکی] افزایش قلیاییهای خون یا کاهش اسیدهای آن به علتهای مختلف (مانند زیاد خوردن مواد قلیایی، استفراغ یا اسهال شدید و شدت تهویهٔ ریوی) که نتیجه‌اش افزایش تحریکپذیری دستگاه اعصاب ماهیچه‌ای است
قلیان / qalyān ، ـها / : اسم. اسبابی برای دود کردن توتون (تنباکو) به صورت کوزه‌ای تنگ‌مانند که در آن آب می‌ریزند، پایه‌ای توخالی که بر سر تنگ قرار می‌گیرد، میلاب که میله‌ای توخالی در وسط پایه است و یک سرش در آب کوزه غوطه‌ور می‌شود، سرقلیان که بر روی پایه قرار می‌گیرد و در آن تنباکو و بر بالایش آتش می‌نهند، لوله یا نِی‌قلیان که به پایه وصل می‌شود و دود را از داخل کوزهٔ قلیان به بالا می‌کشد * **غلیان**
▣ **قلیان چاق‌کردن**: آماده کردن قلیان برای دود کردن
قلیان‌کشیدن: بهره‌گیری از دود تنباکو به وسیلهٔ قلیان
قلیایی / qalyāyi ، ـها / : صفت. [شیمی] ۱. دارای خاصیت قلیا ۲. دارای یونهای هیدروکسیل بیش از یونهای هیدروژن * **قلیائی**
قلیل / qalil / : صفت. [ادبی] کم؛ اندک ‹ درامد قلیل، مدت قلیل ›
قلیه / qalye ، ـها / : اسم. خوراک ایرانی شامل گوشت چرخ‌کرده، حبوبات و نوعی سبزی (مانند اسفناج، کدو یا هویج)
ق.م. / qāf.mim. / : حرف. [مخفف] قبل از میلاد
قمار / qomār, qemār / : اسم. ۱. هر یک از بازیهایی که بردوباخت در آنها تابع تصادف و چیره‌دستی با هم و مستلزم پرداخت چیزی از سوی بازنده به برنده است ۲. [مجازی] کاری که نتوان پیامد آن را پیش‌بینی کرد ‹ این‌طور زمین خریدن قمار است، چون نمی‌دانی سند دارد، آب‌وبرق می‌دهند یا نه ›. به همین قیاس: **قمارکردن**
قمارباز / qomārbāz, qemār- ، ـها؛ ـان / : صفت. دوستدار و بازی‌کنندهٔ قمار. به همین قیاس: **قماربازی**

قمارخانه / qomārxāne, qemār– ، ـها / : اسم. بنایی که قماربازان برای قمار کردن در آن گرد می‌آیند

قماری / qomāri / : صفت. همانند قمار خطرناک و دارای نتیجهٔ نامعلوم (معاملات قماری)

قماش / qomāš / : اسم. ۱. پارچه ۲. جنس؛ نوع؛ بویژه جنس کالا (همهٔ اینها از یک قماش است)

قمپز / qompoz / : اسم. [گفتاری] خودنمایی و فخرفروشی به پشتوانهٔ کسان و خویشاوندان (علی کارش این بود که به خاطر دایی‌جان تیمسارش قمپز درکند)

قمر / qamar / : اسم. [ادبی] ۱. ماه ۲. /ـها؛ اقمار / هر جرم آسمانی که به گرد سیاره‌ای بگردد

▣ **قمر بنی‌هاشم**: از لقبهای حضرت عباس‌بن‌علی، برادر امام حسین

قمر مصنوعی: ماهواره

▣ **قمر در عقرب بودن**: [مجازی] بد یا آشفته بودن وضع (این روزها اوضاع قمر در عقرب است و تکلیف کسی معلوم نیست).

به همین قیاس: **قمر در عقرب شدن**

قمری / qamari / : صفت. تنظیم شده براساس گردش انتقالی ماه (ماه قمری، سال قمری)

قمری / qomri ، ـها / : اسم. ۱. جنسی از پرندگان راستهٔ کبوترشکلان، با جثهٔ نسبتاً لاغر، سر کوچک و گردن کشیده، نوک باریک، دارای لکه‌ها یا پرهای رنگین روی گردن ۲. نام چند گونه پرنده از جنس قمری

▣ **قمری خانگی**: پرنده از جنس قمری، با جثهٔ کوچک، طوق پهن زینتی در جلو گردن، سر و گردن شرابی‌رنگ و سطح پشتی خرمایی و لکه‌هایی برروی بال، پاها و حلقهٔ چشم قرمزرنگ؛ موسی‌کوتقی

قمصور / qamsur / : صفت. [گفتاری] تباه؛ خراب؛ آسیب‌دیده

قمقمه / qomqome ، ـها / : اسم. ظرف کوچک دربستهٔ قابل حمل برای همراه داشتن مایعات (قمقمهٔ آب، قمقمهٔ چای)

قمه / qame ، ـها / : اسم. جنگ‌افزاری به‌شکل شمشیر کوتاه دو دَم (دارای هر دو لبهٔ تیز)

▣ **قمه زدن**: ضربت زدن با قمه، بویژه سر خود را برای عزاداری با قمه زخمی‌کردن

قمه‌زنی / qamezani ، ـها / : اسم. آیین عزاداری، بویژه برای شهیدان کربلا، به صورت زدن ضربه‌های قمه به سر خود

قمیش / qamiš / : اسم. ۱. /ـها / [گفتاری، تعریض] عشوه و ناز ۲. زبانه‌ای در دهانهٔ سازهای بادی (مانند فلوت و قره‌نی)

▣ **قمیش آمدن**: [تعریض] عشوه‌و ناز کردن (خیلی قمیش می‌آمد که بلکه یکی را به تور بزند)

قنات / qanāt ، ـها؛ قَنَوات / : اسم. مجرای زیرزمینی کم‌شیب، که برای رساندن آب زیرزمینی دامنه‌ها به زمینهای پایین‌تر ساخته می‌شود

قناد / qannād ، ـها؛ ـان / : اسم. کسی که کارش آماده کردن یا فروختن شیرینی است

قنادی / qannādi / : اسم. ۱. /ـها / فروشگاه شیرینی ۲. /ـها / کارگاه شیرینی‌پزی ۳. شغل قنّاد

قناره / qanāre ، ـها / : اسم. میله‌ای بلند با قلابها یا چنگکهایی برای آویختن قطعه‌های گوشت

قناری / qanāri ، ـها / : اسم. پرندهٔ آوازخوان کوچکی از راستهٔ گنجشک‌شکلان، که رنگ گونه‌های وحشی آن غالباً خاکستری یا سبز است، ولی از پرورش آنها گونه‌هایی به‌رنگ زرد پدید می‌آید

قناس / qenās / : صفت. ۱. دارای یک یا چند زاویهٔ قایم و غیرقایم (یک طرف حیاط قناس است) ۲. فاقد شکل هندسی منظم (این زمین قناس است و به درد نمی‌خورد) ۳. [مجازی] بی‌تناسب؛ بی‌قواره (قیافهٔ قناس، ریخت قناس)

قناسی / qenāsi ، ـها / : اسم. وضع یا کیفیّت قناس بودن (گوشهٔ حیاط قناسی داشت)

قناعت / qanā\`at, qenā\`at ، ـها / : اسم. ۱. صرفه‌جویی ۲. قانع بودن؛ بس کردن؛ بسندگی

▣ **قناعت‌کردن**: ۱. صرفه‌جویی کردن (خانم در مصرف قند خیلی قناعت می‌کرد) ۲. بیشتر نطلبیدن؛ به همان ساختن یا بسنده کردن به (روزی ده تومان قناعت می‌کرد و زندگی را می‌گذراند)

قناویز / qanāviz / : اسم. [قدیمی] پارچهٔ ابریشمی ساده، معمولاً به‌رنگ سرخ

قنبرک / qambarak, qanbarak / : اسم. حالتی از نشستن به صورت زانو در بغل و چانه یا پیشانی به روی زانو: غمبرک

▣ **قنبرک زدن**: نشستن به حالت قنبرک (دیدم یک گوشه قنبرک زده است)

قنبل / qombol, qonbol ، ـها / : اسم. [گفتاری] سُرین؛ کفل، بویژه نوع برجسته یا برآمدهٔ آن

قند / qand ، ـها / : اسم. ۱. فراوردهٔ بلوری سفیدرنگ و شیرین خوراکی حاصل از شیرهٔ چغندر قند یا شکر که بآسانی در آب حل می‌شود ۲. [شیمی] هر هیدرات کربن شیرین ۳. [مجازی] هر چیز بسیار شیرین

▣ **قند انگور**: گلوکز

قند خون: مواد قندی موجود در خون مهره داران

قند سوخته: کارامل

قند شیر: لاکتوز

قند مالت: مالتوز

قند میوه: فروکتوز

قند نیشکر: ساکارز

▣ **قند توی دلِ کسی آب شدن**: [کنایی] بسیار خشنود یا خوشحال شدن ‹ از دیدن دخترش در لباس عروسی قند توی دلش آب می‌شد ›

قنداب / qandāb /: اسم. شربت قند؛ آبی که در آن قند حل کرده‌اند

قنداق / qondāq /: اسم. ۱. پارچه‌ای که کودک شیرخوار را از سینه به پایین در آن می‌پیچند ۲. /ـها/ بخشی از سلاحهای آتشین که لوله بر روی آن سوار می‌شود ‹ قنداق تفنگ ›

▣ **قنداق کردن**: در قنداق پیچیدن

قنداقی / qondāqi /: صفت. ۱. مناسب برای کاربرد به‌صورت قنداق ‹ پارچهٔ قنداقی › ۲. دارای وضع یا سن قنداق شدن ‹ بچهٔ قنداقی ›

قندان / qandān ، ـها /: اسم. ظرف کوچکی برای قرار دادن حبه‌های قند؛ از اسباب چایخوری

قندپهلو / qandpahlu / ☜ چای دیشلمه، **چای**

قنداغ / qandāq /: اسم. آب داغ که آن را با قند شیرین کرده‌اند

قندرون / qandarun /: اسم. ۱. [گفتاری] سقز ۲. نوعی کائوچو که از ریشهٔ شنگ به‌دست می‌آید و آن را می‌جوند

قندسنج / qandsanj ، ـها /: اسم. اسبابی برای اندازه‌گیری قندِ موجود در یک مایع

قندشکن / qandšekan ، ـها /: اسم. اسبابی برای شکستنِ قند: الف) نوعی گازانبر با لبه‌های تیز و تخت ب) نوعی تیشهٔ کوچک

قندگیر / qandgir ، ـها /: اسم. انبر کوچکی برای برداشتنِ حبّه‌های قند

ـقندی / qandi /: پیواژه. دارای قند ‹ دوقندی، پنج‌قندی ›

قندیل / qandil ، ـها /: اسم. ۱. [قدیمی] چراغی که بر سقف یا دیوار می‌آویختند ۲. آنچه مانند قندیل از جایی آویزان شود ‹ قندیلِ یخ ›

قنسل / qonsol / ☜ **کنسول-۱**

قنسول / qonsul / ☜ **کنسول-۱**

قنسولخانه / qonsulxāne / ☜ **کنسولگری**

قنسولگری / qonsulgari / ☜ **کنسولگری**

قنطورس / qanturos /: اسم. [نجوم] صورتِ فلکی جنوبی همسایهٔ چلیپا که ستارهٔ آلفای آن نزدیکترین همسایهٔ خورشید است، در نواحی شمالی نامرئی است و ستاره‌های درخشان و خوشه‌های مدوّر بسیار دارد

قنوات / qanavāt /: جمعِ ☜ **قنات**

قنوت / qonut, qûnut ، ـها /: اسم. [اسلام] از عملهای نماز، به‌صورت گرفتن دستها در برابر صورت و خواندن دعایی ویژه در رکعت دوم، پیش از رکوع

قو / qow /: اسم. نوعی قارچ اسفنجی و شبیه چوب‌پنبه از تیرهٔ قُوها که برخی مردم صحرانشین آن را برای گیراندن آتش به کار می‌برند: **گیرانه**

قو / qu /: اسم. ۱. [نجوم] صورت فلکی در آسمان نیمکرهٔ شمالی و در کهکشان راه‌شیری: **دجّاجه؛ طایر؛ صلیب شمالی** ۲. تیره‌ای از پرندگان راستهٔ غازسانان، با جثهٔ بزرگ و گردن بلند، که سه انگشت پیشین پای آنها پرده‌دار است و به کمک آن براحتی شنا می‌کنند ۳. /ـها/ پرندهٔ آبزی از تیرهٔ قو، دارای بدن سنگین، گردن دراز، نوک تخت و شنای بسیار زیبا

▣ **قوی خروسکی**: گونه‌ای قو دارای فریاد بلند ویژه شبیه به صدای بیماران خروسکی، با بدن سفید و پرهای نرم، نوک و فاصلهٔ چشمها و بینی این پرنده زرد مایل به نارنجی است: **قوی فریادکش**

قوی سفید: قوی کوچک سفیدرنگ، با صدای ملایم و پرواز بی‌صدا، که قاعدهٔ نوک نارنجی رنگ و حاشیه و انتهای نوک آن سیاه رنگ است

قوی فریادکش ☜ **قوی خروسکی**

قوی گُنگ: پرندهٔ ساکت بی‌صدا از تیرهٔ قو، با بدن سفید، پرهای نرم و نوک سرخ یا نارنجی رنگ با حاشیهٔ سیاه

قوا / qovā /: اسم. ۱. جمعِ ☜ **قوّه** ۲. نیروی نظامی ‹ قوای دفاعی ›

▣ **قوای امدادی** ☜ نیروی امدادی، **نیرو**

قوای انتظامی ☜ نیروی انتظامی، **نیرو**

قوای تأمینی ☜ نیروی امنیتی، **نیرو**

قوّاد / qavvād ، ـها؛ ـان /: اسم. کسی که شغلش فراهم کردنِ وسیلهٔ شهوترانیِ مردان با روسپیان یا پسرانِ جوان است. به همین قیاس: **قوّادی**

قواره[1] / qavāre ، ـها /: اسم. واحد شمارش: الف) پارچه‌ای که به اندازهٔ یک لباس است ب) زمینی که مناسب برای یک بناست؛ **قطعه**

قواره[2]: صفت. دارای ابعاد مناسب ‹ فرش لاکی برای آن اتاق قواره است ›

قواعد / qavā`ed /: جمعِ ☜ **قاعده**[1]

قوافل / qavāfel /: جمعِ ☜ **قافله**

قوافی / qavāfi /: جمعِ ☜ **قافیه**

قوّال / qavvāl ، ـها؛ ـان /: اسم. کسی که با آواز و معمولاً با نواختنِ ساز، متنِ منظومی را می‌خواند

قوّالی / qavvāli /: اسم. عمل یا شغلِ قوّال

قوام / qavām /: اسم. ۱. [ادبی] استواری؛ استحکام ۲. حالت مایع یا غذایی که پس از مدتی جوشیدن خود را می‌گیرد و به صورتی غلیظ و همگون درمی‌آید. به همین قیاس: **قوام آمدن؛ قوام گرفتن؛ قوام یافتن**

قوانین / qavānin /: جمعِ ☜ **قانون**

قوت / qovvat /: اسم. نیرو؛ قوّه
▣ **قوت قلب**: دلگرمی
▣ **قوت بخشیدن / دادن**: نیرومند ساختن. به همین قیاس: **قوت گرفتن؛ قوت یافتن**
قوت / qut /: اسم. [ادبی] خوراک؛ غذا
▣ **قوت لایَموت**: خوراک بخور و نمیر
قوچ / quč، ـها /: اسم. گوسفند نر بالغ: **غوچ**
قورباغه / qurbāqe، ـها /: اسم. جانور دوزیست از تیرهٔ غوکان، معمولاً آبزی که گردن و دم ندارد، دارای پوستِ صاف، دست و پای پرده‌دار و جهشِ سریع: **غورباغه**
قورت / qurt /: اسم. [گفتاری] عمل فرو بردن چیزی در گلو؛ بلع
▣ **قورت دادن**: بلعیدن؛ در گلو فرو بردن ⟨ سکه را قورت داد ⟩
قورخانه / qurxāne، ـها /: اسم. [قدیمی] ۱. کارخانهٔ مهمات‌سازی ۲. انبار مهمات
قُـور ـ قُـور / qurqur /: صوت. ۱. صدای قورباغه ۲. هر صدای شبیه به آن
قورت ـ قورت / qurtqurt /: صوت. صدایی که هنگام نوشیدن مایعی با شتاب، در گلو ایجاد می‌شود
قورمه / qorme / ☜ **قُرمه**
قوری / quri، ـها /: اسم. ظرفی کوچک، کمابیش استوانه یا کروی دردار، دارای دسته و لوله، برای دم کردنِ چای
قوز / quz /: اسم. [گفتاری] برآمدگی یا انحنایی که در ستونِ مهره‌ها پدید می‌آید؛ کوژی
▣ **قوز بالا قوز**: [مجازی] بدتر از بد؛ بدتر از پیش ⟨ مرگ دایی کم بود، ورشکستگی بابا هم قوز بالا قوز شد ⟩
▣ **قوز درآوردن**: حالتِ کوژی پیدا کردن ⟨ آن‌قدر روی کتابها دولا شده که قوز درآورده ⟩
قوزکردن: به‌حالتِ خمیده نشستن ⟨ پای منقل قوز کرده بود ⟩
قوزک / quzak، ـها /: اسم. ۱. هریک از دو مفصل لولامانند و از بیرونِ برجسته، در دو طرف بالای پاشنه و انتهای ساقِ پا ۲. کُندیل
▣ **قوزک خارجی**: برجستگیِ انتهای ساقِ پا که رو به بیرونِ است
قوزک داخلی: برجستگیِ انتهای ساقِ پا که روبه‌روی قوزکِ پای دیگر است
قوزی / quzi، ـها /: صفت. [گفتاری] کوژپشت
قوس / qows, qo:s /: اسم. ۱. /ـها / انحنا؛ خمیدگی ⟨ قوسِ ابرو ⟩ ۲. /ـها / [هندسه] کمان ۳. ☜ **تیرانداز**ـ۳ ۴. [تقویم] نهمین برج از برجهای دوازده‌گانهٔ سال، برابر آذرماه
▣ **قوسِ انعکاسی**: کمانِ بازتاب ☜ **کمان**
قوسِ برقی: کمانِ برقی ☜ **کمان**
قوس صعودی: منحنی صعودی ☜ **منحنی**[۱]
قوس نزولی: منحنی نزولی ☜ **منحنی**[۱]

قـوس‌قزح / qowse-qazah, qo:se-qozah / ☜ **رنگین‌کمان**
قـوسی / qowsi, qo:si /: صفت. دارای قوس؛ دارای انحنا؛ کمانی ⟨ تاق قوسی ⟩
قوش / quš، ـها /: اسم. ۱. ☜ **شاهین**ـ۱ ۲. نام چندین گونه پرندهٔ روزشکار از تیرهٔ شاهین ۳. [گفتاری] باز
قوش‌شکلان / quš.šeklān / ☜ **بازسانان**
قوطی / quti, qoti، ـها /: اسم. ۱. ظرفی برای نگهداری یا حملِ چیزی، به شکلِ هندسی منظم با ته مسطح، معمولاً از یک مادهٔ ارزان ⟨ قوطی‌کبریت ⟩ ۲. جعبه، بویژه جعبهٔ کوچک ⟨ قوطی‌سیگار ⟩
▣ **قوطی بگیر و بنشان**: [کنایی] وسیلهٔ سرگرم کردن کسی (بویژه کودک) ⟨ پرویز آمد و گفت: «مامانم گفت قوطی بگیر و بنشان را بدهید ببرم.» ⟩
قوطی سیگار: جعبه‌ای که در آن سیگار می‌گذارند. به همین قیاس: **قوطی کبریت؛ قوطی دارو**
▣ **در قوطی هیچ عطّاری پیدا نشدن**: [تعریض] بسیار عجیب و غیرعادی بودن
قوقولی‌قو / ququliqu /: صوت. آواز خروس
قول / qowl, qo:l، ـها /: اسم. ۱. /اَقوال / سخنی که کسی گفته است؛ سخن؛ گفتار ⟨ به قولِ شاعر: «توانا بود هر که دانا بود» ⟩ ۲. تعهد ⟨ قول می‌دهم امسال برنده بشوم ⟩
▣ **قول مردانه**: تعهد جدی
▣ **قول دادن**: تعهد کردن
قول گرفتن: از شخص مورد اشاره تعهد قطعی گرفتن ⟨ از او قول گرفتم که حتماً فردا بیاید ⟩
از قول خود برگشتن: از تعهد خود سرپیچی کردن؛ تعهد خود را انجام ندادن ⟨ هرطور بشود او از قول خودش برنمی‌گردد ⟩
قولنامه / qowlnāme, qo:l-، ـها /: اسم. قرارداد مقدماتی برای انجام دادنِ معامله‌ای در آینده
▣ **قولنامه‌کردن**: نوشتن و امضا کردن قولنامه به وسیلهٔ هر دو طرف معامله ⟨ ماشین را قولنامه کردیم، قرار شد فردا برویم محضر ⟩
قـولنامه‌ای / qowlnāme'i, qo:l- /: قید. به‌وسیلهٔ قولنامه ⟨ خانه را قولنامه‌ای خریده، حالا فروشنده قباله نمی‌دهد ⟩
قولنج / qolanj, qolenj /: اسم. درد شدید ناشی از اسپاسم متناوب یک اندام (مانند معده، روده، مجرای صفرا) در حفرهٔ شکمی
قولون / qulun, qulon /: اسم. بخشی از رودهٔ بزرگ شاملِ سه بخشِ بالارو (صاعد)، افقی و پایین‌رو (نازل)
قوم / qo:m, qowm، ـها؛ اَقوام /: اسم. ۱. مردمی که دارای ویژگیهای نژادی و زبانی مشترک هستند ۲. [گفتاری] خویشاوند
قوم‌پرستی / qo:mparasti, qowm- /: اسم. اعتقاد به برتری و شایستگی یک قوم. به همین قیاس: **قوم‌پرست**

قوم‌شناسی / qo:mšenāsi, qowm–/ ☜ **انسان‌شناسی**
قوم‌نگاری / qo:mnegāri, qowm–/: اسم. نوشته یا نوشته‌های مربوط به قوم‌شناسی؛ قوم‌شناسی توصیفی
قوم‌وخویش / qo:m-o-xiš, qowm–/: اسم. ۱. خویشاوند ۲. خویشاوندان
قوم‌وخویش‌بازی / qo:m-o-xišbāzi, qowm–/: اسم. گرایش ناروا به خویشاوندان و سپردن کارهای اداری یا دادن امتیازهای اجتماعی به آنان
قومی / qo:mi, qowmi/: صفت. مربوط یا منسوب به قوم (تعصب قومی)
قومیت / qo:miyyat, qowmiyyat/: اسم. ۱. قوم ۲. داشتن وضع یا کیفیّت قوم
قومیز / qomiz/ ☜ **کومیس**
قومیس / qomis/ ☜ **کومیس**
قونسول / qonsul/ ☜ **کنسول-۱**
قونسولخانه / qonsulxāne/ ☜ **کنسولگری**
قونسولگری / qonsulgari/ ☜ **کنسولگری**
قوه / qovve/: اسم. ۱. /قوا/ نیرو؛ توان؛ قوّت ۲. /–ها/ پیل خشک ☜ **پیل** ۳. /–ها؛ قوا/ هر یک از سه نهاد قانونی در نظام پارلمانی (قوهٔ قضائیه، قوهٔ مجریه، قوهٔ مقننه) ۴. [ریاضی] توان
▣ **قوهٔ اجرایی**: نهادی که عهده‌دار اجرای قانون و ادارهٔ کارهای کشور است: **قوهٔ مُجریه**
قوهٔ قانونگذاری: نهادی که عهده‌دار تنظیم یا تصویب قانون است: **قوهٔ مُقننه**
قوهٔ قضائیه / قضایی: نهادی که عهده‌دار مراقبت از قانون و پیشگیری از سرپیچی از آن در کشور است
قوهٔ قهریّه: وضع یا رویدادی که با فشار و اجبار همراه است و نمی‌توان آن را پیش‌بینی یا از آن جلوگیری کرد؛ فُرس‌ماژور
قوهٔ مُجریّه ☜ **قوهٔ اجرایی**
قوهٔ مُقنّنه ☜ **قوهٔ قانونگذاری**
قوها / qowhā/: اسم. تیره‌ای از گیاهان ریسه‌دار گروه قارچها، اسفنجی و شبیه به چوب‌پنبه، دارای چتر بدون پایه، که بر روی چوبهای پوسیده و تنهٔ درختان می‌رویند
قوی / qavi، –ها/: صفت. نیرومند (مرد قوی، بازوی قوی)
قوی‌بنیه / qavibonye، –ها/: صفت. دارای تندرستی و تحمل زیاد در برابر بیماری
قوی‌پنجه / qavipanje، –گان/: صفت. [ادبی] نیرومند، بویژه دارای نیروی مبارزه
قویدست / qavidast، –ان/: صفت. ۱. دارای دست نیرومند ۲. [کنایی] دارای توانایی؛ توانا
قویدل / qavidel، –ان/: صفت. دلیر؛ پردل؛ شجاع
قوی‌هیکل / qaviheykal، –ها/: صفت. دارای هیکل نیرومند و درشت
قهار / qahhār/: صفت. [ادبی] ۱. چیره‌دست (شطرنجباز قهار) ۲. بسیار نیرومند (دشمن قهار)
قهر / qahr/: اسم. ۱. /–ها/ رنجشی که موجب ترک گفتگو یا پیوند دوستی می‌شود (قهر بودن، قهر کردن) ۲. [ادبی] زور و فشار برای چیره شدن بر کسی یا جایی
▣ **قهر بودن**: بریده شدن و به حالت تعلیق درآمدن رابطه‌های دوستانه (از آن روز با من قهر است). به همین قیاس: **قهرکردن**
قهراً / qahran/: قید. ۱. ناگزیر (پول لازم دارد قهراً خانه را می‌فروشد) ۲. به‌طور قهری؛ با زور و فشار (قهراً وارد خانه شدند)
قهرآلود / qahrālud/: صفت. همراه با رنجش و خشم (صدای قهرآلود)
قهرآمیز / qahrāmiz/: صفت. آمیخته با زور و فشار (مبارزهٔ قهرآمیز)
قهرمان / qahramān, qahremān، –ها؛ –ان/: اسم. ۱. کسی که در ورزش، مبارزه یا نبردی بر دیگران پیروز می‌شود (قهرمان شنای کشور) ۲. شخصیّت اصلی یک داستان، نمایشنامه یا فیلمنامه (قهرمان مرد فیلم)
قهرمانانه[1] / qahramānāne, qahremānāne/: صفت. مانند قهرمانان (مبارزهٔ قهرمانانه)
قهرمانانه[2]: قید. با روش یا به‌شیوهٔ قهرمانان (قهرمانانه مقاومت کرد)
قهرمان‌پرستی / qahramānparasti, qahremān–، –ها/: اسم. گرایش شدید عاطفی به افراد مشهور یا قهرمانان و پیروی غیرارادی از آنان
قهرمان‌پروری / qahramānparvari, qahremān–، –ها/: اسم. ۱. عمل یا فرایند پرورش دادن قهرمانان ۲. عمل یا فرایند مورد توجه قرار دادن شخصیتهای واقعی یا خیالی و تشویق کردن مردم به پیروی از آنان
قهرمانی / qahramāni, qahremāni/: اسم. ۱. وضع یا کیفیّت قهرمان بودن (به مقام قهرمانی دست یافت) ۲. /–ها/ عمل یا رفتار ویژهٔ قهرمان (در جبهه قهرمانی بسیار کرد)
قهری / qahri/: صفت. ۱. مطابق با ضرورت، قانون یا خواست دیگری؛ ناگزیر (ولی قهری) ۲. قهرآمیز (عمل قهری)
قهقرا / qahqarā/: اسم. حرکت بازگشتی؛ بازگشت به عقب
قهقرائی / qahqarā`i/ ☜ **قهقرایی**
قهقرایی / qahqarāyi/: صفت. مربوط به حرکت بازگشتی؛ مربوط به عقب (حرکت قهقرایی): **قهقرائی**
قهقهه / qahqahe، –ها/: اسم. صدای خندهٔ بلند و قابل شنیدن برای دیگران (صدای قهقههٔ مهمانان تاسر کوچه به گوش می‌رسید)

قهوه / qahve / : اسم. ۱. /ــها / درخت همیشه‌سبز از تیرهٔ روناسیان، دارای برگهای متقابل سادهٔ بیضی‌شکل و نوک‌تیز به‌رنگ سبز تیره، گلهای سفید معطر مجتمع و فراهم در کنارهٔ برگها، میوهٔ سته با پوست نازک و دارای دو دانهٔ درشت سبزرنگ ۲. دانه‌های میوهٔ قهوه، دارای آلکالوئیدی به‌نام کافئین که محرک اعصاب است و بودادهٔ آن به‌رنگ قهوه‌ای و با بوی مطبوع کاربردهای خوراکی گوناگون دارد ۳. نوشیدنی که از جوشاندن ساییدهٔ آن دانه‌ها فراهم می‌شود: **قهوهٔ تُرک**

◘ **قهوهٔ ترک** ☜ **قهوه ـ۳**

قهوهٔ فوری: نسکافه

قهوه‌ای[1] / qahve`i / : اسم. رنگی میان سرخ و زرد با سیری و روشنی متوسط تا کم (مانند رنگ قهوه)

قهوه‌ای[2]: صفت. ۱. دارای رنگ قهوه‌ای. به همین قیاس: **قهوه‌ای رنگ** ۲. دارای قهوه (بستنی قهوه‌ای، شیرینی قهوه‌ای)

◘ **قهوه‌ای سوخته**: قهوه‌ای پررنگ مات

قهوه‌جوش / qahvejuš / ، ــها / : اسم. ظرف استوانه‌ای دسته‌داری برای جوشاندن قهوه

قهوه‌چی / qahveči / ، ــها / : اسم. ۱. مدیر یا کارگر قهوه‌خانه ۲. آبدارچی

قهوه‌خانه / qahvexāne / ، ــها / : اسم. جایی برای نشستن، گفتگو کردن و نوشیدن چای (و خوردن غذاهای ساده) در برابر پرداخت پول؛ چایخانه

قهوه‌خوری / qahvexori / ، ــها / : اسم. فنجانی که درآن قهوه می‌نوشند، بویژه نوعی فنجان کوچک استوانه‌ای

قی / qey / : اسم. [گفتاری] ۱. عمل یا فرایند برگرداندن محتویات معده به بیرون؛ استفراغ ۲. آنچه به‌این ترتیب برگردانده می‌شود ۳. مایع غلیظ زردرنگی که گاه بر اثر التهاب یا چرکی شدن در گوشهٔ چشم جمع می‌شود. به همین قیاس: **قی‌کردن**

قیادت / qîyādat / : اسم. [ادبی] رهبری؛ پیشوایی

قیاس / qîyās / : اسم. ۱. سنجش کمیّت یا کیفیّتی با کمیّت یا کیفیّت دیگر؛ مقایسه (رنگ و عطر این سیبها را با آن یکی‌ها قیاس کن) ۲. /ــها؛ ــات / نوعی استدلال منطقی براساس دو قضیهٔ مربوط به یکدیگر (مانند: روز آفتاب می‌دمد؛ آفتاب دمیده است، پس روز است) ۳. صادر کردن حکمی مشابه با حکم دیگر در یک مورد به‌خاطر شباهتهای میان آن دو مورد (مانند اینکه قانون بگوید: «هیچ کسی را نمی‌توان بزور و برخلاف اراده‌اش به واگذاری مالش واداشت» و ما از آن قیاس کنیم: «هیچ کسی را نمی‌توان بزور به خریدن چیزی واداشت»): **قیاس صوری**

◘ **قیاس استثنایی**: قیاسی که نتیجهٔ آن در مقدمه بیان شده است (مانند: اگر آفتاب برآید روز است؛ اینک آفتاب برآمده، پس اینک روز است)

قیاس اقترانی: قیاسی که نتیجه یا مقصود آن به‌صورت لفظی در مقدمه نیست (مانند سقراط انسان است؛ هر انسانی فانی است، پس سقراط فانی است)

قیاس به‌نَفس: حال یا وضع کسی را با خود سنجیدن و از روی حال یا وضع خود دربارهٔ آن داوری کردن

قیاس صوری ☜ **قیاس ـ۳**

قیاس مَعَ‌الفارِق: سنجیدن چیزی با ناهمانند خود (مانند اینکه گربه را با نهنگ قیاس کنند)

◘ **قیاس‌کردن**: چیزی را با چیزی سنجیدن

قیاسی / qîyāsi / : صفت. مربوط یا منسوب به قیاس (استدلال قیاسی)

قیافتاً / qîyāfatan / : قید. از روی قیافه (قیافتاً او را می‌شناختم، ولی اسمش را نمی‌دانستم. مرا قیافتاً ندیده بود)

قیافه / qîyāfe / ، ــها / : اسم. شکل و ساختار ظاهری چهرهٔ یک جاندار (قیافهٔ علی این شکلی نبود)

◘ **قیافه گرفتن**: به‌چهرهٔ خود حالت ویژه (جدی یا خشمگین) دادن (برایم قیافه گرفته بود که یعنی من تو را نمی‌شناسم)

از قیافهٔ کسی خواندن: از حالت چهرهٔ او دریافتن (از قیافه‌اش خواندم که از دیدن تو تعجب کرده). به همین قیاس: **از قیافهٔ کسی پیدا بودن**

قیافه‌شناسی / qîyāfešenāsi / : اسم. ۱. شبه‌علمی که پیروانش گمان می‌برند از شکل ظاهری چهرهٔ مردم می‌توان به خوی، منش یا کارایی و توانایی آنان پی برد ۲. ریخت‌شناسی

قیام / qîyām / ، ــها / : اسم. ۱. [ادبی] عمل یا فرایند برپای ایستادن؛ بلند شدن؛ برخاستن ۲. اقدام و عمل دسته‌جمعی برای رهایی از یک وضع اجتماعی ناخوشایند ۳. سرپیچی قهرآمیز از فرمانبرداری و ایستادگی در برابر خواست فرمانروایان. به همین قیاس: **قیام‌کردن**

◘ **تا قیام قیامت**: [مجازی] تا ابد (می‌خواهی تا قیام قیامت بدناممان کنی؟)

قیامت / qîyāmat / : اسم. ۱. [اسلام] روز پایان زندگی در جهان خاکی و رسیدگی به کارهای نیک و بد مردم در دوران زندگیشان؛ روز قیامت ۲. /ــها / [مجازی] آشوب یا ازدحام بسیار (امروز در خیابانها قیامت بود) ۳. /ــها / [مجازی] پدیده یا رویدادی بسیار شگفت‌انگیز که موجب برانگیختن مردم شود (هنرپیشهٔ اول فیلم قیامت کرد)

◘ **روز قیامت** ☜ **قیامت ـ۱**

قیام‌وقعود / qîyām-o-qo`ud, –qu`ud / : اسم. [ادبی] عمل برخاستن و نشستن

قی‌آور / qeyāvar, –`āvar / : صفت. عامل یا پدیدآورندهٔ قی

قیچ[1] / qič / ، ــها / : اسم. درختچهٔ پایا از تیرهٔ سدابیان،

بومیِ برّ قدیم، دارای برگهای گرد دوتایی و چسبناک، بوی نامطبوع و میوهٔ گلابی‌شکل

قیچ[۲]: صفت. [گفتاری] لوچ

◘ **قیچ شدن**: سفت و بی‌حرکت شدن اندامهای حرکتی (انگشتان، دست، پا)

قیچی / qeyči ، ـها / : اسم. ابزاری برای بریدن، دارای دو تیغهٔ دسته‌دار که لبهٔ تیزشان برروی یکدیگر می‌لغزد

قیچی آهن‌بری **قیچی جرّاحی** **قیچی خیاطی**
قیچی باغبانی **قیچی چمن‌زنی** **قیچی سلمانی**

◘ **قیچی‌کردن**: بریدن با قیچی (موهایش را قیچی کرده بود)

قید / qeyd / : اسم. ۱. /ـها؛ قُیود / آنچه مانع حرکت آزادانه می‌شود؛ بند؛ بست؛ گیره: الف) نوعی منگنه برای ثابت نگهداشتن چیزی (قید صحافی، قید آهن‌بری) ب) چوب یا میله‌ای که پایین دو پایهٔ میز، صندلی یا کرسی را به یکدیگر می‌پیوندد ۲. عمل یا فرایند آوردن موضوع یا مطلبی در یک نوشته (این را هم در نامه‌اش قید کرده بود) ۳. /ـها؛ قُیود / [دستور] کلمه‌ای که مفهوم فعل، صفت یا کلمهٔ دیگر را به چیزی مانند زمان، مکان، چگونگی، اندازه، اثبات یا نفی مقید می‌سازد

◘ **قید استثنا**: قیدی که نشانهٔ جدا کردن است (مانند جز، مگر)

قید استفهام: قیدی که نشانهٔ پرسش است (مانند کدام، چند، چگونه)

قید اندازه: قیدی که مقدار یا اندازه را نشان می‌دهد (مانند بیش، کم، اندک، بسیار، چندان، فراوان)

قید تأکید: قیدی که نشانهٔ تأکید است (مانند البته، ناچار، ناگزیر، بی‌شک)

قید ترتیب: قیدی که نشانهٔ چگونگی قرار گرفتن است (مانند سراسر، پیاپی، دمادم، نخست، سپس، یکایک)

قید زمان: قیدی که زمان را نشان می‌دهد (مانند امروز، دیر، زود، همیشه، گاه، بامداد)

قید شک: قیدی که نشانهٔ گمان یا تردید است (مانند گویا، شاید، مگر)

قید مکان: قیدی که نشان‌دهندهٔ مکان است (مانند بالا، پایین، درون، بیرون، اینجا، آنجا)

قید نفی: قیدی که نشانهٔ نفی یا رد است (مانند هیچ، هرگز، نه، اصلاً، ابداً)

قید وصف: قیدی که حالت فعلی را وصف می‌کند (مانند خندان، گریان، سواره، پیاده، عاقلانه، آشکار، پنهان، مردوار)

◘ **قید چیزی را زدن**: از آن چشم پوشیدن و به آن اهمیت ندادن (وقتی پدرم مرد قید مدرسه را زدم و رفتم سر کار)

قید شدن: نوشته شدن. به همین قیاس: **قیدکردن**

در قید چیزی بودن: در اندیشه یا درپی آن بودن (همه‌اش در قید این بود که مبادا از مهمانها خوب پذیرایی نکرده باشد)

قیدوبند / qeyd-o-band ، ـها / : اسم. آنچه مانع اقدام یا موجب محدودیت می‌شود

قیدوشرط / qeyd-o-šart ، ـها / : اسم. شرطی که با محدودیت یا استثنایی همراه است

قیر / qir / : اسم. جسم جامد یا نیمه‌جامد به‌رنگ سیاه مایل به قهوه‌ای و چسبنده، که بر اثر گرما نرم و سیال می‌شود، بیشتر آن را هیدروکربن تشکیل می‌دهد. به‌صورت طبیعی، همچنین از پالایش نفت خام به‌دست می‌آید

قیراط / qirāt ، ـها / : اسم. واحد وزن برای سنجش سنگهای گرانبها برابر ۰/۲ گرم

قیراطی / qirāti / : قید. به‌اندازهٔ قیراط؛ بسیار کم؛ به‌مقدار ناچیز (همین مانده است که دیگر پنیر را هم قیراطی بفروشند)

قیراندود / qirandud / : صفت. پوشیده شده با لایه‌ای از قیر؛ قیرمالی شده (یک پارچهٔ قیراندود پیچیده بود دورش)

قیروگونی / qir-o-guni / : اسم. وسیله‌ای برای عایقکاری ساختمان به‌صورت پوششی از گونی آغشته به‌قیر

قیری / qiri / : صفت. آمیخته با قیر (پارچهٔ قیری)

قیسی / qeysi ، ـها / : اسم. ۱. نوعی زردآلوی شیرین و مطبوع ۲. زردآلوی خشک‌شده؛ برگهٔ زردآلو ۳. شفتالوی خشک‌شده ۴. زردآلوی خشک‌شده که درونش را با مغز بادام یا هستهٔ زردآلو پر کرده‌اند

قیش / qeyeš ، ـها / : اسم. ۱. تسمه ۲. بند چرمی

قیصر / qeysar ، ـها / : اسم. لقب برخی امپراتوران اروپا (قیصر روم، قیصر آلمان)

قیصرانی / qeysarāni / : صفت. مربوط یا منسوب به شهر قیصریه در ترکیه

قیطان / qeytān ، ـها / : اسم. رشتهٔ ریسمان باریک بافته شده از الیاف، بویژه از ابریشم

قیطاندوزی / qeytānduzi ، ـها / : اسم. نوعی گلدوزی که درآن از سوزندوزی برای اتصال و نصب روبان، نوار، قیطان، منجوق یا پولک بر روی زمینهٔ اصلی استفاده می‌شود

قیطانی / qeytāni / : صفت. ۱. از جنس قیطان ۲. همانند قیطان باریک (ابروی قیطانی، سبیل قیطانی)

قیطس / qeytos / : اسم. [نجوم] صورت فلکی جنوبی بزرگی میان صورتهای برّه، ماهی و سنگتراش

قیف / qif ، ـها / : اسم. ظرف استوانه‌ای یا مخروطی دهانگشاد با لوله‌ای در پایین، برای ریختن مایعات از ظرفی به ظرف دیگر

قیفاوس / qifāvos / : اسم. [نجوم] صورت فلکی شمالی شامل ۳۵ ستاره که از چشم ناظر زمینی سر آن در

کهکشان راه شیری و پای چپش در قطب قرار دارد و ستارهٔ دلتای آن از ستاره‌های متغیر است
قیفی / qifi /: صفت. به‌شکل قیف (بستنی قیفی)
قیقاج / qeyqāj /: صفت. [گفتاری] اریب؛ مورب
قیل‌وقال / qil-o-qāl، ـ‌ها /: اسم. سروصدا؛ هیاهو
قیلوله / qeylule /: اسم. خواب پیش از ناهار
قیلی‌ویلی / qilivili /: اسم. [گفتاری] هیجان؛ شوق و شور
▣ **قیلی‌ویلی رفتن**: دستخوش شوق و هیجان بودن (دل علی برای نامزدش قیلی‌ویلی می‌رفت)
قیّم / qayyem، ـ‌ها /: اسم. سرپرست قانونی شخص صغیر یا محجور، که در صورت نبودنِ ولی، از طرف دادگاه تعیین می‌شود
قیماق / qeymāq /: اسم. سرشیر
قیمت / qeymat, qimat، ـ‌ها /: اسم. ۱. ارزش معاملاتی یک کالا؛ بها ۲. ارزش مادی یا معنوی
▣ **قیمت اسمی**: قیمت اولیه یا تقریبی که برای کالایی تعیین می‌شود (و معمولاً با قیمت واقعی آن در بازار فرق دارد)
قیمت پایه: قیمت اولیهٔ کالا بدون در نظر گرفتن هزینه‌ها یا تخفیفهای مربوط به معامله
قیمت تمام‌شده: قیمت کالایی پس از محاسبهٔ هزینهٔ حمل، انبارداری، بسته‌بندی و هزینه‌های دیگر
قیمت خرید: بهای مورد پذیرش خریدار
قیمت روز: بهای کالا در روز معامله
قیمت عادله: بهای واقعی کالا که موجب مغبون شدن خریدار یا فروشنده نشود
قیمت فروش: بهای پیشنهادی فروشنده
▣ **قیمت دادن**: ۱. بهایی برای یک کالا پیشنهاد کردن (فروشنده ده ملیون قیمت داده است) ۲. [مجازی] ارزش قایل شدن؛ بها دادن (باید به این نوع کارها قیمت داد تا تشویق بشوند)
قیمت را بالا بردن: کالایی را گرانتر کردن (وقتی دید مشتری هستیم قیمت را بالا برد)
قیمت زدن: نوشتن بهای کالایی برروی آن (روی جنسها قیمت نزده بود، جریمه‌اش کردند)
قیمت شکستن: کالایی را ارزانتر کردن
قیمت کردن: بهای کالایی را پرسیدن (یک مانتو قیمت کردم بیست‌هزار تومان)
قیمت گذاشتن: بهای کالایی را تعیین کردن (بردم نشان دادم سی هزار تومان قیمت گذاشتند)
از قیمت افتادن: بی‌ارزش یا کم‌ارزش شدن
قیمت‌شکنی / qeymatšekani, qimat–، ـ‌ها /: اسم. عرضهٔ کالا به مقدار زیاد یا به بهای ارزان، برای کاستن از میزان تقاضا، پیشگیری از گرانفروشی یا شکست دادن رقیبان
قیمت‌گذاری / qeymatgozāri, qimat–، ـ‌ها /: اسم. عمل یا فرایند تعیین کردن قیمت فروش کالا (قیمت‌گذاری خانه، قیمت‌گذاری کالاهای مصرفی)
قیمتی / qeymati, qimati، ـ‌ها /: صفت. گرانبها؛ باارزش (هرچه جنس قیمتی بود همه را فروختند)
قیمومت / qeymumat /: اسم. ۱. وضع یا کیفیّت قیّم بودن ۲. /ـ‌ها/ سرپرستی شخص صغیر یا محجور با حکم دادگاه ۳. ادارهٔ سرزمینی غیر مستقل براساس موافقت بین‌المللی، به‌وسیلهٔ دولت کشوری دیگر * قیمومیّت
قیمومیت / qeymumiyyat / ☜ **قیمومت**
قیمه / qeyme, qime /: اسم. ۱. گوشتی که به قطعه‌های کوچک بریده شده است ۲. نوعی خورشت که با قطعه‌های گوشت، سیب‌زمینی سرخ‌کرده، لپه و روغن می‌پزند
قیمه‌بادنجان / qeymebādemjān, qimebādenjān /: اسم. خورشت قیمه‌ای که در آن به‌جای سیب‌زمینی، بادنجان سرخ‌کرده می‌ریزند
قیمه‌پلو / qeymepolow, qimepolo /: اسم. نوعی پلو، که در آن لپه، گوشت قیمه، سیب‌زمینی سرخ‌کرده و ادویه می‌ریزند
قیمه ـ قیمه / qeyme-qeyme, qime-qime /: صفت. قطعه ـ قطعه؛ ریز ـ ریز
قیود / qoyud, qûyud /: جمعِ ☜ **قِید**
قیه / qiyye / ☜ **غیّه**

ک

ک / ke / : اسم. بیست و پنجمین حرف الفبای فارسی؛ کاف

ـک / ak / : پسوند. ۱. نشانهٔ کوچک بودن (مرغک، پسرک) ۲. نشانهٔ مهر و دوستی (عزیزک، قشنگک) ۳. نشانهٔ تحقیر (مردک، شاعرک) ۴. نشانهٔ کمی یا ناچیزی (چیزک، کَمَک) ۵. نام ابزار (غلتک، کاردک) ۶. نام عمل یا حالت (پشتک، ناخنک) ۷. از صفت اسم می‌سازد (زردک، سرخک) ۸. از اسم، اسم مکان می‌سازد (بادامک، انجیرک، رودک)

کائنات / kā`enāt / ☜ **کاینات**

کائوچو / kâ`ûčû / : اسم. ۱. مادهٔ کشسانی که از بسته‌شدن شیرابهٔ انواع گیاهان گرمسیری (مانند هِوِه‌آ یا فیکوس) به‌دست می‌آید و آن را به‌شکل ورقه‌ورقه آماده و سپس خشک می‌کنند و به سبب دارا بودن خاصیت کشسانی، سفتی، نفوذناپذیری، چسبندگی و مقاومت برقی کاربردهای صنعتی فراوان دارد ۲. هریک از مواد گوناگون مصنوعی لاستیکی‌شکل

کائوچوئی / kâ`ûčû`i / ☜ **کائوچویی**

کائوچویی / kâ`ûčûyi / : صفت. از جنس کائوچو (توپ کائوچویی): **کائوچوئی**

کائولن / kâ`olan / : اسم. خاک رس نسبتاً خالص؛ سیلیکات آبدار طبیعی آلومینیم، به‌صورت گردی نرم و سفیدرنگ که در دستگاه کجلوزی متبلور می‌شود، از مواد اصلی چینی و سرامیک‌سازی است و در ساختن مصنوعات دیگر هم به کار می‌رود؛ خاک چینی: **کائولین**

کائولین / kâ`olin / ☜ **کائولن**

کاباره / kâbâre ، ـها / : اسم. میخانه‌ای که در آن برنامه‌های رقص و آواز و سرگرمیهای دیگر برای مشتریان فراهم است

کابل / kâbl ، ـها / : اسم. ۱. رشته یا رشته‌های چندلایی از سیم هادی دارای روکش عایق، برای انتقال جریان برق یا الکترومغناطیس (کابل برق، کابل تلفن) ۲. رشتهٔ فولادی محکمی که در صنعت برای بستن، بلند کردن یا کشیدن قطعات سنگین به کار می‌رود؛ بافه [فرهنگستان]

◘ **کابل نوری**: دسته‌ای از الیاف نوری که به صورت کابل تابیده شده است

کابل‌کشی / kâblkeši / : اسم. عمل یا فرایند قرار دادن یا نصب کردن کابل در جایی (کابل‌کشی برق)

کابوئی / kâbo`i / ☜ **کابویی**

کابوس / kābus ، ـها / : اسم. ۱. موجود ترسناکی که ممکن است در رویا مشاهده شود؛ بختک ۲. خواب ترسناک که موجب وحشت، احساس خفگی و از خواب پریدن می‌شود؛ بختک ۳. موجود یا صحنهٔ ترسناک خیالی که کسی بر اثر ترس، توهم یا بیماری آن را مشاهده کند ۴. [مجازی] وضع بسیار سخت و ناگوار

کابوی / kâboy ، ـها / : اسم. گاوچران آمریکایی

کابویی / kâboyi / : صفت. مربوط یا متعلق به کابوی (کلاه کابویی): **کابوئی**

کابین / kābin ، ـها / : اسم. ۱. پول یا مالی که شوهر در هنگام زناشویی به همسرش می‌دهد یا پرداخت آن را برعهده می‌گیرد؛ مهریه ۲. /ـها/ اسم. اتاقک، از قبیل: الف) اتاقک ناخدا یا مسافران در کشتی ب) اتاقک خلبان، مسافر یا بار در هواپیما ج) اتاقک تلفن

کابینت / kâbinet ، ـها / : اسم. قفسهٔ دردار؛ گنجه‌ای که دارای طبقه و در است، بویژه قفسهٔ آشپزخانه

کابینه / kābine ، ـها / : اسم. ۱. هیئت وزیران یک کشور (رییس جمهور کابینه را به مجلس معرفی کرد. دیشب جلسهٔ کابینه تشکیل نشد) ۲. [قدیمی] دفتر وزارتی

کاپ / kâp ، ـها / : اسم. ۱. گلدان دسته‌دار فلزی که به عنوان جایزه به قهرمانان ورزشی می‌دهند؛ جام (کاپ قهرمانی) ۲. شنل نیمتنهٔ زنانه

کاپاسیتانس / kâpâsitâns / : اسم. ظرفیت الکتریکی یک خازن که واحد سنجش آن فاراد است

کاپاسیتور / kâpâsitor / : اسم. خازن ☜ **خازن-۱**

کاپشن / kâpšen, kâpšan ، ـها / : اسم. نیمتنه‌ای کلاهدار یا بی‌کلاه که سرآستین و لبهٔ پایین آن تنگتر است و جلو آن با تکمه یا زیپ بسته می‌شود

کاپوت / kâput ، ـها / : اسم. ۱. دریچه یا روکش متحرک روی موتور وسیلهٔ نقلیه ۲. پوشش لاستیکی بسیار نازکی برای آلت تناسلی مرد در هنگام آمیزش جنسی، به منظور پیشگیری از باردار شدن زن یا سرایت بیماریهای مقاربتی؛ ابریشمی؛ کاندوم

کاپوشین / kâpušin ، ـها / : اسم. نوعی میمون آمریکایی که موی تارَکَش شبیه باشلق راهبهاست

کاپی‌بارا / kâpibârâ ، ـها / : اسم. بزرگترین جانور جوندهٔ موجود به‌طول ۱۲۰ سانتیمتر، غالباً آبزی، بی‌دم، با پاهای تاحدی پرده‌دار، بومی آمریکای جنوبی

کاپیتالیست / kâpitâlist / : صفت. ۱. /ـها / سرمایه‌دار ۲. /ـها / هوادار نظام سرمایه‌داری ۳. دارای نظام سرمایه‌داری

کاپیتالیستی / kâpitâlisti / : صفت. مربوط یا وابسته به سرمایه‌داری

کاپیتالیسم / kâpitâlism / : اسم. سرمایه‌داری

کاپیتان / kâpitân ، ـها / : اسم. ۱. خلبان ‹کاپیتان هواپیما› ۲. فرمانده کشتی ‹کاپیتان کشتی› ۳. رهبر یک تیم ورزشی ‹کاپیتان تیم ملی ایران› * **کاپیتن**

کاپیتن / kâpiten / ☜ **کاپیتان**

کاپیتول / kâpitol ، ـها / : اسم. [گیاه‌شناسی] کلاپرک

کاپیتولاسیون / kâpitolâs(i)yon / : اسم. حق کنسولهای کشور یا کشورهای بیگانه برای قضاوت و محاکمه در مورد دعواهای مربوط به اتباعشان در کشور میزبان؛ حقوق برونمرزی

کاتابلیسم / kâtâbolism / : اسم. [زیست‌شناسی] فروساخت

کاتالاز / kâtâlâz / : اسم. [شیمی] تغییرات شیمیایی یک واکنش در حضور آسانگر

کاتالان / kâtâlân / : اسم. ۱. /ـها / هریک از مردم بومی کاتالونیا یا فرزندانشان ۲. از زبانهای رومیایی رایج در کاتالونیا و بخشهای دیگری از اسپانیا

کاتالپسی / kâtâlepsi / : اسم. [روان‌شناسی] بی‌حرکتی کم و بیش مداوم انسان در حالتی ناآگاه و معمولاً جذبه‌وار، همراه با سفت شدن کم و بیش ماهیچه‌ها، که موجب می‌شود دست یا پا بی‌حرکت بماند

کاتالگ / kâtâlog ، ـها / : اسم. ۱. فهرستی که در آن فراورده‌ها یا کالاهای یک مؤسسه معرفی شده است؛ کالانما [فرهنگستان] ‹کاتالگ محصولات ارج› ۲. دفترچهٔ راهنمای یک فراوردهٔ صنعتی؛ کارنما [فرهنگستان] ‹این چرخ‌خیاطی کاتالگ ندارد؟› * **کاتالوگ**

کاتالوگ / kâtâlog / ☜ **کاتالُگ**

کاتالیز / kâtâliz / : اسم. [شیمی] تغییر سرعت یک واکنش شیمیایی براثر افزودن یک آسانگر

کاتالیزور / kâtâlizor ، ـها / : اسم. [شیمی] ماده‌ای که سرعت واکنشهای شیمیایی را افزایش می‌دهد و خود در آخر عمل بدون تغییر باقی می‌ماند؛ آسانگر

کاتب / kâteb ، ـها؛ ـان؛ ـین؛ کُتّاب / : اسم. [قدیمی] آنکه مطلبی را رونویسی یا گفتاری را ثبت می‌کرد؛ منشی

کاتد / kâtod ، ـها / : اسم. ۱. قطب منفی لامپ الکترونی که بر اثر گرما الکترون گسیل می‌کند ۲. پایانه یا الکترود منفی * **کاتُود**

کاتدی / kâtodi / : صفت. مربوط یا منسوب به کاتد ‹لامپ کاتدی›: **کاتُودی**

کاتر / kâter ، ـها / : اسم. ۱. تیزبر ۲. اسباب برش دستی، دارای تیغهٔ متصل به یک دسته، که با بالا و پایین بردن آن می‌توان تعدادی صفحه (کاغذ، مقوا و مانند آن را) برید؛ ماشین برش دستی

کات کبود / kātekabud / : اسم. [شیمی] سولفات مس آبدار که برای آبکاری مس و دفع آفتهای نباتی به‌کار می‌رود؛ زاج آبی

کاتگوت / kâtgot, kâtgut / : اسم. [پزشکی] نخ بخیهٔ جراحی که معمولاً از زه گوسفند و بز تهیه می‌شود

کاتود / kâtod / ☜ **کاتُد**

کاتودی / kâtodi / ☜ **کاتُدی**

کاتوره‌ای / kāture`i / : صفت. بختانه

کاتولیسیسم / kâtolisism / : اسم. مذهب کاتولیک

کاتولیک[۱] / kâtolik ، ـها / : اسم. هریک از پیروان مذهب کاتولیک

کاتولیک[۲]: صفت. کاتولیکی

کاتولیکی / kâtoliki / : صفت. مربوط یا منسوب به کاتولیسیسم

کاتیون / kât(i)yon ، ـها / : اسم. یون دارای بار برقی مثبت، که در جریان الکترولیز جذب قطب منفی (کاتد) می‌شود

کاج / kāj ، ـها / : اسم. درخت مخروطی یکپایه از تیرهٔ کاجها که نوع معمولی آن با ساقهٔ بلند و تقریباً استوانه‌ای دارای انشعابهای فرعی در انتهای ساقه است و برگهای سوزنی آن جفت ـ جفت در غلافی جا دارند

کاجها / kājhā / : اسم. تیره‌ای از گیاهان شاخهٔ بازدانگان غالباً درختی و یکپایه، با برگ سوزنی‌شکل، گل نرـماده و میوهٔ مخروطی، معمولاً دارای ترشح رزینی. بیشتر گونه‌های این تیره دارای کاربرد صنعتی هستند: **مخروطیان**

کاجیره / kājire / ☜ گُل رنگ ـ۱، **گل**

کاچی / kāči / : اسم. حلوایی که با آرد سرخ‌کرده، روغن، شکر و زعفران می‌پزند

کاخ / kāx ، ـها / : اسم. ساختمان بزرگی که دارای اتاقهای زیاد، فضای کافی و ظاهری باشکوه است، بویژه: الف) جای اقامت شاه یا رییس‌جمهور؛ قصر ب) ساختمان دولتی یا همگانی بزرگ ‹کاخ دادگستری، کاخ دارایی›

کاخداری / kāxdāri / : اسم. عمل آماده و قابل استفاده نگهداشتن یک کاخ از لحاظ پاکیزگی، تأسیسات و امکانهای رفاهی

کاخ‌نشین / kāxnešin، ـها؛ ـان / : صفت. ۱. ساکن کاخ ۲. [مجازی] دارای ثروت و رفاه؛ ثروتمند و مرفه

کاد / kād / ☜ طرح کاد، **طرح**

کادانس / kâdâns، ـها / : اسم. [موسیقی] آکوردی در پایان یک قطعه، که بدون قطع ناگهانی آن، به شنونده احساس پایان یافتن را القا می‌کند

کادر / kâdr، ـها / : اسم. ۱. شکلی هندسی یا زینتی که نوشته یا تصویری را برای مشخص یا متمایز شدن در داخل آن قرار می‌دهند؛ پیرابند [فرهنگستان] ‹ اگهی ختمش داخل کادر سیاه چاپ شده بود › ۲. شخص آموزش‌دیده یا دارای تخصص لازم برای کار در یک سازمان معیّن؛ پایوَر [فرهنگستان] ‹ کادر حزبی، کادر سیاسی، افسر کادر › ۳. [مجازی] چهارچوب؛ قالب؛ محدوده، بویژه محدوده‌ای که در یک عکس ثبت می‌شود

▣ **کادر آموزشی**: کارکنان آموزشی؛ هیئت آموزشی؛ مجموعهٔ کسانی که در یک مؤسسه یا سازمان کار آموزش را به عهده دارند. به همین قیاس: **کادر اداری؛ کادر درمانی؛ کادر قضایی**

کادمیم / kâdmiyom / : اسم. عنصر شیمیایی فلزی با عدد اتمی ۴۸ و وزن اتمی ۱۱۲/۴۰، سفیدرنگ، شکل‌پذیر و چکشخوار، که در تهیهٔ آلیاژهای زودگداز، در آبکاری فلزات و برای تنظیم کار رآکتورهای اتمی به کار می‌رود

کادو / kâdo، ـها / : اسم. هدیه ‹ کادوی تولد، کادوی عروسی ›. به همین قیاس: **کادو آوردن؛ کادو دادن؛ کادو گرفتن**

کادوپیچ / kâdopič / : صفت. بسته‌بندی شده به صورت کادو

▣ **کادوپیچ کردن**: به صورت زینتی (با کاغذ رنگی، روبان و مانند آنها) بسته‌بندی کردن ‹ با یک کاغذ گل‌منگلی کادوپیچ کرده بود ›

کادوئی / kâdo'i / ☜ **کادویی**

کادوکئوس / kâduke'us / : اسم. نمادی به صورت عصا، که ماری (و گاه دومار) به گرد آن پیچیده و به عنوان نماد فن پزشکی به کار می‌رود

کادویی / kâdoyi / : صفت. ۱. قابل هدیه دادن به کسی ‹ سر کوچه‌مان یک مغازه هست که جنسهای کادویی می‌فروشد › ۲. هدیه شده به کسی ‹ این ساعت کادویی است › ❀ **کادوئی**

کاذب / kāzeb / : صفت. [ادبی] دروغین؛ غیرواقعی؛ غیرحقیقی ‹ دلسوزی کاذب ›

کار[1] / kār، ـها / : اسم. ۱. هر نوع فعالیت طبیعی یا مکانیکی ‹ کار کردن شکم، کار کردن ماشین › ۲. فعالیت روزمرّه و اصلی؛ شغل ‹ آن روزها کار من بنّایی بود › ۳. فعالیت ارادی هدفمند ‹ کار جوهر انسان است › ۴. آنچه به‌وسیلهٔ چنین فعالیتی پدیدآمده است؛ اثر ‹ کار دستی، کار هنری › ۵. مهارت یا توانایی انجام دادن کاری ‹ ویلن زدن کار تو نیست › ۶. [فیزیک] جابجایی انرژی که با حرکت نقطهٔ اثر یک نیرو پدید می‌آید و با حاصلضرب نیرو در جابجایی نقطهٔ اثر آن در امتداد خط مستقیم سنجیده می‌شود ۷. اثر، نتیجه یا پیامد یک فعالیت طبیعی یا ارادی ‹ شکستن شیشه کار باد بوده است و پاره شدن کاغذدیواری کار موشها › ۸. فعالیت مؤثر و نتیجه‌بخش ‹ هرچه تلاش و دوندگی کردم، نشد برای علی کاری بکنم › ۹. نیاز برای انجام دادن فعالیتی ‹ با چاقو کار دارم › ۱۰. [اقتصاد] فعالیت بدنی که موجب تأمین کالا یا خدمات اقتصادی می‌شود ۱۱. محصول چنین فعالیتی ۱۲. [بنایی] ساختمان ‹ پای کار، روکار، توکار ›

▣ **کار بیرون**: فعالیتهای مربوط به بیرون از خانه، بویژه فعالیت شغلی؛ مقابل: **کار خانه**

کار حضرت فیل: [مجازی] بسیار دشوار ‹ تمیز کردن این خانه کار حضرت فیل است ›

کار خانه: فعالیتهای مربوط به خانه‌داری؛ مقابل: **کار بیرون**

کار دستی: ۱. فعالیتی که با دست انجام می‌گیرد؛ مقابل: **کار ماشینی؛ کار فکری** ۲. ☜ **کاردستی**

کار سیاه ☜ **کارِ گِل**

کار فکری: کاری که نیازمند مهارتهای ذهنی و تفکر است؛ مقابل: **کار دستی**

کارِ گِل: [کنایی] کار دشوار، پرزحمت و پست: **کار سیاه**

کار ماشینی: ۱. کاری که با کمک ماشین انجام می‌گیرد ۲. [مجازی] کاری که به‌صورت تکراری و بدون نیاز به خلاقیت و تفکر انجام می‌گیرد؛ مقابل: **کار دستی**

▣ **کار از پیش رفتن**: موفق شدن در کار؛ نتیجه‌بخش یا سودمند بودن کار ‹ با این هوای سرد و نبودن کارگر کار از پیش نمی‌رود ›. به همین قیاس: **کار از پیش بردن**

کار از کار گذشتن: [مجازی] از دست رفتن فرصت ‹ حالا دیگر کار از کار گذشته غصه خوردن هم فایده‌ای ندارد ›

کار بالا گرفتن: [مجازی] شدیدتر، جدّیتر یا مؤثرتر شدن ‹ کار دعوا بالا گرفت ›

کار به جای باریک کشیدن: [مجازی] سخت یا خطرناک شدن وضع ‹ زن و شوهر کارشان به جای باریک کشید ›

کار به کار کسی نداشتن: ۱. درکار دیگران دخالت نکردن ۲. با دیگران در کاری مشارکت نکردن ‹ نمی‌دانم فریدون را چرا گرفتند؛ او که کار به کار کسی نداشت ›

کار بیخ پیدا کردن: [مجازی] بدتر یا وخیم‌تر شدن ‹ یک روز فهمیدم کار بیخ پیدا کرده و به طلاق و طلاق‌کشی کشیده ›

کار پیدا کردن: به‌دست آوردن شغل

کار تراشیدن: [مجازی] پدید آوردن کار (و تولید زحمت) ‹ رییسمان هر روز برایم کار تازه‌ای می‌تراشید ›

کار تمام بودن: به‌پایان رسیدن یک فرایند ‹ کار تمام است، فردا می‌رویم محضر ›: **کار یک‌سره شدن**

کار خوابیدن: [مجازی] متوقف شدن کار (دو ماه است کار خوابیده و ما بیکاریم)
کار دادن: شغلی را به کسی واگذار کردن (می‌خواست توی مغازه‌اش به او کار بدهد)
کار داشتن: ۱. شغل یا مشغله داشتن (من کار دارم نمی‌توانم بیایم) ۲. برای انجام کار نیاز داشتن (با علی کار داشتم، ولی امروز پیدایش نکردم)
کار دست کسی دادن: [مجازی] کسی را گرفتار یا درگیر کردن (با این مقاله کار دست ما دادی)
کار را پخته کردن: [مجازی] مقدمات لازم برای آن را آماده کردن (هروقت کار را پخته کردی به من خبر بده)
کار را خواباندن: [مجازی] فعالیتی را دچار وقفه یا متوقف کردن (ارباب کار را خواباند و همه را بیرون کرد)
کار راه افتادن: آغاز شدن یا ادامه یافتن نوعی فعالیت (پس از سه ماه دوندگی دوباره کار راه افتاد)
کار کردن: ۱. داشتن نوعی فعالیت (حسین در اداره کار می‌کند) ۲. انجام دادن کار خواسته شده (یخچال کار می‌کند)
کار کردن خر و خوردن یابو: [مجازی] زحمت‌کشی یکی و بهره‌برداری دیگری
کار کردن شکم: دفع کردن فضولات معده و روده؛ اجابت کردن مزاج؛ قضای حاجت کردن
کار کسی به کسی / جایی افتادن: ۱. [کنایی] به کمک او نیاز داشتن (چند بار که رفقا کارشان به علی افتاده، الحق از هیچ کمکی مضایقه نکرده) ۲. [کنایی] سروکار داشتن؛ ارتباط پیدا کردن (خدا نکند کار کسی به این اداره‌ها بیفتد)
کار کسی در آمدن: برایش دردسر یا گرفتاری پیدا شدن (از امروز کار من درآمد، باید خانه‌داری و بچه‌داری بکنم)
کار کسی را درست کردن: خواست یا نیاز او را برآوردن
کار کسی را راه انداختن: نیاز او را برآوردن
کار کسی را ساختن: [مجازی] او را کشتن یا آسیب جدی به او رساندن (یک شب ریختند سرش و کار او را ساختند)
کار کسی روی غلتک افتادن: کار او گردش و پیشرفت مناسب پیدا کردن (کم‌کم کار او روی غلتک افتاد و توانست درامد خوبی به‌دست آورد)
کار کسی زار / ساخته بودن: [مجازی] وضع بدی داشتن
کار کسی سکّه بودن: [مجازی] وضع زندگی یا شغل خوبی داشتن؛ دارای وضع خوبی بودن (این روزها کار لباس‌فروشها سکّه است)
کار کسی گذشتن / راه افتادن: نیاز او برآورده شدن (با همین اره کار من می‌گذرد. اگر با هزار تومان کار تو راه می‌افتد، من دارم)
کار کسی گرفتن: [مجازی] موفق شدن او در کار (در بازار کار او گرفت و بزودی پولدار شد)
کار کشیدن: بهره گرفتن از کسی یا چیزی و آن را به کار انداختن (گفتم، این‌قدر از این ماشین کار نکش)
کار گذاشتن: نصب کردن؛ برقرار کردن در جایی
کار گرفتن: استخدام شدن؛ به کار پرداختن
کار گره خوردن: [مجازی] با دشواری یا مانع روبرو شدن (این روزها کار پرویز گره خورده است)
کاری صورت دادن: کاری کردن (اگر کاری صورت داده بود دلم نمی‌سوخت)
کار یک سره شدن ☜ **کار تمام بودن**
کار یک طرفی شدن: عمل یا فرایندی به نتیجهٔ معیّن (خوب یا بد) رسیدن (بگذار کار یک طرفی بشود و همه تکلیف خودشان را بدانند)
از کار افتادن: نیرو یا توانایی انجام کار را از دست دادن (این اسب دیگر از کار افتاده است. دیروز ساعتم از کار افتاد)
از کار انداختن: فعالیت یا کارایی کسی یا چیزی را متوقف کردن
از کار برکنار شدن: شغل خود را از دست دادن؛ از شغل خود رانده شدن (شهردار و دو تن از معاونانش از کار برکنار شدند)
از کار درآمدن: ساخته شدن؛ آماده شدن (نقشه‌ای که کشیدم بد از کار درآمد)
به کار افتادن: کار را آغاز کردن؛ فعال یا کارامد شدن (به کار افتادن ماشین)
به کار آمدن: سودمند بودن؛ کاربرد داشتن (باشد یک روز به کار می‌آید)
به کار انداختن: فعال کردن؛ به حرکت درآوردن؛ به فعالیت واداشتن
به کار بردن: به‌عنوان ابزار یا مصالح بهره‌برداری کردن (دو کیلو میخ به کار بردم. آن موقع تفنگ چخماقی به کار می‌بردند)
به کار بستن: اجرا کردن (بیشتر در مورد روش، توصیه، نصیحت و مانند آن)
به کار رفتن: به‌عنوان ابزار یا مصالح مورد بهره‌برداری قرار گرفتن (دو کامیون سیمان به کار رفته است)
به کار کشیدن: به کار کردن واداشتن
به کار گرفتن: به‌عنوان دستیار یا وسیلهٔ کمکی به کار واداشتن یا به کار بردن (همه را به کار گرفتیم و یک خانه‌تکانی حسابی کردیم)
در کار بودن: در فعالیتی شرکت یا دخالت داشتن (دست خارجی در کار است. نمی‌دانم چه دستی در کار است)
ـکار[۲]: پیواژه. ۱. آنکه با وسیله‌ای کار می‌کند (سیمان‌کار، فلزکار) ۲. آنکه در فنی کار می‌کند (جودوکار، خاتمکار) ۳. آنکه دارای شغل یا مقام معیّنی است (صاحبکار) ۴. آنکه دارای شیوهٔ رفتاری ویژه‌ای است (بدکار، پرکار، گناهکار) ۵. آنکه چیزی می‌کارد (پنبه‌کار، صیفی‌کار)
کارا / kārā / ☜ **کارامَد**
کارائی / kārā'i / ☜ **کارایی**

کارابزار / kārabzār / ☜ **کارافزار**
کارابین / kârâbin، ـها / : اسم. ۱. نوعی تفنگ لوله کوتاه قدیمی ۲. اسبابی به‌شکل حلقه یا حرف D، دارای زبانهٔ بازشونده، برای ایجاد اتصال (بین تناب و میخ، تناب و بدن، ...) که در کوهنوردی به کار می‌رود ۳. وسیله‌ای به‌همان شکل با ابعاد خیلی بزرگتر و از جنس فلز مقاوم (عمدتاً آهنی)، که به‌عنوان وسیلهٔ ایمنی کارگران (برق، میوه‌چین، ...) در ارتفاع به کار می‌رود
کاراته / kârâte / : اسم. از روشهای دفاع فردی و ورزشهای رزمی که در آن ضربه‌های دست و پا به نقاط آسیب‌پذیر بدن حریف وارد می‌آورند
کاراته‌باز / kârâtebāz / ☜ **کاراته‌کار**
کاراته‌بازی / kârâtebāzi، ـها / : اسم. عمل یا فرایند انجام دادن عملیات کاراته (نصف فیلم صحنه‌های کاراته‌بازی بود)
کاراته‌کار / kârâtekār، ـها؛ ـان / : اسم. ورزشکار کاراته؛ کسی که در ورزش کاراته ماهر است: **کاراته‌باز**
کارآزموده / kārāz(e)mude، ـها؛ ـگان / : صفت. دارای تجربهٔ کافی در کاری؛ ماهر (معمار کارآزموده). به همین قیاس: **کارآزمودگی**
کارآفرین / karāfarin، ـان / : اسم. شخص یا نهادی که امکانهای تازه برای اشتغال افراد پدید می‌آورد
کارافزار / kārafzār، ـها / : اسم. وسیله‌ای که برای یک فعالیّت شغلی لازم است؛ ابزار؛ افزار: **کارابزار**
کاراکتر / kârâkter، ـها / : اسم. ۱. شخصیت؛ منش ۲. هریک از اشخاص معرفی‌شده در یک داستان، نمایشنامه یا فیلمنامه ۳. علامت ترسیمی یا الفبایی (مانند حرف، نقطه، علامت ریاضی) که در نوشتن یا چاپ به کار می‌رود؛ دخشه
کارآگاه / kārāgāh، ـان / : اسم. مأمور انتظامی که معمولاً با لباس شخصی و به‌صورت ناشناس در جستجوی بزهکاران برمی‌آید. به همین قیاس: **کارآگاهی**
▣ **کارآگاه خصوصی**: شخصی که با دریافت مزد از شخص یا مؤسسه‌ای در برخی کشورها، مأمور تحقیق در مورد موضوع یا مسئلهٔ معیّنی می‌شود (مانند تحقیق دربارهٔ فعالیت یک شخص یا یافتن شخصی که گم شده است)
کارامد / kārāmad / : صفت. ۱. سودمند برای انجام دادن کاری (وسیلهٔ کارامد، رفیق کارامد) ۲. دارای توانایی انجام دادن کار (این کارگر تازه بسیار کارامد است) ✱ **کارا**
کارامل / kârâmel / : اسم. [شیمی] جسم قهوه‌ای تیره و محلول، که از حرارت دادن قند تا دمای ۲۰۰° و در مجاورت نمکهای آمونیم حاصل می‌شود و به‌عنوان مادهٔ رنگی خوراکیها و نوشابه‌ها به کار می‌رود؛ قند سوخته
کارآموز / kārāmuz، ـها؛ ـان / : اسم. کسی که در حال آموختن حرفه یا فنی است (کارآموز فنی، کارآموز پزشکی)
کارآموزی / kārāmuzi، ـها / : اسم. عمل یا فرایند آموختن حرفه یا فن معیّن (مدتی در کارخانهٔ اتومبیل‌سازی کارآموزی می‌کرد)
کارانه / kārāne، ـها / : اسم. پولی که در برابر انجام کاری معیّن (مانند معاینهٔ بیمار) یا ساعت کار (مانند یک ساعت تدریس) پرداخت می‌شود؛ کارمزد؛ حقّ زحمه
کاراوان / kârâvân، ـها / : اسم. واگن یا اتاقک چرخداری که آن را به پشت خودرو می‌بندند و به‌عنوان اتاق یا اقامتگاه سفری به کار می‌رود
کاراوانجا / kârâvânjā، ـها / : اسم. محوطه‌ای در یک شهر یا منطقهٔ گردشگری برای استقرار کاراوانها، که معمولاً دارای تأسیسات بهداشتی و فضای سبز است
کارایی / kārāyi / : اسم. ۱. سودمندی (باید دید میزان کارایی این برنامه چقدر است) ۲. اثربخشی (این تلاشهای شبانه‌روزی تو برایش هیچ کارایی نداشت) ✱ **کارائی**
کاربان / kārbān، ـها؛ ـان / : اسم. اپراتور
کاربر[1] / kārbar، ـها؛ ـان / : اسم. به کار برندهٔ یک وسیله یا ابزار (باید نخست نحوهٔ استفاده از وسیله را به کاربر توضیح داد)
کاربر[2]: صفت. نیازمند نیروی کار زیاد (ساختن این قطعات خیلی کاربر است)
کاربر / kārbor / : صفت. جدّی و دارای توانایی برای به پایان رساندن کاری در کمترین مدت (برای اجرای این برنامه یک مدیر کاربر لازم است)
کاربرد / kārbord، ـها / : اسم. وضع یا کیفیّت به کار رفتن چیزی یا چگونگی کار کردن با آن (کاربرد تفنگ آدمکشی است. امیدوارم هرگز تفنگ کاربرد پیدا نکند)
کاربردی / kārbordi / : صفت. دارای کاربرد و قابل بهره‌گیری برای انجام کاری (ریاضیات کاربردی): **کاربسته**
کاربری / kārbari، ـها / : اسم. وضع یا کیفیّت کاربر بودن؛ کاربرد (کاربری زمین)
کاربری / kārbori / : اسم. وضع یا کیفیّت کاربر بودن (کاربری لازم را نداشت)
کاربسته / kārbaste / ☜ **کاربُردی**
کاربکن / kārbokon / ☜ **کارکن**[2]
کاربن / kârbon / : اسم. ۱. کاغذ کاربن ☜ **کاغذ** ۲. ☜ **کَربُن**
کاربنادو / kârbonâdo / : اسم. [کانی‌شناسی] نوعی الماس سیاه خالص که آن را در سرمته‌های حفاری و در لبهٔ تیغهٔ ارّه‌های سنگبری نصب می‌کنند
کاربند / kārband، ـها / : اسم. [بنایی] آجر تراشیدهٔ گومانندی که در تیزه یا نوک تاق کار می‌گذارند تا دو نیم‌تاق را به یکدیگر بپیوندد

کاربندی / kārbandi /: اسم. [معماری] تاقهای کوچک متقاطعی در فاصلهٔ تاقهای اصلی برای ایجاد سطحی که ساقهٔ گنبد بر روی آن قرار گیرد

کاربوراتور / kârborâtor ، ـها /: اسم. وسیله‌ای در موتورهای درونسوز برای به‌صورت گَرد درآوردن سوخت و مخلوط کردن آن با هوا، تا قابل سوختن شود: **سوخت‌آما**

کاربولوی / kârboloy /: اسم. [شیمی] نام تجارتی کاربید تنگستن، که از سخت‌ترین ماده‌هاست و در ساختن ماشین‌ابزارهای دارای سرعت زیاد و در بریدن فولاد، چینی، کوارتز و مواد دیگر کاربرد دارد و حرارت زیاد در سختی آن بی‌اثر است

کاربیت / kârbit / ☜ کاربید کلسیم، **کاربید**

کاربید / kârbid /: اسم. [شیمی] ترکیب دوتایی کربن و یک فلز: **کربور**

▣ **کاربید آهن**: سمانتیت

کاربید کلسیم: جسم جامد حاصل از گرم کردن آهک و زغال در کوره‌های برقی، دارای بلورهای خاکستری و محلول در الکل، که به‌وسیلهٔ آب تجزیه می‌شود و در تهیهٔ گاز استیلن کاربرد دارد: **کلسیم‌کاربید؛ کاربیت؛ کربور کلسیم**

کارپرداز / kārpardāz ، ـها؛ ـان /: اسم. مأمور کارپردازی

کارپردازی / kārpardāzi ، ـها /: اسم. اداره یا شعبه‌ای از یک مؤسسه که کارش فراهم کردن وسیله‌های مورد نیاز آن مؤسسه است

کارپوشه / kārpuše ، ـها /: اسم. [فرهنگستان] پوشه‌ای که نامه‌ها، سندها و پرونده‌های در دست رسیدگی را در آن می‌گذارند

کارت / kârt ، ـها /: اسم. ۱. ورقهٔ کوچک مقوایی، بویژه ورقه‌ای که برآن چیزی چاپ شده است ۲. ورقِ بازی

▣ **کارت اعتبار**: کارتی که از سوی یک مؤسسه در اختیار شخص قرار می‌گیرد تا بتواند از طرفهای معاملهٔ آن مؤسسه به‌طور نسیه خرید کند؛ کارت اعتباری

کارت پستی ☜ **کارت‌پستال**

کارت تبریک: کارتی که برای تبریک گفتن به کسی یا به مناسبتی به کار می‌رود

کارت حساب: نوعی کارت حافظه‌دار (سیم‌کارت) که برای دریافت پول از دستگاه خودپرداز به کار می‌رود

کارت دعوت: کارت معمولاً چاپی برای فراخواندن کسی به شرکت در مراسمی (مانند عروسی یا مهمانی)

کارت ساعت: کارتی که در آن زمان ورود و خروج کارمند به مؤسسه ثبت می‌شود

کارت شناسایی: کارت معمولاً عکسداری که در آن هویت و شغل شخص ذکر می‌شود

کارت عضویت: کارتی که نشانهٔ عضو بودن شخص در یک نهاد، مؤسسه، انجمن یا حزب است

کارت ویزیت: کارتی که برآن نام و عنوان شخص چاپ شده است و معمولاً برای معرفی به کار می‌رود

▣ **کارت زدن**: قرار دادن کارت ساعت در دستگاه حضور و غیاب برای ثبت زمان ورود یا خروج

کارت‌پخش‌کن / kârtpaxškon ، ـها /: اسم. کسی که کارتهای تبلیغاتی را میان مردم پخش می‌کند

کارت‌پستال / kârtpostāl ، ـها /: اسم. کارتی که به‌جای کاغذ و پاکت، برای نوشتن نامه، بویژه نامهٔ کوتاه به کار می‌رود: **کارتِ پستی**

کارت‌پول / kârtpul ، ـها /: اسم. کارت اعتباری که از سوی بانک به دارندگان حساب داده می‌شود و پرداخت چکهای آنان را تا مبلغ معیّنی تضمین می‌کند

کارتر / kârter ، ـها /: اسم. محفظه‌ای در اتومبیل که میل‌لنگ و شاتونها را دربر می‌گیرد؛ جعبهٔ میل‌لنگ: **کارتل**

کارتل / kârtel ، ـها /: اسم. ۱. اتحاد چند بنگاه اقتصادی یا تولیدی برای در دست گرفتن بازار و تسلط بر قیمتها ۲. ☜ **کارتر**

کارتن / kârton ، ـها /: اسم. ۱. جعبهٔ مقوایی بزرگ برای بسته‌بندی: **کارتُون** ۲. ☜ **کارتُون**

کارتنک / kārtonak ، ـها /: اسم. [گفتاری] ۱. تار عنکبوت ۲. عنکبوت

▣ **کارتنک بستن**: تنیده شدن تار عنکبوت

کارتوگرافی / kârtog(e)râfi /: اسم. عمل یا فرایند ترسیم نقشه

کارتون / kârton ، ـها /: اسم. ۱. نقاشی متحرک ۲. داستانی که به‌صورت مجموعه‌ای از نقاشیها بیان شده است؛ داستان مصور * **کارتُن** ۳. ☜ **کارتُن**-۱

کارجو / kārju ، ـها؛ ـیان /: اسم. کسی که جویای شغل است. به همین قیاس: **کارجویی**

کارچاق‌کن / kārčāqkon ، ـها /: اسم. کسی که برای به‌دست آوردن سود به‌یاری مردم می‌شتابد و مشکل کارشان را حل می‌کند. به همین قیاس: **کارچاق‌کنی**

کارخانجات / kārxānejāt /: جمعِ ☜ **کارخانه**

کارخانه / kārxāne ، ـها؛ کارخانجات /: اسم. ۱. مؤسسهٔ صنعتی که در آن کالایی به‌وسیلهٔ ماشین‌آلات تولید می‌شود و معمولاً دارای بیش از ده کارگر است ۲. [مجازی] موتور یا دستگاه محرک (کارخانهٔ بدن، کارخانهٔ ساعت)

کارخانه‌دار / kārxānedār ، ـها؛ ـان /: اسم. مالک کارخانه

کارد / kārd ، ـها /: اسم. ۱. وسیلهٔ بریدن به‌صورت تیغهٔ فلزی با لبهٔ بُرّنده و دسته‌ای در سر دیگر تیغه، که مانع

تاشدن آن می‌شود ۲. وسیلهٔ بـرّنده یـا ابـزار بـرش در ماشینهای صنعتی ۳. چاقو

▣ **کارد به استخوان کسی رسیدن:** [مجازی] وضع بسیار سختی داشتن و معمولاً بر اثر آن شکیبایی خود را از دست دادن (دیگر کارد به استخوانم رسیده بود و نمی‌توانستم ساکت بنشینم)

کارد خوردن: در معرض زخم کارد قرار گرفتن؛ با کـارد زخمی شدن (کارد بخورد به آن شکمت). بـه هـمین قـیاس: **کارد زدن**

کارد کشیدن: با کـارد حـمله کـردن (کـارد را کشید و افتاد به جانش)

کارد و پنیر بـودن: [مـجازی] سـخت مـخالف و دشـمن یکدیگر بودن (این دو همسایه با هم کارد و پنیر بودند)

کاردار / kārdār ، ـان /: اسم. مأمور سیاسی یک دولت نزد دولت دیگر، که در غـیاب سـفیر یـا وزیـر مـختار جانشین اوست

کاردان / kârdân / ☜ **میل‌کاردان**

کاردان / kārdān ، ـها؛ ـان /: صفت. ۱. دارای آگـاهی کافی در زمینهٔ کاری (بـرای ایـن کـار یک شخص کاردان لازم است) ۲. دارای تحصیلات فوق دیپلم (کاردان فنی)

▣ **کاردان فنی:** دارای تحصیلات فوق دیپلم در یک رشتهٔ فنی

کاردانی / kārdāni /: اسم. ۱. وضع یـا کـیفیّت کـاردان بودن؛ مهارت ۲. دورهٔ تحصیلات دانشگاهی پایین‌تر از کارشناسی؛ دورهٔ فوق دیپلم

کاردرمانگر / kārdarmāngar ، ـان /: اسم. کسـی کـه دارای تخصص یا مهارت در زمینهٔ کاردرمانی است

کاردرمانی / kārdarmāni ، ـها /: اسم. درمان بیماریها به‌وسیلهٔ فعالیت، بـویژه فـعالیت سـازندهٔ تـجویزشده، بـه‌خاطر تـأثیر آن در تسـریع بـهبود مـعلولیتها (یـا بیماریهای روانی)

کاردستی / kārdasti ، ـها /: اسم. کالایی که با دست یا ابزارهای سادهٔ دستی ساخته شده است

کاردک / kārdak ، ـها /: اسم. ابزاری با تیغهٔ فلزی دارای لبهٔ پهن برای گستردن رنگ یا بتانه برروی یک سطح

کاردکس / kârdeks ، ـهـا /: اسم. کـارتی کـه در آن تعداد و تاریخ ورود یا خروج کـالای مـعیّنی بـه انـبار ثبت شده است

کاردینال / kârdinâl ، ـها /: اسم. روحانی کاتولیک که پس از پاپ بالاترین مقام را دارد

کاردینه / kārdine ، ـها /: اسم. هـریک از اسبابهای دارای لبهٔ تیز برای بریدن (مانند کارد، قیچی و تیغ)

کاردیوگراف / kârdîyog(e)râf ، ـها /: اسم. [پزشکی] دستگاهی کـه چگـونگی ضـربان قـلب را بـه‌صورت نموداری ثبت می‌کند

کاردیوگرافی / kârdîyog(e)râfi /: اسم. [پـزشکی] عمل یا فرایند ثبت ضربان قلب برروی نوار

کاردیوگرام / kârdîyog(e)râm ، ـها /: اسم. [پزشکی] نموداری از چگونگی کار قلب که به‌وسیلهٔ کاردیوگراف ثبت می‌شود؛ نوار قلب

کارزار / kārzār ، ـها /: اسم. [ادبی] جنگ

کارساز / kārsāz /: صفت. موجب موفقیت در کاری

کارسازی / kārsāzi /: اسم. ۱. عـمل بـرآورده سـاختن خواست کسی ۲. وضع یا کیفیّت کارساز بودن ۳. عمل راه انداختن کار کسی، بویژه به‌وسیلهٔ پرداخت پول

کارستان / kārestān /: اسم. کار مهم و برجسته‌ای کـه زبانزد مردم شود (کاری کرد کارستان)

کارسنج / kārsanj ، ـها /: اسم. اسباب انـدازه‌گـیری میزان کار انجام‌شده به‌وسیلهٔ گروهی از ماهیچه‌ها

کارسینوم / kârsinom ، ـها /: اسم. [پـزشکی] تـومر بدخیم پوست، غشای مخاطی و بافت پوششی

کارشکنی / kāršekani ، ـها /: اسم. عمل یا کـوششی برای پیشگیری از موفقیت کاری (برخی در کار او کارشکنی می‌کردند). به همین قیاس: **کارشکن**

کارشناس[1] / kāršenās ، ـها؛ ـان /: اسم. ۱. کسی که در یک رشتهٔ فنی یا علمی دارای تـخصص است (کارشناس کشاورزی) ۲. کسی که از سوی یک مؤسسه مأمور رسیدگی و اظـهار نـظر در زمـینهٔ مـوضوعهای تـخصصی است (کارشناس شهرداری)

▣ **کارشناس ارشد:** دارای تحصیلات فوق‌لیسانس

کارشناس[2]: صفت. ۱. دارای تخصص در زمـینهٔ کـار یـا دانشی ۲. دارای تحصیلات در حد لیسانس؛ لیسانسیه

کـارشناسی / kāršenāsi /: اسم. ۱. وضـع یـا کـیفیّت کارشناس بودن؛ تخصص ۲. دورهٔ تحصیلات دانشگاهی پایین‌تر از کارشناسی ارشد؛ دورهٔ لیسانس

▣ **کارشناسی ارشد:** دورهٔ تحصیلات دانشگاهی بالاتر از لیسانس و پایین‌تر از دکترا؛ دورهٔ فوق لیسانس

کارفرما / kārfarmā ، ـها؛ ـیان /: اسم. کسی که در برابر پرداخت مـزد، دیگـری را بـه انـجام دادن کـار مـعیّنی وامی‌دارد؛ صاحبکار (کارفرما جمعی از کارگران را بیرون کرد)

کارکرد / kārkard, kārkerd ، ـها /: اسم. ۱. مقدار کار انجام گرفته به‌وسیلهٔ کسی یا چیزی (کارکرد او در هفته پنجاه صفحه بود) ۲. نتیجه یا حاصل کـار انـجام گـرفته (کارکرد ماشین رضایتبخش است) ۳. وظیفه یا کاری که به‌وسیلهٔ کسی یا چیزی انجام می‌گیرد (دربارهٔ کارکرد مغز سخنرانی شد)

کـارکردشناسی / kārkardšenāsi /: اسـم. بـخشی از نظریهٔ نشانه‌شناسی، در بـارهٔ رابـطهٔ مـیان نشـانه‌ها یـا لفظهای زبان و کاربران آنها

کارکردگرایی / kārkardgerāyi /: اسم. ۱. آموزه یـا

نظریه‌ای که بر فایدهٔ عملی و کاربرد افراد، اشیا یا افکار تأکید می‌کند ۲. نظریه‌ای که معتقد است سرمشقها و نهادهای یک جامعه با یکدیگر پیوند متقابل دارد و در حفظ وحدت فرهنگی و اجتماعی دارای عمل متقابل است * **فُونکسیُونالیسم**

کارکرده / kārkarde /: صفت. دارای کارکرد و مصرف قبلی ‹ چراپلوپز کارکرده را به‌جای نو به من فروختی؟ ›

کارکشتگی / kārkoštegi /: اسم. وضع یا کیفیّت کارکشته بودن

کارکشته / kārkošte ، ـها /: صفت. [گفتاری] کارآزموده ‹ شهلا معلم کارکشته‌ای است ›

کارکن[1] / kārkon /: اسم. [گفتاری] مسهل

کارکن[2]: صفت. [گفتاری] دارای عادت یا گرایش به کار کردن؛ کوشا؛ کاری؛ فعال؛ ساعی ‹ من آدم کارکن لازم دارم، نه از زیر کار در رو ›: **کاربُکُن**

کارکنان / kārkonān /: اسم. مجموعهٔ کسانی که در جایی کار می‌کنند؛ مجموعهٔ کارگران و کارمندان

کارگاه / kārgāh ، ـها /: اسم. ۱. محوطه یا فضایی که در آن یک یا چند کارگر به فعالیت تولیدی می‌پردازند ‹ کارگاه ساختمانی › ۲. کارخانهٔ کوچکی که معمولاً کارفرما هم در کنار کارگران یا همراه با آنان در آن کار می‌کند ‹ کارگاه تولیدی، کارگاه آهنگری › ۳. اسباب گلدوزی که معمولاً به‌شکل دو حلقهٔ تودرتوست: **کلاف**

▣ **کارگاه هنری**: کارگاهی که در آن شخص یا گروهی به فعالیت هنری ویژه‌ای (مانند نقاشی، پیکرتراشی، گلسازی، ...) می‌پردازند

کارگاهی / kārgāhi /: صفت. ۱. مربوط یا منسوب به کارگاه ‹ مقررات کارگاهی › ۲. مناسب برای کارگاه ‹ چرخ‌خیاطی کارگاهی ›

کارگر[1] / kārgar ، ـها؛ ـان /: اسم. کسی که با انجام دادن کار بدنی بویژه در یک کارخانه یا کارگاه از کارفرما حقوق یا مزد می‌گیرد ‹ کارگر ساختمانی، کارگر آهنگری، کارگر راه‌آهن ›

▣ **کارگر خانگی**: کارگری که در یک خانه کار می‌کند (مانند کلفت، نوکر، آشپز، پرستار، ...)

کارگر سنتی: کارگری که در صنعتها و حرفه‌های سنتی کار می‌کند (مانند نمدمال، گیوه‌باف، قالیباف، ...)

کارگر صنعتی: کارگری که به یک فعالیت صنعتی مشغول است و مزد یا حقوق می‌گیرد. به همین قیاس: **کارگر کشاورزی**

کارگر[2]: صفت. دارای تأثیر؛ اثربخش؛ مؤثر ‹ حرفهایم در او کارگر شد ›

کارگردان / kārgardān ، ـها؛ ـان /: اسم. کسی که اجرای یک نمایشنامه یا تهیهٔ یک فیلم را رهبری می‌کند

کارگردانی / kārgardāni /: اسم. ۱. عمل یا فرایند رهبری هنرپیشگان، فیلمبرداران و عوامل دیگر فیلمبرداری ۲. عمل یا فرایند رهبری هنرپیشگان و عوامل دیگر نمایش ۳. شغل کارگردان

کارگروه / kārgûruh, –goruh ، ـها /: اسم. [فرهنگستان] کمیته

کارگری[1] / kārgari /: اسم. ۱. وضع یا کیفیّت کارگر بودن ۲. شغل کارگر

کارگری[2]: صفت. مربوط یا منسوب به کارگر ‹ اتحادیه‌های کارگری ›

کارگزار / kārgozār ، ـها؛ ـان /: اسم. شخصی که به نمایندگی از سوی دیگری کارهای اداری یا اقتصادی مورد نظر او را انجام می‌دهد؛ عامل

▣ **کارگزار انتقال**: کسی که تغییرات در مالکیت سهام یک شرکت سهامی را ثبت می‌کند: **عامل انتقال؛ نمایندهٔ انتقال**

کارگزاری / kārgozāri /: اسم. ۱. شغل یا عمل کارگزار ۲. /ـها/ محل کار کارگزار

کارگزین / kārgozin ، ـها /: اسم. مأمور کارگزینی

کارگزینی / kārgozini ، ـها /: اسم. بخشی از یک مؤسسه که به کارهای مربوط به استخدام، تعیین شغل و وضع شغلی کارکنان رسیدگی می‌کند

کارگشا / kārgošā ، ـیان /: صفت. موجب از میان برداشتن دشواری و مانع از سر راه کارها ‹ کمکهای او برایمان بسیار کارگشا بود ›

کارگشایی / kārgošāyi ، ـها /: اسم. عمل از میان برداشتن مشکل کار، بویژه از راه رساندن کمک مالی یا پرداخت وام

کارمایه / kārmāye ، ـها /: اسم. انرژی

کارمزد / kārmozd ، ـها /: اسم. مزدی که در برابر کار معیّنی به کسی پرداخت شود؛ کارانه؛ اجرت

کارمند / kārmand ، ـها؛ ـان /: اسم. کسی که در برابر دریافت حقوق ماهانه، به کارهای معیّن شده از سوی کارفرما، بویژه به کارهایی که مستلزم مهارتهای فکری یا تخصصی است، می‌پردازد ‹ کارمند اداره، کارمند تجارتخانه، کارمند فنی ›

کارمندی[1] / kārmandi /: اسم. ۱. وضع یا کیفیّت کارمند بودن ۲. شغل کارمند

کارمندی[2]: صفت. مربوط یا منسوب به کارمند ‹ حقوق کارمندی ›

کارن / kâren /: اسم. ۱. قومی در خاور و جنوب کشور برمه ۲. /ـها/ هریک از افراد آن قوم ۳. زبان آن قوم که مخلوطی است از چینی و سیامی

کارنامک / kārnāmak ، ـها /: اسم. [فرهنگستان]

نوشته‌ای شامل چکیدهٔ اطلاعات مربوط به یک شخص (مانند نام، زادگاه، نشانی، تحصیلات، تخصص، ...)

کارنامه / kārnāme ، ـها / : اسم. ۱. ورقه‌ای که در آن نمره‌ها و گزارش وضع تحصیلی کسی ثبت شده است ۲. گزارش کتبی کارهای شخص یا سازمانی

کارناوال / kârnâvâl ، ـها / : اسم. نمایش سیّار شامل رقص، آواز، شوخی و پایکوبی گروهی از مردم که جامه‌های رنگارنگ می‌پوشند و نقابهای گوناگون به چهره می‌زنند و خود را به‌شکل شخصیتها یا جانوران گوناگون درمی‌آورند

کارنگار / kārnegār ، ـها / : اسم. اسباب اندازه‌گیری ظرفیت کار یک ماهیچه

کارنما / kārnemā ، ـها / : اسم. [فرهنگستان] کاتالگ

کارواش / kârvâš ، ـها / : اسم. کارگاهی که در آن اتومبیلها را می‌شویند: **ماشین‌شویی**

کاروان / kār(e)vān ، ـها / : اسم. گروهی از وسیله‌های نقلیه یا مردم که با هم به‌سوی مقصدی حرکت می‌کنند (کاروان حج، کاروان ورزشی، کاروان شتر)

کاروان‌سالار / kār(e)vānsālār ، ـها؛ ـان / : اسم. [ادبی] قافله‌سالار

کاروانسرا / kār(e)vānsarā ، ـها / : اسم. بنایی دارای اتاقها، انبارها، طویله‌ها و حیاط، که در زمانهای گذشته مسافران در جریان سفر خویش در آن توقف و استراحت می‌کردند؛ رباط

کاروانکش / kār(e)vānkoš / : اسم. ۱. [نجوم] شعرای یمانی ☜ **شِعرا** ۲. /ـها/ گیاه بوته‌ای از تیرهٔ ریواس، با ساقه‌های سفیدرنگ چوبی، برگهای بسیار کوچک و گل چهارقسمتی

کاروانه / kārvāne ، ـها / : اسم. [فرهنگستان] استیشن

کاروبار / kār-o-bār ، ـها / : اسم. کار و درامد حاصل از آن (کاروبار داماد بد نیست، از خودش خانه و ماشین هم دارد)

کاروتن / kâroten / : اسم. رنگدانهٔ نارنجی‌رنگی که در برخی سبزیها (هویج، گوجه‌فرنگی)، چربی شیر، چربی بدن و زردهٔ تخم‌مرغ وجود دارد، در آب حل نمی‌شود، ولی در چربیها محلول است. این ماده در کبد مهره‌داران به ویتامین آ تبدیل می‌شود

کارور / kārvar ، ـها؛ ـان / : اسم. [فرهنگستان] اپراتور

کارورز / kārvarz ، ـها؛ ـان / : اسم. شخص فارغ‌التحصیل یا دانشجویی که زیر نظر استاد در یک محیط کار فعالیت عملی خود را آغاز می‌کند

کارورزی / kārvarzi ، ـها / : اسم. عمل کارورز

کاروکاسبی / kār-o-kāsebi ، ـها / : اسم. [گفتاری] کار و کسب

▣ **از کاروکاسبی افتادن**: به ادامهٔ کار و کسب موفق نشدن (یک هفته است از کاروکاسبی افتاده‌ایم). به همین قیاس: **از کاروکاسبی انداختن**

کاروکسب / kār-o-kasb ، ـها / : اسم. شغل، بویژه شغل پیشه‌وری و خرید و فروش

کاره[1] / kāre / : صفت. [گفتاری] دارای شغل، بویژه شغل مهم (او در آن اداره برای خودش کاره‌ای است)

ـکاره[2]: پیواژه. دارای کار (همه‌کاره، هیچ‌کاره)

کاری / kâri / : اسم. ۱. نوعی ادویهٔ تند که از ساییدهٔ فلفل قرمز، شنبلیله و زردچوبه فراهم می‌شود ۲. خوراکی (مانند پلو یا میگو) که در آن چنین ادویه‌ای می‌ریزند

کاری[1] / kāri / : صفت. ۱. دوستدار کار کردن (مردکاری) ۲. اثربخش (زخم کاری)

ـکاری[2]: پیواژه. ۱. مربوط به کار یا عمل معیّن (جوشکاری، لحیم‌کاری) ۲. مربوط به کاشتن (دیمکاری، گندم‌کاری)

کاریاب / kāryāb ، ـها؛ ـان / : اسم. کسی که کارش پیدا کردن کار برای بیکاران است

کاریابی / kāryābi ، ـها / : اسم. ۱. عمل یافتن شغل ۲. مؤسسه‌ای که کارش یافتن شغل برای بیکاران است

کاریبو / kâribo / : اسم. ۱. قوم سرخپوست بومی شمال آمریکای جنوبی، آنتیل کوچک، هندوراس و گواتمالا در ساحل دریای کارائیب ۲. /ـها/ هریک از افراد آن قوم ۳. /ـها/ جانور پستاندار از تیرهٔ گوزنها، که تغییر رنگ فصلی دارد و هر دو جنس نر و مادهٔ آن شاخدار است (مانند گوزن شمالی نواحی قطبی)

کاریر / kâr(i)yer ، ـها / : اسم. ۱. سازمانی که کارش برقراری ارتباط تلفنی راه دور است ۲. سابقهٔ شغلی (کاریر اداری)

کاریز / kāriz ، ـها / : اسم. قناتی که معمولاً فاقد مظهر در سطح زمین است و دسترسی به آب آن از طریق مکانهای سرپوشیدهٔ پله‌دار صورت می‌گیرد: کهریز [گفتاری]

کاریکاتور / kârikâtor, kârikâtur ، ـها / : اسم. تصویر کسی یا صحنه‌ای به‌صورت مضحک یا طنزآلود که در نمایش برخی ویژگیها یا جزئیات آن مبالغه شده است

کاریکاتوری / kârikâtori, kârikâturi / : صفت. به‌شکل کاریکاتور

کاریکاتوریست / kârikâtorist, kârikâturist ، ـها / : اسم. نقاشی که کارش ترسیم کاریکاتور است

کاریکلماتور / kârikal(e)mātur ، ـها / : اسم. کاربرد یا تفسیر طنزآلود واژه‌ها

کازئین / kâze'in / : اسم. [شیمی] پروتئین شیر و سازای اصلی پنیر. جسم جامد سفید بی‌شکل و محلول در اسیدها که در چرم‌سازی، در ساختن رنگدانه‌ها، برای تهیهٔ آلبومین، لاستیک و ژلاتین فیلم و مخلوط آن با آهک به‌عنوان چسب کاربرد دارد

کازینو / kâzino ، ـها / : اسم. نوعی هتل یا رستوران که دارای اتاقها یا سالن ویژه برای قماربازی است؛ قمارخانه

کازیه / kâz(î)ye ، ـها / : اسم. اسبابی چوبی، فلزی یا پلاستیکی به‌شکل صفحه‌ای مستطیل با سه لبهٔ کوتاه، برای جادادن کاغذها و پرونده‌های روی میز

کاس / kās / : صفت. ۱. تیره؛ کبودرنگ ۲. کاو؛ مقعر؛ خمیده به‌سوی داخل

کاساب / kāsāb / : اسم. آبی که براثر ماندن در جایی رنگش تیره یا کدر شده است

کاسب / kāseb ، ـها؛ ـان؛ کسبه / : اسم. کسی که کارش فروش مستقیم کالا یا خدمات به مصرف‌کننده است؛ پیشه‌ور

▣ **کاسب شدن** : ۱. به کسب پرداختن ۲. درامدی به دست آوردن (امروز صد تومان کاسب شدی)

کاسبرگ / kāsbarg ، ـها / : اسم. هریک از قطعه‌ها یا بخشهای کاسهٔ گل، که معمولاً سبز (و گاه به‌رنگهای دیگر) است

▣ **کاسبرگ ریزان** : کاسبرگی که در هنگام شکفتن غنچه از گل جدا می‌شود

کاسبکار / kāsebkār ، ـها؛ ـان / : اسم. [گفتاری] پیشه‌ور؛ کاسب

کاسبی / kāsebi ، ـها / : اسم. ۱. شغل کاسب (کاسبی هم بد شغلی نیست) ۲. عمل کسب (این روزها کاسبی‌اش خوب است)

کاست / kâset ، ـها / : اسم. ۱. محفظهٔ کوچک معمولاً پلاستیکی دارای دو قرقره برای نگهداری نواری که در موقع استفاده، از یک قرقره به دیگری می‌پیچد (مانند نوار ضبط یا ویدئو)؛ نوارپوش [فرهنگستان] ۲. محفظهٔ کشویی یا خشاب‌مانند که در داخل یک دستگاه قرار می‌گیرد و درون آن قطعه، قطعه‌ها یا وسیله‌هایی برای استفاده در دستگاه وجود دارد

کاست / kâst ، ـها / : اسم. نظام طبقاتی در دین هندو، که براساس آن امتیازهای اقتصادی و اجتماعی موروثی، ازدواج و اشتغال در داخل طبقه‌ها محدود است

کاستن / kāstan / : مصدر. لازم. متعدی. [ادبی] کاستی؛ //می‌کاهی؛ بکاه // □ لازم. ۱. کم شدن مقدار یا تعداد چیزی (از شدت چیزی کاستن) ۲. کاهیدن؛ کاهیده شدن □ متعدی. ۳. کم کردن مقدار یا تعداد چیزی (۱۰ درصد از حقوقها کاستند). به همین قیاس : **کاستنی**

■ صفت فاعلی: **کاهنده** / صفت مفعولی: **کاسته** / مصدر منفی: **نکاستن**

کاسته / kāste / : اسم. [ریاضی] کمیّتی که از کمیّت دیگر برداشته یا کم می‌شود: مفروق

کاستی / kāsti ، ـها / : اسم. ۱. وضع یا کیفیّت کمتر بودن از مقدار لازم یا دلخواه ۲. عیب؛ نقص

کاسک / kâsk ، ـها / : اسم. ۱. کلاهی که بیرون آن با صفحه‌ای از فلز پوشانده شده تا سر را از تأثیر ضربه حفظ کند؛ کلاه ایمنی ۲. کلاهی معمولاً به شکل لگن، از جنس یک مادهٔ سبک (مانند چوب‌پنبه یا فایبرگلاس)

کاسکت / kâsket ، ـها / : اسم. کلاهی که تنها در جلو دارای سایبان است و لبهٔ آن به‌طرف عقب پهن‌تر می‌شود

کاسنی / kāsni ، ـها / : اسم. گیاه علفی از تیره مرکبان، با برگهای متناوب، گلهای زیبای آبی‌رنگ و در برخی گونه‌ها سفید یا گُلی. ریشهٔ شیرابه‌دار این گیاه، برگهای پایین ساقه، گل و دانهٔ آن دارای کاربرد دارویی است

▣ **کاسنی زرد** : قاصدک

کاسنی فرنگی : از گونه‌های کاسنی که برای سالاد به کار می‌رود؛ کاسنی سالادی؛ آندیو

کاسوواری / kâsovâri / ☜ شترمرغ استرالیایی، **شترمرغ**

کاسه / kāse ، ـها / : اسم. ۱. ظرف گود دهان‌گشاد که معمولاً غذاهای مایع را در آن می‌ریزند (کاسهٔ لعابی، کاسهٔ مسی) ۲. محتوای چنین ظرفی (یک کاسه آش آورده بود) ۳. [مجازی] هرچیز شبیه به آن ظرف (کاسهٔ چشم، کاسهٔ سر) ۴. [گیاه‌شناسی] بیرونی‌ترین پوشش گل معمولاً به‌رنگ سبز، که ممکن است شامل قطعه‌های جدا یا پیوسته باشد

▣ **کاسهٔ توالت** : لگن مستراح ☜ **لگن**

کاسهٔ چشم : حفره‌ای که چشم در آن جای دارد؛ حدقه

کاسهٔ داغتر از آش : [مجازی] آنکه کاری به او مربوط نیست، ولی بیش از صاحبکار خود را علاقه‌مند نشان می‌دهد

کاسهٔ زانو : استخوان کشکَک ☜ **استخوان**

کاسهٔ سر : جمجمه

کاسهٔ نبات ☜ **کاسه‌نبات**

کاسهٔ آشخوری **کاسهٔ چینی** **کاسهٔ گدایی**

کاسهٔ بلور **کاسهٔ سفالی** **کاسهٔ مسی**

▣ **کاسه‌ای زیر نیمکاسه بودن** : [مجازی] نیرنگی در کار بودن (گمان می‌کنم کاسه‌ای زیر نیمکاسه است که این‌طور می‌ترسد)

کاسهٔ چه‌کنم به دست گرفتن : [مجازی] درمانده شدن (آخرش مجبور می‌شوی کاسهٔ چه کنم به‌دست بگیری). به همین قیاس : **کاسهٔ چه‌کنم به دست کسی دادن**

کاسهٔ صبر کسی لبریز شدن : [مجازی] دیگر تحمل و شکیبایی نداشتن (کاری نکن که کاسهٔ صبرش لبریز شود و بیرونت بکند)

کاسه‌بشقابی / kāsebošqābi ، ـها / : اسم. [گفتاری] فروشندهٔ دوره‌گردی که معمولاً در برابر دریافت جامه‌های کهنه یا پول از ساکنان خانه‌ها، به آنان کاسه، بشقاب و ظرفهای دیگر می‌فروشد

کاسه‌پشت / kāsepošt ، ـها؛ ـان / : اسم. لاک‌پشت
کاسه‌ترمز / kāsetormoz ، ـها / : اسم. ظرف چدنی یا فولادی که کفشکها، لنت و قطعه‌های دیگر ترمز در داخل آن قرار دارد
کاسه‌ساچمه / kāsesāčme ، ـها / : اسم. بلبرینگ
کاسه‌کوزه / kāsekuze ، ـها / : اسم. ۱. مجموعهٔ ظرفهای خانه ۲. مجموعهٔ اثاث و اسباب کار کسی
▣ **کاسه‌کوزه را سرِ کسی شکستن**: [کنایی] گناه را به گردن او انداختن و با او پرخاش کردن (آخرش هم کاسه‌کوزه را سر تو می‌شکنند که چرا زودتر خبرمان نکردی)
کاسه‌کوزهٔ کسی را بهم ریختن: [کنایی] از کار او جلوگیری کردن؛ نظم و ترتیب کار او را از میان بردن (در این موقع بابا سر رسید و کاسه‌کوزهٔ ما را بههم ریخت)
کاسه‌لیس / kāselis ، ـها؛ ـان / : صفت. [کنایی] طفیلی دیگران که از راه تملق گفتن و خوشخدمتی کردن به آنان زندگی می‌کند
کاسه‌لیسی / kāselisi / : اسم. [کنایی] عمل یا فرایند زندگی کردن از راه تملق‌گویی و خوشخدمتی به دیگران
کاسه‌نبات / kāsenabāt ، ـها / : اسم. نباتی که آن را به‌شکل کاسه درست کرده‌اند
کاسه‌نمد / kāsenamad ، ـها / : اسم. هریک از واشرهای لاستیکی گود در اندازه‌های مختلف که در موتور برای پیشگیری از نفوذ روغن به بیرون به‌کار می‌رود
کاسه‌همسایه / kāsehamsāye ، ـها / : اسم. غذایی که همسایگان برای اظهار محبت به خانهٔ یکدیگر می‌فرستند (این هلیم کاسه‌همسایه است، عفت‌خانم فرستاده)
کاش / kāš / : صوت. واژه‌ای برای بیان آرزو (کاش می‌آمد. کاش تو هم می‌دیدی)
کاشالوت / kâšâlot ، ـها / : اسم. نوعی وال با جثهٔ بزرگ از زیرراستهٔ والانِ دندان‌دار، دارای دندانهای بزرگ مخروطی در آروارهٔ پایین، سری بزرگ و گوشه‌دار نزدیک به یک‌سوم درازای تمام بدنش، یک سوراخ بینی و منبع بزرگی در سر حاوی موم روغن و روغنی شفاف و خوشبو و ماده‌ای به‌نام عنبر در شکم که در عطرسازی به‌کار می‌رود: عنبرماهی؛ نهنگِ عنبر
کاشانه / kāšāne ، ـها / : اسم. ۱. [ادبی] خانه، بویژه خانهٔ کوچک ۲. [فرهنگستان] آپارتمان
کاشت / kāšt / : اسم. عمل یا فرایند کاشتن (کاشت درختان مقاوم. کاشت امسال گندم خوب است)
کاشتن / kāštan / : مصدر. متعدی. لازم. //کاشتی؛ می‌کاری؛ بِکار //☐ متعدی. ۱. فرو بردن دانه، نشا، بوته یا نهال در زمین برای اینکه سبز شود و رشد کند (درخت کاشتن. گندم کاشتن): کِشتن [ادبی] ۲. [گفتاری] قرار دادن چیزی در جایی به‌صورت ثابت که خودبخود جابجا نشود؛ نشاندن (تیر را کاشت توی قلبش) ۳. [گفتاری] کسی را بیهوده در جایی منتظر گذاشتن (کسی را توی خیابان کاشتن) ☐ لازم. ۴. [گفتاری] کاری را انجام دادن، بویژه با توجه به چگونگی آن (خیط کاشتن. شیرین کاشتن). به همین قیاس: کاشتنی
■ صفت فاعلی: **کارنده** / صفت مفعولی: **کاشته** / مصدر منفی: **نَکاشتن**
کاشف / kāšef ، ـها؛ ـان؛ ـین / : اسم. آنکه چیزی کشف می‌کند؛ مکتشف (فلمینگ کاشف پنی‌سیلین بود)
▣ **کاشف به عمل آمدن**: معلوم شدن (کاشف به عمل آمد که خانه را دزد زده است)
کاشکل / kâškol ، ـها / : اسم. ۱. قطعه‌ای پارچهٔ دوخته به‌صورت نیمدایره، مثلث یا مستطیل برای پوشاندن سینه در زیر گردن، که به بالاتنهٔ لباس دوخته یا بر روی آن با تکمه یا بند آویخته می‌شود؛ برگ سینه ۲. نوعی دستمال گردن شبیه شال گردن کوچک
کاشه / kâše ، ـها / : اسم. ۱. پوشش نازکی از مواد نشاسته‌ای که پیش از پیدایش کپسول، گردهای دارویی و خوراکی را در آن می‌نهادند ۲. دارویی که به آن شکل درست شده است
کاشی[1] / kāši ، ـها / : اسم. ۱. آجری با سطح صیقلی و یک روی لعابدار یک یا چند رنگ، ساده یا دارای نقش و نگار، که برای پوشش سطح دیوار و آرایش نمای ساختمان (بویژه گنبد، مناره و سردر) به‌کار می‌رود ۲. صفحهٔ کوچک کاشی یا فلز نصب شده بر بالا یا کنار در که برآن شمارهٔ ساختمان را نوشته‌اند؛ پلاک ۳. شمارهٔ ساختمان؛ شمارهٔ پلاک
▣ **کاشی بنّایی**: هریک از کاشیهای دارای شکلهای هندسی مسطح ولی گوناگون
کاشی خشتی ☜ **کاشی هفت‌رنگ**
کاشی معرّق: قطعات کاشیهای رنگارنگ که براساس یک طرح یا تصویر دلخواه تراشیده شده و در کنار یکدیگر قرار گرفته‌اند
کاشی هفت‌رنگ: کاشی ساده‌ای که نقاش نقش دلخواه را بر آن می‌کشد و دوباره در کوره می‌گذارد تا پخته شود: **کاشی خشتی**
کاشی[2]: صفت. مربوط یا منسوب به شهر کاشان
کاشی‌پز / kāšipaz / ☜ **کاشی‌ساز**
کاشی‌پزی / kāšipazi / ☜ **کاشی‌سازی**
کاشیچی / kāšiči / ☜ **کاشیگر**
کاشی‌ساز / kāšisāz ، ـها؛ ـان / : اسم. کسی که کارش پختن و ساختن کاشی است: **کاشی‌پز**
کاشی‌سازی / kāšisāzi / : اسم. ۱. عمل یا فرایند ساختن کاشی ۲. /ـها / کارگاه ساختن کاشی ✲ **کاشی‌پزی**

کاشیکار / kāšikār ، ـها؛ ـان / : اسم. کسی که کارش کاشیکاری است

کاشیکاری / kāšikāri ، ـها / : اسم. ۱. عمل نصب کاشی یا آرایش سطحی به‌وسیلهٔ کاشی ۲. سطحی که به‌وسیله کاشی پوشانده شده است (آشپزخانه تا پای سقف کاشیکاری است)

کاشیگر / kāšigar ، ـها؛ ـان / : اسم. کسی که کارش ساخت یا فروش کاشی است: **کاشیچی**

کاغذ / kāqaz ، ـها / : اسم. ۱. ورقهٔ نازک، خمپذیر و مسطحی که معمولاً از خمیر الیاف گیاهی ساخته می‌شود ۲. ورقه‌ای که از لحاظ کاربرد یا ظاهر شبیه آن است (کاغذ زرورق، کاغذ مومی) ۳. [گفتاری] نامه (از وقتی رفته هنوز برایمان کاغذ نفرستاده)

▣ **کاغذ آ-۳**: کاغذی با ابعاد ۲۹۷ × ۴۲۰ میلیمتر

کاغذ آ-۴: کاغذی با ابعاد ۲۱۰ × ۲۹۷ میلیمتر

کاغذ آ-۵: کاغذی با ابعاد ۱۴۸ × ۲۱۰ میلیمتر

کاغذ آلومینیمی: ورقهٔ بسیار نازک آلومینیم که برای پوشاندن سطح وسایل و بسته‌بندی به کار می‌رود. به همین قیاس: **کاغذ قلعی**

کاغذ ابرو باد / ابری: کاغذی با نقش سایه‌روشن شبیه ابر که برای خوشنویسی و در صحافی برای آستر بدرقهٔ جلد به کار می‌رود

کاغذ استنسیل ☜ **اِستَنسیل**

کاغذ الوان: هریک از اقسام کاغذهایی که در ساختن آن از مادهٔ سفیدکننده استفاده نشده و رنگش تیره است

کاغذ باطله: کاغذی که یک بار مصرف شده است، یا قابل مصرف نیست

کاغذ بی‌خط: کاغذی که سطح آن خط کشی شده نیست

کاغذ پستی: کاغذ سفید خطداری در ابعاد ۲۲/۵ × ۳۰ سانتیمتر و معمولاً از وسط تاخورده، که بیشتر برای نوشتن نامه به کار می‌رود

کاغذ پلی‌کپی: کاغذ سفید بی‌خط آـ۴ یا آـ۳، که معمولاً برای استفاده در ماشین پلی‌کپی به کار می‌رود

کاغذ پوستی: نوعی کاغذ نیمه‌شفاف برای طراحی و نقشه‌کشی

کاغذ تحریر ☜ **کاغذ سفید-۱**

کاغذ ترانسپارنت: کاغذ شفاف که نور از آن می‌گذرد

کاغذ توالت ☜ **کاغذتوالت**

کاغذ تورنسل: کاغذ صافی آغشته به محلول سرخ یا آبی تورنسل که برای آزمایش اسیدها و قلیاها به کار می‌رود

کاغذ چاپ ☜ **کاغذ حساس**

کاغذ حساس: کاغذی که سطح آن با ترکیبهای شیمیایی معیّنی حساس شده است و برای چاپ عکس به کار می‌رود: **کاغذ چاپ؛ کاغذ عکاسی**

کاغذ خرید ☜ **کاغذخرید**

کاغذ دوخط: نوعی کاغذ معمولاً سفید که بر آن خطهای افقی دوبدو در فاصلهٔ کمی از یکدیگر چاپ شده است و برای نوشتن خط لاتینی به کار می‌رود

کاغذ دیواری ☜ **کاغذدیواری**

کاغذ روزنامه ☜ **کاغذ کاهی**

کاغذ روغنی: ۱. نوعی کاغذ نیمه‌شفاف و ناتراوا ۲. هریک از اقسام کاغذهایی که یک روی آن با ماده‌ای برّاق و رنگی پوشانده شده است و در گلسازی و تزیین به کار می‌رود

کاغذ رُول: کاغذی که در کارخانه به‌صورت نوار بسیار بلندی به گرد حلقه‌ای پیچیده شده است

کاغذ زرورق ☜ **زَروَرَق**

کاغذ سفید: ۱. کاغذی که از الیاف چوب یا ضایعات پارچه‌های نخی ساخته می‌شود و برای نوشتن و معمولاً چاپ کتاب به کار می‌رود: **کاغذ تحریر** ۲. کاغذی که بر آن چیزی نوشته، چاپ یا رسم نشده است

کاغذ سنباده: کاغذی که بر یک روی آن مادهٔ سایایی چسبانده‌اند و برای صیقلی کردن به کار می‌رود

کاغذ سیاه: کاغذی که برآن چیزی نوشته، چاپ یا رسم شده است

کاغذ سیگار: کاغذ بسیار نازکی که معمولاً برای پیچیدن سیگار به کار می‌رود

کاغذ سیلک: کاغذی که در آن الیاف ابریشم یا ابریشم مصنوعی به کار رفته است

کاغذ شطرنجی: کاغذی که بر آن خطهای نازک عمودی و افقی چاپ شده است

کاغذ عکاسی ☜ **کاغذ حساس**

کاغذ فیلی: کاغذ ساده‌ای با سطح زبر از الیاف پنبه که برای نقاشی به کار می‌رود

کاغذ کادو: کاغذ پرنقش و نگاری که برای بسته‌بندی تزیینی به کار می‌رود

کاغذ کاربُن: کاغذی که یک روی آن را با مومی رنگی پوشانده‌اند و برای تهیهٔ متنی در چند نسخه آن را در میان صفحه‌های کاغذ قرار می‌دهند تا آنچه بر صفحهٔ رویی ثبت می‌شود، در صفحهٔ زیری هم نقش شود: **کاغذ کپیه**

کاغذ کالک: کاغذ ضخیم نیمه‌شفافی که برای کشیدن رسم و نقشه به کار می‌رود: **کالک**

کاغذ کاهی: کاغذی کم‌دوام و کدر که از ساقهٔ گیاهان و کاغذ باطله تولید می‌شود و برای چاپ روزنامه، مجله و کتابهای ارزان به کار می‌رود: **کاغذ روزنامه**

کاغذ کپیه ☜ **کاغذ کاربُن**

کاغذ کرافت ☜ **کاغذ گراف**

کاغذ کِشی: نوعی کاغذ رنگی با بافت شبیه بافت پارچه و چین‌خوردگیهای فراوان که موجب کش آمدن آن می‌شود و در گلسازی و تزیین به کار می‌رود

کاغذگراف: نوعی کاغذ الوان با یک روی لعابدار که بیشتر برای بسته‌بندی به کار می‌رود: **کاغذکرافت**
کاغذگلاسه: کاغذی با سطح جلادار و براق سفید که بیشتر برای چاپ تصویرهای رنگی به کار می‌رود
کاغذ مومی: ۱. کاغذی با سطح نیمه‌شفاف و ناتراوا، که معمولاً برای بسته‌بندیهای پستی و جلوگیری از آسیب دیدن کالا به کار می‌رود ۲. کاغذ استنسیل
کاغذ میلیمتری: کاغذی که برروی آن خطهای افقی و عمودی با فاصلهٔ یک میلیمتر چاپ شده است و برای رسم و نقشه‌کشی به کار می‌رود
کاغذ وِب: نوعی کاغذ روزنامه که به‌صورت رول (حلقه) تولید شده است
کاغذ هوایی: کاغذ نازکی که برای پست هوایی (چاپ روزنامه یا نوشتن نامه) به کار می‌رود
▣ **کاغذ دادن**: [مجازی] نامه نوشتن و فرستادن (پدرم کاغذ داده که می‌خواهد بیاید دیدنمان)
کاغذ سیاه کردن: [تعریض] نوشتن (صبح تا شب کاغذ سیاه می‌کنی که چه بشود؟)
کاغذ فدایت‌شوم فرستادن / نوشتن: [تعریض] با خواهش و التماس کسی را دعوت کردن (خودت خواستی بیایی، مگر من برایت کاغذ فدایت شوم فرستاده بودم؟)
روی کاغذ آوردن: نوشتن (آنچه را که می‌گویی روی کاغذ بیاور)
کاغذبازی / kāqazbāzi ، ـها / : اسم. [مجازی] زیاده‌روی در تشریفات اداری که باعث پیچیدگی و کندی جریان کارها می‌شود (باید کاری کرد که این کاغذبازی کم بشود تا مردم به کارشان برسند)
کاغذبر / kāqazbor ، ـها / : اسم. ۱. نوعی کارد نوک‌تیز با تیغهٔ کند که برای بریدن تای کاغذ یا باز کردن سر پاکت به کار می‌رود ۲. ماشین برش کاغذ؛ کاغذبری
کاغذبری / kāqazbori / : اسم. ۱. عمل یا فرایند بریدن کاغذ ۲. کاغذبر
کاغذپاره / kāqazpāre ، ـها / : اسم. ۱. کاغذ پاره شده (روزهای انتخابات خیابان پر بود از کاغذپاره) ۲. تکه‌ای از یک ورق کاغذ (روی یک کاغذپاره این را یادداشت کن) ۳. [مجازی] نشریه، بویژه روزنامهٔ بی‌ارزش (هر کس یک کاغذپاره چاپ می‌کند و می‌شود روزنامه‌نویس)
کاغذپرانی / kāqazparāni ، ـها / : اسم. [مجازی] نامه‌پرانی
کاغذتوالت / kāqaztovâlet, –tuvâlet ، ـها / : اسم. نوعی دستمال کاغذی نرم که برخی آن را در مستراح برای نظافت به کار می‌برند
کاغذخرید / kāqazxarid ، ـها / : اسم. ورقه‌ای معمولاً چاپی که در آن فروش کالایی با مشخصات معیّن به خریدار گواهی شده است (یادت باشد از فروشنده کاغذخرید بگیری)

کاغذدیواری / kāqazdivāri ، ـها / : اسم. کاغذی کمابیش ضخیم، بادوام و معمولاً دارای نقش، برای پوشش یا آرایش دیوارهای یک محوطهٔ سرپوشیده (مانند اتاق نشیمن، دفتر کار، رستوران، ...)
کاغذسازی / kāqazsāzi / : اسم. ۱. /ـها/ کارخانهٔ تولید کاغذ (دو ماه است منتظریم کاغذسازی به ما کاغذ بدهد) ۲. عمل یا فرایند ساختن کاغذ (کاغذسازی به صورت امروزی در چین آغاز شده است)
کاغذگیر / kāqazgir ، ـها / : اسم. ۱. گیره‌ای فنری با دو آرواره که ورقهای کاغذ را روی یکدیگر نگه می‌دارد ۲. قطعهٔ چهارگوش کوچکی از فلز یا سنگ مرمر که برروی ورقه‌های کاغذ می‌گذارند تا پراکنده نشوند ۳. الف) میلهٔ نوک‌تیزی که برروی یک پایه نصب شده و ورقه‌های کاغذ را برروی آن فرو می‌کنند تا پراکنده نشوند ب) چنگکی سرکج با یک پایهٔ نصب شده به دیوار برای همین منظور
کاغذ و تا / kāqaz-o-tā / : اسم. فن ساختن شکل جانوران یا اشیا، به وسیلهٔ تا کردن ورق کاغذ، با کمترین بهره‌گیری از قیچی یا اسبابهای دیگر (مانند قایق کاغذی یا کلاه بوقی): اُریگامی
کاغذی / kāqazi ، ـها / : صفت. ۱. از جنس کاغذ (قایق کاغذی، کلاه کاغذی) ۲. [مجازی] بی‌دوام؛ فاقد استحکام (خانهٔ کاغذی)
کاف / kāf / : اسم. نام بیست و پنجمین حرف الفبای فارسی
کافئین / kâfe'in / : اسم. [شیمی] آلکالوئید موجود در دانهٔ قهوه و برگ چای که محرک دستگاه اعصاب مرکزی است و کاربرد دارویی دارد
ـکافت / kāft / : پیواژه. تجزیه (آبکافت، برقکافت)
کافر[1] / kāfar, kāfer ، ـها؛ ـان؛ کُفّار / : اسم. ۱. کسی که به دین برحق معتقد نیست ۲. کسی که پیرو دینی جز اسلام است
کافر[2]: صفت. ۱. بی‌دین ۲. ناسپاس
کافرکیش / kāfarkiš, kāfer– ، ـان / : صفت. ۱. دارای دینی جز اسلام ۲. بی‌دین
کافری / kāfari, kāferi / : اسم. وضع یا کیفیّت کافر بودن
کافشه / kāfše / ☜ گُلِ رنگ-۱، گل
کافور / kāfur / : اسم. ۱. /ـها/ درخت از تیرهٔ برگ‌بوییان، دارای شاخه‌های متعدد در بخش انتهایی ساقه، برگهای سبز شفاف و متناوب، بیضی‌شکل و نوک‌تیز با کنارهٔ موجدار. در همهٔ اندامهای این درخت یاخته‌های ترشحی ویژه‌ای محتوی نوعی اسانس وجود دارد که از آن کافور به‌دست می‌آید ۲. مادهٔ سفیدرنگ با بوی ویژه، دارای بلورهای درشت و تخت که بآسانی متصاعد می‌شود و

دراثر مرطوب شدن با اتر می‌شکنند. نوع طبیعی آن از تقطیر چوب درخت کافور به‌دست می‌آید. این ماده در داروسازی و صنعت کاربرد دارد: **کافقر**

کافوری[1] / kāfuri / : اسم. رنگ سفید خالص

کافوری[2]: صفت. ۱. دارای رنگ سفید خالص ۲. ساخته شده از کافور یا از ترکیبهای آن

کافه / kâfe ، ــها / : اسم. ۱. رستوران ۲. کافه تریا ۳. کافه‌قنادی

ـکافه / kāfe / : پیواژه. تجزیه کننده (آبکافه، برقکافه)

کافه‌تریا / kâfeteryâ ، ــها / : اسم. جایی که در آن می‌توان دربرابر پرداخت پول نشست و چای، قهوه یا نوشیدنیهای دیگر نوشید یا شیرینی، پالوده و بستنی خورد: **تریا**

کافه‌چی / kâfeči ، ــها / : اسم. مدیر یا صاحب کافه

کافه‌رستوران / kâferesturân ، ــها / : اسم. رستوران

کافه‌قنادی / kâfeqannādi ، ــها / : اسم. مغازهٔ قنّادی که در آن علاوه بر فروش شیرینی، با نوشیدنیهای گرم و سرد، شیرینی و بستنی از مشتریان پذیرایی می‌شود

کافه‌گلاسه / kâfeg(e)lâse / : اسم. گونه‌ای نوشیدنی که با شکر، شیر، بستنی و پودر قهوه فراهم می‌شود

کافه‌نشین / kâfenešin ، ــها؛ ــان / : صفت. دارای عادت یا گرایش به سپری کردن وقت خود در کافه‌ها (وقتی جوانان در جبهه‌ها سرنوشت جنگ را رقم می‌زدند، این آقایان کافه‌نشین کجا بودند)

کافی / kāfi / : صفت. ۱. دارای کمیّت، کیفیّت یا دامنه‌ای مناسب برای تأمین نیاز یا تقاضا (پول کافی، پارچهٔ کافی) ۲. [ادبی] شایسته؛ لایق؛ باکفایت

کافی‌شاپ / kâfišâp ، ــها / : اسم. مغازه یا سالنی که در آن با قهوه (چای و نوشیدنیهای گرم دیگر) از مشتریان پذیرایی می‌شود

کافی‌نت / kâfinet / : اسم. مؤسسه‌ای که در برابر دریافت اجرت امکان استفاده از خدمات اینترنت را به مراجعان عرضه می‌کند

کاک / kāk ، ــها / : اسم. نوعی نان شیرینی که خمیر آن را با روغن، تخم‌مرغ و خوشبوکننده‌ها تهیه می‌کنند به‌صورت نوارهای دراز می‌برند و با ریختن خاکه‌قند و کوبیدهٔ مغز پسته یا گردو بر روی آن، آن را روی هم تا می‌کنند و می‌پزند

کاکا / kākā ، ــها / : اسم. [گفتاری] برادر (کاکا رحمان، کاکا احمد)

کاکائو / kâkâʾu / : اسم. ۱. /ــها / درخت کوچک از تیرهٔ نزدیک به پنیرکیان، دارای برگهای بزرگ و منفرد با دمبرگ کوتاه، بی‌کرک و شفاف، گلهای کوچک مایل به سرخ و بی‌بو، میوهٔ دراز بیضی‌شکل به‌صورت نوعی سته به‌رنگ زرد یا سرخ و ناشکوفا ۲. دانهٔ آن درخت به‌رنگ قهوه‌ای مایل به سرخ، با درازای حدود دو تا سه سانتیمتر که برای تهیهٔ شکلات و شیرینی به‌کار می‌رود ۳. جوشاندهٔ گرد دانهٔ بوداده‌ٔ آن که به‌عنوان نوشیدنی مقوی به‌کار می‌رود

کاکائویی / kâkâʾuyi / : صفت. دارای کاکائو (بستنی کاکائویی)

کاکاسیاه / kâkâsiyā(h) ، ــها / : اسم. [تعریض] سیاهپوست (یک کاکاسیاه را گرفته بودند و داشتند می‌زدند)

کاکایی / kākāyi / : اسم. ۱. تیره‌ای از پرندگان دریایی راستهٔ آبچلیکان، با بالهای بلند و پاهای پرده‌دار، اغلب به رنگ سفید با سطح پشتی و بالهای خاکستری یا سیاه و رگه‌های تیرهٔ روی سر ۲. /ــها / نام عمومی پرندگان آن تیره ۳. /ــها / پرنده از تیرهٔ کاکایی، که در ساحل دریاها یا بر روی آب زندگی و از جانوران آبزی یا بقایای جانوران ساحل تغذیه می‌کند: **مرغ نوروزی**

کاکتوس / kâktus / : اسم. ۱. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای جداگلبرگ بوته‌ای یا درختی، بومی آمریکا، دارای ساقه‌های کلفت پرآب و برگهای به خار تبدیل شده، دارای (در بیشتر انواع) گلهای درشت و زیبا و میوه‌های رنگین شبیه به انجیر ۲. /ــها / نام عمومی هریک از گیاهان این تیره

کاکل / kākol / : اسم. ۱. /ــها / موی بلند میان و جلو سر ۲. هرچیز شبیه به آن (کاکل ذرّت)

◙ **کاکل ذرّت**: الیاف نرم و بلندی که بر بالای میوهٔ ذرّت می‌روید

کاکل‌زری / kākolzari / : صفت. [گفتاری] دارای موی بور؛ دارای کاکل زرّین

کاکلی[1] / kākoli ، ــها / : اسم. جنسی از پرندگان تیرهٔ چکاوک، دارای کاکل بلند و مشخص برسر، نوک بلند و کمی خمیده و پرواز کوتاه بریده ـ بریده، که بیشتر حشره‌خوار است و لانهٔ خود را روی زمین از مو، پشم یا گاهی پر و به‌شکل گودی فنجان‌مانندی می‌سازد

کاکلی[2]: صفت. [گفتاری] دارای کاکل (مرغ کاکلی)

کاکنج / kākenaj ، ــها / : اسم. گیاه پایا از تیرهٔ بادنجانیان، دارای ساقهٔ راست و زاویه‌دار، برگهای بیضی‌شکل متناوب با دمبرگ دراز، گلهای تک، میوهٔ سرخ شبیه آلبالو با پردهٔ نازک زرد یا سبزی که از به‌هم پیوستن کاسبرگها تشکیل شده است. دانه‌های آن کوچک و تخت و سفید و میوهٔ آن مدوّر است: **عروسک پس پرده؛ کاکِنه**

کاکنه / kākene / ☜ **کاکَنج**

کاکوتی / kākuti ، ــها / : اسم. گیاه علفی یک‌ساله از تیرهٔ نعناعیان، دارای برگهای معطر باریک و نوک‌تیز و گلهای بنفش کوچک، که به هنگام بهار در شنزارها می‌روید و به عنوان سبزی کاربرد دارد؛ آویشن کوهی

کال / kāl /: صفت. فاقد رشد لازم؛ نارس؛ مقابل: رسیده 〈 میوهٔ کال 〉

کالا / kālā ، ـها /: اسم. ۱. آنچه قابل خرید و فروش است ۲. آنچه در معرض عرضه و تقاضاست

◻ **کالای بازرگانی**: کالایی که برای عرضه به بازار و فروش فراهم شده است

کالای سرمایه‌ای: کالایی که خود برای تولید یا مبادلهٔ کالای دیگر به کار می‌رود

کالای فرهنگی: کالایی که برای ترویج و توسعهٔ فرهنگ تولید یا عرضه می‌شود 〈 کتاب، فیلم و نوار کالای فرهنگی است 〉

کالای مصرفی: کالایی که به‌وسیلهٔ خریدار مصرف می‌شود

کالابرگ / kālābarg ، ـها /: اسم. [فرهنگستان] کوپن

کالانما / kālānemā ، ـها /: اسم. [فرهنگستان] کاتالگ

کالباس / kâlbâs /: اسم. فراوردهٔ غذایی به‌صورت مخلوط گوشت، چربی و حبوبات چرخ کرده که آن را پس از پختن در داخل کیسهٔ نازکی از یک مادهٔ ناتراوا پر کرده‌اند

کالبد / kālbod, kālbad ، ـها /: اسم. ۱. ساختار محافظ معمولاً سخت بدن جاندار، بویژه ساختار استخوانی و غضروفی که بافتهای نرم و اندامهای درونی او را نگه‌می‌دارد؛ استخوانبندی؛ اسکلت ۲. ساختار بیرونی بدن جاندار شامل پوست و گوشتی که به‌وسیلهٔ استخوانبندی یا ساختار مشابه نگهداری می‌شود ۳. ساختار اصلی و نگهدارندهٔ یک دستگاه 〈 کالبد خانه 〉 ۴. ساختار اصلی یک اثر ادبی یا هنری 〈 کالبد داستان 〉

کالبدشکافی / kālbodšekāfi /: اسم. [پزشکی] جدا کردن بافتهای جسد جاندار مرده از یکدیگر برای بررسی و مطالعه؛ تشریح

کالبدشناسی / kālbodšenāsi /: اسم. [پزشکی] علم مطالعهٔ ساختمان بدن جاندار و ارتباط بخشهای مختلف آن با یکدیگر، که با کالبدشکافی انجام می‌شود؛ علم تشریح

کالبدگشایی / kālbodgošāyi /: اسم. [پزشکی] شکافتن و باز کردن شکم (و گاه سینهٔ) جسد، برای تشخیص ضایعه و علت مرگ؛ تشریح

کالج / kâlej ، ـها /: اسم. ۱. دانشکده ۲. دبیرستان ۳. مدرسهٔ شبانه‌روزی

کالجوش / kāl(e)juš /: اسم. نوعی آش با کشک، مغز گردو، نعناداغ یا پیازداغ

کالری / kâlori /: اسم. ۱. مقدار گرمای لازم در فشار یک اتمسفر برای گرم کردن: الف) یک گرم آب تا یک درجهٔ صد بخشی: **کالری کوچک** ب) یک کیلوگرم آب تا یک درجهٔ صد بخشی: **کالری بزرگ** ۲. واحدی معادل یک کالری بزرگ برای نشان دادن میزان تولید گرما یا انرژی در بدن به‌وسیلهٔ مواد غذایی جذب شده ۳. مقدار غذایی که قادر به تولید یک کالری گرما یا انرژی در بدن است

◻ **کالری بزرگ** ← **کالری-۱**

کالری کوچک ← **کالری-۱**

کالریمتر / kâlorimetr ، ـها /: اسم. گرماسنج

کالسدوان / kâlsedovân /: اسم. [کانی‌شناسی] نوعی کوارتز نیم‌شفاف، معمولاً خاکستری یا آبی کم‌رنگ با جلای مومی، که در جواهرسازی کاربرد دارد

کالسکه / kāleske, kālesge ، ـها /: اسم. وسیلهٔ نقلیهٔ چهارچرخهٔ سرپوشیده‌ای که با اسب کشیده می‌شود و محور چرخها را برای کاهش تکان بر روی فنرهایی نصب کرده‌اند

◻ **کالسکهٔ بچه**: وسیلهٔ نقلیهٔ کوچکی معمولاً دارای چهار چرخ، که با فشار دست رانده می‌شود و برای حمل کودکان کوچک، بویژه شیرخواران به کار می‌رود

کالسکه‌خانه / kāleskexāne, kālesge- ، ـها /: اسم. [قدیمی] جای ویژهٔ نگهداری کالسکه

کالسکه‌ران / kāleskerān, kālesge- ، ـها؛ ـان /: اسم. رانندهٔ کالسکه

کالسیم / kâlsiyom / ← **کَلسیُم**

کالک / kālak /: اسم. خربزهٔ نارس

کالک / kâlk / ← کاغذ کالک، **کاغذ**

کالنبار / kālambār, kālanbār ، ـها /: اسم. منطقه یا محل آزاد تجارت و ترابری که کالا از آنجا به جاهای دیگر حمل یا توزیع می‌شود

کالونیسم / kâlvanism /: اسم. آیینی در مسیحیت پروتستان که به‌وسیلهٔ ژان کالوَن (۱۵۰۹-۱۵۶۴ میلادی) ایجاد شد: **کالوینیسم**

کالوینیسم / kâlvinism / ← **کالوَنیسم**

کالیبر / kâlibr ، ـها /: اسم. ۱. قطر داخلی لولهٔ سلاحهای گرم ۲. قطر داخلی هر جسم استوانه‌ای توخالی

کالیفرنیم / kāliforniyom /: اسم. عنصر شیمیایی فلزی رادیواکتیو از خانوادهٔ آکتینیدها، با عدد اتمی ۹۸، خاکستری نقره‌ای که از بمباران کوریم به‌دست می‌آید

کالیو / kâliv ، ـها /: صفت. دارای بهرهٔ هوشی بسیار پایین و سن عقلی مشابه کودکان سه تا هفت ساله

کام / kām ، ـها /: اسم. ۱. سقف دهان ۲. [ادبی] درون چیزی خطرناک 〈 کام اژدها، کام دریا 〉 ۳. [ادبی] دهان ۴. آرزو 〈 کام دل 〉 ۵. [نجّاری] سوراخ منظمی در یک قطعه چوب برای فرو بردن قطعهٔ دیگر (زبانه) در آن ۶. فرورفتگی قفل در که زبانه در آن فرو می‌رود

◻ **کام استخوانی**: [کالبدشناسی] سخت‌کامه

کام دل: آرزوی دل؛ خواهش دل

◻ **کام دادن**: ۱. خواهش یا آرزوی کسی را برآورده کردن

۲. خواهش مردی را برای عشقبازی پذیرفتن. به همین قیاس: **کام گرفتن**

کام کسی شیرین شدن: به‌خاطر برآورده شدن آرزو، خوشحال شدن

به‌کام چیزی رفتن: به درون چیزی (مانند دریا، غار، ...) یا به درون دهان جانداری (مانند شیر یا نهنگ، ...) رفتن. به همین قیاس: **به‌کام کشیدن**

به‌کام دل رسیدن: برآورده شدن آرزو

به‌کام کسی بودن: موافق با خواست و آرزویش بودن

کامبخش / kāmbaxš /: صفت. [ادبی] برآورده کنندهٔ آرزوی دیگری. به همین قیاس: **کامبخشی**

کامبرین / kâmberyan /: اسم. نخستین دوره از دوران اول زمین‌شناسی

کامپیوتر / kâmpîyoter, kâmpîyuter ، ـها /: اسم. دستگاه الکترونیکی قابل برنامه‌ریزی که می‌توان اطلاعات را در آن ذخیره، بازیافت و پردازش کرد؛ رایانه

کامپیوتری / kâmpîyoteri, kâmpîyuteri /: صفت. ۱. مربوط یا منسوب به کامپیوتر (کتابهای کامپیوتری، بازی کامپیوتری) ۲. آماده‌شده به‌وسیلهٔ کامپیوتر (نقشه‌های کامپیوتری) * رایانه‌ای

کامجو / kāmju ، ـیان /: صفت. [ادبی] جویای برآوردن آرزوی دل خویش. به همین قیاس: **کامجویی**

کامرانی / kāmrāni ، ـها /: اسم. [ادبی] فرایند گذراندن زندگی مطابق آرزو و خواهش دل. به همین قیاس: **کامران**

کامروا / kāmravā ، ـیان /: صفت. [ادبی] دارای خواستها و آرزوهای برآورده‌شده. به همین قیاس: **کامروایی**

کامفر / kâmfr / ← **کافور-۲**

کامکار / kāmkār /: صفت. [ادبی] خوشبخت و موفق در برآوردن آرزوهای خود. به همین قیاس: **کامکاری**

کامل / kāmel /: صفت. ۱. فاقد عیب، کمبود یا نارسایی (این کتاب کامل است. پول خانه کامل شد) ۲. دارای همهٔ ویژگیهای لازم (انسان کامل، صبحانهٔ کامل)

کاملاً / kāmelan /: قید. بدرستی؛ به‌طور کامل؛ بتمامی (کاملاً فهمیدم. کاملاً درست شد)

کامل‌عیار / kāmel'ayār /: صفت. ۱. [فلزات] دارای عیار درست (طلای کامل‌عیار) ۲. دارای همهٔ ویژگیهای لازم (مرد کامل‌عیار، دزد کامل‌عیار)

کاملیا / kâmel(î)yâ ، ـها /: اسم. درختچهٔ پیوسته‌سبز از تیرهٔ چاییان و دارای گونه‌های زینتی، با برگهای بیضی‌شکل سبز تیره و برّاق، گلهای ساده یا پُرپَر سفید، صورتی یا سرخ تک و معطر که در اوایل بهار ظاهر می‌شود

کاموا / kâmvâ /: اسم. نخ چندلای ریسیده به‌وسیلهٔ ماشین از پنبه، پشم یا الیاف مصنوعی

کاموابافـ / kâmvābāf ، ـها، ـان /: اسم. کسی که شغلش کاموابافی است

کاموابافی / kāmvâbāfi /: اسم. ۱. عمل یا فرایند بافتن پوشاک از کاموا (ماشین کاموابافی) ۲. /ـها/ کارخانه یا کارگاهی که در آن جامه‌های کاموایی می‌بافند (در کاموابافی کار می‌کرد)

کاموایی / kâmvâyi /: صفت. بافته‌شده از کاموا (بلوز کاموایی)

کامیاب / kāmyāb /: صفت. [ادبی] برخوردار از دستیابی به آرزوهای خویش (سرانجام در ازدواج کامیاب شد). به همین قیاس: **کامیابی**

کامیون / kâm(î)yon, kâm(î)yun ، ـها /: اسم. خودرو بارکش بزرگ برای حمل بارهای بیش از ۵ تُن

▣ **کامیون کُمپرسی**: کامیونی که بار آن با سرازیر کردن اتاق بار به‌وسیلهٔ کمپرسور تخلیه می‌شود: **کُمپرسی**

کامیونت / kâm(î)yonet ، ـها /: اسم. خودرو بارکش با ظرفیت بار بیش از ۲ و کمتر از ۵ تُن

کان / kān ، ـها /: اسم. [ادبی] جایی که بتوان از آن چیزی را بفراوانی به‌دست آورد؛ معدن (کان طلا، کان نقره)

کانا / kānā ، ـها /: صفت. ابله

کاناپه / kânâpe ، ـها /: اسم. ۱. نیمکتی که نشیمن و پشتی آن دارای تشک است ۲. چهارپایهٔ مستطیل کوتاهی که نشیمن آن دارای تشک است

کانال / kânâl ، ـها /: اسم. ۱. جوی مصنوعی؛ نهر ۲. ترعه (کانال پاناما) ۳. طول موج مربوط به یک ایستگاه تلویزیونی (کانال ۵ فیلم سینمایی نشان می‌دهد) ۴. مسیر عبور اطلاعات یا ذخیرهٔ آن به‌طور سری (کانال کامپیوتر) ۵. مجرا یا لوله‌ای معمولاً به‌شکل مکعب مستطیل از آهن گالوانیزه برای انتقال هوا (کانال کولر) ۶. مجرا، مسیر یا جهت فکر یا عمل (از کانال اداری اقدام کرد)

کانال‌کشی / kânâlkeši ، ـها /: اسم. عمل یا فرایند ساختن یا نصب کردن کانال

کانتینر / kântiner ، ـها /: اسم. ۱. اتاقک بزرگی برای قراردادن بار قابل‌حمل (به‌وسیلهٔ کامیون، قطار، کشتی یا هواپیما) در آن ۲. کامیون دارای چنین اتاقکی * بارگُنج [فرهنگستان] ۳. آن مقدار کالا که در چنین اتاقکی می‌گنجد (یک کانتینر شکر خرید)

کاندوم / kândom ، ـها /: اسم. کاپوت

کاندید / kândid / ← **کاندیدا**

کاندیدا / kândidâ ، ـها /: اسم. کسی که برای انجام دادن کاری نامزد شده است؛ نامزد (کاندیدای نمایندگی، کاندیدای ریاست): **کاندید**

کانسار / kānsār ، ـها /: اسم. محلی که در آن یک یا چند کانی مفید قرار دارد و از آنجا استخراج می‌شود

کانفت / kâmfet, kânfet ، ـها / : اسم. نوعی شیرینی استوانه‌ای کوچک با طعمها و رنگهای گوناگون، که از کاکائو و شکر با روکشی از آب‌نبات ساخته می‌شود و معمولاً در کاغذ زرورق یا روغنی پیچیده شده است

کان‌کن / kānkan ، ـها / : اسم. ۱. کارگر معدن ۲. مقنی

کانگارو / kângâru / ☜ **کانگورُو**

کانگورو / kângoro ، ـها / : اسم. جانور پستاندار علفخوار از راستهٔ کیسه‌داران، بومی استرالیا، دارای پاها و دم بلند و دستهای کوچک، که برخی از انواع آن درختزی است: **کانگارُو**

کان‌لم‌یکن / ka`anlamyakon / : صفت. باطل؛ بی‌اعتبار (بخشنامهٔ مذکور از این تاریخ کان‌لم‌یکن خواهد بود)

کانون / kānun ، ـها / : اسم. ۱. مرکز فعالیت، جذب یا توجه (کانون توطئه، کانون مبارزه، کانون زمینلرزه) ۲. نقطه‌ای که از آن امواج (نور، گرما، صوت) منتشر یا در آن متمرکز می‌شود (کانون عدسی) ۳. گروهی که به‌خاطر علاقه‌ها یا فایده‌های معمولاً صنفی در یک جا گرد می‌آیند (کانون بانوان، کانون نویسندگان) ۴. جای گرد آمدن چنان گروهی (رفته بودیم کانون. در کانون جشن بود) ۵. [هندسه] هریک از دو نقطه بر روی قطر بلند بیضی، که فاصله‌شان از دو سر قطر کوتاه برابر نصف قطر بلند است ۶. نام دو ماه در تقویم شمسی کشورهای عربی

▣ **کانون اصلاح و تربیت**: محلی برای نگهداری بزهکاران نوجوان؛ دارالتأدیب

کانون اول: از ماههای سال شمسی برخی کشورهای عربی، برابر با ماه دسامبر فرنگی

کانون ثانی: از ماههای سال شمسی برخی کشورهای عربی، برابر با ماه ژانویهٔ فرنگی

کانون خانواده: ۱. جای گرد آمدن خانواده؛ اجاق خانواده ۲. [مجازی] مجموعهٔ افراد خانواده در ارتباطشان با هم

کانونی / kānuni / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به کانون (فاصلهٔ کانونی) ۲. دارای وضع یا کیفیّت کانون (کانونی شدن)

کانه / kāne ، ـها / : اسم. [ادبی] جسم معدنی که به‌سبب دارا بودن مقدار کافی از یک مادهٔ معیّن، استخراج آن از لحاظ تجارتی باارزش است؛ سنگ معدن (کانهٔ آهن، کانهٔ سرب)

کانه / ka`annahu / : قید. مانندِ (خیابان چنان خلوت بود، کانّهٔ بیابان برهوت)

کانی / kāni ، ـها / : اسم. مادهٔ غیر آلی موجود در طبیعت، دارای ترکیب شیمیایی متجانس، خواص فیزیکی مشخص و غالباً با شکل معیّنی از بلور

کانی‌شناسی / kānišenāsi / : اسم. شاخه‌ای از زمین‌شناسی که به مطالعهٔ انواع کانیها، خواص، طرز تشکیل و محل آنها می‌پردازد

کانیون / kân(i)yon ، ـها / : اسم. [جغرافیا] درهٔ باریکی با دیواره‌های بلند پرشیب، که معمولاً در آن آبی جریان دارد

کاو[1] / kāv / : صفت. گود یا دارای فرورفتگی (مانند کاسهٔ توخالی، یا خمیده به‌طرف داخل)؛ مقعر

ـکاو[2]: پیواژه. کاونده؛ کاوشگر (روانکاو، زمین‌کاو)

کاواک / kāvāk / : صفت. [ادبی] میان‌تهی؛ مجوّف

کاوتنان / kāvtanān / ☜ **مرجانیان**

کاور / kâver ، ـها / : اسم. پوشش چیزی (مانند کتاب، لباس، ...) معمولاً از یک مادهٔ قابل انعطاف؛ پوشن [فرهنگستان] (کاور کتاب، کاور لباس)

کاوش / kāvoš ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند کاویدن (مدتی در غار کاوش کردند)

کاوشگر / kāvošgar ، ـها؛ ـان / : اسم. آنکه کارش کاوش است

کاوند / kāvand ، ـها / : اسم. [فرهنگستان] اسبابی برای بررسی یک محیط: الف) لوله‌ای حاوی یک وسیلهٔ الکترونیکی حساس برای به‌دست آوردن اطلاعات از یک حفره ب) اسباب کوچکی در داخل یک دستگاه یا متصل به آن، برای اندازه‌گیری ج) رانهٔ مجهزی برای حرکت در جوّ یا فضا یا فرود در یک کرهٔ آسمانی و به‌دست آوردن اطلاعاتی معیّن

کاوی[1] / kāvi / : اسم. وضع یا کیفیّت کاو بودن

ـکاوی[2]: پیواژه. کاویدن (روانکاوی، کنجکاوی)

کاویدن / kāvidan / : مصدر. متعدی. //کاویدی؛ می‌کاوی؛ بِکاو //. ۱. جایی را در جستجوی چیزی کندن (کاویدن غارها) ۲. در میان و لابلای چیزهایی جستجو کردن (کاویدن کتابها) ۳. بررسی کردن یک مجموعه برای شناسایی اجزا و عناصر آن در پیوندشان با یکدیگر؛ جستجو کردن؛ تحقیق کردن (کاویدن آثار به‌دست آمده). به همین قیاس: **کاویدنی**

■ صفت فاعلی: **کاونده** / صفت مفعولی: **کاویده** / مصدر منفی: **نَکاویدن**

کاه[1] / kāh ، ـها / : اسم. ساقهٔ خشک غلات که آن را به صورت قطعه‌هایی خرد کرده‌اند

▣ **از کاهی کوهی ساختن**: [کنایی] اغراق گفتن و چیزی را بیش از حد بزرگ یا مهم جلوه دادن

ـکاه[2]: پیواژه. کاهنده؛ کم‌کننده (جانکاه، روانکاه)

کاهدان / kāhdān ، ـها / : اسم. ۱. انبار نگهداری کاه و معمولاً علوفهٔ چهارپایان ۲. [تعریض] معده

کاهش / kāheš / : اسم. ۱. فرایند کم شدن (کاهش یافتن) ۲. عمل کاستن (کاهش دادن) ۳. تفریق

▣ **کاهش دادن**: کاستن؛ کم کردن (این قرص درد را کمی کاهش داد)

کاهش یافتن: کم شدن؛ کاسته شدن؛ کاستن (از دیروز گرمای هواکاهش یافت)
کاهشیاب / kāhešyāb /: اسم. [ریاضی] کمیّتی که کمیّت دیگر را از آن کم می‌کنند: مَفروقٌمِنه
کاهگل / kāhgel ، ـها /: اسم. مخلوط گل و کاه که برای اندود بام و دیوار به کار می‌رود
کاهگلی / kāhgeli /: صفت. دارای کاهگل یا از جنس آن (دیوار کاهگلی)
کاهل / kāhel ، ـها؛ ـان /: صفت. [ادبی] ۱. فاقد سرعت لازم در رفتار ۲. بی‌علاقه به کار و تلاش؛ تنبل
کاهلی / kāheli /: اسم. [ادبی] ۱. کندی یا درنگ در رفتار و کردار ۲. بی‌علاقه بودن به کار و تلاش؛ تنبلی
کاهن / kāhen ، ـان؛ کَهَنه /: اسم. ۱. از مقامات دینی یهود: کُهِن ۲. روحانی غیر اهل کتاب (مانند بت‌پرستان)
کاهو / kāhu ، ـها /: اسم. گیاه از تیرهٔ مرکبان که به‌خاطر برگ و ساقهٔ خوراکی آن، به‌صورت سبزی کشت می‌شود و دارای برگهای پهن آبدار به‌رنگ سبز روشن، ساقه‌های بلند با شیرابهٔ سفید و گلهای زرد و آبی است
◙ **کاهوی افعی** ☜ **مَندَلَک**
کاهوئی / kāhu'i / ☜ **کاهویی**
کاهویی / kāhuyi / ☜ سبز کاهویی، **سبز**: **کاهوئی**
کاهی / kāhi /: صفت. ۱. ساخته شده از کاه (تشک کاهی، کاغذ کاهی) ۲. به‌رنگ کاه؛ از مایه‌های رنگ زرد
کاهیدگی / kāhidegi /: اسم. ۱. وضع یا کیفیّت کاهیده شدن ۲. [پزشکی] آتروفی
کاهیدن / kāhidan /: مصدر. لازم. متعدی. //کاهیدی؛ می‌کاهی؛ بِکاه //☐ لازم. ۱. لاغر شدن ۲. کاهش یافتن؛ کم شدن ☐ متعدی. ۳. کاستن؛ کم کردن. به همین قیاس: **کاهیدنی**
■ صفت فاعلی: **کاهنده** / صفت مفعولی: **کاهیده** / مصدر منفی: **نَکاهیدن**
کای / kāy /: اسم. ۱. قوم سیاهپوست جنوب آفریقا، از وابستگان قوم سان، بیشتر ساکن بوتسوانا ۲. /ـها/ هریک از افراد آن قوم * **هوتِنتُوت**
کایت / kâyt ، ـها /: اسم. وسیله‌ای برای پرواز انفرادی به‌صورت بادبان یا بالهایی بسیار بزرگ، که کایت‌سوار خود را به آن می‌بندد و از جای بلندی (مانند کوه یا تپه) خود را رها می‌کند تا به پرواز درآید
کایت‌سوار / kâytsavār ، ـها؛ ـان /: اسم. کسی که به‌وسیلهٔ کایت پرواز می‌کند. به همین قیاس: **کایت‌سواری**
کاینات / kāyenāt /: اسم. ۱. همهٔ آنچه در زمین، آسمان و فضای کیهانی وجود دارد ۲. گیتی * **کائنات**
◙ **کاینات جوّ** ☜ آثار عِلوی، **آثار**

کایوت / kâyot ، ـها /: اسم. جانور پستاندار وحشی، بومی آمریکای شمالی، از تیرهٔ سگسانان، که بسیار شبیه گرگ است
کباب / kabāb /: اسم. مادهٔ غذایی، بویژه گوشت که آن را در تماس مستقیم با آتش یا ظرف بسیار داغ (مانند تابه) پخته‌اند
◙ **کباب برگ**: گوشتی که آن را با ضربه‌های ساطور نرم کرده و بر روی سیخ پهنی کباب کرده‌اند
کباب تابه ☜ **کباب ماهی‌تابه**
کباب تنوری: کبابی که آن را در ظرفی (مانند قابلمه) در تنور کباب می‌کنند
کباب چنجه: کبابی که گوشت آن را به‌صورت قطعه‌های کوچک بریده و به سیخ کشیده‌اند
کباب شامی ☜ **شامی**
کباب کوبیده: گوشت و چربی چرخ کرده که بر روی سیخ کباب کرده‌اند
کباب ماهی تابه: گوشت چرخ‌کرده که آن را در تابه کباب کرده‌اند: **کباب تابه**
◙ **کباب شدن**: ۱. پخته و آماده شدن کباب (چندتا سیب‌زمینی گذاشتیم توی اجاق کباب شد) ۲. [مجازی] در معرض گرمای سوزان یا اندوه سخت قرار گرفتن (از دیدن این منظره جگرم کباب شد). به همین قیاس: **کباب‌کردن**
کباب‌پز / kabābpaz ، ـها /: اسم. ۱. کسی که کارش پختن کباب است ۲. نوعی منقل یا اجاق برای پختن کباب
کبابه / kabābe ، ـها /: اسم. ۱. درختچهٔ بالارونده از تیرهٔ بیدیان و از جنس فلفل سیاه، دارای برگهای متناوب بی‌کرک چرمی و نوک‌تیز و گلها به‌صورت سنبله‌ای در مقابل برگها ۲. میوهٔ آن گیاه با ستهٔ معطر، کروی، قهوه‌ای‌رنگ با دنبالهٔ دراز و طعم کمی تلخ و تند، که بخش مورد استفادهٔ گیاه است و کاربرد دارویی دارد ***کبابهٔ چینی**
◙ **کبابهٔ چینی** ☜ **کبابه**
کبابی[1] / kabābi ، ـها /: اسم. ۱. کسی که کارش پختن کباب است (کبابی پول خرد نداشت، به‌جایش کباب اضافه داد) ۲. جایی که در آن کباب می‌فروشند (ظهر رفتیم کبابی)
کبابی[2]: صفت. ۱. مناسب برای کباب (گوشت کبابی) ۲. کباب شده (سیب‌زمینی کبابی)
کبّاده / kabbāde ، ـها /: اسم. اسبابی آهنین شبیه کمان به‌طول ۱/۵ متر که به‌جای زه، زنجیر بلندی به آن بسته شده و در زورخانه ورزشکاران آن را بالای سر خود حرکت می‌دهند
◙ **کبّاده‌کشیدن**: حرکت دادن کبّاده در بالای سر
کبار / kebār /: اسم. [ادبی] بزرگان
کبالت / kobâlt /: اسم. عنصر شیمیایی فلزی، با عدد

اتمی ۲۷ و وزن اتمی ۹۳/ ۵۸، فلز مغناطیسی، سفید نقره‌ای، خمپذیر، نامحلول در آب و محلول در اسیدها، که بیشتر برای تهیهٔ آلیاژها به‌کار می‌رود و از ترکیباتش در تهیهٔ رنگها و جلادهنده‌ها استفاده می‌شود: **کُوبالت**

کبد / kabed /: اسم. جگر سیاه

کبدی / kabedi /: صفت. مربوط یا منسوب به کبد ⟨ بیماریهای کبدی ⟩

کبر / kabar / ☜ **کَوَر**

کبر / kebar /: اسم. [ادبی] بزرگی

▣ **کبر سن**: بالا بودن سن؛ کهنسالی؛ سالخوردگی

کبر / kebr /: اسم. [ادبی] خودبزرگ‌بینی

کبرا[1] / kobrâ، ـــها /: اسم. ۱. [منطق] جمله یا مقدمهٔ دوم قیاس منطقی: کبریٰ ۲. نوعی مار سمّی از تیرهٔ کفچه‌ماران، بومی آفریقا و آسیا، دارای سر و گردن مشخص، پس سر پهن با نقشی شبیه عینک، که برخی زهر خود را تا فاصلهٔ دو متری و برخی آن را به چشم شکار پرتاب می‌کنند و موجب کوری موقت آن می‌شوند: **مار زنگی؛ مار عینکی؛ مار کبرا**

کبرا[2]: صفت. بزرگ: **کبریٰ**

کبره / kabare، ـــها /: اسم. لایهٔ شاخی که از یاخته‌های مردهٔ روپوست (براثر ساییدگی یا مدتها شستشو نکردن) پدید می‌آید

▣ **کبره بستن**: شاخی شدن روپوست ⟨ کف دستم کبره بسته بود ⟩

کبریٰ / kobrā / ☜ **کبرا**

کبریا / kebriyā /: اسم. [ادبی] بزرگواری

کبریان / kabariyān / ☜ **کَوَریان**

کبریت / kebrit، ـــها /: اسم. ۱. قطعهٔ کوتاه باریکی از مواد آتشگیر (مانند چوب) که انتهای آن به مادهٔ آتشزایی (مانند گوگرد) آغشته شده است و بر اثر مالش یا اصطکاک با سطح زبر آتش می‌گیرد و آن را برای روشن کردن چیز دیگری به‌کار می‌برند؛ چوب‌کبریت ۲. قوطی یا بستهٔ حاوی آن قطعه‌ها؛ قوطی کبریت

▣ **کبریت زدن /کشیدن**: روشن کردن کبریت ⟨ کبریت زد و سیگاری روشن کرد ⟩

کبریت زدن به چیزی: ۱. آن را روشن کردن ⟨ کبریت زد به فتیله ⟩ ۲. آن را به آتش کشیدن ⟨ کبریت زد به کاغذ پاره‌ها، کبریت زد به مالش ⟩

کبریتی / kebriti /: صفت. دارای نقش راه‌ـراه، باریک و برجسته ⟨ مخمل کبریتی ⟩

کبک / kabk، ـــها /: اسم. پرندهٔ زمینزی از راستهٔ ماکیانسانان، دارای جثهٔ متوسط، هیکل گرد، پاهای ستبر سرخ و نوک کوتاه خمیدهٔ قوی و سرخ‌رنگ، که گوشت آن خوراکی است

▣ **کبک دَری**: پرنده از راستهٔ ماکیانسانان، با جثهٔ بزرگ، بال گرد، با بخشی بدون پر در پس چشم، که در جنس نر سیخکی در پشت پا وجود دارد

▣ **کبک کسی خروس خواندن**: [مجازی] بسیار خوشحال بودن و احساس موفقیت کردن ⟨ این روزها کبک مهری خروس می‌خواند ⟩

کبکبه / kabkabe /: اسم. سر و صدایی که هنگام عبور شخص صاحب مقامی پدید می‌آید (مانند بوق خودروهای اسکورت یا صدای پای اسبان ملازمان و همراهان)

کبوتر / kabutar /: اسم. ۱. [نجوم] صورت فلکی کوچکی در آسمان نیمکرهٔ جنوبی: **حَمامه** ۲. /ـــها؛ ـــان / هریک از پرندگان تیرهٔ کبوتر، دارای جثهٔ پُر، بالهای نوک‌تیز، دم بلند، پرواز سریع، نر و مادهٔ همشکل، که روی درخت یا در سوراخها آشیانه می‌سازد ۳. تیره‌ای از پرندگان راستهٔ کبوتر شکلان، شامل انواع کبوترهای بزرگ و کوچک، دارای بدن گوشتی، سر نسبتاً کوچک، گردن کوتاه، نوک شاخی دارای نرمهٔ بزرگ با پرواز سریع و زندگی گروهی

▣ **کبوتر جنگلی**: جنسی از کبوتر کوچکتر از کبوتر چاهی دارای دم کوتاه، بدون خطوط مشخص سیاه برروی بال، گردن شرابی‌رنگ با جلای سبز و ارغوانی که در هر طرف یک لکهٔ سفید دارد و روی درختها، پرچینها و لانه‌های متروک آشیانه می‌سازد

کبوتر چاهی: جنسی از کبوتر، دارای رنگ دودی متمایل به آبی، بر روی بال دارای خطوط پررنگ و تمام پرهای ناحیهٔ گردن دارای جلای فلزی. پروازش از کبوتر جنگلی سریع‌تر است و معمولاً به‌طور گروهی در غارها، قناتها، چاهها و کنار گنبدها زندگی می‌کند

کبوترباز / kabutarbāz، ـــها؛ ـــان /: صفت. دارای عادت به نگهداری کبوترها و بازی با آنها. به همین قیاس: **کبوتربازی**

کبوترخان / kabutarxān، ـــها /: اسم. اتاقک یا برجی که برای کبوتران می‌سازند تا در آن لانه کنند

کبوترشکلان / kabutaršeklān /: اسم. راسته‌ای از پرندگان دانه‌خوار تقریباً پرجثه، شامل کبوترها و قمریها، با نوک کوتاه و باریک دارای پوشش نرم و ضخیم در انتهای آن، پاهای کوتاه و ناخنهای کوتاه و کند، نر و مادهٔ همشکل، با چینه‌دان نسبتاً بزرگ، که خوب می‌پرند و معمولاً جفت‌ـجفت زندگی می‌کنند

کبود[1] / kabud /: اسم. رنگ آبی سیر با ته‌رنگ بنفش

کبود[2]: صفت. دارای رنگ کبود. به همین قیاس: **کبودرنگ؛ کبودفام**

کبودماهی / kabudmāhi، ـــها؛ ـــان /: اسم. ماهی خوراکی فربه بومی آبهای گرم، از تیرهٔ سوف‌ماهیان به رنگ کبود تیره با پشت سبز و زیرشکم نقره‌ای

کبود مرغ / kabudmorq / : اسم. پرندهٔ آبی ☜ **پرنده**
کبوده / kabude ، ــها / : اسم. سپیدار
کبودی / kabudi / : اسم. ۱. وضع یا کیفیّت کبود بودن (هرگز دریا را به آن کبودی ندیده بودم) ۲. / ــها / لکهٔ کبود که براثر ضربه، سرمازدگی یا مسمومیت در نقطه‌ای از بدن پدید می‌آید (کبودی صورتت از چیست؟)
کبیر / kabir / : صفت. ۱. بسیار بزرگ (اقیانوس کبیر، صحرای کبیر) ۲. دارای برتری کمی یا کیفی زیاد (کورش کبیر) ۳. دارای سن قانونی؛ مقابل: صغیر (هر فرد کبیر می‌تواند رأی بدهد)
کبیره / kabire / ☜ گناه کبیره، **گناه**
کبیسه / kabise / : اسم. سالی که دارای ۳۶۶ روز است
کپال / kopâl / : اسم. صمغ برخی درختان گرمسیری که در ساختن لاک و ورنی کاربرد دارد
کپر / kapar ، ــها / : اسم. سرپناهی که از نی، پوشال و ساقه‌های نازک درختان می‌سازند
کپرا / koprâ ، ــها / : اسم. گوشت میوهٔ نارگیل که آن را به‌صورت خشکانده صادر می‌کنند و برای تهیهٔ روغن نارگیل و در شیرینی‌پزی کاربرد دارد: **کُوپرا**
کپرنشین / kaparnešin ، ــها؛ ــان / : اسم. ساکن کپر
کپسول / kapsul ، ــها / : اسم. ۱. ظرفی کمابیش استوانه‌ای و اغلب با یک یا دو قاعدهٔ مخروطی یا نیمکره (کپسول گاز، کپسول موشک) ۲. دارویی که دارای پوشش ژلاتینی به آن شکل است ۳. [زیست‌شناسی] پوشینه
◙ **کپسول آتش‌نشانی** : استوانهٔ دربستهٔ قابل حمل، محتوی مواد شیمیایی مخصوص، برای خاموش کردن آتش
کپسول بومَن : سرپوش بومن ☜ **سرپوش**
کپسول گاز : استوانهٔ محتوی گاز، بویژه گاز متان، برای روشنایی یا پخت و پز؛ استوانَک [فرهنگستان]
کپسول مالپیگی : جسم مالپیگی ☜ **جسم**
کپک / kapak ، ــها / : اسم. ۱. [زیست‌شناسی] هریک از اعضای گروه بزرگ انگلهای ریز و قارچهای گندروی که موجب کپک‌زدگی می‌شود، برخی از آنها در تهیهٔ آنتی‌بیوتیکها و پنیر کاربرد دارند و برخی دیگر آفت گوناگون گیاهی هستند ۲. آنچه به‌نام کپک از چنین قارچهایی بر روی مادهٔ آلی رشد می‌کند ✽ **کَفَک**
◙ **کپک آبزی** : هر یک از کپکهایی که در آبهای شیرین یا در خاک مرطوب رشد می‌کنند، اغلب گندروی و معدودی انگل حیوانات و آفت تخم و نوزاد آنها (مثل ماهی) هستند
کپک سبز : از انواع کپک معروف به پنی‌سیلیوم که برروی چرم، پارچه، مرکبات و میوه‌های دیگر رشد می‌کند و باعث فساد آنها می‌شود، کپک آبی و زرد نیز از همین گروهند. از بعضی از انواع این گروه، مادهٔ آنتی‌بیوتیک پنی‌سیلین گرفته می‌شود: **پنی‌سیلیوم**
کپک سفید : از انواع کپک که برروی خمیر نان مرطوب رشد می‌کند: **کپک نان**
کپک سیاه : از انواع کپک که برروی نان، میوه‌های رسیده و پنیر رشد می‌کند
کپک لعابی : از کپکهای ژلاتینی به شکل تودهٔ نرم بدون پوسته با هسته‌های فراوان که برروی خاک مرطوب، برگها و در مجاورت غذا بسرعت رشد می‌کنند؛ قارچ نرم
کپک نان ☜ **کپک سفید**
◙ **کپک زدن** : رشد کردن قارچها برروی مواد غذایی (پنیر کپک زده بود، دور انداختم)
کپک / kopek ، ــها / : اسم. از اجزای روبل، واحد پول روسیه و برخی کشورهای همسایهٔ آن
کپک‌زدگی / kapakzadegi / : اسم. وضع یا فرایند کپک زدن. به همین قیاس: **کپک‌زده**
کپل / kapal / ☜ **کفل**
کپل / kopol ، ــها / : صفت. [گفتاری] تپلی
کپلک / kapalak ، ــها / : اسم. نام عمومی هریک از کرمهای ردهٔ بادکشداران که انگل جانوران دیگرند (مانند کپلک گوسفند)
کپلکها / kapalakhā / ☜ **بادکشداران**
کپنک / kapanak ، ــها / : اسم. جامهٔ نمدی بلند معمولاً بی‌آستین و جلوباز که بیشتر شبانان و کوه‌نشینان می‌پوشند
کپور / kapur ، ــها / : اسم. ماهی خوراکی از تیرهٔ کپورماهیان، دارای رنگهای گوناگون: **ماهی کپور**
کپورسانان / kapursānān / : اسم. زیرراسته‌ای از ماهیان آبهای شیرین از زیرردهٔ ماهیان استخوانی جدید با گونه‌های مختلف، دارای چهار سبیل در اطراف دهان و بدن سبزفام یا قهوه‌ای با فلسهای ضخیم زردرنگ یا نقره‌ای و باله‌های سرخ
کپورماهیان / kapurmāhiyān / : اسم. تیرهٔ بزرگی از ماهیهای استخوانی زیرراستهٔ کپورسانان، که در گلوی آنها دندان برای خرد کردن غذا وجود دارد
کپه / kape / : اسم. ۱. [قدیمی] گونه‌ای زنبیل بزرگ که از ساقهٔ گندم یا حصیر می‌بافتند ۲. [گفتاری] واژهٔ توهین‌آمیزی برای خواب
◙ **کپه کردن** : کپیدن
کپهٔ مرگ را گذاشتن : [تعریض] خوابیدن (می‌گذارید یک ساعت کپهٔ مرگم را بگذارم؟)
کپه / koppe ، ــها / : اسم. ۱. [گفتاری] توده‌ای از چیزها که برروی هم انباشته شده است (کپهٔ خاک) ۲. [گیاه‌شناسی] ☜ گل آذین کپّه، **گل آذین**
◙ **کپه شدن** : انباشته شدن برروی هم؛ توده شدن (کتابها روی هم کپه شده بود). به همین قیاس: **کپه کردن**

کپی / kepi ، ـها / : اسم. نوعی کلاه که در جلو، سایبان معمولاً کوچکی دارد و نوار آن به‌طرف پشت سر پهن می‌شود

کپی / kopi ، ـها / : اسم. رونوشت؛ نسخهٔ اضافی: کپیه

◙ **کپی برداشتن:** رونوشت فراهم کردن (انگار از روی این کتاب کپی برداشته)

کپی کردن: ۱. رونویسی کردن (از روی ورقهٔ بغل‌دستی کپی کرد) ۲. از روی تصویری کشیدن ۳. از روی عکسی دوباره عکس گرفتن (دو نسخه از این عکس کپی کن)

کپی گرفتن: به‌دست آوردن نسخهٔ اضافی از سندی به‌وسیلهٔ ماشین فتوکپی (از این صفحه کپی بگیر بیاور)

کپیدن / kapidan / : مصدر. لازم. [گفتاری] //کپیدی؛ می‌کپی؛ بِکپ // خوابیدن؛ کپه کردن (تا شامش را خورد می‌گیرد می‌کپد) (توضیح: این واژه تنها برای تحقیر یا توهین به کار می‌رود)

■ صفت مفعولی: کپیده / مصدر منفی: نَکپیدن

کپی‌رایت / kopirâyt / : اسم. حق مؤلف برای بهره‌برداری مادی و معنوی از اثر ادبی، هنری یا صنعتی که پدید آورده است

کپیه / kopiye / ☜ **کُپی**

◙ **کاغذ کپیه:** کاغذ کاربن ☜ **کاغذ**

کت / kat / : اسم. [گفتاری] کتف

◙ **کت کسی را از پشت بستن:** ۱. دستهای او را از پشت و معمولاً تا بالای بازو بستن ۲. [مجازی] بر او پیشی گرفتن (فریدون در درس ریاضی کت همه را از پشت بسته بود)

توی کت کسی کردن: [مجازی] او را متوجه یا متقاعد کردن (چقدر زور زدم تا توی کت پرویز بکنم که این دختر به دردش نمی‌خورد)

توی کت کسی نرفتن: [مجازی] متقاعد نشدن (این حرفها توی کت من نمی‌رود)

کت / kot ، ـها / : اسم. جامه‌ای برای پوشش بالاتنه، که از جلو با تکمه بسته می‌شود و معمولاً دارای آستر، برگردان یقه، آستین بلند و جیب است

کتاب / ketāb ، ـها؛ کُتُب / : اسم. ۱. مجموعه‌ای از مطلبهای نوشته‌شده بر روی کاغذ، پوست، لوحه‌های گلی، پاپیروس و مانند آن ۲. نوشتهٔ چاپی صحافی شده‌ای که معمولاً دارای جلد، صفحهٔ عنوان و بیش از ۴۸ صفحه است ۳. کتاب دینی، بویژه قرآن ۴. هریک از بخشها (یا تقسیم‌بندیها)ی بزرگ یک اثر علمی یا ادبی (کتاب چهارم از جلد دوم)

◙ **کتاب آسان:** کتابی که کم‌سوادان هم می‌توانند آن را بخوانند و بفهمند

کتاب آسمانی: کتاب دینی که به‌عقیدهٔ پیروانش از سوی خدا به پیامبر وحی شده است

کتاب آشپزی: کتابی که در آن روش پختن و آماده کردن غذاها بیان شده است. به همین قیاس: **کتاب خیاطی؛ کتاب گلدوزی**

کتاب خطی: کتابی که با دست نوشته شده‌است

کتاب خودآموز ☜ **خودآموز**

کتاب درسی: کتابی که مطالب آن در یک یا چند مؤسسهٔ آموزشی تدریس می‌شود

کتاب دینی: کتاب مربوط به آموزشهای یک دین

کتاب راهنما: کتابی که اطلاعاتی برای راهنمایی خواننده در زمینهٔ معیّن عرضه می‌کند (کتاب راهنمای تهران، کتاب راهنمای تلفن، کتاب راهنمای مراکز آموزشی)

کتاب ضالّه: کتابی که نوشته‌های آن موجب گمراهی خواننده تلقی شود

کتاب کودک: کتابی که برای خوانده شدن به‌وسیلهٔ کودکان یا خواندن برای آنان تهیه شده است

کتاب گویا: کتابی که مطالب آن برروی نوار صوتی ضبط شده است

کتّاب / kottāb / : جمعِ ☜ **کاتِب**

کتاب‌آرایی / ketābārāyi / : اسم. عمل، فرایند، فن یا هنر آراستن کتاب با تصویرها، عنوانها، جدولها و صفحه‌بندی مناسب

کتاب‌باز / ketāb.bāz ، ـها؛ ـان / : صفت. دوستدار گرداوری و نگهداری کتاب. به همین قیاس: **کتاب‌بازی**

کتاب‌بر / ketāb.bar ، ـها / : اسم. وسیله‌ای به صورت قفسهٔ چرخدار برای جابجا کردن کتابها در داخل یک فضا (مانند کتابخانه)

کتابت / ketābat / : اسم. [ادبی] عمل یا فرایند نوشتن (پس از آنکه قرارداد کتابت شد، همه آن را امضا کردند. حمیدی آن را کتابت کرده بود). به همین قیاس: **کتابت شدن؛ کتابت کردن**

کتابچه / ketābče ، ـها / : اسم. ۱. [گفتاری] دفترچه (کتابچهٔ مشق) ۲. جزوه (کتابچهٔ راهنما)

کتابخانه / ketābxāne ، ـها / : اسم. ۱. جایی که در آن تعدادی کتاب نگهداری می‌شود ۲. بنایی دارای تجهیزات لازم (مانند کتاب، قفسه، فهرست، میز و صندلی، ...) برای نگهداری کتاب و بهره‌گیری مراجعان از آنها (کتابخانهٔ ملی، کتابخانهٔ شهرداری) ۳. قفسهٔ کتاب ۴. [قدیمی] کتابفروشی (از کتابخانهٔ خاور خریداری فرمایید)

◙ **کتابخانهٔ تخصصی:** کتابخانه‌ای که در آن کتابهای مربوط به یک رشتهٔ معیّن نگهداری می‌شود

کتابخانهٔ خصوصی: کتابخانه‌ای که متعلق به شخص یا اشخاص معیّنی است: **کتابخانهٔ شخصی**

کتابخانهٔ سیار: کتابخانه‌ای که با وسیلهٔ نقلیه به در خانه یا محل استفاده کنندگان برده می‌شود

کتابخانهٔ شخصی ☜ **کتابخانهٔ خصوصی**

کتابخانهٔ عمومی: کتابخانه‌ای که برای مراجعهٔ همگان است: **کتابخانه همگانی**
کتابخانهٔ همگانی ☜ **کتابخانهٔ عمومی**
کتابخواران / ketābxārān /: اسم. راسته‌ای از حشرات بسیار کوچک از زیرردهٔ بالداران، با شاخکهای باریک، قطعه‌های دهانی خردکننده، چهار بال غشایی با رگبالهای زیاد، فاقد اندام تخمریزی، دارای دگردیسی تدریجی و کند (مانند شپش کتاب)
کتابخوان / ketābxān ، ـها؛ ـان /: صفت. ۱. خوانندهٔ کتاب ۲. دوستدار کتاب خواندن. به همین قیاس: **کتابخوانی**
کتابدار / ketābdār ، ـها؛ ـان /: اسم. ۱. کسی که کارش طبقه‌بندی، نگهداری و فهرست کردن کتابهای کتابخانه است ۲. کسی که ادارهٔ کتابخانه و پاسخگویی به مراجعان آن را برعهده دارد
کتابداری / ketābdāri /: اسم. دانش و فن نگهداری کتابها و ادارهٔ کتابخانه
کتابدوست / ketābdust ، ـان /: صفت. ۱. دوستدار خواندن کتاب ۲. دوستدار رونق نشر کتاب و ترویج کتابخوانی ۳. کتاب‌باز. به همین قیاس: **کتابدوستی**
کتابسرا / ketābsarā /: اسم. کتابفروشی
کتاب‌شناس / ketābšenās ، ـها؛ ـان /: صفت. دارای آگاهی در زمینهٔ کتابهای مربوط به موضوعهای مختلف، مؤلف و جای انتشار یا نگهداری آنها
کتاب‌شناسی / ketābšenāsi /: اسم. ۱. دانش شناسایی کتابهای مربوط به نویسنده، موضوع، دوره یا کشور معیّن و تهیهٔ فهرستی از آنها ۲. /ـها / کتابنامه
کتابفروش / ketābfuruš ، ـها؛ ـان /: اسم. کسی که کارش خرید و فروش کتاب است
کتابفروشی / ketābfurušī /: اسم. ۱. شغل کتابفروش (مدتی جلو دانشگاه کتابفروشی می‌کرد) ۲. /ـها / فروشگاه کتاب (چند هفته است به کتابفروشی سر نزده‌ام)
کتابگیر / ketābgir / ☜ **غَشگیر**
کتابنامه / ketābnāme ، ـها /: اسم. ۱. فهرستی از کتابهای متعلق به یک نویسنده یا کتابخانه یا مربوط به یک موضوع، دوره یا جای معیّن، همراه با اطلاعاتی دربارهٔ تاریخ تألیف، کتابت یا چاپ و ناشر؛ کتاب‌شناسی (کتابنامهٔ علوم) ۲. فهرست مأخذهایی که در تألیف کتاب یا مقاله‌ای از آنها بهره‌برداری شده است یا کتابها (و مقاله‌های) مربوط به موضوع مورد بحث، که خواننده در صورت نیاز یا تمایل می‌تواند به آنها هم مراجعه کند (کتابنامه را ببینید)
کتابی [1] / ketābi /: صفت. ۱. دارای صورت یا کیفیّت نوشتاری (کتابی حرف زدن، گفتار کتابی) ۲. به شکل مکعب مستطیل (شیشهٔ کتابی)

کتابی [2]: قید. در کنار یکدیگر و بدون فاصله (کتابی بنشینید)
کتابیار / ketābyār ، ـها /: اسم. اسبابی چوبی، فلزی یا پلاستیکی به شکل صفحه‌ای پایه‌دار، برای گذاشتن کتاب یا صفحهٔ کاغذ بر روی آن، به حالت کمابیش قایم و به موازات چشم خواننده
کتان / katān /: اسم. ۱. /ـها / گیاه علفی یکسالهٔ بی‌کرک از تیرهٔ کتانیان، دارای برگهای سبز مات باریک و دراز و نوک‌تیز، گلهای آبی درشت منظم، میوهٔ پوشینهٔ مدور و ساقهٔ متشکل از الیاف نرم و بلند ۲. پارچه یا نخهایی که از الیاف این گیاه تهیه می‌شود
کتانژانت / kotânžânt ، ـها /: اسم. [ریاضی] نسبت ضلع مجاور زاویهٔ حاده در مثلث راستگوشه به ضلع روبروی آن: ظِلّ تمام
کتانی [1] / katāni / ☜ گُل کتانی، گل
کتانی [2]: صفت. ۱. ساخته شده از کتان؛ از جنس کتان ۲. ساخته شده از الیاف پنبه؛ پنبه‌ای
کتانیان / katāniyān /: اسم. تیره‌ای از گیاهان گلدار دولپهٔ جداگلبرگ درختچه‌ای یا علفی، با برگهای معمولاً متناوب و ساده، گلهای نر-ماده و منظم، تخمدان چندخانه، میوهٔ پوشینه، شفت یا فندقه و غالباً بدون آلبومن، که ساقه یا دانهٔ برخی انواع آن در صنعت کاربرد دارد
کتب / kotob /: جمعِ ☜ **کِتاب**
کتباً / katban /: قید. به‌صورت نوشته شده (کتباً تقاضا کرد)
کت‌بسته / katbaste /: قید. در حالی که دستها از بالای بازو بسته شده‌اند (او را کت‌بسته تحویل کلانتری دادند)
کتبی / katbi /: صفت. نوشتاری؛ نوشته شده (امتحان کتبی، تقاضای کتبی)
کتره / katre /: صفت. ۱. پاره-پاره ۲. آشفته؛ بی‌ترتیب
کتره‌ای / katre'i /: قید. به‌صورت نسنجیده و بدون اندیشهٔ قبلی (کتره‌ای حرف زدن)
کتری / ketri ، ـها /: اسم. ظرف فلزی استوانه‌ای، لوله‌دار و درداری برای جوشاندن مایعات
کت‌شلواری [1] / kotšalvāri ، ـها /: اسم. [گفتاری] فروشندهٔ (معمولاً) دوره‌گردی که به خرید و فروش جامه‌های کهنه (و معمولاً اثاث دست دوم خانه) می‌پردازد
کت‌شلواری [2]: صفت. دارای پوششی به‌صورت کت‌وشلوار (عبا و قبا را کنار گذاشت و کت‌وشلواری شد)
کتف / ketf /: اسم. بخشی از پشت، میان پشت گردن، دوش و بازو؛ کَت [گفتاری]
کتک / kotak ، ـها /: اسم. ضربه‌های عمدی پیاپی که برای آزردن کسی بر او وارد می‌کنند

▣ **کتک خوردن**: در معرض ضربه‌های پیاپی عمدی و آزاردهنده قرار گرفتن (آن شب از پدرش کتک خورد). به همین قیاس: **کتک زدن**

کتک‌کاری / kotak.kāri ، ـها / : اسم. [گفتاری] عمل یا فرایند کتک زدن و کتک خوردن؛ زد و خورد (چند پسربچه داشتند کتک‌کاری می‌کردند)

کتل / kotal ، ـها / : اسم. ۱. پشته؛ بلندی؛ تپهٔ کوچک ۲. عَلَم بزرگ آراسته‌ای که بویژه در عزاداریهای مذهبی حمل می‌کنند

کتلت / kotlet ، ـها / : اسم. خوراکی به‌صورت مخلوط گوشت چرخ‌کرده، کوبیدهٔ سیب‌زمینی ، کمی آرد یا نان خشک (کوبیده) که آن را به‌صورت قطعه‌های گرد یا بیضی در روغن سرخ می‌کنند

کتله / katale ، ـها / : اسم. [قدیمی] گونه‌ای کفش به‌صورت دو صفحهٔ چوبی با دوبند یا تسمه بر روی آنها

کتمان / ketmān / : اسم. عمل پنهان داشتن، بویژه پنهان داشتن راز (سعی می‌کرد نگرانی‌اش را کتمان کند. کتمان نمی‌کنم که خیلی خوشحال شدم)

کتو / katu / : اسم. بیماری مسری دامهای فردسم، بویژه اسبهای جوان، که غالباً با ریزش ترشحات بینی، نزلهٔ مجرای تنفسی، تورم و چرکی شدن غده‌های زیر فکی همراه است

کت‌وکلفت / kat-o-koloft / : صفت. [گفتاری] دارای کلفتی زیاد

کت و گنده / kat-o-gonde / : صفت. [گفتاری] دارای حجم زیاد یا هیکل بزرگ (چوب کت و گنده، آدم کت و گنده)

کته / kate / : اسم. ۱. خوراکی از برنج پخته که آن را بدون آبکش کردن دم می‌کنند ۲. /ـها / [معماری] ساختاری در برخی خانه‌های قدیم به‌صورت فضایی در زیر سکوی آشپزخانه، انبار یا زیرزمین برای نگهداری برخی نیازمندیها (مانند هیزم، زغال، ...) یا ظرفهای بزرگ (مانند دیگ بزرگ، آبکش، ...)

کتیبه / katibe ، ـها / : اسم. ۱. نوشته‌ای که بر سنگ، کاشی، آجر یا فلز نقش کرده‌اند ۲. پنجرهٔ ثابت نیمدایره بر بالای در یا پنجره به‌شکل شعاعی ۳. [معماری] ساختار زینتی در بخش بالایی دیوار و زیر قرنیز به‌صورت گچبری، کاشیکاری یا آجرچینی

کتیبه‌ای / katibe`i / : صفت. به‌شکل کتیبه؛ مانند کتیبه

کتیرا / katirā / : اسم. مادهٔ صمغی ساقهٔ برخی گَوَنها، که در آخر بهار خودبخود یا بر اثر ایجاد شکاف به‌خارج ترشح می‌کند و بسهولت بر روی ساقه خشک می‌شود و دارای کاربرد دارویی و صنعتی است

کثافات / kesāfāt, kasāfāt / : جمعِ ☜ **کِثافَت**

کثافت / kesāfat, kasāfat ، ـها؛ کثافات / : اسم. آلودگی؛ پلیدی

کثافتکاری / kesāfatkāri, kasāfat- ، ـها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند آلوده کردن جایی یا چیزی (دم در کثافتکاری کرده بودند) ۲. عمل یا رفتاری که موجب آلودگی شود (به‌جای تمیز کردن کثافتکاری می‌کند) ۳. عمل یا رفتار غیراخلاقی (با این کثافتکاریهایت آبروی ما را می‌بری). به همین قیاس: **کثافتکاری کردن**

کثرت / kesrat, kasrat / : اسم. بسیاری؛ فراوانی (کثرت کار، کثرت مراجعان)

کثرت‌گرایی / kesratgerāyi, kasrat- / : اسم. ۱. نظریه‌ای که به بیش از یک یا دو واقعیت غایی معتقد است ۲. نظریه‌ای که واقعیت را مرکب از وجودهای متعدد می‌داند ۳. آموزهٔ سیاسی خواستار جامعه‌ای که در آن اعضای گروههای قومی، نژادی، دینی یا اجتماعی گوناگون، در رشد فرهنگ سنتی یا علاقه‌های ویژهٔ خویش در محدودهٔ یک فرهنگ مشترک، مشارکتی خودمختار داشته باشند: **اصالت کثرت؛ جمع‌گرایی؛ پلوراليسم**

کثیر / kasir / : صفت. [ادبی] بسیار؛ فراوان (تعداد کثیر، عدهٔ کثیر، جمع کثیر)

کثیرالاضلاع / kasirol`azlā` ، ـها / : اسم. [هندسه] شکل هندسی بسته‌ای که از سه پاره‌خط یا بیشتر درست شده، بویژه شکلی که دارای بیش از چهار ضلع است؛ چندضلعی

▣ **کثیرالاضلاع کروی**: بخشی از سطح کره که به قوسهایی از دایرهٔ عظیمه محدود است

کثیرالاضلاع محدّب: کثیرالاضلاعی که تنها در یک سوی امتداد ضلعهای خود است. به همین قیاس: **کثیرالاضلاع مقعّر**

کثیرالاضلاع منتظم: کثیرالاضلاعی که ضلعها و زاویه‌های داخلی آن باهم برابرند

کثیرالانتشار / kasirol`entešār / : صفت. دارای انتشار زیاد از لحاظ وسعت، دامنه یا تعداد (روزنامهٔ کثیرالانتشار)

کثیرالاولاد / kasirol`owlād, kasirol`o:lād / : صفت. دارای فرزندان زیاد

کثیرالتألیف / kasirotta`lif / : صفت. دارای نوشته‌های زیاد (نویسندهٔ کثیرالتألیف)

کثیرالجمله / kasiroljomle, kasirojjomle / : اسم. [ریاضی] چندجمله‌ای

کثیرالمله / kasirolmelle / : صفت. دارای ملیتهای زیاد (کشور کثیرالمله)

کثیرالوجوه / kasirolvojuh, kasirolvûjuh / : اسم. چندوجهی

کثیف / kasif /: صفت. ۱. آلوده (دست کثیف، لباس کثیف). به همین قیاس: **کثیف بودن؛ کثیف شدن؛ کثیف کردن** ۲. دارای رفتار ناشایست و دور از اخلاق (آدم کثیف، موجود کثیف)

کثیفی / kasifi /: اسم. وضع یا کیفیّت کثیف بودن (انگار بعضیها از کثیفی خوششان می‌آید)

کج [۱] / kaj /: صفت. ۱. فاقد راستای عمودی یا افقی (کج کردن) ۲. دارای امتدادی غیرعادی یا نادلخواه (دهنش کج شد) ۳. دارای نقاطی که در یک راستا نیست (دیوار کج، چوب کج) ۴. [مجازی] نادرست (دست کج، راه کج) * کژ [ادبی]

▣ **کج افتادن**: چپ افتادن

کج تاکردن: [مجازی] بدرفتاری کردن (با مردم کج تا می‌کرد)

کج رفتن: در مسیر درست حرکت نکردن

کج شدن: از وضع یا امتداد مرسوم درآمدن (چوب‌پرده کج شده بود). به همین قیاس: **کج کردن**

کج گذاشتن: به موازات تکیه گاه نگذاشتن (پایم را کج گذاشتم، نزدیک بود بیفتم)

کج نگاه کردن: [مجازی] از روی خشم؛ تحقیر یا با نیت بد نگاه کردن؛ چپ نگاه کردن (کسی نمی‌تواند به تو کج نگاه کند)

کج ـ [۲]: پیشواژه. دارای وضع یا حالتی نادرست و ناخوشایند (کج‌اندیش، کج‌رفتار)

کجا [۱] / kojā /: قید. ۱. در کدام مکان (کجا می‌خوابی؟ کجا قرار داره؟) ۲. به کدام مکان (کجا می‌روی؟ کجا برده‌اند؟) ۳. هیچ‌جا (کجا را دارم بروم؟ کجایش را دیده‌ای؟) ۴. نشانهٔ مخالفت، اعتراض یا انکار (پول کجا بود؟ کجا همچو حرفی زدم؟)

▣ **کجا را داشتن**: جایی را نداشتن (آن‌وقت شب کجا را داشتم بروم؟)

کجا را گرفتن: [کنایی] هیچ توفیقی نداشتن (گفت: این همه درس خواندی، کجا را گرفتی؟)

کجایش را دیدن: هنوز خوب ندیدن (گفتم: عجب شهر قشنگی است. گفت: «کجایش را دیده‌ای؟»)

کجای کاری بودن: [مجازی] بی‌خبر بودن؛ خبر نداشتن (کجای کاری؟ علی یک سال است از اینجا رفته)

کجا [۲] / ـها /: ضمیر. واژه‌ای که در پرسش از مکان به کار می‌رود (اینجا کجاست؟)

کجائی / kojā'i / ☜ **کجایی**

کج‌اندیش / kajandiš، ـان /: صفت. دارای شیوهٔ اندیشیدن یا اندیشه‌های نادرست یا ناروا

کج‌اندیشی / kajandiši، ـها /: اسم. عمل یا فرایند اندیشیدن به شیوهٔ نادرست

کجاوه / kajāve، ـها /: اسم. [قدیمی] اتاقکی دارای سایبان برای نشستن مسافر، که در هر گوشه دسته‌ای داشت و به‌وسیلهٔ چهارپایان یا باربران حمل می‌شد

کجایی / kojāyi /: صفت. واژهٔ پرسش، منسوب به کجا؛ اهل کجا (شوهرت کجایی است؟): **کجائی**

کج‌بیل / kajbil، ـها /: اسم. نوعی بیل به‌شکل مستطیل دارای دستهٔ بلندی با زاویه‌ای کمابیش قایم

کج‌بین / kajbin /: صفت. دارای ارزیابی یا داوری نادرست و همراه با بدبینی

کجتابی / kajtābi، ـها /: اسم. بدرفتاری و ناسازگاری (مدتی است با برادر کوچکترش کجتابی می‌کند). به همین قیاس: **کجتابی کردن**

کج‌تخمک / kajtoxmak / ☜ تخمک خمیده، **تخمک**

کج‌تنان / kajtanān /: اسم. رده‌ای از جانوران پریاختهٔ شاخهٔ خمپذیران که به طور منفرد روی اسفنجها و جانوران آبزی زندگی می‌کنند و پایهٔ آنها به‌وسیلهٔ یک صفحهٔ چسبنده به تکیه‌گاه متصل می‌شود

کج‌خلق / kajxolq /: صفت. دستخوش کج خلقی

کج‌خلقی / kajxolqi /: اسم. حالت و رفتار ناخشنود، ناشاد و غیردوستانه

کج‌خیال / kajxiyāl /: صفت. دستخوش کج خیالی

کج‌خیالی / kajxiyāli /: اسم. گمان و تصور نادرست و بدبینانه

کجدارومریز / kajdār-o-mariz /: اسم. [گفتاری] احتیاط و مدارا در رفتار با دیگری یا دیگران (مدتی کجدارومریز کردم تا شاید به وضع عادت کند)

کج‌دست / kajdast /: صفت. دارای عادت یا گرایش به دزدی

کجراهه / kajrāhe، ـها /: اسم. [ادبی] راه نادرست که موجب گمراهی می‌شود: **کژراهه**

کجراهی / kajrāhi، ـها /: اسم. ۱. ناتوانی یک اسباب نوری از ایجاد تصویر دقیق اشیاء؛ انحراف نور؛ انکسار نور ۲. تغییر محل ظاهری و متناوب یک جرم آسمانی در نتیجهٔ تأثیر توأم حرکت نور و حرکت زمین: **کجنمایی**

▣ **کجراهی رنگی**: کجراهی نور رنگی براثر تجزیهٔ آن در هنگام تابیدن بر یک عدسی

کجراهی کروی: کجراهی که براثر تابیدن نور به‌یک سطح کروی پدید می‌آید (مانند آیینه‌های محدّب و مقعّر)

کج‌رفتار / kajraftār /: صفت. دارای رفتار نادرست و غیردوستانه

کجرو / kajrow، ـان /: صفت. دارای عادت یا گرایش به کجروی

کجروی / kajravi، ـها /: اسم. ۱. وضع یا کیفیّت نداشتن رفتار درست ۲. عمل یا فرایند حرکت کردن در مسیر غلط ۳. عمل یا فرایند حرکت کردن در امتداد غیرمستقیم

کجرویه / kajruye / : صفت. [زمین‌شناسی] دارای سطح تقارن و بدون محور تقارن

کج‌سلیقه / kajsaliqe ، ـها / : صفت. دارای شناخت یا برداشتی نامتعارف از زیبایی ⟨ در انتخاب لباس خیلی کج‌سلیقه هستی ⟩

کجشکافت / kajšekāft / : صفت. [زمین‌شناسی] دارای شکافت کج، که در امتداد خط افقی یا عمودی نیست

کج‌فکر / kajfekr / : صفت. دارای اندیشهٔ نادرست

کج‌فهم / kajfahm / : صفت. دارای درک و دریافت نادرست و ناروا

کج‌کلاه / kajkolāh / : صفت. [گفتاری] دارای افاده و تکبر؛ فخرفروش

کجکی / kajaki / : قید. [گفتاری] ۱. به‌طور کج ⟨ کلاهش را کجکی گذاشته بود ⟩ ۲. به‌طور نادرست ⟨ تو همه‌چیز را کجکی می‌بینی ⟩

کجلوزی / kajlowzi, –lo:zi / : صفت. [زمین‌شناسی] دارای یک سطح تقارن یا یک محور تقارن دولایه؛ تکشیب

کجمنشور / kajmanšur / : صفت. لوزرویه

کجنمایی / kajnemāyi / ☜ **کجراهی-۲**

کج وجهی / kajvajhi / : صفت. دارای سه محور تقارن با طولهای متفاوت که برهم عمود نیستند

کج و کوله / kaj-o-kowle, –ko:le / : صفت. [گفتاری] ۱. دارای شکل یا امتداد نادرست یا نازیبا ⟨ درخت کج و کوله ⟩ ۲. دارای کیفیّت نادرست یا ناروا ⟨ فکر کج و کوله ⟩ * **کج و مُعوّج**

کج و معوج / kaj-o-mo`vaj / ☜ **کَجّ و کُوله**

کجی / kaji / : اسم. ۱. وضع یا کیفیّت کج بودن ⟨ کجی قالی به‌چشم می‌خورد ⟩ ۲. /ـها/ نادرستی ⟨ من از او هیچ کجی ندیدم ⟩ * کژی [ادبی]

کچل / kačal ، ـها؛ ـان / : صفت. ۱. دچار بیماری کچلی ۲. [مجازی] تاس

⊡ **کسی را کچل کردن**: ۱. موهایش را از ته تراشیدن ⟨ سر همه را از ته کچل کردند ⟩ ۲. [مجازی] او را براثر اصرار زیاد درمانده کردن ⟨ از دیروز مراکچل کرده که کی برایم دوچرخه می‌خری؟ ⟩

کچلی / kačali / : اسم. ۱. وضع یا کیفیّت کچل بودن ۲. هریک از عارضه‌های قارچی و انگلی که موجب آسیب دیدن پیاز مو و ریزش موی سر می‌شود

کچوا / kečovâ / : اسم. ۱. قوم سرخپوست ساکن پرو، که امپراتوری اینکا را پدید آورد ۲. /ـها/ هریک از افراد آن قوم ۳. زبان سرخپوستان پرو، بلیوی، اکوادر، شیلی و آرژانتین

کچوله / kočule / ☜ **آذاراقی**

کحل / kohl / : اسم. [ادبی] سرمه

کد / kod ، ـها / : اسم. ۱. مجموعه‌ای از نشانه‌های ارتباطی ۲. دستگاهی از نشانه‌ها (عددها، حرفها یا واژه‌ها) که برای معنیهای معیّن و اغلب سرّی به‌کار می‌رود؛ رمز؛ شناسه [فرهنگستان]

⊡ **کد اقتصادی**: شماره‌ای که معرف پروندهٔ کامپیوتری درامدهای شخص حقیقی یا حقوقی در وزارت دارایی است

کد پستی: شماره‌ای که معرف نشانی پستی است

کد ملی: شماره‌ای که معرف پروندهٔ کامپیوتری مربوط به هویت هریک از اتباع کشور است

کدام[1] / kodām / : صفت. دارای کاربرد در شناسایی عضوی از یک مجموعه ⟨ کدام کتاب را دوست دارید؟ درخت سیب کدام است؟ ⟩

کدام[2] /ـها / : ضمیر. واژه‌ای که برای پرسیدن از هویت چیزی (یا کسی) به کار می‌رود ⟨ کدام خانه؟ کدام شب؟ کدام مرد؟ ⟩

کدامین / kodāmin / : صفت. [ادبی] کدام یک از چند چیز یا شخص ⟨ به کدامین گناه کشته شدی؟ ⟩

کدئین / kode`in / : اسم. [شیمی] آلکالوئید بلوری سفید یا مایل به سفید، چپگردان، محلول در آب وحاصل از خشخاش، که به‌عنوان بیحس کننده و ضدّ سرفه کاربرد دارد: کُودئین

کدبانو[1] / kadbānu ، ـها؛ ـان / : اسم. بانویی که ادارهٔ یک خانه را برعهده دارد ⟨ کدبانوی خانه در مسافرت بود ⟩

کدبانو[2]: صفت. دارای شایستگی و توانایی در خانه‌داری ⟨ پریسا باید خیلی کدبانو باشد ⟩

کدخدا / kadxodā ، ـها؛ ـیان / : اسم. ۱. کسی که از سوی ارباب، شورا یا ساکنان ده برای ادارهٔ کارهای آنجا برگزیده می‌شود ۲. [مجازی] کسی که به‌خاطر شایستگیهایش، راهنماییها و چاره‌اندیشیهای او مورد پذیرش همسایگان یا همکاران و نزدیکانش است

کدخدائی / kadxodā`i / ☜ **کدخدایی**

کدخدامنشی / kadxodāmaneši ، ـها / : اسم. شیوهٔ ادارهٔ کارها وحل اختلافها از راه واگذاری آنها به رأی ونظر ریش‌سفیدان ⟨ اختلافها را با کدخدامنشی حل می‌کنند ⟩

کدخدایی / kadxodāyi / : اسم. ۱. وضع یا کیفیّت کدخدا بودن ۲. شغل کدخدا * **کدخدائی**

کدر / keder, kader / : صفت. ۱. فاقد شفافیت یا دارای شفافیت کمتر از معمول ⟨ رنگ کدر، شیشهٔ کدر ⟩ ۲. فاقد خلوص و زلالی پیشین ⟨ آب کدر، هوای کدر ⟩

کدری / kederi, kaderi / : اسم. وضع یا کیفیّت کدر بودن

کدری / kodari / : اسم. نوعی پارچهٔ نخی نرم که بیشتر برای زیرپوش و جامهٔ کودکان به کار می‌رود: کُودری

کدگذاری / kodgozāri ، ـها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند تعیین کردن کد برای چیزی ۲. عمل یا فرایند تبدیل اطلاعات به کد

کدو / kadu ، ـها / : اسم. ۱. گیاه علفی از تیرهٔ خیاریان، دارای جنسهای گوناگون، ساقهٔ خزنده با چنگکهای بالارونده و میوهٔ معمولاً درشت خوراکی ۲. میوهٔ آن گیاه که از سبزیهای خوراکی است و به صورت پخته یا سرخ‌کرده مصرف می‌شود

⊡ **کدوی تخم**: نوعی کدوی دارای برگهای بزرگ و ساقهٔ ضخیم که از تخمهای آن استفاده می‌شود

کدوی چلیک: نوعی کدو شبیه کدو تنبل ولی کوچکتر از آن با پوست دارای خطهای سبز و زرد که به جای کدوی سفید از آن استفاده می‌شود

کدوی سفید: نوعی کدوی خوراکی شبیه خیار که نارس آن سفید است: **کدوی مُسمّایی**

کدوی قلیانی: نوعی کدو که یک سر آن باریک است و در وسط فرورفتگی کوچکی دارد و سر دیگر آن بزرگ و به شکل کوزه است

کدوی مُسمّایی ☜ **کدوی سفید**

کدوئی / kadu`i / ☜ **کدویی**

کدوتنبل / kadutambal, –tanbal / ☜ **کدوحلوایی**

کدوحلوائی / kaduhalvā`i / ☜ **کدوحلوایی**

کدوحلوایی / kaduhalvāyi ، ـها / : اسم. نوعی کدوی بزرگ و دراز با قاعدهٔ متورم و دارای پوست مایل به سفید، زرد یا مایل به نارنجی، با میانبر گوشتی شیرین و خوراکی که در وسط آن حفرهٔ بزرگی پر از دانه‌های سفیدرنگ و روغندار چسبیده به جدار آن وجود دارد: **کدوتنبل؛کدوحلوائی**

کدورت / kûdurat, kodurat / : اسم. ۱. وضع یا کیفیّت کدر بودن ‹ کدورت رنگ، کدورت آب › ۲. /ـها / [مجازی] رنجش ‹ سعی کردم از ایجاد کدورت جلوگیری کنم ›

کدویی / kaduyi / : صفت. به شکل کدو ‹ کلهٔ کدویی ›: **کدوئی**

کدوییان / kaduyîyān / ☜ **خیاریان**

ـکده / kade / : پسوند. مکان چیزی ‹ آتشکده، دانشکده، دهکده، میکده ›

کذا / kazā / : قید. چنین؛ این‌گونه

کذائی / kazā`i / ☜ **کذایی**

کِذّاب / kazzāb ، ـان؛ ـین / : صفت. [ادبی] دروغگو

کذایی / kazāyi / : صفت. منسوب به کذا؛ آن‌چنانی؛ این‌چنینی ‹ پلیس کذایی هم آمد و او را دستگیر کرد ›: **کذائی**

کِـذب / kezb / : صفت. [ادبی] دروغ ‹ نسبت کذب، سخنان کذب ›

کر[۱] / kar ، ـها؛ ـان / : اسم. کسی که حس شنوایی‌اش کار نمی‌کند؛ کسی که دچار کری است؛ ناشنوا

⊡ **کر مصلحتی**: کسی که دروقت دلخواه وانمود کند که گوشش نمی‌شنود

کر[۲]: صفت. فاقد نیروی شنوایی؛ ناشنوا

کر[۱] / kor / ☜ آب کر، **آب**

کر[۲] ☜ **هَمسَرایی**

کرات / karrāt / : جمعِ ☜ **کَرَّت**

⊡ **بـه کـرات**: بارها؛ به‌طور مکرر؛ کراراً ‹ به کرّات او را نصیحت کردم ›

کرات / korāt / : جمعِ ☜ **کُره**

کراتین / kerâtin / : اسم. [زیست‌شناسی] مادهٔ پروتئینی رشته‌ای سخت و دارای گوگرد فراوان، موجود در پوست مهره‌داران، که خارجی‌ترین لایهٔ مقاوم پوست، شاخ، مو، پر، پولکهای شاخی و ناخن را تشکیل می‌دهد؛ مادهٔ شاخی

کراراً / kerāran / : قید. بارها؛ به‌تکرار؛ به‌طور مکرر؛ به کرّات

کراکینگ / kerâking / : اسم. [شیمی] عمل یا فرایند شکستن ملکولهای سنگین و تبدیل آنها به ملکولهای سبک

کرام / kerām / : صفت. [ادبی] بزرگوار ‹ مهمانان کرام ›

کرامات / kerāmāt, karāmāt / : جمعِ ☜ **کِرامَت**

کـرام‌الکـاتبین / karāmolkātebin / : اسم. [اسلام] فرشتگانی که کارهای نیک و بد هر کس را ثبت می‌کنند ‹ تو پنداری که بدگو رفت و جان برد / حسابش با کرام‌الکاتبین است ›

کرامت / kerāmat, karāmat ، ـها؛ کرامات / : اسم. ۱. بزرگواری ۲. بخشش ۳. کاری شگفت‌انگیز و غیرعادی که از اولیا سرمی‌زند

کران / karān, kerān / ☜ **کرانه**

⊡ **کران تاکران**: از یک کرانه یا مرز تا کرانه یا مرز دیگر ‹ کران تاکران از جنگل پوشیده بود ›

کراندار / karāndār, kerān– / : صفت. دارای حدّمعیّن؛ محدود

کرانماسه / karānmāse, kerān– ، ـها / : اسم. پشته یا تل ماسه‌ای در دریا، که در هنگام جزر نمایان می‌شود

کرانه / karāne, kerāne ، ـها / : اسم. ۱. نقطهٔ پایانی یا جای پایان یافتن چیزی؛ انتها؛ نهایت؛ حد ۲. مرز یک تودهٔ آب با خشکی؛ کناره؛ ساحل * کران

کرانه‌ای / karāne`i, kerāne`i / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به کرانه ۲. [زیست‌شناسی] ساکن یا ویژهٔ مناطق نزدیک به ساحل (جانوران یا گیاهان)

کراوات / k(e)râvât ، ـها / : اسم. پارچهٔ باریک و بلند زینتی که بویژه برخی مردان آن را بـه‌دور گردن خود می‌بندند و در زیر یقهٔ پیراهن گره می‌زنند تا از پیش‌سینه آویزان شود

▣ **کراوات زدن**: بستن کراوات به گردن (کراوات قرمز زده و در ردیف جلو نشسته بود)

کراهت / kerāhat, karāhat / : اسم. ناخوشایندی

▣ **کراهت داشتن**: ۱. بد آمدن؛ بیزار بودن ۲. [اسلام] مکروه بودن؛ ناروا یا ناپسند بودن

کرایه / kerāye ، ـها / : اسم. پولی که در برابر بهره‌گیری از چیزی به مالک آن می‌دهند

▣ **کرایه دادن**: ۱. حق استفاده از چیزی را برای مدت یا کار معیّنی در برابر دریافت پول به دیگری واگذاشتن (به بچه‌ها کتاب کرایه می‌داد، شبی یک ریال) ۲. پرداختن کرایه (کرایهٔ تاکسی را دادم و پیاده شدم)

کرایه کردن: حق بهره‌گیری از چیزی را، که مال دیگری است، در برابر پرداخت پولی، برای کار یا مدت معیّنی به‌دست آوردن (یک ماشین کرایه کردیم و رفتیم شمال)

کرایه گرفتن: دریافت کردن اجرت بهره‌گیری از چیزی (راننده از من کرایه نگرفت، گفت: حساب شده)

کرایه‌ای / kerāye`i / : صفت. ۱. کرایه شده ۲. قابل کرایه کردن (می‌گفتند لباس عروس کرایه‌ای است. ظرفها هم کرایه‌ای بود)

کرایه‌خانه / kerāyexāne ، ـها / : اسم. [گفتاری] مال‌الاجارهٔ خانه، پولی که بابت اجارهٔ خانه دریافت یا پرداخت می‌شود؛ کرایهٔ خانه (دو ماه است کرایه‌خانه عقب افتاده)

کرایه‌نشین / kerāyenešin ، ـها؛ ـان / : اسم. اجاره‌نشین

کرئوزوت / kere`ozot / : اسم. [شیمی] مایع روغنی شفاف، شامل فنل و کرزول، که از تقطیر تخریبی چوب به‌دست می‌آید و در حشره‌کشی، گندزدایی و محافظت تراورسها کاربرد دارد

کرب / karab ، ـها / : اسم. درخت جنگلی از تیرهٔ افرایان، دارای برگهای پنجه‌ای و گلهای سبز راست: **افرای صحرایی**

کرباس / karbās / : اسم. پارچهٔ نخی درشتبافت و زبری که معمولاً با دستگاههای دستی بافته می‌شود

▣ **سروته یک‌کرباس** ☜ **سروته**[1]

کرباس‌محله / karbāsmahalle ، ـها / : اسم. [کنایی] گورستان

کربن / karbon / : اسم. عنصر شیمیایی نافلز، با عدد اتمی ۶ و وزن اتمی ۱۲/۰۱۱، که به‌صورت چندشکلیهای گوناگون (مانند الماس، گرافیت، زغال و دوده) یافت می‌شود. عنصر اساسی زندگی گیاهان و جانوران است و از اکسایش آن، انرژی مورد نیاز آنان تأمین می‌شود. کربن ۱۴، رادیواکتیو است و برای تشخیص عمر عنصرها به‌کار می‌رود: **کاربن**

▣ **کربن دیوکسید** ☜ دیوکسید کربن، **دیوکسید**

کربن منوکسید ☜ منوکسید کربن، **منوکسید**

کربنات / karbonât / : اسم. [شیمی] نمک اسید کربنیک، شامل بنیان (CO) که بآسانی به‌وسیلهٔ اسیدها تجزیه می‌شود، کربنات فلزات قلیایی در آب محلول، و بقیه نامحلولند

▣ **کربنات روی**: ماده‌ای که در اثر گرم کردن با آب و جوش‌شیرین به سفیداب روی و کربنات سدیم تبدیل می‌شود

کربنات سدیم: نمک متبلور سفید و محلول در آب، که در هوای خشک آب تبلور خود را از دست می‌دهد و به‌صورت گرد سفیدی درمی‌آید؛ نمک قلیا: **سدیم‌کربنات**

کربنات کلسیم: نمک جامد و نامحلول در آب که خالص آن سفیدرنگ است و در طبیعت به‌صورت گِل سفید، سنگ‌آهک، مرمر و کَلسیت وجود دارد: **کلسیم‌کربنات**

کربنات منیزیم: نمک به‌صورت گرد سفید محلول در اسیدها و نامحلول در آب و الکل: **منیزیم‌کربنات**

کربنیفر / karbonifer / : اسم. چهارمین دورهٔ دوران اول زمین‌شناسی، میان طبقات دورهٔ دِوُنین و پرمین. در این دوره طبقات زغالی به‌وجود آمده است: **کربُونیفر**

کربنیک / karbonik / : صفت. [شیمی] دارای کربن چهارظرفیتی

کربنیک‌اسید / karbonik asid / ☜ اسید کربنیک، **اسید**

کربور / karbur / ☜ **کاربید**

▣ **کربور کلسیم** ☜ کاربید کلسیم، **کاربید**

کربور هیدروژن ☜ **هیدرُوکَربُن**

کربولیک‌اسید / karbolik asid / ☜ **فِنُل**

کربونیفر / karbonifer / ☜ **کَربُنیفِر**

کربوهیدرات / karbohidrât / ☜ هیدرات کربن، **هیدرات**

کرپ / kerep / : اسم. پارچه‌ای که سطح آن زبر و چروکدار و دارای برجستگیها و فرورفتگیهای کوچک است و معمولاً آن را از ابریشم طبیعی یا مصنوعی می‌بافند

کرت / karrat ، کرّات / : اسم. [ادبی] بار؛ دفعه

کرت / kart ، ـها / : اسم. ۱. قطعه‌ای از یک زمین کشاورزی که گرداگرد آن را با دیوارهٔ خاکی کوتاهی از قطعه‌های دیگر جدا می‌کنند ۲. دیوارهٔ خاکی کوتاهی که برای جدا کردن محصولات مختلف یا آبیاری در گرداگرد هریک از قطعه‌های یک مزرعه یا باغ ایجاد می‌شود

کرت / kert, kart ، ـها / : اسم. درختچه از تیرهٔ پروانه‌واران، با شاخه‌های پراز تیغ و صمغدار، برگهای مرکب شانه‌ای، گلهای معطر سفیدرنگ به شکل سنبله و میوهٔ نیام با دانه‌های خاکستری‌حنایی

کرتاسه / k(e)retâse /: اسم. سومین دوره از دوران دوم زمین‌شناسی

کرت‌بندی / kartbandi ، ـِها /: اسم. ۱. عمل یا فرایند تقسیم زمین کشاورزی (باغ، جالیز، کشتزار) به کرتها ۲. عمل یا فرایند ساختن کرتها در یک قطعه زمین

کرتن / kretan / ☜ **کرِتین**

کرتن / korton /: اسم. ماده‌ای که از کرتیزون استخراج می‌شود: **کُورتن**

کرتنیسم / kretanism / ☜ **کرِتینیسم**

کرتیزون / kortizon /: اسم. [فیزیولژی] از هورمنهای اصلی بخش قشری غدهٔ فوق کلیه، و دارای خاصیت ضدّ التهابی: **کُورتیزون**

کرتیکواستروئید / kortiko`estero`id / ☜ **کُرتیکُوئید**

کرتیکوئید / kortiko`id ، ـِها /: اسم. [فیزیولژی] نام چند گروه از هورمنهای طبیعی که در بخش قشری غدهٔ فوق کلیوی ساخته می‌شوند: **کرتیکواُستِرُوئید**

کرتین / kretin /: اسم. [پزشکی] بیمار مبتلا به کرتینیسم: **کرِتَن**

کرتینیسم / kretinism /: اسم. [پزشکی] ناهنجاری معمولاً مادرزادی به صورت کوتولگی و ناتوانی ذهنی ناشی از کمبود شدید فعالیت غدهٔ تیروئید: **کرِتَنیسم**

کرجی / karaji ، ـِها /: اسم. ۱. کشتی پارویی کوچک یا قایق پارویی بزرگ ۲. قایق بزرگ

کرچ / korč /: صفت. دارای وضع یا حالت کرچی (مرغ کرچ)

▣ **کرچ بودن**: آمادهٔ خوابیدن بر روی تخم بودن. به همین قیاس: **کرچ شدن**

کرچال / korčāl /: اسم. آیین بستری شدن و از درد نالیدن شوهر در هنگام زایمان زن، که در میان برخی قومها رایج است

کرچک / karčak ، ـِها /: اسم. گیاه یکپایه از تیرهٔ فرفیون با ساقهٔ سبز مات، برگ پنجه‌ای و دندانه‌دار منفرد، گل به‌صورت خوشه‌ای، میوهٔ پوشینه و خاردار و دارای دانه‌های روغنی

کرچی / korči /: اسم. آمادگی جاندار تخمگذار (مانند مرغ خانگی) برای خوابیدن روی تخم و جوجه درآوردن

کرخ / kerex / ☜ **کرخت**

کرخت / kerext /: صفت. دستخوش کرختی (دستهایم از سرما کرخت شده بود): **کرخ**

کرختی / kerexti /: اسم. ۱. کند یا متوقف شدن موقت فعالیت عصبهای حسی و حرکتی در یک یا چند اندام موجود زنده ۲. کندی فعالیت ذهنی و پاسخ جاندار به انگیزشهای خارجی

ـکرد / kard, kerd /: پیواژه. کرده‌شده؛ انجام‌شده (دیرکرد، عملکرد، کارکرد)

کرد / kord /: اسم. ۱. قوم سفیدپوست آریایی، بومی ایران باختری، عراق، سوریه، ترکیه و ارمنستان ۲. /ـِها؛ ـان؛ اَکراد [قدیمی] / هریک از افراد آن قوم

کردار / kerdār /: اسم. ۱. نمایش عملی و نمود بیرونی شخصیت، احساسات، عادتهای روحی یا باورهای رهبری‌کنندهٔ متمایز در یک شخص، گروه یا نهاد (کردار نیک) ۲. /ـِها / [ادبی] عمل؛ کار (دو صد گفته چون نیم کردار نیست)

▣ **کردار کسی را درآوردن**: [مجازی] او را سخت آزار دادن و دچار زحمت و ناراحتی کردن (کردار مرا در آورد تا درست شد)

کردارپریشی / kerdārparīši /: اسم. [روان‌شناسی] فقدان یا کاهش توانایی حرکت دادن هماهنگ اندامها: **آپراکسی**

کردارشناسی / kerdāršenāsi /: اسم. ۱. شاخه‌ای از معرفت که به مطالعهٔ کردار انسانی و تشکیل و تکامل آن می‌پردازد ۲. دانش مطالعهٔ رفتار جانوران. به همین قیاس: **کردارشناس**

کردگار / kerdegār /: اسم. [ادبی] خدا

کردن / kardan /: مصدر. متعدی. لازم. //کردی؛ می‌کنی؛ بِکن // □ متعدی. ۱. فعل همکرد: الف) کاری انجام دادن (کار کردن، جنگ کردن، صلح کردن، نگاه کردن) ب) در وضعی قراردادن (خراب کردن) ج) وظیفه‌ای را نسبت به کسی انجام دادن (پدری کردن، خدمت کردن) د) پوشیدن (به‌تن کردن، به‌پا کردن) ه) در ظرفی ریختن (سماور را آتش کردن، کتری را پر کردن) و) تبدیل کردن (بزرگ کردن، تازه کردن، پول خرد کردن) ز) زمانی را سپری کردن؛ گذراندن (با کسی سر کردن، شب را روز کردن) ۲. [مستهجن] جماع کردن □ لازم. ۳. فعل همکرد: الف) به‌وضع یا حالتی درآمدن (تب کردن، ورم کردن) ب) بیرون کردن؛ انداختن (خستگی در کردن، تیر در کردن) ج) تکرار کردن (خدا‌خدا کردن، منم‌ـمنم کردن) د) در سمتی قرار گرفتن (به‌کسی رو کردن). به همین قیاس: **کردنی**

■ صفت فاعلی: **کُننده** / صفت مفعولی: **کرده** / مصدر منفی: **نَکردن**

کرده / karde ، ـِها /: اسم. [ادبی] کار؛ عمل (از کردهٔ خود پشیمان است)

کردی[1] / kordi /: اسم. زبان قوم کرد؛ از شاخهٔ زبانهای ایرانی، که دارای گویشهای گوناگون است

کردی[2]: صفت. مربوط یا منسوب به قوم کرد (لباس کردی)

کرزول / krezol /: اسم. [شیمی] نام تجارتی هیدروکسی تولوئن، که مادهٔ اولیهٔ پلاستیکهاست و در ساختن مواد منفجره، رنگ‌کننده و گندزدا کاربرد دارد

کرست / korset ، ـها / : اسم. پوششی چسبان برای پیشگیری از جابجایی یا افتادگی ماهیچه‌ها یا اندامهای بدن
▣ **کرست بستن**: پوشیدن کرست
کرسر / kerser ، ـها / : اسم. علامتی بر روی مونیتور کامپیوتر که جای عملیات را نشان می‌دهد: **مکان‌نما**
کرسی / korsi ، ـها / : اسم. ۱. چهارپایه‌ای پهن، کوتاه و چهارگوش که در زمستان در زیر آن منقل می‌گذارند و بر رویش لحاف می‌اندازند و در زیر آن خود را گرم می‌کنند ۲. چهارپایه یا صندلی (کرسی مجلس، کرسی خطابه) ۳. رشته یا درسی تخصصی در آموزش دانشگاهی (کرسی جغرافیای سیاسی، کرسی بیماریهای کودکان) ۴. [مجازی] مقام؛ منصب (کرسی وزارت، کرسی ریاست) ۵. [قدیمی] مرکز اداری یک استان یا شهرستان ۶. دندان کرسی ☜ دندان آسیا، **دندان** ۷. اندازه و امتداد حرفهای الفبا نسبت به خط کرسی در خوشنویسی
▣ **کرسی گذاشتن**: آماده کردن کرسی برای گرم شدن (زمستانها کرسی می‌گذاشتیم)
حرف خود را به کرسی نشاندن ☜ **حرف**
کرشمه / kerešme ، ـها / : اسم. [ادبی] ۱. غمزه ۲. ناز
کرشه / kerše / ☜ **کریشه**
کرفس / karafs ، ـها / : اسم. گیاه علفی دوساله از تیرهٔ چتریان دارای برگهای برّاق نسبتاً ضخیم با بریدگیهای عمیق، ساقهٔ گوشه‌دار و شیاردار معطر و نرم خوراکی، که به‌عنوان سبزی به کار می‌رود و گلهای کوچک سفید یا مایل به سبز مجتمع و به‌صورت چتر مرکب
کرک / karak / ☜ **بِلدِرچین**
کرک / kork / : اسم. ۱. پشم نرم و کوتاهی که از بزغاله، بره و خرگوش به‌دست می‌آید ۲. مو یا پر نرم و بسیار کوتاه ۳. پرز روی برخی گیاهان و میوه‌ها
کرکاس / karkās ، ـها / : اسم. گیاه علفی دو یا چندساله از تیرهٔ مرکبان، با برگ نرم دندانه‌دار به‌رنگ سبز روشن، دو نوع گل زبانه‌ای سفید در حاشیه و لوله‌ای زرد در وسط که پس از شکفتن به‌صورت گل‌آذین دیهیم در رأس ساقه ظاهر می‌شود. این گیاه دارای بوی تند و زننده است
کرکپر / korkpar ، ـها / : اسم. پرهای ریز و نرمی که سراسر بدن پرنده را می‌پوشاند و آن را گرم نگه می‌دارد
کرـکر / kerker / : صوت. صدای خندهٔ ممتد بی‌طنین
کرکره / kerkere ، ـها / : اسم. نوعی در، پنجره یا پرده که دور خود می‌پیچد، یا قطعات آن به صورت عمودی یا افقی روی هم تا می‌شود
کرکره‌ای / kerkere'i / : صفت. به‌شکل کرکره؛ کرکره‌مانند (در کرکره‌ای)
کرکری / korkori / : اسم. [گفتاری] رجز
▣ **کرکری خواندن**: رجز خواندن؛ خودستایی کردن (حالا هی کرکری بخوان، وقتی باختی می‌فهمی)
کرکس / karkas / : اسم. ۱. ☜ **لاشخور**[1] ۲. /ـها؛ ـان/ پرنده از تیرهٔ لاشخورها، کوچکتر از بقیهٔ گونه‌ها، دارای پرهای سیاه و سفید و دم سه‌گوش سفید، منقار باریکتر و سر و گلوی بی‌پر و زردرنگ
▣ **کرکس نشسته** ☜ نَسر واقع، **نَسر**
کرکف / karkaf ، ـها / : اسم. درخت پایای کوهستانی از تیرهٔ افرایان، دارای برگهای پنجه‌ای چاکدار با تقسیمات دندانه‌دار نوک‌تیز: **افرای کوهی**
کرکی / korki / : صفت. ۱. دارای بافت شل، نرم و پرزدار (پارچهٔ کرکی) ۲. بافته شده از کرک (شال کرکی) ۳. کرکدار (پوست کرکی)
کرگدن / kargadan ، ـها / : اسم. جانور پستاندار بزرگ وحشی از تیرهٔ کرگدنها
کرگدنها / kargadanhā / : اسم. تیره‌ای از جانوران پستاندار درشت‌اندام از راستهٔ فردسمان، علفخوار و بومی آسیا و آفریقا، دارای پوست کلفت و بدون مو، یک یا دو شاخ سخت و فشرده که در جلو جمجمه روی یک پایهٔ استخوانی قرار دارد و سه انگشت در هر پا
کرگی / korregi / : اسم. وضع یا کیفیت کرّه بودن (این اسب را از کرّگی بزرگ کرده بود)
کرم / karam / : اسم. [ادبی] ۱. بزرگواری (کرم بفرمایید و به داد ما برسید) ۲. بخشش؛ دهش (خداوند به او فرزندی کرم فرمود)
کرم[1] / k(e)rem ، ـها / : اسم. ۱. ترکیبی از چند ماده به‌شکل خامهٔ تازه که به‌عنوان دارو یا مادهٔ آرایشی مالیدنی به‌کار می‌رود ۲. خمیر یا مایعی شامل شیر (یا خامه)، شکر، عطریات و گاهی زردهٔ تخم‌مرغ که در آشپزی و شیرینی‌پزی به‌کار می‌رود ۳. رنگ سفید با مایه‌ای از زرد کم‌رنگ
کرم[2]: صفت. دارای رنگ کرم؛ کرم‌رنگ
کرم / kerm ، ـها، ـان / : اسم. ۱. نام هریک از جانوران پریاختهٔ بی‌مهره، دارای بدن نرم، برهنه و دراز و از شاخه‌های گوناگون کرمها ۲. لارو برخی از حشرات دارای بدن کرمی‌شکل
▣ **کرم ابریشم**: لارو گونه‌ای پروانه از تیرهٔ پروانه‌های ابریشم که از برگ درخت توت سفید تغذیه می‌کند و پیله‌هایی می‌تند که از آنها ابریشم سفید یا زرد تجارتی به‌دست می‌آید
کرم پیله: لارو کرمی‌شکل برخی از حشرات (مانند پروانه‌ها و بیدها) با بدن نرم و بدون بال
کرم حلقوی: نام عمومی هریک از اعضای شاخهٔ حلقویان
کرم خاکی: نوعی کرم از ردهٔ کمتاران به‌رنگ سرخ، سرخ

کم‌رنگ و گاه آبی، که در هر حلقه از بدن دارای چهار جفت سیخک است. این کرم زمین را نقب می‌زند، خاک را می‌بلعد، مواد آلی را می‌ساید و تفالهٔ آن را بیرون می‌ریزد و با انقباضهای عضلانی منظم خود را پیش می‌راند

کرم خوک: تریشین

کرم خوکسانان ☜ **کرم خوکسانان**

کرم رشته: فیلاریا

کرم رشته‌سانان ☜ **کرم رشته‌سانان**

کرم روده: نوعی کرم از راستهٔ کرم روده‌سانان، که انگل رودهٔ پرندگان و پستانداران است

کرم روده‌سانان ☜ **کرم روده‌سانان**

کرم سرکه: کرم شفاف کوچکی از شاخهٔ کرمسانان، به‌طول ۰/۲ میلیمتر، که با انقباضهای بدن در سرکه شنا می‌کند، کرم بالغ درون بچه سرکه موجود است، در همانجا تخم می‌گذارد و لارو از آن خارج می‌شود

کرم سنجاقی: کرمک

کرم سیب: لارو نوعی بید از راستهٔ پولکبالان که وارد میوهٔ نارس سیب، گلابی یا بهٔ می‌شود و از مغز آن تغذیه می‌کند

کرم شبتاب: شبتاب

کرم غوزه: لارو نوعی بید از راستهٔ پولکبالان با بدن پوشیده از موهای پراکنده و به‌رنگ زرد مایل به سبز یا قهوه‌ای که انگل میوه‌های نارس است

کرم قلّابدار: کرم انگل رودهٔ انسان، از ردهٔ لوله‌سانان، دارای صفحات برّنده یا دندانهایی در دهان، که با کمک ترشح ماده‌ای از انعقاد خون میزبان جلوگیری و خود از آن تغذیه می‌کند

کرم کدوها: راسته‌ای از کرمهای ردهٔ نواریان و شاخهٔ کرمهای پهن، دارای چهار بادکش عمیق و معمولاً دارای قلابهایی در انتها و شش سوراخ کناری، که برخی از آنها در حالت نوزادی یا رشد، انگل انسان یا سایر جانوران می‌شوند (مانند کرم کدوی ماهی) : **تِنیا**

کرم کِشتی: نوعی نرمتن دوکفه‌ای دریایی از شاخهٔ نرمتنان، که به کشتیها و اسکله‌های چوبی آسیب می‌رساند

▣ **کرم از خود درخت بودن:** [کنایی] خود شخص مقصر بودن (اگر کتک می‌خوری، مال این است که خودت سربه‌سر این و آن می‌گذاری، کرم از خود درخت است)

کرم خوردن: آسیب دیدن چیزی براثر فعالیت جانداران کوچک یا ریز (کرمها، حشره‌ها، باکتریها) (یکی از دندانهایش کرم خورده بود)

کرم داشتن: ۱. [نامتداول] داشتن انگل ۲. [مجازی] بی‌آرام بودن بویژه پیوسته با کسی یا چیزی ور رفتن و موجب آزار یا زیان شدن (مگر کرم داری یک دقیقه آرام نمی‌گیری؟)

کرم ریختن: [مجازی] برای تحریک دیگری به انجام دادن کاری یا نشان دادن واکنشی معمولاً ناروا تلاش کردن (آن‌قدر کرم ریخت که صدای خواهرش را درآورد)

کرم کار بودن: [مجازی] کارایی و مهارت داشتن (حسین کرم این کار است)

کرم کاری را داشتن: [مجازی] علاقه و شوق فراوان به آن داشتن (کرم این را دارد که هرچه به دستش افتاد بازش کند): **خورهٔ کاری را داشتن**

کرم گذاشتن: پیدا شدن کرم در چیزی معمولاً براثر فاسد شدن آن (پنیر مانده کرم گذاشته)

کرم / k(o)rom / : اسم. عنصر شیمیایی فلزی، با عدد اتمی ۲۴ و وزن اتمی ۵۱/۹۹، فلز نقره‌ای سفید سخت و شکننده و نامحلول در آب که در کرومیت وجود دارد، برای سخت کردن فولاد، فولاد زنگ‌نزن و آلیاژهای دیگر و آبکاری برقی به‌کار می‌رود. ترکیبات آن سمّی است: **کرُوم**

کرمخوردگی / kermxordegi / : اسم. وضع یا کیفیّت فاسدشدن چیزی براثر فعالیت باکتریها یا نوزاد برخی حشره‌ها (کرمخوردگی درخت، کرمخوردگی دندان)

کرمخورده / kermxorde / : صفت. فاسد براثر فعالیت کرمها یا باکتریها؛ کرمو [گفتاری] (این سیبهای کرمخورده را چرا خریدی؟ دندان کرمخورده)

کرمخوکسانان / kermexuksānān / : اسم. راسته‌ای از کرمهای انگلی ردهٔ لوله‌سانان (مانند تریشین و کرم شلاقی)

کرمرشته‌سانان / kermereštesānān / : اسم. راسته‌ای از کرمهای انگلی ردهٔ لوله‌سانان (مانند فیلاریا)

کرمروده‌سانان / kermerudesānān / : اسم. راسته‌ای از کرمهای ردهٔ لوله‌سانان، شامل اکثر کرمهای لوله‌ای شکل (مانند کرم روده، کرمک)

کرمسانان / kermsānān / : اسم. شاخهٔ ناهمگونی از جانوران کرمی‌شکل ذرّه‌بینی تا کوچک، دارای بدن باریک و کشیده و لولهٔ گوارش کامل و مستقیم

کرمک / kermak ، ـ‌ها / : اسم. ۱. سوپاپ لاستیک دوچرخه که در موقع باد زدن به‌طور خودکار باز و بسته می‌شود و از خروج باد لاستیک جلوگیری می‌کند ۲. کرم کوچک و سفیدرنگی از راستهٔ کرم روده‌سانان، دارای سه لب برجسته در اطراف دهان، که مادهٔ آن انگل لولهٔ گوارش انسان، بویژه کودکان است و در راست‌روده، اطراف مخرج و گاه پس از خروج از بدن میزبان تخمریزی می‌کند؛ کرم سنجاقی

کرمکارامل / k(e)remkârâmel / : اسم. خوردنی سرد که از زردهٔ تخم‌مرغ، شیر، کارامل و وانیل تهیه می‌شود

کرمکی / kermaki / : صفت. [گفتاری] ۱. دارای عادت یا گرایش به سربه‌سر دیگران گذاشتن و آنان را تحریک یا توجهشان را به‌خود جلب کردن ۲. [گفتاری] دارای

عادت یا گرایش به ور رفتن با چیزهای مختلف و معمولاً خراب کردن آنها

کرمو / kermu ، ـها / : صفت. [گفتاری] کرم‌خورده ‹ سیب کرمو، دندان کرمو ›

کرمها / kermhā / : اسم. گروهی از بی‌مهرگان شامل چندین شاخه، دارای بدن نرم برهنه و دراز، معمولاً با تقارن دوطرفی و بدون ضمایم مشخص، که روی سطح شکمی حرکت می‌کنند، یا بی‌حرکت می‌مانند. برخی آبزی، برخی خاکزی و دارای زندگی آزادند و برخی دیگر انگل اندامهای گیاهان، جانوران و انسان هستند

▣ **کرمهای استوانه‌ای** ☜ **استوانه‌ایها**

کرمهای پهن ☜ **پهن‌کرمان**

کرمهای پهنِ آزاد ☜ **تورَکیان**

کرمهای پیکانی ☜ **پیکانیان**

کرمهای حلقوی ☜ **حلقویان**

کرمهای خاردار ☜ **خارسران**

کرمهای روبانی ☜ **روبانیان**

کرمهای زبانی‌شکل: رده‌ای از جانوران کرمی‌شکل زیرشاخهٔ نیمه‌تابداران، با بدن سه‌قسمتی، شکافهای آبششی زوج و لولهٔ گوارشی کامل

کرمهای شیشه‌ای ☜ **پیکانیان**

کرمهای لوله‌ای: شاخه‌ای از کرمها، شامل ردهٔ لوله‌سانان، با بدن بدون تقسیم‌بندی، دارای تقارن دوجانبی و لولهٔ گوارش کامل و دایمی که بسیاری در خاک به‌طور آزاد زندگی می‌کنند و بسیاری دیگر انگل بافتها یا مایعات بدن جانوران و گیاهان هستند. برخی کوچک یا بسیار کوچک و تعدادی هم به طول یک متر هستند

کرمهای‌نواری ☜ **نواریان**

کرمینه / kermine / ☜ **لارو**

کرنا / karnā ، ـها / : اسم. [موسیقی] ساز بادی ایرانی بلند و استوانه‌ای بدون شستی که صدایی بسیار بم دارد

کرند / karand ، ـها / : اسم. اسبی که رنگ پوستش زرد، حنایی یا قهوه‌ای روشن است

کرنر / korner / : اسم. [ورزش] حالتی در بازی فوتبال که براثر پرتاب توپ به وسیلهٔ تیم مدافع به پشت خط دروازهٔ خودشان به‌وجود می‌آید و منجر به ضربهٔ کرنر از سوی تیم حریف می‌شود

کرنش / korneš ، ـها / : اسم. ۱. [ادبی] تعظیم ‹ کرنش کردن › ۲. [فیزیک] تغییر شکل و جمع شدن جسمی براثر وارد شدن نیرو

کروات / k(o)rovât / : اسم. ۱. /ـها/ هر یک از مردم بومی کرواسی یا از تبار آنان ۲. قومی از نژاد اسلاو جنوبی که به زبان صرب و کروات سخن می‌گویند و خطشان لاتینی است

کرور[۱] / kûrur, korur ، ـها / : اسم. عدد ترتیبی برابر پانصدهزار

کرور[۲]: صفت. دارای کمیّت یا مقداری برابر پانصدهزار

کروزن / k(e)rozon / : اسم. [شیمی] روغن بی‌رنگی که مخلوطی از هیدروکربنهاست، و از تقطیر جزءبجزء نفت، زغالسنگ، ماسه‌های نفتدار یا چوب به‌دست می‌آید و به‌عنوان حشره‌کش و برای روشنایی به‌کار می‌رود؛ نفت چراغ؛ مازوت سفید

کروشه / k(e)roše, koroše ، ـها / : اسم. ۱. شکلی شبیه دو خط قایم با دو سر برگشته [ ] که برای موردهای زیر به‌کار می‌رود: الف) برای گنجاندن مطلبی در داخل نقل قول مستقیم یا ترجمه ب) برای گنجاندن دو یا چند پرانتز پیاپی؛ قلاّب ۲. [ریاضی] نشانه‌ای برای: الف) گنجاندن یک یا چند پرانتز در داخل آن ب) مشخص‌کردن بخش صحیح یک عدد (مانند ۷ = [۷/۴]) ج) مشخص کردن یک بازهٔ عددی (مانند [۷, ۵] یعنی عددی که برابر ۵ یا ۷ یا بین آنهاست) د) مشخص‌کردن کوچکترین مضرب مشترک دو عدد (مانند ۷۲ = [۳۶ , ۲۴])

کروفر / karr-o-far / : اسم. ۱. [مجازی] نمایش دروغین شکوه و قدرت ۲. دبدبه و کبکبه

کروک / kûruk, k(o)ruk ، ـها / : اسم. پوشش سقف، بویژه سقف وسیلهٔ نقلیه (اتومبیل، درشکه) از یک مادهٔ تاشو

کروکودیل / korokodil, k(e)rokodil ، ـها / : اسم. نهنگ رودخانه؛ تمساح

کروکی[۱] / kûruki, k(o)ruki ، ـها / : اسم. نقشه‌ای که موقعیت محلی را نسبت به نقاط مجاور آن نشان می‌دهد ‹ کروکی خانه، کروکی خیابان ›

کروکی[۲]: صفت. دارای کروک ‹ ماشین کروکی، سقف کروکی ›

کروم / k(o)rom / ☜ **کرُم**

کروماتوگرافی / koromâtogerâfi, k(e)româtog(e)râfi / : اسم. [شیمی] روشی در تجزیهٔ شیمیایی، براساس جذب مواد توسط مواد جاذب سطحی (مانند زغال، گل سفید و آلبومین). اگر مایعی را که محتوی چند ماده است از ستونی محتوی مادهٔ جاذب بگذرانیم، حلاّل از ستون عبور می‌کند، ولی مواد گوناگون در مناطق مجرا جذب مادهٔ جاذب محتوی ستون می‌شوند و بتدریج از ستون خارج می‌گردند: **فام‌نگاری؛ رنگ‌نگاری**

کروماتید / koromâtid, k(e)româtid / : اسم. [زیست‌شناسی] یکی از دو جسمی که از تقسیم طولی یک کروموزوم حاصل می‌شود

کروماتین / koromâtin, k(e)româtin / : اسم. [زیست‌شناسی] مادهٔ پروتوپلاسمی هستهٔ یاخته که بآسانی رنگ می‌گیرد؛ رنگینه

کرومانیون / k(e)român(î)yon / ☜ انسان کرومانیون، **انسان**
کروموزوم / koromozom, k(e)romozom ، ـها / : اسم. [زیست‌شناسی] هریک از جسمهای رشته‌مانند موجود در هستهٔ بیشتر یاخته‌ها، که حامل ویژگیهای ارثی‌اند و تعدادشان در هر جانداری ثابت است؛ رنگین‌تن
کروموسفر / koromosfer, k(e)romosfer / ☜ **رنگین‌کُره**
کرومیت / koromit, k(e)romit / : اسم. [کانی‌شناسی] سنگ معدنی متبلور، که منبع اصلی کرُم و ترکیبات آن است
کرون / koron / : اسم. واحد پول کشورهای سوئد، نروژ و دانمارک
کروندوم / korondom / : اسم. [کانی‌شناسی] اکسید آلومینیم خاکستری مایل به کبود یا مایل به زرد، که در دستگاه لوزرویه متبلور می‌شود، انواع رنگین آن در جواهرسازی کاربرد دارد و به‌واسطهٔ سختی زیاد به‌عنوان سمباده به‌کار می‌رود: **کروندون**
کروندون / korondon / ☜ **کُرُوندُوم**
کرونومتر / koronometr, k(e)ronometr ، ـها / : اسم. اسبابی برای اندازه‌گیری فاصله‌های زمانی بسیار کوتاه (در حد دقیقه، ثانیه یا کسری از آنها)؛ زمان‌سنج
کروی / koravi ، ـها؛ ـان / : صفت. گرد؛ به‌شکل کره (سرش مثل توپ کروی بود)
کرویان / koraviyān / : اسم. راسته‌ای از تک‌یاختگان جانوری کوچک از ردهٔ هاگداران، که به صورت انگل در بدن یک یا دو میزبان زیست می‌کنند
کره / kare / : اسم. ۱. مادهٔ خوراکی از فراورده‌های شیر، که با زدن و تکان دادن خامه، شیر یا دوغ برای به‌هم پیوستن ذرّات چربی موجود در آنها به‌دست می‌آید ۲. هریک از انواع گوناگون روغنهای چرب که در دماهای معمولی تقریباً به‌حالت جامدند
◘ **کرهٔ کاکائو**: چربی نباتی بی‌رنگی با نقطهٔ ذوب پایین که از دانه‌های کاکائو به‌دست می‌آید
کرهٔ مصنوعی: مارگارین
کرهٔ نباتی: [فرهنگستان] مارگارین
کره / kore ، ـها / : اسم. ۱. [هندسه] شکلی فضایی که از چرخش دایره به گرد قطر خود به‌وجود می‌آید و فاصلهٔ همهٔ نقاط محیطش از نقطه‌ای به نام مرکز به یک اندازه است؛ گوی ۲. /کُرات/ جسمی که کمابیش دارای چنین شکلی است، بویژه ستاره‌ها و سیاره‌ها (کرهٔ زمین، کرهٔ خورشید، کرهٔ ماه)
◘ **کرهٔ آسمان**: کرهٔ موهومی که مرکزش شخص ناظر و شعاعش برای او نامتناهی است و او در هر زمان تنها نیمکره‌ای از آن را می‌بیند
کرهٔ جغرافیایی: جسم کروی توخالی (از فلز، پلاستیک یا مقوا، ...) که بر روی آن نقشهٔ کرهٔ زمین رسم شده است
کرهٔ چشم: ساختار کمابیش کروی چشم مهره‌داران شامل صلبیه و قرنیه و ضمیمه‌های دیگر؛ تخم چشم
کرهٔ فلکی ☜ **کرهٔ نجومی**
کرهٔ نجومی: جسم کروی توخالی که ستارگان و صورتهای فلکی بر روی آن رسم شده است: **کرهٔ فلکی**
کره / korre ، ـها / : اسم. بچهٔ چهارپایان بارکش (کرهٔ اسب، کرهٔ خر، کرهٔ شتر)
کره‌اسب / korre`asb ، ـها؛ ـان / : اسم. بچهٔ اسب که هنوز بالغ نشده است
کره‌الاغ / korre`olāq / ☜ **کرّه‌خر**
کره‌ای / kare`i / : صفت. دارای کره یا آغشته به آن (نان کره‌ای)
کره‌ای[1] / kore`i / : اسم. ۱. /ـها/ هریک از مردم بومی کشور کره یا از تبار آنان ۲. زبان مردم کشور کره، از زبانهای چین و تبتی ۳. خط آن مردم
کره‌ای[2]: صفت. مربوط یا متعلق به کشور کره
کره‌خر / korrexar ، ـها / : اسم. بچهٔ خر که هنوز بالغ نشده است: **کرّه‌الاغ**
کری / kari / : اسم. هرنوع عارضه‌ای که موجب ناشنوایی می‌شود؛ ناشنوایی
کریاس / keryās / : اسم. [ادبی] آستان؛ آستانه؛ بخش زیرینِ در
کریپتن / k(e)ripton / : اسم. عنصر شیمیایی از گروه گازهای نجیب، با عدد اتمی ۳۶ و وزن اتمی ۸۳/۸۰، بی‌رنگ، خنثا و موجود در جوّ، که از تقطیر هوای مایع به‌وجود می‌آید و در لامپهای الکتریکی به‌کار می‌رود: **کریپتون**
کریپتون / k(e)ripton / ☜ **کریپتُن**
کریدور / koridor ، ـها / : اسم. ۱. دالان ۲. راهرو؛ دهلیز
کریزولیت / k(e)rizolit / ☜ **اُلیوین**
کریستال / kîristâl, k(e)ristâl ، ـها / : اسم. بلور؛ بلوره [فرهنگستان]
کریستالوئید / kîristâlo`id, k(e)ristâlo`id ، ـها / : اسم. بلورنما
کریسمس / kîrismas, k(e)rismas ، ـها / : اسم. عید مسیحیان در روز ۲۵ دسامبر (در میان مسیحیان شرقی ۷ ژانویه) به مناسبت سالروز تولد عیسیٰ مسیح؛ عید میلاد مسیح؛ عید کریسمس: **نُوئل**
کریشه / k(e)riše / : اسم. پارچهٔ سبک نخی یا نخ مصنوعی با سطح دارای رگه‌های برجستهٔ طولی که در جامه‌های زنانه و بچگانه به‌کار می‌رود: **کِرِشه**

کریکت / k(e)riket /: اسم. [ورزش] بازی میدانی میان دو تیم با توپی که به‌وسیلهٔ راکت زده می‌شود
کریم / karim ، ـان /: صفت. بخشنده؛ گشاده دست ⟨ خدا کریم است ⟩
کریوژنیک / k(e)ryoženik /: اسم. سرمازایی
کریولیت / k(e)ryolit /: اسم. [شیمی] مادهٔ معدنی خاکستری کم‌رنگ، و منبع اصلی آلومینیم، زاج و سود سوزآور
کریه / karih /: صفت. ۱. زشت؛ بدمنظر؛ دارای منظرهٔ زشت ⟨ منظرهٔ کریه، قیافهٔ کریه ⟩ ۲. بسیار ناخوشایند ⟨ صدای کریه ⟩
کز / kez /: اسم. وضع یا کیفیّت جمع شدن و تاب برداشتن
▣ **کز خوردن**: بر اثر حرارت، جمع شدن و تاب برداشتن ⟨ اتو داغ بود، پیراهنم کز خورد ⟩
کز دادن: براثر قراردادن در معرض حرارت، موجب جمع شدن و تاب برداشتن مو، کرک یا الیاف شدن
کز کردن: دستها و پاها را جمع کردن و در خود فرو رفتن ⟨ از ترس در گوشهٔ اتاق کز کرده بود. از سرما در گوشه‌ای کز کرده بودم ⟩
کزاز / kozāz /: اسم. بیماری عفونی ناشی از نوعی باکتری که در خاک، زباله و مدفوع وجود دارد. اسپاسم و سفتی ماهیچه‌ها از نشانه‌های این بیماری است
کژ / kaž /: صفت. [ادبی] کج
کژدم / každom /: اسم. ۱. [نجوم] صورت فلکی بزرگی در منطقةالبروج: عقرب ۲. /ـها؛ ـان / [ادبی] عقرب
کژدمان / každomān / ☜ **عقربها**
کژراهه / kažrāhe / ☜ **کجراهه**
کژنه / kažne ، ـها /: اسم. [پزشکی] پلاک
کژی / kaži ، ـها /: اسم. [ادبی] کجی
کس / kas, kes /: اسم. ۱. انسان؛ شخص؛ یکی از آدمیان ⟨ هر کس، هیچ‌کس ⟩ ۲. [ادبی] واحد شمارش انسان ⟨ میان دو کس جنگ چون آتش است ⟩ ۳. /ـان / [مجازی] خویشاوند یا دوست بسیار نزدیک ⟨ در آن شهر کسی را نداشت ⟩
کس / kos /: اسم. [مستهجن] آلت تناسلی پستاندار ماده، بویژه انسان
▣ **کس شعر**: [مستهجن] سخنان یاوه و بیهوده
کس گربه: صدف نوعی نرمتن به‌شکل مهره‌ای بیضی‌گون به‌رنگ سفید مایل به شکلاتی، با یک شکاف طولی به‌رنگ تیره‌تر، که به‌عنوان نظر قربانی به جامهٔ کودکان می‌آویزند
کساد / kesād, kasād /: صفت. ۱. فاقد مشتری کافی ⟨ مغازهٔ کساد ⟩ ۲. فاقد رونق در گردش کار و سرمایه ⟨ بازار کساد، کار کساد ⟩. به همین قیاس: **کساد بودن؛ کساد شدن؛ کساد کردن**
کسادی / kesādi, kasādi ، ـها /: اسم. وضع یا کیفیّت کساد بودن.

کسالت / kesālat, kasālat /: اسم. ۱. وضع یا کیفیّت کسل بودن ⟨ هوای ابری کسالت می‌آورد ⟩ ۲. /ـها / [مجازی] بیماری (معمولاً) خفیف ⟨ کسالت مختصری داشت، رفت پیش دکتر ⟩
کسالت‌آور / kesālatāvar, kasālat– /: صفت. موجب پیدایش کسالت؛ کسل‌کننده؛ ملال‌آور ⟨ سخنرانی کسالت‌آور، هوای کسالت‌آور ⟩: **کسالت‌بار**
کسالت‌بار / kesālatbār, kasālat– / ☜ **کسالت‌آور**
کسب / kasb /: اسم. [ادبی] ۱. عمل یا فرایند به‌دست آوردن ⟨ کسب علم ⟩ ۲. /ـها / پیشه‌ای معمولاً برای به‌دست آوردن درامد ⟨ کسب خوبی دارد ⟩
▣ **کسب تکلیف کردن**: از شخص یا مقامی در بارهٔ کار، وظیفه یا وضع آیندهٔ خود پرسیدن ⟨ باید از رییس کسب تکلیف بکنم ⟩
کسب‌وکار / kasb-o-kār /: اسم. شغل؛ حرفه، بویژه حرفهٔ داد و ستد؛ کار و کاسبی
کسبه / kasabe /: جمعِ ☜ **کاسِب**
کس‌خل / kosxol /: صفت. [مستهجن] احمق؛ ابله: **کس‌مَشَنگ**
کسر[۱] / kasr /: اسم. ۱. وضع یا کیفیّت کاسته شدن از کمیّت یا حدّ طبیعی یا مطلوب ⟨ کسر حقوق، کسر مرتبه، کسر شأن ⟩ ۲. /ـها؛ کُسور / نمایش عددی خارج قسمت دو عدد
▣ **کسر اعشاری**: واحدی که به ۱۰ یا یکی از توانهای صحیح ۱۰ تقسیم شده است: **کسر دهدهی**
کسر حقیقی: کسری که صورت آن کوچکتر از مخرج است
کسر دهدهی ☜ **کسر اعشاری**
کسر شأن: کاهش اعتبار و مقام اجتماعی
کسر متعارفی: دو عددی که مقسوم را به‌شکل صورت و مقسوم‌علیه را به شکل مخرج نمایش می‌دهند
کسر متناوب: کسری که خارج‌قسمت آن را نمی‌توان به‌طور دقیق به‌دست آورد، بلکه به‌صورت رقمهایی تکرار می‌شود (مانند $\frac{5}{3}$)؛ برخهٔ دوری
کسر[۲]: صفت. کمتر از مقدار پیش‌بینی‌شده یا مورد نیاز ⟨ موجودی انبار کسر آمد. صد تومان از پولش کسر بود ⟩
▣ **کسر آمدن**: کم آمدن از مقدار موردنظر. به همین قیاس: **کسر آوردن**
کسر کردن: کاستن یا کم کردن از مقدار پیش‌بینی شده
کسره / kasre / ☜ **زیر[۱]-۳**
▣ **کسرهٔ اضافه**: کسره‌ای که مضاف را به مضاف‌الیه ربط می‌دهد (مانند دستِ حسن، کلاهِ من)
کسری[۱] / kasri ، ـها /: اسم. وضع یا کیفیّت کسر بودن؛ کمی؛ کمبود ⟨ کسری بودجه ⟩
کسری[۲]: صفت. مربوط یا منسوب به کسر ⟨ عدد کسری ⟩

کسکانت / kosekânt ، ـها / : اسم. نسبت وتر مثلث قایم‌الزاویه به ضلع روبروی زاویهٔ حاده: **قطر ظلّ تمام**

کسل / kesel, kasel / : صفت. دلتنگ؛ بی‌حوصله؛ بی‌نشاط

◘ **کسل شدن**: بی‌حوصله شدن؛ دلتنگ شدن. به همین قیاس: **کسل بودن؛ کسل کردن**

کس‌مشنگ / kosmašang / ☜ **کس‌خُل**

کسوت / kesvat / : اسم. [ادبی] ۱. جامه؛ تن‌پوش؛ پوشش ۲. [مجازی] مقام یا شغل معیّن

کسور / kûsur, kosur / : جمعِ ☜ **کَسر**[۱]

کسوف / kûsuf, kosuf / ، ـها / : اسم. وضعیت قرار گرفتن کرهٔ ماه میان کرهٔ زمین و خورشید، که خورشید دراین حالت پنهان می‌شود؛ خورگرفت؛ خورشیدگرفتگی

کسورات / kûsurāt, kosurāt / : اسم. مجموعهٔ مبلغهایی که به صورتهای مختلف یا بتدریج کسر شده است (مانند مالیات و حق بیمه که از حقوق کارگر یا کارمند کسر می‌شود)

کس‌وکار / kas-o-kār, kes-/ : اسم. خویشاوند یا دوست نزدیک (کس‌وکار حسین از شهرستان به دیدنش آمده‌اند)

کسی[۱] / kasi, kesi / : اسم. [گفتاری] شخص دارای مقام یا اعتبار اجتماعی (در آن شهر برای خودش کسی بود. اگر کسی شده بودی باز دلم نمی‌سوخت)

کسی[۲]: ضمیر. ۱. شخصی که معرفی او را لازم ندانند یا برای گوینده ناشناس است (کسی این نامه را داد و رفت. کسی آمده بود از برادرت خبرهایی داشت) ۲. هیچ‌کس (کسی نیامد. کسی نبود) ۳. [مجازی] شخص بیگانه (کسی نیست، همه از خودمانند)

◘ **کسی به‌کسی نبودن**: وضع بسیار آشفته بودن (در اینجا کسی به کسی نیست، هرکس باید به فکر خودش باشد)

کسیلوفن / k(e)silofon ، ـها / : اسم. از سازهای ضربی به صورت ردیفی از میله‌های چوبی در اندازه‌های مختلف که به‌وسیلهٔ دو چکش چوبی نواخته می‌شود: **زیلوفُن**

کسینوس / kosinus ، ـها / : اسم. نسبت ضلع مجاور زاویهٔ حاده در مثلث راستگوشه به وتر: **جیبِ تمام**

کش[۱] / keš / : اسم. ۱. نوار یا تسمه‌ای که دارای حالت کشسانی است، بویژه بندی که در آن نوار یا نوارهای لاستیکی به‌کار رفته است (کش جورابش به ماهیچه‌هایش فشار می‌آورد) ۲. عمل یا فرایند کشیدن (کش دادن) ۳. [گفتاری] کشباف

◘ **کش آمدن**: براثر کشیدن دراز شدن (هر چه می‌کشی کش می‌آید)

کش پیدا کردن: [مجازی] طولانی شدن؛ ادامه یافتن (دعوایشان کش پیدا کرد)

کش دادن: [مجازی] طول دادن؛ طولانی کردن (حرفش را آنقدر کش داد که حوصلهٔ همه سر رفت)

کش رفتن: [مجازی] پنهانی برداشتن چیزی (گاه چند تومانی از صندوق مغازه کش می‌رفت)

ـکش[۲]: پیواژه. ۱. کِشنده؛ تحمل‌کننده (بلاکش، دردکش، زحمت‌کش) ۲. بَرنده؛ حمل‌کننده (بارکش، دودکش، مسافرکش، هواکش) ۳. امتداددهنده (خط‌کش، سیم‌کش) ۴. مالنده (جاروکش) ۵. بیرون‌آورنده؛ استخراج‌کننده (روغن‌کش، نفس‌کش) ۶. پوشاننده (دستکش) ۷. دودکننده؛ مصرف‌کنندهٔ دود (چپق‌کش، سیگارکش)

ـکش / koš / : پیواژه. کُشنده؛ نابودکننده (آدم‌کش، دردکش)

کشاکش / kešākeš, kašākeš / ☜ **کِشمَکِش**

کشاله / kešāle / : اسم. کنج؛ گوشه؛ فرورفتگی شبیه گوشه

◘ **کشالهٔ ران**: جای پیوستن ران به‌زیر شکم

◘ **کشاله خوردن**: برروی زمین کشیده شدن

کشاله رفتن: برروی زمین خزیدن

ـکشان / kešān, kašān / : پیواژه. در حال کشیدن (دامن‌کشان، پای‌کشان)

ـکشان / košān / : پیواژه. مراسم یا فرایند کشتن (بره‌کشان)

کشاندن / kešāndan, kašāndan / : مصدر. متعدی. //کشاندی؛ می‌کشانی؛ بِکشان // ۱. کسی یا چیزی را با زور یا نیرنگ به جایی بردن (درموقع انتخابات روستاییان را به‌پای صندوقهای رأی می‌کشاندند) ۲. موجب کشیده شدن کسی یا چیزی شدن (میز را کنار پنجره کشاندن) ۳. ادامه یا امتداد دادن (به‌درازا کشاندن) ۴. به‌نتیجه یا پیامدی واداشتن (کار را به‌جای باریک کشاندن، به کام مرگ کشاندن)

❊ **کشانیدن**. به همین قیاس: **کشاندنی**

■ صفت فاعلی: **کشاننده** / صفت مفعولی: **کشانده** / مصدر منفی: **نَکشاندن**

کشان‌ـکشان / kešānkešān / : قید. درحال کشیدن؛ با کشیدن؛ به وسیلهٔ کشیدن (جعبه را کشان‌کشان برد)

کشانه / kešāne ، ـها / : اسم. وسیله‌ای (از قبیل یک لوله) که به‌وسیلهٔ آن معمولاً مایعی بیرون کشیده می‌شود

کشانیدن / kešānidan, kašānidan / ☜ **کشاندن**

کشاورز / kešāvarz ، ـها؛ ـان / : اسم. آنکه کارش کشت زمین و به‌دست آوردن محصول رستنی است

کشاورزی / kešāvarzi / : اسم. ۱. عمل کشت زمین و پرورش رستنیها، بویژه برای تأمین مواد غذایی ۲. شغل و حرفهٔ کشاورز ۳. دانش یا فنی که روشهای کشت و بارورسازی زمین و پرورش و بهره‌برداری از حیوانات (دامپروری، مرغداری، زنبورداری، پرورش و صید ماهی) را مورد بررسی قرار می‌دهد

◘ **کشاورزی صنعتی:** کشاورزی همراه با فعالیتهای صنعتی مربوط به آن (مانند آمایش محصولات کشاورزی به طریقهٔ ماشینی)

کشباف / kešbāf /: اسم. ۱. نوعی بافت که در آن حلقه‌های بافت را یک (دو یا سه) درمیان از زیر به رو و از رو به زیر می‌بافند و در ردیف بعد برعکس. و از آن برای بافتن سرآستین و یقه استفاده می‌شود ۲. پارچه‌ای که به‌وسیلهٔ ماشین دارای سوزنهای مخصوص به این طریق بافته می‌شود و کمابیش دارای حالت کشسانی است

کشبافی / kešbāfi /: اسم. ۱. /ـها/ کارگاه بافندگی پارچهٔ کشباف ۲. عمل بافتن پارچه‌های کشباف

کشپار / kešpār /: اسم. اِلاستومر

کشت / kešt /: اسم. ۱. عمل یا فرایند کاشتن (کشت کردن) ۲. عمل یا فرایند افزایش دادن میکربها یا یاخته‌های زنده در محیط مناسب برای رشد آنها (محیط کشت، کشت دادن) ۳. /ـها/ [ادبی] کشتزار (که خیمه سایهٔ ابر است و بزمگه لب کشت)

◘ **کشت دادن:** پرورش‌دادن و تکثیرکردن نمونهٔ ذره‌بینی در آزمایشگاه

کشت‌کردن: کاشتن (در انجاگلهای زینتی کشت می‌کنند).
به همین قیاس: **کشت شدن**

کشت / košt /: اسم. عمل یا فرایند کشتن (او را به قصد کشت زدند)

کشتار / koštār، ـها /: اسم. ۱. عمل یا فرایند کشتن، بویژه کشتن ارادی عده‌ای (کشتار دام، کشتار سگهای ولگرد) ۲. عمل یا فرایند کشتن، بویژه سر بریدن چهارپایان و پرندگان گوشتی، برای استفاده از گوشتشان

◘ **کشتار جمعی:** کشتن همهٔ افراد یک گروه؛ قتل عام

کشتارگاه / koštārgāh، ـها /: اسم. جایی معمولاً دارای تجهیزات برای کشتن، پوست‌کندن، خالی کردن شکم و گاه قطعه‌ـقطعه کردن و بسته‌بندی جانوران گوشتی (مانند چهارپایان)؛ سلاّخ‌خانه [قدیمی]

کشتبان / keštbān، ـها؛ ـان /: اسم. نگهبان کشتزار

کشتزار / keštzār، ـها؛ ـان /: اسم. [ادبی] زمینی که در آن محصولی کاشته شده است، بویژه محل کشت گیاهان علفی (مانند غله، صیفی، علوفه)؛ مزرعه

کشتکار / keštkār، ـها؛ ـان /: اسم. [ادبی] ۱. کسی که کارش کاشتن محصولات کشاورزی است ۲. کسی که محصولی را می‌کارد و عمل می‌آورد * کشتگر

کشتگر / keštgar / ☜ **کشتکار**

کشتگرد / keštgard /: اسم. [کشاورزی] عمل یا فرایند تغییر محصولی که در یک زمین می‌کارند، برای تغییر دادن نوع زراعت، تقویت خاک، از میان‌بردن علفهای هرزه یا منظورهای دیگر

کشتن / keštan / ☜ **کاشتن-۱**

کشتن / koštan /: مصدر. متعدی. //کشتی؛ می‌کشی؛ بِکش //۱. پایان دادن به زندگی یک جاندار ۲. از میان بردن یک فعالیت ذهنی یا عاطفی (استعداد راکشتن، ترس را کشتن، شادی را کشتن) ۳. [ادبی] خاموش کردن (شمع را باید از این خانه برون بردن و کشتن). به همین قیاس: **کشتنی**

■ صفت فاعلی: **کُشنده** / صفت مفعولی: **کُشته** / مصدر منفی: **نَکُشتن**

کشت و صنعت / kešt-o-san`at /: اسم. ۱. تولید و آمایش محصولات کشاورزی با بهره‌گیری از فناوری و ماشین‌آلات صنعتی ۲. /ـها/ مؤسسه‌ای که دارای چنان فعالیتی است

کشت‌وکار / kešt-o-kār، ـها /: اسم. فعالیت کشاورزی

کشت‌وکشتار / košt-o-koštār /: اسم. عمل یا فرایند کشتن عدهٔ زیادی (مردم هنوز کشت‌وکشتار میدان ژاله را به‌یاد دارند)

کشته / kešte /: اسم. [ادبی] محصول کاشته شده؛ کاشت (یادم از کشتهٔ خویش آمد و هنگام درو)

کشته / košte /: صفت. ۱. /ـها، ـگان/ کشته شده (چندین کشته و زخمی داشتیم) ۲. غیرفعال (آهک کشته) ۳. زده شده (از بازی خارج شده) به‌وسیلهٔ حریف (در برخی بازیها، از جمله نرد و شطرنج). به همین قیاس: **کشته شدن**

کشتی / kešti /: اسم. ۱. /ـها/ وسیلهٔ نقلیهٔ شناور بزرگ، بویژه آنچه دارای عرشه، کابین، انبار و تأسیسات برای کار و استراحت دریانوردان است ۲. [نجوم] بزرگترین صورت فلکی در آسمان نیمکرهٔ جنوبی که درخشان‌ترین ستارهٔ آن سهیل است: سفینه

◘ **کشتی اتمی:** کشتی‌ای که سوخت موتور آن از شکافت هستهٔ اتم فراهم می‌شود

کشتی اقیانوس‌پیما: کشتی بزرگ و مجهزی که امکان مسافرت در اقیانوس و آبهای پهناور را دارد

کشتی بادبانی: کشتی دارای بادبان که نیروی محرک آن باد است

کشتی باری: کشتی ویژهٔ حمل بار

کشتی بخار: کشتی‌ای که با نیروی بخار حرکت می‌کند

کشتی پارویی: کشتی‌ای که به‌وسیلهٔ پارو زدن بر آب حرکت می‌کند

کشتی تفریحی: کشتی دارای تجهیزات برای بازی و تفریح مسافران و مناسب برای سفرهای تفریحی

کشتی جنگی: رزمناو

کشتی فضایی: ناو کیهانی ☜ **ناو**

کشتی مسافری: کشتی ویژهٔ حمل مسافر

کشتی نفتکش: کشتی ویژهٔ حمل نفت

کشتی نوح: [کنایی] جایی که در آن افراد یا موجودات ناهمگون گرد آمده‌اند

کشتی هواپیمابر: ناو هواپیمابر ☜ **ناو**

کشتی / košti ، ـها / : اسم. ۱. ورزش دونفری که هدف از آن به پشت خواباندن یکی به‌وسیلهٔ دیگری است ۲. [مجازی] تلاش و کوشش جسمی یا ذهنی بسیار سخت (از صبح داشت با کولر کشتی می‌گرفت)

◘ **کشتی گرفتن:** ۱. به کشتی پرداختن؛ برای زمین زدن کسی با او درگیر شدن ۲. [مجازی] مبارزه کردن

کشتیار / koštiyār / : صفت. دارای پیگیری و پافشاری زیاد

◘ **کشتیار کسی شدن:** سخت به او اصرار کردن (چقدر کشتیار دخترم شدم، بلکه به این ازدواج رضایت بدهد)

کشتیبان / keštibān ، ـان / : اسم. [ادبی] ناخدا

کشتی‌چسب / keštičasb ، ـها / : اسم. جانور سختپوست دریایی از زیرردهٔ رشته‌پایان، دارای شش جفت پای پرمانند، که با پاهای پیشین خود ماده‌ای ترشح می‌کند و به سنگها، علفها، کشتیها یا لنگرگاهها می‌چسبد: بلوط دریایی؛ بالان

کشتی‌چسبها / keštičasbhā / ☜ **رشته‌پایان**

کشتیدم / keštidom / : اسم. ۱. [نامتداول] دنبالهٔ کشتی ۲. [نجوم] بخشی از صورت فلکی کشتی میان سگ بزرگ و صلیب جنوبی در نیمکرهٔ جنوبی: حمّال

کشتیرانی / keštirāni / : اسم. ۱. دانش یا فن هدایت کشتیها ۲. عمل یا فرایند راندن کشتی ۳. حمل و نقل بار یا مسافر در مسیر یا شبکه‌ای معیّن (کشتیرانی در خلیج فارس) ۴. /ـها/ مؤسسهٔ ویژهٔ این‌کار (شرکت کشتیرانی)

کشتی‌گیر / koštigir ، ـها؛ ـان / : اسم. کسی که به ورزش کشتی می‌پردازد (کشتی‌گیر ایرانی حریفان خود را شکست داد)

کشدار / kešdār / : صفت. ۱. دارای کشیدگی؛ امتداد یافته؛ کشیده شده (صدای کشدار) ۲. قابل تفسیر و تعبیر؛ غیر صریح (این عبارت خیلی کشدار است) ۳. دارای حالت کشسانی یا دارای کش (جوراب کشدار)

کشسان / keššān / : صفت. دارای خاصیت کشسانی؛ قابل ارتجاع؛ الاستیک

کشسانی / keššāni / : اسم. توانایی ماده برای کشیده شدن بر اثر نیرو و برگشتن به‌شکل نخستین، پس از برطرف شدن اثر نیروی وارد بر آن؛ قابلیت ارتجاع

کشش / kešeš / : اسم. ۱. عمل یا فرایند کشیدن (قدرت کشش) ۲. [روان‌شناسی] نیروی حیاتی ناخودآگاه زیستمند که رفتارهای معیّنی مانند رفع گرسنگی، تشنگی یا میل جنسی را موجب می‌شود؛ انگیزهٔ حیوانی؛ غریزه ۳. گرایش؛ تمایل عاطفی (نسبت به او در خود هیچ کششی احساس نمی‌کرد) ۴. تحمل یا ظرفیت پذیرش چیزی (بازار کشش اینهمه کالا را ندارد) ۵. وضع تناب، سیم یا میله‌ای که در میان دو نقطه کشیده می‌شود ۶. نیرویی که جسم در حال کشیده شدن بر تکیه‌گاهش اعمال می‌کند

◘ **کشش سطحی:** گرایش سطح یک مایع به منقبض شدن، چنانکه گویی پوسته‌ای لاستیکی است

کشف / kašaf ، ـها / : اسم. لاک‌پشت آبی

کشف / kašf ، ـها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند آشکار ساختن آنچه پنهان یا ناشناخته بوده است (کشف جسد، کشف قارهٔ آمریکا) ۲. دریافت و آگاهی بر رازی از راه تلاش و کوشش (نه خبر و گزارش دیگران) (کشف راز وراثت، کشف میکروب سل)

◘ **کشف ابیات** ☜ **کَشفُ‌الابیات**

کشف آیات ☜ **کشفُ‌الآیات**

کشف حجاب: برداشتن چادر یا روسری (حجاب زنان)

کشف رمز: ۱. یافتن معنی رمز یا روش بهره‌گیری از آن ۲. تبدیل علامتهای رمز به نوشتهٔ معمولی الفبایی

کشف عورت: نمایان شدن شرمگاه یا اندام تناسلی

کشف لغات ☜ **کشفُ‌اللغات**

◘ **کشف شدن:** ۱. آشکار شدن (حفره‌ای در آنجا کشف شد) ۲. یافته شدن (در آن مقداری سکهٔ قدیمی کشف شد). به همین قیاس: **کشف کردن**

کشف‌الابیات / kašfol\`abyāt / : اسم. جدول، فهرست یا نوشته‌ای برای یافتن بیت مورد نظر (کشف‌الابیات مثنوی مولوی)

کشف‌الآیات / kašfol\`āyāt / : اسم. جدول، فهرست یا نوشته‌ای برای یافتن آیهٔ مورد نظر (کشف‌الآیات قرآن، کشف‌الآیات عهد جدید)

کشف‌اللغات / kašfolloqāt / : اسم. جدول یا فهرستی برای یافتن لغت مورد نظر در یک نوشته یا کتاب

کشفی / kašfi / : صفت. [گفتاری] کشف شده، بویژه در مورد مال دزدیده شده یا قاچاق که به‌وسیلهٔ مأموران انتظامی کشف می‌شود (اتومبیل کشفی)

کشفیات / kašfiyyāt / : اسم. مجموعهٔ آنچه کشف شده است (کشفیات پلیس در سال گذشته، برخی کشفیات علمی)

کشک / kašk, kašg / : اسم. ۱. ماده‌ای خوراکی که از جوشاندن دوغ و تبخیر آب آن به‌دست می‌آید و به‌عنوان چاشنی در برخی غذاها به کار می‌رود ۲. [مجازی] چیز پوچ و بیهوده

◘ **کشک خود را ساییدن:** [کنایی] فضولی نکردن (تا خواست پادرمیانی کند، داماد از آن طرف گفت: «تو کشک خودت را بساب»)

کشک ساییدن: محلول (یا معلق) کردن کشک در آب، بویژه به‌وسیلهٔ سایش

کشک‌بادنجان / kaškebādemjān, kašgebādenjān /: اسم. خوراک ایرانی که بادنجان سرخ‌کرده را با پیاز و گاه گوشت چرخ‌کرده یا قیمه می‌پزند و بر آن نعنا و کشک می‌ریزند

کشکرک / kaškarak, kašgarak /: اسم. کلاغ زاغی ☜ **کلاغ**

کشکک / kaškak, kašgak / ☜ استخوان کشکک، **استخوان**

کشکول / kaškul, kašgul ، ـها /: اسم. ۱. ظرفی گود و بیضی‌شکل که به زنجیر باریکی آویزان است و درویشان آن را به‌دست می‌گیرند و با خود می‌گردانند تا رهگذران برایشان در آن پول بیندازند ۲. کتابی که در آن نوشته‌های معمولاً کوتاه و گوناگون (مانند شعر، داستان، لطیفه، تاریخ، ...) گردآوری شده است (کشکول شیخ بهایی)

کشکی / kaški, kašgi /: صفت. [گفتاری] دروغین؛ غیرواقعی (خبر کشکی، رفاقت کشکی)

کشمش / kešmeš ، ـها /: اسم. انگور خشک‌شده

کشمکش / kešmakeš, kešmekeš /: اسم. ۱. عمل یا فرایند کشیدن همزمان چیزی به‌وسیلهٔ دو یا چند نفر، در جهتهای مختلف ۲. /ـها/ اختلافی که با دعوا، دشمنی، تعقیب قانونی و مانند آنها همراه است * **کشاکش**

کشمنی / kešmani /: قید. [گفتاری] با وزن کردن (آقا اینجا شهر هِرت است، کتاب را کشمنی می‌فروشند، نان را دانه‌ای)

کشند / kašand ، ـها /: اسم. ۱. [فرهنگستان] بالا و پایین رفتن دوره‌ای سطح آبها، پوستهٔ زمین و جوّ در اثر نیروهای گرانشی ماه و خورشید ۲. جزر و مد

کشندان / kašandān /: اسم. دهانهٔ رودخانه که تحت تأثیر کشند است و در آنجا آب شیرین رودخانه با آب شور دریا می‌آمیزد

کشنده / kešande, kašande / ☜ **اسب-۳**

کشنده / košande ، ـها /: صفت. دارای ویژگی یا توانایی کشتن (زهر کشنده)

کشنیل / košnil ، ـها /: اسم. نوعی قرمزدانه که در مکزیک و جاوه به‌دست می‌آید

کشو / kešow, kešo ، ـها /: اسم. جعبهٔ روباز جاسازی شده در داخل یک قفسه، کمد، یا میز که بتوان آن را برروی تکیه‌گاهش به جلو و عقب برد و باز و بسته کرد

کشوث / kašus / ☜ **أفتیمون**

کشور / kešvar ، ـها /: اسم. واحد سیاسی و جغرافیایی شامل سرزمینی که دارای دولت و پایتختی است و ملتی در آن زندگی می‌کند (کشور ایران، کشور هند)

⊡ **کشور گل‌وبلبل**: [مجازی] ایران

کشورداری / kešvardāri ، ـها /: اسم. دانش، فن یا شیوهٔ ادارهٔ کشور

کشورگشایی / kešvargošāyi ، ـها /: اسم. عمل یا فرایند فتح کردن کشور یا کشورها

کشوری / kešvari /: صفت. ۱. مربوط یا متعلق به کشور (تقسیمات کشوری) ۲. غیر نظامی (مقامهای کشوری و لشکری)

کش و قوس / keš-o-qows, –qo:s /: اسم. ۱. عملی برای رفع خستگی به‌صورت کشیدن و پیچ‌وتاب دادن بدن ۲. وضع یا حالت متغیر در یک فرایند (مانند رد و قبول، مخالفت و موافقت، جنگ و صلح پی‌درپی) (کش و قوس مذاکرات، کش و قوس مقررات اداری)

کش‌وواکش / keš-o-vākeš /: اسم. [گفتاری] کشمکش

کشوی[۱] / kešovi ، ـها /: اسم. [فرهنگستان] نوعی کمد، تنها شامل چند کشو؛ دراور: **کشویی**

کشوی[۲]: صفت. دارای حالت کشو؛ قابل لغزیدن به جلو و عقب (درِ کشوی): **کشویی**

کشویی / kešoyi / ☜ **کِشوی**

کشی[۱] / keši /: صفت. ۱. کشسان (آب‌نبات کشی) ۲. دارای یا همانند کش (جوراب کشی)

ـکشی[۲]: پیواژه. کشیدن (خط‌کشی)

ـکشی / koši /: پیواژه. کشتن (آدم‌کشی، موش‌کشی)

کشیدگی / kešidegi, kašidegi /: اسم. وضع یا کیفیّت کشیده بودن؛ داشتن طول یا امتداد نسبتاً چشمگیر (کشیدگی قامت)

کشیدن / kešidan, kašidan /: مصدر. متعدی. لازم. //کشیدی؛ می‌کشی؛ بِکش //☐ متعدی. ۱. از جای خود بیرون آوردن (بیرون کشیدن، دندان کشیدن) ۲. ترسیم کردن (نقاشی کشیدن، خط کشیدن) ۳. پوشاندن (پرده کشیدن) ۴. وزن کردن (گندم را کشیدن) ۵. در ظرف ریختن غذا (غذا کشیدن) ۶. جذب کردن (همهٔ روغن را کشید به خودش) ۷. تحمل کردن (درد کشیدن، سختی کشیدن) ۸. چیزی را با فشار به سوی خود آوردن (موی کسی را کشیدن) ۹. فعل همکرد: الف) بردن یا حمل کردن (لشکر کشیدن، بار کشیدن، پایین کشیدن) ب) عصارهٔ چیزی را گرفتن (روغن کشیدن، عرق کشیدن) ج) سطحی را با مالیدن اسبابی پاک کردن (جارو کشیدن، کیسه کشیدن) د) ساختن یا به‌وجود آوردن چیزی در یک امتداد (جاده کشیدن، خیابان کشیدن) ه) فرو بردن دود در دهان یا گلو (سیگار کشیدن) و) حرکت دادن چیزی در تماس با یک سطح (دست به سر کسی کشیدن، میز را پای دیوار کشیدن) ز) واداشتن به کاری (به‌کار کشیدن، به‌حرف کشیدن) ح) آلودن (به گند کشیدن) ط) در معرض چیزی آزاردهنده قراردادن (به فحش کشیدن) ی) با چیزی بستن یا ثابت نگهداشتن (به‌نخ کشیدن، به‌سیخ کشیدن) ☐ لازم. ۱۰. رنج بردن (هرچه می‌کشیم از دست خودمان است) ۱۱. سپری شدن زمانی (مسافرتم فقط دو هفته کشید) ۱۲. فعل همکرد: الف) صدای بلند و ممتد ایجاد

کردن (آه کشیدن، خمیازه کشیدن، سوت کشیدن، هورا کشیدن) ب) ادامه یافتن (طول کشیدن، به‌درازا کشیدن) ج) تمایل داشتن (میل کسی کشیدن، عشق کسی کشیدن) د) در معرض رنج یا آزاری قرار گرفتن (بدبختی کشیدن، درد کشیدن) ه) به نتیجه‌ای انجامیدن (به‌دعوا کشیدن، به‌بدبختی کشیدن). به همین قیاس: **کشیدنی**

■ صفت فاعلی: **کشنده** / صفت مفعولی: **کشیده** / مصدر منفی: **نکشیدن**

کشیده[1] / kešide ، ـها / : اسم. [گفتاری] سیلی (یک کشیدهٔ محکم خواباند بیخ گوشم)

کشیده[2]: صفت. دارای امتداد؛ دراز؛ بلند (قامت کشیده)

ـکشیده[3]: پیواژه. واقع در معرض چیزی معمولاً آزاردهنده (بلاکشیده، ستم‌کشیده)

کشیش / kešiš ، ـها؛ ـان / : اسم. ۱. روحانی مسیحی ۲. کسی که مقامش بالاتر از شَمّاس و پایین‌تر از اسقف است

کشیش‌نشین / kešišnešin ، ـها / : اسم. قلمرو فعالیت یک کشیش

کشیشی / kešiši / : اسم. شغل یا مقام کشیش

کشیک / kešik ، ـها / : اسم. ۱. نگهبانی (کشیک دادن) ۲. نگهبان (کشیک شب) ۳. ناظر یا مراقب بویژه در ساعتهای غیراداری (پزشک کشیک، کارمند کشیک)

▣ **کشیک بودن**: برعهده داشتن نگهبانی یا مراقبت (آن شب من در بیمارستان کشیک بودم)

کشیک دادن: نگهبانی یا دیده‌بانی کردن

کشیک داشتن: وظیفهٔ کشیک را برعهده داشتن (آن شب علوی کشیک داشت)

کشیک کشیدن: مراقبت و دیده‌بانی کردن، بویژه در کمین کسی یا رویدادی بودن (پشت دیوار کشیک می‌کشید تا همین که مستأجر آمد، یقه‌اش را بگیرد)

کشیم / kašim ، ـها / : اسم. هریک از پرندگان راستهٔ کشیمسانان

▣ **کشیم بزرگ تاجدار**: بزرگترین نوع کشیم، با گردن دراز، نوک باریک و راست و تاج و پرهای گوشتی

کشیم کوچک: کوچکترین نوع کشیم، بدون دم، با نوک کلفت‌تر ازکشیمهای دیگر و انتهای بدن گرد

کشیمسانان / kašimsānān / : اسم. راسته‌ای از پرندگان آبهای شیرین از زیرردهٔ نومرغان، دارای دم کوتاه، با پرهای کرک‌مانند و پر و بال نرم و ابریشمی، گردن باریک و نسبتاً کوتاه، منقار نوک‌تیز که در برخی گونه‌ها راست و در برخی دیگر دارای خمیدگی است. در دو سوی انگشتان پای آنها پرده وجود دارد و معمولاً از جانوران یا گیاهان آبزی تغذیه می‌کنند (مانند کشیم بزرگ تاجدار و کشیم گردن‌سیاه)

کعب / ka`b / : اسم. ریشهٔ سوم یک کمیّت (۳ کعب ۲۷ است و ۴ کعب ۶۴)

کعبتین / ka`bateyn / ☜ **کَلْبَتَین**

کف / kaf / : اسم. ۱. /ـها/ سطح کمابیش افقی یک محوطه که در جهت مخالف سقف یا آسمان قرار گرفته است (کف اتاق، کف اقیانوس، کف خیابان) ۲. بخش هموار و مسطح برخی اندامها (کف دست، کف پا، کف دهان) ۳. توده‌ای از حبابهای ریز گاز که در مایعی معلقند (کف صابون) ۴. جسمی که به‌شکل حبابهای ریز گاز درآمده است (کف روی نوشابه)

▣ **کف پا**: بخش زیرین پا، میان پاشنه و انگشتان پا

کف دریا: ۱. بستر دریا ۲. صدف مردهٔ ماهی مرکب ۳. میلیکات آبیدهٔ منیزیم

کف دست: سطح کمابیش هموار داخلی دست، میان مچ و انگشتان

کف صابون: صابون محلول در آب که به‌صورت حبابهای ریز سفیدی درمی‌آید

▣ **کف به دهان آوردن**: [کنایی] سخت خشمگین شدن

کف دست خود را بو کردن / نکردن: [کنایی] از پیش خبردار بودن / نبودن (مگر من کف دستم را بو کرده بودم که تو قرار است امروز بیایی؟)

کف دست کسی گذاشتن: ۱. به او دادن (صد تومان گذاشتم کف دستش) ۲. به او خبر دادن (هرچه را شنیده بود، برد گذاشت کف دست رییس)

کف رفتن: چیزی را با پنهان کردن در کف دست خود دزدیدن (موقع شمردن یک اسکناس هزاری را کف رفت)

کف زدن: کف دستها را با کوبیدن به‌یکدیگر به‌صدا درآوردن (همه برایش کف زدند)

کف کردن: حبابهای ریز گاز پدید آوردن (چرا نوشابه این‌قدر کف کرده است؟)

از کف دادن: [ادبی] از دست دادن. به همین قیاس: **از کف رفتن**

به‌کف آوردن: [ادبی] به‌دست آوردن

کفائی / kefā`i / ☜ **کفایی**

کفار / koffār / : جمعِ ☜ **کافر**

کفاره / kaffāre ، ـها / : اسم. عملی که شخص گناهکار باید برای آمرزیده شدن انجام دهد (مانند صدقه دادن یا قربانی کردن)

▣ **کفاره دادن**: پرداختن مالی به‌عنوان کفّاره به مستحقان

کفاره داشتن: عملی که گناه یا ناروا و مستوجب کفّاره است

کفاش / kaffāš ، ـها؛ ـان / : اسم. دوزنده یا فروشندهٔ کفش

کفاشی / kaffāši / : اسم. ۱. عمل یا فرایند دوختن کفش (مدتی هم کفاشی می‌کرد) ۲. /ـها/ کارگاه یا مغازهٔ

کفشدوزی یا کفش‌فروشی (سر همین خیابان کفاشی داشت)
کفاف / kafāf, kefāf / : اسم. بسندگی
▣ **کفاف دادن**: بس‌بودن؛ کافی بودن؛ نیازرا برآورده ساختن (این پول کفاف خرج یک ماه را هم نمی‌دهد)
کفال / kafāl ، ـها / : اسم. نوعی ماهی خوراکی از تیرهٔ سوف‌ماهیان که در آبهای ساحلی و مردابهای شور دیده می‌شود، دارای بدن نسبتاً دراز و معدهٔ عضلانی شبیه سنگدان پرندگان: **ماهی کفال**
کفالت / kefālat, kafālat / : اسم. ۱. عمل یا فرایند برعهده گرفتن کاری به جای دیگری: الف) برعهده گرفتن حاضر ساختن شخصی در وقت و در جای معیّن (برایش قرار کفالت صادر شد) ب) برعهده گرفتن مسئولیتهای یک مقام اداری در نبودن او (کفالت اداره را به او دادند) ۲. [مجازی] سرپرستی (کفالت بچه‌های برادرش را برعهده گرفت)
کف‌آلود / kafālud / : صفت. دارای کف (حبابهای ریز گازدار) (آبهای کف‌آلود دریا)
کفایت / kefāyat / : اسم. ۱. بسندگی (کفایت مذاکرات) ۲. تدبیر؛ مدیریت (از خودکفایت نشان داد)
▣ **کفایت‌کردن**: بس بودن؛ نیاز را برآورده ساختن (برای یک ماه کفایت می‌کند)
کفایی / kefāyi / ☜ واجب کفایی، **واجب: کفائی**
کف‌بین / kafbin ، ـها؛ ـان / : اسم. کسی که مدعی است از روی نقشهای کف دست آیندهٔ صاحب آن را پیشگویی می‌کند و دربارهٔ زندگی او آگاهیهایی می‌دهد. به همین قیاس: **کف‌بینی**
کفپوش / kafpuš ، ـها / : اسم. پوشش زینتی یا بهداشتی معمولاً پیش‌ساخته برای کف یک محوطه، بویژه کف بنای سرپوشیده (اتاق کفپوش چوبی داشت)
کفتار / kaftār ، ـها؛ ـان / : اسم. جانور پستاندار گوشتخوار از تیرهٔ کفتارها
کفتارها / kaftārhā / : اسم. تیره‌ای از جانوران پستاندار راستهٔ گوشتخواران که در شب فعالند، دارای سر بزرگ، دندانهای محکم و آرواره‌های قوی، با صدای شبیه فریاد، پاهای عقبی کوتاهتر از پاهای جلو، دم کوتاه که اغلب میان پاها قرار می‌گیرد. بیشتر این جانوران از مردار تغذیه می‌کنند
کفتر / kaftar ، ـها / : اسم. [گفتاری] کبوتر . به همین قیاس: **کفترباز؛ کفتربازی**
کفچلیز / kafčeliz ، ـها؛ ـان / : اسم. نوزاد آبزی هریک از جانوران ردهٔ دوزیستان، که پس از بیرون آمدن از تخم با آبشش تنفس می‌کند، پا ندارد و به‌کمک دم پیش می‌رود
کفچه / kafče ، ـها / : اسم. ۱. کفگیر ۲. قاشق چوبی
کفچه‌ساس / kafčesās ، ـها، ـان / : اسم. حشره از تیرهٔ کفچه‌ساسان
کفچه‌ساسان / kafčesāsān / : اسم. تیره‌ای از حشرات کوچک راستهٔ همبالان، قهوه‌ای رنگ، با دو چشم ساده یا فاقد چشم
کفچه‌مار / kafčemār ، ـها؛ ـان / : اسم. هریک از مارهای تیرهٔ کفچه‌ماران
کفچه‌ماران / kafčemārān / : اسم. تیره‌ای از مارهای خاکزی سمّی از زیرراستهٔ ماران، دارای دم گرد، مردمک چشم گرد مایل به بیضی، گردن به‌شکل کفچه، بدن زرد تیره، قهوه‌ای کم‌رنگ، قهوه‌ای تیره یا خاکستری مایل به سیاه، بدون خال یا نقشهای مشخص، دارای یک یا چند حلقهٔ تیره‌رنگ در بخش قدامی سطح شکمی، و نوزاد دارای حلقه‌های تیره‌رنگ در سراسر بدن، که از پرندگان و دوزیستان کوچک تغذیه می‌کنند (مانند مار کبرا)
کفچه‌نوک / kafčenuk ، ـها؛ ـان / : اسم. پرنده از راستهٔ غازسانان، دارای منقار دراز با انتهای پهن قاشق‌مانند، پر و بال سفید و پاهای سیاه
کفخواب / kafxāb ، ـها / : اسم. لولهٔ کوتاهی با لبهٔ پهن برگشته، که در دهانهٔ ناودان یا مجرای فاضلاب پشت‌بام کار گذاشته می‌شود؛ آبریز
کفر / kofr / : اسم. ۱. نامسلمانی ۲. دشمنی ورزیدن با خدا ۳. بی‌دینی
▣ **کفر کسی را درآوردن**: [مجازی] او را سخت خشمگین کردن (با حرفهایش کفر همه را درآورد)
کفر گفتن: سخن مخالف دین گفتن (چرا کفر می‌گویی؟ تو کار نمی‌کنی خدا چه کند؟)
از کفر ابلیس مشهورتر بودن: [مجازی] شهرت بسیار (بویژه به بدی) داشتن (توی محل از کفر ابلیس مشهورتر است، از هرکس بپرسی نشانت می‌دهد)
کفرآمیز / kofrāmiz / : صفت. آمیخته با کفر (سخنان کفرآمیز)
کفران / kofrān / : اسم. ناسپاسی
▣ **کفران نعمت‌کردن**: در برابر نعمتی ناسپاس بودن (نان به این خوبی، چرا کفران نعمت می‌کنی؟)
کفرستیز / kofrsetiz ، ـان / : صفت. دارای عادت یا گرایش به جنگیدن با کفر و کافران (لشکر کفرستیز)
کفرو / kafrow ، ـان / : صفت. [جانورشناسی] دارای عادت به راه‌رفتن بر روی تمام کف پا (مانند خرس)
کفری / kofri / : صفت. [گفتاری] سخت خشمگین
▣ **کفری شدن**: [گفتاری] سخت خشمگین شدن (پدرم از دستم کفری شد و از خانه بیرونم کرد)
کف‌زن / kafzan ، ـها / : اسم. دزدی که با پنهان کردن چیزی، بویژه پول، در کف دست خود، آن را از صاحبش می‌دزدد (دیروز دو کف‌زن دستگیر شدند)
کف‌زنی / kafzani ، ـها / : اسم. عمل یا شغل کف‌زن

کفزیان / kafzîyān /: اسم. [زیست‌شناسی] جانوران و گیاهانی که در ته دریاها و اقیانوسها زندگی می‌کنند

کفسابی / kafsābi ، ـها /: اسم. عمل یا فرایند ساییدن کف یک محوطه (مانند ساختمان) برای پاک و صیقلی کردن آن. به همین قیاس: **کفساب**

کفساز / kafsāz ، ـها /: اسم. هریک از ماده‌های شیمیایی که کف تولید می‌کند

کفسازی / kafsāzi /: اسم. ۱. عمل یا فرایند ساختن و آماده کردن کف یک بنا (کفسازی اتاقها تازه شروع شده است) ۲. عمل یا فرایند تولید کف، بویژه برای عملیات آتش‌نشانی

کفش / kafš ، ـها /: اسم. پوشش بیرونی برای کف پای انسان، معمولاً از چرم یا مادهٔ نرم و با دوام دیگر، شامل تخت و رویه

▣ **کفش برقی**: کفشی که رویهٔ آن صیقلی و براق است: **کفش ورنی**

کفش بندی: کفشی تابستانی که رویهٔ آن از چند بند متقاطع تشکیل شده است

کفش پاشنه‌دار: کفشی که تخت آن در قسمت پاشنه دارای برآمدگی است؛ مقابل: **کفش تخت**

کفش تخت: کفشی که سطح تخت آن هموار یا فاقد پاشنهٔ جداگانه است؛ مقابل: **کفش پاشنه‌دار**

کفش تنگ و پای لنگ: [کنایی] نبودن وسیله و امکان

کفش غواصی: کفش معمولاً لاستیکی پارومانندی که برای کمک به عمل شنا کردن می‌پوشند

کفش کتانی: کفشی که رویهٔ آن از پارچهٔ محکم است

کفش ماشینی: کفشی که به‌وسیلهٔ ماشین دوخته شده است

کفش ورنی ☜ **کفش برقی**

کفش اسکی	**کفش دمپایی**	**کفش صندل**
کفش باز	**کفش راحتی**	**کفش طبّی**
کفش بسته	**کفش سرپایی**	**کفش ورزشی**
کفش تابستانی		

▣ **کفش پاره‌کردن**: [کنایی] دوندگی بیهوده کردن؛ راه بسیار و بیهوده رفتن

کفش کسی را پیش پایش جفت کردن: [کنایی] او را راندن (کفش او را پیش پایش جفت کن و بگو خوش آمدی)

کفش و کلاه کردن ☜ شال و کلاه کردن، **شال**

پا توی کفش کسی کردن ☜ **پا**[1]

ریگی به کفش داشتن ☜ **ریگ**

هر دو پا را در یک کفش کردن ☜ **هر**

کفشدار / kafšdār ، ـها /: اسم. کسی که در مسجدها و زیارتگاهها کفش مردم را نگهداری می‌کند. به همین قیاس: **کفشداری**

کفشدوز / kafšduz ، ـها / ـان /: اسم. ۱. کسی که کفش می‌دوزد؛ کفاش ۲. ☜ **کفشدوزک**

کفشدوزک / kafšduzak ، ـها /: اسم. حشره از تیرهٔ کفشدوزکان، دارای زیرسینه، شکم و پاهای سیاه و قاب سرخ یا نارنجی که بر روی آن خالهای سیاه‌رنگی وجود دارد: **کفشدوز**

کفشدوزکان / kafšduzakān /: اسم. تیره‌ای از حشرات راستهٔ قاب‌بالان، دارای پشت برجسته (کوژ)، که قاب یا بالهای پسین شکم را می‌پوشاند، با رنگ درخشان و خال ـ خال، و سری که در بریدگی پیش‌سینه به‌طرف پایین برگشته است

کفشک / kafšak ، ـها /: اسم. قطعه‌ای از یک دستگاه یا وسیله که انتهای قطعهٔ دیگر در آن قرار می‌گیرد

کفشک‌ماهی / kafšakmāhi / ☜ ماهی پهن، **ماهی**[1]

کفش‌کن / kafškan ، ـها /: اسم. جایی در مدخل یک ساختمان که واردشوندگان درآنجا کفش خود را بیرون می‌آورند

کفشور / kafšur ، ـها /: اسم. لولهٔ کوتاهی با لبهٔ پهن برگشته، که در دهانهٔ لولهٔ فاضلاب کار گذاشته می‌شود؛ آبریز

کفک / kafak / ☜ **کَپَک**

کفگیر / kafgir ، ـها /: اسم. اسبابی به‌شکل صفحهٔ کمی مقعر (دارای سطح سوراخ ـ سوراخ، شیاردار یا صاف) با دسته‌ای بلند که با آن کف پختنی‌ها را می‌گیرند یا غذاهای بی‌آب را از ظرفی به ظرف دیگر می‌ریزند

▣ **کفگیر به ته دیگ خوردن**: [کنایی] بی‌پول و نادار شدن (وقتی کفگیر به ته دیگ خورد، مجبور شدم بروم کار کنم)

کفگیرک / kafgirak /: اسم. [پزشکی] التهاب حاد پوستی (معمولاً در اثر استافیلوکوک) که چند پیاز مو و بافتهای اطراف آن را فرا می‌گیرد و ضایعات وسیعی ایجاد می‌کند و از چند سوراخ آن چرک خارج می‌شود

کفل / kafal ، ـها /: اسم. برجستگی زیر کمرگاه و بالای ران؛ سُرین [ادبی]؛ باسن: **کَپَل**

کفلمه / kaflame /: اسم. عمل ریختن چیزی گردمانند یا دارای دانه‌های ریز (مانند قاووت، شاهدانه، ...) در کف دست و مکیدن و فروبردن آن در دهان. به همین قیاس: **کفلمه کردن**

کف‌مال / kafmāl /: اسم. عمل یا فرایند مالش دادن چیزی (مانند سبزی خشک) در کف دست برای خرد کردن و به‌صورت گرد در آوردن آن. به همین قیاس: **کف‌مال‌کردن**

کفن / kafan ، ـها /: اسم. پارچه‌ای که گرداگرد تن مرده می‌پیچند و سپس او را در گور می‌گذارند

▣ **کفن پوشیدن**: آمادهٔ مرگ شدن

کفن‌کردن: در کفن پیچیدن و آمادهٔ دفن کردن

از بی‌کفنی زنده بودن: [کنایی] در نهایت فقر و نیازمندی بودن (مراکه می‌بینی از بی‌کفنی زنده‌ام)

کفن‌دزد / kafandozd، ـها؛ ـان / : اسم. ۱. کسی که کفن مردگان را می‌دزدد ۲. [مجازی] دزد بسیار آزمند و بی‌شرم (در مورد رییس تازه باید گفت، صد رحمت به کفن‌دزد اولی)

کفن و دفن / kafn-o-dafn ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند پوشاندن کفن و به خاک سپردن جنازه (مردم پولی جمع کردند و خرج کفن و دفن آن بیچاره را راه انداختند)

کف نفس / kaffenafs / : اسم. [قدیمی] خویشتنداری

کفه / kafe، ـها / : اسم. آنچه همانند کف دست، کمابیش مسطح و اندکی کاو یا دارای لبهٔ برآمده است (مانند کفهٔ ترازو یا کفهٔ صدف)

▣ **کفهٔ ترازو:** صفحه یا ظرفی برروی ترازو که در آن وزنه یا جنس می‌گذارند

کفهٔ جنس: آن کفهٔ ترازو که کالا را در آن می‌گذارند

کفهٔ سنگ: آن کفهٔ ترازو که وزنه را در آن می‌گذارند

کفهٔ صدف: ساختاری آهکی که برخی نرمتنان برای ایجاد پوشش بیرونی تولید می‌کنند و ممکن است تک (یک کفه‌ای) یا زوج (دوکفه‌ای) باشد

کفهٔ کَرانه: فلات قاره ☜ **فلات**

کفی / kafi ، ـها / : اسم. بخش بارگیر تریلر که به اتاق راننده (اسب) بسته می‌شود

کفیر / kefir / ☜ **کُومیس**

کفیل / kafil ، ـها؛ ـان / : اسم. کسی که عهده‌دار کفالت است (کفیل استانداری کرمان)

کک / kak ، ـها / : اسم. هر یک از انواع حشرات کوچک و بی‌بال، از راستهٔ ککها، که بالغ آنها انگل مرغان و پستانداران است و از خون آنها تغذیه می‌کند: کِیک

▣ **کک به تنبان‌کسی افتادن:** [کنایی] بسختی دچار وسوسه یا هیجان شدن (چند روز است کک به تنبانش افتاده که برود دوچرخه بخرد)

کک‌کسی را نگزیدن: [کنایی] متأثر نشدن (وقتی خبر جنگ را شنید ککش هم نگزید)

کک / kok / : اسم. نوعی زغالسنگ که معمولاً به‌روش مصنوعی تهیه می‌شود و از محصولات آن آمونیاک، قطران زغال و گاز روشنایی است

کک‌کوچ / kak.kuč ، ـها / : اسم. نام چند گیاه رستنی از تیرهٔ چلیپاییان

▣ **کک‌کوچ خوراکی:** نوعی که دارای گلهای زردرنگ، برگهای خوراکی و دانه‌هایی است که از آنها روغن منداب می‌گیرند؛ شاهی فرنگی

کک‌مک / kakmak ، ـها / : اسم. لکه‌های کوچک رنگیزهٔ ملانین موجود بر سطح پوست بدن، که جزو دستهٔ کلّی خالها و نشانه‌های غالباً مادرزادی است و در مقابل نور آفتاب بیشتر نمایان می‌شود

کک‌مکی / kakmaki ، ـها / : صفت. دارای کک‌مک

ککها / kakhā / : اسم. راسته‌ای از حشرات بی‌بال از زیرردهٔ بالداران، دارای بدن فشرده از دو سو، ضمایم دهانی خراشنده و مکنده، چشمهای ساده یا بدون چشم، پاهای دراز که برای جهیدن مناسب است و بالغها معمولاً از خون پرندگان یا پستانداران تغذیه می‌کنند. این حشرات از نور گریزانند و به طرف گرما می‌روند (مانند کک انسان): **لوله‌بالان؛ نهان‌بالان**

کل[1] / kal ، ـها / : اسم. بز کوهی نر

کل[2]: صفت. [گفتاری] کچل

کل / kel / : اسم. صدای ویژه‌ای که در جشنها، بویژه در مراسم عروسی، زنان به نشانهٔ شادمانی بادست و دهان خود تولید می‌کنند. به همین قیاس: **کل‌کشیدن**

کل / kol / : صفت. [گفتاری] ۱. کوتاه براثر شکستن یا بریده شدن (دم کل) ۲. [گفتاری] کند؛ مقابل: **تیز** (چاقوی کل)

کل / kol(l) / : صفت. ۱. همه (کل عالم از این ماجرا باخبرند) ۲. دارای یا دربرگیرندهٔ همهٔ اجزا یا عضوها (ادارهٔ کل، حساب کل)

کلا / kolâ / ☜ **کُولا**

کلاً / kollan / : قید. ۱. همگی (کلاً همه را بریز دور. کلاً از آنجا آمدیم بیرون) ۲. رویهمرفته؛ در مجموع (کلاً می‌شود گفت کار خوبی نیست)

کلاپرک / kolâparak / ☜ گل‌آذین کپّه، **گل‌آذین**

کلاپیسه / kalāpise / : اسم. وضع یا حالت لغزیدن مردمک و ناپدید شدن آن در پشت سفیدی چشم

کلاته / kalāte ، ـها / : اسم. ده یا واحد کشاورزی با بخش مسکونی محصور، در شرق ایران

کلاج / kelâj / ☜ **کلاچ**

کلاچ / k(e)lâč ، ـها / : اسم. وسیلهٔ قطع و وصل جریان نیرو از موتور به جعبه دنده (گیربکس): **کلاج**

کلارینت / k(e)lârinet ، ـها / : اسم. قره‌نی

کلاژ / kolâž / : اسم. ۱. عمل، فرایند یا فن چسباندن قطعه‌های کاغذ رنگی، پارچه، چرم، چوب و مانند آن برای ساختن یک تصویر ۲. /ـها/ تصویری که به این صورت ساخته شده است: * **کُولاژ**

کلاژن / kollâžen / : اسم. چسبزا: **کُولاژن**

کلاس / kelās ، ـها / : اسم. ۱. اتاق درس در یک آموزشگاه (کلاس درس، کلاس اول) ۲. مرحلهٔ معیّنی در یک دورهٔ تحصیلی؛ دانشپایه (دانش‌آموز کلاس پنجم) ۳. دانش یا فن معیّنی که در جایی تدریس می‌شود (کلاس موسیقی، کلاس زیست‌شناسی، کلاس شنا) ۴. جلسهٔ درس (امروز در کلاس آقای تمیزی شرکت کردم) ۵. [زیست‌شناسی] رده ۶. مرتبه؛ درجه؛ پایه

◙ **کلاس اعزام:** کلاسی که در آن آموزشهای لازم برای شرکت در آزمون فرستادن دانشجو به کشورهای خارجی آموخته می‌شود

کلاس آمادگی: کلاس ویژه‌ای برای آماده ساختن دانش‌آموزان، بویژه کلاسی که کودکان را برای ورود به دبستان آماده می‌کند

کلاس تقویتی: کلاسی که برای کمک به فراگیری بهتر یک یا چند درس تشکیل می‌شود

کلاس خصوصی: کلاسی که براساس توافق معلم و دانش‌آموزان و به‌طور غیررسمی تشکیل می‌شود

کلاس فوق برنامه: نوعی کلاس تقویتی معمولاً در ساعتهای تعطیل آموزشگاه یا کلاس رسمی

کلاس کنکور: کلاسی که در آن آموزشهای لازم برای شرکت در آزمون ورودی یک مؤسسهٔ معمولاً دانشگاهی تدریس می‌شود

کلاس‌بالا / kelāsbālā / ☜ **باکلاس**

کلاس‌پایین / kelāspāyin / ☜ **بی‌کلاس**

کلاسداری / kelāsdāri /: اسم. عمل یا فرایند اداره کردن کلاس درس ‹ در یک دورهٔ کلاسداری شرکت کرده بود ›

کلاسور / k(e)lâsor، ـها /: اسم. جلدی که در داخل آن فنری کار گذاشته شده تا بتواند ورقهای کاغذ یا مقوا را به‌صورت دسته شده نگهدارد؛ جزوه‌دان

کلاسه / k(e)lâse /: اسم. رده؛ طبقه [فرهنگستان]

◙ **کلاسه شدن:** رده‌بندی یا طبقه‌بندی شدن. به همین قیاس: **کلاسه شده**

کلاسه‌بندی / k(e)lâsebandi، ـها /: اسم. رده‌بندی؛ طبقه‌بندی [فرهنگستان]

کلاسی / kelāsi /: صفت. مربوط یا منسوب به کلاس ‹ تکلیفهای کلاسی ›

کلاسیسیسم / k(e)lâsisism /: اسم. ۱. پیروی از شیوهٔ هنر، شعر یا نویسندگی کهن ۲. اصول و مشخصات ادبیات و هنر یونان و روم قدیم

کلاسیک / k(e)lâsik، ـها /: صفت. ۱. وابسته به دورهٔ اوج و اعتلای هنر و ادبیات در گذشته ‹ عصر کلاسیک در تاریخ اروپا به‌دورهٔ امپراتوریهای یونان و روم گفته می‌شود. ادبیات کلاسیک ایران شامل آثار رودکی تا حافظ است. موسیقی کلاسیک اروپا سمفنیها و اپراهای موسیقیدانان بزرگ سده‌های ۱۸ تا ۲۰ را دربر می‌گیرد › ۲. مربوط به درسهای آموزشگاهی؛ درسی ‹ معلومات کلاسیک ›

کلاش / kallāš، ـها /: صفت. دارای عادت یا گرایش به کلاّشی؛ گوش‌بُر

کلاشی / kallāši، ـها /: اسم. گرفتن چیزی از دیگران بناروا و با نیرنگ و فریب ‹ مدتی با کلاشی و گوشبری در این محله گذراند تا بیرونش کردند ›

کلاغ / kalāq، ـها؛ ـان /: اسم. پرنده از تیرهٔ کلاغها و دارای گونه‌های مختلف

◙ **کلاغ ابلق** ☜ **کلاغ معمولی**

کلاغ زاغی: کلاغ با نوک دراز و قوی، دم دراز، پرهای ناحیهٔ دم سیاه با جلای فلزی آبی، سبز و ارغوانی، ویژهٔ نواحی کویری؛ کلاغچه؛ زاغی؛ کَشکَرَک

کلاغ سیاه: کلاغ همه‌چیزخوار و بزرگترین پرندهٔ تیرهٔ کلاغها، با منقار و پاهای سیاه، پر و بال سیاه و دارای جلای قوس و قزحی، دم با انتهای سه‌گوش، پرواز مستقیم و پرتوان و عمر بسیار طولانی، که معمولاً جفت ـ جفت می‌پرد و لانه‌های بزرگ می‌سازد؛ غُراب

کلاغ معمولی: کلاغ دارای نر و مادهٔ همشکل، پرهای بدن به‌رنگ سیاه و خاکستری، نوک دراز و قوی، که معمولاً با کلاغهای دیگر پرواز می‌کند، تلوتلو می‌خورد و مدتها با جهش و حرکتهای ویژه روی زمین راه می‌رود: **کلاغ ابلق**

◙ **یک کلاغ چهل کلاغ کردن** ☜ **یک**[۲]

کلاغ‌پر / kalāqpar /: اسم. ۱. ☜ **گنجشک‌پر** ۲. [بنایی] نوعی آجرچینی که گوشهٔ آجرها به‌صورت کنگره درمی‌آید ۳. دیوار تیغهٔ آجری، که به منظور حفاظ دربالای دیوار اصلی می‌سازند ۴. آجری که یک گوشهٔ آن را به‌صورت اریب شکسته‌اند ۵. نوعی پرش که چمباتمه می‌زنند و دو دست را به پشت گردن قلاّب می‌کنند و می‌پرند ‹ مجبورمان می‌کرد دور حیاط کلاغ‌پر بکنیم › ۶. [گفتاری] صبح بسیار زود ‹ صبح کلاغ‌پر ›

کلاغچه / kalāqče /: اسم. کلاغ زاغی ☜ **کلاغ**

کلاغ‌شکلان / kalāqšeklān /: اسم. راسته‌ای از پرندگان ویژهٔ نواحی معتدل و گرمسیری شامل زنبورخوارها، هدهدها و سبزقباها، که انگشت سوم و چهارمشان در پایه به هم چسبیده است و دارای نوک قوی و محکم هستند: **ستبرنوکان**

کلاغک / kalāqak، ـها /: اسم. گیاه پایا از تیرهٔ سوسنیها، با بوی تند، گلهای شش‌دندانه‌ای سفید یا بنفش که اگر آنها را فشار دهند صدای زنگدار ویژه‌ای می‌دهد و دارای کاسبرگ و گلبرگ به‌هم چسبیده؛ علف زاغ؛ علف مشک: **زاغک**

کلاغها / kalāqhā /: اسم. تیره‌ای از پرندگان راستهٔ گنجشک‌شکلان، معمولاً با رنگهای تیره، بالها و پاهای قوی، نوک قوی و ستبر و نر و مادهٔ همشکل، که همه‌چیزخوارند و روی درختها، صخره‌ها و در سوراخها آشیانه می‌سازند، بیشتر به‌طور گروهی پرواز می‌کنند ولی برخی گونه‌ها جفت ـ جفت می‌پرند

کلاغی / kalāqi، ـها /: اسم. دستمال ابریشمی دستبافت بزرگ و گلداری که به‌صورت سربند زنانه در پوشش محلی برخی نقاط ایران به‌کار می‌رود

کلاف / kalāf ، ـها / : اسم. ۱. تودهٔ درهم پیچیده‌ای از نخ، ریسمان یا رشته‌های دیگر ۲. نوار یا تسمه‌ای کمابیش بادوام (از چوب یا فلز) که برای محکم کردن چیزی به‌کار می‌رود ۳. ☜ **کارگاه-۳**

◻ **کلاف سردرگم**: ۱. رشته‌ای که نتوان آن را بآسانی گشود ۲. [مجازی] مشکلی که برایش راه‌حلی پیدا نشده است

کلافرنگی / kolâfarangi ، ـها / : اسم. اتاقی معمولاً گرد (شش‌گوش یا هشت‌گوش) که گرداگرد آن دارای درها یا پنجره‌هایی به‌سوی فضای آزاد و سقف آن از هرسو دارای سایبانی پیش‌آمده است: **کلاه‌فرنگی**

کلافگی / kalāfegi / : اسم. [گفتاری] وضع یا کیفیّت کلافه بودن

کلافه[1] / kalāfe ، ـها / : اسم. [گیاه‌شناسی] نام کلی برای رشته‌های دراز و درهم نخ‌مانند که مجموعاً بخش رویشی قارچها را تشکیل می‌دهد؛ میسلیوم

◻ **کلافهٔ مویرگی**: [کالبدشناسی] دسته‌هایی از مویرگهای پوشیده شده از لایهٔ نازک یاخته‌های برونپوش که به داخل کپسول بومن (در کلیه) مهره‌داران نفوذ می‌کند

کلافه[2]: صفت. ۱. درهم پیچیده ۲. [گفتاری] دارای حالت ناراحت و بی‌تاب براثر رویارویی با یک وضع آزاردهنده (مانند درد، سروصدا، گرما) (صدای دزدگیر همه را کلافه کرده بود). به همین قیاس: **کلافه بودن؛ کلافه شدن؛ کلافه کردن**

کلاکموش / kalākmuš ، ـها؛ ـان / : اسم. جانور پستاندار جونده از انواع موشهای جهنده، که پاهای عقبی آن دارای رشد زیاد و متناسب برای جهیدن شده و پاهای جلو رشد چندانی نکرده است: **کَلاهُو؛ یَربوع**

کلاله / kolāle ، ـها / : اسم. ۱. کاکل ۲. [گیاه‌شناسی] بخشی از مادگی گل که در بالای خامه واقع شده و دانهٔ گرده بر روی آن قرار می‌گیرد، در این بخش معمولاً مواد چسبنده و غذایی ترشح می‌شود؛ تاج

کلام / kalām ، ـها / : اسم. ۱. سخن؛ گفتار (برایت از کلام خدا شاهد می‌آورم) ۲. معرفتی که به‌یاری دلیلهای عقلی به دفاع از آموزه‌های دینی می‌پردازد و هستی و پدیده‌های آن را به‌یاری آنها توجیه و علت‌یابی می‌کند؛ علم کلام

◻ **کلام بلیغ**: کلام رسا وشیوا

کلامی / kalāmi / : صفت. مربوط یا منسوب به کلام (ارتباط کلامی)

کلان / kalān / : صفت. [ادبی] ۱. بزرگ (اقتصاد کلان) ۲. دارای کمیّت زیاد (پول کلان)

کلانتر / kalāntar ، ـها؛ ـان / : اسم. ۱. رییس کلانتری ۲. رییس دسته‌ای از ایل که در دره و کوهستان معیّنی جای دارند ۳. [قدیمی] کدخدای محله ۴. (در آمریکا) مقام منتخب مأمور اجرای قانون در یک شهر یا استان

کلانتری / kalāntari ، ـها / : اسم. ۱. اداره‌ای که نگهداری نظم و قانون را در بخشی از یک شهر برعهده دارد و تابع سازمان نیروی انتظامی است ۲. ساختمان آن اداره ۳. شغل کلانتر

کلانخوار / kalānxār / ☜ **دُرُشتخوار**

کلانسال / kalānsāl ، ـها؛ ـان / : صفت. بزرگسال، بویژه دارای بیش از ۴۰ سال

کلانسالی / kalānsāli / : اسم. وضع یا کیفیّت کلانسال بودن

کلانشهر / kalānšahr ، ـها / : اسم. شهر پرجمعیتی در مرکز یک مادرشهر، یا شامل چندین مادرشهر

کلانشیم / kollânšim / ☜ بافت کلانشیم، **بافت**

کلاوسن / k(e)lâvsan ، ـها / : اسم. ساز زهی شستی‌دار، بسیار شبیه به پیانو که با فشار دادن شستی، مضرابی در آن به‌حرکت درمی‌آید و سیم معیّنی را می‌نوازد

کلاه / kolāh ، ـها / : اسم. ۱. پوششی برای سر، که به‌صورت کاو درآورده‌اند و اغلب دارای دوره یا لبه است ۲. [گیاه‌شناسی] چتر

◻ **کلاه آهنی**: کلاهخود

کلاه ایمنی: کاسک

کلاه بِره: کلاه پارچه‌ای بی‌لبهٔ گرد و تخت

کلاه بوقی: کلاه بلندی به‌شکل مخروط

کلاه پهلوی: کلاه استوانه‌ای دارای آفتابگردان، که در سالهای ۱۳۰۶-۱۳۱۴ شمسی در ایران کلاه رسمی مردان بود

کلاه سیلندر: کلاه استوانه‌ای دارای لبهٔ کوتاه درگرداگرد آن

کلاه شرعی / قانونی: [مجازی] راه‌حل بظاهر مشروع

کلاه لگنی: شاپو

کلاه افسری	**کلاه حصیری**	**کلاه کِپی**
کلاه بچگانه	**کلاه زنانه**	**کلاه مردانه**
کلاه پشمی	**کلاه شاپو**	**کلاه نظامی**
کلاه پوست	**کلاه فینه**	**کلاه نمدی**
کلاه تابستانی	**کلاه کاسک**	

◻ **کلاه برای سرکسی گشاد بودن**: [کنایی] نامناسب و بیش از فراخور او بودن (من نمی‌توانم، این کلاه برای سرم گشاد است)

کلاه خود را بالاتر گذاشتن: [تعریض] احساس سربلندی کردن (پسرت قمارخانه باز کرده، کلاهت را بالاتر بگذار)

کلاه خود را بر زمین زدن: [کنایی] خشم بسیار نشان دادن

کلاه خود را به هوا انداختن: [کنایی] شادی بسیار کردن (البته که قبول می‌کنم کلاهم را هم به هوا می‌اندازم)

کلاه خود را دودستی چسبیدن: [کنایی] دربرابر دستبرد مراقب خود بودن (کار به کار کسی نداشته‌باش کلاه خودت را دو دستی بچسب)

کلاه خود را قاضی‌کردن: [مجازی] با وجدان خود به داوری نشستن (کلاهت را قاضی کن، ببین انصاف است او را بیرون بکنی)

کلاه سر کسی رفتن: [کنایی] فریب خوردن ‹ با خریدن ماشین کلاه سرش رفت ›

کلاه سر کسی گذاشتن: [کنایی] او را فریب دادن ‹ فروشنده کلاه سرش گذاشت ›

کلاه کسی با دیگری توی هم رفتن: [کنایی] اختلاف پیدا کردن؛ دعوا کردن ‹ اگر به این کار ادامه بدهی کلاهمان توی هم می‌رود ›

کلاه کسی پس معرکه بودن: [کنایی] کارش پیشرفتی نداشتن؛ ناموفق بودن ‹ اگر دیر بجنبی کلاهت پس معرکه است ›

کلاه کسی پشم نداشتن: [کنایی] نفوذ و اعتباری نداشتن ‹ کلاه کدخدا پشم نداشت و کسی به او اهمیت نمی‌داد ›

کلاه کسی را برداشتن: [کنایی] او را فریب دادن و معمولاً چیزی از وی ربودن

کلاه کسی را سر دیگری گذاشتن: [کنایی] با فریفتن این و آن، یا با گرفتن چیزی از کسی و دادن آن به دیگری مشکل خود را حل کردن: **کلاه ـ کلاه کردن**

کلاه ـ کلاه کردن ☜ **کلاه کسی را سر دیگری گذاشتن**

کلاهبردار / kolāhbardār ، ـها؛ ـان / : صفت. دارای عادت یا گرایش به کلاهبرداری ‹ معلوم شد فروشنده کلاهبردار است ›

کلاهبرداری / kolāhbardāri ، ـها / : اسم. فریب دادن دیگران، معمولاً برای به‌دست آوردن چیزی از آنان ‹ در بازار از عده‌ای کلاهبرداری کرده بود ›

کلاهخود / kolāhxud ، ـها / : اسم. کلاهی با پوشش فلزی محکم برای پیشگیری از آسیب دیدن سر، که معمولاً کاربرد نظامی دارد؛ کلاه آهنی: **خُود**

کلاهدوز / kolāhduz ، ـها؛ ـان / : اسم. کسی که کارش دوختن و آماده کردن کلاه است

کلاهدوزی / kolāhduzi / : اسم. ۱. عمل یا فرایند دوختن کلاه ۲. /ـها/ کارگاه کلاهدوز

کلاه‌فرنگی / kolāhfarangi / ☜ **کلا فرنگی**

کلاهک / kolāhak ، ـها / : اسم. ۱. بخشی از یک وسیله یا ابزار که شبیه کلاه است و در نوک یا بالای آن قرار می‌گیرد ‹ کلاهک موشک › ۲. آنچه مانند کلاه یک حفره را می‌پوشاند یا بر بالای چیزی قرار می‌گیرد ‹ کلاهک دودکش ›

کلاهگیس / kolāhgis ، ـها / : اسم. پوششی از موی مصنوعی برای سر، که برای پوشاندن تاسی، تغییر قیافه یا آرایش به کار می‌رود ‹ داماد کلاهگیس داشت ›

کلاه‌مخملی / kolāhmaxmali ، ـها / : اسم. [مجازی] جاهل؛ لوطی؛ داش‌مشدی ‹ چندتا کلاه‌مخملی نشسته بودند و داشتند چای می‌خوردند ›

کلاهو / kalāhu / ☜ **کَلاکموش**

کلاهی[1] / kolāhi / : اسم. [گفتاری] کلاهدوز یا کلاه‌فروش

کلاهی[2] : صفت. [گفتاری] دارای کلاه بر سر ‹ یک آقای کلاهی کنارشان نشسته بود ›

کلب اصغر / kalbe`asqar / ☜ سگ کوچک، **سگ**

کلب اکبر / kalbe`akbar / ☜ سگ بزرگ، **سگ**

کلبتین / kalbateyn, kalbatin ، ـها / : اسم. نوعی انبر با لبه‌های پهن، برای کشیدن و بیرون آوردن چیزی (مانند میخ از تخته): **کعبتین**

کلبه / kolbe ، ـها / : اسم. خانهٔ کوچکی تنها شامل یک اتاق معمولاً تنگ، تاریک و فقیرانه؛ آلونک

کلبی / kalbi ، ـها؛ ـان؛ ـون / : اسم. ۱. هریک از پیروان فلسفه‌ای در یونان باستان که فضیلت را در تسلط بر نفس، ریاضت، پیروی از طبیعت، بی‌نیازی به اسباب زندگی و سرپیچی از قراردادهای اجتماعی موجود می‌دانست ۲. [مجازی] کسی که در رفتار و گفتار رعایت نزاکت را نمی‌کند

کلپتره / kalpatre / : اسم. سخن بیهوده؛ یاوه؛ چرت و پرت

کلت / kolt ، ـها / : اسم. نام تجارتی نوعی سلاح گرم کمری

کلچیدن / kalčidan / : مصدر. لازم. بریدن شیر

■ صفت مفعولی: **کلچیده** / مصدر منفی: **نَکلچیدن**

کلخوز / kolxoz ، ـها / : اسم. مجتمع کشاورزی تعاونی در اتحاد شوروی

کلدانی[1] / kaldāni / : اسم. ۱. فرقه‌ای از مسیحیان آسوری که پاپ را پیشوای مذهبی خود می‌دانند ۲. /ـها؛ ـان/ هریک از مردم بومی کشور باستانی کلده در بین‌النهرین ۳. زبان آن قوم، از زبانهای سامی

کلدانی[2] : صفت. ۱. منسوب یا متعلق به (کشور باستانی) کلده ۲. پیرو فرقهٔ کلدانی

کلر / k(o)lor / : اسم. عنصر شیمیایی نافلز، از گروه هالوژنها، با عدد اتمی ۱۷ و وزن اتمی ۳۵/۴۵، گاز سمّی زرد مایل به سبز، با بوی زننده، محلول در آب که به‌صورت کلرور در آب دریا، رسوبات نمکی و بیشتر مواد معدنی، همهٔ سبزیها و بافتهای جانوری وجود دارد. در تهیهٔ دارو، مواد گندزدا، رنگزدا، در تصفیهٔ شیمیایی آب و اسید کلریدریک به کار می‌رود

کلرات / k(o)lorât ، ـها / : اسم. یون منفی مشتق از اسید کلریک؛ نمک اسید کلریک ‹ کلرات پتاسیم ›

کلروپلاست / k(o)lorop(e)lâst ، ـها / : اسم. پلاست دارای سبزینه

کلرور / k(o)lorur ، ـها / : اسم. [شیمی] ترکیب دوتایی کلر یا نمک اسید کلریدریک: **کلرید**

⊡ **کلرور آمونیم:** نشادر

کلرور آهک: گرد سفیدی که با عبور دادن گاز کلر

بر روی آهک مرده تهیه می‌شود، دراثر اسیدهای رقیق گاز کلر آزاد می‌کند، عامل اکسیدان است و رنگ را می‌زداید: **کلرور دُوشو**

کلرور پُلی‌وینیل: مادهٔ پلاستیکی گرمانرم، بی‌رنگ و بسیار مقاوم در برابر آب، اسیدها، قلیاها و الکلها، که از بسپارش کلرور وینیل به‌دست می‌آید

کلرور دُوشو ☜ **کلرور آهک**

کلرور سدیم: نمک طعام

کلرور وینیل: گاز انفجاری آتشگیر، با بوی اتر، محلول در الکل و اتر و کمی محلول در آب، که در سنتز مواد آلی و در ساختن چسب کاربرد دارد؛ وینیل کلرید

کلروفرم / k(o)loroform /: اسم. مایع سنگین بی‌رنگ و فرّار با مزهٔ شیرین و تقریباً نامحلول در آب، که در پزشکی به‌عنوان داروی هوشبری و در صنعت به عنوان حلاّل کاربرد دارد

کلروفیل / k(o)lorofil /: اسم. مادهٔ سبز موجود در گیاهان و اساس تولید هیدراتهای کربن به‌وسیلهٔ فتوسنتز؛ سبزینه

کلرید / k(o)lorid / ☜ **کلرور**

کلریدریک اسید / k(o)loridrik asid / ☜ اسید کلریدریک، **اسید**

کلریک اسید / k(o)lorik asid / ☜ اسید کلریک، **اسید**

کلزا / kolzā ، ـها /: اسم. گیاه علفی از نوع کلم، دارای دانه‌های روغنی مورد استفاده در تولید روغن‌نباتی

کلسترول / kolestrol, kol(l)est(e)rol /: اسم. نوعی الکل متبلور، سفید یا کمی زرد، نامحلول در آب و موجود در خون، بافت مغز، اعصاب، کبد و صفرا، که نقش مهمی در سوخت و ساز دارد و با فعال کردن آن می‌توان ویتامین "دِ" به‌دست آورد

کلسیت / kalsit /: اسم. کربنات کلسیم سفید یا بی‌رنگ، که در دستگاه شش‌وجهی متبلور می‌شود و با داشتن مواد خارجی به‌رنگهای گوناگون درمی‌آید

کلسیم / kalsiyom /: اسم. عنصر شیمیایی فلزی، با عدد اتمی ۲۰ و وزن اتمی ۴۰/۰۸، فلز سفید نرم و محلول در آب که نمکهای آن در طبیعت فراوان است (مانند مرمر، گچ، کلسیت، ...) و مادهٔ اصلی و ضروری حیات جانداران، سازندهٔ استخوان، دندان، برگ درختان و صدف است: **کالسیُم**

▣ **کلسیم اکسید** ☜ اکسید کلسیم، **اکسید**

کلسیم کاربید ☜ کاربید کلسیم، **کاربید**

کلسیم کربنات ☜ کربنات کلسیم، **کربنات**

کلش / kolaš ، ـها /: اسم. ساقهٔ درو شده و خشک غلات، بویژه گندم و جو، که هنوز کوبیده نشده است

کلف / kalaf ، ـها /: اسم. لکه، بویژه لکه‌ای که در سطح خورشید دیده می‌شود

کلفت / kolfat ، ـها /: اسم. دختر یا زنی که در برابر دریافت مزد کارهای مربوط به خانه‌داری را برای کسی انجام می‌دهد (بچه‌ها را سپرده بود دست کلفت)

کلفت[1] / koloft /: اسم. [گفتاری] سخن درشت و گزنده

▣ **کلفت بار کسی کردن:** سخنان تلخ و زننده به او گفتن (دو ماه است اجاره عقب افتاده، هر روز صاحبخانه کلفت بارمان می‌کند)

کلفت[2]: صفت. ۱. دارای فاصلهٔ زیاد میان دو نقطهٔ مقابل سطح (قطر) آن؛ دارای قطر زیاد؛ قطور (چوب کلفت) ۲. دارای فاصلهٔ زیاد میان پشت و رو؛ ضخیم (پارچهٔ کلفت، کاغذ کلفت) ۳. بم (صدای کلفت) ۴. [گفتاری] دارای قدرت یا مقام اجتماعی (پارتی حسین آقا خیلی کلفت است) ۵. [مجازی] درشت؛ گزنده (متلک کلفت)

کلفتی / kolfati /: اسم. ۱. شغل یا عمل کلفت (پنج سال در آن خانه کلفتی می‌کرد) ۲. [مجازی] کار سخت، پرزحمت و معمولاً بی‌اجر یک زن یا دختر (کار پروین در آن خانه شده بود کلفتی مادر و خواهر شوهرش)

کلفتی / kolofti /: اسم. وضع یا کیفیّت کلفت بودن؛ ضخامت (نیم‌متر کلفتی هر دیوار بود. کتاب به این کلفتی را چطور تمام کردی؟)

کلک[1] / kalak ، ـها /: اسم. ۱. وسیلهٔ نقلیهٔ شناوری که از به‌هم بستن چند تیر، تخته یا خیک باد کرده درست شده است (با کلک از رودخانه گذشتیم) ۲. [گفتاری] حیله؛ نیرنگ (کلک زدن) ۳. منقل سفالی

▣ **کلک چیزی راکندن:** [مجازی] ۱. به پایان رساندن کاری (کلک کار راکندن) ۲. خوردن یا مصرف کردن همهٔ چیزی (تا مادر از خانه بیرون رفت، بچه‌ها کلک میوه‌ها را کندند. در عرض یک هفته کلک پولها را کند)

کلک خوردن: فریب خوردن (فکر نمی‌کردم از یک بچه کلک بخورد)

کلک زدن: نیرنگ زدن؛ حیله به کار بردن (دیدی چطور به پدرش کلک زد)

کلک سوار کردن: حیله‌ای آماده کردن؛ نیرنگی ترتیب دادن (هر روز کلک تازه‌ای سوار می‌کرد و از کار در می‌رفت)

کلک کسی راکندن: [مجازی] کشتن، شکست دادن یا راندن و دور کردن کسی (سه تا چاقوکش ریختند سر حسین و کلک او راکندند)

کلک[2] / ـها /: صفت. [گفتاری] حیله گر؛ زیرک و نیرنگباز (خیلی کلک است، سر همه کلاه می‌گذارد)

کلک / kelk ، ـها /: اسم. [ادبی] قلم

کلکتور / kollektor ، ـها /: اسم. ۱. جمع‌کننده؛ مجتمع‌کننده، بویژه صفحه‌ای که پرتوهای خورشید را در نقطه‌ای متمرکز می‌کند و از آن در اجاقهای

خورشیدی بهره‌گیری می‌شود ۲. ناحیه‌ای در ترانزیستور نیمه‌هادی که کار آند را در لامپ الکترونی می‌کند ۳. الکترود جمع‌کننده در لامپ الکترونی * گِردآور

کلکسیون / kol(l)eksîyon ، ـها / : اسم. مجموعهٔ گرداوری شده‌ای از یک گروه اشیا (مانند آثار هنری، تاریخی، تمبر یا قوطیِ کبریت)

کلکسیونر / kol(l)eksîyoner ، ـها / : اسم. کسی که مجموعه‌ای را فراهم می‌سازد یا گرداوری و نگهداری می‌کند؛ مجموعه‌دار

کلگی / kallegi ، ـها / : اسم. قطعه‌ای که مانند کلاهک در بالای یک دستگاه قرار می‌گیرد

کلم / kalam ، ـها / : اسم. گیاه یک‌ساله یا دوساله از تیرهٔ چلیپاییان، با برگهای دمدار به‌رنگ سفید، سبز یا قرمز و کاسبرگ گسترده، گل سفید و میوهٔ دارای یک خط سراسری. بخش خوراکی انواع آن ممکن است برگ، ساقهٔ کروی، غنچه‌های به‌هم فشرده یا جوانه‌های اطراف ساقه باشد

◻ **کلم بروکسل**: نوعی کلم که برگهای ضخیم و بنفش آن معمولاً در سالاد مصرف می‌شود: **کلم بنفش**

کلم بنفش ☜ **کلم بروکسل**

کلم پیچ: نوعی کلم دارای برگهای چین‌خوردهٔ تودرتو با ظاهر مدوّر

کلم قُمری: نوعی کلم که ریشه آن خوراکی است و در نزدیک خاک مدوّر شده است و برگها روی آن می‌روید

کلم‌گُل: گل‌کلم

کلمات / kalamāt, kalemāt / : جمعِ ☜ **کلمه**

◻ **کلمات قِصار**: جمله‌ها یا عبارتهای کوتاه پندآموز (مانند اینکه هر که باد بکارد، توفان می‌درود)

کلمبیم / kolombîyom / ☜ **نیوبیُم**

کلم‌پلو / kalampolow, –polo: / : اسم. نوعی پلو، که در آن گوشت چرخ‌کرده (یا کوفته قلقلی)، کلم خردکرده و ادویه می‌ریزند

کلمل / kalomel / : اسم. [شیمی] جسم متبلور سفید از کلر و جیوه که در پزشکی به عنوان مسهل و داروی ضد کرم کاربرد دارد: **کلُومل**

کلمن / kalaman / : اسم. نام چهارمین گروه حروف ابجد

کلمن / kolman ، ـها / : اسم. ۱. نام تجارتی برای یخدان ۲. نام تجارتی اسبابی برای نگهداری آب یخ، که معمولاً دارای دریچه و شیر تخلیه است

کلموک / kalmuk / : اسم. ۱. قوم زردپوست از نژاد مغول، که اینک بیشتر در شمال دریای خزر سکونت دارند ۲. / ـها / هریک از افراد آن قوم ۳. زبان آن قوم، از زبانهای مغولی

کلمه / kalame, kaleme ، ـها؛ کلمات / : اسم. ۱. کوچکترین واحد گفتاری یا نوشتاری یک زبان که بتنهایی مفهومی را می‌رساند (یک کلمه با من حرف نزد) ۲. هریک از واژه‌های یک نوشتار که به‌وسیلهٔ فاصله یا نشانه‌های نقطه‌گذاری از بقیه جدا می‌شود (این سطر ۸ کلمه است)

کلمه‌سازی / kalamesāzi, kaleme– ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند ساختن کلمه به کمک حرفهای الفبا

کلنجار / kalanjār / : اسم. رفتار همراه با تلاش، مبارزه و کشمکش با چیزی یا کسی (مدتها با کولر کلنجار رفت تا راهش انداخت. با خودم کلنجار می‌رفتم که چه باید بکنم). به همین قیاس: **کلنجار رفتن**

کلنگ / kolang ، ـها / : اسم. ۱. ابزاری فولادی برای کندن زمین و شکستن سنگ، با یک لبهٔ برّنده، یک نوک تیز و دسته‌ای چوبی عمود بر آن (کلنگ را برداشت و شروع کرد به کندن زمین) ۲. هریک از اعضای راستهٔ کلنگیان ۳. دُرنا

◻ **کلنگ جایی را به زمین زدن**: ساختمان آن را آغاز کردن (رییس جمهور کلنگ بیمارستان شهر را به زمین زد)

کلنگی / kolangi / : صفت. فرسوده، کهنه و شایستهٔ خراب کردن (در مورد ساختمان) (یک خانهٔ کلنگی به فروش می‌رسد)

کلنگیان / kolangîyān / : اسم. راسته‌ای از پرندگان شامل درناها، یلوه‌ها و چنگرها که در زمینهای مردابی و چمنزارها دیده می‌شوند و از جانوران کوچک، غلات و سایر مواد رستنی تغذیه می‌کنند

کلنل / kol(o)nel ، ـها / : اسم. سرهنگ

کلنی / koloni ، ـها / : اسم. ۱. [نامتداول] مستعمره ۲. مهاجرنشین؛ کوچ‌نشین ۳. جمعیت خارجی مقیم یک شهر ۴. [زیست‌شناسی] مجموعه‌ای از باکتریها که محصول تکثیر یک یا چند و گاه ملیونها باکتری است؛ پَرگنه

کلوئید / kol(l)o'id ، ـها / : اسم. [شیمی] مخلوط متجانسی متشکل از ذرات ریز پراکنده در یک حلاّل (گاز، مایع یا جامد)، که انواع آن در صنایع غذایی، تهیهٔ رنگها و مواد عکاسی، همچنین در بسیاری فرایندهای زیستی نقش مهمی دارد

کلوئیدی / kol(l)o'idi / : صفت. دارای وضع یا حالت کلوئید (مادهٔ کلوئیدی)

کلوب / kûlub ، ـها / : اسم. باشگاه: **کلوپ**

کلوپ / kûlup / ☜ **کلوب**

کلوت / kalut ، ـها / : اسم. [زمین‌شناسی] تپه‌هایی که بر اثر فرسایش مشترک آب و باد در کویر پدید می‌آید

کلوچه / kûluče, koluče ، ـها / : اسم. نوعی نان شیرینی خشک که با آرد، روغن، تخم‌مرغ و اندکی شکر می‌پزند

کلوخ / kûlux, kolux ، ـها / : اسم. تودهٔ گِل خشک شده

کلوخ‌کوب / kûluxkub, kolux– ، ـها / : اسم. [کشاورزی] اسبابی به‌شکل پتک چوبی بزرگی با یک دستهٔ بلند، برای خرد کردن کلوخ و هموار کردن زمین

کلوخه / kûluxe, koluxe ، ـها / : اسم. ۱. تودهٔ جامد دارای شکل نامنظم؛ مانند کلوخ ‹ کلوخهٔ قند › ۲. [بنایی] قطعه آجری کوچکتر از نیمه، معادل یک‌هشتم آن ‹ نصف چارکه ›: **کلوک؛ کلوکه** ۳. [متالورژی] مخلوط حاصل از ذرّات خرد کانی آهن و مواد آهندار و گرد کُک و سایر مواد در دمای کمتر از نقطهٔ ذوب کانی آهن

کلوزآپ / k(e)lowzâp / : اسم. تصویر (عکس یا فیلم) از فاصلهٔ نزدیک

کلوش / keloš / : اسم. نوعی برش به شکل قطاع ناقص ‹ دامن کلوش ›

کلوفان / kolofân / : اسم. [شیمی] مادهٔ رزینی زردرنگ و بی‌شکل که از تقطیر تربانتین به‌دست می‌آید. این ماده در صنعت صابون‌سازی و ورنی‌سازی کاربرد دارد

کلوک / kûluk, koluk / ☜ **کلوخه-۲**

کلوکه / keloke / : اسم. پارچهٔ سبک نخی، پنبه‌ای یا الیاف مصنوعی که سطح آن دارای نقشهای برجسته است و بیشتر به‌عنوان چادری (مشکی) به‌کار می‌رود

کلوکه / kûluke, koluke / ☜ **کلوخه-۲**

کلومل / kalomel / ☜ **کَلُمِل**

کلون / kûlun, kolun ، ـها / : اسم. [قدیمی] ساختاری چوبی یا فلزی برای بستن در، که آن را به صورت افقی از حلقهٔ واقع در پشت هردو لنگهٔ در می‌گذراندند

کله[۱] / kalle ، ـها / : اسم. [گفتاری] ۱. بالاترین نقطهٔ یک چیز ‹ کلهٔ درخت › ۲. سر ‹ با کلهٔ تراشیده خنده‌دار شده بود › ۳. [مجازی] ذهن ‹ نمی‌دانم توی کلهٔ تو چه می‌گذرد. این را به کله‌ات فرو کن › ۴. [مجازی] توانایی ذهنی ‹ باکله، کله‌دار › ۵. جمجمه؛ سر چهارپایان حلال‌گوشت، بویژه گوسفند ‹ دوتا کله خریدیم با چهار تا زبان ›

▣ **کلهٔ سحر**: صبح زود؛ سپیده‌دم

▣ **کلهٔ خود را به‌کار انداختن**: [مجازی] از نیروی ذهنی خود بهره گرفتن ‹ کله‌ات را به‌کار بینداز ›

کله کردن: ۱. وارونه کردن؛ به‌صورت سرپایینی قرار دادن ‹ فرغون را پای دیوار کله کرد › ۲. [مجازی] راندن یا فراری دادن ‹ اول صبح مشتری را کله نکن ›. به همین قیاس: **کله شدن**

کلهٔ کسی باد داشتن: [گفتاری] پرمدعا و مغرور بودن ‹ هنوز کله‌ات باد دارد و با تو نمی‌شود حرف زد ›

کلهٔ کسی بوی قرمه‌سبزی دادن: [مجازی] سخنان خطرناک (معمولاً بر ضد حکومت) گفتن ‹ آقا کله‌اش بوی قرمه‌سبزی می‌دهد ›

کلهٔ کسی خوب کار کردن: [گفتاری] عاقل و هوشمند بودن

کلهٔ کسی داغ شدن: [مجازی] سخت خشمگین شدن ‹ وقتی این منظره را دیدم کله‌ام داغ شد ›

کلهٔ کسی گرم شدن: [مجازی] مست شدن ‹ وقتی چند استکان خورد و کله‌اش گرم شد، افتاد به پرحرفی ›

به کلهٔ کسی زدن: [مجازی] تعادل عقلی او برهم خوردن ‹ یک دفعه زد به کله‌اش و شروع کرد به داد زدن ›

کله[۲]: قید. ۱. به‌حالت افقی و عرضی؛ مقابل: **راسته** ‹ آجرها را کله بچین › ۲. به بالاترین نقطه ‹ رفته بود کلهٔ کوه › ۳. در بالاترین نقطه ‹ نشسته بود کلهٔ درخت ›

کله / kele / : اسم. عمل یک بار فرو بردن و بیرون آوردن چیزی (مانند سوزن)

کله‌پا / kallepā / : صفت. [گفتاری] سرنگون

▣ **کله‌پا شدن**: ۱. سرنگون یا واژگون شدن ‹ مواظب باش سماور کله‌پا نشود › ۲. [مجازی] تعادل یا سلامت خود را از دست دادن ‹ چند قدم نرفته بود که کله‌پا شد و سرش خورد به دیوار ›

کله‌پاچه / kallepāče / : اسم. ۱. /ـها/ سر و ساقهای دامها، بویژه گوسفند ۲. خوراکی که از آن می‌پزند

کله‌پز / kallepaz ، ـها / : اسم. کسی که کارش پختن کله‌پاچه است

کله‌پزی / kallepazi / : اسم. ۱. عمل پختن کله‌پاچه ۲. /ـها/ جایی که در آن کله‌پاچه می‌پزند و می‌فروشند

کله‌پوک / kallepuk ، ـها / : صفت. [گفتاری] تهی‌مغز؛ بی‌عقل؛ احمق

کله خر / kallexar ، ـها / : صفت. [گفتاری] کم‌عقل، بی‌تدبیر و بی‌احتیاط. به همین قیاس: **کله‌خری**

کله‌خشک / kallexošk, –xošg / : صفت. [گفتاری] خشک‌مغز

کله‌دار / kalledār ، ـها / : صفت. [گفتاری] عاقل؛ فرزانه؛ زیرک

کله‌شق / kallešaq(q) ، ـها / : صفت. [گفتاری] دارای عادت یا گرایش به کلّه‌شقّی ‹ خیلی کله‌شق است، جواب همه را می‌دهد ›

کله‌شقی / kallešaq(q)i ، ـها / : اسم. [گفتاری] سرکشی و ایستادگی در برابر آنچه دلخواه یا پذیرفتنی نیست ‹ این‌قدر کله‌شقی نکن، بیرونت می‌کنندها ›

کله‌قند / kalleqand ، ـها / : اسم. قندی که در کارخانه به‌شکل مخروط تولید شده است

کله‌قندی / kalleqandi / : صفت. به‌شکل کله‌قند؛ مخروطی ‹ تپهٔ کله‌قندی ›

کله گنجشک / kallegonješk, –gonješg / : اسم. سر گنجشک، از گردن به بالا. به همین قیاس: **کلّه‌ماهی**

▣ **کله گنجشک خوردن**: [مجازی] پرگویی کردن ‹ چقدر حرف می‌زنی! مگر امروز کله گنجشک خوردی؟ ›

کله گنده / kallegonde، ـها / : صفت. [تعریض] دارای قدرت و نفوذ اجتماعی (هرچیز خوب نصیب آن همسایهٔ کله گنده می‌شد)

کله‌معلق / kallemo`allaq / : صفت. [گفتاری] سرنگون؛ واژگون

▣ **کله‌معلق شدن**: واژگون شدن (از بالای درخت کله‌معلق شد، سرش شکست)

کلهو / kalhu، ـها / : اسم. درخت جنگلی از تیرهٔ آبنوسیان با برگهای کشیدهٔ بیضی، گلهای ریز و میوهٔ شفت به‌درشتی فندق و قهوه‌ای‌رنگ؛ خُرمَندی

کلی / koli، ـها / : اسم. ۱. کارتن کوچک؛ قوطی مقوایی بزرگ که در آن کالا می‌گذارند ۲. بسته؛ بستهٔ کالا

کلی[۱] / kolli / : صفت. ۱. بسیار زیاد؛ مقابل: جزئی (خرید کلی) ۲. فاقد جزئیات (بررسی کلی، تصویر کلی)

کلی[۲]: قید. ۱. به‌صورت زیاد (کلی خرید کردم) ۲. بدون جزئیات؛ با حذف جزئیات (کلی بگو تمامش کن)

کلیات / kolliyyāt / : اسم. ۱. جمعِ ☜ **کُلّیّت** ۲. مجموعهٔ نوشته‌های یک نویسنده یا شعرهای یک شاعر (کلیات سعدی، کلیات جامی)

کلیپس / kîlips, kelips، ـها / : اسم. ۱. اسبابی به‌شکل میلهٔ خمیدهٔ فلزی یا پلاستیکی برای نگهداشتن ورقهای کاغذ، مقوا و مانند آن برروی یکدیگر ۲. گیره

▣ **کلیپس مو**: گونه‌ای سنجاق یا گیرهٔ پهن و نازک برای نگهداشتن یا بستن دسته‌ای از موی سر به یکدیگر

▣ **کلیپس زدن**: به‌وسیلهٔ کلیپس به‌یکدیگر متصل کردن (همه راکلیپس بزن، بده ببرند)

کلیت / kolît / ☜ **کُولیت**

کلیت / kolliyyat، ـها؛ کلیّات / : اسم. وضع یا کیفیّت کلّی بودن

کلیتاً / kolliyyatan / : قید. در حالت کلی (کلیتاً خوب است. کلیتاً موافقم)

کلیجه / kolije، ـها / : اسم. [قدیمی] نوعی نیمتنهٔ بلند زنانه با کمر چسبان و اندازهٔ دامن تا روی ران که با یک تکمه بسته می‌شد و معمولاً آن را از مخمل سرخ عنابی تهیه و با یراق تزیین می‌کردند

کلید / kîlid, kelid، ـها / : اسم. ۱. اسبابی برای گشودن یا بستن قفل (کلید قفل، کلید در) ۲. اسبابی برای قطع یا وصل جریان برق در یک مدار (کلید برق) ۳. [موسیقی] علامتی که در آغاز (سمت چپ) خطهای حامل می‌گذارند تا نام نتها و دستگاه نت‌نویسی و نت‌خوانی از روی آن تعیین شود (مانند کلید سُل که از روی خط دوم حامل شروع می‌شود، درنتیجه هر نتی که روی خط دوم باشد، سُل نام دارد) ۴. وسیله‌ای برای گشودن یک رمز یا حل یک مسئله (کلید حلّ معما)

▣ **کلید انداختن**: [مجازی] به گشودن چیزی اقدام کردن (حالا دیگر کلید می‌اندازی به در خانهٔ مردم)

کلید زدن: به کار انداختن یک دستگاه یا مدار (مانند روشن کردن چراغ یا به کار انداختن دوربین فیلمبرداری) (کلید زدم چراغ روشن شد)

کلیدکردن: ۱. محکم بستن (دندانهایش راکلید کرده بود) ۲. قفل کردن، بویژه به‌وسیلهٔ کلید (در راکلید کردی؟).

به همین قیاس: **کلید شدن**

کلیدسازی / kîlidsāzi, kelid– / : اسم. ۱. /ـها / کارگاه ساختن کلید ۲. عمل یا فرایند ساختن کلید.

به همین قیاس: **کلیدساز**

کلیدی / kîlidi, kelidi / : صفت. [مجازی] مهم؛ اصلی (پست کلیدی)

کلیس / kolis, kulis، ـها / : اسم. اسباب اندازه‌گیری طول، شامل یک خط‌کش مدرّج منتهی به یک فکّ ثابت و قسمت کشوی متحرک که ورنیه روی آن قرار دارد و با پیچ یا ضامنی در نقطهٔ دلخواه محکم می‌شود: **کولیس**

کلیسا / kîlisâ, kelisâ / : اسم. ۱. /ـها / پرستشگاه مسیحیان؛ بنایی که مسیحیان در آن عبادت می‌کنند: **کلیسیا** ۲. مذهب یا فرقهٔ مسیحی، بویژه در اشاره به سازمان یا ساختار آن (کلیسای کاتولیک، کلیسای انگلیس)

▣ **کلیسای ارتدکس** ☜ مذهب ارتدکس، **مذهب**.

به همین قیاس: **کلیسای آنگلیکان؛ کلیسای پرتستان؛ کلیسای کاتولیک**

کلیسای جامع: کلیسای اصلی یک اسقف‌نشین، که معمولاً اسقف یا سراسقف در آن نماز می‌گزارد

کلیسای روم: مذهب کاتولیک

کلیسای شرق: مذهب ارتدکس

کلیسائی / kîlisâi, kelisâ`i / ☜ **کلیسایی**

کلیسایی / kîlisâyi, kelisâyi / : صفت. مربوط یا منسوب به کلیسا (آموزشهای کلیسایی): **کلیسائی**

کلیسیا / kîlisiyâ, kelisiyâ / ☜ **کلیسا-۱**

کلیشه / kîliše, keliše، ـها / : اسم. ۱. قطعه فلزی از آلیاژ رویْ، که تصویر یا نوشته‌ای را برای چاپ بر روی آن به‌صورت برجسته حک کرده‌اند ۲. [مجازی] تصویر چاپی

▣ **کلیشه‌کردن**: به‌صورت تصویری چاپ کردن

کلیشه‌ای / kîliše`i, keliše`i / : صفت. ۱. به‌صورت کلیشه (چاپ کلیشه‌ای) ۲. [مجازی] قالبی؛ باسمه‌ای (این حرفهای کلیشه‌ای دیگر کهنه شده است)

کلیشه‌ساز / kîlišesāz, keliše– ، ـها؛ ـان / : اسم. کسی که کارش ساختن کلیشه است

کلیشه‌سازی / kîlišesāzi, keliše– / : اسم. ۱. عمل ساختن کلیشه ۲. شغل کلیشه‌ساز ۳. /ـها / کارگاه ساختن کلیشه

کلیک / kîlik, kelik ، ـها / : اسم. انگشت کوچک؛ کوچکترین انگشت دست یا پا

کلیمی / kalimi ، ـها؛ ـان / : اسم. یهودی

کلین / kolin / : اسم. [شیمی] آلکالوئید موجود در ساختمان شیمیایی برخی از مواد چرب بدن و زردهٔ تخم‌مرغ، که از مجموعهٔ ویتامینهای «ب» است، و در رشد و نمو نقش مؤثر دارد

کلینکس / kîlineks, k(e)lineks / : اسم. نام تجارتی برای دستمال کاغذی

کلینیک / kîlinik, k(e)linik ، ـها / : اسم. درمانگاه

کلینیکی / kîliniki, k(e)liniki / : صفت. مربوط یا منسوب به کلینیک؛ درمانگاهی (معالجات کلینیکی)

کلیوی / kolyavi / : صفت. مربوط یا متعلق به کلیه (بیماری کلیوی)

کلیه / kolye ، ـها / : اسم. هریک از دو اندام ترشحی در مهره‌داران، که در انسان به‌شکل لوبیای بزرگی است و در بخش خلفی بالایی حفرهٔ شکم قرار دارد و کارش ترشح ادرار است؛ قلوه [گفتاری]

کـلـیه / kolliyye / : قید. همه؛ همگی (کلیهٔ حاضران از جا برخاستند)

کم[1] / kam / : صفت. دارای کمیّت کوچک (پول کم، وقت کم)

▣ **کم آمدن** : ۱. به کمیّت پیش‌بینی شده نرسیدن (پولها را شمرده بودم، حالا صد تومان کم آمد) ۲. به‌مقدار مورد نیاز وجود نداشتن (می‌خواستم ماشین بخرم پولم کم آمد) ۳. [تعریض] از اعتبار کسی یا چیزی کاسته شدن (حالا به دیدنش بروی چیزی از تو کم می‌آید؟)

کم آوردن : ۱. کسر آوردن (صد تومان کم آورد) ۲. امکان، وسیله یا توانایی کافی نداشتن (پول کم آوردن، در مبارزه کم آوردن)

کـم بـودن : ۱. کافی نبودن (غذا کم بود سیر نشدیم) ۲. [تعریض] زیاد بودن (خودت کم بودی، یکی دیگر را هم برداشتی آوردی. دردسر همسایه‌ها کم بود، بنایی هم اضافه شد)

کم داشتن : ۱. به‌مقدار مورد نیاز نداشتن (هنوز یک ملیون کم داریم) ۲. نداشتن (اگر چیزی کم داشتی بگو برایت بیاورم)

کم شـدن : ۱. به حد کافی نبودن (غذامان کم شد همه گرسنه ماندند) ۲. کاهش یافتن (آب خیلی کم شده)

کم کردن : کاستن؛ کاهش دادن (ده درصد از حقوقمان کم کردند. از وقتی از مریضی بلند شده کارش را کم کرده)

کم کسی یا چیزی نبودن : اهمیت داشتن؛ مهم بودن (آقای شفیعی کم کسی نیست. یک ملیون کم پولی نیست)

کم[2] : قید. ۱. در کمیتی کوچک (کم گرفت) ۲. به‌صورتی ناقص یا نارسا (کم می‌دید. کم می‌خوابم)

کم ـ[3] : پیشواژه. ۱. دارای مقدار کم ۲. دارای کارایی، شدت یا اثر کم

کم آب
کم ارزش
کم استطاعت
کم اشتها
کم آوازه
کم اولاد
کم باد
کم برکت
کم برگ
کم بسامد
کم بها
کم بیننده
کم پشت
کم پول
کم پهنا
کم تجربه
کم توقع
کم ثروت
کم جاذبه
کم جرئت
کم جمعیت
کم جنب‌وجوش
کم چربی
کم چین
کم حادثه
کم حاصل
کم حرارت
کم حرف
کم حوصله
کم خرج
کم خِرَد
کم خریدار
کم خطر
کم خواب
کم خواننده
کم خوراک
کم خون
کم درامد
کم دردسر
کم رفت‌وآمد
کم رنگ
کم روزی
کم زحمت
کم زور
کم سابقه
کم سال
کم سرو صدا
کم سواد
کم شنونده
کم ضرر
کم طاقت
کم طراوت
کم طرفدار
کم ظرفیت
کم عرض
کم عقل
کم عمق
کم عیار
کم فایده
کم فشار
کم فهم
کم قدرت
کم کاربرد
کم کالری
کم گاز
کم مانند
کم مایه
کم مرحمت
کم مصرف
کم مو
کم میوه
کم نظیر
کم نور
کم ورق
کم وزن
کم هیاهو

کم / kam(m) / : اسم. [ادبی] مقدار؛ اندازه (کم و کیف یعنی مقدار و چگونگی)

کـم / kom / : اسم. حلقهٔ بیرونی چرخ (گاری، درشکه، ...)؛ قاسناق

کما / komâ / : اسم. ۱. [پزشکی] فقدان کامل هشیاری که در مسمومیت، اورِمی، مرض قند، الکلیسم و به‌دنبال حملهٔ صرع دیده می‌شود ۲. / ـها / : گیاه علفی پایا و معطر از تیرهٔ چتریان، دارای برگهای با دمبرگ دراز، مرکب از قطعه‌های برگچه‌مانند، گلهای بسیار کوچک زرد، بی‌دمگل و مجتمع، میوهٔ دوفندقه به‌رنگ قهوه‌ای، بی‌کرک و بیضی‌شکل

کماب / kamāb / : صفت. ۱. دارای آب یا مایع اندک (خوراک کماب) ۲. دارای منابع آب شیرین (مانند بارندگی، رود، چشمه، ...) اندک (سرزمین کماب)

کمابی / kamābi / : اسم. وضع یا کیفیّت کماب بودن

کمابیش / kamābiš / : قید. اندکی کمتر یا بیشتر از مقدار ذکر شده؛ درحدود؛ کم‌وبیش (کمابیش صدهزار تومان خرجشان شد)

کماج / komāj ، ـها / : اسم. نانی ترد، اسفنجی و کلفت که در نوعی ظرف (کماجدان) می‌پزند

کماجدان / komājdān ، ـها / : اسم. قابلمهٔ بزرگ؛ ظرف استوانه‌ای بزرگ دردار که در آن خوراک یا کماج می‌پزند و برخلاف قابلمه، درِ آن بر روی لبه کیپ می‌شود (نه در توی آن)

کمافی‌السابق / kamāfessābeq / : قید. [نامتداول] مانند پیش؛ مانند گذشته ‹کمافی‌السابق در اداره کار می‌کند›

کماکان / kamākān / : قید. همچنان (مانند گذشته) ‹نسرین کماکان تدریس می‌کند›

کمال / kamāl / : اسم. ۱. وضع یا کیفیّت کامل بودن ‹انسان در جستجوی کمال است› ۲. بالاترین حد درست یا خوب بودن ‹کمال مطلوب› ۳. / ‑ات / [گفتاری] فرزانگی ‹صاحب کمال است›

▣ **کمال مطلوب**: آن کمالی که شخص خواستار یا در جستجوی آن است؛ آرمان؛ ایده‌آل

کمالات / kamālāt / : اسم. شایستگیهای معنوی و تواناییهای ذهنی

کم‌التفات / kameltefāt / ☜ **کم‌لطف**

کم‌التفاتی / kameltefāti / ☜ **کم‌لطفی**

کمال‌طلبی / kamāltalabi / ☜ **کمال‌گرایی-۳**

کمال‌گرایی / kamālgerāyi / : اسم. ۱. آموزه‌ای که کمال شخصیت اخلاقی انسان را برترین خوبی می‌داند ۲. آموزه‌ای کلامی که پرهیز از گناه را در روی زمین برای انسان ممکن می‌داند ۳. گرایش به، یا تلاش برای دستیابی به بالاترین حد کمال: **کمال‌طلبی**

کمان / kamān ، ـها / : اسم. ۱. جنگ‌افزاری قدیمی به‌صورت قطعه‌ای چوب خمیده که دو سر آن با زهی به‌هم بسته شده و با آن تیر پرتاب می‌کنند ۲. چوب بلند سرکجی که زهی به آن بسته شده و برای جدا کردن الیاف پنبه یا پشم از یکدیگر به‌کار می‌رود ۳. [هندسه] تمام یا بخشی از یک منحنی؛ قوس

▣ **کمان بازتاب**: [فیزیولژی] مسیر حرکت جریان عصبی در عمل بازتاب؛ قوس انعکاسی

کمان برقی: [برق] نور شدید و قوس‌مانندی که هنگام عبور جریان برق از فضای میان دو الکترود به‌سبب تخلیهٔ برقی تولید می‌شود؛ قوس برقی

کمان دایره: [هندسه] بخشی از محیط دایره، میان دو نقطهٔ دلخواه آن

کمان رستم: [گفتاری] رنگین‌کمان

کمان‌ابرو / kamān'abru / : صفت. [ادبی] دارای ابروهای منحنی و پیوسته به یکدیگر: **ابروکمان**

کمان‌اره / kamānarre, kamān'arre / : اسم. ارهٔ کمانی ☜ **ارّه**

کمانچه / kamānče ، ـها / : اسم. ساز زهی ایرانی به‌صورت کرهٔ ناقص، متصل به یک دستهٔ باریک و دارای چهار سیم که با کمانه (آرشه) نواخته می‌شود و در هنگام نواختن معمولاً آن را به‌صورت عمودی برروی پایه‌اش قرار می‌دهند

کمانچه‌کش / kamānčekeš ، ـها / : اسم. نوازندهٔ کمانچه؛ کمانچه‌زن؛ کمانچه‌نواز

کماندار / kamāndār ، ـها؛ ـان / : اسم. ۱. تیراندازی که با تیروکمان تیراندازی می‌کند؛ کمانگیر؛ تیرانداز ۲. ☜ **تیرانداز-۳**

کماندان / komândân ، ـها / : اسم. فرمانده

کماندو / komândo ، ـها / : اسم. تکاور

کمانک / kamānak ، ـها / : اسم. پرانتز

کمانه / kamāne ، ـها / : اسم. ۱. آرشه ۲. آنچه به شکل کمان است

▣ **کمانه کردن**: پرتاب شدن براثر برخورد به جایی ‹کمانه کردن گلوله›

کمانی / kamāni / : صفت. به‌شکل کمان؛ خمیده؛ منحنی ‹ابروی کمانی›

کماهوحقه / kamāhuhaqqe / : قید. [نامتداول] در حدی که حق آن است ‹مزد زحمتش کماهوحقه پرداخت نمی‌شد. او کماهوحقه به وظیفه‌اش عمل می‌کرد›

کمباین / kombâyn ، ـها / : اسم. ماشین کشاورزی برای درو، گرداوری و خرمنکوبی غله

کمبزه / komboze ، ـها / : اسم. میوهٔ کال خربزه؛ کالَک

کمبود / kambud ، ـها / : اسم. وضع یا کیفیّت نبودن یا کم بودن چیزی که وجودش لازم است ‹کمبود خوراک، کمبود محبت، کمبود بهداشت›

کمپ / kamp ، ـها / : اسم. اردوگاه

کمپانی / kompâni ، ـها / : اسم. شرکت، بویژه شرکت خارجی که دارای فعالیت تولیدی، خدماتی یا مالی وسیعی است ‹کمپانی توشیبا›

کمپرس / komp(e)res / : اسم. عمل یا فرایند متراکم کردن

▣ **کمپرس کردن**: قرار دادن پارچهٔ خیس (سرد یا گرم) برروی اندام آسیب‌دیده یا دردناک

کمپرسور / komp(e)resor ، ـها / : اسم. ۱. دستگاهی که هوای ورودی را متراکم و با فشار زیاد خارج می‌کند ۲. دستگاه گریز از مرکزی با جریان محوری که هوا، یا مخلوط قابل احتراق را تحت فشار به درون موتور می‌راند ۳. هریک از تلمبه‌های رفت‌و برگشتی یا چرخشی برای بالا بردن فشار گاز ۴. وسیله‌ای برای تراکم تکانه در یک مدار که باعث تقویت سیگنالهای ضعیف و تضعیف سیگنالهای قوی می‌شود

کمپرسی[۱] / komp(e)resi / ☜ کامیون کمپرسی، **کامیون**

کمپرسی[۲]: صفت. دارای کمپرسور

کم‌پشت / kampošt /: صفت. فاقد انبوهی یا تراکم؛ تُنُک (موی کم‌پشت)

کمپلت[۱] / kompelet /: صفت. [گفتاری] کامل (یک دست کمپلت لباس خرید)

کمپلت[۲]: قید. یکسره؛ بتمامی؛ به‌طور کامل (بولدوزر آوردند و خانه را کمپلت خراب کردند)

کمپلکس[۱] / komp(e)leks /: اسم. [روان‌شناسی] عقده

کمپلکس[۲]: صفت. مرکب

کمپلیمان / komp(e)limân ، ـها /: اسم. [گفتاری] خوشامدگویی

کمپوت / komput, kompot /: اسم. فراورده‌ای از میوه که آن را در شربت رقیق در حدی می‌جوشانند که شکل خود را حفظ می‌کند؛ خوشاب [قدیمی] (کمپوت سیب، کمپوت گلابی)

کمپوزیسیون / kompozisyon ، ـها /: اسم. (هنر) ترکیب‌بندی

کمپوست / kompost /: اسم. کود حاصل از مواد گیاهی پوسیده؛ کود گیاهی: **کُومپُوست**

کم‌پیدا / kampeydā /: صفت. دارای وضع یا حالتی که تنها گاهی بتوان یافت یا مشاهده کرد (گفتم کم‌پیدایی، گفت مدتی مریض بودم)

کمتاران / kamtārān /: اسم. رده‌ای از کرمهای شاخهٔ حلقویان فاقد سر و دارای چند تار بر روی هر حلقهٔ بدن، تکامل مستقیم بدون مرحلهٔ لاروی، ساکن آبهای شیرین و خاک مرطوب (مانند کرم خاکی)

کم‌چرب / kamčarb / ☜ **کم‌چربی**

کم‌چربی / kamčarbi /: صفت. دارای چربی کم (شیر کم‌چربی، گوشت کم‌چربی، غذای کم‌چربی): **کم‌چرب**

کمچه / kamče ، ـها /: اسم. ابزار دستی کوچکی به‌شکل یک صفحهٔ سه گوش فلزی با دسته‌ای برآمده که در بنّایی و نقاشی ساختمان کاربرد دارد

کم‌حواس / kamhavās ، ـها /: صفت. [گفتاری] فراموشکار (این روزها خیلی کم‌حواس شده‌ام)

کمخونی / kamxuni /: اسم. بیماری ناشی از کمبود گویچه‌های سرخ خون، محتوی هموگلوبین آنها، یا هر دو

کمد / komod ، ـها /: اسم. ۱. محفظهٔ چوبی یا فلزی عمودی، دردار و معمولاً دارای قفسه‌بندی، کشو، میله یا قلابهایی، برای نگهداری اشیا یا لباس در داخل آن (کمد لباس، کمد کتاب) ۲. فضای کمابیش بزرگ و درداری در فرورفتگی دیوار، برای چنین کاربردی؛ اشکاف؛ کمد دیواری؛ گنجه

کمدی / komedi /: اسم. اثر نمایشی خنده‌آور یا طنزآلود (نمایش کمدی، فیلم کمدی)

کمدی‌موزیکال / komedimuzikâl / ☜ **اُپِرِت**

کمدین / komediyan ، ـها /: اسم. هنرپیشهٔ کمدی؛ هنرپیشه‌ای که تماشاگران را می‌خنداند

کمر / kamar /: اسم. ۱. ناحیه‌ای از بدن انسان و چهارپایان میان آخرین دنده و برآمدگی استخوان خاصره، درست در بالای کفل (کمرم درد می‌کند) ۲. بخشی از جامه که آن ناحیه از بدن را می‌پوشاند (کمر دامن، کمر شلوار) ۳. بخش میانی، بویژه در آنچه به‌حالت قایم قرار دارد (کمر کوه، کمر درخت) ۴. صخرهٔ پرشیب و ناهموار (کوه و کمر) ۵. /ـها/ [گفتاری] کمربند

▣ **کمر به کاری بستن**: [کنایی] آمادهٔ کاری شدن (کمر به قتل او بسته بود)

کمر خم نکردن: [کنایی] پایداری کردن؛ درمانده نشدن (در زیر بار مشکلات کمر خم نکرد)

کمر راست‌کردن: [کنایی] کامیاب شدن در کاری یا پیروز شدن در مبارزه‌ای (وقتی قرضهایش را داد توانست کمر راست کند و دوباره زندگی‌اش روبراه شد)

کمر کاری شکستن: [مجازی] بخش مهمی از آن انجام شدن (ساختمان دارد تمام می‌شود دیگر کمر کار شکسته)

کمر کسی را شکستن: [کنایی] به او آسیب سخت رساندن (مرگ پسرش کمر او را شکست)

کمر کسی شکستن: [کنایی] سخت آسیب یا آزار دیدن و درمانده شدن (با مرگ پسرش کمر او شکست)

از کمر افتادن: [کنایی] بسیار خسته شدن؛ بویژه دچار کمردرد شدن (تا خانه را جارو کنم پاک از کمر افتادم)

به کمر کسی زدن: [کنایی] او را کشتن و نابود کردن (الهی جدش به کمرش بزند)

کمربند / kamarband ، ـها /: اسم. ۱. نواری از چرم، پارچه و مانند آن که به کمر می‌بندند ۲. آنچه مانند کمربند چیزی یا جایی را احاطه می‌کند (کمربند امنیتی، کمربند وان‌آلن)

▣ **کمربند اطمینان** ☜ **کمربند ایمنی**

کمربند امنیتی: ناحیه‌ای که نگهداری یا مراقبت از آن برای حفظ امنیت یک کشور یا سرزمین ضروری شمرده می‌شود

کمربند ایمنی: کمربندی که یک سرش به وسیلهٔ نقلیه محکم شده و سر دیگرش را سرنشین پس از گذراندن از جلو سینهٔ خود به کنار صندلی می‌بندد تا در صورت تصادف یا سانحه از پرتاب شدن او جلوگیری کند: **کمربند اطمینان**

کمربند سبز: مجموعه‌ای شامل باغراهها، پارکها و کشتزارها در گرداگرد یک ناحیهٔ مسکونی (مانند شهر یا شهرک)

کمربند شانه‌ای: [کالبدشناسی] مجموعهٔ استخوانهایی در مهره‌داران که اندامهای پیشین یا دستها را به استخوانهای دیگر بدن می‌پیوندد (مانند استخوانهای چنبره، غُرابی و کتف)

کمربند لگنی: [کالبدشناسی] مجموعهٔ استخوانهایی در مهره‌داران که اندامهای عقبی یا پاها را به استخوانهای دیگر بدن می‌پیوندد (مانند استخوانهای تهیگاهی، شرمگاهی و نشیمنگاهی)

کمربند وان‌آلن: کمربندی از پرتوهای یونیده در جوّ فوقانی زمین

کمربندی / kamarbandi /: صفت. دارای شکل یا حالت کمربند؛ دارای وضع یا کیفیّت احاطه کننده (جادهٔ کمربندی)

کمرچین / kamarčin، ـها /: صفت. گونه‌ای لباس که در ناحیهٔ کمر دارای چینهای متعدد است

کمردرد / kamardard / ☜ **درد**[۲]

کمرشکن / kamaršekan /: صفت. ۱. بسیار سنگین ۲. بسیار دشوار ۳. ☜ تریلی کمرشکن، **تریلی**

کمرکش / kamarkeš /: اسم. میانه یا وسط چیزی (کمرکش راه، کمرکش کوه)

کمرگاه / kamargāh /: اسم. بخشی از تنه که کمر در آن قرار دارد

کمرو / kamru، ـها /: صفت. خجالتی؛ خجول (فکر نمی‌کردم این‌قدر کمرو باشی)

کمرویی / kamruyi /: اسم. وضع یا کیفیّت نداشتن جرئت یا آمادگی برای نشان‌دادن رفتار دلخواه یا لازم؛ خجالت (این‌قدر کمرویی خوب نیست، دیگران از آن سوءاستفاده می‌کنند)

کمری / kamari /: صفت. مربوط یا متعلق به کمر (اسلحهٔ کمری)

کم‌غذا / kamqazā /: صفت. دارای عادت یا گرایش به خوردن غذای اندک (مادرم خیلی کم‌غذاست، قدر یک بچهٔ چهارساله غذا می‌خورد)

کم‌غذائی / kamqazā'i / ☜ **کم‌غذایی**

کم‌غذایی / kamqazāyi /: اسم. وضع یا کیفیّت نرسیدن مواد غذایی به مقدار کافی به بدن جاندار: **کم‌غذائی**

کم‌فروش / kamfûruš، ـها؛ ـان /: صفت. دارای عادت یا گرایش به کم‌فروشی (بقال سر کوچه خیلی کم‌فروش است)

کم‌فروشی / kamfûruši /: اسم. عمل یا فرایند فروختن کالایی به‌صورت کمتر از وزن یا مقدار حقیقی (مانند اینکه بهای یک کیلو شکر را بگیرند و ۹۵۰ گرم شکر به خریدار بدهند) (در هر کیلو صد گرم کم‌فروشی می‌کرد)

کم‌فشار / kamfešār /: صفت. [شیمی] دارای فشار اُسمزی کمتر نسبت به سیال یا محلول مورد مقایسه؛ کم‌کشش

کمک[۱] / komak، ـها /: اسم. ۱. عملی برای همکاری با دیگری به‌خاطر دست یافتن به مقصودش یا پیشرفت کارش؛ یاری ۲. آنچه برای برآوردن نیاز کسی به وی داده می‌شود (کمکهای مردم میان سیلزدگان تقسیم شد) ۳. دستیار؛ همکار (تنها نبودم دوتا کمک هم داشتم)

▣ **کمک بلاعوض:** کمکی که هدف از آن دریافت اجرت یا ایجاد هیچ تعهدی برای کمک‌شونده نیست

کمکهای اولیه: کارهای درمانی یا مراقبتی که در موقع بروز حادثه یا اندکی پس از آن برای شخص آسیب‌دیده انجام می‌گیرد

▣ **کمک خواستن:** دیگران را برای انجام دادن کاری به همکاری فراخواندن (از ماکمک خواست، ما هم کمکش کردیم)

کمک دادن ☜ **کمک کردن**

کمک رساندن ☜ **کمک کردن**

کمک کردن: با کسی برای رسیدن به مقصودش همکاری کردن یا کار مورد نیازش را برایش انجام دادن: **کمک دادن؛ کمک رساندن**

کمک‌ـ[۲]: پیشواژه. ۱. دستیار

کمک آشپز	کمک پرستار	کمک داروساز
کمک آموزگار	کمک خلبان	کمک راننده

۲. وسیلهٔ کمکی یا تکمیلی (کمک دنده، کمک فنر)

کمک آنزیم / komak'ânzim، ـها /: اسم. [زیست‌شناسی] کوآنزیم

کم‌کاری / kamkāri، ـها /: اسم. ۱. کاهش عمدی میزان کار یا کارایی یک شخص یا مؤسسه ۲. [پزشکی] کاهش غیرعادی فعالیت یک اندام (کم‌کاری غدهٔ تیروئید، کم‌کاری تخمدان)

کمک‌ذوب / komakzowb, –zo:b /: اسم. گدازآور

کمک‌رسانی / komakresāni، ـها /: اسم. عمل یا فرایند رساندن کمک به کسی یا جایی (کمک‌رسانی به سیل‌زدگان)

کم ـکم / kamkam /: قید. بآرامی؛ بتدریج (کم‌ـکم هوا بهتر شد. کم‌ـکم کار خراب شد): **کم ـکَمَک**

کم ـکمک / kamkamak / ☜ **کَم ـکَم**

کمکی / komaki، ـها /: صفت. دارای ویژگی کمک‌کننده: الف) از راه تقویت کردن (غذای کمکی، نیروی کمکی) ب) از راه برعهده گرفتن کار یا کارکرد دیگری (رانندهٔ کمکی)

کم‌لطف / kamlotf /: صفت. بی‌اعتنا و فاقد مهربانی و رفتار دوستانه نسبت به دیگری یا دیگران (مدتی است به بنده کم‌لطف شده‌اید): **کم‌التفات**

کم‌لطفی / kamlotfi، ـها /: اسم. وضع یا کیفیّت کم‌لطف بودن (کم‌لطفی نفرمایید): **کم‌التفاتی**

کم‌محلی / kam.mahalli، ـها /: اسم. [گفتاری] عمل یا فرایند اهمیت ندادن و ناچیز شمردن؛ بی‌اعتنایی؛ تحقیر (چند دفعه کم‌محلی بکنی، راهش رامی‌کشد و می‌رود)

کمند / kamand، ـها / : اسم. ریسمانی که یک سر آن را به‌صورت حلقه گره زده‌اند، تا با کشیده شدن تنگتر شود و آن را طوری رها می‌کنند تا حلقه در جای دلخواه (مانند گردن جانور گریزان، یا برآمدگی نوک صخره) قرار بگیرد

کم‌وبیش / kam-o-biš / : قید. کمابیش؛ درحدودِ (کم‌وبیش چهار سال در آنجا بودیم)

کموتاتور / komotâtor، ـها / : اسم. نوعی کلید در موتور یا مولدهای جریان مستقیم که عمل دوگانه‌ای انجام می‌دهد: الف) همراه با جاروبکها اتصال برق را میان سیم‌پیچهای گَردان آرمیچر و ترمینالهای ساکن برقرار می‌کند ب) معکوس شدن جریان را در سیم‌پیچها امکانپذیر می‌سازد

کمورجی / kemorji / : اسم. شاخه‌ای از شیمی صنعتی که تهیه و تولید محصولات صنعتی از مواد خام کشاورزی را بررسی می‌کند

کم و زیاد / kam-o-zîyād / : صفت. کمتر یا بیشتر از اندازهٔ دلخواه (کم و زیاد هزار تا می‌شد)

▣ **کم و زیاد شدن**: تغییر کردن اندازه یا مقدار (پولهای صندوق کم و زیاد شده بود). به همین قیاس: **کم و زیادکردن**

کم‌وکاست / kam-o-kāst / : اسم. ۱. وضع یا کیفیّت کمتر بودن از میزان پیش‌بینی شده یا مورد نیاز (ببین چیزی از موجودی انبار کم‌وکاست نباشد) ۲. وضع یا کیفیّت در دسترس نبودن همهٔ چیزهای مورد نیاز؛ کمبود (اگر کم‌وکاستی داشتید، بفرمایید تا آماده کنیم) ✱ **کم‌وکسر**

کم‌وکسر / kam-o-kasr / ☜ **کم‌وکاست**

کم و کیف / kamm-o-keyf / : اسم. کمیّت و کیفیّت؛ مقدار و چگونگی

کمون / komun, komon، ـها / : اسم. ۱. [پزشکی] نهفتگی ۲. [جامعه‌شناسی] جامعه یا گروهی که اعضای آن همگی در آنچه دارند شریکند و همهٔ داراییها متعلق به گروه است؛ هَمبود

▣ **کمون اولیّه**: جامعهٔ انسانهای نخستین پیش از پیدایش بردگی

کمونیست / komonist / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به کمونیسم؛ کمونیستی ۲. /ـها/ پیرو یا هوادار کمونیسم

کمونیستی / komonisti / : صفت. مربوط یا منسوب به کمونیسم

کمونیسم / komonism / : اسم. ۱. اعتقاد به اینکه هر کس باید بتواند در حد توانایی‌اش کار کند و در حد نیازش از همهٔ موهبتها و کالاهای موجود در جامعه بهره‌مند شود ۲. آموزه‌ای که به‌وسیلهٔ مارکس، انگلس و لنین برای دستیابی به این هدف تدوین و پیشنهاد شده است

کمی[1] / kami / : صفت. دارای مقدار کم (تعداد کمی از آنها را دیده بودم. افراد کمی او را می‌شناختند)

کمی[2]: قید. به‌مقدار کم؛ اندکی (کمی خوابیدم)

کمی[3]: ضمیر. تعدادی کم از آنچه مورد اشاره است (از جمع حاضران کمی آمادهٔ همکاری شدند)

کمی / kammi / : صفت. مربوط به کمیّت؛ مربوط به مقدار یا تعداد (تغییر کمی)

کمیاب / kamyāb / : صفت. دستخوش کمیابی (در زمان جنگ برخی کالاها کمیاب بود)

کمیابی / kamyābi / : اسم. وضع یا کیفیّت نبودن چیزی به‌مقدار کافی

کمیت / kam(m)iyyat، ـها / : اسم. ۱. مقدار یا عدد نامعیّن (کمیت x را در نظر بگیرید) ۲. مقدار تعیین یا ارزیابی‌شده (کمیّت بزرگ) ۳. تعداد یا مقدار کل (تغییر در کمیت موجب تغییر در کیفیّت نمی‌شود) ۴. آن جنبه از شئ که برابری، نابرابری، کاهش یا افزایش می‌پذیرد ۵. موضوع یک عمل ریاضی

▣ **کمیّت بُرداری**: کمیّتی که بتوان با یک بردار آن را نمایش داد. به همین قیاس: **کمیّت عددی**

کمیت / komeyt / : اسم. اسب کهر

▣ **کمیت کسی لنگ بودن**: [کنایی] نیازمند یا درمانده بودن (این روزها کمیت من لنگ است)

کمیته / komite، ـها / : اسم. ۱. هیئتی از افراد که برای رسیدگی، پژوهش، اقدام یا تهیهٔ گزارش در مورد کاری تعیین می‌شود؛ کارگروه [فرهنگستان] ۲. کمیتهٔ انقلاب اسلامی

▣ **کمیتهٔ انقلاب اسلامی**: نهادی در جمهوری اسلامی که برای مبارزه با ضدانقلاب تشکیل شده بود و اینک جزو سازمان نیروی انتظامی است

کمیز / komiz / ☜ **کُومیس**

کمیساریا / komisâryâ / : اسم. اداره، دفتر یا محل خدمت کمیسر (کمیساریای عالی پناهندگان)

کمیسر / komiser، ـها؛ ـان / : اسم. [سیاست] مأمور؛ متصدی کار (کمیسر پناهندگان)

کمیسیون / komis(î)yon, komesyun، ـها / : اسم. ۱. گروهی از افراد که برای انجام دادن وظیفهٔ خاصی تعیین شده‌اند، بویژه گروهی از عضوهای یک مؤسسه (وزارتخانه، مجلس) (کمیسیون رسیدگی به شکایتها، کمیسیون فرهنگی مجلس) ۲. پولی که به عامل یا کارگزار بابت کارش پرداخت می‌شود، بویژه درصدی از مبلغ معامله؛ دلاّلی؛ حق‌العمل (دو درصد کمیسیون گرفت)

کمیسیونر / komis(î)yoner، ـها / : اسم. دلاّل؛ حق‌العمل‌کار

کمیک / komik / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به کمدی (نمایش کمیک) ۲. خنده‌دار؛ مضحک (قیافهٔ کمیک)

کمین / kamin / : اسم. ۱. عمل یا فرایند پنهان شدن

در جایی برای حملهٔ ناگهانی و غافلگیرانه ‹ کمین کردن › ۲. کمینگاه ‹ چند کمین دشمن شناسایی و تخریب شد ›
◼ **کمین‌کردن:** در جایی برای حملهٔ ناگهانی پنهان شدن ‹ پشت در کمین کرده بود ›
کمین‌کشیدن: در کمینگاه منتظر ماندن ‹ کمین می‌کشیدند تا فرصت لازم را به‌دست آورند ›
به‌کمین‌کسی یا چیزی نشستن: برای دستیابی به آن منتظر و مراقب بودن ‹ به کمین خان نشسته بودند ›
درکمین‌کسی بودن: در پی حمله به او یا دستگیری او بودن ‹ مأموران در کمین دزد بودند ›

کمینگاه / kamingāh ، ـ‌ها / : اسم. جایی که در آن کمین می‌کشند و در انتظار فرصت مناسب برای حمله کردن می‌مانند؛ کمین ‹ پشت صخره کمینگاه خوبی بود ›

کمینه[۱] / kamine / : صفت. کمترین مقدار یا کمّیت موجود یا قابل دسترسی

کمینه[۲]: ضمیر. [قدیمی] واژه‌ای که بانوان گاه در نامه‌های رسمی به‌جای «من» به کار می‌برند ‹ کمینه ناچار به نگهداری چهار فرزند خود می‌باشم ›

کمینه‌سازی / kaminesāzi ، ـ‌ها / : اسم. [ریاضی] عمل یا فرایند رساندن به کمترین حد ممکن

ـکَن / kan / : پیواژه. کَننده ‹ بنیان‌کن، چاه‌کن، کوه‌کن ›

ـکُن / kon / : پیواژه. کُننده ‹ سردکن، گرمکن ›

کنائی / kenā'i / ☜ **کنایی**

کنار[۱] / kenār ، ـ‌ها / : اسم. ۱. دورترین بخش چیزی از مرکز یا وسط آن، که در لبه یا حاشیه واقع است ‹ کنار کاغذ، کنار حیاط › ۲. [ادبی] آغوش ‹ در کنار گرفتن ›
◼ **از کنار چیزی گذشتن:** [مجازی] به‌آن توجه نکردن یا نپرداختن ‹ بآسانی نمی‌توان از کنار این مسئله گذشت ›

کنار[۲]: قید. ۱. در مرز یا لبهٔ چیزی ‹ کنار باغچه، کنار قالی، کنار کاغذ › ۲. در نزدیکی یا چسبیده به چیزی ‹ کنار دیوار › ۳. در بیرون جایی و چسبیده به آن ‹ کنار ده، کنار گود ›
◼ **کنار آمدن:** [مجازی] سازش کردن ‹ بالاخره با هم کنار آمدیم و معامله سر گرفت ›
کنار رفتن: ۱. از روی چیزی که آن را پوشانده است به یک طرف افتادن ‹ پرده کنار رفت. لحاف از رویم کنار رفته بود › ۲. از کار یا مقامی چشم پوشیدن و آن را ترک کردن ‹ از بازی کنار رفت. از ریاست کنار رفت ›
کنار زدن: چیزی را به کناری کشیدن ‹ پرده را کنار زد. ماشین را کنار زد ›
کنارکشیدن: ۱. کنار زدن ۲. کنار رفتن
کنار گذاشتن: ۱. ذخیره یا پس‌انداز کردن ‹ پول عروسی را کنار گذاشت › ۲. از فعالیتی معاف یا ممنوع کردن ‹ او را از بازی کنار گذاشتند ›
کنارگود نشستن: [کنایی] در کاری درگیر نشدن ‹ تو کنار گود نشسته‌ای و از چیزی خبر نداری ›

کنار / konār ، ـ‌ها / : اسم. درخت گرمسیری از تیرهٔ عنابیان با شاخه‌های بی‌کرک، برگهای کوچک مدور و نوک‌تیز به‌رنگ سبز تیره (که گرد آن به نام سدر برای شستشو به‌کار می‌رود) و دارای میوهٔ نارنجی‌رنگ خوراکی

کنارآبچر / kenār'ābčar ، ـ‌ها / : اسم. هر یک از پرندگان پادراز شامل مرغان ساحلی (مانند آبچلیک و پاشله) و مرغان آبهای درونبومی (مانند حواصیل و درنا) که در جستجوی خوراک درون تودهٔ آب می‌گردند

کنارگذر / kenārgozar ، ـ‌ها / : اسم. گذرگاه باریکی در حاشیهٔ گذرگاه اصلی (جاده، پل، تونل) و به‌موازات آن برای توقف وسیله‌های نقلیه در صورت بروز اشکال یا تردد آنها در هنگام راهبندان

کناره / kenāre ، ـ‌ها / : اسم. ۱. حاشیه یا کنار چیزی ‹ کنارهٔ دریا، کنارهٔ نان › ۲. زیرانداز، بویژه قالی دارای پهنای کم، برای گستردن در کنار قالی، راهرو و راه‌پله ‹ یک کنارهٔ لاکی توی راهرو انداخته بودند ›
◼ **کناره‌گرفتن** ☜ **کناره‌گیری**

کناره‌جویی / kenārejuyi / : اسم. عمل یا فرایند خود را دور نگهداشتن از کسی یا چیزی؛ اجتناب

کناره‌گیری / kenāregiri / : اسم. عمل یا فرایند رها کردن کاری یا جایی و دور شدن از آن ‹ آقای علوی هم از مقامش کناره‌گیری کرد و هم از دوستانش ›

کناری[۱] / kenāri / : صفت. واقع در کنار یا مجاورت دیگری ‹ نفر کناری ›

کناری[۲] / ـ‌ها / : ضمیر. آنچه در کنار یا مجاورت چیزی قرار دارد ‹ کناری مال من است ›

کنّاس / kannās ، ـان / : اسم. کسی که چاه فاضلاب را خالی می‌کند؛ مقنّی

کنام / konām ، ـ‌ها / : اسم. [ادبی] لانهٔ جانوران درنده

ـکنان / konān / : پیواژه. ۱. در حال انجام دادن کاری ‹ خنده‌کنان، گریه‌کنان › ۲. مراسم انجام دادن کاری ‹ آشتی‌کنان، عقدکنان ›

کنایات / kenāyāt / : جمعِ ☜ **کنایه**

کنایه / kenāye ، ـ‌ها؛ کنایات / : اسم. ۱. [ادبی] سخنی که دارای هر دو معنی ظاهری و معنی پوشیده‌ای است که قصد گوینده را می‌رساند (مانند اینکه بگویند «دست فلانی به جیبش نمی‌رود» یعنی حاضر نیست پول خرج کند) ۲. سخنی که در آن نشانه‌ای مبهم از ریشخند، تحقیر یا توهین هست ‹ حالا دیگر تو هم به من کنایه می‌زنی؟ ›

کنایی / kenāyi / : صفت. مربوط یا منسوب به کنایه ‹ معنی کنایی ›؛ کنائی

کنت / kont ، ـ‌ها / : اسم. از لقبهای اشرافی اروپا، بویژه فرانسه، برای مردان

کنتاکت / kontâkt، ـها / : اسم. ۱. عامل هدایت جریان در یک رله، اتصال‌دهنده یا سویچ ۲. اتصالی ۳. برخورد؛ تصادم (در مورد رابطهٔ میان افراد) ۴. [عکاسی] چاپ تصویر به‌روش تماس مستقیم فیلم با کاغذ حساس یا با فیلم خام؛ چاپ کنتاکت ۵. [عکاسی] تصویری که به این صورت تهیه شده است

کنتاکت‌لنز / kontâktlenz / ☜ **لنز-۲**

کنترات / kont(o)rât، ـها / : اسم. ۱. پیمان اقتصادی؛ قرارداد؛ مقاطعه ۲. پیمانکاری؛ مقاطعه‌کاری

▣ **کنترات بستن**: پیمان بستن؛ قرارداد بستن

کنترات کردن: به مقاطعه گرفتن؛ انجام دادن عملی را با شرطهای معیّنی پذیرفتن (ساختن مدرسه را یک شرکت خارجی کنترات کرده بود)

کنتراتچی / kont(o)râtči، ـها؛ ـان / : اسم. پیمانکار؛ مقاطعه‌کار

کنتراتی / kont(o)râti / : قید. به صورت کنترات؛ به‌شکل مقاطعه (قرار است خانه را برایمان کنتراتی بسازد)

کنتراست / kontrâst، ـها / : اسم. ۱. کنار هم قرار گرفتن عضوهای متضاد (مانند رنگ، زمینه یا حالتها) در یک اثر هنری ۲. میزان اختلاف میان روشن‌ترین و تیره‌ترین بخش یک تصویر

کنترآلتو / kont(e)râlto / : اسم. [موسیقی] صدای بم در زنان

کنترباس / kont(e)rbâs، ـها / : اسم. بزرگترین و بمترین ساز آرشه‌ای با ظاهری شبیه ویلن بزرگ، دارای چهار و گاه پنج سیم، که برای نواختن آن را به حالت عمودی روی زمین می‌گذارند

کنترپوان / kontrpovân / : اسم. [موسیقی] فن یا هنر ترکیب نغمه‌های مستقل از یکدیگر، به صورت واحدی همگون

کنترل / kont(o)rol، ـها / : اسم. ۱. تسلط (بیست‌سال تمام، کشور در کنترل آمریکاییها بود) ۲. نیرو یا توانایی اداره کردن (کنترلش را از دست داد) ۳. نظارت یا مراقبت همراه با به کار بردن نیرو (ساواک همهٔ کارها را کنترل می‌کرد) ۴. بازرسی یا بررسی (مأموری بلیطها را کنترل می‌کرد). به همین قیاس: **کنترل داشتن؛ کنترل شدن؛ کنترل کردن**

کنترلچی / kont(o)rolči، ـها / : اسم. [گفتاری] کنترلر

کنترلر / kont(o)roler، ـها / : اسم. ۱. مأمور کنترل؛ کنترلچی [گفتاری] ۲. اسباب کنترل‌کننده

کنتس / kontes، ـها / : اسم. لقب همسر یا بیوهٔ کنت (یا اِرل)

کنتور / kontor، ـها / : اسم. دستگاهی برای اندازه‌گیری مقدار سیال یا نیروی مصرف شده؛ شمارگر [فرهنگستان] (کنتور آب، کنتور برق، کنتور گاز)

▣ **کنتور گایگر**: اسبابی برای معلوم کردن وجود و شدت تابشها (تابشهای کیهانی یا ذره‌های جسمهای رادیوآکتیو) به‌وسیلهٔ اثر یونش در یک محفظهٔ گاز، که موجب تکانه‌هایی می‌شود و آن تکانه‌ها در دستگاه با علامتهای دیداری (روشن و خاموش شدن چراغ) یا شنیداری (صدای بوق) نمایش داده می‌شود

کنتورنویس / kontornevis، ـها؛ ـان / : اسم. کسی که کارش یادداشت کردن عدد ثبت‌شده برروی کنتور (مثلاً برق یا آب) برای تعیین کارکرد آن است

کنج / konj، ـها / : اسم. [گفتاری] ۱. گوشه؛ زاویه ۲. [هندسه] زاویهٔ فضایی

▣ **کنج خلوت**: جایی دور از نگاه یا دسترس دیگران

کنجاله / konjāle، ـها / : اسم. تفالهٔ تخم نباتات روغنی پس از استخراج روغن

کنجد / konjed، ـها / : اسم. ۱. گیاه یک‌ساله از تیرهٔ کنجدیان، که دارای دانه‌های کوچک مسطح و بیضی‌شکل است ۲. دانهٔ روغندار خوراکی آن گیاه که رنگ آن برحسب جورهای گوناگون سفید، حنایی، قهوه‌ای، سیاه و ابلق است

کنجدی / konjedi / : صفت. ۱. دارای کنجد (نان کنجدی) ۲. منسوب به کنجد (استخوان کنجدی)

کنجدیان / konjediyān / : اسم. تیرهٔ کوچکی از گیاهان دولپه‌ای پیوسته گلبرگ علفی و بندرت درختچه‌ای، دارای برگهای متقابل ساده یا دندانه‌دار، گلهای نر-مادهٔ نامنظم و به‌صورت خوشه‌های انتهایی در محور ساقه یا در کنارهٔ برگها، میوهٔ پوشینه، فندقه، بالدار یا پوشیده از خارهای ساده یا قلابدار و محتوی دانه‌های آلبومندار

کنجکاو / konjkāv / : صفت. دارای کنجکاوی (کنجکاو است از ماجرا سر در بیاورد). به همین قیاس: **کنجکاو بودن؛ کنجکاو شدن؛ کنجکاو کردن**

کنجکاوی / konjkāvi، ـها / : اسم. ۱. گرایش ذهنی برای دانستن راز دیگران یا چگونگی رویدادها یا پدیده‌ها (از روی کنجکاوی سری به آنجا زدم) ۲. کوشش و تلاش برای چنین کاری (کنجکاوی کار دستم داد و گیر افتادم)

کنجی / konji / : صفت. واقع در کنج یا گوشه (درِ کنجی)

کند[1] / kond، ـها / : اسم. [قدیمی] اسباب شکنجه به صورت دو قطعه تختهٔ سوراخدار که گردن، دست یا پای شخص را در میانشان می‌گذاشتند و آنها را به هم می‌بستند

کند[2]: صفت. ۱. فاقد تیزی و برّندگی لازم؛ مقابل: تیز (چاقوی کند) ۲. فاقد سرعت لازم؛ مقابل: تند (حرکت کند). به همین قیاس: **کند بودن؛ کند شدن؛ کند کردن**

کند[3]: قید. بدون سرعت کافی (کند کار می‌کند)

کندانسور / kondânsor، ـها / : اسم. دستگاهی برای افزایش دادن اثر، شدت یا غلظت: الف) برای تمرکز مادّه

یا انرژی ب) برای سرد کردن بخار و تبدیل آن به مایع ج) برای بسپارش ترکیبات آلی د) مجموعه‌ای از عدسیها و آیینه‌ها برای تمرکز نور

کندانسه / kondânse ، ــها / : صفت. ۱. فشرده شده؛ تحت فشار ⟨ گاز کندانسه ⟩ ۲. تغلیظ شده ⟨ شیر کندانسه ⟩

کندذهن / kondzehn ، ــها / : صفت. فاقد سرعت کافی برای دریافت و پردازش پیامهای جهان خارج: **کندفهم**

کندذهنی / kondzehni / : اسم. وضع یا کیفیّت کندذهن بودن

کندر / kondor ، ــها / : اسم. ۱. رزین معطر و کمی تلخ چند قسم درخت آفریقایی که در مراسم مذهبی، برخی اقوام به‌عنوان مادهٔ معطر آن را می‌سوزانند ۲. کرکس بسیار بزرگ کوههای آند در آمریکای جنوبی، دارای پروبال سیاه مات با خالهای سفید و سر و گردن برهنه

کندفهم / kondfahm / ☜ **کندذهن**

کندل / kondal / ☜ **اُشک**

کندن / kandan / : مصدر. متعدی. //کندی؛ می‌کنی؛ بِکن// ۱. چیزی را با زور یا فشار از جایش جدا کردن ⟨ درخت راکندن، میوه راکندن ⟩ ۲. جایی را سوراخ یا گود کردن ⟨ زمین راکندن، چاه کندن ⟩ ۳. جامه را بیرون آوردن ⟨ پیراهن راکندن، کفش راکندن ⟩ ۴. به پیوند یا فرایندی پایان دادن ⟨ دل کندن، جان کندن ⟩ ۵. کنده‌کاری کردن؛ حک کردن ⟨ اسم خود را روی سنگ کندن ⟩. به همین قیاس: **کندنی**

■ صفت مفعولی: **کنده** / مصدر منفی: **نَکندن**

کندو / kandu ، ــها / : اسم. ۱. محفظه‌ای برای نگهداری زنبوران عسل و پرورش آنها ۲. لانهٔ زنبوران عسل ۳. نوعی سیلوی کوچک خانگی برای نگهداری آرد، گندم و حبوبات ۴. [مجازی] جای پرازدحام

کندوخانه / kanduxāne ، ــها / : اسم. جای نگهداری کندوها

کندوداری / kandudāri ، ــها / : اسم. عمل یا فرایند نگهداری و پرورش زنبور عسل و تولید عسل: **زنبورداری**

کندوزنجیر / kond-o-zanjir ، ــها / : اسم. [قدیمی] زنجیر و کُندی که برای بستن زندانی به کار می‌رفت

کندوکاو / kand-o-kāv ، ــها / : اسم. جستجو و کاوش ⟨ مدتی کشوها راکندوکاو کرد، ولی چیزی را که می‌خواست نیافت ⟩. به همین قیاس: **کندوکاوکردن**

کنده / konde ، ــها / : اسم. ۱. قطعه‌ای چوب کلفت و کوتاه به‌شکل استوانه ⟨ کندهٔ چوب ⟩ ۲. درختی که شاخ و برگ و بالاتنه‌اش را بریده‌اند ⟨ کندهٔ درخت ⟩

⊡ **کندهٔ زانو**: برآمدگی زانو در پیرامون کاسهٔ آن

کنده‌کاری / kandekāri ، ــها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند نقش کردن تصویر یا نوشته برروی سنگ، چوب یا فلز به‌صورت برجسته یا توخالی ⟨ تمام درها راکنده‌کاری کرده بودند ⟩ ۲. آنچه به این صورت پدید آمده است ⟨ کنده‌کاری روی سنگ، شیری را در حال دریدن یک گاو نشان می‌داد ⟩

کندی / kondi / : اسم. وضع یا کیفیّت کند بودن ⟨ چاقوی به این کندی کره را هم نمی‌برد. اگر به این کندی بروی تا شب هم نمی‌رسی ⟩

کندیل / kondil ، ــها / : اسم. [کالبدشناسی] برجستگی بیضی‌شکل انتهای مفصلی هر استخوان که در حفرهٔ استخوان دیگر قرار می‌گیرد و حرکت دو استخوان در جهتهای مختلف تأمین می‌شود؛ قرقره؛ لقمه؛ قوزک ⟨ کندیل پس سری، کندیل بازو ⟩

کنس / kenes ، ــها / : صفت. [گفتاری] خسیس؛ ناخن‌خشک ⟨ از آن ادم کنس چیزی در نمی‌آید ⟩

کنسانتره / konsântre ، ــها / : صفت. [صنعت] ۱. متمرکز شده؛ یکپارچه ۲. پرعیار ۳. تغلیظ شده ۴. افشرده [فرهنگستان]. به همین قیاس: **کنسانتره شدن؛ کنسانتره‌کردن**

کنسرت / konsert ، ــها / : اسم. ۱. برنامه‌ای از ساز و آواز که در حضور جمعی از بینندگان و شنوندگان اجرا می‌شود ⟨ کنسرت شجریان ⟩ ۲. محلی که در آن چنین برنامه‌ای اجرا می‌شود ⟨ رفته بودیم کنسرت ⟩

⊡ **کنسرت دادن**: اجرا کردن کنسرت ⟨ شجریان کنسرت داد ⟩

کنسرت داشتن: برنامه برای اجرای کنسرت داشتن ⟨ دیشب خانم پریسا کنسرت داشت، ولی اجرا نشد ⟩

کنسرت رفتن: برای استفاده از کنسرت به محل اجرای کنسرت رفتن

کنسرتو / konserto ، ــها / : اسم. آهنگی برای یک یا چند تکنواز و ارکستر، معمولاً به‌شکل سمفنی و با سه موومان متضاد ⟨ کنسرتوی پیانو، کنسرتوی ویلن ⟩

کنسرسیوم / konsersiyom ، ــها / : اسم. گروه یا ترکیبی از چند شرکت، که معمولاً برای انجام‌دادن فعالیت اقتصادی بزرگی تشکیل می‌شود

کنسرو / konserv ، ــها / : اسم. ۱. مادهٔ خوراکی که آن را برای پیشگیری از خراب شدن در ظرف دربستهٔ بی‌هوا بسته‌بندی کرده‌اند ⟨ کنسرو ماهی، کنسرو لوبیا ⟩ ۲. آنچه به این صورت بسته‌بندی شده است ⟨ دو تا کنسرو خریدیم ⟩

کنسرواتوار / konservâtûvâr ، ــها / : اسم. مؤسسهٔ آموزش هنر، بویژه موسیقی

کنسل / kansel / : اسم. لغو؛ فسخ ⟨ پروازهای مشهد کنسل شد. برنامهٔ سخنرانی کنسل شد ⟩. به همین قیاس: **کنسل شدن؛ کنسل‌کردن**

کنسل / konsol ، ــها / : اسم. ۱. [معماری] پیش‌آمدگی بخشی از بنا در پیاده‌رو، به‌صورت ایوان، بالکن، راه‌پله و مانند آن ۲. میزی به شکل نیمدایره یا ربع دایره که در کنار دیوار قرار داده می‌شود ***کنسول**

کنسول / konsul ، ـها / : اسم. ۱. نمایندهٔ کشوری در یک پایتخت یا شهر خارجی که به‌کارهای هم‌میهنانش در آنجا و کسانی که قصد رفتن به کشور او را دارند، رسیدگی می‌کند (کنسول ایران در باکو، کنسول ترکیه در تبریز): **قنسول؛ قنسل؛ قونسول** ۲. هر یک از دو صاحب‌منصب عالی‌مقام در امپراتوری روم ۳. هر یک از سه صاحب‌منصب عالی‌مقام در جمهوری فرانسه در سالهای ۱۷۹۹-۱۸۰۴ میلادی ۴. ☜ **کُنسُل**

کنسولتاسیون / konsultâs(i)yon / : اسم. [نامتداول] مشاوره، بویژه مشاورهٔ پزشکی

کنسولگری / konsulgari ، ـها / : اسم. محل کار یا دفتر کنسول: **قنسولخانه؛ قنسولگری؛ قونسولخانه؛ قونسولگری**

کنسولی / konsuli / : صفت. مربوط یا منسوب به کنسول (خدمات کنسولی)

کنسی / kenesi / : اسم. وضع یا کیفیّت کنس بودن (این‌قدر کنسی نکن، آبرویمان را بردی)

▣ **کنسی کردن**: خسیسی و ناخن خشکی کردن؛ درحد مورد نیاز خرج نکردن یا به دیگران ندادن

کنش / koneš ، ـها / : اسم. [ادبی] فرایند انجام دادن کاری؛ عمل (هر کنشی موجب واکنشی می‌شود)

کنشت / kenešt / : اسم. ۱. [ادبی] کنیسه ۲. پارلمان (مجلس قانونگذاری) اسرائیل

کنف / kanaf / : اسم. ۱. /ـها/ گیاه از تیرهٔ پنیرکیان، دارای الیاف سلولزی بسیار محکم ۲. الیاف سلولزی آن گیاه که از آن در بافتن تناب و مانند آن استفاده می‌شود ۳. [نامتداول] سایه

▣ **در کنف حمایت کسی بودن**: از حمایت او برخوردار بودن

کنف / kenef / : صفت. ۱. مچاله، کثیف یا چروک براثر دستمالی ۲. تحقیرشده یا شرمسار، بویژه براثر شکست یا ناکامی * **کنفت** [گفتاری] . به همین قیاس: **کنف شدن؛ کنف کردن**

کنفت / keneft / ☜ **کِنِف**

کنفدراسیون / konfed(e)râs(i)yon ، ـها / : اسم. مؤسسه یا نهادی که از چند فدراسیون تشکیل شده است

کنفرانس / konf(e)râns ، ـها / : اسم. ۱. جلسهٔ سخنرانی [فرهنگستان] ۲. سخنرانی در یک جلسه؛ سخنرانی [فرهنگستان] ۳. دیدار رسمی برای بحث دربارهٔ موضوعهای مورد علاقه؛ اجلاس [فرهنگستان] ۴. محل این دیدار؛ اجلاسیه ۵. سخنرانیهای رسمی به‌وسیلهٔ چند نفر یا در طول یک مدت دربارهٔ موضوع یا موضوعهای معین؛ فراهَمایی [فرهنگستان] ۶. جای برگزاری چنین سخنرانیها

▣ **کنفرانس مطبوعاتی**: جلسه‌ای که در آن شخص یا مقامی با خبرنگاران و نویسندگان مطبوعات گفتگو می‌کند و به آنان اطلاعاتی دربارهٔ کار خود یا پرسشهای آنان می‌دهد. به همین قیاس: **کنفرانس خبری**

▣ **کنفرانس تشکیل دادن**: تشکیل دادن جلسهٔ سخنرانی یا بحث

کنفرانس دادن: در جلسه سخنرانی کردن

کنفی / kanafi / : صفت. از جنس کنف

کنفی / kenefi / : اسم. [گفتاری] وضع یا کیفیّت کِنِف بودن

کن‌فیکون / konfayakun / : صفت. زیرورو؛ ویران؛ نابود (دشمن یکروزه شهر را کن‌فیکون کرد)

کنکاش / kankāš ، ـها / : اسم. گفتگو میان دو یا چند تن برای چاره‌اندیشی؛ رایزنی؛ مشورت. به همین قیاس: **کنکاش کردن**

کنکور / konkur ، ـها / : اسم. آزمایشی برای پذیرش داوطلبان تحصیل یا کار در یک مؤسسه؛ آزمون ورودی (کنکور دانشکدهٔ افسری)

کنکوری / konkuri ، ـها / : اسم. کسی که در آستانهٔ شرکت در کنکور یا منتظر دریافت نتیجهٔ شرکت خود در آن است (امسال توی خانه‌مان دو تا کنکوری داریم)

کنگان / kanegān / : اسم. راسته‌ای از حشرات بسیار کوچک از زیرردهٔ عنکبوتان شامل هیره‌ها و کنه‌ها، دارای بدن فشردهٔ بیضی‌شکل، سرسینه و شکم یکپارچه و بی‌بند، پوشش خارجی غشایی، چرمی و گاه دارای صفحات سخت و هشت پای معمولاً کرکدار

کنگر / kangar ، ـها / : اسم. گیاه علفی از تیرهٔ مرکبان با نهنج دارای خارهای بلند و سخت، که ساقه و جوانه‌های برگ آن خوراکی است

▣ **کنگر فرنگی**: نوعی کنگر با گلهای زرد و برگهای خاردار نرم، که جوانه‌های ناشکفتهٔ نهنج آن خوراکی و برگهایش تلخ و تب‌بر است

کنگر فرنگی وحشی: گیاه علفی از تیرهٔ مرکبان، با ساقهٔ پوشیده از کرک، برگهای بیضوی دندانه‌دار بزرگ، گلهای صورتی زیبا، که برگ آن مصرف خوراکی دارد: **شَکاعی**

▣ **کنگر خوردن و لنگر انداختن**: [تعریض] جایی ماندگار شدن

کنگره / kongere ، ـها / : اسم. ۱. ساختاری بر بالای دیوار، بارو و لب بام به‌شکل برآمدگیها و فرورفتگیهای متناوب یکسان ۲. هر ساختار مشابه آن ۳. [گیاه‌شناسی] دندانه‌های بزرگ نیم‌گرد کنار برگها

کنگره / kongre ، ـها / : اسم. ۱. گردهمایی رسمی نمایندگان، فرستادگان یا عضوهای یک یا چند گروه سیاسی، فرهنگی یا علمی؛ همایش [فرهنگستان] (کنگرهٔ ریاضی، کنگرهٔ دانشگاهها، کنگرهٔ جهانی صلح) ۲. محل برگزاری آن ۳. مجمع قانونگذاری برخی کشورها (کنگرهٔ آمریکا)

کنگره‌ای / kongere`i /: صفت. دارای کنگره؛ به‌شکل کنگره
کنگلومرا / kong(e)lomerâ / ☜ **جوشسَنگ**
ـ‌کـننده / konande /: پسوند. انجام‌دهندهٔ کاری ‹ سردکننده، جداکننده ›
کنوانسیون / konvâns(i)yon ، ـ‌ها /: اسم. موافقتنامه یا عهدنامه‌ای معمولاً میان چند کشور ‹ کنوانسیون حقوق مؤلف ›
کنورتور / konvertor ، ـ‌ها /: اسم. ۱. تبدیل‌کننده: الف) دستگاهی برای تبدیل جریان برق متناوب به مستقیم ب) دستگاه تغییردهندهٔ کانال تلویزیون ج) تبدیل‌کنندهٔ اطلاعات عددی در کامپیوتر ۲. نوعی کورهٔ ذوب فلزات که در آن هوا از درون فلز مذاب دمیده می‌شود تا ناخالصی‌ها را اکسیده کند
کنوکسیون / konveks(i)yon /: اسم. همرَفتی
کنون / kûnun, konun /: قید. [ادبی] اکنون
کنونی / kûnuni, konuni /: صفت. [ادبی] مربوط یا متعلق به زمان حال ‹ دولت کنونی بنگلادش ›
کنه / kane ، ـ‌ها؛ ـ‌گان /: اسم. حشرهٔ کوچک از راستهٔ کنگان، که قطعات دهانی خود را در پوست میزبان فرو می‌کند و خون او را به‌داخل لولهٔ گوارش خود می‌کشد
کنه / konh /: اسم. هستهٔ اصلی، ریشه یا سرچشمهٔ چیزی ‹ به کنه مطلب پی برد ›
ـ‌کَنی / kani /: پیواژه. کندن ‹ چاه‌کنی، ریشه‌کنی ›
ـ‌کُنی / koni /: پیواژه. کردن؛ کاری را انجام دادن ‹ پنبه پاک‌کنی، چای خشک‌کنی ›
کنیاک / konyâk /: اسم. نوشابهٔ الکلی که از تقطیر شراب سفید به‌دست می‌آید
کنیز / kaniz ، ـ‌ها؛ ـ‌ان /: اسم. زن یا دختری که بردهٔ دیگری است
کنیسه / kanise ، ـ‌ها /: اسم. پرستشگاه یهودیان
کنیه / konye ، ـ‌ها /: اسم. [قدیمی] نوعی لقب برای اشخاص که معمولاً از نام پدرومادر یا فرزندانشان گرفته شده است (مانند ابوعلی = پدر علی، ابن‌سینا = پسر سینا، امّ‌کلثوم = مادر کلثوم)
کو / ku /: قید. واژه‌ای برای پرسش از جای چیزی یا کسی ‹ کتاب کو؟ علی کو؟ ›
کوا / kevā /: اسم. از زبانهای آفریقایی که در بخشی از کرانه‌های این قاره از لیبریا تا کنگو به‌کار می‌رود
کوار / kovār ، ـ‌ها /: اسم. سبد بزرگی که آن را برای حمل بار بر پشت انسان یا چهارپا می‌بندند
کوارتت / kuvârtet ، ـ‌ها /: اسم. [موسیقی] آهنگی که برای چهار ساز یا چهار خواننده تنظیم شده است
کوارتز / kûvârtz, kovârtz /: اسم. درّ کوهی ☜ **دُر**
کـوارتـزیت / kûvârt(e)zit, kovârtzit /: اسم. [زمین‌شناسی] ماسه‌سنگ سخت و دگرگون شده که در آن دانه‌های کوارتز با خمیری از سیلیکات به‌هم چسبیده‌اند
کوارک / kovârk ، ـ‌ها /: اسم. هریک از گروهی ذرهٔ بنیادی دارای بار الکتریکی بسیار کمتر از الکترون
کوازار / kûvâzâr / ☜ **اخترنما**
کواکب / kavākeb /: جمعِ ☜ **کوکَب**
کوالا / kovâlâ ، ـ‌ها /: اسم. جانور کیسه‌دار کوچک درختی، بومی استرالیا، با پوست نرم خزدار و پرپشت خاکستری، بینی برگشته و برجستهٔ سیاه و گوشهای بزرگ پشمالو که شبگرد و گیاهخوار است
کـوانـتوم / kovântom, kûvântom ، ـ‌ها /: اسم. ۱. هریک از نموها(کمیّت دارای افزایش ناپیوسته) یا تکه‌های بسیار کوچک که شکلهای مختلف انرژی به آن تقسیم شده است ۲. یکی از بخشهای کوچک (تقسیمهای جزئی) یک کمیّت فیزیکی کوانتیده (مانند جریان مغناطیسی)
کـوانـتیده / kovântide, kûvântide /: صفت. دارای ویژگی یا حالت کوانتمی
کوآنزیم / ko`ânzim ، ـ‌ها /: اسم. آسانگر و فعال‌کنندهٔ آنزیم؛ کمک آنزیم
کوئل / ko`el / ☜ **کُوئِل**
ـ‌کوب / kub /: پیواژه. ۱. کوبنده ‹ آهنکوب، گوشتکوب › ۲. کوبیده شده ‹ طلاکوب ›
کوبالت / kobâlt / ☜ **کُبالت**
کـوباندن / kubāndan /: مصدر. متعدی. //کوباندی؛ می‌کوبانی؛ بِکوبان //کسی یا چیزی را به وسیلهٔ دیگری کوبیدن ‹ خانهٔ کلنگی‌اش را کوباند و چند دستگاه آپارتمان ساخت ›. به همین قیاس: **کوباندنی**
■ صفت فاعلی: **کوباننده** / صفت مفعولی: **کوبانده** / مصدر منفی: **نَکوباندن**
کوبنده / kubande /: صفت. دارای شدت ‹ حملهٔ کوبنده، نطق کوبنده ›
کوبول / kobol /: اسم. از زبانهای برنامه‌نویسی کامپیوتر
کوبه / kube ، ـ‌ها /: اسم. ۱. چکش کوچکی که بر در برخی خانه‌ها آویزان است و برای در زدن به‌کار می‌رود ۲. مُشته
ـ‌کـوبی / kubi /: پیواژه. کوبیدن ‹ آهنکوبی، طلاکوبی، گندم‌کوبی ›
کـوبیدن / kubidan /: مصدر. متعدی. //کوبیدی؛ می‌کوبی؛ بِکوب // ۱. چیزی را محکم به چیزی یا جایی زدن ‹ سرش را کوبید به دیوار › ۲. چیزی را با ضربه‌های پیاپی خرد کردن ‹ برنج کوبیدن، خرمن کوبیدن ›: **کوفتن** ۳. چیزی را (بویژه به‌وسیلهٔ میخ) محکم به جایی نصب

کردن ⟨ عکس را به دیوار کوبیدن ⟩ ۴. [مجازی] راه پیمودن ⟨ چهار فرسخ راه کوبیدیم ⟩ ۵. سخت انتقاد کردن ⟨ توی روزنامه وزیر راه را کوبیده بودند ⟩. به همین قیاس: **کوبیدنی**
■ صفت فاعلی: **کوبنده** / صفت مفعولی: **کوبیده** / مصدر منفی: **نَکوبیدن**

کوبیده / kubide /: اسم. کباب کوبیده ☜ **کباب**

کوبیست / kubist، ـها /: صفت. پیرو یا هوادار کوبیسم

کوبیسم / kubism /: اسم. سبکی در هنر نقاشی معاصر که به نمایش همزمان جنبه‌های مختلف یک منظره یا موضوع و به‌صورت قطعه‌های جدا ـ جدا می‌پردازد

کوبیک / kubik /: صفت. ۱. مکعبی ۲. دارای سبک کوبیسم (بویژه اثر نقاشی)

کوپال / kupāl، ـها /: اسم. [قدیمی] گرز آهنی

کوپرا / koprâ / ☜ **کُپرا**

کوپراتیو / koprâtiv، ـها /: اسم. [نامتداول] بنگاه تعاونی

کوپن / kûpon, kopon، ـها /: اسم. ۱. هریک از قطعه کاغذهای چاپی که در اوضاع خاصی از سوی دولت برای جیره‌بندی کالاهای معیّنی در اختیار مردم قرار می‌گیرد تا هر کس بتواند با تحویل‌دادن یکی از آنها کالایی را خریداری کند ۲. هر یک از قطعه کاغذهایی که برای عرضهٔ خدمات یا تسهیلات معیّنی از سوی مؤسسه‌ای در دسترس افراد قرار می‌گیرد؛ کالابرگ [فرهنگستان]

کوپن‌فروشی / kûponfûruši, kopon— /: اسم. عمل یا فرایند خریدن کوپن از دارندگان آن و فروختن آن به خریداران. به همین قیاس: **کوپن‌فروش**

کوپنی / kûponi, koponi /: صفت. ۱. قابل عرضه یا دریافت به‌وسیلهٔ کوپن ⟨ پنیر کوپنی ⟩ ۲. [کنایی] نامرغوب و دارای کیفیّت بد

کوپه / kupe، ـها /: اسم. هریک از اتاقهای ویژهٔ مسافر در قطار راه‌آهن

کوت / kut /: اسم. [گفتاری] توده‌ای از یک چیز یا چیزهای مختلف که روی هم انباشته شده و به صورت تل کوچکی درآمده‌است. به همین قیاس: **کوت شدن؛ کوت‌کردن**

کوتاه[1] / kutāh /: صفت. ۱. دارای درازا یا بلندی کم ⟨ چوب کوتاه، دیوار کوتاه ⟩ ۲. دارای استمرار زمانی کم ⟨ مدت کوتاه ⟩ ۳. فاقد دامنه یا گسترش زیاد ⟨ قصهٔ کوتاه، خاطرهٔ کوتاه ⟩ ۴. فاقد رسایی یا شایستگی کافی ⟨ دست‌کوتاه، فکر کوتاه ⟩

◘ **کوتاه آمدن**: ۱. قد ندادن؛ کمتر از اندازهٔ لازم بودن ⟨ پرده‌ها برای این پنجره کوتاه آمد ⟩ ۲. [مجازی] پیگیری نکردن دعوا، بحث یا ادعایی ⟨ علی کوتاه آمد و بحث تمام شد ⟩

کوتاه شدن: ۱. کم بودن یا کاهش یافتن درازای چیزی ⟨ روزها کوتاه شده است. پیراهنم را شستم کوتاه شد ⟩ ۲. [مجازی] از فعالیتی بازماندن ⟨ دستش از همه‌جا کوتاه شد ⟩

کوتاه‌کردن: ۱. کاستن از طول یا قد چیزی ⟨ موهایش را کوتاه کرد ⟩ ۲. [مجازی] از ادامهٔ فعالیتی جلوگیری کردن ⟨ زبانش را کوتاه کرد. پایش را از آنجا کوتاه کرد ⟩

کوتاهـ[2]: پیشوازه. فاقد کمیّت یا کیفیّت کافی ⟨ کوتاه‌فکر، کوتاه قد ⟩

کوتاه‌بین / kutāhbin / ☜ **کوتَه‌بین**

کوتاه‌دست / kutāhdast، ـان /: صفت. [مجازی] فاقد توانایی جسمی یا مالی کافی. به همین قیاس: **کوتاه‌دستی**

کوتاه‌شاخان / kutāhšāxān /: اسم. طایفه‌ای از حشرات راستهٔ دوبالان دارای شاخکهای کوتاه سه‌بندی (شامل خرمگسها، زنبورمگسها و دزد مگسها)

کوتاه‌فکر / kutāhfekr، ـان /: صفت. فاقد تواناییهای ذهنی کافی برای ارزیابی پدیده‌ها و رویدادها؛ **کوتَه‌فکر** [ادبی]. به همین قیاس: **کوتاه‌فکری**

کوتاه‌قامت / kutāhqāmat / ☜ **کوتاه‌قد**

کوتاه‌قد / kutāhqad /: صفت. دارای بلندی قامت کمتر از اندازهٔ طبیعی؛ **کوتاه‌قامت**

کوتاه‌مدت / kutāhmoddat /: صفت. دارای تداوم زمانی اندک؛ مقابل: **بلندمدت؛ درازمدت** ⟨ زندان کوتاه‌مدت، سفر کوتاه‌مدت، وام کوتاه‌مدت ⟩

کوتاهی / kutāhi /: اسم. ۱. وضع یا کیفیّت کوتاه بودن ⟨ کوتاهی پرده چاره دارد ⟩ ۲. وضع یا کیفیّت به‌ کار نبردن دقت و تلاش لازم در انجام دادن کاری ⟨ کوتاهی در مراقبت از بچه‌ها ⟩. به همین قیاس: **کوتاهی‌کردن**

کوتولگی / kutulegi /: اسم. وضع یا کیفیّت کوتوله بودن

کوتوله[1] / kutule، ـها /: اسم. موجودی که از رشد طبیعی بازمانده است، بویژه انسانی که بلندی قامتش خیلی کمتر از میزان طبیعی است

◘ **کوتولهٔ سفید**: ستارهٔ کوتوله ☜ **ستاره**

کوتوله[2]: صفت. دارای قد کوتاه ⟨ مرد کوتوله، قد کوتوله، درخت کوتوله ⟩

کوته / kutah /: صفت. [مخفف] کوتاه

کوته‌بین / kutahbin، ـان /: صفت. فاقد توانایی لازم برای ارزیابی درست کارها یا رویدادها؛ فاقد دوراندیشی: **کوتاه‌بین**

کوته‌فکر / kutahfekr / ☜ **کوتاه‌فکر**

کوته‌نوشت / kutahnevešt /: اسم. نامی که از کوتاه کردن چند نام یا واژه درست شده است (مانند شهروروستا = شرکت تعاونی شهر و روستا)

کوتیکول / kûtikûl /: اسم. ۱. [جانورشناسی] لایهٔ محافظی از جنس کوتین، فاقد ساختمان سلولی که توسط روپوست جانوران بی‌مهره ترشح می‌شود و سطح بدنشان را می‌پوشاند ۲. [گیاه‌شناسی] پوستک

کوتین / kûtin /: اسم. [زیست‌شناسی] نوعی مادهٔ چربی حاصل از تراکم و اکسایش اسیدهای چرب در لایه‌های بیرونی پوست، که در برابر آب و گازها نفوذناپذیر است

کوچ / kuč /: اسم. ۱. عمل یا فرایند رفتن از جایی به جایی برای سکونت، بویژه با همراه بردن وسایل زندگی ⟨ کوچ ایل قشقایی ⟩ ۲. گروهی که در حال کوچیدن است ⟨ شاهد حرکت کوچ بودیم ⟩

◻ **کوچ دادن**: کوچاندن

کوچ کردن: کوچیدن

کوچاندن / kučāndan /: مصدر. متعدی. //کوچاندی؛ می‌کوچانی؛ بِکوچان //کسی یا گروهی را برای اقامت به جایی دیگر فرستادن؛ کوچ دادن ⟨ کوچاندن مردم به نقاط امن ⟩. **کوچانیدن**. به همین قیاس: **کوچاندنی**

■ صفت فاعلی: **کوچاننده** / صفت مفعولی: **کوچانده** / مصدر منفی: **نَکوچاندن**

کوچانیدن / kučānidan / ☜ **کوچاندن**

کوچک / kučak, kuček ، ـها /: صفت. ۱. دارای حجم کم ⟨ ظرف کوچک ⟩ ۲. فاقد ابعاد بزرگ ⟨ حیاط کوچک ⟩ ۳. دارای مقدار کم ⟨ سرمایهٔ کوچک ⟩ ۴. ناچیز؛ کم‌ارزش ⟨ با رفتن پیش این و آن خودت را کوچک نکن ⟩ ۵. [گفتاری] خردسال ⟨ کوچک و بزرگ همه آنجا بودند ⟩ ۶. زیردست؛ فرودست ⟨ او همیشه می‌گوید: «من کوچک شما هستم» ⟩. به همین قیاس: **کوچک بودن؛ کوچک شدن؛ کوچک شمردن؛ کوچک کردن**

کوچکپاییان / kučakpāîyān /: اسم. راسته‌ای از پرندگان دارای جثهٔ کوچک، پاهای بسیار کوتاه، بالهای دراز و باریک شمشیری‌شکل و دم کوتاه

کوچکی / kučaki, kučeki /: اسم. ۱. وضع یا کیفیّت کوچک بودن ⟨ توی اتاق به این کوچکی چطور جا می‌گیرید؟ ⟩ ۲. خردسالی ⟨ او را از کوچکی می‌شناختم ⟩

کوچندگی / kučandegi /: اسم. [جامعه‌شناسی] شکلی از زندگی اجتماعی که در آن افراد جامعه برای تأمین غذای خود در فاصله‌های زمانی از نقطه‌ای به نقطهٔ دیگر کوچ می‌کنند؛ مقابل: **اسکان‌یافتگی**

کوچنده / kučande ، ـها؛ ـگان /: صفت. دارای عادت یا گرایش به کوچ کردن؛ مقابل: **اسکان‌یافته** ⟨ ایلهای کوچنده ⟩

کوچ‌نشین / kučnešin ، ـها؛ ـان /: اسم. ۱. کسی که از جای (شهر یا کشور) دیگری می‌آید و در جایی ساکن می‌شود ۲. جایی که گروهی آمده و در آن اقامت کرده‌اند؛ مستعمره؛ کلنی؛ مهاجرنشین ۳. چادرنشین

کوچ‌نشینی / kučnešini /: اسم. چادرنشینی

کوچولو / kučulu /: صفت. [گفتاری] ۱. دارای حجم یا ابعاد کوچک ⟨ سیب کوچولو، ماشین کوچولو ⟩ ۲. /ـها/ خردسال ⟨ بچهٔ کوچولو ⟩

کوچه / kuče /: اسم. ۱. /ـها/ گذرگاه باریکی در یک منطقهٔ مسکونی که معمولاً دارای جدول‌بندی ویژهٔ سواره‌رو و پیاده‌رو نیست ۲. [مجازی] بیرون از خانه

◻ **کوچهٔ آشتی‌کنان**: [کنایی] گذرگاه تنگ

◻ **کوچه دادن**: کنار رفتن و راه باز کردن برای عبور کسی ⟨ مردم کوچه دادند تا پهلوان وارد حیاط شد ⟩

خود را به کوچهٔ علی‌چپ زدن ☜ **خود**[۱]

کوچه‌باغ / kučebāq ، ـها /: اسم. کوچه یا گذرگاهی که دو سوی آن را باغها فرا گرفته است

کوچه‌باغی / kučebāqi / ☜ آواز کوچه‌باغی، **آواز**

کوچه‌بند / kučeband ، ـها /: اسم. میله، پایه یا زنجیری که برای بستن راه وسیله‌های نقلیه، در سر کوچه نصب می‌شود

کوچیدن / kučidan /: مصدر. لازم. //کوچیدی؛ می‌کوچی؛ بِکوچ // جای اقامت خود را تغییر دادن؛ برای اقامت کردن از جایی به جای دیگر رفتن؛ کوچ کردن ⟨ ایل قشقایی به ییلاق کوچیدند. از رشت کوچیدند آمدند به تهران ⟩. به همین قیاس: **کوچیدنی**

■ صفت فاعلی: **کوچَنده** / صفت مفعولی: **کوچیده** / مصدر منفی: **نَکوچیدن**

کوخ / kux ، ـها /: اسم. [ادبی] آلونک

کوخ‌نشین / kuxnešin ، ـان /: صفت. [ادبی] آلونک‌نشین

کود / kud ، ـها /: اسم. هریک از موادی که برای تقویت رشد گیاه به‌طور مصنوعی به منبع تغذیهٔ آن (مانند خاک) افزوده می‌شود

◻ **کود حیوانی**: مواد آلی، بویژه فضولات، که به‌صورت کود به کار می‌رود

کود سبز: گیاهی که آن را می‌کارند و در موقع گل کردن زیر خاک می‌کنند تا بپوسد و موجب اصلاح جنس خاک شود

کود شیمیایی: کودی از انواع مواد غیر آلی (مانند نیترات سدیم یا پتاسیم، نیترات و سولفات آمونیم، سوپر فسفات و کلرور پتاسیم)

کودئین / kode`in / ☜ **کُدئین**

کودتا / kudetâ ، ـها /: اسم. اقدام پنهانی و توطئه‌آمیز گروهی برای در دست گرفتن حکومت. به همین قیاس: **کودتا شدن؛ کودتا کردن**

کودتاچی / kudetâči ، ـها؛ ـان /: صفت. دارای سمت رهبری یا دخالت در کودتا

کودرست / kudrost /: صفت. گَندروی

کودری / kûdari / ☜ **کُدَری**

کودک / kudak ، ـان /: اسم. [ادبی] بچهٔ انسان تا پیش از بلوغ، بویژه از سه تا سیزده‌سالگی؛ بچه

◻ **کودک استثنایی**: کودکی که از لحاظ جسمی یا ذهنی با کودکان عادی فرق دارد، بویژه کودکی که دارای نارسایی جسمی یا ذهنی است

کودک زودرس: کودکی که نسبت به همسالانش دارای رشد ذهنی بالاتری است

کودک عقب‌مانده: کودکی که از توانایی ذهنی و هوش کمتری برخوردار است

کودک‌آزاری / kudakāzāri /: اسم. عمل یا فرایند آزار دادن و شکنجه کردن کودکان

کودکانه[1] / kudakāne /: صفت. ۱. مانند کودکان ‹ چهرهٔ کودکانه › ۲. [مجازی] غیر منطقی؛ نامعقول ‹ حرفهای کودکانه ›

کودکانه[2]: قید. به‌صورت کودکان؛ همانند کودکان ‹ کودکانه رفتار کردن ›

کودکستان / kudakestān، ـها /: اسم. مؤسسه‌ای برای نگهداری و آموزش کودکان ۳ تا ۵ ساله در ساعتهایی از روز

کودکی / kudaki /: اسم. زمان کودک بودن ‹ در کودکی چند بار بیمار شد ›

کودکیار / kudakyār، ـان /: اسم. پرستاری که در زمینهٔ نگهداری و پرستاری کودکان خردسال آموزش دیده است

کودکیاری / kudakyāri /: اسم. ۱. اصول و روشهای علمی و عملی نگهداری و پرستاری از کودکان، بویژه در بیمارستانها، شیرخوارگاهها، کودکستانها و پرورشگاهها ۲. شغل کودکیار

کودگل / kudgel /: اسم. گِل و لجنی که از بقایای جانوران یا گیاهان ریز آبی تشکیل می‌شود و مواد قیری به‌وجود می‌آورد

کودن / kowdan, ko:dan، ـها /: صفت. ۱. فاقد توانایی برای دریافت یا پردازش درست پیامها ۲. دارای توانایی اندک برای درک سخنان یا ارزیابی رویدادها و پدیده‌ها؛ خنگ؛ خرفت

کور / kavar، ـها /: اسم. گیاه دایمی نواحی معتدل از تیرهٔ کَوَریان، به‌صورت بوته‌ای با شاخه‌های بسیار و پوشیده از کرک، برگهای سبز روشن و ساده، گلهای درشت سفید مایل به گلی، که شکوفه‌های نشکفتهٔ آن چاشنی معطر ترشیهاست: کَبَر

کور[1] / kur، ـها؛ ـان /: اسم. کسی که حس بینایی‌اش کار نمی‌کند؛ کسی که دچار کوری است؛ نابینا ‹ کور از خدا چه می‌خواهد؟ دو چشم بینا ›

کور[2]: صفت. ۱. بی‌بهره از حس بینایی؛ نابینا ۲. بسته، ازکار افتاده، غیر فعال یا خاموش ‹ اجاق کور، چاه کور، اشتهای کور › ۳. [مجازی] فاقد حس تشخیص، داوری یا ارزیابی درست ‹ بی‌سواد کور است ›

▣ **کور خواندن**: [تعریض] غلط فهمیدن؛ اشتباه کردن ‹ کور خواندی، آن‌قدرها هم خنگ نیست ›

کورکردن: از کار انداختن؛ بستن ‹ چاه را کور کرد ›

کوراب / kurāb، ـها /: اسم. نهر سرپوشیده یا لولهٔ آب بزرگ در پایین‌تر از سطح زمین (مانند زیر جاده یا خط‌آهن)

کورار / korâr /: اسم. ماده‌ای سمّی که از برخی گیاهان آمریکای جنوبی به‌دست می‌آید، موجب فلج ماهیچه‌ها می‌شود و به مقدار بسیار کم کاربرد دارویی دارد

کوران / kurān، ـها /: اسم. جریان ‹ کوران حرارت، کوران هوا › ☜ **جریان-۱. ۳**

کورباطن / kurbāten / ☜ **کوردل**

کورتاژ / kûrtâž /: اسم. [پزشکی] عمل یا فرایند تراشیدن سطح داخلی یک اندام یا حفرهٔ بدن به‌وسیلهٔ اسبابی قاشق‌مانند، بویژه تراشیدن سطح داخلی زهدان و بیرون آوردن جنین

کورتکس / korteks /: اسم. قشر مخ ☜ **قشر**

کورتن / korton / ☜ **کُرتُن**

کورتیزون / kortizon / ☜ **کُرتیزُون**

کورچاتوویم / korčâtov(i)yom /: اسم. عنصر شیمیایی رادیوآکتیو با عدد اتمی ۱۰۴، که از ترکیب هسته‌ای پروتاکتینیم ـ ۲۴۲ و نئون ـ ۲۲ حاصل می‌شود و دارای نیم‌عمر بسیار کوتاه است

کوردل / kurdel، ـان /: صفت. ناتوان از دریافت احساسهای عاطفی لطیف (مانند مهر، دوستی، عشق، ...): **دل‌کور**؛ **کورباطن**. به همین قیاس: **کوردلی**

کوررنگی / kur.rangi، ـها /: اسم. نقصی در چشم که مانع تشخیص رنگهای سرخ و سبز یا به‌طور کلی مانع تشخیص همه یا برخی از رنگهاست. به همین قیاس: **کوررنگ**

کورس / kurs /: اسم. ۱. واحد شمارش دفعه‌های سوار شدن به‌وسیلهٔ نقلیهٔ همگانی برای رفتن از نقطه‌ای به نقطهٔ دیگر ‹ برای رفتن به اداره باید دو کورس اتوبوس سوار شوم › ۲. مسابقه، بویژه مسابقهٔ سرعت ‹ اتوبوسها با هم کورس گذاشته بودند ›

کورسو / kursu /: اسم. نور بسیار کم

▣ **کورسو زدن**: روشنایی بسیار کم تولید کردن ‹ چراغی کورسو می‌زد به نیزار ›

کورسی / kursi /: صفت. ویژهٔ مسابقه ‹ دوچرخهٔ کورسی، ماشین کورسی ›

کورک / kurak، ـها /: اسم. دمل

کورـکور / kurkur /: اسم. ۱. تیره‌ای از پرندگان راستهٔ بازسانان، با بالهای دراز زاویه‌دار، دم دوشاخه، و پرواز سبک، که روی درختها آشیانه می‌سازند و گاهی از لاشهٔ سایر حیوانات تغذیه می‌کنند ۲. /ـها/ نام عمومی هریک از پرندگان آن تیره

کورکورانه[1] / kurkurāne /: صفت. فاقد بینش و آگاهی ‹ اطاعت کورکورانه ›

کورکورانه[۲]: قید. ۱. به‌شیوهٔ کوران؛ بدون دیدن ⟨کورکورانه روی میز دست مالیدم⟩ ۲. بدون بینش، آگاهی و اندیشیدن ⟨کورکورانه از او پیروی می‌کرد⟩

کورمار / kurmār / ☜ **بُوآ**

کورمال / kurmāl /: قید. به‌صورت بهره‌گیری از حس لامسه به‌جای چشم و با دست مالیدن به اطراف برای یافتن چیزی ⟨کورمال از پله‌ها پایین آمدم⟩

کوره[۱] / kure /: اسم. ۱. /ــها/ نوعی اجاق سرپوشیده برای تولید گرمای زیاد ⟨کورهٔ آجرپزی، کورهٔ ذوب آهن⟩ ۲. [نجوم] صورت فلکی نیمکرهٔ جنوبی میان صورتهای قیطُس و نهر ۳. /ــها/ راهرو افقی مسیر قنات

◘ **از کوره دررفتن**: [مجازی] سخت خشمگین شدن ⟨بالاخره پدر از کوره در رفت و نمکدان را به‌طرفم پرتاب کرد⟩

کوره ــ[۲]: پیشواژه. ناچیز؛ کم یا سست ⟨کوره‌راه، کوره‌سواد⟩

کوره‌پز / kurepaz ، ــها؛ ــان /: اسم. ۱. مالک یا مدیر کوره‌پزخانه ۲. کارگری که در کوره‌پزخانه کار می‌کند ◄ **آجرپز**

کوره‌پزخانه / kurepazxāne ، ــها /: اسم. جایی که در آن کوره‌هایی برای پختن فراورده‌ای (مانند آجر، گچ، کاشی) ساخته‌اند

کوره‌پزی / kurepazi /: اسم. عمل یا فرایند پختن محصولات (مانند آجر یا کاشی) در کوره

کوره‌راه / kurerāh ، ــها /: اسم. راه باریک پر پیچ و خمی که براثر عبور پیاپی مردم و چهارپایان پدیدآمده است

کوره‌سواد / kuresavād /: اسم. سواد اندک

کوری / kuri /: اسم. ۱. وضع یا کیفیّت کور بودن ۲. هر عارضه‌ای در چشم که موجب نابینایی شود؛ نابینایی

◘ **به‌کوری چشم کسی**: [تعریض] علیٰ‌رغم آرزو یا خواست او ⟨به کوری چشم تو همین امسال می‌روم دانشگاه⟩

کوری / kûri /: اسم. واحد فعالیت مواد رادیوآکتیو، برابر $3/7 \times 10^{10}$ تلاشی در ثانیه

کوریان / kavarîyān /: اسم. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای جداگلبرگ علفی یا بوته‌ای با اندامهای چوبی و بندرت درختچه‌ای، دارای برگهای متناوب، گلهای نرـماده، میوهٔ پوشینهٔ خورجین‌مانند سته یا شفت و دارای دانه‌های بدون آلبومن: کَبَریان

کوریم / kur(î)yom /: اسم. عنصر شیمیایی فلزی رادیوآکتیو، از خانوادهٔ آکتینیدها، با عدد اتمی ۹۶، نقره‌ای‌رنگ و ناپایدار که به‌صورت مصنوعی تهیه و بسرعت اکسیده می‌شود

کوز / kavaz / ☜ **خَرچُسونه**

کوزه / kuze ، ــها /: اسم. ظرف کمابیش استوانه‌ای با شکم برآمده و معمولاً سفالی برای نگهداری مایعات ⟨کوزهٔ آب، کوزهٔ ترشی، کوزهٔ عسل⟩

کوزه‌گر / kuzegar ، ــها؛ ــان /: اسم. سازندهٔ کوزه

کوزه‌گری / kuzegari /: اسم. ۱. عمل یا فرایند ساختن کوزه ۲. شغل کوزه‌گر ۳. /ــها/ کارگاه کوزه‌گر

کوژ / kuž /: صفت. [ادبی] ۱. دارای سطح خمیده به‌سوی بیرون؛ محدّب ۲. دارای برآمدگی یا برجستگی رو به بیرون؛ قوز [گفتاری]

کوژپشت / kužpošt ، ــها؛ ــان /: صفت. ۱. دارای برآمدگی در پشت ۲. دارای پشت خمیده؛ قوزی [گفتاری]: **گوژپشت**

کوژی / kuži /: اسم. وضع یا کیفیّت کوژ بودن؛ تحدّب

کوس / kus ، ــها /: اسم. طبل بزرگی که در قدیم، بویژه در جنگها نواخته می‌شد

◘ **کوس بستن**: آمادهٔ جهش به‌سوی چیزی شدن ⟨گربه کوس بست قناری را بگیرد که شستم خبردار شد⟩

کوسن / kusan ، ــها /: اسم. بالش کوچکی برای تکیه دادن، گذاشتن زیر آرنج و مانند آن

کوسه / kuse ، ــها /: اسم. ۱. هریک از ماهیان غضروفی زیرراستهٔ کوسه‌ماهیان، که در همهٔ اقیانوسها و بویژه در دریاهای گرم زندگی می‌کنند و گوشتخوار و شکاری‌اند و بیشتر از ماهیها تغذیه می‌کنند: **ماهی‌کوسه** ۲. مردی که بر صورتش مو (ریش و سبیل) نروییده یا میزان آن بسیار کم است

◘ **کوسه و ریش پهن**: [مجازی] متضاد؛ دارای تضاد؛ دارای عنصرهای ناسازگار با هم

کوسه‌ماهیان / kusemāhîyān /: اسم. زیرراسته‌ای از ماهیان شکاری راستهٔ اسپرماهیان، دارای سر مشخص و نوک‌تیز، تنهٔ دوکی‌شکل خاکستری، که شکافهای آبششی آنها در دو سوی گردن قرار دارد. در همهٔ دریاها و مصب رودهایی که به دریا می‌ریزند زیست می‌کنند. از کبد این ماهیان روغن فراوانی به‌دست می‌آید

ــکوش / kuš /: پیواژه. کوشنده ⟨سختکوش⟩

کوشا / kušā /: صفت. دارای عادت یا گرایش به کوشیدن ⟨پسر کوشا، کارگر کوشا⟩

کوشش / kušeš ، ــها /: اسم. ۱. عمل یا فرایند کوشیدن ۲. کار پیگیر فکری یا جسمی

◘ **کوشش‌کردن**: کوشیدن

کوشک / kušk ، ــها /: اسم. ۱. خانهٔ بزرگی در میان یک باغ؛ کاخ تابستانی ۲. [فرهنگستان] پاویون

کوشی[۱] / kuši /: اسم. گروهی از زبانهای حامی رایج در آفریقای خاوری، بویژه اتیوپی و سومالی

ــکوشی[۲]: پیواژه. کوشیدن ⟨سختکوشی⟩

کوشیدن / kušidan /: مصدر. لازم. //کوشیدی؛ می‌کوشی؛ بِکوش// برای دستیابی به هدفی به‌صورت پیگیر عمل کردن

■ صفت فاعلی: کوشنده / صفت مفعولی: کوشیده / مصدر منفی: نَکوشیدن

کــوف / kuf /: اسم. ۱. جنسی از پرندگان راستهٔ جغدسانان، با قد متوسط، فاقد پرهای گوشی، دارای گوشهای بزرگ سرپوشدار، سوراخهای گوش ناهمانند، چشمهای بزرگ و عنبیهٔ سیاه ۲. /ـها/ پرندهٔ جنگلی از جنس کوف، که بندرت از آشیانه‌اش بیرون می‌آید، دارای پروبال هماهنگ با شاخ و برگ درختان، و چشمهای سیاه، که از موشهای صحرایی تغذیه می‌کند؛ جغد جنگلی

کوفت / kuft /: اسم. ۱. سیفیلیس ۲. نوعی دشنام

▣ **کوفت‌کردن**: [تعریض] خوردن (یک قابلمه پلو را کوفت کردی، باز می‌گویی گرسنه‌ام؟)

کوفتگی / kuftegi /: اسم. ۱. درد ماهیچه‌ها براثر وارد شدن ضربه، کار زیاد یا سرماخوردگی ۲. خستگی شدید

کوفتن / kuftan / ☜ **کوبیدن-۲**

کــوفته[۱] / kufte ، ـهـا /: اسم. خوراکی از گوشت چرخ‌کرده، سبزی، برنج، آرد نخودچی یا لپه و تخم‌مرغ که مواد آن را باهم مخلوط می‌کنند، به‌شکل خمیری چسبنده درمی‌آورند، از آن گلوله‌هایی به‌شکل پرتقال درست می‌کنند و داخل آن را با مخلفات (از قبیل تخم‌مرغ پخته، قیسی، سیب‌زمینی سرخ کرده، ...) پر می‌کنند و در آب محتوی چاشنی و کمی برنج و پیاز خردکرده می‌پزند: **کوفته‌تبریزی**

کوفته[۲]: صفت. ۱. دستخوش کوفتگی ۲. خسته و فرسوده براثر فعالیت بدنی

کوفته‌تبریزی / kuftetabrizi / ☜ **کوفته**[۱]

کوفته‌ریزه / kufterize ، ـها /: اسم. نوعی کوفته در اندازهٔ کوچک و معمولاً استوانه‌ای‌شکل، که پس از سرخ کردن در روغن، آن را در آب محتوی برنج و چاشنی می‌پزند

کوفته‌شامی / kuftešāmi ، ـها /: اسم. نوعی کوفته که آن را به شکل کتلت درست می‌کنند و پس از سرخ کردن در روغن، در آب چاشنی‌دار می‌پزند

کــوفته‌قلقلی / kufteqelqeli ، ـهـا /: اسم. گوشت چرخ‌کرده که به‌صورت گلوله‌های کوچک تیله‌مانند در روغن سرخ می‌کنند و آن را در غذاهای مختلف (مانند آش‌ها) می‌ریزند

کوفتی / kufti /: صفت. [گفتاری] ۱. مبتلا به بیماری کوفت (نوعی دشنام و نفرین است) ۲. نوعی دشنام و نفرین (این کتاب کوفتی را بینداز بیرون)

کوفی[۱] / kufi /: اسم. ۱. از خطهای عربی (و فارسی) که بیشتر در گذشته برای نوشتن کتیبه‌ها به‌کار می‌رفت. ۲. /ـها؛ ـان / اهل شهر کوفه

کوفی[۲]: صفت. مربوط یا منسوب به شهر کوفه

کوفیه / kufîye ، ـها /: اسم. روسری چهارگوشی که مردان عرب با آن سر خود را می‌پوشانند

کوک[۱] / kuk ، ـها /: اسم. ۱. پیچ، کلید یا وسیلهٔ تنظیم یک اسباب یا دستگاه معمولاً دارای فنر یا ساختار مشابه (کوک ساعت، کوک پیانو) ۲. [خیاطی] نوعی دوخت درشت معمولاً موقت

▣ **کوک زدن**: با نخ کلفت و کم‌دوام به‌صورت موقتی دوختن (سر آستین را کوک بزن بده من تا چرخ کنم)

توی کوک کسی / چیزی رفتن: [مجازی] آن را با دقت مشاهده و بررسی یا درباره‌اش فکر و تحقیق کردن (رفته بود توی کوک فروشنده که داشت مشتری را خام می‌کرد)

کوک[۲]: صفت. ۱. دارای وضع یا فعالیت منظم ۲. [گفتاری] خشمگین؛ عصبانی

▣ **کوک بودن**: منظم بودن؛ تنظیم بودن. به همین قیاس: **کوک شدن؛ کوک‌کردن**

کوک بودن از دست کسی / چیزی: [مجازی] از او بسیار خشمگین بودن (مدیر خیلی از دست دبیر ریاضی کوک است)

کوک بودن کِیف کسی: [مجازی] بسیار سرخوش بودن (پیداست کیفت حسابی کوک است)

ازکوک افتادن: از تنظیم خارج شدن؛ نامنظم شدن (ساعت از کوک افتاده است)

کوکا / kokâ, kûkâ /: اسم. ۱. تیرهٔ کوچکی از گیاهان دولپه‌ای جداگلبرگ درختی، درختچه‌ای یا بوته‌ای دارای اندامهای چوبی، با برگهای سادهٔ متناوب یا متقابل، گلهای نر-مادهٔ مرکب از قطعه‌های پنج‌تایی و مجتمع به‌صورت خوشه‌های کم گل ۲. /ـها/ درختچه‌ای که به‌حالت وحشی در پرو، بُلیوی و کوههای آنْد می‌روید. دارای برگهای متناوب ساده و کامل، بیضی و نوک‌تیز با بوی شبیه چای و طعم تلخ و قابض است که از آن کوکائین به‌دست می‌آید

کوکائین / kokâ`in /: اسم. آلکالوئید جامد و سفیدرنگ با خاصیت بیحس‌کنندگی، که از برگهای گیاه کوکا به‌دست می‌آید و ماده‌ای مخدر است

کوکب / kowkab, ko:kab ، ـها /: اسم. ۱. /کَواکِب/ جرم آسمانی درخشان (مانند ماه، خورشید و ستارگان) ۲. گیاه زینتی دایمی از تیرهٔ مرکّبان، دارای ریشه‌های ضخیم و تکمه‌های زیرین، که گلهای مرکّب آن زیبا و پردوام است ۳. گل کوکب

کوکتل / koktel /: اسم. نوشابه‌ای الکلی که از مخلوط کردن چندین نوشابه درست می‌شود

کــوکتل‌پارتی / koktelpârti ، ـهـا /: اسم. مهمانی عصرانه همراه با پذیرایی به‌وسیلهٔ نوشابه‌های الکلی

کوکتل‌مولوتف / koktelmolotof ، ـها /: اسم. سلاح آتشزای دستی ساده‌ای به‌صورت یک بطری پر از مادهٔ

آتشگیر (مانند بنزین) که فتیله‌ای در آن فرو کرده‌اند و درلحظهٔ پرتاب آتش زده می‌شود

کوکر / kukar /: اسم. ۱. تیره‌ای از پرندگان دانه‌خوار، از راستهٔ کبوترشکلان، شبیه کبک کوچک با پروازی شبیه کبوتر، پرجثه و خشکیزی، دارای بالها و دم دراز نوک‌تیز با شاهپرهای دراز، پاهای کوتاه پردار و انگشتان لخت ۲. /ـ‌ها/ نام عمومی هریک از پرندگان این تیره

کوکنار / kuknār، ـ‌ها /: اسم. گیاه علفی از تیرهٔ کوکناریان، دارای گلهای بنفش، مادگی بی‌کرک، میوهٔ کوچک، کپسول تخم‌مرغی و سوراخدار و دانه‌های سیاه روغنی

کوکناریان / kuknāriyān /: اسم. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای جداگلبرگ، عموماً علفی، دارای چهار گلبرگ سرخ و دو کاسبرگ که در موقع شکفتن گل از بیخ کنده می‌شود و می‌افتد. گیاهان این تیره دارای شیرابه هستند

کوکو / kûkû، ـ‌ها /: اسم. ۱. خوراکی از مخلوط سبزیها، از جمله سیب‌زمینی با آرد و تخم‌مرغ که به صورت قطعه‌هایی در روغن سرخ می‌کنند (شام کوکو داشتیم) ۲. نام عمومی پرندگان راستهٔ کوکوشکلان ۳. پرندهٔ کوچک از راستهٔ کوکوشکلان، دارای دم دراز خاکستری با انتهای گِرد، پاهای زرد، سطح پشتی و گلوی خاکستری مایل به آبی و سطح شکمی راه‌ـ‌راه عرضی، بالهای نوک‌تیز و پرواز مستقیم

کوکوشکلان / kûkûšeklān /: اسم. راسته‌ای از پرندگان معمولاً درختزی، با بدن نسبتاً باریک، دم دراز، منقار کلفت و اندکی خمیده به پایین، نر و مادهٔ همشکل، که بیشتر تکزی‌اند، در آشیانهٔ پرندگان دیگر تخم می‌گذارند و از حشرات، بی‌مهرگان کوچک و میوه‌ها تغذیه می‌کنند

کوکی / kuki /: صفت. دارای کوک به عنوان وسیلهٔ تنظیم (ماشین کوکی)

کوگار / kugâr / ☜ شیر کوهی، **شیر**

کول / kul /: اسم. [گفتاری] پشت، بویژه بخش بالای پشت انسان؛ گُرده

▣ **کول کردن /گرفتن**: بر پشت سوار کردن (پیرمرد را کول کرد و برد بالا)

به‌کول کشیدن: بر پشت خود حمل کردن (همه را به کول کشید و آورد)

کولا / kolâ، ـ‌ها /: اسم. درخت از تیرهٔ پنیرکیان، بومی آفریقای شرقی، دارای برگهای ساده و متناوب، گلهایی که بر ساقه‌های جوان ظاهر می‌شود و دانه‌هایی که کاربرد دارویی دارد: کُلا

کولاژ / kolâž / ☜ **کُلاژ**

کولاژن / kollâžen / ☜ **کُلاژن**

کولاک / kulāk /: اسم. ۱. توفان در هوای برفی که موجب پراکندن برف در هوا و دشواری دید می‌شود ۲. توفان در دریا که موجب خیزش امواج می‌شود

▣ **کولاک شدن**: پدید آمدن کولاک (توی راه که می‌آمدیم کولاک شد)

کولاک کردن: [مجازی] کاری سخت شگفت‌انگیز و درخور تحسین کردن (ورزشکاران کولاک کردند)

کولبار / kul(e)bār، ـ‌ها /: اسم. باری که بر پشت می‌بندند: **کوله‌بار**

کولر / kuler، ـ‌ها /: اسم. دستگاهی معمولاً برقی برای خنک کردن هوای داخل یک فضا

▣ **کولر آبی**: کولری که با گذراندن هوا از یک محیط مرطوب آن را خنک می‌کند و به درون فضای مورد نظر می‌فرستد

کولر گازی: کولری که هوای داخل محوطه‌ای را از یک شبکهٔ لوله‌های سردشونده به‌وسیلهٔ گاز سرمازا می‌گذراند و آن را خنک و رطوبت‌زدایی می‌کند

کولن / kulon /: اسم. واحد بار برقی برابر باری که جریانی به‌شدت یک آمپر در یک ثانیه حمل می‌کند

کوله / kule /: اسم. ۱. بدنهٔ اصلی رنده که تیغه روی آن سوار می‌شود ۲. /ـ‌ها/ کوله‌پشتی

کوله‌بار / kulebār / ☜ **کولبار**

کوله‌پشتی / kulepošti، ـ‌ها /: اسم. کیف یا کیسه‌ای که بر پشت می‌بندند، بویژه کیف بنداری که از پشت به هردو شانه آویخته می‌شود

کولی / ko:li, kowli، ـ‌ها /: اسم. هریک از افراد مردمی چادرنشین یا سیّار از اقوام هندی و از نژاد هندوایرانی که در سراسر جهان پراکنده‌اند و معمولاً از راه خوانندگی، نوازندگی، اجرای نمایشهای سیّار، فالبینی، کارهای دستی و نگهداری چهارپایان زندگی می‌کنند

کولی / kuli /: اسم. [گفتاری] سواری بر پشت انسان

▣ **کولی دادن**: سوار کردن کسی بر پشت خود (هروقت می‌باخت، مجبور می‌شد کولی بدهد)

کولی گرفتن: سوار شدن بر پشت کسی (اما هروقت می‌برد کولی می‌گرفت)

کولیت / kolit /: اسم. [پزشکی] التهاب قولون که ممکن است دراثر آمیب یا انگل، همراه با پولیپ یا زخم باشد: کُلیت

کولی‌خور / kulixor / ☜ **ماهیخُورَک**

کولیس / kûlis / ☜ **کُلیس**

کولی‌ماهی / kulimāhi، ـ‌ها؛ ـ‌ان /: اسم. ماهی استخوانی کوچک از تیرهٔ شُگ‌ماهیان، در انواع گوناگون (مانند ریزه‌کولی دریای خزر) که اغلب برای تهیهٔ ساردین به کار می‌رود

کومپوست / kompost / ☜ **کُمپوست**

کومه / kume، ـ‌ها /: اسم. آلونک؛ کوخ

کومیس / komis /: اسم. نوشابهٔ الکلی گازدار که از تخمیر شیر مادیان به‌دست می‌آید: **قومیز؛ قومیس؛ کِفیر؛ کُمیز**

کون / kun /: اسم. [مستهجن] ۱. سوراخ پشتی بدن جانداران که مدفوع از آن تخلیه می‌شود ۲. برجستگی زیر کمر و انتهای ران؛ کپل؛ کفل؛ سُرین

کونخیزه / kunxize /: اسم. [گفتاری، مستهجن] حرکت در حالت نشسته به‌وسیلهٔ جابجا کردن نشیمن (مانند کودک شیرخوار)

کون‌سوزه / kunsuze /: اسم. [گفتاری، مستهجن] خشم ناشی از حسد و ناکامی

کون‌گشاد / kungošād ، ـ‌ها /: صفت. [کنایی، مستهجن] تنبل؛ دِر گیوه گشاد

کون‌گشادی / kungošādi /: اسم. [مستهجن] تنبلی

کون و پیزی / kun-o-pizi /: اسم. [گفتاری، مستهجن] لیاقت؛ عرضه؛ توانایی (او کون و پیزی کار کردن نداشت)

کون‌ومکان / kown-o-makān, ko:n-/: اسم. [ادبی] گیتی و آنچه در آن است

کونه / kune /: اسم. [گفتاری] بخش زیرین یا عقبی چیزی (کونهٔ خیار، کونهٔ تفنگ)

▣ **کونهٔ آرنج**: برآمدگی استخوانی پشت بازو

▣ **کونهٔ ترازو زمین زدن**: [کنایی] برای تشویق طرف مقابل، خود را بی‌اعتنا نشان دادن و نازکردن (پدر دختر اول قدری کونهٔ ترازو زمین زد، اما خیلی زود نرم شد)

کونه‌کردن: تشکیل شدن غده در ریشهٔ گیاه یا ریشه‌دواندن گیاه (اول بگذار پیازها کونه بکنند، بعد آب بده)

کوه / kuh ، ـ‌ها /: اسم. تودهٔ بزرگ و برآمده‌ای از پوستهٔ زمین که دارای بلندی چشمگیر نسبت به زمینهای پیرامون خود و بلندتر از تپه است

▣ **کوه آتشفشان** ☜ **آتشفشان**

کوه قاف ☜ **قاف**

کوه یخ: ۱. تودهٔ یخ بسیار بزرگ و شناوری که از یک یخچال جدا شده است ۲. [مجازی] شخص بی‌عاطفه و فاقد شور و هیجان

▣ **کوه‌کندن**: [تعریض] کار سخت کردن (چه خبرت است، مگر کوه کنده‌ای که این‌قدر اخ و اوخ می‌کنی؟)

کوهان / kowhān, ko:hān, kuhān ، ـ‌ها /: اسم. برآمدگی گوشتی بر پشت برخی پستانداران بزرگ (مانند شتر، گاو، وال) که معمولاً چربی در آن ذخیره می‌شود

کوهپایه / kuhpāye ، ـ‌ها /: اسم. سرزمین بلندی که در دامنهٔ کوه واقع است

کوه‌پیکر / kuhpeykar /: صفت. ۱. دارای پیکر بسیار درشت (اسب کوه‌پیکر) ۲. دارای ابعاد و حجم بسیار بزرگ (ساختمان کوه‌پیکر)

کوه‌پیمایی / kuhpeymāyi ، ـ‌ها /: اسم. ۱. راه پیمودن در کوه یا جاهای کوهستانی ۲. گردش در کوه؛ کوهنوردی

کوهزایی / kuhzāyi /: اسم. [زمین‌شناسی] فرایند تشکیل و پیدایش کوهها

کوه‌زدگی / kuhzadegi / ☜ **کوه‌گرفتگی**

کوهسار / kuhsār / ☜ **کوهستان**

کوهستان / kuhestān ، ـ‌ها /: اسم. سرزمینی که پوشیده از چندین کوه است: **کوهسار** [ادبی]

کوهستانی / kuhestāni /: صفت. ۱. وابسته یا مربوط به کوهستان (آب و هوای کوهستانی) ۲. دارای کوهستان (سرزمین کوهستانی)

کوه‌گرفتگی / kuhgereftegi /: اسم. بیماری ارتفاع، که بویژه در ارتفاع بالای ۳۰۰۰ متر، براثر کمبود اکسیژن در هوا عارض می‌شود: **کوه‌زدگی**

کوهمیز / kuhmiz /: اسم. ۱. /ـ‌ها/ [زمین‌شناسی] کوه زیردریایی کمابیش مدوّری در عمق حدود ۲۰۰ متر که رأس آن به‌شکل سکوی تقریباً مسطح است ۲. [نجوم] صورت فلکی پیراقطبی جنوب، میان صورتهای آفتاب‌پرست، تور و آبمار

کوهنورد / kuhnavard ، ـ‌ها؛ ـان /: اسم. کسی که کوهنوردی می‌کند (چهار کوهنورد به قلهٔ دماوند صعود کردند)

کوهنوردی / kuhnavardi ، ـ‌ها /: اسم. عمل بالا رفتن از کوهها و گردش در آنها؛ کوه‌پیمایی (برای کوهنوردی به سبلان رفته بودند)

کوهه / kuhe ، ـ‌ها /: اسم. ۱. هر چیز بلند و برآمده ۲. برآمدگی چیزی (کوههٔ زین) ۳. [زمین‌شناسی] چینهٔ بلندی در میان دو گسلهٔ پیاپی

کوهی / kuhi /: صفت. ۱. مربوط یا متعلق به کوه (گیاهان کوهی) ۲. [گفتاری] کوه‌نشین

کوه‌یخ / kuheyax / ☜ **کوه**

کوی / kuy /: اسم. ۱. بخشی از یک شهر، شامل چندین کوچه و خیابان؛ محله ۲. کوچهٔ بزرگی که از آن چند کوچهٔ کوچک جدا شده است ۳. مجموعه‌ای از ساختمانهای مسکونی واقع در یک نقطهٔ معیّن (کوی دانشگاه، کوی معلمان)

کویر / kavir ، ـ‌ها /: اسم. زمین بی‌آب و برهنهٔ پهناوری که دارای خاک شور آهکی و نامناسب برای کشاورزی است

کویرزدایی / kavirzedāyi /: اسم. عمل یا فرایند از میان بردن نمک و آهک موجود در کویر و آماده کردن آن برای کشاورزی

کویری / kaviri /: صفت. ۱. مربوط یا منسوب به کویر (آب و هوای کویری) ۲. دارای کویر (مناطق کویری)

کویل / koyl ، ـ‌ها /: اسم. سیم‌پیچ: **کوئل**

کوینتت / kuvintet /: اسم. [موسیقی] آهنگی برای پنج ساز یا پنج خواننده

که[1] / ke ، ـها /: ضمیر. [ادبی] چه کسی؛ کی [گفتاری] ⟨ که بود؟ که گفت؟ ⟩

که[2]: حرف. ۱. واژه‌ای برای پیوند واژه یا عبارتی به شرح یا خبر مربوط به آن ⟨ کتابی که می‌خواندم. وقتی رسیدم که او رفته بود ⟩ ۲. [گفتاری] برای تأکید و تأیید سخن پیشین ⟨ گفتم که، می‌بینی که، نه که نمی‌شود. که گفتی حالش خوب است ⟩ ۳. اگر ⟨ آدم که به درد دیگران نخورد، برای لای جرز خوب است ⟩ ۴. زیرا ⟨ فرار کن که دارند می‌رسند ⟩ ۵. برای اینکه ⟨ بلند شد که آب بخورد ⟩ ۶. تا؛ در نتیجه؛ در پی آن ⟨ تو زدی که او هم زد. او گفت که من بیایم ⟩ ۷. هنگامی‌که ⟨ به خانه که رسیدیم برق رفته بود ⟩

کهاد / kehād /: صفت. ۱. بی‌اهمیت‌تر یا کمتر ۲. مربوط به عضو یا بخش کوچکتر ۳. مربوط یا متعلق به درسی که در تحصیلات دانشگاهی کمتر از درسهای مهاد اهمیت دارد

کهتر / kehtar ، ـان /: صفت. [ادبی] ۱. کوچکتر؛ کم‌سال‌تر ۲. زیردست

کهر / kahar /: اسم. اسب سرخ

کهربا / kahrobā, kahrabā /: اسم. نوعی رزین سنگواره، به‌رنگ زرد کم‌رنگ، که در داخل آن معمولاً همه یا بخشی از بدن حشره‌ای به‌صورت سنگواره محفوظ مانده است و در ساختن مهره، چوب سیگار و زیورآلات کوچک به‌کار می‌رود

◘ **کهربای سیاه**: شَبَه

کهربائی / kahrobā`i, kahrabā`i / ☜ **کهربایی**

کهربایی[1] / kahrobāyi, kahrabāyi /: اسم. رنگ زرد مات: **کهربائی**

کهربایی[2]: صفت. دارای رنگ زرد مات؛ دارای رنگ کهربا؛ کهربایی رنگ: **کهربائی**

کهریز / kahriz ، ـها /: اسم. [گفتاری] کاریز

کهکشان / kahkešān, kahkašān /: اسم. ۱. /ـها/ هریک از منظومه‌های بی‌شمار کیهانی، هر کدام شامل ستاره‌ها، سحابیها، خوشه‌ها و مواد بین‌ستاره‌ای تشکیل‌دهندهٔ گیتی ۲. کهکشان راه شیری

◘ **کهکشان راه شیری**: نوار شیری‌رنگی از جرمهای آسمانی که در شبهای تاریک مانند کمربند عظیمی بر گرد آسمان دیده می‌شود

کهکشند / kehkašand /: اسم. پایین‌ترین حد کشند که در زمان تربیع ماه پدید می‌آید

کهموج / kehmowj, –mo:j /: اسم. مایکروویو

کهن / kohan /: صفت. [ادبی] ۱. قدیمی ⟨ بنای کهن ⟩ ۲. سالخورده ⟨ درخت کهن ⟩

کهن / kohen / ☜ **کاهِن-۱**

کهن‌حلقویان / kohanhalqaviyān /: اسم. رده‌ای از کرمهای ریز دریایی از شاخهٔ حلقویان با ساختمان بسیار ساده و شبیه به پرتاران، اکثراً دوپایه و دارای غده‌های تناسلی متعدد و لارو چرخدار

کهنسال / kohansāl ، ـان /: صفت. ۱. دارای سنّ زیاد؛ دارای عمر زیاد؛ پیر؛ سالخورده ۲. دارای سن بیش از ۷۰ سال (در انسان)

کهنسالی / kohansāli /: اسم. وضع یا کیفیّت کهنسال بودن

کهنگی / kohnegi /: اسم. وضع یا کیفیّت کهنه بودن ⟨ خانه بوی کهنگی می‌داد ⟩

کهنه / kahane /: جمعِ ☜ **کاهِن**

کهنه[1] / kohne ، ـها /: اسم. [گفتاری] ۱. پارچهٔ کهنه‌ای که برای پاک کردن چیزی یا جایی به‌کار می‌رود ⟨ کهنه را برداشت و ظرفها را خشک کرد ⟩ ۲. قطعه پارچه‌ای که به‌جای پوشک به‌کار می‌رود؛ کهنهٔ بچّه ⟨ داشت کهنهٔ بچه می‌شست ⟩

کهنه[2]: صفت. ۱. مربوط یا متعلق به زمان گذشته ⟨ زخم کهنه، کتاب کهنه ⟩ ۲. فرسوده شده، بویژه براثر گذشت زمان ⟨ لباس کهنه، ماشین کهنه ⟩

◘ **کهنه شدن**: ۱. براثر کاربرد یا گذشت زمان فرسوده شدن ⟨ این لباسها دیگر کهنه شده است ⟩ ۲. ارزش یا کارایی خود را از دست دادن ⟨ این حرفها و اداها دیگر کهنه شده است ⟩

کهنه کردن: ۱. براثر بهره‌گیری زیاد فرسوده کردن ۲. تجربهٔ زیاد داشتن ⟨ ما سالها پیش این کلکها را کهنه کرده‌ایم ⟩

کهنه‌پرست / kohneparast ، ـها؛ ـان /: صفت. هوادار سنتها، باورها و شیوه‌های قدیمی؛ مرتجع. به همین قیاس: **کهنه‌پرستی**

کهنه‌شور / kohnešur ، ـها /: اسم. اسباب یا دستگاهی برای شستشوی کهنهٔ بچه

کهنه‌فروش / kohnefūruš ، ـها؛ ـان /: اسم. فروشنده‌ای که جامه و اثاث کهنه می‌فروشد ⟨ این قلمدان را از یک کهنه‌فروش خریدم ⟩

کهنه‌فروشی / kohnefūruši /: اسم. ۱. عمل فروختن کالاهای کهنه ⟨ یک وقتی هم کهنه‌فروشی می‌کردم ⟩ ۲. شغل کهنه‌فروش ⟨ کارم کهنه‌فروشی بود ⟩ ۳. /ـها/ مغازه‌ای که در آن کالای کهنه می‌فروشند ⟨ اینها را در یک کهنه‌فروشی پیدا کردم ⟩

کهنه‌کار / kohnekār ، ـها؛ ـان /: صفت. دارای سابقهٔ زیاد در کاری (معمولاً ناشایست) ⟨ دزد کهنه‌کار، قمارباز کهنه‌کار ⟩

کهور / kahur ، ـها /: اسم. گیاه بوته‌ای خاردار پایا از تیرهٔ پروانه‌واران، با میوه‌های سرخ یا کبود برجسته و ساقه‌های زیرین بسیار محکم ویژهٔ نواحی گرمسیر، که از جمله در خرّاطی به‌کار می‌رود

کهولت / kohulat, kûhulat /: اسم. [ادبی] پیری زیاد؛ سالخوردگی ⟨ دوران کهولت، سن کهولت ⟩

کهیر / kahir /: اسم. عارضهٔ ناشی از حساسیت به برخی مواد خوراکی یا دارویی، گزش حشرات، وجود کرم کدو یا علت جسمی یا روحی، که موجب پدید آمدن لکه‌های سرخی بر پوست، سوزش و خارش آن می‌شود

▣ **کهیر زدن**: پدیدار شدن عارضهٔ کهیر برروی پوست

کی / key، ـها /: ضمیر. واژهٔ پرسش از وقت و زمان؛ چه وقت؟ ⟨ کی آمدی؟کی می‌رود؟ ⟩

کی / ki، ـها؛ ـان /: ضمیر. [گفتاری] واژهٔ پرسش دربارهٔ هویت شخص؛ که ⟨ کی آمد؟کی رفت؟ ⟩

ـکی / aki /: پسوند. [گفتاری] به‌طورِ؛ به‌شیوهٔ؛ به‌صورتِ ⟨ دروغکی، یواشکی ⟩

کیابیا / kîyābîyā /: اسم. [گفتاری] وضع شخصی که همیشه گروهی در خدمت او هستند، نزد او آمد و رفت دارند و همراهش حرکت می‌کنند؛ جلال و شکوه ⟨ این همسایهٔ ما آن روزها برای خودش کیابیایی داشت ⟩

کیاست / kîyāsat /: اسم. [ادبی] تیزهوشی؛ هوشمندی

کیاسما / kîyâsmâ /: اسم. ۱. هر شکل صلیب‌وار یا شبیه آن ۲. [زیست‌شناسی] مبادله و تعویض مکان رنگینتنهای همسان در تقسیم کاهشی ۳. [کالبدشناسی] محل تقاطع اعصاب بینایی در چشم در زیر بخش میانی مغز مهره‌داران

کیالک / kîyālak، ـها /: اسم. از انواع زالزالک

کیان / kîyān /: اسم. [ادبی] [مجازی] شالوده؛ بنیان ⟨ کیان خانواده ⟩

کیانی / kiyāni /: صفت. مربوط یا متعلق به کیانیان، سلسلهٔ شاهان اساطیری ایران ⟨ تاج کیانی ⟩

کی‌برد / kîbord، ـها /: اسم. ۱. ردیف شستیهای یک ساز (مانند پیانو) ۲. ☜ **صفحه کلید**

کیپ[1] / kip /: صفت. [گفتاری] فاقد فاصله یا فضای خالی ⟨ در شیشه کیپ است ⟩. به همین قیاس: **کیپ بودن؛ کیپ شدن**

کیپ[2]: قید. به‌صورت بدون فاصله ⟨ در را کیپ کن ⟩. به همین قیاس: **کیپ‌کردن**

کیت / kit، ـها /: اسم. ۱. بسته‌ای حاوی ابزارها، وسیله‌ها یا قطعه‌های مورد نیاز برای کاری ⟨ کیت جراحی ⟩ ۲. مجموعه‌ای حاوی قطعه‌های جداگانهٔ یک وسیله برای سوار کردن و به‌کار انداختن ⟨ کیت رادیو ⟩

کیتین / kitin /: اسم. چندقندی نیتروژنداری با ساختمان شیمیایی شبیه سلولز، که در ترکیب قندهای آمینه وجود دارد، مادهٔ سخت جلد حشرات و سختپوستان را تشکیل می‌دهد و در قارچهای گوناگون و گلسنگ یافت می‌شود

کید / keyd /: اسم. [ادبی] نیرنگ

کیر / kir /: اسم. [مستهجن] اندام تناسلی پستاندار بالغ نر، بویژه انسان که ادرار و منی از طریق سوراخی در سر آن دفع می‌شود؛ آلت تناسلی

کیروندی / kirundi / ☜ **روندی**

کیس / kis، ـها /: اسم. چین کوچکی که براثر تاخوردگی در سطح پارچه، کاغذ (و مانند آنها) پدید می‌آید

کیست / kist، ـها /: اسم. [پزشکی] کیسه‌ای با جدار غشایی در بافتها، دارای مادهٔ مایع یا نیمه‌جامد که ممکن است طبیعی یا مرضی باشد؛ کیسه

▣ **کیست هیداتیک**: مرحلهٔ جنینی کرم کدو، که در آن مرحله کیست شامل قلابهای زیادی می‌شود

کیسک / kisak /: اسم. [کالبدشناسی] ساکول

کیسه / kise، ـها /: اسم. ۱. وسیلهٔ توخالی چهارگوش، دهانه‌دار و تاشونده (از پارچه، چرم، نایلن، لاستیک) برای نگهداری یا حمل چیزی ⟨ کیسهٔ خرید، کیسهٔ قند ⟩ ۲. حفره‌ای در بدن بسیاری از مهره‌داران که پوستهٔ کشسانی آن را دربر گرفته و معمولاً ماده‌ای ترشح می‌کند ⟨ کیسهٔ صفرا ⟩ ۳. [جانورشناسی] حفرهٔ جیب‌مانندی در زیر شکم برخی پستانداران که نوزاد خود را در آن نگهداری می‌کنند ۴. [گیاه‌شناسی] دستگاهی شبیه به کیسه که از زیر پایهٔ قارچ شروع می‌شود و تمام گیاه را در آغاز پیدایش دربر می‌گیرد ۵. [پزشکی] کیست ۶. [مجازی] کیف پول

▣ **کیسهٔ آب**: [کالبدشناسی] درونپرده

کیسهٔ آب گرم: اسبابی به شکل کیسهٔ لاستیکی معمولاً مستطیل با در پیچی که در آن آب گرم می‌ریزند و برای ایجاد گرمای موضعی در جای مورد نظر می‌گذارند

کیسهٔ آمنیوتیک: [کالبدشناسی] درونپرده

کیسهٔ بکس: کیسهٔ بزرگ معمولاً چرمی به شکل گلابی برای تمرین مشت‌زنی

کیسهٔ حمام: کیسه‌ای از یک مادهٔ زبر برای شستشوی بدن

کیسهٔ رویانی: [کالبدشناسی] بخشی از تخمدان به‌صورت یاختهٔ بیضی‌شکل درشت و محتوی چندین هسته که در زیر سُفت قرار دارد و عمل ترکیب گانه‌های نر و ماده و مراحل تکامل رویان درون آن صورت می‌گیرد

کیسهٔ زرده: [کالبدشناسی] کیسهٔ محتوی زرده یا بدون زردهٔ آویزان از سطح شکمی جنین مهره‌داران که در پستانداران بخش عمدهٔ آن همراه با بند ناف بریده می‌شود

کیسهٔ صفرا: [کالبدشناسی] کیسه‌ای در داخل حفرهٔ شکم مهره‌داران که صفرای ترشح‌شده از کبد در آن وارد و ذخیره می‌شود

کیسهٔ گَرده: [گیاه‌شناسی] هاگدان

کیسهٔ هوایی: [جانورشناسی] ۱. اندامهای دارای جدار نازک و معمولاً پر از هوا در پرندگان که متصل به ششها هستند ۲. شاخه‌هایی از نای در برخی حشرات که دارای جدار نازک است و در عمل تنفس اهمیت دارد

کیسهٔ یخ: اسبابی به شکل کیسهٔ لاستیکی معمولاً گرد با درِ پیچی، که در آن یخ می‌ریزند و برای ایجاد خنکی موضعی در جای مورد نظر می‌گذارند

▣ **کیسه دوختن برای چیزی** ☜ جیب دوختن برای چیزی، **جیب**

کیسه کشیدن: شستن بدن به‌وسیلهٔ کیسهٔ حمام ⟨ آن‌قدر کیسه می‌کشید که پوست تنم سرخ می‌شد ⟩

از کیسهٔ خلیفه بخشیدن: [کنایی] از جیب دیگری یا به حساب دیگری بخشیدن ⟨ داری خودت بده، چرا از کیسهٔ خلیفه می‌بخشی؟ ⟩

از کیسه خوردن ☜ از جیب خوردن، **جیب**

از کیسه رفتن ☜ از جیب رفتن، **جیب**

سر کیسه را شل کردن ☜ **سر**[۱]

کیسه‌ای / kise'i /: صفت. ۱. دارای کیسه ⟨ سیمان کیسه‌ای ⟩ ۲. آماده شده به وسیلهٔ کیسه ⟨ ماست کیسه‌ای ⟩

کیسه‌تنان / kisetanān / ☜ **مَرجانیان**

کیسه‌جیب / kisejib ، ـها /: اسم. کیسهٔ کوچکی معمولاً به شکل مربع، مربع‌مستطیل یا نیمدایره که لبه‌های آن را از زیر یا از رو به درِ جیب می‌دوزند

کیسه‌خواب / kisexāb ، ـها /: اسم. ۱. کیسه‌ای بسیار بزرگ از پارچهٔ ناتراوا و معمولاً زیپدار و لایه‌دوزی‌شده که در فضای آزاد (کوهستان، جنگل، کنار دریا) درون آن می‌توان خوابید ۲. کیسه‌ای زیپدار و لایه‌دوزی شده برای حمل کودکان شیرخوار در حال خواب، در هوای آزاد

کیسه‌داران / kisedārān /: اسم. راسته‌ای از جانوران ۲بالاراستهٔ پستانداران بی‌جفت، که تعداد دندانهای پیش در دو آروارهٔ آنها مساوی نیست، ماده‌ها دارای کیسهٔ شکمی هستند، تخمها در داخل بدن بارور می‌شود، نوزاد در دوران رویانی فاقد جفت است و پس از تولد در کیسهٔ روی شکم مادر می‌خزد و در آنجا به‌وسیلهٔ دهان خود به نوک غده‌های پستانی می‌چسبد و از شیر مادر تغذیه می‌کند تا کاملاً شکل بگیرد. برخی از این جانوران علفخوار و برخی گوشتخوارند

کیسه‌کش / kisekeš ، ـها /: اسم. کارگری که در گرمابه‌های همگانی تن مشتریان را شستشو می‌دهد

کیش[۱] / kiš /: اسم. ۱. /ـها/ [ادبی] دین ⟨ کیش مسیحیت ⟩ ۲. [ادبی] آیین ⟨ کافر همه را به کیش خود پندارد ⟩ ۳. ☜ **شمشاد-۲**

کیش[۲]: صوت. ۱. واژه‌ای که در شطرنج به نشانهٔ در خطر افتادن شاه حریف، گفته می‌شود ۲. واژه‌ای برای راندن پرندگان

▣ **کیش دادن:** در بازی شطرنج به شاه حریف اعلان خطر کردن ⟨ کیش داد و فیل او را گرفت ⟩

کیش شدن: در خطر بودن شاه در بازی شطرنج ⟨ اگر سرباز را بازی کنم، کیش می‌شوی ⟩

کیش کردن: ۱. راندن پرندگان و حشره‌های بالدار ⟨ برو مرغها را کیش کن ⟩ ۲. تحریک کردن سگ به حمله ⟨ بچه‌ها سگ را به طرف گدای بیچاره کیش کردند ⟩

کیف / keyf ، ـها /: اسم. ۱. [گفتاری] لذت؛ خوشی؛ عیش ۲. چگونگی؛ کیفیّت

▣ **کیف دادن:** لذت بخشیدن ⟨ گردش دیروز خیلی به من کیف داد ⟩

کیف داشتن: لذتبخش بودن ⟨ دیدن کارهای آنها خیلی کیف داشت ⟩

کیف کردن: لذت بردن ⟨ نمی‌دانی چه کیفی می‌کرد ⟩

کیف کسی کوک بودن ☜ کوک بودن کیف کسی، **کوک**[۲]

کیف / kif ، ـها /: اسم. ۱. وسیلهٔ توخالی چهارگوش و بازوبسته شونده از یک مادهٔ ناتراوا (چرم، برزنت، پلاستیک) برای حمل وسایل کار ⟨ کیف مدرسه، کیف مهندسی، کیف جراحی ⟩ ۲. چنین وسیله‌ای به شکلهای گوناگون برای حمل وسیله‌های ضروری بانوان ⟨ کیف زنانه ⟩ ۳. چنین وسیله‌ای در ابعاد کوچک برای نگهداری پول، اوراق و اسناد در جیب ⟨ کیف بغلی ⟩ ۴. کیسهٔ دسته‌دار از چنین ماده‌ای که برای خرید یا حمل نیازمندیهای شخصی به کار می‌رود؛ ساک

کیفر / keyfar ، ـها /: اسم. سزای کار بد؛ مجازات

کیف‌ربا / kifrobā ، ـها؛ ـیان /: اسم. کسی که کیف دیگران را می‌رباید و فرار می‌کند: **کیف‌قاپ [گفتاری]**

کیف‌ربایی / kifrobāyi /: اسم. عمل یا فرایند ربودن کیف دیگران: **کیف‌قاپی [گفتاری]**

کیفرخواست / keyfarxāst ، ـها /: اسم. شکایتی که دادستان علیه متهم به دادگاه می‌دهد و با ذکر نوع اتهام خواستار کیفر دادن به متهم می‌شود؛ ادعانامه

کیفری / keyfari /: صفت. جزایی

کیف‌زن / kifzan ، ـها /: اسم. دزدی که کیف مردم یا محتویات آن را می‌رباید. به همین قیاس: **کیف‌زنی**

کیف‌قاپ / kifqāp / ☜ **کیف‌رُبا**

کیف‌قاپی / kifqāpi / ☜ **کیف‌رُبایی**

کیفور / keyfur /: صفت. [گفتاری] دستخوش لذت؛ سرخوش ⟨ علی از اینکه در کنکور قبول شده خیلی کیفور بود ⟩

کیفی / keyfi /: صفت. مربوط به چگونگی ⟨ تغییر کیفی، تفاوت کیفی ⟩

کیفی / kifi /: صفت. ۱. دارای شکل کیف ⟨ ساک کیفی ⟩ ۲. قابل گذاشتن در کیف ⟨ کامپیوتر کیفی ⟩

کیفیات / keyfiyyāt /: جمعِ ☜ **کیفیّت**

کیفیت / keyfiyyat ، ـها؛ کیفیّات / : اسم. ۱. چگونگی ⟨ کیفیت کار ⟩ ۲. [مجازی] میزان مرغوبیت ⟨ کیفیت بالا، کیفیت پایین ⟩

کیک / keyk ، ـها / : اسم. ۱. هریک از انواع نانهای شیرین که از خمیری معمولاً شامل آرد، روغن، شکر، تخم‌مرغ، وانیل و جوش‌شیرین در قالبهای تخت با شکلها و طعمهای گوناگون می‌پزند ۲. ☜ **کَک**

کیکم / kikom ، ـها / : اسم. درخت از تیرهٔ افرایان، دارای برگهای پنجه‌ای پشت کرکدار، میوهٔ صاف که در داخل دارای کرکهای انبوه است و با چوب سخت و سرخ کم‌رنگ که در نجّاری کاربرد دارد: **افرای ایرانی**

کیل / keyl, kil ، ـها / : اسم. وسیلهٔ سنجش حجم؛ پیمانه

کیلکا / kilkâ ، ـها / : اسم. ماهی کوچک خوراکی از تیرهٔ شُک‌ماهیان

کیلو / kilo, kilu / ☜ **کیلوگرم**

کیلوئی / kilo`i, kilu`i / ☜ **کیلویی**

کیلوس / kilus / : اسم. [فیزیولژی] چربیهای هضم‌شده که به‌صورت مایعی شیری‌رنگ و قلیایی از رودهٔ کوچک از راه عروق لنفاوی وارد جریان خون می‌شود

کیلوسیکل / kilosikl, kilu– / ☜ **کیلوهِرتس**

کیلوگرم / kilog(e)ram, kilu– / : اسم. واحد اصلی سنجش وزن در دستگاه متری، برابر ۱۰۰۰ گرم: **کیلو**

کیلومتر / kilometr, kilu– ، ـها / : اسم. واحد طول در دستگاه متری، برابر ۱۰۰۰ متر

▣ **کیلومتر مربع**: واحد سطح برابر یک ملیون مترمربع

کیلومتر مکعب: واحد حجم برابر هزار ملیون (یک ملیارد) مترمکعب

کیلومترشمار / kilometršomār, kilumetr– ، ـها / : اسم. اسبابی برای اندازه‌گیری مسافت پیموده شده، برحسب کیلومتر

کیلووات / kilovât, kilu– ، ـها / : اسم. واحد قدرت برابر ۱۰۰۰ وات

کیلوهرتس / kiloherts, kilu– / : اسم. واحد بسامد برابر ۱۰۰۰ هرتس: **کیلوسیکل**

کیلویی[۱] / kiloyi, kiluyi / : صفت. [مجازی] وزنی؛ کشیدنی؛ وزن کردنی ⟨ ساعت کیلویی، پارچهٔ کیلویی ⟩: **کیلوئی**

کیلویی[۲]: قید. ۱. هرکیلو ⟨ قند کیلویی چند است ⟩ ۲. به‌صورت کیلو ⟨ این ساعتها را کیلویی می‌فروشند ⟩: **کیلوئی**

کیموزین / kimozin / : اسم. پنیرمایه

کیموس / kimus / : اسم. [فیزیولژی] مادهٔ غلیظ اسیدی و زردرنگ شامل غذای نیمه گوارده که از معده به دوازدهه می‌رود

کیمونو / kimono ، ـها / : اسم. لباس بلند سنتی ژاپنی با آستینهای گشاد و کمربند پارچه‌ای، که به عنوان لباس رو می‌پوشند

کیمیا / kimiyā / : اسم. ۱. ماده‌ای فرضی که فلزهای پست را به طلا تبدیل می‌کند ۲. [مجازی] چیز کمیاب و بسیار عزیز ⟨ این روزها دوست خوب کیمیاست ⟩

کیمیاگر / kimiyāgar ، ـها؛ ـان / : اسم. کسی که در پی دستیابی به کیمیا یا در تلاش ساختن آن است

کیمیاگری / kimiyāgari / : اسم. شغل یا عمل کیمیاگر

کین / kin / : اسم. [ادبی] ۱. کینه ۲. انتقام

▣ **کین خواستن**: در پی انتقام برآمدن

کین‌توز / kintuz / ☜ **کینه‌توز**

کین‌توزی / kintuzi / ☜ **کینه‌توزی**

کینتیک / kinetik / ☜ **سینِتیک**

کین‌خواهی / kinxāhi ، ـها / : اسم. [ادبی] تلاش یا اقدام شخص آسیب یا آزار دیده یا کسان او برای مجازات کردن کسی که موجب آزار یا آسیبی شده است؛ انتقامجویی ⟨ خانواده‌اش به کین‌خواهی برخاستند ⟩

کینماتیک / kinemâtik / ☜ **سینِماتیک**

کینه / kine ، ـها / : اسم. احساس دشمنی دیرپا

▣ **کینهٔ شتری**: کینهٔ شدید و دیرپا

▣ **کینه به دل گرفتن**: احساس دشمنی پیدا کردن ⟨ از آن روز از من کینه به دل گرفت ⟩

کینه کشیدن: انتقام گرفتن

کینه‌ای / kine`i / : صفت. [گفتاری] کینه‌توز ⟨ خوب نیست آدم کینه‌ای باشد ⟩

کینه‌توز / kinetuz ، ـها؛ ـان / : صفت. دارای عادت یا گرایش به کینه‌توزی: **کین‌توز** [ادبی]

کینه‌توزی / kinetuzi ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند نگهداشتن کینهٔ دیگران و دشمنی ورزیدن با آنان: **کین‌توزی** [ادبی]

کینه‌جو / kineju ، ـها؛ ـیان / : صفت. دارای عادت یا گرایش به دشمنی ورزیدن و انتقام گرفتن

کینه‌جویی / kinejuyi ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند دشمنی کردن و درصدد انتقام بودن

کینه‌کشی / kinekeši / ☜ **کینه‌وَرزی**

کینه‌ورزی / kinevarzi ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند دشمنی کردن به خاطر داشتن کینه: **کینه‌کشی**

کینین / kinin / : اسم. [شیمی] آلکالوئید عمدهٔ درخت گنه‌ـگنه، متبلور، بی‌رنگ، چپگردان، کمی محلول در آب و محلول در الکل و اتر، با طعم تلخ که محرک و ضد مالاریاست: **جوهر گنه‌گنه**

کیوان / keyvān / ☜ **زُحَل**

کیوسک / kiyûsk ، ـها / : اسم. اتاقکی در یک محل همگانی؛ دکه؛ باجه ⟨ کیوسک تلفن، کیوسک روزنامه‌فروشی ⟩

کیوی / kivi ، ـها / : اسم. ۱. درختچهٔ بالارونده از تیره‌ای نزدیک به تیرهٔ گلسرخیان، دارای گلهای نرم با شش گلبرگ و میوهٔ تخم‌مرغی شکل ۲. میوهٔ آن گیاه به شکل تخم‌مرغ، با پوست نازک کرکدار و قهوه‌ای، میانبر شیرین خوراکی و دانه‌های سیاه فراوان ۳. پرندهٔ بی‌پرواز از راستهٔ بی‌پروازان با بالهای تکامل نیافته، منقار بلند، پاهای قوی و پرهای خاکستری مومانند، که بومی زلاندنو است

کیهان / keyhān / : اسم. فضای بیرون از جوّ زمین و آنچه در آن است

کیهانزایی / keyhānzāyi / : اسم. ۱. پیدایش یا منشأ جهان یا گیتی ۲. نظریه‌ای در بارهٔ منشأ گیتی

کیهان‌شناخت / keyhānšenāxt / ☜ **کیهان‌شناسی**

کیهان‌شناسی / keyhānšenāsi / : اسم. دانش بررسی و شناسایی چگونگی پیدایش گیتی و آنچه در آن است (مانند کهکشانها، ماده، انرژی، ...) : **جهان‌شناسی؛ کیهان‌شناخت**

کیهان‌نورد / keyhān.navard ، ـها؛ ـان / : اسم. ۱. کسی که به فضای کیهانی سفر می‌کند؛ **فضانورد** ۲. وسیله‌ای که مناسب برای سفر به فضای کیهانی است؛ **فضاپیما**

کیهان‌نوردی / keyhān.navardi / : اسم. ۱. عمل یا فرایند رفتن به فضای بیرون از جوّ زمین؛ **فضاپیمایی** ۲. اصول و روشهای مربوط به آن؛ **فضانوردی**

کیهانی / keyhāni / : صفت. مربوط یا منسوب به کیهان؛ **فضایی** ⟨ سفرهای کیهانی ⟩

برخی نشانه‌های به کار رفته در این فرهنگ

/ / نشانهٔ جدا کردن تلفظ و نشانهٔ جمع	□ نشانهٔ جدا کردن تعریف مصدرهای لازم و متعدی
[ ] نشانهٔ مقولهٔ واژه	■ نشانهٔ صفت فاعلی، صفت مفعولی و مصدر منفی، در پایان مصدرها
⟨ ⟩ نشانهٔ شاهد به کار رفته در تعریفها	▣ نشانهٔ زیر مدخل اسمی
✲ نشانهٔ مترادف بودن یک واژه با همهٔ تعریفها	▣ نشانهٔ زیر مدخل فعلی
☜ نشانهٔ ارجاع یک واژه به واژهٔ دیگر	
// // نشانهٔ صرف مصدرها	

گ

گ / ge /: اسم. بیست و ششمین حرف الفبای فارسی؛ گاف

گائیدن / gā`idan / ← **گاییدن**

گاباردین / gâbârdin /: اسم. پارچهٔ سرژه با تارهای پشمی ظریف و پود نخی (یا الیاف مصنوعی)، که برای کت و شلوار و جامهٔ روی زنانه به‌کار می‌رود

گادولینیم / gâdolin(i)yom /: اسم. عنصر شیمیایی فلزی از خانوادهٔ لانتانیدها، با عدد اتمی ۶۴ و وزن اتمی ۱۵۷/۲۵، که ترکیباتش به‌عنوان آسانگر به‌کار می‌رود و در ترکیب با سلنیم در اسبابهای الکتریکی کاربرد دارد

ـگار / gār /: پسوند. ۱. کنندهٔ کاری (آموزگار، خواستگار) ۲. دارای ویژگی یا حالتی (پرهیزگار، رستگار)

گاراژ / gârâž، ـها /: اسم. ۱. فضای محصور و معمولاً سرپوشیده در یک ساختمان برای نگهداری اتومبیل ۲. [قدیمی] پارکینگ ۳. [قدیمی] فضایی محصور که در آن اتومبیلهای مسافربری مسافران را سوار و پیاده می‌کردند

گاراژدار / gârâždār، ـها؛ ـان /: اسم. مالک یا مدیر گاراژ. به همین قیاس: **گاراژداری**

گارانتی / gârânti /: اسم. ضمانتی که از سوی سازنده یا فروشندهٔ کالا به خریدار عرضه می‌شود؛ ضمانت (فروشنده گفت: «آقا، این ماشین تا دو سال گارانتی شده است.»)

گارد / gârd، ـها /: اسم. ۱. پاسدار، بویژه پاسدار مسلح ۲. گروهی از افراد مسلح نظامی که پاسداری جایی یا مقامی را برعهده دارند (گارد رییس جمهوری) ※ پاسگان [فرهنگستان]

⊡ **گارد احترام**: گروهی از افراد نظامی که در استقبال و بدرقه از مهمانان بلندپایهٔ سیاسی حضور می‌یابند و به آنان ادای احترام می‌کنند

گاردگرفتن: حالت دفاعی به‌خود گرفتن و آمادهٔ مبارزه شدن

گاردریل / gârdreyl، ـها /: اسم. تیر، میله یا شبکه‌ای از آنها برای پیشگیری از خطر سقوط یا منحرف شدن از مسیر؛ جان‌پناه

گاردن‌پارتی / gârdenpârti، ـها /: اسم. جشنی که در فضای آزاد برگزار می‌شود و با اجرای برنامه‌های تفریحی همراه است

گارسن / gârson، ـها /: اسم. پیشخدمت مرد در مهمانخانه یا رستوران: **گارسُون**

گارسون / gârson / ← **گارسُن**

گارسه / gârse، ـها /: اسم. جعبه‌ای خانه‌ـخانه که حروف چاپ دستی را برای حروفچینی در آن قرار می‌دهند

گارمون / gârmon، ـها /: اسم. آکاردئون

گارو / gâro / ← **زَگبَند**

گاری[1] / gāri، ـها /: اسم. وسیلهٔ نقلیهٔ چرخدار برای حمل بار که معمولاً با نیروی چهارپا کشیده می‌شود

⊡ **گاری دستی**: وسیلهٔ نقلیهٔ چرخدار کوچکی که با نیروی انسان کشیده می‌شود

ـگاری[2]: پسوند. ۱. انجام دادن کاری (آموزگاری، خواستگاری) ۲. داشتن ویژگی یا حالتی (پرهیزگاری، رستگاری)

گاریچی / gāriči، ـها /: اسم. رانندهٔ گاری

گاز / gāz /: اسم. ۱. پارچهٔ لطیف درشتبافت نخی که بویژه در زخم‌بندی به‌کار می‌رود ۲. عمل فرو بردن دندان در چیزی (گاز زدن) ۳. /ـها/ گازانبر ۴. /ـها/ [فیزیک] از حالتهای ماده، که در آن ملکولها حرکت آزاد دارند ۵. مادهٔ سیال، بی‌شکل و قابل گسترش نامحدود که تمامی حجم ظرف را اشغال می‌کند و دارای سطح آزاد نیست ۶. گاز طبیعی، که برای سوخت به‌کار می‌رود ۷. /ـها/ [گفتاری] وسیلهٔ گازسوز، بویژه اجاق‌گاز

⊡ **گاز اشک‌آور**: هریک از ترکیبهای فرّار و اشک‌آور، که از راه تنفس جذب خون می‌شود و اعصاب چشم را تحریک می‌کند

گاز الکترولیت: گاز قابل انفجاری از دو حجم هیدروژن و یک حجم اکسیژن، که از برقکافت آب حاصل می‌شود

گاز ایده‌آل ← **گاز کامل**

گاز بی‌اثر ← **گاز نجیب**

گاز چراغ ← **گاز روشنایی**

گاز خردل: مایعی سبک، چرب، بی‌رنگ و در حالت ناخالص با بوی تند خردل، مرکب از هیدروژن، کلر و گوگرد، که بآسانی تبخیر می‌شود، بخار آن از پارچه و مواد پوششی نفوذ می‌کند، در چشم، ورم ملتحمهٔ سخت و بر پوست بدن ایجاد تاول می‌کند، تنفس آن بافتهای مخاطی دستگاه تنفسی را فاسد می‌کند و گاه موجب مرگ می‌شود. به‌وسیلهٔ مواد اکسنده (مانند

آب ژاول) تجزیه می‌شود و اثر خود را از دست می‌دهد
گاز خنده‌آور: گاز اکسید نیتروژن، که در دندانپزشکی به‌عنوان بیحس‌کننده به کار می‌رود
گاز دایمی: گازی که در اثر فشار تنها، تبدیل به مایع نمی‌شود و دارای دمایی بالاتر از دمای بحرانی است
گاز روشنایی: مخلوط گازی‌شکل قابل احتراق و حاصل از تقطیر خشک زغالسنگ و با ترکیبی از هیدروژن، متان، منوکسید کربن و هیدروکربنهای دیگر، نیتروژن، گازکربنیک و اکسیژن: **گاز چراغ**
گاز سمّی: هریک از گازهای دارای سمیّت یا خاصیت خورندگی، که در جنگ به کار می‌رود (مانند گاز خردل، ارسنیک و گازهای اشک‌آور، محرک اعصاب، تهوع‌آور و محرک ریه)
گاز طبیعی: مخلوطی از هیدروکربنها که بخش عمدهٔ آن را متان تشکیل می‌دهد و از منفذهای زمین، در نواحی نفتخیز متصاعد می‌شود
گاز عصبی: هریک از گازهای سمّی که از راه پوست جذب بدن می‌شود و اثر فلج‌کننده یا زیانبخش دیگری بر دستگاه اعصاب می‌گذارد
گاز کامل: گازی که قانونهای بویل و ژول در مورد گازها، دربارهٔ آن صدق کند، ملکولهایش بسیار کوچک باشند و بر یکدیگر نیرویی وارد نکنند: **گاز ایده‌آل**
گازکربنیک ☜ دیوکسید کربن، **دیوکسید**
گازکمیاب ☜ **گاز نجیب**
گاز مایع: گازی که آن را با قراردادن در فشاری معیّن به صورت مایع درآورده‌اند
گاز مرداب: متان
گاز نجیب: هریک از عنصرهای گروه صفر جدول تناوبی که جزء بسیار کوچکی از جوّ را تشکیل می‌دهند (مانند هلیم، نئون، آرگون، کریپتون، گزنون و رادن). در برخی هیدروکربنهای طبیعی وجود دارند و از نظر شیمیایی نسبتاً غیرفعالند: **گاز بی‌اثر؛ گاز کمیاب**
گاز یونیده: گازی که تعدادی از ملکولهایش تبدیل به یون شده است
▣ **گاز دادن**: واردکردن سوخت در موتور یا افزودن بر میزان آن برای به کار افتادن یا سرعت‌گرفتن وسیله نقلیه
گاز زدن: بخشی از چیزی را با دندان کندن، یا دندان را در آن فرو بردن (سیبی راگاز می‌زد)
گاز گرفتن: فرو بردن دندان در چیزی (بویژه در بدن جانداری) (دستم راگاز گرفت)
گازاب / gāzāb /: اسم. [شیمی] مخلوطی از هیدروژن و منوکسید کربن، که از عمل بخار آب بر کُک گداخته به‌دست می‌آید. گازی است سمّی و بی‌رنگ، که با شعله‌ای بسیار داغ و تقریباً مایل به‌آبی می‌سوزد، در تهیهٔ هیدروژن و به‌عنوان سوخت در فولادسازی و صنعت کاربرد دارد
گازانبر / gāzambor, gāz`anbor ، ـها /: اسم. ۱. ابزاری برای کندن، کشیدن و بریدن میخ، سیم و مانند آنها به‌صورت دو دستهٔ فولادی که در انتهایشان دو فک خمیده با لبهٔ تیز و بُرّنده روبروی یکدیگر قرار گرفته است؛ گاز ۲. [جانورشناسی] قلاب
گازانبری / gāzambori, gāz`anbori /: صفت. به شکل گازانبر (حملهٔ گازانبری)
گازخان / gāzxān ، ـها /: اسم. [زمین‌شناسی] شکاف یا منفذی در دهانهٔ آتشفشانهای خاموش که از آن گاز انیدرید کربنیک، اکسیژن و نیتروژن خارج می‌شود
گازر / gāzor ، ـها؛ ـان /: اسم. [قدیمی] کسی که مردم جامه‌های خود را برای شستشو به او می‌سپردند
گاز ربا / gāzrobā /: اسم. ماده‌ای که برای برطرف کردن اثر گاز در داخل لولهٔ خلأ یا لامپ قرار می‌دهند
گازری / gāzori /: اسم. عمل یا شغل گازر
گازسوز / gāzsuz ، ـها /: صفت. دارای ویژگی یا توانایی سوزاندن گاز به‌عنوان سوخت (اتومبیل گازسوز، بخاری گازسوز)
گازگرفتگی / gāzgereftegi /: اسم. وضع یا فرایند خفگی براثر تنفس گازهای سمّی، بویژه گاز کربن (مقنی براثر گازگرفتگی مرد)
گازوئیل / gâzo`il /: اسم. نوعی سوخت موتور، از مشتقات نفت و با کیفیّت و مرغوبیت پایین‌تر از نفت سفید؛ نفت گاز
گازوئیلی / gâzo`ili /: صفت. ۱. آلوده یا آغشته به گازوئیل ۲. دارای ویژگی یا توانایی سوزاندن گازوئیل؛ گازوئیل‌سوز (موتور گازوئیلی)
گازی[1] / gāzi /: اسم. مأمور شرکت گاز، بویژه کسی که کپسول گاز به خانه‌ها می‌برد (گازی آمده، کپسول خالی را ببر عوض کن)
گازی[2]: صفت. ۱. مربوط به گاز (محصولات گازی) ۲. گازسوز (فندک گازی)
گاس / gās /: قید. [گفتاری] شاید؛ احتمال دارد؛ ممکن است
گاستریت / gâst(e)rit /: اسم. [پزشکی] التهاب معده، بویژه مخاط آن
گاسترین / gâst(e)rin /: اسم. [فیزیولوژی] هورمنی که در هنگام ورود غذا به‌معده ترشح و موجب تولید شیرهٔ معده می‌شود
گاف / gāf /: اسم. نام بیست و ششمین حرف الفبای فارسی
▣ **گاف کردن**: [گفتاری] از روی بی‌احتیاطی و بدون ملاحظه و دوراندیشی کاری کردن یا سخنی گفتن

گال / gâl /: اسم. جرب

گالاکتوز / gâlâktoz /: اسم. [شیمی] قند سفید و متبلوری که در آب بخوبی حل می‌شود و از اجزای سازندهٔ قند شیر و برخی قندهای گیاهی است

گالری / gâleri ، ـها /: اسم. ۱. جای نگهداری و نمایش آثار هنری (گالری نقاشی) ۲. دالان یا دهلیز زیرزمینی

گالش / gâleš, gālos̆ ، ـها /: اسم. کفشی لاستیکی که در هنگام بارندگی روی کفش چرمی (برای پیشگیری از خیس یا آلوده شدن آن) می‌پوشند

گالن / gâlen /: اسم. کانهٔ طبیعی سولفید سرب، به رنگ سیاه یا آبی مایل به خاکستری و با جلای فلزی

گالن / gâlon ، ـها /: اسم. ۱. واحد گنجایش در کشورهای انگلیسی‌زبان برابر ۴/۵۴۵ لیتر (۳/۷۸۵ لیتر در آمریکا) ۲. پیت (گالن بنزین) ❊ **گالُون**

گالوانومتر / gâlvânometr ، ـها /: اسم. دستگاهی برای تشخیص وجود جریان برق در یک جسم رسانا و تعیین جهت و شدت آن

گالوانیزه / gâlvânize /: صفت. دارای روکشی از فلز روی (در مورد آهن یا فولاد)

گالوانیسم / gâlvânism /: اسم. ۱. جریان برق ساکن، بویژه جریان برق حاصل از عمل شیمیایی ۲. [پزشکی] بهره‌گیری درمانی از آن

گالون / gâlon / ☜ **گالُن**

گاله / gāle ، ـها /: اسم. خرجین بزرگ و دهان‌گشادی که بر پشت چهارپایان، بویژه خر می‌گذارند و در آن موادی را که باید حمل شود (مانند خاک و کود) می‌ریزند

گالی / gāli /: اسم. ساقهٔ برنج

گالیک / gâlik /: صفت. مربوط یا منسوب به فرانسه؛ فرانسوی

گالیم / gâl(î)yom /: اسم. عنصر شیمیایی فلزی کمیاب، با عدد اتمی ۳۱ و وزن اتمی ۶۹/۷۲، دارای جلای نقره‌ای، محلول در اسیدها، که در ساختن دماسنج دماهای بالا و به عنوان نیمه‌رسانا به کار می‌رود

گالینگور / gâlingor /: اسم. کاغذ یا پارچه‌ای که با مالیدن ماده‌ای آن را ناتراوا کرده‌اند و برای ساختن جلد کتاب یا روکش به کار می‌رود

گام / gām ، ـها /: اسم. ۱. [ادبی] قدم (آهسته گام برمی‌داشت) ۲. فاصلهٔ میان دو قدم (طول اتاق ۵ گام بود) ۳. [موسیقی] توالی هشت نت موسیقی که به‌ترتیب طبیعی پشت سر هم قرار گیرند (هفت نت و تکرار نتی که گام از آن آغاز شده است) (گام دیاتُنیک) ۴. فاصلهٔ میان دو شیار متوالی در یک صفحه، فاصلهٔ دو دنده در یک پیچ، یا دو دور سیم‌پیچ در یک آرمیچر ۵. حرکت گهواره‌ای دماغه و دنبالهٔ کشتی یا هواپیما بر اثر تکان خوردن (حرکت گام) ۶. [فرهنگستان] فاز

◙ **گام بالارونده**: [موسیقی] گامی که در آن توالی نتها از پایین به بالاست. به همین قیاس: **گام پایین‌رونده**

گام بزرگ: [موسیقی] گامی که فاصلهٔ میان نتهای سوم و چهارم، هفتم و هشتمش نیم‌پرده و بقیهٔ فاصله‌ها یک پرده است: **گام ماژور**

گام به گام: تدریجی؛ مرحله به مرحله؛ قدم به قدم

گام دیاتُنیک: [موسیقی] گامی که از فاصله‌های پرده و نیم‌پرده تشکیل شده است

گام کرُماتیک: [موسیقی] گامی که تنها از فاصله‌های نیم‌پرده تشکیل شده است

گام کوچک: [موسیقی] گامی که فاصلهٔ میان نتهای دوم و سوم، پنجم و ششم، هفتم و هشتم نیم‌پرده، فاصلهٔ میان نتهای ششم و هفتم یک و نیم پرده و فاصله‌های دیگر یک پرده است: **گام مینُور**

گام ماژور ☜ **گام بزرگ**

گام مینُور ☜ **گام کوچک**

◙ **گام برداشتن**: بلند کردن پا برای راه رفتن

گام نهادن: وارد شدن (به درون اتاق گام نهاد. به چهل سالگی گام می‌نهادم)

گاما / gâmâ /: اسم. ۱. سومین حرف الفبای یونانی ۲. یک ملیونم گرم ۳. واحد شدت مغناطیسی

گاما گلبولین / gâmâgolûbulin, gûlûbulin /: اسم. پروتئینی که از سرم خون انسان به‌دست می‌آید و دارای پادگنهای ویژه بر ضد انواع ویروسها، بویژه سرخک و سرخجه است

گامبو / gâmbo, gâmbû ، ـها /: صفت. [گفتاری] دارای اندام درشت و بدقواره

گامت / gâmet ، ـها /: اسم. گانه

گامتوفیت / gâmetofit /: اسم. [گیاه‌شناسی] بخشی از چرخهٔ زندگی گیاه که به تولید گانه‌ها منجر می‌شود

گام‌سنج / gāmsanj ، ـها /: اسم. اسبابی معمولاً به شکل ساعت که فاصلهٔ پیموده‌شده به‌وسیلهٔ شخص را در هرگام اندازه می‌گیرد

گان / gân /: اسم. روپوش بلند بیمارستانی از پارچهٔ ناتراوا برای پوشیدن در فضاهای ضدعفونی شده (مانند اتاق عمل)

ـگان / gān /: پسوند. نشانهٔ جمع در واژه‌هایی که حرف آخرشان مکسور است و به‌صورت «های غیرملفوظ» نوشته می‌شود (مانند دیده = دیدگان، گوینده = گویندگان)

گانگستر / gângester ، ـها /: اسم. هریک از اعضای یک دستهٔ دارای فعالیتهای بزهکارانه، بویژه دزد مسلحی که معمولاً دارای همدستانی است و با تهدید

اسلحه به بانکها و فروشگاهها حمله می‌کند

گانگستریسم / gângesterism /: اسم. شیوهٔ توسل به اسلحه، تهدید و آدمکشی برای دستیابی به هدف

گانگلیون / gângelyon, gânglîyon ، ـها /: اسم. [کالبدشناسی] عقده؛ گره (گانگلیون عصبی، گانگلیون لنفاوی)

گانه[1] / gāne ، ـها /: اسم. [زیست‌شناسی] یاختهٔ جنسی بالغ که براثر ترکیب با گانهٔ جنس مخالف می‌تواند فرد دیگری تولید کند؛ یاختهٔ زایشی

ـگانه[2]: پسوند. ۱. صفت‌ساز (دوگانه، چندگانه) ۲. قیدساز (جداگانه)

گانه‌زا / gāneza /: اسم. اندام جنسی (مانند بیضه و تخمدان) که در داخل آن گانه‌ها تولید می‌شود؛ غدهٔ جنسی

گانه‌زایی / gānezāyi /: اسم. [زیست‌شناسی] فرایند تولید یا چگونگی پیدایش و تشکیل گانه‌ها در اندام جنسی

ـگانی / gāni /: پسوند. ۱. مربوط به گانه (شصت‌گانی) ۲. مربوط به فعالیت جنسی جانداران (جورگانی)

گاو / gāv /: اسم. ۱. [نجوم] صورت فلکی در منطقةالبروج میان صورتهای بره و دوپیکر: **ثَور** ۲. دومین سال، از سالهای تقویم ترکستانی ☜ **تقویم** ۳. /ـها؛ ـان / جانور پستاندار اهلی از تیرهٔ گاوان، که به‌عنوان دام نگهداری و به‌خاطر شیر، گوشت و پوستش پرورش داده می‌شود؛ گاو اهلی

▣ **گاو بی شاخ و دم**: [مجازی] شخص ابله، بی‌فرهنگ و معمولاً درشت‌اندام

گاو پیشانی‌سفید: [تعریض] شخص بسیار مشهور (ولی نه محترم)

گاو دریایی: جانور پستاندار علفخوار دریایی از راستهٔ گاوان دریایی، دارای جثهٔ بزرگ، اندام پیشین پاروماننـد، فاقد اندام پسین و دارای دندانهای مینادار و لبهای گوشتی

گاو عنبر ☜ **گاو مشک**

گاو کوهاندار: جانور پستاندار از تیرهٔ گاوان با سری بزرگ و گردنی با پشمهای بلند، دارای یک و گاه دو کوهان چربیدار بر پشت، جثهٔ بزرگ خاکستری، خرمایی یا سیاه و پاهای نسبتاً بلند

گاوکوهی: گوزن

گاو مشک: جانور پستاندار از تیرهٔ گاوان، با موهای انبوه درهم و شاخهای بزرگ پهن، که در فصل جفتگیری بوی خوشی منتشر می‌کند: **گاو عنبر**

گاو نُه‌مَن شیر: [مجازی] کسی که هر سودی به دیگران برساند، خود آن را تباه می‌کند

▣ **گاو کسی زاییدن**: [کنایی] برایش مشکل و گرفتاری پیدا شدن (گاومان زایید. از فردا باید بیگاری کنیم)

گاوان / gāvān /: اسم. تیره‌ای از جانوران اهلی پستاندار و نشخوارکننده از راستهٔ جفت‌سمان، دارای شاخهای توخالی جفت وبی‌شاخه از جنس کراتین، که در جنس نر بزرگتر است. گوشت شیر وپوست آنها در صنایع غذایی و چرمسازی کاربرد فراوان دارد

▣ **گاوان دریایی**: راسته‌ای از پستانداران جفتدار آبزی، دارای بدن بزرگ دوکی‌شکل، اندامهای پیشین پاروماننـد و فاقد اندام پسین، دم دارای لنگرهای پهن جانبی و بدون شکاف، پوزهٔ کلفت ودهان کوچک، موهای کم وپراکنده، و معدهٔ مرکب، که در آبهای گرم زندگی می‌کنند و علفخوارند

گاوآهن / gāvāhan ، ـها /: اسم. ابزاری برای کندن و شخم زدن زمین، دارای تیغه یا تیغه‌های فولادی سنگین، که به‌وسیلهٔ چهارپا، بویژه گاو برروی زمین کشیده می‌شود

گاوباز / gāvbāz ، ـها؛ ـان /: اسم. کسی که به جنگ با گاو نر می‌پردازد

گاوبازی / gāvbāzi ، ـها /: اسم. ۱. جنگ با گاو نر، که در برخی کشورها از ورزشهای رایج است ۲. نوعی مسابقه در برخی روستاهای ایران، به‌صورت جنگ میان گاوهای نر

گاوبندی / gāvbandi /: اسم. ۱. نوعی قرارداد میان مالک و کشاورز برای کشت و بهره‌برداری از زمین ۲. [مجازی] موافقت میان دو یا چند نفر برای انجام دادن عملی (معمولاً ناروا)؛ بندوبست؛ زدوبند (فروشنده با محضر گاوبندی کرده بود)

گاوچران / gāvčarān ، ـها؛ ـان /: اسم. آنکه عهده‌دار نگهداری و چراندن گاوها در چراگاه است

گاوداری / gāvdāri /: اسم. ۱. عمل نگهداری و پرورش گاو ۲. /ـها / مؤسسه‌ای برای این عمل. به همین قیاس: **گاودار**

گاودانه / gāvdāne ، ـها /: اسم. ۱. گیاه از تیرهٔ پروانه‌واران، ویژهٔ نواحی معتدل، دارای گلهای کوچک و غلاف میوهٔ کوچک و محتوی دو دانه، که از گیاهان خوب علوفه‌ای است ۲. دانهٔ آن گیاه

گاورس / gāvars ، ـها /: اسم. ۱. گیاه پایا از تیرهٔ گندمیان، با ساقهٔ زیرخاکی بسیار دراز، ساقه‌های ریشه‌دار فرعی، برگهای کرکدار، گلهای فلسدار و خوشهٔ مخروطی که پس از رسیدن به‌حالت خمیده درمی‌آید ۲. دانهٔ آن گیاه که شبیه ارزن، ولی درشت‌تر و با پوستی سفت‌تر از آن است و به‌مصرف تغذیهٔ پرندگان می‌رسد

گاوزبان / gāvzabān ، ـها /: اسم. ۱. گیاه علفی یک‌ساله از تیرهٔ گاوزبانیان، دارای برگهای منفرد ساده و پوشیده از تارهای زبر، گلهای آبی و بندرت سفید یا گلی ۲. گل آن گیاه که به‌عنوان ملیّن، عرق‌آور، مدرّ و آرامبخش کاربرد دارد؛ گل گاوزبان

گاوزبانیان / gāvzabānîyān /: اسم. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای پیوسته گلبرگ علفی، گاه درختچه‌ای و بندرت درختی، دارای برگهای سادهٔ متناوب، پوشیده از تارهای

زبر و بدون زایدهٔ زیر برگ، گلهای نر ـ ماده، غالباً منظم و مجتمع به‌صورت گرزن یک‌سویه و میوهٔ شفت یا فندقه

گاوشیر / gāvšir ، ـ‌ها / : اسم. گیاه علفی پایایا از تیرهٔ چتریان، دارای برگهای شانه‌ای و گلهای زرد به‌صورت چتر مرکب. از این گیاه شیرابه‌ای خوشبو ترشح و در مجاورت هوا منجمد می‌شود، که به‌عنوان دارو و در عطرسازی کاربرد دارد

گاوصندوق / gāvsanduq ، ـ‌ها / : اسم. صندوقی معمولاً محکم و سنگین از فولاد برای نگهداری پول و سندهای باارزش

گاومیش / gāvmiš ، ـ‌ها / : اسم. جانور پستاندار از تیرهٔ گاوان، با جثه‌ای درشت و شاخهای خمیده، بومی نواحی معتدل و گرم پرآب

▣ **گاومیش آبی**: نوعی گاومیش اهلی‌شدهٔ بومی هند

گاوه / gāve / ☜ **گَوه**

گاه[1] / gāh / : اسم. [ادبی] هنگام؛ وقت؛ زمان ‹ گاهِ رفتن ›

گاه[2]: قید. گاهی ‹ گاه می‌رود. گاه می‌گوید ›

ـگاه[3]: پسوند. ۱. جا؛ مکان ‹ ورزشگاه، کشتارگاه › ۲. وقت؛ زمان؛ هنگام ‹ سحرگاه، شامگاه ›

گاهشماری / gāhšomāri ، ـ‌ها / : اسم. روش اندازه‌گیری و تقسیم‌بندی زمان به بخشهای مساوی؛ تقویم ‹ گاهشماری در ایران باستان ›

گاهشناسی / gāhšenāsi ، ـ‌ها / : اسم. ۱. بررسی و شناسایی زمان و تاریخ رویدادها ‹ گاهشناسی تاریخ ایران › ۲. ضبط رویدادها به‌ترتیب تاریخی و با ذکر تاریخ آنها ‹ گاهشناسی زندگی احمد شاملو ›

گاهگاه / gāhgāh / : قید. برخی وقتها؛ گاه‌گدار [گفتاری] ‹ گاهگاه می‌آمد و ساعتی می‌نشست ›: **گهگاه**

گاه‌گدار / gāhgodār / : قید. [گفتاری] گاهگاه ‹ گاه‌گدار او را می‌دیدم ›: **گاه‌گداری**

گاه‌گداری / gāhgodāri / ☜ **گاه‌گدار**

گاهنامه / gāhnāme ، ـ‌ها / : اسم. ۱. تقویم؛ سالنما ۲. کتابی که در آن رویدادهای تاریخی و زمان آنها نوشته شده است

گاهواره / gāhvāre / ☜ **گهواره**

گاه‌وبیگاه / gāh-o-bigāh / : قید. [گفتاری] در وقتهای نامعین و پیش‌بینی نشده ‹ گاه‌وبیگاه می‌آمد و مزاحم می‌شد. گاه‌وبیگاه می‌بینم که داری با یکی دعوا می‌کنی ›

گاهی / gāhi / : قید. برخی وقتها ‹ گاهی می‌بینمش ›

گاییدن / gāyidan / : مصدر. متعدی. [گفتاری، مستهجن] // گاییدی؛ می‌گایی؛ بِگا // انجام دادن عمل جنسی به‌وسیلهٔ جاندار نر، بویژه انسان: **گائیدن**. به همین قیاس: **گاییدنی**

■ صفت مفعولی: **گاییده** / مصدر منفی: **نَگاییدن**

گئز / ge'ez / : اسم. از زبانهای سامی رایج در آفریقای خاوری، زبان ادبی حبشه: **جِعِز**

گبر / gabr ، ـ‌ها؛ ـ‌ان / : اسم. [تعریض] زرتشتی

گبه / gabbe ، ـ‌ها / : اسم. بافته‌ای از الیاف پشم، دارای نقشهای رنگین، که بدون طرح و نقشهٔ قبلی، با تأثیر از محیط پیرامون بر روی دار زمینی بافته می‌شود و معمولاً به‌عنوان زیرانداز، دیوارکوب یا تزیین به‌کار می‌رود

گپ / gap / : اسم. گفتگو، بویژه گفتگوی دوستانه

▣ **گپ زدن**: گفتگو کردن ‹ نشسته بودیم داشتیم گپ می‌زدیم ›

گتر / getr ، ـ‌ها / : اسم. مچ‌پیچ

گتو / geto ، ـ‌ها / : اسم. ۱. محلهٔ ویژهٔ سکونت یهودیان در کشورهای غربی ۲. [مجازی] محله‌ای که یک جامعهٔ تحت فشار دینی، سیاسی یا اقتصادی مجبور به اقامت در آن است

گت‌وگنده / gat-o-gonde / : صفت. [گفتاری] درشت؛ بزرگ؛ حجیم ‹ چوب گت‌وگنده، هیکل گت‌وگنده ›

گچ / gač / : اسم. ۱. سولفات کلسیم آبدار؛ از سنگهای لایه‌ـلایهٔ حاصل از تبخیر آبهای دارای املاح در مردابهای طبیعی، به‌رنگ سفید، که در دستگاه کجلوزی متبلور می‌شود و با ناخن خط برمی‌دارد؛ سنگ گچ ۲. گرد سفیدرنگی که از پختن سنگ گچ در کوره به‌دست می‌آید و در بنّایی و نقاشی ساختمان کاربرد دارد ۳. / ـ‌ها / قطعه‌هایی از گچ کشته که در نوشتن (بر روی تخته‌سیاه) و طراحی کاربرد دارد

▣ **گچ آماده** ☜ **گچ کُشته**

گچ پاریس: گچ زنده به‌صورت گرد سفید، که با آب خود را می‌گیرد و سخت می‌شود و در قالبگیری، گچبری و شکسته‌بندی کاربرد دارد: **گچ شکسته‌بندی**

گچ خیاطی: پل

گچ زنده: گچی که هنوز در معرض تماس با آب قرار نگرفته است

گچ شکسته‌بندی ☜ **گچ پاریس**

گچ کُشته: خمیر حاصل از مخلوط کردن گچ زنده در آب: **گچ آماده**

▣ **گچ گرفتن**: ۱. آماده کردن خمیر گچ ‹ یک استانبولی گچ بگیر › ۲. پوشاندن با اندود گچ ‹ رویش را گچ گرفتند که معلوم نشود › ۳. شکسته‌بندی با گچ ‹ پایش را گچ گرفته‌اند ›

گچبری / gačbori / : اسم. ۱. هنر یا فن آرایش دیوارها و سقف با نقشهای گچی گود و برجسته ‹ در گچبری استاد بود و همتا نداشت › ۲. / ـ‌ها / نقش و نگارهای گود و برجسته‌ای که با گچ ایجاد می‌شود ‹ سقف گچبری قشنگی داشت ›. به همین قیاس: **گچبر**

گچ‌پزی / gačpazi / : اسم. ۱. عمل به‌دست آوردن گچ از

سنگ گچ به‌وسیلهٔ پختن آن در کوره ۲. /ـها/ کوره یا کارگاه مربوط به این کار. به همین قیاس: **گچپز**

گچکار / gačkār ، ـها؛ ـان /: اسم. کسی که کارش اندود کردن سقف و دیوارها به‌وسیلهٔ خمیر یا مخلوط گچ است 〈 گچکار آوردیم دیوارها را سفید کرد 〉

گچکاری / gačkāri /: اسم. عمل اندود کردن سقف و دیوار با گچ

گچی / gači /: صفت. ۱. ساخته‌شده از گچ 〈 مجسمهٔ گچی 〉 ۲. آلوده شده به گچ 〈 لباست گچی شده 〉

گدا[1] / gedā ، ـها؛ ـیان /: اسم. کسی که با خواستن و گرفتن کمک مالی از دیگران زندگی خود را می‌گذراند

گدا[2]: صفت. ۱. بسیار فقیر 〈 آدم قحط بود که با این کارمند گدا ازدواج کردی؟ 〉 ۲. [مجازی] آزمند، خسیس و دارای ظاهر فقیرانه

گدائی / gedā`i / ☜ **گدایی**

گدابازی / gedābāzi ، ـها /: اسم. [گفتاری] ۱. صرفه‌جویی بیش از اندازه در خرج کردن 〈 برای عروسی هم می‌خواهی گدابازی در بیاوری؟ 〉 ۲. رفتار همچون گدایان (مانند لباس پاره پوشیدن یا خود را بی‌پول نشان دادن)

گداخانه / gedāxāne ، ـها /: اسم. ۱. نوانخانه 〈 مأموران بردندش گداخانه 〉 ۲. [مجازی] مؤسسه‌ای که فاقد امکانات لازم یا مناسب است 〈 اینجا که شرکت نیست گداخانه است، تویش هیچ‌چیز پیدا نمی‌شود 〉

گداختگی / godāxtegi /: اسم. وضع یا کیفیّت گداخته بودن

گداختن / godāxtan /: مصدر. لازم. متعدی. //گداختی؛ می‌گدازی؛ بِگداز // ☐ لازم. ۱. براثر گرمای زیاد به‌رنگ سرخ درخشان درآمدن ۲. براثر گرما به‌حالت مایع یا خمیری درآمدن؛ گداخته شدن؛ آب شدن؛ ذوب شدن ☐ متعدی. ۳. بسیار گرم کردن 〈 کوره را گداختن 〉 ۴. جسمی را با قرار دادن در معرض گرما به‌صورت مایع یا خمیر درآوردن؛ گداخته کردن؛ ذوب کردن؛ آب کردن. به همین قیاس: **گداختنی**

■ صفت فاعلی: **گدازنده** / صفت مفعولی: **گداخته** / مصدر منفی: **نگداختن**

گداخته / godāxte /: صفت. ۱. بسیار گرم 〈 هوای گداخته 〉 ۲. دارای حالت مایع یا خمیری بر اثر قرار گرفتن در معرض گرمای زیاد؛ مذاب 〈 آهن گداخته، روغن گداخته 〉

گِدار / godār ، ـها /: اسم. جای کم‌عمق رودخانه که می‌توان پهنای آن را بدون شنا کردن پیمود؛ پایاب 〈 بالاتر گدار هست از آنجا رد می‌شویم 〉

گداز[1] / godāz /: اسم. ۱. عمل یا فرایند گداختن ۲. گداخته شدن

ـگداز[2]: پیواژه. گدازنده 〈 جانگداز 〉

گدازان / godāzān /: صفت. دارای حالت گداخته

گدازآور / godāzāvar ، ـها /: اسم. ۱. ماده‌ای که به فلز در حال ذوب افزوده می‌شود تا آن را از عناصر خارجی تصفیه و از تأثیر اکسیژن محیط حفظ کند ۲. ماده‌ای که در لحیم‌کاری فلزات برای یکنواخت ساختن لحیم و جلوگیری از آلوده شدن قطعه به‌کار می‌رود

گدازه / godāze ، ـها //: اسم. ۱. هریک از مواد گداخته‌ای که از دهانهٔ آتشفشان یا شکافی در سطح زمین بیرون می‌ریزد ۲. نام این مواد پس از انجماد

گدایانه / gedāyāne /: صفت. همانند گدایان 〈 سر و وضع گدایانه داشت 〉

گدایی / gedāyi /: اسم. ۱. عمل یا فرایند خواستن پول و کمک مالی از دیگران، برای گذران زندگی 〈 کنار خیابان گدایی می‌کرد 〉 ۲. کار گدا 〈 آخر گدایی هم شد کار؟ 〉 ✻ **گدائی**

⊡ **به گدایی افتادن**: بسیار فقیر و نیازمند شدن (و از دیگران کمک مالی گرفتن) 〈 وقتی او را گرفتند، خانواده‌اش به گدایی افتادند 〉. به همین قیاس: **گدایی کردن**

گذار[1] / gozār /: اسم. عمل یا فرایند گذشتن از جایی یا از مرحله‌ای 〈 دوران گذار 〉: **گذر**

ـگذار[2]: پیواژه. گذارنده 〈 قانونگذار، بنیادگذار 〉

گذاردن / gozārdan / ☜ **گذاشتن**

گذاشتن / gozāštan /: مصدر. متعدی. لازم. //گذاشتی؛ می‌گذاری؛ بِگذار // ☐ متعدی. ۱. چیزی را در جایی قرار دادن 〈 روی میز گذاشتن 〉 ۲. اجازه دادن؛ موافقت کردن 〈 بگذار برود. اگر گذاشته بودند کار را تمام می‌کردیم 〉 ۳. بنا یا ایجاد کردن 〈 بنا گذاشتن، بنیاد گذاشتن، پی گذاشتن 〉 ۴. در وضع یا حالتی رها کردن 〈 جا گذاشتن، تنها گذاشتن 〉 ۵. مقرر کردن 〈 قانون گذاشتن، قرار گذاشتن 〉 ۶. نصب یا تعبیه کردن 〈 در گذاشتن، کار گذاشتن 〉 ۷. به کاری واداشتن 〈 سر کار گذاشتن، به مدرسه گذاشتن 〉 ۸. چیزی را برای کاری مصرف کردن 〈 پول گذاشتن، وقت گذاشتن 〉 ۹. دربارهٔ کسی یا چیزی عملی انجام دادن 〈 پولی را کنار گذاشتن، برای کسی ارث گذاشتن 〉 ۱۰. تعیین کردن؛ گماشتن 〈 مأمور گذاشتن، نگهبان گذاشتن 〉 ۱۱. چای یا غذا را برای آماده شدن روی آتش قرار دادن 〈 چای گذاشتن، شام گذاشتن 〉 ۱۲. [گفتاری] کسی را زدن 〈 چنان گذاشت بیخ گوشم که سرم گیج رفت 〉 ۱۳. به کسی یا چیزی اختصاص دادن 〈 اینها را برای تو گذاشته بود. سرمایه گذاشتن 〉 ☐ لازم. ۱۴. تولیدمثل کردن جانداران 〈 بچه گذاشتن، تخم گذاشتن، کرم گذاشتن 〉 ۱۵. لانه ساختن 〈 لانه گذاشتن 〉 ۱۶. موی خود را بلند کردن 〈 ریش گذاشتن، گیس گذاشتن 〉 ۱۷. صبر کردن 〈 گذاشتم خوب جوشید 〉 ۱۸. فعل همکرد 〈 پا گذاشتن، جا گذاشتن، دست گذاشتن 〉

✻ **گذاردن**. به همین قیاس: **گذاشتنی**

■ صفت مفعولی: **گذاشته** / مصدر منفی: **نَگذاشتن**

گذر[۱] / gozar /: اسم. ۱. [ادبی] عمل یا فرایند گذشتن ⟨ گذر عمر ⟩: **گذار** ۲. /ـها/ گذرگاه ۳. /ـها/ [قدیمی] کوچهٔ بزرگی که بن‌بست نبود

▣ **گذرکردن**: گذشتن؛ رفتن؛ عبور کردن ⟨ از آنجا گذر می‌کردم ⟩

گذرکسی به جایی افتادن: به آنجا رفتن ⟨ دیروز گذرم به بازار افتاد مقداری خرید کردم ⟩

ـگذر[۲]: پیواژه. گذرنده ⟨ رهگذر، روگذر، زیرگذر ⟩

گذرا[۱] / gozarā /: صفت. ناپایدار؛ زودگذر؛ گذران ⟨ نگاه گذرا ⟩

گذرا[۲]: قید. درحال گذشتن؛ درحال عبور ⟨ گذرا سلامی کرد و رفت ⟩

گذران[۱] / gozarān /: اسم. ۱. وضع یا کیفیّت سپری کردن زندگی؛ معاش ⟨ گذران مابد نبود، همه‌چیز داشتیم ⟩ ۲. وسیله و امکان آن؛ معیشت ⟨ برای گذران زندگی لنگ مانده بود ⟩

گذران[۲]: صفت. دارای حالت ناپایدار؛ گذرا ⟨ عمر گذران ⟩

گذراندن / gozarāndan /: مصدر. متعدی. لازم. //گذراندی؛ می‌گذرانی؛ بِگذران //☐ متعدی. ۱. زمانی را سپری کردن ⟨ وقت گذراندن، شب را گذراندن ⟩ ۲. وضع دشوار یا کار سختی را به پایان رساندن ⟨ زندان را گذراندن، امتحان را گذراندن ⟩ ۳. تصویب کردن ⟨ قانون گذراندن ⟩ ۴. از سویی به سوی مقابل (و از میان) چیزی بردن؛ عبور دادن ⟨ از خیابان گذراندن، از سوراخ سوزن گذراندن، از رودخانه گذراندن ⟩ ☐ لازم. ۵. زندگی کردن؛ به‌سر بردن ⟨ بد گذراندن، خوش گذراندن ⟩ ✽ گذرانیدن. به همین قیاس: **گذراندنی**

■ صفت فاعلی: **گذراننده** / صفت مفعولی: **گذرانده** / مصدر منفی: **نَگذراندن**

گذرانه / gozarāne /: اسم. عوارضی که بابت عبور وسیلهٔ نقلیه از خاک یک کشور بیگانه دریافت می‌شود؛ عوارض ترانزیت

گذرانیدن / gozarānidan / ☜ **گذراندن**

گذربان / gozarbān ، ـها؛ ـان /: اسم. مأمور گذراندن افراد نیازمند کمک (مانند کودکان، سالمندان یا نابینایان) از عرض خیابان

گذرگاه / gozargāh ، ـها /: اسم. جای عبور چیزی؛ مسیر؛ راه ⟨ گذرگاه کوهستانی، گذرگاه چریکها، گذرگاه آب ⟩

گذرنامه / gozarnāme ، ـها /: اسم. پروانهٔ رسمی که دارندهٔ آن حق سفر به کشورهای دیگر را دارد و در حکم شناسنامهٔ او در کشورهای خارجی است؛ پاسپورت

گذشت / gozašt ، ـها /: اسم. عمل یا فرایند چشم پوشیدن از چیزی، بویژه از حق خویش

▣ **گذشت داشتن**: داشتن استعداد یا خوی چشمپوشی از حق خویش یا خطای دیگران ⟨ در برابر دوستان باید گذشت داشت ⟩

گذشت‌کردن: از چیزی چشم پوشیدن یا آن را به دیگری بخشیدن ⟨ پرویز از حق خودش گذشت کرد ⟩

گذشتگان / gozaštegān /: ضمیر. کسانی که در زمانهای گذشته می‌زیسته‌اند؛ پیشینیان ⟨ این آثار از گذشتگان به یادگار مانده است ⟩

گذشتن / gozaštan /: مصدر. لازم. متعدی. //گذشتی؛ می‌گذری؛ بِگذر //☐ لازم. ۱. طول مسیری را پیمودن ⟨ از جلو نانوایی می‌گذشتم. هرروز از این کوچه می‌گذشت ⟩ ۲. از یک طرف جایی (یا چیزی) به طرف دیگر آن رفتن؛ عبور کردن ⟨ از دروازه گذشتن، از رودخانه گذشتن ⟩ ۳. سپری شدن زمان ⟨ گذشتن روزها، گذشتن عمر ⟩ ۴. وضع یا حالتی داشتن ⟨ خوش گذشتن، سخت گذشتن ⟩ ۵. تأمین شدن؛ فراهم شدن ⟨ با این پول کارم می‌گذرد. زندگی‌اش می‌گذشت ⟩ ☐ متعدی. ۶. از جایی یا چیزی پیشتر رفتن ⟨ از صفحهٔ ۵۰ گذشتم. از ماشین علی گذشت ⟩ ۷. چشم پوشیدن؛ پی نگرفتن ⟨ از سود چیزی گذشتن ⟩ ۸. کسی را بخشیدن ⟨ از گناه کسی گذشتن ⟩. به همین قیاس: **گذشتنی**

■ صفت فاعلی: **گذرنده** / صفت مفعولی: **گذشته** / مصدر منفی: **نَگذشتن**

گذشته[۱] / gozašte ، ـها /: اسم. زمان پیش از این ⟨ در گذشته این خبرها نبود ⟩

گذشته[۲]: صفت. مربوط یا متعلق به زمان پیش از این ⟨ روزگار گذشته، سال گذشته ⟩

گر[۱] / gar ، ـها /: صفت. دستخوش بیماری گری

گر[۲]: حرف. [مخفف، ادبی] اگر

ـگر[۳]: پسوند. ۱. دارندهٔ صفتی ⟨ توانگر، حیله‌گر ⟩ ۲. کنندهٔ کاری ⟨ پیکارگر، کشتگر، کارگر ⟩ ۳. سازندهٔ چیزی یا کارکننده با چیزی ⟨ آهنگر، زرگر، کوزه‌گر ⟩

گر / gor /: اسم. [گفتاری] شعلهٔ آتش

▣ **گر گرفتن**: ۱. شعله‌ور شدن ⟨ یک دفعه بخاری گر گرفت ⟩ ۲. احساس گرمای شدید کردن ⟨ یک دفعه گوشهایم گر گرفت ⟩

گرا / gerā /: اسم. مقدار انحراف از شمال مغناطیسی برحسب درجه

ـگرا / gerā, garā /: پسوند. هوادار؛ گراینده؛ دارای گرایش ⟨ آشوبگرا، راستگرا ⟩

ـگرائی / gerā`i, garā`i / ☜ **ـگرایی**

گرائیدن / gerā`idan, garā`idan / ☜ **گراییدن**

گراته / gerāte /: اسم. [گفتاری] گیر؛ مانع؛ دشواری در کار

▣ **گراته افتادن**: مشکل پیدا شدن ⟨ این روزها مرتب در کارم گراته می‌افتد ⟩

گراته انداختن: مشکل پدید آوردن؛ اشکالتراشی کردن ⟨ نمی‌دانم کی در کارم گراته انداخته ⟩

گراد / g(e)râd /: اسم. ۱. درجه؛ مقیاس ۲. [نظامی] اندازهٔ زاویهٔ عمودی و افقی هدف که لولهٔ اسلحه براساس آن تنظیم می‌شود ۳. اندازه‌گیری کمان یا زاویه برابر ۰/۰۱ زاویهٔ قایم

گرادیان / gerâdyân, g(e)râd(î)yân / : اسم. نرخ تغییر یک کمیّت متغیر، بویژه نرخ تغییر یک عامل هواشناسی، برحسب فاصله

گراز / gorāz / : اسم. ۱. /ـها؛ ـان / هریک از افراد تیرهٔ گـراز ۲. تـیره‌ای از جـانوران پسـتاندار، از راستهٔ جفت‌سمان، با جثهٔ بزرگ، دارای چهار انگشت در هر پا، معدهٔ دوبخشی، دندان نیش بلند، دندان آسیای مناسب خرد کردن گیاهان و پوزهٔ دراز محکم: **خوک وحشی**

▣ **گراز دریایی**: جانور پستاندار آبزی و گوشتخوار از تیرهٔ شیران دریایی، دارای پوست‌کلفت و چروکیده با موهای پراکنده، لب بالایی پوشیده از سبیلهای خشن و دو دندان پیش بالایی بسیار دراز، که گاهی به جای عاج از آن استفاده می‌شود

گرافیت / g(e)râfit / : اسم. از بلورهای طـبیعی کـربن به‌رنگ خاکستری تیره یا سیاه، چرب، نرم و بـا جـلای فلزی، که در دماهای بسیار بالا ذوب نمی‌شود، بآسانی نمی‌سوزد، رساناست و بر کاغذ اثر سیاهی می‌گذارد. از آن در ساختن مغز مداد و در موتور برق استفاده می‌شود

▣ **گرافیت مداد**: مخلوطی از گرافیت و خـاک رس کـه برحسب نسبت اختلاط ممکن است نرم یا سخت باشد

گرافیتی / g(e)râfiti / : صفت. از جنس گرافیت

گرافیست / g(e)râfist ، ـها / : اسم. کسی که با کـمک خطها و نوشته‌ها نقشهای ترسیمی پدید می‌آورد

گرافیک / g(e)râfik / : اسم. ۱. هنر ترسیم خط و نوشته و پدید آوردن نقشهای ترسیمی بر یک سطح، برای القای پیامی معیّن؛ هنر ترسیمی؛ ارتباط تصویری ۲. نمودار

گرافیکی / g(e)râfiki / : صفت. دارای وضـع یـا حـالت گرافیک

گرام / g(e)râm / : اسم. ۱. گرامافن ۲. [زیست‌شناسی] روشی برای تـعیین نـوع جـانداران ذره‌بـینی بـه‌وسیلهٔ رنگ‌آمیزی آنها

▣ **گرام مثبت**: [زیست‌شناسی] جاندار ذره‌بینی که رنگ را نگه می‌دارد

گرام منفی: [زیست‌شناسی] جاندار ذره‌بینی که رنگ روی آن باقی نمی‌ماند

گرام / g(e)rām / : صفت. گرامی

گرامافن / g(e)râmâfon ، ـها / : اسم. دستگاهی بـرای شنیدن صداهای ضبط شده برروی صفحهٔ موسیقی؛ گرام

گرامر / g(e)râmer / : اسم. دستور زبان

گرامی / gerāmi / : صفت. [ادبی] بسیار دوست‌داشتنی و دارای ارزش عاطفی زیاد؛ عزیز (دوست گرامی، شنوندگان گرامی)

▣ **گرامی داشتن / شمردن**: دلبستگی و محبت خود را نشان دادن (مقدم او را گرامی داشتند). به همین قیاس: **گرامی بودن؛ گرامی شدن**

گرامیداشت / gerāmidāšt / : اسم. عمل یا فرایندی به نشانهٔ گرامی داشتن کسی یـا چـیزی (گرامیداشت خاطرهٔ شهیدان، گرامیداشت عید نوروز)

گران / gerān / : صفت. ۱. دارای بهای غیرواقعی و بیش از نرخ روز یا ارزش واقعی خـرید و فـروش (قیمتها گران است) ۲. دارای بـهای سـنگین (قالی گران، اتومبیل گران) ۳. غیرقابل تحمل؛ تحمل‌ناپذیر (گـران آمدن) ۴. [ادبـی] سنگین (بار گران)

▣ **گران آمدن**: بدشواری تحمل کردن (این حرف به او گران آمد)

گران بودن: بهای زیاد داشتن (گوشت گران است)

گران تمام شدن: ۱. هزینهٔ زیاد ایجاد کـردن (خانه برایمان گران تمام شد) ۲. پیامد نـاگـوار داشـتن (دشمنی بـا او برایت گران تمام می‌شود)

گران شدن: افـزایش یـافتن بـهای چـیزی (گوشت کیلویی صد تومان گران شده است)

گران کردن: بهای چیزی را افزایش دادن (گوشت را گران کردهاند)

گرانبار / gerānbār / : صفت. [ادبی] دارای بار زیاد

گرانبها / gerānbahā, –bâhā / : صفت. ۱. دارای بـهای زیاد (قالی گرانبها) ۲. دارای ارزش زیاد؛ بسیار پـرارزش (تجربهٔ گرانبها) * **گرانقیمت**

گرانجان / gerānjān ، ـان / : صفت. [ادبی] دارای رفتار و گفتاری که موجب افسردگی و ملال خاطر مـصاحبان می‌شود. به همین قیاس: **گرانجانی**

گراندوشس / g(e)rânduŝes / ☜ **آرشیدوشس**

گراندوک / g(e)rânduk / ☜ **آرشیدوک**

گرانروی / gerānravi / : اسم. مقاومت مـایع در مـقابل سیلان یکنواخت و بدون تلاطم؛ چسبندگی؛ نارَوانی

گرانش / gerāneŝ / : اسم. نیروی جـاذبهٔ مـتقابل مـیان همهٔ جرمهای موجود در گیتی

گرانـفروش / gerānfûruŝ ، ـهـا؛ ـان / : صـفت. دارای عادت یا گرایش به گرانفروشی (بقال گرانفروش)

گرانفروشی / gerānfûruŝi / : اسم. عـمل یـا فـرایـند فروختن کالا به بهایی بیش از بهای تعیین‌شده یا گرانتر از فروشندگان دیگر (گرانفروشی می‌کرد، کارش نگرفت)

گرانقدر / gerānqadr / : صفت. ۱. گرانبها ۲. گرانمایه

گرانقیمت / gerānqeymat, –qimat / ☜ **گرانبها**

گرانمایه / gerānmāye / : صفت. بسیار باارزش؛ گرامی؛ ارجمند (استاد گرانمایه، فرزند گرانمایه)

گرانول / g(e)rânul / : اسم. آنـچه بـه‌صورت دانـه‌های کوچک بدون شکل هندسی منظم (مانند نقل) است

گرانی / gerāni / : اسم. ۱. وضع یا کـیفیّت گـران بـودن (گرانی قیمت، گرانی موادغذایی، گرانی بیداد می‌کند) ۲. نـیروی جاذبهٔ گرانشی روی سطح زمین یا هر جرم آسمانی دیگـر: **نیروی جاذبه؛ نیروی ثقل**

▣ **گرانی ویژه:** چگالی نسبی ☜ **چگالی**
گرانیت / g(e)rânit /: اسم. سنگ خارا
گرانی‌سنج / gerānisanj ، ـها /: اسم. اسبابی بسیار دقیق برای اندازه‌گیری نسبی شتاب گرانشی در پژوهشهای زمین‌فیزیکی
گرانی‌سنجی / gerānisanji /: اسم. اندازه‌گیری نسبی شتاب گرانی از طریق اختلاف شتاب گرانشی
گرانیگاه / gerānigāh ، ـها /: اسم. نقطه‌ای ثابت در جسم یا در نزدیکی آن، که برایند نیروهای گرانشی در آن نقطه بر جسم وارد می‌شود
گراور / g(e)râvor, gerâvur ، ـها /: اسم. ۱. قطعه فلزی معمولاً از آلیاژ روی که برای چاپ تصویر یا دستخط در چاپ مسطح به کار می‌رود و نخست نوشته یا تصویر را به طریقه‌ای شبیه چاپ عکس بر روی این قطعه فلز ثبت می‌کنند ۲. عکس چاپ‌شده در یک متن (گراور بالا شیخ فضل‌الله نوری را بر بالای دار نشان می‌دهد)
گراورسازی / g(e)râvorsāzi, gerâvur- /: اسم. ۱. عمل یا فرایند ساختن گراور ۲. /ـها/ کارگاه ساختن آن؛ لیتوگرافی
گراویمتری / g(e)râvimetri /: اسم. گرانی‌سنجی
گرایش / gerāyeš, garāyeš ، ـها؛ ـات /: اسم. ۱. سمتگیری یا نزدیکی به جایی، چیزی، اثری یا هدفی (گرایش به چپ، گرایش به پایین) ۲. عمل یا فرایند پسندیدن یا دوست داشتن عقیده‌ای یا کاری؛ میل (گرایش به اسلام) ۳. مقصود، هدف ضمنی (تحقیق در گرایش جوانان) ۴. هواداری عمدی ولی غیر مستقیم؛ هواخواهی؛ تمایل (دربارهٔ میزان گرایش او چیزی نمی‌دانیم) ۵. [زیست‌شناسی] پاسخ یاخته یا جاندار به عامل محرک (نور، رطوبت هوا و غذا) که با جنبش خفیف یا تمایل به جهت معیّن همراه است
ـگرایی / gerāyi, garāyi /: پسوند. گراییدن (عمل‌گرایی، واقعگرایی)؛ **ـگرائی**
گراییدن / gerāyidan, garāyidan / ☜ **گِرَوِیدَن**؛ **گرائیدن**
گربه / gorbe ، ـها /: اسم. جانور پستاندار از تیرهٔ گربه‌سانان، که از دیرباز به‌وسیلهٔ انسان اهلی و دست‌آموز شده است، دارای جثهٔ نسبتاً کوچک، سر گِرد، صورت کوتاه، چشمهای درشت، سبیلهای حساس و گوشهای راست و نوکدار، پنجه‌های جمع‌شونده و بیشتر گونه‌ها دارای دم بلند؛ گربهٔ خانگی
▣ **گربهٔ دریایی** ☜ **شِنگ رودخانه**
گربهٔ عابد: [مجازی] مومن ریاکار
گربهٔ کور: [مجازی] شخص ناسپاس
گربهٔ مرتضیٰ‌علی: [مجازی] آدم زیرک و هوشیار که در هیچ حال شکست نمی‌خورد
گربهٔ مِشک ☜ **زَباد-۲**
گربهٔ وحشی: نوعی گربه با جثهٔ بزرگتر از گربهٔ اهلی، شنوایی بسیار قوی، رنگ بدن قرمز تا خاکستری و دارای دم راه‌راه و لکه‌های تیرهٔ زیاد بر سطح روشن بدن
▣ **گربه در انبان داشتن:** [ادبی، کنایی] درصدد به کار بردن نیرنگی بودن
گربه را دم حجله کشتن: [کنایی] در همان آغاز برخورد، جدی و سرسخت بودن خود را به دیگران نشان دادن (با این کارش خواست گربه را دم حجله بکشد و به ما هشدار بدهد)
گربه رقصاندن: [مجازی] برای کسی اشکالتراشی کردن و به او وعده دادن و او را سرگردان کردن (دیگر او هم برای ما گربه می‌رقصاند)
گربه زین / یراق کردن: [مجازی] وظیفه‌ای را برخلاف میل کسی به او محول کردن
گربه‌تیغی / gorbetiqi / ☜ **تَشی**
گربه‌رو / gorberow ، ـها /: اسم. راههای باریک موازی و مقطع که زیر کف حمامها و سردابها برای پخش حرارت ،دفع رطوبت می‌سازند
گربه‌سانان / gorbesānān /: اسم. تیره‌ای از جانوران پستاندار گوشتخوار از زیرراستهٔ پنجه‌داران، شامل شیرها، گربه‌های خانگی، شیر کوهی، ببر، پلنگ و کوگار، دارای دندانهای نیش دراز و دندانهای پیش بسیار تیز و چنگال تیز مخفی‌شونده
گربه‌شو / gorbešu /: اسم. [گفتاری، کنایی] عمل یا فرایند شستشوی سرسری و باعجله (یک دقیقه رفت زیر دوش خودش را گربه‌شو کرد و آمد بیرون)
▣ **گربه‌شو کردن:** بد و ناقص شستن
گربه‌ماهی / gorbemāhi ، ـها؛ ـان /: اسم. ماهی استخوانی آب شیرین از زیرراستهٔ اسبله‌ماهیان، دارای جثهٔ کوچک، بدن نرم و بدون فلس و زایده‌هایی شبیه سبیل گربه در جلو پوزه. این ماهیان معمولاً به‌صورت گروهی حرکت می‌کنند
گرپ / gorop /: صوت. صدای خفه و بی‌طنین ناشی از برخورد با چیزی (مانند افتادن کتاب روی قالی)
گرپ ـ گرپ / goropgorop /: صوت. صدای برخورد متوالی چیزی سنگین و کم‌طنین (مانند سم اسبان یا گامهای انسان)
گرته‌برداری / gartebardāri ، ـها /: اسم. ۱. عمل یا فرایند تقلید یا نسخه‌برداری از یک تصویر یا طرح ۲. [مجازی] تقلید یا پیروی از یک شیوه یا نمونه
گرجی / gorji /: اسم. ۱. /ـها؛ ـان/ هریک از مردم بومی گرجستان یا فرزندانشان ۲. قومی از نژاد قفقازی که اکثریت مردم گرجستان را تشکیل می‌دهند ۳. زبان یا خط آن قوم

گرچه / garče /: حرف. اگرچه؛ بااینکه؛ هرچند ‹ گرچه من خبر نداشتم. گرچه از اول معلوم بود ›

گرد[۱] / gard /: اسم. ۱. ذرّه‌های ریز، بسیار خرد یا آسیاشدهٔ یک ماده ۲. محصولی از ذرات ریز، بویژه ذرّات مواد صنعتی، دارویی و آرایشی؛ پودر ۳. غبار ۴. [کنایی] هروئین

▣ **گرد دندان**: گرد پاک‌کننده‌ای برای شستشوی دندان، معمولاً حاوی کربنات کلسیم و اسانسهای مختلف

گرد نان‌پزی: مخلوطی از جوش شیرین و اسید تارتریک که در اثر گرما و رطوبت تولید گاز کربنیک می‌کند و موجب ورآمدن خمیر می‌شود. این گرد در نان‌پزی و شیرینی‌سازی به کار می‌رود

▣ **گرد پیری بر سرکسی نشستن**: [مجازی] سفید شدن موی او ‹ کم‌کم جوانی گذشت و گرد پیری بر سرش نشست ›

ازگرد راه رسیدن: بتازگی رسیدن ‹ همین که از گرد راه رسید، سراغ مادرش را گرفت ›

به گرد کسی / چیزی نرسیدن: [کنایی] توانایی رقابت با او را نداشتن ‹ تو هرچه سعی کنی به گرد او هم نمی‌رسی ›

ـگرد[۲]: پیواژه. ۱. گردنده؛ آنچه می‌گردد ‹ چپگرد، راستگرد › ۲. گردش‌کننده به‌عنوان شغل یا عادت ‹ جهانگرد، دوره‌گرد، ولگرد ›

گرد[۱] / gerd /: اسم. [موسیقی] واحد زمان در نت‌نویسی که امتداد آن برابر دو سفید است

گرد[۲]: صفت. دارای محیطی که فاصلهٔ همهٔ نقطه‌هایش تا مرکز یا وسطش به یک اندازه است: الف) دارای شکلی شبیه دایره ب) استوانه‌ای ج) کروی

▣ **گرد آمدن**: در یک جا جمع شدن ‹ دور میز گرد آمدند ›

گرد آوردن: در یک‌جا جمع کردن ‹ پول زیادی گرد آورد ›

گرد شدن: حالت گرد پیدا کردن ‹ چشمهایش گرد شد ›

گردکردن: [ریاضی] از جزء کوچکتر یک عدد چشم پوشیدن؛ سرراست کردن؛ رُوند کردن ‹ اگر ۳۱۳ را برحسب صدها گرد کنیم می‌شود ۳۰۰، ولی برحسب دهها می‌شود ۳۱۰، درحالی که ۳۸۶ برحسب صدها می‌شود ۴۰۰ و برحسب دهها می‌شود ۳۹۰ ›

گرد[۳]: قید. در اطراف چیزی؛ در پیرامون چیزی

▣ **گرد چیزی گشتن**: ۱. در امتداد محیط آن حرکت کردن ‹ گرد اتاق می‌گشت › ۲. [ادبی، مجازی] به آن نزدیک شدن یا با آن سر و کار پیدا کردن ‹ گرد قمار نگرد ›

گرد / gord، ـان /: صفت. [ادبی] پهلوان، پرزور و جنگنده ‹ گرد دلیر ›

گرداب / gerdāb، ـها /: اسم. ۱. محلی در یک تودهٔ آب (رود، دریا) که آب در آن با سرعت می‌چرخد ۲. [مجازی] وضعیت دشوار یا خطرناک ‹ گرداب بلا ›

گرداگرد / gerdāgerd /: اسم. حاشیهٔ کناری فضایی ‹ گرداگرد سر، گرداگرد شهر ›

گردآلود / gardālud /: صفت. آلوده به گرد ‹ جلد گردآلود کتاب را با دستش پاک کرد ›

گرداله / gerdāle، ـها /: اسم. ۱. [زمین‌شناسی] قطعه سنگ تقریباً گرد صاف و معمولاً بزرگتر از قلوه‌سنگ، که بر سطح زمین افتاده و یا در خاکهای نرم فرو رفته است و جنس آن معمولاً با سنگها و زمینهای مجاور متفاوت است و نشان می‌دهد که قبلاً در محل دیگری قرار داشته است ۲. [قدیمی] خاکه‌زغال که آن را به صورت گلوله درمی‌آوردند و به‌عنوان سوخت، بویژه در کرسی، به کار می‌رفت

گردالی / gerdâli /: صفت. [گفتاری] دارای شکل مدور؛ گرد ‹ یک گردالی نور افتاده بود توی اتاق ›

گردان / gardān /: صفت. [ادبی] ۱. دارای خاصیت یا توانایی به‌دور خود گشتن ‹ گوی گردان › ۲. [نامتداول] دارای خاصیت یا توانایی تغییر کردن ‹ رأی گردان، روزگار گردان ›

گردان / gordān، ـها /: اسم. واحد نظامی شامل چند (معمولاً سه) گروهان ‹ گردان مهندسی تیپ چهار ›

گردانتنان / gerdāntanān /: اسم. رده‌ای از جانوران کوچک تا ذرّه‌بینی شاخهٔ کرمسانان با بدن استوانه‌ای دارای صفحهٔ مژکدار که با آن حرکت می‌کنند، برخی به طور آزاد و برخی انگل داخلی یا خارجی و ساکن در آبهای شیرین و گاهی شورند، جنسهای نر و ماده مجزا هستند؛ جانوران چرخی‌شکل

گرداندن / gardāndan /: مصدر. متعدی. //گرداندی؛ می‌گردانی؛ بِگردان// ۱. از جایی به جایی بردن؛ گردش دادن ‹ گرداندن مهمانان در شهر › ۲. به گرد چیزی حرکت دادن؛ چرخاندن ‹ دور حیاط گرداندن › ۳. اداره کردن؛ چرخاندن ‹ گرداندن مجلس › ۴. [ادبی] تغییر دادن و به حالت دیگری درآوردن ‹ دلهای ما را شاد بگردان › ✽ گردانیدن. به همین قیاس: گرداندنی

■ صفت فاعلی: **گرداننده** / صفت مفعولی: **گردانده** / مصدر منفی: **نَگرداندن**

گرداننده / gardānande، ـها؛ ـگان /: اسم. [مجازی] اداره کننده ‹ گردانندهٔ مجلس زن میانسالی بود ›

گردانیدن / gardānidan / ☜ **گرداندن**

گرداور / gerdāvar، ـها /: اسم. کلکتور

گرداوری / gerdāvari /: اسم. عمل یا فرایند به‌دست آوردن و در یک جا انباشتن ‹ گرداوری پول، گرداوری محصول، گرداوری مطلب ›

گردباد / gerdbād، ـها /: اسم. بادی با حرکت چرخشی توأم رو به جلو و رو به بالا

گردپاش / gardpāš، ـها /: اسم. ۱. اسبابی با سوراخهای ریز که ماده‌ای گرد مانند (مانند پودر تالک) را با آن

می‌پاشند ۲. اسبابی برای پاشیدن یک سیال به‌صورت ذره‌های زیر

گرددهانان / gerd.dahānān, –dâhânān /: اسم. رده‌ای از ماهیان زیر شاخهٔ بی‌آروارگان، شامل انواع مارماهیها، که باله‌های جفت، پولک و آرواره ندارند و در آبهای شور و شیرین زندگی می‌کنند: **دهان‌گردان**

گردراه / gerdrāh ، ـها /: اسم. پیچ یا چرخشی در محل تقاطع یک گذرگاه برای تسهیل تردد در سمتهای دیگر (مانند هریک از کنار گذرگاههای برخی میدانهای بزرگ)

گردسوز / gerdsuz / ☜ چراغ گردسوز، **چراغ**

گردش / gardeš ، ـها /: اسم. ۱. عمل یا فرایند رفتن به جایی برای تماشا یا تفریح (گردش در باغ، گردش در موزه، گردش در شهرهای شمال) ۲. عمل یا فرایند چرخیدن چیزی در یک مسیر معیّن (گردش خون، گردش زمین) ۳. عمل یا فرایند جابجا شدن چیزی (گردش پول، گردش سرمایه، گردش هوا) ۴. عمل یا فرایند تبدیل وضع یا حالتی به وضع یا حالت دیگر (گردش روزگار) ۵. عمل یا فرایند اداره شدن (گردش کار)

▣ **گردش خون:** جریان مرتب و دایمی خون از قلب به سرخرگها، مویرگها و سیاهرگها و بازگشت آن به قلب

گردش علمی: گردشی که برای آشنایی با جایی یا شناسایی چیزهایی انجام می‌گیرد

▣ **گردش دادن:** گرداندن (ما را در شهر گردش داد)

گردش کردن: گشتن (مدتی در شهر گردش کردیم)

گردشار / gerdšār /: اسم. [فیزیک] توده‌ای از یک سیال (مایع یا گاز) که ذرّه‌هایش حرکت دَوَرانی دارد: **جریان حلقوی**

گردشگاه / gardešgāh ، ـها /: اسم. جای مناسب برای گردش (روزگاری گردشگاه مردم تهران سر پل تجریش بود)

گردشگر / gardešgar ، ـها؛ ـان /: اسم. کسی که برای گردش و تماشای دیدنیها به جایی سفر می‌کند؛ سیّاح؛ توریست (در سال گذشته دو میلیون گردشگر خارجی از ایران دیدار کردند)

گردشگری / gardešgari /: اسم. ۱. عمل یا فرایند سفر کردن برای گردش و تفریح؛ سیاحت ۲. عمل یا فن ایجاد و ادارهٔ تأسیسات و امکانات مربوط به جلب و پذیرایی از گردشگران ✱ توریسم

گردکان / gerdakān /: اسم. [گفتاری] گردو

گردکرمان / gerdkermān /: اسم. راسته‌ای از کرمهای ردهٔ لوله‌سانان، شاخهٔ کرمهای لوله‌ای که معمولاً قلابدارند (مانند کرم معدهٔ نشخوارکنندگان)

گردگیری / gardgiri /: اسم. ۱. عمل یا فرایند پاک کردن گرد و خاک از سطح اشیا یا دیوارهای یک فضای محصور (مانند اتاق) (کتابها را گردگیری کردم و در قفسه چیدم) ۲. [گفتاری، مجازی] کتک‌کاری

گردن / gardan /: اسم. ۱. بخشی از بدن جانداران که سر را به تنه وصل می‌کند ۲. بخش باریکی که بدنهٔ ظرفی را به دهانهٔ آن متصل می‌کند (گردن تُنگ)

▣ **گردن کج کردن:** [کنایی] اظهار ناتوانی یا تقاضا کردن (من نمی‌توانم بروم پیش مردم گردن کج کنم)

گردن کسی از مو باریکتر بودن: [تعریض] اظهار تسلیم و فرمانبرداری کردن (هر کار می‌خواهی بکن، گردن من از مو باریکتر است)

گردن کسی را تبر نزدن: [تعریض] گردن کلفت و فربه داشتن (گردن او را تبر هم نمی‌زد)

گردن کسی را زدن: سر او را به وسیلهٔ اسباب برّنده‌ای (مانند شمشیر یا گیوتین) از تن جدا کردن (لاوازیه را گردن زدند)

گردن کسی را گرفتن: [مجازی] او را درگیر یا گرفتار کردن (خون جوان بی‌گناه آخر گردن او را گرفت و اعدامش کردند)

گردن کشیدن: برای دیدن چیزی سر و گردن خود را بلند کردن (گردن کشیدم ببینم چه خبر است)

گردن کلفت کردن: فربه یا قوی شدن (خورده و خوابیده همه‌اش گردن کلفت کرده)

از گردن خود باز کردن: [کنایی] کاری را نپذیرفتن (آن کار را از گردن خود باز کردم)

به گردن کسی انداختن: ۱. به گردن او آویختن (گردن‌بند را انداخت به گردن عروس) ۲. [کنایی] کسی را متهم کردن (قتل را انداختند به گردن میراب محل)

به گردن کسی حق داشتن: به‌خاطر نیکی یا خدمت به او، وی را متّدار خود کردن (شما به گردن من حق دارید)

به گردن کسی گذاشتن: [کنایی] ۱. او را به قبول کاری واداشتن (به گردن او گذاشتند که بگوید او این کار را کرده است) ۲. به او تحمیل کردن (همهٔ کارهای سخت را به گردن من گذاشت)

به گردن گرفتن: [کنایی] پذیرفتن عملی (به گردن گرفت که یک شب همه را مهمان کند)

گردنبند / gardanband ، ـها /: اسم. پیرایه‌ای معمولاً از سنگها یا فلزهای قیمتی، مروارید، عاج یا فراورده‌های بدلی مشابه آنها که آن را با زنجیری به گردن می‌آویزند: **گلوبند**

گردنفراز / gardanfarāz ، ـان /: صفت. [ادبی] ۱. سربلند ۲. گردنکش ۳. مغرور. به همین قیاس: **گردنفرازی**

گردنکش / gardankeš ، ـها؛ ـان /: صفت. دارای عادت یا گرایش به گردنکشی

گردنکشی / gardankeši ، ـها /: اسم. عمل یا فرایند مقاومت کردن در برابر مقام یا نیرویی به‌عنوان اعتراض (اگر گردنکشی کرد بیندازش بیرون)

گردن‌کلفت / gardankoloft ، ــها؛ ــان / : صفت. [مجازی] ۱. نیرومند ‹ مرد گردن‌کلفت › ۲. دارای قدرت اجتماعی یا اقتصادی ‹ تاجر گردن‌کلفت ›

گردن‌کلفتی / gardankolofti ، ــها / : اسم. [گفتاری] نمایش قدرت برای سرپیچی، مقاومت یا واداشتن دیگران به فرمانبرداری؛ زورگویی ‹ خواست گردن‌کلفتی بکند، حمید دادش دست مأمور ›

گردنگاه / gardangāh / : اسم. جای قرار گرفتن گردن

گردنه / gardane ، ــها / : اسم. جاده یا راهی شیبدار و معمولاً مارپیچ که دو دامنهٔ یک رشته ارتفاعات را به یکدیگر می‌پیوندد ‹ گردنهٔ کندوان، گردنهٔ حیران ›

گردنه‌گیر / gardanegir ، ــها؛ ــان / : اسم. کسی که برای راهزنی در گردنه کمین می‌کند و راه مسافران را می‌بندد؛ [کنایی] راهزن

گردو / gerdu / : اسم. ۱. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای بی‌گلبرگ، غالباً درختی و یکپایه، دارای برگهای فراهم و بندرت متقابل، گلهای نر سنبله، گلهای مادهٔ دو یا سه‌تایی و میوهٔ شفت، که چوب انواع آن کاربرد صنعتی دارد ۲. /ــها/ درخت تنومند پایا از تیرهٔ گردو، دارای برگهای مرکب و ریزان، ساقهٔ با انشعابهای فراوان، گل‌آذین سنبله و میوهٔ خوراکی ۳. /ــها/ میوهٔ آن درخت که کوچک، کروی و دارای پوسته‌ای سخت و ضخیم، مغز خوراکی و روغن فراوان است

گردوبازی / gerdubāzi / : اسم. نوعی بازی دو یا چندنفری که در آن هریک از بازیکنان گردویی در فاصلهٔ معیّن برروی زمین می‌گذارد (می‌کارد) و سپس هر کدام بنوبت با راندن (قِل دادن) گردویی می‌کوشد تا آن گردوها را بزند و اگر موفق شود آنها را برای خود برمی‌دارد (می‌برد)

گردوخاک / gard-o-xāk / : اسم. ذره‌های ریز و معلق مواد، بویژه خاک، در هوا

◘ **گردوخاک کردن**: ۱. ایجاد کردن گردوخاک ‹ چرا این‌قدر گردوخاک می‌کنی؟ یواش جارو کن › ۲. [مجازی] پرخاش و هیاهو کردن ‹ حسینی امروز حسابی گردوخاک کرد ›

گردوخاکی / gard-o-xāki / : صفت. آلوده به گردوخاک ‹ با سروصورت گردوخاکی برگشت ›

گردونه / gardune ، ــها / : اسم. ۱. [قدیمی] وسیلهٔ نقلیهٔ سبک دارای دو چرخ که به‌وسیلهٔ اسب کشیده می‌شد ۲. اسبابی برای قرعه‌کشی به شکل کرهٔ توخالی که با هربار چرخاندن گوی شماره‌داری از آن خارج می‌شود ۳. قفسهٔ چرخداری برای حمل و جابجایی کتاب در داخل کتابخانه ‹ گردونهٔ کتاب ›

◘ **از گردونه خارج شدن**: دیگر در یک فرایند شرکت نداشتن ‹ خسرو هم زن گرفت و از گردونه خارج شد ›. به همین قیاس: **از گردونه خارج کردن**

گرده / garde ، ــها / : اسم. [گیاه‌شناسی] دانهٔ ذرّه‌بینی دارای پوستهٔ خارجی سخت و معمولاً زردرنگ که در کیسهٔ گردهٔ گیاهان گلدار یا در مخروط نر مخروطیان به‌وجود می‌آید و در واقع گانهٔ نر گیاهان دانه‌دار است

گرده / gerde / : اسم. ۱. نوعی برنج دارای دانه‌های بیضی‌شکل و کمابیش تخت که بیشتر برای پختن آش، شیربرنج و شله به‌کار می‌رود ۲. /ــها/ نوعی نان مدور شبیه تافتون

◘ **گردهٔ خون**: هریک از ذرّات بسیار ریز پولک‌مانند موجود در خون مهره‌داران که در انعقاد خون مؤثر است؛ پلاکت؛ ترومبوسیت

گرده / gorde / : اسم. تیرهٔ پشت، بویژه ماهیچه‌های سر کتف

◘ **از گردهٔ کسی کار کشیدن**: [کنایی] او را به کار دشوار و طاقت‌فرسا واداشتن ‹ از گردهٔ همه‌مان حسابی کار کشید ›

به گردهٔ کسی سوار شدن: [کنایی] اراده و اختیار او را به‌دست گرفتن و از آن سوءاستفاده کردن ‹ اگر رو بدهی دو روز دیگر به گرده‌ات سوار می‌شود ›

گرده‌افشانی / garde'afšāni ، ــها / : اسم. فرایند انتقال دانهٔ گرده، از اندام تولیدمثل نر (پرچم) به اندام تولیدمثل ماده (مادگی)، که ممکن است مستقیم یا به‌طور غیرمستقیم (به‌وسیلهٔ باد، آب و حشرات) انجام شود

گرده‌چه / gordeče / : اسم. [کالبدشناسی] نفریدی

گردهمائی / gerdehamā'i / ☜ **گردهمایی**

گرده‌ماهی[۱] / gordemāhi ، ــها / : اسم. سطح دارای برآمدگی منحنی طولی

گرده‌ماهی[۲]: صفت. دارای سطحی با برآمدگی منحنی در جهت طول

گردهمایی / gerdehamāyi ، ــها / : اسم. عمل یا فرایند جمع شدن گروهی از افراد در یک مکان، با دعوت قبلی (معمولاً) برای بحث و تبادل نظر ‹ گردهمایی مدیران صنایع ›؛ **گردهمائی**

گردی[۱] / gardi ، ــها / : اسم. گیاه زینتی پیچندهٔ بومی آفریقای جنوبی از تیرهٔ سوسنیها، که در گرمخانه و گلدان نگهداری می‌شود

گردی[۲]: صفت. ۱. گردآلود ۲. /ــها/ [گفتاری] معتاد به هروئین

گردی / gerdi / : اسم. ۱. وضع یا کیفیّت گرد بودن ‹ گردی و درازی‌اش مهم نیست › ۲. بخش مدور چیزی ‹ تنها گردی صورتش پیدا بود ›

گردی / gordi / : اسم. [ادبی] دلیری؛ پهلوانی

گردیدن / gardidan / : مصدر. لازم. //گردیدی؛ می‌گردی؛ بِگرد // ۱. گشتن ‹ کار می‌گردد › ۲. شدن ‹ کتاب درخواستی ارسال گردید ›. به همین قیاس: **گردیدنی**

■ صفت فاعلی: گردنده / صفت مفعولی: گردیده / مصدر منفی: **نَگردیدن**

گُرز / gorz ، ـها /: اسم. [قدیمی] جنگ‌افزاری به‌صورت میله‌ای بلند با سر فلزی برآمده، که برای ضربه زدن به کار می‌رفت

⊡ **گرز دیو** ☜ دودکش جن، **دودکش**

گرزشاخکان / gorzšāxakān / ☜ **پَروانِگان**

گرزن / garzan / ☜ گُل‌آذین گرزن، **گل‌آذین**

⊡ **گرزن دوسویه**: نوعی گل‌آذین گرزن، که انشعابهای آن به‌طور قرینه از دو طرف پایک اصلی گلزا خارج می‌شود (مانند گل‌آذین میخک)

گرزن یکسویه: نوعی گل‌آذین گرزن که محورهای اصلی هرکدام فقط یک شاخه تولید می‌کند

گرزه‌پایی / gorzepāyi / ☜ **پاچَنبَری**

گرسنگی / gorosnegi ، ـها /: اسم. حالت یا وضعیت گرسنه بودن (از گرسنگی داشتم می‌مردم)

⊡ **گرسنگی دادن**: به تحمل گرسنگی واداشتن (نامادری به آنها گرسنگی می‌داد)

گرسنگی کشیدن: تحمل کردن گرسنگی (بچه‌ها به گرسنگی کشیدن عادت کردند)

گرسنه / gorosne ، ـها؛ ـگان /: صفت. ۱. نیازمند غذا خوردن (نصف شب خیلی گرسنه‌ام شد، بلند شدم یک لقمه نان و پنیر خوردم) ۲. [مجازی] بسیار نیازمند. به همین قیاس: **گرسنه بودن؛ گرسنه شدن**

گرسنه‌چشم / gorosnečešm ، ـان /: صفت. [ادبی] آزمند؛ حریص. به همین قیاس: **گرسنه‌چشمی**

گرفت / gereft ، ـها /: اسم. فرایند قرار گرفتن یک جرم آسمانی در سایهٔ جرم دیگر (گرفت خورشید، گرفت ماه)

⊡ **گرفت خورشید**: کسوف

گرفت ماه: خسوف

گرفتار / gereftār ، ـها؛ ـان /: صفت. ۱. اسیر (چندنفرمان گرفتار شدند، بقیه فرار کردیم) ۲. دستخوش گرفتاری (چند سال است گرفتار بیماری، قرض و خانه‌بدوشی است). به همین قیاس: **گرفتار بودن؛ گرفتار شدن؛ گرفتار کردن**

گرفتاری / gereftāri ، ـها /: اسم. ۱. آنچه موجب زحمت، رنج یا اندوه شود (مانند بیماری، اعتیاد، فقر، ...) (خودش صدتا گرفتاری دارد، می‌خواهی به گرفتاری تو هم برسد؟) ۲. وضع بسیار سخت و آزاردهنده (در گرفتاری به دادم رسید) ۳. از دست دادن آزادی یا آرامش خاطر (فعالیتهای گذشته موجب گرفتاری او شد)

گرفتگی[1] / gereftegi ، ـها /: اسم. ۱. وضع یا کیفیّت گرفته یا بسته بودن (گرفتگی لوله، گرفتگی بینی) ۲. افسردگی، غمگینی (از گرفتگی قیافه‌اش معلوم بود مشکلی دارد)

ـگرفتگی[2]: پیواژه. ۱. سردرد، سرگیجه و تهوع ناشی از قرار گرفتن در یک محیط (ماشین گرفتگی، قطار گرفتگی، چاه گرفتگی) ۲. آسیب جسمی ناشی از اثر چیزی (برق گرفتگی، گاز گرفتگی)

گرفتن / gereftan /: مصدر. متعدی. لازم. //گرفتی؛ می‌گیری؛ بِگیر //□ متعدی. ۱. با دست یا وسیله‌ای نگهداشتن (دستگیره را گرفتن، در آغوش گرفتن، با انبر گرفتن) ۲. دریافت کردن (پول گرفتن، کتاب را گرفتن) ۳. به‌دست آوردن (نوبت گرفتن، قول گرفتن، جایزه گرفتن) ۴. اجاره یا کرایه کردن (اتاق گرفتن، تاکسی گرفتن) ۵. دستگیر کردن (دزد را گرفتن، مخالفان دولت را گرفتن) ۶. صید یا شکار کردن (ماهی گرفتن، خرگوش گرفتن) ۷. از چیزی آسیب دیدن (برق گرفتن، بخار گرفتن) ۸. اثر گذاشتن؛ اثربخش شدن (قیافهٔ کسی ادم را گرفتن، چیزی چشم کسی را گرفتن) ۹. بستن یا پوشاندن (روی خود را گرفتن، سوراخ را گرفتن) ۱۰. ساختن یا آماده کردن (خمیر گرفتن، لقمه گرفتن، عکس گرفتن) ۱۱. رفتار کردن (سخت گرفتن، خشم گرفتن) ۱۲. ارتباط برقرار کردن (تلفن را گرفتن، تلویزیون را گرفتن، تماس گرفتن) ۱۳. درک کردن؛ فهمیدن (حرف کسی را گرفتن) ۱۴. سنجیدن (اندازه گرفتن، طول قد کسی را گرفتن) ۱۵. از چیزی محروم کردن (آسایش مردم را گرفتن، داروندار کسی را گرفتن) ۱۶. در پوشش یا چهارچوب قرار دادن (عکس را قاب گرفتن، دست شکسته را گچ گرفتن) ۱۷. ادامه دادن؛ دنبال کردن (دنبالهٔ حرف را گرفتن، راه را گرفتن و رفتن) ۱۸. نسبت به کسی یا به‌خاطر او کاری انجام دادن (طرف کسی را گرفتن، کسی را به حرف گرفتن، کسی را به بازی گرفتن، کسی را به کار گرفتن) ۱۹. در مسابقه، رقابت یا تعقیب به کسی یا چیزی رسیدن (موتورسوار ماشین را گرفت) ۲۰. زدودن؛ پاک کردن (لکه گرفتن، گَرد گرفتن) ۲۱. معلوم کردن؛ مشخص کردن (غلط گرفتن، عیب گرفتن، ایراد گرفتن) ۲۲. اشغال کردن (جا گرفتن، وقت کسی را گرفتن، شهر را گرفتن) ۲۳. برگزیدن؛ انتخاب کردن (زن گرفتن، دوست گرفتن، کار گرفتن) ۲۴. [مجازی، گفتاری] خریدن (از بازار چیزی گرفتن) ۲۵. استخدام کردن یا به کاری گماشتن (به خدمت گرفتن، سرباز گرفتن، کارگر گرفتن) ۲۶. به‌صورت ثابت نگهداشتن (چراغ را پیش رویش گرفت. در را برایش گرفتم که رد بشود) ۲۷. بیرون آوردن عصارهٔ چیزی (آب هندوانه را گرفتن، روغن گرفتن) ۲۸. کندن و دورانداختن (ناخن گرفتن، خیارها را پوست گرفتن) ۲۹. جلوگیری کردن؛ مانع شدن (جلو رفت‌وآمد را گرفتن. اگر جلوش را نگرفته بودم طرف را می‌کشت) ۳۰. فرض کردن (دست‌کم گرفتن، عوضی گرفتن) ۳۱. مراسمی را اجرا کردن (روزه گرفتن، جشن گرفتن، وضو گرفتن) ۳۲. [گفتاری] با کسی شوخی یا او را مسخره کردن (خبر عروسی را برایش دست گرفته بودند. تو هم مرا گرفته‌ای ها) ۳۳. به چیزی برخورد کردن و آسیب دیدن (به شاخه گرفتن، به میخ گرفتن، به سنگ گرفتن) □ لازم. ۳۴. گنجایش داشتن

‹ قوری چهار استکان چای می‌گیرد › ۳۵. آغاز شدن بارندگی ‹ برف گرفتن، باران گرفتن › ۳۶. وضع یا حالتی پیدا کردن ‹ آرام گرفتن، سرعت گرفتن، بالا گرفتن › ۳۷. در معرض بیماری واقع شدن ‹ آبله گرفتن، وبا گرفتن › ۳۸. ریشه کردن و به رشد خود ادامه دادن ‹ گلی که قلمه زده بودی گرفت › ۳۹. بسته شدن ‹ گرفتن لوله، گرفتن گلو › ۴۰. کسوف یا خسوف روی دادن ‹ خورشید گرفتن، ماه گرفتن › ۴۱. حرکت یا فعالیت طبیعی خود را از دست دادن ‹ گرفتن صدا، گرفتن ماهیچه › ۴۲. غمگین یا ملول شدن ‹ دل کسی گرفتن › ۴۳. ابری بودن ‹ گرفتن هوا › ۴۴. نیاز یا تمایل پیدا کردن ‹ خوابم گرفت، بازی کردنش گرفت › ۴۵. موفق شدن ‹ کار کسی گرفتن › ۴۶. کاری را آغاز کردن ‹ گرفت نشست. بگیر بخواب ›.

به همین قیاس: **گرفتنی**

■ صفت فاعلی: **گیرنده** / صفت مفعولی: **گرفته** / مصدر منفی: **نَگرفتن**

گرفت و گیر / gereft-o-gir ، ـها /: اسم. ۱. عمل یا فرایند گرفتار یا زندانی کردن یک جمع؛ بگیر ـ بگیر [گفتاری] ‹ بعد از کودتا گرفت‌وگیر شروع شد › ۲. [مجازی] وضع دشوار و خطرناک ‹ در این گرفت و گیر صلاح نیست کاری بکنی ›

گرفته / gerefte /: صفت. ۱. اندوهگین ‹ قیافهٔ گرفته › ۲. [هواشناسی] ابری ‹ هوای گرفته ›

گرگ / gorg /: اسم. ۱. [نجوم] صورت فلکی در آسمان نیمکرهٔ شمالی، در جنوب صورت کژدم: سَبُع ۲. /ـها/ کسی که در برخی بازیهای کودکان باید همبازیهایش را تعقیب یا پیدا کند ۳. /ـها؛ ـان /جانور پستاندار وحشی و گوشتخوار از تیرهٔ سگسانان، با رنگهای سفید، خاکستری، خرمایی و سیاه، دارای گوشهای کوتاه و راست، دم دراز، ساق پای بلند، آرواره‌های قوی و صدایی زوزه‌مانند

▣ **گرگ باران‌دیده**: شخص سختی کشیده، حیله‌گر و نابکار ‹ او طوری نمی‌شود گرگ باران دیده است ›

گرگ پیر: [کنایی] پیرمرد محیل و زیرک

گرگ تیرخورده: [کنایی] شخص ناامید و خشمگین ‹ حالا او مثل گرگ تیر خورده خطرناک است ›

گرگ دهن‌آلوده و یوسف ندریده: [کنایی] متهم بی‌گناه

گرگرفتگی / gorgereftegi ، ـها /: اسم. احساس گرمای شدید ناگهانی و زودگذر در تمام یا بخشی از بدن

گرگم بـهوا / gorgambehavā /: اسم. بازی جمعی کودکان که در آن یک نفر به نام گرگ تعیین می‌شود تا دیگران را دنبال کند و بگیرد و هر کس را گرفت، جایش را به او می‌دهد و او گرگ می‌شود

گرگم‌وگله مـی‌برم / gorgam-o-galle mibaram /: اسم. بازی جمعی کودکان، که در آن یکی نقش گرگ، دیگری نقش چوپان و بقیه نقش گوسفند را برعهده می‌گیرند و گرگ به گوسفندان حمله می‌کند و چوپان می‌کوشد از کار او جلوگیری کند

گرگ‌ومیش / gorg-o-miš / ☜ هوای گرگ و میش، هوا

گرگی / gorgi /: صفت. ۱. منسوب به گرگ ۲. از جنس گرگ ‹ سگ گرگی ›

گرل‌فرند / gerlf(e)rend ، ـها /: اسم. دوست دختر

گرم / garm /: صفت. ۱. دارای گرما ‹ اتاق گرم › ۲. دارای گرمای کمی بیشتر از حد معمول ‹ هوای گرم › ۳. گرم کننده ‹ لباس گرم › ۴. دارای کیفیّت صمیمانه ‹ برخورد گرم، رابطهٔ گرم › ۵. دارای کیفیّت خوشایند و مهرآمیز ‹ صدای گرم، خانهٔ گرم › ۶. فعال؛ در حال فعالیت جدی ‹ گرم شدن بحث ›

▣ **گرم بودن**: [گفتاری] احساس گرما کردن ‹ گرمم بود، لباسم را درآوردم. گرمش بود و داشت عرق می‌ریخت ›

گرم شدن: ۱. دارای گرما شدن ۲. فعال شدن ۳. احساس گرما کردن ‹ گرمش شد ›

گرم کاری بودن: سخت به آن مشغول بودن ‹ گرم تماشای مسابقه بودم. گرم کار بودم ›

گرم‌کردن: گرما ایجاد کردن ‹ اتاق را گرم کرد. خودم را گرم کردم ›

گرم گرفتن: دوستی یا رفتار دوستانه نشان دادن ‹ با من خیلی گرم گرفت ›

گرم / g(e)ram ، ـها /: اسم. ۱. واحد وزن در دستگاه متری برابر ۰/۰۰۱ کیلوگرم ۲. [فیزیک] واحد جرم

گرم / gorm /: اسم. [گفتاری] برآمدگی ماهیچه‌ها ‹ گرم بازو، گرم گردن ›

گرما / garmā /: اسم. ۱. دمای نسبتاً زیاد ۲. دمای بالاتر از حد معمول یا دلخواه ۳. دمای بالاتر از دمای بدن یا محیط ۴. انرژی افزوده‌ای که موجب بالا رفتن دما، ذوب، تبخیر یا انبساط اجسام می‌شود ۵. [فیزیک، شیمی] حرارت

▣ **گرمای اتمی**: حاصلضرب وزن اتمی یک عنصر در گرمای ویژهٔ آن: **حرارت اتمی**

گرمای احتراق ☜ **گرمای سوخت**

گرمای انحلال: مقدار گرمایی که یک ملکول‌گرم از ماده‌ای در جریان حل‌شدن در مقدار آب کافی جذب یا آزاد می‌کند: **حرارت انحلال**

گرمای تابشی: تابش فروسرخ: **حرارت تابشی**

گرمای تشکیل: مقدار گرمایی که در هنگام تشکیل شدن یک جسم مرکب، از عنصرهای سازای آن جذب یا آزاد می‌شود: **حرارت تشکیل**

گرمای تموز: گرمای سخت؛ گرمای تیرماه

گرمای خنثاسازی: مقدار گرمایی که در جریان خنثا کردن یک ملکول‌گرم اسید آزاد می‌شود: **حرارت خنثاسازی**

گرمای ذوب: مقدار گرمای لازم برای ذوب شدن یک جسم: **حرارت ذوب**

گرمای سوخت: مقدار گرمایی که از سوختن کامل یک ملکولگرم از مادهای تولید میشود: **گرمای احتراق؛ حرارت احتراق؛ حرارت سوخت**

گرمای مخصوص ☜ **گرمای ویژه**

گرمای ملکولی: حاصلضرب وزن ملکولی یک جسم مرکب در گرمای ویژهٔ آن: **حرارت ملکولی**

گرمای نهانی: گرمای لازم برای تغییر دادن حالت یکگرم از یک ماده، بدون تغییر دمای آن: **حرارت نهانی**

گرمای واکنش: مقدار گرمایی که در جریان یک واکنش شیمیایی آزاد میشود: **حرارت واکنش**

گرمای ویژه: مقدار گرمای مورد نیاز برای افزایش دمای یک جسم به وزن واحد به اندازهٔ یک درجه، بیآنکه تغییری در حالت آن ایجاد شود: **حرارت مخصوص؛ گرمای مخصوص**

گرمائی / garmā`i / ☜ **گرمایی**

گرمابر / garmābar / : صفت. دارای ویژگی یا توانایی انتقال دادن گرما؛ مقابل: **گرمابند**

گرمابرق / garmābarq / : اسم. برق حاصل از تبدیل مستقیم انرژی حرارتی به انرژی برقی

گرمابری / garmābari / : اسم. عمل یا کیفیّت انتقال گرما، بویژه کیفیّتی که در برخی اجسام وجود دارد؛ مقابل: **گرمابندی**

گرمابند / garmāband / : صفت. دارای ویژگی یا توانایی پیشگیری از نفوذ و عبور گرما؛ مقابل: **گرمابر**

گرمابندی / garmābandi / : اسم. عمل یا فرایند پیشگیری از انتقال گرما از جسمی یا به جسمی؛ مقابل: **گرمابری**

گرمابه / garmābe ، ـها / : اسم. [ادبی] حمام، بویژه حمام عمومی

▣ **به گرمابه رفتن:** خود را در حمام شستن

گرمابهدار / garmābedār ، ـها؛ ـان / : اسم. مدیر یا مالک گرمابه. به همین قیاس: **گرمابهداری**

گرمادرمانی / garmādarmāni / : اسم. [پزشکی] بهرهگیری از گرما برای درمان

گرمادوست / garmādust / : صفت. [زیستشناسی] دارای رشد و نمو در محیط گرم

گرمازا / garmāzā / : صفت. دارای ویژگی یا توانایی پدید آوردن گرما؛ مولّد گرما

گرمازایی / garmāzāyi / : اسم. وضع یا کیفیّت پدید آمدن گرما

گرمازدگی / garmāzadegi ، ـها / : اسم. وضع یا حالت همراه با ضعف، استفراغ، بیحالی و عرق کردن زیاد، براثر اقامت یا فعالیت بدنی در جای بسیار گرم (در اهواز چندین نفر دچار گرمازدگی شدند)

گرمازده / garmāzade ، ـها؛ ـگان / : صفت. دستخوش گرمازدگی (گرمازده شده بودم، حالم خوب نبود)

گرماسخت / garmāsaxt / : صفت. فاقد نرمش و شکلپذیری در برابر گرما؛ مقابل: **گرمانرم**

گرماسنج / garmāsanj ، ـها / : اسم. اسباب اندازهگیری مقدار گرمایی که دفع، جذب یا از جسمی به جسم دیگر منتقل میشود

گرماشیمی / garmāšimi / : اسم. شاخهای از شیمی دربارهٔ رابطههای موجود میان گرما و واکنشهای شیمیایی یا تغییرهای فیزیکی حالت ماده

گرماگرم / garmāgarm / : اسم. اوج شدت یک فرایند (در گرماگرم کار، در گرماگرم جنگ)

گرماگیر / garmāgir / : صفت. ۱. دارای ویژگی یا توانایی گرفتن گرمای محیط یا اجسام و سرد کردن آنها ۲. دارای ویژگی به دست آوردن گرما از محیط یا اجسام دیگر. به همین قیاس: **گرماگیری**

گرمانرم / garmānarm / : صفت. دارای نرمش و شکلپذیری در برابر گرما؛ مقابل: **گرماسخت**

گرمایش / garmāyeš / : اسم. عمل یا فرایند پدیدآوردن گرما

گرمایشی / garmāyeši / : صفت. مربوط یا منسوب به گرمایش

گرمایونی / garmāyoni / : صفت. مربوط به بخشی از علم فیزیک که پدیدهٔ انتشار الکترون را از اجسام براثر گرما، مطالعه میکند (لامپ گرمایونی)

گرمایی / garmāyi ، ـها / : صفت. [گفتاری] دارای حساسیت نسبت به هوای گرم (برادرم گرمایی است، زود قلبش میگیرد)؛ **گرمائی**

گرمب / goromb / : صوت. صدای بم بلند ناشی از افتادن چیزی سنگین یا انفجار

گرمبیدن / gorombidan / ☜ **گرنبیدن**

گرمخانه / garmxāne ، ـها / : اسم. محوطهای که بخشی از سقف و دیوارهایش شیشهای است، دما، رطوبت و تهویهٔ کمابیش ثابتی دارد و برای نگهداری گل و گیاه به کار میرود

گرمرو / garmru ، ـیان / : صفت. [ادبی] دارای عادت یا گرایش به گرمرویی؛ خوشرو

گرمرویی / garmruyi ، ـها / : اسم. [ادبی] رفتار دوستانه و محبتآمیز در دیدار با دیگران؛ خوشرویی

گرمسیر / garmsir / : اسم. سرزمینی که دمای هوا در آن معمولاً به ۴۰ْ و بالاتر میرسد (پرندگان به گرمسیر کوچ کردند)

گرمسیری / garmsiri / : صفت. مربوط یا منسوب به گرمسیر (گیاهان گرمسیری، هوای گرمسیری)

گرمک / garmak ، ـها / : اسم. از انواع خربزه که میوهٔ آن گرد و در دوطرف دارای فرورفتگی و درونبر آن آبدار و اندکی شیرین است

گرمکره / garmkore /: اسم. بخشی از جوّ زمین از حدود ۸۰ کیلومتر به بالا، که گرمای آن با افزایش ارتفاع مرتباً افزایش می‌یابد: دماکره؛ دماسپهر

گرمکن / garmkon ، ـها /: اسم. ۱. گرم‌کننده ۲. جامهٔ کشباف نرم و ضخیم به‌صورت بلوز یا بلوز و شلوار ⟨ گرمکن تنم بود ⟩

گرم‌وسرد / garm-o-sard / ☜ سرد و گرم

گرم‌ونرم / garm-o-narm /: صفت. [گفتاری] خوشایند و موجب آسودگی جسمی یا ذهنی ⟨ جای گرم‌ونرم، تشک گرم‌ونرم، صدای گرم‌ونرم ⟩

گرمی / garmi /: اسم. ۱. وضع یا کیفیّت گرم بودن ⟨ گرمی هوا ⟩ ۲. دوستی و صمیمیت ⟨ مرا با گرمی پذیرفت ⟩ ۳. رونق ⟨ گرمی بازار خرید و فروش ⟩ ۴. تصور قدیمی دربارهٔ خاصیت برخی خوردنیها و نوشیدنیها که موجب افزایش گرمای بدن و پیدایش جوش و دمل و عارضه‌های دیگر می‌شود ⟨ گفتم این‌قدر گرمی نخور، گرمی‌ات می‌شود ⟩.

به همین قیاس: گرمی شدن؛ گرمی کردن

◘ **گرمی بازار**: رونق بازار ⟨ سرمایاعث گرمی بازار بخاری فروشهاست ⟩

◘ **گرمی بخشیدن**: موجب رونق شدن ⟨ حضور شما به مجلس ما گرمی بخشید ⟩

گرنبیدن / gorombidan / ☜ غُرُمبیدَن: گرمبیدن

گرو / gerow, gero: /: اسم. ۱. مالی که برای ضمانت بازپرداخت وام، نزد وام‌دهنده به امانت می‌گذارند؛ گِرویی ۲. آنچه به‌عنوان ضمانت اجرای تعهد عرضه یا خواسته می‌شود؛ وثیقه

◘ **گروکشیدن** ☜ گروکِشی

گروگذاشتن: چیزی را برای ضمانت بازپرداخت وام یا اجرای تعهد به امانت گذاشتن ⟨ ساعتم را پیشش گرو گذاشتم ⟩

گروگرفتن: چیزی را به عنوان ضمانت از تعهدکننده به امانت گرفتن ⟨ شناسنامه‌اش را گرو گرفت ⟩

ازگرو درآوردن: پس گرفتن آنچه در گرو بوده است ⟨ پولش را دادم و ساعتم را از گرو درآوردم ⟩

به‌گرو رفتن: در معرض گرو واقع شدن ⟨ همهٔ اثاث خانه به گرو رفته بود ⟩

درگرو بودن: ۱. به‌عنوان وثیقهٔ تعهد در اختیار دیگری بودن ۲. تابع و وابسته به کار یا رویداد دیگر بودن ⟨ پایان جنگ در گرو پیروزی است ⟩

گروتسک / g(e)rotesk /: اسم. [هنر] ۱. تصویری آشفته، ترسناک یا خنده‌دار از ترکیب گل و گیاه، جانور و مانند آن ۲. سبکی در نمایش کمدی به صورت زد و خورد و ریخت و پاش

گروکشی / gerowkeši, gero:- /: اسم. خودداری از اجرای خواست کسی (مانند پس دادن چیزی که مال اوست یا کاری که خواست اوست) برای واداشتن او به انجام دادن عملی معیّن ⟨ عمویت دارد گروکشی می‌کند و تا زمین را از ما نخرد راضی به ازدواج دخترش نمی‌شود ⟩

گروگان / gerowgān, gero:gān /: اسم. ۱. [ادبی] آنچه به گرو می‌گذارند؛ گروی؛ وثیقه ۲. /ـها/ کسی که برای واداشتن دیگران به انجام دادن کاری، او را اسیر و زندگی‌اش را تهدید می‌کنند ⟨ سارقان کارکنان بانک را به گروگان گرفتند ⟩ ۳. /ـها/ [قدیمی] کسی که به عنوان ضامن اجرای تعهد شخص یا گروهی، باید در نزد شخص یا گروه دیگر بماند

◘ **گروگان گرفتن**: ۱. کسی را به‌عنوان گروگان اسیر کردن ۲. چیزی را به گرو گرفتن

گروگانگیری / gerowgāngiri, gero:gān- ، ـها /: اسم. عمل یا فرایند گروگان گرفتن ⟨ هواپیماربایی و گروگانگیری از پدیده‌های زشت عصر ماست ⟩

گروگذار / gerowgozār, gero:- ، ـها؛ ـان /: اسم. کسی که برای گرفتن وام کالایی را نزد دیگری به گرو می‌گذارد

گروگر / gorr-o-gor /: قید. [گفتاری] ۱. با سرعت و شدت ⟨ گروگر می‌سوخت ⟩ ۲. پی‌درپی ⟨ گروگر پول خرج می‌کرد ⟩

گروگوری / gar-o-guri /: صفت. [گفتاری] دارای ظاهر زشت ناشی از عارضه‌های گوناگون (مانند کچلی، جای زخم در صورت، ...) ⟨ این خواستگارهای گروگوری را نفرست سراغ ما ⟩

گروگیر / gerowgir, gero:- ، ـها؛ ـان /: اسم. کسی که در برابر پرداخت پول به دیگری از او کالایی را به گرو می‌گیرد

گروه / gûruh, goruh ، ـها /: اسم. ۱. مجموعه‌ای از چند واحد همجنس، بویژه مجموعه‌ای از چند جاندار یا وسیلهٔ سرنشیندار ⟨ گروه مورچگان، گروه تیراندازان، گروه هواپیماها ⟩ ۲. چندنفری که با هم در جایی گرد آمده یا دارای پیوندهای متحدکننده‌ای هستند ⟨ گروه ورزشی، گروه سیاسی ⟩ ۳. [شیمی] مجموعه‌ای از عنصرهای یک ستون عمودی جدول تناوبی ۴. [ریاضی] مجموعه‌ای که با یک عمل شرکتپذیر دوتایی بسته شده و دارای یک عضو خنثا و برای هر عضوی دارای یک قرینه است

◘ **گروه آموزشی**: بخشی از یک دانشکده یا آموزشگاه عالی که رشتهٔ ویژه‌ای در آن درس داده می‌شود ⟨ گروه ریاضی دانشکدهٔ علوم ⟩

گروه پژوهشی: بخشی از یک دانشکده یا مؤسسهٔ تحقیقاتی که در آن تعدادی افراد دارای تحصیلات دانشگاهی به پژوهش مستمر و هدفمند می‌پردازند

گروه خون: نوع و ویژگیهای گویچه‌های خون و سرم آن در انسان یا برخی پستانداران، که شامل هریک از گروههای A ، B ، AB و O است

گروه فشار: [سیاست] گروهی که برای وارد کردن فشار به دولت یا مخالفان سیاسی (از طریق شایعه‌سازی، تهمت زدن، تظاهرات، حملهٔ مسلحانه، ...) تشکیل شده است

گروهان / gûruhān, goruhān / ، ـها / : اسم. واحد نظامی متشکل از چند (معمولاً سه) دسته؛ واحد کوچکتر از گردان

گروهبان / gûruhbān, goruhbān / ، ـها؛ ـان / : اسم. کسی که دارای درجهٔ گروهبانی است

◙ **گروهبان دوم:** کسی که درجه‌اش بالاتر از گروهبان سوم و پایین‌تر از گروهبان یکم است

گروهبان سوم: کسی که پایین‌ترین درجهٔ گروهبانی را دارد

گروهبان یکم: کسی که دارای بالاترین درجهٔ گروهبانی است؛ سرگروهبان

گروهبانی / gûruhbāni, goruhbāni / : اسم. درجهٔ نظامی پایین‌تر از استواری

گروه‌بندی / gûruhbandi, goruh- / ، ـها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند تقسیم شدن یا تقسیم کردن به‌صورت گروه ۲. چگونگی تقسیم گروهها و شیوهٔ قرار گرفتن آنها

گروهزی / gûruhzi, goruh- / ، ـان / : صفت. دارای زندگی گروهی؛ مقابل: **تکزی** ⟨ جانور گروهزی ⟩

گروهک / gûruhak, goruhak / ، ـها / : اسم. [تعریض] حزب یا جمعیت سیاسی کوچک یا بی‌اهمیت

گروهکی / gûruhaki, goruhaki / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به گروهک ۲. /ـها/ عضو یا هوادار گروهک

گروه‌گرایی / gûruhgerāyi, goruh- / ، ـها / : اسم. گرایش به ایجاد گروه جداگانه یا پیوستن به آن

گروهی[1] / gûruhi, goruhi / : صفت. مربوط یا منسوب به گروه ⟨ منافع گروهی ⟩

گروهی[2]: قید. به‌صورت گروه ⟨ بچه‌ها گروهی رفتند پیش مدیر ⟩

گروی / gerovi / : اسم. آنچه به عنوان گرو نگهداری یا دریافت می‌شود ⟨ پنجاه تومان بابت سطل گروی گرفت. شناسنامه را گروی نگهداشت ⟩: **گرویی**

گرویدن / geravidan / : مصدر. لازم. //گرویدی؛ می‌گروی؛ بِگرا// ۱. عقیده یا دینی را پذیرفتن ⟨ به اسلام گرویدن ⟩ ۲. به رفتاری تمایل یا عادت پیدا کردن

❋**گراییدن.** به همین قیاس: **گرویدنی**

■ صفت فاعلی: **گرونده** / صفت مفعولی: **گرویده** / مصدر منفی: **نَگرویدن**

گرویی / geroyi / ☜ **گروی**

گره / gere(h) / ، ـها / : اسم. ۱. تنیدگی اجزای یک یا چند جسم خمپذیر در یکدیگر به‌صورت برآمدگی ⟨ گره زدن ⟩ ۲. برآمدگی یا قبه‌ای که به این صورت به‌وجود می‌آید ⟨ گرهٔ نخ، گرهٔ بندکفش ⟩ ۳. [مجازی] آنچه گشودن یا حل آن دشوار است ⟨ گرهٔ کار ⟩ ۴. [نجوم] هر یک از دو نقطه‌ای که در آن یک سیاره، سیارک یا دنباله‌دار از صفحهٔ مدار ظاهری خورشید می‌گذرد ۵. [فیزیک] نقطه‌ای تا تغییر مکان صفر در دستگاهی از موجهای ساکن ۶. [ریاضی] نقطه‌هایی برمنحنی یا سطح با بیش از یک مماس ۷. عنصری از شبکه که معرف اتصال یا تقاطع است ۸. واحد طول در دریانوردی برابر یک میل دریایی ⟨ گره دریایی ⟩ ۹. [قدیمی] واحد طول سنتی ایران برابر $\frac{1}{16}$ ذرع = حدود ۶/۵ سانتیمتر ۱۰. [گیاه‌شناسی] جای برآمدن شاخه در ساقه یا تنهٔ درخت ۱۱. [گیاه‌شناسی] جای روییدن برگ برروی ساقه ۱۲. [کالبدشناسی] تودهٔ متراکم و کوچکی از یاخته‌های عصبی و بافت پیوندی؛ عقده

◙ **گرهٔ پاپیونی:** گرهٔ دوتایی به شکل بالهای پروانه

گرهٔ صعودی: [نجوم] نقطه‌ای که در آن یک سیاره، سیارک، یا دنباله‌دار به سمت شمال مدار ظاهری خورشید می‌گذرد. به همین قیاس: **گرهٔ نزولی**

گرهٔ کور: گرهی که بآسانی باز نمی‌شود

گرهٔ لنفی ☜ **غدهٔ لنفاوی، غدّه**

◙ **گره از کار کسی گشودن / بازکردن:** [مجازی] مشکل او را برطرف کردن

گره بر ابرو افکندن: [مجازی] خشم یا نارضایی خود را نشان دادن؛ ابرو تُرُش کردن

گره خوردن: ۱. درهم تنیده شدن ⟨ نخ گره خورده بود ⟩ ۲. [مجازی] به‌صورت دشوار درآمدن ⟨ گره خوردن کار ⟩

گره را با دندان بازکردن: [کنایی] از زور، فشار یا خشونت بهره گرفتن ⟨ هر گره‌ای را که با دندان نباید باز کرد ⟩

گره را بازکردن: ۱. جدا کردن اجزای گره از یکدیگر ۲. [مجازی] مشکلی را حل کردن

گره زدن: درهم تنیدن اجزا و پدید آوردن گره ⟨ تو کراوات را خوب گره می‌زنی، بگیر این را برایم گره بزن ⟩

گره‌سازی / gere(h)sāzi / : اسم. هنر یا فن ساختن نقشهای هندسی به‌وسیلهٔ قطعه‌های آجر، آینه یا چوب

گرهک / gerehak / ، ـها / : اسم. [زمین‌شناسی] تودهٔ کوچک مواد متفاوت به شکل کروی در داخل سنگهای رسوبی

گره‌گشا / gere(h)gošā / ، ـیان / : صفت. دارای توانایی یا امکان گره‌گشایی ⟨ همکاری شما خیلی گره‌گشا بود ⟩

گره‌گشایی / gere(h)gošāyi / ، ـها / : اسم. ۱. [نامتداول] عمل یا فرایند گشودن گره ۲. [مجازی] عمل یا فرایند از میان برداشتن دشواریها ⟨ قصدش آن بود که از کار تو گره‌گشایی بکند ⟩

گری[1] / gari / : اسم. نوعی بیماری قارچی که با ریزش موضعی مو، خارش و گاه زخم همراه است

ـگری[۲]: پسوند. ۱. داشتن صفتی ‹ توانگری، حیله‌گری › ۲. انجام دادن عملی یا داشتن شغلی ‹ رفتگری، کارگری › ۳. ساختن چیزی یا کار کردن با آن ‹ آهنگری، کوزه‌گری ›

گریان[۱] / geryān /: صفت. دارای عادت یا توانایی گریستن ‹ چشم گریان ›

گریان[۲]: قید. در حال گریستن ‹ گریان پیشم آمد و از کارش شکایت کرد ›

گریاندن / geryāndan /: مصدر. متعدی. //گریاندی؛ می‌گریانی؛ بِگریان // به گریه واداشتن ‹ با آواز سوزناکش حاضران را گریاند ›: **گریانیدن**. به همین قیاس: **گریاندنی**

■ صفت فاعلی: **گریاننده** / صفت مفعولی: **گریانده** / مصدر منفی: **نَگریاندن**

گریانیدن / geryānidan / ☜ **گریاندن**

گریبان / geribān, garibān /: اسم. ۱. /ـها/ [ادبی] آن بخش از جامه که پیرامون گردن را فرا می‌گیرد، بویژه بخش پیشین آن؛ یقه ۲. [گیاه‌شناسی] برگچه‌هایی که در اطراف قاعدهٔ گل‌آذین‌های متراکم (مانند گل‌آذین چتری) وجود دارد ۳. [گیاه‌شناسی] گروهی از برگها و پولکهایی که در اطراف اندامهای زایشی نهانزادان وجود دارد؛ گریبانه

گریبانگیر / geribāngir, garibāngir /: صفت. دچار؛ گرفتار

▣ **گریبانگیر شدن**: گرفتار شدن؛ دچار شدن ‹ دو سال است یک همسایهٔ ناهل گریبانگیر او شده است ›

گریبانه / geribāne /: اسم. [گیاه‌شناسی] گریبان

گریپ / gi̇̂rip, g(e)rip /: اسم. ۱. آنفلوانزا ۲. [گفتاری] زکام

گریپفروت / gereypfu̇̂rut, greypfrut /، ـها /: اسم. ۱. درخت کوچک مخروطی از تیرهٔ مرکبات ۲. میوهٔ درشت آن درخت، از جنس دارابی، با پوست بیرونی و پوستهٔ داخلی زرد و تلخ‌مزه، گوشت آبدار و قدری ترش، تقریبا معطر و خوراکی

گریختن / gorixtan /: مصدر. لازم. [ادبی] //گریختی؛ می‌گریزی؛ بِگریز // فرار کردن ‹ از زندان گریختن، از دست طلبکار گریختن ›. به همین قیاس: **گریختنی**

■ صفت فاعلی: **گریزنده** / صفت مفعولی: **گریخته** / مصدر منفی: **نَگریختن**

گریدر / g(e)reyder، ـها /: اسم. خودرو سنگین با تیغهٔ بزرگی در فاصلهٔ میان چرخهای عقب و جلو که برای تراز یا مسطح کردن زمین به کار می‌رود

گریز / goriz، ـها /: اسم. [ادبی] فرار

▣ **گریز زدن**: [مجازی] در کار یا فرایندی (بویژه در گفتار یا بحث) تغییری سریع و زودگذر پدید آوردن؛ کار یا فرایندی را به‌طور ناگهانی و برای مدتی کوتاه در مسیری متفاوت قرار دادن ‹ گریزی هم به قضیهٔ خواستگاری پروین زد ›

گریزان[۱] / gorizān /: صفت. [ادبی] بیزار ‹ از درس گریزان است ›

گریزان[۲]: قید. [ادبی] در حال گریختن ‹ گریزان از هیاهوی شهر خود را به کوهستان رساند ›

گریزاندن / gorizāndan /: مصدر. متعدی. [ادبی] //گریزاندی؛ می‌گریزانی؛ بِگریزان // ۱. بیزار و دور کردن ‹ گریزاندن دوستان › ۲. به فرار واداشتن ‹ گریزاندن اسیران ›: **گریزانیدن**. به همین قیاس: **گریزاندنی**

■ صفت فاعلی: **گریزاننده** / صفت مفعولی: **گریزانده** / مصدر منفی: **نَگریزاندن**

گریزانیدن / gorizānidan / ☜ **گریزاندن**

گریزپا / gorizpā، ـها، ـیان /: صفت. [ادبی] دارای عادت یا گرایش به گریختن؛ فراری ‹ شاگرد گریزپا ›

گریس / gi̇̂ris, g(e)ris /: اسم. [شیمی] هریک از فراورده‌های جامد یا نیمه‌جامد روانساز، که از چربیهای گوناگون و استئارینها به‌دست می‌آید

گریستن / geristan /: مصدر. لازم. [ادبی] //گریستی؛ می‌گریی؛ بِگری // گریه کردن ‹ به حال خود گریستن ›. به همین قیاس: **گریستنی**

■ صفت فاعلی: **گرینده** / صفت مفعولی: **گریسته** / مصدر منفی: **نَگریستن**

گریسکاری / gi̇̂riskāri, g(e)ris- /: اسم. عمل یا فرایند مالیدن گریس به اجزا یا قطعات یک وسیله یا دستگاه

گریم / gi̇̂rim, g(e)rim، ـها /: اسم. آرایش سر و صورت برای تغییر قیافه و درآوردن آن به‌صورت دلخواه، بویژه برای اجرای نقش؛ چهره‌آرایی؛ چهره‌پردازی ‹ هنرپیشهٔ زن را چه خوب گریم کرده بودند ›

گریمور / gi̇̂rimor, g(e)rimor، ـها /: اسم. کسی که کارش گریم کردن دیگران است؛ چهره‌آرا؛ چهره‌پرداز ‹ گریمور در کارش خیلی مهارت دارد ›

گرین / g(e)reyn / ☜ **گندم-۳**

گریوه / garive /: اسم. گذرگاه تنگ کوهستانی؛ گردنه

گریه / gerye، ـها /: اسم. واکنشی هیجانی، بویژه در برابر درد، اندوه یا شادی بسیار، به‌صورت ریزش اشک از چشم

▣ **گریه داشتن**: مستوجب گریه بودن؛ غم‌انگیز یا ناراحت کننده بودن ‹ کارهای تو واقعاً گریه دارد ›

گریه کردن: اشک ریختن؛ گریستن ‹ بچه گرسنه است دارد گریه می‌کند ›

گریه گرفتن: به گریه افتادن ‹ وقتی خبر را شنید گریه‌اش گرفت ›

به گریه افتادن: دستخوش گریه شدن ‹ از گریهٔ او همه به گریه افتادند ›

به گریه انداختن: به گریه واداشتن؛ گریاندن ‹ بچه را اذیت کردی و به گریه انداختی ›

گریه‌کنان / geryekonān /: قید. در حال گریه کردن ‹ گریه‌کنان گفت: من دیگر در اینجا نمی‌مانم. گریه‌کنان خود را به بغل مادرش انداخت ›

گز[۱] / gaz /: اسم. ۱. [قدیمی] اندازهٔ طول، بویژه واحد طول برابر حدود یک متر ۲. /ـها/ نوعی شیرینی که آن را با شیرابهٔ گیاه گز درست می‌کنند ۳. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای جداگلبرگ درختچه‌ای یا بوته‌مانند ویژهٔ نواحی شوره‌زار، کنار رودخانه و حاشیهٔ کویر، دارای برگهای نامتقابل سوزنی یا پولک‌مانند و فشرده، ساقه‌های باریک، گلهای نر-مادهٔ مجتمع و به‌صورت سنبله یا خوشه‌های فشرده ۴. /ـها/ درختچهٔ زیبا، دارای برگ سبز نسبتاً مات و باریک، با نوک‌تیز و فشرده، گل کوچک بـه‌هم فشردهٔ گلی‌رنگ، مجتمع و به‌صورت سنبله‌های دراز که از ساقهٔ آن شیرابه‌ای شیرین به‌نام گزانگبین خارج می‌شود

◘ **گز کردن**: طول چیزی را اندازه گرفتن ‹ کارمان شده بود خیابان گز کردن ›

گز نکرده پاره کردن: [کنایی] کاری را نسنجیده و از روی بی‌فکری کردن ‹ چرا این‌قدر بی‌فکر هستی؟ باز گز نکرده پاره کردی؟ ›

ـگز[۲]: پیواژه. گزنده ‹ غریبگز ›

ـگزار / gozār /: پیواژه. ۱. اجراکننده ‹ کارگزار، نمازگزار › ۲. ترجمه یا تفسیرکننده ‹ خوابگزار ›

گزاردن / gozārdan /: مصدر. متعدی. //گزاردی؛ می‌گزاری؛ بِگزار// ۱. اجرا کردن؛ انجام دادن ‹ خدمت گزاردن، نماز گزاردن › ۲. دادن؛ ادا کردن ‹ وام گزاردن › ۳. ترجمه، تفسیر یا اظهار کردن ‹ خواب گزاردن، خبرگزاردن ›. به همین قیاس: **گزاردنی**

■ صفت فاعلی: **گزارنده** / صفت مفعولی: **گزارده** / مصدر منفی: **نگزاردن**

گزارش / gozāreš ، ـها /: اسم. ۱. /ـات/ شرح یک رویداد ‹ گزارش یک قتل › ۲. /ـات/ خبر رویدادهای یک جلسه یا اجتماع ‹ گزارش جلسهٔ هیئت دولت › ۳. مقاله‌ای که دانشجو یا پژوهشگری دربارهٔ کار پژوهشی خود می‌نویسد ۴. [ادبی] ترجمه

◘ **گزارش دادن**: خبر دادن ‹ تا حرفی می‌زدیم می‌رفت گزارش می‌داد ›

گزارش کردن: گفتن یا نوشتن خبر ‹ گزارشگر جریان مسابقه را گزارش کرد ›

گزارشگر / gozārešgar ، ـها؛ ـان /: اسم. ۱. کسی که گزارش می‌دهد، بویژه خبرنگاری که گزارش شفاهی تهیه می‌کند ۲. خبرنگار

گزارشگری / gozārešgari /: اسم. ۱. عمل یا فرایند گزارش دادن یا نوشتن ۲. شغل گزارشگر

گزارنده / gozārande ، ـگان /: اسم. [قدیمی] مترجم

گزاره / gozāre ، ـها /: اسم. ۱. [منطق] جمله‌ای خبری، خواه درست باشد یا نادرست؛ محمول ۲. [دستور] آگاهی که دربارهٔ نهاد جمله داده می‌شود؛ خبر؛ مُسند

گزاره‌نما / gozārenemā ، ـها /: اسم. [منطق] جمله‌ای خبری شامل یک یا چند متغیر (که درستی و نادرستی آن برحسب قرار دادن واژه‌ای به‌جای متغیر فرق می‌کند)

ـگزاری / gozāri /: پیواژه. ۱. اجرا کردن ‹ نمازگزاری، کارگزاری › ۲. ترجمه، بیان یا تفسیر کردن ‹ خوابگزاری، خبرگزاری ›

گزاف / gazāf /: صفت. بسیار بیش از حد طبیعی یا معقول ‹ مبلغ گزاف، سخن گزاف ›

گزافه / gazāfe ، ـها /: اسم. سخن گزاف

گزافه‌گو / gazāfegu ، ـها؛ ـیان /: صفت. گویندهٔ سخنان گزاف

گزافه‌گویی / gazāfeguyi ، ـها /: اسم. عمل یا فرایند گفتن سخنان مبالغه‌آمیز و آمیخته به دروغ

گزانتوفیل / g(e)zântofil /: اسم. رنگیزهٔ زرد یا سرخ، که در گیاهان در کنار کلروفیل و در زردهٔ تخم‌مرغ یافت می‌شود

گزانتین / g(e)zântin /: اسم. ماده‌ای با بلورهای زرد محلول در آب، که در خون، جگر، ادرار و در برخی گیاهان یافت می‌شود

گزانگبین / gaza`ngabin /: اسم. شیرهٔ درخت گز به‌رنگ سفید مایل به زرد، با طعم کمی تلخ، دارای قند تبدیل‌یافته و مواد دیگر که در تهیهٔ نوعی شیرینی به‌نام گز به کار می‌رود

گزر / gazar ، ـها /: اسم. هویج

◘ **گزر دشتی**: شقاقل

گزش / gazeš /: اسم. عمل یا فرایند گزیدن ‹ گزش حشرات ›

گزک / gazak ، ـها /: اسم. ۱. فرصت؛ امکان ۲. نوبت، بویژه نوبت استفاده از آب برای آبیاری

◘ **گزک به دست کسی دادن**: برای او فرصت و امکان حمله و مبارزه را فراهم کردن ‹ با این کارها که می‌کنی گزک به‌دست همسایه‌ها می‌دهی تا پشت سرت حرف دربیاورند ›

گز-گز / gezgez ، ـها /: اسم. [گفتاری] درد همراه با احساس فرورفتن سوزنهای زیاد در بخشی از بدن، بویژه دستها و پاها، هنگامی که برای مدتی بی‌حرکت مانده است

گزلیک / gezlik, gazlik ، ـها /: اسم. نوعی چاقوی دارای نوک خمیده، برای کندن و بیرون آوردن قطعه‌ای از یک چیز

گزمه / gazme ، ـها؛ ـگان /: اسم. [قدیمی] کسی که شبها در گذرگاهها نگهبانی می‌داد؛ پاسبان گشت شبانه

گزن / gazan ، ـها / : اسم. ابزار آهنی با لبهٔ تیز که بویژه برای بریدن و تراشیدن چرم به کار می‌رود

گزند / gazand ، ـها / : اسم. [ادبی] ۱. آسیب ۲. زیان

گزنده / gazande / : صفت. ۱. /ـگان / دارای ویژگی یا توانایی گزیدن (حشرهٔ گزنده) ۲. [مجازی] سخت آزاردهنده (حرف گزنده، سرمای گزنده)

گزنون / g(e)zenon / : اسم. عنصر شیمیایی از گروه گازهای نجیب، با عدد اتمی ۵۴ و وزن اتمی ۱۳۱/۳۰، گاز سنگین و بی‌رنگ، به‌مقدار بسیار کم موجود در جوّ و نامحلول در آب که در لامپهای خلأ از آن استفاده می‌شود: **زنون**

گزنه / gazane ، ـها / : اسم. گیاه علفی یک یا چندساله از تیرهٔ گزنه‌ها، یک یا دوپایه، دارای برگها و ساقهٔ پوشیده از کرکهای غده‌ای و گزنده که دراثر تماس با پوست موجب سوزش شدید می‌شود: **اَنجَره**

گزنه‌ها / gazanehā / : اسم. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای بی‌گلبرگ و عموماً علفی با برگهای دندانه‌دار و پوشیده از خارهای گزنده، گلهای نر و مادهٔ جدا و بسیار کوچک که خوشه‌های بزرگی تشکیل می‌دهند

گزیدگی / gazidegi ، ـها / : اسم. وضع یا کیفیّت گزیده شدن (محل گزیدگی را با الکل تمیز کنید)

گزیدن / gazidan / : مصدر. متعدی. //گزیدی؛ می‌گزی؛ بِگز // ۱. فرو بردن نیش یا دندان در چیزی؛ نیش زدن؛ گاز گرفتن ۲. [مجازی] با گفتن سخن نیشدار بسختی آزردن. به همین قیاس: **گزیدنی**

■ صفت فاعلی: **گزنده** / صفت مفعولی: **گزیده** / مصدر منفی: **نَگزیدن**

گزیدن / gozidan / : مصدر. متعدی. [ادبی] //گزیدی؛ می‌گزینی؛ بِگزین // برگزیدن؛ انتخاب کردن

■ صفت فاعلی: **گزیننده** / صفت مفعولی: **گزیده** / مصدر منفی: **نَگزیدن**

گزیده / gozide ، ـها؛ ـگان / : صفت. شایستهٔ برگزیدن (کتاب گزیده، تاریخ گزیده)

گزیر / gozir / : اسم. [ادبی] چاره (از این کار گزیر نیست)

گزیلن / g(e)zilen / : اسم. [شیمی] مایع بی‌رنگ و نامحلول در آب، که از قطران زغالسنگ به‌دست می‌آید و دارای سه همپار است. انواع آن در تهیهٔ رزینهای مصنوعی، مواد دارویی و رنگی کاربرد دارد

گزینش / gozineš ، ـها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند برگزیدن (گزینش دانشجو) ۲. اداره یا بخشی در یک مؤسسه که صلاحیت افراد را برای پذیرش در آن مورد رسیدگی قرار می‌دهد

گزینه / gozine ، ـها / : اسم. ۱. مجموعه‌ای از نوشته‌های انتخاب شده (گزینهٔ ادب فارسی) ۲. هریک از پاسخهای یک آزمون (تست) (آزمون چهارگزینه‌ای) ۳. هریک از دو یا چند شیٔ، پیشنهاد یا راه‌حلی که بتوان برگزید

گس / gas / : صفت. دارای مزه‌ای که در دهان اندکی حالت کرختی پدید می‌آورد و مانع ترشح بزاق می‌شود (مانند مزهٔ سنجد کال)

ـگسار / gosār / : پیواژه. [ادبی] گسارنده؛ پیماینده؛ مصرف‌کننده (میگسار)

گساردن / gosārdan / : مصدر. متعدی. [ادبی] //گساردی؛ می‌گساری؛ بِگسار // مصرف کردن، بویژه خوردن یا نوشیدن

■ صفت فاعلی: **گسارنده**

ـگساری / gosāri / : پیواژه. گساردن (غمگساری، میگساری)

گستاخ / gostāx ، ـها؛ ـان / : صفت. [ادبی] ۱. بی‌شرم؛ پررو ۲. بی‌پروا؛ جسور ۳. بی‌ادب

گستاخانه[1] / gostāxāne / : صفت. مانند گستاخان (رفتار گستاخانه)

گستاخانه[2] : قید. همراه با گستاخی یا به‌شیوهٔ گستاخان (گستاخانه پوزخندی زد و رفت)

گستاخی / gostāxi ، ـها / : اسم. رفتار دور از ادب (اگر بخواهی گستاخی کنی، فوراً می‌اندازمت بیرون)

ـگستر / gostar / : پیواژه. ۱. رواج‌دهنده (دادگستر، سخن‌گستر) ۲. گسترنده (سایه‌گستر)

گستراندن / gostarāndan / : مصدر. متعدی. //گستراندی؛ می‌گسترانی؛ بِگستران // به گسترش واداشتن؛ گستردن: گسترانیدن. به همین قیاس: **گستراندنی**

■ صفت فاعلی: **گستراننده** / صفت مفعولی: **گسترانده** / مصدر منفی: **نَگستراندن**

گسترانیدن / gostarānidan / ☜ **گستراندن**

گستردگی / gostardegi ، ـها / : اسم. وضع یا کیفیّت گسترده بودن (گستردگی فاجعه به حدی است که نمی‌توان توصیف کرد)

گستردن / gostardan / : مصدر. متعدی. [ادبی] //گستردی؛ می‌گستری؛ بِگستر // ۱. سطح چیزی را پوشاندن یا فرش کردن؛ پهن کردن؛ انداختن (قالی گستردن) ۲. رواج دادن؛ معمول یا متداول کردن (دادگستردن، دانش‌گستردن) ۳. منتشر کردن؛ پراکنده کردن (نورگستردن). به همین قیاس: **گستردنی**

■ صفت فاعلی: **گسترنده** / صفت مفعولی: **گسترده** / مصدر منفی: **نَگستردن**

گسترده / gostarde / : صفت. دارای دامنه یا انتشار زیاد (تلاش گسترده، سطح گسترده)

گسترش / gostareš ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند گستردن؛ رواج؛ توسعه؛ بسط

▣ **گسترش دادن**: ۱. رواج دادن (گسترش دادن آزادیها)

۲. وسعت بخشیدن؛ بسط دادن ‹ گسترش دادن دامنهٔ فتوحات ›.
به همین قیاس: **گسترش یافتن**

گستره / gostare ، ـها /: اسم. عرصه؛ میدان؛ فضای مربوط به نوعی فعالیت ‹ گسترهٔ فعالیتهای جهاد تا دورترین روستاها بوده است ›

ـگستری / gostari /: پیواژه. گستردن ‹ دادگستری، سایه‌گستری ›

گسستگی / gosastegi ، ـها /: اسم. وضع یا کیفیّت گسسته بودن ‹ نباید گذاشت در فرایند آموزش گسستگی به‌وجود آید ›

گسستن / gosastan /: مصدر. لازم. متعدی. [ادبی] //گسستی؛ می‌گسلی؛ بِگسل // ☐ لازم. ۱. پاره شدن ‹ گسستن تناب › ۲. جدا شدن بر اثر کشیدگی ‹ گسستن قلاب › ☐ متعدی. ۳. پاره کردن ‹ بند را گسستن › ۴. جدا کردن چیزی به‌وسیلهٔ کشیدن ‹ دست را از دستگیره گسستن › ۵. [مجازی] پیوند خود را با کسی یا چیزی قطع کردن ‹ از دوست گسستن › * گسیختن. به همین قیاس: **گسستنی**
■ صفت فاعلی: **گُسَلَنده** / صفت مفعولی: **گسسته** / مصدر منفی: **نَگسستن**

گسسته / gosaste /: صفت. دستخوش گسستگی؛ فاقد پیوند یا استمرار ‹ تناب گسسته، پیوند گسسته ›: **گسیخته**

گسل[۱] / gosal ، ـها /: اسم. [زمین‌شناسی] شکست در بخشی از پوستهٔ جامد زمین که نتیجهٔ آن جابجایی چینه‌هاست: **گسله**

ـگسل[۲]: پیواژه. آنکه چیزی را می‌گسلد ‹ پیمان‌گسل، عهدگسل، مهرگسل ›

گسلش / gosaleš /: اسم. ۱. عمل یا فرایند گسیختن ۲. [زمین‌شناسی] فرایند پیدایش گسل

گسله / gosale / ☜ **گسل**[۱]

ـگسلی / gosali /: پیواژه. گسستن ‹ عهدگسلی، پیمان‌گسلی ›

گسیختگی / gosixtegi ، ـها /: اسم. گسستگی

گسیختن / gosixtan / ☜ **گُسَستن**

گسیخته / gosixte / ☜ **گُسَسته**

گسیل / gosil /: اسم. ۱. عمل یا فرایند فرستادن یا روانه کردن ۲. [فیزیک] فرایند تخلیهٔ الکترونها از یک سطح ۳. [فیزیک] فرایند انتشار پرتوها یا موجهای الکترومغناطیسی از یک آنتن یا جرم آسمانی
▣ **گسیل شدن**: گسیلیدن
گسیل کردن: گسیلیدن

گسیلیدن / gosilidan /: مصدر. متعدی. [ادبی] //گسیلیدی؛ می‌گسیلی؛ بِگسیل // ۱. فرستادن یا روانه کردن؛ گسیل کردن ۲. تخلیه کردن (یا شدن) الکترونها از یک سطح ۳. فرستادن پرتوها یا امواج الکترومغناطیسی. به همین قیاس: **گسیلیدنی**
■ صفت فاعلی: **گسیلنده** / صفت مفعولی: **گسیلیده**

ـگشا / gošā /: پیواژه. آنکه می‌گشاید؛ گشاینده؛ بازکننده ‹ دلگشا، کارگشا، گره‌گشا ›

ـگشائی / gošā'i / ☜ **ـگشایی**

گشاد / gošād /: صفت. ۱. دارای فاصله در میان دو بخش، دو قطعه یا دو عضو ‹ دندانهای گشاد، پاهای گشاد › ۲. دارای فضای خالی ‹ این پیراهن به تن من گشاد است › ۳. [مجازی] پهناور؛ دارای پهنا ‹ کوچهٔ گشاد، درِ گشاد › ۳. [مستهجن] تنبل
▣ **گشاد دادن**: (در بازی تخته‌نرد) مهره را تنها و در معرض خطر، قرار دادن ‹ مجبور شدی گشاد بدهی، حالا با دو یا یک آن را می‌زنم ›
گشاد شدن: فاصله‌دار یا دارای فضای خالی شدن ‹ پیراهنم را شستم گشاد شد ›
گشادکردن: فاصله یا فضای خالی ایجاد کردن ‹ سوراخ را کمی گشاد کرد و توانست دستش را داخل آن کند ›

گشادبازی / gošādbāzi ، ـها /: اسم. وضع یا عمل نسنجیده و همراه با بی‌احتیاطی، بویژه بی‌حساب خرج کردن و حساب دخل و خرج و سود و زیان خود را نداشتن. به همین قیاس: **گشادباز**

گشادگی / gošādegi ، ـها /: اسم. ۱. وضع یا کیفیّت باز بودن ۲. فاصله ۳. زاویه ‹ گشادگی پرگار › ۴. [مجازی] خوشرویی

گشادن / gošādan / ☜ **گُشودن**

گشاده / gošāde /: صفت. [ادبی] دارای گشودگی؛ باز ‹ روی گشاده ›

گشاده‌جام / gošādejām / ☜ **جداگلبرگ**

گشادی / gošādi ، ـها /: اسم. وضع یا کیفیّت گشاد بودن ‹ گشادی کفش، گشادی انگشتان ›

گشایش / gošāyeš /: اسم. ۱. عمل یا فرایند گشودن ‹ گشایش سینما، گشایش بازار › ۲. /ـها/ وضع مناسب یا مورد علاقه در یک فرایند دشوار ‹ امیدوارم این کمک موجب گشایش در کارت بشود ›

ـگشایی / gošāyi /: پیواژه. عمل یا فرایند گشودن ‹ کارگشایی، گره‌گشایی ›: **ـگشائی**

گشت / gašt ، ـها /: اسم. ۱. گردش ‹ گشت وگذار › ۲. حرکت در مسیری برای پاسبانی یا مراقبت ‹ گشت شبانه › ۳. آنکه به چنین کاری می‌پردازد ‹ گشت خیابان انقلاب › ۴. [هواشناسی] تغییر مسیر باد در جهت عقربه‌های ساعت؛ مقابل: **واگشت**
▣ **گشت زدن**: ۱. گردش کردن ‹ مدتی در باغ گشت زدیم › ۲. برای نگهبانی یا مراقبت در مسیری حرکت کردن ‹ دو نفر نگهبان درحیاط گشت می‌زدند ›

گشتار / gaštār /: اسم. ۱. تغییر؛ دگرگونی ۲. تبدیل

گشتالت / geštâlt /: اسم. ساختار، شکل یا طرح جسمی، زیستی یا روانی پدیده‌ها به‌صورت واحد کارکردی چنان یکپارچه که اجزای آن را نتوان از مجموع آن استخراج یا جدا کرد

گشتاور / gaštāvar /: اسم. ۱. حاصلضرب یک کمیّت برداری (مانند سطح یا جرم) در فاصلهٔ عمودی نقطه‌ای وابسته به آن کمیّت (مانند مرکز سطح یا مرکز جرم) از یک محور مرجع ۲. مقدار یک بردار (مانند نیرو یا اندازهٔ حرکت، یا پاره‌خط جهتدار) ضرب‌در طول عمود رسم‌شده بر راستای بردار از یک نقطهٔ مرجع ۳. گشتاور نیرو

▣ **گشتاور اینرسی** ☜ **گشتاور ماند**

گشتاور دوقطبی ☜ **گشتاور مغناطیسی**

گشتاور لَختی ☜ **گشتاور ماند**

گشتاور ماند: ۱. کمیّت مشخص‌کنندهٔ حرکت در یک محور، که معیاری است از مقاومت در برابر شتاب زاویه‌ای ۲. مجموع حاصلضربهای به‌دست آمده از ضرب مسافت هر جزء از سطحی در مجذور فاصله‌اش از یک محور همصفحه * **گشتاور اینرسی؛ گشتاور لَختی**

گشتاور مغناطیسی: برداری وابسته به آهنربا، حلقهٔ جریان الکتریکی... که مقدار آن برابر است با نسبت گشتاور نیروی بیشینهٔ وارد بر یک آهنربا یا حلقهٔ جریان الکتریکی... در میدان مغناطیسی، بر القای مغناطیسی میدان: **گشتاور دوقطبی**

گشتاور نیرو: معیاری از توانایی نیرو در چرخاندن یا پیچیدن جسمی به گرد یک نقطه یا یک محور مرجع؛ گشتاور

گشتکره / gaštkore /: اسم. [زمین‌شناسی] بخش پایینی جوّ زمین، که بیشتر پدیده‌های زمین (مانند تغییرات فشار، ابرها، بادها و باران) در آن روی می‌دهد؛ **تروپوسفر**

گشتمرز / gaštmarz /: اسم. مرز میان گشتکره و پوشکره؛ **تروپوپاز**

گشتن / gaštan /: مصدر. لازم. متعدی. //گشتی؛ می‌گردی؛ بِگرد // ☐ لازم. ۱. گردش کردن (گشتن در باغ) ۲. چرخیدن (گشتن چرخ) ۳. [ادبی] شدن (تباه گشتن) ۴. اداره شدن (با این حقوق زندگیشان نمی‌گردد) ☐ متعدی. ۵. جستجو کردن (خانه راگشتن) * گردیدن. به همین قیاس: **گشتنی**

■ صفت فاعلی: **گردنده** / صفت مفعولی: **گشته** / مصدر منفی: **نَگشتن**

گشت‌وگذار / gašt-o-gozār، ـها /: اسم. گردش؛ سیاحت (مشغول گشت‌وگذار شدند. برای گشت‌وگذار رفته بودیم)

گشتی / gašti، ـها /: اسم. ۱. نگهبان معمولاً مسلح و سیار برای مراقبت از یک منطقه ۲. فرد نظامی مأمور گشت‌زنی و عملیات جنگی انفرادی؛ رنجر

گشن / gošn /: صفت. [زیست‌شناسی] دارای آمادگی یا توانایی بارور کردن یا بارور شدن

گشنگیری / gošngiri /: اسم. لقاح

گشنیده / gošnide /: صفت. بارور شده؛ لقاح یافته، قرار گرفته در معرض لقاح

گشنیز / gešniz، ـها /: اسم. ۱. گیاه علفی یک‌ساله و بی‌کرک از تیرهٔ چتریان، دارای برگهای با بوی ویژه، که به‌عنوان سبزی خوراکی کشت و مصرف می‌شود ۲. ☜ **خاج-۲**

گشودگی / gûšudegi, gošudegi، ـها /: اسم. ۱. گشایش ۲. شکاف یا فاصله‌ای که براثر گشوده‌شدن چیزی پدید می‌آید (گشودگی در)

گشودن / gûšudan, gošudan /: مصدر. متعدی. [ادبی] //گشودی؛ می‌گشایی؛ بِگشا // ۱. باز کردن (گشودن در، گشودن گره) ۲. حل کردن (گشودن معما، گشودن راز) * **گشادن**. به همین قیاس: **گشودنی**

■ صفت فاعلی: **گشاینده** / صفت مفعولی: **گشوده** / مصدر منفی: **نَگشودن**

گشوده / gûšude, gošude /: صفت. [ادبی] باز (درِ گشوده)

گفتار / goftār، ـها /: اسم. ۱. عمل یا فرایند سخن گفتن (اول اندیشه وانگهی گفتار. از گفتار عاجز است) ۲. سخنرانی (گفتار رادیویی) ۳. مقاله (گفتار در روش به‌کار بردن عقل)

گفتاردرمانی / goftārdarmāni /: اسم. ۱. عمل یا فرایند معالجهٔ بیماریهای روانی از راه گفتگوی پزشک و بیمار ۲. دانش یا فن مربوط به درمان اختلالهای تکلم (مانند لکنت زبان)

گفتاری / goftāri /: صفت. ۱. مربوط یا منسوب به گفتار (اختلال گفتاری، ارتباط گفتاری) ۲. دارای وضع یا کیفیّت گفتار (واژهٔ گفتاری)

گفتگو / goftogu, goftegu، ـها /: اسم. ۱. عمل سخن گفتن با کسی؛ مکالمه (گفتگوی تلفنی) ۲. گفت و شنود؛ مباحثه (در مورد کار گفتگو کردیم) * **گفت‌وگو**

گفتمان / goft(e)mān، ـها /: اسم. ۱. مذاکره، گفتگو، بویژه گفتگوی رسمی، منظم و معمولاً مشروح دربارهٔ موضوعی معین ۲. تبادل نظر

گفتن / goftan /: مصدر. لازم. متعدی. //گفتی؛ می‌گویی؛ بِگو // ☐ لازم. ۱. کلمه‌ها و آواهای یک زبان را به وسیلهٔ دستگاه گویایی بازسازی یا تکرار کردن (سخن گفتن) ۲. [گفتاری] گمان کردن؛ پنداشتن (به‌صورت اول شخص به‌کار می‌رود) (گفتم لابد حالا می‌آیی، ولی از تو خبری نشد) ☐ متعدی. ۳. آگاهی دادن (در نامه‌اش گفته بود بزودی برمی‌گردد) ۴. دستور دادن؛ خواستن (گفتم بیایند تلویزیون را درست کنند) ۵. سرودن (شعر گفتن) ۶. نامیدن (به این می‌گویند رادیو)

■ صفت فاعلی: **گوینده** / صفت مفعولی: **گفته** / مصدر منفی: **نَگفتن**

گفتنی / goftani ، ـها / : اسم. آنچه شایستهٔ گفتن است (گفتنی زیاد دارم، اما نمی‌دانم از کجا شروع کنم)

گفت وشنود / goft-o-šenud ، ـها / : اسم. سخن گفتن متقابل میان دو یا چند کس؛ گفتگو؛ مکالمه؛ مباحثه (کسی از گفت و شنود ما خبر نشد. چند شب در این‌باره گفت و شنود کردند)

گفت‌وگو / goft-o-gu / ☜ **گفتگو**

گفته / gofte ، ـها / : اسم. سخن؛ حرف (از گفتهٔ فردوسی شاهد می‌آورم. این گفتهٔ اوست)

گَل / gal / : حرف. ۱. پیرامون، گرداگرد یا بخش بالایی چیزی (رخت نو بعد از عروسی برای گل چنار خوب است، گل هم جمع شدن) ۲. حرف مهمل (گل و گردن، گل و گشاد)

⊡ **گل هم انداختن**: روی هم یا در کنار هم انداختن

گل هم‌کردن: ۱. در یک جا جمع کردن ۲. سر هم بندی کردن

گِـل / gel / : اسم. مخلوط لزج و چسبنده‌ای شامل خاک نرم و آب

⊡ **گل اُخرا** ☜ **اُخرا**

گل ارمنی: خاک رس نرم با رنگ سرخ روشن که به عنوان رنگیزه به کار می‌رود و پیش از این کاربرد دارویی داشت

گل حرامزاده: [بنایی] مخلوطی از خاک رس و آهک

گل سرشور: رس چربی‌زدا ☜ **رُس**

گل سفید: کربنات کلسیم معدنی شبیه سنگ آهک، ولی نرمتر از آن که منشأ دریایی دارد و بخش عمدهٔ آن را صدفهای روزنداران کوچک تشکیل می‌دهد: **گل گیوه**

گل کبود: رسوبی دریایی که رنگ آن به‌سبب وجود مواد آلی و سولفور آهن است

گل گیوه ☜ **گل سفید**

گل ماشین: رنگیزهٔ معدنی قهوه‌ای با ته‌رنگ زرد که از نوعی خاک به‌دست می‌آید

⊡ **گل گرفتن**: ۱. آماده کردن گل (یک استانبولی گل بگیر، اینجا را پر کنیم) ۲. با گل بستن (در اینجا را باید گل بگیریم)

گُل / gol ، ـها / : اسم. ۱. اندام زایشی گیاهان گلدار شامل کاسبرگهای معمولاً سبز (کاسهٔ گل) و گلبرگهای رنگین (جام گل)، اندام نر (پرچم) مولد دانهٔ گرده و اندام ماده (مادگی) مولد تخمک (گل انار، گل به) ۲. هریک از گیاهان بوته‌ای یا درختچه‌ای کوچک که به‌خاطر زیباییشان کشت و نگهداری می‌شوند (گل سرخ، گل اطلسی) ۳. نقش و نگار؛ گل و بوته (پارچهٔ گل‌دار) ۴. آنچه به‌شکل گل است (گل سینه، گل سر) ۵. بهترین نمونه یا بخش هر چیز (گل سرسبد) ۶. چیزی به بزرگی یک گل و کمابیش کروی (گل آتش، گل هندوانه) ۷. مهره‌ای که در بازی گل یا پوچ به‌کار می‌رود ۸. نوک سوخته و زغالی فتیله (گل چراغ، گل شمع) ۹. دروازه (در بازیهایی که باید توپ را در محوطه یا درون چیزی جا داد)

⊡ **گل آب**: نیلوفر آبی ☜ **نیلوفر**

گل ابریشم ☜ **شَب‌خُسب**

گل آتشی: گیاه زینتی از تیرهٔ آلالگان، دارای کاسبرگهای کرکدار سبزرنگ، گل قرمز آتشی و ریزوم ضخیم

گل استکانی: گل زینتی تابستانی پایا از تیرهٔ استکانیان با رنگهای گوناگون، جام استکانی و تخمدان مخروطی واژگون: **استکانی**

گل اشرفی: ۱. گیاه علفی زینتی از تیرهٔ مرکبان، با ساقهٔ راست، برگهای متقابل، ساده و نوک‌تیز، گلبرگهای پهن زردرنگ با انتهای دندانه‌دار در اطراف نهنج بالشتک‌مانند زرد رنگ و دمگلهای بلند ۲. گیاه علفی زینتی از تیرهٔ مرکبان، با ساقهٔ راست، پربرگ، و برگها دارای بریدگیهای ظریف، گلها دارای گلبرگهای باریک و زرد در اطراف نهنج بالشتکی زردرنگ

گل آویز: درختچهٔ زینتی از تیرهٔ مورد، ویژهٔ نواحی گرمسیری، با برگهای کرکدار متقابل و نوک‌تیز، گلهای زیبای آویخته به رنگ قرمز ارغوانی یا سرخ عنابی

گل بامداد: از انواع نیلوفر پیچ از تیرهٔ پیچکیان، با گلهای رنگین شیپوری که صبح باز می‌شود

گل بوقی: گیاه زینتی از تیرهٔ پیچ اناری، بومی چین و ژاپن، به صورت درختچهٔ بالارونده با ساقهٔ چوبی، برگهای مرکب دندانه‌دار و نوک‌تیز، گلهای سرخ رنگ مایل به نارنجی به شکل شیپور بزرگ، با نوار قرمزرنگی در قسمت گلوگاه

گل پیوندی ☜ **گل صدبرگ**

گل تخم‌مرغ: گل گیاه بادنجان

گل جعفری: گیاه بوته‌ای زینتی از تیرهٔ مرکبان با برگهای مرکب و برگچه‌های دندانه‌دار دارای بوی نامطبوع، گل‌آذین منفرد، گلبرگهای زیاد، به رنگ قرمز با لکه‌های زرد، نارنجی یا خرمایی

گل جیبی ☜ **گل کیسه‌ای**

گل چای: از گونه‌های گل‌سرخ با گلهای نارنجی پُرپَر

گل چینی: مجسمهٔ زینتی به‌شکل گل، جانور یا عروسک که از خمیر پختهٔ آرد ذرت، چسب‌چوب و گلیسیرین می‌سازند و آن را رنگ می‌کنند

گل حسرت ☜ **سورَنجان-۲**

گل حنا: گل سرخ یا صورتی نامنظم از تیرهٔ حناییان، با ساقهٔ سرخ شکننده، که تخمدان آن پس از خشک‌شدن دانه‌ها را پراکنده می‌کند

گل دنبه ☜ **بُداغ**

گل رنگ: ۱. گیاه تابستانی پایا از تیرهٔ مرکبان، دارای برگهای بیضی بی‌دندانه یا کم‌دندانه، ساقهٔ راست، گل قرمز یا نارنجی به صورت دیهیم بزرگ که در رنگرزی کاربرد دارد

و میوهٔ سفید فندقه و دارای دسته‌تار نازک در بخش انتهایی و دانهٔ روغنی خوراکی: **کاجیره؛ کافشه** ۲. مادهٔ رنگی که از دانهٔ این گیاه به‌دست می‌آید

گل زرد: گیاه زینتی از تیرهٔ گلسرخیان، به‌صورت درختچه با شاخه‌های کمانی دارای خارهای متعدد، برگهای مرکب پنج تا هفت برگچهٔ دندانه‌دار بیضی، گلهای منفرد یا دوتایی زردرنگ و میوهٔ کروی

گل ساعتی: گیاه زینتی پیچکدار، از تیرهٔ موزد دارای برگهای متناوب پنجه‌ای، گلهای درشت سرخ یا ارغوانی با جلای ویژه و میوهٔ زرد و نارنجی خوراکی: **ساعتی**

گل ستاره‌ای: گیاه زینتی دایمی از تیرهٔ مرکبان، دارای گلهای درشت به‌شکل خورشید که در میان نهنج عموماً زردرنگند ولی گلچه‌های کناری سفید، بنفش یا ارغوانی است

گل سر: پیرایه‌ای معمولاً به شکل گل برای آرایش موی سر

گل سرخ: ۱. گیاه زینتی پایا از تیرهٔ گلسرخیان، دارای ساقهٔ خاردار و برگهای مرکب، گلهای معطر سفید، زرد، سرخ یا صورتی و تخمدانی به‌شکل کوزه که کاسبرگها در بالای آن قرار دارد ۲. گونهٔ سرخ آن ✱ **رُز**

گل سرخ عطری ☜ **گل محمدی**

گل سینه: پیرایه‌ای معمولاً به‌شکل گل برای آرایش سینهٔ لباس

گل شاهین ☜ **زاغَک-۱**

گل شراب: درختچه از تیرهٔ گل‌یخها، که گل آن بوی شراب می‌دهد

گل صدبرگ: گونه‌ای گل سرخ پُرپر و زیبا: **گل پیوندی**

گل صدتومانی: ۱. درختچهٔ زینتی از تیرهٔ آزاله، دارای گلهای نامنظم قیفی، ده پرچم، برگهای سخت بی‌دندانه و بیضی‌شکل ۲. گل آن درختچه به‌رنگ صورتی و با زیربرگهای سرخ‌رنگ

گل فراموشم‌مکن: گونه‌ای از گلهای تیرهٔ گاوزبانیان، دارای رنگ آبی روشن یا سفید که معمولاً در یک سنبلهٔ خمیده ردیف شده است

گل قاصد ☜ **قاصِدَک**

گل کاغذی: درختچهٔ زینتی بالاروندهٔ گرمسیری از تیرهٔ لاله‌عباسی، با شاخه‌های زیاد واژگون، برگهای سبز روشن بیضی‌شکل، بی‌کرک و متناوب، که گلهای کوچک و زیبای سفید آن در برگهای سه‌تایی ارغوانی، سرخ، نارنجی و گاه سفید قرار گرفته است و در رأس ساقه ظاهر می‌شود

گل کتانی: نام چندگونه گیاه زینتی از تیرهٔ میمونیان با ساقهٔ آویخته و گلهای بنفش مهمیزدار: **کتانی**

گل کیسه‌ای: گیاه زینتی از تیرهٔ میمونیان با برگهای پهن کنگره‌دار، گلها مانند کیسهٔ بادکرده (یا به شکل کیف) به رنگهای قرمز و زرد و گاهی خالدار: **گل کیفی؛ گل جیبی**

گل کیفی ☜ **گل کیسه‌ای**

گل گلاب ☜ **گل محمدی**

گل گندم: گیاه علفی یک یا دوساله از تیرهٔ مرکّبان، با برگهای سبزِ مایل به سفید و پوشیده از تارهای پنبه‌ای، گلهای زیبای لوله‌ای، میوهٔ تقریباً سفید و منتهی به یک دسته تار حنایی

گل ماهور ☜ **خرگوشَک-۲**

گل محمدی: نوعی گل سرخ یا صورتی دورگه و معطر از تیرهٔ گلسرخیان که از آن گلاب می‌گیرند: **گل سرخ عطری؛ گل گلاب**

گل مصنوعی: گلی که از انواع پر، پارچه، کاغذهای رنگی... ساخته شده است

گل مولا: عنوان خطابی به درویشان

گل میمون: گیاه زینتی از تیرهٔ میمونیان، دارای گلهای قرمز، صورتی یا سفید با گلوی زرد و کپسولی که با دو شکاف باز می‌شود: **میمونی**

گل ناز: ۱. گیاه زینتی یک‌ساله از تیرهٔ خرفه، دارای برگهای ضخیم، که گلهای آن در آفتاب باز می‌شود و رنگهای زیبا دارد ۲. نام چندگونه گیاه زینتی علفی یا درختچه‌ای از تیرهٔ آبرون، ویژهٔ مناطق معتدل و گرمسیر، که اغلب دایمی‌اند. دارای ساقه‌ها و برگهای گوشتی و گلهای خوشه‌ای به رنگهای گوناگون

گل نوروز: گیاه زینتی پایا از تیرهٔ پامچالیان، دارای برگهای نرم و ضخیم و گلهایی که در اوایل بهار به‌شکل خوشه‌هایی در انتهای ساقه ظاهر می‌شود

گل اختر	**گل خیری**	**گل گاوزبان**
گل ارغوان	**گل داوودی**	**گل لادن**
گل ارکیده	**گل رازقی**	**گل لاله**
گل اشرفی	**گل رُز**	**گل مروارید**
گل اطلسی	**گل زنبق**	**گل مریم**
گل آفتابگردان	**گل سوسن**	**گل میخک**
گل آهار	**گل شب‌بو**	**گل مینا**
گل انگشتانه	**گل شقایق**	**گل نرگس**
گل بابونه	**گل شمعدانی**	**گل نسترن**
گل بنفشه	**گل شیپوری**	**گل نسرین**
گل پامچال	**گل طاووسی**	**گل نگونسار**
گل تاج‌خروس	**گل کوکب**	**گل یاس**
گل ختمی		

◘ **گل از گل کسی شکفتن:** [مجازی] بسیار شاد شدن (با دیدن اسکناسها گل از گلش شکفت)

گل انداختن: ۱. براثر برافروختگی به‌رنگ سرخِ گلی درآمدن (صورتش گل انداخته بود) ۲. نقش انداختن یا دوختن (گوشهٔ دستمالها هم گل انداخته بود)

گل دادن: پدید آوردن گل (امروز صبح دیدم یاس گل داده است)

گل زدن: وارد کردن توپ به‌دروازهٔ حریف؛ گل کاشتن (تیم ایران دو گل زد)
گل شدن: وارد شدن توپ به‌دروازه (گل شده بود، ولی داور قبول نکرد)
گل کاشتن: ۱. [مجازی] کاری شایسته و بموقع کردن (با این مقالات گل کاشتی) ۲. [ورزش] گل زدن
گل کردن: ۱. گل دادن (نسترنها گل کرده‌اند) ۲. [مجازی] برجسته یا نمایان شدن (بزودی در کلاس گل کرد)
گل کردن خرج: [نظامی] منفجر نشدن مواد منفجره بعد از عمل کردن چاشنی
گل گفتن: [مجازی] سخنی شایسته و بموقع گفتن (آفرین، گل گفتی)
گل گفتن و گل شنفتن: [مجازی] گفتگوی شیرین و دلپذیر داشتن (نشسته بودیم گل می‌گفتیم و گل می‌شنفتیم که یک دفعه صدایی بلند شد)
از گل نازکتر نگفتن: [مجازی] هیچ سخن ناخوشایند نگفتن (او تا امروز به عروسش از گل نازکتر نگفته‌است)

گلاب / golāb /: اسم. مایعی خوشبو که از جوشاندن و تقطیر گل سرخ یا گل محمدی به‌دست می‌آید و به‌عنوان خوشبوکننده به‌کار می‌رود
گلابپاش / golābpāš / ☜ **گلابدان**
گلابتون / golābatun /: اسم. تارهای ابریشم همراه با رشته‌های نازکی از نقرهٔ آمیخته با طلا (یا فلزهای براق دیگر) که در زری‌بافی و نَقَده‌دوزی به‌کار می‌رود
گلابتونی / golābatuni /: صفت. شبیه گلابتون (زلفهای گلابتونی)
گلابدان / golābdān ، ـها /: اسم. ظرفی مانند تنگ کوچک دسته‌دار با گردن باریک و بلند و معمولاً دارای لوله، که در آن گلاب می‌ریزند: **گلابپاش**
گلابگیری / golābgiri /: اسم. عمل یا فرایند به‌دست آوردن عصارهٔ گل سرخ (گلاب) (گلابگیری هنوز شروع نشده بود)
گلابی / golābi ، ـها /: اسم. ۱. درختچه یا درخت از تیرهٔ گلسرخیان، دارای ریشهٔ عمیق، برگ ساده، صاف و دندانه‌دار، گل سفید مایل به صورتی و مجتمع به‌صورت دیهیم ۲. میوهٔ آن درخت که مخروطی، گوشتی، آبدار، معطر و دارای طعم شیرین و خوراکی است ۳. ☜ **پیک**
▣ **گلابی جنگلی:** نوع وحشی درخت گلابی با میوه‌ای کوچک؛ انچوچک؛ امرود
گل‌آذین / golāzin ، ـها /: اسم. [گیاه‌شناسی] وضع قرار گرفتن گلها بر روی ساقه
▣ **گل‌آذین چتری:** نوعی گل‌آذین خوشه که در آن محور اصلی دراز نمی‌شود و همهٔ دمگلها از یک محل رشد می‌کنند، گلهای پیرتر در کنارهٔ چتر و گلهای جوانتر در مرکز آن قرار می‌گیرند (مانند گل‌آذین پامچال)
گل‌آذین خوشه: نوعی گل‌آذین که در آن گلها با واسطهٔ دمگلهای خود بر روی محور مشترکی قرار دارند (مانند اقاقیا): **خوشه**
گل‌آذین دیهیم: نوعی گل‌آذین خوشه، که به‌سبب درازتر بودن دمگلهای پایینی، همهٔ گلها در یک سطح قرار می‌گیرند (مانند گلابی)
گل‌آذین سنبله: نوعی گل‌آذین خوشه که در آن گلها بی‌واسطهٔ دمگل و مستقیماً بر روی محور مشترکی قرار می‌گیرند (مانند غلات): **سنبله**
گل‌آذین کپّه: نوعی گل‌آذین که در آن گلهای کوچک بسیار زیاد بدون واسطهٔ دمگل برروی طبقی به‌نام نهنج مجتمع شده است: **کُلاپَرَک**
گل‌آذین گَرزَن: نوعی گل‌آذین که در آن ساقهٔ گل‌دهنده و پایکها هر یک به گلی ختم می‌شود: **گرزن**
گل‌آذین منفرد: قرار گرفتن یک گل در انتهای هرساقه یا شاخه
گل‌آرایی / golārāyi /: اسم. هنر یا فن قرار دادن گلها در کنار یکدیگر (از لحاظ جنس، رنگ، اندازه یا تعداد) و آرایش گل برای افزودن بر جلوه و زیبایی آن (از راه انتخاب گلدان، یا قرار دادن در کنار کندهٔ درخت، آراستن با شاخ و برگ، خزه، سنگریزه، گوش‌ماهی و مانند آن)
گلاسنوست / g(e)lâsnost /: اسم. نهضتی که به وسیلهٔ گورباچف، آخرین زمامدار اتحاد شوروی، احیا شد و هدفش مطرح کردن علنی عیبها و نارساییهای موجود در جامعه، کشور و دستگاه حکومت و بحث کردن دربارهٔ علت و راه حل آنها بود
گل‌افشان / golafšān /: صفت. دارای ویژگی یا توانایی گل‌افشانی
گل‌افشانی / golafšāni ، ـها /: اسم. عمل یا فرایند پاشیدن یا ریختن گل بسیار؛ گلباران؛ گلریزان
گل‌آلود / gelālud /: صفت. آلوده یا آغشته به گل (آب گل‌آلود، کفش گل‌آلود)
گل‌اندام / golandām /: صفت. دارای پیکری ظریف و زیبا
گلاویز / galāviz /: صفت. دارای حالت کشمکش و مبارزه
▣ **گلاویز شدن:** گلو یا گریبان کسی را (برای زدن و آزردن) گرفتن (با هم گلاویز شدند و همدیگر را خونین و مالین کردند)
گلایدر / g(e)lâyder ، ـها /: اسم. هواپیمای بی‌موتور که در آن برای حرکت از نیروی گرانش و جریان طبیعی هوا بهره‌گیری می‌شود: **هواسُر**
گلایول / gelâyol ، ـها /: اسم. گل زینتی از تیرهٔ زنبقیان، دارای پیازهای سفت و پوشیده از الیاف، خامه‌های

ریسمانی، کلالهٔ گسترده، کپسول سه‌خانه، برگهای پهن و بزرگ و گلهای رنگین به‌شکل خوشهٔ یک‌طرفی

گلایه / gelāye / ☜ **گِله**

گلباد / golbād / : اسم. نموداری که جهت و شدت بادهای یک منطقه را نشان می‌دهد؛ بادنقش

گلباران / golbārān / : اسم. عمل یا فرایند باریدن یا باراندن گل

▣ **گلباران کردن**: گل باراندن؛ ریختن گلهای فراوان. (هلیکوپترها مزار شهیدان را گلباران کردند). به همین قیاس: **گلباران شدن**

گل‌باقالی[1] / golbāqāli / : اسم. نقشی به‌صورت خالها یا لکه‌های رنگی در یک زمینهٔ مشخص

گل‌باقالی[2]: صفت. دارای خالها یا لکه‌های رنگی در یک زمینهٔ مشخص

گلبانگ / golbāng ، ـها / : اسم. آواز خوش و بلند

▣ **گلبانگ مسلمانی**: [کنایی] اذان

گلبرگ / golbarg ، ـها / : اسم. هر یک از قطعه‌ها یا بخشهای رنگین گل، که گاه به‌سبب دارا بودن اسانسهای گوناگون معطر است؛ برگ گل

▣ **گلبرگ یک تکّه**: گلبرگهای به‌هم چسبیده که تشکیل کاسه یا قیفی را می‌دهند

گلبن / golbon ، ـان / : اسم. [ادبی] بوتهٔ گل

گلبند / golband / : اسم. حلقه‌ای از گلهای بسته شده به یکدیگر، که آن را در جشنها به صورت تاجی برسر می‌گذارند

گلبول / golûbul, g(û)lûbul ، ـها / : اسم. گویچه: **گُلوبول**

▣ **گلبول سرخ**: گویچهٔ سرخ ☜ **گویچه**

گلبول سفید: گویچهٔ سفید ☜ **گویچه**

گلبولین / golûbulin, g(û)lûbulin / : اسم. [شیمی] نام عمومی بخشی از پروتئینهای جانوری و گیاهی و موجود در سرم و پلاسمای خون انسان، که از مهمترین پادتنهای بدن به‌شمار می‌رود: **گُلوبولین**

گل‌بهی[1] / gol-(e)-behi / : اسم. رنگ صورتی دارای مایهٔ نارنجی

گل‌بهی[2]: صفت. دارای رنگ صورتی با مایهٔ نارنجی

گلپر / golpar ، ـها / : اسم. ۱. گیاه علفی پایا از تیرهٔ چتریان، با ساقهٔ ضخیم توخالی و معطر، برگ بزرگ دندانه‌دار، گلهای سفید مجتمع، میوهٔ بیضی و معطر ۲. میوهٔ آن گیاه، که از ساییدهٔ آن به‌عنوان ادویه استفاده می‌شود

گلپوش / golpuš ، ـها / : اسم. [گیاه‌شناسی] بخش یا اجزای خارجی گل (جام و کاسه) که پرچمها و مادگی را می‌پوشاند؛ پوشش گل: فراپوش

گلپوشک / golpušak ، ـها / : اسم. [گیاه‌شناسی] گلپوشهای تحلیل‌رفتهٔ گلهای گیاهان تیرهٔ گندمیان به شکل دو زایدهٔ کوچک پولک‌مانند در زیر مادگی این گیاهان که به منزلهٔ نوعی پوشش است؛ لودیکول

گلتابی / geltābi / : اسم. [معماری] روش ساختن بناهای خشت و گلی و پختن آنها پس از پایان سفت‌کاری

گلچرخ / golčarx ، ـها / : اسم. حرکت ورزشی به صورت چرخیدن پیاپی پهلوان به دور خود در گود زورخانه

گلچه / golče ، ـها / : اسم. ۱. گل کوچک ۲. گل کوچک لوله‌ای یا زبانه‌ای که مجموعه‌ای از آنها نوعی گل مرکب به‌وجود می‌آورد (مانند گلچه‌های گل آفتابگردان)

گلچهره / golčehre ، ـگان / : صفت. دارای چهرهٔ زیبا و لطیف مانند گل: **گلرخ؛ گلرو**

گلچین / golčin / : اسم. ۱. /ـان / کسی که گل می‌چیند ۲. آنچه از میان یک مجموعه انتخاب شده است

▣ **گلچین ـ گلچین**: بآرامی؛ آرام ـ آرام (بویژه در مورد راه رفتن)

▣ **گلچین کردن**: برگزیدن و جدا کردن بهترین چیزهای یک مجموعه (اینها را از میان سیصد تا گلچین کرده‌ام)

گل‌خاری[1] / golxāri / : اسم. رنگ سرخ کم‌رنگ؛ رنگ تیغهای گلسرخ

گل‌خاری[2]: صفت. دارای رنگ سرخ کم‌رنگ

گلخانه / golxāne ، ـها / : اسم. جایی برای پرورش گل، بویژه جای سرپوشیده‌ای با گرما و روشنایی مناسب و کمابیش ثابت

گلخانه‌ای / golxāne'i / : صفت. پرورش یافته در گلخانه (گلهای گلخانه‌ای)

گلخن / golxan ، ـها / : اسم. [ادبی] ۱. کوره ۲. تون

گلخن تاب / golxantāb ، ـها؛ ـان / : اسم. ۱. آتشکار کوره ۲. تونتاب

گلدار / goldār / : صفت. ۱. دارای ویژگی یا توانایی گل دادن ۲. دارای گل و بوته و نقش و نگار (پارچهٔ گلدار)

گلدان / goldān ، ـها / : اسم. ۱. ظرفی دهان‌گشاد برای کاشتن و عمل آوردن گل (یک گلدان برای این گل بخر) ۲. چنین ظرفی با گل داخل آن (گلدان یاس را بگذار جلو پنجره) ۳. ظرفی برای گذاشتن شاخه‌های گل در آن (گلدان را آب کن این شاخه‌های گل را بگذار تویش)

گلدانیان / goldāniyān / : اسم. رده‌ای از جانداران شاخهٔ خمپذیران، دارای یک جنس، که در آبهای شیرین و در اجتماعات کوچک زندگی می‌کنند

گلدسته / goldaste ، ـها / : اسم. ۱. [ادبی] دسته گل ۲. اتاقک بالای منارهٔ مسجد که مؤذن بر آن اذان می‌گوید (گلدستهٔ مسجد)

گلدوزی / golduzi /: اسم. ۱. هنر یا فن دوختن نقشهای گوناگون بر روی پارچه ‹ کلاس گلدوزی می‌رفتم › ۲. /ـها/ چنین نقشهایی که دوخته شده است ‹ گلدوزیهای قشنگی داشت ›

گلدهانان / goldahānān, –dâhānān /: اسم. شاخه‌ای از جانوران آبزی کرمی‌شکل و باریک، غیر مهاجر و بی‌حرکت، که بیشتر در کنار هم در کف دریاهای کم‌عمق، در لوله‌ای چرم‌مانند یا آهکی که خود ترشح می‌کنند به‌سر می‌برند و با بیرون آوردن شاخکهایشان تغذیه می‌کنند

گلر / goler، ـها /: اسم. [ورزش] دروازه‌بان (در بازیهای دارای دروازه)

گلرخ / golrox / ☜ **گلچهره**

گلرنگ / golrang /: صفت. دارای رنگ سرخ روشن

گلرو / golru / ☜ **گلچهره**

گلریزان / golrizān /: اسم. ۱. عمل یا فرایند فروریختن گلبرگهای درخت یا بوته ‹ درختان گلریزان کرده بودند و زمین از گل پوشیده شده بود › ۲. عمل یا فرایند ریختن یا پاشیدن گل فراوان به‌جایی؛ گل‌افشانی ‹ بر سر عروس گلریزان کردند ›

گلزا / golzā /: صفت. [گیاه‌شناسی] دارای ویژگی یا توانایی تولید گل

گلزار / golzār، ـها /: اسم. جایی که در آن گلهای بسیار روییده است

گلزن / golzan، ـها، ـان /: اسم. [ورزش] کسی که در بازی فوتبال موفق به زدن گل می‌شود

گلژی / golži /: ۱. ☜ دستگاه گلژی، **دستگاه** ۲. ☜ جسم گلژی، **جسم**

گلسازی / golsāzi /: اسم. هنر یا فن ساختن گل از پارچه، پلاستیک، کاغذ یا مواد دیگر. به همین قیاس: **گلساز**

گلستان / golestān، ـها /: اسم. باغ گل؛ باغی که در آن گلهای گوناگون پرورش می‌دهند؛ گلشن

گلسرخیان / golesorxiyān /: اسم. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای جداگلبرگ علفی، علفی پایا، درختچه‌ای یا درختی غالباً خاردار، دارای گلهای نر ـ مادهٔ منظم، پنج کاسبرگ، پنج گلبرگ و پرچمهای فراوان که بساک آنها به‌داخل برگشته است، با گل‌آذین خوشه، سنبله، دیهیم و گاه منفرد، برگهای فراهم پنجه‌ای ساده یا مرکب و میوهٔ فندقه، شفت یا سته

گلسنگ / gol(e)sang /: اسم. تیره‌ای از گیاهان ردهٔ ریسه‌داران، به‌رنگ خاکستری مایل به سبز و گاه سرخ و قهوه‌ای، که از همزیستی قارچها و جلبکها در روی سنگها و صخره‌ها، ساقهٔ گیاهان و بر سطح زمین می‌رویند و برحسب نوع قارچ و جلبک، شکل آنها متفاوت است

گلشن / golšan، ـها /: اسم. گلستان

گلشنه / golšane، ـها /: اسم. [فرهنگستان] گلدان بزرگ جعبه‌مانند

گلعذار / gol\`ozār, gol\`ezār /: صفت. [ادبی] گلرخ؛ گلچهره

گلف / golf /: اسم. نوعی بازی رایج در کشورهای انگلیسی‌زبان، در زمینی که دارای ۹ یا ۱۸ سوراخ است و بازیکن توپ کوچک سفیدی را با چوبی سرکج می‌زند تا به ترتیب در این سوراخها قرار گیرد و برنده کسی است که بتواند این کار را با تعداد ضربه‌های کمتری به‌پایان رساند

گلفاستریم / golfestrim / ☜ جریان خلیج، **جریان**

گلفام / golfām /: صفت. دارای رنگ گل‌سرخ؛ به‌رنگ گل سرخ؛ گلگون

گلفروشی / golfurūši /: اسم. ۱. عمل فروختن گل ۲. /ـها/ فروشگاهی که در آن گل می‌فروشند. به همین قیاس: **گلفروش**

گل‌فشان / gelfešān، ـها /: اسم. [زمین‌شناسی] حفره‌ای مخروطی با یک یا چند دهانهٔ کوچک، که از آن گل و گاز خارج می‌شود

گلفهشنگ / golfahšang، ـها /: اسم. ۱. ستونهای آهکی که از سقف غارها آویزان می‌شود؛ استالاکتیت ۲. ستونهای یخ آویزان (از ناودان یا شیر آب)

گلقند / golqand /: اسم. نوعی مربای گل سرخ به‌صورت مخلوط ساییده یا خردکردهٔ گلبرگهای گل سرخ با خاکه‌قند که در آفتاب می‌گذارند تا غلیظ و تخمیر شود

گلک / golak /: اسم. ۱. تیره‌ای از گیاهان انگلی دولپهٔ پیوسته گلبرگ که برگ سبز ندارند و برگها به فلس تبدیل شده‌اند، دارای چهار پرچم و تخمدان دوخانه ۲. /ـها/ نام عمومی گیاهان این تیره که مواد غذایی را از ریشهٔ گیاهان دارای ساقه‌های نرم و پرآب، مثل صیفی‌جات به‌دست می‌آورند؛ علف جالیز

گلکاری / golkāri /: اسم. ۱. عمل یا فرایند کاشتن (و پرورش دادن) گل ‹ جلو ساختمان راگلکاری کرده بودند › ۲. /ـها/ جایی که در آن گل کاشته‌اند؛ باغچهٔ گل ‹ توی گلکاری نروید گلها را لگد می‌کنید، خراب می‌شوند ›

گل‌کلم / golkalam، ـها /: اسم. نوعی کلم که گل‌آذین آن رشد بیش از حد دارد و خوراکی است؛ کلم گل

گلگشت / golgašt، ـها /: اسم. گردش در باغ و گلزار

گل ـ گلی / golgoli /: صفت. [گفتاری] گلدار؛ دارای نقشهای گل ‹ یک پیراهن گل‌ـگلی پوشیده بود ›

گلگون / golgun /: صفت. گلفام

گلگونک / golgunak /: اسم. [پزشکی] سرخی بدنما در گونه‌ها و روی بینی برخی افراد، معمولاً پس از میانسالی، براثر اتساع رگهای خونی

گلگون‌کفن / golgunkafan ، ـها؛ ـان / : صفت. دارای کفنی که از خون صاحبش سرخ شده‌است (شهیدان گلگون‌کفن)

گلگونه / golgune / : اسم. [قدیمی] سرخاب

گلگی / gelegi ، ـها / : اسم. [گفتاری] گله گزاری

گلگیر / gelgir ، ـها / : اسم. قاب محدبی بر روی چرخ وسیله‌های نقلیه، برای پیشگیری از پاشیده شدن گل و خاک

گلگیرساز / gelgirsāz ، ـها؛ ـان / : اسم. ۱. کسی که گلگیر می‌سازد ۲. کسی که گلگیر تعمیر می‌کند

گلگیرسازی / gelgirsāzi / : اسم. ۱. عمل یا فرایند ساختن یا تعمیر کردن گلگیر ۲. /ـها / کارخانه یا کارگاهی که در آن گلگیر تولید یا تعمیر می‌شود

گل‌مژه / golmože / : اسم. جوش چرکی در بافت پیوندی پلک چشم

گل‌منگلی / golmangoli / : صفت. [گفتاری، تعریض] دارای نقشها و رنگهای زیاد و معمولاً نامتناسب (یک پیراهن گل‌منگلی پوشیده بود)

گلمیخ / golmix ، ـها / : اسم. میخی که سر آن به‌شکل زینتی (مانند نقش گل یا نیمکره) ساخته شده است (کتش را به گلمیخ آویزان کرد)

گلناری[۱] / golnāri / : اسم. رنگ سرخ روشن

گلناری[۲] : صفت. دارای رنگ سرخ روشن به رنگ گلهای انار

گلنگدن / galangadan ، ـها / : اسم. میلهٔ فلزی سرکجی که با حرکت رفت و برگشتی فشنگ را به‌داخل خزانهٔ جنگ‌افزار (تفنگ یا تیربار) می‌برد و پوکه را از آن بیرون می‌اندازد (تفنگ را سر دست گرفت و گلنگدن راکشید)

گل‌نم / golnam / : اسم. نم اندک، بویژه قطره‌های ریز آب که با دقت و ظرافت، به مقدار کم به چیزی بپاشند (یک گل‌نم آب بزن و اتویش کن)

گلو / galu / : اسم. ۱. مجرایی که دهان را به ریه و شکم می‌پیوندد (گلوی بچه درد می‌کند) ۲. بخش پیشین گردن (گلوی او را گرفت و فشار داد) ۳. جایگاه بیرون آمدن صدا (صدا از گلویش بیرون نمی‌آمد) ۴. لوله، مجرا یا گذرگاه باریک که یک مخزن را به‌دهانه می‌پیوندد (گلوی تُنگ)

▣ **گلو پاره‌کردن**: فریاد زدن (به‌خاطر تو داشتم گلو پاره می‌کردم)

گلو پیش‌کسی گیرکردن: [مجازی] سخت خواهان آن بودن (گلویش پیش دختر همسایه گیر کرده بود)

گلو تازه‌کردن ☜ **گلو ترکردن**

گلو ترکردن: چیزی نوشیدن یا خوردن (بفرمایید گلویی‌تر کنید) : **گلو تازه‌کردن**

گلو صاف‌کردن: خلط یا گرفتگی گلو را برطرف کردن (بویژه به‌وسیلهٔ سرفه یا بیرون ریختن خلط از گلو) (گلویی صاف کرد و به صحبتش ادامه داد)

ازگلو پایین نرفتن: ۱. نخوردن (هنوز لقمه از گلویم پایین نرفته بود) ۲. قادر به خوردن نبودن (از دیروز چیزی از گلویم پایین نمی‌رود)

ازگلوی‌کسی بریدن: [مجازی] از خوراک او صرفه‌جویی کردن (از گلوی زن و بچه‌ام بریدم این ماشین را خریدم)

به / درگلو پریدن: رفتن ناخواستهٔ چیزی (مانند آب یا غذا) به دهانهٔ نای (قند پرید به گلویم)

به / درگلوی‌کسی ریختن: به او خوراندن یا خرج خوراک او کردن (صبح تا شب زحمت کشیدم، پول در آوردم به گلوی شما ریختم)

گلواژه / golvāže ، ـها / : اسم. [ادبی] واژهٔ زیبا

گلوئی / galu'i / ☜ **گلویی**

گلوبند / galuband / ☜ **گردن‌بند**

گلوبول / gûlûbul / ☜ **گُلبول**

گلوبولین / gûlûbulin / ☜ **گُلبولین**

گلوبین / gûlûbin, g(o)lûbin / : اسم. [شیمی] پروتئین جانوری موجود در هموگلوبین به‌صورت جسم سنگ‌مانند نامحلول در آب، محلول در اسیدها یا قلیاها، که به‌وسیلهٔ حرارت لخته می‌شود

گلوت / g(e)lot / : اسم. [کالبدشناسی] چاکنای

گلودرد / galudard / ☜ **درد**[۲]

گلوسید / g(e)losid, gûlûsid / : اسم. [شیمی] نام عمومی هیدراتهای کربن و گلیکوزیدها

گلوسینیم / gelosinyom, g(e)losin(i)yom / ☜ **بریلیُم**

گل‌وشان / golvašān / : اسم. رده‌ای از پلیپهای کوچک و بزرگ دریایی به‌شکل گل، که بدن استوانه‌ای‌شکل آنها دارای بافت و ترکیب نسبتاً محکم و تقارن دوشعاعی است، صفحهٔ پایی در یک طرف آن و صفحهٔ دهانی با شاخکها و دهان در وسط آنها و در طرف دیگر آن قرار دارد

گل و شل / gel-o-šol / : اسم. گل و برفاب ناشی از بارندگی (امروز همه جا گل و شل بود و کفش و لباسم کثیف شد)

گلوکز / gûlukoz, g(o)lukoz / : اسم. [شیمی] هیدرات کربن تک‌قندی سازای بیشتر مایعات بدن جانوران و گیاهان (خون، عرق، آب میوه‌ها و غیره) که از هیدرولیز نشاسته، نیشکر و گلوکزیدها حاصل می‌شود؛ قند انگور: **دِکستْرُوز**

گلوکزید / gûlokozid, g(o)lukozid / : اسم. [شیمی] ۱. هریک از مشتقات گلوکز (مانند مالتوز) ۲. سازای خنثا و غیرنیتروژنی سبزی، که به‌وسیلهٔ حرارت، اسیدهای رقیق، قلیاییها، آنزیمها، باکتریها یا قارچها

تجزیه می‌شود و یک قند (گلوکز) یا ترکیب دیگری تشکیل می‌دهد
گلوکوم / golukom, g(û)lukom /: اسم. [پزشکی] آب سیاه ☜ **آب**
گلوگاه / galugāh ، ـها /: اسم. مجرا یا گذرگاه باریکی که از آن بتوان به‌درون چیزی یا جایی دست یافت (تنگهٔ هرمز گلوگاه خلیج‌فارس است)
گل و گردن / gal-o-gardan /: اسم. [گفتاری] گردن و گلو؛ پیرامون گردن (هوا سرد است، گل و گردن بچه را خوب بپوشان)
گل و گشاد / gal-o-gošād /: صفت. [گفتاری] بسیار گشاد (بویژه جامه) (یک شلوار گل و گشاد تنش بود که دو نفر دیگر هم تویش جا می‌گرفتند)
گل و گوش / gal-o-guš /: اسم. گلو و گوش؛ گوشها و پیرامونشان (دستی به گل و گوش بچه کشید)
گل‌وگیاه / gol-o-giyāh /: اسم. رستنی، بویژه گیاهان گلدار (توی باغچه گل‌وگیاه کاشته بودند)
گلوگیر / galugir /: صفت. موجب بسته شدن گلو (لقمهٔ گلوگیر)
گلوله / gûlule, golule ، ـها /: اسم. ۱. گوی کوچک از شیشه، سنگ یا فلز ۲. هر یک از جسمهای کمابیش کروی به‌شکل گوی کوچک (گلولهٔ نخ) ۳. جسم مخروطی معمولاً فلزی در نوک فشنگ که با شلیک اسلحه پرتاب می‌شود؛ تیر
◘ **گلوله انداختن**: تیراندازی کردن
گلوله خوردن: تیر خوردن ☜ **تیر**. به همین قیاس: **گلوله زدن**
گلوله شدن: درهم پیچیده شدن و به‌شکل کروی درآمدن (از سرما گلوله شده بود)
گلوله کردن: به‌شکل گوی کوچک درآوردن (کاغذ را گلوله کرد انداخت دور)
به گلوله بستن: در معرض تیراندازی قرار دادن (تظاهرات را به گلوله بسته بودند)
گلوله‌باران / gûlulebārān, golule– ، ـها /: اسم. پرتاب یا ریزش پیاپی گلوله‌ها (سنگر ما از همه طرف گلوله‌باران می‌شد)
گلویی / galuyi ، ـها /: اسم. آبگذر باریکی در زیر کف بنا (گلویی گرفته بود، آب بالا می‌زد): **گلوئی**
گله / galle ، ـها /: اسم. ۱. گروهی جانور که در یک جا گرد می‌آیند یا چَرا می‌کنند (گلهٔ گوسفند، گلهٔ گنجشک) ۲. [تعریض] گروه بزرگی از مردم (در باز شد و یک گله آدم ریختند توی حیاط)
گله / gele ، ـها /: اسم. سخنی که بیان‌کنندهٔ آزردگی گوینده از رفتار یا وضعی است: **گلایه**

◘ **گله داشتن**: از رفتار کسی آزرده بودن (دیروز حسین‌آقا از تو خیلی گله داشت)
گله کردن: آزردگی خود را بازگفتن (پیش زنم از من گله کرده بود)
گله / gole /: اسم. [گفتاری] قطعهٔ کوچکی از یک سطح (یک گله جا نیست کتابم را بگذارم)
◘ **گله‌به‌گله**: در نقطه‌های مختلف (مردم گله‌به‌گله ایستاده بودند و با هم بحث می‌کردند)
گله‌دار / galledār ، ـها؛ ـان /: اسم. کسی که دارای گلّه‌ای (از گاو، گوسفند یا چهارپایان اهلی دیگر) است
گله‌داری / galledāri /: اسم. نگهداری و پرورش چهارپایان اهلی به صورت گلّه (که در تعداد زیاد و در چراگاه تغذیه می‌شوند)
گله‌گزاری / gelegozāri ، ـها /: اسم. عمل گله کردن (بابا، مجلس عروسی که جای گله‌گزاری نیست)
گله‌مند / gelemand ، ـان /: صفت. دارای گله؛ دارای آمادگی برای گله کردن (خوب نیست مادرت از تو گله‌مند باشد). به همین قیاس: **گله‌مندی**
گلی / geli /: صفت. ۱. آلوده یا آغشته به گل؛ گل‌آلود (با کفش گلی آمد توی اتاق) ۲. /ـها/ ساخته شده از گل (مجسمهٔ گلی، کوزهٔ گلی)
گلی[1] / goli /: اسم. رنگ سرخ روشن
گلی[2]: صفت. دارای رنگ سرخ روشن؛ گلرنگ؛ گلفام
گل‌یخ / goleyax ، ـها /: اسم. درختچهٔ زینتی از تیرهٔ گل‌یخها، دارای گلهای معطر سفیدرنگ که در زمستان تا اوایل بهار، پیش از رویش برگها می‌شکفند
گل‌یخها / goleyaxhā /: اسم. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای جداگلبرگ، به‌صورت درختهای زینتی و دارای گلهای معطر
گلیسرین / gelisîrin, g(î)liseirn /: اسم. مایع روغنی شیرین بی‌رنگ، محلول در آب، که در جریان صابون‌سازی از هیدرولیز چربیها به‌دست می‌آید، به‌عنوان مادهٔ ثابت‌کننده، نرم‌کننده (پلاستیکها)، حلاّل، واکنشگر و در تهیهٔ مرکب چاپ و مواد قابل انفجار به‌کار می‌رود: **گلیسیرین**
گلیسمی / g(e)lisemi /: اسم. [پزشکی] وجود گلوکز در خون
گلیسیرین / gelisîrin, g(î)lisîrin / ☜ **گلیسرین**
گلیکوزید / g(e)likozid /: اسم. [شیمی] ترکیب طبیعی یک قند با مادهٔ دیگر، که به اجزای سازنده‌اش تجزیه می‌شود (مانند بیشتر رنگیزه‌ها و تانَنها)
گلیکوژن / g(e)likožen, gilikožen /: اسم. [شیمی] هیدرات کربنی که در اندامهای جانوران، بویژه کبد ذخیره می‌شود، گردی بی‌رنگ و بی‌مزه که اسیدها

آن را به دکستروز و آنزیمها به مالتوز تبدیل می‌کنند؛ نشاستهٔ حیوانی: هپاتین

گلیم / gilim, gelim ، ـها / : اسم. بافته‌ای ضخیم از تارهای نخی و پود پشمی گره‌دار، دارای نقشهای رنگین معمولاً هندسی که بر روی دار و با دست بافته‌می‌شود و به‌عنوان زیرانداز و پرده به‌کار می‌رود

▣ **گلیم خود را از آب بیرون کشیدن**: [کنایی] از عهدهٔ کار خود برآمدن ⟨ هرطور باشد می‌توانم گلیم خودم را از آب بیرون بکشم ⟩

گلیم‌بافی / gilimbāfi, gelim– / : اسم. عمل، فرایند، فن یا هنر بافتن گلیم. به همین قیاس: **گلیمباف**

گم / gom / : صفت. دارای وضع یا کیفیّت ناپیدا؛ ناپدید ⟨ او در میان آن همه جمعیت گم بود و دیده نمی‌شد ⟩

▣ **گم بودن**: ناپیدا یا ناپدید بودن. به همین قیاس: **گم شدن**؛ **گم‌کردن**

گمار / gomār / : اسم. جای ناآشنا، بویژه جنگل انبوه که موجب گمراه شدن شخص شود

گماردن / gomārdan / ☜ **گماشتن**

گماشتن / gomāštan / : مصدر. متعدی. //گماشتی؛ می‌گماری؛ بِگمار // ۱. شغلی به کسی دادن ⟨ به ریاست گماشتن ⟩ چیزی ۲. یا کسی را به بودن در جایی واداشتن ⟨ او را سر کوچه گماشت که مواظب خیابان باشد ⟩ ✱ **گماردن**. به همین قیاس: **گماشتنی**

■ صفت فاعلی: **گمارنده** / صفت مفعولی: **گماشته** / مصدر منفی: **نَگماشتن**

گماشته / gomāšte ، ـها / : اسم. [قدیمی] سربازی که مأمور انجام‌دادن کارهای شخصی یک افسر بود؛ مصدر ⟨ پسر عمویم گماشتهٔ فرمانده بود ⟩

گمان / gomān, gamān ، ـها / : اسم. داوری مقدماتی که تنها برپایهٔ داده‌های ذهنی خود شخص است؛ پندار؛ تصور؛ حدس؛ ظن

▣ **گمان بردن** ☜ **گمان‌کردن**

گمان داشتن: دارای داوری ذهنی ناشی از تصور بودن ⟨ گمان داشت می‌تواند هر کاری بکند ⟩

گمان‌کردن: داوری ذهنی کردن؛ پنداشتن؛ حدس زدن ⟨ گمان می‌کرد کسی پشت در ایستاده است ⟩: **گمان بردن**

گمانه / gomāne, gamāne ، ـها / : اسم. ۱. سوراخ، گودال یا شکافی در یک نقطه برای آگاهی از وجود چیزی (مانند اثر باستانی) در آنجا ۲. [فرهنگستان] اسبابی که برای گمانه‌زنی به‌کار می‌رود

گمانه‌زنی / gomānezani, gamāne– ، ـها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند ایجاد گمانه ۲. [فرهنگستان] تعیین تغییر هر کمیّت یا عمق به‌وسیلهٔ گمانه

گمراه / gomrāh ، ـها؛ ـان / : صفت. دستخوش گمراهی

▣ **گمراه شدن**: ۱. براثر دریافت اطلاعات غلط یا ناتوانی در پردازش آنها به داوری یا تصمیم‌گیری نادرست پرداختن ۲. رفتاری غلط یا مخالف ارزشهای اجتماعی در پیش گرفتن. به همین قیاس: **گمراه‌کردن**

گمراهی / gomrāhi ، ـها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند گم کردن راه یا مقصد ۲. وضع یا کیفیّت ندانستن روش زندگی و نشناختن ارزشهای اخلاقی

گمرک / gomrok / : اسم. ۱. /ـها / اداره‌ای که مأمور مراقبت از ورود و خروج کالاها (براساس قانون واردات و صادرات) و دریافت حقوق گمرکی از دارندگان آنهاست ۲. /ـات / حقوق و هزینه‌های گمرکی

گمرکچی / gomrokči ، ـها؛ ـان / : اسم. کارمند ادارهٔ گمرک

گمرکی / gomroki / : صفت. مربوط یا منسوب به گمرک ⟨ تعرفه‌های گمرکی ⟩

گمشده / gomšode ، ـها؛ ـگان / : صفت. واقع در جایی نامعلوم یا فراموش‌شده ⟨ کودک گمشده، کیف گمشده ⟩

گمنام / gomnām / : صفت. ۱. ناشناس ⟨ سرباز گمنام ⟩ ۲. [مجازی] غیرمعروف ⟨ نویسندهٔ گمنام ⟩

گمنامی / gomnāmi ، ـها / : اسم. وضع یا کیفیّت گمنام بودن

گم و گور / gom-o-gur / : صفت. [تعریض] نابود و ناپدید ⟨ یک روز رفت و گم‌وگور شد. این کتاب مرا کجا گم‌وگور کردی؟ ⟩. به همین قیاس: **گم‌وگور شدن**؛ **گم‌وگور کردن**

گن / gen ، ـها / : اسم. نوعی جامهٔ زیر زنانه (مانند کرست)، دارای بند، تکمه یا قزنقفلی، برای پیشگیری از فروافتادگی ماهیچه‌های پایین‌تنه؛ شکم‌بند

گناه / gonāh ، ـها؛ ـان / : اسم. ۱. کاری که دین آن را ناروا و مستوجب کفاره، حد یا تعزیر شمرده است ⟨ گناه کبیره ⟩ ۲. رفتار ناروا نسبت به دیگران ⟨ بچه را اذیت نکنید گناه دارد ⟩ ۳. [گفتاری] رفتار خلاف قانون یا مقررات؛ جرم؛ تقصیر ⟨ گناه من نبود، خودش زمین خورد ⟩

▣ **گناه صغیره**: گناهی که مستلزم کفاره و تعزیر است

گناه کبیره: گناهی که مستلزم توبه و حد است

▣ **گناه داشتن**: ۱. گناهکار بودن ۲. ناروا بودن ⟨ این کار گناه دارد ⟩

گناه کسی را به‌گردن گرفتن: خود را به‌جای او گناهکار معرفی کردن ⟨ گناه او را به‌گردن گرفتم و گفتم شیشه را من شکستم ⟩

گناه کسی را شستن: [مجازی] به او تهمت ناروا زدن ⟨ تو که خبر نداری، چرا گناه مردم را می‌شویی؟ ⟩

از گناه کسی گذشتن: او را بخشودن ⟨ این بار از گناهت می‌گذرم، به‌شرطی که دیگر تکرار نشود ⟩

گناهکار / gonāhkār ، ـها؛ ـان / : صفت. دارای رفتاری مخالف با فرمانهای دین یا قانون

گنبد / gombad, gonbad ، ـها / : اسم. ۱. پوشش سقف به‌شکل کمابیش نیمکرهٔ برآمده ۲. آنچه دارای چنین شکلی است

گنبدی / gombadi, gonbadi / : صفت. دارای شکل گنبد؛ دارای برآمدگی به شکل نیمکره

گنج / ganj ، ـها / : اسم. ۱. مجموعهٔ چشمگیری از چیزهای گرانبها (مانند سکّه، جواهر، اشیای قدیمی، ...) که در جایی گردآوری یا پنهان شده است ۲. منبع ثروت زیاد (مانند منابع طبیعی)

▣ **گنج بادآورده:** [مجازی] گنجی که بی‌تلاش و کوشش به‌دست آمده است

گنج شایگان: گنج بزرگ و بسیار گرانبها

گنج قارون: [کنایی] ثروت بسیار

گنج / gonj / : اسم. اندازهٔ گنجایش چیزی؛ حجم

گنجا / gonjā / : صفت. دارای گنجایش

گنجاندن / gonjāndan / : مصدر. متعدی. //گنجاندی؛ می‌گنجانی؛ بِگنجان // چیزی را درون چیزی جا دادن: گنجانیدن. به همین قیاس: **گنجاندنی**

■ صفت فاعلی: **گنجاننده** / صفت مفعولی: **گنجانده** / مصدر منفی: **نَگنجاندن**

گنجانیدن / gonjānidan / ☜ **گنجاندن**

گنجایش / gonjāyeš / : اسم. ۱. توانایی یا قابلیت برای جا دادن چیزی در خود (چهل لیتر گنجایش دارد) ۲. توانایی یا قابلیت برای پذیرفتن وضعیتی؛ ظرفیّت (گنجایش شوخی را نداشت، زود از کوره در می‌رفت)

گنجشک / gonješk, gonješg ، ـها؛ ـان / : اسم. چندین گونه پرندهٔ کوچک دانه‌خوار از تیرهٔ گنجشکها: **گنجشگ**

▣ **گنجشک خانگی:** از انواع کوچک گنجشک با نوک کلفت و پاهای کوتاه، که نوع نر دارای تارک خاکستری رنگ است

گنجشک‌پر / gonješkpar, gonješg- / : اسم. بازی مجلسی که درآن بازیکنان انگشت اشارهٔ خود را به زمین می‌گذارند و رهبر بازی (استاد) چیزی را نام می‌برد، می‌گوید: «پر» و دستش را بلند می‌کند (مانند «گنجشک‌پر، مگس‌پر، میزپر»، ...) اگر آن چیز پرنده بود، باید بازیکنان انگشت خود را بلند کنند و بگویند «پَر» و اگر نبود، نباید انگشتان را از زمین بردارند و باید بگویند «نه‌پَر» وگرنه بازنده‌اند: **کلاغ پر**

گنجشک‌روزی / gonješkruzi, gonješg- ، ـها / : صفت. [مجازی] بینوا، کم درامد یا بی‌نصیب از نعمتهای مادی (آدم گنجشک‌روزی مجبور است با هرچه به دستش می‌رسد بسازد)

گنجشک‌شکلان / gonješkšeklān, gonješg- / : اسم. راسته‌ای از پرندگان شاخه‌نشین، دارای سه انگشت در پیش و یک انگشت در پشت پا که برای نشستن روی شاخه‌ها و زمین سازش یافته است، و قابلیت خمیدگی و برگشت‌پذیری به‌سوی جلو را ندارد، و انگشتان به‌هم‌وصل نیستند: **سَبُکبالان**

گنجشکها / gonješkhā, gonješg- / : اسم. تیره‌ای از پرندگان کوچک و معمولاً دانه‌خوار از راستهٔ گنجشک‌شکلان، با منقار کلفت و مخروطی، پاهای نسبتاً کوتاه، که نر و مادهٔ آنها غالباً همشکل نیست. بیشتر اجتماعی هستند، پروازی قوی دارند و در سوراخها، روی درختان یا در صخره‌ها لانه می‌کنند

گنجشگ / gonješg / ☜ **گنجشک**

گنجفه / ganjafe / : اسم. [قدیمی] نوعی بازی با ورق

گنجنامه / ganjnāme ، ـها / : اسم. نوشته‌ای که در آن نشانی گنجی داده شده است

گنجواژه / ganjvāže ، ـها / : اسم. کتابی در بارهٔ واژه‌ها یا اطلاعاتی در بارهٔ مجموعه‌ای از مفهومها، بویژه کتاب مربوط به واژه‌ها و مترادفهای آنها

گنجه / ganje ، ـها / : اسم. ۱. فضای درداری در فرورفتگی دیوار؛ کمد دیواری؛ اشکاف ۲. کمد، بویژه نوع بزرگ و جادار آن (کمابیش به بلندی قد انسان)

گنج‌یاب / ganjyāb ، ـها / : اسم. ۱. کسی که به جستجوی گنج می‌پردازد ۲. اسبابی برای جستجوی گنج (از قبیل کنتورگایگر)

گنجیدن / gonjidan / : مصدر. لازم. //گنجیدی؛ می‌گنجی؛ بِگنج // درون چیزی جا گرفتن (این همه وسیله توی این کیف نمی‌گنجد). به همین قیاس: **گنجیدنی**

■ صفت فاعلی: **گنجنده** / صفت مفعولی: **گنجیده** / مصدر منفی: **نَگنجیدن**

گنجینه / ganjine ، ـها / : اسم. ۱. جای نگهداری گنج ۲. جایی که در آن کالای گرانبهای زیادی هست ۳. مجموعه‌ای باارزش (گنجینهٔ کتاب، گنجینهٔ لغت) ۴. موزه

گند / gand / : اسم. ۱. بوی بد ۲. چیزی پلید و بدبو

▣ **گند چیزی درآمدن:** ۱. بسیار خراب شدن ۲. [مجازی] موجب رسوایی شدن. به همین قیاس: **گند چیزی را در آوردن**

گند زدن ☜ **به گند کشیدن**

به گند کشیدن: ۱. آلوده کردن (تمام خانه را به گند کشید) ۲. رسوا یا بدنام کردن (با این کارهایت شرکت را به گند می‌کشی)

* **گند زدن**

گنداب / gandāb ، ـها / : اسم. آب آلوده و بدبو؛ فاضلاب

گندابرو / gandābrow ، ـها / : اسم. مجرای فاضلاب؛ نهر یا مجرایی برای عبور فاضلاب

گنداندن / gandāndan / : مصدر. متعدی. //گنداندی؛ می‌گندانی؛ بِگندان // باعث گندیدن چیزی شدن (میوه‌ها

را می‌گندانی و می‌ریزی دور ›: گندانیدن. به همین قیاس: **گندانْدَنی**

■ صفت فاعلی: **گنداننده** / صفت مفعولی: **گندانده** / مصدر منفی: **نَگَندانْدَن**

گندانیدن / gandānidan / ☜ **گندانْدَن**

گندخونی / gandxuni /: اسم. [پزشکی] پیدایش و تکثیر باکتریها در جریان خون؛ عفونت خون

گندروی / gandruy ، ـان /: صفت. [زیست‌شناسی] دارای ویژگی یا توانایی روییدن برروی یا در میان مواد آلی گندیده (مانند برخی از قارچها و باکتریها)؛ کودرُست

گندزدا / gandzedā ، ـها /: صفت. دارای ویژگی یا توانایی گندزدایی؛ پلشت‌بر؛ ضدعفونی‌کننده

گندزدایی / gandzedāyi ، ـها /: اسم. جلوگیری از پیدایش چرک، عفونت و رشد و گسترش میکربها؛ پلشت‌بری؛ عمل ضدعفونی کردن

گندگی / gondeği /: اسم. [گفتاری] وضع یا حالت گنده بودن؛ بزرگی یا درشتی ‹ این درخت زردآلو می‌آورد به گندگی پرتقال ›

گندله / gondole ، ـها /: اسم. ۱. فراوردهٔ کمابیش کروی هریک از فلزها (فولاد، آلومینیم، ...) که بویژه در تولید محصولات فلزی کاربرد دارد ۲. [قدیمی] گلوله‌ای از خاکه‌زغال که به‌عنوان مادهٔ سوختنی در کرسی به کار می‌رفت

گندم / gandom ، ـها /: اسم. ۱. گیاه علفی از تیرهٔ گندمیان، با ریشهٔ افشان، ساقهٔ بند ـ بند و توخالی، برگ کشیده، گل‌آذین سنبلهٔ مرکب و میوهٔ گندمه ۲. دانهٔ آن گیاه که از آن آرد به‌دست می‌آید و از غذاهای اصلی انسان است ۳. واحد وزن برابر ۰/۰۶۴۸ گرم: **گرین**

گندمزار / gandomzār ، ـها؛ ـان /: اسم. مزرعهٔ گندم

گندمک / gandomak /: اسم. دانه‌های بوداده (برشتهٔ) گندم، که به‌عنوان تنقل خورده می‌شود

گندمگون / gandomgun /: صفت. دارای رنگ قهوه‌ای روشن؛ سبزه ‹ چهرهٔ گندمگون ›

گندمه / gandome ، ـها /: اسم. [گیاه‌شناسی] از انواع میوه‌های ناشکوفا که فرابر (پوستهٔ درونی) آن کاملاً بر روی دانه چسبیده است

گندمیان / gandomiyān /: اسم. تیرهٔ بزرگی از گیاهان تک‌لپه‌ای، علفی، یک‌ساله یا پایا و بندرت چربی، دارای ریشهٔ نازک و افشان، ساقهٔ بند ـ بند و توخالی، برگهای فراهم و کشیده، گلها عموماً بی‌کاسبرگ و گلبرگ با گل‌آذینی که از مجموع چند گل به نام سنبلک تشکیل شده است. میوهٔ گیاهان این تیره، گندمه و محتوی دانهٔ آلبومندار و با نشاستهٔ فراوان است

گنده / gande /: اسم. [گفتاری] مادهٔ غذایی گندیده

گنده / gonde ، ـها /: صفت. [گفتاری] درشت؛ بزرگ ‹ سیب گنده، ماشین گنده ›

گنده‌بک / gondebak ، ـها /: صفت. [تعریض] دارای رشد زیاد (در مورد انسان) ‹ پسرهٔ گنده‌بک از خودش خجالت نمی‌کشد ›

گنده‌خور / gandexor ، ـها /: صفت. خورندهٔ چیزهای فاسد و گندیده

گنده‌دماغ / gandedamāq ، ـها /: صفت. [تعریض] پرمدعا؛ پرافاده؛ ازخودراضی و زودرنج

گنده‌گوزی / gondeguzi / ☜ **گنده‌گویی**

گنده‌گویی / gondeguyi، ـها /: اسم. [گفتاری] لافزنی و گزافه‌گویی: **گنده‌گوزی** [مستهجن]

گندی / gondi /: اسم. از زبانهای دراویدی رایج در هند مرکزی

گندیدگی / gandidegi ، ـها /: اسم. وضع یا کیفیّت گندیده بودن؛ عفونت؛ تعفّن

گندیدن / gandidan /: مصدر. لازم. //گندیدی؛ می‌گندی؛ بِگَند// ۱. خراب شدن مواد غذایی براثر فعالیت باکتریها، به‌صورت پیدا شدن بوی بد و تغییر طعم و رنگ در آنها ‹ گندیدن سیبها › ۲. فاسد شدن مواد آلی براثر فعالیت باکتریها ‹ جنازه‌اش توی خانه مانده و گندیده بود ›. به همین قیاس: **گندیدنی**

■ صفت مفعولی: **گندیده** / مصدر منفی: **نَگَندیدن**

گندیده / gandide ، ـها؛ ـگان /: صفت. دستخوش گندیدگی ‹ سیب گندیده، تخم‌مرغ گندیده ›

گنگ[1] / gong / ☜ **تام ـ تام**

گنگ[2]: صفت. ۱. [نامتداول] لال ۲. نامفهوم ‹ سخن گنگ › ۳. ☜ **عدد گنگ، عدد**

گنگی / gongi /: اسم. وضع یا کیفیّت گنگ بودن

گنوستی‌سیسم / g(e)nostisism /: اسم. هریک از دینها و بینشهای باطنی نخستین سده‌های پیش و پس از میلاد مسیح که پیروانش معرفت باطنی و رهایی از اسارت جسم را شرط رستگاری آدمی می‌دانستند

گنوستیک / g(e)nostik ، ـها؛ ـان /: صفت. ۱. پیرو یا هوادار گنوستی‌سیسم ۲. ☜ **گنوستیکی**

گنوستیکی / g(e)nostiki /: صفت. مربوط یا منسوب به گنوستی‌سیسم: **گنوستیک**

گنه / gonah /: اسم. [مخفف] گناه. به همین قیاس: **گنهکار**

گنه ـ گنه / ganegane /: اسم. ۱. / ـها / درخت همیشه‌سبز از تیرهٔ روناسیان، دارای گلهای پنج‌قسمتی، ویژهٔ نواحی گرم و مرطوب، که طبقات پوست داخلی آن دارای آلکالوئید کینین یا جوهر گنه ـ گنه است و کاربرد دارویی دارد ۲. کینین

ـگو / gu /: پیواژه. گوینده؛ کسی که چیزی می‌گوید ⟨ راستگو، سخنگو، غیبگو ⟩

گواتر / guvâtr, govâtr /: اسم. [پزشکی] پدیده یا عارضهٔ بزرگ شدن غدهٔ تیروئید؛ غمباد

ـگوار / govār /: پیواژه. گوارش‌شونده؛ هضم‌شونده ⟨ آسانگوار، خوشگوار ⟩

گوارا / govārā, gavārā /: صفت. ۱. مناسب برای گوارش ۲. [مجازی] خوشایند یا لذتبخش

گوارایی / govārāyi /: اسم. وضع یا کیفیّت گوارا بودن

گواردن / govārdan /: مصدر. متعدی. //گواردی؛ می‌گواری؛ بِگوار // تبدیل کردن مواد غذایی به اجزای قابل جذب شدن در بدن؛ هضم کردن: **گواریدن**. به همین قیاس: **گواردنی**

■ صفت فاعلی: **گوارنده** / صفت مفعولی: **گوارده** / مصدر منفی: **نَگواریدن**

گوارش / govāreš /: اسم. عمل یا فرایند تبدیل شدن مواد غذایی به مواد قابل جذب در بدن؛ هضم

گوارشی / govārešì /: صفت. مربوط یا منسوب به گوارش ⟨ بیماریهای گوارشی ⟩

گواریدن / govāridan / ☜ **گواردن**

گواش / gûvâš, govâš /: اسم. ۱. رنگیزهٔ محلول در آب و قابل شستشو که برای نقاشی به‌کار می‌رود (از جمله نقاشی بر روی شیشه) ۲. اثر نقاشی ترسیم شده با گواش

گوانین / gûvânin, g(o)vânin /: اسم. [شیمی] مادهٔ قلیایی نیتروژندار، بی‌رنگ و نامحلول در آب، از رنگیزه‌های مهم حیوانی، که در لوزالمعدهٔ برخی جانوران و در کبد و طحال انسان یافت می‌شود و یکی از چهار مادهٔ حامل کدهای وراثتی در زیستمندان است

گواه / govāh, gavāh / ـان /: اسم. شاهد

▣ **گواه آوردن**: کسی یا چیزی را برای تأیید سخن خویش آوردن ⟨ همسایه‌ها را گواه آورد که آن شب او را دیده‌اند ⟩

گواه بودن: به‌چشم خود دیدن؛ شاهد بودن ⟨ او خودش گواه بود که من پشت فرمان ننشسته بودم ⟩

گواه گرفتن: کسی یا چیزی را به‌عنوان گواه معرفی کردن ⟨ دروغ می‌گفت و مرا هم گواه می‌گرفت ⟩. به همین قیاس: **گواه بودن**

گواهی / govāhi, gavāhi / ـها /: اسم. گزارشی کتبی یا شفاهی دربارهٔ آگاهی از رویدادی ⟨ گواهی پزشک، گواهی پلیس ⟩

▣ **گواهی دادن**: گزارش‌دادن دربارهٔ آگاهی از رویدادی ⟨ همسایه‌ها گواهی دادند که او آن شب در خانه بوده است ⟩

گواهی شدن: گزارش شدن آگاهی شخص گواه ⟨ گواهی می‌شود حامل نامه از سلامت کامل برخوردار است ⟩

گواهی گرفتن: به‌دست آوردن گزارشی از آگاهی شخص گواه ⟨ از دکتر گواهی گرفتم که مریض بودم ⟩

گواهینامه / govāhināme, gavāhi- / ـها /: اسم. نوشته‌ای که درآن رویدادی در مورد کسی به‌صورت رسمی گزارش و تأیید شده است؛ تصدیق ⟨ گواهینامهٔ تحصیلی، گواهینامهٔ رانندگی ⟩

گوئی / gu'i / ☜ **گویی**

گوبلن / gublan / ـها /: اسم. ۱. بافته‌ای دستی برای دیوارکوب یا پرده، با نقشهای برجسته ۲. تابلوی دیوارکوبی که نقش چاپی روی آن را با نخهای رنگارنگ سوزن دوزی (شماره‌دوزی) کرده‌اند

گوتیک / gotik /: اسم. شیوهٔ معماری اروپای باختری از سدهٔ ۱۲ تا ۱۶ میلادی که از ویژگیهای آن تکرار عناصر، بلندی ساختمان و به‌کارگیری تاقهای نوک‌تیز، پشتبند معلق و شیشه‌های پرنقش و نگار بود

گوجه / gowje, go:je / ـها /: اسم. ۱. درخت از تیرهٔ گلسرخیان دارای دمگل کرکدار و شاخه‌های بی‌خار و میوهٔ شفت؛ دارای گونه‌های مختلف ۲. میوهٔ آن درخت که خوراکی و درشت، کروی به‌رنگ سبز، زرد، قرمز و دارای میانبر گوشتی و هستهٔ تخم‌مرغی صاف است

گوجه‌ای[1] / gowje'i, go:je'i /: اسم. رنگ سرخ مات با اندک مایهٔ نارنجی

گوجه‌ای[2]: صفت. دارای رنگ سرخ مات با اندک مایهٔ نارنجی؛ دارای رنگ گوجه‌فرنگی رسیده

گوجه‌برقانی / gowje baraqāni, go:je- / ـها /: اسم. آلوبرقانی ☜ **آلو**

گوجه‌سبز / gowjesabz, go:je- / ـها /: اسم. میوهٔ نارس گوجه که سبز و ترش‌مزه است

گوجه‌فرنگی / gowjefarangi, go:je- / ـها /: اسم. ۱. گیاه علفی از تیرهٔ بادنجانیان، دارای برگهای بسیار بریده، برگچه‌های متعدد و گلهای منفرد مایل به سبز ۲. میوهٔ آن گیاه که کروی، سرخ، گوشتدار، خانه‌خانه و از سبزیهای خوراکی است

گود[1] / gowd, go:d / ـها /: اسم. ۱. زمینی (بویژه در منطقهٔ مسکونی) که براثر خاکبرداری یا عارضه‌های طبیعی در سطحی پایین‌تر از زمینهای پیرامون خود قرار گرفته است ⟨ گود عربها ⟩ ۲. چنین جایی که در آن سرپناههایی برای سکونت ایجاد شده است ⟨ گودنشین ⟩ گودالی ۳. در وسط زورخانه که در آن ورزش می‌کنند ⟨ گود زورخانه ⟩

گود[2]: صفت. ۱. دارای گودی زیاد؛ ژرف؛ عمیق ⟨ چاه گود ⟩ ۲. دارای بستر، کف یا سطحی در پایین‌تر از محیط اطراف یا از لبه ⟨ حیاط گود، ظرف گود ⟩

◘ **گود افتادن**: پیدایش فرورفتگی در سطح چیزی (قسمتی از باغچه گود افتاده بود)
گود شدن: از سطح زمین یا از دهانه فاصله گرفتن (وسط رودخانه گود شد و دیگر پایمان به زمین نمی‌رسید)
گودکردن: بر گودی جایی افزودن (وسط باغچه را گود کرد و تفنگ را گذاشت توی آن)

گودال / gowdāl, go:dāl / ، ـها / : اسم. فرورفتگی کم‌وبیش مشخص در سطح زمین (یک گودال کندیم و کتابها را ریختیم توی آن)

گودبای‌پارتی / gûdbâypârti / ، ـها / : اسم. جشنی که به مناسبت مسافرت کسی و برای خداحافظی کردن با او برپا می‌شود

گودبرداری / gowdbardāri, go:d-‌ / ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند کندن و گود کردن جایی (مانند زمینی که بخواهند در آن ساختمان کنند) (یک ساختمان براثر گودبرداری زمین مجاور فرو ریخت)

گودنشین / gowdnešin, go:d-‌ / ، ـها؛ ـان / : صفت. دارای محل سکونت در یک گود ☜ **گود**[۱]-۲

گوده / gowde, go:de / : اسم. [خیاطی] نوعی برش به شکل نیمدایره یا ربع دایره برای ایجاد گشادی در لباس (مثلاً در پایین دامن)

گودی / gowdi, go:di / : اسم. ۱. وضع یا کیفیّت گود بودن (گودی حوض خوب است، اندازه‌اش کوچک است) ۲. جای گود (گودی چانه)

گور / gur / ، ـها / : اسم. جایی که مرده را در آن به‌خاک می‌سپارند؛ قبر
◘ **گور به‌گور شدن** ☜ **گوربگور**
گور خود را کندن: [کنایی] خود را به خطر مرگ افکندن (با این کار گور خودت را می‌کنی)
گور خود را گم‌کردن: [مجازی] رفتن و ناپدید شدن شخص بد یا دشمن (از اینجا گورش را گم کرد)
از گور برخاستن / بلند شدن: [کنایی] بدحال و بیمارگونه بودن (مثل کسی بود که الآن از گور برخاسته باشد)

گوراسب / gur(e)'asb / ، ـها؛ ـان / : اسم. هریک از سه گونه پستانداران علفخوار آفریقایی از راستهٔ فردسمان و تیرهٔ اسبان، دارای یک انگشت و یک سم در هر پا، که با پوست دارای نوارهای سیاه و سفید و گاه خرمایی مشخص می‌شوند: زِبرا

گوربگور / gurbegur / : صفت. دستخوش گوربگوری
◘ **گوربگور شدن**: از گوری بیرون کشیده شدن و در گور دیگر دفن شدن (نوعی نفرین یا دشنام). به همین قیاس: **گوربگورکردن**

گوربگوری / gurbeguri / : اسم. وضع یا حالت از گوری به گوری دیگر انتقال داده شدن

گورخر / gur(e)xar / ، ـها؛ ـان / : اسم. خر وحشی آسیایی، دارای گوشهای کوتاه، دم بلند کم‌مو و یال کوتاه و خشن

گورستان / gurestān / ، ـها / : اسم. ۱. جایی که مردم شهر یا روستا مردگان خود را در آنجا به‌خاک می‌سپارند؛ قبرستان (گورستان شهر) ۲. جایی که در آن گروه زیادی از جانداران مرده‌اند (گورستان فیلها) ۳. [کنایی] جای کشته شدن عدهٔ زیادی از مردم (آن شهر گورستان دشمن شد)
◘ **گورستان اتومبیل**: فضایی برای قرار دادن و رها کردن اتومبیلهای فرسوده و از کار افتاده در آنجا

گورکن / gurkan / ، ـها / : اسم. ۱. /ـان/ کسی که در یک گورستان برای مردگان گور می‌کند؛ قبرکن (گورکن قبر را کنده و آماده کرده بود) ۲. جانور پستاندار شبگرد و نقب‌زن از تیرهٔ راسوسانان، دارای بدن پهن و سنگین، پوزهٔ باریک، چنگال تیز و پوستی با موهای بلند خاکستری که از موی آن قلم‌مو و فرچهٔ ریش‌تراشی می‌سازند

گورگیاه / gurgîyāh / ، ـها / : اسم. گیاه دایمی باتلاقی از تیرهٔ گندمیان، ویژهٔ نواحی گرم و معتدل، دارای ساقهٔ معطر و با گل‌آذین سنبلهٔ مرکب که گلهای معطر و شبیه خوشهٔ انگور دارد و برخی به‌عنوان علوفه مورد استفاده است: اَذخَر

گوریدن / guridan / : مصدر. لازم. [گفتاری] ۱. ژولیدن؛ ژولیده شدن ۲. آشفته و درهم برهم شدن
■ صفت مفعولی: **گوریده**

گوریده / guride / : صفت. ۱. ژولیده ۲. آشفته؛ بی‌نظم؛ درهم برهم

گوریل / guril / ، ـها / : اسم. جانور پستاندار گیاهخوار از بالاتیرهٔ آدم‌نمایان، دارای بدن سنگین، دست و پای بلند، پوست و موی سیاه یا خاکستری، و نوع ماده کوچکتر از نر، که با کف پا و به کمک بند انگشتهای دست و با بدن خمیده راه می‌رود

گوز / guz / : اسم. [مستهجن] گاز درون شکم که همراه با صدا از سوراخ نشیمن خارج می‌شود؛ تیز [ادبی]

گوزن / gavazn / ، ـها / : اسم. هریک از جانوران متعلق به گونه‌های مختلف تیرهٔ گوزنها در اندازه‌ها و رنگهای گوناگون؛ گاو کوهی

گوزنها / gavaznhā / : اسم. تیره‌ای از پستانداران راستهٔ جفت‌سمان و زیرراستهٔ نشخوارکنندگان، که در منطقهٔ نیمکرهٔ شمالی زندگی می‌کنند و نوع نر دارای یک جفت شاخ توپر و آهکی است که هر سال می‌افتد و دوباره می‌روید، مادهٔ برخی از گونه‌ها نیز شاخدار است

گوزیدن / guzidan / : مصدر. لازم. [مستهجن] //گوزیدی؛ می‌گوزی؛ بِگوز // رها کردن گوز
■ صفت مفعولی: **گوزیده** / مصدر منفی: **نگوزیدن**

گوژپشت / gužpošt / ☜ **کوژپشت**

گوساله / gusāle ، ـها /: اسم. بچهٔ گاو؛ گاوی که هنوز بالغ نشده است

گوسفند / gusfand /: اسم. ۱. /ـها؛ ـان / جانور پستاندار نشخوارکننده از تیرهٔ گاوان، دارای گونه‌های اهلی و وحشی و زندگی گروهی، که برای استفاده از شیر، گوشت، پشم وپوستش پرورش داده می‌شود ۲. هشتمین سال از سالهای تقویم ترکستانی ☜ **تقویم**

◘ **گوسفند ماده**: میش

گوسفند نر: قوچ

گوش / guš ، ـها /: اسم. ۱. اندام ویژهٔ شنوایی و حفظ تعادل ۲. گوش خارجی انسان و بیشتر پستانداران ۳. [مجازی] حس شنوایی ۴. [مجازی] آنکه برای جاسوسی یا خبرچینی، به سخن دیگران گوش می‌کند ۵. گوشه (چهارگوش) ۶. [ورزش] هریک از دونقطه یا دو بازیکن در دوطرف وسط زمین حریف در بازیهای تیمی. به همین قیاس: **گوش چپ؛ گوش راست**

◘ **گوش تاگوش**: از این سر تا آن سر (گوش تا گوش بریدن، گوش تاگوش نشستن)

گوش خارجی: [کالبدشناسی] بخش شامل لالهٔ گوش و مجرای شنوایی

گوش داخلی: [کالبدشناسی] بخشی که درون سرپوش شنوایی قرار دارد و به‌وسیلهٔ اعصاب شنوایی با مغز در ارتباط و شامل دو کیسهٔ اتریکول و ساکول و محتوی اتولیت است

گوش دریا ☜ **گوش‌دریا**

گوش فیل ☜ **گوش‌فیل**

گوش موش ☜ **گوش‌موش**

گوش میانی: [کالبدشناسی] فضایی پر از هوا که پردهٔ صماخ در یک طرف آن قرار دارد و از جلو با شیپور استاش و از عقب با حجره‌های هوایی زایدهٔ پستانی مربوط است و سه استخوان چکشی، سندانی و رکابی در این بخش قرار دارد

◘ **گوش ایستادن**: [مجازی] کمین کردن و پنهانی به‌سخن کسی گوش دادن (پشت در گوش ایستاده بود)

گوش بریدن: گوشبری

گوش به حرف کسی ندادن: به حرف او اهمیت ندادن (تو کار خودت را بکن و گوش به حرف کسی نده)

گوش تیز کردن: برای شنیدن گفتگوی دیگران حواس خود را جمع کردن (گوش تیز کرده بود بفهمد چه می‌گویند)

گوش خواباندن: [مجازی] ۱. در کمین کسی، چیزی یا معامله‌ای بودن (برای خانهٔ ما گوش خوابانده بود) ۲. منتظر فرصتی بودن (گوش خواباندم ببینم کی می‌خوابند تا بتوانم از آنجا بیرون بیایم)

گوش خود را بازکردن: آمادهٔ شنیدن شدن و توجه کردن (خوب گوشت را باز کن، ببین چه می‌گویم)

گوش دادن /کردن: ۱. برای شنیدن صدایی حس شنوایی خود را به کار گرفتن (داشت به رادیو گوش می‌داد) ۲. [گفتاری] اطاعت کردن؛ فرمان بردن؛ سخنی را پذیرفتن (به حرفش گوش دادم و آن را خریدم)

گوش کسی باکسی بودن: به سخن او توجه کردن (گوشت با من است؟ بلی گوشم با شماست)

گوش کسی بدهکار نبودن: [مجازی] به‌حرف دیگران توجهی نکردن (هرچه توضیح دادم گوش کسی بدهکار نبود)

گوش کسی پر بودن: [کنایی] قبلاً شنیدن (گوش من از این حرفها پر است)

گوش کسی را بردن: با تولید صدا موجب آزار او شدن (این‌قدر سروصدا نکنید، گوشم را بردید). به همین قیاس: **گوش کسی رفتن**

گوش کسی را پرکردن: [کنایی] به‌گوش او خواندن و او را وادار به پذیرفتن نظرهای خود کردن (پیدا بود که حسابی گوش عروس خانم را پر کرده‌اند)

گوش کسی راکشیدن: [کنایی] او را تنبیه کردن (این روزها خیلی شلوغ می‌کند باید گوشش را بکشید)

گوش کسی سنگین بودن: شنوایی او ضعیف بودن (گوش من کمی سنگین است، بلند صحبت کنید)

به گوش رسیدن: شنیده شدن (صدای آوازی به گوش می‌رسید). به همین قیاس: **به‌گوش رساندن**

به‌گوش کسی خواندن: [کنایی] به او گفتن و تلقین کردن (به گوش او خواندم که اگر نیاید ضرر می‌کند)

به‌گوش کسی خوردن: به‌طور تصادفی و ناگهانی شنیدن (صدای آشنایی به گوش او خورد)

به‌گوش کسی رساندن: به او خبر دادن یا گفتن (حرفهای مرا به گوش پدرم رسانده بودند)

به‌گوش کسی نرفتن: نپذیرفتن سخنی از سوی شنونده (هرچه گفتم به گوش برادرم نرفت و کار خودش را کرد)

به‌گوش گرفتن: شنیدن و به خاطر سپردن (آنچه را گفتم به گوش بگیر)

گوش‌آزار / gušāzār, –`āzār /: صفت. دارای صدایی که حس شنوایی را آزار دهد

گوشبری / gušbori ، ـها /: اسم. عمل گرفتن پول یا مال معمولاً ناچیزی از دیگران با حیله یا روشهای ناروای دیگر؛ گوش بریدن. به همین قیاس: **گوشبر**

گوش‌بل / gušbal ، ـها /: صفت. دارای گوشهای پهن و آویخته

گوش‌به‌زنگ / gušbezang /: صفت. ۱. دارای آمادگی برای شنیدن صدا (گوش‌به‌زنگ تلفن بود) ۲. دارای هشیاری و آمادگی ذهنی (گوش‌به‌زنگ باش اگر آمد خبرم کن)

گوشبین / gušbin ، ـها /: اسم. [پزشکی] اسبابی برای معاینهٔ درون گوش؛ اتوسکُپ

گوش‌پاک‌کن / gušpāk.kon ، ـها / : اسم. میله‌ای کوچک و باریک که بر سر آن پنبه پیچیده‌اند و برای پاک کردن داخل گوش به‌کار می‌رود

گوشت / gušt / : اسم. ۱. بخشهای نرم بدن جانوران، بویژه مهره‌داران، که معمولاً در زیر پوست قرار دارد، ماهیچه‌های کالبد بدن آنها را تشکیل می‌دهد و روی استخوانها و اندامهای درونی (مانند قلب، ریه، کلیه، ...) را می‌پوشاند ۲. این بخش از بدن جانوران حلال‌گوشت، که کاربرد غذایی دارد (گوشت ماهی، گوشت مرغ، گوشت گوسفند) ۳. [مجازی] میانبر توپر و آبدار میوه‌ها

▣ **گوشت دَم توپ**: [کنایی] کسی که در جنگ به کشتن داده می‌شود (ما نمی‌خواهیم جوانهایمان گوشت دم توپ بشوند)

گوشت راسته ☜ **راسته**[۱]ـ۱

گوشت سفید: گوشت انواع پرندگان و ماهیها

گوشت قرمز: گوشت چهارپایان

گوشت کوبیده ☜ **گوشت‌کوبیده**

▣ **گوشت آوردن**: [مجازی] فربه شدن (وقتی او را دیدم حسابی گوشت آورده بود)

گوشتالو / guštālu ، ـها / : صفت. [گفتاری] دارای گوشت کافی یا نسبتاً زیاد؛ فربه؛ چاق (صورتی گوشتالو داشت)

گوشت‌تلخ / guš(t).talx ، ـها / : صفت. فاقد عادت یا گرایش به رفتار صمیمانه و دوستانه با دیگران؛ فاقد خوشرویی و خوش‌خلقی (برادرت خیلی گوشت‌تلخ است و با هیچ‌کس نمی‌جوشد). به همین قیاس: **گوشت‌تلخی**

گوشتخوار / guštxār ، ـها؛ ـان / : صفت. ۱. دارای عادت یا گرایش به خوردن مواد گوشتی ۲. دارای ویژگی تغذیه از جانوران (گیاه گوشتخوار)

گوشتخواران / guštxārān / : اسم. راسته‌ای از پستانداران جفتدار که از گوشت تغذیه می‌کنند، و بیشتر دارای دندانهای پیش و نیش قوی و چنگالهای مخفی‌شونده‌اند (مانند گربه‌سانان و سگ‌سانان)

گوشتخواری / guštxāri / : اسم. ۱. عمل یا فرایند تغذیه از مواد گوشتی ۲. ویژگی گیاهانی که از جانوران، بویژه حشرات تغذیه می‌کنند

گوشتدار / guštdār / : صفت. ۱. دارای گوشت؛ گوشتی ۲. دارای ظاهر گوشتالو

گوشتکوب / guštkub ، ـها / : اسم. اسبابی از چوب (فلز، بلور، ...) به‌شکل نیمکره یا استوانه‌ای با قاعدهٔ صاف و متصل به دسته‌ای در بالا، که با آن اجزای خوراک پخته‌شده (بویژه آبگوشت) را می‌کوبند تا نرم و باهم مخلوط شود

گوشت‌کوبیده / guštkubide / : اسم. گوشت، سیب‌زمینی و بنشن آبگوشت که به‌صورت مخلوط با هم کوبیده‌اند (برای گردش فردا هم ساندویچ گوشت‌کوبیده درست کردیم)

گوشتی / gušti / : صفت. ۱. درست شده از گوشت (خوراک گوشتی) ۲. گوشتدار (گوسفند گوشتی)

گوش‌خر / gušxar ، ـها / : اسم. گیاه زینتی از تیرهٔ نرگسیان، دارای برگهای ضخیم نیزه‌ای، دندانه‌های خاردار و ساقهٔ زیرین ضخیم. از رشته‌های سلولزی این گیاه در نساجی استفاده می‌شود

گوشخراش / gušxarāš / : صفت. آزارندهٔ حس شنوایی، معمولاً به‌خاطر بلندی یا ناهنجاری (در مورد صوت)؛ مقابل: **گوشنَواز** (آوازش گوشخراش بود)

گوشخیزک / gušxizak ، ـها / : اسم. هریک از حشرات راستهٔ گوشخیزکها

گوشخیزکها / gušxizakhā / : اسم. راسته‌ای از حشرات، دارای بدن کشیده، **قطعه‌های دهانی جونده**، بالهای جلو کوتاه، چرمی و بی‌رگبال، بالهای عقب وسیع، نیمدایره‌ای غشایی و رگبالهای شعاعی: **پوستبالان**

گوش‌درد / gušdard / ☜ **درد**[۲]

گوش‌دریا / gušedaryā ، ـها / : اسم. ۱. نرم‌تن یک‌صدفی از ردهٔ شکمپایان، که بخش فوقانی صدف آن به شکل لالهٔ گوش و دارای روزنهٔ وسیع و بزرگ است ۲. صدف آن که وقتی نزدیک گوش بگیرند از آن صدای دریا شنیده می‌شود

گوشزد / gušzad / : صفت. یادآوری شده

▣ **گوشزد شدن**: گفته شدن؛ بویژه برای جلب توجه کسی (به دربان گوشزد شد که از ورود اشخاص ناشناس جلوگیری کند). به همین قیاس: **گوشزدکردن**

گوش‌فیل / guš(e)fil ، ـها / : اسم. ۱. نوعی شیرینی که با آرد، شیر، روغن و زردهٔ تخم‌مرغ و جوش شیرین به‌شکل گوش فیل درست می‌کنند ۲. گیاه از تیرهٔ قلقاس دارای برگهای دراز پیچیده شبیه گوش‌فیل، گلهای معطر و ریشهٔ ضخیم گوشتی، که خوراکی است: **فیلگوش**

گوشک / gušak / : اسم. ۱. [کالبدشناسی] اتریکول ۲. [پزشکی] اریون

گوشگیر / gušgir ، ـها / : اسم. ۱. اسبابی برای پوشاندن حفرهٔ گوش و پیشگیری از شنیدن صداهای ناخواسته ۲. اسبابی برای پوشاندن حفرهٔ گوش و پیشگیری از ورود آب به داخل آن

گوشمال / gušmāl / ☜ **گوشمالی**

گوشمالی / gušmāli ، ـها / : اسم. آزاری برای کیفر دادن به کسی و تنبیه کردن او: **گوشمال**

▣ **گوشمالی دادن**: کیفر دادن؛ مجازات یا تنبیه کردن (باید این دانش‌آموز بازیگوش را حسابی گوشمالی داد)

گوش‌ماهی / gušmāhi ، ـها / : اسم. صدف برخی نرمتنان دوکفه‌ای کوچک، که اغلب در هنگام جزر در زمینهای ساحلی به تعداد زیاد یافت می‌شود

گوش‌موش / guš(e)muš ، ـها / : اسم. گیاه یک‌ساله از تیرهٔ گزنه‌ها، با ریشهٔ نازک، ساقهٔ خوابیده و برگهای باریک به شکل گوش موش با دمبرگهای بسیار دراز

گوشنواز / gušnavāz / : صفت. موجب نوازش و لذت حس شنوایی؛ مقابل: **گوشخراش** (صدایش آرام و گوشنواز بود)

گوشوار / gušvār / ☜ **گوشواره-۲**

گوشوارک / gušvārak ، ـها / : اسم. ۱. [گیاه‌شناسی] زایدهٔ کوچک و معمولاً برگ‌مانندی که در پایهٔ دمبرگ بسیاری از گیاهان وجود دارد، جوانهٔ برگ را حفاظت می‌کند و اغلب در فتوسنتز نیز شرکت دارد؛ گوشواره ۲. ☜ **شمشیر-۲**

▣ **گوشوارک ژاپونی** ☜ شمشاد رسمی، **شمشاد**

گوشواره / gušvāre ، ـها / : اسم. ۱. پیرایه‌ای که بویژه زنان به گوش می‌آویزند ۲. [معماری] برآمدگی دیوار به‌صورت ردیفی از آجرها، بویژه در محل پیوند دیوار به سقف یا پیرامون درگاهی: **گوشوار** ۳. اتاق کوچکی در کنار تالار یا بالای آن که اغلب در یا پنجره‌ای رو به تالار دارد ۴. گوشوارک

گوشه / guše ، ـها / : اسم. ۱. جای پیوستن دو دیوار به یکدیگر؛ کنج (گوشهٔ اتاق) ۲. کناره؛ بخش کناری (در یک گوشهٔ شهر) ۳. زاویه ۴. [مجازی] جایی دور از چشمرس یا رهگذر (رفت در یک گوشه پنهان شد) ۵. [گفتاری] اشاره‌ای کوتاه، مبهم و معمولاً اعتراض‌آمیز (در میان حرفهایش گوشه‌ای هم به من زد) ۶. از تقسیمهای دستگاه موسیقی ایرانی

▣ **گوشهٔ عکس**: فراورده‌های مقوایی یا پلاستیکی به‌شکل جیب مثلثی بسیار کوچک با پشت چسبدار، برای ثابت نگهداشتن عکس در صفحهٔ آلبوم

▣ **گوشهٔ چشم به کسی داشتن**: [کنایی] به او توجه کردن (دختر هم به او گوشهٔ چشمی داشت)

گوشه زدن: سخن کنایه‌آمیز یا طعنه‌آلود گفتن

گوشه کردن: چرکی شدن گوشهٔ ناخن (ناخنم گوشه کرده خیلی درد می‌کند)

گوشه گرفتن: گوشه‌گیری

از گوشهٔ چیزی زدن: [مجازی] قدری در آن صرفه‌جویی کردن (مجبور شد قدری از گوشهٔ خرج روزانه را بزند تا بلکه پولی پس‌انداز کند)

گوشه‌ای[1] / guše`i / : صفت. واقع در گوشه یا کنج (دکان گوشه‌ای)

گوشه‌ای[2] / ـها / : ضمیر. چیزی یا کسی که در گوشه قرار دارد (گوشه‌ای را بزن)

گوشه کنار / gušekenār / ☜ **گوشه‌وکنار**

گوشه کنایه / gušekenāye / ☜ **گوشه‌وکنایه**

گوشه گیر[1] / gušegir / : اسم. قطعه‌ای در جاروبرقی برای رفت‌وروب گوشه‌ها، به‌صورت لولهٔ کوتاهی که یک سر آن تخت و باریک شده است

گوشه گیر[2] / ـان / : صفت. دارای عادت یا گرایش به گوشه‌گیری

گوشه گیری / gušegiri ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند شرکت نکردن در فعالیتهای جمعی و دور یا جداماندن از جمع

گوشه‌نشین / gušenešin / : صفت. دارای عادت یا گرایش به گوشه‌نشینی

گوشه‌نشینی / gušenešini / اسم. سکونت در جایی دور از دیگران

گوشه‌وکنار / guše-vo-kenār ، ـها / : اسم. جای دور از مرکز یا دور از دسترس یا چشمرس (گوشه و کنار را خوب بگرد، ببین کجا افتاده): **گوشه کنار** [گفتاری]

گوشه‌وکنایه / guše-vo-kenāye ، ـها / : اسم. سخنانی که به‌طور مبهم یا غیرمستقیم حاکی از تحقیر، اعتراض و ناخشنودی است: **گوشه کنایه** [گفتاری]

▣ **گوشه‌وکنایه زدن**: گفتن سخنان حاکی از گوشه و کنایه (از اول مجلس تا آخر به من گوشه‌وکنایه می‌زد)

گوشی / guši ، ـها / : اسم. ۱. گیرندهٔ تلفن که به‌وسیلهٔ آن صدای طرف مقابل شنیده می‌شود ۲. دستهٔ روی تلفن که با برداشتن آن می‌توان ارتباط تلفنی برقرار کرد ۳. تبدیل‌کنندهٔ صوتی که با وصل کردن آن به دستگاه صوتی و به گوش خود، می‌توان صدا را به‌طور مستقیم و بدون پخش آن در فضا دریافت کرد ۴. سمعک ۵. وسیله‌ای برای پوشاندن گوش (برای محافظت از سرما و باد) ۶. [پزشکی] اسبابی برای گوش‌دادن به صداهای درون بدن جاندار (مانند صدای قلب و ریه‌ها)

▣ **گوشی را به‌دست‌کسی دادن**: [کنایی] او را از موضوعی آگاه کردن. به همین قیاس: **گوشی دست‌کسی بودن**

گوگرد / gugerd / : اسم. عنصر شیمیایی نافلز، با عدد اتمی ۱۶ و وزن اتمی ۳۲/۰۶، جسم جامد زردرنگ، شکننده و شفاف، که در صنعت مصرف فراوان دارد: **سولفور**

گول[1] / gul / : اسم. [گفتاری] فریب

▣ **گول خوردن**: فریب خوردن (من از یک بچه گول خوردم)

گول زدن: فریب دادن (با قیافهٔ مظلومش مرا گول زد)

گول کسی / چیزی را خوردن: از او (آن) فریب خوردن (گول قیافه‌اش را خوردم)

گول[2] / ـها / : صفت. خرفت؛ کودن

گولزنک / gulzanak ، ـها / : اسم. ۱. اسباب یا وسیله‌ای که برای گول‌زدن به کار می‌رود ۲. پستانک

گون / gavan ، ـها / : اسم. درختچهٔ کوچک خاردار از تیرهٔ پروانه‌واران، با برگهای دارای چهار تا هفت برگچهٔ

تخم‌مرغی نوک‌تیز، گلهای بی‌پایه که در گل‌آذین کروی قرار گرفته است و در مغز ساقهٔ آن صمغی بـه نـام کـتیرا وجود دارد که در آخر بهار خودبخود یـا بـراثـر ایـجاد شکاف از ساقه بیرون می‌زند و بآسانی خشک می‌شود

ـگون / gun /: پسوند. هـمانند؛ مـانند؛ شـبیه چـیزی ‹ آسمان‌گون، بنفشه‌گون، گندمگون ›

گوناگون / gunāgun /: صفت. دارای شکلها یا کیفیّـتهای ناهمسان ‹ آدمهای گوناگون، رنگهای گوناگون ›

گوناگونی / gunāguni /: اسم. داشتن تفاوت یا اختلاف از لحاظ شکل یا ماهیت

گـــونوکوک / g(o)nokok ، ـهـــا /: اسـم. [پـزشکی] دیپلوکوک گرام‌مـنفی عـامل سـوزاک کـه در بـافتهای عفونی‌شده، بویژه داخل گویچه‌های سفید چندهسته‌ای دیده می‌شود

گونه[۱] / gune ، ـها /: اسم. ۱. بـخش گـوشتی در زیـر چشمان و کنار بـینی و دهـان؛ لپ [گـفتاری] ‹ گـونه‌های برجسـته‌ای داشت › ۲. آنچه دارای ماهیت، کیفیّت یا شکـل معیّـنی است؛ نوع؛ قسـم ‹ چـندگونه سیب، این‌گونه آدمها › ۳. [زیست‌شناسی] بخشی از جنس، کوچکترین واحـد رده‌بندی جانوران و گیاهان، شامل افـراد هـمانندی کـه توانایی تولیدمثل با یکدیگر را دارند؛ نوع

ـگـونه[۲]: پسوند. هـمانند چـیزی یـا کـسی ‹ پیامبرگونه، خداگونه ›

گونه کـیسه‌دار / gunekisedār /: اسـم. ۱. تـیره‌ای از پستانداران راستهٔ جوندگان، دارای کـیسه‌های گـونه‌ای خارجی پوشیده از خز برای حمل غذا، کـه مـنحصراً در زیرزمین زندگی می‌کنند و علفخوارنـد ۲. /ـهـا؛ ـان / نام عمومی هریک از افراد آن تیره

گونی / guni /: اسم. ۱. پارچه‌ای زبر و ضخیم از الیـاف گیاهی یا مصنوعی که بیشتر در بسته‌بندی و بنّایی کاربرد دارد ۲. /ـها / کیسهٔ بـزرگی از آن نـوع پـارچـه بـرای بسته‌بندی. به همین قیاس: **گونی‌بافی؛ گونی‌فروشی**

گونیا / guniyā /: اسـم. ۱. /ـها / اسبابی به‌شکل مثلث راستگوشه از جنس پلاستیک، فلز یا چوب، برای رسم زاویهٔ قایم یا آزمـایش آن ۲. [نـجوم] صـورت فـلکی کوچکی در آسمان نیمکرهٔ جنوبی میان صورتهای کژدم و قنطورس

▣ **گونیای تاشو**: نوعی گونیا که یک ضلع آن روی ضلع دیگر می‌خوابد و با آن می‌توان زاویه‌هایی بـا انـدازهٔ مـختلف را ترسیم کرد یا اندازه گرفت

▣ **گونیا بودن**: نسبت به یکدیگر در حالت زاویهٔ قایم بودن؛ عمود بودن

گوه / gove ، ـها /: اسم. قطعه‌ای از یک مادهٔ سخت، با یک سر نازک یا باریک (کمابیش به‌شکل هرم) که برای باز کردن شکاف چـوب یـا سـنگ، تکـان دادن جسـم سنگین یا پر کردن شکاف به کار می‌رود؛ **گاوه**

گوهر / gowhar, go:har /: اسـم. [ادبـی] ۱. /ـهـا / جواهر؛ سنگ گرانبها ۲. طبیعت یگانه، واقعی یـا اصـلی چیزی؛ ویژگیها یا صفتهایی که براسـاس آنـها مـی‌توان چیزی را رده‌بندی کرد؛ جوهر ✱ گُهر

گوهرشناس / gowharšenās, go:har– ، ـها؛ ـان /: صـــفت. ۱. دارای دانش و تـخصص در زمـینهٔ شـناسایی جواهر ۲. [کنایی] دارای توانـایی در شـناختن افـراد بـا استعداد و کارامد یا چیزهای بسیار با ارزش

گوی / guy ، ـها /: اسم. ۱. جسـمی کـه فـاصلهٔ هـمهٔ نقطه‌های سطح آن تا مرکزش برابر است؛ کُـره ۲. تـوپی که از یک مادهٔ سخت و توپر است و در بـرخـی بـازیها به‌کار می‌رود ‹ گوی چوگان، گوی بیلیارد ›

گویا / guyā /: صفت. ۱. دارای گفتار ‹ تلفن گویا، کتاب گویا › ۲. ☜ عدد گویا، **عـدد** ۳. بـیان‌کننده یـا آشکـارکنندهٔ کیفیّـتی ‹ رفتارش کاملاً گویا بود ›

گویا / gu:yā /: قید. واژه‌ای کـه بـرای ظـن و احـتمال به‌کار می‌رود و به‌معنی: به نظر می‌رسد؛ احتمال دارد؛ مثل این است که ‹ گویا می‌دانست آمده‌ام. گویا آلمانی باشد ›

گویائی / guyā'i / ☜ **گویایی**

گویایی / guyāyi /: اسم. ۱. وضع یا کیفیّت گویا بـودن ۲. توانایی برای سخن گفتن ✱ **گویائی**

گویچه / guyče ، ـها /: اسم. [زیست‌شناسی] هریک از یاخته‌هایی که توسط مـایعهای بـدن، بـویژه پـلاسمای خون، حمل می‌شود؛ گلبول

▣ **گویچهٔ سرخ**: یاخته‌های زردفام محتوی هموگلوبین کـه مجموعهٔ آنها سرخی رنگ خون را موجب می‌شود و عمل آنها انتقال اکسیژن از ریه به بـافت و گـاز کـربن از بـافت به ریه است؛ گلبول سرخ

گویچهٔ سـفید: هـریک از یـاخته‌های مـدوّر و بـی‌رنگ موجود در خون و فاقد رنگدانهٔ تنفسی، که عمل اصلی آن دفاع از بدن دربرابر باکتریها و عـاملهای خـارجـی است؛ گلبول سفید

گویش / guyeš ، ـهـا /: اسـم. ۱. هـریک از گـونه‌های محلی یک زبان که با واژگان، دستور و تلفظ از گونه‌های محلی دیگـر مـتمایز مـی‌شود و بـاهم زبـانی را پـدید مـی‌آورند و هـیچکدام از آنـها زبـان اسـتانده نـیستند ‹ خوزی از گویشهای فارسی قدیم است › ۲. یک یا چـند زبـان هم‌ریشه ‹ تبری و گیلکی از گویشهای ایرانی است ›

گویشور / guyešvar ، ـان /: صفت. دارای زبان یا گویش معیّن (توضیح: بیشتر به‌صورت جمع بـه کـار مـی‌رود) ‹ گـــویشوران ایـــن زبـان بـیشتر در بـاختر ایـران و خـاور عـراق سکونت دارند ›

گویندگی / guyandegi /: اسم. شغل یا عمل گوینده (در امتحان گویندگی شرکت کردم)

گوینده / guyande ، ـها؛ ـگان /: اسم. ۱. کسی که در یک ایستگاه رادیو یا تلویزیون برای شنوندگان یا بینندگان سخن می‌گوید (گویندهٔ رادیو) ۲. سرایندهٔ شعر یا ترانه (گویندهٔ این شعر کیست؟)

گویی[1] / guyi /: قید. [ادبی] گویا (گویی اهل این کشور نیست. گویی نمی‌دانست که من آمده‌ام): **گوئی**

ـگویی[2]: پیواژه. گفتن (پیشگویی، سخنگویی): **ـگوئی**

گه / gah /: قید. [مخفف] گاه

گه / goh /: اسم. [مستهجن] فضولات مواد غذایی که از بدن دفع می‌شود؛ مدفوع؛ عَن

▣ **گه خوردن**: [کنایی] کار ناروا کردن

گه زدن: [کنایی] آلوده یا خراب کردن

گه زیادی خوردن: [کنایی] فضولی کردن

به گه خوردن افتادن: [تعریض] توبه و عذرخواهی کردن

به گه کشیدن: [کنایی] آلوده یا بسیار خراب کردن

گهر / gohar /: اسم. [مخفف] گوهر

گه‌کاری / gohkāri ، ـها /: اسم. [مستهجن] ۱. خرابکاری ۲. کار بد و ناشایست

گهگاه / gahgāh /: قید. [مخفف] گاهگاه (گهگاه به من سر می‌زند)

گه‌گیجه / gohgije /: اسم. [مستهجن] سرگردانی، حیرت و بلاتکلیفی

▣ **گه‌گیجه گرفتن**: [تعریض] حیران و سرگردان ماندن؛ از تصمیم گرفتن عاجز ماندن (آن‌قدر مشتری سرش ریخته بود که گه‌گیجه گرفته بود و نمی‌دانست چه بکند)

گهگیر / gahgir /: صفت. تکرارشونده در فاصله‌های زمانی نامعیّن (بویژه در مورد درد یا عارضه)

گهواره / gahvāre ، ـها /: اسم. تختخوابی برای کودک شیرخوار که معمولاً با قلابهایی به پایه آویزان یا دارای پایه‌های منحنی است و می‌توان آن را به چپ و راست تکان داد: **گاهواره**

گهی / gahi /: قید. [مخفف] گاهی

گهی / gohi /: صفت. [مستهجن] آلوده به گه

ـگی / gi /: پسوند. علامت نسبت یا کیفیّت در واژه‌هایی که حرف آخرشان به «های غیرملفوظ» ختم می‌شود (شایستگی، بیگانگی، دیوانگی)

گیا / gîyā /: اسم. مجموعهٔ گیاهان یک سرزمین

گیاخاک / gîyāxāk /: اسم. مخلوط قهوه‌ای یا سیاه مواد پوسیدهٔ گیاهی یا جانوری که بخش آلی خاک را تشکیل می‌دهد

گیاه / gîyāh ، ـها؛ ـان /: اسم. هریک از اعضای سلسلهٔ گیاهان

▣ **گیاه آبزی**: گیاهی که برای رشد و ادامهٔ حیات، در خاک پرآب، بر سطح یا درون آب زیست می‌کند، بیشتر روزنه ندارد و آب و گازها را از طریق سطحش جذب می‌کند

گیاه گوشتخوار: هریک از گیاهانی که حشرات و دیگر جانوران کوچک را به‌دام می‌اندازند و از هضم آنها نیتروژن و دیگر مواد مورد نیاز خود را تأمین می‌کنند (مانند نپانتس)

گیاه گوشتدار: نوعی از گیاهان خشکروی که آب را در بافتهایشان ذخیره می‌کنند و ظاهر گوشتدار دارند (مانند کاکتوس)

گیاه هوایی: گیاهی که معمولاً ریشهٔ زمینی ندارد، به گیاه دیگری می‌چسبد و از آن به عنوان پایه استفاده می‌کند، ولی انگل آن گیاه نیست

گیاهان / gîyāhān /: اسم. یکی از سه سلسلهٔ اصلی موجودات، شامل همهٔ زیستمندان دارای دیوارهٔ سلولزی، توانایی رشد، سوخت‌وساز فتوسنتزی، تکثیر غیرجنسی و فاقد حرکت جابجاشونده، اعصاب آشکار یا اندامهای حسّی؛ نباتات

▣ **گیاهان بی‌گل**: گروه گیاهان فاقد اندامهای تولید مثل آشکار؛ نهانزادان

گیاهان ریسه‌دار: گیاهان دارای ریسه‌های یکنواخت؛ ریسه‌داران

گیاهان سلولی: گیاهان دارای بافتهای یکنواخت سلولی؛ نهانزادان بدون آوند

گیاهان گلدار: گروه گیاهان دارای اندامهای تولید مثل آشکار؛ پیدازادان

گیاهخانه / gîyāhxāne ، ـها /: اسم. اتاق یا ساختمانی در آزمایشگاههای گیاه‌شناسی برای پرورش گیاهان، بررسی و نظارت بر رشد آنها

گیاهخوار / gîyāhxār ، ـها؛ ـان /: صفت. ۱. دارای عادت یا گرایش به خوردن مواد گیاهی (صادق هدایت گیاهخوار بود) ۲. دارای ویژگی تغذیه از گیاهان (جانور گیاهخوار)

گیاهخواری / gîyāhxāri /: اسم. ۱. عمل یا فرایند تغذیه از مواد گیاهی ۲. ویژگی جانورانی که از گیاهان تغذیه می‌کنند

گیاه‌شناسی / gîyāhšenāsi /: اسم. شاخه‌ای از علم زیست‌شناسی که به تحقیق علمی دربارهٔ گیاهان می‌پردازد. به همین قیاس: **گیاه‌شناس**

گیاهک / gîyāhak /: اسم. رویان

گیاهی / gîyāhi /: صفت. مربوط یا منسوب به گیاه (پوشش گیاهی)

گیبون / gibon ، ـها /: اسم. جانور پستاندار از بالاتیرهٔ آدم‌نمایان، با جثهٔ کوچک و بی‌دم، دست و پای بلند و درختزی که برروی دو پا راه می‌رود: **ژیبّون**

گیپور / gipur /: اسم. نوعی پارچهٔ توری زبر و پر از نقشهای گل و بوته‌ای برجسته

گیتار / gitâr ، ـها /: اسم. ساز زهی زخمه‌ای، دارای بدنه‌ای با پشت و روی هموار و دسته‌ای که به گوشیهای کوک ختم می‌شود، معمولاً با شش سیم که به‌وسیلهٔ انگشت یا زخمه نواخته می‌شوند

◘ **گیتار برقی**: گیتاری که صدای آن به‌وسیلهٔ اسبابهای الکترونیکی (مانند آمپلی‌فایر) تقویت می‌شود

گیتی / giti /: اسم. [ادبی] ۱. مجموعهٔ جهان هستی از ذرهٔ خاک تا دوردستهای کیهان؛ عالَم؛ کاینات ۲. کرهٔ زمین؛ جهان؛ دنیا

گیج / gij /: صفت. ۱. دستخوش وقفه در آگاهی نسبت به وضع خویش یا شناخت زمان و مکان (گیج شدن) دستخوش ۲. وقفه یا اختلال در تسلط بر اندیشه و رفتار ۳. بسیار فراموشکار (آدم گیج) ۴. دچار سرگیجهٔ شدید (سرم گیج رفت)

◘ **گیج رفتن / خوردن**: دچار سرگیجه شدن

گیج شدن: ۱. تسلط خود را بر فکر و رفتار خویش از دست دادن ۲. آگاهیهای خود را فراموش کردن. به همین قیاس: **گیج کردن**

گیجگاه / gijgāh /: اسم. شقیقه

گیج و ویج / gij-o-vij /: صفت. [گفتاری] گیج و حیران؛ گیج و سرگشته

گیجی / giji /: اسم. وضع یا کیفیّت گیج بودن (دچار گیجی شده بود)

گیر[1] / gir /: اسم. [گفتاری] ۱. /ـها/ آنچه از حرکت یا جریانی جلو می‌گیرد؛ مانع (لوله گیر داشت، گیرش را برطرف کردم) ۲. نیرو یا توانایی گرفتن (دستم گیر نداشت) ۳. دشواری که در کاری پدید می‌آید (کارم گیر پیدا کرده است)

◘ **گیر آوردن**: یافتن؛ پیدا کردن (یک خانهٔ خوب گیر آوردم)

گیر دادن: ۱. بند کردن (سر تناب را گیر داد به شاخهٔ درخت) ۲. مزاحم کسی شدن و او را ناراحت کردن (گیر داد به راننده که چرا نوار پخش می‌کند)

گیر داشتن: ۱. مانع یا دشواری داشتن ۲. نیرو یا توانایی گرفتن چیزی را داشتن

گیر[2]: صفت. [کمیاری] گرفتار

◘ **گیر افتادن**: گرفتار شدن (رفته بود دزدی، گیر افتاد)

گیر انداختن: گرفتار کردن (رفیقش او را لو داد و گیر انداخت)

گیر بودن: گرفتار بودن (دست من گیر است، خودت بردار)

گیر کردن: ۱. دچار مانع یا مشکلی شدن (کارم در شهرداری گیر کرده است) ۲. به چیزی برخورد کردن و از حرکت بازماندن یا آسیب دیدن (لباسم گیر کرد به میخ و جر خورد)

ـگیر[3]: پیواژه. ۱. گرفته شده؛ گرفتار (دستگیر، زمینگیر) ۲. گیرنده (قندگیر، ماهیگیر) ۳. در معرض چیزی (آفتابگیر، بادگیر، نورگیر)

گیرا / girā /: صفت. دارای تأثیر عاطفی خوبی که شخص را به‌سوی خود بکشد؛ جذاب (چشمان گیرا، صدای گیرا)

گیرائی / girā`i / ☜ **گیرایی**

گیراندن / girāndan /: مصدر. متعدی. //گیراندی؛ می‌گیرانی؛ بِگیران// شعله‌ور کردن؛ روشن کردن آتش. به همین قیاس: **گیراندنی**

■ صفت مفعولی: **گیرانده**

گیرانه / girāne / ☜ **قُو**

گیرایی / girāyi /: اسم. وضع یا کیفیّت گیرا بودن (گیرایی آوازش همه را افسون کرده‌بود): **گیرائی**

گیربکس / girboks ، ـها /: اسم. جعبه‌دنده

گیرنده / girande ، ـها /: اسم. ۱. /ـگان/ آنکه چیزی را دریافت می‌کند؛ مقابل: **دهنده** (گیرندهٔ نامه) ۲. اندامی که نسبت به چیزی حساس است و می‌تواند آن را شناسایی کند (گیرندهٔ حسّی، گیرندهٔ بو) ۳. دستگاهی که پیامهای صوتی یا تصویری را دریافت می‌کند (گیرندهٔ رادیو، گیرندهٔ تلویزیون) ۴. /ـگان/ [پزشکی] بیماری که اندام سالم دیگری به او پیوند، یا خون دیگری به او تزریق می‌شود؛ مقابل: **دهنده**

گیرودار / gir-o-dār ، ـها /: اسم. وضع یا حالت همراه با جنگ، آشفتگی، زد و خورد، هیاهو، ازدحام یا تعقیب و گریز (در این گیرودار او هم آمد که زود باش پول بده)

گیره / gire ، ـها /: اسم. وسیله‌ای برای گرفتن و نگهداشتن چیزی: الف) وسیله‌ای شامل دو فکّ قابل تنظیم برای فشردن و نگهداشتن قطعهٔ کار (گیرهٔ نجّاری) ب) وسیله‌ای شامل دو فک، که با فنری به یکدیگر محکم شده است (گیرهٔ لباس، گیرهٔ کاغذ، گیرهٔ مو)

ـگیری / giri /: پیواژه. عمل یا فرایند گرفتن (آبمیوه‌گیری، سربازگیری)

گیس / gis ، ـها /: اسم. [گفتاری] گیسو

گیس‌بند / gisband ، ـها /: اسم. کیسه‌ای معمولاً تورمانند، که به پشت سر می‌بندند و گیسوان را، برای پیشگیری از تماس با گلو و گردن، در آن می‌گذارند

گیس‌سفید / gis.sefid ، ـها؛ ـان /: اسم. زن سالخورده و دارای تجربه و آگاهی؛ مقابل: **ریش‌سفید**

گیسو / gisu /: اسم. ۱. /ـها؛ گیسوان / gisovān / [ادبی] موی بلند سر؛ گیس [گفتاری] ۲. [نجوم] صورت فلکی شمالی میان صورتهای عوّا، جاثی و مار: **شَعرِ بِرِنیکه**

◘ **گیسو افشاندن**: [ادبی] رها کردن گیسو به‌روی شانه و پشت

گیشا / geyšâ, gišâ ، ـها /: اسم. هریک از دختران ژاپنی که برای تأمین عیش و سرگرمی مرد یا مردان آموزش دیده‌اند

گیشه / gišе ، ـها /: اسم. اتاقکی برای عرضهٔ نوعی خدمات، بویژه اتاقکی با دریچه یا روزنه‌ای برای برقراری ارتباط با مشتری 〈 **گیشهٔ بانک، گیشهٔ بلیط‌فروشی** 〉

گیلاس / gilās ، ـها /: اسم. ۱. لیوان، بویژه لیوان پایه‌دار بلورین ۲. درخت یا درختچه از تیرهٔ گلسرخیان، دارای گلهای سفید خوشه‌ای دراز و برگهای با دندانه‌های ریز ۳. میوهٔ آن گیاه به رنگهای زرد، نارنجی یا عنّابی که خوراکی، آبدار و دارای درونبر گوشتی، شیرین و خوش‌طعم است

⊡ **گیلاس وحشی** ☜ **آل‌اسبی**

گیلک / gilak ، ـها؛ ـان /: اسم. هریک از مردم بومی گیلان (استانی در شمال ایران) یا از تبار آنان

گیلکی[1] / gilaki /: اسم. زبان مردم گیلان، از زبانهای ایرانی

گیلکی[2]: صفت. مربوط یا منسوب به گیلکها

گیلویی / giluyi /: اسم. گچبری حاشیهٔ سقف و بالای دیوار

گیله‌مرد / gilemard ، ـها؛ ـان /: اسم. مرد گیلانی؛ هر یک از مردان اهل گیلان 〈 **شیون زن خواب را از چشم گیله‌مرد می‌ربود** 〉

گیم / geym ، ـها /: اسم. ۱. [ورزش] دور بازی (مثلاً در بازی والیبال یا تنیس) 〈 **گیم اول ۵ بر ۳ تمام شد** 〉 ۲. بازی کامپیوتری

ـگین / gin /: پسوند. دارنده و برخوردار از چیزی 〈 **خشمگین، سهمگین، غمگین** 〉

گیوتین / giyotin ، ـها /: اسم. ۱. دستگاه اعدام به‌صورت چهارچوبی دارای یک تیغهٔ سنگین که در جهت قایم حرکت و سر محکوم را قطع می‌کند اسباب ۲. برش (کاغذ، ورق آهن و مانند آن) به همان شکل

گیومه / giyume ، ـها /: اسم. نشانه‌ای به‌شکل «» که در نوشتار فارسی کاربردهای زیر را دارد: الف) برای نقل قول، سخن نقل‌شده را در میان آن می‌نویسند ب) اصطلاح یا عبارتی را برای مشخص کردن در میان آن می‌نویسند

گیوه / give ، ـها /: اسم. گونه‌ای کفش تابستانی دستباف با رویه‌ای از الیاف ابریشمی (یا نخی) و تختی معمولاً از چرم یا لاستیک. به همین قیاس: **گیوه‌بافی؛ گیوه‌دوزی؛ گیوه‌فروشی**

⊡ **درگیوه‌گشاد**: [کنایی] تنبل

▣ **گیوه را ورکشیدن**: [کنایی] آمادهٔ کار شدن 〈 **باید گیوه را ورکشید و افتاد به نان درآوردن** 〉

برخی نشانه‌های به‌کار رفته در این فرهنگ

نشانه	توضیح	نشانه	توضیح
/ /	نشانهٔ جدا کردن تلفظ و نشانهٔ جمع	□	نشانهٔ جدا کردن تعریف مصدرهای لازم و متعدی
[ ]	نشانهٔ مقولهٔ واژه	■	نشانهٔ صفت فاعلی، صفت مفعولی و مصدر منفی، در پایان مصدرها
〈 〉	نشانهٔ شاهد به‌کار رفته در تعریفها	⊡	نشانهٔ زیر مدخل اسمی
*	نشانهٔ مترادف بودن یک واژه با همهٔ تعریفها	▣	نشانهٔ زیر مدخل فعلی
☜	نشانهٔ ارجاع یک واژه به واژهٔ دیگر		
// //	نشانهٔ صرف مصدرها		

ل

ل / le / : اسم. بیست و هفتمین حرف الفبای فارسی؛ لام

لا[1] / lā / : اسم. ۱. /ـها/ فضای میان درز، شکاف، تاخوردگی یا گشودگی چیزی (لای در، لای کتاب، لای پارچه) ۲. [موسیقی] ششمین نت در گام دیاتُنیک ۳. آنچه روی هم تا خورده است (دولا شدن)

▣ **برای لای جرز خوب بودن**: [مجازی] بی‌فایده وناکارامد بودن

لا[2]: صفت. دارای رشته‌ها یا تاخوردگیهای معیّن (نخ چهارلا، پارچهٔ دولا)

لا[3]: حرف. منفی‌کننده یا سلب‌کننده (لاقید، لامذهب، لامروت)

لاابالی/ lā`ebāli, lā`obāli ، ـها / : صفت. بی‌بند و بار، بی‌قید و سهل‌انگار (شوهرش مرد لاابالی و بیکاره‌ای بود)

لاابالیگری / lā`ebāligari, lā`obāli-- ، ـها / : اسم. بی‌بند و باری؛ بی‌قیدی؛ سهل‌انگاری؛ ولنگاری (جوانی‌اش به ولنگاری و لاابالیگری گذشت)

لاادری / lā`adri / : صفت. [ادبی] ۱. ناشناس ۲. /ـون/ پیرو لاادریگری

لاادریگری / lā`adrigari / : اسم. اعتقاد به اینکه شناخت حقیقت غایی (مانند خدا) برای انسان امکانپذیر نیست

لااقل / lā`aqal(l) / : قید. دست‌کم (لااقل بنشین خستگی در کن، بعد برو)

لااله‌الاالله / lā`elāha`ellallāh / : دعا. خدایی جز الله نیست (توضیح: این جمله نخستین اصل اعتقادی اسلام است. اما در زبان مردم در مقام خشم و ناخشنودی از کسی یا چیزی هم به‌کار می‌رود) (لااله‌الاالله، باز موشک‌پرانی شروع شد!)

لائی / lā`i / ☜ **لایی**

لائیک / lâ`ik / : صفت. [سیاسی] عرفی، غیردینی (حکومت لائیک)

لائیدن / lā`idan / ☜ **لاییدن**

لابد / lābod / : قید. ۱. [ادبی] بناچار؛ ناگزیر (لابد باید برود) ۲. به احتمال زیاد؛ احتمالاً (لابد حالا رسیده‌اند. لابد می‌دانست ما می‌اییم)

لابراتوار / lâbrâtûvâr ، ـها / : اسم. آزمایشگاه

لابرادور / lâbrâdor / ☜ جریان لابرادور، **جریان**

لابلای / lābelāye / : حرف. در میانِ؛ در لای (این را لابلای کاغذها پیدا کردم. لابلای لباسها را گشتم)

لابه / lābe ، ـها / : اسم. [ادبی] خواهش همراه با گریه و فروتنی

لابی / lâbi / : اسم. ۱. سرسرا، بویژه سرسرای هتل ۲. [سیاست] گروهی از افراد که در زمینهٔ خاص به فعالیتهای تبلیغی و توجیهی اشتغال دارند

لابیرنت / lâbirant, lâbirent ، ـها / : اسم. ۱. [کالبدشناسی] دهلیز ۲. غار، دالان یا گذرگاه سرپوشیده و پیچ در پیچ؛ هزارتو

لاپ / lāp / : اسم. [گفتاری] سرپیچی از تعهد یا از اصول پذیرفته در کاری

▣ **لاپ آمدن**: ۱. جر زدن ۲. بدهی خود را انکار کردن و آن را نپرداختن

لاپ / lâp / : اسم. ۱. قومی از ساکنان شمال اسکاندیناوی، فنلاند و شبه‌جزیرهٔ کولا (شمال روسیه) که بیشتر دارای گله‌های گوزن یا ماهیگیرند ۲. /ـها/ هر یک از افراد آن قوم ۳. هریک از زبانهای آن قوم، از شاخهٔ زبانهای فینواُیغوری

لاپوست / lāpust / ☜ **زیرپوست**

لاپوشانی / lāpušāni / : اسم. [گفتاری] تلاش برای پنهان کردن چیزی ناخوشایند، بویژه با نیرنگ یا زیرکی (رفتی همه‌چیز را به سعید گفتی، حالا چرا لاپوشانی می‌کنی؟). به همین قیاس: **لاپوشانی‌کردن**

لاپه / lāpe ، ـها / : اسم. تیر چوبی یا کُنده‌ای که آن را از طول بریده‌اند

▣ **لاپه‌کردن**: چوب را از درازا بریدن

لات / lāt ، ـها / : صفت. ۱. ولگرد و بیکاره و دارای رفتار ضد اجتماعی (با این آدم لات نگرد) ۲. [مجازی] تهیدست و بسیار بی‌چیز (می‌خواهی با این لات آسمان‌جل ازدواج کنی؟)

لاتار / lâtâr / ☜ **لاتاری**

لاتاری / lâtâri ، ـها / : اسم. بخت‌آزمایی: **لاتار؛ لاطاری**

لات‌بازی / lātbâzi ، ـها / : اسم. رفتار ضد اجتماعی که موجب برهم خوردن نظم و آرامش می‌شود (تماشاچیان به جان هم افتادند و لات‌بازی درآوردند)

لاکتاز / lâktâz /: اسم. [شیمی] آنزیم موجود در شیرهٔ معدهٔ پستانداران، که موجب تجزیهٔ لاکتوز به دکستروز و گالاکتوز می‌شود

لاکتوز / lâktoz /: اسم. [شیمی] مادهٔ قندی موجود در شیر، دارای بلورهای بی‌رنگ لوزی‌شکل و کمی محلول در آب، که در داروسازی، پزشکی و صنعت کاربرد دارد؛ قند شیر

لاکتیک‌اسید / lâktik asid / ☜ اسید لاکتیک، **اسید**

لاکداران / lākdārān /: اسم. زیرراسته‌ای از خزندگان راستهٔ لاک‌پشتان، با مهره‌های سینه‌ای و دنده‌های چسبیده به کاسه‌سنگ

لاکردار / lākerdār ، ـها /: صفت. [گفتاری] دارای رفتار ناروا (توضیح: بیشتر به‌صورت دشنام به‌کار می‌رود)

لاک‌گیری / lākgiri /: اسم. عمل پوشاندن واژه‌های غلط یا اضافه با لایه‌ای از لاک سفید

لاکن / lāken / ☜ **لـکِن**

لاک‌والکل / lāk-o-`alkol /: اسم. محلول لاک در الکل صنعتی که برای رنگ‌کاری چوب به‌کار می‌رود

لاک‌ومهر / lāk-o-mohr /: اسم. لاک مذاب که برروی آن نقش مهری زده‌اند

▣ **لاک‌ومهرکردن**: بستن درِ چیزی به‌وسیلهٔ لاک و مهر برای اطمینان از دست نخوردن آن

لاکی[1] / lāki /: اسم. رنگ سرخ ارغوانی سیر

لاکی[2]: صفت. دارای رنگ سرخ ارغوانی سیر؛ دارای رنگ لاک. به همین قیاس: **لاکی رنگ**

لال[1] / lāl ، ـها /: اسم. کسی که به علت نقص اندام گویایی و بویژه شنوایی قادر به سخن گفتن نیست

لال[2]: صفت. فاقد توانایی سخن گفتن

لالا / lâlâ /: اسم. [کودکانه] خواب

▣ **لالاکردن**: خوابیدن

لالائی / lālā`i / ☜ **لالایی**

لالایی / lâlâyi ، ـها /: اسم. ترانه‌ای که برای خواباندن کودکان می‌خوانند (آواز نرم مادری شنیده می‌شد که داشت برای بچه‌اش لالایی می‌خواند): **لالائی**

لال‌بازی / lālbāzi ، ـها /: اسم. عمل یا فرایند فهماندن مقصود خود به‌وسیلهٔ اشارهٔ دست و سر و صورت (زبان نمی‌دانستیم و مجبور بودیم با لال‌بازی مقصودمان را بفهمانیم)

لالکی / lālaki ، ـها /: اسم. درخت خاردار از تیرهٔ پروانه‌واران، دارای گلهای معطر با گلبرگهای کوچک نامساوی، برگهای مرکب خاردار، میوهٔ دارای نیام قرمز خرمایی و شیرین و دانه‌های پهن: **لیلَکی**

لالمانی / lālmāni /: اسم. [گفتاری، تعریض] لالی

▣ **لالمانی گرفتن**: لال شدن (مگر لالمانی گرفته بودی؟ چرا چیزی نگفتی؟)

لاله / lāle ، ـها /: اسم. ۱. نوعی شمعدان بلور که دارای شیشه‌ای کمابیش استوانه‌ای است و شمع در میان شیشه می‌سوزد ۲. گیاه علفی پیازدار، از تیرهٔ سوسنیها، دارای برگ بیضی یا دراز تاشده به‌رنگ سبز ماشی، گل کامل تک با کاسه و جام معمولاً زرد یا قرمز ۳. گل آن گیاه؛ گل لاله

▣ **لالهٔ درختی**: درخت برگریز و زیبا از تیرهٔ ماگنولیاها، دارای گلهای زرد یا نارنجی

لالهٔ دریایی ☜ **لاله‌وَشان**

لالهٔ گوش: ۱. دهلیز گوش خارجی ۲. ضمیمهٔ خارجی اندام شنوایی پستانداران برای گرداوری صدا

لاله‌زار / lālezār ، ـها؛ ـان /: اسم. زمینی که در آن لالهٔ بسیار روییده است

لاله‌عباسی / lāle`abbāsi /: اسم. ۱. تیره‌ای از گیاهان ویژهٔ نواحی گرمسیری، درختی، علفی یا بوته‌ای، با گلهای رنگین مرکب از قطعه‌های پنج‌تایی، دارای نمونه‌های زینتی و دارویی ۲. /ـها/ گیاه زینتی علفی دایمی از تیرهٔ لاله‌عباسی، دارای غدهٔ ضخیم، برگهای متقابل بیضی نوک‌تیز با کنارهٔ ناهموار و گلهای زیبای معطر بی‌گلبرگ و قیفی‌شکل به‌رنگهای سرخ، زرد یا سفید، که هنگام غروب باز می‌شود

لاله‌گون / lālegun /: صفت. [ادبی] دارای رنگ سرخ درخشان

لاله‌وشان / lālevašān /: اسم. رده‌ای از جانوران دریایی شاخهٔ خارپوستان، با بدنی به‌شکل گل قرمز مایل به نارنجی و دارای یک صفحهٔ مرکزی که در اطراف آن بازوهای نازک شاخه‌ـشاخه وجود دارد (مانند لالهٔ دریایی)

لالی / lāli /: اسم. وضع یا کیفیّت نداشتن توانایی تکلم؛ لال بودن

لام / lām /: اسم. ۱. نام بیست و هفتمین حرف الفبای فارسی ۲. صفحهٔ شیشه‌ای به ابعاد ۲۵ × ۷۵ میلیمتر، با قطر حدود ۱ تا ۲ میلیمتر، که نمونهٔ تهیه شده از جاندار ذره‌بینی یا برشهای جانوری و گیاهی، پیش از بررسی با میکروسکپ برروی آن قرار می‌گیرد؛ تیغه ۳. صفحهٔ شیشه‌ای همراه با نمونه

▣ **لام تاکام حرف‌نزدن**: [مجازی] هیچ نگفتن (هرچه گفتم، لام تاکام حرف نزد و همین‌طور مرا نگاه کرد)

لاما / lâmâ /: اسم. ۱. عنوان پیشوای مذهب لامایی ۲. /ـها/ جانور پستاندار سمدار بومی آمریکای جنوبی از تیرهٔ شتران، به‌رنگ خرمایی، سفید، سیاه یا ابلق و دارای دم کوتاه؛ شتر بی‌کوهان

لامارکیسم / lâmârkism /: اسم. نظریهٔ منسوب به ژان باتیست‌لامارک (۱۷۴۴-۱۸۲۹ میلادی) که می‌گوید

محیط موجب تغییر ساختار جانوران و گیاهان می‌شود و این دگرگونی به نسلهای بعدی انتقال می‌یابد

لامائی / lāmā`i / ☜ **لامایی**

لامایی / lâmâyi / : اسم. از مذهبهای بودایی که در تبت تکوین یافته است: **لامائی**

لامبرت / lâmbert / : اسم. واحد درخشندگی سطح، برابر یک لومن بر سانتیمترمربع

لامپ / lâmp ، ـها / : اسم. هریک از وسیله‌های گوناگون تولید نور (یا نور و گرما) به‌وسیلهٔ نیروی برق

▣ **لامپ ادیسن**: لامپ پیچی معمولی که در خانه‌ها برای روشنایی به‌کار می‌رود

لامپ اشعهٔ کاتدی: لولهٔ شعاع کاتدی ☜ **لوله**

لامپ الکترونی: اسباب الکترونی که با انتشار الکترونها در داخل یک محفظهٔ بستهٔ خلأ یا گاز، رسانایی ایجاد می‌کند: **لامپ خلأ**

لامپ تریود: لامپ الکترونی دارای سه قطب

لامپ خبر ☜ **لامپ سیگنال**

لامپ خَلأ ☜ **لامپ الکترونی**

لامپ دیود: لامپ الکترونی دوقطبی

لامپ سیگنال: لامپی که در حالت یا وضعیت معیّنی روشن می‌شود و برای علامت دادن و اخطار کردن به‌کار می‌رود: **لامپ علایم؛ لامپ خبر**

لامپ علایم ☜ **لامپ سیگنال**

لامپ فلورسنت: لامپ لوله‌مانند محتوی گاز آرگن و کمی بخار جیوه که در هر سر آن یک الکترود وجود دارد و وقتی بین الکترودها ولتاژ کافی برقرار شود، نور فلورسنت از مادهٔ جدار لوله صادر می‌شود: **لامپ مهتابی؛ مهتابی**

لامپ قوسی: لامپی که نور آن به‌وسیلهٔ قوسی تولید می‌شود که شار جریان آن را در میان گاز یونیدهٔ میان دو قطب پدید می‌آورد

لامپ گازی: لامپی شامل دو الکترود که در حبابی پر از یک گاز خنثا (مانند نئون یا آرگن) قرار گرفته باشد

لامپ مهتابی ☜ **لامپ فلورسنت**

لامپ نئون: لامپ حاوی مقدار ناچیزی نئون که نور تندی دارد و بویژه در آگهیهای تبلیغاتی و تابلوها به‌کار می‌رود؛ چراغ نئون

لامپا / lâmpâ ، ـها / : اسم. چراغ روشنایی نفت‌سوز

لامحاله / lāmahāle, lāmâhāle / : قید. ۱. ناگزیر؛ ناچار ۲. [مجازی] دستِ‌کم

لامذهب / lāmazhab ، ـها / : صفت. فاقد اعتقاد به‌هیچ مذهبی؛ بی‌دین؛ لامسب [گفتاری]؛ لامصّب [گفتاری]. به همین قیاس: **لامذهبی**

لامروت / lāmorov(v)at ، ـها / : صفت. فاقد مروت (نوعی دشنام)

لامسب / lāmassab ، ـها / : صفت. [گفتاری] لامذهب

لامسه / lāmese / : اسم. بساوایی (حس لامسه)

لامصب / lāmassab ، ـها / : صفت. [گفتاری] لامذهب

لامل / lâmel ، ـها / : اسم. صفحهٔ شیشه‌ای به ابعاد معمولاً ۲۰ × ۲۰ میلیمتر و قطر حدود $\frac{۱}{۵}$ میلیمتر برای پوشاندن نمونه‌های میکروسکپی روی لام؛ تیغچه

لامی / lāmi / ☜ استخوان لامی، **استخوان**

لانتان / lântân / ☜ **لانتانم**

لانتانم / lântânom / : اسم. عنصر شیمیایی فلزی، با عدد اتمی ۵۷ و وزن اتمی ۱۳۸/۹۰، سفیدرنگ، نرم، چکشخوار و دارای قابلیت مفتول و ورقه‌ـورقه شدن، که در تهیهٔ آلیاژها به‌کار می‌رود: **لانتان**

لانتانید / lântânid ، ـها / : اسم. هریک از عنصرهای شیمیایی خاکی کمیاب، با عدد اتمی ۵۷ تا ۷۱ جدول تناوبی

لانولین / lânolin / : اسم. [شیمی] مادهٔ زرد چربی که از پشم به‌دست می‌آید و چون بآسانی جذب پوست می‌شود، در تهیهٔ مرهمها و مواد آرایشی کاربرد دارد

لانه / lāne ، ـها / : اسم. خانهٔ جانور (لانهٔ مورچه، لانهٔ زنبور، لانهٔ کبوتر، لانهٔ گرگ)

▣ **لانه‌کردن**: جایی را به‌عنوان لانه انتخاب کردن (دو تا پرستو در سقف لانه کرده‌اند)

لانه‌گذاشتن: لانه ساختن (روی درخت لانه گذاشته بود)

لانه‌زنبوری / lānezamburi, -zanburi / : صفت. دارای شکل یا طرح شش‌گوشهای منظم چسبیده به یکدیگر شبیه لانهٔ زنبور عسل

لانه‌سازی / lānesāzi / : اسم. عمل یا فرایند ساختن لانه (پرندگان مهاجر وقتی در بهار برمی‌گردند لانه‌سازی می‌کنند)

لاورنسیم / lâvrensiyom / : اسم. عنصر شیمیایی فلزی رادیوآکتیو، ناپایدار و آخرین عنصر خانوادهٔ آکتینیدها، با عدد اتمی ۱۰۳، که به طریق مصنوعی به‌دست می‌آید

لاوصول / lāvŭsul, lāvosul / : صفت. ۱. دریافت نشده (طلب لاوصول) ۲. به‌دست نیامدنی

لاوک / lāvak ، ـها / : اسم. تغار چوبی

لاهوت / lāhut / : اسم. قلمرو موجودات غیر مادی (فرشتگان و برگزیدگان)؛ جهان مینوی

لاهوتی / lāhuti / : صفت. مربوط یا منسوب به لاهوت؛ آسمانی؛ مینوی

لای / lāy / : اسم. ۱. گِلی که در آب ته‌نشین می‌شود ۲. دُرد

لای / lāye / : حرف. در میان چیز یا چیزهایی (این کاغذ لای کتابم بود. پول افتاده بود لای لباسها)

▣ **لای دست‌کسی فرستادن**: [کنایی] به وضع او دچار کردن (شوهر دومی را هم فرستاد لای دست شوهر اولی و باز بیوه شد)

لایتغیر / lāyataqayyar /: صفت. تغییرناپذیر؛ فاقد دگرگونی ‹ تصمیم لایتغیر ›
لایتناهی / lāyatanāhi /: صفت. [ادبی] فاقد مرز، کناره یا پایان؛ بی‌کران؛ بی‌انتها ‹ آسمان لایتناهی ›
لایحه / lāyehe ، ـها؛ لوایح /: اسم. نوشته‌ای برای ارائه به یک هیئت تصمیم‌گیری
▣ **لایحهٔ دفاعی**: نوشته‌ای که در آن متهم یا وکیل او نظرها و دلیلهای خود را برای عرضه به دادگاه می‌نویسند
لایحهٔ قانونی: قانونی که از سوی دولت برای تصویب شدن به مجلس پیشنهاد می‌شود
لایروبی / lāyrubi / ☜ **لاروبی**
لایزال / lāyazāl /: صفت. [ادبی] نامیرا؛ بی‌زوال؛ زوال‌ناپذیر ‹ خداوند لایزال ›
لایعقل / lāya`qal, lāyā`qel /: صفت. [ادبی] فاقد هوشیاری یا عقل ‹ مست لایعقل در گوشه‌ای افتاده بود ›
لایق / lāyeq /: صفت. شایسته ‹ لایق توهین است. مرد لایق ›
لایقرأ / lāyaqra` /: صفت. [ادبی] ناخوانا ‹ چند کلمه‌ای با خط لایقرأ نوشته بود ›
لاینحل / lāyanhal /: صفت. [ادبی] حل‌نشدنی؛ ناگشودنی ‹ مشکل لاینحل ›
لاینفک / lāyanfak(k) /: صفت. [ادبی] جدانشدنی؛ جدایی‌ناپذیر ‹ جمهوریت و اسلامیت دو اصل لاینفک نظام ماست ›
لاینقطع / lāyanqate` /: قید. به‌صورت پیوسته؛ به‌صورت قطع‌نشدنی ‹ لاینقطع یک حرف را تکرار می‌کرد. باران لاینقطع می‌بارید ›
لاینوتایپ / lâynotâyp /: اسم. طریقه‌ای برای حروفچینی مسطح ماشینی که درآن هر سطر از حروف به‌صورت یکپارچه ریخته می‌شود
لایه / lāye ، ـها /: اسم. ۱. سطح یا پوششی که به‌سطح دیگر می‌چسبد، یا بسیار به‌آن نزدیک است ‹ شیشهٔ دولایه › ۲. [زمین‌شناسی] تقسیم کوچکتری از یک نهشت، که از بالا و پایین به‌وسیلهٔ سطحی به‌نام سطح چینه‌بندی محدود است
▣ **لایهٔ زاینده**: [گیاه‌شناسی] لایه‌ای از یاخته‌های فعال که پیوسته تکثیر می‌شوند و میان بخشهای چوبی و آبکش قرار دارند
لایه‌بندی / lāyebandi ، ـها /: اسم. [جامعه‌شناسی] فرایندی که به‌وسیلهٔ آن، یا ساختاری که در آن، خانواده‌ها از یکدیگر متمایز می‌شوند و از لحاظ اعتبار اجتماعی، ثروت یا قدرت در لایه‌های متفاوت قرار می‌گیرند
لایی[1] / lāyi ، ـها /: اسم. آنچه برای افزایش کلفتی یا استحکام، ایجاد نرمی یا به‌عنوان عایق، میان جدار داخلی و خارجی ‹ آستر و رویه › می‌گذارند: **لائی**
ـ لایی[2]: پیواژه. دارای لایه ‹ سه‌لایی، چهارلایی ›: **ـ لائی**
لاییدن / lāyidan /: مصدر. لازم. // لایید؛ می‌لاید // [ادبی] عوعو کردن سگ؛ پارس کردن: **لائیدن**
لئامت / la`āmat, le`āmat /: اسم. سفلگی؛ فرومایگی
لئیم / la`im ، ـان /: صفت. [ادبی] سفله؛ فرومایه
لب / lab /: اسم. ۱. /ـها؛ ـان / هریک از دو لایهٔ گوشتی بیرونی در دهان انسان و بیشتر مهره‌داران که در انسان معمولاً به‌رنگ صورتی یا سرخ و گاه قهوه‌ای است ۲. [گفتاری] کناره؛ ساحل ‹ لب حوض، لب دریا › ۳. [گفتاری] لبهٔ یک ظرف یا حفره ‹ لب چاه، لب بشقاب ›
▣ **لب از لب باز نکردن / نگشودن**: [مجازی] ۱. هیچ سخنی نگفتن ۲. رازداری کردن
لب بازکردن: شروع به صحبت کردن
لب برچیدن: جمع کردن لبها به‌نشانهٔ اخم یا غم و ناراحتی
لب بستن: خاموش ماندن. به همین قیاس: **لب دوختن**
لب ترکردن / ترکاندن: [مجازی] سخن گفتن ‹ تو لب تر کنی من ده‌تایش را برایت حاضر می‌کنم ›
لب دادن: [گفتاری] بوسه دادن (به زبان شوخی)
لب غنچه کردن: لبها را کاملاً جمع و به‌حالت غنچه درآوردن
لب گازگرفتن / گزیدن: لب را با دندان گاز گرفتن ‹ معمولاً به‌نشانهٔ شرم، غم یا پشیمانی ›
لب نزدن: [کنایی] هیچ نخوردن ‹ از دیروز به هیچ‌چیز لب نزده است. مرا بکشی به این غذا لب نمی‌زنم ›
لب / labe /: حرف. ۱. در کناره یا ساحل تودهٔ آب ‹ لب دریا رفتن › ۲. در لبهٔ یک حفره ‹ لب چاه ایستاده بود ›
▣ **لب آب / چشمه / رودخانه بردن و تشنه برگرداندن**: [کنایی] هوشیار، رند و سیاستمدار بودن ‹ این آدم ده تا مثل شما را می‌برد لب آب و تشنه برمی‌گرداند ›
لب / lob / ☜ **لُپ**
لب / lob(b) /: اسم. ۱. گزیدهٔ چیزی ۲. مغز یا هستهٔ اصلی چیزی ‹ لبّ مطلب ›
لباده / labbāde /: اسم. [قدیمی] جامهٔ بلند گشاد و جلوباز از نمد یا پشم که از روی جامه‌های دیگر می‌پوشیدند
لباس / lebās ، ـها؛ البسه /: اسم. پوشاک؛ جامه؛ رخت
▣ **لباس پلوخوری**: [کنایی] جامهٔ نو و مرتب؛ جامهٔ ویژهٔ مهمانی
لباس خواب: لباسی که در هنگام رفتن به رختخواب می‌پوشند
لباس رو: لباسی که از روی لباسهای دیگر می‌پوشند ‹ مانند مانتو، کت، پالتو ›؛ روجامه؛ مقابل: **لباس زیر**
لباس زیر: لباسی که از زیر لباسهای دیگر می‌پوشند ‹ مانند زیرپیراهن و زیرشلواری ›؛ زیرجامه؛ مقابل: **لباس رو**
لباس سبک: ۱. لباس کم یا نازک ‹ امروز فکر کردم هواگرم است

لباس سبک پوشیدم ⟩ ۲. [مجازی] لباسی که پوشیدنش موجب تحقیر یا ریشخند دارنده‌اش بشود؛ مقابل: **لباس سنگین** ⟨ این لباس برای چنین مجلسی سبک است ⟩

لباس سنگین: ۱. [مجازی] لباس گرانبها ۲. [مجازی] لباسی که نشانهٔ وقار و رسمیت است؛ مقابل: **لباس سبک** ⟨ باید لباس سنگین بپوشی ⟩

لباس افسری **لباس سربازی** **لباس کار**
لباس تابستانی **لباس عروسی** **لباس گرم**
لباس دامادی **لباس عزا** **لباس نظامی**
لباس رسمی

▣ **لباس به تن کسی گریه کردن / زار زدن**: [مجازی] برازنده نبودن، بویژه به خاطر نداشتن تناسب اندام ⟨ لباس به تنش گریه می‌کرد ⟩

لباس‌شخصی / lebāsšaxsi /: صفت. دارای لباس غیرنظامی ⟨ کسی که آمد لباس‌شخصی بود ⟩

لباسشویی / lebāsšuyi /: اسم. ۱. عمل شستن لباس ۲. /ـها/ رختشوخانه؛ کارگاه شستشوی لباس ۳. /ـها/ ماشین لباسشویی ☜ **ماشین**

لباف / labbāf /، ـها؛ ـان /: اسم. ۱. بافندهٔ گلیم، زیلو و مانند آن ۲. دوزندهٔ چادر و خیمه * **لَوّاف**

لبافی / labbāfi /: اسم. ۱. شغل یا عمل لباف ۲. /ـها/ کارگاه لباف * **لَوّافی**

لبالب / labālab /: صفت. کاملاً پر تا لبهٔ ظرف ⟨ جام لبالب ⟩: **لب‌به‌لب**

لب‌بر / lab.bor /: صفت. بریده شده از لبه ⟨ مواظب باش لب‌بر نکنی، از هر طرف یک سانت حاشیه بگذار ⟩

لب‌بند / lab.band /، ـها /: اسم. برآمدگی طولی حاشیهٔ لنگه‌های در و پنجره، برای اینکه در هنگام بسته‌شدن موازی چهارچوب قرار گیرند

لب‌به‌لب[۱] / lab.belab / ☜ **لبالب**

لب‌به‌لب[۲]: قید. لب یا لبهٔ یکی بر روی دیگری ⟨ دو تکه را لب‌به‌لب می‌گذاریم و چرخ می‌کنیم ⟩

لب‌پر / labpar /: صفت. [گفتاری] ۱. لبریز ⟨ لب‌پر زدن ⟩ ۲. لب‌پریده ⟨ لب‌پر شدن ⟩

▣ **لب‌پر زدن**: بیرون ریختن مایع از ظرف براثر پر بودن و تکان خوردن ظرف

لب‌پر شدن: شکستن و افتادن قطعهٔ کوچکی از لبهٔ یک ظرف ⟨ دو تا بشقاب لب‌پر شده ⟩

لب‌پریده / labparide /، ـها /: صفت. دارای شکستگی کوچکی در لبه ⟨ لیوان لب‌پریده، بشقاب لب‌پریده ⟩

لب‌تخت / labtaxt /: صفت. دارای لبهٔ مسطح ⟨ بشقاب لب‌تخت ⟩

لب‌تشنه / labtešne /، ـها؛ ـان /: صفت. دارای لبهای خشک‌شده بر اثر تشنگی: **تشنه‌لب**

لب‌چش / labčeš /: اسم. [گفتاری] مقدار بسیار کم از خوراکی که برای دانستن مزه‌اش می‌چشند

▣ **لب‌چش‌کردن**: چیزی اندک را چشیدن

لب‌چور / labčur /: صفت. دارای لبهای کلفت: **لب‌شتری**

لبخند / labxand /، ـها /: اسم. خندهٔ کوتاهی که تنها موجب حرکت لبها می‌شود؛ تبسم

▣ **لبخند زدن**: خندهٔ کوتاه و بی‌صدا کردن؛ تبسم کردن؛ متبسم شدن ⟨ مراکه دید لبخند زد ⟩

لب‌خوانی / labxāni /: اسم. عمل یا فرایند دریافتن سخن گوینده از روی حرکت لبهایش ⟨ او به کمک لب‌خوانی حرفهای گوینده را می‌فهمد ⟩

لب‌دوز / labduz /: صفت. [مجازی] بسیار شیرین

لبدیسان / labdisān / ☜ **نعناعیان**

لبریز / labriz /: صفت. بسیار پر؛ سرشار؛ لبالب

▣ **لبریز شدن**: پر شدن و از لبه‌ها به بیرون ریختن ⟨ لبریز شد، شیر را ببند ⟩. به همین قیاس: **لبریز کردن**

لب‌سوز / labsuz /: صفت. [گفتاری] بسیار داغ (در مورد خوردنی و نوشیدنی)

لب‌شتری / labšotori / ☜ **لب‌چور**

لب‌شکری / labšekari, -šakari /، ـها /: صفت. دارای چاک یا شکاف در یکی از لبها که با لب دیگر بخوبی جفت نشود

لب‌طلایی / labtalāyi /: صفت. دارای لبهٔ طلایی‌رنگ (زرد درخشان) ⟨ استکان لب‌طلایی، بشقاب لب‌طلایی ⟩

لب‌گزه / labgaze /: اسم. [گفتاری] حرکتی شبیه گاز گرفتن لب خود به‌نشانهٔ پشیمانی یا هشدار دادن به دیگری ⟨ فخری رو به من لب‌گزه کرد، که مراقب حرفهایم باشم ⟩

لبلاب / lablāb / ☜ پیچک صحرایی، **پیچک**

لبنی / labani /: صفت. [ادبی] مربوط به فراورده‌های شیر؛ شیری ⟨ محصولات لبنی ⟩

لبنیات / labaniyyāt /: اسم. هریک از فراورده‌های خوراکی که از شیر دامها به‌دست می‌آید (مانند کره، پنیر، ماست، ...) و همچنین خود شیر

لبنیاتی / labaniyyāti /، ـها /: اسم. ۱. فروشگاه لبنیات ⟨ برو لبنیاتی یک شیشه شیر بخر ⟩ ۲. فروشنده یا تهیه کنندهٔ لبنیات ⟨ لبنیاتی می‌گفت قرار است شیر گران بشود ⟩

لبو / labu /، ـها /: اسم. چغندر قند پخته

لبوئی / labu'i / ☜ **لبویی**

لبول / lobul / ☜ **لَپَک**

لب‌ولوچه / lab-o-lowče, -lo:če /، ـها /: اسم. [گفتاری] لبها و پیرامون آن ⟨ آب از لب‌ولوچه‌اش راه افتاد ⟩

▣ **لب‌ولوچه آویزان**: [مجازی] حالت ناخشنود ⟨ چرا لب‌ولوچه‌ات آویزان است؟ ⟩

لبویی / labuyi /، ـها /: اسم. فروشندهٔ لبو: **لبوئی**

لبه / labe ، ـها / : اسم. ۱. کنارهٔ تیز تیغه یا ابزار بـرّنده (لبهٔ تیغ) ۲. بخش یـا خـط بـاریک میان دو سطح (پشت و رو یا بیرون و درون) چیزی (لبهٔ کاغذ، لبهٔ لیوان) ۳. پیش‌آمدگی یا برآمدگی کنارهٔ چیزی (لبهٔ بام، لبهٔ کلاه)
لبه‌دار / labedār ، ـها / : صفت. دارای پیش‌آمدگی در کناره (کلاه لبه‌دار)
لبه‌دوزی / labeduzi / : اسم. عمل یا فـن دوخـتن لبـهٔ لباس (مانند یقه، سرآستین یا پایین دامن آن)
لبیک / labbayk, labbeyk ، ـها / : صوت. واژهٔ پذیرش و قبول
▣ **لبیک گفتن**: فرمان یا خواست کسی را پـذیرفتن (مردم دعوت او را لبیک گفتند)
لپ / lap ، ـها / : اسم. ۱. [زیست‌شناسی] بخش کم‌وبیش مدوری از یک عـضو کـه بـه‌وسیلهٔ شـیار، شکـاف یـا دیواره‌ای از بخشهای دیگر جدا می‌شود (مـانند لپـهای مغز، کبد، ریه و جگر) ۲. [گیاه‌شناسی] تقسیمهای عمیق و معمولاً مدور در برگ یا گل * لُب؛ لُوب
لپ / lop ، ـها / : اسم. [گفتاری] گونه؛ برآمدگی دو سوی صورت (لپهایش گل انداخته بود)
لپتن / lepton ، ـها / : اسم. هریک از گروهی ذرهٔ بنیادی (از قبیل الکترون و نوترینو و نوترون) کـه بـرهم‌کنش کمتری دارند و از مزونها و باریونها کم‌حجم‌ترند
لپک / lapak ، ـهـا / : اسـم. [زیست‌شـناسی] واحـد ساختاری فرعی در برخی اندامها (مانند کبد و ریه) که با دیوارهٔ ناقصی از یاخته‌ها مشخص می‌شود: لُبول؛ لُوبول
لپه / lap(p)e ، ـها / : اسم. ۱. فراورده‌ای از نخود، بویژه نخود سیاه، که پوستش را جدا و آن را با آسیای درشتی دو نیمه می‌کنند و به‌عنوان بنشن در برخی غـذاهـای پـختنی به‌کار می‌رود ۲. [گیاه‌شناسی] بخشی از رویان دانه که برگ را به‌وجود می‌آورد، ساختمانی بسیار ساده‌تر از برگ دارد و بی‌کلروفیل است. در برخی دانه‌ها (مـانند نـخود و لوبـیا) مواد غذایی در لپه‌ها اندوخته می‌شود
▣ **تک‌لپه** ☜ **تک‌لپّه**
دولپه ☜ **دولپّه**
▣ **لپه‌کردن**: جدا کردن لپه‌های دانه‌های دولپه‌ای از یکدیگر
لت / lat ، ـها / : اسم. ۱. بخش یا قطعهٔ مسطحی از یک دستگاه یا مجموعه (لت در، لت کاغذ) ۲. [نامتداول] آسیب ۳. [نامتداول] ضربه
▣ **لت خوردن**: ۱. سیلی یا ضربت خوردن ۲. آسیب دیدن
لت شدن: ۱. کنده شدن ۲. آسیب دیـدن، معیوب شـدن. به همین قیاس: **لت‌کردن**
لتـراسـت / letrâset / : اسـم. مـجموعه‌ای از حـرفها و عددهای یک زبان که بر روی کاغذ، پلاستیک یـا فـلز، چاپ یا قـالب‌ریزی شـده است و مـی‌توان از آن بـرای خطاطی استفاده کـرد: **حروف برگردان**
لترمه / laterme / : اسم. نان خیس یا خمیر
▣ **لترمه‌کردن**: نان را خیس کردن
لتره / lotre / : اسم. زبان قراردادی (مانند زبان زرگری یا زبان اسپرانتو)
لت و پار / lat-o-pār / : صفت. [گفتاری] پاره ـ پاره
▣ **لت و پار شدن**: پاره ـ پاره شدن (ترقه توی دستش ترکید و دستش لت و پار شد). به همین قیاس: **لت و پارکردن**
لته / late / : اسم. پارچه یا جامهٔ کهنه و پاره
لثوی / lasavi / : صفت. ۱. مـربوط یـا مـنسوب بـه لثـه ۲. تولید شده (صدا) توسط لثه
لثه / lase ، ـها / : اسم. غشای مخاطی و بافتهای پیوندی دهان بسیاری از مهره‌داران، که ریشه و پایهٔ دنـدانـها را می‌پوشاند و در انسان صورتی یا سرخ‌رنگ است
لج[1] / laj / : اسم. [گفتاری] مخالفت؛ لجاجت
▣ **از لج**: از روی خشـم و در مـخالفت (من هم از لج کتابش را پاره کردم)
▣ **لج افتادن**: مخالف شدن (معلم تاریخ با من لج افتاده بود)
لج‌کردن: مخالفت کردن با دیگری یا دیگران با انجام دادن عمل یا رفـتاری بـه نشـانهٔ مـخالفت (او هـم لج کـرد و اصلاً شام نپخت)
لج کسی را درآوردن: او را با رفتار مخالف خویش به خشم آوردن (بهرام سعی می‌کرد لج مرا در آورد)
لج کسی گرفتن: عصبانی و ناراحت شدن (چقدر از دستش لجم گرفته بود)
لج[2]: صفت. [گفتاری] مخالف
▣ **لج بودن**: مخالف بـودن (فکـر مـی‌کردم بـا مـن لج است کـه این کارها را می‌کند)
لجاج / lejāj, lajāj / : اسم. [ادبی] لجبازی
▣ **لجاج ورزیدن**: لجبازی کردن
لجاجت / lejājat, lajājat ، ـها / : اسم. عمل یا فرایـند لج کردن
لجاره / lajjāre ، ـها / : صفت. [گفتاری] پست، فرومایه و بی‌شرم
لجام / lejām / : اسم. افسـار؛ لگام
لجـــام‌گسیخته / lejāmgosixte / : صـفت. [کـنایی] سرکش (سیل لجام‌گسیخته، تودهٔ لجام‌گسیخته)
لجباز / lajbāz ، ـها / : صفت. دارای عادت یا گرایش به لجبازی (این مرد چقدر لجباز است!)
لجبازی / lajbāzi ، ـها / : اسم. رفتار مخالف میل کسی، برای رویارویی با او
▣ **لجبازی‌کردن**: رفتاری دشمنانه و برخلاف خواست کسی داشتن (مدتی لجبازی کرد و حاضر نشد آن را بپوشد. خوب نیست با برادرت لجبازی بکنی)

لجستیک / lojestik /: اسم. [نظامی] مجموعهٔ فعالیتهای مربوط به تأمین نیازهای نگهداری افراد (خوراک، لباس، مسکن)، ترابری، تعمیرات و ساختمان؛ تدارکات

لجستیکی / lojestiki /: صفت. مربوط یا متعلق به لجستیک؛ تدارکاتی

لجن / lajan /: اسم. گِل سیاه چسبنده که معمولاً مخلوطی از خاک با بقایای مواد آلی موجود در مخزنها و گذرگاههای طبیعی یا مصنوعی آب است

▣ **لجن فعال**: تودهٔ جاندار تکثیر شده در لجن براثر فعالیت جانداران ذره‌بینی

لجن گُوارده: لجنی که غلظت مواد آلی و بیماریزای آن کاهش یافته است

لجنزار / lajanzār ، ـها /: اسم. جایی که سطح آن پوشیده از لجن است

لجن‌مالی / lajanmāli /: اسم. ۱. عمل یا فرایند مالیدن لجن به‌روی چیزی ۲. /ـها / [مجازی] عمل یا فرایند رسوا یا بدنام کردن کسی. به همین قیاس: **لجن‌مال**

لجوج / lajuj /: صفت. [ادبی] لجباز (آدم لجوج)

لج و لجبازی / laj-o-lajbāzi ، ـها /: اسم. [گفتاری] دشمنی و مخالفت با یکدیگر (روی لج و لجبازی خانه را خالی گذاشته‌اند، نه تعمیر می‌کنند، نه می‌فروشند، نه تویش می‌نشینند)

لچر / lačar /: صفت. [گفتاری] کثیف، پلید و فرومایه

لچک / lačak ، ـها /: اسم. ۱. روسری سه‌گوش ۲. نقش زینتی سه‌گوش در هریک از چهار گوشهٔ متن قالی (یا فراورده‌های دارای تزیینات مشابه، مانند کاشیکاری، گچبری، جلد، ...): **لچکی**

لچکی / lačaki ، ـها /: اسم. [معماری] ۱. ساختار سه‌گوشی بر بالای پایه یا ستون میان دو تاق ۲. بخشی از دیوار در بالای لبهٔ بام، که انتهای سقف شیروانی را می‌پوشاند ۳. ☜ **لچک-۱**

لحاظ / lahāz, lehāz, lâhāz /: اسم. نقطه یا جهتی که از آن به‌چیزی نگریسته یا توجه می‌شود؛ دیدگاه؛ نقطه‌نظر

▣ **از لحاظِ**: از جهتِ؛ از دیدگاهِ؛ از جنبهٔ (ایران از لحاظ آب همیشه دچار کمبود است)

▣ **لحاظ شدن**: منظور شدن؛ درنظر گرفته شدن (این موضوع در برنامه لحاظ شده است). به همین قیاس: **لحاظ کردن**

لحاف / lahāf, lâhāf ، ـها /: اسم. روانداری برای گرم ماندن بدن در هنگام خواب، بویژه لایه‌ای از پشم، پنبه یا پر، که هر دو روی آن را پارچه کشیده و دوخته‌اند

لحافدوزی / lahāfduzi, lâhāf– /: اسم. ۱. عمل دوختن و آماده کردن لحاف ۲. /ـها / کارگاهی که در آن لحاف می‌دوزند. به همین قیاس: **لحافدوز**

لحاف‌کرسی / lahāfkorsi, lâhāf– ، ـها /: اسم. لحاف بزرگی که بر روی کرسی می‌اندازند تا گرمای درون کرسی را حفظ کند

لحد / lahad /: اسم. [ادبی] گور؛ قبر

لحظات / lahazāt /: جمعِ ☜ **لَحظه**

لحظه / lahze ، ـها؛ لَحَظات /: اسم. زمان کوتاهی به‌اندازهٔ یک نگاه کردن یا چشم برهم زدن (یک لحظه غافل شدم، گذاشت فرار کرد)

لحظه‌ای / lahze'i /: قید. در طی هر لحظه (او لحظه‌ای تصمیم عوض می‌کرد)

لحظه‌شماری / lahzešomāri /: اسم. انتظار همراه با بی‌تابی؛ ثانیه‌شماری؛ دقیقه‌شماری (برای دیدار فرزندش لحظه‌شماری می‌کرد)

لحن / lahn ، ـها /: اسم. ۱. ویژگی یا چگونگی صدا (سخن یا موسیقی) ۲. /الحان / صدایی با گام و ارتعاش معیّن ۳. سبک یا شیوهٔ بیان یک مطلب (نامه‌اش لحن دوستانه‌ای داشت)

لحیم / lahim /: اسم. فلز یا آلیاژی که مذاب آن برای بستن درز یا سوراخ در یک سطح فلزی، یا چسباندن فلزی به‌فلز دیگر به کار می‌رود، بویژه قلع و سرب

▣ **لحیم‌کردن**: بستن درز یا سوراخ به وسیلهٔ لحیم

لحیمکاری / lahimkāri /: اسم. عمل یا فرایند لحیم کردن

لخت / laxt /: صفت. ۱. فاقد نیروی کافی برای حرکت ارادی ۲. دارای رفتار کند و سست؛ شل؛ بی‌حال ۳. نرم، صاف (بی‌چین و شکن) و خوش‌حالت (موی لخت، پارچهٔ لخت)

لخت / loxt /: صفت. ۱. /ـها / فاقد جامه (بدن لخت، مرد لخت) ۲. فاقد برگ و گل (درخت لخت) ۳. فاقد آرایش، تجهیزات یا اثاث (اتاق لخت، منظرهٔ لخت) ۴. فاقد درخت یا پوشش گیاهی (دشت لخت) ۵. فاقد روکش یا روپوش (سیم لخت) ❋ برهنه؛ عریان

▣ **لخت‌کردن**: ۱. جامهٔ کسی را بیرون آوردن ۲. شاخ و برگ درختی را کندن ۳. زمینی را خالی از درخت و گیاه کردن ۴. آرایش و تجهیزات جایی را برداشتن و بردن ۵. [مجازی] پول و دارایی کسی را بزور از او گرفتن (اول شب سه نفر ریختند سرش و او را لخت کردند)

لختگی / laxtegi /: اسم. وضع یا کیفیّت لخته بودن

لخت و پتی / loxt-o-pati /: صفت. [گفتاری، تعریض] عریان: **لخت و عور**

لخت و عور / loxt-o-`ur / ☜ **لخت و پتی**

لخته / laxte /: اسم. مایعی که براثر قرار گرفتن در معرض هوا، سرد شدن یا عاملهای دیگر حالت سفت و لزج پیدا کرده است (لختهٔ خون). به همین قیاس: **لخته بودن؛ لخته شدن؛ لخته‌کردن**

لختی[۱] / laxti /: اسم. وضع یا کیفیّت لخت بودن

لختی[۲]: قید. [ادبی] زمانی کوتاه ‹ لختی درنگ کن ›
لختی[۱] / loxti /: اسم. وضع یا کیفیّت لخت بودن؛ برهنگی
لختی[۲]: صفت. [گفتاری] بی‌چیز؛ فقیر؛ بینوا ‹ پسرهٔ لختی آمده خواستگاری دختر من ›
لخشک / laxšak /: صفت. [گفتاری] لق، لرزان و نااستوار ‹ صندلی لخشک است، مواظب‌باش نیفتی ›
لخشیدن / laxšidan /: مصدر. لازم. //لخشیدی؛ می‌لخشی؛ بِلخش // در جای خود استوار نبودن؛ لغزیدن یا لرزیدن
■ صفت مفعولی: **لخشیده** / مصدر منفی: **نَلخشیدن** [نامتداول]
لخ ـ لخ / lex-lex /: صوت. صدای کشیده شدن دمپایی یا کفش گشاد بر روی زمین ‹ به صدای لخ‌ـلخ سرم را بلند کردم و دیدم رییس است که وضو گرفته و دارد می‌آید ›
لخم / loxm /: صفت. (گوشت) فاقد استخوان، چربی و رگ و پی
لذا / lezā /: قید. ازینرو؛ به‌این سبب؛ بنابراین ‹ لذا به شما اخطار می‌شود. لذا مراقب باشید کسی نفهمد ›
لذائذ / lazā`ez / ☜ **لذاید**
لذات / lazzāt /: جمعِ ☜ **لِذّت**
لذاید / lazāyez /: اسم. ۱. جمع ☜ **لِذّت** ۲. چیزهای لذیذ یا لذتبخش ‹ لذاید دنیوی › * **لذائذ**
لذت / lezzat, lazzat ، ـها؛ لَذّات؛ لَذایذ /: اسم. وضع یا کیفیّتی که موجب شادی و خشنودی می‌شود؛ خوشی ‹ لذّت زندگی، لذّت عشق ›
▣ **لذت بردن**: حال خوش یافتن ‹ سعی کن از زندگی‌ات لذت ببری ›
لذتبخش / lezzatbaxš, lazzat– /: صفت. موجب خوشی و خشنودی ‹ زندگی لذتبخش، گفتگوی لذتبخش ›
لذت‌جویی / lezzatjuyi, lazzat– ، ـها /: اسم. علاقه به لذتهای زندگی و تلاش برای به دست آوردن آنها
لذتگرایی / lezzatgerāyi, lazzat– /: اسم. ۱. اعتقاد به اینکه هدف زندگی باید به‌دست آوردن لذّت و دوری از رنج باشد ۲. اعتقاد به اینکه گرایش طبیعی انسان (و جانداران دیگر) به‌دست آوردن لذّت، پیروی از طبیعت خویش و دوری از رنج است * **اصالت لذّت**
لذیذ / laziz /: صفت. دارای مزهٔ خوب و لذّتبخش؛ خوشمزه ‹ شام خیلی لذیذ بود ›
لر / lor /: اسم. ۱. از قومهای ایرانی بومی جنوب باختری ایران ۲. /ـها؛ ـان / هریک از افراد آن قوم
لرت / lert / ☜ **لِرد**
لرد / lerd /: اسم. [گفتاری] دُرد؛ لرت
لرد / lord ، ـها؛ ـان /: اسم. ۱. عنوان اشرافی برای مردان در بریتانیا ۲. [مجازی] مرد بسیار ثروتمند

لرز / larz /: اسم. وضع یا کیفیّت لرزیدن ماهیچه‌های ارادی، معمولاً بر اثر احساس سرما، ترس یا خشم
▣ **لرزکردن**: دچار لرز شدن ‹ شب لرز کردم و بعد تب و سرفه شروع شد ›
لرزان[۱] / larzān /: صفت. ۱. سست و ناپایدار ‹ موقعیت لرزان › ۲. دارای لرزش ‹ دست لرزان ›
لرزان[۲]: قید. در حال لرزیدن ‹ لرزان و گریان پیش آمد ›
لرزاندن / larzāndan /: مصدر. متعدی. //لرزاندی؛ می‌لرزانی؛ بِلرزان // ۱. به لرزش واداشتن ‹ لحن صدایش تنم را لرزاند › ۲. [مجازی] سست و بی‌ثبات کردن ‹ قیام مردم پایه‌های حکومتش را لرزاند ›. به همین قیاس: **لرزاندنی**
■ صفت فاعلی: **لرزاننده** / صفت مفعولی: **لرزانده** / مصدر منفی: **نَلرزاندن**
لرزانک / larzānak /: اسم. نوعی خوردنی که معمولاً با آب میوه، ژلاتین، شکر و مواد خوشبو تهیه می‌شود؛ ژله
لرزش / larzeš ، ـها /: اسم. عمل یا فرایند لرزیدن ‹ مدتی است دستم دچار لرزش شده است ›
لرزه / larze /: اسم. ۱. لرزش ‹ به تنم لرزه افتاد › ۲. /ـها / زمین‌لرزه
لرزه‌سنج / larzesanj ، ـها /: اسم. اسباب اندازه‌گیری شدت لرزه‌ها، بویژه زلزله؛ زلزله‌سنج
لرزه‌شناسی / larzešenāsi /: اسم. علم تحقیق دربارهٔ زلزله‌ها و لرزه‌های مصنوعی تولید شده در زمین
لرزه‌گیر / larzegir ، ـها /: اسم. اسباب یا ساختاری از جسمهای کشسان (مانند فنر یا لاستیک) برای حذف یا کاهش انتقال لرزش از قطعه‌های متحرک یک دستگاه به قطعه‌های دیگر
لرزه‌نگار / larzenegār ، ـها /: اسم. وسیله‌ای برای تشخیص و ثبت امواج لرزه‌ای، بویژه زلزله؛ زلزله‌نگار
لرزه‌نگاری / larzenegāri /: اسم. عمل یا فرایند رسم منحنی شدت، دامنه و جهت امواج لرزه‌ای به‌وسیلهٔ لرزه‌نگار؛ زلزله‌نگاری
لرزیدن / larzidan /: مصدر. لازم. //لرزیدی؛ می‌لرزی؛ بِلرز // در جای خود به‌صورت غیرارادی و پیاپی تکان خوردن. به همین قیاس: **لرزیدنی**
■ صفت فاعلی: **لرزنده** / صفت مفعولی: **لرزیده** / مصدر منفی: **نَلرزیدن**
لرگ / larg ، ـها /: اسم. درخت زیبا از تیرهٔ گردو، دارای چوب سبک، برگهای شانه‌ای بسیار بزرگ با رنگ سبز زمّردی و میوهٔ کوچک دارای دو بالهٔ خمیده در دو طرف؛ گردوی جنگلی
لری / lori /: اسم. زبان قوم لر، از زبانهای ایرانی
لزج / lazej /: صفت. دارای لزوجت. به همین قیاس: **لزج بودن؛ لزج شدن**

لزجت / lazjat / ☜ **لُزوجَت**

لزگی / lezgi, lazgi /: اسم. ۱. از قومهای ساکن قفقاز ۲. / ـها؛ ـان / هریک از افراد آن قوم ۳. نوعی رقص تند معمولاً جمعی همراه با جست‌وخیز

لزوجت / lûzujat, lozujat /: اسم. وضع یا کیفیّتی در جسم سیال که سبب مقاومت آن در برابر جاری شدن می‌شود و معمولاً به آن حالت کشسانی و چسبندگی می‌دهد؛ گرانرَوی: **لَزجَت**

لزوم / lûzum, lozum /: اسم. وضع یا کیفیّت لازم بودن ⟨ در صورت لزوم کمک کنید. در موقع لزوم اطلاع داده خواهد شد ⟩

لزوماً / lûzuman, lozuman /: قید. به‌طور لازم؛ حتماً ⟨ لزوماً به معنی همکاری نیست ⟩

لژ / lož ، ـها /: اسم. ۱. غرفه‌ای در تماشاخانه؛ جایگاه [فرهنگستان] ۲. بخش ممتاز سالن سینما و دورترین بخش از پرده

لژیون / lež(î)yon ، ـها /: اسم. واحدی از نیروهای عمل‌کننده، بویژه واحد نظامی؛ هنگ

لس[۱] / las /: صفت. [گفتاری] فاقد تردی و شادابی؛ لَخت؛ سست

لس / los /: اسم. بادرُفت

لسان / lesān ، السنه /: اسم. [ادبی، نامتداول] زبانی که به وسیلهٔ یک گروه زبانی (مانند عربها، روسها یا کردها) برای ارتباط افراد به کار می‌رود

لش[۱] / laš ، ـها /: اسم. [گفتاری] لاشه ⟨ لشهاشان مانده بود جلو آفتاب بو گرفته بود ⟩

لش[۲]: صفت. بیکاره، تنبل و بی‌عار ⟨ یک همچو موجود لش را به کمک من فرستادی؟ ⟩

لشاب / lašāb ، ـها /: اسم. پهنهٔ آب راکد، که در آن نی و علف روییده است

لشابزار / lašābzār ، ـها /: اسم. زمین پوشیده از لشاب

لش‌بازی / lašbāzi ، ـها /: اسم. [گفتاری] عیاشی و تفریح زشت و زننده: **لش‌گیری**

▣ **لش‌بازی در آوردن**: به‌صورت زشت و زننده تفریح کردن

لشکر / laškar, lašgar ، ـها /: اسم. ۱. بخشی از یک سپاه شامل معمولاً سه تیپ و یگانهای پشتیبانی و خدمات رزمی ۲. نیروی نظامی ⟨ لشکر کشیدن ⟩ ✲ **لشگر**

▣ **لشکر کشیدن**: بردن نیروی نظامی برای جنگیدن ⟨ نادرشاه به هند لشکر کشید ⟩

لشکرشکن / laškaršekan, lašgar– ، ـان /: صفت. دارای توانایی یا ویژگی شکست دادن لشکر؛ بسیار دلیر و نیرومند

لشکرکشی / laškarkeši, lašgar– ، ـها /: اسم. عمل یا فرایند بردن نیروهای نظامی به جایی برای جنگیدن

لشکری / laškari, lašgari ، ـان /: صفت. ارتشی؛ نظامی؛ مربوط به ارتش

لشگر / lašgar / ☜ **لشکر**

لش‌گیری / lašgiri / ☜ **لش‌بازی**

لش و لوش / laš-o-luš /: اسم. [گفتاری] آدمهای فاقد پایگاه اجتماعی، بیکاره و ولگرد ⟨ یک مشت لش و لوش دور او را گرفته بودند و برایش دست می‌زدند ⟩

لطافت / letāfat, latāfat ، ـها /: اسم. وضع یا کیفیّت نرم، نازک و لطیف بودن

لطایف / latāyef /: جمعِ ☜ **لطیفه**

▣ **لطایف حِیَل**: زیرکانه‌ترین چاره‌ها یا نیرنگها: **لطایفُ‌الحِیَل**

لطایف‌الحیل / latāyefolhîyal / ☜ **لطایف حِیَل، لطایف**

لطف / lotf ، ـها /: اسم. ۱. / اَلطاف / نیکی و مهربانی ⟨ لطف کردن، لطف داشتن ⟩ ۲. خوبی ⟨ لطف کار در این بود ⟩

لطفاً / lotfan /: قید. از روی لطف؛ از روی مهربانی ⟨ لطفاً کمک کنید. لطفاً کنار بروید ⟩

لطمات / latamāt /: جمعِ ☜ **لطمه**

لطمه / latme ، ـها؛ لَطَمات /: اسم. آسیب

▣ **لطمه خوردن**: دستخوش آسیب شدن ⟨ در جریان جنگ، شهر ما خیلی لطمه خورد ⟩. به همین قیاس: **لطمه دیدن؛ لطمه زدن**

لطیف / latif /: صفت. دارای کیفیّتی خوشایند، به‌علت نداشتن زبری، سختی، یا تندی ⟨ پوست لطیف، برگ لطیف، صدای لطیف ⟩

لطیفه / latife ، ـها /: اسم. ۱. / لطایف / سخن، شعر، بویژه داستانی که برای شوخی و سرگرمی است؛ شوخی؛ جوک ۲. / لطایف / [ادبی] سخن کنایه‌آمیزی که دارای اشاره‌ای تلخ یا گزنده نیست ۳. شیرینی ایرانی به صورت لایه‌ای از کرم در میان دو لایه نان شیرینی نرم و تُرد

لعاب / lo'āb, la'āb, lâ'āb ، ـها /: اسم. ۱. لایه‌ای که معمولاً از ذوب نوعی شیشهٔ مات بر سطح فلز، شیشه یا سفال پدید می‌آورند ۲. مادهٔ غلیظ چسبناکی که معمولاً از حل کردن صمغها در آب یا در مایعی دیگر به‌دست می‌آید و برای چسباندن به کار می‌رود ⟨ لعاب پشت تمبر ⟩ ۳. مادهٔ ژلاتینی موجود در برخی گیاهان که مواد غذایی را اندوخته می‌کند و مانع از میان رفتن آب می‌شود ۴. آب دهان غلیظ، بویژه آب دهان برخی از جانوران (مانند عنکبوت)

▣ **لعاب انداختن**: پدید آمدن لعاب، بویژه در یک مایع ⟨ بگذارید برنج خوب لعاب بیندازد ⟩

لعاب دادن: ۱. عمل یا فرایند پوشاندن یا تزیین کردن سطحی با لعاب ۲. سطحی را به‌صورت شیشه‌ای یا براق درآوردن (مانند سطح کاغذ)؛ ورنی زدن

لعابدار / lo`ābdār, la`āb–, lâ`āb– / : صفت. ۱. دارای لعاب ۲. لعابی

لعابی / lo`ābi, la`ābi, lâ`ābi ، ـها / : صفت. دارای پوششی از لعاب؛ لعابدار (کاسهٔ لعابی)

لعبت / lo`bat ، ـها؛ ـان / : اسم. [مجازی] زن یا دوشیزهٔ بسیار ظریف و زیبا

لعل / la`l / : اسم. [کانی‌شناسی] اکسید طبیعی آلومینیم و منیزیم به رنگهای گوناگون، که در دستگاه مکعبی متبلور می‌شود، و گونه‌های شفاف آن در جواهرسازی به‌کار می‌رود

لعن / la`n / ☜ **لعنَت**

لعنت / la`nat ، ـها / : اسم. بدگویی و نفرین: **لعن**

▣ **لعنت‌کردن**: گفتن اینکه خدا نیامرزد، کیفر دهد و چنین و چنان کند (آبی بنوش و لعنت حق بر یزید کن)

به لعنت خدا نیرزیدن: [مجازی] بی‌ارزش بودن؛ به هیچ کاری نیامدن (این میوه‌هایی که خریده‌ای به لعنت خدا نمی‌ارزند)

لعنتی / la`nati ، ـها / : صفت. سزاوار دشنام و نفرین (نوعی دشنام یا نفرین) (این کیف لعنتی کجاست؟ پسرهٔ لعنتی قالیچه را برده فروخته)

لغات / loqāt / : جمعِ ☜ **لُغَت**

لغاز / loqāz / : اسم. [معماری] بخش عمودی دیوار در درگاهی

لغایت / leqāyat, laqāyat / : حرف. ۱. تا (لغایت چهارشنبه ۲۵ فروردین) ۲. تا پایان (لغایت سال ۱۳۶۵)

لغت / loqat ، ـها / : اسم. ۱. /لُغات/ واژه ۲. /لُغات/ کلمه‌ای که معنی آن گفته شده است یا باید گفته شود (لغت‌معنی) ۳. [قدیمی] زبان (لغت مردم هند)

لغت‌شناسی / loqatšenāsi / : اسم. شاخه‌ای از زبان‌شناسی که با شناسایی ریشه، اشتقاق و معنی واژه‌ها سروکار دارد. به همین قیاس: **لغت‌شناس**

لغت‌نامه / loqatnāme ، ـها / : اسم. ۱. واژه‌نامه ۲. فرهنگ

لغز / loqaz ، ـها / : اسم. چیستان؛ معما

لغز / loqoz ، ـها / : اسم. [گفتاری] سخنی کنایه‌آمیز که در عیبجویی یا سرزنش کسی می‌گویند (این‌قدر لغز نگو)

▣ **لغز بارکسی‌کردن**: به او لغز گفتن (به‌خاطر آن شب چقدر لغز بارم کردند)

لغز خواندن: عیبجویی و سرزنش کردن (حالا دیگر تو هم پشت سر من لغز می‌خوانی؟)

لغز شنیدن: در معرض لغز قرار گرفتن (چقدر از این و آن لغز شنید)

لغزان / laqzān / : صفت. دارای وضع یا کیفیّتی که موجب لغزیدن می‌شود؛ سُر؛ لغزنده (سطح لغزان)

لغزاندن / laqzāndan / : مصدر. متعدی. //لغزاندی؛ می‌لغزانی؛ بِلغزان // به لغزش واداشتن. به همین قیاس: **لغزاندنی**

■ صفت فاعلی: **لغزاننده** / صفت مفعولی: **لغزانده** / مصدر منفی: **نَلغزاندن**

لغزش / laqzeš / : اسم. ۱. عمل یا فرایند لغزیدن (بارندگی موجب لغزش چرخ خودروها می‌شود) ۲. /ـها/ دور شدن ناخواسته و غیرارادی از راه یا روش درست (لغزش در زندگی برایت گران تمام می‌شود) ۳. /ـها/ آنچه درست انجام نگرفته است؛ اشتباه؛ خطا؛ سهو (اگر لغزشی دیدید حتماً تذکر بدهید)

لغزش‌پذیر / laqzešpazir / : صفت. دارای امکان یا احتمال اشتباه کردن و دچار لغزش شدن؛ جایزالخطا

لغزندگی / laqzandegi / : اسم. وضع یا کیفیّت لغزنده بودن (لغزندگی جاده موجب تصادف شد)

لغزنده / laqzande / : صفت. دارای لغزندگی؛ لغزان (سطح لغزنده)

لغزیدن / laqzidan / : مصدر. لازم. //لغزیدی؛ می‌لغزی؛ بِلغز // ۱. جابجا شدن غیرارادی سطحی بر روی سطح دیگر ۲. از دست دادن تعادل یا تسلط براثر جابجا شدن غیرارادی سطح اتکا؛ سُرخوردن [گفتاری]

■ صفت فاعلی: **لغزنده** / صفت مفعولی: **لغزیده** / مصدر منفی: **نَلغزیدن**

لغو / laqv / : صفت. پوچ؛ باطل؛ بیهوده (عمل لغو)

▣ **لغو شدن**: باطل شدن دستور، قرار، قانون یا تصویب‌نامه (آن بخشنامه لغو شد). به همین قیاس: **لغوکردن**

لغوی[1] / loqavi / : اسم. [قدیمی] ۱. زبان‌شناس ۲. واژه‌نامه‌نگار؛ لغت‌نویس

لغوی[2]: صفت. مربوط به واژه (معنی لغوی)

لفاظی / laffāzi ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند بازی کردن با واژه‌ها، آوردن واژه‌های آهنگین یا دشوار برای فریفتن شنونده یا خواننده. به همین قیاس: **لفّاظ**

لفاف / lafāf, lefāf ، ـها / : اسم. پوشش بیرونی چیزی، بویژه پارچه یا کاغذی که به‌گرد چیزی می‌پیچند؛ لفّافه (لفاف بسته پاره شده بود)

لفافه / laffāfe ، ـها / : اسم. لفاف

▣ **در لفافه فهماندن**: [مجازی] از راه اشاره و کنایه و به‌طور غیرمستقیم فهماندن (در لفافه به من فهماندند که از کارم راضی نیست). به همین قیاس: **در لفافه گفتن؛ در لفافه حرف زدن**

لفت / left / : اسم. دُرد، لعاب یا چربی خوراک که به‌دیوارهٔ ظرف می‌چسبد

▣ **لفت دادن**: ۱. بهم زدن و فشردن و ورز دادن (لفت دادن خمیر) ۲. [مجازی] طول دادن؛ به‌درازا کشاندن (آنقدر لفت دادی که اتوبوس رفت)

لفت‌ولعاب / left-o-lo`āb, –la`āb, –lâ`āb / : اسم. [گفتاری، مجازی] تشریفات، بویژه رفتارهای زاید، بیهوده و وقتگیر

▣ **لفت‌ولعاب دادن**: با رفتارهای تشریفاتی و وقتگیر طول دادن (برای یک استکان چای که می‌خواهی بیاوری چقدر لفت‌ولعاب می‌دهی)

لفت‌ولیس / left-o-lis ، ـ‌ها / : اسم. [مجازی] درامد ناروای اندک که از راههای بظاهر مشروع یا قانونی به‌دست می‌آید (مانند فروش کاغذهای باطلهٔ یک مؤسسه یا باقیماندهٔ خوراک خانهٔ کارفرما و برداشتن پول آن)

▣ **لفت‌ولیس کردن**: درامدهای ناچیز از راههای نادرست به‌دست آوردن (گاهی هم از خریدهای خانه لفت‌ولیسی می‌کرد)

لفظ / lafz ، ـ‌ها؛ اَلفاظ / : اسم. ۱. واحد گفتار، شامل یک یا چند هجا؛ حرف؛ سخن؛ کلمه ۲. واژه

▣ **لفظ قلم**: سخنی که به‌شیوهٔ نوشتاری بیان می‌شود (خیلی لفظ قلم حرف می‌زد)

لفظی / lafzi / : صفت. مربوط به لفظ؛ گفتاری (اشتباه لفظی)

لف ـ لف / loflof, laflaf / : صوت. صدایی که از دهان پر از غذا در هنگام جویدن شنیده می‌شود (وقتی رسیدم که افتاده بود روی قابلمه و لف‌ـلف داشت می‌خورد)

لف‌ونشر / laff-o-našr / : اسم. [بدیع] آوردن چند واژه در جایی (لَفّ) و چند واژهٔ دیگر مربوط به آنها (نشر) در جایی دیگر (مانند «برید و درید و شکست و ببست (لف) / یَلان را سر و سینه و پا و دست (نشر)»، یعنی یلان را سر برید، سینه درید، پا شکست و دست بست)

لق / laq(q) / : صفت. دارای وضع یا حالت ناستوار یا لرزان؛ مقابل: **قرص** (دندانم لق شده بود، خودم آن را کشیدم)

لقا / laqā / : اسم. [ادبی] ۱. روی؛ چهره ۲. دیدار

لقاح / leqāh / : اسم. ۱. [زیست‌شناسی] فرایندی در تکثیر جانوران و گیاهان که با اتحاد دو گانهٔ نر و ماده انجام می‌شود و یاختهٔ یگانه‌ای به‌وجود می‌آید؛ گُشنگیری ۲. /ـ‌ها/ جفتگیری

لقاندن / laqqāndan / : مصدر. متعدی. [گفتاری] //لقاندی؛ می‌لقانی؛ ـ// لق‌کردن؛ سست و ناستوار کردن؛ موجب تزلزل شدن (با فشار زیاد قفل را لقاند)

لقب / laqab ، ـ‌ها؛ اَلقاب / : اسم. صفتی که برای بزرگداشت، ریشخند یا مشخص کردن کسی، به او نسبت می‌دهند و همراه نام او یا به‌جای آن برای نامیدنش به‌کار می‌برند (مانند شاهنشاه آریامهر، شعبان بی‌مخ، علی خالدار)

لقمه / loqme ، ـ‌ها / : اسم. ۱. خوراکی که یکباره به‌دهان می‌گذارند ۲. نانخورشی که در لای نان پیچیده و آمادهٔ خوردن کرده‌اند ۳. [مجازی] خوراک اندک ۴. [کالبدشناسی] کُندیل

▣ **لقمهٔ چرب**: [کنایی] سود یا درامد کلانی که امید دستیابی به آن باشد (علی خیال می‌کرد لقمهٔ چرب گیر آورده و نباید از دستش بدهد)

لقمهٔ حرام: ۱. مال حرام ۲. کسی که والدینش حرامخوار بوده‌اند (نوعی دشنام): **حرام‌لقمه**

▣ **لقمهٔ بزرگتر از دهان خود برداشتن**: [کنایی] به کاری فراتر از توانایی خود پرداختن (پسرجان، این کار تو نیست، لقمهٔ بزرگتر از دهان خودت برداشته‌ای)

لقمهٔ چپ‌کردن: ۱. بآسانی و بتندی خوردن (یک ران مرغ را لقمهٔ چپ خودش کرد) ۲. [مجازی] بآسانی شکست دادن (تو را لقمهٔ چپ خودش می‌کند)

لقمه را از دست‌کسی قاپیدن: [کنایی] کار سودمندی را در مرحلهٔ سوداوری از دست او بیرون آوردن

لقمه را دور سر چرخاندن: [کنایی] کار را از راه غلط و پردردسر انجام دادن (چرا لقمه را دور سرت می‌چرخانی؟ این را از این جایش بگیر و بپیچان)

لقمه را هم جویدن و توی دهان‌کسی گذاشتن: [کنایی] تنبل و نالایق بودن او (چرا به خودت زحمت نمی‌دهی؟ مثل اینکه لقمه را هم باید جوید و توی دهان تو گذاشت)

لقمه‌کردن: در داخل لقمه قرار دادن (این را هم لقمه کن بگذار توی کیفت)

لقمه‌گرفتن: ۱. پیچیدن نانخورش در لای نان (از این کتلت برایت یک لقمه بگیرم) ۲. [مجازی] کاری را معمولاً برخلاف میل و آگاهی کسی برایش انجام دادن (این زن را مادرش برای او لقمه گرفته بود)

لقمهٔ گلوگیر بودن: [کنایی] کار بظاهر سودمندی که موجب آسیب و گرفتاری می‌شود (مراقب باش، این لقمه گلوگیر است و ممکن است خفه‌ات بکند)

لقمه‌ای / loqme`i / : صفت. شبیه لقمه (کباب لقمه‌ای)

لقمه‌غازی / loqmeqāzi / ☜ **لقمه‌گازی**

لقمه‌قاضی / loqmeqāzi / ☜ **لقمه‌گازی**

لقمه‌گازی / loqmegāzi ، ـ‌ها / : اسم. لقمهٔ بزرگی که آن را بتدریج گاز می‌زنند و می‌خورند (شبیه ساندویچ): **لقمه‌غازی؛ لقمه قاضی**

لق و لوق / laqq-o-luq / : صفت. [گفتاری] لق؛ ناستوار؛ متزلزل (یک تختخواب لق و لوق به من دادند که هر لحظه می‌ترسیدم بشکند و بیفتم زمین)

لقوه / laqve / : اسم. نام عامیانه یا عمومی برای هریک از تشنجهای عضلانی، بویژه فلج ناشی از بیماری پارکینسُن

لقوه‌ای / laqve`i / : صفت. دارای لقوه؛ دچار بیماری لقوه

لقی / laqqi / : اسم. وضع یا کیفیّت لق بودن

لقیدن / laqqidan /: مصدر. لازم. [گفتاری] لق‌بودن؛ محکم و استوار نبودن؛ لخشیدن ⟨ این میز از همان روز اول می‌لقید ⟩
■ صفت مفعولی: لقیده / مصدر منفی: نَلقیدن

لک / lak /: اسم. ۱. /ـها / لکه ۲. لکه‌ای که بر اثر فشار یا رسیدن، به پوست میوه می‌افتد ⟨ سیب لک افتاده ⟩ ۳. از ایلهای لر در باختر ایران ۴. /ـها / هریک از افراد آن ایل
▣ **لک افتادن**: پیدا شدن لکه بر چیزی ⟨ دست به آینه نزن، لک می‌افتد ⟩
لک زدن دل کسی ☜ دل کسی برای چیزی لک زدن، **دل**
لک شدن: پیدا شدن لکه بر روی چیزی ⟨ ببین، باز شیشه‌ها لک شد ⟩
لک کردن: لکه ایجاد کردن ⟨ باران شیشه‌ها را لک کرد ⟩

لکات / lakāt /: اسم. از ورقهای بازی آس دارای نقش زنی عشوه‌گر

لکاته / lakkāte ، ـها /: صفت. بی‌شرم و ستیزه‌جو (در مورد زن و دختر)

لکدار / lakdār ، ـها /: صفت. دارای لک ⟨ یک مشت سیب پلاسیده و لکدار آورده بود ⟩

لکلک / laklak /: اسم. ۱. تیره‌ای از پرندگان راستهٔ لکلکیان، که لانهٔ خود را روی درختان بلند یا مناره‌ها می‌سازند و از ماهیها، مارها و قورباغه‌ها تغذیه می‌کنند ۲. /ـها / پرندهٔ بزرگ از تیرهٔ لکلک، دارای پاهای دراز، بالهای قوی با پرهای سیاه، منقار و ساق پای سرخ‌رنگ

لکلکیان / laklakiyān /: اسم. راسته‌ای از پرندگان زیررده نومرغان شامل حواصیلها، لکلکها و مرغان آتشین، دارای گردن و پاهای دراز، که بر بالای درختان و جاهای بلند آشیانه دارند و از جانوران کوچک تغذیه می‌کنند

لکن / lāken /: حرف. اما؛ ولی: **لاکن؛ لیکن**

لکنت / loknat /: اسم. عارضهٔ گفتاری به‌صورت دشواری در ادای واژه‌ها، تکرار هجاها، کشیدن آنها و ناتوانی در ادای برخی از آنها ⟨ کمی لکنت داشت و با تأنی حرف می‌زد ⟩: **لکنت زبان**
▣ **لکنت زبان** ☜ **لکنت**
▣ **لکنت داشتن**: دچار لکنت بودن
به لکنت افتادن: دچار لکنت شدن

لکنته / lakante /: صفت. کهنه و فرسوده؛ قراضه ⟨ بخاری لکنته، ماشین لکنته ⟩: **لکنتی**

لکنتی / lakanti / ☜ **لکنته**

لک‌وپیس[1] / lak-o-pis ، ـها /: اسم. [گفتاری] لکه‌های بدنما ⟨ صورتش پر از لک‌وپیس بود ⟩

لک‌وپیس[2]: صفت. دارای لکه‌های زشت و بدنما ⟨ مواظب باش لک‌وپیسش نکنی ⟩

لک و لک / lek(k)-o-lek /: اسم. کار یا رفتار آهسته و کند ⟨ لک و لک رفتن، لک و لک کار کردن ⟩
▣ **لک و لک کردن**: خود را به کاری کوچک یا اندک سرگرم کردن

لکوموتیو / lokomotiv ، ـها /: اسم. وسیلهٔ نقلیهٔ موتوری که بر روی خط آهن حرکت می‌کند و برای کشیدن واگنهای قطار به کار می‌رود: **لوکوموتیو**

لکوموتیوران / lokomotivrān ، ـها؛ ـان /: اسم. رانندهٔ لکوموتیو

لکه / lakke ، ـها /: اسم. ۱. بخشی از یک سطح که بر اثر آلودگی به‌چیزی به‌رنگ دیگر درمی‌آید ⟨ لکهٔ سیاهی روی کاغذ افتاده بود ⟩ ۲. اثر آلودگی چیزی ⟨ لکهٔ جوهر ⟩ ۳. تغییر رنگ نقطه‌ای از سطح چیزی ⟨ زیر چشمش لکهٔ کبودی دیده می‌شد ⟩ ۴. [مجازی] آلودگی؛ بدنامی ⟨ او برای خانواده لکهٔ ننگی بود ⟩
▣ **لکهٔ زرد**: [کالبدشناسی] نقطه‌ای در شبکیه که وضوح دید آن از همه جا بیشتر است؛ نقطهٔ زرد

لکه‌دار / lakkedār /: صفت. ۱. دارای لکه ۲. [مجازی] آلوده؛ بدنام. به همین قیاس: **لکه‌دار شدن؛ لکه‌دار کردن**

لکه‌گیری / lakkegiri /: اسم. عمل یا فرایند پاک کردن و از میان بردن لکه از سطح چیزی

لکی / laki /: اسم. از گویشهای لری

لگاریتم / logâritm ، ـها /: اسم. [ریاضی] نمادی که نشان می‌دهد عددی به چه توانی رسیده تا عدد معیّنی به‌دست آمده است ⟨ ۲ لگاریتم ۱۰۰ بر پایهٔ ۱۰ است ⟩ (توضیح: ۲ حاصل لگاریتم، ۱۰ پایهٔ لگاریتم و ۱۰۰ عددی است که لگاریتم آن را گرفته‌ایم)

لگام / legām ، ـها /: اسم. [ادبی] افسار؛ لجام

لگامداران / legāmdārān / ☜ **بیدها**

لگد / lagad ، ـها /: اسم. ۱. ضربه‌ای که به‌وسیلهٔ پا زده می‌شود ۲. حرکت یا ضربهٔ قهقرایی تفنگ یا توپ در هنگام تیراندازی
▣ **لگد انداختن**: پرتاب کردن پا برای ضربه زدن ⟨ مواظب باش، این اسب چموش است، لگد می‌اندازد ⟩: **لگد پراندن**
لگد به بخت خود زدن: [مجازی] از فرصتی برای کامیابی چشم پوشیدن ⟨ این فرصت را از دست نده، چرا لگد به بخت خودت می‌زنی؟ ⟩
لگد پراندن ☜ **لگد انداختن**
لگد خوردن: ضربه خوردن به‌وسیلهٔ پا ⟨ این قالی هرچه لگد بخورد بهتر می‌شود. لگد خورد به شکمش، افتاد روی زمین ⟩
لگد زدن: با ضربهٔ پا زدن ⟨ اسب لگدش زد ⟩
لگد کردن: در زیر پا قرار دادن ⟨ مواظب‌باش بچه‌گربه را لگد نکنی ⟩

لگدپرانی / lagadparāni ، ـها /: اسم. ۱. عمل پرتاب کردن پا برای لگد زدن ۲. [مجازی] سرکشی و نافرمانی ⟨ داشت لگدپرانی می‌کرد، گوشش را گرفتم و بیرونش کردم ⟩

لگدکوب / lagadkub /: صفت. واقع‌شده در معرض لگد
▣ **لگدکوب شدن**: در زیر ضربه‌های پا ماندن (عده‌ای زیر دست و پا لگدکوب شدند)
لگدمال / lagadmāl /: صفت. مالیده، له یا خراب شده در زیر ضربه‌های پا
▣ **لگدمال شدن**: ۱. در زیر ضربه‌های پا قرار گرفتن (کتابها و تابلوهای نقاشی زیر پای مهاجمان لگدمال شدند) ۲. [کنایی] مورد بی‌اعتنایی و بی‌احترامی یا در معرض نابودی قرار گرفتن (قانون و عدالت لگدمال شد). به همین قیاس: **لگدمال کردن**
لگن / lagan ، ـها /: اسم. ۱. ظرف مدوری شبیه کاسهٔ بسیار بزرگ و معمولاً با لبهٔ برگشته، برای شستشو ۲. ظرف معمولاً گرد و لبه‌دار برای استفادهٔ بیماران بستری و کودکان خردسال به‌جای مستراح (برای خالی کردن ادرار و مدفوع) ۳. هر ساختار شبیه آنها (لگن خاصره، لگن ظرفشویی)
▣ **لگن خاصره**: [کالبدشناسی] حفرهٔ استخوانی که از به هم پیوستن استخوانهای خاصره و خاجی تشکیل شده و مثانه، راست‌روده و اندامهای تناسلی را دربر می‌گیرد
لگن ظرفشویی: ظرف گود فلزی واقع در زیر شیر ظرفشویی، برای شستن ظرفها در آن
لگن کلیوی: [کالبدشناسی] لگنچه
لگن مستراح: ظرفی که روی چاه مستراح را می‌پوشاند و در آن قضای حاجت (دفع مدفوع یا ادرار) می‌کنند؛ کاسهٔ توالت
لگنچه / laganče ، ـها /: اسم. ۱. لگن کوچک ۲. [کالبدشناسی] لولهٔ قیف‌مانندی که در بخش فرورفتهٔ کلیه واقع است و در دنبالهٔ آن میزنای قرار دارد؛ لگن کلیوی
لگن‌سنج / lagansanj ، ـها /: اسم. اسباب اندازه‌گیری قطرهای لگن خاصره؛ پلویمتر
لگن‌شور / laganšur ، ـها /: اسم. [گفتاری] ۱. کسی که کارش خالی کردن و شستن لگن ادرار و مدفوع است ۲. اسبابی برای شستن لگن، معمولاً به صورت میله‌ای که برسر آن الیاف زبر و انبوهی نصب شده است
لگنی / lagani /: صفت. ۱. شبیه لگن (کلاه لگنی) ۲. مربوط به لگن خاصره (کمربند لگنی)
لگو / lego ، ـها /: اسم. اسباب بازی به‌صورت قطعه‌های کوچک چوب، فلز و بویژه پلاستیک در شکلها و گاه رنگهای مختلف و قابل جفت شدن با یکدیگر، برای ساختن بازیچه‌های گوناگون (مانند خانه، اتومبیل، کشتی، صندلی، ...)
لگوری / laguri ، ـها /: صفت. [مستهجن] (روسپی) زشت و ازکارافتاده
للگی / lalegi /: اسم. عمل یا شغل لله

لله / lale ، ـها /: اسم. [قدیمی] مردی که در خدمت خانواده‌ای، مراقبت و پرورش کودکان را برعهده داشت
لم / lam /: اسم. عمل یا فرایند لمیدن
▣ **لم دادن**: لمیدن
لم / lem(m) ، ـها /: اسم. روش و شیوهٔ ویژهٔ انجام دادن کاری؛ شگرد؛ فوت و فن (هر کاری لمی دارد)
لمباندن / lombāndan, lonbāndan /: مصدر. متعدی. //لمباندی؛ می‌لمبانی؛ بِلمبان // [گفتاری] خوردن؛ در گلو فرو بردن؛ بلعیدن (یک بشقاب پلو لمباندی، هنوز سیر نشدی؟)؛ لنباندن؛ لمبانیدن. به همین قیاس: لمباندنی
■ صفت مفعولی: لمبانده / مصدر منفی: نَلمباندن
لمبانیدن / lombānidan / ☜ **لمباندن**
لمبر / lambar /: اسم. [گفتاری] عمل یا فرایند موج زدن یا لرزیدن چیزی
لمبر / lombar ، ـها /: اسم. [گفتاری] هریک از دو برآمدگی بالای رانها در پشت
لمبرسانان / lombarsānān / ☜ **سقاشکلان**
لمس[۱] / lams /: اسم. عمل یا فرایند دست مالیدن بر چیزی (لمس کردم دیدم خیلی زبر است)
لمس[۲]: صفت. [گفتاری] افلیج؛ فلج (دستش لمس شده بود و کار نمی‌کرد)
لمف / lamf / ☜ **لنف**
لمفی / lamfi / ☜ **لنفی**
لمور / lemor ، ـها؛ ـان /: اسم. جانور پستاندار از زیرراستهٔ لموریان، با پوزه‌ای شبیه به روباه و چشمان درشت
لموریان / lemoriyān /: اسم. زیرراسته‌ای از پستانداران راستهٔ نخستیان، دارای دم بلند و غیر قابل انعطاف و بندرت بی‌دم و موهای ضخیم، که انگشت دوم آنها چنگالدار و بقیه ناخندار است. اغلب درختزی هستند، شبها فعالیت دارند و از مواد گیاهی یا جانوران کوچک تغذیه می‌کنند
لمیدن / lamidan /: مصدر. لازم. //لمیدی؛ می‌لمی؛ بِلم // برای استراحت کردن پشت خود را به جایی تکیه دادن و پاها را دراز کردن (به وضعی میان نشستن و خوابیدن)؛ لم دادن (روی تخت لمیده بود). به همین قیاس: لمیدنی
■ صفت مفعولی: لمیده / مصدر منفی: نَلمیدن
لم‌یزرع / lamyazra` /: صفت. بی‌کشت؛ بی‌آب و علف (بیابان لم‌یزرع)
لنباندن / lonbāndan / ☜ **لمباندن**
لنبه / lombe, lonbe /: صفت. گرد و فربه
لنت / lent ، ـها /: اسم. نوار

◘ **لنت ترمز**: نواری به‌شکل نیمدایره که روی کفشک ترمز بسته می‌شود و در وقت لازم به کاسهٔ ترمز می‌چسبد و آن را از چرخیدن باز می‌دارد

لن‌ترانی / lantarāni ، ـها / : اسم. [گفتاری] سخن درشت و پرخاش‌آمیز

◘ **لن‌ترانی خواندن**: به کسی سخن درشت و پرخاش‌آمیز گفتن (کارت را تمام نکرده‌ای لن‌ترانی هم می‌خوانی؟). به همین قیاس: **لن‌ترانی بار کسی کردن**

لنتو / lantu / : اسم. [نجّاری] میله یا تختهٔ افقی بالای در یا پنجره که از دو سو به بائو می‌پیوندد؛ مقابل: **پاسار**

لنج / lenj ، ـها / : اسم. قایق موتوری بزرگ

لند / lond / : اسم. سخنی که به‌عنوان شکایت آهسته و زیر لب گفته می‌شود: **لندُولند**

لندوک / landuk ، ـها / : صفت. دراز و لاغر

لندولند / londolond / ☜ **لُند**

لندهور / landehur, landahur ، ـها / : صفت. [گفتاری] بسیار بلندقد و معمولاً بیکاره، تنبل یا کم‌عقل (مردیکهٔ لندهور خجالت نمی‌کشد، همین‌طور سرش را می‌اندازد پایین و می‌آید تو)

لندیدن / londidan / : مصدر. لازم. //لندیدی؛ می‌لندی؛ بِلُند// به‌عنوان اعتراض و شکایت زیر لب و باآهستگی سخن گفتن و پرخاش کردن؛ غرولند کردن

لنز / lenz ، ـها / : اسم. ۱. عدسی ۲. عدسی نازک و بسیار شفافی از پلاستیک یا شیشهٔ نشکن، که برای اصلاح شکست نور یا تغییر رنگ مردمک مستقیماً روی کرهٔ چشم گذاشته می‌شود؛ عدسی مجاورتی؛ عدسَک [فرهنگستان]: **کُنتاکت لنز**

لنف / lamf, lanf / : اسم. [زیست‌شناسی] مایعی زرد یا بی‌رنگ و شفاف که در عروق لنفاوی جریان دارد، از جدار مویرگها به خارج می‌تراود و تنها دارای یک نوع گویچهٔ سفید (لنفوسیت) است: **لمف**

لنفاوی / lamfāvi, lanfāvi / : صفت. ۱. مربوط به لنف (دستگاه لنفاوی) ۲. حامل یا دارای لنف (رگ لنفاوی) ＊ **لنفی**

لنفوسیت / lamfosit, lanfosit ، ـها / : اسم. [زیست‌شناسی] نوعی گویچهٔ سفید که در غده‌های لنفاوی، طحال و لوزه‌ها ساخته می‌شود

لنفی / lanfi / ☜ **لنفاوی: لمفی**

لنگ / lang / : صفت. ۱. /ـها/ دارای نقصی در پا که مانع حرکت طبیعی شود ۲. دستخوش وقفه در ادامهٔ فعالیت عادی (نبودن وسیله کارمان را لنگ کرد) ۳. درمانده (حقوقش را قطع کردند و برای خرج زندگی لنگ ماند)

◘ **لنگ چیزی شدن**: به خاطر نبودن آن از کار بازماندن (مدتی لنگ ماشین شدیم، بعد هم توی راهبندان گیر کردیم). به همین قیاس: **لنگ ماندن**

لنگ زدن: درست نچرخیدن چرخ براثر وجود عیب در چرخ یا محور (چرخ عقب لنگ می‌زد)

لنگ‌کردن: ۱. درنگ کردن؛ توقف کردن (قدری لنگ کردیم که بقیه هم برسند) موجب ۲. لنگی، درنگ، یا توقف شدن

لنگ گذاشتن: در حال نیازمندی و درماندگی باقی گذاشتن و از ادامهٔ کار بازداشتن (دیروز نیامدی ما را لنگ گذاشتی)

لنگ / leng ، ـها / : اسم. [گفتاری] پا، از بالای ران تا نوک انگشتان؛ تمام پا

◘ **لنگ‌کردن**: لنگ کسی را گرفتن و او را به زمین زدن (کنار گود ایستاده و می‌گوید لنگش کن)

لنگ کسی در هوا بودن: [کنایی] وضع مبهم و نابسامان داشتن (کار شرکت لنگش در هواست)

تا لنگ ظهر خوابیدن: تا هنگام ظهر خوابیدن

لنگ / long ، ـها / : اسم. پارچه‌ای مستطیل که برای پوشش پایین‌تنه به کمر می‌بندند (بویژه در گرمابهٔ همگانی و زورخانه)

◘ **لنگ انداختن پیش کسی**: [مجازی] تسلیم شدن و برتری او را پذیرفتن (در حیله‌گری شیطان پیش او لنگ می‌انداخت)

لنگ بستن: پوشاندن بدن خود به‌وسیلهٔ لنگ

لنگان[1] / langān / : صفت. لنگ (با پای لنگان پیش من آمد)

لنگان[2]: قید. در حال لنگیدن (لنگان می‌رفت)

لنگ‌دراز / lengderāz ، ـها / : صفت. دارای پاهای کشیده و بیش از حد بلند (یک جوان لنگ‌دراز روی صحنه ظاهر شد)

لنگر / langar / : اسم. ۱. /ـها/ وزنهٔ فلزی سنگینی که به تنابی بلند می‌بندند و به ته آب می‌افکنند تا کشتی در جای خود ثابت بماند ۲. /ـها/ چرخ نوسان‌کنندهٔ کوچکی که به‌وسیلهٔ فنر کوک ساعت کار می‌کند و موجب حرکت دنده‌ها و به‌وسیلهٔ آنها حرکت عقربه‌های ساعت می‌شود ۳. سنگینی ناشی از بر هم خوردن تراز و تعادل

◘ **لنگر انداختن**: [کنایی] در جایی توقف یا اقامت کردن (چند ماه در خانهٔ ما لنگر انداخته بود)

لنگر دادن: از حالت تعادل خارج شدن و سنگینی خود را به یک طرف انداختن (بارها لنگر داد و ماشین را چپه کرد)

لنگر کشیدن: حرکت کردن؛ روانه شدن (در مورد شناورها) (کشتی لنگر کشید و از ساحل دور شد)

لنگرگاه / langargāh ، ـها / : اسم. جایی در یک تودهٔ آب (دریا، رودخانه) که محفوظ و به‌قدر کافی گود است تا بتوان وسیلهٔ شناور را در آنجا متوقف کرد

لنگ‌لنگان / langlangān / : قید. در حال لنگیدن (لنگ‌لنگان خودش را به راهرو رساند)

لنگ و پاچه / leng-o-pāče /: اسم. [تعریض] پا، بویژه بخش بالای آن ‹ زنها و دخترها کنار دریا لنگ و پاچه‌شان را نمایش می‌دادند ›

لنگه[۱] / lenge ، ـها /: اسم. ۱. وسیله‌ای همانند یا همتای دیگری که همراه با آن در یک مجموعه به‌کار می‌رود ‹ لنگهٔ کفش، لنگهٔ گوشواره، درِ دولنگه › ۲. واحد شمارش وسیله‌هایی که معمولاً به‌صورت جفت به‌کار می‌رود؛ مقابل: جفت ‹ سه لنگه کفش، یک لنگه بار › ۳. واحدی برای کالاهایی که در گونی حمل می‌شوند ‹ چهار لنگه برنج، یک لنگه پیاز ›

لنگه[۲]: صفت. [گفتاری] همانند؛ همسان؛ همسنگ ‹ او هم لنگهٔ برادرش است ›

لنگه‌به‌لنگه / lengebelenge /: صفت. ۱. مربوط یا متعلق به جفتهای مختلف ‹ جوراب لنگه‌به‌لنگه است › ۲. فاقد تقارن محوری؛ تابِتا ‹ با چشمهای لنگه‌به‌لنگه معلوم نبود کجا را نگاه می‌کند ›

لنگه‌جوراب / lengejurāb ، ـها /: اسم. جوراب یک پا؛ هریک از جورابهای یک جفت

لنگه‌کفش / lengekafš ، ـها /: اسم. کفش یک پا؛ هریک از کفشهای یک جفت

لنگی / langi /: اسم. ۱. وضع یا کیفیّت لنگ بودن ‹ با وجود لنگی خوب می‌دوید › ۲. مشکلی که کار را متوقف می‌کند ‹ لنگی در کارمان پیش آمد ›

لنگیدن / langidan /: مصدر. لازم. //لنگیدی؛ می‌لنگی؛ بِلنگ // ۱. به علت وجود درد یا نقص در پا، بدشواری راه رفتن ‹ موقع راه رفتن می‌لنگید › ۲. در کاری مانع یا مشکلی بودن ‹ یک جای کارش می‌لنگید ›

■ صفت مفعولی: **لنگیده** / مصدر منفی: **نَلنگیدن**

لنینیسم / leninism /: اسم. اصلها و برنامه‌های سیاسی، اقتصادی و اجتماعی معرفی شده به‌وسیلهٔ و.ای. لنین دولتمرد و انقلابی روس (۱۸۷۰-۱۹۲۴ میلادی)

لو / low, lo: /: اسم. دام؛ تله (توضیح: بتنهایی کاربرد ندارد)

▣ **لو دادن**: ۱. گناهکار را معرفی کردن ‹ یکی از دزدها همکارانش را لو داد › ۲. به‌خطر انداختن ‹ پولهایش را لو داد و توی تاکسی از جیبش زدند ›

لو رفتن: شناخته شدن آنچه کسانی درپی یافتن آنند ‹ دو ماه بعد چاپخانهٔ مخفی لو رفت ›

لوا / lavā /: اسم. [قدیمی] پرچم

لوار / lavār ، ـها /: اسم. دیوارهٔ رودخانه که براثر فرسایش بستر و انباشته‌شدن نهشتها در دوسوی آن تشکیل می‌شود، یا آن را به صورت مصنوعی و برای پیشگیری از طغیان آب می‌سازند

لوازم / lavāzem /: اسم. ۱. جمعِ ☜ **لازمه** ۲. مجموعهٔ اسباب و ابزار موردنیاز برای کاری یا جایی ‹ لوازم بچه، لوازم آرایش، لوازم تحریر ›

▣ **لوازم تحریر**: نوشت‌افزار

لوازم منزل: اثاث خانه

لواش / lavāš ، ـها /: اسم. گونه‌ای نان نازک و مسطح

لواشک / lavāšak ، ـها /: اسم. گونه‌ای چاشنی یا تنقلات از میانبر میوه‌های ترش آبدار، که آن را حرارت می‌دهند تا غلیظ شود و قوام بیاید، آنگاه به‌صورت ورقه‌های نازک آن را می‌خشکانند

لواشی / lavāši ، ـها /: اسم. آنکه لواش می‌پزد یا می‌فروشد ‹ نانوای لواشی ›

لواط / levāt /: اسم. آمیزش جنسی دو انسان مذکر با یکدیگر

لواف / lavvāf / ☜ **لَبّاف**

لوافی / lavvāfi / ☜ **لَبّافی**

لوایح / lavāyeh /: جمعِ ☜ **لایحه**

لوئی / lu'i / ☜ **لویی**

لوب / lob / ☜ **لَپ**

لوبول / lûbul, lobul / ☜ **لَپَک**

لوبیا / lubîyā ، ـها /: اسم. ۱. گیاه علفی بالارونده از تیرهٔ پروانه‌واران، دارای برگهای آزاد، گلهای سفید مایل به زرد یا بنفش، میوهٔ دارای نیام گوشتی ۲. دانهٔ آن گیاه که خوراکی و معمولاً بیضی‌شکل است

▣ **لوبیا چشم‌بلبلی**: نوعی لوبیا با دانه‌های خوراکی بیضی‌شکل مدوّر و کوچکتر از لوبیای چیتی به‌رنگ شیری دارای دو نقطهٔ سیاه به‌شکل دو چشم

لوبیا چیتی: نوعی لوبیای خوراکی با دانه‌های درشت بیضی‌شکل و مدوّر با رنگ زمینهٔ صورتی یا بنفش و دارای لکه‌های سفید

لوبیا سبز: نوعی لوبیای خوراکی به‌صورت غلاف سبزرنگ محتوی دانه‌های سفید

لوبیا سفید: نوعی لوبیای خوراکی دارای دانه‌های بیضی تخت به‌رنگ سفید

لوبیا قرمز: نوعی لوبیای خوراکی دارای دانه‌های بیضی تخت بزرگتر از لوبیا سفید به‌رنگ سرخ تیره

لوبیاپلو / lubîyāpolow, –polo: /: اسم. نوعی پلو که در آن گوشت قیمه، لوبیای سبز و آب گوجه‌فرنگی می‌ریزند

لوتتیم / lutetîyom /: اسم. عنصر شیمیایی فلزی و آخرین عنصر خانوادهٔ لانتانیدها، با عدد اتمی ۷۱ و وزن اتمی ۱۷۴/۹۷: **لوتسیم**

لوتران / luterân /: صفت. ۱. مربوط یا متعلق به آیین مارتین لوتر (۱۴۸۳-۱۵۴۶ میلادی)، بنیانگذار مذهب پرتستان ۲. /ـها/ پیرو آن آیین

لوتسیم / lutesîyom / ☜ **لوتتیم**

لوتو / loto /: اسم. نوعی بازی مجلسی برروی ورقهایی با خانه‌های شماره‌دار، که همان شماره‌ها برروی گویهایی حک شده و به‌وسیلهٔ کسی این گویها به‌طور تصادفی از کیسه‌ای بیرون آورده و خوانده می‌شود و هرکس زودتر بتواند خانه‌های ورق خود را پر کند، بازی را می‌برد: **بینگو؛ دَبِلنا**

لوتی[1] / luti، ـها؛ ـان /: اسم. عنوانی برای برخی سیرک‌بازان سنتی (مانند کسانی که با رقصاندن انتر یا خرس در گذرگاهها از تماشاگران پول می‌گیرند): **لوطی**

لوتی[2]: صفت. دارای خوی پهلوانی و پاسداری از ارزشهای مورد احترام مردم؛ جوانمرد؛ آزاده: **لوطی**

لوتی‌خور / lutixor /: صفت. خورده یا تلف‌شده به‌وسیلهٔ زورمندان ⟨ پول خانه را هم برادرها لوتی‌خور کردند و به خواهرشان چیزی ندادند ⟩: **لوطی‌خور**

لوتیگری / lutigari، ـها /: اسم. رفتار جوانمردانه: **لوطیگری**

لوث / lows, lo:s /: اسم. پلیدی؛ آلودگی

▣ **لوث شدن**: [مجازی] با چیزهای دیگر مخلوط شدن و ماهیت خود را از دست دادن ⟨ آن‌قدر حرفهای بی‌سر و ته زدند که مطلب لوث شد ⟩. به همین قیاس: **لوث‌کردن**

لوچ / luč /: صفت. دچار بیماری لوچی؛ چشم‌چپ

لوچه / lowče, lo:če /: اسم. بخش پایینی لب زیرین

لوچی / luči /: اسم. ناهماهنگی ماهیچه‌های کرهٔ چشم که سبب می‌شود میدان دید دو چشم با یکدیگر تطبیق نکند؛ دوبینی

لوح / lowh, lo:h، ـها؛ اَلواح /: اسم. قطعه‌ای از یک مادهٔ سفت (مانند تخته، پلاستیک، ...) دارای سطح هموار و مناسب برای نوشتن؛ لوحه

▣ **لوح تقدیر**: قطعه‌ای مقوا، کاغذ (و مانند آن) حاوی نوشته‌ای در سپاسگزاری و قدردانی از کاری و خطاب به حامل آن کار ⟨ کارگران ممتاز موفق به دریافت لوح تقدیر شدند ⟩

لوح فشرده ☜ **سی‌دی**

لوحه / lowhe, lo:he، ـها؛ اَلواح /: اسم. ۱. صفحه‌ای فلزی یا چوبی (سنگی، سفالی، ...) که برآن چیزی نوشته‌اند ۲. لوح

▣ **لوحهٔ یادبود**: لوحه‌ای که به‌یاد رویدادی آماده شده و تاریخ یا مناسبت آن نوشته شده است

لودر / loder، ـها /: اسم. ماشین دارای بیل بزرگ و گود لاوک‌مانند برای برداشتن مواد (مانند برف یا خاک) و ریختن آنها در جای دیگر

لودگی / lowdegi, lo:degi، ـها /: اسم. رفتار غیرجدی و خنده‌دار ⟨ لودگی نکن، جدی حرف بزن ببینم چه می‌گویی ⟩

لوده[1] / lowde, lo:de، ـها /: اسم. سبد بزرگ بارکشی کمابیش به شکل مخروط ناقص، که با ترکه می‌بافند و در پایین سطح اتکا ندارد

لوده[2] /ـها /: صفت. دارای عادت یا گرایش به لودگی ⟨ از آن آدمهای لوده و بی‌خیال است ⟩

لودیکول / lodikul، ـها /: اسم. [گیاه‌شناسی] گلپوشک

لور / lur /: اسم. شیر بریده که آب آن را گرفته‌اند

لوردراپه / loverd(e)râpe / ☜ **لووردراپه**

لورده / lavarde / ☜ **لەولورده**

لوزالمعده / lowzolme'de, lo:zolme'de /: اسم. اندام غده‌ای شکل بادامی، که در زیر و پشت معده قرار دارد، سر آن در دوازدهه است و انتهایش به طحال می‌رسد. ترشح خارجی آن شیرهٔ لوزالمعده و ترشح داخلی آن انسولین است

لوزتین / lowvzateyn, lo:zateyn /: اسم. هر دو لوزه ⟨ لوزتین شما کمی متورم است ⟩

لوزرویه / lowzruye, lo:z–/ ، ـها /: صفت. دارای سطحی به‌شکل منشور شش‌وجهی با سطحهای جانبی متوازی‌الاضلاع (در مورد بلورها): **لوزوجهی**

لوزوجهی / lowzvajhi, lo:z–/ ☜ **لوزرویه**

لوزه / lowze, lo:ze، ـها /: اسم. هریک از دو جسم بادامی‌شکل کوچکی که از بافت لنفی تشکیل شده است و در دوطرف حلق و شراع‌الحنک قرار دارد

لوزی / lowzi, lo:zi، ـها /: اسم. متوازی‌الاضلاعی با چهار ضلع برابر و زاویه‌های دوبه‌دو مساوی روبرو

لوژ / luž، ـها /: اسم. سورتمهٔ کوچک. به همین قیاس: **لوژسواری**

لوس / lus /: صفت. ۱. فاقد کیفیّت جدی، منطقی یا خوشایند ⟨ رفتار لوس، فیلم لوس ⟩ ۲. /ـها/ دارای رفتاری غیرجدی، کودکانه یا نازآلود برای جلب توجه یا محبت دیگران

▣ **لوس شدن**: رفتار غیرجدی، کودکانه یا نازآلود داشتن ⟨ تازگیها خیلی لوس شده است ⟩

لوس کردن: با مهربانیهای ناروا و نسنجیده او را به رفتار نسنجیده و نامناسب رهنمون شدن ⟨ گفتم این‌قدر این بچه را لوس نکن ⟩

خود را لوس کردن: با رفتار کودکانه و غیرجدی به جلب‌توجه دیگران کوشیدن ⟨ خودش را برای بابا لوس می‌کرد ⟩

لوس‌بازی / lusbāzi، ـها /: اسم. عمل یا رفتار لوس

لوستر / lust(e)r, lusr، ـها /: اسم. ۱. حباب شیشه‌ای، چینی یا فلزی چراغ، بویژه نوعی که از سقف می‌آویزند ۲. چراغی که دارای یک یا چند حباب است * نورافشان [فرهنگستان]

لوسمی / lûsemi /: اسم. بیماری خونی که در آن گویچه‌های سفید از لحاظ تعداد و شکل غیرعادی‌اند؛ سرطان خون

لوسیون / lûsyon, los(î)yon ، ـها /: اسم. فراورده‌ای به‌صورت مایع معمولاً غلیظ برای کاربردهای آرایشی یا دارویی

لوطی / luti / ☜ لوتی

لوطی‌خور / lutixor / ☜ لوتی‌خور

لوطیگری / lutigari / ☜ لوتیگری

لوک / luk / ☜ شتر لوک، شتر

لوکس[1] / luks /: اسم. واحد روشنایی برابر یک لومن بر مترمربع

لوکس[2]: صفت. ۱. پرشکوه (خانهٔ لوکس، ماشین لوکس) ۲. تجملی (کالای لوکس)

لوکوپلاست / lokop(e)lâst ، ـها /: اسم. [زیست‌شناسی] پلاست بی‌رنگ

لوکوسیت / lokosit ، ـها /: اسم. [زیست‌شناسی] گویچهٔ سفید

لوکوموتیو / lokomotiv / ☜ لکوموتیو

لول[1] / lul ، ـها /: اسم. لوله (لول تریاک، تفنگ دولول)

لول[2]: صفت. بسیار مست (وقتی دیدمش حسابی لول بود و تلو-تلو می‌خورد)

لولا / lowlā, lo:lā ، ـها /: اسم. ۱. اسبابی مفصلدار یا خمپذیر که در، پنجره یا دریچه به‌وسیلهٔ آن درجای خود می‌چرخد و باز و بسته می‌شود ۲. میله یا خاری که وسیله‌ای باز و بسته شونده به گرد آن می‌چرخد

لولاگر / lowlāgar, lo:lā- ، ـها؛ ـان /: اسم. سازنده یا فروشندهٔ لولا

لولئین / lule'in / ☜ لولَهنگ

لولو / lulu /: اسم. ۱. موجودی خیالی که کودکان را از آن می‌ترسانند ۲. [مجازی] موجود بسیار ترسناک * لولوخورخوره

▣ **لولوی سر خرمن**: ۱. مترسک ۲. [مجازی] شخص درشت‌اندام، زمخت و بیکاره (این لولوی سر خرمن از کجا پیدایش شد)

لولوخورخوره / luluxorxore / ☜ لولو

لوله / lule ، ـها /: اسم. ۱. اسبابی استوانه‌ای، توخالی، دراز، معمولاً محکم و ثابت برای انتقال یک سیال (مانند آب یا گاز) یا دانه‌ها و گردها (مانند گندم یا آرد) ۲. بخشی از یک اسباب که دارای چنان شکلی است (لولهٔ آفتابه) ۳. اندامی که شبیه آن است (لولهٔ استاش، لولهٔ فالوپ)

▣ **لولهٔ آزمایش**: لولهٔ باریک صاف یا لبه‌داری، معمولاً از شیشهٔ نازک مقاوم، که یک سر آن بسته است و در آزمایشگاههای شیمی و زیست‌شناسی مورد استفاده قرار می‌گیرد

لولهٔ اُستاش: [کالبدشناسی] مجرایی به طول حدود ۳۵ تا ۴۵ میلیمتر که گوش میانی را به عقب حفره‌های بینی مربوط می‌کند و تعادل فشار هوا را در دوطرف پردهٔ صماخ نگاه می‌دارد

لولهٔ اگزوز: لوله‌ای که گاز (یا دود) حاصل از سوختن مواد (نفت، بنزین، ...) در یک موتور از طریق آن بیرون رانده می‌شود

لولهٔ الکترونی ☜ لولهٔ خلأ

لولهٔ چراغ: شیشهٔ استوانه‌ای که بر سر چراغهای نفتی می‌گذارند: **لولهٔ لامپا**

لولهٔ خرطومی ☜ لوله‌خرطومی

لولهٔ خلأ: اسبابی در مدارهای الکترونی برای تولید و فزونسازی یا کنترل پیامهای برقی که در آن، جریان در میان دو یا چند الکترود واقع در خلأ یا در گاز موجود در یک محفظهٔ شیشه‌ای یا فلزی برقرار می‌شود: **لولهٔ الکترونی**

لولهٔ رَحِم ☜ شیپور فالوپ، **شیپور**

لولهٔ شعاع کاتدی: اسبابی برای تولید بامهٔ الکترونی و تنظیم مسیر آن در یک لولهٔ خلأ به‌وسیلهٔ میدانهای برقی و مغناطیسی، به‌شکلی که بر پرده‌ای در جدار داخلی لوله، که پوشیده از یک مادهٔ فلورسنت است، اثری مرئی پدید آید؛ لامپ اشعهٔ کاتدی

لولهٔ فالوپ ☜ شیپور فالوپ، **شیپور**

لولهٔ کروکس: لولهٔ خلأ که برای نمایش پرتوهای کاتدی به کار می‌رود

لولهٔ گَرده: [گیاه‌شناسی] لوله‌ای که دراثر رشد دانه‌های گرده، که برروی کلاله قرار گرفته‌اند، به‌وجود می‌آید و به درون کلاله و خامه نفوذ می‌کند و به تخمدان می‌رسد

لولهٔ گوارش: [کالبدشناسی] مجرای گوارش که از دهان شروع و حلق، مری، معده، رودهٔ کوچک، قولون و راست‌روده را شامل و به مقعد ختم می‌شود

لولهٔ لامپا ☜ لولهٔ چراغ

لولهٔ مالپیگی: [زیست‌شناسی] هریک از غده‌های لوله‌ای‌شکل در لولهٔ گوارش حشرات، عنکبوتیان و هزارپایان، که نقش ترشحی دارد

لولهٔ مویین: لوله‌ای با قطر داخلی بسیار کم، که عمل موییِنگی در آن اتفاق می‌افتد

لولهٔ نیرو: لوله‌ای متشکل از خطهای نیرویی که از تمام نقطه‌های منحنی بسته‌ای واقع بریک سطح رسانای باردار برقی می‌گذرد

▣ **لوله شدن**: به‌شکل استوانه‌ای و باریک درآمدن. به همین قیاس: **لوله کردن**

لوله‌کشیدن: لوله‌کشی کردن ☜ **لوله‌کشی**

لوله‌ای / lule'i /: صفت. شبیه لوله یا استوانه (لامپ لوله‌ای)

لوله‌بازکن / lulebāzkon ، ـها / : اسم. ۱. اسباب یا مادهٔ شیمیایی برای باز کردن گرفتگی لوله ۲. کسی که گرفتگی لوله‌های بسته‌شده را باز می‌کند
لوله‌بالان / lulebālān / ☜ **کَکها**
لوله‌بر / lulebor ، ـها / : اسم. ابزاری شامل یک چرخ بُرّندهٔ متحرک و دو چرخ هادی ساکن که روی کمانی نصب شده است و برای بریدن لوله به کار می‌رود
لوله‌خرطومی / lulexortumi ، ـها / : اسم. لوله‌ای از یک مادهٔ خم‌پذیر به‌صورت حلقه‌های به‌هم پیوسته و قابل انبساط در جهت طولی
لوله‌خم‌کن / lulexamkon ، ـها / : اسم. ابزاری برای خم کردن لوله‌های فلزی
لوله‌سازی / lulesāzi / : اسم. ۱. عمل یا فرایند ساختن لوله ۲. /ـها / کارگاه یا کارخانه‌ای که در آن لوله ساخته می‌شود. به همین قیاس: **لوله‌ساز**
لوله‌سانان / lulesānān / : اسم. رده‌ای از جانوران شاخهٔ کرمهای لوله‌ای، با بدن باریک و استوانه‌ای دراز بدون تقسیم‌بندی که در دو انتها باریک و نوک‌تیز می‌شود، کوتیکول سخت و مقاوم، لولهٔ گوارش کامل، فاقد دستگاه گردش خون و تنفس، جنسهای مجزای نر و ماده و لقاح داخلی
لوله‌شکلان / lulešeklān / : اسم. رده‌ای از کرمهای دراز و باریک شاخهٔ کرمسانان، با بدن یکنواخت استوانه‌ای که سطح خارجی آن کدر و رنگین است، فاقد اندامهای گردش خون و تنفس، با دو چشم کوچک و موهای حسی فراوان و جنسهای نر و مادهٔ مجزا
لوله‌کش / lulekeš ، ـها / : اسم. کسی که لوله‌ها را در جایی مستقر، به‌یکدیگر متصل و با کار گذاشتن شیر، فلکه، منبع و مانند آن، جابجایی سیالی (مانند آب یا گاز) را در یک شبکه ممکن می‌سازد
لوله‌کشی / lulekeši / : اسم. ۱. عمل یا فرایند کار گذاشتن لوله و اتصالات برای انتقال سیال از یک منبع به مکانهای در نظر گرفته شده (تهران در دههٔ ۳۰ لوله‌کشی شد). به همین قیاس: **لوله‌کشی کردن** ۲. /ـها / کارگاه لوله‌کش ۳. شغل لوله‌کش ۴. /ـها / شبکه‌ای شامل لوله‌ها، اتصالات، شیرها و فلکه‌ها برای انتقال یک سیال
لوله‌گذاری / lulegozāri ، ـها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند قراردادن لوله در مسیر انتقال یک سیال (شرکت گاز کوچهٔ ما را لوله‌گذاری کرده است) ۲. [پزشکی] وارد کردن لوله به بدن جاندار، برای درمان، کمک به فعالیت حیاتی یا نمونه‌برداری. به همین قیاس: **لوله‌گذاری کردن**
لولهنگ / luleheng, lulaheng ، ـها / : اسم. آفتابهٔ سفالی: لولئین؛ لولهین
◘ **لولهنگ کسی زیاد آب برداشتن**: [تعریض] دارای نفوذ و اعتبار بودن (برای خودش بیابرویی دارد و لولهنگش زیاد آب برمی‌دارد)
لولهین / lulehin / ☜ **لولِهنگ**
لولی / luli ، ـان / : اسم. [ادبی] کولی، بویژه زن یا دختر کولی
لولیدن / lulidan / : مصدر. لازم. //لولیدی؛ می‌لولی؛ بِلول// ۱. مانند کرم حرکت کردن ۲. به‌صورت توده‌ای انبوه در زیر دست و پای یکدیگر، یا در میان گل و کثافت غلتیدن
■ صفت مفعولی: **لولیده** / مصدر منفی: **نَلولیدن**
لومباگو / lumbâgo / : اسم. [پزشکی] درد شدید در ناحیهٔ کمر و پشت
لومپن / lompan ، ـها / : صفت. ۱. فاقد شغل مشروع؛ دارای شغلی از قبیل خودفروشی، پاندازی، قمار، خبرچینی یا باجگیری ۲. [مجازی] لات
لومن / luman / : اسم. واحد شار روشنایی، برابر نوری با شدت یک شمع که از زاویهٔ معیّنی یا به سطح یکسانی می‌تابد
لون / lown, lo:n ، ـها؛ الوان / : اسم. [نامتداول] رنگ
لوند / lavand ، ـها / : صفت. [گفتاری] دارای لوندی؛ طناز؛ عشوه‌گر (یک دختر لوند مرتب به پسرها چشمک می‌زد و می‌خندید)
لوندی / lavandi ، ـها / : اسم. رفتاری که موجب جلب توجه و تحریک جنسی مردان می‌شود
لووردراپه / loverd(e)râpe ، ـها / : اسم. پرده‌ای به‌صورت قطعات پارچهٔ باریک و عمودی، دارای حرکت محوری (برای تنظیم نور) و حرکت افقی (برای بازوبسته شدن)؛ پرداویز [فرهنگستان]: **لوردراپه**
لوولز / levûloz / ☜ **فُروکتوز**
لویی / luyi / : اسم. ۱. تیره‌ای از گیاهان تک‌لپهٔ دایمی باتلاقی، با برگهای باریک و دراز، سنبلهٔ استوانه‌ای از گلهای به‌هم فشرده و میوهٔ استوانه‌ای خرمایی‌رنگ که پس از خشک و متلاشی شدن، رشته‌های سفید پنبه‌مانند و بسیار نازک آن جدا و دانه‌هایش به‌وسیلهٔ باد پراکنده می‌شود ۲. /ـها / نام عمومی گونه‌های مختلف آن تیره * **لوئی**
له / lahe / : حرف. به‌سود کسی (دادگاه له او و علیه مدعی رأی داد)
له / leh / : صفت. ۱. خرد شده و به‌حالت خمیری درآمده بر اثر فشار (له شدن میوه، له شدن گوشت) ۲. از شکل‌افتاده یا تغییر شکل یافته بر اثر فشار (له شدن کلاه، له کردن گل)
◘ **له شدن**: براثر وارد شدن فشار شکل و حالت اصلی خود را از دست دادن. به همین قیاس: **له کردن**
لهاندن / lehāndan / : مصدر. متعدی. [نامتداول] //لهاندی؛ می‌لهانی؛ ـــ// له کردن

■ صفت مفعولی: لهانده

لهجه / lahje ، ـها / : اسم. ۱. تلفظ واژه‌های یک زبان به‌شیوهٔ گویش یا زبانی معیّن ‹ فارسی را با لهجهٔ انگلیسی حرف می‌زد › ۲. شیوهٔ تلفظ، آهنگ سخن گفتن و ویژگی گفتاری یک ناحیهٔ معیّن ‹ لهجهٔ یزدی › ۳. شیوهٔ سخن گفتن مربوط به یک گروه شغلی یا اجتماعی؛ لحن ‹ لهجه‌اش مثل جاهلها بود ›

لهذا / lehāzā, lahāzā / : قید. بنابراین؛ ازینرو

له‌ـله / lahlah / : صوت. صدای نفس کشیدن شدید با دهان باز، براثر تشنگی یا خستگی

⊡ **له‌ـله زدن برای چیزی**: [مجازی] سخت خواهان آن بودن ‹ من دارم برای یک لیوان آب له‌ـله می‌زنم ›

له و لورده / leh-o-lavarde / : صفت. [گفتاری] له‌شده و از شکل‌افتاده ‹ پرتقالها را زیر پا له‌ولورده کرد ›

لهوولعب / lahvola`eb ، ـها / : اسم. سرگرمی همراه با خوشگذرانی معمولاً ناشایست (مانند میخوارگی و قمار)

لهیب / lahib / : اسم. [ادبی] ۱. /ـها/ شعلهٔ آتش ۲. گرمی آتش که سوزاننده است

لهیدگی / lehidegi / : اسم. وضع یا کیفیّت لهیده بودن

لهیدن / lehidan / : مصدر. لازم. [نامتداول] //لهیدی؛ له می‌شوی؛ له‌شو //له شدن. به همین قیاس: **لهیدنی**

■ صفت مفعولی: لهیده

لی / li / : اسم. نام تجارتی برای پوشاک جین

لیات / lîyât / ☜ **صفحه‌آرایی**

لیاقت / lîyāqat ، ـها / : اسم. شایستگی

لیبرال / liberâl ، ـها / : صفت. پیرو یا هوادار لیبرالیسم

لیبرالی / liberâli / : صفت. مربوط یا منسوب به لیبرالیسم

لیبرالیزم / liberâlizm / ☜ **لیبرالیسم**

لیبرالیسم / liberâlism / : اسم. آموزهٔ سیاسی و اقتصادی که خواستار آزادی هر فرد در ادارهٔ زندگی خودش و در فعالیت اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی و پیشگیری از دخالت دولت در آنهاست: **لیبرالیزم**

لیپاز / lipâz / : اسم. [فیزیولوژی] ۱. آنزیم گوارندهٔ چربی موجود در کبد، لوزالمعده و اندامهای گوارشی دیگر ۲. /ـها/ نام هریک از آنزیمهایی که تجزیهٔ چربیها را تسریع می‌کنند

لیپید / lipid ، ـها / : اسم. [شیمی] مادهٔ چرب، شامل چربیها، اسیدهای چرب، روغنهای چرب و مومها

لیتر / litr / : اسم. واحد حجم در دستگاه متری برابر ۱۰۰۰ میلی‌مترمکعب، که بویژه در سنجش مایعات کاربرد دارد

لیتوپن / litopon / : اسم. [شیمی] رنگیزهٔ سفید درخشان، مخلوط سولفور روی و سولفات باریم، که در نقاشی داخلی ساختمان کاربرد دارد

لیتوسفر / litosfer / : اسم. [زمین‌شناسی] سنگ کُره

لیتوگراف / litog(e)râf ، ـها / : اسم. کسی که شغل او آماده کردن صفحهٔ حساس فلزی برای چاپ است

لیتوگرافی / litog(e)râfi / : اسم. ۱. عمل یا فرایند تهیهٔ صفحهٔ حساس فلزی برای چاپ ۲. /ـها/ کارگاه تهیهٔ آن

لیته / lite / : اسم. نوعی ترشی که از کوبیدهٔ بادنجان پخته‌شده در سرکه و ادویه درست می‌کنند

لیتیم / litîyom / : اسم. عنصر شیمیایی فلزی، با عدد اتمی ۳ و وزن اتمی ۶/۹۴، سبکترین فلز، خاکستری‌رنگ و نرم، که برای تهیهٔ آلیاژهای زود ذوب به کار می‌رود

لیچ / lič / : صفت. [گفتاری] لزج

⊡ **لیچ افتادن**: لزج شدن ‹ توی آن گرما زیر بغل و وسط پاها عرق سوز می‌شد و لیچ می‌افتاد ›

لیچار / ličār ، ـها / : اسم. [گفتاری] سخنی که برای ریشخند کسی می‌گویند؛ سخن طنزآلود ‹ کارش این است که پشت سر مردم لیچار بگوید ›

لیدر / lider ، ـها؛ ـان / : اسم. رهبر؛ پیشوا ‹ لیدر اقلیت ›

لیدی / leydi ، ـها / : اسم. عنوانی احترام‌آمیز برای بانوان در کشورهای انگلیسی‌زبان؛ خاتون؛ بانو

لیر / lir ، ـها / : اسم. ۱. نوعی ساز زهی شبیه چنگ ۲. واحد پول ایتالیا

لیره / lire ، ـها / : اسم. واحد پول بریتانیا، ایرلند، مصر، سودان، سوریه، لبنان، ترکیه و قبرس

لیز / liz / : صفت. [گفتاری] لغزان

⊡ **لیز خوردن**: لغزیدن ‹ زمین لیز بود، پایم لیز خورد ›

لیزاب / lizāb / : اسم. ۱. [گیاه‌شناسی] مادهٔ ژلاتینی موجود در دیوارهٔ یاختهٔ گیاهان آبزی و پوستهٔ دانهٔ سایر گیاهان، شبیه صمغ گیاهی، که در آب متورم می‌شود و به صورت تودهٔ لزجی درمی‌آید؛ لعاب ۲. ترکیب آبدار معمولاً چسبنده از یک صمغ یا ماده‌ای شبیه آن که در صنعت به عنوان چسب، در داروسازی به عنوان گیرنده، و در پزشکی به عنوان مادهٔ مسکن به کار می‌رود

لیزر / leyzer / : اسم. ۱. /ـها/ اسبابی که نوسان طبیعی اتمها یا ملکولها را در سطحهای انرژی، برای تولید تابش الکترومغناطیسی همدوس در ناحیه‌های نور مرئی، فرابنفش یا فروسرخ طیف مورد بهره‌برداری قرار می‌دهد نوری ۲. که به این ترتیب تابانده می‌شود

لیزرپرینتر / leyzerpîrinter, ـp(e)rinter / ☜ چاپگر لیزری، **چاپگر**

لیزری / leyzeri / : صفت. دارای کاربرد لیزر ‹ جراحی لیزری، چاپ لیزری ›

لیزی / lizi / : اسم. وضع یا کیفیّت لیز بودن؛ لغزندگی

لیزین / lîzîn /: اسم. ۱. [شیمی] از اسیدهای آمینهٔ مهم بدن، که از تجزیهٔ کازئین به‌دست می‌آید و کمبود آن موجب استفراغ، سرگیجه، کمخونی و وقفه در رشد می‌شود ۲. مادهٔ حلاّل یاخته

لیس / lis /: اسم. عمل لیسیدن

▣ **لیس زدن**: لیسیدن (دختربچه داشت آب‌نبات چوبی را لیس می‌زد)

لیسانس / lisâns /: اسم. ۱. دورهٔ تحصیل دانشگاهی بالاتر از فوق‌دیپلم (کاردانی)؛ کارشناسی ۲. /ـها / گواهینامهٔ پایان آن دورهٔ تحصیلی ۳. /ـها / پروانه؛ جواز؛ اجازه‌نامه

لیسانسیه / lisânsiye ، ـها /: صفت. دارای تحصیلات دورهٔ لیسانس؛ کارشناس

لیس‌پس‌لیس / lispaslis /: اسم. نوعی بازی که در آن بازیکنان در پشت خط معیّنی می‌ایستند، یکی سکه‌ای را به جلو پرتاب می‌کند و دیگران می‌کوشند سکهٔ خود را هرچه نزدیکتر به‌آن پرتاب کنند تا برنده شوند

لیست / list ، ـها /: اسم. سیاهه؛ فهرست (لیست حقوق، لیست کاندیداها)

▣ **لیست حقوق**: فهرستی که در آن نام گیرندگان حقوق و مبلغ دریافتیشان نوشته می‌شود

لیست سیاه: فهرست نام مخالفان یا متهمان

لیسک / lisak ، ـها /: اسم. جانور نرمتن از ردهٔ شکمپایان، نرـماده و دارای صدف پیچیدهٔ کوچک یا ازبین‌رفته و یک یا دو جفت شاخک برروی سر

لیسه / lise ، ـها /: اسم. ۱. ابزاری به‌شکل ورقهٔ فولادی نازک و خمپذیر با لبهٔ تیز برای صاف و صیقلی کردن سطح (چوب یا رنگ) ۲. نوزاد نوعی پروانهٔ کوچک سفیدرنگ و کرم‌مانند، که با تارهای ترشحی خود لانه می‌سازد و از آفتهای مهم برگ درختان میوه، بویژه سیب، گوجه و زردالوست

لیسیدن / lisidan /: مصدر. متعدی. //لیسیدی؛ می‌لیسی؛ بلیس // ۱. چیزی را با زبان پاک کردن (ظرف را لیسیدن) ۲. زبان را به جایی مالیدن ۳. تماس بسیار کمی پیدا کردن (گلوله صورتش را لیسیده بود. آتش گوشهٔ لباسم را لیسید). به همین قیاس: **لیسیدنی**

■ صفت فاعلی: **لیسنده** / صفت مفعولی: **لیسیده** / مصدر منفی: **نَلیسیدن**

لیف / lif ، ـها /: اسم. ۱. کیسه‌ای پارچه‌ای (یا از مادهٔ نرم و تراوای دیگر) که صابون در آن می‌گذارند و با آن بدن را می‌شویند ۲. [گیاهشناسی] رشتهٔ دراز و باریک گیاهی دارای دیوارهٔ ضخیم، حالت خمپذیری، نرمش و مقاومت کششی؛ اسکلرانشیم ۳. [زیست‌شناسی] هریک از رشته‌های حاوی مادهٔ بین یاخته‌ای در بافت پیوندی ۴. [زیست‌شناسی] هریک از یاخته‌های دراز و منقبض‌شونده در بافت ماهیچه‌ای ۵. رشتهٔ طبیعی یا مصنوعی استوانه‌ای نازک و بسیار بلند (مانند الیاف کتان، خرما، نایلن)

لیفتراک / lift(e)râk ، ـها /: اسم. کامیونی که بر روی آن جرثقیل نصب شده است و این جرثقیل به‌وسیلهٔ اهرم یا با نیروی هیدرولیکی کار می‌کند

لیفه / life ، ـها /: اسم. جای گذراندن بند یا کش در جامه، بویژه شلوار

لیفی / lifi /: صفت. ۱. به‌شکل لیف (بافت لیفی) ۲. ساخته شده از لیف

لیقه / liqe /: اسم. تارهای پشم، نخ یا ابریشم که برای گرفتن مرکب اضافی قلم در ته دوات می‌گذارند

لیک / lik /: حرف. [مخفف] لیکن

لیکن / liken, likan / ☜ **لـکِن**

لیکوپن / likopen /: اسم. رنگدانهٔ قرمز موجود در برخی میوه‌ها (مانند گوجه‌فرنگی) یا برخی از اندامهای گیاهی (مانند گلبرگهای گل سرخ)

لیکور / likor /: اسم. نوعی عرق الکلی شیرین دارای چاشنی میوه یا ادویه

لیگ / lig ، ـها /: اسم. گروهی از تیمهای ورزشی که به‌طور مرتب با یکدیگر مسابقه می‌دهند

لیگنیت / lignit ، ـها /: اسم. [زمین‌شناسی] نوعی رغالسنگ قهوه‌ای با ساختمانی شبیه چوب، شعله‌های پردود و نیروی حرارتی کم؛ زغال قهوه‌ای

لیلاج / leylāj ، ـها /: اسم. [کنایی] کسی که در قمار چیره‌دست است؛ قمارباز ماهر

لیلکی / lilaki / ☜ **لالَکی**

لی‌ـلی / leyley /: اسم. ۱. هریک از بازیهایی که در آن بازیکنان باید تنها با یک پایشان حرکت و بازی کنند و پای دیگر را بالا نگهدارند: **آَلَنگه** ۲. اکردوکر

▣ **لی‌ـلی کردن**: با یک پا راه رفتن (یک پایش را نمی‌توانست روی زمین بگذارد و موقع راه رفتن لی‌ـلی می‌کرد)

لی‌ـلی / lîlî ، ـها /: اسم. پوشال یا پیزر نرم که به عنوان لایی به کار می‌رود

▣ **لی‌ـلی به لالای کسی گذاشتن**: [تعریض] او را در کار یا رفتارش تشویق و با او همصدایی کردن (گفتم این‌قدر لی‌لی به لالای این مستأجر نگذار پررو می‌شود)

لیم / lim ، ـها /: اسم. درخت از تیرهٔ گاوزبانیان، ویژهٔ نواحی گرم، و از گونه‌های سپستان

لیمو / limu ، ـها /: اسم. ۱. نام عمومی چند نوع درخت یا درختچه از تیرهٔ مرکبات ۲. نام میوهٔ هریک از آنها

لیموئی / limu`i / ☜ **لیمویی**

لیموترش / limutorš ، ـها /: اسم. ۱. درخت کوچک

پایا از تیرهٔ مرکبات، دارای برگهای بیضی دندانه‌دار یا کامل، به‌رنگ سبز مایل به سرخ شفاف، متناوب و با دمبرگ دارای بالهای باریک و گلهای زیاد ۲. میوهٔ آن درخت که ترش و خوراکی با دانه‌های تلخ و دارای پوست نازک سبز یا زرد روشن است که در زیر آن اسانس معطری وجود دارد

لیموشیرین / limuširin ، ـها / : اسم. ۱. درخت پایا از تیرهٔ مرکبات ۲. میوهٔ آن درخت، که درشت‌تر از لیموترش، دارای پوست زرد صاف و نازک و درونبر آبدار و شیرین خوراکی است

لیموعمانی / limu`ammāni ، ـها / : اسم. نوعی لیموترش که در مناطق جنوبی ایران کاشته می‌شود و میوهٔ خشک‌شدهٔ آن به عنوان چاشنی غذا به کار می‌رود

لیموناد / limunâd, limonâd / : اسم. نوشابهٔ گازدار که معمولاً از آب، شکر، عصارهٔ مرکبات یا اسیدهای آلی یا معدنی تهیه می‌شود

لیمونیت / limonit / : اسم. [کانی‌شناسی] اکسید آبدار طبیعی آهن که کانی بی‌شکل و از مهمترین کانه‌های آهن است و به عنوان رنگیزه در تهیهٔ مواد رنگی کاربرد دارد

لیمویی[1] / limuyi / : اسم. رنگ زرد روشن همانند رنگ پوست لیموشیرین : **لیموئی**

لیمویی[2] : صفت. ۱. دارای رنگ زرد روشن همانند رنگ پوست لیموشیرین. به همین قیاس : **لیمویی‌رنگ** ۲. دارای لیمو یا طعم آن ⟨ شیرینی لیمویی ⟩ * **لیموئی**

لینت / linat / : اسم. ۱. نرمی ۲. [مجازی] روانیِ شکم؛ کارکردن شکم

لینولئوم / linole`om ، ـها / : اسم. نوعی پوشش کف یا دیوار، که بیشتر از مخلوط گرد چوب‌پنبه، روغن بزرک و مواد رنگی تهیه می‌شود

لینولئیک‌اسید / linole`ik asid / ☜ اسید لینولئیک، **اسید**

لیوان / livān ، ـها / : اسم. ظرف کمابیش استوانه‌ای معمولاً بزرگتر از استکان یا فنجان برای نوشیدن مایعات

لیوانی / livāni ، ـها / : صفت. دارای لیوان ⟨ بستنی لیوانی ⟩

لیوانی / li:vāni / : قید. ۱. در لیوان ⟨ آب زرشک را لیوانی می‌فروشند ⟩ ۲. هر لیوان ⟨ لیوانی ده تومان ⟩

م

م¹ / me /: اسم. ۱. بیست و هشتمین حرف الفبای فارسی؛ میم ۲. [مخفف] میلادی

م ـ²: پیشوند. سازندهٔ حرف مهمل (دَر-مَر، شتر-مُتر، خانه-مانه، نیش-میش)

م ـ / ma /: پیشوند. [ادبی] سازندهٔ حرف نفی در فعل امر (مکن، مرو، میا)

ـ م / am /: ضمیر. ۱. ضمیر متصل اول شخص مفرد (آمدم، می‌روم) ۲. ضمیر متصل ملکی برای اول شخص مفرد (دستم، کتابم) ۳. ضمیر متصل مفعولی برای اول شخص مفرد (آوردندم اینجا. می‌برندم بیمارستان)

ـ م / om /: پسوند. نشانهٔ عدد ترتیبی (دوم، صدُم، هزارُم)

ما / mā ، ـها /: ضمیر. ضمیر اشارهٔ اول شخص جمع (ما رفتیم. به ما گفتند. مال ما بود)

▣ **ما و شما نداشتن**: بسیار صمیمی و از لحاظ مالی نسبت به یکدیگر باگذشت بودن (تنها به‌صورت اول شخص جمع به کار می‌رود) (هرچه هم من دارم مال شماست، ما که ما و شما نداریم)

ماالشّعیر / mā`oššaʿir /: اسم. نوشابهٔ گازدار غیر الکلی که از عصارهٔ جوانهٔ جو می‌سازند: ماءشعیر

مائده / mā`ede ، ـها /: اسم. [ادبی] خوردنی؛ خوراک

ماءشعیر / mā`eša`ir / ☜ **ماالشّعیر**

مائوئیسم / mâ`o`ism, mâ`û`ism /: اسم. آموزهٔ سیاسی مائوتسه تونگ (۱۸۹۳-۱۹۷۶ میلادی) رهبر کمونیست چینی براساس برداشتهای او از مارکسیسم-لنینیسم در زمینهٔ حیات سیاسی (از جمله انقلاب دهقانی، مبارزهٔ مسلحانه و جهان سه‌قطبی)

مائوری / mâ`ori /: اسم. ۱. قوم بومی زلاندنو ۲. /ـها/ هریک از افراد آن قوم ۳. زبان آن قوم

ـ مآب / ma`āb, mâ`āb /: پسواژه. دارای ظاهر یا رفتاری همانند با کسی یا چیزی (شترمآب، فرنگی‌مآب)

مابعد / māba`d /: صفت. بعد از چیزی (صفحه‌های مابعد و ماقبل را ببینید)

مابعدالطبیعه / māba`dottabi`e /: اسم. بخشی از فلسفهٔ ارسطویی که به مطالعهٔ ماهیت هستی، شناخت و واقعیت می‌پردازد

مابعدالطبیعی / māba`dottabi`i /: صفت. مربوط یا منسوب به مابعدالطّبیعه

مابقی / mābaqi /: اسم. آنچه باقی مانده است (مابقی را بفروشید. مابقی چیز چندانی نبود)

مابه‌ازا / mābe`ezā /: حرف. [نامتداول] در ازای؛ به‌عوضِ؛ به‌جای (مبلغ ده هزار تومان مابه‌ازای مزد یک هفته پرداخت شود)

مابه‌التفاوت / mābehottafāvot /: اسم. آنچه مایهٔ تفاوت چیزی با دیگری است (مانند ارزانی یا گرانی، کمی یا زیادی، خوبی یا بدی) (اتومبیلم را عوض کردم و مجبور شدم یک ملیون مابه‌التفاوت قیمت بدهم)

مابین / mābeyne /: حرف. در میان دو یا چند چیز (مابین آنها اختلاف بود)

مات¹ / māt /: اسم. ۱. حالت شاه در بازی شطرنج هنگامی که در معرض کیش قرار می‌گیرد و نمی‌تواند از خود دفاع کند یا جای خود را تغییر دهد ۲. محصول ذوب کانه‌های گوگرددار

▣ **مات شدن**: بازی شطرنج را باختن

مات کردن: از حریف شطرنج بردن؛ موجب باخت او شدن

مات²: صفت. ۱. دارای چهرهٔ بی‌حالت، نگاه و حالت بهت‌زدگی براثر درگیری ذهنی یا رویدادی نامنتظر ۲. فاقد توانایی تصمیم‌گیری، براثر روبرو شدن با وضعی دشوار (با این بی‌پولی، بیکاری و مریضی زنم مات مانده‌ام و نمی‌دانم چه بکنم) ۳. دارای ویژگی یا کیفیّتی که تنها بخشی از نور مرئی را از خود می‌گذراند (شیشهٔ مات) ۴. فاقد جلا یا درخشش (رنگ مات)

▣ **مات بردن کسی را**: دچار بهت شدن او (چرا ماتت برده؟ بیچاره ماتش برده بود)

مات ماندن: حیران ماندن

ماتادر / mâtâdor ، ـها /: اسم. گاوباز

ماتحت / mātaht /: اسم. [ادبی] ۱. آنچه در زیر یا در پایین قرار دارد ۲. /ـها/ [مجازی] کفل؛ سرین

ماترک / mātarak /: اسم. آنچه از کسی، بویژه پس از مردنش برجای مانده است

ماتریالیزم / mâteryâlizm / ☜ **ماتریالیسم**

ماتریالیست / mâteryâlist / : صفت. ۱. /ـها / هوادار یا پیرو ماتریالیسم ۲. ☜ **ماتریالیستی**

ماتریالیستی / mâteryâlisti / : صفت. مربوط یا منسوب به ماتریالیسم: **ماتریالیست**

ماتریالیسم / mâteryâlism / : اسم. آموزه‌ای فلسفی که ماده را واقعیتی ازلی و بنیادی و همهٔ هستی، رویدادها و پدیده‌ها را جلوه یا محصول ماده می‌داند: **اصالت مادّه؛ مادّه‌گرایی؛ مادّیگری؛ ماتریالیزم**

▣ **ماتریالیسم تاریخی**: آموزهٔ فلسفی مارکسیسم که می‌گوید دگرگونیهای اجتماعی و جریان تاریخ در مجموع از قانونهای حاکم بر مادّه پیروی می‌کند، رشد ابزار تولید موجب رشد و تحول جامعه می‌شود و فرهنگ، اخلاق و قانون تابع اوضاع اقتصادی جامعه است

ماتریالیسم دیالکتیک / mâteryâlism dîyâlektik / : اسم. آموزهٔ فلسفی مارکسیسم که می‌گوید جهان مادی است و جز ماده چیزی در جهان نیست و قانونهای حرکت و تغییر بر سراسر آن حکمفرماست

ماتریس / mâtris ، ـها / : اسم. ۱. قالب ۲. [ریاضی] آرایه‌ای مستطیلی از عنصرهای ریاضی (که در داخل پرانتز یا دو خط عمودی، به صورت

(a۱ b۱ c۱) یا || a۱ b۱ c۱ ||
(a۲ b۲ c۲) یا || a۲ b۲ c۲ ||

نوشته می‌شوند) برای سهولت بررسی مسئله‌هایی که در آنها رابطه‌های این عنصرها نقشی اساسی دارند (مانند بررسی وجود راه‌حلهایی برای دستگاههای معادله‌های خطی)

ماتم / mātam / : اسم. سوگ؛ عزا

▣ **ماتم‌گرفتن**: [مجازی] بسیار اندوهگین بودن (برای یک تکه پارچه این‌طور ماتم گرفته‌ای؟)

بـه ماتم نشستن: سوگواری کردن (مردم در مرگ او به ماتم نشستند)

ماتمزده / mātamzade ، ـها؛ ـگان / : صفت. ۱. سوگوار؛ عزادار (پسرش مرده، ماتمزده است) ۲. بسیار غمگین (این قیافهٔ ماتمزده چیست به‌خودت گرفته‌ای؟)

ماتمسرا / mātamsarā / ☜ **ماتَمکَده**

ماتمکده / mātamkade / : اسم. ۱. جای سوگواری و عزاداری ۲. جای پرسوگ و اندوه ＊ **ماتمسرا**

ماتیک / mâtik / : اسم. ۱. ماده‌ای روغنی و معمولاً رنگی برای آرایش و زیبایی لبها، که در داخل ظرفی لوله‌مانند قرار دارد ۲. /ـها / آن ماده همراه با ظرفش ＊ روژ

ماجرا / mājarā ، ـها / : اسم. ۱. رویداد؛ حادثه (ماجرای خریدن خانه به کجا کشید) ۲. رویداد پرحادثه (آن شب ماجرایی داشتیم)

ماجراجو / mājarāju ، ـها؛ ـیان / : صفت. ۱. دارای عادت یا گرایش به ماجراجویی ۲. [مجازی] آشوب‌طلب و هنگامه‌جو

ماجراجویی / mājarājuyi ، ـها / : اسم. تلاش یا اقدام برای پدید آوردن ماجرا یا شرکت در آن

مأجور / ma`jur / : صفت. [ادبی] دارای یا درخور پاداش

ماچ / māč ، ـها / : اسم. [گفتاری] بوسه

▣ **ماچ دادن**: بوسه دادن (بیا به عمویَک ماچ بده)

ماچ‌کردن: بوسیدن (برو دست بابابزرگ را ماچ کن)

ماچ و بوسه / māč-o-buse ، ـها / : اسم. [گفتاری] بوسیدن یکدیگر به‌طور مکرر (بازار ماچ و بوسه داغ بود. ماچ و بوسهٔ خداحافظی تمام شد و راه افتادیم)

ماچ و موچ / māč-o-muč / : صوت. صدای بوسه (ببین چه ماچ و موچی به راه انداخته‌اند!)

ماچه / māče ، ـها / : اسم. [گفتاری] مادینهٔ برخی پستانداران (ماچه‌الاغ، ماچه سگ)

ماحصل / māhasal / : اسم. حاصل؛ نتیجه؛ آنچه به‌دست آمده است (ماحصل بحث این شد که باید شرکت را منحل کرد)

ماحضر / māhazar / : اسم. آنچه آماده است، بویژه خوراکی که از پیش موجود است (ناهار برویم خانهٔ ما ماحضر هرچه بود با هم می‌خوریم)

ماخ / māx / ☜ عدد ماخ، **عدد**

مآخذ / ma`āxez / : جمعِ ☜ **مَأخَذ**

مأخذ / ma`xaz ، ـها؛ مآخِذ / : اسم. ۱. نوشته یا شخصی که سخنی از او نقل می‌شود (بعضی نویسندگان مأخذ نوشته‌شان را ذکر نمی‌کنند. بعضی دیگر مأخذی را می‌دهند که اصلاً ندیده‌اند) ۲. آنچه به‌عنوان پایهٔ محاسبه درنظر گرفته می‌شود (مأخذ سال مالی شرکت است)

مأخوذ / ma`xuz / : صفت. اخذشده؛ گرفته‌شده

▣ **مأخوذ به حیا شدن**: رودربایستی کردن

مادام / mâdâm ، ـها / : اسم. بانو (در خطاب به بانوان غیر مسلمان) (مادام بواری از رمانهای گوستاو فلوبر است)

مادام / mādām / : قید. تا زمانی؛ تا آن زمان (مادام که در تهرانی در خانهٔ ما بمان)

مادام‌العمر / mādāmol`omr / : قید. تا پایان زندگی؛ در سراسر زندگی (مادام‌العمر در آنجا زندگی کرد)

مادر[1] / mādar ، ـها؛ ـان / : اسم. ۱. جاندار ماده‌ای (بویژه انسان) که دارای فرزند است ۲. [مجازی] آنکه چیزی را پدید آورده یا پرورش داده است (مادر روزگار، مادر میهن) ۳. عنوان احترام‌آمیز یا مهرآمیز برای زنان سالخورده

▣ **مادر بچه‌ها**: [گفتاری] در اشارهٔ مرد به همسرش (مادر بچه‌ها مریض است)

مادر رضاعی: زنی جز مادر شخص که به او شیر داده است
مادر روحانی: عنوان خطابی احترام‌آمیز برای مقامهای مؤنث کلیسا و راهبه‌ها: **مادر مقدس**
مادر فولادزره: [کنایی] پیرزن زشترو و تنومند
مادر مقدس ☜ **مادر روحانی**
مادر ناتنی: نامادری
▣ **مادر شدن**: دارای فرزند شدن
مادر[۲]: صفت. اصلی؛ اولیه؛ نخستین (کارخانهٔ مادر)
مادراندر / mādarandar ، ـها / : اسم. نامادری
مادرانه[۱] / mādarāne / : صفت. [مجازی] بسیار مهرآمیز و صمیمی (محبت مادرانه)
مادرانه[۲]: قید. به‌شیوهٔ مادر، از روی مهر و سنجیدگی؛ مادروار (او را مادرانه در آغوش گرفت)
مادربزرگ / mādarbozorg ، ـها / : اسم. مادرِ پدر یا مادر
مادرتباری / mādartabāri / : اسم. [جامعه‌شناسی] نظام مبتنی بر انتساب فرزند به مادر وخانوادهٔ مادری؛ مقابل: **پدرتباری**
مادرجد / mādarjad ، ـها / : اسم. جد مادری؛ مادرِ مادربزرگ یا مادرِ پدربزرگ
مادرچاه / mādarčāh ، ـها / : اسم. چاه اصلی که مجرای قنات از آنجا کنده می‌شود
مادرخرج / mādarxarj ، ـها / : اسم. کسی که عهده‌دار هزینه‌های همگانی یک گروه است و مبلغ آن را در پایان روز یا مراسم (مانند گردش دسته‌جمعی) میان افراد سرشکن و از آنان دریافت می‌کند (حمیدی مادرخرج شد و همه پولها را به او دادیم)
مادرخوانده / mādarxānde ، ـها / : اسم. ۱. نامادری ۲. انسان مؤنثی که دختر یا پسری را به فرزندی پذیرفته است
مادردار / mādardār / : صفت. دارای مادر
مادرزاد / mādarzād / : صفت. مربوط یا منسوب به هنگام زاده شدن (کوری مادرزاد، لخت مادرزاد)
مادرزادی / mādarzādi / : اسم. وضع یا کیفیّت مادرزاد بودن
مادرزن / mādarzan ، ـها / : اسم. مادرِ همسرِ یک مرد
مادرسالاری / mādarsālāri / : اسم. [جامعه‌شناسی] نظام اجتماعی که در آن مادر، رییس خانواده و صاحب‌اختیار همسر و فرزندان است، نسبت فرزند و خانواده به او می‌رسد و پیشوایی و مدیریت جامعه با زنان است
مادرسرائی / mādarsarā`i / ☜ **مادرسرایی**
مادرسرایی / mādarsarāyi / : اسم. [جامعه‌شناسی] نظام اجتماعی که در آن شوهر به خانواده یا قبیلهٔ زن می‌پیوندد، نه اینکه او را به خانه یا قبیلهٔ خویش ببرد: **مادرسرائی**
مادرشوهر / mādaršowhar, –šo:har ، ـها؛ ـان / : اسم. مادرِ همسرِ یک زن
مادرشهر / mādaršahr ، ـها / : اسم. ۱. شهر اصلی یک استان یا کشور؛ شهر بزرگ؛ اُمُّ‌القُریٰ ۲. [قدیمی] شهر یا کشور اصلی یک قوم مهاجرنشین؛ مامشهر
مادرکلید / mādarkîlid, –kelid ، ـها / : اسم. شاه‌کلید
مادرمرده / mādarmorde / : صفت. ۱. دارای مادری که پیش از این مرده است (مثل بچهٔ مادرمرده زار ـ زار گریه می‌کرد) ۲. /ـها / [مجازی] بدبخت؛ بینوا (این مادرمرده که گناهی نداشت)
مادروار / mādarvār / : قید. ۱. مانند مادر ۲. [مجازی] بسیار مهرآمیز و صمیمانه
مادری[۱] / mādari / : اسم. ۱. وضع یا کیفیّت مادر بودن ۲. /ـها / [مجازی] نیکی و مهربانی مادرانه (او در حق همه مادری کرد)
▣ **مادری‌کردن**: رفتار شایستهٔ مادران را انجام دادن
مادری[۲]: صفت. مربوط یا منسوب به مادر (خانوادهٔ مادری)
مادریار / mādaryār / ☜ **پدریار**
مادگی / mādegi / : اسم. ۱. وضع یا کیفیّت ماده بودن ۲. /ـها / نیمه یا بخشی از یک وسیله که دارای فرورفتگی است و برآمدگی نیمه یا بخش دیگر درون آن محکم می‌شود (مادگی تکمه) ۳. /ـها / [گیاه‌شناسی] اندام مادهٔ گل، دارای یک بخش کروی (تخمدان)، یک ستون (خامه) و یک تاج (کلاله)
مادمازل / mâdmâzel / ☜ **مادموازل**
مادموازل / mâdmâzel ، ـها / : اسم. عنوان خطابی برای دختران؛ دوشیزه؛ دخترخانم: **مادمازل**
مادون / mādun / : صفت. دارای مرتبه یا مقام پایین‌تر (کارمند مادون)
مادون / mādune / : حرف. پایین‌تر (مادون قرمز)
▣ **مادون قرمز** ☜ تابش فروسرخ، **تابش**
ماده / māde / : صفت. مربوط یا متعلق به جنسی که فرد بالغ و جوان آن معمولاً می‌تواند به‌وسیلهٔ جفتگیری یا لقاح با جنس نر خود، بارور شود و تولیدمثل کند؛ مقابل: **نر**

ماده‌آهو	**ماده‌خرس**	**ماده‌گاو**
ماده‌بز	**ماده‌سگ**	**ماده‌گرگ**
ماده‌پلنگ	**ماده‌شیر**	

ماده / mādde ، ـها؛ مواد / : اسم. ۱. جسم طبیعی که همراه با انرژی و در عمل متقابل با آن، موجودات و پدیده‌های جهان محسوس را پدید می‌آورد ۲. جسمی که یک شیء طبیعی از آن تشکیل شده است ۳. بخش جدا و

مشخصی در یک نوشتهٔ رسمی که معمولاً با شماره یا عدد مشخص می‌شود (مادهٔ قانون، مادهٔ قرارداد)
▣ **مادهٔ اولیّه:** آنچه برای تولید یا ساختن کالایی لازم است (مادهٔ اولیهٔ پارچه نخ است و مادهٔ اولیهٔ نخ الیاف طبیعی یا مصنوعی)
مادهٔ حاجب: [پزشکی] ماده‌ای با ویژگی جذب پرتوهای ایکس (مانند سولفات باریُم) که در پرتونگاری کاربرد دارد
مادهٔ خاکستری: [کالبدشناسی] بافت عصبی، بویژه بافت عصبی مغز و مغز تیره که حاوی یاخته‌ها و رشته‌های عصبی و دارای رنگ خاکستری تیره است
مادهٔ خام: جسم طبیعی که برروی آن فعالیت صنعتی صورت نگرفته است
مادهٔ مخدّر: دارو یا ماده‌ای (مانند تریاک، مرفین، هروئین) که موجب ابرآلودگی حواس، از میان رفتن درد، نشئه یا خواب و در صورت تکرار مصرف، موجب اعتیاد و مسمومیت تدریجی می‌شود
مادهٔ واحده: قانونی که تنها شامل یک مادّه است
▣ **ماده‌کردن:** ۱. چرک کردن زخم ۲. [مجازی] بالا گرفتن دعوا و جدی شدن کشمکش
ماده‌تاریخ / māddetārix ، ـها / : اسم. شعر یا عبارتی که بیان‌کنندهٔ تاریخ رویدادی (معمولاً از روی حساب ابجد) است (ماده‌تاریخ مشروطیت ایران «عدل مظفر» است که به حساب ابجد می‌شود ۱۳۲۴)
ماده‌شناسی / māddešenāsi / : اسم. متالورژی
ماده‌گرایی / māddegerāyi / ☜ **ماتِریالیسم**
مادی / māddi / : صفت. ۱. مربوط یا متعلق به مادّه (ویژگی مادی) ۲. [مجازی] ساخته شده یا پدید آمده از مادّه (جسم مادی) ۳. دارای ارزش یا کیفیّت تجارتی یا پولی (کمک مادی، پیشرفت مادی) ۴. [مجازی] مالدوست و بی‌اعتنا به ارزشهای معنوی (خیلی مادی است و همه‌اش فکر پول است)
مادیات / māddiyyāt / : اسم. ۱. اجسام یا امور مادّی ۲. [مجازی] آنچه به مال و دارایی مربوط می‌شود (او به مادیات علاقه‌ای ندارد)
مادیان / mādiyān ، ـها / : اسم. اسب مادهٔ بالغ
مادیگری / māddigari / ☜ **ماتِریالیسم**
مادینه / mādine ، ـها / : اسم. جاندار ماده؛ مقابل: **نرینه**
مأذنه / ma`zane / : اسم. جایگاه اذان گفتن مؤذن، معمولاً در گلدستهٔ مسجد
مار / mār / : اسم. ۱. [نجوم] صورت فلکی نامشخص در دو سوی صورت مارافسای: **حَیّه** ۲. ششمین سال از سالهای تقویم ترکستانی ☜ **تقویم** ۳. /ـها؛ ـان/ هر یک از جانوران خزندهٔ زیرراستهٔ ماران، که با نداشتن دست و پا، بدن دراز استوانه‌ای پولکدار و غده‌های بزاقی غالباً سازش‌یافته برای ترشح زهر مشخص می‌شوند
▣ **مار آب شیرین:** از مارهای بی‌ضرر تیرهٔ مارهای معمولی، که از قورباغه‌ها و وزغها تغذیه می‌کند
مار آبی: هر یک از مارهای آبزی؛ آبمار
مار اَرقَم ☜ **مار پیسه**
مار بُوآ ☜ **بُوآ**
مار پیسه: مارسیاه و سفید؛ مار سیاه دارای خالهای سفید برپشت: **مار اَرقَم**
مار جعفری: نوعی مار سمی از تیرهٔ افعیان، به‌رنگ خاکستری، زرد، قهوه‌ای یا قهوه‌ای مایل به خاکستری، دارای پوزهٔ پهن، سر باریک و سه‌گوش، پولکهای تیغه‌دار، مردمک عمودی و حرکت جانبی از پهلو و به‌صورت حلقه ـ حلقه
مار خوش‌خط و خال: [کنایی] شخص حیله‌گر و نادرست دارای رفتار فریبنده
مار درختی: ماری از تیرهٔ مارهای معمولی، دارای بدن باریک و دراز خاکستری، نخودی، زیتونی مایل به قهوه‌ای یا تیره، خال تیره در سر و خط عمودی تیره در زیر چشم، که دندان سمّی آن در عقب دهان قرار گرفته است
مار دریایی: جانور آبزی سمی از تیرهٔ مارهای دریایی
مار زنگی ☜ **کُبرا**ـ۲
مار عینکی ☜ **کُبرا**ـ۲
مار کُبرا ☜ **کُبرا**ـ۲
مارهای حلقوی: تیره‌ای از مارهای زیرراستهٔ ماران، که نشانه‌هایی از کمربند لگنی و اندامهای پسین در آنها به‌شکل خارهایی در دوسوی مخرج دیده‌می‌شود. دارای سر کوچک، پولکهای ریز صاف، نرم و رنگین‌کمانی: **مارهای زُرفینی**
مارهای دریایی: تیره‌ای از مارهای سمّی آبزی و زنده‌زا از زیرراستهٔ ماران، به طول بیش از یک متر با سر متوسط و بدن کشیده، و خطهای عرضی و پولکهای روی پوست، که در دریاهای گرم زندگی می‌کنند
مارهای زُرفینی ☜ **مارهای حلقوی**
مار های زمینی: تیره‌ای از مارهای زنده‌زا از زیرراستهٔ ماران، با سر کوچک و نوکدار، چشم کوچک، دم کوتاه با سپر بزرگی در انتهای آن و پولکهای صاف درخشان
مارهای زنگوله‌دار: تیره‌ای از مارهای سمّی بسیار خطرناک شبیه افعیان از زیرراستهٔ ماران، دارای بدن استوانه‌ای، دم کوتاه، سر و گردن مشخص و حفره‌ای بین چشم و بینی. در انتهای دم این مارها پولکهای درهم‌شده‌ای وجود دارد که هنگام حرکت صدای زنگوله می‌دهد: **زنگداران**
مارهای سمّی: هریک از مارهای زمینزی، دارای دندان نیش لوله‌ای شکل یا توخالی در آروارهٔ بالا که به غدهٔ سمّی متصل است (مانند مارهای مرجانی)

مارهای کرمی‌شکل: تیره‌ای از مارهای کوچک کرمی‌شکل از زیرراستهٔ ماران، که بدنشان قهوه‌ای یکنواخت، بدون خط و نقش و دارای پولکهای گِرد و صاف است. با دم کوتاه هم‌عرض سر و منتهی به یک زایدهٔ شاخی، و چشم کوچک که در زیر پولک قرار دارد و چند دندان نامنظم در آروارهٔ پایین: **نهان‌چشمان**

مارهای مرجانی: از گونه‌های کفچه‌ماران، با نوارهای مشکی، سرخ و زردرنگ، و سمّ خطرناک و کشنده

مارهای معمولی: تیره‌ای از مارها شامل گونه‌های غیرسمّی و نیمه‌سمّی از زیرراستهٔ ماران، با اندازه‌های گوناگون، نرومادهٔ غالباً همشکل، دارای چشمهای درشت و مردمک گرد یا عمودی، پولکهای صاف یا تیغه‌دار در سطح پشت و استخوان آروارهٔ بالایی افقی و ثابت، که در هر دو آرواره دندان وجود دارد (مانند مار آب شیرین)

◘ **مار خوردن و افعی / اژدها شدن:** [مجازی] ورزیده شدن در نیرنگ و حقه‌بازی (از آنهاست که سالها در آن اداره مار خورده و افعی شده)

مار در آستین پروردن: [کنایی] به دشمن یا شخص نابکاری نیکی و مهربانی کردن (کمک کردن به او مار در آستین پروردن است)

مار را با زبان از سوراخش بیرون کشیدن: [مجازی] با خوش‌زبانی و پند و اندرز سرکشی را رام کردن (تو با این زبانی که داری مار را از سوراخش بیرون می‌کشی)

مار را به دست کس دیگر گرفتن: [کنایی] کار خطرناک را به دست کس دیگر کردن

مار زدن: مارگزیدن؛ نیش زدن مار (کارگر راهسازی را مار زده بود)

از ترس مار به اژدها / افعی پناه بردن ☜ **ترس**

مارافسای / mār`afsāy / : اسم. ۱. /ـان / [ادبی] مارگیر ۲. [نجوم] صورت فلکی بزرگی در آسمان نیمکرهٔ جنوبی: **حوّا**

ماران / mārān / : اسم. زیرراسته‌ای از خزندگان راستهٔ مارها ـ سوسمارها، دارای زبان دوشاخه، ریهٔ چپ تحلیل‌رفته، دندانهای باریک مخروطی‌شکل که معمولاً روی آرواره‌ها و سقف دهان قرار دارد و آروارهٔ بالایی از جلو به‌وسیلهٔ زردپیها به‌هم وصل شده است. این خزندگان بدون دست و پا، مثانه، سوراخ گوش و استخوان جناغ سینه‌اند، و چشمهای بدون پلک و غیرمتحرکشان دارای پوشش شفافی است

مارپیچ[1] / mārpič ، ـها / : اسم. شکل منحنی که پیوسته از یک نقطه یا قطب دور یا به آن نزدیک می‌شود

مارپیچ[2] : صفت. دارای شکل، مسیر یا حرکتی که پیوسته از یک نقطه یا قطب دور، یا به آن نزدیک می‌شود؛ مارپیچی (از یک دالان مارپیچ گذشتیم)

مارپیچی / mārpiči / : صفت. مارپیچ

مارتینی / mârtini / : اسم. یک نوع کوکتل که از ویسکی و شراب ترکیب شده است

مارچ / mârč / ☜ **مارس**

مارچوبه / mārčube ، ـها / : اسم. گیاه پایا از تیرهٔ سوسنیها، با شاخه‌های چوبی سوزنی‌شکل، برگ بریدهٔ پولک‌مانند و متناوب، گل کوچک سفید یا مایل به سبز، ساقه‌های خوراکی و میوهٔ ستهٔ قرمزرنگ. گونه‌هایی از این گیاه زینتی است

مارخور / mārxor ، ـها / : اسم. نوعی بز کوهی باشاخهای مارپیچ و موی بلند خاکستری به بلندی تا یک متر

ماردمان / mārdomān / : اسم. شاخه‌ای از کرمهای دریایی به‌رنگ خاکستری مایل به قرمز یا زرد، دارای بدن نرم با دیوارهٔ ضخیم و گوشتی و خرطوم دراز قابل انقباض در جلو

مارزبان / mārzabān / : اسم. ۱. تیرهٔ کوچکی از گیاهان شاخهٔ نهانزادان آوندی، عموماً علفی با ریشهٔ ساده، ساقهٔ زیرین خزنده، و برگ غالباً شبیه زبان مار که هاگینه‌ها در بافتهای ضخیم یک برگ فرو رفته و یک برگ بی‌هاگینه در پهلوی آن قرار گرفته است ۲. /ـها؛ ـان /گیاه پایا از تیرهٔ مارزبان، دارای برگهای هاگدار تک و رگبرگهای شبکه‌ای

مارس / mārs / : اسم. ۱. ماه سوم سال میلادی، دارای ۳۱ روز، که از دهم اسفند آغاز می‌شود: **مارچ** ۲. باخت مضاعف در بازی تخته‌نرد و آن هنگامی است که بازیکنی همهٔ مهره‌های خود را برداشته است، بی‌آنکه بازیکن دیگر حتی یک مهره بردارد (این دست هم مارس شدی رفتی پی کارت)

مارسانان / mārsānān / : اسم. رده‌ای از جانوران دریازی شاخهٔ خارپوستان، دارای بدنی با صفحهٔ مدوّر کوچک و پنج بازوی دراز باریک، بند ـ بند و شکننده و پاهای لوله‌ای در دو ردیف. این جانوران فضولات را از راه دهان دفع می‌کنند

مارسنگ / mārsang / ☜ **سِرپانتین**

مارش / mârš / : اسم. آهنگ موسیقی معمولاً دو یا چهارضربی با ضربه‌های مقطع و محکم که بویژه برای تنظیم حرکت قدمهای دسته‌های نظامی و تهییج و تشجیع آنان نواخته می‌شود؛ موسیقی نظامی

◘ **مارش عزا:** آهنگ مارشی که دارای وزنی بسیار کند است و معمولاً در مراسم عزاداری رسمی نواخته می‌شود

مارشال / mâršâl ، ـها / : اسم. افسر ارشد دارای درجهٔ نظامی معادل سپهبد

مارک / mârk ، ـها / : اسم. ۱. تصویر یا نشان ویژهٔ مؤسسه که برروی چیزی چاپ، حک یا نصب شده است ۲. واحد پول آلمان

مارکسیزم / mârksizm / ☜ **مارکسیسم**

مارکسیست / mârksist ، ـها؛ ـان / : اسم. ۱. پیرو یا هوادار مارکسیسم ۲. مارکسیستی

مارکسیستی / mârksisti / : صفت. مربوط یا منسوب به مارکسیسم؛ مارکسیست

مارکسیسم / mârksism / : اسم. آموزهٔ فلسفی و سیاسی کارل مارکس فیلسوف آلمانی (۱۸۱۸-۱۸۸۳ میلادی): **مارکسیزم**

مارکسیسم ـ لنینیسم / mârksismleninism / : اسم. آموزه‌ای فلسفی و سیاسی که به‌وسیلهٔ مارکس، انگلس و لنین تنظیم و تدوین شده است. به همین‌قیاس: **مارکسیست ـ لنینیست**

مارکی / mârki ، ـها / : اسم. لقب اشرافی موروثی برای مردان در برخی کشورهای اروپا

مارکیز / mârkiz ، ـها / : اسم. لقب اشرافی موروثی برای زنان در برخی کشورهای اروپا؛ همسر یا بیوهٔ مارکی

مارگارین / mârgârin / : اسم. نوعی کرهٔ مصنوعی که از روغنهای گیاهی تصفیه شده، شیر، آب و مواد افزودنی دیگر مانند زردهٔ تخم‌مرغ، کازئین، ویتامینها، مواد رنگی و ضدّ اکسیدانها تهیه می‌شود؛ کرهٔ مصنوعی؛ کرهٔ نباتی [فرهنگستان]

مارگزیدگی / mārgazidegi / : اسم. ۱. وضع یا کیفیّت گزیده شدن به‌وسیلهٔ مار ۲. جای گزیدن مار

مارگزیده / mārgazide ، ـها؛ ـگان / : صفت. دستخوش مارگزیدگی (مارگزیده از ریسمان سیاه و سفید هم می‌ترسد)

مارگیر / mārgir ، ـها؛ ـان / : اسم. ۱. آنکه کارش شکار مارهای زنده است ۲. کسی که برای سرگرمی دیگران مارها را به رقص وامی‌دارد و با آنها بازی می‌کند؛ مارافسای

مارمالاد / mârmâlâd / : اسم. مربای بسیار غلیظی که از چرخ‌کردهٔ میانبر میوه‌های آبدار می‌پزند

مارماهی / mārmāhi ، ـها؛ ـان / : اسم. نام عمومی هریک از ماهیهای ردهٔ گرددهانان

⊡ **مارماهی آب شیرین**: نوعی مارماهی از راستهٔ بی‌پاماهیان، که در آب شیرین رشد می‌کند و پس از بلوغ به دریا می‌رود، و لاروها شفافند

مارماهی برقی: نوعی ماهی بزرگ از زیرراستهٔ کپورسانان، دارای اندامهای تولید الکتریسیته که ماهیهای بزرگ را فلج می‌کند

مارماهیان / mārmāhiyān / : اسم. راسته‌ای از ماهیهای ردهٔ گرددهانان، با بدن استوانه‌ای باریک و دراز، سرسینهٔ نامشخص، دم فشرده، پوست نرم و صاف بدون فلس و دارای لاروهای شفاف

⊡ **مارماهیان لجنی**: راسته‌ای از ماهیهای ردهٔ گرددهانان، دارای دهان نرم مکنده و یک دندان روپوستی پشتی بزرگ، چهار جفت شاخک نرم، معمولاً یک جنسی و دارای تخمهای بزرگ. برخی گونه‌ها انگل ماهیهای دیگرند

مارموزت / mârmozet / ☜ **مارمُوسِت**

مارموست / mârmoset ، ـها / : اسم. از میمونهای دنیای جدید، به بزرگی سنجاب، دم بلند و غیرقابل انعطاف، چنگالهای قلاب‌شکل در انگشتان پا به‌جای ناخن، که نوع طلایی آن موهای ابریشمی بلند دارد: **مارموزت**

مارمولک / mārmulak ، ـها؛ ـان / : اسم. جانور خزنده از تیرهٔ مارمولکان

مارمولکان / mârmulakān / : اسم. تیره‌ای از خزندگان، دارای بدن فلسدار، پلک متحرک و چهار دست و پا و برخی گونه‌ها بدون دست و پا که شبیه مارها به‌نظر می‌رسند و قادرند دم ازدست رفتهٔ خود را دوباره ترمیم کنند

مارونی / māruni / : اسم. ۱. فرقه‌ای از مسیحیان عرب‌زبان کاتولیک، از پیروان قدیس مارون (ـحدود ۴۱۰ میلادی) که مرکزشان در لبنان است ۲. /ـها؛ ـان / هر یک از پیروان آن فرقه

مارها ـ سوسمارها / mārhā.susmārhā / : اسم. راسته‌ای از خزندگان شامل مارها و سوسمارها، با پوست بدن دارای پولکهای روپوستی شاخی یا سپر و استخوان چهارگوش، جانور نر دارای اندام جفتگیری است

ماری‌جوانا / mârijûvânâ / : اسم. خشک‌شدهٔ برگها و سرشاخه‌های گلدار پایهٔ مادهٔ گیاه شاهدانه که به‌خاطر اثر مخدّرش به‌صورت سیگار مصرف می‌شود

ماز / māz / : اسم. ۱. شبکه‌ای از دالانهای پیچ‌درپیچ و گمراه کننده ۲. آنچه دارای چنین ساختاری است

مازاد / māzād / : صفت. بیش از مقدار دلخواه یا مورد نیاز (مازاد بر نیاز، مازاد بر مصرف)

مازریون / māzaryun ، ـها / : اسم. درختچهٔ زینتی از تیرهٔ مازریونیان، دارای شاخه‌های راست خاکستری، برگهای متناوب کشیدهٔ نوکدار که پس از گلها ظاهر می‌شوند و گل کوچک صورتی یا سفید

مازریونیان / māzaryuniyān / : اسم. تیره‌ای از گیاهان دولپهٔ بی‌گلبرگ درختچه‌مانند، دارای برگهای سادهٔ نامتقابل، گل دارای پوشش منظم با هشت تا ده پرچم

مازو / māzu / : اسم. ۱. /ـها / درخت با تاج کروی بزرگ، از تیرهٔ پیاله‌داران، دارای برگهای کرکدار یکنواخت تخم‌مرغی و دندانه‌دار، میوهٔ کشیده در پیاله‌ای سفید، مخملی و مخروطی ۲. ترشح نوعی درخت مازو که در اثر نیش زدن حشره‌ای، به‌شکل برجستگیهای کروی بر برگها و جوانه‌های درخت ظاهر می‌شود و دارای مقدار زیادی تانَن است

مازوت / mâzut /: اسم. محصول تقطیر نفت خام یا پُلمه‌سنگ (نفت شیستی)، که به‌عنوان سوخت (در برخی موتورهای دیزل و کوره‌های نفت‌سوز) به کار می‌رود؛ نفت سیاه

مازوخیست / mâzoxist ، ـها /: صفت. [روان‌شناسی] مبتلا به بیماری مازوخیسم؛ آزاردوست

مازوخیستی / mâzoxisti /: صفت. مربوط یا منسوب به مازوخیسم

مازوخیسم / mâzoxism /: اسم. [روان‌شناسی] آشفتگی روانی که موجب می‌شود بیمار از آزار دیدن و تحقیر شدن به‌وسیلهٔ معشوق لذت جنسی ببرد؛ آزاردوستی

مازه / mâze / ☜ تناب پشتی، **تناب**

مازه‌داران / mâzedârân / ☜ **تنابداران**

ماژور / mâžor ، ـها /: اسم. [نامتداول] سرگرد

ماژیک / mâžik ، ـها /: اسم. نام تجارتی نوعی قلم دارای محفظهٔ مرکب روغنی و نوک نمدی (برای جذب و تراوش تدریجی مرکب) که بیشتر برای نوشتن خط درشت یا نقاشی و طراحی به کار می‌رود

ماساژ / mâsâž /: اسم. عمل یا فرایند مالش دادن ماهیچه‌ها (به‌وسیلهٔ مشت‌ومال یا ضربه‌های آهسته) با دست یا اسباب، برای درمان یا حفظ تندرستی (پایم ضرب دیده بود ماساژ دادم کمی بهتر شد). به همین قیاس: **ماساژدادن**

ماساژور / mâsâžor ، ـها /: اسم. کسی که کارش ماساژ دادن دیگران است

ماساندن / māsāndan /: مصدر. متعدی. // ماساندی؛ می‌ماسانی؛ بِماسان // ۱. چیزی را به ماسیدن واداشتن ۲. [مجازی] سودی به کسی رساندن (ببین می‌توانی چیزی به ما بماسانی). به همین قیاس: **ماساندنی**

■ صفت مفعولی: **ماسانده**

ماسبق / māsabaq /: اسم. آنچه در زمان گذشته وجود داشته است (قانون عطف به ماسبق نمی‌شود)

ماست / māst /: اسم. خوراکی به‌صورت شیر لخته شده که با افزودن مایه به شیر گرم و نگهداشتن آن برای کمابیش یک روز به‌دست می‌آید

▣ **ماست چکیده / کیسه**: ماستی که آبش را گرفته‌اند

▣ **ماست به دهن کسی بودن**: [تعریض] در وقت نیاز به سخن گفتن، خاموش ماندن و هیچ نگفتن (حرفی می‌زدی، اعتراضی می‌کردی، مگر ماست به دهنت بود؟)

ماست را هم نبریدن: [تعریض] بسیار کند بودن (تیغهٔ چاقو و مانند آن) (این چاقو که ماست را هم نمی‌برد)

ماستها را کیسه کردن: [مجازی] ترسیدن و دنبالهٔ کار را رها کردن (تا سر و کلهٔ پاسبانها پیدا شد، اکبر آقا ماستها را کیسه کرد و از فحاشی و عربده‌کشی دست برداشت)

ماست‌بند / māstband ، ـها /: اسم. کسی که کارش درست کردن ماست است

ماست‌بندی / māstbandi /: اسم. ۱. شغل ماست‌بند ۲. /ـها/ کارگاه تولید فراورده‌های شیر، بویژه ماست

ماستمالی / māstmāli /: اسم. [کنایی] ۱. عمل یا فرایند سر و سامان دادن ظاهری، ناقص یا دروغین به کاری (اگر بخواهی کارها را سرهم‌بندی و ماستمالی بکنی معامله‌مان نمی‌شود) ۲. عمل یا فرایند پنهان کردن خطایی از راه منحرف کردن توجه دیگران (قرار بود برود دادگاه، اما قضیه را ماستمالی کردند و به‌زور از شاکی رضایتنامه گرفتند)

ماستی[1] / māsti /: اسم. [گفتاری] ۱. ماست‌بند ۲. ماست‌فروش

ماستی[2]: صفت. ۱. دارای ماست ۲. آلوده یا آغشته به ماست

ماستیک / mâstik /: اسم. ۱. شیرابهٔ درخت مصطکی به‌شکل دانه‌های کروی زرد کم‌رنگ، دارای بو و طعم ملایم، که در الکل و تربانتین حل می‌شود، در دندانپزشکی (برای قالبگیری) و در نقاشی (به‌عنوان جلا) کاربرد دارد ۲. ملات قیری یا نوعی اسفالت که با شن نرم ساخته می‌شود و در درزگیری کاربرد دارد

ماسک / mâsk ، ـها /: اسم. ۱. نقاب ۲. صورتک ۳. وسیلهٔ پوشانندهٔ روی دهان و بینی برای کمک به تنفس یا پیشگیری از آلودگی دستگاه تنفس ۴. اسبابی برای پوشاندن صورت و پیشگیری از آسیب دیدن (ماسک جوشکاری)

▣ **ماسک گاز**: ماسک دارای صافی برای پیشگیری از نفوذ گازهای سمّی بر پوست صورت و بر دستگاه تنفسی

▣ **ماسک از چهرهٔ کسی برداشتن** ☜ نقاب / ماسک کسی را دریدن، **نقاب**

ماسک کسی را دریدن ☜ نقاب / ماسک کسی را دریدن، **نقاب**

ماس‌ماسک / mâsmâsak ، ـها /: اسم. [گفتاری] ابزار یا وسیلهٔ ناکارامد یا بی‌اهمیت (گفتم هفت‌تیرت را غلاف کن، کسی از آن ماس‌ماسک نمی‌ترسد)

ماسوره / māsure ، ـها /: اسم. ۱. قرقره‌ای در ماشین بافندگی برای پیچیدن نخ ۲. قرقره‌ای کوچک در زیر صفحهٔ چرخ خیاطی برای پیچیدن نخ زیرکار ۳. قطعهٔ فلزی دوکی‌شکل در گلوله‌های تأخیری (گلولهٔ توپ، خمپاره، ...) که از منفجر شدن گلوله پیش از برخوردش به هدف جلوگیری می‌کند

ماسه / māse ، ـها /: اسم. [زمین‌شناسی] مواد دانه‌ریز آواری با قطر حدود ۱ تا ۲ میلیمتر که از دانه‌های کوارتز و خرد شدن سنگها تشکیل شده است

ماسه‌سنگ / māsesang /: اسم. رسوب آواری سخت‌شده، که بیشتر آن از دانه‌های کوارتز تشکیل شده است؛ سنگ سیاه

ماسه‌شویی / māsešuyi / : اسم. عمل یا فرایند شستن ماسه، برای جدا کردن گل و خاک از آن

ماسیدن / māsidan / : مصدر. لازم. ۱. به‌حالت لخته درآمدن (خون روی دیوارها شتک زده و ماسیده بود. بشقاب را خوب نشسته بودند و یک قشر روغن رویش ماسیده و مانده بود) ۲. [مجازی] سودی رسیدن؛ بهره‌ای بردن (بگو ببینم از این معامله چیزی به من می‌ماسد؟). به همین قیاس: **ماسیدنی**

■ صفت مفعولی: **ماسیده** / مصدر منفی: **نَماسیدن**

ماش / māš ، ـها / : اسم. ۱. گیاه علفی یک‌ساله از تیرهٔ پروانه‌واران، دارای ساقهٔ نازک دراز و زاویه‌دار، برگهای پیچکدار، گلهای زیبای ارغوانی یا سفید، میوهٔ باریک دراز و پوشیده از تار که پس از رسیدن قهوه‌ای می‌شود ۲. دانهٔ آن گیاه که کروی، ماشی‌رنگ و خوراکی است و به‌عنوان بنشن کاربرد دارد

ماشاءالله / māšā`allāh, māšallā / : دعا. چشم بد دور (توضیح: معنی تحت‌اللفظی: «آنچه خدا خواهد»، ولی این دعا در هنگام تحسین کسی به کار می‌رود) (ماشاءالله پسر بزرگی شده. ماشاءالله خوب درس می‌خواند)

ماشرا / māšarā / : اسم. [پزشکی، قدیمی] ورم و التهاب صورت

ماشوره / māšure / ☜ ساقهٔ ماشوره‌ای، **ساقه**

ماشه / māše ، ـها / : اسم. قطعه‌ای شبیه گیره یا قلاب که به‌عنوان وسیلهٔ آزاد کردن قطعهٔ فعال یک دستگاه به آن متصل شده است و با کشیدن آن، قطعهٔ دیگر آزاد و فعال می‌شود (ماشه را کشید و گلوله شلیک شد)

ماشی[1] / māši / : اسم. رنگ سبز تیره با ته‌رنگ یشمی؛ رنگ پوست دانهٔ ماش

ماشی[2] : صفت. دارای رنگ سبز تیره با ته‌رنگ یشمی؛ به‌رنگ پوست دانهٔ ماش. به همین قیاس **ماشی‌رنگ**

ماشین / māšin ، ـها / : اسم. ۱. ابزاری، معمولاً مرکب از چند قطعهٔ بهم پیوسته، که برای انتقال یا تبدیل کاربرد نیرو، فشار یا حرکت طراحی شده است؛ دستگاه ۲. /ـآلات / وسیله‌ای مکانیکی، برقی یا الکترونیکی برای انجام دادن کار معیّن ۳. اتومبیل؛ خودرو ۴. هریک از ابزارهای ساخته شده به‌وسیلهٔ انسان ۵. اسبابی برای کوتاه کردن موی سر و صورت، دارای دو دستهٔ فنری پیوسته به یک محفظه که در داخل آن تیغه‌هایی در پشت یک صفحهٔ مشبک قرار دارد و با باز و بسته کردن دسته‌ها، تیغه‌ها به کار می‌افتد

◘ **ماشین پلی‌کپی**: ماشین دستی یا برقی ساده‌ای که نوشته یا خطوط حک شده برروی کاغذ مومی را بر روی کاغذ معمولی تکثیر می‌کند

ماشین تحریر ☜ **ماشین‌تحریر**

ماشین دوخت: اسبابی برای دوختن ورقها به وسیلهٔ سنجاقها یا مفتولهایی که با فشار اهرم در آنها فروبرده می‌شود

ماشین دودی ☜ **ماشین‌دودی**

ماشین ظرفشویی: دستگاهی برقی که ظرفها را به‌صورت خودکار می‌شوید

ماشین لباسشویی: ماشینی (معمولاً برقی) که لباس را به‌طور خودکار می‌شوید

ماشین آتش‌نشانی — **ماشین جوجه‌کشی**
ماشین بافندگی — **ماشین چاپ**
ماشین بخار — **ماشین چمن‌زنی**
ماشین برش — **ماشین حساب**
ماشین بسته‌بندی — **ماشین ریسندگی**
ماشین تراش — **ماشین ریش‌تراشی**

◘ **ماشین کردن**: ۱. به‌وسیلهٔ ماشین مو را کوتاه کردن (بردند سرش را از ته ماشین کردند) ۲. به‌وسیلهٔ ماشین تحریر چیزی را نوشتن (این نامه را ماشین کنید و بدهید ببرند)

ماشین‌ابزار / māšin`abzār / : اسم. ماشینی برای شکل دادن به جسمهای جامد، بویژه فلزات

ماشین‌آلات / māšinālāt / : جمعِ ☜ **ماشین**

ماشین‌پا / māšinpā ، ـها / : اسم. نگهبان اتومبیلهایی که معمولاً در یک گذرگاه عمومی پارک شده‌اند

ماشین‌تحریر / māšintahrir ، ـها / : اسم. ماشینی برای نوشتن، دارای شستیهایی که به میله‌هایی فنری وصل شده و در انتهای دیگر میله‌ها حرف یا عدد یا علامتی شبیه حروف چاپ قرار دارد. با فشار هر شستی حرف معیّنی برروی یک نوار مرکبی فشار می‌آورد و بر کاغذی که در زیر نوار و برروی استوانه‌ای قرار گرفته است، نقش می‌شود

ماشینچی / māšinči ، ـها / : اسم. کسی که برروی یک ماشین صنعتی کار می‌کند (ماشینچی چاپخانه، ماشینچی بافنده)

ماشینخانه / māšinxāne ، ـها / : اسم. بخشی از یک مؤسسهٔ صنعتی که ماشینها در آن کار گذاشته شده است

ماشین‌دودی / mâšindudi / : اسم. [قدیمی] قطار راه‌آهن، بویژه لکوموتیو

ماشین‌رو / māšinrow / : صفت. مناسب برای عبور اتومبیل (درِ ماشین‌رو، جادهٔ ماشین‌رو)

ماشین‌سازی / māšinsāzi / : اسم. ۱. عمل یا فرایند ساختن ماشینهای صنعتی ۲. /ـها / کارخانه یا کارگاه ساختن این ماشینها

ماشین‌شو / māšinšu ، ـها / : اسم. شخص یا اسبابی که اتومبیل را می‌شوید: **ماشین‌شور** [گفتاری]

ماشین‌شور / māšinšur / ☜ **ماشین‌شو**

ماشین‌شویی / māšinšuyi / : اسم. ۱. ☜ **کارواش** ۲. عمل یا فرایند شستشوی ماشین

ماشین‌نویس / māšin.nevis ، ـها / : اسم. کسی که (معمولاً در اداره‌ها یا مؤسسه‌ها) نوشته‌ها را به‌وسیلهٔ ماشین‌تحریر ماشین می‌کند

ماشین‌نویسی / māšin.nevisi / : اسم. ۱. عمل یا فرایند نوشتن مطالب به‌وسیلهٔ ماشین‌تحریر ۲. شغل ماشین‌نویس
ماشین‌وار[1] / māšinvār / : صفت. همانند ماشین؛ شبیه ماشین ⟨ رفتار ماشین‌وار ⟩
ماشین‌وار[2]: قید. با شیوه یا روش ماشین ⟨ ماشین‌وار کار می‌کردند ⟩
ماشینی / māšini / : صفت. ۱. انجام شده یا ساخته شده به‌وسیلهٔ ماشین ⟨ کفش ماشینی ⟩ ۲. همانند ماشین ⟨ کار ماشینی ⟩
ماضی / māzi / : اسم. [دستور] زمان گذشته؛ زمان پیش از حال یا رویداد مورد بحث
◙ **ماضی استمراری**: فعلی که در زمان گذشته ادامه داشته یا بارها تکرار شده است (مانند می‌رفتم، می‌گفتند)
ماضی التزامی: فعلی که در زمان گذشته احتمال داشته، ممکن بوده یا می‌خواسته‌اند که انجام شود (مانند شاید علی آنجا را دیده باشد)
ماضی بعید: فعلی در زمان گذشته که پیش از روی دادن فعل دیگری به پایان رسیده است (مانند تا به ایستگاه برسم، اتوبوس رفته بود)
ماضی مطلق: فعلی که در زمان گذشته روی‌داده باشد (مانند علی آمد)
ماضی نَقلی: فعلی که در زمان گذشته آغاز شده و اثر یا ادامهٔ آن با زمان حال مربوط است (مانند این نامه را علی نوشته است)
ماغ / māq / : صوت. صدای گاو
◙ **ماغ کشیدن**: فریاد کردن گاو ⟨ صدای پای صاحبش را که شنید ماغ کشید ⟩
مافات / māfāt / : اسم. آنچه از دست رفته است ⟨ جبران مافات کردن دشوار است ⟩
مافنگی / māfangi / ☜ **مُفَنگی**
مافوق / māfowq, māfo:q / ، ـها / : اسم. مقام بالاتر ⟨ سرپیچی از دستور مافوق مستوجب توبیخ خواهد بود ⟩
مافوق / māfowqe, māfo:qe / : حرف. بالاتر از ⟨ مافوق تصوّر ⟩
◙ **مافوق صوت**: دارای بسامد بالاتر از محدودهٔ شنوایی گوش انسان (حدود ۲۰۰۰۰ ارتعاش در ثانیه) : **فراصوت**
مافی‌الضمیر / māfizzamir, māfezzamir / : اسم. مجموعهٔ آنچه ذهن را به‌خود مشغول کرده است (مانند نیّت، قصد، تصور، ...) ⟨ نمی‌خواست کسی از مافی‌الضمیرش آگاه شود ⟩
ماقبل / māqabl / : صفت. پیش از چیزی ⟨ این بدهی مربوط به سال ۶۰ و ماقبل است ⟩
ماکارونی / mâkâroni / : اسم. ۱. رشته‌های دراز از خمیر خوراکی، بویژه خمیر آرد گندم یا سیب‌زمینی که در پختن برخی خوراکیها به کار می‌رود؛ رشته‌فرنگی ۲. هریک از فراورده‌های خمیر ماکارونی به‌شکلهای گوناگون ۳. خوراکی که به‌وسیلهٔ دم کردن آنها می‌پزند
ماکارونی‌سازی / mâkâronisāzi / : اسم. ۱. عمل یا فرایند تولید کردن ماکارونی ۲. /ـها/ کارگاه یا کارخانهٔ تولید ماکارونی
ماکت / mâket ، ـها / : اسم. نمونهٔ معمولاً دست‌ساز چیزی (مانند اتومبیل یا ساختمان) در ابعاد کوچک، برای بررسی، ارزیابی یا نمایش آن به بینندگان؛ نمونک [فرهنگستان]
ماکروویو / mâkroveyv / ☜ **مایکروویو**
ماکزیمم / mâkzimom, mâgzimom / : اسم. ۱. بیشترین کمیّت یا مقدار قابل دسترس یا به‌دست آمده؛ بیشینه؛ حداکثر ۲. زمان بالاترین یا بیشترین رشد ۳. بالاترین حد مجاز یا ممکن * **ماکزیموم**
ماکزیموم / mâkzimom / ☜ **ماکزیمُم**
ماکسی / mâksi / : اسم. پیراهن یا دامن زنانهٔ بلند تا مچ پا؛ **ماکسی‌ژوپ**
ماکسی‌ژوپ / mâksižup / ☜ **ماکسی**
ماکو / māku ، ـها / : اسم. ۱. میله‌ای در ماشین بافندگی که ماسوره برروی آن قرار می‌گیرد ۲. میله‌ای در چرخ خیاطی که قرقره برروی آن قرار می‌گیرد
مأکول / ma`kul / : صفت. ۱. خوردنی؛ قابل خوردن ۲. [مجازی] خوشمزه
مأکولات / ma`kulāt / : اسم. خوردنیها؛ مواد خوراکی؛ خوراکیها ⟨ در آنجا بعضی مأکولات به‌فروش می‌رسید ⟩
ماکیان / mākiyān ، ـها / : اسم. هریک از پرندگان راستهٔ ماکیانسانان؛ مرغ خانگی
ماکیانسانان / mākiyānsānān / : اسم. راسته‌ای از پرندگان دارای پاهای قوی با چهار انگشت، نوک کوتاه و کلفت، که غالباً قابل اهلی شدن هستند، شامل بوقلمون، مرغ خانگی، طاوس، قرقاول، کبک و بلدرچین
ماکیاولیسم / mâkiyâvelism / : اسم. آموزهٔ سیاسی نیکلو ماکیاولی (۱۴۶۹ـ۱۵۲۷ میلادی) اندیشمند ایتالیایی که می‌گوید در سیاست هدف وسیله را توجیه می‌کند، سیاست اخلاق نمی‌شناسد، و وسیله هرقدر هم غیراخلاقی باشد، به‌کار بردنش برای دستیابی به هدف خوب مجاز است
ماگما / mâgmâ / ☜ **تَفتال**
ماگنت / mâgnet ، ـها / : اسم. ۱. دستگاهی برای ایجاد جرقه در موتورهای بنزینی، شامل دینام، کوئل و دلکو ۲. مغناطیس * **مَگنت**
ماگنتیت / mâgnetit / : اسم. کانی سیاهی که به‌عنوان کانهٔ مهم آهن، ذوب‌کننده، رنگدانهٔ لعابها، و گاه به‌عنوان مادهٔ نسوز برای پوشش کوره‌های تولید آهن کاربرد دارد

ماگنولیا / mâgnol(î)yâ ، ـها / : اسم. درخت زینتی از تیرهٔ ماگنولیاها، دارای برگهای بیضی‌شکل، گلهای نر-مادهٔ درشت سفید، ارغوانی، زرد یا سرخ و بسیار معطر

ماگنولیاها / mâgnol(î)yâhā / : اسم. تیرهٔ کوچکی از گیاهان دولپه‌ای جداگلبرگ، به‌صورت درخت یا درختچه، دارای برگ ساده، پایا و زودافت، گل بزرگ تک نر-ماده با پوشش گلبرگ‌مانند و میوهٔ پوشینه یا فندقه

مآل / ma`āl, mâ`āl / : اسم. [ادبی] فرجام؛ سرانجام ⟨ مآلِ کار، مآل‌اندیش ⟩

مال[1] / māl ، ـها / : اسم. ۱. /اموال/ آنچه قابل تملک کسی است؛ دارایی؛ ثروت ⟨ کسب مال، مال زیادی نداشت ⟩ ۲. چهارپای بارکش (مانند قاطر، اسب و خر)

▣ **مال غیر منقول**: مالی که نمی‌توان آن را از جایی به جایی برد (مانند باغ و خانه)

مال منقول: مالی که می‌توان آن را از جایی به جایی برد (مانند اتومبیل، یخچال، ...)

▣ **مالی نبودن**: چیز خوب یا با ارزشی نبودن ⟨ این رادیو که خریده‌ای مالی نیست ⟩

ـ مال[2]: پیواژه. مالنده ⟨ خشتمال، دستمال، نمدمال ⟩

مال / māle / : حرف. ۱. متعلق به کسی یا چیزی ⟨ بچه مال شماست؟ ⟩ ۲. [گفتاری] مناسب برای چیزی یا کاری ⟨ این لباس مال زمستان است ⟩ ۳. مربوط به کسی یا چیزی ⟨ این ماجرا مال چند سال پیش است ⟩

مآلاً / ma`ālan, mâ`ālan / : قید. [ادبی] در پایان؛ در فرجام ⟨ مآلاً مجبوریم با آنها سازش کنیم ⟩

مالاریا / mâlâry(î)â / : اسم. بیماری گرمسیری که براثر گزش پشهٔ آنوفل در بدن انسان پدید می‌آید و با تب، لرز و عرق شدید و متناوب همراه است؛ تب نوبه

مالاکیت / mâlâkit / ☜ **دهْنه**

مالاگاسی / mâlâgâsi / : اسم. ۱. /ـها/ مردم بومی ماداگاسکار، شامل قریب ۵۰ گروه قومی ۲. زبان آن مردم، از زبانهای استرنزیایی

مال‌الاجاره / mālol`ejāre ، ـها / : اسم. اجاره‌بها

مال‌التجاره / mālottejāre ، ـها / : اسم. کالای بازرگانی

مالامال / mālāmāl / : صفت. سرشار؛ لبریز؛ بسیار پر ⟨ خیابانها از جمعیت مالامال بود ⟩

مـالاندن / mālāndan / : مصدر. متعدی. // مالاندی؛ می‌مالانی؛ بِمالان // ۱. مالش دادن ⟨ کمی بمالان خوب می‌شود ⟩ ۲. [مجازی] سخت تنبیه کردن ⟨ او را حسابی مالاند ⟩ ۳. باطل یا لغو کردن ⟨ آن قانون را مالاندند ⟩. به همین قیاس: **مالاندنی**

■ صفت مفعولی: **مالانده** / مصدر منفی: **نَمالاندن**

مال‌اندوزی / mālanduzi ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند گردآوردن دارایی و نگهداری آن. به همین قیاس: **مال‌اندوز**

مآل‌اندیش / ma`ālandiš, mâ`āl– ، ـها؛ ـان / : صفت. دارای ویژگی یا توانایی اندیشیدن به نتیجه و فرجام کارها یا رویدادها و ارزیابی آنها؛ عاقبت‌اندیش. به همین قیاس: **مآل‌اندیشی**

مالایالام / mālāyālām / : اسم. از زبانهای دراویدی رایج در جنوب باختری هند

مالباخته / mālbāxte ، ـها؛ ـگان / : اسم. کسی که مالش را از دست داده است (آن را دزدیده یا با نیرنگ از دستش درآورده‌اند)

مالبند / mālband ، ـها / : اسم. تیر یا میله‌ای که یک سرش به‌وسیلهٔ نقلیه (گاری، درشکه، کالسکه) پیوسته است و سر دیگرش را به چهارپا می‌بندند تا وسیلهٔ نقلیه را بکشد

مالت / mâlt / : اسم. جوانهٔ غلات، بویژه جو که پس از خیس کردن و جوانه زدن تخمیر و خشک می‌کنند و به‌عنوان مادهٔ مغذی و هضم‌کننده، در تهیهٔ عصارهٔ مالت و در آبجوسازی کاربرد دارد

▣ **تب مالت** ☜ **تب**

مالتوز / mâltoz / : اسم. [شیمی] نوعی قند متبلور و محلول در آب که از هیدرولیز نشاسته تولید می‌شود؛ شکر مالت؛ قند مالت

مالتوسیانیسم / mâltûsyânism, mâltosîyânism / : اسم. آموزهٔ فلسفی توماس مالتوس، اندیشمند انگلیسی (۱۷۶۶-۱۸۳۴ میلادی)، که می‌گوید رشد جمعیت بر منابع غذایی پیشی می‌گیرد و اگر انسان بتواند جنگ، بیماریهای همه‌گیر، خشکسالی و مرگ براثر بلاهای طبیعی را از میان بردارد، سرانجام براثر گرسنگی نابود خواهد شد

مال‌خر / mālxar ، ـها / : اسم. کسی که کارش خرید و فروش کالای دزدی است. به همین قیاس: **مال‌خری**

مالدار / māldār ، ـها؛ ـان / : صفت. [قدیمی] ثروتمند

مـالدوست / māldust ، ـها؛ ـان / : صفت. دوستدار گرداوری و اندوختن مال. به همین قیاس: **مالدوستی**

مال‌رو / mālrow / ☜ جادهٔ مال‌رو، **جادّه**

مـالش / māleš / : اسم. ۱. عمل یا فرایند مالیدن ۲. [فیزیک] اصطکاک

▣ **مالش دادن**: مالیدن، بویژه مالیدن ماهیچه‌ای به‌وسیلهٔ انگشتان و کف دست ⟨ پایم درد می‌کرد مالش دادم کمی بهتر شد ⟩

مالش رفتن: احساس از دست رفتن نیرو (بویژه براثر گرسنگی یا ترس) ⟨ از گرسنگی شکمم مالش می‌رفت ⟩

مالشی / māleši / : صفت. ۱. به‌شکل مالش ۲. دارای مالش

مال‌فروش / mālfûruš ، ـها؛ ـان / : اسم. فروشندهٔ چهارپایان بارکش

مالک[1] / mālek ، ـها؛ ـان؛ ـین / : اسم. ۱. کسی که دارای زمینهای کشاورزی است و عده‌ای کارگر بر روی

آن زمینها کار می‌کنند ۲. کسی که چند خانه یا مغازه دارد و آنها را به دیگران اجاره داده است

مالک[۲]: صفت. دارندهٔ چیزی (هرکس مالک جان و مال خودش است). به همین قیاس: **مالک بودن؛ مالک شدن**

مالکانه / mālekāne /: صفت. مربوط یا متعلق به مالک (بهرهٔ مالکانه)

مالکی / māleki /: اسم. ۱. یکی از چهار مذهب معروف مسلمانان سنی که به‌وسیلهٔ امام مالک بن اَنَس (۶۹-۱۷۸ قمری) و شاگردانش تأسیس شد ۲. /ـ‌ها؛ ـان/ هریک از پیروان آن مذهب

مالکیت / mālekiyyat ، ـ‌ها /: اسم. وضع یا کیفیّت مالک بودن

▣ **مالکیت خصوصی**: حق شخص یا اشخاصی برای دارا بودن اموال و کالاهای بازرگانی یا خرید و فروش و معاوضهٔ آن؛ مقابل: **مالکیت دولتی؛ مالکیت عمومی / همگانی**

مالکیت دولتی: نظامی که در آن وسیله‌های تولید و خدمات در اختیار دولت است؛ مقابل: **مالکیت خصوصی**

مالکیت عمومی / همگانی: حق عموم برای استفاده از امکانها و خدمات موجود؛ مقابل: **مالکیت خصوصی**

مال‌مردم‌خور / mālemardomxor ، ـ‌ها /: صفت. [گفتاری] دارای عادت یا گرایش به تصاحب نامشروع دارایی دیگران

مألوف / ma`luf /: صفت. خوگرفته (عادت مألوف)

مال‌ومنال / māl-o-menāl, –manāl /: اسم. [مجازی] دارایی؛ ثروت (آن خدابیامرز مال و منالی نداشت)

ماله / māle ، ـ‌ها /: اسم. ابزاری برای مالیدن و هموار کردن ماده‌های خمیری (گچ، سیمان، گل) به‌صورت صفحهٔ فلزی پیوسته به‌یک دستهٔ کوتاه

▣ **ماله‌کشیدن**: به‌وسیلهٔ ماله سطحی را هموار کردن

مالی[۱] / māli /: صفت. مربوط یا منسوب به مال (کمک مالی)

ـ‌مالی[۲]: پیواژه. عمل یا فرایند مالیدن (خشتمالی، نمدمالی)

مالیات / māl̂iyāt ، ـ‌ها /: اسم. پولی که دولت براساس قانون از اشخاص یا مؤسسه‌ها به حساب درامدهای عمومی دریافت می‌کند

▣ **مالیات غیر مستقیم**: مالیاتی که مالیات‌دهنده آن را از مصرف‌کنندهٔ کالا یا خدمات پس می‌گیرد (مانند مالیات بر کالاهای تجملی)

مالیات مستقیم: مالیاتی که از دارایی مالیات‌دهنده دریافت می‌شود (مانند مالیات بر درامد)

مالیات بر ارث	**مالیات بر فروش**
مالیات بر دارایی	**مالیات بر مشاغل**
مالیات بر درامد	**مالیات بر ملک**

▣ **مالیات بستن**: تعیین کردن مبلغی که باید به عنوان مالیات به دولت پرداخت شود (به صادرات مالیات می‌بندند و از گمرک واردات می‌کاهند)

مالیاتی / māl̂iyāti /: صفت. مربوط یا منسوب به مالیات (بخشودگی مالیاتی)

مالیخولیا / mālixul(î)yā /: اسم. عارضهٔ ذهنی که با افسردگی، توهم و هذیان همراه است

مالیخولیائی / mālixul(î)yā`i / ☜ **مالیخولیایی**

مالیخولیایی / mālixul(î)yāyi /: صفت. ۱. مربوط یا منسوب به مالیخولیا (افکار مالیخولیایی) ۲. /ـ‌ها/ دستخوش مالیخولیا (بیمار مالیخولیایی) ❋ **مالیخولیائی**

مالیدن / mālidan /: مصدر. متعدی. لازم. // مالیدی؛ می‌مالی؛ بمال // ☐ متعدی. ۱. سطحی را به چیزی آغشته کردن (روغن‌مالیدن، رنگ‌مالیدن) ۲. انگشتان یا کف دست را بر نقطه‌ای از بدن، بویژه بر روی ماهیچه‌ها باکمی فشار پیاپی حرکت دادن و به جلو و عقب بردن؛ مالش دادن ۳. موجب تماس چیزی با چیز دیگر شدن (دست را به دیوار مالید) ☐ لازم. ۴. [گفتاری] مالیده شدن (لباسم مالید به دیوار و گچی شد) ۵. [گفتاری] از میان رفتن؛ لغو شدن (خدمت سربازی مالید). به همین قیاس: **مالیدنی**

■ صفت فاعلی: **مالنده** / صفت مفعولی: **مالیده** / مصدر منفی: **نَمالیدن**

مالیک‌اسید / mâlik asid / ☜ اسید مالیک، **اسید**

مالیه / māliy(y)e /: اسم. [قدیمی] دارایی

مام / mām /: اسم. [ادبی] مادر

ماما / māmā /: اسم. ۱. /ـ‌ها/ کسی که به زایمان مادران کمک می‌کند، بویژه شخص دارای تخصص در علم مامایی؛ قابله ۲. عنوان خطابی برای مادر (ماما، کتاب من کو؟)

مامائی / māmā`i / ☜ **مامایی**

مامان[۱] / mâmân /: اسم. [گفتاری] مادر؛ ماما (مامان رفته مشهد)

مامان[۲]: صفت. [گفتاری] بسیار دوست‌داشتنی (بچهٔ مامانی بود): **مامانی**

مامانی / mâmâni / ☜ **مامان**[۲]

مامایی / māmāyi /: اسم. ۱. شاخه‌ای از رشتهٔ پزشکی که با زایمان و پیشامدها و پیامدهای آن سر و کار دارد ۲. شغل یا حرفهٔ ماما ❋ **مامائی**

مامشهر / māmšahr ، ـ‌ها /: اسم. مادرشهر

مأمن / ma`man ، ـ‌ها /: اسم. [ادبی] جای امن؛ پناهگاه (آنجا مأمن فراریان شده بود)

ماموت / mâmut ، ـ‌ها /: اسم. هریک از فیلهایی که در آغاز دوران چهارم زمین‌شناسی می‌زیسته‌اند و با داشتن جثهٔ بزرگ و موهای رشدیافته بر بدن، عاج دراز و پیچیده و پشت بلند و بسیار خمیده از گونه‌های امروزی مشخص می‌شوند

مأمور / ma`mur ، ـها؛ ـان؛ ـین /: اسم. ۱. کسی که به نمایندگی یا به فرمان مقامی عهده‌دار کاری است (مأمور دارایی، مأمور قانون) ۲. مأمور انتظامی (رفت و در خانه‌ام مأمور فرستاد تا ببرندم کلانتری) ۳. [مجازی] کسی که مخفیانه برای جایی کار می‌کند (مأمورهای ساواک، سیا و موساد به شکار آزادیخواهان در ایران پرداخته بودند)

▣ **مأمور انتظامی**: عضو نیروی انتظامی که حفظ نظم و قانون را برعهده دارد

مأمور پُست: پستچی

مأمور تأمینات: [قدیمی] کارآگاه

▣ **مأمور بودن**: مأموریت داشتن. به همین قیاس: **مأمور شدن؛ مأمور کردن**

مأموریت / ma`muriyyat ، ـها /: اسم. کاری که انجام آن از سوی مقامی واگذار و خواسته شده است (مأموریت اکبر آقا سربازگیری در روستاهای ارسباران بود). به همین قیاس: **مأموریت دادن؛ مأموریت گرفتن**

مأموم / ma`mum ، ـان /: اسم. آنکه از امامی پیروی می‌کند

مامیران / māmirān ، ـها /: اسم. گیاه علفی پایا از تیرهٔ کوکناریان، با برگهای سبز کمرنگ، دارای کنگره‌های گرد، گلهای زرد مجتمع به‌صورت چتر ساده و میوهٔ باریک و دراز. در تمام اندامهای این گیاه شیرابهٔ نارنجی سمّی و سوزاننده‌ای وجود دارد

مامیزه / māmize /: اسم. مدفوع نوزاد در بدو تولد

مان / mân /: اسم. هریک از مواد دارای طعم کمی شیرین و ملایم که به‌طور طبیعی، براثر گزش حشرات، ایجاد شکاف در تنهٔ درختان، یا از برگ گیاهان مختلف به خارج ترشح می‌شود (مانند ترنجبین و گزانگبین)

ـمان[۱] / mān /: ضمیر. ۱. ضمیر ملکی متصل اول شخص جمع (دستمان، پایمان، خانه‌مان، دهانمان) ۲. ضمیر مفعولی متصل برای اول شخص جمع (دیدمان، زدمان)

ـمان[۲]: پسوند. ۱. جای بودن چیزی (خانمان، دودمان) ۲. دارای حالتی (شادمان، پشیمان)

مانا / mānā /: اسم. ۱. نیروی عنصرهای بنیادی طبیعت که در شخص یا چیزی موجود است؛ جان جهان ۲. نیروی معنوی؛ شخصیت

مانتو / mânto ، ـها /: اسم. جامهٔ گشاد، بلند، جلوباز و معمولاً نازک زنانه که از روی جامه‌های دیگر می‌پوشند

مانتوسرا / mântosarā ، ـها /: اسم. فروشگاه مانتو

مانتول / mântol /: اسم. [شیمی] الکل موجود در بیشتر روغنهای اسانسی، دارای بلورهای بی‌رنگ و کمی محلول در آب، که در عطرسازی و قنادی، همچنین در پزشکی (به عنوان ضددرد، ضداسپاسم و بیحس‌کننده) به‌کار می‌رود

مانتیس / mântis /: اسم. [ریاضی] بخش اعشاری لگاریتم یک عدد

ماند / mānd /: اسم. [فیزیک] خاصیتی در ماده که سبب می‌شود تا وقتی نیرویی خارجی برآن اثر نکرده در حالت سکون یا حرکت یکنواخت باقی بماند: لَختی

منداب / māndāb ، ـها /: اسم. ۱. تودهٔ آبی که در یک جا مانده و گندیده است ۲. جایی که دارای چنین آبی است

ماندارن / mândâran /: اسم. زبان رسمی چین، زبان ⅘ چینیان، که از گویش حوزهٔ پکن سرچشمه گرفته است

ماندایی / māndāyi / ☜ **مَندایی**

ماندگار[۱] / mānd(e)gār /: اسم. کسی که در سرزمین دیگری جز زادگاهش اقامت می‌کند، بویژه کسی که در دوران استعمار به سرزمینهای تازه کشف شده (ماندگاه) می‌رفت و در آنها ساکن می‌شد

ماندگار[۲]: صفت. ۱. دارای امکان یا توانایی باقی ماندن (کتابهای ماندگار، فیلمهای ماندگار) ۲. دارای وضع یا کیفیّت ماندن در جایی (در تهران ماندگار شد)

ماندگاری / mānd(e)gāri /: اسم. وضع یا کیفیّت ماندگار بودن؛ ثبات

ماندگاه / māndgāh ، ـها /: اسم. سرزمینی که در دوران استعمار به‌وسیلهٔ مستعمره‌داران کشف و تسخیر می‌شد و مهاجران (ماندگاران) در آن مقیم می‌شدند و به بهره‌برداری از آنها می‌پرداختند

ماندگی / māndegi /: اسم. ۱. وضع یا کیفیّت مانده (بیات) بودن ۲. از حرکت یا فعالیت بازماندن، براثر خستگی زیاد

ماندن / māndan /: مصدر. لازم. // ماندی؛ می‌مانی؛ بِمان // ۱. وضع یا حالتی را ادامه دادن (گرسنه ماندن، زنده ماندن، منتظرماندن) ۲. ساکن شدن و اقامت گزیدن (در شهر ماندن، در جایی ماندن) ۳. در معرض رویدادی قرار نگرفتن، بویژه به‌کار نرفتن؛ مصرف نشدن؛ باقی بودن (۳ را از ۱۰ برداریم، می‌ماند ۷. بچه‌ها شب شام نخوردند و غذایشان مانده است) ۴. [گفتاری] خسته شدن و نیرو و توانایی ادامهٔ کار را از دست دادن؛ مانده شدن ۵. [گفتاری] درماندن (ماندم که در جواب او چه بگویم) ۶. [ادبی] همانند بودن؛ شبیه بودن؛ مانستن (چهره‌اش به برگ گل می‌ماند). به همین قیاس: **ماندنی**

■ صفت مفعولی: **مانده** / مصدر منفی: **نَماندن**

ماندنی / māndani /: صفت. ۱. بادوام؛ پایدار ۲. قابل اقامت؛ قابل سکونت (جای ماندنی) ۳. مقیم؛ ساکن (در آنجا ماندنی شدیم)

ماندولین / mândolin ، ـها /: اسم. ساز زهی با بدنهٔ گلابی‌شکل و دارای معمولاً چهار جفت سیم که با زخمه‌ای سه‌گوش نواخته می‌شود

مانده[۱] / mānde ، ـها / : اسم. ۱. باقیمانده؛ بقیه ‹ مانده‌اش را دور بریز › ۲. [ریاضی] تفاضل

مانده[۲]: صفت. ۱. فرسوده و از پای افتاده بر اثر خستگی ‹ خسته‌ومانده به خانه برگشتیم › ۲. کهنه؛ بیات (در مورد مواد خوراکی) ‹ بد است غذای مانده جلو مهمان بگذاریم ›

ماندینگو / mândingo / : اسم. ۱. قوم سیاهپوست باختر آفریقا، ساکن نیجریه، غنا و سنگال ۲. /ـها / هریک از افراد آن قوم ۳. زبان آن قوم

مانستن / mānestan / : مصدر. لازم. [ادبی] //مانستی؛ می‌مانی؛ - // شبیه بودن؛ همانند بودن؛ ماندن

مانع / māne` ، ـها؛ موانع / : اسم. آنچه از انجام دادن کاری یا از رویدادی جلوگیری می‌کند ‹ سعی کن مانع را از سر راه برداری ›

▣ **مانع بودن:** جلوگیری کردن؛ نگذاشتن ‹ سیم خاردار مانع بود که وارد باغ بشویم ›

مانع تراشیدن: ایجاد کردن مانع برای کسی تا نتواند به مقصودش برسد ‹ برای تلکه کردن ارباب‌رجوع در کارشان مانع می‌تراشید ›

مانع شدن: جلوگیری کردن ‹ دربان مانع شد، نگذاشت بروم ›

مانعة‌الجمع / māne`atoljam` / : صفت. مخالف یا مغایر با چیزهای جمع‌شدنی ‹ بزدلی با شجاعت مانعة‌الجمع است ›

مانک / mānak / : اسم. [فرهنگستان] محفظهٔ قابل حمل یا متحرکی برای بازی کودک نوپا در داخل آن؛ پارک بچه

مانکن / mânkan ، ـها / : اسم. ۱. کسی که کارش پوشیدن جامه‌های آخرین مد و دارای طرحهای تازه برای نمایش دادن آنها به خریداران است ۲. مجسمه‌ای از انسان که برای نمایش جامه‌های تازه در فروشگاههای لباس به‌کار می‌رود ۳. چنین مجسمه‌ای که در تمرینهای ورزشی یا فعالیتهای آموزشی به‌کار می‌رود؛ آدمک

مانگانین / mângânin / : اسم. آلیاژ منگنز و مس، که به عنوان المنت حرارتی در اسبابهای برقی به‌کار می‌رود

مانگرو / mângro / : اسم. چندل

مانند[۱] / mānand / : اسم. آنچه یا آنکه دارای همان ویژگیهای چیزی باشد؛ همانند ‹ او در تیراندازی مانند نداشت ›: مثل

ـ مانند[۲]: پیواژه. دارای همان ویژگی، شکل یا رفتار ‹ گوی‌مانند، کاغذمانند ›

مانند / mānande / : حرف. با همان شیوه، شکل یا روش ‹ مانند شیر، مانند آتش، مانند گل ›

مانندگی / mānandegi / : اسم. وضع یا کیفیّت همانند بودن

مانور / mânovr ، ـها / : اسم. ۱. تمرین عملیات جنگی، معمولاً به‌وسیلهٔ عدهٔ زیادی از یگانهای نظامی: رَزمایش ۲. فعالیت نظامی که هدف آن تغییر وضع جبهه است ۳. حرکت یا تغییر رفتار حیله‌آمیز و فریبکارانه

▣ **مانور دادن:** انجام دادن مانور

مأنوس / ma`nus / : صفت. انس‌گرفته

▣ **مأنوس شدن:** انس گرفتن ‹ آنها با هم مأنوس شده بودند ›

مانومتر / mânometr ، ـها / : اسم. فشارسنج

مانوی / mānavi / : اسم. ۱. /ـها؛ ـان / پیرو آیین مانی (۲۱۵-۲۷۶ میلادی) پیامبر ایرانی ۲. مربوط یا منسوب به مانی یا آیین او ‹ کتابهای مانوی ›

مانیا / mânyâ / : اسم. [روان‌شناسی] شیدایی

مانیاک / mânyâk / : صفت. [روان‌شناسی] شیدا

مانیتیسم / mânyetism / : اسم. ۱. دسته‌ای از پدیده‌های فیزیکی شامل نیروی جذب آهن که در آهنربا و مغناطیس دیده می‌شود و بخش جدایی‌ناپذیر الکتریسیتهٔ سیال و مغناطیس و دارای میدان نیروست ۲. دانش پدیده‌های مغناطیسی

مانیفست / mânifest ، ـها / : اسم. بیانیه

مانیکور / mânikur / : اسم. لاک ناخن ☜ **لاک-۳**

مانیکوریست / mânikurist ، ـها / : اسم. آرایشگر ناخن؛ کسی که ناخن مشتریان را آرایش می‌کند

مأوا / ma`vā ، ـها / : اسم. [ادبی] اقامتگاه؛ جای سکونت؛ مسکن

▣ **مأواکردن:** اقامت کردن؛ مسکن گزیدن

ماورا / māvarā / : اسم. آنچه در بالاتر یا در آن سوی چیزی یا جایی قرار دارد

ماورای / māvarāye / : حرف. ۱. در بالای چیزی ۲. در فراسوی چیزی

▣ **ماورای بنفش** ☜ تابش فرابنفش، **تابش**

ماورای طبیعی: ۱. مربوط یا متعلق به موجوداتی که در معرض دسترس یا مشاهدهٔ طبیعی نیستند (مانند فرشته، روح، جن) ۲. فراتر از حوزهٔ کارکرد قانونهای طبیعت

ماوس / mâows, mâo:s ، ـها / : اسم. اسباب دستی متحرکی که حرکتهای نشانگر را درروی مونیتور کامپیوتر کنترل می‌کند: موشواره

ماوقع / māvaqa` / : اسم. آنچه روی داده است؛ آنچه واقع شده است ‹ علی آمد و ماوقع را برایم شرح داد ›

ماه / māh / : اسم. ۱. تنها قمر طبیعی شناخته‌شدهٔ زمین که براثر تابش نور خورشید می‌درخشد و در هر ۲۹/۵ شبانه‌روز یک بار به گرد زمین می‌گردد ۲. قمر ۳. [گفتاری، مجازی] چیز بسیار زیبا ۴. /ـها / واحد تقسیم زمان برابر ۲۸ تا ۳۱ شبانه‌روز ۵. هریک از آن واحدها، که معمولاً در هر فرهنگ نامی ویژه دارد ‹ در چه ماهی به‌دنیا آمده‌ای؟ ›

▣ **ماه به ماه:** همه ماهه؛ در ماههای پی در پی ‹ ماه به ماه اجاره‌اش را می‌گرفت و می‌رفت ›

ماه تمام: بدر

ماه خورشیدی ☜ **ماه شمسی**

ماه شب چهارده: بدر
ماه شمسی: هریک از ماههای سال شمسی: **ماه خورشیدی**
ماه عسل: ۱. نخستین ماه پس از ازدواج (ماه عسل را در اروپا بودیم) ۲. مسافرت زن و شوهر در آن ماه (رفتند به ماه عسل)
ماه قمری: فاصلهٔ زمانی میان یک بار گردش انتقالی ماه به دور زمین تا گردش دیگر
ماه میلادی: هریک از ماههای سال میلادی
ماه نو: ماه شب اول؛ غرّه
▣ **ماه در آمدن:** ۱. طلوع کردن ماه ۲. پدیدار شدن ماه
ماه دیده شدن: نمایان شدن ماه نو (دیشب در عربستان ماه دیده شد)
ماه گرفتن: به‌وجود آمدن پدیدهٔ خسوف
ماها / māhā /: ضمیر. [گفتاری] گروه مربوط به ما؛ گروهی که ما در آنیم (ماها جان می‌کنیم، بهره‌اش را دیگران می‌برند. امثال ماها را به آنجا راه نمی‌دهند)
ماهانه[۱] / māhāne /: صفت. ۱. مربوط یا متعلق به یک ماه (آمار ماهانه، حقوق ماهانه) ۲. مربوط یا متعلق به ماه (نشریهٔ ماهانه) ✽ **ماهیانه**
ماهانه[۲]: قید. در هر ماه (ماهانه هزار تومان اجارهٔ مغازه می‌داد): **ماهیانه**
ماهپاره / māhpāre ، ـها؛ ـگان /: صفت. بسیار زیبا همچون ماه (در مورد زن یا دختر)
ماهتاب / māhtāb / ☜ **مَهتاب**
ماهر / māher /: صفت. دارای مهارت؛ ورزیده؛ استاد (صنعتگر ماهر)
ماهرانه / māherāne /: قید. با ورزیدگی؛ با استادی؛ به‌طور ماهر (ماهرانه صدایش را عوض کرد)
ماهرخ / māhrox ، ـان /: صفت. دارای چهرهٔ زیبا (همچون ماه): **ماهرخسار؛ ماهرو؛ ماه‌سیما؛ ماه‌منظر**
▣ **ماهرخ رفتن:** [مجازی] کمین کشیدن و غافلگیرانه حمله کردن (بویژه در شکار)
ماهرخسار / māhroxsār / ☜ **ماهرُخ**
ماهرو / māhru / ☜ **ماهرُخ**
ماه‌سیما / māhsimā / ☜ **ماهرُخ**
ماهک / māhak /: اسم. ناحیهٔ سفیدرنگ و هلالی‌شکل در بن ناخن
ماه‌گرفتگی / māhgereftegi ، ـها /: اسم. ۱. خسوف ۲. لکهٔ سرخی در پوست بدن، بویژه صورت، براثر رشد بیش‌ازحد مویرگهای پوست
ماه‌منظر / māhmanzar / ☜ **ماهرُخ**
ماهنامه / māhnāme ، ـها /: اسم. نشریه، بویژه مجله‌ای که هر ماه یک بار منتشر می‌شود (ماهنامهٔ تصویر)
ماهواره / māhvāre ، ـها /: اسم. اسباب یا دستگاهی که برای گردش در مدار یک جرم آسمانی طراحی شده است
▣ **ماهوارهٔ مخابراتی:** ماهواره‌ای که از آن برای فرستادن و گرفتن صدا و تصویر از راه دور استفاده می‌شود
ماهوت / māhut /: اسم. نوعی پارچهٔ ضخیم تمام پشم یا با تار فاستونی کرکدار با بافت صاف، ظریف، نرم و سطح پرزدار کمی براق
ماهوت‌پاک‌کن / māhutpāk.kon ، ـها /: اسم. اسبابی برای زدودن گرد و خاک از سطح پارچه، به‌صورت صفحه‌ای چوبی، فلزی یا پلاستیکی که دسته‌هایی از موی زبر، الیاف یا میله‌های نازک و نرم فلزی یا پلاستیکی در سطح آن کار گذاشته شده است؛ برس
ماهوتی[۱] / māhuti / ☜ **خَرگوشَک-۲**
ماهوتی[۲]: صفت. ۱. به‌شکل ماهوت ۲. از جنس ماهوت
ماهور / māhur /: اسم. ۱. /ـها/ پستی و بلندیهای دامنهٔ کوه ۲. یکی از هفت دستگاه موسیقی ایرانی
ماهون / māhun / ☜ **آکاژو**
-ماهه / māhe /: پیواژه. ۱. مربوط به تعداد ماهها؛ مربوط به فاصلهٔ زمانی برحسب ماه (یکماهه، ده‌ماهه) ۲. دارای عمر برحسب ماه (بچهٔ چهارماهه)
ماهوی / māhovi /: صفت. مربوط یا منسوب به ماهیّت
ماهی[۱] / māhi /: اسم. ۱. [نجوم] صورت فلکی بزرگ و نامشخصی در منطقةالبروج: **حوت** ۲. /ـها؛ ـان/ هریک از جانداران متعلق به بالاردهٔ ماهیان از زیر شاخهٔ آرواره‌داران
▣ **ماهی آزاد** ☜ **آزادماهی**
ماهی استخوانی: هریک از ماهیهای ردهٔ ماهیان استخوانی
ماهی بالدار ☜ **پرنده‌ماهی-۲**
ماهی برقی ☜ **برق‌ماهی**
ماهی پرنده ☜ **پرنده‌ماهی**
ماهی پهن: گونه‌ای ماهی از راستهٔ پهن‌ماهیان که از ماهیهای دیگر تغذیه می‌کند: **کَفشَک‌ماهی**
ماهی تُن ☜ **تُن-۳**
ماهی حلوا ☜ **حلواماهی**
ماهی حوض: از ماهیهای استخوانی کوچک به‌طول تا ۲۰ سانتیمتر از تیرهٔ کپورماهیان و به‌رنگهای سرخ، طلایی، ابلق یا سفید
ماهی خاردار: هریک از ماهیهای ویژهٔ مناطق گرمسیر از زیرردهٔ ماهیان استخوانی جدید، با باله‌های خاردار و کوچک، که می‌تواند بدن خود را به‌شکل کره‌ای باد کند: **خارپشت‌ماهی**
ماهی خاردار زرد ☜ **سوف‌ماهی**
ماهی خاویار: هریک از ماهیهای خوراکی زیرردهٔ ماهیان استخوانی دیرین با اسکلت غضروفی شامل اوزون‌برون، تاس‌ماهی و فیل‌ماهی، که تخم آنها به‌صورت خاویار مصرف می‌شود

ماهی دودی: ماهی سفید که پس از صید برای اینکه مدت زمان بیشتری حفظ شود، اندامهای درونی آن را نمکسود می‌کنند و دود می‌دهند
ماهی زره‌دار: هریک از ماهیهای ردهٔ ماهیان زره‌دار، که بیشتر در آبهای شیرین می‌زیسته‌اند و دارای بدن کوچک معمولاً فشرده و پوشیده از پولکهای بزرگ استخوانی، جمجمهٔ غضروفی یا استخوانی بوده‌اند و اینک سنگواره‌شان یافت می‌شود
ماهی سفید: ماهی استخوانی خوراکی دریای خزر از زیرراستهٔ کپورسانان دارای گوشت بسیار لذیذ
ماهی سنگسر ☜ **سَنگسَر**
ماهی سوف ☜ **سوف‌ماهی**
ماهی سیم ☜ **سیم-۴**
ماهی شوریده ☜ **شوریده**[1]
ماهی شیر ☜ **شیرماهی**
ماهی طلایی ☜ **زرین‌ماهی**
ماهی غضروفی: هریک از ماهیهای ردهٔ ماهیان غضروفی
ماهی قباد ☜ **قُباد**
ماهی قزل‌آلا ☜ **قِزِل‌آلا**
ماهی کپور ☜ **کَپور**
ماهی کفال ☜ **کَفال**
ماهی کوسه ☜ **کوسه-۱**
ماهی مرکّب: جانور نرمتن از ردهٔ سرپایان، دارای صدف پشتی و هشت تا ده بازو در اطراف دهان که در انتهای هر بازو تعدادی بادکش برای گرفتن طعمه وجود دارد، و در هنگام احساس خطر با ترشح مادهٔ تیره‌رنگی از کیسهٔ مرکّب واقع در بالای راست‌روده، محیط آب را تیره و فرار می‌کند
ماهی[2]: قید. ۱. در هرماه؛ به‌طور ماهانه (ماهی هزار تومان حقوق می‌گرفت) ۲. درطی ماه (ماهی پنج روز به مأموریت می‌رفت)
ماهیان / māhiyān /: اسم. بالارده‌ای از جانوران خونسرد آبزی از زیرشاخهٔ آرواره‌داران، دارای بدن دوکی‌شکل، دم قوی ماهیچه‌ای، باله‌های شنا، آبشش و بدون دست و پا
⊡ **ماهیان استخوانی**: رده‌ای از ماهیهای بالاردهٔ ماهیان، دارای کالبد کاملاً استخوانی، بدن دوکی‌شکل با پوست دارای غده‌های مخاطی، پولکهای حلقوی یا شانه‌ای و برخی گونه‌های بی‌پولک
ماهیان استخوانی جدید: زیررده‌ای از ماهیهای ردهٔ ماهیان استخوانی امروزی آبهای شور و شیرین، دارای پولکهای نازک گرد یا شانه‌ای و گاه درخشان، یا بدون پولک، باله‌های سینه‌ای و لگنی زوج و قلب دوخانه‌ای
ماهیان استخوانی دیرین: زیررده‌ای از ماهیهای استخوانی پست از ردهٔ ماهیان استخوانی، ویژهٔ دورانهای اول و دوم زمین‌شناسی که بدن برخی از آنها از پولکهای درخشان پوشیده بوده و دندانهای مخروطی داشتند. بسیاری از آنها از میان رفته‌اند و سنگوارهٔ برخیشان پیدا شده است. بیشترشان به‌صورت ماهیهای کنونی تغییر کرده‌اند
ماهیان زره‌دار / جوشن‌دار: رده‌ای از جانوران زیرشاخهٔ آرواره‌داران، دارای صفحه‌های استخوانی پوشانندهٔ سر که به سینه جوش خورده است
ماهیان شُشدار ☜ **شُش‌ماهیان**
ماهیان غضروفی: رده‌ای از ماهیهای بالاردهٔ ماهیان، دارای کالبد غضروفی، پوست سخت، پولکهای ریز، پنج تا هفت زوج آبشش بی‌سرپوش، آرواره‌های بالا و پایین، قلب دوخانه‌ای و جنسهای جدا از هم
ماهیانه / māhiyāne / ☜ **ماهانه**
ماهی‌بوف / māhibuf /: اسم. ۱. جنسی از جغدهای بزرگ راستهٔ جغدسانان، با پنجه‌های بزرگ و خمیده، بالهای کوتاه و مدور و سر شبیه به گربه، پر و بال قهوه‌ای مایل به سرخ دارای رگه‌های طولی سیاه، گوشپرهای افقی، که به طور عمده از ماهی و خرچنگ و گاه از پرندگان و پستانداران کوچک تغذیه می‌کنند ۲. /ـها/ هریک از پرندگان این جنس؛ جغد ماهی‌خور
ماهیت / māhiyyat ، ـها /: اسم. مجموعهٔ ویژگیهایی که چیزی را بخودی خود می‌شناساند و معلوم می‌کند آن چیست
ماهیتابه / māhitābe ، ـها /: اسم. ظرف معمولاً فلزی ته‌پهن، کم‌عمق و دسته‌دار برای سرخ کردن مواد غذایی: **تابه؛ تاوه**
ماهیچه / māhiče ، ـها /: اسم. ۱. بافت قابل انقباضی که موجب حرکت اندامهای بدن جانداران می‌شود: **عضله** ۲. [متالورژی] بخشی از قالب که از ماسهٔ مخلوط با صمغ یا مواد دیگر ساخته و قبل از ریخته‌گری کار گذاشته می‌شود و حفرهٔ داخلی بخشی از ریختگی راکه با مدل نمی‌توان شکل داد، تشکیل می‌دهد و پس از ریخته‌گری برداشته می‌شود
⊡ **ماهیچهٔ ارادی** ☜ **ماهیچهٔ مخطط**
ماهیچهٔ صاف: بافت ماهیچه‌ای دارای یاخته‌های دوکی‌شکل و دراز و یک هسته در وسط هر یاخته، و تارچه‌های بدون خطوط عرضی، دارای انقباض کند و دیرپا و خودکار (مانند ماهیچه‌های دیوارهٔ لولهٔ گوارش): **ماهیچهٔ غیرارادی**
ماهیچهٔ غیرارادی ☜ **ماهیچهٔ صاف**
ماهیچهٔ مخطط: بافت ماهیچه‌ای دارای یاخته‌های بزرگ و دراز با بیش از یک هسته و تارچه‌های دارای خطوط عرضی، با انقباض سریع و ارادی (مانند اکثر ماهیچه‌های بدن مهره‌داران): **ماهیچهٔ ارادی**
ماهیچه‌ای / māhiče'i /: صفت. مربوط یا منسوب به ماهیچه (بافت ماهیچه‌ای، حرکت ماهیچه‌ای)

ماهیچه‌نگار / māhičenegār ، ـ‌ها / : اسم. [پزشکی] اسبابی برای ثبت انقباضهای ماهیچه‌ها: **میوگراف**
ماهیخوار / māhixār / ☜ مرغ ماهیخوار، **مرغ**
ماهی‌خور / māhixor ، ـ‌ها / : اسم. حواصیل
▣ **ماهی‌خور خاکستری** ☜ حواصیل دودی، **حَواصیل**
ماهی‌خور زرشکی ☜ حواصیل ارغوانی، **حَواصیل**
ماهی‌خور شکاری ☜ حواصیل شب، **حَواصیل**
ماهیخورک / māhixorak / : اسم. ۱. تیره‌ای از پرندگان راستهٔ کلاغ‌شکلان، با سر بزرگ، نوک بزرگ قوی و نوک‌تیز، بالهای کوتاه و گرد، پر و بال خوشرنگ و دم کوتاه، انگشتان سوم و چهارم پا چسبیده به هم ۲. /ـ‌ها / هریک از پرندگان آن تیره ❋ **کولی‌خور**
ماهیخورکها / māhixorakhā / : اسم. پرندگان راستهٔ لکلکیان (مانند حواصیل و بوتیمار) که از ماهیها و جانوران آبزی تغذیه می‌کنند
ماهی‌سرا / māhisarā ، ـ‌ها / : اسم. ۱. مؤسسهٔ پرورش ماهی ۲. جای نگهداری ماهیان برای تماشا یا مطالعهٔ مراجعان
ماهیگیر / māhigir ، ـ‌ها؛ ـ‌ان / : اسم. کسی که کارش گرفتن ماهی است؛ صیّاد
ماهیگیری / māhigiri / : اسم. عمل یا فرایند گرفتن ماهی؛ صید ماهی
مایا / mâyâ / : اسم. ۱. قوم سرخپوست بومی آمریکای مرکزی ۲. /ـ‌ها / هریک از افراد آن قوم ۳. زبان آن قوم
مایحتاج / māyahtāj / : اسم. آنچه به‌آن نیاز باشد (برای خرید مایحتاج مهمانی پول لازم دارم)
مایع[1] / māye` ، ـ‌ها؛ ـ‌ات / : اسم. ۱. یکی از حالتهای ماده که در آن ذره‌ها، با اندک فشاری بآسانی برروی یکدیگر می‌غلتند و برخلاف گاز از هم جدا نمی‌شوند ۲. ماده‌ای که بخودی خود شکل ظرف را به‌خود می‌گیرد و دارای سطح آزاد است ۳. [پزشکی] هریک از ترکیبهای سیال موجود در بدن جاندار (مایع آمنیوتیک، مایع مخاط)
▣ **مایع آمنیوتیک:** [فیزیولژی] مایعی غلیظ که با جنین از شکم مادر خارج می‌شود؛ آب‌جفت [گفتاری]
مایع شوایتزر: [شیمی] محلول آمونیاکی که سلولز را در خود حل می‌کند
مایع صافی: مایعی که پس از عمل صاف کردن به‌دست می‌آید و دارای هیچ نوع ذرات معلق نیست
مایع ظرفشویی: مایع شوینده که برای از میان بردن چربی و آلودگی ظرفها به کار می‌رود
مایع فِهلینگ ☜ محلول فهلینگ، **محلول**[1]
مایع مخاط: [فیزیولژی] مایع لزج و لغزنده‌ای که به‌وسیلهٔ غده‌های غشای مخاطی ترشح می‌شود و دارای نمکهای غیر آلی گوناگون، یاخته‌های پوسته ـ پوسته شده و گویچه‌های سفید است
مایع[2]: صفت. دارای حالت روان (مانند آب)؛ آبگونه
مایع‌سنج / māye`sanj ، ـ‌ها / : اسم. آب‌سنج
مایکروویو / mâykroveyv / : اسم. ۱. طول موجهای الکترومغناطیسی یک میلیمتر تا ۳۰ سانتیمتر، یعنی بسامدهای $10^{12} \times 3$ تا 10^8 مگاهرتس؛ کِهموج: **ماکروویْو؛ میکروویْو** ۲. اجاق مایکروویو ☜ **تندپز**
مایل / māyel / : صفت. ۱. دارای گرایش؛ خواستار؛ خواهان (مایل بودم تو را ببینم) ۲. دارای انحراف نسبت به خط افقی یا عمودی (خط مایل)
مایل / mâyl / ☜ **میل**ـ۴
مای‌مرز / māymarz ، ـ‌ها / : اسم. درختچهٔ کوچک دوپایه از تیرهٔ سروها، دارای شاخه‌های زیاد و نامنظم، برگهای معطر دایمی ریز، سنبله‌های نر افقی و چسبیده به شاخه‌ها، میوهٔ کوچک آبی‌رنگ، شبیه سته و به‌حالت آویخته بر روی دمگل و دارای چهار تا شش دانهٔ گرد سیاه
مایملک / māyamlak / : اسم. دارایی؛ دارونـدار (مایملک او را مصادره کردند و خودش هم فراری است)
مایو / mâyo ، ـ‌ها / : اسم. جامهٔ یک‌تکه یا دوتکه و معمولاً چسبان ویژهٔ شنا
مایور / mâyor ، ـ‌ها / : اسم. [نامتداول] سرگرد
مأیوس / ma`yus / : صفت. ناامید؛ نومید (وقتی از او مأیوس شدم به سراغ تو آمدم)
مأیوسانه / ma`yusāne / : قید. از روی ناامیدی؛ ناامیدانه؛ نومیدانه (مأیوسانه پیش او رفتم و کمک خواستم)
مایونز / mâyonez / : اسم. نوعی سس (سالاد) که از خردل، تخم‌مرغ، روغن زیتون، سرکه و آرد درست می‌کنند
مایه / māye / : اسم. ۱. آنچه چیزی را پدید می‌آورد یا موجب چیزی می‌شود (مایهٔ شادی، مایهٔ فساد) ۲. مادهٔ اصلی یا مؤثر (مایهٔ پنیر، مایهٔ خمیر) ۳. مایع یا ترکیب حاوی ویروسها و باکتریهای مرده یا ضعیف شده که برای پیشگیری از بیماریها مصرف می‌شود؛ واکسن (مایهٔ آبله، مایهٔ کزاز، مایهٔ فلج کودکان) ۴. [مجازی] سرمایه ۵. [موسیقی] آرایش نتهای موسیقی به‌ترتیبی غیر از توالی نتهای گام ۶. [مجازی] استعداد؛ شایستگی (علی مایهٔ این کار را داشت و می‌توانست ترقی کند) ۷. [گفتاری] پررویی؛ بی‌شرمی
▣ **مایه آمدن** ☜ **مایه گرفتن**
مایه رفتن: خرج کردن پول برای چیزی (هزار تومان برایش مایه رفتم تاگذاشت بروم)
مایه گذاشتن: ۱. خرج کردن (مجبور شدم هزار تومان مایه بگذارم تا این گواهی را بگیرم) ۲. خدمت یا محبت کردن (خیلی برای من مایه گذاشت که جریمه‌ام نکرد)

مایه گرفتن: [مجازی] سخن‌چینی، بدگویی یا دسیسه‌چینی کردن (پیش رییس برایش حسابی مایه گرفته بودند):
مایه آمدن
از مایه ضرر کردن: بهای خرید یا هزینهٔ تولید را هم بر نگرداندن (اگر به این قیمت بفروشم از مایه ضرر می‌کنم)
مایه‌دار / māyedār /: صفت. [گفتاری] ۱. دارای مایهٔ کافی یا زیاد؛ غلیظ؛ مؤثر (چای مایه‌دار) ۲. دارای سرمایهٔ کافی (پدرش تاجر مایه‌داری بود)
مایه‌کاری / māyekāri /: قید. به بهای خریداری‌شده (بدون سود یا زیان) (فروشنده قالی را مایه‌کاری فروخت، چون بدهکار بود و پول لازم داشت)
مایه‌کوبی / māyekubi /: اسم. عمل یا فرایند رساندن مادهٔ حاوی باکتریها یا ویروسهای ضعیف شده به بدن موجود زنده برای پیشگیری از بیماری؛ واکسیناسیون؛ تلقیح
مباح / mobāh /: اسم. عملی که انجام دادنش عیب یا گناه نیست؛ روا. به همین قیاس: **مباح بودن؛ مباح دانستن؛ مباح شدن؛ مباح شمردن؛ مباح کردن**
مباحث / mabāhes /: جمعِ ☜ **مَبحَث**
مباحثات / mobāhesāt /: جمعِ ☜ **مباحثه**
مباحثه / mobāhese ، ـها؛ مباحثات /: اسم. عمل بحث کردن (ساعتها با هم بر سر برتری سعدی یا حافظ مباحثه می‌کردند)
مبادا[1] / mabādā /: صفت. دارای وضع یا کیفیّت ناخوشایند و ناخواسته (روز مبادا)
مبادا[2]: دعا. این‌طور نباشد (واژهٔ هشدار برای نکردن کاری) (مبادا در را باز بگذاری. مبادا به آنجا بروی)
مبادرت / mobāderat /: اسم. عمل یا فرایند دست یازیدن به کاری (مبادرت به شکستن شیشه‌ها کردند). به همین قیاس: **مبادرت کردن**
مبادلات / mobādelāt /: جمعِ ☜ **مبادله**
مبادله / mobādele ، ـها؛ مبادلات /: اسم. ۱. عمل یا فرایند دادن و گرفتن چیزی به‌وسیلهٔ چند فرد یا گروه (مبادلهٔ اسناد، مبادلهٔ اطلاعات) ۲. عمل یا فرایند عوض کردن چیزی با چیز دیگری؛ معاوضه
مبادی / mabādi /: جمعِ ☜ **مَبدَأ**
مبادی‌آداب / mobādi(y)ādāb, mabādi–/: صفت. دارای رفتار شایسته و مطابق با ادب اجتماعی
مبارز[1] / mobārez ، ـها؛ ـان؛ ـین /: اسم. رزمنده؛ جنگجو (امروز دو مبارز فلسطینی دستگیر شدند)
مبارز[2]: صفت. دارای علاقه یا عادت به مبارزه (مرد مبارز، ملت مبارز)
مبارزات / mobārezāt /: جمعِ ☜ **مبارزه**
مبارزه / mobāreze ، ـها؛ مبارزات /: اسم. ۱. تلاش و کوشش سخت برای دست یافتن به هدفی (مبارزه برای کسب پیروزی) ۲. نبرد و رویارویی با دشمن یا حریف برای پیروزی بر او (مبارزهٔ ورزشی، مبارزهٔ انتخاباتی)
◻ **مبارزهٔ انتخاباتی**: فعالیتهای پیش از انتخاب نامزدها برای جلب آرا یا حمایت سیاسی مردم
مبارک / mobārak /: صفت. خجسته؛ فرخنده (روز مبارک، رویداد مبارک)
مبارکباد / mobārakbād /: اسم. اظهار شادی از رویدادی فرخنده؛ تبریک
مبارکی / mobāraki /: اسم. خجستگی؛ فرخندگی
مباشر / mobāšer ، ـها؛ ـان؛ ـین /: اسم. ۱. پیشکار ۲. کارگزار ۳. دستیار
مباشرت / mobāšerat ، ـها /: اسم. ۱. پیشکاری ۲. کارگزاری ۳. همکاری ۴. همدستی
مبال / mabāl ، ـها /: اسم. [گفتاری، قدیمی] مستراح
مبالات / mobālāt /: اسم. [ادبی] سنجیدگی و مراقبت در رفتار
مبالغ / mabāleq /: جمعِ ☜ **مَبلَغ**
مبالغات / mobāleqāt /: جمعِ ☜ **مبالغه**
مبالغه / mobāleqe ، ـها؛ مبالغات /: اسم. زیاده‌روی بویژه در بیان خبری (امروز گرم بود، اما ۴۵ درجه دیگر مبالغه است). به همین قیاس: **مبالغه بودن؛ مبالغه شدن؛ مبالغه کردن**
مبانی / mabāni /: جمعِ ☜ **مبنا**
مباهات / mobāhāt /: اسم. عمل یا فرایند به‌خود بالیدن؛ سرفرازی (ایران به داشتن چنین فرزندانی مباهات می‌کند)
مباهی / mobāhi /: صفت. [ادبی] سربلند؛ سرافراز
مبایعه / mobāye`e /: اسم. [حقوق] عمل یا فرایند خرید و فروش
مبایعه‌نامه / mobāye`enāme ، ـها /: اسم. [حقوق] نوشته‌ای رسمی که در آن فروشنده و خریدار مشخصات کالا، موعد تحویل، بها و نحوهٔ پرداخت و شرطهای دیگر معامله را معلوم و آن را تأیید کرده‌اند
مبایل / mobâyl ، ـها /: اسم. تلفن همراه: **مُوبایل**
مباین / mobāyen /: صفت. [ادبی] ناسازگار (این عمل مباین اصل حسن همجواری است)
مباینت / mobāyenat ، ـها /: اسم. [ادبی] ناسازگاری (با اصول اعتقادی ما مباینت دارد)
مبتدا / mobtadā /: اسم. ۱. [نامتداول] آغاز ۲. [دستوری] نهاد
مبتدی / mobtadi ، ـها؛ ـان /: صفت. نوآموز؛ تازه‌کار (این کارگر مبتدی است و هنوز نمی‌شود روی ماشین کار کند)
مبتذل / mobtazal /: صفت. فاقد هرگونه ویژگی عالی،

جالب توجه یا شگفت‌انگیز؛ پیش پاافتاده ‹ رفتار مبتذل، فیلم مبتذل ›

مبتکر / mobtaker ، ـها؛ ـان؛ ـین / : صفت. دارای ابتکار؛ نوآور ‹ او صنعتگری مبتکر و خلاق است ›

مبتلا / mobtalā ، ـها؛ ـیان / : صفت. گرفتار؛ دچار ‹ او به بیماری سل مبتلا بود ›

مبتلابه / mobtalābeh / : صفت. مایهٔ گرفتاری ‹ اعتیاد مبتلابه همهٔ کشورهای منطقه است ›

مبتنی / mobtani / : صفت. بنا شده؛ بر روی چیزی استوار شده؛ دارای شالوده ‹ نتیجه‌گیری شما مبتنی بر چه اصلی است؟ ›

مبحث / mabhas ، ـها؛ مباحث / : اسم. ۱. موضوع بحث؛ آنچه مورد بحث قرار می‌گیرد ۲. موضوع؛ مقوله

مبدأ / `mabda ، ـها؛ مبادی / : اسم. نقطهٔ آغاز؛ سرآغاز

▣ **مبدأ تاریخ**: زمانی که تاریخی را از آن حساب کنند ‹ مبدأ تاریخ هجری، هجرت پیامبر اسلام از مکه به مدینه است ›

مبدل / mobaddal / : صفت. تبدیل‌شده؛ دگرگون‌شده ‹ قیافهٔ مبدل، لباس مبدل ›

▣ **مبدل شدن**: تبدیل شدن؛ دگرگون شدن ‹ اینک آنجا به پارک مبدل شده است ›

مبدل / mobaddel ، ـها / : اسم. آداپتور

مبذول / mabzul / : صفت. بذل‌شده؛ به کار رفته

▣ **مبذول شدن**: به کار رفتن ‹ باید به این منطقه توجه زیادی مبذول شود ›

مبرا / mobarrā / : صفت. برکنار؛ دور ‹ او از هر گناهی مبرا بود ›

مبرات / mabarrāt / : اسم. نیکیها ‹ خیرات و مبرات ›

مبرد[1] / mobarred / : اسم. ۱. مایعی که به عنوان عامل در دستگاههای برودتی به کار می‌رود، هنگام تبخیر قابلیت جذب گرما و در هنگام تقطیر قابلیت دفع گرما را دارد ۲. مادهٔ دارویی یا غذایی که دمای بدن را کاهش می‌دهد یا احساس خنکی ایجاد می‌کند

مبرد[2]: صفت. ۱. سردکننده ۲. خنک‌کننده

مبرز / mabraz / : اسم. [قدیمی] مستراح

مبرز / mobarrez, mobarraz / : صفت. برجسته ‹ او نویسنده‌ای مبرز بود ›

مبرم / mobram / : صفت. ۱. پیگیر ‹ تلاش مبرم › ۲. [مجازی] بسیار زیاد ‹ نیاز مبرم ›

مبروص / mabrus / : صفت. مبتلا به بیماری پیسی

مبرهن / mobarhan / : صفت. [ادبی] آشکار

مبسوط / mabsut / : صفت. بسط یافته؛ گسترده ‹ سخنران در این باره به‌طور مبسوط سخن گفت ›

مبشر / mobašš̌er ، ـان؛ ـین / : اسم. [ادبی] مژده‌دهنده؛ مژده‌آورنده

مبصر / mobser ، ـها؛ ـان؛ ـین / : اسم. ۱. دانش‌آموزی از هر کلاس، که به‌عنوان سرپرست آن کلاس و رابط دفتر مدرسه، حفظ نظم را برعهده دارد ۲. هریک از دانش‌آموزانی که در حفظ نظم چند کلاس، به ناظم مدرسه کمک می‌کنند؛ مبصر ارشد

مبطل / mobtel ، ـات / : اسم. [ادبی] باطل‌کننده

مبعث / mab`as / : اسم. ۱. زمان مبعوث شدن ۲. جای مبعوث شدن ۳. ☜ عید مبعث، عید

مبعوث / mab`us / : صفت. برانگیخته شده، بویژه برگزیده شده به پیامبری ‹ حضرت محمد در چهل سالگی به پیامبری مبعوث شد ›

مبغوض / mabquz ، ـان؛ ـین / : صفت. [ادبی] قرار گرفته در معرض خشم یا دشمنی

مبل / mobl ، ـها / : اسم. نوعی صندلی راحتی معمولاً دارای تشک (نشیمن) فنردار، که تشک، پشتی و دسته‌های آن را برای نرم بودن با پوشال یا اسفنج پر کرده‌اند

مبل‌سازی / moblsāzi / : اسم. ۱. عمل ساختن مبلمان، بویژه مبل ۲. /ـها/ کارگاه ساختن آن وسایل. به همین قیاس: **مبل‌ساز**

مبلغ / mablaq ، ـها؛ مبالغ / : اسم. مقدارِ پول ‹ مبلغ ۵۰ تومان از علی‌آقا دریافت شد ›

مبلغ / moballeq ، ـها؛ ـان؛ ـین / : اسم. آنکه به‌سود یک مرام، عقیده، سازمان یا شخص تبلیغ می‌کند

مبلمان / moblemān / : اسم. اثاث مورد نیاز برای مجهز کردن یک محل ‹ مبلمان اتاق پذیرایی از جمله شامل مبل، میز، بوفه و کاناپه است. مبلمان اتاق خواب، مبلمان اداری ›

▣ **مبلمان‌کردن** ☜ مبله کردن، مبله

مبله / moble / : صفت. مجهز به اثاث مورد نیاز ‹ اتاق مبله ›

▣ **مبله‌کردن**: مجهز کردن جایی به اثاث مورد نیاز: **مبلمان‌کردن**

مبنا / mabnā ، ـها؛ مبانی / : اسم. ۱. پایه؛ شالوده ‹ مبنای بحث، مبنای کار › ۲. [ریاضی] عددی که شالودهٔ عددنویسی قرار گرفته است ‹ عدد مبنای ۱۰ عددنویسی دهدهی است ›: رادیس ۳. پایهٔ لگاریتم یک عدد

مبنی‌بر / mabnibar / : حرف. ۱. بر پایهٔ؛ بر شالودهٔ ‹ شکایتی نوشته بود مبنی‌بر بدرفتاری مأموران با او › ۲. بیان‌کنندهٔ ‹ گزارشی رسید مبنی‌بر جریان سیل در اطراف شهر ›

مبهم / mobham ، ـات / : صفت. دارای ابهام ‹ حرف مبهم، توضیح مبهم ›

مبهوت / mabhut ، ـان / : صفت. ۱. دستخوش بهت ‹ مبهوت مانده بود و به سقف نگاه می‌کرد › ۲. شگفت‌زده ‹ از دیدن آن همه پول مبهوت شده بود ›. به همین قیاس: **مبهوت بودن؛ مبهوت شدن؛ مبهوت‌کردن؛ مبهوت ماندن**

مبهی / mobahhi /: صفت. موجب افزایش نیروی جنسی
مبیع / `mabi /: اسم. آنچه در معرض فروش قرار گرفته است (مبیع یک ماه بعد به خریدار تحویل خواهد شد)
مبین / mobayyen /: اسم. [ادبی] ۱. بیان‌کننده (این سخنان مبین حق‌شناسی عمیق حاضران است) ۲. آشکارکننده (اقدامات او مبین تلاشی عظیم در راه حفظ استقلال کشور بود)
مبین / mobin /: صفت. [نامتداول] آشکار
متابعت / motābe`at، ـها /: اسم. [ادبی] ۱. فرمانبرداری (متابعت از قانون) ۲. پیروی (متابعت از دستور)
متابلیسم / metâbolism /: اسم. [زیست‌شناسی] سوخت و ساز: **متابُولیسم**
متابولیسم / metâbulism / ☜ **مِتابُلیسم**
متأثر / mota`asser, mote`asser /: صفت. ۱. اثرپذیر (این افکار متأثر از کتابهای شریعتی است) ۲. [مجازی] غمگین (از شنیدن خبر سخت متأثر شد)
متأخر / mota`axxer, mote`axxer، ـها؛ ـان؛ ـین /: صفت. آخرتر؛ بعداز دیگری یا دیگران (ایرج‌میرزا از شعرای متأخر ایران است)
متأذی / mota`azzi, mote`azzi /: صفت. آزاردیده؛ آزرده؛ اذیت شده
متارکه / motāreke /: اسم. ۱. عمل یا فرایند ترک کردن (متارکهٔ جنگ) ۲. [مجازی] جدا شدن زن و شوهر از یکدیگر؛ طلاق (پس از بیست سال زندگی مشترک متارکه کردند)
متأسف / mota`assef, mote`assef /: صفت. دستخوش تأسف (از گم شدن کیف خیلی متأسف شدم)
متأسفانه / mota`assefāne, mote`assefāne /: قید. بافسوس؛ با احساس تأسف (متأسفانه دیگر کاری نمی‌شود کرد. متأسفانه من نمی‌توانم کمکی بکنم)
متاع / `matā، ـها؛ اَمتِعه /: اسم. [قدیمی] کالا
متافیزیک / metâfizik /: اسم. مابعدالطّبیعه
متألم / mota`allem, mote`allem /: صفت. ۱. [نامتداول] دردناک ۲. [مجازی] اندوهگین
متالورژی / metâluržī, metâloržī /: اسم. دانش و فن استخراج، تصفیه، آلیاژسازی، شکل‌دهی و شناسایی ویژگیهای فیزیکی، شیمیایی و مکانیکی مواد فلزی؛ فلزگری؛ مادّه‌شناسی
متالوگرافی / metâlog(e)rāfi /: اسم. فلزنگاری
متأله / mota`alleh, mote`alleh، ـان؛ ـین /: صفت. ۱. خداشناس ۲. دانشمند علم کلام
متالیک / metâlik /: صفت. دارای جلای فلزی (زرد متالیک، سبز متالیک)
متان / metân /: اسم. [شیمی] ساده‌ترین هیدروکربن سیرشده، گاز بی‌رنگ، بی‌بو و آتشگیر و کمی محلول در آب، که معمولاً از فساد مواد آلی در نقاط مردابی به دست می‌آید و در تهیهٔ فرمالدئید و ساخت مواد آلی کاربرد دارد؛ گاز مرداب
متانت / metānat, matānat /: اسم. استواری در رفتار، بویژه پرهیز از واکنشهای هیجانی (در رفتارش متانت و وقاری بود که توجه همه را جلب می‌کرد)
متانل / metânol /: اسم. [شیمی] مایع سمّی بی‌رنگ و قابل اشتعال، با بوی ضعیف، محلول در آب یا اتر، که در صنعت از تقطیر چوب به‌دست می‌آید، به‌عنوان حلاّل، برای ساختن الکل تقلیبی و نیز در صنایع شیمیایی کاربرد دارد: **الکل متیلیک؛ الکل چوب**
متأهل / mota`ahhel, mote`ahhel، ـها؛ ـان؛ ـین /: صفت. دارای همسر (برادرم متأهل است و دوتا هم بچه دارد)
متبادر / motabāder, motebāder /: صفت. [ادبی] شتابان
▣ **به ذهن متبادرشدن**: زود به‌یاد آمدن
متباین / motabāyen, motebāyen /: صفت. دارای تفاوت زیاد در ماهیت، کمیّت یا کیفیّت
متبحر / motabahher, motebahher /: صفت. بسیار کارآزموده و دارای تجربه و آگاهی (پزشک متبحر)
متبرک / motabarrek, motebarrek /: صفت. تبرک‌یافته (بخورید، این شیرینی متبرک است)
متبسم / motabassem, motebassem /: صفت. خندان (چهرهٔ متبسم)
متبلور / motabalver, motebalver /: صفت. ۱. دارای حالت بلوری (دانه‌های متبلور) ۲. [مجازی] آشکار و نمایان (گویی امانت و انسانیت در وجود او متبلور شده بود)
متبوع / `matbu /: صفت. پیروی شده؛ مورد تبعیت قرار گرفته؛ تبعیت شده (دولت متبوع)
متجاسر / motajāser, motejāser، ـان؛ ـین /: صفت. سرکش؛ نافرمان؛ یاغی
متجانس / motajānes, motejānes /: صفت. ۱. همجنس ۲. دارای هماهنگی یا همفکری
متجاوز[۱] / motajāvez, motejāvez، ـها؛ ـان؛ ـین /: اسم. تجاوزگر
متجاوز[۲]: قید. بیشتر؛ افزونتر (متجاوز از صدنفر آمده بودند. عدهٔ حاضران از صد تن متجاوز بود)
متجدد / motajadded, motejadded، ـها؛ ـان؛ ـین /: صفت. نوگرا
متجسس / motajasses, motejasses /: صفت. تجسس‌کننده؛ جستجوکننده
متجلی / motajalli, motejalli /: صفت. آشکار؛ پدیدار؛ نمایان؛ جلوه‌گر (نمونه‌های درخشانی از شجاعت و فداکاری در میدانهای مبارزه متجلی شد)

متحاب / motahāb / : صفت. ۱. [نامتداول] دوست‌گیرنده؛ دوستدار ۲. ☜ عددهای متحاب، **عدد**

متحجر / motahajjer, motehajjer / : صفت. ۱. سنگ شده؛ به‌صورت سنگ درآمده ۲. /ـان؛ ـین/ [مجازی] دارای ذهنی بی‌علاقه به نوجویی، نوگرایی، تفکر و استدلال منطقی

متحد / mottahed ، ـان؛ ـین / : صفت. دارای اتحاد؛ دارای یگانگی (گروههای متحد با یکدیگر)

▣ **متحد شدن**: امکانات و نیروی خود را برای هدف معیّنی در یک جا گرد آوردن و باهم یکی کردن (سرانجام با هم متحد شدند و تلاش تازه‌ای را آغاز کردند). به همین قیاس: **متحدکردن**

متحدالشکل / mottahedošškl / : صفت. دارای شکلها و ظاهرهای یکسان (لباسهای متحدالشکل)

متحدالمرکز / mottahedolmarkaz ، ـها / : صفت. هم‌مرکز؛ دارای مرکز مشترک (دایره‌های متحدالمرکز)

متحده / mottahede / : صفت. یکی شده؛ دارای اتحاد (ایالات متحده)

متحرک / motaharrek, moteharrek / : صفت. دارای حرکت (جسم متحرک)

متحصن / motahassen, motehassen ، ـان؛ ـین / : صفت. دارای وضع یا حالت تحصن؛ بستی (دانشجویان در دانشگاه متحصن شدند)

متحمل / motahammel, motehammel / : صفت. بردبار؛ شکیبا؛ تحمّل‌کننده

▣ **متحمل شدن**: ۱. تحمّل کردن ۲. در معرض قرار گرفتن (متحمل خسارت شدن)

متحول / motahavvel, motehavvel / : صفت. دگرگون‌شونده؛ تحوّل‌پذیر؛ دگرگونی‌پذیر

متحیر / motahayyer, motehayyer / : صفت. ۱. حیران ۲. شگفت‌زده

متخاصم / motaxāsem, motexāsem / : صفت. دشمن یکدیگر (نیروهای متخاصم)

متخذ / mottaxez / : صفت. ۱. [نامتداول] گرفته‌شده؛ دریافت شده ۲. به‌دست آمده (تصمیمهای متخذ در آن جلسه به اجراگذاشته شد)

متخذه / mottaxeze / : صفت. اتخاذشده (تصمیمهای متخذه)

متخصص[1] / motaxasses, motexasses ، ـها؛ ـان؛ ـین / : اسم. کارشناس (رفتند متخصص آوردند و او این نقشه را داد)

متخصص[2] : صفت. دارای تخصص (پزشک متخصص)

متخلخل / motaxalxel, motexalxel / : صفت. دارای سوراخها، فضاهای خالی و حفره‌ها؛ سوراخ‌ـسوراخ

متخلص / motaxalles, motexalles / : صفت. دارای تخلّص

متخلف / motaxallef, motexallef ، ـها؛ ـان؛ ـین / : صفت. خلافکار (فرد متخلف مجازات خواهد شد)

متخلق / motaxalleq, motexalleq / : صفت. [نامتداول] دارای اخلاق

متد / metod ، ـها / : اسم. روش

متداخل / motadāxel, motedāxel / : صفت. داخل در یکدیگر

متداول / motadāvel, motedāvel / : صفت. دارای کاربرد فراوان یا روزانه (بعد از آن حمام خانگی متداول شد)

متدرجاً / motadarrejan / : قید. [نامتداول] به‌طور تدریجی (متدرجاً بدهیهایت را می‌دهی و خیالت راحت می‌شود)

متدولژی / metodoloži / : اسم. روش‌شناسی

متدیست / metodist / : اسم. ۱. از فرقه‌های مذهبی پرتستان که در انگلستان به‌وجود آمد و در کشورهای انگلیسی‌زبان پیروانی دارد ۲. /ـها؛ ـان/ هریک از پیروان آن فرقه

متدین / motadayyen, motedayyen ، ـها؛ ـان؛ ـین / : صفت. دیندار

متذکر / motazakker, motezakker / : صفت. یادآور؛ یادکننده

▣ **متذکر شدن**: به‌یاد دیگری آوردن؛ خاطرنشان کردن (به ایشان متذکر شوید که باید از طریق سلسله‌مراتب اداری اقدام کند)

متر / metr / : اسم. ۱. واحد اصلی سنجش طول در دستگاه متری برابر ۱۰۰ سانتیمتر ۲. /ـها/ نواری باریک و درجه‌بندی شده از فلز، پارچه یا جنس دیگر برای اندازه‌گیری طول

▣ **متر مربع**: واحد سنجش سطح در دستگاه متری برابر ۱۰۰۰۰ سانتیمترمربع

متر مکعب: واحد سنجش حجم در دستگاه متری برابر یک ملیون سانتیمترمربع

▣ **مترکردن**: طول یا مساحتی را با متر اندازه گرفتن (زمین را متر کردیم ۱۷ متر کمتر از مقدار ذکر شده بود)

مترادف / motarādef, moterādef / : صفت. ۱. واقع در یک ردیف ۲. /ـها/ دارای یک معنی یا مفهوم (مانند انسان، بشر، آدم)

متراژ / metrâž ، ـها / : اسم. ۱. اندازه (متراژ پارچه) ۲. مساحت (متراژ خانه)

متراکم / motarākem, moterākem / : صفت. فشرده؛ دارای تراکم

مترتب / motaratteb, moteratteb / : صفت. دارای پیامد

▣ **مترتب بودن**: نتیجه دادن؛ دارای پیامد بودن (به این تلاش تو فایده‌ای مترتب نیست). به همین قیاس: **مترتب شدن**

مترجم / motarjem ، ـها؛ ـان؛ ـین / : اسم. ۱. آنکه مطلبی را از زبانی به زبان دیگر برمی‌گرداند (مترجم انگلیسی) ۲. [مجازی] آنکه قصد و منظور کسی را به‌دیگری یا دیگران بازمی‌گوید (او در این سخن، مترجم احساسات بسیاری از مردم است)

مترجمی / motarjemi / : اسم. ۱. عمل یا فرایند ترجمه ۲. شغل مترجم

مترس / metres ، ـها / : اسم. زنی که با مردی رابطهٔ جنسی نامشروع دارد؛ معشوقه

مترسک / matarsak ، ـها / : اسم. ۱. مجسمه‌ای معمولاً با ساخت خشن و ناشیانه، کمابیش شبیه انسان، که برای ترساندن پرندگان و جانوران مزاحم در کشتزار نصب می‌کنند؛ آدمک ۲. [مجازی] انسان بی‌شخصیت یا بی‌اراده ۳. [مجازی] شخص بدقواره یا بدریخت

مترشح / motarašseh, moterašseh / : صفت. تراونده؛ ترشح‌کننده

مترصد / motarassed, moterassed / : صفت. مراقب یا گوش‌بزنگ برای منظوری ویژه (او مترصد بود من بروم تا جایم را بگیرد)

مترقب / motaraqqeb, moteraqqeb / : صفت. مورد انتظار: مترقّبه

مترقبه / motaraqqebe, moteraqqebe / ← **مترقّب**

مترقی / motaraqqi, moteraqqi / : صفت. پیشرو؛ دارای گرایش به پیشرفت (نهضتهای مترقی)

مترنم / motarannem, moterannem / : صفت. در حال ترنّم؛ در حال خوانده یا نواخته شدن (موسیقی دلنشینی در فضای باغ مترنم بود). به همین قیاس: **مترنم بودن؛ مترنم شدن**

مترو / metro / : اسم. راه‌آهن زیرزمینی

مترور / metror ، ـها / : اسم. ۱. مسّاح ۲. کسی که کارش محاسبهٔ مقدار مصالح و قطعات است (مترور ساختمان، مترور تأسیسات)

متروک / matruk / : صفت. ترک‌شده (خانهٔ متروک): متروکه

متروکه / matruke / ← **متروک**

مترولژی / metroloži / : اسم. سنجه‌شناسی

مترون / metron ، ـها / : اسم. کسی (از قبیل یک سرپرستار) که سرپرستی و نظارت بر پرستاران را در یک بیمارستان بر عهده دارد

مترونم / metronom ، ـها / : اسم. اسبابی برای اندازه‌گیری زمان با ضربه‌های منظم و متوالی

متری[1] / metri / : صفت. مربوط یا منسوب به متر (دستگاه متری)

متری[2] : قید. ۱. هر متر (متری صدتومان است) ۲. به‌صورت متر (پارچه را متری می‌فروشد)

ـمتری[3] : پیواژه. دارای بُعد (طول، عرض، عمق یا ارتفاع) برحسب متر (کوچهٔ شش‌متری، درخت ده‌متری)

متزلزل / motazalzel, motezalzel / : صفت. ۱. لرزان ۲. [مجازی] ناپایدار؛ نااستوار

متساوی / motasāvi, motesāvi / : صفت. برابر با یکدیگر (دارای زاویه‌های متساوی)

متساوی‌الاضلاع / motasāviyol'azlā', motesāvi- / : صفت. دارای ضلعهای برابر

متساوی‌الزوایا / motasāviyozzavāyā, motesāvi- / : صفت. دارای زاویه‌های برابر

متساوی‌الساقین / motasāviyossāqeyn, motesāvi- / : صفت. دارای دو ساق برابر با یکدیگر

متساوی‌السطوح / motasāviyossutuh, motesāviyossotuh / : صفت. دارای سطحهای برابر با یکدیگر

متسع / mottase' / : صفت. [ادبی] دارای اتساع؛ گشاده‌شده؛ گسترش‌یافته

متشابه / motašābeh, motešābeh / : صفت. ۱. همانند ۲. دارای تشابه لفظی یا معنوی

متشبث / motašabbes, motešabbes / : صفت. دارای دستاویز؛ برخوردار از تشبث

▣ **متشبث شدن**: آویختن؛ دستاویز کردن (به این و آن متشبث شد تا دوباره به سر کار برگردد)

متشتت / motašattet, motešattet / : صفت. ۱. پراکنده ۲. پریشان؛ آشفته

متشخص / motašaxxes, motešaxxes / : صفت. ۱. دارای شخصیت ۲. [مجازی] برجسته؛ درخور احترام یا توجه

متشرع / motašarre', motešarre' ، ـها؛ ـان؛ ـین / : صفت. ۱. پیرو شریعت؛ دیندار ۲. پیرو مکتب متشرّعه

متشرعه / motašarre'e, motešarre'e / : اسم. مکتبی در فقه شیعه که پیروانش در دوران قاجاریه خود را پیرو راستین شریعت می‌دانستند و به مبارزه با شیخیه برخاستند

متشکر / motašakker, motešakker / : صفت. سپاسگزار

متشکل / motašakkel, motešakkel / : صفت. دارای تشکیلات؛ سازمان یافته (نیروهای متشکل)

متشنج / motašannej, motešannej / : صفت. ۱. دارای تشنّج ۲. آشفته و درهم ریخته (جلسه متشنج شد)

متصاعد / motasā'ed, motesā'ed / : صفت. صعودکننده (گازهای متصاعد)

متصدی / motasaddi, motesaddi ، ـها؛ ـان / : اسم. آنکه کاری را برعهده می‌گیرد (متصدی فروشگاه حضور نداشت. از متصدی باجه پرسیدم)

متصرف / motasarref, motesarref ، ـها؛ ـان / : صفت. تصرف‌کننده

▣ **متصرف شدن**: تصرف کردن (خانه را هم پسر بزرگتر متصرف شد)

متصرفات / motasarrefāt, motesarrefāt / : اسم. ۱. جمعِ ☜ **متصرفه** ۲. سرزمینهایی که به‌وسیلهٔ دولت دیگری تصرف شده است (متصرفات آلمان)

متصرفه / motasarrefe, motesarrefe ، ـها؛ متصرفات / : صفت. تصرف شده؛ تسخیر شده

متصف / mottasef / : صفت. دارای صفت (او متصف به شجاعت بود)

متصل[1] / mottasel / : صفت. پیوسته

▣ **متصل شدن**: پیوستن (راه‌آهن ایران از طریق سرخس به راه‌آهن آسیای میانه متصل شد). به همین قیاس: **متصل بودن؛ متصل کردن**

متصل[2]: قید. [گفتاری] پی‌درپی (متصل می‌گفت، به خدا تقصیر من نبود)

متصور / motasavver, motesavver / : صفت. پنداشته؛ تصوّرشده (هیچ مزیتی بر این کار متصور نیست)

متصوف / motasavvef, motesavvef ، ـان / : صفت. دارای گرایش به تصوّف

متضاد / motazād(d), motezād(d) ، ـها / : صفت. ناسازگار؛ ضدّ یکدیگر (فکرهای متضادی به ذهنش می‌رسید که او را از تصمیم‌گیری باز می‌داشت)

متضرر / motazarrer, motezarrer / : صفت. زیان‌دیده (در آن معامله خیلی متضرر شدیم)

متضمن / motazammen, motezammen / : صفت. دربردارنده؛ شامل (این معامله متضمن سود شما هم هست)

متظاهر / motazāher, motezāher ، ـها؛ ـان؛ ـین / : صفت. خودنما (آدم متظاهر همه‌جا در صف اول است جز در جایی که زحمت یا خطری باشد)

متظلم / motazallem, motezallem ، ـها؛ ـان؛ ـین / : اسم. دادخواه

متعادل / mota`ādel, mote`ādel / : صفت. ۱. دارای تعادل (باید دخل و خرج را متعادل کرد) ۲. دارای اعتدال (رفتار متعادل)

متعارف / mota`āraf, mote`āraf, mota`āref / : صفت. ۱. [نامتداول] شناخته شده ۲. رسم و معمول‌شده در میان مردم؛ رایج؛ معمول؛ مرسوم (اصول متعارف)

متعارفی / mota`ārafi, mote`ārafi, mota`ārefi / : صفت. معمولی؛ عادی

متعاقب / mota`āqebe, mote`āqebe / : حرف. درپیِ؛ به‌دنبالِ (متعاقب آن نامه‌ای به دستم رسید)

متعاقباً / mota`āqeban, mote`āqeban / : قید. پس از آن؛ سپس (متعاقباً پلیس آمد و سه نفر را دستگیر کرد)

متعال / mota`āl, mote`āl, motâ`āl / : صفت. والا؛ برتر (خداوند متعال)

متعالی / mota`āli, mote`āli, motâ`āli / : صفت. دارای برتری و والایی؛ دارای تعالی (اصول متعالی، جایگاه متعالی)

متعامل[1] / mota`āmel, mote`āmel ، ـها؛ ـان؛ ـین / : اسم. هریک از کسانی که با یکدیگر معامله می‌کنند؛ هریک از خریداران یا فروشندگان

متعامل[2]: صفت. دارای عمل متقابل؛ دارای برهمکنش

متعجب / mota`ajjeb, mote`ajjeb / : صفت. شگفت‌زده؛ تعجب‌کننده (از حرف من متعجب شد)

متعدد / mota`added, mote`added / : صفت. پرشمار؛ دارای تعداد؛ بسیار (کارهای متعدد، کتابهای متعدد)

متعدی / mota`addi, mote`addi / : صفت. ۱. / ـها؛ ـان / تعدّی‌کننده (از او به عنوان متعدی به زمینهای عمومی شکایت شده است) ۲. ☜ فعل متعدی، **فعل**

متعذر / mota`azzer, mote`azzer / : صفت. ۱. / ـان؛ ـین / عذرآورنده؛ پوزشخواه (وقتی علت غیبتش را پرسیدم متعذر به مشغلهٔ زیاد شد) ۲. بسیار دشوار در حد نزدیک به ناممکن (تأمین چنین بودجه‌ای متعذر است)

متعرض / mota`arrez, mote`arrez / : صفت. ۱. / ـان؛ ـین / [مجازی] مزاحم (نباید متعرض جان و مال دیگران شد) ۲. عرضه کننده؛ بیان‌کننده (باید متعرض این نکته هم شد)

متعصب / mota`asseb, mote`asseb ، ـها؛ ـان؛ ـین / : صفت. دارای تعصّب

متعظ / motta`ez ، ـان؛ ـین / : صفت. [ادبی] سخن‌نیوش؛ حرف گوش‌کن؛ پندپذیر

متعفن / mota`affen, mote`affen / : صفت. بدبو

متعلق / mota`alleq, mote`alleq / : صفت. وابسته

▣ **متعلق به‌کسی بودن**: مال آن کس بودن؛ وابسته به آن کس بودن (این خانه متعلق به سالاریهاست)

متعلقات / mota`alleqāt, mote`alleqāt / : اسم. مجموعهٔ متعلّق یا وابسته به یک دستگاه (متعلقات خودرو عبارت است از تایر زاپاس، جک، کمربند ایمنی، ...)

متعلقه / mota`alleqe / : اسم. [قدیمی، مجازی] همسر یک مرد (متعلقهٔ حاج‌حسین‌آقا)

متعلم / mota`allem, mote`allem ، ـان؛ ـین / : صفت. فراگیرندهٔ علم

متعه / mot`e ، ـها / : اسم. زنی که برای مدتی معیّن با مردی ازدواج می‌کند؛ همسر صیغه‌ای

متعهد / mota`ahhed, mote`ahhed ، ـها؛ ـان؛ ـین /: صفت. دارای تعهّد در برابر دیگری

متعین / mota`ayyen, mote`ayyen ، ـان؛ ـین /: صفت. دارای ثروت یا مقام اجتماعی برجسته

متغیر[۱] / motaqayyer, moteqayyer ، ـها /: اسم. ۱. [ریاضی] کمیّتی که بتوان آن را به‌جای هریک از مقدارهای یک مجموعهٔ معیّن فرض کرد ۲. نشانه یا نماد چنین کمیّتی

متغیر[۲]: صفت. ۱. دگرگون (رنگش متغیر شد) ۲. خشمگین (از شنیدن خبر کمی متغیر شد)

متفاوت / motafāvet, motefāvet /: صفت. دارای تفاوت (رنگهای متفاوت، قیمتهای متفاوت)

متفرعن / motafar`en, motefar`en ، ـان /: صفت. پرافاده؛ دارای تفرعن (رفتاری متفرعن و صدایی خشن داشت)

متفرق / motafarreq, motefarreq /: صفت. پراکنده (با فرارسیدن مأموران متفرق شدند)

متفرقه / motafarreqe, motefarreqe /: صفت. ۱. فاقد وابستگی به گروه، دسته یا سازمان معیّنی (نامه‌های اداری را طبقه‌بندی بکن و متفرقه‌ها را دور بریز) ۲. /ـها / [مجازی] غیررسمی

متفق / mottafeq ، ـان؛ ـین /: صفت. همدست؛ همراه؛ متحد (همه در این عقیده متفق بودیم)

متفقاً / mottafeqan /: قید. با همدستی؛ باهم؛ همگی (متفقاً به او رأی دادیم)

متفق‌الرأی / mottafeqorra`y /: صفت. همرأی؛ همداستان (در مورد ضرورت بحث متفق‌الرأی بودند)

متفق‌القول[۱] / mottafeqolqowl, –qo:l /: صفت. همسخن؛ همصدا (همه متفق‌القول بودند که او دزدی نکرده است)

متفق‌القول[۲]: قید. به‌صورت همصدا و همسخن (همه متفق‌القول گفتند او دزد نیست)

متفکر / motafakker, motefakker ، ـها؛ ـان؛ ـین /: صفت. ۱. اندیشمند (سهروردی متفکر ایرانی) ۲. [مجازی] نگران؛ اندیشناک (چهره‌اش حالت متفکر داشت)

متفنن / motafannen, motefannen /: صفت. ۱. دوستدار تفنن ۲. خویشکار؛ آماتور

متقابل / motaqābel, moteqābel /: صفت. ۱. روبه‌رو (برگهای متقابل) ۲. دارای تقابل (عمل متقابل)

متقابلاً / motaqābelan, moteqābelan /: قید. به‌طور مقابله؛ در مقابله؛ در عوض (متقابلاً او هم لبخندی زد)

متقارب / motaqāreb, moteqāreb /: صفت. همگرا

متقارن / motaqāren, moteqāren /: صفت. قرینهٔ یکدیگر

متقاضی / motaqāzi, moteqāzi ، ـها؛ ـان /: اسم. خواستار؛ درخواست‌کننده

متقاطع / motaqāte`, moteqāte` /: صفت. قطع‌کنندهٔ یکدیگر

متقاعد / motaqā`ed, moteqā`ed /: صفت. ۱. آمادهٔ پذیرش؛ راضی (سرانجام او را به رفتن متقاعد کردم) ۲. [قدیمی] بازنشسته

متقال / metqāl / ☜ **مدقال**

متقبل / motaqabbel, moteqabbel /: صفت. پذیرا؛ عهده‌دار (پرداخت هزینهٔ نگهداری را متقبل شد)

متقدم / motaqaddem, moteqaddem /: صفت. ۱. [نامتداول] پیشاهنگ؛ پیشگام ۲. /ـان؛ ـین / پیشین؛ قدیمی (نویسندگان متقدم)

متقلب / motaqalleb, moteqalleb ، ـها؛ ـان؛ ـین /: صفت. ۱. تقلب‌کننده ۲. نادرست

متقن / motqan /: صفت. ۱. موجب یقین ۲. استوار

متقی / mottaqi ، ـان /: صفت. پرهیزگار

متکا / motakkā ، ـها /: اسم. کیسه‌ای استوانه‌ای که درآن پر، پنبه یا مادهٔ نرم دیگری پر کرده‌اند و در هنگام خواب زیر سر می‌گذارند یا در هنگام نشستن بر آن تکیه می‌کنند

متکبر / motakabber, motekabber ، ـها؛ ـان /: صفت. خودپسند؛ خودبین؛ دارای تکبّر

متکدی / motakaddi ، ـها؛ ـان /: اسم. [ادبی] گدا

متکفل / motakaffel, motekaffel /: صفت. عهده‌دار؛ کفیل (او متکفل مخارج ده نفر است. عده‌ای از ساکنان محل هزینهٔ ساختمان مدرسه را متکفل شدند)

متکلف / motakallef, motekallef /: صفت. دارای تکلّف

متکلم / motakallem, motekallem ، ـها؛ ـان؛ ـین /: اسم. ۱. گوینده؛ آنکه سخن می‌گوید ۲. [دستور] شخص اول ۳. دانشمند علم کلام

▣ **متکلم وَحده**: آنکه بتنهایی سخن می‌گوید

متکی / mottaki /: صفت. دارای اتّکا؛ پشتگرم (حالا دیگر نباید به این و آن متکی باشی)

متل / matal ، ـها /: اسم. قصهٔ شعرگونهٔ معمولاً عامیانه و سنتی برای کودکان

متل / motel ، ـها /: اسم. مهمانخانه‌ای در کنار دریا، میان راه، یا اقامتگاه ییلاقی؛ مهمانسرا

متلاشی / motalāši, motelāši /: صفت. دستخوش تلاشی؛ از هم پاشیده

▣ **متلاشی شدن**: فرو پاشیدن (براثر سقوط به دره متلاشی شد). به همین قیاس: **متلاشی‌کردن**

متلاطم / motalātem, motelātem /: صفت. دستخوش تلاطم؛ دستخوش تکانها و ضربه‌های سخت و پیاپی (دریا متلاطم بود)

متلک / matalak ، ـها / : اسم. سخن طعنه‌آمیز همراه با طنز یا ریشخند نسبت به مخاطب

■ **متلک بارِ کسی کردن**: او را با سخنان نیشدار و طعنه‌آمیز آزردن (به‌خاطر کراوات خیلی متلک بارش کردند)

متلک پراندن: متلک گفتن (حسین یکی دوتا متلک پراند، ولی دیگران زود جلوش را گرفتند)

متلون / motalavven, motelavven / : صفت. [نامتداول] دارای رنگهای گوناگون؛ رنگارنگ

متلون‌المزاج / motalavvenolmezāj, / motelavvenolmazāj ☜ **متلون‌مزاج**

متلون‌مزاج / motalavvenmezāj, motelavvenmazāj ، ـها / : صفت. ۱. دارای خوی یا عادت تغییر و دگرگونی در اندیشه و رفتار؛ دمدمی ۲. دارای تغییر پی‌درپی در وضع جسمی * **متلوّنُ المزاج**

متمادی / motamādi, motemādi / : صفت. دارای امتداد؛ طولانی (سالهای متمادی)

متمایز / motamāyez, motemāyez / : صفت. ۱. قابل تمیز دادن ۲. دارای فرق ۳. دارای امتیاز

متمایل / motamāyel, motemāyel / : صفت. ۱. دارای گرایش ۲. [مجازی] دارای شیب یا جهتگیری (متمایل به راست)

متمتع / motamatte`, motematte` ، ـان / : صفت. برخوردار

متمدن / motamadden, motemadden / : صفت. ۱. دارای تمدّن ۲. بافرهنگ

متمرد / motamarred, motemarred ، ـها؛ ـان؛ ـین / : صفت. نافرمان؛ سرکش

متمرکز / motamarkez, motemarkez / : صفت. ۱. دارای مرکزیت ۲. تمرکزیافته

متمسک / motamassek, motemassek ، ـان؛ ـین / : صفت. جویای دستاویز

متمکن / motamakken, motemakken ، ـها؛ ـان؛ ـین / : صفت. ثروتمند؛ توانگر

متملق / motamalleq, motemalleq ، ـها؛ ـان؛ ـین / : صفت. چاپلوس

متمم[1] / motammem / : اسم. ۱. / ـها / پیوست ۲. ☜ زاویه‌های متمّم، زاویه

متمم[2]: صفت. ۱. تمام‌کننده؛ پایان‌بخش ۲. [مجازی] کامل‌کننده

متمنی / motamanni, motemanni / : صفت. خواهشمند

متمول / motamavvel, motemavvel ، ـها؛ ـان؛ ـین / : صفت. مالدار؛ دارا؛ ثروتمند

متن / matn ، ـها؛ متون / : اسم. ۱. عین یک نوشته، بدون تغییر، تفسیر، حذف یا اضافه (متن مقاله، متن خبر، متن حکم) ۲. بخش اصلی یک نوشته، فیلم و مانند آن، در برابر بخشهای فرعی یا مقطعی آن (فقط متن کتاب را ترجمه کنید. حروف متن) ۳. زمینهٔ یک عکس، تصویر یا اثر هنری که نقشها و تصویرها بر روی آن قرار گرفته است (متن عکس، متن قالی)

متناسب / motanāseb, motenāseb / : صفت. ۱. دارای تناسب ۲. برازنده

متناقض / motanāqez, motenāqez / : صفت. دارای تناقض

متناوب / motanāveb, motenāveb / : صفت. ۱. دارای تناوب ۲. پی‌درپی تکرارشونده

متناهی / motanāhi, motenāhi / : صفت. دارای نهایت؛ پایان‌پذیر؛ کرانه‌دار

متنبه / motanabbeh, motenabbeh / : صفت. پندگرفته؛ بویژه براثر روبرو شدن با رویدادی سخت (پروین پس از دعوای آن شب متنبه شد و از لجبازی دست کشید)

متنبی / motanabbi / : صفت. [نامتداول] پیامبر دروغین

متنعم / motana`em, motena`em ، ـها؛ ـان؛ ـین / : صفت. برخوردار، بویژه برخوردار از نعمت

متنفذ / motanaffez, motenaffez ، ـها؛ ـان؛ ـین / : صفت. دارای نفوذ

متنفر / motanaffer, motenaffer / : صفت. بیزار

متنوع / motanavve`, motenavve` / : صفت. گوناگون

متواتر / motavāter, motevāter / : صفت. پی‌درپی؛ دارای تواتر

متواری / motavāri, motevāri ، ـها؛ ـان / : صفت. فراری

متوازن / motavāzen, motevāzen / : صفت. ۱. هموزن ۲. متعادل

متوازی / motavāzi, motevāzi / : صفت. موازی با یکدیگر

متوازی‌الاضلاع / motavāzîyol`azlā`, motevazî- / : اسم. شکل مسطّح هندسی چهارضلعی که ضلعهایش دوبدو با هم موازی است

متوازی‌السطوح / motavazîyossûtuh, / motevāzîyossotuh / : اسم. شکل فضایی که سطحهای جانبی آن دوبدو موازی یکدیگر است

متواضع / motavāze`, motevāze` / : صفت. فروتن

متوالی / motavāli, motevāli / : صفت. پشت سرهم؛ پی‌درپی (دو سال متوالی، چهار خط متوالی)

متوالیاً / motavālîyan, motevālîyan / : قید. به صورت پی‌درپی؛ درپی یکدیگر؛ به دنبال یکدیگر

متوجه / motavajjeh, motevajjeh / : صفت. ۱. توجّه،

درک یا مراقبت‌کننده ‹ متوجه حرفهایم نشد. متوجه سلامتی خودش نیست. متوجه شدم کسی تعقیبم می‌کند › ۲. برخوردار از توجّه ‹ همهٔ فکرش را متوجه کارش کرد. همهٔ چشمها متوجه او بود ›

▣ **متوجه بودن**: ۱. دیدن ۲. دریافتن ۳. نگاه کردن ۴. از لحاظ ذهنی درگیر شدن؛ قصد کردن. به همین قیاس: **متوجه شدن؛ متوجه‌کردن**

متوحش / motavahheš, motevahheš /: صفت. هراسان؛ بیمناک

متورم / motavarrem, motevarrem /: صفت. دارای ورم؛ آماسیده

متوسط / motavasset, motevasset /: صفت. دارای وضع یا حالتی میان دو حد (بد یا خوب، بیش یا کم، بلند یا کوتاه، ...)؛ میانگین ‹ حدّ متوسط، قد متوسط، کیفیّت متوسط ›

متوسطه / motavassete, motevassete /: اسم. دورهٔ متوسطه ☜ **دُوره-۵**

متوسل / motavassel, motevassel ، ـان؛ ـین /: صفت. جویای وسیله ‹ برای استخدام در اداره به هر کسی و هر کاری متوسل شد ›

متوضا / motavazzā /: اسم. وضوخانه؛ جای وضو گرفتن

متوطن / motavatten, motevatten /: صفت. دارای وطن (محل اقامت) در جایی

▣ **متوطن شدن**: در شهر یا کشوری به‌طور دایم مقیم شدن ‹ او در آن شهر متوطن شد ›

متوفا[1] / motavaffā, motevaffā ، متوفّیات /: اسم. کسی که مرده است ‹ متوفا از دوستان نزدیک امام‌جمعه بود ›: **متوفّیٰ**

متوفا[2]: صفت. مرده؛ درگذشته؛ وفات‌یافته ‹ حاضران مرگ همسر متوفایش را به او تسلیت گفتند ›: **متوفّیٰ**

متوفیٰ / motavaffā / ☜ **متوفّا**

متوفیات / motavaffiyāt, motevaffiyāt /: جمعِ ☜ **متوفّا**[1]

متوقع / motavaqqe`, motevaqqe` /: صفت. دارای چشمداشت ‹ متوقع بود به دیدنش برویم ›

متوقف / motavaqqef, motevaqqef /: صفت. ایستاده؛ توقف‌کرده

▣ **متوقف شدن**: ۱. ایستادن ‹ سر کوچه متوقف شد › ۲. از حرکت یا کار بازماندن ‹ دو ماه است کارخانه متوقف شده است ›

متوقف‌کردن: از حرکت یا کار کسی یا چیزی جلوگیری کردن

متولد / motavalled, motevalled ، ـها؛ ـان؛ ـین /: صفت. زاده شده ‹ متولد تهران است. در تهران متولد شده است ›

متولی / motavalli, motevalli ، ـها؛ ـان /: اسم. سرپرست، بویژه سرپرست یک مؤسسهٔ دینی (مانند مسجد، امامزاده، اوقاف)

متون / mûtun, motun /: جمعِ ☜ **مَتن**

متوهم / motavahhem, motevahhem /: صفت. دستخوش توّهم یا واهمه؛ بیمناک؛ اندیشناک

مته / matte ، ـها /: اسم. هریک از ابزارهای گوناگون که برای سوراخ کردن به کار می‌رود و شامل میله‌ای گردان و نوک‌تیز و ساختاری برای گرداندن و فشار دادن به آن میله است

▣ **متهٔ برقی**: متهٔ‌ای که با نیروی برق کار می‌کند. به همین قیاس: **متهٔ دستی**

متهٔ جغجغه: مته‌ای که سر مته به‌وسیلهٔ چرخ دنده‌ای متصل به یک دسته به گردش درمی‌آید

▣ **مته به خشخاش گذاشتن**: [کنایی] ۱. بیش از حد به جزئیات پرداختن ۲. بیش‌ازحد پیگیری و پرس‌وجو کردن

متهم[1] / mottaham ، ـها؛ ـان؛ ـین /: اسم. کسی که در معرض اتّهام است؛ کسی که خطا یا گناهی به او نسبت داده شده، ولی درستی آن نسبت ثابت نشده است ‹ متهم بایستد ›

متهم[2]: صفت. دارای اتّهام ‹ شما به چند فقره سرقت متهم شده‌اید ›. به همین قیاس: **متهم بودن؛ متهم شدن؛ متهم‌کردن**

متهور / motahavver, motehavver /: صفت. بی‌باک

متهورانه / motahavverāne, motehavverāne /: قید. بی‌باکانه؛ دلیرانه ‹ متهورانه در برابر مهاجمان ایستاد ›

متیقن / motayaqqen, moteyaqqen /: صفت. دارای یقین

متین / matin /: صفت. دارای متانت

مثابه / masābe(h) /: اسم. مانند

مثال / mesāl ، ـها؛ مُثُل /: اسم. موردی همانند یا همتراز با موضوع مورد بحث، که برای کمک به توضیح مطلب به کار گرفته می‌شود

مثانه / masāne /: اسم. کیسهٔ غشایی ماهیچه‌ای در لگن خاصره، جای انباشته‌شدن ادرار پیش از دفع آن؛ آبگاه

مثبت / mosbat /: صفت. ۱. دارای جنبهٔ تأییدکننده، سودمند یا کارامد ‹ پاسخ مثبت، آدم مثبت، فعالیت مثبت › ۲. دارای جنبهٔ واقعی یا قابل اثبات ‹ علوم مثبت › ۳. [ریاضی] ☜ عدد مثبت، **عدد** ۴. دارای سایه‌روشن یا رنگهایی همانند شیء حقیقی ‹ **فیلم مثبت، تصویر مثبت** › ۵. [برق] دارای توانایی جذب الکترون * مقابل: **منفی**

مثقال / mesqāl ، ـها /: اسم. ۱. واحد وزن سنتی برابر ۴/۵ گرم ۲. [مجازی] مقدار ناچیز ‹ یک مثقال گوشت زیادی به تنش نیست ›

مثل / masal ، ـ‌ها؛ اَمثال؛ اَمثَله /: اسم. ۱. ضرب‌المثل ۲. مثال ۳. سخنی که بیان‌کنندهٔ بینشی به‌صورت استعاری است (مانند «از کوزه همان برون تراود که در اوستْ» یعنی هرکس برابر منش و استعداد خود رفتار می‌کند)

مثل / mesl ، اَمثال /: اسم. مانند؛ مشابه (در زیبایی مثل نداشت)

مثل / mesle /: حرف. همانند چیزی؛ شبیه چیزی

▣ **مثل آبْ خوردن**: [مجازی] بسیار آسان (این کار برایش مثل آب خوردن است)

مثل ابر بهار: با شدت (در مورد گریه) (مثل ابر بهار اشک می‌ریخت)

مثل اجل‌معلق: با شتاب و ناگهانی (در مورد آمدن کسی که حضورش ناخوشایند است) (یک وقت دید دو نفر مثل اجل‌معلق سر رسیدند)

مثل آدم: آن‌طور که شایستهٔ آدمیزاد است (مثل آدم حرف بزن)

مثل استخوان: ۱. لاغر ۲. بسیار سفت و سخت (این نان که مثل استخوان است، اصلاً نمی‌شود جوید)

مثل اسفند روی آتش: بی‌تاب و بی‌قرار؛ آشفته و مضطرب (مثل اسفند روی آتش یک دقیقه آرام نداشت)

مثل اشک چشم: بسیار زلال (آبی داشت مثل اشک چشم)

مثل الماس: بسیار تیز و برّان

مثل امامزادهٔ بی‌زینت: فاقد اثاث و اسباب مناسب (یک اتاق داشتند، لخت و خالی مثل امامزادهٔ بی‌زینت)

مثل امامزادهٔ جل‌بندی: ژنده‌پوش (شده بود مثل امامزادهٔ جل‌بندی)

مثل بازار شام: بسیار آشفته و بی‌نظم (خانه را کرده بودند مثل بازار شام)

مثل برج زهرمار: بسیار خشمگین و عبوس (وقتی دیدمش شده بود مثل برج زهرمار)

مثل برق: بسیار سریع و شتابان (مثل برق خودت را برسان)

مثل برگ گل: لطیف و ظریف (پوستی داشت مثل برگ گل)

مثل برّه: رام و بی‌آزار

مثل بلبل: روان و فصیح (مثل بلبل انگلیسی حرف می‌زد)

مثل بندتنبان کوتاه: کسی یا چیزی که قادر به کنترل آن نباشند و در برود (تو هم که مثل بندتنبان کوتاه هی در می‌روی)

مثل بید: لرزان (مثل بید از سرما می‌لرزید)

مثل پر کاه: بسیار سبک (مثل پر کاه بلندش کرد)

مثل پنبه و آتش: متضاد و ناسازگار

مثل پنجهٔ آفتاب: بسیار زیبا (دختری داشت مثل پنجهٔ آفتاب)

مثل پوست‌پیاز: نازک و بی‌دوام

مثل تیر: بسیار تند و شتابناک (چنان می‌دوید مثل تیر)

مثل تیشه: خودخواه و نفع‌پرست (مثل تیشه همه‌اش به‌طرف خودش می‌تراشد)

مثل جگر زلیخا: پاره‌ـ‌پاره (لباس به تنم شده بود مثل جگر زلیخا)

مثل جنازه: کاملاً بی‌حرکت (مثل جنازه افتاده بود و تکان نمی‌خورد)؛ **مثل مرده / مَیّت**

مثل جن بوداده: بسیار لاغر و نحیف

مثل جهنم: جای بسیار گرم و ناراحت

مثل چوب‌کبریت: ۱. باریک ۲. لاغر ۳. خشک و فاقد رطوبت

مثل حمام: جای بسیارگرم (هواگرم و شرجی بود مثل حمام)

مثل حمام زنانه: جای بسیار پر سروصدا

مثل خر: فاقد شعور و فرهنگ

مثل خر عصاری: دارای تلاش و دوندگی بیهوده و بی‌پایان (مثل خر عصاری دور خودمان می‌چرخیم)

مثل خروس بی‌محل: فاقد موقع‌شناسی (یکباره مثل خروس بی‌محل شروع کرد به حرف زدن)

مثل دستهٔ گل: بسیار آراسته و مرتب (خانه را مثل دستهٔ گل تمیز و مرتب کرده بود)

مثل دوک: بسیار لاغر (شده بود مثل دوک)

مثل ریگ: بسیار فراوان (مثل ریگ پول خرج می‌کرد)

مثل زالو: سمج و مزاحم (مثل زالو چسبیده بود و ول نمی‌کرد)

مثل ساعت: دقیق‌ومرتب (مثل ساعت کار می‌کند)

مثل ستارهٔ سهیل: بسیار کم‌پیدا (مثل ستارهٔ سهیل شده‌ای)

مثل سدّ سکندر: بسیار محکم و استوار

مثل سگ: خشمگین و پرخاشجو (مثل سگ‌پروپاچهٔ همه را می‌گرفت)

مثل سگ پا سوخته: سراسیمه، پریشان و بی‌آرام (مثل سگ پاسوخته به هرطرف می‌دوید)

مثل سنگ: بسیار سخت

مثل سنگ و شیشه: متضاد و ناسازگار

مثل شاخ شمشاد: خوش‌قدوقامت؛ راست و مستقیم (مثل شاخ شمشاد مقابلت ایستاده)

مثل شتری که به نعلبندش نگاه می‌کند: خشمگین و حیرت‌زده

مثل شیر: ۱. بسیار شجاع ۲. با شجاعت؛ شجاعانه

مثل شیر مادر: حلال؛ روا

مثل شیشه: ترد و شکننده

مثل عَلَم یزید: بسیار بلند و بی‌قواره

مثل فرفره: سریع و چالاک

مثل کارد و پنیر: سخت مخالف یکدیگر (آنها مثل کارد و پنیرند)

مثل کاه: بسیار زرد

مثل کف‌دست: صاف و هموار

مثل کنه: موذی و سمج (مثل کنه چسبیده بود و ول نمی‌کرد)

مثل کوره: ۱. بسیار گرم ۲. سخت تبدار

مثل کوه: محکم و استوار (مثل کوه ایستاد و خم به ابرو نیاورد)

مثل گربهٔ کور: ناسپاس و نمک‌نشناس
مثل گوشت قربانی: پاره ـ پاره؛ قطعه ـ قطعه (ریختند و مثل گوشت قربانی تکه ـ تکه‌اش کردند)
مثل لکلک: دراز و باریک
مثل مرده / میّت ☜ **مثل جنازه**
مثل موم: ۱. بسیار نرم و شکلپذیر ۲. رام و مطیع (در دستش مثل موم بود)
مثل نی قلیان: بسیار لاغر
مثل هلو: ۱. خوش‌رنگ و زیبا (لپهایش مثل هلو بود) ۲. خوشگوار و شیرین (مثل هلوی پوست‌کنده)
▣ **مثل خر در گل ماندن:** [تعریض] درمانده شدن؛ حیران ماندن (نتوانست جواب بدهد و مثل خر در گل ماند)
مثل / mosol /: جمع ☜ **مِثال**
مثلاً / masalan /: قید. ۱. به‌طور مثال؛ به‌عنوان مثال؛ مانند اینکه (مثلاً، اگر پول زیادی داشتی. مثلاً علی را در نظر بگیریم) ۲. به‌اصطلاح؛ بنابر ادعا (مثلاً تو اینها را شسته‌ای؟ آمد که مثلاً عذرخواهی کند)
مــثلث / mosallas ، ـهـا؛ ـات [نـامتداول] /: اسم. ۱. شکل مسطح هندسی دارای سه ضلع، سه پهلو؛ سه‌سو؛ سه‌گوشه ۲. شکل سه‌ضلعی؛ سه‌گوش ۳. گروه سه‌تایی ۴. [نجوم] هریک از دو صورت فلکی مثلّث جنوبی و مثلّث شمالی
▣ **مثلث بازگوشه:** مثلّثی که یک زاویه‌اش بزرگتر از °۹۰ است: **مثلث منفرجه**
مثلث پاسکال: روشی برای نشان دادن ضریبهای بسط دوجمله‌ای
مثلث تندگوشه: مثلّثی که هریک از سه زاویه‌اش کمتر از °۹۰ است: **مثلث حادّه**
مثلث جنوبی: صورت فلکی کوچکی میان صورتهای شیر و خوشه: تَهران
مثلث حادّه ☜ **مثلث تندگوشه**
مثلث راستگوشه: مثلّثی که یک زاویه‌اش °۹۰ است: **مثلث قایم**
مثلث سه‌پهلو برابر: مثلّثی که طول هر سه ضلعش با هم برابر است: **مثلث متساوی‌الاضلاع**. به همین قیاس: **مثلث سه‌گوشه‌برابر**
مثلث شمالی: صورت فلکی میان صورتهای برّه و زن پای در زنجیر
مثلث قایم ☜ **مثلث راستگوشه**
مثلث کروی: مثلّثی که بر سطح یک کره تشکیل می‌شود
مثلث متساوی‌الاضلاع ☜ **مثلث سه‌پهلوبرابر**
مثلث متساوی‌السّاقین: مثلّثی که دو ضلع آن با هم برابر است
مثلث مختلف‌الاضلاع: مثلّثی که ضلعهایش با هم برابر نیست. به همین قیاس: **مثلث مختلف‌الزّوایا**
مثلث منفرجه ☜ **مثلث بازگوشه**
مــثلثات / mosallasāt /: اسم. ۱. [نامتداول] جمع ☜ **مثلّث** ۲. شاخه‌ای از ریاضیات که ویژگیهای مثلّثها، تابعهای مثلّثاتی و کاربردشان را بررسی می‌کند
مثلثی / mosallasi /: صفت. دارای شکل سه‌گوش
مثله / mosle /: صفت. دارای گوش و بینی بریده شده
▣ **مثله کردن:** ۱. گوش و بینی کسی را بریدن ۲. [مجازی] براثر دستکاری و جرح و تعدیل چیزی را خراب کردن و از شکل انداختن (سانسورچیها فیلم را مثله کرده بودند و هرچه نگاهش کردیم چیزی دستگیرمان نشد)
مثمر / mosmer /: صفت. ۱. دارای میوه یا محصول (درختان مثمر) ۲. [مجازی] سودمند؛ ثمربخش (کمکهای او مثمر واقع نشد)
مثمن[1] / mosamman ، ـهـا /: اسم. نوعی مسمّط، هر بند شامل هشت مصرع
مثمن[2]: صفت. دارای هشت عنصر یا رکن
مثنوی / masnavi ، ـها /: اسم. شعری که هر دو مصراع یک بیت آن همقافیه و همهٔ آن دارای یک وزن است
مثنیٰ / mosannā /: صفت. [ادبی] دوتایی
مجاب / mojāb /: صفت. پاسخ‌یافته
▣ **مجاب شدن:** قانع شدن و پذیرفتن سخن دیگری در جریان یک گفتگو (با دلیلهایی که آورد همه مجاب شدیم)
مجاب‌کردن: دیگری را به پذیرش سخنی واداشتن (باید شریک خود را مجاب می‌کردم تا به معامله راضی می‌شد)
مجادلات / mojādelāt /: جمع ☜ **مجادله**
مجادله / mojādele ، ـها؛ مجادلات /: اسم. [ادبی] گفتگوی همراه با پرخاش و ستیزه (ساعتها بر سر هیچ‌وپوچ با هم مجادله می‌کردند)
مجار / majār /: اسم. ۱. قومی از نژاد فینواُیغوری ساکن مجارستان ۲. /ـها/ هریک از مردم بومی مجارستان یا فرزندانشان ۳. زبان آن قوم از زبانهای فینواُیغوری
مجاری[1] / majāri /: جمع ☜ **مجرا**
مجاری[2]: صفت. مربوط یا منسوب به مجارستان
مجاز / majāz /: اسم. واژه‌ای که در معنی دیگری جز معنی اصلی خود به‌کار می‌رود (مانند «دل» به‌معنی دلیری و جرئت یا «شیر» به‌معنی نیرومند و دلیر)؛ مقابل: **حقیقت**
مجاز / mojāz /: صفت. ۱. فاقد ممانعت قانونی، اخلاقی یا اجتماعی (کالای مجاز) ۲. دارای اجازه یا پروانه (تعمیرگاه مجاز)
▣ **مجاز بودن:** بی‌مانع بودن؛ روا بودن؛ اجازه داشتن (هر مسافر مجاز است ۱۵ کیلو بار همراه بیاورد)
مــجازاً / majāzan /: قید. ۱. بــه‌طور مَـجاز ۲. بــه‌طور غیرواقعی

مجازات / mojāzāt ، ـها / : اسم. کیفر
▣ **مجازات شدن**: کیفر دیدن (مجرم مجازات شد): **به مجازات رسیدن**
مجازات کردن: کیفر دادن (او را به‌خاطر سرپیچی از دستور مجازات کردند): **به مجازات رساندن**
به مجازات رساندن ☜ **مجازات کردن**
به مجازات رسیدن ☜ **مجازات شدن**
مجازی / majāzi / : صفت. ۱. مربوط به مَجاز ۲. غیرواقعی؛ مثابل: **حقیقی**
مجال / majāl / : اسم. ۱. فرصت (مجال سر خاراندن نداشتم) ۲. امکان (در آنجا مجال گفتگو نبود)
مجالس / majāles / : جمعِ ☜ **مجلس**
مجالست / mojālesat ، ـها / : اسم. [ادبی] همنشینی
مجامع / majāme` / : جمعِ ☜ **مَجمَع**
مجامله / mojāmele ، ـها / : اسم. [ادبی] چرب‌زبانی و جمله‌پردازی؛ زبان‌بازی
مجاناً / majjānan / : قید. به‌طور مجّانی؛ برایگان (مجاناً در اختیار علاقمندان گذاشت)
مجانب / mojāneb / : اسم. [هندسه] خط راستی که در بی‌نهایت بر یک منحنی مماس است
مجانی[1] / majjāni / : صفت. بی‌نیاز از دریافت یا پرداخت بها یا عوض؛ رایگان (بلیت مجانی، غذای مجانی)
مجانی[2]: قید. بدون دریافت یا پرداخت بها یا عوض؛ مجاناً (مجانی می‌بردند، من هم رفتم)
مجانین / majānin / : جمعِ ☜ **مجنون**
مجاور[1] / mojāver / : اسم. ۱. /ـها؛ ـان/ کسی که به‌قصد ثواب در کنار یک بنای مقدس اقامت می‌کند (زن و شوهر رفتند و در مشهد مجاور شدند) ۲. ☜ زاویه‌های مجاور، **زاویه**
مجاور[2]: صفت. همجوار؛ در کنار دیگری (خانهٔ آنها مجاور مدرسه بود)
مجاورت / mojāverat ، ـها / : اسم. ۱. همسایگی ۲. در کنار دیگری یا بسیار نزدیک به آن بودن
مجاورتی / mojāverati / : صفت. دارای مجاورت؛ همجوار (لنز مجاورتی)
مجاهد / mojāhed ، ـها؛ ـان؛ ـین / : اسم. ۱. کسی که جهاد می‌کند ۲. هریک از اعضای برخی گروههای سیاسی ایرانی یا اسلامی در قرن اخیر (مجاهد مشروطه، مجاهد گیلان، مجاهد افغان، مجاهد خلق، مجاهد فلسطین، مجاهد حزب‌الله لبنان، مجاهد انقلاب اسلامی)
مجاهدات / mojāhedāt / : جمعِ ☜ **مُجاهِدَت**
مجاهدت / mojāhedat ، ـها؛ مجاهدات / : اسم. ۱. عمل جهاد ۲. تلاش و کوشش سخت و پیگیر در راه عقیده یا هدف؛ مجاهده

مجاهده / mojāhede ، ـها / : اسم. [ادبی] **مجاهدت**
مجبور / majbur / : صفت. ناگزیر؛ ناچار (مجبور شدیم خانه را بفروشیم. مجبورش کردم برود پدرش را بیاورد)
مجبوراً / majburan / : قید. به‌صورت مجبور؛ جبراً؛ بناگزیر (مجبوراً به دنبالش راه افتادم. مجبوراً پول را داد و خودش را خلاص کرد)
مجبوری[1] / majburi / : اسم. مجبوریّت؛ ناگزیری؛ ناچاری (از روی مجبوری به اینجا آمدیم)
مجبوری[2]: قید. [گفتاری] از روی اجبار؛ اجباراً (آمدنمان به تهران مجبوری بود)
مجبوریت / majburiyyat ، ـها / : اسم. وضع یا کیفیّت مجبور بودن؛ مجبوری؛ ناگزیری؛ ناچاری
مجتمع / mojtama`, mojtame` ، ـها / : اسم. مجموعه‌ای که اجزای آن کیفیّت یا کارکرد مشابهی دارند (مجتمع آپارتمانی، مجتمع بیمارستانی، مجتمع صنعتی)
▣ **مجتمع بیمارستانی**: بیمارستانی که در آن مجموعه‌ای از درمانگاهها و خدمات درمانی گوناگون وجود دارد؛ پلی‌کلینیک
مجتمع مسکونی: مجموعه‌ای از آپارتمانها یا ساختمانهای قابل سکونت. به همین قیاس: **مجتمع آپارتمانی؛ مجتمع تجاری**
مجتمع / mojtame`, mojtama` / : صفت. گردآوری یا نصب شده در یک جا (مدارهای مجتمع)
مجتهد / mojtahed ، ـها؛ ـان؛ ـین / : اسم. ۱. روحانی شیعی که به‌خاطر اهلیت و صلاحیت، حق اظهار نظر و داوری در موضوعهای دینی را دارد ۲. [قدیمی] دارای بالاترین درجهٔ علمی؛ دارای درجهٔ اجتهاد
مجد / majd / : اسم. [ادبی] سربلندی
مجد / mojed(d) / : صفت. [ادبی] کوشا
مجدانه / mojeddāne / : قید. [ادبی] با کوشش زیاد و به‌طور جدّی؛ با جدّیت (مجدانه تلاش می‌کرد تا زودتر فارغ‌التحصیل شود)
مجدد / mojaddad / : صفت. تجدیدشده؛ تکرارشده (تلاش مجدد هم فایده‌ای نداشت)
مجدد / mojadded / : اسم. [ادبی] تجدیدکننده
مجدداً / mojaddadan / : قید. دوباره (مجدداً تلاشی کردم ولی فایده‌ای نداشت)
مجذوب / majzub / : صفت. [ادبی] ۱. [نامتداول] جذب‌شده ۲. شیفته (همه مجذوب زیبایی او شدند)
مجذور / majzur / : صفت. دارای جذر (۴ مجذور ۲ است و ۹ مجذور ۳)
مجرا / majrā ، ـها؛ مجاری / : اسم. گذرگاه یا مسیری که چیزی از آن جریان می‌یابد (مجرای قنات)
▣ **مجرای فالوپ** ☜ شیپور فالوپ، **شیپور**

مجرای هاوِرس: [کالبدشناسی] هریک از مجراهای آزاد شبکه‌مانند دستگاه هاورس در استخوان توپُر
مجرا / mojrā / : صفت. اجراشونده؛ مُجریٰ
مجرب / mojarrab / : صفت. کارآزموده؛ باتجربه
مجرد / mojarrad ، ـها / : صفت. ۱. تنها ۲. /ـان؛ ـین / بی‌همسر ۳. دارای جنبهٔ نظری
⊡ **به مجرد اینکه:** همین‌که (به مجرد اینکه مرا دید، رنگش را باخت)
مجردی / mojarradi / : صفت. مربوط یا متعلق به شخص مجرّد (خانهٔ مجردی، دورهٔ مجردی)
مجرم[۱] / mojrem ، ـها؛ ـان؛ ـین / : اسم. کسی که جرمی مرتکب شده است؛ بزهکار
مجرم[۲]: صفت. دارای جرم؛ بزهکار؛ گناهکار. به همین قیاس: **مجرم بودن؛ مجرم شناخته شدن**
مجرمیت / mojremiyyat / : اسم. وضع یا کیفیّت مجرم بودن
مجروح[۱] / majruh ، ـها؛ ـان؛ ـین / : اسم. کسی که براثر حادثه‌ای (مانند وارد شدن ضربه، تصادف یا وسیلهٔ نقلیه، آتش‌سوزی، انفجار یا سقوط از بلندی) در بدنش زخم، بریدگی یا شکستگی به‌وجود آمده است (مجروح در زیر عمل درگذشت)
مجروح[۲]: صفت. زخمی (از ناحیهٔ سر مجروح شد)
مجری / mejri ، ـها / : اسم. ۱. [گیاه‌شناسی] نوعی میوهٔ پوشینه که بخش انتهایی آن مانند سرپوشی باز می‌شود و دانه‌ها از آن بیرون می‌ریزد ۲. صندوقچه‌ای معمولاً با دِر کشویی
مجریٰ / mojrā / ☜ **مُجرا**
مجری[۱] / mojri ، ـها؛ ـان / : اسم. کسی که برنامه یا دستوری را اجرا می‌کند (مجری پشت میکرفن قرار گرفت)
مجری[۲]: صفت. اجراکننده (مجری برنامه، مجری دستور)
مجریه / mojriyye / : صفت. اجرایی؛ مربوط به عمل اجرا (قوهٔ مجریه)
مجزا / mojazzā / : صفت. جدا؛ مجزّیٰ
مجزیٰ / mojazzā / ☜ **مجزّا**
مجسم / mojassam / : صفت. تجسّم‌یافته
⊡ **مجسم کردن:** تصویر یا شکل چیزی را در ذهن یا به صورت ذهنی بازسازی کردن. به همین قیاس: **مجسم شدن؛ مجسم بودن**
مجسمه / mojassame ، ـها / : اسم. ۱. شبیه انسان، گیاه یا جانور که از ماده‌ای شکل‌پذیر ساخته شده است ۲. اثری هنری برای تجسّم سه‌بعدی یک موجود * پیکره
مجسمه‌ساز / mojassamesāz ، ـها؛ ـان / : اسم. پیکرساز؛ پیکرتراش
مجسمه‌سازی / mojassamesāzi / : اسم. ۱. هنر، فن، عمل یا فرایند ساختن مجسّمه ۲. شغل یا عمل مجسّمه‌ساز * پیکرتراشی
مجعد / moja`ad / : صفت. دارای پیچ و تاب (موی مجعد)
مجعول / maj`ul / : صفت. ساختگی؛ جعلی
مجلات / majallāt / : جمعِ ☜ **مجلّه**
مجلد[۱] / mojallad ، ـها؛ ـات / : اسم. واحد شمارش کتاب؛ جلد
مجلد[۲]: صفت. جلدشده؛ جلددار؛ دارای جلد
مجلس / majles ، ـها؛ مجالس / : اسم. ۱. جایی که گروهی در آن گرد آمده و نشسته‌اند (مجلس ترحیم) ۲. جایی که عضوهای قوهٔ قانونگذاری (معمولاً نمایندگان انتخابی) گرد می‌آیند ۳. نهاد قانونگذاری
⊡ **مجلس تذکر:** مجلس یادبود برای شخصی که مرده است
مجلس ترحیم: اجتماعی، معمولاً در یک مکان سرپوشیده، برای سوگواری به‌خاطر کسی که بتازگی درگذشته است: **مجلس ختم**
مجلس خُبرگان: نهادی قانونی در جمهوری اسلامی ایران، متشکل از نمایندگان انتخابی، برای تعیین رهبر یا شورای رهبری
مجلس ختم ☜ **مجلس ترحیم**
مجلس سنا ☜ **سنا**
مجلس شورای اسلامی: نهاد قانونگذاری در جمهوری اسلامی ایران
مجلس شورای ملی: یکی از دو نهاد قانونگذاری در ایران از انقلاب مشروطیت تا انقلاب اسلامی
مجلس‌آرا / majlesārā ، ـیان / : صفت. موجب رونق مجلس؛ بزم‌آرا
مجلس‌آرایی / majlesārāyi ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند رونق دادن به مجلس؛ بزم‌آرایی
مجلسی / majlesi / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به مجلس (موسیقی مجلسی) ۲. شایستهٔ مجلس (لباس مجلسی، میوهٔ مجلسی)
مجلسین / majleseyn / : اسم. هردو مجلس (مانند مجلسهای شورا و سنا، مجلسهای شورای اسلامی و خبرگان، مجلسهای عوام و لردها، ...)
مجلل / mojallal / : صفت. باشکوه (عروسی مجلل، خانهٔ مجلل)
مجله / majalle ، ـها؛ مجلاّت / : اسم. نشریهٔ ادواری غیر روزانه (هفتگی، دوهفتگی، ماهانه، ...)، دارای صفحه‌های زیاد (معمولاً بیش از ۱۵ صفحه) و صحافی شده
⊡ **مجلهٔ تلویزیونی:** برنامهٔ تلویزیونی حاوی مطلبهای گوناگون جدا از یکدیگر. به همین قیاس: **مجلهٔ رادیویی**
مجلهٔ سینمایی: مجله‌ای که در بارهٔ هنر و صنعت

سینماست. به همین قیاس: **مجلهٔ ورزشی؛ مجلهٔ هنری؛ مجلهٔ کودکان؛ مجلهٔ سیاسی**

مجمره / mejmare / ☜ **آتشدان-۵**

مجمع / majma` ، ـها؛ مجامع /: اسم. ۱. جایی که گروهی برای گفتگو در آن گرد آمده‌اند ۲. خود آن گروه

▣ **مجمع عمومی:** مجمعی که همهٔ عضوهای یک شرکت یا نهاد به آن فراخوانده شده یا در آن شرکت کرده‌اند

مجمع‌الجزایر / majma`oljazāyer /: اسم. چند جزیرهٔ کوچک و بزرگ نزدیک به یکدیگر در یک واحد جغرافیایی؛ جزیرگان (مجمع‌الجزایر ژاپن، مجمع‌الجزایر اندونزی)

مجمعه / majma`e ، ـها /: اسم. سینی گرد بسیار بزرگ

مجمل / mojmal /: صفت. (سخن) مختصر و بی شرح و تفصیل

مجموع[1] / majmu` /: اسم. حاصل‌جمع؛ کمیّت حاصل از جمع کردن چند کمیّت

مجموع[2]: صفت. [نامتداول] جمع شده؛ گرد آمده در یک جا

مجموعاً / majmu`an /: قید. جمعاً؛ رویهمرفته؛ به‌طور جمعی (مجموعاً همه را بردند)

مجموعه / majmu`e ، ـها /: اسم. ۱. چیزهای متعلق به یک شخص یا مربوط به یک موضوع که در جایی گردآوری می‌شود (مجموعهٔ آثار صادق هدایت، مجموعهٔ مدهای بهاره) ۲. تعدادی اشیای مربوط به یکدیگر که برای مطالعه، سرگرمی یا نمایش گردآوری می‌شود؛ کلکسیون (مجموعهٔ تمبر، مجموعهٔ سکه) ۳. دسته‌ای از عنصرهای ریاضی (مانند عددها، نقطه‌ها، خطها) که با یکدیگر در نظر گرفته می‌شود ۴. مجتمع (مجموعهٔ ورزشی)

مجنون / majnun ، ـها؛ مجانین /: صفت. [ادبی] دیوانه

مجوز / mojavvez ، ـها /: اسم. پروانه؛ اجازه‌نامه

مجوس / majus ، ـها؛ ـان /: اسم. [قدیمی] نامی که عربها به زرتشتیان داده بودند؛ زرتشتی

مجوف / mojavvaf /: صفت. میان‌تهی؛ توخالی (آجر مجوف، دیوار مجوف)

مجهز / mojahhaz /: صفت. دارای وسیله‌های مورد نیاز؛ دارای تجهیزات

مجهول / majhul ، ـات /: صفت. ۱. نامعلوم؛ نادانسته؛ مقابل: **معلوم** (کیفیت مجهول) ۲. ناشناس (فرد مجهول) ۳. ☜ **فعل مجهول، فعل**

مجهولات / majhulāt /: اسم. چیزهای ناشناخته یا نامعلوم (در مورد فضای کیهانی مجهولات ما هنوز بیش از معلومات ماست)

مجهول‌الهویه / majhulolhoviy(y)e ، ـها /: صفت. ناشناس؛ گمنام (جسد مجهول‌الهویه‌ای در یک ساختمان متروک پیدا شد)

مجیز / majiz /: اسم. [گفتاری] تملق؛ خوشامدگویی

▣ **مجیز کسی را گفتن:** او را تملق گفتن (او انتظار داشت مجیزش را بگویی)

مچ / moč ، ـها /: اسم. ۱. بخشی از دست یا پا میان کف دست و ساعد (مچ دست) یا میان کف پا و ساق (مچ پا) ۲. بخشی از جامه یا دستکش که مچ را می‌پوشاند

▣ **مچ انداختن:** نوعی زورآزمایی به صورت خم‌کردن و فرود آوردن مچ حریف با فشار مچ و پنجهٔ خویش

مچ کسی را گرفتن: [کنایی] او را درحال انجام دادن کاری پنهانی غافلگیر کردن (خوب مچت را گرفتم، پس تو این کار را می‌کردی)

مچاله / močāle /: صفت. له شده یا تغییر شکل یافته براثر وارد شدن فشار (نامه رامچاله کرد و انداخت توی سطل). به همین قیاس: **مچاله شدن؛ مچاله‌کردن**

مچ‌اندازی / moč`andāzi /: اسم. عمل یا فرایند مچ‌انداختن ☜ **مچ**

مچ‌بند / močband ، ـها /: اسم. نواری که برای جلوگیری از درد یا در هنگام دررفتگی به مچ دست یا پا می‌بندند؛ مچ‌پیچ

مچ پابلندان / moč(e)pābolandān / ☜ **تارسیرها**

مچپوش / močpuš ، ـها /: اسم. پوششی برای آستین لباس، به شکل استوانه که پایین (یا هردو سر) آن کشدار است و مچ دست تا بازو را می‌پوشاند

مچ‌پیچ / močpič ، ـها /: اسم. ۱. نواری از پارچهٔ معمولاً ضخیم و بادوام که از روی شلوار و بالای کفش به ساق پا می‌پیچند؛ پاتابه ۲. پاچهٔ شلوار که آن را به‌صورتی (با کش یا تکمه) به مچ یا ساق پا محکم کرده‌اند؛ گِتر ۳. مچ‌بند

مچ‌گیری / močgiri ، ـها /: اسم. [گفتاری] عمل یا فرایند کشف و افشای کاری پنهانی یا توطئه‌آمیز، معمولاً در حین انجام دادن آن (خیلی دلت می‌خواهد مچ‌گیری بکنی)

مچل / mačal /: صفت. [گفتاری] دستخوش مچلی

مچلی / mačali /: اسم. وضع یا کیفیّت قرار گرفتن در معرض ریشخند یا وسیله شدن برای سرگرمی و ریشخند دیگران

مچول / mûčul / ☜ **مُوچول**

مچی / moči /: صفت. مربوط یا متعلق به مچ (ساعت مچی)

محابا / mohābā /: اسم. [ادبی] ۱. ترس ۲. پروا

محاجه / mohājje ، ـها /: اسم. بحث همراه با پرخاش؛ بگومگو؛ یکی به دو

محاذات / mohāzāt /: اسم. [ادبی] وضع یا حالت روبرو بودن (صندلیها را به محاذات نرده‌ها چیده بودند)

محاذی / mohāzi /: صفت. [ادبی] روبرو؛ مقابل؛ در برابر (قلعه محاذی قلهٔ کوه بود)

محارب / mohāreb ، ـان؛ ـین /: صفت. [ادبی] ستیزه‌جو؛ جنگجو

محاربات / mohārebāt /: جمعِ ☜ **محاربه**

محاربه / mohārebe ، ـها؛ محاربات /: اسم. [قدیمی] جنگ و ستیز

محارم / mahārem, mâhārem /: جمعِ ☜ **مَحرَم**

محاسب / mohāseb, mâhāseb ، ـها؛ ـان؛ ـین /: اسم. ۱. حسابدار ۲. حساب‌کننده

محاسبات / mohāsebāt, mâhāsebāt /: اسم. ۱. مجموعهٔ عملیات حسابداری یا حسابرسی ۲. مجموعهٔ حسابهای مربوط به یک مؤسسه، یک روز یا یک شخص ۳. جمعِ ☜ **محاسبه**

محاسبه / mohāsebe, mâhāsebe ، ـها؛ محاسبات /: اسم. عمل یا فرایند حساب کردن

محاسن / mahāsen /: اسم. ۱. ویژگیهای خوب و درخور تحسین ۲. [ادبی] ریش (محاسن بلندی داشت)

محاصره / mohāsere, mâhāsere ، ـها /: اسم. عمل یا فرایند فراگرفتن یا بستن گرداگرد جایی برای پیشگیری از ارتباط آزادانهٔ آن با بیرون

▣ **محاصرهٔ اقتصادی**: پیشگیری از دادوستد کشوری با کشورهای دیگر

محاصرهٔ نظامی: بستن راههای ارتباطی جایی به‌وسیلهٔ نیروهای مسلح برای پیشگیری از فرار ساکنان یا رسیدن کمک به آنان

محاضر / mahāzer /: جمعِ ☜ **مَحضَر**

محاط / mohāt /: صفت. ۱. احاطه‌شده ۲. [هندسه] دارای شکلی که نقطه‌های اصلی آن بر محیط (در شکلهای مسطح) یا سطح جانبی (در شکل فضایی) شکل دیگری قرار می‌گیرد (رأس مثلثِ محاط در دایره بر محیط دایره واقع است. رأس و محیط قاعدهٔ مخروطِ محاط در کره، بر سطح کره قرار دارد)

محاطی / mohāti /: صفت. محاط شده (دایرهٔ محاطی)

محافظ / mohāfez, mâhāfez ، ـها؛ ـان؛ ـین /: اسم. آنکه حفاظت می‌کند؛ نگهدارنده؛ نگهبان (پلکها محافظ چشم است. نیروهای مسلح محافظ استقلال کشور است)

محافظت / mohāfezat, mâhāfezat ، ـها /: اسم. عمل یا فرایند پاسداری: الف) از چیزی و پیشگیری از ناپدید یا گم شدن آن ب) از کسی و پیشگیری از آسیب دیدن او

محافظه‌کار / mohāfezekār, mâhāfeze– ، ـها؛ ـان /: صفت. ۱. هوادار حفظ وضع موجود ۲. هوادار دوری و پرهیز از خطر کردن. به همین قیاس: **محافظه‌کاری**

محافل / mahāfel, mâhāfel /: جمعِ ☜ **محفل**

محاق / mohāq(q), mâhāq(q) /: اسم. [نجوم] حالت ماه در سه شب آخر ماه قمری، که از چشم ناظر زمینی قابل رُویت نیست

محاکم / mahākem, mâhākem /: جمعِ ☜ **مَحکَمه**

محاکمات / mohākemāt, mâhākemāt /: جمعِ ☜ **محاکمه**

محاکمه / mohākeme, mâhākeme ، ـها؛ محاکمات /: اسم. دادرسی

▣ **محاکمه کردن**: رسیدگی کردن به اتهام کسی، برای دانستن درستی یا نادرستی آن (او را در دادگاه نظامی محاکمه کردند). به همین قیاس: **محاکمه شدن**

محال / mahāl ، ـها؛ ـات /: صفت. [قدیمی، جغرافیا] بخش

محال / mâhāl, mahāl, mohāl ، ـات /: صفت. ناممکن؛ ناشدنی (محال است بتوانی او را پیدا کنی)

محالات / mâhālāt, mahālāt, mohālāt /: اسم. کارهای ناممکن و ناشدنی؛ مقابل: **ممکنات**

محاورات / mohāverāt /: جمعِ ☜ **محاوره**

محاوره / mohāvere, mâhāvere ، ـها؛ محاورات /: اسم. گفتگو

محاوره‌ای / mohavere'i, mâhāvere'i /: صفت. دارای وضع یا کیفیّت گفتگو؛ گفتگویی؛ گفتاری (اصطلاحات محاوره‌ای)

محب / moheb(b) ، ـان؛ ـین /: اسم. [ادبی] دوستدار

محبت / mohabbat, mohebbat ، ـها /: اسم. ۱. مهر ۲. مهرورزی؛ مهربانی

▣ **محبت داشتن**: دوست‌داشتن؛ مهرورزیدن (جنابعالی همیشه به او محبت داشته‌اید)

محبت‌کردن: مهر ورزیدن؛ مهربانی کردن (این بار هم محبت کنید و به دادش برسید)

محبت‌آمیز / mohabbatāmiz, mohebbat– /: صفت. مهرآمیز؛ آمیخته به مهربانی (لحن محبت‌آمیز، نامهٔ محبت‌آمیز)

محبس / mahbas ، ـها /: اسم. [قدیمی] زندان

محبوب / mahbub /: صفت. ۱. [نامتداول] دوست‌داشتنی ۲. مورد علاقه و توجه دیگری یا دیگران (پیشوای محبوب، قهرمان محبوب)

محبوبیت / mahbubiyyat ، ـها /: اسم. وضع یا کیفیّت محبوب بودن

محبوس / mahbus ، ـها؛ ـان؛ ـین /: صفت. زندانی (دو ساعت در آسانسور محبوس بودم)

محتاج / mohtāj ، ـها؛ ـان؛ ـین /: صفت. نیازمند (محتاج کمک فکری بودم)

محتاط / mohtāt /: صفت. دارای احتیاط؛ با احتیاط

محتاطانه / mohtātāne /: قید. همراه با احتیاط؛ از روی احتیاط

محترفه / mohtarefe /: اسم. [قدیمی] پیشه‌وران

محترقه / mohtareqe /: صفت. ۱. آتشزا ۲. آتشگیر
محترم / mohtaram ، ـان؛ ـین /: صفت. درخور احترام؛ گرامی ‹ پیرمرد محترم، دانشمند محترم ›
محترماً / mohtaraman /: قید. با احترام؛ از روی احترام ‹ محترماً عرض می‌شود ›
محترمانه[1] / mohtaramāne /: صفت. احترام‌آمیز ‹ نامهٔ محترمانه ›
محترمانه[2]: قید. همراه با احترام؛ به‌صورت احترام‌آمیز ‹ محترمانه به او جواب رد داد ›
محتسب / mohtaseb ، ـان؛ ـین /: اسم. [قدیمی] شخصی که کارش کمابیش معادل شهردار امروزی یا مأموران شهرداری بود، ولی در عین حال پیشگیری از کارهای نامشروع (مانند میخواری و فحشا) را هم برعهده داشت
محتشم / mohtašam ، ـان؛ ـین /: صفت. [ادبی] باشکوه و جلال
محتضر / mohtazer ، ـان؛ ـین /: صفت. در آستانهٔ مرگ؛ در حال جان دادن
محتکر / mohtaker، ـها؛ ـان؛ ـین /: صفت. احتکارکننده
محتلم / mohtalem /: صفت. دستخوش احتلام؛ دستخوش انزال در خواب
محتمل / mohtamal, mohtamel /: صفت. ۱. دارای احتمال ‹ محتمل است فردا ببارد › ۲. دارای امکان روی دادن ‹ وقوع زمین‌لرزه در سی سال آینده محتمل است ›
محتملاً / mohtamalan, mohtamelan /: قید. به‌صورت احتمال؛ احتمالاً
محتوا / mohtavā ، ـها؛ محتویّات /: اسم. ۱. آنچه چیزی آن را درون خود جا داده است ‹ محتوای کیف، محتوای لیوان › ۲. مضمون یا مقصود موجود در سخن، نوشته یا اثر هنری ‹ من با شیوهٔ حرف زدنش مخالفم نه محتوای حرفهایش ›: محتویٰ
محتوم / mahtum /: صفت. حتمی
محتویٰ / mohtavā / ☜ مُحتَوا
محتوی / mohtavi /: صفت. حاوی؛ دربرگیرنده ‹ این جعبه محتوی یک دستگاه تلویزیون است ›
محتویات / mohtaviyyāt /: جمعِ ☜ مُحتَوا
محجبه / mohajjabe /: صفت. دارای حجاب ‹ یک دختر محجبه دم در با شما کار دارد ›
محجر / mahjar / ☜ مَعجَر
محجوب / mahjub /: صفت. ۱. کمرو؛ آزرمگین ‹ خیلی محجوب است › ۲. [نامتداول] پوشیده؛ دارای حجاب
محجور / mahjur /: اسم. شخص بالغی که توانائیهای ذهنی کافی ندارد و به حکم دادگاه زیر سرپرستی شخص دیگری قرار می‌گیرد. به همین قیاس: محجوری

محدب / mohaddab /: صفت. کوژ
محدب‌الطرفین / mohaddabottarafeyn / ☜ دوکوژ
محدث / mohaddes ، ـها؛ ـان؛ ـین /: اسم. دانشمند علم حدیث
محدث / mohdas /: صفت. ۱. [نامتداول] تازه؛ نو ۲. [فلسفه] پدیدآمده؛ مقابلِ: قدیم
محدود / mahdud /: صفت. ۱. دارای کرانه یا مرز ‹ از شمال محدود است به باغ انگور › ۲. اندک؛ کم ‹ منابع مالی دولت محدود است ›
◘ **محدودشدن به جایی**: هم‌مرز یا همجوار بودن با آن
محدودشدن به چیزی: منحصر شدن به آن
محدوده / mahdude ، ـها /: اسم. ۱. [نامتداول] مرز ۲. کرانه؛ کناره ‹ محدودهٔ شرقی شهر ›
◘ **محدودهٔ شهری**: آن بخش از زمین یا ساختمانها که جزو یک شهر شمرده می‌شود و مشمول خدمات شهرداری است
محدودیت / mahdudiyyat ، ـها /: اسم. وضع یا کیفیّت محدود بودن
محذور / mahzur ، ـها؛ ـات /: اسم. آنچه موجب پرهیز از چیزی، بویژه انجام دادن کاری می‌شود؛ مانع: محظور
محراب / mehrāb ، ـها /: اسم. بخشی از یک عبادتگاه (مسجد، آتشکده، کلیسا) که در هنگام عبادت رو به آن می‌ایستند
محرر / moharrer ، ـها؛ ـان /: اسم. [قدیمی] ۱. نویسنده ۲. منشی
محرز / mohraz /: صفت. مسلم و حتمی ‹ پیروزی آنان محرز است ›
محرف / moharraf /: صفت. تحریف‌شده
محرق / moharreq /: صفت. ۱. آتشگیر ۲. سوزاننده
محرقه / mohreqe /: اسم. [قدیمی] تیفوس
محرک[1] / moharrek ، ـها؛ ـان؛ ـین /: اسم. آنکه موجب تحریک شده است؛ تحریک‌کننده ‹ محرک او در ارتکاب این عمل شناخته شد ›
محرک[2]: صفت. ۱. دارای ویژگی یا توانایی به حرکت درآوردن ‹ نیروی محرک موتور › ۲. دارای ویژگی یا توانایی تحریک کردن ‹ سخنان محرک احساسات ›
محرم / mahram ، ـها؛ ـان؛ ـین؛ مَحارِم /: اسم. ۱. خویشاوندی که زناشویی با وی حرام است ۲. کسی که پوشیدن سر و روی از وی شرعاً لازم نیست ‹ می‌گویند طبیب محرم است › ۳. کسی که (به‌سبب دوستی و نزدیکی) از رازهای دیگری آگاه است؛ همراز
محرم[1] / moharram /: اسم. نخستین ماه سال هجری قمری
محرم[2] / ـات /: صفت. حرام

محرمات / moharramāt / : اسم. مجموعهٔ آنچه حرام شمرده می‌شود

محرمانه[1] / mahramāne / : صفت. پنهان؛ سرّی (سخن محرمانه، ملاقات محرمانه)

محرمانه[2]: قید. به‌طور سرّی؛ به‌صورت پنهانی (محرمانه با او ملاقات کرد)

محرمیت / mahramiyyat / : اسم. وضع یا کیفیّت محرم بودن

محروم / mahrum ، ـها؛ ـان؛ ـین / : صفت. ۱. بی‌بهره؛ بی‌نصیب (از دیدار او محروم شدم) ۲. بی‌بهره از نعمتهای زندگی (مردم محروم، منطقهٔ محروم)

محرومیت / mahrumiyyat ، ـها / : اسم. وضع یا کیفیّت محروم بودن

محرومیت‌زدایی / mahrumiyyatzedāyi / : اسم. عمل یا فرایند از میان بردن عاملهای ایجاد محرومیت از موهبتهای اجتماعی و رفاه

محزون / mahzun / : صفت. [ادبی] غمگین (آواز محزون، قیافهٔ محزون)

محسنات / mohassanāt / : اسم. خوبیها و شایستگیها (این کار محسنات زیادی دارد)

محسوب / mahsub / : صفت. ۱. حساب شده (طلب شما هم محسوب شده است) ۲. درنظر گرفته شده؛ به‌شمار آمده (او از کارگردانان بزرگ محسوب می‌شد)

▣ **محسوب شدن**: ۱. شمرده شدن ۲. به‌شمار آمدن. به همین قیاس: **محسوب‌کردن**

محسوس / mahsus ، ـات / : صفت. ۱. قابل حس کردن (گرمای محسوس، ترس محسوس) ۲. آشکار: نمایان (افزایش محسوس). به همین قیاس: **محسوس بودن؛ محسوس شدن**

محسوسات / mahsusāt / : اسم. آنچه با نیروی حواس درک یا شناخته می‌شود؛ پدیده‌های حس شدنی

محشر[1] / mahšar / : اسم. ۱. [اسلام] جای گرد آمدن مردم در روز قیامت (صحرای محشر) ۲. [مجازی] جای بسیار پرازدحام (نمی‌دانی چه محشری بود؟)

▣ **محشر به پاکردن**: [مجازی] هیاهو و ازدحام پدید آوردن

محشر[2]: صفت. [گفتاری] بسیار تماشایی یا دارای کیفیّت بسیار خوب (لباس عروس محشر بود)

▣ **محشرکردن**: (کاری را) با بهترین کیفیّت انجام دادن (بچه‌های تیم محشر کردند)

محشور / mahšur ، ـان / : صفت. دارای حشرونشر و همنشینی

▣ **محشور شدن**: نشست‌وبرخاست و رفت‌وآمد داشتن (مدتی با او محشور شد، ولی زود دلش را زد). به همین قیاس: **محشور بودن**

محصل / mohassel ، ـها؛ ـان؛ ـین / : اسم. ۱. دانش‌آموز ۲. [قدیمی] تحصیلدار

محصور / mahsur / : صفت. ۱. دارای حصار یا دیوار (زمین محصور) ۲. محاصره‌شده (به‌وسیلهٔ نیروهای دشمن محصور شده بودند)

محصول / mahsul ، ـها؛ ـات / : اسم. ۱. آنچه از فعالیتی به‌دست آمده است؛ کالا؛ فراورده (محصول کارخانه، محصول معدن مس) ۲. فراوردهٔ کشاورزی (محصول گندم، محصول پنبه، محصول سیب) ۳. [مجازی] پیامد یا نتیجهٔ عمل یا رویدادی (محصول جنگ، محصول زمین‌لرزه) ✽ حاصل

محض / mahz / : صفت. ناب؛ خالص (تاریکی محض)

محض / mahze / : حرف. تنها برای (محض رضای خدا، محض گل روی شما)

▣ **به محضِ**: همزمان با (به محض دیدن پاسبان فرار کرد)

محضر / mahzar ، ـها؛ مَحاضِر / : اسم. ۱. دفتر اسناد رسمی (فردا می‌رویم محضر) ۲. پیشگاه؛ حضور (به محضر مبارک عرض شد)

محضردار / mahzardār ، ـها؛ ـان / : اسم. سردفتر

محضری / mahzari / : صفت. مربوط یا متعلق به محضر (سند محضری)

محظور[1] / mahzur / ☜ **محذور**

محظور[2]: صفت. [نامتداول] ناروا؛ ممنوع؛ حرام

محظوظ / mahzuz / : صفت. ۱. [نامتداول] برخوردار؛ بهره‌مند ۲. خشنود (از دیدار جنابعالی بسیار محظوظ شدم)

محفظه / mahfaze ، ـها / : اسم. فضای کمابیش محصور کوچکی در داخل جایی یا دستگاهی برای نگهداری یا قرار دادن چیز یا چیزهایی (محفظهٔ داخل کیف، محفظهٔ توی دیوار)

▣ **محفظهٔ احتراق** ☜ اتاق احتراق، **اتاق**

محفل / mahfel ، ـها؛ محافل / : اسم. ۱. جایی که در آن گروهی گرد می‌آیند ۲. خود آن گروه (توضیح: محفل معمولاً کوچکتر از مجلس است و جنبهٔ غیررسمی‌تری دارد)

▣ **محفل انس**: ۱. جایی که گروهی برای گفتگوی دوستانه و دیدار یکدیگر گرد آمده‌اند ۲. خود آن گروه

محفوظ / mahfuz / : صفت. نگهداری‌شده؛ حفظ شده؛ محافظت شده

▣ **محفوظ بودن**: حفظ شدن (حق شما محفوظ است)

محفوظات / mahfuzāt / : اسم. مجموعهٔ آنچه در یاد مانده است (البته او براساس محفوظات حرف می‌زد و نه از روی نوشته)

محق / moheq(q) / : صفت. دارای حق؛ برحق

محقر / mohaqqar / : صفت. دارای کمیّت یا کیفیّت ناچیز (خانهٔ محقر، اثاث محقر، زندگی محقر)

محقق[1] / mohaqqaq / : اسم. از خطهای عربی که در خوشنویسی به کار می‌رفت

محقق[2]: صفت. ۱. راست ‹ آن خبر محقق است › ۲. انجام گرفته؛ تحقق‌یافته ‹ ریاست ایشان محقق شده است ›
محقق / mohaqqeq ، ـها؛ ـان؛ ـین /: اسم. ۱. شخص دارای تحصیلات دانشگاهی که در یک گروه پژوهشی یا آموزشی به پژوهش علمی می‌پردازد ۲. پژوهنده؛ پژوهشگر
محققاً / mohaqqaqan /: قید. بدرستی؛ به‌طور تحقیق ‹ محققاً موفق خواهی شد ›
محققانه[1] / mohaqqeqāne /: صفت. دارای شیوهٔ پژوهشی ‹ مقالهٔ محققانه ›
محققانه[2]: قید. به‌شیوهٔ پژوهشی؛ پژوهشگرانه ‹ محققانه بررسی شده بود، نه براساس حدس و گمان ›
محک / mahak(k), mehak(k) ، ـها /: اسم. ۱. سنگ سیاه سیلیسی از جنس سنگ آتشزنه که خالصی طلا یا نقره را با کشیدن برروی آن می‌آزمایند ۲. وسیله یا معیاری برای تعیین کیفیّت یا اصالت چیزی
◙ **محک زدن**: ۱. کشیدن برروی سنگ محک ۲. ارزیابی یا آزمایش کردن کیفیّت یا اصالت چیزی
محکم[1] / mohkam /: صفت. ۱. بادوام ‹ کفش محکم، چوب محکم › ۲. سخت ‹ سیلی محکم › ۳. استوار؛ پابرجا ‹ ساختمان محکم، سقف محکم ›
محکم[2]: قید. [گفتاری] بسختی؛ با شدت ‹ محکم خورد به دیوار ›
محکم‌کاری / mohkamkāri ، ـها /: اسم. ۱. عمل یا فرایند استوار کردن چیزی در جای خود به‌صورتی که جابجا نشود یا عیبی پیدا نکند ۲. [معماری] سفت‌کاری ۳. پیش‌بینی یا تدبیر لازم برای افزایش احتمال موفقیت در کاری
محکمه / mahkame ، ـها؛ مَحاکِم /: اسم. [قدیمی] ۱. دادگاه ۲. مطب
محکمه‌پسند / mahkamepasand /: صفت. شایستهٔ ارائه‌دادن در دادگاه؛ قابل پذیرش در دادگاه ‹ دلیل محکمه‌پسند، دفاع محکمه‌پسند ›
محکمی / mohkami /: اسم. وضع یا کیفیّت محکم بودن؛ استحکام؛ استواری
محکوم[1] / mahkum ، ـها؛ ـان؛ ـین /: اسم. کسی که دادگاه او را بزهکار شناخته است ‹ محکوم از دادگاه بیرون برده شد ›
محکوم[2]: صفت. ۱. ناتوان از ثابت کردن درستی ادعا یا پاسخ خود ‹ او در دادگاه محکوم شد › ۲. ناگزیر به پذیرش وضعی معمولاً ناخوشایند ‹ محکوم به شکست، محکوم به تنهایی ›. به همین قیاس: **محکوم بودن؛ محکوم شدن؛ محکوم‌کردن**
محکومیت / mahkumiyyat ، ـها /: اسم. وضع یا کیفیّت محکوم بودن ‹ نیمی از دوران محکومیت را گذراند ›
محل / mahal(l) ، ـها /: اسم. ۱. جایگاه ‹ محل دیده‌بانی، محل نگهداری › ۲. [گفتاری] محله ‹ کاسب محل، اهل محل ›
◙ **محل تقاطع** ☜ **تقاطع-۲**
◙ **محل داشتن**: ۱. جا داشتن ۲. اعتبار یا موجودی داشتن ‹ چکش محل نداشت و برگشت شد ›
محل نگذاشتن: اعتنا نکردن؛ اهمیت ندادن
محلات / mahallāt /: جمعِ ☜ **محلّه**
محلل / mohallel ، ـها /: اسم. کسی که با زن سه‌طلاقه ازدواج می‌کند به این شرط که بعداً او را طلاق دهد تا آن زن بتواند دوباره همسر شوهر پیشین خود شود
محلول[1] / mahlul ، ـها /: اسم. [شیمی] مایعی که دارای یک مادهٔ حل شده است
◙ **محلول اشباع شده**: محلولی که حداکثر مادهٔ محلول بدون ته‌نشین یا شناور شدن در آن حل شده است
محلول جامد: مخلوط همگنی از دو یا چند عنصر ‹ مانند برخی آلیاژها که محلولهای جامدی از فلزات در داخل یکدیگرند ›
محلول دسی‌نرمال: ۰/۱ والانس گرم هر جسم، در یک لیتر آب مقطر
محلول فِهلینگ: محلول قلیایی نمکهای مس که در جستجو و تعیین مقدار قند کاربرد دارد: **معرّف فِهلینگ؛ مایع فِهلینگ**
محلول کلوئیدی: محلولی که جسم حل شده در آن به‌حالت کلوئیدی است ‹ مانند محلول چسب، نشاسته و آلبومین ›
محلول محافظ ☜ **محلول میانگیر**
محلول مولر: محلولی شامل یک مولِ حل‌پذیر در یک لیتر محلول
محلول میانگیر: محلول دارای پ.هاش معیّن که با افزودن اسید یا قلیا پ.هاش آن تغییر نمی‌کند: **محلول محافظ**
محلول نرمال: محلولی که هر لیتر آن شامل یک والانس‌گرم از جسم حل شده است
محلول[2]: صفت. دارای قابلیت حل شدن در یک مایع ‹ نمک در آب محلول است ›
محله / mahalle ، ـها؛ محلاّت /: اسم. خیابان یا گذرگاهی با کوچه‌های فرعی، خانه‌ها و دکانهای آن، که یک واحد شهری، اجتماعی یا تاریخی را پدید می‌آورد؛ کوی؛ محل ‹ محلهٔ ترکها، محلهٔ پامنار، محلهٔ فقیرنشین ›
محلی / mahalli /: صفت. ۱. /ـها/ مربوط یا متعلق به یک محل؛ بومی ‹ بیشتر مقامهای شهر محلی بودند › ۲. رایج یا متداول در محلی معیّن ‹ لهجهٔ محلی، لباس محلی، موسیقی محلی ›

محمدی / mohammadi / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به حضرت محمد، پیامبر اسلام ۲. منسوب به اسلام؛ اسلامی ۳. پیرو اسلام؛ مسلمان
محمل / mahmel ، ـها / : اسم. ۱. دلیل؛ سبب؛ انگیزه (سعی کرد برای رفتار خودش محملی بتراشد) ۲. [قدیمی] کجاوه
محمول / mahmul ، ـها / : اسم. [منطق] گزاره
محمولات / mahmulāt / : جمعِ ☜ **محموله**
محموله / mahmule ، ـها؛ محمولات / : اسم. ۱. کالایی که در یک بسته، مجموعه یا نوبت از جایی به جایی حمل می‌شود (یک محموله شکر فرستاده شد) ۲. بار (محمولهٔ کامیون تیرآهن بود)
محن / mehan / : جمعِ ☜ **مِحنَت**
محنت / mehnat ، ـها؛ مِحَن / : اسم. [ادبی] اندوه، سختی و دشواری زندگی
محنت‌بار / mehnatbār / : صفت. موجب پیدایش محنت (دوران محنت بار)
محنت‌کش / mehnatkeš ، ـها؛ ـان / : صفت. دستخوش اندوه و سختی و ناگزیر از تحمل آن
محو / mahv / : صفت. ۱. از میان رفته؛ نابودشده ۲. [مجازی] فاقد اجزا یا جزئیات مشخص یا آشکار (تصویر محو، خاطرهٔ محو)
▣ **محو بودن**: کاملاً مشخص نبودن (تصویرش محو بود)
محو شدن: ۱. نابود شدن (آن آثار بکلی محو شد) ۲. ناپدید شدن (از جلو چشمم محو شد). به همین قیاس: **محو کردن**
محو تماشای چیزی / کسی شدن: تمام نیروی ذهنی خود را متوجه آن / او کردن (چنان محو تماشای دختر شده بود که متوجه آمدنم نشد). به همین قیاس: **محو تماشای چیزی / کسی بودن**
محور / mehvar ، ـها / : اسم. ۱. خط راستی که یک جسم یا شکل هندسی به گرد آن چرخش واقعی یا فرضی دارد ۲. [ریاضی] خط راستی که دارای مبدأ، جهت و واحد است؛ آسه ۳. خط راستی که جسم یا شکلی نسبت به آن دارای تقارن است (محور تقارن) ۴. یکی از خطهای مرجع در دستگاه مختصات (محور عرضی، محور طولی) ۵. [کالبدشناسی] دومین مهرهٔ گردن؛ آسه ۶. هریک از بخشهای مرکزی یا اساسی (محورهای بحث) ۷. خط اصلی جهت، حرکت، رشد یا توسعه ۸. خط فرضی که از مرکز کره بگذرد و دو قطب آن را به‌هم بپیوندد (زمین به گرد محور خود حرکت وضعی دارد)
محوری / mehvari / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به محور (حرکت محوری) ۲. اصلی؛ اساسی؛ بنیادی (فعالیتهای محوری)
محوطه / mohavvate ، ـها / : اسم. پهنه‌ای که با ویژگی معیّنی از پیرامونش متمایز شده است (محوطهٔ محصور، محوطهٔ باز، محوطهٔ ورزشی)
محول / mohavval / : صفت. ۱. سپرده شده (ادارهٔ شرکت به او محول شد) ۲. حواله شده (کار شما به ماه آینده محول شده است). به همین قیاس: **محول کردن؛ محول شدن**
محیرالعقول / mohayyerol'ûqul, –'oqul / : صفت. شگفت‌انگیز (عملیات محیّرالعقول)
محیط[۱] / mohit ، ـها / : اسم. ۱. اوضاع و احوال و اشیایی که کسی یا چیزی را دربر گرفته است (محیط کار، محیط خانه) ۲. محیط زیست (آلودگی محیط) ۳. مجموعهٔ مناسبات فرهنگی و اجتماعی که بر فرد اثر می‌گذارد (تأثیر محیط، محیط تنش‌زا) ۴. مرز یک شکل هندسی مسطح؛ پیرامون (محیط دایره، محیط مستطیل) ۵. طول آن مرز
▣ **محیط زیست**: مجموعهٔ عاملهای فیزیکی، شیمیایی و زیستی (مانند آب و هوا، خاک و جانداران) که بر یک جاندار یا یک جامعهٔ موجودات زنده اثر می‌گذارد و بقا و وضع آیندهٔ آن را تعیین می‌کند
محیط کشت: محیط مناسب (مانند آبگوشت، ژلاتین، ...) برای رشد و تکثیر میکرب یا یاخته‌های جانداران
محیط[۲]: صفت. ۱. دارای احاطه (او بر همهٔ آن موضوعها محیط بود) ۲. احاطه کننده (دایرهٔ محیط بر یک مربع)
▣ **محیط بودن**: احاطه داشتن
محیط شدن: احاطه یافتن
محیطبان / mohitbān ، ـها؛ ـان / : اسم. مأموری که عهده‌دار مراقبت از محیط زیست است (مانند جنگلبان، شکاربان، ...)
محیط‌شناس / mohitšenās / ☜ **بوم‌شناس**
محیط‌شناسی / mohitšenāsi / ☜ **بوم‌شناسی**
محیط‌گرایی / mohitgerāyi / : اسم. آموزه‌ای که معتقد است محیط بیش از وراثت در رشد و بویژه رشد فرهنگی و فکری فرد یا گروه تأثیر دارد: **اصالت محیط**
محیطی / mohiti / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به محیط (شرایط محیطی) ۲. محیط‌شونده (دایرهٔ محیطی)
محیل / mohil / : صفت. حیله‌گر؛ نیرنگباز
محیلانه / mohilāne / : قید. با حیله‌گری
مخ[۱] / mox ، ـها / : اسم. ۱. بخش بالایی و بزرگتر مغز که بیشتر جمجمه را پر می‌کند و دارای دو نیمکرهٔ راست و چپ است ۲. مغز
▣ **مخ کسی تکان خوردن**: [مجازی] عقل خود را از دست دادن (عیب ندارد، ولش کن، مخ این بیچاره تکان خورده)
مخ کسی خوب کارکردن: [مجازی] از هوش و اندیشهٔ خود بخوبی بهره‌برداری کردن (مخ تو خوب کار می‌کند، اما نمی‌دانم چرا به جایی نمی‌رسی)

مخ کسی داغ شدن: [مجازی] براثر خشم یا ناراحتی، سخت به هیجان آمدن ⟨ وقتی این منظره را دیدم مخم داغ شد ⟩
مخ کسی را خوردن: [مجازی] با گفتگوی زیاد او را خسته کردن ⟨ یک ساعت تمام مخ همه را خورد ⟩
مخ کسی سوت کشیدن: [مجازی] دچار شگفتی شدن ⟨ از شنیدن حرفم مخش سوت کشید ⟩
مخ کسی عیب داشتن: [مجازی] از سلامت ذهن بی‌بهره بودن ⟨ مخ این مرد عیب دارد. کارهایی می‌کند که همه را می‌خنداند ⟩. به همین قیاس: **مخ کسی عیب کردن**
از مخ معاف / خلاص / راحت بودن: [مجازی] عقل درستی نداشتن؛ دیوانه بودن ⟨ این بیچاره از مخ معاف است ⟩
مخ[2]: صفت. [گفتاری] بسیار هوشمند و دانا ⟨ علی خیلی مخ است ⟩
مخابرات / moxāberāt /: اسم. ۱. عمل یا فرایند فرستادن و گرفتن خبرها با دستگاههای الکترومغناطیسی (تلگراف، تلفن، رادیو، ماهواره) ۲. سازمانی که عهده‌دار چنین کاری است ⟨ شرکت مخابرات ⟩
مخابره / moxābere /: اسم. عمل یا فرایند خبررسانی یا خبردهی، بویژه با دستگاههای الکترومغناطیسی ⟨ وقتی خبر زمین‌لرزه را مخابره کردند، چند ساعتی از آن گذشته بود ⟩. به همین قیاس: **مخابره شدن؛ مخابره کردن**
مخارج / maxārej /: اسم. ۱. هزینه؛ خرج ⟨ از عهدهٔ مخارج برنمی‌آیم. مخارج زندگی ⟩ ۲. هزینه‌ها ⟨ صورت همهٔ مخارج را بنویس ⟩ ۳. جمعِ ☜ **مَخرَج**
مخازن / maxāzen /: جمعِ ☜ **مَخزَن**
مخاصمات / moxāsemāt /: جمعِ ☜ **مخاصمه**
مخاصمه / moxāseme ، ـها؛ مخاصمات /: اسم. دشمنی همراه با جنگ و ستیز
مخاط / moxāt /: اسم. [زیست‌شناسی] ۱. غشای پوشیده از غده‌های مخاطی، بویژه غشایی که حفره‌های داخلی بدن را می‌پوشاند (مانند حفره‌هایی که با بیرون ارتباط دارند) ۲. مایع مخاط
مخاطب / moxātab ، ـها؛ ـان؛ ـین /: اسم. ۱. آنکه طرف خطاب است و به او سخنی می‌گویند ⟨ مخاطب من شما هستید ⟩ ۲. [دستور] دوم شخص ۳. (بیشتر به‌صورت جمع) کسی که یک پیام رسانه‌ای برای او تنظیم شده است ⟨ مخاطب این برنامه شخص کم‌سواد در نظر گرفته شده است ⟩
مخاطرات / moxāterāt /: جمعِ ☜ **مخاطره**
مخاطره / moxātere /: اسم. ۱. خطر کردن؛ خود را به خطر افکندن ⟨ سعی کرد از مخاطره بپرهیزد ⟩ ۲. / ـها؛ مخاطرات / خطر ⟨ نمی‌خواست جانش به مخاطره بیفتد ⟩
مخاطی / moxāti /: صفت. مربوط یا متعلق به مخاط؛ از جنس مخاط ⟨ بافت مخاطی ⟩
مخالف / moxālef /: صفت. ۱. دارای وضع یا جهتی که با دیگری سازگار نیست ⟨ جهت مخالف، قطب مخالف ⟩ ۲. دارای حرکت یا عملی در جهت عکس دیگری ⟨ رفتار مخالف، سخن مخالف ⟩ ۳. / ـها؛ ـان؛ ـین / فاقد توافق با شخص، نهاد یا وضعی؛ مخالفت‌کننده ⟨ حزب مخالف، نیروی مخالف ⟩
مخالفت / moxālefat ، ـها /: اسم. وضع یا کیفیّت مخالف بودن
▣ **مخالفت کردن**: موافق نبودن خود را نشان دادن یا بیان کردن ⟨ با استخدام شما مخالفت کردند ⟩. به همین قیاس: **مخالفت شدن**
مخالفت‌آمیز / moxālefatāmiz /: صفت. آمیخته با مخالفت؛ دارای وضع یا کیفیّت مخالف ⟨ سخنان مخالفت‌آمیز ⟩
مخالف‌خوانی / moxālefxāni ، ـها /: اسم. [مجازی] عمل یا فرایند گفتن یا نوشتن سخنان مخالفت‌آمیز ⟨ او عادت دارد در هر مجلسی مخالف‌خوانی کند ⟩
مخبر / moxber ، ـها؛ ـان؛ ـین /: اسم. خبرنگار
مخبط / moxabbat /: صفت. دستخوش آشفتگی ذهنی؛ دستخوش خبط دماغ
مختار / moxtār /: صفت. دارای اختیار ⟨ هر کس مختار است برای زندگی و آیندهٔ خود تصمیم بگیرد ⟩
مخترع / moxtare' ، ـها؛ ـان؛ ـین /: اسم. ۱. آنکه ابزار یا روش کار تازه‌ای پدید می‌آورد ۲. آنکه اختراعی می‌کند
مختص / moxtas(s) /: صفت. ویژه؛ مخصوص ⟨ این نوع چیز نوشتن مختص اوست ⟩
مختصات / moxtassāt /: جمعِ ☜ **مختصّه**
مختصر / moxtasar /: صفت. ۱. کوتاه شده ⟨ شرح مختصر واقعه این بود ⟩ ۲. کم؛ اندک ⟨ درامد مختصر، غذای مختصر ⟩
مختصراً / moxtasaran /: قید. به‌طور مختصر ⟨ واقعه را مختصراً بیان کنید ⟩
مختصه / moxtasse ، ـها؛ مختصات /: اسم. ۱. ویژگی ۲. هریک از عددها یا حرفهای به‌کار رفته برای مشخص کردن مکان نقطه‌ای بر یک خط یا سطح یا در فضا ۳. هریک از متغیرهای مجموعهٔ به‌کاررفته برای مشخص کردن حالت یک جسم یا حرکت یک ذره یا گشتاور
مختل / moxtal /: صفت. دارای اختلال؛ درهم‌ریخته؛ آشفته ⟨ با رفتن مدیرعامل کارها مختل شد ⟩
مختلس / moxtales ، ـان؛ ـین /: اسم. کسی که اختلاس می‌کند
مختلط / moxtalet /: صفت. مخلوط‌شده؛ دارای اختلاط ⟨ کلاس مختلط یعنی کلاسی که هم شامل دختر و هم پسر است ⟩
مختلف / moxtalef /: صفت. گوناگون ⟨ آدمهای مختلف، کارهای مختلف، شهرهای مختلف ⟩

مخچه / moxče /: اسم. بخشی از مغز که در عقب و پایین مخ قرار دارد و کار اصلی آن ادارهٔ حرکتهای ارادی و وضعیت و تعادل بدن است
مخدر / moxadder ، ـها /: صفت. دارای ویژگی تخدیرکننده (تریاک مخدر است)
مخدرات / moxaddarāt /: جمعِ ☜ **مخدّره**
مخدرات / moxadderāt / ☜ مواد مخدر، **مواد**
مخدره / moxaddare ، ـها؛ ـمخدّرات /: اسم. [نامتداول] بانو
مخدوش / maxduš /: صفت. دارای خدشه؛ دارای وضع یا کیفیّتی که در آن دست برده باشند (مطلبی که برخی واژه‌هایش را تراشیده، پاک‌کرده، حذف یا اضافه کرده یا تغییر داده‌اند، از نظر ما مخدوش است). به همین قیاس: **مخدوش بودن؛ مخدوش شدن؛ مخدوش‌کردن**
مخدوم / maxdum ، ـان /: اسم. [ادبی] ارباب؛ کارفرما
مخده / moxadde, mexadde ، ـها /: اسم. ۱. وسیله‌ای به‌صورت تشکچه و پشتی برای نشستن و تکیه دادن برآن ۲. پشتی
مخرب / moxarreb /: صفت. ویرانگر؛ خراب‌کننده (فعالیتهای مخرب)
مخرج / maxraj ، ـها /: اسم. ۱. سوراخ یا دریچه‌ای برای خارج شدن؛ خروجی ۲. [مجازی] سوراخ انتهایی دستگاه گوارش جانداران که فضولات از آن دفع می‌شود؛ سوراخ‌کون [مستهجن] ۳. [ریاضی] عبارت زیر خط کسری که نشان می‌دهد واحد به چه کمیّتی تقسیم شده است؛ مخرج کسر؛ بَرخه‌نام (در کسر $\frac{5}{7}$ عدد ۷ مخرج است و ۵ صورت) ۴. / مخارج / جای تلفظ حرفهای الفبا در دستگاه صوتی انسان (مخرجِ ب در لبهاست)
مخروب / maxrub /: صفت. ویران؛ خراب شده (خانهٔ مخروب): **مخروبه**
مخروبه / maxrube / ☜ **مخروب**
مخروط / maxrut ، ـها /: اسم. ۱. [هندسه] شکل فضایی که از دَوَران مثلث راستگوشه در حول ضلع مجاور زاویهٔ قایم پدید می‌آید ۲. [گیاه‌شناسی] نام گُل نر ـ ماده در کاجها، که محور آن چوبی است و برچه‌ها به‌صورت مارپیچی قرار دارند (مانند مخروط کاج)
⊡ **مخروط آتشفشان**: [زمین‌شناسی] بخش مخروط‌مانندی که در نتیجهٔ خروج مواد مذاب درونی و پس از پایان فعالیت آتشفشانی تشکیل می‌شود و دهانه در بخش بالایی آن قرار دارد
مخروطات / maxrutāt /: اسم. شاخه‌ای از هندسه که دربارهٔ ویژگیهای مخروط و تقاطعها (مقطعها)ی آن با صفحه بحث می‌کند
مخروطی / maxruti ، ـها /: صفت. دارای شکل مخروط (قلهٔ مخروطی)
مخروطیان / maxrutiyān / ☜ **کاجها**
مخزن / maxzan ، ـها /: اسم. ۱. / مخازن / جای ذخیره یا نگهداری چیزی؛ خزانه (مخزن آب، مخزن کتاب) ۲. آنکه چیزی را ذخیره یا نگهداری می‌کند (مخزن اسرار، مخزن علم)
مخصوص / maxsus /: صفت. ۱. مربوط یا متعلق به شخص، شئ یا کاربرد معیّن؛ ویژه (این شوخی مخصوص او بود. کاغذ مخصوص طراحی) ۲. دارای ویژگی یا خاصیت معیّن یا یگانه (صدای مخصوصی داشت) ۳. دارای نوعی برتری یا امتیاز (بستنی مخصوص، کباب مخصوص)
مخصوصاً / maxsusan /: قید. ۱. بویژه؛ بخصوص (مخصوصاً تو باید خیلی دقت کنی. مخصوصاً امروز را فراموش نخواهم کرد) ۲. بنابر علت یا انگیزه‌ای خاص (مخصوصاً این‌طور گفتم که حساب کارش را بکند. مخصوصاً دیر آمد)
مخطط / moxattat /: صفت. دارای خطهای بسیار بر سطح؛ خطدار؛ خط‌ـخطی [گفتاری] (گور اسب دارای پوست مخطط است)
مخفف / moxaffaf /: صفت. کوتاه شده («گر» مخفف «اگر» است)
مخفی / maxfi /: صفت. پنهان؛ ناپیدا (راه مخفی، کالای مخفی)
⊡ **مخفی شدن**: پنهان شدن (رفت توی زیرزمین مخفی شد). به همین قیاس: **مخفی بودن؛ مخفی‌کردن**
مخفیانه / maxfiyāne /: قید. پنهانی (مخفیانه خودش را به شهر رساند. مخفیانه به او پول داد)
مخفیگاه / maxfigāh ، ـها /: اسم. ۱. جایی که در آن چیزی پنهان شده است (مخفیگاه پولها را پیدا کردند) ۲. جایی که در آن پنهان می‌شوند؛ نهانگاه (شب از مخفیگاه بیرون آمد)
مخل / moxel(l) /: صفت. برهم‌زننده؛ اخلال‌کننده
مخلص / maxlas /: صفت. [گفتاری] خلاصه (مخلص کلام اینکه...)
مخلص / moxles /: صفت. ۱. بی‌ریا (دوست مخلص) ۲. دارای دوستی بی‌ریا (مخلص جنابعالی هستم)
مخلصانه / moxlesāne /: قید. از روی خلوص؛ خالصانه
مخلصه / moxallase / ☜ **عاقِرقَرحا**
مخلفات / moxallafāt /: اسم. ۱. خوردنیهایی که همراه با غذای اصلی مصرف می‌شود (مخلفات شام، مخلفات سر سفره) ۲. مواد فرعی غذا (مادهٔ اصلی آبگوشت گوشت است و مخلفات آن نخود، لوبیا و سیب‌زمینی) ۳. [گفتاری] وسیله‌های جانبی یا فرعی یک دستگاه
مخلوط[۱] / maxlut ، ـها /: اسم. ۱. [شیمی] جسم شامل دو یا چند مادهٔ ناهمگن و قابل جداسازی از یکدیگر به‌روشهای مکانیکی ۲. آمیختهٔ پالوده و بستنی

▣ **مخلوط بُردُو:** مخلوطی از سولفات مس، آهک و آب که در دفع آفتهای گیاهی کاربرد دارد

مخلوط[۲]: صفت. دارای آمیختگی

مخلوط‌کن / maxlutkon، ـها / : اسم. اسبابی مکانیکی، دستی یا برقی که دو یا چند چیز را با هم مخلوط می‌کند

مخلوع / maxlu' / : صفت. ۱. خلع‌شده (شاه مخلوع) ۲. معزول

مخلوق / maxluq / : صفت. آفریده (اثر هنری مخلوق فکر و دست هنرمند است)

مخلوقات / maxluqāt / : اسم. [گفتاری] ۱. مردم (می‌خواهی همهٔ مخلوقات را بریزی اینجا؟) ۲. موجودات زنده (مخلوقات عالم)

مخمر / moxammer ، ـها / : اسم. عاملی که موجب عمل تخمیر می‌شود (مانند باکتری، قارچ یا آنزیم)

▣ **مخمر آبجو:** زیستمند تکیاخته‌ای از جنس سا کارومیستها، که قندها در مجاورت آن به الکل و گاز کربن تجزیه می‌شوند

مخمس / moxammas ، ـها / : اسم. ۱. پنج‌ضلعی ۲. [ادبی] مسمّطی که هر بند آن دارای پنج مصراع است

مخمصه / maxmase ، ـها / : اسم. وضع یا کیفیّت ناشی از گرفتاری و دشواری که در کار یا زندگی روزانه پدید می‌آید (تو بودی که ما را از آن مخمصه نجات دادی. در بد مخمصه‌ای افتاده بودیم)

مخمل / maxmal / : اسم. پارچهٔ ابریشم‌نما با سطح دارای کرک کوتاه و پشت ساده، که ممکن است از ابریشم طبیعی یا مصنوعی، مخلوطی از ابریشم و کتان یا پنبه باشد

▣ **مخمل کبریتی:** مخمل دارای تار نخی و پود راه‌ـراه برجسته

مخملک / maxmalak / : اسم. بیماری عفونی ناشی از نوعی استرپتوکوک، که معمولاً با عفونت گلو آغاز و با تب و پیدایش دانه‌های قرمز و برجسته بر سطح پوست مشخص می‌شود

مخملی / maxmali / : صفت. ۱. از جنس مخمل (کلاه مخملی) ۲. [مجازی] بسیار نرم و لطیف (پوست مخملی، صدای مخملی)

مخمور / maxmur / : صفت. [ادبی] خواب‌آلود، بویژه براثر عارضه‌های نوشابهٔ الکلی یا مادهٔ مخدر

مخموری / maxmuri / : اسم. وضع یا کیفیّت مخمور بودن

مخنث / moxannas ، ـان / : اسم. مردی که دستگاه جنسی او رشد نکرده یا نارساست

مخوف / maxuf / : صفت. موجب هراس؛ هراسناک؛ ترسناک (صدای مخوف، حادثهٔ مخوف)

مخیر / moxayyar / : صفت. دارای اختیار

مخیله / moxayyele, moxayyale / : اسم. جایگاه اندیشه و تفکر؛ ذهن؛ دِماغ (معلوم نبود چه فکری در مخیلهٔ او می‌گذشت)

مد / mad(d) / : اسم. ۱. پدیدهٔ بالا آمدن سطح توده‌های آب براثر پدیدهٔ جزرومد ۲. [فرهنگستان] بیشترین حد ارتفاع روزانهٔ سطح توده‌های آب براثر پدیدهٔ جزرومد ۳. علامتی که برروی «الف» می‌گذارند تا به‌صورت «آ» خوانده شود ۴. [نامتداول] امتداد (مدّ نظر)

▣ **مدّ نظر داشتن:** ۱. پیش چشم داشتن ۲. توجه داشتن

مد / mod / : اسم. ۱. /ـها/ سبک جامه و آرایش (مد مو، مد لباس) ۲. سلیقه و پسند جامعه (مدتی اروپا رفتن مد بود و حالا سفر سوریه و ترکیه مد شده است) ۳. جنس یا کالای رایج و مورد پسند (حالا دیگر این کیفها مد است)

مداح / maddāh ، ـها؛ ـان / : اسم. ۱. آنکه کسی را ستایش می‌کند و از خوبیهایش سخن می‌گوید (روزنامه‌های مداح شروع به قلمفرسایی کردند) ۲. خوانندهٔ شعرهای مذهبی، بویژه در ستایش خاندان پیامبر اسلام (مداح اهل بیت)

مداحی / maddāhi / : اسم. ۱. عمل یا شغل مدّاح ۲. /ـها/ عمل یا فرایند مدح گفتن

مداخل / madāxel / : اسم. درامد، بویژه درامد جنبی یا فرعی (او ماهی دوهزار تومان حقوق می‌گرفت و مبلغی هم از شاگردانه و انعام مداخل داشت)

مداخلات / modāxelāt / : جمعِ ☜ **مداخله**

مداخله / modāxele ، ـها؛ مداخلات / : اسم. ۱. عمل یا فرایند شرکت کردن در کاری یا دخالت کردن در آن (من در تأسیس شرکت مداخله کردم ولی در کارهای مالی آن مداخله نمی‌کنم) ۲. عمل یا فرایند وارد شدن در کار دیگران، بی‌دعوت یا اجازهٔ آنان؛ دخالت (آدم عاقل در دعوای بچه‌ها مداخله نمی‌کند)

مداد / medād, madād ، ـها / : اسم. ۱. وسیله‌ای برای نوشتن، رسم کردن یا نشانه‌گذاری معمولاً به شکل استوانه یا منشوری باریک حاوی ماده‌ای جامد و اثرگذار (مانند گرافیت) ۲. وسیلهٔ مشابهی حاوی یک مادهٔ آرایشی

▣ **مداد ابرو:** مدادی که برای آرایش ابرو به کار می‌رود

مداد رنگی: ۱. مدادی که اثر آن به‌رنگی جز سیاه است ۲. مجموعه‌ای از مدادهای دارای رنگهای مختلف برای نقاشی یا رنگ‌آمیزی

مداد شمعی: مدادی که در ترکیب آن موم یا پارافین به کار رفته است

مداد کپیه: مدادی که دارای ترکیبات باثبات‌تری است، به آسانی اثرش پاک نمی‌شود و برای نوشتن سندهای چندنسخه‌ای به کار می‌رود

مدادپاک‌کن / medādpāk.kon, madād– ، ـها / : اسم. وسیله‌ای از ترکیبات لاستیک برای زدودن اثر مداد

مدادتراش / medādtarāš, madād– / ، ـها / : اسم. اسبابی با یک تیغهٔ ثابت یا چرخان برای تراشیدن و تیز کردن نوک مداد و سوراخی برای فرو بردن نوک مداد در آن
مدادی / medādi, madādi / : صفت. ۱. نوشته یا ترسیم شده به‌وسیلهٔ مداد ‹ نوشته‌های مدادی پذیرفته نیست › ۲. دارای رنگ خاکستری سیر مایل به سیاه؛ به‌رنگ گرافیت
مدار / madār / ، ـها؛ ـات / : اسم. ۱. مسیری که جسمی در حرکت به گرد جسم دیگر می‌پیماید ‹ مدار زمین به گرد خورشید › ۲. مسیری کمابیش دایره‌وار به گرد چیزی؛ مسیر کمربندی ۳. مسیر کامل جریان برق، شامل منبع تولید انرژی؛ مدار برقی؛ برقراهه ۴. مسیر ارتباط دوطرفه میان دو نقطه ‹ مدار تلفنی › ۵. هریک از دایره‌های فرضی که به‌موازات خط استوا و عمود بر نصف‌النهارهای زمین کشیده شده است
▣ **مدار جنوبگان**: مداری در ۶۶°۳۳´ عرض جنوبی که آخرین حد تابش نور در هنگام انقلاب زمستانی است و منطقهٔ جنوبگان (قطب جنوب) در پایین آن قرار دارد. به همین قیاس: **مدار شمالگان**
مدار چاپی: صفحه‌ای که اتصالهای برقی مورد نیاز روی آن سوار یا لحیم شده است
مدار رأس‌الجَدی: مدار ۲۳°۲۷´ عرض جنوبی کرهٔ زمین که خورشید در روز اول دی‌ماه بر آن عمود می‌تابد و منطقهٔ معتدل جنوبی از پایین آن تا مدار جنوبگان را شامل می‌شود
مدار رأس‌السَّرطان: مدار ۲۳°۲۷´ عرض شمالی کرهٔ زمین که خورشید در روز اول تیرماه بر آن عمود می‌تابد و منطقهٔ معتدل شمالی از بالای آن تا مدار شمالگان را شامل می‌شود
مدار قطبی: هریک از دو مدار واقع در عرض ۶۶°۳۳´
مدار مجتمع: آی.سی.
مدارا / modārā / ، ـها / : اسم. همکاری، همراهی یا همزیستی با دیگران، همراه با تحمل وضع ناخوشایند ‹ مدتی مداراکن، بعد درست می‌شود. باید با مردم مدارا کرد ›
مدارج / madārej / : اسم. [ادبی] مرحله‌ها، پله‌ها یا درجه‌ها ‹ او مدارج ترقی را می‌پیمود تا به مدارج عالی برسد ›
مدارس / madāres / : جمعِ ☜ **مَدرِسه**
مدارک / madārek / : جمعِ ☜ **مَدرَک**
مدارگان / madārgān / : اسم. منطقه‌ای از کرهٔ زمین در دو سوی خط استوا، که در آن تغییرات اقلیمی چندان محسوس نیست: **منطقهٔ حارّه**
مدارگرد / madārgard / : صفت. دارای حرکت چرخشی به گرد مداری معیّن
مدافع[1] / modāfe` / ، ـها؛ ـان؛ ـین / : اسم. [ورزش] بَک
مدافع[2]: صفت. دفاع‌کننده ‹ او مدافع آزادی بود. وکیل مدافع ›
مدافعات / modāfe`āt / : جمعِ ☜ **مدافعه**
مدافعه / modāfe`e / ، ـها؛ مدافعات / : اسم. عمل یا فرایند دفاع کردن
مداقه / modāqqe / : اسم. ۱. عمل یا فرایند دقت کردن یا دقیق شدن ۲. دقت
مدال / medâl / ، ـها / : اسم. ۱. قطعه فلز نقشدار، **معمولاً** شبیه سکه که به یاد رویداد یا شخصیتی، یا برای جایزه و تشویق ضرب شده است و معمولاً آن را به گردن یا سینه می‌آویزند؛ نشان ۲. مدالیون
مدالیون / medâlyon / ، ـها / : اسم. ۱. نقش زینتی برروی فلز یا سنگ گرانبها که معمولاً به گردن یا به جامه می‌آویزند؛ مدال ۲. نقش زینتی برجسته‌ای در وسط یک قاب، دیوار یا تصویر (مانند ترنج قالی)
مدام[1] / modām / : صفت. دایمی؛ همیشگی ‹ عیش مدام ›
مدام[2]: قید. به‌طور دایم ‹ مدام می‌گفت: «من خیلی خسته‌ام» ›
مداوا / modāvā / ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند درمان کردن ‹ مداوای او چند ماه طول کشید ›
مداوم / modāvem / : صفت. پیوسته؛ دارای مداومت ‹ کار مداوم، سروصدای مداوم، حرکت مداوم ›
مداومت / modāvemat, modāvamat / : اسم. ۱. وضع یا کیفیّت ادامه داشتن ‹ این کار دو ماه مداومت داشت › ۲. پیگیری ‹ مدتی در کارش مداومت نشان داد ›
مداهنه / modāhene / ، ـها / : اسم. چاپلوسی
مدایح / madāyeh / : جمعِ ☜ **مدیحه**
مدبر / modabber / ، ـان / : صفت. دارای تدبیر
مدبرانه[1] / modabberāne / : صفت. تدبیرآمیز ‹ سیاستهای مدبرانه ›
مدبرانه[2]: قید. با به‌کار بردن تدبیر؛ به شیوهٔ تدبیرآمیز ‹ اختلافها را مدبرانه حل و فصل کرد ›
مدپرست / modparast / ، ـها؛ ـان / : صفت. دوستدار مد و پیروی‌کننده از مدهای تازه. به همین قیاس: **مدپرستی**
مدت / moddat / : اسم. ۱. زمان مربوط به تکمیل یک عمل، چرخه یا رشته‌ای از رویدادها ‹ مدت عمر، مدت محکومیت، مدت محاکمه › ۲. زمانی که دارای آغاز و پایان (معلوم یا نامعلوم) است ‹ مدت کار روزانه هشت ساعت است. مدت اعتبار این قانون نامحدود است › ۳. / ـها / فاصلهٔ زمانی؛ اندازهٔ زمان ‹ مدت شب و روز در تابستان و زمستان فرق می‌کند ›
مدتدار / moddatdār / : صفت. مربوط یا منسوب به مدتی بعد ‹ چک مدتدار، فروش مدتدار ›
مدح / madh / ، ـها / : اسم. ۱. عمل ستایش کسی یا چیزی و گفتن خوبیها و شایستگیهایش؛ مقابل: **قَدح** ‹ شاعران او را مدح می‌کردند › ۲. آنچه در این‌باره گفته می‌شود ‹ چقدر مدح او را گفتند و نوشتند ›
مدحیات / madhiyyāt / : جمعِ ☜ **مدحیه**

مدحیه / madhiyye ، ـها؛ مدحیات / : اسم. نوشته، سخنرانی، بویژه شعری که در ستایش کسی باشد
مدخل / madxal ، ـها / : اسم. ۱. در، شکاف یا روزنه‌ای که بتوان از آن به‌جایی داخل شد (مدخل غار) ۲. محوطه یا فضایی که در محل ورود به یک مکان قرار دارد؛ ورودی (مدخل خانه، مدخل شهر) ۳. مقدمه ۴. عنوانی، بویژه در یک فهرست یا کتاب مرجع، که اطلاعاتی دربارهٔ آن داده شده است؛ درایه (این واژه‌نامه دارای ۵۰۰۰۰ مدخل است)
مدد / madad ، ـها / : اسم. یاری؛ کمک
▣ **مدد خواستن**: کمک خواستن؛ یاری طلبیدن. به همین قیاس: **مدد رساندن؛ مددکردن**
مددجو / madadju ، ـها؛ ـیان / : اسم. ۱. کسی که نیازمند بهره‌گیری از خدمات مددکاران است ۲. نوجوان بزهکاری که در مرکز اصلاح و تربیت نگهداری و به او مهارتهایی آموزش داده می‌شود. به همین قیاس: **مددجویی**
مددکار / madadkār ، ـها؛ ـان / : اسم. ۱. یاری‌دهنده ۲. مددکار اجتماعی
▣ **مددکار اجتماعی**: شخص آموزش‌دیده‌ای که از سوی یک مؤسسه یا نهاد، مشکلها، نیازها و اصلاح وضع افراد نیازمند را مورد توجه و رسیدگی قرار می‌دهد
مددکاری / madadkāri / : اسم. ۱. /ـها/ عمل یا فرایند یاری رساندن ۲. شغل مددکار
▣ **مددکاری اجتماعی**: رشته‌ای از فعالیتهای اجتماعی برای یاری رساندن به افراد نیازمند و اصلاح وضع و حال آنان
مددیار / madadyār ، ـها؛ ـان / : اسم. شخصی با تحصیلات کاردانی که به‌صورت دستیار مددکار و زیر نظر او کار می‌کند
مددیاری / madadyāri / : اسم. ۱. رشتهٔ تحصیلی ویژهٔ تربیت مددیار ۲. شغل مددیار
مدر / moder(r) / : صفت. آسان‌کننده یا زیادکنندهٔ میزان دفع ادرار (شیر، چای و قهوه مدر هستند)
مدرج / modarraj / : صفت. درجه‌بندی شده؛ درجه‌ـدرجه (رادیو دارای یک صفحهٔ مدرج است که طول موجها را بر روی آن ثبت کرده‌اند)
مدرس / modarres ، ـها؛ ـان؛ ـین / : اسم. آنکه درس می‌دهد: الف) کسی که در یک مدرسهٔ دینی تدریس می‌کند ب) پایین‌ترین مقام آموزشی در دانشگاه؛ آموزشیار
مدرسه / madrese, madrase ، ـها؛ مدارس / : اسم. مؤسسهٔ آموزشی: الف) جایی که در آن کودکان و نوجوانان به‌وسیلهٔ معلمان، آموزشهای درسی را براساس برنامهٔ پیش‌بینی‌شده‌ای فرا می‌گیرند (مدرسهٔ ابتدایی، مدرسهٔ راهنمایی) ب) مؤسسه‌ای که در آن علوم دینی تدریس می‌شود ج) مؤسسه‌ای که در آن یک رشتهٔ فنی تدریس می‌شود؛ آموزشگاه (مدرسهٔ پرستاری، مدرسهٔ کشاورزی)
▣ **مدرسهٔ ابتدایی**: دبستان
مدرسهٔ راهنمایی: مؤسسهٔ آموزشی که فارغ‌التحصیلان دبستان در آن درس می‌خوانند
مدرسهٔ شبانه‌روزی ☜ **شبانه‌روزی**[1]
مدرسهٔ عالی: مؤسسهٔ آموزش عالی که در آن در رشته یا رشته‌های معیّنی، معمولاً در سطح کارشناسی (لیسانس) آموزش داده می‌شود
مدرسهٔ غیرانتفاعی: مدرسهٔ غیر دولتی، که با دریافت شهریه از دانش‌آموزان اداره می‌شود
مدرسهٔ متوسطه: دبیرستان
مدرسه‌ای / madrese'i, madrase'i / : صفت. [گفتاری] مربوط یا متعلق به مدرسه (دختر مدرسه‌ای)
مدرسه‌داری / madresedāri, madrase– / : اسم. عمل یا فرایند ادارهٔ مدرسه (بروید مدرسه‌داری را از خانم علوی یاد بگیرید. مرد خوبی بود، ولی مدرسه‌داری‌اش تعریفی نداشت)
مدرسه‌رو / madreserow, madrase– ، ـها / : صفت. دارای سن و وضعیت مناسب برای مدرسه رفتن (اختر دو تا بچهٔ مدرسه‌رو دارد)
مدرسه‌سازی / madresesāzi, madrase– / : اسم. عمل یا فرایند ساختن مدرسه (پس از انقلاب نهضت مدرسه‌سازی در روستاها رونق داشت)
مدرسی / madrasi / : صفت. مربوط یا منسوب به مدرسه
مدرسی / modarresi / : اسم. ۱. شغل مدرّس ۲. عمل یا فرایند درس دادن
مدرک / madrak ، ـها؛ مدارِک / : اسم. ۱. دستخط یا نوشتهٔ رسمی که پایه، دلیل یا پشتیبان ادعا یا فرضی است ۲. آنچه (از قبیل عکس یا نوار) به عنوان سند یا دلیل به کار می‌رود ۳. سند؛ برگه
▣ **مدرک تحصیلی**: نوشته‌ای رسمی که نشان می‌دهد شخصی دورهٔ تحصیلی معیّنی را گذرانده است
مدرک تخصصی: گواهینامهٔ داشتن تخصص در یک رشتهٔ علمی یا فنی
مدرکات / modrakāt / : اسم. مجموعهٔ آنچه درک می‌شود
مدرک‌گرایی / madrakgerāyi / : اسم. علاقه و گرایش در جهت به‌دست آوردن مدرک تحصیلی، بدون توجه به فراگیری دانش و مهارت فنی
مدرن / modern ، ـها / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به زمان حال یا گذشتهٔ نزدیک (جامعهٔ مدرن، انسان مدرن) ۲. مجهز به شیوه‌ها یا روشهای فنی، علمی یا هنری تازه (هواپیمای مدرن، پزشکی مدرن، هنر مدرن)
مدرنیته / modernite / : اسم. تجدد
مدرنیزه / modernize ، ـها / : صفت. مجهز یا نوسازی‌شده با وسیله‌ها، اسبابها، سبک، سلیقه یا کاربرد امروزی

مدرنیست / modernist، ـ‌ها / : صفت. نوگرا
مدرنیسم / modernism / : اسم. ۱. گرایشی در هنر، معماری، ادبیات و تفکر پس از نوزایی در اروپا، در مخالفت با سبکها، شیوه‌ها و سنتهای مرسوم و معتبر و تکیه بر تجربه‌ها و برداشتهای فردی ۲. تجدد؛ نوگرایی
مدساز / modsāz، ـ‌ها؛ ـان / : اسم. کسی که مدهای تازه، بویژه جامه‌های آخرین مد، طراحی می‌کند (و می‌دوزد)؛ مدیست
مدعا / modda`ā, moddâ`ā، ـ‌ها / : اسم. مورد ادّعا؛ آنچه ادّعا شده است
مدعو / mad`ov(v)، ـان؛ ـین / : صفت. دعوت‌شده به جایی، بویژه به مهمانی، مجلس جشن یا سخنرانی (استاد مدعو، سخنران مدعو)
مدعی / modda`i، ـ‌ها؛ ـان / : اسم. ۱. آنکه ادّعایی می‌کند (مدعی می‌گوید این مال من است) ۲. آنکه با کسی دعوایی دارد (او خودش مدعی است و نمی‌تواند داور باشد) ۳. آنکه از کسی شکایت کرده است؛ خواهان (مدعی اظهار می‌کند شما او را کتک زده‌اید)
مدغم / modqam / : اسم. [دستور] حرفی که در حرف دیگر ادغام شده است (مانند «بدتر» که «بتر» شده یا «دوستار» که در اصل «دوستدار» بوده، و در هر دو «دال» در «تا» مدغم شده است)
مدفن / madfan، ـ‌ها / : اسم. جای دفن؛ گور (مدفن خیام در نیشابور است)
مدفوع / madfu` / : اسم. مادهٔ دفع‌شده از رودهٔ انسان یا جانداران دیگر؛ گُه؛ عَن [مستهجن]
مدفون / madfun / : صفت. دفن‌شده
مدقال / medqāl / : اسم. پارچهٔ نخی ساده و درشتبافت: متقال
مدل / model، ـ‌ها / : اسم. ۱. [نامتداول] سرمشق ۲. طرح یا نمونهٔ چیزی که باید ساخته شود (مدل هواپیما) ۳. سبک یا شیوهٔ ساختن چیزی (خانه‌هایی با مدلهای قدیمی، ماشین آخرین مدل) ۴. شخصی که از چهره یا اندام او برای منظورهای هنری، آموزشی یا تبلیغاتی تصویر، مجسمه یا عکس تهیه می‌کنند
مدلل / modallal / : صفت. دارای دلیل (او با سخنان مدلل خود ثابت کرد...)
مدلول / madlul، ـ‌ها؛ ـات / : اسم. معنی یا مفهوم یک گفتار یا نوشتار، بویژه قصد و هدف اصلی آن (بنابر مدلول پرونده، متهم مرتکب چندین جرم شده است)
مدم / modem، ـ‌ها / : اسم. دستگاهی برای تبدیل علامتها به علامتهای سازگار با دستگاه دیگر برای انتقال آنها (مثلاً برای انتقال اطلاعاتی از یک رایانه به رایانهٔ دیگر): مُودم

مدمغ / modammaq / : صفت. [ادبی] ۱. خودپسند؛ خودبین ۲. فاقد عقل سالم
مدنی / madani / : صفت. ۱. کشوری (سازمانهای مدنی، مقامهای مدنی) ۲. مربوط به زندگی یا جامعهٔ دارای تمدن (حیات مدنی) ۳. مربوط به حقوق مدنی (قانون مدنی، دادگاه مدنی) ۴. مربوط یا متعلق به شهر مدینه در عربستان
مدنیت / madaniyyat / : اسم. تمدّن
مدور / modavvar / : صفت. گرد؛ شبیه دایره (صفحهٔ مدور، دریچهٔ مدور)
مدوز / meduz، ـ‌ها / : اسم. جانور از گونه‌های کاملتر و متحرک شاخهٔ مرجانیان، دارای بدن ژلاتینی چترمانند، یک حفرهٔ گوارشی، تولید مثل جنسی و شنای آزادانه (مانند عروس‌دریایی)
مدول / modûl، ـ‌ها / : اسم. ۱. هریک از سنجه‌های استاندارد ۲. [معماری] واحد سنجش که در تنظیم ابعاد به‌عنوان مرحله‌ای صعودی به‌کار می‌رود ۳. هریک از واحدهای یک سفینهٔ فضایی
مدولاسیون / medûlâs(î)yon / : اسم. [فیزیک] تحمیل
مدون / modavvan / : صفت. برخوردار از تدوین؛ دارای نظم، ترتیب و پیوستگی (قانون مدون، کتاب مدون)
مدهش / modheš / : صفت. [ادبی] ترس‌آور؛ ترسناک (حادثهٔ مدهش)
مدهوش / madhuš، ـان / : صفت. [ادبی] بیهوش (ناگهان مدهوش شد و به زمین افتاد)
مدیحه / madihe، ـ‌ها؛ مدایح / : اسم. آنچه در ستایش از کسی گفته یا نوشته می‌شود
مدیحه‌سرا / madihesarā، ـیان / : صفت. دارای عادت یا گرایش به سرودن مدیحه. به همین قیاس: **مدیحه‌گو؛ مدیحه‌سرایی؛ مدیحه‌گویی**
مدید / madid / : صفت. ادامه‌دار؛ طولانی (مدت مدید)
مدیر[1] / modir، ـ‌ها؛ ـان / : اسم. کسی که عهده‌دار ادارهٔ مؤسسه‌ای است (مدیر فروشگاه، مدیر مدرسه)
◻ **مدیر تصفیه**: کسی که به‌عنوان مسئول تصفیهٔ حسابهای یک مؤسسهٔ منحل‌شده تعیین می‌شود
مدیر داخلی: مدیری که عهده‌دار ادارهٔ امور داخلی یک مؤسسه است
مدیر عامل: بالاترین مقام اجرایی یک شرکت، که از سوی هیئت مدیره عهده‌دار ادارهٔ کارهای اجرایی است
مدیرکل: کسی که ریاست یک ادارهٔ کل را عهده‌دار است
مدیر مسئول: کسی که در مورد شغل یا فعالیت معیّنی (مانند انتشار یک روزنامه) عهده‌دار پاسخگویی در نزد مقامهای دولتی است
مدیر[2]: صفت. دارای شایستگی و توانایی سازمان دادن و اداره کردن کارها

مدیریت / modiriyyat / : اسم. ۱. /ـها/ عمل یا فن اداره‌کردن ۲. /ـها/ توانایی اداره‌کردن؛ مهارت اجرایی ۳. مجموعهٔ کسانی که کاری را اداره می‌کنند ‹ مدیریت کارخانه › ۴. شغل مدیر

مدیست / modist ، ـها / : اسم. مدساز

مدینهٔ فاضله / madineyefāzele / ☜ **آرمانشَهر**

مدیون / madyun / : صفت. ۱. [حقوق] بدهکار ‹ شما مبلغی به این شرکت مدیون هستید › ۲. [گفتاری] مرهون؛ رهین ‹ من خود را مدیون کمکهای شما می‌دانم ›

مدیونی / madyuni / : اسم. وضع یا کیفیّت مدیون بودن

مذاب / mozāb / : صفت. دارای وضع یا حالت خمیری یا مایع، براثر قرار گرفتن در معرض دمای زیاد؛ گداخته ‹ روغن مذاب، فلز مذاب ›

مذاق / mazāq / : اسم. ۱. [نامتداول] اندام چشایی ۲. [مجازی] پسند یا سلیقه ‹ به مذاق کسی خوش آمدن ›

مذاکرات / mozākerāt / : جمعِ ☜ **مذاکره**

مذاکره / mozākere ، ـها؛ مذاکرات / : اسم. ۱. گفتگوی میان دو یا چند تن ‹ مدتی مشغول مذاکره بودند › ۲. عمل یا فرایند گفتگو کردن، بویژه گفتگوی رسمی یا جدی ‹ برای عقد قرارداد مذاکره صورت گرفت ›

مذاهب / mazāheb / : جمعِ ☜ **مَذهَب**

مذبح / mazbah ، ـها / : اسم. [ادبی] قربانگاه

مذبذب / mozabzab / : صفت. ۱. فاقد قدرت تصمیم‌گیری ۲. فاقد صراحت بیان و عقیده

مذبوحانه / mazbuhāne / : صفت. دارای وضع یا کیفیّت ناگزیری و ناچاری و معمولاً بیهوده ‹ تلاش مذبوحانه ›

مذکر / mozakkar ، ـها / : صفت. نر ‹ حیوان مذکر ›

مذکور[1] / mazkur / : صفت. ذکرشده؛ نامبرده ‹ موضوع در سند مذکور است ›

مذکور[2]: ضمیر. شخص یا چیزی که پیشتر نام برده شده است ‹ شخص مذکور مدتی در بیمارستان بستری بود ›

مذلت / mazallat, mazellat ، ـها / : اسم. خواری

مذمت / mazammat, mazemmat ، ـها / : اسم. ۱. [ادبی] نکوهش؛ بدگویی ۲. سرزنش

مذموم / mazmum / : صفت. [ادبی] زشت؛ ناپسند

مذهب / mazhab ، ـها؛ مذاهب / : اسم. ۱. مجموعهٔ آموزه‌ها و آیینهای مربوط به یک دین که تنها مورد پذیرش گروهی از پیروان آن دین است؛ فرقهٔ دینی ‹ مذهب شافعی › ۲. [مجازی] دین ‹ مذهب بودایی › ۳. [نامتداول] مکتب فکری یا فلسفی

▣ **مذهب ارتدکس**: از مذهبهای مسیحی که در سدهٔ پنجم با عدم پذیرش سروری پاپ روم در میان مسیحیان شرقی به وجود آمد: **کلیسای ارتدکس**

مذهب آنگلیکان: از مذهبهای مسیحی که از سال ۱۵۳۴ میلادی در انگلستان رسمیت یافت و اسقف کانتربری در رأس آن قرار دارد: **کلیسای آنگلیکان**

مذهب پرتستان: هریک از مذهبهای مسیحی که از سدهٔ شانزدهم به وسیلهٔ مصلحان دینی مختلف، بویژه در میان کاتولیکها پدید آمدند و اصول کلی آنها عدم پذیرش سروری پاپ است: **کلیسای پرتستان**

مذهب تحققی ☜ **اثبات‌گرایی**

مذهب کاتولیک: از مذهبهای مسیحی که پاپ را جانشین بلافصل پطرس رسول و معصوم می‌داند و معتقد به لزوم مجرد ماندن مقامهای کلیسایی است: **کلیسای کاتولیک**

مذهب اسماعیلیّه **مذهب زیدیه** **مذهب شیعه**
مذهب حنبلی **مذهب سنّی** **مذهب مالکی**
مذهب حنفی **مذهب شافعی**

مُذهَّب / mozahhab / : صفت. ۱. تذهیب‌شده ‹ کتاب مذهب › ۲. [نامتداول] زراندود

مذهّب / mozahheb / : اسم. کسی که کارش تذهیب است؛ تذهیبکار

مذهبی / mazhabi / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به مذهب ‹ پیوندهای مذهبی، آیین مذهبی › ۲. /ـها/ دیندار؛ مومن و معتقد به مذهب ‹ شوهرش مذهبی است ›

مر / mor(r) / : اسم. ۱. /ـها/ درختچهٔ بومی نواحی گرمسیر از تیرهٔ سماقیان ۲. نام صمغ سفید و غلیظ آن درختچه، که دارای بوی ملایم معطر، مطبوع و طعم تلخ است، و در مجاورت هوا بسرعت تغییر رنگ می‌دهد

▣ **مر مَکّی**: گونه‌ای از مر که صمغ آن در پزشکی کاربرد دارد

مرا / marā / : ضمیر. [ادبی] ضمیر مفعولی اول شخص مفرد ‹ مرا دید ›

مرابحه / morābehe / : اسم. عمل یا فرایند پرداخت یا دریافت وام برای مدت معیّن در برابر سود معیّن

مرأةالمسلسله / mer'atolmosalsale / ☜ زن پای در زنجیر، **زن**

مراتب / marāteb / : جمعِ ☜ **مَرتَبه**

مراتع / marāte' / : جمعِ ☜ **مَرتَع**

مراثی / marāsi / : جمعِ ☜ **مرثیه**

مراجع / marāje' / : جمعِ ☜ **مَرجَع**

مراجع / morāje' ، ـها؛ ـان؛ ـین / : اسم. کسی که برای کاری به‌جایی می‌رود ‹ مراجعه می‌کند ›؛ مراجعه کننده ‹ رفتارش با مراجع ملایم و محترمانه بود ›

مراجعات / morāje'āt / : جمعِ ☜ **مراجعه**

مراجعت / morāje'at / : اسم. بازگشت ‹ پدرم از سفر مراجعت کرد ›

مراجعه / morāje'e ، ـها؛ مراجعات / : اسم. ۱. عمل یا فرایند رفتن به جایی یا نزدکسی برای کاری ‹ مراجعه به

پزشک ⟩ ۲. جستجو کردن و نگریستن در کتاب یا نوشته‌ای برای مطلبی ⟨ به کتاب لغت مراجعه کردن ⟩

مراحل / marāhel / : جمعِ ☜ **مَرحَله**

مراحم / marāhem / : جمعِ ☜ **مَرحَمَت**

مراد / morād / : اسم. ۱. خواست ۲. کسی که دیگران مرید او هستند

▣ **مراد طلبیدن:** آرزو و نیازمندی خود را خواستن

به مراد خود رسیدن: خواست خود را به‌دست آوردن ⟨ سیمین هم در کنکور قبول شد و به مراد خود رسید ⟩

مرادف / morādef ، ـها / : صفت. هم‌ردیف؛ همسنگ؛ همسان

مرارت / marārat ، ـها / : اسم. ۱. تلخکامی ناشی از رنج و اندوه ⟨ آن ازدواج با مرارت همراه بود ⟩ ۲. [مجازی] رنج و سختی ⟨ چقدر مرارت کشید تا نتیجه گرفت ⟩

مرارت‌بار / marāratbār / : صفت. دارای مرارت بسیار ⟨ زندگی مرارت‌بار ⟩

مراسلات / morāselāt / : جمعِ ☜ **مراسله**

مراسله / morāsele ، ـها؛ مراسلات / : اسم. نامه‌ای که به جایی فرستاده می‌شود ⟨ در مراسلهٔ خود از وضع کارتان شکوه کرده بودید ⟩

مراسم / marāsem / : اسم. مجموعهٔ کارهایی که براساس قانون، سنت یا عرف انجام‌دادن آن برای مناسبت یا هدف ویژه‌ای لازم شمرده‌می‌شود؛ آیین ⟨ مراسم عید نوروز، مراسم عروسی، مراسم انتخابات ⟩

▣ **مراسم تحلیف:** آیین رسمی برای سوگند خوردن در حضور دیگران ⟨ مراسم تحلیف رییس جمهور ⟩

مراسم تدفین: آیین به‌خاک سپردن و در گور نهادن کسی

مراعات / morā`āt ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند رعایت کردن

▣ **مراعات نظیر:** نوشته‌ای که در آن نویسنده چیزهایی را که با هم مناسبت دارند، در کنار یکدیگر می‌آورد (مانند شبگرد و عیّار و تاج و کمر در این شعر: «تکیه بر اختر شبگرد مکن کاین عیّار / تاج کاوس ربود و کمر کیخسرو») ؛ تناسب

مرافعات / morāfe`āt / : جمعِ ☜ **مرافعه**

مرافعه / morāfe`e ، ـها؛ مرافعات / : اسم. ۱. [نامتداول] دادخواهی ۲. [گفتاری] دعوا؛ ستیز؛ بگومگو ⟨ دیشب با زنم مرافعه داشتیم ⟩

مراق / marāq / : اسم. ۱. [گفتاری، قدیمی] نوعی بیماری که با استفراغ پی‌درپی، بی‌حالی و احساس دلتنگی همراه بود ۲. [نجوم] ستارهٔ بتای صورت فلکی خرس بزرگ، از ستاره‌های درخشان آسمان

مراقب[1] / morāqeb ، ـها؛ ـان؛ ـین / : اسم. کسی که مراقبت از کسی یا جایی را برعهده دارد ⟨ برایش دوتا مراقب گذاشته بودند ⟩

مراقب[2] : صفت. مراقبت‌کننده ⟨ مراقب باش به شیشه نخوری. مراقب بود کسی او را نبیند ⟩

مراقبت / morāqebat ، ـها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند نگهبانی از کسی یا چیزی برای پیشگیری از گم شدن، دزدیده شدن یا آسیب دیدن آن ۲. عمل یا فرایند توجه و نگهداری کردن از کسی به منظور حفظ یا برگشت سلامت او ⟨ مراقبت از نوزاد، مراقبت از بیمار ⟩

مراقبه / morāqebe ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند متمرکز کردن ذهن در جهتی یا برروی موضوعی معیّن

مراکز / marākez / : جمعِ ☜ **مَرکَز**

مرال / marāl ، ـها؛ ـان / : اسم. نوعی گوزن ایرانی، با جثه‌ای نسبتاً بزرگ که در هر شاخ آن دو شاخک بلند وجود دارد، نوع ماده بی‌شاخ و کوچکتر از نوع نر و نوزاد آن دارای بدنی خالدار است که یک سال پس از تولد، خالها ناپدید می‌شود

مرام / marām ، ـها / : اسم. ۱. شیوه یا محتوای فکری متعلق به یک فرد یا گروه ۲. مجموعه‌ای از عقیده‌ها و بینشها، بویژه دربارهٔ زندگی، فرهنگ یا سیاست؛ بینش؛ ایدئولوژی

مرامنامه / marāmnāme ، ـها / : اسم. نوشته‌ای که در آن یک حزب، جمعیت، انجمن یا گروه سیاسی، اجتماعی یا فرهنگی هدفهای خود را از تشکیل و فعالیت رسماً اعلام می‌کند

مرامی / marāmi / : صفت. مربوط یا منسوب به مرام ⟨ اصول مرامی، اختلافهای مرامی ⟩

مراودات / morāvedāt / : جمعِ ☜ **مراوده**

مراوده / morāvede ، ـها؛ مراودات / : اسم. آمد و رفت ناشی از وجود نوعی ارتباط (مانند دوستی یا خویشاوندی) ⟨ با همسایه‌ها هیچ مراوده ندارد ⟩

مرایا / marāyā / : جمعِ ☜ **مرئی**

مرئوس / mar`us ، ـها؛ ـان؛ ـین / : اسم. کسی که زیر دست دیگری کار می‌کند و دارای رییس است

مرئی / mar`i ، ـها؛ مرایا / : صفت. آشکار؛ پدیدار؛ نمایان ⟨ جهان مرئی، بخش مرئی ماه ⟩

مربا / morabbā ، ـها؛ ـجات / : اسم. هریک از فراورده‌های غذایی تولیدشده از میوه (مانند سیب، زردآلو، به، تمشک، توت‌فرنگی، ...) که آن را با شکر یا شیره خوب می‌پزند تا آب میوه قوام‌آید

مربع[1] / morabba` ، ـها؛ ـات / : اسم. شکل مسطح هندسی دارای چهار ضلع مساوی و دوبدو موازی

▣ **مربع مستطیل** ☜ **مُستَطیل**

مربع[2] : صفت. ۱. دارای شکل مربّع ⟨ حیاط مربع ⟩ ۲. مجذور ⟨ ۴ مربع ۲ و ۱۶ مربع ۴ است ⟩

مربوط / marbut / : صفت. ۱. دارای رابطه ⟨ این موضوع به تو

هم مربوط است. او با بعضی خانواده‌های اشرافی مربوط است › ۲. پیوسته؛ متصل ‹ راه‌آهن ایران از عراق به سوریه مربوط می‌شود ›

مربوطه / marbute / : صفت. مربوط به شخص یا موضوع بیان شده و دارای پیوند با آن ‹ نامهٔ مربوطه تاکنون نرسیده است ›

مربی / morabbi ، ـها؛ ـان / : اسم. ۱. آنکه انسان یا جانوری را تربیت می‌کند یا آموزش می‌دهد ‹ مربی بچه‌ها، مربی شیرها › ۲. کسی که در یک رشتهٔ عملی آموزش می‌دهد ‹ مربی ورزش، مربی خیاطی ›

مرتاض / mortāz ، ـها؛ ـان؛ ـین / : اسم. کسی که ریاضت پیشه می‌کند، بویژه برخی پیروان آیین هندو که برای رسیدن به کمال معنوی ریاضت پیشه می‌کنند

مرتب[1] / morattab / : صفت. ۱. دارای ترتیب ‹ به ترتیب حروف مرتب شده‌اند › ۲. آراسته؛ منظم ‹ همه‌چیز مرتب است ›

مرتب[2] : قید. [گفتاری] مرتباً ‹ مرتب می‌خواست برگردیم ›

مرتباً / morattaban / : قید. به‌طور پیوسته؛ پیاپی ‹ مرتباً گریه می‌کرد و فریاد می‌زد ›

مرتبط / mortabet / : صفت. دارای ارتباط؛ پیوسته ‹ با بسیاری از کتابخانه‌ها مرتبط است ›

مرتبه / martabe ، ـها / : اسم. ۱. /مراتِب/ پایگاه؛ مقام؛ رتبه ‹ بلندمرتبه › ۲. بار؛ دفعه ‹ چهار مرتبه او را دیده بودم ›

مرتجع / mortaje` ، ـها؛ ـان؛ ـین / : صفت. هوادار اندیشه‌ها، ارزشها، سنتها و روشهای زندگی گذشتگان و خواستار پیروی از آنها؛ واپسگرا

مرتجعانه / mortaje`āne / : قید. به شیوه‌ای ارتجاعی

مرتد[1] / mortad(d) ، ـها؛ ـان؛ ـین / : اسم. کسی که از دین یا آیین پیشین خود دست بکشد و از آن پیروی نکند

مرتد[2] : صفت. دارای ارتداد ‹ مسلمان مرتد، کمونیست مرتد ›

مرتع / marta` ، ـها؛ مراتِع / : اسم. چراگاه

مرتعداری / marta`dāri / : اسم. عمل، فرایند یا فن ایجاد، احیا و نگهداری چراگاه. به همین قیاس: **مرتعدار**

مرتعش / morta`eš / : صفت. دارای ارتعاش؛ لرزان

مرتفع / mortafe`, mortafa` / : صفت. ۱. دارای ارتفاع؛ بلند ‹ دشت مرتفع › ۲. از میان رفته؛ رفع شده ‹ مشکل او مرتفع شد ›

مرتکب / mortakeb ، ـان؛ ـین / : صفت. انجام‌دهندهٔ کاری ناروا یا غلط ‹ مواظب باش دیگر مرتکب این گونه اشتباهات نشوی ›

مرتهن / mortahan / : اسم. [حقوق] آنچه به رهن گذاشته شده است؛ مورد رهن

مرتهن / mortahen / : اسم. [حقوق] رهن‌کننده؛ آنکه چیزی را نزدش به رهن می‌گذارند

مرتیکه / martike / ☜ **مردیکه**

مرثیه / marsiy(y)e ، ـها؛ مراثی / : اسم. سخنی (بویژه شعری) که برای سوگواری گفته، نوشته یا سروده می‌شود

مرثیه‌خوان / marsiy(y)exān ، ـها؛ ـان / : اسم. کسی که برای مردگان مرثیه می‌خواند، یا با لحن آهنگین و سوزناک از آنان یاد می‌کند. به همین قیاس: **مرثیه‌خوانی**

مرجان / marjān ، ـها / : اسم. جانور دریایی از ردهٔ مرجانها، دارای زندگی گروهی در آبهای گرم که ترشحات آهکی تعدادی از آنها جزیره‌های مرجانی را به‌وجود می‌آورد

مرجانها / marjānhā / : اسم. رده‌ای از جانوران بی‌مهرهٔ دریایی از شاخهٔ مرجانیان، دارای گونه‌های فراوان که به‌طور منفرد یا جمعی زندگی می‌کنند و کالبد بعضی از گونه‌ها در جواهرسازی کاربرد دارند

مرجانی / marjāni / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به مرجان ۲. ساخته شده از مرجان ‹ جزیرهٔ مرجانی › ۳. دارای رنگ نارنجی مایل به سرخ

مرجانیان / marjāniyān / : اسم. شاخه‌ای از بی‌مهرگان آبزی و پست‌ترین جانوران دارای بافتهای مشخص، با تقارن کم و بیش شعاعی و معمولاً دولایه که به دو حالت پلیپ و مدوز، به طور منفرد یا دسته‌جمعی، به صورت کلنیهای گیاه‌مانند، به شکل گل و یا به صورت تپه‌ها و جزیره‌های کوچک رشد می‌کنند: **کیسه‌تنان؛ کاوتنان**

مرجح / morajjah / : صفت. [ادبی] ۱. برگزیده؛ ترجیح داده شده ‹ البته برای استخدام، او مرجح است › ۲. بهتر ‹ فردا مرجح است ›

مرجع / marja` ، ـها؛ مراجِع / : اسم. ۱. شخص یا مقامی که می‌توان برای درخواستی به نزدش رفت ‹ دادگستری مرجع رسیدگی به شکایتهاست › ۲. شخص یا نوشته‌ای که برای به‌دست آوردن اطلاعات می‌توان به آن مراجعه کرد ‹ مرجع استناد شما چیست؟ مرجع اطلاعاتی او کیست › ۳. کتاب یا نوشته‌ای که در آن آگاهیهای گوناگون گرداوری شده و هرکس ممکن است برای به‌دست آوردن آگاهی ویژه‌ای به آن مراجعه کند ‹ مانند فهرست کتابها، سالنامه‌ها، آمارها، واژه‌نامه‌ها و دایرةالمعارفها ›؛ رفرانس ‹ کتاب مرجع › ۴. علامت، شئ یا محلی که تغییرات در یک فرایند نسبت به آن، یا در مقایسه با آن، سنجیده می‌شود

◻ **مرجع اطلاعاتی** : مرجعی که می‌توان از آن اطلاعات مورد نیاز را به‌دست آورد

مرجع تقلید : (شیعه) شخصی که در موضوعهای دینی از عقیده و فتوای او پیروی می‌شود

مرجعیت / marja`iyyat / : اسم. وضع یا کیفیّت مرجع بودن

مرجمک / marjomak / : اسم. عدس

مرجوع / marju` / : صفت. ۱. برگشت داده‌شده؛ مرجوعی ۲. بازگردانیده

◘ **مرجوع شدن:** بازگردانده شدن ‹ کتابهایی که فرستاده‌اید مرجوع می‌شود ›

مرجوع کردن: پس فرستادن؛ بازگرداندن ‹ چرا کتابها را مرجوع کردید؟ ›

مرجوعی / marju'i ، ـها / : صفت. [گفتاری] برگشت داده‌شده ‹ نامهٔ مرجوعی ›

مرحبا / marhabā / : دعا. آفرین ‹ مرحبا به غیرتت ›

مرحله / marhale ، ـها؛ مراحِل / : اسم. ۱. هریک از یک رشته موضعها یا ایستگاههای یکی بعد از دیگری ‹ مرحلهٔ اول کنکور › ۲. فاصلهٔ میان آنها ‹ هر مرحله چهار ترم است › ۳. دورهٔ یک پیشرفت، فعالیت یا رشد ‹ مرحلهٔ شکوفایی، مرحلهٔ بلوغ ›

◘ **از مرحله پرت بودن:** [مجازی] بی‌خبر و ناآگاه بودن ‹ فهمیدم که مدیر از مرحله پرت است و چیزی نمی‌داند ›

مرحله‌ای / marhale'i / : صفت. مربوط یا منسوب به مرحله ‹ آزمون دومرحله‌ای ›

مرحمت / marhamat ، ـها؛ مراحِم / : اسم. مهربانی

◘ **مرحمت زیاد:** عبارت تعارف‌آمیز به معنی «لطف و مهربانی شما نسبت به من افزون باد»

◘ **مرحمت داشتن:** مهربان بودن ‹ او به من مرحمت داشت ›

مرحمت کردن: ۱. مهربانی کردن ‹ خیلی مرحمت کردید تشریف آوردید › ۲. چیزی دادن ‹ این کیف را مدیر به ایشان مرحمت کردند ›

مرحمتی / marhamati ، ـها / : صفت. مرحمت‌شده؛ داده شده ‹ کتاب مرحمتی دریافت شد ›

مرحوم / marhum ، ـان؛ ـین / : صفت. ۱. آمرزیده (توضیح: برای شخص مرده به‌کار می‌رود)؛ شادروان ‹ مرحوم پدرم اینجا را خریده بود › ۲. مرده؛ درگذشته ‹ مرحوم شدن ›

◘ **مرحوم شدن:** مردن ‹ پدرم دو سال پیش مرحوم شد ›

مرخص / morax(x)as / : صفت. ۱. آزاد شده؛ بیرون آمده از جایی که ناگزیر به اقامت در آن بوده است ‹ علی دیروز از بیمارستان مرخص شد › ۲. [قدیمی] رخصت یافته؛ اجازه یافته ‹ مرخص است برود ›

مرخصی / morax(x)asi ، ـها / : اسم. ۱. وضع یا کیفیّت مرخص‌بودن ‹ در مرخصی بود › ۲. آزادی از محل اقامت اجباری ‹ مرخصی از زندان › ۳. اجازهٔ ترک موقتی محل کار ‹ یک ساعت از اداره مرخصی گرفتم › ۴. حقی که به کارمند یا کارگر، در برابر یک سال کار، برای استراحت و ترک محل کار داده می‌شود ‹ کارگران یک ماه مرخصی سالانه دارند ›

مرخم[1] / moraxxam ، ـها / : اسم. [دستور] واژه‌ای که حرف یا حرفهایی از آخر آن حذف شده است ‹ واژهٔ «باخت» مرخّم «باختن» است ›

مرخم[2] : صفت. کوتاه شده

مرد / mard ، ـها؛ ـان / : اسم. ۱. انسان نر بالغ؛ نرینهٔ بالغ انسان ۲. همسر یک زن؛ شوهر؛ زوج ۳. انسان نر (در سرشماری یا تعیین جنسیت) ۴. [مجازی] کسی که دارای خصلتهای عالی انسانی است ‹ مردی پیدا می‌شد و حق او را کف دستش می‌گذاشت › ۵. [مجازی] کسی که توانایی یا شایستگی انجام کاری را دارد ‹ مرد عمل، مرد جنگ، مرد میدان ›

◘ **مرد آهنین:** [مجازی] مرد سرسخت، با اراده و پیگیر

مرد جنگ: جنگاور

مرد خانه: فرد ذکوری که سرپرست یا نان‌آور خانواده است

مرد خدا: خداشناس؛ دارای ایمان به خدا

مرد رند ☜ **مرد رند**

مرد عمل: [مجازی] ۱. آنکه به اندیشه‌ها جامهٔ عمل می‌پوشاند و خواسته‌ها را عملی می‌کند ۲. شخص کاری و کوشا: **مردکار**

مرد قورباغه‌ای: غواص مجهز به ماسک، کفش پارویی و مخزن هوا برای اقامت طولانی در زیر آب؛ بویژه برای هدفهای نظامی

مردکار ☜ **مرد عمل-۲**

مرد میدان: [مجازی] کسی که آمادگی یا توانایی مبارزه و رویارویی را داراست

◘ **مرد چیزی بودن:** [مجازی] توانایی یا آمادگی انجام دادن آن یا رویارویی با آن را داشتن ‹ مرد این کار هستی؟ من مردش نیستم، اگر تو هستی بفرما ›

مرداب / mordāb ، ـها / : اسم. دریاچه یا گذرگاه آب شور و کم‌عمقی که توسط زمین باریکی (به‌طور کامل یا ناقص) از یک تودهٔ آب (مانند دریا، دریاچه یا رود) جدا شده است ‹ مرداب انزلی، مرداب گاوخونی ›

مردابی / mordābi / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به مرداب ‹ گیاهان مردابی › ۲. دارای مرداب ‹ منطقهٔ مردابی ›

مرداد / mordād / : اسم. ماه پنجم سال شمسی ایرانی، دارای ۳۱ روز؛ دومین ماه تابستان: **اَمُرداد**

مردار / mordār ، ـها / : اسم. جانور مرده: الف) جانور حلال‌گوشتی که خود مرده یا بدون ذبح شرعی کشته شده است ب) لاشهٔ جانور حرام‌گوشت

مردارخوار / mordārxār ، ـان / : صفت. دارای عادت یا گرایش به تغذیه از مردار (مانند لاشخور)

مردارسنگ / mordārsang / : اسم. [شیمی] جسم جامد متبلور زرد تا قهوه‌ای مایل به سرخ و سمّی از ترکیبات سرب، که به‌عنوان رنگدانه و نیز در صنعت لاستیک‌سازی و شیشه‌سازی کاربرد دارد

مردافکن / mardafkan / : صفت. بسیار نیرومند

مردانگی / mardānegi ، ـها / : اسم. ۱. وضع یا کیفیّت داشتن ویژگیهای مرد ۲. وضع یا کیفیّت دارا بودن ویژگیهای خوب انسانی

مردانه[۱] / mardāne / : صفت. ۱. ـها / مربوط یا متعلق به مردان ⟨ کفش مردانه، لباس مردانه ⟩ ۲. شبیه مردان ⟨ قامت مردانه ⟩

مردانه[۲]: قید. به شیوهٔ مردان؛ مانند مردان ⟨ او همه‌چیز را مردانه تحمل کرد ⟩

مردانه‌دوز / mardāneduz ، ـها؛ ـان / : اسم. آنکه جامه یا کفش مردانه می‌دوزد

مردد / moraddad ، ـها؛ ـین / : صفت. دستخوش تردید؛ دودل ⟨ مدتی مردد بودم که بروم یا بمانم ⟩. به همین قیاس: **مردد بودن؛ مردد شدن؛ مردد ماندن**

مرد رند / mard(e)rend / : صفت. زیرک، نادرست و فریبکار ⟨ شوهر خواهرم خیلی مرد رند بود و می‌خواست خانهٔ پدری را از دست ما در بیاورد ⟩

مرد رندی / mard(e)rendi ، ـها / : اسم. وضع یا حالت مردرند بودن ⟨ این از مردرندی او بود که خودش را بی‌خبر نشان می‌داد ⟩

مردسالاری / mardsālāri / : اسم. [جامعه‌شناسی] نظام اجتماعی که در آن قدرت در دست مردان است

مردستیزی / mardsetizi ، ـها / : اسم. دشمنی با مردان و انکار استعدادها و شایستگیهایشان. به همین قیاس: **مردستیز**

مردک / mardak / : اسم. ۱. [نامتداول] مرد کوچک اندام ۲. مرد پست از لحاظ اعتبار اجتماعی یا ارزشهای اخلاقی ⟨ مردک می‌خواست سر تو کلاه بگذارد ⟩

مردم / mardom ، ـان / : اسم. ۱. انسانها ⟨ همهٔ مردم در برابر قانون با هم برابرند ⟩ ۲. گروه نامشخصی از انسانها که ویژگی معیّنی آنان را به یکدیگر می‌پیوندد ⟨ مردم تهیدست، مردم جاهل، مردم قهرمان ⟩ ۳. انسانهای عادی در برابر گروه یا طبقه‌ای معیّن ⟨ مردم و اشراف، مردم و دولت، مردم و ارتش ⟩

⊡ **مردم کوچه و بازار**: مردم عادی، که شغل یا وضع اجتماعی ممتازی ندارند ⟨ روشنفکر که حرف مردم کوچه و بازار را نفهمد برای لای جرز خوب است ⟩

مردم‌آزار / mardomāzār ، ـها / : صفت. دارای عادت یا گرایش به آزردن مردم. به همین قیاس: **مردم‌آزاری**

مردم‌آمیز / mardomāmiz / : صفت. دارای توانایی یا گرایش به برقراری ارتباط دوستانه با دیگران. به همین قیاس: **مردم‌آمیزی**

مردم‌پسند / mardompasand / : صفت. مورد پسند و توجه تودهٔ مردم عادی (و نه برگزیدگان جامعه)؛ عوام‌پسند

مردمدار / mardomdār / : صفت. دارای عادت یا توانایی مردمداری

مردمداری / mardomdāri ، ـها / : اسم. خوشرفتاری با مردم و جلب توجه و علاقهٔ آنان نسبت به خویش

مردم‌دوست / mardomdust ، ـها؛ ـان / : صفت. دوستدار مردم و دارای عادت یا گرایش به یاری آنان. به همین قیاس: **مردم‌دوستی**

مردمسالاری / mardomsālāri / : اسم. دموکراسی

مردم‌ستیز / mardomsetiz ، ـها؛ ـان / : صفت. دارای عادت یا گرایش به مخالفت و دشمنی با دیگران. به همین قیاس: **مردم‌ستیزی**

مردم‌سنجی / mardomsanji / : اسم. دانش مطالعهٔ اندازه‌های متوسط بدن انسان و اندامهای مختلف آن

مردم‌شناسی / mardomšenāsi / : اسم. شاخه‌ای از دانش انسان‌شناسی که منشأ، رابطهٔ محیطی و اجتماعی، زبان و فرهنگ جامعه‌های انسانی را مطالعه می‌کند. به همین قیاس: **مردم‌شناس**

مردم‌فریب / mardomfarib ، ـها؛ ـان / : صفت. فریب‌دهندهٔ مردم؛ عوام‌فریب. به همین قیاس: **مردم‌فریبی**

مردمک / mardomak ، ـها / : اسم. سوراخی در مرکز عنبیهٔ چشم که به نور امکان عبور می‌دهد

مردم‌گرا / mardomgerā ، ـها؛ ـیان / : صفت. دارای گرایش به مردم و خواهان همکاری و همدردی با آنان. به همین قیاس: **مردم‌گرایی**

مردم‌گریز / mardomgoriz ، ـها؛ ـان / : صفت. ناراحت از بودن در میان مردم و دوستدار گوشه‌گیری و دوری از مردم. به همین قیاس: **مردم‌گریزی**

مردمی[۱] / mardomi ، ـها / : اسم. وضع یا کیفیّت داشتن رفتارها و منشهای انسانی؛ انسانیت

مردمی[۲]: صفت. ۱. انسانی ۲. مربوط یا سازگار با سود، ذوق یا خواست مردم ⟨ دولت مردمی، هنر مردمی ⟩

مردمیاری / mardomyāri / : اسم. عمل یا فرایند یاری کردن به دیگران و انجام دادن کارهایی به سود جامعه

مردن / mordan / : مصدر. لازم. //مردی؛ می‌میری؛ بمیر// ۱. پایان یافتن زندگی ۲. [مجازی، ادبی] خاموش شدن ⟨ مردن چراغ، مردن آتش ⟩ ۳. [مجازی] از میان رفتن؛ نابود شدن، بویژه در مورد فرایندهای عاطفی ⟨ مردن امید، مردن آرزو ⟩ ۴. [مجازی] دستخوش درد و رنج سخت شدن ⟨ از تشنگی مردن، از غصه مردن ⟩ ۵. [مجازی] کسی یا چیزی را سخت دوست داشتن ⟨ برای کسی مردن ⟩ ۶. [تعریض] تأخیر زیاد کردن؛ بسیار دیر کردن ⟨ این زن هم که رفت و مرد ⟩

■ صفت مفعولی: مرده / مصدر منفی: نَمردن

مردنگی / mardangi ، ـها / : اسم. [قدیمی] نوعی شیشهٔ چراغ بزرگ و دهان‌گشاد که بر روی شمع یا چراغ می‌گذاشتند تا از وزش باد خاموش نشود

مردنمایی / mardnemāyi / : اسم. وضع یا کیفیّت داشتن سیما، حالت و رفتاری شبیه مردان (در مورد زن یا کودک)

مردنی / mordani /: صفت. ۱. دارای امکان یا احتمال مردن (بی‌خود نترس، این آدم به این زودیها مردنی نیست) ۲. /ـها / [مجازی] لاغر یا ضعیف (این مرغ مردنی را چرا خریدی؟) ۳. شایسته یا درخور مرگ

مردود / mardud ، ـها؛ ـان؛ ـین /: صفت. پذیرفته نشده؛ رد شده (از جمله از امتحان) (حسین مردود شده و باید سال دیگر هم بخواند)

مرد و مردانه / mard-o-mardāne /: قید. با مردانگی؛ با شجاعت و جسارت (در برابر دشمن مرد و مردانه مقاومت کرد. مرد و مردانه گفت: «من این کار را نمی‌کنم»)

مرده / morde ، ـها؛ ـگان /: صفت. ۱. فاقد زندگی (پرندهٔ مرده) ۲. [مجازی، ادبی] خاموش (آتش مرده) ۳. [مجازی] نابود شده؛ تباه شده (عشق مرده، تمدن مرده) ۴. [مجازی] بسیار فرسوده (خسته و مرده به خانه برگشتم) ۵. [مجازی] بسیار شیفته (او مردهٔ آن دختر بود)

مرده‌باد / mordebād /: دعا. بمیرد؛ نابود شود؛ از میان برود (مرده باد استبداد)

مرده‌پرستی / mordeparasti /: اسم. ستایش و بزرگداشت گذشتگان و توجه افراطی به افتخارات واقعی یا خیالی آنان که مرده‌اند. به همین قیاس: **مرده‌پرست**

مرده‌خور / mordexor ، ـها /: صفت. دارای عادت یا گرایش به بهره‌برداری و سودجویی از مرگ دیگران (دیشب برای همسایه‌مان که تازه مرده است خرج می‌دادند و مشتی مرده‌خور با کاسه و قابلمه جلو در جمع شده بودند). به همین قیاس: **مرده‌خوری**

مرده‌ریگ / morderig /: اسم. [ادبی] ارثیه؛ میراث؛ ماترک

مرده‌زاد / mordezād /: اسم. نوزادی که پیش از تولد یا در هنگام آن مرده‌است

مرده‌شو / mordešu ، ـها /: اسم. غسّال

▣ **مرده‌شو بردن**: مردن؛ از میان رفتن (توضیح: در مقام دشنام یا نفرین به کار می‌رود) (مرده‌شو ببرد آن نانی را که تو درمی‌آوری. مرده‌شو ببرد این شوهر را)

مرده‌شوخانه / mordešuxāne ، ـها /: اسم. غسّالخانه

مرده‌کشی / mordekeši ، ـها /: اسم. [تعریض] حمل و جابجایی جنازه، بویژه برای کفن و دفن (می‌افتی، می‌میری، ما باید مرده‌کشی کنیم)

مردی / mardi /: اسم. ۱. وضع یا کیفیّت مرد بودن (از مردی همین صدای کلفت را داری؟) ۲. [مجازی] توانایی جنسی (از مردی افتادن)

▣ **از مردی افتادن**: از دست دادن توانایی جنسی (در مرد)

مردیکه / mardike /: اسم. [گفتاری] مردک (در مقام تحقیر) (مردیکهٔ جُلنبر چه ادعاها دارد!): **مرتیکه**

مرز / marz ، ـها /: اسم. ۱. بخش خارجی یا کنارهٔ یک محوطهٔ معمولاً نامحصور (مرز چراگاه، مرز حریم) ۲. آنچه حد یا دامنهٔ چیزی را مشخص یا محدود می‌کند (تیم ایران از مرز تیمهای روسیه و کویت گذشت. صادرات قالی به مرز پانصد میلیون دلار رسید) ۳. باریکهٔ زمین یا عارضهٔ طبیعی (کوه، رود) که قلمرو دو کشور همسایه را مشخص می‌کند (مرز ایران و پاکستان) ۴. ناحیه‌ای که در نزدیکی آن واقع است (مدتی در مرز زندگی می‌کرد) ۵. [ادبی] سرزمین؛ قلمرو (مرزهای دانش)

▣ **مرز طبیعی**: مرزی که به وسیلهٔ یک عارضهٔ طبیعی (مانند کوه یا دریا) پدید آمده است

مرزبان / marzbān ، ـها؛ ـان /: اسم. کسی که عهده‌دار نگهبانی از مرز است: **مرزدار**

مرزبانی / marzbāni /: اسم. ۱. عمل یا شغل مرزبان ۲. /ـها / اداره‌ای که عهده‌دار پاسداری از مرز است

مرزبندی / marzbandi ، ـها /: اسم. ۱. عمل یا فرایند ایجاد یا مشخص کردن مرز ۲. تعیین قلمرو یا دامنهٔ عنصرهای مربوط به یک مجموعه یا گروه

مرزدار / marzdār / ☜ **مرزبان**

مرزنگوش / marzanguš ، ـها /: اسم. گیاه علفی معطر از تیرهٔ نعناعیان، که در شرایط متفاوت محیط به صورتهای متفاوتِ پایا یا یک‌ساله درمی‌آید، دارای برگهای متقابل بیضوی و بدون دندانه، گلهای کوچک سفید یا گلی، که برگها و سرشاخهٔ گلدار آن کاربرد دارویی و اسانس‌گیری دارد

مرزه / marze ، ـها /: اسم. گیاه علفی یک‌ساله از تیرهٔ نعناعیان دارای برگهای باریک، دراز، نرم، نوک‌تیز و کرکدار با تنها یک رگبرگ و گلهای کوچک فراهم به‌رنگ سفید یا گلی با بوی معطر و طعم شبیه نعنا، که به‌عنوان سبزی خوراکی کاربرد دارد

مرزی / marzi /: صفت. ۱. مربوط یا منسوب به مرز (اختلافهای مرزی) ۲. واقع در مرز (شهر مرزی)

مرس / mors /: اسم. هریک از دو دسته علامتهای دیداری (به‌صورت نقطه و خط) یا شنیداری (به صورت بوق بلند و کوتاه) که برای فرستادن پیامهای راه دور به کار می‌رود؛ الفبای مرس: **مُورس**

مرسریزه / merserize /: صفت. دارای ویژگی نخ یا پارچه‌ای که در معرض سود سوزآور قرار می‌گیرد و در نتیجه الیاف آن متورم و جلادار می‌شود

مرسله / marsale ، ـها /: اسم. آنچه، بویژه کالایی که به‌وسیلهٔ کسی یا مؤسسه‌ای به‌جایی فرستاده شده است؛ مرسوله (مرسلهٔ شرکت برادران)

مرسولات / marsulāt /: جمعِ ☜ **مرسوله**

مرسوله / marsule ، ـها؛ ـمرسولات /: اسم. کالا یا شیء فرستاده شده (مرسولهٔ پستی، مرسولهٔ تجارتی)

مرسوم / marsum / : صفت. دارای رسمیت یا رواج؛ رایج؛ متداول (شیوهٔ مرسوم)

▣ **مرسوم بودن**: رسمیت یا رواج داشتن (در گذشته این کار مرسوم بود). به همین قیاس: **مرسوم شدن؛ مرسوم کردن**

مرسی / mersi / : صوت. تشکر می‌کنم؛ سپاسگزارم؛ ممنونم

مرشد / moršed ، ـها؛ ـان؛ ـین / : اسم. ۱. رهبر، بویژه رهبر یک فرقهٔ صوفی ۲. [گفتاری] لقبی برای شعبده‌باز و معرکه‌گیر ۳. مدیر یا کارگردان عملیات ورزشی در زورخانه؛ سرِدَمدار

مرصع / morassa` / : صفت. دارای آرایشی به‌صورت سنگها یا فلزهای گرانبهای کار گذاشته شده؛ گوهرنشان (گردن‌بند مرصع)

مرصع‌پلو / morassa`polow, –polo: / : اسم. نوعی پلو که در آن گوشت مرغ، خلال نارنج یا پرتقال، خلال بادام یا پسته، زرشک، کشمش، روغن و زعفران می‌ریزند و روی آن را هم با همان مواد تزیین می‌کنند

مرصع‌کاری / morassa`kāri / : اسم. عمل، فرایند یا هنر ساختن فراورده‌های مرصع. به همین قیاس: **مرصّع‌کار**

مرض / maraz ، ـها؛ امراض / : اسم. بیماری

▣ **مرض جوع** ☜ بیماری جوع، **بیماری**

▣ **مرض‌داشتن**: [تعریض] بیمار روانی بودن (مرض داری، این کارها را می‌کنی؟ مگر مرض داشتم بی‌خود تو را بیدار کنم؟)

مرضا / marzā / : جمعِ ☜ **مریض**

مرضی / marazi / : صفت. مربوط به بیماری (عارضهٔ مرضی)

مرضی‌الطرفین / marziyottarafeyn / : صفت. مورد رضایتِ هر دو طرف اختلاف یا دعوا (داور مرضی‌الطرفین، قرار مرضی‌الطرفین)

مرطوب / martub / : صفت. ۱. تر (دستمال مرطوب) ۲. دارای رطوبت؛ نمدار؛ نسمناک (هوای مرطوب، جای مرطوب)

مرعوب / mar`ub ، ـان؛ ـین / : صفت. ترسیده؛ هراسان

مرعی / mar`i / : صفت. رعایت‌شده

مرغ / marq ، ـها / : اسم. گیاه علفی پایا از تیرهٔ گندمیان، دارای ریزوم افقی گره‌دار، ساقه‌های خزنده، برگهای سبز دراز نوک‌تیز و غلافدار، گلهای سبز روشن و مجتمع به‌صورت سنبلهٔ دراز، میوهٔ گندمهٔ دراز و بیضی‌شکل و دانهٔ کوچک

مرغ / morq / : اسم. ۱. دهمین سال از سالهای تقویم ترکستانی ☜ **تقویم** ۲. /ـها؛ ـان / هریک از جانداران ردهٔ پرندگان از گروه مهره‌داران خونگرم، که با بدن پوشیده از پر و پاهای پیشین تغییریافته به‌شکل بال مشخص می‌شوند ۳. /ـها؛ ـان / مادهٔ بالغ مرغ خانگی

▣ **مرغ آتشین** ☜ **فِلامینگو**

مرغ انجیرخوار ☜ **انجیرخوار**

مرغ باران ☜ **سَلیم**[۱]

مرغ بهشتی: ۱. پرنده از راستهٔ گنجشک‌شکلان، دارای منقار قوی، پنجه‌های نیرومند، پرهای صورتی در هر دو جنس نرِ و ماده، که در پهلوی جنس نر پرهای درخشان سفید و زرد و در دم آن دو زایدهٔ باریک و دراز دیده می‌شود ۲. ☜ **مرغ بهشتی**

مرغ توفان: پرنده از راستهٔ مرغان توفان

مرغ چنگی: پرندهٔ استرالیایی از راستهٔ ماکیانسانان با پرهای قهوه‌ای که بدشواری پرواز می‌کند و پرهای دم جنس نر آن در حال گستردگی شبیه چنگ است

مرغ حسینی ☜ **فِلامینگو**

مرغ حق: ۱. جنسی از پرندگان راستهٔ جغدسانان، شامل گونه‌های کوچک جغد، دارای پرهای گوشی و دو دورهٔ پرریزی که در یک دورهٔ پرریزی، پرها خاکستری و در دورهٔ دیگر قهوه‌ای مایل به سرخ می‌شود. از جوندگان، حشرات و گاه پرندگان کوچک تغذیه می‌کنند ۲. پرندهٔ کوچک از جنس مرغ حق، با صدای یکنواخت و ناموزون که بیشتر در شب فعال است

مرغ خانگی: ۱. پرندهٔ اهلی بدون پرواز از راستهٔ ماکیانسانان بویژه نوع مادهٔ آن که برای تخم و گوشتش پرورش داده می‌شود ۲. ماکیان

مرغ زرین‌پر ☜ **مگس‌گیر**

مرغ زیرآب ☜ **زیرآبرَوَک**

مرغ سقا: هریک از پرندگان راستهٔ سقاشکلان، که برای صید ماهی مستقیماً به‌طرف آب شیرجه می‌روند و در کیسهٔ زیر منقار خود حدود سه لیتر آب نگه می‌دارند

مرغ سلطان ☜ **تاووسَک**

مرغ عشق: پرندهٔ دانه‌خوار دست‌آموز از راستهٔ طوطیان به‌رنگهای آبی، زرد، سبز، لاجوردی و گاه حتی سفید که صدای سوت‌مانندی دارد

مرغ غوّاص: مرغ غوطه‌زن و شناگر از راستهٔ غواص‌سانان، دارای بالهای کوتاه، پر نرم، انگشتان دراز و اثری از دم که براحتی شنا و پرواز می‌کند و بر گیاهان شناور در سطح آب لانه می‌سازد

مرغ ماهیخوار: نام عمومی هریک از پرندگان راستهٔ سقاشکلان

مرغ مقلّد ☜ **مینا-۵**

مرغ مگس‌گیر ☜ **مگس‌گیر**

مرغ مُنشی: پرندهٔ شکاری آفریقایی با پاهای بلند و دم دراز و کاکلی از پرهای سیاه

مرغ مینا ☜ **مینا-۳**

مرغ نوروزی ☜ **کاکایی**

▣ **مرغ کسی یک پا داشتن**: [کنایی] پافشاری بر سخن و خواستهٔ خود کردن (مرغ او یک پا داشت و حاضر نبود از حرفش برگردد)

مرغابی / morqābi /: اسم. ۱. تیره‌ای از پرندگان راستهٔ غازسانان، با کناره‌های نوک دندانه‌دار، که بـا آن آب را صاف می‌کنند و مواد خوراکی را از آن می‌گیرند، نرها به رنگ درخشان با جلای فلزی سبز یـا آبـی و مـاده‌ها قهوه‌ای و کرم یا دودی و خاکستری‌انـد ۲. /ـهـا؛ ـان / پرندهٔ مهاجر از آن تیره، دارای نوک پهن یا باریک و دراز دندانه‌دار، و زندگی دسته‌جمعی کـه از گـیاهان آبـزی، دانه‌ها، حشرات و نـرمتنان تـغذیه مـی‌کند و گـونه‌های متعدد دارد ۳. /ـها؛ ـان / اردک

▣ **مرغابی کفچه‌نوک**: گونه‌ای مرغابی بومی بندر انـزلی کـه مـنقاری شبیه قـاشق بـا رشته‌های مـوازی مـژه‌مانند در دوسوی آن، دارد: **منقارقاشقی**

مرغابیهای شناگر: آن دسته از مرغابیها، که سر خود را در آب فرو می‌برند، دم آنها در بالا قرار می‌گیرد و پاهای آنان بمنزلهٔ پارو به کار می‌رود: **پهنه‌چینان**

مـرغابیهای غـواص: آن دسـته از مـرغابیها کـه در آب فرو می‌روند و از عمق آب مواد غذایی را به‌دست می‌آورند

مرغان آتشین / morqāneʿātašin /: اسم. تـیره‌ای از پرندگان راستهٔ لکلکیان، دارای مـنقار خـمیده بـا نـوک پهن، که مواد خوراکی را با آب به داخل دهان می‌برند و بعد آب آن را بیرون می‌دهند، به‌صورت اجتماعی زیست می‌کنند و بر ستونهای گلی تخم می‌گذارند

مرغان تـوفان / morqānetufān /: اسم. راسـته‌ای از پـرندگان بـزرگ دریـایی زیـرردهٔ نـومرغان، دارای سوراخهای بینی لوله‌ای شکل، غلاف شـاخی چـندلایهٔ نوک، غده‌های دماغی بزرگ، انگشت پسـینِ یـا کـوتاه شده یا کاملاً از بین رفته، بالهای بلند و باریک، و پر و بال متراکم که چرب به‌نظر می‌رسد (مانند مرغ توفان)

مرغ‌بهشتی / morqebehešti /: اسم. [نجوم] صـورت فلکی در آسمان نیمکرهٔ جنوبی

مرغداری / morqdāri /: اسم. ۱. فن یا حرفهٔ پـرورش مرغ، بویژه ماکیان ۲. /ـها / جایی که در آن مـرغان را پرورش می‌دهند

مرغدانی / morqdāni ، ـها /: اسم. جای سرپوشیده‌ای برای نگهداری مرغان خانگی

مرغزار / marqzār ، ـها؛ ـان /: اسم. زمینی پوشیده از گیاه خودرو، بویژه گیاهان چمنی؛ علفزار

مـــرغسانان / morqsānān /: اسـم. راسـته‌ای از پستانداران که تخمگذارند، لالهٔ گوش خارجی ندارنـد، دندانها فقط در جـانور بـالغ وجـود دارد و دارای نـوک شاخی، غده‌های پستانی بـی‌نوک، انـدامـهای حـرکتی کوتاه و پاهای پرده‌دارند؛ پستانداران تخمگذار

مــرغک / morqak ، ـهـا /: اسم. ۱. مـرغ کـوچک ۲. [خیاطی] نوعی بـرش بـه‌شکل کـمابیش سـه‌گـوش ۳. [صنعت] محافظ مخروطی‌شکلی که برای پیشگیری از لنگر زدن قطعهٔ کار در ماشین تراشکاری به ته آن می‌بندند

مرغوب / marqub ، ـها /: صفت. دارای کیفیّت خوب و خوشایند (برنج مرغوب، زمین مرغوب)

مـرغوبیت / marqubiyyat /: اسم. وضـع یـا کـیفیّت مرغوب بودن

مرفق / merfaq ، ـها /: اسم. [ادبی] آرنج

مرفولژی / morfoloži /: اسم. ریخت‌شناسی

مرفه / moraffah ، ـان؛ ـیـن /: صفت. دارای زنـدگی آسوده؛ آسوده‌حال؛ دارای رفاه (جامعهٔ مرفه، انسان مرفه)

مرفین / morfin /: اسم. [شیمی] از آلکالوئیدهای مهم خشخاش، دارای بلورهای بی‌رنگ و کـمی مـحلول در آب، که مخدّر و مسکّن بسیار قوی است: **مُورفین**

مرقد / marqad ، ـها /: اسم. آرامگاه، بـویژه آرامگـاه امام، قدیس یا شخصیت روحانی

مـــرقشیشا / morreqašišā /: اسـم. [زمـین‌شناسی] سولفور طبیعی سفیدرنگ آهن، پیریت آهن سفیدرنگ، که سنگ سختی است و در جواهرسازی کاربرد دارد

مرقع / moraqqaʿ ، ـها؛ ـات /: اسم. ۱. قطعه کاغذی که بر آن خوشنویسی کرده‌اند ؛ قطعهٔ خوشنویسی ۲. کتابی از آثار خوشنویسی

مرقوم / marqum /: صفت. [ادبی] نوشته شده

▣ **مرقوم داشتن / فرمودن** : نوشتن

مرقومه / marqume ، ـها /: اسم. [ادبی] نامه؛ نـوشته (مرقومهٔ شریف واصل گردید)

مرکانتیلیسم / merkântilism /: اسم. نظام اقتصادی که در پایان عصر فئودالی در اروپا پدید آمد و هدفش مـتحد کردن و بالا بردن قدرت کشور، بویژه ثروت پولی آن از راه وضع مقررات دقیق حکومتی بر اقتصاد ملی، برای ذخیره کردن طلا و نقره، موازنهٔ تجارت، رشد کشاورزی و تـولید صنعتی و برقراری انحصار تجارت خارجی بود: **سوداگری**

مرکب / markab ، ـها /: اسم. [ادبی] آنچه بر آن سوار می‌شوند (مانند اسب، دوچرخه و اتومبیل): **مرکوب**

مرکب[1] / morakkab /: اسم. ۱. مادهٔ نوشتنی مـایع کـه از دوده و رنگیزه‌های دیگر می‌سازند ۲. جوهر

▣ **مرکب چاپ**: نـوعی مـرکب روغـنی کـه در چـاپخانه‌ها کاربرد دارد

مرکب چین: نوعی مرکب مـعمولاً سـیاه کـه دارای ذرات معلق کربن است و بیشتر در رسم و نقاشی کاربرد دارد

مرکب[2]: صفت. ۱. دارای حالت ترکیبی ۲. ترکیب شـده از دو یا چند ماده (آب مرکب است از اکسیژن و هیدروژن)

مرکبات / morakkabāt /: اسم. ۱. تیره‌ای از درختچه‌ها یا درختهای گلدار دولپهٔ جداگلبرگ، ویژهٔ نواحی معتدل و مرطوب یا گرم، دارای گلهای معطر، برگهای اسانسدار

نامتقابل پایا و تک ۲. میوهٔ این درختان، به شکل کروی با پوست زرد یا نارنجی ناهموار، دارای کیسه‌های فراوان اسانسدار و درونبر ده‌بخشی گوشتی، آبدار و خوراکی که هسته‌ها در زاویهٔ مرکزی آن قرار دارد

مرکبان / morakkabān /: اسم. تیرهٔ بزرگی از رستنیهای گلدار و دولپه‌ای پیوسته گلبرگ شیرابه‌دار علفی یک‌ساله یا پایا و بندرت دارای نمونه‌های درختی یا درختچه‌ای، با برگهای فراهم یا متقابل، گلهای کپه‌ای که از تعداد زیادی گلچه‌های لوله‌ای، زبانه‌ای، یا هر دو برروی یک نهنج تشکیل شده است، و میوهٔ فندقه

مرکبدان / morakkabdān ، ـها /: اسم. ۱. دوات ۲. محفظه‌ای در یک دستگاه (مانند ماشین چاپ) که مرکب در آن ریخته می‌شود

مرکبی / morakkabi /: صفت. آلوده به مرکّب (دستم مرکبی شد)

مرکز / markaz ، ـها؛ مراکِز /: اسم. ۱. نقطه‌ای در یک شکل هندسی که محل برخورد دو محور تقارن عمود برهم است (مرکز بیضی، مرکز دایره) ۲. نقطه یا محلی که در وسط چیزی است (مرکز شهر، مرکز اتاق) ۳. جای تمرکز یا گرد آمدن چیزی (مرکز زباله، مرکز کشاورزی) ۴. جایی که در آن فعالیتی تمرکز یافته است؛ مؤسسه (مرکز آموزشی، مرکز بهداشتی، مرکز اداری) ۵. جایی که چیزی از آن پخش، منتشر یا اداره می‌شود (مرکز آب، مرکز برق، مرکز تلفن، مرکز تبلیغات) ۶. [مجازی] پایتخت

▣ **مرکز ثقل**: گرانیگاه

مرکزگرا / markazgerā ، ـها /: صفت. دارای عادت یا گرایش به سوی مرکز

مرکزگریز / markazgoriz ، ـها /: صفت. دارای عادت یا گرایش به گریختن یا دور شدن از مرکز

مرکزی / markazi /: صفت. ۱. مربوط یا منسوب به مرکز ۲. واقع در مرکز (نقطهٔ مرکزی)

مرکزیت / markaziyyat /: اسم. وضع یا کیفیّت مرکز بودن (مرکزیّت اینجا خوب است. هرچند باعث شلوغی شده است. بازار مرکزیّت دارد)

مرکوب / markub / ☜ **مَرکَب**

مرکورکرم / merkurkorom, merkorkorom /: اسم. داروی جیوه‌دار، که محلول آن سرخ‌رنگ است و به‌عنوان گندزدا و میکرب‌کش کاربرد دارد

مرگ / marg ، ـها /: اسم. ۱. حالت یا کیفیّت مردن ۲. توقف کامل و پایدار فعالیتهای زیستی (مانند تنفس و سوخت و ساز) ۳. [مجازی] نابودی

▣ **مرگ طبیعی**: مرگ براثر پیری یا فرسودگی طبیعی بدن

مرگ‌کسی: سوگند به جان او (مرگ من راست می‌گویی؟ مرگ تو هیچ پول ندارم): **به مرگ کسی**

به مرگ‌کسی ☜ **مرگ‌کسی**

▣ **به مرگ گرفتن که به تب راضی شود**: [مجازی] برای برآورده شدن خواست خود پیشنهاد سخت‌تری کردن (اول قیمت را خیلی بالا گفتم و کم‌کم پایین آمدم، یعنی به مرگ گرفتم که به تب راضی شد)

مرگ‌آفرین / margāfarin ، ـان /: صفت. آفریننده یا پدیدآورندهٔ مرگ

مرگ‌آور / margāvar /: صفت. پدیدآورنده یا به‌وجودآورندهٔ مرگ (جنگ‌افزارهای مرگ‌آور): **مرگزا**

مرگبار / margbār /: صفت. پدیدآورندهٔ مرگ، معمولاً برای عدهٔ زیادی

مرگ‌بر / margbar /: دعا. مرده باد او (یا آن) (مرگ بر شاه، مرگ بر استبداد)

مرگزا / margzā / ☜ **مرگ‌آور**

مرگ‌موش / margemuš /: اسم. هریک از ترکیبهای گوناگون ارسنیکدار که برای از میان بردن موش (و جوندگان دیگر) به‌صورت خوراکی به کار می‌رود؛ ارسنیک سفید

مرگ‌ومیر / marg-o-mir ، ـها /: اسم. وضع یا کیفیّت مردن عدهٔ زیادی از زیستمندان (مرگ‌ومیر بچه‌ها، مرگ‌ومیر ماهیها)

مرگ‌هراسی / margharāsi /: اسم. [روان‌شناسی] ۱. ترسی که از امکان مردن ناشی می‌شود ۲. آشفتگی ذهنی براثر ترس شدید از احتمال مردن

مرمت / marammat, maremmat ، ـها /: اسم. بازسازی؛ تعمیر (توانستیم خانه را مرمت کنیم). به همین قیاس: **مرمت شدن؛ مرمت‌کردن**

مرمر / marmar /: اسم. [زمین‌شناسی] سنگی از جنس کربنات کلسیم به‌شکلها و رنگهای گوناگون، که در اثر حرارت یا فشار دوباره بلوری شده است

مرمری / marmari /: صفت. ۱. ساخته شده از مرمر (مجسمهٔ مرمری) ۲. دارای شکل یا ظاهر مرمر

مرمرین / marmarin /: صفت. [ادبی] مرمری

مرمن / mormon /: اسم. ۱. از فرقه‌های مسیحی که در سدهٔ نوزدهم در آمریکا پدید آمد ۲. /ـها/ هر یک از پیروان آن فرقه

مرموز / marmuz /: صفت. ۱. دارای راز و رمز (فعالیتهای مرموز) ۲. [مجازی] دارای ماهیت ناشناخته؛ اسرارآمیز (علامتهای مرموز)

مرمی / marmi ، ـات /: اسم. پرتابه

مرنو / mernow, merno: /: صوت. صدای گربه، بویژه در دورهٔ آمادگی برای جفتگیری

▣ **به مرنو افتادن**: [تعریض] تحریک جنسی شدن

مروارید / morvārid ، ـها /: اسم. ۱. سنگ غیرطبیعی و

دارای رنگهای گوناگون و درخشان، که در داخل صدف نرمتنان در اطراف یک جسم خارجی (مانند شن، ذره یا انگل) رشد می‌کند و به عنوان جواهر کاربرد دارد ۲. درختچهٔ زینتی از تیرهٔ آقطیان، دارای برگهای لطیف بیضی، میوه‌های سفید درشت شبیه مروارید و به‌شکل خوشه‌های متراکم و انبوه؛ گل مروارید

مروت / morovvat / : اسم. مردانگی (گفتم مروت داشته باش، به این بچه‌ها رحم کن)

مروج / moravvej ، ـها؛ ـان؛ ـین / : اسم. ۱. ترویج‌کننده؛ رواج‌دهنده (مروج علم) ۲. کسی که عهده‌دار رایج و متداول کردن کاری، بویژه شیوه‌های کارامد آن است (مروج کشاورزی)

مرور / mûrur, morur / : اسم. ۱. عمل یا فرایند گذشتن؛ گذشت (مرور زمان) ۲. به سراسر نوشته‌ای نگریستن و مطالب مهم آن را خواندن (مقاله‌اش را مرور کردم)

▣ **مرور زمان**: سپری شدن زمان؛ گذشتن مدتی از رویداد مورد اشاره

مروزی / marvazi / : صفت. [قدیمی] مربوط یا منسوب به شهر مرو در ترکمنستان کنونی؛ مروی

مرهم / marham ، ـها / : اسم. [قدیمی] داروی مالیدنی، بویژه داروی روغنی؛ پماد

مرهون / marhun / : صفت. ۱. ناگزیر به سپاسگزاری یا حق‌شناسی به‌خاطر برخوردار شدن از نیکی یا خدمت کسی (او استخدام‌شدنش را مرهون پدرزنش بود) ۲. در گرو یا وابسته به چیزی (ایران استقلالش را مرهون فداکاری فرزندانش است)

مری / meri / : اسم. بخشی از لولهٔ گوارش که میان حلق و معده قرار دارد و غذا به‌وسیلهٔ فعالیت ماهیچه‌های آن از حلق وارد معده می‌شود: **سُرخنای**

مریخ / merrix / : اسم. [نجوم] از سیاره‌های منظومهٔ شمسی که مدار آن میان مدار زمین و مشتری قرار دارد: **بهرام**

مرید / morid ، ـها؛ ـان / : اسم. ۱. کسی که پیرو مرشدی است ۲. کسی که هوادار سرسخت یک آیین، شیوهٔ هنری یا شخصیت برجسته است (مرید اسماعیلیه، مرید سعدی)

مریستم / meristem ، ـها / : اسم. [گیاه‌شناسی] لایهٔ زاینده؛ بافت رشد

▣ **مریستم انتهایی**: منطقهٔ رویشی نوک ساقه و ریشهٔ گیاهان آوندی که از یاخته‌های فعال در حال تقسیم تشکیل شده است

مریستم پسین: ناحیهٔ فعال تقسیم یاخته‌ای که از بافتهای پایا سرچشمه گرفته‌اند (مانند لایهٔ زایندهٔ چوب‌پنبه و لایهٔ زاینده‌ای که در اثر زخم‌خوردگی به‌وجود می‌آید)

مریستم خفته ☜ **مریستم نخستین**

مریستم نخستین: منطقهٔ نوک مریستم انتهایی، شامل یاخته‌های فعال تقسیم‌شونده‌ای که هنوز از نظر شکل تمایز نیافته‌اند: **مریستم خفته**

مریستیکاسه / meristikâse / : اسم. تیره‌ای از گیاهان گلدار درختی یا درختچه‌ای دولپه‌ای جداگلبرگ، دارای برگهای متناوب، گلهای نر و ماده بر روی یک پایه یا دو پایهٔ جداگانه و میوهٔ کروی آبدار. برخی گونه‌های این تیره کاربرد دارویی دارد و دانهٔ برخی گونه‌ها به‌عنوان ادویه استفاده می‌شود

مریض / mariz ، ـها؛ ـان؛ مرضا / : اسم. بیمار

▣ **مریض افتادن**: بیمار و بستری بودن (مریض افتاده گوشهٔ بیمارستان)

مریض بودن: بیمار بودن (مادرم مریض است، سرما خورده)

مریض کردن: موجب بیماری شدن (نخور، اینها آدم را مریض می‌کنند)

مریض‌احوال / mariz`ahvāl / : صفت. دارای حالت یا وضع بیمار؛ بیمارگونه (چند روز است مادرم کمی مریض‌احوال است)

مریضخانه / marizxāne ، ـها / : اسم. [قدیمی] بیمارستان

مریضداری / marizdāri / : اسم. ۱. وضع یا حالت داشتن شخص بیمار در خانه ۲. پرستاری، مراقبت و نگهداری از چنین شخصی

مریضی / marizi / : اسم. [گفتاری] ۱. وضع یا کیفیّت مریض بودن (این روزها مریضی از مردن بدتر است) ۲. /ـها/ بیماری (مریضی‌اش چی هست؟)

▣ **از مریضی پا شدن**: از بیماری بهبود یافتن و دیگر بستری نبودن

مریم / maryam ، ـها / : اسم. ۱. گیاه علفی زینتی از تیرهٔ نرگسیان، دارای برگهای متناوب باریک، دراز، صاف و نوک‌تیز، با دمبرگ کوتاه، که شاخهٔ گل از وسط آنها ظاهر می‌شود ۲. گل آن گیاه که خوشه‌ای سفید، زیبا و معطر است؛ گل مریم

مریم‌گلی / maryamgoli ، ـها / : اسم. گیاه زینتی پایا از تیرهٔ نعناعیان، دارای برگهای ضخیم متقابل به‌رنگ سبز روشن و با شبکه‌ای از رگبرگها، گلهای سفید مایل به بنفش و جام لوله‌ای

مریم‌نخودی / maryamnoxodi ، ـها / : اسم. گیاه جنگلی پایا از تیرهٔ نعناعیان، دارای ریشهٔ دایمی، برگهای کوچک خاکستری با بریدگیهای زیاد، گلهای زرد یا سفید و دانه‌های نخودمانند که پس از پژمردن گل، داخل کاسبرگ ایجاد می‌شود. سرشاخه‌های گلدار آن کاربرد دارویی دارد

مرینوس / merinus / : اسم. ۱. هریک از گوسفندان

پرورشی نژاد اسپانیایی، دارای پشمهای نرم، ظریف، محکم، سفید و مرغوب ۲. نوعی پارچهٔ پشمی یا پشم و پنبه شبیه شال کشمیر که از پشم آن نژاد تهیه می‌شود ۳. نوعی پشم نازک با نخ پنبه‌ای که برای تهیهٔ لباسهای بافتنی و کشباف به کار می‌رود

مزاج / mezāj, mazāj ، ـها؛ أمزِجه /: اسم. ۱. گرایش شخصیتی یا رفتاری یا شیوهٔ پاسخ عاطفی (مزاج آتشین) ۲. وضع یک جاندار از لحاظ کیفیّتهای موردنظر، بویژه از لحاظ تندرستی یا بیماری

▣ **مزاج کسی کار کردن**: عمل دفع فضولات را انجام دادن؛ مستراح رفتن (دو روز است مزاجش کار نکرده)

به مزاج کسی ساختن: با وضع جسمی او سازگار بودن (خربزه به مزاج من می‌سازد)

مزاجی / mezāji, mazāji /: صفت. مربوط یا منسوب به مزاج (وضع مزاجی)

مزاح / mezāh, mazāh /: اسم. [ادبی] شوخی (مزاح می‌کند. این که می‌فرمایید مزاح است)

مزاحم / mozāhem ، ـها؛ ـان؛ ـین /: صفت. آزاردهنده؛ موجب زحمت (صدای مزاحم، شخص مزاحم)

مزاحمت / mozāhemat ، ـها /: اسم. عمل یا فرایند زحمت دادن یا آزار رساندن (اگر باعث مزاحمت شد تنبیهش کنید. ایجاد مزاحمت می‌کرد)

مزار / mazār ، ـها؛ ـات /: اسم. [ادبی] گور؛ قبر، بویژه گوری که زیارتگاه است (مزار شهدا)

مزارع / mazāre` /: جمعِ ☜ مَزرَعه

مزارعه / mozāre`e /: اسم. [اقتصاد] عقدی که در آن مالک زمینی را برای کشت در اختیار کشاورز می‌گذارد و در عوض بخشی از محصول آن را برای خود برمی‌دارد

مزاوجت / mozāvejat /: اسم. [ادبی] زناشویی؛ همسری

مزایا / mazāyā /: اسم. ۱. جمعِ ☜ مَزیَّت ۲. امتیازهای ویژهٔ مالی که به‌خاطر شرایط معیّنی به کارمند داده می‌شود (مزایای بدی آب و هوا، مزایای خدمت در نقاط محروم)

مزایده / mozāyede ، ـها /: اسم. نوعی فروش که در آن کالا به پیشنهادکنندهٔ بیشترین بها واگذار می‌شود (این خانه را از طریق مزایده خریدیم)

مزبله / mazbale ، ـها /: اسم. [نامتداول] زباله‌دان؛ آشغالدانی

مزبور / mazbur /: ضمیر. شخص یا چیزی که پیشتر نام برده شده است (نامهٔ مزبور رسید)

مزخرف / mozaxraf ، ـها؛ ـات /: صفت. ۱. بی‌ارزش؛ بیهوده ۲. زشت؛ ناپسند (حرف مزخرف، کار مزخرف، جنس مزخرف)

مزد / mozd ، ـها /: اسم. ۱. آنچه کسی در برابر انجام کار یا خدمتی معیّن از شخص یا مؤسسه‌ای دریافت می‌کند؛ کارمزد؛ دستمزد (دو روز کار کردی، مزدت را هم گرفتی) ۲. آنچه در برابر انجام‌دادن کاری برای کارفرما به‌صورت روزانه یا هفتگی دریافت می‌شود (برخلاف حقوق که معمولاً ماهانه است) ۳. [مجازی] پاداش (بیست سال برای پسرش زحمت کشید و آخر مزد زحمتش را گرفت)

مزدبگیر / mozdbegir ، ـها؛ ـان /: صفت. [گفتاری] دریافت‌کنندهٔ مزد براساس کار (ساعتی، روزانه، هفتگی، ...)؛ مزدور

مزدکاری / mozdkāri /: اسم. عمل یا فرایند دریافت مزد براساس کار روزانه، هفتگی یا ماهانه؛ مقابل: اجرتکاری

مزدکی / mazdaki /: صفت. ۱. /ـها؛ ـان / پیرو یا هوادار مزدک، پیامبر ایرانی (ـ ۵۲۹ میلادی) ۲. مربوط یا منسوب به مزدک (آیین مزدکی)

مزدوج / mozdavaj /: صفت. ۱. دوتایی؛ جفت‌شده (ستارهٔ مزدوج) ۲. /ـین / [نامتداول] ازدواج کرده؛ دارای زوج یا زوجه

مزدور / mozdur ، ـها؛ ـان /: صفت. ۱. مزدبگیر (کارگر مزدور) ۲. خدمت‌کننده در برابر پول (تعدادی مزدور برایشان تظاهرات می‌کردند یا تظاهرات مخالفان را بر هم می‌زدند)

مزدوری / mozduri /: اسم. وضع یا کیفیّت مزدور بودن

مزدی[1] / mozdi /: صفت. دارای مزد (کار مزدی)

مزدی[2]: قید. در برابر دریافت مزد (مزدی کار می‌کند)

مزدیسنی / mazdyasni /: اسم. دین زرتشتی؛ دین زرتشت

مزرعه / mazra`e ، ـها؛ مزارِع /: اسم. کشتزار (مزرعهٔ برنج، مزرعهٔ گندم)

مزرعه‌دار / mazra`edār ، ـها؛ ـان /: اسم. کسی که کارش مزرعه‌داری است

مزرعه‌داری / mazra`edāri /: اسم. کشت، نگهداری و ادارهٔ مزرعه، معمولاً همراه با فعالیتهای جنبی آن

مزروع / mazru` /: صفت. کشت‌شده؛ دارای کشت؛ مزروعی

مزروعی / mazru`i /: صفت. ۱. قابل کشت ۲. کشت شده؛ مزروع

مزغان / mezqān / ☜ مزقان

مزغل / mazqal ، ـها /: اسم. ساختاری به صورت کنگره، قبه یا شکاف در بالای بارو، برای دیده‌بانی یا تیراندازی از پشت آن به سوی مهاجمان

مزقان / mezqān /: اسم. [گفتاری، تعریض] ساز؛ آلت موسیقی: مزغان

مزقانچی / mezqānči ، ـها؛ ـان /: اسم. [تعریض] نوازنده

مزلف / mozallaf / : صفت. [تعریض] (جوان) خودآرا

مزمار / mezmār / ☜ **چاکنای**

مزمزه / mazmaze / : اسم. عمل چشیدن چیزی

▣ **مزمزه‌کردن**: ۱. چیزی را برای دریافتن مزه‌اش در دهان گردانیدن ۲. [مجازی] اندکی از چیزی خوردن

مزمن / mozmen / : صفت. دارای زمینهٔ قبلی و ادامه‌دار (بیماری مزمن)

مزن‌هردم / mazanhardam / : اسم. [تعریض] آنچه نامش را ندانند یا نخواهند نام ببرند (آن مزن‌هردم را بده ببینم. مزن‌هردم را بردار بچه می‌بیند)

مزوتلیوم / mezotelyom / : اسم. [کالبدشناسی] میانپوش

مزودرم / mezoderm / : اسم. [کالبدشناسی] میانپوست

مزور / mozavver ، ـها؛ ـان / : صفت. ۱. ریاکار ۲. نیرنگباز

مزورانه / mozavverāne / : قید. با تزویر؛ ریاکارانه

مزوزوئیک / mezozo`ik / : اسم. [زمین‌شناسی] میانزیوی

مزوسفر / mezosfer / : اسم. میانکره

مزوفیت / mezofit / : صفت. [گیاه‌شناسی] میانروی

مزوفیل / mezofil / : اسم. [گیاه‌شناسی] میانبرگ

مزوکارپ / mezokârp / : اسم. [گیاه‌شناسی] میانبر

مزون / mezon / : اسم. ۱. /ـها/ خیاطخانه ۲. [فیزیک] هریک از گروهی از ذرّه‌های بنیادی دارای طول عمری برابر چندهزارم ثانیه که پس از آن به الکترون یا پوزیترون و به نوترینو تجزیه می‌شوند و بیشتر جرمشان به انرژی تبدیل می‌گردد

مزه / maz(z)e ، ـها / : اسم. ۱. کیفیّتی در برخی اجسام که موجب تحریک بخش معیّنی از اندام چشایی می‌شود (مزهٔ شیرین، مزهٔ تند) ۲. احساسی که یک شئ برروی پرزهای چشایی زبان ایجاد می‌کند (این که اصلاً مزه ندارد) ۳. [مجازی] احساسی که براثر تجربه به‌دست می‌آید (مزهٔ پیروزی، مزهٔ زندان) ❋ طعم ۴. خوراکی که همراه با نوشابه‌های الکلی خورده می‌شود (مزهٔ عرق)

▣ **مزه انداختن**: [گفتاری] لطیفه گفتن (پرویز هم مرتب مزه می‌انداخت)

مزه پراندن: [گفتاری] شوخی کردن: **مزه ریختن**

مزهٔ چیزی را چشیدن: ۱. برای دانستن مزهٔ آن کمی از آن را با زبان خود آزمودن (مزهٔ غذا را چشیدن) ۲. [مجازی] در معرض چیزی یا در موقعیتی قرار گرفتن و آن را تجربه کردن (مزهٔ سرما را چشیدن، مزهٔ عشق را چشیدن)

مزهٔ چیزی زیر دندان کسی ماندن: [کنایی] اثر یا خاطرهٔ آن در ذهن او باقی ماندن (هنوز مزهٔ آن شام زیر دندانم است. مزهٔ آن کتکها را که فراموش نکرده‌ای؟)

مزه دادن: [کنایی] لذت بخشیدن (مهمانی آن شب خیلی به من مزه داد): **مزه‌کردن**

مزه داشتن: ۱. **خوشمزه بودن** (غذایش مزه داشت، بد نبود). ۲. [کنایی] لذتبخش بودن (مزه داشت اگر می‌آمد و می‌دید ما نیستیم)

مزهٔ دهان کسی را فهمیدن: [مجازی] گرایش یا نیّت او را دریافتن (اول مزهٔ دهانش را بفهم، بعد موضوع را مطرح کن)

مزه ریختن ☜ **مزه پراندن**

مزه‌کردن ☜ **مزه دادن**

مزیت / maziyyat ، ـها؛ مزایا / : اسم. ۱. برتری از لحاظ کیفیّت (این کفشها مزیت زیادی دارند) ۲. ویژگی دلخواه یا جالب چیزی نسبت به بقیه؛ امتیاز (مزیت این یکی ارزانی آن است)

مزید / mazid / : صفت. زیادشده؛ افزون

▣ **مزید بر علت**: افزون بر بیماری، آسیب یا مشکل

مزین / mozayyan / : صفت. آراسته؛ زینت‌یافته (میدان را به چراغ و گل و پرچم مزین کرده بودند)

مژدگانی / moždegāni / : اسم. آنچه به مژده‌آورنده می‌دهند (مژدگانی بدهید، ماشین پیدا شد)

مژده / možde / : اسم. خبر شادیبخش؛ بشارت

▣ **مژده آمدن**: خبر شادیبخش یا سودمند رسیدن. به همین قیاس: **مژده آوردن؛ مژه دادن؛ مژه رسیدن**

مژده‌بخش / moždebaxš / : صفت. نویدبخش

مژک / možak ، ـها / : اسم. [زیست‌شناسی] زایدهٔ ظریف سیتوپلاسمی که در سطح یاخته‌ها قرار دارد و با حرکتهای همزمان و یکنواخت خود موجب حرکت مایع اطرافش می‌شود؛ مژه

مژکداران / možakdārān / : اسم. زیرشاخه‌ای از تکیاختگان جانوری شاخهٔ آبزیان، که با داشتن مژک، دو هستهٔ بزرگ و کوچک مشخص می‌شوند، و به‌صورتهای آزاد، همسفره، انگل جانوران دیگر، یا دسته‌جمعی در آبهای شور و شیرین زیست می‌کنند: **نَمرویان**

مژگان / možgān / : جمعِ ☜ **مژه**

مژه / može ، ـها؛ مژگان / : اسم. ۱. رشته‌موی زبر و کوتاهی که بر لبهٔ خارجی پلکها می‌روید ۲. مژک

▣ **مژه روی / بر هم گذاشتن**: [کنایی] اندکی خوابیدن (سروصدا نگذاشت مژه روی هم بگذارم)

مژه نزدن: پلک نزدن؛ پلک خود را حرکت ندادن (چشم دوخته بود به بچه و مژه هم نمی‌زد)

مژه‌داران / možedārān / : اسم. رده‌ای از تکیاختگان جانوری از زیرشاخهٔ مژکداران که در تمام دوران زندگی دارای مژک هستند

مس / mes / : اسم. ۱. عنصر شیمیایی فلزی، با عدد اتمی ۲۹ و وزن اتمی ۶۳/۵۴، به رنگ قرمز مایل به نارنجی،

نـــامحلول در آب، دارای خـــاصیت مـــفتول شـــدن و چکشخواری زیاد، که در طبیعت به‌صورت فلز خالص و به‌صورت ترکیب وجود دارد، دارای کاربردهای صنعتی فراوانی است، از جمله برای تهیهٔ آلیاژ دیگهای بخار و سیم برق به‌کار می‌رود ۲. هریک از فراورده‌های ساخته شده از فلز مس

مسائل / masā`el / ☜ **مسایل**

مسابقات / mosābeqāt / : جمعِ ☜ **مسابقه**

مسابقه / mosābeqe ، ـها؛ مسابقات / : اسم. ۱. عمل همزمان دو یا چند نفر یا گروه برای پیشی گرفتن بر یکدیگر در دستیابی به یک هدف مشترک ۲. مراسمی برای شناسایی بهترین استعدادها یا خلاقیتها در زمینه‌ای معیّن (مسابقهٔ نقاشی، مسابقهٔ مد، مسابقهٔ هوش)

▣ **مسابقهٔ امدادی**: نوعی مسابقه در ورزشهای مسافت (مانند دو، اسکی و دوچرخه‌سواری) که هریک از عضوهای یک تیم بخشی از مسیر مسابقه را می‌پیماید

مسابقهٔ برگشت: دومین دور از یک مسابقهٔ دومرحله‌ای

مسابقهٔ بیست‌سوآلی: ۱. نوعی مسابقهٔ هوش، که شرکت‌کننده در آن باید پس از حداکثر بیست سوآل، پاسخ مسابقه را حدس بزند ۲. [کنایی] پرس‌وجوی زیاد و ناروا

مسابقهٔ رفت: نخستین دور از یک مسابقهٔ دومرحله‌ای

▣ **مسابقه‌دادن**: در مسابقه شرکت کردن

مسابقه را باختن: در مسابقه شکست خوردن

مسابقه را بردن: در مسابقه پیروز شدن؛ برنده شدن

مساجد / masājed / : جمعِ ☜ **مسجد**

مساح / massāh ، ـان؛ ـین / : اسم. کسی که کارش تعیین مساحت زمینها و حدود آنهاست؛ مترور

مساحت / masāhat ، ـها / : اسم. ۱. بخشی از سطح زمین (آب مساحتی را فراگرفته بود) ۲. سطحی که در میان مجموعه‌ای از خطها یا مرزها قرار دارد، بویژه نسبت آن به واحد مقیاسی معیّن (مانند مترمربع، هکتار، ...) (مساحت دایره، مساحت حیاط)

مساحقه / mosāheqe / ☜ طبق زدن، طَبَق

مساحی / massāhi ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند به‌دست آوردن مساحت

مساعد / mosā`ed / : صفت. [مجازی] سازگار با خواست یا وضع مورد نظر (هوای مساعد، جواب مساعد)

مساعدت / mosā`edat ، ـها / : اسم. یاری (با مساعدت همسایگان کوچه را تمیز کردیم. همه با ما مساعدت کردند)

مساعده / mosā`ede ، ـها / : اسم. پولی که شخص حقوق‌بگیر یا مزدبگیر، به‌خاطر نیاز فوری، پیش از موعد از کارفرما دریافت می‌کند

مساعی / masā`i / : جمعِ ☜ **سَعْی**

مسافات / masāfāt / : جمعِ ☜ **مَسافت**

مسافت / masāfat ، ـها؛ مسافات / : اسم. فاصلهٔ مکانی تا مکان دیگر؛ دوری (مسافت تهران تا رشت)

مسافت‌سنج / masāfatsanj ، ـها / : اسم. اسبابی برای اندازه‌گیری فاصلهٔ یک شئ از ناظر، بدون بهره‌گیری از متر یا تناب

مسافت‌نما / masāfatnemā ، ـها / : اسم. تابلو، لوحه یا سنگ صاف در کنار جاده، که برروی آن فاصلهٔ نقطه‌ای تا نقطهٔ دیگر نوشته شده است

مسافر / mosāfer ، ـها؛ ـان؛ ـین / : اسم. ۱. کسی که از جایی به جایی (بویژه با یک وسیلهٔ نقلیه) سفر می‌کند ۲. کسی که قرار است سفر کند (تو فردا مسافر هستی، امشب زودتر بخواب)

▣ **مسافر برون شهری**: کسی که به خارج از یک شهر (مثلاً به شهر دیگر) سفر می‌کند

مسافر بین راهی: کسی که در مسیر حرکت یک وسیلهٔ نقلیه (نه در مبدأ) سوار آن می‌شود

مسافر درون شهری: مسافری که در داخل یک شهر از نقطه‌ای به نقطهٔ دیگر سفر می‌کند (مثلاً از خانه به محل کار، یا برعکس)

مسافربری / mosāferbari / : اسم. ۱. عمل یا فرایند حمل مسافر ۲. /ـها/ مؤسسه‌ای که کارش بردن مسافران است

مسافرت / mosāferat ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند سفر کردن

▣ **مسافرت رفتن**: به سفر رفتن (رفته بود مسافرت خارج)

مسافرتی / mosāferati / : اسم. مربوط یا متعلق به مسافرت (آژانس مسافرتی، چک مسافرتی)

مسافرخانه / mosāferxāne ، ـها / : اسم. جایی که مسافران در آن اقامت و استراحت می‌کنند (توضیح: مسافرخانه معمولاً دارای تجهیزات و تجمل کمتر از مهمانخانه و هتل است)؛ مهمان‌پذیر

مسافرکش / mosāferkeš ، ـها / : اسم. وسیلهٔ نقلیه‌ای که مسافرکشی می‌کند (سوار یکی از مسافرکشها شدم که راننده‌اش می‌گفت چند جاکار می‌کند)

مسافرکشی / mosāferkeši / : اسم. عمل یا فرایند حمل و جابجا کردن مسافر، بویژه با وسیلهٔ نقلیهٔ شخصی (عصرها با ماشین قراضه‌اش توی شهر مسافرکشی می‌کند)

مسافری / mosāferi / : صفت. مربوط یا متعلق به مسافر (کشتی مسافری)

مساکن / masāken / : جمعِ ☜ **مَسکَن**

مساکین / masākin / : جمعِ ☜ **مِسکین**

مسالمت / mosālemat / : اسم. آشتی‌جویی؛ وضع یا رفتار صلح‌آمیز (این‌جور اختلافها با مسالمت بهتر حل می‌شود)

مسالمت‌آمیز / mosālematāmiz / : صفت. همراه یا آمیخته با آشتی و سازگاری

مسالمت‌جو / mosālematju ، ـیان / : صفت. جویای آشتی، صلح و سازش. به همین قیاس: **مسالمت‌جویی**

مسأله / mas`ale / ☜ **مسئله**

مسامحه / mosāmehe ، ـها / : اسم. ۱. [نامتداول] بردباری؛ مدارا ۲. سهل‌انگاری؛ بی‌دقتی (اگر بخواهی مسامحه کنی کار خراب می‌شود و بیرونت می‌کنند)

مساوات / mosāvāt / : اسم. برابری

مساوی / mosāvi / : صفت. برابر (طول مساوی، سهم مساوی). به همین قیاس: **مساوی بودن؛ مساوی شدن؛ مساوی‌کردن**

مسایل / masāyel / : جمعِ ☜ **مسئله: مسائل**

مسئلت / mas`alat / : اسم. عمل خواستن؛ خواهش؛ خواستاری

▣ **مسئلت داشتن**: خواهش کردن؛ خواستار بودن (بهبودی سریع ایشان را مسئلت داریم)

مسئله / mas`ale ، ـها؛ مسایل / : اسم. ۱. سوآلی که نیازمند پرس‌وجو، بررسی یا راه‌حل است (مسئلهٔ بیکاری، مسئلهٔ اشتغال) ۲. قضیهٔ ریاضی یا فیزیکی دربارهٔ آنچه باید انجام شود (مانند پیدا کردن طول یک ضلع یا سرعت گلوله، ...) ۳. سوآلی بغرنج که بی‌پاسخ مانده است (مسئلهٔ پیدایش گیتی، مسئلهٔ آزادی فرد و قدرت دولت) ۴. [مجازی] منشأ ناراحتی، سرگشتگی یا پریشانی؛ مشکل؛ دشواری؛ گرفتاری (باز با هم مسئله پیدا کرده‌اند) * **مسأله**

مسئله‌دار / mas`aledār ، ـها / : صفت. دارای مشکل یا موضوع درخور بررسی (برخی کاندیداها مسئله‌دار بودند و صلاحیتشان رد شد)

مسئله‌گو / mas`alegu ، ـها؛ ـیان / : اسم. کسی، بویژه یک روحانی، که مسئله‌های فقهی (مانند احکام مربوط به نماز، روزه، غسل، ...) را توضیح می‌دهد

مسئول / mas`ul ، ـها؛ ـان؛ ـین / : اسم. ۱. متصدی؛ سرپرست (مسئول فروشگاه، مسئول داروخانه) ۲. پاسخگو (بویژه در برابر مقامهای رسمی) ۳. موجب؛ باعث؛ عامل (شاه مسئول برباد رفتن استقلال ایران بود)

مسئولیت / mas`uliyyat ، ـها / : اسم. ۱. وضع یا کیفیّت مسئول بودن (مسئولیت مدرسه با شماست. او در اینجا مسئولیتی ندارد) ۲. عمل یا شغلی که مستلزم پاسخگویی دربرابر دیگری یا دیگران است (این کار مسئولیت دارد، من حاضر نیستم)

▣ **مسئولیت کاری را پذیرفتن / به‌عهده گرفتن / قبول کردن**: انجام دادن، یا سرپرستی آن کار یا پاسخگویی در برابر پیامدهای آن را پذیرفتن (بچه‌ها را من می‌برم به گردش علمی، مسئولیت آنها را هم خودم می‌پذیرم)

مسئولیت‌پذیری / mas`uliyyatpaziri / : اسم. عادت یا توانایی پذیرفتن کاری که مستلزم پاسخگویی دربرابر دیگری یا دیگران است

مسئولیت‌گریزی / mas`uliyyatgorizi / : اسم. عمل، فرایند یا گرایش به نپذیرفتن کاری که مستلزم پاسخگویی در برابر دیگری یا دیگران است

مسبار / mesbār / : اسم. آلیاژ خاکستری‌رنگ شامل قلع، سرب و گاه کمی آنتیموان و مس

مسبب / mosabbeb ، ـها؛ ـان؛ ـین / : اسم. سبب‌ساز؛ پدیدآورندهٔ چیزی (خرافات مسبب عقب‌ماندگی مردم شده است)

مسبوق / masbuq / : صفت. ۱. دارای سابقه (این کار مسبوق به سابقه است) ۲. [مجازی] آگاه (جنابعالی مسبوق هستید چه کار مشکلی است)

مست / mast ، ـها؛ ـان / : صفت. ۱. دستخوش مستی (مست کرده است) ۲. [مجازی] بسیار خوشحال یا هیجان‌زده؛ سرمست (مست موفقیت). به همین قیاس: **مست بودن؛ مست شدن؛ مست‌کردن**

▣ **مست لایَعقِل**: بسیار مست؛ مست و بی‌خبر

▣ **مست چیزی بودن**: سخت در معرض چیزی خوشایند بودن (وقتی درزدند مست خواب بودم)

مستأجر / mosta`jer ، ـها؛ ـان؛ ـین / : اسم. آنکه ملکی را اجاره کرده یا در ملک اجاره‌ای ساکن است؛ اجاره‌نشین؛ کرایه‌نشین (مستأجر عباس آقاست)

مستأصل / mosta`sal / : صفت. درمانده؛ بیچاره. به همین قیاس: **مستأصل بودن؛ مستأصل شدن؛ مستأصل کردن**

مستانه[1] / mastāne / : صفت. مانند مستان (خندهٔ مستانه)

مستانه[2]: قید. با حالت مستی (مستانه راه می‌رفت)

مست‌بازی / mastbāzi ، ـها / : اسم. رفتار مستانه (توی خیابان مست‌بازی درآوردند)

مستبد / mostabed(d) / : صفت. خودکامه؛ خودرأی؛ پیرو استبداد (پدرمان خیلی مستبد بود و همه از او می‌ترسیدیم)

مستبدانه / mostabeddāne / : قید. به‌شیوهٔ استبدادی؛ با خودکامگی (مستبدانه رفتار می‌کرد)

مستتر / mostater / : صفت. ۱. پوشیده ۲. پنهان

مستثنا / mostasnā ، مستثنیات / : صفت. ۱. جدا کرده شده؛ استثنا شده ۲. [مجازی] برگزیده؛ ممتاز * **مستثنی**

مستثنی / mostasnā / ☜ **مستثنا**

مستثنیات / mostasniy(y)āt / : جمعِ ☜ **مستثنا**

مستجاب / mostajāb / : صفت. پذیرفته شده (بیشتر در مورد دعا) (اگر دعای سگ مستجاب می‌شد، از آسمان استخوان می‌بارید)

مستحب / mostahab(b) ، ـها؛ ـات / : صفت. ۱. پسندیده؛ نیکو ۲. [اسلام] غیر واجب
مستحدث / mostahdas ، ـات / : صفت. ۱. تازه پدید آمده ۲. نوآباد؛ تازه آباد شده
مستحدثات / mostahdasāt / : اسم. مجموعهٔ آنچه (مانند ساختمان، راه، تأسیسات، ...)، بعداً یا بتازگی ساخته شده است
مستحسن / mostahsan / : صفت. [ادبی] خوب؛ پسندیده
مستحضر / mostahzar / : صفت. آگاه؛ خبردار؛ باخبر (مستحضر هستید که مدتی است حقوق نگرفته‌ایم)
مستحفظ / mostahfez ، ـها؛ ـان؛ ـین / : اسم. نگهبان
مستحق / mostahaq(q) ، ـها؛ ـان؛ ـین / : صفت. ۱. نیازمند (مستحق است کمکش کنید) ۲. درخور؛ شایسته؛ دارای استحقاق (او مستحق سرزنش بود)
مستحکم / mostahkam / : صفت. دارای استواری؛ استوار (قلعهٔ مستحکم)
مستحیل / mostahil / : صفت. ۱. حل شده در چیز دیگر ۲. دگرگون ۳. [مجازی] ناپدید؛ نابود
مستخدم / mostaxdem ، ـها؛ ـان؛ ـین / : اسم. ۱. پیشخدمت؛ خدمتکار (مستخدم آمد در را باز کرد) ۲. [قدیمی] کارمند (مستخدم دولت)
مستخرج / mostaxraj / : صفت. درآورده شده؛ بیرون آورده شده؛ استخراج‌شده
مستخلص / mostaxlas / : صفت. آزاد؛ رها؛ خلاص
مستدام / mostadām / : صفت. پایدار (سایهٔ عالی مستدام)
مستدعی / mostad'i / : صفت. خواهشمند (مستدعی است مقرر فرمایید به کار ما رسیدگی شود)
مستدعیات / mostad'i(y)yāt / : اسم. تقاضاها؛ خواهشها
مستدل / mostadal / : صفت. ۱. دارای دلیل؛ همراه با دلیل (توضیح مستدل) ۲. قابل اثبات به‌وسیلهٔ استدلال (اتهام مستدل)
مستدیر / mostadir / : صفت. دایره‌وار؛ دایره‌مانند
مستر / mester ، ـها / : اسم. عنوان خطابی برای مردان خارجی، بویژه مردان انگلیسی‌زبان؛ آقا (مستر اسمیت)
مستراح / mostarāh ، ـها / : اسم. اتاقکی دارای لگن یا حفرهٔ مخصوص برای ادرار کردن و قضای حاجت؛ توالت؛ خلا [گفتاری]؛ دستشویی؛ مَبال [قدیمی]؛ مَبرَز
مسترد / mostared / : صفت. بازگردانده؛ پس داده شده (پول به صاحبش مسترد شد)
مستزاد / mostazād / : اسم. [ادبی] گونه‌ای شعر که هر مصرع آن از دو بخش با وزنهای مختلف تشکیل شده است (مانند: یک‌چند پیِ زینت و زیور گشتیم، در عهد شباب / یک‌چند پی کاغذ و دفتر گشتیم، خواندیم کتاب)
مستشار / mostašār ، ـها؛ ـان / : اسم. ۱. رایزن؛ مشاور ۲. کارشناس
مستشرق / mostašreq ، ـها؛ ـان؛ ـین / : اسم. خاورشناس
مستضعف / mostaz'af ، ـها؛ ـان؛ ـین / : صفت. تنگدست؛ بی‌بضاعت؛ فقیر (طبقهٔ مستضعف)
مستطاب / mostatāb / : صفت. پاکیزه (توضیح: لقب احترام‌آمیز در خطاب به شخص) (جناب مستطاب، حضرت مستطاب عالی)
مستطیع / mostati' / : صفت. توانگر؛ ثروتمند، بویژه از لحاظ به‌دست آوردن شرایط برای رفتن به حج
مستطیل / mostatil ، ـها / : اسم. شکل مسطح هندسی چهارضلعی که ضلعهایش دوبدو با هم مساوی و موازی است؛ متوازی‌الاضلاعی با زاویه‌های قایم: **مربع مستطیل**
مستطیلی / mostatili / : صفت. [گفتاری] دارای شکل مستطیل
مستعار / mosta'ār / : صفت. ۱. [نامتداول] عاریتی ۲. ساختگی (نام مستعار)
مستعجل / mosta'jel / : صفت. [ادبی] ۱. زودگذر (دولت مستعجل) ۲. [نامتداول] شتابناک
مستعد / mosta'ed(d) / : صفت. ۱. /ـها؛ ـان/ بااستعداد (جوان مستعد) ۲. دارای آمادگی، توانایی یا قابلیت (سقف مستعد فرو ریختن بود)
مستعفی / mosta'fi ، ـها؛ ـان / : صفت. استعفا کرده (وکیل مستعفی)
مستعمرات / mosta'merāt, mosta'marāt / : جمعِ ☜ **مستعمره**
مستعمراتی / mosta'merāti, mosta'marāti / : صفت. ۱. مربوط یا متعلق به مستعمرات (پایگاه مستعمراتی) ۲. استعماری (سیاست مستعمراتی)
مستعمره / mosta'mere, mosta'mare ، ـها؛ مستعمرات / : اسم. ۱. سرزمینی که نظام سیاسی، اقتصادی و فرهنگی آن به‌وسیلهٔ دولتی بیگانه اداره می‌شود ۲. سرزمینی که منابع اقتصادی، نیروی کار، بازار و مواد اولیهٔ آن به‌وسیلهٔ دولتی خارجی به‌طور انحصاری مورد بهره‌برداری قرار می‌گیرد ۳. مهاجرنشین
مستعمره‌دار / mosta'meredār, mosta'mare– ، ـها؛ ـان / : صفت. استعمارگر
مستعمره‌نشین / mosta'merenešin, mosta'mare– ، ـها؛ ـان / : اسم. شخصی، معمولاً غیربومی، که در یک مستعمره سکونت کرده است. به همین قیاس: **مستعمره‌نشینی**

مستعمل / mosta`mal / : صفت. ۱. / ـها / کارکرده؛ کهنه ‹ کفش مستعمل، قالی مستعمل › ۲. [نامتداول] دارای کاربرد؛ رایج؛ متداول ‹ واژهٔ مستعمل ›

مستغرق / mostaqraq / : صفت. غرقه

مستغل / mostaqal(l) / ، ـات / : اسم. ملکی که از آن درامدی حاصل می‌شود (مانند باغ، دکان، خانهٔ اجاره‌ای)

مستغنی / mostaqni / : صفت. بی‌نیاز ‹ او از هر نوع تعریف و توصیف مستغنی است ›

مستفاد / mostafād / : صفت. سودرسان

▣ **مستفاد شدن**: فهمیده شدن ‹ از این جمله منظور شما مستفاد نمی‌شود ›

مستفعلن / mostaf`alan / : اسم. [ادبی] از رکنهای وزن شعر عروضی

مستفید / mostafid / : صفت. بهره‌مند: مستفیض

مستفیض / mostafiz / ☜ مُستَفید

مستقبل / mostaqbal / : اسم. [دستور] زمان آینده

مستقبل / mostaqbel / ، ـان؛ ـین / : اسم. پیشوازکننده

مستقر / mostaqar(r) / : صفت. استقرار یافته؛ قرار گرفته ‹ اعضای هیئت رییسه در جایگاه خود مستقر شدند ›

مستقل[1] / mostaqel(l) / : صفت. ۱. دارای استقلال ۲. فاقد وابستگی یا پیوند

مستقل[2]: قید. مستقلاً ‹ او مستقل از دیگران عمل می‌کند ›

مستقلاً / mostaqellan / : قید. بااستقلال؛ با خواست و ارادهٔ خود ‹ هریک مستقلاً نظرشان را گفتند ›

مستقیم / mostaqim / : صفت. دارای راستا؛ راست ‹ خط مستقیم ›

مستقیماً / mostaqiman / : قید. به‌طور مستقیم؛ یکراست ‹ مستقیماً به خودش گفتم. مستقیماً به رشت می‌رود ›

مستکبر / mostakber, mostakbar / ، ـها؛ ـان؛ ـین / : صفت. ۱. نیرومند و توانگر از راه بهره‌کشی و زورگویی ۲. استثمارگر

مستلزم / mostalzem / : اسم. آنچه بودنش لازم است ‹ موفقیت در امتحان مستلزم درس خواندن است ›

مستمر / mostamer(r) / : صفت. پیگیر؛ ادامه‌دار ‹ برای موفقیت تلاش مستمر لازم است ›

مستمراً / mostamerran / : قید. به‌طور مستمر؛ به‌صورت پیگیر ‹ مستمراً از او خواسته شده که بدهی‌اش را بپردازد ›

مستمری / mostamerri / : اسم. ۱. حقوقی که دولت به افراد خانوادهٔ کارمندان درگذشته می‌پردازد ۲. نوعی پرداختی مرتب (معمولاً ماهانه) که هدف از آن کمک به گذران زندگی گیرندهٔ آن است، نه پرداخت مزد کار یا خدمت

مستمری‌بگیر / mostamerribegir / ، ـها؛ ـان / : صفت. دریافت‌کنندهٔ مستمری ‹ مادرشان مستمری‌بگیر وزارت کار است ›

مستمسک / mostamsek / ، ـها / : اسم. دستاویز

▣ **مستمسک قرار دادن**: به‌عنوان دستاویز به‌کار بردن ‹ بیماری‌اش را مستمسک قرار داد و یک ماه به سر کار نیامد ›

مستمع / mostame` / ، ـان؛ ـین / : اسم. شنونده

مستمع‌آزاد / mostame`āzād / ، ـها / : اسم. کسی که داوطلبانه در جلسهٔ سخنرانی یا کلاس درس حاضر می‌شود، بدون اینکه در بحثها یا در امتحان شرکت داشته باشد

مستملکات / mostamlakāt / : جمعِ ☜ مستملکه

مستملکه / mostamlake / ، ـها؛ مستملکات / : اسم. کشوری که سیاست خارجی آن زیر نفوذ و تابع ارادهٔ دولت دیگری است

مستمند / most(a)mand / ، ـها؛ ـان / : صفت. تهیدست؛ بینوا

مستند / mostanad / ، ـات / : صفت. دارای سند ‹ ادعای او مستند است ›

مستندات / mostanadāt / : اسم. مجموعهٔ آنچه دارای سند یا قابل استناد است ‹ مستندات پرونده ›

مستندسازی / mostanadātsāzi / : اسم. ۱. عمل یا فرایند افزودن سندهای لازم به یک نوشته ۲. عمل، فرایند یا فن ساختن فیلم مستند

مستنطق / mostanteq / ، ـها؛ ـان؛ ـین / : اسم. [قدیمی] بازپرس

مستنیر / mostanir / : صفت. [ادبی] نورگیرنده از چیزی دیگر

مستوجب / mostowjeb, mosto:jeb / : صفت. سزاوار؛ درخور ‹ او به‌علت جوانی و حسن‌سابقه مستوجب عفو است ›

مستور / mastur / ، ـان؛ ـین / : صفت. [ادبی] پوشیده

مستوری / masturi / : اسم. [ادبی] پوشیدگی

مستوفی / mostowfi, mosto:fi / ، ـها؛ ـان / : اسم. [قدیمی] کسی که در دستگاه دولتی عهده‌دار سرپرستی کارهای مالی و تنظیم دفترها و سندهای مربوط به آن بود

مستولی / mostowli, mosto:li / : صفت. چیره ‹ ترس بر همه مستولی شد. تاریکی بر همه‌جا مستولی شده بود ›

مستوی / mostavi / : صفت. [ادبی] ۱. هموار ۲. مسطح

مستهجن / mostahjan / : صفت. ناپسند؛ زشت؛ شرم‌آور ‹ واژهٔ مستهجن ›

مستهلک / mostahlak / : صفت. نابودشده؛ از میان رفته

▣ **مستهلک شدن**: از میان رفتن (معمولاً به‌صورت تدریجی) ‹ بدهی شما در طی صد قسط مستهلک می‌شود ›. به همین قیاس: **مستهلک کردن**

مستی / masti /: اسم. ۱. تغییرهای بدنی و ذهنی (مانند احساس گرما، سرعت گردش خون، شادی، غم، هیجان) همراه با کاهش دقت و حساسیت حواس، که در نتیجهٔ استفادهٔ کافی از الکل یا مواد روانگردان دیگر (مانند زعفران، حشیش و اتر) پدید می‌آید ۲. شادی و نشاط شدید و درازمدت؛ سرمستی ۳. [مجازی] بی‌خبری از وضع خویش یا پیرامون خویش

مستی‌آور / mastiāvar /: صفت. پدیدآورندهٔ مستی؛ مست‌کننده: **مستی‌بخش**

مستی‌بخش / mastibaxš / ☜ **مستی‌آور**

مسجد / masjed ، ـها؛ مساجد /: اسم. عبادتگاه مسلمانان، معمولاً به‌صورت ساختمانی سرپوشیده با محرابی در جهت کعبه، و گنبد و گلدسته‌هایی بر بالای ساختمان

◘ **مسجد آدینه**: [ادبی] مسجد جامع؛ مسجد جمعه

مسجد جامع / جمعه: مسجد اصلی شهر معمولاً برای برگزاری نماز جمعه

مسجع / mosajja` /: صفت. [ادبی] دارای سجع

مسجل / mosajjal /: صفت. قطعی؛ مسلم؛ حتمی (رفتن ما مسجل شد. کار شما کی مسجل خواهد شد؟)

مسح / mash /: اسم. [اسلام] از عملهای وضو به‌صورت کشیدن دستِ تر از فرق سر تا بالای پیشانی و روی پاها

مسحور / mashur /: صفت. دستخوش اثر پدیده‌ای معمولاً شگفت‌انگیز، که موجب سلب موقت نیروی اراده و تفکر می‌شود (مسحور آن همه زیبایی شده بود. آوای موسیقی او را مسحور کرده بود). به همین قیاس: **مسحور شدن؛ محسورکردن**

مسخ / masx /: اسم. حالت یا فرایند تبدیل شدن موجودی به موجودی پست‌تر و زشت‌تر

◘ **مسخ‌کردن**: چیزی را خراب کردن و از شکل انداختن

مسخر / mosaxxar /: صفت. [ادبی] گشوده شده؛ فتح‌شده؛ تسخیر شده (یک ماه بعد آن ناحیه مسخر شد)

مسخرگی / masxaregi /: اسم. ۱. وضع یا کیفیّت مسخره بودن (مسخرگی این استدلال همه را به خنده واداشت) ۲. /ـها/ رفتار غیرجدی همراه با خنده و شوخی، معمولاً برای خنداندن دیگران (ساعتها مسخرگی کردند و خندیدند)

مسخره[۱] / masxare /: اسم. عمل یا فرایند ریشخند کردن و وسیلهٔ خنده و شوخی قرار دادن شخص یا چیزی؛ تمسخر. به همین قیاس: **مسخره شدن؛ مسخره‌کردن**

مسخره[۲]: صفت. ۱. /ـها؛ ـگان/ دارای رفتاری که موجب خنده و سرگرمی دیگران شود (آدم مسخره) ۲. خنده‌دار (کلاه مسخره) ۳. غیرجدی (کار مسخره)

مسدس[۱] / mosaddas /: اسم. ۱. شش‌گوشه ۲. [ادبی] مسمّطی که هر بند آن دارای شش مصرع باشد

مسدس[۲]: صفت. دارای شش عضو یا شش رکن

مسدود / masdud /: صفت. بسته؛ بندآمده (جاده مسدود است. لولهٔ فاضلاب مسدود شده است)

مسرت / maserrat, masarrat /: اسم. [ادبی] شادی (دیدار شما موجب مسرت خاطر گردید)

مسرت‌انگیز / maserrat`angiz, masarrat– /: صفت. [ادبی] مایهٔ پیدایش شادی؛ شادی‌آور (رویداد مسرت‌انگیز)

مسرت‌بخش / maserratbaxš, masarrat– /: صفت. [ادبی] شادی‌بخش (خبر مسرت‌بخش)

مسرف / mosref ، ـان /: صفت. اسراف‌کننده؛ ولخرج

مسرور / masrur /: صفت. [ادبی] شاد؛ خوشحال (از شنیدن این خبر بسیار مسرور شدم)

مسروقه / masruqe /: صفت. دزدیده‌شده (مال مسروقه کشف شد)

مسری / mosri /: صفت. سرایت‌کننده؛ واگیردار؛ ساری (خنده مسری است. بیماری مسری)

مسطح / mosattah /: صفت. ۱. تخت؛ هموار ۲. [ریاضی] واقع بر یک صفحه

مسطور / mastur /: صفت. [نامتداول] نوشته‌شده

مسطوره / masture ، ـها /: اسم. نمونه‌ای از یک کالا که برای دریافت سفارش به خریداران عرضه می‌شود؛ نمونهٔ تجارتی

مسعود / mas`ud /: صفت. فرخنده؛ خجسته (میلاد مسعود حضرت امیرالمؤمنین)

مسقطی / masqati /: اسم. نوعی شیرینی (شبیه ژله) که از نشاسته، شکر و مواد معطر می‌سازند

مسقف / mosaqqaf /: صفت. دارای سقف؛ سرپوشیده (فضای مسقف)

مسکر / mosker ، ـات /: صفت. مستی‌آور (بویژه نوشابهٔ الکلی) (شراب مادهٔ مسکر است)

مسکن / maskan ، ـها؛ مساکن /: اسم. جایی که در آن ساکن می‌شوند؛ جای سکونت؛ خانه (ملیونها نفر از داشتن مسکن مناسب محرومند)

◘ **مسکن‌گرفتن**: در جایی ساکن شدن (به هند رفت و در بمبئی مسکن گرفت)

مسکن / mosakken ، ـها /: صفت. تسکین‌دهنده؛ آرامبخش؛ دارای ویژگی آرام کردن درد (قرص مسکن)

مسکنت / maskanat /: اسم. [ادبی] بینوایی؛ تهیدستی (دچار فقر و مسکنت شد)

مسکوت / maskut /: صفت. دستخوش سکوت یا وقفه (این بحث را فعلاً مسکوت بگذارید. طرح خانه‌سازی مسکوت ماند)

◘ **مسکوت شدن**: دنبال نشدن؛ متوقف شدن

مسکوت ماندن: ناتمام یا متوقف ماندن

مسکوک[۱] / maskuk ، ـات / : اسم. سکّه

مسکوک[۲] : صفت. دارای شکل یا ویژگی سکّه ‹ پول مسکوک، طلای مسکوک ›

مسکون / maskun / : صفت. ۱. دارای ساکن یا ساکنان ‹ آن خانه مسکون نیست › ۲. قابل سکونت ‹ برای مسکون ساختن آنجاکارهای زیادی لازم است ›

مسکونی / maskuni / : صفت. ۱. شایسته یا درخور سکونت ۲. دارای ساکن یا ساکنان ۳. دارای محل سکونت ‹ خواب و استراحت و نه کسب و کار › ‹ منطقهٔ مسکونی ›

مسکین / meskin ، ـها؛ ـان؛ مَساکین / : صفت. [ادبی] بیچاره؛ بدبخت ‹ مسکین‌خر اگر چه بی‌تمیز است ›

مسگر / mesgar ، ـها؛ ـان / : اسم. سازندهٔ ابزارها و ظرفهای مسی

مسگری / mesgari / : اسم. ۱. شغل مسگر ۲. /ـها/ کارگاه مسگر

مسلح / mosallah / : صفت. ۱. دارای جنگ‌افزار ‹ نیروی مسلح، دزد مسلح › ۲. دارای افزار، وسیله یا امکان‹ مسلح به سلاح علم و تقوا ›

مسلحانه[۱] / mosallahāne / : صفت. دارای کاربرد اسلحه ‹ سرقت مسلحانه، جنگ مسلحانه ›

مسلحانه[۲] : قید. با به کار بردن اسلحه ‹ مسلحانه به بانک حمله کردند ›

مسلخ / maslax ، ـها / : اسم. [ادبی] کشتارگاه

مسلسل[۱] / mosalsal ، ـها / : اسم. نوعی جنگ‌افزار گرم خودکار که می‌تواند پیاپی تعداد زیادی تیر شلیک کند؛ تیربار

مسلسل[۲] : صفت. [نامتداول] پیاپی؛ زنجیروار

مسلسل[۳]: قید. [نامتداول] به طور پی‌درپی ‹ مسلسل حرف می‌زد ›: **مسلسل‌وار**

مسلسل‌وار / mosalsalvār / : ☜ **مسلسل**[۳]

مسلط / mosallat / : صفت. دارای تسلّط ‹ به کار مسلط شد. به زبان انگلیسی مسلط است ›

مسلک / maslak ، ـها / : اسم. اصول اعتقادی که شیوهٔ رفتار یا رویارویی شخص یا گروهی را با دیگران یا با پدیده‌ها و رویدادها تعیین می‌کند؛ مرام؛ ایدئولژی ‹ تملق در مسلک او نیست ›

مسلکی / maslaki / : صفت. مربوط یا منسوب به مسلک ‹ اختلافهای مسلکی ›

مسلم / mosallam / : صفت. ۱. حتمی؛ قطعی ‹ پیروزی تیم ایران مسلم شد › ۲. /ـات/ پذیرفته شده ‹ اصل مسلم ›. به همین قیاس: **مسلم بودن؛ مسلم شدن؛ مسلم کردن**

مسلم / moslem ، ـین / : اسم. مسلمان

مسلماً / mosallaman / : قید. به‌طور مسلّم ‹ مسلماً شما از آمدن او خبر داشتید ›

مسلمان / mosalmān ، ـها؛ ـان / : اسم. هریک از پیروان دین اسلام؛ مُسلم

مسلمانی / mosalmāni / : اسم. وضع یا کیفیّت مسلمان بودن

مسلوب / maslub / : صفت. [نامتداول] باز گرفته شده؛ سلب‌شده

مسلول / maslul ، ـها؛ ـان؛ ـین / : صفت. دارای بیماری سل؛ دچار بیماری سل

مسله / mesalle / ☜ **میل-۳**

مسما[۱] / mosammā / : اسم. خوراکی که با گوشت و بادنجان یا کدوی سرخ‌کرده می‌پزند

مسما[۲] : صفت. نامیده شده؛ دارای اسم: **مسمّیٰ**

▣ **اسم بی مسما** ☜ **اسم**

مسمط / mosammat ، ـها؛ ـات / : اسم. [ادبی] شعری دارای چند بند، که مصرعهای هر بند با یکدیگر و مصرع آخر با مصرعهای آخر بندهای دیگر همقافیه است ‹ مانند مسمّط معروف منوچهری با مطلع «خیزید و خز آرید که هنگام خزان است» ›

مسموع / masmu` ، ـات / : صفت. قابل شنیدن ‹ صدا مسموع نبود. دلیلهای شما مسموع نیست ›

مسموم / masmum / : صفت. ۱. آلوده به زهر؛ زهرآلود؛ سمّی ‹ غذای مسموم › ۲. /ـها؛ ـان؛ ـین/ [مجازی] واقع شده در معرض چیزی زیانبار یا ناخوشایند ‹ فضای مسموم ›

▣ **مسموم‌کردن**: ۱. به سم آلوده کردن ‹ آب را مسموم کرده بودند › ۲. سم خوراندن ‹ سگ را مسموم کرده‌اند › ۳ [مجازی] ناخوشایند و زیانبار کردن ‹ روابط ما را مسموم کردند ›. به همین قیاس: **مسموم شدن**

مسمومیت / masmumiyyat ، ـها / : اسم. وضع یا حالت مسموم بودن ‹ براثر خوردن غذای مسموم دچار مسمومیت شد ›

مسمیٰ / mosammā / ☜ **مُسَمّا**[۲]

مسن / mosen(n) ، ـها / : صفت. سالمند؛ سالخورده؛ دارای سن زیاد ‹ پدرم مسن است و نمی‌تواند این پله‌ها را بالا و پایین برود ›

مسند / masnad ، ـها / : اسم. ۱. جای نشستن ‹ مانند صندلی، تخت یا قالیچه › ۲. مقام ‹ مسند وزارت ›

مسند / mosnad ، ـها / : اسم. [دستور] گزاره

مسندالیه / mosnadon`elayh ، ـها / : اسم. [دستور] نهاد

مسوار / mesvār / : اسم. آلیاژ مس و روی با جلای زیاد و رنگ سرخ مایل به زرد، که در قدیم برای ساختن سماور و ظرفهای آشپزخانه به کار می‌رفت

مسواک / mesvāk ، ـها / : اسم. اسبابی برای شستشوی دندانها به‌صورت تیغه‌ای باریک و دراز که بر بخشی از

روی آن دسته‌هایی از الیاف مصنوعی کمابیش زبر نصب شده است (شبیه برس) و بخش دیگر به‌عنوان دسته به‌کار می‌رود

▣ **مسواک زدن /کردن**: شستن دندانها به‌وسیلهٔ مسواک (روزی سه بار دندانهایش را مسواک می‌زند)

مسوده / mosavvadde, mosvadde ، ـها /: اسم. چرکنویس

مسهل / moshel ، ـها /: اسم. ترکیب دارویی که موجب آبکی‌شدن مدفوع در روده و تخلیهٔ آن می‌شود

مسی / mesi /: صفت. ۱. ساخته شده از مس (ظرف مسی) ۲. دارای رنگ سرخ مایل به زرد و با جلای فلزی؛ مسی رنگ

مسیحی / masihi /: اسم. ۱. /ـها؛ ـان/ پیرو دین مسیحیت (مرد مسیحی) ۲. مربوط یا منسوب به مسیحیت (کشورهای مسیحی)

مسیحیت / masihiyyat /: اسم. دین منسوب به حضرت عیسی مسیح که در انجیلها، به‌وسیلهٔ شاگردان او و آبای کلیسا عرضه شده است؛ دین مسیحی: **دین مسیح**

مسیر / masir ، ـها /: اسم. راهی که چیزی در جریان حرکت از آن می‌گذرد؛ گذرگاه؛ خط سیر (مسیر رودخانه، مسیر بزرگراه، مسیر حرکت نیروها)

مسیل / masil ، ـها /: اسم. ۱. گذرگاه سیل ۲. بستر رودخانه‌ای که تنها در فصل بارندگی، یا هنگام راه افتادن سیل، دارای آب جاری است

مسین / mesin /: صفت. [ادبی] مسی

مسیو / mos(î)yo ، ـها /: اسم. آقا (توضیح: معمولاً در خطاب به فرنگیان یا مسیحیان به‌کار می‌رود): **مُوسیُو**

مش / maš /: اسم. [مخفف] مشهدی (مش‌تقی، مش حسین)

مش / meš /: اسم. فراوردهٔ صنعتی به رنگهای مختلف معمولاً اکلیلی، برای رنگ کردن مو

▣ **مش کردن**: موی سر را به‌وسیلهٔ مش به دو (یا چند) رنگ درآوردن

مشائی / maš(š)ā`i / ☜ **مَشایی**

مشابه / mošābeh /: صفت. همانند؛ دارای شباهت (این مشابه لباسی است که خریدی)

مشابهت / mošābehat ، ـها /: اسم. همانندی؛ شبیه بودن

مشاجرات / mošājerāt /: جمعِ ☜ **مشاجره**

مشاجره / mošājere ، ـها؛ مشاجرات /: اسم. گفتگوی همراه با پرخاش و ستیزه؛ دعوا

مشارالیه / mošāron`elayh /: ضمیر. [ادبی] نامبرده؛ او؛ وی (مشارالیه از مدتها پیش تحت تعقیب است)

مشارالیها / mošāron`elayhā /: ضمیر. [ادبی] مؤنث مشارالیه؛ او؛ وی (مشارالیها خواهان طلاق است)

مشارکت / mošārekat ، ـها /: اسم. عمل یا فرایند شرکت کردن؛ همدستی؛ انبازی (او هم در این کار مشارکت دارد. با مشارکت مردم ساخته شده است)

مشاطه / maššāte ، ـها؛ ـگان /: اسم. [ادبی] آرایشگر

مشاع / mošā` ، ـات /: صفت. دارای دو یا چند مالک (مال مشاع)

مشاعر / mašā`er /: اسم. شعور (مشاعرش را از دست داده است)

مشاعره / mošā`ere ، ـها /: اسم. مسابقهٔ شعرخوانی، بویژه ازبر خواندن شعرهایی در موضوعی معیّن یا بیتهایی که شروعشان با حرفی معیّن است

مشاغل / mašāqel /: اسم. ۱. جمعِ ☜ **مَشغَله** ۲. جمعِ ☜ **شغل**

مشام / mašām /: اسم. اندام بویایی؛ بینی

▣ **به مشام رسیدن**: بوی چیزی احساس شدن (بوی تندی به مشام می‌رسید)

مشاور / mošāver ، ـها؛ ـان؛ ـین /: اسم. آنکه با او مشورت می‌کنند؛ رایزن

مشاورات / mošāverāt /: جمعِ ☜ **مشاوره**

مشاوره / mošāvere ، ـها؛ مشاورات /: اسم. عمل یا فرایند مشورت کردن

مشاهد / mašāhed /: جمعِ ☜ **مَشهَد**

مشاهدات / mošāhedāt /: اسم. ۱. جمعِ ☜ **مشاهده** ۲. دیده‌شده‌ها؛ مشهودات (مشاهدات خود را بیان کنید)

مشاهده / mošāhede ، ـها؛ مشاهدات /: اسم. عمل یا فرایند دیدن؛ دیدار

▣ **مشاهده شدن**: دیده شدن (در آنجا نوعی پستاندار مشاهده شد)

مشاهده‌کردن: دیدن (پیش از این چنین پستانداری مشاهده نکرده بودم)

مشاهیر / mašāhir /: جمعِ ☜ **مشهور**

مشایخ / mašāyex /: جمعِ ☜ **شِیخ**

مشایع / mošāye` ، ـان؛ ـین /: اسم. بدرقه کننده؛ مشایعت‌کننده

مشایعت / mošāye`at /: اسم. عمل یا مراسم مربوط به روانه کردن کسی که قصد رفتن به جایی، معمولاً دور را دارد؛ بدرقه (او را تا دم در مشایعت کردم. جنازه تا گورستان مشایعت شد)

مشایی / maš(š)āyi /: صفت. ۱. /ـان/ پیرو یا هوادار اصول فلسفی ارسطو فیلسوف مقدونی (۳۸۴-۳۲۲ پیش از میلاد) ۲. مربوط یا منسوب به مکتب فلسفی ارسطو و پیروانش * **مشائی**

مشئوم / maš`um /: صفت. دارای شومی؛ شوم: **میشوم**

مشبک / mošabbak /: صفت. ۱. شبکه‌دار ۲. به‌شکل شبکه؛ خانه‌ـخانه

مشبک‌کاری / mošabbak.kāri /: اسم. عمل یا فرایند ساختن اسبابهای مشبّک، بویژه ساختن شبکه‌های زینتی برروی چوب یا فلز
مشبه / mošabbah /: صفت. [دستور] همانندشده
مشبه‌به / mošabbahonbeh /: صفت. [دستور] همانند شده به آن؛ تشبیه شده به آن
مشت / mošt ، ـها /: اسم. ۱. /ـان / دست در هنگامی که انگشتان را به روی کف دست تا کنند و شست را روی آن قرار دهند (دستت را مشت کن) ۲. ضربه‌ای که با آن نواخته می‌شود (یک مشت زد به چانه‌ام) ۳. آن مقدار چیزی که در گودی میان کف دست و انگشتان بهم چسبیده می‌گنجد (یک مشت برنج) ۴. آن مقدار چیزی که در گودی دو دست بهم چسبیده می‌گنجد ۵. چند تا (یک مشت آدم بیکار به‌دنبالش راه افتادند)
◘ **مشت درِکونی**: [مستهجن] ضربه (یا اقدام) ناکارامد و بی‌اثر (بعد از این که پول را برد و خورد، دعوا و شکایت کردنت مشت درِ کونی است)
مشت گره‌کرده: مشتی که محکم فشرده شده است
◘ **مشت بر سندان زدن /کوبیدن**: [کنایی] کار بیهوده کردن (تو زورت به او نمی‌رسد، در افتادن با او مشت بر سندان زدن است)
مشت زدن: با مشت ضربه زدن
مشت‌کردن: دست خود را بستن و به‌صورت مشت در آوردن
مشت کسی را بازکردن: [کنایی] ۱. رازش را آشکار کردن ۲. نیرنگش را به دیگران شناساندن. به همین قیاس: **مشت خود را بازکردن؛ مشت کسی باز شدن**
توی / در مشت داشتن: در اختیار داشتن
مشتاق / moštāq ، ـها؛ ـان /: صفت. دارای شوق بسیار؛ آرزومند (خیلی مشتاق است تو را ببیند). به همین قیاس: **مشتاق بودن؛ مشتاق شدن؛ مشتاق کردن**
مشت‌بازی / moštbāzi / ☜ **مشت‌زنی**
مشتبه / moštabeh /: صفت. اشتباه‌شده
◘ **مشتبه شدن**: در اشتباه افتادن؛ دچار اشتباه شدن (مثل اینکه امر به تو مشتبه شده است)
مشتبه‌کردن: به اشتباه انداختن (او را مشتبه کرده‌اند)
مشترک / moštarak /: صفت. ۱. شریک در چیزی با دیگری یا دیگران (منافع مشترک) ۲. /ـات / مربوط یا متعلق به دو یا چند چیز یا کس (اروندرود مرز مشترک ایران و عراق است)
مشترک / moštarek ، ـها؛ ـان؛ ـین /: اسم. شخص حقیقی یا حقوقی که در برابر پرداخت حق اشتراک، از خدمات مؤسسه‌ای همگانی برخوردار می‌شود (مشترک روزنامه، مشترک تلفن)
مشترکاً / moštarakan /: قید. به‌طور مشترک؛ با شرکت یکدیگر (مغازه را مشترکاً اداره می‌کردند)

مشترکات / moštarakāt /: اسم. آنچه میان دو یا چند نفر یا گروه مشترک است (مشترکات فرهنگی، مشترکات مذهبی)
مشترک‌المنافع / moštarakolmanāfe` /: صفت. دارای سود مشترک؛ همسود (کشورهای مشترک‌المنافع)
مشتری[1] / moštari /: اسم. ۱. /ـها؛ ـان / خریدار (با مشتری درست رفتار کن) ۲. /ـها؛ ـان /کسی که با فروشنده‌ای دادوستد همیشگی دارد (او مشتری ماست) ۳. [نجوم] بزرگترین سیارهٔ منظومهٔ شمسی، با دوازده قمر کوچک، که مدار آن میان مدار مرّیخ و مدار زحل است: برجیس
مشتری[2]: صفت. [مجازی] خواستار؛ خواهان (اگر مشتری هستی برایت نگه دارم)
مشتری‌پسند / moštaripasand /: صفت. دارای وضع یا کیفیّت مورد پسند خریداران
مشتری‌خرکن / moštarixarkon /: صفت. [تعریض] موجب فریب خوردن و جلب شدن مشتری (ظاهرش با این بسته‌بندی و نوشتهٔ خارجی خیلی مشتری‌خرکن است)
مشت‌زن / moštzan ، ـها؛ ـان /: اسم. کسی که به مشت‌زنی می‌پردازد؛ بُکسُور
مشت‌زنی / moštzani /: اسم. ورزشی که در آن هریک از دو مشت‌زن می‌کوشد دیگری را با ضربه‌های مشت خود به زمین اندازد؛ بُکس: **مشت‌بازی**
مشتعل / mošta`el /: صفت. شعله‌ور؛ سوزان (آتش مشتعل، جنگل مشتعل)
مشتق / moštaq(q) ، ـها؛ ـات /: اسم. ۱. [دستور] واژه‌ای که از واژهٔ دیگر ساخته شده است (مانند «ناله» از «نالیدن») ۲. آنچه از چیزی پدید آمده و به نوعی جدا شده است ۳. [ریاضی] حدّ تغییر یک تابع نسبت به تغییر مشابهش در متغیر مستقل آن در وقتی که متغیر مستقل به سمت صفر میل کند
مشتق‌گیری / moštaq(q)giri /: اسم. [ریاضی] عمل یا فرایند به‌دست آوردن مشتق یک تابع
مشتلق / moštoloq /: اسم. [گفتاری] ۱. مژده ۲. مژدگانی
مشتمال / mošt(o)māl /: اسم. ۱. مالش بدن با کف دست ۲. [کنایی] کتک
◘ **مشتمال دادن**: ۱. مالیدن ماهیچه‌ها با دست، بویژه به‌وسیلهٔ لغزاندن مشت بر روی آنها ۲. [کنایی] کتک زدن
مشتمالی / moštmāli /: اسم. عمل یا فرایند مشتمال دادن
مشتمل / moštamel /: صفت. شامل‌شده؛ دربرگرفته (این مقاله مشتمل بر چهار بخش است)
مشتوک / moštuk ، ـها /: اسم. ۱. استوانه‌ای مقوایی در ته سیگار برای گرفتن جرم آن؛ فیلتر ۲. استوانه‌ای

توخالی که سیگار را هنگام کشیدن بر سر آن نصب می‌کنند تا با دست و لبها تماس پیدا نکند؛ چوب‌سیگار

مشته / mošte ، ـها / : اسم. ۱. ابزاری فلزی معمولاً به‌شکل مخروط ناقص، که برای کوبیدن و هموار کردن سطح چیزی (مانند چرم) به کار می‌رود ۲. ابزار چوبی مشابهی کمابیش به شکل گوشتکوب که در پنبه‌زنی به کار می‌رود

مشتی / mašti / ☜ **مشهدی**[۱]ـ۲

مشجر / mošajjar / : صفت. ۱. دارای درخت (زمین مشجر) ۲. دارای نقش شاخه‌های درخت (شیشهٔ مشجر)

مشحون / mašhun / : صفت. [ادبی] آکنده؛ انباشته؛ پر (با قلبی مشحون از امید و شادی به دیدارش شتافت)

مشخص / mošaxxas / : صفت. ۱. قابل تشخیص (قیافه‌ها مشخص نبود) ۲. نمایان؛ معلوم (مشخص شد که می‌خواهند او را ببرند)

مشخصاً / mošaxxasan / : قید. به‌طور مشخص؛ آشکارا (مشخصاً او را انتخاب کردند. مشخصاً منظورم همین بود)

مشخصات / mošaxxasāt / : اسم. ۱. جمعِ ☜ **مشخّصه** ۲. مجموعهٔ نشانه‌ها یا آگاهیهایی که موجب تشخیص می‌شود (چشمان سیاه، ابروان پرپشت، بینی کوچک و خال درشت در گوشهٔ لب، مشخصات چهرهٔ او را تشکیل می‌داد)

مشخصه[۱] / mošaxxase ، ـها؛ مشخّصات / : اسم. ویژگی

مشخصه[۲]: صفت. مشخص‌کننده (صفت مشخصه، علامت مشخصه)

مشدد / mošaddad / : صفت. دارای تشدید؛ تشدیددار (در این واژه حرف دال مشدد است)

مشدی / mašdi / ☜ **مشهدی**[۱]ـ۲

مشرب / mašrab ، ـها / : اسم. ۱. شیوهٔ رفتاری (آدم خوش‌مشرب) ۲. بینش؛ طرز تلقی؛ برخورد (مشرب عرفانی، مشرب فلسفی)

مشربه / mašrabe ، ـها / : اسم. تُنگ فلزی دهان‌گشاد لبه‌دار و دسته‌دار، معمولاً برای نگهداری آب و مایعات دیگر

مشرف / mošarraf / : صفت. سربلند؛ سرافراز

▣ **مشرف شدن**: رفتن به نزد شخص یا به جایی محترم (امسال به مکه مشرف شد)

مشرف فرمودن: تشریف آوردن (خوش آمدید، مشرف فرمودید)

مشرف / mošref / : صفت. دارای میدان دید؛ دارای دیدرس (خانهٔ ما مشرف بر خیابان است)

مشرق / mašreq / : اسم. ۱. سمتی که خورشید از آنجا طلوع می‌کند؛ خاور (آسمان مشرق داشت روشن می‌شد) ۲. مشرق‌زمین

مشرق‌زمین / mašreqzamin / : اسم. [مجازی] آسیا و آفریقا؛ مشرق

مشرقی / mašreqi ، ـها؛ ـان / : صفت. شرقی

مشرک / mošrek ، ـها؛ ـان؛ ـین / : صفت. دارای اعتقاد به وجود بیش از یک خدا

مشروب[۱] / mašrub ، ـها؛ ـات / : اسم. نوشابه، بویژه نوشابهٔ الکلی (نشسته بود و داشت مشروب می‌خورد)

مشروب[۲]: صفت. نوشیدنی؛ مناسب یا قابل نوشیدن (آب مشروب)

▣ **مشروب شدن**: آبیاری شدن (زمینهای شهریار از رودخانهٔ کرج مشروب می‌شود). به همین قیاس: **مشروب‌کردن**

مشروبخور / mašrubxor ، ـها / : صفت. نوشندهٔ نوشابه‌های الکلی؛ عرقخور؛ میخواره

مشروبخوری / mašrubxori ، ـها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند نوشیدن نوشابهٔ الکلی ۲. میگساری؛ عرقخوری ۳. ظرف ویژهٔ نوشیدن مشروب (گیلاس مشروبخوری)

مشروح / mašruh / : صفت. دارای شرح و توضیح (او طی بیانات مشروح خود از متهم دفاع کرد)

مشروحاً / mašruhan / : قید. با شرح و توضیح (این واقعه مشروحاً گزارش می‌شود)

مشروط / mašrut / : صفت. دارای شرط؛ شرطدار (پذیرش مشروط، آزادی مشروط)

مشروطه[۱] / mašrute / ☜ **مَشروطیّت**

مشروطه[۲]: صفت. دارای نظام مشروطیّت

مشروطه‌خواه / mašrutexāh ، ـان / : صفت. هوادار حکومت مشروطه

مشروطیت / mašrutiyyat / : اسم. نظام سیاسی دارای قانون اساسی و قانونهای نوشته‌شدهٔ دیگر، که در آن شاه رییس کشور است و دولت در برابر نمایندگان برگزیدهٔ مردم پاسخگوست: **حکومت مشروطه؛ مشروطه**

مشروع / mašru\` / : صفت. ۱. سازگار یا مطابق با شرع؛ شرعی (روابط مشروع) ۲. [مجازی] برحق (تقاضای مشروع، حق مشروع)

مشروعیت / mašru\`iyyat / : اسم. وضع یا کیفیّت مشروع بودن (مشروعیت هر نظام به قبول آن از سوی مردم بستگی دارد)

مشعر / moš\`er / : صفت. [ادبی] آگاهی‌دهنده (نامه‌اش مشعر بود بر گرفتاری برادرم و همسرش)

مشعشع / moša\`ša\` / : صفت. [ادبی] درخشان (عملیات مشعشع، پیروزیهای مشعشع)

مشعشعانه / moša\`ša\`āne / : قید. همراه با درخشش؛ به طور درخشان

مشعل / maš\`al ، ـها / : اسم. ۱. نوعی چراغ سادهٔ قابل حمل به‌شکل پیاله‌ای گود و دارای پایهٔ باریک و بلند، که

درون آن مواد سوختی با شعله و نور زیاد می‌سوزد ۲. آنچه از چوب، کهنه‌پاره و مواد آتشگیر به‌شکل چراغی قابل حمل می‌سازند ۳. وسیله‌ای در یک دستگاه گرم‌کننده (مانند شوفاژ یا آبگرمکن) برای تولید شعله ۴. [مجازی] چیزی که مانند مشعل موجب روشنایی یا بینش می‌شود (مشعل معرفت، مشعل دانش)

▣ **مشعل بونزن**: مشعل گازسوزی به صورت لوله‌ای مستقیم با سوراخهای ریزی در انتهای آن که هوا از آنها وارد و با گاز مخلوط می‌شود و در ضمن سوختن شعلهٔ آبی بسیار گرمی تولید می‌کند

مشعلدار / mašʿaldār ، ـها؛ ـان /: اسم. ۱. کسی که مشعل را با خود حمل می‌کند ۲. [مجازی] کسی که با خرد و دانش خویش موجب راهنمایی دیگران می‌شود (مشعلدار دانش، مشعلدار آزادی)

مشعوف / mašʿuf /: صفت. [ادبی] شادمان؛ خوشحال (از موفقیت شما بسیار مشعوف شدیم)

مشغله / mašqale ، ـها؛ مشاغل /: اسم. ۱. کار (زیادی مشغله نمی‌گذارد به خودم برسم) ۲. شغل (باید مشغله‌ای پیدا کنی که هم سرت گرم شود، هم درامدی داشته باشی)

مشغول[۱] / mašqul /: صفت. ۱. دارای شغل (در کارخانه مشغول است) ۲. گرفتار یا درگیر چیزی (فکرش مشغول است) ۳. سرگرم (خود را مشغول کرده است)

مشغول[۲]: قید. در حال انجام دادن عملی (مشغول کار است)

▣ **مشغول ذمّه**: کسی که باید پاسخگوی گناه دیگری باشد

مشغولیات / mašquliyyāt /: اسم. ۱. جمعِ ☜ مَشغولیَّت ۲. [مجازی] خوراکیهایی که برای سرگرمی می‌خورند (مانند آجیل)

مشغولیت / mašquliyyat ، ـها؛ مشغولیّات /: اسم. سرگرمی (جز کتاب خواندن و گفتگو با دوستان مشغولیت دیگری نبود)

مشفق / mošfeq ، ـان /: صفت. [ادبی] مهربان (دوست مشفق)

مشق / mašq ، ـها /: اسم. ۱. فعالیت تکرارشونده‌ای برای به‌دست آوردن مهارت (مشق ویلن کردن): الف) آنچه برای فراگیری یا خوش‌خط شدن رونویسی می‌کنند: **مشق خط** ب) عملیات نظامی که برای فراگیری انجام می‌دهند ۲. تمرین و تکرار کاری برای پیدایش آمادگی (مشق رفتن به فرنگ را می‌کرد)

▣ **مشق خط** ☜ **مشق-۱**

▣ **مشق دادن**: ۱. آموزش دادن به‌وسیلهٔ تمرین و تکرار (روزی یک ساعت ما را مشق می‌دادند) ۲. دستور دادن برای اجرای تمرینهای معیّن (چهار صفحه مشق داده‌اند)

مشق کردن: تمرین‌کردن برای فراگیری (مشق تیراندازی می‌کردیم)

مشق نوشتن: ۱. نوشتن تکلیفهای درسی که به‌وسیلهٔ معلم تعیین شده‌است ۲. رونویسی از نوشته‌ای برای فراگیری یا خوش‌خط شدن

مشقات / mašaqqāt /: جمعِ ☜ مَشَقَّت

مشقت / mašaqqat ، ـها؛ مشقّات /: اسم. رنج ناشی از سختی یا دشواری وضع (آن سال خیلی مشقّت کشیدیم)

مشقت‌بار / mašaqqatbār /: صفت. رنج‌آور؛ دارای رنج و سختی بسیار (زندگی مشقّت‌بار)

مشقی / mašqi /: صفت. ۱. مربوط یا منسوب به مشق ۲. برای مشق؛ ویژهٔ مشق (گلولهٔ مشقی)

مشک / mašk, mašg ، ـها /: اسم. [قدیمی] ظرفی از پوست گوسفند (و گاه چرم) برای نگهداری و حمل مایعات یا لبنیات: **مشگ**

مشک / mošk, mešk, mošg, mešg /: اسم. ۱. مادهٔ روغنی بسیار معطر شکلاتی‌رنگ، دارای طعم تلخ و بوی تند، که در کیسه‌ای کوچک (نافه) در مجاورت اندام تناسلی آهوی مشک نر وجود دارد و در عطرسازی به‌کار می‌رود ۲. ماده‌های مشابهی که از جانوران دیگر (مانند زباد) می‌گیرند * **مشگ**

مشکبار / moškbār, mešg– /: صفت. بسیار خوشبو

مشکبو / moškbu, mešg– /: صفت. ۱. دارای بوی مشک ۲. بسیار خوشبو

مشکفام / moškfām, mesg– /: صفت. [ادبی] دارای رنگ سیاه درخشان

مشکل[۱] / moškel, mošgel ، ـها؛ ـات /: اسم. وضع یا کیفیّت دشوار؛ دشواری (ممکن است مشکل مرا حل کنی؟)

▣ **مشکل تراشیدن**: ساختن مشکل غیرواقعی برای پیشگیری از انجام شدن کاری (هر روز برایش مشکلی می‌تراشید تا از مسافرتش جلوگیری کند)

مشکل کسی را حل کردن: از میان بردن مانعی که برای موفق شدن او وجود دارد

مشکل[۲]: صفت. دشوار (سوال مشکل، کار مشکل). به همین قیاس: **مشکل بودن؛ مشکل شدن؛ مشکل کردن**

مشکل‌پسند / moškelpasand, mošgel_ ، ـها؛ ـان /: صفت. دارای عادت یا گرایش به مشکل‌پسندی

مشکل‌پسندی / moškelpasandi, mošgel– /: اسم. دشواری و سختگیری در پسندیدن (همین مشکل‌پسندی باعث می‌شود که نتوانی تصمیم بگیری)

مشکل‌گشا / moškelgošā, mošgel– ، ـیان /: صفت. دارای توانایی یا گرایش برای از میان برداشتن سختیها و دشواریها. به همین قیاس: **مشکل‌گشایی**

▣ **آجیل مشکل‌گشا** ☜ **آجیل**

مشکوک / maškuk /: صفت. ۱. دارای گمان بد؛ دارای

سوءظن؛ مظنون؛ ظنین (به مرد ناشناس مشکوک شد) ۲. موجب پیدایش گمان بد (او رفتاری مشکوک داشت)

مشکی [۱] / meški, mešgi / : اسم. رنگ سیاه: **مشگی**

مشکی [۲]: صفت. دارای رنگ سیاه (موی مشکی): **مشگی**

مشکین / meškin, mešgin / : صفت. ۱. دارای مشک؛ خوشبو ۲. به‌رنگ مشک؛ سیاه درخشان؛ مشکی

مشگ / mašg / ☜ **مشک**

مشگ / mošg, mešg / ☜ **مشک**

مشگی / mešgi / ☜ **مشکی**

مشما / mošammā / : اسم. [گفتاری] مشمّع

مشمائی / mošammā'i / ☜ **مشمّایی**

مشمایی / mošammāyi / : صفت. [گفتاری] مشمعی: **مشمّائی**

مشمئز / mošma'ez / : صفت. بیزار (رفتارش همه را مشمئز می‌کرد)

مشمئزکننده / mošma'ezkonande / : صفت. موجب بیزاری؛ بیزارکننده؛ بسیار بد

مشمشه / mešmeše / : اسم. بیماری مسری مشترک انسان و حیوان همراه با تب، زخم شدن مخاط (بویژه مخاط بینی) و بزرگ شدن غده‌های لنفاوی

مشمع / mošamma' / : اسم. ۱. پارچه‌ای کرکی که یک روی آن با لعابی درخشان اندود و برآن نقشهایی چاپ شده و برای رومیزی و روکشهای دیگر به‌کار می‌رود ۲. بافته‌ای ضخیم، دارای اندودی از لاستیک، پلاستیک، صمغ یا تربانتین، که به‌صورت کفپوش به‌کار می‌رود ۳. پارچه‌ای که یک روی آن به ماده‌ای دارویی آغشته شده و روی دیگرش چسبناک است و آن را برای درمان یا به‌عنوان آرامبخش به موضع دردناک می‌چسبانند

* مشمّا [گفتاری]

مشمعی / mošamma'i / : صفت. از جنس مشمع؛ مشمّایی [گفتاری]

مشمول / mašmul / : اسم. ۱. شامل‌شونده؛ دربرگرفته شده (قاچاقچیان مشمول عفو نمی‌شوند) ۲. /ـها؛ ـان؛ ـین / دارای سن سربازی (امسال مشمول هستم و باید به سربازی بروم)

مشوب / mašub / : صفت. ۱. آلوده ۲. آشفته

مشورت / mašverat, mašvarat / ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند بحث و گفتگوکردن، معمولاً با صاحبنظران، دربارهٔ ارزیابی یک عمل یا رویداد (با دوستان مشورت کردم. بهتر است در این‌باره مشورت بشود)

مشوش / mošavvaš / : صفت. پریشان (نباید او را با این خبر مشوش کنی. قیافه‌اش حالتی مشوش داشت)

مشوق / mošavveq / ، ـها؛ ـان؛ ـین / : صفت. تشویق‌کننده؛ به‌شوق آورنده (او همیشه مشوق من بود)

مشهد / mašhad / ، مَشاهِد / : اسم. [ادبی] جای شهادت؛ محل شهادت؛ جایی که کسی یا کسانی در آن شهید شده‌اند

مشهدی [۱] / mašhadi / : اسم. ۱. /ـها / هریک از کسانی که در شهر مشهد (مرکز استان خراسان در شمال خاوری ایران) به‌دنیا آمده یا پرورش یافته‌اند ۲. عنوان خطابی برای افراد (بویژه کارگران، کسبهٔ جزء و کشاورزان) (مشهدی علی، مشهدی حسین، مشهدی رقیه، مشهدی سکینه): مَش؛ مَشتی؛ مَشدی [گفتاری] ۳. کسی که به زیارت آرامگاه امام‌رضا در مشهد رفته است

مشهدی [۲]: صفت. مربوط یا منسوب به شهرستان مشهد (زردآلوی مشهدی)

مشهود / mašhud / : صفت. نمایان (آن‌طور که مشهود است می‌خواهند لوله‌کشی کنند)

مشهودات / mašhudāt / : اسم. مجموعهٔ آنچه دیده شده است؛ مشاهدات (مشهودات خود را از صحنهٔ دعوا شرح دهید)

مشهور / mašhur / ، مشاهیر / : صفت. دارای شهرت؛ شناخته شده؛ پرآوازه؛ نامی؛ شناخته؛ معروف (او شاعر مشهوری است)

مشهی / mošahhi / : صفت. اشتهاآور (ادویه و چاشنی به‌عنوان مواد مشهی به‌کار می‌رود)

مشی / mašy / ، ـها / : اسم. روش؛ رفتار (خط مشی)

مشیت / mašiyyat / ، ـها / : اسم. خواست (مشیت الهی)

مشیمه / mašime / ☜ **دَرونپَرده**

مشیمیه / mašimiyye / : اسم. پوشش عروقی نازک و قهوه‌ای تیره که $\frac{5}{6}$ خلفی کرهٔ چشم را می‌پوشاند و ادامهٔ آن در جلو عنبیه است. این پوشش بین صلبیه از خارج و شبکیه از داخل قرار دارد و مانع عبور پرتوهای نور است

مصاحب / mosāheb / ، ـها؛ ـان؛ ـین / : اسم. همنشین (او برای تو مصاحب خوبی است و می‌تواند چیزهای زیادی یادت بدهد)

مصاحبت / mosāhebat / ، ـها / : اسم. همنشینی دوستانه (یقین دارم از مصاحبت او لذت و بهره خواهی برد)

مصاحبه / mosāhebe / ، ـها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند گفتگو کردن با کسی، بویژه برای دانستن عقیدهٔ او، یا گرفتن آگاهی از او، دربارهٔ موضوعی معیّن، معمولاً برای انتشار به‌وسیلهٔ یک رسانهٔ گروهی (با شاملو مصاحبه کرده‌اند) جلسه‌ای ۲. که در آن کسی دربارهٔ پرسشهایی که (به‌وسیلهٔ خبرنگار، گزارشگر، پرسشگر یا مجری) از او می‌شود، پاسخ می‌دهد (مصاحبهٔ مطبوعاتی رییس جمهور) ۳. گزارش آن جلسه (او در آن مصاحبه دربارهٔ مسئلهٔ آب هم صحبت کرده است) ۴. جلسهٔ گفتگوی رسمی برای ارزیابی شایستگیهای یک داوطلب (مانند داوطلب تحصیل)

◘ **مصاحبهٔ استخدامی:** گفتگو با داوطلب استخدام در یک مؤسسه، برای ارزیابی شایستگی او
مصاحبهٔ تلویزیونی: مصاحبه‌ای برای پخش از تلویزیون به‌صورت فیلمی ناطق از جلسهٔ مصاحبه
مصاحبهٔ رادیویی: مصاحبه‌ای حاوی صدای مصاحبه کننده و خبرنگاران برای پخش از رادیو
مصاحبهٔ مطبوعاتی: مصاحبه‌ای با شرکت روزنامه‌نگاران، برای انتشار در مطبوعات

مصاحبه‌شونده / mosāhebešavande ، ـ‌ها؛ ـ‌گان /: اسم. کسی که با او مصاحبه می‌شود (از مصاحبه‌شونده پرسیده شد، چه احساسی دارد)

مصاحبه کننده / mosāhebekonande ، ـ‌ها؛ ـ‌گان /: اسم. کسی که با دیگری یا دیگران مصاحبه می‌کند (مصاحبه کننده سعی می‌کرد مصاحبه‌شونده را به واکنش تند وادارد)

مصاحبه‌گر / mosāhebegar ، ـ‌ها؛ ـ‌ان /: اسم. کسی که با دیگری یا دیگران مصاحبه می‌کند؛ مصاحبه کننده

مصاحف / masāhef /: جمعِ ☜ **مُصحَف**

مصادر / masāder /: جمعِ ☜ **مَصدَر**

مصادرات / mosāderāt /: جمعِ ☜ **مصادره**

مصادره / mosādere ، ـ‌ها؛ مصادرات /: اسم. ۱. عمل گرفتن داراییها به‌وسیلهٔ دولت یا قدرت حاکم (دارایی‌های او از طرف دولت مصادره شد) ۲. [ریاضی] اصل موضوع (مصادرهٔ پنجم اقلیدس دربارهٔ خطهای موازی است)

◘ **مصادرهٔ به مطلوب:** [منطق] نوعی استدلال سفسطه‌آمیز که در آن نتیجه یا حکم را برهان قضیه قرار می‌دهند، قیاسی که ثابت کردن یکی از مقدمه‌هایش وابسته به ثابت کردن نتیجه است

مصادره‌ای / mosādere'i /: صفت. [گفتاری] مصادره‌شده (خانهٔ مصادره‌ای)

مصادف / mosādef /: صفت. ۱. روبروشونده (در راه با علی مصادف شدم) ۲. همزمان (عروسی علی مصادف بود با عید نوروز)

مصادیق / masādiq /: جمعِ ☜ **مِصداق**

مصارف / masāref /: جمعِ ☜ **مَصرَف**

مصاف / masāf ، ـ‌ها /: اسم. [ادبی] میدان جنگ

◘ **مصاف دادن:** جنگ کردن
به مصاف کسی رفتن: به جنگ او رفتن؛ در صدد جنگ با او برآمدن (دو گروه رفتند به مصاف یکدیگر)

مصالح / masāleh /: اسم. ۱. جمعِ ☜ **مَصلَحَت** ۲. آنچه مورد نیاز برای کاری است، بویژه مواد اولیه (مصالح کار)

◘ **مصالح ساختمانی:** مواد اولیهٔ ساختمان (مانند سنگ، آجر، آهن، سیمان، ...)

مصالحه / mosālehe ، ـ‌ها /: اسم. ۱. [نامتداول] عمل یا فرایند آشتی کردن ۲. عمل یا فرایند چشم پوشیدن یک طرف از مالی یا حقی به‌سود طرف دیگر

مصایب / masāyeb /: جمعِ ☜ **مُصیبَت**

مصب / masab(b) ، ـ‌ها /: اسم. محل تلاقی رودخانه‌ای با دریا یا دریاچه؛ دهانهٔ رودخانه

مصب / massab /: اسم. [گفتاری] مذهب

مصحح / mosahheh ، ـ‌ها؛ ـ‌ان؛ ـ‌ین /: اسم. ۱. کسی که غلطهای چاپی یا املایی یک نوشته را تصحیح می‌کند ۲. کسی که یک کتاب قدیمی را از روی نسخه‌های خطی بازنویسی، مقابله، نقطه‌گذاری و آمادهٔ چاپ می‌کند ۳. تصحیح‌کننده

مصحف / mosahhaf /: صفت. دارای یا دستخوش تصحیف

مصحف / moshaf ، ـ‌ها؛ مَصاحِف /: اسم. [ادبی] ۱. کتاب ۲. [مجازی] قرآن

مصداق / mesdāq ، ـ‌ها؛ مَصادیق /: اسم. ۱. آنچه یا آنکه سخنی درموردش درست است (این حرف در مورد او مصداق ندارد) ۲. گواه (او مصداق بارز حیله‌گری است)

مصدر / masdar ، ـ‌ها /: اسم. ۱. /مصادِر/ آنکه عملی از او صادر می‌شود (او همیشه مصدر خیر است) ۲. /مصادِر/ کسی که متصدی کاری است (هرکس مصدر کاری می‌شود باید آن را بخوبی انجام دهد) ۳. گماشته (مصدر سرکار ستوان) ۴. /مصادِر/ [دستور] واژه‌ای که نام عملی است (مانند «دیدن»، «رفتن»، «شنیدن»)

◘ **مصدر جعلی:** مصدری که با افزودن نشانهٔ مصدری به آخر یک واژه درست شده است (مانند رندیدن، رقصیدن، یونیدن)
مصدر مرخّم: مصدری که «نون» آخرش را برداشته‌اند (مانند تاخت، خرید)

مصدری / masdari /: اسم. [دستور] وضع یا کیفیّت مصدر بودن (نون مصدری)

مصدع / mosadde' /: صفت. دردسر دهنده

◘ **مصدع کسی شدن:** وقت او را گرفتن و موجب آزار و زحمتش شدن (از این که مصدع جنابعالی شدم پوزش می‌خواهم)

مصدوم[1] / masdum ، ـ‌ها؛ ـ‌ان؛ ـ‌ین /: اسم. کسی که بر اثر حادثه‌ای آسیب دیده است (مصدوم در بیمارستان بستری شد)

مصدوم[2]: صفت. آسیب‌دیده براثر ضربه (براثر واژگون شدن خودرو عده‌ای مصدوم و مجروح شدند)

مصر / moser(r) /: صفت. اصرارکننده؛ پافشاری‌کننده (مصر است شما را ببیند)

مصراً / moserran /: قید. با اصرار (مصراً خواهان بازگشتم به خانه است)

مصراع / mesrā' / ☜ **مِصرَع**

مصرانه / moserrāne /: قید. با اصرار؛ به‌طور پیگیر (مصرانه می‌خواهم که به خانه برگردی)

مصرح / mosarrah ، ـ‌ات /: صفت. [ادبی] تصریح‌شده (حقوق و آزادیهای مصرح در قانون)

مصرع / mesra' ، ـها / : اسم. هریک از دو نیمهٔ یک بیت در شعر عروضی ⟨ همیشه این مصرع ورد زبانش بود: هر آن کس که دندان دهد نان دهد ⟩: **مصراع**

مصرف / masraf ، ـها؛ مصارف / : اسم. ۱. عمل یا فرایند به کار بردن ⟨ قرصها را مصرف کردم اما هیچ اثری نداشتند ⟩ ۲. [اقتصاد] بهره‌برداری از کالاهای بازرگانی برای برآوردن نیازها یا در جریان تولید که موجب از میان رفتن، مستهلک شدن یا تغییر شکل آنها می‌شود ⟨ سرمایه‌داری مصرف را تشویق و ترویج می‌کند ⟩ ۳. کاربرد ⟨ اینها دیگر امروز مصرف ندارند ⟩

▣ **مصرف شدن**: ۱. به کار رفتن ۲. کاربرد داشتن. به همین قیاس: **مصرف کردن**

مصرف‌کننده / masrafkonande ، ـها؛ ـگان / : اسم. کسی که کالاهای اقتصادی را مصرف می‌کند

مصرف‌گرایی / masrafgerāyi / : اسم. گرایش یا عادت به مصرف بیش از نیاز یا بیهودهٔ کالاهای اقتصادی

مصرفی / masrafi / : صفت. قابل مصرف؛ مصرف‌شونده ⟨ کالاهای مصرفی ⟩

مصروع / masru' ، ـان؛ ـین / : صفت. دارای بیماری صرع؛ صرعی

مصروف / masruf / : صفت. مصرف شده؛ به کاررفته

▣ **مصروف داشتن**: مصرف کردن؛ به کار بردن

مصطبه / mastabe ، ـها / : اسم. [نامتداول] سکو

مصطکی / mastaki / : اسم. ۱. /ـها/ درختچهٔ شیرابه‌دار از تیرهٔ سماقیان، دارای شاخه‌های ناهموار، برگهای دایمی، گلهای سبز مایل به قرمز و میوهٔ کوچک سرخ و گرد ۲. شیرابهٔ آن گیاه؛ ماستیک

مصطلح / mostalah / : صفت. ۱. دارای کاربرد معنایی ⟨ عقاقیر برای دارو امروز دیگر مصطلح نیست ⟩ ۲. /ـات/ دارای مفهوم اصطلاحی ⟨ بسیاری از واژه‌های اروپایی در فارسی هم مصطلح شده است ⟩

مصغر / mosaqqar / : صفت. تصغیرشده ⟨ پسرک مصغر پسر است، ولی ماهک مصغر ماه نیست ⟩

مصفا / mosaffā / : صفت. باصفا ⟨ باغ مصفا ⟩

مصلا / mosallā ، ـها / : اسم. جای نماز خواندن، بویژه محوطه‌ای باز، که مردم شهر درآن نماز جماعت می‌گزارند: **مصلّیٰ**

مصلح / mosleh ، ـان؛ ـین / : صفت. ۱. اصلاح‌کننده ۲. آشتی‌دهنده ۳. [مجازی] آبادگر

مصلحت / maslahat ، ـها؛ مصالِح / : اسم. ۱. کارایی یا سودمندی ⟨ مصلحت‌دیدن ⟩ ۲. اندیشه یا کاری که سودمند است؛ تدبیر؛ صلاح ⟨ مصلحت‌بودن ⟩

▣ **مصلحت بودن**: سودمند یا مناسب بودن؛ صلاح بودن ⟨ مصلحت این بود که محل کارش را عوض کنید ⟩

مصلحت دیدن: سودمند یا مناسب ارزیابی کردن ⟨ مصلحت دیدند فعلاً همانجا باشد ⟩. به همین قیاس: **مصلحت دانستن**

به مصلحت کسی بودن: برای او مناسب یا سودمند بودن ⟨ به مصلحت تو نیست با آنها مبارزه کنی ⟩

مصلحت‌اندیش / maslahat'andiš ، ـها؛ ـان / : صفت. دارای ویژگی یا توانایی اندیشیدن دربارهٔ آنچه درست یا سودمند است. به همین قیاس: **مصلحت‌اندیشی**

مصلحتی / maslahati / : صفت. سازگار با مصلحت ⟨ بیمار مصلحتی، خندهٔ مصلحتی ⟩

مصلوب / maslub / : صفت. به صلیب کشیده شده ⟨ گفته می‌شود حضرت عیسیٰ مصلوب شد ⟩

مصلیٰ / mosallā / ☜ **مصلاّ**

مصمت / mosammat ، ـها / : صفت. بی‌صدا؛ صامت

مصمم / mosammam / : صفت. دارای تصمیم ⟨ با لحنی مصمم گفت، نمی‌روم. مصمم است که بماند ⟩

مصنف / mosannef ، ـها؛ ـان؛ ـین / : اسم. تصنیف‌کننده ⟨ مصنف می‌گوید ۱۰ سال بر روی کتابش کار کرده است ⟩

مصنفات / mosannafāt / : اسم. مجموعهٔ آنچه به‌وسیلهٔ یک تن یا گروه، یا در دوره یا کشوری معیّن تصنیف شده است ⟨ مصنفات صدرالدین شیرازی، مصنفات علمای مسلمان ⟩

مصنوع / masnu' / : صفت. ۱. /ـات/ ساخته شده ۲. مصنوعی

مصنوعات / masnu'āt / : اسم. مجموعهٔ آنچه ساخته شده است، بویژه فراورده‌های صنعتی ⟨ مصنوعات چرمی، مصنوعات داخلی، مصنوعات ایران ⟩

مصنوعی / masnu'i / : صفت. ۱. ساخته شده به‌دست انسان بویژه به‌وسیلهٔ فرایندهای صنعتی ⟨ ابریشم مصنوعی، کرهٔ مصنوعی، گل مصنوعی، چشم مصنوعی ⟩ ۲. غیرواقعی یا غیرطبیعی؛ ساختگی؛ تصنّعی ⟨ رفتار مصنوعی، خندهٔ مصنوعی ⟩

مصوب / mosavvab / : صفت. تصویب‌شده؛ پذیرفته شده ⟨ قانون مصوب سال ۱۳۳۸ ⟩

مصوبات / mosavvabāt / : جمعِ ☜ **مصوّبه**

مصوبه / mosavvabe ، ـها؛ مصوّبات / : اسم. ۱. آنچه در یک نهاد رسمی تصویب شده است ⟨ مصوبهٔ مجلس، مصوبهٔ هیئت دولت ⟩ ۲. تصویبنامه

مصوت / mosavvat, mosavvet ، ـها / : صفت. صدادار ⟨ در مورد حروف الفبا ⟩

مصور / mosavvar / : صفت. دارای تصویر ⟨ کتاب مصور ⟩

مصون / masun / : صفت. برکنار از آسیب؛ ایمن ⟨ جان و مال هر کس باید از تعرض مصون باشد ⟩

مصونیت / masuniy(y)at ، ـها / : اسم. ۱. وضع یا کیفیّت مصون بودن ⟨ نمایندگان از مصونیت سیاسی

برخوردارند 〉 ۲. توانایی مقاومت در برابر بیماری معیّن و دچار نشدن به آن؛ ایمنی 〈 واکسن تولید مصونیت می‌کند 〉

مصیبت / mosibat ، ـها؛ مَصایِب /: اسم. ۱. رویداد دردناک و غم‌انگیز، بویژه مرگ شخصی عزیز 〈 بیچاره دچار مصیبت شد 〉 ۲. اندوه سخت 〈 ما را در مصیبت خود شریک بدانید 〉

مصیبت‌بار / mosibatbār /: صفت. اندوهبار

مصیبت‌دیده / mosibatdide ، ـها؛ ـگان /: صفت. قرار گرفته در معرض رویدادی سخت اندوهبار

مصیبت‌کشیده / mosibatkešide ، ـها؛ ـگان /: صفت. دستخوش تحمل رنج و اندوهی سخت

مضار / mazār(r) /: جمعِ ☜ **مَضَرَّت**

مضاربه / mozārebe /: اسم. [اقتصاد] معامله‌ای که در آن یکی مالی را به دیگری می‌دهد تا با آن کسب یا تجارت کند و سود براساس قرار قبلی میانشان تقسیم می‌شود

مضاربه‌ای / mozārebe\`i /: صفت. مربوط یا منسوب به مضاربه 〈 شرکتهای مضاربه‌ای 〉

مضارع / mozāre\` /: اسم. [دستور] زمان فعلی که هم اکنون یا در آینده روی می‌دهد 〈 مانند می‌آیم، می‌رویم، می‌نشیند 〉

◘ **مضارع اخباری:** [دستور] حالت خبری فعل در زمان مضارع 〈 مانند می‌روم، می‌گویی 〉

مضارع التزامی: [دستور] فعل مضارع که با تردید یا شرط یا تأکید همراه است 〈 مانند باید بروم. شاید برود. مگر برود 〉

مضاعف / mozā\`af /: صفت. دوبرابر 〈 در طی دو سال هزینه‌ها مضاعف شده، ولی درامد تغییری نکرده است 〉

مضاف / mozāf /: اسم. ۱. [دستور] اسمی که آن را به اسمی دیگر نسبت می‌دهند 〈 در عبارت «کتاب حسن»، کتاب مضاف است 〉 ۲. آنچه بر چیزی می‌افزایند؛ پیوست؛ افزوده

مضافاً / mozāfan /: قید. بعلاوه؛ از این گذشته؛ با افزودن این مطلب 〈 مضافاً گفته می‌شود که او فعلاً در افغانستان است 〉

مضاف‌الیه / mozāfon\`elayh /: اسم. [دستور] اسمی که اسمی دیگر را به آن نسبت می‌دهند 〈 در عبارت «کتاب حسن»، حسن مضاف‌الیه و کتاب مضاف است 〉

مضامین / mazāmin /: جمعِ ☜ **مضمون**

مضایقه / mozāyeqe /: اسم. خودداری از انجام کاری، بویژه دادن چیزی

◘ **مضایقه‌کردن:** از انجام دادن عملی نسبت به دیگری خودداری کردن 〈 از کمک به ما مضایقه کرد 〉

مضایقه نداشتن: قصد خودداری نداشتن 〈 من از پرداخت پول مضایقه ندارم، ولی نمی‌توانم با شما بیایم 〉

مضبوط / mazbut /: صفت. ۱. ضبط‌شده ۲. دارای ضابطه؛ مرتب؛ منظم

مضحک / mozhek /: صفت. خنده‌دار 〈 تصویر مضحک، رفتار مضحک 〉

مضحک‌قلمی / mozhekqalami /: اسم. [نامتداول] ۱. فیلم کارتن ۲. [قدیمی] کاریکاتور

مضحکه / mazhake /: اسم. ۱. آنچه موجب خنده می‌شود، بویژه نمایش کمدی ۲. کسی یا چیزی که موجب ریشخند مردم می‌شود 〈 تو با رفتارت مضحکهٔ مردم شده‌ای 〉

مضر / mozer(r) /: صفت. زیان‌آور

مضراب / mezrāb ، ـها /: اسم. قطعهٔ کوچک و باریکی از استخوان، پلاستیک، چوب یا فلز که برای نواختن سازهای زهی به کار می‌رود؛ زخمه [ادبی]

مضرات / mazarrāt /: جمعِ ☜ **مَضَرَّت**

مضرب / mazrab ، ـها /: اسم. کمیّتی که حاصلضرب عددی در عدد دیگر است 〈 ۳۵ مضرب ۷ است 〉

○ **مضرب مشترک:** کمیّتی که قابل تقسیم بر دو یا چند عدد است 〈 ۶ مضرب مشترک ۲، ۳ و ۶ است 〉

مضرت / mazarrat ، ـها؛ مضرّات؛ مضار /: اسم. ۱. آسیب ۲. زیان

مضرس / mozarras /: صفت. دندانه‌دار

مضروب / mazrub /: اسم. ۱. /ـها؛ ـان؛ ـین / آنکه در معرض ضربه قرار گرفته است 〈 آقای خوشنام بوسیلهٔ چند ناشناس مضروب شد 〉 ۲. /ـها / [ریاضی] عددی که آن را در عدد دیگری ضرب می‌کنند 〈 در ۲۴=۸×۳، عدد ۳ مضروب است 〉؛ **بس‌شُمَرده**

مضروب‌فیه / mazrubonfih /: اسم. [ریاضی] عددی که در عدد دیگر ضرب شده است 〈 در ۲۴=۸×۳، عدد ۸ مضروب‌فیه است 〉؛ **بس‌شُمَر**

مضطر / moztar /: صفت. [ادبی] درمانده

مضطرب / moztareb ، ـها؛ ـان؛ ـین /: صفت. دستخوش اضطراب 〈 از شنیدن این خبر خیلی مضطرب شد 〉

مضمحل / mozmahel(l) /: صفت. نابود 〈 ارتش شاهنشاهی در مدت کوتاهی مضمحل شد 〉

مضموم / mazmum /: صفت. دارای ضمّه؛ دارای علامت آوایی پیش

مضمون / mazmun ، ـها؛ مضامین /: اسم. ۱. مقصودی که در یک گفتار یا نوشتار بیان می‌شود 〈 مضمون نامه‌اش شکایت از وضع خودش بود 〉 ۲. آنچه هنرمند در اثرش می‌خواهد بیان کند 〈 فیلمی با مضمون تربیتی ساخته است 〉 ۳. [گفتاری] لطیفه 〈 مضمون کوک کردن 〉

◘ **مضمون کوک کردن:** لطیفه ساختن 〈 رفقا برایش مضمون کوک کرده بودند 〉

مضیقه / maziqe ، ـها /: اسم. ۱. تنگنا 〈 برای آب در مضیقه بودند 〉 ۲. تنگدستی 〈 در مضیقه افتادن 〉

◘ **در مضیقه افتادن:** دچار تنگدستی شدن. به همین قیاس: **در مضیقه بودن**

مطابق / motābeq /: صفت. سازگار؛ برابر؛ دارای مطابقت

مطابقت / motābeqat ، ـها / : اسم. وضع یا کیفیّت مطابق بودن با چیزی (بررسی کردم با اصل مطابقت داشت)
▣ **مطابقت دادن** : تطبیق کردن
مطابقت داشتن : مطابق بودن
مطاع / motā` / : صفت. درخور اطاعت؛ اطاعت‌کردنی (امر جنابعالی مطاع است)
مطالب / matāleb / : جمعِ ☜ **مَطلَب**
مطالبات / motālebāt / : اسم. ۱. مجموعهٔ آنچه باید دریافت شود (مطالبات شرکت از مشتریان هنوز وصول نشده است) ۲. مجموعهٔ آنچه مورد درخواست است (مطالبات مردم باید برآورده شود)
مطالبه / motālebe / : اسم. ۱. عمل یا فرایند خواستن (آمده بودند و کمک مطالبه می‌کردند) ۲. طلبکاری (طلبش را مطالبه می‌کند)
مطالعات / motāle`āt / : جمعِ ☜ **مطالعه**
مطالعه / motāle`e / : اسم. ۱. عمل یا فرایند خواندن نوشته‌ای (مطالعهٔ کتاب) ۲. /ـها؛ مطالعات / بررسی و پژوهش (روی بیماری جذام مطالعه می‌کند)
مطامع / matāme` / : اسم. مجموعهٔ آنچه به آن طمع می‌ورزند (مطامع استعماری آمریکا)
مطایبات / motāyebāt / : جمعِ ☜ **مطایبه**
مطایبه / motāyebe ، ـها؛ مطایبات / : اسم. [ادبی] شوخی
مطب / matab(b) ، ـها / : اسم. دفتر کار پزشک، که در آن بیماران را معاینه می‌کند
مطبخ / matbax ، ـها / : اسم. [قدیمی] آشپزخانه
مطبعه / matba`e ، ـها / : اسم. [قدیمی] چاپخانه
مطبق / motabbaq / : صفت. [نامتداول] تودرتو
مطبوع / matbu` / : صفت. ۱. خوشایند (هوای مطبوع، غذای مطبوع) ۲. [قدیمی] چاپ شده؛ چاپی
مطبوعات / matbu`āt / : اسم. ۱. مجموعهٔ آنچه در فاصله‌های زمانی معیّن چاپ و منتشر می‌شود (مانند روزنامه و مجله) ۲. مجموعهٔ آثار چاپ شده (مطبوعات پیش از انقلاب)
مطبوعاتی[۱] / matbu`āti ، ـها / : اسم. فروشگاه مطبوعات
مطبوعاتی[۲]: صفت. ۱. مربوط یا متعلق به مطبوعات (فعالیت مطبوعاتی) ۲. دارای شغل روزنامه‌نگاری (شوهرش مطبوعاتی است)
مطران / metrān ، ـها / : اسم. رییس کلیسای یک ایالت یا کشور در کلیساهای شرق
مطرب / motreb ، ـها؛ ـان / : اسم. [گفتاری] خواننده، نوازنده یا رقاص، بویژه کسی که رقصها، آوازها و آهنگهای عامیانه اجرا می‌کند
مطربی / motrebi / : اسم. کار مطرب
مطرح / matrah / : صفت. در معرض توجه و گفتگو (میزان بودجهٔ شرکت هم مطرح شد و مورد بحث قرار گرفت).
به همین قیاس : **مطرح بودن؛ مطرح شدن؛ مطرح کردن**
مطرود / matrud ، ـها؛ ـان؛ ـین / : صفت. رانده شده؛ طرد شده (سیاستمدار مطرود)
مطلا / motallā / : صفت. زراندود؛ آب‌طلا داده‌شده
مطلب / matlab ، ـها؛ مطالِب / : اسم. ۱. آنچه خواسته می‌شود؛ خواست (علی آمد و مطلب خود را به پدرش گفت) ۲. خبر، گزارش یا خواستی که در یک گفتار یا نوشتار گنجانده می‌شود (مقاله‌اش فقط پرحرفی بود و هیچ مطلب نداشت) ۳. نوشتاری (مانند خبر، گزارش، مقاله یا داستان) که برای چاپ در مطبوعات یا پخش از رادیو در نظر گرفته شده است
مطلع / matla` / : اسم. ۱. جای طلوع کردن یک جرم آسمانی ۲. /ـها / نخستین بیت یک شعر (غزل، قصیده،...)
مطلع / mottale` ، ـان؛ ـین / : صفت. آگاه.
به همین قیاس : **مطلع بودن؛ مطلع شدن؛ مطلع کردن**
مطلق / motlaq / : صفت. ۱. کامل؛ فاقد نقص (آزادی مطلق، زیبایی مطلق)؛ مطلقه ۲. فاقد پیوند با عنصر دستوری دیگر (اسم مطلق اسمی است که با اسم یا صفتی همراه نیست) ۳. فاقد همتا، همانند یا شریک
مطلقاً / motlaqan / : قید. ۱. بتمامی؛ کاملاً (مطلقاً دروغ می‌گوید) ۲. هرگز (مطلقاً او را ندیده‌ام)
مطلقه / motallaqe ، ـها / : صفت. طلاق داده‌شده (همسر مطلقهٔ او شکایت کرده است)
مطلقه / motlaqe / ☜ **مطلق-۱**
مطلوب / matlub / : صفت. ۱. [نامتداول] خواسته‌شده ۲. خواستنی (کمال مطلوب) ۳. شایسته؛ خوب (وضعیت مطلوب)
مطلوبیت / matlubiyyat / : اسم. وضع یا کیفیّت مطلوب بودن
مطمئن / motma`en(n) / : صفت. ۱. دارای اطمینان؛ آسوده‌خاطر (از خودش مطمئن است) ۲. درخور اطمینان (آنجا مطمئن است)
مطمئناً / motma`ennan / : قید. بی‌شک؛ بی‌چون و چرا؛ حتماً (مطمئناً بزودی می‌آید)
مطنطن / motantan / : صفت. ۱. [نامتداول] پرآوازه؛ پرسروصدا ۲. دارای طنین؛ طنیندار (سخنرانیهای مطنطن)
مطهر / motahhar / : صفت. [ادبی] پاک
مطیع / moti` ، ـها؛ ـان / : صفت. فرمانبردار؛ اطاعت‌کننده (مرد مطیع، کارگر مطیع)
مظالم / mazālem / : جمعِ ☜ **مَظلَمه**

مظان / mazān(n) /: اسم. [ادبی] جای شک و گمان ‹ در مظان تهمت بودن ›
مظاهر / mazāher /: جمعِ ☜ **مَظهَر**
مظروف / mazruf /: اسم. آنچه در ظرف است؛ محتوای ظرف
مظفر / mozaffar /: صفت. [ادبی] پیروز
مظلم / mozlem /: صفت. [ادبی] بسیار تاریک؛ ظلمانی
مظلمه / mazlame ، مظالِم /: اسم. ۱. ظلم؛ ستم ۲. [قدیمی] دادخواهی
مظلوم[1] / mazlum ، ـها؛ ـان؛ ـین /: اسم. کسی که به او ظلم شده است؛ ستمدیده
مظلوم[2]: صفت. ۱. ستمکش ۲. [مجازی] بی‌آزار؛ رام و فرمانبردار
مظلومانه / mazlumāne /: قید. بامظلومیت؛ در عین بی‌گناهی ‹ مظلومانه کشته شد ›
مظلومیت / mazlumiyyat ، ـها /: اسم. ستمدیدگی؛ وضع یا کیفیّت مظلوم بودن
مظنون / maznun /: صفت. ۱. /ـها؛ ـان؛ ـین / واقع در معرض بدگمانی و ظن ‹ فرد مظنون دستگیر شد › ۲. دارای گمان و ظن؛ ظنین؛ مشکوک ‹ به او مظنون شدم ›
مظنه / mazanne /: اسم. بها؛ قیمت (اصطلاح بازار)
▣ **مظنه دستِ‌کسی آمدن**: از قیمت یا وضع خبردار شدن ‹ تا وضع را دیدم مظنه دستم آمد که این کار شدنی نیست ›
مظنه‌کردن: بها پرسیدن؛ قیمت کردن
مظهر / mazhar ، ـها؛ مظاهِر /: اسم. چیزی که به علت همبستگی، پیوستگی، یا همانندی با چیزی دیگر، یا برحسب قرارداد، نشان‌دهنده یا القاکنندهٔ آن است، بویژه نشانه‌ای مرئی از چیزی نامرئی؛ نماد؛ سمبل ‹ شیر مظهر شجاعت است ›
▣ **مظهر قنات**: جایی که آب قنات به سطح زمین می‌رسد
معاً / ma'an /: قید. باهم
معابد / ma`ābed, mâ`âbed /: جمعِ ☜ **مَعبَد**
معابر / ma`āber, mâ`âber /: جمعِ ☜ **مَعبَر**
معاد / ma`ād, mâ`âd, mo`ād /: اسم. [اسلام] عمل یا فرایند زنده شدن دوبارهٔ مردگان در روز رستاخیز، برای رسیدگی به کارهایشان در دورهٔ زندگی پیشین
معادل / mo`ādel, mâ`âdel ، ـها /: صفت. ۱. دارای کیفیّت، کمیّت یا ارزش برابر؛ همسنگ ۲. دارای اهمیت و اعتبار یکسان
معادلات / mo`ādelāt, mâ`âdelāt /: جمعِ ☜ **معادله**
معادله / mo`ādele, mâ`âdele ، ـها؛ معادلات /: اسم. ۱. بیان صوری تساویها یا تعادلهای جمله‌های ریاضی یا منطقی ۲. جمله‌ای که معرف کمیّت یک واکنش شیمیایی به‌وسیلهٔ علامتهای شیمیایی است
▣ **معادلهٔ برنُولی** ☜ قانون برنولی، **قانون**
معادل‌یابی / mo`ādelyābi, mâ`âdel– /: اسم. عمل یا فرایند یافتن واژه یا واژه‌هایی در یک زبان که از لحاظ معنی و کاربرد همتای واژه یا واژه‌هایی در زبان مورد نظر است
معادن / ma`āden, mâ`âden /: جمعِ ☜ **مَعدَن**
معاذیر / mâ`āzir /: جمعِ ☜ **عُذر**
معارض / mo`ārez, mâ`ârez ، ـان؛ ـین /: صفت. ناسازگار؛ مخالف ‹ نیروهای معارض نظام ›
معارضه / mo`āreze, mâ`âreze ، ـها /: اسم. ۱. مخالفت ‹ معارضه با نظام › ۲. [نامتداول] ناسازگاری و اعتراض
معارف / ma`āref, mâ`âref /: اسم. ۱. جمعِ ☜ **مَعرِفت** ۲. [قدیمی] فرهنگ
معارفه / mo`ārefe, mâ`ârefe /: اسم. ۱. معرفی ‹ مراسم معارفه به‌عمل آمد › ۲. آشنایی ‹ مجلس معارفه ›
معاریف / ma`ārif /: اسم. آدمهای دارای شهرت خوب؛ افراد بخوبی شناخته شده ‹ معاریف شهر ›
معاش / ma`āš, mo`āš, mâ`âš /: اسم. گذران زندگی ‹ تأمین معاش، وسیلهٔ معاش ›
معاشر[1] / mo`āšer, mâ`âšer ، ـان؛ ـین /: اسم. همنشین
معاشر[2]: صفت. دوستدار معاشرت با دیگران؛ معاشرتی [گفتاری]
معاشرت / mo`āšerat, mâ`âšerat ، ـها /: اسم. همنشینی
معاشرتی / mo`āšerati, mâ`âšerati /: صفت. [گفتاری] دوستدار معاشرت با دیگران
معاشقات / mo`āšeqāt /: جمعِ ☜ **معاشقه**
معاشقه / mo`āšeqe ، ـها؛ معاشقات /: اسم. عشقبازی
معاصر / mo`āser, mâ`âser ، ـان؛ ـین /: صفت. ۱. همزمان با یکدیگر ‹ شیخ بهایی معاصر شاه‌عباس بود › ۲. مربوط به عصر یا دوران حاضر ‹ نویسندهٔ معاصر، زمان معاصر ›
معاصی / ma`āsi, mâ`âsi /: جمعِ ☜ **مَعصیَت**
معاضدت / mo`āzedat, mâ`âzedat ، ـها /: اسم. یاری
معاف / mo`āf, mâ`âf /: صفت. بخشوده شده ‹ از سربازی معاف شد. از مجازات معاف شد ›
معافی / mo`āfi, mâ`âfi /: اسم. ۱. وضع یا کیفیّت معاف بودن ‹ معافی از خدمت سربازی › ۲. [گفتاری] پروانه یا برگ حاکی از معاف بودن ‹ رفتم معافی گرفتم ›
* **معافیّت**
معافیت / mo`āfiyyat, mâ`âfiyyat / ☜ **معافی**

معالج / mo`ālej, mâ`ālej /: صفت. درمان‌کننده؛ معالجه‌کننده ‹ پزشک معالج ›

معالجات / mo`ālejāt, mâ`ālejāt /: جمعِ ☜ **معالجه**

معالجه / mo`āleje, mâ`āleje, mā:leje /، ـ‌ها؛ معالجات /: اسم. ۱. عمل یا فرایند درمان کردن ‹ کمر دردم را معالجه کرد › ۲. وضع یا کیفیّت درمان شدن ‹ پس از دو ماه مداوا معالجه شدم ›

مع‌الوصف / ma`alvasf /: حرف. با اینهمه؛ بااین حال؛ با وجود این ‹ گرچه چندان وارد نیست، مع‌الوصف از عهدهٔ این کار برمی‌آید ›

معاملات / mo`āmelāt, mâ`āmelāt /: جمعِ ☜ **معامله**

معامله / mo`āmele, mâ`āmele /، ـ‌ها /: اسم. ۱. / معاملات / داد و ستد ۲. خرید یا فروش ‹ امروز آن خانه را معامله کردم › ۳. رفتار ‹ با مردم این‌طور معامله نکن › ۴. [گفتاری، مجازی] آلت تناسلی مرد ‹ معامله‌اش را بریده بودند ›

معامله‌به‌مثل / mo`āmelebemesl, mâ`āmele– /: اسم. رفتار همسان در پاسخ به رفتار دیگری

معاند / mo`āned, mâ`āned /، ـ‌ها؛ ـان؛ ـین /: صفت. دشمنی‌کننده

معانی / ma`āni, mâ`āni /: جمعِ ☜ **معنی**

معانی و بیان / ma`ānî-yo-bayān, mâ`ānî– /: اسم. فنی که شیوهٔ سخن گفتن یا نوشتن مؤثر و درست را، بویژه از روی آثار شاعران و نویسندگان نامی بررسی، استخراج و تنظیم می‌کند

معاود / mo`āved, mâ`āved /، ـان؛ ـین /: اسم. آنکه از جایی بازگشته است ‹ معاود عراقی ›

معاودت / mo`āvedat, mâ`āvedat /: اسم. [ادبی] بازگشت

معاوضات / mo`āvezāt, mâ`āvezāt /: جمعِ ☜ **معاوضه**

معاوضه / mo`āveze, mâ`āveze /، ـ‌ها؛ معاوضات /: اسم. عمل یا فرایند عوض کردن ‹ خانه را با یک آپارتمان معاوضه کردم ›

معاون / mo`āven, mâ`āven /، ـ‌ها؛ ـان؛ ـین /: اسم. ۱. دستیار بالاترین مقام در سلسله مراتب اداری ‹ معاون وزیر، معاون اداره، معاون دانشکده › ۲. [حقوق] دستیار؛ همدست ‹ معاون جرم ›

▣ **معاون جرم**: کسی که مجرم را در ارتکاب جرم یاری می‌کند

معاونت / mo`āvenat, mâ`āvenat /: اسم. ۱. شغل یا مقام معاون ۲. / ـ‌ها / همدستی؛ دستیاری

معاهدات / mo`āhedāt, mâ`āhedāt /: جمعِ ☜ **معاهده**

معاهده / mo`āhede, mâ`āhede /، ـ‌ها؛ معاهدات /: اسم. ۱. پیمان ۲. عهدنامه

معایب / ma`āyeb, mâ`āyeb /: جمعِ ☜ **عِیب**

معاینات / mo`āyenāt, mâ`āyenāt /: جمعِ ☜ **معاینه**

معاینه / mo`āyene, mâ`āyene, mā:yene /، ـ‌ها؛ معاینات /: اسم. عمل یا فرایند دیدن و بررسی کردن چیزی یا جایی، بویژه بررسی بدن یا نقطه‌ای از بدن جاندار برای شناسایی آسیب یا بیماری، یا برای اطمینان از تندرستی آن

▣ **معاینهٔ فنی**: بررسی فنی یک دستگاه یا وسیله برای اطمینان از سالم بودن آن

معبد / ma`bad /، ـ‌ها؛ معابِد /: اسم. پرستشگاه، بویژه پرستشگاه پیروان دینهایی که نزد مسلمانان پذیرفته نیست ‹ معبد بودایی، معبد برهمایی ›

معبر / ma`bar /، ـ‌ها؛ معابِر /: اسم. گذرگاه؛ راه

معبر / mo`abber /، ـ‌ها؛ ـان؛ ـین /: اسم. تعبیرکننده، بویژه تعبیرکنندهٔ خواب؛ خوابگزار

معبود / ma`bud /: صفت. مورد پرستش ‹ خدای معبود ›

معتاد / mo`tād, mo:tād /، ـ‌ها؛ ـان؛ ـین /: صفت. ۱. دارای اعتیاد ‹ معتاد به تریاک › ۲. دارای عادت ‹ معتاد به مطالعه ›

معتبر / mo`tabar, mo:tabar /: صفت. ۱. دارای اعتبار ‹ تاجر معتبر، خبر معتبر › ۲. [قدیمی] چشمگیر؛ مهم ‹ پل معتبری ساخته بودند ›

معتدل / mo`tadel, mo:tadel /: صفت. ۱. دارای اعتدال ‹ آب‌وهوای معتدل › ۲. / ـ‌ها / میانه‌رو ‹ سیاستمدار معتدل ›

معترض / mo`tarez, mo:tarez /، ـ‌ها؛ ـان؛ ـین /: صفت. اعتراض‌کننده ‹ او به سهم خودش معترض است ›

معترضه / mo`tareze, mo:tareze / ☜ جملهٔ معترضه، جمله

معترف / mo`taref, mo:taref /: صفت. اعتراف‌کننده ‹ او به گناهش معترف است ›

معتزله / mo`tazele /: اسم. مکتب کلامی و فلسفی که در سدهٔ دوم هجری در میان مسلمانان پدید آمد. از آموزه‌هایش تأکید بر ارزش عقل و استدلال، مختار بودن انسان و مخلوق بودن قرآن بود

معتزلی / mo`tazeli /: صفت. ۱. مربوط یا منسوب به معتزله ۲. / ـ‌ها؛ ـان / پیرو یا هوادار معتزله

معتقد / mo`taqed, mo:taqed /، ـ‌ها؛ ـان؛ ـین /: صفت. ۱. دارای عقیده ‹ شخص مومن و معتقد › ۲. باورکننده ‹ معتقد به اسلام ›

معتقدات / mo`taqedāt, mo:taqedāt /: جمعِ ☜ **اعتقاد**

معتمد / mo`tamad ، ـها؛ ـان؛ ـین / : اسم. کسی که مورد اعتماد است (معتمد محل)

معتنابه / mo`tanābeh / : صفت. چشمگیر؛ بسیار زیاد (مقدار معتنابه)

معجر / ma`jar ، ـها / : اسم. [گفتاری] نرده: محجر

معجز / mo`jez, mo:jez ، ـها / : اسم. [گفتاری] معجزه

معجزات / mo`jezāt, mo:jezāt / : جمعِ ☜ **معجزه**

معجزآسا / mo`jezāsā, mo:jezāsā, mo`jez`āsā / : صفت. [ادبی] بسیار شگفت‌انگیز، بویژه از لحاظ امکان وقوع (نجات معجزآسا، پیروزی معجزآسا)

معجزه / mo`jeze, mo:jeze ، ـها؛ معجزات / : اسم. ۱. عملی بسیار شگفت‌انگیز که نشانهٔ دخالت نیروهای آسمانی در زندگی انسان است ۲. رویداد، شیٔ، یا عملی بسیار شگفت‌انگیز و غیرعادی

معجون / ma`jun / : اسم. ۱. /ـها/ دارویی خوراکی و تقویتی، معمولاً به‌شکل مربا یا حلوا، از ترکیب یا اختلاط چند ماده ۲. نوعی خوراکی به‌صورت مخلوط شیرهٔ خرما، شیر، گردو، پسته، بادام، کنجد و نارگیل آسیاشده و عسل

معدل / mo`addel ، ـها / : اسم. ۱. کمیّتی که اعتبار کلی مجموعه‌ای از کمیّتهای نابرابر را نشان می‌دهد ۲. واسطهٔ عددی چند کمیّت ۳. میانگین نمره‌ها یا امتیازهای شرکت‌کنندگان در امتحان یا مسابقه

معدل‌النهار / mo`addelonnahār / : اسم. ۱. هریک از دو نقطهٔ فرضی در کرهٔ آسمان که در آن خط استوای آسمان دایرةالبروج را قطع می‌کند ۲. هریک از دو موقع سال که طول شب و روز در منطقهٔ معتدل با هم برابر می‌شود؛ اعتدالین

معدن / ma`dan, ma:dan ، ـها؛ معادِن / : اسم. ۱. جایی که در آن کانه یا کانه‌هایی به‌طور طبیعی وجود دارد ۲. چاه یا دالانی در زیر زمین که برای به‌دست آوردن کانه کنده شده است ۳. [مجازی] جایی که در آن چیزی فراوان است؛ مخزن؛ خزانه (معدن ماهی، معدن علم)

معدنچی / ma`danči, ma:dan– ، ـها؛ ـان / : اسم. کارگر معدن

معدنکار / ma`dankār, ma:dan– ، ـها؛ ـان / : اسم. کسی که با یک فعالیت مربوط به معدن سر و کار دارد (مانند معدنچی، مهندس یا صاحب معدن)

معدنکاری / ma`dankāri, ma:dan– / : اسم. مجموعهٔ فعالیتهای مربوط به حفر، استخراج و بهره‌برداری معدن

معدنی / ma`dani, ma:dani / : صفت. ۱. مربوط یا متعلق به معدن (مواد معدنی) ۲. به‌دست آمده از معدن (فراورده‌های معدنی)

▣ **آب معدنی** ☜ **آب**

معدود / ma`dud, ma:dud / : صفت. دارای تعداد اندک؛ انگشت‌شمار (تعداد معدود، افراد معدود)

معدوم / ma`dum / : صفت. ۱. نابود شده؛ از میان‌رفته (مواد مخدر کشف شده معدوم شد) ۲. اعدام‌شده (افسر معدوم)

معده / me`de, me:de / : اسم. بخش کیسه‌مانند و عضلانی دستگاه گوارش، میان فم‌المعده و باب‌المعده، که خوراک پس از بلعیده شدن در آن می‌ریزد

معدی / me`di / : صفت. مربوط یا متعلق به معده (بیماریهای معدی)

معذالک / ma`zālek, ma:zālek / : حرف. بااینهمه؛ باوجود این (معذالک بهتر است با او هم مشورت کنید): **معهذا؛ معذلک**

معذب / mo`azzab / : صفت. دستخوش شکنجه؛ دستخوش عذاب؛ آزرده (بویژه در موردی که مجبور به پنهان کردن آزردگی خویش است) (از شرکت در این گونه مجالس معذب می‌شود)

معذرت / ma`zerat, ma:zerat ، ـها / : اسم. عذرخواهی؛ پوزش (از تأخیرم معذرت می‌خواهم)

معذرت‌خواهی / ma`zeratxāhi, ma:zerat– / : اسم. [گفتاری] عذرخواهی

معذلک / ma`zālek / ☜ **مَعذالِک**

معذور / ma`zur, ma:zur / : صفت. ۱. دارای عذر ۲. ناتوان از انجام کاری (از آمدن معذور است)

معذوریت / ma`zuriyyat, ma:zuriyyat ، ـها / : اسم. وضع یا کیفیّت معذور بودن

معراج / me`rāj, me:rāj / : اسم. ۱. وسیلهٔ عروج ۲. [مجازی] عروج

معرب / mo`arrab / : صفت. عربی‌شده («جرجان» معرب «گرگان» است)

معرب / mo`rab / : صفت. دارای زیروزبر؛ دارای اِعراب

معرض / ma`raz, ma:raz / : اسم. جای دیده شدن؛ جای عرضه شدن

▣ **به معرض چیزی گذاشتن**: به‌خاطر آن عرضه کردن (کارهایش را به معرض تماشا گذاشت. خانه را به معرض فروش گذاشتیم)

در معرض چیزی بودن: در برابر اثر چیزی قرار داشتن (خانه در معرض ویرانی است)

در معرض چیزی قرار دادن: در برابر اثر یا پیامد آن گذاشتن (خود را در معرض خطر قرار داد): **در معرض چیزی گذاشتن**

در معرض چیزی قرار گرفتن: از اثر یا پیامد آن برخوردار شدن (با آغاز شدن جنگ شهرهای غربی کشور در معرض حملهٔ دشمن قرار گرفت): **در معرض چیزی واقع شدن**

در معرض چیزی گذاشتن ☜ **در معرض چیزی قرار دادن**

در معرض چیزی واقع شدن ☜ **در معرض چیزی قرار گرفتن**

معرف / moʾarref ، ـها / : اسم. ۱. /ـان؛ ـین / آنکه کسی را می‌شناسد و می‌تواند دربارهٔ او آگاهیهای لازم را بدهد ⟨ دو نفر معرف معرفی کنید. آقای یمینی معرف من هستند ⟩ ۲. [شیمی] شناساگر

◘ **معرف فهلینگ** ☜ محلول فهلینگ، **محلول** [1]

معرفت / maʾrefat, ma:refat ، ـها؛ معارِف / : اسم. ۱. وضع یا کیفیّت شناختن چیزی به‌وسیلهٔ آشنایی به‌دست آمده از تجربه یا ارتباط ۲. محصول این گونه شناخت ۳. آشنایی با یک علم، فن یا هنر ۴. محصول این آشنایی ۵. وضع یا حالت درک حقیقت یا واقعیت؛ شناخت ⟨ معرفت علمی، معرفت شهودی ⟩ ۶. آگاهی ۷. [گفتاری] آشنایی با فرهنگ مورد پذیرش جامعه و رفتار مطابق با آن ⟨ اگر معرفت داشتی رفیقت را لو نمی‌دادی ⟩

معرفت‌شناسی / maʾrefatšenāsi, ma:refat– / ☜ **شناخت‌شناسی**

معرفه / maʾrefe / ☜ اسم معرفه، **اسم**

معرفی / moʾarrefi / : اسم. عمل یا فرایند شناساندن

◘ **معرفی شدن**: شناسانده شدن ⟨ امروز وزیران تازه به مجلس معرفی شدند ⟩

معرفی‌کردن: شناساندن ⟨ او را برای کار به یکی از دوستان معرفی کردم ⟩

معرفی‌نامه / moʾarrefināme ، ـها / : اسم. نوشته‌ای رسمی که در آن هویت، صلاحیت یا مأموریت کسی گواهی شده است

معرق / moʾarraq / ☜ کاشی معرّق، **کاشی**

معرق / moʾarreq ، ـها / : صفت. دارای ویژگی یا توانایی واداشتن شخص مصرف‌کننده به عرق کردن؛ عرق‌آور

معرقکاری / moʾarraqkāri / : اسم. ۱. عمل تراشیدن و چسباندن قطعه‌های چوب یا کاشی بریک سطح برای پدید آوردن طرح یا نقشی معیّن ۲. /ـها / نقشی که به این ترتیب ایجاد شده است

معرکه [1] / maʾreke, maʾrake, ma:reke ، ـها / : اسم. ۱. میدان جنگ یا مبارزه ۲. نمایش سیرک سنتی (مانند مارگیری، تردستی، رقصاندن حیوانات، بندبازی، نمایش زور بازو، ...)

◘ **معرکه گرفتن**: نمایش تردستی به راه انداختن

وارد معرکه شدن ☜ **وارد**

معرکه [2]: صفت. [گفتاری] بسیار دیدنی

◘ **معرکه‌کردن**: کاری دیدنی یا شگفت‌انگیز کردن

معرکه‌گیری / maʾrekegiri, ma:reke–, maʾrake– ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند برپا کردن معرکه. به همین قیاس: **معرکه‌گیر**

معروض / maʾruz / : صفت. عرضه‌شده

◘ **معروض داشتن**: ۱. [نامتداول] عرضه کردن ۲. گفتن ⟨ گزارش آن را به شرح زیر معروض می‌دارد ⟩

معروف / maʾruf / : صفت. ۱. شناخته‌شده ⟨ این خیابان معروف است از هر کس بپرسی نشانت می‌دهد ⟩ ۲. نامدار؛ بلندآوازه؛ مشهور ⟨ هنرپیشهٔ معروف، نویسندهٔ معروف ⟩. به همین قیاس: **معروف بودن؛ معروف شدن؛ معروف‌کردن**

معروفه / maʾrufe ، ـها / : اسم. زن روسپی که معمولاً با اشراف و ثروتمندان سر و کار دارد؛ روسپی اشرافی

معروفیت / maʾrufiyyat / : اسم. ۱. وضع یا کیفیّت معروف‌بودن ⟨ دلیل معروفیت او چیست؟ ⟩ ۲. /ـها / آوازه؛ شهرت ⟨ خیلی معروفیت پیدا کرد ⟩

معزز / moʾazzaz / : صفت. گرامی

معزول / maʾzul / : صفت. برکنار شده از کار؛ عزل‌شده ⟨ دو روز بعد از ریاست معزول شد ⟩

معسر / moʾser ، ـان؛ ـین / : صفت. [حقوق] تنگدست؛ بینوا

معشوق / maʾšuq / : اسم. آنکه به او عشق می‌ورزند؛ یار

معشوقه / maʾšuqe ، ـها؛ ـگان / : اسم. ۱. زن یا دختری که کسی عاشق اوست ۲. زنی که مردی، جز همسرش با او رابطهٔ عاشقانهٔ معمولاً همراه با آمیزش جنسی دارد

معصوم / maʾsum ، ـها؛ ـان؛ ـین / : صفت. برخوردار از پاکی ناشی از آلوده نشدن به گناه

معصومانه [1] / maʾsumāne / : صفت. مانند معصوم؛ بی‌گناهانه ⟨ قیافهٔ معصومانه‌ای داشت ⟩

معصومانه [2]: قید. با حالت بی‌گناهی ⟨ معصومانه گفت، من برداشتم ⟩

معصومیت / maʾsumiyyat ، ـها / : اسم. وضع یا کیفیّت معصوم بودن ⟨ معصومیت از سر تا پایش می‌بارید ⟩

معصیت / maʾsiyat, ma:siyat ، ـها؛ معاصی / : اسم. گناه

معضل / moʾzal, mo:zal ، ـها؛ ـات / : اسم. مانع یا پیچیدگی پدید آمده در یک فرایند ⟨ تأمین هزینهٔ بیمارستان برایمان معضل بزرگی شده بود ⟩

معطر / moʾattar / : صفت. خوشبو؛ عطرآگین

معطل / moʾattal, maʾtal / : صفت. ۱. ازکار بازمانده ⟨ ماشین نبود و یک ساعت در خیابان معطل ماندم ⟩ ۲. منتظر ⟨ یک ساعت معطل ماشین شدم ⟩ ۳. درمانده؛ سرگردان ⟨ در جوابش معطل ماندم ⟩ ۴. بی‌فایده؛ بی‌بهره؛ بی‌حاصل ⟨ اینهمه زمین را معطل گذاشته و کاری نمی‌کند ⟩

معطلی / moʾattali, maʾtali ، ـها / : اسم. ۱. انتظار ⟨ ببخشید که باعث معطلی شما شدم ⟩ ۲. تأخیر ⟨ خراب شدن ماشین و دوری راه باعث معطلی من شد ⟩

معطوف / ma`tuf /: صفت. [ادبی] برگشته (به‌سوی چیزی)

▣ **معطوف به سابقه بودن**: سابقه داشتن (عمل او معطوف به سابقه است)

معطوف‌کردن: برگرداندن؛ متوجه کردن (همهٔ توجهش را به حلّ مشکل برادرش معطوف کرده بود)

معظم / mo`azzam /: صفت. دارای عظمت؛ بزرگ (رهبر معظم)

معظم / mo`zam /: صفت. دارای ابعاد چشمگیر (کاخ معظم)

معظم‌له / mo`azzamo(n)lah /: ضمیر. او؛ ایشان (توضیح: در مقام احترام خطاب به جنس مذکر به‌کار می‌رود) (معظم‌له فرمودند)

معظم‌لها / mo`azzamo(n)lahā /: ضمیر. او؛ ایشان (توضیح: در مقام احترام، خطاب به جنس مؤنث به‌کار می‌رود)

معقلی / mo`aqqali /: اسم. [معماری] طرح زینتی در نمای ساختمان با قطعات آجر به‌صورت خط کوفی یا نقشهای هندسی

معقول / ma`qul, ma:qul /: صفت. ۱. شایسته؛ عقل‌پسند (آدم معقول، کار معقول) ۲. /-ات/ مقوله‌های قابل درک به‌وسیلهٔ عقل (مانند موضوعهای فلسفی و نظری)

معقولات / ma`qulāt, ma:qulāt /: اسم. مسئله‌ها و موضوعهای فلسفی یا جدی

▣ **وارد معقولات شدن** ☜ **وارد**

معکوس / ma`kus /: صفت. وارونه (تصویر در آیینه معکوس است)

معلق[1] / mo`allaq /: اسم. حرکتی به‌صورت چرخیدن در هوا در جهت جابجا شدن جای سر و پاها، سر و دم یا بالا و پایین

▣ **معلق زدن**: انجام دادن عمل معلق (هواپیما چهارتا معلق زد)

معلق[2]: صفت. ۱. آویزان ۲. دستخوش تعلیق

▣ **معلق شدن**: ۱. آویخته شدن ۲. موقتاً از کار برکنار شدن. به همین قیاس: **معلق‌کردن**

معلق گذاشتن: موقتاً تعطیل کردن (مجازات معلق گذاشته شد)

معلق ماندن: ۱. آویزان ماندن ۲. به حالت تعطیل ماندن

معلم / mo`allem ، ـها؛ ـان؛ ـین /: اسم. کسی که تعلیم می‌دهد، بویژه کسی که کارش درس دادن است

▣ **معلم خصوصی**: معلّمی که در بیرون از آموزشگاه به شاگردان درس می‌دهد

معلم سرخانه: معلّمی که در خانهٔ شاگردش به او درس می‌دهد

معلمه / mo`alleme ، ـها /: اسم. [نامتداول] معلم مؤنث؛ زن یا دختری که معلم است

معلمی / mo`allemi /: اسم. شغل معلّم (چهار سال در روستا معلمی کرد)

معلول[1] / ma`lul ، ـها /: اسم. ۱. /ـان؛ ـین/ کسی که اندام یا اندامهایی از بدنش ناقص یا آسیب دیده است ۲. پیامد علت (از معلول می‌توان به علت پی برد)

معلول[2]: صفت. ۱. دارای یک یا چند اندام ناقص یا ازکار افتاده؛ علیل (معلول جنگی) ۲. دارای علت (بسیاری از ناهنجاریهای جامعه معلول فقر است)

معلولیت / ma`luliyyat ، ـها /: اسم. وضع یا کیفیّت معلول بودن (به دلیل معلولیت قادر به ادامهٔ کار نیست)

معلوم / ma`lum /: صفت. دانسته یا شناخته شده؛ مقابل: **مجهول** (معلوم است که نمی‌خواهی کار بکنی. وضع تو هم که معلوم شد)

معلومات / ma`lumāt /: اسم. مجموعهٔ آگاهیها، بویژه آنچه از راه مطالعه یا تحصیل به‌دست می‌آید (علی معلومات خوبی داشت)

معلوم‌الحال / ma`lumolhāl ، ـها؛ ـان /: صفت. دارای حال و وضع شناخته‌شده (و معمولاً نامناسب)؛ [مجازی] بدنام (عده‌ای معلوم‌الحال به خیابانها ریختند و به آشوب دامن زدند)

معما / mo`ammā ، ـها /: اسم. ۱. پرسش، مسئله یا طرحی برای سنجش هوش؛ چیستان ۲. وضع یا رویدادی که درک چگونگی یا علتش دشوار است (معمای قتل نوجوان همدانی)

معمار / me`mār ، ـها؛ ـان /: اسم. ۱. کسی که ساختمانها را طراحی و ساختن آنها را سرپرستی می‌کند؛ مهندس معمار؛ مهراز [فرهنگستان] ۲. کسی که با داشتن معلومات تجربی، نقشهٔ ساختمانی را اجرا و کار ساختمان را سرپرستی می‌کند

معماری / me`māri /: اسم. فن یا هنر طراحی کردن و ساختن بناها، بویژه بناهای مسکونی

معمر / mo`ammar ، ـین /: صفت. [ادبی] سالخورده؛ سالمند (مرد معمری در آنجا بود که می‌گفت...)

معمم / mo`ammam ، ـین /: صفت. ۱. دارای عمّامه ۲. دارای شغل یا مقام روحانی (مسلمان)

معمور / ma`mur /: صفت. آباد

معمول / ma`mul, ma:mul /: صفت. ۱. عمل‌شده؛ عملی (مطابق سنوات قبلی معمول شد) ۲. متداول؛ مرسوم (معمول است که زمینها را در پاییز شخم می‌زنند)

معمولاً / ma`mulan, ma:mulan /: قید. در حالت معمولی؛ در حالت غیراستثنایی (معمولاً ناهار را در خانه می‌خورم، مگر کاری پیش بیاید)

معمولی / ma`muli, ma:muli ، ـها /: صفت. ۱. دارای وضع یا کیفیّت مرسوم یا متداول (در همان وقت معمولی

آمدم › ۲. فاقد مزیّت ‹ لباس معمولی، قیافهٔ معمولی › ۳. فاقد وضع غیرعادی ‹ وضع معمولی است ›

معنا / ma`nā / ☜ **مَعنی**

معناً / ma`nan / : قید. ۱. از جنبهٔ معنایی ۲. از جنبهٔ معنوی

معنادار / ma`nādār / ☜ **مَعنی‌دار**

معناشناسی / ma`nāšenāsi / ☜ **مَعنی‌شناسی**

معنایی / ma`nāyi / : صفت. مربوط یا منسوب به معنا؛ معنوی [ادبی] ‹ اختلاف معنایی ›

معنوی / ma`navi / : صفت. ۱. مربوط به عقل، فکر و احساسات ‹ فعالیت معنوی › ۲. مربوط به آنچه جنبهٔ مادی ندارد ‹ کمک معنوی › ۳. مربوط به معنی واژه‌ها؛ معنایی

معنویات / ma`naviyyāt / : اسم. ۱. مجموعهٔ فراورده‌های عقل، فکر و عاطفه ۲. مجموعهٔ آنچه دارای ارزش یا اعتبار غیرمادی است

معنویت / ma`naviyyat ، ـها / : اسم. ۱. محصول خرد و اندیشه ۲. تعلق داشتن به وضع یا کیفیّتی غیرمادی

معنی / ma`ni ، ـها / : اسم. ۱. /معانی/ توضیحی دربارهٔ یک واژه یا عبارت که به یاری واژه‌ها و عبارتهای یک زبان بیان می‌شود ‹ اعتبار را معنی کنید › ۲. /معانی/ آنچه از واژه یا عبارتی فهمیده می‌شود؛ مفهوم ‹ معنی حقیقی، معنی اصطلاحی › ۳. قصد؛ نیّت ‹ معنی این کار چیست؟ › ۴. کیفیّت مهم، بویژه اهمیت نهفته در چیزی ‹ این حرفش خیلی معنی داشت › ❋ **معنا**

▣ **معنی اصطلاحی**: آن معنی که اهل اصطلاح برای واژه‌ای پذیرفته‌اند ‹ مانند «چیدن» که نزد کشاورز و حروفچین معنی جداگانه دارد ›

معنی حقیقی: آن معنی که در وهلهٔ اول به ذهن می‌آید و مربوط به یک چیز واقعی است ‹ معنی حقیقی نان همان مادهٔ خوراکی است ›

معنی مجازی: آن معنی که در غیر مورد خود به کار می‌رود ‹ معنی مجازی نان غذاست و نه یک مادهٔ خوراکی معیّن ›

به معنی اَخَص: در معنی ویژه ‹ آزادی به معنی اخص، عبارت است از... ›

▣ **معنی‌کردن**: بیان کردن معنی

معنی‌دار / ma`nidār / : صفت. ۱. دارای معنی ‹ یک واژهٔ معنی‌دار بگویید › ۲. دارای اهمیت یا کیفیّتی ویژه ‹ خنده‌اش معنی‌دار بود و از خشم و حسد پنهانش حکایت می‌کرد › ❋ **معنادار**

معنی‌شناسی / ma`nišenāsi / : اسم. ۱. بررسی تاریخی و روان‌شناختی و رده‌بندی دگرگونیها و اهمیت واژه‌ها و شکلها به‌عنوان عاملهای توسعه و پیشرفت زبان‌شناسی ۲. نظریهٔ فلسفی عام در مورد نشانه‌ها و نمادهای مربوط به کارکرد زبانهای طبیعی و مصنوعی و مقایسهٔ ترکیبی، معنایی و کارکردی آنها ❋ **معناشناسی**

معوج / mo`vaj / : صفت. کج؛ ناراست؛ بویژه دارای پیچ و خمهای ناهمسان

معوق / mo`avvaq / : صفت. ۱. دستخوش تأخیر ۲. دستخوش تعویق

▣ **معوق ماندن**: ۱. به تأخیر افتادن ۲. برای مدتی انجام نشدن

معهذا / ma`hāzā, ma:hāzā / ☜ **مَعذالِک**

معیار / me`yār, me:yār ، ـها / : اسم. ۱. آنچه به‌وسیلهٔ مقامات، عرف یا قرارداد به‌عنوان نمونه یا سرمشق اعتبار یا ارزش پذیرفته شده است ‹ معیار خوبی و بدی، معیار درستی و نادرستی، معیار کوشش › ۲. وسیله‌ای برای سنجش عیار فلز

معیت / ma`iyyat / : اسم. همراهی

▣ **در معیت کسی**: همراه با او ‹ در معیت پدرم رفتیم و خرید کردیم ›

معیشت / ma`išat / : اسم. عمل یا فرایند زندگی کردن از لحاظ تأمین بودن وسیله‌ها و امکانها

معیل / mo`il ، ـها؛ ـان / : صفت. عیالوار؛ دارای عایله

معین / mo`ayyan / : صفت. تعیین شده ‹ در وقت معیّن حاضر شدیم. در جای معیّن قرار داده شد ›. به همین قیاس: **معین بودن؛ معین شدن؛ معین کردن**

معین / mo`in / : اسم. ۱. [ادبی] یاور؛ مددکار؛ یاری‌رسان ۲. [قدیمی] دستیار ۳. ☜ فعل معین، **فعل**

معیوب / ma`yub ، ـها / : صفت. دارای عیب؛ عیبناک ‹ یک چشمش معیوب است ›

مغ / moq ، ـها؛ ـان / : اسم. [قدیمی] عضو فرقه‌ای دینی در ایران باستان ‹ توضیح: در مورد مغها و ارتباطشان با دین زرتشت بحث و اختلاف نظر وجود دارد ›

مغار / maqār ، ـها / : اسم. [نجاری] ابزاری به‌شکل تیغهٔ فولادی با لبهٔ تیز ساده یا پَخ که برای شکاف دادن، کندن کام، درآوردن فاق و به‌عنوان اهرم به کار می‌رود

مغازلات / moqāzelāt / : جمعِ ☜ **مغازله**

مغازله / moqāzele ، ـها؛ مغازلات / : اسم. ۱. گفتگوی عاشقانه ۲. عشقبازی

مغازه / maqāze ، ـها / : اسم. دکان ‹ مغازهٔ لبنیاتی، مغازهٔ کفش‌فروشی ›

مغاک / moqāk ، ـها / : اسم. [ادبی] گودال عمیق

مغالطه / moqālete, moqālate ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند مغلطه کردن

مغایر / moqāyer / : صفت. ۱. دارای تفاوت؛ متفاوت ‹ این مغایر با چیزی است که قبلاً نشان دادید › ۲. ناسازگار ‹ اقدامات مغایر حُسن همجواری ›

مغایرت / moqāyerat ، ـها / : اسم. ۱. ناهمسانی؛ تفاوت ۲. ناسازگاری

مغبون / maqbun /: صفت. فریب‌خورده (بویژه در داد و ستد) ‹ در خرید این ماشین دویست هزار تومان مغبون شدم. فکر نمی‌کردم دوستم بخواهد مرا مغبون کند ›

مغبونی / maqbuni /: اسم. وضع یا کیفیّت مغبون بودن ‹ آن‌قدر از مغبونی دلم نمی‌سوزد که از خیانت رفیق ›

مغتنم / moqtanam /: صفت. شایستهٔ بهره‌مند شدن و بهره بردن ‹ دیدار شما مغتنم بود. فرصت را مغتنم شمردم و طلبم را از او گرفتم ›. به همین قیاس: **مغتنم دانستن؛ مغتنم شمردن**

مغذی / moqazzi /: صفت. دارای ارزش غذایی ‹ سیب‌زمینی بسیار مغذی است ›

مغرب / maqreb /: اسم. ۱. سمتی که خورشید در آن غروب می‌کند؛ باختر ‹ خورشید در سمت مغرب بود › ۲. مغرب‌زمین ۳. هنگام غروب ‹ اذان مغرب ›

مغرب‌زمین / maqrebzamin /: اسم. [مجازی] اروپا و آمریکا؛ مغرب

مغربی / maqrebi ، ـها؛ ـان /: صفت. ۱. غربی ۲. مربوط یا متعلق به کشور مراکش در غرب آفریقا

مغرض / moqrez ، ـها؛ ـان؛ ـین /: صفت. دارای کینه یا دشمنی ‹ به حرف آدمهای مغرض گوش نده ›

مغرضانه[۱] / moqrezāne /: صفت. دارای غرض ‹ قضاوت مغرضانه ›

مغرضانه[۲]: قید. از روی کینه و دشمنی ‹ مغرضانه قضاوت نکن ›

مغرور / maqrur ، ـها؛ ـان /: صفت. ۱. دارای غرور ‹ خیلی مغرور است کمک قبول نمی‌کند › ۲. دارای اعتماد و پشتگرمی به چیزی واقعی یا خیالی؛ غره ‹ او به زور بازویش مغرور شد ›

مغروری / maqruri /: اسم. ۱. وضع یا کیفیّت مغرور بودن ۲. غرور

مغروق / maqruq ، ـان؛ ـین /: صفت. غرق‌شده ‹ جنازهٔ فرد مغروق از آب گرفته شد ›

مغز / maqz /: اسم. ۱. بخشی از دستگاه عصبی مرکزی مهره‌داران که در داخل جمجمه قرار دارد و شامل مخ، مخچه، پل مغز، مغز میانی و بصل‌النخاع (پیاز مغز تیره) است ۲. [گیاه‌شناسی] بخش مرکزی یا داخلی ساقهٔ گیاهان دولپه ۳. [گفتاری] میانبر میوه که در زیر پوست قرار دارد ۴. /ـها/ [مجازی] تواناییهای فکری و علمی چشمگیر ‹ فرار مغزها › ۵. /ـها/ بخش مرکزی یا اصلی چیزی ‹ مغز استخوان، مغز مداد ›

▣ **مغز استخوان**: بخش نرمی که در مجرای داخلی استخوانهای دراز و حجره‌های استخوانهای متخلخل وجود دارد، بخشی از آن فعال است و خاصیت خون‌سازی دارد و بخش دیگر آن را چربی انباشته است.

مغز بادام: بخش گوشتدار درون میوهٔ بادام. به همین قیاس: **مغز پسته، مغز گردو**

مغز تیره: نخاع

مغز حرام: نخاع

مغز دانه: [گیاه‌شناسی] محتویات دانه یعنی رویان و لپه‌های آن و گاه آلبومن که از پوست دانه جدا شده است ‹ مانند مغز بادام و بلوط ›

مغز مداد: مادهٔ نوشتنی داخل مداد، مخلوطی از گرافیت و خاک رُس، که بر حسب نسبت اختلاط آنها نرم یا سخت است

مغز میانی: بخش میانی مغز جنین مهره‌داران، که در هنگام رشد جنینی، دیوارهٔ آن ضخیم می‌شود و حفرهٔ مرکزی کوچکی می‌ماند، شامل تکمه‌های چهارقلو و پایه‌های مغز

▣ **مغز خر خوردن**: [کنایی] احمق یا ابله شدن ‹ مگر مغز خر خورده‌ام که بخواهم چنین کاری بکنم؟ ›

مغز خود را به کار انداختن: [مجازی] به‌صورت جدی و دقیق اندیشیدن ‹ مغزت را به کار بینداز ببین می‌خواهی چه بکنی ›

مغزپخت / maqzpoxt /: صفت. دارای بخش درونی پخته‌شده؛ کاملاً پخته‌شده ‹ آن را مدتی در فر بگذارید تا خوب مغزپخت بشود ›

مغزپسته‌ای[۱] / maqzepeste'i /: اسم. رنگ سبز بسیار روشن با مایهٔ زرد؛ پسته‌ای

مغزپسته‌ای[۲]: صفت. دارای رنگ سبز بسیار روشن با مایهٔ زرد؛ به‌رنگ مغز پسته؛ پسته‌ای

مغزشویی / maqzšuyi /: اسم. شستشوی مغزی ☜ **شستشو**

مغزی[۱] / maqzi /: اسم. ۱. نوار باریک زینتی معمولاً از پارچه یا چرم به‌رنگ دیگر که در میان دو لبهٔ درز جامه می‌دوزند ۲. /ـها/ لولهٔ کوچک معمولاً دارای دندهٔ خارجی در دو انتها برای اتصال در لوله‌کشی ۳. /ـها/ قفلی که در داخل جدار در کار گذاشته می‌شود

مغزی[۲]: صفت. منسوب یا وابسته به درون کاسهٔ سر و مغز ‹ ورم مغزی ›

مغشوش / maqšuš /: صفت. ۱. آشفته ‹ وضع مغشوش است. مدتی نبودم، کارها مغشوش شده است › ۲. پریشان؛ مشّوش ‹ خیلی مغشوش به نظر می‌رسید ›

مغضوب / maqzub ، ـها؛ ـان؛ ـین /: صفت. مورد خشم قرار گرفته؛ غضب‌شده ‹ مغضوب شد و کارش را از دست داد ›

مغفرت / maqferat /: اسم. [ادبی] آمرزش

مغفور / maqfur /: صفت. [ادبی] آمرزیده شده

مغلطه / maqlate ، ـها /: اسم. سخن بظاهر درستی که دارای نتیجهٔ غلط است ‹ مانند این که کسی بگوید «همهٔ مردم دروغ می‌گویند» ›

▣ **مغلطه کردن**: با گفتن سخنان شبهه‌آمیز و استدلالهای بظاهر درست، دیگران را به اشتباه انداختن

مغلق / moqlaq / : صفت. دارای بیانی که فهمش برای مخاطب دشوار است؛ پیچیده (خیلی مغلق حرف می‌زد، چیزی از حرفهایش نفهمیدم)
مغلوب / maqlub / : صفت. ۱. /ـها؛ ـان؛ ـین / شکست‌خورده ۲. [زیست‌شناسی] فاقد توانایی بروز یا اثرگذاری (ژن مغلوب، صفت مغلوب)
▣ **مغلوب شدن**: شکست خوردن (دشمن در جنگ مغلوب شد)
مغلوب‌کردن: شکست دادن (ایران دشمن را مغلوب کرد)
مغلوط / maqlut / : صفت. دارای غلط؛ نادرست (این نامه که سر تا پا مغلوط است)
مغموم / maqmum / : صفت. [ادبی] غمگین؛ اندوهگین
مغناطیس / meqnātis / : اسم. آهنربا
مغناطیسی / meqnātisi / : صفت. آهنربایی
مغول / moqol, moqûl / : اسم. ۱. قوم زردپوست بومی مغولستان در آسیای مرکزی ۲. /ـها؛ ـان / هریک از افراد آن قوم
مغولی / moqoli, moqûli / : اسم. گروهی از زبانهای آسیای مرکزی متعلق به قوم مغول و وابستگان آن
مف / mof / : اسم. [گفتاری] ماده‌ای که از بینی ترشح می‌شود؛ آب بینی، بویژه نوع غلیظ آن
مفاتیح / mafātih / : جمعِ ☜ **مِفتاح**
مفاخر / mafāxer / : اسم. مایه‌های افتخار (مفاخر ملی ایران)
مفاد / mofād(d) / : اسم. آنچه از سخن یا نوشته‌ای فهمیده می‌شود؛ مضمون؛ مفهوم (مفاد سخنش این بود که باید برای جوانان کاری کرد)
مفاسد / mafāsed / : جمعِ ☜ **مَفسَده**
مفاصاحساب / mofāsāhesāb / : اسم. ۱. عمل تسویهٔ حساب و دریافت و پرداخت طلب یا بدهی ۲. /ـها / سندی که تسویهٔ حساب در آن گواهی شده است
مفاصل / mafāsel / : جمعِ ☜ **مَفصَل**
مفاعلن / mafā'elan / : اسم. از رکنهای وزن شعر عروضی
مفاعیلن / mafā'ilan / : اسم. از رکنهای وزن شعر عروضی
مفاهیم / mafāhim / : جمعِ ☜ **مفهوم**
مفت[1] / moft / : صفت. ۱. مجانی؛ رایگان (اگر مفت است به من هم بده. مفت باشد کوفت باشد) ۲. [مجازی] بسیار ارزان (هزار تومان مفت است، دو برابر این می‌ارزد)
▣ **مفت چنگ‌کسی**: [تعریض] شایستهٔ او؛ مال او؛ ارزانی او باشد (اگر دعوا برسر خانه است، مفت چنگ تو، نه خانه را می‌خواهم و نه هیچ چیز دیگر)
▣ **مفت گران بودن**: [کنایی] بی‌ارزش بودن: **به مفت نَیَرزیدن**
به مفت نَیَرزیدن ☜ **مفت‌گران بودن**

مفت[2]: قید. [گفتاری] ۱. به‌صورت رایگان؛ بدون دریافت عوض یا بهایی (مفت به چنگ آوردم. زندگی را مفت باختیم) ۲. به‌صورت بسیار ارزان (مفت خریدی، بیش از اینها می‌ارزد)
مفتاح / meftāh ، مَفاتیح / : اسم. [ادبی] ۱. کلید ۲. کد
مفتخر / moftaxar / : صفت. دارای افتخار؛ سربلند؛ سرافراز (با حضور خود ما را مفتخر فرمایید)
مفتخراً / moftaxaran / : قید. با سربلندی (مفتخراً به عرض می‌رساند)
مفتخور / moftxor ، ـها؛ ـان / : اسم. کسی که بدون داشتن حقی از مال یا دسترنج دیگران بهره‌برداری می‌کند. به همین قیاس: **مفتخوری**
مفتری / moftari ، ـها؛ ـان / : اسم. کسی که به دیگران افترا می‌زند
مفتش / mofatteš ، ـها؛ ـان؛ ـین / : اسم. [قدیمی] ۱. بازرس ۲. پلیس مخفی
مفتضح / moftazah, moftzeh / : صفت. ۱. رسوا؛ بی‌آبرو (روزنامه‌ها او را مفتضح کردند) ۲. ننگین (آن رفتار مفتضح، آن شب‌نشینی مفتضح). به همین قیاس: **مفتضح شدن؛ مفتضح کردن**
مفتعلن / mofta'elan / : اسم. از رکنهای وزن شعر عروضی
مفتکی / moftaki / : قید. [گفتاری] برایگان؛ به‌طور مجانی (مفتکی دادند. مفتکی سوار شد)
مفتن / mofatten / : صفت. آشوبگر؛ فتنه‌انگیز (برخی همسایه‌های مفتن هم به آتش اختلاف دامن زدند)
مفتوح / maftuh / : صفت. ۱. [نامتداول] گشایش‌یافته؛ گشوده (از ساعت ۸ صبح مفتوح است) ۲. دارای فتحه؛ دارای علامت آوایی زِبَر (حرف میم مفتوح است)
مفتول / maftul ، ـها / : اسم. رشتهٔ باریک فلز به قطر کمتر از ۵ میلیمتر؛ سیم
مفتولپذیری / maftulpaziri / : اسم. خاصیت برخی فلزها که بدون گسیختن تغییر شکل می‌دهند و به‌شکل مفتول درمی‌آیند
مفت و مسلم / moft-o-mosallam / : قید. به‌طور رایگان؛ برایگان
مفتون / maftun / : صفت. شیفته
مفتی[1] / mofti ، ـها؛ ـان / : اسم. ۱. کسی که دارای صلاحیت صادر کردن فتواست ۲. مجتهد مسلمانان سنّی
مفتی[2]: صفت. [گفتاری] مجانی (غذای مفتی)
مفتی[3]: قید. [گفتاری] به‌صورت رایگان (کسی مفتی کار نمی‌کند)
مفر / mafar(r) ، ـها / : اسم. [ادبی] ۱. راه فرار (دنبال مفر می‌گشت) ۲. وسیله یا امکانی برای رهایی از یک وضع ناخوشایند (بالاخره مفری پیدا شد)

مفرح / mofarrah /: صفت. [ادبی] دلگشا (فضای مفرح)
مفرد / mofrad /: صفت. ۱. یکه؛ تنها ۲. جدا
مفردات / mofradāt /: اسم. مجموعهٔ چیزهایی که هریک با چیز دیگری جمع یا ترکیب نشده‌اند
مفرش / mafraš ، ـها /: اسم. پارچه‌ای بافته یا دوخته به‌صورت چهارگوش که معمولاً در آن رختخواب می‌پیچند
مفرط / mofrat /: صفت. [ادبی] بسیار زیاد (شادی مفرط، تلاش مفرط)
مفرغ / mefraq /: اسم. آلیاژ مس و معمولاً تا حدود ۳۰٪ قلع به‌رنگ قهوه‌ای روشن، که در مجسمه‌سازی و ساختن اسبابهای گوناگون کاربرد دارد؛ برنز
مفرغی / mefraqi /: صفت. ۱. دارای رنگ قهوه‌ای تند مایل به سرخ با جلای فلزی (رنگ مفرغی) ۲. از جنس مفرغ (تُنگ مفرغی)* بُرنزی
مفروز / mafruz /: صفت. اِفرازشده
مفروش / mafruš /: صفت. ۱. دارای پوشش کف؛ دارای کفپوش (حیاط با سنگهای مرمر مفروش بود) ۲. دارای فرش (همهٔ اتاقها مفروش بود). به همین قیاس: **مفروش بودن؛ مفروش شدن؛ مفروش کردن**
مفروض / mafruz ، ـات /: صفت. فرض‌شده؛ فرضی (عدد مفروض بزرگتر از ۵ و کوچکتر از ۸ است)
مفروق / mafruq / ☜ **کاسته**
مفروق‌منه / mafruqo(n)menh / ☜ **کاهِشیاب**
مفسد / mofsed ، ـان؛ ـین /: صفت. فسادکننده؛ تبهکار
مفسده / mafsade ، ـها؛ مفاسِد /: اسم. عملی که موجب آشوب، جنجال یا آزار دیگران می‌شود
مفسده‌جویی / mafsadejuyi ، ـها /: اسم. عمل یا فرایند پدید آوردن مفسده، بویژه ایجاد هیاهو، نزاع و ناامنی. به همین قیاس: **مفسده‌جو**
مفسر / mofasser ، ـها؛ ـان؛ ـین /: اسم. ۱. کسی که معنی یا منظور نوشته‌ای یا سخنی را معلوم می‌کند (مفسر قرآن) ۲. کسی که علت، انگیزه یا پیامدهای رویداد یا رویدادهایی را بیان و آنها را ارزیابی می‌کند (مفسر سیاسی) ۳. [ریاضی] جزو صحیح (غیر اعشاری) لگاریتم
مفصل / mafsal ، ـها /: اسم. ۱. /مفاصِل/ محل پیوند یا به‌هم رسیدن دو یا چند استخوان؛ بند ۲. قطعه‌ای در یک دستگاه یا ماشین که موجب می‌شود قطعه یا قطعه‌های متصل به آن در جای خود حرکت کند
مفصل / mofassal /: صفت. دارای گستردگی؛ دامنه‌دار (شرح مفصل، مهمانی مفصل، تظاهرات مفصل، کتک مفصل)
مفصلاً / mofassalan /: قید. به‌طور مفصّل؛ با تفصیل (نشستیم و مفصلاً صحبت کردیم)
مفطر / mofter ، ـات /: اسم. باطل‌کنندهٔ روزه

مفعول / maf`ul ، ـها /: اسم. ۱. [دستور] واژه‌ای که هدف فعل را تشکیل می‌دهد و فعل در مورد آن انجام می‌گیرد ۲. [کنایی] پسر یا مردی که با او لواط کنند
▣ **مفعول باواسطه**: [دستور] اسمی که با واسطهٔ یکی از حروف اضافه مفعول واقع می‌شود (مانند حسن از خانه آمد. محمد به احمد گفت): **مفعول غیرصریح**
مفعول بی‌واسطه: [دستور] اسمی که بی‌واسطهٔ حرف اضافه مفعول واقع می‌شود (مانند احمد علی را دید. حسن کتاب را آورد): **مفعول صریح**
مفعول صریح ☜ **مفعول بی‌واسطه**
مفعول غیرصریح ☜ **مفعول باواسطه**
مفقود / mafqud /: صفت. ۱. /ـها؛ ـان؛ ـین / ناپدید (مدتی مفقود شده بود و کسی جایش را نمی‌دانست) ۲. ناپیدا؛ گم (کتابم مفقود شد). به همین قیاس: **مفقود شدن**
مفقودالاثر / mafqudol`asar ، ـها /: صفت. فاقد اثر یا نشانی (در مورد گمشده)؛ بی‌نشان [ادبی] (مدتها مفقودالاثر بود و تصور می‌شد مرده است)
مفلس / mofles ، ـها؛ ـان؛ ـین /: صفت. ۱. بی‌پول؛ تهیدست ۲. [نامتداول] ورشکسته
مفلسی / moflesi /: اسم. وضع یا کیفیّت مفلس بودن
مفلوج / mafluj ، ـها؛ ـان /: صفت. دچار فلج؛ دستخوش فلج؛ لمس [گفتاری]: **افلیج**
مفلوک / mafluk /: صفت. دارای وضع پریشان ناشی از بینوایی (پیرمرد مفلوک، قیافهٔ مفلوک)
مفنگی / mofangi ، ـها /: صفت. [گفتاری] بسیار لاغر و ضعیف (با این هیکل مفنگی می‌خواهد کشتی هم بگیرد؟): **مافنگی**
مفوض / mofavvaz /: صفت. واگذارشده
مفهوم[1] / mafhum ، ـها؛ مفاهیم /: اسم. ۱. آنچه از سخنی می‌توان فهمید؛ معنی (مفهوم آزادی، مفهوم فلسفه) ۲. نظریه یا اعتقاد یک فرد یا گروه دربارهٔ چیزی (مفهوم توحید در اسلام)
مفهوم[2]: صفت. قابل فهم؛ فهمیدنی (حرفهایش مفهوم نبود)
مفهوم‌سازی / mafhumsāzi /: اسم. ۱. عمل یا فرایند قابل‌فهم ساختن یک مفهوم ۲. عمل یا فرایند ایجاد تصویر ذهنی مناسب در بارهٔ یک چیز
مفید / mofid /: صفت. دارای فایده؛ سودمند (فعالیت مفید، حیوان مفید، توصیهٔ مفید)
مفینه / mofine /: صفت. [گفتاری] دارای ترشحات بینی (مف) آویزان از سوراخهای بینی (با دوتا بچهٔ مفینه راه افتاده آمده مهمانی!)
مقابر / maqāber /: ۱. جمعِ ☜ **مَقبَره** ۲. جمعِ ☜ **قَبر**
مقابل / moqābel /: صفت. روبرو (درِ مقابل، صفحهٔ مقابل)

مقابل / moqābele /: حرف. ۱. در روبروی؛ در برابرِ ‹ مقابل دانشگاه تهران است › ۲. در جهت، سمت یا مفهوم مخالف ‹ خوب مقابل بد و تاریکی مقابل روشنایی است ›

مقابله / moqābele /: اسم. ۱. رویارویی ۲. [نجوم] وضع دو جرم آسمانی (مانند خورشید و ماه) نسبت به یکدیگر از چشم ناظر زمینی، وقتی که در وضعیت °۱۸۰ طول جغرافیایی از یکدیگر قرار دارند؛ استقبال

مقادیر / maqādir /: جمعِ ☜ **مِقدار**

مقاربت / moqārebat /: اسم. عمل یا فرایند آمیزش جنسی؛ هماغوشی؛ جماع

مقاربتی / moqārebati /: صفت. آمیزشی

مقارن / moqāren /: صفت. ۱. دارای تقارن ‹ این دو نقطه مقارن یکدیگرند › ۲. همزمان ‹ عروسی او مقارن شد با موشک‌باران شهرها ›

مقارنه / moqārene /: اسم. ۱. وضع یا کیفیّت قرینه بودن ۲. [نجوم] قرار گرفتن ظاهری دو یا چند جرم آسمانی در یک برج فلکی؛ اقتران ۳. [نجوم] وضع یا کیفیّت قرار گرفتن دو جرم آسمانی در کمترین فاصلهٔ ظاهری نسبت به یکدیگر؛ اقتران

مقاش / maqqāš ، ـها /: اسم. ۱. موچین ۲. پنس ۳. انبرک * **منقاش**

مقاصد / maqāsed /: جمعِ ☜ **مقصود**

مقاطع / maqāte` /: جمعِ ☜ **مَقطَع**

◻ **مقاطع مخروطی**: شکلهای هندسی که از برش دادن مخروط به‌دست می‌آید (مانند بیضی، هذلولی، شلجمی، ...)؛ قطعهای مخروط

مقاطعه / moqāte`e ، ـها /: اسم. پیمان؛ کنترات

مقاطعه‌کار / moqāte`ekār ، ـها؛ ـان /: اسم. پیمانکار

مقاطعه‌کاری / moqāte`ekāri ، ـها /: اسم. پیمانکاری

مقال / maqāl /: اسم. [ادبی] گفتار

مقالات / maqālāt /: جمعِ ☜ **مقاله**

مقاله / maqāle ، ـها؛ مقالات /: اسم. نوشته‌ای معمولاً با بیش از ۲۰۰ و کمتر از ۲۰۰۰۰ کلمه برای یک نشریهٔ ادواری، مؤسسهٔ آموزشی یا گردهمایی علمی یا فنی، شامل اطلاعات یا عقیدهٔ نویسنده دربارهٔ موضوعی

مقام / maqām /: اسم. ۱. /ـها؛ ـات / شغل، بویژه شغل اداری یا اجرایی ‹ مقام اداری، مقام اجرایی › ۲. /ـها؛ ـات / دارندهٔ آن شغل ‹ یک مقام آگاه در دادستانی گفت... › ۳. وضعیت؛ موقعیت ‹ در مقام اعتراض بر آمد › ۴. /ـها / رتبه؛ پایگاه اجتماعی، علمی، ادبی و مانند آن ‹ سعدی در ادبیات جهان مقام بلندی دارد › ۵. /ـها / [موسیقی] ترتیب قرار گرفتن فاصله‌های پرده و نیم‌پرده میان نتهای هشتگانهٔ یک گام

مقامات / maqāmāt /: ۱. جمعِ ☜ **مقام** ۲. جمعِ ☜ **مقامه**

مقامه / maqāme ، ـها؛ مقامات /: اسم. [قدیمی] سبکی در نثرنویسی فارسی (و عربی) به‌صورت مقاله‌ای گزارش‌مانند

مقاوله‌نامه / moqāvelenāme ، ـها /: اسم. ۱. صورت‌مجلس گفتگوهای سیاسی، بویژه گزارش توافقهایی که در این گفتگوها شده است؛ پروتکل ۲. موافقتنامه

مقاوم / moqāvem /: صفت. ۱. ایستادگی‌کننده؛ مقاومت‌کننده ‹ نیروی مقاوم در برابر باد › ۲. بادوام؛ پایدار ‹ این بنا مقاوم است ›

مقاومت / moqāvemat /: اسم. ۱. /ـها / ایستادگی؛ پایداری ۲. دوام ۳. [برق] خاصیت مخالفت یک ماده، یا عنصر با عبور جریان برق مستقیم ۴. [برق] عنصری که برای محدود کردن جریان برق، یا ایجاد افت ولتاژ مشخص در یک مدار به کار می‌رود ۵. [زیست‌شناسی] توانایی بدن به خنثی کردن اثر عامل خارجی (مثلاً میکرب یا اثر داروی معیّن)

◻ **مقاومت ظاهری**: ۱. مجموع مقاومت پدید آمده در یک عنصر در برابر عبور جریان برق متناوب یا متغیر ۲. نسبت فشار به جابجایی حجم یک سطح معیّن در محیط ناقل صوت

مقاومت مخصوص ☜ **مقاومت ویژه**

مقاومت مصالح: قابلیت پایداری مصالح و مواد اولیه (بویژه ساختمانی) در برابر عاملهای محیط، سنگینی، فشار و تنش

مقاومت منفی: [سیاست] ایستادگی در برابر دولت یا قدرت حاکم، بدون توسل به‌زور یا خشونت (مانند تحریم یا عدم همکاری)

مقاومت ویژه: مقدار مقاومت یک ماده در برابر عبور جریان برق برحسب اهم: **مقاومت مخصوص**

مقایسه / moqāyese ، ـها /: اسم. ۱. عمل یا فرایند نشان دادن شباهتها یا تفاوتهای چند چیز، شخص یا وضعیت برای ارزیابی آنها ‹ وضع کشور را با پیش از انقلاب مقایسه کرد. این دو شکل را مقایسه کردیم و دیدیم که مساحتشان یکی است › ۲. بررسی دو یا چند چیز برای دریافتن همانندیها و ناهمانندیهایشان ‹ اگر قیمتهای ما را مقایسه کنید متوجه می‌شوید ›. به همین قیاس: **مقایسه شدن؛ مقایسه‌کردن**

مقایسه‌ای / moqāyese`i /: صفت. مربوط یا منسوب به مقایسه؛ تطبیقی ‹ زبان‌شناسی مقایسه‌ای، طب مقایسه‌ای ›

مقبره / maqbare ، ـها؛ مقابِر /: اسم. آرامگاه، بویژه آرامگاهی که دارای بنایی باشد ‹ مقبرهٔ شیخ عطار در نیشابور است ›

مقبول / maqbul /: صفت. ۱. پذیرفتنی ‹ حرفش مقبول است › ۲. خوشایند ‹ دختر مقبولی است ›

مقبولیت / maqbuliyyat / : اسم. وضع یا کیفیّت مقبول بودن؛ قابلیّت پذیرش

مقتدا / moqtadā / : اسم. آنکه به او اقتدا می‌کنند؛ پیشوا؛ رهبر

مقتدر / moqtader / : صفت. نیرومند، بویژه دارای نیروی اجرایی یا غیر جسمانی (دولت مقتدر، سیاستمدار مقتدر)

مقتدرانه / moqtaderāne / : قید. با نشان دادن اقتدار (در برابر مخالفان مقتدرانه ایستادگی کرد)

مقتصد / moqtased ، ـها؛ ـان / : صفت. رعایت‌کنندهٔ اصول اقتصادی؛ صرفه‌جو (خانمش خیلی مقتصد است و حساب هر یک تومانش را دارد)

مقتضا / moqtazā ، ـها؛ مقتضیّات / : اسم. نیاز؛ خواست (به مقتضای موقعیت عمل کنید): مقتضیٰ

مقتضیٰ / moqtazā / ☜ **مقتضا**

مقتضی / moqtazi / : صفت. درخور؛ شایسته؛ مناسب (اقدام مقتضی به عمل آید)

مقتضیات / moqtaziyyāt / : جمعِ ☜ **مقتضا**

مقتول / maqtul ، ـها؛ ـان؛ ـین / : اسم. کسی که کشته شده است (مقتول از مخالفان دولت بود)

مقدار / meqdār ، ـها؛ مقادیر / : اسم. ۱. اندازه (مقدار چهار کیلو هروئین کشف شد) ۲. کمیّت (هر مقدار که بتوانی پول با خودت بیاور)

مقدر / moqaddar ، ـات / : اسم. ۱. آنچه از پیش تعیین شده است ۲. آنچه در سرنوشت است

مقدس / moqaddas / : صفت. ۱. /ـها؛ ـان؛ ـین / شایستهٔ پرستش یا احترام کامل به خاطر خوبی یا کمال (وظیفهٔ مقدس) ۲. متعلق یا وابسته به خدا؛ موجودات غیرمادی؛ آسمانی (کتاب مقدس، دین مقدس) ۳. /ـات / بسیار با ارزش و گرامی (میهن مقدس، عشق مقدس)

مقدسات / moqaddasāt / : اسم. مجموعهٔ آنچه مقدّس است (مقدسات دینی، مقدسات ملی)

مقدم / maqdam / : اسم. ۱. جای پا (مقدم او را گلباران کردند) ۲. قدم (امیدواریم مقدم جنابعالی خیر باشد)

مقدم / moqaddam / : صفت. ۱. پیشگام؛ پیشاهنگ (شما در این کار مقدم بودید) ۲. پیش از دیگری یا دیگران؛ مقابل: **مؤخّر** (وقتی وارد شدیم او بر همه مقدم بود) ۳. دارای اولویت؛ دارای حق تقدم (البته او در شرکت بر همهٔ ما مقدم است)

مقدم / moqdem ، ـان؛ ـین / : صفت. [نامتداول] اقدام‌کننده (مقدم بر علیه امنیت کشور)

مقدمات / moqaddamāt / : جمعِ ☜ **مقدّمه**

مقدماتی / moqaddamāti / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به مقدمات (اقدامهای مقدماتی، تصمیمهای مقدماتی) ۲. اولیه؛ ابتدایی (کلاس مقدماتی)

مقدم‌السفرا / moqaddamossofarā / : اسم. سفیری در یک کشور خارجی که پیش از سفیران کشورهای دیگر در آنجا کارش را آغاز کرده است: **شیخُ‌السفرا**

مقدمتاً / moqaddamatan / : قید. به‌عنوان مقدمه؛ درآغاز (مقدمتاًباید گفت. مقدمتاً توضیح دهید علت تأخیر چیست؟)

مقدمه / moqaddame ، ـها؛ مقدمات / : اسم. نخستین مرحله از کاری که معمولاً جنبهٔ آماده‌سازی، ایجاد آگاهی یا آشنایی دارد: الف) آغاز کار (مقدمهٔ خواستگاری، مقدمهٔ ساختمان) ب) سخنانی که در آغاز یک گفتار و پیش از وارد شدن به بحث اصلی گفته می‌شود (در مقدمه باید بگویم...) ج) نوشته‌ای در آغاز یک مقاله یا کتاب، که موضوع آن را معرفی می‌کند؛ دیباچه؛ پیشگفتار؛ سرآغاز؛ مقابل: موخّره د) کتابی که موضوع و چگونگی علمی را معرفی می‌کند؛ مدخل (مقدمه بر تاریخ علم)

مقدور / maqdur / : صفت. شدنی؛ ممکن (اگر مقدور شد قصد دارم بروم آلمان)

مقدورات / maqdurāt / : اسم. امکانهای انجام دادن کاری (مقدورات شما برای تأسیس شرکت چیست؟)

مقدونی / maqduni / : صفت. مربوط یا منسوب به کشور مقدونیه در بالکان

مقر / maqar(r) ، ـها / : اسم. جای قرار گرفتن؛ جایگاه (مقر پلیس راه، مقر رییس جمهور)

مقر / moqer(r) / : صفت. اقرارکننده

▣ **مقر آمدن** : [گفتاری] اقرار کردن (عاقبت مقر آمد و همه‌چیز را گفت)

مقراض / meqrāz ، ـها / : اسم. [ادبی] قیچی

مقرب / moqarrab ، ـها؛ ـان؛ ـین / : صفت. نزدیک به کسی یا گرامی و مورد علاقهٔ او (می‌خواست خودش را پیش رییس مقرب کند. او که حالا هم مقرب است)

مقرر / moqarrar ، ـات / : صفت. معیّن شده به‌صورت قانون، فرمان یا قرارداد (از این تاریخ مقرر می‌شود کارت شناسایی خود را همراه داشته باشید)

مقررات / moqarrarāt / : اسم. مجموعهٔ آنچه مقرّر شده است (مقررات ساختمانی، مقررات مالیاتی)

مقرراتی / moqarrarāti / : صفت. معتقد به مقرّرات و سختگیر در اجرای آن (رییس ما خیلی مقرراتی بود)

مقرری / moqarrari ، ـها / : اسم. مبلغ ثابتی که در فاصلهٔ زمانی معیّن (معمولاً ماهانه) به شخصی پرداخت می‌شود، خواه حقوق باشد، خواه مستمری، خواه پول توجیبی (برایش مقرری مختصری تعیین کردند که هر ماه برود بگیرد)

مقرنس / moqarnas ، ـها / : اسم. [معماری] نقش زینتی در گوشهٔ تاق یا محل اتصال سقف و دیوار

به‌صورت خوشه‌ای از نیم‌استوانه‌های گچی سوار شده بر روی هم؛ آهوپا
مقروض / maqruz ، ـها؛ ـان؛ ـین / : صفت. بدهکار (از وقتی خانه خریده به همه مقروض است)
مقرون / maqrun / : صفت. سازگار و هماهنگ با کسی یا چیزی (مقرون به‌صرفه)
مقره / maqarre ، ـها / : اسم. قرقره‌ای از جنس یک مادهٔ عایق که برای پیچیدن سیم رسانا (برق، تلفن، تلگراف) به کار می‌رود
مقسم / moqassem ، ـها؛ ـان؛ ـین / : صفت. تقسیم‌کننده
مقسوم / maqsum ، ـها / : اسم. [ریاضی] کمیّتی که آن را بر کمیّت دیگر تقسیم می‌کنند (وقتی ۱۲ را به ۴ تقسیم می‌کنیم، ۱۲ مقسوم است): **بخشی**
مقسوم‌علیه / maqsum(on)`alayh, ـ`aleyh ، ـها / : اسم. [ریاضی] کمیّتی که کمیّت دیگر را بر آن تقسیم می‌کنند (وقتی ۱۲ را به ۴ تقسیم می‌کنیم، ۴ مقسوم‌علیه است): **بخشیاب**
مقصد / maqsad ، ـها / : اسم. جایی که قصد، رسیدن به آن است (پرسید، مقصد شما کجاست؟ من مقصد خود را به او گفتم)
مقصر / moqasser ، ـها؛ ـان؛ ـین / : صفت. گناهکار (ما دنبال مقصر نمی‌گردیم، می‌خواهیم علت تقصیر را بدانیم. در چهار مورد مقصر شناخته شد)
مقصود / maqsud ، ـها؛ مقاصِد / : اسم. ۱. آنچه قصد انجامش باشد (مقصود خرید خانه است) ۲. خواسته؛ منظور؛ هدف (نفهمیدم مقصود او از این کار چه بود)
مقطر / moqattar / : صفت. تقطیرشده
◘ **آب مقطر** ☜ **آب**
مقطع / maqta` ، ـها؛ مقاطِع / : اسم. ۱. جای بریده شدن یا قطع شدن چیزی ۲. هریک از بخشهای جداگانهٔ یک فرایند یا جریان (مقطع تحصیلی، مقطع زمانی) ۳. قطعه یا بخشی که براثر بریدن پدید آید؛ برش
◘ **مقطع تحصیلی**: هریک از دوره‌های آموزشی رسمی که گذراندنشان برای دسترسی به دورهٔ بعدی لازم است
مقطع زمانی: بخش معیّنی از زمان
مقطع / moqatta` ، ـها / : صفت. بریده‌ـ‌بریده؛ قطعه‌ـ‌قطعه
مقطوع / maqtu` / : صفت. ۱. قطعی‌شده (قیمت مقطوع) ۲. بریده شده (مقطوع‌النسل)
مقطوع‌النسل / maqtu`onnasl ، ـها / : صفت. ۱. فاقد توانایی تولید مثل ۲. دارای اندام تناسلی قطع‌شده
مقعد / maq`ad / : اسم. ۱. نشیمنگاه؛ نشیمن؛ دُبُر؛ کون [مستهجن] ۲. [مجازی] سوراخ تخلیهٔ فضولات روده؛ سوراخ کون [مستهجن]

مقعر / moqa`ar / : صفت. کاو
مقعرالطرفین / moqa`arottarafeyn / ☜ **دُوکاو**
مقفا / moqaffā / : صفت. [ادبی] قافیه‌دار: **مقفیٰ**
مقفیٰ / moqaffā / ☜ **مقفّا**
مقلد / moqalled ، ـها؛ ـان؛ ـین / : اسم. ۱. هنرپیشهٔ میمیک (لال‌بازی) ۲. آنکه از دیگری تقلید می‌کند
مقلوب / maqlub / : صفت. وارونه شده؛ دگرگون شده (مقلوب راه می‌شود هار)
مقمپز / moqampaz ، ـها؛ ـان / : صفت. پرافاده و خودپسند
مقنعه / maqna`e ، ـها / : اسم. پوششی برای بانوان مانند کیسه‌ای با دو گشودگی (یکی برای صورت و دیگری برای گردن) که سر و گردن را می‌پوشاند، ولی گردی صورت از آن بیرون می‌ماند
مقنن / moqannen / : اسم. قانونگذار (قصد مقنن پیشگیری از وقوع جرم بوده است)
مقننه / moqannene, moqannane / : صفت. مربوط به قانونگذاری (قوهٔ مقننه)
مقنی / moqanni ، ـها؛ ـان / : اسم. کسی که کارش کندن چاه و قنات و لایروبی آنهاست (مقنی براثر بخار چاه خفه شد)
مقوا / moqavvā ، ـها / : اسم. ۱. فراورده‌ای سلولزی شبیه کاغذ، ولی ضخیم‌تر از آن، که ممکن است سطح آن را با مواد شیمیایی براق یا لعابدار کرده باشند، که بویژه در صنعت چاپ برای جلد و کارت و در جعبه‌سازی کاربرد دارد ۲. فراورده‌ای از خمیر کاغذ و مقوای باطله، که به‌شکل صفحه‌هایی با ضخامت چند میلیمتر در ساختن کارتن، در بسته‌بندی و عایقکاری کاربرد دارد
مقوائی / moqavvā`i / ☜ **مقوایی**
مقوایی / moqavvāyi / : صفت. از جنس مقوا (جلد مقوایی)
مقولات / maqulāt / : جمعِ ☜ **مقوله**
مقوله / maqule ، ـها؛ مَقولات / : اسم. ۱. هریک از رده‌های اساسی و مشخص مربوط به هستی یا کیفیّت اشیا و پدیده‌ها ۲. بخشی در داخل یک دستگاه رده‌بندی ۳. موضوع مورد بحث یا بررسی
مقوم / moqavvem ، ـها؛ ـان؛ ـین / : اسم. ارزیاب
مقوی / moqavvi / : صفت. نیروبخش؛ تقویت‌کننده (غذای مقوی)
مقهور / maqhur ، ـان؛ ـین / : صفت. شکست خورده و ناتوان از مقاومت (همه مقهور منطق کوبندهٔ او شدند)
مقی / moqay(y) / : صفت. [پزشکی] قی‌آور
مقیاس / meqyās ، ـها؛ ـات / : اسم. ۱. اندازه (در مقیاس وسیع) ۲. وسیله‌ای که برای اندازه‌گیری به کار می‌رود (مقیاس طول، متر است)

⊡ **مقیاس بومه**: مقیاسی برای اندازه‌گیری چگالی مایعها: اشل بومه

مقید / moqayyad /: صفت. ۱. وابسته به چیز دیگر ‹ اسم مقید، عدد مقید › ۲. پای‌بند؛ معتقد ‹ به هیچ مسلک و مرامی مقید نیست › ۳. [گفتاری] پای‌بند به حدود اخلاقی و آداب معاشرت ‹ پیش غریبه‌ها خیلی مقید بود ›

مقیم / moqim ، ـان /: صفت. اقامت‌کننده در جایی ‹ استاد مقیم، او مقیم رشت است ›

⊡ **مقیم شدن**: اقامت کردن ‹ مدتی در تهران مقیم شد ›. به همین قیاس: **مقیم بودن**

مک / mek, mik /: اسم. عمل یا فرایند مکیدن

⊡ **مک زدن**: مکیدن ‹ انگشتش را مک می‌زد ›

مک / mok /: قید. [گفتاری] به‌طور سرراست؛ بتمامی ‹ مک شد ۵۰ تومان ›

مکاتب / makāteb /: جمعِ ☜ **مَکتَب**

مکاتبات / mokātebāt /: جمعِ ☜ **مکاتبه**

مکاتبه ، ـها؛ مکاتبات / mokātebe /: اسم. ۱. نامه‌نگاری ۲. عمل یا فرایند نوشتن و فرستادن نامه به یکدیگر ‹ دوسال با او مکاتبه داشتم ›

مکاتبه‌ای[1] / mokātebe`i /: صفت. دارای وضع یا حالت مکاتبه ‹ آموزش مکاتبه‌ای ›

مکاتبه‌ای[2]: قید. به‌وسیلهٔ مکاتبه ‹ با هم مکاتبه‌ای آشنا شدیم ›

مکاتیب / makātib /: جمعِ ☜ **مکتوب**

مکار / makkār ، ـها؛ ـان /: صفت. [ادبی] حیله‌گر؛ فریبکار ‹ روباه مکار ›

مکارم / makārem /: جمعِ ☜ **مَکرُمَت**

مکاره / makāre / ☜ بازار مکاره، **بازار**

مکاری / mokāri ، ـها؛ ـان /: اسم. چاروادار

مکاشفات / mokāšefāt /: جمعِ ☜ **مکاشفه**

مکاشفه / mokāšefe ، ـها؛ مکاشفات /: اسم. ۱. آنچه از راه تلاش و کوشش ذهنی کشف می‌شود ۲. تلاش و کوشش ذهنی برای دستیابی به حقیقت ۳. آشکار شدن موجودات یا رویدادهای ناپیدا بر شخص به‌یاری نیروهای آسمانی

مکافات / mokāfāt /: اسم. ۱. کیفر ۲. [قدیمی] پاداش ۳. [گفتاری] گرفتاری؛ وضع دشوار و ناراحت‌کننده ‹ این روزها مسافرت هم مکافاتی شده است ›

⊡ **مکافات بودن**: [گفتاری] موجب زحمت و رنج بودن

مکافات داشتن: [گفتاری] دستخوش زحمت و رنج بودن ‹ با صاحبخانه مکافات داشتیم و کارمان به کلانتری کشید ›

مکافات کشیدن: [گفتاری] زحمت و رنج کشیدن ‹ از دستش خیلی مکافات می‌کشیم ›

به مکافات رسیدن: کیفر دیدن؛ مجازات شدن ‹ آخر به مکافات عملش می‌رسد ›. به همین قیاس: **مکافات دیدن**

مکالئوم / mekâle`om /: اسم. نام تجارتی نوعی کفپوش پلاستیکی سبک‌وزن در رنگها و طرحهای گوناگون که براحتی به کف می‌چسبد

مکالمات / mokālemāt /: جمعِ ☜ **مکالمه**

مکالمه / mokāleme /: اسم. ۱. /ـها؛ مکالمات/ گفتگو ‹ مکالمهٔ تلفنی › ۲. درسی که در آن گفتگو به یک زبان، معمولاً خارجی، آموزش داده می‌شود ‹ مکالمه ۲۰ گرفتم ›

مکان / makān ، ـها /: اسم. ۱. فضایی که جسمی مادی آن را اشغال کرده یا بر آن قرار گرفته است ‹ مکان جسم › ۲. /اماکن؛ امکنه/ ساختمان یا محلی که برای منظور ویژه‌ای به کار می‌رود ‹ مکان مسکونی، مکان اداری › ۳. منطقه یا ناحیه‌ای معیّن ‹ مکان حفاظت شده › ۴. بخش معیّنی از یک سطح یا جسم ‹ مکان علامتگذاری شده › ۵. مقام؛ جایگاه؛ جا ‹ مکان استقرار نیروها ›

⊡ **مکان هندسی**: مجموعهٔ نقاطی که بر یک شکل هندسی قرار گرفته یا دارای موقعیت مکانی معیّنی هستند

مکان‌شناسی / makānšenāsi /: اسم. توپولوژی

مکان‌نما / makān.nemā / ☜ **کِرسِر**

مکانی / makāni /: صفت. مربوط یا متعلق به مکان ‹ ویژگیهای مکانی ›

مکانیابی / makānyābi /: اسم. عمل یا فرایند یافتن مکان مناسب، بویژه برای فعالیتهای ساختمانی و شهرسازی

مکانیزاسیون / mekânizâsyon /: اسم. عمل یا فرایند ماشینی کردن فعالیتها

مکانیزم / mekânizm / ☜ **مکانیسم**

مکانیزه / mekânize /: صفت. ماشینی ‹ تولید مکانیزه ›

مکانیسم / mekânism /: اسم. ساز و کار: **مکانیزم**

مکانیسین / mekânisyan / ☜ **مکانیک-۳**

مکانیک / mekânik /: اسم. ۱. شاخه‌ای از علم فیزیک که به بررسی انرژی و نیروها و تأثیر آنها بر اجسام می‌پردازد ‹ علم مکانیک › ۲. کاربرد عملی آن علم در طراحی، ساختمان یا کار ماشینها ‹ اصول مکانیک › ۳. /ـها/ کسی که کارش تعمیر ماشین‌آلات، بویژه اتومبیل است ‹ باید ماشین را ببرم پیش‌مکانیک ›: **مکانیسیَن** * **میکانیک** [گفتاری]

⊡ **مکانیک خاک**: دانش بررسی خاک، از لحاظ نوع، ترکیب، مقاومت و نفوذپذیری آن

مکانیک سیّالات: دانشی که به بررسی سیالهای در حال سکون یا حرکت می‌پردازد و فشار، سرعت و شتاب سیالها از جمله تغییر شکل، تراکم و انبساط آنها را مطالعه می‌کند

مکانیک کوانتوم: نظریه‌ای عمومی در فیزیک راجع به برهمکنش ماده و تشعشع، تنها برحسب کمیّتهای قابل مشاهده

مکانیکی[۱] / mekâniki / : اسم. ۱. /ـها / کارگاهی که در آن به تعمیر ماشین‌آلات، بویژه اتومبیل می‌پردازند ۲. شغل مکانیک ✱ **میکانیکی** [گفتاری]

مکانیکی[۲]: صفت. ۱. مربوط به ماشین ۲. مربوط‌به، متکی‌به، یا براساس قانونهای علم مکانیک

مکانیکی[۳]: قید. [مجازی] به‌صورت ماشینی؛ بدون بهره‌گیری از فعالیت ذهنی (مکانیکی کار کردن آدم را فرسوده می‌کند)

مکبی / mokebbi / ☜ **ناپپوش**

مکتب / maktab ، ـها / : اسم. ۱. [قدیمی] مدرسه ۲. مکتبخانه ۳. / مکاتِب / آیین یا آموزه‌ای ویژه (مکتب منشایی، مکتب کانت، مکتب روانکاوی) ۴. / مکاتِب / سبک هنری یا ادبی (مکتب کوبیسم، مکتب هرات، مکتب رمانتیسم)

▣ **مکتب عینی** ☜ **برونگرایی**

مکتبخانه / maktabxāne ، ـها / : اسم. [قدیمی] ۱. مدرسه‌ای غیر دولتی و غیر رسمی که در آن به نوآموزان خواندن و نوشتن، قرآن و اصول دین آموزش داده می‌شد ۲. مدرسهٔ ابتدایی

مکتبدار / maktabdār ، ـها؛ ـان / : اسم. معلم و اداره کنندهٔ مکتبخانه

مکتبی / maktabi / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به مکتب (بچه مکتبی) ۲. /ـها / [مجازی] پیرو مذهب شیعه، بویژه آموزشهای امام خمینی (باید از جوانان مکتبی استفاده شود)

مکتسب / moktasab / : صفت. کسب‌شده (مال مکتسب)

مکتشف / moktašef ، ـها؛ ـان؛ ـین / : اسم. کاشف

مکتوب[۱] / maktub ، ـها؛ ـات؛ مکاتیب / : اسم. [ادبی] نامه (مکتوب مورخ ۱۲/۱۵/۸۰ واصل شد)

مکتوب[۲]: صفت. [ادبی] نوشته‌شده (در قابوسنامه مکتوب است که راست دروغ‌نما نباید گفت)

مکتوبات / maktubāt / : اسم. مجموعهٔ نوشته‌ها، بویژه مجموعهٔ نامه‌ها (مکتوبات مولوی)

مکتوم / maktum / : صفت. نهفته؛ پنهان (در مورد سخن) (فعلاً بهتر است مکتوم بماند)

مکث / maks ، ـها / : اسم. درنگ، بویژه برای مدت کوتاه (کمی مکث کرد و بعد جواب داد)

مکدر / mokaddar / : صفت. ۱. اندوهگین (چهره‌ای مکدر داشت) ۲. آزرده‌خاطر؛ تنگدل (به گمانم از حرف من مکدر شد)

مکر / makr ، ـها / : اسم. نیرنگ (از مکر او غافل مباش)

مکرر / mokarrar / : صفت. پیاپی؛ تکراری

مکرراً / mokarraran / : قید. بتکرار؛ به طور پیاپی (مکرراً سفارش شما را کرده بود)

مکرم / mokarram / : صفت. بزرگوار (دوست مکرم)

مکرمت / makramat ، ـها؛ مکارِم / : اسم. ۱. خوبی؛ نیکی ۲. بزرگواری

مکرمه / makrome, makrame / : اسم. نوعی کاردستی به‌شکل تور ضخیم یا ریشه‌ای که از بافتن الیاف ضخیم، نخهای ابریشمی یا باریکه‌های چرم و جیر، با دو نوع گره (چهارگوش و نیم‌خِفت) و با طرحهای هندسی تهیه می‌شود

مکرمه‌بافی / makromebāfi, makrame– / : اسم. عمل یا فن بافتن مکرمه براساس طرح یا نقشهٔ معیّن: **مکرمه‌دوزی**

مکرمه‌دوزی / makromeduzi, makrame– / ☜ **مکرمه‌بافی**

مکروه / makruh / : صفت. ناپسند؛ ناشایست؛ ناخوشایند، بویژه از نظر دستورهای شرعی (خوردن گوشت خرگوش مکروه است)

مکسر / mokassar / : صفت. [نامتداول] شکسته (جمع مکسر)

مکسور / maksur / : صفت. دارای کسره؛ دارای علامت آوایی زیر (در واژهٔ کسره حرف «ر» مکسور است)

مکش / makeš / : اسم. ۱. عمل یا فرایند مکیدن ۲. عمل یا فرایند وارد کردن نیرو بر جسمی از راه کاستن فشار هوا بر بخشی از سطح آن ۳. نیرویی که به این شیوه اعمال می‌شود

مکش مرگ ما / makošmargemā / : صفت. [گفتاری] دارای جلوهٔ جنسی افراطی و زننده (دختر مکش‌مرگ‌ما، لباس‌مکش‌مرگ‌ما)

مکشوف / makšuf / : صفت. [ادبی] آشکار؛ پدیدار (راز تخمیر بر او مکشوف شد. چادر به کناری رفت و چهره‌اش مکشوف شد)

مکشوفه / makšufe / : صفت. کشف‌شده؛ پیدا شده (کالای مکشوفه)

مکعب[۱] / moka`ab ، ـها / : اسم. شکل فضایی دارای شش سطح مربع مساوی و دوبدو موازی

▣ **مکعب مستطیل**: شکل فضایی شش‌وجهی که سطحهای جانبی آن به شکل مستطیل است

مکعب[۲]: صفت. ۱. [ریاضی] دارای کعب (عدد مکعب) ۲. مکعبی

مکعبی / moka`abi / : صفت. دارای شکل مکعب

مکفی / mokfi / : صفت. کفایت‌کننده؛ کافی (پول مکفی در اختیارش گذاشتند)

مک‌کارتیسم / mak.kârtism / : اسم. مکتب سیاسی ایجادشده به‌وسیلهٔ جوزف مک‌کارتی (۱۹۰۸–۱۹۵۷ میلادی) سناتور آمریکایی، براساس برچسب زدن به مخالفان سیاسی، بویژه روشنفکران و رسوا و بی‌اعتبار

کردن آنان در چشم تودهٔ مردم به بهانهٔ پیشگیری از تسلط شوروی بر آمریکا

مکلا / mokallā ، ـها؛ ـیان / : صفت. [مجازی] غیر مُعمّم؛ غیر روحانی

مکلف / mokallaf ، ـها؛ ـان؛ ـین / : صفت. ۱. دارای تکلیف؛ موظف ۲. [اسلام] دارای سن و شرایط لازم برای انجام‌دادن تکلیفهای دینی

مکمل / mokammel ، ـها / : صفت. کامل‌کننده (این مکمل آن مقالهٔ قبلی است)

مکمن / makman ، ـها / : اسم. [ادبی] کمینگاه

مکنت / meknat ، ـها / : اسم. توانگری؛ دارایی

مکندگان / mekandegān, makandegān / : اسم. رده‌ای از تکیاختگان جانوری از زیرشاخهٔ مژکداران، که نوع جوان آنها مژک و نوع بالغ شاخکهای مکنده دارند

مکنون / maknun ، ـات / : صفت. [ادبی] پنهان؛ پوشیده

مکنونات / maknunāt / : اسم. رازهای نهفته (مکنونات قلبی)

مکی / makki / : صفت. منسوب یا مربوط به شهر مکه در عربستان

مکیدن / mekidan, makidan / : مصدر. متعدی. // مکیدی؛ می‌مکی؛ بِمک // ۱. کشیدن چیزی (از قبیل مایعات) به دهان به‌وسیلهٔ نیروی مکش ناشی از حرکت لبها ۲. به‌دست آوردن یا گرفتن چیزی با نیروی مکش. به همین قیاس: **مکیدنی**

■ صفت فاعلی: **مکنده** / صفت مفعولی: **مکیده** / مصدر منفی: **نَمکیدن**

مکیف / mokayyef / : صفت. لذتبخش؛ کیف‌آور

مکینه / makine / : اسم. ۱. [نامتداول] مکنده؛ ابزار مکیدن ۲. [گیاه‌شناسی] زایدهٔ برخی گیاهان انگل که با نفوذ به درون بدن میزبان، مواد غذایی بافتهای آن را جذب می‌کند

مگااهم / megâ`ohm / ☜ **مگ‌اُهم**

مگاتریم / megâteryom / : اسم. جانور گیاهخوار، شبیه خرس، به‌طول حدود ۶ متر که در دوران چهارم در آمریکا می‌زیسته و اینک از میان رفته است

مگاژول / megâžul / : اسم. یک‌ملیون ژول

مگاسیکل / megâsikl / ☜ **مگاهرتس**

مگاوات / megâvât / : اسم. یک ملیون وات

مگاهرتس / megâherts / : اسم. یک‌ملیون هرتس: **مگاسیکل**

مگ‌اهم / meg`ohm / : اسم. یک‌ملیون اهم: **مگااهم**

مگر[1] / magar / : قید. ۱. واژهٔ پرسش (مگر نمی‌روی؟ مگر این‌طور نیست؟ مگر تو نبودی؟) ۲. واژهٔ شرط (قبول نمی‌کند، مگر تو هم باشی. نمی‌روم، مگر او هم بیاید)

مگر[2]: حرف. ۱. واژهٔ استثنا و جداسازی؛ بجز؛ غیراز (همه رفتند مگر حسن) ۲. واژهٔ تهدید (مگر به‌دستم نیفتی! مگر گیرت نیاورند!)

مگس / magas / : اسم. ۱. [نجوم] صورت فلکی پیراقطبی در آسمان نیمکرهٔ جنوبی، میان صورتهای پرگار، صلیب جنوبی و کشتی: **ذُبابه** ۲. / ـها؛ ـان / نام عمومی هریک از افراد گروه بزرگ مگسها

◙ **مگس ارّه**: حشره از تیرهٔ ارّه‌دُمان که بزرگی بالهای آن تا ۵۰ میلیمتر می‌رسد

مگس اسب: نام عمومی هر یک از افراد تیرهٔ مگسهای اسب: **مگس گاو؛ مگس چهارپایان**

مگس پرزن: جنسی از مگسها از تیرهٔ شهدمگسان که لارو آن آفت پیاز و پیاز نرگس است

مگس تسه‌تسه: نوعی مگس ناقل تریپانوزوم (عامل بیماری خواب) از تیرهٔ مگسهای خانگی

مگس چهارپایان ☜ **مگس اسب**

مگس خانگی: نام عمومی هریک از افراد تیرهٔ مگسهای خانگی

مگس خونخوار: خرمگس

مگس سرکه: نام عمومی هریک از افراد تیرهٔ مگسهای سرکه

مگس سگ ☜ **مگس شپشی**

مگس شپشی: نام عمومی هریک از افراد تیرهٔ مگسهای شپشی: **مگس سگ**

مگس گاو ☜ **مگس اسب**

مگس میوه: نام عمومی هریک از افراد تیرهٔ مگسهای میوه

◙ **مگس پراندن**: [کنایی] بکلی بیکار بودن (صبح تا شب نشسته‌ایم مگس می‌پرانیم)

مگس‌پران / magasparān ، ـها / : اسم. اسبابی به‌صورت رشته‌هایی از چرم، ریسمان و مانند آن، که برای پیشگیری از تماس حشرات (مگس، پشه، ...) با صورت، به پیشانی چهارپایان بارکش (اسب، خر، قاطر) می‌آویزند

مگسک / magasak ، ـها / : اسم. گوی کوچکی در سر لولهٔ تفنگ و مسلسل که برای نشانه‌روی به‌کار می‌رود

مگس‌کش / magaskoš ، ـها / : اسم. وسیله‌ای برای کشتن حشره‌های بالدار، به صورت صفحه‌ای خم‌پذیر (مانند پلاستیک) با دسته‌ای باریک و بلند

مگس‌گیر / magasgir / : اسم. ۱. تیره‌ای از پرندگان کوچک و بیشتر درختزی از راستهٔ کوچکپاییان، دارای منقار تخت با قاعدهٔ پهن و بدن راست، که تکزی هستند، نر و مادهٔ آنها همشکل نیست و درحال پرواز از حشرات و عنکبوتها و نیز از شهد بعضی گلها تغذیه می‌کنند: **مرغ مگس‌گیر؛ مرغ زرین پر** ۲. / ـها؛ ـان / هریک از اعضای این تیره

مگس‌وزن / magasvazn /: اسم. وزنی در رده‌بندی وزنهای مشت‌زنی تا ۵۱ کیلوگرم

مگسها / magashā /: اسم. گروه بزرگی از حشرات کوچک از راستهٔ دوبالان، اغلب دارای دو شاخک کوتاه، خرطوم برجسته و اسفنجی که با آن هر مایعی را می‌مکند، دو چشم بزرگ مرکب، پاهای دارای چنگال و بادکش و نوزاد کرمی‌شکل بدون چشم و پا. برخی از گونه‌های این حشرات ناقل بیماری یا انگلند

▣ **مگسهای اسب**: تیره‌ای از مگسهای بزرگ به‌شکل زنبور، با بدن کرکدار و چشمهای مرکب فاصله‌دار، پرواز سریع و طول عمر کوتاه، که تخم خود را روی موهای اسب، گاو، گوسفند و دیگر چهارپایان می‌گذارند. تخمها پس از ورود به معدهٔ میزبان باز می‌شوند و لاروها در زیر پوست میزبان برجستگیهایی ایجاد می‌کنند که باعث کاهش ارزش چرم و پوست میزبان می‌شود: **اسب‌مگسان**

مگسهای خانگی: تیره‌ای از مگسهای کوچک، که لارو آنها در مواد آلی در حال تجزیه و فساد رشد می‌کند و بالغشان از خون انسان و سایر موجودات خونگرم تغذیه می‌کند؛ بعضی از آنها ناقل بیماری‌اند

مگسهای ریشه: تیره‌ای از کرم مگسها، که لارو آنها روی ریشهٔ گیاهان یا مواد فاسد شده زیست می‌کند و برخی نیز گوشتخوارند (مانند کرم کلم و کرم پیاز)

مگسهای سرکه: تیره‌ای از مگسها با چشمهای سرخ‌رنگ که از میوه‌های گندیده تغذیه می‌کنند و در پژوهشهای مربوط به وراثت از آنها استفاده می‌شود

مگسهای شپشی: تیره‌ای از مگسها با بدن مسطح و پهن شبیه به شپش که برخی بالدار و برخی بدون بالند و اغلب روی بدن خفاشها و سایر پستانداران به سر می‌برند و از خون میزبان تغذیه می‌کنند (مانند شپش گوسفند و شپش بدن پرنده‌ها): **سگ‌مگسان**

مگسهای گوشت: تیره‌ای از مگسها که لاروشان از حیوانات مرده، مدفوع و فضولات تغذیه می‌کند یا انگل حشرات دیگر است

مگسهای میوه: تیره‌ای از مگسهای کوچک که لارو آنها داخل میوه یا بافت پارانشیم گیاه زندگی می‌کند و به میوه‌های گوشتی آسیب می‌رساند

مگنت / magnet / ☜ **ماگنِت**

مگو / magu /: صفت. [گفتاری] ناگفتنی (راز مگو)

مل / mel /: اسم. گرد نرم و سفیدی که معمولاً ترکیبی است از گچ پاریس و طلق (پودر تالک) و در سفیدکاری و نقاشی ساختمان، ساختن مدادهای گچی و به عنوان گچ خیاطی به کار می‌رود

ملا / mollā /: اسم. ۱. /ـها؛ ـیان / روحانی، بویژه روحانی مسلمان؛ آخوند ۲. [مجازی] شخص درس‌خوانده و باسواد ۳. [مخفف] ملانصرالدین

ملأ / malaʼ /: اسم. پری؛ انباشتگی؛ مقابل: **خَلأ**

▣ **در ملأ عام**: در میان انبوه مردم (روزه‌خواری در ملأعام موجب پیگرد قانونی خواهد بود)

ملائکه / malāʼeke ، ـها؛ ملایک /: اسم. [گفتاری] ۱. فرشته ۲. فرشتگان

ملات / malāt /: اسم. مادهٔ خمیرمانند (از گل، ساروج، سیمان و مانند آن) که برای چسباندن قطعه‌های سنگ یا آجر به یکدیگر به کار می‌ورد: **ملاط**

ملاج / malāj /: اسم. بخش پیشین کاسهٔ سر در بالای پیشانی، میان رستنگاه مو و کلّه

ملاح / mallāh ، ـها؛ ـان /: اسم. ۱. ملوان ۲. دریانورد

ملاحت / malāhat /: اسم. بانمکی؛ خوشایندی؛ دلچسبی (در مورد انسان، بویژه چهرهٔ زن و دختر)

ملاحظات / molāhezāt /: اسم. ۱. جمعِ ☜ **ملاحظه** ۲. اظهار عقیده به‌صورت کتبی ۳. یادداشتهای توضیحی مربوط به یک نوشته ۴. بخشی از یک ورقه یا دفتر که در آن چنین یادداشتهایی نوشته می‌شود

ملاحظه / molāheze ، ـها؛ ملاحظات /: اسم. ۱. عمل یا فرایند دیدن (این را ملاحظه کنید) ۲. بررسی نظری (پس از ملاحظهٔ جنبه‌های مختلف، تقاضای آنان را رد کرد) ۳. فرایند یا عمل توجه کردن، اهمیت دادن یا رعایت کردن (خیلی ملاحظهٔ او را می‌کردند) ۴. موضوعی که در یک تصمیم‌گیری یا داوری دارای اهمیت است (در انتخاب او ملاحظه‌های حزبی موثر بود) ۵. احتیاط؛ پروا (آن روز ملاحظه را کنار گذاشتم و همهٔ حرفهایم را زدم)

▣ **ملاحظه داشتن**: ۱. پروا داشتن؛ احتیاط کردن (مثل اینکه از او ملاحظه داری؟) ۲. رعایت کردن؛ اهمیت دادن (چرا ملاحظهٔ بزرگتر را نداری؟) ✻ **ملاحظه کردن**

ملاحظه کردن: ۱. دیدن (من چیزی ملاحظه نکردم) ۲. بررسی نظری کردن (آن کتاب را بادقت ملاحظه کرد) ۳. اندیشیدن (خوب که ملاحظه کرد دید کار او نیست) ۴. احتیاط کردن (کمی ملاحظه کن، نزدیک بود بیفتی) ۵. ☜ **ملاحظه داشتن**

ملاحظه‌کار / molāhezekār ، ـها؛ ـان /: صفت. ۱. با احتیاط ۲. محافظه‌کار. به همین قیاس: **ملاحظه‌کاری**

ملاحی / mallāhi /: اسم. شغل ملاّح

ملاخور / mollāxor /: صفت. تصرف یا غصب‌شده به‌وسیلهٔ ملایان

▣ **ملاخور کردن**: چیزی را بدون توسل به زور تصرف یا غصب کردن (مواظب‌باش کتابم را ملاخور نکنی). به همین قیاس: **ملاخور شدن**

ملازم / molāzem ، ـها؛ ـان؛ ـین /: صفت. همراه (هر دو ملازم یکدیگرند)

ملازمت / molāzemat ، ـها /: اسم. همراهی

ملازمه / molāzeme /: اسم. وضع دو یا چند چیز که لازم و ملزوم هم هستند

ملاس / malās /: اسم. ۱. شربت غلیظ قهوه‌ای رنگ و غیرقابل بلوری شدن که در جریان تولید قند جدا می‌شود ۲. تفالهٔ چغندر قند

ملاط / malāt / ☜ **ملات**

ملاطفت / molātefat ، ـها /: اسم. [ادبی] مهربانی

ملافه / malāfe ، ـها /: اسم. پارچهٔ پهن و معمولاً نرمی، برای گستردن برروی تشک یا زیر لحاف و پتو: **ملحفه**

ملاقات / molāqāt ، ـها /: اسم. عمل یا فرایند دیدن کسی (توضیح: معمولاً تنها در مورد دیدن انسان به‌کار می‌رود)؛ دیدار (امروز با رییس ملاقات کردم. ملاقاتی هم با معاون داشتم). به همین قیاس: **ملاقات داشتن؛ ملاقات شدن؛ ملاقات‌کردن؛ به ملاقات‌کسی رفتن**

ملاقاتی / molāqāti ، ـها /: اسم. کسی که به دیدن دیگری (مانند بیمار یا زندانی) رفته است؛ دیدارکننده (امروز ملاقاتی نداشتم)

ملاقه / malāqe ، ـها /: اسم. وسیله‌ای معمولاً به‌شکل نیمکره‌ای کوچک و توخالی با دسته‌ای بلند، برای جابجا کردن خوراکهای مایع یا آبدار: **ملعقه**

ملاک / mallāk ، ـها؛ ـان؛ ـین /: اسم. کسی که دارای مِلک (مانند زمین کشاورزی، باغ یا ده) است

ملاک / melāk ، ـها /: اسم. آنچه به‌عنوان شالوده یا اصل برای داوری یا ارزیابی در نظر گرفته می‌شود (در گزینش دانشجو هم معدل ملاک است و هم نتیجهٔ آزمون)

ملال / malāl ، ـها /: اسم. دلتنگی؛ دل‌آزردگی؛ ملولی (از فرط ملال نزدیک به مرگ بودم)

ملال‌آور / malālāvar /: صفت. دلتنگ‌کننده (زندگی ملال‌آوری داشتم)

ملالت / malālat ، ـها /: اسم. وضع یا کیفیّت ملول بودن؛ ملولی

ملالت‌بار / malālatbār /: صفت. موجب دلتنگی بسیار؛ ملال‌آور

ملامت / malāmat ، ـها /: اسم. سرزنش (بعد مرا ملامت می‌کنی که چرا نگفتی؟)

ملامین / melâmin /: اسم. نام تجارتی گروهی از پلاستیکهای گرماسخت که در تولید ظروف، اسبابهای خانگی و ابزارهای صنعتی کاربرد دارد

ملانصرالدین / mollānasreddin /: اسم. شخصیت داستانی دارای رفتاری خنده‌دار و اغلب طنزآمیز

ملانقطی / mollānoqati ، ـها /: اسم. [گفتاری] کسی که بیشتر از معنی و مقصود به املای دقیق و معنی تحت‌اللفظی واژه‌ها توجه می‌کند

ملانکولی / melânkoli /: اسم. [روان‌شناسی] مالیخولیا

ملانین / melânin /: اسم. رنگدانهٔ سیاه یا قهوه‌ای تند که در مو، پوست و مشیمیهٔ چشم وجود دارد

ملایک / malāyek /: جمعِ ☜ **ملائکه**

ملایم / molāyem /: صفت. دارای ملایمت؛ فاقد شتاب، تندی یا سختی (صدای ملایم، حرکت ملایم، باد ملایم)

▣ **ملایم طبع**: سازگار با طبیعت یا خلق و خو

ملایمت / molāyemat /: اسم. ۱. نرمی؛ آهستگی (با ملایمت دستی به سر بچه کشید) ۲. / ـها / نرمخویی (اگر ملایمت نشان بدهی کسی حرفت را گوش نمی‌کند)

ملبس / molabbas /: صفت. دارای لباس؛ لباس‌پوشیده (شخصی ملبس به لباس افسری پشت فرمان نشسته بود)

ملبوس / malbus ، ـات /: اسم. پوشاک؛ لباس

ملت / mellat ، ـها؛ ملل /: اسم. ۱. بزرگترین جامعهٔ انسانی که دارای خاستگاه، فرهنگ یا تاریخ مشترکی است و معمولاً به‌صورت واحد سیاسی جداگانه‌ای با قلمرو معیّن سازمان یافته است ۲. مجموعهٔ افراد یک کشور ۳. [مجازی] تودهٔ مردم (ملت و دولت، ملت و ارتش) ۴. [گفتاری] مردم (ملت بیایید، دارند بچهٔ مردم را می‌کشند. ملت دویدند ببینند چه خبر است)

ملتحمه / moltaheme /: اسم. غشای نازک شفافی که سطح داخلی پلکها و بخش قدامی کرهٔ چشم را می‌پوشاند و روی خودش برمی‌گردد

ملتزم / moltazam ، ـان؛ ـین /: اسم. عهده‌دار؛ متعهد (او را ملتزم کردند یک میلیون تومان بپردازد)

ملتزم / moltazem ، ـان؛ ـین /: اسم. همراه؛ همراهی‌کننده (او هم ملتزم رکاب رییس جمهور بود)

▣ **ملتزم رکاب**: کسی که همراه شخصیتی سفر می‌کند

ملتفت / moltafet /: صفت. فهمیده؛ متوجه؛ دریافته (آخر هم ملتفت نشد چه می‌گویم)

ملتقا / moltaqā /: اسم. [ادبی] جای تلاقی؛ برخوردگاه

ملتهب / moltaheb /: صفت. ۱. دارای التهاب (گلویم کمی ملتهب است) ۲. برافروخته (با حالتی ملتهب خودش را به من رساند)

ملج / malaj ، ـها /: اسم. درخت از تیرهٔ نارون، دارای شاخ و برگهایی که مجموعاً به‌شکل کره درمی‌آید، برگهای بیضی‌شکل وارونه، میوهٔ بیضی و محتوی دانه‌ای در وسط آن. چوب این درخت کاربرد صنعتی دارد

ملجأ / malja' ، ـها /: اسم. پناهگاه

ملچ ـ ملوچ / malačmuluč, –moluč /: صوت. ۱. صدایی که از به‌هم خوردن زبان و کام در هنگام جویدن چیزی تولید می‌شود ۲. ماچ‌وموچ

ملح / melh ، املاح /: اسم. نمک

ملحد / molhed ، ـها؛ ـان؛ ـین /: صفت. ۱. خدانشناس ۲. بی‌دین

ملحفه / malhafe / ☜ **ملافه**

ملحق / molhaq(q) / : صفت. پیوسته به دیگری

▣ **ملحق شدن**: پیوستن (رفت و به دوستانش ملحق شد).
به همین قیاس: **ملحق کردن**

ملحقات / molhaqqāt / : اسم. پیوستها

ملخ / malax ، ـها / : اسم. ۱. هریک از اعضای تیرهٔ ملخها ۲. ☜ **پروانه_۲**

▣ **ملخ بالدار**: نوعی ملخ که موجب طاعون ملخی می‌شود
ملخ بی‌بال: نوعی ملخ که آفت غلات است
ملخ پابلند: نوعی ملخ با شکلی ظریف و غالباً سبزرنگ، دارای شاخکهای بلندتر از بدن و مچ چهاربندی، پاهای عقبی بلند و مناسب جهیدن، که بیشتر در شب فعال است، و نوع نر آن صدا تولید می‌کند

ملخها / malaxhā / : اسم. تیره‌ای از حشرات راستهٔ راستبالان، دارای بدن پهن و کوتاه، سر و چشمهای بزرگ، شاخکهای معمولاً کوچک، قطعه‌های دهانی خردکننده، مچ سه‌بندی، پاهای عقبی مناسب جهیدن و دگردیسی ناقص، که از گیاهان تغذیه می‌کنند

ملزم / molzam / : صفت. وادار؛ ناگزیر (متخلف به پرداخت جریمهٔ نقدی ملزم شد)

ملزوم / malzum ، ـات / : صفت. برآورندهٔ نیاز؛ لازم‌شونده (راننده و خودرو لازم و ملزوم هستند)

ملزومات / malzumāt / : اسم. چیزهایی که برای انجام‌دادن کاری بودنشان لازم است

ملس / malas / : صفت. [گفتاری] ۱. دارای مزهٔ ترش و شیرین ۲. خوشایند و دلچسب

ملسی / malasi / : اسم. ۱. وضع یا کیفیّت ملس بودن ۲. مزهٔ ترش و شیرین و خوشایند

ملعبه / mal`abe / : اسم. [ادبی] بازیچه (نمی‌خواهم ملعبهٔ دست این و آن بشوی)

ملعقه / mal`aqe / ☜ **ملاقه**

ملعون / mal`un ، ـها؛ ـان / : صفت. لعنت شده؛ نفرین شده؛ لعنتی (آن مرد ملعون می‌خواست شما را به جان هم بیندازد)

ملغمه / malqame / : اسم. آلیاژ جیوه با فلزهای دیگر، که معمولاً به‌صورت جامد یا نیمه‌جامد است: **ملقمه**

▣ **ملغمهٔ طلا**: طلای طبیعی دارای ۶۰٪ جیوه

▣ **ملغمه‌کردن**: فرایند تشکیل آلیاژی از یک فلز با جیوه

ملغیٰ / molqā / : صفت. لغوشده؛ باطل (قرارداد ملغیٰ شد)

ملفوظ / malfuz / : صفت. تلفظ‌شونده؛ قابل تلفظ (در واژهٔ جواهر حرف واو ملفوظ است، ولی در واژهٔ خواهر ملفوظ نیست)

ملقب / molaqqab / : صفت. دارای لقب (ابن‌سینا به حجت‌الحق و شیخ‌الرئیس ملقب بود)

ملقلق / molaqlaq / : صفت. دشوار، نامتداول یا دور از ذهن (در مورد واژه یا عبارت) (یک مشت کلمات ملقلق را سر هم کرده است)

ملقمه / malqame / ☜ **ملغمه**

ملک / malek ، مُلوک / : اسم. [ادبی] پادشاه (ملک حسین شاه اردن بود)

ملک / melk ، ـها؛ املاک / : اسم. ۱. زمین غیر بایر (مانند مزرعه، باغ یا خانه) (بیش از صد هکتار ملک داشت) ۲. [حقوق] آنچه دارای مالک است (ملک شخصی است)

▣ **ملک طِلق**: ملکی که بتمامی در اختیار کسی است
ملک مُشاع: ملکی که دارای دو یا چند مالک است

ملک / molk ، ـها؛ مَمالِک / : اسم. [ادبی] کشور

ملکات / malekāt / : جمعِ ☜ **ملکه**

ملکداری / melkdāri / : اسم. مالکیت و ادارهٔ زمین کشاورزی (مزرعه، باغ و مانند آن)

ملکوت / malakut / : اسم. جهان برین؛ جهان فرشتگان

ملکوتی / malakuti / : صفت. مربوط یا متعلق به ملکوت

ملکول / molekul ، ـها / : اسم. [شیمی] کوچکترین ذرهٔ جسم مرکب یا ساده، که ویژگیها و هویت آن جسم را دارا باشد: **مولکول**

ملکولی / molekuli / : صفت. مربوط یا منسوب به ملکول (ساختمان ملکولی): **مُولکولی**

ملکه / maleke, malake ، ـها / : اسم. ۱. زنی که فرمانروای یک کشور است (ملکه الیزابت) ۲. همسر پادشاه؛ شهبانو ۳. مادر پادشاه؛ ملکهٔ مادر ۴. [جانورشناسی] جنس مادهٔ بالغ و بارور در جامعهٔ حشره‌های اجتماعی (مانند زنبور عسل، مورچه، موریانه) که کار تخمگذاری را انجام می‌دهد ۵. /مَلِکات/ [مجازی] آنچه در ذهن نقش می‌بندد و فراموش نمی‌شود

▣ **ملکهٔ زیبایی**: دختر یا زنی که معمولاً در یک مسابقه به‌عنوان زیباترین شرکت‌کننده انتخاب می‌شود

ملکی / melki / : صفت. مربوط یا منسوب به ملک (علاقهٔ ملکی، درامد ملکی)

ملکیت / melkiyyat / : اسم. وضع یا کیفیّت ملک بودن (به ملکیت خود درآورد)

ملل / melal / : جمعِ ☜ **ملّت**

▣ **ملل راقیه**: ملتهای پیشرفته

ملمع / molamma` ، ـات / : اسم. [ادبی] شعری که مصراعی از آن به فارسی و مصراع دیگر به عربی (یا زبانهای دیگر) است

ململ / malmal / : اسم. نوعی پارچهٔ نخی لطیف، نازک و معمولاً سفید

ملموس / malmus / : صفت. ۱. لمس کردنی؛ قابل لمس ۲. [مجازی] معلوم؛ قابل درک؛ محسوس (خوشحالی او برایم ملموس بود)
ملنگ / malang / : صفت. [گفتاری] سرمست؛ سرخوش
ملوان / malavān ، ـها؛ ـان / : اسم. کسی که بر روی کشتی کار می‌کند؛ دریانورد؛ ملاّح
ملوانی[1] / malavāni / : اسم. شغل یا عمل ملوان
ملوانی[2]: صفت. مربوط یا منسوب به ملوان (کلاه ملوانی)
ملوث / molavvas / : صفت. آلوده شده به پلیدی
ملودرام / meloderâm ، ـها / : اسم. اثر نمایشی (نمایشنامه، فیلمنامه، نمایش یا فیلم) دارای ویژگیهای نمایشی و حرکتهای بدنی مبالغه‌آمیز (مانند گریه، خنده، رقص، آواز و فریاد)
ملودی / melodi ، ـها / : اسم. [موسیقی] نغمه
ملودیکا / melodikâ ، ـها / : اسم. ساز بادی کوچک و شستی‌دار با صدایی شبیه ارگ، که به‌وسیلهٔ انگشتان نواخته می‌شود
ملوس / malus / : صفت. دارای زیبایی و جلوهٔ همراه با ظرافت (بچهٔ ملوس، گربهٔ ملوس)
ملوک / mûluk, moluk / : جمعِ ☜ **مَلِک**
ملوک‌الطوایفی / mûlukottavāyefi, molukottavāyefi / : اسم. نظام سیاسی که در آن هر بخش از کشور فرمانروایی خودمختار و مقرراتی کمابیش متفاوت دارد
ملوکانه / mûlukāne, molukāne / : صفت. مربوط یا متعلق به پادشاه؛ شاهانه (اوامر ملوکانه، تشریف‌فرمایی ملوکانه)
ملول / malul / : صفت. ۱. دلتنگ؛ دل‌آزرده (هوای پاییزی آدم را ملول می‌کند) ۲. غمگین (از شنیدن خبر خیلی ملول شد)
ملولی / maluli ، ـها / : اسم. ۱. دلتنگی؛ آزردگی ۲. غمگینی
ملون / molavvan / : صفت. [ادبی] رنگارنگ
ملهم / molhem / : صفت. [ادبی] الهام یافته؛ الهام گرفته
ملی / melli / : صفت. ۱. مربوط یا متعلق به ملت (تیم ملی، ثروتهای ملی) ۲. دارای مالکیت عمومی؛ غیرخصوصی (بانک ملی) ۳. [قدیمی] غیردولتی؛ خصوصی (بیمارستان ملی، مدرسهٔ ملی) ۴. / ملیّون / هوادار منافع و آرمانهای ملت (حکومت ملی، سیاست ملی)
▣ **ملی شدن**: ۱. به مالکیت دولت درآمدنِ مال یا مؤسسه‌ای ۲. دولتی و غیر خصوصی شدن فعالیتی معمولاً اقتصادی یا دارای ارزش اقتصادی. به همین قیاس: **ملی کردن**
میلیارد[1] / melyârd, mîlyârd ، ـها / : اسم. عدد اصلی برابر هزارملیون یا 10^9: **بِلیّون؛ میلیارد**
ملیارد[2]: صفت. ۱. دارای کمیّت یا مقدار ملیارد ۲. دارای جایگاه، ترتیب یا رتبهٔ ملیارد: **میلیارد**

ملیاردر / melyârder, mîlyârder ، ـها / : صفت. [مجازی] بسیار ثروتمند؛ دارای ثروتی به ارزش یک یا چند ملیارد (حالا دیگر او ملیاردر است): **میلیاردر**
ملیاردم / melyârdom, mîlyârdom / : صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه ملیارد: **میلیاردم**
ملی‌پوش / mellipuš ، ـها؛ ـان / : صفت. عضو تیم ملی یک کشور (فوتبالیستهای ملی‌پوش ما خود را برای مسابقه آماده می‌کنند)
ملیت / melliyyat / : اسم. ۱. وضع یا کیفیّت تعلق داشتن به ملتی معیّن (ملیت او مشخص نیست) ۲. وضع یا کیفیّت داشتن میهن مشترک با یک ملت (ملیت ایرانی)
ملیت‌پرستی / melliyyatparasti / ☜ **ملّی‌گرایی**
ملیح / malih / : صفت. بانمک؛ دارای ملاحت؛ خوشایند و دلنشین (چهرهٔ ملیح، خندهٔ ملیح)
ملی‌گرا / melligerā ، ـها؛ ـیان / : صفت. پیرو یا هوادار ملی‌گرایی (حزب ملی‌گرا، نهضت ملی‌گرا)
ملی‌گرایی / melligerāyi / : اسم. دلبستگی و اعتقاد به ملت خویش، بویژه اعتقاد به برتری ملّی با تأکید بر فرهنگ و منافع آن ملت در برابر ملتهای دیگر: **ملیّت‌پرستی**
ملیله / malile ، ـها / : اسم. رشتهٔ باریک فلز (بویژه طلا، نقره یا فلزهای درخشان دیگر) توخالی و به‌شکل فنر که آن را به‌صورت طرحهای زینتی گوناگون بر جامه می‌دوزند یا بر ظرف و اسبابهای فلزی نقش می‌زنند
ملیله‌دوزی / malileduzi / : اسم. ۱. عمل یا فرایند دوختن نقشهای زینتی با ملیله برروی پارچه ۲. پارچه‌ای که به این صورت دوخته شده است
ملیله‌کاری / malilekāri / : اسم. عمل یا فرایند تزیین سطح بیرونی ظرفهای فلزی با سیمهای ریز طلا، نقره یا مس (ملیله)
ملین / molayyen ، ـها / : اسم. مادهٔ معمولاً خوراکی که موجب سهولت عمل دفع می‌شود (شیر ملین است)
ملیون[1] / melyun, mîlyun, mîlyon ، ـها / : اسم. عدد ترتیبی برابر هزارهزار یا 10^6: **میلیون**
ملیون[2]: صفت. ۱. دارای کمیّت یا مقدار عدد ملیون ۲. دارای جایگاه، ترتیب یا رتبهٔ ملیون؛ ملیونم ✽ **میلیون**
ملیون / melliyyun / : اسم. هواداران منافع یا آرمانهای ملت
ملیونر / melyuner, mîlyuner, mîlyoner ، ـها / : صفت. [مجازی] ثروتمند؛ دارای ثروتی به ارزش یک یا چند ملیون (خودش را به آب و آتش زد که ملیونر بشود): **میلیونر**
ملیونم / melyunom, mîlyonom / : صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه ملیون: **میلیونم**

ملیونی / melyuni, mîlyuni, mîlyoni /: صفت. دارای تعدادی معادل یک‌ملیون (یا بیشتر) (جمعیت ملیونی، ثروتهای ملیونی): **میلیونی**

ممات / mamāt /: اسم. [ادبی] مرگ (حیات و ممات)

ممارست / momāresat ، ـ‌ها /: اسم. ورزیدگی در کار، بویژه بر اثر تمرین یا تکرار

▣ **ممارست یافتن**: ورزیده شدن (مدتی که تمرین بکنی ممارست خواهی یافت و می‌توانی از عهدهٔ کار برآیی)

مماس / momās /: صفت. ۱. دارای تماس (کاملاً با دیوار مماس شد) ۲. ☜ خط مماس، **خط**

مماشات / momāšāt ، ـ‌ها /: اسم. عمل یا فرایند تحمل کردن رفتار کسی؛ مدارا (مدتی مماشات کرد تا بلکه راه‌حلی پیدا بشود)

ممالک / mamālek /: ۱. جمعِ ☜ **مُلک** ۲. جمعِ ☜ **مملکت**

ممان / momân ، ـ‌ها /: اسم. گشتاور

ممانعت / momāne`at ، ـ‌ها /: اسم. جلوگیری؛ پیشگیری

▣ **ممانعت شدن**: مانع شدن (از ورود او ممانعت شد). به همین قیاس: **ممانعت‌کردن**

ممتاز / momtāz /: صفت. دارای کیفیّت برتر؛ برتر؛ برجسته (نوع ممتاز، کیفیّت ممتاز)

ممتحن / momtahen ، ـ‌ها؛ ـ‌ان؛ ـ‌ین /: اسم. امتحان‌کننده؛ کسی که عهده‌دار فرایند امتحان است

ممتد / momtad /: صفت. ادامه‌دار (کف‌زدنهای ممتد، خمیازهٔ ممتد)

ممتنع / momtane` /: صفت. ۱. خودداری‌کننده ۲. ناشدنی؛ ناممکن

ممد / momed(d) /: صفت. یاری‌رساننده

ممدوح / mamduh ، ـ‌ان؛ ـ‌ین /: صفت. مورد مدح؛ مورد ستایش (شاه شجاع ممدوح حافظ بود. این عمل ممدوح همگان است)

ممر / mamar(r) /: اسم. راه؛ گذرگاه

▣ **ممرّ معاش**: راه گذران زندگی

ممرز / mamraz ، ـ‌ها /: اسم. درخت یا درختچهٔ جنگلی از تیرهٔ پیاله‌داران، دارای برگهای تخم‌مرغی و کشیده با قاعدهٔ گرد یا به‌شکل قلب نوک‌تیز، و دندانه‌های مضاعف، و گلهای نر با خوشه‌های دراز

ممزوج / mamzuj /: صفت. [ادبی] آمیخته شده

ممسک / momsek ، ـ‌ان؛ ـ‌ین /: صفت. [ادبی] خسیس؛ ناخن‌خشک

ممسک‌الاعنه / momsekola`enne / ☜ **ارابه‌ران-۲**

ممسک‌العنان / momsekol`enān / ☜ **ارابه‌ران-۲**

ممکن / momken /: صفت. ۱. واقع شده در حوزهٔ امکان، ظرفیت یا تحقق ۲. /ـ‌ات / شدنی؛ روی‌دادنی بر حسب طبیعت، عادت یا عرف ۳. دارای حالت آنچه می‌تواند روی دهد یا ندهد ۴. دارای حالت آنچه می‌تواند درست یا نادرست باشد

ممکنات / momkenāt /: اسم. کارهای شدنی و امکانپذیر؛ مقابل: **محالات**

مملکت / mamlekat, mamlakat ، ـ‌ها؛ ممالک /: اسم. ۱. کشور (مملکت ایران) ۲. سرزمین (مملکت خراسان)

مملکتی / mamlekati, mamlakati /: صفت. مربوط یا متعلق به مملکت (مقامهای مملکتی، امور مملکتی)

مملو / mamlow, mamlo:, mamlov /: صفت. بسیار پر؛ سرشار؛ لبریز (دلهای همه مملو از شادی شد. خیابانها از جمعیت مملو بود)

ممنوع / mamnu` /: صفت. منع شده؛ ناروا؛ غیرمجاز (ورود ممنوع است. سیگار کشیدن ممنوع شد). به همین قیاس: **ممنوع بودن؛ ممنوع شدن؛ ممنوع‌کردن**

ممنوع‌الانتشار / mamnu`ol`entešār /: صفت. فاقد حق یا اجازهٔ منتشر شدن

ممنوع‌الخروج / mamu`olxûruj, –xoruj /: صفت. فاقد حق یا اجازهٔ خارج شدن از جایی

ممنوع‌القلم / mamnu`olqalam /: صفت. فاقد حق یا اجازهٔ نوشتن اثری برای انتشار

ممنوع‌الملاقات / mamnu`olmolāqāt /: صفت. فاقد حق یا اجازهٔ ملاقات با دیگران، بویژه با کسان خود

ممنوع‌الورود / mamnu`olvûrud, –vorud /: صفت. فاقد حق یا اجازهٔ وارد شدن به جایی

ممنوعه / mamnu`e /: صفت. دارای ممنوعیت (کالای ممنوعه)

ممنوعیت / mamnu`iyyat ، ـ‌ها /: اسم. وضع یا کیفیّت ممنوع بودن (ممنوعیت ورود کودکان زیر ۷ سال، ممنوعیت تردد وسایط نقلیهٔ سنگین)

ممنون / mamnun /: صفت. دارای احساس یا رفتاری به نشانهٔ خشنودی از یاری و همکاری دیگری؛ سپاسگزار (همیشه ممنون شما خواهد بود. ممنون می‌شدیم اگر او را از اینجا می‌بردید). به همین قیاس: **ممنون بودن؛ ممنون ساختن؛ ممنون شدن؛ ممنون‌کردن**

ممه / mame ، ـ‌ها /: اسم. [کودکانه] ۱. پستان ۲. پستانک

▣ **ممه را لولو بردن**: [تعریض] از میان رفتن وضع یا کیفیّت دلخواه یا مورد نظر (آن ممه را لولو برد. بعد از این فقط در برابر کار می‌توانی پول بگیری)

ممهور / mamhur /: صفت. مهرشده (نامه‌ها باید ممهور به مهر شرکت باشد)

ممیز / momayyez ، ـ‌ها /: اسم. ۱. علامتی به این شکل

«/» که بخش صحیح کمیّتی را از بخش اعشاری آن جدا می‌کند (مانند علامت میان عددهای ۲ و ۵ در ۲/۵)
۲. /ـان؛ ـین / ارزیاب
▣ **ممیز مالیاتی:** کسی که کارش تعیین میزان مالیات قابل پرداخت به دولت است
ممیزی / momayyezi ، ـها / : اسم. ارزیابی
مَن[1] / man / : اسم. ۱. واحد وزن سنتی ایران ۲. [روان‌شناسی] یکی از سه بخش روان در نظریهٔ روانکاوی (دوتای دیگر: ☜ **اَبَرمَن؛ نَهاد**) به‌مثابهٔ واسطهٔ میان شخص و واقعیت، بویژه از لحاظ ادراک واقعیت و سازش با آن؛ اِگو
▣ **مَنِ برتر** ☜ **اَبَرمَن**
من تبریز: واحد وزن سنتی برابر ۵ کیلوگرم
من رِی: واحد وزن سنتی برابر ۱۲ کیلوگرم
من شاه: واحد وزن سنتی برابر ۳ کیلوگرم
مَن[2]: ضمیر. ضمیر اول شخص مفرد
منابر / manāber / : جمعِ ☜ **مَنبَر**
منابع / manābe' / : جمعِ ☜ **مَنبَع**
▣ **منابع انسانی:** نیروی انسانی
منابع طبیعی: ثروتهایی که طبیعت در اختیار گذاشته است (مانند معدن، جنگل، ...)
منابع مالی: جاها یا وسیله‌هایی که از آنها می‌توان پول فراهم کرد
مناجات / monājāt ، ـها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند دعا کردن به درگاه خدا و شکر و سپاس او را گفتن ۲. آنچه به این منظور گفته شود (مناجات خواجه عبدالله انصاری)
منادا / monādā / : اسم. [ادبی] آنکه مورد نِداست
منادی / monādi ، ـها؛ ـان / : اسم. نِدادهنده؛ آنکه با صدای بلند خبری را به دیگران می‌رساند
منار / menār ، ـها / : اسم. [گفتاری] مناره
مناره / menāre ، ـها / : اسم. بنایی به‌صورت استوانه‌ای بلند و دارای پلکان مارپیچ داخلی، که معمولاً بخشی از یک مسجد یا مکان متبرک اسلامی را تشکیل می‌دهد و مؤذن بر بالای آن اذان می‌گوید؛ منار
منازع / monāze' ، ـان / : صفت. [ادبی] نزاع کننده
منازعات / monāze'āt / : جمعِ ☜ **منازعه**
منازعه / monāze'e ، ـها؛ منازعات / : اسم. ستیزه؛ دعوا
منازل / manāzel / : جمعِ ☜ **منزل**
مناسب / monāseb / : صفت. ۱. شایسته؛ درخور (کار مناسب، جواب مناسب) ۲. دارای تناسب (هیکل مناسب، ابعاد مناسب)
مناسبات / monāsebāt / : اسم. مجموعهٔ پیوندها و رابطه‌های میان دو یا چند طرف (مناسبات اقتصادی، مناسبات سیاسی)
مناسبت / monāsebat ، ـها / : اسم. ۱. وضع یا کیفیّت مناسب بودن (این کار هیچ مناسبت نداشت) ۲. دلیل؛ علت (به مناسبت عید جشن می‌گیرند) ۳. زمان مربوط به رویدادی ویژه؛ مورد (آنها در مناسبتهای مختلف، مانند عروسی، عیددیدنی یا مجلس ختم، یکدیگر را می‌دیدند)
مناسک / manāsek / : اسم. آیینهای عبادی
▣ **مناسک حج:** آیینهای ویژهٔ بجای آوردن حج
مناصب / manāseb / : جمعِ ☜ **مَنصَب**
مناصفه / monāsefe / : اسم. [ادبی] نصف‌کاری؛ تقسیم به‌صورت دو قسمت برابر
مناطق / manāteq / : جمعِ ☜ **مَنطَقه**
مناظر / manāzer / : جمعِ ☜ **مَنظَره**
مناظرات / monāzerāt / : جمعِ ☜ **مناظره**
مناظرومرایا / manāzer-o-marāyā / : اسم. پرسپکتیو
مناظره / monāzere ، ـها؛ مناظرات / : اسم. بحث میان دارندگان عقیده‌های مختلف، برای ثابت کردن درستی عقیدهٔ خودشان؛ نظرآزمایی
مناعت / manā'at / : اسم. ۱. بلندی ۲. /ـها/ بلندنظری
▣ **مناعت طبع:** بلندهمتی؛ بزرگمنشی
منافات / monāfāt / : اسم. ناسازگاری
منافذ / manāfez / : جمعِ ☜ **مَنفَذ**
منافع / manāfe' / : جمعِ ☜ **مَنفَعَت**
منافق / monāfeq ، ـها؛ ـان؛ ـین / : صفت. دارای عادت یا گرایش به منافقی
منافقی / monāfeqi / : اسم. هواداری ظاهری و دروغین از یک شخص یا عقیده، در عین مخالف و دشمن بودن با آن
منافی / monāfi / : صفت. ۱. نفی‌کننده (این رفتار منافی دوستی است) ۲. ناسازگار؛ ضد (منافی عفت)
▣ **منافی عفت:** ناسازگار با پاکدامنی (عمل منافی عفت)
مناقب / manāqeb / : جمعِ ☜ **مَنقَبَت**
مناقشات / monāqešāt / : جمعِ ☜ **مناقشه**
مناقشه / monāqeše ، ـها؛ مناقشات / : اسم. کشمکش؛ ستیزه؛ دعوا (مدتها بر سر ارث و میراث مناقشه بود)
مناقصات / monāqesāt / : جمعِ ☜ **مناقصه**
مناقصه / monāqese ، ـها؛ مناقصات / : اسم. نوعی خرید کالا یا خدمات از راه دعوت فروشندگان به ارائهٔ ارزانترین بهای ممکن
منال / menāl / : اسم. [نامتداول] محل کسب درامد ☜ **مال‌ومنال**
من‌باب / membābe, menbābe / : حرف. ۱. به‌عنوانِ ۲. از جهتِ؛ از بابِ

▣ **من‌باب مثال**: به‌عنوان مثال (من‌باب مثال دختر عمویت را در نظر بگیر)

من‌باب نمونه: به‌عنوان نمونه (من‌باب نمونه یکی را نام ببر)

منبت / monabbat /: اسم. فراوردهٔ چوبی (مانند میز، جعبه، ...) دارای نقشهای زینتی برجسته از چوب؛ منبّت‌کاری [گفتاری]

منبتکار / monabbatkār ، ـها؛ ـان /: اسم. کسی که کارش منبّت‌کاری است

منبتکاری / monabbatkāri /: اسم. ۱. هنر بریدن نقشهای زینتی برجسته بر روی چوب ۲. شغل منبّت‌کار ۳. /ـها/ کارگاه منبّت‌کاری ۴. [گفتاری] منبّت

منبر / mambar, membar, manbar ، ـها؛ منابِر /: اسم. ۱. صندلی بلند پله‌داری‌که واعظ در مسجد بربالای آن می‌نشیند و وعظ می‌کند ۲. میز یا سکویی در دکان نانوایی که نانهای پخته را بر روی آن پهن می‌کنند

▣ **بالای/به منبر رفتن**: [کنایی] ۱. موعظه کردن ۲. پرگویی یا بدگویی کردن

منبسط / mombaset, monbaset /: صفت. دستخوش انبساط؛ مقابل: **منقبض** (هر جسمی در گرما منبسط می‌شود و حجمش افزایش می‌یابد)

منبع / mamba`, manba` ، ـها؛ منابِع /: اسم. ۱. جای پیدایش یا به‌دست آمدن چیزی (منبع آلودگی) ۲. شخص یا نوشته‌ای که اطلاعاتی از آن به‌دست می‌آید (منبع خبر، منبع نقل‌قول) ۳. ظرفی که در آن چیزی، معمولاً مایع، نگهداری می‌شود (منبع آب، منبع نفت)

منبعث / momba`es,monba`es /: صفت. برانگیخته‌شده؛ برخاسته؛ برآمده (نیروی دولت از ملت منبعث است)

من‌بعد / memba`d, menba`d /: قید. پس از این (من‌بعد باید زودتر بیایی. من‌بعد سعی می‌کنم بهتر بنویسم)

منت / mennat /: اسم. ۱. سپاس (منت داشتن) ۲.کار نیک یا خدمتی که به دیگری می‌کنند (منت گذاشتن)

▣ **منت داشتن**: سپاسگزار بودن و پاس خدمت و نیکی کسی را داشتن (اگر این کار بشود به‌دیده منت داریم)

منت سرکسی گذاشتن: خدمتِ کرده شده را به رخ کسی کشیدن و از او سپاسگزاری خواستن (برای این ماشین قراضه چقدر سر ما منت می‌گذاری)

منت‌کشیدن: خواستن چیزی از کسی از روی ناچاری و بدون میل قلبی، که موجب احساس سرشکستگی و جریحه‌دار شدن غرور خواهنده شود (برای صد تومان مجبور شدم منت این و آن را بکشم)

منت‌گذاشتن: نیکی و مهربانی بیش از استحقاق یا بیش از حدّ انتظار کردن (خیلی لطف کردند و بر ما منت گذاشتند)

منتج / montaj(j) /: صفت. نتیجه‌دار (بالاخره اختلافها منتج به طلاق شد)

منتجه / montajje /: اسم. [فیزیک] برایند

منتخب / montaxab /: صفت. ۱. /ـات/ انتخاب‌شده؛ گزیده (شعرهای منتخب از شاهنامه) ۲. /ـها؛ ـان؛ ـین/ برگزیده (نمایندهٔ منتخب مردم)

منتدار / mennatdār /: صفت. ممنون؛ سپاسگزار (همیشه منّتدار شما خواهم بود)

منتر / mantar /: اسم. ۱. [نامتداول] افسونی که برای رام کردن جانوران می‌خوانند ۲. [گفتاری] کسی که بازیچهٔ دست دیگری می‌شود. به همین قیاس: **منتر شدن؛ منترکردن**

منتسب / montasab, montaseb /: صفت. ۱. نسبت داده شده (اتهامهای منتسب به او واهی است) ۲. /ـان؛ ـین/ وابسته؛ دارای پیوند؛ دارای نسبت؛ منسوب (از افراد منتسب به مجاهدین بود)

منتش / mantaš ، ـها /: اسم. طوقهٔ آهنی ناودان مانندی، که به جدار بیرونی چرخ (گاری، درشکه، ...) نصب شده است و لاستیک درون آن قرار می‌گیرد

منتشا / mantašā ، ـها /: اسم. [ادبی] عصا یا چوبدستی درویشان

منتشر / montašer /: صفت. انتشاریافته؛ پخش شده

▣ **منتشر شدن**: ۱. پخش یا پراکنده شدن (خبر در همه‌جا منتشر شد) ۲. چاپ و عرضه شدن یک نشریه (کتاب، روزنامه، اعلامیه) (سالی چهار شماره منتشر می‌شود). به همین قیاس: **منتشرکردن**

منتظر / montazer ، ـان؛ ـین /: صفت. چشم‌براه؛ در حال انتظار (نگاه منتظر)

▣ **منتظر خدمت**: آماده به‌خدمت ☜ **آماده**

▣ **منتظر بودن**: چشم به راه رویدادی بودن (منتظر بود پدرش از راه برسد). به همین قیاس: **منتظر شدن؛ منتظر گذاشتن؛ منتظر ماندن**

منتظم / montazam /: صفت. دارای انتظام (کثیرالاضلاع منتظم)

منتفع / montafe` ، ـان؛ ـین /: صفت. بهره‌مند (شما هم از آن منتفع می‌شوید)

منتفی / montafi /: صفت. نفی‌شده

▣ **منتفی بودن**: پذیرفته نبودن؛ نفی شدن (احتمال کودتا منتفی است)

منتفی شدن: از میان رفتن احتمال وقوع چیزی (سفر خراسان منتفی شد)

منتقد / montaqed ، ـها؛ ـان؛ ـین /: اسم. ۱. کسی که یک اثر هنری (مانند کتاب، فیلم یا نمایش) را بررسی و ارزیابی می‌کند؛ منقّد؛ ناقد؛ نقّاد ۲. کسی که انتقاد و عیبجویی می‌کند

منتقل / montaqel /: صفت. انتقال‌یافته

▣ **منتقل شدن**: ۱. از جایی به جایی برده (یا فرستاده) شدن ‹ یک سال بعد به شیراز منتقل شد › ۲. از مطلبی به مطلب دیگر پی بردن ‹ تازه منتقل شدم که منظورش پولهای دریافتی بوده است ›

منت‌کش / mennatkeš /: صفت. دارای رفتاری که نشانهٔ منت‌کشی است

منت‌کشی / mennatkeši /: اسم. ۱. عمل یا فرایند منت‌کشیدن ۲. [گفتاری] عمل یا رفتاری به نشانهٔ تقاضا و تمایل برای آشتی‌کردن با دیگری

منت‌گزار / mennatgozār /: صفت. سپاسگزار از خدمت و یاری دیگری یا دیگران

منتها[1] / montahā, montâhā /: اسم. نهایت ‹ منتهای سعی و کوشش را کرد. منتهای دقت را بکنید ›

منتها[2]: حرف. مگر اینکه؛ جز اینکه؛ ولی ‹ حاضر بودم هر دو را بخرم، منتها پول کافی نداشتم. برو، منتها شب زود برگرد ›

منتهی / montahi /: صفت. پایان‌یافته؛ به انتها رسیده

▣ **منتهی شدن**: انجامیدن؛ به‌پایان رسیدن ‹ کار به حکمیت منتهی شد. این خیابان به رودخانه منتهی می‌شود ›

منثور / mansur /: صفت. دارای شکل یا حالت نثر؛ مقابل: **منظوم** ‹ کلیله و دمنهٔ منثور ›

منجر / monjar /: صفت. انجامیده ‹ کار به آنجا منجر شد که با هم آشتی کنند ›

منجلاب / manjalāb، ـها /: اسم. گودالی که در آن آب گندیده و فضولات انباشته شده است

منجم / monajjem، ـها؛ ـان؛ ـین /: اسم. ۱. اخترشناس ۲. اخترشمار

منجمد / monjamed /: صفت. یخزده

من‌جمله / menjomle /: حرف. از جمله؛ از آن میان ‹ من‌جمله سعدی و حافظ را می‌توان نام برد ›

منجنیق / manjaniq، ـها /: اسم. ۱. نوعی جرثقیل دستی ۲. نوعی ماشین جنگی قدیمی برای پرتاب سنگ

منجوق / monjuq, manjuq، ـها /: اسم. پیرایهٔ کمابیش ساچمه‌مانند و سوراخدار براق و رنگی از جنس شیشه یا سفال لعابدار، که معمولاً به جامه می‌دوزند

منجوق‌دوزی / monjuqduzi, manjuq- /: اسم. ۱. عمل یا فرایند دوختن نقشهای زینتی با منجوق بر روی پارچه یا لباس ۲. پارچه یا لباسی که به این صورت تزیین شده است

منجی / monji، ـها؛ ـان /: اسم. نجات‌دهنده؛ رهاننده ‹ منجی عالم بشریت ›

منچ / menč /: اسم. بازی دو، سه یا چهارنفری بر روی یک صفحهٔ مربع، و چهار مهرهٔ هم‌رنگ برای هر بازیکن، که باید با انداختن تاس آنها را بر روی خانه‌های حاشیهٔ صفحه جلو ببرد تا پس از یک دور گشتن به مقصد برسد. او در سر راه ممکن است مهرهٔ حریف را بزند یا مهرهٔ خودش زده شود و به جای اول برگردد: **مینچ**

منچو / manču /: اسم. ۱. /ـها/ هریک از مردم بومی منچوری یا فرزندانشان ۲. از زبانهای اورال‌ـآلتایی که با زبان تنگوز پیوند نزدیکی دارد

منحرف[1] / monharef /: اسم. [هندسه] چهارضلعی نامنظم

منحرف[2]: صفت. ۱. دارای انحراف ۲. خارج شده از مسیر یا امتداد موردنظر ۳. /ـها؛ ـان؛ ـین/ دارای اندیشه یا رفتار غیراخلاقی یا نادرست؛ گمراه

منحصر / monhaser /: صفت. انحصاریافته ‹ دارایی او منحصر بود به یک خانه و اندکی پول نقد ›

منحصربه‌فرد / monhaserbefard /: صفت. یگانه ‹ فرزند منحصر به‌فرد خانواده ›

منحط / monhat(t) /: صفت. گرایش‌یافته به کیفیّت پست‌تر؛ تباه

منحل / monhal(l) /: صفت. دستخوش یا در معرض انحلال

▣ **منحل شدن**: برچیده شدن ‹ با تصمیم هیئت مدیره شرکت منحل شد ›

منحل کردن: برچیدن ‹ شرکت را منحل کردند ›

منحله / monhalle /: صفت. برچیده‌شده ‹ شرکت منحله ›

منحنی[1] / monhani /: اسم. ۱. خط منحنی ☜ **خط** ۲. نمایش ترسیمی متغیری (از قبیل رشد جمعیت یا قیمت) که تحت‌تأثیر شرایط قرار دارد

▣ **منحنی صعودی**: منحنی دارای امتداد رو به بالا؛ قوس صعودی

منحنی کاسینی: منحنی تشکیل‌دهندهٔ مکان هندسی نقاطی که حاصلضرب فاصلهٔ آنها از دو نقطهٔ ثابت، مقدار ثابتی است

منحنی نزولی: منحنی دارای امتداد رو به پایین؛ قوس نزولی

منحنی[2]: صفت. دارای انحنا؛ دارای خمیدگی؛ خم ‹ خط منحنی ›

منحوس / manhus /: صفت. نامبارک؛ ناخجسته؛ بدیُمن

منحول / manhul /: صفت. دستخوش انتحال؛ دستخوش دزدی [ادبی]

من‌حیث‌المجموع / menheysolmajmu`, menheyselmajmu /: قید. رویهمرفته ‹ من‌حیث‌المجموع کار پیشرفت خوبی داشت ›

منخرین / manxareyn /: اسم. [ادبی] سوراخهای بینی

ـ‌مند / mand /: پسوند. دارنده ‹ آرزومند، بهره‌مند، دردمند ›

منداب / mandāb، ـها /: اسم. گیاه علفی یک‌ساله یا دوساله از تیرهٔ چلیپاییان، با گلهای سفید مایل به‌زرد یا مایل به‌صورتی، دارای خطوط ظریف بنفش و دانهٔ روغنی

مندایی / mandāyi /: اسم. ۱. از دینهای رایج در جنوب عراق و خوزستان، که پیروانش دارای خط و زبان ویژه‌ای از ریشهٔ آرامی هستند و آب روان و نور را بسیار گرامی می‌دارند: صُبّه ۲. /ـ‌ها؛ ـان/ هریک از پیروان آن دین * ماندایی

مَن‌درآوردی / mandarāvardi /: صفت. [گفتاری] ۱. جعلی ⟨ خبرها و شایعه‌های من‌درآوردی ⟩ ۲. دارای ویژگی شخصی و نامرسوم ⟨ کارهای من‌درآوردی ⟩

مندرج / mondarej, mondaraj /: صفت. درج شده؛ نوشته شده ⟨ آگهی مندرج در روزنامه ⟩

مندرجات / mondarejāt /: اسم. مجموعهٔ آنچه در جایی نوشته شده است ⟨ مندرجات روزنامه‌ها، مندرجات کتاب فیزیک ⟩

مندرس / mondares /: صفت. کهنه؛ فرسوده ⟨ فرش مندرس، لباس مندرس ⟩

مندلفیم / mendelefyom /: اسم. عنصر شیمیایی فلزی رادیوآکتیو از خانوادهٔ آکتینیدها، با عدد اتمی ۱۰۱، که به‌طور مصنوعی تهیه می‌شود: مِندِلِویُم

مندلک / mandalak ، ـ‌ها /: اسم. گیاه تابستانی پایا از تیرهٔ مرکّبان، دارای ریشهٔ راست، ضخیم و نسبتاً دراز، چندین ساقه و برگهای سبز و خوراکی: **کاهوی افعی**

مندلویم / mendelevyom / ☜ **مِندِلِفیُم**

مندلیسم / mendelism /: اسم. اصلها یا عملکردهای قانون مندل

مندیل / mandil ، ـ‌ها /: اسم. پارچه‌ای که به گرد سر می‌پیچند

منزجر / monzajer /: صفت. بیزار ⟨ رفتار او همه را منزجر کرد ⟩

منزجرکننده / monzajerkonande /: صفت. موجب ایجاد بیزاری ⟨ رفتار منزجرکننده ⟩

منزل / manzel ، ـ‌ها /: اسم. ۱. /ـ‌منازل/ جای سکونت؛ خانه ⟨ در منزل بودم ⟩ ۲. [قدیمی] واحد مسافت سنتی برابر حدود سی و شش کیلومتر

⊡ **منزل کردن**: ساکن شدن؛ اقامت کردن ⟨ در مسافرخانه منزل کردیم ⟩

منزلت / manzelat, manzalat ، ـ‌ها /: اسم. پایگاه و ارزش اجتماعی

منزلگاه / manzelgāh ، ـ‌ها /: اسم. جای سکونت یا اقامت، بویژه در جریان مسافرت یا توقف موقت

منزله / manzele, manzale / ☜ **به‌منزلهٔ**

منزوی / monzavi ، ـ‌ها /: صفت. گوشه‌گیر؛ گوشه‌نشین؛ کناره‌گیرنده از دیگران

منزه / monazzah /: صفت. دارای پاکیزگی معنوی

منسجم / monsajem /: صفت. دارای انسجام؛ دارای یکپارچگی

منسوب[۱] / mansub ، ـ‌ها؛ ـان؛ ـین /: اسم. ۱. وابسته ۲. خویشاوند

منسوب[۲]: صفت. دارای وابستگی؛ دارای نسبت

منسوج / mansuj ، ـ‌ات /: اسم. کالای بافته شده، بویژه پارچه

منسوخ / mansux /: صفت. فاقد رواج یا اعتبار پیشین؛ برافتاده [گفتاری] ⟨ این رسمها دیگر منسوخ شده است ⟩

منسی / mansi /: صفت. [ادبی] فراموش‌شده

منش / maneš ، ـ‌ها /: اسم. شیوهٔ رفتار شخص در برابر دیگران، بر پایهٔ شخصیت و نظام ارزشی معیّن

منشأ / manša' /: اسم. ۱. /ـ‌ها/ جای پیدایش ۲. [مجازی] وسیلهٔ پیدایش ⟨ امیدوارم بتوانم منشأ خدمتی بشوم ⟩

⊡ **منشأ گرفتن**: به‌وجود آمدن و پدیدار شدن؛ سرچشمه گرفتن؛ ناشی شدن ⟨ همهٔ این حرفها از رادیوهای خارجی منشا می‌گیرد ⟩

منشآت / monša'āt /: اسم. [ادبی] مجموعهٔ نامه‌ها ⟨ منشآت قائم‌مقام بسیار خواندنی است ⟩

منشعب / monša'eb /: صفت. ۱. شاخه‌شاخه شده ⟨ دارای ساقهٔ منشعب ⟩ ۲. جدا شده از تنهٔ اصلی ⟨ در اینجا جاده منشعب می‌شود ⟩ ۳. انشعاب‌کرده ⟨ گروه منشعب از سازمان ⟩

منشور / manšur ، ـ‌ها /: اسم. ۱. اعلامیه ⟨ منشور حقوق کودک ⟩ ۲. [هندسه] شکل فضایی چندوجهی دارای دو قاعدهٔ چندضلعی موازی و سطحهای جانبی متوازی‌الاضلاع ۳. جسم شفافی که بخشی از آن به دو سطح جانبی غیرموازی محدود است و برای منحرف یا تجزیه کردن شعاع نور به کار می‌رود

منشی / monši ، ـ‌ها؛ ـان /: اسم. ۱. کسی که کارش آماده کردن نامه‌ها و مرتب کردن کارهای روزمرهٔ رییس یا کارفرماست ۲. کسی که کارش ثبت تصمیمها و تهیهٔ صورتجلسه‌های یک مؤسسه است

⊡ **منشی تلفنی** ☜ **پیامگیر**

منشی صحنه: کسی که عهده‌دار ضبط همهٔ جزئیات صحنهٔ فیلم و رسیدگی به تداوم یا تغییر آنهاست؛ صحنه‌گردان

منشیگری / monšigari /: اسم. شغل یا عمل منشی

منصب / mansab ، ـ‌ها؛ مناصِب /: اسم. ۱. جایگاه یا عنوان شغلی؛ مقام ۲. شغل

منصرف / monsaref /: صفت. دستخوش انصراف؛ دستخوش چشم‌پوشی از قصد یا تصمیم پیشین ⟨ می‌خواستم بروم، منصرف شدم و ماندم ⟩

منصف / monsef ، ـ‌ها؛ ـان؛ ـین /: صفت. دارای انصاف

منصف‌الزاویه / monassefozzāviye / ☜ **نیمساز**

منصفانه[۱] / monsefāne /: صفت. دارای انصاف ⟨ سهم منصفانه ⟩

منصفانه[۲]: قید. از روی انصاف (منصفانه قضاوت کن، ببین حق با کیست)

منصوب / mansub ، ـان؛ ـین /: صفت. نصب‌شده؛ گماشته‌شده

▣ **منصوب شدن**: به کار گماشتن (به ریاست اداره منصوب شد). به همین قیاس: **منصوب‌کردن**

منصور / mansur /: صفت. [ادبی] پیروز

منضبط / monzabet /: صفت. دارای انضباط

منضم / monzam /: صفت. ضمیمه‌شده؛ پیوسته؛ پیوندیافته (به پرونده منضم شود)

منطبق / montabeq /: صفت. قابل تطبیق (منطبق با واقعیت است)

منطق / manteq /: اسم. ۱. دانشی که دربارهٔ اصلها و معیارهای نتیجه‌گیری و اثبات بحث می‌کند؛ دانش اصلهای صورت استدلال ۲. [مجازی] استدلال عاقلانه

▣ **منطق ارسطو** ☜ **منطق صوری**

منطق ریاضی: دانش نمایش اصلهای منطقی به‌وسیلهٔ دستگاهی از نمادهای ابتدایی، ترکیبی از این نمادها، اصلها و قاعده‌ها: **منطق نمادی**

منطق صوری: منطقی که در آن از ورت ظاهر تصورها، تصدیقها و قیاسها بحث می‌شود و نه از محتوای آنها: **منطق ارسطو**

منطق نمادی ☜ **منطق ریاضی**

منطق / monteq / ☜ عدد گویا، **عدد**

منطقدان / manteqdān ، ـها؛ ـان /: اسم. دانشمند منطق؛ کسی که منطق می‌داند

منطقه / mantaqe ، ـها؛ مناطِق /: اسم. ۱. بخشی از یک پهنه یا سطح (منطقهٔ وسیعی را آب فراگرفته بود) ۲. سرزمین (منطقهٔ کردنشین) ۳. [جغرافیا] هریک از تقسیمهای عرضی کرهٔ زمین ۴. اداره‌ای که عرضهٔ خدمات معیّنی را به قسمتی از یک شهر برعهده دارد (منطقهٔ شهرداری، منطقهٔ پستی، منطقهٔ آموزش و پرورش) ۵. آن قسمت از شهر که چنین اداره‌ای خدمات آن را بر عهده دارد و معمولاً با یک عدد مشخص می‌شود (منطقهٔ ۴)

▣ **منطقهٔ استوا**: بخشی از کرهٔ زمین میان عرضهای ۲۳°۲۷´ شمالی و جنوبی

منطقهٔ حارّه ☜ **مَدارگان**

منطقهٔ قطب ☜ **منطقهٔ منجمد**

منطقهٔ معتدل: هریک از دو بخش کرهٔ زمین در فاصلهٔ منطقهٔ استوا و منطقهٔ منجمد

منطقهٔ منجمد: هریک از دو بخش کرهٔ زمین میان عرضهای ۶۶°۳۳´ شمالی و جنوبی و قطب: **منطقهٔ قطب**

منطقةالبروج / mantaqatolbûruj, –boruj / ☜ **دایرةُ البروج**

منطقه‌ای / mantaqe`i /: صفت. مربوط یا منسوب به منطقه (پیمان منطقه‌ای)

منطقی / manteqi /: صفت. دارای یا سازگار با منطق (عمل منطقی، حرف منطقی)

منظر / manzar /: اسم. نقطه یا موضعی که از آن به چیزی یا جایی نگریسته می‌شود؛ دیدگاه (از منظر واقعیتهای تجربی این مطلب قابل اثبات نیست)

منظره / manzare ، ـها؛ مناظِر /: اسم. ۱. آنچه در نظر می‌آید؛ آنچه به چشم دیده می‌شود؛ چشم‌انداز (منظرهٔ آن روز را هرگز فراموش نمی‌کنم. آن منظره همیشه پیش چشمم مجسم می‌شود) ۲. تصویری از دورنمای طبیعت (منظره می‌کشید و می‌فروخت)

منظم / monazzam /: صفت. دارای نظم (صفهای منظم، کار منظم)

منظور / manzur ، ـها /: اسم. آنچه در نظر است؛ مقصود

▣ **منظور داشتن**: ۱. در نظر گرفتن (آن مبلغ را به حساب شما منظور داشتیم): **منظورکردن** ۲. قصد داشتن (از این حرف منظور داشت، می‌خواست تو بفهمی که او راضی نیست)

منظورکردن ☜ **منظور داشتن**-۱

منظوم / manzum /: صفت. دارای شکل یا حالت شعر؛ مقابل: منثور (حکایت منظوم)

منظومه / manzume ، ـها /: اسم. ۱. داستان یا سرگذشتی که به شعر بیان شده است (منظومهٔ لیلی و مجنون) ۲. [نجوم] مجموعه‌ای از سیاره‌ها و قمرها که به گرد ستاره‌ای می‌گردند؛ دستگاه (منظومهٔ شمسی)

▣ **منظومهٔ شمسی**: خورشید، زمین و هشت سیارهٔ دیگر و قمرهای آنها

منع / man` /: اسم. جلوگیری. به همین قیاس: **منع شدن؛ منع‌کردن**

منعقد / mon`aqed /: صفت. ۱. بسته‌شده (در مورد پیمان) ۲. سفت‌شده (در مورد مایع) ۳. برگزار شده (مراسم عروسی منعقد شد)

منعکس / mon`akes /: صفت. دارای یا دستخوش انعکاس (نور خورشید در آب منعکس بود. اظهارات شاهد در پرونده منعکس نشده است)

منعم / mon`em ، ـان؛ ـین /: صفت. [ادبی] توانگر؛ دارای نعمت

من‌غیرمستقیم / menqeyremostaqim /: قید. به‌طور غیرمستقیم (من‌غیرمستقیم به او فهماندم که نخواهم رفت. من‌غیرمستقیم به او کمک مالی می‌کرد)

منفجر / monfajer /: صفت. دستخوش انفجار؛ ترکیده

▣ **منفجر شدن**: ترکیدن (مین منفجر شد)

منفجرکردن: ترکاندن (یک پل را منفجر کردند)

منفذ / manfaz ، ـ‌ها؛ منافِذ / : اسم. سوراخ کوچک یا ریز
منفرجه / monfareje / : صفت. ۱. گشاد؛ دارای گشودگی ۲. ☜ زاویهٔ منفرجه، **زاویه**
منفرد / monfared / : صفت. ۱. تنها؛ جدا از دیگران ۲. /ـان؛ ـین / فاقد وابستگی به یک مجموعه، گروه یا حزب ‹ نمایندهٔ منفرد، کاندیدای منفرد ›
منفصل / monfasel / : صفت. ۱. [نامتداول] جدا شده ۲. جدا ۳. عزل شده ‹ از سمتش منفصل شد ›
منفعت / manfa`at ، ـ‌ها؛ منافِع / : اسم. سود
▣ **منفعت بردن**: سود بردن. به همین قیاس: **منفعت داشتن؛ منفعت‌کردن**
منفعل / monfa`el / : صفت. ۱. دستخوش یا در معرض یک فعل ۲. [مجازی] شرمسار؛ شرمنده ‹ از رفتار خودش منفعل شد › ۳. فاقد فعالیت یا ناتوان از آن ‹ نیروهای ملی منفعل بودند و کودتاچیان فعال ›
منفک / monfak / : صفت. ۱. جدا شده ۲. کنده شده
منفور / manfur / : صفت. مورد تنفر ‹ او در آن شهر منفور بود ›
منفی / manfi / : صفت. ۱. داری جنبهٔ مخالف، ناسازگار یا ناسودمند ‹ پاسخ منفی › ۲. [ریاضی] ☜ عدد منفی، **عدد** ۳. [برق] دارای الکترونهای اضافی؛ دارای توانایی دادن الکترون * مقابل: **مثبت**
منفی‌بافی / manfibāfi ، ـ‌ها / : اسم. عمل یا فرایند گفتن سخنان ناامیدکننده، مخالف یا بدبینانه. به همین قیاس: **منفی‌باف**
منقاد / monqād, menqād / : صفت. [ادبی] فرمانبردار
منقار / menqār ، ـ‌ها / : اسم. نوک پرندگان، بویژه نوک پرندگان شکاری که برای ضربه زدن یا دریدن سازش یافته است
منقارقاشقی / menqārqāšoqi / ☜ مرغابی کفچه‌نوک، **مرغابی**
منقاش / manqāš ، ـ‌ها / : اسم. ۱. انبرک ۲. مقّاش
منقبت / manqabat ، ـ‌ها؛ مناقِب / : اسم. آنچه مایهٔ برتری و والایی شخص می‌شود و ستایش دیگران را برمی‌انگیزد ‹ شرح مبسوطی در مدح و منقبت او اظهار داشت ›
منقبض / monqabez / : صفت. دستخوش انقباض؛ مقابل: **منبسط** ‹ اجسام براثر سرما منقبض می‌شوند ›. به همین قیاس: **منقبض شدن؛ منقبض کردن**
منقح / monaqqah / : صفت. [ادبی] ۱. پاک شده ۲. آراسته شده؛ اصلاح شده
منقد / monaqqed ، ـان؛ ـین / : اسم. [ادبی] کسی که نقّادی می‌کند؛ ناقد
منقرض / monqarez / : صفت. برافتاده؛ برچیده شده ‹ سلسلهٔ قاجار در سال ۱۳۰۴ منقرض شد ›
منقسم / monqasem / : صفت. تقسیم‌شده ‹ سرمایهٔ شرکت صد ملیون ریال، منقسم به صد سهم یک ملیون ریالی است ›
منقش / monaqqaš / : صفت. دارای نقش؛ نقشدار ‹ دیوارهای منقش به تصویر پهلوانان اساطیری ›
منقضی / monqazi / : صفت. سپری‌شده ‹ مهلت ثبت‌نام منقضی شده است ›
منقطع / monqate` / : صفت. قطع شده؛ گسیخته
منقل / manqal ، ـ‌ها / : اسم. ظرفی برای نگهداری آتش، گرمایش و پخت‌پز
▣ **منقل برقی**: وسیله‌ای برقی دارای سیم‌پیچهای گرم‌شونده برای تولید گرما و پخت‌وپز
منقلب / monqaleb / : صفت. ۱. برآشفته ۲. دگرگون شده؛ تغییر حالت داده
منقور / manqur / : صفت. [ادبی] نوشته، نقش یا کنده‌شده بر روی چیزی
منقوش / manquš / : صفت. نقش شده؛ تصویر شده ‹ یک روی آنها منقوش به تصویر اردوان پنجم بود ›
منقوط / manqut / : صفت. نقطه‌دار؛ دارای نقطه ‹ تای منقوط ›
منقول / manqul / : صفت. ۱. [نامتداول] جابجا شده ۲. نقل‌شده؛ حکایت‌شده ‹ از انوشیروان منقول است که گفت ... › ۳. قابل جابجا کردن ‹ مال منقول ›
منکب‌الجوزا / mankeboljowzā, –jo:zā / ☜ **ابطُ‌الجُوزا**
منکر[1] / monkar ، ـات / : اسم. [اسلام] کاری که خلاف دین است
منکر[2]: صفت. زشت؛ ناپسند
منکر / monker ، ـان؛ ـین / : صفت. [ادبی] انکارکننده
▣ **منکرشدن**: انکار کردن ‹ او نوشتن آن مقاله را بکلی منکر شد ›
منکسر / monkaser / : صفت. [ادبی] شکسته ‹ خط منکسر ›
منکوب / mankub / : صفت. [ادبی] سرکوب‌شده ‹ شورشیان منکوب شدند. نیروهای نظامی آنان را منکوب کردند ›
منگ / mang / : صفت. دارای حالت منگی
منگنز / manganez / : اسم. عنصر شیمیایی فلزی با عدد اتمی ۲۵ و وزن اتمی ۵۴/۹۳، نرم و شکننده، سفید خاکستری، محلول در اسیدها، که برای تهیهٔ آلیاژها به کار می‌رود
منگنه / mangane, mangene ، ـ‌ها / : اسم. ۱. اسباب یا ماشینی برای شکل‌دادن، سوراخ‌کردن، قالبگیری کردن یا فشردن مواد یا اجزای جسمی به یکدیگر ۲. حلقهٔ فلزی کوچکی که برای ایجاد سوراخ بر روی چیزی پرچ می‌کنند ‹ مانند آنچه برای گذراندن بند کفش از آن بر روی کفش پرچ می‌شود ›

▣ **منگنه‌کردن**: به‌وسیلهٔ منگنه شکل دادن (دگمه‌ها را منگنه کرد)

منگول / mongol ، ـها / : صفت. مبتلا به بیماری منگولیسم

منگوله / mangule ، ـها / : اسم. پیرایه‌ای برای جامه، کلاه، کفش و مانند آن به‌صورت دسته‌ای نخ یا ریسمان کوتاه که یک سر آنها به‌هم بسته شده و سر دیگرشان آویزان است

منگولیسم / mongolism / : اسم. [پزشکی] نقص مادرزادی، همراه با عقب‌ماندگی ذهنی، جمجمهٔ کوچک پهن و کوتاه، چشمهای مورب، بینی پَخ، دستهای پهن با انگشتان کوتاه

منگی / mangi / : اسم. حالت گیجی، ابرآلودگی ذهنی و کندی حرکتها، که معمولاً موقتی و عارضی است

منم ـ منم / manam.manam ، ـها / : اسم. [گفتاری] لافزنی و خودستایی (این منم‌ـمنم یک روز کار دستت می دهد. اکبر که این‌قدر منم‌ـمنم می‌کرد، حالا بیاید جواب طرف را بدهد)

من ـ من / menmen / : اسم. حالت سخن گفتن نامفهوم و معمولاً همراه با تردید (قدری من‌ـمن کرد و بعد موضوع صحبت را برگرداند. گفتم چرا من‌ـمن می‌کنی؟ یک جواب سر راست بده) : **منّ وُ من**

منثریت / menanžit / : اسم. بیماری عفونی به‌صورت التهاب پرده‌های مغز و مغز تیره

منو / meno, menu ، ـها / : اسم. ۱. فهرست غذا در یک غذاخوری ۲. فهرست خوردنیها و نوشیدنیها در یک کافه ۳. فهرست پرونده‌ها در یک رایانه

منوال / menvāl / : اسم. شیوه؛ روش (منوال کار این‌طور بود که هر روز یکی از ما ناهار می‌آورد. کار با این منوال پیش نمی‌رود)

منور / monavvar / : صفت. [ادبی] روشن؛ نورانی

منوره / monavvare ، ـها / : اسم. [نظامی] مهماتی که از آنها در ایجاد نور سفید برای روشنایی و نور رنگی برای مخابرهٔ خبر استفاده می‌شود

منوساکارید / monosâkârid ، ـها / : اسم. [شیمی] یک‌قندی

منوسیت / monosit ، ـها / : اسم. [زیست‌شناسی] گویچهٔ سفید تک‌هسته‌ای

منوط / manut / : صفت. وابسته (استخدام شما منوط به موافقت رییس اداره است)

منوکسید / monoksid ، ـها / : اسم. [شیمی] اکسیدی شامل یک اتم اکسیژن در ملکول

▣ **منوکسید سرب**: مردارسنگ

منوکسیدکربن: گاز سمّی بی‌رنگ و کمی محلول در آب، که در هنگام احتراق ناقص کربن حاصل می‌شود: **کربن‌منوکسید**

منوگامی / monogâmi / : اسم. تک‌همسری

منوگرافی / monog(e)râfi ، ـها / : اسم. تک‌نگاری

منولوگ / monolog ، ـها / : اسم. تک‌گویی

منومر / monomer ، ـها / : اسم. ترکیب شیمیایی تشکیل‌شده از ملکولهای منفرد یکدست؛ تکپار

من‌ومن / menn-o-men / ☜ **مِن ـ مِن**

منویات / manviyyāt / : اسم. نیّتها؛ قصدها (در اجرای منویات ریاست جمهوری)

منها / menhā / : اسم. ۱. [گفتاری] تفریق (عمل منها، منها کردن) ۲. نشانه‌ای به‌شکل خط تیرهٔ کوتاه میان دو کمیّت برای کم کردن دومی از اولی ۳. نشانهٔ کمیّت منفی (منهای صفر، منهای ایکس)

▣ **منهاکردن**: کم کردن؛ کاستن؛ تفریق کردن (۲ را از ۱۰ منها می‌کنیم، می‌ماند ۸). به همین قیاس: **منها شدن**

منهدم / monhadem / : صفت. ویران شده؛ نابود شده (چندین خانه براثر سیل منهدم شد)

منی / mani / : اسم. [فیزیولژی] مایع جنسی معمولاً بارورساز در جاندار بالغ نر؛ اسپرم

منیت / maniyyat ، ـها / : اسم. خودبینی؛ خودپسندی

منی‌دانه / manidāne / : اسم. یاختهٔ جنسی متحرک جاندار نر، معمولاً با سر گرد و کشیده و انتهای تاژکدار؛ اسپرم

منیر / monir / : صفت. [ادبی] روشنایی‌بخش؛ دارای نور

منیزی / manyazi / : اسم. [شیمی] اکسید منیزیم

منیزیم / manyaz(i)yom / : اسم. عنصر شیمیایی فلزی، با عدد اتمی ۱۲ و وزن اتمی ۲۴/۳۰، به‌رنگ سفید نقره‌ای، شکلپذیر و چکشخوار، نامحلول در آب و قابل تجزیه با اسیدها، که با نور خیره کننده‌ای می‌سوزد. به‌طور فراوان (در آب دریا) و به‌صورت ترکیب وجود دارد. در تهیهٔ آلیاژهای سبک، تصفیهٔ شکر، داروسازی، عکاسی و شیشه‌سازی به کار می‌رود

▣ **منیزیم سولفات** ☜ **سولفات دو منیزی**

منیزیم کربنات ☜ کربنات منیزیم، **کربنات**

منیزیم هیدروکسید ☜ هیدروکسید منیزیم، **هیدروکسید**

منیع / `mani / : صفت. [ادبی] والا؛ بلندمرتبه

مو / mow, mo: ، ـها / : اسم. درختچهٔ بالارونده از تیرهٔ رَزیان، با قلابهایی که از تغییر شکل ساقه‌ها به‌وجود می‌آید و به‌وسیلهٔ آنها از موانع مجاور بالا می‌رود و به‌آنها می‌چسبد، دارای برگهای متناوب سبز پنج‌قسمتی و دندانه‌دار، دمبرگ دراز، گلهای کوچک مجتمع خوشه‌ای مرکب و میوهٔ خوشه‌ای، آبدار و خوراکی (انگور) با رنگهای گوناگون؛ رَز؛ تاک [ادبی]

مو / mu ، ـها / : اسم. ۱. رشد خارجی روپوست به‌صورت رشته‌های محکم نخ‌مانند، بویژه رشته‌های رنگیزه‌داری که پوشش ویژهٔ یک پستاندار است ۲. چنین پوششی در یک جانور یا در بخشی از بدن

انسان، بویژه در سر او ۳. [فیزیک] هر واحد عملی سنجش ساختار رشته‌مانند شبیه مو

◻ **مو به‌مو** ☜ **موبه‌مو**

موسرخ ☜ **سرخ‌مو**

موسفید ☜ **سفیدمو**

موقرمز ☜ **سرخ‌مو**

موی بافته: دسته‌های موی کمابیش بلند (گیسو) که در یکدیگر تنیده شده و به صورت رشتهٔ نسبتاً کلفتی درآمده است

موی دم‌اسبی: آرایش موی سر به شکل دم اسب

موی دماغ: [کنایی] مزاحم. به همین قیاس: **موی دماغ شدن**

موی بلند	**موی سیاه**	**موی قرمز**
موی بور	**موی شرابی**	**موی قهوه‌ای**
موی جوگندمی	**موی طلایی**	**موی کوتاه**
موی سرخ	**موی فرفری**	**موی مجعد**
موی سفید	**موی فلفل‌نمکی**	**موی وزوزی**

◻ **مو بر / به تن کسی راست / سیخ شدن:** [کنایی] سخت ترسیدن (از دیدن آن صحنه مو بر تن بیننده راست می‌شد)

مو برداشتن: ترک برداشتن (استخوان یا ظرف چینی به‌صورتی نازک و نامشخص)

مو را از دُمش گرفتن: [کنایی] بیش از حد درکاری وسواس داشتن و به ریزه کاری پرداختن

مو را از ماست کشیدن: [کنایی] بسیار دقیق بودن، بویژه در حساب و کتاب (تا مو را از ماست نکشد دست برنمی‌دارد)

مو لای درز چیزی نرفتن: [کنایی] بی‌ایراد بودن آن (این خبر موثق است و مو لای درزش نمی‌رود)

مو نزدن: [مجازی] کاملاً مطابق اصل بودن (عین هم‌اند، با هم مو نمی‌زنند)

موها را در آسیاب سفید نکردن: [کنایی] براثر گذشت عمر دارای تجربه و آگاهی شدن (عزیزم، حرف مرا گوش کن، من که این موها را در آسیاب سفید نکرده‌ام)

موی کسی را آتش زدن: [کنایی] سرزده و بوقت در جایی حاضر شدن (همان موقع سر رسید، درست مثل اینکه مویش را آتش زده باشند)

به مویی بند بودن: [کنایی] در آستانهٔ گسستگی یا نابودی بودن (زندگی او به مویی بند بود. رابطهٔ آنان به مویی بند است)

یکَ مو از سر کسی کم نشدن ☜ **یک**[۲]

موات / mavāt /: صفت. ۱. [نامتداول] مرده ۲. ☜ **زمین موات، زمین**

مواثیق / mavāsiq /: جمعِ ☜ **میثاق**

مواج / mavvāj /: صفت. دارای موج؛ موجدار (دریای مواج)

مواجب / mavājeb ، ـها /: اسم. [قدیمی] حقوق

مواجه / movājeh /: صفت. روبروشونده

◻ **مواجه شدن:** روبرو شدن (با مشکلی مواجه شده‌ایم. در راه با مردی مواجه شدم که قیافه‌اش برایم آشنا بود)

مواجهه / movājehe /: اسم. ۱. عمل یا فرایند روبروی یکدیگر قرار گرفتن ۲. عمل یا فرایند روبرو کردن دو نفر باهم، برای تأیید درستی اظهارات یا شناسایی یکی از آنان به‌وسیلهٔ دیگری

مؤاخذه / mo'āxeze ، ـها /: اسم. پرخاش و سرزنش به خاطر رفتاری ناروا (به‌خاطر اشتباهش مؤاخذه می‌شود. کارمندان خاطی مورد مؤاخذه قرار گرفتند)

مواد / mavād(d) /: جمعِ ☜ **مادّه**

◻ **مواد مخدر:** فراورده‌هایی که موجب نشئه، خواب‌آلودگی و اعتیاد می‌شوند: **مخدرات**

موارد / mavāred /: جمعِ ☜ **مُورِد**

مواریث / mavāris /: جمعِ ☜ **میراث**

موازات / movāzāt /: اسم. وضع یا کیفیّت امتداد یافتن در یک جهت و در فاصله‌ای معیّن از یکدیگر (جاده و رودخانه در موازات یکدیگر بودند)

موازنه / movāzene /: اسم. ۱. [نامتداول] وضع یا حالت هموزن بودن؛ همسنگی؛ هموزنی ۲. تعادل (موازنهٔ قدرت)

موازی / movāzi /: صفت. ۱. دارای یک امتداد، در همه جا در فاصلهٔ مساوی و بدون برخورد به یکدیگر (خطهای موازی، مسیر موازی) ۲. [مجازی] دارای مسیر یا جهت فعالیت یکسان و همانند (نهادهای تصمیم‌گیری موازی)

موازین / mavāzin /: اسم. معیارهای پذیرفته شده در یک زمینهٔ معیّن (موازین قانونی، موازین عقلی)

مواشی / mavāši /: اسم. [ادبی] دام؛ گاو و گوسفند و بز

مواضع / mavāze' /: جمعِ ☜ **مُوضِع**

مواضعه / movāze'e /: اسم. عمل یا فرایند قرار و مدار گذاشتن با یکدیگر برای انجام دادن کاری (شاهد با متهم مواضعه کرده است)

مواظب / movāzeb /: صفت. در حال مواظبت (مواظب باش گربه گوشت را نخورد. مواظب سلامتی خودت باش)

مواظبت / movāzebat ، ـها /: اسم. ۱. مراقبت (از خانه مواظبت می‌کرد) ۲. پرستاری (باید از بچه مواظبت کنم. مواظبت از مریض کار مشکلی است)

مواعظ / mavā'ez /: جمعِ ☜ **مُوعِظه**

مواعید / mavā'id /: جمعِ ☜ **وَعده**

موافق / movāfeq /: صفت. ۱. سازگار (او با همه چیز موافق بود) ۲. /ـها؛ ـان؛ ـین / همرأی؛ همعقیده (با رفتن من موافق بود)

موافقت / movāfeqat ، ـها /: اسم. ۱. سازگاری؛ توافق (ایجاد موافقت بین اعضا) ۲. همراهی (در موافقت هم به راه افتادیم) ۳. همفکری (در این نظر با هم موافقت داشتیم)

موافقتنامه / movāfeqatnāme ، ـها / : اسم. سند رسمی دربارهٔ آنچه دو طرف (یا چند طرف) مذاکره دربارهاش موافقت کردهاند، تا بعدها بهصورت قرارداد یا پیمان درآید

مواقع / mavāqe / : جمعِ ☜ **مَوقِع**

موالید / mavālid / : جمعِ ☜ **مُولود**

موآنست / mo`ānesat / : اسم. [ادبی] عمل یا فرایند انس گرفتن و دمساز و دمخور شدن

موانع / mavāne` / : جمعِ ☜ **مانع**

مواهب / mavāheb / : جمعِ ☜ **مُوهِبَت**

موئین / mu`in / ☜ **موبین**

موئینگی / mu`inege / ☜ **موبینگی**

موبایل / mobâyl / ☜ تلفن همراه، **تلفن: مُبایل**

موبد / mubad, mubed ، ـها؛ ـان / : اسم. روحانی زرتشتی

موبر / mubar / : اسم. موزدا

موبهمو / mubemu / : قید. [مجازی] بهطور دقیق و با همهٔ جزئیات (در مورد خبر یا گزارش) (نشست و همهٔ ماجرا را موبهمو گفت)

مـوت / mowt, mo:t / : اسم. [ادبی] مرگ (بیچاره رو به موت است)

موتاسیون / motâs(î)yon / : اسم. [زیستشناسی] جهش

مؤتلف / mo`talef / : صفت. ۱. /ـان؛ ـین / ائتلاف کرده؛ هماهنگ شده ۲. دارای ائتلاف؛ دارای هماهنگی: **مؤتلفه**

مؤتلفه / mo`talefe / ☜ **مؤتلف**

مـؤتمن / mo`taman / : صفت. [ادبی] درستکار و درخور اطمینان

موتور / motor ، ـها / : اسم. ۱. بخشی از یک ماشین که تولید نیرو برای ایجاد حرکت را برعهده دارد، بویژه: الف) چنان بخشی در یک اتومبیل ب) الکتروموتور ج) پمپ آب ۲. موتورسیکلت

▣ **موتور احتراق داخلی** ☜ **موتور درونسوز**

موتور احتراقی ☜ **موتور درونسوز**

موتور انفجاری ☜ **موتور درونسوز**

موتور چهارزمانه: موتوری که هر دور حرکت پیستون در آن، با دو دور گردش میللنگ و چهار ضربه یا حرکت همراه است (مکش، کمپرس، احتراق، تخلیه)

موتور درونسوز: موتوری که در آن انفجار سوخت درون سیلندر گرما تولید میکند و این گرما از طریق پیستون به عمل مکانیکی تبدیل میشود: **موتور احتراق داخلی؛ موتور احتراقی؛ موتور انفجاری**

موتور دیزل: موتور درونسوز که در آن هوا فشرده و داغ میشود تا بتواند سوخت پاشیده شده بهداخل سیلندر را مشتعل کند و پیستون را به کار اندازد

موتورخانه / motorxāne ، ـها / : اسم. ساختمان یا اتاقی برای قرار دادن دستگاه تولید برق، نیرو یا حرارت در آن

موتورسوار / motorsavār ، ـها؛ ـان / : اسم. کسی که بر موتورسیکلت سوار میشود (موتورسوار در تصادف با کامیون مجروح شد)

موتورسیکلت / motorsiklet ، ـها / : اسم. وسیلهٔ نقلیهٔ موتوری دوچرخه برای یک یا دو سرنشین، گاه دارای چرخ سوم و اتاقکی برای بار یا سرنشین اضافی

موتوری[۱] / motori ، ـها / : اسم. [گفتاری] موتورسوار

موتوری[۲]: صفت. ۱. دارای موتور (قایق موتوری) ۲. دارای وسایط نقلیهٔ موتوردار (گردان موتوری): **موتوریزه**

موتوریزه / motorize / ☜ **موتوری-۲**

مؤثر / mo`asser / : صفت. اثربخش؛ دارای اثر (کار مؤثر، حرف مؤثر)

▣ **مؤثر بودن**: اثر داشتن؛ اثر کردن (حرفهایم مؤثر بود و دعوا خاتمه یافت). به همین قیاس: **مؤثر شدن**

مؤثر واقع شدن: اثر گذاشتن (پادرمیانی مؤثر واقع شد)

موثق / movassaq / : صفت. درخور اعتماد؛ شایستهٔ اطمینان (شخص موثق، خبر موثق)

موج / mowj, mo:j ، ـها / : اسم. ۱. فراوردهای از نوع پارچهٔ پشمی زبر که بهوسیلهٔ دستگاه دستی بافته میشود و در باختر ایران به عنوان رختخوابپیچ، روتختی و مانندآن کاربرد دارد ۲. /امواج / تودهٔ برآمده و در حال حرکت مایع بر سطح آن (موج دریا) ۳. شکلی که دارای منحنیهای پشت سرهم و همانند است ۴. /امواج / طغیان احساس یا عاطفه (موج خشم) ۵. /امواج / جریانی تند و ناگهانی (موج هوای گرم، موج پناهندگان) ۶. /امواج / [فیزیک] اغتشاش یا دگرگونی که انرژی را از نقطهای به نقطهٔ دیگر یک محیط انتقال میدهد و ممکن است بهصورت تغییر شکل کشسان یا تغییر شدت میدان برقی یا مغناطیسی، اختلاف پتانسیل یا تغییر دما باشد

▣ **موج الکترومغناطیسی**: اغتشاشی که براثر نوسان یا شتابیافتن بار برقی بهسوی بیرون گسترش مییابد و عبارت از میدانهای برقی و مغناطیسی در حال نوسان با سرعت نور است، که نسبت به یکدیگر و نسبت به جهت حرکت دارای زاویهٔ قایمند

موج انفجار: موج نیرومند هوا که براثر انفجار (مثلاً بمب) در محل انفجار پدید میآید

موج بلند: موج الکترومغناطیسی بالاتر از موجهای رادیویی (۵۴۵ متر یا زیر ۵۵۰ کیلوهرتس)

موج حامل: تابش الکترومغناطیسی پیوسته با دامنه و بسامد ثابت که بهوسیلهٔ فرستندهٔ رادیویی پخش میشود

موج رادیویی: موج الکترومغناطیسی ایجادشده به‌وسیلهٔ معکوس کردن جریان در یک جسم رسانا با بسامدی از دامنهٔ ۱۰ کیلوهرتس تا ۳۰۰,۰۰۰ مگاهرتس
موج زمین‌لرزه: حرکتی که به‌وسیلهٔ زمین‌لرزه به پوستهٔ زمین داده می‌شود
موج سینوسی: موجی که می‌توان معادلهٔ حرکت آن را به‌صورت تابع سینوسی نمایش داد
موج کوتاه: موج رادیویی با بسامد میان ۱۶۰۰ تا ۳۰,۰۰۰ کیلوهرتس
موج متوسط: موج رادیویی با بسامد میان ۳۰۰ تا ۳۰۰۰ کیلوهرتس
موج نو: جریانی در فیلمسازی که از ویژگیهای آن بدیهه‌سازی، انتزاع و نمادگرایی ذهنی است و اغلب از روشهای عکاسی تجربی بهره می‌گیرد
▣ **موج برداشتن:** پدید آمدن موج (با وزش نسیم آب موج برمی‌داشت): **موج زدن**
موج زدن: ۱. ← **موج برداشتن** ۲. مانند موج نمایان شدن (جمعیت موج می‌زد، شادی در چشمانش موج می‌زد)
موجب / mowjeb, mo:jeb, mujeb ، ـها؛ ـات /: اسم. ۱. سبب؛ علت (چه چیز موجب تأخیر شده است؟) ۲. آنچه عملی را واجب می‌سازد یا ایجاب می‌کند (به موجب قانون)
▣ **به موجب قانون:** بنابر آنچه قانون واجب دانسته است (او را به موجب قانون توقیف کردند)
موجد / mujed ، ـین /: اسم. ایجادکننده؛ پدیدآورنده (این شایعه موجد ترس و نگرانی زیادی شد)
موجدار / mowjdār, mo:j- /: صفت. دارای موج؛ دارای برآمدگی و فرورفتگیهای کمابیش موازی و یکسان (سطح موجدار)
موجر / mujer ، ـها؛ ـان؛ ـین /: اسم. آنکه چیزی، بویژه ملکی را به اجاره می‌دهد؛ اجاره‌دار (تعمیرات اساسی به‌عهدهٔ موجر است)
موجز / mujez /: صفت. دارای یا برخوردار از ایجاز (دبیر جلسه با بیانات موجز خود دستور جلسه را توضیح دادند)
موج‌سواری / mowjsavāri, mo:j- /: اسم. ورزش آبی به‌صورت ایستادن بر روی صفحه‌ای باریک و دراز (از جنس چوب یا فایبرگلاس) و حرکت به کمک موجهای ساحلی
موج‌شکن / mowjšekan, mo:j- ، ـها /: اسم. دیواره‌ای در ساحل برای پیشگیری از فشار ضربه‌های موج
موج‌نگار / mowjnegār, mo:j- ، ـها /: اسم. اسبابی برای ثبت حرکت و فشار به‌صورت نمودار. به همین قیاس: **موج‌نگاری**

موجود[1] / mowjud, mo:jud ، ـها؛ ـات /: اسم. آنچه وجود دارد (موجود زنده، موجود بی‌جان)
▣ **موجود زنده:** زیستمند؛ جاندار
موجود[2]: صفت. ۱. دارای هستی ۲. آماده؛ در دسترس (پول موجود است)
موجودی / mowjudi, mo:judi ، ـها /: اسم. آن مقدار پول یا کالا که در جایی هست (موجودی انبار کسری نشان می‌دهد، ولی موجودی صندوق درست است)
موجودیت / mowjudiyyat, mo:judiyyat /: اسم. وضع یا کیفیّت موجود بودن (با این کار موجودیت شرکت به‌خطر می‌افتد)
موجه / movajjah /: صفت. ۱. پذیرفتنی ۲. دارای شایستگی (آدم موجهی است)
موجی / mowji, mo:ji /: صفت. ۱. [گفتاری] قرارگرفته در معرض موج انفجار ۲. همانند موج (حرکت موجی)
موچ / muč /: صوت. صدایی که براثر جمع کردن و مکیدن لبها ایجاد می‌شود
▣ **موچ کشیدن:** با جمع کردن و مکیدن لبها صدایی شبیه صدای بوسه ایجاد کردن
موچول / mučul, močul /: صفت. [گفتاری] کوچک و ظریف: **مُچول**
موچین / mučin ، ـها /: اسم. اسبابی به شکل انبر کوچک برای کندن موهای زاید صورت (در زنان)
موحد / movahhed ، ـان؛ ـین /: صفت. یکتاپرست
موحش / muheš /: صفت. وحشتناک؛ ترسناک (صدای موحش، قیافهٔ موحش)
مؤخر / mo'axxar, mo'axxer ، ـان؛ ـین /: صفت. پس از دیگری یا دیگران؛ آخری؛ مقابل: **مقدّم** (نادرشاه مؤخر بود یا شاه‌عباس؟)
مؤخره / mo'axxare, mo'axxere ، ـها /: اسم. آنچه در آخر قرار می‌گیرد، از جمله بند یا فصل پایانی یک نوشتار؛ مقابل: **مقدّمه**
موخوره / muxore /: اسم. گرههای سفیدی در ساقهٔ مو، که در واقع پوستهٔ شکسته، دونیمه‌شده یا شکافتهٔ ساقه است. این گرهها موها را ضعیف می‌کند و در نهایت در محل گرهها می‌شکنند
مؤدب / mo'addab ، ـها؛ ـان؛ ـین /: صفت. باادب
مؤدبانه[1] / mo'addabāne /: صفت. مؤدب (رفتار مؤدبانه، لحن مؤدبانه)
مؤدبانه[2]: قید. در وضع یا حالت با ادب؛ به‌طور با ادب (مؤدبانه رفتار کرد)
مودت / mavaddat, maveddat ، ـها /: اسم. دوستی
مودم / modem / ← **مُدِم**
مؤدی / mo'addi ، ـها؛ ـان /: اسم. دهنده؛ پرداخت‌کننده

▣ **مؤدی مالیات**: مالیات‌دهنده

مؤذن / mo`azzen ، ـها؛ ـان؛ ـین /: اسم. کسی که کارش اذان گفتن است؛ اذانگو

موذی / muzi /: صفت. ۱. آزاردهنده (صدای موذی، درد موذی) ۲. زیانکار (حیوان موذی) ۳. [مجازی] حیله‌گر (خیلی موذی است، هیچ جور خودش را لو نمی‌دهد)

موذیانه[1] / muzîyāne /: صفت. آزاردهنده؛ موذی (رفتار موذیانه، نقشه‌های موذیانه)

موذیانه[2]: قید. به روشی حیله‌آمیز

موذیگری / muzigari ، ـها /: اسم. حیله‌گری (اگر باز هم بخواهی موذیگری بکنی و روابط ما را به‌هم بزنی حسابت را می‌رسم)

مور / mur ، ـها؛ ـان /: اسم. [ادبی] مورچه

مورب / movarrab /: صفت. دارای امتدادی غیر از عمودی یا افقی؛ مایل؛ کج؛ اریب

مورث / mowres, mo:res /: اسم. باعث؛ موجب (این خبر مورث نگرانی گردید)

مورچال / murčāl ، ـها /: اسم. لانهٔ مورچگان

مورچگان / murčegān /: اسم. تیرهٔ بزرگی از حشرات راستهٔ نازکبالان، با جثهٔ ۲ تا ۱۸ میلیمتری، شاخکهای پایه‌دار، بدن سه‌قطعه‌ای، کمر در بخش بالایی دارای یک تا دو برجستگی و شکم به‌وسیلهٔ آن به بخش انتهایی وصل است، دارای زندگی اجتماعی سازمان‌یافته و تقسیم کار ویژه برای هرفرد

مورچه / murče ، ـها؛ ـگان /: اسم. هریک از حشره‌های تیرهٔ مورچگان

مورچه‌خوار / murčexār /: اسم. ۱. تیره‌ای از پستانداران راستهٔ بی‌دندانان، دارای سر، دست، انگشتان و پوزهٔ دراز، زبان کشیده و چسبناک، موی بلند و پاهای جلو با چنگالهای محکم و خمیده که برای کندن لانهٔ مورچگان و موریانه‌ها به کار می‌رود ۲. /ـها؛ ـان / هریک از جانوران آن تیره

مورچه‌گیر / murčegir ، ـها؛ ـان /: اسم. هریک از اعضای تیرهٔ مورچه‌گیرها

مورچه‌گیرها / murčegirhā /: اسم. تیره‌ای از حشرات زیرراستهٔ هموار‌بالان، دارای شاخکهای بلند و دندانه‌دار. نوع بالغ آنها شبیه سنجاقک است، ولی سر کاملاً به سینه چسبیده و گردن مشخص نیست. لارو این حشرات دامهای مخروطی‌شکلی برای مورچه و شته می‌گذارد و از شیرهٔ بدن آنها تغذیه می‌کند: **شیرموران**

مورخ / movarrax /: صفت. دارای تاریخ؛ تاریخدار (نامهٔ مورخ ۸۱۵ دریافت شد): **مورّخه**

مورخ / movarrex ، ـها؛ ـان؛ ـین /: اسم. ۱. نویسندهٔ تاریخ (اسکندربیک مورخ زمان شاه‌عباس) ۲. تاریخدان؛ تاریخ‌شناس (طبری مورخ ایرانی)

مورخه / movarraxe / ☜ **مُوَرَّخ**

مورد / mowred, mo:red, mured ، ـها /: اسم. ۱. /مَوارد/ مجموعه‌ای از اوضاع و احوال (در این مورد به کمک شما نیازمندیم) ۲. /مَوارد/ وضعی که در واقع وجود دارد یا روی می‌دهد (در چهار مورد از قانون تخلف شده است) ۳. وضعی که نیازمند اقدام یا بررسی است؛ مناسبت (اعتراض شما مورد نداشت) ۴. مورد اشاره (مورد از خانه خارج شد)

▣ **مورد اجاره**: آنچه اجاره‌دار در ازای اجاره‌بها، به مستأجر واگذار می‌کند

مورد اشاره: آنچه به آن اشاره می‌شود و مخاطب آن را می‌شناسد

مورد / murd /: اسم. ۱. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای جداگلبرگ درختی یا درختچه‌ای، دارای برگهای سادهٔ متقابل و غالباً بی‌دمبرگ، گلهای نر‐مادهٔ منظم چهار یا پنج‌قسمتی منفرد یا مجتمع، تعداد زیادی پرچم و میوهٔ پوشینه یا سته و دانه‌های فراوان ۲. /ـها/ درختچهٔ کوچک، دارای برگهای سبز متقابل دایمی و معطر، گلهای سفید نسبتاً درشت و میوهٔ سته به بزرگی نخود. برگ و برجستگیهای روی ساقه و میوهٔ این گیاه کاربرد دارویی دارد

▣ **مورد سبز**: بوتهٔ عطری زینتی از تیرهٔ مورد، با برگهای متقابل پایا، گلهای منفرد سفید با دمگل دراز: **آس**

موردپژوهی / mowredpažuhi, mo:red–, mured– /: اسم. پژوهش در زمینهٔ مورد معیّن یا خاص

مورددار / mowred.dār, mo:red–, mured– /: صفت. [مجازی] دارای وضع یا سابقهٔ نه چندان مطلوب و مورد قبول (این شخص مورددار است)

مورس / mors / ☜ **مُرس**

مورفولژی / morfoloži /: اسم. ریخت‌شناسی

مورفین / morfin / ☜ **مُرفین**

مور‐مور / murmur /: اسم. احساسی شبیه آنچه براثر راه رفتن مورچه بر روی پوست بدن پدید می‌آید و ممکن است علت آن سرما، اضطراب یا بیماری باشد (از دیدن آن منظره تنم مور‐مور شد)

موروث / mowrus, mo:rus /: صفت. به ارث رسیده؛ ارثی؛ موروثی (ملک موروث)

موروثی / mowrusi, mo:rusi /: صفت. ۱. مربوط یا منسوب به ارث؛ ارثی (صفات موروثی) ۲. دارای وضع یا کیفیّت ارث (خانهٔ موروثی) * موروث

موریاتیک‌اسید / mûryâtik asid / ☜ اسید کلریدریک، **اسید**

موریانه / muryāne ، ـها /: اسم. هریک از اعضای راستهٔ موریانه‌ها

موریانه‌ها / muryānehā /: اسم. راسته‌ای از حشرات

زیررده‌ٔ بالداران، دارای زندگی اجتماعی، با بدن نرم، قطعات دهانی خردکننده، دگردیسی ناقص و دارای دو جفت بال نازک شبیه به یکدیگر. سربازان و کارگران نازا و بی‌بال، بی‌رنگ و فاقد چشمند. اکثر این حشرات آفت فراورده‌های چوبی‌اند: **جوربالان**

موز / mowz, mo:z ، ـها / : اسم. ۱. درخت یا درختچهٔ معمولاً گرمسیری از تیرهٔ نرگسیان، دارای ساقهٔ زیرین، برگهای بزرگ فراهم که ساقهٔ هوایی از وسط غلاف برگهای آن بیرون می‌آید، گل‌آذین سنبله و میوهٔ گوشتی خوراکی ۲. میوهٔ آن، که دراز و باریک با جسم گوشتی نرم و خوراکی و دارای مواد قندی فراوان است و در پوسته‌ای نرم و زردرنگ قرار دارد

موزائیک / muzâ`ik / ☜ **موزاییک**

موزائیکی / muzâ`iki / ☜ **موزاییکی**

موزاییک / muzâ(y)ik / : اسم. ۱. /ـها/ سنگ مصنوعی ویژهٔ فرش‌کردن یک سطح، از جنس آجر سیمانی با رویهٔ صیقلی و معمولاً حاوی سنگریزه‌های رنگارنگ، گوش‌ماهی و مواد رنگی ۲. /ـها/ کاشی معرق ۳. [گیاه‌شناسی] بیماری ویروسی گیاهان که در اثر آن رنگ طبیعی گیاه در نقطه‌های مختلف تغییر می‌کند ۴. [زیست‌شناسی] جانوران یا گیاهان دارای مجموعهٔ کروموزمی مختلف ❊ **موزائیک**

▣ **موزاییک کردن**: پوشاندن سطحی با موزاییک (دادم کف حیاط را موزاییک کردند). به همین قیاس: **موزاییک شدن**

موزاییکی / muzâ(y)iki / : صفت. ۱. از جنس موزاییک (کف موزاییکی) ۲. دارای ظاهر یا طرحی شبیه موزاییک ❊ **موزائیکی**

موزدا / muzedā ، ـها / : اسم. دارو یا مادهٔ شیمیایی برای زدودن مو (مانند واجبی)؛ موبَر

موزدایی / muzedāyi / : اسم. عمل یا فرایند از میان بردن موهای زاید بدن

موزع / movazze` ، ـها؛ ـان؛ ـین / : اسم. توزیع‌کننده؛ پخش‌کننده، بویژه کسی که عهده‌دار پخش نشریات است

موزون / mowzun, mo:zun / : صفت. ۱. هماهنگ (با گامهای موزون حرکت می‌کردند) ۲. آهنگین؛ آهنگدار (صدای موزون موسیقی گوش را نوازش می‌داد)

موزونی / mowzuni, mo:zuni / : اسم. وضع یا کیفیّت موزون بودن

موزه / muze ، ـها / : اسم. مؤسسه‌ای برای گردآوری، نگهداری، بررسی و نمایش اشیای دارای ارزش یا فایدهٔ پایدار (مانند موزهٔ آثار باستانی، موزهٔ تاریخ طبیعی، موزهٔ مردم‌شناسی، موزهٔ فرش)؛ گنجینه

▣ **موزهٔ گیاه‌شناسی**: نمایشگاه یا محل نگهداری مجموعه‌ای از نمونه‌های مرجع برای شناسایی گیاهان

موزه‌دار / muzedār ، ـها؛ ـان / : اسم. سرپرست موزه

موزی / mowzi, mo:zi / : صفت. دارای موز یا اسانس آن (بستنی موزی، بیسکویت موزی)

موزیسین / muzis(i)yan ، ـها / : اسم. ۱. موسیقیدان ۲. نوازنده

موزیک / muzik / : اسم. موسیقی

موزیکال / muzikâl / : صفت. موسیقی‌دار؛ دارای یا همراه با نغمه‌های موسیقی؛ موسیقایی (نمایش موزیکال)

موستان / movestān ، ـها / : اسم. تاکستان

مؤسس / mo`asses ، ـها؛ ـان؛ ـین / : اسم. تأسیس‌کننده؛ بنیادگذار؛ بنیانگذار

مؤسسات / mo`assesāt / : جمعِ ☜ **مؤسّسه**

مؤسسه / mo`assese ، ـها؛ مؤسسات / : اسم. ۱. جایی برای فعالیت شغلی، همراه با تجهیزات و کارکنان آن؛ بنگاه (مؤسسهٔ آموزشی، مؤسسهٔ بازرگانی، مؤسسهٔ صنعتی) ۲. نهاد

▣ **مؤسسه انتفاعی**: سازمانی که با هدف به‌دست آوردن سود به‌وجود آمده است. به همین قیاس: **مؤسسهٔ غیرانتفاعی**

مؤسسهٔ خیریه: بنگاه نیکوکاری

موسلین / muselin / : اسم. پارچهٔ نرم پنبه‌ای برای ملافه، پیش‌بند و جامهٔ تابستانی

موسم / mowsem, mo:sem, musem / : اسم. زمانی که با رویداد یا وضعیت ویژه‌ای مشخص می‌شود (موسم بارانی، موسم جوانی، موسم گلریزان)

موس ـ موس / mûsmûs / : اسم. [گفتاری] تملق؛ چاپلوسی؛ بویژه رفتار تملق‌آمیز (خجالت نمی‌کشی این‌قدر دنبال این و آن راه می‌افتی و برای چندرغاز موس-موس می‌کنی)

موسمی / mowsemi, mo:semi, musemi / : صفت. ۱. مربوط یا متعلق به موسم معیّن ۲. روی‌دهنده در موسم معیّن (بادهای موسمی)

موسوم / mowsum, mo:sum / : صفت. ۱. نامیده‌شده (از آن پس به بابل موسوم شد) ۲. دارای نامی معیّن (شخصی موسوم به عباس)

▣ **موسوم شدن**: نامیده شدن

موسوی / musavi / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به حضرت موسا (دین موسوی) ۲. مربوط یا منسوب به امام‌هفتم شیعیان حضرت موسابن‌جعفر

موسیر / musir ، ـها / : اسم. ۱. گیاه پایا از تیرهٔ سوسنیها، دارای ساقهٔ استوانه‌ای، برگهای باریک و دراز، گلهای بنفش و گل‌آذین خوشه‌ای که پیاز آن خوراکی است ۲. پیاز آن گیاه که سفت، درشت و خوراکی است

موسیقائی / musiqā`i / ☜ **موسیقایی**

موسیقایی / musiqāyi / : صفت. مربوط یا متعلق به موسیقی (ذوق موسیقایی): **موسیقائی**

موسیقی / musiqi /: اسم. ۱. صداهـای دارای آهـنگ، وزن و ضرب که به‌وسیلهٔ دهان، ساز یا اسباب مکانیکی یا الکترونیکی خودکار تولید مـی‌شود ۲. دانش یـا هـنر مرتب کردن نغمه‌ها یا صداها بـه‌صورت پشت سـرهم، در تلفیق و در پیوند زمـانی بـا یکـدیگر، بـرای ایـجاد ترکیبی دارای وحدت و استمرار

▣ **موسیقی پاپ**: هریک از قطعه‌های موسیقی که برای تودهٔ عوام ساخته می‌شود و الزاماً براساس اصول هنر مـوسیقی ساخته نشده است

موسیقی جاز: جاز

موسیقی سمفُنیک: ۱. سمفنی ۲. ☜ **موسیقی کلاسیک**

موسیقی سنتی: ۱. موسیقی متعلق به یک قوم یا ملت، که از مدتها پیش رایج شده است ۲. آهنگ یا نـغمه‌ای کـه در دستگاههای ویژهٔ موسیقی ایرانی تنظیم یا نواخته می‌شود

موسیقی ضربی: موسیقی دارای وزن و ضرب معیّن

مـــوسیقی کـلاسیک: مـوسیقی تـابع آثـار و سـنتهای مـوسیقیدانـان بـزرگ گـذشته، بـویژه آثـار آهـنگسازان کـــلاسیک ســـده‌های هـــفدهم و هـــجدهم اروپـــا: **موسیقی سمفُنیک**

موسیقی مجلسی: موسیقی مناسب برای اجـرا بـه‌وسیلهٔ ارکـستر مجلسی

مـوسیقی مـحلی: آهـنگها و تـرانـه‌هایی کـه بـه‌وسیلهٔ موسیقیدانان ناشناسی ساخته و به‌وسیلهٔ مردم ناحیه‌ای از کشور به‌صورت سینه به سینه نگهداری شده است

موسیقی مذهبی: آهنگها و نغمه‌های ویژهٔ آیینهای مذهبی (مانند آوازهای کلیسا و نوحه‌های سینه‌زنی)

موسیقی نظامی: مارش

موسیقیدان / musiqidān ، ـها؛ ـان /: اسم. ۱. کسـی که از اصلها و قاعده‌های موسیقی آگاه است ۲. آهنگساز یا نوازنده * موزیسیَن

موسی‌کوتقی / musākutaqi ، ـها /: اسـم. [گـفتاری] قُمری خانگی

موسیو / mos(î)yo / ☜ **مُسیُو**

موش / muš /: اسـم. ۱. /ـها/ جانور پستاندار از تـیرهٔ موشها با جثهٔ کوچک یا متوسط، پـوزهٔ دراز، گـوشهای تقریباً کوچک و دم دراز به رنگهای سیاه، خاکسـتری و سفید ۲. اولین سال از سـالهای تـقویم تـرکستانی ☜ **تقویم**

▣ **موش پوزه‌دار**: پستاندار جـونده از تـیرهٔ مـوشها بـه‌طول ۷۵ سانتیمتر تا ۲ متر

موش خانگی: از گونه‌های موش دارای جـثهٔ کـوچک یـا متوسط که در تمام کشورها پراکنده است و به منابع غذایی و محصولات آسیب می‌رساند

موش صحرایی: نوعی موش شبیه موش خـانگی بـا جـثهٔ کمی بزرگتر، دم بلندتر و رنگ مایل به زرد نارنجی مخلوط با قهوه‌ای روشن و لالهٔ گوش برهنه، که بیشتر در دشـتها و نواحی کشاورزی زیست می‌کند

موش قطبی: پستاندار جونده از تیرهٔ موشها، دارای مـوی بلند خرمایی، خاکستری یا سیاه، که در هنگام کمیابی غذا به مهاجرت جمعی می‌پردازد

موش کور: ۱. نوعی موش بزرگتر از موش خانگی، از تیرهٔ مـــوش‌کورها، دارای گـــردن و دم کـوتاه، پـوزهٔ نـوکدار خرطومی‌شکل، موهای بسیار نرم کوتاه و انبوه خاکسـتری یا مشکی، حس شنوایی و بویایی قـوی و چشـمهایی کـه به‌وسیلهٔ لایهٔ نازکی از پوست پوشیده شده است ۲. نام چند نـوع پسـتاندار کـوچک دیگـر از راسته‌های جـوندگان، حشره‌خواران و کیسه‌داران

موش کیسه‌دار: نام چند گـونه پسـتاندار جـونده از تـیرهٔ موشها و از تیرهٔ موشهای کیسه‌دار

موش مُشک: جانور پستاندار آبزی از راستهٔ جوندگان دارای موی زبر براق، دم دراز فلسدار، و دارای غدهٔ ترشح مشک

▣ **موش دواندن**: [کنایی] اخلال کردن (آقای علوی در کار انجمن موش می‌دواند و نمی‌گذاشت به نتیجه برسد)

موش‌خرما / mušxormā ، ـها /: اسم. جانور جونده از تیرهٔ راسوسانان با مـوی کـوتاه زبـر، گـوشهای بسـیار کوچک و دم پرپشت

موشک / mušak ، ـها /: اسم. ۱. اسبابی دارای یک محفظهٔ پر از مادهٔ آتشگیر متصل به یک فتیله، که بـراثـر واکـنش ناشی از تخلیهٔ گاز در هوا پـیش رانـده مـی‌شود ۲. چـنین وسیله‌ای که به‌عنوان اسلحه یا ابزار پرتاب به کار می‌رود

موشکافی / mušekāfi ، ـها /: اسم. دقت، باریک‌بینی و توجه به جزئیات و ریزه‌کاریها (مایل بود موضوع را موشکافی کند و به‌علت و انگیزهٔ آن پی ببرد). به همین قیاس: **موشکاف**

موشک‌انـداز / mušak'andāz ، ـهـا /: صـفت. دارای توانایی پرتاب کردن موشک (ناو موشک‌انداز)

موش‌کله / muškole ، ـهـا /: اسم. جـانور پسـتاندار کوچک از راستهٔ خرگوشها، دارای دست و پای کـوتاه، گوش کوچک و دم تقریباً از میان رفـته، کـه از بـرگ و دانه‌های گیاهان تغذیه می‌کند: **هیراکس**

موش‌کورها / mušekurhā /: اسم. تیره‌ای از پستانداران جفتدار از راستهٔ حشره‌خواران، دارای چشمهای پوشیده از پوست، کف دست و چنگالهای پیشین بزرگ، و خز کوتاه که معمولاً از جهندگان، کرمها و گاه دانه‌های سبز تـغذیه و در دالانهایی که در زیر زمین می‌کَنند زیست می‌کنند

موش‌گیر / mušgir / ☜ **زَغَن**

موش‌مردگی / mušmordegi /: اسـم. [کـنایی] اظـهار نـاتوانـی یـا درمـاندگی دروغـین (پیش مدیر خودش را به موش‌مردگی می‌زد و دیگران را گناهکار جلوه می‌داد)

موشواره / mušvāre / ☜ **ماؤس**

موشها / mušhā /: اسم. تیره‌ای از پستانداران راستهٔ جوندگان، دارای جثهٔ کوچک یا متوسط، دست و پای کوچک، جمجمهٔ فشرده شده در ناحیهٔ پیشانی، و سه دندان آسیا در هر طرف آرواره‌های بالا و پایین. جانوران این تیره برای زندگی در شرایط مختلف (زیر زمین، داخل آب یا نواحی خشک بیابانی) سازگاری یافته‌اند

▣ **موشهای جهنده**: گروهی از موشهای دارای پاهای بلند و دستهای کوتاه، دم بسیار بلند که در انتهای آن دسته‌ای مو وجود دارد، پوزهٔ کوتاه، بینی پهن و موهای بدن ظریف و نسبتاً بلند. لالهٔ گوش در بیشتر گونه‌ها بزرگ است. این جانوران هنگام دویدن روی دوپا می‌جهند: **موشهای دوپا**

موشهای دوپا ☜ **موشهای جهنده**

موشهای کیسه‌دار: تیره‌ای از پستانداران راستهٔ جوندگان، دارای کیسه‌های گونه‌ای پوشیده از خز برای حمل غذا، که دانه‌خوارند

موشی / muši /: صفت. ۱. مربوط یا منسوب به موش (دندان‌موشی، دم‌موشی) ۲. دارای رنگ خاکستری پررنگ

موصوف / mowsuf, mo:suf /: صفت. ۱. [دستور] دارای صفت (در عبارت «مرد خوب»، «خوب» صفت و «مرد» موصوف است) ۲. توصیف‌شده (شخص موصوف لباسی عجیب بر تن داشت)

موصول / mowsul, mo:sul /: اسم. [دستور] واژه‌ای که بخشی از جمله را به بخش دیگر می‌پیوندد (مانند «که» و «چه»)

موصی / musi /: اسم. کسی که وصیت می‌کند

موضع / mowze`, mo:ze` ، ـها؛ مَواضع /: اسم. ۱. جایگاه ۲. عقیده؛ طرز تلقی؛ دیدگاه (در این مورد موضع محافظه‌کارانه‌ای داشت)

▣ **موضع گرفتن** ☜ **موضعگیری**

موضعگیری / mowze`giri, mo:ze`– ، ـها /: اسم. انتخاب جایگاه، وضع یا عقیدهٔ معیّن (روزنامه‌ها علیه او موضعگیری کردند. دشمن بالای تپه موضعگیری کرد)

موضعی / mowze`i, mo:ze`i /: صفت. ۱. مربوط یا متعلق به جایی معیّن (درگیریهای موضعی، اقدامهای موضعی) ۲. محدود یا منحصر به یک محل یا نقطه (درد موضعی)

موضوع / mowzu`, mo:zu` ، ـها؛ ـات /: اسم. ۱. آنچه مورد بحث، گفتگو یا بررسی است ۲. هدف مسئلهٔ عنوان شده در یک نوشته یا اثر هنری (موضوع انشا، موضوع مقاله، موضوع داستان، موضوع فیلم، موضوع عکس)

موضوعی / mowzu`i, mo:zu`i /: صفت. دارای ترتیب براساس موضوع (فهرست موضوعی)

موضوعیت / mowzu`iyyat, mo:zu`iyyat /: اسم. وضع یا حالت موضوع بودن (چنین بحثی موضوعیت ندارد)

موطن / mowten, mo:ten, muten ، ـها /: اسم. ۱. زادگاه (موطن او شهر قزوین است) ۲. شهر یا محل سکونت دایم یا درازمدت (به استرالیا مهاجرت کردند و آنجا را موطن خود ساختند)

موظف / movazzaf /: صفت. دارای وظیفه

▣ **موظف بودن**: وظیفه داشتن (او موظف بود به شما خبر بدهد)

موظف شدن: وظیفه‌ای را برعهده گرفتن (موظف شدم کار را به اتمام برسانم)

موظف کردن: وظیفه‌ای را برعهدهٔ کسی گذاشتن (آنان را موظف کرد سر ساعت در اداره حاضر شوند)

موعد / mow`ed, mo:`ed, mu`ed ، ـها /: اسم. وقت از پیش تعیین شده برای انجام کاری (موعد پرداخت حقوق، موعد رسیدگی به شکایتها)

موعظه / mow`eze, mo:`eze ، ـها؛ مَواعظ /: اسم. سخنرانی اخلاقی، بویژه دربارهٔ اخلاق دینی

موعود / mow`ud, mo:`ud /: صفت. وعده داده شده؛ از پیش معیّن شده (روز موعود)

موفق / movaffaq /: صفت. ۱. کامیاب (در زندگی موفق بود) ۲. پیروز (در همهٔ مسابقه‌ها موفق بود)

موفقیت / movaffaqiyyat ، ـها /: اسم. ۱. کامیابی ۲. پیروزی

موفقیت‌آمیز / movaffaqiyyatāmiz, –`āmiz /: صفت. آمیخته یا همراه با موفقیت

موقت / movaqqat /: صفت. متعلق یا مربوط به زمان محدود؛ غیردایم؛ غیرهمیشگی؛ موقتی (کار موقت، خانهٔ موقت)

موقتاً / movaqqatan /: قید. به‌طور موقّت؛ برای مدت محدود (موقتاً این اتاق در اختیار شماست)

موقتی[1] / movaqqati /: صفت. موقّت

موقتی[2]: قید. [گفتاری] به‌طور موقّت؛ موقّتاً (موقتی آمده بود)

موقر / movaqqar /: صفت. باوقار

موقع / mowqe`, mo:qe` ، ـها؛ مَواقع /: اسم. هنگام (حالا موقع خوابیدن نیست. هر موقع پول لازم داشتی، بگو)

موقع / mowqe`e, mo:qe`e /: حرف. در هنگام عمل یا رویدادی (موقع رفتن در را ببند. موقع جنگ ما در آنجا بودیم)

موقع‌شناس / mowqe`šenās, mo:qe`– ، ـها /: صفت. دارای شناخت درست از زمان مناسب برای هر عمل یا رفتاری. به همین قیاس: **موقع‌شناسی**

موقعیت / mowqe`iyyat, mo:qe`iyyat ، ـها /: اسم. ۱. زمان مناسب برای اقدام یا عمل معیّن؛ فرصت (از موقعیت استفاده کرد و کارها را به‌دست گرفت. موقعیت برای پیشروی مناسب بود) ۲. وضع شخص یا چیزی در زمان معیّن؛ حال؛ وضع (در موقعیت خطرناکی قرار گرفته بود. از موقعیت خودش خوب استفاده کرد)

موقوف / mowquf, mo:quf /: صفت. متوقف؛ تعطیل (این کار را موقوف کنید)

موقوفات / mowqufāt, mo:qufāt /: اسم. ۱. جمعِ ☜ **موقوفه** ۲. مجموعهٔ آنچه (ملک یا مال) وقف شده (امامزاده موقوفات پردرامدی دارد)

موقوفه / mowqufe, mo:qufe ، ـها؛ موقوفات /: صفت. وقف شده

موکب / mukeb, mowkeb, mo:keb ، ـها /: اسم. وسیلهٔ نقلیه و همراهان شخص صاحب مقام (موکب مبارک در میان شور و هلهلهٔ مستقبلان وارد شهر شد)

موکت / moket, muket ، ـها /: اسم. کفپوش درشتبافت ضخیم با پرز کم یا زیاد از جنس نخهای طبیعی یا مصنوعی که به‌وسیلهٔ ماشین بافته می‌شود؛ فرشینه [فرهنگستان]

مؤکد / mo`akkad /: صفت. ۱. دارای پافشاری ۲. پیگیر ۳. سختگیر؛ جدی

مؤکداً / mo`akkadan /: قید. ۱. پیگیرانه (پروندهٔ مزبور مؤکداً دنبال می‌شود) ۲. سختگیرانه؛ به‌طور جدی (مؤکداً توصیه می‌شود هرچه زودتر مسببان شناسایی و دستگیر شوند)

موکل / movakkel ، ـها؛ ـان؛ ـین /: اسم. آنکه دارای وکیلی است؛ آنکه وکیلی در خدمت اوست (توانست موکل خود را تبرئه کند)

موکول / mowkul, mo:kul /: صفت. واگذار (مسافرت به ماه آینده موکول شد. افزایش دستمزدها به بالا رفتن سطح تولید موکول شد)

مول / mol /: اسم. [شیمی] واحد مقدار مادهٔ دستگاهی که تعداد ذرّه‌های بنیادی آن با تعداد اتمهای موجود در ۱۲ گرم کربنِ ۱۲ برابر است؛ مقدار عنصر بسیطی که دارای $۶/۰۲۲ \times ۱۰^{۲۳}$ اتم است

مول / mul /: اسم. [گفتاری] زنا؛ رابطهٔ جنسی نامشروع

مولا / mowlā, mo:lā /: اسم. ۱. [نامتداول] سرور ۲. [نامتداول] ارباب ۳. [مجازی] عنوانی برای حضرت علی، نخستین امام شیعیان

مولد[1] / movalled ، ـها / ـان؛ ـین /: اسم. ۱. تولیدکننده (مولد برق) ۲. عنصر سازنده ۳. [ریاضی] نقطه، خط یا صفحه‌ای که از حرکت آن، نقطه، خط یا صفحهٔ دیگری پدید می‌آید

◻ **مولد برق**: ماشینی که نیروی مکانیکی را به نیروی برق تبدیل می‌کند؛ ژنراتور

مولد[2]: صفت. دارای توانایی یا امکان تولید کردن (نیروهای مولد)

مولد / muled /: اسم. [ادبی] زادگاه (مولد او نیشابور است)

مؤلف / mo`allef ، ـها؛ ـان؛ ـین /: اسم. پدیدآورندهٔ یک اثر علمی، ادبی یا هنری، بویژه نویسندهٔ کتاب، رساله یا مقاله (پیرنیا مؤلف تاریخ ایران باستان است)

مؤلفات / mo`allefāt /: اسم. نوشته‌ها؛ تألیفها (مؤلفات مورخان ایرانی)

مؤلفه / mo`allefe ، ـها /: اسم. [ریاضی] سازند

مولکول / molekul / ☜ **مُلِکول**

مولکولی / molekuli / ☜ **مُلِکولی**

مولم / mowlem, mulem /: صفت. دردناک؛ مایهٔ اندوه و درد (حادثهٔ مولم)

مولود / mowlud, mo:lud /: اسم. ۱. زمان تولد (مولود حضرت حجت) ۲. /ـها؛ مَوالید/ متولد شده (مولود کعبه) ۳. [مجازی] محصول؛ نتیجه؛ پیامد (همهٔ این بدبختیها مولود بیسوادی است)

مولودی / mowludi, mo:ludi /: اسم. گونه‌ای آواز مذهبی که بویژه به‌مناسبت روز تولد پیامبر اسلام و خاندانش و در ستایش آنان می‌خوانند

مولودی‌خوان / mowludixān, mo:ludi- ، ـها /: اسم. خوانندهٔ مولودی؛ کسی که مولودی می‌خواند

مولیبدن / molibden /: اسم. عنصر شیمیایی فلزی، با عدد اتمی ۴۲ و وزن اتمی ۹۵/۹۴، خاکستری‌رنگ، سخت و سنگین، نامحلول در آب یا قلیاییها، که در کانیهای نادر وجود دارد و برای سخت‌سازی فولاد به‌کار می‌رود

موم / mum /: اسم. مادهٔ نرم جامد و غالباً زردرنگ نامحلول در آب و محلول در اترها و روغنها، که از منابع مختلف گیاهی، حیوانی یا معدنی، بویژه از ذوب و تصفیهٔ شانهٔ زنبور عسل به‌دست می‌آید

◻ **موم پارافین**: پارافین جامد ☜ **پارافین**

موم‌گوش: [فیزیک] مادهٔ زرد مایل به قهوه‌ای که از غدّه‌های پوستی موجود در مجرای گوش خارجی پستانداران ترشح می‌شود

موم معدنی: مومیا

مومتال / mumetâl /: اسم. آلیاژ آهن، مس، مولیبدن و نیکل با خاصیت مغناطیس‌پذیری فراوان و پسماند کم

مؤمن / mo`men, mo:men /: صفت. دارای ایمان (مسلمان مؤمن، مسیحی مؤمن)

مؤمنانه / mo`menāne, mo:menāne /: قید. همراه با ایمان

مومی / mumi /: صفت. ۱. از جنس موم (مجسمهٔ مومی) ۲. آغشته یا آلوده به موم (نخ مومی)

مومیا / mum(i)yā /: اسم. جسم قهوه‌ای تیره و نیمه‌جامد که براثر اکسایش هیدروکربنها در زمینهای نفتخیز پدید می‌آید و در قدیم با حل کردن آن در روغن، مادهٔ خمیری‌شکلی برای شکسته‌بندی و زخم‌بندی می‌ساختند؛ موم معدنی؛ مومیایی

مومیائی / mum(i)yā`i / ☜ **مومیایی**

مومیایی / mum(î)yāyi /: اسم. ۱. جسدی که برای سالم ماندن آن‌را به‌وسیلهٔ مواد نگهدارنده (مانند موم، مومیا) پوشانده‌اند ۲. ☜ **مومیا** ✽ **مومیائی**

مونتاژ / montâž /: اسم. ۱. عمل یا فرایند سوار کردن، سر جای خود گذاشتن و به‌هم بستن قطعه‌های یک ماشین یا دستگاه ۲. عمل یا فرایند در کنار هم گذاشتن و به‌یکدیگر چسباندن فیلمها، نوارهای صوتی یا نوشته‌های چاپی، برای پدید آوردن یک قطعه یا مجموعه (مونتاژ فیلم، مونتاژ صدا، مونتاژ کتاب)

مونتاژکار / montâžkār، ـ‌ها؛ ـان /: اسم. کسی که کارش مونتاژ کردن اسبابها یا دستگاههاست

مؤنث / mo`annas /: صفت. ۱. ماده ۲. مربوط یا متعلق به جنس مادینه

موند / mond /: اسم. وضع و حال؛ وضعیت؛ موقعیت (ما را کشید و برد به یک رستوران موند بالا، دیدیم موند مشتریهای دیگر به تیپ ما نمی‌خورد)

مونس / munes /: اسم. همدم

مونل / monel / ☜ فلز مونل، **فلز**

مونیتور / monitor، ـ‌ها /: اسم. ۱. صفحهٔ نمایش دستگاه کامپیوتر ۲. صفحهٔ تصویر تلویزیون

موومان / movumân، ـ‌ها /: اسم. واحد یا بخش مشخصی از ساختمان یک قطعهٔ موسیقی با کلید، ساختار، میزان‌بندی و مایه‌ای جداگانه (هر سمفنی از چهار موومان تشکیل می‌شود)

موهبت / mowhebat, mo:hebat, muhebat، ـ‌ها؛ مَواهب /: اسم. چیز بسیار باارزشی که به کسی داده شده یا از آن برخوردار است (خونسردی موهبت بزرگی است. کشور از موهبت امنیت برخوردار است)

موهر / muher /: اسم. پارچه یا نخ به‌دست آمده از پشم آنقره

موهن / muhen /: صفت. توهین‌آمیز (رفتار موهن)

موهو / moho /: اسم. نقطه‌ای در عمق پنج کیلومتری کف اقیانوس تا چهل کیلومتری زیر قاره‌ها، که پژوهشهای زمین‌شناسی در آنها حاکی از جابجایی مواد تشکیل‌دهندهٔ زمین است

موهوم / mowhum, mo:hum، ـات /: صفت. خیالی؛ ساخته شده به‌وسیلهٔ نیروی خیال (داستان موهوم، نقشهٔ موهوم)

موهومات / mowhumāt, mo:humāt /: اسم. ۱. اندیشه‌ها و باورهایی که تنها محصول خیالپردازی است و وجود خارجی ندارد ۲. خرافات

موهوم‌پرست / mowhumparast, mo:hum–، ـ‌ها؛ ـان /: صفت. معتقد به موجودهای خیالی و اندیشه‌های غیرواقعی؛ خرافاتی. به همین قیاس: **موهوم‌پرستی**

موی / muy /: اسم. [ادبی] مو

موی‌بالان / muybālān /: اسم. راسته‌ای از حشرات دارای دگردیسیِ کامل از زیررردهٔ بالداران، با شاخکها و پاهای بلند، ضمیمه‌های دهانی تحلیل‌رفته و چهار بال غشایی دارای رگبالهای طولی و عرضی که باله و بدن نرمشان پوشیده از موست

مؤید / mo`ayyad /: صفت. تأیید شده؛ یاری شده؛ پشتیبانی شده (مؤید باشید)

مؤید / mo`ayyed /: صفت. تأییدکننده؛ یاری‌کننده؛ پشتیبانی‌کننده (این خبرها مؤید نظر اوست)

موی‌دمان / muydomān /: اسم. راسته‌ای از حشرات بی‌بال و بی‌دگردیسی از زیررردهٔ بی‌بالان، با اندازهٔ شاخکهای دراز، قطعه‌های دهانی خردکننده، بدن فلسدار و دو یا سه دنبالهٔ باریک بند ـ بند در انتهای بدن و دم مومانند، که سریع می‌دوند و از نور گریزانند (مانند نقره‌ماهی)

مویرگ / muyrag، ـ‌ها /: اسم. هریک از رگهای ظریف دارای دیوارهٔ نازک که سرخرگها و سیاهرگها را به هم مربوط می‌کند و شبکه‌ای را تقریباً در تمام بخشهای بدن به‌وجود می‌آورد

مویز / maviz، ـ‌ها /: اسم. کشمش سیاه درشت و دانه‌دار

▣ **یک مویز و چهل قلندر** ☜ **یک**[۲]

موی‌شکمان / muyšekamān /: اسم. رده‌ای از جانوران میکروسکپی شاخهٔ کرمسانان، ساکن آبهای شیرین و لابلای جلبکها، شبیه به بعضی جانوران تکیاختهٔ مژکدار

مویه / muye، ـ‌ها /: اسم. [ادبی] گریه و زاری

موییدن / muyidan /: مصدر. لازم. [نامتداول] // موییدی، می‌مویی، بِموی // مویه کردن؛ با ناله و زاری گریستن

موپین / muyin /: صفت. ۱. ساخته شده از مو (تناب موپین) ۲. [مجازی] بسیار باریک (ریشهٔ موپین) ✽ **موئین**

موپینگی / muyinegi / ☜ اثر موپینگی، **اثر**: **موئینگی**

مه[۱] / mah /: اسم. [مخفف] ماه

مه ـ[۲]: پیشواژه. بسیار زیبا، مانند ماه (مه‌پیکر، مه‌جبین، مه‌لقا)

مه / meh /: اسم. ۱. تودهٔ متراکم بخار آب در هوای مجاور سطح زمین ۲. ماه پنجم سال میلادی، دارای ۳۱ روز، که از ۱۱ اردیبهشت آغاز می‌شود: **می**

مهابت / mahābat /: اسم. وضع یا کیفیّت مهیب بودن؛ ترسناکی

مهاجر / mohājer, mâhājer، ـ‌ها؛ ـان؛ ـین /: اسم. ۱. آنکه برای زندگی کردن به‌جای دیگری مسافرت می‌کند (یک مهاجر افغانی ساکن تهران به دست هموطنش کشته شد)

۲. [اسلام] هریک از کسانی که همراه پیامبر اسلام از مکه به مدینه رفتند

مهاجرت / mohājerat, mâhājerat ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند رفتن از جایی به جای دیگر، برای زندگی کردن در آن؛ کوچ

▣ **مهاجرت فصلی:** حرکت و جابه‌جایی تکرارشونده در فصل معیّنی از سال، از نقطه‌ای به نقطه دیگر (مهاجرت فصلی پرندگان)

▣ **مهاجرت کردن:** کوچیدن؛ برای اقامت از شهر یا کشوری به شهر یا کشور دیگر رفتن

مهاجرنشین / mohājernešin, mâhājernešin ، ـها / : اسم. سرزمینی که گروهی مردم از جای دیگری آمده و در آن ساکن شده‌اند؛ کلنی؛ مستعمره؛ کوچ‌نشین

مهاجم[1] / mohājem, mâhājem ، ـها؛ ـان؛ ـین / : اسم. آنکه برای آسیب رساندن به‌دیگری حمله می‌کند (مهاجم مسلح بود و به‌وسیلهٔ عابران شناسایی شده است)

مهاجم[2]: صفت. دارای عادت یا گرایش به حمله و پرخاش به دیگران

مهاد / mehād / : صفت. ۱. مهمتر یا بزرگتر ۲. مربوط به عضو یا بخش بزرگتر ۳. مربوط یا متعلق به یک درس دانشگاهی که به‌عنوان رشتهٔ تخصصی برگزیده شده است

مهار / mahār, mâhār / : اسم. ۱. /ـها / افسار ۲. عمل یا فرایند بازداشتن از حرکت ناخواسته و ادارهٔ وسیلهٔ متحرک

▣ **مهار کردن:** ۱. بستن افسار ۲. بازداشتن از حرکت یا پیشروی (آتش را مهار کردند)

مهاربند / mahārband, mâhār– / : اسم. رشته یا رشته‌های تابیدهٔ محکم برای بستن و ثابت نگهداشتن چیزی در یک نقطه

مهارت / mahārat, mâhārat ، ـها / : اسم. توانایی به‌کار گرفتن آگاهیهای خویش در انجام دادن کاری؛ استادی؛ چیره‌دستی (مهارت در خواندن، مهارت در رقص، مهارت در نجاری)

مه‌آلود / mehālud / : صفت. دارای مه؛ پوشیده از مه (هوای مه‌آلود)

مهبانگ / mehbāng / : اسم. نظریه‌ای که می‌گوید میلیاردها سال پیش، گیتی بر اثر انفجار عظیمی در یک نقطه و آزاد شدن انرژی آن پدید آمد: **انفجار بزرگ؛ نظریهٔ مهبانگ**

مهبل / mahbel / : اسم. ۱. مجرایی در بدن پستانداران ماده که زهدان را با خارج مربوط می‌کند ۲. مجرایی در جانوران گوناگون که از نظر کارایی و موقعیت شبیه مهبل در پستانداران است

مه‌پیکر / mahpeykar ، ـان / : صفت. [ادبی] دارای پیکر زیبا (در مورد دختر یا زن)

مهتاب / mahtāb / : اسم. تابش نور ماه؛ روشنایی ماه (مهتاب همه‌جا را روشن کرده بود): **ماهتاب**

مهتابی[1] / mahtābi ، ـها / : اسم. ۱. فضای مسطح و محصور روباز متصل به هریک از طبقه‌های بالای ساختمان، که بخشی از سقف طبقهٔ زیرین را تشکیل می‌دهد ۲. ☜ لامپ فلورسنت، **لامپ**

مهتابی[2]: صفت. ۱. روشن‌شده از نور ماه (شب مهتابی) ۲. دارای رنگ سفید مات (صورت مهتابی)

مهتر[1] / mehtar ، ـها؛ ـان / : اسم. کسی که کارش نگهداری و پرستاری از اسبان است

مهتر[2]: صفت. [ادبی] ۱. دارای سن بیشتر ۲. دارای مقام و مرتبهٔ بالاتر

مه‌جبین / mahjabin ، ـها؛ ـان / : صفت. [ادبی] دارای پیشانی بسیار زیبا (در مورد دختر یا زن)

مهجور / mahjur / : صفت. [ادبی] ۱. /ـان / جدامانده (ای عاشق مهجور ز کام دل خود دور) ۲. ترک شده؛ رها شده (در نوشتار واژه‌های مهجور نباید استعمال شود)

مهجوری / mahjuri / : اسم. [ادبی] وضع یا کیفیّت مهجور بودن

مهد / mahd ، ـها / : اسم. [ادبی] جای پیدایش و رشد چیزی (مهد آزادی، مهد تمدن)

مهدکودک / mahdekudak ، ـها / : اسم. مؤسسه‌ای برای نگهداری کودکان نوزاد تا سه‌سالهٔ خانواده‌ها برای چند ساعت در روز؛ سرای کودک

مه‌دود / mehdud / : اسم. مه همراه با دود و بخارهای شیمیایی، که بویژه بر فراز شهرهای بزرگ و مرکزهای صنعتی دیده می‌شود

مهدورالدم / mahduroddam / : صفت. [اسلام] درخور یا شایستهٔ اعدام یا کشته‌شدن (در مورد شخص)

مهدویت / mahdaviyyat / : اسم. وضع یا کیفیّت مهدی بودن

مهدی / mahdi / : اسم. آنکه راهنمایی شده است (به سوی خدا)

مهذب / mohazzab / : صفت. [ادبی] پاک شده؛ آراسته و پیراسته

مهر / mahr / : اسم. مالی که مرد در هنگام زناشویی پرداخت آن را به همسرش برعهده می‌گیرد: **مهریّه**

مهر / mehr / : اسم. ۱. احساس عاطفی ناشی از دوست داشتن؛ عشق؛ محبت (مهر مادر) ۲. ماه هفتم سال شمسی ایرانی، دارای ۳۰ روز؛ نخستین ماه پاییز ۳. [گفتاری] مَهر

▣ **مهر کسی را در دل پروردن:** او را دوست داشتن (سالها مهر او را در دل پرورده بود)

مهر ورزیدن: دوست داشتن (به میهنش مهر می‌ورزید)

مهر / mohr ، ـها / : اسم. ۱. وسیله‌ای با نقش، علامت یا

نوشته‌ای برجسته یا کنده‌کاری شده، که برای تأیید امضا، اعتبار بخشیدن به سند، یا چاپ دستی، آن را به مرکب استامپ (مرکب روغنی) آلوده می‌کنند و با فشار بر روی کاغذ یا سندی می‌زنند تا نوشته یا نقش بر کاغذ یا سند منتقل شود ۲. قطعه‌ای گِل پخته، معمولاً با نوشته یا نقشی بر روی آن، که نمازگزاران در هنگام سجده پیشانی خود را بر آن می‌گذارند؛ مهر نماز ۳. [قدیمی] ژتون

▣ **مهرکردن:** نقش کردن نوشته یا نقش مهر بر جایی (درِ پاکت را مهر کرد و داد به دست من)

مهراز / mehrāz ، ـها؛ ـان / : اسم. [فرهنگستان] مهندس معمار؛ آرشیتکت

مهرآمیز / mehrāmiz / : صفت. آمیخته با مهربانی (رفتار مهرآمیز)

مهربان / mehr(a)bān / : صفت. ۱. دارای رفتار مهرآمیز (با من مهربان بود) ۲. دارای مهربانی (مادر مهربان)

مهربانانه / mehr(a)bānāne / : قید. با مهربانی (با مهربانی او را در آغوش گرفت)

مهربانی / mehr(a)bāni ، ـها / : اسم. ۱. داشتن رفتار مهرآمیز ۲. نشان دادن علاقه، توجه و همدردی نسبت به دیگری

مهرپرستی / mehrparasti / : اسم. از دینهای باستانی که براساس پرستش مهر (خدای خورشید) قرار داشت: **میترائیسم**

مهرگان / mehr(e)gān / : اسم. از جشنهای ملی ایران که در روز ۱۶ مهر برگزار می‌شود

مهرگیاه / mehrgiyāh ، ـها / : اسم. گیاه علفی پایا از تیرهٔ بادنجانیان، دارای ریشهٔ کلفت سمّی، برگهای بیضی بزرگ، گلهای سفید مایل به سبز که در وسط برگها ظاهر می‌شود، و میوهٔ ستهٔ گوشتدار به‌رنگ زرد و به بزرگی یک سیب. ریشهٔ این گیاه با رنگ قهوه‌ای، بوی نامطبوع و طعم تند کاربرد دارویی دارد: **سگ‌کَن**

مهرورزی / mehrvarzi ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند مهر ورزیدن؛ دوست داشتن یا مهربانی کردن

مهروموم / mohr-o-mum / : اسم. [قدیمی] لاک‌ومهر

مهره / mohre ، ـها / : اسم. ۱. قطعه‌ای سنگ، چوب، شیشه یا فلز به‌شکل گوی یا دایرهٔ کوچک ۲. هریک از قطعه‌های کمابیش یک‌شکلی که در برخی بازیها به‌کار می‌رود (مهرهٔ شطرنج، مهرهٔ نرد) ۳. /ـگان / هریک از قطعه‌های استخوانی یا غضروفی تشکیل‌دهندهٔ ستون مهره‌ها ۴. قطعهٔ سوراخدار معمولاً فلزی، با جدار داخلی شیاردار برای محکم کردن پیچ در جای خود

▣ **مهرهٔ اتلس:** استخوان اتلس ☜ **استخوان**

مهرهٔ پشت: هریک از دوازده مهرهٔ ستون مهره‌ها در انسان که میان مهره‌های گردن و مهره‌های کمر قرار دارند

مهرهٔ خاجی: هریک از مهره‌های پیوستهٔ استخوان خاجی در مهره‌داران

مهرهٔ خروسکی: [مکانیک] مهره‌ای با دو پیشامدگی بال‌مانندِ جاانگشتی برای پیچاندن آن

مهرهٔ دنبالچه: هریک از چهار مهرهٔ ریز که در پایین‌ترین بخش ستون مهره‌های انسان قرار دارد

مهرهٔ شطرنج: هریک از ۳۲ قطعه (۱۶ قطعه سفید و ۱۶ قطعه سیاه) مجسمه‌های کوچکی که در بازی شطرنج به کار می‌رود

مهرهٔ کمر: هریک از پنج مهرهٔ ستون مهره‌های انسان، میان مهره‌های پشت و مهره‌های دنبالچه

مهرهٔ گردن: هریک از هفت مهرهٔ بالاترین بخش ستون مهره‌ها در انسان

مهرهٔ مار: ۱. [قدیمی] سنگی که در سر برخی از مارها رشد می‌کند و خاصیت پادزهر دارد ۲. [زمین‌شناسی] کالبد سنگ‌شدهٔ آمونیتها، که در زمینهای آهکی دوران دوم زمین‌شناسی به‌شکلها و صورتهای گوناگون به‌دست می‌آید

مهرهٔ نرد: هریک از ۳۰ قطعه (۱۵ قطعه سفید و ۱۵ قطعه سیاه) بازیچه‌های مسطح و گردی که در بازی تخته‌نرد به کار می‌رود

▣ **مهرهٔ مار داشتن:** [مجازی] مورد محبت دیگران بودن؛ در جلب محبت دیگران استعداد یا مهارت داشتن (زود علاقهٔ همه را به خودش جلب می‌کرد، انگار مهرهٔ مار دارد)

مهره‌دار / mohredār ، ـها؛ ـان / : صفت. [زیست‌شناسی] دارای ستون مهره و کالبد استخوانی

مهره‌داران / mohredārān / : اسم. بزرگترین گروه جانداران شاخهٔ تنابداران، که دارای ستون مهره‌ها، جمجمه و کالبد استخوانی یا غضروفی هستند و به دو زیرشاخهٔ مهره‌داران بی‌آرواره شامل ماهیان زره‌دار و گرددهانان، و مهره‌داران آرواره‌دار شامل اکثر ماهیها، دوزیستان، خزندگان، پرندگان و پستانداران تقسیم می‌شوند: **جمجمه‌داران**

▣ **مهره‌داران بی‌فک** ☜ **بی‌آرواركان**

مهره‌داران فک‌دار ☜ **آرواره‌داران**

مهره‌ماسوره / mohremāsure ، ـها / : اسم. قطعهٔ دنده‌داری برای اتصال دو لوله در جایی که پیچاندن آنها ممکن نیست

مهریه / mahriyye / ☜ **مَهر**

مهکشند / mehkešand, -kašand / : اسم. بالاترین حد کشند که در نیمه‌های ماه قمری پدید می‌آید؛ مَدّ کامل

مهکمان / mehkamān / : اسم. کمان سفید کمرنگی که گاه براثر تابش خورشید، به مهی که در پیش‌روی ناظر قرار دارد، پدید می‌آید

مهلت / mohlat ، ـها / : اسم. مدت باقیمانده تا زمان یک اقدام یا عمل (برای پرداخت بدهیهایش دو روز مهلت داشت)
مه‌لقا / mahlaqā ، ـیان / : صفت. [ادبی] دارای چهرهٔ بسیار زیبا (در مورد دختر یا زن)؛ ماهرخ؛ ماهرو
مهلک / mohlek / : صفت. کشنده (سمّ مهلک، ضربهٔ مهلک)
مهلکه / mahlake ، ـها / : اسم. جای خطرناک؛ جایی که در آن خطر جانی هست (سعی کرد خودش را از آن مهلکه نجات دهد)
مهم / mohem(m) / : صفت. ۱. دارای اهمیت (شخصیت مهم، شهر مهم) ۲. دارای ارزش زیاد یا پیامد بسیار مؤثر (کار مهم، رویداد مهم)
مهمات / mohemmāt / : اسم. مواد منفجره یا پرتابی دارای کاربرد در سلاحهای جنگی (مانند نارنجک، فشنگ و بمب)
مهمان / mehmān ، ـها؛ ـان / : اسم. ۱. کسی که به‌وسیلهٔ دیگری مورد پذیرایی قرار می‌گیرد (مهمان شهرستانی) ۲. کسی که با دعوت یا موافقت دیگری برای مدتی نزد او اقامت می‌کند (امشب مهمان داریم) ۳. مشتری مهمانخانه یا مسافرخانه ✽ میهمان
▣ **مهمان ناخوانده**: مهمانی که دعوت نشده است و انتظار آمدنش را ندارند
▣ **مهمان شدن**: از سوی دیگری پذیرایی شدن. به همین قیاس: **مهمان کردن**
مهمان‌پذیر / mehmānpazir ، ـها / : اسم. مسافرخانه
مهمانخانه / mehmānxāne ، ـها / : اسم. ۱. جایی که در آن به مشتریان جای سکونت و خواب، معمولاً خوراک و خدمات شخصی دیگر عرضه می‌شود؛ هتل ۲. اتاق یا تالار ویژهٔ پذیرایی از مهمانان در یک خانه؛ اتاق پذیرایی
مهماندار / mehmāndār ، ـها؛ ـان / : اسم. ۱. کسی که از سوی یک مؤسسه، پذیرایی از مهمانان آن مؤسسه را برعهده دارد ۲. کسی که در یک وسیلهٔ نقلیهٔ عمومی عهده‌دار پذیرایی از مسافران است (مهماندار هواپیما)
مهماندوست / mehmāndust / : صفت. دوستدار مهمانان و علاقه‌مند به پذیرایی از آنان. به همین قیاس: **مهمان‌دوستی**
مهمانسرا / mehmānsarā ، ـها / : اسم. مهمانخانه‌ای در بیرون از، یا در حاشیهٔ یک شهر؛ مُتل
مهمان‌نواز / mehmān.navāz / : صفت. دارای عادت یا گرایش به مهمان‌نوازی (مردم جنوب خیلی مهمان‌نواز هستند)
مهمان‌نوازی / mehmān.navāzi ، ـها / : اسم. پذیرایی و مهربانی نسبت به مهمان (هیچ از مهمان‌نوازی کوتاهی نکردند)
مهمانی / mehmāni ، ـها / : اسم. ۱. مراسم دعوت و پذیرایی از مهمانان (آقای سهیلی مهمانی داده است) ۲. جایی که در آن چنین مراسمی هست (دیشب مهمانی بودیم) ✽ میهمانی
▣ **مهمانی دادن**: دعوت کردن مهمانان و پذیرایی کردن از آنان
به مهمانی رفتن: شرکت کردن در مراسم مهمانی
مهمل[1] / mohmal ، ـات / : اسم. [دستور] واژه‌ای که بتنهایی معنی ندارد و همراه با واژهٔ دیگر می‌آید (مانند قلم «ملم»، کاغذ «ماغذ»، ریزه «میزه»، که واژه‌های میان گیومه مهمل است)
مهمل[2] : صفت. ۱. ناکارامد؛ بدردنخور (آدم مهمل، کار مهمل) ۲. /ـات / بیهوده؛ بی‌فایده (حرف مهمل، فکر مهمل)
مهملات / mohmalāt / : اسم. چیزهای بیهوده و ناکارامد
مهمل‌بافی / mohmalbāfi ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند ساختن و پرداختن سخنان بیهوده یا بی‌معنی
مهمل‌گویی / mohmalguyi ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند گفتن سخنان بیهوده یا بی‌معنی
مهمیز / mehmiz ، ـها / : اسم. ۱. اسباب فلزی نوکداری که سوارکاران به پاشنهٔ کفش می‌بندند و با زدن آن به پهلوی اسب او را به حرکت وامی‌دارند ۲. [گیاه‌شناسی] دنبالهٔ لوله‌مانندی که کاسه یا جام گل پیدا می‌کند و گاه قدری نوش گل در آن جمع می‌شود
▣ **زیر مهمیز کشیدن** ☜ **زیر**[2]
مهنامه / mahnāme ، ـها / : اسم. [مخفف] ماهنامه
مهناوی / mahnāvi ، ـها؛ ـان / : اسم. گروهبان نیروی دریایی
مهندس / mohandes ، ـها؛ ـان؛ ـین / : اسم. ۱. فارغ‌التحصیل رشتهٔ مهندسی ۲. فارغ‌التحصیل رشتهٔ معماری؛ آرشیتکت؛ مهراز؛ مهندس معمار
مهندسی / mohandesi / : اسم. ۱. شغل یا عمل مهندس: الف) فن طراحی ماشینها ب) تغییر یا تنظیم حساب‌شدهٔ پدیده‌ها (مهندسی ژنتیک) ۲. کاربرد علم و ریاضیات که به‌وسیلهٔ آن خاصیتهای ماده و منبعهای انرژی در طبیعت به‌صورت ساختار، ماشین، محصول، دستگاه و فرایند مورد بهره‌برداری قرار می‌گیرد
▣ **مهندسی راه و ساختمان** ☜ **مهندسی عمران**
مهندسی ژنتیک: تولید عمدی ژنهای تازه و تغییر و تبدیل خصلتهای ارثی از راه جانشین کردن یا افزودن ماده‌های ژنتیکی جدید (مانند تغییر رنگ گل یا طول قامت گوسفند)
مهندسی سازه: شاخه‌ای از مهندسی مربوط به طراحی و ساختمان ساختارهای مقاوم در برابر نیروها یا جابجاییهای طبیعی، بدون خطر ریزش، از دست دادن کارایی یا کارکرد

مهندسی سیستم: دانش یافتن محاسبه و طراحی رابطهٔ متقابل همهٔ عنصرهای یک دستگاه، برای دستیابی به حداکثر سازگاری و هماهنگی با یکدیگر
مهندسی سیویل ☜ **مهندسی عمران**
مهندسی عمران: شاخه‌ای از مهندسی مربوط به طراحی و ساختمان بناها، جاده‌ها، پلها و تونلها: **مهندسی راه و ساختمان؛ مهندسی سیویل**. به همین قیاس: **مهندسی آب؛ مهندسی کشاورزی؛ مهندسی معدن**
مهوع / mohavve' /: صفت. ۱. تهوع‌آور؛ موجب تهوّع ۲. بسیار بد و ناخوشایند (وضع مهوع، غذای مهوع)
مهیا / mohayyā /: صفت. آماده؛ فراهم (برای رفتن مهیا شدیم. همه‌چیز مهیا بود). به همین قیاس: **مهیا بودن؛ مهیا شدن؛ مهیا کردن**
مهیب / mahib /: صفت. ترس‌آور؛ ترسناک؛ موجب پیدایش ترس فراوان (صدای مهیب، انفجار مهیب)
مهیج / mohayyej /: صفت. هیجان‌آور؛ هیجان‌انگیز (داستان مهیج، بازی مهیج)
مهین‌دوشس / mehindušes / ☜ **آرشیدوشس**
مهین‌دوک / mehinduk / ☜ **آرشیدوک**
می / mey /: اسم. ۱. [ادبی] نوشابهٔ الکلی، بویژه شراب ۲. ☜ **مِه-۲**
می[1] / mi /: اسم. [موسیقی] سومین نت در گام دیاتُنیک
می-[2]: پیشوند. نشانهٔ استمرار فعل (می‌آمد، می‌گویم)
-می / omi /: پسوند. نشانهٔ آنکه در ردیف، رتبه یا جایگاه معیّنی قرار دارد (یکُمی، بیستُمی، هزارُمی)
میادین / mayādin /: جمعِ ☜ **مِیدان**
میان / miyān /: اسم. ۱. وسط (میان کوچه) ۲. مرکز (از میان به دو نیم کرد) ۳. [ادبی] کمرگاه
◘ **دراین میان**: در فاصلهٔ زمانی آن رویداد (دراین میان شوهرش هم سررسید)
یک در میان: با یک فاصله (درختها را یک‌درمیان قطع کردند). به همین قیاس: **دو در میان**
◘ **به میان آمدن**: ۱. مطرح شدن (حرف ورزش به میان آمد) ۲. دخالت کردن (پای خارجیها به میان آمد). به همین قیاس: **به میان آوردن؛ به میان کشیدن؛ در میان بودن**
در میان گذاشتن: مطرح کردن؛ مورد بحث قرار دادن (موضوع عروسی را با او در میان گذاشتم)
میانِ / miyāne /: حرف. ۱. به‌صورت مشترک (میان چهار نفر تقسیم شد) ۲. از یکی تا دیگری (میان آن دو شهر پنجاه کیلومتر فاصله است) ۳. در وسطِ؛ لابلای (میان لباسها بود) ۴. در رابطه یا ارتباط با طرفها یا عضوها (میان آنها شباهت زیادی وجود دارد) ۵. همراه با (میان مردم زندگی می‌کند) ۶. از سوی دو طرفِ یک عمل یا رفتار (میان دو دولت جنگ در گرفت) ۷. به‌صورت اقدام مشترک (میان مردم شایعاتی وجود دارد)
میانبار / miyānbār /: اسم. ۱. [زیست‌شناسی] سانترومر ۲. [کانی‌شناسی] بلور کوچک یا تکه‌ای از یک ماده در داخل یک کانی که جز تغییر رنگ، تأثیر دیگری در شکل و ساختمان کانی ندارد
میانبال / miyānbāl /: اسم. [کالبدشناسی] دیافیز
میانبر / miyānbar /: اسم. [گیاه‌شناسی] بخشی از فرابر میوه میان برونبر و درونبر، که در بسیاری از میوه‌ها بخش خوراکی آن را تشکیل می‌دهد
میانبُر / miyānbor /: صفت. دارای مسیر کوتاهتر میان دو نقطه، که معمولاً بدون توجه به گذرگاه یا جادهٔ معمولی انتخاب می‌شود (راه میانبر)
◘ **میانبر زدن**: از مسیر کوتاهتر (معمولاً غیر معمولی) رفتن (میانبر زدم و جلوتر از آنها به خانه رسیدم)
میانبرگ / miyānbarg /: اسم. [گیاه‌شناسی] مجموعهٔ بافتهای درونی برگ
میانبند / miyānband /: اسم. باریکه‌ای (مانند جدول، نرده، چمنکاری، ...) که مسیرها را در یک سواره‌رو دوطرفه از یکدیگر جدا می‌کند
میانپایه / miyānpāye ، ـها /: اسم. پایه‌ای که در وسط پل یا در وسط پایه‌های دیگر قرار دارد
میانپرده / miyānparde /: اسم. ۱. /ـها/ قطعهٔ نمایشی کوتاهی در فاصلهٔ اجرای دو بخش از یک برنامه ۲. الف) [کالبدشناسی] دیافراگم ب) [زیست‌شناسی] از پرده‌های رویانی در پرندگان، خزندگان و برخی پستانداران که نقش مثانهٔ جنین و ناقل رگهای خونی به جفت را برعهده دارد: **میانشامهٔ رویانی**
میانپوست / miyānpust /: اسم. ۱. [کالبدشناسی] لایهٔ میانی از سه لایهٔ یاخته‌های جنینی که منشأ تشکیل ماهیچه‌ها، خون، بافتهای استخوانی، بافت پیوندی، کلیه‌ها و اندامهای تناسلی است ۲. بافتی که از این لایه منشأ می‌گیرد
میانپوش / miyānpuš /: اسم. [کالبدشناسی] لایه‌ای از یاخته‌های میانپوستی که حفرهٔ عمومی بدن مهره‌داران را آستر می‌کند
میان‌تن / miyāntan /: اسم. [زیست‌شناسی] سانترزوم
میان‌تهی / miyāntohi /: صفت. ۱. دارای فضا یا حفره‌ای خالی در داخل ۲. پوک؛ توخالی
میانجی / miyānji ، ـها /: اسم. آنکه برای حل اختلاف، آشتی دادن یا پیشگیری از دعوا میان دو یا چند طرفِ درگیر اقدام می‌کند (همسایهٔ بالایی میانجی شد و دعوا را خاتمه داد)
میانجیگری / miyānjigari ، ـها /: اسم. عمل یا فرایند میانجی شدن

میاندار / mîyāndār ، ـها؛ ـان / : اسم. ۱. رهبر عملیات ورزشی در زورخانه، که ورزشکاران دیگر از او پیروی می‌کنند ۲. [مجازی] رهبر یا اداره‌کنندهٔ عملیات (هرجا عروسی یا عزایی داشتند، او میاندار مجلس بود). به همین قیاس: **میانداری**

میاندانه / mîyāndāne / : اسم. [زیست‌شناسی] سانتریول

میاندل / mîyāndel / : اسم. ۱. ☜ **میانشامه** ۲. وسط و میان هرچیز

میاندوره / mîyāndowre, –do:re ، ـها / : اسم. نیمه‌های یک فرایند یا دورهٔ عملیات (انتخابات میاندوره)

میاندوست / mîyāndust / : اسم. [زیست‌شناسی] زیستمند میکروسکپی که دمای مناسب برای رشد آن بین ۲۰° تا ۴۵° سانتیگراد است

میانروی / mîyānruy / : صفت. [گیاه‌شناسی] دارای نیاز به آب در حد متوسط

میانزیان / mîyānzîyān / : اسم. شاخه‌ای از جانوران کوچک کرم‌مانند پریاخته، با بدن کشیدهٔ باریک، دارای ساختمان سلولی ساده، مرکب از یک لایهٔ خارجی مژکدار که یک یا چند یاختهٔ مولد را احاطه می‌کند، این جانوران واسطهٔ بین پریاختگان و تکیاختگان محسوب می‌شوند

میانزیوی / mîyānzivi / : اسم. چهارمین مرحلهٔ تاریخ زمین که در آن پستانداران و پرندگان به‌وجود آمدند و اصطلاحاً به دوران دوم معروف است

میانسال / mîyānsāl ، ـها؛ ـان / : صفت. دارای سن متوسط، کمابیش در فاصلهٔ سنی ۴۰ تا ۵۰ سال

میانسنگی / mîyānsangi / : اسم. [زمین‌شناسی] دورهٔ انتقالی و تحولی از عصر پارینه‌سنگی به نوسنگی

میانشامه / mîyānšāme / : اسم. [کالبدشناسی] قشر میانی عضلانی جدار قلب: **میاندل**

⊡ **میانشامهٔ رویانی** ☜ **میانپرده-۲**

میانطوسی / mîyāntusi ، ـها / : اسم. گیاه زینتی دوساله یا پایا از تیرهٔ گاوزبانیان، دارای کاسهٔ با کرکهای خوابیده ولی بی‌چنگک، کاسبرگهای گسترده، گلهای درشت و میوهٔ سیاه براق

میانک / mîyānak / : اسم. [زیست‌شناسی] سانتریول

میانکره / mîyānkore / : اسم. لایه‌ای از جوّ که در ارتفاع میان حدود ۴۰ تا ۸۰ کیلومتری سطح زمین واقع است

میانگریز / mîyāngoriz / : اسم. سانتریفوژ

میانگیر / mîyāngir ، ـها / : اسم. قطعه، اسباب یا ماده‌ای که برای پیشگیری از آسیب ضربه، فشار یا اصطکاک به کار می‌رود

میانگین / mîyāngin ، ـها / : اسم. کمیّت، مقدار یا موضع واقع در میان دو حد یا نهایت؛ حدّ متوسط

⊡ **میانگین حسابی/عددی**: مقداری که با تقسیم کردن مجموع جمله‌ها به تعداد آنها به‌دست می‌آید: **واسطهٔ حسابی/عددی**

میانگین هندسی: ریشهٔ nم حاصلضرب n عدد مفروض، بویژه جملهٔ سوم سه جملهٔ پیاپی در یک تصاعد هندسی (میانگین هندسی ۴ و ۹ می‌شود ۱۶): **واسطهٔ هندسی**

میانمایه / mîyānmāye / : اسم. [زیست‌شناسی] سیتوپلاسم

میانمدت / mîyānmoddat / : صفت. دارای مدّت متوسط (نه دراز و نه کوتاه) (وام میانمدت، برنامهٔ میانمدت)

میانوند / mîyānvand ، ـها / : اسم. [دستور] حرف یا حروفی که در وسط دو واژه قرار می‌گیرد و از آن واژهٔ تازه‌ای می‌سازد (مانند «الف» در سراسر و کمابیش، و «ب» در دربدر و پابپا)

میانه / mîyāne / : اسم. ۱. نقطه یا فضایی که در داخل و نزدیک مرکز است (میانهٔ میدان) ۲. نقطه‌ای که در فاصلهٔ کمابیش برابر از دو سر چیزی قرار می‌گیرد (میانهٔ راه) ۳. کمیّت یا کیفیّتی که دارای اعتدال و دور از افراط یا تفریط است (میانه‌حال، میانه‌رو) ۴. [هندسه] پاره‌خطی که رأس یک مثلث را به وسط ضلع روبرو می‌پیوندد و آن را نصف می‌کند ۵. [مجازی] رابطه (میانه‌شان خوب نیست)

⊡ **میانه‌ای نداشتن**: رابطه یا سروکاری نداشتن (او با ورزش میانه‌ای ندارد)

میانه را گرفتن: اختلاف میان دو طرف را حل کردن و آنان را آشتی دادن

میانهٔ کسی با دیگری به‌هم خوردن: رابطهٔ دوستیشان به هم خوردن

میانهٔ کسی با دیگری شکراب شدن ☜ **شکراب**

میانه‌بالا / mîyānebālā / : صفت. دارای قدی معمولی یا متناسب (نه کوتاه و نه بلند)

میانه‌حال / mîyānehāl / : صفت. دارای وضع گذران معمولی (نه فقیر و نه ثروتمند)

میانه‌رو / mîyānerow ، ـها / : صفت. دارای رفتاری دور از تندروی یا محافظه‌کاری

میانه‌روی / mîyāneravi ، ـها / : اسم. وضع یا کیفیّت میانه‌رو بودن

میانی / mîyāni ، ـها / : صفت. واقع در وسط یا در میان؛ میانین (گوش میانی)

میانین / mîyānin / : صفت. [ادبی] واقع در میان یا در وسط؛ میانی

می‌پرست / meyparast ، ـها؛ ـان / : صفت. [ادبی] دوستدار نوشیدن نوشابه‌های الکلی

میت / mayyet, meyyet ، ـها؛ اموات / : اسم. مرده، بویژه انسان مرده (مثل میت دراز به‌دراز افتاده بود)

میترائیسم / mitrâ`ism / ☜ **مهرپرستی**
میتوکندری / mitokondri ، ـها / : اسم. [زیست‌شناسی] هریک از اندامکهای گرد یا دراز که در بیرون هستهٔ یاخته‌ها یافت می‌شوند و از طریق تنفس یاخته‌ها انرژی لازم را برایشان تأمین می‌کنند و حاوی چربی، پروتئین و آنزیمها هستند
میتولژی / mitoloži / : اسم. ۱. اسطوره‌شناسی ۲. /ـها/ اسطوره ۳. اساطیر
میتینگ / miting ، ـها / : اسم. گردهمایی گروهی از مردم برای بیان خواستها یا نشان‌دادن احساساتشان به‌وسیلهٔ تظاهرات و سخنرانی
▣ **میتینگ دادن:** برگزار کردن چنین مراسمی، بویژه سخنرانی کردن در آن
میثاق / misāq ، ـها؛ مَواثیق / : اسم. پیمان
میجر / meyjer ، ـها / : اسم. [نامتداول] سرگرد
میخ / mix ، ـها / : اسم. میلهٔ استوانه‌ای یا مخروطی معمولاً نوک‌تیز و سر پهن، برای کوبیدن و فرو کردن در جایی و محکم کردن یا بستن چیزی در آنجا
▣ **میخ زدن:** کوبیدن و فرو کردن میخ ⟨ دوتا میخ به این میز بزن تا این‌قدر تکان نخورد ⟩
میخ شدن: [گفتاری] راست و بی‌حرکت ایستادن ⟨ همین‌طور جلو میز میخ شده بود ⟩
میخِ کاری راکوبیدن: [مجازی] آن را تثبیت کردن و از انجامش مطمئن شدن ⟨ میخ ریاستش را کوبید ⟩
میخ‌کردن: ۱. چیزی را با میخ محکم کردن ⟨ این عکس را میخ کن به دیوار ⟩ ۲. [گفتاری] کسی را به بی‌حرکت ایستادن در جایی واداشتن ⟨ پسره را میخ خودش کرده بود ⟩
میخانه / meyxāne ، ـها / : اسم. [ادبی] جایی که در آن از مشتریان با نوشابه‌های الکلی پذیرایی می‌کنند: **میکده**
میخچه / mixče ، ـها / : اسم. نوعی پینهٔ سخت و ضخیم شاخی که براثر تماس و فشار دایم بر یک نقطهٔ پوست، بویژه انگشتان دست و پا ایجاد می‌شود
میخ‌طویله / mixtavile ، ـها / : اسم. میخ بسیار بزرگ سرکج یا سرحلقه‌دار
میخک / mixak ، ـها / : اسم. گیاه زینتی علفی از تیرهٔ قرنفلیان، با برگهای باریک کامل و متقابل، گل نر ـ ماده و معطر به‌رنگهای گوناگون، گل‌آذین گرزن، میوهٔ پوشینه و ساقهٔ گره‌دار؛ گل میخک
میخکش / mixkeš ، ـها / : اسم. ۱. اسبابی برای بیرون کشیدن یا کندن میخ، به شکل اهرم، با شیاری در یک سر، که میخ در داخل آن قرار می‌گیرد ۲. گازانبر
میخکوب / mixkub / : صفت. ۱. میخکوبی‌شده ۲. ثابت؛ بی‌حرکت
▣ **میخکوب شدن:** در جای خود بی‌حرکت ماندن و توانایی حرکت نداشتن ⟨ از ترس در جای خود میخکوب شدم ⟩.
به همین قیاس: **میخکوب‌کردن**
میخکوبی / mixkubi / : اسم. عمل یا فرایند کوبیدن میخ به چیزی برای محکم‌کردن آن
میخوارگی / meyxāregi / : اسم. [ادبی] ۱. عمل یا فرایند نوشیدن نوشابه‌های الکلی؛ میگساری؛ عرقخوری ۲. عادت یا گرایش دایمی به نوشیدن آنها
میخواره / meyxāre ، ـها؛ ـگان / : صفت. دارای عادت یا گرایش به میخوارگی؛ عرقخور
میخواری / meyxāri / : اسم. عمل یا فرایند نوشیدن نوشابهٔ الکلی؛ مشروبخوری [گفتاری]
میخوش / meyxoš / : صفت. دارای مزهٔ شیرین با اندکی ترشی خوشایند؛ مَلَس
میخی / mixi / : صفت. ۱. شبیه میخ ۲. خط میخی ☜ **خط**
میدان / meydān ، ـها؛ مَیادین / : اسم. ۱. محوطه‌ای (کمابیش به‌شکل دایره) در محل تقاطع چندین خیابان ⟨ میدان فردوسی، میدان ۲۲ بهمن ⟩ ۲. مسافتی به‌اندازهٔ دیدرس انسان ⟨ با او یک میدان فاصله داشت ⟩ ۳. زمینی که در آن جنگ یا مبارزه‌ای انجام می‌شود ⟨ میدان جنگ، میدان مشق ⟩ ۴. زمین بازی یا ورزش ⟨ میدان فوتبال، میدان بازی ⟩ ۵. زمین یا محوطه‌ای که گرداگردش کالای معیّنی می‌فروشند ⟨ میدان تره‌بار، میدان میوه، میدان گندم، میدان مال‌فروشان ⟩ ۶. محوطه یا فضایی که در آن اثر معیّنی وجود دارد ⟨ میدان مغناطیسی ⟩ ۷. فضایی که از طریق عدسی یک وسیلهٔ دیداری (مانند چشم یا دوربین) قابل رُویت است ⟨ میدان دید ⟩ ۸. [مجازی] جای فعالیت یا عمل ⟨ میدان عمل، میدان فعالیت، میدان کار ⟩
▣ **میدان اعدام:** محوطه‌ای که در آن محکومان را اعدام می‌کنند
میدان الکتریکی/ برقی: فضای پیرامون یک بار برقی، که بارها یا نیروهای دیگر در آن فضا تحت تأثیر آن بار قرار می‌گیرند
میدان جاذبه/گرانش: فضایی که در آن جسمی بر جسم دیگر نیروی جاذبه وارد می‌کند
میدان مغناطیسی: فضایی در پیرامون آهنربا یا سیمهای دارای جریان برق، که در آن نیروی مغناطیسی وجود دارد
میدان مین: محوطه‌ای که در آن مینهای متعدد کار گذاشته شده است
▣ **میدان دادن:** [مجازی] فرصت و امکان فعالیت دادن ⟨ اگر به او میدان بدهی خیلی کارها می‌کند ⟩
از میدان بدَرکردن: [مجازی] شکست دادن و یا فعالیت را گرفتن ⟨ همه را از میدان بدر می‌کند ⟩
به میدان آمدن: [مجازی] آمادهٔ عمل ⟨ بعد از آن بختیار به میدان آمد و دولت تشک

به میدان آوردن: [مجازی] در معرض اقدام یا عمل قرار دادن ‹ آمریکاییها او را به میدان آوردند ›

میداندار / meydāndār ، ـها؛ ـان / : اسم. ۱. مدیر یا سرپرست میدان (مثلاً تره‌بار، میوه و مانند آن) ۲. دکاندار چنین میدانی ۳. کسی که عملیاتی را (مانند عروسی، جشن، انتخابات، ...) رهبری می‌کند. به همین قیاس: **میدانداری**

میدانگاه / meydāngāh ، ـها / : اسم. فضایی باز در وسط گذرگاه و در میان ساختمانها ‹ وسط میدانگاه نارون سرسبز بزرگی بود ›: **میدانگاهی** [گفتاری]

میدانگاهی / meydāngāhi / ☜ **میدانگاه**

میدانی / meydāni / : صفت. مربوط یا منسوب به میدان ‹ ورزشهای میدانی ›

میر[1] / mir / : اسم. ۱. سیّد ۲. [مخفف] امیر

میرـ[2] : پیشواژه. رییس؛ سرپرست ‹ میراب، میرشکار ›

میرا / mirā / : صفت. [ادبی] دارای ویژگی مردن یا از میان رفتن

میرائی / mirā`i / ☜ **میرایی**

میراب / mirāb ، ـها؛ ـان / : اسم. کسی که عمل رساندن آب جاری به مزرعه یا خانهٔ مردم را برعهده دارد

میراث / mirās ، ـها؛ مَواریث / : اسم. ارثیه

میراث‌خوار / mirāsxār ، ـها؛ ـان / : صفت. دریافت‌کنندهٔ ارثیه یا بهره گیرنده از آن

میراخور / mirāxor ، ـها؛ ـان / : اسم. رییس یا سرپرست اسطبلها و مهتران

میراندن / mirāndan / : مصدر. متعدی. //میراندی؛ می‌میرانی؛ بِمیران // ۱. به مرگ واداشتن ۲. نابود کردن؛ از میان بردن ۳. خاموش کردن. به همین قیاس: **میراندنی**

■ صفت فاعلی: **میراننده** / صفت مفعولی: **میرانده** / مصدر منفی: **نَمیراندن**

میرایی / mirāyi / : اسم. ۱. وضع یا کیفیّت مردن ۲. کاهش دامنهٔ یک ارتعاش یا حرکت موجی * **میرائی**

میرزا / mirzā / : اسم. [قدیمی] ۱. /ـها؛ ـیان / منشی ۲. عنوان احترام‌آمیز در آغاز نام شخص باسواد غیرروحانی ‹ میرزاعلی، میرزاحسین › ۳. عنوان احترام‌آمیز در پایان نام شاهزادگان ‹ ایرج میرزا، عباس‌میرزا ›

میرزابنویس / mirzāben(e)vis ، ـها / : اسم. [تعریض] ۱. منشی ۲. شخصی که کار دفتری غیرمهمی دارد

میرزاقاسمی / mirzāqāsemi / : اسم. از غذاهای ایرانی رایج در گیلان که با بادنجان، گوجه‌فرنگی، تخم‌مرغ، روغن، سیر و نمک می‌پزند و معمولاً همراه با کته یا نان خورده می‌شود

میرزا قشمشم / mirzāqašamšam ، ـها / : اسم. [گفتاری] شخصی که با رسیدگی افراطی به سرو وضع خود و با رفتاری نمایشی خود را بناروا مهم جلوه می‌دهد

میرزا قلمدان / mirzāqalamdān ، ـها / : اسم. [گفتاری] شخص نحیف و لاغر، که بویژه لفظ قلم صحبت می‌کند

میرشکار / miršekār ، ـها؛ ـان / : اسم. [قدیمی] رییس یا سرپرست شکارچیان

میرغضب / mirqazab ، ـها؛ ـان / : اسم. جلاّد

میز / miz ، ـها / : اسم. ۱. وسیله‌ای پایه‌دار با سطح هموار برای گذاشتن چیزهایی بر روی آن ۲. چنین وسیله‌ای که برای فعالیت معیّنی در آن تغییر یا تعدیلی شده است ‹ میز بیلیارد، میز نقشه‌کشی › ۳. [مجازی] شغل یا مقام دفتری ۴. [مجازی] سفره ‹ میز صبحانه ›

▣ **میز اتو:** میز باریک تاشو با رویهٔ تشکدار برای اتوکشی

میز بخار: میزی با یک یا چند محفظه برای قراردادن دیگهای غذا درآن، و لوله‌های بخار یا آب‌جوش درزیر آن برای تولید گرما

میزگرد: [مجازی] جلسهٔ مذاکره‌ای که در آن هر یک از شرکت‌کنندگان اجازه دارد در بحث شرکت کند و بنوبت عقیدهٔ خود را دربارهٔ موضوع بحث بگوید

میز بیلیارد	**میز شطرنج**	**میز کنفرانس**
میز پینگ‌پنگ	**میز صبحانه**	**میز مذاکره**
میز تحریر	**میز عسلی**	**میز ناهار**
میز توالت	**میز عصرانه**	**میز ناهارخوری**
میز خطابه	**میز کار**	**میز نقشه‌کشی**
میز شام		

میزامپلی / mizâmpeli / ☜ **میزانپلی**

میزان[1] / mizān / : اسم. ۱. /ـها / اندازه؛ مقدار ‹ میزان درامد شما چقدر است؟ › ۲. /ـها / [موسیقی] هریک از گروه ضربهای همانندی که در یک قطعهٔ موسیقی پیاپی تکرار می‌شود و خطی عمود بر حامل آن را از میزان بعدی جدا می‌کند ‹ مارش دارای میزان دوضربی است › ۳. ☜ **ترازو-۲** ۴. هفتمین برج از برجهای دوازده‌گانهٔ سال، برابر مهرماه

میزان[2]: صفت. برابر یا سازگار با هدف یا نظام مورد نظر ‹ ساعت را میزان کردم. تفنگ را روی هدف میزان کردم. امروز حالم میزان نیست ›

میزان‌الحراره / mizānolharāre ، ـها / : اسم. دماسنج

میزانپلی / mizâmpeli, mizânpeli / : اسم. آرایش موی سر با پیچیدن، شکل دادن و حالت ثابت بخشیدن به آن: **میزامپلی**

میزانساز / mizānsāz ، ـها / : اسم. ۱. دستگاهی (مانند تلسکپ) برای دیدن یک دستگاه زاویه‌سنج که در مساحی به کار می‌رود ۲. شکاف درجهٔ اسلحه‌های کوچک که برای نشانه‌روی به کار می‌رود

میزانسن / mizânsen / : اسم. تنظیم جای استقرار هنرپیشگان و وسایل صحنه

میزبان / mizbān ، ـها؛ ـان /: اسم. ۱. آنکه برایش مهمانی آمده است ‹ آقای صمیمی میزبان ما بود › ۲. آنکه پذیرای موجودی خارجی است ‹ کشور میزبان، گیاه میزبان › ۳. [پزشکی] گیرنده

میزبانی / mizbāni /: اسم. ۱. وضع یا کیفیّت میزبان بودن ۲. پذیرایی از مهمان

میزر / meyzer /: اسم. اسبابی که با بهره‌گیری از نوسانهای طبیعی اتمها یا ملکولها میان سطحهای انرژی، در ناحیهٔ مایکروویو طیف، موجهای الکترومغناطیس ایجاد می‌کند

میزراه / mizrāh /: اسم. مجرای عبور ادرار از مثانه به خارج؛ پیشابراه

میزنای / miznāy /: اسم. لوله‌ای که از هر کلیه به مثانه متصل است و ادرار را به مثانه می‌رساند؛ حالب: میزه‌نای

میزه‌نای / mizenāy / ☜ **میزنای**

میسر / moyassar /: صفت. ممکن؛ امکان‌پذیر ‹ برایش حرکت میسر نیست. خریدن آن خانه برایم میسر نشد ›. به همین قیاس: **میسر بودن؛ میسر شدن؛ میسر کردن**

میسلیوم / miselyom /: اسم. [زیست‌شناسی] کلافه

می‌سی‌سی‌پین / misisipîyan /: اسم. پنجمین دوره از دوران اول زمین‌شناسی

میسیون / mis(î)yon ، ـها /: اسم. هیئت اعزامی

میسیونر / mis(î)yoner ، ـها /: اسم. عضو یک هیئت اعزامی، بویژه کسی که برای تبلیغ مسیحیت به کشورهای دیگر می‌رود

میش / miš ، ـها /: اسم. گوسفند مادهٔ بالغ

میش‌مرغ / mišmorq ، ـها؛ ـان /: اسم. پرندهٔ همه‌چیزخوار از تیرهٔ هوبره، دارای جثهٔ بزرگ و فربه، گردن و پاهای دراز و کلفت، سر و گردن خاکستری روشن، جنس نر دارای نوار سینه‌ای بلوطی و جنس ماده کوچکتر و بدون نوار سینه‌ای

میشن / mišan /: اسم. ۱. چرم گوسفند ۲. چرم نرم که برای آستر کفش، کاپشن و جلد کتاب به‌کار می‌رود

میشوم / mišum / ☜ **مَشئوم**

میشی[1] / miši /: اسم. رنگ قهوه‌ای روشن تا قهوه‌ای مایل به زرد پررنگ

میشی[2]: صفت. دارای رنگ قهوه‌ای روشن تا قهوه‌ای مایل به زرد پررنگ

میعاد / mi'ād ، ـها /: اسم. وعده؛ قرار از پیش تعیین شده ‹ روز میعاد، جای میعاد ›

میعادگاه / mi'ādgāh ، ـها /: اسم. جایی که از پیش برای دیدار تعیین شده است؛ وعده‌گاه؛ میقات

میعان / maya'ān /: اسم. عمل یا فرایند مایع شدن

میقات / miqāt ، ـها /: اسم. [ادبی] میعادگاه

میکا / mikâ ، ـها /: اسم. هریک از کانیهای سیلیکات رنگی یا شفاف که به صورت ورقه‌های بسیارنازک درمی‌آیند و در صنعت و عایقکاری کاربرد دارند

▣ **میکای سفید:** سیلیکات آلومینیم و پتاسیم که در دستگاه کجلوزی متبلور می‌شود و در صورتی که آب آن گرفته شده باشد به‌عنوان عایق کاربرد دارد

میکای سیاه: نوعی میکا به‌رنگ قهوه‌ای مایل به سیاه و با ترکیبی از سیلیکات آهن، منیزیم، پتاسیم و آلومینیم

میکادو / mikâdo /: اسم. ۱. عنوانی برای امپراتوران ژاپن ۲. نوعی شیرینی خشک

میکانیک / mikânik / ☜ **مکانیک**

میکانیکی / mikâniki / ☜ **مکانیکی**

میکده / meykade / ☜ **میخانه**

میکرب / mikrob ، ـها /: اسم. ۱. خردزیستمند ۲. زیستمند ذره‌بینی بیماریزا ✽ میکروب

میکرب‌شناسی / mikrobšenāsi /: اسم. شاخه‌ای از زیست‌شناسی مربوط به شکلهای زندگی میکروسکپی

میکربی / mikrobi /: صفت. ۱. مربوط به میکرب ۲. دارای میکرب

میکرسکپ / mikroskop / ☜ **میکرُوسکُپ**

میکرفن / mikrofon / ☜ **میکرُوفُن**

میکرن / mikron ، ـها /: اسم. واحد طول برابر یک‌ملیونم متر: میکرومتر؛ میکرون

میکروارگانیسم / mikro'orgânism ، ـها /: اسم. زیستمند بسیار ریز که با چشم (بدون میکروسکپ) قابل رُویت نیست؛ خردزیستمند

میکروب / mikrob / ☜ **میکرُب**

میکروبیولژی / mikrobîyoloži /: اسم. میکرب‌شناسی

میکروپروسسور / mikrop(e)rosesor ، ـها /: اسم. ریزپردازنده

میکروتم / mikrotom / ☜ **ریزبُر**

میکروسکپ / mikroskop /: اسم. ۱. /ـها/ اسبابی که با آن اشیای بسیار ریز، به‌وسیلهٔ عدسیها درشت و قابل رُویت می‌شود؛ ریزبین ۲. [نجوم] صورت فلکی در آسمان نیمکرهٔ جنوبی میان صورتهای درنا، اکلیل جنوبی و بزغاله ✽ میکرسکپ؛ میکروسکوپ

میکروسکپی / mikroskopi /: صفت. ۱. مربوط یا منسوب به میکروسکپ ۲. [مجازی] بسیار ریز؛ ذره‌بینی

میکروسکوپ / mikroskop / ☜ **میکرُوسکُپ**

میکروفن / mikrofon ، ـها /: اسم. اسبابی که به‌وسیلهٔ آن می‌توان امواج صوتی را برای پخش یا ضبط به جریان الکتریکی تبدیل کرد؛ صدابَر [فرهنگستان] ✽ **میکرفن؛ میکروفون**

میکروفون / mikrofon / ☜ **میکرُوفُن**

میکروفیش / mikrofiš ، ـها / : اسم. ورقهٔ میکروفیلمی، حاوی تصویر ذره‌بینی یک متن؛ ریزبَرگه [فرهنگستان]
میکروفیلم / mikrofilm ، ـها / : اسم. فیلم حاوی یک متن چاپی یا تصویری عکسبرداری شده در مقیاس ذرّه‌بینی؛ ریزفیلم [فرهنگستان]
میکروکامپیوتر / mikrokâmpiyoter,-kâmpiyuter ، ـها / : اسم. کامپیوتری که در واحد پردازش مرکزی آن ریزپردازنده به‌کار رفته است؛ هریک از کامپیوترهای کوچک که به‌عنوان کامپیوتر شخصی به‌کار می‌رود
میکرومتر / mikrometr / : اسم. ۱. /ـها/ اسبابی برای اندازه‌گیری فاصله‌های بسیار کوچک که به تلسکپ یا میکروسکپ نصب می‌شود ۲. ☜ **میکرُن**
میکرون / mikron / ☜ **میکرُن**
میکروویو / mikroveyv / ☜ **مایکرُوویو**
میکولژی / mikoloži / : اسم. قارچ‌شناسی
میگرن / migren / : اسم. سردرد گهگیر و گاه یک‌طرفی که با تهوع و اختلالهای گوناگون حسّی همراه است
میگساری / meygosāri ، ـها / : اسم. [ادبی] عمل یا فرایند نوشیدن نوشابه‌های الکلی؛ عرقخوری
میگو / meygu ، ـها / : اسم. هریک از جانوران دریایی ده‌پای غالباً کوچک خوراکی از ردهٔ سختپوستان و از گونهٔ خرچنگها، دارای بدن دراز قوی، شکم فشرده، پاهای دراز و چنگالهای دراز خاردار
میل / meyl ، ـها / : اسم. ۱. /امیال/ خواست (میل داشت با ما بیاید) ۲. گرایش (میل ترکیبی) ۳. اشتها (این روزها میل به غذا ندارم)
▣ **میل ترکیبی**: گرایش عنصر شیمیایی برای ترکیب شدن با عنصری به‌جای عنصرهای دیگر، در حالی که شرایط فیزیکی و شیمیایی آنها برابر یا نزدیک باشد
میل / mil ، ـها / : اسم. ۱. میلهٔ نازک (میل بافتنی) ۲. [پزشکی] ابزاری برای کاوش یا گشاد کردن حفره یا مجرایی در بدن: **سُند؛ سوند** ۳. هر یک از ساختارهای باریک و بلند برای دیده‌بانی، نشانهٔ راهنما (مثلاً در بیابان) یا به‌صورت عنصر تزیینی معماری: **مِسَلّه؛ اُبِلیسک** ۴. واحد طول انگلیسی و آمریکایی برابر ۱۶۰۹ متر: **مایل**
▣ **میل بافتنی**: میلهٔ نازک فلزی یا پلاستیکی که در بافتنیهای دستی به‌کار می‌رود
میل دریایی: واحد طول برابر ۱۸۵۲ متر
میل زورخانه: وسیله‌ای چوبی و خراطی‌شده به‌شکل مخروط (یا استوانه) که در ورزشهای سنتی آن را در دست می‌چرخانند
میل سرمه: میلهٔ کوتاه و باریک مخروطی شکلی (معمولاً چوبی یا فلزی) که به کمک آن سرمه به چشم می‌کشند
میل‌کاردان ☜ **میل‌کاردان**
میل‌گرد ☜ **میل‌گرد**
میل محور: شافت
▣ **میل زدن**: به کار بردن میل برای باز یا گشاد کردن هریک از مجراهای بدن، بویژه مجرای ادرار
میلاب / milāb ، ـها / : اسم. لوله‌ای چوبی در انتهای بدنهٔ قلیان که بیش از نصف آن در آب کوزه قرار می‌گیرد تا دود به‌وسیلهٔ آن از آب کوزه بگذرد: **آب نِیْ**
میلاد / milād / : اسم. ۱. هنگام زاده شدن؛ وقت تولد (روز میلاد حضرت رسول) ۲. هنگام زاده شدن عیسی مسیح که آن را ۶۲۱ سال پیش از هجرت محاسبه می‌کنند (پیش از میلاد، بعد از میلاد)
میلادی / milādi / : صفت. مربوط به میلاد عیسی مسیح (سال میلادی، تقویم میلادی)
میلسنگ / milsang ، ـها / : اسم. هریک از خرسنگهای برافراشته در برخی نقطه‌های جهان (بویژه در اروپا) به‌وسیلهٔ مردمان پیش از تاریخ
میل‌کاردان / milkārdān ، ـها / : اسم. وسیلهٔ انتقال نیروی موتور از جعبه‌دنده به دیفرانسیل: **کاردان؛ میل‌گاردان**
میل‌گاردان / milgārdān / ☜ **میل‌کاردان**
میل‌گرد / mil(e)gerd / : اسم. میلهٔ فولادی دارای مقطع دایره (گرد) به قطر یک تا چند سانتیمتر
میل‌لنگ / mil.lang ، ـها / : اسم. محور یا میله‌ای در یک ماشین، دارای خمیدگی با زاویهٔ قایم که حرکت رفت‌وبرگشتی را به حرکت چرخشی (یا برعکس) تبدیل می‌کند
میلمیلک / milmilak ، ـها / : اسم. [نساجی] ۱. هریک از مجموعهٔ نخها یا سیمهای موازی که هدایت نخهای تار و بالا و پایین بردن آنها در هنگام بافتن به کمک آن صورت می‌گیرد ۲. تیغهٔ فلزی یا سیم تابداری با یک سوراخ یا حلقه دروسط آن، که نخ تار در هنگام بافتن از آن می‌گذرد
میله / mile ، ـها / : اسم. ۱. قطعه‌ای از یک جسم سخت (مانند آهن) که درازای آن خیلی بیش از قطرش است (میلهٔ آنتن، میلهٔ پرچم) ۲. مجرای (عمودی) چاه (میلهٔ چاه) ۳. [گیاه‌شناسی] بخش باریک پرچم که در انتها به بساک ختم می‌شود
میلیارد / mîl(î)yârd / ☜ **مِلیارد**
میلیاردر / mîl(î)yârder / ☜ **مِلیاردِر**
میلیاردم / mîl(î)yârdom / ☜ **مِلیاردُم**
میلیتاریزم / mîlîtârizm / ☜ **میلیتاریسم**
میلیتاریست / mîlîtârist ، ـها / : صفت. پیرو یا هوادار میلیتاریسم

میلیتاریستی / mîlîtâristi /: صفت. مربوط یا منسوب به میلیتاریسم (گرایشهای میلیتاریستی)

میلیتاریسم / mîlîtârism /: اسم. ۱. سلطهٔ نظامیان و آرمانهایشان بر جامعه ۲. آیین تقویت نیروهای نظامی و بهره‌گیری از آنان در پیشبرد هدفهای سیاسی؛ نظامیگری؛ ارتش‌سالاری: **میلیتاریزم**

میلیشیا / mîlîš(î)yâ /: اسم. ۱. نیروی انتظامی ۲. /ـها/ هریک از افراد آن

میلیگرم / milig(e)ram ، ـها /: اسم. واحد اندازه‌گیری وزن و جرم برابر ۰/۰۰۱ گرم

میلی‌لیتر / mililitr ، ـها /: اسم. واحد اندازه‌گیری گنجایش (مایعات) برابر ۰/۰۰۱ لیتر

میلیمتر / milimetr ، ـها /: اسم. واحد اندازه‌گیری طول برابر ۰/۱ سانتیمتر

⊡ **میلیمتر مربع**: واحد اندازه‌گیری سطح برابر ۰/۰۱ سانتیمترمربع

میلیمتر مکعب: واحد اندازه‌گیری حجم برابر ۰/۰۰۱ سانتیمتر مکعب

میلین / miyelin /: اسم. [زیست‌شناسی] مادهٔ سفید نیمه‌مایع چربی که غلاف برخی عصبها را تشکیل می‌دهد

میلیون / mîl(î)yon / ☜ **مِلیون**

میلیونر / mîl(î)yoner / ☜ **مِلیونر**

میلیونم / mîl(î)yonom / ☜ **مِلیونُم**

میلیونی / mîl(î)yoni / ☜ **مِلیونی**

میم / mim /: اسم. نام بیست و هشتمین حرف الفبای فارسی

میمنت / meymanat /: اسم. فرخندگی؛ خوش‌یمنی

میمون[۱] / meymun /: اسم. ۱. /ـها/ نام عمومی گروهی از پستانداران زیرراستهٔ آدم‌نمایان ۲. نهمین سال از سالهای تقویم ترکستانی ☜ **تقویم**

⊡ **میمون بی‌دم**: میمون دارای دستهای درازتر از پاها و پاهای مناسب گرفتن اشیا (مانند گیبون، اوران‌اوتان، شامپانزه و گوریل)

میمون دمدار: میمون دارای دم بلند و قوی که معمولاً آن را دور شاخه‌ها می‌پیچد و به کمک آن آویزان می‌شود (مانند بوزینه)

میمون سنجابی: از میمونهای دنیای جدید، ویژهٔ نواحی گرمسیری آمریکای مرکزی و جنوبی، دارای دم بلند که از گیاهان و حشرات تغذیه می‌کند

میمون شب: از میمونهای دنیای جدید، با دم کلفت و موی نرم، چشمهای درشت و صورت پهن شبیه به صورت جغد و فعال در شب: **جغدمیمون**

میمون عنکبوتی: از میمونهای دنیای جدید، دارای بدن باریک و کشیده، بازو و ساق پای باریک، دم بلند که در انتها بی‌موست و با آن اشیا را می‌گیرد یا آویزان می‌شود

میمونهای آدم‌نما: میمونهای بی‌دم درختزی از بالاتیرهٔ آدم‌نمایان، دارای بدن کشیده، دست و پای بلند و قامت نیمه‌راست، که بآسانی روی درختان راه می‌روند؛ آپیسها

میمونهای دنیای جدید: گروهی از میمونها، با سوراخهای بینی جدا از هم و تیغهٔ وسط بینی پهن، فاقد کیسه‌های گونه‌ای و پینهٔ روی کفل، دارای دم بلند قابل انعطاف که با آن آویزان می‌شوند و اشیا را می‌گیرند (مانند مارموست)

میمونهای دنیای قدیم: گروهی از میمونهای بی‌دم یا دارای دم غیرقابل انعطاف، با سوراخ بینی سرپایین و تیغهٔ وسط بینی نازک، کیسه‌های گونه‌ای و کفل پینه‌بسته؛ ماده‌ها چرخهٔ قاعدگی دارند (مانند میمونهای رزوس)

میمونهای رزوس: از میمونهای دنیای قدیم که در دسته‌های بزرگ و با سرو صدا حرکت می‌کنند، همه‌چیزخوارند و از آنها در تحقیقات زیست‌شناسی و پزشکی استفاده می‌شود

میمون[۲]: صفت. [ادبی] خجسته؛ خوش‌یمن

میمون‌رخ / meymunrox /: اسم. ۱. جنسی از پرندگان راستهٔ جغدسانان، دارای حفرهٔ چشمی کوچک و چشم قلب‌مانند، فاقد پرهای گوشی، دارای سوراخ گوش کوچک با سرپوشهای کوچک، بالهای نوک‌تیز ۲. /ـها؛ ـان/ نوعی جغد از همان جنس دارای حرکات و صورت شبیه به میمون، که در انبارها و ساختمانهای مخروبه لانه می‌سازد؛ جغد انبار: **جغد میمون‌رخ**

میمونی / meymuni / ☜ **گل میمون، گل**

میمونیان / meymunîyān /: اسم. تیره‌ای از گیاهان علفی دولپه‌ای پیوسته گلبرگ، برخی با ریشهٔ دایمی، دارای گلهای غالباً نامنظم به‌شکل پوزهٔ میمون، چهار پرچم و تخمدان دوخانه و میوهٔ خشک دارای دانه‌های فراوان

میمیک / mîmîk /: اسم. نمایش یا بیان حالتی با بهره‌گیری از حرکتهای بدن، بویژه صورت

مین / min ، ـها /: اسم. بستهٔ حاوی مادهٔ منفجرشونده براثر فشار، گرما یا صدا، برای کارگذاشتن درسرراه افراد یا وسیله‌های نقلیهٔ دشمن

ـمین / omin /: پسوند. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه معیّن (دهمین، هفدهمین، بیست و یکمین)

مینا / minā /: اسم. ۱. لایهٔ خارجی و سخت دندان که بخش عمدهٔ ترکیب آن فسفات و کربنات کلسیم است ۲. مادهٔ شیشه‌ای شفاف و رنگارنگ که آن را روی کاشی و فلزات برای نقش و نگار به‌کار می‌برند ۳. فلزی که با رنگهای لعابدار مخصوص نقاشی و تزیین شده و این رنگها برروی آن در دمای بسیار بالا تثبیت شده است ۴. /ـها/ گیاه زینتی پایا از تیرهٔ مرکبان، دارای برگهای سادهٔ کمی گوشتی بیضی‌شکل و دندانه‌دار با دمبرگ دراز و گلهای زبانه‌ای سفید، صورتی یا گلی ۵. /ـها/ گونه‌ای

از پرندگان تیرهٔ سارها، بویژه پرندهٔ قهوه‌ای تیره، دارای سر سیاه کاکلدار، بالهای رگه‌دار، پاها و منقار زرد روشن، که صدا را تقلید می‌کند و معمولاً جفت‌ـجفت یـا بـه‌صورت گروههای کوچک دیده می‌شود: مرغ مینا؛ مرغ مقلّد

مینائی / minā`i / ☜ **مینایی**

میناکاری / minākāri / : اسم. ۱. هنر یا فن به‌کار بردن مادهٔ شیشه‌ای شفاف و رنگارنگ برروی کاشی یـا فـلز ۲. محصول این هنر

مینایی[۱] / mināyi / : اسم. رنگ آبی سیر: مینائی

مینایی[۲]: صـفت. ۱. دارای رنگ آبـی سـیر ۲. مـربوط یـا منسوب به مینا * مینائی

مینچ / minč / ☜ **مِنچ**

مینک / mink / : اسم. ۱. /ـها / جـانور پسـتاندار گوشتخوار و آبزی از نـوع راسـو، دارای بـدن قـوی بـا خز تیرهٔ ضخیم و نرمی که از آن در تهیهٔ جـامه و کـیف استفاده می‌شود ۲. پوست آن جانور

مین‌گذاری / mingozāri / : اسم. عـمل یـا فـرایـند کارگذاشتن مین ‹ اطراف محوطه مین‌گذاری شده بود ›

مینو / minu / : اسم. [ادبی] ۱. بهشت ۲. آسمان

مینوت / minut ، ـها / : اسم. پیش‌نویس؛ چرکنویس

مینوی / minavi / : صفت. [ادبی] ۱. بهشتی ۲. آسمانی

مین‌یاب / minyāb ، ـها / : اسم. ۱. دستگاه پیدا کـردن مینهایی که در جایی کارگذاشـته شـده است ۲. /ـان / شخصی که کارش کشف مینهای کارگذاشته شده بـرای خنثا کردن آنهاست

مین‌یابی / minyābi / : اسم. عمل یا فرایند کشف و خنثا کردن مینهایی که در جایی کارگذاشته شده است

مینیاتور / minyâtur, min(î)yâtor / : اسـم. ۱. شـیوهٔ نقاشی سنتی پـدیدآمده در کشـورهای شـرقی، بـرای آرایش کتابها و نوشته‌ها، که در آن تـصویرها کـوچک است و اصول پـرسپکتیو رعـایت نـمی‌شود ۲. /ـهـا / نقاشی به آن سبک * نگارگری

مینیاتوری / minyâturi, min(î)yâtori / : صـفت. [مجازی] بسیار ظریف و کوچک

مینیاتوریست / minyâturist, min(î)yâtorist ، ـها / : اسم. نقاش مینیاتور؛ نگارگر

مینی‌بوس / minibus ، ـها / : اسم. وسیلهٔ نقلیهٔ موتوری به‌شکل اتوبوس کوچک، معمولاً بـرای نشسـتن ۱۵ تـا ۲۲ سرنشین

مینی‌ژوپ / minižup / : اسم. پیراهـن یـا دامـن زنـانهٔ کوتاه، تا چند سانتی‌متر بالاتر از زانو

مینیمم / minimom / : اسم. ۱. کوچکترین کـمیّت یـا مقدار قابل دسترس یا به‌دست آمـده؛ کـمینه؛ حـداقـل ۲. پایین‌ترین حد مجاز یا ممکن

میو / miyow, miyo: / : صوت. صدای گربه

میوپ / miyop / : صفت. [پزشکی] نزدیک‌بین

میوپی / miyopi / : اسم. [پزشکی] نزدیک‌بینی

میوجات / mivejāt / : جمعِ ☜ **میوه**

میوزین / mîyozin / : اسـم. [زیسـت‌شـناسی] گـلبولین لیفی ماهیچه که در واکنش با آکتین، آکتومیوزین می‌سازد

میوسن / mîyosen / : اسم. چهارمین دور از دوران سوم زمین‌شناسی

میوکارد / mîyokârd / : اسم. [کالبدشناسی] میانشامه

میوگراف / mîyog(e)râf / ☜ **ماهیچه‌نگار**

میوه / mive ، ـها / : اسم. ۱. / میوجات / تـخمدان بارورشده و رسیدهٔ گل، که دانه‌ها را دربر می‌گیرد، بویژه آنـچه دارای مـیانبر گـوشتی آبـدار و خـوراکـی است ۲. [مجازی] اثر یا پیامد عمل یا فعالیت؛ محصول؛ نتیجه

⊡ **میوهٔ دروغین**: [گیاه‌شناسی] مـیوه‌ای کـه از رشـد نـهنج گل حاصل می‌شود و تخمدان در مـیان آن قـرار مـی‌گیرد (مانند سیب)

⊡ **میوه دادن**: ۱. محصول دادن ۲. نتیجه دادن

میوه‌آرایی / miveārāyi, –`ārāyi / : اسـم. هنر یا فـن آرایش میوه‌ها و ساختن شکلهای تزیینی از آنها

میهمان / mihmān / ☜ **مِهمان**

میهمانی / mihmāni / ☜ **مِهمانی**

میهن / mihan / : اسـم. ۱. کشـور زادگـاه شـخص و پیشینیانش؛ سرزمین مادری ‹ ایران میهن ماست › ۲. کشوری که شخص در آن زندگی مـی‌کند و تـابعیت دولت آن را پـذیرفته است ‹ آنـان استرالیـا را مـیهن خـود سـاختند › ۳. سرزمینی که شخصی با ساکنان آن دارای زبان، فرهنگ، پیشینهٔ تاریخی و منافع ملی مشترک است؛ وطن

میهن‌پرست / mihanparast ، ـهـا؛ ـان / : صفت. دوستدار میهن، تاریخ، فـرهنگ، آزادی و سـربلندی آن و مردمش؛ میهن‌دوست؛ وطن‌پرست؛ وطن‌خواه؛ وطن‌دوست

میهن‌پرستانه / mihanparastāne / : صـفت. دارای کیفیّت میهن‌پرستی ‹ احساسات میهن‌پرستانه ›

میهن‌پرستی / mihanparasti / : اسم. ۱. وضع یا کیفیّت میهن‌پرست بودن ۲. دوست داشتن میهن و هـواداری از پیشرفت و بهروزی مردم آن؛ میهن‌دوستی؛ وطن‌دوستی؛ وطنخواهی

میهن‌دوست / mihandust ، ـهـا؛ ـان / : صـفت. میهن‌پرست؛ وطن‌پرست؛ وطن‌دوست؛ وطنخواه

میهن‌دوستی / mihandusti / : اسم. مـیهن‌پرستی؛ وطن‌پرستی؛ وطن‌دوستی؛ وطنخواهی

میهنی / mihani / : صفت. مربوط یا منسوب بـه مـیهن ‹ سرودهای میهنی ›

ن

ن / ne /: اسم. بیست و نهمین حرف الفبای فارسی؛ نون

نـ- / na /: پیشوند. ۱. نشانهٔ نفی در فعل (ندیدم، نرفت، نکن) ۲. نشانهٔ مصدر منفی (نیامدن، ندیدن، ننوشتن) ۳. [گفتاری] نشانهٔ صفت منفی (نَشُسته، نخورده، ندیده)

-ن / an /: پسوند. نشانهٔ مصدر (دیدن، داشتن، رفتن)

نا[1] / nā /: اسم. ۱. [گفتاری] نیروی بدنی؛ تاب و توان ۲. بویی که معمولاً در جای نمناک و دربسته یا از مواد غذایی مانده و کپک‌زده منتشر می‌شود

▣ **نا نداشتن**: نیرو و توانایی جسمی نداشتن

نا-[2]: پیشوند. ۱. ناتنی (نابرادری، ناپدری، نامادری) ۲. منفی‌کنندهٔ صفت یا اسم (ناآشنا، نابینا، ناتوانی، نارضایی)

نا آرام
نا آزموده
نا استوار
نا آشنا
نا اصل
نا آگاه
نا آگاهی
نا آموخته
نا ایمن
نا باروری
نا بالغ
نا بخشودنی
نا برابر
نا بردباری
نا بسندگی
نا بهنگام
نا پاک
نا پاکی
نا پایدار
نا پذیرنده
نا پرهیزگار
نا پوشیدگی
نا پوشیده
نا پیگیر
نا پیوستگی
نا پیوسته
نا جوانمردانه
نا خالص
نا خالصی
نا خرسند
نا خشنود
نا خوانا
نا خوشایند
نا خویشتنداری
نا دلپذیر
نا دوستانه
نا راست
نا رضامندی
نا رفته
نا زیبا
نا سالم
نا سلامت
نا شاد
نا شکیبا
نا شکیبایی
نا صاف
نا صالح
نا صحیح
نا صواب
نا قواره
ناکارامد
ناکافی
ناکوک
ناگسستنی
ناگشودنی
ناگشوده
ناگفتنی
نا لایق
نا لوطی
نا مأنوس
نا مبارک
نا مرتب
نا مرسوم
نا مرغوب
نا مساعد
نا مسکون
نا مسلم
نا مسلمان
نا مشخص
نا مشروط
نا مشروع
نا مطبوع
نا مطمئن
نا معتبر
نا معتدل
نا معقول
نا معلوم
نا معیّن
نا مفهوم
نا مقبول
نا مقدور
نا مکرر
نا مکشوف
نا ممکن
نا مناسب
نا منتظم
نا منظم
نا موافق
نا موثق
نا موجه
نا موزون
نا مهربان
نا مهربانی
نا میمون
نا نجیب
نا واجب
نا وارد
نا ویژه
نا هشیاری
نا هماهنگ
نا همجنس
نا همخوانی
نا همرنگ
نا همسان
نا همگن
نا همگون
نا هموار

-نا[3]: پسوند. نشانهٔ چگونگی مکان یا وضعیت (تنگنا، فراخنا، درازنا)

ناآرامی / nā`ārāmi ، -ها /: اسم. ۱. وضع یا کیفیّت آرام نبودن (ناآرامی اخیر ناشی از رقابت گروههاست) ۲. وجود وضع یا کیفیّتی که آرامش را برهم زند (در برخی نقاط ناآرامی به‌وجود آمد)

ناامن / nā`amn /: صفت. فاقد آرامش و امنیت (شهر ناامن بود و خطر حملهٔ هوایی همیشه وجود داشت)

ناامنی / nā`amni ، -ها /: اسم. وضع یا کیفیّت نبودن امنیت (ناامنی بیشتر از جنگ ناشی می‌شد)

ناامید / nā`omid /: صفت. فاقد امید؛ محروم از امید؛ دستخوش ناامیدی؛ نومید [ادبی] (خسته و ناامید به خانه برگشت)

▣ **ناامید شدن**: امید خود را از دست دادن (از دریافت هر کمکی ناامید شد). به همین قیاس: **ناامید بودن؛ ناامیدکردن**

ناامیدی / nā`omidi /: اسم. وضع یا کیفیّت نداشتن امید یا امیدوار نبودن؛ نومیدی (ناامیدی به دل راه نده)

نااهل / nā`ahl ، -ان /: صفت. فاقد شایستگی لازم یا مورد نظر؛ ناشایست (شوهرش نااهل است و به حرف کسی گوش نمی‌دهد)

نائب / nā`eb / ☜ **نایب**

نائل / nā`el / ☜ **نایل**

ناب / nāb /: صفت. فاقد آغشتگی یا آلودگی به چیز دیگر؛ خالص ‹ طلای ناب، اسلام ناب ›

نـاباب / nābāb /: صفت. ۱. فـاقد شـایستگی اخـلاقی ‹ آدم ناباب › ۲. جای نامناسب از جنبهٔ اجتماعی و اخلاقی ‹ جای ناباب ›

ناباوری / nābāvari /: اسم. وضع یا کیفیّت باور نداشتن ‹ ادعای او با ناباوری حاضران روبرو شد ›. بـه هـمین قـیاس: **ناباور**

نابجا / nābejā /: صفت. ۱. واقع در محل یا موقع نامناسب ‹ حرف نابجا، کار نـابجا › ۲. واقع در جایی غیر از جای اصلی یا معمولی خود ‹ ریشهٔ نابجا ›

نابخرد / nābexrad ، ـان /: صفت. [ادبی] بی‌خرد؛ بی‌عقل

نابخردانه / nābexradāne /: قـید. از روی بـی‌خردی؛ همراه با بی‌عقلی ‹ در این مورد نابخردانه رفتار کرد ›

نابرابری / nābarābari ، ـها /: اسم. وضـع یـا کـیفیّت برابر نبودن دو یا چند چیز از لحـاظ کـمیّت یـا کـیفیّت ‹ نابرابری طبقاتی، نابرابری درامدها ›

نابرادری / nābarādari ، ـها /: اسم. برادر دارای پدر یا مادر غیرمشترک؛ برادر ناتنی

نابسامان / nābesāmān /: صفت. بی‌نظم و ترتیب؛ بدون وضع خوشایند و دلخواه ‹ زندگی نابسامان، وضع نابسامان ›

نابسامانی / nābesāmāni ، ـها /: اسم. وضع یا کیفیّت نابسامان بودن ‹ ارثیهٔ پدر او را از نابسامانی نجات داد ›

نابغه / nābeqe ، ـهـا؛ نَـوابـغ /: اسم. شـخص دارای تواناییهای ذهنی و خلاقیتهای فـوق‌العـاده و اسـتثنایی ‹ بیشتر مردم ادیسن را نابغه می‌دانند ›

نابکار / nābekār ، ـها؛ ـان /: صفت. [ادبی] دارای رفتار بد؛ بدکاره؛ بدکردار ‹ آن مرد نابکار قدر این فداکاری را نشناخت ›

نابلد / nābalad /: صفت. ناآشنا به جـایی ‹ او نـابلد بـود و شهر را نمی‌شناخت ›

نابود / nābud /: صفت. از میان رفته؛ نیست‌شده ‹ سراسر شهر در طول جنگ نابود شد ›

▣ **نابود شدن**: یکسره از میان رفتن ‹ هرچه داشتیم نابود شد ›

نابودکردن: یکسره از میان بردن ‹ جنگ همه‌چیز را نابود کرد ›

نابودی / nābudi ، ـها /: اسم. وضع یا کیفیّت نابود شدن ‹ نابودی جنگل، نابودی امید ›

نـابهنجار / nābehanjār /: صـفت. ۱. دارای انـحراف از وضع معمولی یا طبیعی ۲. دارای نقص یا بی‌نظمی

نابهنجاری / nābehanjāri ، ـها /: اسم. وضع یا کیفیّت نابهنجار بودن

نـابینا[1] / nābinā ، ـهـا؛ ـیـان /: اسـم. [ادبـی] کـور ‹ چو می‌بینی که نابینا و چاه است / اگر خاموش بنشینی گناه است ›

نابینا[2]: صفت. [ادبی] فاقد بینایی ‹ مرد نابینا ›

نابینائی / nābinā`i / ☜ **نابینایی**

نابینایی / nābināyi /: اسم. ۱. وضع یا کیفیّت نابینا بودن ۲. نقص جسمی که موجب از میان رفتن توانـایی دیـدن می‌شود * کوری؛ **نابینائی**

ناپالم / nâpâlm / ☜ بمب ناپالم، **بمب**

ناپختگی / nāpoxtegi ، ـها /: اسم. [مجازی] وضع یا کیفیّت نداشتن تـجربهٔ کـافی ‹ جوان است، قدری نـاپختگی نشان داده است ›

ناپخته / nāpoxte /: صفت. ۱. /ـها/ بی‌بهره از تـجربهٔ کافی ‹ جوان ناپخته‌ای بود › ۲. بدون بررسی کافی ‹ مراقب باش عمل ناپخته‌ای از تو سر نزند › ۳. خام

ناپدری / nāpedari ، ـها /: اسم. مردی جز پدر شخص، که با مادر او ازدواج کرده است؛ پدر ناتنی؛ پدراندر

ناپدید / nāpadid /: صـفت. [ادبی] ۱. پنهان؛ ناپیدا ‹ ماه در پشت کوه ناپدید شد › ۲. گم ‹ پولهایم نـاپدید شـد. قـاتل نـاپدید شده است ›. به همین قیاس: **ناپدید شدن؛ ناپدیدکردن**

ـ نـاپذیر / nāpazir /: پـسواژه. نـاشدنی؛ نـاممکن ‹ اصلاح‌ناپذیر، چاره‌ناپذیر، شکست‌ناپذیر ›

ناپرچمی / nāparčami /: اسـم. [گـیاه‌شناسی] وجـود پرچمهای سترون که قادر به تولید گرده نیستند

ناپرهیزی / nāparhizi ، ـها /: اسم. عـمل یـا فـرایـند سرپیچی کردن از پرهیز و انجام دادن کاری که نباید کرد

ناپز / nāpaz /: صفت. [گفتاری] نامناسب بـرای پـختن؛ فاقد قابلیت پزایی ‹ این گوشت خیلی ناپز است ›

ناپسری / nāpesari ، ـها /: اسم. پسر همسر شخص از همسر دیگر؛ پسر ناتنی؛ پسراندر

ناپسند / nāpasand /: صفت. فاقد حالت پسـندیدگی؛ ناخوشایند؛ نامطلوب ‹ کار ناپسند، شهرت ناپسند ›

نـاپیدا / nāpeydā /: صـفت. دارای وضـع یـا کـیفیّت ناپیدایی

ناپیدائی / nāpeydā`i / ☜ **ناپیدایی**

ناپیدایی / nāpeydāyi /: اسم. ۱. وضع یا کیفیّت دیـده نشدن یا پنهان بودن ۲. وضع یا کیفیّت در دسترس نبودن * **ناپیدائی**

ناتاب / nātāb /: صفت. نتابیده؛ تابیده نشده ‹ نخ ناتاب ›

نـاتراز / nātarāz /: صـفت. ۱. نـاهمسطح، نـاموازی ۲. [مجازی] ناهموار ۳. [مجازی] دارای رفتار یا خـوی ناپسند یا ناسازگار ‹ آدم ناتراز ›

ناتراوا / nātarāvā /: صفت. دارای ویژگی یـا تـوانـایی مقاومت در برابر نفوذ مایعات. به همین قیاس: **ناتراوایی**

ناتریم / nâteryom / ☜ **سدیُم**

ناتمام / nātamām /: صفت. پایان نیافته ‹ کار ناتمام ›

▣ **ناتمام‌گذاشتن**: به پایان نرساندن؛ پایان ندادن

ناتنی / nātani /: صفت. ۱. دارای (تنها) پـدر یـا مـادر مشترک ‹ برادر ناتنی، خواهر نـاتنی › ۲. فـرزند زن یـا مـرد

از همسر دیگر ⟨ پسر ناتنی، دختر ناتنی ⟩ ۳. همسر دیگر پدر یا مادر شخص ⟨ پدر ناتنی، مادر ناتنی ⟩ ۴. خویشاوند همسر دیگر پدر یا مادر شخص ⟨ خالهٔ ناتنی، عموی ناتنی ⟩
* مقابل: **تنی**

ناتو / nātow, nāto: ، ـها / : صفت. [گفتاری] ۱. ناسازگار ۲. بدجنس

ناتوان / nātavān / : صفت. ۱. فاقد توانایی ⟨ از درک آن ناتوان است ⟩ ۲. فاقد نیروی کافی ⟨ با دستانی ناتوان کوشید آن را بگیرد ⟩ ۳. [مجازی] تهیدست

ناتوانی / nātavāni ، ـها / : اسم. وضع یا کیفیّت ناتوان بودن

ناتورالیست / nâturâlîst ، ـها / : صفت. پیرو یا هوادار طبیعت‌گرایی؛ طبیعت‌گرا

ناتورالیستی / nâturâlîsti / : صفت. مربوط یا منسوب به طبیعت‌گرایی؛ طبیعت‌گرایانه

ناتورالیسم / nâturâlîsm / ☜ **طبیعت‌گرایی**

ناجنس / nājens ، ـها / : صفت. ۱. بدذات؛ نابکار ۲. بدجنس

ناجنسی / nājensi ، ـها / : اسم. ۱. وضع یا کیفیّت ناجنس بودن ۲. بدجنسی

ناجوانمردی / nājavānmardi ، ـها / : اسم. رفتار یا کیفیّت دور از ارزشهای والای انسانی؛ نامردمی؛ نامردی [گفتاری]

ناجور / nājur / : صفت. [گفتاری] ۱. فاقد هماهنگی ⟨ رنگهای ناجور ⟩ ۲. فاقد وضع یا کیفیّت سازگار ⟨ غذای ناجور ⟩ ۳. ناخوشایند ⟨ حرف ناجور ⟩

ناجوربالان / nājurbālān / : اسم. زیرراسته‌ای از حشرات راستهٔ سنجاقکها که بالهای عقبی آنها در قاعده پهن‌تر از بالهای جلو است (مانند سنجاقک)

ناجوربرگی / nājurbargi / : اسم. [گیاه‌شناسی] وجود برگهای دارای شکل ظاهری متفاوت برروی یک گیاه یا ساقه (مانند برگهای آبزی نواری‌شکل، برگهای موّاج و مدوّر و برگهای هوایی به شکل سرنیزه در گیاه تیرکمان آبی)

ناجورپایان / nājurpāyān / : اسم. راسته‌ای از سختپوستان عالی ویژهٔ آبهای شور و شیرین، دارای بدن غالباً از دو طرف فشرده، بدون کاسه‌سنگ، با شکم قابل انعطاف بین قطعه‌های سوم و چهارم و دنبالهٔ شکمی مشخص (مانند میگوهای آب شیرین)

ناجوردم / nājurdom ، ـان / : صفت. [جانورشناسی] دارای بالهٔ دُمی با دو بخش نامساوی (در مورد ماهیهای استخوانی دیرین)

ناجوردندان / nājurdandān ، ـها / : صفت. [جانورشناسی] دارای دندانهایی به شکلهای متفاوت (در مورد بیشتر پستانداران که دندانهای نیش، پیش و آسیا دارند)

ناجورگانی / nājurgāni / : اسم. [زیست‌شناسی] کیفیّت متفاوت بودن اندازهٔ یاخته‌های جنسی (گانه‌ها) و یکسان بودن شکل و عملکرد آنها

ناجورهاگ / nājurhāg ، ـان / : صفت. [گیاه‌شناسی] دارای دو نوع هاگ مختلف به‌وجود آورندهٔ اندامهای نر و ماده (مانند سرخس)

ناجی / nāji ـها؛ ـان / : اسم. نجات‌دهنده؛ رهایی‌بخش؛ نجات‌بخش

ناچار[۱] / nāčār / : صفت. فاقد چاره یا ناتوان از یافتن آن ⟨ ناچار بودم پیشنهادش را بپذیرم ⟩

ناچار[۲]: قید. از روی ناچاری؛ به‌صورت ناگزیر ⟨ ناچار داد زد. ناچار همسایه‌ها را خبر کردم ⟩

ناچاری / nāčāri / : اسم. وضع یا کیفیّت نداشتن یا نیافتن چاره برای کار یا مشکل خود ⟨ ناچاری او را به این کار واداشت. همهٔ اینها از روی ناچاری است ⟩

ناچیز / nāčiz / : صفت. ۱. بسیار کم ⟨ مبلغ ناچیز، مقدار ناچیز ⟩ ۲. بسیار کوچک ⟨ ذرهٔ ناچیز ⟩ ۳. بی‌اهمیت؛ بی‌ارزش ⟨ در برابر او بسیار ناچیز بود. شغل ناچیز ⟩

ناچیزی / nāčizi / : اسم. وضع یا کیفیّت ناچیز بودن

ناحساب / nāhesāb / : صفت. [گفتاری] غیرمنطقی؛ ناحسابی ⟨ اگر حرف ناحساب می‌زنم بگو ⟩

ناحسابی / nāhesābi / : صفت. ۱. ناحساب؛ غیر منطقی ⟨ حرف ناحسابی، کار ناحسابی ⟩ ۲. /ـها / [مجازی] بی‌ارزش ⟨ آدم ناحسابی ⟩

ناحق / nāhaq / : اسم. ۱. ناسازگار با حقیقت ⟨ حرف ناحق ⟩ ۲. ناروا؛ ناشایست ⟨ خون ناحق ⟩

ناحیه / nāhiye ، ـها / : اسم. ۱. /نَواحی/ بخش معیّنی از یک کشور، سرزمین یا شهر ⟨ ناحیهٔ سردسیر، ناحیهٔ غله‌خیز، ناحیهٔ تجاری ⟩ ۲. بخش معیّنی از بدن ⟨ در ناحیهٔ سر شکستگی دیده می‌شود ⟩ ۳. طرف یا جهت مورد اشاره ⟨ صدا از ناحیهٔ شمال بود. از ناحیهٔ بچه‌ها نگران بودم ⟩

ناخدا / nāxodā ، ـها؛ ـیان / : اسم. ۱. فرمانده یا مسئول هدایت یک کشتی ۲. سرهنگ نیروی دریایی

ناخدائی / nāxodā'i / ☜ **ناخدایی**

ناخدایی / nāxodāyi / : اسم. ۱. شغل یا عمل ناخدا ۲. مقام ناخدا در نیروی دریایی * **ناخدائی**

ناخشنودی / nāxošnudi ، ـها / : اسم. وضع یا کیفیّت خشنود نبودن؛ نارضایی

ناخلف / nāxalaf ، ـها / : صفت. دارای رفتار و مَنشی متفاوت با پدر و مادر و معمولاً ناشایست

ناخن / nāxon ، ـها / : اسم. صفحهٔ شاخی محافظ انتهای بالایی انگشت پا یا دست انسان و بیشتر جانوران مهره‌دار

◘ **ناخن بند کردن**: ۱. [مجازی] به درامد یا وضع مناسبی اندک دسترسی پیدا کردن (همین که بتوانی در آن کارخانه ناخن‌بند کنی، کم‌کم کارت بهتر می‌شود) ۲. [مجازی] تلکه کردن

ناخن گرفتن: کوتاه کردن نوک ناخن

ناخن‌خشک / nāxonxošk, –xošg ، ـها / : صفت. [گفتاری] خسیس

ناخنداران / nāxondārān / : اسم. رده‌ای از بندپایان خاکزی، دارای بدن کشیده و دراز، بدون بند و با برجستگیهای عرضی، ۱۵ تا ۴۳ جفت پاهای کوتاه و کلفت، که شامل ۷۰ گونه‌اند

ناخن‌رو / nāxonrow ، ـان / : صفت. [جانورشناسی] دارای عادت یا گرایش به راه رفتن بر روی نوک انگشتان (مانند جانوران سُمدار)

ناخنک / nāxonak / : اسم. ۱. [کالبدشناسی] لکهٔ مثلثی‌شکلی از غشای مخاطی که روی ملتحمهٔ کرهٔ چشم را می‌گیرد و به‌طرف قرنیه نزدیک می‌شود ۲. [پزشکی] رشد غیرطبیعی گوشهٔ ناخن پا که در گوشت انگشت مجاور فرو می‌رود ۳. دستبرد اندک؛ عمل برداشتن و ربودن چیزی اندک، بویژه مواد خوراکی (نگذار کسی به میوه‌ها ناخنک بزند)

ناخنگیر / nāxongir ، ـها / : اسم. اسبابی برای کوتاه کردن سر ناخنها، به‌صورت دو آرواره با لبهٔ تیز که به‌وسیلهٔ اهرمی فنری باز و بسته می‌شود

ناخواسته / nāxāste / : صفت. مخالف یا مغایر با خواست و ارادهٔ شخص (مهمان ناخواسته، خواب ناخواسته)

ناخوانده / nāxānde / : صفت. دعوت نشده (مهمان ناخوانده)

ناخواهری / nāxāhari ، ـها / : اسم. خواهر شخص از پدر یا مادر دیگر؛ خواهر ناتنی

ناخودآگاه[1] / nāxodāgāh / : اسم. آن بخش از ساختار ذهنی که فعالیتش بیرون از حوزهٔ اراده و اختیار شخص است (مانند اشتباه لفظی یا خواب‌دیدن)

ناخودآگاه[2]: قید. بدون قصد یا اراده؛ به‌طور غیرعمد (ناخودآگاه دست بردم و یکی را برداشتم)

ناخوش / nāxoš / : صفت. ۱. /ـها/ بیمار (پسرم ناخوش است) ۲. فاقد کیفیّت خوشایند یا دلخواه (بوی ناخوش، صدای ناخوش)

ناخوشی / nāxoši / : اسم. ۱. /ـها/ بیماری (ناخوشی تازه‌ای آمده که بیشتر بچه‌ها می‌گیرند) ۲. نداشتن حالت خوش (در خوشی و ناخوشی کنار هم بودیم)

◘ **ناخوشی گرفتن**: بیمار شدن، بویژه از راه سرایت (نمی‌دانم این ناخوشی را از کی گرفته بود)

از ناخوشی بلند شدن: از بیماری بهبود یافتن و دیگر بستری نبودن

نادار / nādār / : صفت. فاقد دارایی؛ بی‌بضاعت؛ فقیر (همسایه‌مان نادار بود)

نادان / nādān ، ـها؛ ـان / : صفت. فاقد آگاهیهای لازم برای زندگی کردن؛ جاهل (دوست نادان، مرد نادان)

ندانسته / nādāneste / : قید. بدون آگاهی؛ بی‌خبر (مبادا ندانسته کاری بکنی): **ندانسته**

نادانی / nādāni ، ـها / : اسم. وضع یا کیفیّت نادان بودن (خودستایی نشانهٔ نادانی است)

نادختری / nādoxtari ، ـها / : اسم. دختر همسر شخص از همسری دیگر؛ دختر ناتنی؛ دختراندر

نادر / nāder / : صفت. کمیاب (چنین دوستانی نادر هستند. گیاهان نادر)

نادرست / nādorost / : صفت. ۱. دارای خطا یا غلط (روش نادرست، املای نادرست) ۲. /ـها/ دارای رفتاری مخالف درستکاری (آدم نادرستی بود که هم رشوه می‌گرفت، هم دزدی می‌کرد و هم سر دوستانش کلاه می‌گذاشت)

نادرستی / nādorosti ، ـها / : اسم. وضع یا کیفیّت نادرست بودن

نادرویش / nādarviš ، ـان / : اسم. درویش دروغین؛ درویش قلابی

نادره / nādere ، ـها / : صفت. [ادبی] بی‌همانند یا کم‌همانند

نادم / nādem ، ـان / : صفت. [ادبی] پشیمان (از رفتار خودش نادم بود)

نادیدنی / nādidani ، ـها / : صفت. ۱. فاقد امکان یا کیفیّت دیده‌شدن ۲. فاقد ارزش یا شایستگی دیدن

نادیده[1] / nādide ، ـها / : صفت. فاقد سابقهٔ دیدار (دوست نادیده)

نادیده[2]: قید. بدون دیدن؛ ندید [گفتاری] (مگر می‌شود چیزی را نادیده پسندید؟)

◘ **نادیده گرفتن**: ۱. چشم پوشیدن (آن پول را نادیده گرفت. خطای او را نادیده بگیر) ۲. اهمیت ندادن؛ ارزش قایل نشدن (توصیهٔ مرا نادیده گرفت)

ناراحت / nārāhat / : صفت. ۱. فاقد امکان یا توانایی ایجاد آسایش (جای ناراحت، صندلی ناراحت) ۲. دستخوش فشار یا آزار (در آنجا ناراحت بودم. سینه‌ام ناراحت است) ۳. دارای ویژگی یا کیفیّت آزاردهنده (کفش ناراحت) ۴. [مجازی] آشوبگر؛ شلوغ (جوانی ناراحت و اهل جاروجنجال بود). به همین قیاس : **ناراحت بودن؛ ناراحت شدن؛ ناراحت کردن**

ناراحتی / nārāhati ، ـها / : اسم. ۱. وضع یا کیفیّت ناراحت بودن (ناراحتی شما باعث شرمندگی است) ۲. [مجازی] بیماری (ناراحتی عصبی)

ناراضی[1] / nārāzi ، ـها؛ ـان / : اسم. [سیاست] کسی که مخالف نظام حکومتی یا دولت است، بویژه کسی

که مخالفتش با اقدامهای خشونت‌آمیز همراه نیست ‹ یک ناراضی عربستان‌سعودی در مصاحبهٔ مطبوعاتی اظهار داشت... ›
ناراضی[۲]: صفت. فاقد خشنودی؛ ناخشنود ‹ پیدا بود که از پیشنهاد من ناراضی است ›
نارس / nāras ، ـها / : صفت. ۱. کال ۲. فاقد رشد عادی ‹ نوزاد نارس ›
نارسا / nārasā, nāresā / : صفت. فاقد نیرو، توانایی یا امکانهای دیگر برای تأمین مقصود ‹ بیان نارسا ›
نارسائی / nārasā`i / ☜ **نارسایی**
نارسانا / nārasānā, nāresānā ، ـها / : صفت. فاقد خاصیت رسانایی؛ عایق. به همین قیاس: **نارسانایی**
نارسایی / nārasāyi, nāresāyi ، ـها / : اسم. ۱. وضع یا کیفیّت نداشتن رسایی: الف) کم داشتن توانایی ذهنی یا اخلاقی ب) کم داشتن امکانات ج) نداشتن قدرت یا استعداد جسمی ۲. وضع یا کیفیّت نداشتن ظرفیت یا امکانات برای تأمین منظور * **نارسائی**
نارسنگ / nārsang / : اسم. [کانی‌شناسی] سیلیکات طبیعی درخشان کم‌و بیش شفاف متبلور که به‌عنوان سنگ نیمه‌قیمتی و سایا مورد استفاده است
نارسیسیسم / nârsisism / : اسم. [روان‌شناسی] خودشیفتگی
نارضائی / nārezā`i / ☜ **نارضایی**
نارضامندی / nārezāmandi ، ـها / : اسم. نارضایی
نارضایتی / nārezāyati / ☜ **نارضایی**
نارضایی / nārezāyi ، ـها / : اسم. وضع یا کیفیّت راضی نبودن ‹ این کارها باعث نارضایی مردم می‌شود ›: **نارضایتی** [گفتاری]؛ **نارضائی**
نارفیق / nārafiq, −refiq / : اسم. دوست دروغین؛ دوست قلابی
نارکوتین / nârkotin / : اسم. [شیمی] از آلکالوئیدهای تریاک که به‌عنوان تب‌بر، تقویت‌کننده و ضدسرفه کاربرد دارد
نارگیل / nārgil ، ـها / : اسم. ۱. درخت بلند یک‌پایهٔ گرمسیری از تیرهٔ نخلها، دارای برگهای بزرگ پَرمانند و میوهٔ شفت ۲. میوهٔ درشت و بیضی‌شکل آن درخت، دارای پوست سخت لیفی و درونبر گوشتی ضخیم و خوراکی که محتوی مایع سفیدرنگ با طعم کمی شیرین و مطبوع (شیر نارگیل) است
نارگیلی / nārgili / : صفت. دارای نارگیل یا اسانس آن ‹ شیرینی نارگیلی ›
نارنج / nārenj ، ـها / : اسم. ۱. درخت پایا از تیرهٔ مرکبات، با برگهای دارای دمبرگ بالدار، گلهای پنج‌قسمتی، پرچم کوتاه، تخمدان دارای هشت تا ده خانه و میوهٔ سته ۲. میوهٔ آن درخت که خوراکی، درشت و کروی، آبدار و ترش‌مزه و دارای پوستهٔ خارجی اسانسدار به‌رنگ زرد مایل به سرخ است
نارنجستان / nārenjestān ، ـها / : اسم. ۱. باغ نارنج ۲. [قدیمی] گلخانه
نارنجک / nārenjak ، ـها / : اسم. جسم پرتابی کوچکی حاوی مادهٔ منفجره یا شیمیایی (مانند گاز اشک‌آور یا مادهٔ آتشزا) که با دست یا نارنجک‌انداز پرتاب می‌شود
نارنجک‌انداز / nārenjak`andāz ، ـها؛ ـان / : اسم. ۱. سربازی که مأمور پرتاب نارنجک است ۲. جنگ‌افزاری شبیه توپ کوچک، ویژهٔ پرتاب نارنجک
نارنجی[۱] / nārenji / : اسم. هریک از رنگهای واقع در طیف میان سرخ و زرد با روشنی متوسط و غلظت متوسط تا زیاد؛ به‌رنگ نارنج
نارنجی[۲]: صفت. دارای رنگ نارنجی؛ به‌رنگ نارنج؛ نارنجی رنگ
نارنگی / nārangi, nārengi ، ـها / : اسم. ۱. درخت پایا از تیرهٔ مرکبات، دارای برگهای باریک ونیزه‌ای و میوهٔ سته ۲. میوهٔ آن درخت که خوراکی، (تقریباً) کروی، معطر و دارای پوست نارنجی تند مایل به قرمز است و براحتی از پوست جدا می‌شود
نارو / nārow, nāro: / : اسم. [گفتاری] ۱. فریب؛ نیرنگ ۲. خیانت
▣ **نارو زدن**: خیانت کردن؛ نادرستی کردن ‹ می‌خواست به رفیقش نارو بزند ›
ناروا / nāravā / : صفت. ناسازگار با قانون یا اخلاق؛ ناشایست؛ مقابل: **روا** ‹ کار ناروا، رفتار ناروا ›
نارِوانی / nāravāni / : اسم. [شیمی] گرانرَوی
نارو زن / nārowzan, nāro:- ، ـها / : صفت. [گفتاری] دارای عادت یا گرایش به نارو زدن
نارون / nārvan / : اسم. ۱. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای بی‌گلبرگ، درختی یا درختچه‌ای، دارای چوب محکم، برگ زودافت ساده و فراهم، و گلهایی که پیش از برگ ظاهر می‌شوند ۲. / ـها / درخت از تیرهٔ نارون، دارای چوب بسیار محکم، برگهای دندانه‌دار انبوه و گلهای نر ـ ماده
ناریخت / nārixt / : صفت. [فیزیک] دارای بزرگنمایی متفاوت در دوجهت عمودی و افقی
ناز[۱] / nāz / : اسم. ۱. خودداری و بی‌اعتنایی دروغین ‹ اول قدری ناز کرد و «نمی‌توانم» و «نمی‌کنم» گفت، امّا همین که پول را دید راضی شد › ۲. خودنمایی برای جلب توجه دیگران؛ عشوه؛ قر ‹ خیلی با ناز و ادا حرف می‌زد و راه می‌رفت › ۳. عمل یا فرایند نازیدن؛ فخر فروختن؛ افتخار کردن ۴. [گفتاری] نوازش ‹ دست به سر بچه کشید و نازش کرد › ۵. [ادبی] آسایش ‹ خواب ناز، نازُونعمت › ۶. گل‌ناز ☜ **گل**

▣ **ناز شَست:** مالی که شخص برای کار برجسته یا خدمتی که کرده دریافت می‌کند
▣ **ناز داشتن:** عشوه و کرشمه داشتن
ناز کردن: ۱. بدروغ خودداری و بی‌اعتنایی‌کردن ۲. عشوه‌گری کردن ۳. کسی را نوازش کردن
نازکسی خریدار داشتن ☜ **نازکسی را خریدن /کشیدن**
نازکسی را خریدن /کشیدن: رفتار همراه با ناز او را تحمل کردن؛ به او محبت و علاقه نشان دادن و او را خدمت و نوازش کردن: **نازکسی خریدار داشتن**
ناز[۲]: صفت. [گفتاری] نازنین ‹ بچه خیلی ناز بود ›
نازا / nāzā ، ـها /: صفت. فاقد استعداد بارور شدن؛ عقیم؛ سترون ‹ زن نازا ›
نازائی / nāzā`i / ☜ **نازایی**
نازایی / nāzāyi ، ـها /: اسم. وضع یا کیفیّت نازا بودن: **نازائی**
نازبالش / nāzbāleš ، ـها /: اسم. بالش نرم
نازپرورده / nāzparvarde ، ـها؛ ـگان /: صفت. پرورش‌یافته در آسایش، با مراقبت و مهربانی و بدون سختی دیدن
نازخاتون / nāzxātun /: اسم. غذای ایرانی که از بادنجان کباب‌کردهٔ ساطوری، گوجه‌فرنگی خردشده، پیاز و چاشنیها (مانند آب‌انار یا آب‌غوره، گلپر، ...) می‌پزند
نازک / nāzok /: صفت. ۱. دارای فاصلهٔ کم میان پشت و رو ‹ کاغذ نازک، دیوار نازک › ۲. [گفتاری] دارای قطر کم؛ باریک ‹ شاخهٔ نازک، انگشتان نازک › ۳. دارای پهنا یا تراکم اندک ‹ خط نازک، ابروی نازک › ۴. ظریف ‹ صدای نازک ›
نازک‌اندام / nāzok`andām ، ـها /: صفت. دارای اندام ظریف. به همین قیاس: **نازک بدن**
نازکبالان / nāzokbālān /: اسم. راسته‌ای از حشرات دارای دگردیسی کامل، شامل زنبورها، مورچه‌ها، زنبورهای عسل و وابستگان آنها از زیرردهٔ بالداران، که غالباً به‌صورت گروههای بزرگ با سازمان اجتماعی پیچیده زیست می‌کنند و معمولاً چهار بال غشایی و شکمی دارند که بر پایه‌ای استوار است
نازک بین / nāzokbin ، ـها؛ ـان /: صفت. دارای بینش دقیق؛ دارای استعداد برای دیدن یا کشف‌کردن جزئیات
نازک‌خیال / nāzokxiyāl ، ـها؛ ـان /: صفت. دارای اندیشه‌های ظریف یا دقیق، بویژه توانا برای تجسمهای ظریف ‹ هنرمند نازک‌خیال ›. به همین قیاس: **نازک‌خیالی**
نازک‌دل / nāzokdel ، ـان /: صفت. [ادبی] دل‌نازک
نازک‌زبانان / nāzokzabānān /: اسم. تیره‌ای از سوسماران زیرراستهٔ سوسمارها، دارای بدن باریک، دست و پای کوچک یا تحلیل‌رفته، دم دراز شکننده و ترمیم‌پذیر، زبان ظریف جمع‌شونده و پولکهای روی صفحه‌های استخوانی نازک
نازکش / nāzkeš /: اسم. کسی که ناز دیگری را می‌کشد ‹ تا نازکش داری ناز کن ›
نازک‌کاری / nāzok.kāri /: اسم. بخشی از فعالیت ساختمانی که پس از سفت‌کاری انجام می‌گیرد و شامل کارهای تکمیلی است (مانند اندودکاری داخل و خارج ساختمان، کف‌سازی و کار گذاشتن در و پنجره)؛ مقابل: **سفت‌کاری**
نازک‌نارنجی / nāzoknārenji ، ـها /: صفت. [گفتاری] فاقد شکیبایی و تحمل کافی در برابر دشواریها و ناملایمات؛ کم‌طاقت ‹ این جوانهای نازک‌نارنجی با کمترین ناملایمی اخمشان توی هم می‌رود ›
نازک‌نی / nāzokney /: اسم. استخوان ساق پا که در کنار درشت‌نی و در بخش بیرونی‌تر قرار دارد
نازکی / nāzoki /: اسم. وضع یا کیفیّت نازک بودن
نازل / nāzel /: صفت. ۱. ارزان ‹ بهای نازل › ۲. پست ‹ سطح نازل ›
▣ **نازل شدن:** (از آسمان) فرود آمدن ‹ بر پیامبر وحی نازل شد ›
نازنازی / nāznāzi /: صفت. [گفتاری] ۱. نازنین؛ ظریف و زیبا؛ نازی ‹ بچه‌های نازنازی › ۲. /ـها/ نازک‌نارنجی؛ نازپرورده
نازنین / nāzanin /: صفت. بسیار خوب و خوشایند ‹ مردی نازنین است ›
ناز و نعمت / nāz-o-ne`mat /: اسم. آسایش و ثروت ‹ در ناز و نعمت بزرگ شد. از ناز و نعمت چیزی کم نداشت ›
ناز و نوازش / nāz-o-navāzeš ، ـها /: اسم. نوازش و دلداری ‹ او را مدتی ناز ونوازش کردم تا آرام شد ›
ناز و نوز / nāz-o-nuz ، ـها /: اسم. [گفتاری] رفتاری به نشانهٔ مخالفت یا نپذیرفتن دروغین ‹ اول قدری ناز و نوز کرد و بعد پول را گرفت ›
نازی / nāzi /: صفت. ۱. [گفتاری] نازنازی؛ ظریف و زیبا؛ نازنین ۲. مربوط یا متعلق به نازیسم ۳. /ـها/ نازیست
نازیدن / nāzidan /: مصدر. لازم. //نازیدی؛ می‌نازی؛ بِناز// ۱. فخر فروختن؛ خودنمایی کردن ‹ به ثروت خود نازیدن › ۲. افتخار کردن ‹ ایران حق دارد به فرزندان خود بنازد ›. به همین قیاس: **نازیدنی**
■ مصدر منفی: نَنازیدن
نازیست / nāzist ، ـها /: صفت. پیرو یا هوادار نازیسم؛ نازی
نازیسم / nāzism /: اسم. [سیاست] آموزهٔ سیاسی و اجتماعی که در دههٔ سوم سدهٔ بیستم در آلمان شکل گرفت و بر اصل انحصارطلبی شدید تک‌حزبی، نژادپرستی افراطی،

استبداد و سلطه‌طلبی استوار بود: ناسیونال سوسیالیسم؛ سوسیالیسم ملی

ناس / nās /: اسم. مادهٔ مخدری شامل آهک و تنباکو که در زیر زبان می‌ریزند و آب آن را تف می‌کنند: نِسوار

ناساز / nāsāz ، ـها /: صفت. [ادبی] ۱. ناهماهنگ ۲. آشفته ۳. ناسازگار

ناسازگاری / nāsāz(e)gāri ، ـها /: اسم. ۱. وضع یا کیفیّت سازگار نبودن (ناسازگاری رنگها) ۲. نداشتن آمادگی برای همکاری، همصحبتی یا زندگی با دیگران (شوهرش ناسازگاری می‌کرد، بهانه می‌گرفت، و تهمت می‌زد). به همین قیاس: ناسازگار

ناسپاس / nāsepās /: صفت. دارای عادت یا گرایش به ناسپاسی؛ نمک‌بحرام؛ نمک‌نشناس؛ حق‌نشناس (فرزند ناسپاس پدر پیرش را بی‌پناه گذاشت و به‌دنبال زندگی خود رفت)

ناسپاسی / nāsepāsi /: اسم. وضع یا کیفیّت ناشی از نشناختن ارزش خدمت و نیکی دیگران؛ قدرنشناسی؛ حق‌نشناسی

ناسخ / nāsex /: اسم. ۱. باطل‌کننده (این ناسخ قانون قبلی است) ۲. /ـین؛ نُسّاخ / رونویسی کننده (این اشتباه ناسخ معنی جمله را عوض کرده است)

ناسره / nāsare /: صفت. [ادبی] ناخالص

ناسزا / nāsezā ، ـها /: اسم. [ادبی] دشنام؛ فحش

ناسلامتی / nāsalāmati /: حرف. [گفتاری] واژهٔ اعتراض به یک وضع یا رویداد، به معنی «کاش چنین نبود» (ناسلامتی می‌خواستم یک ساعت استراحت کنم. آخر ناسلامتی تو پدرش هستی. ناسلامتی رفتند که خوش باشند)

ناسوت / nāsut /: اسم. [ادبی] قلمرو جهان مادی

ناسوتی / nāsuti /: صفت. [ادبی] مربوط یا منسوب به جهان مادی

ناسور / nāsur /: اسم. پیدایش مجرای غیر طبیعی میان یک دمل یا حفرهٔ بدن و سطح پوست، یا میان دو حفرهٔ بدن

ناسیونال سوسیالیسم / nâs(i)yonâlsosyâlism / ☜ نازیسم

ناسیونالیست / nâs(i)yonâlist /: صفت. مربوط یا منسوب به ملّی‌گرایی؛ ناسیونالیستی؛ ملّی‌گرا

ناسیونالیستی / nâs(i)yonâlisti /: صفت. ناسیونالیست؛ ملّی‌گرایانه

ناسیونالیسم / nâs(i)yonâlism /: اسم. ملّی‌گرایی

ناشایست / nāšāyest /: صفت. ناسازگار با ارزشهای اخلاقی؛ ناروا (رفتار ناشایست، سخن ناشایست)

ناشتا[1] / nāštā /: صفت. صبحانه‌نخورده (تا ساعت ۱۰ ناشتا بودم)

ناشتا[2]: قید. بدون خوردن صبحانه (فردا صبح ناشتا بیا برای آزمایش)

ناشتائی / nāštā'i / ☜ ناشتایی

ناشتایی / nāštāyi ، ـها /: اسم. صبحانه: ناشتائی

ناشر[1] / nāšer ، ـها؛ ـان؛ ـین /: اسم. مؤسسهٔ انتشار کتاب (ناشر حاضر به تجدید چاپ کتاب نیست)

ناشر[2]: صفت. منتشرکننده (ناشر مجله)

ناشزه / nāšeze /: اسم. ۱. [حقوق] زنی که وظیفه‌های همسری را ایفا نمی‌کند ۲. زنی که شوهرش او را بدون طلاق دادن رها کرده است

ناشکری / nāšokri /: اسم. اظهار ناخشنودی یا اعتراض ناروا، بویژه نسبت به وضع خویش (بیخود ناشکری نکن، این زن از سرت هم زیاد است). به همین قیاس: ناشکر

ناشکوفا / nāšokufā, –šûkufā, –šekufā /: اسم. [گیاه‌شناسی] نوعی میوه که پس از رسیدن، خودبخود باز نمی‌شود و دانه درون میوه باقی می‌ماند (مانند میوهٔ فندق یا گردو)

ناشناخته / nāšenāxte ، ـها /: صفت. ۱. ناشناس (شخص ناشناخته، سرزمینهای ناشناخته) ۲. نامعلوم (جهانهای ناشناخته)

ناشناس / nāšenās /: صفت. فاقد ویژگیهای شناخته‌شده یا قابل شناسایی؛ مقابل: آشنا (مرد ناشناس، بیماری ناشناس)

ناشنوا[1] / nāšenavā ، ـها؛ ـیان /: اسم. کسی که براثر آسیب جسمی یا به‌طور مادرزادی قادر به شنیدن صداها نیست

ناشنوا[2]: صفت. فاقد شنوایی؛ کر

ناشنوائی / nāšenavā'i / ☜ ناشنوایی

ناشنوایی / nāšenavāyi /: اسم. ۱. وضع یا کیفیّت ناشنوا بودن ۲. نقص جسمی که موجب از کار افتادن حس شنوایی می‌شود * کری؛ ناشنوائی

ناشور / nāšur /: صفت. [گفتاری] شسته نشده؛ نشسته (صورت ناشور)

ناشی / nāši /: صفت. ۱. فاقد ورزیدگی و تجربهٔ عملی (رانندهٔ ناشی، آشپز ناشی) ۲. دارای منشأ (بیشتر تصادفها از بی‌احتیاطی ناشی می‌شود). به همین قیاس: ناشی بودن؛ ناشی شدن

ناشیانه[1] / nāšiyāne /: صفت. دارای وضع یا شیوهٔ شخص ناشی؛ فاقد مهارت و ورزیدگی (رفتار ناشیانه)

ناشیانه[2]: قید. با ناشیگری؛ بدون مهارت (ناشیانه کار می‌کرد)

ناشیگری / nāšigari ، ـها /: اسم. وضع یا کیفیّت کار ناشی؛ عمل یا رفتار ناشیانه (ناشیگری کردی و کار خراب شد)

ناصح / nāseh ، ـان؛ ـین /: صفت. [ادبی] اندرزگو؛ پنددهنده

ناصیه / nāsiye ، ـها /: اسم. [ادبی] پیشانی

ناطق[۱] / nāteq ، ـان؛ ـین / : اسم. کسی که سخنرانی می‌کند ⟨ ناطق دربارهٔ وضع دانشگاهها سخن گفت ⟩
ناطق[۲]: صفت. [ادبی] دارای توانایی سخن گفتن ⟨ حیوان ناطق ⟩
ناظر[۱] / nāzer ، ـها؛ ـان؛ ـین؛ نُظّار / : اسم. کسی که باید مراقب درست انجام گرفتن کاری باشد، بدون اینکه در انجام دادن آن شرکت کند
ناظر[۲]: صفت. تماشاگر، بویژه تماشاگری که دخالتی در رویدادها ندارد ⟨ او ناظر دعوا بود ⟩
ناظم / nāzem ، ـها؛ ـان؛ ـین / : اسم. کسی که مراقبت بر اجرای مقررات و حفظ نظم و ترتیب در یک مؤسسه، بویژه مدرسه یا بیمارستان را عهده‌دار است
ناظمه / nāzeme ، ـها / : اسم. ناظم مؤنث
ناعلاجی / nā`alāji / : اسم. ۱. ناچاری؛ ناگزیری ۲. درمان‌ناپذیری. به همین قیاس: **ناعلاج**
ناغافل[۱] / nāqāfel / : صفت. [گفتاری] ناگهانی
ناغافل[۲]: قید. [گفتاری] به‌طور ناگهانی و بدون آگاهی دادن از پیش ⟨ ناغافل ریختند سرش و او را لخت کردند ⟩
ناف / nāf / : اسم. ۱. اثر قطع بند ناف که به‌صورت گودی کوچکی بر جدار بیرونی شکم باقی می‌ماند ۲. [گیاه‌شناسی] پیوندگاه دانه به بند تخمک که به‌صورت فرورفتگی کوچکی برروی پوست دانه مشخص است ⟨ ناف دانهٔ لوبیا ⟩ ۳. [گفتاری] وسط چیزی ⟨ ناف آسمان ⟩
▣ **ناف افتادن**: جابجا شدن عضلات ناف به‌خاطر برداشتن بار سنگین
ناف بریدن: بریدن و برداشتن ناف نوزاد در هنگام تولد
ناف کسی را با چیزی بریدن: [مجازی] آن چیز عادت طبیعی او شدن ⟨ ناف او را با دروغ بریده‌اند ⟩
ناف کسی را برای کسی بریدن: او را در هنگام تولد برای دیگری نامزد کردن ⟨ ناف او را برای پسر عمویش بریده بودند ⟩
ناف کسی را چرب کردن: [کنایی] با انجام دادن کاری او را خشنود و موافق کردن ⟨ سعی می‌کرد در فرصت مناسبی ناف او را چرب کند ⟩
به ناف کسی بستن: [مجازی] به او تحمیل کردن
نافذ / nāfez / : صفت. ۱. نفوذ کننده ۲. دارای قدرت یا کیفیّت نفوذ کردن ⟨ صدای نافذ ⟩
نافرجام / nāfarjām / : صفت. بی‌نتیجه ⟨ تلاش نافرجام، کودتای نافرجام ⟩
نافرمان / nāfarmān ، ـها؛ ـان / : صفت. دارای عادت یا گرایش به نافرمانی ⟨ مأمور نافرمان تنبیه شد ⟩
نافرمانی / nāfarmāni ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند سرپیچی از فرمان و نپذیرفتن آن ⟨ در صورت نافرمانی مواخذه خواهید شد ⟩

نافع / nāfe` / : صفت. [ادبی] سودمند ⟨ داروی نافع، عمل نافع ⟩
نافلز / nāfelez(z) ، ـها / : اسم. عنصر شیمیایی (مانند کربن و نیتروژن) که ویژگیهای معمول فلز را ندارد و یون منفی، اکسیدهای اسیدی، ترکیبهای اسیدی و با هیدروژن ترکیبهای پایدار تشکیل می‌دهد: **غیرفلز**
نافله / nāfele / ☜ نماز نافله، **نماز**
نافه / nāfe / : اسم. ۱. [گیاه‌شناسی] مجموعهٔ پرچمهای گل در یک گیاه دانه‌دار ۲. کیسهٔ کوچکی در مجاورت اندام تناسلی آهوی مشک نر که محتوی مشک است
ناقابل / nāqābel / : صفت. ناچیز ⟨ کمک ناقابل، هدیهٔ ناقابل ⟩: **بی‌قابلیّت**
ناقد / nāqed ، ـان؛ ـین / : اسم. کسی که نقادی می‌کند
ناقص / nāqes ، ـها / : صفت. ۱. نیمه‌تمام؛ کامل نشده؛ ناتمام ⟨ کار هنوز ناقص است. رشد ناقص ⟩ ۲. دارای عیب یا نقص ⟨ از یک پا ناقص است ⟩
▣ **ناقص شدن**: [مجازی] نقص عضو پیدا کردن. به همین قیاس: **ناقص کردن**
ناقص‌الخلقه / nāqesolxelqe ، ـها / : صفت. دارای نقص مادرزادی
ناقص‌عقل / nāqes`aql ، ـها / : صفت. دارای توانایی ذهنی اندک ⟨ آدم ناقص‌عقل اختیارش را می‌دهد به‌دست دیگری ⟩
ناقض / nāqez ، ـها؛ ـین / : صفت. نقض‌کننده ⟨ این عمل ناقض آزادیهای مدنی است ⟩
ناقل / nāqel ، ـها؛ ـان؛ ـین / : صفت. منتقل‌کننده؛ جابجا کننده؛ انتقال‌دهنده ⟨ آب آلوده ناقل بیماری است ⟩
ناقلا / nāqolā ، ـها / : صفت. [گفتاری] ۱. زیرک و باهوش ⟨ جوان ناقلایی است ⟩ ۲. حیله‌گر ⟨ موش ناقلا پنیر را برده بود ⟩
ناقوس / nāqus ، ـها / : اسم. زنگ بزرگی که در کلیسا نصب می‌شود و آن را برای دعوت به آیینهای عبادی به‌صدا درمی‌آورند؛ زنگ کلیسا
ـناک / nāk / : پسوند. ۱. آورنده یا پدیدآورنده ⟨ دردناک، ترسناک ⟩ ۲. دارای ⟨ اندوهناک، خشمناک، غمناک ⟩
ناکار / nākār / : صفت. [گفتاری] سخت آسیب‌دیده و از کار افتاده (معمولاً در مورد جاندار)
▣ **ناکار شدن**: سخت آسیب دیدن و از کار افتادن ⟨ بعد از آن تصادف ناکار شدم و هفت ماه توی رختخواب افتادم ⟩. به همین قیاس: **ناکار کردن**
ناکام / nākām / : صفت. دستخوش ناکامی ⟨ جوان ناکام، عاشق ناکام ⟩
▣ **ناکام مردن**: پیش از برخورداری از لذتهای زندگی مردن ⟨ پسر بیچاره ناکام مرد ⟩. به همین قیاس: **ناکام شدن**
ناکامی / nākāmi ، ـها / : اسم. وضع یا کیفیّت برخوردار نشدن از خوشیها و لذتهای زندگی

ناک‌اوت / nâk`owt, nâko:t / : اسم. ضربهٔ فنی، بویژه در مشت‌زنی
◙ **ناک‌اوت شدن**: براثر ضربهٔ حریف نقش زمین شدن و بازی را باختن
ناکجاآباد / nākojā.ābād / ☜ **آرمانشهر**
ناکس / nākas, nākes ، ـها؛ ـان / : صفت. ۱. (شخص) غیرمهم (کس‌وناکس) ۲. نادرست و فرومایه (یک ناکسی است که همتا ندارد)
ناگاه / nāgāh / : قید. به‌طور ناگهانی؛ بی‌خبر و نامنتظر (ناگاه صدایی شنیده شد)
ناگذار / nāgozār / ☜ **بی‌دَررُو-۱**
ناگزیر[1] / nāgozir / : صفت. مجبور به پذیرفتن وضعی یا انجام‌دادن کاری (فردا ناگزیر است برود. او را ناگزیر به این کار کردند)
ناگزیر[2]: قید. به‌خاطر فشار و اجبار یا نداشتن چاره (ناگزیر پیشنهاد او را پذیرفتم)
ناگزیری / nāgoziri / : اسم. ۱. وضع یا کیفیّت ناگزیر بودن ۲. ناچاری
ناگوار / nāgovār / : صفت. فاقد کیفیّت خوشایند و دلخواه؛ فاقد گوارایی (خبر ناگوار، وضع ناگوار)
ناگویی / nāguyi / : اسم. ناتوانی در گفتار یا بیان درست واژه‌ها، براثر وجود عارضهٔ عضوی: **آلالی**
ناگه / nāgah / : قید. [مخالف] ناگاه
ناگهان / nāgahān / : قید. ناگاه
ناگهانی / nāgahāni / : صفت. دارای وضع یا کیفیّتی پیش‌بینی‌نشده، دور از انتظار و بی‌خبر (صدای ناگهانی، دیدار ناگهانی)
نالان / nālān / : قید. درحال نالیدن (گریان و نالان به مادرش پناه برد)
ناله / nāle ، ـها / : اسم. ۱. صداهایی که به نشانهٔ احساس درد یا اندوه از گلو بیرون می‌آید (از درد ناله می‌کرد) ۲. [مجازی] سخنان شکایت‌آمیز که برای جلب توجه و همدردی کسی گفته می‌شود (از دست پسرش ناله داشت)
◙ **ناله‌کردن**: نالیدن
نالیدن / nālidan / : مصدر. لازم. //نالیدی؛ می‌نالی؛ بِنال// ۱. صداهای دردآلود برآوردن (از درد نالیدن) ۲. برای جلب حمایت یا همدردی کسی با ناله و زاری از وضع خود شکایت کردن (از وضع خود نالید)
■ صفت مفعولی: **نالیده** / مصدر منفی: **نَنالیدن**
نام / nām ، ـها / : اسم. [ادبی] ۱. واژه یا عبارتی که برای مشخص کردن چیزی یا کسی به کار می‌رود ۲. شهرت؛ معروفیت؛ آوازه ✽ اسم
◙ **نام تجارتی**: نامی که از سوی سازندهٔ کالا برای آن تعیین شده است (دیوترم نام تجارتی نوعی آبگرمکن است)
نام خانوادگی: نامی که (در ایران) میان اعضای خانوادهٔ پدری مشترک است: **نام فامیل**
نام علمی: نامی که در رشتهٔ علمی معیّنی برای نامیدن سنگ، گیاه، جانور یا مادهٔ دیگری به کار می‌رود. به همین قیاس: **نام شیمیایی؛ نام طبّی**
نام فامیل ☜ **نام خانوادگی**
به نامِ: ۱. با یاد کردن چیزی یا کسی (به‌نام خدا) ۲. با پشتوانه یا اعتبار چیزی یا کسی (به‌نام قانون) ۳. دارای نام (پسری داشت به‌نام علی)
◙ **نام بردن ازکسی / چیزی**: ۱. نام آن شخص / چیز را گفتن (چهار جانور خونسرد را نام ببرید) ۲. دربارهٔ آن شخص / چیز سخنی گفتن (در آن صحبت از شما هم نام برد)
نام دادن: نامی معیّن کردن؛ نام نهادن؛ اسم گذاشتن (به آن قاره آمریکا نام دادند)
نام گرفتن: نامیده شدن؛ موسوم شدن (آن قاره آمریکا نام گرفت)
نام نوشتن: نامنویسی
نام نهادن برکسی / چیزی: [ادبی] نامی برای آن معیّن کردن (او را علی نام نهادند)
نامادری / nāmādari ، ـها / : اسم. زنی جز مادر شخص که با پدر او ازدواج کرده است؛ مادر ناتنی؛ مادراندر
نام‌آوا / nāmāvā ، ـها / : اسم. واژه‌ای که حاکی از تقلید صدای طبیعی چیزی است و برای نامیدن آن به کار می‌رود (مانند بمب، فشفشه، شرـشر، وزـوز)
نام‌آور / nāmāvar ، ـها؛ ـان / : صفت. [ادبی] دارای شهرت؛ بلندآوازه؛ مشهور؛ معروف (مردی نام‌آور بود. از شاعران نام‌آور دورهٔ صفوی است)
نامبرده / nāmborde ، ـها؛ ـگان / : ضمیر. شخص یا چیزی که پیشتر نامش گفته یا نوشته شده است؛ مذکور؛ مزبور؛ سابق‌الذکر؛ فوق‌الذکر؛ مشارالیه (نامبرده چند سال متواری بود و دارای پیشینهٔ کیفری است)
نامتداول / nāmotadāvel, –motedāvel / : صفت. فاقد کاربرد یا رواج همگانی یا زیاد (شیوهٔ نامتداول، واژهٔ نامتداول)
نامترقب / nāmotaraqqeb, –moteraqqeb / ☜ **غیرمترقّبه**
نامترقبه / nāmotaraqqebe, –moteraqqebe / ☜ **غیرمترقّبه**
نامتناهی / nāmotanāhi, –motenāhi / : صفت. فاقد مرز یا انتها (جهان نامتناهی)
نامدار / nāmdār ، ـها؛ ـان / : صفت. دارای شهرت و آوازهٔ خوب و بسیار وسیع؛ نامور؛ نام‌آور؛ معروف؛ مشهور؛ نامی (شاعر نامدار)
نامراد / nāmorād / : صفت. ۱. دستخوش نامرادی ۲. ناکام

نامرادی / nāmorādi ، ـها / : اسم. ۱. وضع یا کیفیّت دست نیافتن به آرزو، هدف یا مقصود خود ۲. ناکامی

نامرئی / nāmar'i / : صفت. دارای وضع یا کیفیّت دیده نشدن؛ ناپیدا (لبخند نامرئی، خط نامرئی)

نامربوط / nāmarbut / : صفت. ۱. فاقد ارتباط با یکدیگر یا با موضوع مورد اشاره؛ بی‌ربط (موضوع نامربوط با این بحث را مطرح نکنید) ۲. ناروا؛ ناشایست (حرفهای نامربوط زده بود)

نامرد / nāmard ، ـها؛ ـان / : صفت. ۱. بی‌بهره از جوانمردی ۲. بی‌بهره از ارزشهای والای انسانی

نامردی / nāmardi ، ـها / : اسم. [گفتاری] ناجوانمردی

نامردمی / nāmardomi ، ـها / : اسم. [ادبی] ناجوانمردی؛ نامردی

نامزد / nāmzad ، ـها / : اسم. ۱. کسی که برای برعهده گرفتن کاری در نظر گرفته شده است (نامزد انتخاباتی، نامزد دریافت جایزه) ۲. دختر و پسر یا زن و مردی که خود یا کسانشان برای ازدواج آن دو با یکدیگر به‌طور مشترک تصمیم گرفته‌اند (پروانه و فریدون دیروز با هم نامزد شدند)

◻ **نامزد انتخاباتی**: کسی که برای انتخاب شدن در جریان یک انتخابات (به‌عنوان نماینده، رییس و مانند آن) معرفی شده است؛ کاندیدا

نامزدبازی / nāmzadbāzi ، ـها / : اسم. رابطهٔ عاشقانهٔ پسر و دختر در دوران نامزدی (پروانه و فریدون مشغول نامزدبازی هستند)

نامزدی / nāmzadi / : اسم. ۱. عمل یا فرایند نامزد شدن (نامزدی انتخابات، دوران نامزدی) ۲. /ـها/ مراسم تعیین و معرفی دو نفر به‌عنوان زن و شوهر آیندهٔ یکدیگر (جشن نامزدی، مراسم نامزدی)

نامساوی[1] / nāmosāvi ، ـها / : اسم. ۱. خاصیت برابر نبودن ۲. نمادی به‌صورت ≠ در ریاضیات که نشانهٔ برابر نبودن دو کمیّت و کوچکتر > بودن یکی یا بزرگتر < بودن دیگری است

نامساوی[2]: صفت. نابرابر (دو کمیت نامساوی، دو خط نامساوی)

نامطلوب / nāmatlub / : صفت. ناشایست؛ بد (وضع نامطلوب، شرایط نامطلوب)

نامعادلات / nāmo'ādelāt / : جمعِ ☜ **نامعادله**

نامعادله / nāmo'ādele ، ـها؛ نامعادلات / : اسم. [ریاضی] گزاره‌نمایی به‌صورت نامساوی میان دو عبارت جبری شامل یک یا چند متغیر

نامعهود / nāma'hud / : صفت. بی‌سابقه، پیش‌بینی نشده و نامرسوم (رفتار نامعهود)

نامگان / nāmgān / : اسم. مجموعهٔ نامها و اصطلاحهای ویژهٔ یک رشتهٔ معین (مانند گیاه‌شناسی، سیاست، ...)

نامگذاری / nāmgozāri ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند تعیین نام برای کسی یا چیزی (نامگذاری بچه توسط پدربزرگ صورت گرفت. نامگذاری گیاهان): **اسم‌گذاری**

نامگرایی / nāmgerāyi / : اسم. [فلسفه] ۱. عقیده به اینکه هیچ کلّیت عامی وجود ندارد و ذهن نمی‌تواند هیچ مفهوم یا تصوری را برطبق اصطلاح کلی یا عامی بسازد ۲. عقیده به اینکه تنها وجودهای منفرد وجود دارند و نه موجودهای مجرد (مانند ذات، مقوله یا صنف) ❊ **اصالت اسم**

ناملایم / nāmolāyem ، ـها؛ ـات / : صفت. ناخوشایند، دشوار و موجب آزردگی (وضع ناملایم، حرف ناملایم)

نامنامه / nāmnāme ، ـها / : اسم. فرهنگ نامهای موجود در یک زبان یا در یک مجموعهٔ نوشتاری

نامنتظر / nāmontazer / : صفت. دارای وضع یا کیفیّت دور از انتظار (رویداد نامنتظر)

نامنویسی / nāmnevisi ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند نوشتن نام در جایی برای شرکت در کاری (نامنویسی دانش‌آموزان، نامنویسی داوطلبان آزمون ورودی): **اسم‌نویسی**

نامور / nāmvar ، ـان / : صفت. [ادبی] نامدار؛ نام‌آور؛ معروف؛ مشهور؛ نامی؛ شهیر؛ بلندآوازه

ناموس / nāmus ، ـها؛ نَوامیس / : اسم. ۱. پاکدامنی، بویژه در مورد رابطهٔ جنسی (می‌خواست به ناموس او تجاوز کند) ۲. زنی که پاکدامنی او برای یک مرد از لحاظ خانوادگی و حیثیت اجتماعی مهم است (هیچ خجالت نکشیدی ناموس خودت را سپردی دست مرد غریبه؟) ۳. قانون، قاعده یا اصل حاکم بر یک نظام (تولد و مرگ ناموس طبیعت است)

ناموسی / nāmusi / : صفت. مربوط یا منسوب به ناموس (فحش ناموسی داد)

ناموفق / nāmovaffaq / : صفت. ناکام (شرکت در زمینهٔ اداری ناموفق بوده است)

نام‌ونان / nām-o-nān / : اسم. [کنایی] آوازه و مال؛ شهرت و ثروت

نامه[1] / nāme ، ـها / : اسم. ۱. نوشته‌ای خطاب به شخص یا مقامی معیّن (نامه به یک دوست) ۲. کاغذی که حاوی چنین نوشته‌ای است (نامه را پاره کرد) ۳. [مجازی] نشریه (نامهٔ داروسازان، نامهٔ دندان‌پزشکی)

◻ **نامهٔ اداری**: نامه‌ای که خطاب به، یا به‌وسیلهٔ یک اداره نوشته شده است. به همین قیاس: **نامهٔ بازرگانی؛ نامهٔ دوستانه**

نامهٔ اعمال: نوشته‌ای شامل گزارش کارها؛ کارنامه

نامهٔ بی‌امضا: نامه‌ای که نویسندهٔ آن خود را معرفی نکرده است

نامهٔ رسمی: نامه‌ای که برای یک منظور شغلی یا اداری نوشته شده است

نامهٔ سرگشاده: نامه‌ای خطاب به شخص یا مقامی معیّن که برای آگاهی همگانی به‌صورت مقاله یا اعلامیه منتشر می‌شود
نامهٔ سفارشی: نامه‌ای که به‌وسیلهٔ پست سفارشی به مقصد ارسال می‌شود
نامهٔ هوایی: نامه‌ای که با پست هوایی فرستاده می‌شود. به همین قیاس: **نامهٔ زمینی**

ـ نامه[2]: پیواژه. نوشته یا کتاب مربوط به موضوعی ‹ رضایتنامه، سوگندنامه، رزمنامه ›

نامه‌بر / nāmebar ، ـها؛ ـان / : اسم. ۱. آنکه نامه‌ها را از جایی به جایی می‌برد ۲. نامه‌رسان

نامه‌پرانی / nāmeparāni ، ـها / : اسم. [تعریض] عمل یا فرایند نوشتن و فرستادن نامه‌های پیاپی به مقامهای مختلف ‹ مخالفان طرح شروع به نامه‌پرانی کردند تا بلکه نظر مقامات را تغییر دهند ›

نامه‌رسان / nāmeresān ، ـها؛ ـان / : اسم. ۱. کسی که کارش رساندن نامه‌ها به‌دست گیرندگان یا مخاطبان آنهاست ۲. پستچی

نامه‌رسانی / nāmeresāni ، ـها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند رساندن نامه‌ها به دست صاحبانشان ۲. عمل یا شغل نامه‌رسان

نامه‌نگاری / nāmenegāri ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند نوشتن نامه

نامه‌نما / nāmenemā ، ـها / : اسم. [فرهنگستان] دفتر اندیکاتور؛ دفتر نماینده

نامی / nāmi ، ـها؛ ـان / : صفت. نامدار؛ معروف؛ مشهور ‹ نویسندهٔ نامی ›

نامیدن / nāmidan / : مصدر. متعدی. [ادبی] // نامیدی؛ می‌نامی؛ بِنام // ۱. نامی تعیین کردن؛ اسم گذاشتن ‹ او را علی نامیدند › ۲. [نامتداول] به نام خواندن؛ نام بردن. به همین قیاس: **نامیدنی**

■ صفت مفعولی: **نامیده** / مصدر منفی: **نَنامیدن**

نامیزان[1] / nāmizān / : صفت. ۱. فاقد تراز یا موازنه ‹ چوب‌پرده نامیزان است › ۲. فاقد کارایی تنظیم شده ‹ ساعت نامیزان است ›

نامیزان[2]: قید. خارج از تنظیم ‹ قلبم نامیزان کار می‌کند ›

نامیزانی / nāmizāni / : اسم. وضع یا کیفیّت نامیزان بودن

نان / nān ، ـها / : اسم. ۱. فراورده‌ای از خمیر آردهای خوراکی، بویژه گندم، با یا بدون مواد دیگر، که آن را در تنور یا به‌صورت تنوری می‌پزند و معمولاً همراه نانخورش خورده می‌شود ۲. [مجازی] خوراک روزانه ‹ او از زور بازویش نان می‌خورد › ۳. [مجازی] درامد یا وسیلهٔ گذران زندگی ‹ باید کار کرد و نان درآورد ›

⊡ **نان ارزن:** نانی که از آرد ارزن می‌پزند. به همین قیاس: **نان جو؛ نان ذرت؛ نان گندم**

نان باگِت: نان استوانه‌ای دراز و باریکی از آرد سفید
نان بخور و نمیر: [مجازی] غذا یا درآمد در کمترین حدّ لازم ‹ نان بخور و نمیری داشتیم بد نبود ›
نان برنجی: ۱. نانی که از آرد برنج می‌پزند ۲. نوعی شیرینی محتوی آرد برنج، شکر و عطریات. به همین قیاس: **نان نخودچی**
نان پنجره‌ای: نان‌شیرینی مشبکی محتوی آرد، شیر، تخم‌مرغ، شکر و عطریات
نان خامه‌ای ☜ **نان‌خامه‌ای**
نان خشخاشی: نانی که در هنگام پختن بر روی آن دانه‌های خشخاش پاشیده‌اند
نان خُشکار: نانی که از آرد سبوس‌دار می‌پزند
نان روغنی ☜ **نان‌روغنی**
نان ساندویچ ☜ **نان سفید**
نان سفید: هریک از نانهای ضخیمی که از آرد سفید پخته می‌شود، بویژه نان استوانه‌ای کوچکی که معمولاً برای درست کردن ساندویچ به کار می‌رود: **نان ساندویچ**
نان شب: [مجازی] غذای مورد نیاز در شبانه‌روز ‹ به نان شب محتاج بودیم. نان شبش را هم در نمی‌آورد ›
نان شیرمال: نانی که در خمیر آن شیر به کار رفته است
نان شیرینی: شیرینی خشک
نان فانتزی: هریک از نانهای غیر سنتی در ایران، که معمولاً در فر و به صورت انبوه پخته می‌شوند
نان قندی: نانی که در خمیر آن شکر یا خاکه‌قند به کار رفته است. به همین قیاس: **نان شکری**
نان گدایی: [مجازی] درامدی که از راه گدایی به‌دست می‌آید. به همین قیاس: **نان نوکری**
نان ماشینی: هریک از نانهایی که با وسیله‌های مکانیکی آماده و پخته می‌شوند
نان مفت: [مجازی] گذران زندگی از محصول کار یا درامد دیگران
نان یُخه: نان ترد و نازک
نان میمون ☜ **بائوباب**

نان بربری	**نان خمیر**	**نان سوخاری**
نان برشته	**نان دوآتشه**	**نان کماج**
نان بیات	**نان ساج**	**نان کنجدی**
نان تافتون	**نان سنگک**	**نان لواش**

⊡ **نان به دامن کسی گذاشتن:** [مجازی] درامدی برای او فراهم کردن ‹ می‌خواست نانی به دامن او بگذارد ›
نان به کسی قرض دادن: [مجازی] با دادن چیزی یا انجام کاری درصدد جلب همکاری کسی برآمدن ‹ این آقایان نان به‌هم قرض می‌دهند ›
نان به نانِ کسی نرسیدن: [مجازی] قادر به تأمین غذای روزانه نبودن ‹ نان به نان‌مان نمی‌رسید ›

نان به‌نرخ‌روز خوردن: [مجازی] فرصت‌طلب و بی‌مسلک بودن (او دارد نان به نرخ روز می‌خورد و از کسی که بر سر کار است تعریف می‌کند)
نان پشت شیشه مالیدن: [کنایی] بیش از حد خسیسی کردن
نان توی کاری بودن: [مجازی] از آن سودی عاید شدن (این روزها نان توی بساز بفروشی است)
نان چیزی /کسی را خوردن: از آن درامد داشتن یا به‌وسیلهٔ آن زندگی را تأمین کردن (نان قلبش را می‌خورد، نه قلمش را)
نان خود را خوردن و هلیم حاج‌عباس را هم زدن: بیهوده و نابجا در کار دیگران مداخله کردن
نان خوردن: [مجازی] گذران زندگی و غذای روزانه را فراهم کردن(نان خوردن زحمت دارد)
نان درآوردن: درامد برای گذران زندگی به‌دست آوردن (از چهارده سالگی نان خودش را درآورده بود)
نان‌کردن: سود یا درامد داشتن (این کار برایمان نان نمی‌کند)
نان‌کسی آجر شدن: [مجازی] درامد و گذران زندگی او از میان رفتن (کار خوابید و نان ما آجر شد). به همین قیاس: **نان‌کسی را آجر کردن**
نان‌کسی توی روغن بودن: [مجازی] موفق بودن؛ وضع مالی خوبی داشتن (با این کاری که پیدا کرده‌ای دیگر نانت توی روغن است)
نان‌کسی را بریدن: درامد و گذران زندگی او را از میان بردن (چرا نان مردم را می‌بُری؟)
نان و آب داشتن ☜ **نان‌وآب**
از نان خوردن افتادن: [مجازی] دیگر گذران زندگی فراهم نشدن (دستم شکست و از نان خوردن افتادم). به همین قیاس: **از نان خوردن انداختن**
به نان شب محتاج بودن: [مجازی] بسیار بی‌چیز بودن
نان‌آور / nānāvar ، ـها / : صفت. [مجازی] تأمین‌کنندهٔ درامد و وسیلهٔ گذران زندگی (او تنها نان‌آور خانه بود)
نانای / nânây / : اسم. [کودکانه] رقص
▣ **نانای‌کردن**: رقصیدن
نان‌بر / nānbor / : صفت. [گفتاری] دارای عادت یا گرایش به نان‌بری
نان‌بری / nānbori / : اسم. [گفتاری] از میان بردن درامد یا گذران زندگی کسی
نان‌بند / nānband / ☜ **جُلّت**[1]
نان‌بیارکباب‌ببر / nānbîyārkabāb.bebar / : اسم. بازی دونفری، که یکی کف دستهایش را روی کف دستهای دیگری می‌گذارد و دومی می‌کوشد با غافلگیر کردن وی بر پشت دستهایش ضربه بزند
نان‌خامه‌ای / nānxāme'i ، ـها / : اسم. نوعی شیرینی که داخل آن را با خامهٔ شیرین‌شده پر کرده‌اند
نانخور / nānxor ، ـها / : اسم. کسی که باید گذران زندگی او، معمولاً به‌وسیلهٔ دیگری تأمین شود (بیچاره پیرمرد هفت‌سر نانخور داشت)
ناندانی / nāndāni ، ـها / : اسم. [گفتاری] محل یا امکانی برای به‌دست آوردن درامد مستمر و معمولاً ناروا (همین فروش شمارهٔ نوبت برایش ناندانی شده بود)
نان‌روغنی / nān(e)rowqani, -ro:qani ، ـها / : اسم. نانی که به خمیر آن روغن و شکر افزوده‌اند
نان‌کور / nānkur ، ـها / : صفت. [گفتاری] ناسپاس؛ حق‌نشناس، بویژه نسبت به آنکه میزبانی، پذیرایی یا کمک مالی کرده است. به همین قیاس: **نان‌کوری**
نان و آب / nān-o-āb / : اسم. [مجازی] درامد یا وسیلهٔ گذران زندگی
▣ **نان و آب داشتن**: درامد حاصل شدن (اگر کار نان و آب نداشته باشد، مگر مرض دارم دنبالش باشم)
نان و آبدار / nān-o-ābdār / : صفت. [مجازی] دارای ویژگی یا توانایی ایجاد درامد خوب (یک کار نان و آبدار گیر آوردم)
نانوا / nānvā ، ـها؛ ـیان / : اسم. ۱. کسی که نان می‌پزد ۲. کسی که در نانوایی کار، یا آن را اداره می‌کند
نانوائی / nānvā'i / ☜ **نانوایی**
نانوایی / nānvāyi / : اسم. ۱. شغل یا عمل نانوا ۲. /ـها/ کارگاه ویژهٔ پختن نان ۳. /ـها/ فروشگاه نان * **نانوائی**
نان و پنیر / nān-o-panir / : اسم. [مجازی] خوراک مختصر و ارزان (ناهار تشریف بیاورید خانهٔ ما، نان و پنیری پیدا می‌شود)
نانوگرم / nânog(e)ram / : اسم. واحد سنجش وزن برابر 10^{-9} گرم
نانومتر / nânometr / : اسم. واحد اندازه‌گیری طول برابر 10^{-9} متر
نان و نمک / nān-o-namak / : اسم. [مجازی] خوراک یا وسیلهٔ گذران فراهم‌شده به‌دست یا باکمک دیگری
▣ **نان و نمک‌کسی را خوردن**: [مجازی] از نیکی و مهربانی او برخوردار شدن (من سالها نان‌ونمک شما را خورده‌ام و امروز نمی‌توانم تنهایتان بگذارم)
نانویسی / nānevisi / : اسم. آسیب مغزی که موجب می‌شود شخص نتواند بنویسد
نانیسم / nânism / : اسم. [پزشکی] کوتولگی
ناو / nāv ، ـها / : اسم. ۱. کشتی، بویژه کشتی بزرگ یا مجهز ۲. وسیلهٔ نقلیه‌ای که می‌تواند در داخل یک سیّال یا فضای کیهانی سفر کند (ناو کیهانی) ۳. [نامتداول] ناودان
▣ **ناوکیهانی**: وسیله‌ای که برای مسافرت در فضای بالای جوّ (فضای کیهانی) مناسب است؛ سفینهٔ فضایی؛ کشتی فضایی

ناو هواپیمابر: ناوی با عرشهٔ پهناور و مناسب برای فرود، استقرار و پرواز هواپیماها؛ کشتی هواپیمابر

ناواستوار / nāv`ostovār ، ـها؛ ـان / : اسم. استوار نیروی دریایی

ناوبان / nāvbān ، ـها؛ ـان / : اسم. ستوان نیروی دریایی

ناوبری / nāvbari ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند هدایت کردن ناو (ناوبری دریایی، ناوبری هوایی)

▣ **ناوبری هوایی:** عمل یا فرایند هدایت هواپیما

ناوبندان / nāvbandān / : اسم. ۱. عمل یا فرایند جلوگیری از وارد یا خارج شدن کشتیهای بازرگانی از بندرها ۲. فرمان مربوط به خودداری از حمل تمام یا برخی کالاها به‌وسیلهٔ ناوهای باربری یک دولت یا شرکت کشتیرانی

ناوپایان / nāvpāyān / : اسم. رده‌ای از جانوران دریازی از شاخهٔ نرمتنان، دارای صدف باریک لوله‌ای و کمی خمیده که در دو طرف باز است، با پای مخروطی، شاخکهای ظریف در دو سوی دهان و بدون آبشش

ناوچه / nāvče ، ـها / : اسم. قایق جنگی

ناودار / nāvdār ، ـها؛ ـان / : اسم. استوار نیروی دریایی سپاه پاسداران

ناودان / nāvdān ، ـها / : اسم. ۱. وسیله‌ای به شکل لوله یا صفحهٔ کاو برای هدایت آب از سطح پشت‌بام به پایین ۲. چنین وسیله‌ای برای ریختن سیال از سطحی به سطح دیگر

ناودانی[1] / nāvdāni / : اسم. نوعی پروفیل فولادی به شکل کاو (به شکل U) برای کاربردهای صنعتی و ساختمانی

ناودانی[2]: صفت. ۱. مربوط یا منسوب به ناودان ۲. دارای شکل ناودان

ناودیس / nāvdis / : اسم. [زمین‌شناسی] نوعی چین‌خوردگی در سنگها که در آن شیب لایه‌ها به طرف داخل است

▣ **ناودیس شکنجی:** نام مجموعهٔ چینهای یک ناحیه از تاقدیس یا ناودیس که به‌شکل یک برآمدگی، ناودیس بزرگی را به‌وجود آورده است

ناورس / nāvras / : اسم. بالاترین نقطهٔ قابل کشتیرانی در یک رودخانه

ناوسالار / nāvsālār ، ـها؛ ـان / : اسم. سرهنگ نیروی دریایی سپاه پاسداران

ناوسروان / nāvsarvān ، ـها؛ ـان / : اسم. سروان نیروی دریایی

ناوش / nāveš / : اسم. [فیزیک] حرکت نوسانی محور یک جسم چرخان (مانند کرهٔ زمین یا ماه)

ناوشکن / nāvšekan ، ـها / : اسم. کشتی جنگی که برای حمله به کشتیهای دیگر طراحی شده است

ناوک / nāvak ، ـها / : اسم. ۱. تیری که با کمان پرتاب می‌کنند ۲. شیار، بویژه شیاری که در دانه‌ها (مانند دانهٔ گندم یا هستهٔ خرما) دیده می‌شود

ناوگان / nāvgān ، ـها / : اسم. مجموعه‌ای از وسیله‌های نقلیهٔ دارای کاربرد معیّن (ناوگان جنگی، ناوگان حمل‌ونقل شهری، ناوگان هوایی)

ناوه / nāve ، ـها / : اسم. [قدیمی] ظرفی چوبی به‌شکل قایقی کوچک که کارگر در آن مصالح ساختمانی حمل می‌کرد

ناوه‌کش / nāvekeš ، ـها / : اسم. [قدیمی] کارگری که عهده‌دار حمل مصالح ساختمانی به‌وسیلهٔ ناوه بود

ناوی / nāvi / : اسم. ۱. /ـها؛ ـان / عضو نیروی دریایی، بویژه سرباز عضو آن ۲. ☜ استخوان ناوی، **استخوان**

ناویار / nāvyār ، ـها؛ ـان / : اسم. گروهبان نیروی دریایی سپاه پاسداران

ناهار / nâhār / : اسم. ۱. /ـها / غذایی که هنگام ظهر می‌خورند (ساعت از دو هم گذشت و هنوز ناهار حاضر نیست): **نهار** ۲. [گفتاری] ظهر؛ نیمه‌روز؛ هنگام ناهار (زودباش، ناهار شد)

ناهاربازار / nâhārbāzār / : اسم. خریدوفروش در هنگام ظهر (شلوغی مال ناهاربازار است)

ناهارخوری / nâhārxori ، ـها / : اسم. ۱. غذاخوری ۲. ☜ اتاق ناهارخوری، **اتاق** ۳. میزی که درگرداگرد آن می‌نشینند و غذا می‌خورند؛ میز غذاخوری

ناهمسازی / nāhamsāzi ، ـها / : اسم. وضع یا کیفیّت ناسازگار بودن با یکدیگر. به همین قیاس: **ناهمساز**

ناهنجار / nāhanjār / : صفت. ۱. ناخوشایند(صدای ناهنجار) ۲. ناسازگار با قاعده، عرف یا قانون؛ نابهنجار (رفتار ناهنجار، رشد ناهنجار)

ناهنجاری / nāhanjāri ، ـها / : اسم. وضع یا کیفیّت ناهنجار بودن

ناهوازی / nāhavāzi / ☜ **بی‌هوازی**

ناهید / nāhid / ☜ **زُهره**

نای / nāy / : اسم. ۱. لولهٔ اصلی دستگاه تنفس مهره‌داران از حنجره تا ریه‌ها، که هوا از راه آن به درون ریه‌ها هدایت یا از آنها به بیرون رانده می‌شود ۲. /ـها / [قدیمی، موسیقی] نی

نایاب / nāyāb / : صفت. ۱. دست‌نیافتنی (نان نایاب شد) ۲. ناپیدا؛ یافت‌نشدنی (برخی جانوران وحشی مانند فیل و شیر در ایران نایاب است)

نای‌انبان / nāyambān, nāy`anbān / ☜ **نیٔ‌انبان**

نایب / nāyeb ، ـها؛ نُوّاب / : اسم. ۱. معاون؛ دستیار ۲. [قدیمی] ستوان ✱ **نائب**

نایب‌التولیه / nāyebottowliye, –to:liye / ، ـها / : اسم. کسی که از سوی متولی، وظیفه‌های مربوط بـه او را انجام می‌دهد

نایب‌الزیاره / nāyebozzîyāre / ، ـها / : اسم. کسی که از سوی دیگری به زیارت رفته است ‹ عوض شما هم نایب‌الزیاره بودم ›

نایب‌السلطنه / nāyebossaltane / ، ـها / : اسم. کسی که در غایب بودن پادشاه یا صغیر بـودنش، کـار و وظـیفهٔ پادشاهی را انجام می‌دهد

نایب‌رییس / nāyebrayis, –reyis / ، ـها؛ ـان / : اسم. معاون یا جانشین رییس

نایب‌قهرمان / nāyebqahramān, –qahremān / ، ـها / : صفت. دارای عنوان نایب قهرمانی

نایب‌قهرمانی / nāyebqahramāni, –qahremāni / : اسم. [ورزش] عنوان یا مقام ورزشکـاری کـه در مـرتبهٔ بعد از قـهرمان اول قـرار دارد ‹ عـنوان نـایب قـهرمانی شـنای کشور راکسب کرد ›

نایپوش / nāypuš / : اسم. [کـالبدشناسی] غضروفی بـه شکل برگ، در پشت زبـان مـهره‌داران، کـه در هـنگام بلعیدن چیزی، نای را می‌پوشاند: مُکبّی

نایچه / nāyče / ☜ **نایژک-۲**

نایرگ / nāyrag / : اسم. [گیاه‌شناسی] آوند نـاقص ☜ **آوند**

نایژک / nāyžak / ، ـها / : اسم. ۱. لوله‌های هوایی کوچک و به هم پیوستهٔ منشعب از نایژه‌ها در مهره‌داران چهارپا و انســان، کـه بـه حـبابهای ششـی مـنتهی مـی‌شوند ۲. شاخه‌های انتهایی نای حشرات که در بافتهای بدن آنها گسترش می‌یابند و تبادل اکسیژن و گـازکربنیک بـین بافتها از طریق آنها انجام می‌شود: **نایچه**

نایژه / nāyže / ، ـها / : اسم. هریک از دو تـقسیم اولیـهٔ نای که به ریه‌های چپ و راست هدایت می‌شود

نایژه‌بین / nāyžebin / ، ـها / : اسم. [پـزشکی] اسـبابی برای معاینهٔ نایژه، نمونه‌برداری یا بـیرون آوردن جسـم خارجی از آن

نایستادن / nayîstādan, na`istādan / ☜ **ایستادن**

نـــایستاندن / nayistāndan, na`istāndan / ☜ **ایستاندن**

نایقینی / nāyaqini / ☜ اصل نایقینی، **اصل**

نایل / nāyel / : صـفت. بـه‌جایی رسـیده یـا بـه چـیزی دست یافته ‹ به ریاست نایل شد. به دیدار ایشان نایل شدم ›: **نائل**

نایلکس / nâyleks / : اسم. نام تجارتی ورقه‌های نازک پلی‌اتیلن که به‌عنوان کیسه، روکش و وسیلهٔ بسـته‌بندی کاربرد دارد

نایلن / nâylon / ، ـها / : اسم. هـریک از انـواع مـتعدد پلی‌آمیدهای مصنوعی محکم و کشسان که می‌توان آنها را به‌صورت ورقه‌های نازک یـا الیـاف درآورد و بـویژه در نساجی و پلاستیک‌سازی کاربرد دارند: **نایلون**

نایلنی / nâyloni / : صفت. از جنس نایلن: **نایلونی**

نایلون / nâylon / ☜ **نایلَن**

نایلونی / nâyloni / ☜ **نایلَنی**

نـــئاندرتال / ne`ândertâl / ☜ انسـان نـئاندرتال، **انسان**

نئوپان / ne`opân / : اسم. تختهٔ مصنوعی که از پـوکه، خاک‌ارّهٔ فشرده و ضایعات چوب ساخته می‌شود

نئودیمیم / ne`odimîyom / : اسـم. عـنصر شـیمیایی فلزی از خانوادهٔ لانتانیدها، با عدد اتمی ۶۰ و وزن اتمی ۱۴۴/۲۴، زردرنگ، موجود در کانیهای سزیم و لانـتانم، دارای نمکهای ارغوانی با خاصیت فـلوئورسانی کـه در شیشه‌سازی و در خازنها به‌کار می‌رود

نئوزوئیک / ne`ozoik / ☜ **نُوزیوی**

نئوژن / ne`ožen / ☜ **نُوزا**

نئوکلاسیک / ne`ok(e)lâsik / ☜ **نُوکلاسیک**

نئولیتیک / ne`olitik / ☜ **نُوسنگی**

نئون / ne`on / : اسم. ۱. عنصر شیمیایی کمیاب از گروه گازهای نجیب، با عـدد اتـمی ۱۰ و وزن اتـمی ۲۰/۱۷، بی‌رنگ، بی‌بو که به مقدار کم در هوا وجود دارد، در تهیهٔ لامپهای الکتریکی به‌کار می‌رود ۲. لامپ نئون ☜ **لامپ**

نبات / nabāt / : اسم. ۱. مادهٔ خوراکی شیرین، سخت و بلوری حاصل از جـوشاندن و سـرد کـردن شیرهٔ قـند ۲. /ـها؛ ـات / هریک از اعضای سلسلهٔ گیاهان؛ گیاه

نبات‌داغ / nabātdāq / : اسم. نـوشیدنی تـهیه شـده از مـحلول نـبات در آب داغ ‹ کـمی نـبات‌داغ بـخور، حالت بهتر می‌شود ›

نباتی[1] / nabāti / : اسم. رنگ زرد درخشـان بـا انـدک مایه‌ای از رنگ سفید

نباتی[2]: صفت. ۱. مربوط یا متعلق به نبات؛ گیاهی ‹ روغن نباتی › ۲. دارای رنگ نباتی

نباختن / nabāxtan / ☜ **باختن**

نباراندن / nabārāndan / ☜ **باراندن**

نباریدن / nabāridan / ☜ **باریدن**

نبافتن / nabāftan / ☜ **بافتن**

نبالیدن / nabālidan / ☜ **بالیدن**

نبخشودن / nabaxšudan / ☜ **بخشودن**

نبخشیدن / nabaxšidan / ☜ **بخشیدن**

نبرد / nabard / ، ـها / : اسم. [ادبی] ۱. جنگی که در زمان و مکان معیـّنی روی می‌دهد ‹ نبرد استالینگراد › ۲. مبارزه

▣ **نبرد تن‌بتن**: نـبرد رویـاروی جـنگندگان بـا یکـدیگر و از نزدیک

نبردن / nabordan / ☜ **بردن**
نبریدن / naboridan / ☜ **بریدن**
نبستن / nabastan / ☜ **بستن**
نبش / nabš / : اسم. ۱. /ـها/ زاویهٔ خارجی محل تلاقی دو سطح (نبش پنجره) ۲. /ـها/ بخشی از دیوار که در پیچ کوچه یا خیابان واقع است (نبش کوچه) ۳. عمل یا فرایند کندن و شکافتن جایی (نبش قبر)
▣ **نبش قبر**: گشودن قبر؛ باز کردن روی قبر (رفتند نبش قبر کردند و جنازه را درآوردند)
نبشی[1] / nabši ، ـها / : اسم. میلهٔ فلزی نازک و مسطحی که آن را در کارخانه با زاویهٔ ۹۰ می‌سازند
نبشی[2]: صفت. [گفتاری] واقع در نبش؛ قرار گرفته در نبش (مغازهٔ نبشی)
نبض / nabz / : اسم. ۱. ضربان منظمی که دراثر انقباضهای قلب در سرخرگها پدید می‌آید ۲. /ـها/ جریان هریک از آن ضربه‌ها
▣ **نبض‌کسی در دست دیگری بودن**: [مجازی] به روحیهٔ او کاملاً آشنا بودن و بر او تأثیر و نفوذ داشتن (نبض او در دست حسین‌آقاست، هر کار بگوید می‌کند)
نبض‌کسی را گرفتن: آزمایش کردن نبض او، برای دانستن سرعت ضربان آن
نبض‌سنج / nabzsanj ، ـها / : اسم. [پزشکی] اسبابی برای اندازه‌گیری تعداد ضربان نبض در دقیقه
نبض‌نما / nabznemā ، ـها / : اسم. [پزشکی] دستگاه نمایش ضربان قلب یا نبض به‌شکل موجهای پیوسته
نبلعیدن / nabal`idan / ☜ **بلعیدن**
نبوئیدن / nabu`idan / ☜ **نبوییدن**
نبوت / nobovvat, nabovvat / : اسم. [ادبی] پیامبری
نبود / nabud / : اسم. حالت یا کیفیّت نبودن؛ وجود نداشتن؛ فقدان (اینها همه از نبود پول است)
نبودن / nabudan / ☜ **بودن**
نبوسیدن / nabusidan / ☜ **بوسیدن**
نبوغ / nûbuq, nobuq / : اسم. استعداد خلاّق استثنایی و بسیار نیرومند که در نابغه‌ها دیده می‌شود
نبوی / nabavi / : صفت. [ادبی] مربوط یا متعلق به پیامبر
نبوییدن / nabuyidan / ☜ **بوییدن: نبوئیدن**
نبی / nabi ، انبیا / : اسم. [ادبی] پیامبر
نبیختن / nabixtan / ☜ **بیختن**
نبیره / nabire ، ـها / : اسم. فرزند نتیجه
نپائیدن / napā`idan / ☜ **نپاییدن**
نپاشاندن / napāšāndan / ☜ **پاشاندن**
نپاشیدن / napāšidan / ☜ **پاشیدن**
نپالودن / napāludan / ☜ **پالودن**
نپانتس / nepântes ، ـها / : اسم. گیاه کیسه‌دار گوشتخوار از تیرهٔ حشره‌خواران، ویژهٔ نواحی گرم و مرطوب، دارای برگهای پهن بی‌دمبرگ و کیسهٔ حاوی مایعی که حشرات را کم‌کم در خود هضم می‌کند
نپاییدن / napāyidan / ☜ **پاییدن: نپائیدن**
نپتون / nepton / : اسم. [نجوم] از سیاره‌های منظومهٔ شمسی که مدار آن میان مدار اورانوس و مدار پلوتون است
نپتونیم / neptonyom / : اسم. عنصر شیمیایی فلزی رادیوآکتیو، از خانوادهٔ آکتینیدها، با عدد اتمی ۹۳ و وزن اتمی ۲۳۷/۰۴، دارای جلای نقره‌ای، که به‌صورت مصنوعی و در جریان تولید پلوتونیم، به صورت یک محصول جنبی به‌دست می‌آید
نپختن / napoxtan / ☜ **پختن**
نپخته / napoxte / : صفت. ۱. خام ۲. فاقد سنجیدگی (رفتار نپخته، حرفهای نپخته) ۳. بی‌تجربه (جوان نپخته)
نپذیرفتن / napaziroftan / ☜ **پذیرفتن**
نپراکندن / naparākandan / ☜ **پراکندن**
نپراندن / naparāndan / ☜ **پراندن**
نپرداختن / napardāxtan / ☜ **پرداختن**
نپرستیدن / naparastidan / ☜ **پرستیدن**
نپرسیدن / naporsidan / ☜ **پرسیدن**
نپروراندن / naparvarāndan / ☜ **پروراندن**
نپروردن / naparvardan / ☜ **پروردن**
نپریدن / naparidan / ☜ **پریدن**
نپز / napaz / : صفت. [گفتاری] ناپز
نپژمردن / napažmordan / ☜ **پژمردن**
نپوئیدن / napu`idan / ☜ **نپوییدن**
نپوشیدن / napušidan / ☜ **پوشیدن**
نپوکاندن / napukāndan / ☜ **پوکاندن**
نپوییدن / napuyidan / ☜ **پوییدن: نپوئیدن**
نپیچاندن / napičāndan / ☜ **پیچاندن**
نپیچیدن / napičidan / ☜ **پیچیدن**
نپیراستن / napirāstan / ☜ **پیراستن**
نپیمودن / napeymudan / ☜ **پیمودن**
نپیوستن / napeyvastan / ☜ **پیوستن**
نت / not ، ـها / : اسم. ۱. هریک از نشانه‌های مکتوب که برای نشان دادن آهنگ، مایه یا پردهٔ یک صدا به کار می‌رود و در حکم حرفهای الفبای موسیقی است ۲. موسیقی مکتوب ۳. [نامتداول] یادداشت ۴. یادداشت خلاصه‌شده‌ای از یک کتاب، مقاله یا سخنرانی (نت برداشتن) * **نوت**
نتاباندن / natābāndan / ☜ **تاباندن**
نتابیدن / natābidan / ☜ **تابیدن**
نتاختن / natāxtan / ☜ **تاختن**
نتاراندن / natārāndan / ☜ **تاراندن**

نتازاندن / natāzāndan / ☜ **تازاندن**
نتایج / natāyej / : جمعِ ☜ **نتیجه**
نتپیدن / natapidan / ☜ **تپیدن**
نت‌خوانی / notxāni / : اسم. ۱. توانایی شناختن خط موسیقی، نام نتها و مدت کشش آنها ۲. توانایی خواندن یا نواختن یک قطعه از روی نت آن
نتراشیدن / natarāšidan / ☜ **تراشیدن**
نتراشیده / natarāšide / : صفت. ۱. [گفتاری] فاقد ظرافت؛ زمخت ⟨ هیکل نتراشیده ⟩ ۲. تراشیده نشده ⟨ ریش نتراشیده، مداد نتراشیده ⟩
نتراویدن / natarāvidan / ☜ **تراویدن**
نتربوق / natarbuq ، ـها / : اسم. [گفتاری] شخص بی‌اهمیت یا بیکاره (مانند یقنعلی بقال و ننه‌قمر): **نطربوق**
نترس / natars ، ـها / : صفت. [گفتاری] بی‌باک؛ دلیر ⟨ خیلی نترس است. سر نترس دارد ⟩
نترساندن / natarsāndan / ☜ **ترساندن**
نترسیدن / natarsidan / ☜ **ترسیدن**
نترشاندن / natoršāndan / ☜ **ترشاندن**
نترشیدن / natoršidan / ☜ **ترشیدن**
نترکاندن / natarakāndan / ☜ **ترکاندن**
نترکیدن / natarakidan / ☜ **ترکیدن**
نتق / notoq / ☜ **نُطُق**
نتکاندن / natakāndan, natekāndan / ☜ **تکاندن**
نت‌نویسی / notnevisi / : اسم. عمل یا فرایند نوشتن چگونگی یک آهنگ با بهره‌گیری از خط موسیقی
نتنیدن / natanidan / ☜ **تنیدن**
نتوانستن / natavānestan / ☜ **توانستن**
نتوپیدن / natupidan / ☜ **توپیدن**
نتیجتاً / natijatan / : قید. در نتیجه ⟨ نتیجتاً قرار شد به عمه اطلاع بدهیم ⟩
نتیجه / natije ، ـها؛ ـنتایج / : اسم. ۱. بهره یا حاصل یک عمل یا فرایند ⟨ مسافرت به اروپا نتیجه‌ای نداشت ⟩ ۲. پیامد یک عمل یا فرایند ⟨ نتیجهٔ تلاشهایم این شد که آنها آشتی کردند ⟩ ۳. [منطق] حکمی که از مقابلهٔ قیاسها به‌دست آید ۴. فرزند نوه
نتیجه‌بخش / natijebaxš / : صفت. دارای حاصل یا اثر دلخواه ⟨ تلاشش نتیجه‌بخش بود ⟩
نتیجه‌گیری / natijegiri ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند به‌دست آوردن نتیجه ⟨ می‌خواهیم از این بحث نتیجه‌گیری بکنیم ⟩
نثار / nesār / : اسم. ۱. عمل یا فرایند افشاندن، ریختن یا پراکندن ⟨ دسته‌گلها را نثار آرامگاه او کردند ⟩ ۲. [مجازی] عمل یا فرایند فدا کردن ⟨ جان و مال خود را در این راه نثار می‌کنیم ⟩

نثر / nasr ، ـها / : اسم. ۱. زبان معمولی که مردم در گفتار و نوشتار به‌کار می‌برند ۲. سخن نوشتاری که از وزن، آهنگ یا قاعده‌های دیگر شعر برخوردار نیست
نجابت / nejābat, najābat / : اسم. وضع یا کیفیّت نجیب بودن ⟨ نجابت کرد و نگذاشت به زندان بیفتی، حالاطلبکار هم هستی؟ ⟩
نجات / nejāt, najāt / : اسم. عمل یا فرایند رهایی از خطر، وضع دشوار یا ناخوشایند؛ رهایی
▣ **نجات پیداکردن** ☜ **نجات یافتن**
نجات دادن: رهاندن از خطر، وضع دشوار یا ناخوشایند ⟨ چهار نفر را از غرق شدن نجات داد ⟩
نجات یافتن: رها یا آزاد شدن از رنج، زحمت یا خطر ⟨ آنان از غرق شدن نجات یافتند ⟩: **نجات پیداکردن**
به نجات‌کسی شتافتن: برای نجات او اقدام کردن ⟨ ماموران آتش‌نشانی به نجات آنان شتافتند ⟩
نجات‌بخش / nejātbaxš, najāt- / : صفت. ۱. رهایی‌دهنده؛ آزادکننده ۲. آزادی‌بخش؛ منجی؛ ناجی
نجات‌غریق / nejātqariq, najāt- ، ـها / : اسم. شناگری که کارش مراقبت از شناگران برای پیشگیری از غرق شدن آنان است
نجار / najjār ، ـها؛ ـان / : اسم. صنعتگری که کارش ساختن فراورده‌های چوبی است
نجاری / najjāri / : اسم. ۱. عمل یا فرایند ساختن فراورده‌هایی از چوب و تخته ۲. شغل نجّار ۳. / ـها / کارگاه او
نجاسات / nejāsāt, najāsāt / : جمعِ ☜ **نِجاسَت**
نجاست / nejāsat, najāsat ، ـها؛ نجاسات / : اسم. ۱. پلیدی؛ بویژه آنچه بنابر شریعت اسلام نجس شمرده می‌شود ۲. [گفتاری] چیز پلید
نجبا / nojabā / : اسم. [قدیمی] افراد برگزیدهٔ جامعه، بویژه کسانی که دارای امتیازهای اجتماعی موروثی بودند
نجس / najes ، ـها / : صفت. ۱. پلید ۲. ناپاک
نجستن / najastan, najestan / ☜ **جَستن**
نجستن / najostan / ☜ **جُستن**
نجسی / najes(s)i ، ـها / : اسم. ۱. پلیدی ۲. ناپاکی ۳. چیز پلید یا ناپاک
نجم / najm ، اَنجُم / : اسم. [نامتداول] ستاره
نجنباندن / najonbāndan, najombāndan / ☜ **جنباندن**
نجنبیدن / najombidan, najonbidan / ☜ **جنبیدن**
نجنگیدن / najangidan / ☜ **جنگیدن**
نجوا / najvā ، ـها / : اسم. سخن آهسته
▣ **نجوا کردن**: ۱. آهسته سخن گفتن؛ پچ‌پچ کردن ۲. درِگوشی حرف زدن

نجوش / najuš / : صفت. [گفتاری] گریزان از معاشرت و ایجاد رابطه با دیگران (این برادر تو خیلی نجوش است)
نجوشاندن / najušāndan / ☜ **جوشاندن**
نجوشیدن / najušidan / ☜ **جوشیدن**
نجوم / nûjum, nojum / : اسم. اخترشناسی
نجومی / nûjumi, nojumi / : صفت. ۱. مربوط یا متعلق به نجوم (مشاهدات نجومی) ۲. [مجازی] دارای کمیّت بسیار زیاد (عدد نجومی)
نجویدن / najavidan / ☜ **جویدن**
نجهاندن / najahāndan / ☜ **جَهاندن**
نجهیدن / najahidan / ☜ **جهیدن**
نجیب / najib / : صفت. ۱. دارای خصلتهای برجسته و پسندیده ۲. دارای تبار ممتاز یا محترم ۳. پاکدامن؛ عفیف (زن نجیب) ۴. ☜ گاز نجیب، **گاز**
نجیب‌خانه / najibxāne ، ـها / : اسم. [کنایی] فاحشه‌خانه؛ روسپی‌خانه
نچ / noč / : صوت. ۱. نشانهٔ عدم پذیرش (نچ، نمی‌آیم. نچ، نمی‌شود) ۲. نشانهٔ تأسف (توضیح: معمولاً به‌صورت تکرار) (نچ-نچ! چکار کردی؟)
نچاپیدن / načāpidan / ☜ **چاپیدن**
نچاییدن / načāyidan / ☜ **چاییدن**
نچپاندن / načapāndan / ☜ **چپاندن**
نچپیدن / načapidan / ☜ **چپیدن**
نچراندن / načarāndan / ☜ **چراندن**
نچرخاندن / načarxāndan / ☜ **چرخاندن**
نچرخیدن / načarxidan / ☜ **چرخیدن**
نچریدن / načaridan / ☜ **چریدن**
نچزاندن / načezāndan / ☜ **چزاندن**
نچسب / načasb ، ـها / : صفت. [گفتاری] ۱. فاقد خاصیت چسبندگی ۲. ناخوشایند؛ نادلچسب؛ فاقد ویژگی یا توانایی ایجاد علاقه
نچسباندن / načasbāndan / ☜ **چسباندن**
نچسبیدن / načasbidan / ☜ **چسبیدن**
نچسیدن / načosidan / ☜ **چسیدن**
نچشاندن / načešāndan, načašāndan / ☜ **چشاندن**
نچشیدن / načešidan, načašidan / ☜ **چشیدن**
نچکاندن / načekāndan, načakāndan / ☜ **چکاندن**
نچکیدن / načekidan, načakidan / ☜ **چکیدن**
نچلاندن / načelāndan / ☜ **چلاندن**
نچیدن / načidan / ☜ **چیدن**
نحس / nahs / : صفت. ۱. دارای آینده یا پیامد بد؛ شوم؛ بدیمن (خیال می‌کردند ۱۳ نحس است) ۲. [گفتاری] بدخلق و بی‌تاب (در مورد کودکان شیرخوار یا خردسال) (امروز نحس شده بود و هر کاری می‌کردم آرام نمی‌گرفت)
نحسی / nahsi / : اسم. ۱. شومی؛ بدیمنی (می‌روند نحسی ۱۳ را بدر کنند) ۲. /ـها / [گفتاری] بدخلقی و بهانه‌گیری (از وقتی از خواب پا شده نحسی می‌کند)
نحل‌مگسان / nahlmagasān / : اسم. تیره‌ای از حشرات راستهٔ دوبالان، با بالهای کوتاه یا فاقد بال، که عموماً انگل، بویژه انگل زنبوران عسل هستند: **شپشهای زنبور عسل**
نحو / nahv / : اسم. [ادبی] ۱. /اَنحا / روش؛ شیوه؛ طرز (این نحو کارکردن تو را به‌جایی نمی‌رساند) ۲. شیوهٔ ترکیب واژه‌ها برای ساختن جمله یا عبارت ۳. بخشی از دستور زبان که در این‌باره بحث می‌کند
◘ **به نحو احسن**: به بهترین شیوه (او کارش را به‌نحو احسن انجام داد)
نحوست / nohusat, nûhusat ، ـها / : اسم. وضع یا کیفیّت نحس بودن؛ نحسی
نحوه / nahve ، ـها؛ اَنحا / : اسم. [ادبی] ۱. چگونگی (نحوهٔ ملاقات با رییس) ۲. روش؛ شیوه (نحوهٔ پختن فسنجان)
نحوی[1] / nahvi ، ـها؛ ـان؛ ـون / : اسم. [قدیمی] دانشمند یا کارشناس دستور زبان
نحوی[2]: صفت. مربوط به نحو؛ مربوط به دستور زبان (ویژگیهای نحوی)
نحیف / nahif / : صفت. [ادبی] لاغر؛ نزار (بدن نحیف)
نخ / nax ، ـها / : اسم. ۱. تارهای ریسیده یا تابیدهٔ الیاف که به‌صورت رشته‌ای باریک درآمده است ۲. واحد شمارش سیگار؛ دانه؛ عدد (یک نخ سیگار خرید و با سیگار رهگذری آن را روشن کرد)
◘ **نخ پَرک**: نوعی نخ محکم و ضخیم که از تابیدن چند رشته نخ معمولی به‌دست می‌آید: **نخ قند**
نخ قرقره: نخی که در کارخانه برروی قرقره پیچیده شده است
نخ قند ☜ **نخ پَرک**
نخ کاموا ☜ **کاموا**
نخ کوک: نوعی نخ ضخیم نتابیده که برای کوک زدن به کار می‌رود
◘ **نخ دادن**: مانند نخ کش آمدن برخی مایعهای غلیظ (مانند شهد یا عسل)
نخ کردن: گذراندن نخ از سوراخ چیزی (سوزن را نخ کردن)
از نخ گذراندن: نخ را در میان آن قراردادن (انجیرها را یکی-یکی از نخ می‌گذراند)
به نخ کشیدن: با گذراندن نخ از میان چیزهایی و آنها را در یک ردیف به یکدیگر بستن (دانه‌های تسبیح را به نخ کشید)
تو(ی) نخ چیزی /کسی رفتن: [مجازی] به‌آن توجه یا علاقه نشان دادن (رفته بود توی نخ رفتگر که با دقت و حوصله کار می‌کرد)

نخاب / naxāb ، ـها / : اسم. جریان باریکی از یک مایع، بویژه آب
نخاراندن / naxārāndan / ☜ **خاراندن**
نخاریدن / naxāridan / ☜ **خاریدن**
نخاع / `noxā / : اسم. بخشی از دستگاه مرکزی اعصاب، به شکل تنابی از رشته‌های اعصاب که از پیاز مغز تیره تا آخرین مهرهٔ کمر در داخل ستون مهره‌ها ادامه می‌یابد: **نخاع شوکی**
◻ **نخاع شوکی** ☜ **نخاع**
نخاعی / noxā`i / : صفت. مربوط یا منسوب به نخاع
نخاله[1] / noxāle / ، ـها / : اسم. ۱. ضایعات و مواد دورانداختنی مصالح ساختمانی ۲. [کانی‌شناسی] بخش بی‌ارزش یا کم‌ارزش کانه یا رگه که مادهٔ باارزش آن استخراج شده است
نخاله[2] / ـها / : صفت. دارای رفتار و منش ناپسند و غیراخلاقی 〈 راننده خیلی نخاله بود 〉
نخ‌بازی / naxbāzi / : اسم. گونه‌ای بازی به وسیلهٔ قطعه‌ای نخ که دو سر آن به هم گره خورده است و یکی از بازیکنان با پیچاندن آن به گرد انگشتان دودست شکل متقارنی می‌سازد و بازیکن دیگر باید با گرفتن آن به وسیلهٔ انگشتانش شکل متقارن دیگری بسازد
نخبه / noxbe ، ـها؛ ـگان / : صفت. گزیده؛ ممتاز
نخبه‌پروری / noxbeparvari / : اسم. ۱. عمل یا فرایند پرورش دادن افراد نخبه ۲. نظامی که بر پرورش افراد نخبه و تأکید، توجه و سرمایه‌گذاری بر روی آن مبتنی است
نخبه‌سالاری / noxbesālāri / : اسم. حکومت یا رهبری شخص یا اشخاص برجسته و دارای تواناییهای فکری و عملی، قدرت مالی یا سیاسی
نخجیر / naxjir ، ـها / : اسم. [ادبی] شکار
نخجیربان / naxjirbān ، ـان / : اسم. [ادبی] شکاربان
نخجیرگاه / naxjirgāh ، ـها / : اسم. [ادبی] شکارگاه
نخراشاندن / naxarāšāndan / ☜ **خراشاندن**
نخراشیدن / naxarāšidan / ☜ **خراشیدن**
نخرامیدن / naxarāmidan / ☜ **خرامیدن**
نخروشیدن / naxûrušidan, naxorušidan / ☜ **خروشیدن**
نخریدن / naxaridan / ☜ **خریدن**
نخریس / naxris ، ـها / : اسم. ۱. /ـان/ کسی که شغلش نخریسی است ۲. [جانورشناسی] هریک از برجستگیهای مخروطی و کلفت دارای منفذهای کوچک در انتهای شکم عنکبوتها، که مجرای غده‌های ترشح‌کنندهٔ تار در سطح آنها باز می‌شود و تارها از منفذهای آن خارج می‌شود: **تارریس**
نخریسی / naxrisi / : اسم. عمل یا فرایند ریسیدن نخ

نخزیدن / naxazidan / ☜ **خزیدن**
نخست[1] / naxost, noxost / : صفت. [ادبی] دارای تقدم ترتیبی، مکانی یا زمانی نسبت به دیگران؛ اوّل 〈 فرزند نخست، مقام نخست 〉
نخست[2] : قید. [ادبی] ۱. پیش از دیگری یا دیگران؛ اوّل 〈 نخست او آمد. نخست من دیدم 〉 ۲. در آغاز 〈 نخست می‌خواست به تهران بیاید 〉
نخست‌زادگی / naxostzādegi / : اسم. وضع یا کیفیّت نخست‌زاده بودن
نخست‌زاده / naxostzāde ، ـها؛ ـگان / : صفت. متولد شده پیش از فرزند یا فرزندان دیگر
نخست‌وزیر / naxostvazir, noxost- ، ـها؛ ـان / : اسم. رییس هیئت وزیران در برخی کشورها
نخستیان / naxostiyān, noxostiyān / : اسم. راسته‌ای از پستانداران جفتدار شامل انسان، آپیسها، میمونها و وابستگان آنها یعنی لمورها و تارسیرها، دارای اندامهای حرکتی بلند، دست و پای بزرگ، هریک با پنج انگشت که انگشت میانی بلندتر و انگشت شست مقابل سایر انگشتان قرار دارد. دستها و پاها برای گرفتن اشیا و بالا رفتن به کار می‌رود، معمولاً بچه‌زا هستند و ساختمان بدنی آنها تکامل‌یافته‌تر از سایر پستانداران است، از میوه‌ها، دانه‌ها و گاه مواد جانوری تغذیه می‌کنند
نخستین / naxostin, noxostin / : صفت. دارای ترتیب، درجه، رتبه یا جایگاه نخست
نخشکاندن / naxoškāndan / ☜ **خشکاندن**
نخشکیدن / naxoškidan / ☜ **خشکیدن**
نخفتن / naxoftan / ☜ **خفتن**
نخل / naxl ، ـها / : اسم. ۱. نام عمومی هر یک از درختان تیرهٔ نخلها ۲. درخت خرما ۳. اسبابی به شکل تابوت بلند و آراسته به پارچه، آیینه، شمشیر و خنجر و مانند آن که دسته‌های عزاداری، بویژه در روز عاشورا حمل می‌کنند
نخلستان / naxlestān ، ـها / : اسم. باغی که در آن نخل کاشته‌اند
نخلها / naxlhā / : اسم. تیره‌ای از گیاهان تک‌لپه‌ای معمولاً درختی، ویژهٔ نواحی گرمسیر، بدون شاخه‌های فرعی و دارای تنهٔ تقریباً استوانه‌ای، برگهای شانه‌ای یا پنجه‌ای، گلهای نر و مادهٔ جدا و میوهٔ شفت یا سته
نخلیدن / naxalidan / ☜ **خلیدن**
نخماندن / naxamāndan / ☜ **خماندن**
نخمیدن / naxamidan / ☜ **خمیدن**
نخنداندن / naxandāndan / ☜ **خنداندن**
نخندیدن / naxandidan / ☜ **خندیدن**

نخ‌نما / naxnemā / : صفت. فرسوده (در مورد منسوجات) ⟨ یک قالی نخ‌نما انداخته بودند وسط اتاق ⟩
◙ **نخ‌نما شدن**: براثر فرسودگی پرزها از میان رفتن و تاروپود نمایان و گاه از هم جدا شدن ⟨ سر آستینها دیگر نخ‌نما شده است ⟩
نخواباندن / naxābāndan / ☜ **خواباندن**
نخوابیدن / naxābidan / ☜ **خوابیدن**
نخواستن / naxāstan / ☜ **خواستن**
نخواندن / naxāndan / ☜ **خواندن**
نخوانده‌ملا / naxāndemollā ، ـ‌ها؛ ـ‌یان / : صفت. مدعی فاقد علم یا تخصص ⟨ ما همه نخوانده‌ملا هستیم، از هر علم و فنی فقط ادعایش را داریم و حرفش را می‌زنیم ⟩
نخوت / naxvat, nexvat / : اسم. [ادبی] رفتاری که نشانهٔ احساس برتری شخص نسبت به دیگران است؛ فخرفروشی؛ افاده
نخود / noxod ، ـ‌ها / : اسم. ۱. واحد وزن سنتی برابر ۰/۲ گرم ۲. گیاه علفی یک‌ساله از تیرهٔ پروانه‌واران، دارای برگهای مرکب شانه‌ای کرکدار، گل ارغوانی تک و میوهٔ نیام با دانه‌های تقریباً کروی ۳. دانهٔ آن گیاه که خوراکی و جزو حبوبات است
◙ **نخود توی شله‌زرد**: [کنایی] زاید، بی‌مورد و نابجا
نخود رسمی: نوعی نخود دارای دانه‌های زردرنگ با لپه‌های درشت
نخود سبز: نخودفرنگی
نخود سیاه: نوعی نخود خوراکی با پوست دانهٔ سیاه و لپه‌های ریز و زردرنگ
نخود فرنگی ☜ **نخودفرنگی**
◙ **نخود هر آش شدن**: [تعریض] در هر کاری فضولی و دخالت کردن ⟨ او عادت دارد نخود هر آش بشود ⟩
دنبال نخود سیاه فرستادن ☜ **دنبال**
نخودبریز / noxodberiz ، ـ‌ها؛ ـ‌ان / : اسم. کسی که کارش برشته کردن نخود است
نخودچی / noxodči ، ـ‌ها / : اسم. نخود رسمی برشته شده
نخودفرنگی / noxodfarangi ، ـ‌ها / : اسم. ۱. گیاه علفی بالارونده و یک‌ساله از تیرهٔ پروانه‌واران، با میوهٔ نیام دارای چند دانهٔ کروی سبز و خوراکی ۲. دانهٔ آن گیاه که در غذاهای پختنی می‌ریزند؛ نخود سبز
نخودی[1] / noxodi / : اسم. ۱. ☜ استخوان نخودی، **استخوان** ۲. رنگ زرد مایل به قهوه‌ای تا نارنجی مات ۳. /ـ‌ها/ [گفتاری، مجازی] کسی که در یک جمع یا فعالیت حضور دارد، ولی در شمار شرکت‌کنندگان اصلی نیست (مانند کودکی که کودکان بزرگتر او را در بازی خود شرکت می‌دهند، بدون اینکه در برد و باخت نقش داشته باشد)

نخودی[2]: صفت. ۱. منسوب یا مربوط به نخود ۲. دارای رنگ زرد مایل به قهوه‌ای تا نارنجی مات
نخور / naxor / : صفت. ۱. دارای عادت یا گرایش به نخوردن غذای کافی، بویژه به‌خاطر خسیس بودن ۲. [مجازی] خسیس
نخوراندن / naxorāndan / ☜ **خوراندن**
نخورد / naxord / : اسم. [گفتاری] نخوردن
◙ **نخورد نداشتن**: ۱. به هدف اصابت کردن ⟨ تیرش نخورد نداشت ⟩ ۲. [مجازی] مسلّم بودن؛ قطعی بودن ⟨ نخورد ندارد که سال بعد پولدار می‌شوی ⟩
نخوردن / naxordan / ☜ **خوردن**
نخی / naxi ، ـ‌ها / : صفت. ۱. از جنس نخ ۲. از جنس الیاف پنبه ⟨ پارچهٔ نخی ⟩
نخیر / naxeyr / : قید. [گفتاری] پاسخ منفی؛ نه ⟨ نخیر، نمی‌شود. نخیر، نمی‌دهم ⟩
نخیساندن / naxisāndan / ☜ **خیساندن**
نخیسیدن / naxisidan / ☜ **خیسیدن**
نخیل / naxil ، ـ‌ها / : اسم. درخت خرما، بویژه درخت جوان؛ نهال خرما
ـ‌ند / and / : ضمیر. ضمیر متصل سوم‌شخص جمع درآخر فعل ⟨ آمدند، می‌روند ⟩ (توضیح: در فعلهای مختوم به «آ» و «او» به‌صورت یَند ⟨ می‌آیند، می‌گویند ⟩ و در فعلهای مختوم به «ها»ی غیرملفوظ به‌صورت اَند ⟨ رفته‌اند، گفته‌اند ⟩ درمی‌آید)
ندا / nedā / : اسم. ۱. /ـ‌ها/ عملی برای فراخواندن یا توجه دادن ⟨ می‌خواستی به من ندا بدهی. من ندا دادم، تو حواست نبود ⟩ ۲. [مجازی] دعوت ⟨ مردم به ندای دولت پاسخ گفتند ⟩ ۳. [دستور] واژه‌ای که در فراخواندن به کار رود (مانند اِی)
◙ **ندا دادن**: ۱. فرا خواندن ۲. متوجه کردن، معمولاً به‌صورتی ناآشکار
ندادن / nadādan / ☜ **دادن**
ندار / nadār ، ـ‌ها / : صفت. بی‌چیز؛ بینوا؛ فقیر
◙ **ندار بودن باکسی**: [مجازی] با او صمیمی و خودمانی بودن ⟨ با هم خیلی ندار بودند ⟩
نداری / nadāri ، ـ‌ها / : اسم. [گفتاری] فقر؛ بی‌نوایی ⟨ فکر پیری و نداری‌ات باش ⟩
نداشتن / nadāštan / ☜ **داشتن**
نداف / naddāf ، ـ‌ها؛ ـ‌ان / : اسم. ۱. پنبه‌زن ۲. لحافدوز
ندامت / nedāmat, nadāmat / : اسم. [ادبی] پشیمانی
ندامتگاه / nedāmatgāh, nadāmat– ، ـ‌ها / : اسم. زندان، بویژه زندانی که برای بازپروری بزهکاران است
ندانستن / nadānestan / ☜ **دانستن**
ندانسته / nadāneste / ☜ **نادانسته**

ندانم‌کاری / nadānamkāri ، ـها / : اسم. خطاکاری به‌خاطر بی‌اطلاعی، بی‌تجربگی و درست نیندیشیدن (در صنعت و کشاورزی نمونه‌هایی از ندانم‌کاری دیده می‌شود).
به همین قیاس : **ندانم‌کار**
ندبه / nodbe ، ـها / : اسم. [ادبی] زاری
ندراندن / nadarāndan / ☜ **دراندن**
ندرت / nodrat / : اسم. وضع یا کیفیّت نادر بودن؛ کمیابی
▣ **بندرت** : به‌طور کمیاب یا کمتر (بندرت دیده شده است. بندرت پیدا می‌شود)
ندرتاً / nodratan / : قید. بندرت؛ گهگاه (ندرتاً او را می‌دیدم. ندرتاً ماهی صید می‌شود)
ندرخشیدن / naderaxšidan, nadaraxšidan / ☜ **درخشیدن**
ندرویدن / naderavidan / ☜ **درویدن**
ندریدن / nadaridan / ☜ **دریدن**
ندزدیدن / nadozdidan / ☜ **دزدیدن**
ندمیدن / nadamidan / ☜ **دمیدن**
ندواندن / nadavāndan / ☜ **دواندن**
ندوختن / naduxtan / ☜ **دوختن**
ندوشیدن / nadušidan / ☜ **دوشیدن**
ندویدن / nadavidan / ☜ **دویدن**
ـنده / ande / : پسوند. نشانهٔ صفت فاعلی (گوینده، شنونده)
ندید / nadid / : قید. [گفتاری] نادیده؛ بدون دیدن (ندید، صد تومان می‌خرم)
▣ **ندید گرفتن** : چشمپوشی کردن (کارش را ندید گرفتم و به روی خودم نیاوردم)
ندیدبدید / nadidbadid ، ـها / : صفت. [گفتاری] دارای حرص و ولع و رفتار ناشیانه در رویارویی با چیزهای تازه و خوشایند (این خسرو خیلی ندیدبدید است. توی مهمانی دیشب پاک آبروی ما را برد)
ندیدن / nadidan / ☜ **دیدن**
ندیده / nadide ، ـها / : اسم. [گفتاری] ۱. نبیره؛ فرزند نتیجه ۲. فرزند نبیره؛ پنجمین پشت شخص
ندیمه / nadime ، ـها؛ ـگان / : اسم. زن یا دوشیزه‌ای که به همنشینی و همصحبتی زن یا دوشیزهٔ ثروتمند یا صاحب‌مقامی برگزیده شده است
نذر / nazr ، ـها؛ نُذور / : اسم. ۱. تعهد شخص در برابر خدا یا قدیسان، برای انجام دادن کاری، درصورت برآورده شدن آرزویش (نذر کرده بود اگر شوهرش از جبهه برگشت یک گوسفند قربانی کند) ۲. خواستی که به این صورت آرزو شده است (دو ماه نکشید که نذر او برآورده شد)
▣ **نذر داشتن** : انجام دادن عملی را به‌عنوان نذر برعهده داشتن (نذر داشت یک گوسفند قربانی کند)
نذر کردن : عملی را به‌عنوان نذر تعهد کردن
نذر کسی برآورده شدن : تحقق یافتن خواستی که به‌خاطر آن نذر کرده بود؛ عملی شدن نذر او
نذر و نیاز / nazr-o-nîyāz ، ـها / : اسم. آنچه به‌عنوان نذری و صدقه داده می‌شود (خیلی نذر و نیاز کرد تابلکه شوهرش شفا پیدا کند)
نذری / nazri ، ـها؛ نُذورات / : صفت. نذر شده؛ تعهد شده به‌وسیلهٔ نذر (آش نذری)
نذور / nûzur, nozur / : جمعِ ☜ **نَذر**
نذورات / nûzurāt, nozurāt / : جمعِ ☜ **نَذری**
نر / nar ، ـها / : صفت. مربوط یا متعلق به جنسی که فرد بالغ و جوان آن معمولاً می‌تواند به‌وسیلهٔ جفتگیری یا لقاح، جنس مادهٔ خود را بارور سازد؛ مقابل : **ماده**
▣ **نر را دوشیدن** : [مجازی] تلاش بیهوده کردن برای به‌دست آوردن چیزی از کسی یا جایی که آن چیز وجود ندارد
نراد / narād / : اسم. چوب درختان جنگلی سوزنی‌برگ؛ چوب صنعتی
نراندن / narāndan / ☜ **راندن**
نربودن / narobudan, narûbudan / ☜ **ربودن**
نرخ / nerx ، ـها / : اسم. ۱. بهای تعیین‌شده برای مقدار معیّنی از یک نوع کالا یا خدمات (نرخ آهن، نرخ تاکسی) ۲. میزان؛ مقدار (نرخ رشد جمعیت)
▣ **نرخ برابری** : ارزش معاملاتی کالایی نسبت به کالای دیگر، بویژه ارزش پول کشوری نسبت به کشور دیگر : **ارزش برابری**
نرخ بهره : میزان سود پول (سپرده یا وام) در یک سال براساس درصد (نرخ بهرهٔ وام مسکن ۱۴٪ است)
▣ **نرخ شکستن** : ارزان کردن
نرخگذاری / nerxgozāri ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند تعیین کردن قیمت (مدرسه‌های غیرانتفاعی را نرخگذاری کرده‌اند)
نرد / nard / : اسم. تخته‌نرد
▣ **نرد عشق باختن** : [مجازی] عشق ورزیدن (با دختر همسایه نرد عشق می‌باخت)
نردبام / nardebām, nard(a)bām / ☜ **نردبان**
نردبان / nardebān, nard(a)bān ، ـها / : اسم. وسیله‌ای برای دسترسی به نقطه‌ای بالاتر از دسترس، در اساس دارای دو بازوی بلند (تنه) عمودی که در فاصله‌های معیّن قطعه‌های افقی (پله) به آنها وصل شده و گاه دارای دو میله برای تکیه‌گاه است : **نردبام**
▣ **نردبان تنابی** : رشته‌های تناب که آنها را به صورت حلقه‌های فاصله‌داری به یکدیگر تابیده یا گره زده و به‌صورت نردبان تاشونده و قابل حملی درآورده‌اند
نردبان دزد : [مجازی] آدم بیش از حد بلندقد

▣ **نردبان ترقی را پیمودن:** پیشرفت کردن (کم‌کم نردبان ترقی را پیمود و شد رییس اداره)

نردبان‌کسی شدن: [مجازی] وسیلهٔ پیشرفت او را (معمولاً به زیان خود) فراهم کردن (کارم شده بود نردبان این و آن شدن)

نردبانی / nardebāni, nard(a)bāni / : صفت. شبیه نردبان

نرده / narde ، ـها / : اسم. ۱. ساختاری به‌شکل تیر یا میله‌ای افقی، متصل به میله‌هایی عمودی که معمولاً به‌عنوان حصار، حفاظ یا جان‌پناه به‌کار می‌رود ۲. هریک از میله‌های عمودی یا افقی آن ساختار

▣ **نرده‌کشیدن:** نصب کردن نرده (بعد از آن کنار پیاده‌روها نرده کشیدند)

نرس / ners ، ـها / : اسم. پرستار

نرستن / narastan / ☜ **رَستن**

نرستن / narostan / ☜ **رُستن**

نرسیدن / naresidan, narasidan / ☜ **رسیدن**

نرفتن / naraftan / ☜ **رفتن**

نرقصاندن / naraqsāndan / ☜ **رقصاندن**

نرقصیدن / naraqsidan / ☜ **رقصیدن**

نرگس / narges ، ـها؛ ـان / : اسم. گیاه علفی زینتی پیازدار از تیرهٔ نرگسیان، با برگ باریک و دراز به‌رنگ سبز غبارآلود، گل تک معطر به‌رنگ سفید مایل به زرد، که پوشش گل آن دارای زایدهٔ تاج‌مانند است

▣ **نرگس درختی:** تیره‌ای از گیاهان دولپهٔ جداگلبرگ، غالباً به‌صورت درختچه‌های تزیینی پرشاخه، با برگ متقابل دم‌کوتاه و دندانه‌های نامنظم، گل سفید معطر دارای چهار یا پنج گلبرگ

نرگس زرد: نوعی نرگس پایا، دارای گل زرد با جام زرد و دراز به‌شکل لوله

نرگس شهلا: نوعی نرگس پایا، دارای گل سفید معطر با جام زرد کوتاه

نرگسی / nargesi / : اسم. از خوراکهای ایرانی که با تخم‌مرغ، روغن، پیاز، نمک، فلفل و اسفناج، لوبیاسبز یا کدو می‌پزند

نرگسیان / nargesiyān / : اسم. تیره‌ای از گیاهان تک‌لپهٔ غالباً زینتی، به‌صورت علفی و پایا، پیازدار و دارای برگ باریک و دراز، گل نر و مادهٔ منظم، منفرد یا مجتمع با کاسه و جام رنگین به‌رنگهای زرد، سفید مایل به سبز یا مایل به گلی و میوهٔ پوشینهٔ دارای دانه‌های زیاد آلبومندار

نرم[1] / narm / : صفت. ۱. دارای قابلیت خمپذیری زیاد (پارچهٔ نرم، سیم نرم) ۲. فاقد سختی؛ مقابل: **سفت** (زمین نرم) ۳. فاقد زبری؛ مقابل: **زبر** (پوست نرم) ۴. فاقد شدت یا خشونت؛ ملایم؛ مقابل: **خشن** (حرکت نرم، صدای نرم)

▣ **نرم شدن:** [مجازی] از پرخاش یا مخالفت دست برداشتن (آن‌قدر با او حرف زد که کم‌کم نرم شد و پیشنهادش را پذیرفت). به همین قیاس: **نرم‌کردن**

نرم[2]: قید. بنرمی؛ با روانی (ماشین نرم کار می‌کند)

نرم / norm ، ـها / : اسم. هنجار

نر ـ ماده / narmāde / : صفت. ۱. [گیاه‌شناسی] دارای پرچم و مادگی هر دو در یک گل ۲. [جانورشناسی] دارای هر دو دستگاه تناسلی نر و ماده: **نرموک**

نرمار / narmār / : اسم. [نجوم] صورت فلکی پیراقطبی جنوب در جنوب ستارهٔ آخرالنهر

نرم‌استخوانی / narmostoxāni, –`ostexāni / : اسم. نرم‌شدن استخوانها همراه با درد، سفتی و ضعف ماهیچه‌ها، بی‌اشتهایی و کاهش وزن، ناشی از کمبود ویتامین «د»، یا کلسیم و فسفر

نرم‌افزار / narmafzār ، ـها / : اسم. ۱. مجموعهٔ برنامه‌ها، عملیات و سندهای مربوط به یک دستگاه، بویژه برنامهٔ کامپیوتر ۲. آنچه همراه و در پیوند با یک سخت‌افزار به‌کار می‌رود، بویژه تجهیزات مورد استفاده در دستگاههای آموزش دیداری ـ شنیداری

نرمال / normâl ، ـها / : صفت. ۱. عادی ۲. طبیعی ۳. بهنجار

نرماندن / naramāndan / ☜ **رماندن**

نرمباندن / narombāndan / ☜ **رمباندن**

نرمبیدن / narombidan / ☜ **رمبیدن**

نرمتن / narmtan ، ـها؛ ـان / : اسم. هریک از جانوران شاخهٔ نرمتنان

نرمتنان / narmtanān / : اسم. شاخه‌ای از جانوران پریاختهٔ بی‌مهره، دارای بدن نرم با تقارن دوسویی، که معمولاً از یک پوشش نازک پوشیده شده و غالباً در یک صدف آهکی خارجی محفوظ است؛ با یک پای شکمی عضلانی ویژهٔ شنا یا نقب زدن و تودهٔ احشایی پشتی

نرمخو / narmxu ، ـها؛ ـیان / : صفت. [ادبی] دارای اخلاق ملایم و بدون پرخاشگری. به همین قیاس: **نرمخویی**

نرمش / narmeš ، ـها / : اسم. ۱. سازگاری؛ مدارا (با همه نرمش داشت، جز با من) ۲. حرکتهای ورزشی برای تقویت و هماهنگ ساختن فعالیت ماهیچه‌ها (صبحها چند دقیقه نرمش می‌کنم) ۳. ژیمناستیک

نرم‌شامه / narmšāme / : اسم. [کالبدشناسی] داخلی‌ترین پرده از پرده‌های مغز (منژ)، که به‌شکل غشای عروقی در تماس بلافاصله با بافت مغز و نخاع مهره‌داران است

نرم‌کامه / narmkāme / : اسم. [کالبدشناسی] پردهٔ عضلانی نازک که با غشای مخاطی پوشیده شده و در عقب سخت‌کامه قرار دارد

نرمک ـ نرمک / narmaknarmak / ☜ **نرم ـ نرمک**

نرم ـ نرمک / narmnarmak /: قید. با نرمی؛ با ملایمت؛ به‌طور آهسته (نرم‌ـنرمک به او نزدیک شد. صدای سازش نرم‌ـنرمک می‌آمد): **نرمک ـ نرمک**
نرموک / narmuk / ☜ **نر ـ ماده‌ـ۲**
نرمه / narme ، ـها /: اسم. ۱. بخش نرم چیزی (نرمهٔ گوش) ۲. خاک یا ماسهٔ دانه‌ریز، که به‌صورت گَرد درآمده است ۳. آنچه بخوبی ساییده و نرم شده است؛ مقابل: **زبره** ۴. گونه‌ای جارو که از کلاله‌های نی درست می‌کنند؛ جارونرمه
▣ **نرمهٔ گوش**: زایدهٔ نرم پایین لالهٔ گوش
نرمی / narmi /: اسم. ۱. وضع یا کیفیّت نرم بودن؛ مقابل: **زبری** ۲. [گفتاری] نرمش؛ ملایمت
نرمیدن / naramidan / ☜ **رمیدن**
نرنجاندن / naranjāndan / ☜ **رنجاندن**
نرنجیدن / naranjidan / ☜ **رنجیدن**
نرو / narow, naro: /: صفت. سرکش؛ ناسازگار؛ سازش‌ناپذیر و بی‌اعتنا به‌سخن یا اندرز دیگران
نروئیدن / naru`idan / ☜ **روییدن**
نروبیدن / narubidan / ☜ **روبیدن**
نروک / naruk /: صفت. ۱. دارای قیافه و حالتهای غیرظریف ۲. فاقد توانایی تولید میوه (توت نروک)
نرون / noron / ☜ **نُورُون**
نروياندن / naruyāndan / ☜ **رویاندن**
نروییدن / naruyidan / ☜ **نروییدن**: نروئیدن
نره ـ / narre /: پیشواژه. موجود نر (نره‌خر، نره‌دیو)
نرهاندن / narahāndan, narâhāndan / ☜ **رهاندن**
نری / nari /: اسم. وضع یا کیفیّت نر بودن
نریان / nariyān ، ـها /: اسم. اسب نر
نریختن / narixtan / ☜ **ریختن**
نریدن / naridan / ☜ **ریدن**
نریسیدن / narisidan / ☜ **ریسیدن**
نرینه / narine ، ـها /: اسم. جاندار نر؛ مقابل: **مادینه**
نزائیدن / nazā`idan / ☜ **نزاییدن**
نزادن / nazādan / ☜ **زادن**
نزار / nazār, nezār /: صفت. ۱. لاغر؛ نحیف ۲. بیمارگونه؛ رنجور
نزاع / nezā` ، ـها /: اسم. [ادبی] ۱. دعوا؛ بگومگو ۲. زدوخورد؛ کشمکش
نزاکت / nezākat, nazākat /: اسم. رفتار یا عمل سازگار با تربیت خوب، شخصیت محترم یا مناسبتهای رسمی (اصلاً نزاکت سرش نمی‌شد)
نزایاندن / nazāyāndan / ☜ **زایاندن**
نزاییدن / nazāyidan / ☜ **زاییدن**: نزائیدن
نزد / nazde /: حرف. ۱. در فاصلهٔ کم یا درکنار چیزی؛ نزدیک (نزد میز، نزد دیوار) ۲. به حضور کسی؛ به پیش کسی (رفتم نزد رییس) ۳. در اختیار کسی؛ پیش کسی (کلید نزد سرایدار است)
نزدودن / nazedudan, nazûdudan, nazodudan / ☜ **زدودن**
نزدیک / nazdik /: صفت. ۱. دارای فاصلهٔ کم (شب نزدیک است. خانه نزدیک است) ۲. دارای تفاوت یا اختلاف کم (رنگها به‌هم نزدیک بود) ۳. دارای رابطهٔ خوب (با هم نزدیک بودیم)
▣ **نزدیک بودن**: فاصلهٔ زیادی نداشتن (خانه‌شان نزدیک است. عید نزدیک بود)
نزدیک شدن: ۱. دیگر فاصلهٔ زیادی نداشتن (به او نزدیک شدم) ۲. فرا رسیدن (عید نزدیک شده بود)
نزدیک شدن به‌کسی: [مجازی] با او رابطه برقرار کردن
نزدیکِ / nazdike /: حرف. در فاصلهٔ کم از کسی یا چیزی؛ نزد؛ پیش (نزدیک من نشست)
نزدیکان / nazdikān /: اسم. مجموعهٔ کسانی که با شخصی ارتباط نزدیک دارند (مانند خویشاوندان و دوستان نزدیک)
نزدیک‌بین / nazdikbin ، ـها /: صفت. ۱. دارای چشم مبتلا به نزدیک‌بینی ۲. [مجازی] بی‌بهره از دوراندیشی و آینده‌نگری
نزدیک‌بینی / nazdikbini /: اسم. ۱. نقص بینایی ناشی از زیاد بودن قطر قدامی ـ خَلفی کرهٔ چشم، که در نتیجهٔ آن تصویر شئ در جلو شبکیه می‌افتد ۲. [مجازی] وضع یا کیفیّت بی‌بهره بودن از دوراندیشی و آینده‌نگری
نزدیکی / nazdiki ، ـها /: اسم. ۱. وضع یا کیفیّت نزدیک بودن (نزدیکی راه خودش یک مزیت است) ۲. ایجاد رابطه (کار مشترک موجب نزدیکی بیشترشان شد) ۳. [مجازی] رابطهٔ جنسی؛ مقاربت (چند وقت است با زنت نزدیکی نکرده‌ای؟) ۴. جای نزدیک (در آن نزدیکی خانه‌ای است)
▣ **نزدیکی کردن**: ۱. رابطه برقرار کردن ۲. [مجازی] هم‌بستر شدن؛ هماغوشی کردن
نزع / naz` ، ـها /: اسم. [ادبی] عمل یا فرایند جان‌دادن
نزله / nazle /: اسم. التهاب هریک از غشاهای مخاطی، همراه با جریان دایمی ترشحات، بویژه نوع مزمن که در بینی و مجراهای هوایی اثر می‌گذارد
نزول / nûzul, nozul /: اسم. ۱. عمل یا فرایند فرود آمدن (نزول باران، نزول وحی) ۲. [گفتاری] بهرهٔ پول (هرماه بیست هزار تومان نزول پول می‌دهم)
▣ **نزول اجلال**: [ادبی] اصطلاح تشریفاتی برای آمدن یا نشستن شخص عالی‌مقام (رییس‌جمهور به تبریز نزول اجلال فرمودند. ایشان در جایگاه مخصوص نزول اجلال فرمودند)
▣ **نزول کردن**: با تعهد پرداخت بهره، وام گرفتن (رفتم یک ملیون نزول کردم خرج بیمارستان را دادم)

نزولات جوی / nûzulātejavvi, nozulāte-/ : اسم. مجموعهٔ آنچه به‌صورت برف، باران و تگرگ از آسمان می‌بارد

نزولخوار / nûzulxār, nozul-/ ☜ **نزولخور**

نزولخور / nûzulxor, nozul-، ـها؛ ـان / : اسم. [گفتاری] رباخوار: **نُزولخوار**

نزولی / nûzuli, nozuli / : صفت. ۱. نزول‌کننده؛ دارای جهت یا تمایل به سمت پایین ‹ سیر نزولی، منحنی نزولی › ۲. تنزیل‌شده؛ قابل تنزیل ‹برات نزولی ›

نزهت / nozhat, nezhat / : اسم. [نامتداول] خرمی و شادابی

نزیبیدن / nazibidan / ☜ **زیبیدن**

نزیستن / nazistan / ☜ **زیستن**

نژاد / nežād ، ـها / : اسم. ۱. گروهی از جانداران متعلق به یک نوع، که نر و ماده‌شان به‌طور بالفعل یا بالقوه می‌توانند با یکدیگر تولیدمثل کنند ۲. گروهی از مردم که دارای شکل ظاهری کمابیش مشابهی هستند (مانند رنگ پوست، موی سر یا چشم) ۳. طایفه، قبیله یا مردمی با تبار مشترک ۴. مردم متعلق به یک قوم یا ملت ‹ نژاد ایرانی، نژاد ارمنی › ۵. جانداران دارای ویژگیهای ارثی مشترک

▣ **نژاد سفید**: سفیدپوست. به همین قیاس: **نژاد سیاه؛ نژاد زرد؛ نژاد سرخ**

نژادپرستی / nežādparasti / : اسم. ۱. باور داشتن به نقش و اهمیت نژاد در پیدایش استعدادها و شایستگیهای ذاتی ۲. باور داشتن به برتری مردم متعلق به نژادی معیّن و حق آنان برای برخورداری از امتیازهایی نسبت به نژادهای دیگر

نژادشناسی / nežādšenāsi / ☜ **انسان‌شناسی**

نژادنگاری / nežādnegāri / : اسم. ثبت و ضبط منظم فرهنگهای انسانی؛ مردم‌شناسی

نژاده / nežāde / : صفت. [ادبی] دارای نژاد یا تبار خوب؛ اصیل

نژادی / nežādi / : صفت. مربوط یا متعلق به نژاد ‹ ویژگی نژادی ›

نژند / nažand / : صفت. [ادبی] ۱. آزرده ۲. آسیب‌دیده

نسائیدن / nasā`idan / ☜ **نساییدن**

نساج / nassāj ، ـها؛ ـان / : اسم. بافنده

نساجی / nassāji ، ـها / : اسم. ۱. پارچه‌بافی ۲. بافندگی

نساخ / nassāx ، ـها؛ ـان / : اسم. [ادبی] رونویسی‌کننده؛ نسخه‌بردار؛ ناسخ

نساخ / nossāx / : جمع ☜ **ناسخ**

نساختن / nasāxtan / ☜ **ساختن**

نسار / nasār / : اسم. مکانی که آفتاب به آن نمی‌تابد: **نَسَر**

نساییدن / nasāyidan / ☜ **ساییدن**: **نسائیدن**

نسب / nasab ، ـها؛ اَنساب / : اسم. تبار

نسبت / nesbat ، ـها / : اسم. ۱. رابطه؛ پیوند (نسبت ۳ با ۴ مانند نسبت ۶ با ۸ است. نسبت پدر و فرزندی) ۲. خویشاوندی ‹ با ما نسبت دوری دارد ›

▣ **نسبت به**: ۱. دربارهٔ؛ در مورد؛ راجع به ‹ نسبت به او بدی کردند. نسبت به درخواست شما اقدام شد › ۲. در مقایسه با ‹ نسبت به جاهای دیگر ارزانتر است ›

نسبت طلایی: [ریاضی] نسبت میان دوبخش یک پاره‌خط، به صورتی که نسبت بخش کوتاهتر به بلندتر برابر باشد با نسبت بخش بلندتر به تمامی آن پاره‌خط: **تقسیم طلایی**

نسبت عددی: تفاضل دو عدد

نسبت هندسی: خارج قسمت دو عدد

نسبتاً / nesbatan / : قید. ۱. به‌طور نسبی ‹ نسبتاً خوب بود › ۲. تااندازه‌ای ‹ نسبتاً رشد کرده بود ›

نسبی / nasabi / : صفت. مربوط یا متعلق به نسب ‹ خویشاوند نسبی ›

نسبی / nesbi / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به‌نسبت ‹ پیشرفت نسبی، رشد نسبی › ۲. دارای نسبیّت ‹ این که می‌گویی نسبی است، هم می‌تواند کم باشد، هم زیاد ›

نسبیت / nesbiyyat / : اسم. ۱. وضع یا کیفیّت نسبی بودن ۲. اعتقاد به‌اینکه اعتبار ارزشهای اخلاقی بستگی به آدمها یا وضعیتهای مختلف دارد ۳. نظریهٔ نسبیّت ☜ **نظریّه**

نسپردن / nas(e)pordan / ☜ **سپردن**

نسپوختن / nasepuxtan / ☜ **سپوختن**

نستالژی / nostâlži / : اسم. [روان‌شناسی] ۱. آرزو یا اشتیاق سخت و گاه غیرعادی برای بازگشت به جایی یا زمانی در گذشته یا وضعی احیانشدنی ۲. غم و رنج ناشی از دوری از میهن، خانواده و نزدیکان؛ درد غربت

نستاندن / nasetāndan / ☜ **ستاندن**

نستردن / nasetordan / ☜ **ستردن**

نسترن / nastaran ، ـها / : اسم. نام چندین گونه گیاه درختچه‌ای زینتی از تیرهٔ گلسرخیان، دارای برگهای پنج تا هفت‌برگچه‌ای، گلهای منفرد یا مجتمع به‌صورت گل‌آذین دیهیم، به‌رنگ سرخ، سفید یا سفید مایل به سرخ، با کاسبرگها و گلبرگهایی که در بالا به‌شکل برجستگی کوزه‌مانندی است

▣ **نسترن پاکوتاه**: هریک از گونه‌های بی‌شمار دورگهٔ کوتاه گلسرخیان که با خوشه‌های بزرگی از گلهای مجتمع کوچک در رأس ساقه مشخص می‌شود

نستعلیق / nasta`liq / : اسم. از خطهای فارسی که از ترکیب دو خط نسخ و تعلیق در سدهٔ نهم هجری به‌وجود آمده است

◘ **نستعلیق حرف زدن**: [تعریض] لفظ قلم سخن گفتن
نستودن / nasetudan, nasûtudan / ☜ **ستودن**
نستوری / nasturi / ☜ **نسطوری**
نستوه / nastuh / : صفت. [ادبی] خستگی‌ناپذیر
نسج / nasj ، ـها؛ نُسوج؛ اَنساج / : اسم. بافت
نسخ / nasx / : اسم. ۱. عمل یا فرایند باطل کردن یا برانداختن چیزی (مانند قانون، قاعده، رسم) ۲. از خطهای فارسی (و عربی) که بویژه در حروفچینی، چاپ و ماشین‌نویسی به کار می‌رود
نسخ / nosax / : جمعِ ☜ **نُسخه**
نسخه / nosxe ، ـها؛ نُسَخ / : اسم. ۱. دستوری که پزشک برای بیمار نوشته است؛ نسخهٔ دکتر ۲. واحد متن نوشته شده (یک نسخه از کتاب تازه‌اش را برایم فرستاد. تمام نسخه‌های روزنامه فروش رفت) ۳. رونوشت (نسخه برداشتن)
◘ **نسخهٔ اصل**: متن اصلی یک نوشته یا متنی که اساس مطالعه یا تحقیق قرار می‌گیرد
نسخهٔ چاپی: نمونهٔ چاپ شدهٔ یک متن
نسخهٔ خطی: نمونهٔ دستنویس یک متن
◘ **نسخه برداشتن**: بازنویسی یک متن؛ رونویسی کردن؛ کپی کردن
نسخه پیچیدن: آماده کردن داروهای نسخهٔ پزشک
نسخه نوشتن: نوشتن دستور دارو یا درمان برای بیمار
نسخه بدل / nosxebadal ، ـها / : اسم. رونوشت یک متن (نسخه بدلهای دیوان حافظ)
نسخه‌برداری / nosxebardāri ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند آماده کردن نسخه یا رونوشت از یک متن
نسر / nasar / ☜ **نَسار**
نسر / nasr / : اسم. [نجوم] نام دو ستارهٔ درخشان در صورتهای فلکی شاهین و سنگ‌پشت
◘ **نسر طایر**: یازدهمین ستارهٔ درخشان آسمان، در صورت فلکی شاهین
نسر واقع: چهارمین ستارهٔ درخشان آسمان، در صورت فلکی سنگ‌پشت: **کرکس نشسته**
نسرشتن / naserešrtan / ☜ **سرشتن**
نسرودن / nasûrudan, nasorudan / ☜ **سرودن**
نسریدن / nasoridan / ☜ **سریدن**
نسرین / nasrin ، ـها / : اسم. گیاه زینتی پیازدار پایا از تیرهٔ نرگسیان به‌صورت بوته‌ای، با برگهای بلند و مخطط و گلهای زرد یا سفید به‌شکل خوشه‌های کوزه‌مانند و معطر
نسطوری / nasturi ، ـها؛ ـان / : اسم. از فرقه‌ها یا مذهبهای مسیحی که از کلیسای ارتدکس جدا شده و پیروانش بیشتر در ایران، عراق، سوریه و لبنان، بویژه درمیان آسوریان هستند: **نستوری**

نسق / nasaq / : اسم. حق کشاورزی برای کشت بر روی زمینی که مالک آن دیگری است
◘ **نسق کردن**: [قدیمی] مجازات کردن
نسق گرفتن: [مجازی] زهرچشم گرفتن
نسکافه / neskâfe / : اسم. نام تجارتی قهوهٔ فوری که نیاز به جوشاندن ندارد
نسل / nasl ، ـها / : اسم. ۱. [زیست‌شناسی] مجموعه‌ای از جانداران که در سلسله‌مراتب دودمانی یا نژادی مرحلهٔ واحدی را تشکیل می‌دهند (نسل بشر، نسل میمون) ۲. گروهی از مردم که در زمان واحدی زاده شده‌اند و زندگی می‌کنند (نسل بعد از جنگ اروپا) ۳. نوع یا دسته‌ای از اشیا که در یک زمان از نوع قدیمتری به‌وجود آمده‌اند (نسل سوم کامپیوترها) ۴. مجموعهٔ افرادی که موجب ادامهٔ هستی نوع معیّنی از زیستمندان می‌شوند (نسل گیاهان، نسل جانوران، نسل بشر)
◘ **نسل کسی / چیزی برافتادن**: نابود شدن و از میان رفتن آن (نسل دایناسور و ماموت برافتاده است). به همین قیاس: **نسل کسی / چیزی را برانداختن**
نسلفیدن / nasolfidan / ☜ **سلفیدن**
نسل‌کشی / naslkoši ، ـها / : اسم. کشتار جمعی جانداری به منظور از میان بردن نسل آن
نسناس / nasnās ، ـها / : اسم. ۱. جانور افسانه‌ای شبیه به انسان با هیکلی ترسناک ۲. میمون آدم‌نما
نسنبیدن / nasombidan / ☜ **سنبیدن**
نسنجیدن / nasanjidan / ☜ **سنجیدن**
نسوار / nesvār / ☜ **ناس**
نسوان / nesvān / : اسم. [ادبی] زنان
نسوج / nûsuj, nosuj / : جمعِ ☜ **نَسج**
نسوختن / nasuxtan / ☜ **سوختن**
نسودن / nasudan / ☜ **سودن**
نسوز / nasuz / : صفت. دارای مقاومت در برابر شعله یا حرارت (آجر نسوز، پنبهٔ نسوز)
نسوزاندن / nasuzāndan / ☜ **سوزاندن**
نسیان / nesyān / : اسم. [ادبی] فراموشی
نسیم / nasim / : اسم. جابجایی بسیار آرام هوا با سرعت یک تا سه کیلومتر در ساعت؛ باد بسیار آرام
◘ **نسیم بامداد**: باد سحر ☜ **باد**
نسیم صبح: باد سحر ☜ **باد**
نسیه[1] / nesye / : اسم. نوعی فروش کالا یا خدمات که بهای آن مدتی پس از فروش دریافت می‌شود؛ مقابل: **نقد**
نسیه[2]: قید. به‌صورت غیرنقدی
◘ **نسیه آوردن**: از جایی کالای نسیه خریدن و با خود آوردن. به همین قیاس: **نسیه بردن؛ نسیه خریدن؛ نسیه دادن؛ نسیه گرفتن**

نسیه‌خوری / nesyexori /: اسم. [گفتاری] خوردن مواد غذایی که به صورت نسیه خریداری شده است ‹ از روز دهم می‌افتادیم به نسیه‌خوری ›

نسیه‌کاری / nesyekāri /: اسم. خرید و فروش به صورت نسیه ‹ پول کجا بود؟ همه کارشان نسیه‌کاری است، نسیه می‌خرند، نسیه می‌فروشند ›

نشا / nešā ، ـها /: اسم. ۱. گیاهی که تازه از دانه روییده است ۲. گیاه کوچکی که برای نهالکاری پرورش داده می‌شود

◘ **نشاکردن**: نشا را کاشتن ‹ گلی که نشا کرده بودی گرفته و گل داده است ›

نشأت / naš`at /: اسم. ۱. پیدایش ۲. نشوونما؛ پرورش

◘ **نشأت گرفتن**: پدید آمدن؛ سرچشمه گرفتن ‹ این پیروزی از ایمان و اتحاد آنان نشأت می‌گرفت ›

نشادر / nošādor /: اسم. نمک جامد سفید محلول در آب، بی‌بو و دارای مزهٔ تند، که کاربردهای دارویی و صنعتی گوناگونی دارد؛ کلرور آمونیوم: **نوشادر**

نشاسته / nešāste /: اسم. گَرد سفید محلول در آب، الکل یا اتر، که به چندشکلی دکسترین و گلوکز تجزیه می‌شود، ذخیرهٔ اصلی موجود در گیاهان به‌شکل هیدرات کربن است، آن را در ایران بویژه از گندم استخراج می‌کنند و به‌عنوان مادهٔ خوراکی مهم، همچنین در تهیهٔ چسبها، در داروسازی و پزشکی کاربرد دارد

◘ **نشاستهٔ حیوانی**: گلیکوژن

نشاسته‌ای / nešāste`i /: صفت. ۱. از جنس نشاسته ۲. دارای نشاسته

نشاشیدن / našāšidan / ☜ **شاشیدن**

نشاط / nešāt, našāt /: اسم. [ادبی] شادی؛ خوشحالی

نشاط‌انگیز / nešātangiz, našāt– /: صفت. [ادبی] برانگیزنده یا پدیدآورندهٔ شادی

نشاط‌آور / nešātāvar, našāt– /: صفت. [ادبی] موجب شادی؛ شادی‌آور؛ شادیبخش: **نشاط‌بخش**

نشاط‌بخش / nešātbaxš, našāt– / ☜ **نشاط‌آور**

نشاکاری / nešākāri /: اسم. ۱. عمل یا فرایند کاشتن نشای گیاهان ۲. /ـها/ زمینی که در آن نشای گیاهان کشت شده است

نشان[۱] / nešān ، ـها /: اسم. ۱. تصویر یا مجموعهٔ نوشته و تصویر که به‌عنوان وسیلهٔ شناسایی از سوی یک دولت یا مؤسسه به‌کار می‌رود؛ علامت؛ آرم ‹ نشان اسلام هلال ماه است و نشان مسیحیت صلیب › ۲. نشانه ‹ این نشان انسانیت و ادب اوست › ۳. نشانی ‹ نام و نشان › ۴. قطعه فلزی حاوی نقش و نوشته که برای تشویق کسی و سپاسگزاری از کار برجسته‌اش، از سوی مؤسسه یا نهادی به وی داده می‌شود؛ مدال ‹ به دریافت یک قطعه نشان شجاعت نایل شد ›

◘ **نشان به‌آن نشانی**: نشانه‌اش این است ‹ نشان به‌آن نشانی که باران می‌آمد و تو لباست خیس شده بود ›

◘ **نشان دادن**: ۱. در معرض دید قرار دادن ‹ از پشت بوته‌ها بیرون آمد و خودش را نشان داد › ۲. نگاه دیگری یا دیگران را به چیزی متوجه کردن ‹ پرندهٔ عجیبی را به ما نشان داد › ۳. راهنمایی کردن ‹ راه را به ما نشان داد › ۴. نمایش دادن ‹ فیلم نشان می‌دادند › ۵. به تماشای چیزی یا جایی بردن و دربارهٔ آن توضیح دادن ‹ کار ماشین را به ما نشان داد. شهر را به آنان نشان دادیم ›

نشان کردن: ۱. نشانه گذاشتن ‹ آن درخت را نشان کرده بودم › ۲. برای منظوری برگزیدن ‹ ماموران او را نشان کرده بودند و به سراغش رفتند ›

ـ نشان[۲]: پسواژه. ۱. دارای نشان معیّن ‹ خروس‌نشان، دخترنشان › ۲. نشاننده؛ خاموش‌کننده ‹ آتش‌نشان › ۳. نشانده شده؛ نصب شده ‹ جواهرنشان ›

نشاندار / nešāndār ، ـها /: صفت. ۱. دارای نشان (آرم، علامت) ۲. شناخته‌شده؛ معروف (معمولاً به چیزی نامناسب)

نشاندن / nešāndan /: مصدر. متعدی. //نشاندی؛ می‌نشانی؛ بِنشان // ۱. به نشستن واداشتن یا به نشستن کسی یاری کردن ‹ او را بنشان روی چهارپایه › ۲. به‌کاری یا مقامی گماشتن ‹ به پادشاهی نشاندن › ۳. در جایی قرار دادن ‹ توپ را توی دروازه نشاندن › ۴. بر روی چیزی نصب کردن ‹ الماس کوچکی روی انگشتری نشاند › ۵. در زمین کاشتن ‹ درخت نشاندن › ۶. خاموش یا آرام کردن؛ فرونشاندن ‹ خشم کسی را نشاندن، تشنگی را نشاندن، آتش را نشاندن › ۷. [گفتاری] زنی را برای کامجویی و عشقبازی نامشروع نگهداری کردن ❋ نشانیدن. به همین قیاس: **نشاندنی**

■ صفت فاعلی: **نشاننده** / صفت مفعولی: **نشانده** / مصدر منفی: **نَنشاندن**

نشانده / nešānde ، ـها؛ ـگان /: اسم. [گفتاری] زنی که مردی او را برای عشقبازی نگهداری می‌کند ‹ چند وقتی نشاندهٔ اکبرآقا بود ›

نشانگان / nešān(e)gān /: اسم. ۱. [پزشکی] گروهی از نشانه‌ها و نمودها که با هم پدید می‌آیند و بیماری یا عارضه‌ای را نشان می‌دهند ۲. گروهی از چیزهای همزمان (مانند هیجانها یا کنشها) که معمولاً موجب تشخیص طرح ویژه‌ای می‌شود

نشانگر / nešāngar ، ـها /: اسم. عقربه یا اسباب نشان دادن چیزی بر روی صفحه ‹ نشانگر مونیتور ›

نشانه / nešāne ، ـها /: اسم. ۱. حرکت یا حالتی که نشان‌دهندهٔ فکری یا دستوری است ‹ نشانهٔ مخالفت، نشانهٔ حرکت › ۲. شکل، تصویر یا حرفی که برای بیان منظوری به‌کار می‌رود ‹ + نشانهٔ عمل جمع و ؟ نشانهٔ پرسش

است › ۳. [فرهنگستان] آرم ۴. پدیده یا عملی که از روی آن می‌توان به حالت یا رویدادی پی برد ‹ خمیازه نشانهٔ خواب‌آلودگی است › ۵. اثری که از پدیده یا عملی به‌وجود می‌آید ‹ مربا را تو خوردی نشانه‌اش هم لکهٔ روی لباست است › ۶. آنچه به‌سویش تیراندازی می‌کنند؛ هدف ‹ تیر به نشانه خورد › ❋ علامت؛ نشان

▣ **نشانه‌های اختصاری**: حرفها یا نشانه‌هایی که به جای عبارتها یا نامها می‌گذارند (مانند «ع» به جای علیه‌السلام و «ج» به جای جلد)

▣ **نشانه رفتن** ☜ **نشانه گرفتن**

نشانه گرفتن: به‌عنوان هدف تیراندازی برگزیدن ‹ تفنگ را به‌سویش نشانه گرفت ›: **نشانه رفتن**

نشانه‌شناسی / nešānešenāsi /: اسم. نظریه‌ای فلسفی در بارهٔ نشانه‌ها و نمادها و کارکردشان در زبانهای طبیعی و مصنوعی، شامل نحو، معناشناسی و کارکردشناسی

نشانی / nešāni، ـها /: اسم. ۱. آگاهیهای مربوط به‌جای قرار گرفتن کسی یا چیزی؛ آدرس ‹ نشانی خود را روی پاکت بنویسید › ۲. آگاهیهایی که موجب شناسایی کسی یا چیزی می‌شود ‹ وقتی نشانی دادم مرا شناخت. نشانیهای قاتل را در اختیار پلیس گذاشت ›

▣ **نشانی پستی**: نشانی‌ای که برای مرسوله‌های پستی تعیین می‌شود (مانند شمارهٔ خانه، نام کوچه، خیابان و شهر، کد پستی یا شمارهٔ صندوق پستی)

نشانی فرستنده: نشانی پستی کسی که مرسوله‌ای می‌فرستد. به همین قیاس: **نشانی گیرنده**

▣ **نشانی دادن**: ذکر کردن آگاهیهایی که موجب شناسایی شود

نشانیدن / nešānidan / ☜ **نشاندن**

نشئه[1] / naš`e /: اسم. سرخوشی و احساس لذت بویژه براثر به‌کار بردن الکل یا مادهٔ مخدر ‹ موادی که در شخص نشئه ایجاد کند، می‌تواند او را به اعتیاد بکشاند ›

نشئه[2]: صفت. دارای احساس سرخوشی و لذت ناشی از مصرف الکل یا مواد مخدر ‹ وقتی چند پک زد و نشئه شد صحبتش گل انداخت ›

نشپیل / našpil، ـها /: اسم. قلاّب

نشت / našt /: اسم. نفوذ تدریجی چیزی (مانند آب، گاز، شار مغناطیسی، اشعهٔ رادیوآکتیو) از جدار یک محیط بسته (ظرف، محفظه، ...) به بیرون. به همین قیاس: **نشت‌کردن**

نشتاب / naštāb، ـها /: اسم. آبی که از جایی نشت کرده است

نشتافتن / našetāftan / ☜ **شتافتن**

نشتر / neštar، ـها /: اسم. نوعی کارد نوک‌تیز که در جراحی برای شکافتن دمل یا زخم به‌کار می‌رود: نیشتر

▣ **نشتر زدن**: به‌کار بردن نشتر

نشتی[1] / našti، ـها /: اسم. وضع یا کیفیّت نشت‌کننده بودن ‹ لوله نشتی دارد ›

نشتی[2]: صفت. نشت‌شونده ‹ آب نشتی ›

نشت‌یاب / naštyāb، ـها /: اسم. شخص یا اسبابی که می‌توانند جای نشت کردن چیزی را پیدا کنند. به همین قیاس: **نشت‌یابی**

نشخوار / nošxār /: اسم. فرایند به‌دهان برگرداندن غذای بلعیده شده، برای جویدن دوبارهٔ آن به‌وسیلهٔ نشخوارکنندگان

▣ **نشخوار کردن**: ۱. عمل جویدن دوبارهٔ غذای بلعیده شده ۲. [مجازی] تکرار کردن سخنان بیهوده و بی‌معنی

نشخوارکنندگان / nošxārkonandegān /: اسم. زیرراسته‌ای از پستانداران راستهٔ جفت‌سمان (مانند گوسفند، زرافه، آهو و شتر) که دارای معدهٔ پیچیده و سه یا چهاربخشی هستند و غذا را پس از بلعیدن دوباره به‌دهان برمی‌گردانند و می‌جوند

نشخوارکننده / nošxārkonande، ـها؛ ـگان /: صفت. دارای ویژگی یا عادت نشخوار کردن ‹ جانور نشخوارکننده ›

نشدن / našodan / ☜ **شدن**

نشر / našr /: اسم. ۱. عمل یا فرایند منتشر کردن ‹ نشر شایعات › ۲. شغل یا عمل چاپ و پخش کردن کتاب و مطبوعات ‹ صنعت نشر › ۳. / ـها / مؤسسهٔ انتشاراتی ‹ شرکت نشر ›

نشریات / našriyyāt /: جمعِ ☜ **نشریّه**

نشریه / našriyye، ـها؛ نشریات /: اسم. آنچه برای انتشار در نسخه‌های متعدد چاپ یا تکثیر شده است، بویژه آنچه انتشارش جنبهٔ متناوب دارد (مانند مجله، بولتن، گزارش)

▣ **نشریهٔ ادواری**: نشریه‌ای که با نام و از سوی ناشری در فاصله‌های زمانی معیّنی منتشر می‌شود

نشست / nešast، ـها /: اسم. ۱. عمل یا فرایند نشستن چند نفر در یک جا برای گفتگو در موضوع یا موضوعهای معیّن؛ جلسه ‹ در هفته دو نشست داشتیم › ۲. عمل گردآمدن آن افراد ‹ در این نشست تصمیمهای خوبی گرفته شد ›

نشستن / našostan / ☜ **شستن**

نشستن / nešastan, nešestan /: مصدر. لازم. //نشستی؛ می‌نشینی؛ بِنشین// ۱. قرار دادن سنگینی تنه برروی نشیمنگاه (کفل) ‹ از نشستن خسته شدم › ۲. گذاشتن نشیمنگاه برروی یک سطح ‹ روی زمین نشستن › ۳. [ادبی] مقامی را به‌دست آوردن ‹ به پادشاهی نشستن › ۴. منتظر ماندن ‹ پنج سال به پایش نشست › ۵. نصب شدن؛ قرار گرفتن؛ ثابت شدن ‹ تیر به قلبش نشست › ۶. خوش آمدن؛ پسند افتادن ‹ به دل نشستن › ۷. از فعالیت یا حرکت

افتادن ‹ از پای نشستن، به‌جای خود نشستن › ۸. [مجازی] معاشرت کردن ‹ با آدمهای ناباب نشستن › ۹. به کاری مشغول شدن ‹ پشت فرمان نشستن، روی نیمکت مدرسه نشستن، نشستم سر درس و مشق › ۱۰. سکونت کردن ‹ در کوچهٔ ما می‌نشیند › ۱۱. سطحی را پوشاندن ‹ روی میز یک وجب خاک نشسته بود. برف به زمین نشسته بود ›. به همین قیاس: **نشستنی**
■ صفت مفعولی: **نشسته** / مصدر منفی: **نَنشستن**

نشستنکی / nešastanaki /: قید. [گفتاری] در حالت نشسته ‹ همین‌طور نشستنکی خوابم برد ›

نشست و برخاست / nešast-o-barxāst ، ـها /: اسم. همنشینی؛ معاشرت ‹ دوبار که با او نشست و برخاست داشته باشی مریدش می‌شوی ›. به همین قیاس: **نشست و برخاست داشتن؛ نشست و برخاست کردن**

نشسته / našoste /: صفت. شسته نشده ‹ پارچهٔ نشسته، میوهٔ نشسته ›

نشسته / nešaste ، ـها؛ ـگان /: قید. در حالت نشستن ‹ عادت داشت نشسته بخوابد ›

نشکافتن / našekāftan / ☜ **شکافتن**

نشکستن / našekastan / ☜ **شکستن**

نشکفتن / našekoftan / ☜ **شکفتن**

نشکن / naškan ، ـها /: صفت. مقاوم در برابر ضربه ‹ شیشهٔ نشکن، ظرف نشکن ›

نشکیبیدن / našakibidan / ☜ **شکیبیدن**

نشمردن / našomordan, naš(e)mordan / ☜ **شمردن**

نشمه / našme ، ـها /: اسم. [گفتاری] زنی که با مردی رابطهٔ جنسی نامشروع دارد؛ معشوقه؛ مِترِس

نشناختن / našenāxtan / ☜ **شناختن**

نشناساندن / našenāsāndan / ☜ **شناساندن**

نشنیدن / našenidan / ☜ **شنیدن**

نشوراندن / našurāndan / ☜ **شوراندن**

نشوریدن / našuridan / ☜ **شوریدن**

نشــوونما / naš-vo-nemā /: اسم. عمل یا فرایند پیدایش و رشد؛ پرورش ‹ موجودات بیماریزا در آبهای آلوده نشوونما می‌کنند ›

نشیب / našib ، ـها /: اسم. [ادبی] ۱. جایی که پایین‌تر از جای دیگر است؛ پایین ‹ نشیب رودخانه › ۲. جهت یا سمت رو به پایین؛ سرازیری

نشیمن / nešiman ، ـها /: اسم. ۱. جای نشستن ‹ نشیمن صندلی › ۲. جای اقامت یا سکونت ‹ اتاق نشیمن › ۳. **نشیمنگاه**

نشیمنگاه / nešimangāh /: اسم. آن بخش از اندام جاندار که در هنگام نشستن بر زمین قرار می‌گیرد و سنگینی تنه را تحمل می‌کند؛ کفل؛ کپل؛ سُرین

نشین[۱] / nešin /: اسم. ۱. انتهای رودهٔ بزرگ ۲. [مجازی] دهانهٔ آن؛ سوراخ کون [مستهجن]

ـ نشین[۲]: پیواژه. ۱. اقامت‌کننده یا ساکن شده در جایی ‹ چادرنشین، کوه‌نشین، شهرنشین › ۲. جایگاه یا محل اقامت کسی ‹ امیرنشین، اسقف‌نشین، شاه‌نشین ›

ـ نشینی / nešini /: پیواژه. اقامت؛ سکونت ‹ خانه‌نشینی، چادرنشینی، شهرنشینی ›

نص / nas(s) /: اسم. متن عبارت یا بیانی مشخص بدون تغییر یا تفسیر ‹ نص قانون ›

نصاب / nassāb ، ـها /: اسم. کسی که کارش نصب نوعی وسیله در جایی معیّن است ‹ نصاب پرده کرکره، نصاب کاغذدیواری ›

نصاب / nesāb /: اسم. ۱. ☜ حدّ نصاب، **حد** ۲. [ادبی] واژه‌نامهٔ منظوم

نصارا / nesārā, nasārā /: اسم. [قدیمی] مسیحیان

نصایح / nasāyeh /: جمعِ ☜ **نَصیحَت**

نصب / nasb /: اسم. ۱. عمل یا فرایند قرار دادن یا کار گذاشتن چیزی بر روی چیزی دیگر و معمولاً محکم کردن آن ‹ نصب دروپنجره، نصب تابلو ›. به همین قیاس: **نصب بودن؛ نصب شدن؛ نصب کردن** ۲. گماشتن کسی به کاری، بویژه به مقامی ‹ نصب فرمانده نیروی انتظامی ›

نصرت / nosrat /: اسم. [ادبی] پیروزی ‹ تاق نصرت ›

نصف[۱] / nesf ، ـها /: اسم. هریک از دو بخش برابر یا تقریباً برابر یک چیز ‹ من نصف تو خوردم. نصف سیب ›
▣ **نصف شب** ☜ **نیمه‌شب**

نصف[۲]: صفت. دارای ویژگی برابر یا تقریباً برابر با بخش دیگر خودش ‹ نان را نصف کن ›

نصف‌العمر / nesfol'omr / ☜ **نصفه‌عمر**

نصف‌النهار / nesfonnahār /: اسم. ۱. دایرهٔ عظیمهٔ کرهٔ آسمان که از قطبهای آسمان و سمت‌الرأس نقطهٔ دلخواه می‌گذرد ۲. دایره‌ای که از قطبهای زمین می‌گذرد ۳. نیمه‌ای از این دایره در حد فاصل دو قطب ۴. نمایش چنین دایره یا نیمدایره‌ای با ذکر شماره بر روی یک نقشه یا کرهٔ جغرافیایی

نصف به نصف / nesfbenesf /: قید. برای هریک از دو طرف یکی از دوبخش برابر یک چیز؛ نیمانیم ‹ نصف به نصف قسمت می‌کنیم ›

نصفه[۱] / nesfe ، ـها /: صفت. [گفتاری] ۱. دارای نیمی از گنجایش خود ‹ این ظرف چرا نصفه است؟ › ۲. ناتمام؛ غیر کامل ‹ کار هنوز نصفه است ›

نصفه ـ[۲]: پیشواژه. ۱. دارای یک بخش از دو بخش برابر یا تقریباً برابر ‹ نصفه‌سیب › ۲. میانهٔ فاصله یا زمان؛ نیمه ‹ نصفه‌راه، نصفه‌عمر › ۳. ناقص؛ ناتمام؛ نیمه ‹ نصفه‌کاره ›

نصفه‌روز / nesferuz /: صفت. [گفتاری] دارای فعالیت در بخشی از روز (صبح یا بعدازظهر)؛ نیمه‌وقت (مدرسهٔ‌نصفه‌روز، کار نصفه‌روز)
نصفه‌شب / nesfešab / ☜ **نیمه‌شب**
نصفه‌عمر / nesfe`omr /: صفت. دستخوش رنج، اندوه یا نگرانی بسیار سخت که موجب کاهش عمر شود (تا تو از سربازی برگردی، من نصفه‌عمر شدم)؛ **نصف‌العمر**
نصفه‌کاره[1] / nesfekāre /: صفت. ناتمام (ساختمان هنوز نصفه‌کاره است)
نصفه‌کاره[2]: قید. به‌صورت ناتمام (کار را نصفه‌کاره گذاشته و رفته. این‌طور نصفه‌کاره ول کردی؟)
نصفه‌نیمه / nesfenime /: صفت. [گفتاری] ۱. ناقص ۲. ناتمام؛ غیرکامل
نصفی / nesfi /: قید. [گفتاری] نصف؛ نیم (یکی و نصفی، نصفی نان برداشتم با یک تکه پنیر)
نصیب / nasib، ـها /: اسم. آنچه در هنگام تقسیم به کسی می‌دهند؛ سهم؛ بهره
▣ **نصیب بردن**: بهره‌مند شدن (من از آن پول نصیبی نبردم)
نصیب شدن: در اختیار قرار گرفتن (نصفش که نصیب تو شد)
نصیب‌کردن: بهره‌مند کردن (خدا نصیب کند تو هم ببینی)
نصیحت / nasihat، ـها؛ نصایح /: اسم. سخنی که برای راهنمایی کسی در زمینهٔ رفتاری گفته می‌شود؛ اندرز؛ پند
▣ **نصیحت‌کردن**: اندرز دادن
نضج / nozj /: اسم. عمل یا فرایند پا گرفتن و توانایی حرکت یا پیشرفت پیدا کردن (اگر شرکت نضج بگیرد برای تو هم کار هست)
نطربوق / natarbuq / ☜ **نَتَربوق**
نطفه / notfe، ـها /: اسم. یاختهٔ تشکیل‌شده از ترکیب یک‌جفت گانه و به‌طور کلی موجود درحال پیدایش از چنین یاخته‌ای
نطق / notq، ـها /: اسم. ۱. [ادبی] عمل یا فرایند سخن گفتن ۲. سخنرانی (نطق کردن)
▣ **نطق‌کردن**: ۱. سخنرانی کردن (مدیر برایمان نطق کرد) ۲. [تعریض] پرگویی کردن (لازم نیست برایم نطق کنی)
نطق‌کسی باز شدن: توانایی سخنوری یافتن (در همین موقع نطق مادره هم باز شد و افتاد به وراجی)
نطق‌کسی کورشدن: توانایی سخن گفتن را از دست دادن (با این حرفهایت نطق مرا کور کردی)
نطق / notoq /: اسم. [گفتاری] سخن؛ گفتار: نتق
▣ **نطق زدن / کشیدن**: سخن گفتن
نطلبیدن / natalabidan / ☜ **طلبیدن**
نظائر / nazā`er / ☜ **نظایر**
نظار / nozzār /: جمعِ ☜ **ناظِر**
نظارت / nezārat, nazārat، ـها /: اسم. عمل یا فرایند رسیدگی، بازرسی یا تماشا کردن برای اطمینان از درست انجام شدن کاری (نظارت انتخابات). به همین قیاس: **نظارت داشتن؛ نظارت شدن؛ نظارت‌کردن**
▣ **نظارت استصوابی**: نظارت از لحاظ اطمینان از درستی کار و صلاح‌اندیشی
نظاره / nezāre, nazāre /: اسم. تماشا (از ایوان خانه‌اش باغ را نظاره می‌کرد)
نظاره‌گر / nezāregar, nazāre–، ـها؛ ـان /: اسم. تماشاگر؛ تماشاچی
نظافت / nezāfat, nazāfat /: اسم. پاکیزگی
▣ **نظافت‌کردن**: شستن، رُفتن و از میان بردن آلودگی یا ناپاکی
نظافتچی / nezāfatči, nazāfat–، ـها؛ ـان /: اسم. کسی که کارش پاکیزه نگهداشتن محل معیّنی، معمولاً در یک مؤسسه است
نظام / nezām، ـها؛ ـات /: اسم. ۱. ساختمان یا دستگاه سیاسی و اجتماعی (دشمنان نظام متحد شدند) ۲. حوزه یا جنبهٔ ویژه‌ای از آن ساختمان یا دستگاه (نظام اقتصاد آزاد) ۳. ترتیب مرتب یا هماهنگ؛ دستگاه (نظام طبیعت) ۴. ترتیب عادی یا مطابق اصول و قاعده (نظام انتخاباتی) ۵. حالت آرامش و دوری از آشوب و بی‌نظمی ۶. [قدیمی] ارتش
▣ **نظام وظیفه**: ۱. خدمت سربازی ۲. اداره‌ای که عهده‌دار کارهای مربوط به سربازگیری است
نظامت / nezāmat /: اسم. عمل یا شغل ناظم
نظامنامه / nezāmnāme، ـها /: اسم. آیین‌نامه
نظامی[1] / nezāmi، ـها؛ ـان /: اسم. ارتشی (دو تا نظامی آمده بودند دم در)
نظامی[2]: صفت. مربوط یا متعلق به ارتش (لباس نظامی)
نظامیگری / nezāmigari /: اسم. میلیتاریسم
نظایر / nazāyer /: جمعِ ☜ **نظیر**: **نظائر**
نظر / nazar، ـها /: اسم. ۱. نگاه (یک نظر دیدمش) ۲. /ـات/ عقیده یا داوری دربارهٔ موضوعی معیّن (نظر او را دربارهٔ مسافرت پرسیدم) ۳. قصد یا نیّت (در نظر داشت خانه‌ای بخرد) ۴. ذهن؛ مخیله (به نظرم رسید می‌شود آن را فروخت) ۵. /اَنظار/ اهمیت کسی یا چیزی، بویژه داوری دیگری یا دیگران دربارهٔ آن (از نظر افتادن، نظر کسی را گرفتن)
▣ **نظر به چپ**: [نظامی] حالتی از ایستادن که در آن سر را به سمت چپ برمی‌گردانند. به همین قیاس: **نظر به راست**
▣ **نظر انداختن**: به‌صورت سریع یا سرسری نگاه کردن (یک نظر به این مقاله بینداز)
نظر دادن: عقیده یا رأی خود را بیان کردن (پزشکان نظر دادند که باید عمل بشود)
نظر داشتن به‌کسی: در مورد او قصد یا درباره‌اش عقیده‌ای داشتن (حسین به تو نظر دارد)

نظرکردن: توجه یا رسیدگی کردن ⟨ نظری هم به این بیچاره بکنید ⟩
نظرکسی را جلب‌کردن: دقت، کنجکاوی یا علاقهٔ او را برانگیختن ⟨ یک جفت کفش توی ویترین نظر او را جلب کرد ⟩
نظرکسی را گرفتن: خوشایند یا مورد توجه او شدن ⟨ پیداست که نظر تو را گرفته است ⟩
از نظرکسی افتادن: دیگر مورد توجه یا علاقهٔ او نبودن ⟨ خیلی زود از نظر او افتاد و دیگر آن را نپوشید ⟩
از نظر گذراندن: بررسی کردن، بویژه به‌صورتی گذرا و با یک نگاه ⟨ مقاله را از نظر گذراند و داد که یکی خلاصه‌اش بکند ⟩
به نظر آمدن / رسیدن: گمان رفتن؛ تصور شدن ⟨ به نظر می‌اید خیلی خسته است ⟩
تحت نظر بودن ☜ تحت نظر، **تحت**
نظرآزمایی / nazarāz(e)māyi ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند خواستن و مطرح کردن عقیدهٔ صاحبنظران دربارهٔ موضوعی معیّن؛ اقتراح
نظربازی / nazarbāzi ، ـها / : اسم. ۱. عشقبازی به‌وسیلهٔ نگاه ۲. چشم‌چرانی. به همین قیاس: **نظرباز**
نظربلند / nazarboland / ☜ **بلندنظر**
نظرتنگ / nazartang / ☜ **تنگ‌نظر**
نظرتنگی / nazartangi / ☜ **تنگ‌نظری**
نظرخواهی / nazarxāhi ، ـها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند پرسیدن عقیدهٔ شخص یا گروهی دربارهٔ موضوعی معیّن ⟨ از ۳۰۰ نفر در مورد نام این کالا نظرخواهی کردیم ⟩ ۲. نتیجه یا گزارش مربوط به چنین پرسشی ⟨ در این نظرخواهی گفته شده است که ۹۰٪ با این کار موافقند ⟩
نظرسنجی / nazarsanji ، ـها / : اسم. ۱. بررسی عقیدهٔ یک گروه یا جامعه از طریق نظرخواهی ۲. بررسی عقیدهٔ یک گروه یا جامعه از راه پژوهش در رفتار و گفتار آنان
نظرقربانی / nazarqorbāni ، ـها / : اسم. مهره‌ای که برای پیشگیری از چشم‌زخم به گردن یا جامهٔ کودکان می‌آویزند
نظرگاه / nazargāh ، ـها / : اسم. دیدگاه؛ عقیده
نظری / nazari / : صفت. ۱. مربوط یا متعلق به نظریه ⟨ از لحاظ نظری درست است ⟩ ۲. مربوط به اصلهای کلی یا مجرد یک علم یا هنر ⟨ موسیقی نظری، مکانیک نظری ⟩ ۳. دارای جنبهٔ فکری و ذهنی؛ غیر تجربی؛ غیرآزمایشگاهی ⟨ بررسی نظری، بحث نظری ⟩
نظریات / nazariyyāt / : جمعِ ☜ **نظریّه**
نظریه / nazariyye ، ـها؛ نظریات / : اسم. ۱. اصل یا اصلهای کلی از جنبهٔ عقلی یا علمی پذیرفتنی، که برای توضیح پدیده‌ها عرضه شود ۲. تجزیه و تحلیل مجموعه‌ای از واقعیتها از لحاظ ارتباطشان با یکدیگر ۳. اصلهای کلی یا مجرد دربارهٔ مجموعه‌ای از واقعیتهای مربوط به یک علم، فن یا هنر ۴. اعتقاد، سیاست یا رویه‌ای که به‌عنوان مبنای عمل انتخاب یا عرضه می‌شود
◻ **نظریهٔ بازی:** نظریهٔ ریاضی در مورد بررسی رفتار طرفهای دارای منافع معارض در یک وضعیت خاص (مانند معامله، جنگ یا بازی ورق)
نظریهٔ بُور: نظریه‌ای دربارهٔ ساختار اتم دایر بر حرکت الکترون در مدارهای مشخص دایره‌ای به گرد یک هسته با گسیل یا جذب تابش الکترومغناطیس، که الزاماً با انتقال الکترون در سطحهای مجاز همراه است
نظریهٔ بُور و زُمرفلد: اقتباسی از نظریهٔ بور که حرکت الکترون در مدار بیضوی را هم می‌پذیرد
نظریهٔ دالتُن: نظریهٔ اتمی که می‌گوید جسم از اتمها تشکیل شده، واکنشها باید میان اتمها یا گروه اتمها صورت گیرد و اتمهای یک عنصر همگی یکسان، ولی با اتمهای عنصر دیگر متفاوت است
نظریهٔ کوانتوم: اصلی در فیزیک براساس تقسیم انرژی تابشی به کوانتومها (بسته‌ها)ی محدود که در فرایندهای زیادی مانند انتقال و تبدیل انرژی در داخل اتم یا ملکول کاربرد دارد
نظریهٔ گروهها: شاخه‌ای از ریاضیات مربوط به یافتن همهٔ گروههای ریاضی و تعیین ویژگیهایشان
نظریهٔ ماکسول: نظریه‌ای دربارهٔ میدانهای الکتریکی و مغناطیسی که انتشار تابش الکترومغناطیسی را پیشگویی می‌کند
نظریهٔ مجموعه‌ها: شاخه‌ای از ریاضیات و منطق ریاضی دربارهٔ ماهیت و رابطه‌های مجموعه‌ها
نظریهٔ مهبانگ ☜ **مِهبانگ**
نظریهٔ نایقینی: اصل نایقینی ☜ **اصل**
نظریهٔ نسبیّت: نظریه‌ای در فیزیک که می‌گوید، سرعت انتشار نور در سراسر گیتی یکی است و در نتیجه، فضا، زمان و دیگر اندازه‌های مکانیکی، وابسته به حرکت مشاهده کننده‌ای است که این اندازه‌گیری را انجام می‌دهد
نظریه‌پرداز / nazariyyepardāz ، ـها؛ ـان / : اسم. ۱. کسی که نظریه‌ای تنظیم می‌کند ۲. کسی که اصلها، قاعده‌ها و صورتبندیهای مربوط به یک پدیده یا موضوع را تنظیم می‌کند. به همین قیاس: **نظریّه‌پردازی**
نظم / nazm / : اسم. ۱. وضع یا کیفیّت دارای نظام ⟨ کار نظم خوبی دارد ⟩ ۲. دوری از آشوب؛ آشفتگی؛ بی‌ترتیبی ⟨ پس از دو ساعت سرانجام نظم برقرار شد ⟩ ۳. / ـها / نوشتهٔ دارای وزن و قافیه؛ شعر ⟨ او هم به نظم و هم به نثر می‌نوشت ⟩ ۴. نظام ⟨ نظم نوین جهانی ⟩
نظمیه / nazmiyye ، ـها / : اسم. [قدیمی] شهربانی
نظیر / nazir ، ـها؛ نظایر / : اسم. همتا؛ شبیه؛ مثل ⟨ نظیر آن را ندیده بودم. کارش نظیر ندارد ⟩

نظیف / nazif /: صفت. [ادبی] پاکیزه ‹ با یک پارچهٔ نظیف ببندید ›

نعره / na`re ، ـها /: اسم. فریاد بم، بلند، نامفهوم و معمولاً ناشی از خشم، درد یا هیجان، بویژه فریاد جانوران درندهٔ بزرگ ‹ نعرهٔ شیر ›

▣ **نعره زدن / کشیدن**: فریاد کشیدن

نعره‌زنان / na`rezanān /: قید. در حال نعره‌زدن ‹ شیر در قفس نعره‌زنان به خود می‌پیچید ›

نعش / na`š ، ـها /: اسم. ۱. بدن موجود مرده ۲. مرده

نعش‌کش / na`škeš ، ـها /: اسم. شخص یا وسیله‌ای که مردگان را حمل و جابجا می‌کند

نعش‌کشی / na`škeši ، ـها /: اسم. [تعریض] عمل یا فرایند حمل جسد ‹ امروز صبح نعش‌کشی داشتیم ›

نعل / na`l ، ـها /: اسم. ۱. قطعه فلز هلالی‌شکلی که برای پیشگیری از ساییدگی، به سم چهارپایان می‌کوبند ۲. میخهایی با ته پهن که برای پیشگیری از ساییدگی یا سر خوردن کفش، به تخت آن می‌کوبند

▣ **نعل‌کردن**: کوبیدن نعل به سم چهارپایان

نعل وارونه زدن: [مجازی] برای فریب دیگران، برعکس قصد و نیت خود رفتار کردن ‹ او دارد نعل وارونه می‌زند تا شما را بفریبد ›

نعل‌اسبی / na`l(e)`asbi / ☜ **نعلی**

نعلبکی / nalbaki, na`lbaki ، ـها /: اسم. ظرفی شبیه بشقاب کوچک که استکان یا فنجان را در آن می‌گذارند

نعلبند / na`lband ، ـها؛ ـان /: اسم. کسی که چهارپایان را نعل می‌کند

نعلبندی / na`lbandi /: اسم. ۱. عمل یا فرایند نعل کردن ۲. شغل نعلبند ۳. /ـها/ کارگاه نعلبند

نعلی / na`li /: صفت. دارای شکل نعل ‹ ماهیچهٔ نعلی ›: **نعل‌اسبی**

نعلین / na`leyn ، ـها /: اسم. کفش مردانهٔ چرمی بی‌پاشنه، پشت‌باز و دارای رویهٔ بستهٔ کوتاه

نعمات / na`amāt /: جمعِ ☜ **نِعمَت**

نعمت / ne`mat ، ـها؛ نعمات /: اسم. ۱. چیز خوبی که از سوی بزرگی، بویژه از سوی خدا داده شده است ۲. آنچه موجب آسایش و بهروزی می‌شود ۳. ویژگی، امتیاز یا استعدادی چشمگیر در کسی ‹ نعمت زیبایی، نعمت سواد ›

نعمت‌اللهی / ne`matollāhi /: اسم. نعمتی

نعمتی[1] / ne`mati ، ـها /: اسم. هریک از وابستگان یا پیروان نعمت‌الله ولی (-۸۳۴ قمری) صوفی ایرانی؛ نعمت‌اللهی

نعمتی[2]: صفت. مربوط یا منسوب به طریقت نعمت‌الله ولی

نعنا / na`nā ، ـها؛ ـیان /: اسم. گیاه علفی پایا از تیرهٔ نعناعیان، از سبزیهای خوراکی و معطر، دارای ساقه‌های چهارگوش خزنده و زیرزمینی، برگهای متقابل بیضی نوک‌تیز، دندانه‌دار و کمی پوشیده از کرک، گلهای بنفش یا صورتی نر ـ ماده، نامنظم، مجتمع و فراهم در کنار برگها یا در انتهای ساقه. برخی از شاخه‌های این گیاه عقیم و بی‌گل است: **نعناع**

نعناداغ / na`nādāq /: اسم. نعنای خشک کرده که در روغن داغ تفت داده شده است

نعناع / na`nā` / ☜ **نعنا**

نعناعیان / na`nā`iyān /: اسم. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای پیوسته‌گلبرگ، عموماً علفی یکساله یا پایا، با ساقه‌های چهارگوش راست یا خزنده، برگهای متقابل و گاه ساقه‌آغوش، گل کامل نامنظم مجتمع و نر ـ ماده و دارای گونه‌های اسانس‌دار خوراکی، دارویی و زینتی: **لَبدیسان**

نعوذبالله / na`uzobellāh /: دعا. ۱. پناه (می‌بریم) بر خدا ۲. خدانکرده

نعوظ / no`uz, nû`uz /: اسم. وضع یا کیفیّت سفت و راست شدن اندامی که قبلاً شل بوده، بویژه آلت تناسلی مرد

نغریدن / naqorridan / ☜ **غریدن**

نغز / naqz /: صفت. [ادبی] دلپسند؛ بسیار خوشایند ‹ شعر نغز، سخن نغز ›

نغلتاندن / naqaltāndan / ☜ **غلتاندن**

نغلتیدن / naqaltidan / ☜ **غلتیدن**

نغمات / naqamāt /: جمعِ ☜ **نَغمه**

نغمه / naqme ، ـها؛ نَغَمات /: اسم. ۱. توالی آهنگین، خوشایند یا پذیرفتنی صداها ۲. آهنگ موسیقی، بویژه موسیقی بزمی یا آوازی ۳. آواز

نغمه‌خوان / naqmexān ، ـها؛ ـان /: اسم. آوازخوان. به همین قیاس: **نغمه‌خوانی**

نغمه‌سرا / naqmesarā ، ـها؛ ـیان /: اسم. ۱. آنکه آهنگ موسیقی می‌سازد ۲. آنکه قطعه‌ای برای آواز می‌سازد یا آواز می‌خواند

نغمه‌سرایی / naqmesarāyi ، ـها /: اسم. ۱. عمل یا فرایند ساختن آهنگ موسیقی، بویژه آواز ۲. عمل یا فرایند آواز خواندن

نفاخ / naffāx /: صفت. دارای خاصیت تولید نفخ ‹ پیاز نفاخ است ›

نفاس / nefās /: اسم. ۱. زایمان ۲. خونی که در وقت زایمان از زهدان زائو بیرون می‌آید

نفاست / nefāsat, nafāsat /: اسم. وضع یا کیفیّت نفیس بودن ‹ چاپ کتاب از نفاست برخوردار است ›

نفاق / nefāq /: اسم. ۱. وضع یا حالت همدل و وفادار نبودن ‹ نفاق ورزیدن › ۲. /ـها/ دودستگی یا چنددستگی؛ اختلاف عقیده و رأی ‹ نفاق افکندن ›

▣ **نفاق افتادن**: پدید آمدن نفاق

نفاق افکندن / انداختن: به‌وجود آوردن نفاق
نفاق ورزیدن: رفتاری دارای نفاق داشتن
نفاق‌افکن / nefāq'afkan ، ـان / : صفت. دارای عادت یا گرایش به نفاق‌افکنی
نفاق‌افکنی / nefāq'afkani ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند پدید آوردن اختلاف و دشمنی و برهم زدن رابطه و همکاری میان افراد یا گروهها
نفایس / nafāyes / : اسم. چیزهای گرانبها
نفت / naft / : اسم. مخلوطی از هیدروکربنهای جامد، مایع یا گاز که بخش بیشتر آن را هگزان، هپتان و اکتان تشکیل می‌دهد
▣ **نفت چراغ:** کِرُوزن
نفت خام: مایع روغنی‌شکل معدنی با بویی شبیه بوی قیر، که مخلوطی از هیدروکربنهای گوناگون است و از تقطیر جزءبجزء آن اتر، نفت، پارافین، وازلین و مواد دیگر به‌دست می‌آید
نفت سفید: کِرُوزن
نفت سیاه: مازوت
نفت گاز: گازوئیل
نفتالین / naftâlin / : اسم. هیدروکربن بلوری با بوی تند، که معمولاً از تقطیر قطران زغالسنگ به‌دست می‌آید و بویژه برای دفع حشرات و در رنگسازی به‌کار می‌رود
نفتخیز / naftxiz / : صفت. دارای محصول نفت (سرزمین نفتخیز)
نفت‌سوز / naftsuz / : صفت. دارای ویژگی یا توانایی سوزاندن نفت به‌عنوان سوخت (بخاری نفت‌سوز، چراغ نفت‌سوز)
نفتکش / naftkeš ، ـها / : اسم. وسیلهٔ نقلیهٔ ویژهٔ حمل مواد نفتی (تانکر نفتکش، کشتی نفتکش)
نفتگر / naftgar ، ـان / : اسم. آنکه در صنعت نفت کار می‌کند، بویژه کارگر نفت (نفتگران ایران جمعیت بزرگی را تشکیل می‌دهند)
نفتی[1] / nafti ، ـها / : اسم. [گفتاری] ۱. نفت‌فروش ۲. فروشگاه نفت
نفتی[2]: صفت. ۱. مربوط به نفت (درامدهای نفتی) ۲. نفت‌سوز (بخاری نفتی) ۳. آلوده یا آغشته به نفت (دستم نفتی شد)
نفخ / nafx / : اسم. ۱. باد (گاز)ی که در دستگاه گوارش تولید می‌شود ۲. آماس شکم براثر تولید گاز در آن
▣ **نفخ داشتن:** دچار نفخ بودن (شکمش نفخ دارد)
نفخ کردن: دچار نفخ شدن (بعد از خوردن شیر شکمش نفخ می‌کرد)
نفر / nafar ، ـها / : اسم. ۱. /ـات/ واحد شمارش انسان (چهار نفر کوهنورد) ۲. واحد شمارش شتر (چهار نفر شتر)
۳. /ـات/ [نظامی] فرد نظامی معمولی؛ سرباز
نفربر / nafarbar ، ـها / : اسم. وسیلهٔ حمل سرباز (کامیون نفربر)
نفرت / nefrat ، ـها / : اسم. وضع یا حالت نپسندیدن، بیزاری یا بد آمدن از چیزی یا کسی
▣ **نفرت داشتن:** متنفر بودن؛ بدآمدن (از پیاز نفرت داشت)
نفرت کردن: بیزار شدن؛ بد آمدن (آدم از دیدنش نفرت می‌کرد)
نفرت‌انگیز / nefratangiz / : صفت. موجب یا عامل پیدایش بیزاری: نفرت‌آور
نفرت‌آور / nefratāvar / ☜ **نفرت‌انگیز**
نفرستادن / naferestādan / ☜ **فرستادن**
نفرمودن / nafarmudan / ☜ **فرمودن**
نفروختن / nafûruxtan, naf(o)ruxtan / ☜ **نفروختن**
نفرون / nefron / : اسم. [جانورشناسی] واحد دفعی کلیهٔ مهره‌داران، شامل یک کپسول مالپیگی و لوله‌های برندهٔ ادرار ضمیمهٔ آن
ـنفره / nafare / : پیواژه. مربوط به تعداد افراد (تک‌نفره، دونفره)
نفری[1] / nafari / : صفت. مربوط به تعداد نفرها (اتاق دو نفری)
نفری[2]: قید. ۱. به‌صورت تعداد نفرها (دو نفری آن را بلند کردند. سه‌نفری سوار شدند) ۲. هر نفر (نفری یک پرس غذا خوردند. نفری صدتومان دادند)
نفریت / nefrit / : اسم. ۱. [پزشکی] هریک از بیماریهای التهابی و واکنشهای شبه‌التهابی موضعی یا منتشر کلیه ۲. [کانی‌شناسی] نوع کم‌ارزشتر و معمولیتر یشم با رنگهای سفید تا سبز تیره یا سیاه
نفریدی / nefridi / : اسم. [جانورشناسی] اندام دفعی بسیاری از بی‌مهرگان شامل لولهٔ کوچکی که سوراخ آن به خارج باز می‌شود و میزان آب بدن آنها را تنظیم می‌کند: نفریدیوم
نفریدیوم / nefridiyom / ☜ **نفریدی**
نفریفتن / nafariftan / ☜ **فریفتن**
نفرین / nefrin ، ـها / : اسم. دعایی برای مرگ، ناکامی یا بدبختی کسی
▣ **نفرین شدن:** مورد نفرین قرار گرفتن (این خانه نفرین شده است)
نفرین کردن: برای بدبختی کسی دعا کردن (مادرتان او را نفرین کرد)
نفرین کسی گرفتن: دعای بد او اثر کردن و نتیجه دادن (نفرین او ما را هم می‌گیرد)
نفس / nafas ، ـها / : اسم. ۱. /اَنفاس/ هوایی که براثر دم زدن فرو برده یا بیرون داده می‌شود؛ دَم (نفست را نگهدار) ۲. فرایند یا کیفیّت دم زدن (نفس بکش) ۳. هوای

همراه با بوی مخصوص ناشی از دم زدن کسی ⟨ نفس او بوی الکل می‌داد ⟩ ۴. زمان بسیار کوتاه؛ لحظه؛ دم ⟨ یک نفس صبر نکرد ⟩ ۵. [مجازی] زندگی ⟨ نفس کسی را بریدن ⟩ ۶. /اَنفاس/ اثر ناشی از همنشینی، گفتگو و تماس ⟨ خوش‌نفس، بدنفس، نفس شفابخش ⟩ ۷. [مجازی] توانایی و نیروی فعالیت ⟨ تازه‌نفس، از نفس افتادن ⟩

▣ **نفس گرم:** [مجازی] گفتار پرشور یا امیدبخش

تا آخرین نفس: تا هنگام مرگ

▣ **نفس آخر راکشیدن:** مردن

نفس به شماره افتادن: ۱. به‌علت ضعیفی بسیار، برای نفس کشیدن دچار مشکل شدن ۲. نزدیک به مرگ شدن؛ در حال مرگ بودن

نفس تازه‌کردن: براثر استراحت یا به‌دست آوردن فرصت، نیروی تازه به‌دست آوردن ⟨ نگذاشت اقلاً نفس تازه کند ⟩

نفس خود را حبس کردن: نفس نکشیدن؛ از نفس کشیدن خودداری کردن

نفس خود را دزدیدن: بسیار آهسته و به کندی نفس کشیدن

نفس داشتن: ۱. زنده بودن ⟨ تا نفس داشت نگذاشت خانه را بفروشند ⟩ ۲. نیرو داشتن ⟨ تا نفس داشتم کار کردم ⟩

نفس زدن: ۱. نفس کشیدن ۲. با شتاب و پیاپی نفس کشیدن

نفس کسی از جای گرم درآمدن: [مجازی] از سختیها و دشواریها خبر نداشتن و از روی سرخوشی و بی‌خیالی سخن گفتن ⟨ پولم کجا بود؟ پیداست نفست از جای گرم در می‌آید ⟩

نفس کسی بریدن / بند آمدن: نیروی خود را یکسره از دست دادن ⟨ تا به آن بالا برسم نفسم برید ⟩

نفس کسی خوردن: [مجازی] اثر گذاشتن او ⟨ پیداست که نفس دایی‌جان به تو هم خورده ⟩

نفس کسی در سینه حبس شدن: از نفس کشیدن خودداری کردن؛ برای مدتی نفس نکشیدن

نفس کسی در نیامدن: ۱. از هیچ‌کس صدایی شنیده نشدن ⟨ وقتی حرف می‌زد نفس کسی در نمی‌آمد ⟩ ۲. نفس نکشیدن

نفس کسی را بریدن: [کنایی] ۱. او را کشتن ۲. او را ساکت کردن

نفس کسی گرفتن: دچار خفگی یا مشکل تنفسی شدن؛ قادر به تنفس نبودن ⟨ هوای اتاق خفه بود نفسش گرفت ⟩

نفس‌کشیدن: فرو بردن هوا در ریه‌ها و برگرداندن آن

نفس‌کشیدن از یاد کسی رفتن: [مجازی] مردن ⟨ کاری می‌کنم که نفس کشیدن از یادش برود ⟩

از نفس افتادن: نیروی خود را از دست دادن ⟨ آن‌قدر دوید که از نفس افتاد ⟩

به نفس ـ نفس افتادن: سخت خسته شدن ⟨ دیگر به نفس ـ نفس افتاده بود ⟩

نفس / nafs ، ـ‌ها؛ نفوس؛ اَنفاس؛ اَنفُس /: اسم. ۱. خود؛ خودِ چیزی؛ هستی آن ⟨ نفس کار غلط است، کاری به نتیجه‌اش ندارم ⟩ ۲. [قدیمی] روان ۳. فعالیت روانی، بویژه خواستها و گرایشها ⟨ نفس امّاره، نفس ناطقه ⟩

▣ **نفس امّاره:** گرایشهای ذهنی برای دستیابی به لذتها و خواستها

نفس لَوّامه: گرایشهای ذهنی بازدارنده از کارهای زشت

نفس مطمئنه: ذهن آرام، دور از اضطراب و هیجان

نفس ناطقه: نیروی سخن گفتن

نفسانی / nafsāni /: صفت. مربوط به نفس ⟨ خواهشهای نفسانی ⟩

نفس‌پرستی / nafsparasti ، ـ‌ها /: اسم. گرایش به لذتهای جسمی

نفس‌تنگی / nafastangi /: اسم. [گفتاری] ۱. آسم ۲. دشواری تنفس

نفس‌کش / nafaskeš /: اسم. [گفتاری] موجود زنده

▣ **نفس‌کش طلبیدن:** عربده‌جویی و چاقوکشی کردن

نفس‌گیر / nafasgir /: صفت. ۱. دارای هوای بد که تنفس را دشوار می‌سازد ۲. دشوار و خسته‌کننده ۳. عجیب، هیجان‌انگیز یا وحشتناک که براثر آن نفس در سینه حبس می‌شود

نفشردن / nafešordan / ☜ **فشردن**

نفع / naf` ، ـ‌ها /: اسم. سود؛ فایده؛ منفعت ⟨ نفع تو در این است که آنجا را بخری ⟩

▣ **نفع شخصی:** سودی که تنها برای خود شخص است

نفع‌طلب / naf`talab ، ـ‌ها؛ ـ‌ان /: صفت. سودجو

نفقات / nafaqāt /: جمعِ ☜ **نفقه**

نفقه / nafaqe ، ـ‌ها؛ نفقات /: اسم. ۱. آنچه به دیگران می‌بخشند ۲. خرج زندگی زن و فرزند

نفله / nefle /: صفت. [گفتاری] تلف شده و از میان رفته

▣ **نفله‌کردن:** تلف کردن ⟨ هرچه از پدرش مانده بود همه را در عرض یک سال نفله کرد ⟩، به همین قیاس: **نفله شدن**

نفوذ / nûfuz, nofuz /: اسم. ۱. عمل یا فرایند راه یافتن تدریجی و نامشهود در جایی ⟨ آب به دیوار نفوذ کرده بود ⟩ ۲. عمل یا فرایند راه یافتن به‌جایی یا در میان گروهی برای دستیابی به هدفی ⟨ مأموران در داخل حزب نفوذ کرده بودند ⟩ ۳. عمل وارد شدن پنهانی یا قهرآمیز گروهی کوچک به درون جایی ⟨ توانستند به شهر نفوذ کنند ⟩ ۴. عمل یا فرایند اثرگذاری بدون بهره‌گیری از فشار یا اجبار ⟨ از نفوذ خودش برای ایجاد وحدت استفاده کرد ⟩ ۵. نیروی معنوی یا اخلاقی مؤثر ⟨ بر روی همکارانش نفوذ زیادی دارد ⟩. به همین قیاس: **نفوذ داشتن؛ نفوذکردن**

نفوذی / nûfuzi, nofuzi ، ـ‌ها /: اسم. کسی که با حیله یا زیرکی در میان گروه مخالف یا دشمن نفوذ کرده است ⟨ یکی از همین نفوذیهای ساواک همه را لو داد ⟩

نفوس / nûfus, nofus /: اسم. ۱. جمعِ ☜ **نَفس** ۲. جمعیت؛ افراد مردم ⟨ آمار نفوس و مسکن ⟩

▣ **نفوس بد زدن**: [فرهنگ مردم] پیشگویی ناخوشایند کردن؛ فال بد زدن (بیخود نفوس بد نزن، خواب دیدم پسرت صحیح و سالم برگشته است)
نفهم / nafahm /: صفت. [گفتاری] نادان، بویژه فاقد توانایی فهمیدن (مگر می‌شود آدم این‌قدر نفهم باشد؟)
نفهماندن / nafahmāndan / ☜ **فهماندن**
نفهمی / nafahmi ، ـها /: اسم. [گفتاری] وضع یا کیفیّت نفهم بودن؛ نداشتن شعور و آگاهی (نمی‌دانم نمی‌فهمید یا خودش را به نفهمی زده بود)
نفهمیدن / nafahmidan / ☜ **فهمیدن**
نفی / nafy /: اسم. [ادبی] رد یا انکار وجود یا حقیقتی
▣ **نفی بلد**: [قدیمی] تبعید
▣ **نفی‌کردن**: رد یا انکار کردن (او احتمال کودتا را نفی کرد. خودت حرف خودت را نفی می‌کنی)
نفیاً / nafyan /: قید. به‌صورت نفی (نفیاً یا اثباتاً جوابی بده)
نفیر / nafir ، ـها /: اسم. صدای بلند و معمولاً گوشخراش
نفیس / nafis ، ـها /: صفت. گرانبها (جایزهٔ نفیس)
نق / neq /: اسم. [گفتاری] شکایت معمولاً شفاهی و به‌صورت مبهم یا غیر جدی
▣ **نق زدن**: شکایت کردن و ناخشنودی خود را اظهار کردن، بویژه به‌صورتی مبهم (دیدم نق می‌زند، حاضر شدم کرایهٔ بیشتری بدهم)
نقائص / naqā`es / ☜ **نقایص**
نقاب / neqāb ، ـها /: اسم. وسیله‌ای از پارچه، مقوا یا جنس دیگر برای پنهان کردن صورت و پیشگیری از شناخته شدن
▣ **نقاب از چهرهٔ کسی برداشتن** ☜ **نقاب کسی را دریدن**
نقاب زدن: به‌وسیلهٔ نقاب صورت را پوشاندن
نقاب / ماسک کسی را دریدن: [کنایی] ماهیت بد و نادرست او را به دیگران نشان دادن؛ او را رسوا کردن: **نقاب / ماسک از چهرهٔ کسی برداشتن**. به همین قیاس: **نقاب / ماسک از چهرهٔ کسی کنار رفتن**
نقاد / naqqād ، ـان /: اسم. کسی که خوب و بد یا عیب و حسن چیزی را شناسایی و ارزیابی می‌کند
نقادی / naqqādi /: اسم. عمل یا فرایند بررسی و ارزیابی کردن چیزی یا کاری از لحاظ خوبی، بدی، زیبایی، زشتی و مانند آن
نقار / neqār ، ـها /: اسم. [ادبی] رنجش؛ آزردگی
نقاره / naqqāre, nâqâre ، ـها /: اسم. ساز ضربی به‌صورت طبل دوتایی، که سطح یکی از دیگری کوچکتر است و هر دو به‌وسیلهٔ یک نوازنده نواخته می‌شود
نقاره‌خانه / naqqārexāne, nâqâre- ، ـها /: اسم. بنایی که در داخل آن نقاره می‌نوازند

نقاش / naqqāš /: اسم. ۱. [نجوم] صورت فلکی پیراقطبی جنوب میان صورتهای کشتیدُم و زرین‌ماهی: سه‌پایهٔ نقاشی ۲. /ـها؛ ـان / کسی که تصویر می‌کشد (نقاش خوبی است صورتت را می‌کشد از عکس بهتر) ۳. /ـها / کسی که در و دیوار ساختمان را رنگ می‌کند (نقاش ساختمان) ۴. /ـها / کسی که سطح اشیا و وسایل را رنگ می‌کند (نقاش اتومبیل)
نقاشی / naqqāši /: اسم. ۱. /ـها / تصویری که به‌وسیلهٔ شخصی کشیده شده است ۲. هنر یا فن نمایش یا تجسم چیزی بر روی صفحه و به‌طور مسطح به وسیلهٔ قلم و رنگ ۳. عمل پوشاندن سطح یا صفحه‌ای با لایه‌ای از مادهٔ رنگی یکنواخت یا صاف. به همین قیاس: **نقاشی‌کردن**
▣ **نقاشی متحرک**: فیلمی شامل مجموعه‌ای از نقاشیهای مربوط به حرکتها یا صحنه‌های پی‌درپی که نشان‌دهندهٔ موضوع یا داستانی است؛ کارتون
نقاط / noqāt, neqāt /: جمعِ ☜ **نقطه**
نقال / naqqāl ، ـها؛ ـان /: اسم. داستانسرا، بویژه داستانسرایی که در مکانهای همگانی (مانند قهوه‌خانه) قصه می‌گوید
نقاله / naqqāle ، ـها /: اسم. ۱. وسیله‌ای مدرّج به‌شکل نیمدایره برای اندازه‌گیری یا رسم زاویه ۲. وسیله‌ای مکانیکی برای حمل بار یا مصالح از نقطه‌ای به نقطهٔ دیگر (به‌وسیلهٔ تسمه‌نقاله یا زنجیر)
نقالی / naqqāli /: اسم. ۱. شغل یا عمل نقال ۲. /ـها / عمل یا فرایند قصه گفتن، بویژه در مکانهای عمومی
نقاهت / neqāhat, naqāhat /: اسم. ۱. دورهٔ پس از پایان بیماری که هنوز نیروی ازدست رفتهٔ بدن بازنگشته است ۲. [مجازی] ناخوشی سبک
نقایص / naqāyes /: جمعِ ☜ **نقیصه: نقائص**
نقب / naqb ، ـها /: اسم. دالان یا گذرگاه زیرزمینی
▣ **نقب زدن**: کندن و پدید آوردن چنین دالانی
نقب‌زن / naqbzan ، ـها /: صفت. دارای عادت یا توانایی نقب زدن (موش، خرگوش و گورکن نقب‌زن هستند)
نقد[1] / naqd ، ـها /: اسم. ۱. پول موجود و آمادهٔ پرداخت (ببین نقد چقدر داریم) ۲. پول؛ نقدینه (از نقد و جنس همه را بردند) ۳. انتقاد (نقد کتاب) ۴. نوعی فروش کالا یا خدمات که پول آن در هنگام عرضه فوراً دریافت می‌شود؛ مقابل: **نسیه**
▣ **نقدکردن**: ۱. به پول تبدیل کردن (رفتم چک را نقد کردم) ۲. ارزیابی و بررسی کردن بد و خوب چیزی (نقد کردن کتاب). به همین قیاس: **نقد شدن**
نقد[2]: صفت. ۱. دارای ویژگی پول آماده و در دسترس (پرداخت نقد) ۲. آماده برای دریافت یا پرداخت (فروش نقد، معاملهٔ نقد) * نقدی

نقد[۳]: قید. ۱. به‌صورت آمادهٔ پرداخت یا دریافت ‹ پولش را نقد می‌دهم › ۲. به‌صورت مستلزم پرداخت فوری ‹ نقد می‌فروخت و قسطی نداد › ۳. به‌صورت پول رایج ‹ چک می‌دهی یا نقد؟ › ✱ نقدی

▣ **نقد خریدن**: بهای کالا را بی‌درنگ با پول پرداختن. به همین قیاس: **نقد فروختن**

نقد دادن: به‌صورت پول و فوری پرداخت کردن

نقداً / naqdan /: قید. ۱. به‌صورت نقد ‹ نقداً پرداخت شد › ۲. [گفتاری] فعلاً در حال حاضر ‹ نقداً بنشین شامت را بخور، بعد ببینم چه می‌خواهی؟ ›

نقده / naqade ، ـــها /: اسم. نوار یا یراق از جنس گلابتون که در گلدوزی و تزیین جامه به‌کار می‌رود

نقده‌دوزی / naqadeduzi /: اسم. دوختن گل و بوته و شکلهای تزیینی با تارهای نقده برروی جامه

نقدی[۱] / naqdi /: صفت. [گفتاری] نقد

نقدی[۲]: قید. [گفتاری] نقد

نقدینگی / naqdinegi ، ـــها /: اسم. مجموعهٔ پول نقد رایج در یک دستگاه مالی یا اقتصادی ‹ افزایش نقدینگی شرکت، کمبود نقدینگی کشور ›

نقدینه / naqdine ، ـــها /: اسم. پول رایج قابل پرداخت و دریافت؛ پول نقد

نقر / naqr /: اسم. [ادبی] عمل یا فرایند کندن نقش (نوشته یا تصویر) بر روی چیزی؛ کنده‌کاری. به همین قیاس: **نقر شدن؛ نقر کردن**

نقرس / neqres /: اسم. بیماری سوخت و سازی که با التهاب دردناک مفصلها در اثر نهشته شدن نمکهای اوره درون و اطراف مفصلها ایجاد و در نتیجه موجب بالارفتن اسید اوریک خون می‌شود

نقره / noqre /: اسم. ۱. عنصر شیمیایی فلزی، با عدد اتمی ۴۷ و وزن اتمی ۱۰۷/۸۶، سفید و براق، شکلپذیر و چکشخوار، محلول در اسید نیتریک یا اسید سولفوریک داغ، در سکّه‌زنی، جواهرسازی و دندانپزشکی به‌کار می‌رود و ترکیبات آن در عکاسی و داروسازی کاربرد دارد ۲. /ـــها؛ ـــجات؛ آلات / هر یک از فراورده‌های ساخته‌شده از آن

▣ **نقرهٔ آلمانی**: آلیاژ مس، روی و نیکل

نقرهٔ سکّه: آلیاژهای گوناگون نقره، معمولاً دارای ۵۰ تا ۸۹٪ نقره و بقیه مس یا مس و نیکل

نقرهٔ شاخی: کلرور طبیعی نقره

نقرهٔ نیکلی: ورشو

نقره‌آبی[۱] / noqre'ābi /: اسم. رنگ سفید با ته‌رنگ آبی

نقره‌آبی[۲]: صفت. دارای رنگ سفید با ته‌رنگ آبی

نقره‌ای[۱] / noqre'i /: اسم. رنگ‌سفید دارای جلای فلزی

نقره‌ای[۲]: صفت. ۱. منسوب یا مربوط به نقره ۲. ساخته‌شده از نقره ۳. دارای رنگ نقره‌ای؛ نقره‌فام؛ نقره‌گون

نقره‌داغ / noqredāq /: اسم. [مجازی] آزار و شکنجهٔ سخت

▣ **نقره‌داغ کردن**: ۱. آزار و شکنجه کردن ‹ چرا نعره می‌کشی؟ مگر نقره‌داغت کرده‌اند؟ › ۲. به پرداخت پول یا مال گزافی واداشتن

نقره‌فام / noqrefām /: صفت. [ادبی] نقره‌ای

نقره‌کار / noqrekār ، ـــها؛ ـــان /: اسم. کسی که ابزارها، ظرفها و پیرایه‌های نقره‌ای می‌سازد

نقره‌کاری / noqrekāri /: اسم. ۱. شغل نقره‌کار ۲. /ـــها / کارگاه او ۳. /ـــها / هنر یا فن آراستن چیزی یا جایی با نقره

نقره‌گون / noqregun /: صفت. [ادبی] نقره‌ای؛ دارای رنگ نقره؛ نقره‌فام

نقره‌ماهی / noqremāhi ، ـــها؛ ـــان /: اسم. حشرهٔ کوچک بی‌بال، از راستهٔ موی‌دمان، دارای بدن فلسدار سفید نقره‌ای، دو شاخک حسّی باریک و دراز در ناحیهٔ سر و سه زایدهٔ باریک در انتهای بدن و پاهای باریک و دراز مناسب دویدن. این حشره از نور گریزان است و بیشتر از مواد گیاهی و نشاسته‌دار تغذیه می‌کند

نقش / naqš /: اسم. ۱. /ـــها؛ نُقوش / تصویر ‹ نقش شیر، نقش آدم › ۲. هریک از شخصیتهای یک نمایش یا فیلم که هنرپیشه‌ای آن را نمایش می‌دهد ‹ در نقش ملکه ظاهر شد › ۳. عملکرد؛ کارکرد ‹ کارگران در پیروزی انقلاب نقش بزرگی داشتند ›

▣ **نقش برجسته** ☜ **نقش‌برجسته**

نقش تمبر: نقش مهری که ادارهٔ پست به جای تمبر برروی پاکت می‌زند و هزینهٔ پست را از فرستنده دریافت می‌کند

▣ **نقش بازی کردن**: ۱. [کنایی] تظاهر کردن؛ ظاهرسازی کردن ۲. در نمایش یا فیلم به جای شخصیت معیّنی رفتار و عمل کردن ‹ او در نقش امیرارسلان بازی می‌کرد ›

نقش برآب شدن: ۱. از میان رفتن ‹ امیدهایش نقش بر آب شد › ۲. بی‌اثر یا بی‌حاصل شدن ‹ هر تلاشی کردم نقش بر آب شد ›

نقش بستن: به‌صورت تصویر ثابت یا بادوام درآوردن یا درآمدن ‹ آن منظره در ذهنش نقش بسته بود ›

نقش داشتن: در کاری سهیم بودن یا دخالت داشتن ‹ سفارتخانه‌های خارجی در آوردن و بردن دولتها نقش داشتند ›

نقش زمین شدن: افتادن و روی زمین دراز شدن (معمولاً جاندار) ‹ یک دفعه افتاد و نقش زمین شد ›

نقش کردن: تصویر کردن؛ تصویر کشیدن ‹ بر روی سکه یک تیرانداز را نقش کرده بودند ›

نقش‌برجسته / naqšbarjeste, –barjaste ، ـــها /: اسم. پیکره‌ای که به صورت برجسته برروی یک صفحه

نـمایش داده شـده است؛ تـصویر کـنده کـاری‌شده بر یک صفحه، به‌صورتی که زمـینه فـرورفته و تـصویر برجسته دیده می‌شود

نقش‌پذیری / naqšpaziri /: اسم. ویژگی یـا تـوانـایی پذیرفتن نقش یا نقشهای معیّن. به همین قیاس: **نقشپذیر**

نقشدار / naqšdār /: صفت. دارای نقش، بویژه نقشهای هندسی (پارچهٔ نقشدار)

نقشمایه / naqšmāye ، ــها /: اسم. عـنصر مـعمولاً نمایان و تکرار شونده‌ای در زمینه یا مایهٔ اثر هنری

نقش‌ونگار / naqš-o-negār ، ــها /: اسم. آرایش یک سطح به‌صورت تصویرهای متعدد و معمولاً گـوناگـون (پارچهٔ پر نقش‌ونگار، نقش‌ونگار دیوار)

نقشه / naqše ، ــها /: اسم. ۱. طرح یا برنامه‌ای ذهـنی برای دستیابی به هـدفی مـعیّن (بـرای بـه‌دست آوردن سهم شریکش نقشه می‌کشید) ۲. نمایش خطی: الف) منظرهٔ افقی یا عمودی یک بنا (نقشهٔ سـاختمان) ب) آنچه باید ساخته یا تولید شود (نقشهٔ قالی، نقشهٔ یخچال) ج) یک منطقه، کشور، قاره یا کرهٔ زمین د) صورتهای فلکی یا کره‌های آسمانی برروی صفحه

نقشه‌برداری / naqšebardāri ، ــها /: اسم. عـمل یـا فرایند ثبت ویژگیهای یک منطقه (مانند فاصله، پستی و بلندی، رود، شهر، راه) برای تهیهٔ نقشه. به همین قـیاس: **نقشه‌بردار**

نقشه‌خوانی / naqšexāni ، ــها /: اسم. ۱. عمل یا فرایند دریافت آگاهیهای ثبت شده بر روی نـقشه ۲. عـمل یـا فرایند خواندن (یا گفتن) نام رنگها از روی نـقشهٔ قـالی برای بافندگان (مانند سه لاکی، دو آبی، یک سبز، ...)

نقشه‌کشی / naqšekeši ، ــها /: اسم. عمل یا فـرایـند ترسیم نقشه. به همین قیاس: **نقشه‌کش**

نقص / naqs ، ــها؛ نواقِص /: اسم. ۱. کمبود (کـتاب چند صفحه نقص داشت) ۲. نارسایی (مطلب نقص دارد، باید تکمیل شود) ۳. عیب (این کار نقص دارد، نمی‌شود دست مشتری داد)

◻ **نقص عضو**: نبودن یا نارسا بودن برخی اندامهای بدن

نقص فنی: عیب یا نارسایی که در سـاختمان دسـتگاهی پدید می‌آید

نقصان / noqsān ، ــها /: اسم. وضع یا کـیفیّت نـاقص بودن؛ کمبود (نقصان آب سدها ناشی از کاهش بارندگی است)

نقض / naqz /: اسم. عمل یا فـرایـند سـرپیچی کـردن (نقض‌کردن عهد، نقض‌کردن قانون)

نقطه / noqte ــها؛ نقاط /: اسم. ۱. محل برخورد دو خط ۲. مکان؛ محل؛ جا (به نقطهٔ نامعلومی فرستاده شد) ۳. بخش معیّن یا محدودی از یک سطح، فضا یـا مـحوطه (در دو نقطهٔ فرش پارگی وجود داشت) ۴. آغاز مرحله‌ای در تکـوین یک فرایند (نقطهٔ انجماد، نقطهٔ جوش) ۵. نشانه‌ای بـه‌شکل لوزی یا خال بسیار کوچک در پایان جـملهٔ نـوشتاری نشانه‌ای ۶. به‌آن شکل برروی یا زیر برخی حرفهای الفبا (تای دونقطه) ۷. نشـانه‌ای بـه شکـل خـال کـوچک کـه به‌صورت تنها، چندتایی یا همراه با خط در الفبای مرس به‌کار می‌رود

◻ **نقطهٔ اتکا**: ۱. تکیه‌گاه ۲. پشتیبان

نقطهٔ اثر: نقطه‌ای که نیرویی در آنجا بر جسم اثر می‌کند

نـقطهٔ اعـتدال: [نـجوم] هـر یک از دو نـقطهٔ فـرضی درمنطقةالبروج که وقتی زمین در گردش انتقالی خـود بـه آنها برسد، طول شب و روز در منطقهٔ معتدل برابر می‌شود

نقطهٔ انجماد: حدی از دما که جسمی در آن به‌حالت جامد درمی‌آید. به همین قیاس: **نـقطهٔ تـبخیر؛ نـقطهٔ جـوش؛ نقطهٔ ذوب**

نقطهٔ اوج: ۱. بالاترین نقطه در حرکت جسمی ۲. بـیشترین حد در تکوین یک فرایند. به همین قیاس: **نقطهٔ حضیض**

نقطهٔ ثقل: گرانیگاه

نقطهٔ دید: دیدگاه

نقطهٔ زرد: لکهٔ زرد ☜ **لکّه**

نقطهٔ شبنم: دمایی که در آن بـخار آب مـوجود در فـضا به‌حالت شبنم درمی‌آید

نقطهٔ ضعف: ۱. نقطه‌ای که در مـعرض آسـیب، یـا بـیشتر آسیب‌پذیر است ۲. خطا یا نقصی که ممکن است مورد حمله قرار گیرد

نقطهٔ عطف: مرحله‌ای که در آن مسیر، جهت یـا سـرعت یک فرایند تغییر می‌کند

نقطهٔ کور: ۱. بخشی کوچک از شبکیهٔ چشم مهره‌داران که عصب بینایی از آن خارج می‌شود و نسبت به نور حساس نیست ۲. بخشی از میدان دید یا بـخشی از یک نـاحیه کـه به‌دلیلی قابل ردیابی نیست (مسیر در نقطهٔ کور رادارهـای ایران قرار داشت)

نقطهٔ مقابل: دارای موضع، ماهیت یا رفتاری مـتفاوت و در جهت مخالف (بخشندگی نقطهٔ مقابل خسیسی است)

نقطهٔ نظر ☜ **نقطه‌نظر**

نقطه‌بازی / noqtebāzi /: اسم. نوعی بازی میان دو یـا چند نفر که نـخست صـفحه‌ای را در فـاصله‌های مـعیّن نقطه‌چین می‌کنند، سپس هر بازیکن بنوبت فقط دو نقطهٔ مجاور را به‌یکدیگر متصل می‌کند. در صورتی کـه ایـن اتصال موجب ایجاد مـربعی شـود او حـق دارد دوبـاره دو نقطه را به‌یکدیگر مـتصل کـند. کسـی کـه مـربعهای بیشتری به‌دست آورد برنده است

نقطه‌بند / noqteband ، ــها /: اسم. نقطه‌ویرگول

نقطه‌چین / noqtečin ، ــها /: اسم. خـط یـا نـقشی به‌صورت نقطه‌های متوالی

نقطه‌گذاری / noqtegozāri ، ــها /: اسم. عـمـل یـا

فرایند قرار دادن نشانه‌های قراردادی (مانند نقطه، دونقطه، علامت سوآل، ...) در یک نوشته، برای روشن‌تر کردن معنی و جداکردن واحدهای آن از یکدیگر

نقطه‌نظر / noqtenazar ، ــها؛ ــات / : اسم. دیدگاه

نقطه‌ویرگول / noqtevirgul ، ــها / : اسم. نشانه‌ای در نقطه‌گذاری به‌صورت «؛» برای جدا کردن دو جمله‌ای که دومی مکمل اولی باشد؛ نقطه‌بند

نقل / naql / : اسم. ۱. عمل یا فرایند انتقال دادن (نقل کردن) ۲. /ــها / [گفتاری] حکایت؛ داستان (نقل عجیبی است)

◫ **نقل قول**: عمل یا فرایند باز گفتن یا نوشتن سخنی از دیگری (از صادق هدایت نقل قول می‌کنند که می‌گفت: «تاریخ ایران از پیشدادیان تا پسدادیان همه‌اش همین است»)

◫ **نقل کردن**: ۱. از جایی به‌جایی بردن ۲. بازگو کردن یا در میان نوشتهٔ دیگری نوشتن (شعر، نوشته یا سخنی را نقل کردن) ۳. ترجمه کردن (از فارسی به انگلیسی نقل کردن) ۴. حکایت کردن (برادرم از سفرش به ژاپن چیزهای عجیبی نقل می‌کرد)

نقل مکان کردن: جابجا شدن یا جابجا کردن؛ تغییر دادن جای چیزی (نقل مکان کردیم و رفتیم دو خیابان بالاتر)

نقل / noql ، ــها / : اسم. نوعی شیرینی به‌شکل دانه‌های سفید کوچک که از شیرهٔ شکر، ادویه، مواد معطر و گاهی خلال بادام یا پسته می‌سازند

◫ **نقل محافل**: [کنایی] آنچه در همه‌جا مورد بحث و گفتگوست (این روزها عروسی اکبرآقا نقل محافل شده است)

نقل‌وانتقال / naql-o-`enteqāl ، ــها / : اسم. جابجایی (نقل‌وانتقال فرهنگیان در سه ماههٔ تابستان انجام می‌شود)

نقل و نبات / noql-o-nabāt / : اسم. [کنایی] شیرینیهای گوناگون (مانند نقل، آب‌نبات، تافی، شیرینی، ...) (خیال کردی آنجا دارند نقل‌ونبات خیرات می‌کنند؟)

نقلی / naqli / : صفت. نقل شونده؛ منتقل شونده (ماضی نقلی)

نقلی / noqli / : صفت. [گفتاری] کوچک و جمع و جور (خانهٔ نقلی)

نقلیه / naqliyye / : صفت. مربوط به حمل‌ونقل (وسیلهٔ نقلیه)

نق ـ نقو / neqnequ ، ــها / : صفت. [گفتاری] دارای عادت یا گرایش به نق زدن (من کارگر نق‌ـنقو لازم ندارم)

نقوش / nûquš, noquš / : جمعِ ☜ **نَقش**

نق‌ونوق / neq(q)û-nuq / : اسم. [تعریض] اعتراض؛ شِکوه؛ شکایت

نقیصه / naqise ، ــها؛ نقایِص؛ نواقِص / : اسم. نقص (در صورت بروز نقیصه به کارخانه عودت داده شود)

نقیض / naqiz / : صفت. ناسازگار؛ متناقض؛ برهم‌زننده یا باطل‌کنندهٔ چیزی

نقیضه / naqize / : اسم. سخنی که دارای معنی یا نتیجهٔ متناقض است

نکات / nokāt, nekāt / : جمعِ ☜ **نکته**

نکاح / nekāh / : اسم. [ادبی] زناشویی (عقد نکاح)

نکاستن / nakāstan / ☜ **کاستن**

نکاشتن / nakāštan / ☜ **کاشتن**

نکاویدن / nakāvidan / ☜ **کاویدن**

نکبت / nekbat / : اسم. ۱. بینوایی و درماندگی (نکبت از سر تا پای خانه می‌بارید) ۲. [گفتاری] پریشانی و کثیفی ناشی از آن (نکبت همه‌جا را فراگرفته بود)

نکبت‌آلود / nekbatālud / : صفت. دستخوش نکبت؛ آلوده به نکبت

نکبت‌بار / nekbatbār / : صفت. سرشار از بینوایی و پریشانی

نکبتی / nekbati / : صفت. [گفتاری] دستخوش نکبت؛ نکبت‌آلود (پیرمرد نکبتی دست از سرم برنمی‌داشت)

نکپیدن / nakapidan / ☜ **کپیدن**

نکته / nokte ، ــها؛ نکات / : اسم. ۱. موضوع معیّن یا مشخص؛ مضمون (در سخنانش نکتهٔ مهمی بود که باید به‌آن توجه کرد) ۲. سخن پندآموز و سودمند ۳. جملهٔ طنزآمیز یا دارای مفهوم پوشیده

◫ **نکته گرفتن**: عیب و اشکال گرفتن بر سخن کسی

نکته‌سنج / noktesanj ، ــها / : صفت. دارای استعداد دریافت و شناسایی مضمونهای دقیق و مطرح کردن آن. به همین قیاس: **نکته‌سنجی**

نکردن / nakardan / ☜ **کردن**

نکره / nakare / : صفت. ۱. ☜ اسم نکره، **اسم** ۲. /ــها / [گفتاری] زمخت؛ خشن (صدای نکره)

نکشاندن / nakešāndan / ☜ **کشاندن**

نکشتن / nakoštan / ☜ **کُشتن**

نکشیدن / nakešidan / ☜ **کشیدن**

نکندن / nakandan / ☜ **کندن**

نکو / neku ، ــیان / : صفت. [مخفف] نیکو

نکوباندن / nakubāndan / ☜ **کوباندن**

نکوبیدن / nakubidan / ☜ **کوبیدن**

نکوچاندن / nakučāndan / ☜ **کوچاندن**

نکوچیدن / nakučidan / ☜ **کوچیدن**

نکوداشت / nekudāšt ، ــها / : اسم. مراسمی که برای معرفی شخصیتی و قدردانی از کارهایش، معمولاً با حضور او برپا می‌شود

نکوشیدن / nakušidan / ☜ **کوشیدن**

نکول / nekul / : اسم. خودداری، بویژه از پرداخت پول برات یا حواله

◫ **نکول شدن برات**: پرداخت نشدن پول آن. به همین قیاس: **نکول کردن برات**

نکولی / nekuli / : صفت. ۱. مربوط به نکول ۲. نکول شده (براتهای نکولی)

نک‌ونال / nek(k)-o-nāl ، ـ‌ها / : اسم. [گفتاری] گله و شکایت همراه با آه و ناله (دیروز دخترمان آمده بود، از دست شوهرش نکونال می‌کرد)

نکوهش / nekuheš ، ـ‌ها / : اسم. [ادبی] ۱. سرزنش ۲. بدگویی

نکوهیدن / nekuhidan / : مصدر. متعدی. [ادبی] //نکوهیدی؛ می‌نکوهی؛ نکوهش کن // نکوهش کردن.
به همین قیاس : **نکوهیدنی**

■ صفت فاعلی: **نکوهنده** / صفت مفعولی: **نکوهیده**

نکوهیده / nekuhide / : صفت. [ادبی] درخور سرزنش؛ ناشایست؛ ناپسند (رفتار نکوهیده)

نکهت / nekhat / : اسم. [ادبی] ۱. بوی نَفَس ۲. بوی خوش

نگاتیف / negâtif / ☜ **نگاتیو**

نگاتیو[1] / negâtiv / : اسم. تصویری بر روی فیلم یا کاغذ که در آن بخشهای شفاف یا روشن نمایندهٔ بخشهای تیره و بخشهای کدر یا تیره نمایندهٔ بخشهای روشن موضوع تصویر است: **نگاتیف** [گفتاری]

نگاتیو[2]: صفت. ۱. /ـ‌ها / منفی ۲. دارای نقاط تاریک و روشنی برعکس تصویر واقعی * **نگاتیف** [گفتاری]

نگار[1] / negār / : اسم. ۱. [ادبی] نقش؛ تصویر؛ نقاشی ۲. [ادبی] معشوقه؛ یار ۳. اثری که جریان آب بر دیواره‌های رودخانه یا نهر گذاشته است؛ داغ آب

ـ‌نگار[2]: پیواژه. ۱. نویسنده (خبرنگار، روزنامه‌نگار) ۲. نقاش (چهره‌نگار)

نگارخانه / negārxāne ، ـ‌ها / : اسم. ۱. کارگاه نقاشی ۲. موزه یا نمایشگاه نقاشی

نگارستان / negārestān ، ـ‌ها / : اسم. [قدیمی] نگارخانه

نگارش / negāreš / : اسم. ۱. عمل یا فرایند نوشتن ۲. نویسندگی

نگارشات / negārešāt / : اسم. مجموعه‌ای از نوشته‌ها (تاریخ مشروطه یکی دیگر از نگارشات اوست)

نگارگر / negārgar ، ـ‌ها؛ ـ‌ان / : اسم. ۱. نقاش مینیاتور؛ مینیاتوریست ۲. نقاش

نگارگری / negārgāri ، ـ‌ها / : اسم. ۱. نقاشی مینیاتور؛ مینیاتور ۲. نقاشی

نگارنده / negārande ، ـ‌ها؛ ـ‌گان / : اسم. نویسنده (نگارندهٔ مقاله مدعی است رشد جمعیت در شهرها ۱۰٪ است)

نگاری[1] / negāri / : اسم. ۱. بخش دوم معدهٔ نشخوارکنندگان که در آن غذا تا حدی گوارش می‌یابد و از آنجا دوباره برای نشخوار به دهان جانور برمی‌گردد ۲. /ـ‌ها / اسبابی برای کشیدن (دود کردن) شیرهٔ تریاک، به‌شکل لوله‌ای بلند با حلقه‌ای شبیه سر آبپاش

ـ‌نگاری[2]: پیواژه. ۱. نوشتن (روزنامه‌نگاری) ۲. نقش کردن؛ تصویر کردن (سنگ‌نگاری)

نگاشتن / negāštan / : مصدر. متعدی. [ادبی] //نگاشتی؛ می‌نگاری؛ بِنگار // ۱. نوشتن (نگاشتن کتاب) ۲. تصویر کردن؛ نقش کردن (تصویر زنی را بر دیوار نگاشته بودند).
به همین قیاس : **نگاشتنی**

■ صفت فاعلی: **نگارنده** / صفت مفعولی: **نگاشته** / مصدر منفی: **نَنگاشتن**

نگاه / negāh ، ـ‌ها / : اسم. ۱. عمل نگریستن (نگاه مهرآمیز، نگاه خشمگین) ۲. چشم (نگاهش را به من دوخته بود) ۳. حرکت سریع چشم (تنها یک نگاه او را دیدم)

⊡ **نگاه خریداری**: نگاه ناشی از علاقه (نگاه خریداری به کفشها انداخت)

نگاه هیز: نگاه ناشی از تمایل جنسی و چشم‌چرانی (از نگاه هیزش مورمورم شد)

⊡ **نگاه انداختن**: برای مدت کوتاهی نگاه کردن (نگاهی به این روزنامه بینداز)

نگاه چپ‌کردن: از سر دشمنی یا غرض نگاه کردن (اگر کسی به تو نگاه چپ بکند شکمش را سفره می‌کنم)

نگاه داشتن ☜ **نگهداشتن**

نگاه‌کردن: ۱. چشم خود را متوجه کردن؛ نگریستن (توی چشم من نگاه کن) ۲. بررسی یا رسیدگی کردن (دکتر زخمش را نگاه کرد) ۳. تماشا کردن (دارد تلویزیون نگاه می‌کند) ۴. ارزیابی یا داوری کردن (نگاه کردم، دیدم بد هم نمی‌گوید)

نگاه‌کسی افتادن: به‌طور اتفاقی دیدن یا متوجه شدن (نگاهش افتاد به سقف)

نگاه نکردن: [مجازی] اهمیت ندادن (دیگر به دوری و سختی راهش نگاه نکردم و راه افتادم)

نگاه ـ نگاه‌کردن: از سر خشم یا حیرت خیره شدن

نگاهبان / negāhbān / ☜ **نگهبان**

نگاهبانی / negāhbāni / ☜ **نگهبانی**

نگاهدار / negāhdār / ☜ **نگهدار**

نگاهداری / negāhdāri / ☜ **نگهداری**

نگاییدن / nagāyidan / ☜ **گاییدن**

نگداختن / nagodāxtan / ☜ **گداختن**

نگذاشتن / nagozāštan / ☜ **گذاشتن**

نگذراندن / nagozarāndan / ☜ **گذراندن**

نگذشتن / nagozaštan / ☜ **گذشتن**

ـ‌نگر / negar / : پیواژه. بیننده؛ نگرنده (آینده‌نگر، دورنگر)

نگران / negarān / : صفت. ۱. دارای ناراحتی ذهنی یا ترس به‌خاطر احتمال رویدادی؛ دلواپس (دنیا نگران جنگ هسته‌ای بود) ۲. دارای نگرانی (نگران نباش فردا می‌آیم)

نگرانی / negarāni ، ـها / : اسم. ۱. ناراحتی آزاردهندهٔ ذهنی به‌خاطر احتمال وقوع تهدید، خطر یا وضعی ناخوشایند (نگرانی از جنگ، نگرانی از ورشکستگی) ۲. توجه یا علاقهٔ همراه با ترس (نگرانی به‌خاطر بچه‌ها) ۳. [روان‌شناسی] احساس ترس و دلهرهٔ فراگیر اغلب همراه با عارضه‌های جسمی (مانند عرق کردن، تپش قلب و تنش) براثر تردید دربارهٔ واقعیت و چگونگی وقوع تهدید، خطر و توانایی شخص برای رویارویی با آن

نگرداندن / nagardāndan / ☜ **گرداندن**

نگردیدن / nagardidan / ☜ **گردیدن**

نگرش / negareš ، ـها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند نگریستن ۲. شیوهٔ ارزیابی ذهنی؛ ایستار ۳. داوری غریزی و عاطفی

نگرفتن / nagereftan / ☜ **گرفتن**

نگرویدن / nageravidan / ☜ **گرویدن**

نگره / negare ، ـها / : اسم. نظریّه

ـنگری / negari / : پیواژه. نگریستن؛ دیدن؛ در نظر گرفتن (آینده‌نگری)

نگریاندن / nageryāndan / ☜ **گریاندن**

نگریختن / nagorixtan / ☜ **گریختن**

نگریستن / nageristan / ☜ **گریستن**

نگریستن / negaristan / : مصدر. متعدی. [ادبی] //نگریستی؛ می‌نگری؛ بنگر (بِنِگَر) // ۱. برای دیدن چیزی نیروی بینایی خود را به‌کار انداختن (به آسمان نگریستن) ۲. رسیدگی یا توجه کردن؛ نگاه کردن (به آیندهٔ کار نگریستن). به همین قیاس: **نگریستنی**

■ صفت فاعلی: **نگرنده** / صفت مفعولی: **نگریسته** / مصدر منفی: **نَنگریستن**

نگزاردن / nagozārdan / ☜ **گزاردن**

نگزیدن / nagazidan / ☜ **گزیدن**

نگزیدن / nagozidan / ☜ **گزیدن**

نگستراندن / nagostarāndan / ☜ **گستراندن**

نگستردن / nagostardan / ☜ **گستردن**

نگسستن / nagosastan / ☜ **گسستن**

نگشتن / nagaštan / ☜ **گشتن**

نگشودن / nagūšudan, nagošudan / ☜ **گشودن**

نگفتن / nagoftan / ☜ **گفتن**

نگماشتن / nagomāštan / ☜ **گماشتن**

نگنجیدن / nagonjidan / ☜ **گنجیدن**

نگنداندن / nagandāndan / ☜ **گنداندن**

نگندیدن / nagandidan / ☜ **گندیدن**

نگو / nagu / : حرف. [گفتاری] واژه‌ای برای بیان علت، عامل یا انگیزه‌ای که بعداً دانسته شده است (نگو جیبم سوراخ بوده و کلید از آنجا افتاده. نگو قاتل خودِ بازپرس بوده. نگو با این کار می‌خواسته به من کمک کند)

نگوزیدن / naguzidan / ☜ **گوزیدن**

نگون / negun / : صفت. [ادبی] وارونه

نگونبخت / negunbaxt / : صفت. [ادبی] بدبخت؛ بخت‌برگشته

نگونسار[1] / negunsār ، ـها / : اسم. گیاه زینتی علفی پایا از تیرهٔ پامچالیان، دارای ساقهٔ زیرزمینی غده‌ای، پهنکهای به‌شکل قلب با لکه‌های سفید و دمبرگ دراز، گلهای واژگون کوچک نامنظم به‌رنگ سفید، صورتی یا بنفش با دمگلهای دراز و خمیده و میوهٔ پوشینه با دانه‌های فراوان: **بُخورِ مریم؛ سیکْلامِن؛ سیکلَمه**

نگونسار[2] : صفت. ۱. دارای سر آویخته به پایین ۲. دارای حالت عمودی وارونه

نگه / negah / : اسم. [مخفف] نگاه

نگهبان / negahbān ، ـها؛ ـان / : اسم. آنکه پاسبانی یا مراقبت کسی، چیزی یا جایی را برعهده دارد: **نگاهبان**

نگهبانی / negahbāni ، ـها / : اسم. ۱. عمل یا شغل نگهبان ۲. مراقبت یا پاسبانی ٭ **نگاهبانی**

ـنگهدار / negahdār / : پیواژه. [گفتاری] نگهدارنده (جانگهدار): **نگاهدار**

نگهداری / negahdāri / : اسم. ۱. عمل یا فرایند نگهداشتن (نگهداری پول در خانه کار درستی نیست) ۲. پرستاری و مراقبت (نگهداری بچه‌ها) ۳. حفظ و تعمیر چیزی (مانند ساختمان، خودرو، یخچال،...) به صورتی که همچنان قادر به برآوردن نیاز مورد نظر باشد (هزینهٔ نگهداری به عهدهٔ صاحب ملک است) ٭ **نگاهداری**

نگهداشتن / negahdāštan / : مصدر. متعدی. //نگهداشتی؛ نگه‌می‌داری؛ نگهدار // ۱. ذخیره کردن (برای بعد نگهداشتن) ۲. متوقف کردن؛ از رفتن بازداشتن (ماشین را نگهدار، مهمان را برای شام نگهدار) ۳. در مکان، وضع یا حالت معیّن باقی گذاشتن (سرپا نگهداشتن، ساکت نگهداشتن) ۴. اداره یا سرپرستی کردن (زن و بچه نگهداشتن، مملکت نگهداشتن) ۵. حفظ، دفاع یا مراقبت کردن (از آفت و بلا نگهداشتن) ۶. رسیدگی کردن (باغ را نگهداشتن) ۷. اهمیت دادن؛ ارزش و اعتبار قایل شدن (قول خود را نگهداشتن، حرمت کسی را نگهداشتن) ۸. پنهان کردن (راز کسی را نگهداشتن) ٭ **نگاه داشتن**. به همین قیاس: **نگهداشتنی**

■ صفت فاعلی: **نگهدارنده** / صفت مفعولی: **نگهداشته** / مصدر منفی: **نگه نداشتن**

نگیراندن / nagirāndan / ☜ **گیراندن**

نگین / negin ، ـها / : اسم. سنگ زینتی که برروی انگشتری (یا زیورهای دیگر، مانند گوشواره یا گردن‌بند) کار می‌گذارند

نلاسیدن / nalāsidan / ☜ **لاسیدن**

نلافیدن / nalāfidan / ☜ **لافیدن**

نلرزاندن / nalarzāndan / ☜ **لرزاندن**
نلرزیدن / nalarzidan / ☜ **لرزیدن**
نلغزاندن / nalaqzāndan / ☜ **لغزاندن**
نلغزیدن / nalaqzidan / ☜ **لغزیدن**
نلقیدن / nalaqqidan / ☜ **لقیدن**
نلمباندن / nalombāndan / ☜ **لمباندن**
نلمیدن / nalamidan / ☜ **لمیدن**
نلندیدن / nalondidan / ☜ **لندیدن**
نلنگیدن / nalangidan / ☜ **لنگیدن**
نلولیدن / nalulidan / ☜ **لولیدن**
نلهیدن / nalehidan / ☜ **لهیدن**
نلیسیدن / nalisidan / ☜ **لیسیدن**
نم / nam /: اسم. اثر تری؛ تری اندک؛ رطوبت
▣ **نم پس ندادن:** [مجازی] هیچ ندادن، بویژه به‌خاطر خسیس بودن (هرچه اصرار کردم نم پس نداد)
نم دادن: نشت یا تراوش کردن نم (دیوار نم داده بود)
نم داشتن: دارای اثر آب یا تری بودن (هنوز خشک نشده، کمی نم دارد)
نم زدن: اندکی تر کردن (نمزدم، گذاشتم زیر تشک تا اتو بشود)
نم‌کردن: [مجازی] با چاپلوسی و زبانبازی، فریب دادن و دل به‌دست آوردن
نم‌کشیدن: براثر قرار گرفتن در جای نمناک یا در مجاورت آب، آن را جذب کردن (کتابها توی زیرزمین نم‌کشیده بود)
نما[1] / nemā, namā ، ـها /: اسم. ۱. منظرهٔ سطح بیرونی بنا، بویژه سطح جانبی، منظرهٔ مشرف به گذرگاه یا آن جانبی که درِ ورودی در آن قرار دارد ۲. [ریاضی] توان
نما ـ[2]: پیشواژه. ۱. مربوط به سطح بیرونی چیزی (نماشویی) ۲. نشان دادن چیزی؛ نمایش دادن چیزی (نماگر)
ـ نما[3]: پیواژه. ۱. نشان‌دهنده؛ نمایش‌دهنده (جهان‌نما، بدن‌نما، قطب‌نما) ۲. دارای شباهت؛ شبیه؛ همانند (دشمن دوست‌نما، مردزن‌نما) ۳. [نامتداول] نمو؛ افزایش (نشو و نما)
ـ نمائی / nemā`i, namā`i / ☜ **ـ نمایی**
نمابر / nemābar / ☜ **دورنگار**
نماتودها / nemâtodhā /: اسم. [جانورشناسی] لوله‌سانان
نماد / nemād, namād, nomād ، ـها /: اسم. ۱. مظهر؛ نشانه؛ علامت ۲. شیئ، صدا یا عمل دارای اهمیت فرهنگی و توانایی برانگیختن پاسخ یا موجودیت بخشیدن به آن
نمادگان / nemādgān /: اسم. نمادها و بیانهای تمثیلی متعلق به یک مجموعه (نمادگان غزلهای حافظ، نمادگان شعر نو)
نمادگرا / nemādgerā, namād-, nomād- / ، ـها؛ ـیان /: اسم. ۱. پیرو سبک نمادگرایی در هنر ۲. مربوط یا منسوب به نمادگرایی
نمادگرایی / nemādgerāyi, namād-, nomād- /: اسم. ۱. هنر یا عمل به‌کار بردن نشانه‌ها، بویژه با گماشتن اشیای دارای معنی نمادی، یا بیان موضوع نامرئی یا نامشهود به‌وسیلهٔ نمایش موضوع مشهود یا محسوس ۲. سبک هنری برای نمایش یا بیان حقیقتها یا حالتهای مادی، آرمانی، نامشهود یا نامرئی ۳. بهره‌گیری از نشانه‌های قراردادی یا سنتی برای نمایش موجودات آسمانی
نمادی / nemādi, namādi, nomādi /: صفت. ۱. دارای کاربرد یا نمایش یک نماد ۲. مربوط به یا شامل نمادها ۳. دارای کیفیّت یا ویژگی نمادها (اندیشهٔ نمادی)* نمادین
نمادین / nemādin, namādin, nomādin /: صفت. [ادبی] نمادی
نماز / namāz ، ـها /: اسم. آیین دینی برای ستایش خدا و دعا کردن به درگاهش به‌صورت بیان کردن عبارتها و انجام دادن عملهای معیّن
▣ **نماز آیات:** نماز مسلمانان در هنگام ظهور رویدادهای طبیعی نامعمول (مانند زمین‌لرزه یا کسوف)
نماز تَراویح: نمازی که در شبهای ماه رمضان می‌خوانند و آن بیست رکعت است
نماز جماعت: نمازی که گروهی نمازگزار با هم و در پشت سر پیشنماز می‌خوانند
نماز جمعه: نماز جماعتی که مردم شهر یا روستا در روز جمعه در یک جا می‌خوانند
نماز خفتن ☜ **نماز عشا**
نماز شکسته: نماز شخص مسافر که به جای چهار رکعت، دو رکعت خوانده می‌شود
نماز عشا: آخرین نماز واجب شبانه‌روزی مسلمانان: **نماز خفتن.** به همین قیاس: **نماز صبح؛ نماز ظهر؛ نماز عصر؛ نماز مغرب**
نماز غُفیله: از نمازهای مستحب مسلمانان که میان نماز مغرب و عشا می‌خوانند
نماز میّت: نمازی که برای مسلمان تازه درگذشته، پیش از به خاک سپردنش می‌خوانند
نماز نافله: هر یک از نمازهای مستحب مسلمانان
نماز وحشت: از نمازهای مستحب مسلمانان که شب اول پس از مرگ یک مسلمان به‌خاطر او می‌خوانند
▣ **نماز خواندن:** اجرا کردن نماز: **نمازگزاردن** [ادبی]
نمازگزاردن ☜ **نماز خواندن**
نمازخانه / namāzxāne ، ـها /: اسم. اتاق یا بخشی از یک ساختمان که به نماز خواندن اختصاص یافته است
نمازخوان / namāzxān ، ـها /: اسم. آنکه نماز می‌خواند، بویژه کسی که عادت به خواندن نماز دارد

نمازگزار / namāzgozār ، ـها؛ ـان / : اسم. اجراکننده یا انجام‌دهندهٔ نماز

نماسازی / nemāsāzi / : اسم. عمل یا فرایند ساختن یا آراستن نمای ساختمان (این سنگها در نماسازی کاربرد دارند)

نماسیدن / namāsidan / ☜ **ماسیدن**

نماشویی / nemāšuyi ، ـها / : اسم. شستشوی نمای بیرونی ساختمان. به همین قیاس: **نماشو**

نماگر / nemāgar ، ـها / : اسم. صفحهٔ تصویر

نمالیدن / namālidan / ☜ **مالیدن**

نماندن / namāndan / ☜ **ماندن**

نمانویس / nemānevis ، ـها؛ ـان / : اسم. [فرهنگستان] اندیکاتورنویس

نماهنگ / namāhang ، ـها / : اسم. قطعهٔ موسیقی که همراه با نمایش تصویرهایی پخش می‌شود

نمایان / nemāyān, namāyān / : صفت. ۱. قابل دیده شدن؛ آشکار؛ پدیدار؛ هویدا (ماه در گوشهٔ افق نمایان بود) ۲. مهم؛ چشمگیر؛ درخور توجه (کار نمایان، پیروزی نمایان)

نمایاندن / nemāyāndan, namāyāndan / : مصدر. متعدی. // نمایاندی؛ می‌نمایانی؛ بِنمایان // ۱. نشان دادن ۲. آشکار یا پدیدار کردن. به همین قیاس: **نمایاندنی**

■ صفت فاعلی: **نماياننده** / صفت مفعولی: **نمایانده** / مصدر منفی: **نَنمایاندن**

نمایش / nemāyeš, namāyeš / : اسم. ۱. عمل یا فرایند نشان دادن (نمایش بدن لخت) ۲. عملی برای جلب توجه دیگران (خودش را نمایش می‌دهد) ۳. هنر نشان دادن رویدادهای واقعی یا داستانی و معرفی عاملان آنها به‌یاری بازیگران (هنرپیشهٔ نمایش) ۴. / ـها؛ ـات / اجرای نمایشنامه بر روی صحنه، در رادیو یا در تلویزیون (اجرای نمایش)

⊡ **نمایش تراژدی** ☜ **تراژدی-۱**. به همین قیاس: **نمایش کمدی**

نمایش تشدید مغناطیسی: [پزشکی] روشی برای تشخیص بیماری از طریق بهره‌گیری از تشدید مغناطیسی هسته و بررسی اثر آن به‌یاری کامپیوتر: **اِم. آر. آی.**

نمایش روحوضی: نمایش سنتی معمولاً کمدی همراه با ساز و آواز که در مجلسهای عروسی و مهمانیهای بزرگ اجرا می‌شود

نمایش عروسکی: هریک از شیوه‌های نمایشی که به‌وسیله عروسکها یا سایه‌ها انجام می‌گیرد، بویژه نمایش خیمه‌شب‌بازی

⊡ **نمایش دادن**: نشان دادن

به نمایش گذاشتن: برای تماشا در برابر دیدگان تماشاگران قرار دادن

نمایش‌سرا / nemāyeššarā, namāyeš– ، ـها / : اسم. [فرهنگستان] تماشاخانه؛ تالار نمایش؛ سالن تآتر

نمایشگاه / nemāyešgāh, namāyeš– ، ـها / : اسم. جایی برای به نمایش گذاشتن فراورده‌های صنعتی یا هنری، معمولاً برای فروش آنها (نمایشگاه اتومبیل، نمایشگاه مبل، نمایشگاه نقاشی)

نمایشگر / nemāyešgar, namāyeš– ، ـان / : اسم. کسی که به کارهای نمایشی می‌پردازد (مانند هنرپیشگی، کارگردانی، ادارهٔ تماشاخانه، ...). به همین قیاس: **نمایشگری**

نمایشنامه / nemāyešnāme, namāyeš– ، ـها / : اسم. نوشته‌ای معمولاً داستانی، که برای نمایش دادن به‌وسیلهٔ هنرپیشگان تنظیم شده است (نمایشنامهٔ هاملت بر روی صحنه است)

نمایشنامه‌نویس / nemāyešnāmenevis, namāyeš– ، ـها؛ ـان / : اسم. کسی که نوشته‌هایی برای اجرا (نمایش داده‌شدن) به‌وسیلهٔ هنرپیشگان می‌نویسد (شکسپیر نمایشنامه‌نویس نامدار انگلیسی). به همین قیاس: **نمایشنامه‌نویسی**

نمایشی / nemāyeši, namāyeši / : صفت. مربوط یا منسوب به نمایش (هنرهای نمایشی)

نمایندگی / nemāyandegi, namāyandegi / : اسم. ۱. شغل یا عمل نماینده (نمایندگی کرج را داشت) ۲. وضع یا کیفیّت نماینده بودن (به نمایندگی انتخاب شد) ۳. / ـها / دفتر یا محل کار نماینده (نمایندگی فروش چرخهای خیاطی)

نماینده / nemāyande, namāyande ، ـها؛ ـگان / : اسم. ۱. شخصی که از سوی گروهی برای عضویت یا شرکت در یک مجلس، شورا یا هیئت برگزیده می‌شود تا سخنگو یا حافظ منافع آنان باشد (نمایندهٔ مجلس، نمایندهٔ شورا، نمایندهٔ صنف) ۲. آنکه از سوی شخص یا مؤسسه‌ای برای انجام دادن خدماتی به‌نام آن شخص یا مؤسسه تعیین یا استخدام می‌شود؛ وکیل (نمایندهٔ بازرگانی، نمایندهٔ سیاسی)

⊡ **نمایندهٔ انتقال** ☜ کارگزار انتقال، **کارگزار**

نمایه / nemāye, namāye ، ـها / : اسم. فهرستی (از آگاهیهای کتاب‌شناسی یا مرجعها و مأخذها) که براساس نظام ویژه‌ای (مثلاً الفبایی) مرتب شده است

ـنمایی / nemāyi, namāyi / : پیواژه. نمودن؛ نشان دادن (خودنمایی، درشتنمایی): **ـنمائی**

نمبند / namband ، ـها / : اسم. ماده یا فراورده‌ای برای پیشگیری از نفوذ رطوبت

نمبندی / nambandi / : اسم. عمل یا فن عایق کردن محیطی در برابر نفوذ رطوبت

نمچینی / namčini / : اسم. خاصیتی در برخی مواد که موجب جذب بخار آب موجود در هوا می‌شود و به‌حالت محلول درمی‌آید

نمد / namad ، ـها / : اسم. ۱. فراورده‌ای پارچه‌مانند و ضخیم که از آب زدن، کوبیدن و مالیدن پشم یا کرک به‌دست می‌آید و از جمله به‌عنوان زیرانداز یا تهیهٔ کلاه و روجامهٔ محلی کاربرد دارد ۲. پارچه‌های مشابه که از الیاف مصنوعی و در کارخانه ساخته می‌شود
◘ **نمدی آفتاب‌کردن:** [مجازی] فرصت و فراغتی به‌دست آوردن و استراحتی کردن
از این نمدکلاهی رسیدن: [مجازی] از درامد و حاصل فعالیتی سهمی بردن ‹ حواست باشد به ما هم از این نمد کلاهی برسد ›

نمدار[1] / namdār / ☜ **زیرفون**

نمدار[2]: صفت. [گفتاری] نمناک ‹ پارچهٔ نمدار ›

نمدزین / namadzin ، ـها / : اسم. نمدی که در زیر زین بر پشت اسب می‌اندازند

نمدمال / namadmāl ، ـها؛ ـان / : اسم. کسی که کارش ساختن نمد است. به همین قیاس: **نمدمالی**

نمدی / namadi ، ـها / : صفت. ۱. از جنس نمد ‹ کلاه نمدی › ۲. شبیه نمد ‹ موکت نمدی ›

نمرات / nomarāt / : جمعِ ☜ **نُمره**

نمراتور / nomerâtor ، ـها / : اسم. ۱. دستگاهی که وقتی زنگ اخبار یا تلفن سانترال به‌صدا درآید، شمارهٔ مربوط به آن زنگ یا تلفن را برای تماس گرفتن نشان می‌دهد ۲. شماره‌زن

نمردن / namordan / ☜ **مردن**

نمرویان / namruyān / ☜ **مُزَکداران**

نمره / nomre ، ـها؛ نُمَرات / : اسم. ۱. شماره ‹ نمرهٔ ماشین، نمرهٔ عینک › ۲. عددی که نشان‌دهندهٔ میزان معلومات، یادگیری یا کارایی دانش‌آموز و دانشجوست؛ نمرهٔ درسی ‹ نمرهٔ انشایش همیشه ۲۰ بود و نمرهٔ ریاضیاتش کمتر از ۵ ›
◘ **نمرهٔ تک:** نمرهٔ کمتر از ۱۰
◘ **نمره آوردن:** نمرهٔ لازم را به‌دست آوردن ‹ در هنر نمره نیاورد و تجدیدی شد ›
نمره دادن: ۱. تعیین کردن نمرهٔ درسی ‹ نمرهٔ همهٔ بچه‌ها را داده‌ام › ۲. [مجازی] دادن نمرهٔ بیش از میزان شایستگی، برای کمک به دانش‌آموز یا دانشجو ‹ فشار آوردند که به او نمره بدهم ›. به همین قیاس: **نمره گرفتن**

نمس / nems ، ـها / : اسم. نام چند گونهٔ مختلف از پستانداران کوچک گوشتخوار تیرهٔ زَباد، کمابیش شبیه گربه، که از مارها، تخم پرندگان و جوندگان کوچک تغذیه می‌کنند و براحتی دست‌آموز می‌شوند

نم‌سنج / namsanj ، ـها / : اسم. اسباب اندازه‌گیری میزان رطوبت نسبی هوا: **رطوبت‌سنج**

نمط / namat ، ـها / : اسم. [ادبی] روش ‹ گر تو قران بدین نمط خوانی / ببری رونق مسلمانی ›

نمک / namak / : اسم. ۱. ترکیب بلوری کلرور سدیم، دارای رنگ سفید و مزهٔ شور، که به‌فراوانی در طبیعت یافت می‌شود و برای بهتر کردن طعم غذا به‌کار می‌رود: **نمک طعام** ۲. / ـها / [شیمی] هریک از مواد حاصل از واکنش میان اسیدها و بازها، یا ترکیب فلزی با بنیان مثبت با یک نافلز دارای بنیان منفی ۳. ویژگی یا کیفیّت خوشایند، بویژه در یک شخص، که موجب جلب توجه و علاقهٔ دیگران می‌شود
◘ **نمک اسیدی:** نمک دارای هیدروژن قابل جانشین شدن به‌وسیلهٔ فلز (مانند بیکربنات سدیم)
نمک حمام: نمکی که اثر تحریک‌کننده برروی پوست دارد
نمک سنگ: نمک طعام که به‌صورت تکه‌سنگ یا قطعه‌های بزرگ و کوچک از معدن استخراج می‌شود
نمک طعام ☜ **نمک**-۱
نمک فِرّیک: نمک آهن سه‌ظرفیتی
نمک قلیا: کربنات سدیم ☜ **کربنات**
نمک قلیایی: ترکیبی از یک باز و یک اسید، که در آن همهٔ هیدروکسیدهای باز جانشین بنیان یک اسید نمی‌شود
نمک لحیم‌کاری: محلول کلرید روی که از اثر اسید کلریدریک بر فلز روی به‌دست می‌آید و در لحیم‌کاری کاربرد دارد
◘ **نمک بر / به زخم کسی پاشیدن:** [کنایی] بر رنج او افزودن ‹ نخواستم نمک به زخمش بپاشم ›
نمک پاشیدن: پاشیدن نمک به روی چیزی به‌وسیلهٔ نمک‌پاش
نمک خوردن و نمکدان را شکستن: [کنایی] ناسپاسی کردن
نمک داشتن: [مجازی] خوشایند و دلچسب بودن
نمک ریختن: [تعریض] شوخی بی‌مزه کردن ‹ تو را به خدا این‌قدر نمک نریز ›
نمک زدن: مادهٔ خوراکی را با نمک آغشته کردن ‹ نمک بزنی خوشمزه می‌شود ›

نمکاهی / namkāhi / : اسم. کاهش رطوبت خاک براثر تبخیر و تعریق گیاهان

نمک‌بحرام / namakbeharām ، ـها / : صفت. [گفتاری] ناسپاس؛ نمک‌نشناس

نمکپاش / namakpāš ، ـها / : اسم. ظرف کوچک معمولاً استوانه‌ای و دارای درِ سوراخدار برای ریختن نمک بر روی غذاها (در سر سفره)

نمک‌پرورده / namakparvarde / : اسم. کسی که برای مدتی از نیکی و مهربانی، مهمان‌نوازی یا کمک مالی دیگری برخوردار شده است

نمکخواه / namakxāh / ☜ **نمکدوست**

نمکدان / namakdān ، ـها / : اسم. ظرفی برای نگهداری نمک و به‌کار بردن آن در آشپزخانه یا در سر سفره

نمکدوست / namakdust /: صفت. [گیاه‌شناسی] دارای توانایی یا ویژگی رشد در زمینهای دارای نمک (مانند علف شوره‌زار و اشنان) : **نمکخواه**

نمکرده / namkarde ، ـها /: اسم. [گفتاری] رفیقه؛ دختر یا زنی که مردی با او رابطهٔ جنسی معمولاً پنهانی دارد

نمکزار / namakzār ، ـها؛ ـان /: اسم. ۱. دشتی (مانند کف یک دریاچهٔ خشک شدهٔ قدیمی) که سطح آن پوشیده از نمک است ۲. شوره‌زار

نمک‌سنج / namaksanj ، ـها /: اسم. اسبابی برای اندازه‌گیری مقدار نمک موجود در یک محلول

نمکسود / namaksud /: صفت. آغشته به نمک برای گرفتن رطوبت (مواد غذایی) و پیشگیری از فعالیت میکربها (ماهی نمکسود)

نمک‌گیر / namakgir /: صفت. دارای احساس تعهد یا دِین نسبت به کسی، به خاطر برخوردار شدن از یاری یا محبت او (سعی کرد مرا نمک‌گیر کند)

نمک‌نشناس / namaknašnās ، ـها؛ ـان /: صفت. [گفتاری] ناسپاس؛ نمک‌بحرام

نمکی[1] / namaki ، ـها /: اسم. [گفتاری] نمک‌فروش (هفته‌ای یک بغل نان می‌دهد به نمکی)

نمکی[2]: صفت. دارای نمک؛ شور (پفک‌نمکی، چیپس نمکی)

نمکیدن / namekidan, namakidan / ☜ **مکیدن**

نمکین / namakin /: صفت. [ادبی] دوست‌داشتنی؛ دلنشین؛ خوشایند؛ بانمک؛ ملیح

نمگیر / namgir /: صفت. دارای خاصیت نمگیری: **رطوبت‌گیر**

نمگیری / namgiri /: اسم. عمل یا فرایند جذب کردن آب یا بخار آب موجود در محیط یا اجسام مجاور: **رطوبت‌گیری**

نمناک / namnāk /: صفت. دارای نم؛ دارای اثر آب یا خیسی؛ نمدار؛ مرطوب (اتاق نمناک، لباس نمناک)

نم‌ـنم / namnam /: اسم. بارش قطره‌های ریز پراکنده (نم‌ـنم باران، نم‌ـنم باریدن)

نم‌نما / namnemā ، ـها /: اسم. اسبابی برای نشان دادن تغییرات رطوبت موجود در جوّ

نم‌نمک / namnamak /: قید. ۱. با آرامی (صدای تاری نم‌نمک می‌آمد) ۲. با کندی؛ باآهستگی (با یک استکان عرق تا یک ساعت نم‌نمک بازی می‌کرد)

نمو / nemov(v) /: اسم. ۱. رویش؛ سبز شدن (نمو درختان) ۲. افزایش؛ گسترش؛ رشد (نمو جمعیت)

نمود / nemud, nomud /: اسم. ۱. عمل یا فرایند آشکار شدن، بویژه توجه را جلب کردن (بتدریج کارش نمود پیدا کرد و دیگران متوجه ارزش آن شدند) ۲. ظاهر چشمگیر یا جالب توجه (اینجا نمود ندارد، باید بگذاری زیر نورافکن)

نمودار[1] / nemudār ، ـها /: اسم. ۱. طرح خطی که بیشتر توصیف‌کننده است تا نمایش‌دهنده، بویژه ترسیمی که ترتیبها و رابطه‌ها را بیان می‌کند و معمولاً در کارهای ریاضی و علمی کاربرد دارد (نمودار خانوارها بر حسب تعداد افراد) ۲. شاخص

نمودار[2]: صفت. ۱. نشان‌دهنده؛ نمایش‌دهنده؛ معرفی‌کننده (این عمل نمودار بزدلی است) ۲. آشکار؛ نمایان

نمودن / nemudan, nomudan /: مصدر. متعدی. لازم. [ادبی] //نمودی؛ می‌نمایی؛ بِنما// ☐ متعدی. ۱. نشان دادن (راه نمودن) ☐ لازم. ۲. کردن (تلاش نمودن، سعی نمودن). به همین قیاس: **نمودنی**

■ صفت فاعلی: **نماینده** / صفت مفعولی: **نموده** / مصدر منفی: **ننمودن**

نمور / namur /: صفت. [گفتاری] نمناک (در مورد مکان) (اتاق نمور)

نمونک / nemunak ، ـها /: اسم. [فرهنگستان] ماکت

نمونه[1] / nemune, nomune ، ـها /: اسم. ۱. یک قلم یا یک مقدار از یک مجموعه که برای نشان دادن یا بررسی کردن کیفیّت آن مجموعه به کار رود (برایمان نمونه بیاورید تا بررسی کنیم) ۲. کسی یا چیزی که معرفی‌کنندهٔ چگونگی گروه، دسته یا نوع معیّنی است (نمونهٔ کالا، نمونهٔ انسانیت) ۳. بخش محدودی از یک جمعیت آماری که برای به‌دست آوردن آگاهی در مورد کل آن، ویژگیهایش مورد بررسی قرار می‌گیرد (نمونهٔ آماری) ۴. آنچه برای ساختن یا به‌وجود آوردن مجموعه‌ای همانند به‌کار می‌رود (این کفشها را از روی نمونهٔ ایتالیایی دوخته‌ایم) ۵. نسخه‌ای از متن حروفچینی شده برای غلط‌گیری؛ نمونهٔ چاپی؛ نمونهٔ غلط‌گیری (نمونه خیلی پر غلط است) ۶. [فرهنگستان] اشانتیون

نمونه[2]: صفت. دارای ویژگیهای شایسته که می‌تواند برای دیگران سرمشق باشد (دانش‌آموز نمونه، زن نمونه)

نمونه‌برداری / nemunebardāri ، ـها /: اسم. عمل یا فرایند برداشتن نمونه (از بافت بیمار، خون، ادرار، ...) برای بررسی آزمایشگاهی

نمونه‌خوان / nemunexān ، ـها /: اسم. کسی که نمونهٔ چاپی را برای غلط‌گیری می‌خواند؛ خبرخوان [چاپخانه]. به همین قیاس: **نمونه‌خوانی**

نمونه‌گیری / nemunegiri ، ـها /: اسم. به‌دست آوردن یا فراهم کردن نمونه‌هایی از عضوهای یک مجموعه، برای بررسی و شناسایی ویژگیهای آن مجموعه (نمونه‌گیری آماری)

نمونه‌وار / nemunevār /: صفت. کم‌نظیر و دارای کیفیّت والا در نوع خود

نمیراندن / namirāndan / ☜ **میراندن**

ننازیدن / nanāzidan / ☜ **نازیدن**
ننالیدن / nanālidan / ☜ **نالیدن**
ننامیدن / nanāmidan / ☜ **نامیدن**
ننر / nonor ، ـها / : صفت. ۱. نافرمان و زیاده‌خواه بر اثر مهربانی و مدارای ناروای دیگران ۲. لوس
ننشاندن / nanešāndan / ☜ **نشاندن**
ننشستن / nanešastan / ☜ **نشستن**
ننگ / nang ، ـها / : اسم. شرمساری، سرافکندگی و بی‌حرمتی ناشی از رفتار یا وضعی ناروا
ننگاشتن / nanegāštan / ☜ **نگاشتن**
ننگ‌آور / nangāvar / ☜ **ننگین**
ننگبار / nangbār / ☜ **ننگین**
ننگریستن / nanegaristan / ☜ **نگریستن**
ننگین / nangin / : صفت. موجب شرمساری، سرافکندگی و بی‌حرمتی (عمل ننگین، رفتار ننگین): **ننگ‌آور؛ ننگبار**
ننمایاندن / nanemāyāndan / ☜ **نمایاندن**
ننمودن / nanemudan / ☜ **نمودن**
ننو / nanu ، ـها / : اسم. بستر یا جای خوابی معمولاً از جنس پارچه یا بافته‌های دیگر که آن را با ریسمان از دو سو می‌آویزند
ننواختن / nanavāxtan / ☜ **نواختن**
ننوردیدن / nanavardidan / ☜ **نوردیدن**
ننوشاندن / nanušāndan / ☜ **نوشاندن**
ننوشتن / naneveštan / ☜ **نوشتن**
ننوشیدن / nanušidan / ☜ **نوشیدن**
ننه / nane ، ـها / : اسم. [گفتاری] مادر
ننهادن / nanahādan, nanehādan / ☜ **نهادن**
ننهفتن / nanehoftan, nanahoftan, nanohoftan / ☜ **نهفتن**
ننه‌قمر / naneqamar ، ـها / : اسم. [کنایی] زن عامی مبتذل (این را دیگر هر ننه‌قمری می‌داند)
ننه‌مرده / nanemorde ، ـها / : صفت. [گفتاری، مجازی] بینوا؛ بیچاره (آن ننه‌مرده که تقصیری نداشت)
ننه‌من غریبم / nanemanqaribam / : اسم. [تعریض] اظهار عجز، درماندگی و بینوایی دروغین
▣ **ننه‌من غریبم درآوردن**: خود را عاجز، درمانده و بینوا نشان دادن (متهم یک ننه‌من غریبمی در آورد که همه به گریه افتادند)
نو[۱] / now, no: ، ـها / : صفت. ۱. ساخته، آماده یا شناخته شده در فاصلهٔ زمانی نزدیک؛ تازه؛ جدید (خانهٔ نو، لباس نو، چهرهٔ نو) ۲. بی‌سابقه و فاقد مشابه در گذشته؛ تازه؛ جدید (سبک نو، آرایش نو) ۳. فاقد فرسودگی ناشی از کاربرد؛ تازه (قالی هنوز نو است)
▣ **از نو**: دوباره (از نو بخوان)
▣ **نو شدن**: نوسازی شدن (دستی به سرورویش بکشی خانه نو می‌شود)
نوکردن: چیزی تو را جانشین کهنهٔ آن کردن (کفش و لباسش را نو کرده بود)
نو ـ[۲]: پیشواژه. ۱. دارای تازگی (نوبهار) ۲. تازه پدید آمده (نوبنیاد)
نوا / navā ، ـها / : اسم. ۱. [موسیقی] از دستگاههای هفتگانهٔ موسیقی سنتی ایران ۲. [ادبی] صدای آهنگین؛ نغمه (نوای موسیقی، ساز و نوا) ۳. [ادبی] نیازمندیهای زندگی (به نوایی رسیدن، بینوا شدن)
▣ **به نوایی رسیدن**: دارای درامد و وسیلهٔ گذران زندگی شدن (با دختر پولداری ازدواج کرد و به نوایی رسید)
نواب / novvab / : جمعِ / ☜ **نایب**
نوابغ / navābeq / : جمعِ / ☜ **نابغه**
نواحی / navāhi / : جمعِ / ☜ **ناحیه**
نواخت / navāxt / : اسم. ۱. شکل، حالت یا کیفیّت معیّن (یکنواخت) ۲. / ـها / [موسیقی] ضرب ☜ **ضرب ـ۶**
نواختر / nowaxtar, –`axtar ، ـها؛ ـان / : اسم. هریک از ستارگانی که ناگهان نورشان بسیار زیاد می‌شود و پس از آن در طول چند ماه به‌حالت کم‌نوری پیشین باز می‌گردند
نواختن / navāxtan / : مصدر. متعدی. [ادبی] //نواختی؛ می‌نوازی؛ بِنواز // ۱. به‌صدا درآوردن ساز (نی‌نواختن، سازنواختن) ۲. نوازش کردن؛ مهربانی کردن (او را نواخت و در کنار خود نشاند) ۳. ضربه زدن (مشتی چند بر سر و رویش نواخت). به همین قیاس: **نواختنی**
■ صفت فاعلی: **نوازنده** / صفت مفعولی: **نواخته** / مصدر منفی: **نَنواختن**
نوادر / navāder / : اسم. افراد بی‌همانند یا کم‌همانند (فردوسی از نوادر روزگار بود)
نواده / navāde ، ـها؛ ـگان / : اسم. ۱. نوه ۲. نبیره
نوار / navār ، ـها / : اسم. ۱. رشتهٔ باریک، مسطح و معمولاً خمپذیری از یک جسم: الف) رشته‌ای از پارچه برای آرایش مو یا جامه، یا بسته‌بندی زینتی؛ روبان ب) رشته‌ای از پارچهٔ نرم معمولاً ضدعفونی شده برای بستن زخم یا شکستگی؛ باند؛ نوار زخم‌بندی؛ تنزیب ج) رشتهٔ باریک معمولاً پلاستیکی و مغناطیسی شده برای ضبط صدا یا تصویر تلویزیونی (نوار ضبط‌صوت، نوار ویدئو) د) رشتهٔ کاغذی که بر روی آن اطلاعاتی معمولاً به‌صورت نمودار ضبط می‌شود (نوار قلب، نوار مغز) ۲. سطح یا ناحیهٔ باریکی معمولاً در کناره یا گرداگرد یک محوطه (نوار مرزی، نوار ساحلی)
▣ **نوار بهداشتی**: قطعه‌ای معمولاً چندلا از یک مادهٔ جذب‌کننده (مانند پنبه یا تنزیب) برای جذب ترشحات قاعدگی زنان

نوار تصویری: نوار مغناطیسی‌شده برای ضبط تصویر
نوار چسب: نواری نازک از یک مادهٔ خمپذیر (از جنس سلولز، پارچه، کاغذ یا پلاستیک)، که یک طرف آن چسبناک است و برای زخم‌بندی، بسته‌بندی، چسباندن یا پوشاندن به‌کار می‌رود
نوار خام: نوار صوتی یا تصویری که بر روی آن چیزی ضبط نشده است
نوار صوتی: نوار مغناطیسی شده برای ضبط صدا
نوار قلب: [پزشکی] نواری که حرکت ماهیچه‌های قلب به‌صورت علامتهای خطی برآن ثبت شده است
نوار مرزی: باریکه‌ای از خاک کشور که مرز در آن قرار دارد
نوار مغز: [پزشکی] نواری که فعالیت امواج مغز به‌صورت علامتهای خطی برآن ثبت شده است
نوارپوش / navārpuš ، ـها / : اسم. [فرهنگستان] کاسِت
نوارپیچی / navārpiči / : اسم. ۱. عمل یا فرایند پیچیدن نوار به گرد چیزی ۲. بستن نقطهٔ آسیب‌دیدهٔ بدن به‌وسیلهٔ نوار؛ باندپیچی
نوآواره‌داران / nowārvaredārān / : اسم. بالا راسته‌ای از نومرغان با بالهای تکامل یافته، جناغ سینهٔ تیغه‌دار، فاقد دندان و دارای زایدهٔ دمی
نواری / navāri / : صفت. به‌شکل نوار
نواریان / navāriyān / : اسم. رده‌ای از کرمهای انگلی دراز از شاخهٔ کرمهای پهن، دارای بدن سفید پهن و نواری‌شکل با تعداد زیادی قطعه یا بند کوتاه، بدون دهان و لولهٔ گوارش و معمولاً دارای چند بادکش یا قلاب یا هردو. این کرمها در رودهٔ مهره‌داران بسر می‌برند: **کرمهای نواری**
⊡ **نواریان بسپاره:** زیررده‌ای از کرمهای نواری دارای بدن طویل روبانی‌شکل و مرکب از قطعه‌های بسیار
نواریان تکپاره: زیررده‌ای از کرمهای نواری با بدن یکپارچه و فاقد تقسیم‌بندی (مانند کرم رودهٔ ماهی)
ـ نواز / navāz / : پسوازه. ۱. نوازنده (نی‌نواز) ۲. نوازش‌کننده (دلنواز، مهمان‌نواز)
نوازش / navāzeš ، ـها / : اسم. ۱. رفتار مهرآمیز و دلجویانه (مانند لمس کردن، بوسیدن، در آغوش گرفتن و سخنان مهرآمیز گفتن) (بچه را نوازش کرد و بوسید و در بغل گرفت) ۲. عمل یا فرایند بآرامی و پیاپی لمس کردن (جلد کتاب را نوازش کرد)
نوازشگر / navāzešgar / : صفت. ۱. دارای ویژگی یا توانایی نوازش کردن (دست نوازشگر مادر) ۲. موجب احساس نوازش (لبخند نوازشگر، سخن نوازشگر)
نوازندگی / navāzandegi / : اسم. ۱. وضع یا کیفیّت نواختن ۲. عمل یا شغل نوازنده
نوازنده / navāzande ، ـها؛ ـگان / : اسم. ۱. کسی که به‌وسیلهٔ سازی نغمه‌های موسیقی ایجاد می‌کند ۲. اجراکنندهٔ آهنگهای موسیقی
نوافلاطونی / nowaflātuni, –`aflātuni / : اسم. مکتب فلسفی که در سده‌های نزدیک به میلاد مسیح از تأثیر فلسفهٔ مشایی و شرقی بر فلسفهٔ افلاطونی در اسکندریه پدید آمد. این مکتب جهان را پرتوی از یک وجود غایی تجزیه‌نشدنی می‌دانست که روح با پیوستن به آن به وجد و نشاط می‌آید
نواقص / navāqes / : ۱. جمعِ ☜ **نَقیصه** ۲. جمعِ ☜ **نَقص**
نواله / navāle ، ـها / : اسم. گلوله‌ای از خمیر مواد غذایی (مانند آرد گندم یا جو) که به چهارپایان، بویژه به شتر می‌دهند
نوامبر / novām(b)r / : اسم. ماه یازدهم سال میلادی، دارای ۳۰ روز، که از ۱۰ آبان آغاز می‌شود
نوآموز / nowāmuz, –`āmuz ، ـها؛ ـان / : اسم. کسی که تازه فراگرفتن کاری را آغاز کرده است، بویژه کودکی که تازه به دبستان می‌رود
نوامیس / navāmis / : جمعِ ☜ **ناموس**
نوانخانه / navānxāne ، ـها / : اسم. مؤسسه‌ای برای نگهداری بینوایان؛ گداخانه
نواندیش / nowandiš, –`andiš ، ـها؛ ـان / : صفت. دارای اندیشه‌های تازه یا روزامد (او انسانی هوشمند و نواندیش بود)
نوآوری / nowāvari, –`āvari ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند پدید آوردن چیزهای نو، بویژه روشهای فنی یا کاربردهای صنعتی تازه؛ ابتکار؛ ابداع (حروفچینی با کامپیوتر یک نوآوری بود که خیلی زود جایش را باز کرد). به همین قیاس: **نوآور**
نوآیین / nowāyin, –`āyin / : صفت. ۱. دارای آرایش تازه ۲. دارای آیین نو
نوئل / no`el / : ۱. ☜ **کْریسمَس** ۲. ☜ **بابانوئل**
نوباوگی / nowbāvegi / : اسم. ۱. وضع یا کیفیّت نوباوه بودن ۲. دوران پس از شیرخوارگی، بویژه (در انسان) از حدود دو تا پنج سالگی
نوباوه / nowbāve ، ـها؛ ـگان / : اسم. ۱. کودک تازه پاگرفته (حدود دو تا پنج ساله) ۲. [مجازی] کودک
نوبت / nowbat, no:bat ، ـها / : اسم. ۱. زمان یا فرصت واگذار شده به هریک از عضوهای مجموعه‌ای برای انجام کاری یا برخورداری از خدماتی، براساس ترتیبی پشت سر هم یا از پیش تعیین شده (جمعه‌ها نوبت نظافت بود. بعد از این آقا نوبت شماست) ۲. بار؛ دفعه (روزی سه نوبت غذا می‌خوریم و یک نوبت کار می‌کنیم)

▣ **نوبت دادن:** وقت معیّن کردن برای انجام دادن کاری یا عرضه کردن خدماتی (ساعت ۴ فردا نوبت داده‌اند که بروم دکتر معاینه‌ام بکند). به همین قیاس: **نوبت گرفتن**
نوبت‌کسی بودن: حق یا وظیفهٔ او بودن تا کاری را که قرار است انجام دهد یا برایش انجام دهند (نوبت شماست که روی صحنه بروید. نوبت او جلوتر است). به همین قیاس: **نوبت‌کسی شدن**
نوبت‌کسی گذشتن: سپری شدن وقت معیّن‌شده برای او (دیر آمدید نوبت شما گذشت)
نوبت گذاشتن: تعیین کردن نوبت (نوبت گذاشتیم هر شب یکی از ما کشیک بدهد)
نوبت‌کاری / nowbatkāri, no:bat–/ : اسم. کاری که زمان انجام دادن آن برحسب ساعتهای روز یا روزهای هفته تغییر می‌کند
نوبتی[1] / nowbati, no:bati–/ : صفت. دارای نوبت (کار نوبتی، نگهبانی نوبتی)
نوبتی[2]: قید. براساس یا از روی نوبت (نوبتی می‌خوابیدیم. خرید نوبتی بود)
نوبر / nowbar/ : اسم. ۱. میوهٔ زودرس ۲. میوه‌ای که در آغاز فصل خودش به بازار عرضه می‌شود
▣ **نوبر چیزی را آوردن:** [تعریض] چیزی تازه یا کمیاب عرضه کردن (چه خبر است؟ مگر نوبرش را آوردی؟)
نوبر کردن: برای نخستین بار خوردن (هنوز امسال پرتقال نوبر نکرده‌ام)
نوبرانه / nowbarāne/ : صفت. دارای وضع یا کیفیّت نوبر (خیار نوبرانه)
نوبلیم / nobelyom/ : اسم. عنصر شیمیایی فلزی رادیواکتیو، از خانوادهٔ آکتینیدها، با عدد اتمی ۱۰۲، که به‌روش مصنوعی تهیه می‌شود
نوبنیاد / nowbonyād/ : صفت. تازه به‌وجود آمده یا به‌کار افتاده (دانشگاه نوبنیاد)
نوبه / nowbe, no:be/ : اسم. ۱. ☜ تب نوبه، تب ۲. /–ها/ نوبت
نوبهار / nowbahār, –bâhār، –ان/ : اسم. آغاز فصل بهار
نوپا / nowpā، –ها/ : صفت. ۱. در آغاز توانایی برای راه رفتن (کودک نوپا) ۲. در آغاز پیدایش یا فعالیت (کشور نوپا، تجارتخانهٔ نوپا)
نوپائی / nowpā`i/ ☜ **نوپایی**
نوپایی / nowpāyi/ : اسم. ۱. وضع یا کیفیّت نوپا بودن ۲. فاصلهٔ سنی یک تا دوسالگی در انسان * **نوپائی**
نوپدیدی / nowpadidi/ : اسم. ۱. [زیست‌شناسی] فرضیهٔ پیدایش ویژگیها یا اندامهای تازه در دوران جنینی، از موجودی که قبلاً فاقد آن ویژگیها بوده‌است ۲. [زمین‌شناسی] تغییر در ویژگیهای یک کانی براثر عاملهای بیرونی

نوپرداز / nowpardāz، –ها، –ان/ : صفت. انجام‌دهندهٔ کار تازه، بی‌سابقه یا دارای روش و شیوهٔ تازه (شاعر نوپرداز)
نوت / not/ ☜ **نُت**
نوترکیبی / nowtarkibi/ : اسم. [زیست‌شناسی] پیدایش ترکیبهای ژنی جدید در فرزندان در اثر تقاطع کروموزومی، بدون آنکه این ترکیبات در پدر و مادر وجود داشته باشد
نوترون / notron, nûtron، –ها/ : اسم. ذرهٔ بنیادی خنثا با جرمی برابر پروتون، که در هستهٔ تمام عنصرهای شناخته شده بجز هستهٔ هیدروژن موجود است
نوترینو / notrino, nûtrino، –ها/ : اسم. ذرهٔ بنیادی دارای بار خنثا که دست‌کم دارای دو صورت است و جرم آن برابر صفر تصور می‌شود
نوتیل / notil، –ها/ : اسم. جانور نرمتن آبزی ابتدایی از زیرراستهٔ نوتیلها، با صدف مارپیچ
▣ **نوتیل کاغذی:** جانور نرمتن از زیرراستهٔ هشتپایان
نوتیلها / notilhā/ : اسم. زیرراسته‌ای از جانوران نرمتن از راستهٔ چهارآبششان، که شامل گونه‌های بسیارِ سنگواره و تنها یک جنس زنده است
نوجوان / nowjavān، –ها، –ان/ : اسم. ۱. شخصی که تازه کودکی را پشت سر نهاده است ۲. شخصی که در مرحلهٔ نوجوانی است
نوجوانی / nowjavāni/ : اسم. ۱. آغاز دورهٔ جوانی ۲. فاصلهٔ سنی ۱۳ تا ۱۷ سالگی در انسان
نوجوئی / nowju`i/ ☜ **نوجویی**
نوجویی / nowjuyi/ : اسم. وضع یا کیفیّت علاقه داشتن به یافتن و به‌دست آوردن چیزهای تازه و بی‌سابقه، بویژه پدیده‌ها، اختراعها و دستاوردهای نو؛ نوخواهی؛ تجدّد: **نوجوئی**. به همین قیاس: **نوجو**
نوچ / nuč/ : صفت. [گفتاری] چسبناک به‌سبب آلودگی به‌یک مایع شیرین (خربزه خوردم، دستم نوچ شد)
نوچه / nowče, no:če، –ها/ : اسم. ۱. شاگرد؛ نوآموز، بویژه در فعالیتهای ورزشی ۲. شفیره
نوحه / nowhe, no:he، –ها/ : اسم. شعری آهنگین که در مراسم سوگواری می‌خوانند
نوحه‌خوانی / nowhexāni, no:he–، –ها/ : اسم. عمل یا فرایند خواندن نوحه. به همین قیاس: **نوحه‌خوان**
نوخاسته / nowxāste/ : صفت. ۱. /–ها/ تازه بالغ (کودک نوخاسته) ۲. دارای فعالیت تازه (کشور نوخاسته)
نود[1] / navad/ : اسم. عدد اصلی پس از هشتاد و نه و پیش از نود و یک
▣ **بعد از نودُ و بوقی:** [تعریض] پس از مدتها؛ باگذشت زمان دراز (بعد از نود و بوقی یک روز هم که آمده‌ای، می‌خواهی زود بروی؟)
نود[2]: صفت. ۱. یکی بیش از هشتاد و نه عدد ۲. نودم

نودم / navadom /: صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه نود
نودمی / navadomi ، ـها /: ضمیر. آنکه در ردیف، رتبه یا جایگاه نودم قرار دارد
نودمین / navadomin /: صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه نودم
نودولت / nowdowlat ، ـان /: صفت. [ادبی] نوکیسه
نور / nur ، ـها؛ اَنوار /: اسم. ۱. تابشی که موجب دیده‌شدن اشیا به‌وسیلهٔ چشم می‌شود؛ روشنایی (نور روز، نور خورشید) ۲. [فیزیک] تابش الکترومغناطیسی در طول موجهای طیف فروسرخ، مرئی، فرابنفش و پرتوهای ایکس که با سرعت حدود ۳۰۰۰۰۰ کیلومتر در ثانیه منتشر می‌شود ۳. میزان درخشندگی یا تابش (این چراغ نور ندارد) ۴. توانایی دیدن (چشمم کم‌نور شده است)
▣ **نور بالا**: نور چراغ وسیلهٔ نقلیه که متوجه دورتر می‌شود
نور پایین: نور چراغ وسیلهٔ نقلیه که متوجه پایین و نزدیکتر می‌شود
نور دیده: [ادبی] ۱. قدرت بینایی ۲. [مجازی] بسیار گرامی
نور قطبیده: نوری که بتوان آن را به دو ارتعاش دارای بسامد مساوی در دو سطح عمود بر هم تجزیه کرد
▣ **نور افتادن**: تابیدن نور (نور ماه توی اتاق افتاده بود)
نور انداختن: روشن کردن به‌وسیلهٔ فرستادن پرتوهای نور (با چراغ‌قوه نور انداخت توی صورتم)
نور دادن: در معرض تابش نور قرار دادن؛ تاباندن پرتوهای نور (چقدر باید نور بدهم تا عکس ظاهر شود؟)
نور دیدن: در معرض تابش نور قرار گرفتن (مدتها بود نور آفتاب را ندیده بود)
نور گرفتن: به‌دست آوردن روشنایی (اتاق از دو پنجره نور می‌گیرد)
نورابرق / nurābarq /: اسم. فتوالکتریک
نورآدرنالین / nor`âdrenâlin /: اسم. [فیزیولوژی] هورمنی که همراه آدرنالین در غدهٔ فوق کلیوی ساخته می‌شود؛ تنگ‌کنندهٔ رگها و مؤثر در درمان شوک
نورازیست‌شناسی / nurāzistšenāsi /: اسم. شاخه‌ای از زیست‌شناسی که اثر انرژی تابشی (از قبیل نور) را برروی جانداران بررسی می‌کند
نوراستنی / norâsteni /: اسم. [روان‌شناسی] اختلال روانی که بویژه با خستگی زیاد، فقدان تحرک، احساس درماندگی و دردهای روان‌تنی مشخص می‌شود؛ خستگی عصبی
نوراشیمی / nurāšimi /: اسم. شاخه‌ای از شیمی که اثرهای انرژی تابشی را در ایجاد و تغییرات شیمیایی بررسی می‌کند
نورافشان[۱] / nurafšān ، ـها /: اسم. [فرهنگستان] لوستر
نورافشان[۲]: صفت. دارای ویژگی یا توانایی نورافشانی
نورافشانی / nurafšāni ، ـها /: اسم. عمل یا فرایند منتشر کردن نور معمولاً زیاد
نورافکن / nurafkan, -`afkan ، ـها /: اسم. چراغی معمولاً برقی و پرنور، که شعاعهای نور را در جهت معیّنی می‌تاباند
نورالژی / norâlži /: اسم. [پزشکی] درد شدید گهگیر در مسیر یک یا چند عصب، معمولاً بدون تغییر آشکار در ساختار عصب
نورانی / nurāni /: صفت. درخشان؛ بسیار پرنور؛ سخت روشن (خانه نورانی شده بود)
نورانیت / nurāniyyat /: اسم. وضع یا کیفیّت نورانی بودن
نورباران / nurbārān /: صفت. ۱. دارای روشنایی بسیار زیاد (دشت از پرتو ماه نورباران بود) ۲. دارای تابش نور زیاد از جاهای مختلف (شهر را نورباران کردند)
نورپردازی / nurpardāzi ، ـها /: اسم. عمل یا فرایند تنظیم و عرضهٔ نور مناسب، بویژه برای صحنهٔ نمایش یا فیلم. به همین قیاس: **نورپرداز**
نورتاب / nurtāb ، ـها /: اسم. [فرهنگستان] آباژور
نورترسی / nurtarsi / ☜ **نورهراسی**
نورچشمی / nur(e)češmi ، ـها /: اسم. ۱. شخص بسیار گرامی (نورچشمی را ببوسید) ۲. [کنایی] شخصی که به خاطر مورد علاقه بودن از مزایا و امکانهای ویژه و بیش از دیگران برخوردار می‌شود (هر شغل نان و آبداری باشد مال نورچشمیهاست)
نورخان / nurxān ، ـها /: اسم. [فرهنگستان] پاسیو
نورد[۱] / navard ، ـها /: اسم. ۱. استوانهٔ گردنده‌ای در برخی ماشینها (مانند ماشین چاپ، پارچه‌بافی، نوردکاری)؛ غلتک ۲. استوانه‌ای که با آن خمیر را پهن می‌کنند؛ وردنه
ـنورد[۲]: پیواژه. آنکه می‌نوردد (دریانورد، کوهنورد، هوانورد)
نوردرمانی / nurdarmāni /: اسم. [پزشکی] درمان بیماریها با تابش فرابنفش و فروسرخ (مانند نور آفتاب)
نوردکاری / navardkāri /: اسم. عمل یا فرایند شکل دادن به فولاد به‌وسیلهٔ عبور دادن آن از میان نوردها (غلتکها)
نوردوست / nurdust / ☜ **نورگرا**
نوردوستی / nurdusti / ☜ **نورگرایی**
ـنوردی / navardi /: پیواژه. نوردیدن (دریانوردی، صحرانوردی)
نوردیدن / navardidan /: مصدر. متعدی. [ادبی] // نوردیدی؛ می‌نوردی؛ بِنورد // ۱. در محیط، منطقه یا مسیری حرکت کردن و از نقطه‌ای به نقطهٔ دیگر آن رفتن

(صحرانوردیدن، دریانوردیدن): درنوشتن [ادبی] ۲. نوردکاری کردن. به همین قیاس: **نوردیدنی**
■ صفت مفعولی: **نَوَردیده** / مصدر منفی: **نَنوردیدن**

نورزی / nurzi ، ـها؛ ـان / : صفت. [زیست‌شناسی] نیازمند نور برای زندگی یا رشد

نورزیدن / navarzidan / ☜ **ورزیدن**

نورس / nowras / : صفت. ۱. تازه رسیده (میوهٔ نورس) ۲. تازه بالغ شده (جوان نورس)

نورساخت / nursāxt / : اسم. [گیاه‌شناسی] فتوسنتز

نورسته / nowraste / : صفت. تازه روییده (نهال نورسته)

نورسنج / nursanj ، ـها / : اسم. اسباب اندازه‌گیری شدت روشنایی، شار روشنایی، نور یا تابش

نورسیده / nowreside ، ـها؛ ـگان / : اسم. ۱. کودک نوزاد (قدم نورسیده مبارک) ۲. آنچه بتازگی از جایی آمده یا آورده شده است

نورشناخت / nuršenāxt / : اسم. اپتیک

نورشناسی / nuršenāsi / : اسم. اپتیک

نورعلی‌نور / nur(e)`alānur / : صفت. [مجازی] باز هم بهتر؛ بهتر از پیش (با آمدن حسین نورعلی‌نور شد)

نورکافت / nurkāft / : اسم. فتولیز

نورکره / nurkore / : اسم. بخش بسیار درخشان خورشید یا هراختر دیگر، که با چشم غیرمسلح دیده می‌شود

نورگرا / nurgerā / : صفت. دارای ویژگی نورگرایی: **نوردوست**

نورگرایی / nurgerāyi / : اسم. [زیست‌شناسی] رشد یا تغییرجهت به سمت منبع نورانی، بویژه در گیاهان: **نوردوستی**

نورگیر[1] / nurgir ، ـها / : اسم. پنجره یا روزنه‌ای که برای تابش نور به‌داخل فضایی ایجاد شده است (یک نورگیر هم رو به حیاط خلوت دارد)

نورگیر[2]: صفت. دارای روشنایی؛ واقع در معرض روشنایی (این اتاق نورگیر است)

نوروز / nevroz / : اسم. [روان‌شناسی] روان‌نژندی

نوروز / nowruz / : اسم. بزرگترین عید قومهای ایرانی، در نخستین روز بهار و آغاز سال شمسی ایرانی

نوروگلی / norogli / : اسم. [زیست‌شناسی] بافت محافظ مغز ونخاع

نورولژی / noroloži / : اسم. عصب‌شناسی

نورولژیکی / noroložiki / : صفت. ۱. عصب‌شناختی (پژوهشهای نورولژیکی) ۲. مربوط به اعصاب؛ عصبی (آسیبهای نورولژیکی)

نورون / noron ، ـها / : اسم. [زیست‌شناسی] واحد ساختمانی بافت عصبی، شامل رشته‌هایی که انگیزهٔ عصبی را به یاختهٔ عصبی می‌رساند و رشته‌هایی که انگیزه را از یاختهٔ عصبی بیرون می‌برد: **نُرون**

نوره / nure / : اسم. واجبی

نورهراسی / nurharāsi / : اسم. ناتوانی برای تحمل نور، بویژه اذیت‌شدن از نور شدید: **نورترسی**

نوری / nuri / : صفت. مربوط یا منسوب به نور (سال نوری، الیاف نوری)

نوزا / nowzā / : اسم. نام دو دورهٔ آخر دوران سوم زمین‌شناسی (دوره‌های میوسن و پلیوسن): **نِئوژِن**

نوزاد / nowzād ، ـها؛ ـان / : اسم. ۱. جانداری که بتازگی زاده شده است ۲. فرزند انسان تا چند هفته پس از تولد

نوزایی / nowzāyi / : اسم. ۱. پیدایش فعالیت یا رونق دوباره، پس از دوران رکود یا انحطاط ۲. دوره‌ای در تاریخ اروپا که از سدهٔ پانزدهم در ایتالیا آغاز شد و تا سدهٔ هفدهم تقریباً در سراسر اروپا ادامه یافت. این دوره با شکوفایی ادبیات و هنر و توجه به علم و صنعت همراه بود؛ رنسانس

نوزده[1] / nuzdah / : اسم. عدد اصلی پس از هجده و پیش از بیست

نوزده[2]: صفت. ۱. یکی بیش از هجده عدد ۲. نوزدهم

نوزدهم / nuzdahom / : صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه نوزده

نوزدهمی / nuzdahomi / : ضمیر. آنکه در ردیف، رتبه یا جایگاه نوزدهم قرار دارد

نوزدهمین / nuzdahomin / : صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه نوزدهم

نوزیوی / nowzivi / : اسم. ۱. آخرین و تازه‌ترین مرحلهٔ تاریخ زمین که به دو دوران سوم و چهارم تقسیم می‌شود ۲. دوران سوم زمین‌شناسی که در آن انسان به‌وجود آمده است ⚹ **سِنُوزوئیک؛ نئوزوئیک**

نوساز / nowsāz ، ـها / : صفت. دارای ساختار یا ساختمان تازه؛ تازه‌ساز (خانهٔ نوساز)

نوسازی / nowsāzi ، ـها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند از میان بردن نشانه‌های خرابی، پوسیدگی و کهنگی؛ ترمیم؛ مرمت؛ تعمیر ۲. عمل یا فرایند ساختن آنچه ویران شده یا از میان رفته است؛ بازسازی

نوسان / navasān ، ـها؛ ـات / : اسم. ۱. حرکت رفت و برگشتی پی‌درپی و تقریباً هماهنگ به پیش و پس، چپ و راست یا بالا و پایین (مانند حرکت آونگ) ۲. تغییر متناوب یک کمیّت (نوسان قیمتها)

نوسانساز / navasānsāz / ☜ **نوسانگر**

نوسانگر / navasāngar ، ـها / : اسم. اسبابی برای ایجاد نوسان، بویژه بسامد رادیویی یا بسامد قابل شنیدن: **نوسانساز**

نوسان‌نگار / navasān.negār ، ـِها / : اسم. اسبابی برای ثبت شکل موجهای متناوب یا سایر نوسانهای برقی

نوسان‌نما / navasān.nemā ، ـِها / : اسم. اسبابی که تغییرات یک کمیّت برقی متغیر در آن به‌صورت موجی مرئی بر روی یک لامپ کاتدی نمایان می‌شود

نوسانی / navasāni / : صفت. مربوط یا منسوب به نوسان (حرکت نوسانی)

نوستیزی / nowsetizi ، ـِها / : اسم. دشمنی و مخالفت با نوآوری، دگرگونی یا بهره‌گیری از پدیده‌ها، فراورده‌ها و روشهای تازه

نوسنگی / nowsangi / : اسم. دوران پیش از تاریخ که در آن ابزارهای سنگی به‌وسیلهٔ انسانهای نخستین ساخته، صیقلی و صاف شده است؛ دوران نوسنگی؛ عصر حجر جدید: **نئولیتیک**

نوسواد / nowsavād ، ـان / : اسم. کسی که بتازگی سواد آموخته است

نوش[1] / nuš / : اسم. ۱. مادهٔ شیرینی که در نوشگاه گل تولید، و به‌وسیلهٔ غده‌های ویژه‌ای ترشح می‌شود و مادهٔ خام عسل است ۲. ☜ سرو خمره‌ای، **سرو**

نوش[2]: صفت. گوارا

نوش ـ[3]: پیشواژه. خوشایند و گوارا (نوشخند، نوش‌خواب)

ـ نوش[4]: پیواژه. نوشنده؛ آنکه می‌نوشد (باده‌نوش)

نوشابه / nušābe ، ـِها / : اسم. ۱. مایع نوشیدنی، بویژه مایعی جز آب، که برای رفع تشنگی، تغییر ذایقه یا لذت‌بردن نوشیده می‌شود ۲. نوشیدنی غیرالکلی گازدار

⊡ **نوشابهٔ الکلی**: نوشابه‌ای که دارای الکل است، یا از مواد الکلدار به‌دست می‌آید. به همین قیاس: **نوشابهٔ غیرالکلی**

نوشادر / nošādor / ☜ **نُشادُر**

نوشاندن / nušāndan / : مصدر. متعدی. //نوشاندی؛ می‌نوشانی؛ بِنوشان // به نوشیدن واداشتن یا کمک کردن (آب نوشاندن): **نوشانیدن**. به همین قیاس: **نوشاندنی**

■ صفت فاعلی: **نوشاننده** / صفت مفعولی: **نوشانده** / مصدر منفی: **نَنوشاندن**

نوشانیدن / nušānidan / ☜ **نوشاندن**

نوشتار / neveštār ، ـِها / : اسم. آنچه نوشته شده، بویژه مقاله؛ نوشته

نوشتاری / neveštāri / : صفت. مربوط یا منسوب به نوشتار (فرهنگ نوشتاری)

نوشت‌افزار / neveštafzār, –\`afzār / : اسم. هریک از وسیله‌هایی که در نوشتن یا برای نوشتن به‌کار می‌رود (مانند کاغذ، مداد، قلم، ...)؛ لوازم تحریر

نوشتجات / neveštejāt / : جمعِ ☜ **نوشته**

نوشتن / neveštan / : مصدر. متعدی. //نوشتی؛ می‌نویسی؛ بِنویس // ۱. نگاشتن یا رسم‌کردن حرفهای الفبا، عددها و نشانه‌های نوشتاری بر روی سطحی (مانند کاغذ) (نامه نوشتن، حساب نوشتن) ۲. بیان کردن عقیده یا خبری به این وسیله (خبر نوشتن، وضع خود را نوشتن) ۳. تألیف کردن (کتاب نوشتن، مقاله نوشتن) ۴. ثبت کردن (اسم کسی را نوشتن) به همین قیاس: **نوشتنی**

■ صفت فاعلی: **نویسنده** / صفت مفعولی: **نوشته** / مصدر منفی: **نَنوشتن**

نوشتنی / neveštani / : صفت. ۱. نیازمند نوشته شدن (مقداری نوشتنی دارم) ۲. مناسب برای نوشته شدن (قدری کاغذ نوشتنی لازم دارم)

نوشته / nevešte ، ـِها؛ نوشتجات / : اسم. آنچه نوشته شده است (مانند کتاب یا مقاله)؛ نوشتار

نوش جان / nušejān / : دعا. عبارتی که برای اظهار خوشحالی و خشنودی از خوردن یا نوشیدن چیزی، به خورندهٔ آن گفته می‌شود

⊡ **نوش جان‌کردن**: خوردن

نوشخند / nušxand / : اسم. [ادبی] خنده‌ای به نشانهٔ شادی و خوشحالی

نوشدارو / nušdāru ، ـِها / : اسم. پادزهر

⊡ **نوشدارو پس از مرگ سهراب**: [کنایی] چاره، درمان یا کمکی که بسیار دیر برسد و دیگر سودی نداشته باشد (پولی که برادرم فرستاد نوشداروی پس از مرگ سهراب بود، چون همان‌وقت خانه‌ام را حراج کرده بودند)

نوشکفته / nowšekofte ، ـِها؛ ـگان / : صفت. برخوردار از شکوفایی و شادابی (گل نوشکفته)

نوشگاه / nušgāh ، ـِها / : اسم. [گیاه‌شناسی] گروهی از یاخته‌های زیرپوستی و تغییرشکل یافتهٔ گل یا برگ که نوش تولید می‌کند

ـ نوشی / nuši / : پیواژه. نوشیدن (باده‌نوشی)

نوشیدن / nušidan / : مصدر. متعدی. [ادبی] //نوشیدی؛ می‌نوشی؛ بِنوش // فرو بردن مایع در گلو؛ خوردن مایع. به همین قیاس: **نوشیدنی**

■ صفت فاعلی: **نوشنده** / صفت مفعولی: **نوشیده** / مصدر منفی: **نَنوشیدن**

نوشیدنی / nušidani ، ـِها / : اسم. نوشابه (نوشیدنی چه دارید؟)

نوشین / nušin / : صفت. [ادبی] خوشایند؛ لذت‌بخش (خواب نوشین)

نوظهور / nowzohur, –zûhur / : صفت. بتازگی پدیدار شده (پدیدهٔ نوظهور، قیافهٔ نوظهور)

نوع / now\`. no:\` ، ـِها؛ انواع / : اسم. ۱. گروه دارای ویژگی یا ویژگیهای مشترک (این نوع آدمها را باید خوب تربیت کرد) ۲. کیفیت؛ چگونگی؛ جنس (لطفاً نوع خوبش را بدهید) ۳. [زیست‌شناسی] گونه ۴. همنوع (نوع‌پرور)

نوعاً / now`an, no:`an /: قید. از لحاظ نوع (نوعاً خوب نیستند)

نوع‌پروری / now`parvari, no:`-- /: اسم. عمل یا فرایند یاری رساندن به همنوعان، بویژه انساندوستی. به همین قیاس: **نوع‌پرور**

نوعدوستانه / now`dustāne, no:`-- /: صفت. دارای وضع یا کیفیّت نوعدوستی

نوعدوستی / now`dusti, no:`-- /: اسم. انساندوستی؛ بشردوستی. به همین قیاس: **نوعدوست**

نوعروس / now`arus ، ـها؛ ـان /: اسم. ۱. زنی که بتازگی عروس شده است ۲. [مجازی] زن بسیار جوان ۳. [مجازی] موجود ظریف و زیبا و با طراوت (نوعروس چمن)

نوعی / now`i, no:`i /: صفت. مربوط یا متعلق به نوع (ویژگیهای نوعی)

نوغان / nowqān, no:qān ، ـها /: اسم. پیلهٔ کرم ابریشم

نوغاندار / nowqāndār, no:qān-- ، ـها؛ ـان /: اسم. کسی که به نگهداری و پرورش کرم ابریشم می‌پردازد. به همین قیاس: **نوغانداری**

نوک / nûk, nok ، ـها /: اسم. ۱. انتهای باریک شدهٔ چیزی (نوک مداد، نوک درخت) ۲. آروارههای پیش‌آمده و شاخی پرندگان؛ منقار ۳. [مجازی] پوزهٔ ماهیان

◘ **نوک پا راه رفتن**: بر روی انگشتان پا راه رفتن (چرا این بچه هنوز نوک پا راه می‌رود؟)

نوک زبان بودن: در آستانهٔ به‌یاد آوردن و بیان مطلبی بودن (آقا نوک زبانم بود و داشتم می‌گفتم)

نوک زبانی حرف زدن: مخرج حرفها را درست ادا نکردن (مانند کودکانی که تازه زبان باز کرده‌اند)

نوک زدن: به‌وسیلهٔ نوک به چیزی ضربه زدن (یک ماهی به قلابش نوک زد)

نوک کسی را چیدن / قیچی کردن: [مجازی] به سکوت یا عدم دخالت واداشتن

نوک‌تیز / nûktiz, nok-- ، ـها /: صفت. دارای انتهای باریک، تیز، یا غیر مسطح؛ سرتیز

نوکر / nowkar, no:kar ، ـها؛ ـان /: اسم. ۱. مردی که در خانه‌ای خدمت می‌کند یا کارهای شخصی کسی را انجام می‌دهد؛ خدمتکار؛ خدمتگزار ۲. مزدور

◘ **نوکر بی‌جیره و مواجب**: کسی که در برابر کارش مزدی دریافت نمی‌کند (شده بودم نوکر بی‌جیره مواجب هم اتاقیهایم)

نوکر دولت: کارمند دولت

نوکرباب / nowkarbāb, no:kar-- /: صفت. مانند یا مناسب نوکر (سرو وضع نوکرباب، رفتار نوکرباب)

نوکری / nowkari, no:kari /: اسم. ۱. شغل یا عمل نوکر (دو سال در خانهٔ یک حاجی نوکری کردم) ۲. وضع یا کیفیّت نوکر بودن (کارم شده بود نوکری این و آن)

نوکلاسیک / nowkelâsik /: اسم. نهضت هنری و ادبی احیای سنتهای کلاسیک: **نئوکلاسیک**

نوکلئوپروتئید / nukle`op(o)rote`id / ☜ **نوکلئوپروتئین**

نوکلئوپروتئین / nukle`op(o)rote`in ، ـها /: اسم. [زیست‌شناسی] مواد سفیده‌ای، که بویژه در هستهٔ یاخته‌ها یافت می‌شود، ترکیبی از اسیدنوکلئیک و پروتئینهاست، و در جریان هضم به‌عنصرهای تشکیل‌دهندهٔ خود تجزیه می‌شود: **نوکلئوپروتئید**

نوکلئوتید / nukle`otid ، ـها /: اسم. از مهمترین ترکیبهای موجود در یاخته‌های جانداران و حاصل از ترکیب قلیاهای آلی، قند پنج‌کربنی و اسید فسفریک

نوکلئون / nukle`on ، ـها /: اسم. نام عمومی برای پروتون یا نوترون که اجزای اصلی سازندهٔ هستهٔ اتم هستند

نوکلئیک‌اسید / nukle`ik `asid / ☜ اسید نوکلئیک، **اسید**

نوک‌مدادی[1] / nûkmedādi, noke-- /: اسم. رنگ کبود تند و درخشان مایل به خاکستری تا خاکستری تند و درخشان مایل به کبود

نوک‌مدادی[2]: صفت. دارای رنگ کبود تند و درخشان مایل به خاکستری تا خاکستری تند و درخشان مایل به کبود

نوکیسه / nowkise ، ـها /: صفت. برخوردار از درامد یا ثروتی ناگهانی، بیش از حد توانایی یا شایستگی بهره‌برداری درست از آن

نوگرایی / nowgerāyi /: اسم. ۱. هواداری از سبکها و شیوه‌های هنری یا ادبی تازه ۲. هواداری یا پیروی از روشهای اجتماعی و فرهنگی تازه. به همین قیاس: **نوگرا**

نول / novel ، ـها /: اسم. سرگذشت یا داستان ساختگی مربوط به تجربه‌های بشری، به‌صورت نثر، اغلب طولانی، شامل یک رشته رویدادهای به‌هم پیوسته و معمولاً یک ماجرا یا حادثهٔ اصلی: **نوول**

نول / nûl /: صفت. ۱. پوچ؛ تهی ۲. برابر یا معادل با صفر

نولیست / novelist ، ـها /: اسم. نویسندهٔ نول

نومرغان / nowmorqān /: اسم. زیررده‌ای از پرندگان حقیقی امروزی از ردهٔ پرندگان، با کف دست به‌هم چسبیده و یکپارچه، دومین انگشت پا بلندتر از سایر انگشتان، مهره‌های دمی به‌هم فشردهٔ سیزده‌تایی (یا کمتر)، و دارای استخوان جناغ سینهٔ تیغه‌دار یا مسطح و بدون تیغه

نومسلمان / nowmosalmān ، ـها /: صفت. [ادبی] بتازگی مسلمان شده؛ تازه‌مسلمان؛ جدیدالاسلام

نومولیت / nomolit ، ـها / : اسم. ۱. [زیست‌شناسی] جنسی از روزنداران (تکیاخته) دوران سوم دارای پوستهٔ آهکی گرد و سکه‌مانند ۲. پوسته یا صدف این جانداران

نومید / nowmid, no:mid / : صفت. ناامید

نومیدانه[1] / nowmidāne, no:midāne / : صفت. با نومیدی (تلاش نومیدانه)

نومیدانه[2]: قید. از روی نومیدی (برای نجات او نومیدانه تلاش می‌کرد)

نومیدی / nowmidi, no:midi ، ـها / : اسم. ناامیدی

نون / nun / : اسم. نام بیست و نهمین حرف الفبای فارسی

نونوار / nownavār / : صفت. ۱. دارای جامهٔ نو؛ جامهٔ نو پوشیده (حسین را دیدم، حسابی نونوار شده بود) ۲. نوسازی و بخوبی ترمیم و بازسازی شده (بویژه در مورد جامه، کفش و مانند آن) (کفشها را شستم و واکس زدم، نونوار شد)

نونهال / nownahāl, –nâhâl ، ـان / : اسم. کودک، بویژه کودک شش تا دوازده‌ساله

نوول / novel / ☜ **نُول**

نوه / nave ، ـها / : اسم. فرزندِ فرزند

نوهراسی / nowharāsi / : اسم. ترس از چیزهای تازه

نوید / navid ، ـها / : اسم. [ادبی] مژدهٔ انجام گرفتن کاری یا پیدا شدن رویدادی خوش در آینده (سوسوی چند چراغ از دور نوید پیدا شدن یک آبادی را می‌داد)

نویدبخش / navidbaxš / : صفت. عامل یا موجب نوید دادن (اظهارات پزشکان بسیار نویدبخش بود و خیالمان را راحت کرد)

ـ نویس / nevis / : پیواژه. نویسنده (نمایشنامه‌نویس، خوشنویس)

نویساندن / nevisāndan / : مصدر. متعدی. //نویساندی؛ می‌نویسانی؛ بِنویسان //به نوشتن واداشتن: **نویسانیدن**. به همین قیاس: **نویساندنی**

■ صفت فاعلی: **نویساننده** / صفت مفعولی: **نویسانده**

نویسانیدن / nevisānidan / ☜ **نویساندن**

نویسندگی / nevisandegi / : اسم. ۱. شغل یا عمل نویسنده (از نویسندگی نان می‌خورد) ۲. عمل یا فرایند ترسیم حروف قابل شناسایی ۳. هنر یا فن نوشتن (نویسندگی را در مدرسه یاد نمی‌دهند، آدم خودش یاد می‌گیرد)

نویسنده / nevisande ، ـها؛ ـگان / : اسم. ۱. کسی که چیزی نوشته است (نویسندهٔ مقاله، نویسندهٔ نامه) ۲. کسی که اثرهای نوشتاری (مانند مقاله، کتاب، نمایشنامه، فیلمنامه، ...) می‌نویسد (جمال‌زاده و هدایت دو نویسندهٔ مهم معاصر بودند)

نویسه / nevise ، ـها / : اسم. ۱. هریک از واحدهای یک دستگاه نوشتاری (خط) ۲. مجموعهٔ واحدهای چنین دستگاهی که یک هجا را تشکیل می‌دهد («پ» در پایان و «خوا» در خواب هرکدام یک نویسه است)

ـ نویسی / nevisi / : پیواژه. نوشتن (رونویسی، داستان‌نویسی)

نوین / novin, navin / : صفت. دارای حالت یا کیفیّت نو (ورزشهای نوین)

نه[1] / na / : اسم. پاسخ منفی و مخالفت‌آمیز (او به کسی نه نمی‌گفت)

نه[2]: قید. ۱. نشانهٔ مخالفت با سخن یا پیشنهاد دیگری (نه، این لباس خوب نیست) ۲. نشانهٔ پاسخ منفی به پرسش دیگری (شیرین آمد؟ نه.) ۳. نشانهٔ تأکید (نه، دیگر از این کارها نخواهم کرد. نه، این وضع ماندنی نیست) ۴. مبادا (نه خیال کنی با این کار مخالفم)

نه[3]: حرف. نشانهٔ نفی نسبت یا حالتی (کتاب را می‌خواست نه تو را. نه پرویز آمد، نه هوشنگ)

نه[4]: صوت. نشانهٔ شگفتی همراه با ناباوری (دخترم قبول شده. نه! از کجا فهمیدی؟ ساعتم را گم کردم. نه! مگر ممکن است؟)

نُه[1] / noh / : اسم. عدد اصلی پس از هشت و پیش از ده

نُه[2]: صفت. ۱. یکی بیش از هشت عدد (نه مرد، نه کتاب) ۲. نهم (ردیف نه، مرتبهٔ نه)

نهائی / nahā'i, nâhā'i / ☜ **نهایی**

نهاد / nahād, nâhād ، ـها / : اسم. ۱. [ادبی] سرشت؛ طبیعت؛ بنیان (بدنهاد، نیک‌نهاد) ۲. [جامعه‌شناسی] سازمان یا مؤسسهٔ استقراریافته (مانند خانواده یا دانشگاه)، بویژه آنچه دارای ماهیت اجتماعی است ۳. عمل، رابطه یا سازمان مهمی دریک جامعه یا فرهنگ (نهاد زناشویی) ۴. [منطق] نخستین و کوتاهترین مرحلهٔ دیالکتیک؛ صغرا؛ تز ۵. [دستور] بخشی از جمله که دربارهٔ آن خبر داده شود؛ مبتدا؛ مُسندالیه ۶. [روان‌شناسی] یکی از سه‌بخش ذهن در نظریهٔ روانکاوی (دوتای دیگر: ☜ **مَن؛ اَبَرمَن**) که ناهشیار و منبع نیروی روانی ناشی از نیازها و انگیزه‌های نهادی است

نهادن / nahādan, nâhādan / : مصدر. متعدی. [ادبی] //نهادی؛ می‌نهی؛ بِنِه //گذاشتن. به همین قیاس: **نهادنی**

■ صفت مفعولی: **نهاده** / مصدر منفی: **نَنهادن**

نهاده / nahāde, nâhāde ، ـها / : اسم. [اقتصاد] هریک از اجزای مورد نیاز برای تولید یک محصول (مانند زمین، کار یا مواد اولیه) (نهاده‌های کشاورزی)

نهادینه / nahādine, nâhādine / : صفت. دارای وضع یا کیفیّت نهاد

▣ **نهادینه شدن**: به‌صورت نهاد درآمدن. به همین قیاس: **نهادینه‌کردن**

نهار / nahār, nâhār / ☜ **ناهار**

نهال / nahāl, nâhāl, nehāl ، ـها / : اسم. درخت یا درختچهٔ جوان تازه روییده

نهالی / nahāli, nâhāli, nehāli ، ـها / : اسم. ۱. [گفتاری] تشکچهٔ زیرانداز، که برویش می‌نشینند ۲. [ادبی] تشک: **نهالین**

نهالین / nahālin, nâhālin, nehālin / ☜ **نهالی-۲**

نهان[۱] / nahān, nâhān, nehān / : صفت. [ادبی] پنهان

نهان ـ[۲]: پیشواژه. دارای بخش عضو ناپیدا (نهانزاد)

نهانبالان / nahānbālān / ☜ **کَکها**

نهان‌چشمان / nahānčešmān / ☜ مارهای کرمی‌شکل، **مار**

نهاندانگان / nahāndānegān / : اسم. شاخهٔ بزرگی از گیاهان گلدار گروه پیدازادان، که دانه‌های آنها در تخمدان بسته‌ای قرار دارد و پوسته‌ای آنها را می‌پوشاند، و به دو ردهٔ دولپه‌ای و تک‌لپه‌ای تقسیم می‌شود

نهاندانه / nahāndāne ، ـها؛ ـگان / : صفت. مربوط یا متعلق به نهاندانگان

نهانزاد / nahānzād ، ـها؛ ـان / : صفت. مربوط یا متعلق به نهانزادان

نهانزادان / nahānzādān / : اسم. گروه بزرگی از گیاهان بی‌گل، که تولیدمثل آنها آشکار نیست و به دو شاخهٔ نهانزادان آوندی و نهانزادان بدون آوند (سلولی) تقسیم می‌شود

◘ **نهانزادان آوندی**: شاخه‌ای از گیاهان بی‌گل گروه نهانزادان، دارای لوله‌هایی به نام آوند در اندامهای رویشی، که شیره‌های گیاهی در داخل آنها جریان دارد. تولید مثل در این شاخه به‌وسیلهٔ هاگ یا تخم صورت می‌گیرد

نهانزادن بدون آوند: شاخه‌ای از گیاهان بی‌گل گروه نهانزادان، که از بافتهای یکنواخت سلولی ساخته شده‌اند، ولی شکل خارجی آنها مختلف است؛ گیاهان سلولی (مانند گلسنگها، جلبکها، قارچها و خزه‌ها): **نهانزادان سلولی**

نهانزادان سلولی ☜ **نهانزادان بدون آوند**

نهانگاه / nahāngāh ، ـها / : اسم. مخفیگاه (سرانجام روباه را از نهانگاه بیرون کشیدند)

نهانی[۱] / nahāni, nâhāni, nehāni / : صفت. [ادبی] پنهانی؛ مخفی (راز نهانی)

نهانی[۲]: قید. [ادبی] در نهان؛ در خفا (نهانی چنین گفت با دوستان)

نهایات / nahāyāt / : جمعِ ☜ **نَهایَت**

نهایت / nahāyat, nâhāyat ، ـها؛ نهایات / : اسم. ۱. پایان (علم نهایت ندارد) ۲. آخرین، بالاترین، یا بیشترین حد (نهایت تلاش)

نهایتاً / nahāyatan, nâhāyatan / : قید. در نهایت؛ سرانجام (نهایتاً تصمیم گرفته شد او را به شهرستان بفرستند)

نهایی / nahāyi, nâhāyi / : صفت. مربوط یا متعلق به نهایت؛ آخرین؛ واپسین؛ پایانی (امتحان نهایی، رأی نهایی): **نهائی**

نه‌تنها / natanhā / : حرف. علاوه براینکه؛ بعلاوهٔ اینکه (نه تنهاکار بلد نیست، دروغگو هم هست. نه‌تنهابا هم سینما رفتیم، بلکه مدتی هم توی پارک گشتیم)

نهر / nahr / : اسم. ۱. /ـها؛ اَنهار / جوی طبیعی یا مصنوعی، بویژه جویهای بزرگ ۲. [نجوم] صورت فلکی کشیده‌ای در آسمان نیمکرهٔ جنوبی

نهراساندن / naharāsāndan / ☜ **هراساندن**

نهراسیدن / naharāsidan / ☜ **هراسیدن**

نهران / nahrān / ☜ مثلث جنوبی، **مثلّث**

نهره / nahre, nehre ، ـها / : اسم. ظرف سفالی یا چوبی که ماست را در آن می‌ریزند و می‌جنبانند تا کره از آن جدا شود

نهشت / nahešt, nehešt ، ـها / : اسم. [زمین‌شناسی] موادی که به‌وسیلهٔ آب، باد، و یخچالهای طبیعی از محلی به محل دیگر حمل و در آنجا انباشته می‌شود

نهصد[۱] / nohsad / : اسم. عدد طبیعی بعد از هشتصد و نودونه و پیش از نهصدویک

نهصد[۲]: صفت. ۱. یکی بیش از هشتصد و نودونه عدد ۲. نهصدم

نهصدم / nohsadom / : صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه نهصد

نهصدمی / nohsadomi / : ضمیر. آنکه در ردیف، رتبه یا جایگاه نهصدم قرار دارد

نهصدمین / nohsadomin / : صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه نهصدم

نهضت / nehzat, nahzat ، ـها / : اسم. جنبش (نهضت تحریم تنباکو، نهضت ۱۵ خرداد)

نهفتگی / nahoftegi, nohoftegi / : اسم. ۱. وضع یا کیفیّت پنهان بودن ۲. [زیست‌شناسی] وضعیتی که در آن فعالیت حیاتی گیاه یا اندامهایی از آن یا موجود زندهٔ دیگری، در اثر شرایط نامساعد محیط کند و در حال رکود است: **خفتگی** ۳. [پزشکی] فاصلهٔ ورود میکرب به بدن تا پیدایش نشانه‌های بیماری؛ کمون

نهفتن / nahoftan, nohoftan / : مصدر. متعدی. [ادبی] // نهفتی؛ نهان می‌کنی؛ نهان کن // پنهان کردن. به همین قیاس: **نهفتنی**

■ صفت مفعولی: **نهفته** / مصدر منفی: **نَنهفتن**

نهفته[۱] / nahofte, nohofte / : صفت. [ادبی] پنهان؛ ناپیدا (سخن نهفته، راز نهفته)

نهفته[۲]: قید. [ادبی] به صورت ناپیدا؛ به‌طور پنهان

نهم / nohom / : صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه نه
نهمی / nohomi ، ـها / : ضمیر. آنکه در ردیف، رتبه یا جایگاه نهم قرار دارد
نهمین / nohomin / : صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه نهم
نهنج / nahanj ، ـها / : اسم. بخشی از گل که اندامهای پوششی (گلبرگها و کاسبرگها) و اندامهای زایشی (مادگی و پرچم) برروی آن قرار گرفته و شکل آن در گیاهان متفاوت است
نهنگ / nahang / : اسم. ۱. پنجمین سال از سالهای تقویم ترکستانی ☜ **تقویم** ۲. /ـها؛ ـان / جانور خزنده از راستهٔ نهنگها ۳. ☜ **وال**
⊡ **نهنگ امریکایی** ☜ **آلیگاتُور**
نهنگ رودخانه ☜ **تمساح**
نهنگ عنبر ☜ **کاشالوت**
نهنگها / nahanghā / : اسم. راستهای از خزندگان تخمگذار، دارای بدن دراز و کشیده، سر بزرگ، آروارهٔ قوی و لبهدار، دندانهای فراوان، دست و پای کوتاه با چهار انگشت پردهدار و ناخندار، دم دراز پرقدرت و فشرده، پوست ضخیم و سفت با پولکهای شاخی
نه و نو / na-vo-nu / : اسم. [گفتاری] مخالفت (بیخود نه و نو نکن، بهتر از این گیرت نمیآید)
نهی / nahy / : اسم. عمل یا فرایند بازداشتن از انجام دادن کاری (او را از این کار نهی میکردند)
⊡ **نهی از منکر**: بازداشتن دیگران از کار ناشایست
نهیب / nahib ، ـها / : اسم. فریاد بلند، بویژه برای ترساندن یا اخطار کردن
نی ـ / nay / : پیشوند. نشانهٔ نفی در مصدرهایی که با الف شروع میشوند (نیفتادن، منفی افتادن؛ نینداختن، منفی انداختن؛ نیندیشیدن، منفی اندیشیدن است)
نی / ney ، ـها / : اسم. ۱. ساز بادی از ساقهٔ نی یا چوب باریک و توخالی با پنج سوراخ در یک سمت (جلو) و یک سوراخ در سمت دیگر (عقب) بدنهٔ آن برای قرار دادن انگشتان و تنظیم صدا و شکاف باریکی در یک سر آن، که در دهان و معمولاً میان دندانها قرار میگیرد و سوراخی در انتهای دیگر ۲. لولهٔ باریک (شیشهای یا پلاستیکی) برای نوشیدن مایعات ۳. ☜ قلمنی، **قلم** ۴. گیاه از تیرهٔ گندمیان دارای ساقهٔ یک تا چهار متری و برگهای بزرگ با پهنک تخت، ویژهٔ نواحی مردابی، کنار برکهها و رودخانهها که از ساقهٔ آن در حصیربافی و سبدبافی استفاده میشود ۵. ساقهٔ آن گیاه
⊡ **نی پیچ** ☜ **نیپیچ**
نی خیزران ☜ **خِیزَران**
نی شنی: گیاه از تیرهٔ گندمیان که برای پیشگیری از حرکت شن روان کاشته میشود: **شندوست**
نی قلیان: میلاب وسط قلیان
نی هندی: گیاه چندساله از تیرهٔ گندمیان، دارای ساقهٔ دراز توخالی و استوانهای بندـبند، برگهای دراز بیدمبرگ سبز مات و گلهای مجتمع در انتهای ساقه
⊡ **نی زدن**: اجرای یک قطعهٔ موسیقی بهوسیلهٔ نی
نی / ni / : قید. [ادبی] نه (تو برای وصلکردن آمدی / نی برای فصل کردن آمدی)
نیا / nîyā ، ـها؛ نیاکان / : اسم. پدربزرگ، جد، یا پدرجد
نیابت / nîyābat / : اسم. ۱. جانشینی (نیابت او را داشت) ۲. شغل یا عمل نایب (عهدهدار نیابت شد)
نیابتاً / nîyābatan / : قید. بهجانشینی؛ بهصورت یا بهعنوان جانشین (نیابتاً از طرف پدرم امضا کردم)
نیاپرستی / nîyāparasti / : اسم. عمل، فرایند یا آیین پرستش نیاکان به عنوان دارندگان ویژگی یا نیروی فوق طبیعی
نیات / niyyāt / : جمعِ ☜ **نیّت**
نیاراستن / nayārāstan / ☜ **آراستن**
نیارامیدن / nayārāmidan / ☜ **آرامیدن**
نیارستن / nayārastan / ☜ **یارستن**
نیارمیدن / nayāramidan / ☜ **آرمیدن**
نیاز / nîyāz ، ـها / : اسم. ۱. آنچه برای انجام دادن کار یا برآوردن منظوری، مورد تقاضا، مناسب یا سودمنداست (نیازهای خودتان را بنویسید تا تهیه شود) ۲. نیازمندی؛ احتیاج (نیاز او را به این کار واداشت) ۳. [ادبی] نبودن وسیلهها و امکانهای گذران زندگی؛ تنگدستی ۴. بخشش برای برآوردهشدن خواهشی؛ نذر و نیاز
نیازردن / nayāzordan / ☜ **آزردن**
نیازمند / nîyāzmand / : صفت. ۱. دارای نیاز (این کار نیازمند صرف وقت است) ۲. /ـها؛ ـان / فاقد وسیله یا امکان دلخواه، مناسب یا سودمند (مردم نیازمند)
نیازمندی / nîyāzmandi ، ـها / : اسم. ۱. وضع یا کیفیّت نیازمند بودن؛ احتیاج ۲. آنچه وجودش برای انجام کاری یا هدفی لازم است
نیازمودن / nayāz(e)mudan / ☜ **آزمودن**
نیازیدن / nayāzidan / ☜ **یازیدن**
نیاسودن / nayāsudan / ☜ **آسودن**
نیاسین / nîyâsin / : اسم. اسید بیرنگ دارای بلورهای سوزنیشکل تلخ و کمی محلول در آب؛ ویتامین بکمپلکس: **اسیدنیکُوتینیک**
نیاشامیدن / nayāšāmidan / ☜ **آشامیدن**
نیاشفتن / nayāšoftan / ☜ **آشفتن**
نیاشوباندن / nayāšubāndan / ☜ **آشوباندن**

نیاشوبیدن / nayāšubidan / ☜ **آشوبیدن**
نیاغشتن / nayāqeštan / ☜ **آغشتن**
نیافتن / nayāftan / ☜ **یافتن**
نیافریدن / nayāfaridan / ☜ **آفریدن**
نیاکان / nîyākān / : جمعِ ☜ **نیا**
نیاکندن / nayākandan / ☜ **آکندن**
نیاگاهانیدن / nayāgāhānidan / ☜ **آگاهانیدن**
نیالودن / nayāludan / ☜ **آلودن**
نیام / nîyām ، ـها / : اسم. ۱. غلاف ۲. [گیاه‌شناسی] قاعدهٔ برخی از برگها، برگچه‌ها یا گریبانها که روی ساقه ادامه دارد و روی آن را کاملاً می‌گیرد؛ غلاف ۳. [گیاه‌شناسی] نوعی میوهٔ خشک و شکوفا که از یک برچه تشکیل شده و پس از رسیدن به‌وسیلهٔ دو شکاف طولی باز می‌شود
نیامداران / nîyāmdārān / : اسم. زیرشاخه‌ای از جانوران گروه بی‌جمجمه‌ها، شاخهٔ تنابداران، اغلب شفاف و کیسه‌ای شکل، که تناب پشتی در آنها معمولاً در مرحلهٔ رویانی و به‌صورت موقت در ناحیهٔ دم وجود دارد و اطراف بدن آنها را غلافی ژلاتینی می‌پوشاند که به‌وسیلهٔ دو سوراخ به بیرون راه دارد. در دریا یا اقیانوس، به صورت گروهی یا منفرد زندگی می‌کنند، برخی میکروسکپی‌اند و برخی تا ۳۰ سانتیمتر قطر دارند (مانند آبدزدکهای دریایی): **غلافداران**
نیامدن / nayāmadan / ☜ **آمدن**
نیامرزیدن / nayāmorzidan / ☜ **آمرزیدن**
نیاموختن / nayāmuxtan / ☜ **آموختن**
نیاموزاندن / nayāmuzāndan / ☜ **آموزاندن**
نیامیختن / nayāmixtan / ☜ **آمیختن**
نی‌انبان / neyambān, –anbān ، ـها / : اسم. ساز بادی شامل یک (یا چند) لولهٔ صوتی، با زبانهٔ ساده یا دوتایی که به انبانی وصل شده و باد را از آن می‌گیرد: **نای‌انبان**
نیاوردن / nayāvardan / ☜ **آوردن**
نیاویختن / nayāvixtan / ☜ **آویختن**
نیایش / nîyāyeš ، ـها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند خواندن دعا ۲. دعایی که به درگاه خدا می‌کنند
نی‌پیچ / neypič ، ـها / : اسم. لولهٔ توخالی، باریک و خمپذیری در برخی قلیانها که یک سر آن به تنهٔ قلیان وصل است و سر دیگرش را در هنگام کشیدن قلیان در میان لبها می‌گذارند
نیت / niyyat ، ـها؛ نیّات / : اسم. ۱. پیش‌بینی ذهنی برای انجام دادن کاری (نیت کرده بودم بیایم پیش شما، ولی برایم مهمان آمد) ۲. قصد یا هدفی که دستیابی به آن مورد نظر است (**نیت او کمک کردن به شماست**)

نیترات / nitrât ، ـها / : اسم. [شیمی] نمک یا استرِ اسید نیتریک: **اَزْتات**
⊡ **نیترات اتر**: مایع بی‌رنگ و آتشگیر، که در تهیهٔ مواد عطری، رنگها، ترکیبهای آلی و در داروسازی کاربرد دارد
نیترات آمونیم: نمک سفید متبلور، که بر اثر گرما تجزیه می‌شود و به‌عنوان مادهٔ منفجره کاربرد دارد: **آمُونیُوم نیترات**
نیترات باریم: نمک حاصل از ترکیب اسیدنیتریک با فلز باریم که در آب محلول است: **باریُم‌نیترات**
نیترات پتاسیم: نمک سفید متبلور محلول در آب، که در گرما اکسنده است و در پزشکی و تهیهٔ باروت کاربرد دارد: **پتاسیُم‌نیترات**
نیترات گلیسیرین ☜ **نیترُوگلیسیرین**
نیترات نقره: مادهٔ متبلور بی‌رنگ و محلول در آب، که از حل کردن نقره در اسیدنیتریک رقیق به‌دست می‌آید و در پزشکی کاربرد دارد: **نیترات دارژان**؛ **سنگ جهنّم**
نیترات‌دارژان / nitrâtdâržân / ☜ **نیترات نقره**، **نیترات**
نیتراته / nitrâte / : صفت. [شیمی] دارای ترکیبات نیترات
⊡ **نیتراته شدن** ☜ **نیترایش-۲**
نیتراته‌کردن ☜ **نیترایش-۱**
نیتراسیون / nitrâs(i)yon / ☜ **نیترش**
نیترایش / nitrāyeš / : اسم. ۱. عمل ترکیب مواد با اسیدنیتریک: **شوره‌سازی**؛ **نیتراته‌کردن** ۲. فرایند تبدیل مواد آلی دارای نیتروژن و منشأ گیاهی یا جانوری به نیترات، به کمک باکتریهای ویژهٔ موجود در خاک: **نیتراته‌شدن** * **نیتریفیکاسیون**
نیترش / nitreš / : اسم. [شیمی] وارد کردن گروه نیتریتها در یک ترکیب آلی، بویژه به‌کمک مخلوطی از اسید سولفوریک و اسید نیتریک: **نیتراسیون**
نیتروبنزن / nitrobanzan / : اسم. [شیمی] روغن مصنوعی بادام تلخ، به‌صورت مایع سمّی زردرنگ و کمی محلول در آب، که واکنشگری برای سولفور، اکسید کلسیم و گلوکز است و به‌عنوان مادهٔ اولیهٔ آنیلین و مشتقات آن و جانشین روغن بادام تلخ کاربرد دارد
نیترور / nitrur / ☜ **نیترید**
نیتروژن / nitrožen / : اسم. عنصر شیمیایی نافلز، با عدد اتمی ۷ و وزن اتمی ۱۴، گازی‌شکل، بی‌رنگ، بی‌بو و بدون طعم، که ٪۷۵ حجم هوا را تشکیل می‌دهد، اندکی محلول در آب یا الکل. در پروتئینها و کانیها (از جمله شوره) وجود دارد و در تهیهٔ مواد منفجره و کود به‌کار می‌رود: **ازت**
⊡ **نیتروژن اکسید** ☜ اکسید نیتروژن، **اکسید**

نیتروژن دیوکسید ☜ دیوکسید نیتروژن، **دیوکسید**
نیتروگلیسیرین / nitrogelisîrin, –g(î)lisîrin / : اسم. مایع زرد روغنی نامحلول در آب که به‌عنوان مادهٔ منفجره در تهیهٔ دینامیت کاربرد دارد: **نیترات گلیسیرین**
نیترید / nitrid ، ـها / : اسم. [شیمی] هریک از ترکیبهای ازت سه‌ارزشی با فلزها، که آن را از عبوردادن گاز ازت از روی فلز سرخ‌شده به‌دست می‌آورند. برخی از نافلزها هم مانند سیلیسیم تشکیل نیترید می‌دهد: **نیترور**
نیتریفیکاسیون / nitrifikâsyon / ☜ **نیترایش**
نیتریک / nitrik / : صفت. [شیمی] مربوط یا منسوب به نیتروژن
▣ **نیتریک اسید** ☜ اسید نیتریک، **اسید**
نیتون / niton / ☜ **رادُون**
نیچه / neyče ، ـها / : اسم. ۱. دستگاه تقطیر سنتی؛ انبیق ۲. اسبابی به صورت لوله که در شیشه‌گری برای دمیدن به شیشه به کار می‌رود
نیرزیدن / nayarzidan / ☜ **ارزیدن**
نیرنگ / neyrang, nirang ، ـها / : اسم. [ادبی] عملی برای فریب دادن دیگران؛ حیله؛ حقه؛ کَلَک
نیرنگباز / neyrangbāz, nirang– ، ـها؛ ـان / : صفت. دارای عادت یا گرایش به فریفتن دیگران با به‌کار بردن نیرنگ: **نیرنگ‌زن**
نیرنگ‌بازی / neyrangbāzi, nirang– ، ـها / : اسم. [ادبی] عمل یا فرایند فریب دادن دیگران به‌وسیلهٔ نیرنگ
نیرنگ‌زن / neyrangzan, nirang– / ☜ **نیرنگباز**
نیرو / niru ، ـها / : اسم. ۱. توانایی انجام دادن کار یا ایجاد تأثیر ۲. توانایی یا ظرفیت عاطفی یا ذهنی 〈 نیروی عقل، نیروی محبت 〉 ۳. [فیزیک] عامل یا اثری که چون بر جسمی وارد آید، موجب شتاب آن و گاه تغییر شکل کشسان یا تأثیرهای دیگر می‌شود ۴. افراد دارای تواناییهای معیّن 〈 نیروی جوان، نیروی کار، نیروی نظامی 〉 ۵. مجموعه‌ای از افراد و تجهیزات رزمی 〈 نیروی هوایی 〉 ۶. برق؛ الکتریسیته، بویژه در ارتباط با تولید و توزیع آن 〈 وزارت نیرو، خط انتقال نیرو 〉
▣ **نیروی امدادی**: [نظامی] نیرویی که به‌یاری نیروی موجود در محل و برای یاری رساندن به آن فرستاده می‌شود: **قوای امدادی**
نیروی امنیتی: ۱. مجموعهٔ افرادی که تأمین امنیت را برعهده دارند ۲. سازمان دربرگیرندهٔ آن افراد ✽ **قوای تأمینی**
نیروی انتظامی: ۱. مجموعهٔ افرادی که حفظ نظم را برعهده دارند ۲. سازمان دربرگیرندهٔ آن افراد ✽ **قوای انتظامی**
نیروی انسانی: ۱. نیروی حاصل از فعالیت بدنی انسان 〈 در کارگاههای سنتی از نیروی انسانی بهره‌گیری می‌شود 〉 ۲. مجموعهٔ کسانی که در یک بنگاه یا سازمان کار می‌کنند 〈 نیروی انسانی کارخانه 〉 ۳. مجموعهٔ افرادی که می‌توانند کار کنند 〈 نیروی انسانی کشور، نیروی انسانی آموزش‌دیده 〉
نیروزی ثقل ☜ **گرانی-۲**
نیروی جاذبه ☜ **گرانی-۲**
نیروی دریایی: مجموعهٔ افراد و تجهیزات و سازمان نظامی یک کشور برای دفاع یا جنگ دریایی. به همین قیاس: **نیروی زمینی؛ نیروی هوایی**
نیروی رانش: نیرویی که به‌وسیلهٔ سیال بر جسم شناور یا غوطه‌ور در آن وارد می‌شود و آن را به‌سوی بالا می‌رانَد: **نیروی شناوری**
نیروی شناوری ☜ **نیروی رانش**
نیروی نظامی: مجموعهٔ افراد رزمی و سازمان و تجهیزات آن
نیروبخش / nirubaxš / : صفت. ۱. دارای ویژگی یا توانایی نیرودادن یا نیرومندکردن؛ مقوّی ۲. افزایندهٔ نیرو؛ تقویتی
نیروزا / niruzā ، ـها / : صفت. دارای ویژگی یا توانایی پدیدآوردن نیروی تازه در جاندار 〈 غذاهای نیروزا 〉
نیروسنج / nirusanj ، ـها / : اسم. اسبابی برای اندازه‌گیری نیروی مکانیکی
نیروگاه / nirugāh ، ـها / : اسم. مجموعه‌ای برای تولید نیروی برق، شامل ساختمانها و دستگاههای تولید، تبدیل و انتقال برق
نیرومند / nirumand / : صفت. دارای نیروی زیاد
نیرومندی / nirumandi / : اسم. وضع یا کیفیّت نیرومند بودن
نیز / niz / : قید. [ادبی] ۱. مانند دیگری یا دیگران؛ هم 〈 او نیز می‌آید. حسین نیز قبول شده است 〉 ۲. به‌علاوه؛ همچنین 〈 نیز گفته بود مواظب باشم 〉
نیزار / neyzār ، ـها؛ ـان / : اسم. زمینی که در آن نی بسیار روییده است: **نیستان**
نی‌زن / neyzan ، ـها / : اسم. نوازندهٔ نی: **نی‌نواز**
نیزه / neyze, nize ، ـها / : اسم. جنگ‌افزاری به‌صورت میلهٔ بلند و نوک‌تیز
نیزه‌ای / neyze'i / : صفت. شبیه نیزه
نیزه‌ماهی / neyzemāhi / ☜ **اژه‌ماهی**
نیسان / neysān / : اسم. ۱. ماه چهارم سال شمسی برخی کشورهای عربی، برابر ماه آوریل فرنگی ۲. ماه هفتم سال عرفی و ماه اول سال دینی یهود
نیست / nist / : اسم. وضع یا کیفیّت نیستی
▣ **نیست شدن**: ۱. ناپدید شدن 〈 یکدفعه ساک جلو چشمم نیست شد 〉 ۲. نابود شدن. به همین قیاس: **نیست‌کردن**
نیستان / neyestān / ☜ **نیزار**

نیست‌درجهان / nis(t)darjahān, –jâhān /: صفت. [گفتاری] فاقد وجود خارجی؛ موهوم؛ خیالی ‹ در کشور نیست‌درجهان پادشاهی بود... ›

نیستی / nisti /: اسم. ۱. وضع یا کیفیّت وجود نداشتن ۲. مرگ ۳. نابودی ۴. [ادبی] نداری؛ فقر

نیش / niš ، ـها /: اسم. ۱. نوک هر وسیلهٔ تیز (مانند سوزن، نشتر یا خنجر) ۲. اندامی در بدن جانوران گزندهٔ سمّی (مانند پشه، زنبور، عقرب، مار) که زهر خود را به‌وسیلهٔ آن به داخل بدن انسان یا جانور دیگر می‌کنند ۳. ☜ دندان نیش، **دندان**

▣ **نیش ترمز**: ترمز کردن کوتاه و جزئی ‹ یک نیش ترمز بزن، من پیاده بشوم ›

نیش زبان: سخن گزنده که موجب آزردگی مخاطب شود ‹ کسی از نیش زبان او در امان نبود ›

▣ **نیش زدن**: ۱. نیش خود را فرو بردن ‹ زنبور دستم را نیش زد › ۲. [مجازی] زخم زبان زدن ‹ نیشی هم به من زد › ۳. روییدن یا پدیدار شدن چیزی نوک‌تیز ‹ نیش‌زدن دندان، نیش‌زدن جوانه ›

نیش‌کسی باز شدن: [تعریض] از خوشحالی خندیدن ‹ چه خبر است، باز نیشت باز شده؟ ›

به نیش کشیدن: [مجازی] با دندان کندن و خوردن ‹ داشت یک قاچ خربزه را به نیش می‌کشید ›

نیشتر / ništar / ☜ **نِشتَر**

نیشخند / nišxand ، ـها /: اسم. خنده‌ای برای تحقیر، تمسخر یا نشان دادن بیزاری

نیشدار / nišdār /: صفت. ۱. دارای نیش ۲. [مجازی] دارای گزندگی ‹ سخنان نیشدار ›

نیشکر / neyšekar ، ـها /: اسم. گیاه پایا از تیرهٔ گندمیان، دارای ساقهٔ هوایی کلفت، بند‌ـبند و مغز پر از ساکارز، برگهای متناوب باریک، دراز و غلافدار، گلهای مجتمع به‌صورت مخروط در بخش انتهایی ساقه. از ساقهٔ این گیاه شکر استخراج می‌شود

نیشگان / nišgān / ☜ **نیشگون**

نیشگون / nišgun ، ـها /: اسم. اثر فشردن چیزی (بویژه جایی از بدن) در میان دو انگشت: **نیشگان؛ ویشگون**

▣ **نیشگون گرفتن**: گرفتن جایی از بدن با دو انگشت و فشردن آن

نیش‌ونوش / niš-o-nuš /: اسم. [مجازی] پدیده‌ها، رویدادها یا عاملهای ناگوار و گوارا، رنجبار و خوشایند، بد و خوب

نیفتادن / nayoftādan / ☜ **افتادن**

نیفراشتن / nayafrāštan / ☜ **افراشتن**

نیفروختن / nayafruxtan / ☜ **افروختن**

نیفزودن / nayafzudan / ☜ **افزودن**

نیفشاندن / nayafšāndan / ☜ **افشاندن**

نیفشردن / nayafšordan / ☜ **افشردن**

نیفکندن / nayafkandan / ☜ **افکندن**

نیک[۱] / nik /: صفت. [ادبی] خوب؛ شایسته ‹ کار نیک ›

نیک ـ[۲]: پیشواژه. [ادبی] دارای کیفیّت یا چیزی خوب و شایسته ‹ نیک‌اختر، نیک‌سرشت ›

نیک آیین	نیک سرشت	نیک منش
نیک بین	نیک سیرت	نیک نَفَس
نیک خو	نیک فرجام	نیک نهاد

نیک‌اختر / nikaxtar /: صفت. [ادبی] دارای سرنوشت و آیندهٔ خوب

نیک‌انجام / nikanjām /: صفت. [ادبی] دارای پایان خوب و خوشایند

نیک‌اندیش / nikandiš /: صفت. [ادبی] دارای ارزیابی و داوری خوب در مورد دیگران و آرزومند بهروزی آنان

نیک‌بخت / nikbaxt ، ـان /: صفت. [ادبی] خوشبخت

نیکخواه / nikxāh ، ـان /: صفت. [ادبی] خواهان کامیابی، سود و خوشبختی دیگران؛ خیرخواه

نیکدل / nikdel ، ـان /: صفت. [ادبی] خوشقلب

نیکل / nikel /: اسم. ۱. عنصر شیمیایی فلزی، با عدد اتمی ۲۸ و وزن اتمی ۵۸/۹۶، به رنگ سفید نقره‌ای، شکلپذیر و چکشخوار، نامحلول در آب و مقاوم در برابر خوردگی، که به‌عنوان آسانگر، پوشش گالوانیزهٔ فلزهای دیگر، برای ضرب سکه و مدال، لوازم جراحی و دندانپزشکی به کار می‌رود ۲. /ـها/ هر یک از فراورده‌های ساخته شده از آن

نیکلی / nikeli ، ـها /: صفت. ۱. دارای نیکل ۲. ساخته‌شده از نیکل

نیکنام / niknām /: صفت. [ادبی] دارای آبرو و اعتبار اجتماعی؛ خوشنام. به همین قیاس: **نیکنامی**

نیکو[۱] / niku /: صفت. [ادبی] ۱. خوب؛ شایسته ‹ کار نیکو، سخن نیکو › ۲. /نیکوان = nikovān/ زیبا؛ خوشایند ‹ روی نیکو ›

نیکو[۲]: قید. [ادبی] بخوبی ‹ چه نیکو گفته‌اند که، اول اندیشه وانگهی گفتار ›

نیکو ـ[۳]: پیشواژه. [ادبی] ۱. خوب؛ شایسته ‹ نیکوخصال، نیکوسرشت، نیکوسیرت، نیکوطینت › ۲. زیبا؛ خوشایند ‹ نیکومنظر ›

نیکوتین / nikotin, nikûtin /: اسم. آلکالوئید موجود در برگ توتون، که مایع سمّی روغنی و بی‌رنگی است و در مجاورت هوا بتدریج زرد و بعد قهوه‌ای می‌شود، دارای بوی توتون، طعم تند و سوزاننده، محلول در آب، الکل، روغنها و حلاّلهای آلی

نیکوخصال / nikuxesāl /: صفت. [ادبی] دارای ویژگیهای رفتاری شایسته

نیکوسرشت / nikusereŝt /: صفت. [ادبی] دارای منش و شخصیت خوب و خوشایند: نیکوطینت

نیکوسیرت / nikusirat /: صفت. [ادبی] دارای رفتار خوب و پسندیده

نیکوطینت / nikutinat / ☜ **نیکوسرشت**

نیکوکاری / nikukāri /: اسم. عمل یا فرایند یاری کردن به نیازمندان و درماندگان. به همین قیاس: **نیکوکار**

نیکومنظر / nikumanzar /: صفت. [ادبی] دارای ظاهر، بویژه صورت زیبا

نیکی / niki، ـها /: اسم. [ادبی] ۱. وضع یا کیفیّت خوب بودن ‹ نیکی موجب سربلندی است › ۲. عمل یا فرایند مهربانی کردن و یاری رساندن به دیگران؛ نیکوکاری؛ احسان ‹ از نیکی کردن به کسی دریغ نداشت ›

نیل / neyl /: اسم. عمل یا فرایند نایل شدن؛ دستیابی ‹ برای نیل به آرزوهایش تلاش زیادی کرد ›

نیل / nil /: اسم. ۱. مادهٔ رنگی آبی سیر که در اصل از شیرهٔ گیاه نیل بهدست میآید، ولی اینک بهطریق شیمیایی تهیه میشود و بهعنوان رنگ خمرهای آبی کاربرد دارد؛ لاجورد ۲. /ـها/ گیاه از تیرهٔ پروانهواران، بومی نواحی گرم، که از برگ آن رنگ آبی نیلی بهدست میآید

نیلبک / neylabak، ـها /: اسم. ساز بادی ایرانی شبیه نی، که از سوراخی در بالای بدنه و نزدیک دهانهٔ آن، بهوسیلهٔ لبها نواخته میشود

نیلفام / nilfām /: صفت. [ادبی] نیلی

نیلگون / nilgun /: صفت. [ادبی] نیلی

نیلوفر / nilufar /: اسم. گیاه علفی از تیرهٔ نیلوفریان، دارای گلهای زرد، سفید یا رنگارنگ و مادهٔ لعابی فراوان که کاربرد دارویی دارد

▣ **نیلوفر آبی**: گیاه آبی پایا از تیرهٔ نیلوفریان، دارای برگهای صاف بسیار بزرگ، گلهای درشت سفید و معطر با گلبرگهای فراوان، چهار کاسبرگ و میوهٔ شکافخورده، که در نواحی مردابی و در آبهای راکد دایمی میروید؛ گل آب؛ آبو

نیلوفر پیچ / صحرایی: گیاه یکساله از تیرهٔ پیچکیان، دارای دو برگهٔ درازتر از کاسبرگها در زیر آنها، گل سفید مایل بهصورتی یا آبی، که ساقههای آن بهدور ساقهٔ گیاهان دیگر یا پایههای باریکی میپیچد

نیلوفریان / nilufar(î)yān /: اسم. تیرهای از گیاهان دولپهٔ جداگلبرگ نرـمادهٔ منظم و شناور، دارای گلبرگهای بسیار در یک یا چند ردیف، برگهای بیدندانه و میوهٔ ناشکوفا با چند خانه

نیلی[۱] / nili /: اسم. رنگ کبود؛ رنگ آبی سیر با تهرنگ بنفش؛ رنگ آسمان صاف؛ لاجوردی

نیلی[۲]: صفت. دارای رنگ نیلی؛ نیلگون؛ نیلفام

نیم[۱] / nim /: اسم. نصف

نیمـ[۲]: پیشوند. ۱. دارای اندازهٔ کوچکتر ‹ نیمچکمه، نیمکاسه › ۲. بهشکل نیمی از یک چیز ‹ نیمتاج، نیمدایره › ۳. واقع در وسط یا نیمهٔ چیزی ‹ نیمشب، نیمروز › ۴. ناتمام؛ ناقص ‹ نیمپز، نیمخورده ›

نیم باز	**نیم سایه**	**نیم گرسنه**
نیم بسته	**نیم سیر**	**نیم گرم**
نیم پَز		

نیمانیم / nimānim /: قید. [ادبی] ۱. نصف به نصف ۲. به صورت نیمی از هریک از عضوها

نیمبالان / nimbālān /: اسم. راستهای از حشرات با جثهٔ درشت از زیرردهٔ بالداران با دگردیسی ناقص، دارای چهار بال یا بدون بال، که از شیرهٔ گیاهان یا شیرهٔ بدن سایر جانوران تغذیه میکنند (مانند ساس)

نیمبند / nimband /: صفت. ۱. بخوبی سفت نشده؛ شل ‹ تخممرغ نیمبند › ۲. دارای ساختار سست، بیدوام و ناقص ‹ کار نیمبند ›

نیمپرده / nimparde /: اسم. [موسیقی] فاصلهای برابر نصف پرده

نیمتاج / nimtāj /: اسم. تاجی به صورت یک حلقه با آرایشی شبیه تاج در جلو

نیمتخت / nimtaxt /: اسم. قطعهٔ چرم یا لاستیک که در هنگام تعمیر به بخش پیشین تخت کفش میکوبند

▣ **نیمتخت انداختن**: کوبیدن (نصب کردن) نیمتخت به کفش ‹ این کفشها را هم نیمتخت بینداز ›

نیمتنابداران / nimtanābdārān /: اسم. زیرشاخهای از جانوران پست کرممانند ازگروه بیجمجمهها، شاخهٔ تنابداران با پارهای از ویژگیهای مهرهداران، دارای بدنی بهرنگ زرد روشن، شامل خرطوم، تنه و گردن و تناب پشتی کوتاه: **نیمهتنابداران**

نیمتنه[۱] / nimtane، ـها /: اسم. ۱. جامهٔ کوتاه جلوباز که تا زیر کمر را میپوشاند و آن را روی جامههای دیگر میپوشند ۲. نیمی از بدن جاندار، بویژه انسان

▣ **نیمتنهٔ بالا**: نیمهٔ بالایی بدن، معمولاً از کمر به بالا. به همین قیاس: **نیمتنهٔ پایین**

نیمتنه[۲]: صفت. شامل نصف بدن، بویژه نیمهٔ بالای آن ‹ عکس نیمتنه، مجسمهٔ نیمتنه ›

نیمچه[۱] / nimĉe /: اسم. جوجهٔ جوان؛ مرغی که هنوز بالغ نشده است

نیمچه[۲]: صفت. دارای اندازه، کیفیّت یا رشد اندک یا ناقص ‹ نیمچه مردی شده ›

نیمخط / nimxat، ـها /: اسم. [هندسه] خطی که از یک طرف محدود است

نیمخورده / nimxorde /: صفت. خوردهشده بهطور

ناقص قدری خورده شده ‹ ساندویچ نیمخورده را در سطل آشغال انداخت ›

نیمخیز / nimxiz /: صفت. دارای حالت برخاستن ناقص از حالت خوابیده یا نشسته ‹ از جای خود نیمخیز شد و مرا نگاه کرد ›

نیمدار / nimdār /: صفت. دارای وضع یا کیفیّت تا حدی کهنه، ولی سالم و قابل استفاده (معمولاً برای پوشیدنیها یا گستردنیها به‌کار می‌رود)؛ دست دوم؛ کارکرده ‹ یک دست لباس نیمدار تنش بود ›

نیمدانه / nimdāne /: اسم. [زیست‌شناسی] یاختهٔ دارای نیمی از تعداد رنگینتنها، بویژه یاختهٔ جنسی جاندار؛ مقابل: **تمامدانه**

نیمدایره / nimdāyere /: اسم. بخشی از دایره که به‌وسیلهٔ رسم قطر دایره به‌دست آمده است

نیمدری / nimdari ، ـها /: اسم. در کوچکی در میان لنگهٔ بازشو دروازه یا در بزرگ، برای سهولت رفت و آمد افراد

نیم‌دگردیسیان / nimdegardisiyān /: اسم. گروه بزرگی از حشرات زیرردهٔ بالداران، در مرحلهٔ جوانی به صورت لاروهایی با چشم مرکب و فاقد بال، که بالها بعداً تکامل پیدا می‌کند. دگردیسی آنها آهسته و تدریجی و گاه ناقص است

نیمرخ / nimrox ، ـها /: اسم. ۱. نمای جانبی (هریک از دو طرف چپ یا راست) چیزی، بویژه یک طرف صورت جاندار ‹ وقتی شنید که از نیمرخ او تعریف می‌کنم، آمد نشست بغل دستم › ۲. تصویر آن

نیمرسانا / nimresānā ، ـها /: اسم. هریک از جسمهایی (مانند ژرمانیم یا سیلیکون) که میزان رسانایی برق در آنها بر اثر عاملهایی (مانند گرما، نور یا میدان مغناطیسی) تغییر می‌کند و در شرایط متفاوت ممکن است رسانا یا نارسانا باشند: **نیمه‌هادی؛ نیمه‌رسانا**

نیمرو / nimru /: اسم. خوراکی که از سرخ‌کردن محتویات تخم تازهٔ پرندگان در روغن تهیه می‌شود

نیمروز / nimruz /: اسم. [ادبی] ظهر

نیمساز / nimsāz ، ـها /: اسم. [هندسه] خطی که زاویه را نصف می‌کند: **عمودِ مُنَصِّف؛ مُنَصِّف‌الزاویه** [قدیمی]

نیمسال / nimsāl /: اسم. واحد زمانی فعالیت تحصیلی برابر نصف یک سال تحصیلی؛ ترم ‹ در نیمسال اول مریض شدم و نتوانستم سر کلاس حاضر شوم ›

نیمسوخته / nimsuxte /: صفت. نیمه‌سوخته؛ سوخته به‌طور ناتمام ‹ کبریت نیمسوخته، چوب نیمسوخته ›

نیمسوز[1] / nimsuz /: اسم. چوب یا هیزم نیمسوخته ‹ یک نیمسوز برداشت و با آن سیگارش را روشن کرد ›

نیمسوز[2]: صفت. نیمسوخته ‹ شمع نیمسوز، هیزم نیمسوز ›

نیمشب / nimšab / ☜ **نیمه‌شب**

نیمصفحه / nimsafhe ، ـها /: اسم. [هندسه] صفحه‌ای که تنها از یک طرف به‌وسیلهٔ خط راستی محدود شده است

نیمکاسه / nimkāse ، ـها /: اسم. کاسهٔ کوچک، کمی بزرگتر از پیاله ‹ زیر کاسه نیمکاسه‌ای هست ›

نیمکت / nimkat ، ـها /: اسم. صندلی یا چهارپایهٔ درازی برای نشستن دو یا چند نفر ‹ چند نیمکت چوبی گذاشته بودند که پشتی هم نداشتند ›

نیمکره / nimkore ، ـها /: اسم. هریک از دو بخش یک کره که به‌وسیلهٔ صفحه‌ای عمود بر آن نصف شده است

▣ **نیمکرهٔ جنوبی**: بخشی از کرهٔ زمین که در جنوب خط استوا قرار دارد. به همین قیاس: **نیمکرهٔ شمالی**

نیمکرهٔ شرقی: بخشی از کرهٔ زمین که در خاور نصف‌النهار گرینویچ قرار دارد. به همین قیاس: **نیمکرهٔ غربی**

نیمکوب / nimkub /: صفت. کوبیده شده به‌صورت ناقص ‹ برنج نیمکوب ›

نیمگرد / nimgerd /: اسم. [موسیقی] واحد زمان در نت‌نویسی برابر یک سفید

نیم‌وجبی / nimvajabi ، ـها /: صفت. [مجازی] بسیار کوچک ‹ بچهٔ نیم‌وجبی، اتاق نیم‌وجبی ›

نیمه[1] / nime /: اسم. ۱. وسط یک امتداد، مسافت، یا فاصله ‹ راه به نیمه رسید. استکان تا نیمه پر بود › ۲. آجری که آن را از وسط نصف کرده‌اند؛ آجر نیمه

نیمه ـ[2]: پیشواژه. ۱. دارای بخشی از یک وضع یا حالت ‹ نیمه‌ابری، نیمه‌باز › ۲. میانهٔ فاصله یا زمان ‹ نیمه‌راه، نیمه‌شب › ۳. ناقص؛ ناتمام ‹ نیمه‌کاره، نیمه‌تمام ›

نیمه ابری	**نیمه تمام**	**نیمه فلج**
نیمه افراشته	**نیمه خالی**	**نیمه گرسنه**
نیمه باز	**نیمه راه**	**نیمه لخت**
نیمه بیدار	**نیمه رسمی**	**نیمه ماهر**
نیمه پر	**نیمه روشن**	**نیمه متمرکز**
نیمه تاریک	**نیمه سالم**	**نیمه مستقل**
نیمه تعطیل	**نیمه سیر**	**نیمه هشیار**

نیمه‌تراوا / nimetarāvā /: صفت. دارای ویژگی ماده‌ای که وقتی میان دو محلول قرار می‌گیرد، تنها حلال از آن عبور می‌کند، ولی جسم محلول در همانجا باقی می‌ماند

نیمه‌تنابداران / nimetanābdārān / ☜ **نیم‌تنابداران**

نیمه‌جان / nimejān /: صفت. ۱. دارای وضع یا حالتی میان مرگ و زندگی ‹ وقتی پیدایش کردیم نیمه‌جان بود › ۲. دارای وضع سلامتی بسیار بد ‹ چرا دست از سر این پیرمرد نیمه‌جان برنمی‌دارید؟ ›

نیمه‌رسانا / nimerasānā / ☜ **نیمرسانا**

نیمه‌ساز / nimesāz / : صفت. دارای ساخت ناتمام (خانهٔ نیمه‌ساز)

نیمه‌شب / nimešab ، ـ‌ها؛ ـان / : اسم. ۱. حوالی ساعت ۲۴ ۲. [مجازی] چند ساعت از شب گذشته؛ دیروقت شب * **نیمشب؛ نصف شب؛ نصفه‌شب**

نیمه‌کاره[1] / nimekāre ، ـ‌ها / : صفت. ناتمام (درسش نیمه‌کاره مانده است)

نیمه‌کاره[2] : قید. به‌صورت ناتمام (نیمه‌کاره ول کرد و رفت)

نیمه‌وقت / nimevaqt / : صفت. دارای فعالیت در بخشی از ساعتها یا روزهای کار (کارمند نیمه‌وقت، استاد نیمه‌وقت)

نیمه‌هادی / nimehādi / ☜ **نیمه‌رسانا**

نینباشتن / nayanbāštan / ☜ **انباشتن**

نینجامیدن / nayanjāmidan / ☜ **انجامیدن**

نینداختن / nayandāxtan / ☜ **انداختن**

نیندوختن / nayanduxtan / ☜ **اندوختن**

نیندودن / nayandudan / ☜ **اندودن**

نیندیشیدن / nayandišidan / ☜ **اندیشیدن**

نینگاشتن / nayangāštan / ☜ **انگاشتن**

نینگیختن / nayangixtan / ☜ **انگیختن**

نینگیزاندن / nayangizāndan / ☜ **انگیزاندن**

نی‌نواز / neynavāz / ☜ **نی‌زن**

نی‌نی / nini / : اسم. ۱. /ـ‌ها / [کودکانه] بچه ۲. [گفتاری] مردمک چشم

نی‌نی‌کوچولو / ninikučulu ، ـ‌ها / : اسم. [گفتاری] بچهٔ کوچک (نوزاد، شیرخوار یا نوپا)

نیوبیم / nîyobîyom / : اسم. عنصر شیمیایی فلزی، با عدد اتمی ۴۱ و وزن اتمی ۹۲/۹۰، شکلپذیر و به‌رنگ خاکستری درخشان، که در ساختارهای مقاوم در برابر گرما به‌کار می‌رود : **کُلُمبیُم**

نیوتن / nîyoton / : اسم. [فیزیک] واحد فیزیکی برابر نیرویی که به جسمی با جرم یک کیلوگرم، یک متر بر مجذور ثانیه شتاب دهد

نیوشیدن / nîyušidan / : مصدر. لازم. [ادبی] //نیوشیدی؛ می‌نیوش؛ بنیوش // ۱. شنیدن ۲. اطاعت کردن

■ صفت فاعلی: **نیوشنده** / صفت مفعولی: **نیوشیده**

نیوکاسل / nîyukâsel / : اسم. بیماری ویروسی خطرناکی در پرندگان که نشانه‌های آن در دستگاه تنفسی و اعصاب پدیدار می‌شود

نیهیلیست / nîhîlist ، ـ‌ها / : صفت. هیچگرا

نیهیلیستی / nîhîlisti / : صفت. مربوط یا منسوب به هیچگرایی

نیهیلیسم / nîhîlism / : اسم. هیچگرایی

نیی / neyi / : صفت. ساخته شده از نی؛ نیین [ادبی]

نیین / neyin / : صفت. [ادبی] نیی

برخی نشانه‌های به‌کار رفته در این فرهنگ

/ / نشانهٔ جداکردن تلفظ و نشانهٔ جمع	□ نشانهٔ جداکردن تعریف مصدرهای لازم و متعدی
[ ] نشانهٔ مقولهٔ واژه	■ نشانهٔ صفت فاعلی، صفت مفعولی و مصدر منفی، در پایان مصدرها
( ) نشانهٔ شاهد به‌کار رفته در تعریفها	◙ نشانهٔ زیر مدخل اسمی
* نشانهٔ مترادف بودن یک واژه با همهٔ تعریفها	◙ نشانهٔ زیر مدخل فعلی
☜ نشانهٔ ارجاع یک واژه به واژهٔ دیگر	
// // نشانهٔ صرف مصدرها	

و

و / ve /: اسم. سی‌امین حرف الفبای فارسی؛ واو

و / va /: حرف. حرف ربط، برای پیوند دادن دو کلمه یا دو بخش جمله به یکدیگر (توضیح: گاه به‌صورت «o» تلفظ می‌شود، مانند رفت‌وآمد raft-o-āmad)

ـو / u /: پسوند. [گفتاری] از اسم صفت می‌سازد (ترسو، ریشو، شاشو)

وا[1] / vā /: صفت. [گفتاری] باز (واکردن)

وا[2]: صوت. ۱. [مخفف] وای (وااسلاما، واحسرتا) ۲. [گفتاری] نشانهٔ تعجب (وا! چه حرفها!)

وا ـ[3]: پیشوند. ۱. نشانهٔ وضع یا کیفیّت متقابل (وابسته، واگرا، واکنش) ۲. نشانهٔ عمل یا فرایند (واخواست، واریز، واگذار) ۳. نشانهٔ حرکت به عقب (وازدن، واپس) یا ۴. مصدر، مصدر تازه‌ای می‌سازد (وارفتن، وازدن، واماندن)

ـ وا ـ[4]: میانوند. دارای گونه‌های مختلف (جورواجور، رنگ‌وارنگ)

واب / vāb /: اسم. آب و هوا

وابران / vābarān /: صفت. [فیزیولژی] ۱. دارای ویژگی یا توانایی رساندن پیام دستگاه عصبی مرکزی به اندامها (در مورد هر یک از عصب‌ها)؛ مقابل: **آوران** ۲. دارای ویژگی یا توانایی رساندن خون از قلب به اندامها (در مورد رگها): **بَرَنده**

وابستگی / vābastegi ، ـها /: اسم. ۱. وضع یا کیفیّت وابسته بودن (میزان وابستگی عاملها تعیین شود) ۲. پیوند؛ رابطه (با هم وابستگی خانوادگی دارند)

وابسته[1] / vābaste ، ـها؛ ـگان /: اسم. فردی با یک تخصص ویژهٔ فنی در هیئت سیاسی مأمور در پایتخت کشور بیگانه؛ آتاشه (وابستهٔ بازرگانی، وابستهٔ فرهنگی، وابستهٔ نظامی)

وابسته[2]: صفت. ۱. دارای پیوند (خویشاوندی، عاطفی، شغلی) ۲. نیازمند به دیگری (زندگی جانداران وابسته به‌وجود هواست) ۳. زیر فرمان یا تأثیر دیگری (دولت وابسته، اقتصاد وابسته)

واب‌شناسی / vābšenāsi /: اسم. آب‌وهواشناسی

واپس / vāpas /: اسم. عقب؛ پس؛ بازپس

▣ **واپس رفتن**: عقب رفتن؛ عقب‌نشینی کردن

واپسگرا / vāpasgerā ، ـها؛ ـیان /: اسم. ۱. مرتجع ۲. ارتجاعی

واپسگرایی / vāpasgerāyi /: اسم. ۱. عمل یا کیفیّت برگشتن به عقب ۲. مخالفت با پیشرفت اجتماعی، با پذیرش اندیشه‌ها و روشهای تازه

واپسین / vāpasin /: صفت. آخرین؛ پایانی؛ نهایی (واپسین دم، واپسین روز)

وات / vât /: اسم. واحد اندازه‌گیری توان (قدرت) برابر یک ژول در ثانیه

واترپروف / vâterp(o)ruf /: صفت. پایدار در برابر نفوذ یا تأثیر آب یا رطوبت؛ ضدآب؛ ناتراوا

واترپولو / vâterpolo /: اسم. بازی گروهی میان دو تیم شناگر که بازیکنان هر تیم می‌کوشند توپ را به‌دست آورند و به درون دروازهٔ تیم حریف پرتاب کنند

واترقیدن / vātaraqidan /: مصدر. لازم. [گفتاری] // واترقیدی؛ وامی‌ترقی؛ وابِترق // بدتر شدن کار یا گذران زندگی و پایین آمدن کیفیّت آن

■ صفت مفعولی: **واترقیده**

وات‌سنج / vâtsanj ، ـها /: اسم. اسبابی برای اندازه‌گیری مستقیم توان مصرف شده در یک مدار برقی برحسب وات: **واتمتر**

واتمتر / vâtmetr / ☜ **وات‌سنج**

واثق / vāseq /: صفت. [ادبی] ۱. دارای یقین؛ مطمئن ۲. [نامتداول] استوار؛ محکم

واج / vāj ، ـها /: اسم. هریک از عضوهای کوچکترین واحد گفتار که واژه‌ای را از واژهٔ دیگر متمایز می‌کند؛ واک («سر» و «سار» هریک از سه واج تشکیل شده و «دست» و «بیست» از چهار واج): **فُونِم**

واجار / vājār /: اسم. [گفتاری] افشا؛ اعلام

▣ **واجارکردن**: افشاکردن؛ جارزدن. به همین قیاس: **واجار شدن**

واجب / vājeb ، ـها؛ ـات /: صفت. ۱. لازم دانسته‌شده به‌وسیلهٔ قانون، دین، آداب و رسوم یا وجدان؛ الزامی ۲. مربوط به وظیفهٔ ناشی از آن (خدمت به میهن بر هر کس واجب است)

▣ **واجب عینی**: [فقه] عملی که انجام دادنش بر هر مسلمانی واجب است

واجب کفایی: [فقه] عمل واجبی که اگر کسی انجام دهد، انجامش بر دیگران واجب نمی‌شود

واجبی / vājebi /: اسم. داروی سنّتی برای زدودن موی بدن، به‌صورت خمیری حاوی گرد آهک، زرنیخ و خاکستر؛ نوره

واجد / vājed /: صفت. دارنده؛ دارا (واجد شرایط، واجد صلاحیت)

واج‌شناسی / vājšenāsi /: اسم. ۱. بخشی از زبان‌شناسی که به بررسی واجها می‌پردازد ۲. ساختار زبان برحسب واجهای آن ❋ **فونمیک**

واچیدن / vāčidan /: مصدر. متعدی. [گفتاری] برچیدن

واحات / vāhāt /: جمعِ ☜ **واحه**

واحد[1] / vāhed / ، ـها /: اسم. ۱. نخستین و کوچکترین عدد طبیعی؛ یک ۲. کمیّت تنهایی که در محاسبه به‌صورت یک کل در نظر گرفته می‌شود (واحد اداری، واحد مسکونی) ۳. کمیّتی از پیش تعیین‌شده برای سنجش مقدار فعالیت دانشجو یا دانش‌آموز (مانند ساعتهای حضور در کلاس، آزمایشگاه یا کارگاه مربوط به درس معیّن در طول هفته و گذراندن امتحان آن) در طی یک دورهٔ تحصیلی ۴. مقدار کار تحصیلی انجام شده در موقع محاسبهٔ کارنامه‌های دانشجو (علی از درسهای دورهٔ مهندسی برق بیست واحد را گذرانده بود که دستگیر شد) ۵. مقدار عامل مؤثر زیستی (مانند دارو) که در اوضاع قابل پیش‌بینی اثرهای معیّنی ایجاد می‌کند ۶. [نظامی] یگان

▣ **واحد اندازه‌گیری**: یکا

واحد[2]: صفت. یگانه؛ تک

واحه / vāhe / ، ـها؛ واحات /: اسم. منطقهٔ حاصلخیز در داخل کویر

واخ / vāx / ☜ **واه**

واخواست / vāxāst /: اسم. [حقوق] عمل حقوقی در اعتراض به بدهکار بابت عدم پرداخت بدهی؛ اعتراض

▣ **با واخواست**: سند بدهی (سفته یا برات) که در صورت عدم پرداخت، در معرض رسیدگی حقوقی قرار می‌گیرد

▣ **واخواست شدن**: پرداخت نشدن بدهی سنددار (مانند برات یا سفته) در سررسید آن

واخواه / vāxāh / ، ـان /: اسم. [حقوق] کسی که نسبت به حکم یا رأی دادگاه اعتراض می‌کند

واخواهی / vāxāhi /: اسم. [حقوق] اعتراض نسبت به حکم یا رأی دادگاه

واخوردگی / vāxordegi /: اسم. وضع یا کیفیّت واخوردن

واخوردن / vāxordan /: مصدر. لازم. [گفتاری] //واخوردی؛ وامی‌خوری؛ ــ// براثر شگفت‌زدگی دچار بهت شدن (از دیدن قیافه‌اش واخوردم)

■ صفت مفعولی: **واخورده**

واخورده / vāxorde / ، ـها؛ ـگان /: صفت. ۱. ناکام ۲. نومید؛ سرخورده

وادادن / vādādan /: مصدر. لازم. [گفتاری] //وادادی؛ وامی‌دهی؛ وابِده// ۱. تسلیم شدن و سر فرود آوردن ۲. از تکیه‌گاه خود جدا شدن (دیوار خودش را واداده)

■ صفت مفعولی: **واداده** / مصدر منفی: **واندادن**

وادار[1] / vādār / ، ـها /: اسم. ۱. دیرک افقی بالای درگاه ۲. تیر یا میلهٔ عمودی میان دو لنگهٔ در یا پنجره

وادار[2]: صفت. ناگزیر به انجام کاری یا پذیرش چیزی

▣ **وادار شدن**: براثر عاملی بیرون از خواست خود به انجام دادن کاری ناگزیر شدن (بعد از آن حادثه وادار شدم خانه را بفروشم و پول مردم را بدهم)

وادارکردن: واداشتن (تو مرا وادار کردی دست به آن کار بزنم)

واداشتن / vādāštan /: مصدر. متعدی. //واداشتی؛ وامی‌داری؛ وابدار// ۱. مجبور کردن؛ وادار کردن (او را واداشتم که حرفم را گوش کند) ۲. [گفتاری] نصب کردن؛ قرار دادن. به همین قیاس: **واداشتنی**

■ صفت فاعلی: **وادارنده** / صفت مفعولی: **واداشته** / مصدر منفی: **وانداشتن**

وادی / vādi / ، ـها /: اسم. ۱. زمین هموار میان دو کوه؛ دشت ۲. دره ۳. [مجازی] سرزمین

ـوار / vār /: پسوند. ۱. مانند؛ شبیه (پیروار، دیوانه‌وار) ۲. دارا؛ دارنده (امیدوار، سوگوار، عیالوار)

وارث / vāres / ، ـها؛ ـان؛ وُرّاث؛ وَرَثه /: اسم. آنکه چیزی به‌ارث می‌برد؛ میراث‌خوار

وارد / vāred /: صفت. ۱. داخل شده در جایی ۲. [مجازی] آگاه؛ بااطلاع ۳. واقع در معرض چیزی

▣ **وارد آمدن**: در معرض چیزی معمولاً زیانبار قرار گرفتن (ضرر زیادی به آنها وارد آمده بود): **وارد شدن**

وارد آوردن: در معرض چیزی معمولاً زیانبار قرار دادن (ضربه‌ای به سرم وارد آورد): **واردکردن**

وارد بودن: ۱. آگاهی داشتن (او به رانندگی وارد است. من به موضوع وارد نیستم) ۲. دارای مورد بودن (اتهام وارد است)

وارد شدن: ۱. داخل شدن به جایی (وزیر خارجهٔ ایران به لندن وارد شد) ۲. از جای دیگر آورده شدن (هفت میلیون تن گندم وارد شد) ۳. ☜ **وارد آمدن**

واردکردن: ۱. به داخل جایی بردن (او را به شهر وارد کردند) ۲. از جای دیگر آوردن (برنج وارد کردن) ۳. ☜ **وارد آوردن**

وارد معرکه شدن: در ماجرایی معمولاً مهم یا پر سروصدا دخالت کردن (در این موقع مخالفان وارد معرکه شدند و به تظاهرات پرداختند)

وارد معقولات شدن: خود را (معمولاً بدون شایستگی) در موضوعهای جدی و مهم درگیر کردن (لازم نیست تو وارد معقولات بشوی)

واردات / vāredāt /: اسم. ۱. آنچه از ناحیه یا کشوری به ناحیه یا کشور دیگر فرستاده می‌شود ۲. [اقتصاد]

کالاهایی که از جای دیگر به‌جایی، بویژه به‌کشوری آورده می‌شود

وارداتی / vāredāti /: صفت. مربوط یا متعلق به واردات ‹ برنج وارداتی ›

وارده / vārede /: صفت. وارد شده ‹ نامه‌های وارده، ضربهٔ وارده ›

واردی / vāredi /: اسم. [گفتاری] وضع یا کیفیّت باخبر یا آگاه بودن ‹ تجارت واردی می‌خواهد، وگرنه ورشکست می‌شوی ›

وارستگی / vārastegi /: اسم. وضع یا کیفیّت وارسته بودن

وارسته / vāraste ، ـ‌ها؛ ـ‌گان /: صفت. آزاد، رها و بدون وابستگی به‌آنچه موجب بندگی، خواری یا آلودگی اخلاقی می‌شود

وارسی / vārasi, vāresi ، ـ‌ها /: اسم. [گفتاری] ۱. بازرسی ۲. بررسی ۳. بازبینی

وارفتگی / vāraftegi /: اسم. وضع یا کیفیّت وارفته بودن

وارفتن / vāraftan /: مصدر. لازم. //وارفتی؛ وامی‌روی؛ ـ// ۱. از میان رفتن سفتی یا سختی؛ شل شدن ‹ وارفتن خمیر › ۲. از دست دادن نیروی پایداری یا فعالیت ‹ از خستگی وارفتن › ۳. جدا شدن اجزای چیزی از یکدیگر ‹ وقتی پیراهنم را شستم، وارفت › ۴. احساس درماندگی کردن؛ حیرت کردن ‹ از شنیدن خبر وارفتم ›

■ صفت مفعولی: وارفته / مصدر منفی: **وانَرفتن**

وارفته / vārafte /: صفت. ۱. فاقد استحکام ‹ خمیر وارفته › ۲. /ـ‌ها / فاقد نیرو یا شور فعالیت ‹ پیرمرد وارفته ›

وارو[۱] / vāru /: اسم. نوعی حرکت چرخشی یا پرش که در آن نوک پاها به روی بالای سر و سر از پشت، رو به پایین رانده می‌شود؛ مقابل: **پُشتَک**

وارو[۲]: صفت. [گفتاری] وارونه

وارو[۳]: قید. [گفتاری] به‌صورت وارونه ‹ روی صندلی وارو نشسته بود ›

وارون / vārun /: صفت. [ادبی] وارونه

وارونگر / vārungar ، ـ‌ها /: اسم. اسبابی برای تبدیل جریان برق مستقیم به برق متناوب

وارونگی / vārunegi /: اسم. وضع یا کیفیّت وارونه‌بودن

وارونه[۱] / vārune /: صفت. دارای جهت، حالت، یا کیفیّت مخالف یا غیر عادی ‹ کار وارونه، پیشرفت وارونه، مخروط وارونه ›

وارونه[۲]: قید. به حالت وارونه ‹ شیشه را وارونه گرفته بود ›

واره[۱] / vāre /: اسم. [گفتاری] اشتها

▣ **وارهٔ کسی را آب بردن**: [مجازی] کارش خراب شدن

ـ‌واره[۲]: پسوند. ۱. شبیه؛ مانند ‹ ماهواره › ۲. متعلق یا مربوط ‹ جشنواره، یادواره، گوشواره ›

واره‌گیر / vāregir /: صفت. [گفتاری] دارای کیفیّت سیرکنندگی؛ سیرکننده

ـ‌واری / vāri /: پسوند. داشتن وضع یا کیفیّتی ‹ امیدواری، بزرگواری ›

واریته / vâr(î)yete ، ـ‌ها /: اسم. ۱. برنامه‌ای شامل رقص، آواز یا نمایش به‌وسیلهٔ اجراکنندگان مختلف؛ شو ۲. [زیست‌شناسی] جور

واریز / vāriz /: اسم. [حسابداری] عمل یا فرایند ریختن به حساب؛ پرداخت

▣ **واریزکردن**: پرداختن؛ پرداخت کردن ‹ صدهزار تومان به حساب بانکی شرکت واریز کردم ›. به همین قیاس: **واریز شدن**

واریس / vâris /: اسم. ورم یا پیچیدگی سرخرگ، سیاهرگ یا مجرای لنفی، بیشتر در پاها

وازدگی / vāzadegi /: اسم. وضع یا کیفیّت وازده بودن

وازدن / vāzadan /: مصدر. متعدی. //وازدی؛ وامی‌زنی؛ وابِزن// نپذیرفتن و کنار گذاشتن به‌خاطر نداشتن کیفیّت دلخواه یا لازم. به همین قیاس: **وازدنی**

■ صفت مفعولی: **وازده**

وازده / vāzade ، ـ‌ها /: صفت. ۱. /ـ‌گان / ناموفق؛ شکست‌خورده ‹ آدم وازده › ۲. نامطلوب؛ پذیرفته نشده ‹ جنس وازده، میوهٔ وازده ›

وازلین / vâzelin /: اسم. روغن چرب که مخلوطی از هیدروکربنهای گروه پارافین است و در تهیهٔ پمادهای دارویی و روغنهای آرایشی کاربرد دارد

واژک / vāžak ، ـ‌ها /: اسم. کوچکترین واحد معنی‌دار در یک زبان

واژگان / vāžegān /: اسم. فهرستی شامل مجموعهٔ واژه‌های یک کتاب، یک موضوع یا یک زبان ‹ واژگان ریاضی، واژگان شاهنامه ›

واژگون / vāžgun /: صفت. ۱. وارونه ۲. سرازیر ۳. سرنگون ❋ **باژگون**

واژگون‌تخمک / vāžguntoxmak / ☜ تخمک واژگون، **تخمک**

واژگونگی / vāžgunegi /: اسم. وضع یا کیفیّت واژگونه بودن

واژگونه[۱] / vāžgune /: صفت. واژگون

واژگونه[۲]: قید. به وضع یا حالت واژگون

واژگونی / vāžguni /: اسم. وضع یا کیفیّت واژگون بودن

واژن / vâžan ، ـ‌ها /: اسم. مَهبِل

واژه / vāže ، ـ‌ها؛ ـ‌گان /: اسم. ۱. عنصری شامل یک یا چند هجا که بتنهایی یا همراه با واژه‌های دیگر، قصد، احساس یا خبری را بیان می‌کند ۲. کلمه یا اصطلاحی که معنی آن بیان شده است یا باید بیان شود؛ لغت

واژه‌سازی / vāžesāzi /: اسم. عمل یا فرایند ساختن واژه

واژه‌گزینی / vāžegozini /: اسم. عمل یا فرایند برگزیدن واژه یا واژه‌های مناسب یا لازم
واژه‌نامه / vāženāme ، ـها /: اسم. ۱. کتابی که در آن معنی واژه‌های یک زبان در زبان دیگر بیان شده است ۲. فرهنگ؛ لغتنامه ۳. واژگان
واژه‌نما / vāženemā ، ـها /: اسم. واژه‌ای بر بالای صفحهٔ کتاب مرجع که نشانهٔ نخستین یا آخرین مدخل در آن صفحه است
واژه‌یابی / vāžeyābi /: اسم. عمل یا فرایند یافتن واژه‌های مناسب یا لازم
واسال / vāsāl ، ـها؛ ـان /: اسم. [قدیمی] کسی که در اروپای سده‌های میانه در برابر فرمانبرداری از یک زمیندار بزرگ صاحب قدرت، پرداختن خراج به او و انجام دادن خدمت برای او، زمین یا ملکی را به‌صورت موروثی از او به‌دست می‌آورد، یا اجازه می‌یافت زمینهای خودش را به‌عنوان مستأجر (و نه مالک) حفظ کند؛ خراجگزار
واسرنگ / vāsarang, vāserang ، ـها /: اسم. [گفتاری] حمله
واسرنگیدن / vāsarangidan, vāserangidan /: مصدر. متعدی. [گفتاری] // واسرنگیدی، وامی‌سرنگی، واسرنگ // حمله کردن؛ هجوم بردن؛ تاختن به کسی
■ صفت مفعولی: **واسرنگیده**
واسطه / vās(e)te ، ـها /: اسم. ۱. وسایط [نامتداول] میانجی ۲. کسی که به‌علت آشنایی با کسی یا داشتن قدرت و مقامی برای پیشرفت کاری یا برآورده شدن مقصودی از او کمک می‌گیرند (برای گرفتن این شغل چند تا واسطه تراشیدم) ۳. دلال ۴. [ریاضی] مقداری که در میان یک رشته مقدارها واقع است و بر طبق قانون معیّنی به‌دست می‌آید؛ میانگین
⊡ **واسطهٔ حسابی** ☜ میانگین حسابی، **میانگین**
واسطهٔ عددی ☜ میانگین حسابی، **میانگین**
واسطهٔ هندسی ☜ میانگین هندسی، **میانگین**
واسطه‌گری / vās(e)tegari /: اسم. شغل یا عمل واسطه؛ دلاّلی
واسه / vâse /: حرف. [گفتاری] برای (واسهٔ چی رفتی؟ واسَت چی آورد؟ واسَم فرقی نکرد. واسَش کار پیدا شده. واسه‌مان خوب شد. واسه‌تان چیزی نیاورد. واسه‌شان لباس خریدیم)
واشاری / vāšāri /: اسم. [فیزیک] ناحیه‌ای از جریان سیال، که در آن سیال از جهت جریان منحرف می‌شود
واشر / vāšer ، ـها /: اسم. حلقهٔ تخت نازک یا صفحهٔ سوراخداری، برای اطمینان از کیپ شدن، جلوگیری از نشت یا کاهش اصطکاک در اتصال قطعه‌ها
واصل / vāsel /: صفت. وصول شده
⊡ **واصل شدن**: به‌جایی یا به‌دست کسی رسیدن

واضح[1] / vāzeh /: صفت. آشکار؛ روشن؛ قابل درک (تصویر واضح)
واضح[2]: قید. به‌طور آشکار و قابل درک (واضح دیده می‌شد. واضح گفت)
واضع / vāze` ، ـان /: صفت. وضع‌کنندهٔ قانون یا قاعده‌ای (واضع قانون)
واعظ / vā`ez ، ـها؛ ـان؛ ـین؛ وُعّاظ /: اسم. کسی که کارش وعظ کردن است
⊡ **واعظ غیر مُتَّعِظ**: آنکه به اندرز خویش عمل نمی‌کند
وافر / vāfer /: صفت. فراوان؛ بسیار (پول وافر داشت. سعی وافر کرد)
وافور / vāfur ، ـها /: اسم. اسبابی برای کشیدن تریاک به‌شکل لولهٔ توخالی متصل به کوزه‌ای بسیار کوچک (حُقه)؛ **بافور** [گفتاری]
وافوری / vāfuri ، ـها /: صفت. تریاکی
وافی / vāfi /: صفت. [ادبی] بسنده؛ کافی؛ دارای اندازهٔ مناسب
واقع[1] / vāqe` /: اسم. [گفتاری] واقعیت (خلاف واقع)
واقع[2]: صفت. ۱. دارای وضع یا کیفیّت وقوع یافتن (این حادثه دیروز واقع شد) ۲. دارای وضع یا کیفیّت قرار گرفتن (خانهٔ او در یکی از کوچه‌های فرعی واقع بود). به همین قیاس: **واقع شدن**
واقعاً / vāqe`an /: قید. به‌طور واقعی؛ درواقعیت (واقعاً نمی‌خواست برود. واقعاً درس می‌خواندم)
واقع‌بینانه[1] / vāqe`bināne /: صفت. برخوردار از واقع‌بینی (ارزیابی واقع‌بینانه)
واقع‌بینانه[2]: قید. همراه با واقع‌بینی؛ از روی واقع‌بینی (واقع‌بینانه قضاوت کرد)
واقع‌بینی / vāqe`bini ، ـها /: اسم. ۱. اهمیت دادن و توجه داشتن به واقعیّت و چشمپوشی از خیالپردازی و چیزهای غیرواقعی یا بی‌فایده ۲. عمل یا توانایی دیدن، دریافتن و ارزیابی کردن رویدادها و پدیده‌ها به‌همان صورتی که هست. به همین قیاس: **واقع‌بین**
واقعگرا / vāqe`gerā ، ـها؛ ـیان /: صفت. دارای گرایش یا اعتقاد به واقعگرایی
واقعگرایی / vāqe`gerāyi ، ـها /: اسم. ۱. گرایش و توجه به واقعیّتها و امور عملی و پرهیز از خیالبافی ۲. آموزه‌ای که جهان را واقعیّتی موجود در بیرون از ذهن می‌داند و هر نامی را متعلق به واقعیّتی مستقل و یگانه ۳. اعتقاد به اینکه هرچه به‌وسیلهٔ ذهن شناسایی یا ادراک می‌شود، دارای وجود خارجی است ۴. وفاداری به طبیعت یا زندگی واقعی و بیان دقیق آن بدون خیالپردازی (به‌وسیلهٔ هنرمند یا نویسنده)
* **اصالت واقع**

واقعه / vāqe`e ، ـها؛ وَقایع /: اسم. رویداد ⟨ واقعهٔ کوی دانشگاه، واقعهٔ کربلا ⟩
واقعی / vāqe`i /: صفت. دارای واقعیّت؛ دارای هستی یا نمود راستین ⟨ او یک دوست واقعی بود ⟩
واقعیات / vāqe`iyyāt /: جمعِ ☜ **واقِعیّت**
واقعیت / vāqe`iyyat ، ـها؛ واقعیّات /: اسم. ۱. وضع یا کیفیّت واقعی‌بودن ۲. مجموعهٔ چیزها و رویدادهای واقعی ⟨ تلاش برای فرار از واقعیت بیهوده است ⟩ ۳. حالت، ماهیت یا صورت واقعی ⟨ رویای او به واقعیت پیوست ⟩
واقف[۱] / vāqef ، ـان /: اسم. کسی که چیزی را وقف کرده است ⟨ واقف وصیت کرده است که موقوفه بوسیلهٔ هیئت امنا اداره شود ⟩
واقف[۲]: صفت. آگاه؛ دارای وقوف ⟨ او به همهٔ اسرار زندگی ما واقف بود ⟩. به همین قیاس: **واقف بودن؛ واقف شدن؛ واقف‌کردن؛ واقف‌گشتن**
واق‌ـواق / vāqvāq /: صوت. پارس سگ؛ عوـعو
واک / vāk ، ـها /: اسم. [زبان‌شناسی] حرف یا نشانهٔ صوتی (حرکت)
واکس / vâks /: اسم. مادهٔ غلیظ روغنی، براق و گاه رنگی برای جلا دادن به: الف) رویهٔ کفش و اشیای چرمی دیگر ب) سطح کفپوش ج) سطح برخی اسبابهای فلزی
▣ **واکس زدن**: مالیدن واکس بر سطح چیزی ⟨ کفشهایی که تازه واکس زده بودم، یکپارچه گلی شد ⟩
واکسن / vâksan ، ـها /: اسم. مایهٔ دارویی شامل میکربهای ضعیف یا کشته‌شدهٔ یک بیماری واگیردار، که برای پیشگیری از بیماری به بدن تزریق، یا به‌صورت خوراکی مصرف می‌شود
واکسی[۱] / vâksi ، ـها /: اسم. کسی که کارش واکس زدن کفش دیگران است ⟨ واکسی دوره‌گردی سر کوچه بود ⟩
واکسی[۲]: صفت. آلوده یا آغشته به واکس ⟨ جورابم را هم واکسی کرد ⟩
واکسیل / vâksil ، ـها /: اسم. رشته‌هایی از قیطان بافته‌شده منتهی به قطعه‌ای فلز (یا چرم) که برخی نظامیان، پیشاهنگان (یا گروههای دیگر) به‌عنوان نشان ویژه آن را از شانهٔ چپ می‌آویزند
واکسیناسیون / vâksinâs(i)yon /: اسم. عمل وارد کردن مایهٔ واکسن به بدن شخص؛ تلقیح؛ مایه‌کوبی
واکسینه / vâksine /: صفت. مایه‌کوبی‌شده
▣ **واکسینه شدن**: از واکسن استفاده کردن؛ در معرض اثر واکسن قرار گرفتن. به همین قیاس: **واکسینه‌کردن**
واکمن / vâkman ، ـها /: اسم. نام تجارتی دستگاه پخش صوت جیبی و قابل حمل که معمولاً صدای آن بوسیلهٔ گوشی شنیده می‌شود؛ پخشِ همراه [فرهنگستان]

واکنائی / vākonā`i / ☜ **واکنایی**
واکنایی / vākonāyi / ☜ **رِآکتانس؛ واکنائی**
واکنش / vākoneš ، ـها /: اسم. ۱. عمل یا فرایندی که در پاسخ به عمل یا فرایند دیگر صورت می‌گیرد ۲. مقاومت در برابرِ، یا مخالفت با نیرو، اثر یا حرکتی، بویژه گرایش به وضع پیشین ۳. پاسخ جسمی به، یا فعالیت ناشی از، یک محرک؛ بازتاب ۴. نیرویی که یک جسم، در صورت واقع شدن در معرض نیروی جسم دیگر، در جهت مخالف اعمال می‌کند ۵. تبدیل یا تغییر شیمیایی ۶. حالت ناشی از چنین عملی ✲ عکس‌العمل
▣ **واکنش زنجیره‌ای**: واکنش شیمیایی یا هسته‌ای خودانگیخته‌ای حاوی یا مولد انرژی‌ای که موجب واکنشهای بیشتری از همان نوع می‌شود
واکنشگر / vākonešgar ، ـها /: اسم. ماده‌ای که براثر واردشدن در یک واکنش شیمیایی موجب تغییر آن می‌شود
واکه / vāke ، ـها /: اسم. [زبان‌شناسی] مصوت؛ صدادار
واکی‌تاکی / vâkitâki ، ـها /: اسم. دستگاه فرستنده و گیرندهٔ رادیویی کوچک قابل حمل با برد محدود
واگذار / vāgozār /: صفت. قرار گرفته در اختیار دیگری
▣ **واگذار شدن**: در اختیار یا در دسترس دیگری قرار گرفتن ⟨ اختیارات رییس به معاونش واگذار شده است ⟩
واگذارکردن: در اختیار یا دسترس دیگری گذاشتن ⟨ آن خانه را به همسرش واگذار کرد ⟩
واگذاری[۱] / vāgozāri /: اسم. عمل یا فرایند قرار دادن چیزی در اختیار دیگری ⟨ با واگذاری املاکش به انجمنهای خیریه خود را خلاص کرد ⟩
واگذاری[۲]: صفت. واگذار شده ⟨ زمینهای واگذاری ⟩
واگذاشتن / vāgozāštan /: مصدر. متعدی. [ادبی] //واگذاشتی؛ وامی‌گذاری؛ واگذار // اختیار، حق یا مالکیتی را به دیگری دادن؛ واگذار کردن ⟨ نوبت را به دیگری واگذاشتن. ملک را به خریدار واگذاشتن ⟩: **واگذاردن**. به همین قیاس: **واگذاشتنی**
■ صفت فاعلی: **واگذارنده** /صفت مفعولی: **واگذاشته** / مصدر منفی: **وانگذاشتن**
واگرا / vāgarā /: صفت. دارای وضع یا کیفیّت واگرایی
واگرایی / vāgarāyi /: اسم. وضع یا کیفیّت دور شدن عضوهای یک مجموعه یا اجزای یک کل از یکدیگر
واگشت / vāgašt /: اسم. تغییر مسیر باد در خلاف جهت عقربه‌های ساعت؛ مقابل: **گشت**
واگن / vâgon ، ـها /: اسم. ۱. هریک از اتاقهایی که بر روی تعدادی چرخ قرار دارد و به لکوموتیو یا واگنهای دیگر بسته می‌شود ۲. [قدیمی] نوعی قطار که به‌وسیلهٔ اسب کشیده می‌شد: **واگن اسبی ✲ واگون**
▣ **واگن اسبی** ☜ **واگُن-۲**

واگون / vâgon / ☜ **واگُن**

واگویه / vāguye ، ــها / : اسم. [گفتاری] بازگویی ⟨ این حرف را جایی واگویه نکن ⟩

واگیر / vāgir / : اسم. واگیری

واگیردار / vāgirdār / : صفت. دارای ویژگی یا توانایی انتقال از یکی به دیگری و تأثیر گذاشتن بر آنها؛ مسری ⟨ خنده و گریه هم مانند برخی بیماریها واگیردار هستند ⟩

واگیری / vāgiri / : اسم. وضع یا کیفیّت واگیردار بودن؛ سرایت

وال / vâl / : اسم. ۱. نوعی پارچهٔ نخی دارای بافت ساده و منظم با الیاف پُرتاب، و تراکم نخهای تار و پود کم که نور را از خود عبور می‌دهد ۲. /ـها؛ ـان / جانور پستاندار آبزی از زیرراستهٔ والان، بسیار شبیه به ماهی، بدون اندامهای عقب و دارای اندامهای جلو تغییرشکل یافته به باله و سری که به‌طور افقی تخت شده است. روغن و گوشت این جانور کاربرد خوراکی و دارویی دارد: **بالن؛ نهنگ**

والا / vālā / : صفت. ۱. برتر ۲. دارای کیفیّت بسیار خوب؛ عالی

والا / vāllā / : قید. [گفتاری] ۱. واللّه ۲. براستی ⟨ والاّ نمی‌دانم ⟩

والا / va'ellā / : قید. اگرنه؛ در غیر این صورت ⟨ سروقت بیا، والاّ به رییس خبر می‌دهند ⟩

والاحضرت / vālāhazrat ، ــها / : اسم. عنوانی برای شاهزادگان

والاگهر / vālāgohar / : صفت. دارای نژاد یا تبار عالی. به همین قیاس: **والاتبار؛ والامقام**

والان / vâlân ، ــها / : اسم. ۱. پردهٔ کوتاه چینداری که برای تزیین به‌موازات لبهٔ بالایی پرده می‌آویزند ۲. لبهٔ چینداری که برای تزیین رومیزی، روتختی و غیره به کار می‌رود

والان / vālān / : اسم. راسته‌ای از پستانداران جفتدار، شناگر و باله‌دار، با بدن (معمولاً) دوکی‌شکل، سر دراز و دم بلند که در اقیانوسها به‌سر می‌برند (مانند وال و دلفین): **آب‌بازان**

◘ **والان بی‌دندان**: زیرراسته‌ای از والان که در دهان آنها صفحات شاخی زیادی به‌طور موازی در آروارهٔ بالا به‌نام استخوان والی، قرار دارد و برای بیرون کشیدن جانوران کوچک از آب به کار می‌رود

والان دنداندار: زیرراسته‌ای از والان که بسته به گونه‌های مختلف، دو تا چهار دندان دارند و در سر آنها منبع بزرگی از روغن شفاف و خوشبو وجود دارد که در عطرسازی به کار می‌رود (مانند کاشالوت)

والد / vāled / : اسم. [ادبی] پدر

والده / vālede / : اسم. [ادبی] مادر

والدین / vāledeyn / : اسم. [ادبی] پدر و مادر

والذاریات / vazzāriyyāt / : اسم. [گفتاری] ۱. مصیبت؛ گرفتاری؛ بدبختی ۲. ناله و زاری بیهوده و بی‌حاصل ✱ **والزّاریات**

◘ **والذاریات خواندن**: [کنایی] شِکوه و نالهٔ بیهوده کردن

گرفتار والذاریات شدن: دچار سختی و بدبختی شدن

والریان / vâleriyân / ☜ **سُنبُل‌الطّیب-۲**

والرین / vâleriyan / ☜ **سُنبُل‌الطّیب-۲**

والزاریات / vazzāriyāt / ☜ **والذّاریات**

والس / vâls ، ــها / : اسم. ۱. گونه‌ای رقص غربی آرام دونفری با آهنگ ویژه ۲. موسیقی سه‌ضربی ویژهٔ این رقص

والسلام / vassalām / : قید. همین و بس؛ دیگر تمام شد (توضیح: واژهٔ نخستِ عبارت «والسلام علیکم» است، به معنی درود بر شما)

والک / vālak ، ــها / : اسم. گیاه علفی پیازدار از تیرهٔ سوسنیها، دارای برگهای پهن موجدار با پوشش گل سبز و میوهٔ سته. این گیاه به عنوان سبزی کاربرد خوراکی دارد: **سیرکوهی**

واللّه / vallāh / : قید. بخدا (سوگند)

والو / vâlv ، ــها / : اسم. سوپاپ

والور / vâlor ، ــها / : اسم. نام تجارتی برای نوعی چراغ خوراکپزی نفت‌سوز دارای فتیلهٔ گرد

واله / vāle(h) / : صفت. شیفته؛ شیدا

والی / vāli ، ــها؛ ــان / : اسم. [قدیمی] استاندار

والیبال / vâlibâl / : اسم. بازی میدانی میان دو تیم که باید توپی را از دو سوی یک تور واقع در وسط میدان با دست به‌سوی یکدیگر پرتاب کنند و نگذارند به‌زمین بیفتد

والیبالیست / vâlibâlist ، ــها / : اسم. کسی که والیبال بازی می‌کند؛ بازیکن والیبال

وام / vām ، ــها / : اسم. ۱. پولی که شخص یا مؤسسه‌ای برای استفادهٔ موقت از شخص یا مؤسسه‌ای گرفته است ⟨ از بانک وام گرفتم ⟩ ۲. پولی که شخص یا مؤسسه‌ای برای استفادهٔ موقت به شخص یا مؤسسهٔ دیگری داده است ⟨ بانک وام ۱۵ ساله می‌دهد ⟩ ۳. [نامتداول] بدهکاری ۴. [نامتداول] بدهی؛ قرض

◘ **وام شرافتی**: وامی که بدون معرفی ضامن یا وثیقه دریافت یا پرداخت می‌شود

◘ **وام دادن**: پولی را به دیگری برای استفادهٔ موقت پرداختن. به همین قیاس: **وام گرفتن**

وام داشتن: پرداخت پول یا مالی را در آینده برعهده داشتن

واماندگی / vāmāndegi / : اسم. وضع یا کیفیّت وامانده بودن ⟨ از واماندگی‌اش بود که بیرونش کردند ⟩

وامـــاندن / vāmāndan / : مـصدر. لازم. //وامــاندی؛ وامی‌مانی؛ وابِـمان // ۱. بـراثـر خسـتگی و فـرسودگی توانایی حرکت و فعالیت نداشتن ۲. بازماندن

■ صفت مفعولی: وامانده / مصدر منفی: وانَماندن

وامانده / vāmānde ، ـهـا؛ ـگـان / : صـفت. ۱. خسـته؛ فرسوده ۲. عقب‌مانده

وامپیر / vâmpir ، ـها / : اسم. خفاش خون‌آشام

وامچک / vāmčak / ☜ **بادامچه**

وامخواه / vāmxāh ، ـان / : اسم. شخص یا مؤسسه‌ای که تقاضای وام کرده است

وامخواهـی / vāmxāhi / : اسم. عـمل یـا فـرایـند وام خواستن؛ تقاضای وام

وام‌دهنده / vāmdahande ، ـها؛ ـگان / : اسم. شخص یا مؤسسه‌ای که وام می‌دهد

وام‌گیرنده / vāmgirande ، ـها؛ ـگان / : اسم. شخص یا مؤسسه‌ای که وام می‌گیرد

وان / vân ، ـها / : اسم. اسبابی بـرای شسـتشوی بـدن، به‌صورت لگنی بزرگ که آن را در حمام کار می‌گذارند

وانادیم / vânâd(i)yom / : اسم. عنصر شیمیایی فلزی، با عدد اتمی ۲۳ و وزن اتمی ۵۰/۹۴، به‌رنگ خاکستری روشـن یـا نـقره‌ای، نـرم و شکـل‌پذیر و چکشـخوار، نـامحلول در آب و مـحلول در اسـیدها، کـه بـه‌عنوان آسانگر به‌کار می‌رود

وانایستادن / vāna`istādan / ☜ **وایستادن**

وانت / vânet ، ـها / : اسم. خودرو باری کوچک بـرای حمل بارهای کمتر از دو تن: وانت‌بار

وانت‌بار / vânetbār / ☜ **وانت**

واندادن / vānadādan / ☜ **وادادن**

وانداشتن / vānadāštan / ☜ **واداشتن**

وانرفتن / vanaraftan / ☜ **وارفتن**

وانــفسا / vānafsā / : صـفت. وضـع بسـیار سـخت و پرآشوب که هر کس تنها در پی نجات جان خـود است (عجب روزگار وانفسایی شده!)

وانگذاشتن / vānagozāštan / ☜ **واگذاشتن**

وانگهی / vāngahi / : قید. ازاین گذشته؛ عـلاوه بـرایـن (وانگهی، این پول مال تو نیست که می‌خواهی خرجش کنی)

وانماندن / vānamāndan / ☜ **واماندن**

وانمود / vānemud / : اسم. عمل یا فرایـند نشـان دادن رفتاری دروغین برای القای تصوری نادرست (وانمود کرد که مرا نمی‌شناسد)

وانیل / vânil ، ـها / : اسم. ۱. گـیاه بـالارونده از تـیرهٔ ثعلبیان و بومی آمریکای مرکزی، دارای برگهای بـیضی متناوب و گوشتدار، گلهای سفید معطر و مجتمع، با میوهٔ پوشینهٔ دارای پوستهٔ شیاردار معطر ۲. مادهٔ مـعطر دارای بلورهای ریز سوزنی‌شکل بی‌رنگ و محلول در آب که سطح خارجی میوهٔ گیاه وانیل را می‌پوشاند، و به عـنوان واکنشگر و ادویه کاربرد دارد

وانیلی / vânili ، ـها / : صفت. دارای وانیل (بستنی وانیلی، شیرینی وانیلی)

واو / vāv / : اسم. نام سی‌امین حرف الفبای فارسی

▣ **واو عطف**: حرف «و» که برای اضافه کردن واژه یا عبارتی به دیگری به‌کار می‌رود (مانند من و تو، شیر و موش)

واو معدوله: حرف «و» که پیش از مُصوّت نوشته می‌شود ولی خوانده نمی‌شود (مانند خواهر، خویش)

▣ **یک واو هم نینداختن** ☜ **یک**[۲]

واویلا / vāveylā / : صوت. واژه‌ای برای بیان بدبختی یا رویدادی بسیار غم‌انگیز؛ وای

▣ **واویلا بودن**: وضع بسیار بد بودن (اگر نیم‌ساعت دیر می‌آمد، دیگر واویلا بود)

واه / vāh / : صوت. واژه‌ای برای بیان بـیزاری از چـیزی (واه چه بویی!): واخ

واهمه / vāheme ، ـها / : اسم. ترس؛ بیم

واهــنربا / vāhanrobā ، ـهـا / : صفت. دارای کـمترین قابلیت رانده شدن به‌وسیلهٔ آهنربا؛ غیرمغناطیس

واهی / vāhi / : صفت. ۱. خیالی؛ تـصوری؛ غـیرواقـعی (اتـهام واهـی) ۲. [مـجازی] پـوچ؛ بـیهوده (خـیال واهی، حرف واهی)

وای / vāy / : صوت. ۱. نشانهٔ درد و آزردگی؛ آخ (آخ سرم! وای سرم!) ۲. نشانهٔ تهدید یا تأسف (وای بر من! وای بر تو!)

وایت‌برد / vâytbord ، ـها / : اسم. اسبابی بـه صـورت صفحه‌ای سفید (از جـنس پـلاستیک، پشم‌شیشه، ...) دارای پایه یا حلقه برای نصب، که مـی‌توان بـر روی آن چیزی را برای مشاهدهٔ دیگران نوشت یا تصویرکرد

وایســتادن / vāystādan / : مـصدر. لازم. [گـفتاری] //وایستادی؛ وامی‌ایستی؛ وایسـتا // ایسـتادن (وایستا ببینم کجا می‌روی؟). به همین قیاس: **وایستادنی**

■ صفت مفعولی: وایستاده / مصدر منفی: وانَایستادن

وایســـتادنکی / vāystādanaki / : قـید. [گـفتاری] به‌صورت ایستاده (مرد گنده وایستادنکی می‌شاشید)

وایکــینگ / vâyking ، ـهـا / : اسـم. هـر یک از دریانوردان جنگجوی اسکـاندیناوی کـه در سـده‌های ۹-۱۱ میلادی به سـرزمینهـای مختلف هجوم می‌بردند، گاه در آنها ماندگار می‌شدند، ولی بیشتـر وقتها به تاراج سرزمینهای ساحلی قناعت می‌کردند

وبا / vabā / : اسم. بیماری حاد همه‌گیر ویـژهٔ نـواحـی گرمسیر، که با اسهال، استفراغ، کم‌شدن دمـای بـدن، از میان رفتن آب و املاح و در نتیجه غـلیظ‌شدن خـون و کبودی و خشکی پوست همراه است

▣ **وبای اِلتور:** گونهٔ سبک بیماری وبا که عامل آن ویبریونی به نام التور است؛ شبه وبا

وبال / vabāl /: اسم. ۱. سختی؛ دشواری؛ زحمت؛ دردسر ۲. بدفرجامی

▣ **وبال گردن شدن:** موجب زحمت شدن (این ماشین قراضه هم وبال گردن شده، نه می‌شود تعمیرش کرد، نه می‌شود فروخت)

وتر / vatar ، ـها /: اسم. ۱. [کالبدشناسی] زردپی ۲. [هندسه] ضلع روبروی زاویهٔ قایم مثلث ۳. [هندسه] پاره‌خط راستی که دایره را به دو بخش نامساوی تقسیم می‌کند

وتو / veto /: اسم. ۱. پیشگیری قدرتمندانه (وتو کردن) ۲. قدرت مؤسسه یا مقامی برای مانع شدن از انجام کاری، یا بی‌اثر کردن تصمیمی (حق وتو)

▣ **وتوکردن:** نپذیرفتن تصمیمهای دیگران، بویژه یک هیئت یا شورای قانونی و مخالفت کردن با آن (امریکا لغو تحریم علیه عراق را وتو کرد)

وثوق / vosuq /: اسم. اعتماد؛ اطمینان

وثیقه / vasiqe ، ـها /: اسم. ۱. پول یا مالی که برای مطمئن ساختن کسی به انجام دادن تعهدی، نزد او یا شخص دیگر می‌سپارند (شرکت‌کنندگان باید یک ملیون ریال ضمانت‌نامهٔ بانکی به‌عنوان وثیقه بسپارند) ۲. مالی که در برابر دریافت وام نزد وام‌دهنده می‌گذارند (بانک وثیقه می‌خواست، سند خانه را وثیقه گذاشتم)

وج / vaj / ☜ **اوجا**

وجاهت / vejāhat, vajāhat /: اسم. [ادبی] ۱. زیبایی (وجاهت منظر) ۲. محبوبیت (وجاهت سیاسی) ۳. وضع یا کیفیّت موجه بودن (وجاهت قانونی)

وجب / vajab /: اسم. واحد طول سنتی برابر طول نوک انگشت شست تا نوک انگشت کوچک پنجهٔ دستی که انگشتانش کاملاً ازهم گشوده شده است، حدود ۲۵ سانتیمتر

▣ **وجب‌کردن:** با وجب اندازه گرفتن

وجبی / vajabi /: قید. به‌وسیلهٔ وجب (وجبی اندازه گرفتم)

وجد / vajd /: اسم. [ادبی] ۱. شادی همراه با دست‌افشانی و رقص (بچه‌ها چه وجدی می‌کردند) ۲. شادی که موجب واکنش و تحرک جسمی می‌شود (همه به وجد آمده بودند)

وجدان / vojdān, vejdān /: اسم. حس یا آگاهی نسبت به اخلاق خوب یا شرمساری از رفتاری ناروا، همراه با احساسی در مورد ضرورتِ داشتن رفتار درست

وجداناً / vojdānan, vejdānan /: قید. از روی وجدان (وجداناً نمی‌توانم دربارهٔ او داوری کنم)

وجدانی / vojdāni, vejdāni /: صفت. ۱. مربوط یا متعلق به وجدان ۲. مربوط به اخلاق، روحیه یا گرایشهای درونی (دین در شمار مسایل وجدانی است)

وجدانیات / vojdāniyyāt, vejdāniyyāt /: اسم. موضوعها و مقوله‌های وجدانی

وجنات / vajanāt /: اسم. عضوهای صورت، بویژه آنها که حالت روحی یا عاطفی را ممکن است نمایان سازند (ترس و شرمساری در وجنات او نمایان بود)

وجوب / vûjub, vojub /: اسم. وضع یا کیفیّت واجب بودن

وجود / vûjud, vojud /: اسم. ۱. وضع یا کیفیّت قرار داشتن چیزی در جایی (در اینجا چیزی وجود دارد) ۲. وضع یا کیفیّت آنچه دارای واقعیّت زمانی و مکانی است ۳. مفهومی ذهنی که دلالت بر بودن چیزی می‌کند ۴. مجموعهٔ چیزهای موجود؛ هستی ۵. بدن موجود زنده (ترس همهٔ وجود او را فراگرفته بود) ۶. [مجازی] موجود (وجود نازنینی است)

▣ **وجود خارجی:** حالت یا وضع بودن در بیرون از ذهن و تصور

وجود ذهنی: حالت یا وضع بودن در ذهن، به‌صورت تصور، خیال یا مفهوم

وجود عینی: حالت یا وضع قابل درک به‌وسیلهٔ حواس

▣ **وجود داشتن:** بودن

به‌وجود آمدن: پدید آمدن. به همین قیاس: **به وجود آوردن**

وجودی / vûjudi, vojudi /: صفت. مربوط یا متعلق به وجود (فلسفهٔ وجودی آن چیست؟)

وجوه / vûjuh, vojuh ، ـات /: جمعِ ☜ **وَجْه**

وجوهات / vûjuhāt, vojuhāt /: جمعِ ☜ **وَجْه**

وجه / vajh ، وُجوه /: اسم. ۱. /وُجوهات/ پول (وجه نقد) ۲. شیوه؛ روش (به هر وجه بود از دستش فرار کردم) ۳. دلیل؛ علت (وجه تسمیه) ۴. [دستور] صورت؛ شکل؛ حالت (وجه التزامی، وجه اخباری) ۵. هریک از سطحهای بیرونی یک جسم هندسی

▣ **وجه احسن:** بهترین شکل؛ بهترین صورت

وجه اخباری: [دستور] فعلی که به‌صورت خبر بیان می‌شود (مانند رفتم، می‌آمد، دیده بود)

وجه اشتراک: دلیل یا علت مشترک بودن (وجه اشتراک آنان علاقه به کتابهای علمی است)

وجه التزامی: [دستور] فعلی که همراه با واژهٔ دیگری است (مانند می‌خواهم بروم. شاید بشنود)

وجه امتیاز: دلیل برتری؛ مورد برتری چیزی بر چیز دیگر

وجه تَسمیه: دلیل نامگذاری

وجه تشبیه: دلیل شبیه دانستن

وجه دستی: پولی که یکی از دیگری به‌صورت نقد و بدون سند یا وثیقه وام گرفته است (از دادن نسیه و وجه دستی معذوریم)

وجه شرطی: [دستور] فعلی که با شرط همراه است (مانند اگر بیاید. مگر اینکه نخوری)

وجه ضِمان: پول (یا مالی) که برای ضمانت به دادگستری یا مقام قانونی دیگر می‌سپارند (برای متهم قرار یک ملیون ریال وجه ضمان صادر شد)

وجه مصالحه: آنچه برای برقراری صلح میان دو طرف مورد معامله قرار می‌گیرد

وجه مصدری: [دستور] فعلی که به‌صورت مصدر است (مانند باید رفتن)

وجه وصفی: [دستور] فعلی که به‌صورت صفت به کار می‌رود (مانند جمشید و مهشید نزد او رفته و ...)

در وجه: در حقِ؛ برای (در وجه حامل پرداخت شود)

وجهه / vejhe /: اسم. آبرو و اعتبار (با این کار وجههٔ خودش را خراب کرد)

▣ **وجههٔ همت ساختن / قرار دادن:** [ادبی] همت کردن؛ تلاش و کوشش پیگیر کردن؛ همت خود را متوجه ساختن (آموختن زبان را وجههٔ همت ساخت. ساختن مدرسه را وجههٔ همت قرار دادند)

وجین / vejin /: اسم. عمل پاک کردن زمین کاشته شده (باغچه، جالیز) از گیاهان هرزه

وجیه / vajih /: صفت. [ادبی] ۱. خوشگل ۲. محبوب

وجیه‌الملّه / vajiholmelle ، ـها /: صفت. [ادبی] دارای محبوبیت در میان مردم

وحدانیت / vahdāniyyat /: اسم. وضع یا کیفیّت یکتابودن؛ یکتایی (مسلمان به وحدانیت خدا اعتقاد دارد)

وحدت / vahdat /: اسم. ۱. وضع یا کیفیّت یگانه بودن (وحدت رویّه) ۲. اتحاد (وحدت مردم، وحدت نیروها)

وحدت وجود / vahdatevûjud, –vojud /: اسم. ۱. آیینی که همهٔ نیروهای طبیعت را خدا می‌داند: **همه‌خدایی** ۲. آیینی که خدایان همهٔ آیینها را می‌پرستد و یکی می‌شمارد

وحدت وجودی / vahdatevûjudi, –vojudi /: صفت. ۱. پیرو آیین وحدت وجود ۲. مربوط یا منسوب به وحدت وجود

وحش / vahš ، وُحوش /: اسم. جانور وحشی (حیات وحش، باغ وحش)

وحشت / vahšat /: اسم. ترس شدید

▣ **وحشت داشتن:** در معرض ترس شدید بودن (از موش وحشت داشت)

وحشت‌کردن: سخت ترسیدن (از دیدن قیافه‌اش وحشت کردم)

به وحشت افتادن: دچار ترس شدید شدن (با شنیدن آن خبر به وحشت افتاد)

وحشت‌انگیز / vahšatangiz /: صفت. وحشت‌آور؛ وحشتناک

وحشت‌آور / vahšatāvar /: صفت. موجب ترس شدید؛ وحشت‌انگیز؛ وحشتناک

وحشت‌زده / vahšatzade /: صفت. ترسیده (دیروز که عمه را دیدم خیلی وحشت‌زده بود)

وحشتناک / vahšatnāk /: صفت. مایهٔ پیدایش ترس یا نگرانی بسیار (سیل وحشتناک بود و همه‌چیزمان را برد)

وحشی / vahši ، ـها /: صفت. ۱. دارای زندگی طبیعی و فاقد ویژگی اهلی یا دست‌آموز شدن (اسب وحشی) ۲. دارای پیدایش و رشد بدون دخالت یا مراقبت انسان (بادام وحشی) ۳. کشت‌نشده و غیرمسکونی (سرزمین وحشی، دشت وحشی) ۴. رها شده از قید و اصول اجتماعی (براثر خشم وحشی شده بودند) ۵. دارای جنب‌وجوش، تحرک یا فعالیتی شدید و عنان‌گسیخته (توفان وحشی، موجهای وحشی، جمعیت وحشی) ۶. /ـان/ فاقد تمدن و فرهنگ

وحشیانه / vahšiyāne /: قید. ۱. به‌صورت عنان‌گسیخته ۲. به‌صورت دور از اصول و بازداریهای اجتماعی ۳. با وحشیگری

وحشیت / vahšiyyat /: اسم. ۱. وضع یا کیفیّت وحشی بودن ۲. وحشیگری

وحشیگری / vahšigari ، ـها /: اسم. ۱. رفتار جنایت‌آمیز ۲. رفتار مخالف با آیین تمدن یا رفتار انسان بافرهنگ

وحوش / vohuš /: جمعِ ☜ **وَحش**

وحی / vahy /: اسم. پیام یا آگاهی که از سوی خدا به کسی، بویژه به پیامبر می‌رسد (سوره‌های قرآن از ۴۰ سالگی پیامبر اسلام بتدریج به او وحی شد)

وخامت / vexāmat, vaxāmat /: اسم. وضع یا کیفیّت وخیم بودن (وخامت اوضاع، وخامت بیماری)

وخیم / vaxim /: صفت. ۱. بدفرجام (وضع وخیم) ۲. خطرناک (بیماری وخیم)

وداد / vedād /: اسم. [ادبی] دوستی

وداع / vedā` /: اسم. [ادبی] خداحافظی؛ بدرود

▣ **وداع کردن / گفتن:** خداحافظی کردن؛ بدرود گفتن (با ما وداع کرد)

ودایع / vadāye` /: جمعِ ☜ **ودیعه**

ودکا / vodkâ /: اسم. نوشابهٔ الکلی بی‌رنگ که از الکل طبیعی گندم تهیه می‌شود

ودیعه / vadi`e ، ـها؛ ودایع /: اسم. سپرده

ور[1] / var /: اسم. ۱. [گفتاری] سو؛ سمت؛ جانب؛ طرف (این ور، آن ور) ۲. [قدیمی] گونه‌ای آزمایش برای ثابت‌شدن درستکاری متهم (مانند گذشتن از میان آتش، خوردن مادهٔ سمّی، در دست گرفتن مار، ...)

ور-[2]: پیشوند. [گفتاری] بَر (ورافتادن، ورچیدن)

-ور[3]: پسوند. دارنده (بهره‌ور، نامور)

ور / vare /: حرف. [گفتاری] درکنارِ؛ در پهلویِ (ور دیوار نشسته بود)
ور / ver /: اسم. [گفتاری] حرف پوچ، بیهوده و زیاد
▣ **ور زدن**: پرحرفی کردن
ـور / ur /: پسوند. دارندهٔ چیزی (رنجور، گنجور)
ورا / varā /: اسم. ۱. سوی دیگر (در ورای درختان سایه‌ای دیده می‌شد) ۲. بالا (در ورای آسمانها پرواز می‌کرد)
وراث / vorrās /: جمعِ ☜ **وارِث**
وراثت / verāsat /: اسم. ۱. به‌دست آوردن دارایی، مقام یا وضعی از رفتگان ۲. عمل وارث شدن ۳. دریافتن ویژگیهای ارثی از پدر و مادر یا نیاکان ۴. ژنتیک
وراثتی / verāsati /: صفت. منسوب یا مربوط به وراثت؛ ارثی؛ موروثی
وراج / verrrāj، ـها /: صفت. [گفتاری] ۱. پرگو؛ پرحرف ۲. بیهوده‌گو؛ یاوه‌سرا
وراجی / verrrāji، ـها /: اسم. [گفتاری] ۱. وضع یا کیفیّت ورّاج بودن ۲. عمل یا فرایند گفتن سخنان بیهوده و بسیار؛ پرحرفی؛ پرگویی؛ پرچانگی
ورافتادن / varoftādan /: مصدر. لازم. [گفتاری] برافتادن. به همین قیاس: **ورافتادنی**
■ صفت مفعولی: **ورافتاده** / مصدر منفی: **ورنَیفتادن**
ورآمدن / varāmadan /: مصدر. لازم. //ورآمدی؛ ورمی‌آیی؛ وربیا // ۱. کنده شدن (کشیدم، دسته‌اش ورآمد) ۲. آماس کردن؛ پف کردن ۳. آماده شدن خمیر
■ صفت مفعولی: **ورآمده** / مصدر منفی: **ورنَیامدن**
ورانداختن / varandāxtan /: مصدر. متعدی. [گفتاری] برانداختن
ورانداز / varandāz /: اسم. [گفتاری] برانداز
ورپریدن / varparidan /: مصدر. لازم. //ورپریدی؛ ورمی‌پری؛ ورپِر // دچار مرگ ناگهانی شدن
■ صفت مفعولی: **ورپریده** / مصدر منفی: **ورنَپریدن**
ورپریده / varparide، ـها /: صفت. شایستهٔ ورپریدن؛ شایستهٔ مرگ ناگهانی (نوعی دشنام یا نفرین) (آهای! سوسن ورپریده، تا حالا کجا بودی؟ این ورپریده شیشه را شکست)
ورثه / varase /: جمعِ ☜ **وارِث**
ورجه ـ وورجه / varjevurje /: اسم. [گفتاری] جست و خیز؛ حرکت پی‌درپی به این سو و آن سو (بچه‌ها توی اتاق ورجه-وورجه می‌کردند)
ورچیدن / varčidan /: مصدر. متعدی. [گفتاری] برچیدن. به همین قیاس: **ورچیدنی**
■ صفت مفعولی: **ورچیده** / مصدر منفی: **ورنَچیدن**
ورد / verd، ـها؛ اَوراد /: اسم. ۱. سخنی، بویژه دعایی که آن را پیاپی تکرار می‌کنند ۲. عبارت نامفهومی که جادوگران بر زبان می‌آورند

▣ **ورد زبان**: سخنی که کسی پیاپی تکرار می‌کند (همیشه ورد زبان او پول بود)
وردار ـ ورمال / vardārvarmāl /: صفت. [گفتاری] نادرست؛ متقلب و بی‌شرم
ورداشتن / vardāštan /: مصدر. [گفتاری] برداشتن. به همین قیاس: **ورداشتنی**
■ صفت مفعولی: **ورداشته** / مصدر منفی: **ورنَداشتن**
وردست[۱] / vardast، ـها /: اسم. [گفتاری] دستیار (شده بود وردست نانوا)
وردست[۲]: قید. در زیردست (وردست بناکار می‌کرد)
وردنه / vardane، ـها /: اسم. نوردی که با آن خمیر را پهن می‌کنند
وررفتن / var.raftan /: مصدر. متعدی. [گفتاری] //ور رفتی؛ ورمی‌روی؛ وربُرو // ۱. دستکاری کردن چیزی برای: الف) بازرسی کردن ب) مرتب یا تنظیم کردن ج) بازی کردن د) سرگرم شدن ۲. بر روی چیزی کار کردن (مدتی با خانه وررفتم) ۳. مطالعه یا بررسی کردن (قدری با آن مقاله وررفتم) ۴. [مجازی] عشقبازی کردن (گفتم این‌قدر با آن دختر ورنرو، کار دستت می‌دهد). به همین قیاس: **وررفتنی**
■ مصدر منفی: **ورنَرفتن**
ورز[۱] / varz /: اسم. [نامتداول] کار یا عملی که معمولاً تکرار شود
▣ **ورز دادن**: مالیدن، فشار دادن و مخلوط کردن (ورز دادن خمیر)
ـورز[۲]: پیواژه. انجام‌دهندهٔ کاری (کارورز)
ورزا / varzā، ـها /: اسم. گاو نر: **ورزاو**
ورزاو / varzāv / ☜ **وَرزا**
ورزش / varzeš، ـها /: اسم. ۱. فعالیت بدنی منظم یا برنامه‌ریزی شده‌ای برای پرورش یا حفظ سلامتی بدن یا تواناییهای جسمی معیّن ۲. عملی که برای کسب مهارت یا حفظ آن انجام می‌گیرد؛ تمرین
▣ **ورزش آبی**: هریک از ورزشهایی که در آب انجام می‌گیرد (مانند شنا، اسکی روی آب، قایقرانی، واترپولو)
ورزش آماتوری: ورزشی که شغل و حرفهٔ ورزشکار نیست؛ مقابل: **ورزش حرفه‌ای**
ورزش انفرادی: هریک از ورزشهایی که بتنهایی انجام می‌گیرد، یعنی فرد بتنهایی با حریف روبرو می‌شود (مانند شمشیربازی، مشت‌زنی، کُشتی)؛ مقابل: **ورزش تیمی**
ورزش باستانی: هر یک از ورزشهای سنتی ایران که در زورخانه‌ها اجرا می‌شود
ورزش تیمی: ورزشی که به‌وسیلهٔ یک تیم انجام می‌گیرد (مانند فوتبال، والیبال، ...)؛ مقابل: **ورزش انفرادی**
ورزش حرفه‌ای: ورزشی که شغل ورزشکار است، یعنی ورزشکار در قبال بازی ورزشی پول دریافت می‌کند؛ مقابل: **ورزش آماتوری**

ورزش رزمی: ورزشی که برای آموزش و بالا بردن تواناییهای رزمی ورزشکار است (مانند جودو و کاراته)

ورزش زمستانی: هریک از ورزشهایی که تنها در فصل زمستان امکانپذیر است (مانند اسکی، اسکی روی یخ)

ورزش سوئدی: حرکتهای ورزشی سادهای که برای نرمش اندامها و حفظ سلامتی بدن انجام می‌شود (مانند حرکت دادن منظم دستها، پاها، سر و گردن، خم و راست شدن)

ورزشکار / varzeškār ، ـها؛ ـان / : اسم. کسی که معمولاً به‌طور مرتب ورزش می‌کند

ورزشگاه / varzešgāh ، ـها / : اسم. بنایی همگانی برای فعالیتهای ورزشی، بویژه محوطه‌ای روباز با سکوهایی برای نشستن تماشاچیان در گرداگرد میدان یا میدانهای ورزش

ورزشی / varzeši / : صفت. مربوط به ورزش (مسابقات ورزشی)

ـورزی / varzi / : پیواژه. انجام دادن (عشق‌ورزی، کارورزی)

ورزیدگی / varzidegi ، ـها / : اسم. وضع یا کیفیّت داشتن مهارت براثر تمرین زیاد (ورزیدگی خوبی داشت، مثل فرفره کار می‌کرد)

ورزیـدن / varzidan / : مصدر. متعدی. //ورزیدی؛ می‌ورزی؛ بورز // عمل یا عادتی را برای مدتی کمابیش طولانی و به‌طور پیوسته ادامه دادن (عشق‌ورزیدن، کینه‌ورزیدن)

■ صفت فاعلی: **ورزنده** / صفت مفعولی: **ورزیده** / صدر منفی: **نَورزیدن**

ورزیـده / varzide / : صفت. ۱. /ـها؛ ـگان / دارای تجربه؛ ماهر (کارگر ورزیده) ۲. [مجازی] نیرومند و کارامد (بدن ورزیده)

ورس / vars / ☜ **بَرس**

ورساد / versâd ، ـها / : اسم. اسبابی برای حروفچینی دستی به‌صورت سینی کوچک دیواره‌داری که عرض آن را می‌توان برحسب طول سطر کم و زیاد کرد

ورسک / veresk ، ـها / : اسم. نام عمومی چندگونه گیاه وحشی، زینتی، خوراکی و دارویی از تیرهٔ ورسکیان

ورسکـیان / vereskiyān / : اسم. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای پیوسته گلبرگ، درختچه‌ای یا با بوته‌های چوبی کم‌ارتفاع، دارای برگهای ساده، گلهای منفرد یا مجتمع به‌صورت سنبله، خوشه یا دیهیم و میوهٔ پوشینه، سته یا شفت

ورشکست / varšekast / : صفت. [گفتاری] ورشکسته

ورشکستگی / varšekastegi / : اسم. ۱. وضع یا کیفیّت شخص یا مؤسسهٔ دارای فعالیت مالی، که بدهیهایش بیش از سرمایه‌اش است و توانایی پرداخت بدهیهایش را در سر موعد ندارد ۲. [مجازی] وضع یا کیفیّت از دست دادن اعتبار، نفوذ و کارایی (ورشکستگی سیاسی، ورشکستگی اخلاقی)

ورشکسته / varšekaste ، ـها؛ ـگان / : صفت. دستخوش ورشکستگی؛ ورشکست [گفتاری] (تاجر ورشکسته)

ورشو / varšow, varšo: / : اسم. هریک از آلیاژهای سفید دارای ۴۶ تا ۶۳ درصد مس، ۶ تا ۳۰ درصد نیکل و ۱۸ تا ۳۶ درصد روی، که در تهیهٔ بوبینهای مقاوم، ابزار برّنده و ظرف کاربرد دارد؛ نقرهٔ نیکلی

ورشوی / varšovi / : صفت. از جنس ورشو یا دارای آن (سینی ورشوی): **ورشویی**

ورشویی / varšoyi / ☜ **ورشوی**

ورطـه / varte / : اسم. [ادبی] جای گود خطرناک (مانند چاه یا گرداب)

ورع / varà / : اسم. [ادبی] پارسایی؛ پرهیزگاری

ورق / varaq ، ـها / : اسم. ۱. واحد کالاهایی به‌شکل قطعه‌های نازک مسطح (یک ورق کاغذ، ده ورق آهن، پنج ورق فیبر) ۲. اندازهٔ کاغذ برابر حدود ۵۰×۳۰ سانتیمتر ۳. /اُوراق / بخشی از یک دفتر، کتاب یا نشریه شامل دو صفحهٔ پشت‌ورو ۴. مجموعه‌ای از ۵۴ قطعه مقوا یا پلاستیک مستطیل که بر یک روی آنها تصویر یا شمارهٔ ویژه‌ای نقش شده است و برای ورق بازی به کار می‌رود ۵. هریک از آن قطعه‌ها

▣ **ورق برگشتن:** [مجازی] تغییر کردن وضعیت (وقتی کودتا شد و ورق برگشت، مجبور شد شبانه فرار کند)

ورق خوردن: ۱. تغییر کردن صفحه (در کتاب، دفتر، ...) (کتاب از باد کولر ورق خورد) ۲. [مجازی] تغییر کردن وضعیت (صفحهٔ دیگری از تاریخ ورق خورد)

ورق زدن: ۱. عوض کردن صفحه (در کتاب، دفتر، ...) ۲. سرسری مطالعه یا بررسی کردن (داشت کتابی را ورق می‌زد و دنبال مطلبی می‌گشت)

ورق‌بازی / varaqbāzi / : اسم. ۱. هریک از بازیهای گوناگون به وسیلهٔ ۵۴ قطعه ورق کوچک مقوایی یا پلاستیکی مستطیل که بر یک روی آنها نقش، تصویر یا شماره‌ای معیّن چاپ شده است ۲. عمل یا فرایند بازی با ورق. به همین قیاس: **ورق‌باز**

ورق‌پاره / varaqpāre ، ـها / : اسم. ۱. قطعه کاغذ کوچک ۲. [مجازی] نشریه (یا کتاب) بی‌ارزش ۳. سند یا مدرکی که ارزش یا کاربردی ندارد (بعد از ۱۲ سال درس خواندن ورق‌پاره‌ای به دستم داده‌اند که هیچ به دردم نمی‌خورد)

ورقـلمبیدن / varqolombidan, –qolonbidan / : مصدر. لازم. [گفتاری] //ورقلمبیدی؛ ورمی‌قلمبی؛ ورِبقلمب // برآمده یا برجسته شدن؛ آماس کردن (جیبش ورقلمبیده بود. او را زدند، پیشانی‌اش قد یک گردو ورقلمبید): **ورقلنبیدن**

■ صفت مفعولی: **ورقلمبیده**

ورقلنبیدن / varqolonbidan / ☜ **ورقلمبیدن**
ورقه / varaqe ، ـها / : اسم. ۱. آنچه به‌صورت ورق است (ورقهٔ کاغذ، ورقهٔ مقوا) ۲. برگ ☜ **برگ-۲**
▣ **ورقه شدن**: به‌صورت ورقه درآمدن. به همین قیاس: **ورقه‌کردن**
ـ ورقی / varaqi / : پسواژه. مربوط به اندازهٔ ورق (نیم‌ورقی، چهارورقی)
ورکشیدن / varkešidan / : مصدر. متعدی. [گفتاری] //ورکشیدی؛ ورمی‌کشی؛ وربکش // بالا کشیدن (پاشنه را ورکشیدن)
■ صفت مفعولی: ورکشیده / مصدر منفی: ورنکشیدن
ورل / varal ، ـها / : اسم. نوعی سوسمار بزرگ از راستهٔ مارها ـ سوسمارها، دارای بدن و دست و پای قوی، گردن و دم بلند، پولکهای کوچک و صاف، دندانهای بزرگ تیز و دراز، زبان نرم، صاف، دوبخشی و گوشتی
ورم / varam ، ـها؛ اُورام / : اسم. [پزشکی] آماس
▣ **ورم مغزی**: آنسفالیت
ورم مُلتَحِمه: التهاب ملتحمهٔ چشم
▣ **ورم‌کردن**: آماسیدن (دست و پایش ورم کرده بود)
ورمالیدن / varmālidan / : مصدر. متعدی. لازم. //ورمالیدی؛ ورمی‌مالی؛ وربمال // □ متعدی. ۱. آستین پیراهن یا پاچهٔ شلوار را بالا زدن □ لازم. ۲. [مجازی] گریختن
■ صفت مفعولی: ورمالیده
ورموت / vermut / : اسم. نوعی شراب شیرین که معمولاً به‌صورت مخلوط با نوشابه‌های دیگر نوشیده می‌شود
ورمیشل / vermišel / : اسم. نوعی رشتهٔ فرنگی باریکتر و کوتاهتر از اسپاگتی
ورنچیدن / varnačidan / ☜ **ورچیدن**
ورنداشتن / varnadāštan / ☜ **ورداشتن**
ورنرفتن / varnaraftan / ☜ **وررفتن**
ورنکشیدن / varnakešidan / ☜ **ورکشیدن**
ورنی / verni / : اسم. مادهٔ براق یا شفافی که برای ایجاد جلا و درخشندگی بر سطحی می‌مالند؛ لعاب
ورنیامدن / varnayāmadan / ☜ **ورآمدن**
ورنیفتادن / varnayoftādan / ☜ **ورافتادن**
ورنیه / verniye ، ـها / : اسم. اسباب افقی کوچک متحرکی که برای تأمین دقت بیشتر، روی دستگاههای اندازه‌گیری (مانند کُلیس یا تئودولیت) نصب می‌کنند
وروجک / vûrujak, vorujak ، ـها / : صفت. شلوغ‌کن و پرجنب و جوش (در مورد کودکان)
ورود / vorud, vurûd / : اسم. ۱. عمل یا فرایند وارد شدن به‌جایی ۲. عمل یا فرایند آغاز کردن مطلبی ۳. مدخل؛ ورودی

ورودی[1] / vorudi, vurûdi ، ـها / : اسم. ۱. پولی که برای وارد شدن به جایی می‌گیرند: **ورودیّه** ۲. **محوطه یا فضایی** که از آن وارد جایی می‌شوند (ورودی ساختمان)
ورودی[2]: صفت. مربوط به ورود؛ مربوط به وارد شدن (درِ ورودی، آزمون ورودی)
ورودیه / vorudiyye, vurûdiyye / ☜ **ورودی**[1]-۱
ورید / varid ، ـها / : اسم. [کالبدشناسی] سیاهرگ
▣ **ورید اَجوَف**: بزرگ‌سیاهرگ
ورید اجوف اسفل: بزرگ سیاهرگ زیرین ☜ **بزرگ‌سیاهرگ**
ورید اجوف اعلا: بزرگ سیاهرگ زبرین ☜ **بزرگ‌سیاهرگ**
وریستور / veristor / : اسم. عنصر برقی نیمه‌رسانا که مقاومت برقی آن با افزایش ولتاژ کاهش می‌یابد و با تغییر دما تغییر می‌کند
وریسم / verism / : اسم. سبک هنری معتقد به بهره‌گیری از موضوعهای معمولی و روزمره به‌جای عنصرهای قهرمانی و اساطیری
وز / vez / : اسم. ۱. آشفتگی و پف‌کردگی موی سر، بویژه در هوای مرطوب (باد و باران زده بود و موهایش وز کرده بود) ۲. چینهای ریز و درهم موی سر (مانند موی سیاهان)
▣ **وزکردن**: آشفته شدن و پف کردن موی سر. به همین قیاس: **وزکرده**
وزارت / vezārat / : اسم. ۱. عمل یا شغل وزیر ۲. وزارتخانه (وزارت دارایی)
وزارتخانه / vezāratxāne ، ـها / : اسم. ۱. مؤسسه‌ای دولتی که زیر نظر یک وزیر اداره می‌شود؛ وزارت ۲. ساختمان مرکزی آن مؤسسه که محل کار وزیر در آن قرار دارد
وزارتی / vezārati / : صفت. مربوط یا وابسته به وزارت یا وزارتخانه (مقام وزارتی)
وزان / vazān / : قید. [ادبی] درحال وزیدن
وزاندن / vazāndan / : مصدر. متعدی. //وزاندی؛ می‌وزانی؛ بِوزان // موجب وزش شدن یا به وزش واداشتن: **وزانیدن**
■ صفت فاعلی: وزاننده / صفت مفعولی: وزانده
وزانیدن / vazāndidan / ☜ **وزاندن**
وزر / vezr / : اسم. [ادبی] گناه
وزرا / vozarā / : جمعِ ☜ **وزیر**
وزش / vazeš ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند وزیدن (وزش نسیم)
وزغ / vazaq ، ـها / : اسم. نام عمومی هریک از اعضای تیره‌های وزغها، وزغهای پنجه‌دار و وزغهای بیلپا از زیرردهٔ بی‌دمان

وزغها / vazaqhā /: اسم. تیره‌ای از جانوران دوزیست خشکیزی از زیررده‌ٔ بی‌دمان، بدون دندان آرواره‌ای، دارای غدهٔ بزرگ ترشحی در پشت هر چشم و برآمدگیهای زگیل‌مانند روی پوست، که در آب تخمریزی می‌کنند

▣ **وزغهای بیلپا**: تیره‌ای از وزغهای بومی آمریکا، از زیررده‌ٔ بی‌دمان دارای یک جسم شاخی بیل‌مانند روی حاشیهٔ جلوی پاهای پشتی، و مردمک چشم کشیده، که در شب فعالند

وزغهای پنجه‌دار: تیره‌ای از وزغهای آبزی بومی آفریقا، از زیررده‌ٔ بی‌دمان، بدون زبان، دارای پاهای پرده‌دار و چنگالهای شاخی سیاه در سه انگشت داخلی

وزکرده / vezkarde / ☜ وزکردن، وز

وزن / vazn ، ـها؛ اُوزان /: اسم. ۱. سنگینی (آن سنگ وزن زیادی داشت) ۲. مقدار سنگینی جسمی برحسب یک واحد استاندارد (وزن آن بیش از ۲۰۰کیلو بود) ۳. معیاری برای رده‌بندی شرکت‌کنندگان در برخی مسابقه‌های ورزشی (سبکوزن، پَروزن، خروس‌وزن، سنگین‌وزن) ۴. [مجازی] ارزش؛ اعتبار (حرف او پیش مردم وزنی ندارد) ۵. [فیزیک] نیرویی که جسمی با آن به‌وسیلهٔ گرانش به‌سوی زمین یا یک جرم آسمانی جذب می‌شود و برابر است با حاصلضرب جرم در شتاب گرانش ۶. [موسیقی] نسبت شدت و ضعف ضربه‌ها و تعداد آنها در یک دوره (میزان) ۷. شمارهٔ هجاها در یک شعر؛ وزن شعر ۸. آهنگ تلفظ واژه، از لحاظ تعداد هجاها و حرکتها (آواها)ی آن (مَگَس بر وزن عَدَس، فَرایَند بر وزن نَماوَند، و کَبیسه بر وزن هَمیشه است)

▣ **وزن اتمی**: میانگین جرم اتمی یک عنصر در مقایسه با $\frac{1}{12}$ جرم کربن ۱۲؛ عدد جرمی

وزن شعر: چگونگی قرار گرفتن واژه‌های هر مصرع، از لحاظ آهنگ بیان آنها

وزن ضربی: [موسیقی] وزنی که دارای ضربه‌های آهنگین مشابه و متوالی است (مانند آهنگ مارش یا آهنگ رقص)

وزن عروضی: وزن شعر بر اساس قاعده‌های علم عروض و ترتیب افاعیل

وزن مخصوص: چگالی نسبی ☜ **چگالی**

وزن ملکولی: جرم ملکولی ☜ **جرم**

وزن هجایی: وزن شعر بر اساس تساوی یا تناسب هجاهای هر مصرع

▣ **وزن کردن**: تعیین کردن سنگینی چیزی براساس واحد معیّن شده (بچه را وزن کردند ۴/۵کیلو بود). به همین قیاس: **وزن شدن**

وزنه / vazne ، ـها؛ اُوزان /: اسم. ۱. قطعه‌ای از یک جسم (سنگ یا فلز) با وزن معیّن، که برای تعیین وزن یا جرم به کار می‌رود؛ سنگ ترازو ۲. قطعه‌ای معمولاً فلزی که برای ایجاد تعادل در دستگاهها و ماشینها (مانند آسانسور) به‌کار رفته است ۳. هالتِر (وزنه را یک ضرب بلند کرد)

وزنه‌بردار / vaznebardār ، ـها؛ ـان /: اسم. ورزشکاری که در رشتهٔ وزنه‌برداری کار می‌کند

وزنه‌برداری / vaznebardāri /: اسم. از ورزشهای انفرادی، به‌صورت بلند کردن میله‌ای افقی (هالتر) که به دوسر آن وزنه‌هایی بسته‌اند

وز ـ وز / vezvez /: صوت. ۱. صدای مگس، زنبور و پشه ۲. هر صدای همانند آن

وز ـ وزی / vezvezi /: صفت. [گفتاری] وزکرده؛ دارای شکل یا حالت وز

وزیدن / vazidan /: مصدر. لازم. //وزیدی؛ می‌وزی؛ بِوز //حرکت کردن باد (باد تندی می‌وزید). به همین قیاس: **وزیدنی**

■ صفت فاعلی: **وزنده** / صفت مفعولی: **وزیده** / مصدر منفی: **نَوزیدن**

وزیر / vazir /: اسم. ۱. /ـها؛ ـان؛ وُزَرا / مقام دولتی که ادارهٔ وزارتخانه‌ای را برعهده دارد ۲. مهرهٔ شطرنج، که در هر چهار جهت اصلی و فرعی حرکت می‌کند و هر بازیکن یکی از آن‌را دارد ۳. دستیار شاه در برخی بازیها (مانند تُرنابازی)

▣ **وزیر مختار**: مأمور سیاسی مقیم در پایتخت یک کشور خارجی؛ سفیر یک کشور معمولاً بزرگ در کشوری کوچک

وزیر مشاور: شخصی که مشاور نخست‌وزیر یا هیئت وزیران است

وزیری / vaziri /: اسم. ۱. شغل وزیر؛ وزارت (به وزیری آن وزارتخانه انتخاب شد) ۲. ☜ قطع وزیری، **قطع**

وزین / vazin /: صفت. ۱. دارای ارزش و اعتبار (شخصیت وزین، مجلهٔ وزین) ۲. [ادبی] سنگین (جسم وزین)

وسائط / vasā`et / ☜ **وسایط**

وسائل / vasā`el / ☜ **وسایل**

وساطت / vesātat, vasātat ، ـها /: اسم. پادرمیانی؛ میانجیگری (همسایه‌ها وساطت کردند و دعوا تمام شد)

وسایط / vasāyet /: جمعِ ☜ **واسطه**: **وسائط**

▣ **وسایط نقلیّه**: مجموعهٔ وسیله‌هایی که برای حمل و نقل به کار می‌رود؛ وسایل نقلیه

وسایل / vasāyel /: جمعِ ☜ **وسیله**: **وسائل**

▣ **وسایل نقلیه** ☜ وسیلهٔ نقلیه، **وسیله**

وسط[1] / vasat ، ـها /: اسم. ۱. بخش، نقطه یا موضعی که در مرکز یا نزدیک به‌آن است (وسط حیاط، وسط قالی) ۲. بخش، نقطه یا موضعی که در داخل یا در میان چیزی است (وسط سیب، وسط جمعیت)

▣ **وسط را گرفتن**: [گفتاری] میانجیگری کردن (علی وسط را گرفت و نگذاشت کار بالا بگیرد)

وسط[۲]: صفت. ۱. واقع در میان دو یا چند چیز؛ وسطی [گفتاری] ‹ اتاق وسط، درِ وسط › ۲. [گفتاری] نه خوب و نه بد؛ متوسط ‹ جنس وسط ›

وسط[۳]: قید. [گفتاری] در وسط؛ در میانه ‹ وسط افتادن، وسط گذاشتن ›

▣ **وسط افتادن**: [گفتاری] ۱. مداخله کردن (بویژه دریک مذاکره یا دعوا) ‹ پدرم افتاد وسط و از همسایه‌ها پول جمع کرد › ۲. در وسط دیگران قرار گرفتن ‹ توی ماشین، من وسط دو تا آدم چاق افتاده بودم ›

وسط کشیدن: مطرح کردن؛ به‌میان آوردن ‹ پای کسی را وسط کشیدن؛ حرف پول را وسط نکش ›: **به وسط کشیدن**

وسط گذاشتن: [گفتاری] در میان نهادن ‹ هرچه داشتیم گذاشتیم وسط ›

به وسط کشیدن ☜ **وسط کشیدن**

وسط / vasate /: حرف. در میان ‹ وسط حیاط، وسط مردم ›

▣ **وسط حرف کسی دویدن** ☜ توی حرف کسی دویدن، تو[۲]

وسط دعوا نرخ طی / تعیین کردن: در جریان یک گفتگو منظور خود را به‌صورت موضوعی پذیرفته شده مطرح کردن ‹ فروشنده هم وسط دعوا داشت نرخ طی می‌کرد و می‌گفت: شما این را برایش بخرید ›

وسطی[۱] / vasati، ـها /: صفت. واقع شده در وسط؛ میانی ‹ انگشت وسطی ›

وسطی[۲]: ضمیر. آنکه در وسط واقع است ‹ وسطی مال من است ›

وسطیٰ / vostā /: صفت. میانه؛ میانی ‹ آسیای وسطیٰ، قرون وسطیٰ ›

وسطین / vasateyn /: اسم. [ریاضی] جمله‌های دوم و سوم یک تناسب

وسع / vos' /: اسم. توانایی مالی ‹ وسع من نمی‌رسد لباس تازه بخرم ›

وسعت / vos'at /: اسم. ۱. مساحت ‹ وسعت این باغ چقدر است؟ › ۲. پهنا؛ فراخی ‹ وسعت این خیابان ۳۰ متر است › ۳. دامنهٔ یک کمیّت یا پدیده ۴. میزان بُرد یا گسترش یک فرایند یا پدیده

وسمه / vasme، ـها /: اسم. ۱. گیاه علفی دوساله از تیرهٔ چلیپاییان، دارای گلهای زرد و مجتمع و میوهٔ خورجینک، که در برگهای آن مادهٔ رنگینی وجود دارد ۲. مادهٔ رنگین موجود در برگهای آن گیاه که در قدیم برای آرایش ابرو به کار می‌رفت

وسواس / vasvās، ـها /: اسم. ۱. فکر یا عمل آگاهانه، تردیدآمیز، تکرارشونده، آزاردهنده و مقاومت‌ناپذیر ۲. درگیری ذهنی مداوم و آزاردهنده با یک فکر یا احساس غیرمنطقی (مانند ترس از کثافت یا دزدی) ۳. [مجازی] دقت، موشکافی و پیگیری زیاد

وسواسی / vasvāsi، ـها /: صفت. دچار وسواس ‹ با آدم وسواسی در افتادن مشکل است ›

وسوسه / vasvase، ـها /: اسم. ۱. فکری مزمن یا تکرارشونده که معمولاً دارای بار عاطفی است و شخص را پیوسته به‌نوعی اقدام تحریک می‌کند ۲. عمل یا فرایند ایجاد چنین فکری

▣ **وسوسه شدن**: به انجام دادن عملی تحریک شدن ‹ وسوسه شدم، بروم ببینم چه می‌کنند ›. به همین قیاس: **وسوسه کردن**

به وسوسه افتادن: دچار وسوسه شدن. به همین قیاس: **به وسوسه انداختن**

وسیع / vasi' /: صفت. ۱. پهناور ‹ دشت وسیع، کشور وسیع › ۲. فراخ؛ گشاد ‹ سوراخ را قدری وسیع کردیم › ۳. دارای فضای زیاد ‹ اتاق وسیع › ۴. گسترده؛ همه‌جانبه ‹ مطالعهٔ وسیع ›

وسیله / vasile، ـها؛ وسایل /: اسم. ۱. چیزی که برای انجام عملی یا دستیابی به هدفی به کار می‌رود ‹ وسیلهٔ نقلیه، وسیلهٔ گذران زندگی › ۲. واسطه ‹ او وسیلهٔ آشنایی ما شد. برای استخدام صدتا وسیله تراشیدم ›

▣ **وسیلهٔ ارتباط جمعی**: رسانهٔ گروهی ☜ **رسانه**

وسیلهٔ تفریح: وسیله‌ای که برای تفریح به کار می‌رود

وسیلهٔ نقلیه: اسباب، دستگاه یا ماشینی که با آن بتوان مسافر یا بار حمل کرد

وش[۱] / vaš /: اسم. پنبهٔ پاک‌نکرده

ـوش[۲]: پسوند. همانند؛ شبیه ‹ پریوش، ماه‌وش ›

وشا / vašā /: اسم. شیرابهٔ گیاه اُشَک

وشق / vašaq، ـها /: اسم. [قدیمی] سیاهگوش

وصال / vesāl /: اسم. دستیابی به کسی یا چیزی، بویژه دستیابی به معشوق

وصایا / vasāyā /: جمعِ ☜ **وَصیَّت**

وصایت / vasāyat /: اسم. عمل یا شغل وصی

وصف / vasf، ـها؛ اُوصاف /: اسم. آنچه چگونگی چیزی، کسی یا رویدادی را بیان می‌کند تا تصویری ذهنی از آن به وجود آید ‹ وصف عروس را کرد و این که چه شکلی بود و چه پوشیده بود ›

وصف‌ناپذیر / vasfnāpazir /: صفت. فاقد امکان توصیف شدن (مثلاً به خاطر وسعت، شدت یا بغرنجی) ‹ شادی وصف‌ناپذیر، حالت وصف‌ناپذیر ›

وصفی / vasfi /: صفت. توضیحی؛ توصیفی

وصل / vasl /: اسم. ۱. عمل یا فرایند پیوستن ‹ دو شاخه را به پریز وصل کرد › ۲. وصال ‹ شب وصل ›

وصلت / vaslat، ـها /: اسم. پیوند، بویژه پیوند ناشی از زناشویی ‹ این نتیجهٔ وصلت کردن با بزرگان بود ›

▣ **وصلت دادن**: به‌دست آمدن ‹ پولی که می‌خواهی این ماه وصلت نمی‌دهد ›

وصلت کردن: برقرار کردن پیوند خانوادگی

وصله / vasle ، ـها / : اسم. ۱. قطعه‌ای از یک ماده (پارچه، چرم، فلز) که برای تعمیر حفره، پارگی یا ساییدگی به کار می‌رود ۲. قطعه‌ای پارچه یا چرم که برای پیشگیری از ساییدگی یا به‌عنوان زینت بر جامه (آرنج یا زانو) می‌دوزند ۳. [مجازی] اتهام (به او وصلهٔ دزدی زدند و به زندانش انداختند)

▣ **وصلهٔ تن**: [مجازی] فرزند (او وصلهٔ تنم بود، چطور می‌توانستم ولش کنم؟)

وصلهٔ ناجور: ۱. وصلهٔ غیرهمرنگ ۲. [مجازی] همنشین، همکار یا دوست نامناسب

▣ **وصله انداختن / زدن / کردن**: چسباندن وصله (شلوارش را وصله زده بود)

وصله‌ای / vasle`i / : صفت. دارای وصله؛ وصله‌دار (یک شلوار وصله‌ای تنش بود)

وصله‌دار / vasledār / : صفت. دارای وصله (لباس وصله‌دار)

وصول / vûsul, vosul / : اسم. دریافت

▣ **وصول شدن**: دریافت شدن (طلبت وصول شد). به همین قیاس: **وصول کردن**

وصولی / vûsuli, vosuli ، ـها / : صفت. ۱. دریافتی؛ دریافت شده (مبلغ وصولی به حساب بستانکار شما برده شد) ۲. قابل دریافت (برات وصولی)

وصی / vasi ، اُوصیا / : اسم. کسی که از سوی وصیت‌کننده برای اجرای وصیت تعیین شده است

وصیت / vasiyyat ، ـها؛ وصایا / : اسم. ۱. عمل سفارش کردن به کسی یا کسانی که پس از مرگ سفارش‌کننده کار یا کارهایی را انجام دهند (وصیت کرده بود خانه را بدهند به دخترش) ۲. آنچه به این ترتیب سفارش شده است (به وصیت او عمل کردند) ۳. توصیه؛ پند؛ نصیحت (از من به تو وصیت، از این جور آدمها دوری کن)

وصیت‌نامه / vasiyyatnāme ، ـها / : اسم. نوشته‌ای شامل وصیت شخص در مورد آنچه مایل است پس از مرگش انجام شود (در وصیت‌نامه هم ذکر شده بود)

وضع / vaz` ، ـها؛ اُوضاع / : اسم. ۱. حالت؛ چگونگی؛ کیفیت؛ وضعیت (وضع مالی او بد است و وضع روحی‌اش از آن هم بدتر)؛ **اوضاع** [گفتاری] ۲. عمل یا فرایند مقرر کردن؛ قراردادن یا پدیدآوردن چیزی (مجلس قانون تازه‌ای وضع کرد)

▣ **وضع حمل**: زایمان

وضعی / vaz`i / : صفت. ۱. وضع شده ۲. موضعی (حرکت وضعی)

وضعیت / vaz`iyyat / : اسم. وضع؛ حالت؛ چگونگی (وضعیت آنجا را برایم بنویس. وضعیت در اینجا خوب است)

وضو / vûzu, vozu / : اسم. آیین ویژهٔ شستشوی دست و رو برای نماز گزاردن

▣ **وضو گرفتن**: انجام دادن عمل وضو

وضوح / vûzuh, vozuh / : اسم. وضع یا کیفیّت واضح بودن (وضوح عکسها خوب نیست)

وطن / vatan ، ـها؛ اُوطان / : اسم. ۱. میهن ۲. زادگاه ۳. جای اقامت دایمی (سالها در آن ده وطن داشت)

▣ **وطن کردن**: اقامت کردن؛ ساکن شدن

وطن‌پرست / vatanparast ، ـها؛ ـان / : اسم. میهن‌پرست

وطن‌پرستانه / vatanparastāne / : صفت. میهن‌پرستانه

وطن‌پرستی / vatanparasti / : اسم. میهن‌پرستی؛ میهن‌دوستی؛ وطنخواهی؛ وطن‌دوستی

وطنخواه / vatanxāh ، ـان / : صفت. میهن‌دوست؛ وطن‌دوست

وطنخواهی / vatanxāhi / : اسم. میهن‌پرستی؛ میهن‌دوستی؛ وطن‌پرستی

وطن‌دوست / vatandust ، ـها؛ ـان / : صفت. میهن‌دوست؛ وطنخواه

وطن‌دوستی / vatandusti / : اسم. میهن‌پرستی؛ میهن‌دوستی؛ وطنخواهی

وطنی / vatani / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به میهن؛ میهنی (احساسات وطنی) ۲. ساخت میهن (کالای وطنی)

وظائف / vazā`ef / ☜ **وظایف**

وظایف / vazāyef / : جمعِ ☜ **وظیفه**: **وظائف**

▣ **وظایف اعضا**: فیزیولژی

وظیفه / vazife / : اسم. ۱. /ـها؛ وظایف/ عمل، رفتار یا خدمتی ناگزیر که از وضع شخص (زندگی او یا بودنش در یک گروه) ناشی می‌شود (وظیفهٔ ملی، وظیفهٔ دینی) ۲. شغل یا خدمت تعیین‌شده، بویژه خدمت سربازی ۳. /ـها؛ وظایف/ اجبار و الزام اخلاقی یا قانونی (وظیفه حکم می‌کرد ساکت ننشینم) ۴. /ـها؛ وظایف/ کاری که انجام آن برعهدهٔ کسی یا چیزی است (وظیفهٔ چشم دیدن است) ۵. حقوقی که پس از مرگ کارمندی به بازماندگان تحت تکفل او پرداخت می‌شود؛ حقوق وظیفه

وظیفه‌بگیر / vazifebegir ، ـها؛ ـان / : اسم. کسی که حقوق وظیفه دریافت می‌کند

وظیفه‌شناسی / vazifešenāsi / : اسم. آگاهی نسبت به وظیفهٔ خود در برابر دیگران. به همین قیاس: **وظیفه‌شناس**

وعاظ / vo`āz / : جمعِ ☜ **واعظ**

وعدو وعید / va`d-o-va`id ، ـها / : اسم. تهدید (توضیح: امروز معمولاً به‌معنی وعده‌های خوش پیاپی به کار می‌رود): **وعده وعید**

وعده / va`de ، ـها / : اسم. ۱. /مَواعید/ اعلام انجام گرفتن کاری در آینده، بویژه برای دیگران (آقای اکبری وعده داده بود اسم پرویز را در مدرسه بنویسد) ۲. نوبت غذا (روزی دو وعده غذا می‌خورد) ۳. [گفتاری] دعوت (ما را

برای فردا ناهار وعده گرفت 〉 ۴. [گفتاری] قرار ملاقات 〈 آن روز سر وعده حاضر نشد 〉
◘ **وعدهٔ سر خرمن:** [کنایی] وعدهٔ دروغین
◘ **وعده دادن:** انجام شدن کاری را در آینده اعلام کردن
وعده گرفتن: دعوت کردن
به وعده وفاکردن: انجام دادن کاری که وعده داده شده بود
وعده‌خلافی / va`dexalāfi /: اسم. [گفتاری] خلف وعده
وعــده‌دار / va`dedār /: صفت. دارای مـدت؛ مـدت‌دار 〈 چک وعده‌دار 〉
وعده‌گاه / va`degāh، ـ‌ها /: اسم. میعادگاه
وعده وعید / va`deva`id / ☜ **وعد و وعید**
وعظ / va`z، ـ‌ها /: اسم. سـخنرانـی پـندآمیز، بـویژه در راستای پیروی از دستورهای دینی 〈 شبهای جمعه پای رادیو می‌نشست و به وعظ آقای راشد گوش می‌داد 〉
وغ ـ وغ صـاحاب / vaqvaqsāhāb /: اسـم. [قـدیمی] بازیچه‌ای به شکل استوانه، با سوراخی در یک قاعده و دارای سطح جانبی خمپذیر (مـعمولاً کـاغذی) کـه بـا دور و نزدیک کردن قاعده‌ها از آن صدایی شبیه صدای بوق برمی‌خاست
وفا / vafā /: اسم. پایداری در ایمان، دوستی یـا تـعهد 〈 خیلی باوفا بود، هرگز پدرومادرش را فراموش نکرد. وفای به عهد 〉
◘ **وفا داشتن:** وفاداری
وفاکردن: ۱. به‌جای آوردن 〈 به عهد خود وفا کردن 〉 ۲. کفایت کردن 〈 عمرش وفا نکرد تا داماد شدن پسرش را ببیند 〉
وفات / vafāt /: اسم. عمل یـا فـرایـند مـردن؛ مـرگ؛ درگذشت 〈 تاریخ وفات حافظ را «خاک‌مصلّی» نوشته‌اند 〉
◘ **وفات‌کردن / یافتن:** مردن 〈 حافظ در سال ۷۹۲ وفات کرد 〉
وفادار / vafādār، ـ‌ها؛ ـان /: صفت. پای‌بند به دوستی یا تعهد خویش؛ باوفا 〈 دوست وفادار یک گنج است 〉
وفاداری / vafādāri، ـ‌ها /: اسم. پای‌بندی و استواری در (به) باور، عشق، دوستی یا تعهد خویش
وفاق / vefāq /: اسم. سازگاری براساس موافـق بـودن با یکدیگر؛ دوستی و همکاری 〈 وفاق ملّی 〉
وفق / vefq /: اسم. [ادبی] سازش
◘ **بر وفق:** هماهنگ با؛ سازگار با 〈 کارها بر وفق مراد پیش رفت 〉
◘ **وفــق دادن:** ســازگارکردن؛ هـماهنگ‌کردن 〈 خودش را با مردم وفق داد 〉
وفقی / vefqi /: صفت. سازگار؛ موافـق؛ دارای تـوافـق 〈 مربع وفقی 〉
وفور / vûfur, vofur /: اسم. ۱. فراوانی ۲. بسامد
وفیات / vafayāt /: اسم. [ادبی] درگذشتگان
وقــاحت / veqāhat, vaqāhat /: اسـم. بــی‌شرمی؛ بی‌حیایی؛ پررویی 〈 خیلی وقاحت می‌خواهد که آدم به پدرش بگوید «تو نمی‌فهمی، حرف نزن» 〉

وقــاد / vaqqād /: صـفت. [ادبـی] هـوشیار؛ تـیزبین؛ روشن‌بین
وقار / vaqār, veqār /: اسـم. سـنجیدگی در رفـتار و گـفتار: الف) نشــان دادن آرامش در رفــتار و گـفتار ب) خودداری از زیاده‌روی یا تعصب
وقایع / vaqāye` /: جمعِ ☜ **واقِعه**
وقایع‌نگاری / vaqāye`negāri، ـ‌ها /: اسم. عـمل یـا فرایند نوشتن گزارش رویدادها. به همین قیاس: **وقایع‌نگار**
وقت / vaqt، ـ‌هــا /: اسـم. ۱. زمــان 〈 وقت طـلاست 〉 ۲. /اُوقات/ هنگام 〈 وقت بازی، وقت رفتن 〉 ۳. زمـانی کـه به‌وسیلهٔ ساعت و معمولاً بر اساس نصف‌النهار یک نقطه تعیین می‌شود 〈 ساعت چهار به‌وقت تهران 〉 ۴. فرصتی که برای کــاری در اخــتیار هست 〈 فـقط سـه دقـیقه وقت داری. وقت می‌گذرد 〉
◘ **وقت اداری:** ساعتهایی از روز که اداره‌ها فعالیت دارند
وقت آزاد: زمانی کـه شـخص کـار یـا وظیفه‌ای نـدارد: **وقت فراغت**
وقت شرعی: وقت (ساعت) تعیین‌شده برای انجام دادن عبادتی معیّن (مانند اذان صبح، ظهر یا غروب)
وقت فراغت ☜ **وقت آزاد**
وقت ملاقات: مدت زمان یا ساعت مـعیّـنی بـرای دیـدار 〈 امروز از وزیر وقت ملاقات گرفتم 〉
سر وقت ☜ **سر**[۳]
◘ **وقت بردن:** نـیازمند صـرف وقت بـودن 〈 ایـن کـار یک ماه وقت می‌برد 〉
وقت خواستن: ۱. وقت ملاقات خـواسـتن 〈 از رییس وقت خواستم بروم پیشش 〉 ۲. مهلت خواستن 〈 چند روز وقت خواستم تا درباره‌اش فکر کنم 〉
وقت دادن: ۱. اجازهٔ ملاقات معمولاً بـرای وقت مـعیّـنی دادن 〈 فردا صبح ساعت ۸ وقت ملاقات داده 〉 ۲. مهلت دادن
وقت داشتن: فرصت‌داشتن 〈 وقت داری برویم سینما؟ 〉
وقت‌کردن: فرصت یافتن 〈 اگر وقت کردی بیا برویم سینما 〉
وقت کسی را گرفتن: با عمل یا رفتار خود مانع کار کردن او شدن 〈 آمد و دو ساعت وقت همه را گرفت 〉
وقت گذاشتن: زمانی را مصرف کردن 〈 دو روز وقت گذاشتم و تمامش را خواندم 〉
وقت گذراندن: مصرف کردن وقت، بویژه بدون انجام دادن کار جدّی 〈 دو ساعت در خیابان وقت گذراندم تا شب شد 〉
وقت گذشتن: ۱. سپری شـدن مـدتی مـعیّن 〈 وقت چـه زود می‌گذرد 〉 ۲. از میان رفتن زمان یا فرصت مناسب برای انجام دادن کاری؛ دیر شدن 〈 وقت خواب دیگر گذشت، باید بروم سرکار 〉
وقت گرفتن: ۱. از کـسی اجـازهٔ مـلاقات در وقت مـعیّن گرفتن 〈 برای منیژه از دکتر وقت گرفتم 〉 ۲. زمان لازم برای عمل یا فرایندی را اندازه گرفتن 〈 وقت بگیر ببینیم چقدر طول می‌کشد

تا به فرودگاه برسیم › ۳. مقدار معیّنی از وقت را صرف یا اشغال کردن ‹ این کار ده روز وقت مرا گرفت ›

وقت‌شناس / vaqtšenās / : صفت. ۱. موقع‌شناس ۲. دارای عادت یا گرایش به انجام دادن کارها در وقت تعیین شده

وقت‌شناسی / vaqtšenāsi ، ـها / : اسم. وضع یا حالت وقت‌شناس بودن

وقتکش / vaqtkoš / : صفت. دارای ویژگی یا عادت مصرف کردن وقت بدون به دست آوردن سود یا نتیجهٔ دلخواه

وقتکشی / vaqtkoši ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند مصرف کردن وقت به‌صورتی بیهوده

وقتگذرانی / vaqtgozarāni ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند مصرف کردن وقت، بویژه برای سرگرمی یا پر کردن وقت فراغت

وقتگیر / vaqtgir / : صفت. نیازمند به صرف وقت زیاد ‹ این کار خیلی وقتگیر است ›

وقت‌نگهدار / vaqtnegahdār ، ـها / : اسم. کسی که زمان مصرف‌شده در جریان یک فعالیت (مانند مسابقهٔ دو یا واکنش آزمودنی نسبت به انگیزش) را، معمولاً به‌وسیلهٔ یک زمان‌سنج، می‌سنجد

وقت و بی‌وقت / vaqt-o-bivaqt / : قید. به طور پی‌درپی و در وقتهای مناسب و نامناسب ‹ صاحبخانه وقت‌وبی‌وقت می‌آمد و پول اجاره‌اش را می‌خواست ›

وقتی / vaqti / : قید. ۱. درآن وقت؛ درآن هنگام ‹ وقتی تو آمدی، شام می‌خوردیم › ۲. هروقت؛ هرگاه ‹ وقتی نمی‌خواهی کاری بکنی، صدتا بهانه می‌تراشی ›

وق‌زده / vaqzade / : صفت. [گفتاری] دارای برجستگی یا نمای ناخوشایند که هم به چشم بخورد و هم موجب بیزاری شود ‹ چشمهای وق‌زده ›

وقس‌علیٰهذا / vaqes'alāhāzā / : قید. ۱. به همین قیاس ۲. و ازهمین قیاس کن

وقع / vaq' / : اسم. [ادبی] اهمیت؛ اعتبار

▣ **وقع نهادن**: اهمیت دادن

وقف / vaqf ، ـها / : اسم. ۱. عقدی که بر پایهٔ آن کسی واگذاری، فروش یا تملک ملک یا مالی را ممنوع می‌کند تا منافع آن به مصرف معیّنی برسد ۲. /اُوقاف/ ملک یا مالی که شامل چنین عقدی شده است

▣ **وقف خاص**: وقفی که منافع آن عاید کسان معیّنی می‌شود

وقف عام: وقفی که برای مصرف عمومی است

وقفنامه / vaqfnāme ، ـها / : اسم. نوشته‌ای که بر اساس آن چیزی وقف شده است

وقفه / vaqfe ، ـها / : اسم. ۱. فاصله یا شکاف زمانی در یک فرایند یا ادامهٔ یک عمل ‹ به‌علت ازکار افتادن ماشین یک هفته در کارمان وقفه افتاد › ۲. ایست؛ توقف ‹ کار ساختمان دچار وقفه شده است ›

وقفی / vaqfi ، ـها / : صفت. موقوفه؛ وقف شده ‹ خانهٔ وقفی ›

وقوع / vûqu', voqu' / : اسم. عمل روی دادن یا اتفاق افتادن

▣ **وقوع یافتن**: روی دادن؛ اتفاق افتادن ‹ در آن خانه قتلی وقوع یافته بود ›؛ **به وقوع پیوستن**

به وقوع پیوستن ☜ **وقوع یافتن**

وقوف / vûquf, voquf / : اسم. آگاهی

▣ **وقوف داشتن**: آگاه بودن ‹ او به همهٔ امور اداره وقوف داشت ›

وقوف یافتن: آگاه شدن ‹ از اول کوشید به همهٔ امور وقوف یابد ›

وقیح / vaqih / : صفت. بی‌شرم؛ بی‌حیا؛ پررو

وقیحانه[1] / vaqihāne / : صفت. فاقد شرم‌وحیا ‹ رفتار وقیحانه ›

وقیحانه[2] : قید. همراه با بی‌شرمی؛ بی‌شرمانه ‹ وقیحانه خندید و گفت: شوخی می‌کردم ›

وکالت / vekālat ، ـها / : اسم. ۱. عمل یا شغل وکیل ‹ وکالت متهم را پذیرفت › ۲. نمایندگی ‹ به وکالت مجلس انتخاب شد ›

▣ **وکالت دادن**: به عنوان وکیل تعیین کردن ‹ به برادرم وکالت دادم خانه را بفروشد ›

وکالت کردن: انجام دادن کار یا وظیفهٔ وکیل ‹ سه سال است در تبریز وکالت می‌کند ›

وکالتاً / vekālatan / : قید. به‌عنوان وکیل؛ مقابل: **اصالتاً** ‹ وکالتاً از طرف شرکت اقامهٔ دعوا کرد ›

وکالتنامه / vekālatnāme ، ـها / : اسم. نوشته‌ای که بر اساس آن کسی دیگری را به عنوان وکیل خود پذیرفته است

وکالتنامه‌ای / vekālatnāme'i / : قید. به‌وسیلهٔ وکالتنامه ‹ تلفن را وکالتنامه‌ای واگذار کرد ›

وکالتی / vekālati / : صفت. مربوط به وکالت ‹ امور وکالتی ›

وکلا / vokalā / : جمعِ ☜ **وَکیل**

وکیل / vakil ، ـها؛ ـان؛ وُکَلا / : اسم. ۱. کسی که از سوی دیگری مأمور یا مجاز به انجام دادن کاری برای اوست ‹ او را وکیل کردم خانه را در شهرستان بفروشد › ۲. نماینده ‹ وکیل اول تبریز بود › ۳. وکیل مدافع ‹ وکیل متهم پرونده را نخوانده بود ›

▣ **وکیل تسخیری**: وکیل‌مدافعی که از سوی دادگاه برای دفاع از متهم تعیین می‌شود

وکیل دادگستری: حقوقدانی که با دریافت کارمزد از اشخاص، دعواهای حقوقی یا جزایی آنان را سرپرستی می‌کند

وکیل مجلس: نمایندهٔ مجلس

وکیل مدافع: کسی که دفاع از متهم را در دادگاه برعهده دارد

وگرنه / vagarna / : قید. اگر چنین نباشد ‹ باید کارم تمام شود وگرنه من نمی‌آیم ›

ول / vel / : صفت. ۱. [گفتاری] رها ‹ ول کردن › ۲. بیهوده ‹ ول گشتن ›

▣ **ول چرخیدن**: بیهوده یا بی‌هدف گشتن ‹ برای چه ول می‌چرخی؟ ›

ول دادن: رها کردن؛ ول کردن ‹ تناب را ول داد به پایین ›

ول کردن: آزاد یا رها کردن ‹ گنجشک را که گرفته بود ول کرد. دستش را از میله ول کرد ›

ول گشتن: بیهوده راه رفتن ‹ توی خیابانها ول می‌گشتم ›

ول گفتن: سخن بیهوده گفتن؛ حرف مفت زدن؛ وراجی کردن ‹ از ول گفتن و حرف بیخود زدن خوشش می‌آید ›

ول معطل بودن: بیهوده منتظر یا امیدوار بودن ‹ فهمیدم در آن شرکت ول‌معطلم، راهم را کشیدم و آمدم بیرون ›

ول / vol / ☜ **اُزس**

ولا / valā / : اسم. [ادبی] دوستی

ولادت / velādat / : اسم. ۱. عمل یا فرایند زاده شدن ‹ در سال ۳۵۵ در خوارزم ولادت یافت › ۲. /ـها/ [مجازی] روز تولد ‹ ولادت حضرت رسول ›

ولایات / velāyāt / : جمعِ ☜ **وِلایَت**

ولایت / velāyat / : اسم. ۱. /ـها؛ ولایات/ [قدیمی] سرزمین ‹ ولایت کرمان › ۲. [گفتاری] شهر یا روستایی جز پایتخت ‹ پارسال از ولایت آمده، امسال تهرانی شده › ۳. سرپرستی ‹ ولایت فقیه ›

▣ **ولایت عهد**: شغل یا مقام ولیعهد

ولایت فقیه: شغل یا مقام ولی‌فقیه

ولایتی / velāyati / : صفت. مربوط یا منسوب به ولایت ‹ لهجهٔ ولایتی ›

ولت / volt / : اسم. واحد اختلاف پتانسیل، برابر شدت جریان یک آمپر در مقاومت یک اُهم

ولتاژ / voltâž / : اسم. مقدار نیروی محرک برقی یک مولد برحسب ولت

ولت‌آمپر / voltâmper / : اسم. واحد اندازه‌گیری قدرت برق برابر حاصلضرب یک ولت در یک آمپر، که در برق مستقیم قدرتی برابر یک وات است

ولتامتر / voltâmetr ، ـها / : اسم. ۱. اسبابی برای اندازه‌گیری مقدار برق عبوری از یک رسانا به‌وسیلهٔ الکترولیز تولید شده ۲. اسبابی برای تعیین دامنهٔ ولت و آمپر به‌وسیلهٔ تغییر اتصالها

ولت‌سنج / voltsanj / ☜ **وُلتمِتر**

ولتمتر / voltmetr ، ـها / : اسم. اسبابی (مانند گالوانومتر) برای اندازه‌گیری اختلاف پتانسیل نقطه‌های مختلف یک مدار برحسب ولت: **ولت‌سنج**

ولخرج / velxarj ، ـها / : صفت. دارای عادت یا گرایش به ولخرجی ‹ آدم ولخرج مثل تو کی می‌تواند پس‌انداز کند؟ ›

ولخرجی / velxarji ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند بیهوده پول خرج کردن ‹ تو به خریدن لباس و وسیلهٔ کار می‌گویی ولخرجی؟ ›

ولرم / velarm / : صفت. دارای گرمای ملایم؛ نیمگرم ‹ آب ولرم ›

ولش / velš / : اسم. ۱. /ـها/ هریک از مردم بومی ویلز (در بریتانیا) یا از تبار آنان ۲. از زبانهای سلتی، زبان مردم ویلز

ولع / vala` / : اسم. [ادبی] علاقه یا تمایل شدید و عنان‌گسیخته به انجام دادن کاری ‹ با چنان ولعی می‌خورد که می‌ترسیدم خفه بشود ›

ولفرام / volf(e)râm / ☜ **تَنگستَن**

ولفرامیت / volf(e)râmit / : اسم. کانهٔ تنگستن

ولکانیت / volkânit / : اسم. [شیمی] لاستیک نارسانا و سخت حاصل از حرارت دادن کائوچو با گوگرد

ولکانیدن / volkânidan / : مصدر. متعدی. [شیمی] افزودن گوگرد (یا عامل دیگر) به لاستیک یا پلاستیک برای افزایش استحکام یا قابلیت ارتجاع آن: **ولکانیزاسیون**

■ صفت مفعولی: **ولکانیده**

ولکانیزاسیون / volkânizâs(i)yon / ☜ **ولکانیدن**

ول‌کن / velkon / : صفت. [گفتاری] دارای آمادگی برای برگشتن از تصمیم و رها کردن کار یا رفتار خود (معمولاً به‌صورت منفی به‌کار می‌رود) ‹ پروین ول‌کن دعوا نبود. پرویز هیچ‌جور ول‌کن نیست ›

▣ **ول‌کن نبودن**: پیگیر بودن؛ پیگیری کردن

ولگرد / velgard ، ـها؛ ـان / : صفت. دارای عادت یا گرایش به ولگردی ‹ جوانان ولگرد مزاحم مردم می‌شوند ›

ولگردی / velgardi ، ـها / : اسم. ۱. وضع یا کیفیّت نداشتن شغل و مکان معیّن ۲. گردش بیهوده و بی‌هدف

ولنگار / velengār ، ـها؛ ـان / : صفت. غیر جدی در کار یا رفتار؛ سهل‌انگار. به همین قیاس: **ولنگاری**

ولنگ و واز / veleng-o-vāz / : صفت. [گفتاری] فاقد وسیله یا امکان بستن، محدود کردن یا مرتب ساختن

ولنگیدن / velangidan / : مصدر. لازم. [گفتاری] //ولنگیدی؛ می‌ولنگی؛ ـ// در غیاب کسی از او بدگویی و عیب‌جویی کردن ‹ می‌نشینند و پشت سرمان می‌ولنگند که بله، او آدم بشو نیست ›

ولو / valow, valo: / : قید. اگرچه؛ اگرهم ‹ پولم را، ولو به زور، از او خواهم گرفت ›

ولو / velo, velow, velo: / : صفت. [گفتاری] ۱. پخش ‹ ولو شد روی زمین › ۲. پراکنده ‹ پولهایش را روی میز ولو کرد ›. به همین قیاس: **ولو بودن؛ ولو شدن؛ ولوکردن**

ولوله / velvele ، ـها / : اسم. ۱. فریاد و هیاهوی عده‌ای

زیاد (فروشگاه از جمعیت ولوله بود) ۲. آشوب (توی شهر ولوله افتاد)

▣ **ولوله افتادن:** فریاد، هیاهو و آشوب برخاستن.

به همین قیاس: **ولوله انداختن؛ ولوله کردن**

ولوم / volum /: اسم. پیچ تنظیم صدای یک دستگاه صوتی

ولونتاریست / voluntârist ، ـها /: صفت. پیرو یا هوادار ولونتاریسم

ولونتاریستی / voluntâristi /: صفت. مربوط به ولونتاریسم

ولونتاریسم / voluntârism /: اسم. ۱. اعتقاد به اینکه قدرت اراده در تحقق خواستها دارای اهمیت اصلی است ۲. [سیاست] اعتقاد به اینکه یک رهبر یا حزب سیاسی می‌تواند با اقدام و عمل ارادی خود اوضاع سیاسی را تغییر دهد ✱ **اراده‌گرایی**

ولی / vali ، اُولیا /: اسم. ۱. سرپرست ۲. قدیس مسلمان؛ کسی که او را دارای پیوند معنوی با خدا و نیروهای آسمانی می‌دانند

▣ **ولی دَم:** [فقه] وارث بالغ و مکلف شخص کشته‌شده

ولی عصر: کسی که سرپرست مسلمانان در هر زمانی است (لقب امام دوازدهم شیعیان)

ولی فقیه: فقیهی که به نیابت از سوی ولی‌عصر، سرپرستی مسلمانان را در زمان خود برعهده گیرد

ولی / :vali /: حرف. حرف استثنا؛ امّا؛ لٰکن (می‌خواستم بروم، ولی اتوبوس نبود)

ولیعهد / vali`ahd ، ـها /: اسم. کسی که در زمان سلطنت یک پادشاه برای جانشینی او نامزد می‌شود

ولیعهدی / vali`ahdi /: اسم. مقام یا شغل ولیعهد

ولیک / valik ، ـها /: اسم. گیاه بوته‌ای خاردار از تیرهٔ گلسرخیان با برگهای پنجه‌ای دندانه‌دار و گلهای سفید مایل به صورتی معطر و میوهٔ بیضی‌شکل گوشتالو و قرمز

ولیکن / valikan /: حرف. ولی؛ لیکن

ولیمه / valime ، ـها /: اسم. ۱. مهمانی، معمولاً به‌مناسبت رویدادی خوش (مانند عروسی، تولد فرزند، ...) ۲. غذایی که در چنان مهمانی به مهمانان می‌دهند

ولینعمت / valine`mat ، ـها /: اسم. کسی که از دیگری نگهداری کرده یا موجب تأمین گذران زندگی او شده است

ون / van ، ـها /: اسم. درخت متوسط پایا از تیرهٔ زیتونیان، از گونه‌های زبان‌گنجشک، با تنهٔ خاکستری تیره، برگ دارای برگچه‌های دندانه‌دار با پشت صاف و بی‌کرک، گل دارای جام سفید و پرچم دراز که پیش از برگ باز می‌شود، و میوهٔ چاکدار

وند[1] / vand ، ـها /: اسم. [دستور] یک یا چند هجا یا حرف که به آغاز، میانه یا پایان واژه یا عبارتی می‌پیوندد و به‌آن معنی تازه‌ای می‌بخشد (مانند پیشوند، میانوند یا پسوند)

ـوند[2]: پسوند. عضو؛ وابسته (پسوند، پیشوند، هموند)

ونگ / vang /: صوت. [گفتاری] صدای فریاد نامفهوم و بلند جانداران کوچک (مانند کودک شیرخوار، گربه یا توله‌سگ)

▣ **ونگ زدن:** فریاد زدن

وول / vul /: اسم. [گفتاری] پیچ‌وتاب

▣ **وول خوردن / زدن:** به بدن خود پیچ‌وتاب دادن (چقدر وول می‌خوری!)

وهابی / vahābi ، ـها؛ ـان؛ ـون /: صفت. پیرو فرقهٔ وهابیت

وهابیت / vahābiyyat /: اسم. فرقه‌ای مذهبی از پیروان مذهب حنبلی که در سدهٔ ۱۲ هجری به‌وسیلهٔ محمدابن عبدالوهاب در عربستان به‌وجود آمد

وهله / vahle /: اسم. ۱. بار؛ دفعه؛ نوبت (وهلهٔ دومی بود که می‌دیدمش) ۲. مرحله (در وهلهٔ اول سعی کن با ملایمت رفتار کنی)

وهم / vahm ، ـها؛ اُوهام /: اسم. ۱. تصور ذهنی که واقعیت بیرونی ندارد؛ پندار ۲. [گفتاری] ترس غیرواقعی ناشی از توهم (وهم برش داشت)

▣ **وهم برداشتن:** دچار ترس ناشی از توهم شدن

وهنگ / vahang ، ـها /: اسم. حلقهٔ سر تناب یا ریسمان که در موقع بستن چیزی سر دیگر ریسمان را از آن می‌گذرانند و می‌کشند تا محکم شود

وی / vey /: ضمیر. [ادبی] او

ویار / vîyār /: اسم. حالتی در زنان آبستن که موجب تمایل یا تنفر آنان نسبت به خوردنیها یا بوهای معیّن می‌شود (فخری خانم ویار ترشی کرده بود)

ویارانه / vîyārāne ، ـها /: اسم. آنچه زن آبستن تمایل شدید به خوردن آن پیدا می‌کند: **آرزوانه**

ویبریون / vibrîyon ، ـها /: اسم. [زیست‌شناسی] تیره‌ای از باکتریهای گرام‌منفی، بسیار متحرک و خمیده به‌شکل «و» که معمولاً در آبهای آلوده یافت می‌شوند (مانند ویبریون وبا)

ویتامین / vitâmin ، ـها /: اسم. هریک از ترکیبهای آلی گوناگون که در مواد خوراکی وجود دارد یا در بدن جاندار تولید می‌شود و به مقدار کم برای سلامتی بیشتر جانوران و برخی گیاهان لازم است، و بویژه در فرایندهای مختلف سوخت و ساز تأثیر دارد، ولی انرژی تولید نمی‌کند

▣ **ویتامین آ:** هریک از ویتامینهای محلول در چربی، که

بویژه در چربیهای حیوانی (مانند زردهٔ تخم‌مرغ، شیر، یا روغن جگر ماهی) یا در مخلوطی از آنها وجود دارد و کمبود آن موجب شاخی شدن پوست و شبکوری می‌شود
ویتامین اِ: هریک از ویتامینهای گوناگون محلول در چربی، که بویژه در جگر و روغن دانه‌های نباتی وجود دارد و کمبود آن موجب عقیم شدن، تغییر شکل عضله یا غیرطبیعی شدن رگهای خونی می‌شود: **ویتامین ئی**
ویتامین ئی ☜ **ویتامین اِ**
ویتامین بِ۱: ویتامین محلول در آب، که موجب جلوگیری از ضعف ماهیچه‌ها، ورم اعصاب و اختلالات دستگاه گوارش می‌شود و کمبود آن عامل بیماری بِری-بِری است: **ویتامین بی**
ویتامین بِ۲: ترکیب بلوری زردرنگ که موجب رشد بدن می‌شود و به‌صورت آزاد (در شیر) و ترکیبی (در جگر) موجود است
ویتامین بِ۶: از ترکیبهای پیچیدهٔ نیتروژن که بویژه در پیشگیری از تهوع کاربرد دارد
ویتامین بِ۱۲: ترکیب پیچیدهٔ دارای کبالت، بویژه موجود در کبد، که برای تشکیل طبیعی خون، کار دستگاه عصبی و رشد لازم است
ویتامین بِ‌کمپلکس: گروهی از ویتامینهای محلول در آب، که بویژه در مخمر آبجو، مغز دانه‌های نباتی، تخم‌مرغ، جگر، استخوان و سبزیها موجود و شامل کوآنزیمها و عامل رشد است
ویتامین بی ☜ **ویتامین بِ۱**
ویتامین ثِ: ویتامین محلول در آب، بویژه موجود در میوه‌ها و سبزیهای برگدار تازه، که به بهبودی زخمها، جذب آهن و سوخت و ساز اسیدهای آمینه کمک می‌کند و ضدّ بیماری اسکوربوت است: **ویتامین ثی**
ویتامین ثی ☜ **ویتامین ثِ**
ویتامین دِ: ویتامین محلول در چربی، که در روغن کبد ماهی، زردهٔ تخم‌مرغ و شیر موجود و برای رشد طبیعی استخوان و در ساختار دندان لازم است و به جذب کلسیم و فسفر کمک می‌کند: **ویتامین دی**
ویتامین دی ☜ **ویتامین دِ**
ویتامین کا: ویتامین مورد نیاز برای تولید پروترومبین و ویتامین ضد خونریزی، که فقط در حضور صفرا جذب می‌شود: **ویتامین کِی**
ویتامین کِی ☜ **ویتامین کا**
ویتامینه / vitâmine / : صفت. دارای ویتامین؛ ویتامیندار (شربت ویتامینه، شامپوی ویتامینه)
ویترای / vitrây / : اسم. نقاشی با رنگ خمیری یا روغنی بر روی شیشه
ویترین / vitrin ، ـها / : اسم. ۱. ساختاری با جدار شیشه‌ای برای قراردادن کالای فروشگاه در معرض تماشای رهگذران ۲. جعبه‌آینه
ویدئو / vide`o ، ـها / : اسم. دستگاه ضبط مغناطیسی تصویر و صدا و پخش و نمایش آن از طریق گیرندهٔ تلویزیونی: **ویدیو**
ویدئوکلوب / vide`okûlub, –kolub ، ـها / : اسم. مؤسسه‌ای که فیلمهای ویدئویی را اجاره می‌دهد
ویدئوکنفرانس / vide`okonf(e)râns / ☜ **دورسُخَنی**
ویدئویی / vide`oyi / : صفت. مربوط یا منسوب به ویدئو (فیلمهای ویدئویی): **ویدیویی**
ویدیو / vidiyo / ☜ **ویدِئو**
ویدیویی / vidîyoyi / ☜ **ویدِئویی**
ویر / vir / : اسم. [گفتاری] وسوسه
▣ **ویرکسی گرفتن**: به‌وسوسه افتادن (یک روز ویرش گرفت برگردد به ولایت)
ویراژ / virâž ، ـها / : اسم. حرکت مارپیچی، بویژه در وسیلهٔ نقلیه
▣ **ویراژ دادن**: مارپیچ حرکت کردن و به چپ و راست متمایل شدن (موتور سوارها توی پیاده‌رو از وسط جمعیت ویراژ می‌دهند)
ویراست / virâst / : صفت. ویرایش‌شده؛ ویراسته
ویراستار / virâstâr ، ـها؛ ـان / : اسم. کسی که نوشتهٔ دیگران را تصحیح، تنظیم و برای انتشار آماده می‌کند
ویراستاری / virâstâri / : اسم. ۱. شغل ویراستار ۲. ویرایش
ویراستن / virâstan / : مصدر. متعدی. یک متن نوشتاری را (از لحاظ رسم‌الخط، انشا، درستی مطلب) بررسی و برای انتشار آماده کردن؛ ویرایش کردن. به همین قیاس: **ویراستنی**
■ صفت مفعولی: **ویراسته**
ویران / virân / : صفت. ۱. محروم از آبادی (ده ویران، باغ ویران) ۲. فروریخته (خانهٔ ویران)
▣ **ویران کردن**: آبادی، تأسیسات یا امکانات جایی (مانند ساختمان، شهر، باغ، ...) را از میان بردن (دشمن شهر را ویران کرد). به همین قیاس: **ویران بودن؛ ویران شدن**
ویرانگر / virângar / : صفت. دارای ویژگی یا توانایی ویرانگری؛ عامل یا موجب ویرانی (سپاه ویرانگر، زمین‌لرزهٔ ویرانگر)
ویرانگری / virângari ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند ویران کردن
ویرانه / virâne ، ـها / : اسم. جای ویران؛ خرابه (شهر به ویرانه‌ای تبدیل شده بود)
ویرانی / virâni ، ـها / : اسم. وضع یا کیفیّت ویران بودن (جنگ ویرانی بسیار به بار آورد)

ویرایش / virāyeš ، ـها / : اسم. تصحیح و آماده‌سازی یک متن نوشتاری برای انتشار (این فرهنگ تاکنون چهار بار ویرایش شده است)

▣ **ویرایش‌کردن**: ویراستن. به همین قیاس: **ویرایش شدن**

ویرگول / virgul ، ـها / : اسم. نشانه‌ای به این شکل «،» که دو واژه یا دو بخش از جمله را از هم جدا می‌کند

ویروس / virus ، ـها / : اسم. ۱. هریک از جانداران بسیار ریز از انواع باکتریها که با میکروسکپ چشمی (بجز موردهای استثنایی) قابل رُویت نیست، فاقد سوخت و ساز مستقل است، به‌صورت انگلی در یاختهٔ میزبان زیست می‌کند و عامل بیماری است ۲. نوعی برنامهٔ کامپیوتری برای ایجاد اختلال در نرم‌افزار یا سخت‌افزار در شرایط معیّن

ویروسی / virusi / : صفت. دارای یا ناشی از ویروس (بیماری ویروسی)

ویری / viri / : صفت. [گفتاری] دارای ویر (این برادر ما یک آدم ویری است، وقتی ویرش می‌گیرد کاری بکند...)

ویزا / vizâ ، ـها / : اسم. روادید

ویزیت / vizit ، ـها / : اسم. ۱. معاینه (دکتر هنوز مریضها را ویزیت نکرده است) ۲. بازاریابی (آمده بود یخچال ویزیت می‌کرد) ۳. حق ویزیت (ویزیت دکتر هزار تومان است)

ویزیتور / vizitor ، ـها / : اسم. بازاریاب

ویزیتوری / vizitori / : اسم. بازاریابی

ویژگی / vižegi ، ـها / : اسم. ۱. کیفیّت، صفت یا نشانهٔ ویژه (ویژگی او صرفه‌جویی در نقطه‌گذاری است) ۲. وضع یا کیفیّت ویژه بودن (هرکس ویژگی خودش را دارد)

ویژه / viže / : صفت. ۱. مخصوص یا متعلق به‌چیزی معیّن (ویژهٔ بار) ۲. دارای وضع یا کیفیّت یگانه، ممتاز یا انحصاری (هواپیمای ویژه، خط ویژه، وضعیت ویژه)

ویژه‌کار / vižekār ، ـها؛ ـان / : اسم. کسی که در یک رشتهٔ علمی یا فنی معیّن کار می‌کند

ویژه‌کاری / vižekāri / : اسم. عمل یا فرایند کارکردن در یک رشتهٔ علمی یا فنی معیّن

ویژه‌نامه / viženāme ، ـها / : اسم. شماره‌ای از یک نشریهٔ ادواری (مانند ماهنامه یا هفته‌نامه) که به موضوع خاصی اختصاص دارد (ویژه‌نامهٔ نوروز، ویژه‌نامهٔ کنکور، ویژه‌نامهٔ کامپیوتر)

ویسکوز / viskoz / : اسم. ۱. شربت غلیظ قهوه‌ای‌رنگ که از اثر قراردادن سلولز در معرض برخی مواد شیمیایی به‌دست می‌آید، و با فشاردادن این مایع از سوراخهای ریز به‌داخل اسیدهای رقیق، سلولز به‌شکل نخهایی به‌نام ابریشم ویسکوز از آن جدا می‌شود ۲. ابریشم ویسکوز

ویسکوزیته / viskozite / : اسم. گرانرَوی

ویسکی / viski / : اسم. نوشابهٔ الکلی که از تخمیر، تقطیر و نگهداری دانه‌های جو یا غلات دیگر به‌دست می‌آید

ویشگون / višgun / ☜ **نیشگون**

ویکونیا / vikuniâ ، ـها / : اسم. جانور پستاندار وحشی از تیرهٔ شتران، دارای رنگ خاکی کمرنگ، بومی کوههای آند در آمریکای جنوبی

ویلا / vilâ ، ـها / : اسم. خانهٔ ییلاقی، معمولاً دارای باغ یا باغچه (کنار دریا ویلا دارند، تابستانها می‌روند آنجا)

ویلائی / vilâ`i / ☜ **ویلایی**

ویلان / veylān / : صفت. ۱. سرگردان ۲. دربدر

ویلان و سیلان / veylān-o-seylān / : صفت. [گفتاری] سفیل و سرگردان؛ آواره؛ دربدر

ویلانی / veylāni / : اسم. وضع یا کیفیّت ویلان بودن

ویلایی / vilâyi / : صفت. شبیه ویلا: **ویلائی**

ویلچر / vilčer ، ـها / : اسم. صندلی چرخدار؛ چرخک [فرهنگستان]

ویلچررانی / vilčer.rāni / : اسم. ۱. عمل یا فرایند راندن صندلی چرخدار (ویلچر) ۲. ورزش یا مسابقه‌ای که با صندلی چرخدار انجام می‌گیرد؛ چرخک‌رانی [فرهنگستان]

ویلسن / vilson / ☜ بیماری ویلسن، **بیماری**

ویلن / viyolon ، ـها / : اسم. ساز زهی دارای چهار سیم، که با تکیه دادن برروی شانه و به وسیلهٔ آرشه نواخته می‌شود: **ویولن؛ ویولون**

ویلن‌آلتو / viyolonâlto / ☜ **ویُولا**

ویلن‌زن / viyolonzan ، ـها / : اسم. نوازندهٔ ویلن؛ ویلنیست

ویلن‌سل / viyolonsel ، ـها / : اسم. ساز زهی بزرگی با چهار سیم که در هنگام نواختن به‌زمین تکیه داده می‌شود و نوازنده در حال نشسته بر صندلی آن را با آرشه می‌نوازد

ویلنیست / viyolonist ، ـها / : اسم. نوازندهٔ ویلن؛ ویلن‌زن: **ویولنیست؛ ویولونیست**

وینیل‌کلرید / vinil k(o)lorid / ☜ کلرور وینیل، **کلرور**

ویوریده‌ها / viveridehā / : اسم. جانوران تیرهٔ زباد ☜ **زَباد**

ویولا / viyolâ ، ـها / : اسم. ساز زهی شبیه ویلن و اندکی بزرگتر از آن: **ویلن‌آلتو**

ویولن / viyolon / ☜ **ویُلَن**

ویولنیست / viyolonist / ☜ **ویُلَنیست**

ویولون / viyolon / ☜ **ویُلَن**

ویولونیست / viyolonist / ☜ **ویُلَنیست**

هـ

هـ / he /: اسم. ۱. سی‌ویکمین حرف الفبای فارسی؛ هـا ۲. [مخفف] هجری

ـ ـه / e /: پسوند. ۱. اسم‌ساز: الف) از اسم دیگر (دسته، کفه، رگه، هفته، هزاره) ب) از صفت (سبزه، سفیده، خرده، جوانه) ج) از مصدر (کوبه، سنبه، ماله، رایانه) ۲. صفت‌ساز از فعل (آشفته، خسته، رنجه) ۳. [گفتاری] حرف تعریف (مَرده، سگه، آقاهه)

ها[۱] / hā /: اسم. نام سی‌ویکمین حرف الفبای فارسی: های دوچشم؛ های هَوَّز

▣ **های دوچشم** ☜ **ها**[۱]

های هَوَّز ☜ **ها**[۱]

ها[۲]: حرف. [گفتاری] ۱. حرف تأکید (فراموش نکنی، ها! بهش بگویی، ها!) ۲. نشانهٔ پرسش (ها؟ چه‌گفتی؟) ۳. نشانهٔ تاکید بر شدت امری (معمولاً با یک ضمیر و اسم مصدر دارای یای مصدری می‌آید) (به همین زودیها. به آن سختیها نبود. به این کمیها نیست)

ها[۳]: صوت. [گفتاری] ۱. بلی (گفتم: «علی»، گفت: «ها») ۲. آری (پرسیدم: «می‌آیی؟» گفت: «ها») ۳. صدای ناشی از بیرون دادن هوا از راه دهان

▣ **ها کردن**: بیرون دادن هوا از راه دهان و با لبهای کاملاً گشوده (عینک را جلو دهانش گرفت و ها کرد)

ـ ها[۴]: پسوند. نشانهٔ جمع (کوهها، درختها، سرها، جانها)

هائل / hā`el / ☜ **هایل**

هاپلوئید / hâplo`id ، ـ‌هـا /: اسم. [زیست‌شناسی] نیمدانه

هاپ ـ هاپ / hāphāp /: صوت. عو ـ عو

هاپو / hâpu ، ـ‌ها /: اسم. [کودکانه] سگ

هات‌داگ / hâtdâg ، ـ‌ها /: اسم. ساندویچ سوسیس داغ

هاتف / hātef ، ـ‌ان /: اسم. سروش

هاج و واج / hāj-o-vāj /: صفت. [گفتاری] ۱. حیران؛ متحیر؛ سرگشته (هاج و واج ماندم که چه بکنم) ۲. شگفت‌زده (از دیدنم هاج و واج شد)

هادی[۱] / hādi /: اسم. ۱. / ـ‌ها / [ادبی] راهنما ۲. [ریاضی] خط راستی که نسبت فاصلهٔ نقطه‌ای از یک مقطع مخروطی با آن بر فاصلهٔ آن نقطه از کانون، مقدار ثابتی است

هادی[۲]: صفت. ۱. [برق] رسانا ۲. هدایت‌کننده

هار / hār /: صفت. ۱. دچار بیماری هاری ۲. [مجازی] بسیار خشمگین و درنده

هارپ / hârp ، ـ‌ها /: اسم. ساز زهی سه‌گوش بزرگی که دارای ۵۰ سیم عمودی، به‌موازات یکدیگر و با طولهای متفاوت است و به‌وسیلهٔ انگشت نواخته می‌شود

هارت‌وپورت / hārt-o-purt ، ـ‌ها /: اسم. [گفتاری] پرخاش یا تهدید بیهوده (قدری هارت‌وپورت کرد، دید کسی محل نمی‌گذارد، ساکت شد): **قارت و قورت**

هارمونی / hârmoni ، ـ‌ها /: اسم. هماهنگی

هارمونیک / hârmonik /: صفت. هماهنگ؛ همساز

هارمونیکا / hârmonikâ ، ـ‌ها /: اسم. سازدهنی

هارمونیوم / hârmon(i)yom ، ـ‌ها /: اسم. ساز شستی‌دار بادی که باد آن توسط دو دَم کوچک در جلو پاهای نوازنده تأمین و با انگشتان نواخته می‌شود

هاری / hāri /: اسم. بیماری عفونی ویروسی، که توسط جانوران بیمار، بویژه گرگ و سگ به انسان و جانوران دیگر منتقل می‌شود. ویروس این بیماری در ترشحات، بویژه در بزاق، دیده می‌شود و گرایش ویژه‌ای به‌دستگاه عصبی دارد

هاشور / hāšur / ☜ **پَرداز**[۱]

هاضمه / hāzeme /: اسم. گوارش

هافبک / hâfbak ، ـ‌ها /: اسم. [ورزش] هریک از بازیکنان تیم فوتبال که در میانه (جلو بک و پشت سر فوروارد) بازی می‌کنند

هافتایم / hâftâym ، ـ‌ها /: اسم. هریک از دو نیمهٔ مدت بازی در فوتبال

هافنیم / hâfn(i)yom /: اسم. عنصر شیمیایی فلزی، با عدد اتمی ۷۲ و وزن اتمی ۱۷۸/۴۹، که در تهیهٔ آلیاژها به‌کار می‌رود

هافهافو / hâfhâfu / ☜ **هَفهَفو**

هاکی / hâki /: اسم. [ورزش] بازی تیمی شبیه فوتبال که در آن توپ به‌وسیلهٔ چوب مخصوصی زده می‌شود

▣ **هاکی روی یخ**: بازی زمستانی که به‌همان ترتیب بر روی یخ انجام می‌شود

هاگ / hāg ، ـ‌ها /: اسم. [زیست‌شناسی] عامل

تولیدمثل تکیاختهای یا پریاختهای میکروسکپی دارای انواع گوناگون که بعد از جدا شدن از هاگدان به طور مستقیم یا غیر مستقیم فرد تازه‌ای را به وجود می‌آورد

هاگبرگ / hāgbarg، ــها / : اسم. برگهای حامل هاگدانها در گیاهان هاگدار؛ اسپُروفیل

هاگدار / hāgdār، ــان / : صفت. دارای هاگ (گیاه هاگدار)

هاگداران / hāgdārān / : اسم. رده‌ای از تکیاختگان جانوری انگل از شاخهٔ آغازیان، بدون اندام حرکتی، دارای تولید مثل متناوب غیرجنسی و جنسی و تولید هاگ (مانندعامل مولد بیماری مالاریا) : **اِسپُورداران**

هاگدان / hāgdān، ــها / : اسم. اندام مولد هاگ در گیاهان بی‌گل، که شبیه بساک در گیاهان گلدار عمل می‌کند؛ کیسهٔ گرده

هاگ‌سازی / hāgsāzi / : اسم. عمل یا فرایند تشکیل شدن هاگ

هاگینه / hāgine، ــها / : اسم. مجموعه‌ای از هاگدانهای دارای پایه‌های کوتاه در یک کیسه یا غشای نازک

هال / hâl، ــها / : اسم. ۱. [نامتداول] سرسرا ۲. [نامتداول] تالار ۳. اتاقی در مدخل یک آپارتمان که معمولاً به بخشهای داخلی آن راه دارد (توی هال نشسته بودیم، حرف می‌زدیم)

هالتر / hâlter، ــها / : اسم. [ورزش] میله‌ای فولادی که به‌دو سر آن وزنه‌هایی نصب می‌کنند و وزنه‌برداران با بلند کردن آن نیروی بازو و مهارت خود را می‌سنجند؛ وزنه

هالتریست / hâlterist، ــها / : اسم. وزنه‌بردار

هالو / hālu، ــها / : صفت. [گفتاری] ساده‌لوح

هالوژن / hâložen، ــها / : اسم. [شیمی] هریک از پنج عنصر فلوئور، کلر، برم، ید و آستاتین، که گروه هفتم جدول تناوبی را تشکیل می‌دهند و به‌حالت آزاد و معمولاً به‌شکل اتمهای دوملکولی وجود دارند

هالوگیر / hālugir، ــها؛ ــان / : صفت. [گفتاری] دارای مهارت در به‌دام انداختن آدمهای ساده‌لوح و بهره‌کشی از آنان (طرف هالوگیر قهاری است)

هاله / hāle، ــها / : اسم. ۱. حلقهٔ نوری که گاه در گرداگرد ماه، خورشید یا ستارهٔ دنباله‌داری دیده می‌شود و ناشی از بازتاب شکست نور در یخریزه‌های موجود در جوّ است ۲. حلقهٔ نورانی یا روشنی در گرداگرد یک چیز

هالی / hâli / : اسم. ستارهٔ دنباله‌دار منظومهٔ شمسی با مدار گردشی برابر ۷۶ سال، که شعاع هستهٔ آن حدود ۱۵ کیلومتر تخمین زده می‌شود

هامون / hāmun، ــها / : اسم. ۱. زمین هموار پهناوری که از سطح دریا ارتفاع کمی دارد؛ جلگه ۲. هر یک از باتلاقهای پهناور آب شور (مانند هامون سیستان)

هان / hān / : صوت. ۱. [ادبی] واژهٔ آگاهانیدن و فراخواندن (هان ای مردم، بپاخیزید!) ۲. آری؛ بلی (هان، این شد)

هاورکرافت / hâverk(e)râft، ــها / : اسم. وسیلهٔ نقلیهٔ موتوری که به‌وسیلهٔ بالشی از هوا به فاصلهٔ کمی بر بالای سطح زمین یا آب حرکت می‌کند؛ هواناو

هاون / hāvan، ــها / : اسم. ظرفی گود که در آن مواد را با کوبیدن یا ساییدن به‌وسیلهٔ دسته هاون خرد می‌کنند یا به صورت گرد درمی‌آورند: **هَوَنگ** [گفتاری]

هایل / hāyel / : صفت. [ادبی] ترسناک؛ وحشتناک: **هائل**

های‌وهوی / hāy-o-huy، ــها / : اسم. [گفتاری] هیاهو؛ سروصدا

های ـ های / hāyhāy / : صوت. صدای گریهٔ بلند (های ـ های زد زیر گریه. های ـ های گریه می‌کرد)

هبوط / hûbut, hobut / : اسم. [ادبی] عمل یا فرایند فرود آمدن (بویژه از آسمان)

هبه / hebe / : اسم. واگذاری مالی به دیگری به‌طور رایگان؛ بخشش

هپ / hop / : صوت. [گفتاری] ۱. ایست؛ توقف کن (هپ! داری می‌خوری به دیوار) ۲. ساکت؛ سکوت کن (هپ! دیگر بس کن)

هپاتیت / hepâtit / : اسم. [پزشکی] التهاب کبد

هپاتیکها / hepâtikhā / ☜ **علف‌جگریها**

هپاتین / hepâtin / ☜ **گُلیکُوژِن**

هپارین / hepârin / : اسم. [شیمی] مادهٔ اسیدی چندقندی سولفوردار که بویژه در کبد موجود است، زمان انعقاد خون را افزایش می‌دهد و کاربرد دارویی دارد

هپتان / heptân، ــها / : اسم. [شیمی] هریک از چند هیدروکربن همپار از گروه متان، بویژه مایع همپار موجود در نفت خام که به‌عنوان حلّال و در تعیین عدد اکتان کاربرد دارد

هپروت / haparut / : اسم. [گفتاری] بی‌خبری و بی‌خیالی (بعد ازآنکه تریاکش راکشید و نشئه شد، داشت در عالم هپروت سیر می‌کرد)

هپلی / hapali / : صفت. [گفتاری] ۱. دارای سر و لباس و روی نامرتب و کثیف و رفتار دور از آداب معاشرت ۲. هپلی‌هپو

هپلی‌هپو / hapalihapo, hapalihapo / : صفت. [گفتاری] ۱. بی‌نظم؛ هپلی ۲. بی‌قاعده و قانون

▣ **هپلی‌هپوکردن**: مال دیگری را بدون اجازهٔ او تصاحب یا مصرف کردن

هتاک / hattāk، ــها؛ ــان / : صفت. [ادبی] بدزبان و دشنامگو

هتاکی / hattāki ، ـها / : اسم. [ادبی] دشنام‌گویی و بدزبانی (قدری هتاکی کرد و باعث شد طرف عصبانی بشود)
هتک / hatk / : اسم. [ادبی] عمل یا فرایند آسیب رساندن، دریدن یا زدودن (هتک حرمت، هتک ناموس)
هتل / hotel ، ـها / : اسم. مؤسسه‌ای دارای تجهیزات و خدمات برای اقامت مشتریان و پذیرایی از آنان؛ مهمانخانه
هتلداری / hoteldāri ، ـها / : اسم. ۱. دانش یا فن ادارهٔ هتل ۲. مالکیت یا مدیریت هتل. به همین قیاس : **هتلدار**
هجا / hejā ، ـها / : اسم. ۱. کوچکترین واحد زبان گفتاری، پس از واج، شامل یک حرف صدادار با یک ساکن، یا یک ساکن و یک صدادار؛ سیلاب (کجا، دو هجا دارد: ۱ک، ۲جا) ۲. عمل هجو کردن ۳. هجو
هجائی / hejāi / ☜ **هجایی**
هجایی / hejāyi / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به هجاها (شعر هجایی) ۲. هجوآمیز * **هجائی**
هجده[1] / hejdah / : اسم. عدد اصلی پس از هفده و پیش از نوزده: **هیجده**
هجده[2]: صفت. ۱. یکی بیش از هفده عدد ۲. هجدهم * **هیجده**
هجدهم / hejdahom / : صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه هجده
هجدهمی / hejdahomi / : ضمیر. آنکه در ردیف، رتبه یا جایگاه هجدهم قرار دارد
هجدهمین / hejdahomin / : صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه هجدهم
هجر / hejr / : اسم. دوری، بویژه دوری از شخص یا چیز مورد علاقه؛ هجران
هجران / hejrān / : اسم. هجر؛ دوری
هجرت / hejrat / : اسم. ۱. [ادبی] مهاجرت ۲. مهاجرت پیامبر اسلام از مکه به مدینه که مبدأ تاریخ هجری است
هجری / hejri / : اسم. سالشماری کشورهای اسلامی که مبدأ آن هجرت پیامبر اسلام در سال ۶۲۱ میلادی از مکه به مدینه است
▣ **هجری شمسی**: سالشماری هجری براساس تقویم شمسی. به همین قیاس: **هجری قَمَری**
هجمه / hajme / : اسم. [نامتداول] حمله؛ هجوم
هجو[1] / hajv ، ـها / : اسم. بدگویی، بویژه به صورت شعر یا نوشته
▣ **هجو کردن**: نوشته‌ای در بدگویی از کسی یا چیزی نوشتن (شهریار تهرانیها را هجو کرده است)
هجو[2]: صفت. [گفتاری] زشت؛ ناپسند (این کارهای هجو چیست که تو می‌کنی؟ رفتی و چیز هجوی خریدی)
هجوم / hûjum, hojum ، ـها / : اسم. ۱. حرکت پرشتاب و بی‌نظم یک توده یا گروه (هجوم آب، هجوم مردم) ۲. حمله (هجوم تبلیغاتی، هجوم دشمن). به همین قیاس: **هجوم آوردن؛ هجوم بردن**
هجونامه / hajvnāme ، ـها / : اسم. نوشتهٔ هجوآمیز؛ نوشته‌ای که در آن شخص یا اشخاصی را هجو گفته‌اند: **هجویه**
هجویه / hajviyye / ☜ **هجونامه**
هجی / hejji / : اسم. تلفظ هجاهای واژه یا گفتار
▣ **هجی کردن**: بیان کردن حرفها و صداهای واژه یا گفتار
هچل / hačal / : اسم. [گفتاری] جای دور از دسترس که رفتن به آن یا بیرون آمدن از آن دشواراست (مانند چاه یا جای بسیار گود)
▣ **به / تو(ی) هچل افتادن**: دچار دردسر و گرفتاری شدن (توی شهر غریب به هچل افتادم، نه پول داشتم، نه زبان می‌دانستم). به همین قیاس: **به / تو(ی) هچل انداختن**
هدایا / hadāyā / : جمعِ ☜ **هِدیه**
هدایت / hedāyat ، ـها / : اسم. راهنمایی. به همین قیاس: **هدایت شدن؛ هدایت کردن**
هدایت‌شونده / hedāyatšavande ، ـها / : صفت. دارای ویژگی یا قابلیت هدایت شدن، معمولاً از راه دور (موشک هدایت‌شونده)
هدبند / hedband ، ـها / : اسم. هریک از اقسام نوارهای زینتی یا حفاظتی که گرد سر و روی پیشانی را می‌پوشاند
هدر / hadar / : صفت. ۱. تباه ۲. بیهوده
▣ **هدر بودن**: بیهوده بودن (هر کاری کردم هدر بود و آخر سر خانه از دستم رفت)
هدر دادن / کردن: بیهوده مصرف کردن یا از دست دادن (آن همه پول را هدر دادم)
هدر رفتن / شدن: تباه شدن؛ بیهوده مصرف شدن (هم پولم هدر رفت، هم عمرم)
هدف / hadaf ، ـها؛ اَهداف / : اسم. ۱. آنچه در معرض حمله یا تیراندازی قرار می‌گیرد، یا به‌آن حمله یا تیراندازی می‌شود (زدی به هدف) ۲. قصد؛ منظور (هدف شما از این کار چیست؟) ۳. آنچه برای به‌دست آوردنش یا برای رسیدن به آن تلاش می‌شود (هدف انقلاب، هدف زندگی)
▣ **هدف قرار دادن / گرفتن**: حمله یا ضربه را به‌سوی چیزی متوجه کردن (پیشانی مرا هدف قرار داده بود)
هدف‌گیری / hadafgiri ، ـها / : اسم. نشانه‌گیری
هدفمند / hadafmand / : صفت. دارای هدف پیش‌بینی شده (رفتار هدفمند، فعالیت هدفمند)
هدفن / hedfon / ☜ **دوگوشی**
هدنرس / hedners ، ـها / : اسم. سرپرستار
هدهد / hodhod / : اسم. ۱. تیره‌ای از پرندگان راستهٔ

کلاغ‌شکلان ویژهٔ نواحی گرمسیر، با منقار قوی و خمیده، سر و بدن قهوه‌ای مایل به صورتی، دم و بالهای دارای راه‌ـراه عرضی پهن سیاه و سفید، کاکل بلند با پرهای بلند نوک سیاه، و نر و مادهٔ همشکل ۲. /ـها؛ ـان / هریک از پرندگان آن تیره

هدیه / hedye, had(î)ye ، ـها؛ هَدایا / : اسم. آنچه برای خوشحال ساختن کسی یا نشان دادن مهربانی، دوستی یا قدردانی خویش برایگان به کسی می‌دهند؛ پیشکش (پریروز به مناسبت روز تولدم چندتا هدیه گرفتم. آقای فرشی یک جفت قالی به مسجد هدیه کردند)

▣ **هدیهٔ تولد**: هدیه‌ای که به مناسبت روز تولد کسی به او می‌دهند. به همین قیاس: **هدیهٔ عروسی**

هذلولی / hozluli ، ـها / : اسم. [هندسه] منحنی پدید آمده به‌وسیلهٔ حرکت نقطه‌ای در یک صفحه، به‌طوری که تفاضل فاصله‌های آن از دو نقطهٔ ثابت مقدار ثابتی است؛ اَهلیلَجی

هذیان / haz(î)yān ، ـها / : اسم. ۱. نوعی آشفتگی ذهنی که با پریشانی حواس، توّهم و گفتار آشفته و نامربوط همراه است ۲. گفتار آشفته و نامربوط

هر / har / : صفت. شامل یکایک عضوهای یک گروه یا مجموعه، بدون استثنا (هر روز می‌رفتند. هر کسی می‌توانست ببیند. هر کار خواستی بکن. هر دو را برد)

هر آن	**هر سال**	**هرکدام**
هر بار	**هر سو**	**هرکس**
هر ثانیه	**هر سه**	**هرگونه**
هر جا	**هر شب**	**هر ماه**
هر جور	**هر طرف**	**هر نفر**
هر چقدر	**هر طور**	**هر نوبت**
هر زمان	**هر قدر**	**هر هفته**
هر ساعت	**هرکار**	**هر یک**

▣ **هر دو پا را در یک کفش‌کردن**: [مجازی] سخت اصرار و پافشاری کردن

هر از چندی / harazčandi / : قید. هر چندوقت یک‌بار (هر از چندی او را می‌دیدم): **هر از گاهی**

هر از گاهی / harazgāhi / ☜ **هر از چندی**

هراس / harās ، ـها / : اسم. [ادبی] ترس شدید (هراس از دزد، هراس از بلندی)

هراسان[1] / harāsān / : صفت. دستخوش ترس شدید (دیروز که دیدمش سخت هراسان بود)

هراسان[2]: قید. با ترس شدید؛ با هراس (هراسان از راه رسید)

هراساندن / harāsāndan / : مصدر. متعدی. [ادبی] //هراساندی؛ می‌هراسانی؛ بِهراسان // ترساندن؛ دستخوش یا دچار ترس شدید کردن: **هراسانیدن**

■ صفت فاعلی: **هراساننده** / صفت مفعولی: **هراسانده** / مصدر منفی: **نَهراساندن**

هراس‌انگیز / harāsangiz / : صفت. ترسناک (داستانهای هراس‌انگیز)

هراسانیدن / harāsānidan / ☜ **هراساندن**

هراس‌آور / harāsāvar / : صفت. موجب ترس شدید (صحنه‌های هراس‌آور)

هراسناک / harāsnāk / : صفت. بسیار ترسناک (قیافهٔ هراسناک)

هراسیدن / harāsidan / : مصدر. لازم. [ادبی] //هراسیدی؛ می‌هراسی؛ بِهراس // بسیار سخت ترسیدن. به همین قیاس: **هراسیدنی**

■ صفت فاعلی: **هراسنده** / صفت مفعولی: **هراسیده** / مصدر منفی: **نَهراسیدن**

هراسیده / harāside ، ـگان / : صفت. [ادبی] دستخوش هراس (سیمای هراسیده)

هرای / har(r)āy / : اسم. [ادبی] فریاد بلند؛ نعره

هرآینه / harāyene / : قید. البته؛ بی‌شک؛ بی‌گمان

هرت / hort / : صوت. صدای خوردن چیزی آبکی: **هورت**

▣ **هرت‌کشیدن**: چای یا غذای آبکی را با سر و صدا خوردن (سوپ را آن طور هرت نکش)

هرتز / hertz / ☜ **هِرتْس**

هرتس / herts / : اسم. واحد بسامد برابر یک سیکل (دور) در ثانیه: **هرتز**

هرجائی / harjā'i / ☜ **هرجایی**

هرجایی / harjāyi ، ـها / : اسم. روسپی: **هرجائی**

هرج‌ومرج / harj-o-marj ، ـها / : اسم. آشفتگی ۱. بی‌نظمی (کارها دچار هرج‌ومرج شد) ۲. آشوب (در شهر هرج‌ومرج بود)

هرج و مرج طلب / harj-o-marjtalab ، ـها؛ ـان / : صفت. دارای عادت یا گرایش به ایجاد هرج و مرج. به همین قیاس: **هرج و مرج طلبی**

هرچند / harčand / : حرف. اگرچه؛ گرچه (او رفت، هرچند اصلاً دلش نمی‌خواست. هرچند من از اول می‌دانستم، ولی چیزی نگفتم)

هرچه / harče / : قید. ۱. هرچیز (هرچه می‌خواست برد. هرچه می‌دید می‌خرید) ۲. هرقدر؛ هراندازه (هرچه گفت سودی نداشت. هرچه بیشتر بهتر) ۳. همهٔ چیزهایی که (هرچه داشتم گم شد. هرچه داشت دزد برد)

هردمبیل / hardambil / : صفت. [گفتاری] ۱. بی‌نظم و قاعده (اینجا چقدر هردمبیل است) ۲. فاقد شیوهٔ اخلاقی و رفتاری درست و استوار (او هردمبیل است، نمی‌شود رویش حساب کرد)

هردود / hordud / : اسم. [گفتاری] فریاد حمله

⊡ **هردودکشیدن:** با فریاد به جایی حمله کردن

هرروزه[1] / har.ruze /: صفت. مربوط به هرروز (این عادت هر روزهٔ اوست)

هرروزه[2]: قید. در هر روز (هر روزه می‌آمد، پولی می‌گرفت و می‌رفت)

هرز / harz /: صفت. ۱. بیهوده؛ بی‌فایده (آب دارد هرز می‌رود) ۲. فاقد نظم یا تنظیم (پیچ هرز شده است) ۳. بی‌بهره از مراقبت و رسیدگی (علف هرز، هرز بار آمدن)

⊡ **هرز بار آمدن:** بدون مراقبت، رسیدگی یا تربیت دیگران بار آمدن

هرز رفتن: هدر رفتن

هرز شدن: از تنظیم درآمدن

هرزکردن: از تنظیم در آوردن و از کار انداختن (در مورد پیچ، فنر و مانند آن)

هرزاب / harzāb ، ـها /: اسم. آب بارندگی، ناودان، سرریز و مانند آن که نتوان از آن بدرستی بهره‌برداری کرد

هرزابرو / harzābrow ، ـها /: اسم. جوی، نهر یا مسیری که در آن هرزاب جریان دارد

هرزگی / harzegi ، ـها /: اسم. عمل یا رفتار شخص هرزه (آن شب توی عروسی خیلی هرزگی کردند)

هرزه / harze ، ـها /: صفت. ۱. دارای رفتار ننگین و شرم‌آور (مرد هرزه، زن هرزه) ۲. دور از شرم و ادب (حرفهای هرزه، رفتار هرزه)

هرزه‌پا / harzepā ، ـها /: صفت. [گفتاری] هرزه‌گرد

هرزه‌درائی / harzedarā`i / ☜ **هرزه‌درایی**

هرزه‌درایی / harzedarāyi ، ـها /: اسم. [ادبی] عمل یا فرایند گفتن سخنان بیهوده یا ناشایست: هرزه‌درائی

هرزه‌سنگ / harzesang ، ـها /: اسم. [زمین‌شناسی] سنگ یا مادهٔ بی‌ارزش موجود در فلزها و کانیهای قیمتی؛ نخاله

هرزه‌گرد / harzegard ، ـها؛ ـان /: صفت. دارای عادت یا گرایش به ولگردی یا رفتن به جاهای نامناسب؛ هرزه‌پا

هرزه‌گو / harzegu ، ـها؛ ـیان /: صفت. دارای عادت یا گرایش به گفتن سخنان بی‌شرمانه یا بیهوده. به همین قیاس: **هرزه‌گویی**

هرزه‌نگاری / harzenegāri ، ـها /: اسم. ۱. عمل یا فرایند ترسیم؛ ثبت یا نشر نوشته، تصویر یا عکسهای مربوط به امور جنسی به‌منظور تحریک جنسی ۲. اثری (از قبیل کتاب، مجله، ...) که دارای چنان چیزهایی است: **پورنوگرافی**

هرس / haras /: اسم. عمل یا فرایند بریدن شاخه‌های زیادی درختان

هرساله[1] / harsāle /: صفت. مربوط یا متعلق به هر سال (مالیات هرساله را سر موقع می‌پرداخت)

هرساله[2]: قید. در هر سال (هرساله باید مالیات بدهد): **همه‌ساله**

هرکاره / harkāre /: اسم. ظرف سنگی، بویژه دیگ

هرکی ـ هرکی / harkiharki /: صفت. [گفتاری] فاقد نظم و قانون

هرگاه / hargāh /: قید. در زمانی‌که؛ هروقت (هرگاه پول لازم داری، به من بگو)

هرگز / hargez /: قید. [ادبی] در هیچ زمان (هرگز او را ندیده بود. هرگز نمی‌دانستم)

هرم / heram ، ـها؛ اَهرام /: اسم. ۱. [هندسه] شکل فضایی چندوجهی با سطحهای جانبی به‌شکل مثلث دارای رأس مشترک و قاعدهٔ چندضلعی ۲. ساختمان عظیم سنگی با چهار دیوار سه‌گوش که در رأس به‌یکدیگر پیوسته است و بویژه در مصر یافت می‌شود

⊡ **هرم قدرت:** [مجازی] سلسله مراتب قدرت سیاسی در یک جامعه

هرم ناقص: [هندسه] هرمی که از عرض به‌وسیلهٔ صفحه‌ای قطع شده است

هرم / horm /: اسم. تودهٔ هوای بسیار گرم که از چیزی منتشر شود (هرم آتش)

هرمافرودیت / hermâf(e)rodit ، ـها /: صفت. [زیست‌شناسی] نر ـ ماده

هرمن / hormon / ☜ **هُورمُن**

هرمنوتیک / hermenotik /: اسم. اصول و روش‌شناسی تفسیر یک متن

هرمی / herami /: صفت. ۱. دارای شکل هرم (ساختمان هرمی) ۲. مربوط به هرم (هرمی شکل)

هرنج / haranj ، ـها /: اسم. مظهر قنات

هروئین / hero`in /: اسم. مادهٔ مخدر بسیار اعتیادآور که از مرفین به دست می‌آید، ولی از آن بسیار قویتر است

هروقت / harvaqt /: قید. ۱. در همهٔ وقتهای مورد نظر یا مورد بحث (هروقت می‌دیدمش، لبخند به لب داشت) ۲. در زمانی‌که؛ وقتی‌که؛ در آن زمان که (هر وقت اورا دیدی، سلام مرا برسان) * هرگاه

هروی / heravi /: صفت. مربوط یا منسوب به شهر هرات در افغانستان

هره / her(r)e ، ـها /: اسم. پیش‌آمدگی باریک و مسطح در کمرکش دیوار

هر ـ هر / herher /: صوت. صدای خنده

هرهری مذهب / horhorimazhab ، ـها /: صفت. ۱. بی‌اعتنا به مذهب ۲. فاقد مسلک و مرام معیّن

هره ـ کره / herrekerre /: اسم. [گفتاری، تعریض] خنده و شوخی و سرو صدای ناشی از آن. به همین قیاس: **هره ـ کره‌کردن**

هری / herri / : صوت. [گفتاری] صدایی که برای راندن تحقیرآمیز کسی به کار می‌رود (من که برایت کارت دعوت نفرستادم. هری!)

هری / horri / : قید. ناگهانی و یکباره (دلم هری فروریخت)

هریسه / harise / : اسم. هَلیم

هزار[1] / hezār / : اسم. ۱. عدد اصلی پس از نهصد و نودونه، برابر ۱۰[3] ۲. [گفتاری] ریال (دوهزار یعنی دو ریال و هفده هزار یعنی هفده ریال)

هزار[2]: صفت. ۱. یکی بیش از نهصد و نودونه عدد ۲. هزارم

هزاربرگ / hezārbarg ، ـها؛ ـان / : اسم. ۱. نام عمومی چند گونه گیاه آبی یا باتلاقی ۲. گیاه آبی پایا از تیرهٔ هزاربرگان، با گلهای نیمه‌باز در بالای ساقه که در استخرها رشد می‌کند

▣ **هزاربرگ آبی**: گیاه باتلاقی پایا از تیرهٔ پامچالیان، دارای کاسبرگهای باریک، جام‌گل سفید مایل به صورتی یا بنفش

هزاربرگان / hezārbargān / : اسم. تیره‌ای از گیاهان آبزی دولپه‌ای جداگلبرگ، علفی پایا و بندرت یک‌ساله، دارای برگهای یک درمیان و گاه متقابل، گل کوچک نر ـ مادهٔ ناقص و میوهٔ چهارخانه. ساقهٔ این گیاهان در محیطهای گوناگون تغییر شکل بسیار می‌دهد

هزاربیشه / hezārbiše ، ـها / : اسم. [قدیمی] نوعی صندوقچه یا جعبهٔ خانه ـ خانه برای حمل توشهٔ سفر یا ابزار کار: **هزارپیشه**

هزارپا / hezārpā ، ـها؛ ـیان / : اسم. هریک از جانوران ردهٔ هزارپایان، دارای بدن دراز، با تعداد بندهای زیاد که به هر بند یک یا دو جفت پا متصل است

هزارپایان / hezārpāyān / : اسم. رده‌ای از جانوران خاکزی از شاخهٔ بندپایان، با بدن دراز و معمولاً استوانه‌ای، یک جفت شاخک کوتاه و سینهٔ چهاربندی که به هر بند یک جفت پا متصل است و شکم دارای ۲۰ تا ۱۰۰ بند نزدیک به‌هم و هریک دارای دو جفت پا. برخی از هزارپایان سمّی و گوشتخوار و برخی غیرسمّی هستند

▣ **هزارپایان باغ**: از رده‌های فرعی شاخهٔ بندپایان به بزرگی حداکثر ۶ میلیمتر، به رنگ سفید، بدون چشم و دارای شاخک، که اغلب آفت نیشکر و مارچوبه‌اند

هزارپیشه / hezārpiše / ☜ **هزاربیشه**

هزارتو / hezārtu ، ـها / : اسم. ۱. دالان، غار یا گذرگاه پیچ‌درپیچ ۲. هر شکل همانند آن ● لابیرنت

هزارچشم / hezārčešm ، ـها؛ ـان / : اسم. نام عمومی چند گونه گیاه علفی جنگلی و پایا از تیرهٔ هزارچشمان که ماده‌ای قابض با کاربرد دارویی دارند: **هوفاریقون**

هزارچشمان / hezārčešmān / : اسم. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای جداگلبرگ علفی، درختچه‌ای یا بوته‌ای، با اندامهای سخت چوبی، برگ سادهٔ متقابل، گل زرد نر ـ مادهٔ منظم منفرد یا مجتمع به صورت گرزنهای مرکب و میوهٔ پوشینه یا سته؛ علف چای: **هوفاریقون**

هزاردستان / hezārdastān / : اسم. [ادبی] بلبل

هزارگان / hezārgān / : اسم. ۱. جمعِ ☜ **هزاره** ۲. چهارمین مرتبهٔ عددهای طبیعی

هزارلا / hezārlā / : اسم. بخش سوم معدهٔ نشخوارکنندگان، که جدار داخلی آن لایه ـ لایه است

هزارم / hezārom / : صفت. ۱. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه هزار ۲. واقع در سومین مرتبهٔ اعشاری

هزارمی / hezāromi / : ضمیر. آنکه در ردیف، رتبه یا جایگاه هزارم قرار دارد

هزارمین / hezāromin / : صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه هزارم؛ هزارمی

هزاره / hezāre ، ـها / : اسم. ۱. /هزارگان/ یک مجموع هزارتایی ۲. جشن یا مراسمی که به مناسبت هزارمین سال رویدادی برپا می‌دارند ۳. فاصلهٔ زمانی هزار سال (هزارهٔ اول پیش از میلاد) ۴. ☜ **ازاره**

هزاری[1] / hezāri ، ـها / : اسم. [گفتاری] اسکناس هزارتومانی (= ۱۰,۰۰۰ ریالی) (پولها دوتا بستهٔ هزاری بود و پنج‌تا صدی)

هزاری[2]: صفت. دارای یا برابر هزار عدد از چیزی (اسکناس هزاری)

هزاری[3]: قید. هر هزار عدد از چیزی (هزاری ۱۰۰ تومان فروخت)

هزال / hazzāl ، ـان / : صفت. [ادبی] دوستار هزل؛ شوخ

هزل / hazl / : اسم. سخن، داستان، شعر یا نوشتهٔ شوخی‌آمیز و خنده‌دار

هزلیات / hazliyyāt / : اسم. مجموعه‌ای از نوشته‌های هزل‌آمیز (هزلیات عبید زاکانی)

هزوارش / hozvāreš ، ـها / : اسم. [قدیمی] هر یک از واژه‌های آرامی که آنها را به خط پهلوی می‌نوشتند ولی در موقع خواندن به فارسی می‌خواندند (مانند واژهٔ malka، که می‌خواندند شاه)

هزیمت / hazimat ، ـها / : اسم. [ادبی] شکست در جنگ، بویژه فرار و عقب‌نشینی بر اثر شکست

هزینه / hazine ، ـها / : اسم. پولی که برای کاری مصرف می‌شود؛ خرج (هزینه زندگی، هزینهٔ ساختمان)

هزینه‌یابی / hazineyābi / : اسم. عمل یا فرایند تعیین و محاسبهٔ هزینه‌های مربوط به یک فعالیت

هژمونی / hežemoni / : اسم. [سیاست] برتری؛ سروری

هسبند / hasband / : صفت. [گفتاری] گرفتار. به همین قیاس: **هسبند شدن؛ هسبند کردن**

هست[1] / hast / : اسم. وضع یا کیفیّت بودن (هست‌شدن)

▣ **هست شدن**: پدیدآمدن؛ موجود شدن

هست[۲]: فعل. صیغهٔ سوم‌شخص مفرد مضارع از فعل بودن، به مفهوم وجود داشتن کسی یا چیزی در جایی ☜ **است؛ بودن** (نان هست، آب هست، راحتی هست)

هستک / hastak ، ـها / : اسم. [زیست‌شناسی] بخشی از یاخته که به‌صورت هستهٔ کوچکی در داخل هسته دیده می‌شود و ممکن است تعداد آن یک یا بیشتر باشد

هست‌ونیست / hast-o-nist / : اسم. همه‌چیز (همهٔ هست‌ونیست من این خانه است)

هسته / haste ، ـها / : اسم. ۱. [گیاه‌شناسی] مجموعهٔ دانه و درونبر چوبی میوهٔ شفت ۲. نقطه، گروه یا تودهٔ اصلی که تجمع، تمرکز یا اتصال به گرد آن صورت می‌گیرد: الف) [زیست‌شناسی] جسم کروی یا بیضی‌شکل دارای غشای محکم و حاوی کروموزمها، که تقریباً در همهٔ یاخته‌های گیاهی و جانوری یافت می‌شود و هریک از تقسیم هستهٔ قبلی خود به وجود می‌آید ب) مجموعهٔ ویژه و پایدار اتمها یا گروه اتمها در ملکول؛ حلقه (هستهٔ نفتالینی) ج) بخش مرکزی اتم که دارای بار مثبت است و تقریباً همهٔ جرم اتم را تشکیل می‌دهد، شامل پروتون و نوترون (جز هیدروژن که تنها دارای یک پروتون است) د) گروه معمولاً کوچکی از افراد که فعالیت معیّنی را اداره می‌کنند (هستهٔ مقاومت، هستهٔ رهبری) ۳. [نجوم] نقطهٔ کوچک مرکزی روشنتر و چگالتر کهکشان یا سر ستارهٔ دنباله‌دار

هسته‌ای / haste'i / : صفت. مربوط به‌هستهٔ اتم؛ اتمی (آزمایش هسته‌ای، سوخت هسته‌ای)

هسته‌گیر / hastegir ، ـها / : اسم. اسبابی برای درآوردن و جداکردن هستهٔ میوه‌ها

هستی / hasti / : اسم. ۱. وجود (هستی و نیستی) ۲. زندگی (جهان هستی) ۳. [مجازی] دارایی (هستی او را آتش زدند)

هستی‌شناسی / hastišenāsi / ☜ **بودشناسی**

هسر / hasar / : اسم. یخ نرم که در هوای بسیار سرد براثر بارش باران تشکیل می‌شود

هش / hoš / : صوت. آوازی برای متوقف کردن چارپایان: چُش

هشت[۱] / hašt / : اسم. عدد اصلی پس از هفت و پیش از نه

▣ **هشت‌کسی گرو نُهش بودن**: [مجازی] درامد کم و هزینهٔ زیاد داشتن (همیشه هشتمان گرو نُهمان است)

هشت[۲]: صفت. ۱. یکی بیش از هفت عدد (هشت مرد، هشت کتاب) ۲. هشتم (ردیف هشت، پایهٔ هشت)

هشت ـ[۳]: پیشواژه. دارای هشت عدد از چیزی (هشتپا، هشتشاخکان)

هشتاد[۱] / haštād / : اسم. عدد اصلی پس از هفتادونه و پیش از هشتادویک

هشتاد[۲]: صفت. ۱. یکی بیش از هفتاد و نه عدد ۲. هشتادم

هشتادم / haštādom / : صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه هشتاد

هشتادمی / haštādomi / : ضمیر. آنکه در ردیف، رتبه یا جایگاه هشتادم قرار دارد

هشتادمین / haštādomin / : صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه هشتادم؛ هشتادمی

هشتپا / haštpā ، ـها؛ ـیان / : اسم. هریک از افراد زیرراستهٔ هشتپایان، که دارای هشت بازوی بادکشدار هستند؛ اختاپوس

هشتپایان / haštpāyān / : اسم. زیرراسته‌ای از نرمتنان دریازی راستهٔ چهارآبششان، ردهٔ سرپایان، دارای هشت بازوی کوتاه دراطراف سر، که تمام بازوها دارای بادکشهای پیاله‌ای‌شکل هستند

هشت‌شاخکان / haštšāxakān / : اسم. زیرردهای از جانوران ردهٔ مرجانها دارای هشت شاخک منشعب شبیه به پر مرغ در اطراف دهان و هشت تیغهٔ شعاعی کامل، که به صورت پرگنه زیست می‌کنند

هشتصد[۱] / haš(t)sad / : اسم. عدد اصلی پس از هفتصد و نود و نه و پیش از هشتصدویک

هشتصد[۲]: صفت. ۱. یکی بیش از هفتصدونودونه عدد ۲. هشتصدم

هشتصدم / haš(t)sadom / : صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه هشتصد

هشتصدمی / haš(t)sadomi / : ضمیر. آنکه در ردیف، رتبه یا جایگاه هشتصدم قرار دارد

هشتصدمین / haš(t)sadomin / : صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه هشتصدم؛ هشتصدمی

هشتم / haštom / : صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه هشت

هشتمی / haštomi ، ـها / : ضمیر. آنکه در ردیف، رتبه یا جایگاه هشتم قرار دارد

هشتمین / haštomin / : صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه هشتم؛ هشتمی

هشت و مشت / hašt-o-mošt / : صفت. [گفتاری] درگیر

▣ **هشت و مشت شدن**: درگیر شدن، سرو کار پیدا کردن همراه با زحمت و دشواری (در اداره هر روز باید با پنجاه نفر هشت‌ومشت بشوم)

هشتی / hašti ، ـها / : اسم. ۱. دالان یا ورودی ساختمان به‌شکل چند (بویژه هشت) ضلعی منتظم ۲. [شیمی] گروه اجسام شیمیایی خنثا (گازهای نجیب بجز هلیُم) دارای الکترون هشت‌ظرفیتی

هشدار / hošdār ، ـها / : اسم. عملی برای آگاه کردن

دیگری دربارهٔ احتمال خطر؛ اعلام خطر؛ اخطار ‹ او به شما هشدار داده بود ›
▣ **هشدار دادن**: در مورد وجود یا احتمال خطر آگاهی دادن ‹ وزارت بهداری در مورد احتمال شیوع وبا هشدار داده است ›
هشلهف / hašalhaf / : صفت. [گفتاری] آشفته؛ بی‌نظم و ترتیب؛ بهم‌ریخته ‹ یک جای هشلهف بی‌درو‌پیکری بود که سگ صاحبش را نمی‌شناخت. کار هشلهف ›
هشیار / hošyār ، ـان / : صفت. ۱. دارای هشیاری ۲. [ادبی] هوشیار
هشیاری / hošyāri / : اسم. ۱. توانایی دریافت و پردازش داده‌های حسی؛ مقابل: **بیهوشی** ۱. [ادبی] هوشیاری
هضم / hazm / : اسم. گوارش
▣ **هضم‌کردن**: ۱. انجام دادن عمل گوارش ۲. [مجازی] درک کردن؛ به‌وسیلهٔ ذهن پردازش کردن ‹ من نمی‌توانم این حرفها را خوب هضم کنم ›. به همین قیاس: **هضم‌شدن**
هفت[1] / haft / : اسم. عدد اصلی پس از شش و پیش از هشت
▣ **هفت پادشاه را به خواب دیدن**: [مجازی] به خواب عمیق فرورفتن
هفت قلم آرایش‌کردن: آرایش کامل یا مفصل کردن
هفت‌کفن پوساندن: [مجازی] مدتها پیش مردن ‹ او حالا هفت‌کفن پوسانده است ›
از هفت دولت آزاد بودن: [مجازی] قیدوبند، محدودیت، وابستگی یا مسئولیتی نداشتن ‹ او کاری به این حرفها ندارد و از هفت دولت آزاد است ›
در هفت آسمان یک ستاره نداشتن: [مجازی] بسیار تنگدست و بینوا بودن ‹ خانه‌اش کجا بود؟ او در هفت آسمان یک ستاره ندارد ›
هفت[2]: صفت. ۱. یکی بیش از شش عدد ‹ هفت مرد، هفت کتاب › ۲. هفتم ‹ ردیف هفت، طبقهٔ هفت › ۳. دارای هفت عدد از چیزی ‹ هفت برادران، هفت سین ›
▣ **هفت‌پشت**: تا جد هفتم ‹ من هفت‌پشت او را می‌شناسم. هفت‌پشتشان وزیر و وکیل بودند ›
هفتاد[1] / haftād / : اسم. عدد اصلی پس از شصت‌ونه و پیش از هفتادویک
هفتاد[2]: صفت. ۱. یکی بیش از شصت‌ونه عدد ۲. هفتادم
هفتادم / haftādom / : صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه هفتاد
هفتادمی / haftādomi / : ضمیر. آنکه در ردیف، رتبه یا جایگاه هفتادم قرار دارد
هفتادمین / haftādomin / : صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه هفتادم؛ هفتادمی
هفت‌اقلیم / hafteqlim, ـ`eqlim / : اسم. [کنایی] سراسر جهان با همهٔ سرزمینها
هفت‌امامی / haftemāmi, ـ`emāmi / ☜ **اسماعیلی-۲**
هفت‌اورنگ / haftowrang, ـ`o:rang / : اسم. [نجوم] صورتهای فلکی خرس در نیمکرهٔ شمالی
▣ **هفت اورنگ کِهین** ☜ خرس کوچک، **خرس**
هفت اورنگ مِهین ☜ خرس بزرگ، **خرس**
هفت‌بند / haftband ، ـها / : اسم. نام عمومی گروهی از گیاهان تیرهٔ ریواس، علفی، بالارونده و گاه درختچه‌ای، دارای ساقه‌های خوابیدهٔ باریک، برگهای متناوب کوچک، گلهای نر ـ مادهٔ بی‌بو و میوهٔ فندقه. گیاهان این گروه کاربرد دارویی دارند
هفت‌بیجار / haftbijār / ☜ **هفته‌بیجار**
هفت‌تیر / haft(t)ir ، ـها / : اسم. سلاح گرم کوچک که معمولاً به کمر می‌بندند یا در جیب می‌گذارند
هفت‌تیربند / haft(t)irband ، ـها / : اسم. کسی که برای تأمین خواستهایش به‌وسیلهٔ هفت‌تیر دیگران را تهدید می‌کند: **هفت‌تیرکش**
هفت‌تیرکش / haft(t)irkeš / ☜ **هفت‌تیربند**
هفت‌جوش / haftjuš / : اسم. آلیاژی از ترکیب آهن، سرب، مس، قلع، روی، طلا و نقره که بسیار مقاوم است
هفت‌خان / haftxān / : اسم. [کنایی] عمل یا فرایند بسیار پرزحمت ‹ وقتی هفت‌خان کنکور را پشت سر بگذارم، تازه باید به‌فکر خرج تحصیل باشم ›
هفت‌خط / haftxat ، ـها / : صفت. [مجازی] بسیار حیله‌گر، زیرک و خطرناک ‹ این شوهر خواهر هفت‌خط تو هر روز سر یکی کلاه می‌گذارد ›
هفت‌سین / haftsin / : اسم. هفت مادهٔ خوراکی (یا دارای منشأ یا کاربرد خوراکی)، که نامشان با حرف سین آغاز می‌شود (مانند سیب، سبزه، سنجد، سماق، سمنو، سیر و سرکه) و آنها را در هنگام تحویل سال نو به نشانهٔ فرخندگی برسر سفره می‌گذارند: **سفرهٔ هفت‌سین**
هفتصد[1] / haftsad / : اسم. عدد اصلی پس از ششصد و نودونه و پیش از هفتصدویک
هفتصد[2]: صفت. ۱. یکی بیش از ششصد و نودونه عدد ۲. هفتصدم
هفتصدم / haftsadom / : صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه هفتصد
هفتصدمی / haftsadomi / : ضمیر. آنکه در ردیف، رتبه یا جایگاه هفتصدم قرار دارد
هفتصدمین / haftsadomin / : صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه هفتصدم؛ هفتصدمی
هفت‌صنار / haf(t)sannār ، ـها / : اسم. [گفتاری] ۷۰۰ دینار، معادل ۱۴ شاهی یا ۷۰ دینار پول رایج ایران
هفت‌کول / haftkul ، ـها / : اسم. درختچهٔ پایا از تیرهٔ

آقطیان، با برگهای ضخیم پوشیده از کرک و دارای کنارهٔ صاف، گلهای سفید با بوی ملایم، به‌صورت گل‌آذین دیهیم و میوهٔ گوشتدار که رسیدهٔ آن سیاه است. برگ، میوه و پوست این گیاه کاربرد دارویی دارد

هفتگی[1] / haftegi /: صفت. ۱. مربوط یا متعلق به یک هفته (دستمزد هفتگی) ۲. مربوط یا متعلق به هفته (کار هفتگی، تعطیل هفتگی)

هفتگی[2]: قید. در هر هفته؛ در طول هفته (هفتگی مزد می‌گرفت)

هفتم / haftom /: صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه هفت

هفتمی / haftomi ، ـها /: ضمیر. آنکه در ردیف، رتبه یا جایگاه هفتم قرار دارد

هفتمین / haftomin /: صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه هفتم؛ هفتمی

هفته / hafte ، ـها /: اسم. ۱. واحد اندازه‌گیری زمان برابر هفت شبانه‌روز ۲. چرخهٔ زمانی از شنبه تا جمعه (هفتهٔ ایرانی)، یا از دوشنبه تا یکشنبه (هفتهٔ فرنگی)

هفته‌ای[1] / hafte`i /: صفت. هفتگی

هفته‌ای[2]: قید. ۱. برحسب هفته (در آنجا هفته‌ای کار می‌کرد) ۲. در طی هر هفته (هفته‌ای پانصد تومان خرج می‌کرد)

▣ **هفته‌ای هفت روز**: [مجازی] همیشه؛ تمام‌وقت (هفته‌ای هفت روزش را بیکار می‌گردد)

هفته‌بیجار / haftebijār /: اسم. گونه‌ای ترشی که در آن چندین (هفت) سبزی خوشبو می‌ریزند: هفت‌بیجار

هفده[1] / hefdah, hevdah /: اسم. عدد اصلی پس از شانزده و پیش از هجده

هفده[2]: صفت. ۱. یکی بیش از شانزده ۲. عدد هفدهم

هفدهم / hefdahom, hevdahom /: صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه هفده

هفدهمی / hefdahomi, hevdahomi /: ضمیر. آنکه در ردیف، رتبه یا جایگاه هفدهم قرار دارد

هفدهمین / hefdahomin, hevdahomin /: صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه هفدهم؛ هفدهمی

هفهفو / hafhafu ، ـها /: صفت. [کنایی] بسیار پیر و بدخلق: هافهافو

هق‌ـهق / heqheq /: صوت. صدای گریهٔ آرام (هق‌ـهق گریه‌اش را از پشت در می‌شنیدم)

هکتار / hektār /: اسم. واحد اندازه‌گیری سطح برابر ۱۰,۰۰۰ مترمربع

هکتولیتر / hektolitr /: اسم. واحد اندازه‌گیری حجم برابر ۱۰۰ لیتر

هکتومتر / hektometr /: اسم. واحد اندازه‌گیری طول برابر ۱۰۰ متر

هکذا / hākazā /: حرف. به‌همین ترتیب (من مخالف بودم، هکذا حسین که بیش از من مخالف بود)

هگزان / hegzân /: اسم. [شیمی] هریک از هیدروکربنهای پارافینی مایع و فرّار ایزومری که از نفت به‌دست می‌آید و به‌عنوان حلاّل به‌کار می‌رود

هل / hel ، ـها /: اسم. ۱. گیاه علفی با ریزوم پایا و مفصلدار از تیرهٔ زنجبیلیان، دارای برگهای متناوب کامل نوک‌تیز و منتهی به غلافی بزرگ با شکاف طولی، گل‌آذین سنبله یا گرزن یک‌سویه، و میوهٔ پوشینهٔ ناشکوفا ۲. میوهٔ آن گیاه که به‌رنگ زرد روشن با سطح صاف یا دارای خطهای طولی ظریف و محتوی دانه‌های معطر به‌هم فشرده و نامنظم به‌رنگ قهوه‌ای مایل به قرمز است ۳. دانهٔ آن گیاه که از ادویهٔ معطر است

هل / hol /: اسم. [گفتاری] عمل یا فرایند وارد کردن فشار به کسی یا چیزی برای راندنش به جلو (در را هل داد، باز نشد. مرا هل داد و انداخت بیرون)

▣ **هل دادن**: با فشار به جلو راندن

هلاک / halāk /: صفت. مرده

▣ **هلاک بودن**: [مجازی] سخت خواستار و آرزومند بودن (برای دختر هلاک بود)

هلاک شدن: مردن (از تشنگی هلاک شد)

هلاک کردن: کشتن (سرما چند نفر را هلاک کرد)

هلاکت / halākat /: اسم. وضع یا کیفیّت هلاک شدن؛ مرگ

▣ **به هلاکت رساندن**: کشتن (انفجار مین دو نفر را به هلاکت رساند)

به هلاکت رسیدن: کشته شدن (یک نفر در درگیری خیابانی به هلاکت رسید)

هلال / helāl ، ـها؛ اَهِلّه /: اسم. ۱. ماه نو ۲. شکل ماه در زمانی که به‌صورت نواری روشن میان دو منحنی کوژ و کاو دیده می‌شود ۳. هر صورت شبیه آن (هلال ابرو)

هلال‌احمر / helāl(e)`ahmar /: اسم. ۱. تصویر هلال سرخ‌رنگی بر زمینهٔ سفید که نشانهٔ جمعیت هلال‌احمر است ۲. مؤسسه‌ای در هریک از کشورهای اسلامی که کمک به مردم آسیب‌دیده از جنگ یا بلاهای دیگر (مانند سیل، زمین‌لرزه، ...) را برعهده دارد؛ جمعیت هلال‌احمر

هلالی / helāli /: صفت. دارای شکل هلال

هلاهل / halāhel /: اسم. ۱. /ـها/ گیاه یک‌سالهٔ سمّی از تیرهٔ آلالگان، دارای گلهای ریز و ساقهٔ توخالی، که در کنار نهرهای آب و نقاط مرطوب می‌روید؛ آلالهٔ زهری ۲. سمّ آن گیاه که بسیار کشنده است

هلفدانی / holofdāni ، ـها /: اسم. [گفتاری] زندان: هلفدونی

هلفدونی / holofduni / ☜ **هلفدانی**

هلمیم / holmiyom /: اسم. عنصر شیمیایی فلزی، از

خانوادهٔ لانتانیدها، با عدد اتمی ۶۷ و وزن اتمی ۱۶۴/۹۳، که ترکیبات آن مغناطیسی است

هلنی / heleni /: صفت. مربوط به یونان باستان

هـلـو / holu, hûlu، ـها /: اسم. ۱. درخت از تیرهٔ گلسرخیان، دارای برگهای باریک دراز و دندانه‌دار با کنارهٔ برگشته، گلهای درشت صورتی مایل به ارغوانی که پیش از برگ برروی ساقه ظاهر می‌شود ۲. میوهٔ خوراکی آن درخت که معمولاً پوشیده از کرک و دارای میانبر گوشتی آبدار و هستهٔ درشت چوبی با مغز شیرین خوراکی است

هلوسن / holosen / ☜ **هُولُوسِن**

هل و گل / hel-o-gol /: اسم. [مجازی] گل و شیرینی، بویژه آنچه به عنوان هدیه به جایی می‌برند (هل‌وگلی بخریم و برویم دیدنش)

هلهله / helhele, halhale، ـها /: اسم. سر و صدای ناشی از شور و شوق و خوشحالی جمعیت (با دیدن قهرمانان هلهلهٔ مردم به آسمان رفت)

هـلـه ـ هـولـه / halehule، ـها /: اسم. [گفتاری] خوردنیهای گوناگون و معمولاً ناسازگار باهم (مانند میوه، آجیل، شیرینی، ...) (لابد باز آن‌قدر هله‌ـهوله خوردی، این‌طور شدی)

هـلیکوپتر / helikopter، ـها /: اسم. وسیلهٔ نقلیهٔ هوایی که پرواز آن به‌وسیلهٔ چرخش یک یا دو پروانهٔ دارای محور عمودی صورت می‌گیرد و به‌علت توانایی پرواز و فرود عمودی کاربردهای حمل و نقل و نظامی گوناگونی دارد؛ بالگَرد [فرهنگستان]

هلیله / halile، ـها /: اسم. درخت بزرگ از تیرهٔ مورد، با برگهای دراز باریک، میوهٔ کوچک بیضی یا گلابی‌شکل زرد یا سیاه، که بخش گوشتی آن پس از خشک شدن سخت و ناهموار می‌شود و کاربرد دارویی دارد

هلیم / halim /: اسم. آشی شامل گوشت کوبیده یا خرد شده و گندم کوبیده و نمک که معمولاً آن را همراه با دارچین، شکر و روغن آب‌کرده می‌خورند؛ هَریسه: حلیم

هلیم / heliyom /: اسم. عنصر شیمیایی از گروه گازهای نجیب، با عدد اتمی ۲ و وزن اتمی ۴، که سبک، بی‌رنگ، غیرقابل اشتعال و رادیواکتیو است و در جوّ وجود دارد. برای پر کردن بالنها، کشتیهای هوایی و لامپهای گازی به‌کار می‌رود

هم[1] / ham /: حرف. ۱. همچنین؛ نیز (من می‌دانستم، او هم می‌دانست) ۲. حتی (از من هم بهتر می‌دانست) ۳. از این گذشته؛ علاوه بر این (خیلی هم خوب می‌دانست. پولش هم زیاد بود) ۴. در همین حال (غریب بود و پول هم نداشت) ۵. هردو (هم این و هم آن)

▣ **هم آمدن**: ۱. بسته شدن (سر زخم هم آمد) ۲. پایان یافتن (سروته قضیه هم آمد) به همین قیاس: **هم آوردن**

هم زدن: مخلوط کردن (زردهٔ تخم‌مرغ را خوب هم بزن): **به هم زدن**

هم‌کشیدن ☜ **در هم‌کشیدن**

هم‌گذاشتن: روی هم قرار دادن (چشمم را هم گذاشتم)

از هم پاشیدن: ۱. متلاشی شدن (آن شرکت از هم پاشید) ۲. پراکنده شدن (جمعیت از هم پاشید)

برهم زدن: ۱. لغو کردن؛ منتفی کردن (قرارها را برهم زدند) ۲. آشفته یا مختل کردن؛ به‌هم ریختن (با جاروجنجال مراسم را برهم نزنید) * **به‌هم زدن**

به‌هم خوردن: ۱. آشفته شدن (حالم به‌هم خورد) ۲. تعطیل یا منتفی شدن (عروسی به‌هم خورد) ۳. تصادف یا برخورد کردن (دوتا ماشین به‌هم خوردند)

به‌هم ریختن: ۱. آشفته یا مختل کردن (عروسی را به‌هم ریخت) ۲. آشفته یا مختل شدن (اوضاع شرکت به‌هم ریخته است)

به‌هم زدن: ۱. ☜ **هم زدن** ۲. ☜ **برهم زدن** ۳. تعطیل کردن (شرکت را به‌هم می‌زنیم)

در هم‌کشیدن: منقبض کردن (ابروهایش را درهم‌کشید): **هم‌کشیدن** [گفتاری]

هم ـ[2]: پیشواژه. ۱. دارای همان موقعیت، وضعیت، کیفیّت، خصلت یا عمل (همدما، هم‌عرض) ۲. دارای همان عمل یا فعالیّت (هم‌صحبت، همکار)

هم آواز	**هم رأی**	**هم‌کیش**
هم اسم	**هم رتبه**	**هم‌گروه**
هم اندازه	**هم سنگر**	**هم محلّه**
هم اندیش	**هم سیما**	**هم مذهب**
هم پیشه	**هم شکل**	**هم مرام**
هم جُرم	**هم صحبت**	**هم مرکز**
هم جهت	**هم صنف**	**هم مسلک**
هم خانه	**هم طبقه**	**هم مشرب**
هم خو	**هم طبقه**	**هم منزل**
هم خوراک	**هم عصر**	**هم نژاد**
هم دین	**هم عقیده**	**هم نسل**
هم راستا	**هم قد**	**هم ولایتی**

هم / ham(m) /: اسم. ۱. [ادبی] همت؛ کوشش؛ تلاش (تمام هَم خود را صرف این کار کرد) ۲. اندوه آینده (همّ و غم)

هما / homā /: اسم. ۱. مرغی افسانه‌ای که او را آورندهٔ خوشبختی می‌دانستند: همای ۱. /ـها / پرندهٔ تکزی از تیرهٔ لاشخورها، شبیه شاهین بزرگ، دارای بالهای دراز کم‌عرض و زاویه‌دار، دم بلند لوزی‌شکل، بالها و دُم سیاه مایل به خاکستری، و اطراف چشم و ناحیهٔ پس منقار سیاه‌رنگ، که به یک دسته موی سیاه ریش‌مانند در زیر منقار ختم می‌شود

هم‌اتاق[1] / hamotāq`, –`otāq / ☜ **هم‌اتاقی**[1]

هم‌اتـاق[2]: صفت. دارای سـهم در اسـتفاده از یک اتـاق ⟨ من و علی در دورهٔ دانشجویی هم‌اتاق بودیم ⟩: **هم‌اتاقی**

هم‌اتاقی[1] / hamotāqi, –`otāqi ، ـها / : اسم. کسی که در اسـتفاده از اتـاق شـریک است ⟨ آن شب هـم‌اتـاقی من نیامده بود ⟩: **هم‌اتاق**

هم‌اتاقی[2] ☜ **هم‌اتاق**[2]

هماتوری / hemâturi / : اسم. [پزشکی] وجـود خـون در ادرار: **خون‌ادراری؛ خون‌شاشی**

هماتوزوئر / hemâtozo`er ، ـها / : اسم. [زیست‌شناسی] خونزی

هماتولژی / hemâtoloži / : اسم. خون‌شناسی

هماتوم / hemâtom / : اسم. [پزشکی] غده یا آمـاسی که خون در آن انباشته شده است

هماتیت / hemâtit / : اسم. [کانی‌شناسی] کانی آهن که در دستگاه لوزوجهی متبلور و بلورهای آن بـه‌شکل تـودهٔ خاکهای سرخ دیده می‌شود، از فراوانترین کـانیهای آهـن است که معمولاً در تهیهٔ آهن و فولاد کاربرد دارد؛ خونسنگ

هماتین / hemâtin / : اسم. [زیـست‌شناسی] رنگـدانـهٔ محتوی آهن که در تجزیهٔ هموگلوبین به‌وجود می‌آید

هم‌ارز / ham`arz ، ـها / : صفت. ۱. دارای ارزش یکسان ۲. دارای وزن یک گرم از عنصری که با یک گرم هـیدروژن ترکیب یا جـانشین آن شـود ⟨ هـم‌ارزِ گرمِ یک اسید مقداری از آن اسید است که معادل یک گرم هیدروژن باشد ⟩

هماره / hamāre / : قید. [ادبی] همواره

هـماغوشی / hamāquši / : اسـم. عـمل قـرار گـرفتن در آغوش یکدیگر بویژه برای رابطهٔ جنسی

همافر / homāfar ، ـها؛ ـان / : اسم. شخصی با درجـهٔ همافری

هـمافری / homāfari / : اسم. درجـه‌ای در نـیروهای نظامی و انتظامی در دههٔ ۵۰، که دارندگانش بـا مـدرک پایان تحصیلات دبیرستانی یا بالاتر استخدام می‌شدند و برای انجام خدمات فنی آموزش می‌دیدند

همان[1] / hamān / : صفت. مورد اشاره یـا گـفتگو ⟨ خانه همان بود که می‌گفتی ⟩

همان[2]: قـید. بـتنهایی؛ بـخودی خـود ⟨ هـمان یک شب که آنجا بودم برای هفت‌پشتم کافی است ⟩

همان[3] / ـها / : ضمیر. شخص یا چیز مورد اشاره یا گفتگو ⟨ همان آدم، همان جا، خودکار همان پشت افتاده بود ⟩

⊡ **همان آش و همان کاسه**: [کنایی] همان وضع (نابسامان) گـذشته ⟨ امروز خانه را مرتب می‌کنم، فردا باز همان آش است و همان کاسه ⟩

همانا / hamānā / : قید. [ادبـی] واژهٔ تـأیید و تـأکـید؛ به‌طور یقین؛ بدرستی؛ البته

هم‌اندیشی / hamandiši / : اسم. ۱. عـمل یـا فـرایـند اندیشیدن چند نفردر همکاری با یکدیگر در بارهٔ موضوع یا موضوعهای معیّن ۲. / ـها / [فرهنگستان] سمینار

همانگویی / hamānguyi ، ـها / : اسم. تکـرار مکـرر، بویژه بیان معنی واژه یا عبارتی به‌وسیلهٔ خود آن (مانند اینکه گفته شود «آدم خوب آدمی است که خوب باشد»)

همانند[1] / hamānand ، ـها / : اسم. کسی یا چیزی کـه دارای ویژگیهای شخص یا چیز دیگر است ⟨ **همانند کسی** بود که تازه زبان باز کرده است ⟩

همانند[2]: صفت. مانند دیگـری؛ شـبیه؛ مشـابه ⟨ قیافه‌شان همانند بود. دو شکل همانند ⟩

هـــمانندسازی / hamānandsāzi ، ـهـا / : اسـم. ۱. [فیزیولژی] فرایندی که در ضمن آن مواد غذایـی در بدن جانوران تبدیل به‌مواد آلی می‌شود ۲. [روان‌شناسی] فرایـندی بـیشتر نـاآگـاهانه کـه در ضـمن آن شـخص اندیشه‌ها، احساسها و کارهای کسی را تقلید می‌کند کـه به‌صورت سرمشق ذهنی او درآمده است

همانندی / hamānandi ، ـها / : اسم. وضع یـا کـیفیّت همانند بودن؛ تشـابـه؛ مشابـهت؛ شباهت

همانی / hamāni / : اسم. [ریاضی] اتّحاد

هماورد[1] / hamāvard ، ـان / : اسـم. [ادبی] کسـی کـه با دیگری به جنگ یا مبارزه می‌پردازد؛ حریف

هماورد[2]: صفت. [ادبی] دارای ویژگی یا توانایی جنگ یا مبارزه با دیگری یا دیگران

هماوردی / hamāvardi / : اسم. [ادبی] وضع یا کیفیّت هماورد بودن

هماوری / hamāvari / ☜ **تولیدمثل**

هماهنگ / hamāhang ، ـها / : صفت. ۱. دارای اجـزای سازگار با یکدیگر ⟨ تـجهیزات هماهنگ ⟩ ۲. دارای آهـنگ موسیقی همسان ⟨ نوازندگان هماهنگ ⟩ ۳. دارای قصد، هدف یا عمل مشترک و هـمراه بـا یکـدیگر ⟨ اقدام هماهنگ ⟩. بـه هـمین قـیاس: **هـماهنگ بـودن؛ هـماهنگ شـدن؛ هماهنگ‌کردن**

هماهنگی / hamāhangi ، ـها / : اسم. ۱. فـن یـا هـنر ترکیب همزمان آکوردها ۲. ساختمان موسیقی از لحاظ ترکیب و توالی آکـوردها ۳. دانش سـاختمان، رابـطه و توالی آکوردها ۴. تنظیم خوشایند یا سازگار اجزا ⟨ تابلوی نقاشی نمایشی بود از هماهنگی خطها و رنگها ⟩ ۵. سـازگاری؛ همکاری؛ همراهی ⟨ با همسایگانش هماهنگی دارد ⟩

همای / homāy / ☜ **هُما**

همایش / hamāyeš ، ـها / : اسم. [فرهنگستان] کنگره

همایون[1] / homāyun / : اسم. [موسیقی] از دستگاههای موسیقی ایرانی

همایون[2]: صفت. خجسته؛ فرخنده

همایونی / homāyuni /: صفت. ۱. دارای خجستگی؛ همایون ۲. دارای شکوه شاهانه ۳. لقب برای شاهان و شاهزادگان (اعلیحضرت همایونی، والاحضرت همایونی)

همئوپاتی / home`opâti /: اسم. [پزشکی] روش درمان به وسیلهٔ تجویز مقدار کم از دارویی که در شخص سالم موجب پیدایش نشانه‌هایی شبیه نشانه‌های بیماری مورد نظر می‌شود: **هومئوپاتی**

همباد / hambād /: صفت. دارای ارتفاع همسان (این ساختمان با آن یکی همباد است)

همبازی / hambāzi ، ـها /: اسم. ۱. هریک از کسانی که با یکدیگر بازی می‌کنند ۲. هریک از افراد یک تیم ورزشی در جریان بازی ۳. هریک از افراد یک گروه در جریان بازی در یک نمایش یا فیلم

همبالان / hambālān /: اسم. راسته‌ای از حشرات غالباً کوچک و برخی بزرگ (شامل زنجرگان، شته‌ها، ...) از زیررده‌ٔ بالداران دارای قطعه‌های دهانی سوراخ‌کننده و مکنده، چهار بال نازک یا بدون بال، که از شیرهٔ گیاهان تغذیه می‌کنند، دگردیسی آنها ناقص است و بیشتر آفت گیاهان و برخی گونه‌ها ناقل بیماری هستند

همبر / hambar /: صفت. [ادبی] واقع در کنار یکدیگر؛ پهلوبه‌پهلو (سوی بالاتر و بالاتر شد / تاکه با چرخ برین همبر شد)

همبرگر / hamberger ، ـها /: اسم. خوراک سرخ‌کردنی به‌صورت ورقه‌های فشرده از گوشت چرخ‌کرده، پیاز رنده‌شده، نمک و ادویه (سس، سبزی، ...)

همبستر / hambastar ، ـها /: صفت. [کنایی] دارای بستر مشترک، معمولاً به‌خاطر داشتن رابطهٔ جنسی

▣ **همبستر شدن باکسی**: با او برای عمل جنسی در یک بستر خوابیدن

همبستری / hambastari /: اسم. [کنایی] عمل یا فرایند خوابیدن با کسی در یک بستر برای عمل جنسی

همبستگی / hambastegi ، ـها /: اسم. ۱. وضع یا کیفیّت همبسته بودن ۲. رابطه یا پیوند (متقابل) میان دو طرف ۳. [سیاست] همکاری، همفکری و همراهی با (یا پشتیبانی از) هدف، عمل یا گروه معیّن

همبسته[1] / hambaste ، ـها /: اسم. آلیاژ

همبسته[2]: صفت. دارای پیوند متقابل

همبند / hamband ، ـها /: صفت. ۱. موجب پیوند دادن به یکدیگر (بافت همبند) ۲. / ـان / واقع در یک بندِ زندان (ما با منوچهر همبند بودیم)

همبود / hambud ، ـها /: اسم. [جامعه‌شناسی] کمون

همپا / hampā ، ـها /: صفت. [گفتاری] همگام

همپار / hampār ، ـها /: صفت. ایزومر

همپاری / hampāri /: اسم. ایزومریسم

همپالکی / hampālaki ، ـها /: اسم. [کنایی] هریک از دو یا چندنفری که با یکدیگر (بویژه در کارهای ناشایست) همدست، همکار یا همراهند (سالها همپالکی شعبان‌بی‌مخ و رمضان‌یخی بود، اما این آخریها راهش را از آنها سوا کرد)

همپایه / hampāye ، ـها /: صفت. ۱. دارای مرتبه یا پایگاه یکسان ۲. همتراز

همپشتی / hamposti ، ـها /: اسم. [گفتاری] پشتیبانی (خوب است، تو هم که همپشتی او را می‌کنی)

همپوشانی / hampušāni /: اسم. عمل یا فرایندی که باعث قرار گرفتن بخشی از چیزی برروی چیز دیگر یا تداخل آن دو می‌شود

همپیاله / hampiyāle ، ـها /: اسم. هریک از کسانی که باهم مشروب می‌نوشند (سالها در کافه جمشید همپیاله بودند)

هم‌پیمان / hampeymān ، ـها؛ ـان /: اسم. هریک از دو یا چندطرفی که باهم پیمانی بسته‌اند (گروههایی که تا پیش از انقلاب هم‌پیمان بودند، بعد از انقلاب به جان هم افتادند)

همت / hemmat /: اسم. ۱. گرایشی نیرومند به پیشرفت و دستیابی به هدفهای والا (برای پیشرفت و ترقی باید همت داشت، نه شانس) ۲. تلاش و کوشش جدی برای دستیابی به چنین هدفهایی (همت کردن). به همین قیاس: **همت داشتن؛ همت‌کردن**

همتا[1] / hamtā ، ـها؛ ـیان /: اسم. ۱. هریک از دو یا چند چیز دارای شکل، ویژگی، عمل یا کاربرد همانند؛ شبیه؛ همانند (این یکی همتا ندارد) ۲. هریک از دو یا چند شخص که شغل یا مقام همانندی دارند (وزیر امور خارجهٔ ایران با همتای ژاپنی خود دیدار کرد)

همتا[2]: صفت. دارای شکل، ویژگی، عمل یا کاربرد همانند با دیگری (این پیاله همتای آن یکی است. یکی همتای آن را پیدا کن)

همتراز / hamtarāz ، ـها /: صفت. معادل: **همطراز**

همتوان / hamtavān ، ـها /: اسم. ۱. دو یا چند شخص یا چیز دارای نیروی یکسان ۲. [ریاضی] دو یا چند عدد دارای توان مشابه ۳. [شیمی] همفشار

همجنس / hamjens ، ـها؛ ـان /: صفت. دارای جنسیت یکسان

همجنس‌بازی / hamjensbāzi /: اسم. عشقبازی دو همجنس (مرد با مرد، یا زن با زن). به همین قیاس: **همجنس‌باز**

همجنس‌خواهی / hamjensxāhi /: اسم. [روان‌شناسی] گرایش جنسی به همجنس و لذت بردن از عشقبازی با او. به همین قیاس: **همجنس‌خواه**

همجوار / hamjavār /: صفت. هم‌مرز؛ همسایه (کشورهای همجوار)

همجواری / hamjavāri /: اسم. وضع یا کیفیّت همسایه بودن (حُسن همجواری)

همجوشی / hamjuši /: اسم. ۱. عمل یا فرایند ذوب یا خمیری شدن به‌وسیلهٔ گرما ۲. [شیمی] پیوند هستهٔ اتمهای عنصرهای سبک، در نتیجهٔ آزاد شدن مقدار عظیمی انرژی، برای ساختن عنصر سنگین‌تر

همچسبی / hamčasbi /: اسم. [پزشکی] فرایند یا کیفیّت به‌هم چسبیدن یا دلَمه شدن گویچه‌های سرخ خون دراثر پادتنهایی به‌نام آگلوتینین

همچشمی / hamčešmi /: اسم. [گفتاری] رقابت

همچنان / hamčenān /: قید. ۱. به‌همان ترتیب؛ همان‌گونه (همچنان می‌خندید. همچنان خوابیده بودم) ۲. تا زمان مورد گفتگو؛ هنوز (همچنان کار می‌کنم. همچنان منتظر شماست)

همچند / hamčand /: صفت. مساوی

همچندی / hamčandi /: اسم. تساوی

همچنین[1] / hamčenin /: صفت. دارای همین شکل، کمیّت یا کیفیّت (همچنین است وضع مایعات دیگر. همچنین خواهد بود وضع آینده)

همچنین[2]: حرف. علاوه برآن؛ بعلاوه؛ نیز (همچنین، او را کمی نصیحت کنید. همچنین، مبلغی هم پول گرفت)

همچو[1] / hamčo /: صفت. [گفتاری] مانند این؛ چنین (پارسال همچو شبی برف آمد)

همچو[2]: حرف. [مخفف] همچون

همچون / hamčun /: حرف. [ادبی] شبیه؛ همانند؛ مانند (همچون مستان راه می‌رفت)

همچین[1] / hamčin /: قید. [گفتاری] ۱. چندان؛ آن‌قدر (همچین خوب هم نبود) ۲. چنان (همچین زدکه از دماغم خون آمد)

▣ **همچین‌که**: همین‌که (همچین که می‌خواست بنشیند، فریادش بلند شد)

همچین[2]: ضمیر. [گفتاری] چنین؛ این‌طور (همچین می‌گفت. همچین کردم)

همخانواده / hamxānevāde ، ـها /: صفت. دارای ۱. یک خانواده ۲. مربوط یا متعلق به یک گروه یا دسته (رنگهای همخانواده)

همخرج / hamxarj ، ـها /: اسم. هریک از عضوهای یک گروه (مانند دانشجویان یا همسفران) که با پرداخت سهم خود از هزینه‌ها، از امکانهای موجود یا تأمین شده برخوردار می‌شوند

همخواب / hamxāb /: صفت. همشیب

همخوابگی / hamxābegi /: اسم. ۱. وضع یا کیفیّت همخوابه بودن ۲. [مجازی] عمل یا فرایند خوابیدن درکنار دیگری برای انجام دادن عمل جنسی

همخوابه / hamxābe ، ـها /: اسم. زنی که برای عمل جنسی در کنار مردی، یا مردی که برای این کار در کنار زنی می‌خوابد

همخوان[1] / hamxān ، ـها /: اسم. حرف بی‌صدا؛ مُصَمَّت؛ صامت

همخوان[2]: صفت. دارای توافق؛ سازگار (این دو رنگ همخوان نیستند)

همخوانی / hamxāni /: اسم. ۱. تداعی ۲. مطابقت یا سازگاری دو یا چندچیز باهم (این دو موضوع با یکدیگر همخوانی ندارند) ۳. وضع یا کیفیّت صامت بودن

همخون / hamxun ، ـها /: صفت. ۱. دارای گروه خونی مشترک ۲. دارای پیوند نَسَبی نزدیک (پدری، مادری، خواهری، برادری یا فرزندی)

همخونی / hamxuni /: اسم. وضع یا کیفیّت همخون بودن

همداستان / hamdāstān /: صفت. [ادبی] دارای عقیده یا تصمیمی مشترک با دیگری یا دیگران (آنان در مبارزه با قدرت استبدادی همداستان بودند)

همداستانی / hamdāstāni /: اسم. [ادبی] وضع یا کیفیّت همداستان بودن (دکتر مصدق همداستانی آمریکا و انگلیس را دریافت)

همدرد / hamdard /: صفت. دارای درد مشترک (همه همدرد بودند و درد غریبی را می‌شناختند)

همدردی / hamdardi ، ـها /: اسم. ۱. وضع یا کیفیّت همدردبودن (در عالم همدردی باید کاری می‌کرد) ۲. عمل یا رفتاری که نشانهٔ غمگین شدن از درد دیگری و تلاش برای کمک به اوست (با او همدردی کرد و کوشید به طریقی از رنج و اندوه او بکاهد)

همدرس / hamdars ، ـها؛ ـان /: اسم. هریک از کسانی که در یک‌جا با هم درس معینی را می‌خوانند (می‌گویند خیام، حسن صباح و نظام‌الملک همدرس بودند)

همدست / hamdast ، ـها؛ ـان /: اسم. ۱. هریک از دو یا چندنفری که در انجام دادن عملی به یکدیگر کمک می‌کنند ۲. دستیار

همدستی / hamdasti /: اسم. ۱. وضع یا کیفیّت همدست‌بودن ۲. عمل یا فرایند همدست‌شدن

همدل[1] / hamdel ، ـان /: اسم. هریک از دو یا چندنفری که نسبت به یکدیگر احساسها و گرایشهای دوستانه و تفاهم دارند (در آن جمع یک همدل نداشت)

همدل[2]: صفت. دارای احساس و گرایش دوستانه و تفاهم (اگر با من همدل بودی، دردم را می‌فهمیدی)

همدلی / hamdeli ، ـها /: اسم. ۱. موافقت؛ همفکری ۲. تفاهم

همدم / hamdam ، ـها /: اسم. ۱. کسی (مانند یک دوست) که گفتگو یا همنشینی پیوسته یا متناوب با او، موجب آرامش ذهنی و عدم احساس تنهایی می‌شود: هَمنَفَس ۲. چیزی (مانند کتاب یا حیوان اهلی) که مایهٔ

سرگرمی یا اشتغال ذهنی پیگیر و عدم احساس تنهایی می‌شود؛ مونس ۳. همنشین؛ معاشر؛ مصاحب

همدما / hamdamā /: اسم. ۱. خطی برروی نقشهٔ کرهٔ زمین که نقاط دارای دمای یکسان را به یکدیگر می‌پیوندد ۲. خطی برروی نقشه که تغییرات حجم یا فشار در یک دمای ثابت را نشان می‌دهد

همدندان / hamdandān ، ـها /: صفت. [مجازی] همسن و دارای وضع مشابه (معمولاً برای سنهای بالا به‌کار می‌رود) (می‌شد گفت همدندان بودند و هر دو در میانسالی)

همدوره / hamdowre, hamdo:re ، ـها /: اسم. هریک از دو یا چند نفری که در یک دوره شرکت دارند یا داشته‌اند (همدورهٔ سربازی، همدرهٔ دانشکده)

همدوره‌ای / hamdowre`i, hamdo:re`i ، ـها /: اسم. [گفتاری] همدوره (با همدوره‌ای خودش ازدواج کرد)

همدوس / hamdus /: صفت. مربوط به امواج الکترومغناطیسی که با هم دارای رابطهٔ معیّنی هستند

همدوش[1] / hamduš /: صفت. دارای مقام یا پایگاه اجتماعی همسان

همدوش[2]: قید. در کنار یا در ردیف یا همراه دیگری یا دیگران (همدوش هم حرکت می‌کردند)

همدیگر / hamdigar /: ضمیر. یکدیگر (همدیگر را دوست داشتند. از همدیگر روگردان بودند)

همراز / hamrāz ، ـها /: اسم. ۱. هریک از دو یا چندنفری که راز مشترکی دارند ۲. هریک از دو یا چندنفری که راز خود را تنها به یکدیگر می‌گویند (همرازی یافته بودم و می‌توانستم راز خود را با او درمیان بگذارم)

همراه[1] / hamrāh ، ـان /: اسم. کسی که با دیگری حرکت می‌کند، یا با او به‌جایی رفته است (همراه او مردی لاغراندام بود. برای بستری‌شدن باید یک همراه زن داشته‌باشی)

همراه[2]: صفت. ۱. دارای مسیر و حرکت مشترک (تازنجان همراه بودیم) ۲. دارای عقیده یا هدف مشترک (آن دو همدل و همراه بودند)

▣ **همراه شدن**: با هم حرکت کردن (با چند نفر همراه شدیم و یک مینی‌بوس دربست کرایه کردیم)

همراه‌کردن: ۲. با هم فرستادن (برادرزاده‌اش را هم همراه او کرد) ۲. به چیزی افزودن یا ضمیمه کردن (گریه و ناله را حالا دیگر با دشنام و نفرین همراه کرده بود)

همراه[3]: قید. با خود (شناسنامه یا کارت شناسایی همراه داشته باشید. کسی را همراه نیاورید)

▣ **همراه بردن**: با خود بردن(او را هم همراه بردم بلکه کمکم باشد)

همراه داشتن: در نزد یا در کنار خود داشتن (قدری پول همراه داشت)

همراه / hamrāhe /: حرف. با دیگری یا دیگران (همراه مادرش بود. همراه کتاب، کارتی هم فرستادم)

همراهی / hamrāhi ، ـها /: اسم. ۱. عمل همراه شدن با کسی یا چیزی (او را تا بیمارستان همراهی کرد) ۲. یاری؛ کمک (یک همراهی با من بکنید، وضعم خوب نیست) ۳. [مجازی] همکاری (همسایه‌ها هم در راه انداختن مراسم همراهی کردند) ۴. شرکت در کاری برای کمک به آن (نوای ویلن خواننده را همراهی کرد)

همردیف[1] / hamradif ، ـها /: اسم. کارمند غیرنظامی ارتش که دارای درجه یا مقام معیّنی است (همردیف سرهنگ)

همردیف[2]: صفت. دارای همان ردیف (صندلیهای ما همردیف بود و من چند صندلی با او فاصله داشتم)

همرزم / hamrazm ، ـها؛ ـان /: اسم. هریک از دو یا چند نفر که در جنگ یا مبارزه‌ای در کنار یا همکار یکدیگرند

همرس / hamras / ☜ هَمگَرا

همرفت / hamraft / ☜ همرفتی-۲

همرفتی / hamrafti /: اسم. [فیزیک] ۱. حرکت چرخشی که براثر دمای نایکنواخت در یک سیال پدید می‌آید ۲. انتقال گرما براثر این چرخش خودکار سیال: همرفت ✱ جریان همرفتی؛ جریان کُنوِکسیون

همرنگ / hamrang /: صفت. ۱. دارای رنگ یکسان ۲. [مجازی] دارای هماهنگی یا همسانی (همرنگ جماعت)

همرو / hamrow ، همروان hamrovān /: اسم. [فرهنگستان] اسکورت

همروی / hamrovi /: اسم. [فرهنگستان] اسکورت

▣ **همروی‌کردن**: اسکورت کردن

همروند[1] / hamravand /: اسم. [فیزیک] محیطی که ویژگیهای فیزیکی آن (مانند سرعت نور یا اثر مغناطیسی) در جهتهای مختلف تغییر نمی‌کند

همروند[2]: صفت. دارای ویژگیهای یکسان در همهٔ جهتها

همریخت / hamrixt /: صفت. دارای همریختی

همریختی / hamrixti /: اسم. ۱. [زیست‌شناسی] شباهت میان زیستمندان دارای نیاکان مختلف ۲. [کانی‌شناسی] شباهت شکل بلوری اشیای دارای ترکیبهای مشابه ۳. [شیمی] شباهت شکل بلوری ترکیبهای شیمیایی ناهمانند ۴. [ریاضی] مطابقت یک به یک میان عضوهای دو مجموعهٔ ریاضی

همریش / hamriš ، ـها /: اسم. هر یک از دو یا چند مرد که همسر دو یا چند خواهرند؛ باجناق [گفتاری]

همزاد / hamzād ، ـان /: اسم. [فرهنگ‌مردم] جنّی که تصور می‌شود همزمان با هرکس زاده می‌شود، تا پایان زندگی همراه اوست و ممکن است به او سود یا زیان برساند

همزبان / hamzabān /: صفت. دارای ویژگی یا کیفیّت همزبانی

همزبانی / hamzabāni /: اسم. ۱. دارا بودن زبان مادری مشترک ۲. توانایی درک منظور و نیت یکدیگر و داشتن سلیقه، بینش و عقیدهٔ همسان ۳. گفتگو با زبان مشترک

همزمان[۱] / hamzamān /: صفت. دارای زمان مشترک با دیگری (حرکت همزمان)

همزمان[۲]: قید. در یک زمان (تولد او همزمان بود با عروسی خواهرم)

همزمانمند / hamzamānmand /: صفت. دارای همزمانی

همزمانی / hamzamāni /: اسم. وضع یا حالت همزمان بودن؛ مقابل: **در زمانی**

همزن / hamzan ، ـها /: اسم. اسبابی برای مخلوط کردن، بویژه مخلوط یا همگن کردن مواد غذایی مایع

همزنجیر / hamzanjir ، ـان /: صفت. [مجازی] دارای زندان مشترک با دیگری یا دیگران (او در زندان برازجان با جمعی از مخالفان خود همزنجیر بود)

همزه / hamze ، ـها /: اسم. [دستور] ۱. حرف صامتی که به‌صورت «ء» نوشته می‌شود و ممکن است ساکن باشد (مانند رأی) یا متحرک (مانند جرئت) ۲. نشانه‌ای به‌صورت «ء» بر روی «ها»ی غیر ملفوظ به‌جای «یا»ی اضافه (مانند «خانهٔ حسن» که تلفظ می‌شود «خانه‌ی حسن»)

همزی / hamzi ، ـان /: صفت. دارای زندگی مشترک با دیگری یا دیگران

همزیستی / hamzisti ، ـها /: اسم. ۱. [سیاست] زندگی دو یا چند نفر، گروه یا ملت در کنار یکدیگر، بویژه در کیفیّتی صلح‌آمیز ۲. [زیست‌شناسی] زندگی کم و بیش همراه با همکاری متقابل دو زیستمند ناهمگون با یکدیگر برای ادامهٔ زندگی

همساز / hamsāz ، ـها /: صفت. ۱. سازگار ۲. هماهنگ

همسال / hamsāl ، ـان /: صفت. دارای عمر (کمابیش) یکسان؛ همسن

همسان / hamsān ، ـها /: صفت. دارای همان اندازه یا شکل؛ همانند؛ شبیه (لباس همسان، رنگ همسان، قیافهٔ همسان)

همسانه / hamsāne ، ـها /: اسم. [فرهنگستان] اُنیفُرم

همسانی / hamsāni ، ـها /: اسم. وضع یا کیفیّت همسان بودن

همسایگی / hamsāyegi /: اسم. ۱. وضع یا کیفیّت همسایه بودن (به آقای حسنی گفتم: این رسم همسایگی نیست) ۲. مکان همسایه (در همسایگی ما زندگی می‌کرد)

همسایه[۱] / hamsāye ، ـها /: اسم. ۱. /ـگان / هریک از دو یا چند نفری که خانه یا محل کارشان در کنار هم یا بسیار نزدیک به یکدیگر است ۲. دو یا چند محل که در کنار یکدیگرند (عراق و ایران همسایه‌اند)

▣ **همسایهٔ دیوار به‌دیوار**: همسایه‌ای که با دیگری دارای دیوار مشترک است (ما سالها همسایهٔ دیوار به‌دیوارشان بودیم)

همسایه[۲]: صفت. دارای دیوار یا مرز مشترک؛ همجوار؛ مجاور (خانهٔ همسایه، شهر همسایه، کشور همسایه)

همسخن / hamsoxan ، ـان /: صفت. [ادبی] ۱. گفتگوکننده با یکدیگر؛ همصحبت؛ همکلام ۲. دارای رأی یا تصمیم یکسان؛ همرأی؛ همداستان

همسخنی / hamsoxani /: اسم. وضع یا کیفیّت همسخن بودن

همسر / hamsar ، ـها؛ ـان /: اسم. کسی که با دیگری ازدواج کرده است؛ زن یا مردی که با مرد یا زنی ازدواج کرده است؛ شوهر یک زن یا زن یک مرد

همسرا / hamsorā ، ـیان /: اسم. هریک از عضوهای گروه همسرایان

همسرایان / hamsorāyān /: اسم. گروهی متشکل از خوانندگان که سرود یا قطعه‌ای آوازی را باهم و به‌وسیلهٔ ارکستر می‌خوانند؛ دستهٔ کُر

همسرایی / hamsorāyi ، ـها /: اسم. عمل خواندن سرود یا قطعه‌ای آوازی به‌وسیلهٔ همسرایان؛ همنوایی: **کُر**

همسرگزینی / hamsargozini /: اسم. عمل یا فرایند انتخاب کردن همسر (مراسم همسرگزینی در تمدنهای مختلف)

همسری / hamsari /: اسم. ۱. وضع یا کیفیّت همسر بودن (به همسری خود درآوردن) ۲. برابری؛ رقابت

▣ **به همسری خود در آوردن**: او را همسر خود کردن (دختر را به همسری خود درآورد)

همسریابی / hamsaryābi /: اسم. عمل یا فرایند یافتن همسر

همسطح / hamsath /: صفت. ۱. واقع در یک سطح با دیگری یا دیگران؛ دارای همان سطح مورد نظر (این بام با آن یکی همسطح است) ۲. دارای پایگاه یا موقعیت یکسان؛ همتراز؛ همپایه

همسفر / hamsafar ، ـها؛ ـان /: اسم. هریک از دو یا چند نفری که باهم سفر می‌کنند (همسفرم برگشت و به من گفت، مواظب کیف پولت باش)

همسفرگی / hamsofregi /: اسم. وضع یا کیفیّت همسفره بودن

همسفره / hamsofre ، ـها /: صفت. ۱. دارای سفره یا میز غذای مشترک ۲. [زیست‌شناسی] دارای منبع تغذیهٔ مشترک

همسنج / hamsanj /: صفت. ۱. مربوط به، یا دارای اندازه‌های برابر ۲. دارای ساختمان بلورمانند، به‌صورت سه محور عمود بر هم ۳. مربوط به ترسیم یا نمایش ترسیمی به‌صورت سه سطح مایل نسبت به صفحه و لبه‌های موازی

همسنگ / hamsang /: صفت. دارای وزن یا ارزش برابر
همسو / hamsu ، ـها /: صفت. ۱. دارای جهت یا امتداد یکسان ۲. /ـیان/ دارای هماهنگی یا همفکری
همسوئی / hamsu`i / ☜ **همسویی**
همسود / hamsud /: صفت. دارای سود مشترک با دیگری یا دیگران؛ مشترک‌المنافع
همسویی / hamsuyi /: اسم. وضع یا کیفیّت همسو بودن: **همسوئی**
همشاگرد / hamšāgerd ، ـها؛ ـان /: صفت. همکلاس
همشاگردی / hamšāgerdi ، ـها /: اسم. همکلاسی
همشکم / hamšekam ، ـان /: صفت. متولد شده از یک مادر و در یک زمان (مانند دوقلوها)
همشهری[۱] / hamšahri ، ـها؛ ـان /: اسم. هریک از دو یا چند نفری که در یک شهر زندگی می‌کنند، یا شهر زادگاهشان مشترک است (یک همشهری به دادمان رسید)
همشهری[۲]: صفت. دارای شهر زادگاه مشترک (راننده همشهری بود و خیلی به ما محبت کرد)
همشیب / hamšib /: صفت. دارای شیب در جهت مشابه: همخواب
همشیره / hamšire ، ـها؛ ـگان /: اسم. خواهر
همشیره‌زاده / hamširezāde ، ـها؛ ـگان /: اسم. خواهرزاده؛ فرزند خواهر
همصحبت / hamsohbat /: صفت. همسخن [ادبی]
همصحبتی / hamsohbati /: اسم. وضع یا کیفیّت داشتن گفتگو با یکدیگر؛ همسخنی (از همصحبتی با دیگران پرهیز داشت)
همصدا / hamsedā /: صفت. ۱. دارای صدایی هماهنگ با صدای دیگری یا دیگران (او هم با ما همصدا شد) ۲. [مجازی] دارای توافق و هماهنگی با دیگری یا دیگران
همصدائی / hamsedā`i / ☜ **همصدایی**
همصدایی / hamsedāyi /: اسم. ۱. وضع یا کیفیّت داشتن صدای مشترک با دیگری یا دیگران عمل ۲. یا فرایند گفتن سخنی در تأیید سخن دیگری یا دیگران * **همصدائی**
همصفحه / hamsafhe /: صفت. واقع در همان صفحه؛ واقع در یک صفحه با دیگری یا دیگران
همطراز / hamtarāz / ☜ **همتراز**
همعصر / ham`asr ، ـها؛ ـان /: صفت. معاصر؛ همزمان
همفاز / hamfāz ، ـها /: صفت. [فیزیک] دارای شکل موجی با بسامد یکسان، که در فاصلهٔ یکسان به یک مقدار نفوذ می‌کند
همفشار[۱] / hamfešār ، ـها /: اسم. [هواشناسی] خطی فرضی یا خطی برروی نقشه برای اتصال نقاطی از سطح زمین به یکدیگر که در زمان یا برای مدت معیّنی فشار هوا در آنها تا حد سطح دریا کاهش می‌یابد
همفشار[۲]: صفت. ۱. دارای وزن یا جرم اتمی یکسان، ولی عدد اتمی متفاوت ۲. [شیمی] دارای فشار اسمزی برابر یا همسان با سیال یا محلول مورد مقایسه؛ همکشش
همفکر / hamfekr ، ـها؛ ـان /: صفت. دارای اندیشه یا عقیدهٔ همانند با دیگری یا دیگران (من و او همفکریم)
همفکری / hamfekri ، ـها /: اسم. وضع یا کیفیّت داشتن اندیشه یا عقیدهٔ همانند با دیگری یا دیگران (با همفکری هم نقشه‌اش را کشیدیم)
همقدم / hamqadam ، ـان /: صفت. همگام
همقدمی / hamqadami ، ـها /: اسم. همگامی
همقسم / hamqasam ، ـان /: صفت. هم‌پیمان؛ هم‌سوگند (همقسم شدند که به‌هم خیانت نکنند)
همقطار / hamqatār ، ـها؛ ـان /: اسم. ۱. هریک از دو یا چند نظامی دارای یک درجه (سرگرد تبریزی همقطار ما بود، ولی ادعای ارشدیت می‌کرد) ۲. هریک از دو یا چند سرباز، درجه‌دار یا افسر (همقطار، از مرخصی چه خبر؟) ۳. [مجازی] کسی که دارای همان مقام یا پایگاه اجتماعی است (آدم باید با همقطار خودش نشست و برخاست کند)
همقلم / hamqalam ، ـان /: اسم. هریک از همکاران نویسنده
همکار / hamkār ، ـها؛ ـان /: اسم. ۱. هریک از دو یا چند نفری که دارای کار مشترکی هستند ۲. هریک از دو یا چند نفری که در یک محل کار می‌کنند ۳. هریک از دو یا چند نفری که کارشان همانند یکدیگر است
همکاری / hamkāri ، ـها /: اسم. ۱. وضع یا کیفیّت همکار بودن ۲. وضع یا کیفیّت داشتن شغل همانند ۳. شرکت هریک از دو یا چند نفر در یک کار ۴. [مجازی] کمک؛ یاری
همکاسه / hamkāse ، ـها /: صفت. ۱. دارای ظرف غذای مشترک ۲. [مجازی] دارای منبع درامد مشترک (من نمی‌خواهم در این شرکت با آدمهایی مثل نورالله همکاسه بشوم)
همکرد / hamkard / ☜ فعل همکرد، **فعل**
همکشش / hamkešeš ، ـها /: صفت. [شیمی] همفشار
همکف / hamkaf /: صفت. ۱. همسطح با دیگری واقع ۲. در طبقهٔ همکف ☜ **طبقه**
همکلاس / hamkelās ، ـها؛ ـان /: صفت. ۱. دارای مرحلهٔ درسی یکسان (پروین و پرویز همکلاس هستند. پروین در کلاس پنجم دبستان نسیم درس می‌خواند و پرویز در کلاس پنجم دبستان بهار) ۲. دارای یک کلاس (هردو همکلاس بودیم و روی یک نیمکت می‌نشستیم) * **همشاگرد**
همکلاسی / hamkelāsi ، ـها /: اسم. کسی که با دیگری یا دیگران همکلاس است؛ همشاگردی
همکلام / hamkalām /: صفت. [گفتاری] همسخن؛ همصحبت (من هیچ‌وقت با او همکلام نبوده‌ام)

همگام[۱] / hamgām ، ـان /: صفت. ۱. همراه و دارای سرعت یکسان (حرکت همگام، همراهان همگام) ۲. هماهنگ با دیگری و در جهت تقویت آن (استاندار با برنامه‌های دولت همگام است) ۳. دارای حرکت یا فعالیت در جهت مقصد یا هدف مشترک * همقدم

همگام[۲]: قید. در همکاری یا همراهی با دیگری یا دیگران (همگام با مأموران شهرداری به پاک‌سازی خیابانها پرداختند)

همگامی / hamgāmi ، ـها /: اسم. وضع یا کیفیّت همگام بودن؛ همقدمی

همگان / hamegān /: ضمیر. همهٔ مردم (همگان از ماجرا آگاه شدند)

همگانی / hamegāni /: صفت. مربوط یا متعلق به همهٔ مردم؛ مقابل: **شخصی** (ورزش همگانی، جشن همگانی، گذرگاه همگانی)

همگرا / hamgerā ، ـها /: صفت. دارای وضع یا کیفیّت همگرایی؛ متقارب: هَمرَس

همگرایی / hamgerāyi ، ها /: اسم. وضع یا کیفیّت نزدیک شدن عضوهای یک مجموعه یا اجزای یک کل به یکدیگر؛ تقارب

همگن / hamgen /: صفت. ۱. /ـان / [ادبی] دارای وضع یا مقام همانند؛ همانند؛ همتا ۲. /ـها / [شیمی] دارای ماهیت تماماً یکنواخت و شبیه؛ هُمُوژِن

همگون / hamgun ، ـها /: صفت. [ادبی] شبیه یکدیگر؛ همانند؛ مشابه

همگونی / hamguni ، ـها /: اسم. [ادبی] وضع یا کیفیّت همگون بودن؛ همانندی؛ تشابه؛ مشابهت؛ شباهت

همگی[۱] / hamegi /: صفت. [گفتاری] همه (همگی سیبها خراب بود)

همگی[۲]: قید. [گفتاری] به‌صورت جمعی؛ به‌صورت کلی؛ بتمامی (همگی رفتند پیش رییس)

همگیر / hamgir ، ـها /: اسم. هریک از مواد یا فراورده‌هایی که با چسباندن ذره‌های جامد به یکدیگر، آنها را به‌صورت تودهٔ یکپارچه و همریخت در می‌آورد

همگیس / hamgis ، ـها؛ ـان /: اسم. [گفتاری] هر یک از دو یا چند زن که همسر دو یا چند برادرند؛ جاری

هم‌مرز / ham.marz /: صفت. دارای مرز مشترک؛ همسایه؛ همجوار (ایران در باختر با عراق و ترکیه هم‌مرز است)

هم‌معنی / ham.ma`ni ، ـها /: صفت. دارای معنی مشترک؛ مترادف (همگیس و جاری هم‌معنی هستند)

هم‌منقل / ham.manqal ، ـها /: صفت. دارای بساط تریاک‌کشی مشترک (او با عموی خدا بیامرزم هم‌منقل بود)

هم‌میهن[۱] / ham.mihan ، ـان /: اسم. هریک از کسانی که میهنشان مشترک است؛ هموطن (به هم‌میهن خود کمک کنید)

هم‌میهن[۲]: صفت. دارای میهن مشترک با دیگری یا دیگران (آنان هم‌میهن بودند)

همنام / hamnām ، ـها /: صفت. دارای نام یکسان (هردو دامادهای پروین خانم اسمشان حمید است و این همنام بودن آنها اسباب زحمت او شده است)

همنشست / hamnešast ، ـها /: اسم. [فرهنگستان] سمپوزیوم

همنشین / hamnešin ، ـها /: اسم. ۱. /ـان / هریک از دو یا چند نفری که با هم رفت و آمد و گفتگوی دوستانه دارند ۲. /ـان / همدم؛ مونس ۳. [دستور] اسم یا گروه اسمی، که برای تکمیل و توضیح ماهیت یک اسم، همراه با آن اسم در جمله می‌آید (وقتی می‌گوییم فردوسی حماسه‌سرای بزرگ ایرانی در توس زاده شد، «فردوسی» اسم و «حماسه‌سرای بزرگ ایرانی» همنشین است): بَدَل؛ جانشین

همنشینی / hamnešini /: اسم. ۱. عمل یا فرایند نشستن و گفتگو کردن دوستانه با کسی ۲. وضع یا حالت همنشین بودن

همنفس / hamnafas / ☜ هَمدَم-۱

همنوا / hamnavā /: صفت. [ادبی] ۱. دارای همان آهنگ؛ هماهنگ ۲. همصدا

همنوائی / hamnavā`i / ☜ همنوایی

همنوایی / hamnavāyi /: اسم. ۱. وضع یا کیفیّت همنوا بودن ۲. /ـها / هماهنگی؛ موافقت ۳. همسرایی * همنوائی

همنوع / hamnow`, hamno:` ، ـها؛ ـان /: اسم. هریک از افراد یک تیره از زیستمندان، بویژه افراد انسان

همنهاد / hamnahād, hamnâhād ، ـها /: اسم. (دیالکتیک) نتیجهٔ عمل متقابل نهاد و برابرنهاد؛ سنتز

همنهشت / hamnehešt /: صفت. دارای همنهشتی

همنهشتی / hamnehešti /: اسم. ۱. [هندسه] وضع یا کیفیّت قابل انطباق بودن دو شکل بر یکدیگر ۲. (جبر) دو کمیّت را نسبت به کمیّت سوم همنهشت گویند هنگامی که در تقسیم بر آن عدد به یک باقیمانده برسند

همو / hamu /: ضمیر. [ادبی] همان شخص؛ خود او (همو بود که در آن سالها مشعل علم را فروزان نگاه داشت)

هموار / hamvār /: صفت. ۱. صاف؛ مسطح؛ فاقد پستی و بلندی ۲. نرم؛ فاقد زبری و سختی

▣ **هموارکردن**: مسطح کردن

بر خود هموارکردن: بر خود تحمیل کردن

همواربالان / hamvārbālān /: اسم. زیرراسته‌ای از حشرات کوچک راستهٔ رگبالان، که حاشیهٔ بالهای آنها شاخه‌ـشاخه و رگبالهایشان نزدیک به هم است

همواره / hamvāre /: قید. همیشه؛ به‌طور دایم (همواره به‌یاری دیگران می‌شتافت)

همواری / hamvāri /: اسم. وضع یا کیفیّت هموار بودن

هموزن[۱] / hamvazn ، ـها /: صفت. دارای وزن یا مقدار برابر؛ همسنگ (وزنهٔ هموزن)

هموزن[۲]: قید. به‌همان سنگینی (هموزن پارچه طلاگرفت)

هموژن / homožen, hemožen /: صفت. [شیمی] همگن

هموژنیزه / hemoženize /: صفت. دارای وضع یا کیفیّت همگنی (آبلیموی هموژنیزه، شیر هموژنیزه)

هموطن[۱] / hamvatan ، ـها؛ ـان /: اسم. هریک از کسانی که وطنشان مشترک است؛ هم‌میهن

هموطن[۲]: صفت. دارای وطن مشترک با دیگری یا دیگران؛ هم‌میهن

هم‌وغم / hamm-o-qam /: اسم. [ادبی] تلاش و کوشش ذهنی و عملی (همهٔ هم‌وغم او رفتن به آمریکاست)

هموفیلی / hemofili /: اسم. بیماری ارثی خونی، که در آن سازوکار جریان خون مختل و موجب بند نیامدن خون، حتی در جراحتهای ناچیز می‌شود

هموگلوبین / hemog(e)lobin /: اسم. [زیست‌شناسی] رنگدانهٔ تنفسی گویچه‌های سرخ خون مهره‌داران، شامل پروتئین پیچیده و ناپایدار دارای ترکیبات آهن

همولیز / hemoliz /: اسم. [پزشکی] تجزیهٔ گویچه‌های سرخ خون و آزاد شدن هموگلوبین

هموند / hamvand ، ـها /: اسم. [ادبی] عضو

همه[۱] / hame /: صفت. فاقد استثنا (همهٔ آنها، همهٔ مردم، همهٔ پولها)

همه[۲]: قید. [گفتاری] در یکایک عضوهای مجموعه (ما همه مدیون شما هستیم)

همه[۳]: ضمیر. عضوهای یک مجموعه بدون استثنا (همه رفتند. همه را بردیم توی انبار)

همه ـ[۴]: پیشواژه. شامل مجموع ذکرشده (همه‌روزه، همه‌کاره)

همه‌اش / hame'aš /: قید. [گفتاری] ۱. به‌طور مستمر و پیگیر (همه‌اش می‌خورد. همه‌اش می‌گفت: «من بی‌گناهم») ۲. این‌همه، این‌قدر زیاد (همه‌اش درس می‌خوانی که چه؟ همه‌اش پول جمع می‌کرد که چه بکند؟)

همه‌پرسی / hameporsi ، ـها /: اسم. مراجعه به آرای عمومی و رأی‌گیری از مردم برای به تصویب رساندن یک قانون یا لغو آن؛ رفراندم (نود درصد مردم در همه‌پرسی شرکت کردند. همه‌پرسی در سال ۱۳۵۸ صورت گرفت)

همه‌جاگیر / hamejāgir /: صفت. فراگیرندهٔ همه‌جا؛ منتشرشونده در همه‌جا (بیماری همه‌جاگیر)

همه‌جانبه / hamejānebe /: صفت. دربرگیرندهٔ همهٔ جنبه‌ها یا جانبها (تلاش همه‌جانبه، حملهٔ همه‌جانبه)

همه‌چیزتمام / hamečiztamām /: صفت. کامل؛ فاقد نقص، عیب یا کمبود

همه‌چیزخوار / hamečizxār ، ـها؛ ـان /: صفت. دارای ویژگی یا توانایی خوردن همه‌چیز (گیاه، گوشت، ...)

همه‌خدایی / hamexodāyi / ☜ وحدت وجود، وحدت

همه‌روزه[۱] / hameruze /: صفت. هرروزه (برنامهٔ همه‌روزهٔ آنها همین است)

همه‌روزه[۲]: قید. در روزهای پی‌درپی؛ هرروزه (همه‌روزه همین کار را می‌کنند)

همه‌ساله / hamesāle / ☜ هرساله[۲]

همه‌سویه / hamesuye /: صفت. جامع‌الاطراف

همه‌فن‌حریف / hamefanharif ، ـها /: صفت. دارای تواناییهای فراوان (برای انجام دادن کارهای گوناگون یا رویارویی با وضعیتهای متفاوت)

همه‌کاره / hamekāre ، ـها /: صفت. ۱. دارای قدرت اجرایی، شغل یا مقام مؤثر (او در آن اداره همه‌کاره است) ۲. دارای عادت یا تمایل به انجام دادن کارهای گوناگون (همه‌کاره هیچکاره است) ۳. دارای توانایی انجام دادن کارهای گوناگون (پیچ‌گوشتی همه‌کاره، روبوت همه‌کاره)

همه‌گیر / hamegir /: صفت. [پزشکی] اپیدمیک

همه‌گیری / hamegiri /: اسم. [پزشکی] اپیدمی

همه‌گیری‌شناسی / hamegiršenāsi /: اسم. [پزشکی] اپیدمیولوژی

همهمه / hamhame ، ـها /: اسم. ۱. صدای گفتگوی نامشخص گروهی (ناگهان همهمه شد و دیگر صدای سخنران شنیده نمی‌شد) ۲. صداهای نامشخص یا نامفهوم دوردست (همهمهٔ کوچه بیدارم کرد)

همیاری / hamyāri /: اسم. ۱. عمل یا فرایند کمک کردن دو یا چند نفر یا گروه به یکدیگر؛ کمک متقابل ۲. عمل توأم عاملهای جداگانه به‌طوری که اثر کلی آن بزرگتر از اثر یکایک آنهاست

همیان / hamyān / ☜ آنبان

همیانه / hamyāne / ☜ آنبان

همیشک / hamišak ، ـها /: اسم. گیاه بوته‌ای پایا و همیشه‌سبز جنگلی از تیرهٔ سوسنیها، دارای برگهای خاردار، گلهای زیبای نارنجی و معطر که بویژه برای تزیین دسته‌گل در گلفروشیها به‌کار می‌رود

همیشگی / hamišegi /: صفت. مربوط یا متعلق به همیشه؛ دایمی؛ ابدی (کار همیشگی، جای همیشگی)

همیشه / hamiše /: قید. ۱. در هر زمان (همیشه می‌شد او را پیدا کرد. همیشه حاضر بود به همه کمک کند) ۲. به‌طور دایم (همیشه به یادم می‌ماند. همیشه پیشت باشد)

همیشه‌بهار / hamišebahār, -bâhār ، ـها /: اسم. گیاه زینتی یک‌ساله یا پایا از تیرهٔ مرکبان، دارای برگهای کامل با دندانه‌های ظریف و پوشیده از کرک، دو نوع گل

زبانه‌ای و لوله‌ای زردرنگ به‌شکل گل‌آذین کلاپرک درشت و میوهٔ فندقهٔ خمیده. این گیاه بجز در زمستانهای سرد همیشه گل دارد: **آذرگون؛ آذریون**

همیشه‌سبز / hamišesabz ، ـها / : صفت. [گیاه‌شناسی] دارای سرسبزی در همهٔ فصلها (مانند درخت کاج): **پیوسته‌سبز**

همین[1] / hamin / : صفت. ۱. مورد اشاره یا گفتگو (همین راه درست است. از همین کار نان می‌خورد) ۲. دارای فاصلهٔ کمتر (همین بغل دست ماست)

همین[2] / ـها / : ضمیر. این شخص، شیٔ یا کمیّت مورد اشاره یا مورد بحث (همین بود که خورد به سرم)

همین‌که / haminke / : قید. همزمان با رویداد یا عمل مورد اشاره (همین‌که خواست بلند شود، سرش گیج رفت. همین‌که خواستم حرفی بزنم، زد توی دهنم)

هنجار / hanjār ، ـها / : اسم. ۱. شیوه، روش یا معیار معتبر ۲. قاعده‌ای برای عمل درست که عضوهای گروهی را به یکدیگر می‌پیوندد و رفتار درست و مورد قبول را رهبری، اداره یا تنظیم می‌کند

هندبال / handbâl / : اسم. [ورزش] از بازیهای میدانی شبیه فوتبال، که در آن بازیکنان توپ را با دست پرتاب می‌کنند

هندبالیست / hanbâlist ، ـها / : اسم. [ورزش] کسی که هندبال بازی می‌کند؛ بازیکن هندبال

هندسه / hendese, handase / : اسم. ۱. شاخه‌ای از علم ریاضیات که از اندازه‌گیریها، ویژگیها و رابطه‌های نقطه‌ها، خطها، سطحها، زاویه‌ها و حجمها بحث می‌کند، یعنی از مطالعهٔ ویژگیهای عنصرهای معیّنی که در جریان انتقالهای مشخص تغییر نمی‌کنند ۲. نوع یا دستگاه هندسی معیّن (هندسهٔ فضایی) ۳. کتابی دربارهٔ هندسه

▣ **هندسهٔ اقلیدسی:** هندسه‌ای که بر اساس اصل توازی تنظیم شده است

هندسهٔ تحلیلی: بررسی ویژگیهای هندسی به‌وسیلهٔ عملهای جبری، براساس نشانه‌های تعریف شده در یک دستگاه مختصات

هندسهٔ ترسیمی: اصول مربوط به نمایش ابعاد و نمای ظاهری یک جسم معمولاً به کمک دو صفحهٔ عمود بر یکدیگر

هندسهٔ تصویری: بررسی آن‌گونه ویژگیهای شکلهای هندسی که در هنگام ترسیم تغییر نمی‌کنند

هندسهٔ رقومی: [قدیمی] هندسه‌ای برای تعیین نقاط فضا به‌وسیلهٔ تصویر قایم آنها بر صفحهٔ معمولاً افقی و فاصله‌شان تا آن صفحه

هندسهٔ فضایی: بخشی از هندسه که به بررسی شکلهای فضایی (سه‌بعدی) می‌پردازد

هندسهٔ مسطّحه: بخشی از هندسه که به بررسی ویژگیها و رابطه‌های شکلهای روی صفحه (دوبعدی) می‌پردازد

هندسهٔ نااقلیدسی: هریک از هندسه‌هایی که در آنها اصل توازی پذیرفته نشده است (مانند هندسهٔ لباچفسکی یا هندسهٔ ریمان)

هندسی / hendesi, handasi / : صفت. ۱. مربوط به هندسه ۲. دارای شکل منظم

هندل / hendel, handel ، ـها / : اسم. [قدیمی] اسبابی به‌شکل میله‌ای با یک خمیدگی °۹۰ برای روشن کردن موتورهای بدون استارت برقی

▣ **هندل زدن:** چرخاندن هندل برای روشن کردن موتور

هندو / hendu / : اسم. ۱. از دینهای مردم هند که معتقد به حلول و تناسخ است و موجودیت هر جانداری را ناشی از رفتار وی در زندگی پیشین می‌داند و هر کس باید بکوشد با کارهای نیکش در زندگی به روح جاودان بپیوندد تا از این چرخهٔ تناسخ رهایی یابد ۲. / ـها؛ هندوان hendovān / هریک از پیروان آن دین ۳. [قدیمی] هندی غیرمسلمان

هندوانه / hendevāne ، ـها / : اسم. ۱. گیاه بوته‌ای از تیرهٔ خیاریان، با برگهای چاک‌دار، ساقهٔ خوابیدهٔ پیچکدار، گلهای زرد و میوهٔ آبدار خوراکی ۲. میوهٔ آن گیاه که کروی یا بیضی بزرگ و دارای پوست ضخیم و سبز یکنواخت یا لکه‌ـلکه، با درونبر سرخ یا زرد شیرین، پرآب و دانه‌های پراکندهٔ فراوان است

▣ **هندوانهٔ ابوجهل:** گیاه علفی چندساله از تیرهٔ خیاریان، دارای ساقهٔ خوابیده یا بالاروندهٔ پوشیده از تار، برگهای متناوب دندانه‌دار، میوهٔ کوچک به شکل گردو با پوست سبز و درونبر قرمز تلخ و سمّی: **حَنظَل**

▣ **هندوانه زیر بغل‌کسی دادن:** [مجازی] با ستایش از کسی، او را مغرور کردن و فریفتن (هندوانه زیر بغلش دادند و او را فرستادند جلو)

با یک دست دو هندوانه برداشتن ☜ **یک**[2]

هندواروپایی / hend-o-ûrupâyi, –orupāyi / : اسم. خانواده‌ای از زبانها که خود به شاخه‌های چندی تقسیم می‌شود و بیشتر مردم اروپا، آمریکا، استرالیا و بخش بزرگی از خاورمیانه به آن سخن می‌گویند

هندوایرانی / hend-o-irāni / : اسم. شاخه‌ای از زبانهای خانوادهٔ هند و اروپایی، که خود به دو شاخهٔ هندی و ایرانی تقسیم می‌شود

هندوستانی / hendustāni / : اسم. از زبانهای رایج در هند که ترکیبی از هندی و اردوست

هندی[1] / hendi / : اسم. ۱. زبان ادبی و رسمی هند، از زبانهای هندوایرانی ۲. / ـها؛ ـان / هریک از مردم بومی هند یا فرزندانشان ۳. [نجوم] صورت فلکی جنوبی که در پایین پای تیرانداز واقع است

هندی[۲]: صفت. منسوب یا متعلق به کشور هند

هنر / honar ، ـها /: اسم. ۱. بیان یا نمایش استادانهٔ برداشتها و اثرپذیریهای شخص از پدیده‌ها و رویدادهای جهان خارج ۲. استادی و چیره‌دستی در بیان یا نمایش این برداشتها و اثرپذیریها ۳. کاربرد آگاهانهٔ تخیل خلاق، بویژه در پدید آوردن فراوردهٔ دارای ارزش زیباشناختی ۴. هریک از هنرهای زیبا ۵. مهارت عملی ناشی از تجربه، مشاهده یا مطالعه (هنر دوست‌یابی، هنر فروشندگی)

▣ **هنر آبستره / انتزاعی**: هنر تجسم ویژگیهای بنیادی و کلی اشیا و جانداران با چشمپوشی از نمودهای دارای بیان تصویری یا کلامی: **هنر انتزاعی**

هنر تجسمی: هریک از هنرهایی که به نمایش یا تجسمی قابل مشاهده با چشم می‌پردازد (مانند نقاشی، پیکرتراشی و معماری)

هنر نمایشی: هریک از هنرهای مربوط به نمایش (نمایش، فیلم، اپرا، بالت و مانند آن)

هنرهای زیبا: ۱. هنرهایی که نیازمند مهارتهای ظریف است ۲. هنرهای مربوط به خلق اثرهای زیبا (مانند موسیقی، نقاشی، مجسمه‌سازی)

▣ **هنر کردن**: [مجازی] چیره‌دستی بسیار نشان دادن

هنرآموز / honarāmuz ، ـها؛ ـان /: اسم. ۱. کسی که به فراگیری هنری می‌پردازد (هنرآموز خیاطی) ۲. دانش‌آموز هنرستان

هنرپرور / honarparvar ، ـان /: صفت. پرورش‌دهنده یا تشویق‌کنندهٔ هنر و هنرمند (سرزمین هنرپرور، مردم هنرپرور)

هنرپیشگی / honarpišegi /: اسم. شغل یا عمل هنرپیشه

هنرپیشه / honarpiše ، ـها؛ ـگان /: اسم. اجراکنندهٔ هریک از هنرهای نمایشی؛ بازیگر (هنرپیشهٔ تئاتر، هنرپیشهٔ سینما، هنرپیشهٔ بالت)

هنرجو / honarju ، ـها؛ ـیان /: اسم. دانشجوی هنرکده یا هنرستان عالی

هنردوست / honardust ، ـها؛ ـان /: صفت. دوستدار هنر. به همین قیاس: **هنردوستی**

هنرستان / honarestān ، ـها /: اسم. دبیرستانی که در آن درسهای هنری یا فنی تدریس می‌شود

▣ **هنرستان عالی**: دانشکده یا مدرسهٔ عالی که در آن یکی از رشته‌های هنری یا فنی تدریس می‌شود

هنرستانی / honarestāni /: صفت. مربوط یا وابسته به هنرستان (دانش‌آموز هنرستانی، دروس هنرستانی)

هنرسرا / honarsarā ، ـها /: اسم. ۱. مؤسسهٔ آموزشی برای تربیت معلمان هنر ۲. هنرستان

▣ **هنرسرای عالی**: مؤسسهٔ آموزش عالی در رشته‌های هنری یا فنی

هنرکده / honarkade ، ـها /: اسم. موسسهٔ آموزش عالی برای تدریس رشته‌های هنری یا فنی (هنرکدهٔ نقاشی، هنرکدهٔ نساجی)

هنرمند[۱] / honarmand ، ـها؛ ـان /: اسم. کسی که فراورده‌های هنری تولید می‌کند (یک هنرمند ایرانی موفق به دریافت جایزهٔ بین‌المللی شد)

هنرمند[۲]: صفت. دارای توانایی برای آفرینش فراورده‌های هنری (بایسنقر شاهزاده‌ای هنرمند و هنردوست بود)

هنرمندی / honarmandi /: اسم. وضع یا کیفیّت هنرمند بودن

هنرنمایی / honarnemāyi ، ـها /: اسم. عمل یا فرایند نمایش‌دادن فراورده‌ها یا فعالیتهای هنری (دانشجویان در حضور رییس جمهور به هنرنمایی پرداختند)

هنرور / honarvar ، ـان /: صفت. [ادبی] دارای هنر؛ هنرمند

هنری / honari /: صفت. مربوط یا منسوب به هنر (اثر هنری، استعداد هنری، فعالیت هنری)

هنگ / hang ، ـها /: اسم. واحد نظامی بزرگتر از گردان و کوچکتر از تیپ

هنگام / hengām /: اسم. ۱. زمان مربوط یا مناسب برای عمل یا رویدادی؛ موقع (هنگام شب، هنگام بهار، هنگام کار) ۲. [موسیقی] اکتاو

هنگامه / hengāme /: اسم. ۱. وضع ناشی از ازدحام و هیاهوی موجود در یک محل (امروز در خیابانها هنگامه‌ای بود) ۲. کار بسیار دیدنی، مهم یا شگفت‌انگیز (بچه‌های ما در المپیک هنگامه کردند)

هنگامه‌جو / hengāmeju ، ـها؛ ـیان /: صفت. [ادبی] دارای عادت یا گرایش به ایجاد هیاهو و آشوب؛ غوغاطلب

هنگامی / hengāmi /: قید. [ادبی] درآن هنگام؛ درآن وقت (کار هنگامی تمام شد که هوا تاریک شده بود)

هنگفت / hangoft, hengoft /: صفت. بسیار زیاد (خرج هنگفت، پول هنگفت)

هنوز / hanuz /: قید. ۱. تا این یا آن زمان (هنوز نرسیده بود. هنوز نیامده است) ۲. در این هنگام و تا مدتی بعد (هنوز نمی‌خورم) ۳. همچنان (هنوز خانه‌مان همانجاست) ۴. با اینهمه (هنوز قانع نشده‌ام)

هن‌وهن / henn-o-hen /: صوت. صدای نفس زدن براثر تلاش، زورآزمایی و خستگی ناشی از آن

▣ **به هن‌وهن افتادن**: نفس زدن پیاپی براثر خستگی شدید (چهار تا پله را که بالا می‌رفتم به هن‌وهن می‌افتادم)

هو[۱] / how, ho: /: اسم. [گفتاری] شایعه

▣ **هو افتادن**: شایعه رواج یافتن (هو افتاده بود که قرار است وام مسکن بدهند)

هو انداختن: شایعه پراکندن (معلوم شد دلالها هو انداخته‌اند)

هو[۲]: صوت. ۱. صدایی به نشانهٔ تمسخر یا اعتراض ۲. سروصدای زیاد و مبهم

▣ **هوکردن:** با صدای هو اعتراض و مسخره کردن (مردم سخنران را هو کردند)

هوکشیدن: صدای «هو» در آوردن (یک‌دفعه همه هو کشیدند)

هوا / havā /: اسم. ۱. ترکیب نامرئی و بی‌بوی گازهای گوناگون (مانند نیتروژن و اکسیژن) در جوّ زمین (درو پنجره را باز کن هوا عوض بشود) ۲. آسمان؛ مقابل: زمین (هوا تاریک شد. پرنده در هوا پرواز می‌کرد) ۳. [گفتاری] درجه؛ مرتبه (قدش یک هوا بلندتر بود. یک هوا از این بزرگتر است) ۴. [گفتاری] توجه؛ مراقبت (هوای کار را داشته باش) [مجازی] ۵. خواست؛ آرزو؛ گرایش (دلم هوای شهرم را کرده بود): **هَویٰ** ۶. وضع جوّی (هوابارانی است) ۷. آب و هوا (هوای کویری، هوای مرطوب) ۸. [گفتاری] وضعیت محیط (هوا پس است)

▣ **هوای آزاد:** جای غیرسرپوشیده، بویژه فضای غیرمحصور که در آن هوا بخوبی جریان دارد

هوای آفتابی: وضعی که آفتاب در آسمان بخوبی نمایان است و پرتو آن به زمین می‌تابد. به همین قیاس: **هوای ابری؛ هوای برفی**

هوای خفه: هوایی که (به‌سبب نبودن جریان، یا وجود آلودگی) نفس کشیدن در آن دشوار است: **هوای سنگین**

هوای دم‌کرده: هوای گرم و بخارآلود

هوای سنگین ☜ **هوای خفه**

هوای صاف: آسمان بی‌ابر

هوای گرگ‌ومیش: هنگام آغاز روشن‌شدن هوا در صبح

به هوای چیزی /کسی: به‌قصد یا در طلب آن (به هوای دیدن تو آمده بود. به هوای قدم زدن بیرون آمد)

▣ **هوا برداشتن:** دچار توهم و خیال باطل شدن (هوابرش داشته بود که می‌خواهند او را رییس کنند)

هوا پس بودن: [مجازی] نامناسب و معمولاً خطرناک بودن وضع (وقتی دید هوا پس است، فرار کرد)

هوا خوردن: ۱. در معرض جریان هوا قرار گرفتن (لباسها را بیرون پهن کن، کمی هوا بخورند) ۲. هواخوری کردن (رفتم کمی هوا بخورم)

هوا دادن: در معرض جریان هوا قرار دادن (رختخوابها را هوا داد)

هوا کردن: [گفتاری] به آسمان فرستادن یا بلند کردن (بچه‌ها بادبادک هوا کردند. لنگش را هوا کرد)

هوای چیزی به سرکسی زدن / افتادن: خواستار آن شدن (هوای شهر به سرش زده بود)

هوای چیزی /کسی را داشتن: از آن مراقبت کردن (تو برو، من هوایش را دارم)

هوای چیزی /کسی راکردن: آن را خواستن یا آرزو کردن (دلم هوای تو را کرده بود، گفتم بیایم سراغی از تو بگیرم)

به هوا پریدن: بالا جستن؛ به بالا پریدن (از شادی به هوا پرید)

به هوا رفتن: به‌سوی آسمان رفتن (دود شد و به هوا رفت)

هوائی / havā'i / ☜ **هوایی**

هوابر / havābar ، ـها /: اسم. [فرهنگستان] هود

هوابرد / havābord /: اسم. نیروها یا افراد نظامی که به‌وسیلهٔ هواپیما حمل می‌شوند و در منطقهٔ عملیاتی فرود می‌آیند (یگان ویژهٔ هوابرد)

هوابند / havāband /: صفت. دارای ویژگی یا توانایی پیشگیری از عبور هوا

هوابندی / havābandi /: اسم. عمل یا فرایند عایق کردن اسباب یا محیطی دربرابر نفوذ هوا از آن، یا به درون آن

هواپرست / havāparast ، ـان /: صفت. دارای عادت یا گرایش به پیروی از خواهشهای دل خویش، بدون توجه به اصول اخلاقی. به همین قیاس: **هواپرستی**

هواپیما / havāpeymā ، ـها /: اسم. وسیلهٔ نقلیهٔ هوایی سنگین‌تر از هوا و دارای بالهای ثابت که با ایجاد واکنش دینامیکی در هوا حرکت می‌کند

▣ **هواپیمای اطلاعاتی:** هواپیمای ویژهٔ تجسس و انتقال اطلاعات به‌دست آمده

هواپیمای بمب‌افکن: هواپیمای جنگی ویژهٔ پرتاب بمب: بمب‌افکن

هواپیمای بی‌موتور: گلایدر

هواپیمای شکاری: هواپیمای ویژهٔ جنگ با هواپیماهای دشمن

هواپیمای باری — **هواپیمای مسافری**
هواپیمای جنگی — **هواپیمای مشقی**
هواپیمای شخصی — **هواپیمای نظامی**
هواپیمای شناسایی

هواپیماربا / havāpeymārobā ، ـیان /: اسم. کسی که وسیلهٔ نقلیهٔ پرنده‌ای (مانند هواپیما یا هلیکوپتر) را می‌دزدد یا با زور و تهدید خلبان چنین وسیله‌ای را به بردن آن به نقطهٔ مورد نظر خود وامی‌دارد. به همین قیاس: **هواپیماربایی**

هواپیمایی / havāpeymāyi / ☜ **هوایی**[۱]-۳

هواخواه / havāxāh ، ـان /: صفت. دوستدار؛ هوادار

هواخواهی / havāxāhi ، ـها /: اسم. طرفداری؛ پشتیبانی؛ هواداری

هواخوری / havāxori ، ـها /: اسم. عمل یا فرایند بهره‌گیری از هوای آزاد

هوادار / havādār ، ـها؛ ـان /: صفت. دارای عادت

یا گرایش به هواداری از کسی یا چیزی؛ هواخواه (هوادار ایران، هوادار اسلام)

هواداری / havādāri ، ـها / : اسم. ۱. رفتاری که نشانهٔ پشتیبانی کردن از کسی یا چیزی است؛ هواخواهی (هواداری از دولت، هواداری از ملی شدن سرمایه‌ها) ۲. رفتاری که نشانهٔ پشتیبانی از یکی از دو طرف مخالف یا دشمن است؛ طرفداری؛ حمایت

هوار / havār ، ـها / : اسم. [گفتاری] ۱. فریاد ۲. آوار

▣ **هوار زدن** ☜ **هوارکشیدن**

هوار شدن: فرو ریختن (مانند آوار) (سقف روی سرش هوار شد)

هوارکشیدن: فریاد کشیدن (دیگر چرا هوار می‌کشی؟)؛ **هوار زدن**

هوازدگی / havāzadegi / : اسم. ۱. بیماری ارتفاع ☜ **بیماری** ۲. آسیب ناشی از اثر هوا بر روی چیزی

هوازی / havāzi ، ـها؛ ـان / : صفت. [زیست‌شناسی] دارای ویژگی یا عادت به تنفس هوای جوّ و زیستن در جایی که در آن هوا هست

هواسر / havāsor / ☜ **گلایدِر**

هواسنج / havāsanj ، ـها / : اسم. اسبابی برای اندازه‌گیری وزن یا چگالی هوا و گازها

هواشناسی / havāšenāsi / : اسم. دانش بررسی پدیده‌های جوّی (مانند ابر، باد، بارندگی، گرما، سرما) و پیش‌بینی اثر آنها. به همین قیاس: **هواشناس**

هواکش / havākeš ، ـها / : اسم. ۱. مجرایی برای بیرون راندن هوا یا گازهای ناخواسته در یک محفظه یا محوطهٔ کمابیش محصور ۲. اسبابی (شبیه پنکه) برای بیرون راندن هوا یا گازهای ناخواسته و تولید جریان و جابجایی هوا در یک محفظه یا محوطه

هواگیری / havāgiri / : اسم. عمل یا فرایند خالی کردن هوای موجود در یک دستگاه

هواناو / havānāv ، ـها / : اسم. هاورکرافت

هوانورد / havānavard ، ـها؛ ـان / : اسم. کسی که دارای توانایی برای راندن یک وسیلهٔ نقلیهٔ هوایی است

هوانوردی / havānavardi / : اسم. ۱. دانش و صنعت مربوط به وسیله‌های نقلیهٔ هوایی ۲. دانش و فن راندن وسیلهٔ نقلیهٔ هوایی ۳. عمل یا شغل هوانورد

هوانیروز / havāniruz / : اسم. یگان هوایی نیروی زمینی

هوایی[1] / havāyi / : صفت. ۱. مربوط یا متعلق به بالاتر از سطح زمین (اندامهای هوایی) ۲. مربوط یا متعلق به هوانوردی (نیروی هوایی، خط هوایی) ۳. مربوط یا متعلق به هواپیما (شرکت هوایی): **هواپیمایی** ۴. [گفتاری] دارای وضع ذهنی بی‌ثبات (از عشق دختر پاک هوایی شده بود)

❋ **هوائی**

هوایی[2]: قید. ۱. به‌سوی آسمان (هوایی شلیک کرد) ۲. [گفتاری] بدون دقت و بررسی (این‌طور هوایی حرف نزن)

❋ **هوائی**

هوبره / hubare / : اسم. ۱. تیره‌ای از پرندگان خشکیزی از راستهٔ ماکیانسانان، دارای گردن و پاهای تقریباً دراز، بالهای پهن، منقار کلفت و نسبتاً پهن و نر و مادهٔ ناهمشکل، که همه‌چیزخوارند و روی زمین آشیانه می‌سازند ۲. /ـها / هریک از اعضای این تیره

هوتنتوت / hutentot / ☜ **کائ**

هوچی / howči, ho:či ، ـها؛ ـان / : صفت. دارای عادت یا گرایش به هوچیگری (روزنامه‌های هوچی فرصتی یافتند تا هرچه دلشان خواست بنویسند)

هوچیگری / howčigari, ho:či– ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند پدیدآوردن جنجال و هیاهو برای دستیابی به هدفهای معمولاً ناروا

هود / hud ، ـها / : اسم. محفظه یا سرپوشی (مانند قبه یا سایبان، که معمولاً دارای هواکش است و بر بالای اجاق گاز در آشپزخانه یا کوره نصب می‌شود) برای خارج کردن بو، بخار، گردوخاک و مانند آن به کمک جریان هوا؛ هوابَر [فرهنگستان]

هودج / hudaj ، ـها / : اسم. [قدیمی] اتاقکی برای نشستن مسافر که برروی چهارپا یا بر دوش باربران حمل می‌شد؛ کجاوه

هوده / hude / : اسم. [نامتداول] ۱. سود، فایده ۲. نتیجه

هورا / hurā / : صوت. صدایی معمولاً گروهی برای تأیید یا تحسین

▣ **هوراکشیدن**: گفتن واژهٔ هورا، معمولاً به‌صورت بلند و کشیده (مردم برای سخنران دست زدند و هوراکشیدند)

هورت / hort / ☜ **هُرت**

هورمن / hormon ، ـها / : اسم. ۱. [فیزیولژی] محصول آلی یاخته‌های زنده که در مایعات بدن یا شیرهٔ گیاهان گردش می‌کند و اثری بویژه تسریع‌کننده بر فعالیت یاخته دارد ۲. محصول صنعتی که دارای اثری مشابه آن است

❋ **هُرمُن؛ هُورمُون**

هورمون / hormon / ☜ **هُورمُن**

هوز / havvaz / : اسم. نام دومین گروه حروف ابجد

هوس / havas ، ـها / : اسم. ۱. خواست یا آرزوی ناگهانی، زودگذر، غیرجدی یا غیرمنطقی ۲. [مجازی] میل جنسی

▣ **هوس کردن**: ناگهان خواستار شدن (هوس کردم فسنجان بخورم)

به هوس انداختن: هوس را تحریک‌کردن (بوی کباب رهگذران را به هوس می‌انداخت). به همین قیاس: **به‌هوس‌افتادن**

هوس‌انگیز / havasangiz /: صفت. پدیدآورندهٔ هوس؛ موجب برانگیختن هوس (عطر هوس‌انگیز، زیبایی هوس‌انگیز)

هوسانه / havasāne ، ـها /: اسم. ویارانه

هوسباز / havasbāz ، ـها؛ ـان /: صفت. شهوتران ۱. هوسران ۲. دارای خواستها، آرزوها و گرایشهای زودگذر، غیرجدی و سطحی

هوسبازی / havasbāzi ، ـها /: اسم. ۱. وضع یا کیفیّت هوسباز بودن ۲. پیروی از خواستهای دل خویش، بی‌توجه به ارزشهای اخلاقی یا ارزش وکارایی آن خواستها

هوسران / havasrān /: صفت. هوسباز

هوسرانی / havasrāni ، ـها /: اسم. ۱. وضع یا کیفیّت هوسران بودن ۲. هوسبازی ۳. شهوترانی

هوسناک / havasnāk /: صفت. دارای هوس؛ سرشار از هوس

هوش / huš /: اسم. ۱. توانایی به‌کار گرفتن آگاهیها برای رویارویی با محیط یا اندیشیدن به‌صورت انتزاعی ۲. توانایی آموختن، فهمیدن یا روبرو شدن با وضعیتهای تازه یا دشوار ۳. آمادگی ذهن برای پردازش داده‌های حسی یا دریافت آگاهی از جهان پیرامون

▣ **هوش مصنوعی**: توانایی یک ماشین برای تقلید رفتار هوشمندانهٔ انسان

▣ **هوش از سرکسی پریدن / رفتن**: [مجازی] شگفت‌زده شدن (از دیدن آن‌همه پول هوش از سرش پرید). به همین قیاس: **هوش از سرکسی بردن**

از هوش رفتن: بیهوش شدن؛ مقابل: **به هوش آمدن** (به زمین افتاد و از هوش رفت)

به هوش آمدن: از حالت بیهوشی بیرون آمدن؛ هشیاری خود را بازیافتن؛ مقابل: **از هوش رفتن** (بعد از دو روز به هوش آمد و توانست حرف بزند)

به هوش آوردن: هشیاری را به شخص بیهوش بازگرداندن یا به بازگشت هشیاری او کمک کردن (به زور سرُم و شوک او را به هوش آوردند)

هوشبری / hušbari /: اسم. [پزشکی] ۱. عمل یا فرایند بیهوش کردن ۲. مجموعهٔ روشها و اقدامهایی که برای بیهوش کردن جانداران، بویژه انسان به‌کار می‌رود؛ بیهوشی

هوشمند / hušmand ، ـان /: صفت. ۱. دارای هوش و توانایی ذهنی زیاد یا کافی ۲. نشان‌دهندهٔ داوری خوب یا اندیشهٔ درخشان؛ هوشیار

هوشمندانه[1] / hušmandāne /: صفت. دارای یا برخوردار از هوشمندی (رفتار هوشمندانه، سخن هوشمندانه)

هوشمندانه[2]: قید. به‌وسیله یا همراه با هوش و توانایی ذهنی (در رویارویی با مشکل هوشمندانه رفتار کرد)

هوشمندی / hušmandi ، ـها /: اسم. وضع یا کیفیّت هوشمند بودن

هوشی / huši /: صفت. مربوط یا وابسته به هوش (ضریب هوشی، بهرهٔ هوشی)

هوشیار / huš(i)yār ، ـان /: صفت. ۱. دارای هوشیاری ۲. هشیار

هوشیاری / huš(i)yāri ، ـها /: اسم. ۱. برخورداری از هوش کافی؛ هوشمندی ۲. بهره‌گیری کامل از حواس برای دریافت اطلاعات و آگاهی از رویدادها ۳. هشیاری

هوفاریقون / hufāriqun /: ۱. ☜ **هزارچشم** ۲. ☜ **هزارچشمان**

هول[1] / howl, ho:l /: اسم. ترس

هول[2]: صفت. [گفتاری] دستخوش عجله براثر رویدادی ناگهانی (مانند ترس یا شادی)

▣ **هول شدن**: سراسیمه شدن (هول شده بود، نمی‌دانست چه بکند)

هول کردن: ۱. براثر ترس شدید هوشیاری خود را از دست دادن (بچه هول کرده، کمی نمک بدهید بلیسد) ۲. دستخوش شتاب و سراسیمگی کردن (هولش نکنید، بگذارید فکر بکند)

از هول هلیم توی دیگ افتادن: [کنایی] به‌خاطر حرص و طمع به‌زحمت افتادن و آسیب یا زیان دیدن (بیچاره از هول هلیم افتاد توی دیگ)

هول‌انگیز / howlangiz, ho:l- /: صفت. ترس‌آور

هولناک / howlnāk, ho:l- /: صفت. ترسناک

هولوسن / holosen /: اسم. [زمین‌شناسی] نخستین دور از دوران چهارم زمین‌شناسی: **هُلوسن**

هولوگرافی / holog(e)râfi /: اسم. روشی برای بازسازی تصویرهای سه‌بعدی برروی فیلم عکاسی به وسیلهٔ نور لیزر، بدون بهره‌گیری از دوربین عکاسی

هولوگرام / holog(e)râm ، ـها /: اسم. تصویر سه‌بعدی بازسازی شده با روش هولوگرافی

هول و ولا / howl-o-valā, ho:l- /: اسم. [گفتاری] ترس و بیم و نگرانی (با این خبر همه را به هول و ولا انداخت. در آن هول و ولا نمی‌دانستیم چه بکنیم). به همین قیاس: **به هول و ولا افتادن؛ به هول و ولا انداختن**

هولهولکی / holholaki /: قید. [گفتاری] باعجله؛ شتابان (هول‌هولکی غذا خورد و رفت)

هوم / hum /: صوت. [گفتاری] واژهٔ تأیید یا تأکید؛ بلی

هومئوپاتی / home'opâti / ☜ **هُمِئوپاتی**

هوموساپین / homosâpyan / ☜ انسان اندیشه‌ورز / اندیشمند، **انسان**

هونگ / havang / ☜ **هاوَن**

هوو / havu ، ـها /: اسم. هریک از دو یا چند زنی که دارای شوهر مشترکند

▣ **هوو آوردن به سرکسی**: زن دیگر گرفتن شوهر او (خبر شد که شوهرش می‌خواهد به سرش هوو بیاورد). به همین قیاس: **هوو آمدن به سرکسی**

هـــــووجنجال / hov-o-janjāl /: اسم. [گفتاری] جار و جنجال؛ هیاهو و سروصدا

هوآ / heveā ، ـها /: اسم. درخت از تیرهٔ فرفیون، دارای ساقهٔ راست و برگهای بیضی نوک‌تیز و سه‌تایی، که مجموعاً به‌وسیلهٔ یک دمبرگ مشترک به ساقه ختم می‌شود. این درخت دارای شیرابه‌ای به‌نام کائوچوست

هویٰ / havā / ☜ هوا ـ۵

هویت / hoviyyat /: اسم. ۱. ویژگی یا کیفیّتی که موجب تمایز و شناسایی کسی یا چیزی از دیگران می‌شود ۲. یکسانی ویژگی یا صفت اصلی یا مادرزادی در موردهای مختلف ۳. مطابقت کلی آنچه واقعیت عینی چیزی را تشکیل می‌دهد ۴. روابط ایجاد شده براساس همانندسازی روانی

هویج / havij ، ـها /: اسم. ۱. گیاه علفی دوساله از تیرهٔ چتریان، با ریشهٔ راست، ساقهٔ بی‌کرک یا پوشیده از تار، برگهای متناوب، پهنک دارای بریدگیهای باریک و نازک، گلهای کوچک سفید و مجتمع به‌صورت چتر مرکب ۲. ریشهٔ آن گیاه که ضخیم، مخروطی، نارنجی یا زردرنگ و خوراکی است؛ زردک؛ گَزَر

هویج‌پلو / havijpolow, –polo: /: اسم. نوعی پلو که در آن گوشت و مربای هویج می‌ریزند

هـویدا / hoveydā /: صفت. [ادبی] نمایان؛ آشکار (شادی عمیقی در سیمایش هویدا بود)

هویه / hovîye ، ـها /: اسم. ابزاری برای لحیمکاری به‌کمک گرمای داخلی (برق) یا خارجی (شعله یا هوای گرم)

هی[1] / hey /: قید. [گفتاری] به‌طور مستمر؛ پیاپی (هی حرف زد و همه را خسته کرد)

هی[2]: صوت. [گفتاری] ۱. اِی! آهای! (برای صدا کردن کسی) (هی، با تو هستیم! هی، مواظب باش) ۲. صدایی برای راندن جانوران (گوسفندان را هی کرد و برد)

▣ **هی زدن**: فریاد زدن و اخطار کردن

هی‌کردن: با فریاد راندن

هیأت / hey`at / ☜ هیئَت

هیاسینت / hîyâsint /: اسم. از انواع زیرکون ☜ زیرکون

هیاکل / hayākel /: جمعِ ☜ هیکَل

هیاهو / hayāhu /: اسم. سروصدای همراه با فریاد، سخن‌گفتن یا اعتراض خشم‌آلود دسته‌جمعی (هیاهوی خیابان مانع آسایش ساکنان خانه بود. ناگهان هیاهو بلند شد)

هیئت / hey`at /: اسم. ۱. /ـها / گروه سازمان‌یافته‌ای از افراد دارای مأموریت معیّن (هیئت اعزامی به کنگره، هیئت ناظر انتخابات، هیئت پزشکی) ۲. شکل؛ سیمای ظاهری (به هیئت یک شیر) ۳. شاخه‌ای از دانش جغرافیا که با اندازه‌گیریهای ابعاد زمین سروکار دارد ۴. شاخه‌ای از علم نجوم که به بررسی ابعاد ستارگان، موضع آنها و فاصله‌شان ارتباط دارد؛ اخترشناسی نظری (ریاضی) ۵. /ـها / گروه یا محفل ویژهٔ مراسم عزاداری مذهبی

* **هیأت**

▣ **هیئت اعزامی**: هیئتی که برای انجام مأموریتی به جایی فرستاده می‌شود

هیئت اُمَنا: هیئتی که انتخاب هیئت مدیره یا مدیران، رسیدگی و نظارت به کار آنان و تعیین سیاستها و بودجه‌بندی یک مؤسسهٔ عام‌المنفعه (مانند دانشگاه، بنیاد، بنگاه خیریه) را برعهده دارد

هیئت تحریریه: هیئتی که تألیف نشریه یا کتابی را برعهده دارد؛ شورای نویسندگان

هیئت دولت: هیئت شامل رییس‌جمهور (یا نخست‌وزیر) و وزیران؛ کابینه

هیئت رییسه: هیئتی که ریاست یا ادارهٔ مؤسسه یا نهادی را برعهده دارد

هیئت مدیره: هیئتی از افراد انتخاب‌شده به‌وسیلهٔ عضوها یا نمایندگان برای ادارهٔ کار یا مؤسسه‌ای

هیئت نمایندگی: هیئتی که نمایندگی مؤسسه یا گروهی را در یک مؤسسه یا مراسم عهده‌دار است

هیبت / heybat /: اسم. وضع یا کیفیّت مهیب بودن

▣ **هیبت‌کسی دیگران را گرفتن**: حالت او (از لحاظ قدرت یا وقار) موجب ایجاد ترس معمولاً آمیخته به احترام در دیگران شدن (هیبت دبیر تازه همهٔ بچه‌ها را گرفته بود)

هیبرید / hibrid ، ـها /: صفت. [زیست‌شناسی] دورگه

هیپرتونیک / hipertonik /: صفت. [شیمی] پرفشار

هیپرون / hiperon ، ـها /: اسم. [فعل] ذرهٔ بنیادی از گروه باریون، که جرم آن بیشتر از پروتون یا نوترون، و عمر متوسطش بسیار کوتاه است

هیپنوتیزم / hipnotizm / ☜ هیپنُوتیسم

هیپنوتیزور / hipnotizor ، ـها /: اسم. کسی که کارش هیپنوتیزم کردن دیگران است

هـــیپنوتیسم / hipnotism /: اسم. حالت خواب مصنوعی که در آن شخص تحت تأثیر القاهای دیگری قرار می‌گیرد و به آنها پاسخ می‌دهد: هیپنوتیزم

هیپوتالاموس / hipotâlâmus /: اسم. بخش زیرین مغز میانی پستانداران که در زیر تالاموس در دو طرف قرار دارد، کف بطن سوم را تشکیل می‌دهد و شامل مرکزهای حیاتی تنظیم‌کنندهٔ فعالیتهای غیرارادی است

هیپوتونیک / hipotonik /: صفت. [شیمی] کم‌فشار

هـــیپوفیز / hipofiz /: اسم. غدهٔ ترشحی کوچک بیضی‌شکل که در استخوان شب‌پره‌ای قاعدهٔ مغز قرار دارد و به‌وسیلهٔ ساقه‌ای به آن مربوط می‌شود

هیپوکلرواسید / hipok(o)loro asid / ☜ اسید هیپوکلرو، **اسید**

هیپوکلریت / hipok(o)lorit ، ـها / : اسم. [شیمی] هریک از نمکهای اسید هیپوکلرو (پتاسیم، سدیم و کلسیم) که بآسانی تجزیه می‌شود، کلر فعال آزاد می‌کند و گندزداست

◘ **هیپوکلریت سدیم** ☜ اسید هیپوکلرو، **اسید**

هیپی / hipi ، ـها / : اسم. هریک از جوانانی که در مخالفت با عادتها و رسمهای موجود در جامعهٔ غرب، به پوشیدن جامه‌های عجیب، آرایشهای غیرعادی و مصرف داروها و مواد مخدر و زندگی دسته‌جمعی با دیگر همفکرانشان روی آورده‌اند

هیتر / hiter ، ـها / : اسم. اجاق برقی؛ اجاقک [فرهنگستان]

هیتی / hiti / : اسم. ۱. /ـها؛ ـان / هریک از افراد قوم سفیدپوست باستانی که از هزارهٔ دوم پیش از میلاد در آسیای صغیر و سوریه دولت نیرومندی تشکیل داده بودند ۲. زبان آن قوم، از زبانهای هند و اروپایی

هیجان / hayajān, hayejān ، ـها؛ ـات / : اسم. ۱. حالت برانگیختگی در جاندار، شامل دگرگونیهای آگاهانهٔ جسمی و رفتاری ۲. واکنش روانی و جسمی (مانند خشم و ترس) که به‌صورت احساسی نیرومند موجب دگرگونیهای جسمی می‌شود و آن را برای اقدام فوری نیرومندی آماده می‌کند

هیجان‌انگیز / hayajānangiz, hayejān– / : صفت. ۱. بسیار جالب و خوشایند ۲. موجب ایجاد هیجان ✱ **هیجان‌آور**

هیجان‌آور / hayajānāvar, hayejān– / ☜ **هیجان‌انگیز**

هیجانی / hayajāni, hayejāni / : صفت. ۱. دارای هیجان (فیلم هیجانی) ۲. مربوط به هیجان (رفتارهای هیجانی)

هیجده / hijdah / ☜ **هجده**

هیچ[1] / hič / : صفت. ۱. کم ارزش یا بی‌ارزش (این کارها هیچ است. این کتاب پیش آن یکی هیچ است) ۲. غایب از یک مجموعه (هیچ کارمندی سرِ کارش نیست. هیچ عاشق سخن تلخ به معشوق نگفت)

هیچ[2]: قید. ۱. آیا (هیچ می‌دانی؟ هیچ دیده است؟) ۲. هرگز (هیچ ندیده‌ام. هیچ نرفته بود) ۳. بعلاوه؛ علاوه بر آن (پول کتاب را که نداد هیچ، پولی هم قرض گرفت. او را که می‌شناختم هیچ، مدتها هم با هم همسایه بودیم)؛ هیچی [گفتاری]

هیچ[3]: ضمیر. کسی یا چیزی که وجود ندارد (هیچ ندیدیم. هیچ نداشت)

هیچ ـ[4]: پیشواژه. واژه‌ای که وجود یا حضور کسی یا چیزی را نفی می‌کند (هیچکاره، هیچکس، هیچیک)

هیچ‌چیز / hič.čiz / : ضمیر. چیزی که وجود ندارد (علی هیچ‌چیز نداشت. آنها هیچ‌چیز نخوردند)

هیچکاره / hičkāre / : صفت. ۱. فاقد شغل یا حرفه (همه‌کاره هیچکاره است) ۲. فاقد قدرت اجرایی (او در آن اداره هیچکاره است)

هیچکدام / hičkodām / ☜ **هیچ‌یک**

هیچکس / hičkas / : ضمیر. واژه‌ای که وجود یا حضور کس یا کسانی را نفی می‌کند (در آنجا هیچکس نبود. او هیچکس را نداشت)

هیچگاه / hičgāh / : قید. [ادبی] هیچ‌وقت؛ هرگز (او هیچگاه سفر نکرده است)

هیچگرا / hičgerā ، ـیان / : صفت. پیرو یا هوادار هیچگرایی

هیچگرایی / hičgerāyi / : اسم. ۱. اعتقاد به اینکه ارزشها و باورهای سنتی پوچ و بی‌اساس و زندگی بی‌معنی و بی‌ارزش است ۲. آیینی که هر نوع حقیقتی، بویژه حقیقت اخلاقی را نفی می‌کند ۳. آیینی (مربوط به روسیهٔ سدهٔ نوزدهم) که می‌گوید سازمان جامعه چنان بد است که باید پیش از هر اصلاحی نخست آن را ویران کرد

هیچگونه / hičgune / : قید. بدون هر نوع، شکل یا وضع مورد اشاره یا ممکن

هیچمدان / hičmadān ، ـان / : صفت. [ادبی] نادان؛ ناآگاه (حالا شما از بندهٔ هیچمدان می‌خواهید که راهی پیش پایتان بگذارم؟)

هیچ‌وقت / hičvaqt / : قید. هرگز؛ هیچگاه (هیچ‌وقت او را ندیده‌ام)

هیچی[1] / hičči / : قید. [گفتاری] بعلاوه؛ علاوه بر آن؛ هیچ (طلبم را که نداد هیچی، پولی هم از من می‌خواست)

هیچی[2]: ضمیر. [گفتاری] هیچ؛ هیچ‌چیز (هیچی نگفت. هیچی نداشتم)

هیچ‌یک / hičyek / : ضمیر. ۱. هیچ‌چیز ۲. هیچکس ✱ **هیچکدام**

هیدر / hidr ، ـها / : اسم. ساده‌ترین جانور پریاختهٔ منزوی از نوع پلیپ و از ردهٔ آبوشان، به شکل استوانهٔ بسیار کوچک، باریک و دراز، خمپذیر، با چندین شاخک ظریف در یک انتها، ساکن آبهای شیرین: **ئیدر**

هیدرات / hidrât ، ـها / : اسم. [شیمی] جسمی که با ملکولهای آب ترکیب شده است؛ جسم بلوری که دارای یک یا چند ملکول آب تبلور است: **ئیدرات** .

◘ **هیدرات کربن**: هریک از ترکیبهای خنثای کربن، اکسیژن و هیدروژن (مانند قند، نشاسته و سلولز) که بیشترشان به وسیلهٔ گیاهان سبز تولید می‌شوند و بخش مهمی از غذاهای جانوران را تشکیل می‌دهند: **کربوهیدرات**

هیدراته / hidrâte / : صفت. آبیده: **ئیدراته**

هیدراسیون / hidrâs(î)yon / : اسم. آبیدن: **ئیدراسیون**
هیدروالکتریک / hidro`elekterik, –`elektîrik/ / : صفت. برقابی: **ئیدروالکتریک**
هیدروتراپی / hidrot(e)râpi / : اسم. آبدرمانی: **ئیدروتراپی**
هیدروتروپیسم / hidrot(e)ropism / : اسم. آبگرایی: **ئیدروتروپیسم**
هیدرور / hidrur / ☜ **هیدرید**
هیدروزوآ / hidrozo`â / : اسم. آبوَشان: **ئیدروزوآ**
هیدروژن / hidrožen / : اسم. ساده‌ترین و سبکترین عنصر شیمیایی جدول تناوبی، با عدد اتمی ۱ و وزن اتمی ۱، گازی‌شکل، بی‌رنگ و بی‌بو، بسیار آتشگیر، و یکی از دو عنصر سازای آب، دارای کاربردهای صنعتی و پزشکی فراوان: **ئیدروژن**
⊡ **هیدروژن اُرتو**: ملکول هیدروژنی که جهت چرخشِ دو پروتون آن یکسان است
هیدروژن اسیدی: اتم هیدروژن یک ترکیب شیمیایی که قابل جانشین شدن با یک فلز است
هیدروژن سنگین: دوتریُم
هیدروژن سولفوره: اسیدسولفیدریک ☜ **اسید**
هیدروژناسیون / hidroženâs(î)yon / : اسم. هیدروژنش: **ئیدروژناسیون**
هیدروژنش / hidroženeš / : اسم. عمل یا فرایند قرار دادن جسمی در معرض تأثیر هیدروژن یا ترکیب شدن با آن: **ئیدروژنش**
هیدروژنه / hidrožene / : صفت. هیدروژندار: **ئیدروژنه**
هیدروستاتیک / hidro(`e)stâtik / : اسم. شاخه‌ای از دانش مکانیک که دربارهٔ حالت سکون مایعات، نیروهای وارد بر آنها و اِعمال‌شونده به‌وسیلهٔ آنها مطالعه می‌کند؛ علم تعادل مایعات: **ئیدروستاتیک**
هیدروسفالی / hidrosefâli / : اسم. [پزشکی] افزایش مایع نخاع درون کاسهٔ سر: **ئیدروسفالی**
هیدروسفر / hidrosfer / : اسم. آبکره: **ئیدروسفر**
هیدروسیانیک‌اسید / hidrosiyânik asid / ☜ اسیدسیانیدریک، **اسید**
هیدروفویل / hidrofoyl ، ـها / : اسم. نوعی کشتی که به‌یاری ورقه‌های فولادی نصب شده به جلو و عقب آن، بر بالای سطح آب حرکت می‌کند؛ **آبسُر**: **ئیدروفویل**
هیدروفیل / hidrofil / : صفت. آبدوست: **ئیدروفیل**
هیدروکربن / hidrokarbon / : اسم. [شیمی] ترکیبی که تنها از هیدروژن و کربن تشکیل شده است: **ئیدروکربن؛ ئیدروکربور؛ هیدروکربور؛ کربور هیدروژن**
هیدروکربور / hidrokarbur / ☜ **هیدروکربن**
هیدروکسید / hidroksid ، ـها / : اسم. [شیمی] جسم مرکب مشتق از آب، که در ترکیب با فلز، باز و در ترکیب با نافلز اسید می‌دهد: **ئیدروکسید**
⊡ **هیدروکسید منیزیم**: بلور سفید کمی محلول در آب، که در اثر حرارت تجزیه می‌شود و در تولید اکسید منیزیم، شیرمنیزی و قند کاربرد دارد: **منیزیم هیدروکسید**
هیدروکسیل / hidroksil ، ـها / : اسم. [شیمی] هریک از ترکیبهای آلی که هیدروژن آن قابل جانشینی با عنصرهای مثبت (پتاسیم، سدیم، ...) و همهٔ آن قابل جانشینی با هالوژنهاست: **ئیدروکسیل**
هیدروکلریک‌اسید / hidrok(o)lorik asid / ☜ اسید کلریدریک، **اسید**
هیدرولژی / hidroloži / : اسم. آب‌شناسی: **ئیدرولژی**
هیدرولیت / hidrolit / : اسم. [شیمی] ترکیبی که در معرض هیدرولیز قرار گرفته است: **آبکافه**
هیدرولیز / hidroliz / : اسم. [شیمی] تجزیهٔ مضاعف شیمیایی مواد به‌وسیلهٔ آب؛ آبکافت: **ئیدرولیز**
هیدرولیک[1] / hidrolik / : اسم. شاخه‌ای از دانش و فناوری که ویژگیهای فیزیکی و کاربردهای عملی مایعات را (از قبیل انتقال نیرو) مطالعه می‌کند: **ئیدرولیک**
هیدرولیک[2]: صفت. هیدرولیکی
هیدرولیکی / hidroliki / : صفت. مربوط یا منسوب به هیدرولیک
هیدرومتر / hidrometr ، ـها / : اسم. مایع‌سنج؛ آب‌سنج: **ئیدرومتر**
هیدرونیوم / hidron(î)yom / : اسم. [شیمی] یون هیدروژن آبیده: **ئیدرونیوم**
هیدرید / hidrid ، ـها / : اسم. [شیمی] ترکیب دوتایی فلز با نافلز یا هیدروژن: **ئیدرید؛ ئیدرور؛ هیدرور**
هیرودین / hirodin / : اسم. ماده‌ای ضدّ انعقاد خون، که از غده‌های بزاقی زالو ترشح می‌شود
هیراکس / hirâks / ☜ **موش‌کُله**
هیروگلیف / hiyerog(e)lif, hirog(î)lif / ☜ خط هیروگلیف، **خط**
هیرو ویر / hir-o-vir / : اسم. [گفتاری] گیرو دار؛ حیص و بیص
هیره / hire ، ـها / : اسم. حشرهٔ بسیار کوچک از راسته کَنگان، دارای بدن فشردهٔ بیضی‌شکل، سر، سینه و شکم به‌هم چسبیده و بی‌بند، قلابها و پاهای متعدد و شش تا هفت‌بندی معمولاً دارای موهای زبر، که در خاک، خاک‌برگ، مواد خوراکی و آبهای شور و شیرین یا به‌صورت انگل گیاهان و جانوران زیست می‌کند
هیز / hiz ، ـها / : صفت. ۱. شهوتران؛ مشتاق داشتن رابطهٔ جنسی ۲. چشم‌چران

هیزم / hizom ، ـها / : اسم. چوبی که برای سوزاندن آماده شده است

▣ **هیزم تر به‌کسی فروختن:** [تعریض] به او آزار یا آسیبی رساندن (مگر من چه هیزم تری به تو فروخته بودم که رفتی از دستم شکایت کردی؟)

هیزم‌شکن / hizomšekan ، ـها؛ ـان / : اسم. کسی که کارش شکستن چوب یا درخت برای تهیهٔ هیزم است

هیزی / hizi / : اسم. ۱. وضع یا کیفیّت هیز بودن (مرد به این هیزی ندیده بودم) ۲. [مجازی] زناکاری (چرا بترسم؟ مگر دزدی کردم؟ مگر هیزی کردم؟)

هیس / his / : صوت. واژه‌ای برای دعوت مخاطب به خاموش بودن (هیس، ساکت باش)

هیستامین / histâmin / : اسم. [پزشکی] ترکیبی که در سَگاله یا بیشتر بافتهای جانوری یافت و یا به‌طور مصنوعی تهیه می‌شود و احتمالاً وظیفه‌اش انبساط و افزایش قابلیت تراوایی رگهای خونی است و نقش اصلی را در واکنشهای تحریکی به‌عهده دارد

هیسترزیس / histerzis / ☜ **پَسماند**

هیسترسیس / histersis / ☜ **پَسماند**

هیستری / histeri / : اسم. [روان‌شناسی] ۱. آزردگی روانی که با تحریک‌پذیری عاطفی و اختلال حسّی، عروقی و اعمال اندامهای احشایی مشخص می‌شود ۲. ترس یا هیجان خیلی شدید

هیف / hif ، ـها / : اسم. [گیاه‌شناسی] رشته‌های لوله‌مانند ریسهٔ قارچها که از انتها به درازای آنها افزوده می‌شود و شاخه‌های پهلویی آنها هیفهای تازه را به‌وجود می‌آورند؛ پود

هیکل / heykal ، ـها؛ ـهَیاکل / : اسم. کالبد یا شکل بیرونی بدن؛ پیکر (هیکل قشنگی داشت. هیکل برازنده. هیکل داشت قد غول)

هیکلدار / heykaldār ، ـها / : صفت. تنومند؛ درشت‌اندام

هیمنه / heymane / : اسم. [ادبی] شکوه ناشی از وقار که در بیننده ایجاد احترام می‌کند

هیمه / hime ، ـها / : اسم. [ادبی] هیزم، چوب، پوشال، گیاه خشک که برای درست کردن آتش به‌کار می‌رود

هیمه‌سوز / himesuz ، ـها / : اسم. [فرهنگستان] بخاری دیواری: **شُمینه**

هین / hin / : صوت. آوازی برای حرکت دادن و پیش راندن چهارپایان باری

▣ **هین کردن:** راندن چهارپا با صدای هین (خر را هین کرد و برد)

هیولا / hayulā / : اسم. ۱. /ـها/ جانور وحشی با شکل و ساختاری غیرطبیعی و بسیار بزرگ ۲. چیزی در نوع خود بسیار بزرگ ۳. /ـها/ شخصی با رفتار غیرانسانی و وحشیانه ۴. [فلسفه] مادهٔ اولیهٔ گیتی بدون درنظر گرفتن شکل و ساختار آن

هیهات / heyhāt / : صوت. ۱. افسوس (هیهات! همه‌چیز از دست رفت) ۲. مبادا (مگر ممکن است زیر بار زور برویم؟ هیهات!)

ی

ی / ye /: اسم. سی و دومین و آخرین حرف الفبای فارسی: یا

ـی[1] / i /: ضمیر. ضمیر متصل دوم شخص مفرد ‹ رفتی، گفته‌ای، می‌شنوی، می‌گویی ›

ـی[2]: پسوند. ۱. اسم را نکره می‌کند ‹ مردی، کتابی ›: **یای تَنکیر؛ یای نکره** ۲. از اسم یا صفت اسم مصدر می‌سازد ‹ خدایی، دلیری ›: **یای مصدری** ۳. نشانهٔ نسبت: الف) به‌جایی ‹ تهرانی، ایرانی › ب) به کسی، چیزی، مکتبی، دینی ‹ نوافلاطونی، اسلامی › ج) به شغل یا عملی ‹ بزازی، خرازی ›: **یای نسبت** ۴. دارای رنگ، شکل یا حالتی ‹ رنگی، روغنی، میخی، مارپیچی › ۵. ساخته شده از چیزی ‹ چوبی، آهنی، پارچه‌ای، نخی › ۶. کارگاه یا جای تولید، تعمیر یا فروش چیزی ‹ دوچرخه‌سازی، کتابفروشی، صیفی‌کاری › ۷. [گفتاری] فروشندهٔ کالایی ‹ نفتی، نمکی › ۸. مناسب برای چیزی یا کاری ‹ خوردنی، دیدنی، تابستانی ›: **یای لیاقت** ۹. برای توصیف اسم (پیش از «که») ‹ مردی که می‌شناختم. کتابی که می‌خوانی ›: **یای وصفی** ۱۰. دارای امکان یا احتمال ‹ شدنی، رفتنی › ۱۱. [گفتاری] اسم یا صفت مربوط به ترتیب، ردیف، رتبه که جایگاه یا جهت را معرفه می‌کند ‹ اولی، آخری، بعدی، عقبی، بالایی › ۱۲. در پایان اسم به‌نشانهٔ یگانه بودن آن ‹ از آنجاکتابی برداشتم. پیراهنی خریدم ›: **یای وحدت** ۱۳. به‌وسیلهٔ ‹ تلفنی خبر داد. حوالهٔ بانکی › ۱۴. [گفتاری] به‌صورت؛ به‌طور؛ به‌حالت ‹ کشکی، بیخودی، دسته‌جمعی › ۱۵. [گفتاری] در هنگامِ ‹ عصری آمده بود پیشم. آخر عمری دست به چه کاری زد › ۱۶. در معرض وضعیتی ‹ پرداختی، دریافتی، وصولی › ۱۷. نشانهٔ تقریب یا تخمین ‹ صدتایی بود. ده روزی می‌شد › ۱۸. نشانهٔ ارزش یا اهمیت ‹ برای خود کسی است. این که پولی نیست › ۱۹. [گفتاری] دوستدار یا دارای گرایش شدید به کسی ‹ پسرم خیلی بابایی است › ۲۰. [گفتاری] واژهٔ تحبیب ‹ بابایی، کی می‌رویم سینما؛ خانمی، این کار را نکن ›

یا[1] / yā /: اسم. نام سی و دومین حرف الفبای فارسی

▣ **یای تَنکیر** ☜ **ـی**[2]-۱

یای لیاقت ☜ **ـی**[2]-۸

یای مصدری ☜ **ـی**[2]-۲

یای نسبت ☜ **ـی**[2]-۳

یای نکره ☜ **ـی**[2]-۱

یای وحدت ☜ **ـی**[2]-۱۲

یای وصفی ☜ **ـی**[2]-۹

یا[2]: حرف. یکی از دو چیز، حالت یا کیفیّت ‹ چای یا شربت، خوب یا بد، زشت یا زیبا، دلیر یا دلاور ›

یا[3]: صوت. ای ‹ یا اللّه! یا علی! ›

یااللّه / yā`allāh /: دعا. خدایا!: الف) برای آگاهانیدن دیگران از ورود خویش ‹ یااللّه گفت و آمد توی حیاط › ب) برای اظهار خوشحالی از دیدار کسی ‹ یااللّه، خوش آمدید › ج) برای تأکید امری ‹ یااللّه! تکان بخور ›

یائسگی / ya`esegi /: اسم. قطع فیزیولژیک قاعدگی در زن معمولاً میان ۴۵ تا ۵۰سالگی ‹ دوران یائسگی، سن یائسگی ›

یائسه / yā`ese ، ـها /: صفت. دستخوش یا در وضعیت یائسگی ‹ زن یائسه ›

یائو / yâ`o / ☜ **یاو**

ـ یاب / yāb /: پیواژه. یابنده ‹ فلزیاب، کاریاب ›

یابو / yābu ، ـها /: اسم. اسبی از نژاد پست که برای باربری به کار می‌رود

ـ یابی / yābi /: پیواژه. یافتن ‹ دستیابی، کاریابی ›

یاتاقان / yâtâqân ، ـها /: اسم. قطعه‌ای در ماشین که میله یا محور گردنده‌ای، بویژه پاشنه یا محور یاتاقان بر روی آن قرار می‌گیرد؛ بالشتک لغزشی: **یاطاقان**

▣ **یاتاقان ساچمه‌ای**: بُلبرینگ

یاخته / yāxte ، ـها /: اسم. [زیست‌شناسی] تودهٔ ظریف پروتوپلاسمی، واحد تشکیل‌دهندهٔ بافتهای جانوری و گیاهی، شامل توده‌ای احاطه شده و یک هسته. در برخی از گونه‌های باکتری یا ویروس از نظر ریخت‌شناسی هسته وجود ندارد؛ سلّول

یاخته‌ای / yāxte`i /: صفت. مربوط یا منسوب به یاخته؛ سلّولی

یاخته‌شناسی / yāxtešenāsi /: اسم. بخشی از دانش زیست‌شناسی، مربوط به مطالعهٔ علمی یاخته‌ها و منشأ، ساختار و کارکرد آنها

یاد / yād /: اسم. ۱. حافظه ‹ در یاد نگهدار › ۲. خاطره ‹ یاد او را گرامی داشتند ›

▣ **یاد آوردن** ☜ **به یاد آوردن**

یـــاد دادن: آمــوزانــدن؛ آمـوختن (بـه سگ یـاد داده بـود در را باز کند)

یادکردن: نام، ویژگیها یا خاطره‌ای را بـازگفتن و مـوجب پیدایش یا بیداری آگاهی درآن باره شدن (از سفر انگلستانش یاد کرد. دوستان به که از او یاد کنند)

یادکسی راکردن: او را به‌یاد آوردن یا از او سخن گفتن

یادکسی راگرامـی داشـتن: در نـبودنش از نـیکیهای او سخن گفتن (یاد آن شاعر نامی را گرامی داشتند)

یادکسی رفتن ☜ **از یادکسی رفتن**

یادگرفتن: آموختن؛ فرا گـرفتن (در شش مـاه زبـان روسـی را یاد گرفت)

از یاد بردن: فراموش کردن (پس از مـدتی هـمهٔ آن سختیها را از یاد برد)

از یاد رفتن: فراموش شدن (پس از مدتی آن ماجرا از یاد رفت)

از یادکسی رفتن: به‌وسیلهٔ او فراموش شدن (به همین زودی ازیادت رفت؟): **یادکسی رفتن**

بـــه یـاد آمـدن: مـوضوع فـرامـوش‌شده‌ای در حـافظه بیدار شدن (آخر به یادش آمد که او راکجا دیده است)

به یاد آوردن: مـوضوع فـرامـوش شـده‌ای را در حـافظه بیدار کردن (حتی نامش را هم به یاد آورد): **یاد آوردن**

به یادکسی / چیزی افتادن: خاطره یا آگاهی مربوط به آن در ذهن بیدار شدن (به یاد همشاگردی دورهٔ دبستانش افتاد)

به یادکسی / چیزی بودن: خاطرهٔ او را در ذهن داشتن و به آن اندیشیدن (هنوز پس از سالها به یاد او بود)

به یاد نـداشـتن: ۱. فـرامـوش کـردن (بـه یـاد نـداشت آن را کجا گذاشته است) ۲. خاطره یا تجربهٔ قبلی نداشتن (به‌یاد ندارم شما را دیده باشم. کسی چنان سرمایی به یاد نداشت)

یــادآور / yādāvar /: صـفت. مـتـذکـرشـونـده؛ به‌خاطرآورنده (این شهر برایم یادآور خاطرات خوبی است)

▣ **یادآور شدن:** تذکر دادن؛ خـاطرنشان کـردن (وظیفه‌اش را به او یادآور شد)

یادآوری / yādāvari /: اسم. عمل یا فرایند بیدار کردن ذهن در مورد آگـاهی مـعیّن و بـازیافتن آن از حـافظه (یادآوری آن روزها برایش بسیار لذتبخش بود)

یادبود / yādbud ، ـها /: اسم. ۱. آنـچه مـوجب بـه‌یاد آوردن کسی یا چیزی می‌شود (بنای یادبود، مراسم یـادبود) ۲. خاطره

یادداشت / yād.dāšt ، ـها /: اسم. ۱. نـوشتهٔ کـوتاهی برای به‌خاطر سپردن یا به‌خاطر آوردن (در ایـن یـادداشت کارهای فردایت تعیین شده است) ۲. ورقـه‌ای شـامل چـنین نوشته‌ای (نمی‌دانم کِی این یادداشت به دسـتت بـرسد) ۳. عمل نوشتن آن (در آن همه‌چیز یادداشت شده است) اظهار ۴. نظر یا شرح کوتاهی دربارهٔ یک متن در پایین صفحه یا پایان آن ۵. نامهٔ خبری کوتاه ۶. خاطره‌های کسـی بـه‌صورت نوشته‌های معمولاً کوتاه (یادداشتهای سفر اروپا، یادداشـتهای روزانهٔ تروتسکی) ۷. نامهٔ سیاسی دولتـی بـه دولت دیگـر؛ تذکاریه

▣ **یادداشت‌کردن:** برای به‌یاد ماندن چیزی را ثـبت کـردن (حرفهای او را یادداشت کرد)

یادسپاری / yādsepāri /: اسم. عمل یا فرایند به خاطر سپردن و در حافظه ضبط کردن. به همین قیاس: **یادسپار**

یادگار / yād(e)gār ، ـهـا /: اسـم. آنـچه از کسـی یـا رویدادی باقی می‌ماند و موجب یـادآوری آن مـی‌شود (این کتاب یادگار پدرم است، وقتی بچه بودم آن را برایم می‌خواند)

▣ **به یادگار ماندن:** به‌صورت یادگار بـاقی مـاندن (ایـن آثار از نیاکانمان به یادگار مانده است)

یادگاری / yād(e)gāri ، ـها /: اسـم. [گـفتاری] آنـچه برای، یا به‌عنوان یادگار است (این کتاب را بـه‌عنوان یـادگاری از من داشته‌باش. روی دیوار یادگاری نوشته بودند)

یادگیری / yādgiri /: اسم. ۱. عمل یا تجربهٔ کسـی کـه یاد می‌گیرد ۲. عمل یا فرایندی کـه مـوجب آمـوختن و فراگرفتن مـی‌شود، بـویژه آگـاهی یـا مـهارتی را وارد ساختار رفتاری جاندار می‌کند

یادمان / yādmān ، ـها /: اسم. آنچه برای یادبود کسی یا رویدادی ساخته شده است؛ بنای یادبود

یادنامه / yādnāme ، ـها /: اسم. کتابی که به یادکسی یا رویدادی، بویژه برای بزرگداشت آن نوشته می‌شود

یادواره / yādvāre ، ـها /: اسم. مراسـمی کـه بـه یـاد شخص یا رویدادی برگزار مـی‌شود (یـادوارهٔ دهـمین سال درگذشت دکتر حسابی)

یار[1] / yār ، ـان /: اسم. ۱. کسی که شخص عاشق اوست؛ مـعشوق ۲. [ادبـی] دوست ۳. هـریک از بـازیکنان یک دسته (تیم)

▣ **یـار جـانی:** [ادبـی] دوست بسـیار عـزیز؛ دوست جانجانی [گفتاری]

یار غار: [کنایی] دوست بسیار نزدیک

ـ یـار[2]: پیشواژه. ۱. کـمک‌کننده (دادیـار، کودکیار، مـددیار) ۲. معاون؛ همکار؛ همدست (استادیار، پزشکیار)

یـارا / yārā /: اسـم. [ادبـی] تـوانـایی؛ قـدرت (یـارای راه‌رفتن نداشت)

یارانه / yārāne ، ـها /: اسم. [فرهنگستان] کمک مالی دولت که از محل درامدهای عمومی به تأمین کـالاهای مـورد نـیاز هـمگانی و پـایین نگـهداشـتن بـهای آنـها اختصاص داده می‌شود؛ سوبسید (دولت برای هر کیلو شکر ۱۲۰۰ ریال یارانه می‌پردازد، یعنی بهای واقعی آن ۲۴۰۰ ریال است، ولی به بهای ۱۲۰۰ ریال به‌دست مصرف‌کننده می‌رسد)

یارد / yârd /: اسم. واحد اندازه‌گیری طول در کشورهای انگلیسی زبان، برابر ۹۱/۴۴ سانتیمتر

یـــاردانـــقلی / yārdānqoli / : اسم. [تـعریض] مـرد درشت‌اندام، فاقد ظرافت ظاهری و رفتاری

یارستن / yārastan / : مصدر. لازم. [ادبی] تـوانـایی یـا جرئت انجام دادن کاری را داشتن

■ مصدر منفی: نَیارستن

یارگیری / yārgiri ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند برگزیدن همبازی برای دسته یا گروه خویش

یارو / yāru / : ضمیر. [گفتاری] او؛ آن شخص مورد گفتگو، بویژه در مقام تحقیر ⟨ یارو خیال کرده بود علی‌آباد هم دهی است ⟩

یار و یاور / yār-o-yāvar / : اسم. دوست و یاری کننده

یاری / yāri ، ـها / : اسم. ۱. کاری به سود دیگری و برای پیشرفت مقصود او ⟨ به‌یاری سیلزدگان شتافتند ⟩ ۲. همراهی و همکاری با دیگری به‌خاطر هدف او یا هـدف مشترک ⟨ او را در خریدن خانه یاری کرد ⟩ * کمک

یـــــاریگر / yārigar ، ـان / : صـــفت. یـــاری‌کننده. به همین قیاس: **یاریگری**

یازده[1] / yāzdah / : اسم. عدد اصـلی پس از ده و پـیش از دوازده

یازده[2]: صفت. ۱. یکی بیش از ده عدد ۲. یازدهم

یازدهم / yāzdahom / : صفت. دارای تـرتیب، ردیـف، رتبه یا جایگاه یازده

یازدهمی / yāzdahomi / : ضمیر. آنکه در ردیف، رتبه یا جایگاه یازدهم قرار دارد

یـــازدهمین / yāzdahomin / : صفت. دارای تـرتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه یازدهم؛ یازدهمی

یازیدن / yāzidan / : مصدر. متعدی. [ادبی] // یـازیدی؛ می‌یازی؛ بیاز // ۱. قصد کردن؛ در صدد کاری برآمـدن یا به‌سوی چیزی رفـتن ۲. بـه سـوی چـیزی یـا کسـی دست درازکردن

■ صفت فاعلی: **یازنده** / صفت مفعولی: **یـازیده** / مـصدر منفی: **نَیازیدن**

یاس / yās ، ـها / : اسم. درختچه از تیرهٔ زیتونیان، دارای ساقه‌های بـالارونده، بـرگهای بـزرگ مـتقابل بـیضی نوک‌تیز و گلهای سفید یا زرد کوچک و معطر

◘ **یاس بنفش** ☜ **یاس خوشه‌ای**

یاس چَمپا: نوعی یاس دارای گلهای درشت زیبا و معطر، برگهای شانه‌ای و مرکب از برگچه‌های فرد: **یاسمن چمپا**

یاس خوشه‌ای: نوعی یاس با برگهای بزرگ متقابل و بیضی نوک‌تیز، گلهای خوشه‌ای معطر بنفش یا سفید و بـا نـوش فراوان. میوهٔ کپسول و محتوی دانه‌ای بزرگ با کـناره‌های بالدار. اندامهای مختلف ایـن گـیاه کـاربرد دارویـی دارد: **یاس بنفش؛ یاس شیروانی**

یاس شیروانی ☜ **یاس خوشه‌ای**

یأس / ya`s ، ـها / : اسم. ناامیدی

یأس‌آمیز / ya`sāmiz, –`āmiz / : صـفت. آمـیخته بـا ناامیدی

یأس‌آور / ya`sāvar, –`āvar / : صفت. ناامیدکننده

یاسمن / yāsaman ، ـها / : اسم. درختچهٔ بالارونده از تیرهٔ زیتونیان، دارای برگهای متقابل بی‌کرک مرکب از سه جفت برگچهٔ باریک و نوک‌تیز و یک برگچهٔ انتهایی بزرگ، گلهای سفید یا زرد معطر، با گل‌آذین دیهیم در سرشاخه‌ها

◘ **یاسمن چَمپا** ☜ یاس چمپا، **یاس**

یاطاقان / yâtâqân / ☜ **یاتاقان**

یاعلی / yā`ali / : دعا. یاری خواستن از حضرت عـلی برای دست زدن به کاری ⟨ یاعلی! شروع کن. یاعلی! بجنب ⟩

یاغی / yāqi ، ـها؛ ـان / : صفت. شورشی؛ شورش‌کننده ⟨ مدتی یاغی بود، بعد خودش را تسلیم کرد ⟩

یاغیگری / yāqigari ، ـها / : اسم. شورش

یافتن / yāftan / : مصدر. متعدی. لازم. [ادبـی] // یـافتی؛ می‌یابی؛ بیاب // □ متعدی. ۱. از جای چیزی آگاه شـدن؛ پیدا کردن ⟨ راه را یافت. کتاب خود را یافت ⟩ ۲. چـیز گـمشده یـا نـامعلومی را بـه‌دست آوردن ⟨ گنج‌یافتن، کاریافتن ⟩ ۳. پـی بـردن بـه مـوضوعی یـا بـه‌دست آوردن پـاسخ مسئله‌ای از راه پرسش، تحقیق یا تـفکر ⟨ پـاسخ مسئله را یـافتن. جـواب را یـافتن ⟩ □ لازم. ۴. بـه‌حالتی درآمـدن ⟨ تغییریافتن ⟩. به همین قیاس: **یافتنی**

■ صفت فاعلی: **یابنده** / صفت مفعولی: **یافته** / مصدر منفی: **نَیافتن**

یافته / yāfte ، ـها / : اسم. آنچه پیداشده یا به‌دست آمده است (بیشتر به‌صورت جمع) ⟨ یافته‌های او حاکی از وجود یک عامل مشترک است ⟩

یاقوت / yāqut / : اسم. از گونه‌های سرخ‌رنگ کروندوم که در جواهرسازی به‌عنوان سنگ قیمتی کاربرد دارد

یاقوت‌فام / yāqutfām / : صفت. دارای رنگ یاقوتی

یـــاقوتی[1] / yāquti / : اسـم. ۱. گـونه‌ای انگـور ریـز سرخ‌رنگ ۲. رنگ سرخ پررنگ و براق

یـــاقوتی[2]: صفت. دارای رنگ سـرخ پـررنگ و بـراق؛ یاقوت فام

یاک / yāk / ☜ **غَژگاو**

یـــاکـریم / yākarim ، ـهـا / : اسم. پـرنده از راستهٔ کـبوترشکلان و جـنس قـمری، دارای دم درازتـر، چشـم سـرخ‌رنگ، سـطح پشـتی قـهوه‌ای کـم‌رنگ و یکدست، سر و سطح شکـمی کـم‌رنگ‌تر از پشت، یک نیم‌طوق سیاه در پشت گردن و شاهپرهای نخستین سیاه که با بقیهٔ بال و پر در تضاد است

یاکوت / yâkut / : اسم. ۱. قوم زردپوست ساکن سواحل دریاچهٔ بایکال در سیبری ۲. /ـها / هریک از افـراد آن قوم ۳. زبان آن قوم، اززبانهای مغولی

یال / yāl ، ـها / : اسم. ۱. موی بلندی که در طول گردن

برخی جانوران (مانند اسب و شیر) می‌روید ۲. تیغه (خط‌الرأس) کوه ۳. هر نوع برآمدگی نازک و تیغه‌مانند

یالقوز / yālquz ، ـها / : صفت. [گفتاری، تعریض] ۱. عزب ۲. تنها

یال‌وکوپال / yāl-o-kupāl / : اسم. شانه و گردن، بویژه نوع ورزیده و درشت آن

یانکی / yânki ، ـها؛ ـان / : اسم. نامی تحقیرآمیز برای آمریکاییان، بویژه نظامیان آمریکایی

یاو / yâv ، ـها / : اسم. ۱. گروهی از مردم بانتوزبان جنوب خاوری آفریقا که غالباً مسلمانند ۲. قوم کوه‌نشین روستایی بسیار پراکنده و دارای فرهنگ متفاوت در جنوب چین و شبه‌جزیرهٔ هندوچین در جنوب خاوری آسیا * **یائو**

یاور / yāvar ، ـها؛ ـان / : صفت. [ادبی] یاری‌دهنده؛ کمک‌کننده

یاوری / yāvari ، ـها / : اسم. [ادبی] یاری و پشتیبانی

یاوه / yāve ، ـها / : صفت. ۱. بی‌معنی ۲. بیهوده؛ پوچ

یاوه‌سرایی / yāvesarāyi ، ـها / : اسم. عمل یا فرایند گفتن سخنان بیهوده و پوچ: **یاوه‌گویی**. به همین قیاس: **یاوه‌گو؛ یاوه‌سرا**

یاوه‌گویی / yāveguyi / ☜ **یاوه‌سرایی**

یبس / yobs / : صفت. ۱. [نامتداول] دچار یبوست ۲. [گفتاری] دارای خلق و خوی خشک، رسمی، غیر صمیمی و خالی از شور و جاذبه (پدرش خیلی یبس است، اصلاً با کسی قاطی نمی‌شود)

یبوست / yobusat, yûbusat / : اسم. حالت مرضی معمولاً مزمن، ناشی از کم نوشیدن مایع، کند یا مختل شدن اعصاب ماهیچه‌های روده، که در آن عمل دفع دیر به دیر و با اشکال انجام می‌گیرد

ـ یت / yat / : پسوند. در وضع یا حالتی بودن (آدمیت، حرّیت، تمامیت)

یتیم / yatim ، ـها؛ ایتام / : صفت. محروم از وجود پدر، مادر یا هردو، براثر مرگ آنان

⊡ **یتیم شدن**: پدر یا مادر خود را از دست دادن (سعدی می‌گوید که در کودکی یتیم شده است). به همین قیاس: **یتیم بودن**

یتیم کردن: پدر یا مادر کودکی را کشتن (جنگ بسیاری از کودکان را یتیم کرد)

یتیمچه / yatimče / : اسم. غذای ایرانی به‌صورت حلقه‌های بادنجان آب‌پز، همراه با چاشنی

یتیم‌نوازی / yatimnavāzi / : اسم. عمل یا فرایند نوازش کردن کودکان یتیم و مهربانی و یاری کردن به آنان. به همین قیاس: **یتیم‌نواز**

یتیمی / yatimi / : اسم. وضع یا کیفیّت یتیم بودن (بچه‌ها در یتیمی بزرگ شدند)

یحتمل / yahtamel / : قید. احتمالاً (یحتمل او هم بیاید)

یخ / yax / : اسم. ۱. آب جامد ۲. / ـها / قطعه‌های حاصل از انجماد آب که برای خنک کردن یا خنک نگهداشتن مواد خوراکی، دارویی و نوشیدنی به‌کار می‌رود ۳. گاز یا مایعی که براثر سرما یا به وسیلهٔ فشار زیاد به‌حالت جامد درمی‌آید

⊡ **یخ خشک**: دی‌اکسید کربن جامد که به‌صورت قالب به‌عنوان خنک‌کننده به کار می‌رود و در °۷۸/۵- صدبخشی مستقیماً به گاز تبدیل می‌شود

⊡ **یخ بستن**: سرد شدن و به صورت یخ درآمدن

یخ چیزی باز شدن: از میان رفتن یخزدگی آن (گوشت را بیرون بگذار یخش باز بشود)

یخ زدن: ۱. یخ بستن ۲. [گفتاری] در معرض سرمای شدید قرار گرفتن (دیشب توی راه یخ زدم)

یخ کردن: ۱. [گفتاری] سرد شدن (چای یخ کرد) ۲. احساس سرما کردن یا در معرض آن بودن (یخ کردی، چیزی بپوش)

یخ کسی باز شدن: [مجازی] احساس غریبی، بیگانگی یا خجالت در او کاهش یافتن (کم‌کم یخش باز شد و شروع کرد به صحبت کردن با دیگران)

یخ کسی نگرفتن: [مجازی] موفق نشدن (خواست شیرینکاری کند، اما یخش نگرفت)

یخاب / yaxāb / : اسم. آبی که از ذوب شدن یخ به‌دست می‌آید و معمولاً با پاره‌ها و ذره‌های یخ همراه است

یخبندان / yaxbandān / : صفت. دارای وضع یا کیفیّتی که موجب یخ بستن شده است (هوای یخبندان، جادهٔ یخبندان)

یخچال / yaxčāl ، ـها / : اسم. ۱. دستگاهی به‌شکل کمد، صندوق یا اتاقک که در آن انرژی (معمولاً) برقی برای خنک کردن یا پیشگیری از فاسد شدن مواد به‌کار می‌رود ۲. [قدیمی] جایی برای تولید یخ از آب در زمستان و نگهداری آن برای فصل گرما ۳. [زمین‌شناسی] گودال یا درّه‌ای که در آن تودهٔ بزرگ یخ به‌طور طبیعی تولید و انباشته شده است

یخدان / yaxdān ، ـها / : اسم. ۱. جعبه‌ای دارای جدار عایق، برای نگهداری یخ و مواد خنک ۲. [قدیمی] صندوق، بویژه صندوق نگهداری لباس

یخ‌دربهشت / yaxdarbehešt / : اسم. از دسرهای ایرانی: الف) که با نشاسته، شکر، آب (آردبرنج، شیر، گلاب و مغزپسته) می‌پزند و سرد آن را، که به‌صورت خمیری ژلاتینی شبیه لرزانک است، می‌خورند ب) مخلوط یخ کوبیده شده با شربت رقیق آبلیمو یا آلبالو

یخرفت / yaxroft ، ـها / : اسم. [زمین‌شناسی] تودهٔ خاک و سنگی که به‌وسیلهٔ یخچالها رسوب داده می‌شوند

یخزار / yaxzār ، ـها / : اسم. ۱. کوه یخ شناور که بالای

آن بـه‌صورت پـهنهٔ کـمابیش مسطح و وسیعی است ۲. ناحیهٔ یخچالی بسیار وسیع

یـخزده / yaxzade /: صـفت. ۱. دسـتخوش یـخزدگی (آب یخزده) ۲. [مجازی] بسیار سرد (اتاق یخزده)

یخزن / yaxzan ، ـها /: اسم. [فرهنگستان] فریزر

یخسار / yaxsār ، ـها؛ ـان /: اسم. سـرزمین وسـیع و همواری که از توده‌های برف و یخ پوشیده شده است

یخساز / yaxsāz ، ـها /: اسم. اسباب یا دستگاهی برای تولید کردن یخ

یخسازی / yaxsāzi /: اسم. ۱. عمل یا فرایند تولید کردن یخ ۲. /ـها/ کارخانه یا کارگاه تولید یخ

یخسوز / yaxsuz /: اسم. سوزش ناشی از تماس پوست با جسم بسـیار سـرد، بـه‌علت کـاهش نـاگـهانی دمـا در نقطهٔ تماس

یخشار / yaxšār ، ـها؛ ـان /: اسم. ۱. آبشار یخزده؛ آبی که در جریان فروریختن یخ زده است ۲. نقطه‌ای با شیب زیاد که تودهٔ یخهای شکسته و فرو ریـخته در پـای آن انباشته شده است

یخ‌شکن / yaxšekan ، ـها /: صفت. مناسب برای شکستن یخ یا رویارویی با آن (کشتی یخ‌شکن، لاستیک یخ‌شکن)

یخگشا / yaxgošā /: اسم. زمان ذوب شدن یخها براثر کاهش سرمای هوا

یخگیر / yaxgir ، ـهـا /: اسـم. ۱. اسـبابی شـبیه انـبر کوچک، برای برداشتن و جابجا کـردن قـطعه‌های یـخ ۲. انبر بزرگی با سر قلابدار برای برداشتن و جابجا کردن قالبهای یخ

یخمال / yaxmāl /: صفت. خنک‌شده به‌وسیلهٔ قـطعات ریز یخ (خاکشیر یخمال)

یخمه / yaxmeh /: اسم. مهی به‌صورت ذره‌های بسیار ریز یخ که براثر عبور هـوای سـرد از روی آبـهای گـرم به‌وجود می‌آید

یخ‌نزن / yaxnazan /: صفت. دارای ویژگی مقاومت در برابر اثر دماهای پایین و اثر چرخهٔ انجماد و ذوب

یخنی / yaxni /: اسم. [قدیمی] خوراک ایرانی، کمابیش شبیه آبگوشت که بیشتر از گوشتهای چرب می‌پختند

یخه / yaxe / ☜ **یقه**

یخی[1] / yaxi ، ـها /: اسم. یخ‌فروش؛ فروشندهٔ یخ

یخی[2]: صفت. از جنس یخ (مجسمهٔ یخی)

ید / yad /: اسم. [نامتداول] دست

▣ **ید طولا**: مـهارت و چـیره‌دستی (او در حقه‌بازی ید طولایی دارد)؛ **ید طولی**

ید طولی ☜ **ید طولا**

ید / yod /: اسم. عنصر شیمیایی نافلز از گروه هالوژنها، با عدد اتمی ۵۳ و وزن اتمی ۱۲۶/۹۰، جسم جامد بلوری و خاکستری مایل به سیاه، که بخار بنفش تولید می‌کند و در عکاسی، داروسازی و عمل تجزیه به‌کار می‌رود

ـ ید / id /: ضمیر. ضمیر متصل دوم‌شخص جمع (رفتید، می‌گویید، دیده‌اید، بدانید)

یدک / yadak ، ـها /: اسم. ۱. [قدیمی] اسب بدون سوار که سوارکار همراه خود می‌برد ۲. وسیلهٔ نقلیه که به‌وسیلهٔ یدک‌کش کشیده می‌شود ۳. یدکی

▣ **یدک کشیدن**: ۱. با خود کشیدن و بـردن (کشتی قایقشان را یدک می‌کشید) ۲. [تعریض] همراه خود کردن (چند نفر را هم یدک کشیده و آورده بود) ۳. به‌عنوان ذخیره در اختیار داشـتن (چهار تا شغل دارد و دوتا را هم یدک می‌کشد)

یدک‌کش / yadak.keš ، ـها /: اسم. وسیلهٔ نقلیه‌ای برای کشیدن و حرکت دادن وسیلهٔ نقلیهٔ دیگر (کشتی یدک‌کش)

یدکی[1] / yadaki ، ـها /: اسم. اسباب یا قطعه‌ای اضافی که بشود آن را عوض یا جانشین کرد؛ یدک

یدکی[2]: صـفت. دارای وضـع یا حـالت وسـیلهٔ جـانشین (قطعهٔ یدکی)

یدیش / yediš / ☜ **ییدیش**

یراق / yarāq ، ـها /: اسم. ۱. نـوارهـای بـافته شـده از رشته‌های نازک فـلزی بـرای یـراق‌دوزی ۲. /ـآلات/ اسبابی که به چیزی می‌آویزند یا نصب مـی‌کنند (مـانند افسار، دهنه، خاموت و رکاب چهارپایان یا قفل، چفت و لولای در و پنجره)

یراق‌دوزی / yarāqduzi ، ـها /: اسـم. ۱. هـنر یـا فـن دوختن یراق ۲. طرح زینتی برروی جامه‌های رسـمی از نوارهای بافته شده از رشته‌های باریک فلزی

یربوع / \`yarbu / ☜ **کَلاکموش**

یر به یر / yer-be-yer /: صفت. [گفتاری] تسویه (با این پنجاه تومانی که دادم حسابمان یر به یر شد)

یرتمه / yortme, yûrtme /: اسم. راه رفتن کـمی تـند چـهارپایان (مـانند اسب و خـر) کـه در آن دست و پـا به‌صورت قطری (دست راست با پای چپ و دست چپ با پای راست) حرکت می‌کند: **یورتمه**

▣ **یرتمه رفتن**: به‌صورت یرتمه حرکت کردن

یـرغه / yorqe /: اسـم. راه رفـتن آرام چـهارپایان به‌صورت حرکت دادن یک طرفی دست و پا (پای راست با دست راست و پای چپ با دست چپ): **یرقه؛ یـورغه؛ یورقه**

▣ **یرغه رفتن**: به‌صورت یرغه حرکت کردن

یرقان / yaraqān /: اسم. بیماری واگیردار که بر اثر آن پـوست، غشـای مـخاطی و صـلبیه بـه‌سبب افـزایش رنگدانه‌های صفرا در خون زرد می‌شوند

یرقانی / yaraqāni /: صفت. مربوط به یرقان یا مبتلا به آن (معمولاً بیماران یرقانی را قرنطینه می‌کنند)

یرقه / yorqe / ☜ **یُرغه**
یزدان / yazdān / : اسم. [ادبی] خدا
یزدان‌شناخت / yazdānšenāxt / : اسم. الاهیات
یزنه / yazne / ☜ **آیَزنه**
یزیدی / yazidi / : اسم. ۱. فرقه‌ای دینی در باختر ایران و خاور عراق ۲. /ـ‌ها؛ ـان / هریک از پیروان آن
یسار / yasār / : اسم. [ادبی] سمت چپ
یسر / yosr ، ـ‌ها / : اسم. چوب درخت بان که از آن تسبیح می‌سازند
یسوعی / yasu`i ، ـ‌ها؛ ـان / : اسم. ۱. فرقه‌ای از راهبان مسیحی کاتولیک ۲. هریک از پیروان آن فرقه * **ژزوئیت**
یشب / yašb ، ـ‌ها / : اسم. سنگی که از پوسته‌های سیلیسی جانوران پست دریایی تشکیل شده و جنس آن انیدرید سیلیسیم آبدار است، نوعی از آن به‌رنگ سیاه به‌واسطهٔ سختی به‌عنوان سنگ محک به‌کار می‌رود
یشم / yašm ، ـ‌ها / : اسم. سنگ قیمتی معمولاً سبز تیره متشکل از سیلیکات طبیعی کلسیم، منیزیم و آلومینیم که دارای بافت بسیار فشرده و متراکم است
یشمی[1] / yašmi / : اسم. رنگ سبز تیره
یشمی[2]: صفت. دارای رنگ سبز تیره
یعقوبی / ya`qubi / : اسم. ۱. از مذهبهای مسیحی شرقی که در سدهٔ ششم میلادی در سوریه به‌وجود آمد و بویژه در میان سریانیان رواج یافت ۲. /ـ‌ها؛ ـان / هر یک از پیروان آن مذهب
یعنی / ya`ni / : قید. ۱. به‌معنیِ ‹ یزدان یعنی چه؟ یزدان یعنی خدا › ۲. [گفتاری] آیا ‹ یعنی ممکن است یک روز ما هم پولدار بشویم؟ › ۳. مثلاً؛ به‌اصطلاح ‹ یعنی من هم زبان خارجی بلدم. یک آقابالاسر، یعنی مشاور فرنگی هم داشتند ›
یغر / yoqor / ☜ **یُقُر**
یغلاوی / yaqlāvi / : اسم. ۱. /ـ‌ها / ظرف غذای فلزی استوانه‌ای دردار و دارای دسته، که بویژه به سربازان می‌دهند ۲. [نجوم] ☜ **بادیه**[1]ـ۲ * **یقلاوی**
یغما / yaqmā ، ـ‌ها / : اسم. [ادبی] تاراج؛ غارت
یغماگر / yaqmāgar ، ـ‌ها؛ ـان / : اسم. [ادبی] غارتگر؛ تاراجگر
یغور / yoqor / ☜ **یُقُر**
یقر / yoqor ، ـ‌ها / : صفت. [گفتاری] ۱. زمخت ۲. درشت‌اندام * **یغر؛ یغور؛ یقور**
یقلاوی / yaqlāvi / ☜ **یَغلاوی**
یقنعلی بقال / yaqn`ali baqqāl / : اسم. [تعریض] مرد عامی مبتذل ‹ وقتی هر یقنعلی بقالی رییس بشود، کارها از این بهتر نمی‌شود ›
یقور / yoqor / ☜ **یُقُر**
یقه / yaqe ، ـ‌ها / : اسم. ۱. بخشی از جامه که گرداگرد گردن را فرامی‌گیرد؛ گریبان [ادبی] ۲. نوار یا قطعه‌ای که برای آراستگی به‌آن بخش از جامه می‌دوزند ۳. بخشی از آن نوار که تا پیش سینه امتداد می‌یابد * **یخه** [گفتاری]
▣ **یقه اسکی**: از انواع یقه در لباسهای کشباف که به صورت دولا روی خودش تا می‌خورد و دور گردن را می‌پوشاند
یقه انگلیسی: از انواع یقهٔ برگرد که در دو طرف جلو دارای شکافهای اریب است
یقه ایستاده: از انواع یقه به صورت نوار باریکی که در جلو دگمه می‌خورد: **یقه حسنی**
یقه باز: هریک از انواع یقه‌های بدون برگرد که در جلو به شکلهای مختلف برش خورده است
یقه برگرد: هریک از یقه‌هایی که به شکلها و اندازه‌های گوناگون به روی لباس برمی‌گردد
یقه حسنی ☜ **یقه ایستاده**
یقه خشتی: از انواع یقه باز که جلو آن به صورت چهارگوش برش خورده است
یقه‌کتابی ☜ **یقه ملوانی**
یقه‌گرد: از انواع یقهٔ باز که جلو آن به صورت هلالی بریده شده است
یقه ملوانی: از انواع یقه که در پشت گردن دارای برگردان چهارگوش و در جلو به شکل یقه‌هفت دارای برگرد است که به صورت پاپیون گره می‌خورد: **یقه‌کتابی**
یقه هفت: از انواع یقهٔ باز که جلو آن به شکل عدد هفت برش خورده است
▣ **یقهٔ خود را پاره‌کردن**: سخت تلاش و تقلا کردن
یقهٔ کسی را چسبیدن / گرفتن: برای انجام دادن کار سختی یا به خاطر اتهامی به کسی مراجعه کردن
یقه‌سفید / yaqesefid ، ـ‌ها / : اسم. [مجازی] کارمند دفتری یا دارای شغلی که مستلزم آلودگی دست و لباس نیست (مانند پزشک، معلم، دانشجو، بازرگان)
یقین / yaqin / : اسم. ۱. اطمینان خاطر ‹ یقین دارم که این کار درست است › ۲. باور بی‌چون‌و چرا ‹ او به پیروزی عقل سلیم یقین دارد ›
▣ **یقین داشتن**: اطمینان داشتن؛ مطمئن بودن؛ باور داشتن ‹ یقین داشت که فردا آزاد می‌شود ›
یقین‌کردن: مطمئن شدن؛ باور کردن ‹ یقین کردم که با مأموران سروسرّی دارد ›
یقیناً / yaqinan / : قید. به‌طور یقین؛ بی‌شک ‹ یقیناً حق با او بود ›
یقینی / yaqini / : صفت. دارای حتمیّت یا قطعیّت ‹ علم یقینی ›
یک[1] / yek / : اسم. ۱. نخستین عدد اصلی در رشتهٔ عددهای طبیعی ☜ **عدد** ۲. هرکدام از عضوهای گروه ‹ این یک، آن یک، هر یک ›

یک[۲]: صفت. ۱. تنها و بی‌هیچ همتای دیگر (یک مرد، یک کتاب) ۲. نخست؛ اول (شمارهٔ یک، نمرهٔ یک)
◙ **یک الف بچه:** [گفتاری] بچهٔ خردسال (دفعهٔ پیش که دیدمش یک الف بچه بود)
یک بام و دو هوا: [کنایی] وضع یا سخنان ناهمساز؛ ضدونقیض
یک به یک: به صورت عضوهای جدا از یکدیگر و پشت سر هم (همه یک‌به‌یک رفتند): **یکی ـ یکی**
یک پا گیوه و یک پا چارق: [کنایی] سخت بی‌چیز (پارسال یک پا گیوه و یک پا چارق از ده آمده، امسال صحبت ملیون می‌کند)
یک دنیا / عالم: بسیار زیاد (یک دنیا کار دارم)
یک فصل: مقدار زیاد (یک فصل دعوا کردیم. یک فصل کتک خورد)
یک گردو / مویز و چهل قلندر: [کنایی] چیز اندک با خواستار یا مدعی بسیار
یک هوا: قدری؛ کمی (یک هوا بلندتر است. یک هوا کوچکتر بود)
◙ **یک پا لب گور داشتن:** [کنایی] در آستانهٔ مرگ بودن
یک پای کاری لنگیدن: نقص داشتن
یک دست پیش و یک دست پس داشتن: [کنایی] در نهایت تنگدستی بودن و جامه و تن‌پوش کافی نداشتن
یک سر و هزار سودا داشتن: [کنایی] اندیشه‌ها، نقشه‌ها و کارهای بسیار گوناگون داشتن
یک گوش در بودن و یک گوش دروازه: [کنایی] به سخن گوینده بی‌توجه بودن و به آن اهمیت ندادن
یک دل نه صد دل عاشق شدن: سخت عاشق شدن
یک دهان خواندن: به‌اندازهٔ یک بیت یا یک برگردان آواز خواندن
یک کلاغ چهل کلاغ کردن: [کنایی] در گزارش رویدادی اغراق گفتن
یک مو از سر کسی کم نشدن: [کنایی] هیچ آسیبی نرسیدن (نمی‌گذارم یک مو از سرش کم شود)
یک واو را هم نینداختن: [کنایی] تمام و کامل نقل کردن (از اول تا آخر از حفظ خواند و یک واو هم نینداخت)
با یک دست دو هندوانه برداشتن: [کنایی] در یک زمان دو (یا چند) کار را با هم کردن (می‌خواهد با یک دست دو هندوانه بردارد)
به یک چشم بر هم زدن: در زمانی بسیار کوتاه (به‌یک چشم بر هم زدن کیف را برده بودند)
به یک چشم نگاه کردن: فرق نگذاشتن؛ امتیاز قایل نشدن (او همهٔ بچه‌ها را به یک چشم نگاه می‌کرد)
یک[۳]: قید. [گفتاری] ۱. چنان؛ آن‌چنان (یک شوتهایی می‌زند که نگو. یک حالی افتاده بودم که داشتم می‌مردم) ۲. فقط (یک امروز را به من مهلت بده)

یک ـ[۴]: پیشواژه. ۱. دارای یکی (یک انگشتی، یک چشمی) ۲. بتنهایی؛ بدون دیگری (یکباره، یکتنه، یکجانبه) ۳. دارای یگانگی یا همانندی (یکسان، یکدل)

یک جهت	**یک ساله**	**یک لا**
یک رو	**یک سو**	**یک ماهه**
یک روزه	**یک شبه**	**یک نفره**
یک ساعته		

یکا / yekā ، ـها /: اسم. کمیّت تعیین‌شده‌ای (برای طول، وزن، گرما یا حجم) که به‌عنوان معیار اندازه‌گیری استانده (استاندارد) پذیرفته شده است؛ واحد
یکان / yekān /: اسم. ۱. جمعِ ☜ **یکّه** ۲. نخستین مرتبهٔ عددهای طبیعی ۳. ☜ **یگان**
یک‌اندردو / yekandardo /: قید. به‌طور ناگهانی و بی‌مقدمه (یک‌اندردو شروع کرد به گله‌گزاری. یک‌اندردو بروم و بگویم: زودباش، پول بده؟)
یکایک / yekāyek /: قید. یکی ـ یکی؛ تک ـ تک؛ دانه ـ دانه؛ به‌صورت شمارش واحدها (یکایک همه را بازرسی بدنی کردند)
یکبارگی / yekbāregi /: قید. در یک نوبت؛ یک‌بار (یکبارگی بگو نمی‌خواهم بدهم)
یکبارمصرف / yekbārmasraf ، ـها /: صفت. دارای کاربرد تنها برای یک نربت؛ ویژهٔ مصرف کردن برای یک نوبت (لیوان یکبارمصرف، سرنگ یکبارمصرف)
یکباره / yekbāre /: قید. دریک نوبت و بدون نیاز به تجدید یا تکرار (یکباره همه را مصرف کن. یکباره بگو، نمی‌آیم)
یک‌بری / yekbari / ☜ **یک‌وَری**
یک‌بعدی / yekbo`di ، ـها /: صفت. ۱. دارای تنهایک بعد یا جهت ۲. [مجازی] بدون نگرش به جنبه‌های گوناگون؛ یکسونگر (تفکر یکبعدی)
یک‌بند / yekband / ☜ **یک‌ریز**
یکپارچگی / yekpārčegi /: اسم. وضع یا کیفیّت یکپارچه بودن
یکپارچه[۱] / yekpārče /: صفت. فاقد درز، شکاف، فاصله یا قطعه‌های جداگانه (سنگ یکپارچه)
یکپارچه[۲]: قید. به‌تمامی؛ به‌طور کامل؛ سراسر (خانه یکپارچه آتش شد)
یکپایه / yekpāye /: صفت. [گیاه‌شناسی] دارای گلهای نر و مادهٔ جدا برروی یک بوته یا یک درخت؛ مقابل: **دوپایه**
یکتا / yektā /: صفت. یگانه؛ بی‌همتا
یکتائی / yektā`i / ☜ **یکتایی**
یکتاپرستی / yektāparasti /: اسم. اعتقاد به یگانگی خدا و پرستش او؛ توحید. به همین قیاس: **یکتاپرست**
یکتایی / yektāyi /: اسم. وضع یا کیفیّت یکتا بودن: **یکتائی**

یکتنه / yektane / : قید. بتنهایی (یکتنه همه را فراری داد)
یکجا / yekjā / : قید. ۱. به‌صورت کلی (او همیشه یکجا خرید می‌کند) ۲. باهم؛ روی هم (همه را یکجا ببر)
یکجانبه / yekjānebe / : صفت. مربوط یا متعلق به یک طرف؛ یکطرفه (این قضاوت یکجانبه است)
یکچرخه / yekčarxe ، ـها / : اسم. هریک از وسیله‌های نقلیهٔ دارای یک چرخ، که به وسیلهٔ رکاب زدن حرکت می‌کند
یکچند / yekčand / : قید. [ادبی] مدتی؛ زمانی (یکچند صبرکن تاکارم تمام بشود)
یک‌درمیان / yekdarmiyān / : قید. با تناوب یک به یک؛ با انتخاب یکی از هر دو تا (مبلها و صندلیها را یک‌درمیان چیده بودند. درختها را یک‌درمیان قطع کردند)
یکدست / yekdast / : صفت. ۱. دارای تنها یک دست (مرد یکدست) ۲. هماهنگ؛ جور؛ یکنواخت (سبز یکدست)
یکدستی[1] / yekdasti / : اسم. وضع یا کیفیّت یکدست بودن
یکدستی[2]: قید. به‌وسیلهٔ تنها یک دست (یکدستی کار می‌کرد)
▣ **یکدستی زدن**: [مجازی] نیرنگ زدن
یکدستی گرفتن: [مجازی] اهمیت ندادن؛ دست‌کم گرفتن
یکدل / yekdel / : صفت. دارای یکدلی
یکدلی / yekdeli / : اسم. ۱. وضع یا کیفیّت صمیمی و صادق بودن با دیگری یا دیگران ۲. همدلی
یکدندگی / yekdandegi / : اسم. پافشاری بر رأی یا تصمیم خود
یکدنده / yekdande ، ـها / : صفت. [گفتاری] دارای عادت یا گرایش به یکدندگی
یکدیگر / yekdigar / : ضمیر. هریک از دو یا چند نفر در رابطهٔ متقابل؛ همدیگر (به یکدیگر گفتند: «بهتر است برویم». یکدیگر را بوسیدند)
یکراست / yekrāst / : قید. به‌طور مستقیم؛ بدون پیچ و خم؛ بدون رفتن به‌جایی دیگر (این جاده یکراست می‌رود به قزوین. یکراست رفت پیش رییس)
یکرنگ / yekrang / : صفت. ۱. دارای رنگ یگانه ۲. همرنگ ۳. [مجازی] فاقد دورویی و ریاکاری. به همین قیاس: **یکرنگی**
یکرو / yekru / : صفت. دارای تنها یک سطح نقشه‌دار یا تنها یک رویه و یک آستر (پارچهٔ یکرو)
یکروزه‌ها / yekruzehā / ☜ **زودمیران**
یکریز / yekriz / : قید. [گفتاری] بدون قطع یا گسستگی؛ پی‌درپی؛ پشت سر هم (یکریز حرف می‌زد. یکریز باران می‌بارید): **یک‌بند**
یکسان / yeksān / : صفت. ۱. مانند یکدیگر؛ همسان (رنگشان یکسان است) ۲. فاقد تفاوت کمّی یا کیفی؛ برابر (سخنان یکسان، اخلاق یکسان، شغلهای یکسان)
یکسان‌سازی / yeksānsāzi / : اسم. عمل یا فرایند همانند کردن چیزهای مختلف یا متفاوت (یکسان‌سازی برنامهٔ تولید، یکسان‌سازی حقوق کارمندان)
یک‌سر و دوگوش / yeksar-o-doguš / : اسم. موجودی خیالی (مانند لولو و دیگ به سر) که کودکان خردسال را با آن می‌ترسانند
یکسره[1] / yeksare / : صفت. ۱. دارای یک طرف، مسیر یا امتداد (بلیط یکسره، محبت یکسره) ۲. پیوسته؛ ممتد؛ فاقد فاصله یا گسستگی (مدرسهٔ علی یکسره است) ۳. [مجازی] دارای یک حالت یا وضعیت (کار را یکسره کن). به همین قیاس: **یکسره بودن؛ یکسره شدن؛ یکسره کردن**
یکسره[2]: قید. ۱. به‌طور مستقیم و بدون توقف (یکسره رفت توی درّه) ۲. به‌طور کامل (همه‌چیز یکسره خراب شد)
یکسوساز / yeksusāz ، ـها / : اسم. اسبابی که با هدایت جریان برق متناوب تنها در یک مسیر، آن را به جریان مستقیم تبدیل می‌کند: **راستگر؛ یکسوکننده**
یکسوکننده / yeksukonande / ☜ **یکسوساز**
یکشنبه / yekšambe, –šanbe ، ـها / : اسم. نام دومین روز هفتهٔ ایرانی، پس از شنبه و پیش از دوشنبه
یکشنبه‌شب / yekšambešab, –šanbe– ، ـها / : اسم. شب بعد از روز شنبه؛ شب دوشنبه
یکصد / yeksad / : اسم. صد. به همین قیاس: **یکصدم؛ یکصدمی؛ یکصدمین**
یکضرب / yekzarb / : قید. تنها با یک حرکت (بدون توقف یا تکرار) (وزنه را یکضرب بلند کرد. در امتحانات یکضرب قبول شد)
یکطرفه[1] / yektarafe / : صفت. دارای یک سمت یا امتداد (خیابان یکطرفه)
یکطرفه[2]: قید. ۱. به‌وسیلهٔ یکی از طرفهای قرارداد، پیمان یا تعهد (قرارداد را یکطرفه باطل کرد) ۲. به‌صورت یکی از دو یا چند حالت یا شقّ ممکن؛ یک‌طرفی (بالاخره پس از چند ماه، کار را یکطرفه کردند و از هم جدا شدند)
یک‌طرفی / yektarafi / : قید. در یکی از دوجهت، حالت یا وضعیت مورد نظر یا پیش‌بینی شده (بهتر است کار یک‌طرفی بشود)
یک‌قرانی / yekqerāni ، ـها / : اسم. سکهٔ یک‌ریالی؛ سکه‌ای در ایران به ارزش یک ریال
یک‌قل‌دوقل / ye(k)qoldoqol / : اسم. از بازیهای دو یا چندنفری به‌صورت نشسته و به کمک پنج عدد سنگریزه، که بازیکنان آنها را به‌صورت خاصی به هوا می‌اندازند و می‌گیرند

یک‌قلم / yekqalam /: قید. [گفتاری] ۱. تنها یکی ‹ یک‌قلم از کارهایش دزدی از انبار اداره بود › ۲. یکسره؛ بکلی؛ یکجا ‹ یک‌قلم روی همه‌شان خط کشید ›
یک‌قندی / yekqandi، ـها /: اسم. [شیمی] دسته‌ای از هیدراتهای کربن معمولاً دارای سه تا هفت کربن
یک‌کاره / yek.kāre /: قید. [گفتاری] بی‌مقدمه و بی‌مناسبت ‹ تا وارد شدم یک‌کاره بلند شد و رفت. یک‌کاره به من می‌گوید، تو نمی‌فهمی ›(معمولاً حالت اعتراض دارد)
یک‌کاسه / yek.kāse /: صفت. گردآمده در یک جا ‹ همهٔ درامدها را یک‌کاسه بکنید تا معلوم شود چقدر دارید ›
یک‌لا / yeklā /: صفت. ۱. دارای تنها یک رشته ‹ نخ یک‌لا › ۲. دارای تنها یک سطح بدون تا یا آستر ‹ کاغذ یک‌لا، پیراهن یک‌لا ›
یک‌لاقبا / yeklāqabā، ـها /: صفت. [مجازی] بی‌چیز؛ تهیدست ‹ ما آدمهای یک‌لاقبا غلط می‌کنیم موز بخوریم ›
یکم / yekom /: صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه یک؛ اوّل
یکمی / yekomi /: ضمیر. آنکه در ردیف، رتبه یا جایگاه یکم قرار دارد
یکمین / yekomin /: صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه یکم؛ یکمی
یکنواخت / yeknavāxt /: صفت. فاقد تغییر یا تنوع ‹ حرکت یکنواخت، زنگ یکنواخت، صدای یکنواخت ›. به همین قیاس: **یکنواختی**
یک‌وجبی / yekvajabi، ـها /: صفت. [مجازی] بسیار کوچک ‹ توی این خانهٔ یک‌وجبی چطور زندگی می‌کنید؟ ›
یک‌وری / yekvari /: قید. [گفتاری] به یکی از دو سمت چپ یا راست ‹ روی صندلی یکوری لم داده بود. یکوری روی دوچرخه نشسته بود ›: **یک‌بری**
یکه[۱] / yekke /: اسم. ۱. /یکان/ مجموعه‌ای با تنها یک عضو ۲. [گفتاری] تکان
▣ **یکه خوردن**: تکان خوردن براثر ترس یا تعجب ‹ از حرفت یکه خوردم ›
یکه[۲]: صفت. تنها؛ تک ‹ یکه و تنهاست ›
یکه ـ[۳]: پیشواژه. یگانه؛ بی‌رقیب ‹ یکه‌بزن، یکه‌سوار ›
یکه‌بزن / yekkebezan، ـها /: صفت. نیرومند و چابک در دعوا و کتک‌کاری
یکه‌تاز / yekketāz /: صفت. یگانه و بی‌رقیب در پیشگامی
یکهزار / yekhezār /: اسم. هزار. به همین قیاس: **یکهزارم؛ یکهزارمی؛ یکهزارمین**
یکه‌سوار / yekkesavār، ـها؛ ـان /: صفت. چابک و استاد در سوارکاری
یکهو / yekho, yekho: /: قید. [گفتاری] ناگهان؛ یکباره ‹ یکهو غش کرد و افتاد ›

یکه‌وتنها / yekk-vo-tanhā /: قید. [گفتاری] بتنهایی ‹ یکه‌وتنها در آن خانه زندگی می‌کرد. یکه‌وتنها همهٔ کارها را اداره می‌کند ›
یکی[۱] / yeki /: اسم. [گفتاری] هرکدام از عضوهای یک گروه (شخص یا شیئ) ‹ یکی بردار. آن یکی را بده. من یکی می‌روم بخوابم. کدام یکی ›
یکی[۲]: صفت. یک عدد؛ یک دانه ‹ یکی از کتابها را به‌من بدهید ›
یکی[۳]: ضمیر. ۱. یک نفر؛ کسی ‹ یکی زنگ زد و شما را خواست › ۲. یک چیز معیّن ‹ یکی شکسته است ›
▣ **یکی به نعل و یکی به میخ زدن**: [کنایی] در هواداری از هر دو طرف دعوا یا بحث سخن گفتن
یکی‌بدو / yekibedo، ـها /: اسم. [گفتاری] مشاجره؛ جرّ و بحث ‹ با یکی‌بدوهایش کلافه‌ام کرد ›
یکی ـ یکدانه / yekiyekdāne، ـها /: صفت. [گفتاری] یگانه و بی‌همتا (بیشتر در مورد فرزند) ‹ بچهٔ یکی‌ـیکدانه، دختر یکی‌ـیکدانه ›
یکی ـ یکی / yekiyeki / ☜ یک به یک، یک
یگان / yegān، ـها /: اسم. بخشی از یک مؤسسهٔ نظامی که دارای سازمان پیش‌بینی شده‌ای (از نظر افراد و تجهیزات) است؛ واحد: **یکان**
یگانگی / yegānegi /: اسم. ۱. وضع یا کیفیّت یگانه یا بی‌همتا بودن ۲. همدستی؛ همفکری و همراهی؛ وحدت؛ اتحاد ۳. [مجازی] دوستی بسیار نزدیک
یگانه / yegāne /: صفت. ۱. فاقد همانند یا همتا؛ بی‌همتا؛ یکتا؛ احد؛ واحد؛ فرد ‹ خدای یگانه › ۲. دارای یگانگی؛ متحد ‹ ملت یگانه، دولت یگانه ›
یل / yal، ـان /: اسم. [ادبی] پهلوان
یلخی / yelxi /: قید. [گفتاری] رها شده، بدون تربیت و مراقبت ‹ یلخی بار آمدن ›
یلدا / yaldā /: اسم. نخستین شب زمستان که بلندترین شب سال است
یللی ـ تللی / yallalitallali /: اسم. [گفتاری] ۱. بیکارگی ۲. ولگردی
یلوه / yalve /: اسم. ۱. تیره‌ای از پرندگان باتلاقی راستهٔ کلنگیان، که بخوبی شنا می‌کنند، درای بالهای کوتاه و گرد، دم کوتاه و پرواز کوتاه‌مدت ۲. /ـها/ پرندهٔ شناگر باتلاقی تکزی، از تیرهٔ یلوه، دارای سر کوچک، دم کوتاه، بال گرد کوتاه، پنجه‌های بلند و نر و مادهٔ همشکل، که از مواد حیوانی و گیاهی تغذیه می‌کند
یله / yale /: صفت. آزاد؛ رها
▣ **یله دادن**: لم‌دادن
یله‌کردن: رها کردن؛ آزاد کردن

-یم / im /: ضمیر. ضمیر متصل اول‌شخص جمع (آمدیم، دیده‌ایم، می‌شنویم، می‌گوییم، می‌آییم)
یمانی / yamāni /: صفت. [ادبی] مربوط یا منسوب به کشور یمن (دُرّ یمانی، حریر یمانی)
یمن / yomn /: اسم. شگون
▣ **یمن داشتن**: خجسته یا فرخنده بودن
یمین / yamin /: اسم. [ادبی] سمت راست
یمین‌ویسار / yamin-o-yasār /: اسم. [ادبی] چپ و راست
ین / yen /: اسم. واحد پول کشور ژاپن
-ین / in /: پسوند. ۱. اسم را به صفت تبدیل می‌کند (زرین، آهنین) ۲. صفت تفضیلی را به صفت عالی تبدیل می‌کند (بهترین، بدترین)
ینگه / yenge ، ـها /: اسم. زنی که همراه عروس به خانهٔ داماد می‌رود تا عروس را در مورد کارهای شب زفاف راهنمایی کند
ینگه‌دنیائی / yengedonyā`i / ☜ **ینگه‌دنیایی**
ینگه‌دنیایی[1] / yengedonyāyi ، ـها /: اسم. [مجازی] هریک از اهالی آمریکا: **ینگه‌دنیائی**
ینگه‌دنیایی[2]: صفت. مربوط یا متعلق به آمریکا: **ینگه‌دنیائی**
-ینه / ine /: پسوند. ۱. کالای ساخته شده از چیزی (پشمینه) ۲. دارای حالت یا صفتی (فرشینه، رنگینه، مادینه)
یواش / yavāš /: قید. [گفتاری] ۱. باآهستگی؛ به‌طور آهسته (یواش برو) ۲. باآرامی؛ به‌طور آرام (یواش حرف بزن)
یواشکی / yavāšaki /: قید. [گفتاری] ۱. به‌طور آهسته (یواشکی زد روی دستم) ۲. به‌طور پنهانی (یواشکی چاقو را برداشت و رفت. یواشکی وارد اتاق شد)
یورتمه / yortme, yûrtme / ☜ **یُرتمه**
یورش / yureš, yoreš ، ـها /: اسم. حمله؛ تک؛ هجوم
▣ **یورش آوردن**: حمله کردن؛ هجوم آوردن
یورغه / yorqe / ☜ **یُرغه**
یورقه / yorqe / ☜ **یُرغه**
یورو / yuro /: اسم. واحد پول کشورهای اتحادیهٔ اروپا
یوز / yuz / ☜ **یوزپلنگ**
یوزپلنگ / yuzpalang ، ـها؛ ـان /: اسم. جانور پستاندار گوشتخوار از تیرهٔ گربه‌سانان، بومی آفریقا و سابقاً آسیا، با زوزهٔ پارس‌مانند، دارای سر گِرد، پاهای بلند و بسیار چابک، پنجه‌های کُندِ جمع‌نشدنی و خالهای فراوان بر روی پوست بدن: **یوز**
▣ **یوزپلنگ آمریکایی**: جَگوار
یوغ / yuq /: اسم. ۱. / ـها / تیرک چوبی که گردن چهارپایان شخم‌زن (مانند گاو) را برای کشیدن گاوآهن به آن می‌بندند ۲. [مجازی] بندگی؛ اسارت (خود را از زیر یوغ استعمار نجات دادند)

یوغبالان / yuqbālān /: اسم. زیرراسته‌ای از حشرات راستهٔ سنجاقکها، با بالهای شبیه به هم که در موقع استراحت به صورت عمودی روی پشت آنها قرار می‌گیرد
یوغیان / yuqiyān /: اسم. زیرراسته‌ای از حشرات راستهٔ پولکبالان، با رگبالهای مشابه، فاقد خرطوم، که هنگام پرواز زایدهٔ بال جلو به عقب قلاب می‌شود
یوگا / yugā /: اسم. ۱. مکتب فلسفی و دینی هندو که آزادی روح و ذهن را در ترک همهٔ فعالیتهای جسمی، ذهنی و ارادی می‌داند ۲. مجموعه‌ای از ورزشها، برای به‌دست آوردن تندرستی و تسلط جسمی یا روحی
یوم‌الله / yomollāh /: اسم. روز مقدس؛ روز گرامی
یومیه / yowmiyye, yo:miye /: صفت. ۱. روزانه ۲. هرروزه
یون / yon ، ـها /: اسم. [شیمی] ۱. اتم یا گروهی از اتمها که براثر گرفتن یا از دست دادن الکترون دارای بار الکتریکی منفی یا مثبت شده‌اند (مانند آمونیوم و هیدرونیوم) ۲. الکترون یا ذرهٔ بنیادی باردار دیگر
یونانی[1] / yunāni /: اسم. ۱. / ـها؛ ـان / هریک از مردم کشور یونان در جنوب اروپا، یا از نسل مستقیم آنها از ۲. زبانهای هند و اروپایی که بویژه به‌وسیلهٔ مردم یونان به‌کار می‌رود ۳. نظام الفبایی که یونانیان از الفبای فنیقی اقتباس کردند و بعدها منشأ الفبای لاتینی و سیریلی شد
یونانی[2]: صفت. مربوط یا منسوب به کشور یونان
یونجه / yonje ، ـها /: اسم. گیاه پایا از تیرهٔ پروانه‌واران، دارای برگهای سه‌برگچه‌ای دندانه‌دار، گلهای درشت آبی مایل به بنفش یا زرد با دمگل کوتاه و مجتمع به‌صورت خوشه‌های دراز و میوهٔ نیام به‌شکل داس و پیچیده که یکی از مهمترین گیاهان برای تغذیهٔ دامهاست
یوندار / yondār ، ـها /: صفت. [شیمی] دارای یون
یونساز / yonsāz ، ـها /: صفت. [شیمی] دارای ویژگی یا توانایی برای پدید آوردن یون
یونسفر / yonosfer / ☜ **یُونکُره**
یونش / yoneš /: اسم. [شیمی] عمل یا فرایند تشکیل شدن یونها: **یونیزاسیون**
یونکره / yonkore /: اسم. ناحیه‌ای از جوّ فوقانی زمین که از ارتفاع ۵۰ کیلومتر شروع و تا ارتفاع حدود ۵۰۰ کیلومتر یا بیشتر ادامه دارد و در آن به‌سبب فراوانی تابشهای فرابنفش، اتمها و ملکولها به‌صورت یون درآمده‌اند: **یُونُسفِر**
یونولیت / yonolit /: اسم. نام تجارتی مادهٔ سبک و متخلخل معمولاً سفیدی که از پلیمریزاسیون برخی مواد آلی در حضور یک گاز خنثای فرّار تولید می‌شود و بویژه در بسته‌بندی و عایقکاری کاربرد دارد

یونیدن / yonidan /: مصدر. لازم. متعدی. ☐ لازم. ۱. دارای یون شدن ☐ متعدی. ۱. دارای یون کردن
■ صفت فاعلی: **یوننده** / صفت مفعولی: **یونیده**

یونیده / yonide /: صفت. دارای یون شده؛ یوندار: **یونیزه**

یونیزاسیون / yonizâs(i)yon / ☜ **یونِش**

یونیزه / yonize / ☜ **یُونیده**

یونیفرم / yuniform, yoniform / ☜ **اُنیفُرم**

یونیوم / yonyom /: اسم. ایزوتوپ پرتوزای طبیعی عنصر توریم با جرم اتمی ۲۳۰

یویو / yoyo ، ـها /: اسم. بازیچه‌ای به‌صورت قرقره‌ای با دو صفحهٔ مدوّر نزدیک به یکدیگر و شیار باریکی در وسط، که ریسمانی به آن بسته شده است و با کشیدن ریسمان قرقره به بالا و پایین تاب می‌خورد

▣ **یویو داشتن**: [مجازی] جنب‌وجوش زیاد داشتن و در یک جا قرار نگرفتن (بچه مگر یویو داری؟یک دقیقه آرام بگیر)

ـیه / iyye /: پسوند. ۱. نشانهٔ مکان (امیریه، اقیانوسیه، جلالیه) ۲. نشانهٔ مذهب، فرقه یا گروه (امامیه، اسماعیلیه، زیدیه) ۳. نشانهٔ نوشته (ابلاغیه، تذکاریه، حبسیه)

یهود / yahud /: جمعِ ☜ **یهودی**[1]

یهودی[1] / yahudi ، ـها؛ ـان؛ یهود /: اسم. هریک از پیروان یهودیّت؛ جهود؛ کلیمی

یهودی[2]: صفت. مربوط یا متعلق به یهود

یهودیت / yahudiyyat /: اسم. دینی که در چند قرن پیش از مسیحیت در میان قوم عبری برپایهٔ پرستش خدای یگانهٔ آسمانی رواج یافت و آموزشهای پیامبرانش (مانند موسیٰ، ابراهیم، داوود و دیگران) در تورات گرداوری شد: **دین یهود**

ییدیش / yidiš /: اسم. زبانی که به‌وسیلهٔ یهودیان آلمانی، از به کار بردن آن زبان به خط عبری تکوین یافت و مورد استفادهٔ یهودیان اروپایی و بعدها نسل مهاجران به نقاط دیگر قرار گرفت: **یدیش**

ییلاق / yeylāq ، ـها /: اسم. ۱. اقامتگاه تابستانی (ییلاقشان رامسر است) ۲. سرزمین خوش آب و هوا که در تابستان مسافران برای استراحت و تفریح به آنجا می‌روند ۳. جایی که کوچ‌نشینان در تابستان به آنجا کوچ می‌کنند (رفته‌اند به ییلاق) ❋ مقابل: **قشلاق**

▣ **ییلاق‌کردن**: به ییلاق رفتن (ایل ییلاق کرده است)

ییلاق‌نشین / yeylāqnešin /: صفت. دارای محل اقامت در ییلاق؛ ساکن ییلاق. به همین قیاس: **ییلاق‌نشینی**

ییلاقی / yeylāqi /: صفت. دارای ویژگی ییلاق؛ مناسب برای ییلاق کردن؛ مقابل: **قشلاقی** (منطقهٔ ییلاقی)

کتابنامه

علاوه بر مرجعهایی که در ویراست دوم فرهنگ فارسی امروز نام برده‌ایم، در این ویراست مرجعهای زیر مورد مراجعه و استفادهٔ مؤلفان قرار گرفته است.

آذرپاد، حسن ـ حشمتی رضوی، فضل‌الله: فرشنامهٔ ایران. تهران، مؤسسهٔ مطالعات و تحقیقات فرهنگی، ۱۳۷۲.

آرتور شارپ، دیوید ویلیام: فرهنگ شیمی. ترجمهٔ عیسیٰ یاوری. تهران، فرهنگان،۱۳۷۵.

آشوری، داریوش: فرهنگ علوم اجتماعی. تهران، نشر مرکز،۱۳۷۴.

آکسفورد: فرهنگ فشرده‌ی پزشکی. ترجمه‌ی دکتر مصطفیٰ مفیدی. تهران، فرهنگان، ۱۳۷۵.

آنشل، مارک و دیگران: واژه‌نامهٔ علوم ورزشی. ترجمهٔ دکتر حسین سندگل و دیگران. تهران،کمیتهٔ ملی المپیک، ۱۳۷۶.

ارشاد، جعفر: واژه‌های مورد استفادهٔ قارچ شناسی. تهران، سازمان تحقیقات کشاورزی، ۱۳۷۰.

اسد، هدایت ـ دهقانی، رضا: اطلس ماهیان خلیج فارس و دریای عمان. عکاس محمد جهانبخش. تهران، سازمان تحقیقات و آموزش شیلات ایران، ۱۳۷۵.

اقصیٰ، رضا(ویراستار): دایرةالمعارف فارسی(م ـ ی). تهران، امیرکبیر، ۱۳۷۴.

انصاف‌پور، غلامرضا: تاریخ و فرهنگ زورخانه. تهران، مرکز مردم‌شناسی، ۱۳۵۳.

انوشه، حسن(سرپرست): فرهنگنامهٔ ادبی فارسی. تهران، سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی، ۱۳۷۶.

اواروف ـ آیزاکس: فرهنگ علم. ترجمهٔ احمد بیرشک و دیگران. تهران، مازیار، ۱۳۷۲.

پارتیو، واروژان: فرهنگ بتُن. تهران، فرهنگان، ۱۳۷۶.

پازارگادی، علاءالدین ـ تفنگدار، غلامعلی: واژگان جامع ورزشی. تهران، سروش، ۱۳۷۰.

پاکباز، رویین: دایرةالمعارف هنر. تهران، فرهنگ معاصر، ۱۳۷۸.

پورافکاری، نصرت‌الله: فرهنگ جامع روان شناسی ـ روان‌پزشکی، ۲ جلد. تهران، فرهنگ معاصر، ۱۳۷۲.

پورممتاز، علی‌رضا: فرهنگ جامع چاپ و نشر. تهران، مؤسسهٔ نمایشگاههای فرهنگی، ۱۳۷۲.

ثمره، یدالله: آواشناسی زبان فارسی. تهران، نشر دانشگاهی، ۱۳۷۸.
حسابی، محمود: وندها و کهواژه‌های فارسی. تهران، جاویدان، ۱۳۶۸.
حسینی مطلق، سید مجتبی ـ رحیمی، محمد: فرهنگ نساجی. یزد، مهد زبان، ۱۳۷۷.
حق‌شناس، علی محمد: آواشناسی. تهران، آگاه، ۱۳۷۶.
خاتمی، احمد: فرهنگ علم کلام. تهران، انتشارات صبا، ۱۳۷۰.
خوانساری، محمد: فرهنگ اصطلاحات منطقی. تهران، پژوهشگاه علوم انسانی، ۱۳۷۶.
دیهیم، گیتی: فرهنگ آوایی فارسی. تهران، فرهنگ معاصر، ۱۳۷۹.
ذبیحی، مرتضیٰ: فرهنگ عامه در اشعار فارسی شهریار. اراک، نشر ذرّه‌بین، ۱۳۷۶.
رستمی، محمود: فرهنگ واژه‌های نظامی. تهران، ستاد مشترک ارتش جمهوری اسلامی ایران، ۱۳۷۸.
ریاحی، بزرگمهر: واژه‌نامهٔ ساختمان. تهران، سخن، ۱۳۷۹.
ساغروانیان، سید جلیل: فرهنگ اصطلاحات زبان شناسی. مشهد، نشر نما، ۱۳۶۹.
ستایشگر، مهدی: واژه‌نامهٔ موسیقی ایران زمین، ۲ جلد. تهران، اطلاعات، ۱۳۷۴.
سراج‌زاده، حسین: فرهنگ آبخیزداری. تهران، انتشارات مدبّر، ۱۳۷۲.
سلطان‌دوست، محمدرضا: فرهنگ تأسیسات ساختمان. تهران، خدمات فرهنگی سالکان، ۱۳۷۶.
سلطانی، پوری ـ راستین، فروردین: دانشنامهٔ کتابداری و اطلاع‌رسانی. تهران، فرهنگ معاصر، ۱۳۷۹.
شاملو، احمد: کتاب کوچه، ۱۰ جلد. تهران، مازیار، ۱۳۷۹.
شهری، جعفر: قند و نمک. تهران، انتشارات معین، ۱۳۷۸.
صمدی، روشن: فرهنگ فن سینما و تلویزیون. تهران، نشر علم، ۱۳۷۶.
صمصامی، محمد: کاملترین دستور زبان فارسی در بارهٔ پیشوندها و پسوندهای زبان فارسی. اصفهان، مطبوعاتی مشعل، ۱۳۴۶.
ضیائی، هوشنگ: راهنمای صحرایی پستانداران ایران. تهران، سازمان حفاظت محیط زیست، ۱۳۷۵.
عنبرستانی، محمود: فرهنگ عمومی لجستیک. تهران، ستاد مشترک سپاه پاسداران جمهوری اسلامی ایران، ۱۳۷۸.
فرنچ، درک ـ ساوارد، هیتر: فرهنگ مدیریت. ترجمهٔ محمد صائبی. تهران، مرکز آموزش مدیریت دولتی، ۱۳۷۱.
فرهنگستان زبان و ادب: واژه‌های مصوب فرهنگستان زبان و ادب. تهران، ۱۳۷۷.
فلاح‌فر، سعید: فرهنگ واژه‌های معماری سنتی ایران. تهران، بی‌ناشر، ۱۳۷۹.
فیروز، اسکندر: حیات وحش ایران. تهران، مرکز نشر دانشگاهی، ۱۳۷۸.

قلیچ‌خانی، حمیدرضا: فرهنگ واژگان و اصطلاحات خوشنویسی. تهران، روزنه، ۱۳۷۳.

کاتسنر، کنت: زبانهای جهان. ترجمهٔ رضا هیرمندی. تهران، مرکز نشر دانشگاهی، ۱۳۷۶.

کتیرایی، محمود: از خشت تا خشت. تهران، نشر ثالث، ۱۳۷۸.

کریمیان سردشتی، نادر: فرهنگ آب و آبیاری سنتی. تهران، کمیتهٔ ملی آبیاری و زهکشی ایران، ۱۳۷۸.

کشانی، خسرو: فرهنگ فارسی زانسو. تهران، مرکز نشر دانشگاهی، ۱۳۷۲.

کشانی، خسرو: اشتقاق پسوندی در زبان فارسی. تهران، نشر دانشگاهی، ۱۳۷۱.

گروه فیزیک: واژه‌نامهٔ فیزیک. تهران، نشر دانشگاهی، ۱۳۷۷.

گروه واژه‌گزینی: واژه‌نامهٔ ژئوفیزیک و هواشناسی. تهران، نشر دانشگاهی و پژوهشگاه هواشناسی، ۱۳۷۷.

گواهی، عبدالرحیم: فرهنگ ادیان. تهران، نشر فرهنگ اسلامی، ۱۳۷۴.

گولد، جولیوس ـ کولب، ویلیام: فرهنگ علوم اجتماعی. ترجمهٔ باقر پرهام و دیگران. تهران، مازیار، ۱۳۷۶.

لالاند، آندره: فرهنگ علمی و انتقادی فلسفه. ترجمهٔ غلامرضا وثیق. تهران، نشر فردوسی ایران، ۱۳۷۷.

لوسی ـ اسمیت، ادوارد: فرهنگ اصطلاحات هنری. ترجمهٔ فرهاد گشایش. تهران، عفاف، ۱۳۸۰.

محمدی‌فر، محمدرضا: فرهنگ یکاهای اندازه گیری. تهران، مؤسسهٔ استاندارد و تحقیقات صنعتی ایران، ۱۳۷۶.

مختاری، محمدحسین ـ مرادی، علی‌اصغر: فرهنگ اصطلاحات فقهی. تهران، انجمن قلم ایران، ۱۳۷۷.

مختاری، محمدحسین: فرهنگ اصطلاحات اصولی. تهران، انجمن قلم ایران، ۱۳۷۷.

مختاری اسکی، غلامرضا: فرهنگ فیزیک پایه. تهران، فرهنگان، ۱۳۷۹.

مشکور، محمدجواد: فرهنگ فرق اسلامی. مشهد، انتشارات آستان قدس، ۱۳۷۲.

مصطفیٰ، ابوالفضل: فرهنگ اصطلاحات نجومی. تهران، مؤسسهٔ مطالعات و تحقیقات فرهنگی، ۱۳۶۶.

مظفریان، ولی‌الله: فرهنگ نامهای گیاهان ایران. تهران، فرهنگ معاصر، ۱۳۷۵.

مقدم، محمد: راهنمای ریشهٔ فعلهای ایرانی. تهران، علمی، ۱۳۴۲.

ملک شهمیرزادی، صادق: واژه‌نامهٔ باستان‌شناسی. تهران، نشر دانشگاهی، ۱۳۷۶.

منوچهر دانایی، محسن: فرهنگ گوهرشناسی. تهران، مؤسسهٔ فرهنگی عابدزاده، ۱۳۷۶.

موحد، ضیا: واژه‌نامهٔ توصیفی منطق. تهران، پژوهشگاه علوم انسانی، ۱۳۷۴.

مهیار، محمد: فرهنگ دستوری. تهران، نشر میترا، ۱۳۷۶.

نجفی، ابوالحسن: فرهنگ فارسی عامیانه، ۲ جلد. تهران، انتشارات مروارید، ۱۳۷۸.
نجفی برندآبادی، علی‌حسین ـ هاشم‌بیگی، حمید: دانشنامهٔ جرم‌شناسی. تهران، دانشگاه شهید بهشتی، ۱۳۷۷.
نوری، جعفر: فرهنگ جامع محیط زیست. تهران، بی‌ناشر، ۱۳۷۲.
وجدانی، بهروز: فرهنگ تفسیری موسیقی. تهران، بی‌ناشر، ۱۳۷۱.
ولایی، عیسیٰ: فرهنگ تشریحی اصطلاحات اصول. تهران، نشر نی، ۱۳۷۴.
وینگیت، پتر: دانشنامهٔ پزشکی. ترجمهٔ ابوالحسن ندیم. تهران، نشر مرکز، ۱۳۷۳.
هاجری، ضیاءالدین: فرهنگ وندهای زبان فارسی. تهران، آوای نور، ۱۳۷۷.
یاوری، عیسیٰ ـ صدری، افسانه: فرهنگ شیمی دبیرستانی. تهران، فرهنگان، ۱۳۷۷.

Oxford: *Advanced Learner's Dictionary,* Tehran, 2000.

Collins Cobuild: *English Dictionary,* London, 1995.

یادداشت

یادداشت

Farhang Moaser Publishers
45 Khiaban Daneshgah
Tehran 13147, Iran.
Tel. (+ 9821) 6465530, 6465520
Fax: (+9821) 6417018
E-mail: farhangmo@neda.net
Visit us at: www.farhangmoaser.com

First published 2002
Third impression 2003

FARHANG MOASER

CONTEMPORARY PERSIAN DICTIONARY

NEW EDITION

G.H. SADRI AFSHAR
NASRIN HAKAMI
NASTARAN HAKAMI



Farhang Moaser Publishers
Tehran 2003

برخی از ویژگی های این ویراست:

- دارای ۵۰۰۰۰ مدخل و ترکیب رایج زبان فارسی
- دارای تعداد زیادی واژه های جدید، مانند:
  ایمیل، اینترنت، بالگرد، خودزنی، رانت خواری، رزمایش، همایش، مردم سنجی، مردم گرا، اوراق مشارکت و ...
- معنی های تازه یا بیشتری برای برخی واژه ها
- صورت کامل علائم به‌جای نشانه های اختصاری
- آوانویسی جدید
- استفاده از شاهدهای بیشتر برای توضیح و کاربرد واژه ها
- نمایش ماهیت هر واژه و تفاوتش با مشابه و مترادف آن
- تعریف ها و ارجاع های دقیق تر

ISBN: 964-5545-68-4



۷۵۰۰ تومان



فرهنگ معاصر